دایرة المعارف

ناسیونالیسم

زیر نظر
الکساندر ماتیل

جلد سوم

جنبش‌ها، شخصیت‌ها، مفاهیم

(آ - ی)

کتابخانه تخصصی وزارت امورخارجه

بسم الله الرحمن الرحيم

دایرة‌المعارف ناسیونالیسم

زیر نظر:

الکساندر ماتیل

جلد سوم: جنبش‌ها، شخصیت‌ها و مفاهیم (آ ـ ی)

سرپرستان ترجمهٔ فارسی:

کامران فانی ـــ نورالله مرادی

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرستنویسی پیش از انتشار

ماتیل، الکساندر، ۱۹۵۳ـ م Motyl, Alexander J.

دایرةالمعارف ناسیونالیسم / زیر نظر الکساندر ماتیل؛ سرپرستان ترجمه فارسی کامران فانی، نورالله مرادی. ــ تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.
۳ ج.

ISBN 964- 361 - 263 - 5 : ۲۸۰۰۰۰ ریال (دوره)
ISBN 964- 361 - 260 - 0 : (ج. ۱)
ISBN 964- 361 - 261 - 9 : (ج. ۲)
ISBN 964- 361 - 262 - 7 : (ج. ۳)

عنوان اصلی: The Encyclopedia of Nationalism, c2001.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

۱. ملی‌گرایی ـ دایرة المعارفها. ۲. ملی‌گرایی ـ تاریخ ـ دایرة المعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ب. مرادی. نورالله، ۱۳۲۱ ـ ، مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. د. عنوان.

۲ د ۲ م / JC ۳۱۱ ۳۲۰/۵۴۰۳
۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران م ۸۳ - ۴۱۳۱۳

نام کتاب : **دایرةالمعارف ناسیونالیسم**
زیر نظر : **الکساندر ماتیل**
سرپرستان ترجمهٔ فارسی، جلد سوم : **کامران فانی ــ نورالله مرادی**
صفحه‌آرایی و سرپرستی حروف‌نگاری : **سیدمحمود بنی‌فاطمی**
طراحی روی جلد : **فاطمه حاجی محمدخان**
لیتوگرافی، چاپ و صحافی : **مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه**
ناشر : **کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه**
سال نشر : **زمستان ۱۳۸۳**
شمارگان : **۱۰۰۰ دوره**
قیمت : **(دوره سه جلدی) ۲۸۰۰۰۰ ریال**

دایرةالمعارف ناسیونالیسم

زیر نظر : الکساندر ماتیل

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ـــ نورالله مرادی

مترجمان جلد سوم : پری آزرم‌وند، محمدحسین آهویی، مصطفی اسلامیه، ویدا پروین، افشین خاکباز، فریدون مجلسی، نورالله مرادی، باقر نصیری

حروف‌نگاری : علی رحیمی، هانیه سلحشور فرد

صفحه‌آرایی
و سرپرستی حروف‌نگاری : سیدمحمود بنی‌فاطمی

فهرست

آ

آپارتاید ۹۰۷
آتاتورک، کمال ۹۰۸
آچبه، چینوآ ۹۰۸
آدامز، جری ۹۰۹
آرژانتینی، ناسیونالیسم ۹۰۹
آرنت، هانا ۹۱۰
آریبو، کارلس ۹۱۰
آسیای مرکزی، ناسیونالیسم در ۹۱۰
آفریقای جنوبی، ناسیونالیسم در ۹۱۲
آفریقای جنوبی، ناسیونالیسم در سرزمینهای ۹۱۳
آفریقایی، ناسیونالیسم ۹۱۳
آفریکانری، ناسیونالیسم ۹۱۵
آقایف، عسگر ۹۱۷
آقچورا، یوسف ۹۱۷
آلزاس، ناسیونالیسم در ۹۱۸
آلمان، مستعمرات و ناسیونالیسم ۹۱۹
آلمانی، ناسیونالیسم ۹۲۰
آلنده، سالوادور ۹۲۲
آمبِدکار، ب. ر. ۹۲۳
آمریکا، نخستین جنبش ۹۲۴
آمریکای لاتین، جنبشهای بومیان ۹۲۴
آمریکای لاتین، ناسیونالیسم ۹۲۵
آمریکای مرکزی، ناسیونالیسم ۹۲۷
آمریکایی، ناسیونالیسم پس از سال ۱۹۱۴ .... ۹۲۷
آمریکایی، ناسیونالیسم پیش از ۱۹۱۴ .... ۹۲۸
آنتونسکو، یون ۹۳۰
آنشلوس ۹۳۱
آیتماتف، چنگیز ۹۳۱

الف

اتحاد جماهیر شوروی و ناسیونالیسم ۹۳۳
اتحادیهٔ اروپا ۹۳۴
اتحادیهٔ عرب ۹۳۵
اتریش ـ مجارستان، امپراتوری ۹۳۶
اتریشی، ناسیونالیسم ۹۳۷
اتیوپیایی، ناسیونالیسم ۹۳۹
اجتماع‌گرایی ۹۴۰
ادبیات و ناسیونالیسم ۹۴۱
آدناوئر، کنراد ۹۴۲
ارمنی، ناسیونالیسم ۹۴۳
ازبکی، ناسیونالیسم ۹۴۴
ازل‌گرایی ۹۴۵
اسب سرکش ۹۴۵

اسپانیا، مستعمرات و ناسیونالیسم ۹۴۶
اسپانیایی، ناسیونالیسم ۹۴۸
اسپنسر، هربرت ۹۴۸
استارچِویچ، آنته ۹۴۹
استاسوف، ولادیمیر ۹۵۰
استالین، یوسیف ۹۵۱
استرالیایی، ناسیونالیسم ۹۵۲
استراوینسکی، ایگور ۹۵۳
استروسنر، آلفردو ۹۵۳
استعمار ۹۵۴
استعمار زدایی ۹۵۵
استونی، ناسیونالیسم در ۹۵۵
اسکات، سر والتر ۹۵۷
اسکاتلندی، ناسیونالیسم ۹۵۸
اسکریپ‌نیک، میکولا ۹۵۹
اسلاودوستان، جنبش ۹۶۰
اسلوواک، ناسیونالیسم ۹۶۱
اسلوواک، ناسیونالیسم پس از سال ۱۹۳۹ ۹۶۳
اسلوونی، ناسیونالیسم ۹۶۴
اسِتانا، بدریخ ۹۶۶
اسِتونا، آنتاناس ۹۶۶
اسموتز، یان ۹۶۷
اسِنگور، میرسه‌آ ۹۶۸
اسنیچکوس، آنتاناس ۹۶۸
اشپنگلر، اوسوالد ۹۶۹
اشتراوس، ریچارد ۹۷۰
اشترایشر، یولیوس ۹۷۰
اعلامیهٔ استقلال ۹۷۱
اعلامیهٔ بلفور ۹۷۱
افراط گرایی دست‌راستی ۹۷۲
افغانستان، ناسیونالیسم در ۹۷۲
اقتدارگرایی ۹۷۳
اقلیتهای ملی ۹۷۴
اکتشاف ۹۷۵
الجزایر، ناسیونالیسم در ۹۷۵
السالوادور، ناسیونالیسم در ۹۷۶
الهیات سیاسی ۹۷۶
امبویا، توماس ۹۷۷
امپراتوری بریتانیا ۹۷۸
امپراتوری روم ۹۷۸
امپراتوری عثمانی ۹۸۰
امپریالیسم ۹۸۲
امرسون، رالف والدو ۹۸۲
اِناهورو، آنتونی ۹۸۲
انترناسیونال کمونیستی (کومینترن) ۹۸۳
اندونزیایی، ناسیونالیسم ۹۸۴
انقلاب آمریکا ۹۸۵
انقلاب صنعتی ۹۸۶
انقلاب فرانسه ۹۸۷
انگلس، فریدریش ۹۸۸
انگلیسی، ناسیونالیسم ۹۸۹
انورالسادات، محمد ۹۹۰
انورپاشا ۹۹۱
اورتگا، دانیل ۹۹۲
اورول، جورج ۹۹۲
اوستاشا، جنبش ۹۹۳
اوکانل، دانیل ۹۹۴
اوکراینی، ناسیونالیسم ۹۹۵
اوکی‌ناوایی، ناسیونالیسم ۹۹۶
اوگاندایی، ناسیونالیسم ۹۹۷
اومانیسم ۹۹۹
اُویگینس، برناردو ۹۹۹
ایتالیایی، ناسیونالیسم ۱۰۰۰
ایتو، هیروبومی ۱۰۰۳
ایدالگو، میگل ۱۰۰۳
ایران، ناسیونالیسم در ۱۰۰۴
ایرانی، ناسیونالیسم ۱۰۰۵
ایرِدنتیسم (الحاق‌طلبی)، تاریخ ۱۰۰۶

ایرِدنتیسم (الحاق‌طلبی)، مفهوم ۱۰۰۶
ایرلند، ارتش جمهوری‌خواه ۱۰۰۷
ایرلند شمالی، ناسیونالیسم در ۱۰۰۹
ایرلندی، ناسیونالیسم ۱۰۱۱
ایروکوئویها، کنفدراسیون ۱۰۱۳
ایزینشتین، سرگئی ۱۰۱۴
ایسلندی، ناسیونالیسم ۱۰۱۵

ب

بادن ـ پاول، رابرت ۱۰۱۷
باستانشناسی و ناسیونالیسم ۱۰۱۷
باسکی، ناسیونالیسم ۱۰۱۹
بالاکیرف، میلی آلکسیویچ ۱۰۲۰
باندِرا، استپان ۱۰۲۱
برابری ۱۰۲۲
برازاوسکاس، الجِرداس ۱۰۲۳
برتون، ناسیونالیسم ۱۰۲۴
برده‌داری ۱۰۲۵
برژنف، لئونید ۱۰۲۵
بَرَکه، اِمامو امیری (لیروی جونز) ۱۰۲۶
برلین، آیزایا ۱۰۲۶
بریتانیایی، ناسیونالیسم ۱۰۲۷
بگین، مناخیم ۱۰۲۹
بلاروسی، ناسیونالیسم ۱۰۳۱
بلژیک، مستعمرات و ناسیونالیسم ۱۰۳۲
بلژیکی، ناسیونالیسم ۱۰۳۳
بلغاری، ناسیونالیسم ۱۰۳۴
بناپارتیسم ۱۰۳۵
بنش، ادوارد ۱۰۳۶
بَنکرافت، جورج ۱۰۳۶
بنگلادشی، ناسیونالیسم ۱۰۳۶
بن‌گوریون، دیوید ۱۰۳۷
بوتِلِزی، مانگوسوتو ۱۰۳۸
بورقیبه، حبیب ۱۰۳۹
بورودین، آلکساندر ۱۰۳۹
بوسنیایی، ناسیونالیسم ۱۰۴۰
بوشار، لوسین ۱۰۴۱
بولیوار، سیمون ۱۰۴۲
بولیوار، کیش شخصیت ۱۰۴۳
بونگه، الخاندرو ۱۰۴۴
بوئر، ناسیونالیسم ۱۰۴۴
بهسازی نژادی ۱۰۴۵
بیسمارک، اوتو فون ۱۰۴۶
بیکو، استیون ۱۰۴۷
بیگانه‌هراسی (بیگانه‌ستیزی) ۱۰۴۷

پ

پاتْس، کنستانتین ۱۰۴۹
پاراگوئه‌ای، ناسیونالیسم ۱۰۴۹
پارک، چونگ هی ۱۰۵۰
پارنل، چارلز استوارت ۱۰۵۱
پاریزو، ژاک ۱۰۵۱
پاز، اکتاویو ۱۰۵۲
پازنیاک، ژانون ۱۰۵۳
پاشیچ، نیکولا ۱۰۵۴
پاکسازی قومی ۱۰۵۴
پاکستانی، ناسیونالیسم ۱۰۵۵
پان‌آفریکانیسم ۱۰۵۵
پان‌آمریکنیسم ۱۰۵۶
پان‌اسکاندیناویسم ۱۰۵۶
پان‌اسلامیسم ۱۰۵۷
پان‌اسلاویسم ۱۰۵۸
پانامایی، ناسیونالیسم ۱۰۵۹
پان‌ایبریانیسم ۱۰۶۰
پان‌ترکیسم ۱۰۶۰
پان‌تورانیسم ۱۰۶۱
پان‌ژرمن، اتحادیهٔ ۱۰۶۱
پان‌عثمانیسم ۱۰۶۲

پان‌عربیسم ۱۰۶۳
پاول، اینوک ۱۰۶۳
پاولیچ، آنته ۱۰۶۳
پتلیورا، سیمون ۱۰۶۴
پتن، هانری ۱۰۶۵
پرتغال، ناسیونالیسم و مستعمرات ۱۰۶۶
پرتغالی، ناسیونالیسم ۱۰۶۸
پرچم ۱۰۷۰
پروسی، ناسیونالیسم ۱۰۷۱
پروکوفیئف، سرگئی ۱۰۷۳
پرون، اوا ۱۰۷۴
پرون، خوان ۱۰۷۴
پریمو دِ ریورا، میگل ۱۰۷۶
پرینتسیپ، گاوریلو ۱۰۷۶
پوخول، خوردی ۱۰۷۷
پورتوریکویی، ناسیونالیسم ۱۰۷۸
پوشکین، آلکساندر ۱۰۷۹
پهلوی، محمدرضا ۱۰۷۹
پیدمونت، ناسیونایسم در ۱۰۸۰
پیسلی، این ۱۰۸۱
پین، توماس ۱۰۸۱
پینوشه اوگارته، آگوستو ۱۰۸۲

ت

تاتاری، ناسیونالیسم ۱۰۸۵
تاچر مارگارت ۱۰۸۶
تانزانیایی، ناسیونالیسم ۱۰۸۸
تایوانی، ناسیونالیسم ۱۰۸۹
تبتی، ناسیونالیسم ۱۰۹۱
تبلیغات ۱۰۹۲
ترپتروسیان، لئون ۱۰۹۲
ترکمنی، ناسیونالیسم ۱۰۹۳
ترکهای جوان ۱۰۹۴
ترکیه‌ای، ناسیونالیسم ۱۰۹۴
تروتسکی، لئون ۱۰۹۵
ترودو، پیر ۱۰۹۶
تروریسم ۱۰۹۷
ترومن، هری ۱۰۹۸
تسرنیانسکی، میلوش ۱۰۹۸
تقدیر آشکار ۱۰۹۹
تمام‌خواهی ۱۰۹۹
تمدن یونانی و ناسیونالیسم ۱۱۰۱
توجمان، فرانیو ۱۱۰۳
توجو، هیدکی ۱۱۰۴
تورکش، آلپ ارسلان ۱۱۰۴
تورو، هنری دیوید ۱۱۰۴
توره، سکو ۱۱۰۵
توسان لوورتور، فرانسوا ۱۱۰۶
تون، تئوبالد ولف ۱۱۰۶
تونسی، ناسیونالیسم ۱۱۰۷
تیتو، یوسیپ بروز ۱۱۰۸
تیسا، کالمان ۱۱۰۸
تیلاک، ب. گ. ۱۱۰۹

ج

جامعهٔ اقتصادی اروپا ۱۱۱۱
جامعهٔ بین‌الملل ۱۱۱۱
جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع ۱۱۱۳
جامعهٔ ملل ۱۱۱۳
جانسون، لیندون بی ۱۱۱۴
جدایی‌طلبی ۱۱۱۴
جغرافیا و ناسیونالیسم ۱۱۱۵
جفرسون، توماس ۱۱۱۶
جماعت‌گرایی ۱۱۱۷
جمال‌الدین (سید) اسدآبادی ۱۱۱۸
جمهوری متحد عربی ۱۱۱۸
جمیلف، مصطفی ۱۱۱۹
جناح، محمدعلی ۱۱۲۰

جنبش بازگشت به آفریقا ۱۱۲۰
جنبش همبستگی ۱۱۲۰
جنس و ناسیونالیسم ۱۱۲۱
جنسیت و ناسیونالیسم ۱۱۲۲
جنگ جهانی اول ۱۱۲۳
جنگ جهانی دوم ۱۱۲۴
جنگ و ناسیونالیسم ۱۱۲۶
جوردن، جون ۱۱۲۶
جوزف (چیف = رئیس) ۱۱۲۷
جهان شهرگرایی ۱۱۲۷
جهانی شدن ۱۱۲۸
جیاپ، وونگوین ۱۱۲۹
جی‌یوبا، ایوان ۱۱۳۰

چ

چائوشسکو، نیکولای ۱۱۳۱
چایکوفسکی، پیوتر ایلیچ ۱۱۳۱
چرچیل، وینستون ۱۱۳۲
چک، ناسیونالیسم ۱۱۳۴
چک، ناسیونالیسم پس از ۱۹۱۸ ۱۱۳۶
چند فرهنگی ۱۱۳۸
چوئن لای ۱۱۳۹
چوسیچ، دوبریکا ۱۱۴۰
چیانگ کای شک ۱۱۴۱
چینی، ناسیونالیسم ۱۱۴۲

ح

حزب پلنگان سیاه ۱۱۴۵
حسین، شاه اردن ۱۱۴۵
حسین، شریف ۱۱۴۷
حق تعیین سرنوشت ۱۱۴۷
حق حاکمیت ناسیونالیسم ۱۱۴۸
حقوق بشر ۱۱۴۹
حقوق و ناسیونالیسم ۱۱۵۰

خ

خاچاطوریان، آرام ۱۱۵۳
خدوری، اِلی ۱۱۵۴
خرس ایستاده (رئیس) ۱۱۵۵
خروشچف، نیکیتا ۱۱۵۶
خشونت ۱۱۵۶
[امام] خمینی، روح‌الله، [ره] ۱۱۵۷
خوآرس، بنیتو ۱۱۵۸
خودگردانی بومیان آمریکا ۱۱۵۹
خودمختاری ۱۱۶۰

د

داروینیسم اجتماعی ۱۱۶۳
داریو، روبن ۱۱۶۴
داستایوسکی، فیودور ۱۱۶۵
داگلاس، فردریک ۱۱۶۵
دالایی لاما (چهاردهم) ۱۱۶۶
دانمارکی، ناسیونالیسم ۱۱۶۶
دایان، موشه ۱۱۶۷
دموکراسی ۱۱۶۸
دِ میراندا، فرانسیسکو ۱۱۶۹
دِنگ شیائو پینگ ۱۱۶۹
دِ والرا، ایمون ۱۱۷۰
دوبچک، آلکساندر ۱۱۷۱
دوبویس، و. ا. ب. ۱۱۷۲
دِورژاک، آنتونین ۱۱۷۲
دورکهایم، امیل ۱۱۷۳
دوگل، شارل ۱۱۷۳
دولت ـ شهرها ۱۱۷۵
دولفوس، انگلبرت ۱۱۷۵
دِولین، برنادت ۱۱۷۶

دیکتاتوری ۱۱۷۷
دیلن، کارل ۱۱۷۸
دیلینی، مارتین ۱۱۷۹
دیویس، جفرسون ۱۱۸۰

ر

رادیچ، استپان ۱۱۸۳
رادیکالیسم راست‌گرا ۱۱۸۴
راسپوتین، والنتین ۱۱۸۴
رسانه‌های همگانی ۱۱۸۵
رمانتیسم ۱۱۸۶
رنان، ارنست ۱۱۸۶
رنسانس ۱۱۸۷
رواندایی، ناسیونالیسم ۱۱۸۸
روانشناسی ناسیونالیسم ۱۱۸۹
رودریگس دِفرانسیا، گاسپار ۱۱۸۹
رودس، سسیل ۱۱۹۰
رودو، خوسه انریکو ۱۱۹۰
روزولت، تئودور ۱۱۹۰
روزولت، فرانکلین ۱۱۹۱
روسو، ژان ژاک ۱۱۹۱
روسی، ناسیونالیسم ۱۱۹۲
روسی، ناسیونالیسم (پس از شوروی) ۱۱۹۴
روشنگری ۱۱۹۵
ریفنشتال، لنی ۱۱۹۵
ریگان، رونالد ۱۱۹۶
ریمسکی ـ کورساکف، نیکلای ۱۱۹۶
ریورا، دیه گو ۱۱۹۷

ز

زاپاتا، امیلیانو ۱۱۹۹
زبان و ناسیونالیسم ۱۱۹۹
زبانهای بومی ۱۲۰۰
زغلول، سعد ۱۲۰۱
زولا، امیل ۱۲۰۱
زیست‌شناسی اجتماعی ۱۲۰۲
زیمبابوه‌ای، ناسیونالیسم ۱۲۰۳
زئیر، ناسیونالیسم در ۱۲۰۴

ژ

ژاپنی، ناسیونالیسم ۱۲۰۷
ژان‌دارک ۱۲۰۸

س

سارمینتو، دومینگو ۱۲۰۹
سارو ـ ویوا، کنول ۱۲۰۹
سازمان کشورهای آمریکایی ۱۲۱۰
سازمان ملل متحد ۱۲۱۰
سازمان وحدت آفریقا ۱۲۱۱
سالازار، آنتونیو ۱۲۱۲
سالاشی، فرنک ۱۲۱۲
ساندینو، آگوستو سزار ۱۲۱۳
ساویسار، ادگار ۱۲۱۴
سچنیی، ایستفان ۱۲۱۴
سرخ‌پوستان آمریکا و ناسیونالیسم ۱۲۱۵
سرمایه‌داری ۱۲۱۷
سرودهای ملی ۱۲۱۸
سعودی، ناسیونالیسم ۱۲۱۹
سلیمانف، اولژاس ۱۲۱۹
سنگالی، ناسیونالیسم ۱۲۲۰
سن مارتین، خوسه‌دِ ۱۲۲۱
سوئدی، ناسیونالیسم ۱۲۲۱
سوئیسی، ناسیونالیسم ۱۲۲۲
سودانی، ناسیونالیسم ۱۲۲۴
سوری، ناسیونالیسم ۱۲۲۶
سولژنیتسین، آلکساندر ۱۲۲۶

سون، نظریهٔ زبانی ۱۲۲۷
سون یات‌سن ۱۲۲۷
سوپینکا، ولف ۱۲۲۹
سیبلیوس، یان ۱۲۲۹
سید قطب ۱۲۳۰
سیک، ناسیونالیسم ۱۲۳۰
سیمونسن، روبرتو ۱۲۳۱
سینکا فالز، کنوانسیون ۱۲۳۲
سینما و ریشه‌های آن در ناسیونالیسم ۱۲۳۲

ش

شامل ۱۲۳۳
شامیر، اسحاق ۱۲۳۴
شناسایی، مفهوم ۱۲۳۴
شوارد نادزه، ادوارد ۱۲۳۵
شوپنهاور، آرتور ۱۲۳۶
شوخوویچ، رومن ۱۲۳۶
شوروِیایی، ناسیونالیسم ۱۲۳۷
شوشیکویچ، استانیسلا ۱۲۳۹
شولوخوف، میخائیل ۱۲۴۰
شوماخر، کروت ۱۲۴۰
شونهوبر، فرانتز ۱۲۴۱
شهروندی ۱۲۴۲
شیراک، ژاک ۱۲۴۲
شیللر، فردریش ۱۲۴۴
شیلیایی، ناسیونالیسم ۱۲۴۴
شینتویی، آیین ۱۲۴۵

ص

صدام حسین ۱۲۴۷
صربی، ناسیونالیسم ۱۲۴۸
صلح‌طلبی ۱۲۵۰
صنعتی شدن ۱۲۵۱
صهیونیسم ۱۲۵۲

ع

عامه مردم (فولک) ۱۲۵۵
عبدالعزیز سوم ابن سعود ۱۲۵۵
عبدالناصر، جمال ۱۲۵۶
عدم تعهد ۱۲۵۷
عراقی، ناسیونالیسم ۱۲۵۷
عربی، ناسیونالیسم ۱۲۵۹
عرفات، یاسر ۱۲۶۰
عزت بگوویچ، علی‌جا ۱۲۶۱
علوی، سازمانهای ۱۲۶۱
علی‌اف، حیدر ۱۲۶۲

ف

فاشیسم ۱۲۶۵
فانون، فرانتس ۱۲۶۵
فراناسیونالیسم ۱۲۶۶
فرانتس یوزف ۱۲۶۷
فرانسوی، ناسیونالیسم ۱۲۶۸
فرانسه، ناسیونالیسم و مستعمرات ۱۲۷۱
فرانکو، فرانسیسکو ۱۲۷۲
فلاندر، ناسیونالیسم در ۱۲۷۳
فلسطینی، ناسیونالیسم ۱۲۷۳
فمینیسم و ناسیونالیسم ۱۲۷۴
فنلاندی، ناسیونالیسم ۱۲۷۵
فورد، هنری ۱۲۷۶
فیخته، یوهان گوتلیپ فُن ۱۲۷۶
فیلیپینی، ناسیونالیسم ۱۲۷۷

ق

قبایل، سیاست انحلال ۱۲۷۹
قبرسی، ناسیونالیسم ۱۲۷۹

قبیله گرایی ۱۲۸۰
قذافی، معمر ۱۲۸۱
قرقیزستانی، ناسیونالیسم ۱۲۸۱
قوم‌زایی ۱۲۸۲
قوم‌مداری ۱۲۸۲
قومیت ۱۲۸۳

ک

کاتالونیایی، ناسیونالیسم ۱۲۸۵
کادار، یانوش ۱۲۸۶
کارائیبی، ناسیونالیسم ۱۲۸۷
کارادژیچ، رادوان ۱۲۸۸
کارادژیچ، وک ۱۲۸۸
کاراژرژویچ، آلکساندر ۱۲۸۹
کارلایل، توماس ۱۲۹۰
کارمایکل، استوکلی ۱۲۹۱
کاسترو، فیدل ۱۲۹۱
کافلین، چارلز ۱۲۹۲
کالهون، جان ۱۲۹۲
کامبوجی، ناسیونالیسم ۱۲۹۳
کانادایی، ناسیونالیسم ۱۲۹۴
کانت، ایمانوئل ۱۲۹۴
کاوور، کُنت ۱۲۹۵
کبکی، ناسیونالیسم ۱۲۹۶
کرامارش، کارِل ۱۲۹۸
کرامول، اولیور ۱۲۹۹
کرسی، ناسیونالیسم ۱۳۰۰
کرواسی، ناسیونالیسم ۱۳۰۱
کره‌ای، ناسیونالیسم ۱۳۰۲
کریمف، اسلام ۱۳۰۳
کشور، مفهوم ۱۳۰۴
کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا ۱۳۰۴
کلاوس، واسلاو ۱۳۰۵
کلمبیایی، ناسیونالیسم ۱۳۰۵
کلیسای ارتدوکس یونانی و ناسیونالیسم ۱۳۰۷
کلیسای کاتولیک و ناسیونالیسم ۱۳۰۷
کلیشه‌های ملی ۱۳۱۰
کلی، هنری ۱۳۱۰
کمونیسم ۱۳۱۱
کمونیسم‌ستیزی ۱۳۱۱
کندی، جان، اف ۱۳۱۲
کنیاتا، جومو ۱۳۱۳
کنیایی، ناسیونالیسم ۱۳۱۴
کودرئانو، کورنلیو زلیا ۱۳۱۵
کورنوویل، ویچیسلاف ۱۳۱۵
کُوروشِک، آنتون ۱۳۱۶
کوشوت، لویوش ۱۳۱۷
کولینز، مایکل ۱۳۱۸
کونووالتز، اوین ۱۳۱۹
کهل، هلموت ۱۳۱۹
کیپلینگ، رادیارد ۱۳۲۰
کیم ایل سونگ ۱۳۲۰
کینگ، مارتین لوتر ۱۳۲۱
کینگ، مکنزی ۱۳۲۱

گ

گاراشانین، ایلیا ۱۳۲۳
گارد آهنین ۱۳۲۳
گارنت، هنری هایلند ۱۳۲۴
گاروی، مارکوس ۱۳۲۵
گاریبالدی، جوزپه ۱۳۲۶
گالتیئری، لئوپولدو ۱۳۲۶
گاندی، ایندیرا ۱۳۲۶
گاندی، موهنداس ۱۳۲۷
گِج، لودویت ۱۳۲۸
گرامشی، آنتونیو ۱۳۲۹
گرجی، ناسیونالیسم ۱۳۳۰
گروههای اقلیت ۱۳۳۱

گریگ، ادوارد ۱۳۳۲
گریم (برادران)، یاکوب ۱۳۳۳
گلیگوروف، کیرو ۱۳۳۳
گواتمالایی، ناسیونالیسم ۱۳۳۳
گوارا، چه ۱۳۳۴
گوبلس، پل یوزف ۱۳۳۵
گوته، یوهان ولفگانگ فون ۱۳۳۶
گورباچف، میخائیل ۱۳۳۷
گوکلب، ضیا ۱۳۳۷
گومولکا، ولادیسلاف ۱۳۳۹

ل

لاک، جان ۱۳۴۱
لاندسبرگیس، ویتاوتاس ۱۳۴۱
لانگدوکی، ناسیونالیسم ۱۳۴۲
لاوریستین، ماریو ۱۳۴۳
لبنانی، ناسیونالیسم ۱۳۴۳
لتونیایی، ناسیونالیسم ۱۳۴۴
لنین، ولادیمیر ایلیچ ۱۳۴۶
لوپن، ژان ماری ۱۳۴۷
لوتر، مارتین ۱۳۴۸
لورنس. ت. ای ۱۳۴۹
لوریه، ویلفرد ۱۳۵۰
لِوک، رنه ۱۳۵۰
لوکزامبورگ، رزا ۱۳۵۱
لومومبا، پاتریس ۱۳۵۲
لهستانی، ناسیونالیسم ۱۳۵۲
لیبرالیسم ۱۳۵۳
لیبیایی، ناسیونالیسم ۱۳۵۴
لیتوانیایی، ناسیونالیسم ۱۳۵۶
لی، رابرت ۱۳۵۷
لینکلن، ابراهام ۱۳۵۸
لیو شائوچی ۱۳۶۰

م

ماتسینی، جوزپه ۱۳۶۱
مارتی، خوسه ۱۳۶۲
مارشال، طرح ۱۳۶۲
مارکس، کارل ۱۳۶۴
ماساریک، توماش ۱۳۶۵
ماساریک، یان ۱۳۶۵
ماشل، سامورا ۱۳۶۶
ماکیاوللی، نیکولّو ۱۳۶۷
مالتوس، توماس ۱۳۶۸
مالتی، ناسیونالیسم ۱۳۶۸
مالزیایی، ناسیونالیسم ۱۳۷۰
مالکم ایکس ۱۳۷۰
ماندلا، نلسون ۱۳۷۱
مانرهیم ۱۳۷۱
مانزونی، آلساندرو ۱۳۷۲
مایر، گلدا ۱۳۷۲
مائو تسه‌دونگ ۱۳۷۳
مائو مائو ۱۳۷۴
مترنیخ، کنت ۱۳۷۵
مجارستانی، ناسیونالیسم ۱۳۷۵
مچیار، ولادیمیر ۱۳۷۷
محمد احمد (مهدی) ۱۳۷۷
محمدعلی ۱۳۷۸
مراکشی، ناسیونالیسم ۱۳۷۸
مردگرایی و ناسیونالیسم ۱۳۷۹
مرکانتیلیسم ۱۳۸۰
مری، لنارت ۱۳۸۱
مصدق، محمد ۱۳۸۲
مصری، ناسیونالیسم ۱۳۸۳
مغولی، ناسیونالیسم ۱۳۸۴
مقدونیه‌ای، ناسیونالیسم ۱۳۸۵
مقدونیه، مسألهٔ ۱۳۸۶
مکزیکی، ناسیونالیسم ۱۳۸۷

مک کارتی، جوزف ۱۳۸۸
ملیت، مفهوم ۱۳۸۸
منافع طبقاتی ۱۳۸۹
منچوری، ناسیونالیسم ۱۳۸۹
منطقه گرایی ۱۳۹۰
موریسون، تونی ۱۳۹۰
موسورگسکی، مودست پتروویچ ۱۳۹۰
موسولینی، بنیتو ۱۳۹۱
موسیقی و ناسیونالیسم ۱۳۹۲
موطن ۱۳۹۳
مولداویایی، ناسیونالیسم ۱۳۹۳
مونته‌نگرویی، ناسیونالیسم ۱۳۹۵
مونرو، اصول ۱۳۹۶
مونرو، جیمز ۱۳۹۶
میجی، امپراتور ۱۳۹۷
میخائیلوویچ، دراگولیوب ۱۳۹۷
میشیما، یوکیو ۱۳۹۸
میل، جان استوارت ۱۳۹۸
میلوشویچ، اسلوبودان ۱۳۹۹
میندسنتی، کاردینال ۱۳۹۹
میهن‌پرستی ۱۴۰۰

ن

ناپلئون بناپارت ۱۴۰۳
نازیسم ۱۴۰۴
ناسیونالیسم آوارگان ۱۴۰۶
ناسیونالیسم افراطی ۱۴۰۶
ناسیونالیسم اقتصادی ۱۴۰۶
ناسیونالیسم، توسعهٔ ۱۴۰۷
ناسیونالیسم سیاه ۱۴۰۸
ناسیونالیسم فرهنگی ۱۴۰۹
ناسیونالیسم قرون وسطایی ۱۴۱۰
ناسیونالیسم قومی ۱۴۱۱
ناسیونالیسم منجی‌گرا ۱۴۱۲
ناسیونالیسم مؤتلفه ۱۴۱۳
ناگی، ایمره ۱۴۱۴
نامیبیایی، ناسیونالیسم ۱۴۱۵
نایرره، جولیوس ۱۴۱۶
نتانیاهو، بنیامین ۱۴۱۷
نروژی، ناسیونالیسم ۱۴۱۸
نژادپرستی ۱۴۱۹
نسل‌کشی ۱۴۲۰
نشسته گاو ۱۴۲۱
نظربایف، نورسلطان ۱۴۲۱
نفت و ناسیونالیسم ۱۴۲۲
نکرومه، قوام ۱۴۲۳
نگو دین دیم ۱۴۲۴
نهرو، جواهر لعل ۱۴۲۵
نیاز به قلمرو ۱۴۲۶
نیازف، صفر مراد ۱۴۲۶
نیجریه‌ای، ناسیونالیسم ۱۴۲۷
نیچه، فردریش ۱۴۲۸
نیکاراگوایی، ناسیونالیسم ۱۴۲۸
نیکسون، ریچارد ۱۴۲۹
نیوزیلند، ناسیونالیسم در ۱۴۳۰

و

وارگاس، گتولیو ۱۴۳۱
واسیچ، داراگیشا ۱۴۳۲
واشینگتن، بوکرت ۱۴۳۳
واشینگتن، جورج ۱۴۳۳
واکر، دیوید ۱۴۳۴
واگنر، ریشارد ۱۴۳۴
والسا، لخ ۱۴۳۵
والونیایی، ناسیونالیسم ۱۴۳۵
وایزمن، خییم ۱۴۳۵
وبر، ماکس ۱۴۳۶
وبستر، دانیئل ۱۴۳۷

وبستر، نوا ۱۴۳۸
ورزش و ناسیونالیسم ۱۴۳۸
ورسای، معاهده ۱۴۳۹
وستفالیا، صلح ۱۴۴۰
وفد، حزب ۱۴۴۱
ونزوئلایی، ناسیونالیسم ۱۴۴۲
وِنیزِلوس، الوتریوس ۱۴۴۲
ویتلی، فیلیس ۱۴۴۳
ویتمن، والت ۱۴۴۴
ویتنامی، ناسیونالیسم ۱۴۴۵
ویشی، حکومت ۱۴۴۶
ویشینسکی، استفان ۱۴۴۶
ویکتور امانوئل، (شاه) ۱۴۴۷
ویلا، پانچو ۱۴۴۷
ویلزی، ناسیونالیسم ۱۴۴۸
ویلسون، وودرو ۱۴۵۰
ویلهلم دوم ۱۴۵۰
وین، کنگره ۱۴۵۱
وینیچنکو، ولادیمیر ۱۴۵۲

ه

هرتصل، تئودور ۱۴۵۳
هردر، یوهان گوتفریدفون ۱۴۵۴
هروشفکی، میخائیلو ۱۴۵۵
هگل، گئورگ ویلهلم فردریش ۱۴۵۶
هلندی، ناسیونالیسم ۱۴۵۷
هلینکا، آندری ۱۴۵۹
همسان‌سازی ۱۴۶۰
همیلتون، الکساندر ۱۴۶۰
هندی، ناسیونالیسم ۱۴۶۱
هنر و ناسیونالیسم ۱۴۶۴
هنری، پَتریک ۱۴۶۵
هنلاین، کنراد ۱۴۶۵
هوساک، گوستاو ۱۴۶۶
هوشی مین ۱۴۶۶
هویت ۱۴۶۷
هویت فرهنگی ۱۴۶۸
هویت ملی ۱۴۶۹
هیتلر، آدولف ۱۴۶۹
هیروهیتو ۱۴۷۰

ی

یاروزِلسکی، ووِیتیچ ۱۴۷۱
یک جنبش جهانی ۱۴۷۲
یلتسین، بوریس ۱۴۷۲
یوگسلاویایی، ناسیونالیسم ۱۴۷۳
یونانی، دولت ملی ۱۴۷۵
یونانی، ناسیونالیسم ۱۴۷۶
یووانویچ، اسلوبودان ۱۴۷۸
یهودی‌ستیزی ۱۴۷۹

آ

آپارتاید. نظام نهادینه شدهٔ جدایی نژادی و برتری سفیدان که از ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۱ سیاست رسمی حکومت آفریقای جنوبی بود. این نظام برای همهٔ جنبه‌های زندگی اجتماعی نوعی سلسله مراتب نژادی به‌وجود آورد که بویژه به ضرر اکثریت آفریقایی بود.

آپارتاید، اصطلاحی به زبان آفریکانس (زبان اعقاب مستعمره‌نشینهای هلندی) به‌معنای جداسازی است، که از لحاظ تاریخی به مجموعهٔ قوانین و مقرراتی اشاره دارد که زندگی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی غیرسفیدان آفریقای جنوبی را محدود می‌سازد. نظام آپارتاید ریشه در روابط میان گروههای قومی آفریقایی (مثل کویکویین، سان، نگونی، و سوتو) که بومی منطقه بودند، مستعمره‌نشینهای اروپایی (مثل هلندیها، انگلیسیها، فرانسویها)، مهاجران هند شرقی، و گروه نژادی مختلطی که «رنگین‌پوستان» خوانده می‌شوند، دارد.

مأموران شرکت هند شرقی هلند در سال ۱۶۵۲ به دماغهٔ امید نیک وارد شدند. در پی آنان استعمارگران انگلیسی و فرانسوی آمدند. دست‌اندازی سریع به درون سرزمین و اشغال زمینها موجب بروز چندین جنگ بین آفریقاییها و اروپاییها، و میان استعمارگران اروپایی گردید. کشف طلا (در ۱۸۸۶) و بعد الماس (در ۱۹۶۴) بر منافع تجاری اروپاییان افزود و موجب تقویت استحکامات آنان در منطقه شد. صنایع معدن و نظام کشاورزی بوئر به نیروی کار ارزان آفریقاییان و نیروی کار وارداتی از هند، وابسته بود. این نیروی کار از طریق فتوحات نظامی و ایجاد قوانینی به دست آمد که آفریقاییها را از زمین محروم ساخت و منجر به پدیدآمدن یک طبقهٔ کارگر شد.

در ۱۹۱۰ کشور واحدی به‌وجود آمد که دستگاه حکومتی را در انحصار اروپاییها قرار می‌داد و حقوق سیاسی و شهروندی آفریقاییها، رنگین پوستها و هندیها را نادیده می‌گرفت. مجموعه‌ای از اقدامات قانونی موجب پیدایش نظامی گردید که مبتنی بر قومیت بود. قوانینی که شالودهٔ آپارتاید را ریخت عبارت بودند از قانونهای زمین سالهای ۱۹۱۳، ۱۹۳۶ و ۱۹۶۳ ــ که اکثریت آفریقایی را محدود به ۷/۳ درصد و بعد ۱۳ درصد کل اراضی کرد ــ و قانون مناطق اربابان (۱۹۲۳)، که اقامت آفریقاییها را به مناطق شهری محدود می‌ساخت. قوانینی تحت پوشش «پیشرفت جداگانه»، از جمله قانون ادارهٔ بومی سال ۱۹۲۷ و لوایح هرتسوگ، آفریقاییها را بر مبنای اصلیت قبیله‌ای‌شان به «ذخایر بومی» تقلیل داد. این اقدامات یک نظام کاری مهاجرتی ایجاد کرد که بنا به آن آفریقاییها مجبور بودند برای استخدام به شهرستانها مهاجرت کنند.

نظام آپارتاید با تشکیل حزب ملی در ۱۹۴۸ که مدافع منافع ناسیونالیستهای آفریکانر و انگلیسیها بود، آغاز گردید. عمده‌ترین قوانین آپارتاید عبارت بودند از قانون نامنویسی جمعیت (۱۹۴۹) که زمینهٔ رسمی طبقه‌بندی نژادی همهٔ افراد را فراهم آورد؛ قانون مناطق گروهی (۱۹۵۰) که برای هر گروه نژادی منطقهٔ زندگی خاصی را تعیین می‌کرد؛ قانون عبور و تحکیم اسناد (۱۹۵۲) که داشتن دفترچهٔ عبور را برای آفریقاییها الزامی می‌کرد؛ و قانون آموزش و پرورش بانتو (۱۹۵۳) که نظام جداگانه‌ای برای آموزش و پرورش آفریقاییها در نظر می‌گرفت.

نخستین سازمان مخالف گسترش آپارتاید «کنگرهٔ ملی آفریقا» در ۱۹۱۲ تشکیل شد. «سازمان رهایی‌بخش ملی» گروههای قومی آفریقایی گوناگون را تحت نوعی مفهوم ملی از «آفریقایی بودن» به هم پیوند داد. کنگرهٔ پان‌آفریکانیست آزانیا، که در ۱۹۵۹ از «کنگرهٔ ملی آفریقا» منشعب شده بود، در رویکرد ناسیونالیستی آفریقایی خودگامهایی پیش‌تر رفت. دیگر گروههای ضد آپارتاید عبارت بودند از کنگرهٔ هندیان آفریقای جنوبی، کنگرهٔ دموکراتها سفیدپوست، سازمان مردمان رنگین‌پوست، کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری آفریقای جنوبی، فدراسیون زنان آفریقای جنوبی، و حمایل سیاه. بسیاری از این سازمانها در ۱۹۵۵ متحد شدند و کنگرهٔ خلق را به‌وجود آوردند که منشور آزادی را به تصویب رساند، منشوری که برای انتقال دموکراتیک چارچوبی را به‌وجود آورد.

حکومت آپارتاید نسبت به سازمانها و فعالیتهای ضد آپارتاید از خود واکنش نشان داد. خشونت‌آمیزترین برخوردها در مواجهه با اعتراضات

صلح‌آمیز ضد آپارتاید در ۱۹۶۰ در شارپ ویل و در سال ۱۹۷۶ در سووتو به وقوع پیوست. در ۱۹۶۰، حکومت ناسیونالیست فعالیت همهٔ سازمانهای رهایی‌بخش را ممنوع اعلام کرد و رهبران شان را به زندان انداخت. سازمانهای رهایی‌بخش یا زیرزمینی شدند یا به تبعید رفتند. جنبش رهایی‌بخش ملی در ۱۹۶۱، هنگامی که «کنگرهٔ ملی آفریقا» شاخهٔ مسلحی با نام «اوم خُنتو وی سیزوی» (به معنای نیزهٔ ملت) را به‌وجود آورد، وارد مرحلهٔ مبارزهٔ مسلحانه شد. عملیات خرابکارانه و اعتراض علیه رژیم آپارتاید طی دههٔ ۱۹۸۰ ادامه یافت.

آپارتاید در دههٔ ۱۹۹۰ کم‌کم از میان رفت. نلسون ماندلا، رهبر زندانی «کنگرهٔ ملی آفریقا» از زندان رها شد و جنبشهای ملی رهایی‌بخش از ممنوعیت به در آمدند. در ۱۹۹۴ انتخابات آزاد برگزار شد و حکومت وحدت ملی، که در آن «کنگرهٔ ملی آفریقا» اکثریت داشت، در ۱۰ مه ۱۹۹۴ آغاز به کار کرد. گرچه رژیم آپارتاید رسماً پایان یافته است، ولی نابرابری نژادی و ملی هنوز ادامه دارد و جامعهٔ آفریقای جنوبی را آزار می‌دهد.

م.ا.

آتاتورک، کمال، (۱۸۸۱-۱۹۳۸). بنیانگذار جمهوری ترکیه و نخستین رئیس جمهوری آن (۱۹۲۳-۱۹۳۸). مصطفی کمال در خانواده‌ای از اقلیت قومی ناحیهٔ مقدونیه در شهر عثمانی سالونیک (اکنون تسالونیکی در یونان) به دنیا آمد و در همان جا پرورده شد، و به‌عنوان یک اصلاح‌طلب و رهبر معروفیت یافت. او تحصیلات خود را در دبیرستان نظام و بعد در دانشگاه جنگ عثمانی به پایان برد و وارد قشون عثمانی گردید. در ۱۹۱۵ به‌عنوان فرماندهٔ نیروهای عثمانی اردوگاه متفقین در داردانل را درهم کوبید و به یک قهرمان ملی تبدیل شد. کمال در واکنش نسبت به شکست و اشغال عثمانی پس از جنگ جهانی اول، در ۱۹۱۹ ارتش آزادی‌بخشی تشکیل داد و رهبری جنگ برای استقلال را برعهده گرفت و در سپتامبر ۱۹۲۲ بخش ترکیهٔ آناتولی را آزاد ساخت، با اشغالگران پیشین قرارداد آتش‌بس امضا کرد، و رژیم عثمانی را ملغی ساخت. جمهوری ترکیه در ۲۹ اکتبر ۱۹۲۳ اعلان موجودیت کرد و مصطفی کمال به اتفاق آرا به ریاست جمهوری برگزیده شد. پارلمان ملی ترکیه در ۱۹۳۴ لقب آتاتورک (پدر ترکها) را به او اعطا کرد.

آتاتورک جمهوری ترکیهٔ نوین را به‌عنوان یک کشور همگن، متمرکز، غیرمذهبی و متحد، در مقابل رژیم چندقومی و مذهبی عثمانی بنیان نهاد. راهنمای او برای این تغییر شگرف در ترکیه کمالیسم بود که از شش اصل تشکیل می‌شد: ناسیونالیسم، اقتصاد دولتی، انقلابیگری، توده گرایی، جمهوری‌خواهی، و جدایی مذهب از سیاست. مظهر تلاش اصلاحگرانهٔ او عبارت بودند از استقلال و وحدت ملی، آموزش و پرورش، و حکومت غیرمذهبی، اصول جمهوریت (براساس الگوهای غربی)، ساختار اجتماعی برابری‌خواهانه، و تجددطلبی همه‌جانبه. از اقدامات برجسته و ماندگار آتاتورک می‌توان از ایجاد دموکراسی پارلمانی و دگرگون‌سازی نظام قانونی، که هر دو مبتنی بر الگوهای اروپایی بودند نام برد.

کمالیسم پس از ۷۵ سال هنوز هم، بویژه میان نهادهای محافظه کار نظیر ارتش، حامیان فراوان دارد. اما مناسبت آن در عصر جدید با سیاست خارجی جسورانهٔ ترکیهٔ امروز، آزادسازی اقتصاد، مسألهٔ حقوق کردها، و تجدیدحیات اسلام، مورد پرسش قرار گرفته است.

م.ا.

آچبه، چینوآ، (۱۹۳۰-   ). آلبرت چینوآ لوموگو آچبه، داستان‌نویس برجستهٔ آفریقایی. وقایع نخستین رمان او، چیزهایی که دور از هم فرو می‌ریزند (۱۹۵۸)، که در میان قبیلهٔ ایگبو در حدود اواخر سدهٔ نوزدهم، یعنی در زمان فعالیتهای «آرام‌سازی» اروپا در قارهٔ آفریقا به منظور تحمیل حاکمیت بیگانه، می‌گذرد، دریچهٔ نوینی از آفریقا و فرهنگهای آن را به روی جهان گشود. این کتاب در چندین میلیون نسخه در سراسر دنیا به‌به فروش رفت و به چندین زبان ترجمه شد. آچبه که خود از قبیلهٔ ایگبو است، سالها بعد فاش ساخت که این کتاب را در پاسخ به آن دسته از کتابهایی نوشت که اروپاییها به نگارش درآورده بودند و عمدتاً مبتنی بر پیشداوریها و افسانه‌های مربوط به آفریقایی بود که توسط جهانگردان و انسان‌شناسان غیرحرفه‌ای در اروپا شایع شده بود و تصویری ناخوشایند از آفریقاییها به‌عنوان موجودات وحشی به دست می‌داد و فرهنگهای آنان را به تباهی می‌کشاند. آچبه می‌گوید که آثاری چون مستر جانسون (۱۹۵۱) اثر جویس‌کاری و قلب تاریکی (۱۹۰۳) اثر جوزف کنراد به شیوه‌هایی روایت می‌شوند که همدردی خوانندگان را تحت نظارت خود می‌گیرند و مانع می‌شوند که آنان بتوانند جانب شخصیتهای آفریقایی این آثار را بگیرند. تصحیح دیدگاههای ناخوشایند نسبت به قارهٔ آفریقا، ملتها، و فرهنگهای آن، محور اصلی آثار آچبه است که به نوبهٔ خود او را در مرکز ناسیونالیسم فرهنگی آفریقا قرار داده است.

آچبه در عرصهٔ ادبیات آفریقا همچنان نقش روشنگرانهٔ خود را حفظ کرده است. آشنایی و بهره گیری او از منابع بی‌پایان فرهنگی این قاره که در هنرش به خوبی بازتاب یافته، گواه این مدعا است. به عقیدهٔ آچبه استعمار نقش و وظیفهٔ سنگین آموزگاری را بر دوش نویسندگان آفریقا انداخته است، نویسندگانی که در آثار هنری خود هم باید برای آموزش همنوعان آفریقایی خود و هم غیرآفریقاییها به یکسان تلاش کنند. چهار رمان دیگر آچبه ــ آسایش بیشتری وجود ندارد (۱۹۶۰)، تیر خدا (۱۹۶۴)، مردی از میان مردم (۱۹۶۶)، و تپه‌های مورچهٔ ساوانا (۱۹۸۶) ــ سه کتاب برای کودکان، چندین شعر و داستان کوتاه؛ و سه مجموعهٔ مقاله، همگی بر نقش او به‌عنوان یک ناسیونالیست آفریقایی خستگی‌ناپذیر تأکید دارند. آچبه پایه گذار نشریهٔ اوکلیکه: مجلهٔ آفریقایی نوشته‌های تازه و نشریهٔ دیدگاه آفریقایی: مجله‌ای برای مردم آفریقایی‌تبار است. او رئیس و بنیانگذار کانون نویسندگان نیجریه بود.

آچبه بر این عقیده است که ادبیات آفریقا نباید برای مقبولیت در پی سرمشقی جهانشمول باشد ــ جهانی بودن آن به‌عنوان یک شکل هنری باید

از کوشش آفرینندگانش برای درک جامعهٔ خودشان و احساس خویشاوندی با آن آغاز شود نه بیگانگی از آن به منظور دستیابی به مقبولیت جهانی. او اصرار دارد که ادبیات و جامعهٔ آفریقایی را با هم باید درک کرد و راه این کار آگاهی یافتن سودمند از آثار متعلق به ادبیات آفریقا است، به این معنا که استعمار فرهنگهای کارامد آفریقا را دچار نابسامانی کرده و مردم را واداشته است تا دیدگاهها و گرایشهایی را بپذیرند که بقای آنان را تهدید می‌کند. ناسیونالیسم آچبه به حوزه‌های فرهنگ و هنر محدود نمی‌شود. او در ۱۹۶۷ دلبستگیهای هنری خود را کنار گذاشت تا به هموطنان خود بپیوندد که در آن زمان می‌کوشیدند در پی قوم‌کشی وحشیانهٔ جمعی در نیجریهٔ شمالی خود را به‌عنوان جمهوری بیافرا از کشور نیجریه جدا سازند. (سیمون اوتنبرگ، انسان‌شناس اجتماعی، که دارای نوشته‌های بسیاری دربارهٔ فرهنگ ایگبنو است، زمانی آچبه را «نویسنده‌ای توصیف کرد که از چهره‌ای ادبی تبدیل به فردی سیاسی شد»).

آچبه استاد ممتاز ادبیات دانشگاه نیجریه، موسوم به نسوکا، است که خود سالها در آن به تدریس ادبیات اشتغال داشت.

م. ا.

آدامز، جری، (۱۹۴۸ -   ). رهبر شین فین، حزب سیاسی ایرلند. هوادارانش او را به‌عنوان یک عضو منتخب مجلس ایرلند شمالی برای نقش حیاتی‌اش در فرایند صلح در ایرلند و به‌عنوان سیاستمداری ملی ستوده‌اند. از سوی دیگر منتقدانش به علت پیوندهای او با «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» از او به‌عنوان حامی تروریسم نام برده‌اند.

جری آدامز در غرب بلفاست، در ایرلند شمالی به دنیا آمد. در ۱۹۸۳ به ریاست شین فین (در زبان ایرلندی به معنای «ما خودمان» یا «فقط خودمان») برگزیده شد. شین فین حزب ایرلندی جمهوری‌خواهی است که هدف اصلی‌اش وحدت ۲۶ استان جمهوری ایرلند با شش استانی است که ایرلند شمالی را تشکیل می‌دهند. طرفداران وحدت دوبارهٔ ایرلند را، چه جمهوری‌خواه باشند چه نباشند، ناسیونالیست می‌نامند که عمدتاً کاتولیک هستند. آدامز در ۱۹۸۳، به‌عنوان یک عضو پارلمان انگلیس و ایرلند شمالی برگزیده شد. باورهای ناسیونالیستی او، و نظریات دیگر اعضای شین فین، او را بر آن داشت تا از کرسی نمایندگی در وستمینستر چشم بپوشد تا مجبور نباشد سوگند وفاداری به ملکه را ادا کند.

آدامز در سپتامبر ۱۹۹۳، برای دستیابی به توافق جهت ایجاد صلح پایدار در ایرلند شمالی با جان هیوم، رهبر «حزب سوسیال دموکراتیک کارگر»، همکاری کرد. او بعدها با اعمال نفوذ در رهبری ارتش جمهوری‌خواه در جهت توقف فعالیتهای نظامی آنها شهرت یافت. هرچند که این آتش بس کمی بعد شکسته شد و ارتش جمهوری‌خواه بار دیگر فعالیت نظامی خود را از سر گرفت. آدامز همچنان به جستجوی ساز و کارهایی که بتواند یک فرایند دموکراتیک را به طرف صلح براند ادامه داد. این کوششها، همراه با تلاشهای بسیاری دیگر، منجر به برقراری آتش‌بس دوباره و ادامهٔ فرایند صلح در ۱۹۹۶ گردید. این کوششهای مشترک به «توافقنامهٔ جمعهٔ مقدس» انجامید.

منتقدان آدامز و شین فین، پیوسته او را به ارتباط با فعالیتهای شبه‌نظامی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند متهم کرده‌اند. ارتش جمهوری‌خواه ایرلند برای مجبور کردن انگلیس به عقب‌نشینی از ایرلند شمالی درگیر فعالیت شبه‌نظامی بوده است. به همین علت بسیاری ارتش جمهوری‌خواه را یک سازمان تروریستی دانسته‌اند. نیروهای انگلیسی آدامز را در ۱۹۷۲ به خاطر فعالیتهای جمهوری‌خواهانه‌اش بازداشت کردند. او سپس به دلیل اهمیتی که در جنبش داشت آزاد شد تا در مذاکرهٔ با انگلستان دربارهٔ توقف خشونت و بعد احتمال عقب‌نشینی نیروهای انگلیس از ایرلند شرکت کند.

جری آدامز در پی «توافقنامهٔ جمعهٔ مقدس» در انتخابات مهمی که در ژوئن ۱۹۹۸ برگزار شد، به‌عنوان عضو مجلس ایرلند شمالی برگزیده شد. آدامز به‌عنوان شرکت‌کنندهٔ مهم مذاکره دربارهٔ مواد این توافقنامه اظهار داشت که توافقنامهٔ مزبور از دیدگاه شین فین فقط مرحله‌ای از راه رسیدن به یک ایرلند متحد ۳۲ استانی است و نه قرارداد صلح نهایی.

جری آدامز هر هفته مقاله‌ای برای یک روزنامهٔ ایرلندی آمریکایی به نام صدای ایرلند می‌نویسد، و مؤلف چندین کتاب است از جمله آبشار خاطرات (۱۹۸۲)، اردوگاه شماره ۱۱ (۱۹۹۰)، و ایرلند آزاد: به سوی صلحی ماندگار (۱۹۹۵).

م. ا.

آرژانتینی، ناسیونالیسم. در اواخر سدهٔ نوزدهم و با فرارسیدن جشن یکصدمین سال استقلال، نویسندگان آرژانتینی کم‌کم موضوع ناسیونالیسم را در چارچوب ریشه‌های بومی و مباحث روشنفکری جاری اروپا پیش کشیدند. ناسیونالیسم آرژانتینی دارای دو مقولهٔ عمده است. (الف) رمانتیک‌گرایان اولیه که بر ریشه‌های سنتی سرخپوستی و ریشه‌های استعماری گذشتهٔ آرژانتین تأکید داشتند. (ب) «ناسیونالیسم جامع»، که ویژگی آن سرسپردگی تازه‌یافته‌ای بود به الگوی سنتی اسپانیایی وفاداری به خانواده، کلیسا، و سرزمین مادری ـ متأثر از جنبش هیسپانیداد اسپانیایی و اغلب ایدئولوژیهای فاشیستی و نازی برآمدهٔ پس از جنگ جهانی اول، و طرفدارانی چون مانوئل گالوِس و لئوپولدو لوگونس داشت.

ناسیونالیسم، با همهٔ وجوه متفاوتش، مورد توجه رهبران جامعه و محافل نظامی قرار گرفت؛ بسرعت توسط روزنامه‌ها، آثار ادبی، نظام مدارس دولتی، و خدمت نظامی اجباری در سراسری کشور گسترش یافت. ابتدا در دوران زمامداری انقلابی رئیس جمهور ایپولیتو ایریگوئن (۱۹۱۶-۱۹۲۲ و ۱۹۲۸-۱۹۳۰) از لحاظ سیاسی اهمیت پیدا کرد. او با پافشاری خود در مورد استقلال آرژانتین از طریق اعلان بیطرفی آن کشور در جنگ جهانی اول و اقداماتش در جهت احترام برای اقتدار همهٔ ملتها در نخستین دیدارهایش در «جامعهٔ ملل»، نفوذ خارجی آرژانتین را به نمایش گذاشت. در داخل جمهوری آرژانتین، ناسیونالیسم او در فرصتهای گسترده‌ای که برای مشارکت طبقات متوسط و پایین در زندگی ملی فراهم

آورد، خود را نشان داد.

در ۱۹۳۰ ناسیونالیسم آزادی‌خواه رنگ اولیگارشی به خود گرفت و با بی‌اعتنایی نسبت به منافع توده‌ها و نیز ایجاد پیوند با تجارت و فرهنگ بیگانه ویژگی یافت. در عین حال طی رکود دههٔ ۱۹۳۰، نفرت از تسلط اقتصادی بیگانه به‌عنوان عامل مهمی در ناسیونالیسم اهمیت فزاینده پیدا کرد. طرفداران ناسیونالیسم جامع که خواستار تغییرات نظامی و کشوری بودند، در گرایش شدیداً عوام‌گرایانهٔ شورش در ۱۹۴۳، و تفسیر بعدی خوان دومینگو پرون از ناسیونالیسم به‌عنوان وسیله‌ای برای عدالت اجتماعی و نیز مقاومت در برابر امپریالیسم سرمایه‌داری، نقش بسیار مهمی یافتند.

سیاستهای حکومتهای بعدی، تأثیر ناسیونالیسم عوام‌گرایانه را در تنوع اقتصادی، تلاش برای خودکفایی بیشتر کشور، مشارکت فزایندهٔ آرژانتین در مسائل بین‌المللی در سطح گسترده‌تر جغرافیایی، و گرایش به یکپارچه‌سازی همهٔ شهروندان در چارچوب یک جامعه و فرهنگ آرژانتینی، بخوبی نشان داده است. آن چه عمدتاً دست نخورده باقی مانده افتخار سنتی آرژانتین به خود و دستاوردهایش از جمله نیروی کار نوین و رفاه اجتماعی بوده است.

م.ا.

آرنت، هانا، (۱۹۰۶-۱۹۷۵). فیلسوف سیاسی سرشناسی است که عمده‌ترین دستاوردهایش در عرصهٔ تفکر سیاسی در اثر ماندگار او خاستگاههای تمامیت‌خواهی (۱۹۵۱) گرد آمده است. براساس نوشته‌های او، دو شکل ناسیونالیسم را می‌توان تمییز داد. او کوشید بین نوع آرمانی دولت ملی کلاسیک مثلاً در فرانسه، و «ناسیونالیسم قومی» در اروپای شرقی تفاوت قائل شود.

به عقیدهٔ او، ناسیونالیسم قومی از آنجا که مبتنی بر ویژگی و هویت ملی فطری است به نژادپرستی شباهت دارد، و از این رو یکی از عوامل مهم تغذیه کنندهٔ حکومتهای تمامیت‌خواه است. از نظر آرنت، این نوع ناسیونالیسم با معنای ملی در دولتهای ملی جاافتادهٔ اروپای غربی تفاوت فراوان دارد.

دولتهای ملی دولتهای قومی نبودند، بلکه فقط در صورتی می‌توانستند به‌وجود بیایند که اصل برابری و همبستگی همهٔ مردمان ــ با اتکای بر اندیشهٔ انسان‌گرایی ــ مورد قبول واقع شده باشد. آرنت تأکید دارد که یک دولت ملی واقعی لزوماً باید یک نهاد انسان‌گرایانه باشد ــ یک ساختار متمدنانه که نظم قانونی را برقرار می‌سازد و رعایت حقوق بشر به‌طورکلی و حقوق شهروندی به‌طور خاص را تضمین می‌کند. این مخلوق انسان‌گرایانه یک ساختار انسان ساخته‌ای بود که در آن مردم می‌توانستند احساس امنیت کنند و مسؤولانه در عرصهٔ سیاسی مشارکت داشته باشند.

از نظر آرنت، سیاست نوعی فعالیت بسیار خاص انسانی است که در آن قلمرو خاصی برای کنش آزادی انسان وجود دارد. هویت ملی به‌عنوان سازندهٔ تشخص، پدیده‌ای فطری یا چیزی نبود که فرد بتواند به‌طور ذاتی یا ناخودآگاه داشته باشد، بلکه می‌باید آن را از طریق کنش متقابل با دیگران در یک محدودهٔ ارضی و فرهنگی با معنای خاصی از خود و مکان به‌دست آورد. آزادیها و امکانات لازم برای کنش، که حقوق برای افراد انسانی به‌وجود آورده است، محصول فعالیتهای انسانی است، نه ناشی از ویژگیهای زیست‌شناختی مادرزادی مثل پیوندهای خونی یا نژادی. آرنت بر این باور بود که امکان احراز «خود» بودن و هویت ملی مبتنی بر عضویت در جامعهٔ انسانی‌ای است که در آن حقوق انسانی و برابری افراد بتواند در عرصهٔ سیاسی تحقق پیدا کند. زوال این نوع ناسیونالیسم کمال یافته زمینه‌ساز رویش حکومت تمامیت‌خواه است.

م.ا.

آریبو، کارلس، (۱۷۹۸-۱۸۶۲). نویسنده، اقتصاددان، و سیاستمدار. آریبو تیزهوشی تجاری را با یک زندگی حرفه‌ای قابل ملاحظهٔ ادبی و روزنامه‌نگاری در هم آمیخت. او که از ۱۸۲۶ در مادرید اقامت گزید، از حدود ۱۸۵۰، فعالیت خود را در ارتباط با مشکلات خاص زادگاهش کاتالونیا آغاز کرد و در پایتخت به چهرهٔ پرنفوذ مدافع منافع کاتالانها تبدیل شد. در دستگاه حکومتی اسپانیایی به ریاست ضرابخانه و خزانه‌داری رسید.

مدعای او برای آیندگان برخاسته از شعر **چکامه برای سرزمین مادری** او در ۱۸۳۳ است، اثری از یک نویسندهٔ دل تنگ وطن که در عین حال احساسات خود را به زبان مادری‌اش بیان می‌کند. این شعر به زبان کاتالانی آغازگاه پیروزمندانه‌ای بود برای احیای این زبان به‌عنوان ابزار بیان ادبی. تا سدهٔ نوزدهم، زبان کاتالانی به صورت مکتوب تقریباً از میان رفته بود، نه در مدارس تدریس می‌شد نه در مراسم مذهبی به کار می‌رفت، و فقط به‌عنوان وسیلهٔ ارتباط شفاهی باقی مانده بود. گرچه آریبو بیشتر آثار شاعرانه‌اش را به زبان اسپانیایی سرود، و به زبانهای ایتالیایی و لاتینی نیز شعر گفت، ولی در کاتالونیا به‌عنوان نخستین نمایندهٔ جنبش احیای فرهنگی *Renaixença* معروف به «رنسانس» مورد احترام است، جنبشی که شالودهٔ ناسیونالیسم سیاسی مدرن را ریخت و طلایه‌دار بلافصل آن بود. **چکامه برای سرزمین مادری** او نقطهٔ آغازین رمانتیک‌گرایی کاتالان نیز محسوب می‌شود.

م.ا.

آسیای مرکزی، ناسیونالیسم در. آسیای مرکزی از پنج جمهوری شوروی، یعنی جمهوریهای ازبکستان، قزاقستان، ترکمنستان، قرقیزستان، و تاجیکستان تشکیل شده است. این منطقه در بیشتر دوران تاریخ خود در سلطهٔ ترکهای چادرنشین مسلمان بوده است که خود را اعضای یک قبیله یا تنها مسلمان می‌دانستند. اگرچه پیش از سدهٔ بیستم، در میان مردم آسیای مرکزی حس مبهم قومیت وجود داشت، ولی مردم آسیای مرکزی اغلب و پیش از هر چیز خود را کشاورز یا چادرنشین می‌دانند. مثلاً کشاورزان ازبک که «سارت» نامیده می‌شوند، با ازبکهای چادرنشین حس هویت

مشترک چندانی ندارند.

همچنین قزاقهای ترک که دومین قوم بزرگ منطقه هستند و به ایلهایی تقسیم شده‌اند که اغلب بر سر به دست آوردن چراگاه با یکدیگر رقابت می‌کنند نیز حس قومیت مشترک چندانی ندارند. ترکمنها که از ترکهای چادرنشین هستند نیز به طایفه‌های متخاصمی همچون «سالورها» و «تکه‌ها» تقسیم شده‌اند و بیشتر وقت خود را صرف درگیریهای داخلی می‌کردند. قرقیزها و تاجیکها نیز بر مبنای طایفه یا منطقه به گروههای مختلفی تقسیم شده بودند.

با تصرف آسیای مرکزی به دست روسها که از سال ۱۷۳۰ تا ۱۸۹۵ به طول انجامید، اقوام مسلمان آسیای مرکزی به رعایای امپراتوری‌ای تبدیل شدند که قومیت رعایای خود را به رسمیت نمی‌شناخت. سرزمینهای ازبک و تاجیک آسیای مرکزی روسیه به دو دولت خراجگذار که «امیرنشین» و «خان‌نشین خیوه» نام داشت تقسیم شدند. ولی سرزمینهای قزاقها، قرقیزها، و ترکمنها مستقیماً ضمیمهٔ امپراتوری روسیه شد. اما در آستانهٔ انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷، جنبش روشنفکری طرفدار اتحاد اقوام ترک در آسیای مرکزی (بویژه در میان ازبکها) آغاز شد که خواستار اتحاد بیشتر اقوام ترک بود. این دوره شاهد ظهور جنبش ملی محدودتر قزاق در میان فرهیختگان روسی شدهٔ این قوم نیز بود که آلاش اوردا (یا اردوی آلاش) نام داشت. ولی این پدیده‌های ناسیونالیستی، عمدتاً جنبشهای نخبگان بودند و هویت توده‌های آسیای مرکزی امپراتوری روسیه، همچنان بر مبنای ریشه‌های سنتی قبیله‌ای و اسلامی آنها بود.

با سقوط امپراتوری روسیه، تلاش برای تشکیل حکومت مستقل ازبک در شهر خوقند آغاز شد، ولی نیروهای محلی بلشویک این جنبش را درهم شکستند. تلاشهای جنبش آلاش اوردا برای کسب استقلال نیز به سرنوشت مشابهی دچار شد.

اگرچه نظریهٔ مارکسیست پیشبینی کرد که هویتهای ملی جای خود را به هویت گسترده‌تر پرولتاریا خواهند داد، ولی ولادیمیر لنین، رهبر شوروی، به دنبال این بود که با به رسمیت شناختن این هویتها آنها را در اتحاد جماهیر شوروی بگنجاند. لنین هویت ملی را در تمام سطوح نظام شوروی به رسمیت شناخت. در فرایندی که به نظر برخی، برنامه‌ای برای درهم شکستن حس اتحاد بزرگ‌تر ترکی یا اسلامی در آسیای مرکزی بود، این منطقه به پنج جمهوری قومی سوسیالیستی شوروی به نامهای قزاقستان، قرقیزستان (که قرقیزیا نیز نامیده می‌شود)، ترکمنستان، ازبکستان، و تاجیکستان تقسیم شد. روسها سعی می‌کردند از طریق زبانها و فرهنگهای ملی گروههای قومی، مفاهیم مارکسیستی را حتی در دوردست‌ترین روستاهای کوهستانی نیز منتشر کنند و بدین‌ترتیب، نوعی هویت ملی فرهنگی بی‌خطر در این سرزمینها ایجاد شد.

اگرچه مرزهای اقلیمی و حکومتی جمهوریهای آسیای مرکزی بسیار دلبخواهی تعیین شده بودند (شهرهای تاجیک‌نشین بخارا و سمرقند به جمهوری ازبک، و سرزمینهای ازبک در درهٔ فرغانه به قرقیزستان داده شده بود، و بسیاری نمونه‌های دیگر)، ولی این مرزها به زودی برای مردمی که در آنها احاطه شده بودند معنای واقعی پیدا کرد. مبانی طایفه‌ای / منطقه‌ای و اسلامی هویت به تدریج در سایهٔ مفهوم وسیع‌تر ازبک بودن، قزاق بودن، و غیره قرار گرفت.

هرچند در دوران اتحاد جماهیر شوروی هویتهای ملی در آسیای مرکزی مستحکم‌تر شد، ولی در آن زمان در منطقه آشفتگی ناسیونالیستی وجود نداشت. اگرچه در دههٔ ۱۹۲۰، در آسیای مرکزی جنبشهای چریکی پراکندهٔ ضد شوروی (موسوم به شورشهای باسماچی) وجود داشت، ولی به‌طورکلی این منطقه پس از دههٔ ۱۹۳۰ در آرامش به سر می‌برد. بسیاری از خارجیهایی که تبلیغات شوروی را باور می‌کردند احساس می‌کردند که رژیم شوروی به راستی در سیاست شوروی‌سازی (و در عمل روسی‌سازی) آسیای مرکزی به موفقیت دست یافته است.

ولی تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰، نارضایتی ناسیونالیستی در بیشتر قسمتهای اتحاد جماهیر شوروی آغاز شده بود و جمهوریهای بالتیک خواستار استقلال کامل از اتحاد جماهیر شوروی بودند. اما بر خلاف جمهوریهای بالتیک، آسیای مرکزی آرام بود و رؤسای وفادار حزب کمونیست که جایگاه خود را مدیون مسکو می‌دانستند بر آن حکومت می‌کردند. با سقوط اتحاد جماهیر شوروی در زمستان ۱۹۹۱، این رؤسای حزب کمونیست (به‌جز عسگر آقایف رئیس‌جمهور قرقیزستان که کمونیست نبود) خود را «بنیانگذاران» اجباری پنج کشور آسیای مرکزی می‌دیدند که وارث مرزها، سرمایه‌ها، و تا حدی هویتهای ملی دوران شوروی بودند.

رهبران جمهوریهای آسیای مرکزی از زمان استقلال سعی کرده‌اند ناسیونالیسم میهن‌پرستانه‌ای را در کشور خود تقویت کنند. از این نظر، ساختن هویتهای ملی در کشورهایی که به گونه‌ای قراردادی توسط یک قدرت خارجی ایجاد شده بود شبیه تلاشهایی است که سالها قبل، قدرتهای استعماری بیگانه برای ایجاد ناسیونالیسم عراقی یا اردنی در کشورهای سنتی خاورمیانه آغاز کردند. مثلاً اسلام کریمف، رئیس‌جمهوری ازبکستان، به دنبال این بود تا با شعارهایی همچون «اتحاد ازبک برای آینده» و تأکید بر تاریخ مشترک ازبکها یک هویت ملی غیردینی ایجاد کند. بزرگ‌ترین خطری که برنامهٔ کریمف برای ایجاد هویت ملی غیردینی ازبکستان پس از شوروی را تهدید می‌کرد، ظهور اسلام بنیادگرا در برخی از مناطق جمهوری (بویژه در درهٔ فرغانه) بود.

در ترکمنستان، صفر مراد نیازف، رئیس‌جمهوری این کشور، کیش شخصیتی را پیرامون خود ایجاد کرده بود و ناسیونالیسم ترکمن را به نقش خود به‌عنوان ترکمن‌باشی (رهبر ترکمنها) پیوند زده بود. از سال ۱۹۹۱، ناسیونالیسم در قرقیزستان و قزاقستان نیز رواج یافت. یورتها (چادرهای نمدی چادرنشینان اروپایی ـ آسیایی)، لباسها و رقصها، بار دیگر در جشنواره‌های ملی این کشور ظاهر شد و فرایند برکنار کردن روسها از پستهای دولتی، آموزشی و صنعتی سرعت گرفت. البته روسهای محلی که در دوران امپراتوری روسیه و اتحاد جماهیر شوروی در این سرزمینها ساکن شده بودند با این فرایند به مخالفت برخاستند. در شمال قزاقستان که جمعیت بزرگی از روسهایی که خواستار اتحاد قزاقستان شمالی با روسیه

هستند زندگی می‌کنند، احتمال درگیریهای بین قومی بسیار زیاد است. ولی در اکثر موارد، ناسیونالیسم قزاقها و قرقیزها ضد روس نیست و جمع کثیری از روسها هنوز در این دو جمهوری زندگی می‌کنند.

جمهوریهای ترک‌نشین آسیای مرکزی، به‌جز چند استثنای کوچک، از درگیریهای قومی شبیه به آنچه در سال ۱۹۱۰ در قفقاز اتفاق افتاد پرهیز کرده‌اند، ولی جمهوری غیرترک تاجیکستان از سال ۱۹۹۱، بی‌وقفه شاهد خشونت بوده است. تفاوتهای غیرملی تاجیکهای شمال و جنوب و تفاوتهای تاجیکهای منطقهٔ کوهستانی بدخشان و تاجیکهای جلگه‌نشین مانع از ایجاد حس قدرتمند هویت تاجیک در این کشور شده است و به جنگ آشکار میان گروههای منطقه‌ای منجر شده است که امروز نیز به صورت خاموش ادامه دارد.

هرچند هویتهای ملی مردمان آسیای مرکزی در دوران اتحاد جماهیر شوروی ایجاد شد (به‌جز تاجیکها)، ولی هویتهای بسیار پایداری بودند، هرچند ممکن است اسلام بنیادگرا ناسیونالیسم غیردینی رهبران آسیای مرکزی را با تهدید مواجه سازد. به‌هر حال، هفتاد سال حکومت غیردینی و یک دهه هویت ملی پس از اتحاد جماهیر شوروی مانعی می‌تواند در برابر گسترش بنیادگرایی در منطقه باشد.

ا. خ.

آفریقای جنوبی، ناسیونالیسم در. جمهوری آفریقای جنوبی، کشوری که در جنوبی‌ترین کرانهٔ قارهٔ آفریقا قرار دارد دارای دو سابقهٔ مبارزهٔ ناسیونالیستی نوین است که یکی مبارزهٔ سفیدپوستان مهاجر علیه استعمارگران اروپایی، و دیگری مبارزهٔ سیاه‌پوستان آفریقایی علیه نظام آپارتاید اقلیت سفیدپوست بود.

جنگ آفریقای جنوبی (۱۸۹۹-۱۹۰۳) بوئرهای انگلیسی‌زبان را با حمایت جمعیت آفریقایی وارد میدان مبارزه علیه نیروهای استعمارگر انگلیس کرد. اگرچه در اصل این جنگی میان مهاجران سفیدپوست و قدرت استعمارگر سفیدپوستان بود، ولی هر دو طرف در مبارزات خود از سیاهان آفریقایی استفادهٔ گسترده‌ای کردند. علاوه بر کسانی که در میدان نبرد کشته شدند، بیش از ۲۵ هزار هلندی آفریقایی‌تبار و ۱۴ هزار زن و کودک سیاه‌پوست آفریقایی بر اثر سوءِتغذیه در اردوگاههای نژادی اسرا که نیروهای انگلیسی ایجاد کرده بودند جان سپردند. رهبر «حزب لیبرال بریتانیا» حکومت را به استفاده از «شیوه‌های وحشیانه» متهم کرد.

شورش علیه دولت استعماری ناکام ماند و انگلستان کشور را در دوران «بازسازی» پس از جنگ برای حکومتی کارآمدتر تجدید سازمان کرد. نظامهای پلیس و مالیات کارآمدتر شدند و قدرت استعماری بر معادن طلا تضمین شد. اقلیتهای مهاجر سفیدپوست بر اکثریت سیاه‌پوست مسلط شدند و سیاهان از قدرت و نفوذ سیاسی بی‌بهره ماندند. جداسازی نظام‌مند نژادها براساس برنامه‌ای که «کمیسیون امور بومیان آفریقای جنوبی» ایجاد کرده بود مشکل معروف به «مسألهٔ بومیان» را حل کرد.

در ۳۱ ماه مه سال ۱۹۱۰، «اتحادیهٔ آفریقای جنوبی» به موجب قانونی که در مجلس انگلستان به تصویب رسیده بود و کنوانسیون قانون اساسی آفریقای جنوبی تشکیل شد. این قانون اساسی ملت جدیدی را ایجاد کرد که با دیگر دموکراسیهای مبتنی بر قانون اساسی شباهت داشت، با این تفاوت که اکثریت مردم، یعنی سیاهان آفریقا از مشارکت در آن محروم بودند. حقوق هلندیهای آفریقای جنوبی و سفیدپوستان انگلیسی‌زبان مورد حمایت قرار می‌گرفت و تلاشهایی برای متحد ساختن دو جمعیت سفیدپوست ملت جدید در جریان بود (اگرچه هرگز در این زمینه کاملاً موفق نشدند).

دیگر جنبش ناسیونالیستی عمده در آفریقای جنوبی در میان جمعیت غیرسفیدپوست، یعنی اقوام بومی مختلف آفریقایی رنگین‌پوستان ایجاد شد که تا حدی از موهنداس گاندی و جنبش آزادی هند الهام می‌گرفت. در واقع گاندی در آفریقای جنوبی بود که در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم شیوه‌های مقاومت غیرخشونت‌بار یا ساتیاگراها را به کار بست.

در ۸ ژانویهٔ سال ۱۹۱۲، جنبش ناسیونالیستی غیر سفیدپوست «کنگرهٔ ملی بومیان آفریقای جنوبی» را تأسیس کرد که بعدها به کنگرهٔ ملی آفریقا تبدیل شد که کانون مخالفت با سلطهٔ اقلیت سفیدپوست شد. این کنگره در نخستین سالهای حیاتش عمدتاً برای پیشبرد اصلاحات به ابزار قانونی متوسل می‌شد؛ در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ این کنگره نیز همچون رقیبش «کنگرهٔ وحدت آفریقا» که در سال ۱۹۵۹ تأسیس شد به سوی شیوهٔ اقدام مستقیم مسالمت‌آمیز گاندی گرایش یافت. در آستانهٔ قتل‌عام شارپویل، در سال ۱۹۶۰، هر دو گروه که از عدم پیشرفت خود سرخورده بودند از شکلهای مختلف مقاومت خشونت‌بار استفاده کردند، تا اینکه «کنگرهٔ ملی آفریقا» در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ دوباره به مبارزهٔ مسالمت‌آمیز روی آورد.

استفاده از مبارزهٔ مسلحانه، مثلاً بمب‌گذاریهای «اوم‌خُنتو وی سیزوی» (نیزهٔ ملتِ) «کنگرهٔ ملی آفریقا» نتایج منفی در پی داشت. اقدامات تروریستی بسیاری از حامیان سیاه‌پوست و سفیدپوست را با این سازمان بیگانه کرد و حکومت آفریقای جنوبی تنها نظامی‌سازی کشور را تشدید کرد. شهرکهایی که جمعیت سیاه‌پوست را از دیگران جدا می‌کرد به گونه‌ای طراحی شده بود که نیروی نظامی حکومت به راحتی آن را کنترل می‌کرد، در حالی که کنترل آن برای چریکها دشوار بود. در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، کنگرهٔ ملی آفریقا دربارهٔ اینکه مبارزهٔ مسلحانه می‌تواند به پیروزی بیانجامد تردید داشت. در سال ۱۹۸۸ اسقف دزموند توتویِ ضد آپارتاید که از رهبران برجسته بود از کنگرهٔ ملی آفریقا خواست تا مبارزات مسلحانهٔ خود را به حالت تعلیق درآورد (البته او با توسل دوباره به این شیوه‌ها، در صورتی که شیوه‌های مسالمت‌جویانه با شکست مواجه شوند، مخالف نبود).

مبارزات مقاومت مدنی در سرتاسر کشور سازمان یافتند و حمایت جهانی از مبارزات ضد آپارتاید نیز سازماندهی شد. جنبش دموکراتیک گسترده‌ای ایجاد شد که اتحاد غیررسمی با چندین گروه دیگر را که خواستار حکومت دموکراتیک غیر نژادی به رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا

بودند در برمی‌گرفت. تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰، مبارزه‌طلبی مخالفان چنان قدرتمند شده بود که حکومت، بویژه در شهرکها کنترل اوضاع را از دست داده بود. استفاده از تحریم، تظاهرات توده‌ای، اعتصابات، نافرمانی مدنی، اعتصاب غذا، و دیگر تاکتیکهای مقاومت مسالمت‌آمیز به سقوط نظام آپارتاید در دههٔ ۱۹۹۰ منجر شد. نلسون ماندلا رهبر کنگرهٔ ملی آفریقا از زندان آزاد شد و کمی بعد به ریاست جمهوری جدید آفریقای جنوبی برگزیده شد.

ا. خ.

آفریقای جنوبی، ناسیونالیسم در سرزمینهای. «کشورهای ملی» آفریقای جنوبی که اکثر کسانی که در این زمینه متخصص نیستند از آنها بی‌اطلاعند و به نام بنتوستانها، سرزمینهای مادری، گروههای فرهنگی و نامهایی از این دست نیز خوانده می‌شوند در اوج دوران حکومت آفریکانرها مرده به‌دنیا آمدند. این واحدها که از منتقدان خشن رژیم سیاسی آپارتاید آفریقای جنوبی بودند اندیشهٔ بدی بودند که بدتر اجرا شدند. راست‌گرایان افراطی آفریقای جنوبی از مزایای این سیاست دفاع می‌کردند ولی می‌گفتند که این سیاست هیچ‌گاه اجرا شدنی نیست. راست‌گرایان می‌گفتند همان حکومتی که این ترتیبات را به‌عنوان راه‌حلی برای تقابل گریزناپذیر سیاه‌پوستان و سفیدپوستان مطرح کرده بود به تضعیف آن پرداخت. برخلاف دیگر نقاط آفریقا که برخی از کشورهای مستقل مجبور بودند با ۳۰۰ تا ۴۰۰ گروه قبیله‌ای / زبانی در مرزهای خود سر و کار داشته باشند، در آفریقای جنوبی تنها ۱۰ قبیلهٔ متمایز سیاه‌پوست (و برخی گروههای کوچک در میان جوامع سفیدپوست، رنگین پوست، و آسیایی / هندی) وجود داشتند.

جوامع محلی داخلی از هم گسیخته در واقع پدیده‌ای جهانی است و پیش و بعد از پایان جنگ سرد، شاهد تجزیهٔ خشونتبار یوگسلاوی، سومالی، و روآندا، و چندپارگیهای ناسیونالیستی در سودان، سنگال، آنگولا، اتیوپی، لیبریا، سری‌لانکا، کشمیر، اندونزی، روسیه، ترکیه، عراق، لبنان، و غیره بوده‌ایم. ولی برخلاف بسیاری از کشورهای دیگری که در سرتاسر جهان با مشکلات داخلی روبه‌رو هستند، رژیم حاکم سفیدپوست آفریقای جنوبی، این کشورهای ملی را به جدایی رسمی از آفریقای جنوبی و دنبال‌کردن شکوه افسانه‌ای استقلال تشویق می‌کرد. ولی برای بیشتر این سرزمینها استقلال چندان شکوهی نداشت. اکثر این کشورها از بنیهٔ مالی ناچیزی برخوردار بودند، منابع انسانی و زیرساختهای اقتصادی آنها توسعه نیافته بود، و در نهایت تنها اتاق خوابهای فقیرانهٔ کسانی بودند که هر روز به مراکز صنعتی دورافتاده‌ای که در نزدیکی آفریقای جنوبی سفیدپوست قرار داشت آمد و شد می‌کردند. کسانی که در آفریقای جنوبی شغل رسمی‌ای نداشتند باید مزایای حق تعیین سرنوشت ملی در کشورهای ملی خود را دنبال می‌کردند که نهادهای اقتصادی بسیار آسیب‌پذیری بودند.

دنیا به ادعاهای «ناسیونالیسم سرزمینهای مستقل» اعتنایی نکرد و تنها آفریقای جنوبی اعلام کرد که چهار کشوری را که به استقلال دست یافته‌اند به رسمیت می‌شناسد و با آنها رابطهٔ دیپلماتیک دارد. از میان ده کشوری که قرار بود ایجاد شوند چند کشور به پراکندگی جغرافیایی دچار بودند (و بر روی نقشه همچون لایه‌ای از پنیر سوئیسی به نظر می‌آمدند) قرار بود این سرزمینها همهٔ سیاهان، یعنی حدود ۷۰ درصد کل جمعیت آفریقای جنوبی را دربربگیرند، ولی رسماً تنها ۱۵ درصد سرزمینهایی را در دست داشتند که در مرزهای خود کمتر از ۲ درصد ثروت سرزمینهای آفریقای جنوبی را جای داده بودند. البته نخبگان آنها از این ترتیبات ناسیونالیستی سود سرشاری می‌بردند. پولی که در این مناطق به گردش درمی‌آمد عمدتاً ناشی از یارانه‌های «موقتی» آفریقای جنوبی بود و بخشی از آنکه چندان کم نیز نبود از منابع بین‌المللی مشکوکی که به راحتی در دسترس بود تأمین می‌شد.

چهار کشور ملی مستقل (که البته جامعهٔ بین‌الملل آنها را به رسمیت نشناخته بود) باید مزایای جدایی نهادهای اجتماعی ـ سیاسی قوم محور را به جهانیان نشان می‌دادند. این کشورها ترانسکی، بوفوتاتسوانا، سیسکی، و وندا نام داشتند. در واقع چهار دهه پس از استقلالِ بسیاری از کشورهای آفریقایی، دشمنی قومی در میان نیمی از آنها تلفات وحشتناکی را برجای گذاشته که ناشی از جنگهای داخلی و خارجی بوده است. کودتاها و حکومتهای نظامی نتوانستند ثباتی را در این کشورها ایجاد کنند و اکنون چندین کشور آفریقایی «کشورهای متلاشی شده» نام گرفته‌اند. از نظر داده‌های قابل سنجش، در میان کشورهای مستقل آفریقای جنوبی دست‌کم دو کشور ترانسکی و بوفوتاتسوانا از نظر وسعت و جمعیت و برخی از امتیازات اقتصادی و رفاهی بهتر از برخی کشورهای آفریقایی بودند که مشاجره‌ای بر سر استقلال آنها وجود نداشت. ولی «کنگرهٔ ملی آفریقا»، حزب پیروزمند نلسون ماندلا در آفریقای جنوبی، با سرسختی در برابر این برنامه‌ها مقاومت می‌کرد و حتی از برقراری ساختار فدرال که ممکن بود اقدامی به نفع ایجاد هویت ملی باشد نیز جلوگیری کرد. حکومت جدید که برمبنای اکثریت سیاه‌پوست بنا شده بود به راحتی این چهار موجودیت ملی را دوباره به آفریقای جنوبی ملحق کرد و اطمینان داد که دیگر هرگز مجبور نیستند بدون شریک بودن در ثروتی که سفیدپوستان به گونه‌ای بی‌تناسب به نفع خود به کار گرفته بودند با آینده روبه‌رو شوند. هویتهای جداگانهٔ این نهادهای «ملی» امروزه کاملاً از میان رفته است.

ا. خ.

آفریقایی، ناسیونالیسم. حکایت تاریخی ناسیونالیسم آفریقایی از پایان دههٔ ۱۹۵۰ و هنگامی آغاز می‌شود که فرمانروایی امپراتوری اروپایی در این قاره رو به ضعف نهاد، دستیابی به استقلال در کشور غنا پیش‌درآمد این سخن پیشگویانهٔ هارولد مک میلن، نخست‌وزیر انگلستان بود که «باد تغییر در سراسر این قاره در حال وزیدن است.» در نشست پارلمان آفریقای جنوبی، در ۳ فوریه ۱۹۶۰، بود که مک میلن به روشنی از رهایی ملتهای استعمارزده به‌طورکلی و آفریقا به طور اخص حمایت

کرد. پیشگویی استعماری او در آفریقای جنوبی تا سه دهۀ دیگر، در دهۀ ۱۹۹۰، هنگامی که آپارتاید سقوط کرد، به درستی درک نشد. این نخست‌وزیر همچنین از «آگاهی ملی آفریقایی» سخن گفت و به مخاطبان خود یادآور شد که «چه بخواهیم چه نخواهیم، باید استقلال را به‌عنوان یک واقعیت بپذیریم و با آن کنار بیاییم.» آن چه در پی آن آمد دوران آرامش قبل از توفان بود. فرایند استعمارزدایی نسبتاً سریع بود. با سرعتهایی متفاوت به سراسر قاره گسترش یافت و ورود آفریقا به‌عنوان یک عضو فعال در عرصۀ بین‌المللی، و از این رو پیدایی دوران نوینی در تاریخ جهان را بشارت داد.

در دهه‌های بعد استعمارزدایی، رهبران روشنفکر آفریقا، با جدیتی بیش از پیش، در زیر پرچم ناسیونالیسم تجدید حیات کردند. موضع عقیدتی آنان دربارۀ پان‌آفریکانیسم و وحدت آفریقا نیز مظهر فوق ناسیونالیستی احساسات ضد استعماری و آفریقا برای آفریقاییان بود. از نظر جورج پادمور، یکی از نظریه‌پردازان برجستۀ آفریقا گرایی، «پان‌آفریکانیسم از یک سو به مثابه یک بدیل عقیدتی برای کمونیسم عرضه شد و از سوی دیگر نوعی قبیله گری بود که؛ هم نژادپرستی سفیدپوستان را طرد کرد و هم ملی‌گرایی افراطی سیاه را». مسلماً آرمانهای انسان آفریقایی برای برابری، عدالت، و استقلال در خلأ به وجود نیامد. ریشه‌های عمیق آن در سده‌های سلطۀ اروپایی بر سرزمینها، ملتها و فرهنگهای غیراروپایی نهفته بود.

ناسیونالیسم آفریقایی، پیش از استقلال، خود را به شکلهای متعدد جلوه گر ساخت. این ناسیونالیسم در داخل و خارج قاره، شدتهای متفاوت داشت و از اعتراض میانه‌روانه تا جنبشهای خشن و انقلابی علیه استعمار در نوسان بود. در الجزایر، آنگولا، کنگو، جیبوتی، مصر، اریتره، گینۀ اتیوپی، گینۀ بیسائو، غنا، کنیا، مراکش، موزامبیک، نامیبیا، نیجریه، تانزانیا، تونس، سومالی، آفریقای جنوبی، سودان، و زیمبابوه ناسیونالیسم تجددخواه راههای متفاوت و دشواری را در پیش گرفت. اما ناسیونالیسم آفریقایی، در پی استقلال، راه را برای آن چیزی باز کرد که آزیکوه به‌عنوان چارچوب «رهایی ذهنی» از قید استعمار توصیف می‌کند. مهمتر از همه در برگیرندۀ حفظ فرهنگ، هویت، سنت و تمایز آفریقایی بود.

«نگریتیود»، به‌عنوان یک جنبش فرهنگی و یک فلسفۀ انسان‌دوستی، در پاریس و طی دهۀ ۱۹۳۰ به وجود آمد و سنگور (رئیس جمهور آتی سنگال از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰) و روشنفکران منطقۀ کارائیب، بویژه امه سه‌زر را به هم نزدیک کرد. آنها میراث آفریقایی را بزرگ داشتند و برای ویژگیهای خاص آن منطق و دلیلی عرضه کردند. سنگور نگریتیود را به‌عنوان «حاصل جمع ارزشهای فرهنگی‌ای که ویژگی بخش سیاهان» است تعریف کرد. در مقیاس وسیع‌تر، ناسیونالیسم آفریقایی مظهر طغیان علیه مضرات تسلط امپراتوری به آن معنایی بود که در اندیشه های سیاسی و اجتماعی بسیاری از نخبگان تحصیلکرده در غرب بازتاب یافته بود. از لحاظ آنان نظریۀ دولت و ناسیونالیسم مدرن مبتنی بر اصول نظریات مارکس و گاندی و نیز متفکران دیگر اروپایی بود. و برای بسیاری از پیشگامان استقلال، اجرای نظام دموکراتیک تک حزبی می‌توانست رویکرد جایگزین به مسألۀ حکومت باشد. در این بازاندیشی ژولیوس نایره‌ره، قوام نکرومه، سکوتوره، و حتی لئوپولدسدار سنگور در پی دستیابی به پیشرفت و توسعه در چارچوب سوسیالیسم آفریقایی بودند. آنان برای مفاهیم دموکراسی، آزادی، اقتدار، فئودالیسم، فدرالیسم، مسؤولیتهای دولت، توجیهات نظری گوناگونی ارائه دادند.

اما بنا به استانداردهای تاریخی، استعمار آفریقا توسط اروپاییان و تقسیم آن مطابق شرایط کنفرانس برلین در دهۀ ۱۸۸۰ به نسبت کوتاه بود. چندان انتظار نمی‌رفت که حضور استعماری اروپا در آفریقا، چنان که رخ داد، حدود هشت دهه پس از تقسیم آن به پایان برسد. اما ویژگیهای سدۀ نوزدهم با ویژگیهای سدۀ بیستم متفاوت بود. شتاب سیاسی سدۀ پیشین تسلط بی‌وقفه، و شتاب سدۀ بعدی رهاسازی مهرآمیز بود. پارامترهای قدرت سدۀ بیستم در اساس شاهد دو جنگ جهانی بزرگ و پدیداری قطب‌بندی شرق ـ غرب بود. فشارهای اقتصادی دو جنگ جهانی بسیار عظیم بود و تأثیری جبران‌ناشدنی بر امپراتوریهای استعماری قدیمی بر جای گذاشت. علاوه بر این، تقسیم جهان به دو اردوگاه عقیدتی متخاصم شرق کمونیستی خودکامه و غرب سرمایه‌داری دموکراتیک گفتمان خاص خود دربارۀ آفریقا را پیش آورد. این نیروها بر فرایند استقلال هم تأثیر بازدارنده و هم شتاب‌دهنده داشتند و بدون استثنا در سراسر دنیای استعماری بر احساسات ناسیونالیستی ملتها تأثیر نهادند.

چیرگی ناسیونالیسم در آفریقا پیش و پس از استقلال تفسیرها و تحلیلهای گوناگونی را موجب شد. از نظر جیمز کولمن، ناسیونالیسم آفریقایی مترادف با جنبشهای ضد استعماری بود و راههای «سنتی»، «تجددطلبانه» و «ادغام‌گرایانه» را پشت سر نهاد. اما لرد هایلی، در کتاب اثرگذار خود به نام بررسی آفریقایی (۱۹۵۶)، برای تعریف آمال ناسیونالیستی آفریقایی، به استفاده از اصطلاح «آفریکانیسم» روی آورد. توماس هاجکین در کتاب خود با عنوان ناسیونالیسم در آفریقای استعمارزده، بر این عقیده است که ناسیونالیسم آفریقایی در لایه‌های مختلف قومی ـ زبانشناختی، سرزمینی، منطقه‌ای و در نهایت پان‌آفریقایی کارکرد داشته است. در عین حال جنبشهای ناسیونالیستی در سطوح پایین‌تر موجب پیدایش جدال با اهداف آرمانی سطح بالاتر یا پان‌آفریقایی شده است. سرانجام آنکه از لحاظ گابرئیل آلموند و جیمز کولمن، در سیاست مناطق رو به توسعه (۱۹۷۱)، «ناسیونالیسم آفریقایی برای آن به وجود آمد تا به چالش و رقابت» با ساختارهای اجتماعی ـ استعماری آفریقا و در نهایت پر کردن جایگاه آنها بپردازد. این ساختارها از جمله عبارتند از سازمانهای سیاسی، آموزشی، مذهبی و دیگر سازمانهای اجتماعی. در دهه‌های اخیر بسیاری از کشورهای آفریقایی شاهد پیروزی و ناکامی شور ناسیونالیستی بوده و در عمل قدرت متمرکز دولتی و حکومت موروثی را تغییر داده‌اند.

م.ا.

آفریکانری، ناسیونالیسم. آفریکانرها در آفریقای جنوبی عمداً از هلندیها و هوگنوهای فرانسوی هستند، هرچند شامل قومیتهای دیگر هم می‌شوند. آنها در اواخر سدهٔ هفدهم و اوایل سدهٔ هجدهم به این سرزمین آمدند. پیدایش آنها به‌عنوان یک ملت فرایندی بود که در تعارض با گروههای دیگر، بویژه قبایل آفریقایی، صورت گرفت، که با واکنش آنان در این منطقه به مخالفت برخاستند و نیز با امپراتوری بریتانیا، که در نهایت برتری یافتند. هنگامی که در آغاز سدهٔ نوزدهم انگلیسیها بر مستعمرهٔ اصلی کیپ مسلط شدند، بدواً کشاورزان را تحت سلطهٔ خود درآوردند. سخت‌ترین بخش این سلطه‌جویی از دیدگاه بوئرها (در زبان آفریکانس، زبان آفریکانرها، به معنای کشاورزان بود که بیشترشان روستانشین بودند) الغای برده‌داری بدون جبران کامل خسارتهای برده‌داران بود. این تسلط شامل فرمانهایی نیز می‌شد که تفاوتهای حقوقی بین آفریقاییها و سفیدپوستان را نیز منسوخ می‌کرد، در حالی که فقط انگلیسی‌زبانها بودند که می‌توانستند مناصب رسمی، از جمله خدمت در مقامات قضایی را کسب کنند. همهٔ این سیاستها به زیان آفریکانرها بود.

چندین هزار نفر از آنان با ترک نواحی مسکونی و رفتن به شمال و شرق، طی سفری به پس کرانه، که در اصطلاح آفریکانرها به «راه‌پیمایی عظیم» شهرت یافت، واکنش نشان دادند. در یک مورد، گروه عظیمی از این ساکنان طی «نبرد بلادریور» [رود خون] با قبیلهٔ زولو درگیر شدند که در آن گروه کوچکی از آفریکانرها با دستهٔ بزرگی از جنگجویان زولو جنگیدند. آنان به خاطر سلاحهایی که در اختیار داشتند فاتح شدند. پیروزی غیرمنتظره در این نبرد یکی از رویدادهای مهمی شد که آفریکانرها به آن چشم دوختند و اسطورهٔ جایگاه خاص خود را بر اساس آن ساختند. آنان خود را با یهودیان کتاب مقدس برابر دانستند و خود را «قوم برگزیده»ای به حساب آوردند که مصائب‌شان در نهایت جبران خواهد شد.

این ساکنان دیگر خود را نه اروپایی که بخش برحقی از قارهٔ آفریقا دانستند ــ و از همین مرحله بود که نام «آفریکانرها» در پایان سدهٔ هجدهم، به خوبی جا افتاد. آنان دو جمهوری تشکیل دادند، جمهوری ترانسوال و جمهوری دولت آزاد اورانژ، که تا زمان کشف طلا در ۱۸۸۶ مستقل باقی ماند. در این مرحله انگلیسیها فرارسیدند، و در ۱۹۰۰ هر دو سرزمین قلمرو انگلستان محسوب شد. به دنبال آن جنگ وحشیانه‌ای درگرفت که در آن انگلستان سیاست زمین سوخته را در پیش گرفت و دهها هزار نفر، از جمله زنان و کودکان را، در اردوگاههای کار زندانی کرد، در جایی که حدود ۲۶٫۰۰۰ نفر بر اثر بیماریهایی که در اردوگاهها شیوع یافت جان خود را از دست دادند. آفریکانرها در چنین شرایط وحشتناکی تسلیم شدند، و جمهوریهای آنان در اتحادیهٔ آفریقای جنوبی به هم پیوستند. این اتحادیه تحت نفوذ انگلیسیها بود، که گرچه اقلیت بودند، بیشترین ثروت اتحادیه را نصیب خود می‌کردند. این تجربهٔ مشقت‌بار موجب تعمیق احساس قومیتی شد که آفریکانرها در مورد خود داشتند.

پس از جنگ آفریکانرها این بحث بشدت مطرح شد که اکنون چه راهی در پیش بگیرند: آیا باید خود را علیه دیگران، از جمله انگلیسیها، سازماندهی کنند یا بهتر است به انگلیسیها ملحق شوند. این جدل در انتخابات ۱۹۲۰ به نتیجه رسید که در آن یان اسموتز، رهبر حزب آفریقای جنوبی، که طرفدار اختلاط قومیتها بود، بر حزب اساساً آفریکانر ناسیونالیست، حزبی که اصرار داشت «به لطف خداوند» خود را «هرگز» از یاد نخواهد برد، پیروز شد. هواداران اسموتز عمدتاً اهالی شهرها بودند که تعداد آفریکانرها در آنها به نسبت کمتر بود.

اکنون دورانی رسیده بود که افسانه‌های مربوط به «دوران مقدس» آفریکانرها طی آن گسترش یافت. در ۱۹۱۳ یادمانی به یاد زنان و کودکانی برپا شد که طی جنگ در اردوگاههای کار مرده بودند، و در ۱۹۳۸ ساختن یادمانی به افتخار «راه‌پیمایی عظیم» آغاز شد. این دو تبدیل به دو زیارتگاه مهمی شدند که با برپایی تجمعهایی از آفریکانرهای سراسر کشور در ۱۶ دسامبر، سالگشت «نبرد بلادریور»، پشتیبانی می‌شد و پیمان آنان با خداوند را زنده نگه می‌داشت.

یکی از مسائل عمده‌ای که ناسیونالیسم آفریکانری را سر و سامان داد موضوع ارتقای زبان آفریکانس بود که آفریکانرهای تحصیلکرده به آن توجه چندانی نداشتند و یک زبان آموزشی به حساب نمی‌آمد. د.ف. مالان، یکی از رهبران این جنبش، اصرار داشت که «زبان آفریکانس را تا سطح زبان مکتوب بالا ببرید، آن را به حامل فرهنگ‌مان، آرمانهای ملی‌مان تبدیل کنید، و در آن صورت احساس احترام به خود را در مردم بالا خواهید برد تا بتوانند در دنیای متمدن جایگاهی شایسته‌تر بیابند». گرچه زبان انگلیسی، زبان همگانی زندگی بود، آفریکانرها اصرار داشتند که در کلیساها زبان خودشان به کار برود.

با این همه بعضی از رهبران آفریکانر به انگلیسیها ملحق شدند تا یک حزب مشترک سفید به نام «حزب وحدت» به وجود آورند. آنهایی که در این راه پای خود را کنار کشیدند احساس کردند که چنین اقدامی به معنای پایان دادن به هویت مشخص آفریکانر است. آنها خواستار استقلال سیاسی و همبستگی اقتصادی بودند تا شکاف بین انگلیسیها (که به نسبت یک به سه از درآمدها برخوردار بودند) و سیاست فرهنگی‌ای را پر کنند که بر استفاده از زبان آفریکانس و نیز ایجاد سازمانهای جداگانهٔ آفریکانر تأکید داشت.

آنهایی که در پی دستیابی به هویت جداگانهٔ آفریکانر بودند در ۱۹۳۸ اندیشهٔ برگزاری یکصدمین سالگرد «راهپیمایی عظیم» را سازماندهی کردند. برای این منظور نسخه بدلهایی از واگنهایی را به وجود آوردند که یک سدهٔ پیش مورد استفاده قرار گرفته بود. آنها شهر به شهر سفر کردند، راهپیماییهایی را برگذار کردند که در آنها بر ضرورت وحدت آفریکانر، با حضور صدها و هزاران نفر پیرامون آتشهای برپا شده، تأکید می‌گذاشت. این جنبش مردم را واداشت تا لباسها و سبکهای متعلق به نیاکان خود را مورد تقلید قرار دهند. این سفر در تظاهرات عظیمی در جایگاهی که به یادمان آن راهپیمایی تاریخی اختصاص یافته بود و حدود ۱۰۰٫۰۰۰ نفر در آن اجتماع کرده بودند به اوج خود رسید. در حالی که

تخمینهای متفاوتی از تأثیر این رویدادها بر خلق آفریکانر زده می‌شود، یک مورخ برجسته می‌گوید که «با هر آفریکانری که گفتگو کردم، با هر اعتقاد سیاسی‌ای که داشت، از رویدادها و فعالیتهای مربوط به بزرگداشت یکصدمین سال ۱۹۳۸ با شور و هیجان شخصی عمیق یاد می‌کرد».

در سدهٔ بیستم بسیاری از بوئرها به شهرها روی آوردند؛ در حالی که در ۱۹۱۰ فقط ده درصد آفریکانرها شهرنشین بودند، در ۱۹۶۰ این رقم به ۷۵ درصد رسید، آنها پس از ۱۹۱۰ و در دههٔ ۱۹۲۰ حرکت به طرف شهرها را آغاز کردند و اغلب‌شان به مشاغل سطح پایین دست یافتند. این وضعیت آنها را در مقابل انگلیسیها قرار داد، که صاحب و گردانندهٔ تجارت بودند، و آنها را وادار به رقابت با نیروی کار غیر ماهر سیاه پوستانی می‌کردند، که هزینهٔ زندگی‌شان به مراتب پایین‌تر از آن چیزی بود که می‌خواستند برایش کار کنند، و از سوی دیگر با رنگ سفیدی که داشتند عمدتاً از آنان متمایز بودند. آنها می‌دیدند که موقعیت و استانداردهای زندگی‌شان مدام رو به کاهش می‌رود. این واهمه نیز وجود داشت که آنان با کنار گذاشتن وضعیت قومی خویش که برایشان اهمیت اساسی داشت، دارای یک هویت طبقاتی جدید شوند. بسیاری از آنها به «حزب کارگر» پیوستند، اما این وابستگی چندان نپایید، زیرا به این نتیجه رسیدند که این حزب عامل امپریالیسم انگلیس است.

رهبران سیاسی‌شان این حرکت به سوی شهرها را به آن راه‌پیمایی عظیم تشبیه کردند که در جهت دوری از شهرها بود و گفتند که آفریکانرها اکنون بیش از یک سدهٔ پیش مورد تهدید آفریقاییها هستند. برپایی نهادهایی را آغاز کردند تا وضعیت مردمان خود را بهبود بخشند. شاید مهمترین این نهادها «پیوند برادری» بود که نخبگان آفریکانر را به هم پیوند داد، و در پی آن بود تا از همهٔ آفریکانرها، از جمله فقرا، کارگران و پیشه‌وران حمایت کند.

آغاز جنگ جهانی دوم، که حکومت آفریقای جنوبی را در کنار انگلستان قرار داد، انگیزه‌ای شد برای تشکیل حزبی که بتواند آفریکانرها را متحد سازد. در ۱۹۴۸، «حزب ملی» با اختلافی اندک برندهٔ انتخابات شد. نتیجهٔ آن، دگرگونی آفریقای جنوبی از لحاظ سیاست، اقتصاد و فرهنگ بود. این حزب سیاست آپارتاید را در پیش گرفت، که تبعیض علیه غیرسفیدپوستان را قانونمند می‌کرد. مجموعهٔ قوانینی به تصویب رسید که همهٔ شهروندان را برحسب نژاد طبقه‌بندی می‌کرد، ازدواجها و آمیزشهای جنسی متقابل نژادی را ممنوع می‌ساخت، جمعی از خانواده‌ها را جدا می‌کرد، و خواستار آن بود که گروههای نژادی در نواحی متفاوت زندگی کنند، به مدارس متفاوت بروند، و برای مشاغل متفاوت پرورده شوند. سیاهان، بویژه، به «ملتها»ی قومی تقسیم شدند و چنین گفته شد که آنها شهروندان آن ملتها هستند و نه آفریقای جنوبی، و از این رو، بی‌توجه به این واقعیت که آنان و خانواده‌هایشان سالها و حتی نسلها در شهرها زندگی کرده‌اند، در آفریقای جنوبی دارای هیچ گونه حقوق سیاسی یا اقتصادی نیستند. در حالی که بهترین زمینهای کشاورزی به آفریکانرها اختصاص یافت، محدوده‌هایی در نظر گرفته شدند که اراضی غیرهمجوار را به صورت سرزمینهای جداگانه در می‌آورد. به سیاهان گفته شد که آنان شهروندان آن «سرزمینها» هستند. و فقط در صورتی مجاز به «سفر» به آفریقایی جنوبی هستند که کاری به آنها رجوع شود.

این قوانین غیرسفیدپوستان را نسبت به سفید پوستان از بسیاری از امتیازات محروم می‌کرد و بیشتر به نفع آفریکانرها بود، بخصوص آفریکانرهای وابسته به طبقات کارگر و متوسط پایین. در ۴۵ سالی که این سیاست برقرار بود، وضع و مقام اقتصادی آفریکانرها به‌نحو چشمگیری بهبود یافت و آنان در زمینهٔ آموزش و پرورش و ورود به مقامات مدیریتی، کارفرمایی و خدمات شهری پیش رفتند. کشاورزان به‌عنوان تأمین نیروی کار آفریقاییها تضمین شدند، در حالی که دستمزدها نیز پایین نگه‌داشته می‌شد. از کارگران سفید در مقابل رقبای آفریقایی و رنگین پوست‌شان حمایت کاری می‌شد و به آنها قول داده می‌شد که سیاهان صاحب مقامات مدیریتی نخواهند شد. معاملهٔ تازه‌ای با دولت شروع شد که سهم فزاینده‌ای از اقتصاد را به خود اختصاص داد و در آن آفریکانرها به مقامات بالاتر و اداری رسیدند. برخی محققان معتقدند که بهبود زندگی آفریکانرها در پی این گونه سیاستگذاریها در دنیا بی‌نظیر بوده است.

اما به مرور زمان و همچنان که موقعیت آفریکانرها بهتر و موقعیت آفریقاییها، رنگین‌پوستها، و آسیاییها بدتر می‌شد، معلوم شد که از لحاظ جمعیت‌شناختی اوضاع سفیدپوستان، که تعدادشان هر سال کمتر می‌شد، رو به وخامت دارد. این وضع به‌رغم تلاشهایی وجود داشت که دولت برای جلب اروپاییان از لهستان، پرتغال، و جاهای دیگر به عمل می‌آورد. به علاوه، همچنان که وضع آفریکانرها بهتر می‌شد، ترس و موقعیت دفاعی آنها رو به ضعف داشت، در حالی که مخالفت بین‌المللی با سیاستهای تبعیض نژادی دولت آفریقای جنوبی رو به افزایش بود. در دههٔ ۱۹۷۰ شکافی بنیادی بین آفریکانرها به وجود آمد، بین کسانی که طرفدار ادامهٔ سیاست آپارتاید بودند و کسانی که احساس می‌کردند اگر اصلاحات عمده‌ای صورت نگیرد موجب قیامهای مسلحانه‌ای خواهد شد که در درازمدت، بازنده‌اش خودشان خواهند بود. دسته دوم معتقد بودند که اصلاحات دموکراتیک برای نجات آفریکانرها از نابودی ناگزیر پیش‌رویشان، ضرورت دارد.

در ۱۹۸۲، پ. و. بوتا، نخست‌وزیر آفریقای جنوبی، قانون اساسی تازه‌ای را ارائه داد که از یک ریاست جمهوری و سه مجلس تشکیل می‌شد: یکی برای سفیدپوستان، یکی برای رنگین‌پوستها، و یکی برای آسیایی‌تبارها، که باز هم سیاه‌پوستان کنار گذاشته می‌شدند. رئیس جمهور یک شورای ریاست جمهوری از دل سه مجلس به وجود می‌آورد، برای آنکه مبادا بین غیرسفیدپوستان و اعضای سفیدپوست مخالف دولت در مجلس اتحادی به وجود آید، قرار بر این بود که حزب اکثریت صاحب همهٔ کرسیهای پارلمانی در مجلس سفیدپوستان شود تا آنها اکثریت شورا را تشکیل دهند. علاوه بر این، مجلس سفیدها می‌توانست رأی دو مجلس دیگر را نپذیرد. هدف مشخص بود: تلاش برای جلب حمایت دو گروه اقلیت کوچک‌تر و از این رو افزایش قدرت چانه‌زنی سفیدپوستان در

مقابل سیاهان.

این برنامه به سرانجام نرسید؛ و هرگز در میان غیرسفیدپوستان، که اغلب‌شان در انتخابات شرکت نکردند، مشروعیت لازم را پیدا نکرد. در این احوال، از سوی شرکای عمدهٔ تجاری آفریقای جنوبی فشارهای فزاینده‌ای وارد می‌آمد تا علیه سیاستهای آپارتاید تحریمهایی صورت گیرد. آفریقاییها و نژادهای دیگر به صورت «جبههٔ متحد دموکراتیک»، که می‌توانست بر دولت فشار بیاورد، سازمان یافتند. دولت با سرکوب وحشیانه‌ای واکنش نشان داد که چندان موفق نبود. در این ضمن، اقتصاد تحت فشار فزایندهٔ تحریمهای بین‌المللی و رکود جهانی اوایل دههٔ ۱۹۸۰ قرار گرفت، که افزایش تورم و کاهش تولید و انتقال سرمایه گذاریها به جاهای دیگر را در پی داشت.

در ۱۹۸۹ بوتا جای خود را به ف.و. دکلرک داد که بلادرنگ نلسون ماندلا، رهبر «کنگرهٔ ملی آفریقا» را که بیش از یک ربع قرن در زندان بود، آزاد کرد. او همچنین بسیاری از قوانین آپارتاید را لغو کرد. در ۱۹۹۴ انتخابات تازه‌ای برپا شد. کنگرهٔ ملی آفریقا ۶۳ درصد آرا را از آن خود ساخت و نلسون ماندلا رئیس جمهور جدید کشور شد.

م.ا.

آقایف، عسگر، (۱۹۴۴-). سیاستمدار و دانشمند قرقیز، نخستین رئیس جمهوری قرقیزستان. آقایف در نوامبر ۱۹۴۴ در قزل-بیرق در منطقهٔ کمین، بعد جمهوری شوروی قرقیزستان، به دنیا آمد. پس از پایان دوران مدرسه در دهکدهٔ زادگاهش به مدت یک سال در کارخانهٔ فرونزباش در فرونز (اکنون بیشکک) کار کرد. تحصیلات دانشگاهی خود را در ۱۹۶۸ کامل کرد و در ۱۹۷۲ به اخذ درجهٔ *Kandidat Nauk* در «مؤسسهٔ مهندسی دقیق و اوپتیک» در لنینگراد (اکنون سن‌پترزبورگ) نایل آمد. از ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۶ در لنینگراد و سپس در فرونز به تدریس پرداخت. فعالیت سیاسی خود را با پیوستن به حزب کمونیست حاکم در ۱۹۸۱ آغاز کرد. در ۱۹۸۶-۱۹۸۷ ریاست «ادارهٔ علوم و آموزش کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست قرقیز» را برعهده داشت. در ۱۹۸۷ به معاونت و در ۱۹۸۹ به ریاست «آکادمی علوم قرقیزستان» برگزیده شد. او بیش از ۸۰ تألیف منتشر کرده است.

آقایف در ۱۹۸۹ به نمایندگی خلق در پارلمان شوروی انتخاب شد، جایی که یکی از اعضای شورای ملیتها بود. در اکتبر ۱۹۹۰ از سوی مجلس جمهوری به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری قرقیزستان برگزیده شد که در انتخابات عمومی ۱۹۹۱ مورد تأیید قرار گرفت. روزنامه‌های شوروی در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ او را به‌عنوان یکی از ۲۰ سیاستمدار محبوب در اتحاد شوروی سوسیالیستی انتخاب کردند.

دیدگاههای آقایف دربارهٔ فرایند سیاسی و مسألهٔ ملیت براساس تجربهٔ شخصی او به‌عنوان یک دانشمند و تجربهٔ او به‌عنوان یک عضو پارلمان شوروی شکل گرفته بود. کشمکش متقابل قومی در بخش جنوبی کشور طی تابستان ۱۹۹۰ نیز بر گرایشهای سیاسی او تأثیر آشکار نهاد. پس از فروپاشی شوروی، او با اصلاح نظام سیاسی کشور، این جمهوری را به یکی از دموکراتیک‌ترین کشورهای آسیای مرکزی تبدیل کرد و از تنشهای بین قرقیزها و گروههای قومی دیگر کاست. او ماده‌ای از قانون املاک را که منابع ارضی کشور را متعلق به قوم قرقیز می‌دانست منسوخ کرد. همچنین از قانون مربوط به آزادی زبان حمایت کرد و زبان روسی را به‌عنوان زبان رسمی جمهوری برگزید (زبان قرقیزی زبان دولتی است). قانون اساسی جدید که در مه ۱۹۹۳ به تصویب رسید، مدافع حقوق برابر همهٔ مردم و حافظ سرشت غیرمذهبی جمهوری است.

رئیس جمهور آقایف پس از انتخاب مجدد برای دومین دوره در دسامبر ۱۹۹۵، با توجه به از هم پاشیدگی فزایندهٔ اقتصادی، نسبت به مخالفان و رسانه‌های گروهی موضعی سختگیرانه‌تر در پیش گرفت. همچنین از طریق همه‌پرسی سال ۱۹۹۶ قدرتهای گستردهٔ خویش را استحکام بخشید. هرچند که مخالفان سیاسی وی غالباً آقایف را به گرایشهای مستبدانه متهم می‌کنند، او در دههٔ ۱۹۹۰ نیز جنبه‌های دموکراتیک سیاست خویش را همچنان حفظ کرد. او از مفهوم مدرن‌گرایی تکنوکراتیک به‌عنوان اندیشهٔ وحدت‌بخش ملی و به‌عنوان بدیلی در مقابل ناسیونالیسم افراطی یا ارزشهای سنتی حمایت می‌کند.

م.ا.

آقچورا، یوسف، (۱۸۷۶-۱۹۳۵). یکی از نخستین روشنفکران ترک که نه فقط متوجه ضعف عقیدتی عثمانی‌گرایی و اسلام‌گرایی عبدالمجید دوم شد، بلکه ناسیونالیسم را نیز به‌عنوان بدیل منطقی آنها مطرح ساخت. گرچه تصور او از ناسیونالیسم ترکی دارای یک جوهرهٔ با اهمیت اسلامی بود، وی از نقش سازندهٔ قومیت در ساخت ناسیونالیسم به خوبی آگاه بود. اندیشه‌های ناسیونالیستی آقچورا در قازان، پایتخت تاتارستان در روسیه، استانبول، و پاریس شکل گرفت. اما ارتباط او با غازان در شکل‌گیری اندیشه‌های او دربارهٔ ناسیونالیسم و اسلام نقش اساسی داشت. آقچورا از تجربهٔ زندگی خود در غازان سود برد، زیرا مدرن‌گرایی و شکل‌گیری هویت در آنجا خیلی زودتر از در امپراتوری عثمانی در حال شکل‌گیری بود.

آقچورا در تاتارستان به دنیا آمد و به استانبول رفت و در هر تعطیل تابستانی از موطن خود دیدار کرد. صاحب‌الدین مرکانی (۱۸۱۸-۱۸۸۹)، یک محقق مدرن‌گرای مذهبی اهل غازان، و اسماعیل قازپیرعلی از درکِ او از رابطهٔ بین اسلام و ناسیونالیسم نقش با اهمیتی داشتند. آقچورا اسلام را یک نیروی ملی تلقی می‌کرد و آن را برای ارتقای آگاهی قومی به کار گرفت. تجربهٔ زندگی در روسیه او را متوجه تثلیث هویت اسلامی، قومیت ترکی، و مسألهٔ آب و خاک کرد. آقچورا در استانبول در آکادمی نظامی سلطنتی تحصیل کرد و به اهمیت دولت و ناسیونالیسم پی برد. به خاطر فعالیتهایش در کمیتهٔ غیرقانونی «اتحاد و پیشرفت» در ۱۸۹۷ به لیبی تبعید شد. دوستانش به او کمک کردند تا از لیبی به پاریس بگریزد. وی در «مدرسهٔ آزاد پاریس» به تحصیل تاریخ سیاسی پرداخت و

با شرف‌الدين مغمومی، يکی از نظريه‌پردازان مهم و ناسيوناليست «کميتهٔ اتحاد و پيشرفت» آشنا شد. او در پاريس مقالات فراوانی برای نشريه‌های سورهٔ امت و مشورت نوشت نظريهٔ اصلی او بيشتر بر اهميت ملت بود تا دولت. آقچورا معتقد بود که ناسيوناليسم تنها راه حفظ دولت و فرهنگ ترکی است.

پس از اخذ مدرک از «مدرسهٔ آزاد» در ۱۹۰۴ به غازان بازگشت و در آنجا معروف‌ترين مقالهٔ خود به نام «سه طرز سياست» را به نگارش درآورد. آقچورا در اين مقاله به بررسی سه مسأله می‌پردازد: آيا ايجاد يک ملت غيرمذهبی براساس آزادی و برابری امکانپذير است؟ آيا ايجاد يک دولت اسلامی امکان دارد؟ در چه شرايطی يک ناسيوناليسم مبتنی بر قوميت می‌تواند شکل سياسی پيدا کند؟ وی پس از بررسی نقاط قوت و ضعف هريک به اين نتيجه می‌رسد که ناسيوناليسم مبتنی بر قوميت کارآمدترين گزينه است. از نظر آقچورا ناسيوناليسم ترکی و اسلام لايه‌های متفاوت يک هويتند. او مثلاً اشاره می‌کند «من يک مسلمان ترک عثمانی هستم.» با اين همه، وی دربارهٔ آيندهٔ سياسی مسلمانان روس و امپراتوری عثمانی دو استدلال تاحدی متفاوت ارائه می‌دهد. در امپراتوری روسيه بر نقش اسلام تأکيد می‌گذارد، در حالی که در امپراتوری عثمانی بر ترک بودن تأکيد می‌کند. ديدگاههای او در نشريه‌اش به نام تورک يوردو تبلور يافته است.

در قازان او برای شرکت در نخستين کنگرهٔ مسلمانان که در ۱۹۰۵ در نيژنی نووگورود برپا شد برگزيده شد. آقچورا در ۱۹۰۶-۱۹۰۷ نيز در پارلمان روسيه خدمت کرد. پس از بسته شدن دوما، وی رساله‌ای انتقادی دربارهٔ وضعيت سياسی در روسيه نوشت و ناگزير شد به امپراتوری عثمانی برود.

پس از انقلاب کميتهٔ اتحاد و پيشرفت در ۱۹۰۸، آقچورا در استانبول مورد استقبال قرار گرفت و در آن‌جا «انجمن ترکی» و بعداً «اتحاديهٔ قلب ترکی» را تأسيس کرد و در ۱۹۱۱ دست به انتشار تورک يوردو زد، و کوشيد تا با آموزش تاريخ و جغرافی به مردم آگاهی ملی آنها را افزايش دهد. او به تفسير دوبارهٔ تاريخ به سود ناسيوناليسم ترکی پرداخت. آقچورا با تجربياتی که در روسيه و اروپا کسب کرده بود نسبت به روشنفکران ديگر ترک، از سرزمين مادری و ملت تصوری روشن‌تر داشت. از نظر آقچورا، تاريخ شيوه‌ای بود برای تفکر و طرح‌ريزی جامعه براساس شواهدی که از طريق فرايند کشف ريشه‌ها و تبارهای قطعات پراکندهٔ اطلاعات مربوط به وقايع گذشته به دست می‌آيد. به نظر آقچورا، ساختن يک ملت مستلزم به کارگيری زمان و مکان برای ايجاد چارچوبی ارجاعی جهت تخيل تاريخی بود.

پنداشت آقچورا از ناسيوناليسم با دو ويژگی عمده ممتاز می‌شد: از يک سو، توصيف وی از کنش متقابل بين اسلام و ناسيوناليسم، و از سوی ديگر شرايط اقتصادی و ناسيوناليسم. آقچورا معتقد بود که گسترش ناسيوناليسم در ميان ملتهای مسلمان منجر به استحکام همبستگی اسلامی فراملی خواهد شد. آقچورا می‌گفت که آگاهی ملی در نتيجهٔ تغييرات شگرف اقتصادی پديدار می‌شود.

م.ا.

آلزاس، ناسيوناليسم در. منطقه‌ای واقع در شمال شرقی فرانسه در کرانهٔ رودخانهٔ رن (راين) که با کشور کنونی آلمان هم مرز است. اين منطقه مرکب از دو ولايت «او-رن» و «با-رن» است و حدود دو ميليون نفر جمعيت دارد. مرکز اداری آن شهر استراسبورگ است. آلزاس را اغلب يک مجموعهٔ پيچيدهٔ مذهبی، زبانی، فرهنگی و سياسی دانسته‌اند. زبانهای رايج کنونی آن عبارتند از آلمانی، فرانسوی و چندين نوع از لهجهٔ آلزاسی مثل زبان خاص و عام آلمانيک. اجتماعات مذهبی آن عبارتند از پروتستانها، کاتوليکها، و يهوديان. آلزاس از لحاظ فرهنگی شديداً تحت‌تأثير فرانسه و آلمان است که هريک گهگاه، مستقيم و غيرمستقيم، و از لحاظ سياسی و فرهنگی، ادعای مالکيت آن را داشته‌اند.

آلزاس کانون مناقشهٔ فرانسه و آلمان بوده است که با تأثيرات متقابل رومی و ژرمنی در آغاز هزارهٔ اول آغاز شد. اين منطقه هنگامی که لوئی چهاردهم در پايان جنگ سی ساله آن را به تصرف خود درآورد برای نخستين بار به يک قلمرو فرانسوی تبديل شد. در آن زمان اکثر ساکنانش پروتستان بودند و به زبان ژرمنی حرف می‌زدند، گرچه کمی بعد نخبگان منطقه زبان فرانسوی را به‌عنوان زبان اصلی خود به کار بردند.

آلزاس همراه با ولايت لورنِ موزل در ۱۸۶۱ به‌عنوان بخشی از «پيمان فرانکفورت» در پايان جنگ پروسی ضميمهٔ امپراتوری آلمان شد. پس از آن زبان فرانسوی ممنوع شد، مليت ساکنان آن آلمانی به حساب آمد و تمام دستگاه اداری و آموزشی به زبان آلمانی برگردانده شد. گرايش آلزاس پس از الحاق آن به آلمان که به خاطر نابودی استراسبورگ، و به ويژهٔ کليسای جامع آلمانی‌ساز آن، توسط نيروهای پروس، منفی بود، طی دورانی که عموماً به «آرامش گورستانی» شهرت دارد، به حالت خنثی درآمد و سرانجام، به‌رغم رونق فرهنگی و اقتصادی و کسب خودمختاری نسبی، رنگ فرانسوی ضد ژرمنی به خود گرفت.

آلزاس در ۱۹۱۸، در پايان جنگ جهانی اول، يک بار ديگر، تبديل به يک قلمرو فرانسوی شد. جمعيت آن مليت فرانسوی يافتند و زبان فرانسه زبان رسمی آن شد. جنگ جهانی دوم موجب ناپايداريهای بيشتر گرديد. نازيها آلزاس را جزو سرزمين آلمان دانستند و زبان آلمانی را تبديل به زبان رسمی آن کردند، تا در ۱۹۴۵ که بارديگر آلزاس به قلمرو فرانسه پيوست. آلزاس پس از رهايی بشدت از سياستهای ژنرال دوگل حمايت کرد. در سالهای اخير حزب افراطی دست راستی «جبههٔ ملی» در ميان آلزاسيها طرفداران فراوان يافته است.

روابط ناپايدار آلزاسيها و اظهار وفاداری به اين مليت و سرزمين يا مليت و سرزمين ديگر بازتاب‌دهندهٔ پيچيدگی تاريخ اين منطقه است. مورخان فرانسوی عموماً بر گرايش مثبت آلزاس به فرانسه تأکيد می‌گذارند، احساساتی که اغلب هم با پيروزيهای ۱۹۱۸ و ۱۹۴۵ فرانسه بر آلمان ارتباط دارد و هم با اسطورهٔ فرانسه به‌عنوان يک

ملت متحد و تقسیم‌ناپذیر. میهن‌پرستی فرانسوی در ادبیات کودکان در دوران پس از الحاق الزاس به آلمان به خوبی آشکار است، مثلاً در آثاری مانند، «آخرین درس فرانسه» اثر آلفونس دوده (۱۸۷۰)؛ توردوفرانس حکایتی از دو کودک به قلم برونو (۱۸۸۳)؛ و تاریخ آلزاس برای کودکان آلزاس و فرانسه از عمو هانسی اثر ژ. ژ. والتز (۱۹۱۲).

واضح است که هم فرانسه و هم آلمان همیشه مخالفان و هواداران خود را در این منطقه داشته‌اند. اما تقسیم جمعیت آلزاس به دو دستهٔ جداگانهٔ هواخواه فرانسه و هواخواه آلمان برای انعکاس مناقشات فرانسوی ـ آلمانی، چندان مناسب نیست. درواقع این گونه دو ارزشی کردن به معنای نادیده گرفتن آن چندگانگی فرهنگی‌ای است که هویتی خاص به این منطقه داده است. با تقویت جامعهٔ اقتصادی اروپایی اکنون همکاری اقتصادی و فرهنگی آلزاس با هر دو کشور آلمان و فرانسه مورد تشویق قرار گرفته است.

م. ا.

آلمان، مستعمرات و ناسیونالیسم. فعالیت استعماری آلمان دو سده پیش از آنکه در آلمان یک دولت ملی یکپارچه به‌وجود آید آغاز شد و لذا قدیمی‌تر از ناسیونالیسم آلمانی است. فردریک ویلیام سوم «گُزین‌گر کبیر» براندنبورگ ـ پروس از ۱۶۴۰ تا ۱۶۸۸، [برگزیننده = *Elector* عنوان امیران آلمانی که حق داشتند در برگزیدن امپراتور روم مقدس شرکت کنند]، که در خلال یک اقامت کوتاه در هلند مزیتهای بازرگانی جهانی را دیده بود در صدد برآمد پایگاههای استعماری را در آفریقا و کارائیب مستقر کند. بندر اِمدِن واقع در مصب رودخانه اِمس و دریای شمال که از سال ۱۶۸۲ زیر سلطهٔ پروس بود ناحیهٔ ایستگاهی او بود. او در آن‌جا شرکت بازرگانی آفریقایی را در سال ۱۶۸۲ تأسیس کرد و کمی بعد نیز شرکت شرق آسیا را به راه انداخت. در سال ۱۶۸۳ ساحل طلای آفریقا به گروس ـ فریدریشبورگ نامگذاری شد. در سال ۱۶۸۵ قسمتی از جزیرهٔ سنت توماس واقع در کارائیب را با کمک دانمارکیها به‌دست آورد. او سال بعد مدعی مالکیت جزیرهٔ آرگوین، واقع در ساحل غربی سرزمینی که امروز موریتانی نامیده می‌شود، گردید. در سال ۱۷۲۱ فردریک ویلیام اول، پادشاه پروس، این مستملکه‌ها را به هلند فروخت. دولتهای آلمانی هنوز از نتایج ویران‌کنندهٔ جنگ سی ساله (۱۶۱۸ـ۱۶۴۸) رنج می‌بردند. پروس تمام توان خود را روی ایجاد نیروی نظامی قدرتمند متمرکز کرده بود تا بتواند با سایر قدرتهای اروپایی که برای برتری قاره‌ای مبارزه می‌کردند رقابت کند. این کشور آشکارا از نظر نظامی و اقتصادی برای نگهداشتن مستعمرات برون‌مرزی بسیار ضعیف بود. بهرحال خاطرات این اولین تلاشها در استعمارگری الهام‌بخش ناسیونالیستهای آلمانی در سدهٔ بعد شد.

در اوایل دههٔ ۱۸۲۰، زمانی که آلمان هنوز نامتحد و ضعیف بود، انظار آلمانیها متوجه خارج شد. کاشفانی مانند هنریش بارت، گوستاو ناختیگال، و هرمان فون ویسمان نواحی داخل آفریقا را کشف کردند و دربارهٔ ماجراهای خود داستانها نوشتند. دانشمندانی مانند رابرت کخ بیماریهای کلان جهانی را مورد مطالعه قرار دادند. «هیئت مبلغان بازلی» و «هیئت مبلغان بارمِن راین» و دیگران برای تبلیغات مذهبی را به‌منظور مسیحی کردن غیرمسیحیان اعزام کردند. ایجاد «اتحادیهٔ گمرکی» توسط تمام دولتهای آلمانی، به استثنای اتریش، در سال ۱۸۳۴ امکانات تجارت جهانی را برای آلمان فراهم آورد. مؤسسات تجاری آلمانی در خارج از اروپا تأسیس شدند و بسیاری از آنها سود بردند.

تمام این فعالیتها راه را برای انواع تبلیغاتگرانی که از یک برنامهٔ ملی همگانی که تا اندازه‌ای بر استعمارگری استوار بود دفاع می‌کردند، هموار ساخت. اولین صدراعظم آلمان، اوتو فون بیسمارک، یکپارچگی آلمان را در قلب اروپا بعد از سال ۱۸۷۱ مهمتر از تحصیل مستملکه‌های خارجی می‌دانست. ولی بهرحال در سال ۱۸۸۴ در برابر فشار شورمند همگانی که قدرت بالندهٔ آلمان متحد باید به وسیلهٔ کارزار برون‌مرزی نشان داده شود، تسلیم شد. او از این اصل تبعیت می‌کرد که «تجارت راه را برای پرچم باز می‌کند». بنابراین به طور معمول به مستملکه‌های تثبیت شده توسط بازرگانان آلمانی فرمانهای دولتی اعطا کرد گرچه برخی اوقات پیش از اعطای فرمان پرچم را برمی‌افراشت. در سال ۱۸۸۴ آلمان، آفریقای جنوب غربی آلمانی، توگو، کامرون و آفریقای شرقی آلمانی را به‌دست آورد. در آسیا، بیسمارک در سال ۱۸۸۴، نسبت به گینهٔ جدید آلمان و در اقیانوس آرام در مورد جزایر مارشال در سال ۱۸۸۵، جزایر سولومون شمالی در سال ۱۸۸۶ و نایوریو در سال ۱۸۸۸ ادعای مالکیت کرد.

این مستعمره‌ها براساس اصل حمایت غیردولتی، به استثنای تعیین مرزهای آنها، ایجاد شده بودند. بهره‌برداری از قلمروهای تازه به عهدهٔ مؤسسات خصوصی گذاشته شده و آنها به نواحی ساحلی محدود شده بودند. آنان از حمایت نظامی یا اداری بهره‌مند نمی‌شدند زیرا ناحیهٔ مورد نظر به اندازه‌ای کوچک و ساکنان آن به اندازه‌ای اندک بودند که وجود یک سازمان اداری را توجیه نمی‌کرد. این نظام در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ فروپاشید، زیرا مؤسسات خصوصی قادر به اداره و تأمین مالی سرزمینهای رو به گسترش و جمعیت رو به افزایش آنها نبودند. زمانی که قیصر ویلهلم دوم در سال ۱۸۸۸ به سلطنت رسید و بیسمارک را در سال ۱۸۹۰ برکنار کرد آلمان یک «سیاست جهانی» را در پیش گرفت که بر فعالیت برون مرزی متمرکز بود و شورمندی میهن‌پرستانه را بالا برد. در ابتدا نیروی دریایی را به طور کامل بازسازی و به شکلی غول‌آسا تقویت کرد. سپس کسانی راکه رؤیای مستعمراتی را در سر می‌پروراندند به زیر فرمان کشید و آنان را مسؤول سیاست مستعمراتی ساخت. این «مرحلهٔ یکپارچگی» تا سال ۱۹۰۷ به طول انجامید. آلمان کوشید تمام سرزمینهای در دسترس را اشغال کند. بر این اساس چینگداو در ساحل شمال شرقی چین را در سال ۱۸۹۷، پالاو، کارولین و جزایر ماریانای شمالی (این سه جزیره را در سال ۱۸۹۸ از اسپانیا خرید) و ساموآی غربی را در سال ۱۹۰۰ تصرف کرد.

تحت فرمان ویلهلم دوم، دولت آلمان با تأسیس یک مدیریت محدود مستعمراتی، آن را جایگزین مؤسسات خصوصی در ادارهٔ مستعمرات کرد.

اين مديريت پايگاههاى محكمى در سواحل به‌وجود آورد كه بسرعت با نيروى نظامى قابل استقرار تقويت شد. اين اداره با حمايت نظاميان گروههاى اكتشافى را به سرزمينهاى داخلى گسيل كرد و به‌منظور كنترل تمام مستعمرات پايگاههاى نظامى ايجاد كرد. پيامدهاى اين امور شورش اعراب در آفريقاى شرقى آلمان، طغيان بوكسورها در چين ۱۸۹۹-۱۹۰۰، شورشهاى هِررو و هوتِنتو در آفريقاى جنوب‌غربى آلمان از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ و طغيان ماجى‌ماجى در آفريقاى شرقى آلمان از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۷ بود. تمام اين شورشها بشدت سركوب شدند. اما قدرت در حال رشد مردمان محلى كه با افزايش توان نظامى دولتهاى استعمارى همراه بود به بالا رفتن تلفات در هر دو طرف انجاميد. اين امر هزينه‌ها را براى دولت بالا برد.

مشكل دولت آن بود كه رايشتاگ (مجلس) بايد بودجهٔ مستعمراتى را تصويب مى‌كرد. هر زمان كه مخارج داخلى ضرورى بودند تقاضا براى اختصاص دادن پول بيشتر به مستعمرات ناديده گرفته مى‌شد. به‌طوركلى تلاشهاى مستعمراتى در آلمان هرگاه افكار عمومى به امور خارجى معطوف مى‌شد از نظر سياسى با اهميت بودند. زمانى كه عامه عمدتاً به اولويتهاى داخلى يا اجتماعى علاقه‌مند بودند تلاشهاى استعمارى و نيازهاى آن از اهميت مى‌افتادند.

اين وضعيت به يک اصلاح مستعمراتى انجاميد. با مستقل شدن وزارت مستعمرات از وزارت امور خارجه مديريت و نحوهٔ اداره تغيير كرد. تا پايان جنگ جهانى اول سه نفر وزارت مستعمرات را، به ترتيب، اداره كردند كه هر يک از آنان صاحب تجربهٔ قابل ملاحظهٔ مستعمراتى، اقتصادى و مالى بودند. وِرنِر درِنبورگ (۱۰-۱۹۰۷) فردريش لينذكويست (۱۰-۱۹۱۱) و ويلهلم سولف (۱۱-۱۹۱۸). اين هر سه به جاى اشغال نظامى بر توسعهٔ اقتصادى تأكيد داشتند. سرمايه گذارى خصوصى را تشويق كردند و كوشيدند نوعى اندوختهٔ ميراث ملى براى سرمايه گذارى در مستعمرات، كه با رعايت نكردن موازين مالياتى وسوسه‌انگيز مى‌شد، ايجاد كنند. نسبت به طرحهايى كه بر توسعهٔ اقتصادى، در آينده، تأثير مثبت داشتند، از آن‌جا كه اين‌گونه سرمايه گذاريها به بازسازى اقتصاد مستعمراتى كمک مى‌كرد و به آنها مبناى تازه‌اى مى‌داد تا ساكنان آنها بتوانند از آن سود ببرند، حمايت ويژه‌اى مبذول كردند. بسيارى از مؤسسات آلمانى به اين اقدامات پاسخ دادند.

آنها با صرف نيروى زياد مديريت را از يک دستگاه دولتى انعطاف‌ناپذير به يک دستگاه كارامد تبديل كردند. اين اصلاح براى يكپارچه كردن بودجهٔ مستعمراتى در يک سطح پايين‌تر ضرورى بود. آنها با انجام كارهاى زيربنايى نظير احداث جاده‌ها، راه‌آهنها، خطوط تلگراف، بيمارستانها، مدارس و تسهيلات بندرى به دنبال ايجاد پيشرفت در مستعمرات بودند. اين اصلاحات به شكلى موفقيت‌آميز در مدت بسيار كوتاه اجرا شدند و با انتخابات ۱۹۰۷-۱۹۰۸ رايشتاگ كه به پيروزى احزاب طرفدار استعمارگرى انجاميد به آنها كمک شد. پس از اين انتخابات مخالفت با توسعهٔ مستعمراتى عمدتاً از بين رفت. مستعمرات مديريت مؤثرى يافت كه مى‌توانست نيازهاى اوليهٔ ساكنان را، فراهم كند و به آنها آيندهٔ خوبى را وعده دهد. اما خواست به‌وجود آوردن مستعمراتى كه از نظر مالى مستقل باشند هيچ‌گاه عملى نشد. با شروع جنگ جهانى اول در سال ۱۹۱۴ سرمايه گذاريها متوقف گرديد و اين مستعمرات در نهايت پس از پايان جنگ توسط قدرتهاى متحد ستانده شدند.

عصر امپرياليستى آلمان با از دست دادن مستعمراتش در پايان جنگ جهانى اول پايان يافت. تنها معدودى از آن مستعمره‌ها قادر بودند در يک جنگ جهانى از خود دفاع كنند. تمام جزاير كوچک اقيانوس آرام بدون مقاومت به نيروهاى ژاپنى، استراليايى و نيوزيلندى واگذار شدند. توگو و گينهٔ جديد آلمان پس از درگيريهاى كوچكى در ۲۱ سپتامبر و ۲۷ اوت ۱۹۱۴ از دست رفتند. چينگداو پس از يک محاصرهٔ سه ماه در ۷ نوامبر ۱۹۱۴ به ژاپنيها تسليم شد. آفريقاى جنوب غربى آلمان در نهم ژوئيه ۱۹۱۵ و كامرون در ششم فوريه ۱۹۱۶ تسليم شدند. تنها آفريقاى شرقى آلمان با نيروهاى تحت فرماندهى ژنرال پل فون لِتوو-فوربِک تا ۱۴ نوامبر ۱۹۱۸، زمانى كه در نتيجهٔ متاركه جنگ سلاحهاى خود را زمين گذاشتند، در جنگ باقى ماندند.

بهرحال مستعمرات آلمان در كمک كردن به يک احساس ملى مشترک آلمانى در سدهٔ نوزدهم و در فراهم آوردن سياست جهانى جديد آن با انسجام و حقانيت پس از سال ۱۸۹۰ مهم بوده‌اند.

ح.أ.

آلمانى، ناسيوناليسم. شايد هيچ شاخه‌اى از ناسيوناليسم بيشتر از ناسيوناليسم آلمانى مورد بحث، مطالعه و ارزيابى قرار نگرفته باشد. ناسيوناليسم آلمانى دلبستگى مردم آلمان را به اين نظريه كه ملت آلمان بايد كشور خود را داشته باشد وصف مى‌كند. ملت به خصيصه‌هاى مردمى كه در يک تاريخ و ميراث مشترک، سنتها و زبان مشترک سهيم هستند اشاره دارد. همين باور است كه شكل‌گيرى يک آلمان يكپارچه را در سال ۱۸۷۱ به پيش راند.

بنابراين ناسيوناليسم آلمانى بايد در زمينهٔ تاريخ آلمان و فرايند طولانى ملت‌سازى ديده شود. تنها به وسيلهٔ اين زمينه است كه شخص مى‌تواند ناسيوناليسم آلمانى را درک كند. منظور از ناسيوناليسم آلمانى، احساسى است كه آيندهٔ درخشان‌ترى را در شكلى دلپذيرتر و سنتى‌تر قبل از حركت مارپيچى نزولى، در زمان امپراتورى آلمان، و تعصب آلمان نازى نشان داد. امروز ناسيوناليسم آلمانى به‌عنوان يک مفهوم بشدت قابل بحث در موقعيت ملتى كه دوباره به هم پيوسته باقى است. آنچه كه اغلب «مشكل آلمان» قلمداد شده است به كشمكش جارى آلمان براى تعريف آنچه كه آلمانى بودن معنا مى‌دهد، مقابله با تظاهرات منفى ناسيوناليسم آلمانى و يافتن توازن به‌عنوان يک دولت ملى آلمانى محبوس شده در مركز اروپا اشاره دارد.

درک ناسیونالیسم آلمانی مستلزم شناخت تفکر در سه دورهٔ تاریخی متمایز است: ظهور ناسیونالیسم آلمانی که به پیدایش اولین ملت آلمانی یکدست در ۱۸۷۱ تحت رهبری پروسیها منجر شد؛ ظهور شکل افراطی و خصومت‌آمیز ناسیونالیسم آدولف هیتلر در قالب ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم)، مبارزهٔ بعد از جنگ جهانی دوم در داخل جمهوری فدرال آلمان بر سر همان ماهیت ناسیونالیسم آلمانی و هویت آلمانی. تمام این دوره‌های تاریخی با یک خط مشترک به هم پیوند می‌خورند: مبارزه برای تعریف بی‌چون و چرای «آلمانی چیست و کیست».

قلمرو جغرافیایی در اروپای مرکزی که به طور سنتی آلمانیها را در داخل خود جای می‌دهد تا سدهٔ نوزدهم در نتیجهٔ اشغال توسط نیروهای خارجی، شکافهای ناحیه‌ای و اقتصادی، و جنگ داخلی سیاسی و مذهبی ناشی شده از جنگ سی ساله قطعه قطعه شده بود. زبان و ادبیات مشترک ژرمنی با «اصلاح دینی» و آثار مارتین لوتر (بویژه ترجمهٔ لوتر از کتاب مقدس) تا اندازه‌ای پراکنده شد و آداب فرهنگی رو به رشد زمینه را برای بروز احساسات ناشی از یک هویت آلمانی آماده کرد. اما «آلمان»، برخلاف بریتانیا و فرانسه، عقب‌مانده و تقسیم شده باقی ماند و فاقد یک دولت مرکزی قدرتمند و نهادهای تثبیت شدهٔ اداری، قانون‌گذاری و قضایی بود در حالی که فرایند ساخت یک دولت ملی یکپارچه در بریتانیا و فرانسه ادامه داشت آلمانیها بشدت تقسیم شده باقی ماندند. حتی تا اواسط سدهٔ هجدهم آلمان مجموعه‌ای از چند دوجین واحدهای سیاسی خودمختار بود.

تنها در زمان پیدایش پروس به‌عنوان یک بازیگر عمدهٔ اروپایی در سدهٔ هجدهم و تهدید مداخلهٔ از خارج در امور آلمانیها در سدهٔ نوزدهم، بخصوص هجوم به سوی شرق ناپلئون، بود که نیروهای مدافع یک ملت آلمانی ورای اختلافات سیاسی، اقتصادی و ناحیه‌ایِ قلمروهای آلمانی مورد حمایت قرار گرفتند. شاید بهترین بیان در آثار یوهان گوتفرید فون هردر باشد (فلسفهٔ دیگری از تاریخ ۱۷۷۴ و تأملاتی بر فلسفهٔ تاریخ بشر ۱۷۷۶-۱۸۰۳) که از ظهور ناسیونالیستهای آلمانی خبر می‌دادند که از ایدهٔ تعلق داشتن به یک ملت دفاع می‌کردند. هردر ناسیونالیسم را برحسب خویشاوندی، تاریخ، همبستگی اجتماعی و مشابهت فرهنگی تعریف کرد که همگی با جغرافیا، آب و هوا، آموزش و روابط با همسایگان شکل داده شده‌اند. برمبنای این ایده‌ها یوهان فیخته (خطابه‌هایی به ملت آلمان ۸-۱۸۰۷) و گئورگ فردریش هگل، ایده‌ای از دولت به‌عنوان مظهر زندگی جمعی را بسط دادند. طبق این نظر مردم با داشتن همانندیها وفاداری خود را به ملت و نمایندهٔ قانونی آن، یعنی دولت مدیون هستند. براساس این ایده‌ها بود که رایش دوم در سال ۱۸۷۱ با دیپلماسی بیسمارک و قدرت نظامی پروس به‌وجود آمد.

رایش دوم بیسمارک درصدد کنترل ناسیونالیسم آلمانی با ابراز آن در قالب دولت بود. اگرچه دولت عناصر نهادهای دموکراتیک را حفظ کرد (نمایندگی مستقیم از سوی پارلمان، رایشتاگ) ولی بیسمارک و پادشاهان پروس بیشتر علاقه‌مند به حفظ و دفاع از نظام سیاسی سنتی بودند. گرایشات آزادی‌خواهانهٔ در توده‌های مردم سرکوب شد. نیروهای محافظه کار، ملی‌گرا و واپس‌گرا سلطه گر از آب درآمدند. به‌علاوه رایش دوم دست به یک تلاش ملی جاه‌طلبانه به‌منظور ارتقای اقتصادی آلمان و قدرت نظامی آن زد که هدف آن رسیدن به بریتانیای کبیر و فرانسه بود. دولت موتور قدرتمندی برای دامن زدن به ناسیونالیسم آلمانی شده بود. با سلسله‌ای از حوادث پیچیده و درهم تنیده در سال ۱۹۱۴ مخاصمه بالا گرفت و به شروع جنگ جهانی اول انجامید. تبلیغات دولت آلمان این نظریه را بیشتر رواج داد که آلمان به خاطر دفاع ملی خود و به خاطر مردم و ملت آلمان مجبور به جنگ شده بود.

از شکست آلمان در جنگ جهانی اول ملت و مردمی ناراضی بیرون آمدند. غرامتهای جنگ، تورم حادّ، عدم امنیت اقتصادی، از دست دادن سرزمینها، و ضعف ساختاری بر آنان سنگینی می‌کرد. جمهوری وایمار، نامی که بر نهادهای آلمانی جدید کشور گذاشته شده بود، با وظیفهٔ دشواری برای به حرکت درآوردن توده‌ها در حمایت از سیاستهایش مواجه شد. یک بار دیگر جمهوری وایمار، قطعه قطعه شده با اختلافات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، زیر آن فشارها و مانورهای سیاسی مقامات برجستهٔ آلمانی فروریخت. این ناسیونالیسم آلمانی بود که در نهایت مردم آلمان را تحت رهبری حزب ناسیونال سوسیالیست آدولف هیتلر (حزب نازی)، متحد کرد.

قالب هیتلری فاشیسم ـ نازیسم به طور فوق‌العاده‌ای توده‌ها ـ عمدتاً گروههای سرخورده و از نظر اقتصادی ضعیف جامعه ـ را در حمایت از دولت و ملت آلمان به حرکت درآورد. در این راستا هیتلر قادر بود یک فکر تاریخی متداول آلمانی را به‌عنوان راهی برای منحرف کردن اذهان از مشکلات داخلی مطرح کند: بسیج علیه نیروهای خارجی. در شکل افراطی ناسیونالیسم، نازیسم برای متحد کردن آلمانیها از تمام طبقات علیه یک دشمن خارجی و دفاع از «سرزمین پدری» در مقابل ضربات آزادی‌خواهیِ از سوی غرب خدمت کرد. هیتلر به مردم سرگشتهٔ آلمان سربلندی مجدد ملت را پس از هرج و مرج سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سالهای ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ وعده داد.

گرایشات ناسیونالیستی افراطی‌تر نازیسم از این باور برمی‌آمد که آلمانها از نژادی برتر بودند ـ مردم آلمان و تمدن آلمانی بر مبنای نژاد آریایی قرار داشتند. به این ترتیب اسطوره‌شناسی نژادی بخش جدایی‌ناپذیر ایدئولوژی ناسیونالیستی نازیسم شد. در گفته‌های آدولف هیتلر، (نبرد من)، دولت باید نژاد را در مرکز موجودیت خود قرار می‌داد و برای حفظ خلوص نژاد آریایی مواظبت می‌کرد. بدین نحو پیوستگی بین اسطوره‌شناسی نژاد آریایی و آلمانی به‌عنوان یک ملت بشدت استحکام یافت. از این ایده‌ها است که طرحهای هیتلر برای تأمین «فضای حیاتی» برای مردم آلمان در اروپا و هدف او برای نابود کردن یهودیان (هولوکاست) پدید آمدند. دولتِ سراسر نیرومند و خودکامه (تبلور یافته در حزب نازی و آدولف هیتلر به‌عنوان رهبر) مظهر ملت آلمان و مردم بود. ناسیونالیسم آلمانی به‌عنوان ترجمانی از ملت آلمان اینک در دولت

نازی کامل می‌شد.

پس از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم آن کشور اشغال و تقسیم گردید. ناسیونالیسم آلمانی در دشتهای یخ‌زدهٔ شرق و در مراکز صنعتی ویران شدهٔ غرب تقریباً از نفس افتاده بود. جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی)، محصولی از جنگ سرد، فعالانه بیشترِ جنبه‌های ناسیونالیسم را کم ارزش نشان داد. معهذا یک مبارزهٔ داخلی بر سر گذشتهٔ میهن‌پرستانهٔ آلمان بر گفتمانهای فکری، سیاسی و اجتماعی غالب آمد. پژوهندگان ادبی و روشنفکران برجسته‌ای نظیر، هنریش بول و گونترگراس، درصدد برآمدند که جلوه‌های منفی ناسیونالیسم آلمانی را در معرض دید مردم آلمان قرار دهند. نسلهای جوان‌تر آلمانیها اعتراض داشتند که آنچه آنها دریافته‌اند جنبه‌های محافظه کارانه و میهن‌پرستانهٔ آموزش عالی، بازرگانی، بانکداری، و سیاست است.

در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ صدراعظم هلموت کهل درصدد برآمد هویت آلمانی را با به کار گرفتن واژه‌های قبلاً بی‌اعتبار شده، مثلاً واترلند [سرزمین پدری] و داس فولک [مردم] که به طور تنگاتنگ با اصطلاحات نازی ارتباط داشتند، به «حالت عادی» درآورد. این اقدام به آشتی نمادهای ملی ـ تاریخی قسمتی از فرایند کنار آمدن با گذشتهٔ میهن‌پرستانهٔ آلمان بدل شد که در آلمانی به‌عنوان «سازگاری با گذشته» شناخته می‌شود. این جستجو برای «حالت عادی» بر گفتمان سیاسی چیره شد. «تاریخ‌نویسی» اواسط دههٔ ۱۹۸۰، نوعی تلاش جدی و گهگاه مبتنی بر سوءِتفاهم برای ارزیابی اهمیت نازی و گذشتهٔ میهن‌پرستانهٔ آلمان، بار دیگر دشواری تعریف کردن هویت آلمانی را به آلمانیها نشان داد.

وحدت آلمان در سال ۱۹۹۰ موجب دلبستگی تازه‌ای به ناسیونالیسم آلمانی شد. پیدایش گروههای طرفدار خشونت، نونازی، مباحثات دربارهٔ قوانین تابعیت خون محور آلمان و سیاست خارجی جسورانه‌تر آلمان (مثلاً شناسایی کروآسی) چنین دلبستگیهایی را تشدید کرد. به‌علاوه این واقعیت که آلمان شرقی در خلال جنگ سرد فرایند مشابهی از جستجوی روحیهٔ ملی را مانند آلمان غربی طی نکرده بود برای برخی تحلیلگران این تصور را به‌وجود آورد که نیمهٔ شرقی آلمان که دوباره متحد شده بود نگرشهای بالقوهٔ ملت‌گرایانه و خودکامگی را حفظ کرده است.

بهرحال آلمان یک تکیه گاه با ثبات، صلح‌آمیز و به‌طورکلی مساعدی را در مرکز اروپا حفظ می‌کند. یک آلمان «متعارف»‌تر، با پایتخت تاریخی احیا شدهٔ خود، برلین، احتمالاً سرانجام یک جلوه گاه مطمئن برای علایق غرور و هویت آلمانی یافته است. علاوه بر این ناسیونالیسم آلمانی در برخی جهات ممکن است تابع فرایند یکپارچه‌سازی اروپایی (مارک آلمان فدای یورو)، و جهانی شدن شود. معهذا چنین احساس می‌شود که قضایای «آلمانی چیست و کیست» احتمالاً به شکل دادن مباحثاتی پیرامون گذشته، حال و آیندهٔ آلمان می‌انجامد.

ح.آ.

آلنده، سالوادور، (۱۹۰۸-۱۹۷۳). رئیس‌جمهوری شیلی در ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۳. آلنده در خانواده‌ای مرفه و در والپارایسو به دنیا آمد، در مدارس دولتی تحصیل کرد و در ۱۹۳۲ از دانشگاه شیلی در رشتهٔ پزشکی فارغ‌التحصیل شد. در دوران بلوغ به عضویت فراماسونری درآمد.

آلنده در دوران جوانی به سوسیالیسم گرایش یافت. در فعالیتهای سیاسی دانشگاهی شرکت کرد و در ۱۹۳۳ یکی از مؤسسان «حزب سوسیالیست» بود. در ۱۹۳۷ به نمایندگی مجلس رسید، و از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۲ در حکومت «جبههٔ مردمی» پدرو آگیره سدرا وزیر بهداشت بود. در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۶۹ به‌عنوان سناتور شهرت یافت و بین سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۹ ریاست سنا را به عهده داشت. آلنده دوبار به دبیرکل حزب سوسیالیست رسید.

آلنده چهار بار در انتخابات ریاست جمهوری شیلی شرکت کرد. در ۱۹۵۲ فقط ۵/۴ درصد آرا را به‌دست آورد. در ۱۹۵۸ و ۱۹۶۴ به‌عنوان نامزد «جبههٔ اقدام مردمی» که در ۱۹۵۶ به منظور وحدت احزاب کمونیست، سوسیالیست و گروههای کوچک‌ترِ چپگرا تشکیل شده بود، داوطلب شد. آلنده با حمایت ائتلافی در ۱۹۵۸ موفق شد ۲۸/۹ درصد آرا را کسب کند. جنبش انقلابی سیاسی شیلی، در پی انقلاب کوبا، موجب افزایش آرای آلنده در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۴ شد. برای جلوگیری از این امر احزاب ارتجاعی و لیبرال اتحاد خود با حزب رادیکال را به هم زدند و از حزب میانه‌روی «دموکرات مسیحی» ادواردو فری حمایت کردند. پس از به راه‌اندازی تبلیغات شدید، با کمک مالی «سیا» و ایجاد هراس از طریق مقایسهٔ آلنده با فیدل کاسترو، رهبر کوبا، ادواردو فری با اختلاف آرای فراوان ۵۵/۶ درصد در مقابل ۳۶/۶ درصد آرای آلنده به پیروزی رسید. در دورهٔ زمامداری فری، آلنده شاخص‌ترین چپگرایی بود که از اصلاحات بیشتر اجتماعی و اقتصادی سخن می‌گفت.

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۰ گزینه‌هایی که در برابر مردم شیلی قرار داشت شفافیت بیشتر یافت. محافظه کاران در واکنش نسبت به اصلاحات فری «حزب ملی» را تأسیس کردند و به‌عنوان کاندیدای خود از خورخه آلساندری، رئیس جمهور پیشین، حمایت کردند. دموکرات مسیحیها به پشتیبانی از رادومیرو تومیک چپگرا برخاستند. آلنده نامزد «جبههٔ متحد» بود، ائتلاف جدیدی از سوسیالیستها و کمونیستها و چهار حزب غیرمارکسیست، از جمله حزب با اهمیت «رادیکال». آلنده با اختلافی اندک برنده شد: با ۳۶/۵ درصد آرا در مقابل ۳۵/۲ درصد آلساندری و ۲۸ درصد تومیک. پس از دو ماه اخلالگری سازمان یافته از سوی ایالات متحد به منظور ممانعت از تأیید کنگره از انتخابات عمومی و تحریک برای راه‌اندازی یک کودتای نظامی، سالوادور آلنده در سوم نوامبر ۱۹۷۰ زمام امور را به‌دست گرفت.

انتخاب آلنده توجه جهان را به شیلی معطوف کرد. آلنده قول داده بود که از طریق شتاب بخشیدن به اصلاحات ارضی و ملی کردن بخشهای مهم اقتصادی، شیلی را بسرعت به سوی سوسیالیسم ببرد. نخستین سال زمامداری او در برآوردن این هدفها و در جذب حمایت عامه بسیار موفقیت‌آمیز بود. پس از آن، انبوه مشکلات کم کم به حکومت او آسیب

رساند، مشکلاتی مرکب از سنگ‌اندازی مخالفان از طریق تسلط بر کنگره و دستگاه قضایی. در پایان سال ۱۹۷۱، افزایش تورم، کاهش ذخایر ارزی و تحریم سرمایه گذاری در بخش خصوصی اقتصاد کشور را رو به وخامت برد. در این احوال «حزب دموکرات مسیحی» و «حزب ملی» به تشکیل اتحادی علیه جبههٔ متحد دست زدند، دولت نیکسون اردوگاهی برای بی‌ثبات‌سازی کشور برپاساخت، و اختلافات شدید در داخل جبههٔ متحد و حزب سوسیالیست خود آلنده پدیدار گشت.

گرچه سرعت اصلاحات در دوران تسلط جبههٔ متحد بشدت افزایش یافت، اما انتظارات عمومی با سرعت بیشتری بالا رفت، نتیجهٔ آن گسترش غیرقانونی اشغال املاک و کارخانه‌ها توسط کارگران بود. او که بین وظایف قانونی خود و تعهدش نسبت به طبقهٔ کارگر (*pueblo*) فرومانده بود، در برابر موج تصاحبها به تردید افتاد؛ با ابراز نرمش در حاکمیت قانون، حمایت تعیین‌کنندهٔ طبقهٔ متوسط را از دست داد. مخالفان با برپایی «اعتصاب کارفرمایان» در اکتبر ۱۹۷۲ ضربهٔ عمده‌ای بر دولت او وارد آوردند. این اعتصاب که توسط جنبش اصناف (*gremio*)، ائتلاف عظیمی از گروههای تجاری و حرفه‌ای، به پا شده بود، اقتصاد کشور را فلج کرد، آسیب‌پذیری حکومت او را آشکار ساخت، و آلنده را بر آن داشت تا نظامیها را وارد کابینهٔ خود کند. از این مرحله به بعد، برخورد شدت گرفت و مخالفان به فکر براندازی حکومت وی افتادند.

آلنده به‌رغم این چنددستگی فزاینده و افزایش خشونت، توانست به اصلاحات چشمگیری دست بزند. در دورهٔ زمامداری وی مالکیت سنتی روستایی عملاً از میان رفت، دولت بر بسیاری از مراکز تعیین‌کنندهٔ اقتصادی تسلط یافت، و در توزیع دوبارهٔ ثروت پیشرفت حاصل شد. آزمون نهایی محبوبیت «جبههٔ متحد» در انتخابات پارلمانی مارس ۱۹۷۳ بود. جبههٔ متحد ۴۴ درصد آرا را کسب کرد، رقمی پایین‌تر از ۴۹/۶ درصد انتخابات شهرداری در آوریل ۱۹۷۱ اما ۷/۵ درصد بیش از آرای کلی انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۷۰. با این همه، شکست «جبههٔ متحد» در دستیابی به یک اکثریت در کنگره و ناکامی مخالفان در کسب اکثریت دو سوم لازم برای زیرسؤال بردن دولت آلنده، نمایانگر آن بود که تا سه سال و نیم دیگر یعنی پیش از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۶ کشاکش ادامه خواهد یافت. دومین اعتصاب اصناف در ژوئیه و اوت ۱۹۷۳ رخ داد. با فرو رفتن کشور در آشفتگی و در معرض سقوط قرار گرفتن حکومت، نظامیها در ۱۱ سپتامبر دست به کودتایی خونین زدند. سالوادور آلنده، که در میان تهیدستان شیلی به «رفیق رئیس‌جمهور» (*companero presidente*) شهرت داشت، بر اثر حملات نظامی در مقر زمامداری خود (پلاسیو دِ لا مونه‌دا) به قتل رسید. سرنگونی و مرگ آلنده به معنای پایان دموکراسی در شیلی و آغاز یک دیکتاتوری خونین بود که بیش از ۳۰۰۰ نفر را به قتل رساند.

م.ا.

آمبِدکار، ب. ر. (۱۸۹۱-۱۹۵۶). سیاستمدار هندی و مدافع حقوق نجسها. بریمارو رامجی آمبدکار متولد ایالت هندی مادیا پرادش، در دانشگاه بمبئی تحصیل کرد و از دانشگاه کلمبیا دکترا گرفت و به اخذ مدرک در رشتهٔ حقوق از دانشگاه لندن نایل آمد. او که به عضویت کانون وکلای لندن درآمد، بعدها به فعالیت در دیوان عالی بمبئی (اکنون مومبای) پرداخت.

پدر و پدربزرگ آمبدکار هردو در ارتش هند خدمت کرده بودند، و خانواده از لحاظ اقتصادی مرفه بود. خانواده، هنگامی که پسرشان جوان بود، از دهکده‌شان به بمبئی رفتند تا او بتواند به مدرسه‌های بهتر برود. اما آمبدکار به‌رغم پیشرفتهای خانواده و دستاوردهای دانشگاهی خویش، اغلب مثل همهٔ نجسهای نسل خود، مورد تبعیض بود.

آمبدکار در ۱۹۲۳ پس از تحصیل در ایالات متحد، و انگلستان با این عزم بازگشت که زندگی نجسها را بهبود بخشد و بر این عقیده بود که هند باید شیوهٔ دموکراسی پارلمانی خاص خود را در پیش بگیرد. آمبدکار در پی شرکت در کنفرانسهایی که در ۱۹۳۰-۱۹۳۲ تحت عنوان میزگرد لندن توسط دولت انگلستان برای مذاکره دربارهٔ اصلاحات سیاسی در هند برگزار شد، به‌عنوان رهبر برجستهٔ نجسها سر برآورد. در دومین کنفرانس در ۱۹۳۱، با حقوقدان هندی برجستهٔ دیگری که او هم تحصیلکردهٔ انگلستان بود ــ یعنی موهنداس ک. گاندی ــ اختلاف پیدا کرد. آمبدکار معتقد بود که نجسها باید برای اجتماعات خود حوزه‌های انتخاباتی جداگانه داشته باشند، در حالی که گاندی عقیده داشت نجسها (که او آنها را هایجانها به معنای فرزندان خدا می‌نامید) هندو هستند و نباید نمایندگی جداگانه داشته باشند. این کشمکش بر سر انتخابات بازتاب‌دهندهٔ دو فلسفهٔ متفاوت دربارهٔ اصلاحات بود: گاندی معتقد بود که آیین هندویی می‌تواند اصلاح شود تا تفکر نجس خواندن و تبعیض علیه نجسها از میان برود، و آمبدکار بر ضرورت رفع قانونی نارضایتیها به پشتیبانی قدرت سیاسی ستمدیدگان تأکید می‌نهاد. در این کشمکش یک تفاوت بارز هم نهفته بود، تفاوت بین تصور گاندی از ملت هند، که به‌رغم چندگانگی‌اش، وی خود را نماینده‌اش می‌دانست، و اعتقاد آمبدکار بر سرشت اساساً اختلاف‌انگیز نظام کاست که رهبری و نمایندگی جداگانه را ایجاب می‌کرد.

آمبدکار طی زندگی سیاسی خود، هم در کابینه‌های هند انگلیسی شرکت داشت و هم هند مستقل؛ او سه حزب سیاسی مهم تأسیس کرد، و حدود ۲۰ کتاب و رسالهٔ سیاسی نوشت. در ۱۹۴۶ به ریاست کمیتهٔ مسؤول تهیهٔ پیشنویس مجلس مؤسسان برگزیده شد، و همچنان که مجلس مؤسسان را در فرایند تهیهٔ قانون اساسی هند هدایت می‌کرد، بسیاری از عقاید انقلابی خود را کنار نهاد. سهم او بخصوص در نگارش بعضی مواد مربوط به برابری اجتماعی «کاستهای عادی» (اصطلاحی که نخستین بار توسط انگلیسیها در مورد نجسها به کار رفت) به خوبی آشکار است.

آمبدکار در نوشته‌های خود دربارهٔ کاست، می‌گوید که کاست (و از این رو نجسها) بخش مکمل آیین هندویی است. او در اواخر عمر به آیین

بودایی روی آورد و در ۱۹۵۶ حدود ۲۰۰,۰۰۰ نفر از پیروان خود را به آیین بودایی معتقد ساخت.

به‌رغم موارد متعدد و مداوم تبعیض و خشونت علیه کاستهای پایین جامعهٔ هند ـ که اکنون تحت عنوان *dalits* (محرومان یا سرکوب‌شدگان) نامیده می‌شوند ـ میراث آمبدکار را می‌توان در جنبش سیاسی نجسهای سابق در سراسر هند مشاهده کرد، و نیز در انتخاب نخستین رئیس جمهور هند از میان محرومان در ۱۹۹۶، ک.ن.نارایانان، همچنین سخنگویی برای محرومان در لاک سبا، در ۱۹۹۸، که مجلس عوام پارلمان هند محسوب می‌شود.

م.ا.

آمریکا، نخستین جنبش. جنبشی سیاسی در ایالات متحد در دورهٔ بین آغاز جنگ جهانی دوم تا ورود ایالات متحد به جنگ در دسامبر ۱۹۴۱. هدف فوری این جنبش که رسماً نخستین کمیتهٔ آمریکا خوانده می‌شد، جلوگیری از کمک ایالات متحد به متفقین از طریق برنامهٔ کمک تسلیحاتی آمریکا و دیگر اقداماتی از این قبیل بود، و هدف نهایی آن حفظ بیطرفی ایالات متحد در جنگ بود.

گفته می‌شود که این جنبش در اوج فعالیت خود ۸۰۰,۰۰۰ عضو داشت، از جمله آمریکاییهای برجسته‌ای چون سناتور جرالد نای و ژنرال رابرت وود. معروف‌ترین و جنجالی‌ترین چهرهٔ آن خلبان چارلز ا. لیندبرگ بود، که نظریاتش دربارهٔ جنگ اروپا را منتقدان وی تحت تأثیر احساسات ضد یهودی و رواداری یا حتی تأیید او از رژیم نازی در آلمان می‌دانستند.

نخستین جنبش آمریکا پس از حملهٔ ژاپن به پرل هاربر و اعلان جنگ متعاقب آن از سوی ایالات متحد منحل شد. انحلال این جنبش مسلماً به معنای پایان جنبشهای سازمان یافته در مخالفت با دخالت ایالات متحد در جنگهای خارجی نبود، که بهترین شاهد آن کوششهای ضد جنگ در دوران جنگ ویتنام است. اما می‌توان چنین گفت که «نخستین جنبش آمریکا» نمایانگر آخرین نفسهای انزوای سنتی آمریکا در مقیاس وسیع محسوب می‌شد، زیرا از دوران پرل هاربر به این سو و در دورهٔ جنگ سرد تا به امروز، هیچ گروه مشابهی در عرصهٔ سیاست ایالات متحد سر بر نیاورده است.

م.ا.

آمریکای لاتین، جنبشهای بومیان. بومیان آمریکای لاتین (نوادگان جمعیت بومی آمریکای لاتین پیش از استعمار) تنها گروه قومی آمریکای لاتین هستند که ادعاهای آنان محدودهٔ ارضی دولتها را به چالش می‌طلبد. آنها ۱۰ درصد از کل جمعیت منطقه، یا حدود ۴۰ میلیون نفر را شامل می‌شوند که به ۴۰۰ گروه تقسیم می‌شوند و در جنوب مکزیک، آمریکای مرکزی، و آند مرکزی ساکن هستند. در این کشورها، آنها بین ۱۰ تا ۷۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. برخی از گروههای زبانی بیش از یک میلیون عضو دارند. دوازده گروه بیش از ۲۵۰ هزار عضو دارند که مجموعاً ۷۳ درصد کل جمعیت بومیان منطقه را تشکیل می‌دهند. در سوی دیگر طیف، تقریباً ۲۰۰ گروه نیز کمتر از ۱۰۰۰ عضو دارند.

در دهۀ ۱۹۷۰، جمعیتهای سرخ‌پوستِ سرتاسر آمریکای لاتین بسیج سیاسی بی‌سابقه‌ای را برای حفاظت از سرزمینها و فرهنگهای خود در برابر تهاجمات فزایندهٔ شرکتهای چند ملیتی، استعمارگران، دولت، و سایر متجاوزان آغاز کردند. در دهۀ ۱۹۸۰ سازمانهای جنبش اجتماعی که بومیان تشکیل داده بودند بر احیای هویتهای قومی و ایجاد هویت فرهنگی بومی فراگیر برای متحد ساختن بومیان پراکنده در کشورهای مختلف و جنبش فراملی رو به رشد بومیان تأکید بیشتری کردند. ایجاد هویتهای بومی متمایز و بسیج در حمایت از فرهنگهای بومی نمایانگر نفی تلاشهایی است که نخبگان سفید و دورگه (دورگه‌های سفیدپوست و بومی) برای استحالهٔ گروههای بومی در جامعهٔ ملی و تداوم سلطهٔ سیاسی و اقتصادی خود بر تیره‌پوستان انجام می‌دهند. بومیان آمریکای لاتین، در هر کشور به شیوه‌ای خاص هدف مشترک پایان بخشیدن به تبعیض قومی و سیاستهای اذعام‌گرایانهٔ حکومتهای آمریکای لاتین را دنبال می‌کنند.

سازمانهای معاصر بومیان آمریکای لاتین در پی جایگاه برابر و مشروع برای فرهنگها، شکلهای سازمان اجتماعی و قوانین، و ابزار تسهیل و کنترل توسعهٔ اقتصادی خود هستند. این مسأله از حق اعمال آیینهای فرهنگی که در قوانین اساسی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بسیاری از کشورها از حمایت رسمی برخوردار بود فراتر رفت. هدف نهایی، تغییر دولت تبعیض‌گر و همگون به دولتی «کثرت‌گرا» است که نهادهایش بازتاب تنوع فرهنگی جامعه باشد. در دهۀ ۱۹۹۰، هفت کشور آمریکای لاتین (بولیوی، کولومبیا، اکوآدور، مکزیک، نیکاراگوآ، پرو، و پاراگوئه) نسخهٔ ملایم‌تری از این خواسته را به رسمیت شناختند و جوامع خود را «چند فرهنگی و چند قومی» اعلام کردند. این واژه‌ها خواستهٔ بسیاری از سازمانهای بومیان را که خواستار جایگاه مردم یا ملت (به معنایی که در حقوق بین‌الملل به کار رفته) برای گروههای قومی بومی هستند نفی می‌کند.

سازمانهای بومیان آمریکای لاتین، در دهۀ ۱۹۸۰، با جنبشهای بومیان سایر نقاط جهان متحد شدند تا به‌عنوان قوم یا ملت خواستار حق تعیین سرنوشت خویش شوند که بر تفسیر آنان از کنوانسیون بین‌المللی حقوق بشر استوار بود. آنها برخلاف جنبشهای دیگر نقاط جهان، هرگز تهدید جدایی یا «حق تعیین سرنوشت خارجی» را مطرح نکردند. البته استثناهایی همچون موسکیتو در نیکاراگوآ وجود دارند. اکثر این سازمانها خواستار «حق تعیین سرنوشت داخلی» و دسترسی به همهٔ سطوح نظام سیاسی هستند. عنصر اصلی ناسیونالیسم بومیان مبارزه برای خودمختاری است که دارای ابعاد سرزمینی، سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی است. تا سال ۱۹۸۷، تنها بومیان کونا در پاناما از چیزی که می‌توان آن را خودمختاری سرزمینی و سیاسی توصیف کرد برخوردار بودند که در سال ۱۹۳۲ با مبارزهٔ مسلحانه علیه دولت پاناما به‌دست آورده بودند. در سال

۱۹۸۷، حکومت نیکاراگوآ برای برآورده ساختن خواسته‌های موسکیتو و گروههای کوچک‌تری که به جنبش چریکیِ ضدانقلابیِ تحت حمایت آمریکا (کنتراها) پیوسته بودند و با ساندینیستها می‌جنگیدند دو منطقهٔ چند قومی خودمختار را ایجاد کرد. اگرچه این مناطق نتوانستند خواسته‌های بومیان را برآورده کنند، ولی ایجاد آنها سازمانهای بومی سرتاسر آمریکای لاتین را تشویق کرد که ادعاهای مشابهی را مطرح کنند.

تنها جمعیت بومیان کولومبیا توانسته است به خودمختاری سیاسی ـ اقتصادی دست یابد. قانون اساسی سال ۱۹۹۱ کولومبیا اردوگاههای بومیان را به جایگاه دولتهای شهری ارتقا داد، رهبران سنتی بومیان را در زمرهٔ مقامات دولتی آورد، قوانین مرسوم بومیان را با برخی محدودیتها به‌عنوان قوانین عمومی و الزام‌آور به رسمیت شناخت، و نمایندگی آنها را در مجلس ملی سنا تضمین کرد. پس از اصلاحات قانون اساسی یا پیمانهای صلحی که در دهۀ ۱۹۹۰ با گروههای مسلح منعقد گردید، حکومتهای بولیوی، اکوآدور، گواتمالا، و مکزیک سرگرم مذاکره بر سر نوعی پیمان خودمختاری سیاسی ـ اقتصادی هستند.

ا. خ.

آمریکای لاتین، ناسیونالیسم. در اوایل سدهٔ بیستم ناسیونالیسم به‌عنوان یکی از نیروهای عمده‌ای که توانایی شکل‌دهی دوبارهٔ آمریکای لاتین را داشت وارد صحنه شد. ناسیونالیسم که قدرت غرور را با حس رسالت درآمیخته بود، تأثیر سهمناکی بر سیاست، فرهنگ، و اقتصاد گذاشت. این واژه با وجود اهمیتی که دارد به راحتی تعریف‌پذیر نیست. ناسیونالیسم آشکارا متضمن حس تعلق عاطفی شهروند به دولت ملی است. این حس تعلق به شیوه‌های گوناگون آگاهی گروهی‌ای را شکل می‌دهد که دولت ملی را بسیار ارزشمند می‌شمارد و بدین‌ترتیب، اعضای گروه را به فداکاری بی‌چون و چرا در راه آن وامی‌دارد. جان کلام اینکه شهروندان احساس می‌کنند خوشبختی آنها با دولت ملی وابسته و عجین است. ژولیو باربودا پژوهشگر برزیلی پیچیدگیهای ناسیونالیسم را به ایجاز بیان می‌کند: «ناسیونالیسم آمیزهٔ عاطفی سرزمین پدری است». (ادبیات برزیل، ۱۹۱۶).

ناسیونالیسم [آمریکای لاتین] ریشه در دوران طولانی گذشتهٔ استعماری دارد. در سدهٔ شانزدهم، ایبریهایی که در دنیای جدید متولد می‌شدند به محل تولد خود احساس تعلق خاطر داشتند. این حس تعلق به همراه حس غرور، بومی‌گرایی‌ای را ایجاد کرد که به نوعی طلایه‌دار ناسیونالیسم بود. برناردو دِ بالبوئه‌نا این بومی‌گرایی را، در سال ۱۶۰۴، در کتاب مکزیک بزرگ مطرح می‌کند. در این کتاب او همهٔ چیزهای مکزیکی را ستایش و چنین نتیجه گیری می‌کند که مکزیک با اسپانیا برابر (و یا حتی برتر از آن) است. آمبروسیو فرننديش براندائو، در سال ۱۶۱۸، در گفتگویی دربارهٔ عظمت برزیل تفسیر مشابهی دربارهٔ برزیل ارائه داده است. او با انتقاد از پرتغالیهایی که برای تاراج ثروتهای برزیل و بازگشت به اروپای ثروتمند به این کشور پا گذاشتند حتی ناسیونالیسم اقتصادی آینده را نیز پیشبینی کرده بود. خورخه با سادره، مورخ پرویی، در مطالعاتی که دربارهٔ گذشتهٔ استعماری انجام داده از «خودآگاهی» اروپاییانی که در قارهٔ آمریکا زاده شدند و نوادگان دورگهٔ ـ مستیزو و مولاتو ـ آنها سخن گفته است. همین ویژگی است که به‌نحو روزافزونی آنها را از ایبریاییها متمایز می‌کند.

در طی بیش از سه سده حکومت استعماری، روحیهٔ اهالی آمریکای لاتین، بویژه نخبگان این منطقه، از احساس حقارت در برابر ایبری‌تبارها به برابری و سپس برتری تغییر کرده است. آنها نمایانگر اهمیت نمادین «دنیای جدید» بودند که سِواشتیاون دِ روشا پیتا، روشنفکر برزیلی، این‌گونه به تصویر کشیده است: «آفتاب اکنون از غرب طلوع می‌کند». بدین‌ترتیب آمریکاییها به مبارزه با اروپاییها برخاستند.

مبارزات استقلال در سال ۱۷۹۱ در هائیتی آغاز شد و در سال ۱۸۲۴ در پرو به پایان رسید. در هائیتی، مکزیک، و شمال غربی آمریکای جنوبی این مبارزات به درازا کشید و در بیشتر موارد اصلی‌ترین احساسی را که به ظهور ناسیونالیسم می‌انجامد، یعنی نفرت از بیگانگان را، برانگیختند. این مبارزات بسیاری از اهالی آمریکای لاتین را وادار کرد تا توضیح دهند چرا بر این باورند که باید از سلطهٔ اروپا رهایی یابند و از قوانین اساسی، حکومتها و جوامع خود چه انتظاراتی دارند. ظهور ملتهای جدید با ناسیونالیسم سیاسی بدوی همراه بود.

پس از کسب استقلال، وظیفهٔ دشوارِ تشکیل دولت ملی آغاز شد و این چالش تا اواخر سدهٔ نوزدهم ادامه یافت. نخبگان به دنبال حفظ وحدت، استقلال و حاکمیت دولتهای ملی‌ای بودند که بر آنها حکم می‌راندند. آنها نمادهای ملیت (پرچم، سرود ملی، و قهرمانان) را تحمیل کردند و نوعی سخنوری از ناسیونالیسم را خلق کردند. جنگ، اختلافات مرزی، و تهدیدهای خارجی نوعی ذهنیت «ما علیه آنها» را بر بیشتر شهروندان تحمیل کرد و بدین‌ترتیب، ناسیونالیسم سیاسی تشدید شد. مثلاً از ۱۸۲۹ تا ۱۸۵۴، خوان مانوئل دِ روساس با زیرکی از بی‌اعتمادی آرژانتینیها به بیگانگان، برای متحد ساختن مناطق پراکنده و ستیزه‌جو در چارچوب اتحاد ملی بهره جست. مکزیک آماج حملات مصیبت‌بار شد. این کشور در ۱۸۳۸ با تجاوزات فرانسه، از ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ با تهاجمات آمریکا، و از ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۶ با حملات مجدد فرانسه دست و پنجه نرم می‌کرد. خاطرهٔ این حوادث آمیزه‌ای از نفرت از تجاوز بیگانگان و غرور از مقاومت محلی را برانگیخت که عناصر اصلی ناسیونالیسم سیاسی هستند.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، نخبگان با بهره گیری از کنترل سیاسی کافی و رفاه اقتصادی روزافزون، به نام ملتهای تحت حکومت خویش اهداف گسترده و مشترک خاصی را تعقیب می‌کردند. آنها در پی نوسازی بودند و بدین‌منظور، اروپای غربی را که تکنولوژی، رفاه، و سبک زندگی‌اش را می‌ستودند به‌عنوان الگو برمی‌گزیدند. برخی از جنبه‌های مدرن‌سازی به ملت‌سازی و ناسیونالیسم کمک کرد. بهبود مخابرات و حمل و نقل، بویژه پس از سال ۱۸۶۰ ملتها را متحدتر کرد و بدین‌ترتیب، حس ملیت را افزایش داد. به همان میزان که نخبگان به برخی از اهداف خود نایل

می‌شدند، احساس غرور و رضایتی که به ناسیونالیسم وابسته بود نیز افزایش می‌یافت.

افزایش چشمگیر اختلاط نژادی سرخپوستان، آفریقاییها، و اروپاییها، به ناسیونالیسم کمک کرد. البته مدتها طول کشید تا نخبگان چنین ارتباطی را پذیرفتند. افزایش شتابان این آمیزش ریشه‌های نژادی و قومی ایجاد جمعیت مستیز و (دورگهٔ) متجانس‌تر را در هاله‌ای از ابهام فرو برده است. حتی برخی از ترکیبهای نژادی تنها در کشورهای بخصوصی وجود داشتند. هرچه آگاهی شهروندان کشورهای مختلف از ویژگیهای جمعیتی منحصر به فرد خود به تدریج افزایش می‌یافت، حساسیت آنان در برابر هویت ملی نیز بیشتر می‌شد. در پاسخ به نظریه‌های زهرآگین آتلانتیک شمالی دربارهٔ سلسله مراتب نژادی که به ستایش سفیدپوستان آریایی می‌پرداخت، روشنفکران در پایان قرن به دفاع از اختلاط نژادی پرداختند و بدین‌ترتیب به ناسیونالیسم قدرت بیشتری بخشیدند. ناسیونالیسم در این میان نقش بسزایی ایفا کرد و دست کم در عالم نظر به دفاع از برابری نژادی پرداخت. در غیر این صورت آمریکای لاتین جایگاه زیردست را می‌پذیرفت. در مقابل، توجه به سهم نژادها در ملیت باعث شد که توجه همگان به تنوع فرهنگی جلب شود.

انقلاب مکزیک با تأکید بر گذشتهٔ سرخپوستان به ترویج ناسیونالیسم فرهنگی کمک کرد. در واقع، انقلاب نمایانگر دستیابی مستیزوها به قدرت سیاسی بود. در دههٔ ۱۹۲۰، روشنفکری به نام خوسه واسکونسلوس پیروزی «نژاد» مستیزوی جدید (لا راسا کوسمیکا) راکه از ویژگیهای زیبایی، معنویت و هماهنگی برخوردار بود تقدیس کرد. او استقلال فرهنگی مکزیک را اعلام کرد: «ما، خسته و دلزده از این تمدن تقلیدی، دیگر نمی‌خواهیم مستعمرهٔ معنوی اروپا باشیم». وی در مقام وزیر آموزش و پرورش دیه گو ریورا، خوسه کلمانته اوروسکو، و دیگر هنرمندان جوان رؤیاپرداز را مأمور کرد تا تصاویری راکه یادآور گذشتهٔ باشکوه سرخپوستان است بر دیوارها نقاشی کنند. موسیقیدانان و نویسندگان نیز این مضمونها را توسعه دادند. نبوغ مکزیکی شکوفا شد و ناسیونالیسم فرهنگی اوج گرفت.

همزمان، روشنفکران جوان برزیلی استقلال فرهنگی ملت خود را اعلام کردند. در «هفتهٔ هنرهای مدرن» در سال ۱۹۲۲ نسل جدید مقاصد خود را آشکارا اعلام کرد: رونالد دِکاروالیو اعلام کرد: «ما پسران تپه‌ها و جنگلها هستیم. دیگر به اروپا نیندیشید. به آمریکا فکر کنید». هنر موسیقی، و ادبیاتی که رنگ و بوی متمایز بومی داشت شکوفا شد، و این جریانی بود که نقاشیها و تصاویر دیواری کاندیدو پورتیناری، آهنگهای اِئیتور ویّلا ـ لوووس، و نثر و شعر ماریو دِ اندراده نمونه‌ای از آن بود. روشنفکران شهرهای ساحلی را (دست‌کم به طور موقت) ترک کردند تا در روستاها و مناطق داخلی به کار بپردازند و هنر خود را با فرهنگ عامه غنی سازند تا به جای اروپا از مردم عادی و فرهنگ مردمی الهام بگیرند. جنبشهای مشابهی در دیگر نقاط آمریکای لاتین آغاز شد. طرحهای بکر ادبیات آمریکای لاتین تحسین جهانیان را برانگیخت. در سال ۱۹۴۵، گابرئلا میسترال از شیلی نخستین شهروند آمریکای لاتین بود که برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد. در نیم قرن بعد، چهار نفر دیگر این جایزه را نصیب خود ساختند: میگوئل آنخل آستوریاس، پابلو نرودا، گابرئیل گارسیا مارکز، و اوکتاویو پاز.

شکست مالی دنیای غرب در سال ۱۹۲۹ و رکودی که به دنبال آن ایجاد شد اقتصادهای کشورهای آمریکای لاتین راکه همواره شکننده، تک محصولی و صادراتی بودند تکان داد. سقوط این اقتصادها آتش نهفتهٔ ناسیونالیسم اقتصادی را شعله‌ور ساخت. آنها امیدوار بودند با از سرگیری توسعهٔ اقتصادی بتوانند وابستگی خود راکاهش دهند. ناسیونالیستها برای برنامه‌های متنوع ساختن اقتصاد، که بتواند وابستگی اقتصادی را به نوسانات بازار بین‌المللی کاهش دهد، چشم به دولت دوخته بودند. آنها صنعتی‌سازی را توصیه می‌کردند که برای غرور ملی و عقل سلیم جذابیت داشت و نویدبخش اقتصادی گسترده‌تر بود و از صرف ارز خارجی برای واردات کالاهایی که می‌توانست در داخل کشور تولید شود جلوگیری می‌کرد. ناسیونالیستها همچنین خواستار بازپس‌گیری منابع طبیعی آمریکای لاتین بودند که بیگانگان مالکیت و بهره‌برداری آنها را در دست داشتند. به نظر آنها این منابع برای رفاه اقتصادی محلی چنان اهمیت داشت که نباید خارج از حیطهٔ کنترل ملی قرار می‌گرفت. ملی‌کردن صنعت نفت بولیوی که در مالکیت بیگانگان بود در سال ۱۹۳۷ و اقدام مشابه مکزیک در سال ۱۹۳۸ فرایند بهبودی را آغاز کرد که در بقیهٔ سالهای قرن خصیصهٔ ناسیونالیسم اقتصادی شد.

اهداف ناسیونالیسم اقتصادی دولتها را ملزم می‌ساخت نقش فعال‌تری ایفا کنند. آنها برنامه‌ریزی بلندمدت را آغاز کردند. مشارکت گسترده‌تر دولت رهبری ناسیونالیسم را از دست روشنفکران خارج کرد و به حکومتها سپرد که از قدرت آن آگاه بودند. همزمان، حمایت از ناسیونالیسم گسترده‌تر شد و طبقهٔ متوسط و طبقهٔ کارگران شهری را نیز در برگرفت. رهبران زیرکی همچون ژتولیو وارگاس برزیلی، لاسارو کاردناس مکزیکی، و خوان دومینگو پرون آرژانتینی که این روند را احساس کرده بودند ناسیونالیسم را با عوامگرایی درهم آمیختند تا برای برنامه‌های ملی‌کردن مالکیتهای خارجی، افزایش برنامه‌ریزی و مشارکت دولت در اقتصاد، صنعتی‌سازی، و ایجاد برنامه‌های رفاه اجتماعی حمایت گسترده‌تری راکسب کنند.

در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم، چهار ویژگی به برجسته‌ترین ویژگیهای ناسیونالیسم تبدیل شد. نخست اینکه عوام‌گرایان یا چپ‌گرایان رهبری را به‌دست گرفتند. ارتش و نخبگان، یعنی گروههایی که زمانی نقشهای مهمی را به‌عنوان ناسیونالیست برعهده داشتند با منافع خارجی پیوند نزدیک‌تری یافتند. آنها بیش از تعقیب توسعهٔ اقتصادی که به نفع بخش بزرگ‌تری از جمعیت بود به دنبال حفظ نهادهای گذشته بودند. دوم اینکه انتقاد از نفوذ اقتصاد خارجی غالب بود و بحران حاصل از بدهیهای ربع آخر سدهٔ بیستم این مسأله را تشدید می‌کرد. آمریکای لاتین با وجود فقر اکثر ساکنانش سرمایه صادر می‌کرد. مثلاً «کمیسیون اقتصادی سازمان ملل

متحد» در سال ۱۹۸۸ گزارش داد که از سال ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۸، ۱۴۷ میلیارد دلار از آمریکای لاتین به «کشورهای توسعه یافته» سرازیر شده که در حکم «انتقال خاص منابع» بوده است. چنین انتقال سرمایه‌ای از ملتهای فقیرتر به ملتهای غنی‌تر خشم ناسیونالیستها را برانگیخت. سومین ویژگی این بود که انتقاد از ایالات متحد آمریکا افزایش یافت، چون این کشور جهانشهر و بزرگ‌ترین سرمایه گذار و طلبکار بود. چهارم اینکه مسایل توسعهٔ اقتصادی بیشترین توجه را به خود اختصاص داده بود. ناسیونالیستها در برابر ایدئولوژیهای گذشته بی‌صبری بیشتری نشان می‌دادند و به آزمودن اندیشه‌های جدید علاقهٔ بیشتری داشتند. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰، دبیرکل «سازمان کشورهای آمریکا»، گالو پلاسا، چنین نتیجه گیری کرد که امروزه یکی از قدرتمندترین نیروهای آمریکای لاتین، و یکی از نیروهایی که در خارج از منطقه چندان شناخته شده نیست قیام ناسیونالیسم اقتصادی است.

در طی قرن بیستم، قدرت ناسیونالیسم با افت و خیزهایی همراه بوده است. ناسیونالیستها که زمانی به یافتن ریشه‌های تاریخی ملت خود و ستایش ثروت بالقوه و زیبایی طبیعی سرزمین خود قانع بودند، اکنون چشم به آینده دوخته‌اند. آنها نصیحت خوسه مارتی، در اواخر سدهٔ نوزدهم، را جدی گرفته‌اند: «ملتی که از نظر اقتصادی برده است و از نظر سیاسی آزاد، در نهایت آزادی خود را کاملاً از دست خواهد داد، ولی ملتی که از نظر اقتصادی آزاد است می‌تواند شاهد استقلال سیاسی را نیز در آغوش گیرد».

ا. خ.

آمریکای مرکزی، ناسیونالیسم. آمریکای مرکزی از هفت کشور کوچک بلیز، کاستاریکا، السالوادور، گواتمالا، هندوراس، نیکاراگوآ و پاناما تشکیل شده است. جغرافیای منطقه (این کشورها در بین اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام و آمریکای جنوبی و آمریکای شمالی قرار دارند) تاریخ و سیاست آن را شکل داده است.

ناسیونالیسم آمریکای مرکزی در بین هویتهای فردی هر یک از این هفت کشور و آگاهی مشترک مردم منطقه در نوسان بوده است. پیش از سال ۱۸۳۸، از بین این هفت کشور شش کشور مستعمرهٔ اسپانیا بودند: پاناما بخشی از کولومبیا بود، بلیز از مستعمرات انگلستان بود، و پنج کشور دیگر بخشی از مکزیک بودند. در ۱۵ اکتبر ۱۸۲۱، این پنج ایالت مکزیک استقلال خود را از اسپانیا به‌دست آوردند. آنها ضمیمهٔ مکزیک شدند ولی آگاهی ملی به‌سرعت به این اتحاد پایان داد. در ژوئیه ۱۸۲۳، این ایالتها اعلام استقلال کردند و فدراسیون آمریکای مرکزی را بنیان نهادند.

ولی این فدراسیون عمر کوتاهی داشت. تقریباً از همان بدو شکل‌گیری، کشمکش آزادی‌خواهان و محافظه کاران آغاز شد و حکومت این فدراسیون را تحلیل برد. ناسازگاری دولتهای محلی و ملی به تفاوتهای ایدئولوژیک دامن زد و مانوئل خوسه آرک که رئیس‌جمهور فدراسیون بود، نتوانست اتحاد این استانها را حفظ کند. در سال ۱۸۳۸، هر پنج مستعمرهٔ سابق اعلام استقلال کردند.

پس از متلاشی شدن فدراسیون آمریکای مرکزی، ناسیونالیسم در منطقه فروکش کرد. ولی در سال ۱۹۰۳، استقلال پاناما از کولومبیا موج جدیدی از هویت منطقه‌ای و تلاشهایی برای اتحاد دوبارهٔ جمهوریها را آغاز کرد. در سال ۱۹۰۷، جمهوریها دادگاه آمریکای مرکزی را تشکیل دادند که دربارهٔ درگیریهای کشورهای منطقه قضاوت می‌کرد. اگرچه این دادگاه در سال ۱۹۱۶ منحل شد، ولی همهٔ کشورهای منطقه، به‌جز نیکاراگوآ و پاناما، حکومتی مرکزی تشکیل دادند که جمهوری آمریکای مرکزی نام گرفت. ولی این جمهوری نیز همچون جمهوری سدهٔ نوزدهم، به رقابتهای داخلی دچار شد و در کمتر از یک سال منحل شد.

از دههٔ ۱۹۲۰، کشورهای آمریکای مرکزی سعی کرده‌اند بدون حکومت مرکزی رسمی، روابط مستحکمی با یکدیگر داشته باشند. بدین منظور، در سال ۱۹۲۳ اتحادیهٔ کشورهای آمریکای مرکزی تشکیل شد. این اتحاد، درک مشترک هویت و فرهنگ هر یک از جمهوریها را تشویق کرده است. پس از جنگ جهانی دوم، جمهوریهای آمریکای مرکزی همکاریهای منطقه‌ای را افزایش دادند. تأسیس سازمان کشورهای آمریکایی در سال ۱۹۴۸ و سازمان کشورهای آمریکای مرکزی در سال ۱۹۵۶ به این هدف کمک کرده است. «اتحاد برای پیشرفت» که در سال ۱۹۶۱ و با حمایت ایالات متحد آمریکا تأسیس شد در زمینهٔ رفاه اجتماعی و رشد اقتصادی به موفقیتهای محدودی دست یافت.

نبرد جهانی کمونیسم و سرمایه‌داری، درگیریهای میان حاکمان نظامی و دولتهای غیرنظامی را تشدید کرد. اگرچه در دههٔ ۱۹۸۰ ناآرامیها به اوج خود رسید، ولی موافقتنامه‌های صلح دههٔ ۱۹۹۰، بویژه در السالوادور، هندوراس و نیکاراگوآ، نظم را به منطقه بازگرداند.

ا. خ.

آمریکایی، ناسیونالیسم پس از سال ۱۹۱۴. از زمان جنگ جهانی اول، ویژگی ناسیونالیسم آمریکایی بازگشت به سنت ناسیونالیستی مدنی است که نخستین‌بار به‌دست بنیانگذاران کشور ایجاد شد. رهبری این خیزش در دست زنان، اقلیتها و طرفداران آنها بوده است. پیش از سال ۱۹۱۴ بسیاری از قدرتهای سیاسی نهادینه به گونه‌ای بودند که زنان و اقلیتها را از عضویت کامل در ملت آمریکا حذف می‌کردند. با افزایش سطح سازماندهی این گروههای حذف شده این وضعیت به تدریج از میان رفت و آنها در ائتلافهای گسترده‌ای که با هدف تثبیت حقوق مدنی برای همهٔ آمریکاییان بالغ ایجاد می‌شد صف‌آرایی کردند. جنبشهای ناشی از این شرایط به تدریج تاکتیکهای اعتراضی را ایجاد کردند که سازمانهای «میهن‌پرستانه» را که پس از جنگ داخلی به گونه‌ای مؤثر بیشتر مردم را از حقوق سیاسی محروم کرده بودند با چالشهایی جدی روبه‌رو کرد. این موج اعتراض در جنبش حقوق مدنی و تصویب قانون حقوق مدنی در سال ۱۹۶۴ به اوج خود رسید. (رخدادی که نشانهٔ پایان برتری دیرپای جنبشهای ناسیونالیستی قومی آمریکا و بازگشت به سنت ناسیونالیستی

مدنی بود که در قانون اساسی آمریکا تقدیس شده بود).

به تدریج جنبشهای ناسیونالیستی مدنی قدرت سازمانی لازم برای مبارزه با جنبشهای ناسیونالیستی قومی توده‌ای را پیدا کردند که در آغاز سدهٔ جدید در ایالات متحد آمریکا توسعه یافته بودند. ناسیونالیسم مردمی آمریکایی در سدهٔ نوزدهم به‌دست سفیدپوستان بومی‌ای رهبری می‌شد که می‌کوشیدند قدرت فدرال را از پایین، و حقوق گروههای حذف شده (بویژه اقلیتها) را که با موفقیت توانسته بودند شناسایی دولت فدرال را کسب کنند از بالا محدود کنند. در دهه‌های نخست سدهٔ بیستم، این ضدجنبش در سرتاسر ایالات متحد آمریکا قدرت سیاسی بیشتری پیدا کرد. شاید موفقیت جنبشهای ناسیونالیستی عامیانه در حذف آمریکاییهای آفریقایی‌تبار از قدرت معروف‌ترین دستاورد آنها باشد، ولی محدودیت مهاجرت در دههٔ ۱۹۲۰ مورد نه چندان معروف است که ثابت می‌کند در آن دوره جنبشهای ناسیونالیستی قومی در سطح فدرال از چه سازماندهی خوب و گستردگی‌ای برخوردار بوده‌اند.

طرفداران سیاست محدودیت مهاجرت به دنبال جنگ جهانی اول با این استدلال که اهالی جنوب شرقی اروپا بیماری، تعصب، و مشکلات اقتصادی را برای آمریکا به ارمغان آورده‌اند و نهادهای عمومی را مملو از احمقها، بیماران روانی، و مبتلایان به صرع کرده‌اند اعتراضات عمومی گسترده‌ای را برپا کردند. آنها می‌گفتند که این مهاجران سطح زندگی در آمریکا را پایین آورده‌اند، دستمزد آمریکاییان را کاهش داده‌اند، زاغه‌ها را برپا کرده‌اند، و وفاداری آنها به قدرتهای خارجی (مثلاً پاپ) باعث می‌شود که اندیشه‌هایی را ترویج کنند که با مالکیت خصوصی، آزادی بیان، و جدایی کلیسا و دولت مخالف است. استدلالی که قوی‌ترین واکنش عمومی را برانگیخت نژادی بود: گروههای ناسیونالیست بر این باور بودند که اهالی اروپای جنوبی و شرقی از نظر نژادی با آمریکاییهای «قدیمی» سازگار نیستند، و ورود آنها «ذخیرهٔ نژادی» کشور را کاهش داده و به «خودکشی نژادی» می‌انجامد. تنها حذف این «نژادهای پست‌تر» است که می‌تواند مانع از سقوط حتمی کشور شود در پاسخ به افکار عمومی، اعضای کنگره که پیش از سال ۱۹۱۷ با سهمیه‌بندی ملیتی مخالف بودند ناگهان مواضع خود را دربارهٔ سیاست مهاجرت تغییر دادند. نمایندگان پس از سخنرانیهای طولانی که به مردم اطمینان می‌داد قانونگذاران از بنیانهای نژادی کشور حمایت می‌کنند و برتری عددی نژادهای سلتی، آلمانی و آنگلو ساکسون را تضمین می‌کنند، با رأی چشمگیری قانون سال ۱۹۲۴ مهاجرت را تصویب کردند که عملاً مهاجرت قانونی را متوقف می‌کرد و نظام سهمیه‌بندی ملیتی را ایجاد می‌کرد که با هدف حفظ ترکیب قومی سال ۱۸۹۰ جمعیت سفیدپوست آمریکایی طراحی شده بود. تنها با تصویب اصلاحیه‌های سال ۱۹۶۵ قانون مهاجرت و ملیت بود که نظام سهمیه‌بندی ملیتی منسوخ شد و نظام انتخاب غیرقومی جایگزین آن شد. این اصلاحیه‌ها در سال ۱۹۶۸ به اجرا درآمدند و این مسأله باعث شد که مبنای قومیتی مهاجران از اروپا به آسیا و کشورهایی همچون مکزیک، جمهوری دومینیک، جامائیکا، هائیتی، و کولومبیا تغییر کند. لغو نظام محدودیت بر مبنای ملیت ناشی از اوجگیری موج بی‌سابقهٔ اعتراض مردمی به رهبری جنبش حقوق مدنی بود. این جنبش که برخی آن را «انقلاب دوم آمریکا» می‌نامیدند بر جنبشهای ناسیونالیستی قومی پیروز شد و بر پای‌بندی کشور به سنتهای ناسیونالیستی مدنی بنیانگذاران آن تأکید کرد. از دههٔ ۱۹۵۰ تا میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰، اعتراضات گسترده‌ای بسیاری از موانع حقوقی را که آمریکاییهایی را که از تبار جنوب آفریقا بودند شهروند تمام‌عیار نمی‌شناخت به چالش طلبیدند و باطل ساختند. فعالان این جنبش به نهضتهای دیگر همچون جنبشهای حقوق زنان، طرفداران محیط‌زیست، و مبارزه با فقر نیز جانی تازه بخشیدند و به احیای قومی اقلیتهای نژادی و قومی و بومیان قدرت دادند. خیزش ناسیونالیسم مدنی در ایالات متحد نوعی «چند فرهنگ‌گرایی» تکثرگرا را ترویج کرده است که پیروزی تنوع قومی و نژادی بر نیروهای طرفدار ادغام را گرامی می‌دارد. این در حالی است که ائتلافات گسترده‌ای که بر ناسیونالیستهای قومی قدیمی‌تر پیروز شدند مدتها است بر اثر فشارهای خردکننده از میان رفته است. نوعی ناسیونالیسم قومی «نوین» که نشان می‌دهد جنبشهای طرفدار قدرت سیاهان، و همچنین جنبشهای اجتماعی فراملی جدید حقوق بشر، فمینیسم افراطی، و همجنس‌بازان برای شمول و حمایت سیاسی گسترده‌تر از حقوق گروههای حاشیه‌نشین مبارزه می‌کنند. چنین تلاشهایی با موفقیتهای مناسبی همراه بوده‌اند. این مبارزات، جنبشهای مخالفی از قبیل جنبش طرفداری از حق زندگی، و خیزش دوبارهٔ جنبشهای تفوق‌گرا و ضد مهاجر سفیدپوستان را نیز ایجاد کرده است که به دنبال محدود کردن پذیرش بیشتر مهاجران هستند. با وجود این، چنین تحولاتی نتوانسته‌اند ساختارهای قانونی و سازمانی را که جنبش حقوق مدنی با موفقیت بنیان نهاده بفرسایند. اگرچه مخالفت عوام با سنت ناسیونالیسم مدنی که در قانون اساسی آمریکا محترم شمرده شده ادامه دارد، افزایش قدرت سازمانی و مهارت طرفداران دفاع از حقوق مدنی اقلیتها، زنان، مهاجران و دیگر گروههایی که هدف ناسیونالیستهای قومی‌گرا هستند باعث شده است که تهدیدهای این ضد جنبشها در سدهٔ بیستم کاهش یابد. بدین‌ترتیب اعضای کوکلاکس‌کلان از چهار میلیون نفر در دههٔ ۱۹۲۰ به چند هزار نفر کاهش یافته است و تلاش برای ممانعت از دسترسی مهاجران جدید به خدمات اجتماعی ضدقانون اساسی اعلام شده است.

ا. خ.

آمریکایی، ناسیونالیسم پیش از ۱۹۱۴. بنا به تعریف هانس کُهْن از ناسیونالیسم به‌عنوان احساس وفاداری به کشور، ناسیونالیسم آمریکایی باید به باورهای مربوط به وفاداری نسبت به ایالات متحد اطلاق شود. محققانی چون هانس کُهْن غالباً بر این عقیده‌اند که دولت ایالات متحد نوعی ناسیونالیسم «شهروندی» را نهادینه ساخته است که بیشتر مبتنی بر اصول سیاسی مثل مفاهیم قانونی و عقلانی شهروندی است تا ناسیونالیسم «قومی» مبتنی بر زبان و سنتهای فرهنگی مشترک. اما مسلماً موج

جنبشهای بومی که منجر به تلاش برای محروم ساختن مهاجران، آمریکاییهای آفریقاییتبار، و دیگران از قدرت سیاسی گردید نمایانگر قدرت فزایندهٔ ناسیونالیسم کلی و بومی آمریکایی است که طی سدهٔ نوزدهم به تدریج ناسیونالیسم شهروندی فدرال را تضعیف کرد. از این رو ناسیونالیسم آمریکایی در دوران پیش از ۱۹۱۴ اغلب خود را از طریق جنبشهای قومی‌ای نشان داد که آن لایه‌هایی از مردم را کنار می‌گذاشت که نمی‌توانستند وفاداری خود را ابراز کنند و وظایفشان را انجام دهند، و از طریق جنبشهای «شهروندی» لایه‌هایی از مردم را در بر گرفت که در گذشته از حقوق شهروندی محروم بودند.

بنیانگذاران ایالات متحد آگاهانه این کشور را به صورت دموکراسی‌ای بنیان نهادند که بیشتر به فردگرایی لیبرالی توجه داشت تا اصول ناسیونالیستی قومی. آنها دریافت خود از ملیت آمریکایی را نه براساس تبار یا مذهب مشترک یا یک سنت واحد ادبی یا قانونی (چون ایالات متحد با انگلستان دارای میراث فکری و فرهنگی مشترک بودند)، که بر اعتقاد به حقوق طبیعی بنا نهادند. به عبارت دیگر بر این اساس «که همهٔ انسانها برابر آفریده شده‌اند، که همه از سوی آفریدگار دارای حقوق خاص غیرقابل انتقال هستند، که از آن جمله‌اند حق زندگی، آزادی و جستجو برای سعادت». البته، به همهٔ اعضای جمعیت آمریکایی حقوق مساوی اعطا نمی‌شود.

در نتیجهٔ اعتقاد گسترده به وابستگی برخی گروهها به گروههای دیگر، رهبری کشور از دادن عضویت کامل ملی به بسیاری گروهها از جمله کودکان، زنان، و بردگان، سرباز زد، و در مورد بسیاری دیگر چنین تصور شد که فاقد عقلانیت یا قابلیت برای داوری مستقل هستند. علاوه بر این، حکومت ایالات متحد، از هنگام استقلال، در مورد چگونگی تعریف شایستگی برای شهروندی دستخوش دگرگونیهای عمدهٔ فراوان شده است. انگیزهٔ اولیهٔ این تغییرات جنبشهای گهگاهی برای محروم ساختن لایه‌های خاصی از مهاجرانی بود که از لحاظ رعایت دموکراسی فاقد قابلیت محسوب می‌شدند. از این رو، نوعی ناسیونالیسم قومی رفته رفته سر برآورد تا به چالش با ناسیونالیسم شهروندی فدرال بپردازد.

رهبران اولیهٔ کشور با مهاجرت مخالفت می‌کردند. جورج واشینگتن قاطعانه معتقد بود که مهاجرت بر ویژگی ملی کشور تأثیر زیان‌آور می‌گذارد و باید جلوی آن گرفته شود زیرا که مهاجران «زبان، اصول (خوب یا بد) و رسومی را که با خود می‌آورند حفظ می‌کنند... من طالب یک ویژگی آمریکایی هستم، تا قدرتهای اروپا متقاعد شوند که ما برای خودمان قدم بر می‌داریم و نه برای دیگران». به همین قیاس جان آدامز و توماس جفرسون مخالف مهاجرت از کشور دارای حکومت مطلقه بودند، زیرا فکر می‌کردند که این گونه مهاجران باورهای غیردموکراتیک خود را به ایالات متحد می‌آورند و موجب تضعیف حکومت کشور می‌شوند.

گرچه بسیاری از بنیانگذاران کشور معتقد بودند که مهاجرت باید محدود شود تا شرایط لازم برای حاکمیت دموکراتیک آماده گردد، با این همه، آنان به‌رغم اعتقادشان به یک قانون اساسی حداقل‌گرا، هیچ‌گونه قانون ضد مهاجرتی را در قانون اساسی وارد نکردند، و تا چندین دهه، معلوم نبود که مهاجرت جزو حوزهٔ تصمیم‌گیریهای فدرال است یا دولت مرکزی. نخستین سیاست فدرال که بویژه مسألهٔ مهاجرت را مورد ملاحظه قرار داد «قانون اتباع بیگانه و آشوبگری» ۲۵ ژوئن ۱۷۹۸ بود که به رئیس جمهور امکان می‌داد تا هر بیگانه‌ای را که برای امنیت و آرامش کشور خطرناک شمرده می‌شود یا مظنون به خیانت باشد از کشور اخراج کند. از ۱۸۰۰ که این قانون منقضی شد تا ۱۸۷۵، هیچ گونه قانون فدرال دائمی برای محدودیت ورود بیگانه‌ها یا اخراج آنها وجود نداشت. قانون مهاجرت در حوزهٔ قضاوت قلمروی نامشخص بود و موضوعی مناقشه‌انگیز بین قانونگذاران فدرال و حکومت مرکزی. درواقع، سیاست فدرالی، فعالانه مهاجرت را مورد تشویق قرار داد تا سرزمینهای تازه به‌دست آمدهٔ غرب کشور را از طریق قوانینی چون «قانون زمین واگذاری» ۱۸۶۲ آرام سازد.

اعمال محدودیتهای فدرالی در مورد مهاجرت ابتدا از اواسط سدهٔ نوزدهم در واکنش به گروههای ناسیونالیست قومی آغاز شد. این گروهها معتقد بودند که کاتولیکها عامل نفوذ سیاست خارجی‌اند زیرا خود را تابع پاپ، که یک قدرت خارجی است، می‌دانند. گروههای ضد کاتولیک در چندین ایالت سیاستمداران محلی را وادار به تصویب قوانینی کردند برای جلوگیری از دستیابی کاتولیکها به مقامات دولتی و محروم ساختن مهاجران غیرتبعه از رأی دادن طی انتخابات محلی. در سطح فدرال، فشار جنبشهای ضدکاتولیک منجر به نخستین بررسی مسألهٔ مهاجرت از سوی کنگره شد. اما قانون ناشی از آن ولگردان و گدایانی را محروم می‌کرد که از سرزمینهای دیگر اخراج شده بودند (به عبارت دیگر، افرادی را که احتمال نداشت مستقل شوند)، و نه کاتولیکها را. در واکنش نسبت به این گونه احساسات ضدکاتولیک، حزب دموکرات از ۱۸۴۰ تا ۱۸۵۶، در خط مشی خود این اصل را در مورد مهاجرت گنجاند: «که اصول لیبرالی... که سرزمینها را به سرزمین آزادی و پناهگاه محرومان همهٔ کشورها تبدیل کرده، همیشه اصول اساسی ایمان دموکراتیک بوده است؛ و هر نوع کوشش برای محدود کردن امتیاز فعلی شهروند شدن، و مالکان زمین در میان ما، باید متوقف شود».

جنبشهای ضدکاتولیک در برهم زدن ناسیونالیسم شهروندی فدرالی ناموفق بودند. کمی بعد، آن جنبشها تحت‌الشعاع موج تازه‌ای از گروههای ناسیونالیست قومی واقع شدند که مهاجران آسیایی را هدف قرار داده بودند. در دههٔ ۱۸۷۰، گروههای سازمان یافتهٔ کارگری و میهن‌پرست در جنوب به میزان وسیعی مانع استفادهٔ بردگان آزاد شده از حقوق خودشان شدند، در حالی که در ساحل غربی، با موفقیت توانستند احساسات عامه را علیه مهاجرت چینیها برانگیزند. این جنبشهای ناسیونالیست قومی مدعی بودند که کارگران این گروههای نژادی موجب کاهش دستمزدهای داخلی می‌شوند و نیز ادعا می‌کردند که آنها خصلتها و ارزشهایی را دارند که موجب تباهی ویژگی اخلاقی ملت خواهد شد. در ۱۸۷۹ گروههای

ضدچینی به بسیاری از اهداف سیاسی خود دست یافتند: رأی‌دهندگان کالیفرنیایی به قانون منع مهاجرت بیشتر چینیها رأی دادند؛ هر دو حزب عمدهٔ سیاسی ملی اصلهایی ضدچینی بر خطی مشی خود افزودند؛ و کنگرهٔ ایالات متحد نخستین قانون محدودکنندهٔ مهاجرت ــ قانون ۳ مارس ۱۸۷۵ ــ را به تصویب رساند که امکان اخراج مهاجرانی را فراهم می‌کرد که برخلاف میل خودشان یا «برای اهداف شهوانی و غیراخلاقی» به کشور وارد شده بودند. ناسیونالیسم قومی محلی که اغلب چنان شدید بود که به مثله کردن [لِنچ کردن] می‌انجامید رفته رفته منجر به تصویب آن دسته قوانینی شد که چینیها را از ورود به کشور محروم می‌ساخت (و، در جنوب، به پشتیبانی قوانین جیم کراو حقوق آمریکاییهای آفریقایی‌تبار را به‌عنوان یک گروه زیرپا می‌گذاشت).

ناسیونالیسم شهروندی همچنان توسط حکومت فدرال حمایت می‌شد، اما به‌تدریج، رهبری کشور، تسلیم احساسات ضد مهاجرتهای همگانی شد. آن دسته از رهبران سیاسی که درگذشته دم از آزادی مهاجرت به‌عنوان مظهر فلسفهٔ دموکراتیک کشور می‌زدند، کم‌کم مهاجرت نامحدود را نوعی شرّ ضروری و در نهایت به سود پیشرفت اقتصادی کشور به حساب آوردند. حکومت فدرال تا ۱۸۸۵ همچنان به صنعتگران و پیمانکاران اجازه می‌داد تا کارگران ارزان خارجی را در زمینه‌های مختلف اقتصاد ــ حتی در حوزه‌هایی که در رقابت با شهروندان آمریکایی قرار می‌گرفتند ــ به کشور بیاورند. اما در آن سال، با توجه به اینکه کارگران قراردادی خارجی مجبور می‌شدند دستمزدهای محلی را پایین بیاورند، کنگره عاقبت قانون کارگران قراردادی خارجی را به تصویب رساند. بنا به این قانون، کنگره هرگونه مهاجرت به ایالات متحد براساس اجرای قرارداد کار یا دادن خدمات را ممنوع ساخت.

این محدودیتهای فدرالی برای مهاجرت در ابتدا به خاطر تأثیراتی بود که مهاجرت بر اقتصاد کشور داشت، اما رفته‌رفته کانون توجه قوانین معطوف به حفظ ویژگی ملی کشور گردید. پس از ۱۸۸۹ گروههای ناسیونالیست قومی به‌نحو فزاینده‌ای قدرتمند و از لحاظ سیاسی پرنفوذ شدند. فشار این گروهها و نیز گروههای سازمان‌یافتهٔ کارگری کم‌کم موجب کاهش حمایت کنگره از مهاجرت آزاد اروپاییان شد.

در پاسخ به گروههای حامی اعمال محدودیت و پیشنهادهای ناشی از بررسیهای کنگره، احزاب دموکرات و جمهوری‌خواه در کنوانسیونهای ملی سال ۱۸۹۲ خود، اصولی را برای محدودیت بیشتر مهاجرت به تصویب رساندند. این کوششها تا زمان ترور رئیس جمهور مک کینلی، توسط یک آنارشیست اهل اروپای شرقی، ناموفق بود، اما پس از آن رهبران کنگره به خود آمدند و محدودیتهای تازه‌ای را از طریق قانون مهاجرت سال ۱۹۰۳ در پیش گرفتند، که چینیها، افراد مبتلا به بیماری روانی یا جسمانی، کارگران قراردادی، جنایتکاران، طرفداران تعدد زوجات، روسپیان و «آنارشیستها، یا افرادی که اعتقاد به استفاده از زور و خشونت برای براندازی حکومت ایالات متحد یا هر حکومت دیگر یا قانون داشتند یا در پی ترور مقامات دولتی بودند»، همه را از ورود به کشور باز می‌داشت.

در ۱۹۰۷، فشار عمومی بر حکومت موجب شد تا کنگره تأثیرات اجتماعی مهاجرت از جنوب و شرق اروپا را بررسی کند که هدفش تجربه کردن نظریاتی بود که ادعا می‌کردند این «نسل نژادی» با «نسل قدیمی» آمریکاییهای متعلق به تبار شمال غرب اروپا تفاوت اساسی دارند، و از این رو نمی‌توانند با هم همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند. نتایج این بررسی به تعبیر عامه و تحت تأثیر نمایندگان متنفذ کنگره، نمایانگر آن بود که اروپاییان جنوب شرقی برای «توازن نژادی» کشور یک تهدید واقعی هستند. افزایش فشار عمومی بر کنگره موجب شد تا حکومت به محدودیت بیشتر مهاجرت برای محافظت از ترکیب نژادی کشور، رضایت دهد. اما جنبشهای طرفدار اعمال محرومیت تا حدود زیادی در دستیابی به اهداف واقعی خود و ایجاد محدودیت قاطع برای همهٔ مهاجران جنوب شرقی اروپا، ناموفق بودند. به جای آن، محدودیتهایی وضع شد که مهاجرت را از لحاظ عددی محدود می‌ساخت تا ترکیب نژادی سال ۱۸۹۰ کشور همچنان محفوظ بماند. این نمایانگر یک تغییر عمده در سنتهای ناسیونالیستی شهروندی کشور بود.

هدف جنبشهای ناسیونالیستی قومی سدهٔ نوزدهم آمریکا، عبارت بودند از چینیها، کاتولیکها، آمریکاییهای آفریقایی‌تبار، و بالاخره، مهاجران جنوب و شرق اروپا ــ گروههای جدید گستاخی که اقتدار گروههای مسلط محلی را به چالش می‌گرفتند و دارای ویژگیهای ذاتی‌ای بودند که ظاهراً به رفتارهای غیرعقلانی گرایش داشتند، و این گرایشهایشان ممکن نبود از طریق همسان‌سازی فرهنگی از میان برود، و از این رو اعضای بعضی از گروههای جمعیتی را از رعایت مسؤولانه آزادیهای دموکراتیک بازمی‌داشت. محدودیتهای مبتنی بر ویژگی ملی در مورد آمریکاییهای آفریقایی‌تبار موفق و در مورد چینیها که با هشدارهای حکومت چین نسبت به عواقب دیپلماتیک مورد حمایت قرار داشتند، کمتر موفق و در مورد کاتولیکها، که از لحاظ سیاسی هر روز در شهرها و ایالتهای شرقی که مراکز تجمع کاتولیکها بود، قدرت بیشتر پیدا می‌کردند، کاملاً ناموفق بود. بنابراین مهاجرت نامحدود پس از پیدایش انواع گروههای ضدمهاجرت، همچنان در حیطهٔ سیاستگذاری فدرالی باقی ماند، در عین حال که بعضی گروهها ــ عمدتاً آمریکاییهای آفریقایی‌تبار و زنان ــ باز هم از حقوق سیاسی خویش محروم بودند.

م.ا.

آنتونسکو، یون، (۱۸۸۲-۱۹۴۶). دیکتاتور نظامی رومانیایی دوران جنگ (سپتامبر ۱۹۴۰ - اوت ۱۹۴۴)، و شاید جنجال‌انگیزترین چهرهٔ سیاسی رومانی در سدهٔ بیستم.

آنتونسکو در ۲ ژوئن ۱۸۸۲ در شهر پیتستی به دنیا آمد. تحت مراقبت شدید پدر، عمو، و ناپدری‌اش، که همه نظامی بودند، پرورش یافت. شهرت ملی آنتونسکو که در ۱۹۰۶ از مدرسهٔ سوار نظام ارتش فارغ‌التحصیل شده بود، از ۱۹۰۷ هنگامی آغاز شد که او قیام کشاورزان در

شهر گالاتی را به کمک چند نفری که زیر فرمان داشت بی‌آنکه درمقابل چندین هزار شورشی تیری شلیک کند آرام ساخت. او در ۱۹۱۳ به خاطر عملیاتش در دومین جنگ بالکان و بار دیگر پس از جنگ جهانی اول مدال افتخار گرفت. بزرگ‌ترین دستاورد آنتونسکو در جنگ اول، متوقف ساختن قدرتهای مرکزی در ورود به رومانی طی نبردهایی قهرمانانه در تابستان ۱۹۱۷ بود. دو سال بعد آنتونسکو با سربازان رومانیایی خود وارد بوداپست شد و رژیم کمونیستی بلاکون را برانداخت.

آنتونسکو، به‌عنوان یک چهرهٔ ملی قاطع، فسادناپذیر، بی‌باک و شرافتمند بیش از همه در فکر متحد ساختن اقوام رومانیایی به صورت یک ملت واحد و سپس دفاع از آن بود. او در ۱۹۲۱ به مقام سرهنگی رسید، بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۲ ریاست «مدرسهٔ مخصوص افسران سوار نظام» را برعهده داشت و از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶ وابستهٔ نظامی رومانی در پاریس، لندن، و بروکسل بود. در ۱۹۲۸ و بعد از دسامبر ۱۹۳۷ تا مارس ۱۹۳۸ وزیر جنگ شد. در ۱۹۳۱ به مقام ژنرالی رسید و در دسامبر ۱۹۳۳ به ریاست ستاد ارتش منصوب شد که یک سال بعد از این مقام استعفا کرد.

آنتونسکو، که ابتدا مظنون به عضویت در «جنبش لژیون فاشیستی» که به «گارد آهنین» نیز معروفیت داشت بود، در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ رسماً پیوندهایی با آن برقرار کرد. در مه ۱۹۳۸ به‌عنوان گواه از طرف کورنلیو کودرانو، رهبر این جنبش، که از سوی حکومت متهم به جنایت شده بود، در دادگاه حاضر شد. در نوامبر ۱۹۳۸ پس از انتقاد از سرکوب و سختگیری رژیم نسبت به «گارد آهنین»، از تمام مناصب خود برکنار شد.

در اواخر ژوئن ۱۹۴۰، کارول دوم پادشاه رومانی، در پی اولتیماتوم استالین، بسارابی را (امروزه کشور مستقل مولدوا) بدون جنگ تسلیم اتحاد شوروی کرد. او در ماه ژوئیه آنتونسکو را دستگیر کرد تا از به قدرت رسیدن ملی‌گرایان خشونت‌طلب جلوگیری کند. کارول در سپتامبر ۱۹۴۰، پس از آنکه آلمان وی را وادار به تسلیم دو پنجم ترانسیلوانی به مجارستان کرد از رومانی گریخت، و در پی آن دیکتاتوری نظامی «گارد آهنین» به رهبری آنتونسکو قدرت را به‌دست گرفت. آنتونسکو در ژانویهٔ ۱۹۴۱، با اجازهٔ هیتلر، گارد آهنین را از میان برد، زیرا خشونت وحشیانهٔ آن نسبت به آزاردهندگان و مخالفان سیاسی پیشین «گارد آهنین» ممکن بود در آستانهٔ حملهٔ کشورهای محور به اتحاد شوروی، موجب بی‌ثباتی رومانی شود.

گرچه آنتونسکو در آن حمله داوطلبانه به آلمان نازی پیوست، بشدت از الحاق بخشی از ترانسیلوانی به مجارستان اظهار نارضایی کرد، که هیتلر به او فهماند که عملیات قدرتمند علیه اتحاد جماهیر شوروی می‌توانند اوضاع را دگرگون کند. اشتیاق او در مبارزه با اتحاد شوروی و طرفداری سرسختانه‌اش از کشورهای محور حتی پس از شکست آلمان در استالینگراد آنتونسکو را به صورت قابل اعتمادترین متحد هیتلر درآورد. خودداری آنتونسکو از تن دادن به «راه‌حل نهایی» آلمان نازی در داخل مرزهای سال ۱۹۴۰ رومانی، موجب شد که نیمی از جمعیت یهودیِ بین دو جنگ جهانیِ رومانی (حدود ۷۰,۰۰۰ نفر) جان سالم به در ببرند. با این همه حدود ۳۵۰,۰۰۰ نفر ساکن سرزمینهای تحت قلمرو رومانی، بویژه در اردوگاههای ترانسنیستریا، باریکه‌ای بین رودخانه‌های دنیستر و باگ، زیر نظر آنتونسکو نابود شدند.

آنتونسکو در ۲۳ اوت ۱۹۴۴، که ارتش شوروی درصدد اشغال رومانی بود، با کودتایی توسط شاه میشل جوان، جانشین کارول دوم، سرنگون شد، رومانی پس از سقوط آنتونسکو، به نیروهای متفقین پیوست. در پایان جنگ آنتونسکو توسط مقامات کمونیست منصوب شده از سوی شوروی به اتهام خیانت محاکمه و در اول ژوئن ۱۹۴۶ تیرباران شد.

م.ا.

آنشلوس. به معنای اتحاد آلمان و اتریش در سال ۱۹۳۸ است. پس از جنگ جهانی اول، بخش آلمانی زبان امپراتوری فرو ریختهٔ اتریش ـ مجارستان می‌خواست به آلمان ملحق شود. اما متفقین پیروزمند به موجب پیمانهای ورسای و سن ژرمن مانع شدند. طی دههٔ ۱۹۲۰ در اتریش شورشهایی برای وحدت برپا شد، و هنگامی که یک اتریشی به نام آدولف هیتلر، در ۱۹۳۳ صدراعظم آلمان شد، این وحدت مورد حمایت آلمان قرار گرفت.

در فوریه ۱۹۳۸ هیتلر خواستار ملاقات با کورت فون شوشنیگ صدراعظم اتریش در برچتسگادن و واگذاری بخش نازی کشور اتریش شد. هنگامی که شوشنیگ کوشید با برپایی همه‌پرسی از خواست هیتلر سرباز زند و بر استقلال اتریش تأکید گذارد، هیتلر در ۱۱ مارس ۱۹۳۸، با دادن اولتیماتومی خواستار استعفای شوشنیگ شد. جانشین او آرتور سیس ـ اینکارت که یک نازی اتریشی بود، ارتش آلمان را به اشغال اتریش فراخواند که در ۱۲ مارس ۱۹۳۸ به این درخواست پاسخ داده شد. روز بعد سیس ـ اینکارت اتحاد دو کشور را اعلام کرد. نازیها در دهم آوریل یک همه‌پرسی برپا کردند که بنا به آمار نازیها، ۹۹/۷۵ درصد به سود این وحدت رأی دادند.

م.ا.

آیتماتف، چنگیز، (۱۹۲۸ –   ). نویسنده و سیاستمدار قرقیز، متولد دسامبر ۱۹۲۸ در دهکدهٔ شِکِر در منطقهٔ کیروف، بعد جمهوری شوروی قرقیزستان. او پسر یکی از کمونیستهای معروف قرقیزستان بود که طی تصفیه‌های استالینی ۱۹۳۷ سرکوب شد.

در ۱۹۴۲، در سن چهارده‌سالگی، در دهکدهٔ خود آغاز به کار کرد. سپس در مؤسسهٔ کشاورزی قرقیزستان به تحصیل پرداخت و به نوشتن داستانهای کوتاه روی آورد. در ۱۹۵۶ – ۱۹۵۸ در «مؤسسهٔ ادبی گورکی» (مسکو) حضور یافت. در ۱۹۵۹ به حزب کمونیست پیوست و در سالهای ۱۹۵۹ – ۱۹۸۹ به‌عنوان خبرنگار برای روزنامهٔ معتبر پراودا کار کرد، آیتماتف نمایندهٔ خلق در شورای عالی (مجلس شوروی) بود؛ او یکی از

اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست نیز بود. او از نوامبر ۱۹۹۰ سفیر روسیه در لوکزامبورگ بوده است.

اما فعالیتهای ادبی آیتماتف بود که موجب شهرت او به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین نویسندگان غیرروسیِ زبان روسی گردید. نخستین نوشته‌های او آینده‌ای بود از تصویرپردازی ظریف روانشناختی و فرهنگ جادویی، چشم‌اندازها و شیوهٔ زندگی روستایی جامعهٔ سنتی قرقیزستان [افسانه‌های کوهستانها و استپها (۱۹۶۲)؛ بدرود، گلزاری! (۱۹۶۶، ۱۹۷۰)؛ و کشتی سفید (۱۹۷۰، ۱۹۷۲)]. داستانهای ژامیلیا (۱۹۵۸) و پروی اوچی‌تل (۱۹۶۲) او به صورت فیلم درآمدند و تبدیل به آثار کلاسیک سینمای قرقیزستان شدند.

آیتماتف نخستین نویسندهٔ قرقیز بود که درک فرهنگ مردمی و سنتی قرقیزستان را تا سطح تحلیلهای روانشناختی ارتقا داد. آیتماتف در نوشته‌های اخیر خود، با تفاوتهایی ظریف بار دیگر به مضامین اولیهٔ خود بازگشت. آیتماتف در آثار خود تصویرهای سنتی فرهنگ مردمی قرقیز را با نقشمایه‌های ادبیات کلاسیک جهان در بافتی از واقعه‌های پر خطر اجتماعی به هم می‌آمیزد. [روزی که بیش از یکصد سال می‌پاید (۱۹۸۰، ۱۹۸۳)؛ پلاخا (۱۹۸۶)؛ و تاورو کاساندری (۱۹۷۷)]. اغلب رمانهای او، که توسط استودیوی فیلمسازی قرقیز به صورت فیلم درآمده‌اند، تأثیری نیرومند بر شکل‌گیری جهان بینی قرقیزها داشته‌اند.

آیتماتف در دوران پس از شوروی قرقیزستان همچنان به‌عنوان یکی از محبوب‌ترین نویسندگان و سیاستمداران قرقیزستان باقی مانده است. هم او بود که در اکتبر ۱۹۹۰ آقایف را به‌عنوان نامزد ریاست جمهوری پیشنهاد کرد. در دههٔ ۱۹۹۰ نیز طی مباحثات مربوط به قانون و زبانها و دیگر مسائل، وی از ناسیونالیسم میانه روانهٔ آقایف در مقابل تندروهای ناسیونالیست حمایت کرد.

آیتماتف هم در اتحاد شوروی و هم در میان کشورهای مستقل مشترک‌المنافع کنونی، یکی از معروف‌ترین نویسندگان غیرروس است. او دارای شهرتی بین‌المللی است و داستانهای کوتاه و رمانهای او به ۱۳۰ زبان و با شمارگان کلی ۴۰ میلیون نسخه منتشر شده‌اند.

م.ا.

۱

اتحاد جماهیر شوروی و ناسیونالیسم. رویکرد اتحاد جماهیر شوروی به ناسیونالیسم، به دو حوزهٔ متمایز تقسیم می‌شود: ناسیونالیسم در اتحاد جماهیر شوروی و ناسیونالیسم در خارج مرزهای آن. مسکو ناسیونالیسم در خارج از مرزهای شوروی را نیرویی می‌دانست که از توانایی بالقوه برای پیشبرد اهداف «مترقی» و دیگر منافع شوروی از جمله استعمارزدایی و ملی‌سازی ابزار تولید برخوردار است. بویژه در دوران پس از جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی ناسیونالیسم را نیرویی می‌دانست که می‌توانست به پیشبرد اهداف آن کمک کند و از ویژگیهای بسیار برجستهٔ سیاست آن در جهان سوم بود.

در عرصهٔ بین‌المللی، توجه شوروی به ناسیونالیسم اغلب با تغییرات رهبری و منافع دولت در نوسان بود، و به‌عنوان محصول ملاحظات ایدئولوژیک و عملی به تناقضات داخلی دچار بود. میان ایدئولوژی اعلام شدهٔ اتحاد شوروی دربارهٔ حق تعیین سرنوشت و منافع دولتی آن در حفظ تمامیت ارضی‌اش تنش مستمری وجود داشت. علاوه بر این، میراث عقیدتی‌ای که اتحاد شوروی دربارهٔ ناسیونالیسم از مارکس و لنین به ارث برده بود با تناقضات درونی دست به گریبان بود. مارکس و لنین ناسیونالیسم را نوعی ایدئولوژی بورژوایی می‌دانستند که بخشی از روساختی بود که در نهایت با نابودی سرمایه‌داری محو می‌شد. بویژه لنین ناسیونالیسم را محصول استثمار امپریالیستی می‌دانست. ولی لنین و مارکس، هر دو از نیروی بالقوهٔ انقلابیِ موجود در ناسیونالیسم برای پیشبرد انقلاب آگاه بودند و بدین‌ترتیب بارها از حمایت از اصل حق تعیین سرنوشت و برخی از جنبشهای ملی جانبداری کردند. علاوه بر این، لنین از میهن‌پرستی افراطی بالقوهٔ نوع روسی آن هراس داشت و بر این باور بود که اگر کمونیستهای روسیه نسبت به احساسات ناسیونالیستی و خواسته‌های سیاسی اقوام غیرروسِ امپراتوری سابق روسیه روی خوش نشان دهند، این اقوام و ملتهای آسیایی و آفریقایی به سوی حکومت جدید شوروی جذب خواهند شد و این مسأله به پیشبرد کمونیسم کمک خواهد کرد. حکومت جدید شوروی در تلاش برای مقابله با کشورهای سرمایه‌داری می‌خواست خود را به‌عنوان کشوری غیرامپریالیستی که گروههای اقلیت در آن از حقوق مساوی برخوردارند نشان دهد. بدین‌ترتیب شوروی در نخستین سالهای تشکیل رسماً در برابر حق تعیین سرنوشت بسیاری از رعایای امپراتوری سابق نرمش نشان می‌داد.

تا سال ۱۹۲۲، اتحاد جماهیر شوروی بیشتر اقوام سابق امپراتوری روسیه را به شوروی ملحق کرد و در بسیاری از موارد حتی به زور متوسل شد، و این در حالی بود که در کلام رسمی‌اش از حق تعیین سرنوشت ملتها حمایت می‌کرد، و این مسأله در ساختار فدرال ظاهری اتحاد شوروی و هر سه قانون اساسی شوروی که رسماً حق جمهوریهای تشکیل‌دهندهٔ شوروی برای جدایی از این اتحادیه را به رسمیت می‌شناختند تقدیس شده بود. این ساختار شبه‌فدرال با ایجاد چندین واحد خودمختار در جمهوریهای عضو و ایجاد مجلس قانونگذاری شوروی، یعنی «شورای ملتها» که نمایندگان آن از جمهوریها و مناطق خودمختار مختلف انتخاب شده بودند نهادینه‌تر شد.

لنین و استالین از رویکرد مبتنی بر اصل «شکل ناسیونالیستی و محتوای سوسیالیستی» به مسألهٔ ملیتها طرفداری می‌کردند. ایدئولوژی کمونیستی را می‌توان با زبان بومی نخبگان هر قوم به توده‌ها ارائه کرد. مسکو در نخستین سالهای حکومت کمونیستی سیاست نهادینه‌سازی استفاده از زبانهای بسیاری از ملتهای اتحاد جماهیر شوروی را در پیش گرفت. اکثر زبانهای غیرروسی به رسمیت شناخته شدند و توسعهٔ ادبیات آنها در محدودهٔ ایدئولوژی رسمی تشویق شد. نخبگان فرهنگی جمهوریها اجازه یافتند به «زبانهای ملی» خود بنویسند و قطعات ادبی ملی کلاسیک را که شامل پیامهای انقلابی و طرفدار پرولتاریا بود منتشر کنند. در دههٔ ۱۹۲۰، اتحاد جماهیر شوروی سیاست بومی‌سازی نخبگان سیاسی در جمهوریهای محلی را اجرا کرد. مسکو در سالهای بعد به تدریج یکی از اعضای هر یک از گروههای قومی عمده را به ریاست حزب کمونیست هر جمهوری منصوب کرد و معاونی اسلاو برای او تعیین کرد. رهبران جمهوریها معمولاً از پایگاههای قدرت محلی برخوردار بودند و با

فرهنگ و شیوه‌های زندگی گروه قومی رسمی آن جمهوری آشنا بودند. آنها معمولاً برای خود معاونانی را منصوب می‌کردند که به آنها نزدیک بودند و اغلب به گروه قومی یا حتی منطقه‌ای یا طایفه‌ای خود آنها تعلق داشتند. در ایدئولوژی رسمی، شورویها، بر مبنای دستورات لنین، عقیده داشتند که در یک جامعهٔ کمونیستی ملتها داوطلبانه در یک فرهنگ ادغام می‌شوند و هویت فراقومی جدیدی را تشکیل می‌دهند که در اتحاد جماهیر شوروی به «انسان شورویایی» معروف بود. مسکو به بهانهٔ شتاب بخشیدن به تشکیل هویت فراقومی و تحقق بخشیدن به فرض ترکیب و در نهایت ادغام ملتها که لنین مطرح ساخته بود، سیاستهایی را به اجرا درآورد که زبان و فرهنگ روسی را ترویج می‌کرد. مثلاً الفبای سیریلیک بر بیشتر زبانهای اقوام شوروی تحمیل شد، و از دههٔ ۱۹۳۰، مسکو سیاست روسی‌سازی اقوام شوروی را به اجرا درآورد. به جای وضع محدودیتهای رسمی بر استفاده از زبانهای غیرروسی، انگیزه‌های مثبتی برای روسی‌سازی ایجاد شد: به مدارس روسی زبان جمهوریها منابع بیشتری اختصاص داده می‌شد، درسهای دانشگاههای عالی شوروی به زبان روسی ارائه می‌شد، و دسترسی به مناصب قدرت در مرکز مستلزم تسلط کامل به زبان روسی بود. اعضای گروههای غیر روس برای کسب سمتهای اصلی در جمهوریهای خود و مرکز باید زبان روسی را فرامی‌گرفتند. ولی ساکنان روس جمهوریهای غیر روس، حتی در صورتی که در این جمهوریها سمتهای مهمی را برعهده می‌گرفتند نیز مجبور نبودند زبانهای محلی را بیاموزند. در نتیجهٔ اجرای این سیاست، تا سال ۱۹۷۹ حدود ۶۲/۲ درصد غیرروسها می‌توانستند زبان روسی را به خوبی صحبت کنند. گروههای ملی که رژیم در وفاداری جمعی آنها تردید داشت اغلب مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند و برخی همچون چچنها، تاتارهای کریمه، و ژرمنهای ولگا که در دوران جنگ جهانی دوم در داخل روسیه تبعید شدند مجبور شدند سرزمین سنتی خود را ترک گویند.

تناقضات درونی سیاست شوروی در باب ناسیونالیسم در سقوط این کشور در سال ۱۹۹۱ نقش مهمی داشت. به‌طور کلی، مسکو بر هویت قومی و اقلیمی تأکید می‌کرد و این مسأله موقعیت تنش‌زایی را ایجاد کرد. اتحاد جماهیر شوروی بسیاری از گروههای قومی بزرگ‌تر کشور را ملت می‌نامید و به آنها واحدهای سرزمینی اعطا کرد. مرزهای سیاسی و مرزهای قومی در شوروی بندرت با یکدیگر همخوانی داشتند. بدین‌ترتیب بسیاری از شهروندان شوروی در واحدهای ملی‌ای زندگی می‌کردند که به گروه قومی دیگری تعلق داشت. این مسأله تنش درونی دیگری را نیز به رابطهٔ مشکل‌آفرین جمهوریها و هم‌قومیهای آنها که در خارج از مرزهای آنها و در دیگر جمهوریهای شوروی زندگی می‌کردند، و اعضای اقلیتهای قومی مختلف در جمهوریها افزود. این مشکل در درگیریهای بسیاری که در دوران گورباچف و در دوران پس از شوروی ایجاد شد، از جمله در درگیری بر سر قره‌باغ آشکار است.

علاوه بر این، اتحاد جماهیر شوروی هویت قومی شهروندان خود را نهادینه و تقویت کرد: در گذرنامه‌های داخلی، بیشتر اوراق شناسایی، و بسیاری از فرمهای رسمی اداری، هویت قومی شهروندان ذکر شده بود. در اتحاد جماهیر شوروی که سعی می‌کرد هویت فراقومی را ترویج کند، قومیت تقریباً در هر تماس شهروندان با بوروکراسی دولتی مسألهٔ مهمی بود. این فرایند آگاهی قومی شهروندان را افزایش داد. کودکان خود به خود هویت قومی والدینشان را دریافت می‌کردند، و اگر والدین آنها به دو گروه قومی مختلف تعلق داشتند، در سن شانزده سالگی می‌توانستند هویت قومی یکی از والدین خود را برگزینند. بنابراین نظام شوروی با وجود سیاست روسی‌سازی مانع از جذب گروههای قومی در واحدهای بزرگ‌تر می‌شد. علاوه بر این، جامعهٔ روسی بندرت اجازه می‌داد که بسیاری از غیر روسها، بویژه اقلیتهای مسلمان، کاملاً در آن جذب شوند: بدین‌ترتیب برخلاف ادعاهای ایدئولوژی رسمی، در سطح فردی جذب کامل در اتحاد جماهیر شوروی بندرت امکان‌پذیر بود.

در بسیاری از جمهوریهای سازندهٔ شوروی ــ بویژه در آسیای مرکزی و قفقاز ــ مسکو تا زمانی که نخبگان محلی حاکم مایل به حفظ ثبات و جریان منابع به سوی مرکز بودند بسیاری از ساختارهای سنتی قدرت را بدون تغییر باقی می‌گذاشت. ادامهٔ حضور این نخبگان به رشد ناسیونالیسم در این جمهوریها کمک کرد.

ا.خ.

اتحادیهٔ اروپا. «اتحادیهٔ اروپا» (EU) هم نمایانگر تلاشی مصممانه است برای برکشیدن کشورهای اروپا به ورای تاریخ فاجعه‌انگیز و خونین رقابت ناسیونالیسم و اختلاف کشورها و هم تجربهٔ مهمی است در فراناسیونالیسم و همکاری ماورای ملی.

از پیش از امپراتوری روم مقدس تا ازمنهٔ مدرن، وحدت اروپا موضوعی تکراری بوده است ــ متأسفانه غالباً همراه با استفاده از روشهای نظامی. با توسعهٔ ایده‌های آزادی‌خواهی و دموکراسی، شخصیتهایی چون ویلیام پن کواکر انگلیسی در سال ۱۶۹۳ ایدهٔ پارلمان اروپا را پیش کشیدند. بعدها ژان ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی، پیشنهاد فدراسیون اروپا را مطرح کرد. در دههٔ ۱۹۲۰ کنت ریشارد کودنهوف ــ کالرگی اتریشی *Paneuropa* را منتشر ساخت (۱۹۲۳) و «اتحادیهٔ پان ـ اروپا» را بنیان گذارد که افزون بر بحث هواخواهی از فدراسیون اروپا شخصیتهای مهم اروپایی را در شمار اعضای خود درآورد (مثل ادوارد بنش، اریستید بریان، ادوارد اِریو، ژرژ پمپیدو، کارلوس اسفورتسا، و کنراد ادنائر)، که برخی از آنان نقشهای برجسته‌ای در یکی‌سازی اروپا پس از جنگ جهانی دوم داشتند.

جنگ جهانی دوم هم فاتحان و هم شکست‌خوردگان را در اروپا وامانده و فاقد نیرو ــ با اقتصادهای از هم پاشیده ــ به جای گذاشت. بازسازی اروپا موجب رویش قارچ مانند شماری سازمانهای سیاسی و نظامی منطقه‌ای شد چون «شورای اروپا» و «سازمان پیمان اتلانتیک شمالی» (ناتو). از آنجایی که فرانسه و آلمان ظرف کمتر از یک سده در سه جنگ وحشتناک علیه یکدیگر به پا خاسته بودند شاید بیجا نبود که آشتی

فرانسه ـ آلمان کلید آغاز ساختار سازمانی و تعهدی شد که مآلا «اتحادیهٔ اروپا» را به‌وجود آورد.

یکی از گامهای مهمی که در این راه برداشته شد در ۹ مه ۱۹۵۰ بود که وزیر خارجهٔ فرانسه، روبر شومان، پیشنهاد کرد تولید زغال‌سنگ و فولاد فرانسه و آلمان زیر نظر یک مقام مشترک در سازمانی که به روی کلیهٔ کشورهای اروپا باز باشد یک‌کاسه گردد. این طرح انقلابی شومان منجر به تأسیس «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» (ECSC) شد. «پیمان جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» که در سال ۱۹۵۲ تحت رهبری دلیرانهٔ ژان مونه به مرحلهٔ اجرا درآمد فرانسه، آلمان، ایتالیا، و سه کشور بنلوکس را در یک سازمان مشترک اروپایی به هم پیوست که می‌توانست تصمیماتی مستقل از دول عضو اتخاذ کند. روبر شومان در نهادهای «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» بذر فراناسیونالیسم را پاشید که در آن کشورهای شرکت‌کننده با واگذاری محدود حاکمیت موافقت می‌کردند.

در راستای همین فکر در سال ۱۹۵۷ شش عضو «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» دو پیمان دیگر در رم امضا کردند ـ که در سال ۱۹۵۸ به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد ـ و با این کار «جامعهٔ اقتصادی اروپا» (EEC یا «بازار مشترک») و «جامعهٔ انرژی اتمی اروپا» (EURATOM) را بنیان نهادند. «جامعهٔ اقتصادی اروپا» یک اتحادیهٔ گمرکی بین اعضا به‌وجود آورد که هدفش برقراری اتحادیهٔ اقتصادی و نهایتاً اتحادیهٔ سیاسی بود. «جامعهٔ انرژی اتمی اروپا» به این منظور طرح‌ریزی شده بود که پاسخگوی نیازهای روزافزون به منابع جدید نیرو بوده اعضا را قادر سازد پژوهش و منابع انرژی اتمی خود را هماهنگ نمایند.

پیشروی به سوی آن چه که سرانجام «اتحادیهٔ اروپا» می‌شد عاری از کشمکش و برداشتهای متضاد از هدف نبوده است. برخی با به کار گرفتن مضمونی که در سخنرانی معروف ۱۹۴۶ وینستون چرچیل در زوریخ زنگ هواخواهی از «ایالات متحدهٔ اروپا» داشت خواستار اروپایی گشته‌اند که مبتنی بر فدرالیسم باشد ـ به مفهوم همان تعبیراتی که ناظران الگوی آمریکایی با آن آشنایی دارد. دیگران مفاهیم نقش‌گرایی یا فراناسیونالیسم را به پیش رانده‌اند که فرض را بر این می‌نهد که راه رسیدن به وحدت بین‌المللی در مقابلهٔ رودررو با حاکمیتهای ملی نیست که سبک و سیاق معمول سازمانهای بین‌دولتی است، بلکه در سازمان فراملی بی‌سر و صدای نقشها و وظایف اجتماعی است. طبق این سناریو، کشورها به شیوه‌ای فراملی زمینه‌های اجرایی سادهٔ گام به گام ـ چون فاصلهٔ ریلهای راه‌آهن، درجهٔ خالص‌بودن چدن خام، و برچسبهای مربوط به مواد سازندهٔ فرآورده‌های کنسروی ـ را استاندارد می‌کنند. بدین ترتیب کشورها در برهه‌ای به جایی می‌رسند که در همه‌چیز نقطهٔ اشتراک دارند و موارد اندکی آنها را ازهم جدا می‌سازد.

در مقابل، کسانی هستند که بیشتر متمایل به عرف فراخوان شارل دوگل به "*l'Europe des États*" می‌باشند ـ اروپایی که در داخل چارچوب سنتی‌ترِ بین‌دولتی همکاری می‌کند و حاکمیت ملی را بر نهادهای فراملی ترجیح می‌دهد. «شکاکیت اروپایی»‌ای را ـ که رهبرانی چون شارل دوگل و مارگارت تاچر مطرح می‌کردند، از حمایت همه‌پرسیهای عمومی، مباحثات پارلمانی، و بازنگری دادگاهی که در دههٔ ۱۹۹۰ در کشورهایی چون دانمارک، فرانسه، بریتانیای کبیر، و آلمان بیانگر روشن انتقادات و عدم‌اعتماد بود برخوردار بودند ـ با ارائهٔ این نظر که بعضی از دولتها ممکن است بیش از تودهٔ متشکلهٔ خود «اروپایی» باشند.

به‌رغم این جنجالها و مجادلات، پیشرفت به سوی وحدت اروپا چشمگیر بوده است. در سال ۱۹۶۷ «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا»، «جامعهٔ انرژی اتمی اروپا» ساختارهای نهادی خود را ادغام کردند. نتیجهٔ آن، که «اتحادیهٔ اروپا» (EC) است ـ با پیوستن دانمارک، ایرلند، و بریتانیای کبیر در سال ۱۹۷۳ ـ چندین بار بزرگ‌تر شده است. یونان، اسپانیا، و پرتغال در دههٔ ۱۹۸۰ و اتریش، فنلاند، و سوئد در دههٔ ۱۹۹۰ به «اتحادیه» پیوستند. در سال ۱۹۷۹ انتخابات مستقیم برای «پارلمان اروپا» برگذار گردید. در سال ۱۹۸۶ با امضای «قانون اروپای واحد» یک بازار داخلی کامل بنیان نهاده شد و قاعدهٔ رأی اکثریت را در داخل نهادهای جامعه بسط داد.

اول نوامبر ۱۹۹۳ پیمان مربوط به اتحادیهٔ اروپا که ۷ فوریهٔ ۱۹۹۲ در ماستریخت به امضا رسیده بود به مرحلهٔ اجرا درآمد. «جامعهٔ اروپا» که تمرکز اولیه‌اش روی اقتصاد بود بر پایهٔ سه «ستون» به «اتحادیهٔ اروپا» تطور یافت. نخستین ستون مربوط به رویه‌های نهادین سنتی و نحوهٔ عمل «کمیسیون»، «پارلمان اروپا»، «شورا»، و «دادگاه» است ـ نهادهای «اتحادیهٔ اروپا» تداوم اسلاف آن («جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا»، «جامعهٔ اقتصادی اروپا»، «جامعهٔ انرژی اتمی اروپا») بود که در آنها فراناسیونالیسم فزاینده با کنترل فزایندهٔ دموکراتیک از طریق انتخابات برای «پارلمان اروپا» درهم می‌تنید. دو ستون دیگر مربوط به مسایلی است که پیش‌تر به‌طور مطلق و انحصاری در اختیار دولتهای ملی بود ـ سیاست خارجی و امنیتی از یک سو و امور داخلی (چون مسایل مربوط به مهاجرت، پناهندگی، پلیس، و عدالت) از سوی دیگر. مسلماً مرئی‌ترین جنبهٔ پیمان ماستریخت از دید شهروندان متوسط آغاز یک ارز مشترک («یورو») در تاریخ اول ژانویهٔ ۱۹۹۹ است.

صرف‌نظر از شکل ظاهری نهایی «اتحادیهٔ اروپا»، باید آن را تجربه‌ای خارق‌العاده در تلاش برای هدایت عوامل پویای ناسیونالیسم و حاکمیت به سوی همکاری خلاقهٔ بین‌المللی دانست.

پ.آ.

اتحادیهٔ عرب. فعالیت برای ایجاد اتحادیهٔ عرب طی جنگ جهانی دوم آغاز شد. در ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۴، نمایندگان مصر، لبنان، اردن، سوریه، و عراق در اسکندریه گرد هم آمدند تا دربارهٔ ایجاد مجمعی که بتواند همکاری میان کشورهای عربی را تسهیل کند به مذاکره بپردازند. امید می‌رفت که چنین مجمعی بتواند سیاستهای ناسیونالیستی محکوم به شکستی را که متوجه دیگر کشورهای عرب بود تعدیل کند. این فعالیتها باعث تضعیف نفوذ اعراب در دنیا می‌شد. تفاهم‌نامهٔ اسکندریه منجر به

ایجاد اتحادیه در ۲۲ مارس ۱۹۴۵ توسط مصر، عراق، سوریه، اردن، لبنان، یمن شمالی، و عربستان سعودی گردید. قرار بود مرکز دائمی آن در قاهره و دارای شورایی باشد که در آن هر کشور عضو یک رأی مساوی داشته باشد و نیز دارای کمیته‌های تخصصی، و یک دبیرکل، منصوب از سوی شورا و با تصویب دوسوم کشورهای عضو، و یک ستاد باشد. درِ آن برای ورود هر کشور عربی گشوده بود، و کشورهای دیگر و سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) به آن پیوستند. در دههٔ ۱۹۹۰ تعداد اعضای آن به ۲۲ رسید.

این اتحادیه در حل مسائل میان اعضای خود بندرت موفق بوده است. این اتحادیه نتوانست در سال ۱۹۷۵ جنگ در لبنان را متوقف سازد، و نیز نتوانست در ۱۹۷۹ مانع مصر در برقراری صلح با اسرائیل شود، حرکتی که موجب اخراج مصر از اتحادیه و انتقال مرکز اتحادیه به تونس شد. مصر در ۱۹۸۷ بار دیگر به عضویت اتحادیه درآمد، و به رغم مخالفت بعضی از اعضا، مرکز آن بار دیگر در سال ۱۹۹۰، درست به هنگام بحران دیگری که جنگ علیه عراق در خلیج فارس بود، به قاهره انتقال یافت. اتحادیه بر سر حمایت از ائتلاف بین‌المللی علیه صدام حسین [در جنگ اول خلیج فارس] دچار انشعاب شد. در نهایت، اکثریت به سود اقدام چندملیتی برای آزادی کویت رأی دادند.

م.ا.

اتریش ـ مجارستان، امپراتوری. امپراتوری اتریش ـ مجارستان که در ۱۹۱۸ فروپاشید، یک امپراتوری واقعاً چندملیتی بود. در آن امپراتوری یازده گروه عمدهٔ ملی وجود داشت که به «ملیتهای تاریخی» (ژرمنها، مجارها، لهستانیها، ایتالیاییها، و کرواتها) و «ملیتهای غیرتاریخی» (چکها، اسلواکها، روتنیاییها، صربها، اسلوونها، و رومانیاییها) تقسیم می‌شدند. با رشد بورژوازی اروپایی در سدهٔ نوزدهم و در پی آن گسترش «احساسات ملی‌گرایانه» در اروپای مرکزی و شرقی، در امپراتوری اتریش ـ مجارستان و مسألهٔ به اصطلاح «ملیت» مسائل دیگر را تحت شعاع قرار داد و عاقبت به فروپاشی امپراتوری انجامید.

ناسیونالیسم را در امپراتوری اتریش ـ مجارستان می‌توان به سه نوع تقسیم کرد: ناسیونالیسمهای همسان ژرمنها، مجارها، و لهستانیها؛ ناسیونالیسمهای خودمختار و ضدهمسان کرواتها، چکها، روتنیاییها، رومانیاییها و اسلواکها؛ و ناسیونالیسمهای انضمام‌طلب ایتالیاییها و صربها. آن چه قابل توجه است این است که پیش از جنگ جهانی اول فقط تعداد اندکی از ایتالیاییها و صربها (و معدودی رومانیاییها) طرفدار انضمام بودند و هردو گروه قومی در خارج از امپراتوری دارای دولتهای ملی بودند. بیشتر جنبشهای درون این پادشاهی دوگانه در پی خودمختاری بودند و بیشترشان با ملیتهای خاصی در داخل امپراتوری اختلاف داشتند، مگر مجارها و انضمام‌طلبها که ناسیونالیسم خود را متوجه نظام پادشاهی می‌کردند.

ژرمنها مهمترین گروه ملی داخل امپراتوری بودند و نفوذشان به هیچ وجه متناسب با تعدادشان نبود. طی سدهٔ نوزدهم، ناسیونالیسم ژرمنی در پی حفظ آن امتیازها بود، و اقدامات مربوط به آلمانی کردن یا همسان‌سازی ملی به اندازهٔ تلاشهای مجارها برای مجارسازی، گسترده و زیان‌آور نبود. دومین گروه ملی عمده در نیمهٔ اتریشی این امپراتوری، چکها بودند. ناسیونالیستهای چک، همانند کرواتها، در پی استقلال ملی نبودند، بلکه خواستار خودمختاری در چارچوب پادشاهی اتریش بودند.

در اواخر سدهٔ نوزدهم احساسات ناسیونالیستی در میان چکها شدت گرفت که طالب نظارت مستقل بر نظام آموزش و پرورش و حق استفاده از زبان خود برای امور اداری بودند. این خواست آنان را در رویارویی مستقیم با آلمانیها قرار می‌داد که بخشهای عمده‌ای از همان قلمرو را در اختیار داشتند. هر دو گروه ملی دارای طبقات متوسط دانش آموختهٔ قابل ملاحظه‌ای بودند و از این رو درگیر مبارزه‌ای طولانی برای در اختیار گرفتن منابع شدند. در دههٔ ۱۸۸۰ جنبش «چکهای جوان» پدیدار شد، اما اندیشهٔ ایجاد یک کشور چک تا حوالی ۱۹۱۴ هواداران چندانی نداشت. وضعیت اسلوونها نیز مشابه وضعیت چکها بود. جنبش ملی اسلوونها که تجربهٔ دولت مستقل را در تاریخ خود نداشتند، عمدتاً ادبی و زبانی بود، و همین جنبش، اسلوونها را نیز مانند چکها به کشاکش با آلمانیهایی واداشت که در اسلوونی اقامت داشتند.

موضع لهستانیها در نیمهٔ اتریشی این قلمرو پادشاهی ارتباط نزدیکی با مواضع ژرمنها و مجارها دارد. لهستانیها با تجربهٔ متأخری که در استقلال حاکمیت خود داشتند، برای زنده کردن دوبارهٔ احساسات ملی‌گرایانه، نیازمند دیگران نبودند. علاوه بر این از آنجا که از لحاظ جغرافیایی بخش دور افتاده‌ای از امپراتوری بودند تقریباً فرمانروایی کامل برخود داشتند، و برای نگهداشت اکثریت پارلمانی خود نسبت به کرواتها و چکهای ناراضی‌تر، با اتریشیها متحد شده بودند. منطقهٔ گالیسی لهستان دارای تعداد زیادی روتنیایی بود که پایگاه روستایی داشتند. آنها گرچه در سدهٔ نوزدهم به نوعی آگاهی ملی دست یافتند، ولی تابع فرایند همسان‌سازی ملی توسط لهستانیها به شیوه‌ای شدند که شباهت زیادی به برنامهٔ خشونت‌آمیز مجارسازی داشت.

ایتالیایی‌ها تنها کسانی بودند که خواهان وحدت نیمه اتریشی این قلمرو پادشاهی بودند. اما دربارهٔ اهمیت و قدرت ناسیونالیسم ایتالیاییها نباید اغراق شود. ایتالیای متحد ۱۸۶۱ محصول تلاش نیروهای فرانسه بود و نه نیروهای گاریبالدی یا منطقهٔ پیمون (قابل توجه است که در نبردهایی که برای اتحاد ایتالیا درگرفت فرانسویها بیش از ایتالیاییها کشته دادند و بیشتر ایتالیاییهایی که کشته شدند در ارتش اتریش ـ مجارستان می‌جنگیدند). پس از ایجاد ایتالیای متحد، اجتماعات ایتالیایی ایالتهای تیرولا، ایستریا، و دالماسی، خواستار جدایی از امپراتوری بودند، هرچند که از لحاظ تعداد برای انجام این کار قدرت کافی را نداشتند. از این رو ناسیونالیستهای ایتالیایی ساکن ایستریا و دالماسی بیشتر نیرویشان را صرف اثبات برتری فرهنگی خود و ایجاد اخلال در گسترش ناسیونالیسم کرواتی کردند.

مجارها در مجارستان کاملاً تسلط داشتند، حتی بیش از آلمانیها بر اتریش. لوئی کوسوت، ناسیونالیست معروف مجارستانی سیاستی مبنی بر برتری بحار در پیش گرفت که هدفش همسان‌سازی غیرمجارها بود. مثلاً آنهایی که برای استفاده از زبانهای بومی خود اصرار داشتند سرکوب می‌شدند. این مجارسازی در داخل مجارستان بسیار موفقیت‌آمیز بود. در ۱۸۴۸، سه چهارم جمعیت آلمانی بودند؛ در حالی که در ۱۹۱۰ سه چهارم جمعیت مجار بودند. در اواخر سدهٔ نوزدهم، از شدت این مجارسازی کاسته شد، همچنان که آلمانی‌سازی هم در نیمهٔ اتریشی امپراتوری فروکش کرد. مجارسازی، گرچه در مجارستان با موفقیت همراه بود، اما موجب پیدایش چندین جنبش ضد مجار، بویژه در میان رومانیاییها، اسلوواکها، و کرواتها گردید.

مجارسازی در ترانسیلوانی منجر به تشکیل «حزب ملی رومانیایی» در سال ۱۸۸۱ گردید که ابتدا خواستار خودمختاری بود، اما پس از ۱۹۰۶ به انضمام‌طلبی گرایش یافت. در قلمرو پادشاهی هابسبورگها، اسلوواکها از همه ضعیف‌تر و محروم‌تر بودند. بیشتر اسلوواکها در سرزمین پادشاهی مجارستان می‌زیستند، و هیچ گونه سابقه‌ای در حاکمیت مستقل بر خود نداشتند. اما در پی تلاش مجارها برای سرکوب فرهنگ اسلوواکی در دههٔ ۱۸۷۰، نوعی آگاهی ملی سر برآورد و گروههایی که انگیزهٔ ملی داشتند کم‌کم با چکها هم‌آواز شدند، هرچند که اندیشهٔ ایجاد دولت مشترک چک-اسلوواک تا دوران پس از ۱۹۱۴، گسترش چندانی پیدا نکرد.

در نیمهٔ اتریشی امپراتوری، کرواتها موضعی مشابه لهستانیها داشتند. کرواتها به‌خاطر اصالت و سابقه‌ای که در حاکمیت مستقلانه برخود داشتند، تنها گروه اسلاو جنوب امپراتوری بودند که با نظام پادشاهی ارتباط داشتند، و اغلب از سوی اتریشیها برای مقابلهٔ با مجارها، که کرواتها از برنامهٔ مجارسازی‌شان ناخشنود بودند، به کار گرفته می‌شدند. مثلاً در دههٔ ۱۸۶۰ نیروهای کروات به فرماندهی یِلاچیچ در مقابل مجارهای شورشی از وین دفاع کردند. کرواتها در برابر وفاداریشان متوقع بودند امکان بیابند تا با اسلاوهای جنوب امپراتوری در یک تشکل کرواتی متحد شوند و، در مقابل مجارستان و در چارچوب امپراتوری، هویتی مستقل داشته باشند. این اندیشه در وین طرفدارانی داشت، و دوک فرانتس فردیناند، تا زمان به قتل رسیدنش توسط ناسیونالیستهای صربی، به هواداری از آن اندیشه شهرت داشت.

آخرین گروه صربها بودند که به‌خاطر برخورداری از اختیاراتشان در چارچوب امپراتوری، موقعیتی متفاوت و خاص داشتند. بسیاری از ناسیونالیستهای صرب، با استفاده از نظریات کرواتها مبنی بر متابعت از امپراتوری در پی ایجاد یک دولت گستردهٔ صربی بودند که بتواند بوسنی-هرتسه گوین، مونته‌نگرو، بخشهایی از کرواسی، وبخشهایی از مجارستان را هم در برگیرد. همین انضمام‌طلبی افراطی بود که سرانجام موجب سقوط این آخرین امپراتوری چندملیتی اروپا گردید. شگفت‌انگیز آنکه، یک قرن پس از سلطه یافتن حکومتهای ملی، مورخان تجدیدنظر طلب یادآور می‌شوند که امپراتوری اتریش-مجارستان نه فقط «زندان ملیتها» نبود بلکه درواقع گروههای ناسیونالیست داخل آن بیشتر حامی این امپراتوری بودند تا مخالف آن.

م.ا.

اتریشی، ناسیونالیسم. بیش از هزار سال اتریش بخشی از فرهنگ و تمدن آلمانی محسوب شده است. ادبیات آلمانی حاوی بسیاری از آثار نویسندگان اتریشی است و آهنگهای هایدن، موتسارت، شوبرت، و برامس را از دیرباز، متعلق به فرهنگ آلمان دانسته‌اند. وین قرنها یکی از مراکز با اهمیت تجارت و آموزش آلمان بوده است؛ کهن‌ترین دانشگاه آلمانی‌زبان اروپا که هنوز برپا مانده، در ۱۳۶۵ در وین بنیان گرفت. اما از اواسط سدهٔ نوزدهم اتریشیهای آلمانی‌زبان به ناگزیر در این فکر افتادند که یک دولت ملی متحد آلمانی باید آنها را نیز شامل شود.

اتریش در ۱۸۴۸ نمایندگانی را به مجمع فرانکفورت اعزام داشت که در تلاش بودند تا برای همهٔ آلمانی زبانها قانون اساسی دموکراتیکی تدوین کند. اتریش نتوانست از تصمیم بعدی اتوفون بیسمارک برای دستیابی به یک «آلمان کوچک» متحد در قلب پروس و حذف اتریش جلوگیری کند. دو ایالت آلمانی زبانی که از لحاظ سیاسی از آلمان متحد کنار گذاشته شده بودند، از لحاظ اقتصادی، دیپلماتیک و نظامی به صورت شرکایی درآمدند که اتریش، به‌جز در حوزهٔ فرهنگی، یک شریک درجهٔ دوم آنها بود. امپراتوری چندملیتی اتریش-مجارستان در آن عصری که ناسیونالیسم رواج می‌یافت روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. هنگامی که دوک فرانتس فردیناند و همسرش را در ژوئن ۱۹۱۴ یک ناسیونالیست بوسنیایی در سارایوو به قتل رساند، واکنش تند امپراتوری اتریش-مجارستان موجب بروز مجموعهٔ واکنشهایی گردید که به درگیری جنگ جهانی اول انجامید.

امپراتوری اتریش-مجارستان طی جنگ [جهانی اول] با افزایش تلفات و کاهش قدرت نظامی آلمان دستخوش آشفتگی شد. در ۱۹۱۸ بسیاری از اقوام غیرژرمن آن اشکارا سر برافراشتند، و اتریش از پای افتاده چاره‌ای جز توقف جنگ نیافت. در ۱۱ نوامبر قیصر آلمان کناره گرفت، و روز بعد جمهوری آلمانی اتریش، مرکب از بخش کوچکی از آلمانی زبانهای امپراتوری پیشین، اعلام موجودیت کرد. اتریش طی دو دههٔ بعد در ناآرامی به سر برد.

بسیاری از اتریشیها، ناامیدانه خواستار پیوستن به جمهوری تازه تشکیل شدهٔ وایمار شدند. حکومت محلی کشور جدید را بخشی از آلمان اعلام کرد، و در اوایل ۱۹۱۹، وزیران خارجهٔ آلمان و اتریش موافقت‌نامه‌ای را به امضا رساندند که راه را برای اتحاد هموار می‌ساخت. اما نیروی متفقین با چنین ترکیبی موافقت نکردند و حتی از اتریش خواستند که پیشوند «آلمانی» را از عنوان خود حذف کند. با این همه آنشلوس (الحاق به آلمان) همهٔ مسائل اتریش را تحت شعاع قرار داد.

اما آلمان-که از ۱۹۳۳ تحت فرمانروایی آدولف هیتلر اتریشی قرار گرفته بود-تا سال ۱۹۳۷ مصمم به الحاق اتریش نشد؛ در ماه فوریه اتحاد

موجود رسماً اعلام شد. در پی فشارهایی که از برلین وارد می‌شد، آرتورفون زایس ـ اینکوارت، وزیر کشور اتریشی هوادار نازیها، در ۱۹۳۸، قدرت را به‌دست گرفت و رایش آلمان را به نجات اتریش از هرج و مرج کمونیستی فراخواند. در ۱۱ مارس ۱۹۳۸، سه روز پیش از برگزاری همه‌پرسی دربارهٔ اینکه آیا اتریش بخش جدایی‌ناپذیری از آلمان گردد (که احتمال می‌رفت طرفداران یکپارچگی با آلمان بازندگان آن باشند)، نیروهای آلمانی وارد اتریش شدند. دو روز پس از آن اتریش (با عنوان رسمی اوست مارک متعلق به یک هزار سال پیش خود) به ایالتی از رایش سوم تبدیل شد.

طی هفت سال دوران الحاق به آلمان، اتریشیها هم قربانیان حکومت وقت نازی بودند و هم از دست‌اندرکاران آن. یک چهارم از مردان جوان اتریشی به حزب نازی پیوستند، درصدی که از خود سرزمین آلمان هم بالاتر بود. یک چهارم محکومان به جنایات جنگی نازیها نیز اتریشی بودند. از سوی دیگر، اتریش در ۱۹۳۸ به‌رغم خواست مردمش اشغال شده بود و هیچ چاره‌ای نداشت مگر جنگیدن دوشادوش آلمان. نیروهای متفقین با این امید که آنها را علیه آلمان برانگیزانند، در اکتبر ۱۹۴۳ اعلام کردند که الحاق اتریش به آلمان، کشور اتریش را به «نخستین کشور قربانی تجاوزات هیتلری» تبدیل کرد.

پس از جنگ، بسیاری از اتریشیها، این تفسیر را که همراه با عفو عمومی و رهایی از پرداخت غرامتهای جنگی بود، مغتنم شمردند. در عین حال، خاطرات ناخوش از جنگ بسیاری از اتریشیها را معتقد ساخت که سرنوشت آنها دیگر پیوند مستقیمی با آلمان ندارد. حکومت اتریش، رسانه‌ها، و مدرسه‌ها، با پشتکار و به طرز موفقیت‌آمیز همین سیاست را دنبال کردند و به شهروندان اتریشی چنین القا کردند که اتریش کشوری سوای آلمان است. در انتخاباتی که در ۱۹۵۶ برگزار شد، ۴۶ درصد اتریشیها نشان دادند که آنان خود را متعلق به ملت آلمان می‌دانند، اما در ۱۹۹۱، سه چهارم اظهار داشتند که یک ملیت اتریشی همواره وجود داشته و فقط پنج درصد ملیت اتریشی را انکار کردند.

اتریش در ۱۹۵۵ باردیگر یکپارچگی و حاکمیت کامل خویش را به‌دست آورد. اتحاد شوروی با فراخواندن نیروهای خویش و بازگرداندن داراییهای اقتصادیی که در اختیار گرفته بود به شرطی موافقت کرد که اتریش سیاست بیطرفانه‌ای به سبک کشور سوئیس در پیش بگیرد. این امر راه را برای روابط گسترده و صمیمانه‌تر بین اتریش و آلمان هموار ساخت. تجارت دوجانبه رونق گرفت و آلمان به مهمترین شریک تجاری و منبع درآمد گردشگری اتریش تبدیل شد. در دهۀ ۱۹۹۰، حدود ۴۰ درصد صنایع اتریش و ۷۰ درصد از نشریات روزانهٔ آن کشور متعلق به سرمایه گذاران آلمانی بود یا تحت نظارت آنان اداره می‌شد.

با توجه به اهمیت اقتصادی آلمان برای اتریش و اینکه دو سوم تجارت اتریش از طریق اتحادیهٔ اروپا صورت می‌گیرد، پیوستن اتریش به اتحادیهٔ اروپا در ۱۹۹۵ قابل درک است. اتریشیها واهمه‌ای از اینکه زمانی تحت سلطهٔ آلمان درآیند ندارند اما در کشورهای دیگر اتحادیهٔ اروپا این بیم وجود دارد که مبادا ورود اتریش موجب افزایش نفوذ آلمان در این اتحادیه گردد. از آنجا که دیگر هیچ‌گونه تمایلی برای الحاق به آلمان وجود ندارد، بسیاری از اتریشیها بی‌هیچ‌گونه نگرانی نسبت به اتحاد آلمان در ۱۹۹۰ از خود واکنش مساعد نشان دادند. این احتمال هست که پس از پیوستن کامل اتریش به اروپای متحد، که در آن صورت مرزها برداشته می‌شود، هویت شکنندهٔ اتریش، که با دقت پرورده شده است تا اتریش را از میراث آلمانی رهایی دهد، رو به ضعف بگذارد.

این پنداشت اطمینان‌بخش که اتریش دارای تاریخ مشترک با آلمان نیست و تجربهٔ سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۴۵ خطایی بود که باید نادیده‌اش گرفت، در ۱۹۸۶، هنگامی که کورت والدهایم به ریاست جمهوری فدرال [اتریش] برگزیده شد، به صورتی جدی مورد تردید قرار گرفت. کورت والدهایم پس از افشا شدن اینکه در مورد عضویت خود در اتحادیهٔ دانشجویان نازی و گروه SA دروغ گفته و با واحد (ارتش آلمان / *wehrmacht*) که در بالکان مرتکب جنایات جنگی شد، همکاری داشته، شدیداً مورد سوءظن قرار گرفت. این رسوایی نه فقط مناسبات خارجی اتریش را تا زمانی که والدهایم در ۱۹۹۲ از قدرت به زیر آمد، در تنگنای شدید انداخت، بلکه همکاری اتریش در اقدامات جنگی و جنایتکارانهٔ آلمان را هم بار دیگر مطرح ساخت.

کم‌کم تعداد فزاینده‌ای از اتریشیها به این نتیجه رسیدند که سرزمین‌شان باید حساب گذشتهٔ خویش را پاک کند. اتریشیها، برخلاف آلمانیها، هرگز حساب گذشتهٔ همکاری با نازیها را پس ندادند و همواره در پناه این تفسیر رسمی خود را پنهان کردند که آنان از نخستین قربانیهای هیتلر بوده‌اند. با این همه، در ۱۹۹۱، فرانتس ورانیتسکی، صدراعظم سابق، اعتراف کرد که بسیاری از اتریشیها طرفدار هیتلر بوده و در جنایتهای او دست داشته‌اند؛ او به‌خاطر فجایعی که اتریشیها مرتکب شده بودند عذرخواهی کرد. او در ۱۹۹۳ نخستین صدراعظم اتریش بود که از اسرائیل بازدید کرد، و در آنجا رسماً پذیرفت که اتریشیها نه فقط قربانیهای نازیها نبوده‌اند بلکه در خدمت آنان نیز قرار داشتند. ویکتور کلیما، نخستین صدراعظم اتریشی متولد پس از جنگ جهانی دوم، در ۱۹۹۷ تأکید کرد که حکومت او متعهد است با گذشتهٔ نازی این کشور رو به رو شود و به تحقیق دربارهٔ آن بپردازد، زیرا «ما باید از آن عبرت بگیریم.»

یورگ هایدر، رهبر «حزب آزادی اتریش»، سخنران پر شور جوان (متولد ۱۹۵۰) و دارای محبوبیت فراوان نزد عامهٔ مردم، سیاستهای ناسیونالیستی‌تری در پیش گرفت. و از ورود سیل مهاجران به اتریش جلوگیری کرد. حکومت اتریش خود را ناگزیر دید تا با تدوین برخی از سختگیرانه‌ترین قوانین مهاجرت اروپا از خود واکنش نشان دهد. یکی از پوسترهای انتخاباتی حزب آزادی اتریش حاوی شعاری به این مضمون بود «نگذارید وین تبدیل به شیکاگو شود».

م.ا.

اتیوپیایی، ناسیونالیسم در. اتیوپی [یا حبشه] حدود پنجاه و پنج میلیون نفر جمعیت دارد و در شاخ آفریقای شرقی واقع شده است. در این کشور آمیزه‌ای از گروههای زبانی و قومی زندگی می‌کنند که کوشیده‌اند افتراقهای تاریخی خود را با هم وفق دهند. در میان زبانهای عمده می‌توان از زبانهای سامی (امهری و تیگره‌ای)، زبانهای کوشتی (اورومو، افار، و سومالیایی)،زبانهای سیداما، و زبانهای نیلوتی نام برد. مردم اورومو تقریباً ۴۰ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. امهریها حدود ۳۰ درصد جمعیت هستند و زبان امهری کاربرد گسترده‌ای به‌عنوان زبان دوم دارد. تیگره‌ایها تقریباً ۱۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. گروههای بزرگ دیگر عبارتند از سومالی، ولامو، اوی، افار، سیداما، و بژا.

کوهستانهای مرکزی شگرف در ارتفاعات ۲۳۷۰ و ۳۶۵۰ متری قرار دارند. «درهٔ شکاف عظیم» از شمال به جنوب از میان مناطق کوهستانی گذشته منطقه را تقسیم می‌کند. کوهستانهای مرکزی میان زمینهای پست، استپها، و کویرها محصور است. از زمانی که به‌دنبال جنگهای داخلی طولانی، اریتره استقلال یافت (مه ۱۹۹۳) اتیوپی دیگر به دریا راه ندارد. هر منطقه گروههای زبانی و قومی متمایزی دارد که در فرایند تبدیل اتیوپی به یک ملت نوین درجات نسبی قدرت و خودگردانی را تجربه کرده‌اند.

پادشاهی اکسومی تا سدهٔ چهارم میلادی عمدتاً مسیحی بود. پادشاهی مزبور در دوران اوج قدرت خود، مناطق کوهستانی، اریتره، سومالی، و نواحی ساحلی عربستان جنوبی را زیر نگین داشت. گسترش اسلام در سدهٔ هفتم میلادی، موجب زوال پادشاهی اکسومی گشت و اکثر سکنهٔ زمینهای پست به اسلام گرویدند، در حالی‌که سکنهٔ مناطق کوهستانی مرکزی عمدتاً مسیحی باقی ماندند. این انزوا موجب حفظ سنت بی‌مانند مسیحی ارتدوکس حبشی شد. حدود ۵۰ درصد جمعیت ــ که عمدتاً امهریها و تیگره‌ایها هستند ــ مسیحی می‌باشند. تقریباً ۴۰ درصد جمعیت مسلمانند. بقیهٔ جمعیت دارای ادیان گوناگون بومی هستند که اکثراً پیوندی است از اعتقاد به نیروهای ماوراءالطبیعه و سنن دیگر.

بیشتر تنش کنونی میان گروههای اتیوپی را می‌توان در رقابتهای بین مسیحیان و مسلمانان که با تقسیمات سنتی مبتنی بر ناحیهٔ جغرافیایی (جوامع کوهستانی در برابر جوامع زمینهای پست)، اشتغال (چوپانی در برابر کشاورزی)، و وابستگی قبیله‌ای تلفیق شده است یافت. در سده‌های دوازدهم و سیزدهم پادشاهیهای مسیحی در میان تیگره‌ایها و امهریها در مناطق کوهستانی مجدداً سر برآوردند ــ این پادشاهیها گاه چیزی بود کمی بیشتر از کنفدراسیونی از دولت‌ـشهرهایی که زبان مکتوب اکسوم را به کار می‌بردند. کنفدراسیون غیرمنسجمی از گروههای مسلمان در ادوار مختلف بارها نزدیک بود مناطق کوهستانی را زیر کنترل بگیرند. رهبران امهری پس از اینکه تهاجم زاگوه (مسلمان) را شکست دادند، با این دعوی که از تخمهٔ اکسوم و سلیمان نبی، پادشاه یهود، هستند، حکومت خود را مشروعیت بخشیدند. طبق این افسانه، شاهان اکسومی حاصل وصلت بین سلیمان و ملکهٔ سبا هستند.

در سدهٔ شانزدهم، هنگامی که رویارویی با گروههای اسلامی پادشاهی مسیحیان را تضعیف کرد، مردم اورومو به مناطق کوهستانی مهاجرت کردند. اینان عمدتاً در جستجوی چراگاه بودند و همچنین موجب آوارگی و بی‌خانمانی برخی گروههای مسلمان در نواحی زمینهای پست گردیدند. بعضی از اوروموها در گروههای موجود ادغام شدند، اما اکثرشان به‌صورت یک گروه قومی متمایز باقی ماندند.

سه پادشاه مشهور امهری مسؤول تشکیل اتیوپی مدرن هستند. امپراتور تئودور دوم از گُندَر از ۱۸۵۵ تا ۱۸۶۸ حکم راند و کنترل بر منطقهٔ کوهستانی را تحکیم نمود. یوحنای چهارم از ۱۸۶۹ تا ۱۸۸۹ حکمرانی کرد و توانست اقتدار خود را تا اریتره گسترش دهد. وی در جنگ با مهدیون سودانی وفات یافت. منلیک دوم (۱۸۸۹ـ۱۹۱۳) حملهٔ ایتالیاییها به عدوی را در سال ۱۸۹۸ دفع کرد. گرچه ایتالیاییها کنترل ساحل اریتره را حفظ کردند، ولی این پیروزی برای اتیوپی اطمینان خاطری بود بر اینکه همچنیان مستقل از قدرتهای اروپایی باقی خواهد ماند. بعدها منلیک دوم در یک سلسله درگیریهای نظامی با انگلیسیها همکاری کرد که به او اجازه داد کنترل منطقهٔ اوگادن را ــ که ساکنان آن عمدتاً از قبایل سومالی هستند ــ به‌دست آورد.

اتیوپی برخلاف بقیهٔ آفریقا، هرگز تحت استعمار درنیامد و در سال ۱۹۲۲ رسماً به عضویت جامعهٔ ملل پذیرفته شد. عضویت در جامعهٔ ملل، واردآوردن شکست بر ایتالیاییها در عدوی و تأیید و تحسین بین‌المللی که بعدها از امپراتور هیلاسلاسی به عمل آمد در بیشتر قسمت اول سدهٔ بیستم، جایگاه اتیوپی را در جهان در حال توسعه تا حد زیادی بالا برد.

در چارچوب این بافتار، یک جنبش اتیوپی‌گرایی در آفریقای جنوبی، ایالات متحد، و کارائیب (جامائیکا) تشکیل شد. این واژه عموماً برای توصیف انشعاب میسیونهای مسیحی در سراسر آفریقای جنوبی به کار برده می‌شد. در این کلیساها، آفریقاییها مسیحیت را با سنن آفریقایی درمی‌آمیختند. اتیوپی‌گرایی مورد حمایت کلیساهای سیاهان آمریکا و رهبران رادیکان جنبش «بازگشت به آفریقا» نیز بود. بسیاری اتیوپی‌گرایی را در ایدئولوژی استقلال آفریقا تعدیل کردند. جنبشهای اتیوپی در شورش ۱۹۰۶ زولو و قیام ۱۹۱۵ نیاسالند نیز مشهود بود.

رویداد قابل توجه دیگری که از ناسیونالیسم اتیوپی تأثیر پذیرفته بود، جنبش اجتماعی خودجوش راس تَفَری در جامائیکا بود. جنبش راس تفری ــ ملهم از تاجگذاری راس تفری (که از این پس با عنوان هیلاسلاسی بدان اشاره می‌رود) در سال ۱۹۳۰ ــ فلسفهٔ مذهبی واجتماعی پیچیده‌ای به‌وجود آورد که اتیوپی را به‌عنوان موطن نمادین برای جامائیکاییهای سیاه تصویر می‌کرد.

دفاع قهرمانانه ــ ولی محکوم به شکست ــ اتیوپی در مقابل دومین تهاجم ایتالیا که در ۱۳ اکتبر ۱۹۳۵ آغاز شد نیز موضع این کشور را در جهان تقویت نمود. امپراتور هیلاسلاسی از مملکت گریخت و بعداً سخنرانی معروفی در جامعهٔ ملل ایراد کرد. وی در خطابهٔ خود تهاجم به اتیوپی را

آزمایشی برای جامعهٔ ملل خواند و گفت چنانچه این تهاجم دفع نگردد، این بدان معنا خواهد بود که جامعهٔ ملل عملاً نتوانسته است امنیت همگانی در جهان به‌وجود آورد.

پس از اینکه ایتالیاییها در جنگ جهانی دوم از متفقین شکست خوردند، هیلاسلاسی دست به یک سلسله اصلاحات قانونی زد که هدف آنها نوین‌سازی نظام سنتی تصرف زمین بود. سلاسی هرگز نتوانست دسته‌بندیهای درون‌پادشاهی را یکپارچگی بخشد، ولی موفق شد اقتدار اتیوپی را در اریتره مجدداً تثبیت کند. عواملی که اقتدار سلاسی را تضعیف می‌کرد عبارت بود از جنبشهای تجزیه‌طلب اریتره، اورومو، و تیگره‌ای؛ عدم توانایی اخذ مالیات از اشراف سنتی؛ و نارضایی فزاینده در میان نظامیان و نوگرایان جوان.

در سال ۱۹۷۴ به دنبال یک دوره قحطی سراسری، یک گروه ۱۲۰ نفری که اکثرشان بی‌نام و نشان بودند «کمیتهٔ هماهنگی نیروهای مسلح، پلیس و ارتش زمینی» را سازمان دادند. این افراد که «دِرگ / *Derg*» («کمیته» به زبان امهری) خوانده می‌شدند، سرگرد منگیستو هیلا ماریام را به سمت رئیس برگزیدند و مدت سیزده سال بر اجتماعی که به گونه‌ای روزافزون دستخوش هرج و مرج بود حکومت کردند. درگ در ابتدا سلطنت را حفظ داشت و کوشید ضمن تحدید قدرت اشرافی سنتی، ائتلافی از اصلاحگران و سرآمدان نظامی را به‌وجود آورد. ولی سرانجام در ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۴ قدرت را در اتیوپی به طور کامل در دست گرفته، هیلاسلاسی را به زندان افکند. نتیجهٔ نهایی اینکه سرگرد منگیستو هیلا ماریام ــ پس از سرکوب نارضایی غیرنظامیان و همچنین عملیات ضد کودتا ــ به‌عنوان رهبر درگ ظهور کرد.

درگ فلسفهٔ سوسیالیستی اتخاذ کرد و چون در طول مبارزهٔ نظامی علیه سومالیاییهای قومی اوگادن که می‌خواستند به سومالی بپیوندند از کمک ایالات متحد برخوردار نشد، سرانجام با شوروی و کوبا همسو و هم‌عهد گشت. در نتیجهٔ این اتحاد، سومالی از اتحاد شوروی فاصله گرفته، روابط نزدیک‌تری با ایالات متحد برقرار کرد.

قحطی شدید (۱۹۸۴-۱۹۸۸) که اختلافات داخلی بر وخامت آن می‌افزود، مانع از آن گشت که درگ دولت با ثباتی تشکیل دهد. سیاست فاجعه‌انگیز جابه‌جایی در مورد قربانیان قحطی، چنگ‌اندازی بر کمکهای مربوط به قحطی به‌خاطر مقاصد نظامی، و زوال اتحاد شوروی سرانجام درگ را به انزوا کشیده، موجب سقوط کامل اقتصادی گشت. «جبههٔ دموکراتیک انقلابی خلق اتیوپی» در ماه مه ۱۹۹۱ دولت نظامی مارکسیستی را سرنگون ساخت. طولی نکشید که جدایی‌خواهان اریتره ــ پس از دهه‌ها مبارزهٔ پراکنده ــ استقلال به‌دست آورده دولت ملی اریتره را تشکیل دادند.

دولت جدید اتیوپی بر خودگردانی ناحیه‌ای فزاینده و اصول دموکراتیک با قوهٔ مقننهٔ دومجلسی، قوهٔ مجریه، و یک نظام قضایی مستقل مبتنی است. در حال حاضر، نخست‌وزیر (ملس زناوی) و رئیس‌جمهور (نگاسو گیدادا) رهبری دولت را در دست دارند. اینان بخشی از روندی به سوی ظهور سرآمدان آفریقای جدید و تکنوکرات به‌شمار می‌آیند. این خوش‌بینی وجود داشت که اوضاع اتیوپی ــ که همچنان یکی از فقیرترین کشورهای دنیا است ــ کم‌کم ثباتی یابد، ولی مشکلات مربوط به برقراری وحدت بین گروههای قومی متنوع کشور همچنان ادامه دارد. زد و خوردهای اخیر مرزی با اریتره نیز انتظارات را کاهش داده است.

پ. آ.

اجتماع‌گرایی. اجتماع‌گرایی در ایالات متحد آمریکا در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ و در واکنش به چیزی ایجاد شد که اجتماع‌گرایان زوال اخلاقی، فردگرایی افراطی، و حکومت عقل‌گرایی ابزاری می‌دانستند. ولی واقعه‌ای که ظهور این جنبش را تسریع کرد انتشار کتاب *نظریهٔ عدالت* به قلم جان رالز، در سال ۱۹۷۱، بود. این کتاب سرآغاز احیای فلسفهٔ سیاسی و نظریه‌های قراردادی نوکانتی بود. حدود ده سال بعد، اجتماع‌گرایی به‌عنوان قوی‌ترین و برنده‌ترین نقد «لیبرالیسم رویه‌ای» رالز، مطرح شد: یعنی لیبرالیسمی که بر اولویت حقوق فردی و رویه‌های قانونی تأکید می‌کرد و فرد را همچون فاعلی عاقل، مستقل و آزاد به تصویر می‌کشید.

چهار اندیشمند خود را به‌عنوان اصیل‌ترین و مبارزه‌جوترین منتقدان اجتماع‌گرایی مطرح کرده‌اند: آلسدیر مکینتایر، مایکل سندل، مایکل والتسر، و چارلز تیلور. از آنجاکه این چهار اندیشمند در نتیجه گیریهای خود اختلاف‌نظرهای متعددی دارند و برای مشخص کردن کار خود حتی از برچسب اجتماع‌گرا نیز استفاده نمی‌کنند، نباید اندیشه‌های آنها را با یکدیگر ترکیب کرد. مثلاً تیلور به سوی رمانتیسم ناسیونالیستی آلمان که در کارهای یوهان گوتفرید هِردر جلوه گر است گرایش دارد، ولی والتسر از برخی جنبه‌ها به سنت تکثرگرا و عمل‌گرای آمریکایی که در کار جان دیوئی به چشم می‌خورد نزدیک است. با وجود این، آنها هر یک تا حدی از ارسطو و هگل الهام گرفته‌اند. علاوه بر این، مکینتایر و تیلور در پای‌بندیهای مذهبی نیز مشترک هستند. ولی آنچه آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد بیش از هر چیز دشمن مشترک آنها یعنی لیبرالیسم است.

برخلاف لیبرالها که «خود» را از «تعلقات اجتماعی» رها می‌دانند و آن را نسبت به اهداف اجتماع در اولویت قرار می‌دهند، اجتماع‌گرایان چنین استدلال می‌کنند که «خود»، در واقع با جامعه‌ای که به آن تعلق دارد و با اهداف آن جامعه تعریف می‌شود. بنابراین برخلاف آنچه لیبرالها وانمود می‌کنند، «خود» همواره برای انتخاب اهداف و ارزشها آزاد نیست. استقلال اخلاقی راستین و ارزشمند تنها با تعلق به جامعه تحقق می‌یابد نه با فرار از آن. از آنجاکه اهدافی که «خود» را تشکیل می‌دهند اهداف جامعهٔ آن نیز هستند، اصول اخلاقی مخصوص آن جامعه (که هگل سیتلیخکیت می‌نامد) بر اصول جهانی لیبرالها (که هگل مورالیتات می‌نامد) برتری دارند و از آنها حقیقی‌تر هستند.

اجتماع‌گرایان با انکار جهانی‌گرایی، جامعه و روابط اجتماعی سازندهٔ آن را دارای ارزش ذاتی می‌دانند. این ارزشها به خودی خود خوب هستند و نباید آنها را براساس مبانی ابزاری سنجید. بنابراین، «خود» باید

جامعهٔ خویش را حفظ کند، چون از میان رفتن جامعه، استقلال و شکوفایی او را نیز به خطر می‌اندازد. بنابراین فرد باید خواستار سیاست خیر عمومی باشد. در نتیجه، «اجتماعِ» اجتماع‌گرایان چیزی بیش از انجمن شهروندان آزاد و برابر است؛ چنین جامعه‌ای از بسیاری جنبه‌ها به گمینشافت آرمانی فردینان تونیس شباهت دارد.

برخی چنین استدلال می‌کنند که اجتماع‌گرایی در ایجاد نسبی‌گرایی اخلاقی، محافظه کاری، و ضدیت با لیبرالیسم (که معمولاً با مواضع ضد دموکراتیک یکی دانسته می‌شود) نقش دارد. ولی اجتماع‌گرایان همهٔ این اتهامات را انکار می‌کنند. آنها خاطرنشان می‌سازند که (۱) بیش از تأکید آنها بر سیتلیخکیت، این تأکید لیبرالها بر رویه‌ها و حقوق فردی به قیمت آسیب دیدن خیرِ عمومی است که نسبیت‌گرایی اخلاقی را تقویت می‌کند؛ (۲) درخواستهای اجتماعی و ادعاهای مساوات‌طلبانه‌ای که آنها مطرح می‌سازند به معنای تغییرات اجتماعی است؛ و (۳) آرمان سیاسی اجتماع‌گرایان بیش از نظامهای اقتدارگرا یا تمامت‌خواه به دموکراسی مشارکتی و جمهوری‌گرایی مدنی عهد باستان یا ماکیاوللی نزدیک است. رابطهٔ میان اجتماع‌گرایان و ناسیونالیسم، اگرچه رابطهٔ مستقیمی نیست ولی آشکارا وجود دارد. اجبار فرد با حفظ جامعهٔ خود همان وظیفهٔ شهروند برای دفاع از ملت خود است. همبستگی جمعی به همبستگی ملی تبدیل می‌شود. در هر دو مورد، ماهیت نهاد و رابطهٔ آن با فرد، وفاداری و وظایفی را تحمیل می‌کند که بر وظایف نسبت به بیگانگان، یعنی بشریت می‌چربد. بنابراین، وقتی جامعه به صورت شهر (پولیس) در نظر گرفته شود و به سنت جمهوری متوسل شویم، می‌توان جامعه را به ناسیونالیسم مدنی/آزادی‌خواه یا میهن‌پرستی ترجمه کرد. با وجود این، تأکید بر تجسم گریزناپذیر «خود» در اجتماع و فرهنگ که در کارهایی همچون آثار چارلز تیلور دیده می‌شود می‌تواند به ادعاهای قومی و فرهنگی اقلیتها نیز مشروعیت ببخشد و بدین‌ترتیب، ایجاد منطقی که با ناسیونالیسم قومی نزدیک باشد را نیز تقویت کند. بنابراین جامعه گرایی با تناقضی روبه‌رو است؛ این نظریه از طرفی از فضیلت مدنی و جمهوری‌خواهی‌ای حمایت می‌کند که خیرّ عمومی را نسبت به منافع ویژه در اولویت قرار می‌دهد، و از سوی دیگر درکی که از «خود» دارد و ارزشی که برای سیتلیخکیت قائل است به ادعاهای جزئی‌گرایانه‌ای مشروعیت می‌بخشد که به نام جوامع «فروملی» فرهنگی یا قومی مطرح می‌شود.

ا. خ.

ادبیات و ناسیونالیسم. در دنیای جدید، رابطهٔ میان ادبیات و ملت چنان آشکار است که می‌توان آن را بدیهی انگاشت. از مردمان فرهیخته انتظار داریم که با ادبیات ملی کشورهای خود و بیشتر شخصیتهای ادبی برجستهٔ کشورهای مرتبط آشنایی داشته باشند. ادبیات در واحدهای ملی تفسیر و تدریس می‌شود. فهرست دروس و گلچینهای ادبی در مقولاتی همچون «ادبیات آمریکای سدهٔ نوزدهم»، «ظهور رمان روسی»، و «ادبیات و جنگ داخلی اسپانیا» ارائه می‌شوند. این مقوله‌ها برای خوانندگان مدرن مقوله‌های آشنا و پذیرفته شدهٔ ادبی هستند و نشانهٔ پذیرش پیوند به ظاهر طبیعی میان ملتها و ادبیات است. ولی پیوند به ظاهر آغازین ادبیات و ملت در واقع از پدیده‌های تاریخی مدرن است که در اوجگیری ناسیونالیسم فرهنگی و سیاسی در اروپای اوایل سدهٔ نوزدهم ریشه دارد.

ادبیات ملی به هیچ‌وجه پدیده‌ای طبیعی نیست. این اندیشه که ادبیات و ناسیونالیسم باید با یکدیگر متحد باشند از نظریه‌های ناسیونالیسم اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم ناشی شده است. این نظریه‌پردازان که مادام دو استال (ادبیات و ارتباط آن با نهادهای اجتماعی، سال ۱۸۰۰) و دیگر ناسیونالیستهای رمانتیک نمونه‌های آن هستند، ابتدا این اندیشهٔ نوین را که اکنون پذیرفته شده است مطرح ساختند که ادبیات باید با ضبط روح ملی تجسم ویژگیهای منحصر به فرد ملت باشد. کار ناسیونالیستهای ادبی بر این فرضیات استوار است که بشریت به‌طور طبیعی به گروههای متجانس ولی متمایزی تقسیم شده است، این گروهها دارای مجموعهٔ ارزشها و دغدغه‌های منحصر به فردی هستند، و این مسأله ویژگی ملی متمایزی را ایجاد می‌کند. رمانتیسم آلمانی از قوی‌ترین طرفداران استدلالهایی بود که ملت و محصولات فرهنگی آن را به یکدیگر پیوند می‌زد. اندیشه‌های اولیهٔ آلمانی «ملت» با روح ملی ادبی که «روح ملی» نامیده می‌شد شناسایی می‌شد که ملت را به‌عنوان موجودی زنده به تصویر می‌کشید که دارای روحیه‌ای متمایز است. احساسات ناسیونالیستی و نظریهٔ ادبی‌ای که از این دیدگاه نشأت می‌گیرد بر این فرض استوار است که دولت با «مردم» و فرهنگ آنها ارتباط نزدیکی دارد. در این دیدگاه، کارکرد فرهنگ بیان ویژگیهای منحصر به فرد ملت است. بسیاری از پژوهشهایی که در این سنت تاریخی ریشه دارند، بویژه در زمینه‌های نقد ادبی و مطالعات منطقه‌ای، از یگانه بودن درون‌مایهٔ ادبیات ملی ویژه حمایت می‌کنند و به ذکر جزئیات آن می‌پردازند.

پیش از شورشهای ناسیونالیستی اواخر سدهٔ هجدهم، ادبیات بر مبنای مقوله‌های ملی ارزیابی نمی‌شد، بلکه عمدتاً از نظر توانایی پشت سر نهادن چنین مقولاتی مورد ارزیابی قرار می‌گرفت که با سخن گفتن از زمانها و مکانهای مختلف میسر می‌گردید. در واقع دلیل این‌که کلاسیکها جایگاه رفیع خود را حفظ کردند این بود که می‌توانستند محدودیتهای منطقه‌ای از قبیل زبان یا ملیت را پشت‌سر بگذارند و با همهٔ مردم، یا به عبارت دقیق‌تر، همهٔ مردم یک سنت فرهنگی بخصوص سخن بگویند. برتری این متون ناشی از این بود که تجسم «بهترین اندیشه‌های انسانی» بودند. در واقع، این فرض که ادبیات عالیِ تجسم حقایق انسانی جهانروا است در تفسیرهای ناسیونالیستی‌تر ادبیات نیز همچنان وجود دارد.

برخلاف نظریه‌پردازان رمانتیک و ناسیونالیست سده‌های گذشته، نظریه‌پردازان متأخر ملت به خوبی نشان داده‌اند که ملتها ساختهٔ اجتماع هستند. دانشمندانی همچون بندیکت آندرسون، ارنست گلنر، و اریک هابسباوم نشان داده‌اند که ملتها موجودات زنده‌ای نیستند که تا زمان

بیداری در خواب به سر برند، بلکه «جوامعی خیالی» هستند که همچون تمرینهای نظامی در ذهن شهروندان ساخته می‌شوند.

ادبیات ملی نیز همچون ملتها ساخته و پرداختهٔ عملکرد فرهنگی مردمان بخصوصی است که در فعالیتهای مشخصی شرکت داشته‌اند. ملت و تجلی فرهنگی آن در ادبیات، زیربنا و انسجام بخش ساختار سیاسی کشور است و به آن معنا می‌دهد. ادبیات از طریق فراخوانی و در واقع خلق تصویر وحدت‌آفرین و بشدت احساسی ملت و هویت ملی به حفظ دولت ملی کمک می‌کند. ادبیات ملی یکی از شیوه‌های تقویت احساسی است که کشور و جمعیت آن را به یکدیگر پیوند می‌دهد. بیان ادبی به ایجاد تصاویر مشترک ملت و تفاسیر موجود از رابطهٔ میان مردم و کشور «آنها» کمک می‌کند. ادبیات ملی عرصهٔ رقابت و تصحیح هویتهای ملی از طریق تلفیق گروهها و اندیشه‌های جدید نیز هست.

در دنیای جدید، مردم بخشی از جمعهای بزرگی هستند و جنبه‌های مهم هویت خود را از آنها می‌گیرند. ولی این جمعها به صورت انتزاعی حفظ می‌شوند نه از طریق تعاملات چهره به چهرهٔ جوامع قبلی. به دلیل این فقدان رابطهٔ مستقیم، توانایی رسانه‌هایی همچون ادبیات برای تصور و اشاعهٔ تصاویر این هویتهای مشترک قدرت فزاینده‌ای می‌یابد. دولتهای ملی در این واقعیت ریشه دارند که اگرچه بیشتر شهروندان هرگز با یکدیگر ملاقات نمی‌کنند، ولی هر شهروندی تصویر مشترکی از خود به‌عنوان یک کل دارد. یکی از وظایف اصلی ادبیات ملی خلق تصویری از ملت و هویت ملی همراه آن است که بتواند وفاداری و سرسپردگی شهروندان را برانگیزد. ملت‌سازی مستلزم مبارزات آشکار برای خلق هویتی فراگیر است که تفاوتهای فرعی و وفاداریهایی هم چون پیوندهای قومی یا دینی را که در رقابت با یکدیگر قرار دارند و ممکن است جمعیتهای ملی را دچار افتراق و تضاد کنند پوشش می‌دهد.

ادبیات ملی علاوه بر کارکرد داخلی ملت‌سازی و تشکیل هویت ملی، در جامعهٔ بین‌المللی نیز وظیفهٔ مهمی برعهده دارد. ادبیات ملی به‌عنوان ویژگی ذاتی دولتهای ملی جدید شناخته شده است. در نظام جهانی بهره‌مندی از فرهنگ ملی به یکی از نشانه‌های استاندارد ملت بودن تبدیل شده است. وقتی ادبیات ملی از الزامات اساسی یک دولت ملی تمام عیار باشد، ملتهای جدید باید از ادبیات ملی خود برخوردار باشند یا با خطر از دست دادن جایگاه خود به‌عنوان دولت ملی تمام عیار در جامعهٔ جهانی روبه‌رو شوند.

ا. خ.

آدناوئر، کنراد، (۱۸۷۶-۱۹۶۷). صدراعظم جمهوری فدرال آلمان از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۳. او از ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۲، که توسط نازیها برکنار شد، شهردار کلن بود. در ۱۹۳۴ و ۱۹۴۴ دستگیر شد. پس از جنگ جهانی دوم عضو مؤسس و نخستین رهبر ملی «اتحادیهٔ دموکرات مسیحی» شد. وی در تدوین قانون اساسی جدید جمهوری فدرال آلمان نقشی عمده داشت و در ۱۹۴۹ نخستین صدر اعظم جمهوری آلمان فدرال شد. همچنین در تبدیل بن، شهری نزدیک زادگاهش در منطقهٔ راین، به پایتخت جمهوری فدرال آلمان نقش اساسی داشت.

رقیب آدناوئر در انتخابات ۱۹۴۹ کورت شوماخر، رهبر «حزب سوسیال دموکرات آلمان» بود. هر دو نفر اتحاد دوبارهٔ آلمان را در صدر اولویتهای خود داشتند اما نظریات ادناوئر و شوماخر برای دستیابی به این هدف به کلی متفاوت بود. در حالی که شوماخر در جنگ سرد بین ابرقدرتها راه میانه را پیشنهاد می‌کرد، آدناوئر معتقد بود که سیاست تقویت از طریق پیوستن به اردوگاه غرب تنها راه واقع‌بینانهٔ جمهوری فدرال آلمان برای اتحاد دوبارهٔ کشور است. پیروزی «اتحادیهٔ دموکرات مسیحی» در انتخابات ۱۹۴۹ به معنای آن بود که «نظریهٔ پیوستن» آدناوئر تبدیل به مبنای سیاست خارجی جمهوری فدرال آلمان گردد. در دوران آدناوئر جمهوری فدرال آلمان وارد ناتو شد و دوشادوش فرانسه، به موتور وحدت اقتصادی اروپای غربی تبدیل شد.

آدناوئر به‌خاطر شیوهٔ مستبدانهٔ رهبری‌اش مورد انتقاد قرار گرفت. او در قلمرو سیاستگذاری خارجی اعتمادی به عامهٔ مردم آلمان نداشت و مصمم بود قدرت را در دفتر صدارت خویش استحکام بخشد. منتقدان داخلی آدناوئر جمهوری فدرال آلمان در دههٔ ۱۹۵۰ را «دموکراسی صدراعظم» می‌خواندند. آدناوئر برای تسلط کامل بر سیاست خارجی جمهوری فدرال آلمان، تا ۱۹۵۵ وزارت خارجه را خود برعهده گرفت. «موفقیت اقتصادی جمهوری فدرال آلمان» *(Wirtschaftswunder)* در دههٔ ۱۹۵۰ و احساسات شدید ضدکمونیستی اکثریت اهالی آلمان غربی به آدناوئر امکان داد تا بی‌هیچ گونه مخالف داخلی به پیشبرد اولویتهای پیوند با غرب خود ادامه دهد. در دههٔ ۱۹۵۰ «حزب سوسیال دموکرات» مدام آدناوئر را به‌خاطر نادیده گرفتن وحدت آلمان در جهت سرسپردگی ضد کمونیستی به اتحاد غرب، محکوم کرد. کورت شوماخر برچسب «صدراعظم متفقین» را به آدناوئر زد.

دربارهٔ علاقهٔ واقعی آدناوئر به وحدت دوبارهٔ آلمان بحثهای زیادی شده است. شایع است که آدناوئر پروس را منبع اولیهٔ نظامیگری گذشته و ملی‌گرایی پرخاشگر آلمان می‌دانست. آدناوئر یک راینی متعصب بود که از سمت‌گیری درست آلمان به جانب غرب حمایت می‌کرد. تحقیر او نسبت به پروس در این گفتهٔ او به خوبی بازتاب دارد که «هرگاه از روی رودخانهٔ الب می‌گذرم باید [در اتومبیل خود] پرده‌ها را بکشم تا چشمم به این استپ آسیایی نخورد». بسیاری از مورخان چنین استدلال می‌کنند که آدناوئر در ۱۹۴۵ از تقسیم آلمان استقبال کرد، زیرا از نظر آدناوئر، آلمانی جدید (به صورت جمهوری فدرال آلمان) به‌وجود می‌آورد که تحت نفوذ عناصر لیبرالی و صنعتی بخش غربی آلمان و فارغ از نظامیگری بخش شرقی بود که دو جنگ جهانی گذشته را موجب شده بود.

آدناوئر یکی از بحث‌انگیزترین چهره‌های تاریخ پس از جنگ آلمان است. او از ابتدای تشکیل جمهوری فدرال آلمان تا کناره گیری‌اش در ۱۹۶۳ در هشتاد و هفت سالگی سیاست آلمان غربی را تحت نفوذ خود داشت. او با تثبیت موقعیت جمهوری فدرال آلمان در سازمانهای اروپای

غربی و آتلانتیک شالودهٔ محکمی برای اولویتهای سیاست خارجی دوران جنگ سرد جمهوری فدرال آلمان بنیاد نهاد که مبتنی بر الگوی سیاست چندجانبه و ضد ناسیونالیستی بود. از جملهٔ این اولویتها آشتی ملی با فرانسه و یهودیان از طریق حمایت از اسرائیل بود. او همچنین یکی از حامیان سرسخت اروپایی سیاست خارجی ضدکمونیستی ایالات متحد بود.

م.ا.

ارمنی، ناسیونالیسم. نخستین اشارات موثق تاریخی به ارمنیها در کتیبه‌های ایرانی سدهٔ ششم پیش از میلاد دیده شده است. در سدهٔ اول پیش از میلاد قلمرو پادشاهی ارمنی به فرماندهی تیگران بزرگ برای دوره‌ای کوتاه به رقابت با امپراتوریهای روم و ایران در غرب و شرق خود پرداخت. کشور ارمنستان در اوایل سدهٔ چهارم میلادی مسیحیت را دین رسمی خود قرار داد، و یک متن مقدس ارمنی در سدهٔ پنجم تدوین شد. ناسیونالیسم معاصر ارمنی، که از سدهٔ نوزدهم آغاز شد، غالباً به گذشتهٔ شکوهمند و طولانی و نمادهای مرتبط با آن اشاره دارد، اما عامل مهمتر شکل‌گیری و تحول آن زمان استقلال سیاسی ارمنستان و جداماندگی و پراکندگی جوامع ارمنی از سرزمین تاریخی‌شان بوده است ــ فرایندهایی مرتبط با حملات پیاپی ترکها به آناتولی از سدهٔ یازدهم به بعد. تا اوایل سدهٔ نوزدهم بیشتر ارمنیها به جوامعی تقسیم شده بودند که تحت سلطهٔ امپراتوریهای عثمانی، ایرانی (سلسلهٔ قاجار)، و روسیه قرار داشتند. زوال درازمدت و سرسپردگی جوامع ارمنی موجب رشد ناچیز آگاهی فرهنگی، سیاسی یا ملی ارمنیها، بویژه کشاورزانی بود که در شرق آناتولی، جنوب قفقاز و شمال ایران زندگی می‌کردند. بیداری فرهنگی نخستین ارمنیها با فعالیتهای جوامع آوارهٔ ارمنی، بویژه فعالیتها و انتشارات «مخیتاریستهای کاتولیک» در ونیز و در اوایل سدهٔ هجدهم آغاز شد.

الحاق خانات ایروان به روسیه در ۱۸۲۸ منجر به تغییرات جمعیت‌شناختی عمده گردید و بسیاری از ارمنیها به نواحی تحت کنترل روسیهٔ تزاری مسیحی کوچ کردند. حکومت روسیه برای آنان امنیت و معافیت مالیاتی فراهم آورد و ارمنیها را تحت اقتدار مذهبی رهبر معنوی آنان، جاثلیقِ اِچمیادزین، قرار داد. طی نیمهٔ اول سدهٔ نوزدهم، مدارس ارمنی توسعه یافت و نخستین نسل روشنفکران ارمنی نوشتن به زبان محلی شرق ارمنستان را آغاز کردند، و بعضی از آنان، مثل م. نعلبندیان، مواضع تند روحانیت‌ستیزی در پیش گرفتند و از ارمنیها به‌عنوان ملیتی مشخص، که در مقابل جامعه‌ای مذهبی قرار داشت، سخن گفتند، و از اندیشه‌های روشنگری غرب و افکار مورد حمایت آزادی‌خواهان روسی طرفداری کردند. آگاهی ملی و انقلابی ارمنیها طی سدهٔ نوزدهم افزایش یافت اما با سیاستهای روسی‌سازی آلکساندر سوم و کوشش برای بستن مدارس ارمنی در اوایل دههٔ ۱۸۸۰، شتاب بیشتری گرفت. کمی بعد دو حزب انقلابی هونچاك (ناقوس) و داشناکسیون (فدراسیون انقلابی ارمنی)، تحت‌تأثیر جنبشهای توده گرا و سوسیالیست تشکیل شد، اما بیشتر توجه معطوف به رهایی جوامع ارمنی در شرق آناتولی گردید که از حاکمیت امپراتوری عثمانی در رنج بودند. احزاب انقلابی ارمنی، از ابتدای پیدایش‌شان، کمتر در پی مسائل اجتماعی و طبقاتی و بیشتر در اندیشهٔ رهایی ملی و یکپارچگی جوامع ارمنی از لحاظ سیاسی پراکنده بودند.

با کاهش توجه اروپاییان نسبت به شیوهٔ رفتار با ارمنیها و موقعیت آنان در امپراتوری عثمانی یا به اصطلاح «مسألهٔ ارمنیها»، در اواخر سدهٔ نوزدهم، این مسأله در صدر مسائل حزب مقتدر داشناك قرار گرفت. گروهی در ۱۸۹۶، امپریال بانک عثمانی در قسطنطنیه را به تصرف خود درآوردند. قبل و بعد از این اقدام با امواجی از انتقامگیریهای خونین ترکها که بر ضد ارمنیها برخاسته بودند، کشتارهای فجیع‌تری به وقوع پیوست و قتل عام ارمنیها در سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۳ را به بار آورد که طی آن بیش از یک میلیون از ارمنیها کشته یا به اجبار از شرق آناتولی رانده شدند. فعالیتهای ضد تزاری و رشد جنبش سوسیال دموکرات در ماورای قفقاز در آغاز سدهٔ بیستم منجر به افزایش سرکوب دولت روسیه گردید و حکومت روسیه از کلیسای ارمنیها خواست تا املاك‌ش را به حکومت بازگرداند. داشناکها در مقابل این فرمان مجبور به مقاومت شدند، و قدرت آنان از ۱۹۰۳ تا وقوع انقلاب و تأسیس کشور مستقل ارمنستان به رهبری آنان، رو به فزونی نهاد. داشناکها تحت فشار نیروهای ترک، که برای مدتی کوتاه در ۱۹۱۸ باکو را اشغال کردند، و نیز زیربار مشکلات شدید اقتصادی که با ورود هزاران پناهنده رو به وخامت نهاده بود، عاقبت در ۱۹۲۰ تسلیم حاکمیت بلشویکها شدند. این دوران کوتاه استقلال (۱۹۱۸ ـ ۱۹۲۰) الهام‌بخش ناسیونالیستهای ارمنی در سراسر سدهٔ بیستم گردید و پرچم سه رنگ آنان در اوائل دههٔ ۱۹۹۰ به‌عنوان پرچم رسمی جمهوری ارمنستان انتخاب شد.

ناسیونالیسم ارمنی در سدهٔ بیستم را باید به دو شاخهٔ فعالیتهای جوامع پراکندهٔ ارمنی بویژه در لبنان و ایالات متحد، و فعالیتهایی تقسیم کرد که در پی سیاستهای مربوط به ملیتها از سوی دولت شوروی به وقوع پیوست یا سرکوب شد. جوامع پراکندهٔ ارمنی بر سر موضع‌گیری سیاسی‌شان در مورد جمهوری شورایی ارمنستان ــ پذیرش حاکمیت شوروی و همنوایی کلی با آن یا رهایی و استقلال ــ بشدت دچار چنددستگی و اختلاف شدند که با آغاز جنگ سرد وخامت و پیچیدگی بیشتر یافت. خصومت عمومی نسبت به ترکیه و تقاضای به رسمیت شناخته شدن قتل عام ارمنیها و ادعاهای انضمام‌طلبانه در مورد اراضی تاریخی ارمنیها در شرق آناتولی از مسائلی بود که بیشتر جوامع پراکندهٔ ارمنی، بویژه ارامنهٔ ساکن غرب که از رویدادهای ۱۹۱۵ ـ ۱۹۲۳ جان به در برده بودند، دربارهٔ آن اتفاق‌نظر داشتند. شکلهای آشکار بیان فرهنگی و ناسیونالیستی در دوران استالینیستی (۱۹۲۸ ـ ۱۹۵۳) سرکوب شد و بسیاری از نویسندگان برجسته، مثل چارِنتز به زندان افتادند یا به قتل رسیدند؛ در همان دوران جمهوری شورایی ارمنستان از کشوری کشاورزی به کشوری صنعتی تبدیل شد و پایتخت آن، شهر ایروان، به صورت یک مادر شهر پر تکاپو درآمد. در دوران پس از استالین احساسات ناسیونالیستی دولتی و حتی ناراضیان

دامنهٔ بیشتری یافت و در یک راهپیمایی عظیم در مرکز ایروان در ۲۴ آوریل ۱۹۶۵، به مناسبت پنجاهمین سالگشت قتل عام ارمنیها، به اوج خود رسید، و چند سال بعد یادمان عظیمی با یک مشعل همیشه فروزان به یاد آن قربانیان بر تپه‌ای مشرف بر ایروان برپا شد. در اواخر عصر شوروی یادمانهای دیگری از این دست برای یادآوری تاریخ باستانی و جدید ارمنستان ساخته شد.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و آغاز سیاستهای پرسترویکا و گلاسنوست گورباچف، عمده‌ترین مسألهٔ مورد توجه روشنفکران و ناسیونالیستهای ارمنی مربوط به وضعیت قره‌باغ کوهستانی (یا به زبان ارمنی ارتزاخ) بود، ناحیه‌ای کوهستانی با ساکنانی اغلب ارمنی که در ۱۹۲۳ به‌عنوان یک استان خودمختار در داخل جمهوری آذربایجان تأسیس شده بود. فعالانی که کمیته‌ای به نام قره‌باغ تشکیل داده بودند، برای آزمودن اصلاحات دموکراتیک و برنامه‌های مربوط به آزادی سیاسی گورباچف خواستار حل مسأله قره‌باغ از طریق برپایی یک همه‌پرسی شدند. این درخواست از سوی آذریها و در نهایت گورباچف رد شد، اما کوششهایی برای ایجاد تغییرات در وضعیت و نحوهٔ ادارهٔ قره‌باغ در جمهوری آذربایجان به عمل آمد. تعدادی از آذریها و جمعی از ارمنیها کشته شدند، جنگ لفظی از هر دو سو بالا گرفت، و جمهوری آذربایجان محاصرهٔ اقتصادی خزنده‌ای را به ارمنستان تحمیل کرد. در ۱۹۹۰، جنگی چریکی بین دو جمهوری برپا شد. دامنهٔ آن نه تنها قره‌باغ بلکه نواحی مجاور جمهوری آذربایجان را هم فرا گرفت، و این کشمکش به یکی از مسائل عمده‌ای تبدیل شد که زمینهٔ فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ را فراهم آورد. ل. تر-پتروسیان، یکی از اعضای کمیتهٔ قره‌باغ، به ریاست پارلمان ارمنستان برگزیده شد، و ارمنستان تمایل خود را برای تبدیل شدن به یک کشور مقتدر و مستقل در تابستان ۱۹۹۰ آشکار ساخت. تر-پتروسیان نخستین رئیس جمهور آن کشور شد و تا بهار ۱۹۹۸ به زمامداری خود ادامه داد. جنگ ارمنستان با آذربایجان حدود ۲۰،۰۰۰ قربانی گرفت و ــ دست‌کم به‌طور موقت ــ با آزادی قره‌باغ و اشغال نواحی مجاور جمهوری آذربایجان به پایان رسید که طی آن حدود ۲۰ درصد از اراضی جمهوری آذربایجان از دست رفت و در حدود یک میلیون آوارهٔ داخلی برای جمهوری آذربایجان برجای گذاشت.

برخی از واقعیتهای اساسی جمعیت‌شناختی و جغرافیایی هنوز موجود است که همچنان به شکل‌دهی ناسیونالیسم ارمنی ادامه خواهد داد. جمهوری ارمنستان در عین حال که دارای همگن‌ترین قومیّت جمهوری شوروی بود (ارمنیها اکنون بیشتر از ۹۰ درصد کل جمعیت ارمنستان را تشکیل می‌دهند)، کوچک‌ترین جمهوری (به اندازهٔ کشور بلژیک) محصور در خشکی، و در محاصرهٔ دشمنان سنتی خود (ترکیه، جمهوری آذربایجان) و کشور بی‌ثبات (گرجستان در اوایل دههٔ ۱۹۹۰) بود. بیش از نیم میلیون ارمنی در سراسر روسیه و دیگر جمهوریهای شوروی پراکنده‌اند، و تعدادی بیش از این در جوامع پراکندهٔ اروپا، خاورمیانه و آمریکای شمالی زندگی می‌کنند. به علت نیازهای اقتصادی جنگ قره‌باغ، تحریم، زلزلهٔ ویرانگر شمال ارمنستان در ۱۹۸۸، و نابسامانیهای ناشی از گذار به استقلال، عدهٔ بیشتری از ارمنیها (رقمی تا حد ۳۰ درصد)، طی دههٔ ۱۹۹۰، بویژه به کالیفرنیا، مهاجرت کردند. حضور فزایندهٔ آنها بر این جوامع پراکنده تأثیر خواهد داشت، و این جوامع، به نوبت خود، همچنان بر سیاستهای ارمنستان و نمودهای ناسیونالیستی آن در آیندهٔ نزدیک اثرگذار خواهند بود.

م.ا.

ازبکی، ناسیونالیسم. مردم ازبک، که در اصل آمیزه‌ای از قبایل ترک هستند، در سدهٔ پانزدهم بر منطقهٔ ماوراءالنهر در آسیای مرکزی، مسلط شدند، ولی بندرت سرنوشت خویش را در دست داشتند، و حتی در این موارد نادر نیز بندرت متحد بودند. بنابراین، ابتدا مغولها بر آنها حکومت کردند و سپس ایرانیان، و روسها به فرمانروایی بر آنها رسیدند، ولی این سرزمین در سدهٔ شانزدهم شاهد ظهور سه خان‌نشین یا خانات بخارا، خیوه، و خوقند بود که هر سه ازبک بودند. ازبکها که ابتدا در اواسط تا اواخر سدهٔ نوزدهم به تحت‌الحمایگی روسیه درآمدند، در مرحلهٔ جنبشهای ناسیونالیستی وحدت‌آفرین سدهٔ بیستم نقش ناچیزی داشتند و تا سال ۱۹۲۰ خانواده‌های خان‌نشین جداگانه خود را حفظ کردند (به‌جز در خوقند). اگرچه مخالفان این طرح در ۱۹۱۶ و جنبش باسماچی در سال دههٔ ۱۹۲۰ شورشهایی علیه نظامهای روسیه و شوروی به راه انداختند، ولی در میان شورشیان، عنصر ازبک هنوز تحت‌الشعاع هویت گسترده‌تر اسلامی و ترکی بود.

رژیم جدید شوروی با وجود این‌که در دههٔ ۱۹۲۰ ابتدا مدت کوتاهی کمونیسم ملی را در میان اقلیتهای قومی مجاز شمرد، ولی خود در اصل به برنامهٔ طولانی‌تر انترناسیونالیسم پای‌بند بود (برنامه‌ای که حتی از وحدت ترکها نیز گسترده‌تر بود). ولی سیاست متحد ساختن اقوام همزبان، ایجاد هویتهای مبتنی بر زبان ادبی، برقراری مرزهای تفرقه‌انگیز و مصنوعی در سالهای ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵، و تحمیل آن بر نظامی شبه‌فدرال، در واقع بدون این‌که هویت اسلامی ـ ترکی طایفه محوری را که از قبل وجود داشت ریشه کن کند، و پیش از ظهور هویت جایگزین شوروِیایی، در بلندمدت در خدمت تقویت هویت ملی ازبکی بود.

اگرچه ناسیونالیسم ازبکی در دوران شوروی به اوج فعالیت جنبشهای اوکراین یا جمهوریهای بالتیک نرسید، ولی حتی در مواردی که ازبکها در جایگاههای برجستهٔ رهبری مرکزی قرار داشتند نیز خصومت با حکومت کفار بیگانهٔ مسکونشین ادامه داشت. در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ موارد مستندی از غرور خودستایانهٔ ازبکها و تجلیل گذشتهٔ باشکوه پیش از دوران سلطهٔ روسها در زمینهٔ ادبیات و تاریخ‌نگاری در میان ازبکها مشاهده شد و مواردی از طرفداری از ازبکها برای کسب جایگاههای قدرت در سلسله مراتب جمهوری ازبک به چشم می‌خورد. شخصیتهای فرهنگی و سیاسی به حقِ تعیین سرنوشت و حق جدایی که در قانون اساسی شوروی ذکر شده بود توجه کردند. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و

اوایل دههٔ ۱۹۹۰، نارضایتی گسترده‌تری به چشم می‌خورد که بویژه در جنبش فراگیر بیرلیک (اتحاد) جلوه‌گر بود که در نوامبر سال ۱۹۸۸ تشکیل شد. این جنبش از نخستین تظاهرات توده‌ای، در مارس و آوریل سال ۱۹۸۹، درظاهر خط‌مشی انترناسیونالیستی نسبت به همهٔ ساکنان جمهوری ازبک را در پیش گرفت، ولی بشدت خواستار حمایت از منافع اقتصادی، سیاسی و فرهنگی این جمهوری در برابر منافع مسکو و شوروی بود. اما تقسیم‌بندیهای درونی و پذیرش برخی از پیشنهادات این جنبش توسط دولت، به تضعیف سریع آن انجامید. در واقع، در ۲۰ ژوئن سال ۱۹۹۰، پارلمان ازبکستان بیانیهٔ حاکمیت در زمینهٔ مجموعه‌ای از مسایل داخلی را اعلام کرد. با وجود بیرلیک و این بیانیه، ازبکستان در اصل در اواخر سال ۱۹۹۱ که اراده و توانایی مسکو برای حفظ کنترل آن از میان رفت به استقلال دست یافت.

هویت و خودآگاهی ازبکها در دوران استقلال افزایش یافت. نیاز به ایجاد هویتی روشن برای کشور جدید حتی برخی از رهبران کمونیست کشور را وادار کرد تا مواضعی را اتخاذ کنند که کمتر از گذشته انترناسیونالیستی بودند، و با وجود این به اندازهٔ مواضع قبلی طایفه محور نبودند. این مسأله انگیزه‌های داخلی و خارجی مختلفی داشت. از جمله عوامل خارجی، نفوذ بنیادگرایی اسلامی در جنوب از طریق افغانستان و در شرق از طریق درگیریهای داخلی تاجیکستان بود. تلاش برای فاصله گرفتن از مسکو و روسیه نیز همین پیامد را به دنبال داشت. در واقع، ازبکستان نه تنها باید از منافع خود دفاع می‌کرد بلکه باید با اقداماتی از قبیل ممانعت از عبور تجهیزات نظامی روسیه از خاک این کشور به مقصد تاجیکستان نشان می‌داد که به جای روسیه به قدرت اصلی منطقه تبدیل شده است. این روحیهٔ ناسیونالیستی که در سیاست خارجی ازبکستان هویدا بود، در غرور این کشور از این‌که هیچ سرباز روسی در خاکش نیست و عضویت نیمه‌بند آن در جامعهٔ مشترک‌المنافع کشورهای مستقل که روسیه سرپرستی آن را برعهده داشت نیز جلوه‌گر است. این کشور در سال ۱۹۹۸ با پیوستن به گروه کشورهای گوام مجدداً بر جدایی خود از روسیه تأکید ورزید و از نظر محلی دربارهٔ وضعیت ازبکهای دور از وطن در تاجیکستان و قزاقستان ابراز نگرانی کرد و بر سر منابع آب که موجودیت آن را تهدید می‌کرد با قرقیزستان درگیر شد.

از نظر درونی، ناسیونالیسم شامل کشف دوبارهٔ گذشتهٔ جداگانه و احیای شخصیتهایی همچون تیمور لنگ (حاکم مستبد مورخان شوروی که اکنون به پدر نیکوکار و خردمند مردم تبدیل شده بود) در ششصد و شصتمین سالگرد تولدش، در سال ۱۹۹۶، بود. تبلیغات دولتی اتحاد ملی آشکارا علیه نیروهای سیاسی «تفرقه‌انگیز» و «برهم زنندهٔ ثبات»، از جمله احزاب و تشریفات اقلیتهای قومی بود. حتی براساس آمار رسمی نیز حدود ۳۹ درصد از جمعیت ازبکستان را غیر ازبکها تشکیل می‌دهند. گروههای فرهنگی تاجیک سمرقند، بویژه در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ به اتهام داشتن انگیزه‌های سیاسی، الحاق‌طلبی، و تمایلات جدایی‌خواهانه مورد تعقیب قرار گرفتند، و ازبکها به‌نحو روزافزونی به چند زبانه گرایی در آموزش و رسانه‌ها اعتراض می‌کردند.

ا. خ.

ازل‌گرایی. ازل‌گرایی به مفهومی از قومیت و ملیت اشاره دارد که بر ویژگی واقعی، پایدار و بنیادی هویتهای گروهی تأکید دارد. تعلقات خاطر ازلی گروه نظیر زبان، نژاد (خون)، قرابت، مذهب، سرزمین و سنت از نظر بنیادی و روانشناسی غلبه‌ناپذیر تلقی می‌شود؛ حتی ممکن است برحسب وفاداریهای غریزی که در اعضای گروه به‌وجود می‌آورند سرکوب‌گرانه باشد. همان گونه که از واژهٔ «ازل‌گرایی»، به‌طور ضمنی، برمی‌آید، خصلتهای ازلی با ثبات، اصولی و برای موجودیت واقعی گروه بنیادی از همان زمانی که گروه برای نخستین بار شکل گرفته یا موجودیت‌یافته تاکنون باقی است. یک نقطه‌نظر ازل‌گرایی قومیتها و ملیتها را به‌عنوان پدیده‌هایی حقیقی، ثابت و غالباً از نظر زیست‌شناختی ریشه‌دار یا ماهیتهایی متبلور تصور می‌کند که می‌توانند به‌طور عینی توصیف و بررسی شده و/یا در معرض نیروهای سیاسی یا قانونی واقع شوند. برای مثال، تعریف معروف استالین (در مارکسیسم و مسأله ملی و استعماری، که در سال ۱۹۱۲ نوشته شده است) از ملت در قالب «اشتراک از نظر تاریخی متحول و با ثبات زبان، سرزمین و زندگی اقتصادی و ساختار روانشناختی آشکار شده در اشتراک فرهنگی»، نوعی نظریهٔ ازل‌گرایانه است و اصل نظری برای ایجاد حکومت شوروی چندملیتی و چندقومیتی را مطرح کرد. به‌طور حتم مفاهیم ازل‌گرایانه، همچنان، بسیاری از مسایل رایج قومیتی و ملیتی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و بی‌گمان از سوی اعضای یک گروه می‌تواند مورد قبول واقع شود؛ حفظ کامل تعلقات خاطر اعضای گروه نسبت به آنچه که به‌طور مشخص منحصر به خودشان تلقی می‌کنند و غالباً آنها را به اقدامی گروهی ازجمله اعمال خشونت علیه دیگر گروهها برمی‌انگیزد، به‌طور ازلی حقیقی تلقی می‌شود.

امروزه اکثر محققان ملیت و قومیت از این نقطه‌نظر ازل‌گرایانه انتقاد می‌کنند و بر ویژگی ذهنی این هویتهای گروهی تأکید دارند. قومیتها و ملیتها فقط در مفهوم جامعه‌شناختی‌ای که اعضای هر گروه، به‌طور مستمر، آن را می‌سازند واقعیت می‌یابند، و قومیت و ملیت مورد بحث به‌طور دائم پایدار نمی‌ماند، بلکه چون با گروههای دیگر تعامل پیدا می‌کند موضوع فرایندهای تاریخی گسترده‌تر می‌شود، دائماً در حال تغییر است. بنابراین، تعریف موجز بندیکت آندرسون (اجتماعهای خیالی: بازتابی بر منشأ و گسترش ناسیونالیسم، ۱۹۹۱) از یک ملت، به‌عنوان «اجتماع خیالی سیاسی»، بوضوح با مفهوم ازل‌گرایانهٔ استالین مغایرت دارد و تجلی نقطه‌نظر مخالف معطوف به سازندگی است که در آن خودانتسابی یا طبقه‌بندی گروه بی‌اندازه است و گاهی فقط ویژگی را متمایز می‌کند.

و. پ.

اسب سرکش. (۱۸۲۴-۱۸۷۷). در امتداد راپید کریک در نزدیکی

شهر راپیدسیتی کنونی در داکوتای جنوبی بەدنیا آمد. اسب سرکش از اعضای گروه هانکپاتیلا از قبیله اوگلالا «لاکوتا» سایوکس بود. بسیاری از لاکوتاها وی را به دلیل مقاومت سازش‌ناپذیرش در برابر گسترش مهاجرنشینهای سفیدپوستان در بخش سایوکس و رهبری شجاعانه و ماهرانهٔ نبردهایی از قبیل قتل‌عام فترمن در سال ۱۸۶۶ و نبرد لیتل بیگ هورن در سال ۱۸۷۶ بزرگ‌ترین رهبر خود می‌دانند.

اسب سرکش در جوانی از درگیری فزایندهٔ رؤسای تاجر طرفدار سفیدپوستان و رهبران گروههایی که از سفیدپوستان نفرت و هراس داشتند و آنها را متجاوز می‌دانستند آگاه بود. وی جنگجویی آموزش دیده بود و چون سوارکاری بیباک بود، شهرت داشت. وقتی میزان فریبکاری و فساد سفیدپوستان در معاهده فورت لاماری در سال ۱۸۵۱ و تجارت سفیدپوستان با لاکوتاها را دریافت به ضدیت با سفیدپوستان برخاست. اسب سرکش در سال ۱۸۵۴ در رؤیا روح نگهبانی را دیده بود که او را در جنگ آسیب‌ناپذیر می‌کرد. این روح اعتبار او را در جامعهٔ لاکوتا که پیروزیهای نظامی در آن از ارزش بالایی برخوردار بود دو چندان کرد. «جادهٔ بوزمن» که از معادن طلای مونتانا تا سرزمین سایوکس ادامه داشت خشم سرخپوستان را برانگیخت و آنان را بر آن داشت تا به دژهای اطراف این مسیر حمله کنند. اسب سرکش، رهبری گروهی را برعهده داشت که در دسامبر ۱۸۶۶ موقتاً به این جنگها پایان داد. اسب سرکش از امضای قراردادی که معلوم شد برای سایوکسها پیمانی فاجعه‌بار است خودداری کرد، چون این قرارداد بیشتر زمینهای آنها را به سفیدپوستان واگذار می‌کرد و آنها را به اردوگاهها محدود می‌ساخت.

در سال ۱۸۷۴، به دنبال ورود جویندگان طلا به بلک هیلز در داکوتای جنوبی که سرزمین مقدس سایوکسها بود این صلح ضعیف درهم شکست. ارتش آمریکا به حمایت از سفیدپوستان برخاست. سایوکسها برای بیرون راندن سفیدپوستان و آزاد نگه داشتن دشتهایی که برای زندگی آنها و بوفالوهایی بود که مایهٔ زندگی‌شان بود جنگیدند. کلنل کاستر قدرت سایوکسها را دست‌کم گرفت و این امر در ۲۵ ژوئن ۱۸۷۶ به نبردی در کنارهٔ رودخانهٔ لیتل بیگ هورن منجر شد. در این نبرد مشهور، جنگجویان سایوکس که اسب سرکش و گال رهبری آنها را برعهده داشتند نیروهای کاستر را کاملاً نابود کردند. پس از جنگ، ارتش آمریکا که از این شکست شرمسار بود به تعقیب بیرحمانهٔ رهبران نظامی لاکوتا پرداخت و در نتیجه، گروهی که تحت رهبری «نشسته گاو» بودند به کانادا گریختند. «نشسته گاو» در ماه مه سال ۱۸۷۷ تحت تعقیب ارتش قرار گرفت و در دسامبر ۱۸۷۷، در نبردی رو در رو کشته شد.

اسب سرکش به اندازهٔ شخصیتهایی همچون «نشسته گاو» [از گروه] هونکپاپا لاکوتا یا «ابر سرخ» [از گروه] اوگلالا لاکوتا (که از طایفهٔ دیگری بود) و در برابر سفیدپوستان آشتی‌جوتر بودند مشهور نبود. ولی وی به دلیل امتناع از پذیرش حضور بازرگانان و ارتش سفیدپوست در سرزمین سایوکس به‌نحو بهتری روحیهٔ میهن‌پرستی سایوکس را نشان می‌دهد. او به دنبال سرزمینهایی بود که دارای قید و بند اردوگاهها نباشند و سایوکسها بتوانند همچون گذشته زندگی کنند. اسب سرکش الهام‌بخش جنبش سرخ‌پوستان آمریکا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود. در کنارهٔ کوهستان بلک هیلز در داکوتای جنوبی، مجسمهٔ بزرگی از اسب سرکش که سوار بر اسب است خاطرهٔ او را زنده نگه داشته است.

ا. خ.

اسپانیا، مستعمرات و ناسیونالیسم. اسپانیا در اقیانوس اطلس دارای جزایری است که حلقه‌های ارتباطی مهم میان نیمکرهٔ غربی و نیمکرهٔ شرقی هستند. براساس «پیمان سال ۱۴۷۹ آلکاکوواس»، جزایر قناری (که در بیرون ساحل شمال غربی آفریقا قرار دارند) اسپانیایی و جزایر آسورِس (غرب پرتغال) و مدیرا (شمال جزایر قناری) پرتغالی هستند. جزایر بالیاریک در دریای مدیترانه که بزرگ‌ترین آنها جزیرهٔ توریستی زیارتگاه مایورکا است که به اسپانیا تعلق دارد. همچنین اسپانیا مالک چند جزیره در خارج از ساحل مراکش و شهرهای سئوتا و ملیا در ساحل شمالی مراکش نیز هست. این مستملکات یادآور عظمت قدرت استعماری بزرگ اسپانیا هستند. اسپانیا زبان و فرهنگ خود را در مستعمراتی در آمریکای لاتین، آفریقا، و آسیا گسترش داد که از نظر جمعیت و وسعت چندین برابر این کشور بودند.

اسپانیاییها تا سال ۱۴۹۲ توجه خود را بر ایبریا متمرکز ساخته بودند. در آن سال اسپانیاییها گرانادا [غرناطه] را که آخرین جای پای مسلمانان در خاک اسپانیا بود تصرف کردند. ورود پیروزمندانهٔ فردیناند و ایزابلا به آن شهر، و ازدواج آنها که وحدت آراگون و کاستیل را مستحکم کرد، نشانهٔ پایان هفت و نیم‌قرن اشغال شبه‌جزیرهٔ ایبری بود. اسپانیا به‌عنوان پادشاهی متحدی بر منطقه‌ای که از نظر قومی پراکنده بود شکل گرفت. فتح دوبارهٔ گرانادا ادبیات و دستاوردهای هنری اسپانیا را شکوفا کرد و این شکوفایی دست‌کم دو سده به طول انجامید، و به اسپانیاییها اجازه داد نیروی خود را بر توسعه و استعمار ماورای بحار متمرکز کنند.

همان‌طور که هر دانش‌آموزی می‌داند، سال ۱۴۹۲ به دلیل رخداد دیگری نیز اهمیت دارد: کریستف کلمب از اهالی جنوا (در ایتالیا) که در خدمت اسپانیا بود، در جستجوی هند به سوی غرب بادبان برافراشت. ولی به جای هند سر از جزیرهٔ سن دومینیگ در دریای کارائیب درآورد. کشف او چشمان اروپاییان را بر روی بخش کاملاً جدیدی از جهان گشود و عصر استعمار اسپانیا را آغاز کرد که فرهنگ و زبانهای اسپانیایی را به دهها کشور جدید امروزی گسترش داد.

پادشاهان دو کشور اسپانیا و پرتغال، برای کاهش خطرات رقابت میان این دو کشور در آستانهٔ کشف کلمب، در سال ۱۴۹۴ پیمان تور دِ سیاس را امضا کردند. این پیمان دنیا را به گونه‌ای تقسیم می‌کرد که فیلیپین (که به افتخار پادشاه اسپانیا نامگذاری شده بود) و بیشتر نیمکرهٔ غربی (از جمله بخشهای وسیعی از آمریکای امروزی از قبیل کالیفرنیا، جنوب غربی [ایالات متحد امروزی] و فلوریدا) را به اسپانیا واگذار می‌کرد. سهم

پرتغال برزیل امروزی و بخشهایی از آفریقا و آسیا بود. هر دو کشور کلاً این پیمان را که به تأیید پاپ نیز رسیده بود رعایت کردند. ولی در میان شگفتی آنان دیگر قدرتهای اروپایی بویژه بریتانیا، فرانسه، و هلند از رعایت آن سرباز زدند.

اسپانیا برای ایجاد و حفظ امپراتوری انگیزه‌های متعددی داشت. برخلاف دیگر قدرتهای استعماری اروپایی به‌جز پرتغال، راهبان دومینیکی و فرانسیسی برای تغییر دین، آموزش و گاهی حمایت از بومیان همواره در کنار فاتحان اسپانیایی بودند. قوانین جدید بومیان که در سال ۱۵۴۲ تدوین شد به نوعی از بومیان حمایت می‌کرد و بر مبنای ملاحظات مشکلات قانونی و اخلاقی فتح و حکومت استوار بود. اگرچه این قوانین اغلب نادیده گرفته می‌شدند، ولی در مستعمرات اروپایی آن زمان منحصر به فرد بودند. همچنین فاتحان اسپانیایی، دربار سلطنتی، و شرکتهای خصوصی‌ای که پشت سر آنها قرار داشتند آشکارا به دنبال ثروت، جایگاه و قدرت بودند. شاهان اسپانیا اصرار می‌کردند که همهٔ تجارت با مستعمرات از طریق سویل انجام شود و در انحصار کاستیل باشد. در واقع سازماندهی تجارت بیشتر به‌دست بازرگانان جنوا و جنوب آلمان بود.

پادشاهان اسپانیا همچنین یک پنجم کل فلزات ارزشمندی را که از دنیای جدید وارد می‌شد از آن خود می‌دانستند. این فلزات خزانهٔ اسپانیا را بسیار ثروتمند کرد، ولی به ایجاد تورم و انحرافات اقتصادی شدید در اسپانیا نیز منجر شد. این ثروت برای افزایش شکوه دربار سلطنتی و اشراف، تأمین مالی واردات گستردهٔ اسپانیا، و تأمین هزینه‌های ارتش و ناوگان دریایی اسپانیا به کار می‌رفت. این نیروهای نظامی همواره در خارج در حال نبرد بودند و امپراتوری‌ای را حفظ می‌کردند که کشورهای بنلوکس [بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ]، ایتالیا، و از طریق پادشاهی هابسبورگ کل امپراتوری اتریش را در برمی‌گرفت. در سرتاسر سدهٔ هفدهم، پول و سربازان اسپانیایی از کاتولیکها نیز در برابر پروتستانها حمایت می‌کردند. از آنجاکه تقریباً هیچ یک از ثروتهای این کشور برای سرمایه گذاریهای تولیدی در خود کشور به کار نمی‌رفت، اسپانیای به‌رغم ثروتی که موقتاً نصیبش شده بود فقیر باقی ماند.

آشوب اجتماعی و سیاسی‌ای که اروپا را به گونه‌ای بازگشت‌ناپذیر دگرگون کرد، یعنی انقلاب فرانسه و فتح نظامی بیشتر قسمتهای اروپا به‌دست این کشور، هرگونه فرصت احیای قدرت و عظمت سابق امپراتوری اسپانیا را از میان برد. اسپانیا که دوباره نظام سلطنتی در آن برقرار شده بود ولی بسیاری از شهروندانش اندیشه‌های آزادی‌خواهانهٔ انقلاب فرانسه را در سر داشتند با دوران پس از ناپلئون روبه‌رو شد. این اندیشه‌ها بازگشت آرام حکومت اقتدارگرای سالهای گذشته را ناممکن می‌ساختند. همچنین این مفاهیم جدید به همراه قطع ارتباط مطمئن با مستعمرات آمریکایی باعث شد که عمر این امپراتوری در نیمکرهٔ غربی به پایان برسد.

اسپانیاییها که برای استقلال ملی خود قهرمانانه جنگیده بودند، اکنون مستعمرات آمریکایی آنها مصمم بودند همین کار را انجام دهند. جدایی اسپانیا از مستعمرات آمریکایی آن در دوران جنگهای ناپلئونی کنترل این کشور را بر این مستعمرات سست کرد و طعم خوشایند حکومت محلی را به رهبران آمریکای لاتین چشاند. بنابراین آنها سر به شورش برداشتند. دوباره جنگهای طولانی که دور از سواحل اسپانیا انجام می‌گرفت خزانهٔ این کشور را تهی کرد. پس از شکست فاجعه‌بار اسپانیا در نبرد آیاکوچو در سال ۱۸۲۵، امپراتوری عظیم و قدرتمند اسپانیا به جزایر کوبا، پورتوریکو، گوام، و فیلیپین کاهش یافت.

اسپانیا در سال ۱۸۹۸ با جنگی که علیه ایالات متحد آمریکا کرد بشدت به لرزه درآمد. این درگیری با انفجاری مشکوک در کشتی ماین آمریکا که در ساحل هاوانا لنگر انداخته بود آغاز شد. سربازان آمریکایی از جمله «سواران خشن» تئودور روزولت با فریاد «ماین را به‌خاطر داشته باش!» وارد صحنهٔ نبرد شدند. نتیجهٔ این جنگ برای اسپانیا دویست هزار کشته در کوبا، تحقیر شدید افسران، خزانه‌ای خالی، و امپراتوری برهنه بود. ایالات متحد آمریکا کوبا، پورتوریکو، گوام، و فیلیپین را تصرف کرد. اسپانیا تنها توانست سرزمینهای پراکنده‌ای در غرب آفریقا و مراکش را حفظ کند.

در فوریه سال ۱۹۷۶، چهار ماه پس از مرگ فرانسیسکو فرانکو، اسپانیا صحرا را که دارای ذخایر غنی فسفات بود به مراکش و موریتانی واگذار کرد و امیدوار بود که ساکنان این مناطق بتوانند آیندهٔ خود را تعیین کنند. الجزایر با این راه‌حل بشدت مخالف بود و مبارزهٔ خونینی بر سر کنترل این مستعمره درگرفت. مراکش این منطقه را ضمیمهٔ خاک خود کرد و از اسپانیا قدردانی هم نکرد.

مراکش با حمایت بیش از دوازده کشور عرب ادعاهای خود دربارهٔ سئوتا (که ۱۵ هزار نفر از جمعیت ۷۰ هزار نفری آن مسلمان هستند و تنها چهارده کیلومتر با سرزمین اصلی اسپانیا فاصله دارد) و ملیا (که دارای ۲۷ هزار مراکشی و ۴۵ هزار اسپانیایی است که از این میان پانزده هزار نفر سرباز هستند) را دوباره از سر گرفت. اینها بازمانده‌های سلسله دژهایی هستند که اسپانیا پس از عقب‌نشینی اندلس در شمال آفریقا احداث کرده بود. در این مناطق، در بین ساکنان عرب (که بسیاری از آنها مهاجران غیرقانونی هستند) و اسپانیاییها که هیچ نشانه‌ای از تمایل به زندگی تحت حکومت مراکش نشان نمی‌دهند تنشهایی وجود دارد. در سال ۱۹۹۷ اسپانیا برای جلوگیری از مهاجرت غیرقانونی به جنوب اروپا این مناطق را حصارکشی کرد. ولی عبور از این موانع ۲/۵ متری آسان است و نتوانسته‌اند مانع از تبدیل این مناطق به مراکز مهاجرت غیرقانونی به جنوب اروپا شوند. اعراب این منطقه از حقوق شهروندان اسپانیایی برخوردار نیستند. رهبران مسلمان برای بهبود شرایط اجتماعی و سیاسی خود با مقامات محلی اسپانیا وارد مذاکره شده‌اند ولی اکثریت اسپانیایی بشدت در برابر خواسته‌های آنها مقاومت می‌کنند.

تحول عمده‌ای که در سیاست خارجی اسپانیا رخ داده این است که این کشور توجه خود را معطوف اروپا کرده است. ورود اسپانیا به اروپای غربی (از طریق اتحادیهٔ اروپا و ناتو) نشاندهندهٔ تغییرات دیگری در

سیاست خارجی نیز هست. فرانکو رابطهٔ ویژه‌ای را با آمریکای لاتین که دارای رژیمهای اقتدارگرایی همچون رژیم خود او بودند ایجاد کرده بود. پس از فرانکو، اسپانیاییها آشکارا اکثر نظامهای دیکتاتوری آمریکای لاتین را محکوم کردند. با وجود این، پادشاه اسپانیا هنگامی که در آلمان به دلیل گامهایی که به سوی وحدت اروپا برداشته جایزه‌ای را دریافت می‌کرد شکی باقی نگذاشت که با وجود این‌که اسپانیا در اروپا ریشه دارد ولی جزئی از دنیای اسپانیایی نیز هست. خودداری اسپانیا از حمایت از بریتانیا در جنگ فالکلند تأکیدی بر این مسأله بود.

با وجود اهمیتی که اسپانیا برای کشورهای اسپانیایی زبان آمریکای جنوبی قائل است، توجه روزافزون این کشور به اروپا روابط آن با آمریکای لاتین را تضعیف می‌کند. پیوندهای تاریخی این کشور با مستعمراتش بسیار زودتر از روابط آن با بریتانیا و فرانسه گسسته شد. اسپانیا برخلاف فرانسه عضو ارشد یک منطقهٔ ارزی نیست و تجارت آن با آمریکای لاتین قابل توجه نیست. اسپانیا در سال ۱۹۹۲ امیدوار بود پانصدمین سالگرد سفر کلمب را در مراسمی باشکوه جشن بگیرد. ولی در اجلاسی در مادرید که نوزده میهمان از آمریکای لاتین و پرتغال در آن شرکت داشتند متوجه شد که دنیای جدید احساسات مختلفی دربارهٔ کاشفی که تحت پرچم اسپانیا سفر کرده بود دارد.

ا. خ.

اسپانیایی، ناسیونالیسم. (به زبان اسپانیایی اسپانولیزمو) نظریه‌ای سیاسی که از ملت اسپانیا دفاع می‌کند. این نظریه معمولاً با تمرکزگرایی اداری و سیاسی، مذهب کاتولیک ستیزه‌جو، و فرهنگ متحد کاستیلی ارتباط دارد. ایبریای واحد و اسپانیای واحد از دیگر جلوه‌های ناسیونالیسم اسپانیایی هستند. تهاجمات خارجی و فتوحات بزرگی همچون فتح دوبارهٔ سرزمینهایی که به اشغال مسلمانان درآمده بود، در سال ۱۴۹۲، و با پیروزی شاهان کاتولیک در گرانادا [غرناطه] در برابر مورها به اوج خود رسید، نیز به ظهور احساسات میهن‌پرستانه دامن زده‌اند. در اوایل سدهٔ نوزدهم، حملهٔ ناپلئون به شبه‌جزیرهٔ ایبریا و تاجگذاری برادرش ژوزف بوناپارت به‌عنوان پادشاه اسپانیا شورشی برای خلع حاکم فرانسوی را در پی داشت. جنگ استقلال که از سال ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۴ به طول انجامید تأثیر و دلیل جنبشی است که دارای بسیاری از ویژگیهای ناسیونالیسم جدید بود.

توسعهٔ ناسیونالیسم اسپانیا با فرایند کشورسازی به‌دست سلطنتی که تحت سلطهٔ کاستیلها بود ارتباط دارد. در سدهٔ هفدهم، طرفداری فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، از مواضع کاستیلها و کاتولیکها، متصرفات اسپانیا در هلند را به شورش علیه حکومت اسپانیا تشویق کرد. با تاجگذاری خاندان بوربون فرانسه در سال ۱۷۱۴، اسپانیا الگوی فرانسوی تمرکز سیاسی را برگزید. فیلیپ پنجم پادشاه جدید به تلافی حمایت شاهان کاتالونیا ـ آراگون از شارل، دشمن هابسبورگی او در جنگهای جانشینی، آزادیهای آنها را لغو کرد و بدین‌ترتیب نشان داد که رژیم جدیدی آغاز شده است.

قانون اساسی آزادی‌خواهانهٔ اسپانیا که در سال ۱۸۱۲ به تصویب کورتز (پارلمان) رسید بر پایهٔ ایدئولوژیک حاکمیت ملی استوار است و فیوروها، یا قوانین عرفی محلی و منطقه‌ای و امتیازاتی را که از دوران فئودالی برجا مانده بود و روابط استانهای باسک با سلطنت را تنظیم می‌کرد لغو کرد. در سال ۱۸۱۴ فردیناند هفتم که طرفدار حکومت مطلقه بود به تخت نشست و بدین‌ترتیب قانون اساسی سال ۱۸۱۲ لغو شد و فیوروها دوباره برقرار شدند. ولی فرایند تاریخی نوسازی از طریق اتحاد در راه بود و بنابراین باسکها در سرتاسر سدهٔ نوزدهم علیه نیروهای همسان‌ساز اسپانیا نبردی را آغاز کردند که به شکست انجامید. جنگی که شارل (پادشاه مستبد اتریش که در اوایل سدهٔ نوزدهم بر تخت نشست و برخلاف بوربونها به فیوروها احترام می‌گذاشت) در سالهای ۱۸۳۳-۱۸۳۹ و ۱۸۷۲-۱۸۷۶ به راه انداخت به پیروزی سلطنت اسپانیا انجامید و با تصویب قوانین ضدبردگی، در سالهای ۱۸۴۱ و ۱۸۷۶، یکسان‌سازی قوانین عمومی در سرتاسر قلمرو اسپانیا را تکمیل کرد. از دست رفتن آخرین مستعمرات در سال ۱۸۹۸ نشانهٔ پایان قطعی حیات امپراتوری عظیم اسپانیا بود و ملت را بشدت بدبین کرد. احساس زوال و تحقیر و بی‌اهمیتی بین‌المللی برخی از بخشهای جامعه و ارتش را به حسرت روزهای پرشکوه و آرمانی گذشته دچار کرد. در دهه‌های بعد، از آنچه «فاجعهٔ سال ۱۸۹۸» نامیده می‌شود، این احساس به موضع‌گیریهای راست‌گرایانهٔ مداخله‌جویانه تبدیل شد و به کودتای ناسیونالیستی سال ۱۹۳۶ انجامید که جنگهای داخلی را در پی داشت. ژنرال فرانسیسکو فرانکو تا زمان مرگش برنامهٔ ناسیونالیستی و دینی‌ای را در پیش گرفت که «کاتولیسم ملی» نیز نامیده می‌شد.

با وجود این، هدف بلندمدت ناسیونالیسم اسپانیایی که ادغام زبانها و فرهنگهای شبه‌جزایر در زبان و فرهنگ کاستیلی بود (همان هدفی که دولتهای ملی قدیمی چون فرانسه و بریتانیای کبیر نیز دنبال می‌کردند) تحقق نیافته است. در حال حاضر، اسپانیا کشوری شبه‌فدرال است که زبان اسپانیایی (کاستیلی) زبان رسمی آن است، ولی زبانهای کاتالانی، باسکی، و گالیسی نیز در مناطق مختلف رسمیت دارند. بزرگ‌ترین شکست تاریخی ناسیونالیسم کاستیلی‌محور این است که یک ملت مجمع‌الجزایری ضعیف‌تر، یعنی پرتغال، کشوری مستقل باقی مانده است. علاوه بر این ظهور جنبشهای ناسیونالیستی فرعی در اسپانیا با تعقیب برتری سیاسی و فرهنگی مرکز ارتباط مستقیمی دارد.

ا. خ.

اسپنسر، هربرت، (۱۸۲۰-۱۹۰۳). فیلسوف اجتماعی و دانشمند بریتانیایی، در دربی انگلیس به‌دنیا آمد. اگرچه اندیشه‌های اسپنسر اکنون محبوبیت خود را از دست داده‌اند، ولی او در دوران حیاتش نویسندهٔ بسیار پرآوازه‌ای بود. تا پایان سدهٔ نوزدهم یکصد هزار نسخه از کتابهای او به فروش رسید و آندرو کارنگی، کارخانه‌دار، او را بزرگ‌ترین اندیشمند زمانه نامید. بیشتر تحصیلات او نسبتاً غیررسمی بود و بر علوم طبیعی

متمرکز بود، و این تأکیدی است که در بیشتر آثار او نمایان بود. اسپنسر که پیش از بخش‌بندی رشته‌های علوم متولد شده بود سعی کرد نظریه‌ای کلی دربارهٔ جهان اجتماعی و فیزیکی ارائه دهد. اثر چند جلدی او که فلسفهٔ ترکیبی نام دارد تلاشی برای کاربرد اصول تکاملی و سازمانی جهانروا در زمینه‌های مختلفی همچون زیست‌شناسی، روانشناسی و جامعه‌شناسی است.

اسپنسر در سالهای رشدش در محیط افراط‌گرای اجتماعی ـ سیاسی طبقهٔ متوسط غرق شده بود که فردگرایی، تجارت آزاد، و محدودیت حکومت را ترویج می‌کرد. او بعدها در کتابهای ایستاشناسی [استاتیک] اجتماعی و انسان در برابر دولت از این اندیشه‌های عدم دخالت دولت دفاع کرد و گفت که تنها وظیفهٔ حکومت حمایت از حقوق افراد و دفاع از ملت است. این اسپنسر بود، نه چارلز داروین، که اصطلاح «بقای اصلح» را ساخت. به‌نظر او، رقابت آزاد و بی‌پایان به تطبیق و در نهایت اصلاح افراد، جوامع و نژادها منجر خواهد شد. این اندیشه‌ها بعدها در نظریهٔ داروینیسم اجتماعی معروف شد.

به‌نظر اسپنسر، تشکیلات کلان انداموارى همچون جوامع نیز همانند موجودات زیست‌شناختی تکامل می‌یابند. بنابراین جمعیتها هر روز تخصصی‌تر می‌شوند و از ساختارهای نسبتاً ساده و یکدست به جوامع متمایز و پیچیده تبدیل می‌شوند. او این فرایند را «تخصصی شدن» نامید. بنابراین دگرگونی هنجارها، سنتها، و فرهنگ را می‌توان به‌عنوان سازگاری تکاملی با شرایط محیطی متفاوت دانست.

به گفتهٔ اسپنسر، جوامع همواره در چرخه‌ای حرکت می‌کنند که از مرحلهٔ «ستیزه‌جو» (متمرکز، تحمیل‌گر و تنظیم شده آغاز می‌شود و به مرحلهٔ «صنعتی» (مرکززدایی شده، مبتنی بر تعاون و از نظر سیاسی آزاد) می‌انجامد. تهدیدات خارجی یا نیاز به جذب جمعیتهای پراکنده حرکت به سوی نظامیگری را ترغیب می‌کند. پس از کاهش تهدیدات و / یا جذب جمعیتهای ناهمسان، فشارهای اجتماعی جوامع را به سوی دوران صنعتی سوق می‌دهند. به عقیدهٔ اسپنسر، تمدنها هرگز کاملاً ستیزه‌جو یا منحصراً صنعتی نیستند. نوع‌شناسی او دو قطب سازمانی را نشان می‌دهد، ولی جوامع و وقایع دارای میزان متفاوتی از عناصر هر دو نوع فوق هستند.

اسپنسر خصومت میان جمعیتها را عنصری طبیعی در مسیر تکامل اجتماعی می‌دانست که جرقهٔ حرکت میان مراحل ستیزه‌جو و صنعتی را می‌زد. تعارض جامعه را مجبور می‌کرد که برای تولید و توزیع کالاها و خدمات کنترل، گسترش و همکاری بیشتری را ایجاد کند. ولی این گسترش تنش‌زا بود و مبارزه برای خودمختاری بیشتر را در پی داشت. با وجود این‌که اسپنسر تعارض را یکی از دلایل دگرگونی می‌دانست، ولی به دیدگاه آرمانشهری جامعهٔ صنعتی سرمایه‌داری معتقد بود که سرشار از آزادیهای فردی بود و نیازی به جنگ یا نظارت بر حکومتها نبود.

ا. خ.

استارچویچ، آنته، (۱۸۲۳-۱۸۹۶). نظریه‌پرداز ناسیونالیست کرواسی. در ۲۳ مه سال ۱۸۲۳ در روستای زیتنیک در منطقهٔ لیکای کرواسی به‌دنیا آمد. وی در سال ۱۸۴۸ از دانشگاه مدرک فوق دکترای فلسفه دریافت کرد. او که ابتدا از هواداران جنبش ایلیریاییها بود که بر وحدت فرهنگی و زبانی اسلاوهای جنوبی تأکید می‌کرد، در سال ۱۸۵۲ ارتباط خود را با ایلیریایی‌گرایی قطع کرد و به انتشار مقالاتی پرداخت که از تأسیس کشور مستقل کرواسی، برمبنای اصل حق تشکیل کشور مردم کروات، دفاع می‌کرد. براساس نظریهٔ او، مردم کرواسی از زمانی که در سدهٔ هفتم پای بر سواحل دریای آدریاتیک گذاشتند دارای کشور خود بودند. به‌نظر استارچویچ و همکار نزدیکش اویگن کواترنیک، الحاق کرواسی به پادشاهی مجارستان که به سال ۱۱۰۴ بازمی‌گردد نتیجهٔ این بود که نجیب‌زادگان کرواسی با میل خود فردی را به رهبری برگزیدند که حاکم مجارستان نیز بود. بنابراین پیوندهای کرواسی با مجارستان و به دنبال آن با امپراتوری هابسبورگ ماهیتی کاملاً فردی داشت و به گفته استارچویچ، باید فسخ می‌شد تا کرواسی دوباره کشوری تمام عیار گردد.

استارچویچ عقیده داشت که این کشور مستقل کرواسی باید همهٔ سرزمینهایی را شامل شود که از آلبانی تا رود دانوب و از رشته کوه آلپ تا مجارستان امتداد دارد. چون به‌نظر او، کرواتها (که بیشتر کاتولیکند) و بلغارها (که بیشتر ارتدوکسند) تنها قوم اسلاو جنوبی هستند. استارچویچ اسلوونها را کرواتهای کوه‌نشین و صربها را که در اواخر سدهٔ نوزدهم ۲۵ درصد جمعیت سرزمینهای کرواسی را تشکیل می‌دادند کرواتهای ارتدوکس می‌نامید. «هویت به ظاهر جداگانهٔ صربها ساخته و پرداختهٔ تبلیغات روسها بود». وی در سال ۱۸۶۸ می‌نویسد که «نام صرب احتمالاً از کلمهٔ لاتین سرووس گرفته شده است که به معنای برده است». این ادعاها به همراه این‌که تنها کرواتها می‌توانند در سرزمینهای کرواسی ساکن شوند آتش ناسیونالیسم کرواسی را که وجود ملت صرب را یکسره نفی می‌کرد شعله‌ورتر می‌ساخت.

در سال ۱۸۶۱، استارچویچ و کواترنیک «حزب حق کرواسی» (یعنی حق تشکیل کشور) را بنیان نهادند. در انتخاباتی که در همان سال برگذار شد، استارچویچ یکی از کرسیهای مجلس زاگرب پایتخت کرواسی را به‌دست آورد. در آنجا انتقادات او از حکومت هابسبورگ و این ادعا که به‌جز خدا و مردم کرواسی به هیچ کس اعتقاد ندارد باعث شد که در سال ۱۸۶۳ مدت کوتاهی به زندان بیفتد و برای او، بویژه در میان روشنفکران و دانشجویان محبوبیت ماندگار را به ارمغان آورد. استارچویچ با پیمان سال ۱۸۶۸ کرواسی ـ مجارستان که در داخل مجارستان کرواسی را در جایگاهی مطیع قرار می‌داد مخالفت کرد و در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ روسیهٔ ارتدوکس را متحد احتمالی کرواسی در برابر امپراتوری هابسبورگ می‌دانست.

گرایش تازهٔ او به روسها باعث شد تا خصومت خود نسبت به کرواتهای ارتدوکس را تعدیل کند. او تا سال ۱۸۸۳ اگرچه هنوز صربها را تنها اقلیتی دینی در کرواسی می‌دانست، ولی این حق را برای آنها قائل بود که در صورتی که به کشور کرواسی وفادار بمانند خود را صرب بدانند.

استارچویچ در ژوئن سال ۱۸۹۳ جلسهٔ آشتی غیرمنتظره‌ای با اسقف یوسیپ یورای استروسمایر برگذار کرد که برنامه‌هایش برای متحد ساختن ملتهای صرب و کروات در یک کشور مشترک اسلاو جنوبی (یعنی یوگسلاوی) آن دو را به رقبای سرسخت سیاسی و عقیدتی تبدیل کرده بود. در سال ۱۸۹۵، یعنی سال قبل از مرگ استارچویچ، حزب حق دچار انشعاب شد و به یک حزب ضد صرب سرسخت به رهبری یهودی کاتولیک شده‌ای به نام یوسیپ فرانک، و گروه معتدل‌تری که طرفدار همکاری فزاینده با صربها بود تقسیم شد. این گروه معتدل در نهایت با پیروان طرفدار یوگسلاوی استروسمایر ادغام شد، ولی بازماندگان گروه نخست در سال ۱۹۲۹ جنبش فاشیستی اوستاشا را تأسیس کردند.

ا. خ.

استاسوف، ولادیمیر، (۱۸۲۴-۱۹۰۶). منتقد، ناشر، و تاریخ‌نگار موسیقی و هنر، قوم‌نگار و باستانشناس، رئیس بخش هنر کتابخانهٔ عمومی سلطنتی سن پترزبورگ. در شهر سن پترزبورگ متولد شد. استاسوف اصلی‌ترین نظریه‌پرداز و طرفدار ناسیونالیسم و «روسی بودن» در موسیقی سدهٔ نوزدهم روسیه بود و از سال ۱۸۴۸ تا ۱۹۰۶ به مدت بیش از پنجاه سال به‌عنوان یک منتقد فعالیت کرد.

او که از نظریه‌های زیبایی شناسانهٔ ویساریون بلینسکی که عمدتاً در ادبیات کاربرد داشت تأثیر پذیرفته بود، به جستجوی هویت ملی و عنصر ملی (نارودنوست) در هنر پرداخت. نظریهٔ او که در دههٔ ۱۸۶۰ شکل نهایی خود را گرفت، در سه مقالهٔ عمده خلاصه شده بود: «بیست و پنج سال هنر روسی» (۱۸۸۲-۱۸۸۳)، «موانع هنر نوین روسیه» (۱۸۸۵)، و «هنر سدهٔ نوزدهم» (۱۹۰۱). استاسوف عقیده داشت در صورتی که هنرمند از مضامین زندگی روزمرهٔ معاصر یا گذشته یا فرهنگ عامهٔ روسیه استفاده کند عنصر ملی به بهترین وجه در کار او جلوه گر می‌شود. هدف آثار هنری‌ای که به موضوعات تاریخی می‌پردازند باید «تجسم گذشته در زمان حال باشد». استاسوف که به گنجینهٔ اسناد تاریخی نادر کتابخانهٔ عمومی سن پترزبورگ دسترسی داشت به آهنگسازانی که اپراهای تاریخی روسیه را خلق کردند کمک بسیاری کرد. (بویژه، «لیبرتوهای خوانشچینا»ی موسورگسکی و «شاهزاده ایگور» بورودین با همکاری استاسوف نوشته شدند). استاسوف طرف مشورت هنرمندان روسی همچون رپین، آنتوکولسکی، و کرامسکوی که به موضوعات تاریخ روسیه علاقه داشتند نیز بود. علاوه بر این، وی در زمینهٔ موضوعات تاریخ و ادبیات غرب نیز به آهنگسازان روسی کمک می‌کرد. (مثلاً او برنامه‌ای برای شعر سمفونی چایکوفسکی به نام مانفرد نوشت، و ملودیهای اصلی انگلیسی موسیقی متن بالاکیروف برای لیر شاه شکسپیر را فراهم کرد.)

او که در تلاش برای دستیابی به «حقیقت هنری»، یعنی ترسیم واقع‌گرایانهٔ زندگی مردم در آثار هنری بود رئالیسم را جزئی جدایی‌ناپذیر از عنصر ملی می‌دانست. از این دیدگاه، او اپرا را که واقعبینانه‌ترین ژانر موسیقی بود موسیقی برتر می‌دانست. او آهنگسازان روسی را می‌ستود، چون موسیقی‌ای را ترجیح می‌دادند که به خاطر ارتباط نزدیکش با ادبیات، موسیقی را به زندگی نزدیک‌تر می‌کرد و بنابراین بیش از سمفونی انتزاعی بر شنوندگان تأثیر می‌گذاشت.

استاسوف می‌گفت آهنگسازان برای اینکه ملی باشند باید از ملودیهای مردمی استفاده کنند. به‌نظر او، فرهنگ عامیانه تنها به معنای نقل قول یا تقلید نیست. وی از آهنگسازان می‌خواست تا اشعار عامیانه را به گونه‌ای خلاقانه مطالعه کنند، و در جستجوی راهی برای جذب ویژگیهای ملودیک و هارمونیک ترانه‌های روسی در سبک فردی خود برآیند.

استاسوف عنصر شرقی را ویژگی حیاتی سبک ملی روسی می‌دانست: او به‌عنوان یک تاریخ‌نگار بر این باور بود که همهٔ جنبه‌های فرهنگ و تمدن روسیه میراث آسیایی هستند و بنابراین بشدت از شرق تأثیر پذیرفته‌اند. به‌نظر او، آهنگسازان روس که ادراکات شرقی خود را به روشنی و به گونه‌ای شگفت‌انگیز بیان می‌کنند «در علاقهٔ عمومی روسها به هر آنچه شرقی است سهیم هستند.»

استاسوف که از دوستداران و طرفداران سرسخت گلینکا و دارگومیشکی، بنیانگذاران مکتب موسیقی نوین روسیه بود، الهام‌بخش، مشاور زیبایی‌شناسی، و طرفدار قدرتمند آهنگسازان جوان نسل آینده بود که در اوایل دههٔ ۱۸۶۰ پیرامون بالاکیروف حلقه زده بودند و در غرب به «اساتید پنجگانه» معروف شدند. نام روسی این گروه (که اساتید انگشت شمار بود) را استاسوف ابداع کرد که نخستین فردی بود که زندگی‌نامهٔ ریمسکی-کورساکوف، و جانشین آنها گلینکا را به رشتهٔ تحریر درآورد.

استاسوف که از موسیقی روسی طرفداری می‌کرد گاهی به نتایجی افراطی می‌رسید و دستاوردهای آهنگسازان غربی را که در نظریهٔ رئالیسم موسیقی او نمی‌گنجیدند بی‌ارزش می‌شمرد. مثلاً او از برامس به دلیل تمایلی که به موسیقی مطلق داشت متنفر بود، و او را فرمالیستی می‌دانست که «به خاطر هنر فی‌نفسه» سمفونی می‌ساخت. استاسوف که نظام آموزش دانشگاهی موسیقی اروپایی را بی‌فایده، پیش پا افتاده، و فضل فروشانه می‌دانست فقدان این آموزش در روسیه را عاملی بسیار مثبت می‌دانست که به موسیقی روسیه کمک می‌کرد طراوت و اصالت خود را حفظ کند. بنابراین، استاسوف در این مورد از موضع بالاکیروف و اسلاودوستهایی حمایت می‌کرد که در برابر گروه آلمان دوستان آنتون رابینشتاین قرار داشتند. استاسوف با وجود اینکه رسماً ناسیونالیست روس بود این عقیده را اظهار می‌کرد که اروپای غربی باید الگوی توسعهٔ روسیه باشد. وی در این‌باره با غرب‌گرایان هم‌عقیده بود.

نظریهٔ زیبایی‌شناختی استاسوف از سال ۱۹۲۷ در شوروی احیا شد، چون دیدگاههای اصلی او با رئالیسم اجتماعی استالین و ژدانوف به خوبی همخوانی داشت. ایدئولوژیستهای شوروی که از هنر سوسیالیستی می‌خواستند «از نظر قومی ملی و از نظر محتوایی سوسیالیستی» باشند الزامات استاسوف از قبیل رئالیسم موسیقی، ترویج عنصر ملی، فرهنگ عامیانهٔ اجباری، ترویج اپرا به‌عنوان ژانر برتر موسیقی، و مخالفت با

فرمالیسم را برگزیدند. بسیاری از اندیشه‌های استاسوف دچار کج فهمی و ارائهٔ نادرست شد یا به پوچی گرایید. در شرایط جدید، نظریهٔ استاسوف که در زمانی که مکتب موسیقی روسیه در دوران شکل‌گیری خود بود مترقی محسوب می‌شد، به ابزاری ارتجاعی در دستان سیاستمداران ناسیونالیست شوروی تبدیل شد.

ا. خ.

استالین، یوسیف، (۱۸۷۹-۱۹۵۳). دبیر کل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۳. چند سال پس از این‌که استالین به این سمت منصوب شد، قدرت را قبضه کرد. ماهیت متمرکز فرماندهی او در اتحاد جماهیر شوروی نشان می‌دهد که وی در سی سالگی که زمام امور کشور را در دست داشت رئیس کشور کارامدی بوده است. استالین در شهر گوری، در گرجستان، و در شرایط نسبتاً فقیرانه‌ای پای به جهان گذاشت. پدر او پینه‌دوز و مادرش دختر خانواده‌ای دهقان بود. نام اصلی او یوسیف ویساریانوویچ دوگاشویلی بود ولی در دورانی که از انقلابیون مخالف رژیم تزار بود نامهای مستعار مختلفی را برگزید. دوگاشویلی پس از تعویض چندین نام، ابتدا نام مستعار «کُبا» به معنای «تسخیرناپذیر» را برگزید ولی در سال ۱۹۱۳ نام استالین (مرد آهنین) را انتخاب کرد و این نامی است که در سرتاسر جهان با آن پرآوازه شد.

استالین در سال ۱۸۹۹ به «حزب سوسیال دموکرات کارگران روسیه» پیوست و پس از کنگرهٔ دوم حزب که سرنوشت‌ساز بود و حزب را به گروه اکثریت (بلشویکها) و اقلیت (منشویکها) تقسیم کرد به طرفداری از بلشویکها و لنین برخاست. در سال ۱۹۱۳، لنین به استالین مأموریت داد مقاله‌ای دربارهٔ مسألهٔ ملیتها بنویسد. یکی از دلایلی که در نخستین دولت پس از انقلاب سال ۱۹۱۷ شوروی استالین به سمت کمیساریای (وزیر) ملیتها منصوب شد نوشتن همین مقاله بود. ولی انتصاب وی به سمت دبیر کلی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست نقطه عطفی در زندگی سیاسی او بود. بسیاری از شخصیتهای مرکزی‌تر حزب این سمت را کسالت‌بار و خسته کننده می‌دانستند، ولی همین سمت به استالین اجازه داد قدرت، اطلاعات، و نفوذ سهمگینی را به چنگ آورد. پس از مرگ لنین در ژانویه ۱۹۲۴، استالین به بهترین نحو از این قدرت استفاده کرد و ابتدا با اتحاد با جناح راست حزب کمونیست علیه رقبای چپ‌گرای خود (تروتسکی، زینوویوف، کامنوف) و سپس با استفاده از بسیاری از برنامه‌های چپ‌گرایان و حمله به «مخالفان راستگرا» (همچون بوخارین) رقبای سیاسی خود را از حزب پاکسازی کرد. اکنون که حزب کمونیست از همهٔ کسانی که ممکن بود قدرت او را به چالش بطلبند پاکسازی شده بود، استالین به تحکیم سلطهٔ خود بر دستگاه حزب پرداخت و تا زمان مرگش در مارس ۱۹۵۳ رهبر بلامنازع اتحاد جماهیر شوروی بود.

سهم اصلی استالین در بحث نظری مسألهٔ ملیتها در پاسخ سال ۱۹۱۳ او به کارل رنر و اوتو باوئر، سوسیالیستهای اتریشی، بود که این دیدگاه را مطرح ساخته بودند که پیروزی سوسیالیسم به جای ادغام ملتها به تمایز فزایندهٔ آنها منجر خواهد شد. آنها برای کنترل این گرایش، اصل استقلال برون سرزمینی را پیشنهاد می‌کردند که به موجب آن، «با هر ملتی نه به‌عنوان شرکت سرزمینی، بلکه به‌عنوان اتحادیه‌ای از افراد برخورد خواهد شد». لنین در واکنش به این دیدگاه منحصر به فرد و چالش برانگیز، به استالین مأموریت داد نظریهٔ اتریشیها را نقد کند و پیشنهاد متقابل جامعی را تهیه کند. نتیجهٔ پژوهش استالین مقالهٔ معروف «مارکسیسم و مسألهٔ ملیتها» بود که ملت را «جامعه‌ای با ثبات می‌دانست که در طی تاریخ تکامل یافته و بر مبنای زبان، سرزمین، زندگی اقتصادی، و ساختار روانی مشترکی استوار است که در فرهنگ جامعه جلوه گر است». وی در این مقاله استدلال می‌کرد که باوئر مفهوم ملت را با گروه قومی اشتباه گرفته است و بنابراین نتیجهٔ اصلی نوشته‌های استالین تأکید دوباره بر اصل سرزمینی بودن ملت بود. این اصل سرزمینی بودن قومیت استالین مورد توجه حزب قرار گرفت و در فدراسیونی که بعداً ایجاد شد منعکس گردید.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ خواسته‌های ملیتهای مختلف شوروی مطرح گردید و این فرضیهٔ بلشویکی که وحدت کارگران بر جزئی‌گرایی ناسیونالیسم غلبه خواهد کرد را به چالش طلبید. بدین‌ترتیب، این پرسش مطرح شد که آیا در شرایط خاص، خواسته‌ها و منافع ملی ویژه‌ای می‌تواند بر منافع مشترک پرولتاریا ارجح باشد. رویکرد استالین هیچ شرطی را برنمی‌تافت؛ منافع پرولتاریا، حتی اگر به معنای فدا شدن حق تصمیم‌گیری ملت دربارهٔ سرنوشت خود باشد باید همواره مقدم باشد. او در دوازدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست روسیه در آوریل سال ۱۹۲۳ چارچوب کلی موضع خود را تشریح کرد: «باید به‌خاطر داشت که علاوه بر حق تعیین سرنوشت ملتها، طبقهٔ کارگر نیز حق دارد قدرت خود را تحکیم کند، و حق تعیین سرنوشت ملتها فرع بر این حق است. گاهی حق تعیین سرنوشت با حق عالی‌تری (یعنی حق طبقهٔ کارگر برای تحکیم قدرت خویش) تعارض دارد. در چنین مواردی، باید به صراحت گفت، که حق تعیین سرنوشت نمی‌تواند و نباید مانع از حق طبقهٔ کارگر برای ایجاد دیکتاتوری خویش باشد».

در عمل، سیاستهای استالین نسبت به ملیتهای مختلف شوروی مستلزم روسی‌سازی جمعیت، «میهن‌پرستی افراطی روسیهٔ بزرگ»، و تبعید اجباری ملتها از سرزمین مادری‌شان بود. استالین برنامهٔ زبانی‌ای را اجرا کرد که به آموزش زبان روسی به‌عنوان زبان دوم در سرتاسر کشور انجامید. این برنامه در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد و در نهایت، با وجود این‌که لنین گفته بود زبان رسمی اجباری باید منسوخ شود، در سال ۱۹۳۸ طی فرمانی اجباری شد. در دوران جنگ جهانی دوم به‌نحو روزافزونی معلوم شد که قرار است با ملت روس همچون ملت اصلی در میان همهٔ ملیتهای فدراسیون رفتار شود. این میهن‌پرستی افراطی در مراحل نهایی جنگ به شکل نشانگان «برادر بزرگ‌تر» جلوه گر شد. می‌گفتند که ملت روسیه در دوران جنگ بیشترین حمایت را از اتحاد شوروی کرده است و بنابراین باید ملت برجستهٔ اتحاد شوروی باشد. استالین در ضیافت شام فرماندهان ارتش سرخ که در سال ۱۹۴۵ برگزار شد گفت: «پیش از همه

به سلامتی همهٔ مردم روسیه، برجسته‌ترین ملت [اتحاد شوروی] می‌نوشم. با آرزوی سلامتی ملتی می‌نوشم که در این جنگ نشان داد، که در میان همهٔ خلقهای کشور، نیروی هدایت‌کنندهٔ اتحاد جماهیر شوروی است». تقریباً در همان زمان (۱۹۴۱-۱۹۴۴) برخی ملتها تهدیدی برای امنیت اتحاد شوروی محسوب می‌شدند و بنابراین از سرزمین خود اخراج شدند. به‌طور کلی هشت ملت مجبور به تغییر مکان شدند که حدود ۱/۵ میلیون نفر را در برمی‌گرفتند و این تبعید در شرایطی بود که به مرگ هزاران نفر انجامید.

ا. خ.

استرالیایی، ناسیونالیسم. یورش اروپاییان به این قاره که بومیانی در آن ساکن بودند با ایجاد یک تبعیدگاه در سیدنی توسط انگلستان در ۱۷۸۸ آغاز شد. طی سدهٔ نوزدهم انواع مهاجرنشینهای انگلیسی در آنجا شکل گرفت که در ۱۹۰۱ با عنوان استرالیا با هم متحد شدند. ارتباط استرالیا با انگلستان در بخش اعظمی از سدهٔ بیستم همچنان برقرار بود، اما استرالیا در اغلب آن دوران اساساً مستقل بود. حرکت قانونی به سوی جمهوریت از دههٔ ۱۹۸۰ سریع‌تر شد. پیدایش استرالیا گرچه همزمان با آغاز دورهٔ نوین ناسیونالیسم بود، ولی ناسیونالیسم استرالیایی ناپیوستگی غیرمعمولی بین ابعاد فرهنگی و سیاسی ناسیونالیسم را، که غالباً از هم تفکیک‌ناپذیر می‌نمایند، از خود بروز داد.

از لحاظ فرهنگی، نوعی هویت ملی مشخص طی سدهٔ نوزدهم به‌تدریج شکل گرفت. از حدود ۱۸۳۵، گروهی در داخل حکومت استعماری سیاستهای آزادمنشانه‌تری در پیش گرفتند و گروه خود را اتحادیهٔ میهنی استرالیا نامیدند. «ویژگی ملی» ناسیونالیسم استرالیایی با اندیشه‌هایی دربارهٔ آن سرزمین، در مقایسه با اروپا، به‌عنوان سرزمین نسبتاً آزاد، سرزمین فرصتهای برابر و پیشرفت پیوند داشت. در ۱۸۸۸، یکصدمین سالگشت استقرار اروپاییان به صورت یک رویداد استرالیایی گرامی داشته شد، و اواخر سدهٔ نوزدهم دوران مهمی از نوآوری نمادین و برپایی نهادهای ملی بود.

«افسانهٔ استرالیایی» پرنفوذی که در دههٔ ۱۸۹۰ توسط نخستین نسل مهم زادهٔ استرالیا، نویسندگان و هنرمندان ناسیونالیست، آفریده شد، به بزرگداشت رفاقت مردانهٔ مساوات‌طلبی معمول میان کارگران سیّار بیشه‌زاران و پیشگامان روستایی بیابانها پرداخت، در صورتی که جمعیت استرالیا در آن زمان به طرزی غیرعادی شهری شده بودند. در سدهٔ بیستم، تجربهٔ استرالیا در جنگ جهانی اول، بویژه در گالیپولی، نیز به موازات قهرمانان و رویدادهای جوانمردانه، سرزمین متمایز، و سعادت مادی، به منبعی سرشار از نمادهای هویت ملی تبدیل شد. از دههٔ ۱۹۷۰، نوعی «ناسیونالیسم نوین»، اندیشه‌های اولیه را مورد تجدیدنظر قرار داد تا موضوعات فمینیستی و چندگانگی فرهنگی را هم در برگیرد و بر هنرها تأکیدی تازه بگذارد.

ناسیونالیسم به‌عنوان برنامهٔ سیاسی در استرالیا قدرت چندانی ندارد. زیرا بیشترین تاریخ جدید استرالیا، شناسایی یک هویت فرهنگی متمایز بنا به عادت مرسوم بخشی از هویت گسترده‌تر مرتبط با انگلستان و هویتهای کم اهمیت‌تر استعماری محسوب می‌شوند، و جنبشهای ناسیونالیستی به نسبت اهمیت کمتری دارند.

تجربهٔ سیاسی سفیدپوستان استرالیا با حکومت امپراتوری انگلستان کاملاً مثبت بوده است. در سدهٔ نوزدهم منافع «استرالیایی» بر سر مسائلی چون پایان دادن به انتقال محکومان به آن کشور، خودگردانی مهاجرنشینها، سیاست امپراتوری در اقیانوس آرام، و مهاجرت چینیها، در تضاد با منافع امپراتوری قرار گرفت، اما این اختلافات به پیدایش ناسیونالیسم نیانجامید.

سیاست امپراتوری فدراسیون مهاجرنشینهای استرالیایی را تشویق کرد تا یک دولت ملی استرالیایی تشکیل دهند: نخستین پیشنهاد برای ایجاد فدراسیون در ۱۸۴۷ توسط ادارهٔ استعماری ارائه شد، حتی پیش از آنکه مهاجرنشینهای استرالیایی چندان علاقه‌ای به آن داشته باشند. مباحث بیشتر در میان نخبگان سیاسی جا افتاده صورت می‌گرفت و هیچ‌گونه بسیج ناسیونالیستی عمومی پرشوری را بازتاب نمی‌داد. اما به‌تدریج فدراسیون به‌عنوان یک جنبش طبقهٔ متوسط، بویژه در مهاجرنشین ویکتوریا، جایی که اتحادیهٔ بومیان استرالیایی در ۱۸۷۱ شکل گرفته بود، نفوذ بیشتر یافت. مسائل محوری در فرایند تشکیل فدراسیون مرتبط با مستعمره بود نه ضداستعماری: مهاجرنشینهای استرالیاییها دارای فرهنگ و نهادهای مشابه بودند، ولی به‌خاطر مسائلی چون امنیت اقتصادی تقسیم شده بودند.

در دههٔ ۱۸۹۰ مجمعها و همه‌پرسیهایی برای یافتن چارچوبی قانونی به‌منظور تشکیل حکومت ملی برپا شد. طی سدهٔ بیستم، حکومت استرالیا در ارتباط با حکومتهای ایالتی قدرت گرفت. اما برخی از وابستگیهای قانونی، ژئوپولیتیک، اقتصادی و فرهنگی به انگلستان پس از تشکیل فدراسیون هم ادامه یافت و به کندی کاهش گرفت.

آشکارترین اندیشهٔ ناسیونالیسم سیاسی در تاریخ استرالیا در اواخر سدهٔ نوزدهم توسط اقلیتی در محافل کارگری جمهوری‌خواه بروز کرد، و در نشریاتی مثل بولتن، توزیع شد، که در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ تیراژی چشمگیر داشت. بخشی از این ناسیونالیسم توسط افراد مظنون به ضدیت با انگلستان در میان مهاجران ایرلندی و نیز فعالان کارگری داخل مهاجرنشینها تشویق می‌شد، اما کلیسا و برنامه‌های طبقاتی به ترتیب تأثیر این نیروهای ناسیونالیستی بالقوه را کاهش دادند. ناسیونالیسم انقلابی طبقهٔ کارگر آن زمان به نژادپرستی آشکار گرایش یافت، که با داروینیسم اجتماعی معمول در تفکر سدهٔ نوزدهم نیز استحکام یافت و هویت ملی استرالیایی را، دست کم تا دههٔ ۱۹۷۰، تحت تأثیر قرار داد. جمهوری‌خواهی‌ای هم که نخستین‌بار توسط همین اقلیت مطرح شد، در سدهٔ بعد به یک جریان فکری عمدهٔ تبدیل شد.

م. ا.

استراوینسکی، ایگور، (۱۸۸۲-۱۹۷۱). آهنگساز روس. استراوینسکی که از شاگردان ریمسکی ـ کورساکف بود سبک موسیقی ناسیونالیستی استادش را به ارث برد، ولی آن را بشدت متحول ساخت. همعصران استراوینسکی او را نخستین آهنگسازی می‌دانند که «سبک روسی خود را از ویژگیهای پنهانی اروپایی رهایی بخشید، موسیقی روسی را هم سطح موسیقی جهانی کرد، و آن را به سرمایه‌ای تبدیل کرد که اهمیتی جهانی داشت». (آرتور لاوری).

اوج ناسیونالیسم استراوینسکی در نخستین دورهٔ به اصطلاح «روسی» او است که تقریباً تا سال ۱۹۲۳ به طول انجامید، ولی عنصر ملی در دوران «نوکلاسیک» و «سریال» او نیز حضور داشت. نخستین باله استراوینسکی که پرندهٔ آتش نام داشت (۱۹۰۹-۱۹۱۰) زاییدهٔ سنت زیبایی‌شناختی سدهٔ نوزدهم روسیه، بویژه شیوهٔ نوظهور ترکیب منابع افسانه‌های پریان روسی و اروپای غربی در قالب لیبرتو و ترانه‌های عامیانهٔ جالب روسی در بافت سبک موسیقی معاصر تهذیب یافتهٔ اروپا است (که وامدار امپرسیونیسم فرانسوی، بویژه دبوسی است) که ریمسکی ـ کورساکف بنیانگذار آن بود. انقلابی‌ترین کارهای استراوینسکی دربارهٔ موضوعاتی نوشته شده‌اند که از سنتهای عامیانهٔ باستانی برگرفته و احیا شده‌اند. بنابراین، وسنا سویاشچنانیا (آیین بهار، ۱۹۱۴-۱۹۲۳) تجسم تشریفات مذهبی جامعهٔ کشاورزی بت‌پرست، سوادبکا (یا مراسم ازدواج، ۱۹۱۴-۱۹۲۳) نمایانگر آداب و رسوم روستاییِ مراسم ازدواج مسیحی و پیش از دوران مسیحیت است، پتروشکا (۱۹۱۰-۱۹۱۱) برمبنای سنتهای تئاتر روسی، و بایکا پرو لیسو، پتوخا، کوتا دا بارانا (رنار ۱۹۱۷) احیای مدرنیستی نمایش مضحک دلقکها و خنیاگران دوره گرد (شوموروخی) است که افسانه‌های عامیانه را اجرا می‌کنند. تاریخ سالدات (۱۹۱۸) که به پیروی از سنت تئاتر عامیانه نوشته شده است ترکیبی از یک افسانهٔ دهقانی از مجموعه داستانهای آلکساندر آفاناسیِف، و افسانهٔ تحریف شده‌ای از فاوست آلمانی است که بدون در نظر گرفتن ترتیب تاریخی با ویژگیهای زندگی نوین از قبیل معاملهٔ بورس، تانگو و موسیقی ضربی ترکیب شده است.

استراوینسکی پس از پرندهٔ آتش رویکردهای قوم‌نگارانه و غرب‌گرایانه به ترانه‌های عامیانهٔ روسی را که آهنگسازان حلقهٔ بالاکیروف و چایکوفسکی ایجاد کرده بودند نفی کرد. پتروشکا ـ به قول پروکوفیف ـ با «استفادهٔ بی‌مزه از مهملاتی» همچون آهنگهای محلی شهری، فریاد دستفروشها، و تصنیفهایی که با آکاردئون اجرا می‌شد تماشاگران معاصر روسی را سرگرم می‌کرد. در آیین بهار، استراوینسکی از مواد عامیانهٔ اسلاوی و غیر اسلاوی (لیتوانیایی) استفاده کرد و آن را به گونه‌ای تحریف کرد که سیمون کارلینسکی آن را «کوبیست» نامید. او ضرب‌المثلهای عامیانه را از متن خود جدا می‌کرد و به واژکهای زبان سرایش خود تبدیل می‌کرد. این شیوه با تجارب معاصر روسها در زمینهٔ شعر (ولمیر خلبنیکوف، مارینا تسوتایوا)، و هنرهای بصری (از قبیل هنرمندان نوناسیونالیست گروه میر ایسکوستوا، بویژه میخائیل لاریونوف و ناتالیا گونچارووا) همخوانی داشت. در اسوادبکا که به‌نظر تماشاگران قطعهٔ عامیانهٔ بسیار معتبری بود، مطلب فولکلور، واقعی نبود و ساخته و پرداخته خود استراوینسکی بود که با موسیقی کهنه و مهجور اجرا می‌شد و هماهنگی ناموزونی به آن می‌بخشید که در ساختارهای مُدال و مرکزیت تونال اروپایی یافت نمی‌شد. این سبک باعث می‌شد که مرثیه‌ها و ترانه‌های شبه‌عامیانهٔ «مراسم ازدواج» همچون ساخته‌های اصیل جامعه‌ای بدوی به‌نظر برسند.

آیین بهار و مراسم ازدواج هر دو نمایانگر مراسم باستانی روسی / اسلاوی هستند که با قربانی ساختن یک دوشیزه به پایان می‌رسند. (در اثر نخستین، قتل واقعی «قربانی منتخب» برای فرونشاندن خشم «طبیعت» و در دومین اثر، قربانی کردن نمادین «عروس» برای سود بردن یکی از اقوام نشان داده می‌شود). استراوینسکی برای نشان دادن این مراسم از شیوهٔ کاملاً غیر شخصی استفاده می‌کند: قهرمان زن یا قربانیان او که از چهره و فردیت مشخصی محروم هستند به صورت اعضای مطیع جامعه به نمایش درمی‌آیند که هیچ اعتراضی نمی‌کنند و درصدد جلب دلسوزی تماشاگران برنمی‌آیند. استفادهٔ استراوینسکی از این گفتمان، که در اصل به جوهر باستانی یک مراسم علاقه داشت نه به کسانی که در آن شرکت دارند، الهام‌بخش بسیاری از معاصران او شد و بسیاری از آنها را نیز به دردسر انداخت. دیدگاه روسها (چه در دوران پیش از تأسیس شوروی و چه پس از آن) این بوده است که مفاهیم نوبدوی گرایانهٔ استراوینسکی هیچ دستور کار اجتماعی یا سیاسی‌ای را دنبال نمی‌کنند، و تنها نشاندهندهٔ «میل به ارائهٔ دیدگاهی بی‌طرفانه دربارهٔ آداب و رسوم جوامع بر مبنای آگاهی اسطوره‌شناسانه هستند» (دیمتری پوکروفسکی). در مقابل تاروسکین، محقق آمریکایی چنین استدلال می‌کند که ارائهٔ تاریک‌ترین جنبه‌های یک جامعهٔ بدوی (از قبیل قربانی کردن اجباری، فدا کردن فرد برای جامعه، و پذیرش قدرت) با بسیاری از اندیشه‌ها و ارزشهای نظریهٔ فاشیستی ناسیونال سوسیالیسم [نازیسم] همزمان بوده است. در عین حال، وی این مسأله را روشن می‌سازد که مفاهیم آیین بهار و مراسم ازدواج بر جنبش ناسیونالیسم افراطی روسها، یعنی گرایش به نژاد مختلط اروپایی ـ آسیایی تأثیر گذاشته است. نظریه‌پردازان این دیدگاه عقیده داشتند که ساختار اجتماعی عقیدتی جامعهٔ باستانی می‌تواند به‌عنوان الگویی برای «ایالات متحد اسلاوی» عمل کند که کشور بی‌عیب و نقص آینده است. طرفداران این نظریه که به رسالت رهایی‌بخش روسیه معتقد هستند امیدوار بودند که چنین کشوری بتواند جهان را از فجایعی که تمدن غرب به بار آورده است نجات دهد.

ا.خ.

استروسنر، آلفردو، (۱۹۱۲-) از سال ۱۹۵۴ تا ۱۹۸۹ رئیس‌جمهوری پاراگوئه بود. آلفردو استروسنر سی و پنج سال بر پاراگوئه حکم راند و بدین‌ترتیب دیرپاترین دیکتاتور در تاریخ آمریکای لاتین است. او در انکارناسیون، شهر مرزی جنوبی در کرانهٔ رودخانهٔ پارانا، از

مادری پرتغالی و پدری که از مهاجران آلمانی بود به‌دنیا آمد. در سال ۱۹۲۹ در شانزده سالگی وارد مدرسهٔ نظام در آسونسیون شد. سه سال بعد جنگ چاکو آغاز شد و با وجود این‌که تحصیلات استروسنر هنوز به پایان نرسیده بود او را به جبهه اعزام کردند. او که در نبرد بوکوئرون (۱۹۳۲) نشان شجاعت گرفته بود به‌عنوان تشویق درجهٔ ستوان دومی دریافت کرد و به فرماندهی واحد توپخانه منصوب شد. او پس از نبرد ال کارمن (۱۹۳۴) برای دومین‌بار نشان گرفت. تا پایان جنگ (۱۹۳۵) استروسنر درجهٔ ستوان اولی را دریافت کرد. استروسنر در پایان جنگ همچنان توجه افسران فرماندهٔ خود را جلب کرد و در سال ۱۹۳۶ به سروانی و در سال ۱۹۴۰ به سرگردی رسید. او در اکتبر سال ۱۹۴۰ به‌عنوان یکی از اعضای گروهی از افسران ارشد انتخاب شد و برای آموزشهای ویژهٔ توپخانه به برزیل اعزام شد. استروسنر پس از بازگشت به پاراگوئه همچنان مدارج ترقی را در ارتش طی کرد. رئیس جمهور ایخینیو مورینیگو به پاداش این‌که در کودتای نافرجام سال ۱۹۴۳ به او وفادار مانده بود او را به «دانشگاه عالی جنگ» فرستاد. وی پس از اتمام تحصیلاتش در این مدرسه به فرماندهی واحد اصلی توپخانهٔ پاراگوئه منصوب شد. استروسنر در سال ۱۹۴۶ مأمور خدمت در ستاد کل فرماندهی ارتش پاراگوئه شد.

جنگ داخلی سال ۱۹۴۷ استروسنر را در جایگاه واقعاً برجسته‌ای قرار داد، چون او یکی از معدود افسرانی بود که به حکومت وفادار ماند. مورینیگو به او دستور داد از توپخانه‌اش برای درهم شکستن شورش نیروی دریایی که به طرفداری از شورشیها، کارخانهٔ کشتی‌سازی آسانسیون را تصرف کرده بودند استفاده کند. سپس استروسنر فرماندهی جبههٔ جنوبی را به‌دست گرفت و با موفقیت نگذاشت دو قایق توپدار کاملاً مسلح شورشیان وارد رودخانهٔ پاراگوئه شوند و پایتخت را گلوله‌باران کنند. در اوت سال ۱۹۴۷ که شورشیان، بالاخره، شکست خوردند، او یکی از معدود افسرانی بود که رهبری ارتش پاکسازی شده را که مجدداً سازماندهی شده بود به‌دست گرفت.

پاراگوئه پس از جنگ داخلی در سلطهٔ «حزب کُلرادو»، یکی از دو حزب سنتی این کشور، بود و حمایت مردمی از مورینیگو را تأمین می‌کرد. این حزب که اکنون رقبایش حذف شده بودند و قدرت تعیین‌کنندهٔ سیاسی را در دست داشت، با استفاده از این قدرت در سال ۱۹۴۸ مورینیگو را برکنار کرد و قدرت را خود به‌دست گرفت. از زمان اوجگیری جنگ داخلی تا مه سال ۱۹۵۴، پاراگوئه پنج رئیس جمهور عوض کرد. استروسنر کاملاً در همهٔ این توطئه‌ها شرکت داشت. او در کودتای اکتبر سال ۱۹۴۸ از بازندگان حمایت کرد و مجبور شد در صندوق عقب ماشینی از کشور بگریزد. سه ماه بعد مخفیانه به کشور بازگشت و در کودتایی دیگر، هنگ توپخانهٔ خود را به نفع برنده وارد میدان کرد. پس از این واقعه او بسرعت ترقی کرد و در آوریل سال ۱۹۵۱ فرماندهٔ کل ارتش شد. او در سال ۱۹۵۴ فدریکو چاوز، رئیس جمهور از حزب کلرادو را که هنوز ریاست دولتی چندپاره را در دست داشت از قدرت خلع کرد و ریاست‌جمهوری را از آن خود ساخت. او به‌عنوان کهنه‌سربازی که در طی دو جنگ نشانهای شجاعت بسیاری گرفته بود در میان سربازان وجههٔ زیادی داشت. معدود افسرانی که به مخالفت با او برخاستند با پاکسازیهای گستردهٔ فوریهٔ سال ۱۹۵۵، ژوئن سال ۱۹۵۹ بسرعت حذف شدند. این پاکسازیها با ناآرامیهای داخلی حزب کلرادو همزمان بود، و استروسنر هم منازعات حزبی را که به او امکان می‌داد گروههای مختلف را به جان یکدیگر بیاندازد تشویق می‌کرد. تا میانهٔ سال ۱۹۵۹، پاکسازیهای گروهی همهٔ افراد مستقل حزب کلرادو را حذف کرده بود و استروسنر را با سازمان بی‌خطری روبه‌رو کرده بود که می‌توانست بر آن مسلط شود.

کنترل حزب سیاسی کلرادو که طرفداران زیادی داشت، دیکتاتوری نظامی راست‌گرای استروسنر را منحصر به فرد کرد. او با استفاده از نمادها و نظام حمایتی حزب توانست برای حمایت از سیاستهای خود تظاهرات خیابانی برپا کند. بازرگانان، صاحبان مشاغل، جوانان، زنان، کهنه سربازان، و دهقانان از طریق شاخه‌های فرعی حزب کلرادو که در هر روستا و محلهٔ شهری ریشه دوانده بود، با رژیم مرتبط بودند. اگرچه سیاستهای اقتصادی استروسنر از زمینداران بزرگ و سرمایه گذاران خارجی حمایت می‌کرد، ولی توانست از طریق برنامه‌های تأسیسات عام‌المنفعه که به ایجاد شغل و قراردادهای مقاطعه کاری می‌انجامید به پیروان خود پاداش دهد. تقریباً تا سال ۱۹۸۱ رشد اقتصادی مستمر و بهبود وضعیت مادی مردم رژیم را محبوب ساخته بود. ولی مخالفانی همچون حزب آزادی‌خواه و حزب «فبرریستا» و کلیسای کاتولیک که از وی پیروی نمی‌کردند بی‌رحمانه سرکوب می‌شدند.

رژیم استروسنر در دههٔ ۱۹۸۰ در سراشیب سقوط افتاد. تورم غیرقابل کنترل شد، سرمایهٔ لازم برای اجرای برنامه‌های عام‌المنفعهٔ جدید فراهم نشد، و ظهور طبقهٔ متوسط جدید، استروسنر را واداشت تا توطئه برای عزل ژنرال آندرس رودریگس، فرماندهٔ ارتش، را آغاز کند. ولی رودریگس پیشدستی کرد. در شب دوم فوریهٔ سال ۱۹۸۹، تانکهای رودریگس، استروسنر را مجبور کردند قدرت را واگذار کند و راهی تبعید به برزیل شود.

ا. خ.

استعمار. تلاش برای یافتن مستعمره یکی از جلوه‌های امپریالیسم است که در آن، جامعه‌ای کنترل سیاسی و اقتصادی جامعه‌ای دیگر را در دست می‌گیرد. استعمار سیاست کلی تأسیس و حفظ مستعمرات است که سرزمینها و مردمانی را در برمی‌گیرد که در رابطه با دولت اصلی، در موضع وابسته و زیردست قرار دارند.

اگرچه از اوایل تاریخ جهان نمونه‌های بسیاری از ایجاد مستعمره دیده می‌شود، دولتهای پویایی که در سده‌های چهاردهم و پانزدهم در اروپا ایجاد شدند به خارج از مرزهای خود نظر دوختند و به رقابت با یکدیگر پرداختند. در سده‌های ۱۶ و ۱۷، اسپانیا، پرتغال، انگلیس، و

فرانسه با بهره گیری از تحولاتی که در کشتی‌سازی و دریانوردی رخ داده بود به اکتشاف دنیای جدید در نیمکرهٔ غربی پرداختند و در سرزمینهای جدید ساکن شدند. اگرچه دین، زیاده‌طلبی، و ماجراجویی در استعمار آمریکا به‌دست اروپا نقش مهمی داشت، نظریهٔ سیاسی ـ اقتصادی موازنهٔ بازرگانی نیز اهمیت بسیاری داشت. به موجب این نظریه، قدرت و امنیت ملی در دنیای کشورهای رقیب به موازنهٔ مطلوب تجاری و انباشت طلا در خزانه بستگی دارد. اگرچه این نظریه اشتباه بود، ولی به شکل‌گیری سیاستهای رقابت استعماری قدرتهای اروپایی کمک کرد.

در اواخر سدهٔ ۱۸۰۰، با رقابت کشورهای اروپایی برای کسب وجههٔ ناشی از افزایش مستعمرات خود در آفریقا و آسیا، که بر مبنای ناسیونالیسم استوار بود، مرحلهٔ دوم استعمار آغاز شد. یکی از آغازگران اصلی این حرکت، شاه لئوپولد دوم، پادشاه بلژیک، بود که در سال ۱۸۷۶، کنگو را تصرف کرد و بدین‌ترتیب، علاقهٔ بریتانیا و فرانسه به آفریقا را برانگیخت. پرتغال، ایتالیا، اسپانیا، و آلمان هم در آنجا مستعمراتی برای خود دست و پا کردند. علاقهٔ استعماری اروپا به آسیا تاریخی طولانی دارد. در دههٔ ۱۵۸۰، روسیه اورال را پشت سر گذاشت و تا سال ۱۸۵۸ کنترل همهٔ سرزمینهای شرق سیبری در شمال رودخانهٔ آمو را به‌دست گرفت. در اواخر سدهٔ ۱۷۰۰، بریتانیا سلطهٔ خود را بر هند کامل کرد و از اواسط تا اواخر سدهٔ ۱۸۰۰، هنگ کنگ و برمه را نیز به کنترل خود درآورد. در همان زمان، فرانسه نیز هندوچین را تحت‌الحمایهٔ خود ساخت.

در ورای استعمار، انگیزه‌های متعدد و پیچیده‌ای وجود دارد، ولی می‌توان به ویژگیهایی از قبیل منافع اقتصادی، دین، ناسیونالیسم، و وجههٔ ملی، حس رسالت متمدن‌سازی برای نجات اقوام عقب‌مانده (که شاید با احساسات برتری فرهنگی یا نژادی نیز همراه بوده است)، جمعیت زیاد، فعالیتهای اقتصادی پیچیده، همچون فعالیتهایی که نظریه‌های جان هابسون و ولادیمیر لنین آمده‌اند، و داروینیسم اجتماعی که توضیحات استعمار را به مبارزه بر سر سلطه، بقای اصلح، و سیاست قدرت پیوند می‌زند اشاره کرد.

ا.خ.

استعمار زدایی. زوال توسعهٔ استعماری که با جنگ جهانی اول آغاز شد، جنگ جهانی دوم و تأسیس سازمان ملل متحد آن را تسریع کرد.

عوامل بسیاری به استعمارزدایی کمک کردند. دو جنگ جهانی نه‌تنها توان قدرتهای استعماری اروپا را به کلی تحلیل برده بودند، بدانسان که نیروی کمی برای سلطهٔ بر مستعمرات برایشان باقی ماند، بلکه منظر ملل «مادر» (که تصور می‌کردند سرمشق مستعمرات هستند و خود درگیر مبارزات تلخی شده بودند) این تصویر نگران‌کننده را به مناطق استعماری عرضه می‌کرد که احتمالاً به‌خاطر کمک در جنگی که به آنها مربوط نبود، خود را استثمار شده بپندارند. به علاوه شکست روسها در جنگ روس و ژاپن، عملیات موفقیت‌آمیز ژاپنیها در آسیای جنوب شرقی پیش از جنگ جهانی دوم و در دوران این جنگ علیه فرانسویها، انگلیسیها، و هلندیها، و بالأخره شکست فرانسویها در دین بین فو آشکارا نشان داد که تکنولوژی برتر غرب را می‌توان شکست داد و اعتماد روزافزونی در میان ملل مستعمره به‌وجود آمد.

پیوند ایده‌های ذهنی غرب که در عصر روشنگری، دورهٔ رنسانس، عصر نهضت اصلاح دینی، و دورهٔ انقلاب صنعتی زاده شده بود برای رهبران بومی پایه‌ای فراهم آورد که با تکیه بدان استعمارگران خود را به چالش بخوانند. اگر قدرتهای استعماری بخواهند سیاستهای خود را زیر لوای رسالت اشاعهٔ تمدن توجیه کنند، به‌نظر می‌رسد که این سیاستها به مثابه تصورات غربی از آزادی، پیشرفت، خودمختاری، و برابری، هرچند به صورتهای منحصر به فرد، موفقیت‌آمیز بوده‌اند.

دیدگاه جهان در مورد استعمار نیز تغییر یافت زیرا ارتباطات نوین و سفرهای بین‌المللی واقعیت ناخوشایند مستعمرات دوردست را برای مخاطبان در کشورهای مادر قابل دستیابی ساخت. همچنین دسترسی به رسانه‌های عمومی به رهبران بومی کمک کرد برای مردم خود نوعی حس هویت ملی تبیین و روشن کنند.

نکتهٔ آخر اینکه اگر نظریه‌های مربوط به داروینیسم اجتماعی، ناسیونالیسم، و سیاست قدرت برای توضیح سلطهٔ کشورهای قوی‌تر بر همسایگان ضعیف‌ترشان اعتبار داشته باشند پس، با نیرومند شدن مستعمرات بدان حد که قادر به مقاومت باشند، منطقاً می‌توان همان استدلالها را برای توضیح استعمارزدایی نیز به کار برد.

منشور سازمان ملل متحد تأکید چشمگیری روی سرزمینهای غیر خودمختار و نظام قیمومت گذاشت و کشورهای مستقل را به حرکت به سوی مشارکت کامل و برابر در جامعهٔ بین‌المللی ترغیب نمود. پیدایش کشورهای جدید، عضویت سازمان ملل را تا پیش از دههٔ ۱۹۶۰ به دو برابر رساند و تریبون مهمی برای پافشاری روی استعمارزدایی بیشتر را فراهم آوردند.

پ.ا.

استونی، ناسیونالیسم در. در سال ۱۹۹۱ مردم استونی رؤیایی را تحقق بخشیدند که در تاریخ بندرت طعم آن را چشیده بودند: استقلال. متأسفانه این خود به‌خود میراثهای امپراتوری سلطه‌جویانهٔ شوروی را ریشه کن نکرد. کرملین برای حفظ کنترل یک کشور چندملیتی پراکنده و نامنظم و پیشبرد برنامهٔ صنعتی‌کردن سوسیالیستی خود عمداً ملل را درهم آمیخته و مرزها را تغییر داده بود. استونی باید با مشکلات به‌جای مانده دست و پنجه نرم کند.

اهالی استونی در سال ۱۹۴۵ (پس از این‌که روسیه مناطق عمدتاً روسی‌زبان در شرق را ادغام کرد) ۹۷ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند این رقم در سال ۱۹۵۳ به ۷۲ درصد، در ۱۹۷۹ به ۶۴/۷ درصد، و در ۱۹۸۹ به ۶۱/۵ درصد رسید. تا سال ۱۹۹۷ در اثر مهاجرت روسها از این کشور بعد از استقلال، این رقم به ۶۵ درصد افزایش یافت، و بدین

ترتیب آمیزهٔ قومی متشکل از ۲۸/۷ درصد اوکراینی، ۱/۵ درصد بیلوروسی، ۱ درصد فنلاندی، و ۱/۹ درصد از سایر ملیتها شد. مهاجرت انبوه روسها به استونی و اخراج مردم این کشور به طرز چشمگیری ترکیب جمعیت‌شناختی استونی را تغییر داده بقای ملی آن را به خطر انداخته بود.

مسألهٔ شهروندی امری حیاتی گشت. چنانچه به کلیهٔ افراد مقیم شهروندی خود به خود یا مضاعف اعطا می‌شد. مردم استونی با دورنمای ادامهٔ نفوذ سنگین داخلی روسی مواجه می‌بودند. این تنها مسألهٔ کنترل بر امور دو ملت نیست بلکه مسأله‌ای اصولی است: از دیدگاه مردم استونی اکثریت روسها اجازه یافته بودند در استونی مستقر گردند تا سیاست اشغال مسکو را پس از اینکه در سال ۱۹۴۰ استونی را به زور به خود ملحق کرده بود به مرحلهٔ اجرا درآوردند. اشغالگران و اخلاف آنها بر چه اساسی می‌توانستند انتظار داشته باشند به‌عنوان شهروند شناخته شوند؟ کنوانسیون ژنو ۱۹۴۹ اعلام کرده بود که اسکان در منطقهٔ اشغالی تحت حمایت یک رژیم نظامی اشغالی غیرمجاز است.

مردمی استونی ــ که مصمم بودند در خانهٔ خویش ارباب خویش باقی بمانند ــ اساس قوانین تابعیت خود را بر تداوم قانونی از تاریخ استقلال، در سال ۱۹۱۸، تا زمان حاضر نهادند. این امر حکومت شوروی بر استونی را از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱ و مجدداً از ۱۹۴۴ تا ۱۹۹۱ غیرقانونی ساخته سلطهٔ شوروی را ویژگی «اشغال» می‌بخشد. روسیه این را رد می‌کند. استونی به افرادی که قبل از سال ۱۹۴۰ مقیم آن کشور بودند و نیز به اخلاف آنها شهروندی خود به خود اعطا کرد. در استونی یک‌ششم روسها واجد شرایط بودند؛ کسب تابعیت متعاقب قانون جدید این رقم را تا سال ۱۹۹۸ به بیش از یک‌سوم رساند.

استونی در پاسخ به این انتقاد که روسی‌زبانها تبدیل به غیرشهروندان دائمی می‌گردند به همهٔ اشخاصی که مشمول ضوابط معینی می‌شوند شهروندی می‌دهد، این ضوابط عبارتند از شش سال اقامت، تمایل به ادای سوگند وفاداری، و اثبات کفایت (و نه روانی) به زبان استونیایی (زبان فنلاندی ـ اوگری [شاخهٔ شرقی زبان فنلاندی] ــ که ارتباطی با زبان روسی ندارد). همچنین متقاضیان با در دست داشتن نسخه‌ای از قانون اساسی باید به پرسشهای مربوط به سیستم سیاسی به زبان استونیایی پاسخ دهند.

شمار اندکی از روسها می‌توانستند بدون کوششی جدی واجد شرط زبان گردند. اعتراض شدیدی برخاست که محدودیتهای جدید «غیرمنصفانه» و «نقض حقوق بشر» است. روسهای استونی هم از لزوم گرفتن اجازهٔ اقامت و هم از وضعیت خود به‌عنوان «خارجی» ــ چون بسیاری از آنها با آن‌که بیشتر یا تمام عمر خود را در استونی زندگی کرده‌اند بازهم خطر اخراج آنها را تهدید می‌کند ــ ناراحت و عصبانی هستند. اکثر آنها می‌خواهند در استونی بمانند.

حقوق کسانی که نمی‌توانند به زبان استونیایی صحبت کنند. بیش از حقوقی است که در برخی ملل کوچک دیگر ــ چون استان کبک در کانادا ــ وجود دارد که بیم جذب و نابودی فرهنگشان می‌رود. والدین آزادند فرزندانشان را به مدارس روسی‌زبان بفرستند و با هیچ‌گونه محدودیتی از نظر کاربرد زبان خود در محل کار مواجه نیستند. تکلم به زبان استونیانی امتیازی به‌شمار می‌آید. و غیراتباع را به نیروهای دفاعی و بسیاری از طبقه‌بندیها در خدمات غیرنظامی راه نیست. مادهٔ ۵۰ قانون اساسی اعلام می‌دارد جایی که بیش از نیمی از مقیمان دائم یک ناحیه عضو یک اقلیت قومی باشند ــ مثل قسمت شمال شرقی استونی که عمدتاً روسی‌زبان است ــ افراد حق دارند با مقامات کشور و مقامات محلی به زبان خودشان ارتباط برقرار کنند.

برخلاف بیشتر دموکراسیها، بیگانگان قانونی مقیم استونی اجازه دارند در انتخابات محلی رأی بدهند. برنامه‌های رادیو و تلویزیون دولتی به زبان روسی پخش می‌شود. تأترهای روسی‌زبان وجود دارد و روزنامه‌ها و مجلات روسی بسیار متنوع است. بسیاری از دوره‌های دانشگاهی به زبان روسی تدریس می‌شود و تقریباً کلیهٔ امتحانات را می‌توان به زبان روسی نوشت. با وجود اینکه روسی‌زبانها و استونیاییها عمدتاً جدا از یکدیگر زندگی می‌کنند ولی انزجار یا نفرت عمیق کمی نسبت به یکدیگر در میانشان دیده می‌شود. تنشهای قومی نه‌تنها خیلی پایین‌تر از آن است که به آستانهٔ خشونت برسد بلکه در واقع با توجه به اینکه غیراستونیاییها خود را با شرایط نهادینه‌شده در قوانین تابعیت تطبیق می‌دهند رو به کاهش است.

اساس دیدگاه رسمی استونی در مورد شهروندی هم تصمیم ملت است دائر بر حفظ خود ــ بعد از اینکه از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۹۱ توسط روسها تقریباً از پای درآمده و جذب شده بود ــ و هم تصوراتی است از شهروندی که در بقیهٔ نقاط جهان به گونه‌ایی گسترده وجود دارد. این دیدگاه شهروندی را به استونیاییهای قومی محدود نمی‌سازد بلکه آن را به هر کسی که رویه‌های معینی را دنبال می‌کند، زبان استونیایی می‌آموزد، ونشان می‌دهد که دانشی اساسی از نظام سیاسی استونی دارد اعطا می‌کنند. شهروندی راستین متضمن چیزی بیش از صرف واگذاری حقوق و تکالیف معینی به یک فرد است. در مفهوم کامل‌تر، شهروند شخصی است که وفاداری و تعهد اخلاقی نسبت به کشور حس می‌کند وحاضر است از برخی جنبه‌های نفع شخصی به‌خاطر جامعهٔ وسیع‌تر بگذرد.

استونی شهروندانی می‌خواهد که وفاداری آنها در درجهٔ اول به استونی باشد نه به کشور دیگری، و کسانی که ویژگی استونیایی جمهوری بازسازی شده را بشناسند و بپذیرند. استونی بیم آن دارد که مجدداً در روسیه جذب شود. از این رو محروم‌داشتن یک‌پنجم جمعیت بالغ در انتخابات ملی را از حق رأی‌دادن اقدامی موجه می‌داند. استونی «واقعیت روسی» را چالشی برای حیات ملت استونی به‌شمار می‌آورد، و همین امر نادیده گرفتن اصل حق رأی نزدیک ــ به ــ همگانی را توجیه می‌کند.

یک ملت کوچک حساسیت خیلی بیشتری نسبت به حراست از هویت ملی خود در قبال نابودی دارد تا یک ملت بزرگ مثل روسیه که دلایل نگرانی شدید ملت کوچک‌تر را درک نمی‌کند. بیشتر احتمال می‌رود که یک ملت کوچک بابت وجود یک اقلیت قومی بزرگ در داخل مرزهایش بیشتر نگران باشد تا یک کشور بزرگ چون روسیه که

یک‌پنجم جمعیتش را شمار زیادی از ملیتهای غیرروسی تشکیل می‌دهند.
همچنین استونی باید مثل روسیه با گذشتهٔ خود کنار آید. استونی روسیه را مسؤول خاتمه دادن به استقلال خود در سال ۱۹۴۰، از دست رفتن حداقل یک‌پنجم جمعیتش در اثر اخراج، اعدام و یا تبعید می‌داند. مشاهدهٔ بناهای خاکستری رنگ زشت، نابودی محیط زیست، عقب‌ماندگی شدید اقتصادی حتی عقب‌مانده‌تر از کشورهای نوردیک یادآور روزهای حکومت شوروی به مدت نیم قرن در این کشور است. هم از این روست که استونی مایل نیست تمکین و حرمتی را که روسیه از همسایگان کوچک و تحت‌الحمایه‌های سابق خود انتظار دارد، برای آن کشور قائل شود.
کشورهای بالتیک به دلیل اینکه احساس عدم امنیت می‌کنند و می‌دانند که هیچ‌یک از قدرتهای غربی بدون تضمینی رسمی به دفاع نظامی از آنها برنخواهد خاست در صدد ورود به ناتو و «اتحادیهٔ اروپا» هستند. گرچه رهبران روسیه مخالفتی بنیادین با عضویت بالتیک در اتحادیهٔ اروپا ابراز نکرده‌اند ولی ناتو مسألهٔ دیگری است. سیلی از سخنان درشت که جوّ را مسموم‌تر می‌کند به سوی استونی و سایر کشورهای بالتیک روان است. مسکو تضمینهای پایتخت استونی ــ تالین ــ را مبنی بر اینکه موضوع ناتو بر ضد روسیه نیست رد می‌کند.
روسیه از بابت اینکه استونی نخستین مستعمرهٔ پیشین است که بخت آن دارد که از مدار قدرت مسکو بیرون لغزد ناخشنود است. به دلیل پیشرفت اقتصادی و ثبات سیاسی دموکراتیک استونی، رهبران اتحادیهٔ اروپا در سال ۱۹۹۷ از این کشور دعوت کردند گفتگوهایی را در راستای عضویت در اتحادیهٔ اروپا با آنها آغاز کند. دورنمای اینکه استونی تقریباً به‌طور کامل خود را از منطقهٔ نفوذ روسیه آزاد سازد بسیار واقعی است. بسیاری از روسها هنوز آمادهٔ تحمل چنین وضعی نیستند. از نظر آنها ادعای سوءرفتار با اقلیت روس در استونی نه‌تنها دیوانه کننده بلکه ابزاری مفید است برای تحت فشارگذاردن استونی.
استونی با وقوف بر اینکه باید روابطی نسبتاً خوب با همسایهٔ نیرومند خود داشته باشد می‌کوشد در قبال روسیه سیاست «التزام مثبت» را اعمال کند. به این صورت که در بسیاری زمینه‌ها پیشنهاد همکاری می‌دهد و نسبت به پیشنهادهای روسیه گشاده‌روست. این کشور موفق شد از طریق گفتگو در ژوئن ۱۹۹۲ از «کانون ناآرامی» خارج شود، و نیز به توافقی برای عقب‌نشینی نیروهای نظامی رسید که به موجب آن کلیهٔ سربازان شوروی تا ۳۱ اوت ۱۹۹۴ از استونی خارج شدند. اگرچه قانون تابعیت استونی غالباً بار سنگینی بر دوش این کشور می‌نهاد ولی هرگز مجبور نشد علاوه بر اعطای اجازهٔ ماندن به پرسنل نظامی روسیه هیچ‌یک از شرایط روسیه را بپذیرد.
استونی همواره باید واکنش روسیه را در برابر هر یک از قوانین محاسبه کند و سیاستهای خود را متناسب با آن‌چه که برای روسیه قابل تحمل باشد تعدیل نماید. این کشور می‌خواهد اختلاف مرزی خود را حل کند تا با روسیه در حالت صلح به سر برد و جذب خود را در دنیای غرب سرعت بخشد. نیاز استونی به چنین امنیتی نه تنها ناشی از دعوای دیرپای روسیه مبنی بر سلطه و تفوق بر مللی است که در اطراف آن واقع شده‌اند بلکه همچنین به دلیل خصومتی است که سیاست تابعیت تحدیدی آن در روسیه ایجاد می‌کند. این وضع مستلزم بردباری و پافشاری مداوم است ــ خصوصیاتی که دیرزمانی است مردم استونی به منصهٔ ظهور رسانده‌اند.
پ. آ.

اسکات، سر والتر، (۱۷۷۱ ــ ۱۸۳۲). شاعر، رمان‌نویس، و مورخ. در ادینبورو، اسکاتلند، چشم به جهان گشود. اسکات فعالیت ادبی خود را با سرودن شعر آغاز کرد ولی بعداً به نوشتن رمانهای تاریخی پرداخت (که ابداع‌کنندهٔ آن محسوب می‌شود). او شیفتهٔ ادبیات رمانتیک عصر خود بود، و رمانتیکهای آلمانی الهام‌بخش اکثر آثار او بودند (از جمله می‌توان از مفهوم رمانتیک ملت نام برد که بخشی از *Nationalromantik* [رمانتیک ملی] محسوب می‌شد). اسکات از شعر شاعر هم‌میهن خویش، روبرت بُرنْز نیز بشدت تأثیر پذیرفت. بُرنْز نخستین رمانتیست و ناسیونالیست اسکاتلندی محسوب می‌شد. اسکات نیز در آثار خود چنین گرایشاتی را نشان می‌داد. وی نیز همچون بُرنْز در نوشته‌های خود گذشتهٔ اسطوره‌ای و پرشکوه اسکاتلند را می‌ستود و حس قدرتمند عشق به اسکاتلند بر همهٔ آثار او حکمفرما است.
ولی ویژگی اسکات، هویت ملی دوگانه بود. او تاریخ جنگهای استقلال، شورشهای جکوبایتها [طرفداران سلطنت خاندان استوارت] در سدهٔ هجدهم، و فرهنگ منحصر به فرد اسکاتلندی را می‌ستود، ولی در سرتاسر عمرش حامی سرسخت اتحاد سیاسی میان اسکاتلند، انگلیس، و ویلز بود که در سال ۱۷۰۷ پادشاهی متحد بریتانیای کبیر را ایجاد کرده بودند.
اسکات شکی نداشت که اتحاد سال ۱۷۰۷ سود سرشاری را نصیب اسکاتلند محبوبش می‌کرد. او بر این باور بود که این فواید به حدی است که اسکاتلند نمی‌تواند با تقلید از جنبشهای ناسیونالیستی دیگر کشورهای اروپاییِ آن دوران آنها را به خطر اندازد. از این‌رو به گمان گروهی، سر والتر اسکات نوعی «ناسیونالیسم وحدت‌گرا» یا ناسیونالیسم فرهنگی را به کار می‌برد که فرهنگ و تاریخ اسکاتلند را تقدیس می‌کرد و در همان حال، به‌نحوی عمل‌گرایانه از فواید سیاسی و اقتصادی بودن در امپراتوری بریتانیا استقبال می‌کرد.
در دوران زندگی اسکات، بویژه پس از سال ۱۸۳۲ (سال مرگ اسکات و اصلاح بنیادین قانون اساسی در بریتانیای کبیر) ستایش غیرسیاسی اسکاتلندی بودن در آثار اسکات در بین بورژواهای نوپای اسکاتلند طرفداران زیادی یافت و در نهایت تا نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم به ویژگی توسعهٔ ناسیونالیسم اسکاتلندی انجامید.
تعارض شیوهٔ زندگی انگلیسی و اسکاتلندی از موضوعاتی است که در ادبیات اسکاتلند فراوان به چشم می‌خورد. یکی از دلمشغولیهای او تعارض این دو فرهنگ ملی بود که به شکل مبارزهٔ میان شور و شوق و

عمل‌گرایی، گذشته و حال، باستانی و پیشرفته (یا به قول خود او مبارزهٔ میان «قلب» و «عقل») جلوه گر می‌شد. این مبارزه به بهترین وجه در نخستین رمان او که تردید: یا شصت سال گذشته (۱۸۱۴) نام داشت جلوه گر بود. اسکات در این رمان بر روابط دشوار میان شور و شعور، مدرنیسم و پای‌بندی به شیوه‌های کهن، و فرهنگهای انگلیس، اسکاتلند سفلا، و اسکاتلند علیا تأکید می‌کند.

از میان نقشهای مختلفی که اسکات داشت، احتمالاً بیش از همه به نقش آشتی‌جویانهٔ خود می‌بالید. اسکات در سرتاسر زندگی خود سعی می‌کرد راه میانه‌ای بیابد که عشق شدید به ملت اسکاتلند و وفاداری به امپراتوری بریتانیا را با یکدیگر ترکیب کند، و در این راه موفقیتهای زیادی نیز به‌دست آورد. مثلاً در سال ۱۸۲۲، جورج چهارم پادشاه انگلیس که از دوستان شخصی وی بود، عنوان بارونت [عنوان اشرافی میان شوالیه و بارون] را به والتر اسکات که خود را از طرفداران جکوبایتها [طرفداران سلطنت خاندان استوارت] می‌دانست بخشید. اسکات پادشاه را تشویق کرد که در بازدید از ادینبورو لباس محلی اسکاتلند علیا را بر تن کند و بدین‌ترتیب، همهٔ نمادهایی را که قبلاً با یکدیگر تعارض داشتند به گونه‌ای صلح‌آمیز با یکدیگر درآمیزد.

گرایش مصالحه‌جویانه و عمل‌گرایانهٔ اسکات علاوه بر ستایش همعصرانش قدردانی نسلهای بعدی اسکاتلند را نیز برانگیخت. تا دههٔ ۱۹۶۰ که ناسیونالیسم سیاسی برای نخستین‌بار در اسکاتلند جای پایی یافت، فرمول ناسیونالیسم وحدت‌گرای اسکات از پذیرش همگانی برخوردار بود.

ا. خ.

اسکاتلندی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم اسکاتلندی به دلیل تأخیر و شکل خاصی که پیدا کرده است معمولاً از «شگفتیهای تاریخ» محسوب می‌شود. اگرچه اسکاتلند سابقهٔ تاریخی زیادی به‌عنوان یک ملت دارد، ولی تاریخ خواسته‌های سیاسی تغییراتِ بنیادین قانون اساسی در آن بسیار کوتاه است.

در سال ۱۷۰۷ مجلس اسکاتلند به لغو جایگاه این کشور به مثابه دولت ملی مستقل رأی داد و اسکاتلند را بخشی از پادشاهی متحد بریتانیای کبیر اعلام کرد (که اکنون باید از وست مینیستر اداره می‌شد). اکثر اسکاتلندیها از این تصمیم ناراضی بودند و ناسیونالیستهای اسکاتلند از آن زمان به همراه روبرت بُرنْز، شاعر ملی این کشور، چنین استدلال کرده‌اند که مردم اسکاتلند را «به طلای انگلیس فروخته‌اند». بنابراین، می‌توان گفت که شالودهٔ ناسیونالیسم معاصر اسکاتلند در آن دوران ایجاد شده است.

برخی ناسیونالیسم اسکاتلندی در نخستین روزهای شکل‌گیری آن را با شورشهای جکوبایتها در نیمهٔ نخست سدهٔ هجدهم مرتبط می‌دانند. دربارهٔ میزان محتوای ناسیونالیستی شورش جکوبایتها [طرفدار سلطنت خاندان استوارت] بحثهای زیادی شده است. ولی اسطوره‌هایی که مبارزهٔ بی‌ثمر طرفداران این فرقه را در برگرفته، در هویت ملی اسکاتلندی مُدرن جایگاه برجسته‌ای یافته است و این مسأله تا حد زیادی مدیون اشعار زیبای روبرت بُرنْز (در اواخر سدهٔ هجدهم) است.

والتر اسکات احتمالاً تنها شخصیت برجسته‌ای است که در بازآفرینی هویت ملی اسکاتلندی در سدهٔ نوزدهم نقش داشته است. او تقریباً یک تنه تصویر ماندگار اسکاتلند زیبای قبیله‌های کوهستان‌نشین را که اکنون در سرتاسر جهان معروف است، و ناسیونالیسم فرهنگی وحدت‌گرای اسکاتلند را ایجاد کرده است. این بنای شگفت‌انگیز از غرور میهن‌پرستانه به تاریخ و فرهنگ اسکاتلند، و حمایت سرسختانه از اتحاد سال ۱۷۰۷ شکل گرفته است. این ناسیونالیسم به ظاهر متناقض به دلایل بسیاری که عمدتاً با رفاه اقتصادی و جایگاه اجتماعی ارتباط دارند در سرتاسر سدهٔ نوزدهم نخبگان تحول‌یافتهٔ اسکاتلند را شیفتهٔ خود ساخته بود. آنها انگیزهٔ چندانی برای مبارزه با ناسیونالیسم فرهنگی وحدت‌گرا نداشتند و همچون اندیشمندان بزرگ پیشین دوران روشنگری اسکاتلند از جایگاه خود به‌عنوان «بریتانیاییهای شمالی» کاملاً راضی بودند. امپراتوری بریتانیا فرصتهای شغلی و امکان پیشرفت اجتماعی بسیاری را در اختیار نخبگان اسکاتلند قرار داد، و توسعهٔ ناسیونالیسم سیاسی در اسکاتلند این امتیازات را به خطر می‌انداخت.

با وجود این، در اواخر سدهٔ نوزدهم که «انجمن حکومت داخلی اسکاتلند» از افزایش مشارکت اسکاتلندیها در امور اسکاتلند طرفداری کرد اعتراضاتی به گوش می‌رسید، ولی اعضای این انجمن لیبرالهای طرفدار تمرکززدایی بودند نه ناسیونالیستهای سیاسی، و جنگ جهانی اول مانع از برداشتن گام عمده‌ای در جهت افزایش خودگردانی اسکاتلند شد. در دههٔ ۱۹۲۰ گروه لیبرالی که «نوزایی [رنسانس] ادبی اسکاتلند» نام داشت به رهبری هیو مک درمید بشدت از استقلال اسکاتلند دفاع می‌کرد. ولی این جنبش تنها به نخبگان محدود بود و از حمایت مردمی چندانی برخوردار نبود.

این مسأله دربارهٔ نخستین احزاب سیاسی که در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ و اوایل دههٔ ۱۹۳۰ تأسیس شدند و هدف اصلی آنان خودگردانی یا استقلال بیشتر اسکاتلند بود نیز صادق بود. «حزب اسکاتلند» و «حزب ملی» در سال ۱۹۳۴ با یکدیگر ادغام شدند و «حزب ملی اسکاتلند» را ایجاد کردند، ولی حمایت از اهداف ناسیونالیستی در اسکاتلند همچنان محدود بود. برای فقدان حمایت از ناسیونالیسم سیاسی، بویژه عدم حمایت از «حزب ملی اسکاتلند» دو دلیل عمده وجود دارد: در نخستین سالهای تأسیس این حزب درگیریهای داخلی چشمگیر به اختلاف‌نظر دربارهٔ اهداف نهایی ناسیونالیسم سیاسی و جایگاه حزب در طیف سیاسی چپ - راست انجامید، و جنگ جهانی دوم حس میهن‌پرستی بریتانیایی و شکوفایی اقتصادی موقت اسکاتلند را به همراه داشت.

دومین عاملی که در فوق برشمردیم توضیح این مسأله نیز هست که کمتر از بیست سال بعد، ناسیونالیسم سیاسی اسکاتلند چنان اوج گرفت که توقف‌ناپذیر می‌نمود. در آن زمان، بریتانیای کبیر چندین بحران اقتصادی

شدید را پشت‌سر گذاشته بود و اسکاتلندیها اکنون شاهد کاهش رفاه بودند و نزول اجتماعی و اقتصادی را تجربه می‌کردند. با رنگ باختن مزایای اتحاد با انگلیس، حمایت از آن نیز کاهش یافت. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ این اطمینان ایجاد شد که اسکاتلند می‌تواند بدون اتکا به بریتانیای کبیر به حیات خود ادامه دهد، و اکتشاف نفت در خارج از سواحل اسکاتلند در دریای شمال این اطمینان جدید را افزایش داد. «حزب ملی اسکاتلند» به تدریج حمایت چشمگیری را به‌دست آورد و خواستار افزایش سهم اسکاتلند از درآمد نفت شد. در انتخابات عمومی سال ۱۹۷۴، این موضع که در شعار بسیار موفق «نفت از آن اسکاتلند است!» جلوه‌گر بود باعث شد که «حزب ملی اسکاتلند» یازده کرسی در «وست مینیستر» به‌دست آورد و این بزرگ‌ترین موفقیت انتخاباتی این حزب بود. در این انتخابات «حزب ملی اسکاتلند» حمایت بیش از یک سوم رأی دهندگان اسکاتلندی را به‌دست آورد. از جنگ جهانی دوم به بعد، حزب کارگر همواره توانسته بود حدود نیمی از هفتاد و دو نمایندهٔ پارلمان را از آنِ خود کند و پس از این شکست شدید، «حزب کارگر» انگلیس دوباره حکومت داخلی اسکاتلند و ویلز را در بیانیه‌های خود گنجاند. ناسیونالیسم سیاسی توانست با گامی محکم وارد صحنهٔ اسکاتلند شود.

در سال ۱۹۷۹ ناسیونالیسم سیاسی در اسکاتلند اندک زمانی به اوج رسید. در این سال مردم این کشور در همه‌پرسی‌ای شرکت کردند که نظر آنها را دربارهٔ تأسیس مجلس جداگانهٔ اسکاتلند که از برخی اختیارات برخوردار بود جویا می‌شد. به‌جز «حزب محافظه کار» وحدت‌گرا و برخی از ناراضیان «حزب کارگر»، همهٔ احزاب اسکاتلند و همچنین رسانه‌ها و اکثر دانشگاهیان اسکاتلند از تأسیس این مجلس حمایت کردند. نتیجهٔ همه‌پرسی طرفداران حکومت خانگی اسکاتلند را بشدت نومید کرد. دو سوم واجدین شرایط در این انتخابات شرکت کردند و از این میان ۵۲ درصد رأی «آری» دادند. مخالفان تفویض اختیار تأکید می‌کردند که برای تشکیل مجلس دست کم باید ۴۰ درصد کل واجدین شرایط رأی‌گیری به این مسأله رأی مثبت دهند، و به همین دلیل تعداد آرای مثبت برای تشکیل مجلس کافی نبود. در انتخابات عمومی بعدی، حمایت از «حزب ملی اسکاتلند» کاهش یافت و با آغاز حکومت مارگارت تاچر، از حزب محافظه کار، بر بریتانیا ناسیونالیسم سیاسی اسکاتلندی وارد بحرانی شد که ده سال به طول انجامید.

در سرتاسر دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، با کاهش روزافزون محبوبیت حکومت محافظه کار مارگارت تاچر و جان میجر ناسیونالیسم سیاسی به تدریج قدرت خود را بازیافت. اکنون نمایندگان حزب کارگر، لیبرال دموکراتها و بخش اعظم جامعهٔ مدنی اسکاتلند برای تشکیل کنوانسیون قانون اساسی اسکاتلند با یکدیگر متحد شدند تا نوعی تفویض اختیار از وست مینیستر را تحقق بخشند. آنچه قبلاً مبارزهٔ شدید دربارهٔ ماهیت و نقش هویت ملی اسکاتلندی بود اکنون به بحث مطمئن‌تر و عمل‌گراتری دربارهٔ استفاده‌های ممکن از فرهنگ اسکاتلند در برنامهٔ ناسیونالیستی تبدیل شده بود.

در سال ۱۹۹۷ «حزب کارگر نوین» در انتخابات عمومی بی‌سابقه‌ای که در آن حتی یک نمایندهٔ محافظه کار وحدت‌گرا از اسکاتلند به مجلس راه نیافت به قدرت رسید. دولت «حزب کارگر نوین» همان‌طور که در دوران انتخابات قول داده بود، طی یک سال، همه‌پرسی‌ای را دربارهٔ تفویض قدرت از وست مینیستر به «مجلس» دوباره تأسیس شدهٔ اسکاتلند برنامه‌ریزی کرد. این‌بار نتیجهٔ همه‌پرسی یک «آری» بزرگ بود: از میان ۶۰ درصد اسکاتلندیهای واجد شرایطی که در همه‌پرسی شرکت کرده بودند ۷۴ درصد به نفع بازگشایی «مجلس اسکاتلند» رأی دادند.

هنوز هم دربارهٔ ماهیت ناسیونالیسم اسکاتلندی بحثهای زیادی در جریان است. برخی بر این باورند که ناسیونالیسم کاملاً انحصاری و قومی است، ولی بعضی از اسکاتلندیها ترجیح می‌دهند آن را پدیده‌ای مدنی بدانند که دارای برخی عناصر قومی ـ فرهنگی نیز هست. برخلاف «حزب ملی اسکاتلند» که دربارهٔ مسألهٔ اهداف نهایی به تفرقه دچار بود، امروزه اکثر مردم از اندیشهٔ پیوستن اسکاتلند مستقل به اتحادیهٔ اروپا حمایت می‌کنند. ولی ناسیونالیستهای اسکاتلندی برای این‌که این مسائل را همچنان در دستور کار نگه دارند مبارزهٔ دشواری را پیش‌رو دارند: کاهش تعداد شرکت‌کنندگان در انتخابات نخستین مجلس اسکاتلند، در سال ۱۹۹۹، که پس از ۲۹۲ سال تشکیل شد، و بی‌تفاوتی عمومی نسبت به کارکرد آن مجلس می‌تواند نشانهٔ این باشد که ناسیونالیسم سیاسی در اسکاتلند وارد مرحلهٔ رکود دیگری شده است.

ا. خ.

اسکریپ‌نیک، میکولا، (۱۸۷۲-۱۹۳۳). بلشویک برجستهٔ اوکراینی و رهبر نخستین حکومت شورایی اوکراین، که به‌خاطر حمایت از فرهنگ و زبان اوکراینی شهرت دارد. وی در یاسینوواتا (که اکنون در اوبلاست دوتسک قرار دارد) متولد شد و در هنگام دستگیری‌اش در سال ۱۹۰۱ از دانشجویان «مؤسسهٔ فنی سن پیترزبورگ» بود. او پس از دستگیری مؤسسه را ترک کرد و یک مارکسیست انقلابی شد. در نوامبر سال ۱۹۱۷، پس از این‌که به دلیل مخالفت با استبداد روسیه پانزده بار دستگیر و هفت بار به دیگر نقاط کشور تبعید شده بود به عضویت «فرماندهی بلشویکی عالی کمیتهٔ نظامی ـ انقلابی» درآمد. او در دسامبر به عضویت «دبیرخانهٔ خلق» (نخستین حکومت شورایی در اوکراین) برگزیده شد و در مارس سال ۱۹۱۸ به فرمان لنین به ریاست آن منصوب شد.

اسکریپ‌نیک بلشویکی برجسته بود، ولی به برابری جمهوری روسیه و جمهوری اوکراین نیز عقیده داشت. او در آوریل ۱۹۱۸، در تاهانری، جنبش ایجاد «حزب کمونیست مستقل اوکراین» را رهبری می‌کرد ولی این موضع در کنگرهٔ ژوئیه ۱۹۱۸ مسکو رأی نیاورد و «حزب کمونیست (بلشویک) اوکراین»، رسماً یکی از شاخه‌های حزب کمونیست روسیه شد. با وجود این اسکریپ‌نیک نطق اصلی را در جلسهٔ تأسیس حزب کمونیست (بلشویک) اوکراین ایراد کرد. او در رهبری

بلشویکها سمتهای مهمی را برعهده داشت. وی افسر اطلاعاتی و کمیساریای بلشویک علیه ضد انقلابیون، یکی از اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۳، عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، عضو کمیتهٔ اجرایی و رئیس هیئت اوکراینی در کمونیسم بین‌الملل، رئیس بخش ملیتها در کمیسیون اوکراینی تاریخ انقلاب اکتبر و حزب کمونیست شوروی از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۱ بود و از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳ ریاست کمیساریای آموزش را برعهده داشت و از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳ رئیس انجمن اوکراینی مورخان مارکسیست بود. در واقع این سمتها به معنای این بود که اسکریپ‌نیک برای پیشبرد سیاست اوکراینی سازی جایگاه بسیار مناسبی داشت.

اسکریپ‌نیک مارکسیستی سرسخت بود و احساس می‌کرد بهترین راه تقویت کمونیسم، ارائهٔ آن به زبانی است که برای مردم قابل درک باشد. در اوکراین، این به معنای استفاده از زبان، ادبیات، هنر و فرهنگ اوکراینی برای گسترش کمونیسم بود. اسکریپ‌نیک در دهۀ ۱۹۲۰ برنامۀ اوکراینی سازی را آغاز کرد. این برنامه شامل تلاش برای استخدام اوکراینیها در حزب کمونیست و سپردن مناصب مهم حزب به آنان، رسمیت بخشیدن به زبان اوکراینی به‌عنوان زبان رسمی حکومت، آموزش و مطبوعات، و ترویج فرهنگ اوکراینی بود. این برنامه با موفقیت چشمگیری همراه بود؛ تا سال ۱۹۳۲ هشتاد و هشت درصد همهٔ کودکان مدرسه رو به زبان اوکراینی تحصیل می‌کردند، و ۸۰ درصد همهٔ کتابها و ۹۰ درصد همهٔ روزنامه‌ها به زبان اوکراینی منتشر می‌شد. این مسأله به تقویت فرهنگی و ادبی شدید اوکراین در دهۀ ۱۹۲۰ منجر شد.

اسکریپ‌نیک در زمینهٔ اصلاح تعصبات قومی روسی و پیشبرد خودمختاری سیاسی و اقتصادی اوکراین نیز فعال بود. در سال ۱۹۲۲، یوسیف استالین دبیر کل حزب کمونیست می‌خواست کل قلمروی شوروی را در چارچوب روسیهٔ شوروی متحد یکپارچه کند. اسکریپ‌نیک و دیگران (بویژه در گرجستان و آسیای مرکزی) این مسأله را امپریالیسم روسی تلقی کردند و به این وضع اعتراض کردند. لنین نظر آنها را پذیرفت و نظام فدرال جمهوریهای ملی را پیشنهاد کرد. اسکریپ‌نیک این پیشنهاد را پذیرفت و در دسامبر سال ۱۹۲۲ «جمهوری شورایی سوسیالیستی اوکراین» تأسیس شد. اسکریپ‌نیک ارتش سرخ شوروی را نیز مأمور روسی‌سازی می‌دانست و بنابراین مدارس افسری و واحدهای ذخیرهٔ اوکراینی زبان را ایجاد کرد.

با وجود حمایت اسکریپ‌نیک از اوکراینی‌سازی، وی لنینیستی استوار بود و ناسیونالیسم اوکراینی و ملت مستقل اوکراینی را برای کمونیسم خطرناک می‌دانست. او شخصاً در پاکسازی سالِ ۱۹۲۸ بسیاری از ناسیونالیستهای اوکراینی از حزب نقش داشت. در دهۀ ۱۹۳۰، احیای فرهنگ اوکراینی با دستگیری بسیاری از شخصیتهای سیاسی ناگهان متوقف شد. خود اسکریپ‌نیک نیز کمی بعد هدف این اقدامات واقع شد. چون اوکراینی‌سازی تهدیدی برای سیاست اشتراکی سازی محسوب می‌شد (اشتراکی سازی در اوکراین به قحطی بزرگی منجر شد که جان هفت میلیون دهقان را گرفت). او در فوریهٔ سال ۱۹۳۳ متهم شد که عامل مشکلات اقتصادی اوکراین بوده است و از کمیساریای آموزش برکنار شد. وی در ماه ژوئن به داشتن تفکر ناسیونالیسم ضد انقلابی متهم شد و به جای ابراز پشیمانی از حمایت از اوکراینی سازی، در ماه ژوئیه خودکشی کرد. بسیاری اسکریپ‌نیک را قدرت اصلی فرهنگ و سیاست اوکراین در دوران شوروی می‌دانند. در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ در دوران نیکیتا خروشچف از او اعادهٔ حیثیت شد. اسکریپ‌نیک یکی از کمونیستهای ملی اصیل نیز محسوب می‌شود (کمونیستهایی که از رشد ملی اوکراین نیز حمایت می‌کردند) و الهام‌بخش کمونیستهای ملی اواخر دهۀ ۱۹۸۰ و دهۀ ۱۹۹۰ بود. کمونیستهای ملی‌ای همچون لئونید کرافچوک بودند که در سال ۱۹۹۱ حمایت لازم از اعلام استقلال اوکراین از شوروی را فراهم کردند.
ا. خ.

اسلاودوستان، جنبش. جنبش اسلاودوستان مجموعه‌ای از اندیشه‌های روشنفکری بود که در طی دهۀ ۱۸۴۰ و به دنبال جنگهای موفقیت‌آمیز روسیه با پروس و عثمانی و سرکوب شورش لهستان آغاز شد و در تقابل با فلسفۀ سیاسی و دینی غربی شدۀ روسیه قرار داشت. ولی تنی چند از نویسندگان در دوران زندگی خود مواضع متناقضی اتخاذ کردند. به‌طور کلی، بحث میان این دو گروه بر سر جوهر ملی و فضایل روسها در استفاده از رخدادهای آینده، و این مسأله بود که سرشت، تجربه و نیازهای روسها /اسلاوها در سیر تاریخی یا تحولات آنان در دوران معاصر تا چه حد منحصر به فرد است، و از طرف دیگر تا چه حد جهانروا است و می‌تواند از وام‌گیری از غرب منتفع شود. دوستداران اسلاو برای سُنت‌گرایی پدرسالارانۀ «مسکووی نشین» پیش از دوران پتر و ایمان ارتدوکس مسیحی و تمدن گذشته احترام خاصی قائل بودند. آنها به همبستگی انداموار در فرهنگی که در اصل دهقانی بود باور داشتند، که در آن، فرد خود را در جامعۀ روستا غرق می‌کرد تا فردیت راستینی را به‌عنوان بخشی از کلیتی بزرگ‌تر به‌دست آورد. چنین جامعه‌ای باید تقویت شود و جوهر اصلاحات آیندۀ روسیه را شکل دهد. این جامعه‌ای نبود که صرفاً با روحیات روسها و اسلاوها سازگار باشد، بلکه از نظر اخلاقی نیز بر هر آنچه غرب می‌توانست عرضه کند برتری داشت (نوعی ناسیونالیسم نجات‌بخش). پترکبیر در اقتباس از غرب اشتباه کرده بود و به جای این‌که به عناصر علمی و فناوری بسنده کند، مفاهیم و نهادهای عقیدتی و اخلاقی‌ای را اقتباس کرده بود که بوروکراسی را میان تزار و مردمش حایل می‌کرد. تحمیلهای دوران ناپلئون نیز اعتماد دوستداران اسلاو به غرب را کاهش داد یا کاملاً از میان برد. آنها بر این باور بودند که توسعۀ بیشتر اندیشه‌های متناقض، انتزاعی و سنت‌گرا، و مرحلۀ اقتصاد آزاد بورژوایی - سرمایه‌داری که با مادیگرایی و فردگرایی که در غرب وحشی مناسب است در روسیه مطرود است. اندیشه‌های حاکمیت مردم و حقوق سیاسی خارجی، آزادی روح درون و دستیابی به حقیقت و آزادی معنوی را به

خطر می‌انداخت. تزار باید اقدام فداکارانهٔ حکومت بر مردم را ادامه می‌داد و آزادی درونی آنها را حفظ می‌کرد. شکلهای غربی غیردینی حکومت به جای قدرت عاطفه و ایمان بر نقش خرد و تجربه در امور انسانی تأکیدی بیش از حد داشتند و به اسارت معنوی می‌انجامیدند. در واقع رسالت روسیه این بود که عدالت واقعی را که دریافته با دیگران نیز شریک شود و تنها به‌عنوان پاسدار ایمان راستین عمل کند.

ایوان کیرویوفسکی (۱۸۰۶-۱۸۵۶) که از طرفداران سابق غربی سازی بود و اغلب (اگرچه به گونه‌ای تردیدانگیز) پدر اسلاو دوستان نامیده می‌شود، آلکسیس خومیا کف (۱۸۰۴-۱۸۶۰) که از دیگر شخصیتهای بنیانگذار این جمع بود و غرب را در مقایسه با استبداد روسیه فاسد و پست می‌دانست، ایوان آکساکف (۱۸۲۳-۱۸۸۶) روزنامه‌نگاری که بعدها از طرفداران ناسیونالیست وحدت اسلاوها شد، برادرش کنستانتین آکساکف (۱۸۱۷-۱۸۶۰) از ستایشگران دهقانان که به‌نظر او به بهترین نحو از اصول ملی در برابر تحمیلگریهای بیگانهٔ غیرانسانی و حتی ستمگرانه حراست کرده بودند، ویوری سامارین (۱۸۱۹-۱۸۷۶) که از هواداران فعال رهایی دهقانان و جامعهٔ روستایی بود و آن را برای فضایل اقتصادی و اخلاقی‌اش می‌ستود برخی از شارحان اندیشه‌های اسلاودوستی بودند. علاوه بر تناقضات درونی، همهٔ این نویسندگان به یکسان نمی‌اندیشیدند. آنها در مورد میزان تأکید بر جنبهٔ دینی و این‌که چه چیزهایی را می‌توان از غرب اقتباس کرد هم عقیده نبودند. برخی همچون کیریوفسکی محافظه کارتر از برخی دیگر، مثلاً خومیا کف بودند.

هیأت حاکمهٔ روسیه در سدهٔ نوزدهم اسلاودوستها را با شک و تردید می‌نگریست و از دههٔ ۱۸۶۰، آنها تا حد زیادی با طرفداران وحدت اسلاوها که برون‌گراتر بودند ادغام شدند. حکومت شوروی این جنبش و نفوذ آن را کاملاً نادیده گرفت، با وجود این، برخی از اندیشه‌های آنها حتی امروز هم مخاطبانی دارد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مقامات شوروی با استفاده از نفی اندیشه‌های بیگانه، از قبیل دموکراسی بورژوایی، به انتقاد از مخالفان غیر ناسیونالیست خود پرداختند: آلکساندر سولژنیستین و ناسیونالیستهایی همچون ولادیمیر سولوخین از موضوعات مختلف دلتنگی برای جنبه‌های گذشته و نقد غرب استفاده کردند، و مخالفان یلتسین در دههٔ ۱۹۹۰ دوباره به انتقاد از ابتکارات ایدئولوژیک، اقتصادی و دینی پرداختند که آشکارا اقتباسی از غرب بود (اقتباسهایی که به‌نظر بسیاری به تضعیف روسیهٔ راستین منجر می‌شد).

ا.غ.

اسلوواک، ناسیونالیسم. تاریخهای سنتی مردم اسلوواک به دنبال آن بوده‌اند تا برای ملت بسیار جدید اسلوواک بر مبنای مبارزهٔ ادعایی هزار ساله‌اش علیه مجارها و سپس چکها تقدیری بیافرینند. اگرچه می‌توان مواد لازم برای تشکیل ملت اسلوواک را در تاریخ و اسطوره‌های مردم یافت، ولی شرح ناسیونالیسم اسلوواک باید ضرورتاً با قرار دادن این پدیده‌ها در تاریخ سیاسی و فرهنگی گسترده‌تر اروپای مرکزی مطالبی را که مورد استفادهٔ ناسیونالیستها است از فرایندهای واقعی تشکیل ملت جدا کند.

تاریخهای ملت اسلوواک که به گونه‌ای کلی نوشته شده‌اند با مسیحی شدن قلمرو وسیع موراوی در سدهٔ نهم آغاز می‌شود. البته این مملکت تنها ۶۰ سال دوام آورد و همان طور که از نام آن پیداست تنها منحصر به اسلوواکها نبود. سال ۹۰۷ اغلب به‌عنوان آغاز وقفهٔ هزار ساله در توسعهٔ ملی مردم اسلوواک ذکر می‌شود. قبایل مجار در واقع در اوایل سدهٔ دهم به امپراتوری بزرگ موراوی حمله کردند و در نهایت منطقه‌ای را که اسلوواکی امروزی است به تصرف خود درآوردند، ولی آنها این منطقه را «مجارستان شمالی» می‌نامیدند. آنها این مردم شکست خورده را در چارچوب قانونی و نهادی قلمرو سیاسی چند قومی‌ای قرار دادند که تحت کنترل گروهی از نجیب زادگان شمالی بود که دارای فرهنگ مشترکی نبودند. تقریباً هزار سال طول کشید تا این نجیب‌زادگان مجار هویت ملی مجارستان را پذیرفتند و زبان مجاری را به‌عنوان زبان رسمی کشور جایگزین زبان لاتین کردند. برخلاف نجیب‌زادگان مجار، دهقانان مجارستان شمالی که اکثراً اسلاو بودند به دلیل تمرکز سیاسی و فرهنگی از فرصت توسعهٔ ملی برخوردار نشدند. لاتین و آلمانی زبانهای رایج قانون و تجارت بود، و بدین‌ترتیب هیچ نیروی ساختاری وجود نداشت که تبدیل اسلاوی زبانهای پراکندهٔ مجارستان شمالی به اسلوواک را تسهیل کند.

نفوذ سیاسی مجارها بر اسلاوهای مجارستان شمالی با درهم شکستن مجارستان در سدهٔ شانزدهم (که ناشی از فشارهای دوگانهٔ ترکهای توسعه‌طلب و امپراتوری هابسبورگ بود) افزایش یافت. مجارستان شمالی، یعنی منطقه‌ای که تقریباً اسلوواکی امروزی است به هستهٔ سیاسی مجارستانی که تحت سلطهٔ هابسبورگ بود تبدیل شد. ثبات ظاهری که حکومت هابسبورگ برقرار کرده بود به همراه هجوم آلمانها و مجارها فشارهای از پیش موجود همسان ساز بر اسلاوهایی را که می‌توانستند از بردگی نجات یابند افزایش داد. با وجود این، عقب‌ماندگی اقتصادی، بردگی سرکوبگرانه، و انزوای جغرافیایی مانع از جذب کامل اسلاوهای مجارستان شمالی می‌شد.

معمولاً ریشه‌های مدرن فرهنگ ملی اسلاوهای مجارستان شمالی را با هجوم پروتستانهای چک به مجارستان شمالی در سدهٔ هفدهم مرتبط می‌دانند. ورود آنها که پس از تسلیم بوهمیای پروتستان در برابر حکومت کاتولیک هابسبورگ رخ داد موجب شد تا اسلاوهای مجارستان شمالی زبان چک کتاب مقدس را که به زبان عامیانه محلی شباهت داشت به‌عنوان زبانی ادبی بپذیرند. این مسأله بویژه برای پروتستانهای اسلوواک که می‌خواستند تا جایی که امکان دارد از رم [مقر پاپ] فاصله بگیرند اهمیت داشت. ولی این رم بود که از طریق کشیش کاتولیکی به نام آنتونین برنولاک (۱۷۵۲-۱۸۱۳)، نخستین زبان ادبی اسلوواک را در سال ۱۷۸۷ ایجاد کرد.

درگیری میان اسلوواکهای پروتستان و کاتولیک بر سر زبان ملی و

سپس طرح هویت ملی توسط یان کولار شاعر با استعداد و لوتری اسلاو که از سال ۱۷۹۳ تا ۱۸۵۲ می‌زیست و نویسندهٔ لوتری پرآوازهٔ دیگری به نام یوزف شافاریک (۱۷۹۵ - ۱۸۶۱) آغاز شد. آنها در دفاع از زبان ادبی چکسلوواک، زبانی راکه برنولاک ایجادکرده بود به چالش کشیدند و بر این باور بودند که اسلوواکها تنها با استفاده از زبان ریشه‌دار چک می‌توانند به عظمت فرهنگی دست یابند. اگرچه پیشنهاد آنها مبنی بر ادغام چک و اسلوواک برای گروههای مهمی از اسلوواکها و چکها خوشایند نبود، ولی شرایط سیاسی در نهایت به نفع این الگوی بیان ملی بود، البته در اصل نه در عمل.

نگاهی به گذشته نشان می‌دهد که مسلماً لودوویت اشتور پروتستان و ناسیونالیست که از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۵۶ می‌زیست در «کشف دوبارهٔ» زبان و ملت اسلوواک نقشی تعیین‌کننده داشته است. اشتور که با مخالفت یوزف یونگمان که شخصیت اصلی در پشت احیای زبانی چک بود روبه‌رو شده بود برنامهٔ خود راکه ایجاد زبان ترکیبی چکسلوواک بود کنار گذاشت و تصمیم گرفت زبان عامیانهٔ اسلوواک مرکزی را تعالی ببخشد که هم در برابر ادغام در زبان چک مقاومت کند، هم با اسلوواک غربی کاتولیک برنولاک تفاوت داشته باشد، و هم به گویشهای اسلوواکی شرقی نزدیک‌تر باشد. او امیدوار بود که بتواند این سه منطقهٔ به ظاهر تفکیک‌پذیر مجارستان شمالی را در قالب ملت اسلوواک یگانه‌ای ترکیب کند. رؤیایی که او برای ملت اسلوواک در سر داشت در نهایت طرح اصلی توسعهٔ ملی اسلوواکی را فراهم کرد. ولی چندین دهه طول کشید تا نسیم سیاست بر بادبان کشتی رؤیاهای او بوزد.

فقر بیشتر اسلاوهای مجارستان شمالی و فرصتهایی که برای جذب در فرهنگهای مجارستان که هر روز قدرتمندتر می‌شدند ایجاد شد، تأثیر این الگوهای چکسلوواک و اسلوواک را تضعیف می‌کرد. اگر رستگاری سیاسی کلید توسعهٔ ملی بود، رومانفها با جنبش اتحاد اسلاوها، بویژه پس از دخالت روسیه برای سرکوب شورش ملی مجارستان نخستین بارقهٔ امید به تأسیس اسلوواکی را ایجاد کردند. ولی مبارزهٔ مستمر میان هابسبورگ و مجارستانیها فرصتهای کوچکی را برای ناسیونالیستهای چکسلوواک و اسلوواک ایجاد کرد که امپراتوری هابسبورگ آنها را ابزار سیاسی مناسبی برای متوقف کردن توسعهٔ ملی مجارستان می‌دانست. ولی به دنبال استقلال رسمی مجارها در سال ۱۸۶۷، بقای این هویتهای ملی اسلوواک با تهدید سیاست رسمی نیرومند جذب فرهنگی در مجارستان روبه‌رو شد.

در سال ۱۹۱۸، تلاش متحدین برای محدود کردن نفوذ مجارستان و اتریش به شناسایی کشور جدیدی در اروپای مرکزی منجر شد که توماش گاریک ماساریک و ادوارد بنش که از سیاستمداران چک بودند در رأس آن قرار داشتند. ماساریک که از قدرت خرابکاری سه میلیون آلمانی‌تبار بوهمیا می‌ترسید از هویت ملی چکسلوواکی بشدت طرفداری می‌کرد، چون بر این باور بود که اسلوواکها متحدین بی‌قید و شرطی هستند، و اکنون که با سقوط امپراتوری روسیه هرگونه امید به وحدت ناسیونالیستی اسلاوها از میان رفته است زمینه برای پیشبرد هویت ملی چکسلواکی مساعد است. در واقع، تنها تهدیدی که بیشتر چکها در منطقهٔ جدید اسلوواکی احساس می‌کردند از سوی مجارستان و مجارها بود. چکها با استفاده از دفاع مجارستان در نخستین سالهای پس از جنگ جهانی اول از استان شمالی خود، سیاست تهاجمی مجارزدایی را اجرا کردند. آنها برای جذب اسلوواکی به این کشور جدید اندیشهٔ زبان و ملیت چکسلوواک را به‌عنوان شناسایی رسمی چک و اسلوواک به‌عنوان جلوه‌های برابر و بالقوه متمایز ملیت و زبان واحدی مطرح ساختند. چکها فرض می‌کردند یا امیدوار بودند که تحت این عنوان اسلوواکها در فرهنگ ملی چک که اکنون به خوبی تثبیت شده بود جذب شوند. بیشتر اسلوواکهایی که نگران مسایل ملی بودند در حالی که از امتیاز جایگاه اعضای ملت «کشورساز» برخوردار بودند از جذب می‌ترسیدند و بنابراین به اندیشهٔ ملت چکسلوواک اعتراض کردند. با وجود این، در حقیقت همه از اهمیت حمایت از قانون اساسی جدید چکسلوواک آگاه بودند، ولی تنها کسانی که با پراگ پیوندهای مستحکمی داشتند در تدوین پیشنویس قانون اساسی شرکت داده شدند.

ولی قرار دادن مردم اسلوواک در راه خودیابی ملی که تنها ویژگی آن سیاست مجارزدایی بود نتوانست اسلوواکها را به متحدین سیاسی داخلی چکها تبدیل کند. مسلماً بیشتر ناسیونالیستهای اسلوواک از ترس این‌که باقی ماندن در چارچوب مجارستان ممکن است باعث شود این کشور دوباره سیاست قبلی همسان‌سازی را از سر بگیرد، از این‌که بخشی از چکسلوواکی بزرگ‌تر شوند حمایت می‌کردند. با وجود این، آزادی ملی اسلوواک در قلمروی اقتصادی به بهای سنگینی به‌دست آمد. اسلوواکی که زمانی مرکز صنعتی اقتصادی عمدتاً کشاورزی بود، اکنون خود را در برابر قدرت صنعتی شگفت‌انگیز اقتصاد صنعتی بوهم حقیر می‌دید. این منطقه که اکنون پیوندهای حیاتی فکری، اقتصادی و سرمایه‌ای خود با بوداپست را از دست داده بود برای رقابت با آنچه ظاهراً زمین مسابقهٔ داخلی هموار‌ی بود آمادگی نداشت. با وجود سرمایه گذاریهای نسبتاً کم پراگ، صنعت اسلوواک در دورانی که برای دیگر بخشهای چکسلوواکی دوران مهم رشد بود منقبض شد. متأسفانه تأکید پراگ بر فرهنگ و آموزش به جای اقتصاد باعث شد که حکومت مرکزی این منبع مهم نارضایتی اجتماعی را نادیده بگیرد و به ناسیونالیستهای اسلوواک و کمونیستها اجازه دهد که از این منبع نارضایتی اجتماعی استفاده کنند.

ولی باید گفت که پس از مجارستانیها، دومین و فوری‌ترین قربانی سیاستهای حکومت جدید در اسلوواکی کلیسای مقدس کاتولیک بود. در واقع ناسیونالیسم چک کلیسا را نیروی سرکوبگری می‌دانست که با حکومت ستمگر هابسبورگ و بی‌عدالتیهای تاریخی که ابتدا علیه هانس [مصلح دینی چک از پیشروان اصلاح دینی] و سپس علیه نجیب‌زادگان بوهمی روا داشته شده بود ارتباط دارد. علاوه بر این، تلاشهای پراگ برای غیردینی کردن کامل چکسلوواکی امتیازات دیرینهٔ کلیسا را تهدید می‌کرد. کاتولیکهای اسلوواک به رهبری عالیجناب آندره هلینکا

(۱۸۶۴ -۱۹۳۸) بسرعت با استفاده از منابع سازمانی کلیسا در اسلوواکی در برابر اتهام بی‌عدالتی واکنش نشان دادند تا زمینه را برای آنچه قرار بود ناسیونالیسم کاتولیک نوین و کاملاً متمایز اسلوواک شود فراهم کنند. این ناسیونالیسمی با رنگ و بوی ضد مدرن، ضد پیشرفت، ضد دنیوی، ضد سوسیالیست و حتی ضد دموکراتیک بود. اگرچه در واقع کلیسای کاتولیک اسلوواک نمی‌توانست داعیه‌دار انحصار ناسیونالیسم اسلوواک باشد، ولی چارچوب نهادی مهمی را ایجاد کرد که تقریباً همهٔ جنبشهای ناسیونالیستی مهم اسلوواک را در بر می‌گرفت. علاوه بر این، کشیشها رهبری این گروههای متعدد را در دست گرفتند. بدین‌ترتیب در دوران نخستین جمهوری چکسلوواکی (۱۹۱۸ -۱۹۳۸)، هلینکا و متحدانش، حتی پس از این‌که امتیازاتی را از پراگ برای کلیسا دریافت کردند نیز توانستند جمع روزافزونی از ناراضیان را پیرامون هدف ناسیونالیستی اسلوواک جمع کنند.

رکود اقتصادی دههٔ ۱۹۳۰ انگیزه‌های ضد چکسلوواک را افزایش داد. نخستین نسل اسلوواکهای نوین اکنون مدیران و آموزگاران چک را که در ابتدا آمده بودند تا به اسلوواکی کمک کنند که روی پای خود بایستد مانع پیشرفت اقتصادی و اجتماعی آن می‌دانستند. ناسیونالیستهای اسلوواک، پیروان کلیسا، افرادی که گرایشات فاشیستی داشتند و تنی چند از شخصیتهای برجسته‌ای که از حمایت مجارستان الحاق‌گرا برخوردار بودند از این نفرت به‌عنوان امتیاز سیاسی استفاده کردند و در نهایت بزرگ‌ترین پیروزی انتخاباتی اسلوواکی را برای حزب مردم اسلوواکی هلینکا رقم زدند. با وجود این، اکثر اسلوواکها همچنان از احزاب چکسلوواک «فراملی» حمایت می‌کردند.

همان بحران اقتصادی که به بیکاری مردم اسلوواک انجامیده بود بر دیگر اقلیتهای چکسلوواکی، بویژه آلمانهای منطقهٔ بسیار صنعتی سودِتِن نیز تأثیر گذاشته بود. دولت پراگ که از سوی جنبشهای مخالف متعدد تحت فشار فزاینده‌ای قرار داشت و سعی می‌کرد هر وقت ممکن باشد حکومتهای ائتلافی بزرگی تشکیل دهد چندین بار در ازای امتیازات تفرقه‌انگیز دست یاری به سوی ناسیونالیستهای خرده گیر اسلوواک دراز کرده بود. ولی ناسیونالیستهای اسلوواک تنها از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ در دولت شرکت کردند و ترجیح می‌دادند همچنان به صورت یک نیروی مخالف باقی بمانند و گاهی در زمینهٔ برخی از قوانین ویژه به دولت کمک کنند. آلمان نازی، چکسلوواکی و مصیبت آلمانیهای سودتن را فرصت مناسبی برای گسترش سیاسی چشمگیر می‌دانست و این مسأله مشکلات حکومت چکسلوواکی را پیچیده‌تر کرد. در حالی که حکومت چکسلوواکی یکی از قدرتمندترین ارتشهای اروپایی را برای خود ایجاد کرده بود، نهادهای سیاسی داخلی آن برای مبارزه با تهدید نازیها از آمادگی لازم برخوردار نبودند. نازیها با اتحاد با آلمانهای سودتن و ناسیونالیستهای اسلوواک و وعده‌های مختلف به راحتی بر روی آنها سرمایه گذاری می‌کردند. به دنبال بحران مونیخ، ناسیونالیستهای اسلوواک که با نویدهای هیتلر و ترس از بازگشت به آغوش مجارستان روبه‌رو بودند به چکسلوواکی و اسلوواکهایی که از آنها حمایت می‌کردند پشت کردند. در سال ۱۹۳۹، کشیشی به نام دکتر یوزف تیسو (۱۸۸۷ -۱۹۴۷) جانشین هلینکا شد و با وعده‌های هیتلر مردم اسلوواک را به ایجاد دولت ملی خود تشویق کرد.

ا. خ.

اسلوواک، ناسیونالیسم، پس از سال ۱۹۳۹. در روز سال نو ۱۹۹۳، اسلوواکی کشوری مستقل شد و برای تعریف و تدوین هویت ملی خود فرصتی دوباره یافت، و این برای ملتی که وارث بار تاریخی سنگین رهبران ضد دموکراتیک سدهٔ بیستم بود کار چندان آسانی نیست. در جمهوری دموکراتیک اول چکسلوواکی (۱۹۱۸ -۱۹۳۸)، ناسیونالیسم اسلوواک ابتدا تحت سرپرستی کلیسای کاتولیک انسجام یافت که به دنبال تعریف منافع خود در برابر افراط گریهای ترقی‌خواهی چک در سالهای بین دو جنگ بود. ناسیونالیسم اسلوواک در فاشیسم و آلمان نازی حامی جدیدی یافت که نه تنها آن را از پراگ مستقل می‌کرد، بلکه «به بهای از میان رفتن جمهوری» به حاکمیت مستقل (۱۹۳۹ -۱۹۴۵) نیز می‌رساند. اسلوواکی که پس از جنگ [جهانی دوم] به اجبار دوباره با چک متحد شده بود تنها پس از سرکوب «بهار پراگ» به‌دست نیروهای شوروی توانست خودمختاری سیاسی ظاهری به‌دست آورد. اگرچه رخدادهای جمهوری نخست واقعاً در بسیج ناسیونالیسم اسلوواک به‌عنوان نیرویی سیاسی اهمیت داشتند، ولی به هیچ وجه سرنوشت ملت اسلوواک را رقم نزدند. پنج سال حاکمیت ملی میراث ماندگارتری بر جای گذاشته بود.

از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، دولت اسلوواک تا جایی که امکان داشت نفوذ چک و قدرتهای خارجی را از میان برد و نسخهٔ جدیدی از فرهنگ ملی را بر مردم اسلوواک تحمیل کرد. مصادرهٔ اموال و منابع یهودیان، تبعید همهٔ یهودیان اسلوواک، و تلاش برای ایجاد دولت شرکت‌گرای کاتولیک براساس اصول ضد دموکراتیکی که در آموزه‌های کاتولیکی پاپ پیوس یازدهم نهفته بود عمده‌ترین سیاستهای دولت اسلوواک بود.

دکتر تیسو، کشیش کاتولیک از متحدان آلمان نازی بود. حکومت او سهمیه‌های کارگری‌ای را که رایش درخواست کرده بود رعایت نکرد و به جای کارگران اسلوواک «واقعی» یهودیان اسلوواک را پیشکش کرد. علاوه بر این، حکومت او به جای حمایت از وابستگان یهودیان جوانی که برای بیگاری اعزام می‌شدند به نازیها پول می‌داد که به هر نحوی که صلاح می‌دانند از شر زنان و کودکان یهودی خلاص شوند. مردم اسلوواک که کاملاً در اقتصاد آلمان جذب شده بودند رفاه بی‌سابقه‌ای را تجربه کردند.

دربارهٔ میزان حاکمیت اسلوواک در دوران جنگ اختلاف‌نظرهایی وجود دارد. رهبران اسلوواک، مدتها پیش از اتحاد با هیتلر و جدایی سرزمین اسلوواک از چکسلوواکی، عناصری از ایدئولوژی رسمی دولت اسلوواکی را بیان کرده بودند که دست کم نوعی هماهنگی اهداف را بین آلمان نازی و اسلوواکی نشان می‌دهد. اگرچه روحانیان اسلوواکی سعی می‌کردند از یهودیانی که به مذهب کاتولیک گرویده بودند حمایت کنند،

ولی برای فرونشاندن احساسات ضد سامی که در اسلوواکی شدیدتر از آلمان بود تلاش چندانی نکردند. این هماهنگی، و پیروی بی‌چون و چرای اسلوواکی از خواسته‌های کلی رایش باعث شد که اسلوواکها در امور داخلی خود از خودمختاری مناسبی برخوردار شوند و حضور نظامی آلمان در این کشور به حداقل برسد. در واقع، کمبود سربازان آلمانی در اسلوواکی یکی از عواملی بود که باعث شد نیروهای متفقین در سال ۱۹۴۴ تصمیم بگیرند شورشی پارتیزانی علیه حکومت فاشیست اسلوواک براه بیندازند.

به هر حال اگرچه دولت اسلوواکی در سرکوب این جنبش پارتیزانی مشارکت کرد، آلمان از آن پس به‌گونه‌ای مستقیم‌تر در امور داخلی اسلوواکی دخالت کرد. تأثیر این شورش بیشتر پس از جنگ و زمانی احساس شد که از آن برای مبالغه دربارهٔ قدرت مقاومت اسلوواکی در برابر فاشیسم استفاده کردند. ولی رهبران دولت اسلوواک نتوانستند این ادعا را که با اجبار آلمان نازی به این کار تن داده‌اند ثابت کنند.

پس از جنگ، اسلوواکی در چارچوب چکسلوواکی قرار گرفت. برخلاف گرایشات چپگرایانهٔ چک و پیوستن به چکسلوواکی مرکزگرا، اسلوواکی ناچار شد جایگاه خود را به‌عنوان شریک کوچک تحت کنترل چکها از سر بگیرد که بسیاری از آنها اسلوواکها را خائن به ملت می‌دانستند. ولی ناسیونالیستهای اسلوواک دست‌کم به اخراج اقلیت مجار اسلوواکی دلخوش بودند. در سال ۱۹۴۸، چکسلوواکی در حوزهٔ نفوذ شوروی قرار گرفت.

پراگ در دوران حکومت حزب کمونیست فرایند همسان‌سازی فرهنگی ماساریک را نامناسب اعلام کرد و برنامهٔ جدید یکپارچگی اقتصادی را اجرا کرد. مردم اسلوواکی صنعتی‌سازی الگوی شوروی را تجربه کردند که به معنای راه‌اندازی کارخانه‌های عظیم غیرسودآور و انعطاف‌ناپذیر بر مبنای منطق اقتصاد برنامه‌ای بود. ولی توسعهٔ اقتصادی ارادهٔ حکومت بر خویشِ مردمی را که در استالین‌زدایی بلوک شوروی در دههٔ ۱۹۶۰ خود را نشان داده بودند تضعیف نکرد. برخلاف چکها که به طرفداری از آزادی بیان و «دموکراسی با چهرهٔ انسانی» به پا خاستند، اسلوواکها خواستار خودمختاری در چارچوب فدراسیون چکسلوواکی بودند. برخلاف چکها، تجاوز ۲۰ اوت سال ۱۹۶۸ پیمان ورشو بر مطالبات آنها تأثیر نگذاشت. تمرکززدایی چکسلوواکی برخلاف آنچه بسیاری می‌پنداشتند کمک چندانی به پیشبرد هدف ملت‌سازی چکسلوواک نکرد و یکی از مهمترین دلایل فروپاشی چکسلوواکی دموکراتیک نوپا بود. همچون دوران جمهوری اول، پیامد ناخواستهٔ تمهیدات نهادی شده ایجاد محافلی بود که نخبگان سیاسی بوسیلهٔ آنها می‌توانستند به بیان و استفاده از گلایه‌های منطقه‌ای و جزءگرایانه بپردازند، ولی برای حل این گلایه‌ها هیچ راهکاری را در نظر نگرفته بود.

سقوط رژیم کمونیست چکسلوواکی در نوامبر ۱۹۸۹ فرصت جدیدی را برای رقابت سیاسی بر سر دیدگاههای ملی متفاوت فراهم کرد. محفل اصلی بحث بر سر اسلوواکی آینده، شورای منطقه‌ای ملی اسلوواک بود (که در دوران فدراسیون سال ۱۹۶۸ دارای قدرت نهادی شد) که پس از انتخابات سال ۱۹۹۰ ولادیمیر مچیار بسرعت رهبری آن را به‌دست گرفت. اگرچه او به‌عنوان یکی از اعضای سازمانی انتخاب شد که معادل محفل مدنی هاول بود، لیکن بسرعت سیاستهای مترقی حزبش را کنار گذاشت و چارچوب سیاسی ناسیونالیستی و ضد چک را برگزید.

انتقاد اصلی مچیار *(Mečiar)* از حکومت پراگ که یادآور تنشهای گذشته بود بر ادعای نامناسب بودن چارچوب اصلاحات اقتصاد بازارِ آزاد و ائتلاف کلاوس برای اسلوواکی متمرکز بود. علاوه بر این، چکها و بویژه کلاوسِ اقتصاددان، خواستار تمرکز سیاست اقتصادی در پراگ بودند، ولی اسلوواکها، از جمله مچیار می‌خواستند براتیسلاوا جهت‌گیری سیاسی اقتصاد اسلوواکی را تعیین کند. در حالی که در آغاز بحث هیچ یک از طرفین خواستار جدایی تمام عیار دو ملت نبود، ولی ناتوانایی آنها در رسیدن به توافق نهادی دو جانبه برای چکسلوواکی جدید هر دو طرف را بر آن داشت که به جدایی بیندیشند. یکی از معتبرترین نظرسنجیهای عمومی که در اوت سال ۱۹۹۱ برگذار شد نشان داد که تنها ۸ درصد چکها و ۱۶ درصد اسلوواکها خواستار جدایی هستند. ولی بن‌بست سیاسی نمایندگان اصلی چک و اسلوواک در برنو را متقاعد کرد که در ۲۶ اوت سال ۱۹۹۲ پیشنویسی را تهیه کنند که به موجب آن در نخستین روز سال ۱۹۹۳ چکسلوواکی منحل می‌شد.

ولادیمیر مچیار که در فروپاشی چکسلوواکی نقش داشت جایگاه مسلط خود را در اسلوواکی جدید حفظ کرده است. رهبری او کمک چندانی به افزایش شهرت اسلوواکی در چشمان اتحادیهٔ اروپا و ناتو نکرده و حکومت او تلاش چندانی برای محکوم کردن وحشیگریهای اسلوواکی فاشیست از خود نشان نداده است. سیاست دولت نسبت به اقلیت مجار به هیچ وجه انتظاراتی را که از مردمی می‌رود که هویت ملی خود را پیرامون تاریخی سرشار از سرکوب به‌دست اکثریتهای بی‌گذشت بنا نهاده‌اند برآورده نمی‌سازد. علاوه بر این، ناظران بین‌المللی بارها اکراه مچیار از کار کردن در چارچوب دموکراسی را، آن‌گونه که در رفتار خصمانهٔ ریاست جمهوری و تلاش او برای تجدید ساختار نهادهای انتخاباتی به‌منظور تضمین اکثریت همیشگی حزب او جلوه گر است، نمونه‌های بالقوهٔ جدی گرایشات غیر دموکراتیک در اسلوواکی می‌دانند. در زمینهٔ مسایل بین‌المللی، سوءِمدیریت درگیری با مجارستان بر سر سد برقابی دانوب تنها به کاهش بیشتر اعتبار اسلوواکی انجامیده است. این سابقه نشان می‌دهد که تا زمانی که مردم اسلوواک ناسیونالیسم و تاکتیکهای زورگویانهٔ مچیار را تحمل کنند، عقب‌تر از جمهوری چک، لهستان و مجارستان خواهند بود.

ا. خ.

اسلوونی، ناسیونالیسم. اسلوونها از ملتهای اسلاو شمالی هستند که در سدهٔ هفتم در جنوب شرقی اروپا سکنی گزیدند. آنها ابتدا منطقه‌ای را اشغال کردند که دو برابر اسلوونی امروزی وسعت داشت. ولی پس از

گذشت چندین قرن مرزهای ملی اسلوونی به میزان چشمگیری کاهش یافت. تا اواسط سدهٔ هشتم اسلوونها ابتدا تحت سلطهٔ باواریاییها و سپس تحت سلطهٔ فرانکها درآمدند. در دههٔ ۹۶۰ میلادی سرزمینهای اسلوون ضمیمهٔ امپراتوری روم مقدس شد و از آن زمان تا سال ۱۹۱۸ اسلوونها به‌عنوان بخشی از امپراتوری اتریشی هابسبورگ (که بعدها امپراتوری اتریش ـ مجارستان شد) با همسایگان آلمانی‌زبان خود در کارینتیا، استیریا، و کارنیولا پیوند نزدیکی داشتند.

ناسیونالیسم اسلوونی از زمان ظهورش در اواسط سدهٔ نوزدهم در اصل از مبارزه برای رهایی فرهنگی، اجتماعی ـ اقتصادی، و سیاسی اسلوونی از آلمانهای اتریش شکل گرفته است. نجیب‌زادگان محلی این کشور آلمانی بودند و شهرهای اسلونی بیشتر دارای ویژگی شهرهای آلمان بودند.

جنبش ناسیونالیستی اسلوونی در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم شکل گرفت و گروه کوچکی از روشنفکران رهبری آن را برعهده داشتند که در ابتدا بسیاری از آنها از روحانیان کاتولیک اسلوونی بودند. نخستین مرحلهٔ توسعهٔ ناسیونالیسم اسلوونی احیای فرهنگی و ادبی بود. کارهای یرنئی کوپیتار، زبانشناس اسلوون که در سال ۱۸۰۸ قواعد زبان اسلوونی را منتشر کرد در این میان نقش بسزایی داشت. از آن پس ناسیونالیسم اسلوون به دفاع از زبان اسلوونی برخاست.

در سال ۱۸۴۸ که ناسیونالیستهای اسلوون خواستار اسلوونی متحد در چارچوب امپراتوری تجدید ساختار شدهٔ اتریش شدند ناسیونالیسم اسلوونی آشکارا چهره‌ای سیاسی به خود گرفت. این اسلوونی خودمختار در زمینهٔ امور اداری و آموزشی از زبان اسلوونی استفاده می‌کرد. ضد انقلاب بودن هابسبورگ اسلوونها را نیز همچون دیگر ملیتهای امپراتوری بشدت نومید ساخته بود. پس از سال ۱۸۴۸، سیاست متمرکزسازی و آلمانی‌سازی از وین اعمال شد. با وجود این، در سال ۱۸۶۴ گروهی از ناسیونالیستهای اسلوون اسلوونسکا ماتیکا (بنیاد اسلوون) را در لوبلیانا تأسیس کردند که به‌عنوان انجمن فرهنگی و ادبی مهمی فعالیت می‌کرد. وظیفهٔ این انجمن انتشار آثار ادبی و پژوهشی به زبان اسلوونی بود.

پس از ایجاد امپراتوری اتریش ـ مجارستان در سال ۱۸۶۷، نیمهٔ اتریشی امپراتوری که سرزمینهای اسلوونی را نیز دربرمی‌گرفت گسترش تدریجی دموکراسی و نوسازی اقتصادی را تجربه کرد. در سال ۱۹۰۶ در نیمهٔ اتریشی امپراتوری اعلام شد که در انتخابات مجلس اتریش در وین همهٔ مردانی که حق دارند باید در رأی‌گیری شرکت کنند. در دههٔ ۱۸۹۰ اسلوونها تأسیس احزاب سیاسی را آغاز کردند. مهمترین حزب طرفدار ناسیونالیسم اسلوونی «حزب مردم اسلوونی» بود که در سال ۱۹۰۵ از ادغام چند حزب روحانیت کاتولیک در سرزمینهای اسلوونی تشکیل شد. این حزب به رهبری یانِز کرک، ایوان شوشترشیچ، وانتون کوروشْک (۱۸۷۲ ـ ۱۹۴۰) مهمترین نمایندهٔ اسلوونها در پارلمان وین شد. تحت نظارت «حزب مردم» بانکها، تعاونیهای اقتصادی، و اتحادیه‌های بسیاری تشکیل شد. این حزب به جنبش ملی اسلوونی تبدیل شد که پایگاه مردمی گسترده‌ای داشت و هدف اصلی آن دفاع از منافع اسلوونها در برابر آلمانهایی بود که بر نیمهٔ اتریشی امپراتوری مسلط بودند. تشکیل پادشاهی صربها، کرواتها و اسلوونها («یوگسلاوی») در دسامبر سال ۱۹۱۸ و پیمان صلح برای ناسیونالیسم اسلوونی پیامدهای متفاوتی داشت. از یک سو، سرزمین اسلوونی تقسیم شد. بیشتر اسلوونها در یوگسلاوی جدید ساکن بودند ولی کارینتیای جنوبی جزو اتریش شد و سرزمینهای غربی اسلوون به ایتالیا ملحق شد؛ تقریباً یک سوم اسلوونها در خارج از یوگسلاوی زندگی می‌کردند از سوی دیگر، با وجود تحمیل نظام دولتی مرکزی که از بلگراد هدایت می‌شد، مردم اسلوونی به دلیل درصد زیاد افراد باسواد سمتهای اجرایی زیادی را در این کشور برعهده گرفتند. علاوه بر این، نهادهای فرهنگی و آموزشی مهم جدیدی تأسیس گردید: دانشگاه لیوبلیانا در سال ۱۹۱۹، و آکادمی علوم اسلوونی در سال ۱۹۳۸.

در دوران بین دو جنگ، «حزب مردم اسلوونی» تنها حزب مطرح اسلوون در صحنهٔ سیاست یوگسلاوی بود. کوروشک تا زمان مرگش در سال ۱۹۴۰ رهبری این حزب را برعهده داشت. «حزب مردم اسلوونی» از خودمختاری سیاسی و فرهنگی اسلوونی دفاع می‌کرد، ولی ترس اسلوونها از توسعه‌طلبی ایتالیا، آلمان، و مجارستان به معنای این بود که ناسیونالیسم اسلوونی معتدل بود و سمت و سوی ضدبلگرادی نداشت. از سال ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۸ حزب مردم اسلوونی در حکومت یوگسلاوی شرکت داشت، کوروشک حتی از ژوئیه تا دسامبر سال ۱۹۲۸ نخست‌وزیر یوگسلاوی شد.

با تحمیل دیکتاتوری سلطنتی در ژانویهٔ سال ۱۹۲۹، حزب مردم اسلوونی مجبور شد موقتاً موضع مخالف اتخاذ کند. ولی در سال ۱۹۳۵ این حزب به اتحادیهٔ رادیکال یوگسلاو به رهبری میلان استویادینوویچ پیوست که برخی از صربهای رادیکال و مسلمانان بوسنی را نیز شامل می‌شد. کوروشک دوباره یکی از وزرای کابینه شد. همکاری نزدیک حزب مردم اسلوونی با بلگراد در دوران جنگ جهانی دوم برای اسلوونها به بهای سنگینی تمام شد. وقتی در آوریل سال ۱۹۴۱ کشورهای محور به یوگسلاوی تجاوز کردند، اسلوونی بین آلمان نازی و ایتالیای فاشیست تقسیم شد، و همهٔ جلوه‌های ناسیونالیسم اسلوونی ریشه کن گردید.

پایان جنگ جهانی دوم همچون پایان نخستین جنگ جهانی برای ناسیونالیسم اسلوونی پیامدهای تلخ و شیرینی داشت. با ایجاد یوگسلاوی کمونیست به رهبری یوسیپ بروز تیتو، اسلوونی یکی از شش کشور تشکیل‌دهندهٔ جمهور فدرال یوگسلاوی شد. اسلوونی سال ۱۹۴۵ از اسلوونی قبل از جنگ بزرگ‌تر نیز بود، چون بیشتر سرزمینهای اسلوونی که قبلاً در دست ایتالیا بود ضمیمهٔ یوگسلاوی شد. ولی ایجاد کمونیسم و ریشه کن ساختن تکثر سیاسی و همهٔ جلوه‌های ناسیونالیسم اسلوونی شور و شوق ابتدایی بیشتر اسلوونها را برای دستاوردهای سال ۱۹۴۵ کاهش داد.

در سالهای پس از مرگ تیتو (۱۹۸۰)، ناسیونالیسم اسلوونی به آرامی دوباره ظاهر شد. مهمترین ویژگی ناسیونالیسم اسلوونی از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ درخواست تفویض قدرت سیاسی بلگراد به جمهوریهای فدرال

یوگسلاوی بود. وقتی این درخواست با شکست مواجه شد، اسلوونی در سال ۱۹۹۱ از فدراسیون یوگسلاوی جدا شد. اسلوونی مستقل که ترکیب ملی آن را تقریباً تنها اسلوونها تشکیل می‌دهند ظاهراً به سوی عضویت در اتحادیهٔ اروپا گام برمی‌دارد. به‌نظر می‌رسد ناسیونالیسم اسلوونی به مهمترین اهداف خود دست یافته باشد.

ا.غ.

اسمِتانا، بدریخ، (۱۸۲۴-۱۸۸۴). آهنگساز چک، متولد لیتومیشل در جمهوری چک (که در آن زمان جزئی از امپراتوری هابسبورگ بود. اسمتانا بیش از هر چیز برای ساختن شعر سمفونیک میهن‌پرستانه‌ای به نام **ما ولاست** (سرزمین من)، و اپراهایش که از افسانه‌های مردمی چک الهام گرفته معروف است. او را آهنگسازی می‌دانند که آثارش موسیقی و فرهنگ چک را به جهانیان شناساند.

آثار و زندگی اسمتانا تا حد زیادی از احیای ملی چک در سدهٔ نوزدهم، و مجموعه‌ای از تراژدیهای شخصی او شکل گرفته بود. در دوران انقلاب سال ۱۸۴۸، او نخستین ترانهٔ سمفونیک خود را با یک «لیبرتوی» چک ساخت که والکا(جنگ) نام داشت. با وجود این، مرگ سه فرزند از چهار فرزند او و سپس مرگ همسرش کاترینا کولاروِوا زندگی حرفه‌ای نویدبخش او را مختل کرد. کار اسمتانا تنها در دههٔ ۱۸۶۰، پس از نخستین اجرای اپرای میهن‌پرستانهٔ برانیبوری و چخاخ (براندربورگرها در بوهم) معروف شد. سپس محبوب‌ترین اثر او که پرودانا بِوستا (نوعروس فروخته شده) نام داشت فرا رسید که نوع جدیدی در زمینهٔ کمدی بود. در سال ۱۸۶۹ و ۱۸۷۶، اسمتانا دو اپرا ساخت که دالیبور و لیبوشه نام داشتند. لیبوشه نخستین‌بار در شب افتتاح تئاتر ملی چک در سال ۱۸۸۱ اجرا شد.

در سال ۱۸۷۴، اسمتانا شنوایی خود را از دست داد. ولی با وجود این حادثهٔ غم‌انگیز، او دو اثر از بزرگ‌ترین آثار خود را ساخت که ما ولاست و ز مهو ژیُوتا (از زندگی من) نام داشتند. اسمتانای ناشنوا و فقیر در سال ۱۸۸۴ در مؤسسهٔ بیماران روانی درگذشت، ولی اپراها و سمفونیهای او هنوز محبوب‌ترین آثار موسیقی کلاسیک چک در داخل و خارج از کشور هستند. در دوران اشغال چکسلواکی به‌دست آلمان نازی هر بار که بی‌بی‌سی اخبار به زبان چک را پخش می‌کرد آهنگ ما ولاست اسمتانا پخش می‌شد، و تصویر او بر پول چک نقش بسته است.

ا.غ.

اسمِتونا، آنتاناس، (۱۸۷۴-۱۹۴۴). رهبر ناسیونالیست لیتوانی، وکیل، رئیس شورای لیتوانی، رئیس هیئت رئیسهٔ شورای کشور، دوبار رئیس جمهوری لیتوانی، رئیس اتحادیهٔ ناسیونالیستی لیتوانی، و یکی از نخستین رهبران اروپایی که پس از جنگ جهانی اول نظام اقتدارگرا را برقرار کرد. در اُزولنیس لیتوانی متولد شد. نخستین رئیس‌جمهوری لیتوانی ریشه‌های دهقانی داشت، دارای تحصیلات دانشگاهی بود، و همسری لهستانی‌تبار اختیار کرد. همهٔ این عوامل در سیاست او جلوه گر شده‌اند:

آنتاناس اسمتونا در گفتار مردمگرا، در نوشته‌های سیاسی معتدل، و در کردار محافظه کار بود. در آغاز سدهٔ جدید، آنتاناس اسمتونا در دبیرستانهای مختلفی در لیتوانی، لتونی، و روسیه تحصیل کرد و در سال ۱۹۰۲ از دانشکدهٔ حقوق دانشگاه سن پیترزبورگ فارغ‌التحصیل شد. او به نصیحت آموزگار دبیرستانش، یوناس یابلونسکی نویسندهٔ نخستین دستور زبان مدرن لیتوانیایی، عمل کرد که به لیتوانیاییهای جوان توصیه کرده بود که در رشتهٔ حقوق یا پزشکی تحصیل کنند چون به‌نظر او تنها این دو حرفه می‌توانستند درآمد قابل ملاحظه‌ای را که برای فعالیت تمام‌وقت ناسیونالیستی لازم داشتند تأمین کنند.

آنتاناس اسمتونا پس از فراغت از تحصیل به لیتوانی بازگشت و در ویلنیوس پایتخت تاریخی مهین دوک‌نشین لیتوانی ساکن و در یک بانک مشغول به کار شد. اسمتونا در ویلنیوس به روشنفکران محلی لیتوانی پیوست که اندیشهٔ خودمختاری ملی در چارچوب امپراتوری روسیه را در سر می‌پروراندند. او در سال ۱۹۰۳ یکی از بنیانگذاران «حزب دموکراتیک لیتوانی» شد که نخستین حزب لیبرال لیتوانی بود. دموکراتها یکی از اهداف کوتاه‌مدت خود را کسب استقلال گسترده‌تر برای لیتوانی به‌عنوان یکی از کشورهای فدرال در روسیه اعلام کردند. ولی هدف بلندمدت آنها برقراری استقلال کامل لیتوانی بود.

اسمتونا به اندازهٔ هم حزبیهایش که خواستار راه‌حلهای سریع بودند افراطی نبود. در دوران انقلاب سال ۱۹۰۵، اسمتونا خواستار تجدید ساختار تکاملی ملت لیتوانی بود و از اندیشهٔ اقدام نظامی علیه مقامات روس حمایت نمی‌کرد. در سال ۱۹۰۷، او لیبرالها را ترک کرد و به همراه یوزاس توماس، کشیش کاتولیک، روزنامهٔ امید را منتشر کرد که نمایندهٔ جناح معتدل ناسیونالیستهای لیتوانی بود. در سال ۱۹۱۴ اسمتونا در تلاشی برای تثبیت جایگاه خود در عرصهٔ سیاسی در حال ظهور لیتوانی دوباره اولویتهای سیاسی خود را تغییر داد. او کاتولیکها را ترک کرد و شیوهٔ سرسختانه‌تری را در پیش گرفت که نام مجله سیاسی جدید هدایت که وی منتشر می‌کرد نماد آن بود.

در دوران اشغال لیتوانی به‌دست آلمانها در سال ۱۹۱۵، آنتاناس اسمتونا به‌عنوان اندیشمند سیاسی در میان ناسیونالیستهای لیتوانیایی ویلنیوس جایگاهی برجسته داشت. او به ریاست انجمن لیتوانیایی کمک به پناهندگان جنگ انتخاب شد و به همراه دیگر اعضای سازمان غیرپارتیزانی‌اش، بخشی از نخبگان سیاسی در حال ظهور لیتوانی شد.

در سپتامبر سال ۱۹۱۷، مقامات آلمانی به مقامات لیتوانی اجازه دادند کنفرانس فعالان ناسیونالیست لیتوانی را در ویلنیوس برگذار کنند. این کنفرانس که حدود دویست نماینده در آن شرکت داشتند شورای لیتوانی را انتخاب کرد که مجمع عالی نمایندگان ملت لیتوانی بود. آنتاناس اسمتونا به ریاست این شورا برگزیده شد. آلمانها این شورا را مجمع مشورتی مقامات حاکم می‌دانستند، ولی لیتوانیاییها آن را نطفهٔ مجلس قانونگذاری آیندهٔ لیتوانی می‌دانستند.

در دسامبر ۱۹۱۷، شورای لیتوانی به ریاست اسمتونا سندی را امضا

کرد که استقلال لیتوانی را اعلام می‌کرد ولی آن را از طریق سیاست خارجی و اقتصادی مشترک به رایش آلمان پیوند می‌زد. متن این بیانیه با اشاره به حمایت آلمان در ۱۶ فوریهٔ سال ۱۹۱۸ نیز تکرار شد و به‌عنوان سندی محسوب شد که لیتوانی مدرن را به یک کشور تبدیل می‌کرد. در پاییز سال ۱۹۱۷، برای تأسیس پادشاهی لیتوانی در چارچوب رایش آلمان برنامه‌هایی تدوین شد و اسمتونا بشدت از اندیشهٔ سلطنت مطلقه حمایت می‌کرد. در یازده ژوئیه سال ۱۹۱۸، شورای لیتوانی که اعضای چپ‌گرا در آن حضور نداشتند فن اوراخ، دوک وورتمبرگ، را با نام میندا گاس دوم به پادشاهی لیتوانی برگزید. (نخستین و تنها پادشاه لیتوانی، میندا گاس اول در میانهٔ سدهٔ سیزدهم ده سال بر این کشور حکم راند).

همراهی با اندیشهٔ سلطنت مطلقه، اقتدار اسمتونا در داخل و خارج از کشور را تضعیف کرد. او با نیروهای ارتجاعی محافظه کار مرتبط شد. آوریل سال ۱۹۱۹ شاهد بازگشت سیاسی اسمتونا بود و شورای کشور لیتوانی به اتفاق‌آرا او را به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهوری لیتوانی برگزید. ولی در سال بعد رئیس‌جمهور جدیدی انتخاب شد (آلکساندراس استولگینسکیس که از نامزدهای دموکرات مسیحیها بود) و «حزب پیشرفت ملی لیتوانی» که حزب خود اسمتونا بود نتوانست حتی یک کرسی در «سیماس» (پارلمان) به‌دست آورد. در سال ۱۹۲۴، «حزب پیشرفت ملی» به «اتحادیهٔ ناسیونالیست لیتوانی» تبدیل شد. دو سال بعد اسمتونا به همراه دو عضو دیگر این حزب به نمایندگی مجلس برگزیده شدند.

از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۶ که اسمتونا از سطوح عالی سیاست بدور بود، سردبیری تعدادی از مجلات ناسیونالیستی را برعهده داشت. او چندین‌بار تأکید کرد که لیتوانی از بلوغ لازم برای مشارکت سیاسی فعالانه برخوردار نیست و احزاب سیاسی لیتوانی نیازهای ملت را برآورده نمی‌کنند چون در واقع تنها تقلیدی از الگوهای غربی هستند که برای ملت لیتوانی مناسب نیستند.

آنتاناس اسمتونا در پایان سال ۱۹۲۶ با همکاری دموکرات مسیحیها و ارتش کودتایی را به راه انداخت. رئیس‌جمهور قانونی کازیس گرینیوس مجبور به استعفا شد و اسمتونا برای دومین بار به ریاست‌جمهوری رسید. عنوان او «تاتوس واداس» (رئیس ملت) بود.

در سال ۱۹۲۷ اردوگاه اسرایی در دیمیتراواس ایجاد شد و در طی حکومت پنج‌ساله‌اش تقریباً هزار تن از مخالفان رژیم در آنجا زندانی شدند. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، اسمتونا پس از اینکه آگوستیناس ولدماراس، هم‌حزبی قدیمی خود، را که از ناسیونالیستهای افراطی بود از نخست‌وزیری برکنار کرد سیاستهایی را در پیش گرفت که کمتر مستبدانه بود.

اگرچه در سال ۱۹۳۶ همهٔ احزاب سیاسی به استثنای «اتحادیهٔ ناسیونالیستی لیتوانی» ممنوع شدند، اسمتونا بیش از یک دیکتاتور فاشیست همچون فرمانروایی مقتدر حکومت می‌کرد. «دیکتاتوری ملایم» اسمتونا بر مبنای زمینه‌های ناسیونالیستی و سیاسی استوار بود و بنابراین او در برابر اقلیتهای قومی بردبارتر از کمونیستها بود. این حقیقت که او با یکی از نجیب‌زادگان لیتوانیایی زادهٔ لهستان به نام زوفیا خوتا کوفسکا ازدواج کرد در این میانه بی‌تأثیر نبود.

پس از اشغال لیتوانی به‌دست اتحاد شوروی در ژوئن سال ۱۹۴۰، اسمتونا از کشور گریخت. او در سال ۱۹۴۱ به ایالات متحد آمریکا مهاجرت کرد و در سال ۱۹۴۴ در منزل مسکونی‌اش در کلیولند اوهایو در آتش‌سوزی مشکوکی کشته شد.

ا.خ.

اسموتز، یان، (۱۸۷۰-۱۹۵۰). دولتمرد، سیاستمدار، رهبر نظامی، وکیل آفریقای جنوبی که در سیاست آفریقای جنوبی، موفقیتهای ارتش انگلستان در دو جنگ جهانی، و تشکیل جامعهٔ ملل و سازمان ملل متحد نقش مهمی ایفا کرد. او که از اهالی بومی کیپ تاون آفریقای جنوبی و فرزند خانوادهٔ هلندی ریشه‌داری بود در دانشگاه کمبریج در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد و به کشورش بازگشت و در جمهوری ترانسوال به شغل وکالت مشغول شد و سپس دادستان کل کشور در آن حکومت شد. او در آستانهٔ جنگ بوئرها در سال ۱۸۹۹ فرماندهی نظامی در ارتش بوئر را پذیرفت و بسرعت به درجهٔ ژنرالی رسید. اگرچه او یک آفریقایی‌تبار بود، ولی از حامیان سرسخت تلاشهای انگلستان برای یکپارچه ساختن سرزمینهای آفریقایی خود، به‌عنوان بخشی از امپراتوری بریتانیا، بود. این مسأله در سال ۱۹۱۰ با ایجاد اتحادیهٔ آفریقای جنوبی تحقق یافت. اسموتز درنخستین حکومت اتحادیه وزیر کشور شد و بعدها سمتهای وزیر دفاع، وزیر دارایی، و وزیر دادگستری را پذیرفت. او در هر دو جنگ جهانی به انگلستان خدمت کرد. وی در جنگ جهانی اول یکی از اعضای کابینهٔ جنگ بود و به سازماندهی نیروی هوایی سلطنتی کمک کرد و در جنگ جهانی دوم نیز در مقام یکی از ژنرالهای انگلیسی خدمت کرد. در پایان جنگ جهانی اول در کنفرانس صلح پاریس به‌عنوان بنیانگذار پرنفوذ جامعهٔ ملل حضور داشت، از نویسندگان پیمان جامعهٔ ملل بود، و به ایجاد نظام قیمومیت کمک کرد که مستعمرات سابق آلمان را تحت‌الحمایهٔ قدرتهای بزرگ قرار می‌داد او در سال ۱۹۱۹ نخست‌وزیر اتحادیهٔ آفریقای جنوبی شد. اگرچه اسموتز در سال ۱۹۲۴ شکست سیاسی را تحمل کرد ولی در سال ۱۹۳۳ به حکومت ملی بازگشت و دوباره از سال ۱۹۳۹ و در آستانهٔ جنگ با آلمان نازی در مقام نخست‌وزیری خدمت کرد.

او که از طرفداران قدیمی نظام بین‌الملل بود در سال ۱۹۴۵ در سان فرانسیسکو از اعضای بنیانگذار سازمان ملل متحد بود و مسؤولیت تدوین مقدمهٔ منشور سازمان ملل را برعهده داشت. با پیروزی «حزب ناسیونالیست» در انتخابات پارلمانی در سال ۱۹۴۸ او از سمت خود استعفا داد و حکومت جدید آفریقای جنوبی رسماً نظام آپارتاید را قانونی کرد که به مدت چهل و پنج سال گروههای قومی سفیدپوست و غیر سفیدپوست را از یکدیگر جدا کرد. اسموتز در سپتامبر سال ۱۹۵۰ در حومهٔ پرتوریا در آفریقای جنوبی درگذشت.

ا.خ.

اسنِگور، میرسه‌آ. در سال ۱۹۴۰ به دنیا آمد. او مدارج ترقی در دستگاه «حزب کمونیست مولداوی» را طی کرد و در سال ۱۹۸۹ که نظام شوروی در حال فروپاشی بود به ریاست این حزب رسید. او زندگی شغلی خود را به‌عنوان متخصص کشاورزی و مدیر مزارع دولتی آغاز کرد و از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۸ در وزارت کشاورزی خدمت کرد. سپس مدیرعامل «انجمن پژوهشی تولیدی سلکتیا کیشینئو» شد و تا سال ۱۹۸۱ به خدمت در آن ادامه داد. اسنگور در سال ۱۹۸۱ دبیر کمیتهٔ حزب کمونیست بخش یدینتسکی شد. او در سال ۱۹۸۵ دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست مولداوی شد که جایگاهی ملی بود. در سال ۱۹۸۹ که مولداوی به «مولدووا» تغییر نام داد و به سوی استقلال از شوروی گام برداشت. اسنگور رئیس هیئت رئیسهٔ شورای عالی مولدووا شد. وقتی مولدووا اعلام استقلال کرد، اسنگور به ریاست جمهوری جدید برگزیده شد و تا سال ۱۹۹۶ این سمت را برعهده داشت. او که رهبری فرهمند بود و مشتاقانه از خواستهٔ مردم پیروی می‌کرد از توسعهٔ سیاسی برای پیشبرد حرفه‌اش به خوبی استفاده کرد.

در اواخر دهٔ ۱۹۸۰ که «جبههٔ مردمی مولداوی» تشکیل شد و محبوبیت یافت، اسنگور با آن‌که کمونیست بود تا حد زیادی از شیوهٔ لحن و زبان آنها استفاده می‌کرد. هدف اصلی جبههٔ مردمی خروج از اتحاد شوروی و پیوستن به شریک قدیمی‌اش بود. در سال ۱۹۹۰، قوهٔ مقننه، به رهبری اسنگور، بیانیهٔ استقلال جمهوری را تصویب کرد و نام جمهوری را به مولدووا تغییر داد. در سال ۱۹۹۱، با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی اسنگور از پذیرش کودتایی شبیه به کودتای مسکو که به دنبال حفظ اتحاد جماهیر شوروی بود خودداری کرد. او از مردم مولداوا دعوت کرد به حمایت از استقلال برخیزند و توانست بیش از ۱۰۰ هزار تظاهرکننده را به خیابانهای پایتخت بکشاند.

کمی بعد، منطقهٔ ماورای دنیستر که از سال ۱۹۸۹ خواستار استقلال بود رسماً از مولدووا جدا شد. حکومت مولدووا سعی کرد کنترل این منطقه را به‌دست بگیرد و این مسأله به خشونت انجامید. ولی پس از اینکه اسنگور تهدید کرد در صورتی که شورای عالی بر استفاده از زور برای کنترل اوضاع اصرار کند استعفا خواهد داد اوضاع آرام شد. از آنجا که مذاکرات تنها پس از آن آغاز شد که شورای عالی اندیشهٔ اتحاد فوری با رومانی را رد کرد، اسنگور آشکارا از رهبری جبههٔ مردمی فاصله گرفت و اعلام کرد که اتحاد با «یک کشور دیگر» مطرح نیست.

اسنگور در انتخابات سال ۱۹۹۱ بی‌هیچ رقیبی به پیروزی رسید. هشتاد و سه درصد واجدین شرایط در رأی‌گیری شرکت کردند و با وجود درخواست «جبههٔ مردمی مولداوی» برای تحریم انتخابات، او موفق شد ۹۸ درصد آرا را به‌دست آورد. مهمترین مسأله‌ای که در دوران ریاست‌جمهوری پنج‌سالهٔ اسنگور در برابر او قرار داشت مسألهٔ ماورای دنیستر بود. در سال ۱۹۹۲ جنگ میان دو طرف آغاز شد، و در چند سال بعد، جلسات مذاکرات صلح هر از چندگاهی برگذار می‌شد. دو طرف در سال ۱۹۹۵ به راه‌حلی موقتی رسیدند و در سپتامبر همان سال، اسنگور با رئیس این جمهوری یاغی دیدار کرد. این گفتگوها با شکست مواجه شد و مذاکرات به حال تعلیق درآمد، ولی اسنگور با یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، و کوچما، رئیس‌جمهور اوکراین، دیدار کرد و آنها توانستند دربارهٔ مفاد یادداشتی که برای دستیابی به راه‌حل سیاسی تنظیم شده بود به توافق برسند.

در نوامبر سال ۱۹۹۶، انتخابات جدید ریاست‌جمهوری در مولدووا برگذار شد. چندین نامزد به رقابت با اسنگور برخاستند و از آنجاکه هیچ نامزدی اکثریت آرا را به‌دست نیاورد، دور دوم انتخابات میان اسنگور و پترو لوسینچی رئیس مجلس برگذار شد. لوسینچی با کسب ۵۳ درصد آرا به پیروزی رسید. تحلیلگران سیاسی بر این عقیده‌اند که اسنگور در این انتخابات به دلیل دیدگاههای سیاسی‌اش شکست نخورد چون لوسینچی از این نظر با او تفاوت چندانی نداشت. دلیل شکست او این بود که پارلمان را در رویارویی با نخست‌وزیر مسؤول همهٔ مشکلات کشور می‌دانست و دولت را به بی‌کفایتی و فساد متهم کرده بود.

ا. خ.

اسنیچکوس، آنتاناس، (۱۹۰۳-۱۹۷۴). رهبر کمونیست لیتوانی، از فعالان کمینترن، دبیر حزب کمونیست لیتوانی، مدیر ادارهٔ امنیت کشور، دبیر اول دیرپای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی که کمونیستهای محلی جمهوری سوسیالیستی شورایی لیتوانی او را «استاد» می‌نامیدند. در کودیرکوس نامیستیس لیتوانی به‌دنیا آمد.

اسنیچکوس در سال ۱۹۴۱ رهبری کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی را برعهده گرفت و تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۴ این سمت را حفظ کرد. او پس از عملکرد موفقیت‌آمیزش به‌عنوان رئیس ادارهٔ امنیت جمهوری سوسیالیستی شورایی لیتوانی (۱۹۴۰-۱۹۴۱) (در آستانهٔ اشغال لیتوانی به‌دست سربازان شوروی در ژوئن ۱۹۴۰ به ریاست «حزب کمونیست لیتوانی» منصوب شد. او در مدت کوتاهی که این سمت را برعهده گرفته بود توانست بیش از ۳۰ هزار نفر را به اتهام ملی‌گرایی و فعالیتهای ضدکمونیستی روانهٔ زندان و اردوگاههای شوروی کند. وحشت بی‌حد و حصر به زودی نام «قصاب ملت» را برای او به ارمغان آورد و پس از جنگ جهانی دوم خانوادهٔ اسنیچکوس به ایالات متحد آمریکا پناهنده شد. در دهٔ ۱۹۷۰، پسر خواندهٔ او آلکساندرا استورماس نیز در اقدامی مشابه از ایالات متحد آمریکا پناهندگی سیاسی دریافت کرد. اسناد بایگانی محرمانه‌ای که اخیراً در ویلنیوس منتشر شده است نشان می‌دهد که در دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰ اسنیچکوس از خوانندگان مشتاق انتشارات مهاجران لیتوانیایی بود که کا گ ب در اختیار او می‌گذاشت. یکی از ویژگیهای اصلی که اسنیچکوس را از رهبران کمونیست دیگر جمهوریهای شوروی متمایز می‌کند گرایش مثبت او نسبت به مسایل ملی پس از مرگ استالین است. او در نخستین سالهای حیات خود مجذوب اندیشه‌های روحانی‌ستیزانهٔ افراطی بود که از روسیهٔ انقلابی نشأت می‌گرفت. او در دوران انقلاب سال ۱۹۱۷ در مناطق داخلی روسیه

زندگی کرد، چون دبیرستان او در ویلنیوس به اشغال ارتش آلمان درآمده بود. اسنیچکوس چهارده ساله در روسیه می‌خواست در سازمان نگهبانان سرخ نامنویسی کند، ولی به دلیل سن کمش او را نپذیرفتند.

پس از صلح موقت در سال ۱۹۱۸، اسنیچکوس به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای که به انقلاب جهانی پرولتاریا ایمان داشت به لیتوانی بازگشت. با وجود این تلاشهای او برای زدن جرقهٔ انقلاب در جنوب لیتوانی با شکست مواجه شد و او به فعالیتهای زیرزمینی روی آورد.

از سال ۱۹۲۵، اسنیچکوس به‌عنوان مأمور کمینترن فعالیت می‌کرد و به دنبال تضعیف استقلال لیتوانی به نفع جماهیر شوروی بود. او که دوباره در کاوناس به زندان افتاد در نهایت در سال ۱۹۳۳ و به موجب توافقی میان لیتوانی و شوروی آزاد شد. پس از اشغال لیتوانی در سال ۱۹۴۰، اسنیچکوس به مدیریت سازمان امنیت کشور رسید و سیاست آزاردهندگانِ سابقِ خود و دشمنان ایدئولوژیک دستگاه فرهنگی و سیاسی جمهوری لیتوانی را آغاز کرد. او در سال بعد جایزهٔ وفاداری خود را دریافت کرد و به دبیر اولی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی رسید.

براساس توضیحاتی که خویشاوندان اسنیچکوس ارائه داده‌اند، استالین یک بار به اسنیچکوس گفت که آن دو تنها انقلابیون واقعی در سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی هستند. اسنیچکوس در دوران استالین عروسک خیمه‌شب‌بازی مسکو بود و مسؤولیت تبعیدهای گستردهٔ لیتوانیاییها به سیبری را برعهده داشت. ولی در همان زمان توانست برخی از شخصیتهای برجستهٔ فرهنگی لیتوانی را از اردوگاههای زندانیان، در شوروی، خارج کند. پس از مرگ استالین، اسنیچکوس سیاست مستقل‌تری را در پیش گرفت و این مسأله تا حد زیادی مدیون بریا جانشین [احتمالی] استالین بود که در بازی قدرتش به خوبی از ناسیونالیستها استفاده می‌کرد.

بریا به این نتیجه رسید که هر یک از جمهوریهای شوروی باید به‌دست دولت ملی داخلی اداره شود. از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶، هزاران کارگر یقه سفید روسی از لیتوانی و دیگر جمهوریهای غیرروس شوروی فراخوانده شدند. اسنیچکوس از فرصت استفاده کرد و کادرهای لیتوانی را جایگزین کمونیستهای روس کرد که کمی بعد به ستون فقرات دستگاه اداری لیتوانی تبدیل شدند. اسنیچکوس از خروشچف به‌خاطر ساده‌اندیشی و رفتار گستاخانه‌اش متنفر بود.

ورزشهای مورد علاقهٔ اسنیچکوس، تغییر گرایش او نسبت به جنبهٔ ملی جامعهٔ لیتوانی را نشان می‌دهد. او در دوران استالین در مسابقات بین‌المللی ورزشی به رفقای حزبی‌اش توصیه می‌کرد که از تیمهای روسی حمایت کنند، چون به‌نظر او این مسأله می‌توانست به افزایش احساسات انترناسیونالیسم کمک کند. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰، اسنیچکوس از طرفداران تیم فوتبال ویلنیوس شد که زایگریس نام داشت (اسپارتاک سابق) که به یاد نبرد باشکوهی در قرون وسطا نام‌گذاری شده بود که در سال ۱۴۱۰ رخ داد و در آن لیتوانیاییها و لهستانیها در برابر شوالیه‌های آلمانی پیروز شدند. علاوه بر این، او از اواسط دههٔ ۱۹۵۰ سخنرانیهای رسمی خود را از زبان روسی به لیتوانیایی تغییر داد.

در دوران خروشچف آگاهی اسنیچکوس دربارهٔ مسائل ملی لیتوانی افزایش یافت و او توجه بیشتری به برهه‌های باشکوه گذشتهٔ لیتوانی کرد. وی در دههٔ ۱۹۶۰ تصمیم گرفت تعدادی از دژهای لیتوانی را بازسازی کند و این کار را با دژ تراکای که کرسی مهین دوک‌نشین لیتوانی بود آغاز کرد. افراطیها او را به ناسیونالیسم متهم کردند ولی با وجود خصومت آشکار اسنیچکوس و خروشچف، او توانست همهٔ تلاشهایی را که برای سرنگون کردنش صورت می‌گرفت با شکست مواجه سازد. شواهدی وجود دارد که در کودتای علیه خروشچف اسنیچکوس از برژنف حمایت می‌کرد. او از متحدین نزدیک کاسیگین دبیر ایدئولوژی بود که از مشاوران و دوستان برژنف بود، و برای او در پالانگا که از محلهای تفریحی معروف لیتوانی در دریای بالتیک است اقامتگاهی تابستانی ساخت. حتی اعدام روماس کالانتا در سال ۱۹۷۱ و تظاهرات گستردهٔ پس از آن در کاناس نیز به جایگاه او خللی وارد نکرد. او در آخرین سالهای قدرتش سیاست فرهنگی کم و بیش مستقلی داشت. اسنیچکوس تماسهای فرهنگی گسترده میان لیتوانی شوروی و مهاجران لیتوانی را امکان‌پذیر کرد و این مسأله به ایجاد هویت لیتوانی در دو سوی پردهٔ آهنین کمک کرد. تعداد کتابهای لیتوانی بشدت افزایش یافت، فرهنگ عامیانهٔ لیتوانی وارد فرهنگ رسمی جمهوری شورایی لیتوانی شد، و زبان لیتوانیایی (علاوه بر روسی) زبان رسمی شد. با وجود این تلاشهای بی‌شمار اسنیچکوس برای حفظ کنترل کامل صنعت ملی با شکست مواجه شد و این صنعت در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به دلیل متمرکزسازی اقتصاد شوروی به تسلط دولت مرکزی در مسکو درآمد.

دربارهٔ این شخصیت زندگینامه‌های متفاوتی نوشته شده است. برخی می‌گویند که اسنیچکوس لیتوانی را بر شوروی ترجیح می‌داد ولی اسیر زمانهٔ خویش بود، ولی برخی دیگر ادعا می‌کنند که او چیزی بیش از خدمتگذار مطیع مسکو نبود. ولی هر دو گروه می‌پذیرند که اسنیچکوس به نوسازی کشور کمک زیادی کرد و در عین حال روسی‌سازی را به حداقل ممکن رساند و حیات ملی را تقویت کرد.

ا. خ.

اشپنگلر، اوسوالد، (۱۸۸۰-۱۹۳۶). کتاب زوال غرب اشپنگلر که در سال ۱۹۱۸ منتشر شد پرفروش‌ترین کتاب انقلابی «فلسفهٔ آلمانی» بود که سرشار از بدبینی فرهنگی و تاریخی بود و با اسناد و اندیشه‌های عرفانی دربارهٔ مسایلی همچون «زیبایی نژادی»، «ندای خون»، و «نیروی کیهانی» مزین بود. وی دربارهٔ هشت فرهنگ در تاریخ جهان بحث کرده است که به دنبال هر یک، تمدنی دیگر آمده است که نمایانگر زوال و انحطاط است.

در سرتاسر دههٔ ۱۹۲۰، او مجموعه‌ای از کتابها و جزوات سیاسی را منتشر کرد که عناوینی همچون رایش نوین (۱۹۲۴) و ساعت تصمیم‌گیری (۱۹۳۳) داشتند. با وجود این‌که اشپنگلر دانشمندی معروف و صاحب

کرسی دانشگاهی نبود، یکی از پرخواننده‌ترین تاریخ‌نگاران آلمان بود. بسیاری از آلمانها بینش او را دربارهٔ جمهوری غیرمحبوب و پرتعارض وایمار قابل کاربرد می‌دانستند. او دموکراسی، آزادی‌خواهی، و غرب را منحط می‌دانست و حملات او به تضعیف این جمهوری در حال کشمکش کمک کرد و راه را برای ناسیونال سوسیالیستها هموار کرد. اگرچه او با برخی از نظریه‌های نژادی نازیها مخالف بود و آشکارا از آنها انتقاد می‌کرد (و در نهایت آنها او را طرد کردند)، ولی نازیها و دیگر ضد دموکراتها از اندیشه‌های او به‌عنوان دلیل بر ورشکستگی دنیای کهن و نیاز به ایجاد دنیای نوینی با توسل به قهرمانی استفاده کردند. پس از ویرانی آلمان در سال ۱۹۴۵، برخی از آلمانها بر این باور بودند که پیشبینیهای او دربارهٔ انحطاط و زوال تحقق یافته است.

ا. خ.

اشتراوس، ریشارد، (۱۸۶۴-۱۹۴۹). اشتراوس رهبر ارکستر برجسته‌ای بود و یکی از بهترین اپراسازهای رمانتیک اوایل سدهٔ بیستم محسوب می‌شود. او برای ارکستر آهنگ می‌ساخت. آثار ارکستری او به گونه‌ای ساخته می‌شدند که تأثیرات دیداری و ادبی برجای بگذارند. یکی از معروف‌ترین آثار او کمدی دِر روسنکاوالیر بود که نخستین‌بار در سال ۱۹۱۱ اجرا شد. اشتراوس از سال ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۵ که رهبری ارکستر فیلارمونیک برلین را برعهده داشت، برمبنای فلسفهٔ بت‌شکنانهٔ مشهور فریدریش نیچه، آهنگ «چنین گفت زرتشت» را ساخت. این اثر و آثار دیگری همچون دون کیشوت (۱۸۹۸) در زمانهٔ خود عصارهٔ مدرنیسم موسیقیایی محسوب می‌شدند. او از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ به‌عنوان یکی از مدیران اپرای دولتی وین خدمت کرد. اشتراوس پس از به قدرت رسیدن نازیها مدت کوتاهی ریاست اتاق موسیقی رایش را عهده‌دار شد، ولی در سال ۱۹۴۸ رسماً از اتهام همکاری با نازیها تبرئه شد. بسیاری بر این باورند که آخرین کارهای عمدهٔ او یعنی دگردیسی (۱۹۴۶)، سه ترانه و آبندروت (به سرخی غروب) که هر دو در سال ۱۹۴۸ ساخته شدند آوای «قوی» رمانتیسم رو به زوال آلمان هستند.

ا. خ.

اشترایشر، یولیوس، (۱۸۸۵-۱۹۴۶). سیاستمدار، ناشر، و مبلغ ناسیونال سوسیالیست. در فلاین‌هاوسن، باواریا، به‌دنیا آمد. او که در خارج از آلمان «شکارچی شمارهٔ یک یهودیها» نام گرفته بود احتمالاً سرسخت‌ترین یهودی‌ستیز در جنبش سیاسی‌ای بود که به‌خاطر ناسیونالیسم زیست‌شناختی‌اش بدنام بود.

اشترایشر که در اصل آموزگار و از کهنه‌سربازان حرفه‌ای بود که در جنگ جهانی اول نشان گرفته بود، دیدگاه ضد یهودی خود را پس از شکست آلمان پیدا کرد. او در سال ۱۹۲۰ به شاخهٔ نورمبرگ حزب سوسیالیستی دست راستی تازه تأسیس آلمان پیوست و بنیانگذار، مالک و ناشر روزنامهٔ آن شد که دویچر سوسیالیست نام داشت و از نیاکان دِر اشتامر بود. او دو سال بعد به آدولف هیتلر و «حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان» پیوست و در سال ۱۹۲۵ به ریاست شاخهٔ فرانکونیای حزب منصوب گردید. او در ژانویهٔ سال ۱۹۳۳ کرسی نمایندگی در رایشتاگ را به‌دست آورد.

اشترایشر که مدیری ضعیف ولی آشوبگری زبردست بود، از جایگاه خود در حزب و توانایی چشمگیرش به‌عنوان یک سخنران عمومی برای برانگیختن نفرت از یهودیان و دشمنان سیاسی خود بهره گرفت. در سالهای پس از قدرت‌گیری هیتلر، او از اقدامات یهودستیزی مختلف همچون نابودی کنیسه‌ها و منع استفادهٔ یهودیان از وسایل حمل و نقل عمومی که بعدها در آلمان رواج یافت حمایت می‌کرد. او به دستور هیتلر تحریم ملی اول آوریل سال ۱۹۳۳ برضد یهودیان را هدایت کرد و بسیاری او را الهام‌بخش قوانین ۱۵ سپتامبر سال ۱۹۳۵ نورمبرگ می‌دانند که یهودیان را از تابعیت آلمانی محروم کرد.

ولی اشترایشر بیش از هر چیز به‌عنوان ناشر هتاک هفته‌نامهٔ یهودستیز یهودی دِر اشتامر معروف بود که در سال ۱۹۲۳ تأسیس شد. این هفته‌نامه که در میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ شمارگان آن به نیم میلیون می‌رسید، مروج نژادپرستی کینه‌توزانه‌ای بود و ناپخته‌ترین بیان داروینیسم ناسیونالیستی را ارائه می‌کرد. محققی این هفته‌نامه را همچون «معادل نورمبرگی نسخهٔ مخفیانهٔ پلی بوی برای پسران آمریکایی» توصیف می‌کند، و مسلماً بخشی از جذابیت آن ناشی از مطالب شهوت‌انگیزش بود. مثلاً یک شماره از این هفته‌نامه ممکن بود به تجاوز یک یهودی به دختری آریایی، و کارتونهایی، آن هم با نقاشیهای مسخره‌ای از یهودیها، و سرمقاله‌هایی باشد که آنها را همچون «حشرات موذی خطرناک» یا باکتری به تصویر می‌کشید. ستون پرخوانندهٔ شکنجه گاه که در سال ۱۹۳۳ آغاز شد نام زنان آلمانی را چاپ می‌کرد که متهم بودند با مردان یهودی رابطهٔ جنسی داشته‌اند. پیام کلی این نشریه ساده و تکراری بود: یهودیان بی‌هیچ استثنایی نژادی فاسد و شیطانی هستند؛ آنها مسؤول پیمان تنبیهی ورسای هستند؛ آنها می‌خواهند بر جهان حکومت کنند و با فاسد کردن زنان آلمانی خون نژاد آلمانی را آلوده سازند؛ و ملت بیدار آلمان باید با این تهدید بجنگد. اشترایشر خود گاهی تبعید را به‌عنوان راه حلی برای «مشکل یهودیان» پیشنهاد می‌کرد، ولی جمله‌ای که در سال ۱۹۴۱ گفت موضع او را بهتر نشان می‌دهد: «عامل بدبختیهای جهان تنها زمانی از میان می‌رود که یهودیت کلاً نابود شود».

اشترایشر ستیزه‌جو که در سلسله مراتب نازیها بسیار منفور بود پس از این‌که در سال ۱۹۴۰ مدارک سوءرفتار جنسی، رفتار سادیستی با زندانیان سیاسی، و فساد مالی‌اش به دادگاه مخفی حزب ارائه شد جایگاه خود را از دست داد، ولی با وجود این، بدون سر و صدا از نورمبرگ اخراج شد، هیتلر به او اجازه داد به انتشار دِر اشتامر، تنها نشریه‌ای که رهبر نازیها اعتراف کرده بود از صفحهٔ اول تا آخر آن را با اشتیاق می‌خواند ادامه دهد. هیتلر که زمانی گفته بود برای به جوش آوردن تعصب توده‌ها نیازمند دشمنی ملموس است، ارزش تبلیغاتی هیولاسازی مستمر یهودیان

در دِر استامر را می‌دانست. در واقع شکی نیست که اشترایشر به ایجاد جوّ افکار مساعد یا دست کم بی‌طرف نسبت به نابودی یهودیان نقش داشت. در نتیجه، «دادگاه جنایتکاران جنگی نورمبرگ» او را به دلیل جنایاتی که علیه بشریت انجام داده بود مجرم شناخت. در حکم دادگاه آمده بود که اشترایشر «تقریباً کل یک ملت را با زهر نفرت، سادیسم، و قتل مسموم کرده بود». او در ۱۶ اکتبر سال ۱۹۴۶ به دار آویخته شد. هنوز دربارهٔ اشترایشر زندگینامهٔ جامعی نوشته نشده است. مسلماً نویسندهٔ چنین زندگینامه‌ای باید از دانش پیچیدهٔ سیاست آلمان و تخصص در آسیب‌شناسی روانی برخوردار باشد.

ا. خ.

اعلامیهٔ استقلال. «کنگرهٔ مهاجرین» کمیته‌ای را مأمور تهیهٔ پیشنویس بیانیه‌ای کرد که استقلال سیزده مستعمرهٔ بریتانیا را در آمریکا اعلام کند و زمینه‌های نظری این اعلامیه را تبیین نماید. توماس جفرسون برای تدوین بیانیه برگزیده شد هرچند کمیته تغییرات ویراستاری چندی در آن به عمل آورد. «کنگرهٔ مهاجرین» سند نهایی را تصویب کرد که در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶ اعلام گردید.

این سند با مقدمه‌ای شروع می‌شود که اعلام می‌دارد سیزده مستعمره علقه‌های خود را با بریتانیا قطع می‌کنند. مهمترین بخش بعد از این قسمت می‌آید. جفرسون با این استدلال که «احترامِ در خور نسبت به عقاید نوع بشر ایجاب می‌کند که آنها [مستعمرات] موجباتی را که آنها را وادار به جدایی می‌سازد اعلام دارند» سنگ بنای نظری انقلاب را به زبانی فراموش ناشدنی بنیاد می‌نهد. وی از «حقایقی» بدیهی سخن می‌گوید، مانند اینکه همهٔ مردم برابر زاده شده‌اند و دارای حقوقی می‌باشند از جمله حق «زندگی، آزادی، و تلاش برای رسیدن به خوشبختی». وی می‌گوید دولت قانونی عادل باید براساس «رضایت حکومت شوندگان» استوار باشد. آنگاه که دولتی از چنین رضایتی برخوردار نباشد یا حقوق مردم را نشناسد مردم «حق انقلاب» دارند، یعنی می‌توانند دولت ستمگر را نابود سازند و دولتی عادل به‌وجود آورند. دولت باید محدودیت داشته و همواره در برابر مردم که حاکم بر جای می‌مانند پاسخگو باشد. زبان و نحوهٔ استدلال و آشکارا باز تاب تفکر جان لاک انگلیسی است که یک قرن پیش از آن اندیشهٔ خود را در کتاب سیاسی جاودانی خود ــ دومین رساله در باب دولت ــ تثبیت کرد. لاک استدلال می‌کرد که نباید به دلایل جزئی به انقلاب توسل جست بلکه تنها بعد از «یک سلسلهٔ طولانی تجاوز به حقوق» که به‌نظر می‌رسد به قصد خودکامگی انجام گرفته و پس از اینکه همه گونه کوششی برای جبران خطاها به صورت قانونی و مسالمت‌آمیز به عمل آمده است می‌توان به انقلاب دست زد.

طولانی‌ترین بخش اعلامیه سیاههٔ تفصیلی علیه پادشاه انگلستان است. این فهرست بالا بلندی است از سوءِاستفاده‌ها و تجاوزات خاصی که ادعا می‌شد پادشاه انگلستان مرتکب شده است: عدم موافقت با قوانین مجمع قانونگذاری مستعمره، ممانعت از برگذاری جلسات آنها، اسکان نیروهای نظامی در منازل مردم، عدم حمایت از تودهٔ مردم در مقابل حملات، قطع داد و ستد با جهان، و غیره. هرچند که در واقع معمولاً این پارلمان بریتانیا و فرمانداران انگلیسی در مستعمرات بودند که مرتکب کارهای خلافی که در اعلامیه فهرست شده بود می‌گشتند.

اهمیت تاریخی جهانی این سند در این است که برای نخستین‌بار در تاریخ، براساس حقوقی که همهٔ اشخاص داشتند، و نه فقط آمریکاییها، انقلابی اعلام می‌شد. از این‌رو، این اعلامیه پیامی است برای تمامی نوع بشر، و نه فقط برای چهار میلیون مستعمره‌نشین آمریکای شمالی. این واقعیت که نظام سیاسی اینان بر پایهٔ اصولی بنا شده است که در سطح جهانی معتبرند از جهت ناسیونالیسم آمریکایی اهمیتی حیاتی دارد. از آن‌جایی که آمریکا اجتماعی واقعاً کثرت‌گرایانه است هیچ وجهی از ناسیونالیسم یا میهن‌پرستی نمی‌تواند بر پایهٔ یک نژاد یا گروه قومی واحد استوار باشد. در عوض، میهن‌پرستی آمریکایی «میهن‌پرستی ارزشها» است. تعلق داشتن به ملت آمریکا بدین معناست که شخص اصولی را که به زبانی چنین فصیح و مؤثر در «اعلامیهٔ استقلال» و قانون اساسی ایالات متحد ــ که در سال ۱۷۸۷ تدوین شد ــ عرضه گشته است پذیرا گردد. این خصوصیت ناسیونالیسم آمریکایی را فراگیر می‌کند نه انحصاری.

پ. آ.

اعلامیهٔ بالفور. در ۱۹۱۷ بریتانیا در پی جلب حمایت یهودیان اروپا و آمریکا به سود تلاشهای جنگی متفقین درآمد. این زمانی بود که نیروهای بریتانیا در خاورمیانه سرگرم تضعیف سلطهٔ امپراتوری عثمانی بر فلسطین و سرزمینهای اعراب بودند. در چنین احوالی، آرتور بالفور (۱۸۴۷ - ۱۹۳۰)، وزیر خارجهٔ بریتانیا نامه‌ای به یکی از رهبران صهیونیسم می‌فرستد و اعلام می‌کند که بریتانیا از ایجاد یک موطن یهودی در فلسطین حمایت خواهد کرد: «دولت اعلیحضرت از تأسیس یک موطن ملی برای یهودیان استقبال می‌کند و همهٔ تلاش خود را برای دستیابی به این هدف به کار می‌برد». اما این اعلامیه حاوی این تعهد قاطع نیز بود که «هیچ اقدامی که به حقوق مذهبی و شهروندی جمعیت غیریهودی موجود در فلسطین لطمه زند نباید صورت گیرد». زیرا این «جمعیتهای غیریهودی» ۹۰ درصد ساکنان فلسطین را تشکیل می‌دادند.

انگلیس هرگز نتوانست تناقض موجود در این اعلامیه را از بین ببرد. با این همه به مدت دو دهه سیاست رسمی انگلیس همین بود، و متفقین پیروز جنگ [جهانی اول] در کنفرانس صلح پاریس در ۱۹۱۹ سندی را در این باره امضا کردند. این سند طی سالهای بین دو جنگ مبنای حمایت انگلیس از مهاجرت یهودیان و استقرارشان در فلسطین قرار گرفت، یعنی در زمانی که از سوی «جامعهٔ ملل متفق» قیمومیت فلسطین به بریتانیا داده شده بود. اما انگلیس برای جلب حمایت اعراب در جنگ جهانی دوم، در ۱۹۳۹، با این استدلال که مسؤولیتهای آن کشور براساس اعلامیهٔ بالفور تحقق یافته است، انتقال یهودیان به فلسطین را متوقف ساخت. این موضوع در فلسطین موجب جنگ خونینی با یهودیان شد که اعلامیهٔ

بالفور را به منزلهٔ مجوزی تلقی می‌کردند. سرانجام انگلیس در ۱۹۴۸، که خود را از دو سو با مقاومت مسلحانهٔ اعراب و یهودیان رو به رو می‌دید، از فلسطین عقب‌نشینی کرد. اسرائیل اعلان موجودیت کرد، و در پی آن جنگ بین این رژیم جدید و همسایگان عرب آن برای سالها ادامه پیدا کرد.

م.ا.

افراط‌گرایی دست‌راستی. ریشهٔ مفهوم و مطالعهٔ افراط‌گرایی دست‌راستی در مطالعهٔ فاشیسم تاریخی است. در ابتدا سازمانها و اندیشه‌های ناسیونالیستی افراطی در اروپای غربیِ پس از جنگ، نوفاشیست و نونازی نام گرفتند و بعدها تندروهای راست‌گرا خوانده شدند. در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ افراط‌گرایان دست‌راستی یا راست افراطی به‌عنوان نامی جمعی در علوم اجتماعی و بویژه علوم سیاسی پدیدار شد. از آغاز دههٔ ۱۹۸۰، در اروپای غربی دربارهٔ استفاده از واژهٔ افراط‌گرایی دست‌راستی توافقی همگانی وجود داشت. بویژه پس از تخریب دیوار برلین، مفهوم افراط‌گرایی دست‌راستی به گونه‌ای گسترش یافت که پدیده‌های مشابهی را که در خارج از مرزهای سنتی آن، بویژه در اروپای شرقی و همچنین در بخشهای سابق امپراتوری بریتانیا (استرالیا، نیوزیلند، و حتی هند) رخ می‌دهد را نیز در برمی‌گیرد. در سالهای اخیر، شکلهای مختلف عوام‌گرایی (نوین، ملی و دست‌راستی) به‌عنوان واژه‌های تکمیل‌کننده یا حتی جایگزین افراط‌گرایی دست‌راستی رواج یافته‌اند.

امروزه، با وجود فقدان تعریفی که از پذیرش همگانی برخوردار باشد، بیشتر تعاریفی که برای افراط‌گرایی دست‌راستی ارائه می‌شود هنوز با تعاریف اصلی فاشیسم و نازیسم شباهت بسیاری دارند. افراط‌گرایی دست‌راستی معمولاً به‌عنوان ایدئولوژی سیاسی‌ای تعریف می‌شود که از آمیزه‌ای از ناسیونالیسم، نژادپرستی، بیگانه‌ستیزی، و ضدیت با دموکراسی و دولت قدرتمند (یا اقتدارگرا) تشکیل شده است. اگرچه بیشتر نویسندگان نتوانسته‌اند مجموعه‌ای از ویژگیهای ضروری افراط‌گرایی دست‌راستی را برشمارند، ولی سه رویکرد مختلف قابل تشخیص است: رویکرد کمّی که در آن همهٔ این ویژگیها برابر هستند و تنها تعداد ویژگیها تعیین‌کننده است؛ رویکرد کیفی که یک (یا چند) ویژگی را «برابرتر» از دیگران می‌داند؛ و رویکرد ترکیبی که تعداد بخصوصی از ویژگیهای بخصوص را ضروری می‌داند. بیشتر نویسندگانی که ترکیب ویژگیهای ضروری را مشخص می‌کنند در چارچوب رویکرد کیفی (یا ترکیبی)، بویژه مکتب نظری افراطی‌گری فعالیت دارند. آنها از تعریف رسمی کشور آلمان پیروی می‌کنند که ضدیت با دموکراسی را شرط اساسی افراطی‌گری می‌داند.

پژوهشهایی که دربارهٔ افراط‌گرایی دست‌راستی انجام شده است تا کنون عمدتاً بر احزاب سیاسی اروپای غربی متمرکز بوده است. براساس موفقیتهای انتخاباتی احزاب راست افراطی در اروپای غربی دوران پس از جنگ، آغاز «امواج» مختلف افراط‌گرایی دست‌راستی اعلام شده است.

اگرچه همواره مشخص نیست که کدام احزاب سیاسی در «خانوادهٔ احزاب راست افراطی» قرار دارند، ولی بدون شک راست افراطی از میانهٔ دههٔ ۱۹۸۰ در حال اوجگیری بوده است. نمونهٔ احزاب راست افراطی معاصر «جبههٔ ملی» [فرانسه] است که از حمایت ۱۵ درصد رأی‌دهندگان فرانسوی برخوردار است. این حزب نیز همچون همهٔ احزاب راست افراطی، دستور کار کلی ناسیونالیستی و بیگانه‌ستیزی را با میهن‌پرستی رفاهی افراطی (دفاع از دولت رفاهی برای مردم خود)، سیاستهای قانونی و انتظامی سختگیرانه، و احساسات عوامگیرانهٔ ضدحزبی ترکیب می‌کند. طرفداران انتخاباتی این حزب بیشتر مردان کارگری هستند که از تحصیلات پایینی برخوردارند (نمونهٔ کلیشه‌ای راست‌گرای افراطی).

افراط‌گرایی دست‌راستی و ناسیونالیسم رابطهٔ بسیار نامنظمی دارند، چون این دو واژه گاهی کاملاً از یکدیگر متمایز هستند و زمانی به‌عنوان دو واژهٔ مترادف به کار می‌روند. با وجود این، ناسیونالیسم و افراط‌گرایی دست‌راستی دارای تمایزات ظریفی هستند. نخست این‌که افراط‌گرایی دست‌راستی در مفهومی محدودتر از ناسیونالیسم به کار می‌رود. این واژه در موارد «خنثی» به شکل شدید ناسیونالیسم (مثلاً ناسیونالیسم افراطی) اشاره دارد. در معنای هنجارساز، این واژه به ناسیونالیسم «شریرانه» اشاره می‌کند (مثلاً در ناسیونالیسم نابردبار یا ناسیونالیسم مبالغه‌آمیز). دوم این‌که افراط‌گرایی دست‌راستی عمدتاً در اشاره به سازمانهای ملموس و بویژه احزاب سیاسی به کار می‌رود نه «حالات» یا ویژگیهای ملی کلی. سوم این‌که چندین سازمان ناسیونالیستی از قبیل «ارتش آزادی‌بخش ایرلند» که کار خود را با ایدئولوژی چپ‌گرا (کمونیستی) آغاز کردند با وجود شباهتهای ایدئولوژیک زیادی که با سازمانهای دست‌راستی دارند معمولاً راست‌افراطی محسوب نمی‌شوند.

ا.خ.

افغانستان، ناسیونالیسم در. جمهوری افغانستان کشوری در آسیای مرکزی است که با پاکستان (از سمت جنوب)، تاجیکستان، ایران، ترکمنستان، ازبکستان، و جمهوری خلق چین مرزهای مشترک دارد. پایتخت آن، شهر کابل، در طی تاریخ دراز خود از دوران مبارزات استعماری بین انگلستان و روسیه در سدهٔ نوزدهم تا مناقشات جنگ سرد بین اتحاد شوروی و ایالات متحد در سدهٔ بیستم، عرصهٔ خشونتهای بسیار بوده است.

شواهد سکونت انسان در این منطقه به ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش از میلاد باز می‌گردد. از آنجا که این کشور بر سر راه خاورمیانه، آسیای مرکزی، جنوب آسیا و شرق آسیا قرار گرفته، امروزه به عرصه‌ای بین‌المللی تبدیل شده است. پیش از اشغال افغانستان توسط شورویها در ۱۹۷۹، این کشور چندان شناخته شده نبود؛ درواقع بعضی از روزنامه‌نگاران غربی هنگام اشاره به مأموریتهای دورافتاده و غیرجذاب می‌گفتند به افغانستان اعزام شده اند. اما پس از یورش اتحاد شوروی به این کشور، افغانستان، لااقل به‌خاطر رنج و مشقت مردم آن، غالباً موضوع اخبار بین‌المللی بوده است. از نخستین کوششهای استقلال‌طلبانهٔ ملی‌گرایان افغان شورش سال ۱۷۰۹

به رهبری میرویس‌خان علیه حاکم ایرانی آن منطقه بود. موفقیت او در بیرون راندن ایرانیان از آن بخشی که بعدها افغانستان شد پسرش را به سودای گسترش این قلمرو انداخت، حرکتی که ناموفق بود.

افغانستان نوین در دهۀ ۱۸۸۰ تاحدی به خودمختاری دست یافت، در زمانی که عبدالرحمن‌خان که به آسیای مرکزی تبعید شده بود، به کابل بازگشت و خود را امیر کابل خواند. افغانستان گرچه هرگز به تمامی مستعمره نشد ولی هیچ‌گاه به‌طور کامل هم مستقل نبود، و همیشه حکم سپری بین هند انگلیس و روسیه را داشته است.

نخست‌وزیر داوودخان در جمهوری افغانستان (۱۹۷۳) دست به مجموعه‌ای از اصلاحات زد و کوشید با برقراری پیوند با کشورهای مسلمان از اتحاد شوروی و ایالات متحد فاصله بگیرد. مجلس ملی در ۱۹۷۷ قانون اساسی جدید او را تصویب کرد اما یک جنبش چپ‌گرای مخالف در اعتراض به فساد و تبارگماری حکومت، سر برآورد.

با کودتای موفق سال ۱۹۷۸ که داودخان و اغلب خویشان وی به قتل رسیدند، «جمهوری دموکراتیک افغانستان» در ۲۷ آوریل همان سال آغاز به کار کرد. اشغال آن کشور توسط شوروی در سال بعد تا زمانی به درازا کشید که فروپاشی امپراتوری شوروی در ۱۹۸۹ آغاز شد. اتحاد شوروی هرگز نتوانست مانع جنبشهای مخالف و فعالیتهای چریکی شود، و افغانها به شورویها همان درسی را دادند که ویتنامیها پیشتر به ایالات متحد آموخته بودند: یک ابرقدرت هر قدر هم مسلح باشد به آسانی نمی‌تواند جنبش ناسیونالیستی‌ای را شکست دهد که در سرزمین خویش می‌جنگد.

م.ا.

اقتدارگرایی. عنوانی که، نه همیشه به صورت دقیق یا درست و به‌جا، در مورد انواع نظامهای سیاسی دیکتاتوری، از حکومتهای دینی و خودکامۀ عهد باستان گرفته تا رژیمهای تمام‌خواه سدۀ بیستم، به کار می‌رود. همچنین به وضعیت ذهنی و مجموعه ویژگیهایی اشاره دارد که خاص حامیان بالفعل یا بالقوۀ حکومت اقتدارگرا است. اقتدارگرایی در دوران جدید، چه به شکل حاکمیت یا وضعیت ذهنی، غالباً با ناسیونالیسم ارتباط دارد.

رژیمهای اقتدارگرا از این رو با دموکراسیهای آزاد تفاوت دارند که دگراندیشی مخالفان سیاسی را برنمی تابند، بر رسانه‌های گروهی سانسور اعمال می‌کنند، و آزادیهای فردی را محدود می‌سازند، و نیز قدرت را در دستهای یک شخص یا یک گروه برگزیده متمرکز می‌کنند. بسیاری از تحلیلگران بین شکلهای اقتدارگرای سنتی یا پیش مدرن (مثلاً بین رژیمهای دودمانی عربستان سعودی و دیکتاتوری ریاست جمهوری خانوادۀ دووالیه در هائیتی) و شکلهای مدرن (از جمله رژیمهای فاشیستی و کمونیستی و «دیکتاتوریهای توسعه گرا»ی پس از دوران استعمار مثل دولت تک حزبی سوسیالیست قوام نکرومه در غنا طی دهۀ ۱۹۶۰) تمایز قائلند.

درجامعه‌های اقتدارگرای سنتی، طبقۀ حاکم هیچ کوششی برای جلب حمایت عمومی از رژیم خود نمی‌کند و ادعای این را ندارد که تجسم ارادۀ همۀ مردم است، به جای آن متکی به رعب و اطاعت بی‌چون و چرای شهروندان خویش است. حاکمان اقتدارگرای جدید به عکس، معمولاً در رأس یک حزب یا جنبش سیاسی توده‌ای قرار دارند، متکی به دیوانسالاری و دستگاه غوغافکنی و تبلیغات برای دستیابی به موافقت همگانی هستند، و با توسل به احساسات ملی‌گرایانه سلطۀ انحصاری خود بر قدرت را مشروعیت می‌بخشند.

بنا به عقیدۀ آموس پرلموتر، ناسیونالیسم به راستی «قدرتمندترین وسیله در دست رژیمهای اقتدارگرای توده‌ای است». بی‌تردید، رهبران چنین رژیمهایی برای روی آوردن به باورها و سیاستهای ناسیونالیستی، دارای انگیزه‌های گوناگون عملی و نظری هستند. باورهای ناسیونالیستی، علاوه بر مشروعیت‌دهی، به حاکمیت اقتدارگرای امکان می‌دهد تا جمعیت کشور را برای اجرای اصلاحات اجتماعی و اقتصادی خود به حرکت درآورد. به این ترتیب چنان که جیمز گرگور براساس مدارک نشان می‌دهد، حزب فاشیست موسولینی با استفاده از ناسیونالیسم اقتدارگرایانه کوشید تا آگاهی همگانی را دگرگون سازد، نظم بورژوایی را در ایتالیا برهم بزند، و موجب تجددطلبی سریع شود. ظاهراً انگیزه‌هایی مشابه حزب بلشویک روسیه را، بویژه در دوران استالین، به حرکت درآورد، زیرا وی در فرایند پیاده کردن «سوسیالیسم در یک کشور» انترناسیونالیسم کلاسیک مارکسیسم را کنار گذاشت.

جای شگفتی نیست که اغلب، ناهماهنگی و آشفتگی اجتماعی ناشی از اقدامات اقتدارگرایانه در تلاش برای تجددطلبی، برای توجیه و ادامۀ اقدامات اقتدارگرایانه مورد استفاده قرار می‌گیرد. علاوه بر این، حکومتهای اقتدارگرا، در کشورهای تازه تأسیس، سرکوب را با احساسات ناسیونالیستی به هم می‌آمیزند تا گرایشهای قبیله‌ای را متوقف سازند، چنان که در آفریقا چنین کردند، یا، مثل مورد عربستان سعودی، مانع منطقه گرایی و تنگ‌نظریهای بومی شدند. از سوی دیگر، بسیاری از حکومتهای اقتدارگرا، چنان که پیتر آلتر اشاره می‌کند، به ناسیونالیسم بیگانه‌ستیز دامن می‌زنند تا توجه را از مسائل داخلی منحرف سازندو نارضایی عمومی از رژیم را کاهش دهند.

در هر حال، سیاستهای اقتدارگرا به ناگزیر همراه با آن چیزی است که لیاه گرینفلد «ناسیونالیسم جمعیِ مقتدر» می‌نامد، که نوعی رژیم ضد آزادی‌خواهی است ــ و هنوز در بخشهایی از اروپای شرقی و دنیای رو به توسعه رواج دارد ــ و ملیت را برحسب «معیارهای وحدت‌بخش» در نظر می‌گیرد. گرینفلد می‌گوید که اگر ملت به‌عنوان یک عنصر جمعی با یک «ارادۀ واحد» در نظر گرفته شود، بنابراین یک نفر که دارای اقتدار دیکتاتورمآبانه باشد باید برای کسانی که به علت نادانی یا آگاهی نادرست از درک آن اراده عاجزاند، مظهر آن اراده باشد.

از اوایل دهۀ ۱۹۳۰، بعضی از دانشمندان علوم اجتماعی، تحت‌تأثیر کارل مارکس و زیگموند فروید، در پی کشف ارتباط بین شخصیت و اقتدارگرایی برآمدند. اریش فروم در کتاب گریز از آزادی (۱۹۴۱)

می‌گوید که بی‌ریشگی و جهت نداری آزادی جامعهٔ سرمایه‌داری انسان مدرن را منزوی ساخته و گرفتار احساس غیرقابل تحمل «تنهایی معنوی» و بی‌پناهی کرده است، وضعیتی که در آن انسان می‌کوشد با پناه بردن به عقاید همه گیر، از آن بگریزد، چنان که در جوامع دموکراتیک رخ می‌دهد، یا تسلیم رهبری اقتدارگرا شود، چنان که در آلمان نازی رخ داد. فروم، نوعی «شخصیت اقتدارجو» را ترسیم می‌کند و آن به بسیاری از افراد طبقهٔ متوسط پایین اروپا نسبت می‌دهد، که تکیه گاه اصلی جنبشهای فاشیستی بودند. او این شخصیت را به صورت شخصیتی ساده ـ خودآزار توصیف می‌کند، که دست کم در سطح ناآگاه، از خود واکنش دوگانه بروز می‌دهد، و در عین حال هم تمایل دیگرآزاری سلطه‌جویی دارد و هم گرایش خودآزاری تسلیم فردی و میل به سلطه درآمدن. برای چنین شخصیتی، آموزهٔ ناسیونالیستی و وجود پر قدرت پیشوا نوید دهندهٔ «رهایی از دودلی» است که گرانباری آزادی را از میان بر می‌دارد و به جای آن احساس تازه‌ای از به هم پیوستگی می‌نشاند.

کتاب *شخصیت اقتدارگرا* (۱۹۵۰)، پژوهشی تجربی توسط چندین پژوهندهٔ آلمانی و آمریکایی معروف به «گروه برکلی» است که براساس اثر فروم و دیگران تدوین شده است. این کتاب مجموعه‌ای از خصلتهای شخصیتی را مشخص ساخت ـ براساس پاسخهایی که به تعدادی از پرسشهایی داده شده بودند که هدف اصلی‌شان از پاسخ‌دهندگان پنهان نگه داشته شده بود و سنجهٔ «ف» نامیده می‌شد ـ که معروف حامیان بالقوهٔ فاشیسم بود. گرچه این کتاب از لحاظ نواقص روش شناختی و نادیده گرفتن آسیب‌شناسیهای اقتدارگرایی «چپ» مورد انتقاد قرار گرفت، اما زمینه را برای انبوهی از پژوهشهای بیشتر فراهم ساخت که برخی از آنها موفق به کشف ارتباطهای متقابل بین گرایشهای ناسیونالیستی و اقتدارگرایی شدند.

کتاب *رژیمهای سیاسی مدرن: الگوها و نهادها* (۱۹۸۶) اثر روی مک‌ریدیس، گرچه به‌عنوان کتاب درسی تاحدی کهنه است، اما از لحاظ شفافیت تعریفهایش هنوز بی‌رقیب است. مک‌ریدیس بین رژیمهای اقتدارگرا و رژیمهای تمام‌خواه تفاوت فاحشی قائل است، تفاوتی که در کتاب آموس پرلموتر به نام *اقتدارگرایی مدرن* (۱۹۸۱)، به تمامی مورد پذیرش قرار نگرفته است. کتابهای *ایدئولوژی فاشیسم: عقلانیت تمام‌خواهی* (۱۹۶۹) و *فاشیسم ایتالیایی و دیکتاتوری توسعه گرا* (۱۹۷۹) اثر جیمز گرگور، به کاوش دربارهٔ ارتباط ناسیونالیسم و اقتدارگرایی در دولت مشترک موسولینی می‌پردازند. کتاب *ناسیونالیسم* اثر پیتر آلتر، (۱۹۸۹)، اهمیت ناسیونالیسم را به‌عنوان یک ایدئولوژی و نیز یک جنبش سیاسی در دنیای رو به توسعه، مورد مطالعه قرار می‌دهد، در حالی که *سیاستهای اقتدارگرا در جامعهٔ جدید* (۱۹۷۰)، مجموعه‌ای است از مقالات تحقیقی به ویراستاری سموئیل هانتینگتون و کلمنت مور، که بر ناسازگاری اقتدارگرایی با مدرن‌سازی اقتصادی در درازمدت تأکید دارد.

م.ا.

اقلیتهای ملی. این واژه که دارای معنایی سیاسی است اغلب برای توصیف جمعیت اقلیتی به کار می‌رود که در کشور «الف» زندگی می‌کند، ولی تابعیت واقعی یا ادعایی آنها وابسته به کشور «ب» است. وقتی سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، و دیگر افراد کشور «ب» چنین گروهی را «اقلیت ملی» می‌نامند، به ناچار این مسأله را مطرح می‌سازند که کشور «ب» در مسائل رفاهی آنها حق اظهارنظر دارد. چنین استدلالی به معنای نقض حاکمیت کشور «الف» است و به همین دلیل، تقریباً در همهٔ موارد، کشور «الف» بشدت به استفادهٔ از این واژه اعتراض می‌کند. علاوه بر این، کشور «الف» ممکن است چنین نامگذاری‌ای را نخستین گام در از دست دادن کنترل بر منطقهٔ سکونت این جمعیت اقلیت بداند، و استدلال کند که این مسأله بهانه‌ای ناشیانه برای توجیه ادعاهای ارضی کشور «ب» است.

اگرچه توصیف فوق توصیفی ذهنی است، ولی در درگیریهای میان کشورها کاربردهای متعددی داشته و بدون تردید در آینده نیز خواهد داشت. این واژه به تدریج در سدهٔ نوزدهم برای توصیف جمعیتهای اروپایی که در خارج از مرزهای یک ملت باقی مانده بودند رواج یافت. در شرق رودخانهٔ راین که امپراتوریهای هابسبورگ، عثمانی، و روسیهٔ تزاری حکومت می‌کردند، گروههای قومی در سرزمینهای متعددی پراکنده شدند و تبدیل آنها به ملت مسألهٔ کشور بودن آنها را مطرح کرد. کشور داشتن به معنای لزوم ترسیم دقیق مرزها بود، و این کار بدون باقی ماندن برخی از اعضای ملت آینده در خارج از مرزهای این کشورها غیرممکن بود. این مشکل پس از جنگ جهانی اول که دولتهای ملی جدید جایگزین امپراتوریهای گذشته شدند ابعاد بی‌سابقه‌ای یافت. ترسیم مرزها در برخی موارد (از قبیل یوگسلاوی) مسأله‌ای دشوار و پیچیده بود که کشورهای بسیاری در آن شرکت داشتند و تعامل ظرفیت سیاستهای بین‌المللی و محلی را طلب می‌کرد.

برای ناسیونالیستهای متعهد، کسانی که در خارج از دولت ملی باقی می‌ماندند اقلیتهای ملی بودند. لهستان، آلمان، مجارستان، رومانی، صربستان، بلغارستان، و یونان برخی از کشورهای اروپایی بودند که چنین ادعایی داشتند. در آلمان، راستگرایان به زیرکی از این مسأله بهره‌برداری کردند، و در نهایت این هیتلر بود که از «معیار دوگانه‌ای» که حل و فصل جنگ جهانی اول تحمیل کرده بود سود برد. از آنجاکه ترتیباتی که پس از جنگ جهانی اول اتخاذ گردید در اصل توسط فاتحان تحمیل شده بود، کشورهای «بازنده» از قبیل بلغارستان به ناچار آنها را فاقد مشروعیت بین‌المللی می‌دانستند، چنین مسائلی در پویشهای محلی بسیاری از کشورهای اروپای شرقی در دوران جنگ جهانی دوم نقش بزرگی ایفا کردند. مثلاً هدف اوستاشای کروات این بود که کشور را از اقلیتهای ملی نامطلوب خالی کند و آنها را «پاکسازی» کند.

در پایان جنگ جهانی دوم، تغییرات شگرفی رخ داد. در برخی موارد همچون در لهستان و چکسلواکی، جنگ فرصتی را برای پاکسازی اقلیتهای ملی فراهم کرد و بدین‌ترتیب مشکل را حل کرد. در دیگر کشورها مانند یوگسلاوِی تیتو یا مولداوا، جنگ رژیمهای کمونیستی جدیدی را مستقر

کرد که می‌کوشیدند با ایجاد ساختارهای سازمانی جدید این مسأله را کنترل کنند. در عرصهٔ بین‌الملل، ظهور دشمنی شرق با غرب و همچنین تمایل قدرتمند به بیرون راندن روح آلمان نازی، به ایجاد سازمان ملل متحد منجر شد و باعث شد که توجه جهانیان از مسائل قومیت و اقلیتها به خطوط تقسیمی که مبنای ایدئولوژیک داشتند جلب شود. این رهنمودهای گسترده تقریباً چهل سال، یعنی تا سال ۱۹۸۹ که کمونیسم در اروپای شرقی سقوط کرد و اتحاد جماهیر شوروی به فروپاشی دچار شد بی‌هیچ تغییری باقی ماند. دهۀ ۱۹۹۰ شاهد بازگشت این مسائل به عرصهٔ بین‌الملل بود، و جنگهای یوگسلاوی، فروپاشی چکسلواکی، مجادلهٔ مجارستان ـ رومانی بر سر ترانسیلوانیا، و موضوعات دیگری که چندان مطرح نشدند دوباره به بخشی از سیاست اروپای شرقی تبدیل شد.

البته کاربرد این واژه و بحثهای مفهومی و سیاسی‌ای که پیرامون آن وجود داشت تنها به اروپای شرقی محدود نیست. کردها، تبتیها، مسلمانان (در هند)، و تامیلها (در سری‌لانکا)، و البته بسیاری از مردم آفریقا را نیز می‌توان اقلیت ملی دانست.

از مدتها پیش بسیاری به این نتیجه رسیده‌اند که ورود این واژه به دیگر نقاط جهان بر بحثهای بین‌المللی مختلف در سدهٔ آینده تأثیر خواهد نهاد.

ا. خ.

اکتشاف. تشکیل کشورهای ملی در اروپا که به قدرت توجه می‌کردند و دارای ارتشهای ثابت، کارمندان حرفه‌ای متخصص و مهندسان بودند در سدهٔ هجدهم موجب فوران فعالیتهای نقشه‌برداری گردید که تا اندازه‌ای در اثر نیاز مدنی روزافزون به داده‌های بنیادین تقویت می‌شد. بسیاری از کشورهای اروپا شروع به نقشه‌برداری روشمند از اراضی خود کردند. این‌گونه مساحیها مستلزم تسهیلات و قابلیتهای بود بسیار فراتر از وسایلی که در اختیار نقشه کشهای خصوصی بود که تا قبل از این زمان بیشتر نیازهای مربوط به نقشه را برآورده می‌کردند. سازمانهای مساحی ملی که در اصل منحصراً نظامی بودند به تدریج ماهیتی غیرنظامی پیدا کردند. «فرمان مساحی» در بریتانیا، *Institut Géographique National* در فرانسه، و *Landestopographie* در سوئیس نمونه‌هایی از این فرایند هستند.

مساحیهای ملی پرتفصیل تنها در بعضی کشورها انجام می‌گرفت. بقیهٔ دنیا تا جنگ جهانی دوم عمدتاً فاقد نقشه باقی ماند. در برخی موارد از مناطق استعماری توسط نیروهای نظامی نقشه تهیه شد ولی به استثنای مساحی بریتانیا از هند، دامنهٔ شمول این‌گونه تلاشها معمولاً محدود به قطعه‌ای مشخص یا تهیهٔ داده‌های کلی و ناقص بود.

اکتشافات سدهٔ شانزدهم اسپانیا ـ نخستین امپراتوری نوین ـ «دنیای جدید» را وارد عرصهٔ جهان کرد. در قرن نوزدهم کشورهایی چون بریتانیا، فرانسه، اتریش، و ایالات متحد اکتشاف را به صورت کار مخاطره‌آمیز پولسازی درآوردند. اکتشافات سدهٔ نوزدهم به تحکیم برتری فرضی ملل اروپایی کمک کرد. اکتشاف، به استعمار کشیدن، و تحکیم ملی کشورهای اروپایی ـ انگیزهٔ اصلی بسط امپراتوری ـ از سدهٔ هجدهم تا قرن بیستم وجود داشت.

پ. آ.

الجزایر، ناسیونالیسم در. سوابق ناسیونالیسم الجزایری به دوران جنگ جهانی اول و هنگامی باز می‌گردد که مهاجران الجزایری در فرانسه با ارزشها و اصول دموکراتیک مستقیماً آشنا شدند. همزمانی بعضی رویدادها با آغاز و پایان جنگ جهانی دوم ـ مثل ایجاد تبعیض فزاینده از سوی استعمارگران اروپایی علیه مسلمانان در ۱۹۴۰، و کشتار هزاران نفر از آنان در شورشهای سال ۱۹۴۵ در ستیف ـ جرقه‌ای شد برای آغاز جنگ استقلال‌طلبانهٔ الجزایر (۱۹۵۴-۱۹۶۲) که، ظاهراً، مسألهٔ ناسیونالیستهای الجزایری را به نتیجه رساند.

تلاش الجزایریها برای کسب هویت، که ویژگی شدیداً مذهبی یافت، بلافاصله پس از اشغال آن سرزمین توسط فرانسویان در ۱۸۳۰ آغاز شد. امیر عبدالقادر (۱۸۸۰-۱۸۸۳)، در حالی که تسلط فرانسویان بر بخشهای مهم ساحلی الجزایر را پذیرفت، طی ۱۸۳۲-۱۸۳۹ در باقی سرزمین الجزایر یک دولت مستقل تشکیل داد. او سرانجام در ۱۸۴۷ تسلیم فرانسویان شد که او را به دمشق تبعید کردند.

بربرهای کابیلیا، در پی عواقب جنگ فرانسه ـ پروس (۱۸۷۰-۱۸۷۱)، که به تسلط فرانسه در اروپای مرکزی خاتمه داد، در ۱۸۷۱ علیه اشغال فرانسویان دست به طغیانی ناموفق زدند. آرام‌سازی الجزایر و تلاش فرانسویان برای شکاف انداختن بین عربها و بربرها نتوانست صدای هویت‌طلبی الجزایریها را که اکنون عمیقاً رنگ اسلامی به خود گرفته بود خفه سازد. مثلاً در دهۀ ۱۸۳۰ شیخ عبدالحمید ابن باریس، رهبر جنبش اصلاح‌طلب اسلامی، معتقد بود که جستجوهایش او را به حضور یک ملت الجزایری ریشه‌دار متقاعد ساخته است. گرچه استدلال او شامل نکات ارزشمند، بویژه از لحاظ قوت احساسات مذهبی و مخالفت با فرانسویان، می‌شد، ساختار قبیله‌ای و منطقه‌ای جامعهٔ الجزایری مانع گسترش یک ناسیونالیسم مدرن در آن جامعه بود.

بین مردم الجزایر و تشکیل یک ناسیونالیسم اصیل فراگیر موانع عمده‌ای وجود داشت. بربرها که در دستیابی به استقلال نقشی مؤثر داشتند و بر تعدادشان در ترکیب جمعیتی الجزایر افزوده شده بود، هنوز نتوانسته بودند رسمیت زبان و فرهنگ مشخص خود را بقبولانند. شکاف بین عناصر هوادار فرانسه و عرب‌گرا در الجزایر سیاست شکنندهٔ کشور را به سوی قطبی‌شدن سوق داد. ناکامی تلاشهای پیشرفت‌طلبانهٔ «جبههٔ رهایی‌بخش ملی» و چالشی که توسط گروههای مذهبی بیشمار، از جمله «جبههٔ رستگاری اسلامی» به میان کشیده شده بود، معضل اجتماعی، سیاسی و قومی الجزایر را پیچیده‌تر ساخت. تا زمانی که گروههای مخالف دربارهٔ مسائل عمدهٔ اختلاف برانگیز به توافق نرسند هنوز نمی‌توان از یک جنبش ناسیونالیسم الجزایری سخن گفت.

م. ا.

السالوادور، ناسیونالیسم در. جمهوری السالوادور ــ کشوری در آمریکای مرکزی، پایتخت آن سان‌سالوادور ــ یکی از مستعمرات پیشین اسپانیا است که در سال ۱۸۲۴ بخشی از «جمهوری فدرال آمریکای مرکزی» (سابقاً «استانهای متحد آمریکای مرکزی» خوانده می‌شد) گشت. نام «السالوادور» تا سال ۱۸۴۱ به کار برده نمی‌شد. مردم این کشور در دهه‌های اخیر با مداخلهٔ خارجی و خشونت مدنی بسیار زیاد دست به گریبان بوده‌اند.

یک هیأت اعزامی از فاتحان اسپانیایی به رهبری پدرو دِ آلوارادو در سال ۱۵۲۴ از گواتمالا وارد السالوادو شد و به‌رغم مخالفت شدید پیپیل ــ قبیله‌ای از ناهوا که مردم بومی این منطقه بودند ــ این ناحیه را به‌زور تصرف کرد. استقرار اسپانیاییها در سان‌سالوادور در سال ۱۵۲۵ آغاز شده بود ولی جنگجویان پیپیل *(pipil)* به آنها حمله کردند و تا سال ۱۵۲۸ که اسکان دائمی صورت گرفت چندین‌بار دستخوش استقرار مجدد گردید.

جنگهای استقلال‌طلبانهٔ سالوادوریها به ابتکار کشاورزانی که به کشت گیاه نیل اشتغال داشتند آغاز گشت. این ساکنان اسپانیایی که متکی بر کارگران بومی بودند بدواً علاقه‌مند به کسب استقلال از سراسقف‌نشین گواتمالایی و تجاری بودند که منطقه را در کنترل خود داشتند. ولی شورشهای ۱۸۱۱ و ۱۸۱۴ ناموفق ماند. در سال ۱۸۲۱ سالوادوریها به کمک گواتمالاییها، برای تحصیل استقلال از اسپانیا، شتافتند؛ اما نمی‌خواستند به دنبال گواتمالا به امپراتوری مکزیک ملحق شوند و در پی الحاق به ایالات متحد برآمدند.

با سقوط دولت مکزیک در سال ۱۸۲۳، سالوادوریها هیأتی به کنوانسیون قانون اساسی آمریکای مرکزی در شهر گواتمالا اعزام داشتند و جزئی از «جمهوری فدرال آمریکای مرکزی» گشتند. رهبر شورشیان السالوادور مانوئل خوسه آرسه که در اغتشاشات ۱۸۱۱ شرکت جسته بود نخستین رئیس جمهوری متحد شد. گرچه ریاست جمهوری آرسه در سال ۱۸۲۹ به دنبال جنگ داخلی که در سال ۱۸۲۷ آغاز شده بود سقوط کرد، ولی پایتخت فدرال، تا از هم‌پاشیدن سان‌سالوادور، به این شهر انتقال یافت.

جمهوری جدید سالوادور سراسر درگیر اختلافات داخلی و بین‌المللی بود که شاید خبر از تاریخ آشفتهٔ این ملت می‌داد. از سال ۱۸۴۱ تا ۱۸۶۳ تنها یک رئیس کشور توانست دو سال کامل در پست خود خدمت کند. سرانجام در سال ۱۸۷۱ آزادی‌خواهان توانستند یک دورهٔ شصت‌سالهٔ حکومت را آغاز کنند و محور اقتصاد ملت از کشت نیل به قهوه تغییر یافت. ثبات داخلی ملت به بهای انقیاد در برابر سلاطین قهوه به‌دست آمد ــ یک گروه خانواده‌های بسیار نزدیک به هم که کشتزارهای قهوه را به‌وجود آورده بودند.

کودتای نظامی ژنرال ماکسیمیلیانو ارناندس مارتینس در سال ۱۹۳۱ سرآغاز یک سلسله دولتهای نظامی بود که تا سال ۱۹۷۹ بر این کشور حکومت راندند. حکومت توأم با خشونت و تجاوز به حقوق بشر منجر به تشکیل جنبشهای مخالف منجمله سازمانهای چریکی گشت. پاسخ دولت نشان از تغییر چندانی نداشت مگر افزایش سرکوب تا جایی که سرانجام به دنبال یک کودتای نظامی در سال ۱۹۷۹ جنگ داخلی درگرفت؛ مبارزات تا دههٔ ۱۹۹۰ ادامه یافت.

«کلیسای کاتولیک» السالوادور ــ که به‌طور سنتی از سرآمدان کشور پشتیبانی می‌کرد، در حالی که کلیساهای جامع آن پر از مردم فقیر بودند ــ به‌تدریج شروع کرد به هواداری از آرمان مخالفان. اسقف اعظم اوسکار آرنولفو رومرو ــ که وقتی به این مقام رسید شخصی میانه‌رو، اگر نخواهیم بگوییم محافظه کار، بود ــ به گونه‌ای روزافزون به سمت مخالفان کشیده شد چرا که کشیشان و راهبه‌های او تحت آزار و شکنجه بودند. با کشته‌شدن اسقف اعظم در حین برگذاری آیین عشای ربانی در ماه مارس ۱۹۸۰، اختلاف بین کلیسا و دولت السالوادور به اوج خود رسید.

دولت ایالات متحد در زمان ریاست جمهوری رونالد ریگان، با رساندن کمکهای نظامی و مالی انبره و نیز دادن تعلیمات نظامی، از نیروهای حاکم در مبارزه علیه گروههای مخالف حمایت کرد بویژه از دولت خوسه ناپلئون دوارته که در سال ۱۹۸۴ به ریاست جمهوری رسید.

تلاشهای مربوط به برقراری صلح در کشور در دههٔ ۱۹۹۰ توفیق چندانی حاصل نکرد. سازمان چریکی عمده ــ «جبههٔ آزادی‌بخش ملی فارابوندو مارتی» ــ در سیاست انتخاباتی نقش چشمگیری دارد. مقاله‌ای که در ماه مارس ۱۹۹۷ زیر عنوان «پیش از ورود خود را بیمهٔ عمر کنید» در اکونومیست چاپ شد خاطرنشان ساخت که اگرچه جنگ چریکی به پایان رسیده ولی خشونت پایان نگرفته است.

پ.آ.

الهیات سیاسی. اندیشهٔ الهیات سیاسی از کارل اشمیت (۱۸۸۸ ـ ۱۹۸۵)، نظریه‌پرداز فرهیخته و متنفذ آلمانی، اما بدنام به دلیل وابستگیش به حزب نازی، است. نظریات اشمیت در شکل‌دهی روند وسیع‌تر افکار فرامحافظه کارانه در «جمهوری وایمار» و متعاقب آن غصب قدرت توسط حزب نازی، سرنوشت‌ساز بوده است. اگرچه الهیات سیاسی، طبق معمول، به اشمیت ربط داده می‌شود، اما در واقع، قضیهٔ مشترکی است که مجموعه‌ای از فلسفه‌ها و ایدئولوژیهای مختلف را در بر می‌گیرد. در حال حاضر الهیات سیاسی نسل جدیدی را در اروپا، روسیه، و ایالات متحد به خود جلب کرده است. کسانی که به این مکتب فکری روی آورده‌اند معمولاً مخالف تباهی حاکمیت ملی، ضعف سیاستهای آزادی‌خواهانه، و رکود فرهنگی‌ای هستند که جهانی‌سازی و بی‌ثباتی ژئوپولیتیکی موجب آن شده است، و اکنون شاهد آن هستند.

بحث را با این مقدمه آغاز می‌کنیم که مفاهیم سیاسی جدید ریشه در صورتهای ابتدایی الهیات دارند. اشمیت آزادی‌خواهی سرمایه‌داری و دموکراسی پارلمانی را در معرض نقد ارتجاعی و ناسیونالیستی قرار داد. رابطهٔ میان مضامین کلامی و تبعات سیاسی آن به گونه‌ای صورت‌بندی شدند که تجارب «جمهوری وایمار» از طریق استیلای تاریخی خداباوری طبیعی و آزادی‌خواهی قابل درک باشد. همان‌گونه که اشمیت می‌گوید،

«اندیشهٔ دولت نوینِ مبتنی بر قانون اساسی با خداباوری طبیعی، نوعی الهیات و مابعدالطبیعه‌ای که معجزه را در دنیا نفی می‌کند، به پیروزی رسید. این الهیات و فلسفهٔ مابعدالطبیعه نه فقط تخطی از قوانین طبیعت را به علت مورد استثنایی که مداخلهٔ مستقیم موجب شد، همانگونه که در تصوری از معجزه یافت می‌شود، نپذیرفت، بلکه مداخلهٔ مستقیم حاکم مطلق‌العنان را در نظام قانونی مشروع نیز ردکرده». بنابراین آزادی‌خواهی غربی، نشان‌دهندهٔ تجاوز نوعی شکل سیاسی ـ اجتماعی بیگانه در زندگی ملت آلمان و اضمحلال روال طبیعی اقدامات سیاسی آن حکومت است.

علاوه بر این اشمیت و دیگر شخصیتهای هم‌فکر او نظیر ارنست یونگر و اسوالد اشپنگلر (تنها به ذکر نام این دو نفر بسنده می‌کنیم) بنا به این دلایل که ساختار دموکراسی، پارلمانی به ائتلاف پراکندگی منفی قدرت میان صاحبان منافع رقیب منتج می‌شود و به موقعیتی می‌انجامد که در آن گرایش به داشتن رویه و قوانین غیرشخصی می‌توانند نیازهای اساساً معقول ملت را نفی کنند، آزادی‌خواهی را مردود می‌شمردند. به‌طور خلاصه، پس از جنگ جهانی اول، «اصول ویلسونی» و تجدید سازمان حکومت آلمان روند سیاسی‌ای را ایجاد کرد که مستعد «مذاکرات دائمی» و بی‌تفاوتی در مواقع مواجهه با بحران بود. به اعتقاد اشمیت این بحرانهالحظاتی استثنایی بودند و، مطابق با استثنائات، از ارادهٔ فرمایشی یا حکمرانی زیر لوای قانونی اجباری مطابق با قانون اساسی در امان بودند.

اساساً این استثنا به‌طور ضمنی به زمان وقوع معجزه در زندگی مردم آلمان اشاره داشت: موجودیت حقیقی و تبار مشترک در نتیجهٔ جنگ با دشمن به‌دست آمد. آنچه برای کشور و ملت ضرورت داشت رهبری مقتدرانه با اختیارات نامحدود برای تعلیق عملکرد متعارف جامعه بود بنابراین حاکم (به‌طور مثال در حکومت دیکتاتوری) به شرایطی غیر دست و پاگیر برای رهبری در داخل کشور تحمیل ارادهٔ خود بر مردم کشورهای همسایه نیاز داشت. از این رو اشمیت اندیشهٔ *Großraum* به معنای فضا یا منطقهٔ ملی را مطرح کرد که در آن ماهیت اساسی و شیوهٔ زندگی مردم آلمان می‌توانست شکوفا شود. بنابراین ناسیونالیسم در الهیات سیاسی شامل روشهای تجدید حیات اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی است. اگر حکومت دموکراتیک موقعیت و پایگاه ماجراجویان غیرمذهبی (سکولار) را تا مقام قانونگذار ارتقا دهد، قلمرو سیاسی به حوزهٔ مقدسی باز خواهد گشت که در آن قدرتی ملکوتی به جای قدرتی مردمی به رهبری اعطا می‌شود. اگر سودگرایی فرهنگ ملی را به چیزی بی‌ثمر و یکنواخت تقلیل دهد، با *Volk* (مردم)، خون و خاک جبران خواهد شد و اگر شالودهٔ اساسی جامعه به واسطه طمع و مسایل مالی سست شود، سیطرهٔ پول با اقتدار حاکمیت از میان خواهد رفت.

و. پ.

امبویا، توماس، (۱۹۳۰-۱۹۶۹). رهبر کارگران کنیا و از بنیانگذاران «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا» (کانو) در سال ۱۹۶۰، که به کسب استقلال کنیا در سال ۱۹۶۳ کمک کرد. او در ۱۵ اوت ۱۹۳۰ در کیلیما امبوگو در نزدیکی نایروبی از والدینی از گروه قومی «لو» متولد شد. والدین او که در مزارع کنف (الیافی که برای بافتن طناب به کار می‌رود) کار می‌کردند کاتولیکهای بسیار متدین ولی فقیری بودند. آنها توماس را برای تحصیلات ابتدایی به مدارس کاتولیک محلی فرستادند. وی پس از شرکت در مدارس مبلغان مذهبی وارد جنبش اتحادیه‌های کارگری شد و از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ سمت حساس دبیرکلی «فدراسیون کارگران کنیا» را برعهده داشت. امبویا، به‌عنوان نامزد کارگران، در سال ۱۹۵۷ به نمایندگی شورای قانونگذاری کنیا برگزیده شد. وی در سمتهای وزیر کار (۱۹۶۲)، وزیر دادگستری (۱۹۶۳)، و وزیر برنامه‌ریزی اقتصادی (۱۹۶۴-۱۹۶۹) در دولت خدمت کرد.

امبویا در سال ۱۹۴۲ پس از موفقیت در امتحان ورودی عمومی، در «مدرسهٔ سن ماری» در یالا پذیرفته شد که حدود ۲۲۰ کیلومتر با خانه‌اش در کیلیما امبوگو فاصله داشت. والدین فقیر او نتوانستند هزینهٔ مدرسه‌اش را تأمین کنند و او مجبور شد برای تأمین مخارج مدرسه و زندگی خود به شغلهای عجیبی مشغول شود. وی در سال ۱۹۴۵ پس از موفقیت در امتحانات مقدماتی آفریقاییهای کنیا که بورس تحصیلی «شورای منطقهٔ آفریقا» را برای وی به ارمغان آورد در «کالج هولی گوست» در مانگو پذیرفته شد. او پس از پایان تحصیلاتش در کالج هولی گوست، در سال ۱۹۴۷ موفق شد امتحان مدارس متوسطهٔ آفریقایی را با موفقیت پشت‌سر بگذارد و از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۰ در مدرسهٔ بازرسان بهداشتی کابته در نزدیکی نایروبی تحصیل کرد. امبویا با مهارتهای مدیریتی عالی‌اش کمی بعد به رهبری دانشجویان انتخاب شد و این مسأله او را در تماس مستقیم با مقامات مدرسهٔ استعماری قرار داد. وی اغلب با مقامات مدرسه درگیر بود.

امبویا پس از پایان تحصیلاتش در مدرسهٔ بازرسان بهداشتی کابته، در سال ۱۹۵۱، به‌عنوان بازرس بهداشت در شورای شهر نایروبی مشغول به کار شد. توانایی، شهامت، و فداکاری او در راه هدف آفریقا در دوران استعمار، استثمار، تبعیض و درگیری باعث شد که او رسالت جدید سازماندهی کارگران را برگزینند. طولی نکشید که او به دبیری «اتحادیهٔ کارگران آفریقا» برگزیده شد که نمایندهٔ کارگران آفریقایی شورای شهر نایروبی بود. وی در سال ۱۹۵۲ «اتحادیهٔ کارگران دولت محلی کنیا» را بنیان نهاد و از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ دبیرکل ملی آن بود. امبو تا تقریباً در همان زمان، پس از دستگیری رهبران «فدراسیون کارگران کنیا» که کمی پس از اعلام وضعیت فوق‌العاده توسط مقامات دولت استعماری رخ داد رهبری این سازمان را برعهده گرفت. وی مدیر اطلاعات و خزانه‌دار «اتحادیهٔ آفریقایی کنیا» بود که بعدها به «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا» تبدیل شد. این حزب از زمان استقلال کنیا در سال ۱۹۶۳ بر کنیا حکم رانده است.

رؤیای ادامهٔ تحصیل که بی‌پولی آن را فرونشانده بود در سال ۱۹۵۵ به واقعیت پیوست. وی در این سال پس از کسب بورس تحصیلی در «کالج روسکین» آکسفورد پذیرفته شد. امبویا از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۶ در رشتهٔ

مدیریت صنعتی کالج روسکین تحصیل کرد. او پس از پایان تحصیلاتش در آکسفورد، به کنیای آشوب‌زده بازگشت که به سوی استقلال گام برمی‌داشت. این زمانی بود که ناسیونالیسم کنیایی آشکارا بیان می‌شد. وقتی مقامات دولت استعماری در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ حالت فوق‌العاده را لغو کردند و رهبران کنیایی از جمله جومو کنیاتا از زندان آزاد شدند، آفریقاییها سازماندهی آشکار احزاب سیاسی را آغاز کردند. مهارت امبویا در رهبری او را در رویارویی مستقیم با دولت استعماری قرار داد. او با سرسختی برای جایگزینی قانون اساسی لیتلتون با قانون اساسی لنوکس - بوید تلاش می‌کرد که مشارکت آفریقاییها در شورای قانونگذاری را افزایش می‌داد. او برای رایزنی دربارهٔ پایان حکومت استعماری به اروپا و ایالات متحد آمریکا سفر کرد. امبویا در سال ۱۹۵۷ «حزب کنوانسیون مردم نایروبی» را بنیان نهاد و به عضویت شورای قانونگذاری برگزیده شد.

فعالیتهای سیاسی او و فعالیتهایی که در اتحادیه‌های کارگری داشت به کنیا محدود نمی‌شد. او طرفدار اتحاد آفریقا بود که غولهای آفریقایی همچون قوام نکرومه سردمدار آن بودند. وی در کنفرانسهای عمدهٔ اتحادیهٔ آفریقا در انگلیس و چین شرکت کرد و در عرصهٔ آفریقا به نیروی سهمگینی تبدیل شد. او به خزانه‌داری «جنبش آزادی آفریقای متحد برای آفریقای شرقی و مرکزی» برگزیده شد و در سال ۱۹۵۸ به ریاست «کمیتهٔ کنفدراسیون بین‌المللی اتحادیه‌های کارگری آزاد» برگزیده شد. امبویا در ۶ دسامبر ۱۹۵۸ ریاست نخستین کنفرانس مردم آفریقا در غنا را برعهده داشت که طلایه‌دار سازمان وحدت آفریقای فعلی بود. وی در این کنفرانس به عضویت شورای اجرایی کنفرانس مردم آفریقا برگزیده شد و در سال ۱۹۵۹ برای رهبری پویایی که در آزادسازی قاره آفریقا از زنجیر استعمار انجام داد دکترای افتخاری حقوق را از دانشگاه هوارد در واشینگتن دی سی دریافت کرد.

امبویا در همان حال که حداکثر توان خود را در عرصه‌های بین‌المللی به کار می‌برد، در تکاپوی پیشبرد استقلال کنیا نیز بود. وی در سال ۱۹۶۱ یکی از اعضای بنیانگذار «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا» (کانو) بود که از زمان استقلال کنیا تا کنون بر این کشور حکمرانی می‌کند. او در سال ۱۹۶۲ به وزارت کار دولت ائتلافی که با همکاری «اتحادیهٔ دموکراتیک آفریقایی کنیا» تشکیل شده بود منصوب گردید و در انتخابات پیش از استقلال در سال ۱۹۶۳ از حوزهٔ انتخاباتی نایروبی به نمایندگی مجلس برگزیده شد و سپس وزیر دادگستری و امور قانون اساسی شد. امبویا در کنگرهٔ ملی حزب کانو در مارس ۱۹۶۶ به دبیرکلی این حزب برگزیده شد و تا ۵ ژوئیهٔ ۱۹۶۹ که در هنگام خرید در نایروبی به قتل رسید این سمتها و بسیاری مسؤولیتهای دیگر را برعهده داشت. «جامعهٔ لوی» که امبوتا به آن تعلق داشت، دولت رئیس‌جمهوری جومو کنیاتا و به تبع آن گروه قومی کوکویوی او را به قتل امبویا متهم کرد. این مسأله به ماهها درگیری خیابانی در شهرها و شهرکهای عمدهٔ کشور منجر شد.

ا. خ.

امپراتوری بریتانیا. توسعهٔ امپراتوری از لحاظ تعریف بریتانیاییها از خود، به‌عنوان یک ملت، همواره موضوع بحث بوده است. در یک گفتمان بسیار پیچیده که مشتمل بر ادبیات، رسالات سیاسی، و اظهارنظرهای زودگذر مذهبی، و داستان می‌شود، بریتانیاییها به تبلیغ این اندیشه پرداخته‌اند که امپراتوری بریتانیا برای گسترش تمدن در سراسر کرهٔ زمین اهمیت بسیار دارد. اصل راهنمای توسعهٔ بریتانیایی این بوده که «مسیحیت، تمدن، و بازرگانی» را به ارمغان آورد و به بهترین صورت در این پنداشت بازتاب یافته است که «بار سنگین انسان سفیدپوست» دادن تمدن و روشنگری به ملتهای در غفلت ماندهٔ چهارگوشهٔ جهان است.

ایدئولوژی نهفته در توسعهٔ امپراتوری بریتانیا همواره با عوامل قدرتمندی از نژادپرستی همراه بوده است. بریتانیا در پی دنیایی بوده که در آن بریتانیا، قلمروهای سفیدپوست‌نشین استرالیا، کانادا، نیوزلند، و آفریقای جنوبی، و ایالات متحد، هماهنگ با یکدیگر صلح و رفاه دنیا را تحت فرماندهی آنگلوساکسونها تضمین کند. یگانگی نژاد و زبان نخستین اصل بوده و نژاد به‌عنوان مبنای بریتانیای بزرگ جایگاه با اهمیتی داشته است.

دومین انگیزهٔ اصلی نهفته در توسعهٔ ملت بریتانیا اهداف بازرگانی بود. بریتانیاییها مناطق گسترده‌ای از هند، آفریقا، و آسیا را به قلمرو امپراتوری خود ملحق کردند و این نواحی جایگاههای مهمی، هم از لحاظ تولید مواد خام و هم صدور کالاهای تمام شده، بود. بنابراین ایدئولوژیهای نژادی و مذهبی دستاویزی بودند برای دفاع از سلطهٔ اقتصادی بریتانیا بر دنیا.

ناسیونالیسم بریتانیایی در انواع اقدامات فرهنگی مجال بروز یافت، مثل سازمانهای پیشاهنگی، که هدفش آماده‌سازی کودکان بریتانیایی برای خدمت مادام‌العمر به امپراتوری بود؛ برپایی بازیها و مسابقات ورزشی، که تصور می‌شد جوانان را برای فرمانروایی به یک امپراتوری مجهز می‌سازد؛ و ادبیات عامه‌پسند. نویسندگانی چون رایدر هاگارد، رودیارد کیپلینگ، و جان بوکان با استفاده از ماجراهای قهرمانان داستانی خود می‌کوشیدند به خوانندگان جوان خود ضرورت امپراتوری و برتری نژاد آنگلوساکسون را القا کنند.

م. ا.

امپراتوری روم. یک شهر به تنهایی حاکم کل دنیای مدیترانه‌ای و بیشتر اروپا شد. از آنجا که مفهوم «ملت» در دنیای باستان شناخته شده نبود، نمی‌توان برتری آن را ناشی از فتوحات ناسیونالیستی دانست. روم باستان تاریخی طولانی و بسیار پیچیده دارد، و سرشار از پیروزیها و دستاوردهای درخشان و همچنین ناکامیها، فساد، و جنگهای داخلی ویرانگر است. تاریخ روم را می‌توان تقریباً به سه دوره تقسیم کرد. این منطقه تقریباً از سال ۷۵۳ پیش از میلاد (طبق افسانه‌های رومی) تا ۵۰۹ پیش از میلاد که شورش مردم به استقرار جمهوری منجر شد تحت حکومت پادشاهان بوده است. جمهوری روم تا سال ۴۵ پیش از میلاد به حیات خود ادامه داد

و در این سال، یولیوس سزار امپراتوری‌ای را بنیان نهاد که تحت حکومت امپراتوران بود. در سال ۲۸۵ میلادی، این امپراتوری قدرتمند به امپراتوری غربی که از رم، میلان، و ترایر، در آلمان امروزی، رهبری می‌شد، و امپراتوری شرقی تقسیم شد که رهبری آن در قسطنطنیه قرار داشت که امروزه استانبول نامیده می‌شود و در ترکیه قرار دارد. امپراتوری روم غربی در نهایت در سال ۴۷۶ میلادی سقوط کرد ولی امپراتوری شرقی هزار سال دیگر به حیات خود ادامه داد.

رومیها به موجب افسانه‌های خود از تبار گروهی از یونانیان، از همراهان آنیس از پسران پریام پادشاه تروا، بودند. آنیس از شهر سوختهٔ تروا گریخته بود، عرض دریای مدیترانه را طی کرده بود و در دهانهٔ رودخانهٔ تیبر به ساحل افتاده بود. می‌گویند وی در آنجا شهری را بنا کرد که لاوینیوم نام گرفت. در واقع ایتالیا در حوالی سال ۱۲۰۰ سکونتگاه قبایل هند ـ اروپایی بود که از غرب به این منطقه آمده بودند. از آنجا که اهالی تروا خود هند ـ اروپایی بودند، ممکن است این عقیدهٔ رومیها که از تبار یونانیان هستند تا حدی حقیقت داشته باشد.

دو پیش شرط مهم ظهور روم، زوال حکومت اتروسکان بر شمال و مرکز ایتالیا در سده‌های پنجم و چهارم پیش از میلاد و سلطهٔ روم بر قبایل مختلف ایتالیا و شهرهای یونانی در جنوب بود. روم همواره با تهدید این قبایل داخلی ایتالیا و اهالی گُل روبه‌رو بود که از شمال به این شبه‌جزیره سرازیر می‌شدند و حتی یک بار آن را تسخیر و به آتش کشیده بودند. قهرمانانی همچون سینسیناتوس و کامیلوس چندین‌بار این شهر را نجات دادند.

تارنتوم که از شهرهای یونانی جنوب ایتالیا بود خواستار کمک از پیروس، پادشاه اپیروس در شمال یونان، شد. این کمک در سال ۲۸۰ پیش از میلاد با ناوگان بزرگی که گله‌ای از فیلها و ۲۵ هزار سرباز را حمل می‌کرد فرا رسید. این ارتش در سال ۲۸۰ پیش از میلاد در خارج از هرا کلی با رومیها درگیر شد. رومیها بسیار خوب جنگیدند ولی وقتی پیروس فیلهای خود را وارد میدان کرد که غرش‌کنان به سربازان دشمن که تا بحال این جانوران را ندیده بودند حمله می‌بردند، سربازان وحشت‌زدهٔ رومی عقب‌نشینی کردند. اگرچه پیروس در این نبرد پیروز شد ولی تلفات او بسیار بیشتر از رومیان بود و سربازان او که ضعیف شده بودند در نهایت در بنونتوم شکست خوردند. امروزه واژهٔ «پیروزی پیروسی» به موفقیتی اطلاق می‌شود که به قیمت سنگینی به‌دست آید.

پیروزی بر پیروس، به همراه مبارزات سریع و موفقیت‌آمیز دیگر، در نیمهٔ نخست سدهٔ سوم پیش از میلاد سلطهٔ روم بر شبه‌جزیرهٔ ایتالیا را برقرار کرد و برای نخستین‌بار به رومیها امکان داد تا به دوردستها چشم بدوزند. روم قدرت دریایی اصلی غرب مدیترانه در آن روزگار، یعنی کلانشهر فینیقی کارتاژ را که چند کیلومتر دورتر از تونس امروزی در آفریقای شمالی قرار داشت به مبارزه طلبید. کارتاژ مستعمرات بی‌شماری داشت که همگی در امتداد سواحل آفریقای شمالی و اسپانیا قرار داشتند، و بر ساردینیا در بخش غربی سیسیل مسلط بود. در نخستین جنگ میان قدرت زمینی روم و قدرت دریایی کارتاژ که از سال ۲۶۴ تا ۲۴۱ پیش از میلاد روی داد، روم با استفادهٔ ماهرانه از متحدان خود برای کسب قدرت دریایی و تصرف سه جزیرهٔ بزرگ سیسیل، ساردینا، و کرس قدرت انعطاف عجیب خود را نشان داد. پس از این‌که رومیها بالاخره توانستند گلها را از سرزمین اصلی شبه‌جزیره بیرون برانند، کارتاژ که از دخالت روم در اسپانیا تحریک شده بود با به راه انداختن جنگهای دوم کارتاژ که از سال ۲۱۸ تا ۲۰۲ پیش از میلاد به طول انجامید در صدد انتقام‌گیری از روم برآمد.

کارتاژیها به رهبری سردار جوان باهوشی که هانیبال نام داشت قلب سلطهٔ روم بر ایتالیا را تهدید کردند. وی در سال ۲۱۸ پیش از میلاد ارتشی از یکصد هزار پیاده نظام، ۱۳۰۰ سواره نظام و چهل فیل را از کوهستانهای پیرنه و آلپ در اسپانیا عبور داد و وارد ایتالیا کرد. ولی سرمای شدید کوهستان همهٔ فیلها و بسیاری از سربازان او را در این سفر نابود کرد. با وجود این، او توانست در سال ۲۱۸ پیش از میلاد در خاک ایتالیا ارتشی را بسیج کند. اگرچه رومیها به‌جز کانای در سایر مناطق از نبرد رویاروی خودداری می‌کردند، نیروهای هانیبال با مانور ماهرانه‌ای توانستند چندین ارتش روم را نابود کنند. ولی هانیبال هرگز موفق نشد روم را تصرف کند. او تا سال ۲۰۳ پیش از میلاد در آنجا باقی ماند تا این‌که به او خبر دادند که روم خود را برای حمله به کارتاژ آماده می‌کند. او با عجله برای نجات شهر خود حرکت کرد ولی این تلاشی بیهوده بود. سربازان رومی کارتاژ را تصرف و نابود کردند و برای این‌که هرگز گیاهی در آنجا رشد نکند خاک را نمک‌آلود کردند. واژهٔ «صلح کارتاژی» در این خشونت ریشه دارد. بالاخره روم ارباب بلامنازع مدیترانهٔ غربی شد.

اکنون روم می‌توانست نگاه خود را به سوی یونان در شرق بدوزد. از سال ۱۹۸ تا ۱۹۰ پیش از میلاد، روم در یونان پیروزیهایی به‌دست آورد. این مسأله نه تنها درهای روم را به روی نفوذ فرهنگی یونان باز کرد، بلکه جای پای محکمی را در آسیای صغیر برای رومیان فراهم کرد. لشکرکشیهایی که برای تنبیه متحدان پیمان‌شکن و نابودی شهرهایی همچون کارتاژ و کورینت در سال ۱۱۵ پیش از میلاد انجام گرفت الگوی سیاست خارجی برای فتح منطقهٔ شرقی مدیترانه را نشان می‌داد. تا سال ۶۳ پیش از میلاد، تقریباً همهٔ کشورهای منطقهٔ مدیترانه خراجگذار روم بودند. فشار جنگ مداوم و ادارهٔ این امپراتوری بسیار عظیم منابع کشور کوچکی را که به کلانشهری بزرگ و قدرتمند تبدیل شده بود بیش از حد گسترش داد.

رویارویی رومیان با یونان در دوران فتح منطقهٔ مدیترانه شرقی چنان تأثیری بر زندگی و اندیشهٔ رومیان گذاشت که هوراس، شاعر رومی، توانست بنویسد که «یونانیان مغلوب بر رومیان پیروزمند تسلط یافتند». بردگان یونانی فرزندان ثروتمندان امپراتوری روم را درس می‌دادند. در دوران جمهوری زبان یونانی نقشی پیدا کرد که از برخی لحاظ همسنگ نقش زبان فرانسوی در سده‌های هفدهم و هجدهم بود. از طرف دیگر، رومیان به هنجارهای سیاسی و فرهنگی سنتی خود پای‌بند و به نفوذ

بیگانگان بدگمان بودند. آنها تمایل داشتند دستاوردهای فنی و نهادی مردمان دیگر را که به‌نظر رومیان شایستهٔ رقابت بودند برگزینند. مثلاً بسیاری از نظامهای تسلیحاتی به تقلید از سلاحهای اقوام مغلوب ساخته می‌شدند. بررسی نقادانه و برگزیدن هرآنچه بهتر بود، به همراه استواری هویت متکی به خویش سیاستهای رومیان را پویا و انعطاف‌پذیر کرد.

با گذشت سالیان دراز، قانون اساسی جمهوری به تدریج کارایی خود را برای حل بسیاری از مشکلات اجتماعی چنین سرزمین وسیعی از دست داد. دفاع از این امپراتوری پهناور و الزامات ناشی از ادارهٔ چنین سرزمینی نظام اداری کارامد و متمرکزی را طلب می‌کرد. ولی جمهوری کهن از چنین نهادی برخوردار نبود و بنابراین از عهدهٔ بسیاری از کارکردهای اساسی برنمی‌آمد. مبارزات نظامی بی‌شمار جان هزاران نفر را گرفت و بدین‌ترتیب زمینهای پهناوری را بایر کرد یا به‌دست زمینداران بزرگ انداخت. به دنبال این مبارزات، بسیاری از سربازان بیکار به روم سرازیر شدند و بدین‌ترتیب مشکلات فزایندهٔ این شهر را بیشتر کردند.

در زمانهای اولیه هیچ‌کس اجازه نداشت با اسلحه وارد روم شود. ارتشهای روم که کاری نداشتند و دهقانان سابق که زمینهای خود را در برابر زمینداران بزرگ از دست داده بودند، آداب و رسوم کهنی که ارتش را با جامعه و دولت به یکدیگر پیوند می‌داد، نقض کردند. در این زمان، این نظر ارسطو، فیلسوف یونانی، دربارهٔ روم صدق می‌کرد: «صاحبان سلاح صاحبان کشور نیز هستند».

امپراتورها وظیفهٔ اصلی خود را حفظ امنیت مرزهای گستردهٔ امپراتوری می‌دانستند. ولی از آغاز سدهٔ سوم پس از میلاد که خطر حملهٔ خارجی افزایش یافت روم دیگر نمی‌توانست در برابر حملات روزافزون ژرمنها، اسلاوها، هونها، ایرانیان، ترکها، مغولها، بربرها، و بعدها عربها مقاومت کند.

در سال ۲۸۴ میلادی، پسر یکی از بردگان آزاد شدهٔ ایلیریا به امپراتوری رسید. او دریافت که امپراتوری روم چنان بزرگ شده است که تنها یک نفر توان حکومت بر آن را ندارد. بنابراین وی در سال ۲۸۵ میلادی این امپراتوری را به دو بخش شرقی و غربی تقسیم کرد. وی حکومت بخش شرقی را برعهده گرفت و نیکومدیا، در آسیای صغیر، را پایتخت آن کرد. امپراتوران روم غربی میلان و ترایر را پایتخت خود قرار دادند. امپراتور کنستانتین که در سال ۳۲۴ امپراتور مطلق روم شده بود تجدید سازمان امپراتوری را ادامه داد. او در محل سابق بیزانس که تلاقیگاه استراتژیک آسیا و اروپا بود شهر جدیدی را بنا کرد که نام او را بر خود داشت و کنستانتینو پل یا قسطنطنیه نام گرفت.

پیروان مسیحیت و نوکیشان مسیحی از سدهٔ نخست بعد از میلاد در بیشتر بخشهای امپراتوری در حرکت بودند و بسیاری را به پرستش خدای قادر یکتا دعوت کردند. به تدریج مسیحیت در جامعهٔ روم نفوذ کرد و کنستانتین تصمیم گرفت به مسیحیت بگرود و آن را دین رسمی امپراتوری کند. پس از مرگ کنستانتین در سال ۳۲۷ میلادی، همکاری و هماهنگی میان بخشهای شرقی و غربی امپراتوری به تدریج کاهش یافت. در حالی که قسطنطنیه از قبایل غارتگر اروپا دور بود، بخش غربی امپراتوری آماج حملات مستمر گوتها، ویزیگوتها، و واندالها شد. در سال ۴۱۰ میلادی روم موقتاً تسخیر و غارت شد. در سال ۴۷۶ اودوسر رئیس گوتهای شرقی سربازان خود را وارد شهر کرد و رامولوس آگوستولوس آخرین امپراتوری روم غربی را خلع کرد. پس از آن، سبزه‌زاری که بر ویرانه‌های مجلس روم که زمانی قوت قلب امپراتوری بود روییده بود چراگاه گوسفندان شد.

نابودی روم بی‌سابقه بود. ولی بسیاری از جنبه‌های این امپراتوری عظیم، از جمله ادبیات و فلسفه‌اش که در صومعه‌های مسیحی حفظ شد برای آیندگان برجا ماند. دستاوردهای منحصر به فرد در زمینهٔ معماری، از جمله گنبدها، ستونها و کاخهای سلطنتی، و در زمینهٔ مهندسی از قبیل پلها، قنوات، و بزرگراهها گواهی بر گذشته پرشکوه و عظمت روم دارد. امروزه بیشتر جاده‌های مهم کشورهای اروپایی در مسیرهایی که رومیان ایجاد کردند احداث شده است. اندیشه‌های حقوقی امپراتوری روم، از جمله «پاکس رومانا» [صلح رومی] که نخستین گام به سوی حقوق بین‌الملل بود بسیار راهگشا بود. بنابراین، گذشتهٔ باستانی ایتالیا نه تنها برای ایتالیاییها بلکه برای همهٔ کسانی که از تمدن غربی تأثیر پذیرفته‌اند نیز اهمیت دارد.

ا. غ.

امپراتوری عثمانی. دولت عثمانی در حدود ۱۳۰۰ میلادی پایه گذاری شد و بسرعت گسترش یافت و بر مناطقی که عملاً تمام خاورمیانه، غرب ایران، شبه‌جزایر بالکان، بخشهایی از اروپای مرکزی و قفقاز را در بر می‌گرفت فرمانروایی کرد. سلاطین عثمانی از قصرهایشان در استانبول (پایتخت عثمانی پس از فتح آن در ۱۴۵۳) بر اقوامی فرمان می‌راندند که از حیث تنوع زبان و رسوم و مذاهب چشمگیر بودند.

فرمانروایی عثمانی در طی قسمت اعظم موجودیتش در زندگی روزمرهٔ تودهٔ مردمی که اصالتاً به رهبران محلی یا مذهبی، سازمانهای اخوّت، و اتحادیه‌های صنفی برای خدمات اجتماعی متکی بودند، دخالت نمی‌کرد. به‌طور اخص، وابستگیهای مذهبی، که به صورت ملتها تجلی می‌کردند، اساس هویت گروهی بودند و بخش اعظم کارهای اداری و قضایی را برای مردم تحت فرمانروایی عثمانی انجام می‌دادند. حکومت عثمانی به سبب روش عدم مداخله‌اش و همکاری رهبری مذهبی و محلی در چارچوب تشکیلات عثمانی قادر شد به‌رغم خطرهای داخلی نسبتاً اندکی که مشروعیت حکومتش را تهدید کرد، بر جمعیت گوناگونی فرمان براند.

به هر حال، در سدهٔ هجدهم نفوذ اقتصاد در حال گسترش اروپا اساس مالی حکومت عثمانی را که به‌نحو فزاینده‌ای از رقابت تکنولوژیکی و نظامی با رقبای اروپایی ناتوان مانده بود از هم پاشید. در آغاز سدهٔ نوزدهم، برخی از گروهها، بخصوص گروههای مسیحی در ولایات اروپایی شروع به ایجاد نخبگانی غیرمذهبی کردند که از نظر فکری و اقتصادی به اروپای غربی وابسته بودند. احساسات ملی‌گرایانه نخست در

میان این گروهها پیدا شد. با جذب شدن روزافزون این ولایات در نظام دادوستد جهانی و تسلط روزافزون نخبگان محلّی بر ساختارهای اقتصادی و سیاسی بستگی بین این ولایات و حکومت مرکزی به ضعف گرایید.

در تمام سدهٔ نوزدهم دولت عثمانی کوشش کرد تا از طریق مرکزیت دادن و تجددطلبی که به برنامهٔ تنظیمات یا «بازسازی» معروف شد با این تهدیدات روبه‌رو شود. وجهی از این اصلاحات کوشش در القای نوعی هویت عثمانی، تابعیت عثمانی، در بین مردم گوناگون امپراتوری بود. این مفهوم که بعداً عثمان لیلیک یا «اوتومانیسم» [عثمانی‌گرایی] نام گرفت چندین مظهر داشت اما اساساً می‌توان آن را کوششی برای خلق یک ملی‌گرایی برای حکومت عثمانی به حساب آورد. شکل‌گیری اولیهٔ این برنامه را می‌توان در بیانیهٔ آزادی‌خواهانهٔ «گلخانه» (۱۹۸۳) و «بیانیهٔ امپراتوری» (۱۸۵۶) دید و این روند در «قانون اساسی» ۱۸۷۶ با صدایی رسا مطرح شد. چنین کوششی برای خلق «معاهدهٔ اجتماعی» جدید، همراه بود با اصلاحات عظیمی در تقریباً تمام وجوه زندگی، زیرا نخبگان حکومت عثمانی کوشش داشتند تا امپراتوریشان را نجات دهند. اگرچه نتایج این کوشش در سراسر امپراتوری نابسامان بود، اما در ولایات اروپایی به شکست محض انجامید.

گرچه اهمیت عثمانی‌گرایی [اوتومانیسم] را نباید دست کم گرفت لیکن اثر آن بر مردم مسیحی قلمرو که امپراتوری به روشنی منظورش جذب آنها بود درست برخلاف انتظار از کار درآمد. گرچه عثمانی‌گرایی برای برخی از مسیحیان قلمرو امپراتوری جذابیت داشت، اما مهمترین گروهها یعنی رهبران مذهبی نظام قدیمی ملت را رنجاند. رهبران مذهبی که در نظام قدیمی از قدرت زیادی برخوردار بودند و اکنون آن را از دست رفته می‌دیدند دیگر علاقهٔ چندانی به حمایت از حکومت عثمانی نداشتند و بخش اعظم وزن سیاسی و اخلاقی خود را وقف حمایت از آزادی‌خواهی ملی کردند. حمایت خارجی برای این جنبشهای ملی از سوی این یا آن کشور اروپایی فراهم می‌آمد که دلایلش یا ژئوپولیتیکی بود یا حس همدردی با مسیحیانی که تحت فرمانروایی مسلمانان بودند.

در ۱۸۳۰ یک ایالت یونانی استقلال خود را پس از سالها نبرد خونبار به‌دست آورد. هرچند بخش قابل توجهی از جمعیت یونانی مدتی دراز بعد از این واقعه همچنان تحت سلطهٔ عثمانی باقی ماندند، اما به‌وجود آمدن یک وطن یونانی آتش شوق بقیه را برای استقلال تیزتر کرد. در دهه‌هایی که از پس آن آمدند، فشار قدرتهای بزرگ، همراه با ناآرامیهای داخلی، عثمانیها را وادار کرد که به ولایات اروپایی خود خودمختاری بیشتر و بیشتری بدهند. پس از جنگ فاجعه‌آمیز با روسیه، امپراتوری عثمانی در سال ۱۸۷۸، در «کنفرانس برلین» موافقت کرد که از کنترل خود بر دو پنجم سرزمینها و یک پنجم جمعیتش چشم بپوشد. اکنون دیگر بلغارستان، رومانی، صربستان، و مونته‌نگرو از هر جهت کشورهای مستقلی بودند.

نشانهٔ مبارزات گروههای ملی‌گرا برای کسب استقلال و کوشش حکومت عثمانی برای جلوگیری از متلاشی شدن قلمرواش جنگهای وحشیانهٔ داخلی و قتل‌عامهایی بود که از طرف حکومت حمایت می‌شد. در هر ضرورتی، ارتشها به نوعی «پاک‌سازی قومی» می‌پرداختند که اکنون تجزیهٔ یوگسلاوی را ناشی از آن می‌دانند. نتیجهٔ این وضعیت دو جنبه داشت: نخست آنکه کشورهای جدید بسیار همگون‌تر از زمانی بودند که عثمانی بر آنها فرمان می‌راند، دوم آنکه به سبب سرازیر شدن گروههای عظیمی از پناهندگان مسلمان از شبه‌جزایر بالکان (و از امپراتوری در حال گسترش روسیه) [به داخل امپراتوری عثمانی] آن هم همراه با از دست دادن تعداد زیادی از اتباع مسیحی، دولت عثمانی به‌نحو قابل توجهی مسلمان‌تر از قبل شد و مشروعیت اسلامی به‌عنوان ابزاری برای به‌وجود آوردن حس وفاداری به حکومت عثمانی ارزش روز افزونی یافت.

در سال ۱۹۰۸ «کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت» که اصطلاحاً «ترکهای جوان» خوانده می‌شدند کودتایی علیه سلطان عبدالحمید دوم به راه انداختند. با تنظیم مجدد «قانون اساسی» ۱۸۷۶ به‌نظر می‌رسید که رژیم جدید آماده است تا به وعدهٔ خود برای استقرار یک عثمانی‌گرایی آزادی‌خواه که برای همه برابری به ارمغان بیاورد عمل کند. با این همه سقوط رژیم قدیم به این معنی نبود که آشوب ملی‌گرایی به آخر رسیده است. شورش آلبانی که در سال ۱۹۱۲ به استقلال رسیده بود برای نخستین بار نشان داد که تعداد قابل توجهی از مسلمانان علیه فرمانروایی عثمانی برپا خاسته‌اند. علاوه بر آن جنگهای اول و دوم بالکان (که به ترتیب در سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳ و ۱۹۱۳-۱۹۱۴ اتفاق افتادند) و در آن کشورهای جدید بالکان قانوناً اعلام استقلال کردند و کوشیدند تا به خواسته‌های ارضی خود که تا آن وقت نادیده گرفته شده بود دست یابند، بر رژیم جدید فشار مضاعفی وارد کرد. توجه داشته باشید که هرچند در این دوره حس همدردی روشنفکرانهٔ ملی‌گرایی با ترکها، عربها، یا کُردها وجود داشت، اما وفاداری عموم مردم این گروهها، تا پایان جنگ جهانی اول تقریباً به‌طور کامل نصیب سلطان عثمانی بود.

جنگ جهانی اول هم پایان امپراتوری عثمانی و هم پیروزی ملی‌گرایی را با خود به ارمغان آورد. با حضور ارمنیها در هر دو سوی مرزهای عثمانی و وجود واحدهای داوطلب ارمنیها در ارتش روسیه، عثمانیها از ایجاد یک «ستون پنجم» ارمنی به هراس افتادند. قتل عام و اخراج به‌نحو مؤثری حضور ارمنیها را در آناتولی ریشه کن کرد. کوشش یونان برای گسترش تسلط خود بر قسمت غربی آناتولی، توسط یک ارتش ملی‌گرای ترک به رهبری مصطفی کمال (آتاتورک)، در سال ۱۹۲۲ به شکست انجامید و در مرحلهٔ نقل و انتقال جمعیت ترک ـ یونانی که در ۱۹۲۳ در معاهدهٔ لوزان با آن موافقت شده بود اغلب یونانیان آناتولی به یونان رفتند. جنبشهای ملی عربها و ترکها هم حقانیت نویی یافتند. ضمن این‌که حمایت از سلطان بی‌شک در بین طبقات مردم هنوز به چشم می‌خورد ولی همکاری سلطان با اتحادیهٔ قدرتهای فاتح [اتفاق مثلث شامل فرانسه، انگلیس، و روسیه] به معنی پایان امپراتوری عثمانی بی یال و دم بود. ملی‌گرایی برای کشورهای جدید خاورمیانه به شکل اولیهٔ مشروعیت بدل گردید.

ب. ن.

امپریالیسم. مرحله‌ای از سرمایه‌داری که با انباشتن [سرمایه] در ابعادی جهانی و کسب مستعمرات تحت فرمانروایی با شکوه و متمرکز ملت، کشور، یا گروهی مشخص گردد، امپریالیسم خوانده می‌شود. این سامانه (نظام) نابرابریها و تفاوتهایی در قدرت در بین ملل و دسته‌بندیهای ملی در داخل جوامع به‌وجود می‌آورد.

نظریهٔ امپریالیسم بدواً به وسیلهٔ لنین در تصور مارکسیستی از مرحله‌بندی سرمایه‌داری بیان شد. لنین پنج خصوصیت اصلی امپریالیسم سدهٔ بیستم را چنین عنوان می‌کرد: (۱) صدور سرمایه (۲) تمرکز تولید، (۳) ادغام سرمایه بانکداری و صنعتی، (۴) تقسیم جهان به حوزه‌های تحت نفوذ، (۵) تقسیم مجدد سرمایه‌دارانهٔ جهان. او پیشبینی می‌کرد که امپریالیسم اوج و آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری باشد.

نفوذ امپریالیستی سدهٔ بیستمی در کشورها و مناطق ضعیف‌تر از سوی ملل قوی‌تر و صنعتی از طریق فرایند مستعمره‌سازی انجام شد. روابط استعماری معمولاً با ورود قهرآمیز و به زور قدرتی امپریالیستی به داخل یک کشور آغاز می‌شود. قدرت امپریالیستی از راههای نظامی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی برای بازداشتنِ توسعهٔ مستقل کشور مستعمره استفاده می‌کند و روابط وابستگی و دست‌نشاندگی برقرار می‌کند. این فرایند منجر به تقسیم جهان به دو حوزهٔ نفوذ و سطوح متفاوت قدرت، منابع، و حیثیت در سطحی جهانی می‌شود. میان منافع کشورهای امپریالیستی و منافع کشورهای مستعمره تضادی بنیادین وجود دارد.

جنبشهای ضدامپریالیستی و انقلابها در نیمهٔ سدهٔ بیستم به اوج خود رسیدند. تلاشهای آنان روی کسب آزادی ملی و استقلال سیاسی از کشور استعمارگر متمرکز شده است. این کار معمولاً تلاشهایی برای استقلال اقتصادی، خودکفایی و در بسیاری موارد، توسعهٔ روابط اقتصادی سوسیالیستی را در پی دارد.

ف. م.

امرسون، رالف والدو، (۱۸۰۳-۱۸۸۲). جستارنویس و ناقد آمریکایی، متولد بوستون، ماساچوست. امرسون که نیچه او را به‌خاطر «فلسفهٔ متعالیهٔ شادمانه»ی کیش فردگرایانه‌اش ستایش می‌کرد روح راهبر و بلندآوازه‌ترین پیرو فلسفهٔ متعالیه بود ــ جنبش فکری بدوی ولی بسیار تأثیرگذاری که در دههٔ ۱۸۴۰ در نیوانگلند فعالیت داشت. مشهورترین تجلیات اعتقاد امرسون به فلسفهٔ متعالیه عبارتند از طبیعت (۱۸۳۶) که نخستین کتاب کوتاه وی بود، و جستارها، مجموعهٔ نخست (۱۸۴۱) که دربرگیرندهٔ بیانیه‌های مربوط به فلسفهٔ متعالیه مثل «اتکای به نفس»، «روح برین»، و «دایره‌ها» است.

فلسفهٔ متعالیهٔ امرسون متعهد به خود-تکوینی و خود-تبیینی فرد، و نیز برابری اخلاقی و امکانات همه‌جانبهٔ کلیهٔ ابنای بشر است. از این دیدگاه سازمانهای اجتماعی و نهادهای سیاسی تنها تا جایی قابل دفاعند که با این تعهدات هماهنگی داشته باشند. از این‌رو فلسفهٔ متعالیهٔ امرسون عملاً با هرگونه نظام اشتراکی از جمله سودمداری آزادی‌خواهانه، سوسیالیسم، و ناسیونالیسم مخالف است. طبق نظر امرسون نظام اشتراکی تنها زمانی مشروعیت دارد که بر پایهٔ این باور استوار باشد که همهٔ انسانها، صرف‌نظر از ویژگیهای انتسابی، در یک روح یا روان جهانشمول مشارکت دارند. به این دلیل است که امرسون می‌نویسد «ملتی از آدمیان برای نخستین‌بار به‌وجود خواهد آمد [آن‌گاه] که هر فرد بر این باور باشد که از «روح الهی»ای الهام می‌گیرد که دیگر آدمیان را الهام می‌بخشد».

از امرسون عمدتاً به‌عنوان ادیب اصیل آمریکایی یاد می‌شود. در «پژوهشگر آمریکایی» (۱۹۳۷) ــ خطابه‌ای در حضور «انجمن فی بتا کاپای دانشگاه هاروارد» ــ امرسون استقلال فکری از زندگی و ادبیات اروپایی را با همان قاطعیتی اعلام می‌دارد که توماس جفرسون استقلال سیاسی از انگلستان را اعلام کرده بود. امرسون منادی انقلابی ادبیات و سلوکی است که دست رد به سینهٔ ذوق و سلیقهٔ شناخته‌شدهٔ اروپایی برای فرهیختگی اشرافی می‌زند و در عوض نوع متداول و آشنا، ناپالوده و دموکراتیک را گرامی می‌دارد. امرسون پیش‌بینی می‌کند که این انقلاب در ادبیات و سلوک همراه خواهد بود با یک جنبش سیاسی همانند که در آن اهمیتی تازه به فرد داده می‌شود تا بدان‌جا که «انسان با انسان همان‌گونه به گفتگو خواهد نشست که کشوری حاکم با کشوری حاکم».

امرسون که معمولاً دربارهٔ سیاست لب به سخن نمی‌گشود با برنامهٔ جنبش الغای برده‌داری آمریکا همدلی بسیار داشت و بویژه در دههٔ ۱۸۵۰ در امور آنان فعال بود. وی در سخنرانیها و خطابه‌های بی‌شماری اعلام می‌کرد که برده‌داری با اصول پایه گذاری ایالات متحد و معتقدات اساسی اخلاقی ناهمگون است. به‌طور کلی ویژگی نوشته‌های سیاسی امرسون آرمان‌خواهی ــ نه عمل‌گرایی ــ است. زمانی که مسألهٔ برده‌داری می‌رفت که به تدریج کشور او را پاره‌پاره کند امرسون استدلال می‌کرد که از جنگ و نفاق نباید هراسید بویژه آن‌گاه که پای اثر ویرانگر اخلاقی برده‌داری بر اجتماع آمریکا در میان است. همچنین امرسون دَنیِل وبستر را به‌خاطر حمایت شدید از «مصالحه»ی ۱۸۵۰ در خطابه‌های «قانون برده‌داری گذرا» که در سالهای ۱۸۵۱ و ۱۸۵۴ ایراد کرد سخت به باد انتقاد گرفت. اما وقتی که جنگ داخلی شروع شد، امرسون با تمام وجود به نگاهداشت «اتحادیه» سرسپرد.

جاذبهٔ فردگرایی دموکراتیک امرسون به‌عنوان جایگزینی برای دیدگاههای اشتراکی اجتماع نوین مورد بحث بوده است. بسیاری از منتقدان دیدگاه امرسون را بیش از حد مذهبی یا بیش از حد بیگانگی‌انگیز می‌دانند. حتی اگر چنین باشد با میراث او به‌عنوان پایه گذار ادبیات مشخصاً آمریکایی و نیز تأثیرگذاری بزرگ بر نویسندگانی چون هنری دیوید تورو، والت ویتمن، ویلیام جیمز، امیلی دیکینسون، و رابر فراست نمی‌توان به مناقشه برخاست.

پ. ا.

اِناهورو، آنتونی، (۱۹۲۱-). سیاستمدار ناسیونالیست نیجریه که در سال ۱۹۵۳ در مجلس قانونگذاری فدرال پیشنهادی ارائه داد مبنی بر اینکه از انگلستان خواسته شود در سال ۱۹۵۶ به نیجریه خودمختاری

سیاسی اعطا کند. اناهورو در اورومی، بنین، در ایالت کنونی اِدو در نیجریه به دنیا آمد. اناهورو در دورانی که تشویش و هیجان کسب خودگردانی در میان مردم نیجریه شتاب می‌گرفت به سن بلوغ رسید. عشق به سیاست او را به سوی کاریر اولیه‌اش در روزنامه‌نگاری رهنمون گشت. در سال ۱۹۴۳ به‌عنوان گزارشگر به روزنامهٔ وست‌آفریکن پایلوت متعلق به نامدی آزیکیوه پیوست که در آن زمان به‌خاطر سبک روزنامه‌نگاری ضداستعماری و مبارزه‌جویانه‌اش شهرت داشت. وی طی دوسال به مقام معاون سردبیر روزنامه ارتقا یافت. پس از آن اناهورو در سنی بسیار پایین، یعنی بیست و یک‌سالگی به سمت دبیری روزنامهٔ ساتورن نایجریا دِفاندر آزیکیوه گماشته شد؛ وی جوان‌ترین شخصی بود که تا آن زمان سردبیر یک روزنامهٔ مهم در آفریقا می‌گشت. در ایامی که مطبوعات شکل‌دهندهٔ عمدهٔ عقاید و بسیج‌کنندهٔ آگاهی در مبارزهٔ ضداستعماری در نیجریه به‌شمار می‌آمدند این دو روزنامه نقشی همسان داشتند.

روزنامه‌نگاری مبارزه‌جویانهٔ اناهورو دوبار موجب زندانی‌شدن او گشت. وی دوبار دیگر نیز به دلایل سیاسی به زندان افتاد. اناهورو سیاست تعصب‌آمیز فعالی را به‌عنوان عضو «گروه عملیات ابافمی اوولوو» اتخاذ نموده در برنامه‌های سیاسی آن در سمتهای مختلف وزارت و قانونگذاری خدمت کرد. وی در کنفرانسهای گوناگون مربوط به قانون اساسی که راه را برای استقلال سیاسی نیجریه در اول اکتبر ۱۹۶۰ هموار ساخت نقش فعالی به‌عنوان عضو «گروه عملیات» ایفا کرد. در سال ۱۹۶۴ اناهورو و کلیهٔ رهبری «گروه عملیات» متهم به خیانت شدند. وی به انگلستان گریخت ولی پس از یک مرافعهٔ استرداد طولانی ــ که به همان اندازه معروفیت یافت ــ برای محاکمه به نیجریه بازگردانده شد. اناهورو و مدافعات او محاکمه و محکوم گشتند ولی در سال ۱۹۶۷ توسط دولت نظامی ژنرال یاکوبو گووُن آزاد شدند.

در دههٔ ۱۹۹۰ اناهورو ناسیونالیسم را بازاندیشید. وی بر این باور است که به کشورهای آفریقایی باید از دید ملیتهای قومی ساکن در مرزهای آنها نگریسته شود. طریقی که این «ملتها» ــ به قول اناهورو ــ مجبور شدند به یکدیگر پیوسته کشورهایی را در آفریقا تشکیل دهند ریشهٔ عدم ثبات سیاسی، توسعه‌نیافتگی اقتصادی، و عقب‌ماندگی فرهنگی است که کشورهای آفریقایی از زمانی که استقلال سیاسی خود را به‌دست آورده‌اند تجربه کرده‌اند و می‌کنند. به‌عقیدهٔ وی دلیل این امر این است که هر کشوری به صورت یک موجودیت واحد یکدست اداره می‌شود در حالی که مقتضای موقعیت آنها فدرالیسم واقعی است. از دید اناهورو راه حل پایان دادن به خودکامگی سیاسی و احیای مجدد این قاره و فرهنگهای آن در واگذاری دوبارهٔ قدرت سیاسی به این ملیتهای مختلف نهفته است بدان‌سان که به ملیتها اجازه داده شود در داخل مرزهای هر یک از کشورهای مربوطه وارد اتحادیه‌های هم‌پیمان با یکدیگر گردند. سپس هر یک از واحدهای هم‌پیمان از خودگردانی و حق توسعهٔ فرهنگ و زبان ملی، و امور اقتصادی و سیاسی محلی خود برخوردار شود بدون دخالت از جانب دولت مرکزی.

اناهورو ــ به شیوهٔ معمول خود ــ در مورد چگونگی تحقق‌بخشیدن به رهنمود تازهٔ خود در نیجریه موضع یک حامی فعال را اتخاذ کرده است. وی در سال ۱۹۹۲ تشکیل «جنبش اصلاحات ملی» را رهبری کرد که از سکوی آن در صدد بسیج مردم نیجریه در جهت بازسازی کشور در راستای خطوط قومی ـ ملی برآمده است.

موضع تازهٔ اناهورو نسبت به سوسیالیسم از وی دشمنی برای دولت نظامی نیجریه در دوران ژنرال سانی اباچای فقید ساخت که در سال ۱۹۹۵ او را بدون محاکمه بازداشت کرده، مجبور ساخت سال بعد به ایالات متحد بگریزد؛ اناهورو از آن تاریخ به حالت خود ـ تبعیدی در این کشور زندگی می‌کند.

پ. آ.

انترناسیونال کمونیستی (کومینترن). فدراسیون فراملی احزاب کمونیست ملی است که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۹ فعال بود. اگرچه کومینترن به ظاهر سازمانی بین‌المللی بود، ولی پایگاه آن در مسکو بود و سطوح بالای آن توسط جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اداره می‌شدند و بدین‌ترتیب، سیاستهای آن با رخدادهای درونی شوروی پیوند نزدیکی داشت.

کومینترن که به «انترناسیونال سوم» نیز معروف است زمانی ایجاد شد که انترناسیونال سوسیالیستی دوم برای اتخاذ سیاست دربارهٔ جنگ جهانی اول به تفرقه دچار شد. در حالی که بسیاری از سوسیالیستهای میانه‌رو با چیزی که به‌نظر آنان جنگ ناسیونالیستی بود مخالف بودند و خواستار برقراری صلح بودند، ولادیمیر لنین خواستار آن بود که جنگ بین ملتها به جنگ داخلی جهانی بین طبقاتی تبدیل شود. لنین با رهبری انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ روسیه این استراتژی را اجرا کرد، وی در سال ۱۹۱۹ برقراری نخستین کنگرهٔ کمینترن را در مسکو اعلام کرد تا انقلاب جهانی را برپا سازد و سوسیالیسم میانه‌روی انترناسیونال دوم را خنثی کند.

در سال ۱۹۲۰، هیئتهای نمایندگی ۳۷ کشور در کنگرهٔ دوم کمینترن شرکت کردند و لنین، اصول بیست و یک‌گانه»ای را مطرح کرد که عضویت در فدراسیون و رسالت آن را تعریف می‌کرد. این شرایط که برای ترمیم سوسیالیسم بین‌المللی که موفق نشده بود با جنگ جهانی اول مخالفت کند طراحی شده بود همهٔ احزاب ملی را ملزم می‌ساخت تا ساختار متمرکزی همچون حزب کمونیست شوروی ایجاد کنند، واژهٔ «کمونیست» را در نام خود بگنجانند، و سوسیالیستهای معتدل را از صفوف خود تصفیه کنند. احزاب عضو باید از کمینترن دستور می‌گرفتند نه از رده‌های مختلف کشور خود؛ در بین کنگره‌ها، سیاستی که برای همهٔ احزاب عضو لازم‌الاجرا است توسط کمیتهٔ اجرایی که به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی وابسته است تعیین می‌شود.

با مشخص شدن این‌که با پایان گرفتن جنگ جهانی اول انقلاب طبقاتی جهانی رخ نخواهد داد، کمینترن در سومین کنگرهٔ خود در سال ۱۹۲۱ سیاست «جبههٔ متحد» را برگزید که برای ایجاد جنبش کارگری

گسترده‌تر از طریق همکاری با سوسیالیستها و آزادی‌خواهان طراحی شده بود. با مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، این همکاری با سوسیالیسم معتدل افزایش یافت، چون یوسیف استالین جانشین لنین، برای شکست دادن رقیب خود تروتسکی جناح چپ حزب کمونیست شوروی را پاکسازی کرد.

در سال ۱۹۲۸ که استالین کنترل کامل اتحاد جماهیر شوروی را در دست گرفت، سیاست کمینترن در کنگرهٔ ششم دچار تغییر شدید شد. به دنبال دستور استالین مبنی بر «سوسیالیسم در یک کشور»، به همهٔ احزاب عضو کمینترن دستور داده شد حمایت از اتحاد جماهیر شوروی را که تنها کشور سوسیالیستی جهان است در اولویت نخست قرار دهند. علاوه بر آن، در چرخشی به سوی چپ، سیاست «جبههٔ متحد» کنار گذاشته شد و سوسیالیستهای معتدل و آزادی‌خواهان دوباره دشمن کمینترن اعلام شدند. این سیاست که ظهور فاشیسم را نادیده گرفت و تنها بر مخالفت با چپهای معتدل تأکید کرد در دههٔ ۱۹۳۰ نیز ادامه یافت. به موجب این سیاست، کمونیستهای آلمان تا آنجا پیش رفتند که برای سرنگون کردن سوسیال دموکراتهای معتدل وایمار با حزب نازی همکاری کردند.

در هفتمین و آخرین کنگره که در سال ۱۹۳۶ برگذار شد، کمینترن با چرخش سیاست دیگری به سوی رویکرد «جبههٔ متحد» به تهدید آشکار و فزایندهٔ فاشیستها پاسخ گفت. این کنگره دستور ایجاد «جبهه‌های مردمی» را صادر کرد که برای شکست فاشیستها، کمونیستها را با سوسیالیستهای معتدل، اتحادیه‌های کارگری، و آزادی‌خواهان در یک صف قرار می‌داد. به موجب این سیاست، کمینترن در دوران جنگ داخلی اسپانیا به جذب و فرماندهی یگانهای بین‌المللی سربازان پرداخت تا در کنار جمهوری‌خواهان با ناسیونالیستهای فاشیست بجنگند. از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، بیش از ۵۰ هزار داوطلب از ۱۲ کشور در قالب نیروهایی همچون گردان «کمون پاریس فرانسه» و «گردان ابراهام لینکلن آمریکا» در این جنگ شرکت کردند.

سیاست «جبههٔ مردمی» کمینترن تا سال ۱۹۳۹ که استالین پیمان عدم تعرض آلمان نازی ـ شوروی را امضا کرد ادامه داشت. اگرچه این حرکت در ظاهر نشاندهندهٔ این بود که استالین بیشتر نگران موفقیتهای ملی اتحاد شوروی است تا نگران مبارزهٔ بین‌الملل کمونیستی، خط‌مشی رسمی کمینترن این بود که تهدید فاشیسم برای کمونیسم به مراتب کمتر از تهدید ناسیونالیسم «متفقین» بورژوا است. به احزاب عضو کمینترن دستور داده شد که با جنگ نیروهای «متفقین» علیه فاشیسم مخالفت کنند، تا اینکه در سال ۱۹۴۱ آلمان به شوروی تجاوز کرد.

پس از سال ۱۹۳۹، به دنبال امضای پیمان استالین و هیتلر و آشکار شدن روزافزون حکومت سرکوبگر استالین در درون شوروی، نفوذ کمینترن در اروپای غربی و آمریکای شمالی بشدت کاهش یافت. بعد از جنگ جهانی دوم، استالین، کیمنفورم را جایگزین کمینترن کرد که دیگر از میان رفته بود. تنشهای ناشی از درگیری شوروی و چین باعث شدن که انترناسیونال کمونیستی در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ کاملاً از میان برود.

ا. خ.

اندونزیایی، ناسیونالیسم. جمهوری اندونزی بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین کشور جنوب شرقی آسیا و متشکل از مجمع‌الجزایری است طولانی در نقطهٔ اتصال آسیا و اقیانوسیه. این کشور مستعمرهٔ هلند بود و با نام هند شرقی هلند شهرت داشت. اندونزی پس از یک دورهٔ کوتاه اشغال به وسیلهٔ ژاپنیها (۱۹۴۲-۱۹۴۵) استقلال خود را اعلان کرد، هرچند استقلال واقعی تا سال ۱۹۴۹ حاصل نشد.

قیامهای پراکنده علیه فرمانروایی بیگانه تا پیش از سدهٔ بیستم (مثلاً، «جنگ پادری» و «جنگ جاوه») ناموفق بود و ناسیونالیسم سدهٔ بیستم بیشتر به صورت جنبشی فرهنگی آغاز شد تا جنبشی سیاسی. در سال ۱۹۰۸ یک پزشک بازنشسته جاوه‌ای به نام وحیدین سودیروهوسودو انجمنی بنیان نهاد که آن را بودی اوتومو («تلاش عالی») نامید. مقصود از این سازمان این نبود که شورشی مردمی برانگیزاند بلکه مقصود به‌وجود آوردن جنبش فرهنگی نخبه گرایانه‌ای بود که بتواند فرهنگ سنتی و جهان مدرن را با یکدیگر وفق دهد. جنبشی مردمی که سرکت اسلام [شرکت اسلام] نامیده می‌شد در سال ۱۹۱۲ به‌وجود آمد و تحت رهبری فره‌مندانهٔ سعید تجوکروامی‌نوتو بسرعت رشد کرد.

در پایان جنگ جهانی اول مجموعهٔ گوناگونی از سازمانهای ناسیونالیستی وجود داشتند. در پاسخ ناآرامیهای رو به افزایش، حکومت استعماری اقدام به تشکیل «شورای مردم» (فولکسراد) کرد که مرکب بود از نمایندگان انتصابی و انتخابی سه گروه نژادی مورد قبول و شناسایی دولت یعنی: هلندیها، اندونزیاییها، و «آسیاییهای بیگانه». اما، این شورا بیشتر یک انجمن مباحثه بود تا یک دولت واقعی، و برخی از رهبران ناسیونالیست از مشارکت در آن خودداری کردند.

اختلاف داخلی در میان ناسیونالیستها هنگامی به اوج رسید که «سرکت اسلام» اعضای کمونیست خود را اخراج کرد و حزب مستقل اندونزی مخالفت خود را با حکومت استعماری تشدید کرد. مبارزهٔ آن حزب منجر به شورشهای ناموفقی از جاوه در سال ۱۹۲۶ و در سوماترای غربی در سال ۱۹۲۷ شد.

«اتحادیهٔ ناسیونالیستی اندونزی» که بعداً «حزب ناسیونالیست اندونزی» نامیده شد، تحت رهبری [احمد] سوکارنو تشکیل شد. سوکارنو در سال ۱۹۲۹ دستگیر شد. «حزب ناسیونالیست اندونزی» منحل شد و به نام «پارتیندو» تغییر شکل داد، که می‌کوشید جنبشی توده‌ای را بسیج کند که کمتر متکی به رهبریتی پیوسته در معرض دستگیری باشد. این جنبش ناسیونالیستی بار دیگر در سالهای ۱۹۴۰ با قدرتی بیگانه رویاروی شد، که این بار استعمارگران هلندی نبودند بلکه ژاپنیها بودند.

سوکارنو رهبر ناسیونالیستها به جای مقابله راه سازش را با این قدرت جدید در پیش گرفت و از ژاپنیها به‌عنوان قدرتی آسیایی که با استعمارگران اروپایی مخالفت و ستیز می‌کردند استقبال کرد. ژاپنیها او را مشاور اصلی خود کردند و تا آنجا که امکان داشت برای انجام مقاصد خود برگزیدند. پس از شکست و عقب‌نشینی ژاپن، و همچنین تلاشهای ناموفق هلند برای به‌دست آوردن دوبارهٔ مستعمرهٔ پیشینیان، اندونزیاییها

سرانجام در ۲۷ دسامبر ۱۹۴۹ استقلال خود را به‌دست آوردند.

اما، اندونزیاییها استبداد بیگانه را با استبداد داخلی مبادله کرده بودند، و سوکارنو درصدد برآمد با برقراری وضعی که آن را «دموکراسی ارشادی» می‌نامید فرایند دموکراتیک را بی‌اثر کند، و گاهی به‌خاطر منافع شخصی ارتش و حزب کمونیست را در مقابل یکدیگر قرار می‌داد. او درگیر سیاستهای مختلف پر سر و صدا و نمایشی و عملکردهای شخصی شد، آیندهٔ اندونزی را با خصومت نسبت به غرب وا می‌نمود، و بالاخره در کودتایی خونین در سال ۱۹۶۵ برکنار شد. سوهارتو، فرماندهٔ ارتش، که حزب کمونیست را ممنوع کرد و سوکارنو را تا هنگام مرگ تحت بازداشت خانگی درآورد، در سال ۱۹۷۰ جانشین او شد.

رژیم سوهارتو بسرعت نسبت به بازسازی پلها و روابطی که به وسیلهٔ سوکارنو تخریب شده بود، اقدام کرد. اندونزی با پایان دادن به اختلافی جدی با مالزی و الحاق دوباره به سازمان ملل متحد، در اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا (آسه آن) نیز در شمار رهبران اصلی قرار گرفت. دولت سوهارتو با این‌که از لحاظ اقتصادی بسیار موفق بود، ناچار بود با دگرگونیهای اجتماعی گسترده‌ای دست و پنجه نرم کند که نظام اجتماعی آن کشور را بی‌ثبات می‌کرد و موجب پدید آمدن گروههای جدید ناسیونالیست، مثلاً در میان چینیها می‌شد، و همچنین مواجه با مخالفتهایی از سوی گروههای اسلامی شد.

شاید بدترین مشکل و مصیبت ناشی از اشغال نظامی سرزمین همسایه، تیمور شرقی، به وسیلهٔ اندونزی در سال ۱۹۷۱ بود که برای خود دارای جنبشی ناسیونالیستی بود. رهبران آن جنبش، خوسه راموس ـ اورتا و اسقف کارلوس بلو، در سال ۱۹۶۶ به‌خاطر تلاشهای خود جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کردند. تلاشهای آنان در سال ۱۹۹۹ که آن منطقه در راه استقلال گام نهاد به‌ثمر نشست.

سوهارتو شخصاً به طرز فزاینده‌ای محبوبیت خود را در میان توده‌های مردم اندونزی از دست داد و با قیامی مردمی در سال ۱۹۹۸ از مقام خود برکنار شد.

ف. م.

انقلاب آمریکا. شورشی در اواخر سدهٔ هجدهم توسط ۱۳ مستعمرهٔ انگلستان در شمال آمریکا که در نهایت منجر به تشکیل ایالات متحد آمریکا شد. این یکی از نخستین و پر اهمیت‌ترین مخالفتهای ناسیونالیستی با استعمار اروپایی بود.

انقلاب آمریکا علاوه بر آنکه حاوی اصول بسیار مترقی آزادی از بند خودکامگی و حقوق غیرقابل انتقالی بود که الهام‌بخش بسیاری از مبارزات ناسیونالیستی بعدی شد، دربارهٔ عملگرایی اقتصادی نیز بود. مستعمره‌نشینها نه تنها علیه خودکامگی که علیه مالیاتهای انگلستان نیز می‌جنگیدند، که کوششی بود از سوی انگلستان برای منحصر ساختن اقامت و تجارت به غرب مستعمرات، و تلاش کلی مقامات انگلستان برای سلطهٔ بیشتر بر مستعمره‌های خود در شمال آمریکا، و از نیمهٔ سدهٔ هجدهم، در جاهای دیگر.

مجموعه‌ای از اقدامات جورج سوم و ادارهٔ مستعمراتی انگلستان خشم مستعمره‌نشینها را برانگیخت. اعلامیهٔ ۱۷۶۳ اقامت انگلیسیها در غرب کوههای آپالاچی را ممنوع ساخت؛ گرچه هدف این ممنوعیت کاستن از تنش با آمریکاییهای بومی بود، موجب تحریک مستعمره‌نشینهایی شد که می‌خواستند به طرف غرب پیشروی کنند. قانون شکر سال ۱۷۶۴ مالیاتهای شکر، منسوجات، قهوه، شراب و محصولات دیگر را افزایش داد تا بتوانند هزینهٔ جنگ فرانسویان با سرخپوستان و مخارج ادارهٔ مستعمرات را پرداخت کنند. در یک گردهمایی در شهر بوستون که همان سال برگذار شد جیمز اوتیس از «مالیات‌دهی بدون داشتن نمایندگی» شکایت کرد و کمی بعد بازرگانان بوستونی کالاهای لوکس انگلیسی را تحریم کردند. پارلمان انگلیس با تصویب قانون تمبر در ۱۷۶۵ به مقابله با آن پرداخت که مالیاتهای مستقیمی را به مستعمره‌های آمریکایی تحمیل می‌ساخت که پولش به جای آنکه نصیب خود قانونگذاران آمریکایی شود به جیب انگلستان می‌رفت. بنجامین فرانکلین به پارلمان انگلیس هشدار داد که اجرای قانون تمبر منجر به انقلاب خواهد شد.

مجموعه‌ای از حمله و ضد حمله در پی آن به وقوع پیوست: تحریم کالاهای انگلیسی، اقدامات ستیزه‌جویانه، و «واقعهٔ چای بوستون» در ۱۷۷۳ توسط رزمناوهای انگلیسی، استقرار نیرو برای سرکوب قیام، و تیراندازی به اعتراض‌کنندگان توسط سربازان انگلیسی (کشتار بوستون در ۵ مارس ۱۷۷۰) تلافی شد. در ۱۷۷۵ منازعه بالا گرفت و با مسلح شدن مهاجرنشینها و برخورد بین نیروهای انگلیسی و آمریکایی به صورت شورش آشکار درآمد.

در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶ کنگرهٔ مهاجرنشینها یک «بیانیهٔ استقلال» راکه پیشنویس آن را توماس جفرسون تهیه کرده بود به تصویب رساند. در ۱۷۸۴ کنگرهٔ ایالات متحد با تصویب پیمان پاریس به جنگ انقلابی رسماً پایان داد و ساختن یک ملت نوین آغاز گشت. کنوانسیون قانون اساسی در ۱۷۸۷ در تالار استقلال شهر فیلادلفیا با شرکت جورج واشنگتون به‌عنوان رئیس و جیمز مدیسون و بنجماین فرانکلین به‌عنوان اعضای اصلی آن (توماس جفرسون در آن هنگام سفیر آمریکا در فرانسه بود) تشکیل شد.

یک شکل ابتدایی از حکومت به‌وجود آمد که در آن یک نظام فدرال بود که قدرت ایالتها را در سطح ملی متوازن می‌ساخت. تقسیم قدرت بیشتر در داخل حکومت فدرال و بین سه قوه انجام می‌شد: یک قوهٔ اجرایی به ریاست رئیس جمهور ایالات متحد، یک قوهٔ قانونگذاری مرکب از دو مجلس کنگره، مجلس عوام و سنا؛ و قوهٔ قضایی مرکب از دیوان عالی و یک نظام دادگاههای فدرال.

در ۱۷۸۹ نخستین کنگرهٔ مهاجران در شهر نیویورک تشکیل شد؛ جورج واشینگتن به اتفاق آرا به ریاست جمهوری و جان آدامز به معاونت رئیس جمهور انتخاب شدند. در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۱، یک «منشور حقوق

بشر»، مجموعه‌ای از ۱۰ اصلاحیه به قانون اساسی افزوده شد تا مدافع آزادی افراد در مقابل سوءاستفاده از قدرت توسط دولت باشد.

م.ا.

انقلاب صنعتی. ابداع فنون جدید تولید منجر به انقلاب صنعتی شد که در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم در انگلستان آغاز شد و در طی دهه‌های بعد در سراسر بخش عمدهٔ اروپا و ایالات متحد گسترده شد. تحولات در متالورژی یا استخراج و استحصال فلزات، تولید منسوجات، و فناوری ماشین بخار منجر به دگرگونیهای بزرگ اجتماعی ـ اقتصادی شد. مثلاً، مکانیزه کردن و متمرکز شدن ریسندگی و بافندگی در کارخانه‌های بزرگ شهری، فرصتهای شغلی جدیدی برای مردم مناطق پرجمعیت روستایی فراهم آورد که منجر به مهاجرت کارگران و خانواده‌هایشان به شهرهایی شد که سریعاً در حال رشد بودند.

به دنبال نخستین مرحلهٔ صنعتی شدن، در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل قرن بیستم وضعی پدید آمد که اغلب از آن به‌عنوان دومین انقلاب صنعتی یاد می‌کنند. استفادهٔ فزاینده از نیروی برق، تحول در ساخت فولاد، و پدیدار شدن تولید انبوه همراه با خطوط [تولید] تیلوریستی و فوردیستی نشانه‌های این مرحلهٔ دوم هستند.

این دو تحول تاریخی ـ اقتصادی متداخل و همپوش بر شکل‌گیری پدیدهٔ کاملاً شاخص دولتهای ملی تأثیری برجسته گذاشت. نخست این‌که ظهور صنعتی شدن به معنی این بود که جوامع متأثر از این پدیده در حال همگون شدن بیشتر بودند، و دلیل آن توسعهٔ زیرساختهای ترابری، شهری شدن سریع، و گسترش تولید انبوه کالاها و فراورده‌های تجاری و فرهنگی بود.

نکتهٔ مهمتر اینکه، کشورها به‌طوری فزاینده به نظارت و تشویق بازده صنعتی علاقه‌مند می‌شدند، که تا حد زیادی به‌خاطر بهبود بخشیدن قدرت نظامی و در نتیجه موقعیت ژئوپولیتیکی‌شان بود. این نکته بویژه در مورد کشورهای در حال توسعهٔ پیشین صحت داشت. در حالی که انقلاب صنعتی در انگلستان و در ایالات متحد با دخالت اندکی از سوی دولت رخ داد، صنعتی شدن در آلمان و ژاپن بیشتر از سوی دولت هدایت شد. این درگیری فزایندهٔ دولت در امور اجتماعی منجر به قاعده‌مندی و استانداردسازی تولید و تجارت، گسترش دیوانسالاری مرکزی، و همگون‌سازی بالنسبهٔ زبانها و فرهنگها به موازات خطوط و رهنمودهای ملی شد که تاحدی از طریق آموزش عمومی عملی شد.

اما، دربارهٔ تأثیر انقلاب صنعتی در شکل‌گیری ملت با ناسیونالیسم اختلاف‌نظرهایی وجود دارد. به عقیدهٔ برخی از نظریه‌پردازان بزرگ مانند ارنست گِلنر، این رابطه بدیهی است: دولتهای ملی، پس از انقلاب صنعتی، به مثابهٔ بازیگران متحد سیاسی ظاهر شدند، و بسیاری از جنبشهای کوچک‌تر ناسیونالیستی را می‌توان برحسب گسترش نامتوازن انقلاب صنعتی و نابرابریهایی که از آن حاصل شد توضیح داد.

گروه دیگر به این نکته اشاره می‌کنند که انگلستان و فرانسه نشانه‌هایی از ناسیونالیسم را نیز کاملاً پیش از نیمهٔ سدهٔ هجدهم بروز می‌دادند. توضیحات مربوط به ناسیونالیسم سیاسی پیش از صنعتی شدن معمولاً به ظهور یک نظام چندکشوری رقیب در اروپا اشاره دارد. رقابت نظامی و در حدی کمتر رقابت دیپلوماتیک و تجاری میان کشورها منجر به تجهیز و بسیج منابع انسانی و مادی در ابعاد بزرگ در داخل کشورها شد و در نتیجه منجر به ابراز ناسیونالیستی حمایت به وسیلهٔ بخشهای قابل توجهی از مردمان تابعه در پیش از انقلاب صنعتی گردید.

مثلاً، جنبشهای ناسیونالیستی جدایی‌طلب معاصر در ایرلند، کبک، یا تیمور شرقی، آشکارا به تولید صنعتی نمی‌تازند. دلایل گوناگونی، جدا و مستقل از موقعیت زمانی و گسترش انقلاب صنعتی، از جمله عوامل فرهنگی، فرهنگی اجتماعی، و سیاسی برای توجیه پدیدار شدنشان مطرح شده است.

باری، عموماً قبول دارند که انتشار گستردهٔ ناسیونالیسم فرهنگی اگر در بسیاری موارد نتیجهٔ مستقیم انقلاب صنعتی نبوده، نوعی تولید جانبی آن بوده است. حتی مناطق به ظاهر روستایی که در دهه‌های اخیر جنبشهای جدایی‌طلب از آنها برخاسته‌اند ممکن است متأثر از آثار به تأخیر افتادهٔ شهری شدن و نتیجهٔ تولید مکانیزه باشد.

در سالهای اخیر بحثهایی دربارهٔ تأثیر و مفهوم «انقلاب صنعتی سوم» پیش آمده است. این مرحلهٔ اخیر، که هم اکنون در حال رخ دادن است، با گسترش رایانه‌ها، خودکار شدن، و فناوری اطلاعات مشخص می‌شود. تصور عمومی بر این است که تأثیر آن برخلاف مراحل پیشین باشد. نقل و انتقالهای سریع اطلاعات و منابع مالی منجر به تشکیل شبکه‌ها و نهادهای ماورای ملی، جهانی شدن تجارت و فرهنگ، و کاهش اهمیت مرزهای مطلقاً ملی شده است.

با این‌که دلایلی مبنی بر افول قطعی دولتهای ملی وجود ندارد، این نکته روشن است که این مرحلهٔ آخر صنعتی شدن شکل‌گیری آن بخش از نیروهای اجتماعی را که تفوق یا برتری سیاسی و فرهنگی دولتهای ملی را به چالش می‌گیرند، تشویق و ترویج می‌کند.

به این نکته نیز اشاره شده است که ظهور ساختارهای سیاسی و اقتصادی ماورای ملی، که نیروهای اقتصادی جهانی‌ساز در کار آن تسهیل ایجاد کرده، ممکن است عملاً منطقه گرایی و قاطعیت سیاسی اقلیتهای مادون ملی را تشویق و ترویج کند. اسکاتلند و کبک نمونه‌هایی هستند که در آنها رهبران ناسیونالیست علایق خود را برای باقی ماندن به‌عنوان بخشی از نهادهای ماورای ملی بزرگ‌تری (به ترتیب در «اتحادیهٔ اروپا» و «موافقتنامهٔ تجارت آزاد آمریکای شمالی») ابراز کرده‌اند. این واپسین دگرگونیهای فناوری، اقتصادی و سیاسی ممکن است نتیجتاً تأثیری دوگانه یا دوسویه داشته باشد: از یک سو فرسایش واحدهای ملی موجود و از سوی دیگر تقویت نیم واحدها یا زیرواحدهای فرهنگی کوچک‌تر را به همراه داشته باشند.

ف.م.

انقلاب فرانسه. در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۹ عنصر بورژوازی («طبقه سوم») فرانسه تصمیم گرفت تشکیل «مجمع ملی» خود را اعلام دارد. چون پادشاه به وحشت افتاد و درب تالاری را که «بورژوازی» در آن اجلاس برپا می‌کرد، بست، «بورژوازی» به یک زمین تنیس سرپوشیده در همان حوالی منتقل شده و در [مراسم] «سوگند زمین تنیس» خود را نمایندهٔ راستین مردم اعلام داشت و افزود که تا زمانی که یک قانون اساسی برای فرانسه تهیه نکند دست به انحلال خود نخواهد زد. این گامی انقلابی بود که موجب بروز رویدادهایی انفجارآمیز گشت که پادشاه مردّد قادر به کنترل آنها نبود. این نخستین اقدام در انقلاب فرانسه به‌شمار می‌رود، انقلابی که مراحل بسیاری را طی کرد و مدت ده سال ادامه یافت. پس از آن دیگر نه فرانسه و نه‌جهان می‌توانستند چنان باشند که پیش‌تر بودند.

رویدادهای جلسات ورسای، انبوه مردم را در پاریس برانگیخت: مردم شروع به جستجوی سلاح در زرادخانه‌ها و ساختمانهای دولتی کردند. در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۸۹ انبوهی از مردم به [دژ] باستیل رفتند که چون «برج لندن» دژی بود که در قرون وسطا به‌منظور ایجاد هیبت در شهر و تعبیهٔ جایی برای بازداشت زندانیان بانفوذ ساخته شده بود. وقتی که مقام مسؤول دژ از توزیع اسلحه امتناع ورزید، جمعیت به دژ حمله کردند و موفق شدند آن را بگیرند. مردم که از کشته‌شدن حدود یک‌صد نفر سخت به خشم آمده بودند، نگهبانانی را که تسلیم شده بودند به قتل رساندند، سپس با چاقو سر فرماندهان دولتی را از تن جدا کردند درحالی که سر قربانیان خود را به سر گل‌میخهای بزرگ زده بودند در پاریس رژه رفتند.

ناآرامی و خشونت به خارج از شهر کشیده شد؛ اربابان و مالکان به چشم خود دیدند که املاکشان به دست دهقانان خشمگین تاراج و به آتش کشیده می‌شود. آنهایی که بخت یارشان بود فرار کردند و از معرکه جان به‌در بردند، ولی قدرت سلطنت بسرعت محو شد. فرماندهی گارد پاریس به مارکی دولافایت ـ یکی از اشراف که افکار انقلابی داشت و در دوران «جنگهای استقلال آمریکا» در زمرهٔ کارمندان جورج واشینگتن خدمت کرده بود ـ واگذار گردید. وی پرچمی برای فرانسهٔ جدید طراحی کرد که جایگزین آبی و سفید *fleur de lis* («پرچم گل زنبق») شد. او رنگهای شهر پاریس ـ قرمز و آبی ـ را با رنگ سفید «خاندان بوربن» درآمیخت. بدین‌سان پرچم سه‌رنگ، که امروزه پرچم فرانسه است، نشانگر تلفیق رژیمهای جدید و قدیم شد.

اعمال خشونت‌آمیز غیرمنتظره آن‌چنان هیأت حاکمه را بیمناک ساخته بود که دست به اعطای امتیازات مهمی زد. در تاریخ ۴ اوت ۱۷۸۹ اشراف از حقوق فئودالی خود دست کشیدند، و در ۲۷ اوت «مجمع ملی» بی‌درنگ «اعلامیهٔ حقوق بشر» ـ یکی از فصیح‌تری بیانیه‌های تاریخ دربارهٔ برابری در برابر قانون ـ و اجازهٔ ورود به خدمات دولتی برای کلیهٔ طبقات و آزادی به‌عنوان یک حق فردی جدایی‌ناپذیر، که تنها به لحاظ آزادی دیگران، محدود می‌گردد را اعلام کرد. سلطنت مشروطهٔ منوّرالفکری برقرار گردید. پادشاه مجبور شد به قصر «تویلری» در پاریس بازگردد. در آن‌جا تحت مراقبت شدید رژیم تازه و میانه‌روی فرانسه قرار گرفت که از کنت دو میرابو رهنمود می‌گرفت؛ وی نیز مثل بسیاری از اشراف به این نتیجه رسیده بود که آینده در دست «بورژوازی» است.

اینکه انقلابیهای دموکرات و میانه‌رو نمی‌توانند به محض اینکه جانور رام‌نشدنی انقلاب را که از قفس رها شد کنترل کنند همیشه شوربختی بزرگی است. همان‌طور که یک قرن و ربع بعد در روسیه اتفاق افتاد غالباً یک «انقلاب دوم» رادیکال‌تر بر انقلاب اول مستولی می‌شود که بسیاری از دستاوردهای دموکراتیک را در جریان این پیشی جستن محو و نابود می‌سازد. این شوربختی دامنگیر انقلاب فرانسه شد.

نخستین نشانهٔ چنین تغییری در شب ۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ پدیدار گشت که پادشاه و خانوادهٔ او در صدد فرار به آلمان برآمدند. دو روز بعد که آنها را در وارن، نزدیک مرز، دستگیر کردند با خفت و خواری به تویلری بازگرداندند و در قصر خود زندانیشان کردند. پس از این اقدام ناشیانه تعهد پادشاه نسبت به نظام جدید از اعتبار افتاد و وفاداری مردم نسبت به او ـ که پیش‌تر هم کاهش یافته بود ـ به کلی از بین رفت.

این وضع تازه سایر پادشاهیهای اروپا، بویژه پادشاهیهای پروس و اتریش، را سخت برآشفت و به‌خشم آورد. «ژیروندیستهای» میانه‌رو ـ اعضای یک کانون انقلابی که نام آن را از ایالت ژیروند مشتق می‌شد و در سال ۱۷۹۲ اکثریت را در «مجمع ملی» به‌دست آورده بودند ـ در مقام پاسخگویی به آن‌چه که از دید آنها خطر خارجی آشکار برای انقلاب بود برآمدند: علیه اتریش اعلان جنگ دادند. این کار به زیان فرانسه تمام شد ولی بسرعت عامل جدیدی به انقلاب افزود. شهروندان که «سرزمین پدری را در خطر» می‌دیدند دست به اسلحه بردند و میهن‌پرستی به اوج هیجان رسید. همان‌گونه که از سرود ملی فرانسه ـ مارسیز ـ مستفاد می‌شود ناسیونالیسم و انقلاب دست به‌دست هم دادند.

وقتی که موج مردمی عنان گسیخت، کنترل آن دشوار گشت. انبوهی از عوام و اوباش به تویلری حمله برده پادشاه را با خفت و خواری وادار کردند کلاه قرمز انقلاب بر سر نهد و با آنها از بطری مشترک معمولی بنوشد. سلطنت مشروطه سرنگون شد و در سپتامبر ۱۷۹۲ کسانی که سوءظن می‌رفت سلطنت طلب باشند مورد تعقیب قرار گرفته در زندانها صومعه‌ها، و نقاط دیگر به‌طور دسته‌جمعی به قتل رسیدند. در ماه دسامبر پادشاه محاکمه شد و به اتهام همکاری با دشمن محکوم گردید (اتهامی که بدون تردید واقعیت داشت) و یک ماه بعد او را گردن زدند. هنوز سر پادشاه به زمین نیفتاده بود که فرانسه خود را درگیر جنگ با کلیهٔ پادشاهیهای عمدهٔ اروپا یافت.

میانه‌روها در رویارویی با ملتی عنان‌گسیخته و در مخاطره توسط ژاکوبنهای رادیکال افراطی ـ یک کانون انقلابی که از سال ۱۷۸۹ در دیر ژاکوبن در خیابان «اونوره» جلسات مرتبی برگذار می‌کرد ـ کنار گذارده شدند. رهبری این گروه با روبسپیر واپس‌گرا و متعصب بود. یک «کمیتهٔ ایمنی همگانی» تشکیل شد که تکلیف دشمنان خارج و داخل را تعیین کند. در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۷۹۳ رهبری جدید انقلاب اعلام داشت که دولت فرانسه باید «تا برقراری صلح، انقلابی» باقی بماند. این، به زبان ساده به

معنای «حکومت ترور» بود، و «محاکمه‌های» سیاسی بلافاصله آغاز گشت.

در ۱۶ اکتبر ملکه ماری آنتوانت و پس از او همهٔ ژیروندن‌هایی راکه توانسته بودند دستگیر کنند گردن زدند. در تمام مدت نه ماه بعد گیوتین دمی از کار فجیع و هولناک خود بازنایستاد. تا اعدام خود روبسپیر و پیروان او در ژوئیه ۱۷۹۴ فرانسه به‌دست مردمانی که متعصبانه خود را بر حق می‌دیدند گرفتار دیکتاتوری شد؛ اینان می‌گفتند «ترور چیزی جز اجرای عدالت سریع، خشن، و سرسخت نیست؛ پس از فضیلت و تقوا نشأت می‌گیرد».

دموکراتهای روشن‌اندیش هرگز ادعا نمی‌کنند که واقعیت مطلق را می‌دانند و به همین جهت نظرات و نقاط ضعف افراد دیگر را تحمل می‌نمایند. درست برعکس، نظریه‌پردازهایی که در آن روزهای خونین فرانسه را زیر سلطه گرفته بودند مفهومی (فرایافتی) چنان انتزاعی از آزادی داشتند که انسان را از یاد برده بودند. اینان از شدت عشق به انسانیت و حقیقت، حاضر بودند نژاد بشر را هم ریشه کن کنند. نویسندهٔ برجستهٔ فرانسوی، ژرژ ساند، می‌نویسد «در دوران ترور، مردانی که بیشترین خونها را ریختند کسانی بودند که شدیدترین اشتیاق را برای راهبری همنوعان خود به سوی عصر طلایی رؤیایی داشتند و بالاترین همدردی را برای شوربختیهای انسان... هرچه عطش اینان برای نیکبختی همگانی بیشتر می‌شد انعطاف‌ناپذیر می‌گشتند.» توصیف چارلز دیکنز از انقلاب در جملهٔ آغازین داستان دو شهر خود فراموش‌ناشدنی است: «بهترین زمانها بود، بدترین زمانها بود، عصر خرد و منطق بود، عصر بلاهت و حماقت بود...» جهان بدترین و بهترین را در بشر به‌نظاره نشست.

اگرچه امروزه فرانسویان بیشتر راغبند شریف‌ترین جنبه‌های انقلاب را به‌خاطر بسپارند و به یاد آورند ولی به دلیل ترور، چه در آن زمان و چه در این زمان، اشخاص خارج از فرانسه مشکل می‌توانند عقیدهٔ واحدی دربارهٔ این نخستین انقلاب بزرگ اروپا داشته باشند. بدون تردید پاره‌ای از ۱۷۰۰۰ قربانیان ترور به راستی دشمنان جمهوری جدید بودند. تنها ۱۵ درصد اعدامها در پاریس انجام شد، و بیش از نیمی از اعدامها در غرب فرانسه ــ که بالاترین مقاومت را در برابر نظام تازه نشان می‌داد ــ صورت گرفت. تنها ۱۵ درصد قربانیان از اشراف یا روحانیون بودند. ولی شمار افراد بی‌گناهی که کشته شدند آن‌قدر زیاد بود که جمهوری جدید انزجار دوستان قابل احترام را در خارج به جان خرید. همچنین اگرچه دشمنان خارجی فرانسه نهایتاً شکست خوردند، ولی انقلاب فرانسه از مسیر دموکراتیک خود خارج شد. حدود یک قرن طول کشید تا فرانسه توانست به یک دولت جمهوری‌خواه و بالنسبه باثبات بازگردد.

در سال ۱۷۹۹ ناپلئون بناپارت قدرت را در دست گرفت و کشور فرانسه پانزده سال بعدی را از این نظامی تبعیت کرد. وی آشکارا نظم را بر آزادی ترجیح می‌داد و بسرعت در جهت برقراری نظم گام برداشت. ناپلئون به‌رغم شیوهٔ حکومتی خودکامه، رهبری فوق‌العاده محبوب بود که خیلی زود نشان داد فرزند انقلاب است. اروپاییان دیگر او را تجسم مطلق انقلاب می‌دیدند که ایدئالهای انقلاب را به سراسر اروپا می‌برد. این اصول همواره از جمله مؤثرترین سلاحهای او بود. ناپلئون یک قانون اساسی جدید و یک مجموعهٔ قانون مدنی اعلام کرد که بازتاب دستاوردهای عمدهٔ انقلاب بودند: حاکمیت همگانی، که زیربنای آن را اقدام ناپلئون مبنی بر مراجعه به آرای عمومی برای هرگونه تغییر در قانون اساسی تشکیل می‌داد؛ محاکمه توسط هیأت منطفه و برابری در برابر قانون؛ ارتش شهروندان؛ احراز مقام براساس صلاحیت؛ لغو امتیازات فئودالی؛ و آزادی مذهب و بیان و مطبوعات (دست کم در نظریه). سایر دول اروپایی احساس کردند مجبورند باانجام اصلاحات مردم‌پسند و ایجاد ارتشهای شهروندان، از فرانسه تقلید کنند.

ناپلئون یک رهبر نظامی بزرگ باقی ماند که می‌خواست هم «مرزهای طبیعی» فرانسه را تضمین کند و هم در اروپا تحت رهبری فرانسه آرامش برقرار نماید. این هدف تا سال ۱۸۰۲ تحقق یافت. ولی جاه‌طلبی او فراتر از بانی صلح‌بودن می‌رفت، و عدم تعادل در وی نه‌تنها شور و توان کشور خود او را تحلیل برد بلکه نهایتاً وی را محکوم به شکست کرد. در ماه مه ۱۸۰۳ ناپلئون یک سلسله جنگهای بی‌پایانی را آغاز کرد که هدف آنها بسیار فراتر از صرف حفاظت از مرزهای فرانسه بود. در اثر پیروزیهای شگفت‌انگیز، تا سال ۱۸۰۶ سلطهٔ فرانسه از هلند و سواحل آلمانی دریای شمال تا استانهای ایلیری در طول ساحل شرقی دریای آدریاتیک امتداد می‌یافت. ایتالیا به‌طورکامل زیر کنترل فرانسه بود و بعضی از سرزمینها (از جمله خود رم) به فرانسه منضم شده بودند. ولی همین موفقیتها بود که سقوط او را موجب گشت.

تهاجمات وی ناسیونالیسم را در خارج از فرانسه برانگیخت. اشغال آلمان توسط فرانسه موجب بروز و توسعهٔ ناسیونالیسم در آن‌جا گشت و باعث شد افراد کلیهٔ قسمتهای آلمان میهن‌پرستی محلی خود را تا حدودی کنار گذارده در کنار یکدیگر در راه رهایی آلمان از چنگ یک قدرت خارجی مبارزه کنند. از آن‌جایی که هنوز یک کشور آلمان واحد وجود نداشت، ناسیونالیسم آلمانی یک ماهیت آرمانی و رمانتیک به خود گرفت. ناسیونالیسم آلمان در واکنش به فاتحی زاده شد که گویی می‌دانست چگونه منافع ملی فرانسه را زیر پوشش فراخوانهای پرطمطراق به «آزادی، برابری، و برادری» تأمین نماید. از این رو ناسیونالیسم آلمان و مبارزه علیه حکومت بیگانه در اذهان شمار بسیار زیادی از آلمانیها با مقاومت در برابر آرمانهای انقلاب فرانسه ــ که در آلمان به «آرمانهای ۱۷۸۹» شهرت داشت ــ ارتباط یافت.

پ.آ.

انگلس، فریدریش، (۱۸۲۰-۱۸۹۵). نویسنده، فیلسوف، و انقلابی آلمانی. انگلس با کارل مارکس همکاری داشت و پس از مرگ مارکس به اشاعهٔ نوشته‌های او همت گماشت. انگلس در واکنش به رویدادهای بین‌المللی غالباً می‌کوشید مواضع مارکس را در مورد مسألهٔ ملی روشن سازد.

به‌عقیدهٔ انگلس و مارکس، و طبق نظر ماتریالیسم تاریخی آنها، توسعهٔ کشور یا دولت ملی نوین بستگی نزدیکی با ظهور سرمایه‌داری دارد. آنها چنین استدلال می‌کنند که چون شیوهٔ سرمایه‌داری تولید جایگزین نظام اقتصادی فئودالی گشت مناطق وسیعی از زمین جزءِ کشور ملی درآمد: موجودیتی سیاسی بر اساس زبان مشترک. انگلس می‌گوید این تمرکز برای توسعهٔ سرمایه‌داری ضرورت داشت زیرا بازارهای وسیعی با گروههای وسیعی از کارگران قابل جابه‌جایی فراهم می‌آورد. ولی چنین تمرکزی موجب حذف آداب و رسوم و زبانهای محلی می‌گردد.

توسعهٔ کشور یا دولت ملی، به‌عنوان یک نیروی عمومیت‌بخش، پیش‌شرط انقلاب اجتناب‌ناپذیر کمونیستی است. در مانیفست کمونیست مارکس و انگلس استدلال کردند که تا زمانی که کارگران از رنج عالمگیر طبقهٔ خود در داخل یک ملت آگاهی نیابند انقلاب کمونیستی به وقوع نخواهد پیوست. این دو می‌نویسند «کارگران باید پیش از هر چیز برتری سیاسی به‌دست آورند، باید به مقام طبقهٔ راهبر ملت برسند».

اما کارگران به‌زودی درخواهند یافت که منافع ملی توهمی بیش نیست که طبقهٔ متوسط برای سوق دادن کارگران در جهت خلاف نفع راستین و جهانشمول طبقهٔ آنان خلق کرده است. به‌علاوه، ناسیونالیسم به صورت ابزاری برای ایجاد ضدیت بین کارگران ملل مختلف به کار گرفته می‌شود.

به‌زعم انگلس (و مارکس) سرانجام زیر لوای کمونیسم ملتها به‌تدریج محو خواهند شد، درست همان‌گونه که کشور از میان می‌رود. طبقهٔ کارگر سرانجام به جهانشمولی منافع طبقاتی خود پی می‌برد و درمی‌یابد که نقاط مشترک آن با طبقات کارگر کشورهای دیگر بیشتر از نقاط اشتراکش در منافع ملی داخل کشورش است. نکتهٔ عجیب آنکه ملتها برای انقلاب ضرورین‌د ولی پس از وقوع آن زایدند.

در آثاری که کمتر جنبهٔ نظری دارد قضاوت انگلس و مارکس از هر یک از جنبشهای ناسیونالیستی بر این مبناست که تا چه اندازه به پیدایش یک کشور یا دولت ملی متمرکز کمک می‌کنند. جنبشهایی که موفق به تشکیل کشورهای متمرکز می‌شوند سرنوشت تاریخی کمونیسم را به پیش می‌برند، ولی آن دسته از جنبشهای ناسیونالیستی که در حاشیه باقی می‌مانند مانعی در راه انقلاب کمونیستی نهایی ایجاد می‌کنند. از این رو مارکس و انگلس جنبشهای ناسیونالیستی چون جنبشهای ایرلند و لهستان را که تلاشهای کمونیسم را به‌پیش می‌بردند می‌ستودند. در واقع انگلس یکی از نخستین کسانی بود که خواستار «خودمختاری ملتها» شد. با این وصف، برای محکوم کردن جنبشهای ناسیونالیستی ویلز، اسلوواکی، صربستان، و نقاط دیگر که به موفقیت کمتری دست یافته بودند زبانی خشن و اساساً نژادپرستانه به کار می‌برد.

در بازاندیشی چنین می‌نماید که انگلس، همچون مارکس، اعتبار بایسته‌ای به بستگیهای قومی ـ فرهنگی نمی‌داده است. رویدادهای تاریخی نشان داده است که آنها روی بستگیهای جهانی منافع طبقاتی به بهای ناسیونالیسم تأکید بیش از اندازه داشتند.

پ. آ.

انگلیسی، ناسیونالیسم. در سدهٔ شانزدهم، زیر پوشش و سخن‌پردازیهای مربوط به وحدت، نشانه‌هایی پدید آمد که بر حس فزایندهٔ سرنوشت مشترک در میان مردمی اشاره داشت که به یک زبان صحبت می‌کردند، فرهنگ مشترکی داشتند، و بر این باور بودند که به‌نحوی به یکدیگر تعلق دارند. ملتها و ناسیونالیسم، آهسته آهسته شکل می‌گرفتند. تقریباً در هیچ کجا این امر بارزتر از انگلستان نبود. زبان فرانسهٔ نورمنها (که در سال ۱۰۶۶ توسط نیروهای ویلیام فاتح به این جزیره آورده شده بود) در زبان انگلو ـ ساکسون آن ادغام شده زبان انگلیسی را به‌وجود آورده بود. کانال مانش جدایی جغرافیایی آن را از قارهٔ اروپا تضمین می‌کرد. بدین‌سان مردم آن زبان و فرهنگ مشترکی به‌وجود آورده بودند. همچنین دولتی داشتند که به گونه‌ای فزاینده تحت حکمرانی پادشاهانی قدرتمند متمرکز بود.

در انگلستانِ سدهٔ شانزدهم پادشاه این کشور هنری هشتم به چالش با اقتدار یک قدرت خارجی ـ پاپ کاتولیک در رم ـ بر امور قلمرو خود برخاست. وقتی که هنری دریافت همسرش کاترین پسری برای او نخواهد آورد و به دلیل اینکه سخت هوای ان بولین سیاه گیسوی دلربا را در سر داشت از پاپ خواست ازدواج او را با کاترین فسخ کند براساس این دعوی که ازدواج از اول غیرقانونی بوده است. از بخت بد هنری، سربازان عموی کاترین ـ شارل پنجم ـ امپراتور روم مقدس ـ در همان زمان در رم بودند. چون پاپ از اجابت درخواست هنری خودداری کرد هنری دست به اقدامی بی‌سابقه زد. دستور داد او را رئیس کلیسای انگلستان اعلام کنند. وی بدین‌ترتیب این اصل را تثبیت کرد که کشور او حق دارد تصمیمات مربوط به خود را خود اتخاذ نماید، حقی که بعدها «حاکمیت ملی» خوانده شد.

مری، دختر هنری، جانشین او گشت ولی سلطنت وی بیش از پنج سال نپایید و درگذشت. سپس خواهر ناتنی مری ـ الیزابت اول ـ ملکه شد و با وی یکی از اعصار بزرگ تاریخ انگلیس آغاز گشت ـ دورانی که عظمت و استقلال انگلستان مسلم و بی‌چون و چرا شد. از آن‌جایی که «کلیسای کاتولیک» الیزابت را نامشروع می‌دانست وی کشور را به سوی پروتستانیسم بازگرداند. این یک موضع پروتستان میانه‌رو بود. اَشکال کهن پرستش به زبان انگلیسی حفظ شد و کوششی جدی در مورد دقت بیش از اندازه در مسایل مربوط به دکترین به عمل نمی‌آمد. به قول الیزابت «ما دریچه‌ای بر روح هیچ انسانی نخواهیم ساخت». در این زمان دخترعموی الزابت ـ مری استیوارت ـ تخت سلطنت اسکاتلند را به پسر خود جیمز واگذار کرده به انگلستان گریخت. سالها مساعی «کلیسای کاتولیک روم» در جهت خلع الیزابت، در اطراف مری دور می‌زد که کاتولیک بود. به‌رغم «آن الوهیتی که پادشاه» (یا ملکه) «را محصور می‌دارد» الیزابت سرانجام تسلیم توصیهٔ دربار خویش گشته در سال ۱۵۸۷ فرمان داد مری را گردن زنند.

در همان سال سِر فرنسیس دریک که طلای اسپانیا را از «برّ جدید» ربوده بود به بندر کادیز هجوم برد. به تلافی این عمل سال بعد اسپانیا

ناوگان عظیم «آرمادا» برای حمله و فتح انگلستان گسیل داشت. ولی «نسیم پروتستان» و تاکتیکهای دریایی انگلیس پیروز شد؛ کمتر از نیمی از کشتیهای جنگی توانستند به زحمت از معرکه بیرون جسته خود را به اسپانیا برسانند. بدین‌سان انگلستان موقعیت خود را به‌عنوان فرمانروای دریاها تثبیت کرد، موقعیتی که تا حدود ۴۰۰ سال همچنان از آن برخوردار ماند. نیز به‌طور همگانی طعم سرخوشی پیروزی را چشید که می‌توانست ایدهٔ ملیت انگلیسی را تقویت نماید. غرور ملی با شکوفایی فرهنگ انگلیسی در عصر الیزابت افزایش بیشتری یافت. شگفت‌انگیزترین شکوفه‌ها کاربردهای زبانی بودند که هنوز بر اندیشه و گفتار ما تأثیرگذارند. گرچه ویلیام شکسپیر شکوهمندترینِ شکوفه‌ها بود ولی دیگرانی چون اسپنسر، درایتون، دن، و مارلو نیز به اوج شکوفایی رسیدند. با مرگ الیزابت (که ازدواج نکرده بود) در سال ۱۶۰۳، جیمز استیوارت ـ پادشاه اسکاتلند ـ با عنوان جیمز اول پادشاه انگلستان شد و سراسر جزیره تحت حکومت یک پادشاه وحدت یافت. ویلز قبلاً به انگلستان پیوسته بود. ویلز از نظر قانونی یک شاهزاده‌نشین است که فرمانروای تشریفاتی آن «شاهزادهٔ ویلز» ـ ولیعهد انگلستان ـ است که همیشه وارث مسلم تاج و تخت پادشاهی انگلیس می‌باشد. ولی این منطقه همهٔ آثار هویت سیاسی را در اثر «قانون اتحاد» با انگلستان در سال ۱۵۳۵ از دست داد. تا سدهٔ هفدهم انگلستان در صف مقدم تغییر و تحول در سطح سراسر اروپا بود که به سوی این ایده پیش می‌رفت که افراد متعلق به ملتها هستند و این موجودیتهای فرهنگی حق دارند به‌منظور حمایت و پیشبرد منافع خویش کشورهای خود را به‌وجود آورند. سده‌های بعدی عظمت امپراتوری، نفوذ عالمگیر و ثروت شگفت‌آور، و پیروزی در دو جنگ جهانی در سدهٔ بیستم غرور جزیره‌نشینان را نسبت به کشور خود تحکیم و تقویت کرد.

ولی بعد از سده هفدهم مشکل می‌توان از «ناسیونالیسم انگلیسی» سخن گفت زیرا «پادشاهی متحد» ـ بریتانیا ـ تنها انگلستان نیست بلکه مناطق بیشتری را دربر می‌گیرد. سه منطقهٔ وسیع واقع در حاشیهٔ بیرونی بریتانیا کمتر از یک‌پنجم کل جمعیت آن را تشکیل می‌دهند: ویلز (۲/۹ میلیون)، اسکاتلند (۵/۱ میلیون)، و ایرلند شمالی (۱/۶ میلیون). در مقابل این تعداد جمعیت ۴۸/۷ میلیون نفر در انگلستان زندگی می‌کنند. «بریتانیا» از ترکیب این سه موجودیت تشکیل می‌شود که در بزرگ‌ترین جزیره واقع شده‌اند. تا سال ۱۹۹۹ همهٔ این سه منطقهٔ حاشیه‌ای ـ به درجات مختلف ـ از نظر پیشینه سلتی و از جهت اقتصادی بالنسبه فقیر بودند. هر سه توسط وزارتخانه‌های دولت مرکزی اداره می‌شدند: وزارت ویلز، وزارت اسکاتلند، و وزارت ایرلند شمالی. نخست وزیر بریتانیا در لندن وزیری برای هر یک برمی‌گماشت و این سیاستمداران ـ که هیچ وقت از مناطق زیرکنترل خود نیستند ـ عضو کابینه بودند.

گرچه روابط این مناطق با لندن بندرت عاری از اشکال بوده است ولی بعد از اینکه بیست و شش استان ایرلند جنوبی در سال ۱۹۲۱ استقلال خود را از بریتانیا به‌دست آوردند منطقه گرایی ندرتاً عاملی عمده در سیاست بریتانیا به‌شمار می‌رفت. ناسیونالیسم بریتانیا وجه مشترک همه بود. انگلیسیها ـ به‌عنوان بزرگ‌ترین، غنی‌ترین و بانفوذترین ملت بریتانیا ـ هرگز احساس خطر یا محرومیت نکردند. اینان زمان و سعی بسیار اندکی صرف این نمودند که بکوشند در ذهن خود تفاوت بین ناسیونالیسم بریتانیایی و ناسیونالیسم محدودترِ انگلیسی را مشخص کنند. از دید اکثر آنها همه یکی بودند و فرقی بینشان وجود نداشت. موفقیتهای بریتانیا متعلق به خود آنها بود. ولی اهالی اسکاتلند، ویلز، و ایرلند شمالی (که خود به پروتستانهای وفادار به بریتانیا و کاتولیکهایی که وحدت با جمهوری ایرلند در جنوب را ترجیح می‌دهند تقسیم می‌شوند) هویتهای ملی جدا از انگلیسیها را حفظ کردند. حدّت و شدت این هویتها تا حد زیادی متفاوت بود. بسیاری از اختلافات زیر نقاب زبان مشترک، دولتِ به ظاهر واحد، و رونق اقتصادی پنهان می‌شد.

این وضع در دههٔ ۱۹۷۰ به‌طور چشمگیری تغییر کرد. به این معنا که تحت فشار شمار نامتناسبی از صنایعی که در شرف نابودی بودند و به دلیل ناخرسندی از دوری دولت مرکزی، در اسکاتلند و ویلز احزاب ناسیونالیستی رشد کردند. در پایان سدهٔ بیستم «وست مینیستر» اختیارات مهمی را به این مناطق منتقل کرد. «تمرکززدایی» که منجر به این شد که هر سه منطقه در سال ۱۹۹۹ پارلمانهای منتخب خود را داشته باشند نمودار تغییری تاریخی در شیوهٔ حکومتی بریتانیا است. نیز برای انگلیسیها به منزلهٔ یادآوریهای مرئی‌تری است از تمایزات بین انگلیسیها و ملل کوچک‌تری که به بریتانیا تعلق دارند.

پ.آ.

انورالسادات، محمد، (۱۹۱۸-۱۹۸۱)، نظامی، سیاستمدار، و رئیس‌جمهوری مصر. سادات در ۲۵ دسامبر ۱۹۱۸ در دهکدهٔ میت ابوالقوم دلتای نیل به دنیا آمد. در سال ۱۹۲۵ خانوادهٔ او به قاهره نقل مکان کرد و سادات تحصیلات ابتدایی و راهنمایی خود را در آنجا گذراند. وی در سال ۱۹۳۶ به دانشکدهٔ سلطنتی افسری راه یافت و در سال ۱۹۳۸ از آنجا فارغ‌التحصیل شد. وی در دوران جنگ [جهانی دوم] به دلیل تماس با مأموران آلمانی از ارتش اخراج شد و به زندان افتاد. وی پس از جنگ نیز به جرم شرکت در تلاش برای قتل سیاستمداران مصری طرفدار انگلستان زندانی شد. در سال ۱۹۴۹ دوباره در ارتش پذیرفته شد و کمی بعد به عضویت گروه افسران آزاد درآمد. این گروه مخفی در ژوئیه سال ۱۹۵۲ قدرت را به‌دست گرفت. سادات در رژیم جدیدی که تحت کنترل جمال عبدالناصر بود، سمتهای مختلفی را برعهده گرفت: وزیر کشور، سردبیر روزنامهٔ دولتی الجمهوریه، رئیس مجلس ملی، و معاون رئیس جمهوری مصر. سادات پس از مرگ ناصر در سپتامبر ۱۹۷۰ جانشین او شد.

اگرچه سادات به‌عنوان جانشینی که ناصر در دوران ریاست جمهوری خود برگزیده بود به قدرت رسید، ولی در واقع بسیاری از سیاستهای ناصر را دگرگون کرد. برنامهٔ داخلی او که درهای بازنام دارد تلاشی برای گشودن درهای اقتصاد دولتی ناصر بر روی سرمایه گذاریهای بخش خصوصی و

مهمتر از آن، جذب سرمایه گذاریهای کشورهای غربی و کشورهای نفت‌خیز به مصر بود. بخشی از این برنامه قطع ارتباط با بزرگ‌ترین منبع کمک اقتصادی و نظامی سابق مصر، یعنی اتحاد جماهیر شوری و نزدیکی به ایالات متحد آمریکا بود. شدیدترین تغییر در موضع او نسبت به اسرائیل رخ داد. در اکتبر ۱۹۷۳، مصر و سوریه برای بیرون راندن اسرائیل از سرزمینهایی که از سال ۱۹۶۷ در اشغال داشت حمله‌ای را آغاز کردند. اگرچه جنگ اکتبر ۱۹۷۳ نتوانست مستقیماً به این هدف دست یابد، ولی عملکرد بهتر مصر در جنگ به سادات مشروعیت بخشید و به او اجازه داد در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۷۰ وارد فرایند صلحی شود که با میانجیگری آمریکا در جریان بود. در سال ۱۹۷۷ مصر گفتگوی مستقیم با اسرائیل را آغاز کرد: در سال ۱۹۷۹، مصر و اسرائیل رسماً با یکدیگر صلح کردند و مصر در مقابل شبه‌جزیرهٔ سینا را به‌دست آورد. صلح با اسرائیل و غرب‌گرایی سادات از عوامل اصلی قتل وی به‌دست مبارزان اسلامی در اکتبر ۱۹۸۱ بود.

همچنین تأکید ناسیونالیستی سادات نیز با ناصر تفاوت داشت. ناصر مصر را جزئی از ملت عرب می‌دانست و آن را به رهبری جهان عرب رساند، ولی سادات (همان‌طور که در خاطراتش به خوبی نمایان است) بر سرزمین مصر تأکید می‌ورزید و مصر را یک جامعهٔ ملی جداگانه می‌دانست. در سال ۱۹۷۱ نام «جمهوری متحد عربی» منسوخ شد و جای خود را به جمهوری عربی مصر داد. با وجود اتحاد مصر با سوریه در سال ۱۹۷۳، نزدیک‌ترین متحدین مصر در جهان عرب در دههٔ ۱۹۷۰ حکومتهای استبدادی محافظه کاری همچون عربستان سعودی بودند. سادات منافع ملت مصر را بر همبستگی اعراب مقدم می‌دانست و این مسأله در سیاستی که نسبت به اسرائیل در پیش گرفت آشکار بود. او با پذیرفتن مذاکرات دوجانبه با اسرائیل در صفوف اعراب شکاف ایجاد کرد و قرارداد صلحی که در نهایت امضا شد، مصر را از اردوگاه اعراب که در برابر اسرائیل صف کشیده بود خارج کرد. دوری سادات از ناسیونالیسم عرب و گرایش وی به ناسیونالیسم مصری بازگشت به دیدگاه ناسیونالیسم سرزمینی بود که قبل از دوران ناصر در مصر حکمفرما بود، و نمونهٔ برجسته‌ای از گرایش به سوی ناسیونالیسم دولتی محدودتر به جای همبستگی گسترده‌تر اعراب بود که از دههٔ ۱۹۷۰ در جهان عرب پدیدار شده بود.

ا. خ.

انورپاشا، (۱۸۸۱-۱۹۲۲). سردار ترک که فرماندهی قوای عثمانی را در جنگ جهانی اول به‌عهده داشت، و افسر نظامی پرطمطراق و ناسیونالیست ژرف‌اندیش کشور عثمانی. انورپاشا با تعهد برانگیختهٔ خود نسبت به کشور عثمانی و افقهای گسترده‌ای که ویژگی آنها تأکید متغیر او روی پان‌اسلامیسم و پان‌ترکیسم بود طرحی در روح و ذهن جمعی ترکها درانداخت. وی تنها سردار ترک بود که به‌منظور دفاع و بالابردن آگاهی سیاسی ملل ترک به‌جایی سفر کرد که ناسیونالیستهای ترک آن را وطن اجدادی خود می‌انگاشتند: ترکستان.

انورپاشا که خانواده‌اش از مقدونیه به استانبول نقل مکان کرده‌بودند در سال ۱۸۸۱ چشم به جهان گشود و در سال ۱۹۰۲ از دانشکدهٔ افسری امپراتوری فارغ‌التحصیل شد. درک وی از ناسیونالیسم در مدت سه سالی که در مقدونیه ـ کانون جنبشهای ناسیونالیستی بالکان علیه حکومت عثمانی ـ خدمت کرد شکل گرفت. از آن‌جایی که کلیساهای ارتدوکس قومی منبع فرهنگی و سازمانی جنبشهای ناسیونالیستی بالکان بودند، انورپاشا به قدرت دین در ساخت و ساز ناسیونالیسم پی برد. وی به دلیل اینکه از سال ۱۹۰۶ در «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» که غیرقانونی بود دست به فعالیتهای سیاسی زده بود، احضار و به مأموریت تازه‌ای در استانبول گماشته شد. انورپاشا از اجرای این دستور سرپیچی کرد و با هم‌قطاران نظامی خود و شمار زیادی از سربازان به تپه‌های مقدونیه گریخت. با این کار اقتدار دولت استانبول را به چالش خواند و انقلاب «ترکهای جوان» را در سال ۱۹۰۸ به راه انداخت. چون موضع منسجم و حساس این افسران نظامی جوان دولت جدید را در معرض خطر قرار داد انورپاشا در سال ۱۹۰۹ به‌عنوان وابستهٔ نظامی به برلین اعزام شد. وی برای مدت کوتاهی جهت پیوستن به نظامیان علیه شورش ۱۳ آوریل ۱۹۰۹ استانبول به این شهر بازگشت. در سال ۱۹۱۱ از شغل خود استعفا کرد و به نیروهای ترک در لیبی پیوست. انورپاشا در جنگهای بالکان ۱۹۱۲-۱۹۱۳ نیز نقش حساسی ایفا کرد. هنگامی که دولت شکست‌خوردهٔ عثمانی ادرنه ـ یکی از پایتختهای اولیهٔ کشور عثمانی ـ را تسلیم بلغارها کرد، انورپاشا و متحدان او دولت را سرنگون کردند و «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» را به قدرت رساندند.

انورپاشا ارتش را تجدید سازمان کرد و پس از اینکه بین متحدان مسیحی بالکان اختلاف افتاد ادرنه را بازپس گرفت که محبوبیت او را صدچندان کرد. رهایی ادرنه کمک کرد که انورپاشا عضو برجستهٔ حلقهٔ داخلی «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» و وزیر جنگ شود. چون آلمان علیه رقبای عمدهٔ عثمانی یعنی انگلستان و روسیه مبارزه می‌کرد، انورپاشا رهبر دستهٔ طرفدار آلمان باقی ماند. وی پیش از ورود به جنگ یک سازمان چریکی مخفی تأسیس کرد ـ به نام تشکیلات محسوسه ـ که وارد فعالیتهای زیرزمینی در بالکان و قفقاز شد. سیاستهای تهورآمیز وی و بویژه مبارزه فاجعه‌انگیز زمستان در سریکامیس ـ واقع در شمال شرقی آناتولی ـ در دسامبر ۱۹۱۴ به شکست کشور کمک کرد. انورپاشا، بی‌اعتنا به این اوضاع، انقلاب روسیه را موقعیتی برای تشکیل امپراتوری جدیدی از ملل ترک روسیه انگاشت. تهاجمات ناشیانهٔ او منجر به شکست ارتشهای عثمانی در قفقاز گشت. هنگامی که در اکتبر ۱۹۱۸ آتش‌بس به امضا رسید انورپاشا و رهبران طراز اول «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» به آلمان فرار کردند. وی بعدهای به ترکستان رفت و جمعیتی را زیر لوای «ارتش اسلام» علیه بلشویکها سازمان داد. انورپاشا دلیرانه جنگید و در اوت ۱۹۲۲ در نبرد تاجیکستان کشته شد.

وی ـ روی تجربیات شخصی در بالکان ـ به نیروی دین و اهمیت آن برای هویت جماعات مسلمان در سراسر منطقه آگاهی یافت. انورپاشا،

برخلاف آرمان‌پردازهای بعدی کمالیسم، خواهان آمیزهٔ سنجیده‌تر و خردمندانه‌تری از هویت فرهنگی ـ مذهبی و ناسیونالیسم ترک بود. گرچه تاریخ‌نویسی رسمی ترکیه انورپاشا را فقط شخصیتی طرفدار اتحاد ترکها معرفی می‌کند، ولی وی بیشتر طرفدار یک ترکیب ترکی ـ اسلامی بود که با احساسات اکثریت جمعیت بیشتر مطابقت داشت. صداقت و شرافت شخصی، شهامت توأم با بی‌پروایی، و وفاداری او به ملت ترک ـ مسلمان از وی قهرمانی ناکام و اشتباه کار ساخت. مبارزات وی در بالکان و آسیای مرکزی این واقعیت را به روشنی نشان داد که به‌رغم تلاشهای بعدی کمالیستها در جهت تحدید هویت و احساسات ترک ـ مسلمان به خاک آناتولی و همچنین به بنیاد ایدئولوژیکی وسیع‌تر جزئی از اروپا بودن، بستگیهای تاریخی با سرزمین و جماعات اطراف را عملاً نمی‌توان قطع کرد.

پ. آ.

اورتگا، دانیل، (۱۹۴۵ -)، رهبر انقلابی نیکاراگوآ، متولد لالیبِرتاد، چونتالِس، نیکاراگوآ. اورتگا در رهبری جمعی «جبههٔ آزادی بخش ملی ساندینستا» «نفر اول بین همردیفان» شد. «جبهه» قیامی را رهبری کرد که در سال ۱۹۷۹ بساط دیکتاتوری آناستازیو سوموزا دِبایل را برچید و سپس تا ۱۹۹۰ بر نیکاراگوآ حکومت کرد. برخی از ناظران بر این عقیده‌اند که شیوهٔ بی‌آلایش اورتگا و فقدان فرهمندی او در جبهه‌ای که از «کیش شخصیت» که مختصهٔ بسیاری از رهبران انقلابی سدهٔ بیستم است وحشت داشت، پشتوانهٔ او بود.

اورتگا در خانواده‌ای از طبقهٔ متوسط به دنیا آمد و در جوانی بسیار مذهبی بود. پدرش دوش به دوش آگوستو سزار ساندینو جنگید و والدینش هر دو به جرم فعالیتهای سیاسی علیه دیکتاتوری سوموزا به زندان افتادند. اورتگا در دوران تحصیل در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به «جبههٔ ساندنیستا» پیوست و در ۱۹۶۷ بازداشت شد.

او و دیگر زندانیان ساندنیست در دسامبر ۱۹۷۴ در مبادله با اسرایی که به دنبال یک حملهٔ جسورانهٔ ساندنیستا در جشن کریسمس به اقامتگاه سفیر ایالات متحد به اسارت درآمده بودند، از زندان آزاد شدند. دانیل و برادرش اُمبرتو پس از دیدن تعلیمات نظامی در کوبا رهبران شاخهٔ به اصطلاح «قیام‌کنندگان» یا «ترسریست»ها (راه سوم) در جبههٔ ساندنیستا شدند، این شاخه معتقد بود که عملیات مسلحانه می‌تواند جرقه‌ای باشد برای یک قیام ملی علیه سوموزا و برخوردار از حمایت مردم عادی، طبقهٔ متوسط و حتی طبقهٔ بالا. دو شاخهٔ دیگر جبهه چنین نظر می‌دادند که به ترتیب دهقانان و طبقهٔ کارگر نیروهای کلیدی برای هرگونه انقلاب احتمالی هستند. «ترسریست»ها را عموماً به چشم ملایم‌ترین و واقع‌بین‌ترین شاخهٔ جبههٔ ساندنیستها نگاه می‌کردند شاخه‌ای که آمادگی هرگونه مصالحهٔ استراتژیکی را دارد تا بتواند حمایت رهبران بازرگانی ضد سوموزا را جلب کند. قیام ۱۹۷۸ - ۱۹۷۹ به‌نظر رسید که منطق استراتژی «ترسریست»ها را تأیید می‌کند و اورتگا یکی از ۹ عضو گروه «مدیریت ملی» «جبههٔ ساندنیستا» شد که در ۱۹۷۹ به‌وجود آمد.

اورتگا همچنین به عضویت خونتای [شورای نظامی] پنج نفرهٔ «دولت بازسازی ملّی» (۱۹۷۹ - ۱۹۸۴) درآمد که پس از سقوط سوموزا در ژوئیهٔ ۱۹۷۹ رسماً نیکاراگوآ را اداره می‌کرد. درحالی که «هیأت مدیره (دیرکتوار) ملی ساندنیستا» مرکز واقعی قدرت در کشور بودند. برادر دانیل، امبرتو، وزیر دفاع شد. (برادر دیگرش کامیلو در قیام کشته شده بود). اورتگا پس از بردن ۶۷ درصد آرای انتخابات نوامبر ۱۹۸۴ رئیس جمهور نیکاراگوآ شد (۱۹۸۵ - ۱۹۹۰). انتخاباتی که چندین حزب مخالف آن را مردود اعلام کردند. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ اقتصاد نیکاراگوآ بر اثر سالها جنگ با ضد انقلابیون، یا کُنتراها که مورد حمایت ایالات متحد بودند، و تحریمهای اقتصادی ایالات متحد به ویرانی کشیده شد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۰ اورتگا از ویولِتا باریوس دِ کامورو که در ۱۹۸۰ از خونتای حکومتی استعفا داده و به منقد فعال رژیم ساندنیستا بدل شده بود شکست خورد. کامورو ۵۵ درصد از آرا و اورتگا ۴۱ درصد آن را کسب کردند.

به‌رغم این شکست اورتگا در تمام دههٔ ۱۹۹۰ همچنان قدرتمندترین چهره در جبههٔ ساندنیستا باقی ماند و از کشمکشهای شاخه‌ای جبهه، فساد ساندنیستهای طراز اول (از جمله معاون سابق خودش سرجیو رامیرس)، شکست دیگری در انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۹۶ (اورتگا در برابر ۵۱ درصد آرای آرنولدو آلِمان فقط ۳۸ درصد آرا را به‌دست آورد)، و اتهامات جنجالی دختر خوانده‌اش که اورتگا را متهم کرد در یک دورهٔ بیست ساله از او سوءاستفادهٔ جنسی می‌کرده، جان سالم به در برد.

پ. ن.

اورول، جورج، (۱۹۰۳ - ۱۹۵۰). داستان‌نویس، روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس انگلیسی که با نام اریک آرتور بلِر در هندوستان در موتی‌هاری بنگال به دنیا آمد. هرچند اورول را به‌خاطر هجونامه‌های دوگانه‌اش مزرعهٔ حیوانات (۱۹۴۵) و هزارونهصدوهشتادوچهار (۱۹۴۹) از نظام تمامیت‌گرا می‌شناسند ولی او در نیمهٔ قرن در جنبش سوسیالیستی انگلستان نقشی عمده داشت. هرچند اورول مدافع سیاستهای بنیادی مالکیت جمعی بود، در حالی که تمایزی قطعی بین وطن‌پرستی و ناسیونالیسم قائل بود، سنت و عشق به وطن را می‌ستود.

کمی پس از این‌که در ۱۹۲۱ مدرسه را در اتون به پایان برد به نیروی پلیس امپراتوری در برمه ملحق گردید. در پایان ۱۹۲۷ او نه چندان به‌خاطر حس همدردی با احساسات ناسیونالیستی مردم برمه بلکه به‌خاطر حس گناهی که از نقش کشورش در سرکوب آنها احساس می‌کرد از نیروی پلیس استعفا داد و امپریالیسم را طرد کرد. اکنون به این نتیجه رسیده بود که می‌خواهد نویسنده شود. او به انتخاب خودش چندین سال «فقر و شکست» را تحمل کرد. اغلب کارهای اولیهٔ او مانند با فلاکت و فقر در پاریس و لندن (۱۹۳۳) و دختر کشیش (۱۹۳۵) سخت از تجربیات او در کشف فقر و فلاکت‌زدگی سرچشمه گرفته‌اند.

در سال ۱۹۳۷ بود که در اثرش جادهٔ ویگان پی‌یر اورول خود را یک

سوسیالیست معرفی کرد. مطالعهٔ شرایط طبقهٔ محروم کارگر در شمال انگلستان باعث شد که کتاب حاوی حمله‌ای آتشین به سوسیالیستهای هم مسلکش باشد که بدون نقد و بررسی، پیشرفت مادی و فناوری و نظریهٔ مارکسیسم را به جان پذیرفته بودند. اورول در بطن این کتاب مصرانه گفت که سوسیالیسم به معنی عدالت و آزادی است نه «پرستش ماشین و ستایش احمقانهٔ روسیه». متعاقباً پیوستن او به جنگ داخلی اسپانیا به‌عنوان یک شبه‌نظامی داوطلب در جبههٔ جمهوری خواهان که در کتاب تأثرانگیزش تعظیم به کاتالونیا (۱۹۳۸) تشریح شده سرسپردگی او را به سوسیالیسم مساوات‌طلب و نفرت از استالینیسم را محکم و عمیق کرد.

اورول پس از یک وررفتن کوتاه با سیاستهای ضدجنگ در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ هشدار داد که ستیز قریب‌الوقوع با آلمان نازی می‌تواند منجر به تقویت امپریالیسم انگلیسی و فرانسوی بشود. با این وصف با آغاز جنگ جبهه گیری او ناگهان تغییر کرد. او در کتابش، شیر و تک شاخ (اونیکورن) (۱۹۴۱)، از سنت و خصوصیات انگلیسی تجلیل کرد و صلح‌طلبانی را که بین دموکراسی غربی و تمامیت‌گرایی هیچ تفاوت اخلاقی نمی‌دیدند محکوم کرد. بویژه، او اصالت و وطن‌پرستی شهروندان عادی انگلیسی را با روشنفکران منزویشان که به ادعای اورول «غذایشان را از پاریس و عقایدشان را از مسکو می‌گرفتند» مقایسه کرد. استدلال می‌کرد که اگر جنگ تبدیل به یک انقلاب نشود پیروزی در آن ممکن نیست. او همگان را به جنبش سوسیالیستی فراخواند که بیشتر باب طبع وطن‌پرستان طبقهٔ متوسط قرار گرفت «بجای این‌که برایشان صرفاً توهین‌آمیز باشد».

اورول احتمالاً هیچ‌وقت ایمانش را به اصالت انگلیسیها از دست نداد، ولی به‌نحو فزاینده‌ای نگران رواج تفکر «ناسیونالیسم» ــ در برابر «وطن‌پرستانه» ــ در بین طبقهٔ روشنفکر بود. او این مشکل را مفصلاً در مقاله‌ای با عنوان «یادداشتهایی دربارهٔ ملی‌گرایی» که در اواخر جنگ جهانی دوم نوشت مورد بحث قرار داد. او در این یادداشتها باردیگر از وطن‌پرستی که «سرسپردگی به یک مکان خاص و روش خاص از زندگی است که به باور شخص در جهان بهترین است اما قرار نیست آن را به مردم دیگر تحمیل کند»، ستایش کرد. از سوی دیگر ناسیونالیسم تمایلی است پرخاشگرانه به ستایش قدرتی که «نمایانگر یک ملت واحد یا یک واحد دیگر است و ناسیونالیسم آن را ورای خوب و بد می‌شناسد و هیچ وظیفه‌ای جز پیشبرد منافع آن برای خود قائل نیست». عبارت «واحد دیگر» براساس گفتهٔ اورول در این جا عبارتی کلیدی است و احساسات «ناسیونالیستی» می‌تواند همان‌قدر به یک گروه مذهبی و آرمان سیاسی بچسبد که به یک ملت. این احساسات حتی می‌توانند به کشور دیگری معطوف بشوند. چنان که اورول به بسیاری از روشنفکران چپی [انگلیس] اشاره می‌کند که از مذهب و وطن خود سرخورده‌اند لیکن چون هنوز احتیاج به چیزی دارند که به آن ایمان بیاورند، وفاداری خود را از انگلستان معطوف به اتحاد جماهیر شوروی کرده‌اند.

به‌نظر اورول یکی از خصوصیات بارز طرز تفکر «ناسیونالیستی» بی‌تفاوتی آن نسبت به حقایق عینی و درک انتخابی واقعیت است. از این رو ناسیونالیستها غالباً سوابق تاریخی را وقتی با اهدافشان، همسو نباشد انکار می‌کنند یا تغییر می‌دهند. برای مثال یهودستیزان به کلی منکر کشتار یهودیان در رژیم آلمان نازی می‌شوند و کمونیستهای انگلیسی وجود اردوگاههای کار اجباری را، در اتحاد جماهیر شوروی، انکار می‌کنند. این‌گونه نادیده گرفتن حقایق تاریخی بیشتر ناشی از دغلکاری است، زیرا کلی‌گرایانی که تاریخ را تحریف می‌کنند «احتمالاً با بخشی از ذهنشان بر این باورند که در حقیقت دارند حقایق را به گذشته می‌رانند».

منتقدینی چون جورج وودکاک که به جهاتی دیگر شهرت دارند، اورول را به‌خاطر فقدان باریک‌بینی در پرداختن به ناسیونالیسم گناهکار می‌دانند. شاید فحوای واقعی نظریات او دربارهٔ این موضوع [ناسیونالیسم] به روابط آنها در کتاب هزار و نهصد و هشتاد و چهار بازمی‌گردد. جورج اورول که سخت تحت‌تأثیر اثر جیمز بورنهام با عنوان انقلاب اجرایی (۱۹۴۱) قرار داشت از اوایل ۱۹۴۴ هراس خود را بیان کرد که جنبشهای عمدهٔ ناسیونالیستی جهانی خواهند ساخت که تحت سلطهٔ تعدادی ابرقدرت شکست‌ناپذیر که اقتصادهای متمرکزی دارند و آزادی اجتماعی ندارند قرار خواهد گرفت. کتاب هزار و نهصد و هشتاد و چهار تصویر دقیقی از چنین جهانی را ترسیم می‌کند، جهانی که سیاستهای آن براساس همان انکار واقعیت ــ که اکنون تفکر دوگانه خوانده می‌شد ــ و نمونهٔ تفکر ناسیونالیستهای دههٔ ۱۹۴۰ بود، بنا شده است. در منظرهٔ خفقان‌آوری که اورول از آینده می‌دهد ناسیونالیستهای زمانش تبدیل به کارمندان حزبی شده‌اند. که کارشان بازنویسی لحظه به لحظه تاریخ و تخریب سیستماتیک زبان است. همانند توجیه گران استالین و هیتلر، آنان خود را وقف خدمت قدرت مطلقه‌ای کرده‌اند که به صورت نمادین در قالب «برادر بزرگ» تجلی کرده است.

تقریباً هرچه که اورول نوشت، از جمله خیلی از مطالبی که چاپ نشده بودند در یک مجموعهٔ بیست جلدی با عنوان مجموعهٔ آثار جورج اورول با ویراستاری پیتر دیویس منتشر شد (۱۹۹۸). این مجموعهٔ معتبر جای مجموعهٔ چهارجلدی مجموعهٔ مقالات، کارهای روزنامه‌نگاری و نامه‌های جورج اورول را گرفت که ناقص‌تر اما سازمان‌یافته‌تر است و سونیا اورول و یان آنگوس آن را ویرایش کرده‌اند (۱۹۶۸).

ب. ن.

اوستاشا، جنبش، (۱۹۲۹-۱۹۴۵). جنبش ناسیونالیستی افراطی که در دوران جنگ جهانی دوم بر کرواسی حکومت می‌کرد. این گروه فاشیستی خشن، ضد صرب، ضدکمونیست و ضد یهود، از «حزب اصیل راست» یوسیپ فرانک زاده شد که در سال ۱۸۹۵ به‌عنوان شاخه‌ای از «حزب راست» آنته استار چویچ (که در کرواسی «راست دولتی» نامیده می‌شد) تشکیل گردیده بود.

سازمان انقلابی اوستاشای کرواسی (اوستاشا به معنای کسی است که در اوستاناک، به معنای شورش، شرکت می‌کند) را در ۷ ژانویه سال ۱۹۲۹ آنته پاولیچ تأسیس کرد. این سازمان در پی آن بود تا از هر طریق ممکن

کشور کرواسی مستقلی را ایجاد کند که از نظر قومی اصیل باشد. پاولیچ که در اواخر سال ۱۹۲۹ به جرم طرفداری از سرنگونی دولت یوگسلاوی غیاباً به اعدام محکوم شده بود به ایتالیای فاشیست پناهنده شد. در سرتاسر دهۀ ۱۹۳۰، چند صد هوادار متعصب پاولیچ در پایگاههایی در ایتالیا و مجارستان آموزش دیدند، و طرفداران او در کرواسی به اقدامات تروریستی پراکنده دست می‌زدند. از جمله می‌توان به حادثۀ سال ۱۹۳۲ لیکا که «شورش لیکا» نام گرفت اشاره کرد که چیزی بیش از حمله به یک پاسگاه پلیس دورافتاده در کوهستانهای وله بیت نبود.

به دنبال قتل آلکساندر پادشاه یوگسلاوی که اوستاشا مسؤولیت آن را برعهده گرفت، موسولینی حدود ۷۰۰ عضو این سازمان را که در ایتالیا مستقر بودند در جزیرۀ لیپاری زندانی کرد. آنها در ۱۵ آوریل سال ۱۹۴۱ به زاگرب بازگشتند و در آنجا پاولیچ خود را پوگلاونیک (رئیس) اوستاشا نامید ولی کشورهای محور کنترل «کشور مستقل کرواسی» را در دست داشتند.

این کشور جدید به‌رغم نامش تنها بر روی کاغذ مستقل بود. قدرت نهایی در دست قدرتهای اشغالگر آلمان و ایتالیا بود که برای اهداف نظامی کشور را بین خود تقسیم کرده بودند. در ماه مه سال ۱۹۴۱ موافقتنامه‌هایی در رم منعقد شد که کرواسی جدید را تحت‌الحمایۀ ایتالیا می‌کرد. علاوه بر این، «کشور مستقل کرواسی» چند منطقۀ سنتی خود، یعنی خط ساحلی دالماسی از زادار تا اسپلیت، و بیشتر جزایر دریای آدریاتیک، ایستریا و بندر ریئکا را از دست داد و این مناطق همه به ایتالیا واگذار شدند. در مقابل، کنترل کل منطقۀ بوسنی ـ هرتسه گوین به «کشور مستقل کرواسی» سپرده شد.

اوستاشا در دوران حکومت چهارساله‌اش بیرحمانه سعی کرد کرواسی را از نظر قومی به کشوری اصیل تبدیل کند. «کشور مستقل کرواسی» مسلمانان را (که ۱۲ درصد جمعیت «کشور مستقل کرواسی» را تشکیل می‌دادند و مجموعاً ۶/۳ میلیون نفر بودند) عمدتاً به‌عنوان کرواتهایی که عقاید اسلامی داشتند به حساب می‌آورد و بازگشت آنها به گروه مؤمنان کرواتی را گرامی می‌داشت. از این‌رو، توجه خود را معطوف صربها کرد که یک سوم جمعیت «کشور مستقل کرواسی» را تشکیل می‌دادند. میله بوداک، وزیر آموزش و پرورش «کشور مستقل کرواسی» گفته بود که یک سوم صربها باید تبعید شوند، یک سوم آنها نابود شوند، و یک سوم دیگر به مذهب کاتولیک درآیند.

شور و شوقی که عوامل رژیم برای قتل‌عام صربها نشان می‌دادند گاهی حتی افسران آلمانی اس‌اس را نیز شگفت‌زده می‌کرد. تنها قتل‌عامهای گسترده‌ای که در اردوگاه یاسنوواک رخ داد هیچ شکی دربارۀ اینکه رژیم به دنبال ریشه کن کردن صربها بود باقی نگذاشت. حتی امروز هم دربارۀ میزان تلفات صربها در اردوگاه یاسِنوواک و در کل کرواسی بحثهایی مطرح است. ناسیونالیستهای صرب ادعا می‌کنند که ۷۰۰ هزار صرب در آنجا کشته شدند، ولی ناسیونالیستهای کرواسی، از جمله فرانیو توجمان، نخستین رئیس‌جمهور این کشور پس از دوران کمونیسم، می‌گوید که رقم واقعی به ۶۰ هزار نفر نزدیک‌تر است. بیش از سیصد هزار صرب در «کشور مستقل کرواسی» جان خود را از دست دادند (بیش از ۱۰۰ هزار نفر در کرواسی و حدود ۲۰۰ هزار نفر در بوسنی)، و این تقریباً یک ششم صربهای این کشور است. ۸۰ درصد از مجموع ۳۷ هزار یهودی بوسنی و کرواسی نیز نابود شدند.

در اوایل ماه مه سال ۱۹۴۵، رژیم اوستاشا با تسلیم بی‌قید و شرط آلمان در برابر نیروهای متفقین سقوط کرد. پاوِلیچ از کشور گریخت و در سال ۱۹۵۹ در اسپانیا درگذشت.

ا. خ.

اوکانل، دانیل، (۱۷۷۵-۱۸۴۷). رهبر مبارزه برای آزادی مذهب کاتولیک و بالابردن سطح آگاهی ملی در ایرلند. او در استان کری، ایرلند، در خانواده‌ای از زمینداران مرفه به دنیا آمد، حقوقدانی بود که از ایرلندیهای فقیر در برابر بی‌عدالتیهای مشهود دفاع می‌کرد و همین کاراحساسات خصمانۀ عظیمی را علیه او برانگیخت. اوکانل کاتولیکی بود که قویاً به جدایی کلیسا از حکومت، آزادی مذهب و اصلاحات بدون خشونت باور داشت. در سال ۱۸۲۸ به عضویت پارلمان انگلیس درآمد و از قدرت سیاسی خود برای همکاری با «جنبش الغا» استفاده کرد که هدفش ملغی کردن «قانون اتحاد بین انگلستان و ایرلند» بود (قانونی که پارلمان ایرلند را منحل کرده بود).

فعالیتهای اوکانل برای آزادی [مذهب] در ابتدا با عضویت او در «کمیتۀ کاتولیک» آغاز شد و در ۱۸۲۳ به‌عنوان پایه گذار «انجمن کاتولیکهای ایرلند» ادامه یافت. نکتۀ مهم آنکه او، در سال ۱۸۲۸، به‌عنوان نمایندۀ فرقۀ کِلِر [قدیسه کلر پایه گذار فرقۀ فقیران کِلِر که شاخه‌ای از مذهب فرانسیس بود] به عضویت پارلمان انگلستان درآمد.

«انجمن کاتولیکها» که گروهی با زمینۀ دموکراتیک فراگیری در آن گرد آمده بودند وسیله‌ای شد برای بهبود موقعیت مستأجران در رابطه با صاحبان ملک، از آن گذشته، انجمن با موفقیت از طریق تلاشهای پیگیر اوکانل و دیگران اقدام به تهیۀ «لایحۀ آزادی مذهب کاتولیک» کرد که نهایتاً در آوریل ۱۸۲۹ به توشیح پادشاه هم رسید.

همکاری اوکانل با «انجمن الغا» که در ۱۸۴۰ بنیاد گذارده شد، حمایت توده و خشم حکومت را برانگیخت. در اکتبر ۱۸۴۳ همزمان با گردهمایی عظیمی که قرار بود در کِلُونتارف برگزار گردد. دانیل اوکانل با تسلیم شدن در برابر «قانون منع تجمعات انگلستان» از جمعیت خواست تا متفرق شوند. او بعداً همراه با پنج نفر دیگر به جرم توطئه تحت تعقیب حکومت قرار گرفت. حکم دادگاه را که «هیئت منصفۀ پروتستان» در دابلین صادر کرده بود مجلس لُردها لغو کرد. این حادثه همراه با ناتوانی «انجمن الغا» برای رسیدن به اهدافش و در ترکیب با هجوم آن گورتا مور، یا قحطی بزرگ، دردست‌به‌دست هم دادند تا اوکانل به‌عنوان یک رهبر قدرتش را از دست بدهد. او که سلامتش دچار زوال بود، بنا به دستور پزشکان به منطقۀ گرم‌تر مدیترانه در ایتالیا رفت که در آنجا به مرگ

طبیعی درگذشت. بنابر خواسته‌اش قلبش در رُم و بدنش در ایرلند دفن شد.

هدف اوکانل آن بود که شوق اولیه برای به چنگ آوردن حقوق اجتماعی و سیاسی کاتولیک را به عقیدهٔ ملّی‌گرایانهٔ ایرلندی بدل کند. او بر آن باور بود که کاتولیکها و پروتستانها می‌توانند بر سر یک جامعهٔ ایرلندی به توافق برسند. به‌نظر او ملت ایرلند مجموعه‌ای واحد بود. علاوه بر آن نظر اوکانل در مورد آیندهٔ ملت ایرلند نظر کسی که بخواهد بر آن حکومت کند نیست. با این‌که به دنبال آزادی و استقلال ملت ایرلند بود، اعتقاد داشت که رسیدن به چنین هدفی نه باید به قیمت جاری شدن خون مردم ایرلند و نه به قیمت جدایی از تاج و تخت [انگلستان] تمام شود.

ب. ن.

اوکراینی، ناسیونالیسم. اوکراین دولت ملی مستقلی است که قبلاً دومین جمهوری بزرگ اتحاد جماهیر شوروی بود. این کشور در سال ۱۹۹۱، پس از دو سال بسیج سیاسی به رهبری روخ، ائتلافی از انجمنهایی که ابتدا برای حمایت از پروسترویکا ایجاد شدند، به استقلال دست یافت.

از اواخر سدهٔ هجدهم تا انقلاب روسیه، اوکراین کنونی بین امپراتوریهای روسیه و اتریش تقسیم شد. ناسیونالیسم اوکراینی به‌عنوان جنبشی سازمان یافته در میان سدهٔ نوزدهم در سرزمینهای مرزی غرب امپراتوری روسیه ایجاد شد. ولی از آن زمان، در این منطقه (که اکنون اوکراین شرقی است) از حمایت ضعیفی برخوردار بوده است و در مناطق غربی که دارای آگاهی ملی هستند و قبلاً تحت حکومت امپراتوری اتریش بوده‌اند از حمایت قدرتمندی برخوردار بوده است. محققان بارها این الگوهای نامتوازن بسیج ملی را به تفاوت ساختارهای اجتماعی نسبت داده‌اند (بویژه تفاوت در زمینهٔ نفوذ بازار). ولی اوکراینیها در هر منطقه جایگاه اجتماعی ـاقتصادی یکسانی داشته‌اند. در عوض، ریشه‌های الگوی نامتوازن بسیج ملی اوکراین ناشی از ساختارهای اداری متفاوتی است که دو امپراتوری برای حکومت بر ملتهای اقماری خود ایجاد کرده بودند.

حکومت تزاری در منطقه‌ای که بعدها اوکراین شرقی شد الگوی حکومتی بسیار متمرکزی را تعقیب می‌کرد. در واقع، این حکومت موانع قانونی و اداری مختلفی را ایجاد کرد که برای تحکیم قدرت دولت مرکزی و جلوگیری از برقراری ارتباط سیاسی پایدار میان فعالان سیاسی اوکراین با جمعیت دهقانان این کشور طراحی شده بود (مهمترین اقدام ممنوعیت استفاده از زبان اوکراینی در نشریات مردمی و زندانی کردن فعالان ملی بود). ولی روسی‌سازی آشکار (همچون محدودیتهایی که دولت برای فعالیتهای فرهنگی وضع کرده بود) نتوانست مانع از بسیج ملی شود. مسألهٔ بنیادی‌تر این بود که اهالی اوکراین شرقی به دلیل ماهیت بستهٔ نظام سیاسی تزاری از فرصت سیاسی برای بسیج آگاهی ملی برخوردار نبودند. دولت پیش از انقلاب سال ۱۹۰۵، از بیشتر شکلهای بسیج سیاسی محلی جلوگیری می‌کرد، و بدین‌ترتیب بر سر راه بسیج ملی اوکراینیها نیز موانعی ایجاد کرد. در نتیجه، تا زمان انقلاب سال ۱۹۱۷، ناسیونالیسم اوکراینی به فعالیتهای فرهنگی کوچک و انجمنهای سیاسی نیمه‌مخفی محدود بود که حکومت بسرعت و به آسانی سرکوب می‌کرد.

مسیر بسیج ملی در مناطق تحت حکومت اتریش که اکنون اوکراین غربی را تشکیل می‌دهند بسیار متفاوت بود. دولت هابسبورگ برخلاف امپراتوری رومانف فدراسیونی بسیار غیرمتمرکز بود. مقامات حکومت اتریش برای کنترل نخبگان سرکش مجارستان و لهستان، فعالیت سیاسی محلی و شکلهای مختلف بسیج قومی را تشویق می‌کردند. قانون اساسی سال ۱۸۶۷ اتریش که آزادیهای فردی، و آزادی مطبوعات، بیان و اجتماعات را تضمین می‌کرد فعالیتهای سیاسی سازمان یافته را تسهیل و از حقوق ملیتها حمایت می‌کرد و حتی آنها را تشویق نیز می‌کرد. در نتیجه، تا زمان سقوط امپراتوری اتریش، اوکراینیهای غربی از تجربهٔ سیاسی برخوردار بودند و سازماندهی مستحکمی داشتند. مثلاً اوکراینیهای گالیسیا دارای شش حزب سیاسی قانونی بودند، و با سازماندهی سیاسی از طریق شبکه‌ای از مدارس، انجمنهای داوطلبان و گاهنامه‌های اوکراینی به سطح بالاتری از سازماندهی سیاسی دست یافته بودند. بنابراین، در حالی که جنبش ملی اوکراین در امپراتوری روسیه کوچک بود و از نظر سیاسی اهمیتی نداشت، در گالیسیا توانست از نخبگان حکومت محلی که قبلاً بی‌هیچ چالشی قدرت را قبضه کرده بودند امتیازات مهمی بگیرد.

این دو امپراتوری که پس از جنگ جهانی اول سقوط کردند برای ناسیونالیسم اوکراینی فرصتهای سیاسی متفاوتی ایجاد کرده بودند. طولی نکشید که گالیسیا مرکز جنبش استقلال ملی اوکراین شد. ولی تنها اقلیت کوچکی از نخبگان محلی اوکراین شرقی به جنبش استقلال اوکراین پیوستند. دهقانان محلی که بیشتر هویتی محلی و دینی داشتند، نه تنها با جنبش ملی اوکراین، بلکه با هیچ یک از دیگر گروههای سیاسی نیز همبستگی سیاسی چندانی نداشتند. این تفاوتهای منطقه‌ای باعث شد که «جنبش ملی استقلال اوکراین واحد» که در سال ۱۹۱۷ تشکیل شد، ائتلاف کوچک و شکننده‌ای باشد که به راحتی به‌دست بیگانگان درهم بشکند. در سال ۱۹۱۸، اوکراین غربی و شرقی متحد شدند، و «جمهوری ملی اوکراین» اعلام استقلال کرد. ولی اتحاد جماهیر شوروی با توسل به نیروی نظامی به آسانی ابتدا اوکراین شرقی (در سال ۱۹۱۹) و سپس اوکراین غربی (۱۹۳۹) را ضمیمهٔ خاک خود کرد.

ناسیونالیسم اوکراینی به‌عنوان یک جنبش اجتماعی سازمان یافته در دوران اتحاد شوروی دچار زوال شد. ولی کشورسازی و ساختارهای فدرالیست به همراه شهرنشینی سریع، ایجاد نهادهای مختلف را تشویق کرد و این نهادها بنیان آگاهی ملی اوکراینیها را در اوکراین شرقی بنا نهادند. در دهه‌های نخست حکومت شوروی، در سرتاسر شهرهای اوکراین نهادهای فرهنگی اوکراینی زبان تأسیس شدند و زیرساخت فنی لازم برای دگرگون ساختن شهرهایی که از دیرباز جزایر فرهنگ روسی در مناطق فرهنگی اوکراینی بودند فراهم گردید. بنابراین، با وجود این‌که بسیاری می‌گویند شوروی فرهنگ اوکراینی را سرکوب کرد، در واقع دانشگاهها، تماشاخانه‌ها، اپراها، باله‌ها، نمایشنامه‌ها و دیگر نهادهای

فرهنگ عالی که از حمایت شوروی برخوردار بودند، به همراه یکدیگر مبنای نهاد مهمی را برای تحکیم نخبگان شهری‌ای فراهم کرد که از آگاهی ملی برخوردار بودند و منابع لازم برای ترویج اعتقاد به سرنوشت ملی، فرهنگ، و زبان مشترک در میان جمعیت اوکراین را فراهم کرد.

سیاستهای ملیتی شوروی در دوران برژنف تغییر کرد و این تغییر، بیشتر به‌خاطر خطرات واقعی‌ای بود که نخبگان غیر روس که هر روز آگاهی ملی بیشتری می‌یافتند و مطالبات بیشتری را مطرح می‌کردند برای حکومت مرکزی ایجاد می‌کردند. این تغییر به دگرگونیهای گسترده‌ای در نهادهای شوروی منجر شد: مدارس، دانشگاهها، و تئاترهای اوکراینی زبان، روسی یا دوزبانه شدند، و بسیاری از کتابها، نشریات و روزنامه‌هایی که قبلاً به زبان اوکراینی منتشر شده بودند به زبان روسی منتشر گشتند. با گذشت زمان، زبان اوکراینی، بویژه در اوکراین شرقی به تدریج جایگاه خود را نسبت به زبان روسی از دست داد. نخبگان اوکراینی شوروی که از این تغییرات کاملاً حمایت نمی‌کردند تنزل یافتند یا از مواضع قدرت در جمهوری برکنار شدند. محفل کوچکی از ناراضیان که به محدودیتهایی که دربارهٔ زبان اوکراینی وضع شده بود معترض بودند دستگیری و به اتهام فعالیتهای ضد شوروی به زندان محکوم شدند. برخی دیگر مجبور به مهاجرت شدند. در نتیجه، میلیونها اوکراینی سخن گفتن به زبان اوکراینی را متوقف کردند، چون به قول آنها «این زبان آینده‌ای نداشت». در اوکراین غربی که از آگاهی ملی زیادتری برخوردار بود این تغییر سیاست خشم فزاینده‌ای را برانگیخت.

از همان لحظه‌ای که گورباچف برنامهٔ گلاسنوست، یا فضای باز، خود را آغاز کرد، وضعیت زبان اوکراینی کانون اصلی اعتراضات روشنفکران اوکراینی و بویژه اوکراینیهای غربی شد. در نتیجه منطقهٔ کوچک گالیسیا از نظر بسیج سیاسی بسیار آماده‌تر از دیگر نقاط اوکراین بود. یک سال پیش از استقلال، مردم این منطقه با رأی خود حزب کمونیست را از قدرت خلع کرده بودند. اوکراینیهای شرقی به کندی به جنبش طرفدار اصلاحات پیوستند، و شاخه‌های سازمان روخ که در شهرهای اوکراین شرقی سازماندهی شده بودند بارها به گروههای اوکراینی‌زبان و روسی‌زبان تقسیم شدند. در نتیجه، به استثنای کی‌یف پایتخت این کشور، سایر شهرهای اوکراین شرقی تا زمان سقوط اتحاد شوروی همچنان تحت کنترل حزب کمونیست بودند. با وجود این، پس از فروپاشی شوروی که اوکراینیها فرصت انتخاب پیدا کردند، با اکثریت قاطع به استقلال رأی دادند و نظرسنجیهایی که اکنون در داخل اوکراین صورت می‌گیرد نشاندهندهٔ رشد مستمر آگاهی ملی در میان مردم اوکراین شرقی است.

ا. خ.

اوکی‌ناوایی، ناسیونالیسم. اوکی‌ناوایی نامی است که به طرق گوناگون به جزایری که در شمال اقیانوس آرام بخشی از مجمع‌الجزایر ریوکیو را تشکیل می‌دهند و همچنین به استان اوکی‌ناوا (که بخش مکمل ژاپن و گروه ریوکی یو است) و به جزیرهٔ اوکی‌ناوایی که بزرگ‌ترین جزیرهٔ این استان است اطلاق می‌گردد.

مشخصهٔ بارز ملی‌گرایی اوکی‌ناوایی آن است که در آن احساسات بیشتر اشاعه یافته بود تا یک جنبش یکدست و سازمان یافته. ریشهٔ این احساسات به نوعی تاریخ اولیهٔ انزوای نسبی جغرافیایی، همراه با تمایز لهجهٔ اوکی‌ناوایی و رسوم فرهنگی آن برمی‌گردد. مباحثات معاصر در مورد ملی‌گرایی نشان‌دهندهٔ نقش غم‌انگیز اوکی‌ناوا در دوران جنگ جهانی دوم و متعاقباً موقعیت آن به‌عنوان یکی از مناطق عمدهٔ استقرار نیروهای نظامی ایالات متحد هستند.

از سدهٔ پانزدهم تا سدهٔ نوزدهم، قلمرو پادشاهی ریوکی‌یو توانست خودمختاری خود را تا حدّ زیادی حفظ کند. به‌هرحال، ظهور چنین دولت ملی مستقلی ناشی از دو عامل بود. یکی رسم فرستادن خراج به دربار چین که از سدهٔ چهاردهم آغاز و تنها در سدهٔ نوزدهم پایان یافت؛ و از آن مهمتر اینکه در اوایل سدهٔ هفدهم این جزایر را فئودال‌نشین ساتسوما دای میو، واقع در منتهی‌الیه جنوب ژاپن، تصرف کرد. پادشاه ریوکی‌یو در ۱۷۱۱ به انعقاد معاهده‌ای تن داد که استقلال پادشاهی را حفظ می‌کرد اما آن را تحت قیمومیت ساتسوما قرار می‌داد. این قیمومیت بعداً زمینه‌ای برای ژاپن شد تا جزایر ریوکی‌یو را با نام استان اوکی‌ناوا به خاک خود ملحق کند. پس از «اصلاحات میجی» در ۱۸۶۸ فرمانروایان جدید ژاپن املاک فئودالی، از جمله قلمرو ساتسوما، را ملغی کردند. ترویج تحصیلات عمومی توسط میجی، آن هم با مدیریت ژاپنی موجب شد تا لهجهٔ اوکی‌ناوایی و بسیاری از رسوم منطقه که نشانهٔ عقب‌افتادگی به حساب می‌آمدند، از جمله موی بلند برای مردان، از میان بروند.

موقعیت سوق‌الجیشی اوکی‌ناوا به این معنی بود که می‌بایست بار گرانی را در حملهٔ زمینی متفقین به ژاپن که در آوریل ۱۹۴۵ آغاز شد تحمل کند. برای نیروهای آمریکایی جزایر ریوکی‌یو پیش‌درآمد حمله به خاک اصلی ژاپن بود، و برای نیروهای امپراتوری [ژاپن] این جزایر قربانیهایی برای جلوگیری از حملهٔ اولیه بودند. نبرد برای تسخیر اوکی‌ناوا تقریباً سه ماه به‌درازا کشید. و یکی از وحشیانه‌ترین نبردهای جنگ [جهانی دوم] بود. بخشی از تخریب اوکی‌ناوا را نیروهای ژاپنی انجام دادند. مردم غیرنظامی را به زور از مخفیگاههایشان بیرون می‌کشیدند، غذایشان را می‌گرفتند و غالباً خیلی ساده، آنها را به قتل می‌رساندند. در اوت ۱۹۴۵ که جزایر ریوکی‌یو تحت حکومت نظامی ایالات متحد درآمد ۲۵۰,۰۰۰ ژاپنی، از جمله تقریباً ۱۵۰,۰۰۰ غیرنظامی، مرده بودند و همچنین در حدود ۱۲,۵۰۰ آمریکایی کشته شده بودند. شهرها ویران شده بودند و صنایع و کشاورزی عمدتاً دیگر وجود خارجی نداشتند. وقایع ۱۹۴۵ محور درک سیاستهای اوکی‌ناوایی در دهه‌های بعدی شد، بخصوص ناهمخوانی ـ اگر نگوییم خصومت ـ بسیاری از اوکی‌ناواییها با ژاپن و انزجار از نظامی کردن استان که در بطن احساسات ملی‌گرایانه است.

بهترین بیانگر خصومت با ژاپن واقعه‌ای است که در ۱۹۸۷ روی‌داد و در آن یک سبزی‌فروش اوکی‌ناوایی به نام شوئیچی چیبانا، پرچم ملی

(هینومارو) را در یک گردهمایی ورزشی سوزاند و ادعا کرد که این پرچم نشانگر ستمگریهای ژاپن در جنگ جهانی دوم بوده است. اگرچه جیبانا استدلال کرد که عملش مطابق با حق آزادی بیان در قانون اساسی بوده است ولی به یک سال زندان تعلیقی محکوم شد. او در مقام یک زمیندار ضد جنگ به ایفای نقش فعالانه‌اش ادامه داد. و به سیاست حکومت مرکزی که زمینداران را مجبور می‌کرد زمینهایشان را بـه قـوای نـظامی ایـالات متحد اجاره دهند اعتراض کرد.

از پیامدهای اشغال جزایر ریوکی‌یو توسط ایـالات مـتحد پس از جنگ جهانی دوم نظامی کردن آن استان بود و متعاقباً قرار و مـدارهـای امنیتی ایالات متحد ـ ژاپن استفاده از جزایر را به‌منظور استقرار تأسیسات نظامی ایالات متحد طولانی کرد. اوکی‌ناوا از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۲ تحت سلطهٔ ارتش آمریکا بود و در این سال کاملاً تحت فرمانروایی ژاپن قرار گرفت. هم در این دوره و هم پس از آن اهالی اوکی‌ناوا به سلطهٔ ایالات مـتحد ــ بخصوص تخریب خانه‌ها و مزارع کشاورزی برای توسعهٔ امکانات نظامی ــ اعتراض کرده‌اند. هرچند مساحت استان اوکی‌ناوا کمتر از یک درصد تمام خاک ژاپن است ولی ۷۵ درصد از امکانات نظامی آمریکا در ژاپن در آنجا مستقر شده‌اند.

حقوق ایالات متحد برای اشغال اوکی‌ناوا به دورهٔ اشـغال آن، پس از جنگ، برمی‌گردد. قراردادهای اجاره با زمیندارهای محلی به‌طور ادواری و غالباً همراه بـا اعتراض مـالکان اصـلی کـه تـصور مـی‌کردند حکومت مرکزی در توکیو برای مذاکره دربارهٔ تقلیل حضور نظامی آمریکا کوتاهی می‌کند، تمدید می‌شده‌اند. در ۱۹۹۵ وقتی سه نظامی آمریکایی بـه جـرم ربودن یک دختر دوازده‌سالهٔ ژاپنی و تجاوز به او دستگیر شدند مناقشهٔ بنیادین دیرین به حالت انفجارآمیزی درآمد.

نخستین سخنگوی شکایات مردم اوکی‌ناوا، هم علیه توکیو و هم علیه ایالات متحد در دههٔ ۱۹۹۰، استاندار ماساهید اوتا بود که هدف اصـلی بیانیه‌اش خروج تمام نیروهای ایالات متحد از اوکی‌ناوا تـا سـال ۲۰۱۵ بود. او در اوایل سال ۱۹۹۱ تهدید کرد که از امضای مدارکی که زمینداران محلی را مجبور به ادامهٔ اجارهٔ زمـین بـه ایـالات مـتحد مـی‌کنند امـتناع خواهد کرد. اوتا، در ۱۹۹۵، در رویارویی دولت مرکزی کـه تـمایل (یـا توانایی) مذاکرهٔ بـا ایـالات مـتحد بـرای تـقلیل پـایگاههای آن کـشـور را نـداشت، صـریحاً از امـضای مـدارک لازم خـودداری کـرد. در نـهایت، استاندار پس از این‌که شکایت خود را در چند دادگاه مطرح کرد و در دیوان عالی ژاپن محکوم شد، مدارک را امضا کرد، هرچند که اوضاع و احـوالی که زمینه‌ساز چنین ستیزی شده بود همچنان باقی بود.

آیندهٔ ملی‌گرایی اوکی‌ناوایی به شکلی که وجود دارد، نامطمئن است. در ۱۹۹۸ اوتا سومین دور انتخاباتی استانداری را به بازرگان ثـروتمندی باخت که حزب لیبرال دموکرات، کـه مـدتی دراز بـر سـر کـار بـود، از او حمایت می‌کرد. نتایج انتخابات به احـتمال قـوی بـیشتر بـراسـاس نـوعی واقع‌بینی اقتصادی بود تاکم شدن انـزجار از حـضور نـظامی آمـریکا. در ۱۹۹۶ حکـومت مـرکزی یـک قـرارداد کـلی و کـارساز اقـتصادی را بـه اوکی‌ناوا وعده داده بود که در واکنش به امتناع دولت اوتا از همکاری با توکیو، مورد موضوع پایگاهها، معلق مانده بود. در شرایط رکود اقتصادی آسیا در سال ۱۹۹۸ و اقتصاد وابستهٔ اوکی‌ناوا، پذیرفتن نامزدی که توکیو از او حمایت می‌کرد، دست کم در کوتاه مدت بـه‌نظر عـاقلانه‌ترین کـار می‌آمد.

در مجموع ملی‌گرایی اوکی‌ناوایی، برخلاف احساسات مـلی‌گرایـانهٔ دیگر نقاط، تأکیدش بر استقلال یا حتی طلب انتقال حاکمیت نبوده است. این ملی‌گرایی ریشه در احیای عمدهٔ زبان یا فرهنگ نداشته است، بـلکه احساسات غالب در آن صلح‌گرایی است و مـوضوعهای کـلیدی آن ــ کـه به‌نحو غامضی در هم بافته شده‌اند ــ مخالفت با حـضور گسـتردهٔ نـظامی ایالات متحد و انزجار از امتناع دولتی مرکزی است که از نشان دادن هر واکنشی نسبت بـه دلمشـغولیها و منافع اوکـی‌ناواییها امـتناع مـی‌کند ــ انزجاری که می‌توان آن را در تاریخ طولانی ایـن جـزایـر کـه در حاشیهٔ فرهنگ و قدرت سیاسی ژاپن قرار داشته ردیابی کرد.

برای بررسی مفاد شکایات مربوط به پایگاهها و طبیعت پـراکـندهٔ اعتراضات ملی‌گرایانه به خوانـندگان تـوصیه مـی‌شود تـا بـه شـبکه‌های رایانه‌ای که توسط گروه کوچکی در اوکی‌ناوا اداره می‌شوند و همچنین به شبکهٔ رایانه‌ای آن استان رجوع کنند.

ب. ن.

اوگاندایی، ناسیونالیسم. تشکیل سـلسله‌های پـادشاهی در اوگـاندای امروزی به سدهٔ پانزدهم بازمی‌گردد که اقوام «لوو» اشغال این سرزمین را آغاز کردند. سلسله‌های بونیورو، بوگاندا، و آنکوله در اوگاندای امروزی و کاراگـوی در شـمال غـربی تـانزانیا از قـدرتمندترین پـادشاهیهای ایـن سرزمین بودند. بونیورو تا اواخر سدهٔ هفدهم قدرتمندترین پادشاهی در این کشور بود. این پادشاهی از اقتصادی پر طراوت و ساختار سیاسی آزاد برخوردار بود و به دلیل تسلطش بر معادن نمک منطقه، جایگاه تجاری مسلطی داشت. بوگاندا پیش از سال ۱۶۵۰ پادشاهی کوچکی بود که یک کاباکا بر آن حکم می‌راند. ولی با زوال نفوذ پادشاهی بونیورو، پادشاهی بوگاندا رشد وصف‌ناپذیری کرد و بر منطقه مسلط شد. این پـادشاهی از قدرت نظامی گسترده‌ای برخوردار بود که به آن اجازه می‌داد ارادهٔ خود را بر دیگر پادشاهیها تحمیل کند و آنها را خراجگذار خود سـازد. بـا ورود کاشفان انگلیسی از قبیل سر برتون و هنری استانلی در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ نفوذ اروپاییها آغاز شد. در سال ۱۸۸۸ انگلستان با صدور فرمانی سلطنتی قدرت سیاسی و اقتصادی این منطقه را به «شرکت آفریقای شرقی بریتانیا» سپرد. کنترل شرکت بر منطقه در سال ۱۸۹۱ با امضای پیمانی با پادشاهی بوگاندا که قدرت اصلی منطقه بود تحکیم شد. در سال ۱۸۹۴ حکومت انگلستان کـنترل پـادشاهی بـوگاندا را در دست گـرفت و آن را تحت‌الحمایهٔ خود اعلام کرد. در آغاز سدهٔ بیستم، این تـحت‌الحـمایگی گسترش یافته بود و پادشاهیهای کوچک‌تر از قبیل بونیارو، تورو، آنکوله و بوگوسا را نیز شامل شد.

تحمیل حکومت استعماری ارباب جدیدی را حاکم کرد که می‌خواست از منابع اوگاندا بهره‌برداری کند. انگلیسیها در اینجا نیز همچون دیگر نقاط آفریقا مالیاتهایی را وضع کردند و مردم محلی را وادار کردند محصولاتی همچون قهوه و پنبه را برای صدور به انگلستان بکارند. اگرچه رؤسا، بویژه پادشاهان بوگاندا (کاباکا) در دوران استعمار حفظ شدند، ولی بیشتر زمینها به‌عنوان زمینهای سلطنتی به انگلیس واگذار گردید. پادشاهی بوگاندا از طریق نظام حکومت غیرمستقیم در نظام مستعمراتی انگلستان جذب شده بودند و به‌عنوان فرمانداران همسایگان ضعیف‌تر خود عمل می‌کردند. مأموران بوگاندا به‌عنوان مأموران محلی اخذ مالیات و سازمان‌دهندگان نیروی کار در دیگر بخشهای کشور عمل می‌کردند. بوگانداها به هر کجا که می‌رفتند بر برتری زبان خود، یعنی زبان لوگاندا، اصرار می‌ورزیدند و فرهنگ خود از جمله عادات غذا خوردن، لباسهای سنتی، و دین جدید خود که مسیحیت و در برخی موارد اسلام بود را بر گروههای دیگر تحمیل می‌کردند. گروههای قومی دیگر، بویژه بونیوروها که برخی از سرزمینهای خود را به بوگاندا واگذار کرده بودند و قبلاً با بوگاندا و انگلیس جنگیده بودند از این سلطه بشدت بیزار بودند.

در سال ۱۹۰۷، بونیوروها در شورشی که تیانگیر یا نافرمانی نام گرفت به پا خاستند که به عزل مأموران سلطنتی بوگاندایی منجر شد. ولی احداث خط راه‌آهن و کشت پنبه در اطراف دریاچهٔ ویکتوریا که سرزمین اصلی پادشاهی بوگاندا بود مردم بوگاندا را نسبت به دیگر اقوام اوگاندا در موقعیت برتری قرار داد. مردم بوگاندا از فروش پنبه سود مالی و آموزشی می‌بردند، چون می‌توانستند فرزندان خود را به مدارس مبلغان مسیحی بفرستند. ولی با وجود رفاهی که فروش نقدی محصولات عاید بوگاندایی‌ها می‌کرد، در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ سه مسأله همچنان نارضایتی آنها را برمی‌انگیخت. کنترل شدید تجارت نقدی محصولات به‌دست حکومت استعماری، تعیین قیمتها، و استفاده از آسیاییها به‌عنوان واسطه بشدت بوگاندایی‌ها را آزرده خاطر می‌کرد. این اقدامات استعماری ناعادلانه باعث شد که بوگاندایی‌ها در سال ۱۹۴۹ سر به شورش بردارند و خانه‌های رؤسای طرفدار حکومت را به آتش بکشند. شورشیها سه خواسته داشتند: حق حذف کنترل دولتی بر قیمت فروش صادراتی پنبه، برچیدن انحصار آسیاییها بر ماشین آلات پنبه پاک‌کنی، و حق نمایندگی در حکومت محلی به جای رؤسای دست‌نشاندهٔ انگلیسیها. آنها همچنین از کاباکای جوان، فردریک والو گمبه موته سای دوم که نیازهای مردم خود را نادیده می‌گرفت نیز انتقاد کردند.

رخدادهای هند در سال ۱۹۴۷ که انگلیسیها را به عقب‌نشینی و اعطای استقلال به این کشور وادار ساخته بود اقوام اوگاندا را تشویق کرد که برای کسب استقلال به پا خیزند. آنها گروههای سیاسی فشاری از قبیل «اتحادیهٔ کشاورزان آفریقایی اوگاندا»، در سال ۱۹۴۷، و «کنگرهٔ ملی اوگاندا»، در سال ۱۹۵۲، را تشکیل دادند. حکومت انگلیس کمی بعد خود را برای استقلال اجتناب‌ناپذیر اوگاندا آماده کرد. حکومت استعماری منع پنبه پاک‌کنی توسط آفریقاییها را لغو کرد، کنترل قیمت محصول قهوهٔ آفریقاییها را برداشت، ایجاد شرکتهای تعاونی را تشویق کرد، و برای پیشبرد و تأمین مالی پروژه‌های جدید «شرکت توسعهٔ اوگاندا» را تأسیس کرد. نمایندگان منتخب آفریقایی به شورای قانونگذاری که بشدت از جامعهٔ اروپاییها طرفداری می‌کرد راه یافتند. در سال ۱۹۶۱، حکومت مستعمره اعلام کرد که انتخابات برای تعیین «حکومت مسؤول» در مارس سال ۱۹۶۱ برگذار خواهد شد و در نهایت به استقلال منجر خواهد شد. بوگاندایی‌ها که می‌خواستند از اوگاندا جدا شوند و کشور خود را تشکیل دهند این انتخابات را تحریم کردند. ولی پس از بحث با انگلیس، پادشاه بوگاندا موافقت کرد که پست بسیار تشریفاتی رئیس کشور اوگاندا را که برای مردم بوگاندا اهمیت نمادین بسیاری داشت بپذیرد. «کنگرهٔ مردم اوگاندا» در این انتخابات اکثر کرسیها را به‌دست آورد و کنترل حکومت را در دست گرفت، و پادشاه بوگاندایی‌ها که انتخابات را تحریم کرده بودند رئیس نمادین کشور شد. پس از انتخابات آوریل سال ۱۹۶۲ که به استقلال منجر شد، مجلس ملی اوگاندا با چهل و سه نماینده از «حزب کنگرهٔ مردم اوگاندا»، ۲۴ نماینده از حزب کاباکا، و ۲۴ نماینده از «حزب دموکراتیک» تشکیل شد. ائتلاف جدید کنگرهٔ مردم اوگاندا و حزب کاباکا در اکتبر سال ۱۹۶۲ اوگاندا را وارد دوران استقلال کرد و میلتون اوبوته را به نخست‌وزیری و کاباکا را به ریاست کشور رساند.

پس از استقلال، پادشاهیهای دیگر به جایگاه ویژه حزب کاباکا اعتراض کردند و اوبوته را برای خلع کاباکا تحت فشار گذاشتند. در آوریل سال ۱۹۶۶، اوبوته قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد و خود را رئیس‌جمهور اجرایی اعلام کرد. بوگاندایی‌ها اقدامات اوبوته را باطل اعلام کردند و با صدور قطعنامه‌ای از حکومت مرکزی خواستند تا ۳۰ مارس ۱۹۶۶ از خاک بوگاندا خارج شود. در ۲۴ مه سربازان حکومت به کاخ کاباکا یورش بردند و پس از یک روز درگیری آن را تصرف کردند. موته‌سای دوم به انگلستان گریخت و سه سال بعد در همانجا درگذشت. اوبوته برای تثبیت قدرت خود قانون اساسی جمهوری را اعلام کرد که چهار پادشاهی این سرزمین را لغو کرد و کشور واحد اوگاندا را بنیان نهاد. وی در سال ۱۹۶۹ «منشور مردان عادی» را صادر کرد که برای تبدیل اوگاندا به کشوری سوسیالیستی طراحی شده بود. مخالفان این اقدامات عقیده داشتند که اوبوته می‌خواهد اوگاندا را به کشوری کمونیستی تبدیل کند. در ۲۵ ژانویهٔ سال ۱۹۷۱، هنگامی که اوبوته در کنفرانس کشورهای مشترک‌المنافع در سنگاپور شرکت کرده بود، سرلشگر عیدی امین با حمایت داخلی و خارجی چشمگیر قدرت را به‌دست گرفت. امین ظرف دو سال یکی از خشن‌ترین دیکتاتوریهای آفریقایی را برپا کرد. وی در سرتاسر سال ۱۹۷۱ به گونه‌ای سیستماتیک نظامیانی راکه به وفاداری به اوبوته متهم بودند حذف کرد. پس از حملهٔ نافرجام طرفداران اوبوته به اوگانداکه در سال ۱۹۷۲ رخ داد، امین قتل‌عام گستردهٔ غیرنظامیان را آغاز کرد. اوگاندا سالها درگیر جنگ داخلی شد تا این‌که در سال ۱۹۸۶ موسِوِینی و ارتش مقاومت ملی او قدرت را در دست گرفتند. ارتش

مقاومت ملی بسرعت حکومت جدیدی را تشکیل داد و موسوینی را به ریاست جمهوری رساند. اگرچه وی آشتی ملی را در صدر برنامه‌های خود قرار داد، ولی گروههای مختلفی با ریاست جمهوری او مخالف بودند و در برخی موارد این مخالفتها بسیار شدید بود. بنابراین حکومت از سال ۱۹۸۷ تا سال ۱۹۹۱ درگیر عملیات نظامی و امنیتی مختلف علیه گروههای ناراضی بود. موسوینی در توجیه این‌که بدون اصلاحات دموکراتیک به حکومت خود ادامه داده است می‌گفت که پیش از برگذاری انتخابات دموکراتیک، ملت برای رهایی از آثار دیکتاتوری، به زمان نیاز دارد. نخستین انتخابات ریاست جمهوری در دوران حکومت موسوینی در ماه مه سال ۱۹۹۶ برگذار شد و پل اس‌سموگره ره اصلی‌ترین نامزد مخالفان رئیس‌جمهور بود. موسوینی با اکثریت خوبی به پیروزی رسید و ۷۴/۲ درصد آرای شش میلیون رأی دهنده را به خود اختصاص داد. او همچنان به احیای اقتصاد اوگاندا و ایجاد ثبات سیاسی در کشور ادامه می‌دهد.

ا. خ.

اومانیسم. پس از رنسانس، هنر به دنبال فتح طبیعت و سلطهٔ بر آن بود، و بنابراین کاملاً طبیعی بود که علم نیز باید نقش تعمق در پدیده‌ها را کنار بگذارد و بر فتح طبیعت متمرکز شود. واقعگرایی اومانیستی نشانهٔ گرایش انتقادی فراگیر است. درواقع، آنچه اومانیسم در نخستین روزهای حیات خود ایجاد کرد به منزلهٔ اعلام دست‌شستن (دست کم در دنیای مادی) از همهٔ پیشفرضها و برنامه‌های موروثی است.

گرایشاتی همچون اهمیت فرد و اندیشهٔ کرامت انسان در همخوانی با حس استقلال فردی شکل گرفت که ابتدا در پترارک نمایان بود و بعدها به‌ویژگی کلی اومانیسم تبدیل شد. تنها آن ذهنی توانایی بررسی نقادانه و نقد خویشتن را دارد که آزاد باشد: فضیلت برخورداری از ذهنی که توانایی تحلیل تجربه را داشته باشد، جزئی از فضیلت گسترده‌تری است که به گفتهٔ بسیاری از اومانیستها، می‌تواند در کسب سعادت بسیار پیشرفت کند.

فردگرایی فکری که هرگز در هیچ کلیسایی محبوب نبود، بر مذهبی تأکید ورزید که ایمان ساده و انگیزهٔ جهانی برای اصلاحات دینی را تشویق می‌کرد.

پترارک و آلبرتی از حس غربتی که با استقلال فکری و اخلاقی همراه است آگاهی داشتند، ولی ماکیاوللی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) در کتاب شهریار، جهان حزن‌انگیزی را به تصویر می‌کشد که در آن، فرد یا باید از ضعف مردم استفاده کند، یا قربانی رذالتهای آنان شود. به‌نظر ماکیاوللی که می‌گفت انسان را باید آن‌گونه که هست دید نه آن‌گونه که باید باشد، تاریخ می‌بایستی مبنای علم سیاست جدید شود.

در نهایت باید گفت که اومانیسم دوران رنسانس دارای دو جریان بنیادین بود: دانشمندانی که آرمانهای دوران خود را در دوران کلاسیک می‌جستند، و کسانی که با حمله به ارزشهای قرون وسطا در جستجوی انسان نوین بودند.

ا. خ.

اُویگینس، برناردو، (۱۷۷۸-۱۸۴۲). وطن‌پرست و ناجی شیلی. او که در شیلی به‌دنیا آمد پسر نامشروع مادری شیلیایی، ایزابل ریکلم، و پدری ایرلندی، اَمبروس هیگینز (۱۷۲۰-۱۸۰۱) (که بعداً نام اُویگینس بر خود نهاد) بود[اُویگینس تلفظ همان اوهیگینز در زبان اسپانیایی است]. پدرش از مقامات استعماری بود که بعداً فرماندار شیلی و نایب‌السلطنهٔ پرو شد. روشن نیست که اُویگینس پدرش را بیش از یکبار دیده باشد. او را در سن ده‌سالگی از مادرش جدا کردند و به لیما فرستادند تا تحصیلات خود را آغاز کند. در سال ۱۷۹۵ او را به انگلستان فرستادند تا در آنجا تحصیلات خود را زیرنظر معلمان مدرسهٔ ریچموند ـ آن ـ تایمز ادامه دهد. در لندن با فرانسیسکو میراندا (۱۷۵۰-۱۸۱۶) ملاقات کرد که اثری تعیین‌کننده برزندگی‌اش داشت و کِریول [دو رگهٔ] جوان و با اشتیاق از او ایده‌های طاغیانه در مورد آزادی را شنید و به گوش جان سپرد. در سال ۱۸۰۲ به شیلی برگشت و لاس کانتراس، ملک بزرگ پدرش، را که نزدیک مرز اوروگوئه بود به ارث برد. درخواست کرد تا نام و القاب اشرافی پدرش را، برگزینند. در مورد نام موافقت شد ولی در مورد القاب نه.

اُویگینس که یک «هاسن دادو» (زمیندار) پرتحرک و جسور بود در جنوب شیلی با گروهی از جدایی‌طلبان روابطی دوستانه بهم زد. بحران امپراتوری اسپانیا و روی کار آمدن دولتی میهن‌پرست در سانتیاگو (سپتامبر ۱۸۱۰) به او این فرصت را دارد تا ایده‌آلهایش را گسترش دهد. در نخستین کنگرهٔ ملی (۱۸۱۱) به‌عنوان نمایندهٔ اقلیت تندرو انتخاب شد، ولی با به قدرت رسیدن خوسه میگل کارِرا (۱۷۸۵-۱۸۲۱)، در نوامبر ۱۸۱۱، به‌زودی مجبور شد به لاس کانتراس بازگردد.

در ۱۸۱۳، شروع جنگهای استقلال اُویگینس را در رأس نیروهای نظامی‌ای که خود تشکیل داده بود وارد میدان عمل کرد. او در تعدادی از نبردها درخشید، از جمله در نبرد اِل رُبِل در ۱۷ اکتبر ۱۸۱۳ که در آن زخمی شد. هنگامی که کارِرا در اوایل ۱۸۱۴ از فرماندهی کل قوا برکنار شد، اُویگینس جای او را گرفت. کارِرا بار دیگر (در ۲۳ ژوئیه ۱۸۱۴) قدرت را در شیلی به چنگ آورد، اما اُویگینس از به رسمیت شناختن حکومت جدید امتناع کرد. اگر یک قوای جدید اعزامی سلطنت‌طلبان دست به حمله‌ای نیرومند نزده بودند جنگ داخلی به راه می‌افتاد. اُویگینس شهر رانکاگوا را برای مقاومت انتخاب کرد و در آنجا نیروهایش به کلی از هم پاشیدند (۱-۲ اکتبر ۱۸۱۴). «شیلی میهن‌پرست» فروریخت.

اُویگینس از قتل عام جان به در برد و با گذشتن از کوههای آند به آرژانتین پناه برد. در آنجا همکار نزدیک خوسه دِسان مارتین (۱۷۷۱-۱۸۵۰) شد و وی اُویگینس را برای ایفای یک نقش کلیدی در آزادی شیلی برگزید.

هنگامی که سربازان آندیِ ارتش سان مارتین حماسهٔ گذر از کوردیلّه‌را را آغاز کردند اُویگینس فرماندهٔ یک لشکر بود. در ۱۲ فوریه ۱۸۱۷ حملهٔ دلاورانهٔ سوارنظام او پیروزی در چاکابوکو را قطعی کرد. چهار روز بعد او در سانتیاگو به سمت فرمانروای شیلی منصوب شد.

سه سال اول فرمانروایی او به دلیل ادامهٔ جنگ استقلال جلوه‌ای نداشت. فقط پس از نبرد سرنوشت ساز مائی‌پو (۵ آوریل ۱۸۱۸) بود که شیلی بالاخره از سلطنت‌طلبان درامان ماند. با این همه تلاش برای آزادی هنوز به آخر نرسیده بود. برای به‌وجود آوردن یک نیروی دریایی و فراهم آوردن یک قوای اعزامی که قرار بود سان مارتین فرماندهی آن را در حمله به حکومت سلطنت‌طلب بازمانده در پرو برعهده گیرد، تلاش بسیار لازم بود. با هرج و مرجی که در آرژانتین به‌وجود آمده بود قسمت اعظم بار سازمان دادن این اعزام و تأمین مالی آن بر دوش دولت اُویگینس افتاد. احتمالاً عزیمت قوا در اوت ۱۸۲۰ لحظهٔ اوج زندگی او بود.

دولت اُویگینس نهادهای وطن‌خواهی همچون «نهاد ملّی» و «کتابخانهٔ ملی» راکه در دوران استیلای مجدد اسپانیا برچیده شده بودند مجدداً سامان داد. این دولت رسم استفادهٔ از نشانه‌های خانوادگی و عنوانهای اشرافی را در ملأ عام لغو کرد. برنامه‌ریزیهایی کرد تا کوره راه گوسفندرویی راکه یک سوی شهر را به سوی دیگر شهر متصل می‌کرد به خیابانی پر درخت تبدیل کند ــ که امروز خیابان آوِ نیدا برناردو اُویگینس نام دارد. اُویگینس همچنین به اعزام تعدادی نمایندگان سیاسی اقدام کرد. هرچند که فرستادهٔ او به لندن موفق نشد دولت انگلیس را قانع کند تا شیلی مستقل را به رسمیت بشناسد. (ایالات متحد آن را در ۱۸۲۲ به رسمیت شناخت).

هنگامی که فرمانروا مورد سوءِظن قرار گرفت که تحت نفوذ روزافزون آرژانتین است رسوایی و جار و جنجال به راه افتاد. حمایت او از اعدام سه برادر کارِرا موجی از سردی و بیزاری در پی داشت. برخی از اقدامات مذهبی او (ممنوع کردن دفن در کلیسا، تبعید موقت اسقف سانتیاگو، موافقت با احداث گورستان پروتستانها) خصومت روحانیون کلیسا را علیه او برانگیخت. گماردن خوسه آنتونیو رودریگس آلده‌آ (۱۷۷۹-۱۸۴۱) در مقام وزیر دارایی در ۱۸۲۰ نیز باعث مخالفت کسانی شد که به این سلطنت‌طلب کهنه کار اعتماد نداشتند.

اگرچه سنای انتصابی اُویگینس راگروهی به معنی واقعی نوکرمآب تشکیل می‌داد، نخستین قانون اساسی‌اش (۱۸۱۸) بسیار مختصر بود و هیچ‌گونه عنصری که حاکی از انتخابات عمومی باشد در آن دیده نمی‌شد. فشار برای اصلاحات سیاسی بالاخره اُویگینس را مجبور به دعوت یک هیئت قانونگذاری کرد. این جمع دومین قانون اساسی او را (اکتبر ۱۸۲۲) تدوین کردند که شرایط را برای ایجاد مجلس و برگذاری انتخابات ممکن ساخت. همچنین در این قانون اساسی عبارتی بود که به اُویگینس امکان می‌داد ده سال دیگر هم در مسند قدرت بماند. چشم‌اندازی که اغلب کرئولها [دورگه‌ها] آن را نپذیرفتند. جنوب جنگ‌زده که در آنجا وضعیت استیصال‌آمیز اقتصادی نفرت و خشم از پایتخت را به‌وجود آورده بود ضربهٔ نهایی را بر پیکر رژیم او وارد کرد و ژنرال رامون فریر (۱۷۸۷-۱۸۵۱) فرماندار کل را مجبور کرد تا علیه اُویگینس شورش کند. استان شمالی کوکیمو بر او تأسی کرد. در سانتیاگو کرئولهای پیشرو علیه دیکتاتور دست به توطئه زدند. در ۲۸ ژانویه ۱۸۲۳ طی صحنه‌ای بسیار نمایشی از او خواسته شد که کناره گیری کند. شش ماه بعد بالاخره به او اجازه داده شد تا کشور را ترک کند و هرگز بازنگردد. اُویگینس که فکر رفتن به ایرلند را از سر به در کرده بود در پرو مقیم شد. در ۱۸۲۴، او در بخشی از لشگرکشی‌نهایی ملّی در بخشهای مرتفع سیمون بولیوار (۱۷۸۳-۱۸۳۰) را همراهی کرد. دولت پرو یکی دو ملک حاصلخیز خارج از شهر، در درهٔ کانه‌ته در جنوب لیما، را به اُویگینس پاداش داده بود. آزادکنندهٔ در تبعید آخرین سالهای زندگی خود را در لیما، در مصاحبت لذتبخش مادرش (تا آوریل ۱۸۴۰ که او را از دست داد)، خواهر ناتنی‌اش روزا، و پسر نامشروعش، پدرو دیمتریو که ثمرهٔ یک عشق کوتاه در دوران لشکرکشیهای ۱۸۱۷ بود، در آرامش و هماهنگی کامل گذراند.

اُویگینس دل به امیدهایی چند برای بازگشت به قدرت بست. در ۱۸۲۶ با دودلی از شورشی مسلحانه در شیلی حمایت کرد. حرکتی نادرست که باعث شد کنگرهٔ شیلی او را خلع درجه کند. در ۱۸۳۰ شورش محتاطانه و موفقی که توسط دست پروردهٔ قدیمی او خوآکین پری‌یتو (۱۷۸۶-۱۸۵۶) هدایت شد ممکن است اشتیاق او را باز برانگیخته باشد. در دوران جنگ بین شیلی و اتحادیهٔ پرو ـ بولیوی، هنگامی که سربازان شیلی لیما را اشغال کردند، او از ادای احترامات نظامی سربازانی که در جلوی او به حال خبردار ایستادند بشدت تحت‌تأثیر قرار گرفت. در ۱۸۴۲ دولت مانوئل بولنس (۱۸۴۱-۱۸۵۱) درجه و حقوق بازنشستگی او را بازگرداند. این خبر اندکی قبل از مرگ اُویگینس به او رسید. او را در لیما دفن کردند و در ژانویه ۱۸۶۹ بقایای جسدش را به شیلی بازگرداندند. درست کمی بیش از سه سال بعد، در ماه مه ۱۸۷۲ مجسمهٔ این قهرمان، سوار بر اسب، در سانتیاگو برپا گردید. همچنان که بایسته بود، این مجسمه او را در حال جنگ در نبرد رانکاگوا نشان می‌دهد.

ب. ن.

ایتالیایی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم ایتالیایی را نمی‌توان مستقیماً تا روم باستان ردیابی کرد زیرا مفهوم «ملت» در آن زمان کاملاً ناشناخته بود. افکار ناسیونالیستی به وسیلهٔ انقلاب فرانسه و واکنش ایتالیاییها نسبت به اشغال فرانسویها بارور شد. پس از آنکه سلطهٔ ناپلئون بر ایتالیا در سال ۱۸۱۵ درهم شکست، کنگرهٔ وین تسلط اتریش را بر بخشهای شمالی و مرکزی ایتالیا دوباره برقرار کرد. مستملکات پیش از دوران ناپلئونی واتیکان در اختیار پاپ قرار گرفت و فردیناند اول، پادشاه بوربونِ سیسیلهای دوگانه یا دو سیسیل [نامی که در قرون وسطا به سیسیل و ناپل داده شد]، بار دیگر فرمانروای ایتالیای جنوبی شد. اما اخگر روشنگری، ناسیونالیسم ایتالیایی، و حق ایتالیاییها برای استقرار کشوری دموکراتیک به جوشش خود در چند انجمن سرّی بورژواهای روشنفکر ادامه داد.

پرنس مِترنیخ، صدر اعظم اتریش، در سال ۱۸۱۵ به درستی اظهار داشت که ایتالیا یک ملت نیست، بلکه بیشتر «مفهومی جغرافیایی است».

تنها کشور یا ایالتی که در داخل ایتالیا بود و نقش فعالی در اروپا بازی می‌کرد، پیه‌مون ـساووآ بود، که جنبش وحدت‌طلبی از آنجا آغاز شد. قیامهای متعددی از ۱۸۲۰ تا ۱۸۳۱ همگی در هم شکسته شد. جنبش انقلابی متکی به تلاشهای جوزپه ماتسینی، کنت کامیلو دی کاوور، و جوزپه گاریبالدی بود. آنان ترکیب سه گانهٔ «رستاخیز» [ریسورجیمنتو] را به‌وجود آوردند، و این نام را در سال ۱۸۶۱ بر جنبش وحدت ایتالیا نهادند.

پس از آنکه بیشتر بخشهای شمالی و مرکزی ایتالیا در سال ۱۸۶۰، در اثر مساعی پیه‌مون ـساووآ وحدت یافت، دیگ وحدت در جنوب به جوش و خروش درآمد. در بهار ۱۸۶۰ شورشهایی در سیسیل رخ داد، که به گاریبالدی، ماجراجوی نظامی بسیار مستعد، فرصت داد که بار دیگر به صحنهٔ اصلی در ایتالیا بازگردد. او که از اعضای پیشین جنبش «ایتالیای جوانِ» ماتسینی بود، سیزده سال را به‌عنوان سرباز مزدور در آمریکای لاتین پشت سر گذاشته و در آنجا در رهبری نیروهای نامنظم و جنگهای چریکی استاد شده بود. او در سال ۱۸۴۸ پس از آگاهی از فعالیتهای انقلابی در ایتالیا با شتاب به آنجا بازگشت. نخست در لومباردی، سپس در نیس، و سرانجام در رم نیروهای نظامی تشکیل داد، و در رم تحت فرمان ماتسینی برای دفاع از جمهوری رومی که تازه به‌وجود آمده بود به خدمت مشغول شد. لژیون گاریبالدی، با پیراهنهای سرخ و کلاههای کالابریایی [منسوب به پاشنهٔ چکمهٔ ایتالیا] از آوریل تا پایان ژوئن ۱۸۴۹ در مقابل سربازان فرانسوی که از پاپ حمایت می‌کردند، با دلیری به دفاع از «شهر جاودانی» پرداخت. وقتی ادامهٔ مقاومت غیرممکن شد، گاریبالدی با سربازانش به جمهوری کوچک و مستقل سان مارینو گریخت، و در آنجا ارتش خود را منحل کرد و راهی تبعید شد.

شورشهای سیسیل در سال ۱۸۶۰ بار دیگر گاریبالدی را به جنوب ایتالیا کشاند. در ماه مه هزار نفر افراد نامنظم خود راکه غالباً از دانشجویان، شاعران، و سربازان مزدور تشکیل می‌شدند، برکشتیهای بخاری اسقاط سوار کرد و راهی سیسیل شد. وقتی به مارسالا رسید خود را دیکتاتور سیسیل نامید و به خرد کردن تدریجی سربازان گیج و از هم گسیختهٔ ناپلی که از آن جزیره دفاع می‌کردند پرداخت. در نیمهٔ ژوئیه برای حمله علیه پادشاهی بوربون در سیسیلهای دوگانه که پایتخت آن ناپل بود آماده شد. ارتش گاریبالدی که شمار آن به ۱۰,۰۰۰ نفر افزایش یافته بود، سوار بر موجی از هیجان عمومی در نیمهٔ سال ۱۸۶۰ از تنگهٔ مسینا گذشت، و واحدهایش هر بار در مقابل سربازان ناپلی ظاهر می‌شدند آنان را وحشتزده می‌کردند. در ۷ سپتامبر، گاریبالدی با شادمانی پیشاپیش سربازانش وارد شهر ناپل شد. او در کمتر از پنج ماه پادشاهی دو سیسیل، یعنی کشوری با ۱۱ میلیون جمعیت راگشوده بود.

در ۱۸ سپتامبر نیروهای پیه‌مون نیروهای پاپ را در کاستلفیداردو درهم شکستند. این پیروزیها پارلمان پیه‌مون را به انضمام جنوب ایتالیا تشویق کرد. حمایت مردمی قاطع برای وحدت با پیه‌مون در مراجعه به آرای عمومی ابراز شد. در فوریهٔ ۱۹۶۱ ویکتور امانوئل دوم به‌عنوان پادشاه ایتالیا جلوس کرد، و پارلمان جدید ایتالیایی که از سراسر شبه‌جزیره، جز رم و ایالت ونیز، نمایندگی داشت تشکیل شد. فلورانس تا سال ۱۸۷۰ پایتخت ایتالیا شد.

اختلافات تاریخی میان شمال و جنوب ایتالیا با وحدت و برقراری یک پادشاهی حل نشد. به‌رغم هیجان اولیه در ایتالیای جنوبی به‌خاطر الحاق به آن کشور جدیداً وحدت یافته، فرمانروایان شمالی جنوب کشور را به‌عنوان ایالت متصرفی شمال تلقی می‌کردند. برای عملکردهای سنتی جنوب چندان احترامی قائل نبودند، و مردم آن را به‌عنوان عقب افتاده و روستایی می‌نگریستند، و آنجا را مشمول تشکیلات دولتی بسیار متمرکزی که بر سراسر ایتالیا تحمیل شده بود قرار دادند. بنابراین، محبوبیت پادشاه ایتالیا در جنوب تقریباً یک شبه از میان رفت، و جنوبیها بار دیگر شمال را با بی‌اعتمادی و خشمی نگریستند که تا به امروز ادامه دارد. رهبران ملی جدید سپس به ایالت ونیز روی آوردند که هنوز در چنگ امپراتوری اتریش بود. وقتی آن امپراتوری در سال ۱۸۶۶ با پروس به جنگ پرداخت، ایتالیا بی‌درنگ در کنار پروس پیروزمند قرار گرفت، و آنان نیز جایزه‌ای راکه ایتالیاییها می‌خواستند به آنان دادند.

فقط رم بیرون از ایتالیای جدید باقی ماند. واتیکان با کاهش قدرت دنیوی و حکومتی‌اش در ایتالیای وحدت یافته مخالف بود. حتی صحبت از پیه‌مون و این‌که آن بخش از کشور را ایتالیا اداره کند یک تابو و ناشایسته بود. اما وقتی فرانسه در جنگ با پروس در سال ۱۸۷۰ به دام افتاد، سربازان فرانسوی دیگر نتوانستند از رم در برابر بقیهٔ ایتالیا دفاع کنند. بدین ترتیب، در ماه سپتامبر سربازان پادشاهی ایتالیا بدون مقاومت وارد رم شدند، و پایتخت ملی بی‌درنگ به آن شهر منتقل شد.

ایتالیا در تلاشی ناموفق برای منحرف کردن توجه از تنشها و ضعفهای سیاست داخلی سیاستی استعماری در پیش گرفت که نه‌تنها بی‌فایده بود، بلکه قدرت ایتالیا را نیز بر باد داد. ایتالیا پس از لشکرکشی پر تلفاتی به ساحل شرقی آفریقا، در اریتره، آن ناحیه را در سالهای ۱۸۸۹ ـ ۱۸۹۰ موقتاً تصرف کرد. جنگ بعدی در اتیوپی خیلی زود به فاجعه انجامید و هنگامی که اتیوپیاییها آنان را بیرون راندند به بهای جان ۱۵۰۰۰ سرباز غیرمجهز ایتالیایی تمام شد. ایتالیا سپس لیبی و جزایر یونانی جنوب شرقی (دودِکانز) را از ترکیه، که خود در حال فروپاشی بود، گرفت. شورشها، اعتراضات خشونت‌آمیز، قتلها، و واکنشهای خونین نیروهای نظام در پایان سدهٔ نوزدهم به امری چنان عادی و روزمره بدل شده بود که بسیاری از ناظران اعتقاد داشتند که آن کشور پادشاهی جوان نمی‌تواند نجات یابد.

جنبشی از روشنفکران بورژوا که از این درگیریهای داخلی ناراحت و خسته بودند تحت رهبری گابری‌یل دانّونتسیو شاعر و متفکران سیاسی گائتانو موسکا و ویلفرِدو پارِتو احترام عمومی را جلب کرد. آنان عملاً به سامانهٔ پارلمانی اعلان جنگ دادند. دانّونتسیو از ایتالیاییهای جوان خواست با اقدامی خشونت‌آمیز به تحرکات پارلمانی، میانمایه سالاری عمومی و کندی و کسادی که مظهر زندگی عمومی بود پایان دهند. حزب

ملی متعصبی تحت رهبری انریکو کورّادینی در سال ۱۹۱۰ ایجاد شد. او هرگز از این‌که نقشی جذاب از قهرمان‌گرایی نظامی، از فداکردن کامل فردگرایی و مساوات در راه ملت، از نیاز به برقراری مجدد انضباط و فرمانبرداری، از عظمت و قدرت روم باستان، و از رضایت و خشنودی فردی که زندگی مخاطره‌آمیز به همراه دارد را به تصویر کشد خسته نمی‌شد. بسیاری از ایتالیاییها، که فقط رنجهای جنگی طولانی و نومیدانه برایشان کافی بود که خیزی خطرناک به سوی فاشیسم بردارند، به نداهای افراطی آن حزب گوش فرا دادند.

با این‌که ایتالیا در سال ۱۸۸۲ با آلمان و اتریش ـ مجارستان متحد شده بود، به هنگام درگرفتن جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ به دلیل این‌که متحدانش جنگی تجاوزکارانه به راه انداخته بودند، اعلان بیطرفی کرد. در سال ۱۹۱۵ به طرفداری فرانسه و انگلستان وارد جنگ شد. ایتالیا در این جنگ ۶۰۰,۰۰۰ کشته داد، و اقتصادش در هم شکست. بدتر از همه اینکه، پیامد حل و فصل صلح پاریس در پایان جنگ هرگز توقعات فراوان ایتالیا را برآورده نکرد. ترنتینو و شهر تریست [تریسته] بخشی از آن کشور شدند، همچنان که شبه‌جزیرهٔ ایستریان و بخش آلمانی‌زبان تیرول جنوبی نیز به آن کشور ملحق شد که حتی امروز مایهٔ جدال و استخوان لای زخمی میان اتریش و ایتالیا است.

شرایط نومیدانهٔ اقتصادی و اجتماعی به بنیتو موسولینی امکان داد که در سال ۱۹۲۲ قدرت را به‌دست گیرد. او کوشید با خاموش کردن هرگونه مخالفتی و در رقابت با دوران قهرمانانهٔ فاتحان روم باستان ملت ایتالیا را متحد کند. او نیز همچون هیتلر نیروهایی به اسپانیا فرستاد تا در جنگ داخلی آن کشور درکنار فرانکو بجنگند، و در جنگ جهانی دوم به نیروهای محور پیوست. نیروی مقاومت فعال ایتالیا از لحاظ نظامی مهم و برجسته بود. سربازان منظم و واحدهای چریکی از زمان سقوط موسولینی در نیمهٔ سال ۱۹۴۳ علیه آلمانها می‌جنگیدند. پس از جنگ آن جنبش مقاومت به‌عنوان نماد همبستگی دوران جنگ باقی ماند، اما برخلاف آنچه خیلیها امیدوار بودند، موجب شد که ایتالیاییها اختلافات فراوان منطقه‌ای، سیاسی، و اجتماعی را کنار بگذارند.

ایتالیا پس از جنگ در وضعی که حمله‌هایی را علیه آلبانی، یوگسلاوی، و یونان و کشورهای مغلوب رهبری کرده بود خود را بار دیگر در وضعیت عجیبی یافت که هم غالب بود و هم مغلوب. ایتالیا برخلاف آلمان توانست وحدت خود را حفظ کند. پیمان صلح از ایتالیا می‌خواست از هرگونه ادعایی نسبت به اتیوپی و یونان دست بردارد و جزایر دودکانز را به یونان و پنج ناحیهٔ کوچک، در آلپ، را به فرانسه واگذار کنند. به علاوه، شبه‌جزیره ایستریان (شامل فیوم و پولا) به یوگسلاوی داده شد. ناحیهٔ تریست در غرب قلمرو یوگسلاوی جدید تا سال ۱۹۵۴ به شهری آزاد تبدیل شد، و در آن سال آن ناحیهٔ ۱۳۵ کیلومتر مربعی بین ایتالیا و یوگسلاوی تقسیم شد.

ایتالیا در سال ۱۹۵۵ به سازمان ملل متحد پیوست، اما دو ستون اصلی سیاست خارجی آن عبارتند از اتحادیهٔ اروپا و ناتو، که خود از بنیانگذاران آن بوده است. ایتالیا در سال ۱۹۹۱ ده هواپیمای تورنادو و پنج کشتی نظامی به خلیج فارس فرستاد تا در جنگ متحدانش علیه عراق شرکت کند. در سال ۱۹۹۳ ایتالیا یکی از نخستین کشورهایی بود که در قالب مأموریت بشردوستانهٔ سازمان ملل متحد نیروهایی به سومالی اعزام کرد، یعنی به کشوری که بخشی از آن تا سال ۱۹۶۰ به وسیلهٔ ایتالیا اداره می‌شد. هنگامی که ناتو در سال ۱۹۹۹ به جنگی هوایی علیه یوگسلاوی اقدام کرد تا به پاکسازی قومی در کوزوو پایان دهد، ایتالیا در کنار متحدان قرار گرفت. گرچه هواپیماهایش درگیر نشدند، اما ۲۰۰۰ سرباز به آلبانی فرستاد تا کمکهای انسانی را مدیریت کنند، و به خلبانان ناتو اجازه داد از چهارده پایگاه در ایتالیا، خصوصاً از پایگاه آویانو در شمال شرقی استفاده کنند. با این‌که برخی احزاب، مانند لیگِ جدایی‌طلب شمالی و کمونیستهای متحد، با حمله‌های هوایی مخالف بودند، نخست‌وزیر، ماسیمو دالِما، که خود یک کمونیست قدیمی بود، اعلام کرد که «ما تا پایان وفادار خواهیم بود».

مسألهٔ آزاردهنده‌ای که احزاب دست راستی ایتالیا و گروههای ناسیونالیست را به هیجان آورده مهاجرت است. ایتالیا پلی طبیعی است میان جمعیتهای رو به تزاید آفریقا و ملل ثروتمند اروپا. در سال ۱۹۹۹ مهاجران قانونی که در آن کشور زندگی می‌کردند به حدود یک میلیون نفر بالغ شدند. در حدود ۸۰۰,۰۰۰ نفر به‌طور غیرقانونی رخنه کرده‌اند، و معاذیر قانونی اخراج آنها را دشوار می‌سازد. بسیاری از ایتالیاییها از این‌که در حقیقت برخی از آنان در شهرهای بزرگ درگیر فحشا و گروههای [توزیع] مواد مخدر هستند، خوشنود نیستند. سایر کشورهای اروپایی از این بیم دارند که ایتالیا پس از عضویت در گروه شِنگِن اتحادیهٔ اروپایی، که مرزهای نظارتی را برای کسانی که در داخل کشورهای اتحادیهٔ اروپایی قرار دارند از میان برمی دارد، به دروازه‌ای برای ورود مهاجران به اتحادیه تبدیل شود. در سمت شرق فروپاشی نظامهای کمونیستی در آلبانی و یوگسلاوی تهدیدهایی برای ایتالیا ایجاد می‌کند. در سال ۱۹۹۷، ایتالیا برای نخستین بار پس از جنگ جهانی دوم، رهبری یک نیروی چندملیتی را که شامل ۶۰۰۰ نفر از سربازان خودش بود، برای بازگرداندن نظم در آلبانی عهده‌دار شد.

شاید بزرگ‌ترین تهدید نسبت به وحدت ملی ایتالیا در سدهٔ بیست و یکم لیگ شمالی باشد، که مجموعه‌ای است از گروههایی که خواهان خودمختاری منطقه‌ای و استقلال در شمال هستند. موفق‌ترین آنها لیگِ لمباردی به رهبری اومبرتو بوسی است. لیگ شمالی یک پنجم آرای شمالیها را در هر انتخابات ملی کسب می‌کند. این لیگ به‌عنوان بزرگ‌ترین حزب در شمال رودخانهٔ پو، تا ۴۰ درصد آرا را در برخی از مناطق شمالی به‌دست می‌آورد. این لیگ در سال ۱۹۹۴ موقتاً به ائتلاف حاکم در رم وارد شد.

این لیگ خواهان فدرالیسم و واگذاری قدرت به مناطق است، و روی نارضایی محلی دربارهٔ آنچه سوءِ حکومت از جانب رم تلقی می‌شود، سرمایه گذاری می‌کند. زیرا به‌نظر نمی‌رسد که رم برای جلوگیری از امواج

مهاجران اقدام جدی کند و مسیر جریان پرداخت یارانه از سوی شمال ایتالیا به جنوب را تغییر دهد. لیگ، با توجیهات قابل توجه، اتهام می‌زند که بخش بسیار عمده‌ای از آن منابع مالی بـه جیب پیمانکاران مـافیایی می‌رود. لیگ به‌عنوان یک حزب «دولت پاک»، از مبارزهٔ کشور علیه فساد منتفع شد. سخنگوی آن، روبرتو مارونی، اعلام داشت که «مقصود ما از به هم پاشیدن ایتالیا به هویتهای قومی یا مذهبی مربوط نمی‌شود، بلکه بـه موضوعات اقتصادی بستگی دارد».

لیگ که در اثر نمایش قومی‌اش در انتخابات ۱۹۹۶ جسارت یـافته بود، شمال ایتالیا را بـه‌عنوان یک «جمهوری مستقل و حـاکم» بـه نـام «پادانیا» (برگرفته از نام رودخانهٔ پو) اعلان کرد و از سازمان ملل متحد خواست که حق تعیین سرنوشت آن را به رسمیت بشناسد. برخلاف کشور باسک در اسپانیا و فرانسه، پادانیا پیش از این هرگز وجود نداشته است. با این حال، حامیانش نقش دولت را بازی می‌کنند. آنان پانزده «وزیر» خود را به ساختمان رونسانس در ونیز فرستادند و در یک «پـارلمان» خود خوانده در «پایتختشان، مانتوآ»، سوگند یاد کردند. در سال ۱۹۹۷ انتخابات غیررسمی پارلمانی برگزار کردند و به آن مجلس مأموریت دادند قـانون اساسی تازه‌ای بنویسد که پادانیا را به صورت کشوری مستقل یا به صورت فـدراسـیون سـستی بـا ایـتالیا درآورد. طـرفدارانشان پـرچم خـود را برمی‌افرازند، پیراهـنهای سـبز مـی‌پوشند، و خـود را «شـهروندان شـمال» می‌نامند. از شمالیها می‌خواهند کـه مـالیاتهای خـود را بـه رم نـپردازنـد. به‌رغم این شلوغ کردنها، نظرسنجیها نشان می‌دهد کـه اغـلب شـمالیها مخالف تجزیه هـستند، هرچند بسیاری از آنان با بـرخی انـتقادات لیگ موافق‌اند. بوسی *(Bossi)* با «بیگانه» خواندن پاپ در سال ۱۹۹۷ و اظهار اینکه پرچم ایتالیا برای توالت مناسب است، کمکی به اهداف خود نکرد. این اظهار او یک میلیون ایتالیایی را در میلان و ونیز برای نمایش وحدت ملی به خیابانها کشاند.

ف.م.

ایتو، هیروبومی، (۱۸۴۱-۱۹۰۹). در چوشو ـ هان، در بـخش جـنوبی ژاپن، به دنیا آمد. ایتو در عصر میجی (۱۸۶۸-۱۹۱۲) سیاستمداری فعال شد. او سیاست را از شوین یوشیدا آموخت، که با دیپلماسی دولتی مخالف بود، که پس از گشـوده‌شدن درهـای کشـور، در سـال ۱۸۴۵، مشـکلات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بار آورده بود. ایتو در زمـانی کـه از یـوشیدا آموزش می‌دید با دیگر فعالان سیاسی کـه مـخالف سیاست دیـپلماتیک دولت بودند و با تجارت با کشورهای غربی مخالفت می‌کردند، آشنا شد. ایتو در سال ۱۸۶۳ با دوستان خود به انگلستان سفر کرد تا درس سیاست بخواند.

با این‌که ایتو اصولاً مخالف سیاست دیـپلماتیک بـود، پس از آن‌کـه چوشو ـ هان مورد حملهٔ نیروهای دریایی انگلستان، فرانسـه، آمـریکا، و هلند قرار گرفت، در امضای پیمان با این چهار کشور شرکت کرد. پس از این واقعه، برخی از فعالان سیاسی در چوشو ـ هان، از جمله ایتو، کم و بیش محافظه کار شدند. از سوی دولت میجی وظایف دیپلماتیک بسیاری به او محول شد. بین سالهای ۱۸۷۱ و ۱۸۸۲ ایتو بـرای مـطالعهٔ سیستمها یـا سامانه‌های سیاسی و قوانین اساسی ملل گوناگون به آمریکا و اروپا سفر کرد. ایتو پیشنهادی برای قانون اساسی میجی فراهم آورد که بسیار تحت تأثیر قانون اساسی آلمان بود. قانون اساسی مـیجی کـه از سـوی امـپراتـور میجی تصویب شد و اعلام می‌داشت که حق بنیادی در سیاست از آنِ امپراتور است، ژاپن را نخستین پادشاهی مشروطه در آسیا کرد. ایتو همچنین نظام کابینه را برقرار کرد و در سال ۱۸۸۵ اولین نخست‌وزیر ژاپن شد.

ایتو در توسعهٔ بازار مواد اولیهٔ ژاپنی در خارج، خصوصاً در کره فعال بود. ایتو پس از شکست ژاپن در جنگ چین و ژاپن در سال ۱۸۹۵ پیمان شیمونوزِکی را با چین امضا کرد، و به چندین بندر دیگر چـین دسـترسی یافت. ایتو همچنین قراردادی با کره امضا کرد و خود را مدیر یا مباشر آن کشور اعلام کرد. پس از امضای این قرارداد مـقاومتی در مـیان کـره‌ایـها نسبت به حکومت ژاپنیها بر کشورشان پدید آمد، که به قتل ایتو به وسیلهٔ یک فعال سیاسی کره‌ای در سال ۱۹۰۹ انجامید.

ف.م.

ایدالگو، میگل، (۱۷۵۳-۱۸۱۱). پـدر اسـتقلال مکـزیک و نـخستین رهبر مکزیکی که با حکومت اسپانیا به خاطر سرزمین مادری خود مبارزه کرد. ایدالگو که از کشیشان کلیسای کاتولیک بود در اوایـل دهـهٔ ۱۷۹۰ دانشگـاه را تـرک گـفت و بـه‌عنوان پـیشوای روحـانی چـندین کـلیسا در مکزیک خدمت کرد. ایدالگو برای ترویج فرهنگهای مکـزیکی و اقـوام دورگه، کلیساهای خود را بـه مـرکز زنـدگی غـنی فـرهنگی و فـعالیتهای کارآفرینی تبدیل کرد. تلاشهای ایدالگو و مبارزاتی که در راه اندیشه‌های آزادی‌خواهانه کرد انتقاد حکومت اسپانیا را برانگیخت.

سلطهٔ اسپانیاییها بر مکزیک بر پایهٔ محروم‌کردن برخـی گـروههای قومی از حقوق خود استوار بود. تقریباً به مدت سیصد سال، اسپانیاییها از قدرت‌دادن به دورگه‌های مکزیک امتناع می‌کردند، و بومیان و مستیزوها (دورگه‌ها) را در فقر و بی‌سوادی نگه می‌داشتند. در اوایل سدهٔ نوزدهم، این گروههای تحت ستم آمادهٔ شورش اجتماعی شده بودند.

ایـدالگـو در ۱۵ سـپتامبر سـال ۱۸۱۰ جـرقهٔ مـبارزهٔ طـولانی بـرای استقلال مکزیک را زد. او به‌عنوان کشـیش بـخش دولورِس (کـه اکـنون دولورس ایدالگو نامیده می‌شود) اهالی بخش خود را (کـه بسـیاری از آنـها مـستیزو و سـرخپوست بـودند) بـه کـلیسا فـراخـوانـد و در سـخنرانـی «فـریاد دولورس» خواستار درهم شکستن یوغ سلطهٔ اسپانیا شد.

ایدالگو می‌خواست همهٔ طبقات اقتصادی را بـه شـورش وادارد، ولی کارگران یا «پئونها» بیش از دیگران به او کـمک کـردند. حـمایت طـبقهٔ کارگر در پیروزیهای نظامی ایدالگو نقش مهمی داشت، ولی باعث شد که ثروتمندان بحث استقلال را به دیدهٔ تردید بنگرند. فقدان حمایت طبقات بالای جامعه، جنبش ایدالگو را آسیب‌پذیر کرد و او در ۱۷ ژانویهٔ ۱۸۱۱ در نبرد پل کالدرون شکست خورد. پس از این شکست ایدالگو، نیروهای

اسپانیایی او را اسیر کردند و در ۳۰ ژوئیه سال ۱۸۱۱ اعدام شد.

با وجود این‌که ایدالگو ده سال قبل از تحقق استقلال مکزیک اعدام شد، نقش او در پرورش ناسیونالیسم در مکزیک بی‌همتاست. حتی امروزه نیز رئیس جمهور مکزیک جشن روز استقلال کشور، در ۱۶ سپتامبر، را با انتشار مجدد «فریاد دولورس» در شامگاه ۱۵ سپتامبر آغاز می‌کند. همچنین تقریباً در همهٔ شهرهای مکزیک بنای یادبود ایدالگو و خیابان شانزده سپتامبر وجود دارد.

ن.م.

ایران، ناسیونالیسم در. ایران جامعه‌ای چندقومی است که حدود پنجاه درصد شهروندان آن غیرفارس هستند. بزرگ‌ترین گروه اقلیت ایران آذربایجانی‌اند، و دیگر گروههای عمده عبارتند از کردها، بلوچها، عربها و ترکمنها. این ارقام تقریبی است زیرا آمار پراکندگی قومی در ایران منتشر نشده است. ارقام تقریبی عبارتند از ۲۵ تا ۳۰ درصد آذربایجانی و گروههای قومی ترک‌زبان؛ ۹ درصد کردها؛ ۳ درصد بلوچها؛ ۲/۵ درصد عربها؛ ۲ درصد ترکمنها؛ و تعداد اندکی ارمنی، یهودی و آشوری. تقسیمهای مذهبی و قومی دارای همخوانی نیستند: فارسی زبانها و آذربایجانیها شیعه‌اند، در حالی که بلوچها، ترکمنها و اکثر کردها سنی‌اند. اقلیتهای قومی اکثراً در نواحی مرزی ایران زندگی می‌کنند، در حالی که فارسها در نواحی مرکزی کشور اقامت دارند.

رژیم پهلوی سیاستی را در پیش گرفت که در آن بر ناسیونالیستی تأکید می‌شد که کشور و ملت ایران را مرکب از فارس‌ها و زبان فارسی می‌دانست. بخشی از این سیاست، کوشش رژیم برای همسان‌سازی زورمندانهٔ انواع گروههای قومی ایران و فارسی‌زبان کردن آنان بود. اقلیتهای قومی در رژیم پهلوی رسمیت نداشتند و به آنان به‌عنوان گروههای «قومی» اشاره می‌شد و فرهنگ و زبان آنها فرهنگ و زبان «محلی» به حساب می‌آمد، و از سوی رژیم پهلوی به این گروههای قومی غیرفارس هیچ گونه حقوق جمعی تعلق نمی‌گرفت. اقلیتهای مذهبی رسمیت داشتند و از خودمختاری فرهنگی محدودی برخوردار بودند، و برخلاف اقلیتهای قومی، اجازه داشتند تا مدارسی به زبان بومی خود دایر کنند. رژیم پهلوی گروههایی چون ارمنیها و یهودیها را، اقلیتهای مذهبی محسوب می‌کرد و به این واقعیت توجه نداشت که بسیاری از اعضای آن دارای هویت قومی بودند.

طی قرن بیستم هرگاه که قدرت مرکزی ایران ضعیف می‌شد، بسیاری از گروههای قومی و مناطق مرزی سر بر می‌آوردند و مطالبات قومی خود را مطرح می‌کردند و خواستار خودمختاری به شکلهای متفاوت می‌شدند، مثلاً در اوان افول سلسلهٔ قاجاریه، شورشهایی در گیلان، خراسان، و آذربایجان در گرفت. علاوه بر این در اکتبر ۱۹۴۵ [= آبان ۱۳۲۴ ش.]، فعالان آذربایجانی با حمایت نیروهای اتحاد شوروی که شمال ایران را در اشغال داشتند برای خودمختاری دست به شورش زدند. در اواخر همان سال فعالان کرد حکومت مشابهی را در مهاباد برپا کردند. بسیاری از غربیها، شورشهای آذربایجان و کردستان در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۴۶ [= ۱۳۲۴-۱۳۲۵ ش.] را به تحریک شوروی و حکومتهای محلی آن دو ایالت را بازیچهٔ شوروی می‌دانستند و نه برآمده از خواستهای محلی. گرچه حمایت شوروی برای ایجاد فرصت و فراهم کردن وسایل برای آن حکومتها آشکارا ضرورت داشت ولی بیشتر اهداف و مطالبات آن حکومتها، مثل حق استفاده از زبان بومی، سرشت محلی داشت. حکومت محلی آذربایجان طی عمر کوتاه یکسالهٔ خود نخستین دانشگاه استانی را در تبریز تأسیس کرد که در آن به زبان آذری تدریس می‌شد، زبانی که در ادارات دولتی، مدارس، مطبوعات و رادیو نیز به کار می‌رفت، و همین اقدامات در جمهوری کردستان نیز عملی گردید. در سالهای ۱۹۶۷-۱۹۶۸ [= ۱۳۴۶-۱۳۴۷ ش.] کردها یک بار دیگر در ایران سر به شورش برداشتند که تحت تأثیر جنبش خودمختاری طلب کرد در کشور همسایه یعنی عراق قرار داشت.

گروههای قومی در انقلاب اسلامی نقش بویژه بااهمیتی یافتند، زیرا این گروهها به علت سیاست سرکوب فرهنگ قومی‌شان توسط رژیم پهلوی و رفتار تبعیض‌آمیز آن در حوزهٔ اقتصادی در مقایسه با مرکزیت فارسی‌زبان، نارضایی خود از رژیم پهلوی را تشدید کرده بودند. علاوه بر این بسیاری از خانواده‌های آذربایجانی و کرد، پس از سقوط حکومت خودمختار آن ولایات، خویشان خود را از دست دادند یا آنکه رژیم آنان را به تبعید فرستاد. گذشته از این، اقلیتهای قومی به شیوه‌های مختلف در سراسر ایران با هم مرتبط بودند و نیرویی را تشکیل می‌دادند که در دوران انقلاب اسلامی برای عملیات علیه رژیم پهلوی تقریباً به آسانی می‌توانستند بسیج شوند. بسیاری از فعالان وابسته به اقلیتهای قومی امید داشتند که انقلاب اسلامی برایشان خودمختاری به ارمغان آورد. در دوران اولیهٔ پس از پیروزی انقلاب اسلامی انبوهی از نشریات به زبانهای اقلیتها عمدتاً آذری، کردی، و ارمنی انتشار یافت، و بسیاری از اعضای گروههای قومی گوناگون ایران فعالانه در تضمین حقوق زبانی اقلیتهای قومی در تدوین قانون اساسی تازهٔ جمهوری اسلامی و قوانین عمومی کشور شرکت کردند. اصل پانزدهم قانون اساسی می‌گوید که جمهوری اسلامی ایران رسماً استفاده از زبانهای محلی و قومی در مطبوعات و رسانه‌ها و حق تدریس به آن زبانها در مدارس را مجاز می‌داند. انقلاب اسلامی الهام‌بخش اقلیتهای قومی در مبارزه برای آزادی فرهنگی و بیانی‌شان گردید. شعارهای برابری گروههای قومی و تأکید جمهوری اسلامی همگانی‌بودن اسلام بسیاری از اعضای اقلیتهای قومی را به این باور انداخت که در نظام جدید آنان با فارسی‌زبانها برابراند. رژیم شاه سیاستهایی را در پیش گرفت که فارسی‌زبانها را محور قرار می‌داد و اقلیتهای قومی را سرکوب می‌کرد. بسیاری از اعضای اقلیتهای قومی با توجه به اینکه نظام جدید براساس نفرت از سیاستهای رژیم پهلوی بنا شده است، بر این باور بودند که این نظام همهٔ سیاستهای رژیم گذشته را کنار می‌گذارد.

جمهوری اسلامی در مقایسه با رژیم شاه، سیاست نرم‌تری در مورد زبانها و فرهنگهای گروههای غیرفارس در پیش گرفت. نشریات این

زبانها افزایش روزافزونی یافته است، و تعداد زیادی از روحانیان برجسته به گروههای غیرفارس تعلق دارند. بعضی در سخنرانیهای عمومی به زبانهای اقلیت خود سخن می‌گویند و به این کار خود مشروعیت بیشتر می‌دهند.

در دهۀ ۱۹۹۰ [= ۱۳۷۰ ش.]، در ایران حوادث بی‌سابقه‌ای در عرصۀ هویت و مناسبات قومی رخ داد. مثلاً در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۷ [= ۱۳۷۶ ش.] ایران، طرفداران سید محمد خاتمی اوراق تبلیغاتی خود را به زبانهای آذری و کردی نیز منتشر کردند و به رسمیت شناختن ترکیب چندقومی ایران از سوی او و اهمیتی را که گروههای غیر فارسی‌زبان به زبانهای مادری خود می‌دهند، الگو قرار دادند. نقش مهم خاتمی در وفاداری او نسبت به حکومت شوراها در انتخابات ۱۹۹۹ [= ۱۳۷۰ ش.]، نمایانگر میل او به عطف توجه به گروههای اقلیت قومی و مرزنشینهای ایران به‌عنوان بخشی از مبارزۀ او با برگزیدگان حاکم ایران بود.

م.ا.

ایرانی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم ایرانی معاصر در دو سطح تحول یافت: با حمایت دولت و با هدایت متفکران. با توجه به اینکه جمعیت ایران چندقومی، چند زبانی است، هواداران ناسیونالیسم ایرانی کوشیدند تا اندیشۀ اصالت مشترک اقوام ایران را رواج دهند، و بر اهمیت یک تجربۀ تاریخی مشترک و پیوستگی با زبان فارسی به‌عنوان عنصر سازندۀ هویت جمعی ایرانیان تأکید بگذارند. این تأکید بر وحدت که از سوی ناسیونالیستهای ایرانی تبلیغ می‌شد به کمک تجددطلبان ایرانی اهداف مشترک فراوانی را به‌وجود آورد.

با قدرت گرفتن رضاخان و تأسیس پهلوی [۱۳۰۴ ش.]، رضاشاه درصدد ایجاد دولتی مدرن، واحد و متمرکز برآمد و برای رسیدن به این هدف چارۀ کار را در اساس قرار دادن یک ملت و یک زبان دید. رضاشاه سیاست ترویج ناسیونالیسم ایرانی مبتنی بر یگانگی دولت و ملت ایران را که تأکید آن بر زبان فارسی و مردم فارس‌زبان بود، در پیش گرفت. رضاشاه به این ترتیب، هویت کشور را با هویت بزرگ‌ترین گروه قومی ایران به هم آمیخت. رژیم پهلوی به اشاعۀ این اندیشه پرداخت که ملت ایران دارای نژاد مشترک «آریا»یی هستند و تمدنی ۲۵۰۰ ساله دارند، و آن را از طریق مدارس و رسانه‌هایی که تحت نظارت دولت بود، تبلیغ کرد. این رژیم، گذشتۀ پیش از اسلام ایران و مذهب زرتشتی را ارج نهاد. دوره‌های فرمانروایی غیرایرانیان (ترکها و عربها) را موانع عمدۀ گذشته در راه شکوفایی تمدن ایران دانست. این ایدئولوژی مورد حمایت دولت، گوناگونی زبانی، فرهنگی و اجتماعی ایران را نادیده گرفت. غیرفارسی زبانها، مثلاً آذریها و قبایل ترک، به قوم ایرانی منسوب شدند که فقط زمانی توسط اشغالگران ترک، به انتخاب زبان ترکی مجبور شدند. رژیم کوشید انواع گروههای قومی ایران را همسان سازد و آنها را فارسی‌زبان کند. این سیاست مستلزم بستن مدارس و تعطیل مطبوعاتی بود که به زبان اقلیتها بودند. طی دوران پهلوی، رژیم به تبلیغ عظمت قوم ایرانی پارسی، شکوهمندی ادبیات و زبان پارسی، و والا جلوه دادن فرهنگ ایرانی پرداخت. در مقابل، با فرهنگهای غیرپارسی عموماً به‌عنوان فرهنگهای بدوی، غیرمتمدن و عقب افتاده رفتار شد. بسیاری از غیرپارسیان این پیامها را عمیقاً دریافت کردند و خود را از دریچۀ چشم رژیم نگریستند و کوشیدند برای خود هویت پارسی احراز کنند. اما این سیاست در عده‌ای دیگر، برخلاف هدفی که آن برنامه داشت، تبدیل به انگیزه‌ای شد برای رشد ناسیونالیسم قومی آنان.

از اواسط سدۀ نوزدهم، ناسیونالیسم مورد حمایت رژیم، توسط روشنفکران جامعه و حامیان اندیشۀ ملی ایرانی رو به پیشرفت و تحول نهاد. از روشنفکران برجسته‌ای که در تحول اندیشۀ ملی ایرانی نقشی داشتند می‌توان از میرزا فتحعلی آخوندزاده (۱۸۱۲-۱۸۷۸ = ۱۱۹۱-۱۲۵۷ ش.)، عبدالرحیم طالبوف (۱۸۳۴-۱۹۰۹ = ۱۲۱۳-۱۲۸۸ ش.)، و احمد کسروی (۱۸۹۰-۱۹۴۶ = ۱۲۶۹-۱۳۲۵ ش.) نام برد. بسیاری از ناسیونالیستهای اولیۀ ایران، چنددستگی جامعۀ ایران را عمده‌ترین مانع مدرن‌سازی و قدرت‌یابی و در نتیجه توانایی آن برای رهایی از وابستگی به عوامل بیگانه می‌دانستند. بنابراین اغلب آنان حامی وحدت ایران زیر لوای زبان و فرهنگ پارسی بودند؛ با این همه رویکرد آنان به پارسی‌گرایی عمدتاً سودگرایانه بود. درواقع، اکثر متفکران اولیۀ ناسیونالیست ایرانی حتی پارسی‌زبان نبودند.

بسیاری از روشنفکران ناسیونالیست ایران که در نیمۀ نخست سدۀ بیستم فعال بودند، در اعتقاد رضاشاه برای ساختن ایرانی متحد و پیشرفت و مدرن‌سازی آن، سهیم بودند. بسیاری از آنان از برنامۀ تجلیل ملت ایران و فرهنگ و زبان پارسی تحت حمایت شاه خشنود بودند، و از سرسختی او در سرکوب تلاش غیرپارسی زبانهای ایران برای خودمختاری فرهنگی و سیاسی، حمایت می‌کردند. با این همه بسیاری از روشنفکران وطنپرست از نقش نیروهای بیگانه در به قدرت رسیدن رضاشاه در ایران و نیز از تصمیم قاطع آنان برای حفظ سلطنت پسر او، محمدرضاشاه، و همچنین اقتدارگرایی او حمایت نمی‌کردند، و همین عوامل منجر به سستی ارتباط بین برنامۀ رضاشاه و بسیاری از روشنفکران مهم آن دوران گردیده بود.

از میان برداشتن تسلط بیگانه بر اقتصاد ایران و نظارت بر منابع ملی کشور در جنبش ملی‌گرایی ایران در دوران معاصر، نقش مهمی داشته است، اما این واقعیت که ایران در دوران مدرن هرگز تجربۀ اشغال خاک خود را توسط بیگانگان برای مدتی طولانی نداشته، تا حد زیادی در به هم پیوستگی نیروهای مختلف ایران و در نتیجه بر زمان‌بندی و رشد جنبش ملی در ایران تأثیر گذاشته است. رویدادهای عمده در جنبش ملی‌گرایانۀ ایران در دوران معاصر عبارت بوده‌اند از جنبش تنباکو [۱۸۹۱-۱۸۹۲ = ۱۲۷۰-۱۲۷۱ ش.]، انقلاب مشروطیت [۱۹۰۶-۱۹۰۸ = ۱۲۸۵-۱۲۸۷ ش.]، دوران جبهۀ ملی اول [۱۹۴۹-۱۹۵۳ = ۱۳۲۸-۱۳۳۲ ش.] و قیام سال ۱۹۶۳ [پانزده خرداد ۱۳۴۲ ش.]. در این میان از همه مهمتر دورۀ جبهۀ ملی است. ائتلاف گسترده‌ای از نیروها تحت رهبری دکتر محمد مصدق خواستار ملی شدن صنعت نفت شدند. در مه ۱۹۵۱ [=

اردیبهشت ۱۳۳۰ ش.] دکتر مصدق نخست‌وزیر شد، و در این مقام به مظهر جنبش ایران برای دموکراسی و رهایی از وابستگی به قدرتهای بیگانه تبدیل شد. اما جبههٔ ملی گرفتار چند دستگی داخلی شد که در چنان ائتلاف بزرگی اجتناب‌ناپذیر بود. مهمتر از همه، دخالت انگلیس و آمریکا برای سرنگونی حکومت ملی و بازگرداندن شاه به قدرت سرنوشت جنبش ملی ایران به رهبری مصدق را تغییر داد، و موجب بروز احساسات ضد آمریکایی در جنبش ملی ایران و در نتیجه رابطهٔ نامطلوب بین ناسیونالیسم و لیبرالیسم غربی در ایران گردید. این بیزاری از لیبرالیسم غربی در ۱۹۶۲ [= ۱۳۴۱ ش.] در انتشار کتاب غرب‌زدگی جلال آل احمد بازتاب یافت، که گفتمانی به همین نام را در هستهٔ اصلی نظریات مرتبط با جنبش ملی ایران جای داد. ملی‌گرایان ایران در بزنگاههای مهم تاریخ موفق به بسیج بازاریان و علما برای حمایت از اهداف خود شدند. بازاریان به علت مخالفت‌شان با اعطای امتیاز به عناصر تجاری بیگانه توسط شاهان، بویژه مجذوب اندیشه‌های ملی‌گرایانه بوده‌اند. موضوع قابل ملاحظه در تاریخ معاصر ایران، مناقشهٔ همیشگی بین هویت اسلامی ایران و هویت ملی ایرانی پیش از اسلام بوده است. شکست جنبش جبههٔ ملی در ۱۹۵۳ [= ۱۳۳۲ ش.] راه را برای اسلام سیاسی در ایران هموار ساخت. بسیاری از نیروهای رقیب اسلام سیاسی حقانیت خود را از دست داده بودند: گزینهٔ ملی لیبرالی با شکست جبههٔ ملی ناکام مانده بود، کمونیسم آلت دست بیگانه به حساب می‌آمد، و ناسیونالیسم ارتجاعی با سلسلهٔ پهلوی پیوند یافته بود. در دههٔ ۱۹۶۰ [= دههٔ ۱۳۴۰ ش.] بسیاری از روشنفکران ایران برای یافتن راه حل مسألهٔ ایران به اسلام روی آوردند. در این عرصه علی شریعتی مهمترین متفکر بود. بعضی از نظریه‌پردازان ایران، مثل مهدی بازرگان، کوشیدند تا ترکیبی از اسلام و ناسیونالیسم ایرانی به‌وجود آورند.

انقلاب اسلامی ایران محصول ائتلاف گسترده‌ای بود که هم نیروهای هوادار اسلام را در بر می‌گرفت و هم نیروهای ناسیونالیست را. [امام] خمینی [ره] و بسیاری از جانشینان وی بر هویت اسلامی ایرانیان و امت اسلامی تأکید داشتند. [امام] خمینی [ره] اصرار داشت که ایدئولوژی آنان ارائه‌دهندهٔ پایگاه بومی واقعی برای ناسیونالیسم است، و نه ایدئولوژی‌ای که محصول فرهنگ اروپایی و آمریکایی است. درواقع، تأکید [امام] خمینی [ره] بر شعار «نه شرقی، نه غربی» و سیاست مبتنی بر تأکید بر استقلال ایران و طرد نفوذ بیگانه حاوی بسیاری از عناصر مشترک موجود در جنبش مدرن ملی‌گرایانهٔ ایران است. علاوه بر این، رهبران جمهوری اسلامی به قدرت ناسیونالیسم ایرانی پی برده‌اند، و مثلاً، در برابر کوشش برای تغییر نام خلیج فارس به خلیج اسلامی از خود مقاومت نشان دادند و سرسختانه از برتری زبان پارسی در قلمرو فرمانروایی خود دفاع کرده‌اند.

م.ا.

ایرِدنتیسم (الحاق‌طلبی)، تاریخ. الحاق‌طلبی دفاع از به‌دست آوردن منطقه‌ای است واقع در کشور دیگر به دلایل تاریخی، سیاسی، یا پیوندهای قومی. این مفهوم، در نتیجه، پیوندی طبیعی با ناسیونالیسم دارد، و گروههای ناسیونالیست یا ملی‌گرا غالباً خواهان انتقال یا استرداد چنین مناطقی به‌عنوان ترکیب یا جزءِ دارای اولویت در مشی سیاسی خود هستند.

هرچند توافق نهایی هلسینکی در سال ۱۹۷۵ مرزهای ملی را به صورتی که در آن زمان وجود داشت تضمین کرد، مگر آن‌که تغییرات مورد قبول همهٔ طرفهای درگیر از طریق مذاکره باشد، نه از طریق جنگ، لیکن این توافق، گروههای ناسیونالیست را از عنوان کردن ادعاهای الحاق‌گرایانه نسبت به سرزمینهای دیگران باز نداشته است.

یک نمونهٔ برجستهٔ الحاق‌طلبی مولداوی پس از دوران شوروی است. سرزمینهای رومانی، مولداوی، و ترانسیلوانی در زمانهای مختلف در طی چند سدهٔ گذشته همگی بخشهایی از رومانی بزرگ بوده‌اند. اکثریت مردم در این سرزمینها به زبان رومانیایی سخن می‌گویند، و متعلق به کلیسای ارتدوکس شرقی هستند. رومانی با موفقیت ترانسیلوانی را به‌دست آورده است، و در آن کشور بسیارند کسانی که آرزو می‌کنند مولداوی را دوباره در رومانی بزرگ ادغام کنند. در طی فروپاشی اتحاد شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، گروههای ناسیونالیست در مولداوی خواهان وحدت با رومانی شدند. اما از آن زمان تاکنون در طی سالها افکار عمومی و احساسات ناسیونالیستی به سود استقلال چرخش یافته است.

نمونهٔ برجستهٔ دیگر الحاق‌طلبی موضوع چین و تایوان است. در سال ۱۹۴۹، هنگامی که کمونیستها برچین مسلط شدند، گروه کوچکی از ناسیونالیستهای چینی به فرمز یا تایوان کنونی، گریختند. در حالی که تایوان هرگز خود را مستقل از چین اعلام نکرده است، از سال ۱۹۴۹ تاکنون به‌عنوان کشوری مستقل عمل کرده است. چین فعالانه درصدد ادغام دوبارهٔ تایوان است، و اصرار می‌ورزد که طرفهای خارجی فقط یک چین را به رسمیت بشناسند. این ملت آسیایی از اندازه و بزرگی خود، تهدید قدرت نظامی، جذابیت بازار عظیم خود، و کرسی‌اش در شورای امنیت سازمان ملل متحد، و ابزارهای دیگر برای تحمیل خواسته‌اش استفاده می‌کند.

الحاق‌طلبی به‌خاطر آن‌که با مسألهٔ تجدیدنظر در مرزهای ملی پیوند دارد مسائل منحصر به فردی برای جامعهٔ بین‌الملل ایجاد می‌کند. سیاستمداران و رهبران الحاق‌گرا باید از قدرت بیان خود استفاده کنند تا شهروندان را دربارهٔ سرزمینی که آرزوی الحاق به آن را دارند متقاعد سازند، یا از امید وحدت چشمپوشی کنند.

ف.م.

ایرِدنتیسم (الحاق‌طلبی)، مفهوم. واژهٔ ایردنتیسم *irredentism* از واژهٔ ایتالیایی *irredenta* مشتق شده است به معنی «رها نشده، از رهن در نیامده». این واژه در اصل به جنبش سیاسی‌ای در طی نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم اشاره داشت که هدف آن جدا کردن ایتالیایی زبانها از سلطهٔ سوئیس و [امپراتوری] اتریش ـ مجارستان و الحاق آنان به کشور جدیدالتأسیس

ایتالیا بود. کاربرد امروزی دلالت دارد به توسعهٔ ارضی به وسیلهٔ کشوری موجود بر پایهٔ دلیل و منطقی قومی، ملی، یا تاریخی. الحاق‌طلبی با تجزیه فرق می‌کند، به این مفهوم که الحاق‌طلبی یعنی کاستن از قلمرو و سرزمین یک کشور و افزودن آن به کشوری دیگر؛ در حالی که تجزیه فقط به معنی کاستن و جداسازی است.

این‌که دقیقاً چه چیزی به‌عنوان یک موردِ الحاق‌طلبی قابل طرح است در محافل علمی کنونی مورد اختلاف است؛ برخی خواهان تعریفی موسع هستند و برخی آن را به تلاشهای کشورهای موجود برای ضمیمه کردن فقط آن بخش از قلمرو کشور دیگر که هم قومان یا هم ملیتهایشان در آن زندگی می‌کنند؛ محدود می‌سازند. در طی دههٔ ۱۹۹۰، بارزترین مورد الحاق‌طلبی عبارت بودند از طرحهای الحاق‌طلبانهٔ صربستان در کرواسی و بوسنی؛ طرحهای کرواسی در بوسنی؛ و درگیری ارمنستان در منطقهٔ قراباغ کوهستانی آذربایجان. نمونه‌های دیگری از الحاق‌طلبی بالقوه یا بالفعل به موجب تعریف مضیق‌تر شامل طرحهای آلمان در مورد قلمرو لهستان و چکسلواکی در دههٔ ۱۹۳۰؛ یونانیها در ترکیه و آلبانی؛ آلبانیاییها در کوزوو (یوگسلاوی) و مقدونیه؛ سومالیاییها در اتیوپی و کنیا؛ مجارها در اسلواکی، وُیوودینا (یوگسلاوی)، و رومانی؛ روسها در اوکراین، کشورهای بالتیک، و قزاقستان؛ و موارد فراوان در آفریقا می‌شود.

برخی از دانشمندان که با توجه به تعریف موسع الحاق‌طلبی عمل می‌کنند این واژه را برای مواردی به کار می‌برند که به موجب آن کشوری می‌کوشد سرزمینهایی را صرفاً به دلایل تاریخی ضمیمهٔ خود سازد، هرچند در آن سرزمینها هم‌قومان یا هم ملیتهایشان زندگی نکنند (مثال، تهاجم آرژانتین به جزایر فالکلند)؛ وقتی گروه قومی بی‌کشوری در نظر دارد از قلمرو تعدادی کشور همسایه جدا شود و برای خود کشوری تشکیل دهد (مثال، کردها در عراق، ایران، ترکیه و سوریه)؛ و وقتی کشوری درصدد برمی آید سلطهٔ جمعیتی یا دموگرافیک خود را بر قلمروی که هم‌اکنون متعلق به آن کشور است تثبیت کند (مثال، اسکان چینیهای هان در تبت، برنامه‌های شهرک‌سازی اسرائیل در ساحل غربی، و پاک‌سازی قومی صربستان در کوزوو).

ف. م.

ایرلند، ارتش جمهوری‌خواه. در سال ۱۹۱۲، مجلس عوام، پس از آن‌که قدرت مجلس اعیان را به‌طور جدی محدود کرد، سرانجام قانونی برای استقلال داخلی ایرلند تصویب کرد، اما در آن زمان پروتستانها در آلستر از این بیم داشتند که تحت سلطهٔ اکثریت کاتولیک قرار گیرند. سِر ادوارکاسون گروه نظامی داوطلبان آلستر را سازمان داد که برای مخالفت با آن حرکت به اسلحهٔ آلمانی مجهز بودند. سال بعد «گروه داوطلبان ایرلندی» مرکب از «برادری جمهوری‌خواه ایرلند» و شین فِین (به معنی «ما خودمان» یا «فقط خودمان») برای مقابله با داوطلبان آلستر تشکیل شد. شین فِین بازوی سیاسی ارتش جمهوری‌خواه ایرلند است، که از جنبش «برادری» به‌وجود آمد. شین فین از قبول هرگونه کرسی در پارلمان انگلستان خودداری کرد و اقتدار و صلاحیت آن را به رسمیت نمی‌شناخت. در انتخابات ۱۹۹۷ این سازمان بیشترین آرای خود را، تا آن زمان، که شامل ۱۶ درصد آرا در ایرلند شمالی می‌شد کسب کرد. دو نفر از نامزدهایش، یعنی جری آدامز و مارتین مک گینس (از رهبران «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» که متحمل مجازات زندان شده بود)، کرسیهایی به‌دست آوردند، که [تا مدتها] خالی ماند [زیرا آن دو نفر حاضر به ادای سوگند وفاداری به ملکه نبودند]. شین فِین در شوراهای محلی در دو سوی مرز ایرلند نیز صاحب کرسی نیست.

شین فِین در انتخابات ۱۹۹۷ [جمهوری] ایرلند آرای ناچیزی، در حد ۲/۵ درصد، کسب کرد. این نتیجه بر دو حقیقت تأکید دارد، گرچه نظرسنجیها حکایت از آن دارد که دوسوم جمعیت ایرلندی به‌طور آرمانی اعتقاد دارند که ایرلند باید روزی ملتی واحد بشود، با این حال اکثریت عظیمی از آنان از تلاش خشونت‌آمیز برای وحدت بخشیدن به ایرلند با گلوله و بمب بیزارند. جری آدامز، رهبر شین فِین، دقیقاً به‌خاطر فائق آمدن بر همین انزوا به تحریم پارلمان ایرلند از سوی آن حزب پایان داد (هرچند در مورد پارلمان انگلستان [در آن زمان] این کار را نکرد). به‌طوری که گفته است: «ما تماس با مردم را از دست داده‌ایم به این دلیل ساده که نتوانسته‌ایم در تنها عرصهٔ سیاسی که می‌شناسند نمایندهٔ آنها باشیم. برای پیوستن به جریان گستردهٔ آگاهی مردم، باید در سطح خود مردم به آنان روی آوریم». از دید بسیاری از سنت‌گرایان، این رویکرد بوی خیانت می‌داد. از قراری یک محافظه کار، متعصب اظهار داشت که «وقتی کسی کنار سگها بخوابد، به کک‌ها عادت می‌کند.»

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به دلیل این‌که قصد سرنگون کردن دولت دابلین را نیز دارد از سال ۱۹۳۶ در ایرلند جنوبی ممنوع اعلام شده است. یورشها و دستگیریها از سوی دولت به‌طور مکرر یادآور این نکته است که «ارتش جمهوری‌خواه» نمی‌تواند در داخل جمهوری انتظار تسامح و تساهل داشته باشد. در سال ۱۹۸۲ دادگاهی در دابلین یک ایرلندی را به‌خاطر در اختیار داشتن مواد منفجره محکوم کرد، به‌رغم آن‌که آن جرم در انگلستان به وقوع پیوسته بود. این نخستین باری بود که قانون ۱۹۷۶ که بخشی از همکاری ایرلند و انگلستان علیه تروریسم در هر دو کشور بود به اجرا گذاشته می‌شد. در سال ۱۹۸۱ دادگاهی در ایالات متحد «کمیتهٔ امداد شمال ایرلند» را به دلیل این‌که «ارتش جمهوری‌خواه» را به‌عنوان کارگزار خارجی اصلی خود اعلام نکرده بود محکوم کرد. دولت ایرلند به نمایندگان دیپلماتیک خود در ایالات متحد دستور داد رژهٔ سالانهٔ ۱۹۸۳ روز سنت پاتریک را در شهر نیویورک به دلیل این‌که سازمان دهندگانش یکی از هواداران «ارتش جمهوی‌خواه» را به‌عنوان پیشاهنگ رژه برگزیده بودند، تحریم‌کنند. دولت ایرلند در توجیه تصمیم خود متذکر شد که اقدامات «ارتش جمهوری‌خواه» که شامل جمع‌آوری پول از آمریکاییهای ایرلندی تبارِ بی‌خبر و بدون ظن و گمان برای تأمین مالی عملیات خشونت‌آمیز در ایرلندشمالی است، «زخمهای تاریخ رنج دیدهٔ ما را عمیق‌تر می‌کند و روز وحدت و آشتی ایرلند را بیشتر به تعویق

می‌اندازد». دابلین مکرراً از آمریکاییها خواسته است که از خشونت در ایرلند حمایت نکنند. بدین ترتیب، منابع مالی دریافتی از «کمیتهٔ امداد شمال ایرلند» کاهش یافت، و «ارتش جمهوری‌خواه» درصدد برآمد صندوقهای خود را از طریق باج‌گیری و اخاذی و تهدید در ایرلند شمالی پر کند.

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بار دیگر در سال ۱۹۶۹ در آلستر (در شش بخش شمالی ایرلند) جان گرفت و به مبارزهٔ تروریستی جدیدی برای بیرون راندن انگلیسیها از آن سرزمین و وحدت بخشیدن دوباره به کل جزیره دست یازید. این ارتش از منابع ماورای دریاها از قذافی در لیبی گرفته تا «کمیتهٔ امداد شمال ایرلند» پول و اسلحه دریافت کرده است. «ارتش جمهوری‌خواه» لرد مونتباتن را در سال ۱۹۷۹ به قتل رساند، و در سال ۱۹۸۴ به بمب‌گذاری وحشتناکی در هتلی در برایتون که خانم مارگارت تاچر نخست‌وزیر [وقت] انگلستان در آن اقامت داشت، اقدام کرد. خانم تاچر از مرگ جان به در برد، و چندین نفر از رهبران حزب توری [محافظه کار] کشته یا زخمی شدند.

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند دار و دسته‌ای است سرسپرده و بی‌رحم، شامل ۴۰۰ تا ۵۰۰ شبه‌نظامی که در گروههای کوچک به نام «واحدهای خدمت فعال» عمل می‌کنند. این ارتش به دو گروه تقسیم می‌شود: گروه «رسمی» ارتش جمهوری‌خواه ایرلند که سابقاً مارکسیست بود؛ اما اکنون از طریق انتخابات به دنبال کسب قدرت است؛ گروه «موقتی» ارتش جمهوری‌خواه (پرووها) که بشدت ناسیونالیست بود، اما به مبارزهٔ مسلحانه برای تبدیل ایرلند به کشوری مارکسیستی روی آورد. این تغییر وضع یکی از دلایلی بود که آمریکاییهای ایرلندی‌تبار مانند گذشته نسبت به «ارتش جمهوری‌خواه» سخاوت نشان ندهند. این دو جناح هر دو با رقابتی از سوی گروه کوچک‌تر اما افراطی‌تر «ارتش آزادی‌بخش ملی ایرلند» مواجه‌اند، که جناح شبه‌نظامی «حزب مارکسیستی کارگران جمهوری‌خواه ایرلند» است.

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۲ در تلاش بود تا با افراد آن به‌عنوان «زندانیان سیاسی» رفتار شود. پس از ناکامی راهکارهایی از قبیل خودداری از پوشیدن لباس زندان و آغشتن دیوارهای سلولها با مدفوعات خودشان، به اعتصاب غذا پناه بردند. مرگ ده نفر از اعتصاب غذا کنندگانِ «ارتش جمهوری‌خواه» در زندان مِیز در سال ۱۹۸۱ آتش ناسیونالیسم رزمندهٔ بازسازی شدهٔ کاتولیکی را برافروخت. یکی از اعتصابیون، یعنی بابی‌ساندز، اندکی پیش از مرگ خود در حالی که هنوز در زندان بود توانست به یک کرسی در مجلس عوام دست یابد.

مؤثرترین سیاست ضد تروریستی که دولت انگلستان در سال ۱۹۸۳ به آن متوسل شد دادن عفو یا تخفیف به تروریستهای سابق بود به شرط آن‌که دربارهٔ چند و چون و مکان تروریستهای فعال سرنخی در اختیار پلیس می‌گذاشتند (به زبان عامیانهٔ ایرلند شمالی «چریدن»). شهادت این گونه «چرندگان بزرگ» منجر به دستگیری بسیاری از افراد، هم از «ارتش جمهوری‌خواه» و هم از «نیروی داوطلب پروتستان آلستر» شد. این سازمانها چنان فلج شدند که مرگ تروریستها در ایرلندشمالی ظرف یک سال به نصف کاهش یافت و از نود و هشت نفر در ۱۹۸۲ به پنجاه نفر در ۱۹۸۳ رسید. هرچند تروریستهای «ارتش جمهوری‌خواه» در سال ۱۹۸۳ نشانهٔ مهیبی از زنده بودن خود را به خریداران انگلیسی در ایام کریسمس نشان دادند. آنان بمبی در بیرون فروشگاه بزرگ و شلوغ هَرودز در لندن منفجر کردند، در مبارزهٔ بی‌رحمانهٔ خود جانهای بی‌گناه بیشتری را ستاندند (از جمله کشته شدگان یک نوجوان آمریکایی بود، و این حقیقت بـه‌طوری قابل درک جمع‌آوری کمکهای نقدی را برای ارتش «جمهوری‌خواه» در آمریکا کاهش داد).

بمب‌گذاری برایتون در سال ۱۹۸۴ تذکر غم‌انگیز دیگری بود از قصد «ارتش جمهوری‌خواه» برای ویرانی هرچه بیشتر. این بار با حمله کردن به بالاترین سطوح خود دولت انگلستان، مبارزه با «ارتش جمهوری‌خواه» که در گروههای کوچک سازماندهی شده بود برای پلیس مشکل‌تر شد. این خشونتها جمهوری ایرلند را وادار کرد کنوانسیون یا عهدنامهٔ اروپایی دربارهٔ تروریسم را تصویب کند. این عهدنامه مستلزم استرداد تروریستها است.

در پایان سده [ی بیستم] جمع کشته‌شدگان، از سال ۱۹۶۹، به ۳۶۰۰ نفر رسید. ارتش جمهوری‌خواه ایرلند در اجرای کارهای خونین خود نسبت به ۳۰،۰۰۰ نیروی امنیتی از مزیت راهکاری یا تاکتیکی برخوردار بود. زیرا با برنامه‌ریزیهای دقیق و تغییر دائمی راهکارها نیروهای امنیتی را در وضعیت تدافعی قرار داده بود. ارتش جمهوری‌خواه ایرلند برای به حداقل رساندن تلفات خودش، به‌طور فزاینده به «اهداف آسان» از قبیل گروهها، بیمارستانهای نظامی، افسران خارج از کشیک، و بنگاههای غیرنظامی که کالاها و خدمات نیروهای امنیتی را تدارک می‌بینند، ضربه می‌زد. ارتش جمهوری‌خواه به تجهیزات پیشرفته نیز دست یافت، مثلاً موشکهای زمین به هوا در اختیار داشت که می‌توانست علیه بالگردهای نظامی به کار برد.

در سال ۱۹۹۳ با اعلامیهٔ مشترکی از سوی نخست‌وزیران انگلستان و ایرلند زمینهٔ خوشبینی فراهم شد. در این اعلامیه به شین فین پیشنهاد شد که بر سر میز مذاکره و چانه‌زنی برای بحث دربارهٔ آیندهٔ ایرلند شمالی جایگاهی داشته باشد، به شرط آن‌که «ارتش جمهوری‌خواه» از خشونت دست بردارد. جان میجر نخست‌وزیر پیشین [انگلستان]، که تصدیق کرده بود دولتش دیدارهای محرمانه‌ای با «ارتش جمهوری‌خواه» داشته است، قول داد که اگر اکثریت باشندگان ایرلند شمالی از وحدت ایرلند حمایت کنند انگلستان مانع این کار نخواهد شد. همکار ایرلندی‌اش نیز عهد کرد که در وضعیت آن شش بخش بدون رضایت اکثریت تغییری داده نخواهد شد.

در سال بعد کلینتون، [رئیس جمهوری وقت آمریکا] با اظهار اطمینان از این‌که «ارتش جمهوری‌خواه» خواهان صلح در ایرلند شمالی است، تصمیم خطیری گرفت که برای جری آدامز، رهبر شین فین، روادید ورود به ایالات متحد صادر شود. با این‌که دولت انگلستان به این خاطر از او

انتقاد کرد، اما این کار یک سلسله وقایع تاریخی در پی داشت. در ۳۱ اوت ۱۹۹۴، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند اعلام آتش بس کرد، که دولت ایرلند را تشویق کرد دیدار با رهبران شین فِین را آغاز کند. شش هفته بعد پروتستانهای وفادار به انگلستان نیز اعلام آشتی کردند. در حالی که شبه‌نظامیان دو طرف به ارعاب جوامع خودشان ادامه می‌دادند، خشونتهای بین فرقه‌ای و حمله‌های «ارتش جمهوری‌خواه» به نیروهای انگلستان متوقف شد. در نتیجه، دولت انگلستان سیاستهای امنیتی خود را در ایرلند شمالی ملایم کرد و از شمار نیروهای ۱۸۰۰۰ نفری خود کاست. در دسامبر همان سال لندن باب گفتگوی مستقیم را نخست با شین فِین و سپس با شبه‌نظامیان پروتستان گشود. در فوریه ۱۹۹۵ دولتهای انگلستان و ایرلند یک «چارچوب توافق» صادر کردند که خطوط اصلی پیشنهادهایشان را برای آیندهٔ ایرلند شمالی مشخص می‌کرد.

ایالات متحد با دادن اجازه به شین فین برای گشودن دفتری نزدیک میدان دوپون در واشینگتن، در سال ۱۹۹۵، و با گردآوری قانونی پول، سهم خود را در حفظ این روند انجام داد. کلینتون به‌رغم ناخرسندی شدید لندن جری آدامز را به میهمانی روز سنت پاتریک در کاخ سفید که به افتخار نخست‌وزیر ایرلند برپا شده بود دعوت کرد. در ماه مه، ایالات متحد کنفرانسی نیز برای سرمایه گذاری در ایرلند شمالی در واشینگتن ترتیب داد که بیش از همیشه افرادی را از احزاب مختلف ایرلند شمالی در زیر یک سقف گرد آورد. در این کنفرانس مقامات عالیهٔ دولتی از انگلستان و ایرلند نیز شرکت داشتند و وسیله‌ای شد برای نخستین دیدار میان جری آدامز و پاتریک مِی هیو وزیر مشاور پیشین انگلستان در امور ایرلند شمالی. این بالاترین سطح دیدار میان رهبران انگلستان و ارتش جمهوری‌خواه ایرلند در طی هفتاد و پنج سال و قدمی بزرگ به سوی هدف آدامز بود که می‌خواست او را نیز به همان اندازهٔ سایر رهبران سیاسی ایرلند شمالی به رسمیت بشناسند و با او نیز به همان گونه رفتار کنند.

در فوریه ۱۹۹۶، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به آتش بسی هجده ماهه پایان داد و به مبارزه‌ای همراه با بمب‌گذاری در انگلستان و ایرلندشمالی دست یازید. دولت کارگری تونی بلر که برای نخستین بار بانویی را به نام مارجوری «مو» مولام به‌عنوان وزیر مشاور در امور ایرلند شمالی گمارده بود، از سیاست پیشین دولت مبنی بر عدم پذیرش شین فین در مذاکرات چند حزبی تا زمانی که ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به مبارزه خشونت‌آمیز خود پایان نداده باشد، دست برداشت. شین فین اصرار داشت که برای مشارکتش در مذاکراتی، که در ژوئن ۱۹۹۷ از سر گرفته شد، هیچ پیش شرطی نباید وجود داشته باشد.

بلر، دو هفته پس از آن‌که نخست وزیر شود، ممنوعیت تماس رسمی با شین فین را لغو کرد تا بتواند موضع لندن را تشریح کند و دریابد که آیا ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به راستی حاضر است از خشونت دست بردارد. جری آدامز این پیشنهاد را پذیرفت. بلر پافشاری لندن را بر این‌که تروریستها پیش از پیوستن به مذاکرات صلح خلع سلاح شوند لغو کرد، و در ۱۶ مه ۱۹۹۷ از ایرلند شمالی دیدار کرد، تا نشان دهد که حاضر است به‌خاطر صلح در آن شش بخش جان خود را به خطر اندازد.

بلر برای ادامهٔ فرایند مذاکره، از جری آدامز برای دیداری در داونینگ استریت [مقر نخست‌وزیری] در ماه دسامبر دعوت کرد. این نخستین دیدار یک رهبر جمهوری‌خواه ایرلند از اقامتگاه خصوصی نخست وزیر ظرف هفتاد و شش سال بود. این مواجهه، همراه با دیداری برای صرف چای در اتاق کابینه، که فقط شش سال بیشتر هدف یک حملهٔ خمپاره‌ای ارتش جمهوری‌خواه ایرلند قرار گرفته بود، بسیار نمادین بود. یک ماه بعد، در ژانویهٔ ۱۹۹۸، آدامز به داونینگ استریت بازگشت تا از نخست‌وزیر بشنود که فرایند صلح «اولویتی مطلق» است و «وضعیت کنونی به‌عنوان یک گزینه نیست». بلر، برای ایجاد تعادل در مقابل حرکت خود نسبت به شین فین، به پروتستانها گفت که «هیچ یک از ما... حتی جوان‌ترین ما، امکان ندارد شاهد وضعی به غیر از تعلق ایرلند شمالی به پادشاهی متحد بریتانیا باشد».

در اول دسامبر ۱۹۹۹، دولت ائتلافی تازه‌ای در آلستر تشکیل شد که قدرت واگذاری از وست مینیستر در لندن را تقسیم می‌کند. این تقسیم قدرت هم شامل پروتستان افراطی عالیجناب یان پیزلی و هم فرماندهٔ پیشین «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند»، مارتین مک گینس به‌عنوان وزیر آموزش و پرورش است.

ف. م.

ایرلند شمالی، ناسیونالیسم در. تا کنون مهمترین مشکل منطقه‌ای بریتانیای کبیر ایرلند شمالی بوده است. می‌توان گفت جزیرهٔ ایرلند قدیمی‌ترین مستعمرهٔ انگلیس است. در سدهٔ دوازدهم انگلیس به این جزیره لشکرکشی کرد و تا سال ۱۸۰۰ که این کشور دارای پارلمان شد بر این مستعمره حکومت کرد. ایرلند تا سال ۱۹۲۲، که بیست و شش ایالت جنوبی که عمدتاً کاتولیک بودند کشوری را که امروزه جمهوری ایرلند نامیده می‌شود تشکیل دادند، همچنان بخشی از بریتانیای کبیر بود. اکثریت پروتستان شش ایالت شمالی خود را ملت یا جزئی از ملت ایرلند که خواستار قطع کلیهٔ روابط با بریتانیای کبیر است نمی‌دانند. بنابراین آنها حکومت ملی (استقلال از بریتانیا) را نفی می‌کردند. در آن زمان بریتانیاییها قول دادند که بدون رضایت اکثر مردم هیچ تغییری در پیوندهای ایرلند شمالی و بریتانیا رخ نمی‌دهد. همهٔ دولتهای بریتانیا یکی پس از دیگری به این تعهد وفادار مانده‌اند.

پروتستانهایی که اکثراً پرسبتیری و پیرو کلیسای ایرلند هستند، اخلاف مهاجران اسکاتلندی‌ای هستند که در سدهٔ هفدهم به‌تدریج به ایرلند آمدند. وفاداری آنها به سلطنت انگلیس بر جایگاه تاریخی پادشاه در لایحهٔ حقوق سال ۱۶۸۹ استوار است که شاه را «وسیلهٔ باشکوه نجات این سرزمین از قدرت پاپ و استبداد» می‌داند. عجیب نیست که این گرایش تاریخی، به همراه خودداری پروتستانها از اتحاد دو بخش ایرلند همواره خصومت اقلیت کاتولیک در ایرلند شمالی را (که ۴۲ درصد جمعیت یک و نیم میلیون نفری را تشکیل می‌دهند) برانگیخته است.

اگرچه ایرلند شمالی رسماً کشوری غیردینی است، ولی درواقع کشمکش کاتولیکها و پروتستانها بر عرصهٔ سیاسی این کشور مسلط است.

ناسیونالیسم در ایرلند شمالی ظاهری غیرمعمول دارد. این واژه تنها بر یک عنصر فعال کلیسای کاتولیک اطلاق می‌شود که خواستار پایان حاکمیت بریتانیا بر شش ایالت شمالی است. از آنجاکه [کاتولیکهای] این ایالات می‌خواهند به جمهوری ایرلند بپیوندند جمهوری‌خواه نیز خوانده می‌شوند. اکثر پروتستانها خود را وفادار به تاج و تخت می‌نامند. آنها مدعی نیستند که ملت جداگانه‌ای هستند، بلکه ادعا می‌کنند بخشی از بریتانیای کبیر هستند. هیچ ناسیونالیسم فراگیری در ایرلند شمالی وجود ندارد که بتواند این گروههای ناهمگون را در کنار یکدیگر نگه دارد و حس هدف مشترک را تقویت کند.

ایرلند شمالی از سال ۱۹۶۸ که جنبش حقوق مدنی کاتولیک در اعتراض به تبعیض پروتستانها در زمینهٔ مسکن، شغل و نمایندگی انتخاباتی تظاهرات خیابانی‌ای را سازمان داد که در سطح بین‌المللی منعکس شد دچار آشفتگی بوده است. فشار دولت بریتانیا به پارلمان ایرلند شمالی برای پذیرش بسیاری از درخواستهای کاتولیکها واکنش پروتستانها را در پی داشت. تظاهرات خیابانی صلح‌آمیز سال ۱۹۶۹ جای خود را به خشونت آشکار داد، و سربازان بریتانیایی برای اعادهٔ نظم به این کشور اعزام شدند.

به تلافی خشونتهای ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، برخی از پروتستانها در شمال نیروهای غیرقانونی سازمان دادند. معروف‌ترین گروه شبه‌نظامی غیرقانونی پروتستانها که به دلیل خشونتش زبانزد است «نیروهای داوطلب آلستر» است. این واحد غیرقانونی را نباید با «هنگ دفاعی بریتانیا» (ارتش بریتانیا در ایرلند شمالی)، «شهربانی سلطنتی آلستر» (نیروی پلیسی که اکثر اعضای آن پروتستان هستند)، و «انجمن دفاعی آلستر» (یک گروه شبه‌نظامی معتدل و قانونی پروتستان) اشتباه گرفت. در سال ۱۹۹۳، تعداد افرادی که به‌دست تفنگداران پروتستان به قتل رسیدند بیش از قربانیان ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بود.

بریتانیا در سال ۱۹۷۲ استورمانت (پارلمان ایرلند شمالی) را منحل کرد و به ناچار به حکومت مستقیم بر منطقه از طریق وزیر کشور در امورایرلند متوسل شد. دولتهای بریتانیا یکی پس از دیگری به دنبال راهی بوده‌اند تا قدرت حکومت را به خود مردم ایرلند شمالی تفویض کنند. مشکلی که همواره وجود داشته نحوهٔ حمایت از منافع اقلیت کاتولیک در برابر اکثریت همیشگی پروتستان بوده است. دولتهای بریتانیا به دنبال نوعی «تشریک مساعی» بوده‌اند که جایگاه احزاب اقلیت کاتولیک در قوهٔ مجریهٔ ایرلند شمالی را تضمین کند. این اندیشه خشم دو حزب سیاسی پروتستان یعنی «اتحادگرایان آلستر» و «اتحادگرایان دموکراتیک» را برانگیخته است.

دولت بریتانیا سعی کرد نظم را برقرار کند. از سال ۱۹۷۵، این کشور بازداشت بدون محاکمهٔ کاتولیکها و پروتستانهایی راکه به فعالیتهای تروریستی مشکوک بودند متوقف کرده و از اعلام حکومت نظامی در مناطق خشونت‌زده خودداری کرده است. به دلیل این‌که اعضای هیئت منصفهٔ دادگاهها، برای محاکمهٔ افرادی که دارای اتهامات تروریستی هستند، تهدید می‌شدند، دادگاههای بدون هیئت‌منصفه تشکیل شد. بریتانیا همواره ادعا کرده است که هنوز اصول بنیادین دادگستری بریتانیا، یعنی محاکمهٔ عادلانه، مسؤولیت دادستان در اثبات جرم، حق داشتن وکیل مدافع، حق استیناف در صورت محکومیت دربارهٔ همه یکسان اجرا می‌شود.

بیل کلینتون، رئیس جمهوری آمریکا، در نوامبر ۱۹۹۵، به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری آمریکا که از بلفاست دیدن می‌کرد، به ایرلند سفر کرد و بدین‌ترتیب روند صلح تسریع شد. نزدیک شدن زمان این دیدار تاریخی، به از میان رفتن بن‌بست گفتگوها کمک کرد و جان تازه‌ای به همکاریها بخشید. چند ساعت پیش از ورود کلینتون نخست‌وزیران ایرلند و بریتانیا با یکدیگر دیدار کردند و دربارهٔ موضوع مهمی موافقت کردند: گفتگوهای مقدماتی میان همهٔ احزاب، که هدایت آن را سناتور سابق ایالات متحد آمریکا، جورج مایکل، برعهده داشت انجام گیرد. «کمیسیون خلع سلاح بین‌المللی» که رئیس ستاد سابق ارتش کانادا و سفیر کانادا در واشینگتن، ژنرال جان دوچاستلین، ریاست آن را برعهده داشت برای یافتن راهی برای خروج از بن‌بست تسلیحات تشکیل شد.

جان میجر تأیید کرد که آمدن کلینتون به «تمرکز ذهن» طرفها کمک کرده است. کلینتون که در همه جای بلفاست با استقبال جمعیتی که با فریاد و شادی پرچمهای آمریکا را تکان می‌دادند روبه‌رو می‌شد برای یکصد هزار نفری که در میدان شهرداری بلفاست جمع شده بودند سخنرانی کرد. این بزرگ‌ترین جمعیتی بود که تا آن زمان در آن میدان گرد آمده بودند. او از همه خواست «عادات و کینه‌های قدیمی» را کنار بگذارند و از صلح سخن بگویند. یکی از کسانی که شاهد این مراسم بود گفت: «تاکنون هرگز چنین چیزی را ندیده‌ام. همه دور هم جمع شده بودند». خوشبینی آمریکایی کلینتون تأثیر عمیقی بر همه گذاشته بود. او با همهٔ رهبران اصلی درگیریها ملاقات کرد و آنها را به ضیافتی در دانشگاه کوئین دعوت کرد. اکثر آنها آمدند و این باور نکردنی بود. بلفاستی که او دید بلفاست کاملاً متفاوتی بود: دیگر از سربازان در حال گشت‌زنی و راهبندهای بی‌شمار و سیم خاردار خبری نبود. اگرچه دیوار بدقواره‌ای که با سیم خاردار پروتستانها و کاتولیکها را از هم جدا می‌کرد و «خط صلح» نام داشت همچنان پابرجاست، ولی بیشتر راهبندها از خیابانهای بلفاست برچیده شده‌اند.

در ایرلند شمالی، یا هر جای دیگر، اتحاد مجدد فوری ایرلند حامیان زیادی ندارد. ولی از سال ۱۹۶۹ تاکنون، هیچ‌گاه این همه دلیل برای خوشبینی دربارهٔ احتمال پایان «مشکلات» و این‌که اهالی ایرلند شمالی بتواند دربارهٔ آیندهٔ خود به گونه‌ای صلح‌آمیز بحث کنند وجود نداشته است. در سال ۱۹۹۵، شاهزاده چارلز [ولیعهد انگلستان] به‌عنوان نماد عادی شدن روابط بریتانیا و ایرلند از جمهوری ایرلند دیدن کرد. پس از سال ۱۹۲۲، این نخستین باری بود که یکی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی از

این کشور دیدار می‌کرد. همچنین در سال ۱۹۹۵، دیوید تریمبل، رهبر «حزب وحدت‌گرای آلستر» که مهمترین گروه پروتستان است به دابلین سفر کرد و با نخست‌وزیر ایرلند ملاقات کرد. این نخستین بار از سال ۱۹۲۲ بود که از یک رهبر وحدت‌گرا در دابلین پذیرایی می‌شد.

با وجود دور جدید خشونتها که بعد از کریسمس و به دنبال قتل بیلی رایت، تروریست پروتستان در زندان میز، آغاز شد، گفتگوها که هشت حزب ایرلند شمالی و دولتهای بریتانیا و ایرلند در آن شرکت داشتند ادامه یافت. جورج مایکل آمریکایی بر اهمیت این مذاکرات تأکید کرد: «ما دربارهٔ زندگی مردم، و احتمال از سرگیری درگیریهای وحشتناکی که ترس و نگرانی را بر این جامعه حکمفرما کرده بود سخن می‌گوییم. بنابراین با وجود این‌که این مذاکرات خسته کننده به‌نظر می‌رسد (و واقعاً نیز خسته کننده است)، باید صبور باشید و درک کنید که حرکت کردن برای آنها چقدر دشوار است.

در نخستین ساعات صبح جمعهٔ پیش از عید پاک، پس از جلسات طاقت‌فرسای متعدد، همهٔ احزابی که بر سر میز مذاکره حضور داشتند به توافقی تاریخ دست یافتند: با استفاده از نظام نمایندگیِ تعیین تعداد نمایندگان به نسبت جمعیت هر منطقه و با رأی قابل انتقال که در جمهوری ایرلند به‌کار می‌رفت مجلس جدید ایرلند شمالی با ۱۰۸ عضو انتخاب خواهد شد. برای این‌که کاتولیکها دربارهٔ مسایل حساس جامعه همواره در برابر رأی پروتستانها مجبور به سکوت نشوند و به‌منظور ضروری ساختن اجماع، تصمیم‌گیری در این‌گونه موارد مستلزم کسب اکثریت هر دو بلوک پروتستان و کاتولیک یا «اکثریت وزنی» ۶۰ درصد خواهد بود. هیئت دولت از ده کرسی تشکیل خواهد شد که به نسبت بین چهار حزب بزرگ تقسیم خواهد شد. مجلس قدرت خود را با شورای وزیران جدید شمال ـ جنوب که از وزیران جمهوری ایرلند و ایرلند شمالی تشکیل می‌شود سهیم می‌شود. بدین‌ترتیب جمهوری ایرلند برای نخستین‌بار در مسائل ایرلند شمالی نقشی رسمی خواهد داشت. در مقابل، رهبران ایرلند موافقت کردند که ادعای جمهوری ایرلند نسبت به ایرلند شمالی را خاتمه دهند. همهٔ احزاب قول دادند از نفوذ خود برای متقاعد ساختن گروههای مسلح به تحویل اسلحه‌های خود طی دو سال استفاده کنند، و اعضای زندانی این گروهها نیز در همین مدت آزاد شوند.

در ۲۲ ماه مه سال ۱۹۹۸، در هر دو سوی مرز همه‌پرسی برگذار شد و ۷۱ درصد از اهالی ایرلند شمالی و ۹۴/۴ درصد اهالی جمهوری ایرلند توافق جمعهٔ پیش از عید پاک را تأیید کردند. ماه بعد، نخستین انتخابات مجلس جدید برگذار شد و «حزب وحدت‌گرای آلستر» دیوید تریمبل با بیست و هشت کرسی به مقام نخست دست یافت. تریمبل و هیوم به دلیل نقش مهمی که در کل فرایند صلح داشتند جایزهٔ صلح نوبل سال ۱۹۹۸ را با یکدیگر تقسیم کردند. هیوم اعلام کرده بود که «ما بالاخره به این نتیجه رسیدیم که توافق برای کل جامعه بهتر از پیروزی برای یک طرف است». سایر کرسیهای مجلس به «حزب دموکراتیک آلستر» به رهبری یان پایزلی (بیست کرسی)، «شین فن» (۱۸ کرسی)، «اتحاد» (۶ کرسی). «حزب اتحادگرای بریتانیای کبیر» (۵ کرسی)، «اتحادگرایان مستقل» (۳ کرسی) و «ائتلاف زنان» و «حزب مترقی اتحادگرا» (هر کدام دو کرسی) رسید. تعداد زیاد احزابی که کرسیهایی را به‌دست آوردند تأثیر نظام تعیین تعداد نمایندگان به نسبت جمعیت منطقه را نشان می‌دهد. تریمبل نخست‌وزیر شد و مجلس ایرلند نخستین جلسهٔ خود را در روز ۴ ژوئیه در ساختمان سنتی استورمانت برگذار کرد.

ولی ایرلند، جزیره‌ای با تاریخی بزرگ و خاطراتی بسیار بود و تقدیر این نبود که همه چیز به خوبی پیش برود. در اوت سال ۱۹۹۸ یک سازمان حاشیه‌ای کاتولیک که خود را «ارتش جمهوری‌خواه راستین ایرلند» می‌نامید ماشین بمب‌گذاری شده‌ای را در شهر اوما در ایرلند شمالی منفجر کرد که بیست و هشت کشته بر جای گذاشت. مردم چنان از این اقدام وحشتناک خشمگین شدند که «ارتش جمهوری‌خواه راستین ایرلند» در ۱۲ سپتامبر عذرخواهی کرد و آتش بس دائمی برقرار کرد. تریمبل برای حفظ اعتبار خود در جامعهٔ پروتستان خواستار آغاز تحویل اسلحه‌ها پیش از تشکیل کابینهٔ ایرلند شمالی شد. شین فین با اعلام این‌که این نکته در توافقنامه ذکر نشده بود از تکمیل فرایند صلح سرباز زد. اصرار بی‌پایان بر خلع سلاح گروههای شبه‌نظامی موافقتنامهٔ صلح را به خطر انداخت. ولی هر دو طرف برای اجرای توافق گامهای احتیاط‌آمیزی برداشتند. در اول دسامبر ۱۹۹۹، دولت ائتلافی جدیدی در آلستر تشکیل شد که در قدرتی که از وست مینیستر [پارلمان] در لندن تفویض شده است شریک هستند. این دولت شامل نمایندگان حزب پروتستانهای افراطیِ یان پایزلی انقلابی، و مارتین مک گینس، فرماندهٔ سابق ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، در مقام وزیر آموزش و پرورش است.

ا.خ.

ایرلندی، ناسیونالیسم. به‌طوری که جورج بویس در کتاب خود ناسیونالیسم در ایرلند ادعا می‌کند، تشخیص این‌که تاریخ ناسیونالیسم ایرلند از چه وقت باید آغاز شود مانند آغاز یک بازی فوتبال راگبی است: هر دو هنگامی آغاز می‌شوند که کسی توپ را برمی دارد و با آن می‌دود. اغلب تاریخدانان ریشه‌های ناسیونالیسم ایرلندی را تا سال ۱۱۷۱ ردیابی می‌کنند، و آن هنگامی است که شاه هنری دوم «حضوری انگلیسی» را در ایرلند برقرار کرد تا از سواحل غربی انگلستان در مقابل تهدید بالقوهٔ نورمانها حفاظت کند. نگرانی انگلیسیها دربارهٔ امتزاج فرهنگهای انگلیسی و گیلی [فرهنگ قسمتهایی از ایرلند و اسکاتلند] منجر به پدیدآمدن سامانه‌ای (نظامی) در قوانین کیفری شد که تعامل میان انگلیسیها و «گیلها» را محدود کرد. نتیجه‌اش تحول آهستهٔ یک نظام انگلیسی اداری، دولتی، و حقوقی در ایرلند بود.

ناسیونالیسم ایرلندی را می‌توان به دو مرحلهٔ پیش و پس از سال ۱۹۲۱ تقسیم کرد. در این سال ایرلند تقسیم شد به بیست و شش کانتی یا ایالت آزاد (که بعداً جمهوری ایرلند را ساختند) و شش کانتی یا ولایت بریتانیایی ایرلند شمالی. ناسیونالیستهای ایرلندی از اواخر سدهٔ هجدهم تا

سال ۱۹۲۱ به بسیج انواع واکنشها علیه سیطرهٔ سیاسی، مدنی، و فرهنگی انگلستان بر ایرلند مشغول بودند. گرایشی وجود دارد که این واکنشها به‌طور بنیادی ضد پروتستانها تلقی شود. با این حال، گرچه اختلافات مذهبی نقش مهمی در ناسیونالیسم ایرلندی بازی کرد، آنچه از لحاظ تاریخی پیوسته دربارهٔ ناسیونالیسم ایرلند برجای ماند انتقاد آن از سلطهٔ سیاسی انگلستان در ایرلند، بدون توجه به علقهٔ مذهبی ناسیونالیستها بود. به علاوه، در حالی که تاریخ اخیر ناسیونالیسم ایرلندی نشان از درگیری نظامی داشت، بخش عمدهٔ ناسیونالیسم ایرلندی، بویژه در دوران پیش از ۱۹۲۱، بیشتر از طریق مباحثات پارلمانی انگلستان به پیش می‌رفت تا از طریق فعالیت شبه‌نظامی.

پرسبیترینهای ایرلندی [پروتستان] نخستین کسانی بودند که علیه بی‌عدالتیهای نظام حقوق کیفری بسیج شدند و لزوم راه‌یابی کاتولیکها را به پارلمان ایرلند مطرح کردند. دولت انگلستان در پاسخ شورش ناکام آنان در سال ۱۷۹۸ «قانون اتحاد» را به مورد اجرا گذاشت (۱۸۰۱)، که پارلمان ایرلند را برچید و ایرلند را در داخل امپراتوری بریتانیا ادغام کرد. اما کاتولیکهای ایرلند پس از «قانون اتحاد» فاقد حقوق شهروندی باقی ماندند. در نتیجه، آنان تحت رهبری دانیل اوکانل برای جنگ رهایی بسیج شدند. آشوب آنان منجر به «قانون رهایی» ۱۸۲۹ شد، که به کاتولیکهای صاحب ملک اجازه می‌داد عضو پارلمان انگلستان شوند و سایر محدودیتهای نظام حقوق کیفری را حذف کرد. ناسیونالیستهای ایرلندی، اعم از کاتولیک و پروتستان، به دنبال رهایی، توجه خود را به لغو «قانون اتحاد» معطوف کردند.

ناکامیهای پی در پی در محصول سیب زمینی میان سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۹ بر آتش احساسات ضد انگلیسی ناسیونالیستهای ایرلندی دامن زد. از این رو، عدم حمایت از جانب انگلستان در طی سالهای قحطی، و گرسنگی و بیماری گسترده‌ای که به دنبال آن آمد، را به‌عنوان نتیجهٔ مستقیم سوءِمدیریت انگلستان در ایرلند تلقی کردند. حرکت «برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» که در سال ۱۸۵۸ به وسیلهٔ جیمز استیونز بنیانگذاری شد، نیروی انقلابی را در ایرلند تجهیز کرد تا از طریق زور و نیروی فیزیکی برای کسب استقلال ایرلند اقدام کنند. حرکت «برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» هم از لحاظ عقیدتی و هم از لحاظ پولی، از سوی مهاجرانی که از گرسنگی به ایالات متحد پناه برده بودند به‌طور قابل توجهی حمایت شد. به علاوه، جنبش ملایم‌تر استقلال داخلی، تحت رهبری ایساک بات و چارلز استوارد پارنل، در صدد ایجاد نوعی پارلمان ایرلندی محدود، از طریق ایجاد آشوب و بلوای سیاسی در پارلمان انگلستان، بود. قانونگذاری برای ادارهٔ داخلی ایرلند در چهار نوبت مختلف بین سالهای ۱۸۸۷ و ۱۹۱۴ در پارلمان انگلستان مطرح شد.

آخرین قانون استقلال داخلی، که شش بخش آلستر را در شمال ایرلند مستثنا می‌کرد تا تهدید پروتستانها را در مورد جنگ داخلی تسلی بخشد، در سال ۱۹۱۴ به تصویب مجلس عوام رسید، با این حال با درگرفتن جنگ جهانی اول معوق ماند.

اعضای «برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» در واکنش به تأخیر در رأی‌گیری در مورد استقلال داخلی، و در تلاش برای تحمیل راه حلی سیاسی با زور، در حالی که انگلستان درگیر جنگ جهانی اول بود، در عید پاک ۱۹۱۶ شورشی برپا کردند. آنان با تصرف ادارهٔ مرکزی پست و سایر ساختمانهای راهبردی پرچم سه رنگ ایرلند را برافراشته و ایرلند را به‌عنوان یک جمهوری مستقل اعلام کردند. این قیام فقط یک هفته طول کشید، و با این‌که از لحاظ نظامی یک ناکامی کامل تلقی می‌شد، پیروزی نمادین مهمی برای ناسیونالیستهای ایرلندی به همراه آورد. واکنش خشن از سوی ارتش انگلستان شورشیان ایرلندی را به قهرمانان ملی بدل کرد. به دنبال آن قیام، مردم ایرلند به حمایت از حزب شین فین برخاستند. این حزب در سال ۱۹۰۵ به‌منظور کمک برای تشکیل جمهوری مستقل ایرلندی پدید آمده بود. اعضای شین فین پس از کسب اکثریت کرسیهای پارلمان در انتخابات عمومی سال ۱۹۱۸ از «پارلمان وست مینیستر» جدا شدند و در ژانویهٔ ۱۹۱۹ پارلمان خودشان را تحت نام «دایل ایریان» تشکیل دادند. در این حال، حرکت «برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» از سوی مایکل کولینز و هَری بولاند به «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» تغییر نام داد و برای حفظ و حمایت «دیل» یا مجلس جدیدالتأسیس به جنگی چریکی دست یازید.

دولت انگلستان در پاسخ به محبوبیت عمومی شین فین و فعالیت شبه‌نظامی «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» با آنان به مذاکره پرداخت و سرانجام پیمان دسامبر ۱۹۲۱ انگلیس و ایرلند را تصویب کرد. به موجب این پیمان یک دولت آزاد ایرلند جدا از شش بخش آلستر به‌وجود آمد. در آن شش بخش احساسات وحدت‌طلبانه [در قالب انگلستان] بسیار قوی بود. «دیل» یا مجلس ایرلند زیر فشار تهدید جنگ با انگلستان آن پیمان را تصویب کرد و هر چند بسیاری از ناسیونالیستها از جدایی آن شش بخش خشمگین شده بودند، اعضای «دیل» آن پیمان را به‌عنوان «سنگ شالوده»ی یک جمهوری کامل ایرلند در آینده تلقی می‌کردند.

ناسیونالیسم ایرلندی را پس از سال ۱۹۲۱ از بسیاری جهات بهتر است به‌عنوان جنبشی الحاق‌طلب توصیف کرد، زیرا هدف اصلی آن بیشتر الحاق دوبارهٔ ایرلندشمالی بود تا تشکیل یک کشور ایرلندی. بین سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۶۲، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به‌منظور فلج کردن زیرساختهای انگلیسی در ایرلند شمالی و باطل کردن تقسیم ایرلند، به یک سلسله مبارزات شبه‌نظامی دست زد. در طی سالهای ۱۹۶۰، خشم فزاینده از نابرابریهای اجتماعی، سیاسی، و آموزشی برای کاتولیکهای ایرلند شمالی بر آتش اعتراضهای حقوق مدنی دامن زد. در بین سالهای ۱۹۷۲ و ۱۹۸۸، این تظاهرات به فعالیتهای پارلمانی کاهش یافت. تهاجم میان «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند»، سازمانهای شبه‌نظامی وفادار به انگلستان، و ارتش انگلستان، که معمولاً از آنها به‌عنوان «دردسرها» یاد می‌شود، در طی این دوره به بهای جان بیش از ۳۰۰۰ نفر تمام شد.

بین سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۹۳، گفتگوی سرّی میان جری آدامز، رئیس شین فین، و جان هیوم، رئیس «حزب سوسیال دموکراتیک کارگری» و

مساعی مشترک میان انگلستان، ایرلندشمالی، جمهوری ایرلند، و جامعهٔ بین‌المللی منجر به اعلامیهٔ داونینگ استریت [اقامتگاه نخست‌وزیر انگلستان] شد. این اعلامیه پیشنهاد کرد به‌عنوان تلاشی برای نیل به راه‌حلی صلح‌آمیز در مخاصمهٔ ایرلند شمالی مذاکراتی با شرکت همهٔ احزاب انجام شود. ارتش جمهوری‌خواه ایرلند در پاسخ این پیشنهاد در سال ۱۹۹۴ آتش‌بسی اعلان کرد، و بسیاری از گروههای وحدت‌طلب از آن پیروی کردند. گفتگوهای چندحزبی منجر به قرارداد جمعهٔ مقدس در سال ۱۹۹۸ شد، که موضوع آن ایجاد مجمع ایرلند شمالی، با نمایندگانی از همهٔ احزاب بود، تا اقتدار اجرایی و مقننه را در ایرلند شمالی در اختیار بگیرد، این قرارداد در ۲۲ مه ۱۹۹۸ به موجب رأی مردم ایرلند شمالی و جمهوری ایرلند به تصویب رسید.

آیندهٔ ناسیونالیسم ایرلندی، به‌رغم آن قرارداد، حساس و شکننده برجای می‌ماند. گرچه آن قرارداد توان بالقوه‌ای برای راه‌حل سیاسی در ایرلندشمالی به‌وجود می‌آورد، اما شامل ادغام ایرلند شمالی در جمهوری ایرلند نیست، و این برخلاف آرمانهای بسیاری از ناسیونالیستها است. به علاوه، مجادلات اخیر بر سر خلع سلاح منجر به تهدیدهایی شده است که برخی گروهها، چه ناسیونالیست و چه وحدت‌گرا، ممکن است از شرکت در مجمع محروم شوند. نهایتاً اینکه، نابرابری و فرقه گرایی در سطح جامعه هنوز نیاز به آشتی‌جویی دارد. بنابراین در حالی که آن قرارداد و توافق، نوعی راه حلی سیاسی در ایرلند شمالی به‌وجود آورده است، آیندهٔ ناسیونالیسم ایرلندی نامطمئن باقی مانده است.

ف. م.

ایروکوئویها، کنفدراسیون. دانشمندان چنین نظریه‌پردازی کرده‌اند که دولت و جامعهٔ سرخپوستان آمریکا در شکل‌گیری برخی از جنبه‌های مهم تفکر و نهادهای دموکراتیک آمریکایی و شاید اروپایی تأثیر گذاشته‌اند. این نظریهٔ تازه‌ای نیست بلکه نظریه‌ای است که هم از لحاظ دانشگاهی و هم از لحاظ سیاسی در زمانهای اخیر به‌خاطر فشارهای چند فرهنگی و تجدیدنظر طلبانه دوباره مطرح و رو شده است. پروفسور دونالدگریند گرایش محوری این بحث را چنین توضیح می‌دهد که «وقتی مردم به صحبت دربارهٔ ریشه‌های قانون اساسی ایالات متحد می‌پردازند، و دربارهٔ یونان و روم باستان و جان لاک و روسو و عصر روشنگری سخن می‌گویند، از آنها می‌خواهم که به افکار و آرمانهای سرخ‌پوستان و بویژه ایروکوئویها نیز بپردازند».

سنای ایالات متحد با پذیرش «کمک و سهم کنفدراسیون ملل ایروکوئوی در پدید آمدن قانون اساسی ایالات متحد...» از طریق قطعنامهٔ زیر از این نظریه حمایت کرد، «که (۱) کنگره، به مناسبت دویستمین سالگرد امضای قانون اساسی ایالات متحد، دین تاریخی‌ای را که جمهوری ایالات متحد آمریکا به کنفدراسیون ایروکوئویها و سایر ملل سرخ‌پوست دارد، به‌خاطر نمایش روشنفکرانه و دموکراتیک اصول حکومت و سرمشقی که از وابستگی و انجمن آزاد ملل سرخ‌پوست مستقل ارائه کردند تصدیق می‌نماید» (S.Con.Res. 76,9-16-87:111-112).

کنفدراسیون ایروکوئویها، که تاریخ آن به سال ۱۱۴۲ میلادی بازمی‌گردد، به‌عنوان قدیمی‌ترین دموکراسی با عملکرد با دوام همتراز ایسلند و کانتونهای سوئیس است. پنج ملت اعضای اولیهٔ این کنفدراسیون عبارت بودند از سِنِکاها، آنندا گاها، اونایداها، موهوکها، کِیوگاها. نهاد قانونگذاری «شورای ساچِم»ها یا «شورای بزرگ» نامیده می‌شد که از ۵۰ ساچِم یا لرد تشکیل می‌شد، همان‌طور که انگلیسیها در اشاره به مجلس لردهای خودشان نام می‌برند. «ساچِم»ها همه مرد بودند اما رئیس مؤنث هر طایفه آنها را برمی‌گزید یا بر کنار می‌کرد. همهٔ شهروندان ملل ایروکوئوی از حق بیان برخوردار بودند و تشویق می‌شدند عقاید خود را یا با بیان خود و یا با توجه به اوضاع از طریق یکی از اعضای شورا مطرح کنند. تصمیمات شورای بزرگ برخلاف کنگرهٔ ایالات متحد، و به شیوهٔ شورای امنیت ملل متحد به اتفاق آرا اتخاذ می‌شد. تجدیدنظر قضایی در میان ایروکوئویها در داخل شورای زنان با مشارکت شورای مردان انجام می‌شد، و مردان جنگی تصمیمات آنان را اجرا می‌کردند. آن شورای مرکب می‌توانست، کاملاً مانند دیوان عالی ایالات متحد، تصمیمی را که شورای بزرگ اتخاذ کرده بود باطل کند. بسیاری از پدران بنیانگذار [ایالات متحد] در این باره مطالبی نوشته‌اند و در دوران بنیانگذاری دولت ایالات متحد از حکومتهای کنفدراسیون ایروکوئویها و سایر بومیان آمریکا به‌عنوان سرمشق یا الگو استفاده کردند.

بنجامین فرانکلین، که زندگی کاری دیپلماتیک برجستهٔ خود را با نمایندگی پنسیلوانیا در شوراهای پیمان با ایروکوئویها و متحدانشان آغاز کرد و توضیحات پیمان سرخ‌پوستی را به‌طور مرتب از سال ۱۷۳۶ تا اوایل دههٔ ۱۷۶۰ منتشر می‌کرد، از کنفدراسیون ایروکوئویها به‌عنوان الگویی برای «طرح آلبانی» و مواد [اساسنامهٔ] تشکیل کنفدراسیون [مهاجرنشینها] استفاده کرد. جان آدامز در تحقیق انتقادی خود دربارهٔ دولتهای جهان با عنوان **دفاعی از قوانین اساسی ایالات متحد آمریکا**، شرحی را دربارهٔ روشهای حکومتی ایروکوئویها و سایر بومیان آمریکا آورده است. آدامز در پیشگفتار خود به اینکاها، مانکوکاپاکها، و ساختار سیاسی «پروییها» اشاره میکند. آدامز معتقد بود که دولتهای سرخ‌پوستان آمریکا اقتدار خود را در یک نقطه جمع می‌کردند. (نمونهٔ ساده یک مجلسی)، و همچنین می‌گفت در دولتهای سرخ‌پوستی آمریکا «مردم» معتقد بودند که «همه چیز بستگی به آنها دارد».

توماس جفرسون سرخ‌پوستان آمریکایی و جوامع آنان را در حکم مفاهیم زندگی، آزادی و خوشبختی می‌دانست و این نمودی بود که آن را در اعلامیهٔ استقلال نوشت. جفرسون در نامه‌ای به جیمز مادیسون در ۳۰ ژانویه ۱۷۸۷ از پاریس سه نوع جامعه را مورد بررسی قرار داد: (۱) بدون دولت، چنان که در میان سرخ‌پوستان ما است. (۲) تحت دولتهایی که در آنها خواستهٔ هرکس تأثیری عادلانه دارد، آن چنان که تاحدی در انگلستان و تا حد بیشتری در ایالت ما است. (۳) تحت دولتهای زورگو، آن چنان که در همهٔ کشورهای سلطنتی دیگر و در بیشتر جمهوریها وجود دارد.

جفرسون سپس نوشت که، «مسأله‌ای که ذهن مرا مشغول کرده این است که شرایط نخست [روش سرخ‌پوستان] بهترین روش نیست. اما معتقدم که این روش با هرگونه سطح بالای جمعیت ناسازگار خواهد بود. به عقیدهٔ من، تنها شرایطی که در روی زمین می‌توان آن را با ما مقایسه کرد، شرایط سرخ‌پوستان است، در حالی که آنها هنوز کمتر از ما قانون دارند». جفرسون در یادداشتهایی دربارهٔ ویرجینیا وصفی دربارهٔ شیوهٔ حکومت سرخ‌پوستی می‌آورد، که از برخی جهات به شیوهٔ حکومتی که ایالات در زمان او در حال ایجاد آن بودند شباهت داشت، یعنی نمونه‌ای از کشورها یا ایالاتی در درون یک کشور که بنیان‌گذاران آن را «فدرالیسم» یا «اتحادیه» نامیدند.

فلاسفهٔ سیاسی اروپایی از سدهٔ شانزدهم تا سدهٔ هجدهم، مهاجرنشینان اولیه، و پدران بنیانگذار [ایالات متحد] مشخص می‌سازند که جامعهٔ سرخ‌پوستان آمریکایی بر نظریه‌ها و نهادهای دموکراتیک اروپایی و آمریکایی دوران استعمار به راستی اثر گذاشت. در مورد فیلسوفان سیاسی، سرخ‌پوستان آمریکا زمینهٔ مقایسه‌ای متمایزی را با جامعهٔ اروپایی ارائه داشتند که پیش از آن وجود نداشت. مهاجرنشینان و پدران بنیانگذار از جامعهٔ سرخ‌پوستان آمریکا هم به‌عنوان تقابلی با جامعهٔ انگلستان استفاده کردند و هم برای پدید آوردن یک هویت دموکراتیک آمریکایی منحصر به فرد.

ف. م.

ایـــزنشتین، ســـرگئی، (۱۸۹۸-۱۹۴۸). کارگردان فیلم، نمایشنامه‌نویس، و نظریه‌پرداز روسی. ایزنشتین در ریگا، لتونی به دنیا آمد. در سال ۱۹۱۵ دبیرستان را به پایان رساند و در انستیتوی مهندسی راه و ساختمان سن‌پترزبورگ ادامهٔ تحصیل داد. در سال ۱۹۱۸ داوطلبانه به‌عنوان مهندس به «ارتش سرخ» پیوست. در ارتش به تئاتر علاقه‌مند گشت و به‌عنوان بازیگر، هنرمند، و تهیه کننده به کار تئاتر پرداخت. ایزنشتین در سال ۱۹۲۰ ارتش را ترک گفت و در تئاتر «پرولتکولت» (فرهنگ پرولتاریایی) مسکو ثبت نام کرد. چندی بعد در «دانشکدهٔ کارگردانی صحنه» زیر نظر فِولِت میرهولت به تحصیل پرداخت ــ تهیه کنندهٔ معروف تئاتر که روشهای بنیادستیزی تدریس می‌کرد. ایزنشتین در سال ۱۹۲۳ بیانیه‌ای زیر عنوان مونتاژ پرجاذبه انتشار داد که در آن با مونتاژ سنتی که از ترفند جاذبه‌های تصادمی شامل شیوه‌های سیرک، نمایش، و هنر پوستر استفاده می‌کرد به مخالفت برخاست.

ایزنشتین در سال ۱۹۲۵ دو فیلم تهیه کرد: استاچکا (اعتصاب) و فیلمی به مناسبت بیستمین سالروز انقلاب ۱۹۰۵ روسیه ــ برونِنوسِتس پوتمکین (رزمناو پوتمکین). قرار بود اعتصاب بخشی از یک سری فیلمهای انقلاب باشد زیر عنوان به‌سوی دیکتاتوری؛ این سری هرگز به پایان نرسید. در این فیلم، ایزنشتین به جای طرح سنتی داستان، یک سری صحنه‌های عاطفی را به تصویر کشید ــ خشم و رنجش کارگران، اخراج اربابان از کارخانه، معدودی تظاهرکننده، کشتار کارگران بی‌سلاح به‌دست قزاقها. ایزنشتین همزمان به‌شیوه‌های فیلم‌سازی نیز توجه داشت: مونتاژ فیلم، صحنه‌آرایی پرآب و تاب، ضرباهنگ، و استعاره. در فیلم دیگر ــ رزمناو پوتمکین ــ نیز همین شیوه‌ها به کار گرفته شد: یک سری صحنه، موسیقی، و جاذبه؛ نمای نزدیک از چهره‌های غیرنظامیان در حال گریز؛ کشتار کارگران توسط دستجات طرفدار تزار، امواج دریا همچون موج انقلابی، کالسکهٔ نوزادی در حال سقوط از پلکان. با وجود اینکه فیلم سیاه و سفید بود، ولی پرچم انقلابی سرخ‌رنگ در این فیم به رنگ صورتی نشان داده می‌شد. هر دوی این فیلمها صامت بسان رویدادنامه‌ای بودند از دوران پرعظمت انقلابی تاریخ روسیه، و مشوق و مبلغ احساسات میهن‌پرستانه. تمرکز هر دو فیلم روی توده‌های انقلابی بود و نه‌چندان روی تک‌تک افراد.

در دهۀ ۱۹۲۰، ایزنشتین از شماری از کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی بازدید کرد و دربارهٔ هنر مدرن و شیوه‌های تازهٔ فیلمبرداری سخنرانیهایی ایراد نمود و به مطالعهٔ پیرامون فنون جدید ساختن فیلمهای ناطق پرداخت. وی در برلین، زوریخ، پاریس، لندن، و ایالات متحد سخنرانی کرد. در هالیوود در صدد تهیهٔ فیلمی برآمد ولی توجه و علاقه‌ای به ایده‌های او نشان داده نشد. سرانجام پول مختصری برای ساختن یک فیلم حماسی دربارهٔ ۱۰۰۰ سال تاریخ مکزیک از فرهنگهای باستانی سرخ‌پوستان تا ازمنهٔ جدید به‌دست آورد با عنوان کِه ویوا مکزیکو! بر اساس نوشتهٔ یک رمان‌نویس آمریکایی به نام اپتون سینکلر. ولی این فیلم تمام نشد و ایزنشتین به مسکو بازگشت. وی در مسکو به ایراد سخنرانی و نوشتن مقاله پرداخت و در پی ساختن فیلم بود ولی از طرف مقامات متهم به عدم درک مفهوم فیلمهای تبلیغاتی شد، زیرا تمرکز ایزنشتین روی دو نقطهٔ متقابل تراژدی فلسفی در تاریخ بود. فیلم ناطق تازهٔ او ــ آلکساندر نوسکی (۱۹۳۸) ــ در اتحاد شوروی با اقبال فراوان روبه‌رو شد. ترکیب صحنه‌های دراماتیک، موسیقی، تزیینات، و بازیگری در این فیلم تصویری قهرمانانه از تاریخ روسیه به‌دست می‌داد. موضوع فیلم شاهزاده‌ای بود در قرون وسطا که مهاجمان غربی ــ «توتونها» (جنگجویان صلیبی آلمانی) ــ را شکست داد. فیلم آمیزه‌ای بود از دو ایدهٔ اساسی: اهمیت افراد (شاهزاده آلکساندر نوسکی) و اهمیت توده‌ها (مردم سادهٔ سدهٔ سیزدهم روسیه) در تاریخ.

آخرین فیلم ایزنشتین، ایوان گروزنی (ایوان مخوف؛ قسمت اول، ۱۹۴۴، قسمت دوم، ۱۹۴۶) به کلی متفاوت از فیلمهای قبلی او بود. به‌جای توده‌ها، فیلم بر محور یک فرد ــ یک تزار روسی که در سدهٔ شانزدهم رؤسای کوچک و ضعیف روسی را متحد کرد و کشور روسیهٔ قوی را به‌وجود آورد ــ دور می‌زد. ایوان گروزنی شخصیتی بود که از یک دولتمرد پیشرو به یک دیکتاتور مردد، تنها، و سنگدل تبدیل گشت. استالین ایزنشتین را متهم به خیانت به شیوهٔ رسمی هنر کرد ــ واقع‌گرایی سوسیالیستی (توده‌های انقلابی، م سوسیالیستی، و جوهر قومی) و تمایل به فردگرایی افراطی که با این شیوهٔ رسمی در تقابل است.

فیلمهای ایزنشتین حتی پس از مرگ وی تأثیر فوق‌العاده بر سینمای

شوروی داشت. مجموعه‌های نوشته‌های او به زبان انگلیسی عبارتند از ادراک فیلم (۱۹۴۲)، فرم فیلم (۱۹۴۹)، یادداشتهای یک کارگردان فیلم (۱۹۵۹)، و مقاله‌های فیلم همراه با یک سخنرانی (۱۹۶۸).

پ. آ.

ایسلندی، ناسیونالیسم. جمهوری ایسلند از سال ۱۹۴۴ کشوری مستقل بوده و پیش از آن بخشی از پادشاهی دانمارک بود. استقلال ایسلند، برخلاف مبارزات ناسیونالیستی بسیاری از ملل دیگر، با یک سلسله ترتیبات قانونی و بدون مخاصمات خشونت‌آمیز به‌دست آمد. قدرت سخنوری جنبش ناسیونالیستی ایسلند در سدهٔ نوزدهم بیش از هر چیز مبتنی بود بر تجلیل از دوران استقلال ایسلند در قرون وسطا، توسط باشندگان اسکاندیناویایی‌اش در اوایل سدهٔ دهم تا وحدت آن با نروژ در ۱۲۶۲-۱۲۶۴ میلادی. وقتی نروژ به موجب پیمان «اتحاد کالمار» در دانمارک ادغام شد، سرزمینهای نروژیِ ایسلند، (جزایر فارو، و گرینلند) در سال ۱۳۹۷ به صورت استانهای قانونی دانمارک درآمدند. با این‌که اتحادیهٔ دانمارک ـ نروژ در سال ۱۸۱۴ از هم پاشید، آن سرزمینهای پیشین نروژ تحت حاکمیت دانمارک باقی ماندند.

ایسلند پس از وحدت با نروژ قوانین حقوقی قرون وسطایی و اقتدار اساسی‌اش را در امور داخلی خود حفظ کرد. اما به تدریج مرکز قدرت به کپنهاگ تغییر مکان داد، بویژه در طی سدهٔ هفدهم و پس از برقراری سلطنت مطلقه در ۱۶۶۰ و اعلان انحصار تجاری دانمارک در ۱۶۰۲. اقدام اخیر برای رهبران جنبش ناسیونالیستی ایسلند، از قبیل یون سیگوردسان و توماس سایمندسان، نکتهٔ ویژه‌ای بود که نسبت به آن انتقاد داشتند. آنها با استناد به مفاهیم کلاسیک لیبرال دربارهٔ تجارت آزاد، اعتقاد داشتند که فقر ملت می‌تواند ناشی از استثمار آن به وسیلهٔ سوداگران بیگانه باشد. این انحصار بعضاً در سال ۱۷۸۷ و به‌طور کامل در سال ۱۸۵۴ برچیده شد، اما تجارت تا اواخر سدهٔ نوزدهم در سلطهٔ دانمارکیها باقی ماند.

ناسیونالیسم ایسلندی از همان آغاز بشدت تحت‌تأثیر تحولات آزادی‌خواهی در کپنهاگ، و نظریهٔ روح ملی یوهان هِردر [فیلسوف آلمانی] قرار داشت، بویژه هنگامی که مورد مطالعهٔ دانشجویان ایسلندی، در کپنهاگ، قرار گرفت، که سیگوردسان و سایمندسان از زمرهٔ آنها بودند. در ۱۸۳۰، هنگامی که مجامع مشورتی برای بخشهای مختلف پادشاهی دانمارک دعوت به کار شدند، ناسیونالیستهای ایسلندی موفق شدند موافقت شاه کریستیان هشتم را برای تشکیل دوبارهٔ «آلتینگ» قرون‌وسطایی خودشان به‌عنوان مجمع نمایندگان به‌دست آورند. در سال ۱۸۴۸، به دنبال تحولات انقلابی در سایر نقاط اروپا، سلطنت مطلقه ملغی شد، و به ایسلند قول یک قانون اساسی داده شد. پیامد آن یک دوره مذاکرات پیچیدهٔ حقوقی بود که منجر به تدوین و تصویب قانون اجتماعی در سال ۱۸۷۱ و قانون اساسی جدید در سال ۱۸۷۴، مصادف با جشن هزارمین سالگرد تشکیل مهاجرنشین ایسلند شد. اما، این قانون اساسی از نگاه ناسیونالیستهای ایسلندی اصلاً مورد قبول نبود، زیرا در آن از ایسلند به‌عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از قلمرو دانمارک اسم برده شده بود و وزارتخانهٔ جدیدالتأسیس امور ایسلند درواقع به‌عنوان کاری جنبی به عهدهٔ وزیر دادگستری دانمارک واگذار شده بود. با این‌که قوانین بدون تصویب آلتینگ قدرت اجرایی پیدا نمی‌کرد، با این حال اوضاع در نظر ناسیونالیستها چنان بود که گویی امور ایسلند هنوز از کپنهاگ اداره می‌شد. در سالهای ۱۹۰۳-۱۹۰۴ استقلال داخلی تفویض شد، وزیر ایسلندی امور داخله، که از سوی آلتینگ برگزیده می‌شد، در ریکیاویک [پایتخت ایسلند] مستقر شد. در این حال، تحولات دیگر در دانمارک راه را برای استقلال کامل ایسلند گشود. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول، دانمارکیها مدعی بازگشت سرزمینهای دانمارکی‌زبان شیلزویگ شدند. ناسیونالیستهای ایسلندی با شتاب استدلال دانمارکیها را دربارهٔ هویت زبان، روحیه و جوهره، و مردم به ملت خودشان بسط دادند، و دولت کپنهاگ در موقعیتی نبود که با آنان مخالفت کند. در ۱۹۱۸ به موجب پیمانی ایسلند کشور جداگانه‌ای شناخته شد که سلطنت دانمارک به آن وحدتی شخصی می‌بخشید، و به شهروندان هریک از دو کشور حقوق مساوی اعطا می‌کرد. به موجب این پیمان هریک از دو کشور می‌توانست پس از بیست و پنج سال به این پیمان پایان دهد. همین امر به مبارزهٔ ناسیونالیستها پایان داد، زیرا بیشتر مردم فقط منتظر بودند تا عمر آن پیمان به سر آید، تا در سال ۱۹۴۴ یک جمهوری برپا نمایند.

صرفاً به این دلیل که مبارزهٔ ناسیونالیستی ایسلندی به‌طوری صلح‌آمیز رهبری و با راه‌حلهای قانونی حل و فصل شد، نباید چنین نتیجه گرفت که احساسات خصومت و سرکوب در میان ایسلندیها قومی نبود. سیگوردسان و سایر ناسیونالیستها دانمارکیها را به سرکوبگری و استثمار کشور خود متهم می‌کردند، و فقر ایسلند، در مقایسه با دانمارک و سایر بخشهای آن کشور را دلیلی بر سودجویی دانمارک به بهای فقر ایسلند می‌دانستند. در زمانی که ایسلند مستقل بود، یعنی در دوران استقلال قرون وسطایی‌اش، تعداد جمعیت بیشتر و ایسلند کشوری ثروتمندتر بود. دلیل این ادعا، در خصوص ایسلند قرون وسطایی، افسانه‌ها و اسطوره‌های قومی بود، که کشور مرفهی را به تصویر می‌کشید که در آن قهرمانان ایسلندی جشنهای مفصل برپا می‌کردند، صاحب سلاحها و لباسهای گران‌قیمت بودند، و در دربارهای پادشاهان با افتخار و احترام پذیرفته می‌شدند. با این‌که چنین تصویرهایی نمی‌تواند تجسم زندگی روزمره در ایسلند سدهٔ دهم میلادی باشد، اما در سدهٔ نوزدهم آن را به‌طور گسترده باور داشتند. ناسیونالیستها این اوصاف را با وضع فقیرانهٔ ایسلند به آن‌گونه که در گزارشهای کمیسیونهای ارضی دانمارک در اواخر سدهٔ هجدهم آمده بود، یعنی در هنگامی که فورانهای آتشفشانی، زمستانهای سخت، قحطی، و عقب‌ماندگی فنی زندگی مردم را به سطوحی نازل‌تر از دوران مهاجرت و سکنا گزیدن در آن سرزمین رسانده بود، مقایسه می‌کردند. این‌که صرفاً دولت دانمارک مسؤول آن شرایط شناخته شود قطعاً منصفانه نبود، اما در زمان خود بیان و منطقی قوی محسوب می‌شد.

به‌طوری که از این استدلال برمی‌آید، سلاح اصلی ناسیونالیستهای ایسلندی بحث و جدل یگانه و بی‌نظیر بودن فرهنگی ایسلند بود. آنها می‌گفتند که فقط ایسلند بود که گنجینهٔ فرهنگی اساطیر خانوادگی را عرضه داشته بود، و بنابراین وجود همهٔ آن دست نبشته‌ها در کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاگ که در اختیار دانمارک بود نکته و مسأله‌ای ناگوار و دردناک در روابط ایسلند و دانمارک تلقی می‌شد. محافل دانشگاهی ایسلند پس از حصول استقلال کامل آن کشور برای بازگرداندن آن دست‌نبشته‌ها به تلاش و تشبث پرداختند. این ادعا بحث داغی را برانگیخت، و وقتی پارلمان دانمارک با اجازهٔ برگرداندن آن اسناد در سال ۱۹۶۵ موافقت کرد، با مخالفتهای دانشجویان دانمارکی مواجه شد و پرچم کتابخانهٔ سلطنتی را نیمه‌افراشته کردند. اما، سی و دو سال بعد، هنگامی که سرانجام انتقال آن اسناد به‌طور کامل انجام شد چندان توجهی به آن نشد، بحث دربارهٔ آن از مدتها پیش از تب و تاب افتاده بود. همچنین، در حالی که در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم امکان داشت که در کتابهای درسی کودکان ایسلندی دربارهٔ قرنها سرکوب دانمارکیها مطالبی درج شده باشد، امروزه اغلب تاریخ‌نویسان ایسلندی قبول دارند که احتمال نمی‌رود اوضاع اقتصادی ایسلند در دوران سلطهٔ دانمارک بدتر از آن چیزی باشد که به گونه‌ای دیگر امکان‌پذیر بوده است. مبارزهٔ ناسیونالیستی ایسلندی، گرچه طولانی و همراه با شکیبایی بود، دیگر از لحاظ سیاسی ربط و تأثیری بر رابطهٔ ایسلند با فرمانروای استعماری پیشینش ندارد.

ف. م.

ب

بـادن ـ پـاول، رابـرت، (۱۸۵۷-۱۹۴۱). در سال ۱۹۰۸ جنبش پیشاهنگی پسران را بنیاد نهاد. اهداف اعلام شدهٔ این سازمان افزایش تواناییهای ذهنی، اخلاقی و جسمانی جوانان از طریق تأکید نهادن بر مهارتهایی بیرون از خانه و آموزش شهروندی و نجات‌بخشی بود. انگیزهٔ تشکیل سازمان پیشاهنگی اعتقاد عمیق و راسخ بادن ـ پاول به ضرورت پرورش دسته‌ای از جوانان انگلیسی بود که بتوانند از عهدهٔ مأموریتهای مربوط به توسعهٔ امپراتوری بریتانیا برآیند.

فکر تشکیل باشگاهی برای پسران که بتواند روحیهٔ نظم، شجاعت و مردانگی را در جوانان بپرورد نخستین‌بار پس از تجربیات او به‌عنوان ژنرال ارتش در آفریقا و آسیا به ذهنش رسید. تجربیات بادن ـ پاول در جنوب آفریقا نه تنها تأثیری عمیق بر او نهاد، بلکه، تا پیش از تأسیس سازمان پیشاهنگی توسط او، موجب شهرت وی در بریتانیا نیز گردیده بود. پاول پس از مقاومت ۲۱۷ روزه‌اش در سال ۱۹۰۰، در دفاع از شهر مفیکینگ، در مقابل حملات بوئرها به شهرت رسید. وقتی خبر عملیات او به بریتانیا رسید چنان جشن و هیاهویی برپا شد که از آن پس برای هر گونه غلیانهای پرخاشگرانهٔ شوونیستی کلمهٔ «مفیکینگ بازی» به صورت اصطلاح درآمد. هنگامی که شهرت پاول رو به کاهش نهاد وی به فکر پیاده کردن برنامه‌ای افتاد که موجب شهرت پایدار او شد ــ و آن ایجاد برنامه‌ای منضبط برای جوانان بودتا آنان را به‌عنوان نمایندگان امپراتوری بریتانیا تربیت کند. عنوان پسران پیشاهنگ [به انگلیسی *Scouts*] نیز برخاسته از نام دسته‌هایی از پسرها بود که وی به‌عنوان پیکهای سیار در مفیکینگ تشکیل داد. حروف اول نام او الهام‌بخش شعار معروف پیشاهنگی «*Be Prepared*» («آماده‌باش») گردید.

پاول که خود فردی نظامی بود، سازمانش را براساس سختگیری و انضباط خشک بنیان نهاد که از ویژگیهای ضروری برای موفقیت در ارتش است. از پسران پیشاهنگ انتظار می‌رفت که به خداوند و کشور [بریتانیا] وفادار باشند، در همه حال رفتار جوانمردانه را سرمشق قرار دهند، هرگز ترس به خود راه ندهند و از راه شرافت دور نشوند. تعدیل‌کنندهٔ آن انضباط خشک تفریح و بازیهایی مثل آتشبازی در فضای باز و خواندن «آوازهای آفریقایی»، و هدف فعالیتهای صحرایی پیشاهنگان، چنان که از تجربیات نظامی پاول انتظار می‌رفت، کسب مهارتهای نظامی بود. برای رفتن به درجات بالاتر (درست مثل شیوهٔ معمول در ارتش) پیشاهنگان می‌باید مهارتهایی مثل به اهتزاز درآوردن پرچم بریتانیا، ردیابی در مسیرهای جنگی و آموزش برای رساندن کمکهای اولیه را یاد می‌گرفتند.

اما هدف پیشاهنگی فقط پرورش جوانان به‌عنوان سربازان کارامد نبود. بیشترین منظور پاول جلوگیری از گرایشهای غالب به آنارشیسم داخلی، کشمکشهای طبقاتی و فساد اجتماعی‌ای بود که وی احساس می‌کرد ملت بریتانیا را شدیداً مورد تهدید قرار داده است. از این‌رو تشکیل سازمان پیشاهنگی، پاسخ او به ضرورت داشتن اجتماعی سالم، سختکوش، و مهمتر از همه، وفادار به بریتانیا، بود. او و دیگران باور داشتند که پسرهای هوشیار و در عین حال منضبط، شهروندانی شایسته خواهند شد. بنابراین سازمان پیشاهنگی برحسب ضرورت آن زمان، برای تقویت امپراتوری بریتانیا که وعدهٔ ایجاد هماهنگی طبقاتی و بهبود وضع عمومی را داده بود، مورد حمایت قرار گرفت.

م.ا.

باستانشناسی و ناسیونالیسم. تحول باستانشناسی به منزلهٔ یک رشتهٔ علمی طی سدهٔ نوزدهم رخ داد، همزمان با دورهٔ ملت‌سازی در اروپا. این دو فرایند نه فقط از لحاظ تاریخ همزمان بودند بلکه رابطهٔ متقابل نیز با هم داشتند. باستانشناسی ارتباط نزدیکی با تأسیس موزه‌های ملی و تنظیم و طبقه‌بندی آثار باقی مانده‌ای داشت که در سرزمینهای ملتهای تازه سر بر آورده، پیدا می‌شد. هر سرزمینی ناگزیر بود. هویت ملی خود را بازآفریند. فرایندی که مستلزم فراموشکاری عمدی، به یاد آوردنهای مجازی، بدعت‌آوری، و کشف پیشینهٔ ملت بود. اسطوره‌های ملی با بهره گیری از انواع منابع، از جمله آثار باستانشناختی به دست آمده در داخل مرزهای

کشور، وضوح و گستردگی می‌یافتند.

رابطهٔ بین ملت‌سازی و باستانشناسی چنان واضح بود که در سراسر سدهٔ نوزدهم و بیشتر سدهٔ بیستم مورد چون و چرا قرار نگرفت؛ ریشه‌های ملتها تا گذشته‌های مه‌آلود پیش از تاریخ پی گرفته می‌شدند و به کمک بیل باستانشناسان از خاک بیرون می‌آمدند. رابطهٔ بین کشور و باستانشناسی از کشوری به کشور دیگر تفاوت می‌یافت. زیرا هر ملت تاریخ خاص خود را داشت و زمان شکل‌گیری ملیت خویش را خود تعیین می‌کرد؛ اهمیتی که ناسیونالیستها به داده‌های باستانشناختی می‌دادند نیز برحسب موجود بودن اسناد تاریخی، وزن نسبی منابع تاریخی در مقایسه با منابع باستانشناختی، و محتویات تجربی آن اسناد، متفاوت بود. علاوه بر این، آثار باستانشناختی متضمن اهمیت برای اهداف ناسیونالیستی نیز لزوماً نمی‌باید در داخل مرزهای همان کشور کشف می‌شد.

از این رو، مثلاً، تحول باستانشناسی در دانمارک و تأسیس موزهٔ ملی آنکه با نظام سه عصری، دوره‌های پیاپی نوسنگی، برنز، و آهن، در اوایل سدهٔ نوزدهم، نظم یافته بود می‌تواند در تقابل با تحول باستانشناسی در انگلیس و فرانسه قرار گیرد. در مورد دانمارک، از آثار باستانشناختی به‌دست آمده در مرزهای محدودشدهٔ آن سرزمین به شیوه‌ای بهره گرفته می‌شد که تاریخ مردمان ساکن ژوتلند و نواحی اطراف آن را فراتر از عصر قهرمانی وایکینگها می‌برد. آثار باستانشناسی داخل انگلیس و فرانسه نیز برای هدف مشابهی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت، هرچند که تاریخ مکتوب آن نواحی به دوران کلاسیک باز می‌گشت. اما فرانسه و انگلیس، قدرتهای امپراتوری رو به رشدی نیز بودند، و باستانشناسان غالباً تحت لوای پرچمهای کشورهای خودشان به مطالعهٔ آثار باقی ماندهٔ عهد کلاسیک و شرق نزدیک باستانی می‌پرداختند. حتی در بازگرداندن ــ قانونی یا غیرقانونی ــ آثار با عظمت هنر باستانی برای پر کردن دو نهاد ملی خود، یعنی موزه‌های لوور و بریتیش، آشکارا با هم رقابت داشتند.

آلمان، کشوری که پس از اتحاد خواهان بسط قدرت امپراتوری خود بود، آگاهانه باستانشناسان را به‌عنوان بخشی از سیاست فرهنگی تحت نظارت دولت، به کار گرفت و شیوه‌های پژوهش آلمانی را، بویژه در سراسر سرزمینهای امپراتوری عثمانی، گسترش داد. کنایه‌آمیز آنکه دوران پیش از تاریخ آلمان تا اواخر سدهٔ نوزدهم، نسبتاً توسعه‌نیافته باقی ماند، یعنی تا زمانی که گ. کوسینا و دیگران به فعالیتهای باستانشناختی دست یازیدند و آثار به‌دست آمدهٔ باستانی را از لحاظ قوم‌شناسی متعلق به آلمان دانستند. این رشته هنگامی که رژیم نازی در ۱۹۳۳ قدرت یافت، به اوج توسعهٔ خود رسید و کشف آثار باقی ماندهٔ ژرمنی ـ آریایی را نه فقط در موطن کنونی بلکه در سراسر نواحی مجاور نیز گسترش داد، و حتی نفوذ به آن نواحی را از این لحاظ قابل توجیه جلوه داد.

رابطهٔ نزدیک باستانشناسی و ناسیونالیسم را می‌توان در سراسر دنیا پی گرفت، اما سرشت واقعی آن بسیار متفاوت است. بنابراین کشورهایی نظیر ایالات متحد، استرالیا، و آرژانتین که امروزه عمدتاً متشکل از مهاجران نسبتاً اخیر هستند، بین پیشینهٔ قبل از تاریخ و پیشینهٔ تاریخی باستانشناختی تمایز فاحش قائلند، پیشینهٔ تاریخی مردمان بومی از منظر تاریخ تحول طبیعی جهانی پذیرفته و تفسیر می‌شود، در حالی که آثار به جا مانده‌ای که مربوط به دوران پس از ارتباط‌ها و کشورگشاییها می‌شود، بیشتر از منظر معیارهای خاص تاریخی نگریسته می‌شوند، معروف‌ترین و محافظت شده‌ترین‌شان به‌عنوان جایگاههای مهم تاریخی ــ بخشی از میراث ملی ــ به ثبت می‌رسند. از سوی دیگر، مکزیک و پرو، الگوی دیگری را مطرح می‌سازند: جمعیت عظیم بومی آنها، و نیز آثار شکوهمند متعلق به پیش از آمدن کریستف کلمب، آشکارا نشان می‌دهد که میراث آنان پیش از آمدن کریستف کلمب با هویت ملی‌شان عجین شده است، فرایندی که با کشفیات باستانشناختی مدام شدیدتر و غنی‌تر می‌شود.

اسرائیل هم که عمدتاً مرکب از مهاجران متأخر است، نمونهٔ متفاوتی را دقیقاً به این علت ارائه می‌دهد که بیشتر آنها می‌پندارند که به سرزمین نیاکانی خویش بازگشته‌اند. با حفاریهای انجام شده تحت نظارت دولت در جایگاههای متعلق به اعصار توراتی، این بالیدن به گذشته دامنهٔ بیشتری یافته است، در حالی که آثار باقی ماندهٔ متعلق به دوره‌های پیشتر و بعدتر چندان مورد بررسی قرار نگرفته است. کشور آفریقایی معاصر زیمبابوه نام خود را مدیون یک جایگاه باستانشناختی است که به‌نحوی استثنایی تبدیل به نمادی شد از سوءِ تعبیر استعماری و دستاوردهای بومی پیش از ورود اروپاییان؛ اما امروزه معلوم نیست که آیا این ویرانه‌ها را باید متعلق به اکثریت قوم «شونا» دانست یا آن را با تفسیری گسترده‌تر نماد اجدادی اقلیت «اِندِبله» نیز محسوب کرد.

یک مشکل اساسی استفاده از داده‌های باستانشناختی برای اهداف ناسیونالیستی ناشی از ابهام ذاتی آثار به جای مانده است؛ اشیای مصنوع دست ــ سبکهای سفالگری، شکل خانه‌ها، ابزارها، سلاحها و غیره ــ را نمی‌توان به سادگی مرتبط با مردمان خاصی دانست. فرهنگهای باستانشناختی و گروههای قومی مترادف هم نیستند، و بنا به تعریف یک پیشینهٔ صرفاً پیش تاریخی، پیشینه‌ای است فاقد منابع مکتوب و، از این رو، نمی‌توان آن را با اطمینان خاطر از طریق منتسب کردن به اقوام بعد شناخته شده، متعلق به قوم و قبیله‌ای خاص دانست. علاوه بر این، تصور مردمان از خودشان مدام در حال تغییر است و نمی‌تواند طی قرون استوار باقی بماند. بسیار نااستوارتر از آن هزاره‌های گذشتهٔ دور، هرگونه تلاش برای استناد ناسیونالیستی به پیشینهٔ قبل از تاریخ را، مشکل‌آفرین‌تر می‌سازد.

با این همه، باستانشناسی همچنان برای اهداف ناسیونالیستی مورد استفاده قرار خواهد گرفت ــ تا حدی به این دلیل که جایگاههای باستانشناختی جسمیت دارند و به چشم شهروندان کشوری می‌آیند که، آگاهانه یا ناآگاهانه، هر روز با آنها سر و کار دارند. اشیای مصنوع آنان در موزه‌های ملی‌شان نگهداری می‌شوند و به نمایش در می‌آیند و بخش ارزشمندی از میراث‌شان را تشکیل می‌دهند ــ میراثی که به مرور معنایی گسترده‌تر می‌یابد. جایگاهها و اشیای مصنوع به‌دست آمده غالباً با افتخارات کشور عجین می‌شوند و به صورت نمادهایی بر پرچمهای ملی

جای می‌گیرند، یا روی مسکوکات، تمبرها نقش می‌بندند، یا آنکه در آوازهای میهنی و سرودهای ملی‌گرامی داشته می‌شوند. نقشه‌هایی ترسیم می‌شوند که نحوهٔ توزیع جایگاههایی را نشان می‌دهند که برحسب قومیتها مشخص شده‌اند و بخشی از میراث فرهنگی کشور محسوب می‌شوند؛ گاهی این جایگاهها در ورای مرزهای کشور قرار دارند، در آن صورت نمایش آنها به طور ضمنی ادعای اجدادی را نسبت به سرزمینهای کشور همسایه شکل می‌دهد. همهٔ این بهره گیریها نشان می‌دهد که همیشه هویت ملی چگونه از طریق گرامیداشت گذشتهٔ دوری ساخته می‌شود که از لحاظ باستانشناسی تحقق‌پذیر است.

سرانجام، ناسیونالیسم و باستانشناسی در سطح حمایت دولت برای تحقیق و استخدام نیز با هم رابطهٔ جدایی‌ناپذیر دارند. باستانشناسان اغلب برای نهادهای دولتی مثل موزه‌ها، مؤسسات تحقیقاتی، و مراکز کشف آثار باستانی کار می‌کنند؛ حتی در مورد غیرمعمول نامتمرکز ایالات متحد، بیشتر باستانشناسان آمریکایی، چه در استخدام بخش خصوصی باشند یا نهادهای دولتی، باز هم باید بنا به قوانین فدرالی رسماً از بنیادهایی بخواهند تا از تحقیقات آنها حمایت مالی کنند. یک کشور نیاز به شهروندان نخبه و فرهیخته دارد، و القای افتخار ملی به دستاوردهای گذشته می‌تواند سودمند و ستایش‌انگیز باشد.

رابطهٔ گریزناپذیر بین باستانشناسی و ناسیونالیسم فقط هنگامی مشکل‌آفرین می‌شود که برنامهٔ کاری ناسیونالیستی سؤال‌انگیز باشد، هنگامی که دربارهٔ پیشینهٔ باستانشناختی اغراق شود، و هنگامی که برای پیشبرد مقاصد گروه یا ملیت خاصی به زیان دیگران، دستاویز قرار گیرد، گروهی که بی‌دلیل مدعی قدمت بیشتر، حق انحصاری نسبت به یک سرزمین یا دستاورد گذشته باشد.

م. ا.

باسکی، ناسیونالیسم. جنبشی که موجب شناسایی تشخص سیاسی سرزمین باسک شده است. این جنبش طی دوران رمانتیک گرایی در اواسط سدهٔ نوزدهم به‌وجود آمد و همراه با ناسیونالیسم کاتالونیایی از مهمترین جنبشهای مقاومت در برابر تمرکزگرایی اسپانیایی است. باسکها در دو جنگ ۱۸۳۳-۱۸۳۹ و ۱۸۷۲-۱۸۷۶ به پشتیبانی از کارلوسیان شرکت کردند و کوشیدند از آزادیهای فئودالی خود در برابر یکدست‌سازی ناشی از ناسیونالیسم اسپانیایی دفاع کنند.

زبان ۴۰۰۰ سالهٔ باسک (که «اوسکرا» نیز نامیده می‌شود)، شاید قدیمی‌ترین زبان اروپایی باشد. امروزه دو سوم ساکنان باسک زبان اوسکرا را می‌دانند و این نسبت رو به افزایش است.

شاخص‌ترین بنیانگذار ناسیونالیسم باسکی سابینو دِ آرانا (۱۸۶۵-۱۹۰۳) است. وی به سرزمین باسک نامی متحد ــ نو واژهٔ اوسکادی ــ و یک پرچم داد که پرچم حزب سیاسی‌ای بود که در ۱۸۹۵ به نام «حزب ناسیونالیست باسک» بنیان نهاد. شرط عضویت در آن حزب داشتن نام خانوادگی باسکی چهار نسل از سوی پدر و مادر بود. وی معتقد بود که به مهاجران نباید اجازه داد زبان باسکی را بیاموزند زیرا به این قوم بستگی نداشتند. جانشینان سیاسی او ترجیح می‌دهند که این نظریات سختگیرانه را نادیده بگیرند و به جای آن بر بینش او و دفاعش از هویت باسک تأکید بگذارند.

در زمان جمهوری دوم (۱۹۳۱-۱۹۳۶)، «حزب ناسیونالیست باسک» در اوسکادی به مهمترین حزب تبدیل شد. این حزب با انتخاب مشی سوسیال مسیحی، میراثهای کاتولیکی دنیاگرایانه و نژادپرستانهٔ آرانا را تعدیل کرد. با حضور رهبران نسل جوان‌تر به سرپرستی خوسه آنتونیو آگیره (۱۹۰۴-۱۹۶۰) و مانوئل دِ ایروخو (۱۸۹۱-۱۹۸۱)، «حزب ناسیونالیست باسک» از لحاظ عقیدتی دگرگونی شگرفی یافت: از ائتلاف انتخاباتی با عوامل کارلوسی در ۱۹۳۱، طی جنگ داخلی ۱۹۳۶، به دفاع از حزب حکومت قانونی جمهوری‌خواه روی آورد. برخلاف کوششهای کاتالاها، نخستین تلاش «حزب ناسیونالیست باسک» برای دستیابی به خودمختاری سیاسی، که فقط نخستین گام برای رسیدن به استقلال یا بازگرداندن آزادیهای فئودالی تلقی می‌شد، بر اثر اتحاد «حزب ناسیونالیست باسک» با نیروهای ضد جمهوری و نپذیرفتن قانون اساسی سال ۱۹۳۱ جمهوری‌خواهان (که مسلماً ضد امتیازدهی به روحانیت بود) به دلایل مذهبی، از راه خود منحرف شد. در ۱۹۳۶، «حزب ناسیونالیست باسک»، در اتحاد با حکومت چپ‌گرا، به نوعی قانون خودمختاری برای باسک دست یافت، که با آغاز جنگ داخلی تصویب آن نافرجام ماند. آن قانون از اکتبر ۱۹۳۶ تا سقوط بیسکای در ژوئن ۱۹۳۷ در آن منطقه جاری بود. ایالتهای آلاوا (آرابا) و ناوار [در منابع اسلامی نباره] مورد خرابکاری نظامیان قرار گرفت.

رژیم خودکامهٔ فرانکو (۱۹۳۶-۱۹۷۵)، آزادیهای فرهنگی و سیاسی باسک را محدود کرد، اما با این کار موجبات احیای آگاهی ملی را فراهم آورد. اعدام بیش از ۷۰۰ کشیش ناسیونالیست هم‌پیمانی کلیسای قدرتمند کاتولیک باسک با مسألهٔ ناسیونالیستی را در پی داشت. در ناوار و آلاوا، کلیسا از فرانکو جانبداری کرد یا بی‌تفاوت ماند.

در ۱۹۴۱، ایروخو با گردآوری تبعیدیهای باسکی در لندن یک واحد نظامی تشکیل داد ــ که چرچیل بعدها آن را منحل کرد ــ و به تهیهٔ پیشنویسی برای قانون اساسی پرداخت. در ۱۹۴۵، آگیرو، عضو دیگر «حزب ناسیونالیست باسک»، در پاریس یک حکومت باسکی تشکیل داد. در ۱۹۶۰، پس از مرگ آگیره، خسوس ماریا دِ لیزائولا، جای او را گرفت. یک شاخهٔ مخفی «حزب ناسیونالیست باسک»، با تشکیل «اتحادیهٔ دموکرات مسیحیان اروپایی»، به تکمیل چارچوب عقیدتی خود پرداخت.

در ۱۹۵۹، از دل سازمان جوانان «حزب ناسیونالیست باسک»، بخش انقلابی‌تر نسل جدید، تحت عنوان «اوسکادی و آزادی» فعال شدند. در «اوسکادی و آزادی»، دو بخش متضاد از ناسیونالیستها، برحسب پذیرش یا رد تروریسم به‌عنوان وسیلهٔ مشروع دستیابی به استقلال، به فعالیت پرداختند. معروف‌ترین اقدام «اوسکادی و آزادی»، کشتن لوئیس کارّرو

بلانکو، نخست‌وزیر و وارث مسلم فرانکو در اواخر ۱۹۷۲، بود که مورد ستایش نیروهای دموکراتیک قرار گرفت.

در ۱۹۶۰، نخستین ایکاستولا ــ مدارسی که در آنها زبان باسکی تدریس می‌شد ــ بازگشایی شد. به موازات افزایش این مدرسه‌ها، یک زبان معیار باسکی، که در ۱۹۶۸ ابداع شد، نیز به کار رفت.

پس از مرگ فرانکو در ۱۹۷۵، خودمختاری باسک نیاز به مقدمات نداشت زیرا فرانکو رسماً آن را نفی نکرده بود: همهٔ قوانین مصوب جمهوری‌خواهان پس از ژوئیه ۱۹۳۶، توسط شورشیان بی‌اعتبار اعلام شده بود، بنابراین فرانکو قانون خودمختاری باسک را فقط نادیده گرفته بود.

در مجلس مؤسسان منتخب ۱۹۷۷، نمایندگان «حزب ناسیونالیست باسک»، پس از ناکامی در تصویب اصلاحیه‌ای که بنابر آن قانون اساسی تمام قوانین ضد آزادیهای فئودالی نافذ از ۱۸۳۹ را ملغی اعلام می‌کرد، موضعی بیطرفانه در پیش گرفتند. آنان در ۱۹۷۹ به قانونی برای خودمختاری باسک دست یافتند، قانونی که از قانون اساسی ۱۹۷۸، که نیازی به شناسایی رسمی برتری آن نبود، مایه می‌گرفت. آن قانون اساسی نه مورد تصویب «حزب ناسیونالیست باسک» قرار گرفت و نه از جانب آن طرد شد، زیرا نظام قابل قبولی از آزادیها را برای آنان قائل بود، وجود ملیتها را محترم می‌شمرد، و حقوق تاریخی باسکها را که متعلق به پیش از آن بود، می‌پذیرفت. «حزب ناسیونالیست باسک» مشروعیت خودمختاری کنونی باسک را فقط در مورد ایالتهای بیسکای، گیپوسکوآ، و آلاوا قبول دارد زیرا قانون اساسی پیشبینی کرده است که ایالات ناوار، هر وقت که بخواهد می‌تواند با تصمیم اکثریت پارلمان خود یا برگذاری همه‌پرسی، به باسک ملحق شود.

رئیس‌جمهور باسک، یا لِحِندا‌کاری، تا به حال همیشه عضو «حزب ناسیونالیست باسک» بوده است. در حال حاضر مهمترین چهره‌های این حزب رئیس آن خابیر آرسالوس (متولد ۱۹۳۲)، و رئیس‌جمهور خوسه آنتونیو آردانسا (متولد ۱۹۴۱)، هستند.

م.ا.

بالاکیرف، میلی آلکسیویچ، (۱۸۳۶ - ۱۹۱۰). آهنگساز، پیانیست، رهبر ارکستر، و آموزشگر؛ سرپرست جمعی موسوم به «گروه توانمند».

بالاکیرف تحت تأثیر نظریهٔ استاسوف دربارهٔ هنر ملی روس و در پی تلاش برای یافتن نمونه‌های عملی آن، خود به نمادی از ناسیونالیسم روسی در موسیقی تبدیل شد. بالاکیرف با متحول کردن سنت موسیقایی گلینکا کوشید سبک هارمونیک «روسی» اصیلی با استفاده از ویژگیهای خاص ملودیک و مُدال آوازهای عامیانهٔ روسی به‌وجود آورد. منبع ابتدایی بالاکیرف چهل آواز عامیانه‌ای بود که وی در تابستان ۱۸۶۰ ضمن سفر در مسیر رود ولگا گردآورد و آنها را در ۱۸۶۶ به صورت جُنگی منتشر ساخت، بالاکیرف با تنظیم قطعاتی پیانویی براساس این آوازها و به شیوهٔ سنتی، شیوه‌های نوینی از هارمونیزه کردن را به‌وجود آورد که معاصرانش آن شیوه‌ها را عمیقاً روسی می‌دانستند. این شیوهٔ هارمونیزه کردن که به خوبی می‌شد در مورد مضامین موسیقایی غیرعامیانه هم به کار برد، توسط دوستان بالاکیرف، آهنگسازان «گروه توانمند»، مورد استفاده قرار گرفت و کامل‌تر شد.

بالاکیرف در پی توجهی که به نظریهٔ استاسوف دربارهٔ شرق‌گرایی هنر روسی داشت، در سالهای ۱۸۶۲ و ۱۸۶۳، برای گردآوری آوازهای عامیانه دو سفر به منطقهٔ قفقاز کرد. بهترین دستاورد موسیقایی بالاکیرف، آثار «شرقی» او هستند: یک پوئم سمفونی به نام تامارا (۱۸۶۷ - ۱۸۸۲)، براساس اشعار لرمونتف، و فانتزی حماسی اسلامی (۱۸۶۹) برای پیانو.

بالاکیرف که بر دوستان خود نفوذی انکارناپذیر داشت، نظریات زیبایی‌شناختی ناسیونالیستی و باورهای موسیقایی‌اش را به آنان انتقال داد. نفوذ تقریباً بی‌حد او بر آنان از ۱۸۵۶ تا آغاز دههٔ ۱۸۷۰، دوام یافت، تا هنگامی که فردگرایی فزاینده به از هم پاشیدگی طبیعی گروه انجامید. اما بالاکیرف در آغاز فعالیتهای موسیقایی هر یک از آنان، نقش کنسرواتواری هنوز ناموجود را بازی می‌کرد، دانش گستردهٔ خود دربارهٔ موسیقی کهن و مدرن را در اختیار آنان قرار می‌داد، و با جدیت دربارهٔ ساخته‌های موسیقایی‌شان نظر می‌داد.

به‌عنوان یک هوادار سرسخت اسلاوها، بالاکیرف مخالف آموزش آکادمیک موسیقی در روسیه به شیوه‌ای بود که آنتون روبینشتاین و آلمانوفیلها یا گروه هوادار آلمان او پیشنهاد می‌کردند. بالاکیرف مسائل مناقشه‌انگیز کلی را به شیوه‌ای کاملاً بدخواهانه و با لحنی ضدیهودی مطرح می‌ساخت، زیرا معتقد بود که روبینشتاین تمام توجهش به آلمان و یهودیان بوده، و از این‌رو مغایر با هویت ملی روس است. (احساسات یهودستیزی که در میان آهنگسازان ناسیونالیست روسی شیوع داشت از بلینکا به بالاکیرف به ارث رسیده بود و توسط وی به بسیاری از آهنگسازان «گروه توانمند» بویژه موسورگسکی انتقال یافته بود.)

دومین عرصهٔ مناقشهٔ شدید بین بالاکیرف و روبینشتاین مسألهٔ «عنصر موسیقایی ملی، در برابر سبک جهان وطن موسیقایی اروپایی‌ای بود که توسط آلمانوفیلها تبلیغ می‌شد. بالاکیرف بویژه مخالف نوع و تکنیک سمفونیهای آلمانی بود. بالاکیرف در میان آهنگسازان پیرامون خود حامی موسیقی سمفونیکی بود که در راستای سنتهای کامارینسکایا و دو پیش‌درآمد «اسپانیایی» گلینکا باشد ــ یعنی دو اثری که بالاکیرف آنها را بهترین نمونه‌های سبک ملی روسی می‌دانست.

شگفت آنکه خود بالاکیرف در شیوهٔ آهنگسازی، بویژه در دو پیش‌درآمدش بر مضامین روسی (در ۱۸۵۹ و ۱۸۶۹ ــ که عنوان دومین پیش‌درآمدش را در ۱۸۸۲ هزاره گذاشت، و باز در ۱۸۸۴، آن را به روس تغییر داد)، در عین حال که در پالایش سبک‌شناختی مضامین عامیانه موفق بود، اما از شکل آلمانی (سوناتا ـ الگرو) و روشهای معمول در ساختن سمفونی بهره گرفت. وی مجبور شد به تکنیک پیشرفته‌تر اروپایی روی آورد تا از اتهامهای مداومی که آلمانوفیلها بابت کم‌سلیقگی هنری بر او

وارد می‌کردند، خود را برکنار نگه دارد. علاوه بر این، بالاکیرف هیچ گزینهٔ دیگری نداشت، زیرا روسیه از لحاظ تاریخی نتوانسته بود یک سنت بومی موسیقی غیرمذهبی به‌وجود آورد، بنابراین هم آهنگسازان ناسیونالیست و هم آلمانوفیلها نیازمند شکلها و تکنیکهای آهنگسازی حزبی بودند. اما در حالی که آلمانوفیلها به آهنگسازان و شکلهای موسیقایی کلاسیک گرایش داشتند، هواداران بالاکیرف آهنگسازان رمانتیک‌گرای مدرن، بویژه شومان، لیست، و برلیوز را می‌ستودند و آنان را سرمشق آهنگسازی خود قرار می‌دادند.

شاید اساسی‌ترین اختلاف بین اسلاووفیلها و آلمانوفیلها مسألهٔ آماتوریسم موسیقایی در برابر حرفه گری بود. این تقابل در رقابت بین دو سازمانی که برای دادن کنسرت به‌وجود آوردند آشکارتر شد: مدرسهٔ آزاد موسیقی بالاکیرف (که در ۱۸۶۲ با همکاری گاوریل لوماخین، رهبر برجستهٔ گروه آوازی، به‌منظور آموزش ابتدایی موسیقی به نوازندگان غیرحرفه‌ای تأسیس شد) و انجمن موسیقی روسی روبینشتاین که به کنسرواتوار وابسته بود. در پس این مبارزهٔ بین آماتوریسم و حرفه گری، در واقع مبارزه‌ای بین تجددگرایی (یعنی، رومانتیک‌گرایی) و کلاسیک‌گرایی جریان داشت. در حالی که مدرسهٔ آزاد موسیقی کنسرتهایی از آثار مدرن و ساخته‌های هواداران بالاکیرف برگذار می‌کرد، انجمن موسیقی روسی بیشتر به آثار هایدن، موتسارت، بتهوون، پالسترنیا، هندل و باخ می‌پرداخت.

نخستین دورهٔ شانزده سالهٔ فعالیتهای عقیدتی و فرهنگی بالاکیرف (از ۱۸۵۵ تا ۱۸۷۱)، به راستی یک دوران حماسی بود. در پی یک بحران ذهنی و روانی در ۱۸۷۱، بالاکیرف از یک موسیقیدان آزاداندیش به یک مسیحی ارتدوکس متعصب و بسیار خرافاتی تبدیل شد. او پس از چهار سال کناره‌جویی از دوستان خود و عالم موسیقی، بار دیگر در ۱۸۷۶ فعالیتهای موسیقایی خویش را از سر گرفت و مدیریت موسیقایی نمازخانهٔ سلطنتی را به عهده گرفت. نظریات سیاسی او که به سوی ناسیونالیسم افراطی و شوونیسم بیگانه‌ستیزی گرایش یافت بر مناسبات او با استاسوف و باقی ماندهٔ اعضای «گروه توانمند» تأثیر نامطلوب نهاد. بالاکیرف، بریده از دوستان قدیم خود، در ۱۸۹۰، گروهی از آهنگسازان جوانتر را به دور خود گرد آورد که شاخص‌ترین آهنگساز و متعصب‌ترین دنباله‌رواش سرگئی لیاپونوف (۱۸۵۹-۱۹۲۴) بود.

م.ا.

باندرا، استپان، (۱۹۰۹-۱۹۵۹). یکی از رهبران سازمان ناسیونالیستهای اوکراین و نماد ناسیونالیسم نوین انقلابی اوکراین. استپان باندرا، در اورینیف استاریی واقع در گالیسیای تحت کنترل اتریش (اکنون در اوکراین غربی) به دنیا آمد، ولی از لحاظ قومی اوکراینی بود. گالیسیا پس از جنگ جهانی اول به کشور دوباره تأسیس لهستان منتقل شد که در آن زمان سیاست لهستانی کردن مردم آن منطقه را در پیش گرفته بود. باندرا که در دوران همسان‌سازی تحمیلی و سرکوب اوکراینیها پرورش یافته بود، خشونت و خرابکاری را به‌عنوان شیوهٔ ایجاد یک کشور اوکراینی برگزید.

باندرا در ۱۹۲۷، هنگامی که در لِویف دوران تحصیل را می‌گذراند به «سازمان نظامی اوکراین» پیوست، سازمانی که هدفش ایجاد ناآرامی در لهستان بود و برای این منظور از ترور استفاده می‌کرد. «سازمان نظامی اوکراین» در ۱۹۲۹، به صورت «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» درآمد. او در «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» مدارج ترقی را پیمود و در ۱۹۳۱، رئیس تبلیغات و در ۱۹۳۳، رئیس آن سازمان در گالیسیا شد، و در ۱۹۳۴، در پی تلاش برای کشتن برونیسلاو پیئراکی، وزیر کشور لهستان، دستگیر شد. محکومیت او زندان ابد بود اما پس از گذراندن پنج سال در اردوگاه بِرزاکارتوزکا، در سپتامبر ۱۹۳۹، پس از سقوط لهستان آزاد شد.

پس از کشته شدن ایوان کونووالتس، رئیس «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین»، در ۱۹۳۸، آندری مِلنیک به ریاست گروه برگزیده شد. آندری ملنیک نمایندهٔ نسل قدیمی‌تر ناسیونالیستهای اوکراینی بود که در سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ برای ایجاد کشور اوکراین فعالیت می‌کردند. ناسیونالیستهای جوان‌تر هم نسل باندرا که در دههٔ ۱۹۳۰ با لهستان مبارزه کرده و سالهای زیادی را در زندان گذرانده بودند، مخالف ملنیک و خواستار نظامی کردن «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» بودند. باندارا در ۱۰ فوریه ۱۹۴۱ عده‌ای از انقلابیها را در کراکوف، لهستان، گردهم آورد. این جماعت از پذیرش رهبری ملنیک سرباز زد، و باندرا را به رهبری «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» برگزید. این گزینش «سازمان» را در بهار ۱۹۴۱ به صورت دو گروه درآورد: «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین -ب» (باندرایها)، که مبارزتر و جوان‌تر بودند و از باندرا حمایت می‌کردند، و «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین -م» (ملنیکیها)، که عموماً مسن‌تر و ایدئولوژیک‌تر بودند و از ملنیک هواداری می‌کردند. این دو گروه تا سالها، هم از لحاظ عقیدتی و هم از لحاظ حمایت مالی، با هم اختلافِ غالباً خشونت‌آمیز، داشتند.

در این دوره یکی از عمده‌ترین منابع تأمین‌کنندهٔ مالی «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین»، آلمان بود. در آوریل ۱۹۴۱، ششصد نفر از باندرایها توسط آلمانیها به صورت یک گروه نظامی به نام «لژیون ناسیونالیستهای اوکراین» درآمدند. باندارا و طرفدارانش امیدوار بودند که از این گروه برای آزادی اوکراین و تشکیل هستهٔ اصلی ارتش آیندهٔ اوکراین استفاده کنند. این لژیون در ژوئن ۱۹۴۱، هنگام یورش آلمان به شوروی، در دو گروه عملیاتی به نامهای «ناختیگال» و «رولاند»، علیه نیروهای شوروی جنگیدند. علاوه بر این عملیات لژیون، باندرا ۱۵۰۰ عضو گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین -ب» را در اوکراین به پشت نیروهای پیشرو آلمانی اعزام کرد. مأموریت آنان کمک به تبلیغات ضدشوروی و برپایی یک نظام مستقلِ اداری اوکراینی بود.

در ۳۰ ژوئن ۱۹۴۱، باندرا و یک رهبر دیگر «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین -ب»، به نام یاروسلاو استتسکو، در لِویف،

تشکیل یک دولت خودمختار اوکراینی را اعلام کردند. باندرا انتظار داشت که آلمانیها این دولت خودمختار را به‌عنوان یک متحد بپذیرند، لکن برلین خواستار یک اوکراین مطیع بود نه آزاد. چند روز بعد باندرا دستگیر و به آلمان فرستاده شد، به جایی که تا سپتامبر ۱۹۴۴، در اردوگاه کار اجباری به سر برد. علاوه بر این، آلمانیها «لژیون» را منحل و سران آن را دستگیر کردند و به حمایت از گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ م» برخاستند. این اقدامات باندریها را واداشت تا در ۱۹۴۳ به «ارتش شورشی اوکراین» بپیوندند و هم با شورویها بجنگند و هم با آلمانیها. از نوامبر ۱۹۴۳، هواداران باندرا در «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ ب»، رهبری «ارتش شورشی اوکراین» را به‌دست گرفتند، که در آن زمان عمده‌ترین جنبش مقاومت اوکراینی بود که با بیش از ۱۰۰,۰۰۰ عضو خود (به علاوهٔ ۱۳,۰۰۰ گالیسیایی که در دیویزیون آلمانی گالیسیایی علیه شورویها می‌جنگیدند) در گالیسیا استقرار داشتند.

استپان باندرا پس از جنگ [جهانی دوم] در آلمان باقی ماند و از همان‌جا مقاومت در برابر اتحاد جماهیر شوروی را رهبری کرد («ارتش شورشی اوکراین» تا ۱۹۵۳ به مبارزه علیه شوروی ادامه داد) و در پی جلب حمایت مهاجران انقلابی اوکراینی، آوارگان و آن دسته از اعضای «ارتش شورشی اوکراین» برآمد که در حال جنگ تا آلمان پیش آمده بودند. در مه ۱۹۵۳، باندرا به ریاست گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» در خارج برگزیده شد. وی سپس گروه انقلابی «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ الف» را سازماندهی کرد تا در بیرون از مرزهای اتحاد شوروی به مبارزه برای یک اوکراین مستقل ادامه دهد. گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ الف»، در میان کارگران و کشاورزان آوارهٔ اوکراینی که بسیاری‌شان به کانادا و بریتانیا مهاجرت کرده بودند، طرفداران زیادی یافت (روشنفکران غالباً به هواداری از گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ م» ملنیک گرایش داشتند).

هرچند باندرا در ۱۹۵۹، توسط یک عامل شوروی در مونیخ آلمان به قتل رسید، اما «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ الف»، به‌عنوان یک گروه ناسیونالیست مهاجر به حیات خود ادامه داد. این سازمان از وضع مالی خوبی برخوردار است و مدتها است از مبارزان ناسیونالیست اوکراینی حمایت می‌کند. در ۱۹۹۱، با اعلام استقلال اوکراین، گروه «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ الف»، در عرصهٔ سیاسی اوکراین پس از اتحاد شوروی فعال‌تر شد. در ۱۹۹۲، «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین ـ الف»، به تشکیل کنگرهٔ ناسیونالیستهای اوکراین کمک کرد، و اکنون نیز از آن، به‌عنوان یک حزب سیاسی قدرتمند ضدشوروی و ضد روسی که خواستار پیوستن اوکراین به اروپا و مخالف عضویت اوکراین در «کشورهای مستقل مشترک‌المنافع» است، حمایت می‌کند. کنگرهٔ ناسیونالیستهای اوکراین در ۱۹۹۷، دارای ۵ عضو (از ۴۵۰ عضو) در پارلمان بود.

م.ا.

برابری. جوزپه ماتسینی اندیشمند و رهبر ناسیونالیست ایتالیایی در سال ۱۸۶۱ چنین استدلال می‌کرد که «بدون حقِ همانند و هم‌شکل، کشور واقعی وجود ندارد. در جایی که همانندی و هم‌شکلی این حق در اثر وجود فرقه، امتیاز، و نابرابری نقض گردد کشور واقعی وجود ندارد». مدتهای درازی است که از ناسیونالیسم برای توجیه مخالفت با نابرابریها و شؤون و مقامات در داخل ملت استفاده می‌شود. مطابق این پندار از ناسیونالیسم، تنها تمایزی که اهمیت سیاسی و اخلاقی بنیادین دارد بین خودی و بیگانه، عضو و غیرعضو ملت است. ناسیونالیسم انقلاب فرانسه در پی آن بود که تمایزات بین اشراف و دهقانان، روحانیون و مردم کوچه و بازار، یهودی و غیریهودی، اهالی برتانی و فرانسویان را از میان بردارد. برادری و برابری رابطه‌ای تنگاتنگ با یکدیگر دارند؛ نابرابرها چگونه می‌توانند احساس برادری کنند؟ دست‌کم مراحل اولیهٔ یک جنبش ناسیونالیستی از نظر ایدئولوژیکی اغلب دموکراتیک و برابری‌طلبانه است، بدین‌معنی که هم خواستار آزادی یک ملت (از حکومت دیگران) است و هم خواستار حکومت مردم (در یک دولت ملی دموکراتیک). ارنست گلنر فقید می‌گفت عملکرد اقتصادی ناسیونالیسم ایجاد جماعاتی بوده است که از نظر داخلی همگون بودند و می‌توانستند به صورت گروههای کارگری سیال عمل کنند. آموزش «بخشمند» مورد نظر گلنر هم جذب و هم برابری‌طلبی را ترغیب می‌کند ـ این آموزش با یک سری مهارتهای بنیادین که در همهٔ مشاغل موجود در یک اقتصاد پیچیده کاربرد دارد جایگزین حرفه‌های موروثی یا مبتنی بر دورهٔ عملی می‌گردد.

هواداران سیاست برابری‌طلبی دموکراتیک اجتماعی غالباً استدلال می‌کنند که ناسیونالیسم برای موفقیت این سیاست ضروری است؛ چرا انسانها دست به از خودگذشتگیهایی بزنند که لازمهٔ برابری است اگر احساس ننمایند که به برادران خود کمک می‌کنند؟ نظریه‌پردازان معاصر چون دیوید میلر، ییل تمیر، و مایکل والتزر قویاً از این نظریه دفاع می‌کنند. این استدلال گاه از سوی منتقدان برابری‌طلبی مادی نیز پذیرفته می‌شود؛ آزادی‌خواه کلاسیک هایک می‌گفت احتمال روی‌آوردن کشورهای چندملیتی به سوسیالیسم کمتر از کشورهای ملی است.

کسانی که ادعا می‌شود از این برابری‌طلبی یکدست‌کننده منتفع می‌گردند همیشه بابت این موهبت سپاسگذار نیستند. هواداران استقلال کردها [در ترکیه] می‌گویند ناسیونالیسم ترک ـ که بدین شیوه از نظر داخلی برابری‌طلب است و اصرار دارد که هیچ تمایزی بین ترکها و کردها نمی‌توان قائل شد ـ سیاستهای جذب‌گرایانهٔ جبری علیه کردها را با استدلالهای عقلی تعبیر و تفسیر کرده است. جذب‌گرایی برابری‌طلبانهٔ فرانسهٔ جمهوری‌خواه از جانب یهودیان، اعضای ملیتهای منطقه‌ای چون اهالی برتانی، و امروزه از طرف مهاجران عرب مسلمان مورد مخالفت قرار گرفته است. «دیگ در هم جوش» ناسیونالیسم آمریکایی با مقاومت گاه گاهی مهاجران و مقاومت مداوم سرخ‌پوستان آمریکا مواجه بوده است.

از سوی دیگر، چون برابری‌طلبی ناسیونالیسم در مرز کشور متوقف

می‌شود، اقلیتها نیز ـ آن‌گاه که بیرون از ملت به‌شمار آمده باشند ـ عذاب کشیده‌اند. در این مورد طرد یهودیان از ملل آلمان، لهستان و روسیه تنها برجسته‌ترین نمونه است. رُمنیها (کولیها) ـ در ازمنهٔ مختلف ـ از طرف بیشتر ملل اروپایی خارجی به‌حساب آمده‌اند؛ از کشور اخراج شده‌اند، مقامات رفتاری خشونت‌آمیز با آنها داشته‌اند، و در مقابل خشونت گروهی و شخصی از حمایت قانون برخوردار نبوده‌اند. اگر سرخ‌پوستان آمریکایی از سیاستهای جذب‌گرایی جبری کسانی که آنان را جزئی از ملت آمریکا به‌شمار می‌آورند رنجور بوده‌اند، کولیها از اخراج و جنگ به دست کسانی که آنان را جزء ملت محسوب نمی‌کردند رنج برده‌اند. ناسیونالیسم اولیهٔ آمریکا برای سفیدپوستانی که تشکیل‌دهندهٔ ملت شمرده می‌شدند دموکراتیک و برابری‌طلب بود؛ ولی بردگان سیاه‌پوست را مؤکداً دربر نمی‌گرفت.

ناسیونالیسم در مورد مسألهٔ برابری همواره دو چهره دارد. بدین‌معنا که با پافشاری بر اینکه تنها تمایز مطرح، تمایز بین تبعه و غیرتبعه است، از نظر داخلی برابری‌طلب و از جهت خارجی عمیقاً نابرابری‌طلب است. علاوه بر نحوهٔ رفتار با اقلیتهای محلی که بیرون از ملت محسوب می‌گردند، نابرابری‌طلبی خارجی در مقاومت ناسیونالیستی در قبال مهاجرت، تجارت آزاد، و کمک اقتصادی خارجی تجلی می‌یابد. از دید کسانی که طرفدار همسانی جهانی ثروت هستند، ناسیونالیسم مانعی عظیم در مقابل برابری است؛ ولی برای کسانی که دلمشغول تمایزات غیرعادلانه در میهن خود هستند، متحدی به‌شمار می‌آید.

از سوی دیگر ماتسینی و بسیاری از وارثان او که طرفدار ناسیونالیسم آزادی‌خواهانه برای کلیهٔ ملل بوده‌اند فکر می‌کردند که عضویت برابر ملل، به‌معنای شالودهٔ امن‌تری برای برابری جهانی است تا جهان‌وطنی‌گرایی یا انترناسیونالیسم خیالی و موهوم. امروزه از برخی جهات برابری رسمی دولتهای ملی شرطی لازم است که در مقایسه با برابری رسمی افراد در داخل یک کشور به‌نحو گسترده‌تری محترم شمرده می‌شود. هر دولت ملی، صرف‌نظر از بزرگی و کوچکی آن، دارای یک رأی و تنها یک رأی در مجمع عمومی سازمان ملل متحد است. هر واحد حاکم به گونه‌ای برابر رسماً حاکم شمرده می‌شود، به گونه‌ای برابر قانوناً مصون از مداخلهٔ سایر کشورها است. مسائل غامض‌کنندهٔ دیگر، برابری‌طلبی داخلی نظریهٔ ناسیونالیستی و سخن‌پردازی در عملکرد ناسیونالیستی اغلب محو شده‌اند. هرگاه رهبران سیاسی توانسته‌اند ادعا کنند که ملت از جانب دوستان کاذب در داخل کشور، اقلیتهای خارجی مجاور، یا جنگ از خارج در معرض خطر است، منافع ملت برای توجیه حکومت غیردموکراتیک، نابرابری‌طلب، و غیرآزادی‌خواه به کار گرفته شده است.

پ.آ.

برازاوسکاس، الجرداس، (۱۹۳۲-). رهبر ملی و سابقاً کمونیست لیتوانیایی، متولد روکیکیس در لیتوانی. مهندس ساختمان، وزیر صنعت مصالح ساختمانی، معاون کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولتی، دبیر کمیتهٔ مرکزی اقتصادی و صنعتی حزب کمونیست لیتوانی، دبیر اول حزب کمونیست لیتوانی، معاون شورای عالی جمهوری سوسیالیستی لیتوانی، بعدها در جمهوری لیتوانی، معاون نخست‌وزیر، رئیس حزب دموکراتیک کارگر لیتوانی، رئیس «سیماس» (پارلمان) جمهوری لیتوانی، و رئیس‌جمهور لیتوانی، تنها فرد ردهٔ بالای حزب کمونیست لیتوانی که به رهبر دموکراتیک ملی لیتوانی بدل شد.

زندگی سیاسی اولیهٔ برازاوسکاس مثل همه لیتوانیاییهای کمونیست دوران پس از استالین بود که به خاطر مهارتهای سازمانی‌اش توانست از روشنفکری فنی به سطوح بالای حزبی ارتقا یابد. وی پس از فراغت از تحصیل در مؤسسهٔ پلی تکنیک کائوناس در ۱۹۵۶، سالی که لیتوانی از کیش شخصیت استالین دور شد، به‌عنوان مهندس ساختمان کار خود را آغاز کرد. وی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، در شرکتهای ساختمانی دولتی لیتوانی به مقامات بالا دست یافت.

برازاوسکاس در ۱۹۶۴، هنگامی که به وزارت صنعت مصالح ساختمانی مصوب شد، به بالاترین مقام حرفه‌ای خود رسید. در پی آن در ۱۹۶۷ معاونت کمیتهٔ برنامه‌ریزی کشور به او واگذار شد. مرحلهٔ بعدی ترقی وی بالا رفتن از نردبان سیاست بود. برازاوسکاس در ۱۹۷۷ به عضویت «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی» پذیرفته شد. او در مقام دبیر کمیتهٔ مرکزی به مدت تقریباً یازده سال، مسؤولیت برنامه‌ریزی اقتصادی کشور را برعهده داشت. این مقام در واقع بیش از وزیر اقتصاد اهمیت داشت. (باید توجه داشت که این مقامها کاملاً به مقامات حاکمهٔ مسکو و اندامهای حکومتی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی وابسته بودند.)

با آغاز جنبش پرسترویکا به ابتکار گورباچف در ۱۹۸۵، برازاوسکاس از زیر سایهٔ کمیتهٔ مرکزی بیرون آمد. در ۱۹۸۸ وی یکی از معدود اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی بود که برای شرکت در نخستین راهپیمایی سیاسی که از سوی جنبش اصلاحات لیتوانی (موسوم سایودس) به رهبری ویتاوتاس لاندسبرگیس سازمان یافته بود، هیچ تردیدی به خود راه نداد. برازاوسکاس بی‌درنگ با جناح مترقی حزب کمونیست پیوند برقرار کرد. فعالیتهای او موجب اعتبار فراوان حزب کمونیست شد و در نتیجه در ۱۹۸۸ مقام دبیر کلی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی به او واگذار شد.

برازاوسکاس که در ۱۹۸۹ به بالاترین مقام رهبری کشور رسیده بود، سه تصمیم بی‌سابقه گرفت که سبب شد نام او در تاریخ لیتوانی ثبت شود و بعدها در انتخابات ریاست‌جمهوری محبوبیت همگانی برایش به ارمغان آورد. نخست، کلیسای جامع ویلنیوس، که ناسیونالیستها آن را یک معبد ملی می‌دانستند و از ۱۹۵۰ توسط رژیم [کمونیستی] بسته شده بود، به کلیسای کاتولیک بازگردانده شد. دو، پرچم ملی لیتوانی که از ۱۹۴۹ ممنوع شده بود، بار دیگر به اهتزاز درآمد، و سه، زبان لیتوانیایی تنها زبان رسمی کشور اعلام شد.

برازاوسکاس در ۱۹۸۹ گام دیگری برداشت که اهمیت بسیار داشت:

حزب کمونیست لیتوانی تحت رهبری او جدایی خود را از حزب کمونیست اتحاد شوروی اعلام کرد. این اقدام سرآغاز فروپاشی ساختار حزب بود که ستون فقرات رژیم شوروی محسوب می‌شد. در اعتراض به این اقدام، اعضای روسی زبان حزب کمونیست لیتوانی حزب را ترک و وفاداری خود به کمیتهٔ مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعلام کردند. این اقدام تازه شکل گرفته براساس مشی حزب کمونیست اتحاد شوروی، نام خود را «حزب کمونیست لیتوانی» نهاد.

برازاوسکاس در ۱۹۸۸ - ۱۹۹۰ در سیاست لیتوانی راه میانه‌ای در پیش گرفت. وی برای جمهوری شوروی سوسیالیستی لیتوانی در داخل اتحاد شوروی، خواهان خودمختاری بیشتر شد و با توجه به معامله‌ای که با مسکو در جریان بود، سیاست گام به گام را مورد حمایت قرار داد.

به گفتهٔ خانوادهٔ برازاوسکاس، او طی دوران دبیری کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی همه سال کریسمس را در خانه‌اش جشن می‌گرفت، مراسم مذهبی‌ای که توسط مقامات کمونیست ممنوع شده بود. روی هم رفته می‌توان برازاوسکاس را دنباله‌روی سنت کمونیسم ملی‌ای محسوب کرد که توسط نخستین دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست لیتوانی، آنتاناس اسنیچکوس، در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، مطرح شده بود. وی کوشید تا جنبه‌های مثبت نظام کمونیستی و ناسیونالیسم لیتوانی را به روشی عملی به هم بیامیزد.

برازاوسکاس در ۱۹۹۰ رئیس شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی لیتوانی شد که هنوز تحت نظارت حزب کمونیست لیتوانی قرار داشت. در مارس ۱۹۹۰ نخستین انتخابات دموکراتیک پارلمانی در لیتوانی کمونیستها را از قدرت کنار گذاشت. اعضای جنبش اصلاحات لیتوانی که در انتخابات برنده شده بودند، برازاوسکاس را در نخستین حکومت دموکراتیک لیتوانی به رهبری اقتصاددان سابقاً کمونیست، کازیمیرا پرونسکین، به معاونت نخست‌وزیری منصوب کردند. در ۱۹۹۱، کابینه ترمیم شد و برازاوسکاس از حکومت بیرون ماند. وی به‌عنوان رئیس «حزب دموکراتیک کارگر لیتوانی» یعنی همان «حزب کمونیست لیتوانی» سابق، به مخالفان دولت در پارلمان پیوست.

در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۲، اکثر کرسیها نصیب «حزب دموکراتیک کارگر لیتوانی» به رهبر برازاوسکاس گردید. سال بعد وی در رأی‌گیری مستقیم برای ریاست‌جمهوری رقیب خود استاسیس لوزورایتیس، یک آمریکایی لیتوانیایی‌تبار و سفیر سابق لیتوانی در آمریکا را شکستی سخت داد. برازاوسکاس در ۱۹۹۷ از شرکت دوباره در انتخابات ریاست‌جمهوری پرهیز کرد و گفت که گذشتهٔ کمونیستی‌اش ممکن است بر دوش لیتوانی برای ورود به هزارهٔ جدید سنگینی کند. در ۱۹۹۸ رئیس‌جمهور مقام خود را به والداس آدامکوس واگذار کرد که یک آمریکایی لیتوانیایی‌تبار و عضو ارشد آژانس حفاظت محیط زیست ایالات متحد بود.

م.ا.

برتون، ناسیونالیسم. منظور از اصطلاح برتون ساکنان و زبان سنتی‌بریتانیایی، منطقه‌ای در غرب فرانسه، است. پیش از پیوستن به فرانسه در سدهٔ شانزدهم، شبه‌جزیرهٔ بریتانی فرهنگ و زبان خود را پرورده بود که از مهاجمان سلتی‌ای به ارث برده بود که بین سده‌های پنجم و هفتم آن منطقه را تحت سلطهٔ خود درآورده بودند. روابط بین بریتانیای نیمه خودمختار و حکومت مرکزی از آن پس با تنشهای فراوان و قیام علیه اقتدار فرانسویان همواره بود که معروف‌ترین‌شان شورش ضدانقلابی شوانها در ۱۷۹۳ بود.

پس از انقلاب حکومت تمرکزگرای فرانسه کوشید تا زبان فرانسوی را به‌عنوان زبان ملی تحمیل کند و زبانهای محلی را از میان ببرد. مقاومت در برابر این اقدام به حدی بود که از دوران انقلاب تا پایان جنگ جهانی دوم، فعالان سیاسی برتون از فعال‌ترین اقلیتهای قومی و فرهنگی فرانسه بودند. «اتحادیهٔ میانه‌روی منطقه گرایان برتون»، نخستین گروه سیاسی مدرن برتون، در ۱۸۹۸ تشکیل شد و در پی آن حزب ناسیونالیست برتون که انقلابی و جدایی‌طلب بود در ۱۹۱۱ به‌وجود آمد.

جنبش روشنفکری کوچکی از اهالی بریتانیایی نیز به‌عنوان مورخان و زبان‌شناسان به نوشتن و انتشار مطالب خود به زبان سنتی‌شان ادامه دادند. اما دستاوردهای این دو گروه سیاسی و ادبی / فرهنگی محدود بود. گسترش زبان فرانسوی به عنوان زبان معیار ادامه یافت، به طوری که در دوران پس از جنگ جهانی دوم زبان برتون به‌عنوان یک زبان زنده تقریباً از میان رفت. برنامهٔ حزب ناسیونالیست برتون برای استقلال، پس از مذاکره با آلمانیها در دوران جنگ جهانی دوم، تصویر جدایی‌طلبی برتون را تیره و تار کرد.

برتون دوشادوش اقلیتهای دیگر در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ برای احیای فرهنگ و زبان خود دست به کار شد. جشنواره‌ها و گروههای موسیقایی و نوآوریهای زبان‌شناختی تلاشی بود برای مطرح کردن دوبارهٔ زبان، فرهنگ و میراث برتون. مدارس برتون زبان که به نام مدرسه‌های دیوان شهرت یافتند، به‌وجود آمدند، مؤسسهٔ فرهنگی بریتانی تأسیس گردید، و اخیراً نیز یک فرهنگ جامع زبان برتونی انتشار یافته است.

گروههای ناسیونالیست انقلابی‌تری طی دهه ۱۹۶۰ در بریتانی سر برآوردند که برخی از آنها دست به فعالیتهای تروریستی زدند، بویژه پس از ۱۹۶۸، با بمب‌گذاری در ساختمانهای دولتی فرانسوی. این گونه خشونتها و حملات که تا دههٔ ۱۹۷۰ ادامه یافت و شدت گرفت بیشتر توسط جبههٔ آزادی‌بخش بریتانی انجام می‌شد و اوج آن انفجار جبهه‌ای از کاخ ورسای در ۱۹۷۸ بود.

در این دوره تعداد زیادی گروههای کوچک ناسیونالیستی با عقاید متفاوت سربرآوردند. هیچ یک از این گروهها تا به حال نتوانسته‌اند توجه عمومی را به چیزی بیش از حفظ میراث فرهنگی جلب کنند. واگذاری مقداری از قدرتهای تصمیم‌گیری از سوی دولت مرکزی به مناطق مختلف از ۱۹۸۲ به این سو به زوال جنبشهای جناح انقلابی کمک کرده است. اما استحکام مناطق به‌عنوان واحدهای سیاسی و همدلی نهادهای

اروپایی با اقلیتهای فراملی ممکن است در درازمدت ناسیونالیسم برتون را تقویت کند.

زبان برتون در حال حاضر زبان گفتار و نوشتار ۱۰۰,۰۰۰ نفر است و این زبان شاید برای ۵۰۰,۰۰۰ نفر قابل فهم باشد.

م.ا.

برده‌داری. عمل به اسارت گرفتن انسانها ارتباط قدرتمندی با جنبشهای ناسیونالیستی دارد. از هزارهٔ چهارم پیش از میلاد که بردگی در سومر آغاز شد، برده‌داری و ناسیونالیسم با یکدیگر ارتباطی تنگاتنگ داشته‌اند. رابطهٔ این دو با یکدیگر رابطه‌ای دو جانبه بوده است: از یک سو برده‌داری اغلب در نتیجهٔ شور ناسیونالیستی در یک حکومت ایجاد شده است، و از دیگر سو بردگان با مقاومت یا شورش خود به تقویت ناسیونالیسم کمک می‌کردند.

در سرتاسر تاریخ جهان حکومتهای بی‌شماری در نتیجهٔ جنگهای خود با ملل دیگر یا به‌عنوان ابزاری برای کنترل گروههای قومی ویژه، برده‌داری را ایجاد کرده‌اند که جدیدترین نمونهٔ آن حکومت آلمان نازی در سدهٔ بیستم است. آدولف هیتلر و حکومت او میلیونها یهودی، کولی و زندانیان جنگی را به بردگی گرفتند تا جای خالی ۱۳ میلیون کارگر آلمانی را که به ارتش پیوسته بودند پر کنند. ناسیونالیسم وحشیانهٔ نازیها نیز در به بردگی گرفتن اقوام غیرآریایی نقش داشت. از سوی دیگر، بردگان خود آفرینندهٔ ناسیونالیسم بودند. احساسات ناسیونالیستی بردگان معمولاً از مقاومت آنها ناشی می‌شد که از نافرمانی گرفته تا ایجاد جمهوریهای آنها را در بر می‌گرفت. نخستین شورش بزرگ ناسیونالیستی بردگان به رهبری اسپارتاکوس انجام شد که در سال ۷۳ پیش از میلاد مبارزهٔ نظامی موفقیت‌آمیزی را علیه جمهوری روم آغاز کرد. در ۸۹۶ میلادی، منطقه‌ای که امروز جزئی از جنوب عراق است، زنگیان آفریقای شرقی [به رهبری صاحب الزنج] علیه اربابان خود سر به شورش برداشتند و حکومت مستقلی را بنیان نهادند. در سدهٔ سیزدهم، بردگان نظامی در مصر شورش کردند و سلسلهٔ بردگان مملوک را بنیان نهادند.

بهترین نمونهٔ کهن ناسیونالیسم بردگان، شورشهای بردگان سن دومینیک بود که از سال ۱۷۹۱ تا ۱۸۰۳ به درازا کشید. بردگان سن دومینیک به رهبری توسان لوورتور و با الهام از انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه برای کسب آزادی خود در برابر برقراری مجدد بردگی به‌دست ناپلئون بناپارت جنگیدند. در سال ۱۸۰۴، هائیتی اعلام استقلال کرد و نخستین جمهوری بردگان آزاد شده را در نیمکرهٔ غربی و دومین ملت [بردگان] آزاد جهان را تشکیل داد. در قارهٔ آمریکا اوج مقاومت بردگان و ناسیونالیسمی که به دنبال آن ایجاد شد دو سده پیش از انقلاب هائیتی رخ داد. بردگان بومی برزیل برای کسب آزادی و حفاظت از میراث فرهنگی خود علیه مالکان شورش کردند. بردگان آفریقایی‌تبار در سرتاسر کارائیب و آمریکای لاتین با ایجاد جوامع منزوی در مناطق محصوری که بردگان سابق با نظام حکومتی خود در آنجا زندگی می‌کردند ناسیونالیسم را تقویت کردند. امروزه در بلیز، کلمبیا، گیلهٔ فرانسه، جامائیکا و سورینام چندین جامعهٔ منزوی نیمه مستقل به حیات خود ادامه می‌دهند.

ا.خ.

برژنف، لئونید، (۱۹۰۶-۱۹۸۲). دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲، متولد اوکراین. والدین او روس بودند، پدرش به آن شهر آمده بود تا در کارخانهٔ فولادی کار کند که در دنیپر توسط یک کنسرسیوم فرانسوی ـ بلژیکی ساخته شده بود. برژنف در زمان انقلاب اکتبر یازده ساله بود و از این‌رو زندگی‌اش در آن دوران پرآشوب گذشت و سختیهای اجتماعی و سیاسی‌ای را تجربه کرد که با چنان دگرگونی سیاسی عظیمی همراه است. نخستین ارتباط رسمی برژنف با حزب کمونیست نامنویسی او در اتحادیهٔ کمونیستی جوانان (کومسومول) در ۱۹۲۳ بود. در ۱۹۳۱ پس از دو سال انتظار، به عضویت حزب کمونیست درآمد و عاقبت راه خود را از دبیر اولی منطقه‌ای به ریاست پریزیدیوم شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هموار ساخت. برژنف در برکنار کردن خروشچف در ۱۹۶۴ نقش اساسی داشت و در پی آن بسرعت خود را به مقام دبیر اولی حزب کمونیست (که بعد به دبیر کلی تغییر نام یافت) رساند و آن مقام را تا هنگام مرگش در نوامبر ۱۹۸۲ حفظ کرد.

از نخستین سالهای تشکیل اتحاد شوروی، حزب کمونیست این موضوع را پیش کشید که تقسیمات کشوری باید طی یک فرایند تحول سه مرحله‌ای شکوفایی / آشتی / ادغام تحت تسلط درآیند. از این‌رو سیاست ملیتهای اتحاد شوروی بر این اساس بود که باید درجاتی از خودمختاری فرهنگی به ملیتها داده شود و در عین حال برای کنار هم آمدن این ملیتها کوشید تا در نهایت به ادغام آنها و وحدت پرولتاریایی در چارچوب کشور شوروی بیانجامد. در بیشتر دوران برژنف این مسیر دنبال شد، با این تفاوت که مرحلهٔ نهایی یعنی «ادغام» ملتها صورت نگرفت. این فکر پس از ۱۹۶۹ کنار گذاشته شد و مفهوم پیدایش یک اجتماع نوین تاریخی از مردم به نام «خلق شوروی» جای آن را گرفت. این موضوع در کنگرهٔ حزب در ۱۹۷۱ مورد توجه قرار گرفت، به هنگامی که برژنف به تکرار خط‌مشی خروشچف دربارهٔ «شکوفایی» و «کنار هم آمدن» ملیتهای شوروی پرداخت و نیز تأکید کرد که «در سالهای ساختمان سوسیالیستی، جامعهٔ تاریخی نوینی از خلق ـ خلق شوروی ـ در کشورمان سربرآورده است. روابط نوین و هماهنگ بین طبقات و گروههای اجتماعی، ملتها و ملیتها ـ روابط دوستی و همکاری ـ همراه با کار، در مبارزه برای سوسیالیسم و در نبرد برای دفاع از آن به‌وجود آمده است».

این اشاره به ایجاد «خلق شوروی» دارای یک هدف دوگانه بود. نخست، مناسب با دوران نوین بود که گفته می‌شد به‌وجود آمده است، به معنای دورهٔ «سوسیالیسم تحول‌یافته» که گفته می‌شد جایگزین «سوسیالیسم جا افتاده»ی خروشچف شده است. اتحاد شوروی به این ترتیب می‌توانست نشان دهد که بسرعت رو به یک کشور کمونیستی پیشروی می‌کند. اما همراه با این اشارات به «خلق شوروی»، نبود اشاره به

«ادغـام» نـهایی مـلتها آشکارا بـه چشـم مـی‌خورد. از ایـن راه بـرژنف می‌توانست با افتخار به موفقیت سوسیالیسم در داخل اتحاد شوروی اشاره کند و نیز بی‌آن‌که به تناقض‌گویی بیفتد به مشکلاتی اشاره می‌کرد که در عرصهٔ ملیت هنوز در پیش رو بودند. بنابراین سخن گفتن از «خلق شوروی» و بیان این نکته که «ما ابداً معتقد نیستم که تفاوتهای ملی در اتحاد شوروی از میان رفته است، چه برسد به اینکه ادغام ملتها رخ داده است، کاملاً با هم همخوانی داشتند.

قانون اساسی سال ۱۹۷۷ شوروی به مسألهٔ ملیت جان تازه‌ای داد اما با دسته‌بندی خاصی به‌منظور حذف حق جمهوریها برای کناره گرفتن و به این وسیله تبدیل کردن مسألهٔ فدراسیون به یک تصور غیرلازم. برژنف ظاهراً از این نکته حمایت کرده بود که ساختار موجود فدرالی باقی بماند، که، به هر حال، محصول نهایی تحول بود. برژنف در سخنرانی خود دربارهٔ قانون اساسی آشکار کرد که دربارهٔ این مسأله با برخی رفقا بحثهای جدی داشته و به «نتایج نادرست» دربارهٔ مسألهٔ ملیت رسیده که مفهوم «یک ملت متحد شوروی» از طریق انحلال «اتحاد شوروی و جمهوریهای خودمختار» را پیشنهاد می‌کرده است.

هرچند بسیاری از نوآوریهای ایدئولوژیک خروشچف دربارهٔ مسألهٔ ملیتها در دوران برژنف ادامه یافت، ولی در عمل بسیاری از امتیازاتی که ملتها در دوران خروشچف به‌دست آورده بودند در زمان برژنف عاقبت از دست رفت. اصلاحات ابتکاری خروشچف معروف به «سوونارکوز»، که تأسیس شوراهای اقتصادی محلی را در پی داشت و از این‌رو متضمن خودمختاری محلی بود، با برپایی دوبارهٔ وحدت همگانی و اتحاد وزرای جمهوری و انحلال اداره‌های کمیتهٔ مرکزی برای جمهوریهای آسیای مرکزی و ماورای قفقاز، نتیجهٔ عکس داد. گرایش به سوی تمرکززدایی با مصوبات کمیتهٔ مرکزی در فوریه ۱۹۷۲ بیشتر تقویت شد. این گردهمایی برسر افزایش تمرکز برنامه‌ریزی اقتصادی با افزایش تخصص بر مبنای سرزمین توافق داشت، از این‌رو بر نوعی تقسیم کار بین جمهوریها تأکید می‌نهاد. این تنزل قدرت محلی با سیاست برژنف در مورد سیبریهٔ رو به توسعه به‌عنوان نیروی محرکهٔ گسترش اقتصادی ساویت وخیم‌تر شد. این در واقع به معنای این بود که پیشرفت جمهوری سوسیالیستی شوروی روسی، به هزینهٔ دیگر جمهوریها، اولویت اقتصادی بیشتری می‌یافت.

م. ا.

بَرَکه، اِمامو امیری (لیروی جونز)، (۱۹۳۴ -   ). سازمان‌دهنده و نویسنده‌ای که با اشعار، نمایشنامه‌ها و مقالات انتقادی خود نوعی ادبیات سیاه‌پوستی انقلابی را به‌وجود آورد. برکه در دههٔ ۱۹۶۰، به سخنگوی مهم جنبش قدرت سیاه در نیوآرک و نیوجرزی نیز تبدیل شد. وی سرپرست معبد کاوایدا بود که خود برکه آن را یک «مؤسسهٔ مذهبی آفریقایی» ــ برای افزایش آگاهی سیاهان ــ توصیف می‌کرد. به سرپرستی او بود که «معبد» از طریق بنگاه مالی ایالت نیوجرزی توانست ۶/۴ میلیون دلار وام مسکن برای ساختن برجهای کاوایدا برای یک پروژهٔ ۱۶ طبقه‌ای خانه‌سازی کم‌هزینه در منطقه‌ای با ۷۰ درصد سفیدپوست در بخش شمالی نیوآرک گرد آورد. مبارزهٔ برکه علیه انتونی ایمپرول، رئیس «کمیتهٔ شهروندان سفیدپوست نورث وارده» بود، که تاریخ سیاهان را رقم زد. وی با مجموعه‌ای از اقدامات سیاسی، قضایی و اعتراضات خیابانی با موفقیت چنان این پروژه را پیش برد که بر مخالفان سفیدپوست خود در نیوآرک پیشی گرفت و آنان را واداشت که خود را به صورت یک «اقلیت خشنود» احساس کنند.

برکه در مارس ۱۹۷۱، به‌عنوان ریاست کنوانسیون سیاسی ملی سیاهان در «گاری»، ایندیانا، مرکب از ۸۰۰۰ سیاه‌پوست ناسیونالیست و میانه‌رو که نمایندهٔ مجموعهٔ گسترده‌ای از نظریات سیاسی بودند، به یک چهرهٔ ملی برجسته تبدیل شد. این گروه یک خط‌مشی سیاسی موسوم به «برنامهٔ سیاهان» را به تصویب رساند که خواستار غرامت، نمایندگی نسبی در کنگره برای سیاهان، و افزایش هزینهٔ فدرال برای مبارزه با جنایت، و مسائل دیگری که به تقویت توانمندی اقتصادی و سیاسی سیاهان مربوط می‌شد، مثل صدور قطعنامه‌ای در مخالفت با ادغام مدارس گردید.

از اوایل دههٔ ۱۹۷۰، نوشته‌های برکه بازتاب‌دهندهٔ تغییری است از یک زیبایی‌شناسی پیشرو به نوعی ناسیونالیسم سیاه که خاص خود او، و تفسیر دیگری از مارکسیسم ـلنینیسم بود. محصول این ایدئولوژی انتشار حرکت تاریخ، شش نمایشنامهٔ دیگر (۱۹۷۸) و کشتی مردگان: برگزیدهٔ نمایشنامه‌ها و آثار منثور امیری برکه لیروی جونز (۱۹۷۹) بود. هرچندکه او در حال حاضر سخنگوی هیچ سازمان ناسیونالیستی نیست، می‌توان وی را بنیانگذار یک سازمان جاز در نیوآرک دانست که به‌منظور بازسازی تاریخ جاز نیوآرک تأسیس شده است. نوشته‌های او دربارهٔ موسیقی، اشعار او، و مقاله‌های انتقادی‌اش، همه وسائلی هستند برای بیان دیدگاههای عقیدتی او دربارهٔ ناسیونالیسم سیاه. وی همچنین پایه گذار کارگاههای موسیقی و نویسندگی متعددی است که هدفشان حفظ و گسترش زیبایی‌شناسی سیاه در برابر ایدئولوژی غربی است.

برکه منتقد، شاعر، فعال اجتماعی و نمایشنامه‌نویسی است که به‌عنوان یک منتقد رک‌گو و حامی حقوق و برابری آمریکاییهای آفریقایی‌تبار شناخته می‌شود. او برای سخنرانی به کالجها و دانشگاههای مختلف می‌رود و آثار متنوع خود را می‌خواند.

م. ا.

برلین، آیزایا، (۱۹۰۹-۱۹۹۷). یکی از مهمترین فیلسوفان سیاسی انگلیس در سدهٔ بیستم، که هم از تحلیلگران برجستهٔ خاستگاههای ناسیونالیسم بود و هم از برجسته‌ترین حامیان آزاداندیش آن. برلین به‌عنوان نویسندهٔ مقالات معروفی چون «دو تصور از آزادی» و «خارپشت و روباه»، عاقبت فلسفهٔ تحلیلی و پژوهش دربارهٔ روشنگری را به خاطر مطالعات میان رشته‌ای در زمینه‌های تاریخ عقلانی پلورالیسم، ناسیونالیسم، و آن چه وی اصطلاحاً «ضد روشنگری» می‌نامید، کنار گذاشت.

برلین یک روس یهودی بود که در ریگا، جایی که اکنون لتونی خوانده می‌شود، به دنیا آمد. خانوادهٔ وی تا ۱۹۱۷ در پتروگراد (اکنون سنت پترزبورگ) زندگی می‌کردند و او در همان‌جا شاهد برخی از نزاعهای مربوط به انقلابهای فوریه و اکتبر بود. خانوادهٔ او پتروگراد را به قصد ریگا ترک کردند و سپس در ۱۹۲۱ به انگلستان رفتند. خاطرات برلین از انقلاب روسیه تأثیری عمیق بر وی نهاد، و بسیاری از بستگان او در ریگا بعدها به‌دست نازیها کشته شدند؛ تعداد زیادی از آثار او به کوشش برای درک آن چیزی اختصاص دارد که خود آن را از اشتباهات بزرگ روشنفکران برای هموارسازی راه اقتدارگرایی می‌دانست. برلین در کالج کورپوس کریستی، آکسفورد تحصیل کرد. او در دوران جنگ [جهانی دوم] سه سال در ایالات متحد مشغول تهیه گزارش برای دولت انگلستان دربارهٔ نظریات آمریکاییان نسبت به جنگ بود. پس از پایان جنگ مدت کوتاهی رایزن انگلیس در مسکو بود؛ اما برای مدتی چندان کافی به روسیه بازگشت که توانست با بسیاری از روشنفکران و نویسندگان روس آشنا شود و همین انگیزهٔ وی برای پژوهشی عمیق دربارهٔ متفکران سده‌های نوزده و بیست روسیه شد [که حاصل آن کتاب متفکران روس است]. به‌جز این دو دوره، برلین سراسر زندگی بزرگسالی خود را در آکسفورد گذراند.

بیشترین دلبستگی پایای برلین به سده‌های هجده و نوزده و به متفکرانی بود که علیه باور عصر روشنگری به عقل، پیشرفت و همگانگی از خود واکنش نشان دادند. وی معتقد بود که اهداف و نیات خیر زندگی بشری چندگانه و آشتی‌ناپذیراند، و اینکه جستجو برای وحدت و کمال در زندگی بشری نامنسجم است و ناگزیر به استبداد می‌انجامد. وی ریشه‌های این چندگانگی را در آن چه خود «متفکران ضدروشنگری» می‌نامید یافت. برلین نیاهای روشنگری خود را در نخستین ناسیونالیستها، بویژه در هردر، یافت که زندگیهای با فضیلت محلی‌شان را وقف مبارزه علیه همگانگی عقل‌گرایانهٔ فرانسوی کردند. مقالات او دربارهٔ جیامباتیستا ویکو، یوهان هردر، ی.گ. هامان، ژزف دوی مستر، ضد ـ روشنگری، و رمانتیک‌گرایی همه بیانگر چندگانگی ذاتی بشریت‌اند که مورد توجه عقل‌گرایان عصر روشنگری قرار نگرفت. برلین لیبرالیسم خود را بر این نوع چندگانگی استوار ساخت؛ مداراگری و آزادی امکان زندگی را به بسیاری انسانها می‌دهد، حال آنکه تمام‌خواهی که خاستگاهش «آرمان‌خواهی» است قدرت کشور را به کار می‌گیرد.

چندگانگی برلین با درک او از ناسیونالیسم نیز پیوند نزدیک داشت، همچنان که این موضوع نه تنها در نوشته‌های او دربارهٔ ناسیونالیستهای اولیه مثل هردر آشکارا به چشم می‌خورد بلکه وی تعدادی مقاله نیز منحصراً دربارهٔ ناسیونالیسم نوشت. برلین برخلاف بسیاری از لیبرالها، هیچ‌گونه احتمال نمی‌دهد که ناسیونالیسم از میان برود یا تعالی پیدا کند؛ او آن را عجین شده با چندگانگی زندگی بشری می‌دانست. اما برلین این را نیز درمی‌یافت که ناسیونالیسم به آسانی می‌تواند به یک شکل محلی آرمان‌خواهی و همگونگی‌طلبی درآید، چیزی که «از لحاظ عقیدتی مهم و خطرناک» است. وی امکان بروز عقیده و آموزهٔ ناسیونالیستی مورد نظر خود را ـ که با احساسات سادهٔ ملی تمایز آشکار دارد ـ در چهار وضعیت مختلف امکان‌پذیر می‌دانست. اینها عبارتند از «اعتقاد به نیاز مبرم تعلق به یک ملت؛ اعتقاد به مناسبات انداموار همهٔ عناصری که یک ملت را می‌سازد؛ اعتقاد به ارزش خاص خودمان به این علت که مال خودمان است؛ و سرانجام، در برابر رقیبان مدعی اقتدار و وفاداری، اعتقاد به برتری [ملتهای] خودشان».

دو مقالهٔ اثرگذار برلین دربارهٔ ناسیونالیسم. «سرشاخهٔ خمیده: یادداشتهایی دربارهٔ ناسیونالیسم» و «ناسیونالیسم: غفلت گذشته و قدرت کنونی» به ترتیب در سالهای ۱۹۷۲ و ۱۹۷۸، یک دهه و نیم پیش از آغاز توجه دوبارهٔ اندیشمندان و نظریه‌پردازان سیاسی به ناسیونالیسم، انتشار یافت. (عنوان مقالهٔ اول را برلین با الهام از این جملهٔ مورد علاقهٔ خود از کانت که در مقاله‌اش نقل‌قول کرده به‌دست آورده است «از تنهٔ خمیدهٔ درخت بشریت هیچ شاخهٔ راستی نمی‌روید.») هر دو مقاله آن چه را که برلین اسطوره‌های انداموار و خود شیفتگی آموزهٔ ناسیونالیستی می‌دانست بشدت مورد حمله قرار دادند و در عین حال به لیبرالها و سوسیالیستها یادآوری می‌کردند که ملتها بخش ماندگاری از دنیای واقعی و چندگانه هستند.

برلین در سراسر عمر خود نیز یک صهیونیست باقی ماند، زیرا معتقد بود که در دنیایی از ملتها، هرکس برای آنکه واقعاً در امان بماند باید جایی را که به آن متعلق است داشته باشد. وی گرچه خود را نسبت به انگلستان متعهد می‌دانست، لکن همیشه بر این باور بود که در انگلستان به‌عنوان یک یهودی چیزی غیر از یک خارجی نیست. او و یهودیان دیگر به شرطی پذیرفته می‌شوند که رفتارشان خوب باشد، اما دارای یک سرزمین ملی بودن دقیقاً به معنای داشتن جایی است که در آن احساس تعلق بی‌قید و شرط است. به همین سان وی تصور می‌کرد که با ایجاد رژیم اسرائیل، امنیت یهودیان آوارهٔ جهان افزایش پیدا کرد. لیبرالیسم و چندگانگی مورد نظر برلین وی را بر آن داشت تا از مصالحه بر سرِ زمین با فلسطینیها را مورد حمایت قرار دهد، و او عمیقاً با دولت «حزب لیکود» که در ۱۹۷۸ به قدرت رسید، مخالف بود؛ اما این موجب نشد تا این عقیدهٔ خویش را که یهودیان باید دارای کشوری از آن خود باشند، تغییر دهد.

م.ا.

بـریتانیایی، نـاسیونالیسم. بریتانیاییها بندرت از «ناسیونالیسم بریتانیایی» حرف می‌زنند. آن ملتهایی که از این موضوع حرف می‌زنند معمولاً ناگزیراند برای استقلال خود از یک سلطهٔ بیگانه مبارزه کنند. بریتانیاییها هرگز مجبور به این کار نبوده‌اند، چنان که آمریکاییها یا ایرلندیها مجبور بوده‌اند. همچنین بریتانیا در عصر مدرن هیچ انقلاب سیاسی‌ای نداشته تا موجب شود آنها از خود بپرسند کی هستند و چه حقوقی دارند. نام کشورشان «پادشاهی متحد» نشان می‌دهد که مردمان مختلفی در یک موجودیت واحد به هم پیوسته‌اند. این مستلزم گوناگونی در سرزمینی است که در آن یک فرد می‌تواند انگلیسی، اسکاتلندی، ویلزی،

اهل ایرلند شمالی، یا بازماندهٔ یکی از ملتهای قلمرو استعماری پیشین بریتانیا باشد و در همان حال گذرنامه‌ای بریتانیایی داشته باشد و از قوانین و مقرراتی پیروی کند که توسط نهادهای فراملی اتحادیهٔ اروپا وضع شده است.

گهگاه فرصتهایی برای بروز غرور بریتانیایی پیش آمده است. هنگامی که در ۱۹۴۵ پیروزی [بر آلمان نازی] در اروپا به‌دست آمد جمعیتی هیجانزده آن واقعه را مشتاقانه بزرگ داشت. در ۱۹۵۲ بریتانیاییها با احترام شاهد تاجگذاری ملکه الیزابت دوم شدند که به جای پدرش، جورج ششم، بر تخت سلطنت می‌نشست. پادشاه نماد وحدت کشور و تداوم تاریخ هزارسالهٔ انگلیس است. او در کانون غرور ملی قرار دارد. سیاست نه فقط با مغز که با قلب نیز سر و کار دارد. او موجب پیوند عاطفی شهروندان خود با سرزمین‌شان می‌شود. از این‌رو وی بنیاد با اهمیتی از نوع محتاطانه است، اما عمیقاً در میهن‌پرستی‌ای ریشه دارد که بین بیشتر انگلیسیها مشترک است.

در ۱۹۸۲ نیروهای آرژانتین به جزیره‌های ساحلی کوچکی حمله کردند و آنها را به تصرف خود درآوردند که از مدتها پیش در اشغال و تحت حاکمیت بریتانیاییها بوده است. مارگارت تاچر، نخست‌وزیر، با استواری و قاطعیت مردم را برانگیخت تا جزایر فالکلند را بار دیگر به تصرف خود درآورند. بریتانیاییها بار دیگر به مدتی کوتاه سرشار از غرور امپراتوری شدند. اکثریت قابل ملاحظه‌ای رهبر خود را به خاطر حل بحران و بازیافتن تسلط بر آن جزایر، که به بهای مالی گزافی تمام شد، ستودند. جنگ فالکلند بر محبوبیت «حزب محافظه کار» افزود. نخست‌وزیر که شرایط سیاسی را مناسب می‌دید خواستار انتخابات زودهنگام شد و در ژوئن ۱۹۸۳ به پیروزی شگفت‌انگیزی دست یافت. تصویر وی به‌عنوان یک رهبر، که در جنگ فالکلند تثبیت شد، یک دستاورد سیاسی با ارزش بود. در ۱۹۹۱ مشارکت بریتانیا در جنگ برای بیرون راندن عراق از کویت در داخل کشور مورد حمایت قرار گرفت. بریتانیا نیروهای زمینی، هوایی و دریایی قدرتمندی را اعزام کرد تا در آن پیروزی شگفت‌انگیز سهیم شوند. همین اتفاق با شرکت بریتانیا در متوقف ساختن جنایات صربها در کوزوو نیز رخ داد.

در سدهٔ بیست و یکم دست کم سه عامل، احساسات ناسیونالیستی بریتانیایی‌ها را ملایم یا پیچیده‌تر کرده است: واگذاری، یکپارچه شدن با اروپا، و دگرگونی بریتانیا به صورت یک جامعهٔ چندفرهنگی و چندنژادی. حکومت بریتانیا در دورهٔ نخست‌وزیری تونی بلر که دولت کارگری او در ۱۹۹۷ برگزیده شده بود، قدرتهای با اهمیتی را به ایرلند شمالی، اسکاتلند، و ویلز واگذار کرد. در پایان سدهٔ بیستم هر سه سرزمین دارای پارلمانهای منتخب خود بودند. اسکاتلندیها و ویلزیها دارای زبانهای خاص خود هستند که تا حدی با موفقیت آنها را زنده کرده‌اند. هر یک ناسیونالیسم خاص خود و حزبهای ناسیونالیستی‌ای دارند که فعالانه در انتخابات شرکت می‌کنند (نک «ناسیونالیسم اسکاتلندی» و «ناسیونالیسم ویلزی») ناسیونالیسم ویلزی با زبان ویلزی پیوند نزدیک دارد و زبانی است زنده هرچند نه چندان قدرتمند. انگیزهٔ زبانی در اسکاتلند ضعیف‌تر است، و برخلاف ایرلند شمالی فاقد هرگونه انگیزهٔ مذهبی است. الکس سالموند، رهبر «حزب ناسیونالیست اسکاتلندی»، گفته است «ما یک ملت دورگه هستیم». این هر سه قوم دارای یک هویت جداگانه و در رقابت با هویت بریتانیایی‌شان هستند. مهمتر از همه اینکه آنها بخشی از سرزمینی‌اند که روزبه روز با اروپا یکپارچه‌تر می‌شود؛ این هویت اضافی دیگری است که با بریتانیایی بودن مقدماتی آنها در چالش است.

بریتانیا قرنها یک قدرت جهانی بوده است که در اروپا عمده تلاشش فقط این بوده تا مانع شود قدرت یا مجموعهٔ قدرتی توازن نظامی اروپا را به هم بزند و سراسر آن را تحت سلطه درآورد. اکنون بیشترین توجهش معطوف به اروپا است. این موضوع به رغم این واقعیت صحت دارد که بریتانیاییها در مورد واگذاری اقتدار و پول رایج خود به مقامات فوق ملی در بروکسل و فرانکفورت بیش از بسیاری از اعضای دیگر اتحادیهٔ اروپا حساسیت و احتیاط به کار می‌برند. بریتانیا در ۱۹۷۳ وارد اتحادیهٔ اروپا شد، حرکتی که تأثیری شگرف بر اقتصاد آن داشت. اتحادیهٔ اروپا اکنون ۴۳ درصد صادرات بریتانیا را خریداری می‌کند، حال آنکه این رقم در ۱۹۷۲ به ۳۱ درصد می‌رسید. دولتهای بریتانیایی عملاً منافع بریتانیا را مقدم بر منافع اروپا می‌دانند. آنها نسبت به سیاست مشترک انرژی اتحادیهٔ اروپا، به یک «پارلمان اروپایی» منتخب با رأی مستقیم، و به «اتحادیهٔ اقتصادی و پولی» روی چندان موافقی نشان ندادند. بریتانیا در مورد تعمیق یا گسترش یکپارچگی اروپایی نیز علاقهٔ زیادی ابراز نکرده است. تاچر، نخست‌وزیر انگلیس، با موفقیت از سهم بریتانیا به بودجهٔ اتحادیهٔ اروپا کاست. وی استدلالش چنین بود که دیگر زمان آن نیست که دیوانسالاریهای تازه‌ای به‌وجود آوریم و پارلمانهای ملی را درست در زمانی تضعیف کنیم که ملتهای اروپای شرقی می‌کوشند خود را از زیر بار دیوانسالاریهایشان بیرون بکشند و به مجالس قانونگذاری خود جان تازه‌ای بدهند. بریتانیا در کنفرانس تاریخی سران اروپا در ماستریخت در ۱۹۹۱، به این شرط در مورد اتحاد اقتصادی و سیاسی بیشتر موافقت کرد که بریتانیا در صورت تمایل بتواند از پول واحد اروپایی «کناره بگیرد»، این کناره گیری به‌منظور دفاع از حاکمیت مستقل یک کشور بود. پارلمان پس از دردسر فراوان سرانجام در ۱۹۹۳ این موافقت‌نامه را پذیرفت با این همه مخالفت «حزب محافظه کار» بر سر اروپا آن را در پای صندوقهای رأی به زیر کشید و این دلیل مهمی بود که چرا این حزب در انتخابات ۱۹۹۷ به سختی شکست خورد. در بریتانیا بر سر پیوستن به اروپا اتفاق‌نظر وجود ندارد.

حکومت کارگری از مشارکت بیشتر بریتانیا در اروپای متحد حمایت بیشتری می‌کند هرچند که نخست‌وزیر بلر قول داده است به منافع بریتانیا اولویت بدهد و پیش از کنار گذاشتن لیرهٔ استرلینگ و پذیرفتن یورو یک همه‌پرسی برپا کند. او تصمیم گرفت که وارد نخستین موج پول متحد اروپایی نشود. یکی از نخستین اقدامات او مستقل ساختن بیشتر بانک انگلیس از حکومت بود. دولت وی «منشور حقوق بشر اروپایی» را

نیز در دادگاههای بریتانیا نافذ ساخت.

بریتانیا با چنان سرعتی به یک جامعهٔ چندفرهنگی و چندنژادی تبدیل شد که بر شیوهٔ درک بسیاری از ساکنان بریتانیا در این باره که چه کسی «بریتانیایی» است تأثیری عظیم نهاد. بریتانیا به مدت تقریباً ۹۰۰ سال هیچ مهاجرتی را مگر از ایرلند تجربه نکرده بود. اکنون دیگر یک جامعهٔ از لحاظ نژادی همگون نیست. در پی جنبش استعمارزدایی، بویژه پس از دههٔ ۱۹۶۰، آسیاییها و سیاه‌پوستان از هند، پاکستان، آفریقا و منطقهٔ کارائیب به بریتانیا سرازیر شدند. در پایان سدهٔ بیستم ۷ درصد جمعیت بریتانیا غیرسفیدپوست (نیمی از آنها آسیایی، هندی، پاکستانی، و بنگلادشی) بودند. این درصد به احتمال زیاد رو به افزایش خواهد داشت زیرا میزان زاد و ولد بریتانیاییهای سفیدپوست رو به کاهش است.

بعضی از سفیدپوستان نسبت به ورود تازه‌واردان آشکارا متفاوت در میان خودشان واکنش منفی نشان داده‌اند. به خاطر گله‌های فراوان از اینکه دگرگونی جمعیت‌شناختی خیلی سریع داشت اتفاق می‌افتاد، با تصویب قانون ملیت بریتانیایی در ۱۹۸۱ مهاجرت به بریتانیا محدود شد. تعداد متقاضیان پذیرفته شده به شهروندی بریتانیا در ۱۹۹۳ طی ده سال کمترین رقم را داشت. بریتانیا اکنون با معضل یکپارچه‌سازی گروههای عظیمی از اقلیتهای غیرسفیدپوستی روبه‌رو است که به متمرکز شدن در شهرهای داخلی رو به فساد تمایل دارند، هرچند که در بریتانیا تمایل به جداسازی محل اقامت برحسب نژاد نسبت به ایالات متحد کمتر است. این‌گونه تمرکز، حضور اقلیت در بریتانیا را بسیار بیش از آن‌چه واقعاً هست، نشان می‌دهد. یک پنجم جمعیت لندن از یک اقلیت قومی است، و این رقم در ۲۰۱۰ به یک سوم خواهد رسید. با توجه به اینکه این اقلیت نسبت به نیاکان آمریکاییهای آفریقایی‌تبار دیرتر به بریتانیا آمده‌اند، غالباً انگلیسی نمی‌دانند یا به سختی به آن زبان حرف می‌زنند، پیرو مذاهبی هستند که برای بیشتر بریتانیاییها ناآشنا است، و شیوهٔ لباس پوشیدنشان با بقیه جمعیت تفاوت فراوان دارد.

سیاهان بریتانیایی، برخلاف نخبگان سیاه آمریکایی، به سطوح بالای کسب و کار، مشاغل، قضاوت، یا کابینه راه نیافته‌اند. در مقایسه با ۵ درصد از کارمندان کشوری متعلق به اقلیتها، فقط یک درصد آنها سرباز هستند. این آمار در نتیجهٔ افزایش شرکت‌کنندگان غیرسفیدپوست در دانشگاههای بریتانیایی ممکن است تغییر پیدا کند؛ ۱۲ درصد دانشجویان از اقلیتهای قومی هستند، تقریباً در برابر میزان نمایندگی‌شان در جمعیت کلی کشور.

بعضی از سفیدهای بریتانیایی از این‌که در محاصرهٔ مهاجران قرار گرفته‌اند ناخشنودند و این موجب شدت عدم تساهل و تقویت احساسات ناسیونالیستی شده است. دسته‌های سفیدپوست جوان که به «کله پوستی»، «پانک»، و «هوی متال» معروف شده‌اند، از اذیت و آزار غیرسفیدها و دادن «گوشمالی به پاکستانیها» لذتی بیمارگونه می‌برند. سفیدهایی مثل «حزب ملی نئونازی بریتانیا» که می‌خواهند از وجود این تنشهای نژادی بهره گیری کنند، بندرت در میان رأی دهندگان محبوبیت دارند. خشونتها معمولاً در بیکاری و سرخوردگی جوانان، شرایط نازل زندگی، تبعیض نژادی، و ضعف اقدامات پلیس ریشه دارد. پلیسهای غیرمسلح که اغلب نمادی از ادب و بردباری بریتانیایی به نظر می‌رسند، بشدت در مظان طرفداری از نژادپرستی، نخوت، و رفتار وحشیانه قرار دارند. در بسیاری از نواحی غیرسفیدنشین آنها را با چشم بی‌اعتمادی و سوءظن می‌نگرند. پلیس شهری لندن برای اصلاح تصویر خود در نزد مردم، دست به استخدام تعداد بیشتری پلیس سیاه‌پوست زده است. شورشهای نژادی اسف‌انگیز موجب افزایش آگاهی نسبت به این موضوع شده که مشکلات نژادی در جامعه‌ای که هنوز بسیاری از شهروندانش نمی‌توانند واقعیت چند نژادی بریتانیا را بپذیرند، تا چه حد می‌تواند وخیم باشد. در مورد روابط نژادی هنوز در میان بریتانیاییها اتفاق‌نظر وجود ندارد.

در قارهٔ اروپا از گسترش نوعی اهمیت دادن به احساسات ضدمهاجری از طریق انتخابات و حمایت از احزاب راستِ راستِ نژادپرست، جلوگیری شده است. علت این کار وجود آمیزه‌ای از سیاستهای سختگیرانهٔ ضدمهاجرت، قوانین مبسوط ضد تبعیض نژادی، و این واقعیت است که با مهاجران قانونی همیشه نه به‌عنوان کارگران مهاجر که به‌عنوان اقامت گزیدگان دائمی رفتار شده که خود به خود برخوردار از حق رأی دادن، کوشش برای یافتن مقام، و استفاده از مزایای تأمین اجتماعی بوده‌اند. سه چهارم سیاهان شهروند بریتانیا هستند، و بقیه بیشترشان شهروندان کشورهای عضو کشورهای مشترک‌المنافع‌اند که در بریتانیا حق رأی دارند. یکپارچه کردن سیاهان و آسیاییها طی یک فرایند سیاسی مشکل بوده است مگر از طریق دفاع از منافع خودشان. اما پیشرفتهایی نیز به‌دست آمده است. غیرسفیدان جایگاه آشکارا مثبتی در قلمروهای ورزش و هنر داشته، و در کسب و کار و حرفه‌ها موفق‌تر بوده‌اند. شواهدی برای خوش‌بینی هست که بردباری قابل ستایش انگلیسیها و سیاست گام به گام آنها عاقبت بریتانیاییهای بیشتری را وادار کند تا مهاجران و کودکانشان را به‌عنوان بریتانیاییهای غیرسفید بپذیرند.

انتخابات پارلمان منطقه‌ای در اسکاتلند، ویلز، و ایرلند شمالی، جذابیت مغناطیسی اروپا، و ناهمگنی هضم ناشدهٔ جامعهٔ بریتانیایی امکان بروز و سر برآوردن ناسیونالیسم بریتانیایی در قرن بیست و یکم را بسیار ضعیف کرده است.

م. ا.

بگین، مناخیم، (۱۹۱۳-۱۹۹۲). رهبر حزب ناسیونالیست خروت (بعدها لیکود) و نخست‌وزیر اسرائیل برای دو دورهٔ پیاپی. بگین نخستین سیاستمدار دست راستی بود که برای رهبری اسرائیل انتخاب شد. هرچند وی به خاطر حمایت قاطعش از آبادیهای یهودی‌نشین و سرزمینهای اشغالی و مخالفت کلی‌اش با واگذاری زمین شهرت دارد، نخستین رهبر اسرائیلی نیز هست که با یک کشور عرب پیمان صلح برقرار کرد. وی همراه با انورالسادات مصری برندهٔ جایزه صلح نوبل ۱۹۷۸ شد.

او در ۱۹۱۳ در برست ـ لیتوفسک، روسیه، به دنیا آمد و در ۱۹۲۹

به جنبش بیتار یابوتینسکی پیوست ــ که یک جنبش صهیونیستی تندرو بود که به خاطر مخالفتش با ایدئولوژی اجتماعی شهرت داشت. در هنگام تحصیل در دانشگاه ورشو، بگین در سلسله مراتب بیتار ترقی کرد و در ۱۹۳۵، هنگام دریافت مدرک حقوق خود، به رهبری آن رسید.

بگین پس از کشته شدن پدر و مادرش توسط نازیها، به ارتش آزاد لهستان پیوست و همراه آن در ۱۹۴۲ به فلسطین رفت. در آن‌جا به فرماندهی ایرگون (سازمان نظامی ملی که به اتزل هم شهرت دارد) رسید، که یک گروه نظامی منشعب از تشکل میانه‌روتر «هاگانا» (هستهٔ اولیه ارتش اسرائیل) بود.

وی در ۱۹۴۴، علیه حکومت تحت قیمومیت انگلستان و به‌منظور بیرون راندن آنها از فلسطین سر به شورش مسلحانه برداشت. ایرگون در ۱۹۴۶، قرارگاه انگلیسیها در اورشلیم را، که در هتل شاه داوود مستقر بود، منفجر ساخت. بگین مدعی است که ایرگون قبلاً دربارهٔ این انفجار هشدار داده بود، با این همه آن حادثه ۹۱ کشته ــ انگلیسی، عرب، و یهودی ــ برجای گذاشت.

این بمب‌گذاری بگین را در میان هواداران هاگانا و اغلب سازمانهای یهودی مطرود ساخت و بن گوریون از یهودیان خواست تا اعضای ایرگون را به مقامات دولتی تحویل دهند. بگین خود را به قیافهٔ یک خاخام پیر درآورد و از چنگ انگلیسیها گریخت و همچنان به فرماندهی ایرگون ادامه داد که در آوریل ۱۹۴۸، یک ماه پیش از اعلام موجودیت اسرائیل، به جنایتکارانه‌ترین اقدام نظامی خود دست زد. نیروهای ایرگون، به تلافی حملهٔ اعراب، با همدستی یک گروه نظامی تندروی دیگر به رهبری اسحاق شامیر، دهکدهٔ دیریاسین را به تصرف درآوردند و بیش از ۲۰۰ نفر از ساکنان عرب آن را به قتل رساندند. بگین در ژوئن ۱۹۴۸، کمی پیش از انحلال ایرگون، هنگامی که اعضای ایرگون از روی یک کشتی حامل اسلحه به مبادلهٔ آتش با ارتش اسرائیل پرداختند، تقریباً تا دم مرگ پیش رفت.

در ۱۹۴۸، بگین حزب خروت (آزادی) را بنیان نهاد و رهبری آن را بر مبنای عقیدتی بازگرداندن اسرائیل به مرزهای تاریخی آنکه در برگیرندهٔ هر دو کرانهٔ رود اردن بود برعهده گرفت و در سیاست داخلی از نظام سرمایه‌داری حمایت می‌کرد. حزب بگین در مقام، سرسخت‌ترین مخالف حکومت «ماپای»، حمایت از فقرای اسرائیلی و مهاجران کشورهای اروپای شرقی را که حکومت ماپایی نسبت به آنان بی‌اعتنا بود، در کانون توجه خود قرار داد. در ۱۹۵۱-۱۹۵۲، رهبری مخالفتهای گسترده با بن گوریون که آمادهٔ پذیرش غرامات اهدایی از سوی آلمان شرقی بود، را برعهده گرفت. بگین در ۱۹۶۷، در حکومت وحدت ملی به وزارت رسید اما در ۱۹۷۰، در اعتراض به کابینه برای پذیرش طرح راجرز ــ پیشنهاد صلحی از سوی سازمان ملل متحد که مستلزم عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمینهای اشغال شده در ۱۹۶۷ بود ــ از مقام خود استعفا داد.

بگین در راستای نزدیک‌تر ساختن حزب خود با جریان کلی سیاسی، در ۱۹۶۵، همراه حزب لیبرال به تشکیل بلوک «گاهال» دست زد و در ۱۹۷۳، حزب لیکود را تأسیس کرد. در پی جنگ یوم کیپور و انتقاد گسترده از حکومت گلدامایر، محبوبیت حزب لیکود افزایش یافت و در انتخابات ۱۹۷۳، به ۳۹ کرسی مجلس دست پیدا کرد. در ۱۹۷۷، نارضایتی عمومی از وضع موجود، فرصتی طلایی را در اختیار آن حزب قرار داد که به نقطهٔ عطف عمده‌ای در سیاست اسرائیل تبدیل شد.

بگین در مقام نخست‌وزیر، خصوصی‌سازی بنگاههای تحت مدیریت دولت را آغاز کرد، در عین حال با وفاداری به هواداران سرسپردهٔ خود، خدمت به ندارها را در اولویت قرار داد و در زمینه‌های آموزش و پرورش و تأمین مسکن سیاستهایی عملی در پیش گرفت. در دور دوم زمامداری خود، به تشویق مهاجرت یهودیان اتیوپیایی پرداخت که در «عملیات موسی» به اوج رسید و طی آن هزاران اتیوپیایی یهودی به اسرائیل مهاجرت کردند. وی همچنین سیاست مسکن‌سازی در مناطق اشغالی در پیش گرفت و نخستین اسرائیلی بود که از آنها با نامهای توراتی، یهودیه و سامره، نام برد.

پس از سلسله‌ای از مذاکرات محرمانه، انورالسادات، رئیس‌جمهور مصر، به اورشلیم سفر کرد و موافقتنامهٔ کمپ دیوید در سپتامبر ۱۹۷۸، را امضاء کرد. پیمان صلح مصر و اسرائیل که در ۱۹۷۹، به امضا رسید، عقب‌نشینی مرحله‌ای اسرائیل از صحرای سینا را در پی داشت که در آوریل ۱۹۸۲، کامل می‌شد. بگین که به خاطر واگذاری سرزمینها، مورد انتقاد شدید اعضای حزب خود بود، با اجرای برنامهٔ پنج سالهٔ مربوط به خودگردانی فلسطینیها، که آن نیز بخشی از موافقتنامهٔ کمپ دیوید بود، موافقت نکرد. در حالی که این عدم موافقت خود نوعی طفره‌روی محسوب می‌شد، بگین به سیاست شهرک‌سازی در کرانهٔ غربی ادامه داد و بیانات او دربارهٔ وضعیت اورشلیم غربی عدم تمایل او به از دست دادن سرزمینی را نشان داد که وی برای تأمین امنیت اسرائیل ضروری می‌دانست.

دورهٔ دوم نخست‌وزیری بگین، به موازات رویارویی با مشکلات فزایندهٔ اقتصادی، پس از حملهٔ به لبنان در ۱۹۸۲، با بی‌اعتمادی عمومی مواجه شد. عملیات نظامی آریل شارون موسوم به «صلح برای جلیله»، در ابتدا به‌منظور دفع حملات از مرز شمالی، از جایی که نیروهای «سازمان آزادی‌بخش فلسطین»، به خمپاره‌اندازی به شهرهای مجاور اسرائیلی می‌پرداختند، آغاز شد. همچنان که این عملیات به صورت یورش همه‌جانبه به لبنان درآمد، در داخل اسرائیل و در عرصهٔ بین‌المللی مخالفتهای تندی را برانگیخت. پس از کشتارهای وحشیانهٔ صبرا و شتیلا، وضع وخیم‌تر شد. از آن‌جا که گزارشهای دولت اسرائیل انگشت اتهام را کم و بیش متوجه شارون کرد، وی مجبور به استعفا شد، و بگین به خاطر بی‌اعتنایی‌اش نسبت به این گزارشها مورد سرزنش قرار گرفت، تظاهرات عظیمی در مخالفت با سیاستهای حزب لیکود و دخالت اسرائیل در لبنان، برپا شد.

با گسترش دامنهٔ جنبش صلح، و توجه افکار عمومی به برخوردهای

بین اسرائیل و فلسطین، بر بگین آشفته حال و بیمار، مرگ همسرش آلیزا، ضربه‌ای دیگر وارد آمد. وی از مقام خود استعفا داد و عملاً کنج عزلت گزید. وی در مارس ۱۹۹۲، به علت سکتهٔ قلبی درگذشت.

م.ا.

بلاروسی، ناسیونالیسم. بلاروس کشور تازه استقلال یافته‌ای است که پس از فروپاشی شوروی در ۱۹۹۱، به استقلال رسید و کمی بعد، همراه روسیه و اوکراین، یکی از اعضای مؤسس کشورهای مستقل مشترک‌المنافع شد.

گرایش هوادارانهٔ این کشور جدید به روسیه در ۱۹۹۶، هنگامی اهمیت یافت که نخستین رئیس‌جمهور کشور بلاروس، آلکساندر لوکاشنکو، پیشنهاد کرد روسیه، اوکراین، و بلاروس در اتحادیهٔ جمهوریهای اسلاو با هم متحد شوند و مسکو پایتخت آن باشد. در ۱۹۹۶، قرارداد دوجانبه‌ای برای نزدیکی بیشتر دو کشور به امضای یلتسین و لوکاشنکو رسید، و این نقطهٔ آغاز تشکیل فدراسیون روسیه ـ بلاروس درآینده بود. اما روسیه در این قضیه تمایل چندانی از خود نشان نداد ــ پارلمان روسیه بنا به ملاحظات اقتصادی این قرارداد را تصویب نکرد، اما مقامات بلاروس در این کار شتاب داشتند و امیدوار بودند از این طریق یک اتحاد شوروی تازه به‌وجود آورند.

نقطهٔ آغاز شکست ناسیونالیسم بلاروسی هنگامی بود که در ۱۹۹۵، اکثریت چشمگیری از جمعیت آن کشور (حدود ۷۷ درصد آن) در یک همه‌پرسی ملی به سود پرچم قدیمی جمهوری شوروی سوسیالیستی بلاروسی رأی دادند. نماد تاریخی کشور («شوالیه») و پرچم ملی سفید ـ سرخ ـ سفید، که در ۱۹۹۱، به تصویب پارلمان بلاروس رسیده بود، جای خود را به پرچمهای شوروی داد. به این ترتیب بلاروس نخستین کشوری بود که داوطلبانه خواستار پیوستن دوباره به قدرت امپراتوری سابق خود گردید.

مقامات بلاروس انحلال اتحاد شوروی و اعلان استقلال بلاروس را در پی آن یک بدبختی بزرگ تلقی می‌کردند. حمایت اندک از حاکمیت مستقل بلاروس را می‌توان به حساب شکل ضعیف ناسیونالیسم بلاروسی گذاشت که همچون ناسیونالیسم کاتالونیایی و ویلزی، تا حدی دیر پدیدار گشت.

تاریخ آغاز نوین ناسیونالیسم بلاروسی به نخستین دههٔ سدهٔ بیستم باز می‌گردد؛ اما ریشه‌های آن در واقع به زمانهای پیشتر تعلق دارد. مانع عمدهٔ مسیر ناهموارهٔ ناسیونالیسم از بلاروس، فقدان ویژگیهایی بود که می‌توانست برای ساختن یک هویت نوین بلاروسی کارساز باشد. هیچ داعیهٔ ناسیونالیستی مهمی در کار نبوده است، به این معنا که بلاروس در گذشتهٔ خود هرگز حاکمیت مستقل نداشته است.

از این‌رو ناسیونالیستهای بلاروس در جستجوی خاستگاههای حاکمیت مستقل خود، مجبور بوده‌اند در مسیر تحولات ناسیونالیستی سرزمین خود، ردپای حاکمیت مستقل بلاروسی را تا آن‌جا که ممکن است در گذشته‌های دورتر پیدا کنند.

دو مورخ بلاروسی، واتسلو لاستوسکی در زمان پیش از جنگ جهانی اول و یوسِوالاد ایناتوسکی، رئیس آکادمی علوم جمهوری شورایی سوسیالیستی بلاروس، در دههٔ ۱۹۲۰، کوشیده‌اند ناسیونالیسم موجود را در گذشته‌های دور ریشه‌یابی کنند. ناسیونالیستهای بلاروس برای یافتن ردپای خودمختاری بلاروسی حتی تا دوران «روسهای کیف» (سده‌های دهم و یازدهم) به عقب رفته‌اند. آنها چنین فرض کردند که روس کیفی مورد ادعای ناسیونالیستهای اوکراینی به منزلهٔ پیش‌درآمد کشور نوین آنان یک پادشاهی متمرکز نبوده و بعضی از بخشهای شمال شرقی آن، مثل دولتشهرهای بولوتسک و نووگرود، در واقع ایالتهای پیش بلاروسی بوده‌اند. مهین‌دوک‌نشین لیتوانی که در سده‌های سیزدهم و چهاردهم از سوی شرق تا سرزمین کنونی بلاروس گسترش یافته بود، به‌عنوان یک سرزمین دو ملیتی لیتوانی ـ بلاروسی شناخته می‌شد. ناسیونالیستهای بلاروسی‌حتی مدعی شدندکه لیتوانیاییهایی که نام‌خود را به آن امیرنشین دادند، در واقع بلاروسهایی بودند که خود را به آن شیوه نامیدند. در نهایت هر آن‌چه به مهین‌دوک‌نشین لیتوانی مربوط می‌شد، به علت یک پیچش زبانی شگفت‌انگیز، ناگهان بخشی از تاریخ ملی بلاروس گردید.

بنا به این تفسیر ناسیونالیستی، در ۱۷۹۵ پس از سومین تقسیم مشترک‌المنافع لهستانی ـ لیتوانیایی، این نه مهیندوک‌نشین لیتوانی بلکه بلاروس بود که به امپراتوری روسیه ملحق شد. تنها حاکمیت ملی بلاروس که در لفظ و معنا وجود داشته «جمهوری ملی بلاروس» بوده که در ۲۵ مارس ۱۹۱۸، در مینسک، توسط «شورای جمهوری ملی بلاروس» و تحت نظارت مقامات نظامی آلمانی اعلان موجودیت کرده است. آن شورا از دو هیئت نمایندگی ناسیونالیستهای بلاروس اهلِ ویلنیوس و مینسک به‌وجود آمده بود که در مورد پایتخت آتی جمهوری با هم توافق نداشتند. بلاروسهای اهل ویلنیوس و نواحی مجاور می‌خواستند به تأسیس دوبارهٔ مهیندوک‌نشین لیتوانی به‌عنوان یک فدراسیون چند ملیتی با شرکت ساکنان لیتوانیایی، بلاروسی، لهستانی، و یهودی اقدام کنند، در حالی که بلاروسهای اهال مینسک می‌کوشیدند یک کشور ملی بلاروسی به‌وجود آورند.

به‌رغم کوشش بلاروسها برای سرپا نگه‌داشتن دولت بلاروس، «جمهوری ملی بلاروس»، پس از عقب راندن نیروهای آلمانی توسط ارتش سرخ در پایان ۱۹۱۸، از میان رفت. اما دوران ده ماهه‌ای که آن استقلال غیررسمی برقرار بود، کمک ارزشمندی به رشد ناسیونالیسم بلاروسی کرد.

طی حیات کوتاه «جمهوری ملی بلاروس»، فرهنگ ملی بلاروس شکوفا شد. نخستین دستور زبان بلاروس به چاپ رسید، بیش از ۱۲۵ مدرسهٔ ابتدایی افتتاح شد که زبان آموزشی‌شان زبان بلاروسی بود، و تعداد زیادی انجمنهای فرهنگی و آموزشی آغاز به فعالیت کردند. برای بسیاری از ناظران شگفت‌آور بود که بلشویکها ناسیونالیسم بلاروس را از میان نبردند بلکه آن را نگه داشتند تا در تبلیغات خود علیه همسایه‌اش لهستان

به نشان حمایت از ناسیونالیسم جلوه دهند.

بنابر پیمان صلح ریگا در ۱۹۲۱ بین لهستان و روسیهٔ شوروی، سرزمینهای بلاروس میان دو همسایه تقسیم شد. طی جنگ داخلی (۱۹۲۱-۱۹۳۹)، بخش لهستانی تحت نفوذ مداوم فرهنگ کاتولیک بود، حال آنکه بخش روسی بلاروس به صورت جمهوری شوررایی سوسیالیستی درآمد.

در ۱۹۳۹، بلاروس غربی در جمهوری شوروی سوسیالیستی بلاروس ادغام شد، و به این ترتیب بلاروسهای تقسیم شده بار دیگر تحت حاکمیت شوروی به هم پیوستند. سازمان ملل در «مجمع مؤسسان» سال ۱۹۴۵ خود یک کرسی به جمهوری شوررایی سوسیالیستی بلاروس اعطا کرد، و به آن ترتیب مسکو دارای یک رأی اضافی شد. حاکمیت بلاروس در چارچوب اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فقط جنبهٔ صوری داشت؛ به‌رغم آنکه زبان رسمی‌اش زبان روسی بود، این حاکمیت دست‌کم نشانه‌های ظاهری متفاوت بودن بلاروس را با خود همراه داشت. زبان بلاروسی لهجه‌ای غیرفرهنگی محسوب می‌شد که غالباً توسط کشاورزان نقاط روستایی دورافتادهٔ کشور به کار می‌رفت در دههٔ ۱۹۸۰، در مینسک، پایتخت کشور حتی یک دبیرستان هم نبود که در آن به زبان بلاروسی تدریس شود. سخن گفتن به بلاروسی در ملأعام به معنای متهم شدن به ناسیونالیسم بود.

بدینسان در پی بیش از پنج دهه حاکمیت شوروی بر این سرزمین، از ناسیونالیسم بلاروسی جز سایه‌ای باقی نماند. هنگامی که پرسترویکا آغاز شد، فقط گروه کوچکی از روشنفکران به حمایت از سیاستهای ناسیونالیستی «جبههٔ ملی بلاروس» به رهبری زیانون پازنیاک پرداختند. آن‌چه بلاروس را از دیگر جمهوریهای شوروی متفاوت می‌ساخت این بود که مقامات حزبی بلاروس، چنان که در جاهای دیگر اتحاد جماهیر شوروی معمول بود، نه به صف ناسیونالیستها می‌پیوستند و نه هیچ علاقه‌ای به اندیشه‌های آنان از خود نشان می‌دادند.

هویت کمونیستهای بلاروس به کلی ریشه کن شده بود. حتی رهبران کمونیست منطقه‌ای روسی هم خود را بیش از همتاهای بلاروس‌شان متمایز می‌ساختند. پس از کودتای نافرجام اوت ۱۹۹۱، ناسیونالیستهای بلاروس موفق نشدند به قدرت دست یابند، و کمونیستها تحت نام «حزب کمونیستهای بلاروس» در قدرت باقی ماندند، و کوششهای بعدی مخالفان دموکرات را برای برپایی انتخابات جدید پارلمانی سرکوب کردند. رئیس‌جمهور لوکاشنکو در ۱۹۹۴ با رأی مستقیم مردم به قدرت رسید و کمی بعد با انحلال پارلمان نوعی دیکتاتوری مقتدرانه به شیوهٔ شوروی را در کشور برقرار ساخت. ناسیونالیستهای بلاروس مورد آزار قرار گرفتند؛ پازنیاک، رهبر «جبههٔ ملی بلاروس» مجبور شد به ایالات متحد پناهنده شود. بنا به آخرین گزارشها، زبان بلاروس بار دیگر ممنوع شده است و هرکس آن زبان را به کار ببرد مورد تعقیب مقامات بلاروس قرار می‌گیرد.

م.ا.

بلژیک، مستعمرات و ناسیونالیسم. سرزمین کنونی بلژیک زمانی جزو سرزمینهای اتریش پیشین در منطقهٔ فروبومان بود. در کنگرهٔ وین (۱۸۱۵)، بخش پروتستان‌نشین آن به پادشاهی هلند تبدیل شد. بلژیک، با حمایت شدید فرانسه، در ۱۸۳۰ اعلان استقلال کرد. پس از یک قیام موفقیت‌آمیز کوتاه‌مدت، لئوپولد، نخستین پادشاه بلژیک شد. این کشور جدید مرکب از شهرهای ساحلی بروژ، اوستاند، و آنورس بود. این شهرهای بازرگانی تا مدتها نقش با اهمیتی در مناسبات شرکتهای بازرگانی فلاندری داشتند. مثلاً در دههٔ ۱۷۲۰، شارل ششم امپراتور اتریش، یک شرکت بازرگانی برای آسیا تأسیس کرد که برای آن‌چه امروز بلژیک خوانده می‌شود فعالیت می‌کرد و برای هند کشتیهای بازرگانی می‌ساخت. اتریش، برای مدتی کوتاه مناسبات تجاری پرسودی با هند برقرار کرد. اما به خاطر قدرت نظامی نیرومند رقبای خود، مجبور شد از صحنه بیرون برود.

لئوپولد دوم، فرزند نخستین پادشاه کشور، علاقهٔ زیادی به فعالیتهای استعماری داشت زیرا بلژیک را با هلند مقایسه می‌کرد. او فکر می‌کرد که بلژیک با داشتن سنتهای بازرگانی پیشین خود می‌تواند همچون هلند در فعالیتهایی برون مرزی موفق باشد. وی هزینه‌های «اتحادیهٔ بین‌المللی کنگو» را از جیب خود می‌پرداخت. در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ سراسر حوزهٔ کنگو هنوز به اشغال اروپاییان درنیامده بود، و یک کوشش مشترک آنگلو-ژرمن در اواسط دههٔ ۱۸۸۴ درصدد بیرون راندن فرانسویان برآمد. کنفرانس سال ۱۸۸۴ برلین، بنا به خواست لئوپولد، با تشکیل و قانونی کردن «اتحادیهٔ بین‌المللی کنگو» به‌عنوان یک کشور مستقل به نام کشور آزاد کنگو که پادشاه آن لئوپولد باشد، راه‌حلی برای آن مناقشه جُست.

از آن‌جا که آن اقدامات به‌عنوان فعالیت خصوصی پادشاه آغاز شده بود، از کمک مالی و حمایت بلژیک چندان بهره‌ای نبرد. از این‌رو، پادشاه برنامهٔ خود را براساس فعالیت داوطلبان و افراد حرفه‌ای از سراسر اروپا بنیان نهاد. مثلاً روزنامه‌نگار آمریکایی ویلزتبار، هنری مورتون استانلی، در پی هیئت اسکاتلندی دیوید لیوینگستون، سفر دشواری به آفریقا را آغاز کرد. وی برای عقد قراردادهای سودمندی با رؤسای قبایل محلی به مذاکره پرداخت که پیامد آن توسعه و فعالیت اکتشافی در کشور آزاد کنگو بود.

شرایط بسیار سخت بود، زیرا لئوپولد رنج و شکنجهٔ دهشتناک کارگران را به‌عنوان تدابیری برای تولید ثروت، نادیده می‌گرفت. گفته می‌شود حدود هشت میلیون آفریقایی طی ۲۳ سال استثمار لئوپولد، جان خود را از دست دادند. در پی فشارهای شدید بین‌المللی پس از گزارش کمیسیونی که ادارهٔ مستعمره را فاجعه‌بار توصیف کرد، پارلمان با تصویب قانونی در ۱۹۰۸، کشور آزاد کنگوی بلژیک را ضمیمهٔ آن کشور کرد. اما پیش از آن لئوپولد طی دوران مالکیت خود بر کنگو با بهره گیری از ذخایر سرشار مس ایالت کاتانگا (شبای کنونی) خود را ثروتمند ساخته بود. از ۱۹۰۸ به بعد در افکار عمومی به حمایت از استعمار تغییری پیش نیامد،

و این امر منجر به کاهش شدید تعداد اداره کنندگان و مزدوران مستعمره شد. اصول تجارت آزاد غالباً با اعطای انحصارات تجاری ضعیف می‌شد. پیامد این امر پیدایش تراستهای عظیم بود. پس از آن بسیاری از افسران ارتش به مناصب اداری گماشته شدند. پس از جنگ جهانی اول، بلژیک به عضویت جامعهٔ ملل درآمد، که موجب قیمومیت بلژیک به فرمان جامعهٔ ملل بر دو مستعمرهٔ پیشین آلمان در آفریقا، که اکنون رواندا و بوروندی نامیده می‌شوند، گردید. این هر دو قبلاً مستقل از کنگوی بلژیک بودند، اما در واقع با کنگو یکجا اداره می‌شدند.

پس از جنگ جهانی دوم، یکی از جدی‌ترین و طولانی‌ترین بحرانهای پس از جنگ، مسألهٔ استعمارزدایی از کنگوی بلژیک بود، که با جمعیتی عظیم، وسعتی ۸۰ برابر بلژیک داشت و بیش از ۱۰۰,۰۰۰ بلژیکی در آن اقامت داشتند. بلژیک منافع اقتصادی فراوانی در آن مستعمره داشت هرچندکه از وابستگی اقتصادی دوجانبه بشدت پرهیز کرده بود. این امر درهای سرمایه گذاری و تجارت خارجی را به روی کنگو گشوده بود.

در دههٔ ۱۹۵۰، بویژه پس از آنکه ژنرال دوگل، رئیس‌جمهور فرانسه، در ۱۹۵۸، استقلال مستعمرات فرانسوی خود را به آنها بازگرداند، امواج ناسیونالیسم آفریقایی رو به گسترش نهاد. تا آن زمان همهٔ کوششها برای استقلال کنگو بی‌ثمر مانده یا از سوی حکومت استعماری نادیده گرفته شده بود. اما واکنش منفی بلژیک به اعلامیهٔ دوگل امیدهای تازه‌ای را در دل سیاستمداران کنگویی برانگیخت. در این میان یک ناسیونالیست کنگویی به نام پاتریس لومومبا، به صورت یکی از چهره‌های درخشان مدافع آفریقای آزاد سر برآورد. در ۴ ژانوی ۱۹۵۹، شورشهایی در کنگو درگرفت؛ در آن رویدادها ۴۲ نفر کشته شدند که مرگ آنان بلژیکیها را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد.

کنگو هنوز برای آزادی آمادگی نداشت. بلژیک در ۳۰ ژانویه ۱۹۶۰ با عجله استقلال کنگو را اعلان کرد. متأسفانه، بر اثر حرص و آز برای قدرت و ثروت و نیز به علت مسائل قبیله‌ای، خونریزیها بسیاری رخ داد. [بلژیکیها با بیرحمی و شقاوت لومومبا را کشتند و حکومت موسی چومبه را بر سر کار آوردند]. هفت سال طول کشید تا کنگو (که در آن هنگام زئیر خوانده می‌شد و اکنون جمهوری دموکراتیک کنگو است)، تا حدی بر اثر کوششهای بلژیک و کمک نیروهای سازمان ملل متحد، آرامش پیدا کند.

معادن مس، کبالت، و اورانیوم در جنوب ایالت شبا هنوز هم مورد توجه فراوان بلژیک است. هنگامی که این ایالت در اواسط ۱۹۷۸ مورد تهاجم نیروهای آنگولا واقع شد، بلژیک و فرانسه نیروهای چترباز در آنجا پیاده کردند تا خانواده‌های سفیدپوست را تخلیه کنند و امنیت را بازگردانند. در ۱۹۷۹ حکومت بلژیک بار دیگر چتربازان خود را به زئیر فرستاد تا به نیروهای نزدیک کینشازا، پایتخت، آموزش نظامی بدهند. به این ترتیب، بلژیک از منافع فراوان خود در مستعمرات سابق‌اش حفاظت می‌کند. حجم عمده‌ای از کمکهای نسبتاً عظیم بلژیک (۰/۰۶ درصد تولید ناخالص ملی) به کنگو، و نیز رواندا و بوروندی، که در ۱۹۶۲ استقلال یافتند، اختصاص یافت. کنگو قدر این کمکها را چندان پاس نداشت، و در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ اهمیت بلژیک به‌عنوان یک منبع تجاری و کمک رو به کاستن نهاد. بلژیک در ۱۹۸۹، تمام طرحهای توسعهٔ خود در کنگو را، به تلافی تعلیق پرداخت دیون بلژیک از سوی موبوتو، رئیس‌جمهور کنگو، متوقف ساخت. در ۱۹۹۰ نفوذ سیاسی خود را برای از میان بردن ناآرامیهای داخلی در رواندا به کار برد، و در ۱۹۹۱ حدود ۷۵۰ کوماندو به کنگو اعزام کرد تا به تخلیهٔ شهروندان بلژیکی از آن کشور آشوبزده کمک کنند.

در نخستین مرحلهٔ استعمار بلژیک در کنگو حمایت عمومی و انسانی محدود بود. از این‌رو بلژیک در ایجاد یک هویت ملی بلژیکی، بدان‌گونه که دیگر کشورهای اروپایی موفق بودند، نقش چندانی ایفا نکرد. اما هنگامی که آشکار شد کنگو دارد از دست می‌رود، تعداد بیشتری از بلژیکیها به حفظ مستعمرات خود علاقه نشان دادند. اما حکومت بلژیک سیاست سودمند دوجانبه‌ای را که بموقع و به طور سنجیده بتواند از این علاقه بهره بگیرد، در پیش نگرفت. از این‌رو بسیار سریع‌تر از آن‌چه لازم بود مجبور شد از فعالیتهای خود در آفریقا چشم بپوشد.

م.ا.

بلژیکی، ناسیونالیسم. مانع عمده بر سر راه گسترش ناسیونالیسم بلژیکی وجود کشمکشهایی بود که ریشه در سیاست زبانی، تبعیض اجتماعی، نابسامانی اقتصادی، و بویژه وجود جنبشهای ناسیونالیستی والونها و فلاندریها در کشور داشت. بلژیک از ۱۹۹۲ به صورت فدرال درآمد، و از لحاظ زبانی به سه منطقه تقسیم شد ــ منطقهٔ فرانسوی‌زبان والونیا (۳۲ درصد جمعیت)، فلاندرهای فلیمش زبان (۵۸ درصد جمعیت)، و بروکسلیهای دو زبانه (ده درصد جمعیت، که در آن هشتاد درصد به زبان فرانسوی سخن می‌گویند). این نظام فدرال محصول چندین دهه اصلاحات قانونی برای دستیابی به عوامل خودگردان در هر منطقهٔ زبانی بود.

والونها و فلاندرها تا اوایل سدهٔ ۱۸۰۰ تقریباً به صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. کنگرهٔ وین سال ۱۸۱۵، بلژیک را به منزلهٔ بخشی از پادشاهی هلند تأسیس کرد که تنها به مدت ۱۵ سال تحت آن حاکمیت باقی ماند. در پی این جدایی، بلژیک زبان فرانسوی را زبان رسمی خود قرار داد که موجب کشمکشهایی بین دو گروه شد. زبان فرانسه زبان دولت، داد و ستد، و صنعت بود و بسرعت به یک عامل ترقی بدل شد، در حالی که زبان فلیمش زبانی عقب‌مانده و زبان دهاتیها محسوب می‌شد. فلاندریها این برتری را نپسندیدند و خواستار برابری زبانی شدند. لایحهٔ برابرسازی سال ۱۹۸۹، زبان فلیمش را با زبان فرانسوی برابر دانست. قوانین زبانی دههٔ ۱۹۳۰ وحدت زبانی در فلاندر و والونیا و دوزبانگی در بروکسل را به تصویب رسانده بود. آن قوانین به پیدایش جمعی از برگزیدگان هلندی زبان انجامید. قوانین زبانی دههٔ ۱۹۶۰ وحدت زبانی براساس مرزها را متعادل ساخت و استحکام بخشید.

محرومیت فرهنگی در فلاندر و رکود اقتصادی سدهٔ بیستم والونیا، در نهایت موجب رشد ناسیونالیسم در هر یک از این سرزمینها شد که خواستار خودمختاری در درون مرزهای بلژیک یا استقلال کامل بودند. گرچه احزاب ناسیونالیست در هیچ یک از این مناطق دارای سلطهٔ سیاسی نیستند، لیکن دوشادوش روایتهای فلاندری و والونی از احزاب سوسیال دموکرات، لیبرال، و سوسیالیستی وجود دارند که رهبرانشان را به حکومتهای منطقه‌ای و پارلمان ملی می‌فرستند. این تفاوتهای منطقه‌ای و زبانی مانع رشد ناسیونالیسم در بلژیک شده است.

م.ا.

بلغاری، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم مدرن بلغاری در سدهٔ نوزدهم پدیدار شد، و هدف ابتدایی آن را مبارزه برای رهایی مذهبی از سراسقفی جامع کلیسای ارتدوکس تحت سلطهٔ یونان، که پایگاهش در قسطنطنیه بود، و قدرت سیاسی ترکیهٔ عثمانی، تشکیل می‌داد. بلغارها نسبت به دیگر اقلیتهای ناحیهٔ بالکان از موقعیت نامطلوب‌تری برخوردار بودند. از لحاظ سیاسی آنها بیش از دیگر ملتهای بالکان در معرض قدرت مستقیم عثمانی بودند؛ از لحاظ جغرافیایی به قسطنطنیه، مرکز حکومت ترکیهٔ عثمانی، نزدیک‌تر بودند، و بلغارستان از لحاظ اهداف استراتژیک عثمانی، اهمیت حیاتی داشت. از سوی دیگر بلغارها از نظر فرهنگی و مذهبی تحت نظارت سراسقفی مستقر در قسطنطنیه بودند. کلیسای ارتدوکس بلغارستان در سدهٔ نوزدهم تأسیس شد و پایگاه آن در اُهرید (مقدونیه)، کمی پس از فتوحات عثمانیها تحت سلطهٔ یونان قرار گرفت و در ۱۷۶۷ منحل شد.

ناسیونالیسم بلغاری، مثل ناسیونالیسمهای دیگر اروپای مرکزی، طی چند مرحله تحول یافت که نخستین آنها بیداری ادبی و فرهنگی در اوایل و اواسط سدهٔ نوزدهم پیش آمد. طبقهٔ کوچکی از بازرگانان بلغار و روحانیان ارتدوکس بلغاری دارای آگاهی ملی از ایجاد مدارس بلغاری، که نخستین آنها در دههٔ ۱۸۳۰ تأسیس شد، حمایت کردند. همزمان با بیداری آموزشی و فرهنگی، ناسیونالیسم بلغاری وارد مبارزه‌ای برای رهایی از اقتدار کلیسای ارتدوکس بلغاری به رهبری اسقف ایلاریون ماکاریوپولسکی، شد. دههٔ ۱۸۶۰ دهه‌ای سرشار از کشاکش بین مقامات مذهبی بلغار و یونانی بود. در ۱۸۷۰ حکومت عثمانی تحت فشار سیاسی روسیه، اسقف‌نشین بلغاری را تأسیس کرد، سازمان روحانی خودمختاری که بیشتر بلغارها را دربرمی‌گرفت. در دههٔ ۱۸۹۰ این اسقف‌نشین، با تأیید دولت عثمانی، چنان گسترش یافت که بیشتر مقدونیه را در حوزهٔ قضاوت خود گرفت.

مبارزهٔ سیاسی ناسیونالیسم بلغاری برای استقلال بلغارستان ماجرایی بسیار پیچیده‌تر بود. طی بحران شرق در ۱۸۷۵-۱۸۷۸، شورشیان ضد فرمانروایی ترکیهٔ عثمانی در سراسر منطقهٔ بالکان، از بوسنی-هرتسه گوین گرفته تا بلغارستان، دست به کار شدند. در ۱۸۷۷ روسیه با امپراتوری عثمانی وارد جنگ شد، ظاهراً برای دفاع از حقوق بلغارها و دیگر مسیحیان ارتدوکس. حکومت عثمانی تحت فشار روسیه قرارداد سن استفانو را (در ۳ مارس ۱۸۷۸) امضا کرد که در آن ایجاد کشور بلغارستان بزرگ مشتمل بر بلغارستان امروزی، مقدونیه، و دوبروژا تصریح شده بود. براثر نفوذ قدرتهای بزرگ، بخصوص بریتانیا و امپراتوری اتریش-مجارستان، قرارداد سن استفانو هرگز اجرا نشد.

براساس مصوبات کنگرهٔ برلین (ژوئن ۱۸۷۸)، که جایگزین قرارداد سن استفانو شده بود، بلغارستان به دو بخش تقسیم می‌شد. بلغارستان اصلی، شمال کوههای بالکان و جنوب رودخانهٔ دانوب، در چارچوب امپراتوری عثمانی خودمختاری می‌یافت، خراج سالانه‌ای به سلطان عثمانی می‌داد، و یک شاهزادهٔ اروپایی به نام، آلکساندر باتنبرگ (۱۸۷۸-۱۸۸۵) بر آن حکومت می‌کرد. نواحی دیگر، رومیلای شرقی، به واحد نیمه خودمختاری از امپراتوری عثمانی تبدیل می‌شد و تحت ادارهٔ قدرتهای بزرگ اروپایی قرار می‌گرفت. ناسیونالیستهای بلغاری از مصوبات تحمیلی کنگرهٔ برلین ناخشنود بودند و مرزهای تعیین شده در قرارداد سن استفانو را مرزهای قانونی و طبیعی بلغارستان می‌دانستند. قرارداد سن استفانو بر تحول ناسیونالیسم بلغاری تأثیری مهم داشت، زیرا ایجاد یک بلغارستان بزرگ مطابق با قرارداد سن استفانو، به هدف اصلی همهٔ ناسیونالیستهای بلغاری تبدیل شد.

در ۱۸۸۵ شورشی در رومیلای شرقی درگرفت که خواستار وحدت آن منطقه با بلغارستان بود. این خواست در واقع برآورده شد، و نمایانگر گامی دیگر به سوی وحدت بلغارستان بود. بلغارستان دارای فرماندهٔ جدیدی به نام فردیناند ساکس-کوبورگی (۱۸۸۷-۱۹۱۸) نیز شد. در سپتامبر ۱۹۰۸ بلغارستان با استفاده از هرج و مرج در قسطنطنیه که ناشی از انقلاب ترکهای جوان بود، اعلان استقلال کرد.

این اعلان استقلال موجب خشنودی ناسیونالیسم بلغاری نگردید زیرا همه ناسیونالیستهای بلغار در آرزوی ایجاد یک بلغارستان بزرگ بودند که مهمتر از هر چیز، مقدونیه را هم دربرگیرد. از اواخر سدهٔ نوزدهم اسقف‌نشین و حکومت خودمختار بلغاری که در مقدونیه است به تبلیغات وسیع بلغاری دست زدند و کوشیدند جمعیت اسلاو مقدونیه‌ای را متقاعد کنند که آنها در واقع بلغار هستند. اما ناسیونالیسم بلغاری در مقدونیه نه تنها با جنبش ناسیونالیستی مقدونیه که با خواستهای رقابت‌آمیز ناسیونالیسمهای یونانی و صربی نیز مواجه شدند.

گرچه بلغارستان، صربستان، و یونان در ۱۹۱۲ پیمان اتحاد سیاسی و نظامی‌ای علیه امپراتوری عثمانی امضا کردند، ولی این سه قدرت اختلافهای خود بر سر مقدونیه را نتوانستند حل کنند. از نخستین جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳)، بلغارستان، صربستان، یونان، و مونته نگرو موفق شدند بیشتر سرزمینهای بالکانی امپراتوری عثمانی را به تصرف خود درآورند. اما بلغارستان از ترس از دست دادن مقدونیه به سود یونان و صربستان، به متحدان پیشین خود حمله‌ور شد. این امر به دومین جنگ بالکان (۱۹۱۳) انجامید که در آن بلغارستان شکست خورد. دومین جنگ بالکان برای بلغارستان فاجعه بار بود؛ مجبور شد بخش اعظم مقدونیه را

به صربستان و یونان و ناحیهٔ دوبروژای جنوبی را به رومانی تسلیم کند.

اندیشهٔ یک بلغارستان بزرگ فریبنده و زودگذر به نظر می‌رسید، و بلغارستان به‌عنوان یک قدرت تجدیدنظرطلب از جنگهای بالکان سر برآورد. این نکته توضیح می‌دهد که چرا بلغارستان طی جنگ جهانی اول به قدرتهای مرکزی (آلمان، اتریش ـ مجارستان، ترکیه) پیوست در ۱۹۱۵ بلغارستان در مقابل این قول که تمام مقدونیه را صاحب شود وارد جنگ شد. اما بار دیگر معلوم شد که ایجاد بلغارستان بزرگ خیالی بیش نیست. پیمان نویی (۲۷ نوامبر ۱۹۱۹) تصریح کرد که بلغارستان باید غرامت جنگی بپردازد، در نتیجه تریس غربی را به یونان، دوبروژا را به رومانی و مهمتر از همه، مقدونیه را به پادشاهی جدید صربها، کرواتها و اسلوونها («یوگسلاوی») بازگرداند.

در دوران بین دو جنگ جهانی (۱۹۱۸ - ۱۹۳۹) ناسیونالیسم بلغاری به صورت یک نیروی سیاسی قدرتمند باقی ماند که اندیشهٔ بازگرفتن سرزمینهای از دست رفته‌ای را در سر می‌پروراند که بلغارستان در جنگهای بالکان و جنگ جهانی اول از دست داده بود. هنگامی که اولین نخست‌وزیر پس از جنگ بلغارستان آلکساندر استامبولیسکی (۱۹۱۹ - ۱۹۲۳)، کوشید در ارتباط با کشور جدید یوگسلاوی سیاست خارجی آشتی‌جویانه‌ای را پیش بگیرد، توسط اعضای «سازمان انقلابی مقدونیهٔ داخلی»، که تأیید ضمنی ارتش بلغارستان را با خود داشتند، به قتل رسید. بلغارستان فقط در دوران جنگ جهانی دوم، به‌عنوان یکی از متحدان گروه محور توانست مقدونیه را برای مدتی کوتاه (۱۹۴۱ - ۱۹۴۴) به خود ملحق سازد. ناسیونالیستهای بلغاری از ۱۹۴۵ تا حد زیادی اندیشهٔ دستیابی به مقدونیه را از سر بیرون کردند. بلغارستان در ۱۹۹۲ مقدونیه را به‌عنوان یک کشور مستقل به رسمیت شناخت.

م.ا.

بناپارتیسم. عقیده‌ای سیاسی متعلق به سدهٔ نوزدهم حامی ناپلئون اول (ناپلئون بناپارت) و ناپلئون سوم (لویی ناپلئون). شهرت ناپلئون اول در میان هوادارانش به این دلیل بود که وی (تا حدی بر اثر تبلیغات خودش) موجب نوعی نجات اجتماعی و سیاسی شده بود. اعتبارش برای این بود که پس از جنگهای خانمانسوز پس از انقلاب فرانسه نظم سیاسی، اجتماعی و مذهبی را برقرار ساخته، کارامدی حکومت را افزایش داده و از آزادی مردم فرانسه در داخل و ملیتهای سرکوب شدهٔ خارج از مرزهای فرانسه دفاع کرده بود. هرچند طی فرمانروایی او حزب بناپارتیستی سازمان یافته‌ای وجود نداشت، اما اندیشهٔ یک خاندان سلطنتی که مظهر این اصول سیاسی باشد در حال پیدایش بود.

پس از تبعید (۱۸۱۵) و مرگ (۱۸۲۱) ناپلئون اول، تعداد بناپارتیستها اندک و فاقد سازمان بود. ناپلئون دوم، جانشین او، بیمار بود و در اتریش در بازداشت به سر می‌برد. علاوه بر این هواداران او باید آخرین بارِ شکست ناپلئون اول و پیامدهای منفی اجتماعی و اقتصادی جنگهای ناپلئونی را نیز بر دوش می‌کشیدند.

در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در پی مقایسهٔ حکومت نالایق لوئی فیلیپ با دوران ناپلئون، نبوغ سیاسی و نظامی وی به طور فزاینده‌ای مورد ستایش قرار گرفت. پس از انقلاب ۱۸۴۸ بناپارتیسم به یک جنبش سازمان‌یافتهٔ سیاسی و مهم تبدیل شد. لوئی ناپلئون، برادرزادهٔ ناپلئون اول، پس از سقوط سلطنت با بهره گیری از ضعف جمهوری‌خواهان، به ریاست جمهوری انتخاب شد، طی کودتایی در ۱۸۵۱ قدرت مطلق یافت، و در ۱۸۵۲ به امپراتوری برگزیده شد.

هرچند که هر دو رژیم سلطنتی و استبدادی بودند، لکن بناپارتیسم زمان ناپلئون سوم با بناپارتیسم تحت حاکمیت ناپلئون اول تفاوت داشت. دومین امپراتور به استثنای چند لشکرکشی نظامی (در ایتالیا، کریمه، و مکزیک)، عمدتاً حکومتی غیرنظامی، توده گرا و متکی به آرای عمومی بود. بناپارتیستها به دو دستهٔ عمده تقسیم می‌شدند: یک گروه محافظه کار قدرت‌طلب کاتولیک، و یک گروه انقلابی و دموکراتیک ترکه کم و بیش از رهبری قدرتمند ناپلئون سوم حمایت می‌کرد. بناپارتیسم در این زمان آمیزه‌ای از این دیدگاههای سیاسی متفاوت پیرامون اندیشهٔ اقتدار سیاسی، مشروعیت قانونی، و حمایت عامه بود که عمدتاً از ناپلئون اول به میراث رسیده بود. اینها بازتاب‌دهندهٔ تحول دومین امپراتوری بود که از یک رژیم خودکامه تا اواسط دههٔ ۱۸۶۰، به صورت یک حکومت نیمه پارلمانی و لیبرال درآمد که در ۱۸۶۷ تا پایان ۱۸۷۰ دوام آورد.

اهمیت بناپارتیسم، هم در شکل اولیه‌اش به‌عنوان اندیشه‌های ناپلئون اول و هم به شکل بعدی‌اش به صورت یک نیروی سیاسی سازمان یافته، اهمیتی دوگانه بود: نخست آنکه ایدئولوژی سیاسی وحدت‌بخشی فراهم آورد که مبتنی بر پنداشتهای از لحاظ عقیدتی نسبت به اقتدار سیاسی بی‌طرفانه، کارامدی حکومتی، و قدرت ژئولیتیکی که به دو بحران انقلابی انجامید. در مرحلهٔ دوم، با ابتکارهای امپراتوری اول مثل مجموعهٔ قوانین مدنی به نام ناپلئون یا تسلط سیاسی بر همهٔ مناطق از طریق انتصاب استاندارانی از مرکز کشور، و تداوم توسعهٔ قدرت مرکز در دوران دومین امپراتوری، نوعی تمرکز دیوانسالارانه را در فرانسه رواج داد. این به نوبت خود در به هم پیوستگی فرانسه به‌عنوان یک حکومت ملی سهمی با اهمیت داشت.

بناپارتیسم به‌عنوان یک اصطلاح، غالباً منفی، نیز برای توصیف تمرکز قدرت در دستهای رهبری به کار می‌رود که می‌کوشد نااستواری سیاسی ناشی از حضور دسته‌های سیاسی مخالف با یکدیگر یا طبقه‌های رودررو هم در دوره‌های انقلابی را از بین ببرد. کتاب لئون تروتسکی به نام دولت کارگران، ترمیدور و بناپارتیسم در تحلیل رژیم استالین، نمونه‌ای کلاسیک از کاربرد این اصطلاح به معنای گسترده‌تر آن است. این اصطلاح اغلب در ادبیات مارکسیستی به کار می‌رود، و در واقع مارکس در تحلیل خود دربارهٔ وقایع سال ۱۸۵۱ در فرانسه برای نخستین‌بار بناپارتیسم را به‌عنوان یک جنبش ضدانقلابی توصیف کرد. تصاحب قدرت بناپارتیسی غالباً به نام «وحدت ملی» صورت می‌گیرد و ممکن است به نظامیگری ناسیونالیستی داخلی بیانجامد و جبران‌کنندهٔ واکنشهای ناسیونالیستی از

سوی کشورهای تهدید شده باشد، چنان که در دوران نخستین امپراتوری فرانسه در اروپا رخ داد.

م.ا.

بنش، ادوارد. (۱۸۸۴-۱۹۴۸). سیاستمدار، دیپلمات و دولتمرد چک، متولد کوژلانی در جمهوری چک (در آن هنگام بخشی از پادشاهی اتریش ـ مجارستان محسوب می‌شد). بنش، همراه توماش ماساریک و میلان اشتفانیک از بنیانگذاران جمهوری چکسلواکی محسوب می‌شوند. اغلب او را به خاطر فقدان رهبری و عدم قاطعیت در بزنگاههای مهم تاریخ چکسلواکی، از جمله بر سر موافقت‌نامهٔ مونیخ در ۱۹۳۸ و کودتای کمونیستی در ۱۹۴۸، مورد انتقاد قرار می‌دهند.

بنش در پراگ فلسفه و در پاریس و دیژون جامعه‌شناسی و علوم سیاسی خواند. در ۱۹۰۸ به پراگ بازگشت و در مدرسهٔ بازرگانی و دانشگاه شارل به تدریس پرداخت. پس از آغاز جنگ جهانی اول، نقش رابط بین ماساریک و مافی، نهضت مقاومت چک، را برعهده گرفت. در ۱۹۱۵ پراگ را ترک گفت و فعالانه در سازمان مهاجران چک و اسلوواک، ونیز در تشکیل نخستین شورای ملی چکسلواک در ۱۹۱۶، شرکت کرد.

بنش در حکومت موقت ۱۹۱۸ جمهوری تازه تأسیس چکسلواکی به وزارت خارجه رسید و تا ۱۹۳۵ که به ریاست جمهوری برگزیده شد، در این مقام باقی ماند. طی سالهای بعد، بنش که در کنفرانس مونیخ ۱۹۳۸ مورد خیانت انگلیس و فرانسه قرار گرفته بود، ناامیدانه بر تجزیهٔ چکسلواکی نظارت کرد. وی شش سال اشغال کشورش توسط آلمان را به حال تبعید در لندن گذراند، و در ۱۹۴۵ پس از بازگشت به چکسلواکی آزاد شده بار دیگر به ریاست جمهوری برگزیده شد. بنش پس از به قدرت رسیدن کمونیستها در ۱۹۴۸ چندماهی از مقام خود کناره گرفت، و کمی بعد، در سپتامبر همان سال، درگذشت.

م.ا.

بَنکرافت، جورج، (۱۸۰۰-۱۸۹۱). مورخ آمریکایی متولد ووستر، ماساچوست. بنکرافت کاردار ایالات متحد در بریتانیا و آلمان و چندی وزیر دریاداری آمریکا بود، و گرچه مؤسس دانشکدهٔ دریاداری ایالات متحد در آناپولیس، مریلند بود، ولی بیشتر به‌عنوان «پدر تاریخ آمریکا» شهرت دارد. مهمترین اثر او در این زمینه تاریخ ایالات متحد است که در ده جلد بین سالهای ۱۸۳۴ تا ۱۸۷۴ انتشار یافت و سرآغاز نوینی شد برای نگارش تاریخ آمریکا. پیش از آن بیشتر مورخان آمریکایی به شرح جنگهای مربوط به انقلاب آمریکا یا دربارهٔ تاریخ ایالت یا منطقهٔ آشنای خود می‌پرداختند. بنکرافت نخستین شرح جامع شکل‌گیری ۱۳ مهاجرنشین را، از دوران استعماری تا ایجاد ایالات متحد از طریق تصویب قانون اساسی ایالات متحد، به‌دست داده است.

تاریخ بنکرافت بازتاب‌دهندهٔ دیدگاهها و زندگی گذشتهٔ او است. او یک دموکراتِ بشدت مخالفِ برده‌داری و از ستایشگران پرشور رئیس‌جمهور آندرو جکسون بود که در آرمانهایش انسانهای عادی را گرامی می‌داشت و از نخبه سالاری (هرچند فقط در میان سفیدپوستان آمریکایی) بشدت منزجر بود. علاوه بر این، بنکرافت در ۱۸۲۰ دکتری خود را از دانشگاه گوتینگن، در آلمان، کسب کرد، و در همان جا بود که بشدت تحت تأثیر ناسیونالیستهایی قرار گرفت که وحدت شاهزاده نشینهای مختلف آلمان به صورت یک کشور واحد آلمانی را گریزناپذیر می‌دانستند. پس جای شگفتی نیست که در سراسر تاریخ او دو مضمون پیوسته تکرار می‌شود ـ یکی اینکه تشکیل ایالات متحد از پیوستن دسته‌ای از مهاجرنشینهای پراکنده باید عملی شود، و دیگر اینکه اصول دموکراتیک نمایانگر متعالی‌ترین آرمانی است که یک ملت می‌تواند آرزویش را داشته باشد.

از نظر بنکرافت انقلاب آمریکا پیش از هر چیز یک رویداد سیاسی و نظامی بود. از این‌رو وی دیدگاههای اغلب آمریکاییان معاصر خود را بازتاب می‌داد که مبارزه با بریتانیا را نبردی می‌دانستند بین وطن‌پرستان «خوب» و سلطنت‌طلبان «بد» (یا بین مساوات‌طلبان خوب و نخبه‌پسندهای بد)، که در آن پیروزی حق مسلم نیروهای خوب خواهد بود. چند تن از منتقدان او را به خاطر حمایت بی‌پروایش از دموکراسی جکسونی مورد سرزنش قرار داده‌اند، بویژه در سه جلد نخست اثرش که در برگیرندهٔ دوران استعماری از ۱۶۰۷ تا ۱۷۴۸، است که بین سالهای ۱۸۳۴ تا ۱۸۴۰، به چاپ رسید؛ یکی از آنها حتی مدعی بود که جلد نخست بخصوص خوانندگان را برمی‌انگیخت که جکسون را برای سومین دوره برگزینند. مورخان بعد، بویژه آنهایی که به مکتبهای مترقی و چپ نوین تعلق داشتند، از او به علت ناکامی‌اش در بررسی انقلاب آمریکا به‌عنوان یک پدیدهٔ اجتماعی ـ اقتصادی خرده می‌گرفتند، زیرا معتقد بودند که آن انقلاب در بطن خود حاوی مبارزه‌ای برای قدرت بین طبقات مختلف اجتماعی بوده و خود تا حد زیادی معلول ملاحظات اقتصادی بوده است تا مالیاتهای غیرعادلانه.

با این همه بنکرافت توانست روایتی از تاریخ اولیهٔ کشورش را در اختیار هموطنانش قرار دهد که بر حقانیت وطن‌پرستی و تعهد ایالات متحد بر ناسیونالیسم برای تکمیل دموکراتیزه کردن جامعه تأکید می‌نهاد.

م.ا.

بنگلادشی، ناسیونالیسم. جمهوری خلق بنگلادش در ۱۹۷۲*، به‌عنوان یک کشور مستقل موجودیت یافت. این منطقه پیش از آن پاکستان شرقی خوانده می‌شد که به‌عنوان بخشی از موطن مسلمانان در ۱۹۴۷، هنگام تجزیهٔ هند، به‌وجود آمد.

طی مذاکره با بریتانیا برای استقلال هند، «اتحادیهٔ اسلامی [مسلم

* *در واقع تاریخ اعلام استقلال بنگلادش ۲۶ مارس ۱۹۷۱ می‌باشد.*

لیگ] سراسر هند» که خواستار موطنی برای مسلمانان بود از کنگرهٔ ملی هند و موهندس گاندی، که خواستار یک هندوستان مستقل بود، جدا شد. آن مناطقی که اکثریت جمعیت آن مسلمان بودند پاکستان نام گرفت و مناطقی که اکثریت آن هندو بودند به‌عنوان بخشی از هند باقی ماند.

پاکستان اصلی مرکب از دو بخش از لحاظ جغرافیایی مجزا بود، پاکستان غربی در درهٔ رودخانهٔ سند و پاکستان شرقی بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر آن سوتر شرق، در دلتای رودخانه‌های گنگ و جامونا. این دو بخش گرچه به حکم قانون و از لحاظ مذهب اسلامی متحد بودند ولی از لحاظ فرهنگی کاملاً با هم تفاوت داشتند. مردمان با غرور بنگال، با سنت فرهنگی و ادبی غنی خود، از اینکه تحت حکومت اسلام‌آباد باشند، نارضایی فزاینده‌ای داشتند.

تنشهای بین این دو منطقه پس از جنگ با هند بر سر کشمیر در ۱۹۶۵، شدت گرفت. برخوردی بین «اتحادیهٔ عوامی» [عوامی لیگ]، نیروهای سیاسی عمدهٔ پاکستان شرقی، و حکومت مرکزی، پیش آمد. رهبر این اتحادیه، شیخ مجیب الرحمان، در ۱۹۶۶، دستگیر و متهم به همدستی با هند شد.

هنگامی که ژنرال محمد ایوب‌خان، رئیس حکومت پاکستان، در ۱۹۷۰، از پذیرش انتخابات سر باز زد، اعتراضات، بخصوص در بنگال واقع در پاکستان شرقی، بالا گرفت. او استعفا داد و در پی انتخابات دسامبر ۱۹۷۰، شیخ مجیب الرحمان و «اتحادیهٔ عوامی»اش با پیروزی در انتخابات خواستار استقلال پاکستان شرقی، مگر در امور مربوط به سیاست خارجی، گردید. مذاکرات بین پاکستان شرقی و غربی به نتیجه نرسید و به جنگ آشکار بین نیروهای حکومت و «اتحادیهٔ عوامی» انجامید. میلیونها نفر از اهالی پاکستان شرقی، از جمله مجیب الرحمان، برای پرهیز از جنگ به هند گریختند، و در دسامبر ۱۹۷۱، هند به پاکستان شرقی حمله کرد.

حکومت جدید بنگلادش (سرزمین بنگال) در ژانویه ۱۹۷۲، تأسیس و شیخ مجیب اولین نخست‌وزیر آن شد.

م.ا.

بن گوریون، دیوید، (۱۸۸۶-۱۹۷۳). بن گوریون از چهره‌های مهم اسرائیلی، جنبش کارگری صهیونیستی را در فلسطین رهبری کرد و مقدمات تأسیس حزب کارگر اسرائیل را فراهم کرد که تا ۱۹۷۸ سیاست اسرائیل را به‌دست داشت. همین شخص بود که موجودیت اسرائیل را در ۱۹۴۸ اعلام کرد، و سیاست حکومت انتقالی آن را برعهده گرفت، و نخستین وزیر دفاع و نخست‌وزیر آن شد. وی پیش از هر کسی دیگر در شکل‌دهی به ساختار و شیوهٔ سیاست آن رژیم سهم داشت و معمار بسیاری از سیاستهای بنیادی آن بود.

بن گوریون که در سال ۱۸۸۶ به نام دیوید گروئن در پلونسک، لهستان، به دنیا آمد، پسر یک صهیونیست دو آتشه بود که کوشید فرزند جوان خود را به آموزش عبری وادارد. بن گوریون که عمیقاً تحت تأثیر پدرش بود و شخصیت‌اش با فراگیری خصوصی دربارهٔ زبان عبری و تاریخ یهود شکل گرفته بود، از جوانی به تعقیب اهداف صهیونیستی پرداخت، پیش از بیست سالگی یک باشگاه صهیونیستی عبری زبان تأسیس کرد، در ۱۹۰۳ به سازمان صهیونیستی «پوال صیون» («کارگران صهیون») پیوست، در ۱۹۰۶ به فلسطین تحت حاکمیت امپراتوری عثمانی مهاجرت کرد.

بن گوریون به‌عنوان نگهبان و کارگر کشاورز در مزارع اشتراکی کارگران در جلیله، اندیشه‌های خود را مبنی بر اینکه هدف اولیهٔ صهیونیسم اسکان دوباره و گسترش سرزمین یهودی، بویژه در بیابان است، متحول‌تر ساخت. وی مدارج ترقی در گروه «کارگران صهیون» را بسرعت طی کرد، به عضویت کمیتهٔ مرکزی آن درآمد، و در تشکیل گروه تدافعی یهودی خاشومر، («نگهبان») سهیم شد. بن گوریون در ۱۹۱۵، پس از شدت گرفتن سیاستهای ضد یهودی، همراه دیگر رهبران برجستهٔ صهیونیست، توسط جمال پاشا، حاکم فلسطین، تبعید شد. وی همراه ایتاک بن ـزِوی به نیویورک رفت و در آن‌جا سازمان صهیونیستی هاتوتز («پیشرو») را تأسیس کرد که وظیفه‌اش اسکان دادن جوانان یهودی در فلسطین بود. بن گوریون پس از بازگشت در ۱۹۲۰ در صف بنیانگذاران فدراسیون ملی کارگران خیستاروت قرار گرفت و سال بعد به دبیر کلی آن برگزیده شد. در اوایل ۱۹۳۰ ماپای، «حزب صهیونیستی کارگر» را تشکیل داد و در ۱۹۳۵ رئیس کمیتهٔ اجرایی آن شد. در این احوال فعالیتهای جنبش صهیونیستی مستقر در فلسطین را تحت سرپرستی خود گرفت و در ۱۹۴۲ نقش رهبری طراحی «برنامهٔ بیلتمور» ـ که ایجاد یک سرزمین یهودی را نخستین هدف جنبش صهیونیستی اعلام می‌کرد ـ برعهده داشت، و در ۱۹۳۹، در پی ایجاد محدودیت برای مهاجرت یهودیان از سوی انگلستان، مبارزهٔ سیاسی علیه این فرمان را رهبری کرد.

بن گوریون در ۱۴ مه ۱۹۴۸، موجودیت رژیم اسرائیل را به‌عنوان یک نهاد مستقل اعلام کرد و رهبری حکومت موقت آن را برعهده گرفت. بلافاصله پس از اعلامیهٔ او، ائتلافی از کشورهای عرب که برنامهٔ تقسیم فلسطین سازمان ملل متحد را رد کرده بودند، دست به حملهٔ نظامی زدند. بن گوریون که در چارچوب «جئویش یشوو» (جنبش اسکان یهودیان)، ارتش اسرائیلی را از ترکیب بخشهای مختلف نظامی به‌وجود آورده و آن حمله را پیشبینی کرده بود، رهبری جنگ را به عهده گرفت. در پی آن جنگ (که به نام جنگ اسرائیل برای استقلال شهرت یافت) و نیز اولین انتخابات در ژانویه ۱۹۴۹، بن گوریون، پس از تشکیل یک حکومت مرکب از ائتلاف بین احزاب کوچک‌تر، نخست‌وزیر و وزیر دفاع شد.

بن گوریون در مقام نخست‌وزیر، تأسیس رسمی‌ترین نهادها را تحت نظارت گرفت و در نخستین مرحله، جذب تعداد بسیاری از مهاجران (که در سه سال اول تشکیل حکومت مستقل ماهانه ۱۸۰۰۰ نفر و گاهی تا ۳۰،۰۰۰ نفر را دربرمی‌گرفت) در کانون توجه او بود. از مهمترین برنامه‌های او، توسعهٔ یهودی‌نشینهای روستایی و کشاورزی بود، که وی آنها را شالودهٔ گسترش صهیونیسم می‌دانست.

بن گوریون به‌عنوان رهبری سختگیر و یکدنده، غالباً با متحدان ائتلافی خود، بخصوص از لحاظ مذهبی و نقش آن در زندگی سیاسی اسرائیل، برخورد پیدا می‌کرد. وی که از اصول سوسیالیستی حمایت می‌کرد و تن به ارتباط نزدیک بین قوانین شریعت و حکومت نمی‌داد، و همین مخالفت کراراً، اما نه به صورت مداوم، موجب کناره گیری اعضای ارتدوکس هم ائتلاف با او می‌شد. در ۱۹۵۱، موافقت بن گوریون با پذیرش غرامت مالی از سوی آلمان موجب تظاهرات عمومی خشونت‌بار شد، ولی دست آخر، آن موافقتنامه در ۱۹۵۲ به امضا رسید.

بن گوریون پس از گذراندن دو سال در کیبوتص «سده بوکر» *(Sde Boker)*، به عالم سیاست بازگشت و بار دیگر در ۱۹۵۶ به نخست‌وزیری برگزیده شد. تا ۱۹۶۳ در این مقام باقی ماند و سپس در پی مبارزه‌ای با بنجامین لاوون که به جنجالی تمام عیار و پر تنش در حزب ماپای انجامید، استعفا داد. لاوون ــ که مدعی بود متحدان بن گوریون سندی را در اثبات کوتاهی او برای یک شکست اطلاعاتی در مصر، جعل کرده بودند ــ به عمده‌ترین مکافات وی تبدیل شد. آخرین سالهای نخست‌وزیری بن گوریون، دستخوش مبارزه‌ای شخصی شد، حمایت همگانی‌اش رو به زوال نهاد، و درگیر اشتغال ذهنی فردی با آن چیزی شد که به «ماجرای لاوون» شهرت یافت. بن گوریون پیش از آنکه در ۱۹۷۰ عاقبت مستعفی شود، سه بار از حزب ماپای کناره گرفت، دو حزب ناموفق تشکیل داد، و درگیر مبارزه‌ای تلخ علیه حزبی شد که خود بنیان نهاده بود.

در ۱۹۶۸، حزب جدید بن گوریون موسوم به رافی («سیاههٔ کارگران اسرائیلی»)، بار دیگر به حزب ماپای و دیگر انشعابات حزبی پیوست تا «حزب کارگر» اسرائیل را تشکیل دهد. بن گوریون کوشش ناموفق دیگری برای تشکیل حزب جدید خاراشیما خامالاختیت («سیاهه کشور») به کار برد، که در انتخابات ۱۹۶۹ فقط شش کرسی کِنست را به‌دست آورد. بن گوریون در ۱۹۷۰ برای همیشه از سیاست کناره گرفت، به «سده بوکر» در صحرای نقو بازگشت و در همان‌جا پس از جنگ یوم کیپور، در اول دسامبر ۱۹۷۳ درگذشت.

م.ا.

بوتِلزی، مانگوسوتو، (۱۹۲۸-). پسر رئیس ماتول و شاهزاده خانم کنستانس ماگوگو زولو رهبر «حزب آزادی اینکاتا» است، حزبی سیاسی که مدعی نمایندگی خواستهای قومی مردم زولو زبان آفریقای جنوبی است. بوتیلزی و «حزب آزادی اینکاتا» بیشترین هواداران خود را در منطقه‌ای از کشور دارند که این حزب در آن شکل گرفت، یعنی منطقهٔ ناتال. بیشتر جمعیت آفریقایی زولو زبان آفریقای جنوبی (۷۵ درصد کل جمعیت) در ناتال متمرکزاند. و در حدود ۹۰ درصد آفریقاییها ساکن در این استان به زبان زولویی سخن می‌گویند.

بوتلزی همیشه مشروعیت حاکمیت خود را مبتنی بر این واقعیت می‌داند که وی نتیجهٔ شاه تشوایو کا ـ ماپند و دختر یک شاهزاده خانم است. اما قدرت گرفتن او را نمی‌توان جدا از قدرت گرفتن مجمع قانونگذاری بانتوستان به‌عنوان بخشی از دستگاه اداری دولت آپارتاید درک کرد. قانون مقامات بانتو مصوب ۱۹۵۱ نقش رؤسا و قبیله را به‌عنوان شالودهٔ یک هرم اداری تأیید و تصریح کرد. در ۶ سپتامبر ۱۹۵۷، بوتلزی رسماً به‌عنوان رئیس قبیله منصوب و از این‌رو سخنگوی رسمی مقامات بانتو گردید و در داخل چارچوب «تحول جداگانه»ی آپارتاید آغاز به کار کرد.

رشد ناسیونالیسم زولو توسط بوتلزی و حزب او را نمی‌توان از رواج و دفاع از بازار آزاد سرمایه‌داری و منافع تجاری جدا کرد. اشتیاق برای حوزهٔ بورژوازی آفریقایی در ناتال، به‌منظور دفاع از منافع آن در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، در ارتقای هویت زولو از طریق نخستین جنبش سیاسی زولو، که به نام اینکاتا معروف شد، بازتاب یافت. نخستین قانون اساسی اینکاتا، در ۱۹۲۸ توسط یک حقوقدان سفید، در دوربان، به انگیزهٔ دفاع از صاحبان منافع نیشکر در ناتال، تدوین شد. این سند تضمین می‌کرد که منافع خرده بورژوازی محافظه کار آفریقایی و نخبگان قبیله‌ای در اینکاتا استحکام می‌یابد. در ۲۲ مارس ۱۹۷۵، اینکاتا یا کوازولو (اینکاتای مردم زولو) در ناتال تجدید حیات کرد. هنگامی که نخستین نسخه‌های اساسنامهٔ آن به چاپ رسید نام آن به اینکاتا یسینروی (اینکاتای ملت) تغییر پیدا کرد. اینکاتای اصلاح شده، نه کمتر از نسخهٔ پیشین‌اش، خواستار یک هویت جداگانهٔ زولو بود، که دیگران را خارج از حوزهٔ ملت زولو قرار می‌داد.

در سراسر دوران آپارتاید، «حزب آزادی اینکاتا» با رقیب عمدهٔ سیاسی خود، «کنگرهٔ ملی آفریقا» بشدت مخاصمه داشت. این مخاصمات غالباً به‌عنوان مخالفتهای قومی یا قبیله‌ای بین مردم زولو زبان و دیگر گروههای قومی تصویر می‌شد. اما اختلافات بین «کنگرهٔ ملی آفریقا» و «حزب آزادی اینکاتا» از مسائل مربوط به ناسیونالیسم قومی بسیار فراتر می‌رفت. این دو حزب نه فقط از نظر نقشی که قومیت باید در سیاستهای ملی داشته باشد بلکه از لحاظ ایدئولوژی اقتصادی نیز با هم تفاوت بنیادی داشتند. به رغم عضویت تعداد زیادی از کارگران زولو زبان در «حزب آزادی اینکاتا»، این حزب نیز همچون اینکاتای قدیم، از منافع سرمایه حمایت می‌کرد و مدافع یک ایدئولوژی بازار آزاد بود.

اینکاتا در دوران پس از آپارتاید همچنان به حمایت از جدایی‌طلبی زولو ادامه داده و مخالف سیاستهای رقیب عمدهٔ خود، «کنگرهٔ ملی آفریقا»، حاکم کشور، بوده است. در هفته‌های پیش از برگذاری انتخابات بیم آن می‌رفت که بوتلزی و «حزب آزادی اینکاتا» انتخابات را تحریم کنند، و علاوه بر آن، برای یک سرزمین مستقل زولو در داخل اتحادیه، دست به خرابکاری بزنند. بوتلزی و جنبش او از دورهٔ فروپاشی آپارتاید شاهد افول مشروعیت خود بوده‌اند زیرا ایدئولوژی «کنگرهٔ ملی آفریقا» دربارهٔ ناسیونالیسم و برنامهٔ آن برای ساختن یک ملت دارای نژادهای مختلف عملاً جذابیت ایدئولوژیک بیشتری برای مردم داشته است.

م.ا.

بورقیبه، حبیب، (۱۹۰۳-۲۰۰۰). ناسیونالیست برجستهٔ تونسی که کشورش را از دوران حاکمیت استعماری فرانسه تا استقلال آن کشور در ۱۹۵۶ رهبری کرد، و رئیس‌جمهور تونس (۱۹۵۷-۱۹۸۷). بورقیبه در موناستیر، تونس، به دنیا آمد، در فرانسه درس حقوق خواند، وکار خود را در تونس آغاز کرد. وی خیلی زود وارد عرصهٔ سیاسی تونس شد مقالاتی برای روزنامه‌ها نوشت و در جنبش ناسیونالیستی رو به رشد تونس مشارکت کرد. بورقیبه و دیگران از آن‌چه عدم شور و قاطعیت در میان مقامات حزب عمده ناسیونالیستی دستور (به عربی به معنای «قانون») می‌پنداشتند، احساس ناامیدی کردند. او در ۱۹۳۴ از آن حزب کناره گرفت و به تأسیس حزب نو دستور کمک کرد، که تحت رهبری او به عمده‌ترین نیروی سیاسی ناسیونالیسم تونس در مبارزه برای استقلال تبدیل شد. به تدریج که تونسیها نسبت به سیاستها و رفتار قیم مآبانهٔ فرانسویها نفرت پیدا کردند، بر پیروان این حزب افزوده شد.

بسیاری از اندیشه‌های بورقیبه در راستای ناسیونالیسم تونسی بود. او در آن‌چه بعدها یکی از نکات برجستهٔ مشی سیاسی و فرهنگی‌اش شد، در سخنرانیها و نوشته‌هایش تأکید داشت: هنگامی که تونس استقلال خود را به‌دست آورد نباید پیوندهای فرهنگی و اقتصادی‌اش با غرب را کنار بگذارد. با این همه بورقیبه طی دههٔ ۱۹۳۰ بارها توسط مقامات استعماری فرانسوی دستگیر شد و به زندان افتاد تا از نفوذ نیرومند شخصی او و محبوبیت فزایندهٔ «حزب نو دستور» در جامعهٔ تونس کاسته شود.

پس از جنگ جهانی دوم که تعقیب و آزار استقلال‌طلبان توسط فرانسویان بار دیگر از سرگرفته شد، بورقیبه به قاهره گریخت و از آن‌جا به دفاع از استقلال تونس ادامه داد. تصمیم فرانسه برای اعطای استقلال به تونس، بورقیبه را به پای میز مذاکره کشاند. در این دوران بورقیبه اغلب چهره‌های انقلابی را به سوی حزب خود جذب کرد و خود را در رهبری حزب بی‌رقیب ساخت. بورقیبه پس از استقلال تونس در ۱۹۵۶، یک حکومت تشکیل داد و در ژوئیه ۱۹۵۷ پس از اعلام انقراض رژیم پادشاهی، رئیس‌جمهور تونس شد. وی چندین بار دیگر به این مقام برگزیده شد، و در ۱۹۷۵ رئیس‌جمهور مادام‌العمر کشور اعلام شد.

بسیاری از سیاستهای بورقیبه بر صحنهٔ سیاسی تونس تأثیری ماندگار نهاد. وی در سیاست خارجی خود روش میانه‌رو و متمایل به غرب در پیش گرفت، و خود را از ایدئولوژیهای انقلابی دههٔ ۱۹۶۰، نظیر آن‌چه در مصر و الجزایر جریان داشت کنار کشید. اما بورقیبه در مسائل داخلی چهره‌ای متفاوت با تصویر لیبرال منشانهٔ بین‌المللی خود داشت. وی نظام تک حزبی را برقرار نگه داشت، مخالفان خود را محدود کرد، و مدام واهمه داشت که مبادا داشتن مشاوران و متحدان قومی به موقعیت او لطمه وارد کند. با گسترش بنیادگرایی اسلامی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، بورقیبه هرگونه فعالیت سیاسی اسلامی در تونس را ممنوع کرد و بنا به قوانین مصوبهٔ پیشین خود که قوانین اسلامی را محدود می‌ساخت، به تصویب قوانین و نهادهای غیرمذهبی پرداخت.

در دههٔ ۱۹۸۰، رفتار بورقیبه کهنسال روز به روز آشفته‌تر شد و آشکارا قابلیت خود را برای ادارهٔ کشور از دست داد. در هفتم نوامبر ۱۹۸۷ پزشکان اعلام کردند که وی به علت پیری و بیماری قادر به حفظ مقام خود نیست، در نتیجه بنا به قانون اساسی تونس از کار برکنار شد و به جای او زین‌العابدین بن علی زمام امور را به‌دست گرفت. بورقیبه از ۱۹۸۷ مقیم شهر زادگاهش موناستیر شد و دیگر بندرت در میان مردم ظاهر گردید. وی هنوز به‌عنوان پدر تونس مستقل و مدرن مورد احترام است و از او به‌عنوان «رزمندهٔ بزرگ» ی یاد می‌شود که قیام ملی مردم تونس علیه استعمار فرانسه را رهبری کرد.

م.ا.

بورودین، آلکساندر، (۱۸۳۳-۱۸۸۷). آهنگساز و شیمیدان روسی و یکی از اعضای «گروه توانمند». بورودین استاد تمام‌وقت آکادمی پزشکی - جراحی سنت پترزبورگ و شیمیدانی که با خدماتش به شیمی آلی به موقعیتی جهانی دست یافت، (به قول سِر هنری هادو) «تنها آهنگسازی بود که با پیشکشی اندک به جاودانگی رسید». آثار موسیقایی او عبارتند از یک «اپرا - فارس» به نام بوگاتِری «شوالیه‌های بی‌باک»؛ اپرای ناتمام پرنس ایگور؛ سه سمفونی (که سومین آنها نیز ناتمام ماند)؛ یک طرح سمفونیک به نام در آسیای مرکزی؛ چند قطعه موسیقی مجلسی؛ و پانزده آواز. پس از مرگ بورودین، آهنگهای ناتمام او توسط ریمسکی - کرساکف و گلازونف تکمیل و اجرا شد.

بورودین در جستجوی خود برای یک «روحیهٔ ملی» از دو شیوهٔ متفاوت که توسط گلینکا پایه‌ریزی شده بود پیروی کرد. ناسیونالیسم میهنی موجود در پرنس ایگور، با تأکیدش بر یک قهرمان ملی به‌عنوان شخصیت عمدهٔ این اپرا، آشکارا برگرفته از زندگی برای تزار گلینکا است. این اثر شخصیتهای روسی را با چنان محبت جانبدارانه‌ای تصویر می‌کند که نمایانگر ادامهٔ سنت ناسیونالیستی گلینکا است، با این تفاوت که گلینکا دشمنان را اهل «غرب» (لهستانیها) می‌داند، حال آنکه بورودین در اثر خود دشمنانی اهل «شرق» (پولووتسی) [ترکان قپچاق] را تصویر می‌کند.

قلمرو پولووتسی پرنس ایگور مایه گرفته از سنت شرقی گلینکا در روسلان و لودمیلا است. از آن‌جا که اطلاعات قوم‌نگارانه دربارهٔ پولووتسی باستان اندک بود، بورودین که هرگز به «شرق» نرفته بود، دنیای شگفت‌انگیز و اصیل خاص خود را آفرید که بخشی از آن مبتنی بر تخیل او، مطالعاتش دربارهٔ آوازهای عربی و مجارستانی بد، و بخش دیگریش برداشتهای او از هنر موسیقی آن عصر (موسیقی گلینکا و دوستان او در حلقهٔ بالاکیرف) بود. شرق‌گرایی معروف بورودین، گرچه به معنای دقیق کلمه چندان خالص نبود، اما کم و بیش، بویژه بنا به معیارهای سدهٔ نوزدهم، وفادارانه بود.

بورودین با کوشش در بازسازی وقایع تاریخی سدهٔ دوازدهم، ماجرای لشکرکشی ایگور، موفق به آفرینش صحنه‌های آوازی عظیمی شد که نمایانگر مردمان عصر غیرمذهبی روسیه، با ذهنیت شادمانهٔ آنان، بود. بورودین معمولاً با پرهیز از نقل مستقیم، مضامین خاص خود را می‌آفرید

که مبتنی بر تجسم سبک یافتهٔ آوازهای شناخته شده و خاص مردمی روسیه بود (که بهترین نمونهٔ آنها آواز دسته‌جمعی روستاییان در پردهٔ چهارم است). در عین حال بورودین از روانشناسی و رفتار شخصیتهای عمدهٔ اثرش، متناسب با حال و هوای اپراهای رمانتیک سدهٔ نوزدهم، تصویری مدرن به‌دست‌ می‌دهد. پرنس ایگور او، که از دیدگاه مخاطبان روسی موسیقی بورودین شوالیهٔ ماجراجویی از تبار قهرمانان ملی آرمانی روسیه است، دارای گفتمان موسیقایی و عواطف یک قهرمان معاصر است. تصور بورودین از عشق رمانتیک به منزلهٔ انگیزهٔ روانشناختی و نیروی نمایشی لازم برای کنش دراماتیک (ایگور ـ یاروسلاونا و ولادیمیر کونچاکوونا) بامعیارهای حماسی قرون وسطای روسی همخوانی نداشت. مدرن‌تر از همه رمانتیک کردن شوالیه گری، توجه به بومی‌گرایی، و شهوت‌انگیزی شرق در اثر او است که تصوری کاملاً قرن نوزدهمی بود که همزمان در روسیه و اروپای غربی تحول یافت.

آهنگسازان حلقهٔ بالاکیرف (گروه قدرتمند) بورودین را به‌عنوان آفرینندهٔ سمفونیهای ملی روسیه بزرگ می‌داشتند. سمفونیهای او که با برنامه‌های معمول این شکل موسیقایی ساخته نشده‌اند (گرچه خطوط کلی آنها از طریق استاسوف که بورودین محتوایشان را با او مورد بحث قرار می‌داد، به‌دست می‌آمد)، آشکارا مرتبط با حماسه‌های قهرمانی عهد باستانی پیش از مسیحیت روسیه‌اند. این سمفونیها با انواع پیوندهایی که با صحنه‌های نبرد، با بازیها و مهمانیهای شوالیه‌های روسی (بوگاتیری)، و با تصاویر چهار نعل تاختنها و چشم‌اندازهای گسترده دارند، نمایانگر ستایش بورودین از آن دورهٔ تاریخ روسیه هستند که به استحکام کشور و پیدایش ملت روس انجامید. مواد موسیقایی این سمفونیها، مثل بیشتر آثار بورودین، براساس ترکیب‌بندی مضامین روسی و شرقی ساخته شده‌اند، و از لحاظ شکل نمایانگر رویکردی مستقل و پذیرنده نسبت به الگوی سمفونیک اروپایی هستند.

تنها اثر برنامه‌ریزی شدهٔ بورودین، قطعهٔ ارکستری در آسیای مرکزی (۱۸۸۰) او است که برای بزرگداشت رسمی اردوکشی تزار آلکساندر دوم به آسیای مرکزی به او سفارش داده شده بود. این قطعه به‌رغم برنامه‌ریزی نظامی‌گرایانه‌اش، توصیف «کاروانی که با حمایت سربازان روسی از بیابانی گسترده می‌گذرد»، دارای موسیقی آرام و سرشار از مضامین شرقی و روسی است که با صفا و صداقت درکنار هم قرار گرفته‌اند.

بورودین آهنگسازی بود که استاسوف او را (نه کمتر از گلینکای مورد ستایشش) بشدت تحسین می‌کرد، زیرا بورودین بهتر از همهٔ آهنگسازان دیگر نظریهٔ استاسوف دربارهٔ هنر ملی روسی را تحقق بخشیده بود. اما، محققان معاصر غرب (تاروسکین) عقیده دارند که ناسیونالیسم میهنی بورودین با سیاستهای استعماری توسعه‌طلبانهٔ روسیه در سدهٔ نوزدهم همخوانی کامل دارد، سیاستی که از سوی اغلب چهره‌های مهم روسیه، از جمله استاسوف و خود بورودین، مشتاقانه حمایت می‌شد.

م.ا.

بوسنیایی، ناسیونالیسم. دورهٔ شکل‌گیری تاریخ بوسنی عصر حاکمیت عثمانی (۱۴۶۳-۱۸۷۸) بود، زمانی که ترکیب‌بندی مذهبی بوسنی دستخوش تغییری شگرف شد. در دوران استقلال بوسنی (۱۳۹۰-۱۴۶۳)، این کشور یک سرزمین مسیحی با سه فرقهٔ مذهبی بود: کاتولیک، ارتدوکس، و بوگومیل، که این آخری فرقه‌ای بدعت‌آمیز و مورد آزار دو کلیسای دیگر بود، هرچندکه از آن دو پرجمعیت‌تر بود. در زمان عثمانیها، جمعیت بومی بوگومیل، که نخبگان اجتماعی و سیاسی کشور را نیز شکل می‌داد، رفته‌رفته به اسلام گروید که به مذهب غالب بوسنی تبدیل شد.

هنگامی که در ۱۸۷۸ امپراتوری اتریش ـ مجارستان بوسنی را اشغال کرد، ناسیونالیسم تازه‌ای در این کشور پا گرفته بود. از آن‌جاکه پیروان این سه مذهب (مسلمان، ارتدوکس، وکاتولیک) به زبانی سخن می‌گفتند که در اساس یکی بود، هویت ملی پیوند فزاینده‌ای با هویت مذهبی پیدا کرد. ارتدوکسها صرب بودند، کاتولیکهاکروات، و مسلمانان هویت ملی مشخصی در ابتدا نداشتند. مسلمانان بوسنی، برخلاف صربها و کرواتها بیداری ملی سدهٔ نوزدهم را تجربه نکردند که علت عمده‌اش این بودکه از لحاظ فرهنگی و مذهبی وابسته به امپراتوری عثمانی باقی ماندند. در ابتدا بعضی روشنفکران مسلمان ملیت صرب یا کروات را اختیار کردند، اما اکثریت به نوعی هویت بوسنیایی وفادار ماندند، بویژه از آن‌رو که مسلمانان از مدتها قبل تحت حاکمیت عثمانی دسته‌ای از نخبگان اجتماع و سیاسی را در بوسنی تشکیل داده بودند. اما آن‌چه مشکل ناسیونالیسم بوسنیایی را پیچیده‌تر می‌کرد، این بودکه صربها وکرواتهای بوسنی، که با هم اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند، برای رهبری ملی گرایش فزاینده‌ای به صربستان و کروآسی داشتند. با گسترش ناسیونالیسم در همسایگی، و با فشارهای سیاسی برخاسته از رشد آن ناسیونالیسمها، هویت و ناسیونالیسم هم در میان مسلمانان رشدکرد.

بنجامین کالای (۱۸۳۹-۱۹۰۳)، نخستین حاکم اتریشی ـ مجارستانی بوسنی (۱۸۸۱-۱۹۰۳)، نوعی هویت و ناسیونالیسم بوسنیایی را چنان رواج دادکه مسلمانان، صربها وکرواتها را در برمی‌گرفت. هدف از این سیاست متوازن ساختن داعیه‌های رقابت‌آمیز ناسیونالیستهای صرب و کروات بود، لکن به نتیجه نرسید. هویت و ناسیونالیسم بوسنیایی به مسلمانان بوسنی، که در پی دفاع از تمامیت سرزمین بوسنی ـ هرتسه گوین در برابر ادعاهای رقابت‌آمیز ناسیونالیسم صرب و کروات بودند، محدود ماند.

پیدایش پادشاهی صربها، کرواتها، و اسلوونها در دسامبر ۱۹۱۸، مسلمانان بوسنی را با شرایطی متفاوت روبه‌رو ساخت. بنا به عقیدهٔ نافذ وحدت‌طلبی یوگسلاو، فقط یک ملت یوگسلاو وجود داشت و آن هم مرکب از «قبایل» اسلوون، صرب و کروات بود. مسلمانان بوسنیایی گرچه به صربی ـ کرواتی سخن می‌گفتند، به‌عنوان یک ملیت مشخص به حساب نمی‌آمدند. مهمترین حزب مسلمانان بوسنی «سازمان اسلامی یوگسلاو» بود. این حزب که در ۱۹۱۹ تأسیس شده بود مورد حمایت اکثر

روشنفکران و نخبگان اجتماعی مسلمان بود. سازمان اسلامی یوگسلاو در پی دفاع از هویت اسلامی بود که این به معنای برخورداری از حقوق مذهبی، اجتماعی و اقتصادی در چارچوب بوسنی ـ هرتسه گوین بود، و از یکپارچگی کشور حراست می‌کرد. رهبری این حزب از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۹ با محمد اسپاهو (۱۸۸۳-۱۹۳۹) و سپس تا ۱۹۴۱ با جعفر بیگ کولینوویچ (۱۸۹۱-۱۹۵۶) بود. سیاست سازمان اسلامی یوگسلاو برای دفاع از منافع مسلمانان بوسنی، مانور تاکتیکی بین احزاب صرب و کروات بود. در دورهٔ ۱۹۲۱-۱۹۲۷، سازمان اسلامی یوگسلاو در اپوزیسیون بود، اما در ۱۹۲۸ برای مدتی کوتاه در حکومت مشارکت کرد. در ژانویهٔ ۱۹۲۹، هنگامی که دیکتاتوری سلطنتی اعلان موجودیت کرد، بار دیگر در اپوزیسیون قرار گرفت. بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۸، سازمان اسلامی یوگسلاو برای محافظت از تمامیت بوسنی، وارد حکومت شد. این سیاست نیز به شکست انجامید. در اوت ۱۹۳۹ حکومت بلگراد و «حزب کشاورز کروات» به توافق دست یافتند و در چارچوب یوگسلاوی به کروآسی خودمختاری اعطا شد. واحد خودمختار کروآسی مشتمل بر بخشهایی از نواحی کروات‌نشین بوسنی ـ هرتسه گوین، بویژه هرتسه گوین غربی و شمال‌شرقی بوسنی بود.

به ناسیونالیسم بوسنیایی، پس از حملهٔ کشورهای محور به یوگسلاوی در آوریل ۱۹۴۱ ضربه‌ای دیگر وارد آمد: یک «کشور مستقل کروآسی» تأسیس شد که همهٔ بوسنی ـ هرتسه گوین را شامل می‌شد. سیاست رژیم فاشیستی کروآسی مسلمانان بوسنیایی را «کرواتها»ی مسلمان محسوب کرد و تمام حرکتهای مربوط به ناسیونالیسم یا هویت بوسنیایی را سرکوب کرد. در اواخر ۱۹۴۱، بسیاری از نخبگان بوسنیایی آشکارا به انتقاد از رژیم کروآسی، بویژه سیاست آن نسبت به اقلیتها پرداخت و خواستار خودمختاری بوسنی شد.

با پیدایش یوگسلاوی کمونیست در ۱۹۴۵، بوسنی ـ هرتسه گوین یکی از شش جمهوری فدرال آن سرزمین شد. مقامات کمونیست ابتدا به شناسایی ملیت مسلمان بوسنیایی تن ندادند. اما حکومت یوگسلاو در ۱۹۷۱، برای حل مشکل صرب ـ کروات، مسلمانان بوسنی را به‌عنوان یک ملیت به رسمیت شناخت.

ناسیونالیسم بوسنیایی در این اواخر با شخصیت علی عزت بگوویچ (-۱۹۲۵) پیوند نزدیک یافته است. پیش از جنگ شهرت وی به خاطر بیانیهٔ اسلامی او بود که در آن خواستار تجدید حیات اسلام در میان مسلمانان بوسنیایی بود. مقامات کمونیست یوگسلاو او را متهم به هواداری از بوسنی کاملاً مسلمان کردند، و در ۱۹۸۳ وی را برای محکومیتی چهارده ساله به زندان انداختند که فقط پنج سال آن را در زندان گذراند. عزت بگوویچ یکی از بنیانگذاران «حزب اقدام دموکراتیک» در ۱۹۹۰ بود، که حزب فراگیر مسلمانان بوسنی بود و او را به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهور بوسنی ـ هرتسه گوین برگزید.

جنگ اخیر بوسنی ـ هرتسه گوین که در ۱۹۹۲ پس از جدا شدن این جمهوری از یوگسلاوی آغاز شد، موجب تقویت هویت مسلمانان بوسنی شده است. در ۱۹۹۳ رهبران مسلمان بوسنی اقدام به تأسیس «بوسنیاک» کردند تا ملیت اسلامی بوسنیایی را مورد تأکید قرار دهد. هدف اصلی ناسیونالیسم بوسنیاک، همچون گذشته، حفظ تمامیت ارضی بوسنی و حقوق ملی بوسنیاکها در داخل کشور بوده است. از آن‌جا که ناسیونالیسم بوسنیاک همین اواخر به جنگ با ناسیونالیسمهای صرب و کروات کشیده شده معلوم نیست تا کی دوام خواهد یافت.

م.ا.

بوشار، لوسین، (-۱۹۳۸). لوسین بوشار سخنرانی پرشور به هر دو زبان فرانسوی و انگلیسی است. او نیز مثل اغلب هم‌نسلان کبکی خود به‌عنوان یک لیبرال وارد سیاست شد، اما به تشویق دوست سابق‌اش بریان مورونی، که او را در مقام سفیر کانادا به پاریس فرستاد، به «حزب محافظه کار مترقی» گرایش یافت. در ۱۹۹۰ وی در مجلس عوام بنیانگذار و نخستین رهبر حزب جدیدی به نام «بلوک کِبکوآ» شد که مرکب بود از گروهی نُه نفری از «حزب محافظه کار مترقی» و اعضای لیبرال منتخب کبک در پارلمان.

«حزب محافظه کار مترقی» کبک که فقط در انتخابات ایالتی وارد رقابت می‌شد، در انتخابات عمومی کانادا در ۱۹۹۳ و ۱۹۹۷، از «حزب بلوک کبکوآ» که در کبک فقط در مورد کرسیهای پارلمانی فدرال رقابت داشت، حمایت کرد زیرا هدف مشترک هر دو استقلال کبک بود. با سقوط «حزب محافظه کار مترقی» در انتخابات ۱۹۹۳، «حزب بلوک کبکوآ» پنجاه و چهار کرسی و در انتخابات ۱۹۹۷ چهل و چهار کرسی از هفتاد و پنج کرسی پارلمان کبک را از آن خود کرد. همهٔ اینها به استثنای شش عضو پارلمان از سوی حزب نوبنیاد بلوک کبکوآ، تازه به اوتاوا آمده بودند. بسیاری‌شان اصلاً به زبان انگلیسی حرف نمی‌زدند.

اعضای کمیتهٔ «حزب بلوک کبکوآ»ی بوشار جز اینکه به جدایی از کانادا متعهد بودند، وجوه مشترک اندکی با هم داشتند. همه بسرعت یاد گرفتند که در «پارلمان» چگونه عمل‌کننده «حزب بلوک کبکوآ» به‌عنوان دومین حزب بزرگ مجلس عوام در ۱۹۹۳ به مدت چهار سال رسماً در اپوزیسیون قرار داشت. اما بوشار با عدم پذیرش اقامت در استورن اِوی، خانه‌ای که در اختیار رهبر اپوزیسیون قرار می‌گرفت، نشان داد که اقامت حزب او در اوتاوا همیشگی نیست «ما قصد ماندن در اوتاوا را نداریم. پس حضور بلوک در اوتاوا موقتی است.»

بوشار هنگامی که رهبری اپوزیسیون را به عهده داشت چند سفر رسمی به پاریس و واشینگتن کرد تا دربارهٔ موضع جدایی‌طلبانهٔ حزبش توضیح دهد. این سفرها در باقی قسمتهای کانادا خشم بسیاری را برانگیخت؛ نشریهٔ ادمونتون سان سفر او به پاریس را یک «دهن کجی به کشور» توصیف کرد. بوشار در ۱۹۹۴ بر اثر ابتلا به یک بیماری ناشی از خوردن گوشت تقریباً تا پای مرگ رفت و یک پای خود را از دست داد. وقتی بار دیگر از بستر بیماری برخاست به خاطر شجاعت شخصی‌اش در حمایت متوازن‌تر از جدایی‌طلبی کبک، محبوبیت فراوان یافت، و همین

ادامهٔ پیوندهای اقتصادی کبک با کانادا را امکان‌پذیر ساخت.

بوشار در جریان مقدمات همه‌پرسی ۱۹۹۵ دربارهٔ استقلال آشکارا دیدگاه خود را اعلام کرد که گزینهٔ جدایی باید با پیوندهای نزدیک با کانادا همراه باشد. و می‌توانست ژاک پاریزو، رهبر آن زمان «حزب بلوک کبکوآ» را قانع کند تا با یک همه‌پرسی و «ملایم»ی موافقت کند که خواهان مذاکره با اوتاوا دربارهٔ نوعی همکاری اقتصادی و سیاسی با یک کشور کبک مستقل بود.

نتیجهٔ همه‌پرسی نشان داد که اکثر فرانسوی زبانهای کبک از آن اندیشه حمایت می‌کنند. پاریزو در جریان فعالیت سیاسی‌اش خود را کنار کشید تا بوشار بتواند آن اندیشه را پیش ببرد. بوشار به‌عنوان شخصیتی پرجاذبه و سخنوری پرشور در کبک به صورت یک قهرمان درآمد، قهرمانی که از دوران رنه لِوِسک (نک مقالهٔ جداگانه دربارهٔ او) محبوب‌ترین بود. سخنوری استادانهٔ او جدایی‌طلبان را تا آستانهٔ پیروزی پیش برد، با بردن ۴۹/۴ درصد آرای یک جمعیت شرکت‌کنندهٔ عظیم ۹۴ درصدی. این نتیجه نسبت به آرای ۱۹۸۰ دارای ده درصد افزایش بود. این بار نیز همچون رأی‌گیری ۱۹۸۰، تفاوت ارقام به خاطر انگلیسی زبانها و مهاجرانی بود که بشدت مخالف استقلال بودند، حال آنکه ۶۰ درصد فرانسوی زبانها پاسخ «آری» داده بودند. بوشار با اشاره به نتیجهٔ همه‌پرسی ۱۹۹۵ کبک به‌عنوان یک پیروزی معنوی، ضمن یادآوری خاطرهٔ لِوِسک اعلام کرد: «نگذارید امیدمان را از دست بدهیم. دفعهٔ بعد موقع‌اش خواهد رسید. و دفعهٔ بعد ممکن است خیلی زودتر از آن چه مردم فکرش را می‌کنند فرا برسد».

ژاک پاریزو یک روز پس از شکست در همه‌پرسی سال ۱۹۹۵ دربارهٔ استقلال کبک، از نخست‌وزیری استعفا داد. بوشار که به‌عنوان رهبر «حزب بلوک کبکوآ» از مقام خود کنار رفته بود در اوایل ۱۹۹۶ به نخست‌وزیری کبک رسید و قول داد همه‌پرسی جدیدی برپا کند. او سرسختانه با هر گزینهٔ دیگری مگر حاکمیت مستقلانه مخالفت کرد و با تأکید گفت که «دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند ما را به بحثهای بی‌فایده‌ای بکشاند که ما سی سال است مشغول آن بوده‌ایم. استقلال‌طلبان دیگر دست خود را برای هیچ چیز به سوی باقی کانادا دراز نخواهند کرد». این برخورد تضمین می‌کرد که کبک تا سالهای سال وحدت شکنندهٔ کانادا را مورد آزمون قرار خواهد داد. مادر او احساسات بسیاری از اهالی کبک را چنین بیان کرد: «من هرگز یک کانادایی انگلیسی‌زبان ندیده‌ام. اما مطمئن هستم آنها هم مثل هر خارجی دیگر آدمهای خوبی هستند».

با نزدیک شدن انتخابات نوامبر ۱۹۹۸ کبک، استراتژی بوشار این بود که حتی‌الامکان دربارهٔ جدایی کمتر سخن بگوید و در عوض بر اقتصاد کبک تأکید بیشتر بگذارد. نتیجه‌اش نه خود او را راضی کرد و نه جدایی‌طلبان تندرو را. از برکت نظام انتخاباتی که برای هر حوزه یک عضو پارلمان پیشبینی کرده بود حزب بلوک کبکوآ هفتاد و شش کرسی را از آن خود کرد. لیبرالها، به رهبری ژان شاره، رهبر پیشین محافظه کاران فدرال، فقط چهل و هشت کرسی را بردند. اما شاره که به خوبی هر دو زبان را حرف می‌زد با انتقاد شدید از خطرات یک همه‌پرسی ۴۳/۷ درصد آرای همگانی را از آن خود ساخت، حال آنکه حزب بلوک کِبکوآ فقط ۴۲/۷ درصد رأی آورد. در همه‌پرسیها این آرای عمومی است که اهمیت دارد. از جمله ۱۱/۸ درصد آرا به سود «حزب اقدام دموکراتیک کبک» بود که رهبرش ماریو دومون، خواستار توقف ده سالهٔ همه‌پرسی گردید، و اکثریت کبکیها فوری علیه همه‌پرسی رأی دادند. بوشار نتیجه گرفت: «آنها آن‌چه را ما به‌عنوان حکومت انجام می‌دهیم می‌پسندند، اما حاضر نیستند هم‌اکنون امکان برپایی یک همه‌پرسی را به ما بدهند». از این‌رو وی مسألهٔ حاکمیت مستقل را موقتاً در آب نمک خواباند.

با برنده‌شدن «حزب بلوک کبکوآ» و «حزب اصلاحات» از طریق ارائه انقلابی دیدگاههای متضاد کانادا، برای نخست‌وزیر ژان شِرتین یا هر سیاستمدار فدرال دیگر، مطرح کردن مسألهٔ ملی کبک مشکل خواهد بود. اختلافهای موجود در فدراسیون کانادایی از هر وقت دیگر عمیق‌تر شده است.

م.ا.

بولیوار، سیمون، (۱۷۸۳ - ۱۸۳۰). همچنین معروف به «آزادی‌بخش»، رهبر آزادی‌بخش کشورهای ونزوئلا، کلمبیا، اکوآدور، پرو، و بولیوی از حاکمیت اسپانیا طی جنگهای استقلال (۱۸۱۰ -۱۸۲۵) است. بولیوار که در یکی از ثروتمندترین خانواده‌های کاراکاس به دنیا آمده بود در جوانی برای ادامهٔ تحصیلات به اسپانیا فرستاده شد. وی پس از مرگ همسرش در ونزوئلا، چندی در اروپا به سیر و گشت پرداخت و سوگند یاد کرد که شخصاً آمریکای لاتین را از سلطهٔ اسپانیا آزاد سازد.

جنبش استقلال ونزوئلا با حملهٔ نیروهای ناپلئون به اسپانیا در ۱۸۰۸ و منصوب شدن ژوزف بناپارت به سلطنت اسپانیا آغاز شد. نخبگان اروپایی نژاد در ۱۸۱۰ از پذیرش پادشاه فرانسوی سرباز زدند، اما بر سر مسألهٔ حاکمیت بر خود به دو دسته تقسیم شدند. بولیوار با اعمال نفوذ خود بر نمایندگان خواستار استقلال شد و دیگران حامی اقتدار پادشاه قانونی اسپانیایی باقی ماندند. بولیوار در تابستان ۱۸۱۰، هنگامی که در یک مأموریت دیپلماتیک برای جلب حمایت نظامی انگلیس از جنبش نوپای استقلال به لندن رفته بود، فرانسیسکو دِمیراندا، میهن‌پرست مهاجر ونزوئلایی و کهنه سرباز انقلاب و جنگهای اروپایی را قانع کرد تا به کاراکاس بازگردد. میراندا در پی اعلان استقلال ونزوئلا در ۱۸۱۱، رهبر سیاسی و نظامی و نخستین رئیس‌جمهوری کشور شد. روابط بین میراندا و بولیوار از آغاز چندان خوب نبود، و پس از آنکه سرباز جوان‌تر پوئترو کابلو را در مبارزه با سلطنت‌طلبان از دست داد، رو به وخامت نهاد. هنگامی که میراندا در ۱۸۱۲ دست از مقاومت کشید، بولیوار و دیگر سربازان میهن‌پرست او را یک خیانتکار خواندند و به سوی سلطنت‌طلبان راندند.

در تابستان ۱۸۱۳ بولیوار لشکر و مهماتی از گرانادای جدید گردآورد و طی یک رشته پیروزیهای نظامی سریع که به «اردوگاه ستایش‌انگیز» شهرت یافت، به سوی کاراکاس پیشروی کرد و دومین جمهوری را بنیاد

نهاد. وی قدرتهای دیکتاتور مآبانه را بهدست گرفت و تحت لوای میهن‌پرستی آرامش را در ونزوئلا برقرار ساخت. در شرق، کادیلّوها مثل مارینو، آرسمندی، و پیار سلطهٔ میهنی خود را حفظ کردند، گرچه برخورد آنان در برابر دعوت بولیوار برای اتحاد و حمایت چندان گشاده‌نظرانه نبود. این فقدان حمایت به همراه سر برآوردن نیروی شدیداً مؤثر ضدانقلابی از سوی کوچ‌نشینها (لانروها)، منجر به سقوط دومین جمهوری در تابستان ۱۸۱۴ شد.

بولیوار در کوشش خود برای سازماندهی دوباره برای حمله‌ای دیگر به قصد آزادی ونزوئلا وقت را تلف نکرد و دیگر بار به گرانادای جدید متوسل نشد. ضد حمله می‌باید به تعویق می‌افتاد زیرا همسایهٔ استقلال‌یافتهٔ ونزوئلا بر اثر جنگ داخلی بین فدرالیستها، مرکزگراها (سنترالیستها)، و دولتشهرهای رقیب، چندپاره شده بود. بولیوار از سوی فدرالیستها علیه سنترالیستها تقویت شد، لکن کوششهای نظامی و سیاسی او برای متحد ساختن بخشهای جدا شده ناکام ماند و بولیوار را به سوی تبعید به جامائیکا راند. بولیوار در یکی از اسناد بنیادی تاریخ سیاسی و روشنفکری آمریکای لاتین معروف به «منشور جامائیکا»، سرنوشت آتی آمریکای لاتین را، با جدایی از اسپانیا و گرایش به انگلستان، به صورت شبه‌قاره‌ای متحد و مستقل چنین هدایت کرد «این تلاش برای تشکیل یک ملت در دنیای نوین که فقط با یک رشته بخشهای آن را به هم پیوند زند و به صورتی یکپارچه درآورد، اندیشه‌ای است عظیم...»

بولیوار از جامائیکا دست به یک یورش میهنی و مشترک زد. در ۱۸۱۷ رهبری خود را بر دسته‌های مختلف میهنی استوار ساخت. وی در حالی که پایگاه نظامی خود را در حوضچهٔ اورنینکو واقع در پس‌کرانه‌های ونزوئلا برپا می‌ساخت در کنگرهٔ آنگوستورا تشکیل سومین جمهوری ونزوئلا را در ۱۸۱۹ اعلام کرد. بولیوار در سخنرانی خود خطاب به اعضای کنگرهٔ آنگوستورا بر حاکمیت مردم تأکید نهاد، تجارت برده را منسوخ کرد و خواستار یک سنای موروثی و یک مدیریت اجرایی قدرتمند شد. موفقیتهای نظامی با آزادی گرانادای جدید طی جنگ بویاکا (۱۸۲۱) و آزادی ونزوئلا پس از جنگ کارابوبو (۱۸۲۲) ادامه یافت. نمایندگان گروههای میهن‌پرست در کنگرهٔ کوکوتا (۱۸۲۱)، طرح کلی قانونی کردن برنامهٔ ابتکاری بولیوار، یعنی تشکیل جمهوری کلومبیای بزرگ، را پیش کشیدند که در برگیرندهٔ اودینسیای کیتو، نایب‌السلطنه نشین گرانادای جدید، و سرپرستی متمرکز ونزوئلا بود.

بولیوار در نقش جدید خود به‌عنوان رئیس حکومت از ماندن در بوگوتا، پایتخت، راضی نبود، بلکه ترجیح می‌داد به جای حکومت به اقدامات نظامی و سیاسی خود برای یکپارچه کردن کیتو با کلمبیای بزرگ، و آزادسازی نایب‌السلطنه‌نشین پرو، یکی از فرهیخته‌ترین مستعمره‌های اسپانیا، ادامه دهد. بولیوار بین سالهای ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۵ در پی تحقق این برنامه‌ها بود و نقش مؤثری در پایان دادن به جنگهای استقلال داشت. در ۱۸۲۵، بولیوار در اوج شهرت و افتخار با خوشبینی فراوان به آینده می‌نگریست؛ وی در پی دعوت از کشورهای آمریکای لاتین برای دیدار در پاناما و نیز تشکیل کشور فدراتیو آند بود که حتی عظمتی بیش از کلمبیای بزرگ داشت. شایعاتی که پیرامون این برنامه‌ها بر سر زبانها افتاد، بولیوار را از بوگوتا و کاراکاس دور ساخت و بر اعتبار او با وارد آمدن اتهام ایجاد استبداد پادشاهی، لطمه زد. بولیوار در میان انبوهی تنش بسرعت خود را به بوگوتا رساند تا فرماندهی امور را به‌دست گیرد.

در بوگوتا، بولیوار با چالشهای سختی روبه‌رو بود که برخاسته از دیدگاههای میانه‌روی او و مناسبات سیاسی‌اش با کاراکاس بود که از هنگام تأسیس کلمبیای بزرگ با قانونگذاران کلمبیایی درکشاکش بود. با بالاگرفتن مشاجرات قانونی بین هوادارن و مخالفان بولیوار، وی قدم پیش نهاد و با اعمال دیکتاتوری درصدد نجات جمهوری از هرج و مرج برآمد. اما این آغاز پایان بود، و در ۲۵ سپتامبر ۱۸۲۸ بولیوار از یک سوءِقصد به‌دست دشمنان سیاسی خود جان سالم به در برد. جنبش جدایی‌طلبی ونزوئلا کمی بعد شکل گرفت، و بیماری رو به وخامت بولیوار و افول محبوبیت همگانی‌اش، او را به کناره‌گیری از اجتماع واداشت. بولیوار سرخورده، در حالی که هم از سوی بوگوتا و هم کاراکاس مطرود بود، در تبعید درگذشت. اتحادی که وی چنان پرشور مدافع‌اش بود با مرگ او از هم گسیخت و کشورهای اکوآدور، کلمبیا، ونزوئلا از خاکسترهای تجربهٔ کلمبیای بزرگ سربرآورد.

سیمون بولیوار به معنای دقیق و مدرن کلمه، یک ناسیونالیست نبود، زیرا وی در پی برنامه‌های گستردهٔ آمریکای متحد و سراسری بود که با فرهنگهای منطقه‌ای از لحاظ تاریخی مجزا و شبکه‌ای از قدرتهای سیاسی از پیش موجود، در تضاد بود. با این همه، نقش او در آزادسازی چنین منطقهٔ وسیعی از حاکمیت اسپانیا و ابتکارهای قانونی و سیاسی وی، سرآغاز دورهٔ جمهوری‌خواهی پنج سرزمین گردید. بولیوار در زندگی پس از مرگ خود در ونزوئلا و کلمبیا به اسطوره‌ای ملی (نک بولیوار، کیش شخصیت) و در باقی قارهٔ آمریکای لاتین به نمادی ماندگار از استقلال آمریکای لاتین تبدیل شد.

م.ا.

بولیوار، کیش شخصیت. شخصیت ملی بولیوار (نک بولیوار، سیمون) در فرهنگ عام و خاص کشورهای ونزوئلا و کلمبیا، حامل شکل‌دهندهٔ بسیار مهمی است، زیرا که این قهرمان استقلال در شکل‌گیری هویت ملی آن دو کشور نقش بنیادی دارد. این علاقهٔ ملی به بولیوار در تاریخ عقلانی و ادبی، در گفتمان سیاسی و فرهنگ مردمی، و نیز در آداب مذهبی مردم آن سرزمینها بازتاب یافته است. اما شخصیت بولیوار به‌عنوان یک نماد ملی هویت فقط طی جنگهای استقلال سر برنیاورد، بلکه طی سدهٔ نوزدهم و به آرامی اهمیت یافت.

در ۱۸۳۰ ونزوئلا از جمهوری کلمبیای بزرگ کناره گرفت و پرشورترین مدافع آن، سیمون بولیوار متولد ونزوئلا را طرد کرد. به جای او، خوسه آنتونیو پائز، قهرمان استقلال و فرماندهٔ نظامی ونزوئلا، رئیس و مدافع این کشور جدید شد. از آن‌جا که شرکت‌کنندگان در کنگرهٔ

جدایی‌طلب والنسیا بیم آن داشتند که بولیوار علیه‌شان دست به اقدام نظامی بزند، سرزمین نوبنیاد ونزوئلا تحت لوای مخالفت و طرد این قهرمان استقلال موجودیت پیدا کرد.

تنشهای شدید سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در ونزوئلا موجب شد تا برگزیدگان حاکم به دو دسته تقسیم شوند، یکی حزب حاکم محافظه کار با سیاست اقتصاد آزاد و ضدیت با بولیوار، و دیگر حزب مخالف لیبرال، که حامی و هوادار میراث بولیوار بود. در ۱۸۴۲، محافظه کاران تحت فشار فزایندهٔ «حزب لیبرال»، به بزرگداشت و تشییع جنازهٔ رسمی بولیوار تن دادند، که قرار بود پیکر او با تشریفات به کاراکاس منتقل شود. از این لحظه به بعد، و بویژه پس از بزرگداشت نخستین سدهٔ تولد این قهرمان در ۱۸۸۳، چهرهٔ نمادین بولیوار یادآور دوران استقلال و تبدیل به یک شمایل ملی شد. خاطرات بولیوار، زندگینامه‌ها، اشعار، و مقالات تاریخی مربوط به او در سراسر سدهٔ نوزدهم به چاپ رسید و از او قهرمانی تاریخی و نیم‌اسطوره‌ای ساخت.

در کلمبیا نیز، شخصیت بولیوار با افول مواضع عقیدتی دوران استقلال، بار دیگر مطرح شد. فرهنگ سیاسی کلمبیا برخلاف ونزوئلا که با شور و احساسات فراوان بولیوار را زاده و پروردهٔ خود می‌دانست، مجبور بود از طریق مباحث آکادمیک دربارهٔ چرخش سیاسی زندگی بولیوار که وی را در سالهای ۱۸۲۱ - ۱۸۳۰ رویاروی منافع کلمبیا قرار داد، او را از آنِ خود سازد. لیبرالهای کلمبیایی میل داشتند که بولیوار را یک سرباز مستبد بدانند، حال آنکه محافظه کاران می‌کوشیدند تصویری قهرمانانه و دموکراتیک از او به‌دست دهند. اما در پایان سدهٔ نوزدهم بولیوار تبدیل به یک نماد ملی قدرتمند و محبوب همگان و موضوع مقالات روزنامه‌ها و آثار ادبی گردید.

چنان که از پیکره‌ها، کتیبه‌ها و دیگر یادمانهایی که به افتخار بولیوار در ونزوئلا و کلمبیا برپا شده برمی‌آید شخصیت اسطوره‌وار او امروز نیز در همه‌جای آن دو سرزمین محبوبیت دارد. علاوه بر این، گنجینهٔ عظیمی از تاریخ‌نگاری، داستان و شعر بولیوار را در کانون فرهنگ ناسیونالیستی قرار داده است. بولیوار آشکارا در هویت ونزوئلایی و کلمبیایی جایگاهی خاص دارد. سخن گفتن، نوشتن، یا افتخار کردن به بولیوار در هر گفتگو از ویژگیهای یک ونزوئلایی یا کلمبیایی است.

م.ا.

بونگه، الخاندرو، (۱۸۸۰ - ۱۹۴۳). اقتصاددان آرژانتینی. بونگه که در زادگاهش بئونوس آیرس و سپس در آلمان تحصیل کرده بود. شاخص‌ترین نمایندهٔ روشنفکران دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ بود که علیه الگوی پیشرفت اقتصاد آزاد، کشاورزی، و متکی بر صادرات که موجب گسترش آرژانتین از اواخر سدهٔ نوزدهم به بعد شده بود، واکنش نشان دادند؛ وی طرفدار نقش فعال‌تر دولت در رشد صنایع محلی بود. او به‌عنوان رهبر جنبش سوسیال کاتولیک، بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۶ ریاست *Circulos de Obreros Católicos* را برعهده داشت، و در مباحث بیشماری دربارهٔ سیاستهای کارگری به رویارویی با لیبرالها و سوسیالیستها پرداخت.

بونگه زندگی حرفه‌ای خود را در ادارات دولتی در مقام مدیر آمار ادارهٔ ملی کار بین سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۱۵ آغاز کرد، سپس بین سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۲۰ و ۱۹۲۳ و ۱۹۲۵ مدیر ادارهٔ آمار شد. وی در ۱۹۱۸ حزب پرنفوذ *Revista de Economía Argentiná* را تأسیس کرد، که عرصه‌ای بود برای اندیشه‌های اقتصادی نوین و ریاست آن به مدت دو دهه برعهدهٔ او بود. بونگه در دانشگاههای بئونوس آیرس و لاپلاتا نیز به تدریس اقتصاد پرداخت و چندین کتاب نوشت از جمله اقتصاد آرژانتین (۱۹۲۸ - ۱۹۳۰) و آرژانتین نوین (۱۹۴۰) [هر دو کتاب به اسپانیولی] که نمایانگر بینش ژرف‌نگرانهٔ او هستند.

م.ا.

بوئر، ناسیونالیسم. صورت اولیهٔ ناسیونالیم اعقاب مهاجران هلندی، المانی و فرانسوی به آفریقای جنوبی که اکنون به آفریکانرها شهرت دارند. ناسیونالیسم بوئر شکل اولیهٔ ناسیونالیسم آفریکانر و موجب گسترش نژادپرستی در آفریقای جنوبی بود.

کمپانی هندشرقی هلند بین سالهای ۱۶۵۲ تا ۱۷۹۵، منطقهٔ کیپ را اداره می‌کرد. در ۱۶۵۷ با بعضی از مستخدمان خود فسخ قرارداد کرد و به آنان زمینی همراه با موقعیت «شهرنشینان آزاد» داد. کلمهٔ بوئر (در زبان هلندی «زارع») نخستین‌بار به همین افراد اطلاق شد که به آن سوی شبه‌جزیرهٔ کیپ و پس کرانه‌های آن مهاجرت کردند و به زارعان روستایی کوچ‌نشین تبدیل شدند.

ناسیونالیسم بوئر به‌عنوان واکنشی در برابر تهدیدهای احتمالی انگلیسی زبانها و نهادهای انگلیسی از یک سو و اقوام بومی آن سرزمین از سوی دیگر سر برآورد. نخستین بروز این احساسات در دههٔ ۱۹۳۰ هنگامی رخ داد که بوئرهای مرزنشین مستعمرهٔ کیپ را، در واکنش به آن چه تسلط انگلیسیها بر مسائل مدنی و حقوقی می‌پنداشتند، به سوی نواحی داخلی ترک کردند. منبع خاص مناقشه، مسألهٔ نوع رفتار با آفریقاییان بود که بوئرها را بر آن داشت تا به کوشش بریتانیا برای تنظیم مناسبات بین اربابها و رعیتها، اعتراض کنند.

انگیزه‌های نهفته در پس این «راه‌پیمایی بزرگ» ـ چنان که بعد به این عنوان خوانده شد ـ بازتاب‌دهندهٔ دو مضمون اصلی ناسیونالیسم بوئر است. نخست احساس نفرت شدید نسبت به انگلستان بود که ناشی از امپریالیسم انگلیس در شبه‌قاره و مظالمی بود که بوئرها طی جنگ انگلستان با بوئرها (۱۸۹۹ - ۱۹۰۲) از آنان دیده بودند. تعداد زنان و کودکانی که طی جنگ و پس از آن در جریان سیاست انگلیسی کردن در اردوگاههای کار اجباری انگلیسیها از میان رفتند زمینه‌های این احساسات ضد انگلیسی را در اسطوره‌سازی ناسیونالیستی بوئرها فراهم آورد. از ویژگیهای ناسیونالیسم بوئر استفاده از زبان آفریکانس و احساس تعهد نسبت به فرهنگ آن و اعتقاد به اینکه قربانی سرکوب شده‌اند بود.

دومین مضمون ناسیونالیسم بوئر نژادپرستی بود. طرفداری شدید

بوئرها از کالونیسم و اعتقاد به اینکه بوئرها قوم برگزیدهٔ خدا هستند با این اشتیاقشان که باید زمینها را از دست اقوام بومی درآورند و آنان را به کار اجباری وادارند، به هم آمیخت. به این ترتیب خط فاصل بین مسیحی و غیرمسیحی کم‌کم تبدیل به فاصلهٔ بین وحشی و متمدن و سفید و سیاه شد. مفاهیم کالونیستی مربوط به ملیت‌طلبی توسط یکی از بنیانگذاران ناسیونالیسم بوئر به نام پل کروگر، رئیس‌جمهور ترانسوال، اهمیت و اعتبار بسیار یافت. از نظر کروگر، پیروزی هلند بر قوم زولو در نبرد بلادریور (رود خون) نمایانگر آن بود که خداوند مقدر کرده تا هلند بر آفریقای جنوبی حاکم شود و ساکنان کافر آن را متمدن سازد.

عناصر محوری ناسیونالیسم بوئر ـ نفرت از انگلیسیها و آفریقاییها، تعهد شدید به کلیسا، و حساسیت مفرط نسبت به حفظ فرهنگ و زبان بوئر ـ در ناسیونالیسم آفریکانر و احساسات ناسیونالیستی سدهٔ بیستم ریشه گرفت و بروز یافت.

م.ا.

بهسازی نژادی. بهسازی نژادی عبارت است از کوشش برای ترفیع و ترویج میراث صفات مشخصهٔ به ظاهر مطلوب در افراد بشر و از میان بردن میراث خصوصیاتی که نامطلوب به‌شمار می‌آید، از طریق تنظیم عملی تولید. بهسازی نژادی مبتنی بر این باور است که منش و قابلیتهای ذهنی انسان، و نیز صفات مشخصهٔ جسمی او، عمدتاً از راه توارث شکل می‌گیرد و بنابراین از طریق تولید مثل انتخابی در نسلهای بعدی می‌توان آنها را بهتر کرد.

گرچه منشأ برنامه‌های مربوط به بهسازی نژادی را می‌توان به روزگار باستان رسانید، ولی اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل قرن بیستم شاهد پیدایش توجه و علاقهٔ ناگهانی به بهسازی نژادی بود، هم در ایالات متحد و هم در اروپا. در این دوره طرفداران بهسازی نژادی استدلال می‌کردند که تبهکاری، بیماری دماغی، سبک‌مغزی، و فقر دست کم تا حدودی ریشهٔ بیولوژیکی دارد، بنابر این می‌شود از طریق ترفیع و ترویج تولید مثل نوع برتر (بهسازی نژادی مثبت) و جلوگیری از تولید مثل نوع فرودین (بهسازی نژادی منفی) آنها را از میان برداشت. طرفداران بهسازی نژادی همانند داروینیستهای اجتماعی می‌کوشیدند نظریهٔ تحول داروین را بر افراد بشر مصداق دهند. ولی برخلاف اکثر داروینیستهای اجتماعی، بسیاری از طرفداران بهسازی نژادی بر این باور بودند که می‌توانند با تنظیم توالد و تناسل انسانها در کار طبیعت دست برده، آن را اصلاح کنند. از این رو اگرچه دیدگاههای آنها اغلب صرفاً محافظه کارانه یا ارتجاعی توصیف می‌شود، ولی در این باور با نظریه‌پردازان اجتماعی پیشرو هم‌عقیده‌اند که حتی در هم پیچیده‌ترین معضلات اجتماعی را با کاربرد خرد و ابتکار بشری می‌توان حل کرد.

واژهٔ بهسازی نژادی در سال ۱۸۸۳ توسط فرنسیس گالتون (۱۸۲۲ ـ ۱۹۱۱) ابداع شد که نوهٔ اراسموس داروین و پسرعموی چارلز داروین بود. گالتون که دانشمند و آماردان انگلیسی ماهری بود، اعتقاد داشت که قابلیت ذهنی، هم موروثی است و هم قابل اندازه گیری. گالتون در آثار عمدهٔ خود ـ نبوغ موروثی (۱۸۶۹)، تحقیقاتی دربارهٔ قوای ذهنی انسان (۱۸۸۳)، و میراث طبیعی (۱۸۸۹) ـ چنین استدلال می‌کند که علم می‌تواند از طریق تولید مثل انتخابی مردان و زنان استثنایی نسبت اشخاصی را که از قابلیتهای ذهنی بالاتری برخوردارند افزایش دهد. گالتون برای اینکه ثابت کند طبیعت ـ نه پرورش ـ تعیین‌کنندهٔ اولیهٔ هوش و منش انسان است به مطالعه پیرامون اصل و نسب مردان بسیار برجسته و بااستعداد پرداخت. کارل پیرسون (۱۸۵۷ - ۱۹۳۶) که زندگینامه‌نویس و برجسته‌ترین مرید انگلیسی گالتون بود، با مرشد خود همرأی بود که زیست‌شناسی تا حد زیادی تعیین‌کنندهٔ طبقهٔ اجتماعی است. وی در این مورد که توارث ـ نه آموزش یا محیط ـ عامل اصلی در تعیین ویژگیهای ذهنی است نیز با گالتون هم‌عقیده بود. این پیرسون بود که با اعتقاد به اینکه پیشرفت بشر تنها از راه سلطهٔ نژادها و طبقات برتر بر نژادها و طبقات پایین‌تر امکان‌پذیر است آشکارا مهر ارتجاعی و ناسیونالیستی را بر جنبش بهسازی نژادی زد.

طولی نکشید که در اثر مساعی چارلز دِونپورت (۱۸۵۵ - ۱۹۴۴) ـ پایه گذار «ادارهٔ ثبت بهسازی نژادی» و مُبلغ صریح‌اللهجهٔ بهسازی نژادی ـ و هنری گادارد (۱۸۶۶ - ۱۹۵۷) ـ نویسندهٔ خانوادهٔ کلیکال (۱۹۱۲) که کتابی شرم‌آور دربارهٔ بلاهت و تبه کاری موروثی بود ـ بهسازی نژادی در ایالات متحد مقبولیت یافت. بسیاری از طرفداران آمریکایی بهسازی نژادی، از جمله دونپورت و گادارد، تمایلات بومی‌گرایی داشته، خواهان محدودیتهای اکید در مورد مهاجرت بودند تا آلودگی نژادی آمریکا را به حداقل برسانند. تصویب «قانون مهاجرت» سال ۱۹۲۴ که سهمیه‌های اکیدی برای مهاجرات ملیتهای مظنون برقرار می‌کرد موفقیتی عمده بود. طرفداران بهسازی نژادی در آمریکا همچنین از عقیم‌سازی غیرداوطلبانهٔ تبه کاران دائمی، دیوانگان، مبتلایان به بیماری صرع، و به اصطلاح «سبک‌مغزها» (طبقه‌ای که طبق برخی آزمایشهای هوشی حدود ۴۰ درصد جمعیت بدان تعلق دارند) حمایت می‌کردند. برخلاف گالتون که توجه اصلیش معطوف به تقویت رشد جمعیت در منتهی‌الیه بالای توزیع هوشی بود، طرفداران آمریکایی بهسازی نژادی بیشتر متوجه کاهش میزان جمعیت در منتهی‌الیه پایین‌تر بودند. «انجمن بهسازی نژادی آمریکا» که در سال ۱۹۲۲ تأسیس شد، نقشی عمده در تبلیغ دیدگاههای بهسازی نژادی به‌عهده گرفته در تصویب قوانین عقیم‌سازی در بیست و هفت ایالت که به موجب آن هزاران تن از شهروندان در اثر عمل جراحی قابلیت تولید نسل را از دست دادند بسیار مؤثر بود. در اندیشهٔ بهسازی نژادی آمریکا یک عاملی نژادپرستی قوی نیز وجود داشت. برخی از گروههای نژادی ـ عمدتاً سیاهان و همچنین و اکثر سفیدپوستان «غیراروپای شمالی» ـ را طبیعتاً پست‌تر از سفیدپوستان «اروپای شمالی» یا «آریایی» به‌شمار می‌آورد. از آنجایی که تولید نسل بین نژادها موجب تضعیف نژادهای برتر می‌شد، طرفداران بهسازی نژادی قوانین ضداختلاط نژادی موجود را با استفاده از توجیهات علمی حمایت می‌کردند.

اگرچه بهسازی نژادی به ناسیونالیسم آلمانی نزدیک‌تر است تا به بومی‌گرایی آمریکایی، ولی برخی از طرفداران عمدهٔ آلمانی بهسازی نژادی برای مشروعیت بخشیدن به‌برنامه‌های بهداشت نژادی خود رو به آمریکاییِ داشتند. هدف اصلی رژیم نازی ترفیع خلوص نژادی مردم آلمان و ایجاد یک جامعهٔ ملی مبتنی بر نژاد (*Volksgemeinshaft*)، بود. رژیم نازی بهسازی نژادی را مورد استفاده قرار داد تا بتواند به پاره‌ای از طرحها و قوانین خود اعتبار علمی ببخشد، از جمله طرح ۱۹۳۳ در مورد عقیم‌سازی بیش از دو میلیون افراد نامطلوب، «قوانین ضدسامی نورمبرگ» (۱۹۳۵) که یهودیان را از شهروندی محروم می‌ساخت و ازدواج مختلط و روابط جنسی بین یهودیان و آلمانیها را ممنوع می‌کرد، و ایذا و آزار شریرانه و نابودی جمعی تقریباً شش میلیون یهودی.

با به سرآمدن دورهٔ رونق جنبش بهسازی نژادی در ایالات متحد و اروپا و تا پیدایش رشتهٔ زیست‌شناسی اجتماعی، تحریمی واقعی در مورد بحث جدی پیرامون نظریه‌های توارث شخصیت و هوش انسان وجود داشت. در اثر میراث خودکامانهٔ ترسناک نازیسم به این نظریه‌ها همچنان به دیدهٔ سوءظن نگریسته می‌شود همان‌طور که نگرش به اعمال بهسازی نژادی چون آزمایشهای ژنتیکی به‌منظور جلوگیری از تداوم بیماریهای موروثی، پایان‌دادن به حاملگی در صورت کشف نقائص ژنتیکی، و ایجاد بانکهای مخصوص اسپرم برای دهندگانی که از نظر ژنتیکی «برتر» هستند توأم با سوءظن است. کوششهایی که از جانب بعضی از ملل در حال توسعهٔ آفریقا، آمریکای لاتین، و آسیا برای کنترل رشد جمعیت از طریق ترکیبی از برنامه‌های تنظیم خانواده، جلوگیری از بارداری، و سقط جنین به عمل آمده است نیز همچنان مجادله برمی‌انگیزد. بر همین سیاق است قوانین چین که منتقدان مدعیند بر عقیم‌سازی اجباری کسانی که ناراحتیهای ژنتیکی جدی دارند چشم برهم می‌نهد.

پ.آ.

بیسمارک، اوتو فون، (۱۸۱۵-۱۸۹۸). صدراعظم دومین امپراتوری آلمان از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰. اهمیت وی به خاطر نقش او در اتحاد آلمان در ۱۸۷۱ است. بیسمارک نجیب‌زاده‌ای پروسی بود که از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۲ در مقامات مخلف دستگاه دیپلماسی پروس خدمت کرد. ویلهلم اول در ۱۸۶۲ بیسمارک را به‌عنوان رئیس-وزیر خارجهٔ پروس منصوب کرد. وی در ۱۸۷۱ صدراعظم آلمان شد. در ۱۸۹۰ قیصر ویلهلم دوم (نوهٔ ویلهلم اول) بیسمارک را واداشت تا از سیاست کناره گیری کند.

بیسمارک محافظه کاری ثابت قدم بود که در برابر جنبشهای ملی وحدت‌طلبانه و آزادی‌خواهانهٔ زمانهٔ خود مقاومت کرد و قاطعانه معتقد بود که پادشاهی پروس باید مبنای وحدت آلمان قرار گیرد. بیسمارک در مقابل طرفداران «آلمان بزرگ» که معتقد بودند وحدت ملی مستلزم اتحاد همهٔ اقوام آلمانی‌زبان است، از دیدگاه «آلمان کوچک» پیروی می‌کرد. برنامهٔ او برای آلمان متحد شامل «آلمانیها»ی ساکن اتریش-مجارستان و سوئیس نمی‌شد.

وی از طریق مجموعه‌ای از اقدامات موفقیت‌آمیز دیپلماتیک و نظامی سرزمینهای آلمان را تحت رهبری پروس متحد ساخت. با در دست گرفتن حکومت پروس در ۱۸۶۲ (تحت پادشاهی ویلهلم اول) سه سیاست محوری را در جهت وحدت آلمان تعقیب کرد: افزایش بودجهٔ نظامی، به حاشیه راندن اتریش، و دست‌اندازی به فرانسه. ابتدا، در ۱۸۶۲ بودجهٔ نظامی پروس را بشدت افزایش داد. این امر مبارزهٔ سختی علیه لیبرالهای پروسی راکه خواستار اصلاحات اجتماعی بودند، در پی داشت. موفقیتهای نظامی پروس، با تسلط پیروزمندانه بر دانمارک در ۱۸۶۴ آغاز شد که لیبرالهای مخالف با برنامه‌های پر هزینهٔ نظامی خود را بشدت در سکوت فرو برد. معروف‌ترین گفتهٔ بیسمارک در بیانیهٔ ۱۸۶۲ او خطاب به اعضای پارلمان پروس این بود که «آلمان کاری به لیبرالیسم پروس ندارد، بلکه در پی قدرت آن است... مشکلات عمدهٔ کنونی ما [از قبیل وحدت ملی] از طریق سخنرانی و قطعنامه حل نمی‌شود، اشتباه سال ۱۸۴۸ چنین بود، بلکه از طریق آهن و خون میسر است».

دوم، از طریق پیروزی قاطع پروس بر اتریش در ۱۸۶۶، بیسمارک اتریش را به حاشیه راند و پروس را در قلمرو آلمان به نیروی مسلط مبدل ساخت. پیروزی بر اتریش، بیسمارک را به صورت یک قهرمان آلمانی درآورد، تا به حدی که حتی لیبرالهای سراسر آلمان نیز طرفدار وی شدند. پس از ۱۸۶۶ لیبرالیسم آلمان تا ۱۹۴۵ در برابر نظامیگری پروسی پس نشست. بیسمارک با تکیه بر مهارتهای دیپلماتیک خود پس از شکست اتریش در ۱۸۶۶ از تحقیر اتریشیها پرهیز کرد به طوری که آنان را به‌عنوان یک متحد آتی از دست نداد.

سوم، وی در مبارزهٔ خود علیه اتریش، دخالت فرانسویان را محدود ساخت و سپس (با استفاده از «تلگرام اِمس / *Ems Telegram*») فرانسه را فریب داد تا در ۱۸۷۰ علیه پروس اعلان جنگ کند. ایالتهای آلمانی به پشتیبانی از پروس برخاستند و فرانسه را در ۱۸۷۱ شکست دادند. در ژانویه ۱۸۷۱، رهبران آلمان در قصر ورسای دومین امپراتوری آلمان را بنیان نهادند که در آن ویلهلم «قیصر آلمان» و بیسمارک «صدراعظم آلمان» شد.

بیسمارک در باقیماندهٔ دوران صدارت خود، به مبارزه علیه جنبشهای اصلاح‌طلبانهٔ داخلی لیبرالی و سوسیالیستی پرداخت. در سیاست خارجی در مقابل فشار برای توسعه‌طلبی آلمانی مقاومت کرد. اولویت نخست برنامهٔ او گردآوری متحدان سیاسی و انعقاد قراردادهایی بود که فرانسه را از یافتن متحدان برای جنگ انتقام‌جویانه علیه آلمان، که بیسمارک آن را گریزناپذیر می‌دانست، باز دارد. ویلهلم دوم در ۱۸۸۸ قیصر آلمان شد و از در مخالفت شدید با بیسمارک درآمد. ویلهلم تاب اقتدار تقریباً کامل بیسمارک بر سیاست آلمان را نداشت و بیسمارک در ۱۸۹۰ مجبور به استعفا شد. بیسمارک در دوران بازنشستگی خود سیاستهای خارجی قیصر را مورد حمله قرار داد. «خود زندگینامهٔ» او یکی از شیواترین و در عین حال درون‌گرایانه‌ترین آثار دربارهٔ تاریخ آلمان است.

م.ا.

بیکو، استیون، (۱۹۴۶-۱۹۷۷). رهبر جنبش ملی رهایی‌بخش آفریقای جنوبی. شهرت او بیشتر به خاطر مشارکتش در جنبش آگاهی سیاهان است که در دهۀ ۱۹۶۰ به پیشگامی دانشجویان آفریقای جنوبی آغاز شد. وی پس از دستگیر شدن به اتهام زیرپا گذاشتن مقررات ممنوعیت، در بازداشتگاه پلیس مرد.

بیکو، بانتو استیون بیکو، در تارکاستاد، آفریقای جنوبی، به دنیا آمد. در ۱۹۶۹ که دانشجوی پزشکی دانشگاه «غیراروپایی» ناتال بود، به همراه دیگر دانشجوهای آفریقایی «سازمان دانشجویی آفریقای جنوبی» را تشکیل داد که وابسته به اتحادیۀ ملی دانشجویان سفید آفریقای جنوبی بود. سازمان دانشجویی آفریقای جنوبی طرفدار وحدت سیاهان آفریقای جنوبی و رهایی از سرکوب روانشناختی و احساس حقارت درونی ناشی از نظام آپارتاید و تبعیض و سرکوب نژادی بود. فلسفۀ سیاسی آنان متأثر از نوشته‌های فرانتس فانون، پاولو فریر، و مالکوم ایکس بود. سازمان بیکو به کاتالیزوری تبدیل شد برای تشکیل «کنوانسیون ملل سیاه»، «اتحادیۀ ملی سازمانهای جوان»، «برنامه‌های جامعۀ سیاه»، «جنبش دانشجویی آفریقای جنوبی»، و «فدراسیون زنان سیاه».

بیکو در ۱۹۷۳ تعدادی اخطار شدید برای منع فعالیتهای خود دریافت کرد و از آن مرحله به بعد چندین بار دستگیر شد و مورد تعقیب پلیس قرار گرفت. اندیشه‌های «جنبش آگاهی سیاهان»، از طریق برنامه‌های اجتماعی، انتشارات و سازمانهای جوانان گسترش یافت. این فعالیتها مقدمات قیام سووِتو علیه شیوۀ آموزش و پرورش بانتو و یادگیری اجباری زبان آفریکانس در ۱۹۷۶ گردید، که توسط «نیروی دفاعی آفریقای جنوبی» بشدت مورد حمله قرار گرفت.

بیکو در ۱۹۷۷ به اتهام زیر پا نهادن مقررات ممنوعیت بازداشت شد. پنج ماه پس از مرگ وی، همۀ سازمانهای مربوط به «جنبش آگاهی سیاهان» تعطیل شدند. استیون بیکو و جنبش آگاهی سیاهان مبنای تأسیس چندین سازمان سیاسی شد که به حیات خود در آفریقای جنوبی ادامه دادند از جمله «جنبش آگاهی سیاهان آزانیا» و «سازمان خلقی آزانیایی.»

م.ا.

بیگانه‌هراسی (بیگانه‌ستیزی). ترس یا نفرت نامعقول از بیگانگان و غریبه‌ها یا چیزهای بیگانه و غریب.

بیگانه هراسی اغلب نیروی محرک و شعار صف‌آرایی ناسیونالیسم است. نفرت و ترس از کسانی که ملیت متفاوتی دارند ممکن است به نبرد سیاسی یا نظامی برای دفاع از ملیت خویش منجر شود. از سوی دیگر، ناسیونالیستهایی که برای کسب قدرت تلاش می‌کنند یا درصدد جلب حمایت از خویشتند ممکن است از گفتار بیگانه‌ستیز استفاده کنند یا بکوشند تا به آتش ترس و نفرت موجود دامن بزنند. بیگانه هراسی در سرتاسر جهان، از آمریکا تا اروپا، و از آسیا تا آفریقا وجود دارد.

ناسیونالیسم ژاپنی تصویر گویایی از بیگانه‌ستیزی آسیایی است. ژاپنیها تبار خود را به خدایان خود منسوب می‌کنند، و بر این باورند که خونی پاک در رگهایشان جریان دارد و با هیچ یک از مردمان آسیا یا دیگر نقاط جهان هم‌تبار نیستند. ژاپنیها معمولاً به همۀ ملیتها، بویژه دیگر اقوام «پست» آسیایی بی‌اعتمادند. در دوران جنگ جهانی دوم، ژاپنیها چینیها، کره‌ایها و مردم جنوب شرقی آسیا را به قتل می‌رساندند. سربازان ژاپنی بسیاری از زنان کره‌ای را به بردگی جنسی وادار می‌ساختند، و مردان و زنان کره‌ای را به‌عنوان کارگر به ژاپن می‌آوردند. نوادگان این کارگران که دو یا سه نسل در ژاپن زندگی می‌کنند و زبان مادری آنها زبان ژاپنی است هنوز بیگانه محسوب می‌شوند؛ آنها باید کارت اقامت بیگانگان را همراه داشته باشند و هرچند سال یک‌بار انگشت‌نگاری می‌شوند.

بیگانه‌هراسی آفریقایی در تفاوتهای نژادی، دینی و طبقاتی ریشه دارد. در رواندا نسل‌کشی و جنگی که به دنبال آن در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ رخ داد نمایانگر این مسأله است. مردمان هوتو و توتسی که از لحاظ تاریخی طبقه هستند ولی اکنون از نظر نژادی متمایز محسوب می‌شوند، به راحتی در این کشور در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. ناآرامیهای سیاسی چند روز قتل‌عام وحشیانه‌ای را در پی داشت و به دنبال آن، انتقامی آغاز شد که سالها به طول انجامید. هر دو طرف از گفتار ناسیونالیستی و بیگانه‌ستیزی به هیجان می‌آمدند.

در ایالات متحد آمریکا، گفتار سیاسی در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ از بیگانه‌ستیزی مردم استفاده کرده است. سیاستمداران از این ابزار برای درخواست اصلاحات رفاهی گسترده، پایان‌دادن به سیاستهایی که به جذب مهاجران منجر می‌شود، سلب مزایای اجتماعی از مهاجران قانونی، و تصویب قانونی استفاده کردند که انگلیسی را زبان رسمی کشور و بنابراین تنها زبان حکومت می‌شناسد.

در اروپا، بیگانه‌ستیزی را امروزه می‌توان در طیف گسترده‌ای دید از قدرت‌گیری راست‌گرایان فرانسه و آلمان که بیشتر مشکلات اروپا را ناشی از سیل مهاجران کشورهای شمال آفریقا و خاورمیانه می‌دانند، تا اسلواکی که به اعلام زبان اسلواکی به‌عنوان زبان ملی و تقسیم‌بندی مجدد حوزه‌های رأی‌گیری، حرکتهایی را برای به حاشیه راندن اقلیتهایش، بویژه رومانیاییها و مجارها آغاز کرده است. به قدرت رسیدن حزب ناسیونالیستی افراطی نازی در آلمان دهۀ ۱۹۳۰ نیز ناشی از بیگانه‌ستیزی بود، چون آلمانها احساس می‌کردند که همۀ دنیا ضد آنها هستند و در حالی که قدرت خرید خود را بسرعت از دست می‌دادند شاهد کسب و کارهای موفق یهودیان و بیگانگان بودند.

ا.خ.

پ

پاتس، کنستانتین، (۱۸۷۴-۱۹۵۶). نخستین رئیس جمهوری استونی، پس از کسب استقلال از روسیه در سال ۱۹۲۰. در ۱۹۴۰ پاتس با مشقت‌بارترین معضلی روبه‌رو شد که یک رهبر میهن‌پرست می‌تواند مواجه شود. آیا او می‌بایست در سال ۱۹۴۰ در برابر اقدام اتحاد جماهیر شوروی مقتدر برای اشغال و تصاحب کشورش با قدرت ایستادگی می‌کرد و بدین‌وسیله نه تنها خطر شکست بلکه مرگ ۲۵۰۰۰ هم‌وطن خود را نیز می‌پذیرفت، همان اتفاقی که در ۱۹۳۱ در فنلاند رخ داد؟ او در تلاش برای نجات کشور خود از نابودی راه حل دیگری را برگزید. رئیس جمهور پاتس با اعتقاد بر این‌که می‌تواند به‌طور موقت از بروز چنین واقعهٔ ناگواری، در کشور استونی، جلوگیری کند، برای اینکه موقعیت سیاسی وحشت‌انگیز تغییر کند، سند پذیرش خواسته‌های استالین را امضا کرد. پس از آن او و اغلب رهبران استونی به اتحاد جماهیر شوروی تبعید شدند. پاتس در آسایشگاه روانی در روسیه درگذشت و جسد او بعدها به سرزمین آبا و اجدادی‌اش، استونی، بازگردانده شد. دولت جدید تحت سلطهٔ مسکو با کمک کمونیستهای محلی استونی (که تعداد آنها در سراسر کشور فقط به ۱۳۳ نفر می‌رسید) انتخابات پارلمانی را به مرحلهٔ اجرا گذاشت که در جریان آن هیچ گونه ذکری از اشغال قریب‌الوقوع این سرزمین توسط اتحاد جماهیر شوروی به میان نیامد. فقط سازمانهای تحت سلطهٔ کمونیستها مجاز به معرفی نامزدهای خود بودند. نمایندگان مطیع کمونیستها ۹۲/۸ درصد از آرا را به خود اختصاص دادند. در ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۰ از پارلمان جدید به‌طور رسمی خواسته شد به اتحاد جماهیر شوروی بپیوندد و در ۶ اوت ۱۹۴۰ این درخواست پذیرفته شد. دیگر کشورهای حوزهٔ بالتیک با همین روال هدایت شدند و در اوت ۱۹۴۰ سرنوشت مشابهی را رقم زدند. روسیه تا آستانهٔ سدهٔ بیست و یکم به پافشاری بر این‌که کل سه کشور بالتیک داوطلبانه به اتحاد جماهیر شوروی پیوسته‌اند ادامه داد.

و. پ.

پاراگوئه‌ای، ناسیونالیسم. در مورد پاراگوئه، عواملی که موجب پیروزی نظامی در جنگ «چاکور» شدند تضمین‌کنندهٔ نظم داخلی نبودند. رافائل فرانکو، قهرمان جنگ، این مسأله را بوضوح درک کرد و در سال ۱۹۲۸ درصدد تهییج جمهوری پاراگوئه و ایجاد ناسیونالیسم نوین در آن کشور شد.

در فوریهٔ ۱۹۳۶ فرانکو با همکاری افسران سابق ارتش، رژیم آیالا را سرنگون کردند. آنها کوشیدند روندی انقلابی را در کشور پیش بگیرند که بسیار فراتر از برنامه‌های معمول اصلاحی بود. برای این هدف، آنها مکتب تندرو «فبرریسمو» را به وجود آوردند که از تلفیق اتفاقی ایدئولوژیهای اشتراکی الهام می‌گرفت و دموکراسی انتخابی را به‌عنوان سیاه‌بازی امپریالیستی آمریکا مردود می‌دانستند.

طرفداران مکتب «فبرریسمو» در عمل برای دستیابی به اصلاحات موعود ناکام ماندند. آنها برخی از قوانین مهم کار را وضع کردند، اما فقط از عهدهٔ تغییراتی جزئی در زمینهٔ اصلاحات ارضی برآمدند. در حال حاضر جمعیت پاراگوئه عمدتاً روستایی هستند. در نهایت طرفداران مکتب «فبرریسمو» آن قدر بر سریر قدرت نماندند تا آن تغییرات را به انجام برسانند. در ۱۳ اوت ۱۹۳۷ یک کودتای نظامی رژیم فرانکو را سرنگون کرد و در اندک زمانی آزادی‌خواهان قدرت را به‌دست گرفتند.

به‌رغم کنارگذاشتن فرانکو، آزادی‌خواهان نتوانستند نگرش ملی مستحکمی راکه جنبش او آغازگر آن در پاراگوئه بود نادیده بگیرند. اکنون «حزب لیبرال» تنها با مشارکت افسران ملی‌گرا و با نفوذ ارتش حکمرانی می‌کرد. تنها راه حل، برای آزادی‌خواهان، یافتن یک رهبر نظامی قدرتمند و با نفوذ بود که از خودشان باشد. استیگاریبیا، قهرمان جنگ که با سمت وزیر مختار در واشینگتون خدمت می‌کرد، بهترین انتخاب بود. در سال ۱۹۳۹ او را به‌طور غیابی به مقام ریاست جمهوری برگزیدند.

دوران کوتاه‌مدت حکومت طرفداران مکتب «فبرریسمو» در حکم فراخوانی عامه گرا بود. اکنون جوانان پاراگوئه ــ با تجربه‌ها، پاره‌ای از

اتحادیه‌های تندرو دانشجویی و کارگری و روشنفکران ــ به استیگاریِویا تمایل نشان می‌دادند. در مقابل، او به اتکای حمایت آنها حامیان لیبرال خود را کنار گذاشت و حکومت خودکامه‌ای ایجاد کرد.

قانون اساسی سال ۱۹۴۰ تمهید برای تغییر بود. با وجود این‌که تهیهٔ پیش‌نویس قانون به محافظه کاری به‌نام سسیلیو بائس، محول شد، لیکن، در عمل او به شخصیتی کاملاً گروه گرا مبدل گردید. این قانون اساسی در شکل‌گیری هیئت مقننه‌ای تک‌مجلسی، شورای حکومتی غیرمنتخب، و قدرتی بی‌حد و حصر برای مقام ریاست جمهوری سهم به‌سزایی داشت. استیگاریِویا، مسلح به این اختیارات که مشابه اختیاراتی بود که در برزیل، در شرایط «استادو نوو» به ژتولیو وارگاس داده شده بود، بی‌طرفی جنبش سیاسی خود را زیر پا گذاشت. او در تحقق‌بخشیدن به این هدف بخوبی پیش رفت، تا وقتی که در یک سانحهٔ هوایی، در ۵ سپتامبر ۱۹۴۰، کشته شد. پس از این پیشامد حکومت گروه گرا استیگاریِویا به حکومتی استبدادی تبدیل شد و یک سال بعد حزب لیبرال منحل شد.

پیروزی متفقین در اروپا، در سال ۱۹۴۵، نقطهٔ عطف تحول در پاراگوئه شد. دولت تحت فشار جامعهٔ مدنی نظام سیاسی را کاملاً آزاد کرد و به احزاب لیبرال، فبرریسمو، و حتی کمونیست رسمیت داد. این آزادسازی غیرمنتظره برنامهٔ جنگ داخلی را مشخص کرد. در ژانویه ۱۹۴۷ یک کودتای نظامی نافرجام به نفوذ بیش از حد طرفداران فبرریسمو پایان داد و قدرت منحصراً نصیب جناح راست‌گرای حزب سنتی کولورادو شد.

در ۷ مارس ۱۹۴۷ جنبش شورشی دیگری اعلام موجودیت کرد. رزمندگان فبرریستا قرارگاه مرکزی پلیس را در آسونسیون، پایتخت پاراگوئه، مورد حمله قرار دادند. روز بعد افسران جزء در شهر شمالی کونسپسیون با رژیم طرفدار کولورادو رو در رو قرار گرفتند. تقریباً در اندک زمانی فبرریستا، کمونیستها و برخی از آزادی‌خواهان به آنها پیوستند. تا پنج ماه بعد، صدها نفر از مردم کشته یا شکنجه شدند. حزب کولورادو، از روستاییان، نیروهای شبه‌نظامی اجباری تشکیل داد که مجبور شدند تا دوشادوش ارتش به حملات خونین دست بزنند. در اواسط اوت، ارتش و شبه‌نظامیان، شورشیان را درهم شکستند؛ سپس دست به کار گرفتن انتقامی وحشتناک از تمام مخالفان سیاسی خود شدند.

در ماه مه ۱۹۵۴ شورش دیگری به رهبری اشراف‌زاده‌ای از اهالی کولورادو، به نام اپیفانیو مندس فلیتاس و ژنرال آلفردو استروسنر برپا شد. کسی در آن زمان گمان نمی‌برد که این شورش سرآغاز حکومت استبدادی بلامنازع سی و چهار ساله‌ای در کشور، از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰، خواهد بود. این امر، سلطهٔ محافظه کارانه، جرگه سالارانه و ضدکمونیستی کولورادو را بر سیاست پاراگوئه تثبیت کرد که همچنان تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ حاکم بود.

و. پ.

پارک، چونگ هی، (۱۹۱۷-۱۹۷۹). چونگ هی پارک به مدت هجده سال (۱۹۶۱-۱۹۷۹)، دوران توسعهٔ سریع اقتصادی که به معجزهٔ اقتصادی شهرت دارد، بر کرهٔ جنوبی حکومت کرد. وصف قدرت او برای دامن‌زدن به مجادلات حتی تا سالهای اخیر ادامه داشت، از آنجایی که حکومت تحت رهبری او با هدایت برنامه‌ریزی موفقیت‌آمیز اقتصادی کره و تحقق آن مقبولیت یافت، به‌طور اجتناب‌ناپذیری ارزیابی حکومت استبدادی پارک با نقش او در توسعهٔ اقتصادی کره مغایرت دارد. برای نمونه، با وجود اینکه از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ کره‌ایها شاهد ایجاد فضای باز سیاسی به‌عنوان تحولی جبران‌ناپذیر در تاریخ خود بوده‌اند، برخی از کره‌ایها، در پی بحران مالی دههٔ ۱۹۹۰، حسرت حکومتی قدرتمند، مشابه حکومت چانگ هی پارک که بتواند کره را از بحران نجات داده و به سوی یک معجزهٔ اقتصادی دیگر هدایت کند، می‌خوردند.

قدرت نظامی و برنامهٔ اقتصادی‌ای که برای رژیم پارک مشروعیت زیادی به همراه آورد، قوهٔ مجریهٔ مقتدر رژیم او را که قوهٔ مقننه و قضاییه را به زیر سلطه داشت، مورد تأیید قرار می‌داد. اما دیگر شالودهٔ اساسی قدرت سختگیرانهٔ او نوعی ناسیونالیسم بود که در آن قدرت سیاسی و خط‌مشی اقتصادی او دخیل بود. ناسیونالیسم پارک با لفاظیهای پرحرارت مناسب علیه کرهٔ شمالی و کمونیسم آب و رنگ خورده بود. کودتای موفقیت‌آمیز پارک، در سال ۱۹۶۱، مخالفت سازش‌ناپذیر با کمونیسم و تحقق آن را با توسعهٔ اقتصادی آزادی‌خواهانه، و با رهبری مقتدرانه، وعده داد. پارک با شعار مشهور خود «فولاد مساوی است با قدرت ملی» بر این نکته پافشرد که هدف اصلاحات اقتصادی چیزی نیست مگر تسریع زمان اتحاد مسالمت‌آمیز [دو] کره و تأمین رفاه ملی از طریق تقویت قدرت پایداری ملی. به عبارت دیگر، بنابر استدلال او، قدرت پایداری ملی یک کشور منوط به قابلیت اقتصادی آن است. در درجهٔ اول، افزایش صادرات برای دستیابی به تجدید حیات و رفاه ملی ضرورت داشت. هدف تعیین شیوهٔ برنامهٔ توسعهٔ اقتصادی تقویت کشور و قدرت آن برای غلبهٔ بر کرهٔ شمالی و به همین سان بهبود رفاه شهروندان بود. ناسیونالیسم ضدکرهٔ شمالی به مثابهٔ چسب عقیدتی، دولت و جامعهٔ کره را در کنار هم نگه داشت. خصلت رژیم پارک فقط با شناخت این خصلتِ ناسیونالیسم دوران تفکیک ملی کره که در آن موجودیت کره جنوبی در ضدیت با کرهٔ شمالی معنی می‌یافت قابل درک است.

در خصوص رژیم پارک و توسعهٔ سیاسی ــ اقتصادی کرهٔ جنوبی دو ارزشیابی مغایر وجود دارد. عده‌ای بر این باورند که حکومت مقتدر به برنامه‌ریزان اقتصادی آزادی عمل مطلق می‌داد، که در این صورت از اصل معقولیت کارآیی برای استخدام اقتصاددانان و سیاست‌گذاران فرهیخته و ابداع برنامه‌ریزی صنعتی به موقع بهره گرفته شد. در مقایسه با خصلت رایج توسعهٔ آمریکای لاتین که در آن حکومت و سرمایهٔ محلی تمایل به تبعیت از سرمایهٔ خارجی دارد، کرهٔ جنوبی دوران حکومت پارک آن قدر ناسیونالیست بود تا از بازار داخلی در برابر سرمایه گذاری مستقیم خارجی محافظت کند و حتی به تولید سلاح هسته‌ای دست یازد، اگرچه این تصمیم خطر تیرگی روابط با ایالات متحد را به دنبال داشت. از این

دیدگاه، رژیم پارک منطقی و ناسیونالیست بود. به‌علاوه، این برنامهٔ اقتصادی ناسیونالیستی، تحت رهبری دولت، موجب ایجاد طبقهٔ متوسط شد که عامل حیاتی برای توسعهٔ دموکراسی گردید. به عبارت دیگر، حکومت سختگیر پارک برای توسعهٔ دموکراسی در کره [ی جنوبی] ضروری بود.

در مقابل، گروهی اظهار می‌دارند که چنین نقطه‌نظری این واقعیت را که توسعهٔ اقتصادی کره موجب شد تا گروهها و مناطق مهمی از مشارکت در منافع توسعهٔ دیوانسالاری دولتی و افزایش شمار کارخانجات و مشاغل محروم بمانند پنهان می‌کند. علاوه بر این، حکومت دیکتاتوری پارک، در سایهٔ حمایت ایالات متحد، مسیر تاریخی کره را از دیگر الگوهای توسعه، نظیر راه سوسیالیستی که بلافاصله پس از آزادی کره از سلطهٔ ژاپن، در سال ۱۹۴۵، در پیش گرفته شد، منحرف ساخت. در عوض، قدرت سیاسی و اقتصادی پارک بر وابستگی کره به آمریکا و تحمیل اقتصاد سرمایه‌داری آن کشور به کره متکی بود. از این نقطه‌نظر، رژیم پارک به هیچ وجه منطقی و ناسیونالیست نبود.

و. پ.

پارنل، چارلز استوارت، (۱۸۴۶-۱۸۹۱). در خانواده‌ای پروتستان، انگلیسی ـ ایرلندی، مالک، در اَوندِیل، ایرلند متولد شد. احتمال این‌که پارنل بتواند به رهبری ملیون ایرلند برسد، که بدان مهم دست یافت، بسیار ضعیف بود. پارنل در سه مدرسهٔ شبانه‌روزی انگلیسی در کمبریج تحصیل کرد و در کمبریج بود که در سال ۱۸۶۹، پس از آن‌که به‌دلیل تخلف انضباطی، از تحصیل محروم شد، به عرصهٔ سیاسی ایرلند بازگشت. در سال ۱۸۷۵، به نمایندگی پارلمان بریتانیا انتخاب شد. پارنل با بهره گیری از جذابیت، حضور مقتدرانه، محبوبیت در ایرلند و تسلط بر تدابیر پارلمانی توانست به‌منظور تبلیغ خواسته‌های خود برای خودمختاری ایرلند و برخورداری منصفانه‌تر و دلسوزانه‌تر با ایرلندیهای فقیر سدّ راه تصویب قوانین شود. در سال ۱۸۷۷، در ۳۱ سالگی، به ریاست «کنفدراسیون خودمختار بریتانیای کبیر» منصوب شد که او را به بارزترین سیاستمدار ایرلند تبدیل کرد.

در سال ۱۸۷۹، پارنل به سمت نخستین رئیس «اتحادیهٔ ارضی ایرلند» (که بعدها به «اتحادیهٔ ملی ایرلند» تغییر نام داد) منصوب شد که با نظام زمینداری سرکوبگر و خلع ید مخالفت کرد. این اتحاد جنبهٔ دیگری از مبارزهٔ ارضی را به دیگر تدابیری که برای تحقق خودگردانی ایرلند مطرح بودند، افزود. یک سال بعد، پارنل به ریاست گروه خودمختار پارلمان منصوب شد. از آنجا که از روش «اوبستراکسیون» استفاده می‌کردند، ۳۶ تن از نمایندگان ایرلندی پارلمان معلق شدند. اقدامات پرخاشگرانهٔ پارنل، او را در سال ۱۸۸۱ راهی زندان کیلمنهایم دابلین کرد. زندانی‌شدن او، محبوبیتش را در ایرلند افزایش داد. کمتر از یک سال بعد «پارنل» با توافق در زمینهٔ به کارگیری تمامی نفوذ خود برای کاهش ناآرامیها در ازای اعطای امتیازاتی چشمگیر به اجاره‌داران ایرلندی زمین، برای آزادی خود وارد مذاکره شد.

در سالهای ۱۸۸۹-۱۸۹۰ با اقامهٔ دعوی مردی که مدعی بود پارنل مدتها است با همسرش، کاترین اوشی، رابطهٔ نامشروع دارد، موقعیت سیاسی او بشدت آسیب دید. دادگاه پارنل و معشوقه‌اش را مجرم شناخت. به دنبال نارضایتی شدید عموم مردم از این رسوایی در بریتانیا، پارنل از حزب پارلمانی ایرلند اخراج شد. ازدواج او با کاترین در ژوئیهٔ ۱۸۹۱ در ایرلند کاتولیک با انتقاد زیادی روبه‌رو شد، و حمایت و محبوبیت او را بیش از پیش کاهش داد. پارنل، در اکتبر ۱۸۹۱، در خانهٔ کاترین، در برایتون، درگذشت. به هر حال، ناسیونالیسم ایرلند مدیون اقدامات ابتکاری و متهورانهٔ او است.

و. پ.

پاریزو، ژاک، (۱۹۳۰-). در شنهای همیشه روان سیاستهای جدایی‌طلبانه کبک، ژاک پاریزو نشان داد که می‌توان چون یک صخره سخت بود. پاریزو، در ۱۹۳۰، در خانواده‌ای ثروتمند، مسلماً خانواده‌ای از طبقهٔ بالای جامعه متولد شد، فرزند ارشد خانواده‌ای بود که سه پسر داشت و از برکت پول در مدارس خصوصی تحصیل کرد. پاریزوی جوان، به جای آنکه به یکی از مشاغلی (چون حقوق یا پزشکی) رو آورد، همانند بسیاری از همدرسیهای فرانسه‌زبان خود، در آن روزگار، در «مدرسهٔ مطالعات عالی بازرگانی مونرال» ثبت نام کرد و در رشتهٔ اقتصاد و بازرگانی مدرک کارشناسی گرفت. پس از دو سال کار در مؤسسهٔ علوم سیاسی پاریس به لندن سفر کرد تا تحصیلات دکترای خود را در رشتهٔ اقتصاد در «مدرسهٔ اقتصاد لندن» زیر نظر جیمز مید، برندهٔ جایزهٔ نوبل (سال ۱۹۷۷) به اتمام رساند. پاریزو، پس از اخذ درجهٔ دکتری، بی‌درنگ در سال ۱۹۵۶، به کبک بازگشت، و در «مدرسهٔ مطالعات عالی بازرگانی» به تدریس پرداخت.

آشنایی پاریزو با سیاستهای کبک، خیلی زود، با درگیرشدن در وضعیت دیوانسالاری رو به رشد «انقلاب آرام» کبک، در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، روی داد. پاریزو ثابت کرد که وجود عده‌ای از استادان جوان طبقهٔ تکنوکرات که از دانشگاههای خارج در علوم اجتماعی مدرک گرفته‌اند برای برنامه‌های ژان لوساژ، رهبر آزادی‌خواه، به‌منظور نقش گستردهٔ حکومت کبک حیاتی است. در آن زمان بخش عمدهٔ اقتصاد و داراییهای کبک در قبضهٔ گروه کوچکی از کاناداییها و آمریکاییهای انگلیسی‌زبان بود و وظیفهٔ افرادی همچون پاریزو بود که راهبردهای اقتصادی را به گونه‌ای گسترش دهند تا بخشی از این نظارت را در اختیار بگیرد و به اعضای جمعیت فرانسه‌زبان که اکثریت کبک را تشکیل می‌دادند واگذار کند. پاریزو این کار را تا ۱۹۶۶ که لوساژ مغلوب دانیل جانسون، از «حزب اتحاد ملی» شد، با جدیت ادامه داد.

با وجود این، پاریزو که ظاهراً به تغییر سیاستهای حزبی بی‌علاقه بود، تصمیم گرفت کار خود را، در مقام مشاور اقتصادی، در داخل دستگاههای اداری دولتی کبک ادامه دهد. در سال ۱۹۶۷، پاریزو در سر راه خود به

«همایش بمف»، در آلبرتا، در مورد آیندهٔ اقتصادی و قانون اساسی کانادا، با یک الهام آنی، متحول شد. پاریزو می‌گوید: «وقتی در ایستگاه ویندسور (مونرال) سوار راه‌آهن شدم طرفدار ائتلاف بودم و وقتی از قطار پیاده شدم یک جدایی‌طلب». بلافاصله پس از آن، پاریزو با پیوستن به حزب تازه‌تأسیس «بلوک کِبکوآ»ی رُنه لِوِک، به‌طور رسمی فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. در همان زمان او به‌طور علنی اعلام کرد که تنها دلیل ورودش به سیاست پافشاری بر حکومت خودمختار کبک بوده و بهترین راه برای دستیابی به چنین هدفی پیوستن به حزبی سیاسی کاملاً وفادار به این هدف است.

در دههٔ ۱۹۷۰، پاریزو و لِوِک تلاش کردند تا «حزب بلوک کِبکوآ» را به یک حزب سیاسی معتبر بدل سازند. با وجود این، آنها در کسب قدرت در انتخابات ایالتی ۱۹۷۰ و ۱۹۷۳ ناکام ماندند. پاریزو به‌تدریج علاقهٔ خود را به سیاست از دست داد و در سالهای تحصیلی ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ دوباره به تدریس در «مدرسهٔ عالی بازرگانی» مشغول شد. او در انتخابات سال ۱۹۷۶ به عرصهٔ مبارزه بازگشت. پاریزو خواستار مقام وزارت دارایی بود، و به او تفویض شد، مقامی که مدعی بود واجد صلاحیت‌ترین فرد برای تصدی آن است. پاریزو چهار سال در آن وزارتخانه، برای بهره‌برداری فعال از مداخلهٔ دولت به‌منظور ایجاد نظام قوی اقتصادی کبک خدمت کرد.

«حزب بلوک کِبکوآ» که برگذاری یک همه‌پرسی دربارهٔ «خودمختاری ـ اتحاد» (اصطلاح لِوِک برای مشارکت سیاسی نوین با کانادا) را تعهد کرده، بود سؤالی را مطرح کرد که از مردم خواستار تفویض اختیار برای مذاکره پیرامون مصالحهٔ جدید قانونی با کانادا در سال ۱۹۸۰ شد. پاریزو از تنظیم چنین سؤالی به خشم آمد، و برای نخستین بار رویکرد سازش‌ناپذیر خود را نسبت به استقلال کبک ابراز کرد، با تأکید بر اینکه موضوع باید دربارهٔ استقلال مطلق باشد و نه تفویض اختیار برای مذاکره. در همه‌پرسی موافقان استقلال [کبک] با ۴۰/۲ درصد در مقابل ۵۹/۶ درصد مغلوب شدند که تا سالها رکود و فقدان رهبری حزب را در پی داشت.

در سال ۱۹۸۴ پاریزو سرانجام با «حزب بلوک کِبکوآ» قطع رابطه کرد و به تدریس و مشاورهٔ تمام‌وقت مشغول شد. سه سال بعد لوک، «رهبری حزب بلوک کِبکوآ» را ترک کرد و پی‌یر ـ مارک جانسون جانشین او شد. جانسون هم خیلی زود کناره گرفت و از پاریزو برای به‌دست گرفتن زمام امور دعوت شد، تا شاید بتواند حزب مصیبت‌زده را احیا کند. پاریزو پذیرفت و در سال ۱۹۸۸ ریاست «حزب بلوک کِبکوآ» و جناح مخالف در مجمع ملی را عهده‌دار شد. پاریزو با جانبداری از تندروهای حزب، مجدداً «حزب بلوک کِبکوآ» را در مسیر کسب استقلال قرار داد و پاداش تلاش خود را با پیروزی در انتخابات ۱۹۹۴ گرفت.

در پاییز سال ۱۹۹۵ «حزب بلوک کِبکوآ» وفادار به عهدی که بسته بود، همه‌پرسی دربارهٔ استقلال را برگذار کرد. باز هم پاریزو دربارهٔ حکومت مستقل موضع سرسختانه‌ای اتخاذ کرد: هیچ‌گونه مشارکتی نمی‌بایست با کانادا وجود داشته باشد یا استقلال کامل یا هیچ. مخالفان استقلال [کبک] با اختلاف ناچیز ۵۰/۶ درصد در مقابل ۴۹/۴ درصد پیروز شدند. پاریزو در نطقی پس از اعلام نتایج، با کینه‌توزی و خشم، پول و آرای محلی را عامل شکست خود دانست. او روز بعد از سیاست کناره گیری و دوران بازنشستگی خود را آغاز کرد.

و. پ.

پاز، اکتاویو، (۱۹۱۴ -   ). شاعر و مقاله‌نویس مکزیکی، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۰ و یکی از شعرا و متفکرین پیشرو مکزیکی سدهٔ بیستم. پاز رهبر نسلی بود که تا پایان دههٔ ۱۹۳۰ عمدتاً مسؤولیت ایجاد طرحهای کلی نقد ادبی و تفکر فرهنگی معاصر مکزیک را به‌عهده داشتند.

پاز در میسکوئاک، امروزه بخشی از مکزیکوسیتی، متولد شد و پرورش یافت. پدرش، اکتاویو پاز سولورسانو، روزنامه‌نگاری بود که زندگینامهٔ امیلیانو زاپاتا را به رشتهٔ تحریر درآورد و به ایجاد اصلاحات ارضی کمک کرد. پاز در مدارس انگلیسی و فرانسه زبان تحصیل کرد و پیش از انتقال به مدارس دولتی و در نهایت آموزشگاه پیش‌دانشگاهی ملی که در آنجا در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد، در کتابخانهٔ پدربزرگ خود بسیاری از آثار داستان‌نویس ایرِنئو پاز را مطالعه کرده بود. او مجلهٔ باراندال را در سالهای ۱۹۳۱ -۱۹۳۲، و به دنبال آن کوادِرنوس دل واله دو مکزیکو را، در سالهای ۱۹۳۳ -۱۹۳۴، منتشر کرد. پاز در سال ۱۹۳۷ رشتهٔ حقوق را رها کرد تا از یوکاتان دیدن کند. در آنجا در احداث مدرسه‌ای پیشرو برای کارگران مشارکت کرد و روزگار گذشتهٔ مکزیک پیش از کریستف کلمب را کشف کرد. در همان سال برای شرکت در دومین «همایش بین‌المللی نویسندگان ضدفاشیست» راهی جمهوری اسپانیا شد.

در سال ۱۹۳۸ پاز به مکزیک بازگشت و به انتشار نشریهٔ تالِر که در اندیشه‌های جدید او کند و کاو می‌کرد کمک کرد. در سال ۱۹۴۳ به تأسیس ال هیخو پرودیگو نشریهٔ ادواری شعرای پیشگام مکزیک که باور داشتند نوشتن خود رسالتی استثنایی است یاری رساند. در سال ۱۹۴۵ پاز به کادر دیپلماتیک مکزیک ملحق شد و راهی پاریس شد. در آنجا بشدت تحت تأثیر جنبش سورئالیستها قرار گرفت. در سال ۱۹۵۲ به‌عنوان سفیر کبیر مکزیک در هندوستان و ژاپن انجام وظیفه کرد و علایق خود را به هنر و معماری شرق و آثار کلاسیک آیین بودایی و آیین تائویی گسترش داد. او در سال ۱۹۵۳ به مکزیک بازگشت.

در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ آثار پاز به پختگی رسید. او با انتشار «لیبرتاد باخو پالابرا»، در ۱۹۴۹، بود که از پیشگامان منتقد آمریکای لاتین حمایت کرد. در سال ۱۹۵۰، پاز تجزیه و تحلیل کلاسیکی از مردم مکزیک را با عنوان «ال لابیرنتو دو لا سوله‌داد» منتشر کرد. او اشعار و مقالاتی منتشر کرد، سخنرانی کرد و اشعار و نقاشیهای جدیدی ارائه کرد. چندین نشریه و یک گروه نمایشی را بنیاد نهاد، مترجم اشعار باستانی و نو بود و در بحثهای ادبی و سیاسی شرکت کرد. در سال ۱۹۵۶ او «ال آرکو ائی

لا لیرا» را منتشر کرد، اثر مهمی که به تحلیل کارکرد ذاتی شعر می‌پرداخت. در سال ۱۹۵۹، پاز به پاریس بازگشت و در سال ۱۹۶۲ مجدداً در مقام سفیر کبیری به هندوستان رفت، مقامی که در سال ۱۹۶۸، در اعتراض به قتل عام دانشجویان در «میدان تلاتلولکو» *(Tlatelolco)* از آن کناره گیری کرد.

در دههٔ ۱۹۷۰ پاز دو نشریهٔ مهم پلورال را، در ۱۹۷۱، و وُلتا را، در ۱۹۷۷ منتشر کرد که تا دههٔ ۱۹۹۰ سردبیری آنها را به عهده داشت و بدین‌ترتیب پیش‌بینی خود را دربارهٔ پسامدرن ثابت کرد. پاز چندین داستان کوتاه و یک نمایشنامه هم نوشته است. آثار منتشرشدهٔ او به زبان اسپانیایی شامل حدوداً سی جلد شعر، بیش از ۳۰ جلد رساله، تعدادی مجموعهٔ اشعار به زبان اسپانیولی و به همین ترتیب منتخب اشعار ترجمه‌شده از فرانسه، انگلیسی، پرتقالی، سوئدی، چینی، و ژاپنی است. اشعار و مقالات پاز به زبانهای متعددی ترجمه شده‌اند.

پاز در دانشگاههای بزرگ ایالات متحد و اروپا تدریس کرده است. او عضو «کالج ملی مکزیک» است و «جایزهٔ بین‌المللی شعر» (۱۹۶۳)، «جایزهٔ سروانتس» (۱۹۸۱)، «جایزهٔ بین‌المللی ادبیات» (۱۹۸۲) و «جایزهٔ مناندز پلایو» را برده است.

و. پ.

پازنیاک، ژانون، (۱۹۴۴-). رهبر ملی‌گرای بلاروس، دگر اندیش ضدکمونیست، مورخ هنری و باستان‌شناس، رئیس «جبههٔ خلق بلاروس»، معاون «شورای عالی جمهوری سوسیالیستی بلاروس»، جمهوری بلاروس بعدی، و نخستین پناهندهٔ سیاسی که پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی از ایالات متحد درخواست پناهندگی سیاسی کرد؛ متولد یویا، در بلاروس [روسیهٔ سفید].

«پازنیاک» به آن قشر اجتماعی از مردم شوروی تعلق داشت که نظریه‌پردازان کمونیست آنان را در تضاد با روشنفکران فنی، روشنفکران خلاق می‌نامیدند. طبقهٔ پشت میز نشین عامل پرورش پیام‌آوران سرسپردهٔ رژیم یا منتقدان پرشور آن بود. «پازنیاک» به گروه اخیر تعلق داشت

پدر بزرگ او، یان پازنیاک (۱۸۹۷-۱۹۳۹)، در میان ملیون پیش از جنگ [جهانی اول] بلاروس، در ویلنوس، پایتخت کنونی لیتوانی، که در آن زمان زیر سلطهٔ لهستان قرار داشت، چهره‌ای شناخته‌شده بود. او از بنیانگذاران «اتحادیهٔ دموکرات کاتولیک بلاروس» بود که در ۱۹۱۷ در سنت پیترزبورگ اعلام موجودیت کرد. یان پازنیاک از اندیشهٔ تشکیل جمهوری آزاد بلاروس، با پایتختی ویلنوس پشتیبانی کرد. او در حمایت از زبان بلاروسی، به‌عنوان زبان آموزش در مدارس و موعظه در کلیساهای کاتولیک به صراحت سخن گفت. در سال ۱۹۳۹ نیروهای امنیتی شوروی او را به ضرب گلوله کشتند.

ژانون پازنیاک وارث نگرشهای پدربزرگش بود. در سال ۱۹۶۷ در رشتهٔ هنر از «مؤسسهٔ مطالعات هنری و نمایشی بلاروس» فارغ‌التحصیل شد. حتی در دانشگاه به‌دلیل آشکارا سخن گفتن به زبان بلاروسی مظنون به ملی‌گرایی بود. استفاده از زبان بلاروسی در زندگی اجتماعی نوعی ملی‌گرایی تلقی می‌شد.

در سال ۱۹۷۶ پازنیاک فعالیتهای خود را از مطالعهٔ هنرهای نمایشی معاصر به گذشتهٔ دور کشورش تغییر داد. او به‌عنوان مورخ و باستان‌شناس در «مؤسسهٔ تاریخ فرهنگستان علوم بلاروس» استخدام شد. در سال ۱۹۸۸ پازنیاک به حفاری در جنگل کوراپاتی، در حومهٔ شمالی منسک دست یازید که ثابت می‌کرد در سالهای ۱۹۳۷-۱۹۴۱ بیش از ۲۰۰,۰۰۰ غیرنظامی در آنجا اعدام شده‌اند. بعدها پازنیاک جامعهٔ دانشگاهی مارتیرولوه بلاروس (شهیدشناسی بلاروس) را بنیاد نهاد تا خاطرهٔ قربانیان کشتار استالین را در بلاروس زنده نگه دارد.

در اکتبر ۱۹۸۸ در «دومین همایش [جامعهٔ] شهیدشناسی بلاروس»، «جبههٔ خلق بلاروس» در راستای اهداف سازمانهای چریکی غیرنظامی مشابه تأسیس شد. پیش از این، در همان سال، در سه جمهوری بالتیک و اوکراین سازمانهایی مشابه ایجاد شده بودند. پازنیاک به ریاست «جبههٔ خلق بلاروس» برگزیده شد. چندی نگذشت که «جبههٔ خلق بلاروس» به تنها جناح مخالف واقعی دولت کمونیستی بلاروس مبدل شد. در سال ۱۹۹۰ پازنیاک به عضویت «شورای عالی بلاروس» انتخاب شد.

پس از کودتای نافرجام اوت ۱۹۹۱ در مسکو «جبههٔ خلق بلاروس» به رهبری پازنیاک استقلال جمهوری بلاروس را اعلام کرد. از برکت ملیون بلاروسی، بلاروس نماد ملی، پرچم و سرود جدیدی برگزید که شبیه آنهایی بودند که در جمهوری ملی بلاروس، حکومت سابق مستقل بلاروس که در پایان جنگ جهانی اول با حمایت آلمان اعلام موجودیت کرد، استفاده شده بود.

پازنیاک به مانند پدربزرگ خود اعلام کرد که دوک‌نشین بزرگ لیتوانی (که به‌طور رسمی در سال ۱۷۹۵ برچیده شد) در واقع یک کشور بلاروس بوده است. پازنیاک درصدد برآمد تا «سرزمین باستانی» را که اهالی بومی بلاروس در آنجا سکونت داشتند، از جمله پایتخت لیتوانی، ویلنیوس، شهر لهستانی بیالیستوک و بخش مهمی از روسیه، شامل شهرهای سمونسک، بریانسک، نِول، سِبِز، نووزِبکف، و دروگوبوز، را بازپس بگیرد. در سال ۱۹۹۰ حتی فراکسیون پارلمانی «جبههٔ خلق بلاروس» مذاکرات غیررسمی‌ای را با گروهی از نمایندگان روسیه دربارهٔ واگذاری منطقهٔ سمونسک به بلاروس انجام داد.

همچنین پازنیاک بدون مقدمه اندیشهٔ اعطای تابعیت بلاروسی را صرفاً به جمعیت بومی مطرح کرد. به عقیدهٔ او در بلاروس فقط مردم به اصطلاح بومی یا محلی بلاروسی هستند و دیگران در زمرهٔ اقلیتهای ملی محسوب می‌شوند.

در سال ۱۹۹۴، هنگامی که پازنیاک خود را نامزد پست ریاست جمهوری کرد، جنگ قدرت با کمونیستها به نقطهٔ اوج خود رسید. در انتخابات ریاست جمهوری از میان شش نامزد، پس از لوکاشنکا و نخست‌وزیر ویاچسلو کبیچ، در جایگاه سوم قرار گرفت. پازنیاک از فرط

استیصال تلاش کرد با اقدامات مستبدانه رئیس جمهوری لوکاشنکا مخالفت کند.

در آوریل ۱۹۹۵، پازنیاک و نمایندگان پارلمان، در ساختمان پارلمان، در اعتراض به همه‌پرسی برای اتحاد با روسیه دست به اعتصاب غذا زدند. اعتصاب غذا را واحد ویژهٔ ضربت درهم شکست. پازنیاک به‌دلیل این‌که در معرض خطر دائمی سرکوب سیاسی بود درصدد مهاجرت برآمد.

در سال ۱۹۹۶ ژانون پازنیاک به همراه همکار خود سیارهی نامچوک از ایالات متحد درخواست پناهندگی سیاسی کرد. او در حال حاضر در بروکلین، نیویوک، زندگی می‌کند.

و.پ.

پاشیچ، نیکولا، (۱۸۴۵-۱۹۲۶). سیاستمدار صرب، رهبر «حزب رادیکال ملی»، و بارها نخست‌وزیر صربستان و یوگسلاوی بود. پاشیچ که در رشتهٔ مهندسی، در زوریخ، تحصیل کرده بود، به شخصیت پیشرو «حزب رادیکال ملی» که در سال ۱۸۸۰ تأسیس شده بود، بدل شد. فعالیتهای سیاسی پاشیچ موجب کشمکش دائمی او با دودمان اوبرنویچ صربستان شد.

«حزب رادیکال ملی» درصدد حفظ حکومت صربستان و گسترش آن بود، تا تمامی صربها را دربر بگیرد. «حزب رادیکال ملی»، اگرچه به مثابهٔ یک حزب دهقانی خاستگاه خود را داشت، اما تحت رهبری پاشیچ به حزبی برای طبقهٔ مرفه جدید صرب مبدل شد. در سال ۱۸۸۳ پاشیچ به‌دلیل شرکت در شورش تیموک به مرگ محکوم شد. اما مجازات او تخفیف یافت. پاشیچ سالهای ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۹ را در تبعید سپری کرد.

در انتخابات سال ۱۸۸۸، «حزب رادیکال ملی» تمام کرسیهای پارلمان صرب را به خود اختصاص داد و بسرعت به اصلاحات قانونی مبادرت کرد. یک سال بعد تندروها، میلان اوبرنویچ را به‌عنوان حاکم صربستان وادار به استعفا کردند و پاشیچ عفو شد. با وجود این، چند سال بعد در ۱۸۹۹ پاشیچ به خیانت به کشور اعتراف کرد و محکوم شد، اما دولت عفو فوری او را اعلام کرد. به‌دلیل اعترافی که پاشیچ کرد، بسیاری از هم‌پیمانان و دشمنان سیاسی، یکصدا، پاشیچ را یک فرصت‌طلب سیاسی دانستند.

«حزب رادیکال ملی»، از سال ۱۹۰۳ تا آغاز جنگ جهانی اول، دولت صربستان را در دست داشت. در دوران جنگ جهانی اول دولت پاشیچ زیر فشار قرار گرفت، تا همراه ارتش صرب، از صربستان به یونان عقب‌نشینی کند. در ۴ سپتامبر ۱۹۱۴، پاشیچ اعلام کرد که صربستان درصدد تشکیل حکومت اسلاو جنوبی است. مذاکرات در جهت دستیابی به این هدف که چندین سال به درازا کشید، اختلاف نظر قابل ملاحظه‌ای پیرامون ساختار حکومت آینده ایجاد کرد. در حالی که پاشیچ و دولت او صربستان را به مثابهٔ پیرامون [ناحیه‌ای محصور بین کشورهای ایتالیا، فرانسه و سوئیس] قلمرو مرکزی و صرب‌نشین اسلاوهای جنوب می‌دیدند، کرواتها و اسلوونیها از حکومت اسلاوهای جنوب امپراتوری هابسبورگ یا حکومت اسلاو جنوبی که در جهت سیاستهای ائتلافی یا فدرال گام بر می‌داشتند حمایت می‌کردند. در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۱۷ پاشیچ با نمایندگان کروات و اسلوونی به توافق رسید. «بیانیهٔ کورفو» خواستار تشکیل سلطنت قانونی اسلاوهای جنوب به رهبری دودمان کارادورژِویچ شد.

پس از جنگ جهانی اول پاشیچ و «حزب رادیکال ملی»، پیش از همه، خواستار یوگسلاویِ در حد و حدود صربستان پیش از جنگ شدند. درک پاشیچ از اصل وحدت ملی این مسأله را که ملت صرب کشور یوگسلاوی جدید را رهبری خواهد کرد منطقی نمود. او کرواتها و اسلوونیها را به‌عنوان گروههای متمایزی می‌دانست، هرچند که به صربها وابسته بودند.

در دسامبر ۱۹۲۰، پاشیچ مجدداً به سمت نخست‌وزیری منصوب شد، مقامی که تقریباً به‌طور پیوسته تا آوریل ۱۹۲۶ در تصدی داشت، در طی ۶ ماه اول سال ۱۹۲۱، پاشیچ در پافشاری برای تصویب قانون اساسی تمرکزگرا موفق بود. این قانون در ۲۸ ژوئن ۱۹۲۱ روز «ویتوس قدیس» تصویب شد. کرواتها و بخش عظیمی از احزاب دیگر با این قانون اساسی مخالف بودند. با وجود این پیروزی تندروها در انتخابات ۱۹۲۳ و نیز ۱۹۲۵ نوع حکومت خشن و استبدادی پاشیچ به تشدید محسوس کشمکشهای میان گروههای اصلی ملی‌گرای کشور منجر شد. بخصوص رهبر حزب دهقانی کروات، استپان رادیچ، به مبارزه علیه تمرکزگرایی پاشیچ برای جلب حمایت کامل مردم کروات ادامه داد. با وجود این، در نوامبر ۱۹۲۵، پس از آنکه «حزب دهقانی کروات» به افراط گرایید، رادیچ وارد دولت پاشیچ شد. پاشیچ در مواجهه با رسوایی فساد که بر زندگی خانوادگی او نیز تأثیر گذاشت، در آوریل ۱۹۲۶ از دولت کناره گیری کرد. پاشیچ حامی حکومت تمرکزگرای مقتدر باقی ماند، موضعی که دشمنان بسیاری در میان سیاستمداران غیرصرب یوگسلاوی برای او به همراه داشت. همچنین در دههٔ ۱۹۲۰ با انتقادات رو به افزایش صربهای امپراتوی سابق هابسبورگ روبه‌رو شد که از دولت به‌دلیل آنکه میان صربها و صربستان تمایز قائل می‌شد بیزار بودند. پاشیچ، در سال ۱۹۲۶، پیش از آنکه بتواند مجدداً به دولت راه یابد درگذشت. پس از مرگ او «حزب رادیکال ملی» به نحو چشمگیری تضعیف شد.

و.پ.

پاکسازی قومی. پاکسازی قومی عبارت است از اخراج دسته جمعی یک گروه قومی، زبانی، یا مذهبی از یک سرزمین از طریق انتقال اجباری جمعیت یا کشتار دسته جمعی. کاربرد گستردهٔ این واژه ــ که از کلمهٔ صربی ــ کرواتی مشتق می‌شود، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ آغاز گشت و به جنگهای مربوط به جانشینی یوگسلاوی اشاره داشت که در آن صربهای کرواسی و بوسنی مسلمانانی را که قومیت کرواسی و بوسنیایی داشتند از سرزمین تحت کنترل خود «پاکسازی» کردند (هرچند که همهٔ طرفها سرانجام به درجات مختلف این سیاست را اتخاذ کردند).

هدف اولیه پشت پاکسازی قومی تمایل به برقراری قطعی کنترل نظامی و سیاسی بر یک سرزمین با استفاده از اخراج گروههای قومی

مخالف است. این طرح تا حدی به این منظور بود که افراد، دیگر هرگز تمایل به بازگشت نداشته باشند و بدین‌ترتیب امکان دعاوی ارضی آتی توسط ملتها و افراد از میان برداشته شود. طرقی که این کار انجام می‌گیرد عبارت است از تهدید، بمباران کور، تیراندازی، کتک‌زدن، کشتار دسته‌جمعی، تجاوز جنسی برنامه‌ریزی‌شده، استفاده از کامیون و اتوبوس برای انتقال نفوس، و آزادی زندانیان به شرط فرار از منطقه.

هر نوع انتقال اجباری جمعیت ــ شامل انتقال براساس قومیت ــ طبق حقوق بین‌الملل در «کنوانسیونهای لاهه» (۱۹۰۷)، «اصول نورمبرگ» (۱۹۴۵)، و «کنوانسیون ژنو» ۱۹۴۹ و پروتکلهای الحاقی آن ممنوع اعلام شده است.

هرچند این واژه نسبتاً جدید است ولی پدیده‌ای که توصیف می‌کند تازه نیست. احتمالاً قدیمی‌ترین مثال به سدهٔ هشتم پیش از میلاد برمی‌گردد که توسط آشوریها انجام گرفت. مثالهای بعدی عبارتند از اخراج یهودیان از کشورهای مختلف اروپایی در قرون وسطا، سیاست انگلیس در مورد آن چه که امروزه ایرلند شمالی است، جابه‌جایی آمریکاییهای بومی توسط نفوسی که در «دنیای جدید» استقرار می‌یافتند، انتقالهای بی‌شمار جمعیت پس از جنگ جهانی اول، سیاستهای نازی در دوران جنگ جهانی دوم، اخراج تقریباً ۱۲ میلیون آلمانی از اروپای شرقی بعد از جنگ جهانی دوم، مبادلات توده‌های عظیم جمعیت بین هند و پاکستان به دنبال تقسیم شبه‌قارهٔ هند، و سیاست صربها در کوزوو در اواخر دههٔ ۱۹۹۰.

پ. آ.

پاکستانی، ناسیونالیسم. جمهوری اسلامی پاکستان کشوری است در آسیای جنوبی و پایتخت آن اسلام‌آباد است. این کشور با پافشاری ناسیونالیستهای مسلمان که معتقد بودند هندوستان تحت سلطهٔ آیین هند و به مسلمانان تعلق ندارد، با تجزیهٔ هند در دوران استقلال تأسیس شد.

در طی مذاکرات با انگلستان، [حزب] مسلم لیگ سرتاسری هند به رهبری محمدعلی جناح برای ایجاد میهن اسلامی مبارزه کردند و با «کنگرهٔ ملی» هند و موهانداس گاندی که خواستار هندوستانی متحد بودند قطع رابطه کردند. بالاخره، انگلستان خواسته‌های [حزب] «مسلم لیگ» را پذیرفت. مناطقی با اکثریت جمعیت مسلمان پاکستان را تشکیل دادند و نواحی دیگر با اکثریت جمعیت هندو بخشی از هند شدند.

پاکستان اصلی از دو بخش از نظر جغرافیایی مجزا تشکیل شده بود، پاکستان غربی در درّه رودخانهٔ سِند و پاکستان شرقی با بیش از ۱۰۰۰ میل فاصله در سمت شرق دلتای رودخانهٔ گنگ واقع بود. این دو بخش کشور از نظر فرهنگی کاملاً متفاوت بودند، اگرچه از برکت عقاید و شریعت اسلامی متحد بودند. ولی به زودی درگیری میان پاکستان شرقی و غربی آغاز شد و در سال ۱۹۷۲ اولی به کشور بنگلادش تبدیل شد.

در سال ۱۹۳۰ محمد اقبال، شاعر و فیلسوف مسلمان، پیشنهاد کرد تا حکومت اسلامی در هند برقرار شود و نام پاکستان (سرزمین پاکان) را چودری رحمت علی که دانشجوی دانشگاه کمبریج بود، در سال ۱۹۳۳، وضع کرد.

با وجود این، رؤیاهای آرمانی بنیانگذاران پاکستان با رسیدن به استقلال تحقق نیافت. جناح بنیانگذار کشور، چند ماه بعد درگذشت و کشور (در سالهای ۱۹۴۸-۱۹۴۹، ۱۹۶۵ و ۱۹۷۱) درگیر نبردهای مسلحانه با هندوستان بر سر وضعیت قلمرو جامو و کشمیر گردید. اگرچه جمعیت کشمیر عمدتاً مسلمان بودند، ولی چون راجهٔ حاکم آن سرزمین هندو بود الحاق به هندوستان را برگزید. درگیریهای پیش‌آمده نه تنها به جنگ تاریخی، که به نظامی‌شدن منطقه و تباهی ذخایر ارزندهٔ ناشی از توسعهٔ اقتصادی و خدمات اجتماعی در ارتش منجر شد که در طی بخش اعظم از دوران حیات کشور بر آن حکومت کرده است.

و. پ.

پان‌آفریکانیسم. اتحاد سیاسی کشورهای آفریقایی عبارت است از تشکل سازمانها، کنگره‌ها و همایشها و فعالیتهای سیاسی ـ فرهنگی سدهٔ بیستم، که از نظر وجوه اشتراک اساسی در تاریخ، شرایط و سرنوشت آفریقاییان سراسر جهان سهیم هستند. اهداف پان‌آفریکانیسم، اتحاد قاره‌ای میان کشورهای آفریقایی، در حوزه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و به علاوه مشارکت بین‌المللی مردم آفریقایی‌تبار است.

پان‌آفریکانیسم ناسیونالیسم فراگیر آفریقا است. این مسأله بر آزادی آفریقا و آفریقایی‌تبارهای باقیمانده از سیاستهای استعماری اروپا و روابط امپریالیستی متمرکز است. به اعتقاد کسی که طرفدار پان‌آفریکانیسم است، ملتهای آفریقایی حاصل تلاش اروپا و تجزیهٔ آفریقا به کشورهای کوچک‌تر بوده‌اند. هدف غایی، استقلال و ایجاد وحدت قاره‌ای در میان کشورهای ملی آزاد آفریقا به صورت ایالات متحد آفریقا است. از اهداف دیگر برابری ملی و وحدت میان مردم آفریقایی‌تبار در سراسر جهان است. از لحاظ عقیدتی این اهداف شروط لازم برای آزادی هر بخش خاص از جمعیت آفریقا به‌عنوان مثال زنان، جوانان و کارگران تلقی می‌شود.

از نظر سازمانی پان‌آفریکانیسم در انواع همایشها، سازمانها و انجمنهای سدهٔ بیستم در میان کشورهای آفریقایی بیان شده است. نخستین شرح سازمانی را می‌توان در «کنگرهٔ آفریقا» در شیکاگو (۱۸۹۳) و «انجمن آفریقایی» (۱۸۹۷) جستجو کرد. نخستین کنگره از کنگره‌های هفتگانهٔ پان‌آفریکانیسم را هنری سیلوستر ویلیامز از کشور ترینیداد سازمان داد که در لندن در سال ۱۹۰۰ برگذار شد. در پی آن چهار کنگرهٔ دیگر را محقق و فعال اجتماعی، متولد ایالات متحد، دبلیو ائی. بی. دوبوا در ۱۹۱۹ (در پاریس)، ۱۹۲۱ (در لندن و بروکسل)، ۱۹۲۳ و ۱۹۲۷ (در نیویورک) برگذار کرد. تعیین‌کننده‌ترین کنگره در منچستر انگلستان در سال ۱۹۴۵ برگذار گردید. این همایش دارای بیشترین شرکت‌کننده از نمایندگان آفریقایی‌تبار بود که بر ایجاد جنبشی در زمینهٔ دستیابی به اهداف طرفداران پان‌آفریکانیسم و اتخاذ راه‌حلهایی برای محکوم‌کردن

سیاستهای استعماری و برقراری استقلال آفریقا تأکید بسیار داشتند.

اکثریت نمایندگان در اولین گردهماییها و تشکیلات پانآفریکانیسم، مردان آفریقایی، تحصیلکرده و به نسبت ثروتمند از سراسر نقاط دنیا بودند که از جمله آنها می‌توان از هنری سیلوستر ویلیامز از کشور ترینیداد، دوبوا از ایالات متحد، جومو کنیاتا از کنیا، قوام نکرومه از غنا و جورج پادمور از ترینیداد نام برد. بسیاری از این طرفداران پانآفریکانیست تا رهبری مبارزات استقلال‌طلبانه ملتهای آفریقایی خود یا ملتهای آواره آفریقایی پیش رفتند.

سازمانهای مرتبط با جنبش پانآفریکانیسم شامل «انجمن آفریقا» (۱۸۹۷)، «انجمن اتحاد سیاسی کشورهای آفریقایی»، «انجمن رفاه سیاه‌پوستان متحد» (۱۹۱۴)، «انجمن فرهنگی آفریقا» (۱۹۵۰)، «سازمان وحدت آفریقا» (۱۹۶۳) و «حزب انقلابی همهٔ مردم آفریقا» (۱۹۷۲) است.

و. پ.

پان‌آمریکنیسم. واژه‌ای که نخستین‌بار در مطبوعات شهر نیویورک در دورانی بلافاصله پیش از برگزاری «کنفرانس بین کشورهای آمریکایی» در سالهای ۱۸۸۹ - ۱۸۹۰ در واشینگتون دی. سی. به کار برده شد. جوزف ب. لاکی، مورخ پیشرو این جنبش، معتقد است که پان‌آمریکنیسم را، از آن زمان به بعد، به مثابه رابطهٔ مشترک کشورهای مستقل نیم‌کرهٔ غربی توصیف کرده‌اند، رابطه‌ای که بر مبنای اصول قانونی، سیاست عدم مداخله، و مساوات بنا شده است. به‌طور حتم ارزیابی لاکی حاکی از کمال مطلوب پان‌آمریکن است. تلاش در جهت دستیابی به این اهداف از سوی دولتهای آمریکایی پس از کنفرانس واشینگتون همواره موفقیت‌آمیز نبوده است.

در دورانی از ۱۸۱۰ تا اواخر دهۀ ۱۸۸۰ که در اکثر تحقیقات عصر طلایی پان‌آمریکنیسم آمریکایی خوانده شده، شاهد برگزاری مجموعه‌ای از کنفرانسها از تعدادی از ملل آمریکایی اسپانیولی‌نژاد بوده است. به‌دلیل هراس از تجاوز خارجی، هدف اصلی چنین کنفرانسهایی رسیدن به امنیت متقابل بوده است.

با برگزاری کنفرانس واشینگتون در ۱۸۸۹ - ۱۸۹۰، پان‌آمریکنیسم وارد مرحلهٔ دوم شد که تا اوایل دهۀ ۱۹۳۰ ادامه یافت. ظهور ایالات متحد به‌عنوان قدرتی بزرگ این فرصت را برای آن کشور ایجاد کرد تا از این مرحلهٔ جنبش حمایت کند. دستور جلسات این کنفرانسها در این دوران با دقت توسط سیاستگذاران آمریکای شمالی سازماندهی شد. ایالات متحد ترجیح می‌داد به موضوعات اقتصادی، علمی و فرهنگی بپردازد که برای درگیری و مجادله چندان مناسب نبودند. کشورهای آمریکای لاتین بهره‌برداری از کنفرانسهای پان‌آمریکن را به‌عنوان ابزاری برای ایجاد مفاهیمی چون برابری، احترام به اصل حقوق بین‌الملل و وفاداری به اصول حاکمیت و سیاست عدم مداخلهٔ بی‌قید و شرط ترجیح می‌دادند.

از آنجایی که ایالات متحد در پایان سده[ی نوزدهم] به قدرتی بیشتر امپریالیستی و تهدیدآمیز بدل شد، مردم آمریکای لاتین، خصوصاً نویسندگان و شاعران آن سرزمین، خطر را بیشتر حس کردند و در نهایت بی‌پرده مخالفت خود را با نفوذ فزایندهٔ تمدن بیگانه ابراز کردند. «نسل ۱۸۹۸ اسپانیا» همتای خود را در آمریکای جنوبی یافت. اتحاد کشورهای اسپانیایی - پرتغالی به شعار آنها مبدل شد. نویسندهٔ اوروگوئه‌ای به نام خوسه انریکه رودو، این آگاهی جدید را در مقالهٔ مشهور خود «محراب» که در سال ۱۸۹۹ نوشت بیان کرد.

شگفت آنکه، در سالهای پس از جنگ جهانی اول، در زمانی که ایالات متحد در کشورهای آمریکایی سلطه‌ای بلامنازع داشت، کشورهای آمریکای لاتین توانستند در مذاکرات سازنده‌ای، هر چند که به راه حلی نینجامید، پیرامون مسائل سیاسی در کنفرانس بین کشورهای آمریکایی موفقیت بزرگی کسب کنند. پیشنهاداتی که در سال ۱۹۲۳ در سانتیاگو برای تشکیل «جامعهٔ ملل آمریکایی»، «دادگاه میان کشورهای آمریکایی با حاکمیت اجباری»، و احیای اتحادیهٔ کشورهای آمریکایی ارائه شد، همراه با فراخوانی که در سال ۱۹۲۸ در هاوانا برای پذیرش اصل عدم مداخله داده شده بود بیانگر پافشاری کشورهای آمریکای لاتین برای ایجاد نظامی بین کشورهای آمریکایی بود که تحت ادارهٔ حکومت قانون و متعهد به اصل مساوات بین‌المللی باشد.

پس از «کنفرانس مونته ویدو» (۱۹۳۳) جنبش پان‌آمریکنیسم وارد مرحلهٔ جدیدی شد. پس از سپری‌شدن سالهایی شورانگیز، در تحلیل نهایی بی‌حاصل و حمایت از دامنهٔ وسیعی از موضوعات سیاسی، کشورهای آمریکای لاتین سرانجام توانستند پای‌بندی دولت ایالات متحد را به اغلب همین اصول که مهمترین آنها به‌طور حتم اصل عدم مداخله است، شاهد باشند. کاهش تشویش در جمعیت نیم‌کرهٔ زمین به نوبهٔ خود به گسترش وحدت هم پیش از و هم در طی جنگ جهانی دوم منتهی شد. دوران پس از جنگ آخرین مرحله از پان‌آمریکنیسم را به وجود آورد. که در واقع به زمان مشخص امضا «معاهدهٔ ریو» در سال ۱۹۴۷ و پس از آن «کنفرانس بوگوتا» در سال ۱۹۴۸ باز می‌گردد. تأسیس «سازمان کشورهای آمریکایی» در بوگوتا اقدامات اولیهٔ برای توسعهٔ نظام فعلی بین کشورهای آمریکایی را مطرح کرد.

و. پ.

پان‌اسکاندیناویسم. اعتقادی است به میراث مشترک فرهنگی اسکاندیناوی مبتنی بر ادبیات ساگاها [داستانهای بلند نروژی و ایسلندی در قرون وسطا] و اشعار قرون وسطا و اعتقاد به «جوامع مشترک، زبانهای مشترک، و دین مشترک». بررسی این آثار ادبی قرون وسطایی در دانمارک و سوئد در سده‌های هفده و هجده توسط اُلوف رودبک و توماس بارتولین آغاز شد. این محققان و دیگران، کتابهای قطور متعددی تألیف کرده‌اند که کشورهای شمال [اروپا] را به‌عنوان خاستگاه نمادین فرهنگ غرب تعیین می‌کرد. برای مثال، استدلال می‌کردند که قهرمانان یونان و روم نظیر

هرکول نیایی سوئدی داشته‌اند و اینکه آیین آپولو در واقع گونهٔ متفاوتی از پرستش خدای نروژی بالدر بوده است. اتحادیه‌های پان‌اسکاندیناویسم میان پادشاهیها بارها از سوی پادشاهان دانمارک و سوئد مطرح شد، اما با تشکیل «اتحادیهٔ کالمار» در سال ۱۳۹۷ که کلاً مبتنی بر این تصورات از فرهنگ مشترک اسکاندیناوی بود جامهٔ عمل پوشید.

ملی‌گراها غالباً با این نوع نگرش به میراث فرهنگی اسکاندیناوی مخالف بودند، زیرا مانع از اقدامات آنها در بهره گیری از آثار ادبی به‌عنوان شاهدی بر یگانگی ملی آنان بود. برای نمونه، ملی‌گراهای ایسلندی استدلال می‌کردند که حماسه‌های قرون وسطایی حاکی از میراث فرهنگی صرفاً ایسلند بوده و آنها مایل نبودند در این آثار ادبی با دانمارکیها و سوئدیها سهیم باشند. محققان دانمارکی نیز با تفسیر سوئدیها که می‌پنداشتند ساگاهای سوئدی از نظر تاریخی بیشتر از بقیه موثق هستند مخالف بوده‌اند. محققان ساگای انگلیسی نیز برای مخالفت پان‌اسکاندیناویسم انگیزه‌های سیاسی داشتند، زیرا ترجیح می‌دادند بخصوص پس از مخاصمات انگلیس ـ دانمارک در خلال جنگهای ناپلئون، حماسه‌های ایسلندی را به‌عنوان منادی فرهنگ انگلستان و و همان قدر از نظر فرهنگی متمایز از دانمارک تصور کنند. با وجود این گاهی منافع ناسیونالیسم پان‌اسکاندیناویسم با هم مطابقت داشتند: در پی هراس از تجاوزات آلمان، ملی‌گراهای دانمارکی نیز هوادار کشورهای اسکاندیناویایی شدند و در دانمارک، همچنان از کمک نروژیها ـ سوئدیها در جنگ ۱۸۴۸-۱۸۵۷ در برابر حکومت آلمان تجلیل می‌شود.

امروزه، پان‌اسکاندیناویسم، به باور کلیِ فرهنگ مشترک اسکاندیناوی یا تلاش مشترک فرهنگی ملل سراسر اتحادیه کشورهای اروپای شمالی اشاره دارد. با وجود این، گاهی این نظریهٔ کلی توسط مخالفان عضویت سوئد و دانمارک «در اتحادیهٔ اروپا» دوباره رواج می‌یابد که در عوض نسبت به تشکیل اتحادیه‌ای از کشورهای اسکاندیناوی نظری مساعد دارند. نمونه‌ای از چنین همبستگی‌ای همکاری نروژ، سوئد، و دانمارک در «خطوط هواپیمایی اسکاندیناوی» (اس. آ. اس) است.

و. پ.

پان‌اسلامیسم. جنبشِ سیاسیِ فراملی و فراقومی که در سدهٔ نوزدهم آغاز شد. هدف آن افزایش هشیاری سیاسی مسلمانان برای ایجاد جبههٔ متحد و حفاظت از منافع جوامع اسلامی در برابر سیاستهای استعماری بود. این نهضت اندیشهٔ ناسیونالیسم یا قوم‌گرایی را نفی نمی‌کند، بلکه درصدد تحکیم آن است. اگرچه همبستگی اسلامی مبتنی بر روابط مذهبی میان مسلمانان است، ولی پان‌اسلامیسم در سدهٔ نوزدهم در واکنش به نفوذ نظام سرمایه‌داری اروپا و گسترش روسیه در کشورهای کمتر توسعه‌یافتهٔ مسلمان به‌وجود آمد. علمای مسلمان پیوسته، بدون در نظر گرفتن نژاد، زبان، و قومیت، مسلمانان را به همکاری و اتحاد دعوت می‌کردند. مفهوم امت، یعنی جامعهٔ فراگیر اسلامی، به منبع دینی اصلی این جنبش سیاسی مبدل شده است.

وقتی در اواسط سدهٔ نوزدهم «اتحاد اسلام» به‌عنوان برنامهٔ سیاسی ـ مذهبی حکومت عثمانی، شکل گرفت، پان‌اسلامیسم پدیده‌ای خردمندانه و متداول بود که در سایهٔ آن بازرگانان و سیاستمداران مسلمان می‌توانستند به حفظ و تحقق خواسته‌های خود در برابر فعالیتهای اقتصادی، فنی، و مبلغان مذهبی اروپا کمک کنند. از سال ۱۸۶۰، اندیشمندان عثمانی عقاید مذهبی را به اهداف سیاسی اختصاص داده بودند تا به این وسیله از امپراتوری در برابر قدرتهای استعماری اروپا محافظت کنند. در امپراتوری عثمانی پان‌اسلامیسم ابعاد داخلی و بین‌المللی داشت. حکومت عثمانی در واکنش به جنگ ترکیه با روسیه، در سال ۱۸۷۸، که در آن ترکیه تحت فشار قرار گرفت و بوسنی و هرتسه گوین و منطقهٔ وسیعی از مرزهای آناتولی شرقی را از دست داد، سیاست خارجی پان‌اسلامیسم را مطرح کرد.

پان‌اسلامیسم فی‌نفسه مکتب دفاعی در برابر نفوذ سیاست استعماری اروپا بود. پس از اشغال قبرس و بوسنی (۱۷۸۷)، تونس (۱۸۸۱)، مصر (۱۸۸۲)، و خانات آسیای مرکزی توسط قدرتهای استعماری متفاوت، متفکران عثمانی پان‌اسلامیسم را دقیقاً به‌عنوان مکتبی ضداستعماری در برابر گسترش استعمار در زندگی روزمرهٔ خود مطرح کردند. پان‌اسلامیسم را جمال الدین افغانی [اسدآبادی] (متوفی به سال ۱۸۹۷)، نامق کمال (۱۸۴۰-۱۸۸۸)، علی سواوی (۱۸۳۸-۱۸۷۸) و دیگر محققان عثمانی با صراحت بیان شده و از طریق دستگاه اداری عثمانی مشخص شد. پان‌اسلامیسم با به کار گرفتن ارزشهای ناسیونالیستی، به مثابهٔ ناسیونالیسم عمل کرد و تحول یافت.

پان‌اسلامیسم (اتحاد اسلام) در شرایط حکومت عثمانی مفهوم هویت فرقه‌ای ـ مذهبی مسلمانان را به هویتی سیاسی تبدیل کرد. عبدالحمید دوم از هشیاری سیاسی اسلامی در جهت اهداف سیاسی داخلی و بین‌المللی که مهمترین آن حفاظت از کشور بود بهره‌برداری کرد. هدف داخلی پان‌اسلامیسمی که عبدالحمید دوم اشاعه داد جلب وفاداری تودهٔ مردم در خلال دگرگونیهای حاد اجتماعی بود. عبدالحمید دوم به حمایت توده‌های مردم برای تمرکز قدرت در حکومت نیاز داشت، در حالی که تودهٔ مردم خواستار تعهد سلطان به ارزشهای اسلامی برای غلبه بر انزوای سیاسی آنها و رفع محرومیت در حوزهٔ اقتصادی بودند. در نتیجهٔ پان‌اسلامیسم، مسلمانان امپراتوری عثمانی به این باور رسیدند که مملکت به آنان تعلق دارد و سعادت آنها مایهٔ دغدغه‌خاطر زمامداران است. پان‌اسلامیسم جنبشی پیشاناسیونالیستی برای ایجاد دولت ملی نوین از طریق ادغام فرهنگ با سیاست بود. هشیاری سیاسی اسلامی مسلمانان سدهٔ نوزدهم هویت سیاسی جایگزینی را برای مسلمانان بالکان، آسیای مرکزی و نواحی عثمانی به ارمغان آورد.

فعالیتهای پان‌اسلامیسم مفهوم امت و خلافت را بدون آنکه وعدهٔ رستگاری یا تبعید (هجرت) بدهد سیاسی کرد و این کار را بیشتر با

برنامه‌ای سیاسی به‌منظور حفظ دیار مسلمانان در برابر استعمار انجام داد. در این دوران متفکران مسلمان در روسیهٔ تزاری در تلفیق اسلام با ناسیونالیسم نقشی سازنده ایفا کردند. اسماعیل قاسپیرعلی (سپرینسکی)، از کریمه، از مفهوم سرزمین به‌عنوان فضایی اسلامی که در آن آزادی می‌تواند تحقق یابد تعبیر تازه‌ای ارائه کرد. در عمل، پان‌اسلامیسم به ابزار قدرتمندی برای دنیوی‌کردن و درونی‌سازی مفهوم جدید وطن و ناسیونالیسم مبدل شد. جوامع اسلامی در پاسخ به پیام عبدالحمید برای پان‌اسلامیسم منشعب شدند. طیف محورکننده و پربارِ واکنشها نسبت به سیاستهای پان‌اسلامیسم، به سرآغاز ناسیونالیسم ارضی محدودتر و متمرکز بر دولت دلالت داشت و هشیاری مسلمانان را با سیاست درآمیخت و مسیر ناسیونالیسم قومی را هموار کرد. رابطهٔ میان اسلام و ناسیونالیسم بیشتر همزیستانه است تا خصمانه. ناسیونالیسم در ترکیه و دیگر کشورهای مسلمان پدیدار شده و در اصطلاحات و مفاهیم اسلامی رسوخ کرده است. فناوری چاپ، روزنامه‌ها و کانالهای ارتباطی شکل‌گیری جوامع اسلامی و ملی را تسهیل کردند.

در خلال جنگ جهانی اول «کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت» بر احیای مفاهیم اسلامی تردید نکرد و با استفاده از واژه‌های اسلامی اعلان جنگ را موجه جلوه داد. گو اینکه این احکام دینی برای جنگ مقدس (جهاد) مانع از تجزیهٔ سرزمین عثمانی نشد. سازمانهای پان‌اسلامیسم در هندوستان در دفاع از حقوق مسلمانان شکل گرفتند و در نهایت پاکستان نوین را به‌وجود آوردند. با سقوط خلافت، جنبشهای پان‌اسلامیسم مرکز ثقل خود را از دست دادند و عصر کنگره‌های «اتحاد اسلامی» آغاز شد. حداقل پنج کنگرهٔ بزرگ «اتحاد اسلامی» وجود داشته است: مکه ۱۹۲۴؛ قاهره ۱۹۲۶؛ مکه ۱۹۲۶؛ قدس شریف ۱۹۳۱؛ و ژنو ۱۹۳۵. در واکنش به منازعه فلسطین ـ اسرائیل، کشورهای اسلامی «سازمان کنفرانس اسلامی» را، در سال ۱۹۶۹، برای حفاظت از منافع کشورهای اسلامی تأسیس کردند. این تجسم جدید از سازمان «اتحاد اسلامی» در زمینهٔ ایجاد همکاریهای سیاسی و اقتصادی در میان دول اسلامی فعال بوده است. همبستگی فراملی اسلامی با صراحت بیان شده و در خلال بحران بوسنی (۱۹۹۱-۱۹۹۶) به یک سیاست مبدل شد.

و. پ.

پان‌اسلاویسم. قدیمی‌ترین و شناخته‌شده‌ترین اتحاد ناسیونالیستی جهان پان‌اسلاویسم است. تصور طرفداران اولیه پان‌اسلاویسم در سدهٔ نوزدهم این بود که آنهایی که به زبانهای اسلاوی صحبت می‌کنند، پیشینهٔ اولیهٔ مشترک و به همین سان خصوصیات روانی و اخلاقی مشترک دارند و این مسأله می‌توانست در آینده سرنوشتی مشترک را برای تضمین بقا و ایجاد منافع سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مشترک آنها رقم زند. اهداف طرفداران پان‌اسلاویسم؛ تقویت موقعیت اسلاوهای غرب، شرق، و جنوب [اروپا]؛ ایجاد فضای باز سیاسی در امپراتوریها؛ به نوعی خودمختاری و در پی آن روند اتحاد مجدد اسلاوها بود. با وجود اینکه این اهداف در اصل در دورهٔ اولیهٔ خود ناموفق بودند، ولی ارکان نظام فکری آن تاکنون مشهود باقی مانده است.

خاستگاه پان‌اسلاویسم، اسلاوهای شرق نبودند، که بعدها به تصرف روسیه و روسها درآمدند. بلکه پان‌اسلاویسم در میان اسلاوهای غرب در اتریش ـ مجارستان گسترش یافت: مردمی که در اعتراضات خود نسبت به وضعیت سرکوب توسط آلمانها و مجارها در جستجوی توان رزمی نفرات بودند. تصور مردمانی واحد که به صورت غیرطبیعی توسط دیگران به قبایلی با گویشهای متفاوت تقسیم شده‌اند، به افسانه‌ای جاودان مبدل شد. اغلب موضوعات پان‌اسلاویسم اولیه از آرمانی‌کردن اسلاوها، تاریخ پهلوانی آنان، فرهنگ روستایی و آیندهٔ روشن آنها آن‌گونه که یوهان فون هِردِر آلمانی (۱۷۴۴-۱۸۰۳) بیان می‌داشت ناشی می‌شود. مورخان و زبانشناسان اسلاو خیلی زود این موضوعات را در آثار خود منعکس کردند تا مردم خود را از ملیتی که نام خود را به امپراتوری‌ای نهاده بودند که در آن زندگی می‌کردند جدا کنند، برای استانداردکردن زبانهای آنها، می‌کوشیدند و همچنین در پی اصلاح همه‌جانبهٔ پایگاه اجتماعی آنها بودند. مورخ چک، فرانتیشک پالاکی (۱۷۹۸-۱۸۶۷)، در صف مقدم کسانی بود که برای ثبت، بویژهٔ تاریخ چک و تلفیق نظریات انقلابی آزادی‌خواهانهٔ پس از انقلاب فرانسه، با خصوصیات ارزشمند هویت اسلاو تلاش می‌کردند، تا جایگاه خود را در محدودهٔ اتریش ـ مجارستان از طریق فدراسیون اسلاو استحکام ببخشند. یان کولار، باز هم از چک، خواستار دامنه‌ای از اقدامات سریع نظیر ایجاد سازمانهای محلی، نشریات ادواری، کتابخانه، و فرهنگستان اسلاو شد.

در پی شکست روسیه در جنگ کریمه از کشورهای اروپای غربی، گسترش وحدت آلمان و مشکلات اسلاوهای اتریشی ـ مجارستانی که در مسیر پیشرفت پیش آمده بود، کانون بحران پان‌اسلاویسم، در دههٔ ۱۸۶۰، به مسکو و نزد روسها منتقل شد و گرایش عمومی اسلاوخواهی را تکمیل کرد. در میان مبلغان پیشرو نظریات روسی می‌توان از میخائیل پ. پوگودین (۱۸۰۰-۱۸۷۵) مورخ؛ نیکولای یا دانیلِفکی (۱۸۲۸-۱۸۸۵) روزنامه‌نگار با مخالفتهای پرشورش با آنارشی منافقانهٔ حاصل از اندیشه‌های متضاد در غرب و احساس او برای هدایت سرنوشت روسیه؛ فئودور تیوتچف (۱۸۰۳-۱۸۷۳) شاعر؛ و میخائیل ن. کاتکوف (۱۸۱۸-۱۸۹۷) روزنامه‌نگار محافظه‌کار نام برد. با نفوذ این افراد، پان‌اسلاویسم، در روسیه، مشابه با خط‌مشی قبلی خود برای متحدکردن تمامی روسها و هماهنگ با آرمانهای امروزی‌تر آن به‌عنوان قدرتی بزرگ که می‌تواند منافع عمومی‌تر اسلاوها را حفظ کرده و بهبود ببخشد، جنبه‌های ستیزه‌جویانه‌تر و توسعه‌طلبانه‌تری یافت. همچنین یک اصل آشکارا مذهبی را پذیرفت. این خصوصیات جدید بر افراد بسیاری در روسیه، از جمله نویسنده و شورشی تندرو سابق، فئودور داستایفسکی (۱۸۲۳-۱۸۸۱)، که رسالت روسیه در مقابل اسلاوهای همتای خود را به‌عنوان ضرورتی برای پیشرفت واقعی تمدن می‌دانست تأثیر داشت. با وجود این، حمایت دولت رسمی محدود شد و تا پایان دههٔ ۱۸۸۰ انگیزهٔ

آن از میان رفت.

هر از چندگاهی پان‌اسلاویسم با برگذاری کنگره‌ای در اولین دهۀ قرن بیستم و، بخصوص، با حملۀ هیتلر به اروپا شرقی نیروی تازه‌ای گرفت. استالین عمل‌گرا با توسل به وحدت اسلاوها خواستار مشارکت در جنگ شد، و پیدایش دولتهای اقماری، پس از جنگ جهانی دوم، فرصتهای جدیدی را برای تحقق این اهداف فراهم آورد. انعکاس بیشتر پان‌اسلاویسم در آثار گروهی از دگراندیشان دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ (از جمله آلکساندر سولژنیتسین و ویکتور کالمایف)، در ایجاد کشورهای مستقل مشترک‌المنافع در دهۀ ۱۹۹۰، در سیاست روسیه در بوسنی و کوزوُ از اواسط تا اواخر دهۀ ۱۹۹۰ به‌منظور حمایت از صربها، و در موافقت‌نامه‌ها برای ایجاد وحدت بلاروس، روسیه و متعاقباً حکومت یوگسلاوی در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ به چشم می‌خورد.

در عمل، پیشرفت واقعی جنبش [پان‌اسلاویسم] اندک بود، و به کرّات توسط همان ناسیونالیسمی که در جستجوی آن بود تضعیف شد. آرمانهای این جنبش، هم به‌دلیل محافظه کارانه و هم انقلابی‌بودن، مغشوش شد؛ متکی بر گذشته‌ای عمدتاً اساطیری بود؛ فاقد رابطه‌ای متقاعدکننده با واقعیت موجود بود؛ و حامیان فرضی آن از آغاز در جستجو اهداف متناقضی بودند. اسلاوها از، گذشته‌های دور، از آلمانها یا ایتالیاییهای سدۀ نوزدهم از طریق هویتهای خاص منشعب و متمایز شده بودند. سنتها و مذاهب متفاوت در میان آنها ریشه دوانده بود. اسلاوها در برابر حکومت گروهی بر گروه دیگر طغیان کردند (لهستان ۱۸۶۱؛ غرب اوکراین دهۀ ۱۹۴۰ و یوگسلاوی ۱۹۴۸). آنها در جنگهای بزرگ و کوچک با یکدیگر درگیر شدند (در لهستان و یوگسلاوی). به‌دلیل فقدان عظیم اتحاد حقیقی و طبیعی کشورهای اسلاو و نخبگان آنها ناچار شدند تا از پافشاری روسیه بر رهبری؛ نقش روسیه در الگوی حکومتی مسلط؛ تلاش روسیه برای «روسی کردن» زبان هر وحدتی؛ و پدیدآوردن ماهیت رمز اخلاقی و معنوی کلیسای ارتدوکس (و بعدها نوع روسی) از مسکو به مثابۀ «روم سوم» اظهار انزجار نمایند. امروزه، چنین انزجاری در کشورهای مستقل مشترک‌المنافع همراه با نوعی کاهش مداوم از حمایت وجود دارد.

و. پ.

پانامایی، ناسیونالیسم. از زمان جنگ اسپانیا ـ آمریکا تا تجزیۀ پاناما، مسیری مستقیم از مداخلات آمریکا وجود دارد. تئودور روزولت داعیۀ حق پاسداری از سراسر نیم‌کرۀ زمین را برای ایالات متحد قائل بود. ناسیونالیسم پانامایی در مسائل آمریکای لاتین نمونۀ منحصری است، زیرا جمهوری پاناما با حمایت و کمک ایالات متحد موجودیت یافت. امروزه ایالات متحد آماج اصلی ناسیونالیسم پانامایی است.

سکنۀ این جمهوری نگرش ناسیونالیستی خود را همزمان با واکنش ناسیونالیسم مکزیکی نسبت به برتری آمریکا، ظهور حزب ناسیونال سوسیالیست [نازی] در آلمان و پیروزی فاشیسم در ایتالیا آشکار کردند. پاناما به موقعیت بین‌المللی که دقیقاً شبیه به ساختار کشوری تحت‌الحمایۀ مستقیم ایالات متحد بود مخالفت و هر از گاهی طغیان کرد.

در سال ۱۹۰۳، ایالات متحد از طریق معاهدۀ دو فاکتو، حاکمیت بر قطعه زمینی را به‌دست آورد که کانال [پاناما] از میان آن جریان داشت. این حاکمیت تا ابد به ایالات متحد واگذار شد. بنابراین پاناما در حالی به استقلال دست یافت که پیشامدی از همان ابتدا مانع از حاکمیت آن کشور، در قلمروش شده بود.

کانال پاناما، اگرچه بقای آن کشور را میسّر ساخت ولی همزمان با بیزاری از قدرتی بزرگ که اکنون در سایۀ آن زندگی می‌کرد زهرآگین شد. نوعی زندگی به اصطلاح سیاسی به‌وجود آمده بود ولی احزاب در اکثر موارد جناحهای شخصی بودند و رهبران به دار و دسته‌های کوچکی تعلق داشتند که ردّ نیاکان آنها تا دوران استعمار قابل ردیابی است. طبق اصل ۱۳۶ قانون اساسی دولت می‌تواند از ایالات متحد خواستار نظارت بر انتخابات یا حفظ نظم شود. این نوعی آینده‌نگری، صرفاً برای تحکیم و تضعیف قانونی کشوری تحت‌الحمایه بود و بهره گیری از آن خشم مردم را برانگیخت.

معاهدۀ سال ۱۹۰۳ در دوران ریاست جمهوری فرانکلین روزولت تجدید نظر شد. عهدنامۀ دوستی و همکاری سال ۱۹۳۶ مقرر داشت که ایالات متحد باید از حق مداخله در امور داخلی جمهوری چشم بپوشد. در عوض پاناما تعهد کرد در دفاع از کانال همکاری لازم را به‌عمل آورد. تقسیم پاناما به منطقۀ کانال و ناحیۀ اصلی جمهوری باقی همچنان به قوت خود ماند. تفاوت عظیمی در دستمزدها، سطح زندگی و دیدگاه کلی نسبت به زندگی، میان شهروندان ایالات متحد که غالباً حس وطن‌پرستی پرشور و گاه نسنجیده‌ای دارند، با پاناماییهایی که در منطقۀ کانال برای آمریکاییها کار می‌کنند و در نهایت با پاناماییهایی که در فقر و سیه‌روزی، یعنی میراث مردم آمریکای لاتین زندگی می‌کنند، وجود داشته و همچنان وجود دارد. انتظار می‌رفت برخی از سیاستمداران پانامایی مجذوب جنبش ناسیونال سوسیالیست آلمان شوند که در این صورت، این جمهوری به نقطۀ بالقوه خطرناکی در دفاع در آن نیم‌کرۀ زمین بدل می‌شد. ناسیونالیسم بر مسألۀ نظارت بر کانال، هم‌ارز موضوعاتی، همچون نمادهای ملی، نظیر نمایش پرچم، متمرکز بود. در دهۀ ۱۹۳۰ ناسیونالیسم پانامایی با لغو امتیازات جمعیت آمریکایی آن کشور به راحتی کنترل شد یا لااقل فروکش کرد.

معاهدۀ کانال پاناما در سال ۱۹۷۸ مذاکرات میان ایالات متحد و پاناما را که حدوداً ۱۴ سال ادامه داشت به اوج خود رساند. سرخوردگیهای فروخورده‌شده از دیرباز و موج طغیان ناسیونالیسم پانامایی دست به‌دست هم دادند تا آنکه در سال ۱۹۶۴ شورش اصلی را در امتداد ناحیۀ مرزی منطقۀ کانال به بار آورد که با تلفات بسیار سرکوب شد. رئیس دولت پاناما ژنرال عمر توّریخوس از طریق همه‌پرسی ملی حمایت قانونی را به‌دست آورد و رئیس جمهور جیمی کارتر با کسب دوسوم آرای سنای آمریکا معاهده را به تصویب رساند. معاهده در پاسخ به اتهامات استعمارگری [ایالات متحد] مفید بوده است و منافع آمریکا را

درکانال، از یکی از مالکین آن به استفاده کنندهٔ کانال تغییر داده است. این معاهده، همراه با «معاهدهٔ بی‌طرفی» سال ۱۹۷۷، بر دو تعریف وطن‌پرستانه از منافع ملی آنها استوار بوده و با ارزشهای ملی مربوط به آنها سازگار است.

در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹ ایالات متحد بر طبق معاهدات ۱۹۷۷ و ۱۹۷۸، کانال پاناما و منطقهٔ کانال، به مساحت حدود ۱۵۰هزار هکتار، را به حوزهٔ قضایی پاناما واگذار کرد.

و. پ.

پان‌ایبریانیسم. آموزهٔ سیاسی‌ای که از اتحاد ملتهای شبه‌جزیرهٔ ایبریا حمایت می‌کند. این اتحاد در اواخر سدهٔ هجدهم به وجود آمد و بسرعت ماهیت جمهوری‌خواهانه، فدرالی و مترقی یافت. پال‌ایبریانیسم در بین متفکران اسپانیایی سدهٔ نوزدهم محبوب بود. ولی در پرتغال با وجود حمایت چهره‌های مهم و با نفوذ روشنفکری نظیر تئوفیلو براگا و آنترو کوئنتال چندان رونقی نیافت. در مقابل، ایبریانیسم با ناسیونالیستهای کاتالان و گالیشیان که آن را راه گریز آرمانی از سلطهٔ کاستیل می‌دانستند احساس همدردی کرد.

«حزب دموکرات» اسپانیا که در سال ۱۸۴۹ بنیاد نهاده شد و حزب اقلیت بود، بازتاب برنامهٔ ایبریانیسم برخی از حلقه‌های سیاسی و ادبی کشور بود. در سال ۱۸۵۴، «اتحادیهٔ پرتغالی-اسپانیولی» در مادرید شکل گرفت. بعدها ایبریانیسم به برنامهٔ سیاسی حزب جمهوری‌خواه فدرال تبدیل شد، به‌جز دوران انقلابی کوتاهی، در فاصلهٔ اکتبر ۱۸۶۸ تا آوریل ۱۸۶۹، وقتی که ژنرال پریم کوشید تا فردیناند پادشاه پرتغال را متقاعد کند که سلطنت شبه‌جزیرهٔ متحد را بپذیرد.

بعدها ایبریانیسم برای مواضع سیاسی و اجتماعی چپ‌گرای خاصی، به مثابهٔ یک اصل، و بیشتر یک آموزهٔ سیاسی مشخص، درآمد. این مسأله با اعلان حکومت جمهوری پرتغال، در سال ۱۹۱۰، و در ایدئولوژیهای گروههای آنارشیست، هم در اسپانیا و هم در پرتغال، آشکار شد.

ایبریانیسم می‌تواند به‌عنوان نوعی ناسیونالیسم مرکزگرا نظیر جنبشهای وحدت ایتالیا یا آلمان تلقی شود که خواهان پایان‌بخشیدن به انحطاط اقتصادی و سیاسی اسپانیا و پرتغال بود. در دورانی که ایبریانیسم می‌کوشید از رویارویی مستقیم با ناسیونالیسم پرتغالی جلوگیری کند، به شکلهای مختلف از شکل صرفاً فرهنگی و اقتصادی تا پیشنهاد یک فدراسیون جمهوری‌خواه بسیار آزاد یا یک وحدت دودمانی صرف پدیدار شد. به این ترتیب پرتغال تحت سلطهٔ کاستیل قرار نمی‌گرفت. مهمترین مانع این نظریه، تضاد منافع ملی الهام‌دهندگان آن بوده است.

در اواسط دههٔ ۱۸۵۰، از برکتِ الگوی سیاسی فرانسوی، حتی در میان حامیان فدراسیون شبه‌جزیرهٔ ایبری، اتحاد حکومتی و فرهنگی در شرایطی بود که مورد شناسایی قرار گیرد. در پایان سدهٔ نوزدهم، تمایز میان حکومت و ملت موجب تحولاتی در ایبریانیسم شد، زیرا واحد سیاسی با وابستگی ملی و فرهنگی دیگر هیچ‌گونه مشابهتی نداشت. در سال ۱۸۹۷ رهبر ملی‌گرا و نظریه‌پرداز کاتالان انریک پرات دولاریبا، نوع جدیدی از ایبریانیسم را براساس تقسیم‌بندی ملی شبه‌جزیرهٔ ایبری پیشنهاد کرد که از نظر او به‌طور مرسوم، شامل پرتغال، کاستیل و کاتالونیا می‌شد. او بعدها گسترهٔ حوزهٔ ایبری فرهنگی را از لیسبون تا رودخانهٔ سون [در سوئیس] وسعت داد. ایبریانیسم برای ملی‌گرایان کاتالانیایی به معنای تلفیق تحقق منظم خواسته‌های آنها را برای خودگردانی توأم با برخورداری از موقعیتی یکسان با پرتغال بود، و هنوز هم کاتالونیا به موقعیت پرتغال به‌خاطر رهایی از تسلط کاستیل، در سال ۱۶۴۰، غبطه می‌خورد.

از سال ۱۹۸۶ با مشارکت اسپانیا و پرتغال در روند اتحاد اروپا، ایبریانیسم از طریق تحکیم موقعیت شبه‌جزیره در یک بازار واحد و با وحدت سیاسی محدود هرچند با پایتختی دوردست، در بروکسل دربست پذیرفته شده است.

و. پ.

پان‌ترکیسم. مشابه احساسات سایر گروههای ملی است، به استثنای این‌که در پی کسب نوعی آرایش سیاسی است تا به جای یک گروه ملی خاص تمامی مردم ترک‌تبار را در برگیرد. بنابراین، ناسیونالیسم ترکی یک جنبش فراملی است که درصدد تشکیل واحدی سیاسی مبتنی بر روابط فرهنگی مردم ترک‌تبار است. هر چند از محبوبیت این جنبش به‌تدریج کاسته شده و در طی تاریخ معاصر به حرکت خود ادامه داده، اما به‌طور کلی بیشترین حمایت از این جنبش، در خلال و پس از فروپاشی امپراتوریهایی که در محدودهٔ مردم ترک‌تبار بودند، و به‌طور محسوس‌تر در جریان افول امپراتوریهای عثمانی و روسیه به‌عمل آمده است.

یکی از اولین نویسندگانی که از احتمال تشکیل جنبش ملی ترک خبر داد، شرق‌شناس آرمینیوس وامبری بود که در دههٔ ۱۸۶۰ نوشتن درخصوص این موضوع را آغاز کرد. با وجود این مشهورترین مدافع ناسیونالیسم ترکی اسماعیل بای گاسپرینسکی (۱۸۵۱-۱۹۱۴) [قاسپیرعلی] اهل کریمه بود که خواستار وحدت ترکهای روسیه شد و نشریهٔ ترجمان را تأسیس کرد که در آن از زبان ساده‌شدهٔ «ترکی عثمانی» استفاده می‌شد. گاسپرینسکی پیشبینی کرد که با ابداع زبانی که به راحتی هم برای «قایقران بُسفری» و هم برای یک «ساربان کاشغری» قابل درک باشد، در نهایت «اتحاد ترکی» و «اتحاد اسلام» شکل خواهد گرفت. گاسپرینسکی از تأثیر بالقوهٔ رسانه‌های چاپی بر مردم بشدت آگاه بود و با جدیّت به افزایش شمارگان روزنامهٔ خود با هدف برقراری وحدت بیشتر میان گروههای متفاوت ترکان از طریق ایجاد زبانی مشترک اقدام کرد.

با پایان سدهٔ نوزدهم، ترویج زبان مشترک ترکی گاسپرینسکی (زبان واحد یا زبان مشترک) توسط جنبش اصلاح‌طلب «جدیدها» مورد حمایت قرار گرفت. معهذا، این حمایت یکپارچه نبود و ابراز مخالفت از سوی برخی از گروههای قومی خاص نظیر قزاقها که ترجیح می‌دادند زبان قزاقی متمایزی به وجود آورند مشهود بود. این شکاف در جنبش در طی

«کنگرهٔ سراسری مسلمان»، در سال ۱۹۱۷، در دوران حکومت دولت موقت در روسیه انعکاس یافت، این کنگره از بهره گیری زبان مشترک ترکی گاسپرینسکی به‌عنوان وسیله‌ای آموزشی در مدارس طبقات بالا اجتماع حمایت کرد. با وجود این، در مدارس ابتدایی و دبیرستانها زبان ملی منطقه زبان اصلی بود؛ جایگاه زبان مشترک ترکی به موضوعی الزامی و ثانویه تنزل یافت. در جریان اغتشاشات سیاسی سال ۱۹۱۷، تحقق «جنبش ملی متحد ترک» با شکست مواجه شد: در عوض اکثر فعالیتهای سیاسی بر هر یک از گروههای ملی منفرد یا بر موجودیتهای سیاسی ازلی نظیر بخارا و خیوه متمرکز شد.

در جریان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، آرمانهای ناسیونالیسم ترکی برجستگی سیاسی مجدد فروپاشی فدراسیون روسیه امید تازه‌ای برای پان‌ترکیسم به وجود آورد. با وجود این‌که در محدودهٔ آسیای مرکزی جنبشهای سیاسی خاصی نظیر حزب قزاق «آلاش» و حزب ازبک «بیرلیک» درصدد ایجاد وحدت بیشتر ترکها بودند، چنین اظهاراتی از سوی دیگر گروههای ملّی منطقه، نظیر ترکمن و قرقیز با بدبینی تلقی شد، زیرا آنها بیمناک بودند که این مسأله تبدیل به وسیله‌ای برای غلبهٔ گروههای ملی بزرگ‌تر شود. با وجود این، فدراسیون از هم گسیخته احتمالاً به دردخورتر خواهد بود و بسیاری از حکومتهای منطقه وقتی در سال ۱۹۹۳ توافق کردند الفبای لاتین جایگزین الفبای سیریلیک شود گامی به سوی این هدف برداشتند. در حالی که ترکیه پنج حرف به الفبای خود اضافه کرد که بیانگر صداها در زبانهای آسیای مرکزی است.

و. پ.

پان‌تورانیسم. مردمان ترک با تعدادی ناسیونالیسم کلان [ماکروناسیونالیسم] نظیر «پان‌اسلامیسم»، «پان‌ترکیسم» و «پان‌عثمانیسم» سر و کار داشته‌اند که جملگی آنها با طرحهایی برای تجدید حیات و بازسازی ملی ارتباط داشتند. احتمالاً شناخته‌ترین و مشهورترین آنها پان‌تورانیسم بوده است. بسیاری از ناسیونالیسمهای کلان از گستره و انزوای میزان هویت هواداران خود لطمه دیده‌اند، و پان‌تورانیسم نیز همین وضعیت را داشته است. برعکس، پان‌ترکیسم با دارابودن مفاهیمی چون تاریخ اولیهٔ مشترک، زبان اصلی مشترک، و با قرابت دینی گسترده در بین مردمان ترکی که در وضعیت موجود خود را قومی آواره می‌دانند، نسبتاً، واضح‌تر است. با وجود این، پان‌تورانیسم به خوبی به قلمرو اسطوره‌شناسی و خیالبافی وارد شد و تعبیری از وحدت منافع و سرنوشت مشترک ارائه داد که تمامی مردم حوزهٔ تورانی آسیای مرکزی را دربر می‌گرفت، ناحیه‌ای محصور که مرز شرقی آن سلسله کوههایی در امتداد مرز قدیم روسیه ـ چین و مرز غربی آن دریاچهٔ خزر بود در حالی که هویت همراه با موجودیت جغرافیایی اساس پاره‌ای از ناسیونالیسمهای مدرن بوده‌اند (در مقایسه با ناسیونالیسمهای فرهنگی / قومی / زبانی)، در این مورد هویت با یک واحد جغرافیایی تا حدی نامعلوم در دورهٔ نامشخص تاریخی همراه بوده است. به علاوه، در چارچوب عوامل قومی ـ فرهنگی، منطقه‌ای مطرح می‌شد که معلوم نبود پیش از این هیچ‌گاه گروه فرهنگی / زبانشناختی متحدی در آن سکنی داشته‌اند. مدافعان درصدد برآمدند ترکها، مغولها، ایرانیها و اقوام اویغوری را به‌عنوان ساکنان سرزمین فرضی توران که در اشعار حماسی ایران [شاهنامه] توصیف شده بود، بپذیرند. بر پایهٔ چنین منابع متفاوتی، به اصطلاح فرهنگ تورانی را نویسندگان، دانشمندان و رهبرانی با پیشینهٔ ظاهراً متفاوت از آتیلا رهبر قوم هون تا چنگیزخان و سپس تا تیمور لنگ، به زبانهای گوناگون نشر و توسعه داده بودند.

این نظام فکری با فعالیت روزنامه‌نگار و فیلسوف، محمد ضیاء (۱۸۷۶-۱۹۲۴)، با نام مستعار ضیاگوکلپ شکل گرفت. در اوایل سدهٔ بیستم، طرفداران [این جنبش] درصدد برآمدند تا ترکیهٔ عثمانی را از مردم غیرتورانی بازپس گیرند تا به این ترتیب به شرایط سالم پیش از فروپاشی بازگردند و در برابر انترناسیونالیسم ظاهری اسلام مایهٔ مباهات اتحاد ملی شوند. با وجود این، مورد اخیر در توران وظیفهٔ ارشاد معنوی و اخلاقی را همچنان عهده‌دار بود.

در حالی که به‌طور کلی ایده‌هایی برای تقویت پان‌ترکیسم به کار گرفته شد، در عمل پان‌تورانیسم در برابر واقعیت سیاسی بخشهای ارضی چندزبانهٔ موجود، ترکها و دیگران را در حوزهٔ توران طبقه‌بندی کرد: در برابر منافع اعطاشده برای رهبری این نواحی، در مقابل دیگر انواع تقسیم‌بندیها از جمله میان آنهایی که در سمت چپ و آنهایی که در سمت راست طیف سیاسی قرار می‌گیرند. تا پیش از جنگ جهانی اول برای دولت ترکیه این اتحاد وسیلهٔ تبلیغاتی علیه سلطهٔ امپراتوری روسیه بر بخشی از توران و بسیاری دیگر از مردم ترک‌تبار بود، اما اندیشهٔ جمهوری توران از آن پس با شکست مواجه شد. ارکان این نظریات همچنان در برخی از دیدگاههای ضد فروپاشی پان‌ترکیسم که در اتحاد جماهیر شوروی در دههٔ ۱۹۲۰ مجدداً پدید آمد به چشم می‌خورد. وقتی سلطان قلی‌اف نوع سوسیالیستی این اتحاد را طرح کرد، حزب کمونیست متمرکز، انعطاف‌ناپذیر، و همچنان خودمختار آن طرح را به‌عنوان ابزاری برای جلب دیگر مسلمانان شرق به آرمانهای کمونیستی به کارگرفت. قلی‌اف و اندیشه‌های او خیلی زود به مخالفت با طرحهای تمرکزسازی استالینی برخاست. با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی دوباره فرصتهایی پیش آمد، ولی ترکیه تنها قادر بود از قلمروهای خودگردانی که بتازگی و با سرعت در منطقهٔ توران شکل گرفته بودند حمایتی محدود نماید.

و. پ.

پان‌ژرمن، اتحادیهٔ. در عصر ناسیونالیسم در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم چندین جنبش توسعه‌طلب «پان» با نامهایی نظیر «پان‌آمریکن»، «پان‌اسلاو»، یا «پان‌ژرمن» به وجود آمد. مورد آخر در قالب حزبی فعال یعنی «اتحادیهٔ پان‌ژرمن» در سال ۱۸۹۱ تأسیس شد که فشار سنگینی را به دولت آلمان وارد کرد تا سیاست خارجی ستیزه‌جویانه‌تری را با هدف تبدیل آلمان به یک «قدرت جهانی» دنبال

کند. این اتحادیه از خط‌مشی استعماری فعال، و ناوگان جنگی اقیانوس‌پیما، برای حفاظت از مستعمرات و به همین سان از به چالش‌کشاندن برتری نیروی دریایی انگلستان حمایت کرد. اهداف اعلان‌شدهٔ این اتحادیه «تقویت تمامی آلمانیها در سراسر دنیا بود» و در دفاع از منافع اقلیتهای قومی آلمان در خارج از مرزهای آلمان زبانزد بود. این اتحادیه در دوران امپراتوری آلمان، ستیزه‌جوترین و تندروترین جوامع وطن‌پرست بود و از تأمین بودجه برای سازمانهایی نظیر «جامعهٔ استعماری آلمان» و «اتحاد ارتش آلمان» حمایت می‌کرد و به آنان یاری می‌رساند. در دوران طولانی رهبری هاینریش کلاس، این اتحادیه، یهودستیزی را به‌عنوان اصل مهمّی برای خودباوری آلمان در سراسر دنیا تلقی کرد. اتحادیهٔ پان‌ژرمن در طی بخش اعظم از حیات خود با دولتهای آلمانی آن روز مخالف بود و آنها را به‌دلیل ملایم‌بودن بیش از حد مردود شمرد. در سال ۱۹۱۲ صدراعظم بتمان هولوِگ با نومیدی اعلام کرد: «با وجود چنین ابهامی نمی‌توان سیاستگذاری کرد».

اتحادیهٔ پان‌ژرمن در دوران جنگ جهانی اول به حامی سرسخت تصرفات گستردهٔ آلمان مبدل شد تا در نهایت اروپای مرکزی *(Mitteleuropa)* تحت سلطهٔ آلمان درآید. وقتی مارشال پل فون هیندنبورگ و ژنرال اریش لودندورف بر آلمان سلطهٔ بسیار داشتند، این اتحادیه در اوج تأثیر خود در طی دو سال پایانی جنگ [جهانی اول] بود. با وجود این‌که کلاس *(class)* و آدولف هیتلر اهداف مشترک بسیاری داشتند، ولی پیشرفت نکردند و پس از به قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ «اتحادیه» اهمیت خود را از دست داد. در سال ۱۹۳۹ این «اتحادیه» منحل شد و اهداف آن را نازیها بر عهده گرفتند و حتی بعدها افراطی‌تر شدند.

و. پ.

پان‌عثمانیسم. دولت عثمانی در سال ۱۸۳۹ «خط شریف گلخانه» را اعلام کرد [فرمان اصلاحاتی که در زمان سلطان عبدالحمید دوم انجام شد و به تنظیمات شهرت دارد]. این اعلامیه تبعیض دینی و دیگر تبعیضها را ملغی کرد و به تمامی رعایای امپراتوری حقوق متساوی اعطا کرد. از آن زمان تا اواسط دههٔ ۱۹۱۰، موضوع پان‌عثمانیسم به کانون اصلی توجه سیاستهای داخلی امپراتوری عثمانی مبدل شد. اعلامیهٔ نخستین با مخالفت شدید سرآمدان کوته‌نظر محافظه‌کار، روحانیان و مسلمانانی که غیرمسلمانان را به گونه‌ای تحقیرآمیز لامذهب می‌دانستند و دست کمی از شهروند درجه دو نداشتند مواجه شد.

پس از پایان جنگ کریمه (۱۸۵۳ - ۱۸۵۶) تلاش برای اصلاحات با فرمان خط همایون آغاز شد که بار دیگر وعده‌های اساسی برابری را تکرار می‌کرد. از آن زمان تا سال ۱۸۷۶، سیاست عثمانی را چندین وزیر اعظم اصلاح‌طلب اداره کردند که در پی تحقق برابری شهروندان امپراتوری بود. این کاری بود کارستان، زیر اقلیت کوچک اصلاح‌طلب در میان مسلمانان هواداران زیادی نداشتند. بسیاری از تلاشهای آنها تنها بر روی کاغذ باقی ماند و تعداد بسیار انگشت‌شماری به نتیجه رسید.

همچنین دولت می‌بایست با گروهی از دگراندیشان آزادی‌خواه مسلمان که به «عثمانیهای جوان» مشهور شده بودند، دست و پنجه نرم می‌کرد. این گروه در سال ۱۸۶۵ با هدف تسریع اصلاحاتی که بسیار کُند تلقی می‌شد، به وجود آمد. مسألهٔ اصلی تمامی این تلاشها، گسترش هویت مدنی عثمانی بود که به کل جمعیت دولت عثمانی مربوط می‌شد. کلید موفقیت چنین برنامه‌ای جذب جمعیت غیرمسلمان بود. این کار به‌دلیل سنت دیرین رابطهٔ فرقه‌ای و به‌سبب ناکامی اشاعهٔ شایسته‌سالاری واقعی قطع‌نظر از مذهب و ضوابط دیگر. علاوه بر این برخی از جوامع غیرمسلمان، از جمله شاخص‌ترین آنها ارتدوکس یونانی، شهرنشین و فرهیخته‌تر از مسلمانان بودند. درآمیختن فزایندهٔ حکومت عثمانی با اقتصاد جهانی و وابستگی آن دولت به بازارهای جهانی حداقل برای بخشی از این گروه که رونق مالی آنها خار چشم مسلمانان شده بود فایده داشت.

نخبگان ثروتمند بانکداری ارتدکس یونانی در قسطنطنیه از اصول آزادی‌خواهی حمایت می‌کردند و به اتفاق اعضای حلقه‌های اصلاح‌طلب عثمانی توطئه می‌کردند که در سال ۱۸۷۶ به خلع سلطان و به سلطنت‌رسیدن مراد پنجم منتهی شد. این طرح را لژ فراماسونری سازماندهی کرد و برای مدتی موفقیت‌آمیز به‌نظر رسید. ولی مراد از نظر روانی شخصیتی بی‌ثبات داشت. او نیز خلع شد و عبدالحمید دوم به سلطنت رسید. اصلاح‌طلبان «پارلمان» را [به تشکیل جلسه] فراخواندند و قانون اساسی را به تصویب سلطان جدید رساندند. با وجود این، به‌زودی وقایع «بحران شرق» (۱۸۷۵ - ۱۸۷۸) این تلاشها را مضمحل ساخت. وقتی روسیه و امپراتوری عثمانی وارد جنگ شدند، سلطان «پارلمان» را به حالت تعلیق درآورد و در واقع از آن زمان در مقام یک فرمانروای مطلق حکومت کرد (۱۸۷۸ - ۱۹۰۸). اصلاح‌طلبان سرکوب یا کشته شدند یا به خارج از کشور گریختند و سانسور شدیدی اعمال شد.

در میان دگراندیشانی که به پاریس یا نقاط دیگر اروپا گریختند، عده‌ای «جنبش ترکهای جوان» را تأسیس کردند. این نهضت روابط با غیرمسلمانان را حفظ کرد و با آنها همکاری کرد. جناح اصلی این جنبش در زمرهٔ آزادی‌خواهان و بیشترین آنها جزو ملی‌گراها بودند. آزادی‌خواهان از سوی غیرمسلمانان مورد حمایت قرار می‌گرفتند. در دورهٔ پس از انقلاب «ترکهای جوان» (۱۹۰۸)، این گروهها در سیاستهای عثمانی نقشهای مهمترین یافتند.

در طی این دوران تلاش دیگری به رهبری ایون دراگومیس و آتاناسیوس سولیوتیس برای تأمین اتحاد یونان ـ عثمانی صورت گرفت. این دو نفر وطن‌پرستان پرشور یونانی‌ای بودند که در سازماندهی تهاجمات شبه‌نظامی یونان در مقدونیه شرکت داشتند. با وجود این، آنها به این نتیجه رسیده بود که تنها راه‌حل هدفمند برای اتباع امپراتوری عثمانی حل اختلافاتشان بدون خون و خونریزی است. معهذا تلاشهای آنان برای تشکیل گروهی از نمایندگان طرفدار امپراتور عثمانی در پارلمان عثمانی پس از سال ۱۹۰۸ وقتی اکثریت نمایندگان از ملی‌گراهای

یونانی پشتیبانی کردند با شکست مواجه شد. متعاقب شکست امپراتوری عثمانی در جنگهای بالکان، در سالهای ۱۹۱۲-۱۹۱۳، و به دنبال از دست دادن اغلب مستملکات امپراتوری در اروپا حمایت از عثمانیسم تضعیف شد. به‌تدریج به‌دلیل انتقاد متفکران مسلمان (نظیر «یوسف آقچورا»)، روشنفکران «ترکهای جوان» اندیشهٔ هویت ترکی را با صراحت بیان کردند. این سرانجام ثمربخشی برای تمامی تصورات پیرامون همکاری مسلمانان با مسیحیان بود که از اواسط سدهٔ نوزدهم در دستور کار قرار گرفته بود.

و. پ.

پان‌عربیسم. در دوران افول امپراتوری عثمانی که پس از جنگ جهانی اول فروپاشید، سلاطین ترک پان‌اسلامیسم را به‌عنوان ابزار حفظ همزمان موضوعات متمایز در سراسر خاورمیانه و حفاظت از سلطنت در برابر انقلاب مطرح کردند. پس از آنکه تسلط استانبول بر کشورهای عربی از میان رفت تصوری از پان‌عربیسم پدیدار شد که با این عقیده که چیزی تحت عنوان ملت عرب با زبان، فرهنگ و تاریخ مشترک وجود دارد که می‌تواند مردم کشورهای عربی بسیاری را در بر گیرد. با این وصف، هیچ اجماع دقیقی بر سر پاره‌ای از مسائل به‌دست نیامد: وضعیت مقاومت ضداستعماری علیه فرانسه و انگلیس، مخالفت با حکومتهای نیمه‌استعماری در کشورهایی که پس از سقوط امپراتوری عثمانی تحت قیمومت بودند، اشکالی از پان‌اسلامیسم جدید، یا مسائلی از این قبیل.

غایت سیاسی اغلب تعاریف پان‌عربیسم، وحدت اعراب است. برای «حزب بعث» که بعدها هم در عراق و هم در سوریه به حکومت رسید، این هدف به معنای ایجاد یک حکومت مستقل عربی است که تمامی ملل عرب را در برگیرد. تعبیر دیگر به رهبر انقلابی مصر جمال عبدالناصر تعلق داشت که پان‌عربیسم را مستلزم همبستگی دولتهای عرب می‌دانست. آنها باید در مخالفت با تلاشهای خارجی برای تحت تأثیر قراردادن وقایع در دنیای عرب با یکدیگر مشارکت کنند. هر دو این تعبیرات ضمن اینکه جنبهٔ اسلامی را انکار نمی‌کنند بر ویژگی غیرمذهبی اتحاد کشورهای اسلامی نیز تأکید دارند.

ایجاد یک حکومت متحد که هدف [پان‌عربیسم] بود هرگز جامهٔ عمل نپوشید. در اکثر موارد تجربیات برای اتحاد کشورها با شکست مواجه شد، چشمگیرترین این تجربیات مربوط به سوریه و مصر بود که «جمهوری متحد عربی» را به‌وجود آوردند که عمری کوتاه داشت. جنگ ژوئن ۱۹۶۷ [اعراب] با اسرائیل که به اشغال پاره‌ای از مناطق منجر شد، که هنوز برخی از آنها در اختیار آن رژیم است، ضعف و ناکارامدی این اتحاد را نشان داد. این تحقیر به اعتقادی که اعراب به اعتبار و آوازهٔ رو به تحلیل پان‌عربیسم، به‌عنوان قدرت مهم دنیای عرب داشتند بشدت لطمه زد. وقتی اسلام سیاسی گیراتر و قدرتمندتر شد، این مسأله به حواشی سیاستهای خاورمیانه‌ای تنزل یافت.

و. پ.

پاول، اینوک، (۱۹۱۲-۱۹۹۸). متولد بیرمنگام انگلستان. پاول در رشتهٔ ادبیات یونان و روم باستان از دانشگاه کمبریج موفق به اخذ مدرک شد، استاد زبان یونانی دانشگاه سیدنی استرالیا بود و در دوران جنگ از سرباز صرف به درجهٔ سرتیپی ارتقای مقام یافت و عضو ستاد فرماندهی شد. پاول در سال ۱۹۵۰ به‌عنوان نمایندهٔ «حزب محافظه کار» به مجلس عوام راه یافت. در سال ۱۹۷۴ در اعتراض به حمایت حزبش از ورود بریتانیا به بازار مشترک اروپا از این حزب کناره گیر کرد. پس از آن در همان سال به‌عنوان نمایندهٔ «حزب وحدت‌طلب آلستر» ایرلند شمالی برای پارلمان انتخاب شد. پاول تا سال ۱۹۸۷ نمایندهٔ پارلمان بود.

احتمالاً پاول با سخنرانی خود تحت عنوان «رودخانه‌های خون» که در ۲۰ آوریل ۱۹۶۸ در گردهمایی سالیانهٔ اعضای حزب محافظه کار در بیرمنگام ایراد کرد و در جریان آن جسورانه نظرات خود را علیه مهاجران غیرسفیدپوست اعلام کرد و در مورد شورشهای داخلی هشدار داد، شهرتی عظیم بهم زد. پاول از مقام خود به‌عنوان وزیر بهداشت درسایه، در کابینهٔ درسایهٔ ادوارد هیث به‌دلیل اشارات نژادپرستانه‌ای که از سخنرانیش استنباط شده بود برکنار شد. ولی داوری او از ناسیونالیسم بریتانیایی از طریق احساسات عمومی که به واسطهٔ «سیل» واضح و آشکار مهاجران غیرسفیدپوست تهدید می‌شد بر سر زبانها افتاد. سنجش افکار عمومی و الگوهای رأی‌گیری بعدی، ادعاهای پاول را که بسیاری کسان به هر تقدیر به آن می‌اندیشیدند، تأیید کرد. اگرچه او به‌عنوان مظهر بحث‌انگیز ناسیونالیسم و بیگانه‌ستیزی انگلیسی به کار خود ادامه داد و اگرچه روابط نژادی در انگلستان مشکل‌آفرین باقی ماند، اما نفوذ سیاسی پاول افول کرد. پاول در ۸ فوریه ۱۹۹۸ در اثر ابتلا به بیماری پارکینسون در لندن درگذشت.

و. پ.

پاولیچ، آنته، (۱۸۸۹-۱۹۵۹). بنیانگذار اوستاشا، جنبش ملی‌گرای افراطی کرواسی، و رهبر «دولت مستقل کرواسی» (۱۹۴۱-۱۹۴۵)، دست‌نشاندهٔ کشورهای محور زمان جنگ [جهانی دوم]. در سال ۱۸۸۹ در دهکدهٔ برادینا در مرکز بوسنی به دنیا آمد. پاولیچ نخست پیرو تام و تمام اندیشه‌های ناسیونالیستی آنته استارچویچ شد، آن هم به گونه‌ای که حزب راست‌گرای ضدصرب یوسیپ فرانک تفسیر می‌کرد. پاولیچ، در سال ۱۹۲۷، با سمت نمایندهٔ زاگرب برای بلوک ملی‌گرای کرواسی، حزبی که در سراسر کرواسی فقط ۴۰,۰۰۰ رأی به‌دست آورد، انتخاب شد و به پارلمان یوگسلاوی راه یافت. در ۷ ژانویه ۱۹۲۹، یک روز پس از اینکه پادشاه آلکساندر یوگسلاوی را یک کشور دیکتاتوری سلطنتی اعلام کرد، پاولیچ «سازمان انقلابی کرواسی اوستاشا» را تشکیل داد تا به‌طور کامل در خدمت تشکیل حکومتی از لحاظ قومی کاملاً کروات باشد.

در نوامبر ۱۹۲۹، دادگاهی در بلگراد به‌طور غیابی پاولیچ را به‌دلیل آنکه در سفری که برای تقویت روابط با «سازمان داخلی انقلابی

مـقدونیه» بـه بلگراد کرده بود، بهطور علنی از سرنگونی حکومت یوگسلاوی حمایت کرده بود به اعدام محکوم کرد. او بعدها ستادهایی را با حمایت موسولینی در ایتالیای فاشیست تشکیل داد. در پی حمایت اوستاشا از او، و قتل الکساندر، پادشاه یوگسلاوی، در سال ۱۹۳۴، بهدست یکی از اعضای «سازمان داخلی انقلابی مقدونیه»، پاولیچ به دستور موسولینی در سیئنا، در خانهٔ خود تحت نظر قرار گرفت. در ۱۵ آوریل ۱۹۴۱، پاولیچ به زاگرب بازگشت و با قبول عنوان ریاست اوستاشا، عملاً ریاست «دولت مستقل کرواسی» را که در کنترل قوای محور بود و ارتش، چند روز پیش آن را به زحمت در یوگسلاوی شکست خورده و تجزیه شده، سرپا کرده بود، بر عهده گرفت.

پاولیچ و همقطارانش وقتی بر سریر قدرت بودند، وظیفهٔ تصفیهٔ قومی کشور را با جدیت دنبال کردند. صربها که بالغ بر یک سوم جمعیت ۶/۳ میلیونی «دولت مستقل کرواسی» را تشکیل میدادند بیشترین صدمات را از حملهٔ بیامان متحمل شدند. در مجموع بیش از ۳۰۰,۰۰۰ صرب در کرواسی دورهٔ پاولیچ، همراه با ۸۰ درصد از ۳۷,۰۰۰ یهودی «دولت مستقل کرواسی» جان خود را از دست دادند، اردوگاه مرگ در شهر یاسنوواک سهم عمدهای در این قتل عامها داشت.

پاولیچ چهار بار با هیتلر ملاقات کرد و در آخرین دیدار در برابر زیادهخواهی ارضی ایتالیا[ی موسولینی] در کرواسی درخواست حمایت کرد. در ماه مهِ ۱۹۴۱ پاولیچ ناگزیر شده بود ایستریا، ریکا، دالماسی، از زادار تا اسپلیت و جزایر آدریاتیک را به ولینعمت ایتالیایی خود موسولینی واگذار کند. پاولیچ خرسند از شکست ایتالیا، در سپتامبر ۱۹۴۳ با شتاب پیوستن دالماسی را به بخشهای دیگر سرزمین آبا و اجدادی اعلام کرد. ولی با تسلیم ایتالیا، پاولیچ ذینفع اصلی نبود زیرا که اهالی دالماسی با یادآوری روزی که آنها را به حال خود رها کرده بود از وی بیزار بودند. این تیتو و طرفداران دوآتشهٔ کمونیست او بودند که اهالی محلی آنها را بهخاطر موضع سازشناپذیر ضدمحوریشان تمجید میکردند.

پاولیچ بدگمان و هراسناک از مسمومشدن بندرت در مدت حکومت خود از پایتخت کرواسی خارج شد و هر وقت که مجبور به چنین کاری میشد، نه چیزی میخورد و نه چیزی میآشامید. در ۸ مه ۱۹۴۵ با تسلیم قریبالوقوع و بیقید و شرط آلمان، پاولیچ از کشور گریخت و به ایتالیا و سپس آرژانتین پناه برد. در آنجا در سال ۱۹۵۶ «نهضت آزادیبخش کروات» را بهعنوان جانشین سازمان اوستاشای پیشین تشکیل داد. پاولیچ پیش از مرگش، در مادرید اسپانیا، به سال ۱۹۵۹، از ترورهای متعدد عاملان رژیم کمونیستی یوگسلاوی جان سالم بهدر برد.

و. پ.

پتلیورا، سیمون، (۱۸۷۹-۱۹۲۶). فعال سیاسی اوکراینی که به سرفرماندهی ارتش جمهوری خلق اوکراین و ریاست «شورای مدیران» آن منصوب شد. پتلیورا در پولتاوا زاده شد، در «مدرسهٔ علوم دینی پولتاوا» تحصیل کرد. در سال ۱۹۱۰ بهدلیل عضویت در هستهٔ سیاسی اوکراین از آن مدرسه اخراج شد. از سال ۱۹۰۰ در «حزب انقلابی اوکراین» (بعدها «حزب کارگری سوسیال دموکرات اوکراین») فعال بود. در سال ۱۹۰۲ برای فرار از دستگیری به کوبان روسیه نقل مکان کرد و در آنجا هم معلم مدرسه بود و هم در شعبهٔ محلی «حزب انقلابی اوکراین» فعالیت میکرد. در ماه دسامبر ۱۹۰۳ دستگیر و چهار ماه بعد آزاد شد و برای همکاری با «حزب انقلابی اوکراین» عازم لِوِیو شد. در خلال سالهای آتی فعالیت سیاسی خود را در سنت پترزبورگ، کیئف و مسکو ادامه داد که در آنجا به شغل دفترداری اشتغال داشت.

پتلیورا در مقام رهبر «حزب سوسیال ـ دموکرات» در ایجاد «رادا» (شورای) مرکزی اوکراین مساعدت کرد. پس از انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ روسیه، پتلیورا به سمت رئیس «کمیتهٔ نظامی اوکراین» در جبههٔ غرب انتخاب شد. در ماه ژوئن او به دبیر کلی امور نظامی رادای مرکزی منصوب شد و عهدهدار تشکیل و سازماندهی ارتش اوکراین گردید که بعدها در جنگ علیه بکشویکها آن را رهبری کرد. پس از استعفا از این مقام، بهدلیل اختلاف نظر با دیگران در رادای مرکزی، (پتلیوار میخواست همّ خود را مصروف ایجاد دولت ملی اوکراین و نهادهای آن کند، در حالی که همکار قدیمی سوسیال ـ دموکرات او ولودیمیر وینّیچنکو قصد داشت توجه خود را به بنیانگذاری سوسیالیسم معطوف کند، اختلاف نظری که رادای مرکزی را تضعیف کرد). او «گردان مبارزان استپ اوکراین شرقی» را تشکیل داد که در سال ۱۹۱۸ به دفاع از کیئف در برابر بلشویکها کمک کرد.

در آوریل ۱۹۱۸، با تشکیل حکومت «هتمانته» که طرفدار آلمان بود، پتلیورا دستگیر شد. او چهار ماه بعد آزاد شد به بیلابِرکوا رفت و (همراه با وینّیچنکو و کونوواﻟِتس) قیام علیه هتمانته را رهبری کرد. با فتح کیئف در دسامبر ۱۹۱۸، این گروه حکومت شورای مدیران «جمهوری خلق اوکراین» را تأسیس کردند که در آن وینّیچنکو رئیس جمهوری بود و پتلیور در مقام «اوتامان» (اصطلاحی به زبان قزاقی اوکراینی به معنای رهبر) فرماندهی ارتش جمهوری خلق اوکراین را بر عهده داشت.

«شورای مدیران» دولتی ضعیف با ارتشی ناتوان بود. در سال ۱۹۱۹ شش ارتش رقیب در اوکراین وجود داشت (ارتش شورای مدیران، بلشویکی، تزاری / سفید، آنتانت [اتحاد]، لهستانی و آنارشیست) و کیئف پنجبار دست بهدست گشت. حکومت اوکراین برای بقا به کمک نیاز داشت. پتلیورا برای کمک به «سفیدها» [روسهای ضدانقلاب شوروی] متوسّل شد، اما او را بهدلیل آنکه جداییطلبی مخالف امپراتوری روسیه بود راندند. به امید کسب مساعدت فرانسویها (فرانسه ۶۰,۰۰۰ سرباز در اودسا داشت) وینّیچنکوی سوسیالیست به مقام رئیس «شورای مدیران» برگزیده شد. اما از آنجایی که فرانسویها خواهان روسیهای یکپارچه بودند و از «سفیدها» حمایت میکردند، این اقدام هم با شکست مواجه شد. در دسامبر ۱۹۱۹ بلشویکها پتلیورا و ارتش جمهوری خلق اوکراین را از کیئف به لهستان راندند.

در سال ۱۹۲۰ پتلیورا با لهستان وارد معامله شد. در مقابل به

رسمیت‌شناختن الحاق گالیسیا و ولهینیا [والینی] به لهستان که موجب دلسردی ملی‌گراهای غربی نظیر «کونووالت» شد، ارتش لهستان به تصرف مجدد کیئف کمک کرد. در آوریل ۱۹۲۰ با تجاوز به اوکراین که تحت کنترل شوروی بود، ارتش متحد لهستان ــ جمهوری خلق اوکراین کیئف را در ماه مه تصرف کرد. بلشویکها دست به ضدحمله زدند و لهستانیها را تا ورشو عقب راندند که در آنجا با زحمت زیاد متوقف شدند. این مسأله به صلح میان لهستان و روسیه بلشویک منجر شد. پتلیورا و ارتش جمهوری خلق اوکراین منحل و در لهستان مدفون شدند، و بدین‌ترتیب تا مدت ۷۰ سال به استقلال اوکراین پایان داده شد.

پتلیورا در تارنوف لهستان دولت در تبعید جمهوری خلق اوکراین را پیش از آنکه در اطراف اروپا متفرق شوند، تشکیل داد. در سال ۱۹۲۴ پتلیورا به پاریس رفت تلاش کرد دولت در تبعید را ابقا کند و مقالات بسیاری دربارهٔ جنبش آزادی‌بخش ملی اوکراین نوشت و منتشر کرد. در سال ۱۹۲۶، یک یهودی «بسارابی» که مدعی انتقام‌جویی به‌دلیل نقش پتلیورا در برنامه‌های ضدیهودی سالهای ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ بود، او را ترور کرد. در طی آن دوران نیروهای ارتش سفید و نیروی حکومت «شورای مدیران» دهها‌هزار یهودی را در اوکراین کشتند. پتلیورا به‌عنوان سرفرماندهٔ ارتش «شورای مدیران» مقصر شناخته شد. درواقع، او تلاش کرده بود مانع از چنین اقداماتی شود و با یهودیان اوکراین روابط ایجاد کند، اما تلاشهای او ناکام ماند. پس از مرگ او «کتابخانهٔ اوکراینی پتلیوار» در پاریس به‌عنوان امانت‌دار اسناد این دوران تأسیس شد. پتلیورا به‌عنوان مظهر استقلال اوکراین در سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ تأثیر ماندگاری داشته است.

و. پ.

پتن، هانری، (۱۸۵۶ـ۱۹۵۱). در جنگ جهانی اول پتن فرماندهی نیروهای مسلح فرانسه را برعهده داشت که در نبرد وردن در برابر نیروهای آلمانی ایستادگی کردند. او در سال ۱۹۱۷ فرمانده کل قوا شد و در سال ۱۹۱۸ به درجهٔ مارشالی ارتقا یافت. پس از [جنگ جهانی اول]، در سال ۱۹۲۶ فرماندهی نیروی مشترک فرانسه ــ اسپانیا که عبدالکریم را در مراکش شکست دادند با مارشال پتن بود. در سال ۱۹۳۹ او به‌عنوان سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا منصوب شد که فرمانروای مستبد جدید اسپانیا فرانسیسکو فرانکو که در مراکش تحت فرماندهی پتن خدمت کرده بود، بر آن حکومت می‌کرد.

هیتلر در ۱۰ مه ۱۹۴۰ به نیروهای خود فرمان حملهٔ به فرانسه را صادر کرد. با تجاوز به هلند و بلژیک (هیتلر از رویارویی با «خط ماژینو» امتناع می‌کرد) نیروهای آلمانی به رزم‌آراییهای [تاکتیکهای] جنگ برق‌آسا در مقابل ارتش فرانسه که به گونه‌ای بد و رخوت‌انگیز رهبری می‌شد و از جهاتی از نظر فنی کهنه و ازکارافتاده بود، دست زدند. پتن از اسپانیا فراخوانده شد و به‌منظور تقویت روحیهٔ ملت به مقام معاونت نخست وزیری منصوب شد. در عوض از آتش‌بس حمایت کرد. دولت فرانسه مجبور شد ظرف یک ماه پاریس را ترک کند.

بریتانیا بی‌درنگ درخواست کرد که فرانسه بنابر معاهده‌ای که قبلاً منعقد کرده نه فقط در پی صلحی جداگانه نباشد، بلکه وحدت سیاسی دو کشور را نیز در نظر بگیرد. پیشنهاد اخیر برای کشوری که قرنها زیر سلطه و نفوذ بریتانیا بود، چندان خوشایند نبود. نخست وزیر بریتانیا، وینستون چرچیل، تصدیق کرد که سربازان فرانسوی شجاعانه جنگیدند، ولی رهبران سیاسی و نظامی آنان پس از ضربهٔ روحی ناشی از شکستهای مقدماتی آن‌چنان سرخورده و مأیوس شدند که باور نمی‌کردند دولت فرانسه بتواند با ایستادگی یا حرارت از حیثیت خود دفاع کند.

در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۰، تنها ۴۰ روز پس از حملهٔ آلمان، دولت ناامید فرانسه تحت تأثیر مارشال سالخورده تصمیم گرفت تسلیم شود. شرایط صلح بسیار بی‌رحمانه بود. نیمهٔ شمالی فرانسه، از جمله پاریس و تمامی ساحل اقیانوس اطلس تا مرز اسپانیا، به هزینهٔ فرانسه، به تصرف آلمان درآمد. بر دیگر بخشهای فرانسه یک دولت فرانسوی به رهبری پتن حکومت می‌کرد که می‌بایست رابطه‌ای دوستانه با آلمان داشته باشد. این حکومت می‌بایست غذا و مواد خام مورد نیاز جنگی آلمان را برای فاتحان خود تأمین می‌کرد. ارتش فرانسه می‌بایست منحل می‌شد. نیروی دریایی فرانسه محدود به بنادری می‌شد که تحت کنترل آلمانیها و ایتالیاییها بودند. سرنوشت نیروی دریایی فرانسه بخصوص انگلستان را درمانده کرد. آنها از این امر غافل بودند که سرفرمانده نیروی دریایی فرانسه آدمیرال دارلان مخفیانه به فرماندهان ناوگان خود فرمان داده است چنانچه آلمانیها یا ایتالیاییها تلاش کردند آنها را بازداشت کنند، کشتیهای خود را غرق کنند. وقتی انگلیسیها درصدد برآمدند کنترل اسکادران اقیانوس اطلس فرانسه را در «مرسی الکبیر» در الجزایر به‌دست بگیرند، فرماندهٔ فرانسوی مقاومت کرد. انگلیسیها اسکادران را نابود کردند، اقدامی که موجی از احساسات ضدانگلیسی را در فرانسه برانگیخت.

این واقعه بهانه به‌دست نخست‌وزیر حیله گر پیر لاوال و پتن هشتاد ساله داد که از دیرباز با جمهوری سوم به‌عنوان رژیمی رو به زوال و فاقد کارآیی مخالف بودند. آنها بسرعت «جمهوری سوم» را برانداخته و جمهوری سرکوبگر «ویشی» (که نامش را از چشمه‌ای آب معدنی به همین نام در فرانسه که مسند قدرت دولت جدید در آنجا برقرار شده بود گرفته بود) را تأسیس کردند. این دو نفر بدون اصرار آلمانیها حمایت قانونی از یهودیان و فراماسونرها را دریغ کردند. در دوران حکومت ویشی به کمک پلیس فرانسه جمعاً ۷۵,۰۰۰ یهودی از فرانسه اخراج شدند و فقط از این تعداد ۲,۶۰۰ نفر بازگشتند. اتباع بیگانه‌ای که برای فرار از ایذا و آزار حکومت هیتلر به فرانسه آمده بودند به اردوگاههای کار اجباری فرستاده شدند. آنها را بعدها به آلمان بازگرداندند، جایی که آینده‌ای نامعلوم، و معمولاً مرگ‌آور، در انتظارشان بود، مگر آنان که توانستند فرار کنند.

پاره‌ای از فرانسویان خود را تسکین می‌دادند که بالاخره به هر قیمتی شده صلحی را به‌دست آورده‌اند. با وجود این، بسیاری ذلّت نکبت‌باری را احساس می‌کردند و متوجه این نکته بودند که فاجعهٔ مصیبت‌باری

گریبانگیر ملت فرانسه شده است. پیامد این امر هم جنگ داخلی فرانسه بود و هم جنگ در برابر آلمانها. در طی چهارسال بعد دو کشور فرانسه وجود داشت، یکی در برابر آلمانها می‌جنگید و دیگری می‌کوشید درگیری را نادیده بگیرد تا آسیبی را که به مردم فرانسه وارد شده بود به حداقل برساند. فرد فرانسوی می‌توانست دلایل میهن‌پرستانه چشمگیری برای پشتیبانی از هر یک از این دو گزینه داشته باشد. این به عهدهٔ فرد بود که تصمیم بگیرد کدام فرانسه به او تعلق دارد. فرانسویها هنوز هم از نظر روحی از فشارهای طاقت‌فرسای سالهای حکومت ویشی کاملاً بهبود نیافته‌اند. یک نظرسنجی در سال ۱۹۹۲ نشان داد که ۸۲ درصد از مردم فرانسه دولت ویشی را به‌دلیل «جنایات علیه بشریت» گناهکار می‌دانستند و ۹۰ درصد فکر می‌کردند که کشور آنها باید این مسأله را بپذیرد.

نیروهای مقاومت محلی و نمایندگان ستاد فرماندهی ژنرال شارل دوگل که در لندن مستقر بود، کنترل سیاسی فرانسهٔ آزاد را به عهده گرفتند و مقامات ویشی را دستگیر یا اعدام کردند. در ۱۹ اوت ۱۹۴۴، جنگجویان نیروی مقاومت در پاریس در برابر اشغالگران آلمان به پا خاستند. شش روز بعد واحدهای «فرانسهٔ آزاد» به فرماندهی ژنرال فیلیپ لکلرک کنترل پاریس را که یک فرماندهٔ متمرد آلمانی با امتناع از فرمان ابلهانهٔ هیتلر مبنی بر سوزاندن و تخریب شهر، آن را نجات داده بود، به‌دست گرفتند. دوگل همراه با سربازان فرانسوی وارد شهر شد و روز بعد رژهٔ پیروزی را به سوی شانزه‌لیزه که [بولواری] وسیع است، هدایت کرد.

[سران] حکومت ویشی از جمله پتن به آلمان گریختند. یک سال و نیم پس از آن دولت موقت دوگل در فرانسهٔ آزاد اقتدار بی‌چون و چرایی اعمال کرد. پتن داوطلبانه برای مواجهه به فرانسه بازگشت تا هر مجازاتی را به اتهام خیانت به کشور بپذیرد. او در ژوئیه و اوت ۱۹۴۵ محاکمه و مجرم شناخته شد و به مرگ محکوم گردید. دوگل، به‌دلیل سالخوردگی پتن مجازات او را به حبس ابد تخفیف داد. او در سال ۱۹۵۱ در جزیرهٔ یو درگذشت. نهضت مقاومت افراد را با هرگونه پیشینه و اعتقادات سیاسی گردهم آورده بود. دوگل در خلال جنگ اعلام کرد: «در حالی که مردم فرانسه برای پیروزی متحد می‌شوند یک انقلاب را هم ترتیب می‌دهند». او امیدوار بود که این هستهٔ جوان میهن‌پرست آرمان‌گرا ولی همزمان عمل‌گرا متشکل از مردم فرانسه، موجب دلگرمی برای تجدید قوا و تحول ملی شود.

و. پ.

پرتغال، ناسیونالیسم و مستعمرات. پرتغال در روزگاران گذشته یک قدرت استعماری عظیم بود که زبان و فرهنگ آن تا برزیل، آفریقا و آسیا منتشر شده بود. این امپراتوری از نظر وسعت و جمعیت چندین برابر سرزمینهای مادری بود. پرتغالیها هنوز هم جزایری را در اقیانوس آرام در اختیار دارند که حلقه‌های ارتباط میان نیم‌کرهٔ شرقی و غربی زمین است: آسور (غرب پرتغال) و مادرا (شمال جزایر قناری اسپانیا حوالی شمال غربی آفریقا). از سال ۱۹۴۵ به بعد، موقعیت حیاتی و ارزشمند پرتغال آن کشور را قادر ساخته است از انزوای بین‌المللی طولانی گریخته و مجدداً وضعیتی نسبتاً معتبر به‌دست آورد. این حقیقتی انکارناپذیر بود، به‌رغم این واقعیت که تا سال ۱۹۷۴ پرتغال نظیر اسپانیا دارای نظام سیاسی خودکامه‌ای بود که برای اغلب مردم کشورهای دموکراتیک نفرت‌انگیز بود. روند استعمارزدایی سرانجام در سال ۱۹۷۴ رژیم فاشیست پرتغال را به زانو درآورد.

از آنجایی که پرتغال کشوری مشرف به دریا است، دیدگاههای پرتغالیها همواره معطوف به خارج از کشور بوده است. قسمت اعظم جمعیت آن به‌دلیل این نزدیکی به دریا و موقعیت تجاری خارجی جذب سواحل شدند. در سال ۱۳۳۷ ملوانان پرتغالی در جزایر قناری پیاده شدند. اکتشافات در خارج از کشور بخصوص از سوی «شاهزاده هانری دریانورد» (۱۳۹۴ - ۱۴۶۰) حمایت شد. مردی خلاق و آینده‌نگر که مدرسهٔ دریانوردی تأسیس کرد تا دانش کشورش را در زمینهٔ دریانوردی گسترش دهد. دریانوردان پرتغالی ساحل آفریقا را کشف کردند و در سال ۱۴۸۸، بارتولومئو دیاش دماغهٔ امیدنیک را دور زد و به شرق آفریقا رسید. در سال ۱۴۹۷ واسکودوگاما سفر دریایی خود را به سوی هندوستان آغاز کرد. او به کشورش بازگشت تا این سرزمین را برای اروپای مشتاق و کنجکاو توصیف کند.

در پی کشف قارهٔ جدید توسط «کریستف کلمب»، برای این‌که رقابت بالقوه خطرناک میان اسپانیا و پرتغال به حداقل برسد، حاکمان دو کشور با «عهدنامهٔ توردسیلیاس» در سال ۱۴۹۴ به توافق رسیدند. این عهدنامه دنیا را به گونه‌ای تقسیم کرد که فیلیپین (که به نام پادشاه اسپانیا نامگذاری شده بود) و بخش اعظمی از نیم‌کرهٔ غربی را (از جمله بخشهای وسیعی از ایالات متحد امروزی نظیر کالیفرنیا، جنوب غربی [ایالات متحد امروزی] و فلوراید) سهم اسپانیا شد. سهم پرتغال، برزیل و بخشهایی از آفریقا و آسیا بود، هر دو کشور این عهدنامه را که به تأیید پاپ نیز رسیده بود در کل مراعات کردند. اما در کمال ناباوری، دیگر قدرتهای اروپای خصوصاً انگلستان، فرانسه و هلند از انجام چنین مهمی خودداری کردند. در سال ۱۵۰۰ «پدرو آلوارس کابرال» در برزیل پیاده شد و مدعی آن سرزمین برای لیسبون شد. درآمد دولت حاصل از شکر، قهوه، الماس و دیگر مواد معدنی برزیل، برای اقتصاد پرتغال بسیار مهم شده بود.

چنین اقدامی موجب پیشرفتهای مهمی در زمینهٔ نقشه‌برداری و اخترشناسی شد، و همچنین در تغییر نگرش اروپا به دنیایی وسیع‌تر در خارج از آن قاره نقش به سزایی داشت. این مسأله پرتغال را قادر ساخت تا امپراتوری عظیمی را ایجاد کند، شامل موزامبیک، آنگولا، گینهٔ بیسائو در آفریقا؛ تیمور شرقی، ماکائو (که چینیها در سال ۱۵۵۷ به‌عنوان پاداش جنگ علیه دزدان دریایی به پرتغال اعطا کردند و پرتغالیها در ۱۹ دسامبر ۱۹۹۹ آن را بازگرداندند) و هند پرتغال (با گائو پایتخت آنکه در سال ۱۵۱۰ تسخیر شد). ناوگان نیروی دریایی پرتغال به‌طور دائمی در پایگاههای داخلی یا در اطراف اقیانوس آرام و هند مستقر شدند.

پرتغالیها همچنین ماندگارانی را به برخی از این مستملکات امپراتوری خصوصاً، آسور، مادرا، و برزیل گسیل داشتند.

این گونه اقدامات استعماری برای پرتغال مفید بود و از این طریق طلا و دیگر سنگهای قیمتی، ابریشم، ادویه (که در آن موقع در اروپا از ارزش بسیار زیادی برخوردار بود) و مواد غذایی مورد لزوم، خصوصاً گندم، به‌دست آورد. همچنین برای آن بخش از اشرافیت ملوک‌الطوایفی که دیگر نمی‌توانستند از برکت تولیدات کشاورزی داخلی حمایت شوند، حرفه‌ای در نظر گرفت. اسکان در مستعمرات برای بسیاری از پرتغالیها امید زندگی بهتری را به ارمغان آورد. سرانجام اشتیاق به تغییر دین مردم دنیا به مذهب کاتولیک کل اقدامات را با نیّت جهاد درآمیخت و برای آن توجیه دینی و معنوی قائل شد.

پرتغال، در دوران پس از ناپلئون، در حالی سلطنت را مجدداً برقرار کرد که بسیاری از شهروندانش اندیشه‌های لیبرالی حاصل از انقلاب فرانسه را در سر می‌پروراندند. این نظریه‌های نوین، با قطع طولانی رابطهٔ حیاتی پرتغال با مستعمرهٔ آمریکاییش دست به‌دست هم دادند که به پایان‌یافتن امپراتوری پرتغال در نیمکرهٔ غربی منتج شد. پرتغالیها قهرمانانه برای استقلال ملی خود جنگیده بودند. برزیلیها تصمیم گرفتند به همین گونه عمل کنند و موفق نیز شدند.

امروزه پرتغال کشوری است عملاً محروم از امپراتوری استعماری خود، ولی به همین خاطر سالم‌تر و قدرتمندتر است. ظاهراً مشکل عمده جنگهای بی‌پایان در مستعمرات آفریقایی پرتغال بود که پرتغالیها آنجا را «اولتراما» (نواحی ماورای بحار) می‌نامیدند. ماندگاران پرتغالی نسبت به مستعمره‌نشینان انگلیسی، فرانسوی و بلژیکی، همواره بسیار راحت‌تر با جمعیتهای بومی غیر سفیدپوست می‌آمیختند. هنوز نتایج مثبت این مسأله را می‌توان در برزیل دید، جایی که سیاه‌پوستان و سفیدپوستان به نسبت به‌طور مسالمت‌آمیزی در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، (معهذا عمدتاً زیردست سرآمدان سفیدپوست). همچنین در آنجا چیزی مانند سیاست آپارتاید (جدایی) آن گونه که در آفریقای جنوبی وجود داشت، تاکنون شکل نگرفته است.

پرتغال تا مدتهای مدید حتی پس از آنکه دیگر کشورهای اروپایی تصمیم گرفتند از امپراتوریهای خود دست بکشند، به امپراتوری خود متکی بود. این امر از عقیده‌ای راسخ که حکومت پرتغال برای جماعت (تحت سلطه) خوب و قابل تحمل است، نشأت می‌گرفت. مزایای اقتصادی و همچنین این حقیقت که بیش از یک میلیون پرتغالی در مستعمرات زندگی می‌کردند، برای پرتغال اهمیت داشت. وزیر امور خارجه فرانکو توگنیرا در سال ۱۹۶۷ نوشت، پرتغالیها خود را یک «ملت آفریقایی» می‌دانند. با وجود این، اکثریت جمعیت بومی در مستعمرات خود را پرتغالی نمی‌دانستند. از سال ۱۹۱۳ پرتغالیها می‌بایست شورشهای بومی گاه و بیگاه را در آفریقا سرکوب می‌کردند. در سال ۱۹۶۱، نخست در آنگولا گروههایی نظیر «جنبش آزادی‌بخش خلق آنگولا» (MPLA)، «جبههٔ آزادی‌بخش ملی آنگولا» (FNLA) و «اتحادیهٔ ملی استقلال کامل آنگولا» (UNITA) این شورشها را مجدداً دامن زدند. سپس در سال ۱۹۶۳ شورشهایی در موزامبیک (به رهبری جبههٔ آزادی‌بخش موزامبیک) و در گینهٔ بیسائو رخ داد. دولت پرتغال تصمیم گرفت به هر قیمتی شده مستعمرات آفریقایی را حفظ کند، زیرا از آن بیم داشت که از دست‌دادن آنها به نابودی کشور پرتغال منتج شود. درواقع این تصمیم بود که بیش از هر چیز به سقوط نهایی رژیم فاشیستی پرتغال منتهی شد.

در سال ۱۹۷۴، ۱۷۰,۰۰۰ سرباز در ارتش پرتغال خدمت می‌کردند و ۱۳۵,۰۰۰ نفر در آفریقا مستقر بودند. بخش عمدهٔ این افراد را سربازانی تشکیل می‌دادند که چهار سال بود خدمت زیر پرچم می‌کردند و به‌طور روزافزونی از وظیفهٔ خود برای سرکوب شورشهای محلی علیه رژیم، که هر چه می‌گذشت پرتغالیها کمتر و کمتر مایل به حمایت از آن بودند، منزجر بودند. نیاز به گسترش وسعت ارتش برای رویارویی با جنگهای آفریقا، مردان جوان زیادی را از طبقات پایین جامعه و دانشگاهها در کسوت افسران درآورد. این گروهها پیش از این عمدتاً از درجات افسری محروم شده بودند و بیشتر راغب بودند با اهداف شورشیان همراهی کنند. این افسران جوان به‌تدریج ایمان خود را به استدلالات مختلفی که از دیرباز برای توجیه مبارزات طولانی استعماری شده بود، از دست دادند. بسیاری از آنها، از عقاید انقلابی دشمنان آفریقایی خود الهام گرفتند و از افراد نظامی مافوق خود بیزار شدند. این افسران دون‌پایهٔ تندرو «جنبش نیروهای مسلح» (MFA) را به‌طور غیرقانونی تشکیل دادند که به هستهٔ مخالفت با رژیم مبدل شد.

با انتشار کتابی تحت عنوان پرتغال و آینده، نوشتهٔ ژنرال آنتونیو دِ اِیشپینولا، فرماندهٔ نظامی سابق گینهٔ بیسائو که شجاعت افسانه‌ای او در جنگ مایهٔ تحسین مقامات تحت فرمانش بود، ایمان و جسارت اعضای این جنبش بشدت تقویت شد. ایشپینولا از راه حلی سیاسی برای مسألهٔ مستعمرات و ایجاد نوعی از کشورهای مشترک‌المنافع پرتغالی، مشابه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیایی، حمایت کرد. تعجب‌آور نبود که رهبر پرتغال، دکتر مارسلو کایتانو، اظهار داشت شبی که این کتاب را خواند خواب به چشمانش نیامد. در ۲۴-۲۵ آوریل ۱۹۷۴ رژیم او با «انقلاب گل میخک» سرنگون شد. یک چنین تحول سیاسی بنیادی با تلفاتی این چنین کم بندرت در تاریخ به وقوع پیوسته است.

در سال ۱۹۶۱ هندوستان به راحتی به مستعمرات پرتغال تجاوز کرد و نواحی بسیار کوچک گائو، دامائو و دیو را تسخیر کرد. در همین سال بود که ارتش پرتغال در جنگهای استعماری به بن‌بست رسید. در فاصلهٔ سپتامبر ۱۹۷۴ تا نوامبر ۱۹۷۵ آنچه وبال گردن پرتغال بودند یکی پس از دیگری از میان برداشته شدند: نخست گینهٔ پرتغال (امروزه گینهٔ بیسائو)، سپس موزامبیک، آنگولا، دماغهٔ امید سبز، سائوتومه و پرینسیپ مستقل شدند. توطئه گران «شورای نظامی (خونتای) رستگاری ملی» را تشکیل دادند و اعلام کردند که به مستعمرات حق خودمختاری اعطا و به تبعیدیهای سیاسی اجازه بازگشت به پرتغال داده می‌شود. رهبران جدید برای قطع رابطهٔ کامل با مستعمرات سابق خود آن قدر شتاب داشتند که

هیچ کوششی برای انتقال پایدار قدرت به گروههایی که احتمالاً مایل بودند به حکومت خود از طریق انتخابات دموکراتیک جنبهٔ قانونی ببخشند، به‌عمل نیاوردند. «جنبش نیروهای مسلح» با گرایش قوی مارکسیستی، قدرت را به انقلابیون هم‌فکر خود در مستعمرات سپرد.

عقب‌نشینی سریع پرتغال از نواحی آفریقایی و تیمور شرقی در خاور دور ناگهان مساحت سرزمین و جمعیت پرتغال را در سراسر جهان تا ۶۵ درصد کاهش داد. همین امر موجب شد تا، بخصوص، مشکل عظیم «به وطن بازگشتگان» را به وجود آورد. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ حداقل نیم میلیون نفر پرتغالی عمدتاً از آنگولا به کشورشان بازگشتند. در ماه مارس ۱۹۷۷ رهبر جدید مارکسیست آنگولا فرمان اخراج کلیهٔ افرادی را که گذرنامهٔ پرتغالی داشتند صادر کرد، و به دنبال آن موج جدیدی از اخراجیها به‌تدریج به کشور پرتغال وارد شدند. ایالات متحد به انتقال «به وطن بازگشتگان» کمک کرد و در یک دورهٔ پنجساله بیش از یک میلیارد دلار به پرتغال کمک مالی کرد تا بر بحران مالی خود فائق آید. به وطن بازگشتگان، به پرتغالی پرآشوب، با دارایی اندک و پول رایج بی‌ارزش وارد شدند. بسیاری از پرتغالیها به این نتیجه رسیدند که دولتشان خود را به تروریستهای انقلابی فروخته است، بنابراین بشدت دلسرد شدند و به سوی سیاستهای محافظه کارانهٔ ضدکمونیستی گرایش پیدا کردند.

از آنجایی که پرتغال از موضع آفریقاییهای سیاه‌پوست در مقابل آفریقای جنوبی حمایت کرده بود، یک هفتم از سفیدپوستان آفریقای جنوبی پرتغالی‌تبار هستند. در سال ۱۹۹۱ پرتغال در «پیمان ایشتوریل» میانجی‌گری کرد که به جنگ داخلی ۱۶ ساله آنگولا پایان داد. در کمیسیون سیاسی ـ نظامی برای نظارت بر آتش‌بس موقت و تدارک انتخابات به اتفاق ناظران آمریکایی، روسی و آنگولایی شرکت داشت. همچنین در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، پرتغال نیروهای حافظ صلح را به موزامبیک فرستاد. پیوندهای عاطفی با آفریقا همچنان مستحکم است، اما روابط اقتصادی به مراتب ضعیف‌تر شده است. در دههٔ ۱۹۹۰ فقط یک درصد از تجارت خارجی پرتغال با آنگولا و موزامبیک بوده است.

در سال ۱۹۹۶ پرتغال و شش مستعمرهٔ سابق آن، از جمله برزیل، به آرزوی دیرین خود مبنی بر ایجاد اتحادی میان ۲۰۰ میلیون نفر (که از این تعداد ۱۶۲ میلیون نفر برزیلی هستند) در قالب «جامعهٔ کشورهای پرتغالی زبان» (CPLP) تحقق بخشیدند. وظیفهٔ «جامعهٔ کشورهای پرتغالی زبان» حفظ زبان مشترک و ترویج مشارکت است. مقام دبیرکلی هر دو سال یکبار به ترتیب الفبای نام کشورها تعیین می‌شود.

تنها مستعمرهٔ واقعی که تا پایان قرن باقی ماند، ماکائو بود: پایگاهی کوچک (۱۶ کیلومتر مربع) در ساحل جنوبی جمهوری خلق چین، در ۶۴ کیلومتری رودخانهٔ کانتون، از سمت هنگ‌کنگ. فقط در حدود ۱۰،۰۰۰ نفر از تعداد ۴۲۷،۰۰۰ نفر جمعیت آن پرتغالی‌اند، اگرچه ۱۱۰،۰۰۰ نفر آنها گذرنامهٔ پرتغالی دارند و می‌توانند به انتخاب خود در هر کجای «اتحادیهٔ اروپا» زندگی و کار کنند. تعداد معدودی از چینیها که در آنجا زندگی می‌کنند به زبان پرتغالی صحبت می‌کنند. درواقع، انگلیسی به مراتب بیشتر از پرتغالی استفاده می‌شود. پس از انقلاب ۱۹۷۴، لیسبون مایل بود از این مستعمره که کانال تجاری و منبع سرمایهٔ خارجی پکن بود چشم بپوشد. در سال ۱۹۷۹ مقامات هر دو کشور در پاریس مخفیانه با یکدیگر دیدار کردند و در آنجا پرتغال حاکمیت چین را بر منطقه پذیرفت و توافق شد تا زمانی که چین خواستار استرداد آن شود، پرتغال منطقه را اداره کند. در ۱۹ دسامبر ۱۹۹۹ پس از ۴۴۲ سال حکومت پرتغالیها، چین کنترل کامل منطقه را به‌دست گرفت. چین تعهد کرد جامعه و اقتصاد سرمایه‌داری غربی ماکائو را حداقل تاسال ۲۰۵۰ محترم بشمارد و در امور داخلی آزادی عملی بسیار زیادی را منظور کند.

از نظر قانونی، همچنان پرتغال مستعمرهٔ دیگری یعنی تیمور شرقی پرتغالی را در اختیار داشت. پرتغال و سازمان ملل هرگز به‌طور رسمی اشغال نیمهٔ شرقی جزیرهٔ تیمور توسط اندونزی را در ۱۷ ژوئن ۱۹۷۶ به رسمیت نشناختند. تقریباً نیمی از جمعیت تیمور شرقی کشته شدند و یک جنبش مستقل بومی به مخالفت با سلطهٔ اندونزی ادامه داد.

در سال ۱۹۹۶ جایزهٔ صلح نوبل به ژوزه راموس ـ اورتا، فعال سیاسی حقوق بشر و تحصیلکردهٔ ایالات متحد که پدر چپ‌گرای پرتغالی او به تیمور شرقی تبعید شده بود و اسقف کاتولیک کارلوس فیلیپ خیمنس، یک فرد بومی تیمور که در مدارس مذهبی پرتغال و رم آموزش دیده بود اعطا شد. رئیس جمهور پرتغال ژورژی سمپایو که کشورش را به مثابه پناهگاهی برای بسیاری از دگراندیشان تیمور شرقی در نظر گرفته بود، این جایزه را «یک رویداد شگرف» نامید.

در سال ۱۹۹۸ وقتی دولت سورهاتو، حاکم اندونزی، پس از حکومتی درازمدت، سرنگون شد و رهبر جدید به ۸۰۰،۰۰۰ نفر از اهالی تیمور شرقی فرصت داد تا خودمختاری یا استقلال را برگزینند، وضعیت به‌نحو شگفت‌انگیزی تغییر کرد. در ماه مه ۱۹۹۹، در پی بیش از ۱۵ سال مذاکرات زیر نظر سازمان ملل که پرتغالیها بیش از هر ملتی شدیداً درگیر آن بودند، برای انجام برگذاری همه‌پرسی در ماه اوت ۱۹۹۹، پرتغال توافق‌نامه‌ای با اندونزی امضا کرد. به‌رغم رأی قاطع در حمایت از استقلال، نیروهای شبه‌نظامی طرفدار حکومت اندونزی با حمایت عوامل ارتش اندونزی هزاران نفر از اهالی تیمور شرقی را که از استقلال حمایت کرده بودند به قتل رساندند و تعداد بیشتری را از تیمور شرقی آواره کردند. پس از هفته‌ها قتل عام یک نیرو حافظ صلح سازمان ملل تحت رهبری استرالیا نظم را دوباره برقرار کرد و مسیر را به سوی خودگردانی باز گرداند.

و. پ.

پرتغالی، ناسیونالیسم. مفهوم پرتغالی ملیّت به‌طور قاطع با مبارزات برای آزادی پرتغال از سلطهٔ اسپانیا شکل گرفت. هویت ملی پرتغالی هنوز هم به روشن‌ترین وجه بر حسب تمایزات آن از ملت اسپانیا مشخص می‌شود. سدهٔ ۱۶ «عصر طلایی» پرتغال بوده است. اسپانیا به این دلیل که

مادر فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، از تبار اشراف پرتغالی بوده است، داعیهٔ تاج و تخت پرتغال را مطرح کرد. در سال ۱۵۸۰ دو کشور در یک سلطنت دوگانه با هم متحد شدند. فرض بر این بود که پرتغال از استقلال داخلی خود چشم بپوشد. درواقع، اسپانیولیها به مقامات و مناصب دولتی پرتغال گمارده شدند.

پرتغال مجبور شد در جنگ طولانی و پرهزینه [ی اسپانیا] علیه انگلیس مشارکت کند و با وضع مالیاتهای سنگین در تأمین بودجهٔ آن جنگ سهیم شود. این مسأله نه تنها به بهای از دست‌دادن بازارهای سودآور پرتغال در شرق، تمام شد، بلکه بخش اعظم نیروی دریایی آن کشور نیز نابود شد. پرتغالیها که از حکومت اسپانیا مأیوس شده بودند با بهره گیری از شورش کاتالونیا طغیان کردند. با حمایت فرانسه، شورشیان در سال ۱۶۴۰ «خاندان براگانسا» را به‌عنوان خاندان سلطنتی پرتغال برگزیدند (که تا سال ۱۹۱۰ که سلطنت سقوط کرد دوام داشت) لیکن اسپانیا استقلال پرتغال را بدون جنگ نپذیرفت. پرتغال تا سال ۱۶۶۸ بدون کسب موفقیت برای به‌دست گرفتن مجدد کشور مبارزه کرد. پرتغال برای اطمینان از این‌که دیگر هرگز تحت سلطهٔ اسپانیا در نخواهد آمد، با نیروی دریایی بریتانیا که در شناختن کشورهای ساحلی [اقیانوس اطلس] که می‌توانستند متفقین مفیدی باشند، چشمانی تیزبین و حساس داشت. این همکاری تا سدهٔ ۲۰ تداوم داشت.

پرتغالیها مردمانی بسیار فردگرا، و در عین حال، مقاوم، صمیمی، مؤدب و اهل تساهل هستند و جامعهٔ نسبتاً منسجمی را تشکیل می‌دهند. بدون این ویژگیها پرتغالیها از تحولات بنیادی کشور که از سال ۱۹۷۴ اتفاق افتاده، جان سالم به در نمی‌بردند. سکنهٔ پرتغال عمدتاً یکدست هستند. اما ۱۰۰,۰۰۰ سیاه‌پوست از مستعمرات قبلی آفریقا در آنجا زندگی می‌کنند؛ ۱۰ درصد از جمعیت لیسبون سیاه‌پوست هستند که برخی از آنها هدف حملات نژادی قرار گرفته‌اند. همچنین در حدود ۹۰,۰۰۰ نفر کولی در پرتغال به سر می‌برند که آن گونه که در اسپانیا منسجم شده‌اند، متحد نیستند.

تعداد انگشت‌شماری از کشورهای اروپایی به مانند پرتغال بخش عظیمی از جمعیتشان در خارج از کشور زندگی می‌کنند پرتغالیها از سدهٔ ۱۵ به تعداد بسیار، نخست به برزیل و پس از استقلال برزیلیها به آمریکای شمالی، ونزوئلا، آنگولا و موزامبیک مهاجرت کرده‌اند. با وجود این پس از سال ۱۹۹۵ بیشترین تعداد مهاجران پرتغالی که دوسوم آنها نواحی کشاورزی پرتغال را ترک کرده بودند، برای یافتن شغل به کشورهای صنعتی اروپای غربی خصوصاً فرانسه و آلمان مهاجرت کردند. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۲ یک میلیون و نیم پرتغالی عمدتاً به مقصد دیگر کشورهای اروپای غربی کشور را ترک کردند.

برای پرتغالیها ایالات متحد و ونزوئلا مقصد دلخواه بودند. سالانه ایالات متحد بیشترین تعداد مهاجر پرتغالی را می‌پذیرد. بیش از یک میلیون پرتغالی در آنجا زندگی می‌کنند. بیش از ۶۰۰,۰۰۰ نفر از آنها اهل آسور هستند. در سال ۱۹۸۷ کل تعداد پرتغالیهایی که خارج از کشور زندگی می‌کردند بیش از ۴ میلیون بودند که تقریباً ۴۰ درصد کل جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند. آنها سالیانه بیش از دو میلیون دلار ارز به کشور برمی‌گردانند که در سال ۱۹۸۶ بالغ بر ۱۳ درصد از تولید ناخالص داخلی پرتغال بود. با رشد اقتصادی پرتغال در اتحادیهٔ اروپا (EU) هر ساله بین ۳۰,۰۰۰ تا ۴۰,۰۰۰ پرتغالی به کشور باز می‌گردند.

پرتغال کشوری است که نفوذ فرهنگی آن تا فرامرزهایش گسترش یافته است؛ امروزه تقریباً ۲۰۰ میلیون نفر به زبان پرتغالی صحبت می‌کنند. گرایش برونگرای پرتغال به شکل زیبایی از طریق مهمترین چهره‌های ادبی آن نظیر لوئیش کاموئیش، (۱۵۲۴-۱۵۸۰) که اشعاری سروده و کمدیهای نمایشی نوشته است، منعکس می‌شود. کاموئیش در سال ۱۵۷۲ بزرگ‌ترین اثر ادبی پرتغال را با عنوان **اوس لوسیاد** منتشر کرد، شعری حماسی که تاریخ و قهرمانان پرتغال را ستایش می‌کند. داستان او در ارتباط با سفر دریایی واسکو دو گاما به هندوستان است و از بسیاری جهات یادآور تاریخ اساطیری یونان است.

همچنین فرهنگ پرتغال از طریق تجارب و عوامل مؤثر خارج از کشور غنی شده است. به‌طور مثال، داستان‌نویس جان دوس پاسوس، و سلطان بلامنازع مارش نظامی جان فیلیپ سوزا، هر دو فرزندان مهاجران پرتغالی بودند که از ایالات متحد الهام هنری گرفتند. در سال ۱۹۹۸ یک نویسندهٔ پرتغالی برای نخستین‌بار برندهٔ جایزهٔ ادبیات نوبل شد. ژوزه ساراماگو در خانه‌ای به دنیا آمد که در آن کتابی برای خواندن نبود و در تنگدستی پرورش یافت. هرگز به دانشگاه نرفت و به‌عنوان یک فلزکار با مشقت زندگی کرد. سقوط دیکتاتور آنتونیو سالازار، به او که کمونیست فعالی بود، فرصت داد تا اولین رمان خود را در سال ۱۹۷۴ منتشر کند. از جمله مشهورترین رمانهای خلاق او **بالتازار و بلیموندا** و **سال مرگ ریکاردو رئیش** است. او آرزوی خود را برای کسب این افتخار که پرتغالیها بیشتر دیده و شنیده شوند بیان کرد. پیشتر در همین قرن، اگاز مونیش جایزهٔ پزشکی نوبل را کسب کرده بود.

برزیل بیشترین نفوذ فرهنگی خارجی را بر کشور پرتغال دارد. پس از سال ۱۹۷۴ یکی از پرطرفدارترین مجموعه‌های تلویزیونی پرتغال تا سالها نوعی مجموعهٔ دنباله‌دار برزیلی به نام «گاوری یلا» بود. رویدادهای این مجموعه در ریودوژانیرو اتفاق می‌افتاد و گروه هنرپیشگان و بازیگران همگی برزیلی بودند. این مجموعهٔ تلویزیونی شبکه‌های رادیو و تلویزیون پرتغال را با زبان عامیانه، آهنگ، لهجه و لباس برزیلی تسخیر کرد. پس از آن مجموعه‌های تلویزیونی دیگری از برزیل به پرتغال آورده شد.

از آنجا که وسعت کشور پرتغال کم و قدرت در محدودهٔ کشور متمرکز است به استثنای میراندا دو دورو، واقع در شمال شرقی، گویشهای محدودی در آن کشور وجود دارد. اما از میان ۱۵۰ میلیون نفری که در دنیا به زبان پرتغالی به‌عنوان زبان مادری خود صحبت می‌کنند، فقط ۱۰ میلیون نفر در میهن خود به‌سر می‌برند. پس جای تعجب نیست، زبان پرتغالی‌ای که در خارج از پرتغال، بخصوص در برزیل، تکلم می‌شود بر زبانی که در کشور

پرتغال صحبت می‌شود تأثیر بگذارد و آن را تغییر دهد. لغات و عبارات مصطلح برزیلی بشدت در زبان محاوره رسوخ کرده است. اغلب مجلات بر پیشخوان روزنامه‌فروشیهای پرتغال برزیلی هستند، قابلیت برزیل به این مفهوم است که زبان پرتغالی‌ای که بیگانگان خارج از کشور می‌آموزند در حال حاضر اساساً برزیلی است.

در سال ۱۹۸۶ مناظره‌ای پرشور در خصوص این‌که آیا پرتغال باید به این حقیقت گردن نهد و این مسأله را با برزیل و دیگر مستعمرات سابق خود حل و فصل کند، آغاز شد. طرفداران استدلال می‌کنند که باید یک ساختار مشترک زبانی حفظ شود و تحول دائمی زبان در سرزمین مادری گنجانده شود. منتقدین «وقوع جنایتی علیه میراث زبان پرتغالی» و به گونهٔ منزجرکننده تسلیم منافع اقتصادی برزیل شدن را محکوم می‌کنند. هیچ نوع تلاشی برای ایجاد سدّی در برابر موج تأثیرات فرهنگی بیگانه نمی‌تواند در کشوری مانند پرتغال که می‌کوشد خود را با چنان سرعتی با دنیای متحول سازگار کند، موفقیت‌آمیز باشد. میلیونها پرتغالی به هر حال خواهان چنین مانعی نیستند. با وجود این دولت شرایط سختی را ایجاد کرده است، ازجمله در سال ۱۹۹۵ اعلام شد که ۴۰ درصد تمامی برنامه‌های تلویزیونی می‌بایست به زبان پرتغالی باشند و سه چهارم آنها باید در پرتغال تولید شوند.

پرتغال از زمان پیوستن به اتحادیهٔ اروپا، در سال ۱۹۸۶، دستخوش دگرگونی چشمگیری شده است. نظام اقتصادی آن به‌نحو بی‌سابقه‌ای شکوفا، مدرن و لیبرالی شده است. در سال ۱۹۹۸ دو نمونهٔ بارز از توسعهٔ اقتصادی در کشور وجود داشت. نمایشگاه جهانی لیسبون که خاطرهٔ پانصدمین سالگرد نخستین سفر دریایی واسکودو گاما به برزیل را گرامی داشت و توجه میلیونها بازدیدکننده را به آنجا جلب کرد. همچنین پل ۱۸ کیلومتری واسکو دوگاما بر روی رودخانهٔ تاگوس افتتاح شد، در آوریل ۱۹۹۴ پرتغالیها بیستمین سالگرد «انقلاب گل میخک» را جشن گرفتند. آنها می‌توانند با رضایت کامل شاهد میراث آن انقلاب باشند: دموکراسی با ثبات پارلمانی، عضویت در اتحادیهٔ اروپا و رشد مداوم اقتصادی که سطح زندگیها را بهبود بخشیده است. قانون اساسی دموکراتیک پرتغال اصلاح و مستحکم شد و پرتغالیها مجدداً غرور ملی خود را به‌دست آوردند.

و. پ.

پرچم. بازنمود تعیین شدهٔ رسمی یک ملت. این نماد که توسط کلیهٔ ملل جامعهٔ جهانی اختیار شده است اطلاعات مهمی دربارهٔ تاریخ یک ملت، وابستگیهای آن، و اهداف و آرزوهای آیندهٔ آن فراروی انسان قرار می‌دهد. به علاوه پرچم ملی تدوین‌کنندهٔ طبیعت ذهنی ملت است؛ هویت یک ملت را عینیت می‌بخشد. پرچم ملی ــ بدین سان ــ تصور بسیار انتزاعی از ملت را منسجم و هماهنگ می‌کند؛ و آن چه را که درک مفهوم آن به هر صورت دیگری غیرممکن است ملموس می‌سازد. بدین طریق، پرچم ملّی با تلفیق ذهنی و عینی، ماورای «بازنمایی صرف یک ملت» به‌شمار می‌رود. در یک مفهوم بسیار واقعی، پرچم [تبلور نهایی] ملت است.

پرچم ملی فصل تازه‌ای را در تاریخ طولانی نمادین‌کردن همگانی تشکیل می‌دهد. خیلی پیش از پیدایش ملتها، طوایف و قبایل بدوی در جستجوی نشانه‌های متمایزکننده و بدیعی بودند که گویای ویژگی هر گروه به صورتی انحصاری باشد. این نمادها ــ که اکثراً توتم خوانده می‌شوند ــ نقش شاخصهای مرئی و مادی شخصیت یک گروه را ایفا می‌کردند. توتمها تمام آن‌چه راکه بخشی از یک طایفه بود نشان می‌دادند: مایملک، اجزای مقدس، و مردم آن. در مورد قبایل بدوی، توتمها تجسم خود طایفه بودند. بدین‌ترتیب به این نمادها به دیدهٔ مایملک همگانی نگریسته می‌شد.

خانواده‌های سلطنتی و خاندانهای حاکم اعصار باستانی، کهن، و وسطا نیز به نمادین‌کردن همگانی پرداختند. اما برخلاف توتمهای نشأت‌گرفته از تودهٔ مردم بدوی، بیرقها و معیارهای این دوران جدیدتر، در واقع نماد قدرتمند آنها شد. بیرقها و معیارهای دوران پس از بدویت، خصوصاً به حاکمان اجازه می‌داد هویت خود را بر کسانی‌که زیر سلطه‌شان بودند تحمیل کنند. مثلاً رهبران باستانی مصر منظماً علامات فراعنه را بر اتباعی که می‌خواستند گرد خود آورند تحمیل می‌کردند. حکام روم باستان نیز به همین‌ترتیب کنترل انحصاری بر نمادها و معیارهای خیره کنندهٔ تمدن را ــ که درجهٔ تقدسشان بدان حد بود که در مواقعی که از آنها استفاده نمی‌شد، در معابد از آنها پاسداری می‌شد ــ در دست خود نگاه داشتند. فرمانروایان برای برانگیختن احترام و وحشت ــ بویژه در کسانی‌که رومیان در پی فتح و ادغام سرزمین آنان بودند ــ این معیارها را به کار می‌بردند. در قرون وسطا بیرق آن‌چنان رابطهٔ تنگاتنگی با مشروعیت فرمانروا یافت که تصرف بیرق یک ارتش یا خاندان اشرافی برابر بود با خلع اقتدارات از آن فرمانروا. بیرقهای به تصرف درآمده عموماً بر آرامگاه سرداران پیروز یا در خانهٔ فاتحان آنها به نمایش گذاشته می‌شد. این بیرقها به منزلهٔ نشانهٔ سیادت و قلمرو فاتح بود. عملیاتی که در این‌جا توصیف شده است در تضاد کامل با عملیات نمادین‌کردن بدویها بود. در واقع فرمانروایان اعصار باستانی، کهن، و وسطا یک دورهٔ نخبه‌سالاری در تاریخ نمادین‌کردن همگانی برقرار کردند.

تولد ملل سازمان‌یافته نشانهٔ دورهٔ تازه‌ای در نمادین‌کردن همگانی بود. در دورهٔ ناسیونالیستی (که در سدهٔ هجدهم آغاز گشت) هر دولت ملی مجموعه‌ای از نمادهای خود را اختیار کرد و در آن میان پرچم ملی برجسته‌ترین نمادها بود. ولی از همان آغاز کار، پرچم ملی آمیزه‌ای از نمادهای همگانی را عرضه می‌کرد که پیش از آن وجود داشت. تا مدتی پرچم ملی ناگزیر به رهبران یک ملت مرتبط بود، این نماد همچنین در مالکیت شهروندان ملت باقی ماند. چه در آن زمان و چه در زمان حال پرچم ملی نوعاً به‌منظور بازتابانیدن آرمانهای عمومی یک ملت طرح‌ریزی می‌گردد، نه ترسیم دودمان یک شاه یا رژیم.

بسیاری از دانش‌پژوهان چنین استدلال می‌کنند که پرچم [ملّی]

آمریکا باعث بازگرداندن پرچم‌های قومی به مردم آمریکا شد؛ زیرا این پرچم بیش از آنکه معرف یک حاکم یا فرمانروا باشد، به گونه‌ای آگاهانه چنان طراحی شده است که حکایت از یک برنامهٔ جدید سیاسی دارد. این پرچم که زادهٔ انقلاب آمریکا (۱۷۷۵ - ۱۷۸۳) بود خطوط کلی ساختار تازهٔ دولت را نشان می‌داد ـ نوارها و ستاره‌ها که بازنمود تمایز و در عین حال وحدت ایالات هستند. کلیهٔ شهروندان ترغیب می‌شدند که پرچم آمریکا را به اهتزاز درآوردند. این استراتژی نماد زنده‌ای از توده‌ها ـ در مقابل یادگاری از فرمانروایان ـ به‌وجود آورد.

به‌دنبال سنتی که آمریکاییها بنیان نهادند بسیاری از ملل پرچمهایی ساختند که روابط اجتماعی ـ سیاسی مطلوب را ترسیم می‌کرد. برای مثال در ایرلند پرچم ملی برای ادغام نمادین دسته‌های مذهبی کشور طراحی شد. رهبران ملی یک باریکهٔ سبز در پرچم گنجاندند که بازنمود کاتولیکهای ملت باشد؛ باریکهٔ نارنجی رنگ پرچم نمایانگر پروتستانهای ملت بود؛ رهبران یک باریکهٔ سفید هم به‌عنوان بازنمود امید به همزیستی مسالمت‌آمیز در مرکز پرچم گنجاندند. پرچم ملی ونزوئلا خوشایند آرمانهای مشترک شهروندان آن نیز بود. طرح پرچم هفت‌ستارهٔ سفید را به هم مربوط می‌سازد که نماد وحدت استانهای اصلی کشور است. همچنین پرچم چهاررنگ مختلف دارد که به‌منظور نشان دادن چهار نژاد همزیست گزیده شده است.

برای حصول اطمینان از اینکه پرچم ملی نمادی زنده و شورانگیز باقی می‌ماند، رهبران ملی می‌کوشند پرچم را هر چه بیشتر در معرض دید عامه قرار دهند. دولتها به‌طور خاص نهادهای رسمی و بسیاری از فضاهای عمومی را به پرچم ملی مجهز می‌سازند. به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود که در دوره‌های ابتدایی به پرچم سوگند بخورند و مدارس بسیاری از ملل این عمل را تا دورهٔ متوسطه نیز ادامه می‌دهند. گاه پرچم ملی وارد محیطهای تفریحاتی شهروندان نیز می‌شوند. در بسیاری از ملل شهروندان در آغاز کنسرتها، رویدادهای ورزشی، و سایر گردهماییهای عمومی به پرچم ادای احترام می‌کنند و یا به آن یا سوگند می‌خورند. فرستنده‌های تلویزیونی اغلب برنامه‌های روزانهٔ خود را با تصویری از پرچم به پایان می‌رسانند. این تصاویر پرچم به‌طور مداوم یادآور شهروندان یک ملت از خودگردانی فرهنگیشان است. بدین‌سان، پرچم شالودهٔ یک جامعهٔ فرایافتی بی‌همتا می‌گردد.

روابط موجود در داخل ملت تنها یکی از عوامل تأثیرگذار بر کسانی است که دست به ساخت و اختیار پرچم ملی می‌زنند. موضع اجتماعی ـ اقتصادی یک ملت در جامعهٔ جهانی، تبار آن، همسایگان منطقه‌ای آن، و مللی که در طول همان دورهٔ تاریخی تشکیل شده‌اند همه از جمله عواملی هستند که مرکز اطلاعات برای ملل در حال پیدایش به‌شمار می‌روند. مثلاً تحقیقات نشان می‌دهد که ملل غنی و نیرومند تمایل به‌اختیار پرچمهایی با طرحهای گرافیک ساده و ابتدایی دارند. در مقابل، مللی که از مراکز قدرت بین‌المللی خیلی دورند تمایل دارند طرحهای پرچم بسیار پرتفصیل و پیرایه‌دار اختیار کنند. نیز واقعیت دارد که همسایگان منطقه‌ای متمایل به‌اختیار پرچمهایی با طرحهای مشابه هستند. بنابراین در عین حالی که پرچم ملی بیشتر بازتاب آن چیزی است که ویژگی خاص یک ملت می‌باشد، ولی مسائل فراملی نیز بازدارنده‌های بسیار مهم در راه رهبران ملی است که در راه ساخت و طراحی هویت ملی خود گام برمی‌دارند.

پ.أ.

پروسی، ناسیونالیسم. احتمالاً پروس همانند هر کشور اروپایی دیگر، به‌تدریج تکامل نیافت، بلکه به‌دست بشر ساخته شد. مجموعه‌ای از حاکمان بسیار لایق در قرون ۱۷ و ۱۸ به پروس قدرت بخشیدند تا به مانند شهابی در صفوف قدرتهای بزرگ اروپایی ظاهر شود. امیرنشین براندنبورگ، یکی از «برگزینندگان» [«الکتورها» امرایی که در امپراتوری مقدس روم حق انتخاب پادشاه را داشتند]، ناحیه‌ای بود در شرق آلمان که در برابر سلطهٔ لهستانیها مقاوت کرده بود. منطقه‌ای نسبتاً کم‌اهمیت، فقیر و عقب‌مانده در حاشیهٔ امپراتوری غیرمتمرکز آلمان که سلسله‌ای از «هوئنتسولرن»ها از جنوب آلمان بر آن حکومت می‌کرد. در سال ۱۵۲۵ براندنبورگ و پروس شرقی به هم پیوستند. با بهره گیری از ناآرامیهای شدیدی که «نهضت اصلاح دینی» به وجود آورده بود، مهین سرور فرقهٔ آلمانی [شهسواران توتونی]، آلبرت فون براندنبورگ ـ آنسباخ [آلبرت براندنبورگی]، از خاندان هوئنتسولرن، در سال ۱۵۲۵ لقب دنیوی «دوک پروس» را به سادگی پذیرفت. در سال ۱۶۶۰ آخرین پیوندهایی که پروس شرقی را به لهستان متصل می‌کرد گسسته شد. خاندان هوئنتسولرن قادر بودند کنترل پروس غربی، پومرانی و سیلزی را در دست گیرند. در نهایت بخشهای بسیار وسیعی از نواحی راینلند و وستفالی را نیز تصاحب کردند. از یک سرزمین بی‌برکت که به تمسخر به «گودال ماسه‌بازی امپراتوری» مشهور بود، بدون مادهٔ خام و با جمعیتی کمتر از یک میلیون نفر، قلمرو بسیار بزرگ و قدرتمندی به‌وجود آمد که نهایتاً در حدود دوسوم از کل آلمانیها را در برگرفت و در سال ۱۸۷۱ بنیان اولین امپراتوری حقیقتاً متحد آلمان را ایجادکرد.

از سال ۱۶۴۰ تا ۱۶۸۸ فردریک ویلهلم کبیر، از «برگزینندگان»، سنگ بنای پروس قدرتمند را نهاد. او در دوران جوانی سه سال را در هلند سپری کرده بود و در آنجا بشدت تحت تأثیر پویایی مذهب کالونی و احساس وظیفه قرار گرفته بود. فردریک از جنگ سی‌ساله این درس را گرفته بود که حکومت باید قدرت نظامی خود را افزایش دهد. او اظهار داشت: اتحاد خوب است ولی قدرت هر کشوری به مراتب بهتر است و با اطمینان بیشتری می‌توان به آن متکی بود. بنابراین ارتش پروس از ۳,۰۰۰ به ۳۰۰,۰۰۰ سرباز گسترش یافت.

او همچنین سنت انسان‌دوستانهٔ به کرّات فراموش شدهٔ پروس را تجدید کرد که تا یک قرن و نیم دوام داشت و پروس را تقویت کرد. وقتی در سال ۱۶۸۵ پادشاه فرانسه فرمان نانت را که به هوگنوها (پروتستانهای فرانسوی) آزادی دینی و مدنی قابل توجهی اعطا کرده بود باطل کرد،

فردریک ویلهلم با صدور منشور پستدام واکنش خود را نشان داد که دروازه‌های پروس را بر روی مردم عمیقاً زجرکشیده گشود. بیش از ۲۰,۰۰۰ تن از هوگنوهای فرانسوی که اکثریت آنها صنعتگران و تجار خبره بودند به پروس روانه شدند و تا سال ۱۷۰۰ از هر سه نفر ساکن آلمان یک نفر فرانسوی بود. به جای تلاش برای آلمانی‌کردن تازه‌واردین به آنها اجازه داده شد زبان و سنّتهای خود را حفظ کنند. هوگنوها مدارس وکلیساهای خود را بنا نهادند و در هنرها و فعالیتهای درخشان پروس سهم به‌سزایی داشتند. بیش از ۲۰,۰۰۰ پروتستان اهل سالزبورگ از چنگ دشمنان اصلاح دینی گریختند و در خلال سدهٔ ۱۸ سیلی پیوسته از مهاجران و پناهندگان دینی به سمت پروس جریان داشت: منونیتها، پرسبیتریهای اسکاتلندی، یهودیان وگاهی کاتولیکها. به تعبیری در سدهٔ ۱۸ پروس سرزمینی امن برای آزاردیدگان اروپا بود، وضعیتی که آمریکا در سدهٔ ۱۹ تجربه کرد؛ سرزمینی از نظر مذهبی مداراگرا که هیچ‌گونه موانع ملی خاصی به‌وجود نیاورد و به افراد بااستعداد و سخت‌کوش فرصتهایی اعطا کرد.

فردریک اول در سال ۱۶۸۸ به سلطنت رسید. او فردی تحصیلکرده و فرهیخته بود که درباری استثنایی ولی بسیار پرهزینه داشت. او سنتهای دیگر پروسی را زنده کرد که اغلب امروزه نیز نادیده گرفته می‌شود: فردریک پروس، بخصوص برلین، را به زادگاه علم و هنر تبدیل کرد. او فرهنگستانهای علوم و هنر را بنیاد نهاد و فرمان احداث بسیاری از بناها نظیر قصر شارلوتنبرگ را صادر کرد که چهرهٔ برلین را از شهری دهاتی‌پسند به یکی از باشکوه‌ترین شهرهای اروپا تغییر داد. فردریک همچنین در نتیجهٔ سیاستی ماهرانه و صبورانه به هدف سیاسی مهمی نیز دست یافت. در سال ۱۷۰۱ او موافقت امپراتور آلمان را به‌دست آورد که حاکم پروس که از «برگزینندگان» بود از عنوان «پادشاه» استفاده کند. این مسأله اعتبار کشوری فقیر را که در حوزهٔ امپراتوری آلمان قرار داشت به‌طور چشمگیری افزایش داد.

در سال ۱۷۱۳ وقتی فردریک ویلهلم اول (به‌دلیل این‌که پدرش پادشاه نبود این چنین نامیده شد) تاجگذاری کرد پروس از وجود حاکمی بهره‌مند شد که لایق ولی بشدت متفاوت با اسلاف خود بود. امروزه آنچه غالباً پروس را تداعی می‌کند عمدتاً به‌دلیل تأثیر فردریک ویلهلم اول است: نفس سادگی بی‌پیرایه و رضایت خاطر کامل از تعهدات فردی نسبت به کشوری که می‌بایست پادشاه به تنهایی بر آن حکم براند، منتها به نفع اتباع آن. چنان که او به پسر خود می‌گوید، «خداوند متعال تو را به مقام سلطنت رساند نه برای این‌که کاهلی کنی، بلکه تلاش کنی و بر سرزمینهای او به‌درستی حکومت کنی». او زندگی درباری مجلل پدر خود را که در رقابت با دربار استثنایی فرانسه و اتریش اداره شده بود کنار گذاشت. او ادارات دولتی تراز اول را با به خدمت‌گرفتن ماموران آگاه به وظایف، بسیار سرشناس، اما با حقوق ناچیز بنیاد نهاد. لقب مشهور فردریک، «پادشاه سرباز»، نشان‌دهندهٔ برتری او بود. اگرچه فردریک در دوران سلطنت مطلق خود کشور را فقط یک بار به سوی جنگی کوتاه‌مدت سوق داد، اما چهارپنجم درآمد کشور را به ارتش اختصاص داد، که با دو برابر شدن ابعاد آن به ۷۰,۰۰۰ نفر رسیده بود. گسترش به‌طور شگفت‌انگیز سریع عظمت و اهمیت ارتش پروس «میرابو» فرانسوی را برانگیخت تا مدت کوتاهی پس از مرگ فردریک ویلهلم اول این گونه اظهار نظر کند: «دیگر ممالک ارتش دارند، لیکن پروس ارتشی است که کشوری دارد!»

پروس از مجموعه‌ای از نواحی غالباً بی‌ارتباط در مرکز اروپا تشکیل شده بود، فاقد مرزهای طبیعی، با جمعیت نسبتاً کم و عاری از مفهوم کلی «ملت» که آنها را در کنار یکدیگر حفظ کرده و برای آنها هدفی را تعیین کند. پروس می‌بایست برای دفاع از خود در موقعیت بین‌المللی حاکم ارتشی قدرتمند می‌داشت. گفته می‌شود که ارتش پروس به‌طور نامتناسبی نسبت به جمعیت کشور و توان مالی آن گسترده بوده است. اما ارتش جدید همچنان به‌طور چشمگیری از ارتش اتریش، فرانسه، و روسیه کوچک‌تر بود و در «عصر خودکامگی»، «نظامیگری» به هیچ‌وجه به پروس منحصر نمی‌شد. علاوه بر این ارتش پروس هرگز حکومت را در دست نداشت. منضبط‌ترین ارتش دنیا بود و هرگز کوچک‌ترین اقدامی برای قبضه کردن حکومت به‌عمل نیاورد. بدون شک ارتشی مقتدر بود. زمانی کارلایل نوشت که شمشیر پروس از اتریش، فرانسه، و روسیه کوتاه‌تر بود، اما می‌توانست به‌مراتب سریع‌تر آن را از غلاف بیرون کشد. ارتش پروس پذیرای جدیدترین فناوریهای نظامی بود. همچنین به‌طور روزافزون به ارتشی از شهروندان مبدل شد تا نیروهای مزدور. پروس یکی از اولین کشورهای دنیا بود که دریافت شهروندان کشورش به مراتب بهتر از سربازان مزدور خارجی انجام وظیفه می‌کنند. انضباط و نظام به خوبی برنامه‌ریزی‌شدهٔ تدارکات آن نیز در نواحی‌ای که ارتش فعالیت می‌کرد برای سکنهٔ غیرنظامی موهبتی بود. در عصر ارتشهای نامنظم که سربار جامعه بودند و سکنهٔ غیرنظامی پیوسته در معرض غارت، قتل و تجاوز قرار می‌گرفتند، بندرت غیرنظامیان چنین هراسی از ارتش جدید پروس به خود راه می‌دادند.

فردریک ویلهلم اول فقط به ایجاد سازمان‌یافته‌ترین و جدیدترین و با کفایت‌ترین دولت و ارتش در دنیا علاقه‌مند بود. او برخلاف پدر و پسرش که در سال ۱۷۴۰ پادشاه فردریک دوم خوانده شد، به‌طور کلی به هنر و تحصیلات علاقه‌ای نداشت. فردریک دوم در دوران حیات خود «کبیر» نامیده شد. این عمل نه تنها ناشی از جنگها و موفقیتهای، هرچند از نظر اخلاقی قابل تردید، او در سیاست خارجی بود، بلکه از اصلاحات و دستاوردهای فکری و فرهنگی وی به‌عنوان مردی جوان و نوع حکومتی که در تشکیل آن مشارکت داشت نیز نشأت می‌گرفت. کشورهای همسایه از قدرت و خصوصیات نظامی پروس به‌عنوان یک کشور هراس داشتند. پروس دارای حکومتی سالم، نظام قضایی مستقل، و وضعیتی حقوقی بود که در آن مساوات قانونی برای تمامی شهروندان وجود داشت، چیزی که در بیشتر کشورهای اروپایی دیگر در آن زمان دیده نمی‌شد. اگر با معیارهای سدهٔ ۱۸ به قضاوت دربارهٔ کشوری که تحت ادارهٔ فردریک بود بپردازیم، پروس دارای حکومتی متجدد و روشن‌فکر بود. به مثابه یک

ملت تلقی نمی‌شد، مفهومی که به ذهن اکثر آلمانیها خطور نمی‌کرد، مگر زمانی که سربازان فرانسوی، چند سال پس از مرگ فردریک دوم در سال ۱۷۸۶، آن را با خود به مرکز از نظر سیاسی تجزیه‌شدهٔ اروپا که امروزه آلمان خوانده می‌شود به همراه آوردند. حکومت پروس دموکراتیک نیز نبود. اما در بادی امر، روشنگری در مسایل سیاسی به این مفهوم بود که امور مملکت بر مبنای قوهٔ تعقل استوار باشد. این مسأله نخست در اروپا به شکل حکومت استبدادی متجلی شد. نمونهٔ اولیهٔ آن فرانسهٔ دوران کاردینال ریشلیو بود. با وقوع انقلاب فرانسه ک نوع خاصی از روشنگری حاکمیتِ مردمی را مورد تأکید قرار داد و شعار «آزادی، برابری، و برادری» سرداده شد، پروس از سوی دولت و اندیشه‌هایی به چالش کشیده شد که به‌طور وضوح از دولت پروس مدرن‌تر بود.

و. پ.

پروکوفیئف، سرگئی، (۱۸۹۱-۱۹۵۳). آهنگساز اتحاد جماهیر شوروی. در میان آهنگسازان سدهٔ بیستم اتحاد جماهیر شوروی، به‌نظر می‌رسد پروکوفیئف بهترین جانشین برای سنت میهن‌پرستانهٔ ملی‌گرای گروه موگوچایا کوچکا بخصوص برادین است. موسیقی پروکوفیئف حتی در اتحاد جماهیر شوروی سابق حقیقتاً ملی تلقی می‌شد. به‌رغم مؤلفهٔ قوی نوآوری و نوگرایی آنکه برای استالین و نظریه‌پردازان او قابل قبول نبود.

نخستین شاهکار پروکوفیئف سوئیت سکوتیا (۱۹۱۶) از موسیقی بالهٔ بر روی صحنه نیامدهٔ آلا و لولی اقتباس شد و مبتنی بر افسانه‌های قبایل چادرنشین سکوتها بود که تا سال ۴۰۰ پیش از میلاد مسیح در استپهای نزدیک به دریای سیاه ساکن بودند و پس از آن نابود شدند. نخستین اجرای موسیقی پروکوفیئف که برای «تپانچه‌ای بر گونهٔ مردم» (اثر آلکساندر سیلوتی) ساخته بود در سنت پترزبورگ رسوایی به بار آورد و حضار را با ناهمخوانیها و ضرب آهنگهای «وحشیانه»، ملودیهای «مهجور» و دینامیکهای خشن بر جای خود میخکوب کرد. سوئیت سکوتیای پروکوفیئف همتای بارز «نوبدوی‌گرای» تقدیس بهاری استراوینسکی است که در اوج فریفتگی به قدرت بنیادی بربرهای پیش از آمدن اسلاوها به سرزمین روسیه پدیدار شد که برای جماعت «اسلاودوستان» (همچون والری بریوسوف، نیکلای گومیلف، نیکلای زوریش) الهام‌بخش ادبیات و هنرهای تجسمی روسیه در آن دوران بود.

با وجود این بالهٔ آلا و لولی را دیاگیلف رد کرد، زیرا موسیقی آن در پی روسی‌گرایی نبود. پروکوفیئف با امید به بهبود وضعیت، به دیاگیلف تعهد سپرد که در بالهٔ بعدی خود برای دستیابی به سبک ملی خود تلاش کند. بالهٔ «داستان دلقکی که هفت نفر دیگر را فریب داد» که به «شوت» و «دلقک» نیز معروف است، (۱۹۱۵-۱۹۱۶)، فضایی از چندین قصهٔ عامیانه هجوآمیز از مجموعهٔ [آلکساندر نیکولایویچ] آفاناسیف است. قهرمان داستان، دلقکی است که به شیطنتهای بی‌رحمانه‌ای دست می‌زند، دلقکهای دیگر را وامی‌دارد تا همسران خود را بکشند و وعده می‌دهد که آنها را به کمک تازیانهٔ جادویی زنده کند. پروکوفیئف به‌منظور همراه کردن داستانهای روسی با «موسیقی ملی» به بررسی ترانه‌های عامیانه پرداخت و در نامه‌ای به استراوینسکی نوشت که «تورق در گلچین ترانه‌ها امکانات جالب بسیاری برای من فراهم کرد». در موسیقی بالهٔ دلقک که به‌نحو درخشانی برای ارکستر تنظیم شده بود نقل قولها و اصطلاحات مطایبه‌آمیز، رقصها و بازیهای عامیانهٔ روسی گنجانده شده بودند. پروکوفیئف با دستکاری در دستگاه دیاتونیک [فواصل موجود در یک گام بزرگ یا کوچک] موسیقی عامیانه به دستگاه نیم‌پرده، به اثرات در خور توجه و تغییرات باورنکردنی دست یافت. یک چنین تصنعی به سبک نئوناسیونالیستی استراوینیکی و هنرمندان گروه میرایسکوستوا نزدیک بود.

پس از دلقک سبک پروکوفیئف تغییر کرد که دال بر حرکت او به سوی رویکردی عمیق‌تر نسبت به ملودیسم روسی بود. این تمایل در دوران میانی زندگی او، به اصطلاح دورهٔ «غربی» زندگی پروکوفیئف (آهنگساز در سال ۱۹۱۸ روسیه را ترک کرد) شکل گرفت. در آثار مختلفی از دوران میانی زندگی او نظیر بالهٔ سازندهٔ **عصر فولاد** (۱۹۲۶)، بالهٔ **پسر خوشگذران** (۱۹۲۹) و اپرای **فرشتهٔ شاد** (۱۹۱۹-۱۹۲۸) بود که از گرایش «روسی» در پی رنگِ داستانهای قرون وسطای آلمان در مجموعهٔ والری بریوسوف پرده برداشته شد.

پس از بازگشت پروکوفیئف به اتحاد جماهیر شوروی، در سال ۱۹۲۴، سبک «ملی» او به اوج خود رسید و در آثارش مفاهیم وطن‌پرستانه به وجود آورد. معروف‌ترین این آثار عبارتند از فیلمهای سینمایی آلکساندر نِفسکی (۱۹۳۸، در سال ۱۹۳۹ موسیقی آن به‌عنوان یک کانتات [قطعهٔ موسیقی آوازی] بازسازی شد) و ایوان مخوف (۱۹۴۲-۱۹۴۶) که موسیقی هر دو را پروکوفیئف با همکاری کارگردان مشهور سینما، سرگئی ایزینشتین، ساخت. این فیلمهای سینمایی در دوران قبل و بعد از جنگ [جهانی دوم] تهیه شد، در دورانی که دستگاه تبلیغاتی استالین از هنرمندان خواست تا وقایع و چهره‌های حماسی تاریخ گذشتهٔ روسیه را با تأکید بر مشابهت با زمان حاضر برای آگاهی مردم به تصویر بکشند. ایزینشتین و پروکوفیئف باتجلیل از شاهزادهٔ روسی، آلکساندر نِفسکی، در قرن سیزدهم، که با شکست «شهسواران تونونی» در نبرد مشهور بر روی دریاچهٔ یخزدهٔ چوتسکایه روسیه را نجات داد، بین نِفسکی و استالین یک خط موازی واضحی کشیدند. همین روند در فیلم سینمایی دوم اجرا شد. هرچندکه شباهت میان ایوان مخوف و استالین هنرمندان را در وضعیت دشواری قرار داد، از آنجایی که آنها می‌بایست فرمانروای سدهٔ ۱۶ روسیه را نه تنها برای ایجاد اتحاد میان ملت و تقویت کشور، بلکه برای سرکوبهای فاجعه‌آمیز داخلی که روالی سنتی و تاریخی برای پاکسازیهای استالین بود، تحسین می‌کردند. در اپرای جنگ و صلح (۱۹۴۱-۱۹۵۲)، بر اساس رمان مشهور تولستوی، خطوط موازی میان دو جفت چهره‌های سیاسی رو در رو، یعنی ناپلئون ـ کوتوزوف و هیتلر ـ استالین کشیدند. به‌نحو بارزی موسیقی وطن‌پرستانهٔ بشدت تأثیرگذار پروکوفیئف در برآوردن مفهوم رسمی شوروی از ناسیونالیسم میهن‌پرستانه ناکام بود. اگرچه اولین بخش از اپرای «صلح» مورد تأیید

قرار گرفت و با موفقیت به روی صحنه برده شد، ولی بخش دوم «جنگ» تا پس از مرگ آهنگساز اجرا نشد. به‌دلیل این‌که استالین و نظریه‌پردازان او توصیف پروکوفیئف از «مردم» را که در اپرا مطابق با سنت ناسیونالیستی کلاسیکِ آهنگسازان موگوچایا کوچکا، به‌عنوان قهرمان اصلی داستان تصویر شده بود، تأیید نکردند.

سبک خوش‌آهنگی که پروکوفیئف در دوران «روسی» زندگی خود به وجود آورد به‌طور متمایزی ملی و گویای رابطهٔ نزدیک آن با اصول سبک آهنگین ترانه‌های عامیانهٔ روسی بود. «با رهایی عناصر موسیقی عامیانه از قید و بندها و گستراندن آن ورای بافتار آنها، تا مضمون‌گرایی موسیقیایی بنیادی آهنگساز» (یزالی زنتسوسکی)، پروکوفیئف آن عناصر را در سمفونیها و دیگر کارهای خود بی‌ارتباط با مضمونی ناسیونالیستی به کار گرفت. با وجود این، پروکوفیئف در آثار وطن‌پرستانهٔ خود برخی مضمونهایی ایجاد کرد که به‌طور شگفت‌انگیزی نزدیک به منابع عامیانه بود و همزمان نشانهٔ متمایزکننده‌ای از شخصیت پروکوفیئف را در بر داشت. برخی از این مضمونها نظیر، «به پا خیزید، ملت روسیه»، در فیلم آلکساندر نِفسکی و تک‌خوانی کوتوزوف در اپرای جنگ و صلح که مسکو «مادر شهرهای روسیه» را زیبا جلوه دادند و با هدف القا نوعی حس قوی میهن‌پرستانه در مستمعین ساخته شدند، در روسیه، در دوران جنگ و پس از جنگ [جهانی دوم]، بسیار محبوب و بااهمیت گردیدند.

و. پ.

پرون، اوا، (۱۹۱۹-۱۹۵۲). همسر رئیس جمهوری آرژانتین خوان پرون و به اعتقاد بسیاری اصالتاً یک رهبر سیاسی. دختر نامشروع خوان دوآرته و خوانا ایوارگورن، در شهر کوچک لوس تولدوس (شهرستانی خارج از بوئنس آیرس) به دنیا آمد. اویتا در ۱۵ سالگی به پایتخت که بسرعت در حال گسترش بود، مهاجرت کرد و در آنجا به‌عنوان هنرپیشهٔ رادیو، تئاتر و سینما فعالیت خود را آغاز کرد. او، در سال ۱۹۴۵، با ژنرال خوان پرون ازدواج کرد (پرون بین سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۵ و ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴ رئیس جمهوری بود). اعضای حزب پرون و همچنین دشمنان او (عمدتاً از طبقهٔ متوسط بالا و جرگه‌سالاران) اوا پرون را به چشم معاون اول رئیس جمهوری می‌نگریستند. این‌که تا چه حد اوا پرون باعث و بانی رسیدن پرون به قدرت بوده، همچنان موضوع مورد بحث در تاریخ سیاسی آرژانتین است.

اوا پرون (که عمدتاً به نام کوچک خود «اویتا» معروف شده است) پیش از مرگش به علت بیماری سرطان، در سن ۳۳ سالگی، به‌منظور پیش بردن ارمان «پرونیسم»، که جنبش سیاسی مردم‌باورانه‌ای بود که عمدتاً بر محبوبیت ژنرال پرون متمرکز بود، فعالیتهای متفاوتی انجام داد. ژنرال پرون که از مقبولیت فراوانی در میان طبقات پایین‌تر جامعه و اتحادیه‌های کارگری برخوردار بود، بینشی اقتصادی داشت که ریشه در مصادرهٔ ملی منابع و کارهای عامه‌ای (که عمدتاً در مالکیت انگلیسیها بودند) داشت. اویتا، اندک زمانی پس از آنکه پرون به ریاست جمهوری رسید، نخست به ریاست پست منصوب شد. در اندک زمانی او در سمتی غیررسمی و کاملاً بحث‌انگیز در وزارت کار فعالیت خود را برای حزب پرون آغاز کرد. در سال ۱۹۴۷، صاحب امتیاز روزنامه‌ای نسبتاً بی‌اهمیت به نام دموکراسیا شد که فروش آن با انتشار منظم عکسهای اویتا و مقالاتی در زمینهٔ پرونیسم سر به فلک کشید.

در ماه ژوئن ۱۹۴۷، اویتا در مقام همسر رئیس جمهوری آرژانتین دیدار حسن‌نیت و سخاوتمندانهٔ سه‌ماههٔ خود را از اروپا آغاز کرد، در آنجا با ژنرال فرانکو و پاپ و بسیاری دیگر از شخصیتهای مهم ملاقات کرد. نشریهٔ نیویورک تایمز این سفر بشدت انتقادی را «بدیع‌ترین مأموریت سیاسی در دهه‌های اخیر» خواند. اگرچه این سفر را جناح چپ اروپایی، با توجه به وضعیت فقرزدهٔ اروپای پس از جنگ، به‌عنوان نمایش غیرضروری ثروت به باد انتقاد گرفت، ولی بسیاری از آرژانتینیها از آن راضی بودند. اویتا پس از سفر اروپایی خود نقش سیاسی آشکارتری را در کشور پذیرفت.

به‌رغم بسیاری از اقدامات ناموفق از سال ۱۹۱۱، بالاخره در سال ۱۹۴۷ به زنان آرژانتین حق رأی داده شد، بسیاری این دستاورد مهم را به اویتا نسبت دادند. در ژوئیه ۱۹۴۷، اویتا به رهبری حزب زنان طرفدار پرون برگزیده شد که تا سال ۱۹۵۲، تعداد ۵۰۰,۰۰۰ عضو و ۳,۶۰۰ شعبه داشت. در سال ۱۹۴۸، بنیاد «ماریا اوا دورته دو پرون» تأسیس شد، که اویتا بعدها نام آن را به «بنیاد اوا پرون» تغییر داد. این مؤسسه برای افرادی که تمکن مالی نداشتند، پول و کمکهای مالی تأمین می‌کرد. اویتا مسؤولیت انحصاری این سازمان را که هزاران کارگر ثابت و ساختمانی را به کار گماشته بود برعهده داشت. اوا اندکی پیش از مرگش در برابر هزاران نفر از مردم در «پلازا دو مایو»ی بوئنوس آیرس قرار گرفت و فراخوان ملی برای پذیرش معاونت رئیس جمهوری را رد کرد.

داستان زندگی اویتا پرون به صورتهای بسیار متنوع جاودانه شد، از نمایش موزیکال (اویتا اثر اندرولوید وبرو تیم راس) تا فیلم سینمایی مشهور (اویتا اثر آلن پارکر، ۱۹۹۶)، در زندگینامهٔ شخصی لا رازون دو می ویدا) و زندگینامهٔ داستانی (سانتا اویتا، اثر توماس الوی مارتینز، ۱۹۹۵) زندگینامه‌های متعددی دربارهٔ اویتا وجود دارد، ازجمله، اوا پرون، اثر نیکلاس فریزر و مارسیا ناوارّو (۱۹۸۵)، اوا پرون: اسطوره‌های یک زن، نوشتهٔ جی. ام. تیلور (۱۹۷۹)، اوا پرون، نوشتهٔ آلیسیا خونه اورتیس (۱۹۹۶) و اوا پرون، اثر اتلو برّانی و ربرتو واکّا (۱۹۷۰).

و. پ.

پرون، خوان، (۱۸۹۵-۱۹۷۴). متولد لوبوس، ایالت بوئنوس آیرس. خوان دومینگو پرون پسر یک زارع تهی‌دست ایتالیایی‌تبار و مادر دورگه اسپانیایی‌تبار بود. او در خانواده‌ای از طبقهٔ پایین‌تر از متوسط، با بی‌ثباتی مالی و اجتماعی پرورش یافت. پرون در سال ۱۹۱۱ وارد دانشکدهٔ افسری شد و بشدت به آرژانتین و تاریخ نظامی آن علاقه‌مند گردید. در سال ۱۹۳۰ وارد عرصهٔ سیاسی شد، در کودتای ژنرال خوسه اوریبورو علیه

دولت یریگوین برای تشکیل حکومت دیکتاتوری نظامی شرکت کرد. در طی سالهای ۱۹۳۹ - ۱۹۴۰ به اروپا سفر کرد و در ایتالیای زمان موسولینی وابستهٔ نظامی بود.

پرون در هراس از جنگ داخلی از راه اسپانیا به آرژانتین بازگشت. پرون در آرژانتین به عضویت انجمن مخفی نظامی «GOU» [مخفف Groupo de Oficiales Unidos] درآمد و در کودتای ۴ ژوئن ۱۹۴۳ شرکت کرد که منجر به سقوط دولت «رامون کاستیلو» شد و از جانشینی احتمالی روبوستیانو پاترون کوستاس در مقام ریاست جمهوری ممانعت کرد. پرون که از موضع محافظه کارانهٔ دولت نظامی ناراضی بود « گروه سرهنگان» را سازماندهی کرد و در ۲۴ فوریه ۱۹۴۴ ژنرال ادلمیرو فارل را به مقام ریاست جمهوری برگزید و خود نقشهای فعال را بر عهده گرفت. او در مقام وزیر جنگ ارتش را سامان بخشید؛ به‌عنوان وزیر کار از کارگران حمایت کرد و حقوق آنان را افزایش داد؛ در مقام معاون رئیس جمهوری تلاش کرد افکار عمومی را در حمایت از آرژانتین نوین تقویت کند. مخالفانش او را از کار برکنار و به جزیرهٔ مارتین گارسیا تبعید کردند. در ۱۷ اکتبر ۱۹۴۵ کارگرانی که ارتش کامپو دِ مایو و برخی از واحدهای پلیس از آنها حمایت می‌کردند، پرون را پیروزمندانه به بوئنوس آیرس بازگرداندند.

پرون با تثبیت نوعی شالودهٔ سیاسی مستحکم بر پایهٔ نیروهایی که در ارتش به او وفادار بودند و به دنبال آن کارگران وفادار نامزد ریاست جمهوری شد. او مصمم بود تا نوعی شیوهٔ نوین اعتدالی برای آرژانتین بیابد که عمیقاً در گذشتهٔ تاریخ آن ریشه دوانده بود، از فاشیسم افراطی جناح راست (اگرچه دشمنانش او را به فاشیست بودن متهم می‌کردند) و کمونیسم افراطی جناح چپ اجتناب کند، قانون اساسی را اصلاح و کارساز سازد، تمامی ارکان جامعه را برای مشارکت در زندگی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که از دیرباز تحت کنترل اولیگارشی زمینداری بود ادغام کند، و آرژانتین را به معنای واقعی از سلطهٔ خارجی، هم از نظر اقتصادی و هم سیاسی (به‌طور مثال مقاومت در برابر چیزی که او و بسیاری از آرژانتینیها اقدامات ایالات متحد برای سلطهٔ بر نیم‌کرهٔ غربی زمین تلقی می‌کردند) آزاد سازد. در ۲۴ فوریهٔ ۱۹۴۶، در انتخاباتی آزاد عمدتاً طبقات پایین و متوسط جامعه پرون را به مقام ریاست جمهوری انتخاب کردند، علاوه بر آن، کسانی هم که از اقدامات ایالات متحد برای دخالت در انتخابات بیزار بودند از او حمایت کردند.

پرون به‌عنوان رئیس جمهوری درصدد تمرکز قدرت در مقام ریاست جمهوری و برقراری نظارت بر هر مرحله از زندگی اجتماعی ــ نظامی، سیاسی، قضایی، کارگری، اقتصادی، اخلاقی و عقیدتی ــ ترجیحاً مبتنی بر شیوه‌های قانونی و با حمایت مردم برآمد. حکومت پرون را به سه دوره می‌توان تقسیم کرد.

۱. دورهٔ ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۹، نقطهٔ اوج موفقیت پرون بود. پس از جنگ جهانی دوم آرژانتین در قلهٔ سعادت یکه‌تاز بود. انباشت سرمایه عظیم بود و ملت افتخار می‌کرد که بار دیگر دولتی قانونی بر او فرمان می‌راند. پرون در اعمال نظارت مسالمت‌آمیز و آرام بود، ولی در رسیدن به اهداف خود شتاب داشت. او در سال ۱۹۴۶ IAPI (مؤسسهٔ پیشبرد تجارت آرژانتین) را تأسیس کرد؛ اختیارات، اعتبار، مزایای جنبی را افزایش داد و به دستمزدهای کارگران افزود؛ اوا پرون مزایا و رفاه اجتماعی را تقسیم کرد. پرون از «برنامهٔ پنجساله» خبر داد و اجرای آن را خصوصاً برای ملی‌کردن نظام اقتصادی از طریق خرید خطوط راه‌آهن که در مالکیت بیگانگان بود، شرکتهای کشتیرانی رودخانه‌ای، و سازمانهای خدمات رفاهی، شتاب و تنوع بخشیدن به فرایند صنعتی شدن، و بهره گیری از ثروت آرژانتین، نه فقط برای توسعهٔ داخلی آرژانتین بلکه افزایش قدرت و اعتبار بین‌المللی کشور آغاز کرد؛ و بدین وسیله آرژانتین در بی‌طرفی مثبت در جنگ سردی که میان قدرتهای غربی و اتحاد جماهیر شوروی رو به گسترش بود «مقام سوم» را به خود اختصاص داد.

پرون با سازماندهی «حزب پرونیست» و در دست گرفتن کنگرهٔ آرژانتین قدرت خود را تثبیت کرد. او بر اساس این باور خویش که عدالت اجتماعی مهمتر از نص صریح قانون است، آن گروه از قضاتی را که با وی اختلاف نظر داشتند پاکسازی کرد و هیئتهای قضایی موافق با عقاید خود را تشکیل داد. در سال ۱۹۴۷ به زنان حق رأی داده شد و وقتی در سال ۱۹۴۹ قانون اساسی اصلاح شد تا به رئیس جمهور اختیارات بیشتر و اجازهٔ انتخاب مجدد را بدهد، زنان نیز حق داشتن مناصب دولتی را به‌دست آوردند. حمایت سیاسی از کلیسا که به‌طور قانونی تقویت شده بود، تعلیمات دینی را در مدارس اجباری کرد. پس از سال ۱۹۴۷ رؤسای دانشگاهها را رئیس جمهور انتخاب می‌کرد و در سال ۱۹۴۹ اخذ شهریه در تمامی دانشگاهها لغو شد. بر وسعت و بودجهٔ ارتش افزوده شد. حقوق افسران افزایش و شرایط زندگی بهبود یافت. این دوره را «یوستیسیالیسمو» (*Justicialismo*) نامگذاری کرده‌اند.

۲. دورهٔ ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲، نرخ رو به کاهش پیشرفت به نقطهٔ افت رسید. اگرچه پرون همچنان محبوب توده‌ها بود ولی کشمکشها در حال افزایش بود؛ نظام اقتصادی، خصوصاً در نواحی روستایی که در طی دهه‌ها صنایع کشاورزی آن حامی آرژانتین بود، رو به تحلیل گذاشت، این امر، اگرچه تا حدی به‌دلیل بدی آب و هوا بود ولی قصور و تبعیض دولت مسبب اصلی آن بود.

۳. دورهٔ ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۵، شاهد افول و انحطاط پرون و رژیم او بود. در سال ۱۹۵۲ پرون مجدداً انتخاب شد و در همین سال همسر و همکار سیاسی او، اوا پرون، درگذشت. این پایان دوران توسعهٔ قدرتمندانهٔ او بود. خستگی مفرط پرون هم به‌دلیل شخصی (که با غم از دست دادن همسرش تشدید شد) و هم در تمام مدت زمامداری به‌طور روزافزون آشکار شد. رسواییهای مالی از اعتبار دولت کاست، ناسیونالیستها از دعوت برای افزایش سرمایهٔ خارجی آزرده شدند و با مرگ اوا قراردادهای کار و کارگری بدتر شد. اقدامات بعدی پرون دشمنان دیرین او را در بین متفکران (از کمونیستها تا فاشیستها) و اعضای گروههای اولیگارشی متحد کرد. از پی زنجیره‌ای از حملات، کلیسا که از حامیان وفادار او بود به

دشمنی مقتدر مبدل شد، چه بسا به این علت که کلیسا با تشکیل یک «حزب دموکرات مسیحی» موافقت کرد تا پافشاری پرون بر تدریس «یوستیسیالیسمو» را تلافی کرده باشد، شاید هم به‌دلیل موضع کلیسا در ارتباط با خواستهٔ اکثریت مردم برای تقدیس اویتا [اوا پرون] بوده باشد. مشکلات دولت که این چنین افزایش می‌یافت، از منافع گوناگون گروههای درون دولت و به همین ترتیب از مسائلی که نه از راه انقلاب، بلکه در گذر قانونی از رژیم کهن به رژیم جدید پیش آمده بود نشأت می‌گرفت. در چنین شرایطی رهبری مقتدرانه‌ای لازم بود که پرون قادر به انجام آن نبود. در ۱۹ سپتامبر ۱۹۵۵، ارتش با یک کودتا پرون را از کار برکنار و تبعید کرد، و او در حالی ملتی را ترک کرد که زندگی با او و بدون او را دشوار می‌دانست.

در نوامبر ۱۹۷۲ پرون که برای دیداری کوتاه به بوئنوس آیرس بازگشته بود از پذیرش نامزدی ریاست جمهوری از سوی «حزب یوستی سیالیست» (حزب پرونیست سابق) امتناع ورزید و هکتور کامپورا را به جای خود برگزید و سپس به اسپانیا بازگشت.

کامپورا در ۱۵ آوریل ۱۹۷۳ به ریاست جمهوری انتخاب شد. پرون به آرژانتین بازگشت و پس از استعفای کامپورا در ماه ژوئن ۱۹۷۳ نامزد ریاست جمهوری شد. پرون در ماه سپتامبر با کسب ۶۲ درصد آرا انتخاب شد، او در اکتبر ۱۹۷۳ برای سومین بار رئیس جمهور شد. همسر او ماریا استلا مارتینِز دوپرون از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ معاون رئیس جمهور بود.

و. پ.

پریمو دِ ریورا، میگل، (۱۸۷۰ - ۱۹۳۰). در جنگ جهانی اول اسپانیا موفق شد بی‌طرف باقی بماند. ولی در سال ۱۹۲۱ نیروهای مراکشی (مورها) در نبردی در آنوال، در آفریقای شمالی، آنچنان بشدت اسپانیا را سرافکنده کردند که فشار عمومی دولت را که هرگز صرفاً با مسایل نظامی دست و پنجه نرم نکرده بود وادار کرد تا به تحقیق و بررسی ارتش دست یازد. پیش از این‌که تحقیقات کامل شود، ارتش از چنین «گستاخی»ای بشدت خشمگین شد. در سپتامبر ۱۹۲۳ ارتش قدرت را به‌دست گرفت و دولتی تحت فرمان ژنرال میگل پریمو دِ ریورا، فرماندهٔ نظامی کاتالونیا، تشکیل داد. او قبل از این‌که به مقام فرماندهی کادیس و فرماندهی لشکر والنسیا و مادرید منصوب شود، سابقهٔ نظامی درخشانی در کوبا، فیلیپین، و مراکش داشت. با حمایت پادشاه آلفونسوی سیزدهم دولت پریمو دِ ریورا فعالیت تمامی احزاب مخالف را ممنوع اعلام کرد، کورتس (پارلمان) را منحل کرد، کنترل شدیدی بر مطبوعات و دانشگاهها اعمال کرد و «شورای مدیران» نظامی را به وجود آورد. او ستایشگر نظام سیاسی فاشیستی‌ای بود که موسولینی در ایتالیا برقرار کرده بود. در سال ۱۹۲۵ نوعی حکومت دیکتاتوری غیرنظامی، تحت فرمان پریمو دِ ریورا، جایگزین حکومت نظامی شد.

رهبر جدید اسپانیا کارهای عام‌المنفعهٔ گسترده و برنامه‌های نوسازی اقتصادی و اداری را آغاز کرد. در سال ۱۹۲۶ با کمک فرانسویها به جنگ در مراکش پایان داد، ولی دولت دیکتاتوری پریمو دِ ریورا، بدون حمایت توده‌های جوان یا روشنفکر نتوانست در پایان دههٔ ۱۹۲۰ از ضربه‌ای که رکود اقتصادی در سراسر جهان بر اسپانیا و اغلب کشورهای اروپایی دیگر وارد کرده بود جان سالم به در برد. بنابراین ریورا در ژانویه ۱۹۳۰ استعفا داد و در پاریس در تبعید درگذشت. تظاهرات در حمایت از جمهوری آن چنان پرشور شد که در ۱۳ آوریل ۱۹۳۱ پادشاه آلفونسو مجبور به فرار از کشور شد. اعلام سریع جمهوری دوم (اولین آن در اوایل دههٔ ۱۸۷۰ بوده است) آن چنان شور و شوقی در حامیان خود برانگیخت که ۲۰۰ کلیسا با خاک یکسان شد.

خوسه آنتونیو، پسر پریمو دِ ریورا، در سال ۱۹۳۳ حزب (فاشیستی) فالانژ را بنیاد نهاد. او در نخستین سال از جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹) توسط وفاداران به جمهوری دستگیر و اعدام شد. فاشیستها و بعدها دیکتاتور فرانسیسکو فرانکو از خوسه آنتونیو یک شهید ساختند.

و. پ.

پرینتسیپ، گاوریلو، (۱۸۹۴-۱۹۱۸). ملی‌گرای بوسنیایی ـ صرب در بوسانسکو گراهووو زاده شد و تحصیلات دبیرستانی خود را در توزلا و سارایوو، در بوسنی، که در آن زمان بخشی از حکومت پادشاهی اتریش ـ مجارستان بود آغاز کرد، ولی در سال ۱۹۱۲ به بلگراد در صربستان نقل مکان کرد. پرینتسیپ در آستانهٔ نخستین جنگ بالکان (در ۱۹۱۲) داوطلب خدمت در ارتش شد، اما به دلایل پزشکی پذیرفته نشد. دو سال آتی را او در بلگراد به تحصیلات خود ادامه داد و در سال ۱۹۱۴ در حالی که تحولات سیاسی در بوسنی را همچنان دنبال کرد مطالعات خود را تکمیل نمود.

در سال ۱۹۱۳ به سازمان «اتحاد یا مرگ» که بیشتر به «دست سیاه» شهرت داشت و در سال ۱۹۱۲ تشکیل شده بود پیوست. این سازمان در درجهٔ اول از میهن‌پرستان صرب تشکیل شده بود و متعهد به آزادسازی سرزمینهای پادشاهی اسلاو جنوبی و وحدت با صربستان بود. دانشجویان بر این باور بودند که خشونت سیاسی بخصوص ترور مقامات سرشناس اتریشی تنها روش مؤثر برای دستیابی به اهداف آنها است.

وقتی، در اوایل سال ۱۹۱۴، پرینتسیپ در بلگراد آگاه شد که قرار است مهین دوک فرانس فردیناند، وارث سلطنت هابسبورگ، در ماه ژوئن ۱۹۱۴ از سارایوو، پایتخت بوسنی، بازدید کند، با دو همدست خود به سارایوو رفتند و با دیگر دانشجویان ترور مهین دوک را تدارک دیدند. واقعیت این بود که مهین دوک قصد داشت در «روز سنت ویتوس» که تعطیلی ملی صربها بود از سارایوو دیدن کند و دانشجویان این را به‌عنوان اهانت عمدی مقامات اتریشی به صربها تلقی می‌کردند. در روز ۲۸ ژوئن، پرینتسیپ ترور مهین دوک و دوشس را در حالی که عازم خیابانهای سارایوو بودند جامهٔ عمل پوشاند.

در اکتبر ۱۹۱۴ پرینتسیپ توسط یک دادگاه نظامی در سارایوو محاکمه و به ۲۰ سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد. او دوران

محکومیت خود را در ترزین، بوهمّ، آغاز کرد و در آوریل ۱۹۱۸ بر اثر بیماری سل در همان جا درگذشت. در سال ۱۹۲۱ جسد او توسط دولت یوگسلاوی به سارایوو منتقل شد. از آن زمان تاکنون در محافل ملی‌گرای صربستان او یک قهرمان ملی و یک شهید تلقی شده است.

و. پ.

پوخول، خوردی، (۱۹۳۰-). از سال ۱۹۸۰، رهبر و نظریه‌پرداز ملی‌گرای کاتالان، رئیس خنرالیتات، یا حکومت کاتالان. او در ۱۹۴۶، در دوران حکومت دیکتاتوری فرانسیسکو فرانکو در اسپانیا، فعالیت در گروههای جوانان ملی‌گرای کاتالان و کاتولیک را آغاز کرد. در ماه مه ۱۹۶۰ پلیس او را به جرم فعالیتهای جدایی‌طلبانه دستگیر کرد و تا سال ۱۹۶۲ در بند بود، در آن زمان در شهر خیرونا برای یک سال دیگر به حبس محکوم شد.

پوخول در جوّ دهۀ ۱۹۶۰ که از نظر سیاسی سرکوب شده بود، اگرچه در رشتۀ پزشکی تحصیل کرده بود، ولی همّ خود را صرف طرحهای نهادین برای کاتالونیا، نظیر ایجاد بانک خصوصی، و تدوین اولین دایرةالمعارف در کاتالان به نام، دایرةالمعارف کاتالان کرد. بعدها وقتی که نسیم تغییر رژیم وزیدن گرفت، پوخول، در ۱۹۷۴، با تأسیس «حزب دموکراتیک وحدت کاتالونیا» که حزب میانه‌روی ناسیونالیستی بود و رهبری بلامنازع آن بر عهدۀ او بود وارد عرصۀ سیاست شد. این وحدت گروهی از طرفداران دموکراسی بود که از نظر عقیدتی (ایدئولوژیکی) متفاوت بودند، ولی جملگی در ناسیونالیسم کاتولونیا اشتراک نظر داشتند. در ابتدا، حزب غالباً نظرات مبهم پوخول نسبت به الگوی سوسیال دموکراتیک سوئد و موضع قوی طرفدار «جامعۀ اروپا» را منعکس می‌کرد. سیاست رسمی «حزب دموکراتیک وحدت کاتالونیا» تقلیدی بود از تحول عقیدتی بنیانگذار آن در جهت تمایل به راست، طرفداری از کسب و کار، آزادی‌خواهی واقع‌گرایانه، که در عین حال قویاً از وحدت اروپا حمایت می‌کرد.

در سال ۱۹۷۷، پوخول در نخستین انتخابات آزاد قانونگذاری که پس از جنگ داخلی برگذار شد به نمایندگی پارلمان اسپانیا برگزیده شد. پس از تصویب قانون اساسی در ۱۹۷۸ و قانون خودگردان کاتالان در ۱۹۷۹ که با همه‌پرسی عمومی به تصویب رسید، پوخول همّ خود را وقف سیاست کاتالان کرد. او در انتخابات خودگردان کاتالان، در سال ۱۹۸۰، با کسب اکثریت نسبی پیروز شد. خوردی پوخول صدو شانزدهمین رئیس خنرالیتات شد و در سال ۱۹۸۴، ۱۹۸۸، ۱۹۹۲، ۱۹۹۵ با اکثریت مطلق مجدداً انتخاب گردید. او برای ششمین بار در سال ۱۹۹۹ به پیروزی رسید. از سال ۱۹۷۹ «حزب دموکراتیک وحدت کاتالونیا»، که عضو «انترناسیونال لیبرال» است، از یک ائتلاف انتخاباتی دائمی ــ گرچه گاهی شکننده ــ با حزب کوچک‌تر ولی قدیمی‌تر «دموکرات مسیحی» («اتحادیه دموکراتیک کاتالونیا») که بانی «اتحادیۀ وحدت» است، حمایت کرده است.

در صف مقدم حکومت تجدید قوا کردۀ کاتالان، اولویتهای پوخول برای تجدید حیات زبان و فرهنگ کاتالان، پس از چهار دهه پاکسازی نافرجام، انتقال قابلیتها از دولت مرکزی مادرید، تحکیم خودگردانی و توسعۀ اقتصادی اجتماعی کاتالونیا به‌منظور رسیدن به معیارهای اروپای شمالی بوده است. پوخول که برای مدت کوتاهی هوادار استقلال از اسپانیا بود، به دنبال کسب حداکثر خودمختاری بوده است. در اواخر دهۀ ۱۹۹۰ بر این موضع برچسب «حاکمیت شراکتی» زده شده است.

هفده جمعیت مستقل اسپانیا که به هر حال در پیونددادن ارتباط تاریخی کاتالونیا و کشور باسک مشکل دارند، روش سیاسی پوخول را به‌طور گسترده‌ای سرمشق قرار داده‌اند. از سال ۱۹۹۳ ائتلاف پوخول در پارلمان اسپانیا به مثابه یک سیاستگذار همه کاره با اکثریت نسبی عمل کرده است. در سالهای ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۶ «اتحادیۀ وحدت» از دولت سوسیالیست اقلیت و از سال ۱۹۹۶ از دولت محافظه کار حمایت کرد. خارج از مرزهای کاتالونیا، به‌سبب عقاید ضدکاتالونیایی سنتی اسپانیا و به‌دلیل استنباط مردم از این‌که پوخول، در پس ابهام، در جستجوی استقلال است، از وی چهره‌ای منفور ساخته است.

خوردی پوخول تلاش کرده است در خارج از کشور هویت کاتالونیایی متمایزی را، نسبت به داخل اسپانیا، اشاعه دهد. او رهبر یک جنبش محلی اروپایی است که در سالهای ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ مسؤولیت «مجمع مناطق اروپایی»، یعنی یک گروه فشار قدرتمند را به عهده داشته است.

منتقدین پوخول او را به مسیحاباوری و تمایل به یکی‌کردن خود با کاتالونیا متهم می‌کنند. نظارت آهنین او بر حزبش، و توسعاً روند کلی ناسیونالیسم در کاتالان بیشتر به افسانه شبیه است. «حزب دموکراتیک وحدت» نمونۀ آرمانی احزاب دورۀ انتقالی اسپانیا است: تقریباً تمامی این احزاب زیر سلطۀ فعالان سیاسی محبوب مردم و مخالف حکومت فرانکو، اما با دموکراسی درونی ضعیف، قرار دارند. از آن‌جایی که رشد نظام آزادی کشور به حدکمال رسیده و دیگر احزاب رهبران خود را تغییر داده‌اند و تحول یافته‌اند، شیوۀ پدرسالارانۀ پوخول به‌طور فزاینده‌ای واپس‌گرایانه به‌نظر می‌رسد. حکومت طولانی و بلاانقطاع پوخول، اتهامات تبارگماری و تأثیرپذیری تدریجی را در خصوص موارد فساد را بر او وارد کرده است.

هم‌اکنون نیز خوردی پوخول چهرۀ شاخص ناسیونالیسم در کاتالان تصور می‌شود. او ریاست طولانی‌ترین، پربارترین و آرام‌ترین دوران خودگردانی را از سال ۱۷۱۶ که امیرنشین کاتالونیا آزادیهای خود را از دست داد، به عهده داشته است. پس از قرنها برتری رسمی زبان اسپانیایی، زبان کاتالان به‌طور روزافزونی در زندگی اجتماعی و سیاسی عموم مردم جلوه گر می‌شود و حالات روحی مردم نسبت به آیندۀ کشور، از نظر فرهنگی و از جهات دیگر، مستعد خوش‌بینی است.

و. پ.

پورتوریکویی، ناسیونالیسم. مفهوم پورتوریکویی نشانهٔ الحاق دو جامعهٔ مدنی است که از آن هویتهای (ملی و آوارگی قومی) ساخته می‌شود. در بافتار امروزی اهالی پورتوریکو، شکاف عمیقی میان «ناسیونالیسم فرهنگی» و «ناسیونالیسم سیاسی» با پویایی یک روند تاریخی که در آن هویت ملی و فرهنگ نوین تعبیر تازه‌ای می‌یابند وجود دارد.

از سال ۱۸۳۷، به مدت تقریباً ۳۰ سال، پورتوریکوییها برای خودمختاری‌ای که وعده داده شده بود صبورانه انتظار کشیدند. سرانجام در ۲۵ نوامبر ۱۸۶۵ آنتونیو کانواس دل کاستیلّو، وزیر ماوراء بحار [اسپانیا] نمایندگان پورتوریکو و کوبا را به مادرید دعوت کرد تا قوانین ویژه‌ای را برای ترکیب و حدّ و حدود حکومت محلی پیشنهاد کنند.

در جزایر آنتیل اسپانیا درخواست اصلاحات از منابع متعددی سرچشمه می‌گرفت، کلان‌شهرها و مستعمرات. به‌رغم محدودیتهایی که در اعلامیه وجود داشت، آزادی‌خواهان پورتوریکویی فرصت را برای پی‌گیری خواسته‌های خود مغتنم شمردند. با وجود این، بیشتر محافظه کاران مخالف این فرمان بودند، هرچند که نخبگان برگزیده طرفدار برخی اصلاحات جزئی بودند. حتی جدایی‌طلبان از خواست اصلاحات حمایت کردند. اما قرار نبود به وعده‌ها عمل شود.

جدایی‌طلبان، دلسرد از اسپانیا، متقاعد شدند که انقلاب تنها راه علاج است. در کمتر از یک‌ماه، در فاصلهٔ سپتامبر تا اکتبر ۱۸۶۸، سه جنبش انقلابی که ارتباطی هم با یکدیگر نداشتند، قلمروی اسپانیا را در شبه‌جزیره و در مستعمرات آنتیل لرزاند. انقلاب سوم در کوبا اتفاق افتاد و از آغاز جنگ ده‌ساله (۱۸۶۸ - ۱۸۷۸) خبر داد.

در اواسط سدهٔ ۱۹، رامون اِمِتریو بتانکِس و روئیس بلویس، از رهبران جدایی‌طلب از جزیره اخراج شدند. بتانکس و روئیس بلویس، به نیویورک رفتند تا سفر خود را برای حمایت از استقلال پورتوریکو آغاز کنند. روئیس بلویس به شیلی رفت که چندی بعد در آنجا درگذشت، اما بتانکس برای مدتی در سانتودومینگو مستقر شد و جنبش انقلابی برای آزادی جزیره را با تشکیل «کمیتهٔ انقلابی پورتوریکو» آغاز کرد.

سالهای هیجان‌انگیز پس از انقلاب اسپانیا شاهد تشکیل اولین احزاب سیاسی پورتوریکو بود که تا پیش از سال ۱۸۷۰ موجودیت نداشتند. اولین حزب، «حزب آزادی‌خواه اصلاح‌طلب» بود. چند ماه بعد محافظه کاران «حزب آزادی‌خواه محافظه کار» را تشکیل دادند. از آن پس هر دو حزب برای جلب حمایت حدوداً ۲۰,۰۰۰ رأی‌دهنده با یکدیگر رقابت کردند. حزب آزادی‌خواه طرفدار اصلاحات و اتحاد سیاسی بود، در حالی که محافظه کاران که بعدها «مطلقها» نامیده شدند از ارزشهای قدرت حاکمه حمایت می‌کردند.

در ۱۱ فوریه ۱۸۹۱، لوئیس مونیوس ریورا، سردبیر نشریهٔ **لا دموکراسیا** به انتشار مجموعه مقالاتی دست یازید و در آنها پیشنهاد کرد که پیمانی میان طرفداران خودمختاری و «حزب آزادی‌خواه طرفداران اختلاط اسپانیا» به رهبری ماتئو ساگاستا منعقد گردد. به اعتقاد او، این اتحاد بخت «پارتیدو اوتونومیستا» [حزب طرفدار خودمختاری] را برای آنکه حزب حاکم جزیره شود افزایش می‌داد و از این راه می‌توانست چشم‌انداز حکومت خودمختار برای پورتوریکو را بهبود بخشد.

بر شرایط حاکم بر جزیره مجموعه‌ای از اقدامات بین‌المللی مستولی شد. در ۴ فوریه ۱۸۹۵ کوباییها خسته از انتظار برای اصلاحات موعود بار دیگر شورش کردند و جنگی را آغاز کردند که سرانجام به جنگ اسپانیا ـ آمریکا و استقلال کوبا منجر شد. رویارویی حادّی که از پی آمد به طرق مختلف پورتوریکو را تحت تأثیر قرار داد. جدایی‌طلبان جزیره در تبعید تحت رهبری دکتر رامون اِمِتریو بتانِکس به کوباییها ملحق شدند و گروه پورتوریکویی «حزب انقلابی کوبا» را سازماندهی کردند.

در ۹ نوامبر ۱۸۹۷ ساواس مارین، فرماندار پورتوریکو، از سه فرمانی آگاه شد که از تشکیل رژیم خودمختار در جزیره خبر می‌داد. این اقدامات موجبات تشکیل سریع یک دولت خودگردان را فراهم آورد.

در ۱۲ مه ۱۸۹۸ پورتوریکو برای نخستین‌بار در جنگی که در ۱۹ آوریل میان ایالات متحد و اسپانیا درگرفته بود شرکت کرد. این جنگ پس از دو ماه و نیم به اوج خود رسید. در ۲۵ ژوئیه ناوگان آمریکایی گلوستر، بی‌باکانه به سوی خلیج گوآنیکا حرکت کرد و تعدادی سرباز را در آن جزیره پیاده کرد که به صورت نمادین، برای نخستین بار، پرچم ایالات متحد را در خاک پورتوریکو به اهتزاز درآوردند. با تجاوز به پورتوریکو بود که استعمارگری آمریکایی آغاز شد.

از اکتبر ۱۸۹۸ که پرچم آمریکا در لافورتالزا به اهتزاز درآمد تا نوامبر ۱۹۴۸ که مردم پورتوریکو برای نخستین‌بار دولت انتخابی خود را برگزیدند، نیم قرن کامل سپری شد. در طی این دوران قیمومت استعماری در بوته آزمایش گذاشته شد. این نظام سر آن داشت که قوهٔ مجریه، خصوصاً در حوزه‌های اصلی نظیر دادگستری، آموزش و پرورش، و امنیت زیر نظر واشینگتون باشد. همچنین واشینگتون با انتصاب رئیس دیوان عالی کشور پوتوریکو توسط رئیس جمهور [ایالات متحد] و بر نظام قضایی پورتوریکو نظارت داشت. اساس سیاستهای استعماری حفظ شد اگرچه از نظر معنایی تغییر کرد. پورتوریکو «مستعمره» خوانده نشد، بلکه «کشوری تحت‌الحمایه» یا «تسخیرشده» بود که از لحاظ حقوقی در حکم یک «منطقهٔ غیرالحاقی» به حساب می‌آمد.

از نقطه‌نظر اجتماعی پورتوریکوییها (نظیر دیگر آوارگان قومی) در فهرست اسامی نامشخص و گوناگون ناسیونالیسم قرار می‌گیرند. این «اجتماعهای خیالی» جدید (پورتوریکوییهای ایالات متحد) در عین حال که برای جایگاه اصلی خود در آمریکا مطالباتی دارند و می‌جنگند به سرزمین مادریشان نیز وابسته و وفادارند. چنین گرایشی به‌طور روزافزون آنها را به سوی تابعیت مضاعف سوق می‌دهد.

از هم‌پاشیدگی ارکان ملت، آن را از بین نمی‌برد، بلکه به‌عنوان گفتمان مسلط هویت مطالبات حقوقی آن را افزایش می‌دهد. با وجود این، شهر جزیره‌ای همچنان هم به‌عنوان سرزمینی اسطوره‌ای و هم منطقه‌ای مستعمره‌شده به‌طور نمادین جایگاه اصلی را به‌عنوان «سرزمین اصلی»

غایی و «حقیقی» به خود اختصاص می‌دهد.

در این بافتار فرهنگی، ناسیونالیسم به لفاظی سیاسی با معانی چندگانه مبدل می‌شود در جنبشهای سیاسی امروزی هویتهای قومی و فرهنگی اهمیت به مراتب بیشتری دارند؛ ناسیونالیسم فرهنگی پیشگام تحلیل اجتماعی معاصر است.

با وجود این ناسیونالیسم فرهنگی که بر مرزهای مشخص فرهنگی یک ملت، به جای مرزهای سیاسی، تأکید دارد، نوعی ناسیونالیسم را می‌سازد که خیلی هم قابل درک نیست. چنین ناسیونالیسمی غالباً به‌عنوان یک ایدئولوژی مستعجل، نوع «سطحی» ناسیونالیسم، یا به مثابه راهبردی که دیوانسالاران و متفکرین مطرح کرده‌اند، در نظر گرفته می‌شود. آنچه در تحلیل ناسیونالیسم فرهنگی همواره باقی می‌ماند این شناخت است که ایجاد یک هویت فرهنگی مبتنی بر گذشتهٔ تاریخی یا با در نظر گرفتن ابداعات کنونی مبنایی مؤثر برای بسیج سیاسی است. این مسأله در مورد پورتوریکو کاملاً واضح و آشکار است. این اندیشه به فرایندهایی اشاره دارد که از طریق آنها ملتها به کمک نهادهای دولتی، سیاستهای فرهنگی یا صورتهای رسمی تاریخ، و روشهایی که در آن «اتباع» ساختار رسمی ملیت را پذیرفته و ماهرانه به کار می‌برند. شکل گرفته‌اند، مجسم شده‌اند، و ارتباط یافته‌اند.

در پورتوریکو از اواخر سدهٔ ۱۹ نظرات دربارهٔ هویت ملی در متون و نوشته‌های ناسیونالیستی منتشر شده به چشم می‌خورد، ولی در دههٔ ۱۹۵۰ بود که نوعی نظرگاه رسمی در خصوص فرهنگ ملی پورتوریکویی رایج شد. در سال ۱۹۵۲ پس از تشکیل کشورهای مشترک‌المنافع که به جزیره آزادی عمل در امور داخلی خود را اعطا کرد، حکومت جزیره در حالی که همچنان وابستگی سیاسی و اقتصادی خود را با ایالات متحد حفظ می‌کرد، گفتمان عوام‌فریبانه‌ای را درخصوص ناسیونالیسم فرهنگی آغاز کرد.

وابستگی متقابل، در حال حاضر، دنیا را به جهانی با شرایط فزایندهٔ نیازمند به یکدیگر مبدل می‌سازد، به‌نحو اعجاب‌انگیزی قدرت ایالات متحد را به‌عنوان یک نیروی نسبتاً بلامنازع فراملی تأیید می‌کند. این جابه‌جایی ملت (آزادکردن نسبی ملت از دولت)، این خانه‌به‌دوشی فزایندهٔ عدم امنیت مادی و عاطفی، و ازدیاد مهاجرت جهانی، توجیه کنندهٔ پیرایش آوارگی قومی، فرهنگهای حاشیه‌ای و سیار است.

و. پ.

پوشکین، آلکساندر، (۱۷۹۹-۱۸۳۷). شاعر و نویسندهٔ روسی که آثار ادبی برجستهٔ او عصر کاملاً جدیدی را در روسیه اعلام کرد، عصری که با رنسانس ایتالیا قابل مقایسه است. پوشکین در مسکو در ۶ ژوئن ۱۷۹۹ به دنیا آمد. نخستین اشعار غنایی خود را، در «انجمن ادبی تسارسکوسِلسکی» سرود که به علت ترویج افکار انقلابی و وطن‌پرستانه مشهور شد. پس از پایان تحصیلات به سنت‌پترزبورگ بازگشت و در یک انجمن مخفی سیاسی به فعالیت پرداخت. فعالیت سیاسی پوشکین جوان در اشعار نو او منعکس شد که با تفکرات سیاسی گزنده و مطایبه‌آمیز او قابل درک بود. بی‌مهری تزار نسبت به آثار ادبی رادیکال پوشکین به تبعید شاعر منجر شد.

میراث ادبی پوشکین بشدت تحت تأثیر فرهنگ عامهٔ روسی قرار داشت. در اشعار او شخصیتهای گوناگون فرهنگ عامه، حیاتی دوباره یافتند (روسلان ولودمیلا، ۱۸۲۰). او با کشش به رمانتیسم، روح شیطانی (۱۹۲۴) و کولیها (۱۸۲۴) را خلق کرد. از آنجایی که بشدت علاقه‌مند به تاریخ روسیه بود نمایشنامه‌ای تاریخی با عنوان بوریس گودونف (۱۸۲۵) نوشت. تمامی استعداد پوشکین به‌عنوان شاعر ملی‌گرای روسیه کاملاً در اثری که ۷ سال وقت صرف آن کرد آشکار می‌شود. شاهکار او اوژنی اونژین (۱۸۳۰) به مثابهٔ دایرةالمعارف حیات روسیه و مایهٔ افتخار هر فرد روسی است. این رمان به‌طور واقع‌بینانه‌ای به نظم، زندگی اجتماعی و فکری روسها را در سدهٔ ۱۹ به تصویر می‌کشد. این اثر ادبی بنیانی را برای دیگر رمانهای کلاسیک روسی بنا نهاد.

روسها پوشکین را به مثابه ادیبی با انواع آثار متفاوت ادبی، از اشعار عاشقانه و واقع‌بینانه گرفته تا رمان و نمایشنامه و داستان، گرامی می‌دارند. زبان او، اصطلاحات کتابی رایج را با عبارات محاوره‌ای جالبی که از نظر سبک، بیان و تغییرپذیری زبان نوین روسی غنی بودند، در هم ادغام کرد. در جامعه‌ای که ثروتمندان به زبان فرانسه صحبت می‌کردند و فقرا از زبان اسلاوی کلیسای قدیم استفاده می‌کردند، آثار پوشکین گسترش زبان روسی را احیا و تقویت کرد.

نام پوشکین برای هر فرد روسی مظهر روسیه است، زیرا آثار او روحیهٔ ملی روسیه، و به‌طور واقع‌بینانه‌ای، زندگی روسی، تفکرات انقلاب روسیه و خود روسیه را توصیف می‌کند. آثار ادبی پوشکین منبع الهام آهنگسازان، طراحان رقص باله و تهیه کنندگان سینمای روسیه بوده است. دوستداران اسلاو (اسلاوفیلها) نیز به‌طور گسترده‌ای از نوشته‌های خلاقانهٔ پوشکین به‌عنوان نماد معنویت روسیه بهره گرفتند. در ۸ فوریه ۱۹۳۷ در جنگ تن به تن با بارون جورج دانته که گفته می‌شود با همسر شاعر رابطهٔ نامشروع داشت، پوشکین کشته شد.

و. پ.

پهلوی، محمدرضا، (۱۹۱۹-۱۹۸۰ = ۱۲۹۸-۱۳۵۹ ش). آخرین پادشاه سلسلهٔ پهلوی در ایران که پیش از تأسیس جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹ (برابر ۱۳۵۷ ش) بر این کشور حکم می‌راند. وی در تهران به دنیا آمد و در تبعید در قاهره جان سپرد. آخرین شاه ایران ناسیونالیستی پر تناقض بود که برنامه‌های مدرن‌سازی و توسعهٔ متعددی را در ایران آغاز کرد که انقلاب سفید نام گرفت (۱۹۶۳-۱۹۷۵ = ۱۳۴۱-۱۳۵۴ ش). او نمایشهایی را به صحنه آورد که تاریخ ایران را ستایش می‌کرد. وی برای تقویت هویت ملی تلاش‌هایی به عمل آورد، با این حال به لحاظ حضور نیروهای ناسیونالیستی در کشور، دوبار ناگزیر به ترک ناخواستهٔ ایران شد. به قدرت رسیدن شاه نمادی از این تناقضات بود. در [شهریور] ۱۳۲۰

پس از اینکه پدرش رضاشاه که در سال ۱۳۰۴ شمسی سلسلهٔ پهلوی را بنیان نهاده بود و بر اثر فشار نیروهای روس و انگلیس که کشور ایران را به اشغال خود درآورده بودند و از همکاری احتمالی میان او و آلمان نازی در هراس بودند، او را به تبعید فرستادند، محمدرضا شاه به قدرت رسید. از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ (برابر ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ ش)، شاه درگیر مبارزهٔ قدرت با محمد مصدق، از رهبران ناسیونالیست ایران، بود که سعی کرده بود کنترل دولت بر منافع گستردهٔ شرکت نفت بریتانیا در ایران را به‌دست گیرد. در اوت سال ۱۹۵۳، [مرداد ۱۳۳۲ ش]، طرفداران مصدق، شاه را مجبور کردند، ایران را ترک کند. آنگاه شاه که ابتدا با اجازه قدرتهای خارجی به قدرت رسیده بود، با کودتایی موفق بر ضد مصدق که توسط سازمان اطلاعات امریکا [سیا] سازماندهی و حمایت شده بود به قدرت بازگشت. ولی رخدادهای سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ (برابر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ ش) که به انقلاب اسلامی علیه حکومت او منجر شد برای او مرگبار بود و این‌بار هیچ قدرت خارجی نتوانست او را نجات دهد.

شاه عملاً برای مدرن‌سازی و صنعتی‌کردن ایران تلاش می‌کرد و عقیده داشت که ایران به قدرتی منطقه‌ای و سپس به قدرتی جهانی تبدیل خواهد شد. روند توسعه، از اصلاحات ارضی گرفته تا ایجاد شبکه‌های برق، از احداث سدها و شبکه جاده‌ای تا تشکیل نیروهای مسلح مدرن مجهز به پیشرفته‌ترین تسلیحات که با درآمدهای حاصل از نفت در ربع قرن حکومت بلاوقفهٔ شاه (از ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷) به وجود آمده بود. اما این مدرن‌سازی به بهای سنگینی از هزینه‌های اجتماعی به‌دست آمده بود. جمع کثیری از دهقانان از برنامهٔ اصلاحات ارضی که دربارهٔ آن تبلیغات فراوانی شده بود سود نبردند و شرایط آنان بدتر نیز شد، چون از کار سُنتی بر روی زمین باز ماندند و فوج فوج برای کارهای فصلی یا دائم روانهٔ شهرهای مختلف، بویژه تهران شدند که جمعیت آن رشد قارچ گونه‌ای داشت. همهٔ برنامه‌های شاه به درآمدهای نفت وابسته بود، و ایران برخلاف کشورهای عرب خلیج‌فارس یا حتی عراق، جمعیت بسیار زیادی داشت (تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰ (برابر ۱۳۵۰ ش) بالغ بر ۴۰ میلیون نفر) که این درآمدها باید به نوعی میان آنها تقسیم می‌شد.

ایرانیان به درستی می‌گفتند که برنامه‌های مختلف شاه به غربیهایی که آنها را هدایت می‌کردند، و بویژه به آمریکاییهایی متکی بود که بالغ بر دهها هزار نفر بودند و در خارج از میهن خویش زندگی مرفهی داشتند. در کشوری که از نظر سنتی محافظه کار و عمیقاً مذهبی بود، شاه و خانوادهٔ سلطنتی آگاهانه شیوهٔ زندگی توأم با خودنمایی و غربی را برگزیده بودند که آشکارا غیردینی بود. حتی تلاشهای شاه برای تجلیل از فرهنگ ایرانی نیز ناشیانه بود و به جای تجلیل از میراث اسلامی ایران، به تاریخ پیش از اسلام این کشور می‌پرداختند. بدین‌ترتیب در پاییز سال ۱۹۷۱ (برابر با مهر ۱۳۵۰ ش)، او با صرف مبالغ گزافی، در تخت‌جمشید که پایتخت آیینی کورش کبیر بنیانگذار امپراتوری پارسی هخامنشی در سدهٔ ششم پیش از میلاد بود، جشنهای ۲۵۰۰ سالهٔ شاهنشاهی ایران را برگذار کرد؛ این جشنها که با حضور سران و هیئتهای نمایندگی بسیاری از کشورها برگذار شد، شکوه تاریخ ایران باستان را ستود و نمادی از امنیت و ثبات حکومت شاه بود که هفت سال بعد به گونه‌ای مفتضحانه متلاشی شد.

ناسیونالیسم معمولاً با مدرن‌سازی، صنعتی سازی و جدایی دین از سیاست (سکولاریسم) همراه است ـ همهٔ برنامه‌هایی که شاه بشدت دنبال می‌کرد. دلیل این‌که انقلاب ایران نظریه‌پردازان را شگفت‌زده کرد دقیقاً این بود که منادی ناسیونالیسم مذهبی سنتی بود، و این پدیده‌ای بود که امروزه بسیار آشنا است و از هند و ظهور حزب حاکم هندو گرفته تا جنگ داخلی در الجزایر را در برمی‌گیرد.

روایت شاه از سالهای اولیه حکومتش در کتابهای «مأموریت برای وطنم» (۱۳۳۹) و توجیه اقدامات وی در دههٔ آخر سلطنت در «پاسخ به تاریخ» (۱۳۵۸) آمده است.

سایر نویسندگان ازجمله، ماروین زونیس در شکست شاهانه؛ فرد هالیدی در کتاب، ایران: دیکتاتوری و توسعه؛ و هوگلاند در کتاب؛ زمین و انقلاب در ایران (۱۹۸۰ ـ ۱۹۶۰) به کالبدشکافی دوران حکومت وی پرداخته‌اند.

ا. خ.

پیدمونت، ناسیونایسم در. پیدمونت، واقع در ناحیهٔ شمال غربی ایتالیای جدید، زادگاه وحدت ایتالیا است. در سال ۱۸۳۱ متفکر سیاسی جوانی، اهل جنووا به نام جوزپه ماتسینی، جنبش «ایتالیای جوان» را بنیاد نهاد. او تا زمان مرگ در سال ۱۸۷۲ مغز متفکر و مبلغ اتحادی باقی ماند که به جمهوری ایتالیای آزاد و مستقل سوق داده شد.

در سال ۱۸۴۸ آشوبهایی در سرتاسر ایتالیا روی داد و حتی پاپ به‌طور موقت از رم رانده شد. اما با مساعدت سربازان فرانسوی ناآرامیها سرکوب شدند. نگاه ملی‌گراها با ناکامی شورش به‌طور فزاینده‌ای به سوی قلمرو «پیدمونت ـ ساووا» که پایتخت آن «تورین» بود و قدیمی‌ترین خاندان حاکم در اروپا بر آن حکومت می‌کرد، جلب شد. این تنها رژیم در ایتالیا بود که برای رهایی از سلطهٔ اتریش سخت جنگیده بود.

پادشاه پیدمونت، ویکتور امانوئل، که می‌بایست نخستین پادشاه ایتالیا متحد شود، در قلب خواستهٔ مردمی که خواهان تحول بودند قرار گرفت. او از نظر سیاسی مرد زیرکی بود و کنته کامیلّو دی‌کاوور را به مقام نخست‌وزیری پیدمونت منصوب کرد. او مردی بود نه چندان زیرک ولی واقع‌بین که می‌دانست ایتالیا هرگز نمی‌تواند در نتیجهٔ شورشهای محلی خودجوش آرمان‌گراها به استقلال دست یابد. نفوذ سیاسی اتریش در ایتالیا می‌بایست از میان می‌رفت و او آگاه بود که ایتالیاییها برای انجام این کار به مساعدت قدرت خارجی نیاز خواهند داشت. بنابراین، به امپراتور جدید فرانسه، ناپلئون سوم، متوسل شد. رهبر فرانسه با حمایت از پیدمونت، در هر جنگی، علیه اتریش با این شرط که در صورت پیروزی نیس و ساووا به فرانسه پاداش داده شود، موافقت کرد. این مصالحه با ازدواج کلوتید، دختر ۱۵ سالهٔ ویکتور امانوئل، با ژروم، پسرعموی ناپلئون قطعی شد. کاوور با در اختیار داشتن چنین پیمان مخفیانه‌ای، در

جستجوی راهی برای جنگ‌افروزی با اتریش بود. دو اشتباه فاحش اتریش مستقیماً به نفع او تمام شد. یکی تصمیم اتریش برای احضار به خدمت نظام از نواحی تحت حکومت خود، لومباردی و ونسی، که موجب شد تا بسیاری از کسانی‌که از خدمت سربازی طفره می‌رفتند راهی پیدمونت شوند. پیدمونت از تسلیم این مردان جوان به مقامات اتریشی امتناع کرد و کشمکشی که پیش آمد بهانهٔ لازم را برای آغاز تدارکات نظامی به کاوور داد.

اتریش اشتباه دوم را درست وقتی مرتکب شد که امپراتور فرانسه تعهداتی را که قبلاً به پیدمونت سپرده بود مورد بازنگری قرار داد. در بهار سال ۱۸۹۵، اتریش با پیدمونت اتمام حجت کرد که یا خلع سلاح شود و یا بجنگد. کاوور، بی‌تردید، شرط دوم را پذیرفت. با مساعدت ناپلئون پیدمونت با ارتش قدرتمند ولی مردّد اتریش رویاروی شد و آنها را در ۴ ژوئن در ماجنتا و در ۲۴ ژوئن در سولفرینو شکست داد. پیدمونت سرتاسر لومباردی و میلان را تسخیر کرد.

پس از این پیروزیهای مهم ناپلئون که از جنگ خسته شده بود در ۱۱ ژوئیه آتش‌بس موقت با اتریش را در ویلافرانکا امضا کرد. کاوور، آن‌چنان که انتظارش می‌رفت، از فرانسویها خشمگین شده بود، اما جنبش در جهت وحدت ایتالیا آن‌چنان قدرت گرفته بود که دیگر نمی‌شد آن را متوقف کرد. در اوت ۱۸۵۹، «مجالس انقلابی» در توسکانی، مودنا، پارما، و رومانیا به اتحاد با پیدمونت رای مثبت دادند. فرانسویها و انگلیسیها نسبت به هر گونه مداخلهٔ خارجی (ازجمله مداخلهٔ اتریشیها) که مانع پیشبرد تصمیمات مردمی می‌شد علناً به اعتراض برخاستند. در مارس ۱۸۶۰، همه‌پرسی در آن چهار ناحیه بر تصمیمات «مجالس انقلابی» صحه گذاشت. کاوور، بنا بر عهدی که بسته بود، ساووا و نیس را به فرانسه واگذار کرد. او به سربازان پیدمونت فرمان داد تا به سمت جنوب به سوی ایالات پاپی پیشروی کنند. آنها در ۱۸ سپتامبر نیروهای پاپ را در کاستل‌ـ فیداردو شکست دادند و سپس بقیهٔ نیروهای ارتش ناپلئون را در کاپوا مغلوب کردند. این پیروزیها پارلمان پیدمونت را به الحاق جنوب ایتالیا واداشت. در ماه اکتبر برگذاری همه‌پرسی در ناپل، سیسیل، مارش و اومبریا از حمایت قاطعانهٔ مردم از اتحاد با پیدمونت پرده برداشت. در فوریهٔ ۱۸۶۱ ویکتور امانوئل دوم پادشاه ایتالیا خوانده شد.

و. پ.

پیسلی، این، (۱۹۲۶ـ   ). کشیش کلیسای آزاد پرسبتیری آلستر و رهبر حزب «وحدت‌طلب دموکرات» بود. در شهر آرما، ایالت آرما، ایرلند شمالی به دنیا آمد. والدین وی ریویرند و جی کایل پیسلی بودند. ریویرند پیسلی برای نظریات گزنده و گستاخانهٔ خود در ارتباط با کاتولیکهای ایرلند و آرمان ناسیونالیسم ایرلند چهره‌ای شناخته‌شده است.

پیسلی پس از اخذ مدرک از دانشگاه باب جونز، کارولینای جنوبی ایالات متحد، در دفاع از آلستر با محکوم‌کردن کلیسای کاتولیک و نظام پاپی پرآوازه شد. او از موقعیتهای سیاسی خود در مقام نمایندهٔ پارلمان، نمایندهٔ «پارلمان اروپا» و عضو «مجمع ایرلند شمالی» بهره گرفته است تا کاتولیکها را به توطئه برای تضعیف اتحاد انگلستان و ایرلند شمالی متهم کند. او از کتاب مقدس برای این‌که بر پایهٔ آن ادعاهای خود، و بیش از آن بینش خود، را نسبت به مذهب پروتستان استوار سازد بهره می‌گیرد.

اعتقادات سیاسی پیسلی در خصوص ایرلند شمالی بر ضرورت ادامهٔ اتحاد میان ایرلند شمالی و انگلستان و تداوم سلطهٔ جمعیت پروتستان متمرکز است. او سبب‌ساز ایجاد «سازمان عملیاتی پروتستان» شهر آلستر بود که در پی حفظ اولویتها برای کارگران پروتستان بیش از کاتولیکها بود. او و هوادارانش که به «پیسلیتیها» شهرت داشتند، با برگذاری تظاهرات در واکنش به راهپیماییها و گردهماییهای حقوق مدنی نقش اساسی ایفا کرده‌اند، که غالباً به درگیریهای شدید میان اعضای فعال حقوق مدنی و پلیس ایرلند شمالی منجر شده است.

در سال ۱۹۷۱، ریویرند پیسلی نیز از اعضای بنیانگذار «حزب وحدت‌طلب دموکرات» بود. در پی موافقت‌نامهٔ انگلیس ـ ایرلند، هراس وی از هر چیزی که ممکن است اتحاد را تهدید کند، از جمله تلاش در جهت مذاکرات و حل و فصل مسالمت‌آمیز؛ به‌فراخوانی برای برگذاری گردهمایی حامیان وفادار منجر شد. پانصد نفر که وفادار به حکومت به شیوهٔ نظامی بودند گردهم آمدند و مجوزهای سلاح خود را به اهتزاز درآوردند تا گواهی باشد بر پیامدهایی که دولت تاچر در صورت ادامهٔ مصالحه با جامعهٔ کاتولیک ایرلند با آن مواجه می‌شد.

و. پ.

پین، توماس، (۱۷۳۷ـ۱۸۰۹). روزنامه‌نگار سیاسی ایالات متحد، در تتفورد انگلستان به دنیا آمد و در سال ۱۷۷۴ به پنسیلوانیا، ایالت فیلادلفیا، مهاجرت کرد. پین در حیطهٔ وسیعی از موضوعات ازجمله الغا، حقوق زنان، حقوق کارگران مرد مقالاتی نوشت، اما بیشتر از همه برای جزوات خود در خصوص حمایت از استقلال آمریکا از انگلستان و تأسیس اتحادیهٔ فدرال مقتدر در ایالات متحد در یادها زنده است.

مهمترین جزوهٔ پین **عقل سلیم** بود. این جزوه بدون ذکر نام نویسنده در ژانویهٔ ۱۷۷۶ منتشر شد، درست در همان زمانی که بسیاری از وطن‌پرستان آینده به دلایل عقلانی برای جدایی از انگلستان می‌اندیشیدند. هرچند اکثریت عظیمی از آمریکاییها درخواست «پارلمان» [انگلستان] را برای حاکمیت بر مجامع استعماری نپذیرفتند ولی باز هم بسیاری از آمریکاییها همچنان خود را انگلیسی می‌دانستند و به پادشاه، جورج سوم، وفادار بودند. عقل سلیم آنان را از این تصور اشتباه که پادشاه حامی خاص مهاجرنشینهای آمریکایی است، و این وزرای او هستند که می‌کوشند با وضع بی‌رویهٔ مالیات موجب تباهی مالی آنها شوند به‌در آورد. به عقیدهٔ پین، این خود پادشاه بود که وزرایش را راهنمایی می‌کرد تا به مستعمرات آمریکایی مالیاتهای غیرمنصفانه تحمیل کنند، مهمتر آنکه پین از آمریکاییها دعوت کرد به مبارزهٔ خود با انگلیسیها از منظری کاملاً متفاوت بنگرند. پادشاه به جای تلاش برای رفع آنچه تعدی

به حقوق قانونی جمعیتهای مهاجرنشین تلقی می‌شد، مهاجران را ترغیب کرد تا استقلال خود را از انگلستان اعلام کنند. به گمان او «عقل سلیم» و زمان مساعد حکم می‌کرد که سرزمینی به وسعت سیزده مستعمره از سلطهٔ کشوری که هزاران کیلومتر از آن دور بود و دولتش کاملاً با حقایق زندگی در برّ جدید بیگانه بود، آزاد شود. علاوه بر این او مهاجران آمریکایی را ترغیب کرد نه تنها از انگلستان جدا شوند، بلکه در یک اتحادیهٔ فدرال قدرتمند گردهم آیند. عقل سلیم که جزوه‌ای بی‌اندازه تعیین‌کننده بود؛ در حدود ۱۵۰,۰۰۰ نسخه از آن تا پایان سال به فروش رفت و رقم فروش روزانهٔ آن بسیار بالا بود و به بسیاری از آمریکاییان کمک کرد تا بر تردید خود نسبت به طغیان علیه تاج و تخت فائق شوند. خط‌مشی اصلی به کار گرفته شده یعنی حمله به پادشاه به‌طور شخصی توسط توماس جفرسون در اعلامیهٔ استقلال که شش ماه بعد نوشته شد اتخاذ گردید.

درست همان‌طور که قلم پین آمریکاییها را به اعلام استقلال برانگیخت، در خلال غم‌انگیزترین روزهای انقلاب آمریکا، آنها را به ادامهٔ جنگ برای استقلال نیز تهییج کرد. در دسامبر سال ۱۷۷۶ پین متعاقب آنکه ارتش مهاجران جنوب نیویورک و شمال نیوجرزی را از دست داد و به گونه‌ای خفت‌بار به آن سوی رودخانهٔ دلاوِر عقب نشست اولین جزوه از مجموعهٔ هجده جزوه‌ای خود را که به صورت مقاله در پنسیلوانیا گزتیر با عنوان کلی «بحران» چاپ می‌شد منتشر کرد. این مقالات آمریکاییان را به رهاسازی تفاوتهای نژادی و حکومتی و حسادتهای بیهوده و در عوض همکاری به شیوه‌های همبسته‌تر برای پرداختن به مشکلاتی که جنگ مسبب آنها بوده، ترغیب کرد. در طی دوران جنگ، «بحران» که آخرین جزوهٔ آن در سال ۱۷۸۳ منتشر شد، در صحه گذاری بر روحیهٔ وطن‌پرستی بسیار مفید بود.

پین ضرورت یک اتحادیهٔ فدرال قدرتمند را به بیان دقیق‌تر در سال ۱۷۸۰ در جزوهٔ «مصلحت عموم» مطرح کرد. او همچنین نارساییهای «مواد ائتلاف» [نخستین قانون اساسی ایالات متحد که در ۱۷۸۱ به‌تصویب ایالات رسید] به باد انتقاد گرفت که در اعطای قدرت کافی به دولت فدرال برای این‌که منافع ایالات و مناطق متفاوت را تابع اهداف ملی مشترک نماید ناکام بوده است. او همچنین یکی از اولین فراخوانیها را برای توافق‌نامهٔ ملی در زمینهٔ جایگزینی «مواد ائتلاف» با یک «قانون اساسی مهاجرین» منتشر کرد، که سرانجام هفت سال بعد در تدوین و تصویب «قانون اساسی ۱۷۸۷» این فراخوان مورد توجه قرار گرفت.

و.پ.

پینوشه اوگارته، آگوستو، (۱۹۱۵ -   ). نظامی و دیکتاتور شیلی (۱۹۷۳-۱۹۸۹). پینوشه در بالپارائیسو به‌دنیا آمد. در ۱۸ سالگی وارد مدرسهٔ نظام گردید و در سال ۱۹۳۶ از آنجا فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۳۸ به درجهٔ ستوان دومی ترفیع یافت. او و همسرش لوسیا ایریات، صاحب سه دختر و دو پسر شدند.

پینوشه در زندگی حرفه‌ای خود در زمینهٔ جغرافیای نظامی و ژئوپولیتیک متخصص شد. کتاب او که با عنوان ژئوپلتیک *Geopolitica* در سال ۱۹۶۸ منتشر شد بارها تجدید چاپ گردید. پینوشه مقامهای فرماندهی و ستادی بسیاری داشت. در سال ۱۹۵۶ عضو هیئت نظامی شیلی در واشینگتن دی سی بود. پینوشه در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در مدرسهٔ نظام وابسته به دانشگاه جنگ شیلی و همچنین در کالج ملی جنگ اکوادور تدریس کرد. در سال ۱۹۷۰، به درجهٔ سرلشکری ارتقا مقام یافت و سال بعد به فرمانده پادگان سانتیاگو منصوب شد که حساس‌ترین و بانفوذترین مقام در ارتش شیلی بود. در این زمان پینوشه به منتقد سرسخت سیاست، به‌طور کلی و مارکسیسم، به‌طور اخص، بدل شده بود. او در مقام فرماندهٔ پادگان سانتیاگو شاهد اغتشاشات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی دولت سوسیالیستی سالوادور آلنده بود. همین مسأله موجب شد تا پینوشه نخست در کودتای زودرسی که انجام شد به آلنده وفادار باقی بماند، اما بعدها در مقام فرماندهٔ کل ارتش، به‌عضویت خونتا [شورای نظامی حاکم] درآمد که با آموزش و کمک مالی سرویس مرکزی اطلاعات جاسوسی ایالات متحد (سیا) کودتای موفقیت‌آمیزی به مرحلهٔ اجرا درآورد. در طی ماههای بعد از تصرف کشور ۴۰۰۰ تن که به مخالفت با کودتا مظنون بودند کشته یا ناپدید شدند و بیش از دهها هزار نفر شکنجه شدند. در پایان دههٔ ۱۹۷۰ سرکوبها فروکش کرد: در سال ۱۹۷۷ «دینا» [سازمان امنیت شیلی] منحل شد، به انسان‌ربایی خاتمه داده شد، و برخی از املاک مصادره‌شده بازگردانده شد. با این حال، بخش عمدهٔ سرکوبها متوجه گروههای جدید مخالفان شد، از جمله سازمانهایی را که در پی اتحاد بودند. پینوشه برای ۱۷ سال در مقام ریاست واقعی حکومت دیکتاتوری باقی ماند. رژیم او پیش‌نویس قانون اساسی جدیدی را برای شیلی تهیه کرد. این پیش‌نویس پینوشه را تا سال ۱۹۸۹، یا احتمالاً ۱۹۹۷، در مسند قدرت نگه می‌داشت و شرایط را برای بازگشت تدریجی به حکومت غیرنظامی و برقراری مجدد کنگرهٔ ملی انتصابی محدود در سال ۱۹۹۰ و رئیس جمهوری منتخب در سال ۱۹۹۷ فراهم می‌آورد. همچنین پایگاه جدیدی را برای رؤسای جمهور سابق که بیش از ۶ سال خدمت کرده بودند، تحت عنوان «سناتور مادام‌العمر» منظور می‌داشت. [لیکن مخالفان در همه‌پرسی ۱۹۸۸ پیروز شدند و راه را برای بازگشت دموکراسی هموار کردند. در انتخابات ۱۹۸۹ پاتریسیو آیلوین، رهبر «حزب دموکرات مسیحی» به مقام ریاست جمهوری دست یافت.]

یکی از اولین اقدامات پاتریسیو آیلوین، در مقام رئیس جمهور، تشکیل «کمیسیون حقیقت و آشتی ملی»، در ۲۵ آوریل ۱۹۹۰، بود. به این هیئت هشت نفره به ریاست وکیل دعاوی، رائول رتیگ، فرمان داده شد تا تمام حقایق در خصوص مهمترین موارد نقض حقوق بشر را در دوران حکومت نظامی روشن سازند. این هیئت بیش از ۳,۴۰۰ مورد را برای رسیدگی جمع‌آوری و سه جلد ۲۰۰۰ صفحه‌ای مدارک راکه به «گزارش رتیگ» معروف است تهیه کرد. نیروهای مسلح در آغاز سکوت اختیار کردند و سپس با انتشار ۴ جلد گزارش خود در مقام پاسخگویی برآمدند. در سال ۱۹۹۲ «مؤسسه ملی آشتی و غرامت»، کار هیئت رتیگ را دنبال کرد.

این مؤسسه در سال ۱۹۹۶ گزارش داد که در فاصلهٔ سپتامبر ۱۹۷۳ تا مارس ۱۹۹۰، در نتیجهٔ نقض حقوق بشر ۳,۱۹۷ نفر به‌دست عاملان حکومت کشته یا ناپدید شده‌اند. از میان این تعداد ۱,۱۰۲ نفر «ناپدید» و ۲,۰۹۵ نفر «متوفی» شناخته شدند.

در ۱۶ اکتبر ۱۹۹۸، پینوشه در لندن بنا به درخواست حکم کتبی استرداد [مجرمین]، از سوی قوهٔ قضاییهٔ اسپانیا دستگیر شد. این حکم درصدد محکوم‌سازی پینوشه به جرم قتل و «ناپدید شدن» بیش از ۳,۱۰۰ شیلیایی و اتباع خارجی در جریان کودتای نظامی ژنرال‌ها سال ۱۹۷۳ و به دنبال آن ۱۷ سال حکومت دیکتاتوری بود. پینوشه حدود هفده‌ماه در انگلستان بازداشت بود، ولی به مقامات قضایی اسپانیا تحویل داده نشد، و بالاخره در مارس ۲۰۰۰ آزاد شد و به شیلی بازگشت.

و.پ.

ت

تاتاری، ناسیونالیسم. اگرچه تاتارهای جنوب سیبری درفتح روسیه به‌دست مغولها در سدهٔ سیزدهم نقش مهمی ایفا و به دنبال آن، مدتها با فشارهای متقابل روسها در سدهٔ شانزدهم دست و پنجه نرم کردند، ولی آنها تا مدتها خود را ملتی که نیازمند قلمرویی معین است نمی‌دانستند. درواقع، تاتارها تا پیش از تشکیل کشور تاتارستان در سدهٔ نوزدهم، به مدت دو قرن در گروههای مختلف و پراکنده، از جمله تاتارهای کوهستان شمال قفقاز در بخشهای مختلف روسیه پراکنده شده بودند. درواقع، روسها تاتارها را تنها عناصر پراکنده‌ای در جامعه‌ای بزرگ‌تر از ترکان مسلمان می‌دانستند که بیشتر نواحی آسیای مرکزی و جنوب سیبری را در اختیار داشتند، و خود تاتارها نیز بر این باور بودند. بنابراین، اگرچه آنها همواره در برابر جذب کامل در روسیه مقاومت می‌کردند، به‌صورت گروهی به اسلام گرویدند، و در واقع برخی از فینها [اعقاب فنلاندیها]ی شرقی مجاور رود ولگا را نیز در خود جای دادند، از این رو توسعهٔ ناسیونالیسم منسجم تاتاری و ادعای قلمرو آن بسیار دشوار بود.

نخستین کسی که سعی کرد به زوال و فساد جامعه تاتار / ترک پایان بدهد و با اصلاح زبان مشترک، نوسازی الهیات و آموزش اسلامی، و ایجاد هویت مشترک میان اقوام مسلمان / ترک، مبنای نوینی برای بقای آنها ایجاد کند، اسماعیل قاسپیرعلی (گاسپرینسکی) کریمه‌ای (۱۸۵۱ - ۱۹۱۴) بود. ولی مفهومی که او بنیان نهاد، بیش از آنکه اتحاد سیاسی باشد مفهومی فرهنگی و معنوی بود. ناسیونالیسم تاتاری پیش از سال ۱۹۱۷، هویت کلان ملی گروههای ترک بود که هریک تا اندازه‌ای با فاتحان روس خود دشمنی داشتند. در آن زمان، این اتحاد تا حد زیادی اختلافات هم مسلکها را تحت‌الشعاع قرار داد. تا هنگام برگذاری کنگرهٔ مسلمانان روسیه در ماه مه سال ۱۹۱۷، طرفداران حکومت واحد مسلمان / تاتار، و هواداران آرمان تقسیم امت مسلمان به چند کشور با یکدیگر اختلاف‌نظرهایی داشتند. تاتارهای ولگا که از توسعه یافته‌ترین اقوام مسلمان بودند در خط مقدم این جنبش و بحثهایی که در آن مطرح بود قرار داشتند و علاوه بر این، از نخستین روزهای تشکیل پارلمان جدید روسیه در سال ۱۹۰۶، نقش مهمی در آن ایفا می‌کردند.

پس از انقلابهای سال ۱۹۱۷، تاتارها باید در مبارزات دههٔ ۱۹۲۰ سلطان گالیف و سایرین نیز نقش مهمی ایفا می‌کردند. آنها می‌کوشیدند در برابر کانون مسکو که ممکن بود به گسترش کمونیسم بیانجامد کانون جایگزینی را به مسلمانان شرق ارائه دهند.

در ۲۷ مه ۱۹۲۰، اتحاد شوروی جمهوری خودمختار تاتار را بنیان نهاد و با این کار، اگرچه با تعریف بسیار محدودی که از تاتارها ارائه شده بود ۷۵ درصد آنها در پشت مرزهای این جمهوری باقی ماندند، به‌هرحال ناسیونالیسم تاتاری فعال‌تر ولی محدودتری ایجاد شد. این مسأله به اتحاد شوروی امکان می‌داد اقوام ترک را بیشتر از یکدیگر جدا کند (مثلاً تاتارهای نواحی چوواش و باشقیر ولگا) و در عین حال، فدرالیسمی ظاهری ایجاد کند که بتواند در لوای آن، همچنان از مسکو یا توسط جمعیت روسهای ساکن این مناطق که تا پایان سدهٔ هجدهم اکثریت یافته بودند بر این مناطق حکمرانی کند. اگرچه هنوز برخی از تاتارها رؤیای ترکستان واحد را در سر داشتند، ولی اکنون که دست‌کم سرزمین مشخصی داشتند، آرمان جمهوری خودمختارتر نیز می‌توانست ریشه بدواند. ولی تداوم سیاست روسی‌سازی و مهاجرت، هرگونه خوشبینی تاتارها به تقویت انترناسیونالیسم راستین در نظام جدید را در هم شکست. با وجود این، برخی از روشنفکران تاتار همچنان به احیای تاریخ، ادبیات و هویت خود وفادار ماندند و تا پایان عمر نظام شوروی، در جمهوری خودمختار تاتار نیز همچون مناطقی از قبیل چچن، فشار برای خودمختاری واقعی بیشتر وجود داشت.

این ناسیونالیسم ستیزه‌جوتر، بویژه در شکل یک سازمان فراگیر مردمی جلوه‌گر شد که «مرکز مردمی تاتار» نام داشت و در سال ۱۹۸۹ تأسیس گردید. مرامنامهٔ این سازمان خواستار ارتقای این سرزمین به جایگاه جمهوری کامل همچون جمهوری استونی؛ ساختار فدرال واقعی‌تر؛ استقلال راستین عناصر تشکیل‌دهندهٔ این اتحاد در امور اقتصادی، آموزشی، حقوقی، و مسائل کاملاً داخلی از قبیل فعالیتهای

اجتماعی و فرهنگی، انتخابات دموکراتیک‌تر و تکثرگرایی؛ برابری اقلیتها؛ مشورت کامل دربارهٔ مهاجرتهای بیشتر، تشویق توسعهٔ اقتصادی، و کمکهای بودجه‌ای به مرکز؛ پیوند نزدیک‌تر با تاتارهای دور از وطن؛ و احیای کامل زبان تاتاری به‌عنوان زبان رسمی به همراه زبان روسی بود. برخی دیگر، همچنین خواستار تغییر خط سیریلیک که استالین بر آنها تحمیل کرده بود به خط لاتین بودند.

اگرچه جمهوری تاتار از جمهوریهای تمام عیاری نبود که به احتمال بسیار زیاد درکوتاه‌مدت مستقل می‌شدند، ولی پارلمان تاتار در ۳۰ اوت ۱۹۹۰ اعلام استقلال کرد و نام کشور را تاتارستان گذاشت. با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، تاتارها در کسب استقلال کامل، ارتش و پول ملی که گروههایی همچون «مرکز مردمی تاتار» و حزب رادیکال‌تر «اتفاق» که از یکپارچگی جمهوریهای مسلمان حمایت می‌کردند، خواستار آنها بودند، با ناکامی روبه‌رو شدند. در مقابل تلاشهای ملی‌گرایانه، از جمله تلاش نوملی‌گرایانی که رهبری کشور را در دست داشتند، که اکنون به‌صورت دولت فدراسیون روسیه اداره می‌شد، بر آن بود که تاتارستان همچنان بخشی از روسیه باقی بماند. دیگر خواسته‌هایی که در مرامنامهٔ «مرکز مردمی تاتار» مطرح شده بود. به‌دلیل مقاومت یلتسین که نمی‌خواست پس از سال ۱۹۹۱ اراضی بیشتری را از دست بدهد شرایط بهتری برای تاتارها فراهم آورد، در عین اینکه موفقیتهای همکیشان مسلمان آنها در چچن این درخواستها را تشویق می‌کرد.

همه‌پرسی مارس ۱۹۹۲ که از افزایش حق حاکمیت کشور در برابر حکومت مرکزی حمایت می‌کرد؛ خودداری از امضای پیمان فدراسیون جدید روسیه در مارس ۱۹۹۲؛ گنجاندن بیانیهٔ استقلال در قانون اساسی جدید تاتارستان در نوامبر ۱۹۹۲ و تصویب قوانینی که ناقض قوانین فدرال بودند؛ و انعقاد معاهدهٔ تشریک قدرت با مسکو در فوریه ۱۹۹۴ که از تقسیم قدرتی که در قانون اساسی روسیه آمده بود بسیار فراتر می‌رفت، از جمله پیشرفتهای ملی‌گرایانهٔ عصر جدید بود که با فشار ملی‌گرایانهٔ آشکار و حکومت کمونیستهای ملی‌گرا به‌دست آمد. ناسیونالیسم تاتاری در جلب حمایت برای تغییر حروف الفبا؛ خودداری دریافت گذرنامه‌های جدید داخلی روسیه در سال ۱۹۹۷ (مدارک به زبان روسی با عقاب دو سر روسیهٔ تزاری بر روی جلد، بدون اشاره به ملیت یا تابعیت دوگانه روسی و تاتاری)؛ مخالفت با ایجاد شعبهٔ منطقه‌ای خزانه‌داری فدرال در سال ۱۹۹۷؛ اجرای اقدامات حمایتی اقتصادی و وضع تعرفه‌های وارداتی در سال ۱۹۹۸؛ و قبول یارانه‌های ویژه برای پرداخت بهای آب و برق و کوپنهای فروشگاههای مشخص به‌عنوان گامی احتمالی برای پول جداگانه نیز به موفقیت دست یافت. تاتارها همواره به این نکته اشاره کرده‌اند که استونی که از لحاظ جمعیت بسیار کوچک‌تر از آنها است، به استقلال دست یافته و حتی به‌عضویت سازمان ملل نیز درآمده است. تاتارستان کشوری نسبتاً غنی و دارای نیروی کار ماهر است و با وجود مطرح شدن این تقاضاها، هنوز دارای روابط قومی توأم با آرامش است.

در حال حاضر این واقعیت که کل منطقهٔ تاتارستان در میان سرزمینهای روسیه محصور است؛ تعداد روسها و تاتارها در این جمهوری تقریباً برابرند (با احتساب سایر اقلیتها ۵۱ درصد جمعیت این جمهوری غیرتاتار هستند)، اتکا به روسیه از نظر برخی از منابع اصلی؛ اختلاف میان گروههای کاملاً جدایی‌طلب ملی‌گرا و کمونیستهای ملی‌گرای حاکم؛ موافقت‌نامهٔ دوجانبه‌ای که برای روسها و تاتارها تاحدی رضایت‌بخش است؛ و حزم و احتیاط نخبگان حاکم از عواملی هستند که راه دستیابی به اهداف ملی‌گرایانه تاتارها را سد کرده است.

ا. خ.

تاچر مارگارت، (۱۹۲۵ -). در کلیهٔ آثاری که دربارهٔ دوران زمامداری تاچر نوشته شده، هیچ واژه‌ای بیش از انقلاب به کار نرفته است. رهبری او با تغییر سر و کار داشت نه با نظارت صرف. بسیاری از ناظران تغییراتی را که او ایجاد کرد «رادیکال» و «ملی‌گرایانه» می‌دانند. پیام وی از محافظه کاری رادیکال نام او را بر خود دارد: «تاچریسم». پسوند «ایسم» به دنبال نام هیچ یک از نخست‌وزیران دیگر انگلیس نیامده است. تاچر، نخستین رهبر زن یک حزب سیاسی در بریتانیا یا سایر کشورهای مهم غربی، عزم یک ژرف‌اندیش و بیرحمی یک بیگانه را داشت. وی از نظام موجود برنخاسته بود و هرگز موفقیت خود را مدیون آن نبود. تاچر ناکامی بریتانیای مدرن را تصدیق می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد که وقتی کشور چنین عملکرد بدی دارد چرا رهبران این قدر از خود رضایت دارند. به‌نظر او، آنها تنها به مدیریت زوال بریتانیا علاقه داشتند.

در دههٔ ۱۹۸۰، تاچر چنان تسلطی بر کشور و حزب خود داشت که پس از وینستون چرچیل بی‌نظیر بود. او با رهبری خود، مردم را به جایی هدایت می‌کرد که ابتدا نمی‌خواستند بروند. نورمن تبیت، از اعضای سابق کابینه «توری» [حزب محافظه کار]، گفت که «او نه‌تنها حزب خود، بلکه کشور خود را نیز متحول کرد و سایرین را مجبور کرد تا خود را با برنامهٔ کاری او تطبیق دهند». وی این کار را تنها با قدرت شخصیت و صلابت آهنین آرمانهای خود انجام داد. تاچر «سیاستمدار ایمان راسخ» بود؛ واژه‌ای که خود خلق کرده بود. وی در سخنرانی‌ای که کمی پس از انتخابش در سال ۱۹۷۹ ایراد کرد، تأکید کرد که «در سیاست، کسی که مردد باشد بازنده است و کسی برندهٔ میدان است که ایمان راسخ داشته باشد». وی سیاست راحت طلبانهٔ سازش را نفی می‌کرد و بنیان سیاست انگلستان، یعنی اجماعی را که از دههٔ ۱۹۵۰ بر این کشور حکمفرما بود انکار می‌کرد. وی یک بار گفت «دلیل حضور من در صحنهٔ سیاست، جنگ خیر و شرّ است، و من بر این باورم که خیر پیروز خواهد شد». شور اعتقاد راسخ او افراد متزلزل را فلج می‌کرد. هوگو یانگ که زندگینامهٔ تاچر را نوشته است، بزرگ‌ترین استعداد او را «ایمان الهام‌بخش» وی می‌دانست.

تاچر همواره مردمگرایی [پوپولیست] بود که مهارت عجیبی در جلب افکار عمومی داشت، خواه موضوع تسلیحات اتمی مطرح بود و خواه مسألهٔ آفریقای جنوبی. با وجود این، او بهترین نمونه‌ای بود که نشان می‌داد یک رهبر سیاسی نیازی به محبوب بودن ندارد. وی شخصیت

فره‌مند و موفقی داشت، ولی مستبد، سازش‌ناپذیر و نامحبوب بود. در پایان سال ۱۹۸۱ تاچر به نامحبوب‌ترین نخست‌وزیر بریتانیا از زمان آغاز نظرسنجیها تبدیل شده بود، ولی اعلام کرد: «تنها برای کسب محبوبیت خود را تغییر نمی‌دهم».

به‌نظر او، در سیاست ترس و احترام بسیار مهمتر از عشق و محبّت بود. شجاعت و دستاوردهای او اقتدار و احترام را برایش به ارمغان آورد. وی با قاطعیت به پیش می‌تاخت تا کشورش را به گونه‌ای شکل دهد که تجسم خود او بود: سرزنده، سخت‌کوش، مقتصد، و خودکفا. تاچر برخی از بهترین ارزشهای سدهٔ نوزدهم را با نیروی سدهٔ بیستم در آمیخت. او روحیهٔ ناکامی را نفی می‌کرد. وی رهبری قدرتمند بود که با حس رسالت به صدارت رسید. تاچر خواستار احیای عظمت بریتانیا بود و همان طور که خود گفت، می‌خواست بریتانیا را دوباره «کبیر» کند. من با هدفی سنجیده صدارت را پذیرفتم: تبدیل بریتانیا از جامعه‌ای وابسته به جامعه‌ای خود کفا، از ملتی راحت‌طلب به ملتی تلاشگر، و از بریتانیای صبر و انتظار به بریتانیایی که بر می‌خیزد و به دنبال هدف خویش روانه می‌شود».

آمیزهٔ قاطعیت و خوش‌شانسی تاچر، احترام همه را بر می‌انگیخت. پرسش همیشگی ناپلئون دربارهٔ سردارانش، یعنی «آیا او خوش شانس است؟» را می‌توان دربارهٔ تاچرنیز به کار برد. او واقعاً خوش‌شانس بود! می‌گویند جهان برای «کسی» که می‌داند به کجا می‌رود توقف می‌کند. وقتی به دفتر نخست وزیری گام نهاد، وعدهٔ «سه سال ریاضت بی‌مانند» را داد، و رنجهای سه سال نخست تاچریسم بسیار آشکارتر از فایده‌های آن بود. با وجود این، وی با سرسختی سیاستهای پولی خود را ادامه داد و قول داد که، «هیچ کاری را با شک و تردید، نیمه کاره رها نمی‌کنم تاکار دیگری را آغاز کنم». وی اعلام کرد که رأی‌دهندگان، دولتی را نمی‌خواستند که از فرط نرمش‌پذیری متزلزل باشد: «شما حکومتی را نمی‌خواهید که بازیچه‌ای بی‌اراده باشد».

در سال ۱۹۸۲ حزب تاچر در نظرسنجیها بسیار عقب بود، و به‌نظر می‌رسید که او در انتخابات آینده قطعاً با شکست روبه‌رو خواهد شد. آنگاه واقعه‌ای غیرمنتظره رخ داد. آرژانتین این فرصت را به وی داد تا خود را دوباره مطرح کند و در نظرسنجیها بسرعت اوج بگیرد. سربازان آرژانتینی به گروه کوچکی از جزایر فراساحلی تجاوز کردند که از دیرباز تحت سلطهٔ بریتانیا بود و ساکنان آن انگلیسی بودند. تا آن هنگام تاچر به این مشکل کهنه توجه نکرده بود و آمادگی رویارویی با آن را نداشت. با وجود این، وی بسرعت واکنش نشان داد و با صلابت و قاطعیت در سازماندهی بازپس‌گیری جزایر فالکلند، ملت را آبدیده کرد. انگلیسیها دوباره برای مدتی کوتاه، از گرمای شکوه امپراتوری لذت بردند، و تاچر به چهره‌ای بین‌المللی تبدیل شد که دنیایی را که با رخوت نظاره‌گر تجاوز آشکار بود از خواب پراند. اکثر مردم انگلستان توانایی رهبر خود در کنترل این بحران را ستودند. رهبری زمان جنگ وی چشم‌انداز انتخاباتی او را تاحد زیادی روشن‌تر کرد. در دسامبر ۱۹۸۱، تنها ۲۵ درصد از مردم از عملکرد وی رضایت داشتند و او نامحبوب‌ترین نخست‌وزیر انگلستان پس از جنگ جهانی دوم بود، ولی شش ماه بعد محبوبیت او دوبرابر شده بود.

در زمینهٔ سیاست خارجی، وی پس از هارولد مک میلان اولین نخست‌وزیری بود که براستی بر هر دو ابرقدرت نفوذ داشت. هنگامی که پا به دفتر نخست‌وزیری گذاشت هیچ برنامهٔ مشخصی در زمینهٔ سیاست خارجی نداشت، و رویکرد اخلاقی وی به سیاست برای این عرصهٔ پیچیده به اندازهٔ سیاست داخلی مناسب نبود. با وجود این، هنگامی که او با کسب احترام و اعمال نفوذی که با قدرت و بزرگی انگلستان هیچ تناسبی نداشت گام در عرصهٔ سیاست جهان گذاشت، نمونهٔ جسورانه‌ای از قاطعیت را ایجاد کرد. دیپلماسی صریح و شخصی او منزلت و نفوذ کشورش را افزایش داد.

ضدیت با کمونیسم تأثیر بسیاری در شکل‌دهی افکار او داشت، و این احساسات در اواسط دهۀ ۱۹۷۰ با حملات آلکساندر سولژنیتسین به مارکسیسم ـلنینیسم تقویت شد. تاچر در نخستین دورهٔ نخست‌وزیری‌اش، بارها رهبران مسکو را برای رفتار غوغاسالارانه و ارعاب‌آمیز و نقض حقوق بشر به باد انتقاد گرفت. ولی پس از پیروزی در انتخابات ۱۹۸۳ متقاعد شد که کشورهای غربی باید به گونه‌ای سازنده‌تر از روند تغییرات در شوروی حمایت کنند. دولت او طرفداری از یافتن روزنه‌ای به سوی شرق و جستجو برای یافتن شکلهای عملی همکاری را آغاز کرد. وی میخائیل گورباچف را رهبری می‌دانست که با سایر رهبران شوروی تفاوت داشت. در دسامبر ۱۹۸۴، چهار ماه قبل از انتخاب گورباچف به‌عنوان رهبر حزب کمونیست شوروی، تاچر وی را به دیدار از لندن دعوت کرد. گورباچف با اندیشهٔ روشن و مستقل خود همه را تحت تأثیر قرارداد. در پایان این دیدار، تاچر در مصاحبه با بی‌بی‌سی گفت: «من به آقای گورباچف علاقه دارم؛ ما می‌توانیم با یکدیگر کار کنیم». وی خواستار ارزیابی واقع‌بینانهٔ شوروی شد و نسبت به «این اندیشهٔ خیالپردازانه که نظام کمونیستی روزی همچون خانه‌ای پوشالی فرو می‌ریزد» هشدار داد «چون چنین چیزی رخ نخواهد داد». او نقش واسطهٔ ابرقدرتها را ایفا می‌کرد و رونالد ریگان، رئیس جمهور آمریکا، را متقاعد کرد که او نیز می‌تواند با رهبر جدید شوروی کنار بیاید. بنابراین، تاچر نقش مهمی در پیروزی در جنگ سرد ایفا کرد. از آنجاکه او سرسخت‌ترین سخنگوی غرب در دفاع از حقوق فردی، دموکراسی و فضایل سرمایه‌داری بود، در دنیای کمونیست سابق از احترام بسیاری برخوردار بود.

تاچر با ارتش جمهوری‌خواه ایرلند خصومت سرسختانه‌ای داشت، ولی بیانیهٔ سال ۱۹۸۵ انگلیس ـ ایرلند را امضا کرد که برای نخستین بار، حق اظهار نظر جمهوری ایرلند در مسائل ایرلند شمالی را می‌پذیرفت. وی در جامعهٔ مشترک‌المنافع بریتانیا نیز از احترام بسزایی برخوردار بود. ولی روابط انگلستان با بسیاری از شرکایش به‌دلیل مخالفت او با تحریم اقتصادی آفریقای جنوبی تیره شد.

تاچر در خارج، بویژه آمریکا، بیشتر از داخل کشور محبوبیت داشت. غرایز سیاسی او وقتی شکل گرفت که متحدین انگلستان در اقیانوس اطلس

و دشمن در اروپا بود. در زمانی که بیشتر نخبگان سیاست خارجی و بازرگانی انگلستان از مدتها پیش پذیرفته بودند که روابط انگلستان با اروپا دست کم به اندازهٔ روابط آن با حوزهٔ اقیانوس اطلس اهمیت دارد، وی اتحاد با ایالات متحد آمریکا را در اولویت مطلق قرار داد. «هیچ یک از هم نسلهای من نمی‌تواند فراموش کند که آمریکا معمار اصلی صلح اروپاست که چهل سال دوام یافته است». آمریکاییها از حمایت تزلزل‌ناپذیر او استقبال کردند. ولی «روابط ویژه» دیگر همچون گذشته نبود. واشینگتن برای جلوگیری از تهدید «دژ بستهٔ اروپا» که حرکت جامعهٔ اروپا به سوی اقتصاد واحد در سال ۱۹۹۲ ممکن بود به ایجاد آن بیانجامد، به تاچر اتکا کرد. ولی لجاجت او با همتایان اروپایی‌اش ممکن بود انگلستان را به جای قلب اروپا که می‌توانست واقعاً بر آن تأثیر بگذارد، به حاشیهٔ آن براند. همچنین پایان جنگ سرد، به نوعی نیاز آمریکا به انگلستان متحد و مورد اعتماد در اروپا را از میان برد. رابطه با اتحادیهٔ اروپا و قدرتهای جدید همچون آلمان که تاچر در سال ۱۹۹۰ با اتحاد آن مخالفت کرده بود برای آمریکا اهمیت روزافزونی داشت.

مبارزات تاچر برای تغییر برنامهٔ مشترک کشاورزی، کاهش سهم انگلستان در تأمین بودجهٔ بروکسل، و مخالفت با انتقال قدرت به نهادهای جامعهٔ مشترک وجههٔ او را در جامعهٔ اروپا کاهش داد. وی طرفدار همکاری اقتصادی و سیاسی اروپا بود، و هرگز به خروج انگلستان از جامعهٔ اروپا نمی‌اندیشید. تاچر به‌عنوان یکی از اعضای کابینهٔ [ادوارد] هیث، به مسؤولیت جمعی خود پای‌بند بود و بنابراین در همه‌پرسی سال ۱۹۷۲ از پیوستن انگلستان به جامعهٔ اروپا حمایت کرد. ولی وی بر این نکته اصرار می‌ورزید که «ما باید منافع انگلیس را در نظر بگیریم»، وی نسبت به واگذاری حق حاکمیت انگلستان به دیوانسالاران بروکسل‌نشین حساس بود: «من به اروپای فدرال معتقد نیستم، به‌نظر من مقایسهٔ چنین اروپایی با ایالات متحد آمریکا واقعاً مسخره است». تاچر که همواره مردمگرایی تمام عیار بود، کاملاً می‌دانست که رأی‌دهندگان انگلیسی موضع انتقادی وی در برابر جامعهٔ اروپا را می‌پسندند. این امتیاز سیاسی داخلی در تشویق تاچر به اتخاذ موضعی نرمش‌ناپذیر در برابر همتایانش در جامعهٔ اروپا نقش داشت. در سال ۱۹۸۵ روی جنکینز که ریاست جامعهٔ اروپا را برعهده داشت گفت، که «تاچر به‌عنوان یکی از حامیان قضیهٔ انگلیس این امتیاز را دارد که نظر دیگران هیچ تأثیری بر او ندارد... من او را زمانی دیدم که نخست‌وزیری بود که مخالفان احاطه‌اش کرده بودند و برخلاف اکثر مردم که در این شرایط ایستادگی را دشوار می‌یابند، این مسأله او را به هیچ‌وجه متزلزل نکرده بود».

اعتراضات تاچر به وحدت اروپا، او را در پایتختهای اروپایی محبوب ساخت. پیه‌دانکارت، که از سال ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۴ رئیس پارلمان اروپا بود، او را به «جادوگر داستان پریان اروپا» تشبیه کرده است که «همیشه کاملاً قابل شناسایی است و فردی است که می‌تواند همه چیز را وارونه کند». تاچر، همان طور که در سال ۱۹۸۴ به صراحت گفته، هیچ علاقه‌ای به همتایان اروپایی‌اش نداشت: «هر نه نفر آنها کسالت‌آور هستند و تنها من در مقابل آنها قرار دارم. من از عهدهٔ هر نه نفر آنها برمی‌آیم، پس آنها هم باید بتوانند مرا تحمل کنند» وی حتی در انگلستان نیز نمی‌توانست همهٔ اعضای کابینهٔ خود را متقاعد کند که دیدگاههایش دربارهٔ نقش انگلستان در جامعهٔ اروپا را بپذیرند. سر جفری هاو، معاون نخست‌وزیر که به‌دلیل اختلاف‌نظر شدیدی که دربارهٔ سیاست اروپایی با تاچر داشت، زمینهٔ سقوط او را فراهم آورد، وی را متهم کرد که یک قاره را «مملو از انسانهای بدذاتی می‌داند که برای خاموش ساختن شعلهٔ دموکراسی برنامه‌ریزی و توطئه می‌کنند».

ا. خ.

تانزانیایی، ناسیونالیسم. منطقهٔ ساحلی تانزانیا نخستین بار در سدهٔ هشتم که بازرگانان مسلمان گام بر خاک آن نهادند تأثیر نفوذ خارجیان را احساس کرد. تا سدهٔ دوازدهم، بازرگان و مهاجران کشورهای دوردستی همچون پارس (که اکنون ایران نام دارد) و هند به این کشور می‌آمدند. آنها در سرتاسر سواحل منطقه مجموعه‌ای از دولت ـ شهرها و مناطق تجاری بسیار پیشرفته را ایجاد کردند که اصلی‌ترین آنها، مهاجرنشینی پارسی به نام کیلوا بود که تا اوایل سدهٔ ۱۵۰۰ که پرتغالیها آن را نابود کردند، استیلای خود را حفظ کرد.

واسکو دوگاما، دریانورد پرتغالی، در سال ۱۴۹۸ در سفر به هند ساحل شرقی آفریقا را کشف کرد. در سال ۱۵۰۶، پرتغال اعلام کرد که کنترل کل این ساحل را در دست دارد. ولی این کنترل ظاهری بود، چون پرتغالیها این منطقه را مستعمره نکردند یا به اکتشاف مناطق داخلی آن نپرداختند. در اوایل سدهٔ هجدهم، ساکنان بومی مناطق ساحلی با کمک عربهای عمانی توانستند پرتغالیها را از منطقهٔ شمال رودخانه رووما بیرون برانند. سلطان عمان که سید سعید نام داشت نوار ساحلی را به تصرف خود درآورد (۱۸۰۴ - ۱۸۵۶) و در سال ۱۸۴۱ پایتخت خود را به زنگبار منتقل کرد. اروپاییها در اواسط سدهٔ نوزدهم کشف مناطق داخلی را آغاز کردند. در دههٔ ۱۸۴۰ دو مبلغ مذهبی آلمانی به کوه کلیمانجارو رسیدند. در سال ۱۸۵۷، دو کاشف انگلیسی به نامهای ریچارد بورتون و جان اسپک از مناطق داخلی گذشتند و به دریاچهٔ تانجانیکا رسیدند. دیوید لیوینگستون، مبلغ مذهبی و کاشف اسکاتلندی که با تجارت برده مبارزه می‌کرد آخرین سفر مذهبی خود را به یوجی جی انجام داد و هنری مورتون استانلی، روزنامه نگار و کاشف آمریکایی که از طرف روزنامهٔ نیویورک هرالد مأمور یافتن وی شده بود توانست او را در آنجا پیدا کند.

منافع استعماری آلمانها نخستین بار در سال ۱۸۸۴ مطرح شد. کارل پترز که «جامعهٔ مستعمرهٔ آلمان» تأسیس کرده بود، معاهداتی را منعقد کرد که به موجب آنها، رؤسای قبایل منطقهٔ داخلی «حمایت» آلمان را پذیرفتند. دولت شاهزاده اتوفون بیسمارک با تأسیس شرکت آفریقای شرقی آلمان از پترز حمایت کرد. در سالهای ۱۸۸۶ و ۱۸۹۰، معاهداتی بین انگلیس و آلمان منعقد گردید که حوزهٔ نفوذ این دو کشور در مناطق

داخلی آفریقای شرقی و در امتداد نوار ساحلی راکه قبلاً در تصرف سلطان عمانی زنگبار بود، تعیین می‌کرد. در سال ۱۸۹۱، دولت آلمان ادارهٔ مستقیم این منطقه را از شرکت آفریقای شرقی آلمان تحویل گرفت و فرمانداری را تعیین کرد که مقر فرماندهی او در دارالسلام بود.

اگرچه دولت استعماری آلمان پول، راه آهن و جاده را بـه تـانگانیکا آورد، ولی حکومت اروپاییان مقاومت آفریقاییها را برانگیخت و به شورش ماجی ماجی منجر گردید که از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ ادامه داشت. این شورش موقتاً تعدادی از قبایل جنوبی را متحد کرد و تنها زمانی پایان یافت که حدود ۱۲۰ هزار آفریقایی در اثر جنگ و قحطی کشته شدند. بیشتر تانزانیاییها این شورش را یکی از نخستین جنبشهای ناسیونالیسم می‌دانند.

پس از جنگ جهانی اول «جامعهٔ ملل» کنترل بخش اعظم تانگانیکا را به انگلستان سپرد، و به سلطهٔ استعماری آلمان بر تانگانیکا پایان داده شد. پس از جنگ جهانی دوم، تانگانیکا تحت قیمومیت سازمان ملل درآمد و کنترل آن به انگلستان سپرده شد. سالها بعد حرکت تدریجی تانگانیکا به سوی خودگردانی و استقلال آغاز شد.

در آن زمان، انگلستان با جزایر زنگبار و پمبا سرگرم بود که در سال ۱۸۹۰ تحت‌الحمایهٔ انگلستان اعلام شده بودند. در سال ۱۹۱۹، جامعهٔ ملل ادارهٔ بخشی از آفریقای شرقی آلمان راکه اکنون بـا نـام تـانگانیکا شناخته می‌شود به انگلستان واگذار کرد. (بلژیک به موجب حکم مشابهی، حکومت رواندا و اوروندی، یعنی رواندا و بوروندی فعلی را دریافت کرد). در سال ۱۹۴۵، تانگانیکا به قیمومیت سازمان ملل درآمد.

در سال ۱۹۲۶ شورای قانونگذاری تشکیل گردید. این شورا در سال ۱۹۴۵ بزرگ‌تر شد و در سال ۱۹۵۵ ساختار آن تغییر یافت تا تعداد نمایندگان آفریقایی، آسیایی و اروپایی آن برابر باشد. بدین‌ترتیب جلسات این مجلس با ۳۰ عضو غیررسمی و ۳۱ عضو رسمی تشکیل می‌شد. در سال ۱۹۵۴، آموزگاری به نام جولیوس نایره ره «اتحادیهٔ ملی آفریقا» (تانو) را بنیان نهاد که ناسیونالیسم آفریقایی راگسترش داد و هواداران بسیاری به‌دست آورد. مقامات دولت استعماری با تغییرات قانون اساسی که نمایندگی جمعیت آفریقایی را افزایش می‌داد و در عین حال کرسیهایی را به جوامع اقلیت اختصاص می‌داد به این وضع پاسخ دادند.

در سالهای ۱۹۵۸-۱۹۵۹ و همچنین در سال ۱۹۶۰ انتخابات برگذار گردید. نتیجهٔ این انتخابات، پیروزی قاطع تانو بود که در آن زمان برای استقلال و حکومت اکثریت مبارزه می‌کرد. در دسامبر ۱۹۶۱، دولت جدید و دولت انگلستان در کنفرانس قانون اساسی لندن دربارهٔ استقلال کامل تانگانیکا به توافق دست یافتند. در سال ۱۹۶۳ زنگبار به‌عنوان کشوری مستقل و جداکه تحت حکومت سلطان البوسعیدی بود به استقلال دست یافت.

تانگانیکا در دسامبر ۱۹۶۲، یعنی یک سال پس از کسب استقلال به جمهوری تبدیل شد و جولیوس نایره ره که رهبری تانو را برعهده داشت، با پیروزی در انتخابات مستقیم به ریاست جمهوری رسید. در سال ۱۹۶۵ با تغییر قانون اساسی نظام تک حزبی ایجاد شد. در همان حال در ۱۲ ژانویه ۱۹۶۴، یعنی یک ماه پس از استقلال زنگبار، سلطان عرب این جزیره با یک انقلاب سرنگون شد. قانون اساسی لغو گردید، عابدی عمانی کرومه به‌عنوان نخستین رئیس جمهور آفریقایی جمهوری خلق زنگبار برگزیده شد، و کشور به نظامی تک حزبی تبدیل گردید که تحت کنترل «حزب آفرو-شیرازی» بود. در ۲۶ آوریل ۱۹۶۴، تانگانیکا و زنگبار با یکدیگر متحد شدند و جمهوری متحد تانزانیا را تأسیس کردند. جولیوس نایره ره به‌عنوان رئیس جمهور و رئیس دولت انتخاب شد، و کرومه، با حفظ ریاست جمهوری زنگبار معاونت ریاست جمهوری را نیز برعهده گرفت. در سال ۱۹۷۱، کرومه در زنگبار به قتل رسید و عبود جومبه به‌عنوان رئیس جمهور تانزانیا جانشین او شد. در سال ۱۹۷۷، دو حزب حاکم تانو و آفروشیرازی ادغام شدند و «حزب چاماچا ماپیندوزی» را تشکیل دادند. در سال ۱۹۸۴، جومبه از سمتهای خود استعفا داد و علی حسن معینی به‌عنوان جانشین وی در زنگبار انتخاب شد.

در سال ۱۹۸۵، نایره‌ره داوطلبانه از ریاست دولت استعفا داد و علی حسن معینی به‌عنوان رئیس دولت جانشین وی شد. ادریس عبدالوکیل نیز جانشین معینی در زنگبار شد. از سال ۱۹۶۵ انتخابات ریاست جمهوری هر پنج سال برگذار می‌شد و در نظام تک حزبی، رأی‌دهندگان به نامزدی که حزب حاکم معرفی می‌کرد رأی «آری» یا «نه» می‌دادند. در انتخابات عمومی (که همزمان با انتخابات ریاست جمهوری برگذار می‌شد) رأی‌دهندگان از میان دو نامزد حزب چاماچا ماپیندوزی یکی را انتخاب می‌کردند. مردم تانزانیا و کمک‌کنندگان بین‌المللی، فشار برای اصلاحات را افزایش دادند. دولت علی حسن معینی با تغییرات قانون اساسی که از سال ۱۹۹۲ احزاب مخالف را مجاز می‌شناخت به این فشارها پاسخ داد و بدین‌ترتیب، نظام چند حزبی‌ای را ایجاد کرد که انتخابات پارلمانی و ریاست جمهوری آن در اکتبر ۱۹۹۵ برگزار شد و سیزده حزب سیاسی در آن به رقابت پرداختند. در سال ۱۹۹۰، عبدالوکیل که نخستین دورهٔ ریاست جمهوری خود را به پایان رسانده بود. از پذیرفتن دوبارهٔ ریاست جمهوری زنگبار سرباز زد. سلیم آمور جانشین وی شد و چند ماه بعد به‌عنوان رئیس جمهور زنگبار و معاون دوم اتحادیه برگزیده شد. در سال ۱۹۹۵، معینی که طبق قانون اساسی دومین دورهٔ ریاست جمهوری خود را به پایان رسانده بود استعفا داد و بنیامین ویلیام مکاپا از حزب چاماچا ماپیندوزی به‌عنوان رئیس دولت تانزانیا انتخاب شد.

ا.خ.

تایوانی، ناسیونالیسم. عبارت ناسیونالیسم تایوانی ممکن است معانی متعددی داشته باشد و بنابراین تعریف آن به نوعی، گیج‌کننده و دشوار است. بخشی از این دشواری ناشی از این است که به سختی می‌توان گفت که از میان جمعیت جزیرهٔ تایوان، چه کسانی تایوانی محسوب می‌شوند. این واژه اغلب به جمعیت چینی این جزیره اشاره دارد که پیش از پایان جنگ جهانی دوم به آنجا مهاجرت کردند. ولی این بدان معنا است که بومیان

جزیره (که کمتر از ۲ درصد جمعیت این جزیره را تشکیل می‌دهند) تایوانی نیستند. یکی دیگر از دلایل اختلاف‌نظر در تعریف این واژه، این است که معمولاً افرادی تایوانی نامیده می‌شوند که به لهجهٔ تایوانی سخن می‌گویند. این لهجه یکی از گویشهای زبان چینی است که با گویش «آموی»، در استان فیجی جنوبی، هم‌ریشه است. براساس چنین تعریفی، هاکاهاکه ۱۰ تا ۱۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند لزوماً تایوانی نیستند، چون برخی از آنها به زبان تایوانی سخن نمی‌گویند. یا با وجود اینکه از مهاجران پیش از جنگ جهانی دوم هستند به زبان بومی خود، یعنی گویش «هاکا» سخن می‌گویند. از واژهٔ تایوانی برای تعریف کل جمعیت فعلی جزیره، یعنی تمام کسانی که شهروند جمهوری چین هستند نیز استفاده می‌شود.

با فرض اینکه تعریف نخست، یعنی مهاجران چینی (از جمله هاکاها) که پیش از جنگ جهانی دوم به این جزیره آمده‌اند، صحیح باشد، ناسیونالیسم تایوانی احتمالاً در دوران حکومت ژاپنیها، یا زمانی ریشه دارد که تایوان مستعمرهٔ ژاپن بود: یعنی سالهای ۱۸۹۵-۱۹۴۵. ولی برخی چنین استدلال کرده‌اند که این مسأله به مدتها قبل باز می‌گردد و ریشه‌های آن را باید در سدهٔ هفدهم که تایوان به مدت یک نسل مستعمرهٔ هلند بود، یا یک نسل بعد که به خودگردانی دست یافت، یا دو قرن پس از آن جستجو کرد که تحت سلطهٔ چین بود. مشکل چنین استدلالی این است که پیش از استعمار تایوان به‌دست ژاپن، هیچ‌گونه نهاد ملی در این جزیره وجود نداشت، و جوامع چینی جزیره از یکدیگر جدا بودند (ولی با سایر مناطق آسیای شرقی ارتباط و دادوستد داشتند) و هیچ تلاش جدی برای تغییر این وضعیت انجام نگرفت.

کمی پس از اینکه قرار داد شیمونوسکی که به جنگهای چین و ژاپن (۱۸۹۴-۱۸۹۵) پایان داد، سرپرستی تایوان به ژاپن سپرده شد، چینیها که در آن هنگام ساکن جزیره بودند، یا به عبارت دیگر تایوانیها، تشکیل جمهوری تایوان را اعلام کردند. این تلاش برنامه‌ریزی مناسبی نداشت و رقابتهای خانوادگی، ترس از حکومت جنگ‌سالاران و دلایل دیگر، باعث شد که نتواند بسیاری از چینیهای جزیره را با خود همراه کند و بدین‌ترتیب، پس از چند روز به شکست انجامید. ولی به‌نظر می‌رسد که این حرکت تجلی ناسیونالیسم تایوانی بوده است.

از آنجا که توکیو به سیاست جذب اعتقادی نداشت و با تایوانیها همچون قوم یا نژاد زیردست رفتار می‌کرد، در دوران سیطرهٔ ژاپن، تایوانیها هویت‌سازی را آغاز کردند و این حس هویت به درخواست خودگردانی تبدیل شد. ولی سرکوب گرایشات دموکراتیک توسط ژاپنیها و رضایت اکثر تایوانیها از ثبات و پیشرفتهای اقتصادی که ثمرهٔ کنترل ژاپن بود، مانع از گسترش این درخواستها شد.

در دوران سلطهٔ ژاپن، برخی از تایوانیها «چینی‌بودن» خود را حفظ کردند و به چین وفادار ماندند، ولی اکثر آنها از این کار سرباز زدند (چون ژاپن را پیشرفته‌تر می‌دانستند و احساس می‌کردند چین آنها را به حال خود واگذاشته است). هرچند وفاداری نسبتاً شدید به ژاپن نیز ناسیونالیسم تایوانی را تضعیف می‌کرد. در جنگ جهانی دوم بیش از ۲۰۰۰۰۰ تایوانی به ارتش ژاپن پیوستند و بیش از ۳۰ هزار کشته دادند. بسیاری از آنها در چین جنگیدند و برخی در هنگهایی خدمت می‌کردند که در نانکینگ و سایر مناطق رفتار بیرحمانه‌ای با چینیها داشتند. در سالهای پایانی جنگ، ایالات متحد آمریکا که از وفاداری تایوانیها به ژاپن آگاهی داشت، با این فرض که چینیهای محلی برای حفاظت از این جزیره با ژاپن خواهند جنگید از حمله به تایوان صرف‌نظر کرد. بنابراین برخی از پژوهشگران می‌گویند که ناسیونالیسم تایوانی درواقع تا پس از پایان دوران سلطهٔ ژاپنیها توسعه نیافت.

به دنبال جنگ جهانی دوم، موافقتنامه‌هایی که در دوران جنگ در قاهره و پوتسدام منعقد شد تایوان را به چین بازگرداند. بدین‌ترتیب چیانگ کای‌چک تسلیم و تخلیهٔ ژاپنیها از جزیرهٔ تایوان را، در سال ۱۹۴۵، به انجام رساند. ولی چیانگ در سرزمین اصلی چین درگیر جنگ داخلی با کمونیستها شد و به مشکلات اجتماعی و اقتصادیی که کمی بعد در تایوان آغاز شد بی‌توجه ماند. اشتباه دیگر وی، انتصاب «چن یی» به‌عنوان فرماندار تایوان بود. چین به گونه‌ای بسیار غیردموکراتیک بر این جزیره حکم می‌راند و تایوانیها را خائنانی می‌دانست که خلق و خوی ژاپنی گرفته‌اند.

تایوانیهای «بیگانه شده» در سال ۱۹۴۷، در حرکتی که به «شورش» یا «انقلاب» ۲۸ فوریه معروف است، به خیابانها ریختند. در این شورش تایوانیها بسیاری از چینیهای سرزمین اصلی (یعنی چینیهایی که پس از جنگ به تایوان آمده بودند) را به باد کتک گرفتند و کشتند و نارضایتی خود را از حکومت نشان دادند. پاسخ چیانگ کای‌چک، اعزام سربازان برای برقراری نظم بود. سربازان چین ملی در این حوادث بیش از ۱۰ هزار تایوانی را قتل عام کردند.

پس از این واقعه، ناسیونالیسم تایوانی ضدیت شدیدتری با چین ملی پیدا کرد، ولی توسعهٔ چندانی نیافت، چون چینیهای سرزمین اصلی یا نومهاجران چینی که ابزار لازم برای ایجاد حس ناسیونالیسم چینی در مردم را در اختیار داشتند، بر دولت مسلط بودند. نومهاجران چینی که کنترل رسانه‌ها، نظام آموزشی و سایر ابزارها را دردست داشتند و در ایجاد رشد اقتصادی معجزه‌آسا موفق شده بودند، دست‌کم در ظاهر پیروز این میدان بودند.

ولی چون تایوانیها اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند (۸۵ درصد) و فرایند استقرار دموکراسی بسرعت پیش می‌رفت، ناسیونالیسم تایوانی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بشدت گسترش یافت. این جنبش بازتاب احساس دشمنی نهفته با چینیهای سرزمین اصلی و حزب ملی‌گرا بود، ولی ترس از تمایلات غارتگرانهٔ جمهوری خلق چین، و این حقیقت که جنگ سرد و گذشت زمان، تایوان و چین را از جنبه‌های مختلف از یکدیگر جدا کرده بود نیز به آن نیرو می‌بخشید.

در سالهای پایانی جنگ جهانی و پس از پایان جنگ، پیشرفت دموکراسی در تایوان دیوار سهمگین‌تری را میان تایوان و چین ایجاد کرد.

در سال ۱۹۸۶، حزب سیاسی مخالفی به نام «حزب دموکراتیک پیشرو» تأسیس شدکه اکثر اعضای آن تایوانی بودند و ادعا می‌کرد که نمایندهٔ منافع تایوان است. این حزب حمایت از استقلال تایوان را شعار قرار داد، و رهبران آن خواستار قانون اساسی جدید شدند و برخی از این نیز فراتر رفتند و خواستار تشکیل جمهوری تایوان شدند. تایوانیها همچنین خواستار استفادهٔ بیشتر از گویش تایوانی در برنامه‌های رادیو و تلویزیون و قدرت سیاسی بیشتر بودند، و توانستند به این خواسته‌ها دست یابند.

در سال ۱۹۸۸، وقتی چیانگ چینگ کو، پسر چیانگ کای‌چک رئیس جمهوری چین درگذشت، و لی تنگ هوی (یکی از هاکاهای تایوانی) به ریاست جمهوری انتخاب شد، بسیاری بر این باور بودند که هدف اصلی ناسیونالیسم تایوانی، یعنی حکومت تایوانی تحقق یافته است. اما لی با ادامهٔ حمایت از سیاست چین واحد، سیاستهای چیانگ چینگ کومبنی بر جدا نکردن رسمی یا قانونی تایوان از چین را ادامه داد. با وجود این، درگیری با پکن و این حقیقت که دموکراسی، با مجاز شمردن ابراز احساسات ناسیونالیسم تایوانی آرمان چین واحد را تضعیف می‌کرد، باعث شدکه بسیاری چنین بپندارندکه لی در واقع از این آرمان دست شسته است. در عین حال، بسیاری از چینیهای سرزمینی اصلی از مدتها قبل امیدی به بازگشت به چین نداشتند و تایوان را خانهٔ خود، و خود را تایوانی می‌دانستند. (حتی چیانگ چینگ کو در اواسط دههٔ ۸۰ خود را تایوانی نامید).

در اواخر دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، پیوندهای اقتصادی (از طریق روابط تجاری و سرمایه گذاری) با چین افزایش یافت و تعداد کثیری از شهروندان تایوانی از چین دیدن و بسیاری از آنها با اقوام چینی خود دیدار کردند. این مسأله باعث شدکه هویت چینی مجدداً در این کشور رشد کند و رشد ناسیونالیسم منحصر به فرد تایوانی راکه از ناسیونالیسم چینی جدا بود تا حدی معکوس سازد. در واقع بسیاری از تایوانیها مدتها خود را در تنگنای انتخاب بین چینی یا تایوانی بودن گرفتار می‌دیدند (در حالی که در واقع هم چینی و هم تایوانی بودند).

در این برهه، به سختی می‌توان آیندهٔ ناسیونالیسم تایوانی را پیش‌بینی کرد. اگرچه ناسیونالیسم تایوانی مسلماً همچون گذشته از تشویق دموکراسی بهره‌مند خواهد بود و روندهای جهانی مختلف نیز به نفع آنها بوده‌اند، ولی با فشارهای متقابل و تأثیر تهدیدات جمهوری خلق چین علیه تایوان و همچنین سیاست چین واحدِ ایالات متحد نیز روبه‌رو است.

ا. خ.

تبتی، ناسیونالیسم. تبت که اغلب به‌دلیل این‌که در فلات مرتفعی در رشته کوه هیمالیا در جنوب آسیا قرار گرفته «بام دنیا» نامیده می‌شود، دیگر به‌عنوان جمهوری‌ای مستقل وجود ندارد، چون در سالهای ۱۹۴۹ - ۱۹۵۰ به اشغال چین درآمد. ولی ناسیونالیسم تبتی به‌عنوان یک جنبش همچنان وجود دارد و دولت در تبعید سازمان یافته‌ای که در هند مستقر است، و رهبری روحانی تنزن گیاتسو، که «چهاردهمین دالایی لاماست» آن را جاودانه ساخته است.

مبارزهٔ تبتیها برای کسب خودمختاری بسیار کهن‌تر از مفهوم مدرن ناسیونالیسم است، و تاریخ تبت سرشار از داستان تلاشهایی است که برای ایجاد فرهنگ مستقل تبت انجام گرفته است. از سدهٔ شانزدهم مردم تبت به درجات مختلف توسط نهاد دالایی لاما به یکدیگر پیوند خورده‌اند. دالایی لاما عنوان طعنه‌آمیزی است که آلتان‌خان، رهبر قدرتمند مغول اعطا کرده بود. دالایی لاما تجسم «بودیساتاوا آوالو کیتشواره»، میمون افسانه‌ای است که می‌گویند جد تبتیها و بسیار مهربان است.

پس از مرگ هر دالایی لاما، جستجو برای یافتن کودکی که روح دالایی لامای درگذشته در او حلول کرده آغاز می‌شود. در سال ۱۶۴۲، دالایی لاماها علاوه بر رهبری معنوی حاکمیت سیاسی مردم تبت را نیز به‌دست گرفتند، و درواقع در آن زمان بیشتر مغولها نیز بودایی تبتی شده بودند.

در دوران مدرن، تبتیها ابتدا با سلطهٔ استعمارگران انگلیسی روبه‌رو شدند که تبت را جاده‌ای تجاری به چین و منطقهٔ حایل بین انگلستان و روسیه می‌دانستند. در ابتدای سدهٔ جدید هندیها به تبت وارد شدند و برخی می‌گویند مأموریتی سیاسی داشتند؛ آنها با مقاومت تبتیها روبه‌رو شدند و آن را با خشونت سرکوب کردند. دالایی لاما به چین گریخت. سه سال بعد انگلستان (بدون مشورت با تبتیها) حکومت تبت را به چینیها بخشید. در سال ۱۹۱۰، چینیها تصمیم گرفتند برای نخستین بار در ده قرن گذشته، کنترل مستقیم ارتش تبت را به‌دست بگیرند؛ دالای لاما این‌بار به هند گریخت.

پس از انقلاب چین در سالهای ۱۹۱۱، و ۱۹۱۲، تبتیها چینیها را بیرون راندند و علام استقلال کردند. در سال ۱۹۴۹، حکومت کمونیستی جدید چین تبت را «آزاد» کرد. پس از رواج خشونت به دنبال شورش مردمی سال ۱۹۵۹ در لهاسا، دالایی لاما همچون بسیاری از پیروان خود دوباره به هند گریخت.

دالایی لاما در دارامسالای هند دولت در تبعید تشکیل داد و از جامعهٔ جهانی خواست تا به مسألهٔ آنها رسیدگی کند. تبتیها، در کشورهای مختلف، شبکه‌ای از جوامع در تبعید، نظام مدارس عمومی، سیستم مراقبتهای بهداشتی و فرایند اسکان مجدد پناهندگان در خانه‌های جدید تشکیل دادند و در عین حال، ارتباط خود را با جامعهٔ گسترده‌تر تبتی حفظ کردند. شباهتهای تبتیهای تبعیدی و یهودیان مهاجر از دید دالایی لاما پنهان نمانده است و وی دربارهٔ چگونگی حفظ جامعهٔ مذهبی در میان مردمی که در کل جهان پراکنده هستند با روحانیان یهودی مشورت کرده است.

دالایی لاما که به مفهوم بودایی آهیمسا (آسیب نرساندن به دیگران) اعتقاد دارد و از پیروان گاندی است، در ایجاد جنبش ملی‌گرایانهٔ تبت استراتژی عدم توسل به خشونت را بشدت رعایت کرده است. وی در سفرهایی که به سرتاسر جهان دارد، علاوه بر اعلام استقلال تبت، با مردم دربارهٔ شیوهٔ زندگی رضایت‌بخش‌تر که سرشار از آرامش درونی است، و استفاده از عدم خشونت برای حل مشکلات اجتماعی گسترده سخن می‌گوید.

وی نه‌تنها به‌دلیل تلاشهایش موفق به دریافت جایزهٔ صلح نوبل شد، بلکه در میان بسیاری از مردم جهان محبوبیت یافته و به منادی عدم خشونت در امور انسانی تبدیل شده است.

ا. خ.

تبلیغات. تبلیغات یکی از جدی‌ترین و درک‌نشده‌ترین مشکلات نظارت اجتماعی است که از سطح ملی فراتر رفته، و در نظام اجتماعی جهانی قرار گرفته است. در سطح جهانی فقدان فوق‌العاده خطرناک ابزارهای مهار یا مقابله با تبلیغات وجود دارد که به شعله‌های جنگهای بین‌المللی، نژادی، و مذهبی دامن می‌زند. در حال حاضر، هر رژیم ملی‌ای ادعا می‌کند که با حاکمیت مردمی از این حق برخوردار است تا هر تبلیغی را که بخواهد، هر چقدر هم که این تبلیغات غیرحقیقی و مغایر با شرایط نظام جهانی باشد، انجام دهد. فتنه‌انگیزترین این گونه تبلیغات معمولاً بیانات رهبران ملی صاحب‌نامی است که غالباً از طریق رادیو ـ تلویزیون بین‌المللی متعلق به آنها پخش می‌شود و جنجال می‌آفرینند و از طریق رسانه‌های کشورهای دریافت‌کننده به مراتب بیشتر جنجال می‌آفرینند و پخش می‌شوند.

تبلیغات باید مبتنی بر اعتقادات و نمادهای رایج باشد، تا در میان مردم نفوذ کند. از طرف دیگر، تبلیغات باید مسیر کلی تحول را نیز دنبال کند که شامل اعتقادات در شرف تکوین نیز می‌باشد. همواره یک تحول طبیعی و خودجوش کم و بیش مورد انتظار است، حتی اگر مردم کاملاً از آن بی‌اطلاع باشند، و به‌منظور دستیابی به موفقیت، تبلیغات باید در مسیر آن تحول حرکت کند.

تمامی تبلیغات باید بر طبق این واقعیت انجام شود که، کشور صنعتی شده است، تولیدات بیشتر خواهد شد، پیشرفت عظیم‌تری در راه است، و از این قبیل. هیچ نوع تبلیغاتی اگر از روشهای تولید منسوخ، یا سازمانهای اجرایی و اجتماعی مهجور حمایت کند، نمی‌تواند موفق باشد. گو اینکه گاهی ممکن است تبلیغات به‌طور سودمندانه روزهای خوش گذشته را به یاد آورد، ولی تبلیغات سیاسی این گونه نیست. به بیان دقیق‌تر، باید آینده و فرداهایی را که مورد نظر است در خاطره‌ها زنده کند. به‌دلیل این‌که دقیقاً چنین تصوراتی فرد را وادار به تلاش می‌کند. متخصصان تبلیغات باید در این تعمیم به آینده در ایجاد تعهد، اطمینان خاطر و مصالحهٔ صریح دقت کند. گوبلس پیوسته با صدور تأیید پیروزیها از مرکز فرماندهی «پیشوا» مخالف بود. کشش به آینده باید بیشتر به جریانات کلی جامعه اشاره داشته باشد تا وقایع صریح. با این همه وقتی خروشچف وعده داد که کمونیسم تا سال ۱۹۸۰ به پیروزی خواهد رسید، به اندازهٔ کافی فضای لازم را ایجاد کرد تا تأثیر دلخواه خود را در همان سال ۱۹۶۱ به‌دست آورد، زیرا اگر هم تا سال ۱۹۸۰ به‌وعده‌ای که داده شده بود، وفا نمی‌شد، کسی چیزی به یاد نمی‌آورد.

غلیان ناگهانی ناسیونالیسم در کامرون، الجزایر، هندوچین، و سایر مناطق را نمی‌توان توجیه کرد مگر آنکه آنها را به مثابه نتایج مثبت واکنش نسبت به سیاستهای استعماری به حساب آوریم. جامعهٔ مستعمرات تجسم، عظمت، و تأثیر آرزوهای خود را برای آزادی در ناسیونالیسم یافت و برای غلبه بر قدرتهای استعماری شرایط و شور و شوق آن را اتخاذ کرد. اما این استدلال از جانب برخی از روشنفکران به هیچ وجه واقعیت، نیرو، و کارآیی نداشت تا اینکه آن شور و شوق ناسیونالیستی قلبها را به تپش درآورد، تا آنجا که بی‌آنکه ملتی باشد آفرینش نظام‌مند شعف ملی صورت گرفت. این تبلیغات بود.

سدهٔ نوزدهم زمینهٔ بسیار مناسب برای رشد ایدئولوژی به‌وجود آمد و رشد تبلیغات مستلزم وجود یک موقعیت ایدئولوژیک بود. در طی سدهٔ بیستم تبلیغات در مقیاسی بی‌اندازه وسیع‌تر از هر زمان دیگر به کار گرفته شد و این امر با توسعهٔ فنی روشهای ارتباطات جمعی تحقق یافت.

تبلیغات آن گونه که دست‌اندرکاران در نظر داشتند عبارت بود از این‌که نکاتی چند را منحصراً برای مصرف عموم در نظر گرفته شود و بی‌وقفه آن را تکرار کنند. بر اساس این بینش ارتجاعی، تودهٔ مردم صرفاً به تکرار ساده‌ترین ایده‌ها با انگیزه‌ای احساسی به‌جای عقلانی واکنش نشان می‌دادند. در اینجا دیگر شک و تردید یا تفسیر وجود نداشت: تبلیغات باید براساس عشق یا نفرت، مثبت یا منفی می‌بود. فقط می‌توانست درست یا غلط باشد؛ و بنابراین قابلیت درک دو جنبهٔ یک مسأله کاملاً برابر نهاد (آنتی‌تز) تبلیغات بود.

مفهوم جدید تبلیغات مبتنی بر بهره‌برداری از گرایشات اجتماعی و فنی نوین است. تبلیغات توأم با کاهش علاقهٔ مردم به سیاست و به همین اندازه شخصی‌سازی مسائل سیاسی، تصوری غلط از دموکراسی مبتنی بر مشارکت افراد را امکان‌پذیر می‌سازد که حسن تعبیری برای فریب مردم ناراضی از عملکرد سیاسی است. این تحولات (مربوط به روش یا نحوهٔ اجرا) مصلحتی نیست، بلکه نشان‌دهندهٔ بروز تغییرات اساسی در فرهنگ و سیاستهای جهانی است.

و. پ.

ترپتروسیان، لئون. در سال ۱۹۴۵ چشم به جهان گشود و از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۸ رئیس جمهور ارمنستان بود. زندگی سیاسی وی از سال ۱۹۸۸ و زمانی آغاز شد که به جنبش سیاسی طرفدار انتقال سرپرستی منطقهٔ ارمنی‌نشین قره‌باغ کوهستان به ارمنستان پیوست. پتروسیان بسرعت به رهبری جنبشی رسید که ابتدا جنبش قره‌باغ نام گرفت و بعدها با نام «جنبش ملی ارمنستان» شناخته شد. وی در شکل‌دهی، دستور کار و فلسفهٔ جنبش ملی ارمنستان، که به زودی علاوه بر مشکل قره‌باغ مسائل دیگری را نیز در بر گرفت نقش بسیار مهمی ایفا کرد. از همه مهمتر آنکه این جنبش از آرمان استقلال ارمنستان از اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کرد که برای ارمنستان بحث‌انگیزتر از سایر جمهوریهایی بود که خواهان جدایی از شوروی بودند. این آرمان برای ارمنستان بحث‌انگیز بود. چون نخبگان سیاسی ارمنستان از دیرباز بر این باور بودند که بقای ارمنستان به‌عنوان کشوری مستقل از نظر سیاسی و اقتصادی، غیرممکن

است. به‌نظر طرفداران این دیدگاه، تاریخ سراسر مشکل‌آفرین ارمنستان با همسایگانش، بویژه با ترکیه، و این حقیقت که ارمنستان سرزمینی محصور و از نظر منابع طبیعی فقیر است، آرمان استقلال را دست نایافتنی می‌ساخت. جنبش ملی ارمنستان به رهبری پتروسیان با این رویکرد به مقابله برخاست، و تأکید کرد که استقلال بهترین سیاست برای تضمین بقا و کامیابی ارمنستان است. با این وصف، پتروسیان می‌دانست که استقلال نیازمند روابط غیرخصمانه با همهٔ همسایگان ارمنستان، از جمله ترکیه و [جمهوری] آذربایجان است. وی و جنبش ملی ارمنستان معتقد بودند که درگیریها باید از طریق مذاکرات مستقیم و سازش دوجانبه حل و فصل شود، و ارمنستان باید آرزوهای غیرواقع‌گرایانه را که به ناچار به اتکا و بنابراین وابستگی به کشورهای ثالث منجر می‌شود کنار بگذارد. جنبش ملی ارمنستان در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۰ به پیروزی دست یافت و پتروسیان به ریاست شورای عالی جمهوری ارمنستان رسید. کمی بعد همه پرسی دربارهٔ استقلال انجام شد و در ۲۳ سپتامبر ۱۹۹۱ ارمنستان اعلام استقلال کرد. یک ماه بعد پتروسیان به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری جدید ارمنستان انتخاب شد.

مهمترین رخداد نخستین دورهٔ ریاست جمهوری وی، جنگ قره‌باغ بود که پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی به تدریج تشدید شد. تلاشهایی که برای کنترل وخامت اوضاع و یافتن راه حلی بر مبنای مذاکره به‌عمل می‌آمد قرین ناکامی بود. محاصرهٔ اقتصادی ارمنستان توسط [جمهوری] آذربایجان و ترکیه که از پیامدهای جنگ بود و تجدید ساختار اقتصاد سبک شوروی ارمنستان، این کشور را با رکود شدید اقتصادی دست به گریبان کرد. با وجود این ارمنستان در جنگ به برتری دست یافت و در سال ۱۹۹۴ توافق آتش بس با آذربایجان منعقد گردید. حکومت پتروسیان در سال ۱۹۹۴ موفق شد بحران اقتصادی را مهار کند و به رشد اقتصادی محدودی دست یابد. ولی نزول فاجعه‌بار سطح زندگی محبوبیت وی را کاهش داده بود. او در سال ۱۹۹۶ برای دومین بار و با اختلاف بسیار کمی در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد. مخالفان وی نتایج انتخابات را مورد تردید قرار دادند.

در سال ۱۹۹۸ که دو سال از دومین دورهٔ ریاست جمهوری پتروسیان سپری شده بود، وی پیش‌نویس موافقت‌نامه‌ای را که برای حل و فصل درگیری قره‌باغ پیشنهاد داده شده بود، تأیید کرد. تنی چند از اعضای قدرتمند دولت او، از جمله نخست‌وزیر، وزیر کشور و امنیت، و وزیر دفاع با این موافقت‌نامه به مخالفت برخاستند و گروه بزرگی از نمایندگان مجلس به مخالفان پیوستند. بدین‌ترتیب، حامیان پتروسیان در مجلس در اقلیت قرار گرفتند. وی در سال ۱۹۹۸ و پس از ده سال تسلط بر عرصهٔ سیاسی ارمنستان، از سمت خود استعفا داد.

ا. خ.

ترکمنی، ناسیونالیسم. ترکمنستان کشور کوچکی است که ۳/۷ میلیون نفر جمعیت دارد و پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ به استقلال دست یافت. این رخداد به اقوام ترکمن اجازه داد تا برای نخستین بار در تاریخ، دولت ملی خود را تأسیس کنند. اوج‌گیری ناسیونالیسم ترکمنی را می‌توان در سه مرحله دنبال کرد. در نخستین مرحله که از قرون وسطا تا سدهٔ نوزدهم را در بر می‌گیرد، قبایل ترکمن در مناطق گسترده‌ای در شرق دریای خزر ساکن بودند و زبان، فرهنگ و هویت مخصوص خود را داشتند. در این دوره، این چادرنشینان ترک زبان با همسایگان فارسی‌زبان خود مراوده داشتند و با وجود این‌که همچنان برخی از ویژگیهای شمن‌پرستانهٔ گذشته خود را حفظ کرده بودند و بشدت تحت تأثیر عرفان صوفیها بودند و به تدریج اسلام آوردند. سنت شفاهی ادبیات و شعر که استفاده از ساز سنتی دوتار ویژگی آن بود، به آنها کمک کرد تا با وجود این‌که جنگها و تجاوزات متعددی را پشت سر گذارده‌اند، فرهنگ ملی متمایز خود را حفظ کنند.

دومین مرحله با سلطهٔ روسیه / شوروی بر آسیای مرکزی ارتباط دارد. این مرحله در پایان سدهٔ نوزدهم با الحاق بیشتر قبایل ترکمن به امپراتوری روسیه آغاز شد (اگرچه بسیاری از ترکمنها که در سال ۱۹۹۴ تقریباً بالغ بر ۲/۵ میلیون نفر می‌شدند در افغانستان و ایران باقی ماندند). نقطهٔ عطف این دوره، شکست خردکنندهٔ ترکمنها به‌دست ارتش روسیه در گوک تپه بود که به سال ۱۸۸۱ رخ داد. در این جنگ تلفات ترکمنها از ۱۵۰ هزار نفر فراتر رفت. ضمیمه کردن سرزمینهای ترکمن به روسیه تغییراتی را در پی داشت که از جمله می‌توان به نوسازی نظامهای اقتصادی، آموزشی و سیاسی اشاره کرد. پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، چندین سال طول کشید تا بلشویکها کنترل کامل ترکمنستان فعلی را به‌دست بگیرند و مقاومت محلی را (که به جنبش باسماچی نیز معروف بود) درهم بشکنند. در سال ۱۹۲۴، جمهوری شورایی سوسیالیستی ترکمن تأسیس شد. رژیم شوروی دین‌زدایی را آغاز کرد، روحانیان را اعدام و مساجد را تعطیل کرد. آنها الفبای لاتین و بعدها سیریلیک را نیز به این منطقه آوردند، سطح سواد را افزایش دادند، و صنایع مدرن را وارد منطقه کردند. ولی نوسازی شوروی به قیمت جان هزاران نفر تمام شد که در پاکسازیهای استالین نابود شدند. به تدریج، با گسترش سواد، ظهور طبقهٔ روشنفکر، و کاهش سرکوب، ناسیونالیسم مدرن ترکمنستانی ظاهر شد.

سومین مرحله، پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ آغاز شد. برخلاف جمهوریهای بالکان یا آذربایجان، در ترکمنستان سیاست پرسترویکای گورباچف به ایجاد جنبش آزادی‌بخش ملی یا مشارکت سیاسی گسترده منجر نشد. مسیر استقلال ترکمنستان در سال ۱۹۹۱ با جنگها و درگیریهای ملی رهایی‌بخش گسترده همراه نبود. به‌جز درگیری میان قومی کوچکی که در سال ۱۹۹۰ رخ داد، فرایند کاملاً صلح‌آمیز بود. در سال ۱۹۹۰، زبان ترکمن به‌عنوان زبان رسمی جایگزین زبان روسی شد، و در سال ۱۹۹۳ خطی که بر مبنای الفبایی لاتین بود جایگزین الفبای سیریلیک شد. این جمهوری با درگیریهای قومی گسترده یا مهاجرت گسترده مردمی روبه‌رو نشد. شاید دلیل این مسأله، ساختار قومی نسبتاً یکدست این کشور باشد (۷۷ درصد) کل جمعیت این کشور ترکمن

هستند). صفر مراد نیازف رهبر ترکمنستان سعی کرد ارزشهای سنتی جامعهٔ ترکمن را احیا کند تا با تلاش برای منسجم ساختن ملتی که روابط قبیله‌ای و طایفه‌ای هنوز نقش مهمی در آن دارد، ناسیونالیسم ترکمنی را تحقق بخشد. سیاست ملی نیازف در شعار «خلق، وطن، و ترکمن باشی!» جلوه گر است [«ترکمن‌باشی»، به‌معنای «پدر ترکمن» لقب نیازف است] که شکلهای افراطی سوسیالیسم دولتی، مساوات‌طلبی و استبداد را یکجا گردهم می‌آورد. وی خود را به‌عنوان قلب جامعه، و رهبری معرفی می‌کند که همهٔ قبایل ترکمن و گروههای قومی‌ای راکه در این جمهوری زندگی می‌کنند، با یکدیگر متحد می‌سازد. سنگ بنای اتحاد ملی ایده‌های مبارزات آزادی‌بخش ملی علیه استعمار روسیه، قدرت اخلاقی اسلام، و شخصیت نیازف است.

ا. خ.

ترکهای جوان. نامی است که اروپاییان به «کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت» داده‌اند که ابتدا انجمنی سری بود و پس از سال ۱۹۰۸ به حزبی سیاسی در امپراتوری عثمانی تبدیل شد. این کمیته از زمان انقلاب مشروطیت، در سال ۱۹۰۸، تا هنگام شکست امپراتوری در جنگ جهانی اول بر حیات سیاسی امپرتوری عثمانی مسلط بود. نقش برجستهٔ این حزب در این دوران پرحادثه باعث شد که از این ویژگی کم نظیر برخوردار باشد که در توسعهٔ چهار ناسیونالیسم نقش مهمی ایفا کند؛ ناسیونالیسم ترکی، ارمنی، عربی، و آلبانیایی.

کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت زندگی خود را به‌عنوان انجمنی از مردان اصلاح‌طلب آغاز کرد که می‌خواستند با محدود ساختن قدرت استبدادی سلطان عبدالحمید دوم و احیای قانون اساسی پارلمانی امپراتوری عثمانی که در سال ۱۸۷۸ به حالت تعلیق درآمده بود، قدرت امپراتوری را افزایش دهند. در سال ۱۹۰۸ که ناآرامیهای ترکهای جوان در مقدونیه به احیای قانون اساسی منجر شد، به‌نظر می‌رسید کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت به اهداف خود دست یافته است. ولی این گروه از اختلاف داخلی رنج می‌برد و بخش اعظم حمایت مردمی گستردهٔ خود را از دست داد، چون اندیشهٔ اصلاحات برای افراد مختلف معانی متفاوتی داشت. مثلاً بسیاری از عربها و آلبانیاییها انتظار داشتند مشروطیت آزادی‌خواه به تمرکززدایی و خودمختاری محلی بیشتر منجر شود. ولی گروهی که بر کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت مسلط بودند تمرکزگرایی را بهترین ابزار بسیج منابعی می‌دانستند که برای دفاع از امپراتوری در برابر تهدیدات خارجی و داخلی لازم بود. مجموعه‌ای از بحرانهای بین‌المللی که فشار بر کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت برای دفاع از منافع امپراتوری عثمانی را افزایش داد به چیرگی نهایی این دیدگاه کمک کرد. این بحرانها در سال ۱۹۰۸ و بلافاصله پس از آن آغاز شد که بلغارستانِ عثمانی اعلام استقلال کرد و اتریش ـ مجارستان، بوسنی را ضمیمهٔ خاک خود کرد. تجاوز ایتالیا به تریپولی [لیبی امروز] در سال ۱۹۱۱ جنگ را آغاز کرد و به دنبال آن در سال ۱۹۱۲ جنگ اول بالکان آغاز شد. عثمانیها قدرت مقابله با هیچ یک از این بحرانها را نداشتند. گروهی از افسران نظامی کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت در سال ۱۹۱۳ دست به کودتا زدند و مردانی را به قدرت رساندند که امپراتوری را درگیر جنگ جهانی اول کردند. مهمترین این افراد انور پاشا، کمال پاشا، و طلال پاشا بودند. بویژه انور پاشا از دیرباز طرفدار ناسیونالیسم ترکی شناخته شده بود.

با وجود این شهرت ترکهای جوان به‌عنوان ناسیونالیست در سالهای اخیر مورد بررسی دقیق قرار گرفته است. اکنون دربارهٔ این اتهام که آنها در پی «ترکی» کردن این امپراتوری چند قومی بودند تردیدهایی وجود دارد. آگاهی فرهنگی ترکی (که زمینه‌ساز ناسیونالیسم ترکی دوران مصطفی کمال آتاتورک بود) در این دوران رشد کرد ولی دست کم تا مراحل بعدی جنگ جهانی اول تأثیر چندانی بر سیاستهای حکومت نداشت. حکومت می‌توانست گرایش انقلابی جدید نامناسبی را برگزیند که احتمالاً بیهوده بخش عظیمی از جمعیت عثمانی را با آنها بیگانه می‌کرد. اگرچه زبان اول بیشتر رهبران کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت ترکی بود، ولی سیاستهای آنان همچنان بر عثمانی بودن، و پس از سال ۱۹۱۳ بر اسلام تأکید می‌ورزید. این برنامهٔ تمرکز حکومت آنها بود که اعتراض بسیاری از اعضای طبقات برجستهٔ استانها را برانگیخت که در دوران عبدالحمید دوم از خودمختاری محلی عادلانه‌ای برخوردار بودند. این مسأله زمینهٔ شورشهای آلبانی، از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲، و شورش حجاز در ۱۹۱۶ را فراهم کرد. آلبانیها و اعراب بعدها این شورشها را نقاط عطف مهمی در توسعهٔ جنبشهای ناسیونالیستی خود خواندند.

نقش کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت در ناسیونالیسم ارامنه، بسیار بزرگ‌تر از این بود. در دوران جنگ جهانی اول عملاً همهٔ ارامنهٔ آناتولی شرقی به روسیه گریختند، و از آنجا به جنوب و غرب تبعید شدند یا به قتل رسیدند. گذشته از این حقیقت ابتدایی در هیچ مورد دیگری اتفاق نظر وجود ندارد. از یک سو، گروهی رژیم ترکهای جوان را متهم می‌کنند که در دوران جنگ [جهانی اول] قتل‌عامی را سازماندهی کرد که به نابودی بیش از یک میلیون ارمنی منجر شد. ولی برخی دیگر اتهام نسل‌کشی را انکار می‌کنند: اگرچه ممکن است چند صد هزار ارمنی در آناتولی شرقی کشته شده باشند، ولی مرگ آنها ناشی از هرج و مرج و وحشیگری جبههٔ جنگ عثمانی ـ روسیه بود که به مرگ تعداد بسیار بیشتری از مسلمانان نیز انجامید. حقیقت هر چه باشد، جامعهٔ ارامنه از فاجعهٔ مهیبی رنج برد که امروز هم تأثیر آن بر ناسیونالیسم ارمنی ادامه دارد.

ا. خ.

ترکیه‌ای، ناسیونالیسم. جمهوری ترکیه در سال ۱۹۲۳، در آستانهٔ فروپاشی امپراتوری عثمانی و مبارزه علیه تلاش قدرتهایی تأسیس شد که پس از پایان جنگ جهانی دوم می‌خواستند کنترل این منطقه را که پل میان اروپا و آسیا بود به‌دست بگیرند.

مصطفی کمال آتاتورک، «پدر ترکها»، از دسامبر سال ۱۹۱۸، شورش در برابر تلاشهای نیروهای نظامی متحد برای تصرف سرزمینهای سابق

امپراتوری عثمانی را رهبری می‌کرد. سربازان متحدین، بخشهایی از استانبول را اشغال کردند و دولتی نظامی در آنجا مستقر کردند. ژنرال فرانسوی به نام فرانشه دسپری، در ژست نمادین شجاعانه‌ای که یادآور ورود سلطان محمد فاتح در سال ۱۴۵۳ به استانبول بود، با اسبی سفید وارد شهر شد. متحدین، به همراه سربازان فرانسوی، یونانی، و ایتالیایی، هریک ادعای بخش از سرزمینی را داشتند که به جمهوری ترکیه تبدیل شده بود، و برخی از آنها ردی از مرگ و ویرانی را در مسیر خود باقی گذاشتند.

مصطفی کمال (که در آن زمان هنوز آتاتورک نامیده نمی‌شد) به سایر ملی‌گرایان ترک پیوست تا مانع از سلطهٔ اجانب بر سرزمین مادری شود و با سلطان و سایر مقامات مذهبی که سرنوشت خود را با متحدین پیوند زده بودند درگیر شد. مصطفی کمال در آنکارا، واقع در چهار صد و پنجاه کیلومتری استانبول، دولت موقت تشکیل داد، و متحدین و حکومت سلطان به مبارزه با او برخاستند. آنها در ۱۶ مارس ۱۹۲۰ هواداران اصلی ملی‌گرایان در استانبول را دستگیر کردند، و اعلام کردند که مصطفی کمال و توطئه‌چینان همدستش، کافرانی هستند که باید بلادرنگ کشته شوند.

در ۲۳ آوریل ۱۹۲۰، پارلمان ملی‌گرا که «مجلس بزرگ ملی» نام داشت، در آنکارا تشکیل جلسه داد و مصطفی کمال به ریاست آن برگزیده شد. در ماه ژوئن متحدین در اقدامی متقابل «پیمان سِور» را به سلطان پیشنهاد کردند که قلمروی بسیار کوچکی را برای ترکیه در نظر می‌گرفت، بیشتر سرزمینهای امپراتوری عثمانی را به یونان می‌بخشید، و ارمنستان مستقل را تأسیس می‌کرد. سلطان دو ماه بعد این پیمان را امضا کرد. مصطفی کمال این پیمان را نپذیرفت و مبارزه با نیروهای یونان و ارمنستان را آغاز کرد که در نهایت به پیروزی ملی‌گرایان انجامید.

ترکها در سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ یونانی‌ها را شکست دادند و در تاریخ اول نوامبر، «مجلس بزرگ ملی»، نظام سلطانی را ملغی کرد. سلطان محمد ششم کمی بعد به خارج گریخت و متحدین، مذاکره بر سر «پیمان لوزان» را با دولت مصطفی کمال آغاز کردند. این پیمان در ۲۴ ژوئیهٔ ۱۹۲۳ به امضا رسید. اکتبر سال بعد، ملی‌گرایان کنترل استانبول را دردست گرفتند، در ۲۹ اکتبر جمهوری ترکیه، به پایتختی آنکارا تأسیس شد.

در برابر ناسیونالیسم کمالی در جمهوری جدید، جنبش ناسیونالیسم پان‌ترکیسم شکوفا شد. این جنبش طرفدار اتحاد سیاسی همهٔ ترک زبانان بود و در زمانی که همه از امپراتوری عثمانی ناامید شده بودند به محبوبیت دست یافت. همچنین جنبش پان‌تورانیسم طرفدار اتحاد مردم ترک، مغول، تونگوز [نام یکی از گروههای نژادی سیبریه]، فنلاندی، مجارستانی و سایر زبانهای مرتبط بود که به موجب نظریه‌ای که در سدهٔ نوزدهم مطرح شد و دربارهٔ آن اختلاف‌نظرهای فراوانی وجود دارد، دارای میراث مشترکی بودند.

ا. خ.

تروتسکی، لئون، (۱۸۷۹-۱۹۴۰). خطیبی زبردست، نظریه‌پردازی زیرک، سازمان‌دهنده‌ای ماهر، و کمونیست انقلابی از خودگذشته‌ای بود که حمایتهای وی در پیروزی و حفظ انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ اهمیت بسزایی داشت. وی در سال ۱۹۰۲ به جمع یاران لنین پیوست ولی تا سال ۱۹۱۷ به حزب بلشویک ملحق نشد. او در انقلاب نافرجام سال ۱۹۰۵، شورای سن پترزبورگ را بنیان نهاد. در سال ۱۹۱۷ تروتسکی به ریاست شورای پتروگراد رسید و در طراحی به قدرت رسیدن لنین کمک کرد. پس از این‌که لنین روسیه را از ورطهٔ جنگ جهانی اول بیرون کشید، تروتسکی در مذاکراتی که به انعقاد پیمان برست ـ لیتوفسک منجر شد هزاران کیلومتر از اراضی اشغالی را به آلمان واگذار کرد ولی آتش بس را برقرار کرد. در جنگ داخلی که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ ادامه داشت، تروتسکی ارتش سرخ را سازماندهی کرد و بی‌رحمانه آن را به سوی پیروزی بر دشمنان لنین هدایت کرد.

تروتسکی دربارهٔ چگونگی دفاع از انقلاب بلشویکی دیدگاه بین‌المللی‌ای ایجاد کرد که در دنیا یگانه بود. حفظ نهال نورستهٔ اتحادجماهیر شوروی، با انقلاب [مداوم] در کشورهای سرمایه‌داری‌ای میسر بود که آن را احاطه کرده بودند. اتحاد جماهیر شوروی باید به شعله‌ور شدن این انقلابها کمک می‌کرد و «ایالات متحد اروپا»ی سوسیالیستی را بنیان می‌نهاد که مقدمهٔ انقلاب جهانی بود و ملتها و ناسیونالیسم را از صحنهٔ گیتی حذف می‌کرد، او بر نظریهٔ انقلاب مداوم که در سال ۱۹۰۶ تشریح شده بود تکیه داشت. دولت جدید باید فوراً اصلاحات سوسیالیستی را آغاز می‌کرد، از بازپرداخت دیون خارجی خود سرباز می‌زد، و بدین‌ترتیب بحران مالی کشورهای سرمایه‌داری را تسریع می‌کرد. تروتسکی در داخل از «سیاست نوین اقتصادی» [نِپ NEP] لنین حمایت می‌کرد و برای ریشه کن کردن کمبود غذا و کالا، طرفدار پیوستن دوبارهٔ شوروی به اقتصاد جهان بود.

پس از مرگ لنین در ژانویهٔ ۱۹۲۴، تروتسکی با استالین در افتاد. در آن زمان استالین زمینه‌های قبضهٔ قدرت در سال ۱۹۲۹ را آماده می‌کرد که به بیرون رانده شدن تروتسکی از صحنهٔ قدرت و تبعید او منجر شد. تروتسکی با ایدهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» استالین مخالف بود که به موجب آن، رژیم جدید فعالیتهای خود را بر ایجاد سوسیالیسم در اتحاد شوروی متمرکز می‌کرد و امیدوار بود که در آینده سایر کشورها نیز گام در راه شوروی بگذارند. وی با تمرکز شدید قدرت در دست استالین نیز مخالف بود و نظام چنین دیکتاتوری را بی‌ثبات می‌دانست، چون این دیوانسالاری افراطی ممکن بود در نهایت انقلاب دیگری را شعله‌ور کند یا مبنای بازگشت سرمایه‌داران به قدرت شود. وی که برخی از آرمانهایش با افکار میخائیل گورباچف شباهت داشت، طرفدار سوسیالیسم بازار که می‌توانست بازار سیاه را حذف کند، و نوعی دموکراسی سیاسی در فرایند برنامه‌ریزی بود. بنابراین وی هوادار ایجاد احزاب گوناگون، تعیین قیمتها توسط بازار، و در صورت نیاز، تشکیل اتحادیه‌های کارگری آزاد بود.

او در دوران تبعیدش در مکزیک، برای مخالفت با استالین «انترناسیونال چهارم» را برگذار کرد. استالین تروتسکی را خائن

خطرناک خواند و قاتلی را برای کشتنش فرستاد. او در حالی که روی صندلی سلمانی نشسته بود، با تبر به قتل رسید.

ا. خ.

ترودو، پیر، (۱۹۱۹-). در یکی از خانواده‌های برجسته و ثروتمند مونترال، از مادری اسکاتلندی که زبان انگلیسی را به او آموخت، و پدری کبکی به‌دنیا آمد. ترودو در کالج یسوعی ژان دو بربوف در مونترال، مدرسهٔ حقوق دانشگاه مونترال، سوربون، مدرسهٔ اقتصاد لندن، و دانشگاه هاروارد تحصیل کرد. در دوران جنگ جهانی دوم، وی همچون بسیاری از کبکیها، با زیرکی از چشم سربازگیرها پنهان می‌شد و در عوض، با مطالعهٔ فلسفه و سفر به اروپا و سرزمینهای شگفت‌انگیزی همچون سرزمین مقدس [فلسطینی]، چین، و تبت دوران جوانی رشک‌انگیزی را گذراند. او که همیشه فردی عجیب با ظاهری متغیر بود، اغلب مخصوصاً لباسهای پرزرق و برق و نامناسب می‌پوشید، و برای نشان دادن حمایتش از کارگران اعتصابی معادن پنبهٔ نسوز [آزبست] در سال ۱۹۴۹، با ماشین اسپورتش به محل اعتصاب رفت. با وجود این ترودو صاحب یکی از قدرتمندترین ذهنهایی بود که در کانادا خلق شده بود.

ترودو در مقالات بی‌شماری که در نشریهٔ سیته لیبره (شهر آزاد) نوشت، از منطق و زبان قدرتمند خود برای حمله به مفهومی که کبکیها از اقتدار در سر داشتند استفاده می‌کرد. وی خواستار این بود که از قدرت سیاسی به‌عنوان ابزار اعمال ارادهٔ مردم برای پیشرفت اجتماعی و اقتصادی استفاده شود. وی طرفدار نوعی دموکراسی اجتماعی بود که از قید و بند کلیسا رها باشد و به جای روستاها و مزارع، در شهر متمرکز شود. ترودو در آرزوی کبکی مدرن، آینده‌نگر و همگام با زمان بود که در عین حال، ویژگی فرانسوی خود را نیز حفظ کند، و سایر روشنفکران کبک نیز به‌نحو روزافزونی با وی هم عقیدهٔ می‌شدند.

بسیاری به اشتباه، ترودو را آغازگر تغییراتی در کانادا می‌دانند که برای ریشه کن کردن جنبش جدایی‌طلب کبک طراحی شده بود. وی بعدها وجهه و هوش خود را صرف ترمیم شکاف عمیقی کرد که بین کبک و بقیهٔ قسمتهای کانادا ایجاد شده بود. او استاد حقوق دانشگاه مونترال بود و تا سال ۱۹۶۳، که دولت لیبرال جدید لستر پیرسون برای یافتن دلایل بحران و پیشنهاد راههای مقابله با اصطکاکهای شدیدی که بین دو نژاد بنیان‌گذار کانادا ایجاد شده بود «کمیسیون سلطنتی دوزبانی و دوفرهنگی» را تشکیل داد، هنوز به «حزب کارگر» نپیوسته بود. نخستین گزارش کمیسیون در سال ۱۹۶۵ هیچ شکی باقی نگذاشت که فرانسوی زبانها در تلاش برای پیشرفت اقتصادی و حفظ زبان و فرهنگ خود با مشکلات شدیدی روبه‌رو هستند. این گزارش نشان می‌داد که این دو آرزو با یکدیگر مرتبط هستند و نتیجه گیری می‌کرد که «کانادا، بدون این‌که بداند با بزرگ‌ترین بحران تاریخ خود روبه‌رو است». بسیاری از اصلاحات بعدی بر مبنای این گزارش تکان‌دهنده بود.

پیرسون، ترودو را که در سال ۱۹۶۵ به حزب پیوسته بود و در همان سال به نمایندگی مجلس عوام برگزیده شد، معاونی توانا و کارامد و جانشین نهایی خود می‌دانست. ترودو می‌خواست نشان دهد که آرزوهای فرانسوی زبانهای کانادا را می‌توان در اوتاوا، و همچنین در کبک به پیش برد. وی می‌ترسید که ناسیونالیستی که در کبک در حال ظهور بود علاوه بر نابودی کانادا، کبک را نیز به انزوا بکشاند. تنها چارهٔ این وضعیت، فدرالیسم مبتنی بر رواداری [تولرانس] بود.

در سال ۱۹۶۶، وی به وزارت دادگستری منصوب شد و از گسترش آنچه «فدرالیسم تعاونی» نام گرفته بود حمایت کرد. این در عمل بدان معنا بود که هر ده استان بر مبنای لایحهٔ آمریکای شمالی انگلستان (قانون اساسی کانادا تا سال ۱۹۸۲) از قدرت کامل برخوردار می‌شدند و اوتاوا همهٔ اختیاراتی را که در طی دههٔ ۱۹۵۰ از استانها سلب شده بود به آنها باز می‌گرداند. همچنین جلسات و مشورتهای ادواری بین دولتهای اوتاوا و پایتختهای ده استان برگذار می‌شد تا «نگرانیهای استانها مطرح شود و بر تأثیرگذاری آنها بر سیاستهای فدرال بیفزاید. این جلسات هنوز بخشی از عملکرد سیاسی روزمره کانادا است. پس از بحثهای شدید و طولانی، دولت لیبرال تصمیم گرفت نمادی را که بر پرچم کشور نقش بسته بود (پرچم اتحادیه که یادآور میراث سلطنتی انگلستان برای کانادا بود) و به‌نظر فرانسوی‌زبانها، توهین‌آمیز بود حذف کنند. پرچم فعلی با نماد تصویر برگ درخت افرا [به‌رنگ قرمز] در زمینه‌ای سفید انتخاب شد.

شاید مهمترین اقدام دولت ترودو برای غلبه بر ترس فرانسوی‌زبانها، ایجاد کانادای دوزبانه بود که باعث شد فرانسوی زبانها در سراسر کشور احساس برابری و راحتی کنند. در سال ۱۹۶۹، «قانون زبانهای رسمی» کانادا را کشوری دوزبانه کرد. فشار این قانون فوراً در خدمات کشوری فدرال احساس شد که هر روز شغلهای بیشتری را به کاناداییهای دوزبانه اختصاص می‌داد. در سالهای بعد این قانون بر بسیاری از جنبه‌های زندگی کانادا تأثیرات شگرفی گذاشت. همه از این قانون استقبال نکردند. بسیاری از انگلیسی زبانها، بویژه انگلیسی زبانهای ساکن غرب، این را تحمیلی غیرضروری و توجیه‌ناپذیر می‌دانستند، و بسیاری از کبکیها آن را برای حمایت از حقوق زبان فرانسه کافی نمی‌دانستند.

سیاستهای دولت پیرسون و ترودو در بلندمدت برای نجات کانادا به‌عنوان کشوری متحد، اهمیت بسزایی داشت، ولی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ پاسخگوی شور و حرارت ناسیونالیسم کبک نبود. در دههٔ ۱۹۷۰ همهٔ کاناداییها می‌دانستند که کشور آنها با خطر تجزیه روبه‌رو است. اگر راه‌حل صلح‌آمیزی پیدا نمی‌شد، کانادا از چیزی که در تاریخ آن کمیاب بود ــ یعنی خشونت ــ ضربه می‌خورد. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، گروه جدایی‌طلب خشنی ظاهر شد که سوسیالیست جوان دوآتشه‌ای به نام پیربورگا رهبری آن را برعهده داشت. در سال ۱۹۶۳ بمبهایی در مونترال منفجر شد و بازدید ملکهٔ انگلیس از شهر کبک که به مناسبت گرامیداشت همایش یادبود کنفدراسیون سال ۱۸۶۴ انجام می‌گرفت، با شورشهایی همراه شد. در سال ۱۹۷۰ ترودو برای سرکوب اقدامات جنایت‌بار تروریستی «جبههٔ آزادی‌بخش کبک» سربازان را به مونترال اعزام کرد.

دولت ترودو برای افزایش کنترل کانادا بر منابع اقتصادی و انرژی خود مبارزه‌ای ملی را آغاز کرد. فشار دیدگاههای متضادی که دربارهٔ فدرالیسم، ناسیونالیسم و منطقه گرایی وجود داشت شکافهایی را در دولت کانادا پدید آورد. کانادا دچار بحران بود، بنابراین متفکران سیاسی و حقوقی آن برای یافتن راه‌حلی مبتنی بر قانون اساسی که بتواند کشور را از پاره‌پاره شدن نجات دهد دست به کار شدند.

دولت ترودو که پس از وقفه‌ای نه ماهه در سال ۱۹۸۰ دوباره به قدرت رسید، علیه تلاش «حزب کبک» برای پیروزی در همه‌پرسی استانی ماه مه ۱۹۸۰ که می‌توانست راه جدایی‌طلبی را هموار کند، مبارزه موفقیت‌آمیزی را آغاز کرد. ترودو برای تضعیف محبوبیت «حزب باسک»، قول داد ترتیبات فدرال جدیدی ایجاد کند. این امر به تدوین قانون اساسی سال ۱۹۸۲ منجر شد.

ترودو پس از کناره گیری از قدرت در سال ۱۹۸۴، به برجسته‌ترین منتقد تلاشهایی از قبیل «توافقنامه‌های میک لیک» (۱۹۸۷) و «شارلوت تاون» (۱۹۹۲) تبدیل شد که در چارچوب کنفدراسیون، امتیازات ویژه‌ای به کبک می‌داد. وی از تضعیف خطرناک قدرت اوتاوا در هراس بود: «کاناداییهایی که برای کانادای واحد، دوزبانه و چندفرهنگی جنگیدند، باید با رؤیاهایشان وداع کنند».

ا.خ.

تروریسم. تروریسم خشونت نامشروعی است که برای ایجاد تغییر اعمال می‌شود و اغلب دارای اهداف سیاسی یا عقیدتی است. گروهها، دولتها و افراد ممکن است به اقدامات تروریستی متوسل شوند. اهداف تروریسم ممکن است افراد غیرنظامی یا نظامی باشند. پیامدهای اخلاقی، حقوقی و سیاسی تروریستی خواندن یک عمل این عبارت را رواج داده است که، آن کس که به چشم بعضی‌ها تروریست است، به نظر دیگران رزمندهٔ راه آزادی است.

تروریسم یکی از موضوعاتی است که بحثهای زیادی را برانگیخته است. یکی از دلایل توجه روزافزون به این پدیده رشد فناوری مدرن است. ارتباطات و دسترسی به آن، چنان گسترش یافته که کسانی که به دنبال ایجاد تغییرات سیاسی هستند، چه در یک دهکدهٔ کوچک اروپایی و چه در شهر بزرگی در آفریقا، برای تبلیغ توجیهات و اقدامات خود وسایلی در اختیار دارند. گروههایی که تروریست نامیده شده‌اند، مرتباً به انتشار اخبار و دعوت برای مصاحبه می‌پردازند و دارای صفحاتی در شبکه اینترنتی هستند.

همچنین، رشد و قدرت رسانه‌ها و توجهی که به تروریستها کرده است نیز در ایجاد این شرایط نقش داشته است. اخبار گروههای تروریستی در سرتاسر جهان همواره درصدر اخبار تلویزیون و مطبوعات قرار دارد. با وجود این، یکی دیگر از دلایل پدیدهٔ بحث دربارهٔ تروریسم، تغییراتی است که در ماهیت جنگها رخ داده است. اگرچه تروریستها ضرورتاً با فرد، گروه یا کشور دیگری در جنگ نیستند. ولی پیشرفتهای تکنولوژیک در زمینهٔ تسلیحات و استراتژیهای نظامی، توانایی آنها در توسل به اعمال خشونت‌بار را افزایش داده است.

آسیب‌پذیری ایالات متحد آمریکا در برابر تروریسم نیز از عواملی است که به بحث و فعالیت فزاینده دربارهٔ جلوگیری از تروریسم و سیاست دولت در برابر تروریستها دامن می‌زند. با بمب‌گذاری در «مرکز تجارت جهانی» که تروریسم بین‌المللی محسوب می‌شد، و بمب‌گذاری در ساختمان فدرال شهر اوکلاهما که به ویرانی این ساختمان انجامید و تروریسم داخلی محسوب می‌شد، ایالات متحد آمریکا افزایش سطح و حجم این بحثها را به نفع خود می‌داند.

سازمان ملل متحد با توسل به اقدامات کشورهای عضو، در تلاش برای تعریف و جلوگیری از تروریسم نقش بسیار فعالی ایفا کرده است. مجمع عمومی، کمیسیونهای ویژه، و سایر بخشهای سازمان ملل قطعنامه‌ها، پیشنهادات، و پژوهشهای متعددی در این باره منتشر کرده‌اند. یکی از اهدافی که در منشور سازمان ملل برای این سازمان تعریف شده، حفظ صلح و امنیت بین‌المللی است. تروریسم، بویژه تروریسمی که در مقیاس بین‌المللی انجام می‌گیرد، صلح و امنیت جهانی را تهدید می‌کند و بنابراین تعجبی ندارد که این سازمان بین‌المللی دربارهٔ این مسأله فعال است.

گروهها و افراد چه قومی چه مذهبی که به دنبال ایجاد تغییرات سیاسی هستند، اغلب به تروریسم متهم می‌شوند یا تروریست نام می‌گیرند. این گروهها اغلب خود را جنبشهای آزادیبخش ملی می‌دانند و طرفداران آنها نیز بر همین عقیده‌اند و این مسأله، تروریسم را با ناسیونالیسم مرتبط می‌سازد. ارتش آزادیبخش ایرلند، جنبش باسک و کنگرهٔ ملی آفریقا (قبل از اینکه به حزب سیاسی حاکم پذیرفته شده تبدیل شود) نمونه‌های مدرن این سازمانها هستند ولی مسلماً سازمانهای تروریستی به این چند سازمان محدود نیستند. اگرچه همهٔ این گروهها بسته به شرایط ویژهٔ خود به نوعی ناسیونالیسم عقیده داشته‌اند، ولی همگی در یکی از مراحل حیات خود برچسب تروریست خورده‌اند.

برخی از گروههای موسوم به تروریست در تلاش برای پیشبرد آرزوهای ملی‌گرایانهٔ خود به بمب‌گذاری در ساختمانها، قتل افراد، و هواپیماربایی مبادرت می‌کنند. برای برخورد با این اقدامات راهکارهای بین‌المللی متعددی وجود دارد. از جمله می‌توان از معاهدات و کنوانسیون‌های مربوط به جرائم مرتکبه در داخل هواپیما، گروگانگیری، و جنایت علیه افرادی که از حمایت بین‌المللی برخوردارند اشاره کرد. با وجود این ممنوعیتهای قانونی برخی از اقدامات تروریستی، دربارهٔ اینکه چه کسی را می‌توان تروریست نامید، اجماع بین‌المللی وجود ندارد.

روزلین هیگینز، یک پژوهشگر حقوق بین‌الملل گفته است که، تروریسم را نمی‌توان تنها بر مبنای اقداماتی که انجام گرفته یا اهدافی که انتخاب شده تعریف کرد. یکی دیگر از پژوهشگران حقوق بین‌الملل به نام ریچار فالک «تروریست خوب» را فردی می‌داند که تنها به‌عنوان آخرین راه چاره به خشونت سیاسی متوسل می‌شود و معمولاً از وقوع شرّ بزرگ‌تری جلوگیری می‌کند. فالک تصدیق می‌کند که تروریست خوب

به‌عنوان فردی که در نهایت خشونت و تروریسم را محکوم می‌کند، دچار تناقض است.

تبدیل جنبش آزادی‌بخش یا سازمان تروریستی به یک نقش آفرین سیاسی مشروع، نمایانگر عملگرایی جامعهٔ بین‌المللی است. شورای ملی فلسطین اکنون در عرصهٔ سیاست بین‌المللی از بازیگران مورد پذیرش است. نیاز به یافتن راه‌حلی برای مشکلات خاورمیانه، پذیرش و تسهیل هرچند محدود اهداف ملی‌گرایانهٔ سازمان آزادی‌بخش فلسطین را ضروری ساخته است. صرف نظر از این‌که این نیازها بر مبنای اقتصاد، مصالح سیاسی و یا ضرورتهای بشر دوستانه‌اند یا اینکه صرفاً تغییر ژست سیاسی هستند، ولی در سرتاسر جهان رخ می‌دهند و برخی از آرزوهای ملی‌گرایانه را از قلمروی تروریسم که سیمائی اهریمنی از آن ترسیم شده، خارج می‌سازند و به پای میز مذاکره دربارهٔ حق تعیین سرنوشت و حق حاکمیت می‌کشانند.

ا. خ.

ترومن، هری، (۱۸۸۴-۱۹۷۲). در شرایطی فقیرانه در لامار میسوری به‌دنیا آمد. وی که از فرط فقر نتوانست در دانشگاه تحصیل کند، با رسیدن به بالاترین مقام کشور، تجسم «رؤیای آمریکایی» بود. وی با کشاورزی و کسب و کارهای کوچک امرار معاش می‌کرد تا این‌که در سال ۱۹۳۵ به‌عنوان یکی از حامیان «طرح نو» (نیودیل) وارد مجلس سنای آمریکا شد. از آنجاکه ترومن با طیف وسیعی از دموکراتها خوب کنار می‌آمد و به‌دلیل مخالفت وصف‌ناپذیرش با هنری والاس معاون رئیس جمهور، در سال ۱۹۴۴ به گروه رئیس جمهور فرانکلین روزولت پیوست. پس از مرگ رئیس جمهور در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵، ترومن به ریاست جمهوری رسید. وی روزولت را تنها چند بار دیده بود و حتی از پروژهٔ منهَتن برای تولید بمب اتمی بی‌خبر بود. وی به عرصهٔ مسئولیت‌های بین‌المللی آمریکا پرتاب شد؛ عرصه‌ای که در سطوح عالی آن باید تصمیماتی اتخاذ می‌شد که بر صلح و نظم بین‌المللی جهان پس از جنگ [جهانی دوم] که باید از منافع و ارزشهای آمریکا محافظت می‌کرد، تأثیر بسزایی داشت. وی خود را عالی‌ترین مقام تصمیم‌گیرندهٔ ملت آمریکا می‌دانست، و با شعار «اینجا جای مردان بیباک است!» که به شعار معروفی تبدیل شد شغل خود را توصیف کرد.

سلسله مشکلاتی که فراروی او قرار داشت، گیج‌کننده بود. وی تصمیم رها کردن دو بمب اتمی بر روی ژاپن، برای پایان دادن به جنگ را اتخاذ کرد که از نظر اخلاقی دشوار بود. او به همراه استالین و چرچیل /آتلی در کنفرانس پوتسدام، به تعیین سیاستهای متفقین نسبت به آلمان شکست خورده کمک کرد. سازمان ملل متحد تحت نظارت ترومن تشکیل شد و وی از منشور حقوق بشر سازمان ملل که هر روز اهمیت آن در جهان بیشتر می‌شد، بشدت حمایت می‌کرد. ترومن دستور داد کمکهایی برای مردم یونان و ترکیه ارسال شود تا بتوانند در برابر کمونیسم از خود دفاع کنند. در سال ۱۹۴۷ این پیشنهاد در قالب «دکترین ترومن» مطرح شد که قول می‌داد آمریکا به همهٔ «ملتهای آزادی که در برابر تلاش سلطه‌جویانهٔ اقلیتهای مسلح یا قدرتهای خارجی مقاومت کنند» کمک خواهد کرد. این نظریه، بنیان سیاست «بازدارندگی» بود و سیاستهایی را توجیه می‌کرد که در سال ۱۹۴۹ برای محدود ساختن گسترش کمونیسم توسط شوروی و جمهوری خلق چین اتخاذ گردید.

تلاش برای قطع ریشهٔ کمونیسم مبنایی شد برای «طرح مارشال» دولت وی (که نام خود را از ژنرال جورج مارشال، وزیر امور خارجه دولت ترومن می‌گرفت). این طرح خواستار کمکهای مادی به کشورهای اروپایی از جمله آلمان، و نوعی از همکاریهای اروپایی بود که شرایط مساعدی را برای یکپارچگی اروپا فراهم می‌کرد. پس از درهم شکستن اتحادهای دوران جنگ و مطرح شدن شوروی به‌عنوان یک تهدید، ترومن برای درهم شکستن محاصرهٔ ۱۹۴۸-۱۹۴۹ برلین غربی توسط ارتش شوروی دستور برقراری یک پل هوایی را صادر کرد. وی همچنین مشارکت آمریکا را در ناتو تأیید کرد که نقطه عطفی تاریخی در سنت آمریکایی پرهیز از اتحادهای بلندمدت در دوران صلح بود. اکنون منافع حیاتی آمریکا در اروپا به خطر افتاده بود. او در سال ۱۹۵۰ به‌منظور توقف تجاوز کمونیستها به شبه‌جزیرهٔ کره، دستور دخالت نظامی آمریکا در آنجا را صادر کرد. ولی وقتی فرماندهٔ نیروی زمینی محبوب وی ژنرال داگلاس مک آرتور بر گسترش جنگ به چین اصرار ورزید، ترومن وی را به‌دلیل تمرد از مقام خود برکنار کرد.

ترومن با افزایش تعداد مشاوران خود، استفادهٔ فراوان از حق وتو، اعزام خودسرانهٔ سربازان به اروپا و کره، قدرت ریاست جمهوری را افزایش داد، و با عزل ژنرالی که در این باره با او مخالفت کرده بود، نقش رئیس جمهور به‌عنوان فرماندهٔ کل قوا را تضعیف کرد. وی همچنین نشان داد که کارامد بودن رئیس جمهور مهمتر از محبوبیت مقطعی او است. ترومن وقتی در ژانویهٔ ۱۹۵۳ مقام ریاست جمهوری را ترک کرد، تنها ۳۱ درصد مردم آمریکا کارهای او را تأیید می‌کردند و تنها پس از مرگ وی در سال ۱۹۷۲ بود که تاریخ‌نگاران و سیاستمداران او را یکی از رهبران واقعاً بزرگ آمریکا نامیدند.

ا. خ.

تسرنیانسکی، میلوش، (۱۸۹۳-۱۹۷۷). دیپلمات، نویسنده و روشنفکر صرب. تحصیلات خود را در وین، ریژکا (امروزه بخشی از کرواسی است)، تیمیسوارا (در رومانی) و بلگراد گذراند. وی در رشتهٔ فلسفه تخصص داشت. تسرنیانسکی در دوران جنگ جهانی اول، از سربازان ارتش اتریش-مجارستان بود. وی در دههٔ ۱۹۳۰ از اعضای هیئت دیپلماتیک یوگسلاوی در برلین و رم بود. وی اگرچه شخصاً ملحد بود، ولی در دههٔ ۱۹۳۰ ناسیونالیسم صربی را مطرح کرد که کاملاً مسیحی بود. به‌نظر تسرنیانسکی، صربها ایمان راستین و ملت واقعی بودند. کرواتها و اسلوونها با پیوستن به کلیسای کاتولیک به هدف اتحاد اسلاوها خیانت کرده بودند. مذهب طبیعی همهٔ اسلاوها ارتدوکس بوده است.

تسرنیانسکی نمی‌فهمید که چرا سایر ملتهای اسلاو جنوب این نکته را نمی‌پذیرند که در آمیختن با ملت صرب به نفع آنها است. اگرچه تسرنیانسکی روسیه را رهبر طبیعی اسلاوها می‌دانست، ولی بر این عقیده بود که با ظهور بلشویسم روسیه حق رهبری خود را از دست داده است. بنابراین، صربستان باید رهبری اسلاوها را به‌دست بگیرد. وی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ مطالب بسیاری دربارهٔ مسایل سیاسی‌ای که در برابر یوگسلاوی قرار داشت به رشتهٔ تحریر درآورد. نوشته‌های او سرشار از ناسیونالیسم صرب و کمونیست‌ستیزی قدرتمند است.

تسرنیانسکی پیوستگی قدرتمندی را در تاریخ صربها می‌دید که از زمان تأسیس کلیسای ارتدوکس صرب در سدهٔ سیزدهم آغاز می‌شد. در نوشته‌های او، صرب بودن چیزی بود که از پاکی و دوام باستانی برخوردار بود. در معروف‌ترین اثر تسرنیانسکی سیوب (مهاجران) این موضوع به‌عنوان «چرخهٔ آبی‌رنگ بی‌پایان» توصیف شده است. بنابراین، صرب بودن می‌تواند حتی بدون دولت یا کلیسا قرنها باقی بماند، و این همان چیزی است که تا حد زیادی در دوران حکومت عثمانی رخ داد. صرب بودن یک «چرخهٔ آبی‌رنگ بی‌پایان»، و نیرویی که اگرچه غیرعقلانی و غیرمنطقی بود، ولی شاید از هر نیروی دیگری قدرتمندتر بود. بنابراین زندگی تنها، غیردینی و جسمانی فرد بی‌معنا و بیهوده بود.

ا. خ.

تقدیر آشکار. نوعی ایدئولوژی که در تاریخ ملت آمریکا برخی آمریکاییان طرفدار آن بوده‌اند و از توسعه‌طلبی ناسیونالیستی، بویژه در آمریکای شمالی حمایت می‌کند.

جان اوسالیوان نخستین‌بار این عبارت را در سال ۱۸۴۵ در مجلهٔ **ایالات متحد و بررسی دموکراتیک** به کار برد و پیش‌بینی کرد که «تقدیر آشکار ما گسترش در قاره‌ای است و مشیت الهی بر آن تعلق گرفته است...» این مفهوم بسرعت توسط اعضای کنگرهٔ آمریکا در بحثهای مربوط به مسائل سرزمینی در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ راه یافت. در این میان ضمیمه ساختن تگزاس، اشغال سرزمین اورگون (با همکاری انگلیس)، و جنگ با مکزیک (۱۸۴۶–۱۸۴۸) از اهمیت ویژه‌ای برخوردارند.

پیش از آغاز جنگهای استقلال [آمریکا]، انگلستان سکونت در غرب آپالاچی را ممنوع کرده بود. این تصمیمی بود که سربازان انگلیسی اجرا می‌کردند و یکی از مسائل متعددی بود که به آغاز جنگ استقلال انجامید. پس از پیروزی بر انگلستان در سال ۱۷۸۳، آمریکاییها در صدد انعقاد موافقتنامه‌ای برآمدند که مرزهای این ملت جدید را از سمت غرب به سوی میسی سیپی (به استثنای کانادا) گسترش می‌داد و به این هدف دست یافتند (پیمان پاریس در سال ۱۷۸۳). بیست سال بعد ایالات متحد آمریکا با خرید لوئیزیانا که باعث شد فرانسه کنترل نیمهٔ غربی حوزهٔ رودخانهٔ میسی سیپی را از دست بدهد وسعت قلمرو خود را تقریباً دو برابر کرد.

تا اواسط سدهٔ نوزدهم، توسعه‌طلبی آمریکا علاوه بر جنگ با سرخ پوستان آمریکا که در اکثر موارد قادر به مقاومت موفقیت‌آمیز در برابر قدرت نظامی خردکنندهٔ حکومت آمریکا نبودند به جنگ با مکزیک نیز منجر شد. الحاق تگزاس از سال ۱۸۳۶ که شهروندان جمهوری تگزاس به نفع الحاق به آمریکا رأی دادند بخشی از بحث ملی آمریکا بود. این حرکتی بود که دولتهای جکسون و وان بورن هر دو با آن مخالف بودند. انگلیسیها از استقلال تگزاس حمایت می‌کردند و یکی از دلایل این حمایت جلوگیری از گسترش آمریکا به سوی غرب بود، ولی تگزاس در نهایت در سال ۱۸۴۶ ضمیمهٔ آمریکا شد و این امر خشم دولت مکزیک را برانگیخت و به مشاجره بر سر مرزها منجر شد.

اندیشهٔ «تقدیر آشکار» برای توجیه تجاوز آمریکا به مکزیک به کار رفت که در سال ۱۸۴۷ به اشغال مکزیکو سیتی به‌دست سربازان وینفیلد اسکات منجر شد. در فوریهٔ سال بعد، در پیمان گوادالوپه هیلداگو، مکزیک از ادعای خود نسبت به تگزاس و سرزمینی که بعدها نیومکزیکو، یوتا، نوادا، آریزونا، کالیفرنیا، وکلرادوی غربی را تشکیل داد دست کشید. ماجراجوییهای نظامی رئیس جمهور جیمز. ک. پالک که از مقبولیت جهانی برخوردار نبود، از حمایت گستردهٔ نوعی تعصب ناشی از حس رسالت برخوردار بود که در مفهوم «تقدیر آشکار» خلاصه می‌شد. این اندیشه به جلب حمایت از گسترش آمریکا به‌سمت سرزمین اورگون که از عناصر اصلی مبارزات انتخابات ریاست جمهوری پالک بود کمک کرد.

مفهوم «تقدیر آشکار» که اغلب در حمایت از آن به پیشگوییهای انجیلی و جنبشهای مبلغان مذهبی مسیحی در قرون نوزدهم و بیستم استناد می‌کردند، در آغاز سدهٔ بیست و یکم بندرت آشکارا در کلام سیاسی که تا حد زیادی غیر دینی شده است به کار می‌رود. معانی ضمنی این مفهوم برای نقش جهانی ایالات متحد آمریکا و ارتش آن همچنان بخش تفکیک‌ناپذیری از ناسیونالیسم آمریکایی است.

ا. خ.

تمام‌خواهی. کمتر مفهومی را در علوم اجتماعی می‌توان یافت که بیش‌تر از تمام‌خواهی بحث‌انگیز و جنجال‌آفرین باشد، و یکی از دلایل این امر، استفادهٔ جانبدارانهٔ افراد مختلف از این مفهوم است. این افراد، از مخالفان ایتالیایی نظام فاشیستی بنیتو موسولینی که این واژه را برای توصیف این رژیم ابداع کردند، تا منتقدین شوروی در دوران جنگ سرد را در بر می‌گیرد که سیاست بازدارندگی آمریکا را با به تصویر کشیدن دشمنی تمام‌خواه توجیه می‌کردند که اهریمن‌وار، کمر به نابودی دموکراسی و آزادیهای فردی بسته بود. اختلاف‌نظرهای علمی دربارهٔ اینکه کدام نظام سیاسی را می‌توان تمام‌خواه نامید، سردرگمی ناشی از این بحث و جدلها را تشدید می‌کرد. اگرچه تنی چند از فیلسوفان علوم اجتماعی این اصطلاح را دربارهٔ جوامع تکنولوژیک و مصرف‌گرای مدرن به کار می‌برند، ولی بیشتر پژوهشگران، آلمان نازی، روسیهٔ استالینی، چین مائویی، و شاید ایتالیای فاشیست را بهترین نمونه‌های دولتهای تمام‌خواه می‌دانند. همچنین همهٔ آنها بر این عقیده‌اند که ظهور این نظامها به نوعی با فجایع

اجتماعی، اقتصادی و سیاسی اوایل سدهٔ بیستم، بویژه گسترش شکلهای نفرت بار ناسیونالیسم مرتبط است.

به‌نظر بسیاری از کسانی که دربارهٔ این پدیده تحقیق می‌کنند، تمام‌خواهی به معنای نظام سیاسی بسیار متمرکزی است که «ویژگی» (سندروم) یا مجموعه‌ای از ویژگیها را نشان می‌دهد که آن را از استبداد کلاسیک و اقتدارگرایی متمایز می‌کند. این ویژگیها دربر گیرندهٔ موارد زیر است: حکومت تک‌حزبی با پایگاه توده‌ای که رهبری آن در دست دیکتاتور فرهمندی است؛ ایدئولوژی فراگیری که اغلب دارای عناصر ملی‌گرایانهٔ خشونت‌باری است که به نخبگان حاکم مشروعیت می‌دهد و به آنها امکان می‌دهد مردم را در حمایت از سیاستها و برنامه‌های رژیم خود بسیج کنند؛ اقتصادی که به گونه‌ای متمرکز کنترل می‌شود؛ و انحصار مؤثر ابزار ارتباط جمعی و سرکوب، از جمله دستگاه تبلیغاتی گسترده و نظام ارعاب پلیسی.

مخالفان این الگوی تمام‌خواهی، تمایز شدیدی بین رژیمهایی همچون رژیم هیتلر و استالین و انواع سنتی‌تر خودکامگی از قبیل سلسله‌های پادشاهی کشورهای خلیج فارس یا خونتاهای نظامی آمریکای لاتین قائل هستند. آنها استدلال می‌کنند که در نظامهای خودکامهٔ سنتی، حکام معمولاً خود را با اطاعت و رضایت ظاهری رعایای خود راضی می‌کنند؛ آنها آزادیهای مدنی را سرکوب می‌کنند ولی از تلاش نظام‌مند برای کنترل اندیشه یا دگرگون ساختن جامعه و طبیعت انسانی خودداری می‌ورزند. ولی نظامهای دیکتاتوری تمام‌خواه، که از دستورات ایدئولوژیک و ادعای وفاداری نامحدود نیرو می‌گیرند، به روح و روان شهروندان نیز دست‌اندازی می‌کنند و می‌کوشند «انسان شوروی جدید»، «انسان مائوئیست»، یا «انسان آریایی» ایجاد کنند. آنها برای نیل به اهداف خود، به شور و احساسات سازمان یافتهٔ توده‌ها، تلقین فراگیر، و ترورهای حساب شده متکی هستند که همگی به منزوی کردن فرد از طریق تضعیف شبکهٔ پیوندهای خصوصی (و منابع بالقوهٔ مخالفت با رژیم) که جامعهٔ مدنی را تشکیل می‌دهد، کمک می‌کنند.

پژوهشگرانی که به نظریهٔ تمام‌خواهی عقیده دارند، بر این باورند که چنین نظامی، که برای کارکرد خود بشدت به فناوری سدهٔ بیستم متکی است، دارای هیچ پیشینهٔ تاریخی نیست. علاوه بر این، آنها یکی از دلایل ظهور چنین نظامهایی را هرج و مرجی می‌دانند که پس از جنگ جهانی اول ایجاد شد. ولی در ورای این توافق گسترده، اختلاف‌نظر گسترده‌ای وجود دارد. برخی از نویسندگان همچون ج.ل.تالمون ریشه‌های فکری تمام‌خواهی را در نظریهٔ ارادهٔ عمومی ژان ژاک روسو می‌جویند، ولی برخی دیگر هگل یا مارکس یا طرفداران مختلف ایدئولوژی نژادپرستی در سدهٔ نوزدهم را مقصر می‌دانند. برخی دیگر از قبیل اریش فروم روانکاو، بر این عقیده‌اند که دلیل تمام‌خواهی بیش از تأثیر عقاید، در روان انسان مدرن نهفته است که آشکارا ریشه‌های خود را از دست داده، از نظر اخلاقی تنها است و احساس ناامنی می‌کند، و به گونه‌ای خودآزارانه می‌خواهد با تسلیم در برابر اقتدار دیکتاتوری، از بار مسؤولیت آزادی بگریزد. از طرف دیگر هانا آرنت بر زوال دولت ملی لیبرال به همراه حمایتهای قانون اساسی و قهرمانش که حقوق انتزاعی و جهانی بشر است، و جایگزینی آن با ناسیونالیسم قبیله‌ای تأکید می‌ورزد که تنها حق خلق *(Volk)* یا نژاد محبوب را محترم می‌شمارد.

ناسیونالیسم درواقع ممکن است پیوند بنیادینی بین رژیمهای به ظاهر متفاوتی همچون ایتالیای فاشیست و اتحاد جماهیر شوروی باشد. ریمون آرون با توجه به «ریشه‌های مشابه و خطوط همگرای توسعه» چنین نتیجه گیری می‌کند که دولتهای فاشیستی «از ناسیونالیسم افراطی آغاز و به نوعی سوسیالیسم منتهی می‌شوند»، ولی دولتهای کمونیستی «از انقلاب آغاز می‌شوند و به نام آزادی، به رژیم حکومت اقتدارگرا و افتخار میهن‌پرستانه» می‌انجامند. جیمز گریگور در تلاش برای اصلاح این تفسیر، نظریهٔ «فاشیسم توسعه گرا» را مطرح کرد که بنابر آن رژیم بنیتو موسولینی را نمایندهٔ نوعی دیکتاتوری برای «جوامع ملی با توسعهٔ ناقص یا توسعه نیافته، در دورانی که بر سر کسب جایگاه بین‌المللی رقابتهای شدیدی وجود دارد و از چنان جایگاهی محروم هستند، مناسب می‌داند». در این دیدگاه، ایدئولوژی ملی‌گرایانهٔ ستیزه‌جو و اقتدار کاملا متمرکز دولت تمام‌خواه موسولینی این فرصت را ایجاد کرد تا به گونه‌ای کارامدتر، منابع را کنترل کند و توده‌ها را در حمایت از نوسازی و توسعهٔ اقتصادی بسیج نماید. یوسیف استالین در تعقیب اهدافی مشابه، انترناسیونالیسم نظریهٔ کلاسیک مارکسیسم را کنار گذاشت و رویکرد ملت ـ محوری را برگزید (نظریهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» و توسل ملتمسانهٔ استالین به ناسیونالیسم روسی در دوران صنعتی‌سازی دهه‌های ۱۹۳۰ و جنگ کبیر میهنی ۱۹۴۱-۱۹۴۵ جلوه‌هایی از این رویکرد هستند).

الگوی تمام‌خواهانه احتمالاً در طی دههٔ ۱۹۵۰ با ظهور آثار هانا آرنت از جمله ریشه‌های تمام‌خواهی، و همچنین کتاب دیکتاتوری تمام‌خواه و خودکامگی، فریدریش و برژینسکی مقبولیت گسترده‌ای یافت، ولی تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، تعداد روزافزونی از پژوهشگران مطالعات تطبیقی سیاسی، پرسشهایی را دربارهٔ فایدهٔ این الگو مطرح می‌کردند. یکی از انتقادات آنها این بود که این الگو تفاوتهای بین رژیمهای نازی و شوروی را دست‌کم می‌گیرد؛ احزاب تمام‌خواه، با هر انگیزه‌ای که باشند، هرگز نتوانسته‌اند کنترل تمام عیاری را که این الگو مطرح می‌کند بر کشور و جامعه حاکم کنند؛ و تمام‌خواهی در زمینهٔ حکومت دارای پیشینیانی همچون شورای تفتیش عقاید کالون در ژنو یا سلسلهٔ چینگ در چین است و بنابراین به سدهٔ بیستم منحصر نیست.

صرف‌نظر از میزان اعتبار این انتقادهای علمی، وقتی دگراندیشان اروپای شرقی، در سالهای پس از تجاوز اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۶۸ به چکسلواکی، این مفهوم را به گونه‌ای بسیار مؤثر احیا کردند، مفهوم تمام‌خواهی در عرصهٔ سیاسی، زندگی دوباره‌ای یافت. روشنفکرانی همچون واسلاو هاول و لزک کولاکوفسکی، حکومت شوروی و حکومتهای اروپای شرقی را تمام‌خواه می‌دانستند و غالباً آنها را با آلمان

نازی مقایسه می‌کردند و برای اشاره به رژیمهای پیشرفتهٔ کمونیستی که در حالت ضعف شدید بودند، از واژهٔ فراتمام‌خواهی استفاده می‌کردند. همان‌طور که کولا کوفسکی توضیح داده است، زوال عقیده به مارکسیسم ـ لنینیسم باعث شد که رهبران شوروی برای حفظ مشروعیت خود، به‌نحو فزاینده‌ای تلویحاً به ناسیونالیسم روسی ـ شوروی و افتخار به جایگاه ابرقدرتی شوروی تکیه کنند. به‌علاوه، سلطه بر اروپای شرقی که برای چنین جایگاهی ضروری بود بقای فرهنگهای ملی در منطقه را تهدید می‌کرد و برای مقابله با آن، باید «استبداد بوروکراتیک» دولتهای اقماری به‌طور مستمر تحت فشار اخلاقی قرار می‌گرفت. در شرایط مساعد، چنین فشارهایی بایدبه اصلاحات و آزادی ملت منجر شود. از این دیدگاه، به‌نظر می‌رسد سقوط کمونیسم در اروپا تاحدی نتیجهٔ مبارزهٔ بین «ناسیونالیسم اتحاد طلب» امپریالیستی ـ تمام‌خواه با ناسیونالیسم انسانی‌تر و آزادمنش سنت «روشنگری» اروپا شد.

ا. خ.

تمدن یونانی و ناسیونالیسم. ناحیهٔ کوهستانی یونان با دره‌های رودخانه‌ای کوچک و تقریباً بدون جلگه‌های وسیع به‌جز در شمال، شکل‌گیری نوعی از سازمان سیاسی کوچک معروف به پولیس، دولت ـ شهر، را تسهیل کرد. اندازهٔ محدود آن بعدها به‌وجود آمدن بی‌سابقهٔ رژیم دموکراسی را در برخی شهرهای یونان، بویژه آتن، عملی ساخت. خردبودن واحدهای سیاسی به بروز جنگهای خسته کننده و پایان‌ناپذیر میان دولت ـ شهرهای گوناگون کمک کرد. این جنگها مانع از ادغام آبادیها در یک نظام سیاسی بزرگ‌تر، مانند یک دولت ملی، شد. این شهروندان دنیا را منحصراً بر مبنای میهن‌پرستی تنگ‌نظرانهٔ محلی خود می‌دیدند و هیچ‌گاه احساسی از هویت ملی یونانی به‌وجود نیامد. اشعار هومر، با تصویری که از دنیای خدایان در المپ ارائه می‌داد، منجی پذیرفته شده برای تمام یونانیها شد. اجتماع دوره‌ای یونانیها برای بازیهای المپیک در شهر المپیا، واقع در پلوپونیسوس غربی، که اول بار در سال ۷۷۶ ق. م سازمان یافت و پس از آن هر چهار سال یکبار برگذار شد، یونانیها راگردهم آورد و برخی آرمانهای مشترک را به آنان نشان داد. اما این بازیها هیچ‌گاه در ایجاد صلح یا اتحاد سیاسی در دنیای یونانی موفق نشد.

آن دسته از شهرهای یونانی که فقط پس‌کرانه‌های کوچک کشاورزی داشتند می‌توانستند فشار ناشی از رشد سریع جمعیت را با ایجاد مهاجرنشینها در خارج تقلیل دهند. بین سالهای ۷۵۰ تا ۵۵۰ ق. م چنین مهاجرنشینهایی در سراسر سواحل و جزایر مدیترانه و دریای سیاه، از جمله در بیزانس (استانبول کنونی)، به‌وجود آمد. مهاجرنشینهای یونانی از ساحل شرقی اسپانیای امروز تا دهانهٔ رودخانهٔ دِنیپر، جایی که امروز اوکراین است، و از ریویرای فرانسه و سیسیل فعلی، (جایی که سیراکوس ساخته شد)، تا نوک پنجهٔ ایتالیا که همراه با سیسیل «یونان بزرگ» شناخته می‌شد، سر برآوردند. از افلاطون، فیلسوف بزرگ، این عبارت نقل شده است: یونانیها در اطراف مدیترانه مانند قورباغه‌ها در اطراف یک آبگیر نشستند. یونانیها با سفر کردن تا بریتانیا خود را دریانوردان شجاعی نشان دادند و آنان بودند که به این ضرب‌المثل «اقیانوسها پلهایی هستند» معنا دادند.

از طریق این مهاجرنشینها، زبان، فرهنگ و نفوذ یونانی در بیشتر نقاط دنیای شناخته شده گسترش یافت. تقریباً تمام این مهاجرنشینها بسرعت رشته‌های اتصالی که آنها را به شهرهای مادریشان وصل می‌کرد گسستند و از نظر سیاسی مستقل شدند. خدایگان قدرتمندی برای تابع ساختن آنان وجود نداشت. آنان به سهیم بودن در علقه‌های عاطفی و داشتن نقطه‌نظرات مشابه در حکومت، فرهنگ و مذهب ادامه دادند. تجارت آنان با شهرهای یونانی قدیمی‌تر پایه‌ای برای رشد عظیم ثروت در تمامی دنیای یونانی بود.

رخدادهای سیاسی تابع رقابت بین اسپارت، صاحب قدرت زمینی، و آتن، صاحب قدرت دریایی قرار گرفت. توسعه‌طلبی اسپارت همواره به جای آن‌که ماهیت اقتصادی داشته باشد ماهیت نظامی داشت. آتن نوع جدیدی از نظام سیاسی را به‌وجود آورد: دموکراسی. در نظام سیاسی آن برجسته‌ترین نهاد مجلس بود که در آن تمام شهروندان، (مردانی که برده نبودند)، می‌توانستند حضور یابند و رأی بدهند. این امر اشکالات مهمی داشت. قابل تغییر بودن اکثریت در داخل مجلس بدان معنا بود که سیاست می‌توانست به‌طور ناگهانی تغییر جهت دهد. رهبران محترم و قدرتمند دیروزی می‌توانستند در همان روز بعد بی‌آبرو و برکنار شوند. این جریان به عدم ثبات سیاسی و به شکلی از انقلاب بالقوهٔ دائمی انجامید. این یک دلیل بود که چرا متفکران سیاسی ژرف‌اندیش سیاسی نظیر سقراط، افلاطون و ارسطو دموکراسی را بمانند یک شکل پَست از سازمان سیاسی تقبیح کردند. فقط صالح‌ترین سیاستمدارانی که می‌توانستند توده‌ها را در هر زمان برانگیزانند قادر بودند یک سیاست منسجم و اصولی را اجرا کنند. این قابلیتهای رهبری به بهترین شکل توسط پریکلِس نشان داده شدند که از ۴۶۱ تا ۴۲۸ ق. م. توانست شهر آتن را به قله‌های قدرت، شکوه، رفاه و دستاوردهای عظیم معماری هدایت کند و آن شهر به‌رغم تمام کمبودهایش ثروت، تجمل و اوقات فراغت را افزایش داد و بیش از هر شهر دیگری قدرت سیاسی را به‌طور وسیع در بین شهروندانش گستراند.

آتن در شرایط بسیج و امپراتوری تقریباً دائمی، و از برکت قدرت دریایی، و بهره‌جویی از متحدان، به حیات خود ادامه داد. این شهر در اولین دههٔ سدهٔ پنجم قبل از میلاد توانست از یک تهدید خارجی خطرناک یعنی امپراتوری با عظمت ایران که قدرتش در اواسط سدهٔ ششم قبل از میلاد تا شهرهای یونانی‌نشین در ساحل غربی ترکیه امروز بسط یافته بود، جان سالم به‌در ببرد.

تحت رهبری داریوش کبیر، ایران در سال ۴۹۲ ق. م به سرزمین اصلی یونان حمله برد و مقدونیه و تراس را فتح کرد. اما دو سال بعد نیروهای بسیار کوچکی از سربازان آتنی در دشت ماراتون او را شکست دادند.

قاصدی با حداکثر سرعتی که می‌توانست فاصلهٔ ۲۶ مایلی (۴۲کیلومتری) را دوید تا خبر پیروزی را به آتن برساند. آن‌گونه که نقل کرده‌اند، به‌هنگام ورود به شهر، پس از آن‌که خبر را داد، در دم جان سپرد.

پس از مرگ داریوش، جانشین او خشایارشا نقشه‌های دقیقی را برای وارد آوردن ضربهٔ نهایی طرح کرد. یونانیها همبستگی و پیوند اندکی با یکدیگر در مواجه شدن با تهدید ایران نشان دادند. ناسیونالیسم هنوز ناشناخته بود. در سال ۴۸۰ ق. م واحدهای ایرانی خشایارشا که از نظر تعداد برتری فوق‌العاده‌ای داشتند با اولین خط دفاعی یونان در تِرموپیل برخورد کردند. در آن‌جا یک نیروی یونانی متشکل از هفت هزار سرباز دلاور در تلاشی افسانه‌ای به مدت یک هفته، قبل از آن‌که عقب‌نشینی کنند سد راه تمامی ارتش ایران شدند. دشمن سپس توانست آتن را که درست در آخرین لحظه تخلیه شده بود اشغال و کاملاً ویران کند. اما به‌هرحال آتن ناوگان ایران را نابود کرد و نیروی زمینی آن را به سال ۴۷۹ ق. م در پلاتو شکست داد و برتری سربازان کارآزموده و با انگیزهٔ شهروند خود را بر یک ارتش عظیم بی‌تحرک متشکل از مردمانی گوناگون که غیرداوطلبانه به خدمت کشیده شده و در سرزمین اصلی یونان بدون حمایت پشتیبانی رها شده بودند به نمایش گذاشت. برای ۲۸۰ سال بعد دنیای یونانی در برابر هر گونه تهدید خارجی جان سالم به‌در برد تا آن‌که امپراتوری روم در سال ۱۹۰ ق. م تمام آن را بلعید.

پیروزی آتن در سراسر یونان حیثیتی عظیم برای آن به بار آورد. و «عصر طلایی» یعنی دورانی را که قدرت و دستاوردهای فرهنگی‌اش به اوج رسیدند آغاز کرد. در همان حال که بار اصلی مشکلات جنگ با ایران را بدوش می‌کشید با ایجاد شبکه درهم تنیده‌ای از اتحادها که در تمام ناحیهٔ دریای اژه گسترش یافت بسرعت از برتری بدون گفتگوی خود در دریا بهره گرفت. در سالهای ۴۷۸ و ۴۷۷ ق. م اتحادیهٔ دلوسی را سازمان داد که گنجینهٔ مشترکی را در جزیرهٔ دِلوس نگهداری می‌کرد. یونان، به‌عنوان بزرگ‌ترین شریک در اتحادیه، صاحب تفوق سیاسی و نظامی بود اما دیری نپایید که متحدان آتن دریافتند که آنان زیردست یونان هستند، مخصوصاً زمانی که پس از سال ۴۵۴ ق. م گنجینه به آتن منتقل گردید و جلسات شورای اتحادیه دیگر تشکیل نشد.

آتن ثروت و نوعی نظام دموکراتیک داشت که هم وفاداری را در بخشی از شهروندان خود و هم تحسین و حمایت را در بخشی از طبقات پایین‌تر سایر شهرهای یونان برمی‌انگیخت. در دوران حکومت پریکلس، آتن یک سیاست بزرگ مستعمره‌سازی را آغاز کرد و در آکروپولیس بناهای بزرگ و عالی ساخت. هنر، علم، و فلسفه شکوفا شد.

رشد عظیم قدرت آتن و سیاست خارجی امپریالیستی آن به برخورد با اسپارت انجامید. جنگ پلوپونزی از ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق. م. طول کشید و با شکست و تخریب آتن خاتمه یافت. به‌خاطر نظامهای اتحادی که اسپارت و آتن ایجاد کرده بودند تقریباً تمامی شهرهای یونان نهایتاً در جنگ درگیر شدند.

برمبنای آنچه که توسیدید خود در این جنگ شاهد بود این نظریهٔ بدبینانه را ارائه داد که تلاش پایان‌ناپذیر بشر برای قدرت یگانه محرک تاریخ است. «توسیدید مورخ و سردار آتنی که در اوایل جنگ به علت ناکامی در نجات آمفی‌پولیس از چنگ اسپارتها از آتن تبعید شد»، در کتاب کلاسیک خود، جنگ پلوپونزی، شور سیاسی سرکش و نامحدودی که خصیصهٔ اصلی یونانیان بود را همراه با شوق آنان برای کمال و مرتبه در هنر و فلسفه شرح می‌دهد. اگرچه یونانیها آثار جاودانی از خود به یادگار گذاشتند، از نظر سیاسی دمدمی مزاج و غیرقابل اعتماد بودند. توسیدید در توصیف بدرفتاری آتن در جزیرهٔ مِلوس، نشان می‌دهد که قدرت نظامی و اشتیاق برای به کارگیری آن، عوامل مهمی در سیاست بین‌المللی هستند. شهرهای کوچک باید خود را با این واقعیت تطبیق دهند تا بتوانند پیامدها را تحمل کنند.

آتن چنان آکنده از قال و مقال و جر و بحث بود که نتوانست یک جنگ موفقیت‌آمیز را به انجام برساند. عوام‌فریبان در آتن اکثریت دمدمی مزاج را ترغیب کردند که بیشتر فرماندهان موفق را اعدام کنند و آخرین ناوگان نیز در سال ۴۰۵ ق. م منهدم شد. آتن در سال ۴۰۴ ق. م به اسپارت تسلیم گردید و عظمت آتنی به پایان آمد. امپراتوری آتنی از تمام امپراتوریهای مشهور دوران باستان عمر کوتاه‌تری داشت. ظهور و سقوط آن فقط سه ربع قرن به طول انجامید. همچنین با جمعیتی حداکثر در حدود شصت هزار نفر کوچک‌ترین امپراتوری بزرگ بود.

سرزمین اصلی یونان چنان در هرج و مرج سیاسی فرو رفته بود که مورد ترحم و شفقت فیلیپ دوم قرار گرفت. مقدونیه مجذوب فرهنگ یونان بود و فیلیپ هنرمندان، نویسندگان و دانشمندان برجستهٔ یونان، از جمله ارسطو را معلم اسکندر پسرش را به دربار خود آورد.

مقدونیه قلمرویی بزرگ و نوع متفاوتی از موجودیت سیاسی با دولت ـ شهرهای یونان بود. فیلیپ توانست از گسترهٔ رقابتها در بین شهرهای یونان در جنوب بهره بگیرد و شهرها را یکی پس از دیگری تحت نفوذ خود درآورد. پیروزی او در سال ۳۳۸ ق. م نشانهٔ پایان آزادی شهرها بود. او صلح عمومی اعلام کرد و شهرهای یونان را در مجمعی تحت کنترل خود سازمان داد.

فیلیپ که تدارک جنگ علیه ایران را آغاز کرده بود در سال ۳۳۶ ق. م مورد سوءِقصد قرار گرفت. پسرش اسکند، ۳۵۶-۳۲۳ ق. م، که بعداً به اسکندر کبیر معروف شد و زمانی که پادشاه شد بیست سال بیشتر نداشت، صفحهٔ تازه‌ای را در کتاب تاریخ جهان ورق زد. پس از یک مبارزهٔ نفس‌گیر نه ساله در مسیری به طول ۲۰۰۰۰ کیلومتر این فرماندهٔ جوان بر امپراتوری‌ای حکومت کرد که از یونان تا آسیای صغیر، ساحل فنیقیه، مصر، بین‌النهرین، بابِل، ایران و ورای آن تا درهٔ هند گسترده بود. مبارزات تلخ داخلی تمامی نبوغ استراتژیکی او را طلب می‌کرد. ارتش او مجبور بود در نبرد خاص دائمی و خسته کننده با مردان کوهستانی سرسخت درگیر شود، با مخاطرات غیرقابل تصور در صحاری گسترده و مرتفعات خشک مواجه گردد، و هماوردجوییها فنی دشوار نظیر، محاصرهٔ دژ دریایی در صور ـ فلسطین، را کنترل کند.

نبوغ، نیرو، بلندپروازی و رهبری فرهمند چنان در شخص اسکندر جمع شده بود که می‌توانست هزاران نفر را به انجام برجسته‌ترین کارهای باورنکردنی وادارد. او در دوران حیاتش به‌عنوان یک نیمه خدا مورد احترام قرار داشت. نبردهای فاتحانهٔ او مانند تاراج‌گریهای مغول که چیزی جز ویرانی و وحشت به دنبال خود باقی نگذاشتند، نبود. او نقش تمدن یونانی را در سراسر خاورمیانه و نزدیک بر جای گذاشت و این کار را نه بسادگی به توسط تحمیل فرهنگ یونانی بر مردمان مغلوب، بلکه با تلاش برای پروراندن تلفیقی از فرهنگهای شرقی و یونانی انجام داد.

زمانی که اسکندر در سیزدهم ژوئن ۳۲۳ ق. م در سن سی و سه سالگی درگذشت، امپراتوری غول‌آسای او به سه بخش بزرگ تقسیم شد که نهایتاً به نظام تثبیت‌شده‌ای از دولتها انجامید. مصر، مقدونیه، و سلوکیه (قسمت اعظم امپراتوری پیشین ایران). کشورهای کوچکی نظیر پرگاموم، رودس و سیراکوس نیز سربرآوردند. فرهنگ یونانی در تمام آنها جای پای خود را گذاشت. تا یک صد سال پس از مرگ اسکندر، درگیریهای مرزی دائمی ناشی از برخورد منافع سه کشور بزرگ ادامه داشت. روم، یک قدرت تازه سربرآورده، تا سال ۲۷۰ ق. م تمام شهرهای یونان را فتح کرد. این فتوحات تأثیر فرهنگ یونانی را بر خود روم افزایش داد و قسمت اعظم امپراتوری روم فرهنگ یونان و کاربردهای آن را حفظ کرد.

میراث یونانی در کتابخانه‌های بزرگ در اسکندریه (شهری یونانی و پایتخت آن زمان مصر) و پرگاموم (در ترکیهٔ فعلی) حفظ شد. در این دو شهر دانشمندان متون و نظریه‌ها را گردآوری، رده‌بندی، ارزیابی و تصحیح کردند. زبان یونانی به‌تدریج جای خود را به گویشهای مختلف داد و خود به نوعی زبان آموزشی علمی بدل شد. یک زبان یونانی ساده‌تر شده ارتباط بین مردمان بسیار مختلف را تسهیل کرد. یونانی زبان بین‌المللی اداری، دیپلوماسی، بازرگانی، آموزشی و علم کلام باقی ماند. چون غالباً از یونانیهایی که توسط رومیها به اسارت گرفته شده بودند به‌عنوان معلم و کارمندان کشوری استفاده می‌شد، فرهنگ، سنتها و توانائیهای اداری یونانی، به روم نیز رسوخ کرد.

ح.أ.

توجمان، فرانیو، (۱۹۲۲-۱۹۹۹). رئیس جمهور ملی‌گرای کرواسی، نخستین‌بار در سال ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری کرواسی انتخاب شد و در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۷ نیز مجدداً این سمت را از آن خود کرد. وی در ۱۴ مه ۱۹۲۲ در روستای ولیکو تریوویسته، در شمال زاگرب چشم به جهان گشود و در سال ۱۹۴۱ به پارتیزانهای کمونیست تیتو پیوست. توجمان پس از جنگ سمتهای مختلفی را در وزارت دفاع فدرال و ستادهای فرماندهی ارتش در بلگراد عهده‌دار شد. اغراق در تعداد صربهایی که به‌دست ارتش رژیم فاشیستی اوستاشای کرواسی در طی جنگ کشته شده بودند او را نومید کرد. به‌نظر توجمان از این مسأله برای ساکت کردن بحث جایگاه کرواسی در داخل یوگسلاوی استفاده می‌کردند.

توجمان در دسامبر ۱۹۶۰ پس از پایان دورهٔ آموزشی در آکادمی عالی نظامی بلگراد که از سال ۱۹۵۷ آغاز شده بود به سرلشکری رسید. وی در سال ۱۹۶۱ از ارتش بیرون آمد و ریاست «مؤسسهٔ تاریخ جنبشهای کارگری» در زاگرب را برعهده گرفت و تا سال ۱۹۶۷ این سمت را عهده‌دار بود. در سال ۱۹۶۵ از دانشگاه زاگرب دکترای تاریخ گرفت. آثار مکتوب وی که بیشتر دربارهٔ تاریخ سیاسی و نظامی یوگسلاوی قبل از سال ۱۹۴۵ است، بر تبعیضی تأکید دارد که در دوران بین دو جنگ توسط دولت صرب بلگراد بر کرواتها روا داشته می‌شد. در ارتباط با جنگ جهانی دوم، توجمان سعی می‌کرد تا نشان دهد که کل تعداد قربانیان رژیم «اوستاشا» ۶۰ هزار نفر بود (شامل صربها، یهودیان، کرواتهای چپ‌گرا، و سایرین) نه ۷۰۰ هزار صربی که رسماً ادعا می‌شود. وی در سال ۱۹۶۷ از حزب کمونیست اخراج شد و از سمت تدریس در دانشگاه نیز برکنار گردید.

توجمان به‌عنوان عضوی از ماتیکا هارواتسکا، سازمان فرهنگی اصلی کرواسی، در بهار کرواسی سال ۱۹۷۱ که در طی آن، روشنفکران و دانشجویان ملی‌گرا درصدد سست کردن پیوندهای جمهوری سوسیالیست کرواسی با فدراسیون یوگسلاوی بودند مشارکت فعال داشت. و این مسأله باعث شد در اکتبر ۱۹۷۲ به دو سال زندان محکوم شود (که بعدها به نه ماه کاهش یافت). در فوریهٔ ۱۹۸۱، توجمان دوباره به سه سال زندان محکوم شد و این بار اتهام وی گسترش تبلیغات خصمانه علیه کشور یوگسلاوی، در مصاحبه با روزنامه‌نگاران خارجی، بود. وی در نوامبر ۱۹۸۴، با این شرط که به مدت پنج سال هیچ سخنرانی عمومی نداشته باشد آزاد شد. توجمان در فوریهٔ ۱۹۸۹ این ممنوعیت را نقض کرد و در نخستین جلسهٔ اتحادیهٔ دموکراتیک کرواسی (هارواتسکا دموکراتسکا زایدنیکا) سخنرانی کرد.

رژیمهای کمونیستی در سرتاسر اروپای شرقی سقوط می‌کردند و رهبری بلگراد که به‌نحو روزافزونی ملی‌گرا می‌شد، سعی می‌کرد تحت نظارت صربها، یوگسلاوی را دوباره بازسازی کند. در چنین شرایطی، اتحادیهٔ دموکراتیک کرواسی در انتخابات آوریل ۱۹۹۰ که دربارهٔ موضوع استقلال یا کنفدراسیون برگذار شده بود به پیروزی رسید. به دنبال آن، در ۳۰ مه سال ۱۹۹۰ مجلس توجمان را به ریاست جمهوری برگزید.

پس از شکست مذاکرات کنفدراسیون، کرواسی در ۲۵ ژوئن ۱۹۹۱ اعلام استقلال کرد. جنگی بین کرواسی و شورشیان صرب کرواسی که از حمایت بلگراد برخوردار بودند و در شهر کنین مستقر بودند در گرفت که به مرگ بیش از ۱۰ هزار کروات انجامید و در حدود ۳۰۰ هزار نفر مجبور شدند از خانه‌های خود بگریزند. تا اوایل ژانویهٔ سال ۱۹۹۲ که قرارداد آتش‌بس پایدار به امضا رسید، شورشیان صرب تقریباً یک چهارم از خاک کرواسی را اشغال کرده بودند. در همان سال کرواسی به‌عنوان کشوری مستقل شناخته شد، و این دستاوردی بود که توجمان با پیروزی در انتخابات مستقیم ریاست جمهوری در نوامبر ۱۹۹۲ به‌دست آورد.

در طی جنگ بوسنی که از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ طول کشید، توجمان ابتدا

در برابر صربها با کرواتها و مسلمانان بوسنی متحد شد. وی آنگاه قبل از اینکه تحت فشار شدید بین‌المللی با ایجاد فدراسیون کروات ـ مسلمانی که با کرواسی پیوند داشت موافقت کند، جنگ میان کرواتها و مسلمانان (از مه ۱۹۹۳ تا مارس ۱۹۹۴) را رهبری کرد.

توجمان، در اوت سال ۱۹۹۵، پس از سالها تلاش برای تشکیل ارتش کرواسی، توانست بیشتر سرزمینهای کرواسی را که در کنترل صربها بود آزاد کند. با وجود گرایشات مستبدانهٔ آشکار توجمان، از قبیل سرکوب مطبوعات مستقل توسط دولت او و خودداری مکرر وی از پذیرش پیروزی مخالفان در انتخابات شهرداریهای کرواسی در اکتبر سال ۱۹۹۵، وی در سال ۱۹۹۷ دوباره به مقام ریاست جمهوری انتخاب شد.

ا. خ.

توجو، هیدکی، (۱۸۸۴-۱۹۴۸). در توکیو متولد شد و در زمانی که ژاپن گام در راه فاشیست شدن نهاده بود، در ارتش ژاپن به سرتیپی رسید. هیدکی توجو یکی از اعضای گروه «توسعه‌ای» بود که کابینه را مسؤول رکود اقتصادی کشور پس از سال ۱۹۲۹ می‌دانست. گروه «توسعه‌ای» و سایر اعضای جناح راست در سال ۱۹۳۶ دست به کودتا زدند و اعضای کابینه و افسران پلیس را به قتل رساندند. مقامات نظامی، به رهبری توجو از اواسط دهۀ ۱۹۳۰ به مدت ده سال کنترل واقعی عرصۀ سیاست ژاپن را در دست داشتند.

توجو نقش مهمی در ارتش ژاپن ایفا کرد. وی حضور ارتش ژاپن در کشورهای همسایه را گسترش داد و اوایل دهۀ ۱۹۴۰ علیه انگلیس و آمریکا اعلان جنگ کرد. وی در اکتبر سال ۱۹۴۱ به نخست‌وزیری ژاپن رسید و در دسامبر همان سال، با حمله به پرل هاربر به آمریکا و انگلیس اعلان جنگ داد. اگرچه آلمان و ایتالیا در جنگ با اتحاد جماهیر شوروی به یاری این کشور آمدند، ولی این دو کشور پیش از پایان جنگ تسلیم شدند. وخامت اوضاع جنگ و وضعیت بد زندگی مردم باعث شد که پیروان او و مردم ژاپن به انتقاد از او بپردازند. وی در نهایت در سال ۱۹۴۴ استعفا داد.

در سال ۱۹۴۵ جنگ با پذیرش بیانیۀ پوتسدام از سوی ژاپن به پایان رسید. ستاد فرماندهی کل نیروهای متفقین در توکیو مستقر شد و به غیرنظامی کردن ژاپن فاشیست و پیشبرد دموکراسی در عرصۀ سیاست پرداخت. در همان سال، محاکمات توکیو (دادگاه جنگی بین‌المللی خاور دور) برای محاکمۀ جنایتکاران جنگی‌ای که مسؤول آغاز و تداوم جنگ بودند برگذار شد. هیدکی توجو به همراه بیست و هفت مقام ژاپنی دیگر محاکمه و به‌عنوان جنایتکاران جنگی درجۀ «یک» شناخته شدند. در سال ۱۹۴۸ توجو و شش جنایتکار جنگی دیگر به دار آویخته شدند.

ا. خ.

تورکش، آلپ ارسلان، (۱۹۱۷-۱۹۹۶). از سیاستمداران ترکی بود که نام وی تا مدتها با سیاست دست راستی افراطی در جمهوری ترکیه مترادف بود. آلپ ارسلان تورکش در نیکوزیا، پایتخت قبرس، به‌دنیا آمد ولی در سن پانزده سالگی به جمهوری ترکیه آمد. وی در ترکیه افسر ارتش شد، ولی در اواخر دومین دهۀ عمرش، عمیقاً در فعالیتهای سیاسی جناح راست درگیر شد. او در پایان جنگ جهانی دوم و در زمانی که نسبت به طرفداران پان‌ترکیسم واحد سختگیری می‌شد مدت کوتاهی به زندان افتاد. در سال ۱۹۶۰ نقش مهمی در کودتای نظامی علیه دولت عدنان مندرس ایفا کرد و از عناصر تندروی شورای نظامی (کمیتۀ اتحاد ملی) به‌شمار می‌رفت که پس از کودتا حکومت کشور را به‌دست گرفته بود. ولی او و هوادارانش کمی بعد پاکسازی شدند و وقتی میانه‌روها کشور را به مسیر دموکراسی باز می‌گرداندند، آلپ ارسلان، آرام و بی‌صدا، به سمت وابستۀ نظامی ترکیه در دهلی‌نو منصوب شد. در سال ۱۹۶۳، او با رهاکردن سمت خود به ترکیه بازگشت و وارد سیاست شد. تا سال ۱۹۶۵، وی به ریاست «حزب جمهوری‌خواه دهقانان و ملت» رسید (که پس از سال ۱۹۶۹ «حزب ملی‌گرایانۀ اقدام» نام گرفت) و تا زمان مرگش، از شخصیتهای سیاسی برجسته در حیات ترکیه بود و در برخی از دولتهای ائتلافی به کابینه راه یافت.

تورکش در طی زندگی سیاسی‌اش، صدای بخش افراطی و اغلب نژادپرست ناسیونالیسم ترکیه بود. وی در دهۀ ۱۹۴۰ به طرفداری از نازیها متهم شد و مسلماً سبک کار تورکش و پیروانش، از نظر کیفیت به جنبشهای راست‌گرای دهۀ ۱۹۳۰ شباهت دارد: بالا بردن دست در هنگام سلام، تشکیل گروههای جوانان، و گرایش به خشونتهای خیابانی به‌عنوان ابزاری برای ایجاد تغییر سیاسی. در تصویری که تورکش از هویت ترکی در ذهن دارد تأکید بر نمادهای دوران پیش از اسلام نمایان است: نام غیررسمی پیروان او، یعنی بوزقو که به معنای گرگهای خاکستری است، همچون عنوان او، یعنی باشبوق، یا رهبر، یادآور سنتهای این جلگۀ باستانی است. هویتی که آلپ ارسلان برای ترکیه در نظر داشت بر پیوندهای نژادی همۀ اقوام ترک تأکید می‌کرد و از جمهوری ترکیه می‌خواست تا در برابر ترکهایی که خارج از مرزهای آن کشور زندگی می‌کنند مسؤولیت بیشتری را بپذیرد. وی بارها از این اعتقاد نیز فراتر رفت و خواستار ایجاد ترکیه بزرگ شد که کل اقوام ترک جهان را در بر بگیرد. ویژگی بارز سیاست داخلی او، مبارزۀ شدید با کمونیسم و حمایت از مخالفت سرسختانه با سیاست هویت کردی بود. در دهۀ ۱۹۹۰، سیاست آلپ ارسلان تورکش به سیاستهای رسمی ترکیه نزدیک‌تر شد و لحنش ملایم‌تر گردید. وی در سالهای پیش از مرگش در عرصۀ سیاست ترکیه نقش یک دولتمرد ریش سفید را ایفا می‌کرد و این در حالی بود که بسیاری از مردم ترکیه، بویژه چپ‌گرایان، هیچ‌گاه به او اعتماد نداشتند.

ا. خ.

تورو، هنری دیوید، (۱۸۱۷-۱۸۶۲). مقاله‌نویس آمریکایی، فیلسوف اخلاق‌گرا، شاعر و از طرفداران فلسفۀ طبیعی بود که در کنکورد ماساچوست متولد شد. وی به‌دلیل نقشی که در نظریۀ نافرمانی مدنی

داشت (اگرچه به عدم خشونت پای‌بند نبود) تحسین موهنداس گاندی را برانگیخته بود و رالف والدو امرسون مقاله‌نویس، او را برای تجسم روحیهٔ آمریکایی ستایش می‌کرد. تورو از اعضای برجستهٔ آمریکایی پیرو فلسفهٔ متعالی، مدافع فردگرایی و ناهمنوایی، و از فعالان جنبش ضد برده‌داری آمریکا بود.

وی در نوشته‌های اصلی‌اش از جمله مقالهٔ «در باب وظیفهٔ نافرمانی مدنی» (۱۸۴۹)، کتاب والدن (۱۸۵۴)، و نطقها و سخنرانیهای بعدی‌اش دربارهٔ برده‌داری، به گرایش حکومت به محدود ساختن استقلال افراد، و اشتیاق بسیاری از افراد به دل سپردن به حفظ دولت می‌پردازد. تورو می‌نویسد: «آیا درست است که شهروندی، حتی برای یک لحظه، وجدان خود را به‌خاطر قانونگذاران زیرپا بگذارد؟ پس فایدهٔ وجدان چیست؟»

دو اقدام نمادین معروف، تأثیر شگرفی بر زندگی تورو گذاشت. او در سال ۱۸۴۵، به پیشنهاد الری چانینگ، در زمینی در نزدیکی والدن پوند، در دو کیلومتر مرکز کنکورد که به امرسون تعلق داشت کلبهٔ ساده‌ای ساخت. تورو در ۴ ژوئیه سال ۱۸۴۵، یعنی در روز استقلال (که روز مناسبی بود) به این کلبه نقل مکان کرد و دو سال در آنجا در حاشیهٔ اجتماع، ولی نه در خارج آن زندگی کرد. تورو از اقامت موقتی خود در والدن به‌عنوان تجربه‌ای در زندگی یاد می‌کند و می‌نویسد: «در بیشه اقامت کردم چون می‌خواستم آگاهانه زندگی کنم، تنها با حقایق ضروری زندگی مواجه شوم، و اگر نمی‌توانم آنچه را حقایق زندگی باید به من بیاموزند فرابگیرم، زودتر بفهمم، نه این‌که در هنگام مرگ، متوجه شوم که زندگی نکرده‌ام».

تورو در سال ۱۸۴۶ به‌دلیل خودداری از پرداخت مالیات دستگیر شد. وی استدلال می‌کرد که این مالیاتها عملاً به تأیید و حفظ نهاد برده‌داری، و همچنین جنگ ناعادلانه علیه مکزیک کمک می‌کنند. وی به‌دلیل امتناع از پرداخت مالیات یک شب در بازداشتگاه ماند تا این‌که مالیات، احتمالاً توسط عمه ماریا، پرداخت شد. تورو تمرد خود از قانون را این گونه توضیح می‌دهد: «هیچ انسانی وظیفه ندارد خود را وقف ریشه کن کردن بدیها، حتی عظیم‌ترین بدیها کند؛ چون ممکن است دلمشغولیهای دیگری داشته باشد. ولی حداقل وظیفهٔ هر انسان این است که دست خود را به آنها نیالاید، و اگر به آنها نمی‌اندیشد، لااقل در عمل از آن حمایت نکند».

به‌طور کلی، تورو جلوه‌های فردی وجدان را به کار سازمانها و کمیته‌ها ترجیح می‌داد. با این وجود، وی در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ به‌عنوان رابط «تشکیلات زیرزمینی» که برده‌های فراری را به کانادای امن می‌رساند فعالیت می‌کرد. او همچنین در نطقها و سخنرانیهای عمومی در برابر نهاد برده‌برداری قد علم کرد. تورو در نطق سال ۱۸۵۴ خود که «برده‌برداری در ماساچوست» نام داشت. لبهٔ تیز سخنان خود را به جای ایالات جنوبی برده‌دار به سوی ایالات آزاد شمالی گرفت که با تسلیم در برابر «قانون برده‌های فراری» که از آنها می‌خواست در دستگیری برده‌های فراری مشارکت کنند، در حفظ این نهاد عجیب سهیم بودند. تورو، از جان براون که از طرفداران تندروی الغای برده‌داری بود نیز حمایت کرد و پس از ناکامی او در حمله به ارتش فدرال در هارپرز فری ویرجینیا، در نطقی در سال ۱۸۵۹ او را ستود، چون «جرأت کرده بود وقتی کشورش به راه خطا می‌رود در برابرش بایستد».

تورو در زمان خود معمولاً ناکام بود. او هرگز شغل ثابتی نداشت و پس از دورهٔ کوتاهی آموزگاری، مدت کوتاه دیگری نیز در کسب و کار خانوادگی که تولید مداد بود فعالیت کرد. با کار پراکنده به‌عنوان نقشه‌بردار، هیزم‌شکن، قایق‌ساز، خانه‌ساز و نجار، درآمد ناچیزی داشت. کتابهای او که اکنون در سرتاسر جهان به‌عنوان آثار کلاسیک ادبیات آمریکا شناخته شده‌اند فروش خوبی نداشت. حتی فروش کتاب والدن در زمان حیاتش تنها ۲۰۰۰ نسخه بود.

با وجود این، تورو به نمادی فرهنگی تبدیل شده است که الهام‌بخش نسلهای بعدی فعالان سیاسی، تندروها، و مخالفان بود و به آنها نیرو می‌داد. از میان پیروان فلسفهٔ متعالیه در آمریکا، تورو از همه ماندگارتر بود، و این مسأله تاحدی ناشی از روشنی تعهدات و اشتیاق وی به ترجمهٔ آرمانهایش به اقدامات فردی بود.

ا. خ.

توره، سکو، (۱۹۲۲-۱۹۸۴). از نوادگان آلمامی ساموری توره که در اواخر سدهٔ ۱۸۰۰ در برابر استعمار فرانسه مقاومت کرد. سکوتوره یکی از رهبران انقلابی پان‌آفریکانیسم بود و در سال ۱۹۵۸ به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری گینهٔ مستقل انتخاب شد. وی از فعالان اتحادیه‌های کارگری بود و نخستین اتحادیهٔ کارگری در آفریقا را بنیان نهاد. او از طرفداران قدرتمند استقلال آفریقا، پان‌آفریکانیسم، و توسعهٔ اجتماعی غیرسرمایه‌داری بود.

سکوتوره در مدرسهٔ فنی فرانسه در کوناکری، پایتخت گینه تحصیل کرد ولی به‌دلیل رهبری یک اعتصاب غذا اخراج شد. تلاشهای او برای سازماندهی ادامه یافت و در سال ۱۹۵۲ به دبیر کلی حزب دموکراتیک خلق گینه رسید و یکی از رهبران جنبش آزادی‌بخش ملی شد. در سال ۱۹۵۸، گینه تنها مستعمرهٔ فرانسه بود که پیشنهاد تبدیل به یک جامعهٔ فرانسوی ـ آفریقایی را نپذیرفت و استقلال کامل و فوری را انتخاب کرد. در نتیجه، فرانسه کلیهٔ روابط خود را با این کشور مستقل قطع کرد و همهٔ منابع خود را از آنجا بیرون کشید. گینه به رهبری توره، راه توسعهٔ غیرسرمایه‌داری را دنبال کرد و تأکید بر «شخصیت آفریقایی» را تشویق کرد.

گینه از شناسایی رسمی و حمایت جهان سوسیالیستی برخوردار شد و برنامهٔ توسعهٔ غیرسرمایه‌داری را دنبال کرد. در سال ۱۹۵۸، توره و رئیس جمهور غنا، قوام نکرومه، بیانیهٔ «اتحاد غنا ـ گینه» را در کوناکری امضا کردند. در سال ۱۹۶۰، مالی نیز به این دو کشور پیوست و با امضای بیانیهٔ اتحاد با مودیبو کیتا رئیس جمهوری مالی، «اتحاد غنا ـ گینه ـ مالی» شکل گرفت. اینها گامهایی بود که در راه هدف نهایی اتحاد سیاسی ملتهای آفریقایی برداشته شد. در سال ۱۹۶۶، پس از سرنگونی قوام نکرومه،

رئیس جمهور غنا، به‌دست کودتاچیان، سکوتوره سمت معاون رئیس جمهور را به وی پیشنهاد کرد. وی تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۲ همچنان در این سمت باقی بود. توره تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۴ رئیس جمهوری گینه بود. کتابهای استراتژیها و تاکتیکهای انقلاب (۱۹۷۷) و آفریقا در حرکت (۱۹۷۷) از آثار سکوتوره است.

ا. خ.

توسان لوورتور، فرانسوا، (۱۷۴۳-۱۸۰۳). از رهبران نظامی و سیاسی اصلی انقلاب هائیتی بود و پدر ناسیونالیسم هائیتی محسوب می‌شود.

توسان در کشتزار بردا در سنت دومینیک، به‌دنیا آمد و برده‌زاده‌ای از فرزندان بومیان آفریقا بود. اگرچه دانشی که دربارهٔ فرهنگهای اروپایی داشت و ایمان وی به مذهب کاتولیک او را از ریشه‌های آفریقایی‌اش جدا می‌کرد، ولی در موفقیت او به‌عنوان یک ملی‌گرای ژرف‌اندیش نقش مهمی داشتند. این امر وی را بـه رهبری آیده‌آل برای شورشیان دورگهٔ آفریقایی‌تبار فرانسه تبدیل کرد.

موضع‌گیریهای بموقع نیز در موفقیت توسان نقش بسزایی داشت. وی در شورشهای بردگان در اوایل دههٔ ۱۷۹۰ با اسپانیاییها و پادشاه فرانسه متحد شد. اسپانیاییها که کنترل دو سوم شرق این جزیره را در اختیار داشتند سعی می‌کردند سنت دومینیک فرانسه را که چرب‌ترین لقمه در میان مستعمرات قدرتهای اروپایی بود، به تصرف درآورند. سیاهان از اسپانیاییها و شاه فرانسه حمایت کردند. چون عقیده داشتند این دو قدرت (نه انقلابیهای فرانسه) بهترین فرصت برای آزادی را برای آنها فراهم می‌کنند. ولی در سال ۱۷۹۴، پس از این‌که کنوانسیون ملی فرانسه برده‌برداری در این مستعمره را غیرقانونی اعلام کرد، توسان تغییر موضع داد و از فرانسه حمایت کرد. تار و مار کردن سریع ارتش اسپانیا وی را به ژنرالی رساند.

توسان از موفقیت نظامی خود برای کنترل شخصی مستعمره استفاده کرد. وی پس از بیرون راندن اسپانیاییها و انگلیسیها از جزیره با تبعیت ظاهری از فرانسه استقلال هائیتی را بنیان نهاد. او در سال ۱۸۰۰ هیسپانیولای شرقی را از چنگ اسپانیا درآورد و بدین‌ترتیب قدرت نوپای خود را تثبیت کرد.

توسان ناسیونالیسم هاییتی را از آمیزه‌ای از شاهکارهای نظامی و تجربهٔ سالها ادارهٔ سیاسی این مستعمره ایجاد کرد. پس از این‌که در سال ۱۷۹۶ به فرمانداری سنت دومینیک رسید، تلاش برای ایجاد حکومت ملی‌گرای هائیتی را آغاز کرد. مهمترین گام در این راه، تلاش وی برای اتحاد مجدد منطقهٔ مولاتونشین [دورگه‌نشین] جنوبی با منطقهٔ سیاه‌پوست‌نشین شمالی بود.

در سال ۱۸۰۱، توسان کنترل سرتاسر هیسپانیولا را در دست گرفت و عنوان فرماندار مادام‌العمر را برگزید. دفاع محدود او از فرانسه خشم ناپلئون بوناپارت را برانگیخت که با پیمان آمین *(Amiens)*، برای درهم شکستن شورش مستعمرات جرأت یافته است. در ژانویهٔ سال ۱۸۰۲، بوناپارت که از گرفتاریهای خود در اروپا فراغت یافته داماد خود، ژنرال شارل لوکلرک را به همراه ۲۰۰۰۰ سرباز به سنت دومینیک اعزام کرد. درگیریهای داخلی قدرت توسان را تضعیف کرده بود و بی‌میلی کشورهای جهان به کمک به جمهوری بردگان سابق تلاشهای او را بی‌ثمر ساخت. وی خود را تسلیم لوکلرک کرد، از هائیتی تبعید شد و در فرانسه به زندان افتاد. توسان لوورتون در ۷ آوریل ۱۸۰۳ در فورت دوژو درگذشت.

با وجود دستگیری توسان و تلاشهای بعدی فرانسه برای مطیع ساختن سایر رهبران انقلابی، یکی دیگر از بردگان سابق به نام ژان ژاک دسالین در اول ژانویهٔ ۱۸۰۴ استقلال هائیتی را اعلام کرد. هائیتی دومین کشور قدیمی آزاد در نیمکرهٔ غربی است و تلاشهای بنیادین توسان نقش عظیمی در این امر داشته است.

ا. خ.

تون، تئوبالد ولف، (۱۷۶۳-۱۷۹۸). بنیانگذار جامعهٔ ایرلندیهای متحد، از پروتستانهای زادهٔ دابلین در ایرلند. وی برای ایجاد ایرلندی که مستقل از حکومت انگلیس باشد مبارزه می‌کرد. تون جزوه‌ای به نام «استدلالی از جانب کاتولیکهای ایرلند» را تهیه و منتشر کرد. در سال ۱۷۹۲ جان کوک او را بـه سمت دبیر مجمع رهبری کمیتهٔ کاتولیک منصوب کرد. بسیاری از جمهوری‌خواهان و ملی‌گرایان مدرن ایرلند وی را از رهبران شایستهٔ احترام مبارزه برای حاکمیت ملی ایرلندشمالی می‌دانند.

تون در «استدلالی از جانب کاتولیکهای ایرلند» که مهمترین اثر مکتوب او است، کوشید تا یک گروه سیاسی عمدتاً پروتستان را با نام «دگراندیشان» متقاعد کند که در ایجاد ایرلندی مستقل از انگلیس، با کاتولیکها منافع مشترکی دارند. این جزوه بدنامی گسترده‌ای برای تون به همراه داشت. وی مشکل اصلی مردم ایرلند را فقدان دولت ملی و جایگاه استانی آن می‌دانست.

انقلاب فرانسه، رخدادی بود که تون را که در انگلیس آموزش وکالت دیده بود و به سیاست علاقه‌مند کرد. تون استقلال ایرلند را هدف اصلی می‌دانست. رویکرد وی به سیاست ایرلند کاملاً غیربخشگرایانه بود و می‌خواست وژاهٔ «ایرلندی» را جایگزین «پروتستانها»، «کاتولیکها»، و «دگراندیشان» کند.

تون در سال ۱۷۹۶ داوطلبانه به ارتش فرانسه پیوست. در طی دورانی که در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد، فرانسه با انگلیس در جنگ بود. تون اعضای ارتش فرانسه را متقاعد کرد که آزادی ایرلند از حکومت انگلیس به نبرد آنان علیه انگلیس کمک خواهد کرد. سپس وی در دو تلاشِ نیروهای فرانسوی برای پیاده شدن در خاک ایرلند شرکت کرد. او در اکتبر سال ۱۷۹۸ بر روی عرشهٔ کشتی دستگیر شد و به‌دلیل هوای طوفانی، او را سه هفته در آنجا نگه داشتند. تون پس از ورود به خاک ایرلند درخواست کرد با او همچون اسرای جنگی رفتار کنند ولی با این درخواست موافقت

نشد. وی در دادگاه نظامی محاکمه و به مرگ محکوم شد. وقتی او در زندان منتظر اجرای حکم بود، نگهبانان وی را با گلوی بریده یافتند و در نهایت این زخم، پیش از طناب جلاد، او را کشت.

تون در تاریخ جمهوری‌خواهان ایرلند جایگاه رفیعی دارد. این احترام در نشریهٔ هفته‌نامهٔ ولف تون که از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ منتشر می‌شد و سالنامهٔ ولف تون که گزیدهٔ مقالات تاریخ تجزیه‌طلبی بود جلوه‌گر است. میراث تون به‌شکل «جامعهٔ ولف‌تون» که گروه بحث و ادبیات است و بیشتر مورد حمایت جامعهٔ جمهوری‌خواه است، و گروه موسیقی ولف تون که برای اجرای ترانه‌های شورشیان ایرلند معروف است وجود دارد.

ارزشمندترین اطلاعات دربارهٔ این انقلابی را می‌توان در زندگینامه‌ای یافت که به قلم خود ولف تون است.

ا. خ.

تونسی، ناسیونالیسم. تونس از نظر تاریخی محل تلاقی آفریقای شمالی و جنوبی، و دریا و بیابان است. میراث سیاسی این کشور به تمدن باستانی کارتاژ باز می‌گردد. ورود قبایل فاتح عرب و اسلام در سدهٔ هشتم میلادی این منطقه را به جهان عرب ـ مسلمان پیوند زد. تا اوایل سدهٔ شانزدهم که امپراتوری عثمانی بر این سرزمین مسلط شد، چندین سلسلهٔ محلی بر این کشور حکمرانی کردند. حکومت عثمانیها بر این منطقه کلاً غیرمستقیم بود، چون فرمانداران محلی (که بی خوانده می‌شدند) سلطنتهای موروثی را ایجاد می‌کردند که بر سیاستهای محلی مسلط بود.

دخالت و علاقهٔ قدرتهای اروپایی به تونس همچون سایر بخشهای امپراتوری عثمانی در سدهٔ نوزدهم افزایش یافت. فرانسه پس از اشغال الجزایر در سال ۱۸۳۰، درصدد بود با دردست گرفتن کنترل تونس که در همسایگی این کشور بود مستعمرهٔ جدید خود را تثبیت کند. تضعیف موضع امپراتوری عثمانی به حکام محلی تونس آزادی سیاسی بیشتری داد، و امکان ایجاد چارچوبهای سیاسی و حقوقی نوین را فراهم آورد. چندین تن از مقامات تونسی به‌دلیل ترس از تهاجم اروپا و با آگاهی از وضعیت نظامی و تکنولوژیکی نامطلوب کشور درصدد اصلاح ارتش و نظام اداری دولت برآمدند. یکی دیگر از اقدامات مهمی که صورت گرفت، تدوین قانون اساسی در سال ۱۸۶۱ بود که طرحهایی برای نوعی نظام سیاسی پارلمانی را در بر می‌گرفت. این اقدامات نتوانستند مانع از دسیسه‌های خارجی شوند که در سال ۱۸۸۱ به اشغال کشور به‌دست فرانسه منجر شد و به جای حکومت عثمانی، نظامی تحت‌الحمایه را مستقر ساخت. جایگاه «بی» محلی در تونس حفظ شده بود، ولی قدرت اصلی سیاسی در دست ژنرال فرانسوی بود که در این کشور ساکن می‌شد.

با وجود کمک فرانسه به اقتصاد و تأسیسات زیربنایی تونس، بسیاری از تونسیها با حکومت تحمیلی بیگانگان دشمنی می‌ورزیدند، و به‌عنوان نخستین گام در اعادهٔ استقلال، درصدد احیای هویت سیاسی و فرهنگی خویش برآمدند. چندین شخصیت برجستهٔ مذهبی و روشنفکری مسائلی را مطرح کردند که پایه‌های نظری ناسیونالیسم تونسی را بنیان نهاد.

نخستین ملی‌گرایان تونسی علاوه بر مسائل سیاسی، با معضلات فرهنگی از قبیل نحوهٔ برخورد با فرهنگ غرب نیز دست به گریبان بودند. تنی چند از اندیشمندان تونسی طرفدار پذیرش فرهنگ غربی به‌عنوان بخشی از تلاشهایی که برای احیای کشور انجام می‌گرفت بودند، ولی برخی دیگر تمدن غرب را با حاکمیت فرانسه یکی می‌دانستند و خواستار بازگشت به اسلام، به‌عنوان تنها چارهٔ تضعیف جایگاه کشور بودند. با افزایش تعداد تونسیهایی که در دانشگاههای فرانسوی تحصیل کرده بودند و فرهنگ غرب را می‌ستودند، گروه نخست‌تأثیر بیشتری بر ایجاد ناسیونالیسم تونسی گذاشت. درخواست استقلال، به همراه میل به جذب بسیاری از افکار غربی در جامعهٔ تونس، ویژگیهای اصلی جنبش ناسیونالیسم تونسی بود. بسیاری از رهبران ملی‌گرا دربارهٔ نقش اسلام و مذهب در جنبش خود، و بعدها در کشوری مستقل تردید داشتند، ولی به اهمیت اسلام در جامعهٔ سنتی تونس معترف بودند. آنها بعدها کوشیدند تا ویژگیهای اسلامی را در رده‌های جنبش خود وارد کنند.

در سال ۱۹۸۰، گروه کوچکی به نام «تونسیهای جوان» تشکیل شد. «حزب دستور» (در لغت عربی به معنای قانون اساسی) که پس از جنگ جهانی اول تأسیس شد اهمیت بیشتری داشت. این حزب از قانون اساسی سال ۱۸۶۱ الهام گرفت و سیاست معتدلی را در برابر فرانسه پیشه کرد. آنها استدلال می‌کردند که فرانسه باید به تونس کمک کند، ولی نباید بر سیاست و فرهنگ جامعه مسلط باشد. مقامات دولت تحت‌الحمایه در سال ۱۹۳۳ «حزب دستور» را غیرقانونی اعلام کردند. یک سال بعد، حزب ملی‌گرای جدید و تندروتری که «حزب دستور نوین» نام داشت (به رهبری حبیب بورقیبه) تشکیل شد. حزب دستور نوین خواستار استقلال تونس بود، ولی با انعکاس بسیاری از گرایشات مثبت رهبری حزب نسبت به فرهنگ فرانسه و غرب، خواستار این بود که پس از استقلال، روابط نزدیک تونس و فرانسه حفظ شود. اگرچه مقامات فرانسوی بارها رهبران این حزب را دستگیر و تبعید کردند، ولی جنبش ملی‌گرا در دوران جنگ جهانی دوم در برابر فشار آلمان برای موضع‌گیری در برابر فرانسه مقاومت کرد و به حمایت از متفقین ادامه داد. ولی این موضعگیری، پس از پایان جنگ کمکی به ملی‌گرایان نکرد، چون فرانسه‌خواهان حفظ سلطهٔ خود بر این کشور بود. با محبوبیت ملی‌گرایان در میان مردم تونس، مبارزهٔ تونس برای استقلال هر روز خشونت‌بارتر می‌شد. تا سال ۱۹۵۵ که فرانسه با اصلاحات گسترده در تونس موافقت کرد، این اصلاحات تقریباً به مثابهٔ استقلال بود که یک سال بعد رسماً اعلام شد. در سال ۱۹۶۳ سربازان فرانسوی پایگاه نظامی بیزرت را ترک کردند و بدین‌ترتیب، تونس کاملاً مستقل شد. یکی دیگر از عناصر اصلی ناسیونالیسم تونسی، یعنی پیشبرد دستورکار سیاسی و اجتماعی طرفدار غرب، از ویژگیهای برجستهٔ تونس امروز و از وارثان جنبش و عقیده‌ای است که در سدهٔ بیستم تأثیرات شگرفی بر تونس داشته است.

ا. خ.

تیتو، یوسیپ بروز (۱۸۹۲-۱۹۸۰). سیاستمدار و رهبر کمونیست. وی در کومرووک کرواسی به‌دنیا آمد که در آن زمان بخشی از امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود. والدین او کروات ـ اسلوون بودند. در ژانویهٔ ۱۹۱۵، در طی جنگ جهانی اول، به ارتش اتریش ـ مجارستان در جبههٔ روسیه پیوست. تیتو در بهار آن سال اسیر شد و بقیهٔ جنگ را به‌عنوان اسیر جنگی در روسیه گذراند. وی پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه آزاد شد و در نهایت در جنگهای داخلی روسیه به بلشویکها خدمت کرد.

در سال ۱۹۲۰، تیتو به زادگاهش بازگشت که در آن زمان قلمروی پادشاهی صربها، کرواتها و اسلوونها بود و یوگسلاوی نامیده می‌شد. او به‌عنوان فلزکار در زاگرب مشغول به کار شد و کمی بعد به حزب کمونیست یوگسلاوی پیوست. در سال ۱۹۲۷ تیتو دیگر یکی از فعالان مهم حزب در بخش زاگرب (کرواسی) بود و در سال بعد به زندان افتاد. تیتو پس از آزادی به اتحاد جماهیر شوروی رفت. در دسامبر ۱۹۳۴، در حالی که هنوز در مسکو بود، به عضویت دفتر سیاسی حزب کمونیست یوگسلاوی درآمد. تیتو در مسکو در بخش یوگسلاوی دبیرخانهٔ بالکان انترناسیونال کمونیست (کومینترن) خدمت می‌کرد. در کنگرهٔ هفتم کمینترن (۱۹۳۵) وی به عضویت هیئت یوگسلاوی در آمد. تیتو در سال ۱۹۳۶ به یوگسلاوی بازگشت و سال بعد، پس از این‌که کمینترن کل رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی را برکنار کرد، به دبیرکلی حزب کمونیست یوگسلاوی رسید.

پیش از جنگ جهانی دوم، حزب کمونیست یوگسلاوی حزبی نسبتاً کوچک و دچار دسته‌بندیهای داخلی بود و تعقیب و فشار حکومت نیز آن را ضعیف‌تر کرده بود. ولی تیتو در دوران جنگ، رهبری جنبش پارتیزانی موسوم به ارتش آزادیبخش ملی علیه متحدین اشغالگر و همکاران داخلی آنها، و نیروهای چتنیک را که برای بازگرداندن دولت سلطنت‌طلب در تبعید یوگسلاوی می‌جنگیدند، به‌دست گرفت. در نوامبر ۱۹۴۲، تیتو در هنگام تصرف شهر بیهاج در بوسنی، جناح سیاسی‌ای را تشکیل داد که به نام «شورای ضد فاشیست ارتش آزادیبخش ملی» معروف شد. در نوامبر ۱۹۴۳ پارتیزانهای تیتو دومین جلسهٔ «شورای ضد فاشیست ارتش آزادیبخش ملی» را در ژاژکه (بوسنی) برگذار کردند. آنها دولت موقتی به نام «کمیتهٔ ملی آزادسازی یوگسلاوی» تشکیل دادند و اعلام کردند که قصد دارند پس از جنگ جمهوری فدرالی تشکیل دهند. تیتو رهبر این جمهوری و مارشال یوگسلاوی نامیده شد. در این زمان، متفقین غربی که متوجه شده بودند مقاومت پارتیزانها در برابر نیروهای متحدین شدیدتر از مقاومت چتنیکها است از تیتو حمایت کردند.

در نوامبر سال ۱۹۴۵، تیتو رسماً به‌عنوان نخست‌وزیر جمهوری فدرال خلق یوگسلاوی انتخاب شد که در سال ۱۹۴۸ به جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی تغییر نام داد. در سال ۱۹۵۳، تیتو به ریاست جمهوری رسید و در سال ۱۹۷۴ رئیس جمهور مادام‌العمر یوگسلاوی شد. از میان همهٔ کشورهای کمونیستی اروپای شرقی، تنها یوگسلاویِ تیتو توانست بدون کمک ارتش سرخ شوروی به قدرت برسد. بدین‌ترتیب، استقلال یوگسلاویِ تیتو بیشتر از سایر رژیمهای کمونیستی بود. ریشهٔ شکاف بین تیتو و یوسیف استالین، رهبر شوروی که در سال ۱۹۴۸ به اخراج یوگسلاوی از ادارهٔ اطلاعات کمونیستی مورد حمایت شوروی انجامید نیز همین بود. پس از این شکاف، حزب کمونیست یوگسلاوی به «حزب کمونیستهای یوگسلاوی» تغییر نام داد و یوگسلاوی کمونیست، در عرصه‌های داخلی و خارجی خط مشی مستقلی را در پیش گرفت.

تیتو برای پیشبرد هویت یوگسلاویِ سوسیالیست و ناسیونالیست، نظام فدرالی ایجاد کرد که رسماً برابری شش جمهوری فدرال یوگسلاوی را عملی می‌کرد. در سیاست خارجی، تیتو به یکی از رهبران جنبش عدم تعهد تبدیل شد که در دوران جنگ سرد به دنبال یافتن راهی میانه در بین اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد آمریکا بود.

ا. خ.

تیسا، کالمان، (۱۸۳۰-۱۹۰۲). کُنت تیسا، سیاستمداری کالونی از شمال شرقی مجارستان که در سال ۱۸۵۹ به‌دلیل مخالفت با «انحصار پروتستان»، قانونی که برای محدود کردن استقلال کلیساهای پروتستان مجارستان وضع شده بود معروف شد. در سال ۱۸۶۱، وی نخستین رهبر هاتاروزاتی پارت (گروه قطعنامه) در پارلمان مجارستان شد و به همراه کالمان جیکسی، هستهٔ رهبری گروه پارلمانی استقلال‌طلب (چپ متمایل به مرکز) را بنیان نهاد. وی سخنگوی ضد هابسبورگی پارلمان بود و همواره قاطعانه وین را برای نقض حقوق سیاسی باستانی ملت مجارستان به باد حمله می‌گرفت. تیسا بشدت با سازش ۱۸۶۷ که اتریش ـ مجارستان را قانوناً به یک پادشاهی دوگانه تبدیل می‌کرد مخالف بود. در سال ۱۸۷۵ وی با این استدلال که مخالفت با این پیمان اکنون ممکن است به زوال یا نابودی مجارستان بیانجامد خط‌مشی خود را تغییر داد. او از موضع سابق خود دست برداشت و با «حزب لیبرال فرنس دیک» که با وین همکاری می‌کرد متحد شد. این تغییر رفتار بر امپراتور، فرانس یوزف تأثیر مطلوبی داشت و در سال ۱۸۷۵ تیسا را به سمت وزیر کشور نیمهٔ مجارستانی امپراتوری اتریش ـ مجارستان منصوب کرد. در اواخر همان سال، امپراتور، تیسا را نخست‌وزیر مجارستان نامید و او تا سال ۱۸۹۰ در این سمت باقی ماند.

حامیان واقعی تیسا نجیب‌زادگان بودند و ناسیونالیسم مجارستانی او حالت میهن‌پرستی افراطی و پدرسالاری داشت. مفهومی که وی از ملت ارائه می‌داد، ملتی اصیل بود که حقوق مدنی و امتیازات دموکراتیک را تنها مخصوص نجیب‌زادگان باستانی مجارستان می‌دانست که مجارهای غیرقومی را نیز در بر می‌گرفت. اگرچه او اعتراف می‌کرد که با آرمان حق رای همگانی موافق است، ولی با این استدلال که شرایط مجارستان برای این کار آماده نیست از اجرای آن طفره می‌رفت. تیسا با توسل به اقدامات فاسد پارلمانی می‌کوشید تا اقداماتی را که به‌نظر او برتری سیاسی نجیب‌زادگان مجارستان را تهدید می‌کرد، مثلاً گسترش اعطای حق رأی، و یا برتری فرهنگی مجارستان را تهدید می‌کرد، مثلاً حقوق زبانی و

آموزشی اقلیتهای قومی مجارستان را خنثی سازد.

نظام سیاسی مجارستان تحت رهبری تیسا، به نظامی حامی‌پرور تبدیل شد که در آن، پیشرفت، بیش از استعداد، به رابطه و وفاداری برده‌وار به حزب بستگی داشت. حزب لیبرال تیسا، که تنها نشانه‌ای که از آزادی‌خواهی داشت، حمایت از قانون اساسی و بردباری مذهبی بود، قدرت خود را تحکیم کرد ولی نتوانست هیچ اصل راستینی را برای حکومت کردن ایجاد کند. از طرف دیگر، اقدامات نیمه کاره و راه‌حلهای جسته و گریخته‌ای که ارائه می‌داد، از جمله پایبندی کلی به تجارت آزاد، و دفاع از روابط سیاسی با وین، ثباتی را فراهم آورد که مجارستان برای پیشبرد فرایند نوسازی اقتصادی که در عصر اصلاحات و دوران باخ که پس از سال ۱۸۴۸ آغاز شد، لازم داشت.

ا. خ.

تیلاک، ب.گ.، (۱۸۵۶ - ۱۹۲۰). از بانفوذترین پیشگامان ناسیونالیسم هندو در هند بود. بال گنگادهار تیلاک در خانواده‌ای که به طبقهٔ ممتاز برهماها تعلق داشت در ایالت ماهاراشترا در غرب هند، به دنیا آمد. وی، همچون بسیاری از مردان تحصیل‌کردهٔ نسل خویش، در رشتهٔ حقوق به تحصیل پرداخت؛ ولی برخلاف بسیاری از همکلاسیهایش، ترجیح داد به استخدام دولت در نیاید و نیروی خود را در روزنامه‌نگاری صرف کند.

تیلاک محافظه کاری اجتماعی و افراطی‌گری سیاسی را درهم آمیخت و از انتشار آثاری به زبان ماراتی کوشید تا حمایت مردم را از ارزشهای سنتی هندو و مخالفت با حکومت انگلستان جلب نماید. وی برگذاری جشنواره‌های سالیانهٔ گانِش که از خدایان هندو بود، و قهرمان سدهٔ هفدهم ماراتا، یعنی شیواجی را به‌عنوان راهی برای برانگیختن عِرق ملی مردم رواج داد. در سالهای اخیر، جشنهای مردمی شیواجی، جنگجویی که با حکومت مغولها (مسلمان) به مبارزه برخاست، با هندوئیسم سیاسی و قدرت‌گیری حزب ملی‌گرای هندوی بهاراتیا جاناتا (خلق هند) و شیوسنا در ماهاراشترا پیوند یافته است.

با قدرت‌گیری جنبش ملی‌گرای هند در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، دو جریان (که به میانه‌روی و افراطی معروف بودند) ظاهر شدند. میانه‌روها دارای ارزشهای مشترک بسیاری با لیبرالیسم انگلیس بودند و خواستار حرکت تدریجی هند به سوی خودگردانی بودند، ولی افراطیونی همچون تیلاک حکومت انگلستان و بخش عمدهٔ فرهنگ غرب، بویژه دیدگاه اکثر میانه‌روها را که طرفدار سیاست غیر دینی بودند نفی می‌کردند. تیلاک از نخستین طرفداران سواراج (خودمختار) و سوادشی (خودکفایی اقتصادی) بود که هردو طلایه‌دار جنبشهای عدم همکاری و نافرمانی مدنی گاندی بودند. اگرچه وی هیچ‌گاه شخصاً از شیوه‌های خشونت‌آمیز استفاده نکرد، ولی مأموران انگلیسی دوبار او را به‌دلیل تشویق به توسل به خشونت دستگیر کردند. نخستین بازداشت تیلاک نسبتاً کوتاه بود، ولی دومین بازداشت در سال ۱۹۰۸ به ۶ سال زندان در برمه منجر شد.

تأکید تیلاک بر اقتدار و برتری فرهنگ سنتی هندو موضوع سه کتاب وی است که یکی از آنها تفسیر اجتماعی بلندی دربارهٔ، بهاگاوادجیتا، شعر باستانی مقدس آیین هندویی است. تیلاک با نفی موضع میانه‌روها که به اصلاح سنت هندو معتقد بودند، به نظریهٔ انداموار جامعه معتقد بود و از سازماندهی جامعهٔ هند در امتداد خطوط کاستها، حفظ جایگاه ممتاز کاستهای برتر، و گوشه‌نشینی زنان حمایت می‌کرد. مواضع او بسیاری از مسلمانان را از جنبش ملی‌گرایانه رویگردان کرد و در سال ۱۹۰۷، به ایجاد اختلاف در کنگرهٔ ملی هند که اصلی‌ترین سازمان ملی‌گرا مخالف با انگلستان بود کمک کرد.

تیلاک پس از آزادی از زندان در سال ۱۹۱۴ ناسیونالیسم خود را تا بدانجا تعدیل کرد که از مواضع اصلی کنگره از قبیل شرکت در رقابتهای انتخاباتی که بخشی از اصلاحات انگلستان بود، و عقد پیمان با مسلم لیگ هند برای تعقیب اهداف ملی‌گرایانهٔ مشترک حمایت کرد. در هنگام مرگ وی در سال ۱۹۲۰، اتحادی که تحت رهبری جدید موهنداس گاندی به‌دست آمده بود، جایگزین شکاف قدیمی میانه‌رو ـ افراطی شده بود. لقب لوکامانیا (مفتخر ملت) و نظراتی که برای جلب حمایت مردمی از ناسیونالیسم در رسانه‌های محلی منتشر می‌شود، یاد تیلاک را زنده نگه داشته است. میراث ناسیونالیسم فرهنگی او در جذابیت همیشگی آن برای سازمانهای ستیزه‌جوی هندو از قبیل «حزب بهاراتیاجاناتا» و سازمان شبه‌نظامی راشتریا سوایامسواک سانگ، زنده است.

ا. خ.

ج

جامعهٔ اقتصادی اروپا. «جامعهٔ اقتصادی اروپا» (EEC) یا «بازار مشترک» پیش‌درآمد «اتحادیهٔ اروپا»ی کنونی بود. به دنبال تأسیس «جامعهٔ زغال سنگ و فولاد اروپا» در سال ۱۹۵۲ که فرانسه، آلمان، ایتالیا، و کشورهای بنلوکس را در کوششی مشترک برای ادارهٔ منابع زغال سنگ و فولادشان به هم پیوست، همان کشورها در سال ۱۹۵۷ «پیمانهای رم» را امضا کردند و «جامعهٔ اقتصادی اروپا» و «جامعهٔ انرژی اتمی اروپا» را تشکیل دادند که در سال ۱۹۵۸ به مرحلهٔ عمل درآمد. ایجاد «جامعهٔ اقتصادی اروپا» یکی از مساعی بسیاری بود که پس از جنگ جهانی دوم به عمل آمد تا اقتصادهای ازهم‌پاشیدهٔ اروپا را در ساختارهای منطقه‌ای سازمان دهد. به این منظور که بازسازی بعد از جنگ را سامانی بخشد و تضمینی به‌دست دهد بر اینکه اختلاف کشورها و ناسیونالیسم راههای تازه‌ای برای بازنمودن نیابد.

«جامعهٔ اقتصادی اروپا» یک اتحادیهٔ گمرکی به‌وجود آورد که مستلزم حذف تدریجی و پایان دادن به عوارض گمرکی در داخل جامعه و برقراری یک تعرفهٔ خارجی مشترک بود. به‌علاوه عضویت در «جامعهٔ اقتصادی اروپا» به معنای تعهد به نقل و انتقال آزاد سرمایه و نیروی کار، سیاست سرمایه گذاری مشترک، و هماهنگی اهداف در زمینه‌هایی چون رفاه اجتماعی، کشاورزی، حمل و نقل، و تجارت خارجی بود. این اقدامات نتایج چشمگیری داشت: تجارت هم در داخل جامعه و هم با بقیهٔ دنیا افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت. بسیاری از کشورهای عضو «جامعهٔ اقتصادی اروپا» به این فکر افتادند که از جامعهٔ اقتصادی به اتحادیهٔ سیاسی تحول یابند. نهادهای «جامعهٔ اقتصادی اروپا» عبارت بود از «کمیسیون جامعهٔ اقتصادی اروپا» که مسؤول اجرای «پیمان جامعهٔ اقتصادی اروپا» بود، «شورای وزیران» که نمایندهٔ دول ملی بود، «پارلمان اروپا» که بدواً جنبهٔ مشورتی داشت ولی از سال ۱۹۷۹ مستقیماً انتخاب می‌شود و به گونه‌ای فزاینده بخشی از فرایند تصمیم‌گیری «اتحادیهٔ اروپا»ی در حال تکوین است، و یک دادگاه با اختیارات فراملی در خصوص تعبیر و تفسیر پیمان و قانون جامعه. نهادهای «جامعهٔ اقتصادی اروپا» در سال ۱۹۶۷ در نهادهای «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» و «جامعهٔ انرژی اروپا» ادغام گشت. «جامعهٔ اروپا» (EC) که پیامد این ادغام بود در سال ۱۹۹۳ به «اتحادیهٔ اروپا» (EU) بدل شد.

با توسعهٔ «جامعهٔ اقتصادی اروپا» کشورهای بنیانگذار با مستعمرات آفریقایی خود کنوانسیونی امضا کردند (در یائونده پایتخت کامرون، در ۱۹۶۳) که منتهی به یک رشته موافقت‌نامه‌های بعدی مرتبط با «یائونده» و «لومه» گشت که حدود هفتاد کشور را در آفریقا، دریای کارائیب، و اقیانوس آرام دربر می‌گرفت و بدین‌ترتیب «اتحادیهٔ اروپا» که جانشین آن شد سهم برجسته‌ای در توسعهٔ اقتصادی یافت. افزون بر این، تا سال ۱۹۷۵ یک اتحادیهٔ گمرکی و یک سیاست کشاورزی مشترک در داخل «جامعهٔ اقتصادی اروپا» به‌وجود آمد.

در عین حالی که تحول حائز اهمیتی در راستای نگرش فراملی در نهادهای «جامعهٔ اقتصادی اروپا» دیده می‌شد ــ بویژه با رأی اکثریت مشروط در شورا و تصمیمات الزام‌آور دادگاه ــ حتی جانشین نهایی آن «اتحادیهٔ اروپا» نیز درمی‌یابد که کشورهای عضو هنوز نقش برجسته‌ای در فرایند تصمیم‌گیری در داخل این سازمان دارند. با این وصف، تاریخ «جامعهٔ اقتصادی اروپا» همچنان انحرافی قابل توجه از روابط پیشین کشورهای اروپایی به‌شمار می‌رود.

پ.آ.

جامعهٔ بین‌الملل. عبارت جامعهٔ بین‌الملل مبهم است. این عبارت را می‌توان در ارجاع به جامعهٔ بین‌المللی دولتها یا به مفهوم یک جامعهٔ جهانی متشکل از افراد به کار برد. در نتیجهٔ این ابهام، جامعهٔ بین‌الملل را ممکن است یا به‌عنوان مکمل و یا به‌عنوان چالشی با دولت ملی توصیف کرد. از تجلی محکم و مشخص جامعهٔ بین‌الملل، به شکل سازمان بین‌الملل، به‌طوری فزاینده برای مداخله در مجادلات و درگیریهای ناسیونالیستی استمداد شده است.

جامعهٔ بین‌الملل معمولاً و بیشتر برای اشاره به جامعهٔ بین‌المللی‌ای به

کار می‌رود که در درجهٔ نخست از دولتها تشکیل می‌شود، تا از افراد. به استناد «مکتب انگلیسی» روابط بین‌الملل، این جامعهٔ دولتها، منازعات بین‌المللی و هرج و مرج را تعدیل و ملایم می‌کند؛ ارتباطات را تسهیل می‌کند و توقعات را از طریق شناسایی متقابل نظریه‌های حقوقی و عرفهای دیپلماتیک، از قبیل حاکمیت و مصونیت دیپلماتیک، با هم وفق می‌دهد. به رسمیت شناخته شدن از سوی جامعهٔ بین‌الملل موجب مشروعیت یافتن دولتهای ملی جدید می‌شود. بنابراین، جامعهٔ بین‌المللی را در این شکل می‌توان به‌عنوان در برگیرنده، تنظیم‌کننده، و حمایت‌کنندهٔ دولت ملی شناخت.

جامعهٔ بین‌الملل همچنین برای اشاره به مفهوم جامعهٔ جهانی یا جامعهٔ بشری به کار می‌رود. این مفاهیم فراملی یا فراناسیونالیستی اخلاف یا زیرمجموعه‌های سنت «حقوق طبیعی» هستند، که رؤیای جامعه‌ای بین‌المللی از بشریت را در سر می‌پروراند. آنان جامعهٔ بین‌الملل را به‌عنوان ملایم‌کننده، دربرگیرنده، یا حتی ملغی کنندهٔ دولت ملی به‌عنوان شکلی از سازمان سیاسی تعریف می‌کنند، و در این معنا نقدی یا چالشی را نسبت به مفهوم دولت ملی مطرح می‌سازند.

باری، وجود جامعهٔ بین‌الملل، به هر شکل، مجادله‌آمیز است. القاکنندهٔ سطحی از انسجام اجتماعی در جهانی است که مشخصهٔ آن هرج و مرج و نزاع در سطح بین‌المللی است، و برخی از دانشمندان را بر آن می‌دارد که به‌طور کلی امکان وجودی آن را نفی کنند. انتقاد دیگر این است که جامعهٔ «بین‌المللی» از لحاظ موقعیت و روابط اجزای خود بیش از حد غربی یا اروپایی محور است. تفکر اولیهٔ غربی دربارهٔ جامعهٔ بین‌الملل اغلب با ریشه‌های مسیحی سنت حقوق طبیعی مشخص می‌شد، و دامنهٔ آن جامعه را به «مسیحیت» یا جهان غرب محدود می‌کرد.

شماری از متفکران ناسیونالیست به‌رغم مشکلات، اعتقاد داشته‌اند که جامعهٔ بین‌الملل مکمل ناسیونالیسم است، یا دست‌کم تضادی با آن ندارد. در نظر متفکران اوایل سدهٔ نوزدهم همچون هِردِر یا ماتسینی، که تفکر ناسیونالیستی‌گرایانهٔ آنها بیشتر دربردارندهٔ مفهومی چندمحوری از ارزش بود تا نوعی سلسله مراتب و مبارزه و جدال بین‌المللی ناشی از آن، تضادی وجود نداشت. سیاست بین‌المللی می‌توانست هم تنوع ملل و هم وحدت شکلی سستی از جامعهٔ بین‌الملل را تلفیق کند و وفق دهد. درواقع ارضای خواسته‌های ملی برای شناسایی صلحی را به‌وجود می‌آورد که می‌توانست چنان جامعه‌ای را به‌وجود آورد یا تقویت کند.

این فکر که جامعهٔ بین‌الملل می‌تواند همزیستی مسالمت‌آمیز دولتهای ملی را با ملایم کردن منازعات میان کشورها مقدور سازد نیز سنتی دیرینه دارد. نمونه‌های اولیهٔ آن شامل طرح آبه دو سن پی‌یر برای صلح دائم و فکر ایمانوئل کانت دربارهٔ «وحدت مسالمت‌آمیز» جمهوریها است. هر دو نویسنده منادی نوعی کنفدراسیون یا اتحاد هستند که بتواند تأمین‌کنندهٔ صلح باشد ضمن اینکه همزمان با آن حاکمیت و استقلال اعضایش را حفظ کند.

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ این فکر که جامعهٔ بین‌الملل پیشرو و مبشری لازم برای صلح باشد اساتید علوم سیاسی از قبیل کارل دویچ را بر آن داشت که سطح جامعهٔ بین‌الملل را برآورد کنند و تحولات آن را در طی زمان بسنجند. در زمانی نزدیک‌تر، مایکل دویل، استاد روابط بین‌الملل، وقتی متوجه فقدان نسبی منازعات خشونت‌آمیز میان کشورهای لیبرال دموکراتیک شد توجه به مفهوم کانتی دربارهٔ اتحاد مسالمت‌آمیز را دوباره زنده کرد. این کار مایکل والترز را بر آن داشت تا به‌عنوان تکمله‌ای بر «تکمیل» سامانهٔ بین‌المللی دولتهای ملی، از «پیچیدگی» سامانهٔ بین‌المللی که در آن اتحادهای آزادانه صلح و ثبات به‌وجود می‌آورد، دفاع کند.

تلاشهای قاطع برای سازماندهی جامعهٔ بین‌المللی در سدهٔ بیستم گسترش یافت. جامعهٔ ملل و جانشین آن سازمان ملل متحد، هم از لحاظ عضویت و هم از لحاظ وظیفه و عملکرد دارای گسترده‌ترین عرصه بوده‌اند. گرچه، گروهی از تشکیلات بین‌المللی دیگر هم هستند که طبق تعریف از خطوط عملکردی تخصصی‌تر یا منطقه‌ای پیروی می‌کنند، مانند «سازمان تجارت جهانی» یا «اتحادیهٔ اروپا»، دامنهٔ رو به گسترش عضویت در این سازمانها نشان می‌دهد که چگونه مفهوم جامعهٔ بین‌الملل در طی زمان وسعت یافته است.

این گسترش تا حد زیادی نتیجهٔ جنبشهای آزادی‌بخش ملی و استعمارزدایی است. هرچند، جامعهٔ بین‌الملل نسبت به اصل خودمختاری رفتاری متضاد و متلون ابراز داشته، و از این بیمناک بوده است که توانمندی‌اش موجب القای درگیری در داخل و خارج کشور شود. حتی جدیدترین اعضای جامعهٔ بین‌الملل عدم تمایل خود را در به رسمیت شناختن و از این رو در مشروعیت بخشیدن به هرگونه تجدیدنظر در مرزهای بین‌المللی ابراز داشته‌اند. پذیرش وضعیت موجود اراضی ترک اصلی خیمهٔ سازمان وحدت آفریقا در آغاز کارش، در سال ۱۹۳۶ بود، به‌رغم طبیعت تحمیلی و الزامی مرزهای استعماری که به کشورهای جدید تحمیل شده بود. اخیراً جامعهٔ بین‌الملل در پذیرش کشورهای جانشین یوگسلاوی پیشین مردد بود.

دامنهٔ مسؤولیت جامعهٔ بین‌الملل نیز در طی زمان گسترش یافته است. چارچوب اولیهٔ جامعهٔ بین‌الملل غیرمداخله گرایانه بود، اما این امر تغییر کرده است. جامعهٔ بین‌الملل دست به اقدام مستقیم زده است، که نه فقط شامل تحمیل تحریم تسلیحات و سایر اشکال مجازات بوده، بلکه اعزام نیروهای بین‌المللی حافظ صلح به مناطقی که در اثر منازعات ناسیونالیستی از هم گسیخته‌اند را نیز در بر می‌گیرد. این جنبهٔ جامعهٔ بین‌المللی از زمان پایان جنگ سرد به خط مقدم آمده است. پایان جنگ سرد واقعه‌ای بود که سازمان ملل متحد را از اجبارها و اضطرارهایی که در اثر بن‌بست میان منافع بلوک غرب و بلوک شرق تحمیل شده بود رهانید. پایان جنگ سرد همچنین موجب خیزشی در منازعات ناسیونالیستی شد، و تقاضای اقدام از سوی جامعه بین‌الملل را، به‌رغم مشکلات و اختلافاتی که چنان اقداماتی ایجاب می‌کند، افزایش داد.

ف. م.

جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع. به موجب موافقتنامه‌های بیلاوِژکی که در ۸ دسامبر ۱۹۹۱ در خارج از مینسک به امضای بوریس یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، لئونید کراوچف، رئیس‌جمهور اوکراین، و استانیسلاو شوشکویچ مدیر اجرایی شورای عالی بلاروس رسید، جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع تشکیل گردید که جانشین اتحاد جماهیر شوروی شد. اجلاسی که در ۲۱ دسامبر تشکیل شد کشورهای آسیای مرکزی یعنی قزاقستان، قرقیزستان، ترکمنستان، تاجیکستان، و ازبکستان، و همچنین ارمنستان، [جمهوری] آذربایجان، و مولداوی را نیز به این سازمان اضافه کرد. کمی بعد کشورهای آذربایجان و مولداوی از این سازمان خارج شدند، یا اینکه نتوانستند عضویت در این سازمان را به تأیید مجالس خود برسانند، ولی در سال ۱۹۹۴، حمایت نامشروع روسیه از جنبشهای داخلی جدایی‌طلب، هر دوی این کشورها و همچنین گرجستان را وادار کرد که دوباره به این سازمان بپیوندند و بدین‌ترتیب تنها سه جمهوری سابق حوزهٔ بالتیک در خارج از این سازمان باقی ماندند.

اگرچه جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع دستور کار گسترده‌ای را تدوین کرد که از تجارت گرفته تا گشتهای کنترل مرزی و نیروهای پاسدار صلح را دربرمی‌گرفت و برای اجرای وظایف خود ساختارهای نهادی متعددی را ایجاد کرد، ولی این سازمان از همان ابتدا از چندین مشکل مرتبط با یکدیگر رنج می‌برد.

نخستین مشکل، فقدان شفافیت یا توافق در این باره بود که آیا این سازمان تنها به‌عنوان سازمانی موقتی برای تسهیل و تثبیت فرایند فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سابق عمل می‌کند یا اینکه چارچوبی دائمی برای اتحاد دوبارهٔ کشورهایی است که جانشین اتحاد شوروی شده‌اند. همان‌طور که انحلال فرماندهی مشترک کشورهای مستقل جامعهٔ مشترک‌المنافع و کنار گذاشتن روبل روسیه به‌عنوان پول واحد در سال ۱۹۹۳ نشان داده است، دیدگاه نخست در موضع محکم‌تری قرار دارد.

دوم اینکه اوکراین و بسیاری از دیگر اعضا، این سازمان را ابزار بالقوهٔ تجدید سلطهٔ امپراتوری نوین روسیه بر کشورهایی «همجوار» می‌دانند و بنابراین، با تلاشهایی که برای اعطای قدرت واقعی و فراملی به این سازمان انجام می‌گیرد به مخالفت برخاسته‌اند.

سومین مشکل این است که اگرچه حدود ۸۰۰ موافقتنامهٔ افزایش همکاری (که بسیاری از آنها تکراری هستند) در بین اعضای جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع به امضا رسیده است، ولی اکثر آنها به تأیید مجالس این کشورها نرسیده است و / یا به اجرا درنیامده است. مثلاً از نخستین سال تشکیل این سازمان تقریباً هر ساله، قراردادهایی مبنی بر ایجاد «فضای اقتصادی مشترک» به شکل یک منطقهٔ تجاری آزاد یا اتحاد گمرکی امضا می‌شود.

چهارمین مسأله این است که این سازمان دچار «هندسهٔ متغیر» است و هر یک از اعضا، به مجموعه‌های مختلفی از موافقتنامه‌های این سازمان می‌پیوندند. مثلاً تنها ۹ کشور پیمان امنیت جمعی جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، و پنج کشور موافقتنامهٔ اتحاد گمرکی این سازمان را امضا کرده‌اند.

پنجمین مشکل، تضعیف مستمر این سازمان به‌عنوان چارچوبی فراگیر است که پیامد افزایش گروهبندیهای فرعی اعضا است که بیشتر قابل کنترل هستند. این گروههای فرعی شامل اتحادیهٔ در حال تشکیل روسیه ـ بلاروس، همکاریهای اقتصادی و همکاریهای امنیتی بالقوهٔ گروه گوام (گرجستان، اوکراین، ازبکستان، [جمهوری] آذربایجان و مولداوی)، و اتحادیهٔ آسیای مرکزی است.

روسیه به‌عنوان حامی اصلی این سازمان، خواستار اصلاحات گسترده برای حل این مشکلات و احیای جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع شده است. ولی عدم توافق بر سر مطلوبیت یا جهت‌گیری تغییرات، به همراه ضعف آشکار روزافزون روسیه و اطمینان فزایندهٔ سایر اعضا به استقلال ملی خود باعث شده است که این سازمان در اکثر زمینه‌ها رو به زوال برود. اگرچه اجلاسهای سران و سایر جلسات همچنان به‌طور نیمه منظم برگذار می‌شوند، ولی ممکن است در سالهایی که پیش‌رو داریم جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع نتواند به آسانی از زوال مستمر اهمیت خود پرهیز کند.

ا. خ.

جامعهٔ ملل. نخستین تلاش رسمی برای همکاری بین‌المللی با تشکیل جامعهٔ ملل رخ داد. این سازمان بین‌المللی که در سال ۱۹۱۹ توسط کنفرانس صلح پاریس به‌عنوان بخشی از معاهدهٔ ورسای تأسیس شد در چندین نیروی بین‌المللی ریشه دارد. از جمله می‌توان از تحولات دیپلماتیک، مذهبی، اجتماعی، و اقتصادی نام برد که به تأسیس سازمانهایی از قبیل صلیب سرخ، سازمان جهانی پست، و اتحادیهٔ جهانی تلگراف، در دهه‌های آخر سدهٔ نوزدهم منجر گردید. کنفرانسهای مختلفی تشکیل جامعهٔ ملل را تسریع کردند و در به ثمر نشستن آن نقش بسزایی داشتند. شخصیتهایی از قبیل یان اسماتس، لرد روبرت سسیل، لئون بورژوا، و وودرو ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا در دعوت به صلح و عدالت جهانی در پایان جنگ جهانی اول نقش بزرگی ایفا کردند.

جامعهٔ ملل بر مبنای پیمانی که دارای بیست و شش بند بود تأسیس گردید. این بندها موضوعاتی از مسایل سازمانی داخلی گرفته تا خلع سلاح، و از استقلال ارضی و سیاسی گرفته تا تشکیل دادگاهی بین‌المللی برای داوری و سازش را در برمی‌گرفت. تأسیس جامعهٔ ملل «نخستین فرصت تلاش مستمر برای ایجاد و تدوین حقوق بین‌الملل» را فراهم ساخت. این جامعه سازمانی چند منظوره بود و دستور کاری داشت که موضوعات مهمی از قبیل «آبهای مرزی، ملیت، و مسؤولیت کشورها در برابر آسیب به جان و مال اتباع خارجی» را در برمی‌گرفت.

نخستین اعضای این باشگاه دولتهای پیروزمند جنگ جهانی اول و اکثر کشورهای بی‌طرف بودند. اگرچه ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا از شخصیتهای اصلی در تأسیس این جامعه بود، کنگرهٔ آمریکا از تصویب این

پیمان خودداری کرد و بدین‌ترتیب آمریکا نتوانست به عضویت این سازمان درآید. این سازمان کمی پس از تأسیس، با میانجی‌گری در درگیری سوئد ـ فنلاند بر سر جزایر آلاند (۱۹۲۱) و جلوگیری از جنگ یونان و بلغارستان در بالکان (۱۹۲۵) ارزش خود را به اثبات رساند. جامعهٔ ملل در سایر مسایلی که دارای اهمیت بین‌المللی بودند، از بهداشت گرفته تا کمک به پناهندگان نیز نفوذ داشت.

بذرهای نابودی اجتناب‌ناپذیر جامعهٔ ملل در اندیشهٔ شکننده و گریزپای حاکمیت ملی نهفته بود. امتناع زودهنگام چند کشور قدرتمند از توجه به هشدارها و نصایح جامعه، در اشغال ناحیهٔ رور به‌دست فرانسه (۱۹۲۳)، اشغال کرکیرا توسط ایتالیا (۱۹۲۳)، تجاوز ژاپن به منچوری (۱۹۳۱)، و ناتوانی جامعهٔ ملل در توقف جنگ چاچو، میان بولیوی و پاراگوئه (۱۹۳۲-۱۹۳۵)، نمایان بود. خروج ژاپن و آلمان [و ایتالیا] از جامعهٔ ملل در سال ۱۹۳۳ و ردّ پیمان ورسای توسط هیتلر به سقوط این نخستین تلاش شجاعانه برای تضمین صلح و همکاری جهانی کمک کرد.

در سال ۱۹۳۸، «رخدادهایی که از هر سو صلح بین‌المللی را تهدید می‌کرد (جنگ داخلی اسپانیا، از سرگیری جنگ ژاپن علیه چین و دلجویی از هیتلر در مونیخ) باعث سقوط جامعهٔ ملل شد». ارزشمندترین دستاورد این تلاش بین‌المللی هموار ساختن راه تشکیل سازمان ملل متحد بود که چند سال بعد تشکیل گردید. سازمان ملل با مشکلاتی شبیه به مشکلات جامعهٔ ملل روبه‌رو بود. یکی از مسایل مهمی که هر دو سازمان باید همواره بدان می‌پرداختند مسألهٔ حاکمیت ملی است. برای اینکه کشور مستقلی بتواند بخشی از تشکل بزرگ‌تری باشد باید بخشی از استقلال و حاکمیت خود را برای خیر متعالی‌تر از دست بدهد. این مسألهٔ دشواری است که بیش از هفتاد سال پیش گلوی جامعهٔ ملل را می‌فشرد و امروز هم در مورد بسیاری از مسایلی که در برابر سازمان ملل قرار دارد مشکلاتی را ایجاد می‌کند.

ا. خ.

جانسون، لیندون بی، (۱۹۰۸-۱۹۷۳). جانسون در خانواده‌ای سیاست پیشه در تکزاس به دنیا آمد و در سال ۱۹۳۷ به عضویت مجلس نمایندگان انتخاب شد. جانسون در جنگ [جهانی دوم] با درجهٔ افسری در نیروی دریایی در اقیانوس آرام (از دسامبر ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۲) خدمت کرد و هنگامی که رئیس جمهور [وقت ایالات متحد] اعضای کنگره را به واشینگتن فراخواند، او نیز به کنگره بازگشت. جانسون پس از یازده سال خدمت در مجلس نمایندگان، در سال ۱۹۴۸ به سناتوری انتخاب شد. در سنا دربرخی از مسؤولیتهای مرتبط با حفظ حمیات دو حزب [جمهوری‌خواه و دموکرات] از سیاست خارجی. آیزنهاور سهیم شد. جانسون در مقررات و راهکارهای قانونگذاری کارشناسی سرشناس شد و به رهبری اکثریت سنا ارتقا یافت. او معاونت پرزیدنت کندی را از سال ۱۹۶۱ تا هنگام قتل وی در دالاس، در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳، برعهده داشت.

جانسون به‌عنوان رئیس جمهور در اجرا و تکمیل وضع قوانین حقوق مدنی و دیگر جنبه‌های برنامهٔ «جامعهٔ بزرگ» خود فعال بود. در زمینهٔ سیاست خارجی نیروهای آمریکایی را در سال ۱۹۶۵ برای دخالت به جمهوری دومینیکن فرستاد. این اقدام هم در کنگره و هم در بقیهٔ کشورهای آمریکای لاتین مورد انتقاد قرار گرفت. اما بزرگ‌ترین چالش سرکش و درمان ناشدنی، چالشی بود که در هندوچین با آن روبارو شد.

جانسون تعهد به جلوگیری از سقوط ویتنام جنوبی در دامان کمونیستها را از سَلَف خود به ارث برد. کنگره بدواً توسط قطعنامهٔ خلیج تونکن تا حدّ زیادی دست او را بازگذاشت. آن قطعنامه پس از واقعهٔ مشکوکی به تصویب رسید که یک کشتی جنگی آمریکایی در بیرون از ساحل ویتنام در آن دخالت داشت. قطعنامه بازتاب حمایت گستردهٔ آمریکا از حمایت محتاطانهٔ جانسون از ویتنام جنوبی بود. این سیاست به پیروزی او در انتخابات ۱۹۶۴ کمک کرد. در حقیقت، به‌رغم ناتوانی ایالات متحد در شکست دادن ویت کنگها و نیروهای ویتنام شمالی در هندوچین و به‌رغم اعتراضات فزایندهٔ آمریکاییان علیه دخالت آمریکا، بویژه پس از تهاجم تِت در سال ۱۹۶۸، اکثریت مردم آمریکا به حمایت از سیاست دولتشان دربارهٔ ویتنام ادامه دادند. همچنین در میان نخبگان سیاست خارجی و مشاوران شخصی جانسون در طی ریاست جمهوری او اجماع و اتفاق‌نظری گسترده وجود داشت حاکی از اینکه ایالات متحد باید در سیاست خود پافشاری کند. با این حال، او که به‌خاطر ناتوانی‌اش در بهبود بخشیدن به دورنمای پیروزی مستأصل شده، و مورد چالش رهبران حزب خود، خصوصاً رابرت کندی و یوجین مک کارتی قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که از شرکت در انتخابات [ریاست جمهوری] ۱۹۶۸ چشم بپوشد. در طی ریاست جمهوری جانسون، آمریکا تا حد زیادی غرور و نخوت خود را دربارهٔ حقانیت نقشش در جهان و مطلوبیت درگیری نظامی و سیاسی در امور جهانی از دست داد، و به شناختی جدّی و اصولی دربارهٔ محدودیتهای قدرت آمریکا دست یافت.

ف. م.

جدایی‌طلبی. عمل خروج رسمی از یک اتحاد، فدراسیون یا انجمن. شیوهٔ ایجاد دولتهای ملی باعث شد که مرزهای ملی اغلب چندین گروه قومی را در بر بگیرند. در کشورهایی، همچون کشورهای اروپای غربی و اروپای شرقی، که مستعمرهٔ اروپاییان نبودند معمولاً گروه قومی اکثریت کنترل سیاست و اقتصاد را در دست دارد، و اقلیتها از نمایندگی یا ابزار کسب مساوات چندان برخوردار نیستند. گروههای اقلیت اغلب مجبورند با زبان و فرهنگ گروه مسلط زندگی، تحصیل و کار کنند. در چنین شرایطی، این گروهها هراز چندگاهی سر به شورش برمی‌دارند و خواستار ایجاد کشوری مستقل می‌شوند. چنین اقداماتی اغلب در صورت موفقیت اعلام استقلال، و در صورت ناکامی جدایی‌طلبی محسوب می‌شوند.

جدایی‌طلبی مستلزم تفاوت میان گروههای قومی نیست. وقتی چندین گروه با دیدگاههای متفاوت در یک ملت وجود داشته باشند و این دیدگاهها چنان در تقابل با یکدیگر قرار بگیرند که مردمانی که به آنها

باور دارند نتوانند با یکدیگر همزیستی داشته باشند، ممکن است تلاش برای جدایی صورت پذیرد.

جدایی‌طلبی اغلب به جنگ داخلی می‌انجامد، چون نیروهای مسلط در یک کشور نمی‌خواهند زمینها، درآمدهای مالیاتی، و کنترل سیاسی خود را از دست بدهند. در صورتی که جدایی‌طلبی برمبنای قومیت باشد، ممکن است گروه اکثریت نگران امنیت و استقلال آن دسته از اعضای خود باشد که در ناحیهٔ تجزیه‌طلب زندگی می‌کنند. از نمونه‌های معروف جدایی‌طلبی می‌توان از ایالتهای جنوبی ایالات متحد آمریکا که به جنگ داخلی آمریکا انجامید، جدایی‌طلبی کروآسی که به جنگ بوسنی منجر شد، و مسلمانان هند که پاکستان و بنگلادش را تأسیس کردند نام برد.

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نتیجهٔ جدایی‌طلبی و اعلام استقلال جمهوریهای مختلف بود. پانزده کشور جدید بدون جنگ تأسیس شدند. ولی در چند جمهوری [تازه استقلال‌یافته] گروههای کوچکی سعی کردند از این جمهوریها جدا شوند و این تلاشها سرکوبهای خونینی را در پی داشت. جدایی‌طلبی روس‌تبارهای منطقهٔ ماورای دنیستر مولداوی ابتدا به جنگ، و سپس به انعقاد پیمان صلحی منجر شد که به این منطقه جایگاه ویژه‌ای در جمهوری مولداوی اعطا کرد. جدایی‌طلبی ارمنیهای قره‌باغ کوهستانی در [جمهوری] آذربایجان جان هزاران نفر را گرفت و هنوز به راه‌حل رضایت‌بخشی نیانجامیده است.

ا. خ.

جغرافیا و ناسیونالیسم. جغرافیا اولین و مهمترین وسیلهٔ شناسایی مرزها اعم از طبیعی، اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی است. جغرافیا در شکل جدید خود عمدتاً در سدهٔ نوزدهم به‌عنوان قسمتی از تلاش دولت برای طبقه‌بندی کردن، فهرست کردن و منضبط کردن دنیای مادی و انسانی به‌منظور بهره‌برداری تکوین یافت. رابطهٔ جغرافیا با ملت و ناسیونالیسم، که به‌طور متفاوت برای بر حق دانستن و ساختارشکنی کردن ملتهای ساختگی و غیرواقعی کار می‌کنند، همواره دشوار بوده است. برای شفاف کردن این مشکل در ابتدا باید دریافت که مرز، هدف اصلی مطالعهٔ جغرافیا، چگونه به به‌وجود آمدن ملت کمک کرد و سپس چگونه مفهوم ملت توسعه و تکامل انضباط جغرافیا را به‌عنوان ابزار ناسیونالیسمها در جستجوی ملتهای جدید ارتقا داد.

در این جا قبول شده است که ناسیونالیسم یک نظریهٔ سیاسی از مشروعیت مبتنی بر تغییر جهت حاکمیت از پادشاه به ملت است. پیش‌شرطهای ساختاری برای ملت را می‌توان در صلح وستفالیا (۱۶۴۸) ردیابی کرد که در این‌جا نه به‌عنوان نتیجهٔ قطعی جنگ مذهبی در اروپا بلکه بیشتر بمانند تأکیدی بر رجحان دولت دیوانسالار مرکزی بر الگوی حکومت پادشاهی گسترده شناخته شده است. ملت از این تمرکزسازی سیاسی زاده شد و این امر فرانسویان را به یک پیروزی چشمگیر رسانده بود.

برجسته‌ترین تمرکزسازیهای دولت در خلال سلطنت لوئی هشتم توسط کاردینال ریشلیو آغاز گردید و در زمان پس از وستفالیا به آن سرعت بخشیده شد. جانشین او، لوئی چهاردهم نه تنها اشراف تحت کنترل را به ورسای آورد و آنان را تحت فرهنگ متداول دربار فرانسه یکسان کرده و کنار گذاشت بلکه همچنین محدودیتهای قلمرویی کامل قدرت سلطنتی را پیگیری کرد و دستگاه دیوانسالاری دولت را منضبط ساخت. نهادینه کردن سختگیرانهٔ مرز سیاسی و وصول مالیات پایه‌ای را برای یک مرز تازه گذاشت که دقیقاً روی مرز سیاسی، مرزی که ملت فرانسه را حفظ می‌کرد، قرار گرفته بود. همگون‌سازی از طریق احضار به خدمت سربازی و آموزش تلفیقی در یک زبان ملّی مؤثرترین ابزارهای تحکیم مرزهای سیاسی را که زمانی به‌طور مبهم با عبور یک رودخانه، یک رشته کوه، نشانه سنگی و یا سنگربندی توصیه می‌کرد، به اثبات رساند. آنچه که در سده‌های هفدهم و هجدهم توسط دولت استقرار یافته بود در سدهٔ نوزدهم با تعریف کامل از یک اقتصاد ملی تکمیل شد.

ملتی که به‌وجود آمده بود با مجاز دانستن رسوخ سرمایه و دستگاه دولت به هر دهکده و خانواده‌ای فضای فیزیکی سنتی را زیرپا گذاشت و تمام قدرتها در ورای مرز را، صرف‌نظر از نزدیکی تاریخی یا مادی رها کرد. یک جمعیت همگن نه تنها توسعهٔ اقتصادی را با پایین آوردن هزینه‌های داد و ستد در مبادلات بازار و جابه‌جایی کارگران تسهیل کرد بلکه بسیج مردم را در دوران جنگ نیز آسان ساخت. ملت، به‌عنوان یک جمعیت همگن از نظر فرهنگی در داخل یک فضای محدود شده اولین بار اشتیاق برای منضبط کردن سازمان سیاسی و اقتصادی را دریافته بود. حاصل این امر نه تنها رساندن دولت متمرکز دیوانسالار به پایهٔ یک شکل سیاسی ایده‌آل بلکه ساختن الگویی از ملت و نظام سرمایه‌داری نیز بود.

ناسیونالیسم، نپذیرفتن اقتدار وضع موجود و جستجو برای خودمختاری سیاسی از طرف یک ملت نیز حاصل تمرکزسازی اداری بود. در فرانسه، نارضایی از رژیم بی‌تفاوت لوئی شانزدهم جرقهٔ لازم را برای مشتعل کردن خیزش همگانی فراهم آورد. این قیام طبق الگوهای کنش و واکنشی که تحت نام دولت متمرکز دیوانسالار پدید آمده بود، شکل گرفت. انقلابیون مبانی سنتی الهی یا وراثتی مشروعیت را نپذیرفتند و به جای آن به ابزار قدرت تازه خودشان، مردم که آن را «ملت» نامیدند، رو کردند. به‌هرحال برای به نمایش گذاشتن قدرت بالقوهٔ ملت وجود یک ناپلئون بناپارت لازم بود. انقلابیون و مرتجعین یکسان به نمایش او توجه کردند.

قدرت بیدار شدهٔ ملت شور و هیجان برای ملتهایی «گمشده» یا سرکوب شده را در شاعران و کارآفرینان سیاسی برانگیخت. چند رژیم آینده‌نگر، مانند آلمان تحت حکومت بیسمارک، اقداماتی را برای مهیا کردن هشیاریهای ملی ضدانقلابی به عمل آوردند. تحت یک دولت مقتدر، ملت در واقع می‌توانست به وسیلهٔ هماهنگ‌سازی اقتصادی، زبانی و مرزهای فرهنگی با مرز سیاسی به‌وجود آورده شود. به‌هرحال برای بیشتر انقلابیون زبان یا مذهب مشترکی شرط مطلوب، ولی نه یک مبنای منحصر به فرد، برای هویت ملی شناخته شده بود. در جستجو برای

مرزهای عملی و دوام‌پذیر، جغرافیا برای پیوستن در فهرست کردن و بازنمایی حیطهٔ کامل تفاوت انسانی از حمایت برخوردار شد. این پیشگامان اولیه باکارکردن درکنار مردم‌شناسها، و جمجمه‌شناسها و تعداد زیادی از رشته‌های علمی جدید بـی فراتر از نشان دادن مرزهای زبانی و مذهبی رفتند و در جستجوی مرزهای تازه‌ای براساس مشخصه‌های فیزیولوژیکی و ساختارشناسی برآمدند. برای فهمیدن جغرافیا به‌عنوان منبعی برای ناسیونالیستها باید تکامل این رشته و جایگاه آن را در دانشگاه مورد بررسی قرار داد.

جغرافیدانها آلکساندر وُن‌هامبولت را به‌عنوان کسی که این رشتهٔ مدرن را در آغاز سدهٔ نوزدهم بنیاد نهاد مورد تکریم و ستایش قرار می‌دهند. سابقهٔ کارتوگرافی، ترسیم نقشه‌ها، به دنیای باستان بازمی‌گردد و نمونه‌هایی از جمعیت‌شناسی را می‌توان به قدمت کتاب روز رستاخیز ویلیام فاتح یافت. به‌هرحال هامبولت، بنا به اقوال، روشهای دقیق تازه‌ای از مشاهده و اندازه گیری را اختیار کرد و این رشته را افزون بر سودمندی فوری آن برای دریانوردی و حقوق مالکیت حرفه‌ای کرد. در حالی که هدف این رشته فهرست کردن و مجسم کردن بصری دنیای مادی و انسان شناخته شده بود تکوین آن در خدمت دولت مدرن نه فقط برای تسلط بر اتباعش بلکه برای توسعهٔ امپریالیستی قرار گرفت.

هم دولتهای ملی شده و هم ناسیونالیستها در تعقیب خط‌مشی خودشان ارزشهای روشهای جدید طبقه‌بندی کردن و مقوله کردن طبق ویژگیهای مادی و فرهنگی را دریافتند. به‌عنوان یک فعالیت علمی، این تلاشها نه تنها در باب برقراری مرزها بین مردم بلکه در باب برقراری رابطه‌های سببی از جهان طبیعی و مادی تا دنیای فرهنگی خدمت کرد. در دست جغرافیدانهااین امر با جهش از مردم-اقلیم‌شناسی به کارتوگرافی مردم‌سنجی، یعنی نقشه‌برداری نژادی از مردم طبق اصلی که آب و هوا نژاد را مشخص می‌کند، شروع شد. قدم بعدی مرتبط کردن نژاد، جغرافیا و فرهنگ بود. یک نمونهٔ کلاسیک از این اقدام کتاب جغرافیای انسانی، فردریک راتزل بود که در سال ۱۸۸۲ و ۱۸۹۱ چاپ شد. تلاشها برای نشان دادن رابطه‌های بین نژاد و فرهنگ به‌طور علمی، در زمانی که در باتلاق رده‌های سوءِتعبیر شده و فی‌نفسه مشکوکِ نظریه‌های «علمی» فرو رفته بود، در این عصر ساده‌دلانه شکوفا شد و حمایت سیاسی قابل ملاحظه‌ای را از سوی کسانی که در تعقیب روشهای تازه و ظاهراً ملموس‌تر برای تعریف کردن ملت بودند به‌دست آورد. نهادینه کردن بسیاری از این اصول در ایدئولوژی نازی و هولوکاست بشدت، ولی نه کاملاً، باعث بی‌اعتباری این شیوه شده است.

گرایش به روشهایی «علمی‌تر» در طبقه‌بندی انسان با پیدایش آمارگیری و فنون نوین اندازه گیری مصادف شد. آمارگیری سدهٔ نوزدهم، برخلاف داده‌های جمعیت‌شناسی سنتی موجود در کلیسا و بایگانیهای مالیاتی، به دنبال شمارش روشمندانه، و به‌طور مهمتر، طبقه‌بندی تمامیت یک جمعیت مورد نظر حداقل بر طبق جنسیت، سن، شغل، زبان، مذهب، و تابعیت بود. در مواردی معدود آمارگیری نه تنها به مجسم کردن بلکه به استحکام بخشیدن به وحدت ملی کمک کرد. به‌هرحال، با وجود هابسبورگها گرایش به آمارگیری در واقع قسمتی از یک تلاش ضدملی بود زیرا آنها به دنبال آن بودند که از طریق تصویرهای جغرافیایی داده‌های آماری ناهمگونی فرهنگی اروپای شرقی و مرکزی و در نتیجه ناسازگاری دولت ملی را به نمایش بگذارند معهذا همان بازنمایی اختلافات فرهنگی امکان وجود مرزها را در جایی که قبلاً وجود نداشتند نشان داد.

در پایان سدهٔ نوزدهم جهان‌گستری ظاهراً اساسی از ملت نه بر مبنای شواهد قوم‌شناسی یا مردم‌شناسی بلکه بیشتر براساس سودمندی آن برای قدرتهای مسلط جهانی آن زمان شکل کامل گرفته بود. این دولتهای مسلط مشترکاً تلاش کردند که دولت ملی را از یک آرمان منطقه‌ای به یک اصل جهانی ببرند و با اصول ویلسون مبنی بر حق ملت برای تعیین سرنوشت خود آن را در حقوق بین‌الملل گنجاندند.

دولت ملی در تصور سیاسی بین‌المللی به حیات خود ادامه می‌دهد و مانند یک مبنای هنجار بنیاد برای مبارزات ناسیونالیستی جدید کار می‌کند معهذا با نفوذ جهانی ظاهراً مهارنشدنی ایالات متحد، نیروهای فراملی اقتصاد جهانی به نحوی بی‌سابقه حاکمیت ملی را به چالش می‌طلبند. در جبههٔ علمی، تکنولوژیهای تازهٔ تحلیلهای آماری و نقشه کشی، بخصوص نظامهای اطلاعاتی جغرافیایی [*Geographical Information Systems = GIS*] در حال اضافه کردن مهمات به مبارزه‌ای هستند که از نظر تئوریکی برای تنزل دادن ملت از یک نمایانگر اصلی جامعه بشری، در بهترین حالت، به یک سازهٔ دولت نوین یا یک نظام سرمایه‌داری به خوبی توسعه‌یافته است. با وجود این مرزها، اعم از اینکه حاصل تکامل اجتماعی، طراحی بشر یا صرفِ ابتکار انسان باشند، به شکل دادن تمام جنبه‌های فعل و انفعال انسانی ادامه می‌دهند. در زمانی که ابزارهای تازه علم و نیروهای از نظر تکنولوژی محرکه اقتصاد جهانی ممکن است به ساقط کردن مرزهای ملی قدیمی کمک کنند. بی‌گمان مرزهای تازه‌ای پدیدار خواهند شد که با خود نه تنها بی‌عدالتیها و تعصبها بلکه جوامع جدید و کانالهای ارتباطی تازه‌ای را نیز می‌آورند.

ح.آ.

جفرسون، توماس، (۱۷۴۳-۱۸۲۶). سومین رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا و نویسندهٔ اصلی اعلامیهٔ استقلال آن کشور از انگلستان. قلم عالمانه و فصیح جفرسون او را در نخستین مراحل ناسیونالیسم آمریکایی در موقعیت رهبری قرار داد و موجب شد که طی قرنهای بعد الهام‌بخش جنبشهای ناسیونالیستی در سراسر جهان شود.

جفرسون در سی و یک سالگی نخستین رسالهٔ مشهور ضداستعماری‌اش را تحت عنوان «نظری مختصر دربارهٔ حقوق آمریکایی» نوشت که به‌صورت دستورالعملی مورد استفادهٔ هیأت نمایندگی ویرجینیا در کنگرهٔ مهاجرین [آمریکا] قرار گرفت. این رساله توجه گسترده‌ای را میان ناراضیان فزاینده از حاکمیت انگلستان جلب کرد، هرچند در آن زمان برای بسیاری از اعضای آن کنگره بیش از اندازه افراطی بود. او در آن

کنگره به این راضی بود که مجلس مقننهٔ مهاجرنشینها فقط تابع پادشاه باشد، و نه تابع پارلمان انگلستان. این تصور و فکر جلوتر از زمان خود بود، اما نه آن اندازه که برخی گمان می‌کردند، زیرا اختلافات میان مهاجرنشینها و نظام انگلستان سریع‌تر از آنچه اغلب انتظار داشتند تشدید می‌شد. جفرسون اصرار داشت که «خدایی که به ما زندگی داد در همان زمان به ما آزادی بخشید. به‌دست زور و جور می‌توان زندگی و آزادی را نابود کرد، اما نمی‌توان آنها را از هم جدا و تفکیک کرد».

در سال ۱۷۷۶ جفرسون به همراه بنجامین فرانکلین و جان آدامز به عضویت کمیته‌ای درآمدند که باید پیشنویس اعلامیه‌ای را تهیه می‌کرد که دلایل تصمیم مهم مهاجرنشینها را برای جدا شدن از انگلستان توضیح می‌داد. مهارتهای جفرسون جوان در نویسندگی حتی از سوی آن دولتمردان والامقام چنان احترامی داشت که وظیفهٔ تنظیم نخستین پیشنویس آن سند به او سپرده شد. جفرسون در عبارات آن سند، که به «اعلامیهٔ استقلال» تبدیل شد، منطق و عقلانیتی را برای انقلاب به قلم آورد که هنوز الهام‌بخش کسانی است که ناسیونالیست به‌شمار می‌روند.

جفرسون در قدرت قلم حتی از نامداران معاصرش برتر بود، اما خودش نیز می‌دانست که سخنور نیست. گرچه جفرسون به‌عنوان سومین رئیس جمهور آن کشور جدید انتخاب شد، اما دستاوردهایش به‌عنوان رئیس کشور هرگز به پای سهمی که در شالوده‌های فلسفی ناسیونالیسم آمریکایی داشت نمی‌رسید.

جفرسون توانست در میانهٔ مجادلات قابل توجهی که سیاستهای فدرالیستی را احاطه کرده بود لحنی آشتی‌جویانه در پیش گیرد، و به‌رغم افراط گریهای فصیحانه و انقلابی‌اش در زمان جوانی، کوشید در میان طرفهای اختلاف در آن کشور جدید تفاهم و اجماعی به‌وجود آورد. به‌علاوه، در طی دو دورهٔ ریاست جمهوری توانست دگرگونیهای بزرگی پدید آورد که مهمترین آن خرید لوئیزیانا، یعنی سراسر حوزهٔ غربی رودخانهٔ میسی‌سیپی از ناپلئون بود، که با این کار اندازهٔ کشور ایالات متحد را تقریباً دوبرابر کرد.

جفرسون به جای آنکه به دنبال دور سوم ریاست جمهوری باشد، تصمیم گرفت که از واشینگتن در محدود کردن داوطلبانهٔ تصدی آن مقام به دو دوره پیروی کند و به ویرجینیا بازگشت. آخرین کمک و خدمت او در ایالت زادگاهش ایجاد دانشگاه ویرجینیا بود؛ که نه‌تنها طراحی ساختمانها و نظارت بر اجرای آنها را عهده‌دار شد، بلکه هیأت استادان را نیز برگزید و با آنها در تنظیم برنامهٔ درسی همکاری کرد.

ف. م.

جماعت‌گرایی. مفهوم جماعت‌گرایی به رقابت میان گروهها بر مبنای عضویت در اجتماعهای رقیب استوار است. اجتماعها را می‌توان بر مبنایی یک یا چند ویژگی از قبیل دین، زبان، یا زادگاه از یکدیگر جدا کرد. مثلاً می‌توان گفت که فرانسوی زبانان و فنلاندری زبانهای بلژیک اجتماعهای جداگانه‌ای را بر مبنای زبان ایجاد می‌کنند. تقسیم‌بندیهای اجتماعی بر مبنای دین را می‌توان بین پروتستانها و کاتولیکهای ایرلند شمالی یا هندوها و مسلمانان هند نیز دید.

درک این نکته اهمیت بسزایی دارد که وجود گروههای چندگانه بر مبنای چنین مشخصه‌هایی ضرورتاً نشانهٔ ظهور سیاستها یا هویتهای گروهی در جامعه نیست. مثلاً با وجود اینکه در سوئیس تعداد زیادی از ساکنان آن کشور، فرانسوی، آلمانی، یا ایتالیایی زبان هستند، زبان نیروی قدرتمندی برای تقسیم‌بندی ملت نیست.

ظهور اجتماعها، نیازمند ایجاد هویتهای اجتماعی و پررنگ شدن مرز میان «خودی» و «بیگانه» است. بدین منظور باید حس تعلق به اعضای گروه القا شود، و مردم خود را بخشی از «خانواده» ببینند. برای ایجاد حس همیشگی و طبیعی بودن این تمایزها می‌توان به کند و کاو و تفسیر تاریخ پرداخت و با توسل به «عصر طلایی»، افسانه‌ها و خاطرات را به بخشی از وجدان جمعی تبدیل کرد.

ظاهراً رقابت بر سر منابع کمیاب یکی از عوامل عمدهٔ پیدایش جماعت‌گرایی است. وقتی گروهها با یکدیگر تعامل چندانی نداشته باشند یا منابع فراوان باشد، نیاز چندانی به ایجاد هویتهای جمعی در تقابل با یکدیگر نیست. ولی هنگامی که برخورد و رقابت افزایش می‌یابد، تنش بین گروهها نیز بیشتر می‌شود. ممکن است این مسأله باعث شود افراد خود را بر مبنای شباهتها سازمان دهند و به کسانی که با آنها پیوند گروهی دارند التفات بیشتری داشته باشند.

حضور اصطکاک اجتماعی ممکن است برای سیاستهای ناسیونالیستی پیامدهای تضادآفرینی در پی داشته باشد. وقتی هیچ گروهی نتواند جایگاه ممتازی برای خود کسب و حفظ کند، تبدیل وفاداریهای جماعتی به ناسیونالیسم با مشکلاتی روبه‌رو خواهد بود. تنها وقتی یک گروه بتواند امتیاز سیاسی و اقتصادی چشمگیری برای خود به‌دست آورد، می‌توان از تمایزات بین اجتماعها برای ایجاد گرایشات ناسیونالیستی استفاده کرد. برای نمونه می‌توان به ماهیت متغیر تضادهای دینی در ایرلند شمالی اشاره کرد. در اوایل سدهٔ ۱۸۰۰ پروتستانها در بلفاست برای به‌دست آوردن مشاغل غیرتخصص در صنعت نساجی که نسبتاً فراوان بودند با کاتولیکها رقابت داشتند. هیچ یک از این دو گروه نمی‌توانست موقعیت ممتازی را کسب کند و رهبران سیاسی توانایی استفاده از درگیریهای فرقه‌ای برای نیل به اهداف ناسیونالیستی را نداشتند. ولی تا پایان قرن، چرخش اقتصادی به پروتستانها این اجازه را داد که در بازار کار بلفاست جایگاه ممتازی برای خود کسب کنند. جر و بحثها به طول انجامید و از بحث بر سر مرزهای اجتماعی به برخورد بر سر تخصیص منابع گسترش یافت. مثلاً اتحادیه‌های کارگری آلستر توانستند حمایت کارگران پروتستان را که نمی‌خواستند برتری اقتصادی خود را از دست بدهند جلب کنند. با گذشت زمان، وابستگی مذهبی به نشانهٔ جایگاه فرد در ناسیونالیسم ایرلندی و آیندهٔ ایرلند شمالی تبدیل شد.

ا. خ.

جمال‌الدین (سیّد) اسدآبادی، (۱۳۱۴-۱۲۵۴ هـ. ق).
سیّدجمال‌الدین اسدآبادی در اسدآباد همدان به دنیا آمد و از آغاز جوانی به تحصیل علوم اسلامی در همدان، قزوین، اصفهان و مشهد پرداخت. در ۱۸ سالگی از راه شیراز ـ بوشهر به هند رفت و سپس به مکّه سفر کرد. در سال ۱۲۸۳ به افغانستان و در ۱۲۸۵ به عثمانی رفت. پس از ترک استانبول ناگزیر به سفر از مصر شد و در دانشگاه الازهر به تدریس علوم اسلامی پرداخت.

پس از مدتی به لندن و آنگاه به پاریس رفت. سه سال در این شهر ماند و روزنامهٔ عروة الوثقی را با همکاری شیخ محمد عبده منتشر ساخت.

در سال ۱۳۰۴ هـ. ق به تهران آمد و چندین بار با ناصرالدین شاه ملاقات کرد و لزوم انجام اصلاحات اساسی را متذکر شد. در سال ۱۳۱۰ بار دیگر وارد استانبول شد و ایرانیان را به قیام دعوت کرد.

بزرگ‌ترین آرزوی سیّدجمال‌الدین، ایجاد نهضت اسلامی و اتّحاد مسلمین براساس ترقی و نجات از تسلط اروپا بود. کار سیّد در طی اقامت ۹ ساله‌اش در مصر، تدریس علوم مختلف اسلامی و تربیت نسل جدیدی از روشنفکران بود.

در اقامت بعدی خود در لندن، اقدام به انتشار روزنامه‌ای به زبان عربی کرد که ضیاءالخافقین نام داشت (رجب ۱۳۰۹). دولت انگلستان می‌کوشید که آن را تعطیل کند. سرانجام سیّد بنابه دعوت سلطان عثمانی در اواخر همین سال و یا اوایل سال ۱۳۱۰ به استانبول رفت. نزدیک به چهار سال در آنجا ماند و پس از کشته شدن ناصرالدین شاه به دست میرزا رضای کرمانی، دولت ایران از عثمانی تقاضای استرداد سیّد را کرد ولی عثمانی آن را نپذیرفت.

سیّدجمال الدین نه تنها در ایران بلکه در بسیاری از ممالک اسلامی مانند افغانستان، مصر، سوریه، لبنان ترکیه و نیز شبه قاره به صفت یک عالم اسلامی معروفیت دارد.

اسدآبادی صاحب رسالاتی چون، ناتورالیست‌ها، ماتریالیست‌ها، و اوضاع تاریخی، جغرافیایی و سیاسی افغانستان، می‌باشد.

جمهوری متحد عربی، (۱۹۵۸-۱۹۶۱). جمهوری متحد عربی نهادی سیاسی بود که با اتحاد مصر و سوریه ایجاد شد و در زمان خود گامی بزرگ به سوی وحدت کامل اعراب محسوب می‌شد. نگاهی به گذشته نشان می‌دهد که به جز اتحاد یمن شمالی و یمن جنوبی در سال ۱۹۹۰، این اتحاد تنها ادغام داوطلبانهٔ کشورهای عرب مستقل در عصر نوین بوده است.

جمهوری متحد عربی در دهۀ ۱۹۵۰ و زمانی ایجاد شد که اعراب بسیاری از واحدهای سیاسی جدید جهان عرب را نهادهای مصنوعی و نامشروع می‌دانستند. عاملی که این اتحاد را تسهیل کرد رشد احساسات سیاسی طرفدار وحدت اعراب در شرق جهان عرب، بویژه در سوریه، و محبوبیت رئیس جمهور مصر جمال عبدالناصر، پس از به‌دست گرفتن رهبری مبارزه علیه امپریالیسم در میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰ بود. سیاستمداران سوری از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۷ پیشنهادهای مختلفی را برای ایجاد فدراسیون مصر ـ سوریه مطرح ساخته بودند. از آنجا که دسته‌بندیهای سیاسی در سوریه ثبات سیاسی این کشور را تهدید می‌کرد، در ژانویهٔ سال ۱۹۵۸ هیئتی از افسران ارتش سوریه به مصر پرواز کردند و با اصرار از ناصر خواستند تا وحدت را بپذیرد. ناصر که ابتدا از برداشتن این گام سریع اکراه داشت. پس از کسب موافقت سوریه مبنی بر ادغام کامل دو کشور به رهبری او با این کار موافقت کرد. سیاستمداران غیرنظامی سوریه هر یک تا حدی از این شرایط استقبال کردند. در اوایل فوریهٔ سال ۱۹۵۸ تأسیس جمهوری متحد عربی اعلام شد؛ همه‌پرسی‌ای که در همان ماه در مصر و سوریه برگذار شد با اکثریت قاطع بر این اتحاد مهر تأیید زد و انتخاب ناصر به‌عنوان رئیس‌جمهور را تصویب کرد.

حکومت جمهوری متحد عربی تحت سلطهٔ ناصر و مصر بود. ناصر در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ به‌عنوان یکی از رهبران ناسیونالیسم عرب در اوج محبوبیت بود. علاوه بر این، رهبری سیاسی سوریه با تسلیم در برابر شرایط ناصر از جمله لغو احزاب سیاسی، در اصل سرنوشت خود را به‌دست ناصر سپرده بود. اگرچه سوریه‌ایها در کابینهٔ جمهوری متحد عربی شرکت داشتند و ادارهٔ امور داخلی سوریه تا حد زیادی در دست سوریه‌ایها باقی ماند، ولی سیاستهای ملی و بین‌المللی به‌دست ناصر و در قاهره تعیین می‌شد.

در دورهٔ سه سال و نیمهٔ این اتحاد، در زمینهٔ یکپارچگی مناطق شمالی و جنوبی جمهوری متحد عربی پیشرفت چندانی به‌دست نیامد. تا زمان لغو این اتحاد اقتصاد این دو منطقه از یکدیگر جدا بود، و هر منطقه واحد پول و قوانین تجارت خارجی خود را داشت و مبادلات بین منطقه‌ای کالا یا نیروی کار نسبتاً ناچیزی بود. در نهایت جدی‌ترین ناکامی یکپارچگی نظامی بود، چون ارتشهای دو منطقه که تحت امر فرماندهی عالی مصری بودند تا حد زیادی دست نخورده باقی ماندند.

با گذشت زمان نارضایی سوریها از تسلط مصر بر جمهوری متحد عربی افزایش یافت. متحدین طبیعی ناصر در جناح چپ سوریه، یعنی حزب بعث، از حاشیه‌نشینی در حکومت اتحادیه ناراضی شدند و تا پایان سال ۱۹۵۹ از سمتهای خود استعفا دادند. در دیگر سالهای حیات این جمهوری، ناصر از طریق مارشال عبدالحکیم عامر که به فرماندهی کل سوریه گمارده شده بود و از حمایت طرفداران ناصر در سرویسهای امنیتی برخوردار بود سوریه را کنترل می‌کرد. تلاشهای حکومت مرکزی برای یکپارچگی بیشتر در سال ۱۹۶۱ ناقوس مرگ جمهوری متحد عربی را به صدا درآورد. در ماه ژوئیه، برنامه‌های اقتصادی جدیدی که در جهت ایجاد اقتصاد سوسیالیستی حرکت می‌کردند بر شرکتهای خصوصی سوریه تأثیر بسیار نامطلوبی گذاشت. در ماه اوت، تلاش برای افزایش تمرکز اداری، موجب آشفتگی دستگاههای امنیتی شد و نارضایتی مردم سوریه را افزایش داد. در ۲۸ سپتامبر واحدهای نظامی دمشق کنترل این شهر را در دست گرفتند؛ واحدهای دیگر ارتش سوریه در سایر نقاط نیز به‌تدریج به حمایت از این شورش برخاستند. ناصر ابتدا تصمیم گرفت شورشیان را

سرکوب کند. در ۲۹ سپتامبر که معلوم شد بیشتر ارتش سوریه به پاخاسته است، وی با اکراه جدایی سوریه از جمهوری متحد عربی را پذیرفت. مصر که اکنون منطقهٔ شمالی خود را از دست داده بود تا سال ۱۹۷۱ همچنان خود را جمهوری متحد عربی می‌نامید.

جمهوری متحد عربی حتی پس از فروپاشی نیز، برای ناسیونالیستهای عرب در حکم نقطه عطف و نمادی قدرتمند از چیزی بود که می‌توانست وجود داشته باشد. تلاشهای ناموفق برای ایجاد اتحادهای مشابه در میان رژیمهایی ناسیونالیست عرب در سرتاسر دههٔ ۱۹۶۰ ادامه داشت و تا دهۀ ۱۹۷۰ نیز استمرار یافت. ظاهراً گذشت زمان و رنگ باختن وحدت اعراب که ناشی از تحکیم مشروعیت کشورهای موجود است اهمیت جمهوری متحد عربی به‌عنوان نمادی از ناسیونالیسم عرب را کاهش داده است.

ا. خ.

جمیلف، مصطفی. (۱۹۴۴ -). برجسته‌ترین رهبر ناسیونالیست در جنبش ناسیونالیستی تاتارهای کریمه. در روستای آی ـ سِرز در منطقهٔ سوداکِ شبه‌جزیرهٔ کریمه به دنیا آمد. جمیلف (که اغلب ژمیلف نامیده می‌شود) در ۱۸ مه ۱۹۴۴، در هفت ماهگی، به همراه تقریباً ۲۰۰۰۰۰ نفر دیگر از ملت تاتار کریمه (گروه قومی ترک‌نژاد مسلمان که بومی شبه‌جزیرهٔ کریمه هستند) از میهن خود به آسیای مرکزی (در درجهٔ نخست ازبکستان) رانده شدند. همهٔ تاتارهای کریمه، از جمله زنان و کودکانی مانند جمیلف، به دروغ به «خیانت جمعی» علیه روسیه شوروی در دورانی که آن بخش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در اشغال نازیها بود متهم و از سرزمین و میهن نیاکان خود پاکسازی قومی شدند.

خانوادهٔ جمیلف به اردوگاه اقامتی ویژه‌ای در شهر گلستان در ازبکستان تبعید شد، و در سال ۱۹۵۶ بود که آنان، همچون بقیهٔ ملت تاتار کریمه، از اردوگاهها مرخص شدند. تاتارهای کریمه با اینکه از اردوگاهها آزاد شدند، حق نداشتند به سرزمین آبا و اجدادی خود باز گردند؛ و آن سرزمین در نبود تاتارهای کریمه بخشی از اوکراین شده بود. در این وقت بسیاری از تاتارهای کریمه برای بازگشت به سرزمین زادگاه خود دست به آشوب زدند.

جمیلف که در یک کارخانهٔ هواپیماسازی در تاشکند پایتخت ازبکستان کار می‌کرد، در دههٔ ۱۹۶۰ به جنبش ملی تاتارهای کریمه پیوست و به‌زودی خود را به‌عنوان سخنگویی جسور در آن نهضت به نظام شوروی شناساند. جمیلف جزو جناحی جوان از جنبش ملی تاتارهای کریمه بود که خواهان چالش مستقیم با سیاست دولت شوروی در مورد منع تاتارهای کریمه از بازگشت به میهن بودند. جمیلف و گارد جوانان به جای ادامه دادن سیاست انفعالی ارسال عرضحالهایی به مسکو و تقاضای حق بازگشت به کریمه، درصدد برآمدند مبارزهٔ خود را به جنبش گسترده‌تر نارضایتی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی متصل کنند.

جمیلف به‌خاطر فعالیتهای «ضد شوروی»اش شش بار به زندان افتاد (نخستین محکومیت در سال ۱۹۶۹ رخ داد). او از فرصت محکومیتهایش استفاده می‌کرد و با سخنانی آتشین خواهان حق مردمانش به بازگشت به زادبومشان می‌شد. جمیلف از زمان نخستین دستگیری‌اش در بیست و سه سالگی تا چهل و سه سالگی فقط هفت سال را خارج از زندان گذراند. مورد جمیلف از سوی ناراضیان شوروی، همچون آندره ساخاروف، برای آگاهی جهان منتشر شد، و او به‌زودی در میان مردمش به موقعیتی همانند ماندلا دست یافت.

در اواخر سال ۱۹۸۰ صحنهٔ سیاسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، تحت تأثیر سیاست درهای باز میخائیل گورباچف، رئیس جمهور [وقت] شوروی، رو به تغییر نهاده بود، و جمیلف از زندان آزاد شد. در سال ۱۹۸۹ دولت شوروی به فشار تاتارهای ناسیونالیست کریمه نیز تسلیم شد و به تاتارهای تبعیدی کریمه حق بازگشت به میهنشان را اعطا کرد.

در سال ۱۹۹۱ گروههای غیررسمی «پیشقدمان» تاتارهای کریمه (سلولهای ناراضیان) جای خود را به دو حزب ناسیونالیست دادند، به نام «جنبش ملی تاتارهای کریمه» و «سازمان جنبش ملی تاتارهای کریمه». جمیلف به رهبری حزب افراطی‌تر یعنی «سازمان جنبش ملی تاتارهای کریمه» انتخاب شد، که در خواسته‌هایش برای بازگشت کامل مردم تاتار کریمه به شبه‌جزیرهٔ کریمه به هیچ سازشی تن نمی‌داد. تاتارهای کریمه در ژوئن ۱۹۹۱ در سیمفروپل، پایتخت جمهوری کریمه، کنگره‌ای تاریخی برگذار کردند، و جمیلف را (که بر او نام افتخارآمیز کریم اوغلو، یعنی «پسر کریمه» نهاده بودند) به ریاست یک دولت موازی تاتاری کریمه که «مجلس» نامیده می‌شود، انتخاب کردند.

در سالهای بعد بیشتر کارهای مصطفی جمیلف بر کسب شهروندی اوکراین و حقوق بشر برای دهها هزار تن از تاتارهای کریمه متمرکز بوده است که از سال ۱۸۸۹ به بعد از آسیای مرکزی به کریمه مهاجرت کرده بودند (تقریباً نیمی از ۵۰۰۰۰۰ نفر تاتارهای دوران اتحاد شوروی پیشین به کریمه بازگشته‌اند). در حالی که تاتارهای بازگشته به کریمه، که شدیداً ناسیونالیست هستند، در موارد عدیده با جمعیتهای اسلاو محلی برخورد پیدا کرده‌اند، جمیلف عمدتاً به‌عنوان شخصیتی میانه‌رو شناخته شده است. راهکارهای جمیلف در عین حال که قویاً خواهان حقوق مردمش نسبت به میهنشان در کریمه است، به عدم خشونت گرایش دارد.

جمیلف در سال ۱۹۹۸ به‌عنوان نامزد حزب روخ (حزبی اوکراینی و ناسیونالیست که از قضیهٔ تاتارهای کریمه جانبداری می‌کند) به نمایندگی مجلس اوکراین انتخاب شد. جمیلف، تازیانه و منتقد خستگی‌ناپذیر سامانهٔ دولتی‌ای که مردمانش را سرکوب کرده است، اکنون در داخل آن سامانه کار می‌کند تا سرنوشت آن مردمان فقیر را بهبود بخشد که می‌کوشند زندگی خود را در کریمهٔ پس از شوروی که روسهای محلی بر آن سلطه دارند، بازسازی کنند.

ف. م.

جناح، محمدعلی. (۱۸۷۶-۱۹۴۸). نخستین فرماندار کل (۱۹۴۷-۱۹۴۸) و بنیانگذار کشور اسلامی پاکستان، که به‌عنوان قائد اعظم نیز شهرت دارد که در عربی به معنی «رهبر بزرگ» است. جناح که حقوقدانی تحصیل کردهٔ انگلستان بود، در نهضت استقلال هند به چهره‌ای مهم و یکی از همکاران گاندی بدل شد. اما، در پایان بر تشکیل کشوری جدا گانه و مسلمان پای فشرد، با این ادعا که در هندوستانی تحت سلطهٔ هندوان با مسلمانان بد رفتاری خواهد شد.

جناح که فرزند ارشد هفت فرزند خانواده بود، به هنگام تحصیل در لندن مادر و همسرش را از دست داد. در نوزده‌سالگی به کانون وکلا در لندن راه یافت و در آنجا نخست‌وزیر آزادی‌خواه ویلیام گلادستون او را تحت‌تأثیر قرار داد. جناح همچنین به مبارزهٔ انتخاباتی یکی از ناسیونالیستهای سرشناس هندی به نام دادابهایی نائوروجی پرداخت، که با موفقیت برای نمایندگی در پارلمان انگلستان می‌کوشید.

جناح پس از بازگشت به هندوستان به نهضت ناسیونالیست و «حزب ناسیونالیست هند» پیوست و از رهبران اصلی آن شد. نخست از پیوستن به حزب «مسلم لیگ سراسر هند» که در سال ۱۹۰۶ تشکیل شد و به‌عنوان «سفیر وحدت هندو و مسلمان» شهرت داشت خودداری کرد. جناح سرانجام به حرکت ناسیونالیستی مسلمان پیوست و در پایان از حزب کنگره برید و بر تقسیم شبهٔ قارهٔ هند به دو کشور پای فشرد: یکی میهنی اسلامی و دیگر در سلطهٔ اکثریت هندو. جناح به هنگام استقلال پاکستان از انگلستان نخستین رئیس آن کشور شد و به‌عنوان پدر ملت تلقی می‌شد. اما اندکی پس از نیل به این مقام سلامت خود را از دست داد و سال بعد، در ۱۹۴۸ درگذشت.

ف. م.

جنبش بازگشت به آفریقا. موضعی مبنی بر اینکه آرمانهای ناسیونالیستهای سیاه‌پوست آمریکا باید در برگیرندهٔ مهاجرت به آفریقا باشد نه کوشش برای دستیابی به موقعیت بهتر در داخل جامعهٔ ایالات متحد.

این جنبش در اساس مرتبط با تلاشهای مارکوس گاروی (۱۸۸۷-۱۹۴۰) آمریکای متولد جامائیکا و رهبر «اتحادیهٔ جهانی پیشرفت سیاهان» است. این اتحادیه نخستین سازمان عمدهٔ جدایی‌طلب سیاه‌پوست در ایالات متحد است که از تأسیس کشوری مستقل برای شهروندان سیاه در آفریقا حمایت می‌کند.

اتحادیهٔ جهانی پیشرفت سیاهان در اوج فعالیت خود در ۱۹۱۹-۱۹۲۰، مدعی داشتن دو میلیون عضو بود و فعالیتهای خود را در بخش هارلم نیویورک متمرکز ساخته بود. گاروی در ۱۹۲۰، ریاست یک کنوانسیون بین‌المللی، مرکب از نمایندگان ۲۵ کشور، را بر عهده داشت، اما کمی بعد به علت محکومیت به‌خاطر جعل اسناد پستی، قدرتش رو به زوال نهاد. اتحادیهٔ جهانی پیشرفت سیاهان بی‌آنکه تأثیر مهمی در بازگرداندن آمریکاییهای سیاه‌پوست به آفریقا داشته باشد از هم پاشید.

جنبش بازگشت به آفریقا گرچه در رسیدن به هدف اصلی خود ناکام ماند، لکن سیاستهای گاروی و «اتحادیهٔ جهانی پیشرفت سیاهان» بر ناسیونالیسم سیاه تأثیر پایا نهاد. جنبش گاروی در پی ایجاد سرمایه‌داری سیاه و استقلال اقتصادی بود، بر اهمیت افتخارات سیاهان و احترام فردی تأکید می‌نهاد، و موجب آگاهی از تاریخ آفریقا و دستاوردهای فرهنگی آن شد. همهٔ اینها از عناصر آشنای جنبشهای ناسیونالیستی معاصر سیاهان در ایالات متحد هستند.

م. ا.

جنبش همبستگی. جنبش همبستگی لهستان در پایان بخشیدن به سلطهٔ شوروی بر اروپای شرقی، و حیات شوروی، نقش مهمی ایفا کرد. «سولیدارنوسک» از مبارزه‌ای طولانی سربرآورد و هدف اصلی آن اصلاح نظام سبک شوروی در لهستان بود و تنها بعدها به تلاشی برای تغییر بنیادین آن نظام تبدیل شد. در سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۷۰، تظاهرات دانشجویان و کارگران [در لهستان] سرکوب شد و این سرکوب در مورد کارگران مرگبار بود. به موجب آمار رسمی تعداد کشته‌شدگان حوادث سال ۱۹۷۰ چهل و سه نفر بود، ولی به موجب برآوردهای غیررسمی تعداد کشته شدگان بسیار بیشتر بود. این تجربه مخالفان را وحشت‌زده کرد و آنها را به سکوت وادار کرد. سپس در سال ۱۹۷۶، ادوارد گیرک جانشین گومولکا که سوگند خورده بود هیچ‌گاه اجازه ندهد دوباره از نیروی مرگبار علیه کارگران استفاده شود، با شورشهای کارگران روبه‌رو شد؛ او به قول خود عمل کرد. در نتیجه ترس ناراضیان از میان رفت. پس از مدت کوتاهی مخالفت آشکار روشنفکران آغاز شد. در همان حال سازمانهای زیرزمینی کارگران که به آرامی توسعه می‌یافت به گسترش خود ادامه داد و آشکارتر شد، و این دو به نوعی با یکدیگر مرتبط شدند.

دیدار پاپ لهستانی‌تبار [ژان پل دوم] از لهستان در سال ۱۹۷۹ رخدادی بود که میلیونها نفر را به خیابانها کشاند. صحنهٔ توده‌های مردم که تا جایی که چشم کار می‌کرد امتداد داشت، تأثیر قدرتمندی بر جای نهاد که از جنبهٔ معنوی فراتر رفت. یانوش اونیش کیوویچ سخنگوی جنبش همبستگی اعلام کرد: «پیش از دیدار پاپ، مردم در صحبتهایشان همیشه از «ما» و «آنها» سخن می‌گفتند. همه می‌دانستند که منظور از «آنها» چیست: گروه حاکم، حزب، و کل دستگاه حکومت. ولی منظور از «ما» چندان مشخص نبود. مردم نسبتاً از یکدیگر جدا بودند و منظور از «ما» در عمل خانواده بود. با دیدار پاپ، مردم خود را دیدند و دریافتند که منظور از «ما» تنها من، خانواده‌ام و پنج دوستم نیست، بلکه میلیونها نفر، و در اصل کل ملت است. و «آنها» گروهی بسیار کوچک و منزوی هستند. بنابراین ما واقعاً احساس قدرت کردیم». استاشک هاندزلیک از رهبران آیندهٔ جنبش همبستگی در یادآوری خاطرات گذشته می‌گوید: «آنچه به روشنی به‌خاطر می‌آورم این است که مردم در یک موضوع اتفاق‌نظر داشتند: آنها احساس می‌کردند که دوران گیرک و شاید کل نظام کمونیستی در لهستان تقریباً سپری شده است».

سال بعد کارگران کارخانه‌های کشتی‌سازی در اعتراض به افزایش

قیمتها اعتراض کردند؛ کشاورزان، دانشجویان و روشنفکران فعالانه به حمایت از آنها برخاستند. برای نخستین‌بار، مقامات پذیرفتند با اعتصابیون مذاکره کنند. ولی زمان بسرعت سپری می‌شد و پیشرفت چندانی برای توافق مشاهده نمی‌شد. رهبر حزب [کمونیست لهستان] می‌ترسید شوروی خشمگین شود. کارگران سرتاسر کشور می‌ترسیدند در صورتی که دیگران کاری انجام ندهند اعتصابیون با کشتاری شبیه به سال ۱۹۷۰ روبه‌رو شوند. بالاخره تقریباً دو هفته پس از آغاز اعتصاب کارگران کشتی‌سازی، کارگران کارخانه‌های فولاد و معادن نیز به آنها پیوستند و این مسأله باعث شد که احتمال آنکه حکومت بتواند تصمیم به سرکوب کارگران کشتی‌سازی بگیرد منتفی شود. چند روز بعد حق کارگران برای تشکیل اتحادیه و اعتصاب به رسمیت شناخته شد.

این پیروزی پایان درگیری نبود بلکه آغاز آن بود. مقامات سعی می‌کردند همبستگی را تضعیف کنند و دستاوردهای آن را از میان ببرند و کارگران نیز بر مطالبات خود می‌افزودند. شانزده ماه حضور قانونی جنبش همبستگی دوران درگیریهای شدید بود: درگیری میان همبستگی و رهبری حزب، درگیری در داخل همبستگی که به دنبال درخواست عناصر ستیزه‌جوتر برای اقدام شدیدتر در برابر رهبری معتدل ایجاد شده بود، و درگیری در داخل حزب کمونیست که رهبران آن در میان حامیان همبستگی که یک سوم حزب را تشکیل می‌دادند محاصره شده بودند. این دوران زمانی به پایان رسید که یاروزلسکی، نخست‌وزیر لهستان، در دسامبر ۱۹۸۱ کودتایی را سازمان داد و ده هزار نفر از رهبران، فعالان و حامیان جنبش همبستگی را دستگیر کرد.

ولی این تلاش برای حفظ وضع موجود از همان ابتدا محکوم به شکست بود، چون مردم از پذیرش آن خودداری کردند. حکومت هرگز نتوانست اقتدار از کف رفتهٔ خود را بازیابد. قتل کشیش محبوبی به نام پاپیلوشکو در سال ۱۹۸۴ حکومت را در موضع تدافعی قرار داد و مخالفت با دولت از سر گرفته شد و دوباره چهره‌ای آشکار به خود گرفت. معلوم بود که حکومت بدون دموکراتیزه کردن سیاسی که خواستهٔ لهستانیها بود هرگز نمی‌تواند برنامه‌های اصلاحات اقتصادی خود را به پیش ببرد. اعتصابات آغاز و پایان تابستان سال ۱۹۸۸ مذاکراتی را بنیان نهاد که در نهایت طومار حکومت کمونیست لهستان را درهم پیچید و بیشتر بنیانهای سلطهٔ شوروی بر این کشور را از میان برد. پیش از پایان جنگ، امپراتوری شوروی متلاشی شد. دو سال بعد، ناقوس مرگ اتحاد جماهیر شوروی به صدا درآمد. شکی نیست که جنبش همبستگی همهٔ این تحولات را تسریع کرده بود. میچیسلاو راکوفسکی آخرین نخست‌وزیر کمونیست و آخرین دبیر کل حزب کمونیست لهستان دربارهٔ گورباچف گفت که «چند سال بعد، گورباچف به من و یاروزلسکی گفت که لهستان از جنبه‌های بسیاری بر رویکرد ویژهٔ او در اتحاد جماهیر شوروی تأثیر گذاشته است. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ او از ما خواست مطالبی را دربارهٔ اصلاحات و مفاهیم خود در اختیار او بگذاریم و ما این مطالب را برای او فرستادیم».

ا. خ.

جنس و ناسیونالیسم. مرزهای ناسیونالیستی، مرزهای جنسی *(sexual)* نیز هستند (تلاقی گاههای شهوانی که مردم با عبور از مرزهای قومی، نژادی و ملی با یکدیگر روابط صمیمی برقرار می‌کنند). سرزمینهای مرزی که در محل برخورد مرزهای قومی و ملی قرار دارند «سرحدات قومی ـ جنسی» هستند که از آنها مراقبت می‌شود، دارای گشت و پلیس، و کنترل شده و محدود هستند، ولی همواره افرادی که با «دیگرهای» قومی و ملی پیوند جنسی برقرار می‌کنند در آنها نفوذ می‌کنند. برخی از این تماسهای جنسی توسط «مهاجران قومی ـ جنسی» برقرار می‌شوند که روابط بلندمدت برقرار می‌کنند، تشکیل خانواده می‌دهند یا به خانواده‌های دیگر ملحق می‌شوند، و به اعضای «جوامع قومی ـ ملی در آن سوی مرزها» تبدیل می‌شوند. برخی از این روابط جنسی را کسانی که در ناحیهٔ «قومی ـ جنسی» اقامت رسمی دارند برقرار می‌کنند که مدتی در آنجا می‌مانند و روابط جنسی برقرار می‌کنند ولی در نهایت به جوامع کشور خود باز می‌گردند. و برخی دیگر، به‌دست «ماجراجویان جنسی» است که اغلب بیش از یک بار برای برخوردهای جنسی تفریحی، غیر جدی یا «شگفت‌انگیز» مرزهای قومی ـ ملی را پشت‌سر می‌گذارند ولی پس از هر سفر به خانهٔ قبلی خود باز می‌گردند. «مهاجمان قومی ـ جنسی» از دیگر افرادی هستند که به این گونه تماسها مبادرت می‌ورزند. آنها به حملات جنسی در آن‌سوی مرزهای قومی ـ ملی و سرزمینی بیگانه دست می‌زنند و به‌عنوان ابزاری برای سلطهٔ جنسی و استعمار به اغوا، تجاوز، و برده‌سازی جنسی «دیگرهای» قومی یا ملی می‌پردازند.

این ویژگی جنسی مسائل قومی، نژادی و ملی است که به گفتگو دربارهٔ ارزشها، ویژگیها و ارزش اخلاقی «ما» و «آنها» رونق می‌بخشد، نقض قوانین، تماس جنسی را شهوت‌آفرین می‌کند، در هنگام نقض قوانین رفتار جنسی، وفاداری و محترم بودن اقوام دیگر را مورد تردید قرار می‌گیرد، وقتی مسائل پاکدامنی و ادب جنسی مطرح می‌شود واکنش افراد را برمی‌انگیزد، و در هنگام احساس یا کشف تهدید مرزهای جنسی، آتش انتقام را شعله‌ور می‌سازد.

البته در درون و در میان جوامع قومی، نژادی یا ملی بیش از یک نوع مرز جنسی وجود دارد. مسألهٔ تمایلات جنسی چندگانه در تماس قومی ـ جنسی، تنشهای متناقضی را که در رابطهٔ میان ناسیونالیسم و امور جنسی وجود دارد روشن‌تر می‌سازد. در فرهنگهای مختلف، شاید قانون «مناسب» علاقه به جنس مخالف قاعده‌مندترین هنجار جوامع باشد. بویژه رفتار جنسی صحیح مردانه و زنانه، نظامهای جنسیتی‌ای را ایجاد می‌کند که اغلب در قلب فرهنگ ناسیونالیستی جای دارند. زنان «ما» (مادران و دوشیزگان پاک) در برابر زنان «آنها» (روسپی‌های کثیف)، مردان «ما» (جوانمرد، نیرومند و شجاع) در برابر مردان «آنها» (فاسد، ضعیف و بزدل). نگاهی به زمان و فضای ناسیونالیستی نشان می‌دهد که این کلیشه‌های قومی ـ جنسی «خویش» و «دیگر» تقریباً جهانی هستند. اهمیت نقش جنسی و رفتار جنسی مناسب در شرافت جامعهٔ قومی دلیل توجه زیاد به رفتار جنسی در هنجارهای رسمی و غیررسمی رفتار است.

مثلاً در بسیاری از فرهنگها، نیرو و قدرت مرد به توانایی جنسی و رجولیت ترجمه می‌شود، ولی احتمالاً زنان با صفات خویشتندار و وفادار توصیف می‌شوند که به معنای خویشتنداری و پاکدامنی جنسی است. مسلماً برای ارزیابی رفتار جنسی مردان و زنان توسط نقشهای جنسیتی مختلف راههای مختلفی وجود دارد. با وجود این، زنان و مردان اغلب با مفاهیم شرافت به یکدیگر وابسته هستند، چون رفتار جنسی زنان ممکن است بر حیثیت خویشاوندان مذکر آنها تأثیر بگذارد (یک زن فاسد ممکن است حیثیت خویشاوندان مرد خود را لکه‌دار کند، ولی عکس این قضیه صادق نیست و آلودگی جنسی مرد بر حیثیت خویشاوندان زن او تأثیر نمی‌گذارد).

ایدئولوژی، جنبش و درگیریهای ناسیونالیستی معمولاً دارای ویژگیهای جنسی هستند. نخست اینکه ایدئولوژیهای ناسیونالیستی اغلب نمایانگر دیدگاههای سُنتی و محافظه کارانهٔ ملت هستند، که خانوادهٔ دو جنسی را در مرکز ارزشها و فرایندهای ملی قرار می‌دهد، و زنان را تولیدکنندگان ملت و حاملان فرهنگ ناسیونالیستی، و مردان را مدافعان خانه و ملت و رئیس طایفه و «خانوادهٔ» ملی می‌دانند. دوم اینکه جنبشهای ناسیونالیستی معمولاً جنبشهای نظامی هستند که بر ویژگیهای فرهنگی مردانه همچون قدرت، توانایی، و شرافت (ویژگیهایی که اغلب دارای معانی جنسی‌ای است که به توانایی جنسی و قدرت مردانه (ولی نه زنانه) ترجمه می‌شود) و پاکدامنی جنسی زنان (ولی نه مردان) تأکید می‌کنند. سوم اینکه بسیاری از درگیریهای ناسیونالیستی نیز همچون بسیاری از درگیریهای نظامی، دارای راهبردها یا جنبه‌های جنسی هستند که ممکن است شکلهای مختلفی را به خود بگیرند: تجاوز، «همکاری جنسی»، یا بردگی جنسی. چهارم اینکه معمولاً رفتارهایی که نشاندهندهٔ تمایل به جنس مخالف نیستند (هویتها و رفتارهای همجنس دوستانه، گرایش به هر دو جنس و رفتارهای فراجنسی در ایدئولوژیها و تصورات ناسیونالیستی ملت پذیرفته نمی‌شوند، بلکه ویژگیهای «دیگر»های حاشیه‌نشین و بیگانه‌ای محسوب می‌شوند که در مرزهای ملت قرار دارند و تهدید بالقوهٔ همبستگی ملت به‌حساب می‌آیند.

ا. خ.

جنسیت و ناسیونالیسم. سرآغاز نسبتاً جدیدی برای مطالعهٔ ناسیونالیسم. گرچه فمینیستهای اولیه نظیر ولستن هیوم، آگِدن، و فلورِنس موضوع رابطهٔ بین جنسیت و ناسیونالیسم را عنوان کردند ولی اولین تلاشهای سیستماتیک در این زمینه تا سالهای ۱۹۸۰ ظهور نیافت. این دیدگاه در روشهایی که در آن ناسیونالیسم از طریق رابطه‌های جنسیت و استنتاجات جنسیتی از ملت متأثر است جالب توجه به‌نظر می‌رسد. نویسندگانی نظیر جایا واردِنا، کاندیوتی، والبی، اِنلو، یووال ـ دِیویس، و آنتیاس به این سبک کار مبادرت کرده‌اند. این نویسندگان سعی می‌کنند شیوه‌هایی را تشکیل دهند، که در آنها سیاستهای مردسالارانه مبانی سیاستهای ناسیونالیسم را تشکیل می‌دهند، و اینکه چگونه استنتاجات ذهن‌گرایانه از ملت طبق دیدگاههای جنسیتی متفاوت هستند. به‌عنوان مثال کاندیوتی زمینه‌ای را بررسی می‌کند که در آن عوامل هویت ملی و اختلاف فرهنگی، مانند اشکال کنترل بر زنان، به هم مرتبط هستند. در این بررسی او به تأثیر مقاومت جنبشهای ملی بر زندگی زنان توجه می‌کند. اینها برخی اوقات می‌توانند واقعاً آزادکننده باشند و یا اینکه می‌توانند ابزار محض فریبکاری با هدف توانمند کردن بیشتر روشهای سلطه مردسالارانه باشند.

یکی از اولین تلاشها در بررسی ارتباط جنسیت / ملت، کتاب *Bananas, Beaches and Bases* نوشته سینتیا اِنلو است. اِنلو در این بررسی چنین مطرح می‌کند که جنبشهای ناسیونالیستی اغلب بر انگاشتهای مردانه مبتنی هستند. این‌گونه جنبشها بدون درگیری با نشانه‌های مردسالاری، که جامعهٔ پیشاملی را تحکیم می‌کرد و به تحکیم جامعهٔ ملی می‌انجامید، به تغییرات انقلابی در نظم اجتماعی دست یافته‌اند. اِنلو در تحلیل خود خاطرنشان می‌کند که پنج عرصهٔ کلیدی جنسیت و ناسیونالیسم بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند: اول موضوع استفاده از زنان به‌عنوان نمادهای ملت؛ دوم کنار گذاشتن تجربه‌های زنان از اسطوره‌شناسی ملی؛ سوم نقش بیولوژیکی زنان در زنده نگهداشتن و پروراندن ملتها؛ چهارم توجه به فعالیتهای زنان در داخل جنبشهای ناسیونالیستی؛ و بالاخره پنجم روشهایی که در آن رهاسازی ملی و رهاسازی فمینیستی اغلب در تضاد هستند. برخی از این جُستارها توسط دیگر نویسندگان فمینیست گرفته و پرورانده شده‌اند. نیرا یووال ـ دیویس طی سالهای اخیر در این زمینه کار زیادی انجام داده است. کار او با یک مفصل‌بندی از گرایش مردانه در مطالعهٔ ناسیونالیسم آغاز می‌شود. او در ادامه ادعا می‌کند که قدرت تخیل ملی بر بازنماییهای مردانگی و زنانگی بنا شده است که در آن زنان نقش نمادین گاردهای مرزی را به‌عهده می‌گیرند، حدود و ثغور سرزمین ملی مادری را از سرزمین دیگران جدا می‌کند. یووال ـ دیویس علاوه بر این موضوع نقش بیولوژیکی زنان را در جنبش ملی مورد بحث قرار می‌دهد. او استدلال می‌کند که وضعیت زنان در جنبشهای ملی با فشار مردسالارانه بر نقش بیولوژیکی زنان به‌عنوان آورندگان بچه مشخص شده است. در این حالت سه نوع بحث در جریان است. اول اینکه هرچه بیشتر بهتر. بر این اساس ناسیونالیستها، زنان را تشویق یا مجبور به داشتن بچه‌های زیادی می‌کنند. دوم کاملاً عکس این امر و براساس اصل مالتوس عمل می‌کند، و بحث آخر بر محور به نژادی تکیه دارد که تأکید را روی خلوص ملی جنین می‌گذارد. بحثی که در خلال جنگ بوسنی ـ هرتسه گوین اغلب مطرح می‌شود.

در بررسی مهم دیگری، سارا رادکلیف و سالی وِست وُود وضعیتی را نشان می‌دهند که در آن ملت به‌طور مداوم از اعمال روز به روز مردم دوباره ساخته می‌شود. در این نقطه‌نظر وظایف معمولی که اغلب توسط زنان انجام می‌شود به مانند دوباره‌سازی مفاهیم ملی دیده شده‌اند. یک وظیفهٔ ویژه که توسط زنان انجام می‌گیرد آموزش جوانان است که در این صورت آنان نقشی حیاتی را به‌عنوان تأمین‌کنندگان معرف ملی دارند و لذا

باید کنترل شوند.

اثر دیگری که منظر متفاوتی را در این زمینه بیان می‌کند تحلیل جایاواردِنا از جنسیت، ناسیونالیسم و جهان سوم است. این تحلیل گریز زدن چاترجی را به‌خاطر می‌آورد مبنی بر اینکه ادراکات ما از ناسیونالیسم وابسته به نژادپرستی است و بینشهای تجربی و نظری جالبی را عرضه می‌کند. در نظر جایاواردِنا جنبشهای ناسیونالیستی همیشه، آن‌گونه که به‌طور ضمنی توسط اِنلو گفته شد، برای زنان آزار دهنده نیستند. در مقابل، پیش کشیدن افکار غربی پیرامون حق تعیین سرنوشت و آزادی اغلب می‌تواند فضایی را برای رهاسازی زنان از جوامع مردسالارانه پیشاملی ایجاد کند. علاوه بر این، جایا واردِنا برخلاف اِنلو مواردی را در جنبشهای ملی چینی و ویتنامی مورد تأکید قرار می‌دهد و استدلال می‌کند که جنبشهای ناسیونالیستی اغلب بر فعالیتهای گروههای زنان تکیه دارند و اینکه در مواقع آزادسازی ملی به زنان آزادی بیشتری برای سازماندهی خودشان داده می‌شود.

با وجود این، هنوز برای بررسی جنسیت و ناسیونالیسم در مرحلهٔ تکوینی آن، چند راهگذر جالب را عرضه می‌کند. اول، توجه ما را به ماهیت چندگونگی و پیچیدگی جنبش ناسیونالیستی جلب می‌نماید. دوم، ما را به نگریستن به کنشهای اجتماعی که تاکنون از برنامه‌های تحقیقی بررسیهای ناسیونالیسم کنار گذاشته شده‌اند فرا می‌خواند. سوم، توجه ما را به شیوه‌های متفاوتی که ناسیونالیسم خود را در آنها آشکار می‌کند معطوف می‌نماید. و بالاخره چهارم، به روشهای مختلف در به انجام رساندن کار تجربی روی ناسیونالیسم اشاره دارد. به جای نظریه‌های بزرگ ازلی‌گرایی و یا تجددگرایی بیشتر نویسندگان فمنیست شناختهای «از پایین به بالا» را در کردارهای ناسیونالیسم پیشنهاد می‌کنند که تاکنون نادیده گرفته شده‌اند. به جز یک مطلب تأییدکننده کلی توسط انتونی اسمیت بین این نویسندگان جدید و جریان غالب فکری نویسندگان دربارهٔ ناسیونالیسم هم‌سویی اندکی وجود داشته است. گرچه در بین نوشته‌های فمینیستی بحث جالبی پیرامون موضوع در حال بسط یافتن است که می‌تواند در اثر گذاشتن بر سایر نوشته‌ها به کار رود.

ح.ا.

جنگ جهانی اول. اعلام قتل فرانس فردینان، مهین دوک اتریش، اروپا را در خشم و حیرت فرو برد. در روزهای پنجم و ششم ژوئیه سال ۱۹۱۴، آلمان دست متحد خود، اتریش ـ مجارستان را برای برخورد با این مسأله بازگذاشت، و روسیه (و به‌طور غیرمستقیم فرانسه) نیز به صربها آزادی عمل دادند. تنها در روزهای آخر بحران، صدراعظم آلمان نومیدانه تلاش می‌کرد کنترل موقعیت را دوباره به‌دست بگیرد. رخدادهای بعدی نشان داد که کنترل شدیدتر اتریش، برای آلمان مفیدتر می‌بود. ولی به‌نظر رهبران آلمان، تنها سیاستی که در آن زمان می‌توانستند برگزینند این بود که به اتریش اجازهٔ برخورد خشونت‌آمیز با صربستان را بدهند.

در ۲۸ ژوئیه، اتریش ـ مجارستان به صربستان اعلان جنگ داد و دو روز بعد، روسیه تصمیم حساس صدور فرمان بسیج عمومی را اتخاذ کرد، و بدین‌ترتیب نشان داد مایل نیست جنگ اتریش ـ صربستان محلی باقی بماند. رهبران آلمان از دیرباز روشن ساخته بودند که بسیج عمومی روسیه را تهدیدی نسبت به خود تلقی می‌کنند. وقتی روسیه از پس گرفتن فرمان بسیج نظامی خودداری کرد، آلمان برای آخرین‌بار به فرانسه و روسیه هشدار داد، و پس از اینکه تا اول اوت پاسخی برای پیام خود دریافت نکرد به روسیه اعلان جنگ داد. این کشور فوراً با فرانسه وارد جنگ نشد، ولی فرانسه در اول اوت ارتش خود را بسیج کرد. با افزایش نیروهای نظامی آلمان، روسیه، و فرانسه، جنگ در اروپا اجتناب‌ناپذیر بود. وقتی آلمان برای دسترسی آسان‌تر به فرانسه وارد بلژیک شد، بریتانیا نیز به جنگ کشیده شد و بدین‌ترتیب جنگ اروپایی را که احتمالاً آلمان برنده آن بود به جنگی جهانی تبدیل کرد.

همهٔ قدرتهای اروپایی مسؤول آغاز جنگ بودند. برخی همچون اتریش ـ مجارستان و صربستان بیشترین بار مسؤولیت را بر دوش داشتند. آلمان، روسیه، و فرانسه مقصرند چون متحدان خود را به اندازهٔ کافی کنترل نکردند و بدین‌ترتیب اجازه دادند در بالکان (منطقه‌ای که در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ شاهد دو جنگ بود) نزاعی آغاز شود که آتش جنگ جهانی را شعله‌ور کرد. کمترین مسؤولیت در آغاز جنگ جهانی اول، متوجه بریتانیا است. با وجود این، مردم در همهٔ کشورهای متخاصم با چنان شور و شوقی از آغاز جنگ استقبال کردند که معمولاً تنها در جشنها به چشم می‌خورد. دو میلیون آلمانی، نیم میلیون ایتالیایی، و تعداد بیشماری از سربازان روسیه در این خونریزی چهارساله جان باختند. جنگ، اروپای کهن را نیز ویران کرد و آنچه بر جای ماند دو دههٔ بعد متلاشی شد.

تقریباً به محض آغاز مخاصمات، سربازان آلمانی بر اساس «طرح اشلیفن» که با دقت تدوین شده بود، از خاک بلژیک وارد فرانسه شدند، ولی در اواسط دسامبر، قبل از رسیدن به پاریس متوقف شدند. این دو ارتش متخاصم چهار سال در سنگرهایی که از کانال انگلیس تا مرز سوئیس امتداد داشت و با سیم خاردار، آتش مسلسل، خمپاره و توپخانه‌های سنگین محافظت می‌شد در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. در این نبرد وحشتناک از جنگ افزارهای شیمیایی (گاز) نیز استفاده کردند. گاهی حملات گسترده‌ای به سنگرهای دشمن انجام می‌گرفت که با پیروزیهای کوچکی همراه بود و همواره تلفات انسانی شدیدی در پی داشت. مثلاً در نبرد «سوم» [در فرانسه] در سال ۱۹۱۶، آلمانها ۶۵۰ هزار سرباز و متحدین ۶۱۴ هزار سرباز را از دست دادند.

در شرق که جنگ با تحرک زیادی همراه بود و دستاوردها و تلفات گسترده‌ای را در پی داشت وضعیت دیگری حکمفرما بود. پس از پیشروی روسیه در پروس شرقی، نیروهای آلمانی در دریاچه‌های تاننبرگ و و دریاچه‌های مازورنی [در لهستان] ماسوریان در برابر روسها به پیروزیهای چشمگیری دست یافتند. این پیروزیها افسانهٔ نبوغ نظامی و شکست‌ناپذیری ژنرال پاول فن هیندنبورگ و ژنرال اریک لودندورف

پیروزمند را ایجاد کرد که تا پایان جنگ ادامه داشت. تا سال ۱۹۱۶، قدرت این دو در مسایل نظامی و سیاسی حتی از شخص قیصر و صدراعظم [آلمان] نیز بیشتر بود.

موفقیتهای آلمان در شرق به ارتشهای این کشور اجازه داد تا مستقیماً به سوی قلب روسیه حرکت کنند. با وجود این، امپراتوری متزلزل تزار توانست مقاومت سرسختانه‌ای را سازماندهی کند. آلمانها می‌دانستند که جنگ در دو جبهه در نهایت آلمان را درهم می‌شکند. در بهار سال ۱۹۱۷ که آمریکا به طرفداری از متحدین وارد جنگ شد این مسأله آشکارتر شد. وودرو ویلسون، رئیس‌جمهوری آمریکا، تصمیم گرفته بود آمریکا را وارد جنگ نکند، ولی آلمانها اشتباهاتی کردند که آمریکا را نیز وارد عرصهٔ درگیری کرد. آرتور زیمرمن یکی از مقامات برجستهٔ امور خارجه آلمان، تلگرامی را برای حکومت مکزیک فرستاد و قول داد که اگر مکزیک در جنگ از آلمان حمایت کند، در شمال مرز مکزیک سرزمینهایی را به این کشور خواهد بخشید. آمریکاییها از این تلگرام مطلع شدند و رهبران و افکار عمومی آمریکا به دشمنی با آلمان تحریک شدند.

مهمترین اشتباه آلمان حمله دریایی به کشتیهای بی‌طرف بود. تا بهار سال ۱۹۱۵، کشتیهای آلمانی از همهٔ دریاهای بزرگ، به جز دریای شمال و دریای بالتیک، بیرون رانده شدند. انگلیس محاصرهٔ دریای شمال و خروجیهای کانال انگلیس را شدت بخشید، و بخش اعظم ناوگان آلمان که با جنجال و فداکاری سیاسی بسیاری ایجاد شده بود در بنادر شمالی آلمان گرفتار شدند. این محاصره همچنین مردم آلمان را با گرسنگی و محرومیت فزاینده‌ای روبه‌رو کرد، و به‌تدریج رهبران آلمان را وادار کرد برای حمله به کشتیهای متفقین از زیردریایی استفاده کنند. در آن زمان زیردریاییها سلاحهای بسیار منفوری بودند، چون بدون هشدار و بی‌اینکه بتوانند به بازماندگان کمک کنند، کشتیها را با اژدر غرق می‌کردند. در اواسط سال ۱۹۱۵ که کشتی مسافربری بزرگ لوسیتانیا در خارج از سواحل ایرلند با اژدر غرق شد و ۱۱۹۸ نفر از جمله ۱۳۹ آمریکایی جان باختند، فریاد خشم مردم به آسمان بلند شد. خشم آمریکاییان به حدی بود که آلمان قول داد دیگر چنین حملاتی را تکرار نکند.

فعالیت زیردریاییهای آلمان مدتی فروکش کرد، ولی در اوایل سال ۱۹۱۷، ژنرال هیندنبورگ و ژنرال لودن دروف با تکیه بر محبوبیت عظیمشان، صدراعظم را وادار کردند که با اکراه، استفاده نامحدود از زیردریایی را بپذیرد. فرماندهٔ نیروی دریایی آلمان به اشتباه بر این باور بود که ورود آمریکا به جنگ هیچ اثری ندارد. به‌هرحال، بسیاری می‌پنداشتند که قبل از رسیدن آمریکاییها، بریتانیا به زانو درخواهد آمد. اگرچه نخستین واحدهای آمریکایی تقریباً تا یک سال بعد وارد فرانسه نشدند، ولی افزایش فوری روحیهٔ نیروهای متحدین و کمک نظامی سربازان آمریکایی در ماههای آخر جنگ، در شکست آلمان نقش بسزایی داشت.

ا. خ.

جنگ جهانی دوم. تا بهار سال ۱۹۳۹، بریتانیا و فرانسه به آلمان اجازه داده بودند به قدرت برتر اروپا تبدیل شود. بزرگ‌ترین اشتباه هیتلر این بود که با هدایت آلمان به سوی جنگ، این دستاورد عظیم را هدر داد. وی پس از سال ۱۹۳۸ دیگر هیچ پیروزی دیپلماتیکی به‌دست نیاورد. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱، او آلمان را به سوی موفقیتهای خیره کننده‌ای رهبری کرد، ولی همهٔ این موفقیتها ماهیتی نظامی داشتند. ارتش نوپای او به سادگی بخشهایی از لهستان، دانمارک، نروژ، هلند، بلژیک، لوکزامبورگ، یوگسلاوی، و یونان را درنوردید. معجزه‌آساترین پیروزی هیتلر پیروزی بر فرانسه بود. فکر حمله به فرانسه، لرزه بر اندام بیشتر ژنرالهای آلمانی می‌انداخت که شکست حملهٔ سال ۱۹۱۴ و جنگ فرسایشی چهار ساله‌ای که قدرت و ارادهٔ آلمان را تحلیل برد به‌خاطر داشتند. ولی هیتلر به تاکتیکهای جنگ تانکهای ژنرال هاینتس گودریان و طرح استراتژیک هوشمندانهٔ ژنرال فریدیش اریش فن مانشتاین ایمان داشت. وی همچنین این نکتهٔ بسیار مهم را دریافته بود که فرانسه تمایلی به نبرد طولانی ندارد. ظرف شش هفته، آلمانها با حمله‌ای برق‌آسا خط دفاعی معروف ماژینو را که مجموعه‌ای از دژهای تسخیرناپذیر بود دور زدند و وارد خاک فرانسه شدند.

تا تابستان سال ۱۹۴۰، آلمان کنترل اروپا، از مدار قطب شمال گرفته تا پیرنه، و از اقیانوس اطلس گرفته تا اتحاد جماهیر شوروی را در دست گرفته بود. اگر هیتلر پیشنهاد صلح سخاوتمندانه‌ای به فرانسه می‌کرد، شاید می‌توانست ارادهٔ بریتانیا و سایر کشورها برای مقاومت را درهم بشکند، ولی چنین فکری هرگز به ذهن هیتلر خطور نکرد. او نمی‌توانست صلح جوانمردانه‌ای را پیشنهاد کند، چون همان‌طور که بعدها نوشت، پیروزی کشور قوی‌تر همواره مستلزم «نابودی یا تسلیم بی‌قید و شرط کشور ضعیف‌تر است». او از دیدن ضعف دشمنانش لذت می‌برد، ولی نتوانست هیچ چیز ماندگاری ایجاد کند. هیتلر خود را لغزش‌ناپذیر و بی‌همتا می‌دانست و از این‌رو بر انجام سریع هر کار اصرار می‌ورزید؛ او نمی‌توانست نهالی را بکارد که با مرور زمان به ثمر می‌نشست. برمبنای نوشته‌ها و اقدامات او، می‌توان با قاطعیت گفت که هیتلر در پی برتری آلمان در اروپا و سلطه بر اتحاد جماهیر شوروی بود که به همراه دیگر مستعمرات ماورای بحار قدرتهای قدیمی‌تر اروپا، قاعدهٔ هرم قدرت او را تشکیل می‌داد. بقیهٔ کشورهای اروپایی قسمت بالای هرم را می‌ساختند که به سرزمینهای آلمانی همجوار با آلمان، اقوام خدمتگذاری همچون لهستانیها، و کشورهای اقماری و کشورهای شبه‌مستقل تقسیم می‌شدند. در رأس این هرم، قدرت مطلق آلمان قرار داشت. چنین نظامی که تحت سیطرهٔ آلمان بود، هیتلر را برای مبارزه با آمریکا و ژاپن به‌منظور سلطه بر جهان در جایگاه مناسبی قرار می‌داد. یکی از دلایل اصلی ناکامی او در نیل به این هدف اشتباهات جدی‌ای بود که پس از موفقیتهای خیره کننده‌اش مرتکب شد.

هیتلر در سال ۱۹۴۰ حملهٔ هوایی به بریتانیا را آغاز کرد که تلی از خاک در این کشور برجای گذاشت، ولی در این برهه که وینستون

چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، آن را «حساس‌ترین لحظهٔ تاریخ بریتانیا» نامید، انگیزهٔ قهرمانی را در مردم این کشور بیدار کرد. هنوز آلمان درگیر این نبرد سهمگین بود که هیتلر، معاهده‌ای را که لهستان را بین شوروی و آلمان تقسیم می‌کرد نقض کرد و در اواسط سال ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد. این کار که برخلاف توصیهٔ ژنرالهای آلمانی بود، دو جبههٔ جدید جنگ را بر روی هیتلر گشود که نخستین آنها در دوران جنگ جهانی اول به کابوسی برای آلمان تبدیل شده بود. حمله بسیار دیرهنگام بود و بدین‌ترتیب، شکست تحقیرآمیز ناپلئون تکرار شد و زمستان، به یاری روسیهٔ ضعیف آمد. سرما و برف سربازان آلمان را که بسیاری از آنها فاقد تجهیزات زمستانی بودند محاصره کرد. پس از پیروزیهای مقدماتی در برابر دشمنی که هیتلر به نحو وحشتناکی دست کم گرفته بود، پیشروی نیروهای آلمانی متوقف شد. هیتلر می‌دید که رؤیای عظمت و شکوهی که در سر می‌پروراند، زیر برف و یخ روسیه دفن می‌شود.

در این موقعیت بسیار ناگوار، هیتلر مشکلات خود را پیچیده‌تر کرد. در دسامبر سال ۱۹۴۱، ژاپن به ناوگان آمریکا در پرل هابور در هاوایی حمله کرد. آمریکا با اعلان جنگ به ژاپن به این حمله پاسخ گفت ولی به آلمان اعلان جنگ نداد. آلمان هیچ تعهدی در برابر ژاپن نداشت ولی هیتلر به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر و بی‌آنکه با کسی مشورت کند به آمریکا اعلان جنگ داد. آلمان برای اقدام نظامی علیه آمریکا هیچ ابزار نظامی‌ای نداشت، ولی این اقدام موازنه را به نحو قاطعی به نفع دشمنان او برهم زد و در نهایت به شکست آلمان انجامید. از آن پس، او نمی‌دانست چگونه آلمان را از ویرانی نجات دهد. مثلاً در تابستان سال ۱۹۴۲ هیتلر نمی‌توانست پیروزیهای ژنرال رومل در آفریقای شمالی را ادامه دهد، و البته فکر راه‌حل سیاسی را نیز به مخیلهٔ خود راه نمی‌داد. تنها دستور او «مقاومت به هر قیمت» بود. در سال ۱۹۴۲، آلمان از دست دادن سرزمینهای شرقی را آغاز کرد و این مسأله بویژه پس از شکست مصیبت‌بار استالینگراد در سال ۱۹۴۳ شدت گرفت.

تابستان سال ۱۹۴۴، ارتشهای دشمن از شرق و غرب به سوی آلمان پیشروی کردند. آلمانها هر روز نومیدتر می‌شدند و شاهد پیروزی متحدین غربی به منزلهٔ آزادسازی بودند. ولی هیتلر در این هدف جنگی پنهانی مردم عادی سهیم نبود. او شخصاً فرماندهی نیروهای آلمان را برعهده گرفت. آنگاه با استفاده از فناوری جدید، توفانی از راکتهای قدرتمند را به سوی لندن روانه کرد. این حملات که او آن را حمله با «سلاحهای شگفت‌انگیز» می‌نامید تنها عزم مردم بریتانیا و متحدین آمریکاییشان را راسخ‌تر کرد. هیتلر بدون توجه به هشدارهای مشاوران نظامیش که می‌گفتند ارتش سرخ خود را برای حمله‌ای گسترده از سمت شرق آماده می‌کند، در اواخر سال ۱۹۴۴ فرمان آخرین حملهٔ نظامی خود به متحدین غربی در جنگل آردنِ بلژیک را صادر کرد. عنصر غافلگیری و هوای بسیار بد که هواپیماهای متحدین را چند روز زمینگیر کرد به آلمانها کمک کرد در ابتدا موفقیتهایی به‌دست آورند و پیشرفت قدرتهای غربی به سوی آلمان را متوقف کنند. ولی وقتی نیروی هوایی آمریکا و بریتانیا وارد عمل شدند، حمله آلمانها متوقف شد و تا هفتهٔ نخست ژانویه نیروهای آلمان با تحمل تلفات سنگین عقب‌نشینی کردند. همان‌طور که برخی از ژنرالهای هیتلر هشدار داده بودند، ارتش سرخ به خطوط آلمان در جبههٔ شرق حمله کرد و در نبردی خشونتبار، از ویستولا تا رودخانه اودر پیشروی کرد. هیتلر که آخرین نیروهای ذخیرهٔ خود را در حملهٔ آردنِ بر باد داده بود، برای متوقف کردن پیشروی روسها نیرویی نداشت.

تصمیمات هیتلر که به کاهش سرعت نیروهای متحدین غربی منجر شد و به روسها برای پیشرفت سریع به قلب آلمان کمک کرد، برای آلمان پس از جنگ پیامدهای تأسف‌باری داشت. در نیمهٔ نخست فوریهٔ سال ۱۹۴۵، روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا، و چرچیل، نخست‌وزیر انگلیس، و استالین، دبیر کل حزب کمونیست شوروی، در یالتای کریمه برای بحث دربارهٔ کنترل آلمان پس از جنگ و تقسیم این کشور به مناطق اشغالی دیدار کردند. خطوطی که آنها ترسیم کردند بشدت از محاسبات محل دقیق ارتشهای متفقین در آلمان در پایان جنگ تأثیر پذیرفته بود. در آن زمان، به‌نظر می‌رسید که سربازان روسیه بسیار بیش از آنچه در زمان پایان واقعی مخاصمات رخ داد در آلمان پیشروی کنند. ولی بر مبنای تصمیماتی که در یالتا اتخاذ شد، سربازان آمریکایی باید بعداً از ساکسونی و تورینگیا که در منطقه‌ای که برای شوروی در نظر گرفته شده بود خارج می‌شدند. همچنین پایان همکاری میان این چهار متحد پس از پایان جنگ باعث شد که خطوط موقتی‌ای که بین مناطق اشغالی شوروی و مناطق اشغالی متحدین غربی ترسیم شده بود تا سال ۱۹۹۰ به‌عنوان خط تقسیم میان آلمان غربی و شرقی باقی بماند.

هر رهبر خردورز و مسؤولی که نگران مردم باشد، وقتی می‌بیند که ارتشهای دشمن در کشور او در حال پیشروی هستند و امیدی برای متوقف ساختن آنها وجود ندارد، برای نجات آنچه برای بقای مردم لازم است هر کاری را انجام می‌دهد. ولی هیتلر چنین رهبری نبود. در اواخر سال ۱۹۴۱، هیتلر خطاب به وزرای امور خارجه دانمارک و کروآسی گفته بود: «هرگاه مردم آلمان برای فداکار برای حفظ آلمان از قدرت و ارادهٔ کافی برخوردار نباشند، باید به‌دست ملت قدرتمندتری نابود شوند... و در آن صورت برای آنها اشکی نخواهم ریخت». در ۱۸ و ۱۹ مارس سال ۱۹۴۵، هیتلر دو فرمان صادر کرد که نشان می‌داد نظر خود را عوض نکرده است و فکر می‌کند پایان کار آلمان فرا رسیده است. او به همه آلمانهایی که در مناطقی می‌زیستند که با خطر حملهٔ نیروهای متجاوز غربی روبه‌رو بودند، فرمان داد خانه‌های خود را ترک کنند و کاری را آغاز کنند که چیزی به جز راهپیمایی مرگ به سوی شرق نبود. روز بعد او «فرمان نرو» را صادر کرد: «نابودکردن همهٔ تأسیسات نظامی، حمل و نقل، مخابراتی، صنعتی و تدارکاتی و هر چیز ارزشمندی که در رایش وجود دارد و دشمن می‌تواند فوراً یا در آینده برای ادامهٔ مبارزهٔ خود به کار گیرد». وقتی آلبرت اسپیر، وزیر تسلیحات و فرد مورد اعتماد او، به این سیاست که کاملاً توانایی بقای آلمانها پس از شکست را از میان می‌برد اعتراض کرد، هیتلر «با خونسردی» پاسخ داد: «اگر در جنگ شکست خورده‌ایم،

پس مردم نیز نابود شوند... در این مورد مردم نشان داده‌اند که ضعیف هستند و آینده تنها از آن مردم شرق [اروپا] است که قدرتمند شده‌اند. ولی به‌هرحال تنها افراد پست‌تر از این مبارزه جان سالم به در می‌برند، چون قوی‌ترها به خاک افتاده‌اند».

هیتلر خود تصمیم گرفت در میان بازماندگان نباشد. در ۳۰ آوریل سال ۱۹۴۵، چند ساعت قبل از اینکه پناهگاه زیرزمینی او در برلین به‌دست سربازان شوروی بیافتد، لولهٔ تپانچه‌ای را در دهان خود گذاشت و ماشه را کشید. اسپیر و دیگران سعی کردند مانع اجرای فرمانهای هیتلر شوند. ولی تأثیر این فرمانها این بود که بیشتر مردم آلمان، دست‌کم ساکنان بخش غربی آلمان، اشغال کشور به‌دست دشمن را آزادی بدانند. نیروهای اشغالگر که انتظار داشتند بر ملتی از نازیهای متعصب پیروز شوند، با مردمی وحشت‌زده و بشدت نومید روبه‌رو شدند. رفتار هیتلر با آلمان در آخرین ماههای جنگ، چنان مردم را از نازیها متنفر کرده بود که هیچ برنامهٔ دقیق نازی‌زدایی و بازآموزی نمی‌توانست به چنین موفقیتی دست یابد. قدرتهای اشغالگر، انفعال و تمایل آلمانها به همکاری را به نوکرمآبی ذاتی آنها نسبت دادند، ولی در واقع این حالت نشان می‌داد که مردم آلمان تا چه حد احساس می‌کردند هیتلر آنها را فریب داده و به آنها خیانت کرده است.

ا. خ.

جنگ و ناسیونالیسم. جنگ واژه‌ای است که به درگیری مسلحانه اشاره دارد. جنگ می‌تواند درون کشوری باشد و بدین‌ترتیب جنگ داخلی نام بگیرد، یا بین دو یا چند کشور یا گروه ملی باشد و از مرزهای کشور فراتر برود. ولی باید به این نکته اشاره کرد که در برخی از کشورها بدون در نظر گرفتن وجوه درگیری مسلحانه، ورود رسمی به جنگ مستلزم اعلان رسمی جنگ است.

یکی از کشورهایی که دارای چنین قانونی است ایالات متحد آمریکا است. قانون اساسی ایالات متحد به‌عنوان بخشی از ترتیبات تفکیک قوا، اعلان جنگ را تنها به کنگره محول ساخته است. این امر در بند ۱۱-۸-۱ قانون اساسی مندرج است. بنابراین اگرچه ایالات متحد در درگیریهای مسلحانهٔ بیشماری شرکت داشته است، ولی تنها در موارد نسبتاً معدودی اعلان جنگ داده است. برای نمونه می‌توان از جنگ کره، جنگ ویتنام، و جنگ خلیج‌فارس نام برد. شرکت در درگیریهای مسلحانه بدون اعلان جنگ رسمی تنها به اقدامات بین‌المللی ایالات متحد آمریکا محدود نیست، چون بسیاری از کشورهای دیگر نیز در درگیریهای مسلحانهٔ مشابهی شرکت جسته‌اند.

پژوهشگران قوانین بین‌الملل و دانشمندان علوم اجتماعی دربارهٔ استدلالها و پیامدهای جنگ و رواج درگیریهای مسلحانه بررسیهای عمیقی انجام داده‌اند. مجموعهٔ قوانین بین‌الملل که بر جنگ حاکم است قوانین بشردوستانه نام دارد و درگیریهای داخلی و بین‌المللی را پوشش می‌دهد. دو نمونهٔ معاصر کاربرد قانون بشردوستانه را می‌توان در برگذاری دادگاه جنایات جنگی یوگسلاوی و دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی رواندا یافت. در حالی که ضرورت دادگاه جنایات جنگی رواندا ناشی از درگیری داخلی میان قبایل بود، دادگاه جنایات جنگی یوگسلاوی نتیجهٔ جنگ گروههای قومی رقیب بود. جنگهای یوگسلاوی سابق را معمولاً درگیریهای قومی می‌دانند. درگیریهای قومی و جنگهای رهایی‌بخش ملی، تلاقیگاه ناسیونالیسم و جنگ هستند. گروههای قومی درگیر، ممکن است بر سر آرزوها و ادعاهای ناسیونالیستی با یکدیگر بجنگند. علاوه بر این، گروههای ناسیونالیستی‌ای که دولت را به سرکوب واقعی یا موهوم متهم می‌کنند، ممکن است برای رهایی خود از یوغ کنترل حکومت، جنگهای رهایی‌بخش ناسیونالیستی به راه بیاندازند. همچنین، وقتی تلاش برای نیل به حاکمیت، خودمختاری یا نوعی حق تعیین سرنوشت از مجراهای سیاسی به شکست بیانجامد، ممکن است جنگ راهی مناسب محسوب شود. بنابراین جنگ هدف یک ملت نیست بلکه راهی برای نیل به اهداف است.

بسیاری از درگیریهای معاصر درگیریهای قومی بوده‌اند که در نتیجهٔ احساسات افسارگسیختهٔ ناسیونالیستی ایجاد شده‌اند. جنگ در بوسنی باعث شد جامعهٔ بین‌الملل برای توصیف سیاست یا پیامد اخراج کسانی که به گروه قومی خاصی تعلق ندارند واژهٔ «پاکسازی قومی» را ابداع کند. اگرچه این تنها به ناسیونالیسم منحصر نیست و نژادپرستی و بیگانه‌ستیزی نیز ممکن است چنین پیامدهایی داشته باشند، ولی احساسات ناسیونالیستی می‌تواند ابزاری در خدمت پاکسازی قومی باشد.

ناسیونالیسم در جلب حمایت مردمی و بسیج «شهروندان معمولی» پیرامون مسألهٔ جنگ نقش تاریخی چشمگیری ایفا کرده است. علاوه بر این، جنگ در تسریع شکل‌دهی به دولت ملی مدرن به‌عنوان یکی از عناصر تعیین‌کنندهٔ مرزها نقش اساسی داشته است. مایکل هووارد می‌نویسد: «از ابتدا اصل ناسیونالیسم از لحاظ نظری و عملی، پیوندی تقریباً ناگسستنی با اندیشهٔ جنگ داشته است».

جنگهای جهانی اول و دوم سرشار از نمونه‌های تلاشهای رهبرانی است که برای بسیج جنگی توده‌ها به احساسات ناسیونالیستی نهفته یا آشکار متوسل شده‌اند. ناسیونالیسم بالکان آغازگر جنگ جهانی اول بود. البته این موضوع بحثهای دانشگاهی است. جنگ جهانی دوم شاهد توسل نازیها به احساسات ناسیونالیستی و نژادپرستانه، و جنبشهای مقاومتی بود که در برابر گسترش امپراتوریها بسیج شده بودند.

آمار بسیار ترسناکی که اغلب در ارتباط با جنگ ذکر می‌شود این است که از سال ۳۶۰۰ قبل از میلاد تا سال ۱۹۶۰، بشر تنها ۲۹۲ سال از صلح جهانی بهره‌مند بوده است و در ۵۲۶۸ سال باقیمانده، بیش از ۱۴۰۰۰ جنگ جان بیش از یک میلیارد و دویست و چهل میلیون نفر را گرفته است.

ا. خ.

جوردن، جون، (۱۹۳۶-). شاعر، نویسنده، فعال سیاسی، و معلم

آمریکایی. در محلهٔ هارلم در شهر نیویورک به دنیا آمد. جوردن به چندین سبک و نوع و برای مخاطبین گوناگون از کودکان تا بزرگسالان می‌نگارد، اما بیشتر به‌عنوان یک شاعر معروف است. او به‌عنوان کسی که هنر و سیاست را در کنار هم آورده است تا به دیگران کمک کند تا تجربهٔ سیاهان را در آمریکا درک کنند شاخص است. او ضمن اینکه نه یک ناسیونالیست سیاه، و نه یک ناسیونالیست آمریکایی است، نوشته‌هایش در نقطهٔ تقاطع و برخورد هر دو قرار داد، و به کشف رابطهٔ میان هویت و ملت آمریکا می‌پردازد.

جوردن در مقامات سیاسی‌اش دربارهٔ آمریکا هم منتقد است و هم خوشبین، و رابطهٔ میان اسطوره و رؤیای آمریکایی، نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی آمریکا، و تجربهٔ حضور در داخل و در خارج ملت را بررسی می‌کند. برای این کار دربارهٔ طبیعت و ذات نامتجانس هویت ملی آمریکا به‌عنوان «ما»ی جدید بحث می‌کند. او نقش قدرتمند سفید بودن را در حفظ برابری و «برتری نژاد سفید به‌عنوان شالودهٔ ملی ما» نشان می‌دهد. به‌علاوه، او به رابطهٔ میان جنسیت و هویت جنسی و آمریکا می‌نگرد. او در سراسر تنشها و تضادها، سیاست و جامعهٔ آمریکا را به نمایش می‌گذارد و خوانندگانش را به تغییر و اقدام علیه وضع موجود تشویق می‌کند.

بسیاری از زمینه‌ها و مقولات آثار وی روی حفظ و توسعهٔ خودمختاری سیاهان علیه خصومت جامعهٔ آمریکا متمرکز می‌شود. جوردن در زندگی‌نامه‌اش، جنگهای داخلی، که در سال ۱۹۸۱ نوشته است، انگشت بر نقایصی در برداشتهای سفیدپوستان از زندگی سیاهان می‌گذارد و سیاهان را تشویق می‌کند که خویش‌پنداری خودشان را شکل و سامان دهند. همچنین خشونت را به‌عنوان ابزاری روا و مجاز در مبارزهٔ سیاهان می‌داند. کتابهایی را که برای کودکان نوشته است به «زبان انگلیسی سیاهان» است و بازتاب اعتقاد و علاقه‌اش به بقای جامعهٔ سیاهان است.

مجموعهٔ مقالات سیاسی جوردن عبارتند از، اعمال مثبت (۱۹۹۸) و مشکلات فنی: یادداشتهای آمریکاییان آفریقایی‌تبار بر گزارش دولت (۱۹۹۲).

ف. م.

جوزف (چیف = رئیس)، (۱۸۴۰-۱۹۰۴). رئیس جوزف در سال ۱۸۷۷، هنگامی که [قبیلهٔ] نِه پرسه‌ها [بینی سوراخ‌شده‌ها] را در آیداهو و مونتانا رهبری می‌کرد و می‌کوشید تا مردمش در زاد بومشان آزاد و رها باشند، به‌عنوان نابغه‌ای نظامی شهرتی ملی بهم زد. افراد او از دست سربازان ژنرال هواردز گریختند، اما به دلیل خستگی ناچار شدند به ژنرال نلسون مایلز که برتری عددی داشت تسلیم شوند. تلاش جوزف برای نیل به صلح برای مردمانش در جنگ به‌اصطلاح نِه پِرسه، یکی از آخرین ماجراها در مبارزه‌ای بود که ایالات متحد برای گرفتن زمینهای سرخ‌پوستان به عمل آورد. جوزف موفق شد به همدردی ملی در میان سفیدپوستان دست یابد، اما این توفیق به مردمش برای حفظ زمینهایشان کمک نکرد.

جوزف در درهٔ رودخانهٔ گراند روند در شمال شرقی اورگان به دنیا آمد، و دوران جوانی خود را در درهٔ رودخانهٔ والوآ در همان نزدیکی به سر آورد. از زندگی اولیه‌اش اطلاعات چندانی در دست نیست. گروه نه پرسه تحت فرمان جوزف آن منطقه را خانه و میهن خود می‌نامیدند. گروه بزرگ دیگر نه پرسه‌ها در منطقهٔ لاپوای در آیداهوی غربی زندگی می‌کردند. قرارداد ۱۸۵۵ میان این دو دسته و ایالات متحد به دو سرزمین اختصاصی مربوط می‌شد. اما کنگرهٔ ایالات متحد آن قرار داد را رد کرد و در سال ۱۸۶۳ قرارداد تازه‌ای به نِه پرسه‌های خوش خیال تحمیل شد، که فقط به یک منطقهٔ اختصاصی در لاپوای بسنده کردند. از آنجا که بیشتر اعضای گروه جوزف، که رهبری آن تا سال ۱۸۷۳ با پدرش جوزف پیر، بود، از آن قرارداد خبر نداشتند و هیچ کدامشان آن را امضا نکرده بودند، از رفتن به اراضی اختصاصی واگذاری خودداری کردند.

پیمان ۱۸۶۳ به گاوداران سفید پوست و جویندگان طلا بهانه‌ای داد تا به‌تدریج به اراضی نِه پرسه دست‌اندازی کنند. این کار منجر به درگیریهایی میان سفیدپوستان و سرخ‌پوستان شد. ایالات متحد از سفیدپوستها حمایت می‌کرد و به جوزف فشار آورد که مردمانش را تا سال ۱۸۷۷ به اراضی اختصاصی منتقل کند. جوزف که می‌کوشید از جنگ بپرهیزد با بی‌میلی موافقت کرد، اما بسیاری از مردانش از تسلیم زمینهای زادبومشان خودداری کردند. جوزف به خواسته مردمش گردن نهاد و به دنبال آن جنگ درگرفت، و منجر به مبارزهٔ قهرمانانه‌ای شد که در طی آن جوزف دسته‌ای از رزمندگان نِه پرسه‌ای و زنان و کودکان را با تحرکاتی ماهرانه در تلاش برای رسیدن به کانادا از آیداهو، پارک یلواِستون، و مونتانا گذراند. سرانجام، نِه پِرسه‌ایها که از تلاشهای خود برای فرار و زمستان سخت و سرد خسته شده بودند، در شمال مرکزی مونتانا مغلوب نیروهای مایلز شدند. جوزف و گروه او به زندان افتادند، و سرانجام در اراضی اختصاصی کالویل در شمال شرقی ایالت واشینگتن اسکان یافتند. به جوزف هرگز اجازه ندادند به درهٔ والوآی محبوبش بازگردد.

رئیس جوزف تلاشِ یکی از رهبران بومیان آمریکا را در راه حفظ امنیت و آسایش زاد بوم و مردمانش تجسم می‌بخشد نِه پرسه‌ها مردمانی بودند که به سطح بالای استقلال خود و سطح اندک امتزاج و تماسشان با سفیدپوستان به خود می‌بالیدند. شاید این نکته موجب سوء تفاهم سفیدپوستان دربارهٔ فرهنگ نِه پِرسه شده باشد که تصور می‌کردند رفتار نِه پرسه‌ها خصومت‌آمیز است. جوزف به‌عنوان رهبری فهیم، در مبارزهٔ نِه پرسه‌ها علیه انتقال تحمیلی به منطقه‌ای اختصاصی و در راه اثبات ادعای حقوق غیرقابل گذشتشان نسبت به خانه و زاد بومشان، که هرگز در پیمانهای فریبکارانه از آن دست نشسته بودند، به چهره‌ای اصلی و کلیدی تبدیل شد.

ف. م.

جهان شهرگرایی. جهان شهرگرا در اصل به معنای «شهروند جهانی» است. [معادل انگلیسی] این کلمه *[cosmopolitanism]* معنای خود را از

واژهٔ کاسموس که در یونان باستان به معنای جهان است، و پولیته که به معنای شهروند است برگرفته است. ویژگی شهروند جهانی این است که می‌تواند در همهٔ کشورها به یکسان زندگی کند. به عبارت دیگر چنین فردی «در همه‌جای جهان احساس راحتی می‌کند». با ظهور روشنگری در سدهٔ هجدهم، شهروندی جهانی علاوه بر توانایی زندگی به‌عنوان یک شهروند جهانی، به معنای توانایی گسترش افق دید خود به نحوی که پذیرای دیدگاههای بیگانه نیز باشد هم به کار رفت. جهان شهرگرایی با میل به تماس و ارتباط با «دیگر بودن»، و جذب شدن به سوی تفاوت به جای تشابه، و در نهایت دلبستگی به کل بشریت پیوند یافته است.

بنابراین شهروند جهانی، جهان‌شناس است و از تجارب فرهنگی مختلفی تأثیر پذیرفته است، و جهان را با آغوش باز می‌پذیرد. همچنین شهر جهانی نیز از مردم و فرهنگهای چندگانه‌ای ساخته شده است و در تلاقی‌گاههای آنها شکوفا می‌شود. برخلاف تکثر فرهنگی که به معنای حفظ مجموعه‌ای از گروههای فرهنگی متمایز است، شهروندی جهانی مستلزم وسعت بخشیدن، پیشی گرفتن و امتزاج افقها است. بنابراین، تنها این حقیقت که افرادی از کشورهای مختلف در یک شهر زندگی می‌کنند برای جهانی شدن یک شهر کافی نیست، و دیدار از کشورهای متعدد یک فرد را جهان شهرگرا نمی‌سازد. جهان‌شهر گرایی ناشی از یگانه بودنی است که از تفسیر فرهنگها سربرمی‌آورد. شهروند جهانی فردی بی‌قید و بند نیست که کاملاً از همهٔ جزئی‌گراییها رها شده باشد و در برابر همهٔ فرهنگها بی‌تفاوت باشد، بلکه فردی است که در خاطرات و تاریخهای متعددی ریشه دارد و از آنها نیرو می‌گیرد. او در آرزوی همزیستی با «فرهنگ جهانی» فرضی نیست بلکه می‌خواهد از فرهنگ خود فراتر رود تا راحتِ شناخته شدن و شبیه‌بودن را واگذارد و بدین‌ترتیب، لنگرگاه خود را به خطر اندازد. در این مفهوم، جهان‌شهرگرایی با جهان‌گرایی تفاوت دارد. اگرچه هر دوی این مفاهیم به حصارها و محدودیتها اطمینان ندارند، ولی جهان‌شهرگرایی به دنبال اتحاد بشریت است و در پی تنوع نیست، در حالی که جهان‌گرایی بر تنوع و پراکندگی تکیه دارد. در واقع، جهان‌شهر گرایی بدون دیگر بودن دلیل وجودی خود را از دست خواهد داد. تناقضی که در جهان‌شهرگرایی وجود دارد این است که در همان حالی که ادغام و نفوذ در یکدیگر را تشویق می‌کند، نیازمند حفظ تفاوت نیز هست. بنابراین، این آرزو یا برنامه‌ای است که ذاتاً هیچ‌گاه تحقق نخواهد یافت و تحقق آن، به از میان رفتنش منجر خواهد شد.

ناسیونالیستها همواره جهان‌شهرگرایی را با دیدهٔ تردید نگریسته‌اند، چون در برابر وفاداری انحصاری که ملت‌طلب می‌کند، از ایجاد وابستگیهای چندگانه (فراملی) حمایت می‌کند. وقتی ناسیونالیسم در قومیت ریشه داشته باشد این سوءظن تشدید می‌شود: شهروند جهانی علاوه بر اینکه آن‌طور که شایسته است به دولت ملی وفادار نیست، با وارد ساختن مراجع و شیفتگیهای فرهنگ بیگانه که در نهایت به‌عنوان جهانی بیگانه است خلوص ملت را به خطر می‌اندازد. علاوه بر این، از آنجاکه او این فرصت را داشته است که از جامعه و فرهنگ خود فاصله بگیرد، اغلب نسبت به «فرهنگ ملی» موضعی انتقادی و واکنشی دارد و بنابراین ممکن است ناسیونالیستها او را به دیدهٔ «خائن» بنگرند. این حقیقت که جهان‌شهرگرایی معمولاً امتیاز اقلیتی است که ناسیونالیستها اغلب به آنان به خشم می‌نگرند نیز به این خصومت دامن می‌زند.

با وجود این در جنبشهای استقلال‌طلبانه، جهان‌شهرگرایی می‌تواند با ناسیونالیسم یا دست‌کم حاکمیت ترکیب شود، چون خلق یک دولت ملی گامی به سوی ملتهای دیگر محسوب می‌شود. به موجب چنین اندیشه‌ای، همان‌طور که هر کس باید برای درک تاریخ دیگران تاریخ خود را نیز بیاموزد، برای دستیابی به جهان‌شهر نیز باید ابتدا شهری را خلق کند. در دوران اوج روشنگری نیز، جهان‌شهرگرایی با میهن‌پرستی همزیستی داشت. رهبران انگلیسی، فرانسوی و آمریکایی در همان زمانی که سرگرم ساختن یا تحکیم ملتهای خود بودند، خود را پذیرای بشریت نیز می‌دانستند. ملت کشتی و سفینه‌ای بود که آنها را به جهان‌شهر رهنمون می‌شد. به همین ترتیب، بسیاری از نویسندگان اندیشهٔ «جهان‌شهرگرایی ریشه‌دار» را مطرح ساخته‌اند و تأکید کرده‌اند که گشودگی در برابر جهان ضرورتاً به معنای صرف‌نظر از تعهدات فرد به‌عنوان شهروند کشوری ویژه نیست. از آن پس، جمع کثیری از مردم هر روز این تجربهٔ رنج‌آفرین را داشته‌اند که افراد تنها به‌عنوان شهروندان یک دولت مشخص دارای حقوق سیاسی هستند. بنابراین، توصیف «شهروند جهانی» نباید بر مبنای مفهوم محدود این واژه باشد. ما با شهروندی جهانی فاصلهٔ بسیاری داریم و با وجود این، جهان‌شهرگرایی عمری چند صدساله دارد.

ا. خ.

جهانی شدن. در طی سالهای ۱۹۹۰، «جهانی شدن» یکی از رایج‌ترین اصطلاحات در ادبیات علوم اجتماعی و اقتصادی شد. این واژه بیش از هر واژهٔ دیگری در بین خلاصه‌های مقالات عرضه شده در کنگرهٔ جهانی جامعه‌شناسی سال ۱۹۹۸ به چشم می‌خورد. به‌هرحال در شفافیت مفهومی این واژه اشکالاتی وجود دارد. مَلکُم واتِرز جهانی شدن را این‌چنین تعریف می‌کند: «فرایندی که در آن الزامات جغرافیا بر تمهیدات اجتماعی و فرهنگی تقلیل می‌یابد و در آن مردم به‌طور فزاینده‌ای متوجه می‌شوند که در حال زدوده شدن هستند». این تعریف نقطهٔ آغازی را برای بررسی برخورد بین این فرایند اجتماعی و ناسیونالیسم فراهم می‌آورد.

یکی از رایج‌ترین برداشتهای جهانی شدن آن را یک روند اجتماعی بالنسبه نوظهور تلقی می‌کند که به وسیلهٔ آن مؤسسات فراملی و چندملیتی در اطراف جهان گسترش می‌یابند و با خود خطر یکسان‌سازی فرهنگی و اجتماعی را می‌آورند. در یک چنین مفهوم‌سازی گرایشات متجانس «مک ورلد» [لغت ساختگی *McWorld* به قیاس مک‌دانلد] همچون حالتی در مخالفت با واکنش غیرقابل اجتناب گروههای اجتماعی (ادیان و ملتها)، به غول تجارت محرکه همسانی دیده می‌شوند. ناسیونالیسم یکی از نمونه‌های بارز کشمکشهای مردمان محلی در مقابل این گونه نیروهای جهانی به‌منظور حمایت از خصیصه‌ها و روش زندگی خودشان است.

کتاب پرفروش جهاد در برابر مک ورلد نوشتهٔ بنجامین باربر این خط فکری را می‌گیرد و بحث را با تفصیلی روشن مطرح می‌کند.

طیف همسانی فرهنگی، این گفتگوهای جهانی شدن را قسمتی از مبحث وسیع‌تر و در حال تکوین امپریالیسم فرهنگی، یک اصطلاح بسیار پیچیده که حکایت از صدور روش زندگی غربی به دیگر نواحی جهان دارد، می‌داند. این اصطلاح گرچه اصطلاحی رایج است اما از تناقضات مفهومی مهمی لطمه می‌خورد. این تناقضات توسط جان تاملینسون در کتابش امپریالیسم فرهنگی: پیشگفتار انتقادی (۱۹۹۶) استادانه مورد بحث قرار گرفته است. ساموئل هانتینگتون در اثرش برخورد تمدنها و بازسازی نظم جهانی (۱۹۹۶) رویکرد متفاوتی را نسبت به مسائل برخورد فرهنگی اتخاذ کرده است. در این فرمولبندی مجدد برخورد فرهنگی متقابل به درگیری فزایندهٔ بین تمدنها منجر می‌شود که در آن پیروزی فرهنگ غربی به هیچ‌وجه قطعی نیست و غرب باید استراتژیهایی را اتخاذ کند که قیاس ناپذیری ارزشهای فرهنگی را دریابد و در نظر بگیرد.

تمامی آثار فوق‌الذکر درگیر در مبحث جهانی شدن هستند اما به‌طور کلی در پرداختن مستقیم به موضوع ناکام مانده‌اند و شفافیت کافی را ندارند. این امر به تناقضات و شکافهای تئوریک مهمی منتهی می‌شود. در مقابل، رویکردهای متنوع‌تر حاکی از آن است که همان جهان شمولی دولت ملی به‌عنوان یک شکل فرهنگی تکوین دیدگاه پیچیده‌تری را از رابطهٔ بین ناسیونالیسم و جهانی شدن ایجاب می‌کند. از این نقطه نظر شکل‌گیری دولت ملی از سدهٔ شانزدهم جزءِ لاینفک فرایند جهانی شدن بوده است. مفصل‌بندی ایدهٔ ملی از پیشرفت تکنولوژیکی و پیشرفتهای دیگر در اروپای غربی بهره گرفت. با این وجود شکل‌گیری مفهوم «ملت» به وسیلهٔ جریانات بین‌المللی و رقابت میان ملی مشخص شده است. با این حساب مفصل‌بندی ناسیونالیسم همچون یک پدیدهٔ جهانی نمی‌تواند به سادگی به‌عنوان محصول جانبی توسعهٔ اقتصادی جهانی تلقی شود. بلکه شناخت بسنده از نیروهایی که ناسیونالیسم را شکل داده‌اند شناخت تحرکهای میان فرهنگی و میان ملی دنیای مدرن را از سدهٔ شانزدهم به بعد می‌طلبد.

ح.آ.

جیاپ، وونگوین، (۱۹۱۰–   ). ژنرال ارشد در ارتش خلق ویتنام، و عضو پیشکسوت جنبش انقلابی ویتنام. جیاپ یکی از پنج فرزندی بود که در یک خانوادهٔ فقیر در استان گوانگ بین، کنار ساحل مرکزی ویتنام به دنیا آمد. گرچه پدر و مادر او هر دو دهقان بودند ولی خانواده سنت دیرینه‌ای در امر تحصیل داشت. پدربزرگ مادری او یک مقاومت محلی را علیه اشغالگران فرانسوی در اواخر سدهٔ نوزدهم رهبری کرده بود. جیاپ جوان در آکادمی ملی همویه، مؤسسه‌ای که توسط دربار سلطنتی به‌منظور آموزش کارمندان اداری آتی با دانش غربی ایجاد گردیده بود، پذیرفته شد. او که از سالهای کودکی حس پرشور میهن‌پرستی را جذب کرده بود به‌خاطر شرکت در اعتراضات ضد فرانسوی خیلی زود از مدرسه اخراج شد.

جیاپ در سالهای بعد درگیر فعالیتهایی ضداستعماری شد و نهایتاً در سال ۱۹۳۰ به حزب کمونیست هندوچین که توسط انقلابی کهنه کار، هوشی مینه، تأسیس شده بود پیوست. برای تأمین زندگی خود از دانشگاه هانوی درجه‌ای را در رشتهٔ حقوق کسب کرد و در یک دبیرستان دولتی در هانوی به تدریس تاریخ پرداخت. او در آغاز جنگ جهانی دوم شغل معلمی را کنار گذاشت و یک انقلابی حرفه‌ای شد. جیاپ پس از دیدار با هوشی مینه در جنوب چین در بهار سال ۱۹۴۰ فعالانه درگیر وظیفهٔ ایجاد نیروهای پارتیزانی حزب برای حملهٔ نهایی به رژیم استعماری فرانسه شد. همسر وی، خواهر یکی از اعضای برجستهٔ حزب کمونیست هندوچین، در هانوی بازداشت شد و بعداً در زندان درگذشت. جیاپ در سال ۱۹۴۴ به فرماندهی اولین گروههای تبلیغات مسلحانه منصوب شد. این گروهها به زودی با سایر واحدهای پارتیزانی ادغام شدند و به ارتش آزادی‌بخش ویتنام تبدیل گردیدند (مه ۱۹۴۵).

پس از جنگ جهانی دوم، جیاپ به‌عنوان قدرتمندترین استراتژیست نظامی در حزب و یک مدافع جدی تکنیک «جنگ خلقی»، برگرفته از مفهومی که در اصل توسط مائوتسه تونگ، رهبر کمونیست در چین، طراحی شده بود، ظاهر شد. در سال ۱۹۵۱، جیاپ نیروهای ارتش آزادی‌بخش ویتنام را در یک تهاجم گسترده علیه مواضع فرانسویان در دلتای رود سرخ، واقع در شمال ویتنام، فرماندهی کرد. هنگامی که این درگیری با تلفات سنگین پس زده شد نیروهای جیاپ به کوهستانها عقب‌نشینی کردند اما در بهار سال ۱۹۵۴ با حملهٔ پیروزمندانه‌ای بر پایگاه فرانسویان در دین بین فو، نزدیک مرز لائوس، مجدداً ظاهر شدند. سقوط دین بین فو به تصمیم دولت فرانسه برای قبول آتش‌بس در کنفرانس ژنو در ماه ژوئیه کمک کرد. ویتنام موقتاً به دو کشور جداگانه تقسیم شد. دولت غیرکمونیستی در جنوب و جمهوری دموکراتیک ویتنام هوشی مینه در شمال مستقر گردید.

در خلال سالهای بعد جیاپ با سمت ژنرال ارشد در ارتش منصوب شد و همزمان در پست وزیر دفاع ملی خدمت کرد. او در خارج [از ویتنام] به‌شکلی وسیع به‌عنوان استراتژ اصلی جنگ هوشی مینه طی جنگ ویتنام شناخته شده بود اما در واقع نقش اصلی را رقیب او، نگوین شی‌تان، به‌عهده داشت که تاکتیکهای تهاجمی او را جیاپ به‌طور کامل تأیید نکرده بود. پس از پایان جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵، جیاپ در نتیجهٔ خط‌مشی متفاوت له دوان، جانشین هوشی مینه، از پولیت بورو، نهاد عالی تصمیم‌گیری حزب کمونیست کنار گذاشته شد و به‌صورت نیمه بازنشسته زندگی را ادامه‌داد. به‌هرحال او مورد احترام بسیاری از ویتنامیها است که وی را به‌عنوان مدافع سیاستهای اعتدالی طراحی شده برای ارتقای سطح زندگی و اعطای آزادی بیشتر تجلی ملی در ویتنام می‌شناسند.

ح.آ.

جی‌یوبا، ایوان، (۱۹۳۱ -   ). متولد میکولایوکا در دونِتسک اُبلاست، اوکراین. در سال ۱۹۵۳ از «انستیتوی آموزش و پرورش دونتسک» فارغ‌التحصیل و پیش از اینکه سردبیر نشریهٔ دنیپرو گردد وارد دانشکدهٔ تحصیلات تکمیلی شد. جی‌یوبا نویسنده و ناقد ادبی است که در سالهای تعدیل که نیکیتا خروشچف رهبر اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود به جرگهٔ مخالفان و فعالان سیاسی پیوست. جی‌یوبا که یکی از به‌اصطلاح شِسِتیدسیاتنیکی بود («مردمان دههٔ ۱۹۶۰»، اشاره دارد به نویسندگان و اندیشمندانی در اتحاد شوروی که پس از تقبیح یوسیف استالین توسط خروشچف از محدوده‌های مجاز پا فراتر نهادند)، خواهان جبران زیاده‌رویهای بیرحمانهٔ استالین علیه مردم اوکراین شد ــ همچون «قحطی بزرگ» ۱۹۳۲-۱۹۳۳ که طی آن حدود پنج تا هفت میلیون دهقان اوکراینی در زمان پیاده کردن سیاست اشتراکی از فرط گرسنگی مردند، نیز وی خواستار افزایش آزادیهای مدنی و حق توسعهٔ ملی اوکراین گردید.

جی‌یوبا در مقام یک نویسنده می‌خواست ادبیات اوکراین را تا اندازه‌ای از طریق مطالعهٔ آن در رابطه با ادبیات اروپای غربی آزاد و احیا سازد (یکی از مضامین مهم ناسیونالیستی مرتبط ساختن اوکراین با اروپا است نه با اروپاسیا [نامی که به اروپاو آسیا به‌عنوان یک قاره می‌دهند] و روسیه)؛ و در مقام یک فعال سیاسی علناً علیه یهودستیزی و دستگیری ناسیونالیستهای اوکراین سخن می‌گفت. جی‌یوبا همچون رهبر اوکراین، در این زمان، پترو شِلست (دبیر اول حزب کمونیست اوکراین در سالهای ۱۹۶۳-۱۹۷۲) ــ یک کمونیست ملی بود: پشتیبان ناسیونالیسم اوکراینی ولی در ضمن معتقد به کمونیسم.

جی‌یوبا در سال ۱۹۶۵ مهمترین کتاب خود را انتشار داد ــ انترناسیونالیسم و روسی‌کردن، کاری که بسیاری آن را اثرگذارترین متن ناسیونالیستی عصر می‌دانند. در این اثر، جی‌یوبا با نقل‌قول از کارل مارکس و ولادیمیر لنین کوشید نشان دهد که روسی کردن اجباری اوکراین چیزی جز استعمار با ظاهری ایدئولوژیکی نیست. وی این سیاست را به‌عنوان ادامهٔ گسترش امپریالیستی روس تقبیح کرد و خواستار بازگشت به سیاستهای بازتر ملیتها شد که لنین در دههٔ ۱۹۲۰ برقرار کرده بود. جی‌یوبا نمی‌توانست این متن را به‌طور علنی به چاپ رساند، ولی در سال ۱۹۶۶ کتاب به‌صورت سامیزدات (به معنای لغوی «خود - انتشار»، واژه‌ای که برای توصیف آثار مخالفان که به‌طور مخفیانه در اتحاد شوروی و خارج منتشر می‌گردید به کار برده می‌شود) اقدام به انتشار کرد.

به‌خاطر انتشار انترناسیونالیسم و روسی‌کردن، در سال ۱۹۶۵ چاپ آثار جی‌یوبا متوقف گشت. وی در ژانویهٔ ۱۹۷۲ دستگیر و در مارس از «اتحادیهٔ نویسندگان» اخراج شد؛ در مقابل نوشتن ندامت‌نامه‌ای عمومی نسبت به اظهارات سیاسی خود، در سال ۱۹۷۳ از زندان آزاد گردید. جی‌یوبا در سال ۱۹۷۸ هرانی کریستالا (تراشهای کریستال) را منتشر کرد که در رد انترناسیونالیسم و روسی‌کردن بود. به‌خاطر این اقدام مجدداً در «اتحادیهٔ نویسندگان» پذیرفته شد. در عین حالی که برخی در جستجوی سرچشمهٔ الهام به کارهای او به‌عنوان یک مخالف می‌نگرند و معتقدند که اعمال او را جوّ سیاسی زمان محدود می‌کرد ولی ناسیونالیستهای سرسخت‌تر او را به‌خاطر ندامت‌نامه‌ها و پشتیبانی از کمونیسم سخت به باد انتقاد می‌گیرند. با این حال به ایوان جی‌یوبا به دیدهٔ یک طرفدار مهم اوکراین نوین نگریسته می‌شود. وی از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴ ــ که سردبیر نشریهٔ سوخاسنیست شد ــ در سمت وزیر فرهنگ اوکراین خدمت کرد.

پ.آ.

چ

چائوشسکو، نیکولای، (۱۹۱۸-۱۹۸۹). رهبر کمونیست رومانی که سیاست خارجی ناسیونالیستی را با کمونیسم رسمی در داخل کشور ترکیب کرد. وی در دههٔ ۱۹۳۰ از فعالان جنبش جوانان کمونیست رومانی بود و در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۴۰ دستگیر و زندانی شد. خوش‌شانسی او این بود که با گئورگه گئورگیو-دژ که در سال ۱۹۵۲ به رهبری حزب کمونیست رومانی رسید هم سلول بود. وی چائوشسکو را در سلسله مراتب حزب ارتقا داد تا پس از مرگش، در سال ۱۹۶۵، جانشین او شود. سیاست خارجی چائوشسکو که استقلال از اتحاد جماهیر شوروی بود در داخل کشور و همچنین در جهان غرب وی را محبوب کرد. وی مشارکت فعال کشور در پیمان ورشو را متوقف کرد و استقرار دائمی سربازان خارجی، از جمله نیروهای پیمان ورشو را در خاک رومانی ممنوع کرد. چائوشسکو تجاوز سال ۱۹۶۸ اعضای پیمان ورشو به چکسلواکی را محکوم کرد و از اعزام سرباز به این کشور خودداری نمود، و جنگ اتحاد جماهیر شوروی با افغانستان را که از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹ به درازا انجامید محکوم کرد. وی از قطع روابط با اسرائیل خودداری کرد و درخواست شوروی از متحدانش برای تحریم بازیهای المپیک را نپذیرفت.

سیاست خارجی ناسیونالیستی و ضد شوروی او بدین معنا نبود که او در کشورش رهبری بردبار است. وی کیش شخصیتی را ایجاد کرد که عقدهٔ خودبزرگ‌بینی وی را ارضا می‌کرد. پلیس مخفی چائوشسکو که «سکوریتات» نام داشت، بسیار خشن بود و در همه جا حضور داشت. وی همسرش النا و سایر اعضای خانواده‌اش را به سمتهای عالی گماشت و رژیم فاسد او به همهٔ آنها اجازه داد در سرزمینی که هر روز فقیرتر می‌شد ثروت‌اندوزی کنند. چائوشسکو تصمیم گرفت با پرداخت یکجای بدهیهای خارجی چشمگیر کشور، وابستگی آن کشور به قدرتهای خارجی را کمتر کند. بدین منظور، بیشتر محصولات صنعتی و کشاورزی رومانی به خارج صادر می‌شد. این سیاست مردم رومانی را از نیازهای اساسی خود محروم کرد و در عمل، کشور را با وضعیتی شبیه به قحطی روبه‌رو کرد. وی همچنین برنامه‌های پر زرق و برقی همچون ویران کردن هزاران روستا و اسکان ساکنان آنها در آپارتمانهای شهری را اجرا کرد.

در نهایت، چائوشسکو سرکوب اقلیت بزرگ مجار را افزایش داد. این امر به سرنگونی وی کمک کرد، چون در ۱۷ دسامبر ۱۹۸۹، نخستین تظاهرات علیه رژیم او در شهر تیمیشوآرا برگذار شد که بزرگ‌ترین جمعیت مجار را داشت. سربازان به دستور چائوشسکو به روی مردم آتش گشودند. ناآرامیها به بخارست، پایتخت رومانی کشیده شد و او و همسرش را وادار کرد تا با هلیکوپتر نظامی بگریزند. آنها بسرعت دستگیر شدند و پس از محاکمه‌ای سریع در روز کریسمس ۱۹۸۹ اعدام شدند.

ا. خ.

چایکوفسکی، پیوتر ایلیچ، (۱۸۴۰-۱۸۹۳). آهنگساز روس، فارغ‌التحصیل مدرسهٔ موسیقی تازه تأسیس سنت پترز بورگ و شاگرد آنتون روبینشتاین بود که از مروجان موسیقی غربی به‌شمار می‌آمد. وی که بیش از هریک از معاصران خود به کشورهای مختلف سفر کرده بود. موسیقی روسی متمایز خود را در متن فرهنگ و تمدن اروپایی قرار داد. چایکوفسکی علاقه به ژانر آلمانی موسیقی «ناب» (سمفونی)، و علاقهٔ شدید به ادبیات غرب را از روبنشتاین به ارث برد. آثار بزرگ شکسپیر، دانته، و بایرون الهام‌بخش موسیقی ارکستری او بودند (اوورتورهای **رومئو و ژولیت**، طوفان، و هملت، فانتزی فرانسیسکادا ریمینی، و چکامهٔ سمفونیک مانفرد) و «قدرت احساسی چایکوفسکی را چنان آزاد کردن که با مضامین نمایشنامه‌های روسی امکان‌پذیر نبود» (آسافیف)، قهرمان سمفونیهای غیربرنامه‌ای چایکوفسکی، اندیشمند روسیِ همعصر چایکوفسکی، وارث رنج داستایوفسکی، و تنهایی بایرون بود.

چایکوفسکی نخستین آهنگساز روس بود که زندگی و روح انسان را در مرکز مفاهیم سمفونیک خود قرار داد، در حالی که همعصران او، یعنی آهنگسازان «حلقهٔ بالاکیرف»، در میان رمانتیسم پر شور، و عوامگرایی توأم با عقدهٔ گناه نسبت به «برادران جوان‌ترِ» ستمدیده سرگردان بودند

(کلیموویتسکی). چایکوفسکی نخستین کسی بود که آوازهای عامیانهٔ روسی را، نه‌تنها به‌عنوان سوژه‌ها و موضوعاتی که منشأ مردمی داشتند، بلکه به‌عنوان جنبه‌ای از شخصیت‌پردازی موسیقیایی قهرمان رومانتیک مردم‌گریز به کار بست. شیوهٔ وی که به فاصله گیری آوازهای عامیانه از متن آنها می‌انجامید، برخلاف معیار «خلوص سبکی» اشعار محلی بود که «بزرگان پنج‌گانه» بنیان نهاده بودند.

چایکوفسکی به‌رغم آنکه از سمفونی‌سازان برجسته بود علاقهٔ شدیدی به اپرا داشت و می‌گفت «اپرا و فقط اپرا شما را به مردم نزدیک می‌کند... و به جای محافل کوچک و مجزا، (اگر خوش‌شانس باشید) شما را به تمام ملتها متعلق می‌کند». از میان نه اپرای چایکوفسکی، یِیفگنی آنه گین (۱۸۷۸-۱۸۷۷) و پیکووایا داما (بی‌بی‌پیک ۱۸۹۰) که هر دو از آثار برجسته پوشکین اقتباس شده‌اند از بقیه موفق‌تر بوده‌اند. داستان یِیفگنی آنه گین، که از سوی همعصران پوشکین «دایرةالمعارف زندگی روسی» نام گرفته، الهام‌بخش چایکوفسکی در خلق اپرایی بود که به گفتهٔ سرگئی پروکوفیف «اصلی‌ترین اپرای روسی است که هر نقش آن، به شیوهٔ مخصوص خود کاملاً با شخصیت روسی همخوانی دارد». چایکوفسکی در اصل تحت تأثیر یکی دیگر از آثار ادبی مشهور روسی، یعنی داستان بِدنایا لیزا (لیزای بیچاره) اثر نیکلای کارامزین، رمان پوشکین را با احساسات درآمیخت. گرایش چایکوفسکی به کارامزین، در جابه‌جا شدن نقش بازیگر اصلی از قهرمان طعنه‌زن و کله خشک (آنه گین) به قهرمان زن رمانتیک و احساساتی (تاتیانا) جلوه گر است که تماشاگران دلسوز روسی به دلیل شباهت به لیزای کارامزین، او را تاتانیای بیچاره می‌نامیدند. زبان موزیکال یِیفگنی آنه گین چایکوفسکی، عمدتاً بر اصطلاحات ترانهٔ هنری شهری معاصر روسیه (بیتووای رومنس) استوار بود که در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم طرفداران بسیاری داشتند، و در روسیه زبان ناب ملی محسوب می‌شد. این در حالی است که در غرب، سبک موسیقی چایکوفسکی چون ژانر نسبتاً جدید بیتووای رومنس در خارج عملا ناشناخته ماند، کاملاً اروپایی به‌شمار می‌رود.

برخلاف یِیفگنی آنه گین، پیکووایا دامای پوشکین تنها بخش کوچکی از زندگی روسی را از درون منثور «داستان قمار» نشان می‌دهد. در اینجا نیز همچون لیبرتوی یِیفگنی آنه گین، چایکوفسکی لحن کارامزین را با مفهوم پوشکین در می‌آمیزد. وی با تأکید بر طرحی احساساتی، تصویری را که پوشکین از یرمان ترسیم کرده است تغییر می‌دهد: انگیزهٔ اصلی جنایت یرمان، عشق قمار یا حرص پول نیست بلکه عشق راستین به لیزا است. چایکوفسکی برخلاف رمان پوشکین، ولی همچون داستان کارامزین، اپرای خود را با خودکشی قهرمان زن به پایان می‌برد: لیزای چایکوفسکی، همچون لیزای بیچارهٔ کارامزین، خود را غرق می‌کند. علاوه بر این، چایکوفسکی خودکشی قهرمان مرد را نیز به این داستان اضافه می‌کند: یرمان با خنجر خودکشی می‌کند. یکی دیگر از منابع الهام چایکوفسکی آثار ادبی داستایوفسکی بود. چایکوفسکی که فرایند تاریک شدن آگاهی یرمان را بوسیله موسیقی تشریح می‌کند، مسلماً یافته‌های تحلیل روانی داستایوفسکی را در نظر داشته است. تماشاگران روس دههٔ ۱۸۹۰ پیکووایا داما را برای تصاویر احساسی صادقانه‌ای که از شخصیتهای معاصر ترسیم کرده، و کلام موسیقیایی متمایز روسی‌اش که همچون یِیفگنی آنه گین از ژانر بیتووای رومنس (ترانه‌های عاشقانهٔ شهری) سرچشمه گرفت هنوز می‌ستودند. برخی از ابعاد پیکووایا داما، طلایه‌دار هنر روسی در سدهٔ بیستم بود. مثلاً سبک‌سازی موزیکال چایکوفسکی از باروک روسی سدهٔ هجدهم بر هنرمندان گروه میر ایسکوستوا تأثیر گذاشت؛ تصویر چایکوفسکی از سن پترزبورگ که تصویر شهر اسرار و ارواح بود. الهام‌بخش شاعران جوان «دوران نقره‌ای» روسیه بود.

در روسیه، یِیفگنی آنه گین و پیکووایا دامای چایکوفسکی «جایگاهی همطراز آثار هنری پوشکین یافت و مایهٔ افتخار شعر ملی روسیه شد» (دیمیتری شوستاکوویچ). هرمان لاروش در تلاش برای تعریف کیفیت روسی موسیقی چایکوفسکی می‌گوید: «چایکوفسکی به گونه‌ای بسیار پیچیده، حساسیت جهانی را با توانایی جذب هر چیزی که شالودهٔ ملی قوی روسی داشته باشد ترکیب کرد. چایکوفسکی دربارهٔ ویژگی ملی موسیقی خود می‌نویسد: فکر می‌کنم واقعاً از توانایی بیان صادقانه، صمیمانه و سادهٔ احساسات، حالات، و تصاویری که از یک متن بر می‌خیزد برخوردارم. از این نظر من یک واقع‌گرا و ذاتاً یک روس هستم.

چرچیل، وینستون، (۱۸۷۴-۱۹۶۵). تاریخ معاصر بندرت مردان با استعدادی همچون چرچیل را به خود دیده است. وی فارغ‌التحصیل سند هرست، کالج نظامی سلطنتی بریتانیا (که اکنون به آکادمی تبدیل شده است) و سربازی شجاع و برجسته بود که در جوانی در هند، و سپس در سواره نظام اومدورمان در سودان، در دوران جنگهای بوئر در آفریقای جنوبی، و در دوران «جنگ کبیر» در فرانسه خدمت کرده بود. او نویسنده‌ای پر استعداد و روزنامه‌نگاری تیزبین بود که به پیشرفت می‌اندیشید. استفادهٔ دقیق، روشن، و الهام‌بخش او از زبان [انگلیسی] و مهارتش به‌عنوان خطیب، زندگینامه‌نویس، و مورخ، نه تنها در زمانهایی که سمتهای دولتی نداشت و در دوران بازنشستگی درآمدی برای او فراهم آورد، بلکه برای آگاه ساختن، متقاعد کردن، الهام بخشیدن، و آبدیده کردن ملت برای رسیدن به «بهترین ساعتش» در دوران نبرد بریتانیا نیز مورد استفاده قرار گرفت. اگرچه او مردی دنیا دوست بود، ولی عمیقاً میهن‌پرست بود و به عظمت بریتانیا، رسالت تاریخی‌اش در جهان، تأثیر سودمند امپراتوری بریتانیا در جهان، و ارزش اصول و آرمانهایش برای بشریت ایمانی راسخ داشت. وی از دیکتاتوری چپ و راست نفرت داشت و دموکراسی را محترم می‌شمرد. او زمانی به شوخی گفته بود که دموکراسی، اگر از سایر شکلهای حکومتی که بشر تاکنون تجربه کرده چشم بپوشیم، بدترین نوع حکومت است. ولی عظمت واقعی او در رهبری دوران جنگ [جهانی دوم] آشکار شد.

چرچیل مردی بود که از مجادله پرهیز نمی‌کرد و معمولاً خود را در مرکز آن قرار می‌داد. وی پیش از هر دو جنگ جهانی دربارهٔ افزایش قدرت نظامی آلمان هشدار داده بود و به هم میهنان و رهبران کشور یادآوری کرده بود که آمادگی نظامی بریتانیا اهمیتی حیاتی دارد. وی که از سال ۱۹۱۱ فرماندهٔ نیروی دریایی بود با موفقیت از بزرگ‌ترین هزینه در تاریخ نیروی دریایی حمایت کرد و ناوگان انگلیس را به اوج آمادگی رساند. در آستانهٔ نبردهای داردانل و گالیپولی که با شکست همراه بود، وی استعفا داد و به‌عنوان ناخدا دوم هنگ ششم تفنگداران انگلیس به فرانسه رفت. وی در ژوئن ۱۹۱۶ به پارلمان بازگشت. چرچیل در سال بعد به‌عنوان نمایندهٔ پارلمان در وزارت جنگ برگزیده شد و بسیار فعال و کارامد بود، او در سال ۱۹۱۹ وزیر جنگ شد. یکی از موضوعات بحث‌انگیز آن زمان، حکومت داخلی برای ایرلند بود. وی ابتدا با این مسأله بشدت مخالف بود، ولی نظر خود را تغییر داد و در مذاکراتی که به انعقاد پیمان ایرلند در سال ۱۹۲۱ منجر شد نقش مهمی ایفا کرد.

در سالهای بین دو جنگ، چرچیل مدتی طولانی از قدرت به دور بود و در این سالها، بارها به ملت خود دربارهٔ تهدید فزایندهٔ آلمان هشدار داده بود ولی این هشدارها نتیجه‌ای نداشت. چمبرلین که در آن زمان نخست‌وزیر انگلیس بود، در برابر تهدید فزایندهٔ هیتلر در اروپا سیاست صلحجویانه‌ای را در پیش گرفت، ولی این سیاست تنها اشتهای آلمان را تحریک کرد. چرچیل قرارداد مونیخ با هیتلر را «شکستی تمام‌عیار و بی‌کم وکاست» توصیف کرد که دست نازیها را در چکسلواکی باز گذاشت. این در حالی بود که چمبرلین در سپتامبر ۱۹۳۸ از این قرارداد به‌عنوان قراردادی یادکرده بود که «صلح را در زمانهٔ ما به ارمغان می‌آورد.» پس از حملهٔ آلمان به لهستان، در سپتامبر ۱۹۳۹، بریتانیا به‌عنوان متحد فرانسه در جنگ جهانی دوم به این کشور پیوست، و چرچیل دوباره به فرماندهی نیروی دریایی رسید. وقتی نیروهای هیتلر در ۱۰ مه ۱۹۴۰ به کشورهای بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ حمله کردند، چمبرلین استعفا داد و چرچیل به نخست‌وزیری منصوب شد. وی بعدها در خاطرات خود نوشت که کل کارهایی که پیش از آن تاریخ انجام داده بود نوعی آماده‌سازی برای نقشی بود که اکنون در دوران جنگ به وی سپرده شده بود. وی همهٔ استعداد و نیروی چشمگیر خود را برای نجات بریتانیا و ارزشهای آن متمرکز کرده بود.

چرچیل که وزیر دفاع کابینهٔ خود نیز بود، خود را غرق در هدایت نبردهای متحدین کرد. وی برای پیروزی راهبردی را ترسیم کرده بود که آلمان نازی را دشمن شماره یکی می‌دانست که باید شکست داده شود. هر کشوری که در این هدف شریک بود، حتی اتحاد جماهیر شوروی، متحد مناسبی محسوب می‌شد. «متحد بزرگ» بریتانیا، ایالات متحد آمریکا بود و موافقتنامه‌های متعددی با این کشور منعقد شده بود. از جمله می‌توان به ایجاد مرکز فرماندهی واحد در همهٔ صحنه‌ها، فرماندهی مشترک ارتش، و استفادهٔ مشترک از همهٔ منابع نظامی و اقتصادی دو کشور نام برد. چرچیل در نبرد بریتانیا در سال ۱۹۴۰ همه‌جا دیده می‌شد. او از تأسیسات نظامی، محله‌های آسیب‌دیده، و کارخانه‌ها بازدید می‌کرد و به مردم امید و قوت قلب می‌داد. شجاعت و کلام او عصارهٔ روحیهٔ بریتانیا بود و در مقاومت در برابر حملات هوایی و ویرانگر بمب‌افکنها و موشکها الهام‌بخش ملت بود. رهبری او نقش مهمی در زنده نگاه داشتن بریتانیا داشت. بریتانیا و متحدانش با کمک عظیم آمریکا پیروز شدند، هرچند که در پایان جنگ، در سال ۱۹۴۵ درمانده و ویران شده بودند.

چرچیل برای تصمیم‌گیری دربارهٔ آیندهٔ آلمان، در پوتسدام، در خارج از برلین، به ترومن و یوسیف استالین پیوست. ولی در ۵ ژوئیه ۱۹۴۵، پیش از پایان کنفرانس پوتسدام، رأی‌دهندگان با انتخاب کلمنت اَتلی، نخستین نخست‌وزیر حزب کارگر، با اکثریت ۱۴۵ کرسی در مجلس عوام ضربهٔ سختی به حزب محافظه کار وارد آوردند. اگرچه بریتانیاییها چرچیل را به‌عنوان رهبر بزرگ دوران جنگ عمیقاً ستایش می‌کردند، ولی حزب محافظه کار را با صفهای سوپ و بیکاری ناشی از رکود پیش از دوران جنگ مرتبط می‌دانستند. در دوران جنگ، حزب کارگر با مهارت کشور را با حکومت ملی هدایت کرده بود. بریتانیاییها احساس می‌کردند که این بهترین تیم برای ایجاد اشتغال کامل، مسکن، و امنیت اجتماعی و مراقبتهای بهداشتی از مردمی است که به تازگی و با فداکاریهای زیاد جنگ را تمام کرده بودند.

چرچیل در ۵ مارس ۱۹۴۶ که قدرت را واگذار کرده بود، در فولتون، در میسوری، در نطقی فراموش نشدنی سخن از «پردهٔ آهنینی» گفت که قلب اروپا را می‌درید و اعلام کرد که بریتانیا و ایالات متحد آمریکا برای حفاظت از صلح و دموکراسی در برابر کمونیسم شوروی باید اتحاد خود را حفظ کنند. اعتقاد ضد شوروی راسخ و پرشور او که به خوبی بیان شده بود در متقاعد ساختن آمریکاییها به اتخاذ سیاست جنگ سرد نقش بسزایی داشت.

چرچیل از اتحاد بیشتر اروپا نیز حمایت می‌کرد. وی در مهمترین اشاره‌اش به رهبران کشورهای اروپایی خاطرنشان کرد که مشکلات سهمناکِ آنها را نمی‌توان در مرزهای محدود دولتهای ملی سنتی حل کرد. وی پیش از جنگ، با وجود این‌که بریتانیا را از اروپای واحد دور می‌کرد، سخنان تشویق‌آمیزی دربارهٔ اتحاد اروپا گفت: «ما در یک جامعهٔ اروپایی غنی‌تر، آزادتر، و خشنودتر چیزی به‌جز خیر و امید نمی‌بینیم. ولی بریتانیا رؤیاها و وظایف خود را دارد. ما به اروپا پیوند خورده‌ایم ولی سازش نمی‌کنیم. ما علاقه‌مند و همراه شما هستیم ولی ادغام نمی‌شویم».

دهها سال هم‌میهنان وی نیز در این حس که کاملاً به اروپا تعلق ندارند با وی سهیم بودند. وی در دوران جنگ همچون فدرالیستی پرحرارت سخن می‌گفت. او در مارس ۱۹۴۳ در برنامه‌ای رادیویی از «شورای اروپا» که بر نهادهای کاری مؤثر از جمله سازمان نظامی مشترک نظارت خواهد داشت حمایت کرده بود. چرچیل در ۹ مه ۱۹۴۵ افزود: «دلیلی نمی‌بینیم که... چرا نباید کشورهای شرق و غرب اروپا در چارچوب ایالات متحد اروپا با یکدیگر متحد شوند و این قاره را چنان متحد سازند که از زمان سقوط امپراتوری روم هرگز سابقه نداشته است، و مردم آن با

یکدیگر در رفاه و سعادت، و صلح و عدالت زندگی کنند».

چرچیل در سخنرانی‌ای که در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۶ در زوریخ ایراد کرد، دعوت خود را برای تشکیل شورای اروپا که دست کم ۱۰ کشور را در برمی‌گیرد تکرار کرد. وی با ترکیب آرمانگرایی و عملگرایی، انگشت بر نکتهٔ اصلی گذاشت: «نخستین گام در بازآفرینی خانوادهٔ اروپا باید مشارکت بین فرانسه و آلمان باشد... بدون فرانسه و آلمانی که از نظر معنوی بزرگ باشند، احیای اروپا امکان‌ناپذیر نیست... اگر آنها چنین آرزویی داشته باشند تنها کافی است آن را به زبان آورند، و مسلماً می‌توان برای تحقق این آرزو ابزارهای مناسب را یافت و راهکارهای لازم را ایجاد کرد». این دیدگاه میانجی‌گرانه بازتاب شعار چرچیل بود: «در جنگ، پایمردی؛ در شکست بی‌اعتنایی؛ در پیروزی رادمردی؛ و در صلح حسن نیت».

کمیتهٔ اروپای متحد، به رهبری وی تشکیل شد که شخصیتهای برجسته‌ای همچون لئون بلوم، سوسیالیست فرانسوی، نخست‌وزیر ایتالیا آلچیده دوگاسپری، و وزیر امور خارجه بلژیک پل ـ هانری اسپاک رؤسای افتخاری آن بودند. تلاشهای آنها دو سال بعد به ایجاد «جنبش اروپا» منجر شد که افزایش گروههای طرفدار اروپا را در پی داشت. بر خلاف دوران بعد از سال ۱۹۱۸، این گروهها از حمایت مردم و بسیاری از نمایندگان مجلس و اعضای هیئت دولت برخوردار بودند که فجایع مشترکی را از سر گذرانده بودند و اهداف مشترکی داشتند. برای آنها، آرمان اروپا جایگزین ناسیونالیسم اغراق‌آمیزی بود که اعتبار خود را از دست داده بود. این آرمان پادزهر اندیشه‌های کمونیستی‌ای بود که پس از پایان جنگ در اروپا طرفداران زیادی یافته بودند. اتحاد نه تنها می‌توانست جان تازه‌ای در کالبد اقتصاد بدمد، بلکه فرهنگ اروپا را که به‌نظر برخی با چالش نفوذ شدید فرهنگ آمریکایی مواجه بود نیز زنده می‌کرد.

وینستون چرچیل در سال ۱۹۵۱، در هفتاد و هفت سالگی به قدرت بازگشت و حزب محافظه کار تا سال ۱۹۶۴ در مسند قدرت بود. این طولانی‌ترین دورهٔ مستمر حکومت یک حزب در تاریخ معاصر انگلیس است. دولت او مالکیت صنایع آهن و فولاد و حمل و نقل جاده‌ای را به بخش خصوصی بازگرداند، ولی حزب کارگر در سال ۱۹۶۷ صنایع آهن و فولاد را دوباره ملی کرد. اما محافظه کاران که دقیقاً خلق و خوی ملت بریتانیا را دریافته بودند، تغییر جهت شدیدی را در سیاستها ایجاد نکردند. حزب محافظه کار رفاه ملی و خدمات بهداشتی را پذیرفت، و پای‌بندی خود به اشتغال کامل را نیز اعلام کرد. چرچیل در سال ۱۹۵۵ و به دنبال یک اعتصاب تصمیم به استعفا گرفت و آنتونی ایدن که مدتها وزیر امور خارجهٔ او بود جانشین وی شد.

ا. خ.

چک، ناسیونالیسم. تاریخ ناسیونالیسم چک، تاریخی است که از ملت‌سازان آموخته‌ایم و تاریخ یک ملت در دو روایت مجزا ولی همپوشان. ملت مدرن چک و ناسیونالیسم چک در فضای اواخر سدهٔ هجدهم زاده شدند که زمینه‌شان با سیاستهای ماریا ترزا، ملکهٔ هابسبورگ (۱۷۴۰ - ۱۷۸۰)، و پسرش یوزف دوم (۱۷۸۰ - ۱۷۹۰) که از عصر روشنگری الهام گرفته بود شکل گرفته بودند، در سدهٔ نوزدهم به‌دست شاگردان رومانتیسم فیخه تدوین گردید، و در پایان سدهٔ نوزدهم سیاسی شد. ولی خمیرمایهٔ زایش یک ملت در تخیلات شعرا و اذهان پژوهشگرانی نهفته است که به تاریخ کهن‌تری متوسل می‌شوند و آن را به تملک خود درمی‌آورند.

مسلماً فرانتیشک پالاتسکی (۱۷۹۸ -۱۸۷۶) تأثیرگذارترین مورخ تاریخ باستان چک بوده است. وی «پدر ملت» نام گرفت و نخستین کسی بود که تاریخ خطی مردم چک را که براساس روابط چک ـ آلمان تعریف شده بود بیان کرد. داستان او فرهنگ یگانه‌ای را به مردم چک می‌بخشید که از عناصر اخلاقی ادعاهای حق ـ محور کانتی در غایت‌شناسی مبارزهٔ ملی‌ای الهام می‌گرفت که از شورش هوسیت در سدهٔ پانزدهم آغاز شد و در مبارزات سدهٔ نوزدهم علیه هابسبورگ به اوج خود رسید. با وجود این، دست‌کم وقتی از منظر زمان حال به گذشته می‌نگریم، جالب است که کتاب او تاریخ ملت چک در بوهم و موراویا را به چک ننوشت. بلکه به آلمانی به رشتهٔ تحریر درآورد. بیشتر متن اصلی‌ای که از ابتدای سدهٔ نوزدهم به ملت‌سازی کمک کردند، چه متون فلسفی و چه متنهای تاریخی، به آلمانی نوشته شده‌اند و این مسأله وضعیت ادبی چک را نشان می‌دهد. چون در آن زمان، چکهای باسواد، چه دانشمند و چه خوانندههای عادی، بر زبان آلمانی بیش از زبان چکی تسلط داشتند.

بیشتر مورخان مردم چک، برای یافتن ریشه‌های عمیق‌تر ملت چک تاریخ امپراتوری بزرگ موراوی در قرون وسطا و سلطنت بوهم را مطالعه کرده‌اند. تقریباً همهٔ آنها بر این عقیده‌اند که نخستین نشانهٔ بزرگ تمایز مردم چک، شورش هوسیت بوده است و این مسأله چندان بی دلیل هم نیست. در سدهٔ چهاردهم، شارل چهارم بر تخت سلطنت امپراتوری روم مقدس جلوس کرد و پراگ را علاوه بر پایتخت امپراتوری خود، مرکز اروپای مرکزی نیز کرد. یکی از مهمترین اقدامات او تأسیس نخستین دانشگاه در شرق رودخانهٔ راین بود. در همین دانشگاه است که می‌گویند یان هوس (۱۳۶۹ -۱۴۱۵) که از طرفداران اندیشه‌های ویکلیف و رئیس دانشگاه پراگ بود، در برابر آلمانها که هر روز سلطهٔ خود را مستحکم‌تر می‌کردند به دفاع از حقوق مردم چک پرداخت. شکی نیست که او از منافع بوهمیها، و بویژه اسلاوهای بوهمی دفاع می‌کرد. هوس نفوذ بوهم در دانشگاه پراگ را افزایش داد، و در نتیجه، توانست موازنهٔ قدرت دینی در پراگ را نیز به نفع طرفداران اصلاحات دینی تغییر دهد. این‌که او این کار را به‌خاطر چکها، بوهمیها، یا افراطیهای دینی انجام داده است مشخص نیست. با وجود این، پایمردیهای بسیجی که او برپا کرد برای همهٔ طرفهای درگیر بسیار شگرف بود. نکته‌ای که می‌تواند برای توسعهٔ ملی چک یک پیروزی محسوب شود این است که میراث هوس ضربه‌ای بود به «دانشگاه شارل» که در برابر نهادهای جدیدی که برای تسهیل فرار کسانی

که از بدعتهای پراگ می‌گریختند ایجاد شده بود، و دانشمندان و دانشجویان برجستهٔ خود را از دست می‌داد. این مسأله برای هوس نیز که توسط شورای تفتیش عقاید به مرگ محکوم و در ۶ ژوئیه ۱۴۱۵ به‌خاطر بدعت‌گذاریهایش سوزانده شد پایان ناخوشایندی داشت. شهادت وی جنگ ویرانگری را در پی داشت (۱۴۲۰-۱۴۳۶) که در نتیجهٔ آن، چکهای بوهمی توانستند استقلال مذهبی بی‌سابقه‌ای را از کلیسای رم، از جمله حق برگذاری مراسم مذهبی به زبان چک را به‌دست آوردند. تقریباً ۱۰۰ سال بعد، مارتین لوتر در آغاز اصلاحات پروتستانی خود را از پیروان هوس نامید. ولی این پیروزی به بهای سنگینی تمام شد، چون پراگ و بوهم به فلاکت اقتصادی و سیاسی افتادند و هرگز نتوانستند جایگاه و قدرتی را که در زمان شارل چهارم به‌دست آورده بودند بازیابند.

اگرچه شورشهای هوسیت به‌عنوان سرآغاز ملت نوین چک محسوب شده است، شکست سال ۱۶۲۰ بوهمیهای هوسیت در نبرد «وایت ماونتین» [کوه سفید] به «تراژدی ملی چک» تبدیل شد. در سال ۱۶۱۸ مناطق پروتستان‌نشینی که می‌خواستند به جای هابسبورگ کاتولیک، بخت خود را با شاهزادهٔ کالوینیست آلمان بیازمایند در اقدامی که به «از پنجره بیرون انداختن پراگ» معروف است و سرآغاز جنگهای سی‌ساله شد اقتدار هابسبورگ را به چالش طلبیدند. نمایندگان هابسبورگ که از پنجرهٔ قلعه‌ای در پراگ به بیرون پرتاب شده بودند به وین بازگشتند تا این توطئه را گزارش کنند. وین با مجازات سریع از طرف کلیسای کاتولیک رم به این ماجرا پاسخ داد. جنگهای سی ساله اکثر قدرتهای بزرگ اروپایی را به کام خود کشید و آنها را پیرامون خطوط دینی تقسیم کرد، تا این‌که فرانسه که اهداف توسعه‌طلبانهٔ هابسبورگ را دریافته بود دخالت کرد. اگرچه شکست هابسبورگ به جدایی مناطق اسپانیایی و اتریشی منجر شد، ولی سلطهٔ سلطنت هابسبورگ اتریش بر بوهمیها همچنان برقرار ماند.

هانس کُهْن در حمله‌ای زیرکانه به غایت‌شناسی ناسیونالیستی پالاتسکی چنین استدلال می‌کند که شکست سلطنت بوهم (که در آن زمان در دست فردی آلمانی بود) به‌دست هابسبورگ سیل ورود آلمانیهای لوتری به بوهم را متوقف کرد و بدین‌ترتیب، در واقع فرهنگ چک را از ادغام حتمی نجات داد. ولی این «دفاع از فرهنگ چک» به بهای بسیار سنگینی تمام شد چون شهرهای تجاری بوهم را از صحنهٔ روزگار محو کرد و کرسیهای بزرگ نجیب‌زادگان بوهمی را به مزدوران و بیگانگانی سپرد که اکثراً تنها به زجر دادن بومیان چک و بوهمیهای آلمان می‌اندیشیدند.

در سدهٔ بعد، زبان چک تنها به‌عنوان زبان بومی دهقانان به حیات خود ادامه داد. آلمانی، فرانسوی و لاتین زبانهای اصلی تجارت، حکومت اشراف، و کلیسا بودند. ولی در سال ۱۷۴۰، ملکه ماریا ترزا به تخت سلطنت هابسبورگ تکیه زد و سیاست ستیزه‌جویانهٔ تمرکز سیاسی را اجرا کرد. وی در سال ۱۷۴۹ صدارت اعظمی جداگانهٔ چک و اتریش در دربار را حذف کرد و بعدها، زبان آلمانی را به‌عنوان زبان رسمی ادارهٔ امپراتوری اعلام کرد با وجود فشارهایی که برای آلمانی کردن ادارات انجام می‌گرفت، حکام محلی باید به زبانهای بومی محلی نیز مسلط می‌بودند. بدین‌ترتیب در سدهٔ هجدهم زبان چک نه تنها در آکادمی نظامی وین، بلکه در دانشگاه پلی‌تکنیک و دانشگاه وین نیز به زبان رسمی آموزش تبدیل شد. اهداف صرفاً سیاسی وین در زمان یوزف دوم (۱۷۸۰-۱۷۹۰) نیز آشکار بود که نه تنها سیاست ترویج زبانهای بومی در آموزش ابتدایی را ادامه داد، بلکه با آزادسازی زارعان بی‌زمین برخی از عملکردهای فئودالی سرکوبگرانهٔ آن دوران را نیز منسوخ کرد، و با امضای «پیمان تساهل» در سال ۱۷۸۱ موضع کلیسا را به چالش طلبید. هدف از این سیاستها تضعیف بیشتر اشراف حاکم با به چالش طلبیدن استقلال اقتصادی و کنترل آنان بر دهقانان بود.

در واقع، تعداد کتابهای درسی‌ای که به زبان چک در دوران سلطنت کوتاه یوزف منتشر شد بیشتر از کتابهایی بودند که صد و پنجاه سال گذشته منتشر شده بودند. از میان جلوه‌های مختلف زبان ادبی جدید چک که در آغاز سدهٔ نوزده از حمایت درباریان مختلف برخوردار بود اثر یوسف یانگمان (۱۷۷۳-۱۸۴۷) ماندگارترین اثر بود. او نه تنها ریشه‌های روایت خود را در ایدئولوژی جذاب و ناسیونالیستی رمانتیک مستحکم کرد، بلکه از طریق انجمن فرهنگی برجستهٔ چک که ماتیس چسکا نام داشت، و مدارس خود یانگمان، آن را از نظر نهادی به تاریخ نوین چک فرانتیشک پالاتسکی مرتبط ساخت.

نخستین تجلی ملی سیاسی چک در آستانهٔ اخبار انقلاب سال ۱۸۴۸ فرانسه ظاهر شد. جوامع فرهنگی در سرتاسر امپراتوری به مبانی نهادی انقلاب سیاسی تبدیل شدند، چون علاوه بر چکها، سخنگویان خود خواندهٔ ملت خواستار خودمختاری سیاسی و حقوق فرهنگی شدند. در واقع در مقایسه با ناسیونالیستهای سازمان یافته‌تر و منسجم‌تر آلمانی و مجار، چکها ضعیف‌ترین عملکرد را داشتند. با وجود این، مخالفت پروس با اتحاد آلمان (پان‌ژرمنیسم) و شکست چالش واقعی مجارها توسط روسیه به معنای این بود که هنوز زمان فروپاشی امپراتوری فرانرسیده است.

گسترش صنعت و آموزشهای عمومی در جهان بوهمی مهمترین متحد ناسیونالیستهای صرب بود. صنعتی‌سازی بوهم نه تنها چهرهٔ مناطق شهری را دگرگون ساخت، بلکه با سرازیر شدن سیل چکها که برای کار در کارخانه‌های جدید به شهرها می‌آمدند ترکیب قومی شهرها نیز دگرگون شد. نظام مدارس سلطنتی که در مدت یکصد سال تعداد باسوادان را در بوهم از ۲۵ به ۹۵ درصد افزایش داده بود یکسان‌سازی چکها در چارچوب فرهنگ و زبان مشترک چک را تسهیل کرد. تا سال ۱۸۶۰، تعداد استادان دانشگاه چک تقریباً دو برابر دانشگاه آلمانی پراگ بود. در واقع ت.گ. ماساریک، بنیانگذار آیندهٔ چکسلواکی، کار خود را در دانشگاه چک آغاز کرد و اصولی را تدوین کرد که کشور جدید چکسلواکی بر مبنای آن استوار شد.

این مردمی که به تازگی به زبان چک آموزش دیده بودند تقاضای روزافزونی برای فرهنگ چک و اسلاوی ایجاد کردند. سالنهای نمایش و

ساختمانهای عمومی چک احداث شد، و برای ارضا و تحکیم آگاهی ملی مردم چک و علاقه‌مندی آنها به همهٔ چیزهای اسلاو که هر روز افزایش می‌یافت، موسیقی و تئاتر چک وارد صحنه شدند.

مشارکت سیاسی در پارلمان وین و شورای بوهم نیز به چکها فرصت داد تا از طریق تشکیل احزاب سیاسی به نمایندگی از بوهم مستقل، اتحاد با اسلواکها، یا عضویت در فدراسیون گسترده‌تر اتحاد اسلاوها آرزوهای ملی خود را بیان کنند. در دههٔ ۱۸۷۰ نسلی از ناسیونالیستهای چک ظاهر شد که با بهره گیری از شکافهای سیاسی فزایندهٔ امپراتوری، پیشنهاد کرد که در مقابل دریافت امتیازات فرهنگی از قبیل رسمیت یافتن زبان چک به همراه زبان آلمانی در ادارهٔ بوهم از حکومت سلطنتی حمایت کند. ولی اقلیت آلمانیهای بوهمی که هنوز کنترل اوضاع را در دست داشتند با ناسیونالیسم آلمانی تند خود به دفاع از امتیازات ویژهٔ خود برخاستند و بسیاری از امتیازاتی را که چکها کسب کرده بودند باطل ساختند.

ناسیونالیسم چک هرگز نتوانست همچون ناسیونالیسمهای مجارستان، صرب، و آلمان که هر یک به نوبهٔ خود در سرنگونی امپراتوری هابسبورگ نقش داشتند اوج بگیرد. میراث این ناسیونالیسمهای ستیزه‌جوتر نخستین جمهوری دموکراتیک چکسلواکی بود که نیروهای متحدین [در جنگ جهانی اول] برای تنبیه و محدود ساختن ناسیونالیسم آلمانی و مجار ایجاد کردند. بدین‌ترتیب از سال ۱۹۱۸، مردم چک دورهٔ جدیدی از خودیابی ملی را آغاز کردند.

ا. خ.

چک، ناسیونالیسم پس از ۱۹۱۸. در ۲۶ اوت ۱۹۹۲، احزاب سیاسی اصلی چک و اسلواک در شهر برنو با یکدیگر دیدار کردند تا فروپاشی رسمی جمهوری چکسلواکی را طراحی کنند که در نخستین روز سال ۱۹۹۳، برای نخستین‌بار در تاریخ دولتی ملی را به چکها ارزانی می‌داشت. این درگیری نهایی چکها و اسلواکها تکامل طولانی بوهم (سرزمین تاریخی مردم چک) را از چند قومی‌ترین پادشاهیهای تاریخ اروپا به دولت ملی تقریباً یکدست چک تکمیل کرد. شدیدترین و سریع‌ترین دگرگونی ملی بوهم در طی دورانی که این شهر مرکز سیاسی چکسلواکی بود (۱۹۱۸-۱۹۳۹، ۱۹۴۵-۱۹۹۳) به وقوع پیوست. در این دوران مردم چک جلوه‌های ملی متنوعی را تجربه کردند که هر یک ناشی از الزامات سیاسی روزگار خود بود. در آغاز سدهٔ بیستم اتحاد اسلاوها ذهن اسلاوهای بوهم را که در آرزوی استقلال سیاسی بودند به خود مشغول کرده بود. ولی با سقوط امپراتوری هابسبورگ و انقلاب روسیه، ناسیونالیستهای چکسلواک پرچم را بر دوش گرفتند و از آرمان ملت چکسلواک حمایت کردند که اسلواکهای شمال مجارستان و چکهای بوهم و موراوياييهاى موراويا را در چارچوب ملت فرهنگی واحدی متحد می‌ساخت. این ملت جدید چکسلواک باید بر قلمرویی که از آلمانها، مجارها، لهستانیها، رومانیانیها (کولیها)، روتنیاییها و یهودیها تشکیل شده بود و میراث چند زبانهٔ امپراتوری هابسبورگ بود حکم می‌راند.

این چکسلواکی نوین از خاکستر امپراتوری هابسبورگ سر برآورد که در سال ۱۹۱۸ با مجازات نیروهای متحد و اصل حق تعیین سرنوشت ویلسون چند پاره شده بود. قدرتهای متحد برای جلوگیری از تهاجمات آینده، دموکراسی چکسلواکی جدید را بین اتریش و آلمان ایجاد کردند تا تهاجمات آیندهٔ آلمانهای ناسیونالیست را کنترل کنند. نکتهٔ جالب اینکه کمتر از ده سال پیش، مردم چک حتی در خواب هم نمی‌دیدند که صاحب کشور مستقلی شوند. با وجود این، در دوران جنگ، رؤسای جمهور آیندهٔ چکسلواکی، ت. گ ماساریک و ادوارد بنش، سعی می‌کردند متحدین را قانع کنند که چکسلواکی نه تنها یک واحد سیاسی ماندگار است، بلکه از مشروعیت نیز برخوردار است. تأسیس کشور چکسلواکی، بیشتر محصول دیپلماسی بین‌المللی بود، تا تلاشهای ماساریک و بنش. با وجود این، تلاشهای آنان در دوران جنگ آنها را در موقعیتی قرار داد که نقش مهمی در شکل‌دهی به کشور جدید ایفا کنند.

بدین منظور، ماساریک با تأکید بر اهمیت سلطنت بوهم در دوران قرون وسطا توجیهی تاریخی برای کشور جدید مهیا کرد و نیاز قومی تأسیس ملت چکسلواک را که حاصل اتحاد دوبارهٔ چکها و اسلواکها بود نشان داد. ماساریک همچنین با استفاده از تاریخی که پالاتسکی دربارهٔ مبارزهٔ دموکراتیک هوسیهای چک در برابر کلیسای کاتولیک و سرکوب آلمانها نوشته بود بر ماهیت دموکراتیک ملت چکسلواکی تأکید کرد. این مسأله نه تنها جامعهٔ بین‌الملل را از اهمیت حمایت از چکسلواکی ماساریک مطمئن کرد، بلکه به‌عنوان هدف ملی سودمندی برای بسیج مردم چک برای جنگیدن در راه حکومت دموکراتیک نوین نیز به کار رفت. مهم نیست که در دوران جنگ، حتی ماساریک هم در این فکر بود که باید سلطنتی برای مردم چک ایجاد شود که فردی همچون رومانف بر تخت آن تکیه بزند.

چکسلواکی جدید ماساریک به‌رغم ظاهرسازیهای ملی‌اش، به‌جز دولت ملی به هر چیزی شباهت داشت. در سال ۱۹۲۱ در این کشور ۶/۵ میلیون چک، ۲ میلیون اسلواک، ۳/۱ میلیون آلمانی، ۷۵۰ هزار مجار، و تقریباً ۵۰۰ هزار اوکراینی زندگی می‌کردند. بدین‌ترتیب از جمعیت ۱۳/۴ میلیونی این کشور، چکها تنها ۴۷/۸ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند که کمتر از اکثریت بود. ماساریک که از توانایی خرابکاری بالقوهٔ جمعیت سه میلیونی آلمانها در بوهم می‌ترسید از اهمیت ترویج ناسیونالیسم چکسلواک آگاه بود، ولی مطمئن بود که نزدیکی فرهنگی و پراکندگی اسلواکها، اسلاواهای قبلی مجارستان شمالی، آنها را به متحدان بی‌قید و شرط چکها تبدیل خواهد کرد.

ماساریک و طرفداران ناسیونالیسم نوپای چکسلواک برای اطمینان از حمایت اسلواکها که بشدت ضروری بود، برنامهٔ عظیم محو ۵۰ سالهٔ ملت‌سازی مجارها، و تاریخ یکهزار سالهٔ حکومت مجارها را برعهده گرفتند. چکها حملهٔ شدید نیروهای متحد علیه بقایای ارتش مجارستان را تشویق کردند که هنوز برای حفظ اسلواکی مبارزه می‌کردند و آنگاه سیاست تهاجمی مجارزدایی را به اجرا درآوردند. زبان اسلواک به‌عنوان

یکی از دو شکل زبان چکسلواک، به‌طور رسمی جایگاهی همسنگ زبان چک را پیدا کرد، و اسلواکهایی که «روحیهٔ همکاری» داشتند از استان جنگ‌زدهٔ خود دعوت شدند تا در تهیهٔ پیشنویس قانون اساسی جدید شرکت کنند.

اگرچه آرمان‌ملی جدید چکسلواکی مردم اسلواک را از مجار شدن نجات داد، ولی نتوانست متحد سیاسی داخلی بی‌چون و چرایی را برای چکها تضمین کند. مسلماً بسیاری از اسلواکها با اندیشهٔ ایجاد چکسلواکی مخالفتی نداشتند و آن را بر جایگاه اقلیت آشکار در مجارستان ترجیح می‌دادند. ولی قربانیان عرفی‌سازی و دموکراتیک‌سازی سلطه‌جویانهٔ پراگ، اندیشهٔ ملی‌ای راکه در انحصار اسلواکها باشد مبنای مناسبی برای بسیج سیاسی می‌دانستند.

کلیسای کاتولیک اسلواکی، به رهبری عالیجناب آندری هلینکا (۱۸۶۴-۱۹۳۸) نوای ناسیونالیسم نوین اسلواکی را رواج داد و به آن رنگ و بوی ضد تجدد، ضد پیشرفت، ضد دنیوی، ضد سوسیالیستی، و حتی ضد دموکراتیک داد. در تمامی دوران جمهوری اول چکسلواکی (۱۹۱۸-۱۹۳۹)، این ناسیونالیسم توانست جمع فزاینده‌ای از ناراضیان را پیرامون شعار مبهم «استقلال» بسیج کند. اگرچه این ناسیونالیسم هرگز نتوانست در سایهٔ جمهوری دموکراتیک «چک ـ اسلواک» به استقلال سیاسی واقعی دست یابد، ولی توانست با موفقیت در برابر ادغام مقاومت کند، به تنشهای فزاینده‌ای که میان چکها و آلمانها وجود داشت دامن بزند، و جایگزینی سیاسی برای دموکراسی چکسلواکی ارائه دهد.

از همان ابتدای تشکیل جمهوری، اقلیت آلمانی بر سر حمایت از چکسلواکی جدید اتفاق‌نظر نداشتند. مسلماً معکوس شدن الزامات زبانی پیش از جنگ یکی از منابع جدی مخالفت اقلیت آلمانی بود. آنها به اجبار در یادگیری زبان چک برای حفظ شغلهای خود در دستگاه اداری حکومت معترض بودند. با وجود این، تا سال ۱۹۲۶ دو حزب اصلی آلمانی‌زبان از مخالفت خود دست برداشتند و پذیرفتند که وارد حکومت چکسلواکی شوند.

ولی رکود اقتصادی ضربه شدیدی به اهداف چکسلواکی زد. سطح بیکاری در میان اقلیت آلمانی که از سایرین در برابر بحران اقتصادی آسیب‌پذیرتر بودند، بالاتر بود. بسیج سیاسی ضد چک برای سیاستمداران «سودتن» به برنامهٔ سیاسی‌ای تبدیل شد که هر روز با موفقیت بیشتری همراه بود. آنها دریافتند که با این شگرد علاوه بر رأی مردم، کمکهای مالی آلمان هیتلری را نیز به سوی خود جذب می‌کنند. تنها با گذشت دو سال حزب سودتن آلمان به رهبری کنراد هنلاین توانست به قدرت برسد. این حزب در انتخابات سال ۱۹۳۵ توانست ۶۰ درصد آرای آلمانی‌تبارهای چکسلواکی را به خود اختصاص دهد. با وجود تلاشهای مختلفی که برای محدود ساختن احزاب آلمانی که از حمایت نازیها برخوردار بودند انجام می‌گرفت، پراگ در نهایت در سال ۱۹۳۷ تسلیم شد و پیشنهاد کرد که تقریباً تمام درخواستهای حزب سودتن را برآورده کند. این مسأله آلمانیهای سودتن و هیتلر را غافلگیر کرد. هیتلر و هنلاین در ۲۸ مارس ۱۹۳۸ استراتژی طرحی راکه زیربنای معاهدهٔ مونیخ بود، یعنی مثله کردن چکسلواکی بر مبنای اصل تعیین حق سرنوشت ویلسون، فراهم کردند.

اگرچه حکومت چکسلواک یکی از قوی‌ترین ارتشهای اروپا را برای خود ایجاد کرده بود، نهادهای سیاسی داخلی آن (که دست‌کم در تئوری به جای تسهیل پاسخ یکپارچه به بحرانهای بین‌المللی برای تثبیت نمایندگی اقلیتها طراحی شده بود) برای رویارویی با این تهدید از امکانات کافی برخوردار نبود. پیشنهاد کمک هیتلر به اقلیتهای آزرده خاطر چکسلواکی به تضعیف بیشتر انسجام حکومت منجر شد. نقض تعهدات نظامی نیروهای متحد در مونیخ که در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۸ رخ داد آخرین امید دولت بنش را درهم شکست.

اشغال منطقه سودتن توسط سربازان رایش امکان چالشهای بیشتر در برابر تمامیت ارضی چکسلواکی راافزایش داد. ناسیونالیستهای اسلواک از این موقعیت برای کسب حمایت هیتلر از مبارزات خود بر ضد اقتدار پراگ استفاده کردند. به دنبال آن، بحرانی که در روابط پراگ و اسلواکی ایجاد شد فرصتی راکه هیتلر برای اشغال باقیماندهٔ چکسلواکی لازم داشت در اختیار او قرار داد. در ۱۶ اکتبر ۱۹۳۸، در مقابل نقش اسلواکی در تجزیهٔ نهایی چکسلواکی، برای نخستین‌بار در تاریخ به آنها وعده داده شد که در تحت حکومت معنوی متحد با آلمان نازی، اسلواکی از خودمختاری سیاسی برخوردار شود. در بوهم، حمایت نازیها ۷۸,۱۵۴ نفر از ۱۱۸,۳۱۰ نفر یهودی این منطقه را به خاک و خون کشید. دولت در تبعید چک که از فقدان نسبی مقاومت در برابر حکومت نازیها درمانده شده بود فرمان قتل رینهارد هایدریش را صادر کرد. نازیها با اعدام ۱۳۸۱ نفر از چکها انتقام گرفتند.

با پایان گرفتن جنگ، اسلواکها مجبور شدند اتحاد دوبارهٔ با چکها را بپذیرند. نخستین گام حکومت چک اخراج اقلیت آلمانی‌تبار سودتن به دلیل خیانت به چکسلواکی بود. گفته می‌شود که بین ۵۰ هزار تا ۲۵۰ هزار نفر از آلمانیهای سودتن در نتیجهٔ مستقیم یا غیرمستقیم پاکسازی قومی چکسلواکی جان باختند. با از دست رفتن روتنیا، چکسلواکی اکنون باید به دو گروه قومی اصلی و اقلیت مجاری که کاهش یافته بودند اکتفا می‌کرد. در سال ۱۹۴۸ پس از این‌که چکسلواکی در حوزهٔ نفوذ شوروی قرار گرفت، حزب کمونیست در پی آن بود که سیاست اقتصادی را به‌عنوان ابزاری برای تثبیت اتحاد قدرتمندتر مردم چک و اسلواک به کار گیرد. ولی توسعهٔ اقتصادی نتوانست ارادهٔ معطوف به حکومت خودگردان راکه در دوران استالین‌زدایی بلوک شوروی در دههٔ ۱۹۶۰ نمایان شد تضعیف کند. در حالی که چکها خواستار آزادی بیان و «دموکراسی با چهره‌ای انسانی» بودند، اسلواکها خواستار خودمختاری در فدراسیون چکسلواکی شدند. برخلاف چکها، تجاوز پیمان ورشو در ۲۰ اوت ۱۹۶۸ خواسته‌های آنها را متوقف نکرد. تمرکززدایی نهادهای سیاسی چکسلواکی که پس از این تجاوز رخ داد، برخلاف امیدهایی که وجود داشت تأثیر چندانی در پیشبرد هدف ملت‌سازی چکسلواک نداشت در

عوض، با تجدید ساختار مجاری اقتدار در امتداد خطوط ملی و در عین حال حفظ دستگاه سیاستگذار متمرکز، طرح هیچ شکایتی نتیجهٔ رضایت‌بخشی در پی نداشت. چکسلوا کی دموکراتیک جدید وارث شکاف سیاسی میان چکها و اسلوا کها بود که ساختارهای بسیج آن را تشدید می‌کردند، ولی دیگر از کنترل شدیدی که کمونیسم ایجاد می‌کرد خبری نبود.

سقوط کمونیسم در چکسلوا کی مسأله‌ای نسبتاً غیرملی بود. «انقلاب آرام» چکسلوا کی که از تحولاتی که در لهستان و مجارستان رخ داده بود عقب‌تر بود، به رهبری واسلاو هاول، روشنفکر ناراضی سابق، و شعار غیرملی «بازگشت به اروپا» در مرکز توجهات غربیها قرار گرفت. ولی واقعیتهای گذار دموکراتیک و اقتصادی آرزوهای خوشبینانهٔ انقلابیون اصلی را پژمرده ساخت و ولادیمیر مکیار بحث را به سوی موضوعات ناسیونالیستی سوق داد.

یکی از انتقادات اصلی اسلوا کها نسبت به دولت چکسلوا کی که یادآور تنشهای سابق است، اتهام نامناسب بودن اصلاحات اقتصادی چکسلوا کی برای اسلوا کی است. چکها، و بویژه واسلاو کلاوس اقتصاددان، طرفدار تمرکز سیاست اقتصادی در پراگ بودند ولی اسلوا کها، از جمله مکیار خواستار این بودند که براتیسلاوا جهت‌گیری اقتصادی اسلوا کی را تعیین کند. در حالی که در ابتدای بحث هیچ یک از طرفین خواستار جدایی کامل این دو ملت نبودند، ولی ناتوانی آنها در دستیابی به ترتیبات نهادی مطلوب برای چکسلوا کی نوین که مورد قبول هر دو طرف باشد، آنها را وادار کرد که جدایی را نیز مدّ نظر قرار دهند. یکی از معتبرترین نظرسنجیهای عمومی که در اوت ۱۹۹۱ برگذار شد نشان داد که تنها ۸ درصد چکها و ۱۶ درصد اسلوا کها خواستار جدایی کامل بودند. با وجود این، در ۲۶ اوت ۱۹۹۲ بن‌بست سیاسی در برونو نمایندگان اصلی چکها و اسلوا کها را متقاعد کرد که پیشنویس انحلال چکسلوا کی را که قرار بود در نخستین روز سال ۱۹۹۳ اجرا شود تدوین نمایند.

عادی‌سازی سیاستها در جمهوری جدید چک به راحتی در حال اجراست. با وجود این، حملات اخیر به اقلیت رومانیها و از سرگیری تنشهای میان چکها و آلمانی‌تبارها بر سر اخراج آلمانی‌تبارهای زود تن، نشان می‌دهد که چکها در تلاش برای پیوستن به اتحادیهٔ اروپا، برای بازاندیشی در تاریخ و هویت خود فرصتهای زیادی خواهند داشت.

ا. خ.

چند فرهنگی. این اندیشه که جوامع فرهنگی اقلیت در ملتِ میزبان شایستهٔ احترام و پذیرش رسمی هستند مبنای ایدئولوژی (و در برخی موارد حتی سیاست) چند فرهنگی است. مسألهٔ چند فرهنگی در کشورهای دموکراتیک چند حزبی سرمایه‌داری که خود را دارای نوعی «فرهنگ ملی» می‌دانند بشدت احساس می‌شود. بویژه از نظر ناسیونالیسم، بسیاری از این کشورها امیدوارند چندفرهنگی به کاهش یا حتی حذف تمایلات جدایی‌طلبانه درسرزمینهای آنها بیانجامد.

مهاجرت گسترده‌ای که بویژه پس از جنگ جهانی دوم به کشورهای اروپایی غرب و آمریکای شمالی انجام گرفته است، روابط میان فرهنگهای اقلیت و اکثریت را دچار فشارهای ویژه‌ای کرده است. از یک سو اعضای فرهنگ اکثریت مجبور بودند از خود بپرسند تا چه حد تمایل دارند شکلهای مختلف تمایز فرهنگی را بپذیرند و در عین حال امتیازات شهروندی را عطا کنند. از سوی دیگر، اعضای فرهنگهای اقلیت با این مسأله مواجه بودند که تا چه حد به همسان شدن با جامعهٔ میزبان (و کسب امتیازات اقتصادی که با این همسان شدن همراه است) و در عین حال حفظ سنتهای فرهنگی و دینی کشورهای مبدأ خود تمایل دارند.

حامیان چندفرهنگی بر این باورند که نوید اصلی این اندیشه در غنای جامعهٔ مدنی نهفته است، چون هر شهروندی فرصت مشارکت در سنتهای فرهنگی متنوع‌تر را دارد و در نهایت ارتباط میان گروههای مختلف در سطح سیاسی بسیار آسان‌تر می‌شود. الهامات جهانشهر گرایانه که افق فرهنگی گسترده‌تری دارد و مشارکت فعالانهٔ شهروندان را میسر می‌سازد نیز از نویدهای مهم چندفرهنگی است. همچنین از آنجا که سیاستهای دولت منابع بسیار ضروری را در اختیار گروههای فرودست قرار می‌دهد این گروهها از شانس بیشتری برای رقابت با گروههای فرهنگ مسلط برخوردار هستند و بدین‌ترتیب، از نوعی از برابری نیز برخوردار هستند. به‌طور کلی، طرفداران چندفرهنگی‌گرایی و سیاستهای چند فرهنگی ادعا می‌کنند که این سیاستها با هموار ساختن عرصهٔ مبارزهٔ گروههای فرهنگی مختلف برای کسب برابری، درگیریهای قومی و فرهنگی (و حتی شاید «ملی») در کشورهای چند فرهنگی فرومی‌نشاند.

در حالی که طرفداران چند فرهنگی معمولاً تکثرگرایان لیبرال هستند، مخالفان پرشمار چندفرهنگی در هر دو سوی چپ و راست طیف سیاسی قرار دارند. مثلاً منتقدان چپ‌گرا نگران این هستند که ایدئولوژی و سیاستهای چند فرهنگی به دلیل اینکه گروههای فرهنگی را نیازمند برخورد ویژه می‌داند همواره حاشیه‌نشینی آنها را افزایش می‌دهد. آنها همچنین خاطرنشان می‌سازند که چندفرهنگی با تأکید بر آنچه به‌نظر آنها ویژگیهای سطحی زیبایی شناختی فرهنگی از قبیل غذا، رقص و موسیقی است تنها نابرابریهای عمیق و واقعی اقتصادی و اجتماعی را پنهان می‌کند. منتقدان راست‌گرا می‌گویند که چند فرهنگی ایدئولوژی (و سیاستی) بسیار تقسیم‌گرا است که به جای تأکید بر نقاط مشترک، به تقویت تفاوتهای موجود میان گروههای درون یک ملت کمک می‌کند. به‌نظر این منتقدان، چند فرهنگی ایدئولوژی وحدت‌زدای قدرتمندی است که ملتهای قدرتمند را چندپاره، دچار دسته‌بندی و ضعیف می‌کند.

بدون شک تنوع مسایلی که چند فرهنگی را احاطه کرده‌اند نیز به اندازهٔ گروههای مختلفی که طرفدار چنین سیاستهایی هستند گسترده است. مثلاً در اروپای غربی که کشورهایی همچون انگلیس و فرانسه با سیل مهاجران مستعمرات سابق روبه‌رو بوده‌اند، مسألهٔ چند فرهنگی پیرامون موضوعاتی همچون نژاد و تلاش برای ایجاد تعادل میان چند فرهنگی و برابری متمرکز بوده است. برای کاهش تبعیض نژادی در سطح

نهادی و همزمان ایجاد برابری برای همهٔ شهروندان تلاشهایی صورت گرفته که تا حدی موفقیت‌آمیز بوده است.

در ایالات متحد آمریکا، مسائل کمی متفاوت است. در حالی که نگرانی اصلی در ایالات متحد نیز مسألهٔ نژاد است، ولی این مسأله خود را به‌صورت دیگری نشان داده است. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، بسیاری از روشنفکران سیاه‌پوست به دلیل نقایص جنبش حقوق مدنی از آن نومید شده بودند. بسیاری از این روشنفکران می‌گفتند که جنبش نتوانسته است به مشکلات واقعی نابرابری میان سیاهان و سفیدپوستان در جامعهٔ آمریکا بپردازد. در نتیجه نوعی چند فرهنگی‌گرایی ایجاد شده است که در برنامه‌های رفع تبعیض نژادی جلوه گر هستند که با هدف کمک به سیاهان برای مشارکت کامل‌تر در جامعهٔ آمریکا انجام می‌گیرند. تا دههٔ ۱۹۹۰ این معضل به مسألهٔ عزت نفس تبدیل شده بود، چون برخی از رهبران سیاه‌پوست به‌تدریج دریافتند که نظام آموزشی تا حدی مسؤول عملکرد ضعیف سیاه‌پوستان است. این مسأله به بحث دربارهٔ سرفصلهای درسی دانشگاهها و در نهایت شکوفایی برنامه‌های مطالعات سیاهان و آفریقاییها منجر شد و در نهایت، در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ این پیشنهاد مطرح گردید که به کودکان سیاه‌پوست زبانی تدریس شود که زبان سیاهان آمریکا است.

از سوی دیگر کانادا یکی از معدود کشورهایی است که دارای سیاست چند فرهنگی رسمی است. لایحهٔ چند فرهنگی کانادا که نخستین‌بار در سال ۱۹۷۱ توسط پی‌یر ترادو نخست‌وزیر این کشور اعلام شد در نهایت در سال ۱۹۸۱ به تصویب رسید. موقعیت کانادا با آمریکا و اروپای غربی تا حدی متفاوت است و دلیل اصلی این تفاوت این است که بزرگ‌ترین گروه اقلیت گروه نژادی نیست بلکه گروه زبانی است. بسیاری از فرانسوی زبانان استان کبک در مبارزات خود برای تشکیل کشوری مستقل، چند فرهنگی را تهدیدی برای جایگاه اقلیت خود در کنفدراسیون کانادا می‌دانند. آنها تنها به‌عنوان یک گروه قومی یا فرهنگی محسوب می‌شوند و این امر جایگاه آنها به‌عنوان یکی از ملتهای بنیانگذار کانادا را کاهش می‌دهد. بدین‌ترتیب سیاست زبان رسمی دوگانهٔ کانادا که به دنبال ارتقای جایگاه زبان فرانسه است با سیاست چند فرهنگی آن (که همهٔ فرهنگها و زبانها را به یکسان ترویج می‌کند) در تضاد است.

به‌رغم این تفاوتها و دشواریهای فراوان، چند فرهنگی همچنان برنامهٔ ایدئولوژیک و سیاسی قدرتمندی در کشورهای چند ملیتی و قومی است. بیشتر بحثهایی که دربارهٔ چند فرهنگی مطرح است به تمایز بسیار مهم میان حوزه‌های عمومی و خصوصی وابسته است. در اکثر موارد، چند فرهنگی تنها به حوزهٔ خصوصی مربوط است و شهروندان می‌توانند آزادانه و بدون مزاحمت بی‌مورد، تمایلات مذهبی، زبانی، و اخلاقی منحصر به فرد خود را ابراز کنند. در واقع، در برخی موارد منابع مالی دولت برای تشویق این جلوه‌های فرهنگی متنوع به کار می‌رود. ولی بیشترین بحثی که دربارهٔ چند فرهنگی‌گرایی مطرح است دربارهٔ این است که کنترل حوزهٔ عمومی که شامل نهادهای عمومی از قبیل آموزش و پرورش، حقوق و سیاست است باید در دست چه کسی باشد. آیا باید در مدارس در آغاز هر روز مراسم نیایش اجرا شود؟ آیا دختران جوان مسلمان باید بتوانند در مدارس دولتی با حجاب حاضر شوند؟ و آیا سیکها باید اجازه داشته باشند در هنگام انجام وظیفه در پلیس سواره نظام کانادا دستار به سر داشته باشند؟ در واقع بحث چند فرهنگی بیش از هر جا در حوزهٔ عمومی مطرح است و هنوز هم جنجال‌آفرین است.

دربارهٔ چند فرهنگی نوشته‌های بسیاری وجود دارد. ولی جان رکس دربارهٔ چند فرهنگی نوشته‌های بسیاری دارد و بررسی تطبیقی بسیار خوبی دربارهٔ این مسایل ارائه داده است. و بنابراین نقطهٔ شروع خوبی است.

ا.خ.

چوئن لای، (۱۸۹۸-۱۹۷۶). از سیاستمداران بزرگ جهان و یکی از رهبران جنبش کمونیستی چین بود. چو که در هویان کیانگسو در چین متولد شد در آشفته‌ترین دورهٔ تاریخ چین زندگی می‌کرد. چو مصمم بود چین را از چنگال امپریالیسم وحشی غرب نجات دهد، و در زمانی که در پاریس تحصیل می‌کرد به جنبش کمونیستی پیوست و پس از بازگشت از اروپا بسرعت به یکی از پرنفوذترین رهبران چین تبدیل شد. چوئن لای پس از تأسیس جمهوری خلق چین از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۶ نخست‌وزیر چین شد، و بیش از هر چیز برای مهارتهای سیاسی‌اش در میانجی‌گری در میان گروههای مختلف حزب کمونیست چین، و مهارت دیپلماتیکش در پایان بخشیدن به انزوای بین‌المللی جمهوری خلق چین معروف است.

زندگی چوئن لای به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای در سال ۱۹۱۹ و زمانی آغاز شد که تحصیلات کوتاه خود را در ژاپن به پایان برد و به جنبش میهن‌پرستانه دانشجویان در تیانجینگ پیوست. چوئن لای از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴ در فرانسه تحصیل کرد، و رهبر یکی از سازمانهای حزب کمونیست چین در خارج از کشور شد. در سال ۱۹۲۴ که سون یات سن آکادمی نظامی هوانگپو را در گوانگچو تأسیس کرد، از چوئن لای دعوت کرد تا مدیریت بخش امور خارجهٔ قدرتمند آن را به‌دست بگیرد. سون در سال ۱۹۲۵ درگذشت و انقلابی که برای پایان بخشیدن به حکومت نظامی جنگ سالاران به راه انداخته بود در حال شکست بود. ژنرال چیانگ کای شک جانشین او اتحادی را که سون با حزب کمونیست چین ایجاد کرده بود لغو کرد. چو و چندین رهبر کمونیست در سال ۱۹۲۷ شورای نظامی نافرجامی را سازماندهی کردند و سپس در شانگهای به فعالیت زیرزمینی روی آوردند و از ستاد فرماندهی حزب کمونیست چین در این شهر به فعالیت پرداختند. در سال ۱۹۳۱، چوئن لای در جیانگ زی به مائوتسه‌دونگ ملحق شد، و کمیسر سیاسی ارتش سرخ شد. در جلسهٔ مهمی در زونیی که در دوران راهپیمایی بزرگ و پس از شکست ارتش سرخ از حکومت ناسیونالیست برگذار شد، چو از مائوتسه دونگ طرفداری کرد و بدین‌ترتیب به حکومت رهبران چپ‌گرای حزب که در اتحاد جماهیر شوروی آموزش دیده بودند پایان داد. سپس مائو رهبری

جنبش کمونیستی چین را در دست گرفت.

در دسامبر سال ۱۹۳۶، زانگ چو لیانگ که از ژنرالهای ناسیونالیست بود چیانگ کای شک را ربود. چو به جیان پرواز کرد و با مذاکره راه‌حل صلح‌آمیزی برای بحران یافت. چیانگ پذیرفت که برای مقاومت در برابر تجاوز ژاپنیها که به اشغال منچوری منجر شده بود جبهه متحد دوم را با حزب کمونیست چین تشکیل بدهد. در جنگ جهانی دوم، چوئن لای در چانگ کوئینگ که پایتخت دوران جنگ حکومت ناسیونالیست بود، به‌عنوان نمایندهٔ حزب کمونیست چین خدمت می‌کرد. در سال ۱۹۴۶ که جنگ داخلی در چین آغاز شد، چو به ینان بازگشت و نایب رئیس ارتش رهایی‌بخش خلق شد.

چوئن لای در سال ۱۹۴۹ به نخست‌وزیر چین منصوب شد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۶، یعنی بیست و شش سال در این سمت باقی ماند. او با کسب حمایت کشورهای جهان سوم و ادارهٔ ماهرانهٔ روابط با قدرتهای بزرگ، جایگاه بین‌المللی چین را بشدت افزایش داد. چوئن لای در عادی‌سازی روابط چین و آمریکا در سال ۱۹۷۲ نقش مهمی ایفا کرد. وی با نشان دادن وفاداری مطلق به مائو که او را به چهره‌ای بحث‌انگیز تبدیل کرده بود توانست مبارزات سیاسی بی‌پایانی را که مائو از سال ۱۹۴۹ آغاز کرده بود از سر بگذراند. چوئن لای از همهٔ برنامه‌های مائو، از جمله انقلاب فرهنگی که به آزار و اذیت میلیونها انسان بیگناه انجامید حمایت کرد. البته او همواره سعی می‌کرد تا جایی که در توان دارد آسیبها را کاهش دهد، و از افراد بسیاری که به ناحق مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند حمایت کرد.

علاقهٔ او به کارش و عشقی که به مردم داشت لقب «نخست‌وزیر مردم» را برایش به ارمغان آورد. چوئن لای قربانی مبارزهٔ قدرت فزایندهٔ میان اصلاح‌طلبان به رهبری دنگ شیائوپینگ و «گروه چهار نفره» به رهبری همسر مائو شد. مردم به‌صورت خودجوش به میدان تیانانمن یکن ریختند و از نخست‌وزیر محبوب خود هواداری کردند. این حوادث به تنبیه شدید افراطیها در ۵ آوریل سال ۱۹۷۶ منجر شد و دنگ شیائوپینگ از قدرت برکنار شد. چوئن لای که همهٔ عمر خود را وقف کشورش کرده بود رؤیای برآورده نشدهٔ تبدیل چین به کشوری مدرن را برجای گذاشت.

ا. خ.

چوسیچ، دوبریکا، (۱۹۲۱-). نویسنده و روشنفکر صرب. از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸ عضو کمیتهٔ مرکزی «اتحادیهٔ کمونیستهای صرب» بود، از سال ۱۹۷۷ به عضویت آکادمی هنر و علوم صربستان درآمد، و از ژوئن ۱۹۹۲ تا مه ۱۹۹۳، رئیس جمهوری فدرال یوگسلاوی (صربستان - مونته نگرو) بود. چوسیچ که ابتدا در رشتهٔ کشاورزی تحصیل می‌کرد، در سال ۱۹۳۸ به عضویت یک گروه کمونیستی در یوگسلاوی درآمد و سپس در رشتهٔ سیاست آموزش دید. وی در جنگ جهانی دوم به‌عنوان کمیسر سیاسی با پارتیزانهای کمونیست همکاری می‌کرد. در این دوران وی به‌عنوان نویسندهٔ سیاسی نیز فعالیت داشت.

پس از جنگ جهانی دوم، چوسیچ به فعالیت خود در حزب کمونیست یوگسلاوی ادامه داد. در دههٔ پس از جنگ، او روابط شخصی نزدیکی با دانشجویان بلگراد که بعدها در جامعهٔ صرب و یوگسلاو صاحب نفوذ شدند برقرار کرد. چوسیچ در یوگسلاوی به‌عنوان نویسندهٔ چندین رمان جنجال‌آفرین معروف شد. از جمله می‌توان از خورشید دور است، در سال ۱۹۵۱، ریشه‌ها، در سال ۱۹۵۴، تقسیم‌بندیها، در سال ۱۹۶۱، نام برد. چوسیچ، با بررسی مبارزاتی که در درون جامعهٔ صرب جریان داشت، به‌نحو روزافزونی توصیف رسمی پارتیزانها و جنبش سلطنت‌طلب چتنیکها در دوران جنگ جهانی دوم را به چالش طلبید.

در سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲، اظهارنظرهای سیاسی چوسیچ جدال کلامی او و یکی از روشنفکران اسلوون به نام دوشان پیرژوک را برانگیخت. این بحث شعارهای کمونیستی پس از جنگ، از جمله یوگسلاوی‌گرایی سوسیالیستی و اتحاد ملی، یا براتستوو ای یدینستوو (برادری و اتحاد) را مورد تردید قرار می‌داد.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، نوشته‌ها و سخنرانیهای پیاپی چوسیچ و نقدهای آن، شکاف روزافزون میان روشنفکران صرب از یک سو، و روشنفکران اسلوونی و کروات را از دیگر سو آشکارتر کرد. بویژه تأکید چوسیچ بر این نکته که یوگسلاوگرایی باید بر همهٔ هویتهای ملی دیگر در یوگسلاوی برتری داشته باشد این انتقاد را برانگیخت که او به خرج ملتهای کوچک‌تر و جمهوریهای غیر صرب یوگسلاوی، طرفدار ناسیونالیسم پنهانی صرب است. ولی چنین انتقادی این باور چوسیچ را نادیده می‌گیرد که مرکزگرایی تحت رهبری صربها در یوگسلاوی با شکست مواجه خواهد شد. در واقع، اندیشه‌های چوسیچ نمایانگر این است که او هراس از بیداری دوبارهٔ ناسیونالیسم در یوگسلاوی را درک کرده است.

پس از این‌که در سال ۱۹۶۶ آلکساندر رانکوویچ، معاون صرب رئیس جمهور یوگسلاوی، پاکسازی شد، چوسیچ از کسانی بود که به‌نحو روزافزونی از حزب کمونیست و ساختار دولت یوگسلاوی انتقاد می‌کرد. پاکسازی رانکوویچ سرآغاز پاسخ کمونیستها به فشارهای مرکزگرایی بود که بر رهبری حزب وارد می‌آمد. اگرچه دلایل خلع رانکوویچ هنوز در پرده‌ای از ابهام قرار دارد، ولی صربها احساس کردند که این حمله توجیه‌ناپذیر است و تجلی گرایشات منطقه‌ای و حتی تجزیه‌طلبانه است. اظهارنظرهای چوسیچ در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اغلب در حاشیهٔ چیزی قرار داشت که از نظر سیاسی برای حزب کمونیست یوگسلاوی قابل قبول بود. اگرچه چوسیچ همچنان نویسنده‌ای پرکار بود، ولی نمی‌توانست [برای چاپ و انتشار آمار خود] به آسانی به مطبوعات دسترسی داشته باشد. حاشیه‌نشینی چوسیچ بویژه از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تا مرگ تیتو در سال ۱۹۸۰ ادامه داشت.

پژوهشهای اخیر بر نومیدی تدریجی و فزایندهٔ چوسیچ از یوگسلاوگرایی و ظهور او به‌عنوان رهبر روشنفکر ناسیونالیست صرب تأکید می‌کنند. این فرایند از اوایل دههٔ ۱۹۶۰ تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰ که

حزب کمونیست یوگسلاوی چوسیچ را آماج حملات سنگین قرار داد ادامه داشت. با وجود این، فضای سیاسی نسبتاً باز یوگسلاوی به چوسیچ اجازه داد تا آشکارا و با قدرتی روزافزون از فضای سیاسی که به‌نظر او صرب بودن و هویت صرب را به صربستان محدود کرده بود انتقاد کند. وی احساس می‌کرد که صرب بودن در همه جای یوگسلاوی تحت محاصره است، و صربها در خارج از صربستان نمی‌توانستند از هویت خود بهره‌مند شوند. در دهۀ ۱۹۷۰، چوسیچ رمان چهار جلدی زمان مرگ، را نیز نوشت. این اثر حجیم به تلفات فاجعه‌بار صربها در دو سال نخست جنگ جهانی اول می‌پردازد و این فرایند را که مورخان و روشنفکران صرب «جلجتا» [محل شهادت حضرت عیسی (ع)] ملت صرب نامیده‌اند تشریح می‌کند.

در سال ۱۹۸۶، آکادمی هنر و علوم صربستان یادداشتی را منتشر کرد که صربستان را به‌عنوان قربانی توسعۀ سیاسی و اقتصادی یوگسلاوی پس از جنگ به تصویر می‌کشید. بسیاری می‌پنداشتند که چوسیچ یکی از نویسندگان اصلی این یادداشت است، ولی پژوهشهای اخیر نشان داده‌اند که هیچ مدرکی مبنی بر درستی این اتهام در دست نیست.

چوسیچ در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ نیز رمانهای متعددی نوشت. وی همچنین سخنرانیهای عمومی نیز ایراد می‌کرد. نقش روشنفکری برجستۀ او پس از جنگ جهانی دوم باعث شد که لقب «پدر ملت صرب» را کسب کند. نقش او در جلب توجه به رفتار غیرمنصفانه‌ای که پس از جنگ جهانی دوم با صربها می‌شد او را نزد بسیاری از صربها محبوب کرد. چوسیچ در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ چندین بار اسلوبودان میلوشویچ را تأیید کرد. وی می‌گفت که میلوشویچ را به دلیل این‌که بیان سیاسی نومیدی مردم صرب را امکان‌پذیر ساخته است ستایش می‌کند. اگرچه این تأیید بدون اما و اگر نبود، ولی کمک زیادی به میلوشویچ کرد. چوسیچ همچنین با رادوان کارادژیچ، رهبر ناسیونالیستهای صرب بوسنی نیز تماسهایی داشت. چوسیچ در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ و اوایل دهۀ ۱۹۹۰ بارها اعلام کرد که سقوط دولت یوگسلاوی اجتناب‌ناپذیر است.

انتخاب چوسیچ به‌عنوان رئیس‌جمهوری فدرال یوگسلاوی در ژوئن سال ۱۹۹۲ از حمایت گستردۀ مردم صرب برخوردار شد. چوسیچ در سال ۱۹۹۳، با میلان پانیچ نخست‌وزیر یوگسلاوی علیه اسلوبودان میلوشویچ متحد شد. مخالفت روزافزون او با میلوشویچ باعث شد که در مه سال ۱۹۹۳ از مقام خود عزل شود.

ا.خ.

چیانگ کای شک، (۱۸۸۷-۱۹۷۵). او که به‌عنوان رئیس‌جمهوری چین در دوران حکومت «حزب ناسیونالیست» یا کومیندانگ پیش از سال ۱۹۴۹ و تایوان پس از این تاریخ شهرت دارد در استان چکیانگ چشم به جهان گشود. پدربزرگش نام «جویی یوان»، و مادرش نام «چانگ چنگ» را برای او برگزیدند. وی بعدها نام «چیا شی» را انتخاب کرد که در زبان کانتونی «کای شک» نوشته می‌شود. در نه سالگی پدرش را از دست داد و مادرش او را بزرگ کرد. تحصیلات خود را در چین تمام کرد و در نوزده سالگی، برای تحصیل که چند سال به طول انجامید، راهی ژاپن شد.

چیانگ کای شک در سال ۱۹۰۸، در حالی که هنوز در ژاپن بود به «تانگ منگ هویی»، سازمان ناسیونالیست انقلابی، پیوست که سون یات سن بنیانگذار آن بود. این سازمان به دنبال سرنگونی سلسلۀ خارجی منچو (یا چینگ) بود که از سال ۱۶۴۴ تا ۱۹۱۱ بر این کشور حکومت کرد. موفقیت او، یا به عبارت بهتر موفقیت پیروان سون در چین در اکتبر ۱۹۱۱، چیانگ را وادار کرد که به چین برگردد و رهبری یک واحد ارتشی را برعهده بگیرد. سپس وی به «حزب ناسیونالیست» (کومیندانگ) پیوست و یکی از پیروان نزدیک سون شد.

پس از مرگ سون یات سن، در سال ۱۹۲۵، چیانگ برای کنترل و رهبری «حزب ناسیونالیست» با دو تن دیگر از پیروان سون به مبارزه برخاست. وی پیروز شد و به جانشینی سون یات سن رسید. ولی چیانگ توجه چندانی به آرمانهای سیاسی یا حتی سیاست و ایدئولوژی حزب نداشت: او یک نظامی بود و احساس می‌کرد مشکلات چین، بویژه عدم اتحاد آن را باید به شیوه‌های نظامی حل کرد. در سال ۱۹۲۶، پس از اینکه کنترل کومیندانگ را در دست گرفت و ارتش نوینی را تشکیل داد، از مرکز عملیات خود در جنوب چین، برای سرنگونی جنگ‌سالاری که بر پکن حکومت می‌کرد و متحد ساختن کشور، لشکرکشی خود به شمال را آغاز کرد، و در سال ۱۹۲۸ موفق شد این کار را به انجام برساند.

به‌عنوان یک نظامی، چیانگ دارای احساسات ناسیونالیستی شدیدی بود. احساس می‌کرد که چین زیر یوغ امپریالیسم خارجی رنج می‌کشد. بنابراین چیانگ بیش از هر چیز می‌خواست چین را دوباره به کشوری قدرتمند تبدیل کند. این اندیشه‌ها را می‌توان در کتاب سرنوشت چین او یافت. وی برای رواج ناسیونالیسم و میهن‌پرستی در چین تلاشهای بسیاری کرد. چیانگ طرفدار دموکراسی و حکومت جمهوری در چین بود، ولی می‌گفت که به جای تغییر آموزه‌ها و اندیشه‌های سیاسی سون یات سن به دنبال اجرای آنها است. وی اعلام کرد که مهمترین وظیفه‌اش، اتحاد چین و حفظ اتحاد آن، و برانگیختن احساسات ملی در میان مردم چین است، و می‌گفت که دموکراسی در زمان مناسب خواهد آمد.

ولی فراغت چیانگ از درگیریهای نظامی دیری نپایید. در سال ۱۹۳۱، ژاپن به منچوری تجاوز کرد و آن را به یکی از ایالتهای دست‌نشاندۀ خود و بخشی از امپراتوری ژاپن تبدیل کرد. در سال ۱۹۳۷، چین و ژاپن درگیر جنگی تمام عیار شدند. چیانگ با ژاپنیها و سپس با کمونیستهای چین جنگید و همزمان، سعی می‌کرد مانع از فروپاشی چین شود و اصلاحات مختلفی را آغاز کرد. در سال ۱۹۳۶، وی با کمونیستها جبهه‌ای متحد علیه ژاپن تشکیل داد، ولی این توافق چندان دوام نیافت.

در دوران جنگ جهانی دوم، چیانگ از نقش‌آفرینان اصلی جنگ با ژاپن محسوب می‌شد، البته برخی از رهبران نظامی آمریکا، بویژه ژنرال جوزف استیل ول احساس می‌کردند که چیانگ در جنگ با ژاپن صادق نیست. استیل ول همچنین دربارۀ توانایی و صداقت او و توانایی زیردستان او نیز تردید داشت. این حقیقت که چیانگ در اکثر نبردهایش با ژاپن

شکست می‌خورد، ولی کمونیستها در درگیریهای چریکی به پیروزی می‌رسیدند و در جنگ تبلیغاتی با چیانگ بسیار خوب عمل می‌کردند نیز رهبری چیانگ را تضعیف می‌کرد. چیانگ و «حزب ناسیونالیست»، مسؤولیت حفظ اقتصاد و ثبات اجتماعی در دوران جنگ را نیز برعهده داشتند.

نیروهای چیانگ، با وجود اینکه پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ آشکارا بر کمونیستها برتری داشتند، مرتکب چند اشتباه محاسباتی جدید شدند. وی و حزبش «قلبها و ذهنهای» مردم چین را نیز از دست دادند. در سال ۱۹۴۹، وی از کمونیستها شکست خورد و از ریاست جمهوری چین استعفا داد.

چیانگ و بسیاری از حامیانش در «حزب ناسیونالیست»، دولت ناسیونالیست، و ارتش به تایوان گریختند. در مارس ۱۹۵۰، چیانگ به قدرت بازگشت و بار دیگر به ریاست جمهوری چین رسید، ولی این جمهوری دیگر بر چین حکومت نمی‌کرد، بلکه تنها بر تایوان، پسکادورس، جزایر فراساحل، و برخی از جزایر دریای چین جنوبی حکومت داشت. رؤیای چیانگ این بود که با استفاده از پایگاه تایوان، چین یا سرزمین اصلی آن را از کمونیستها بازپس بگیرد. ولی گذشت زمان و دلایلی همچون قدرت ارتش مائو در جمهوری نوپای خلق چین و اعتبار دولت او، و عدم حمایت ایالات متحد آمریکا باعث شد که این رؤیا رنگ بازد. این هدف هیچ‌گاه از حمایت چینیهای محلی یا تایوانیها نیز برخوردار نبود. وقتی چیانگ در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ گفت که این هدف، هفتاد درصد سیاسی است (نه یک طرح نظامی) ظاهراً خود او نیز این هدف را اصلاح کرده یا از آن ناامید شده بود.

به‌هرحال، کمی پس از استقرار در تایوان، چیانگ دستور پاکسازی «حزب ناسیونالیست» و دولت را صادر کرد. وی سپس با این استدلال که تایوان به یک نمونه تبدیل خواهد شد و موفقیت اقتصادی آن برتری نظام سرمایه‌داری و دموکراتیک را او بر کمونیسم ثابت خواهد کرد تلاش خود را بر توسعۀ اقتصادی متمرکز کرد. در سال ۱۹۶۵، شکوفایی اقتصادی تایوان آغاز شد و «معجزۀ اقتصادی تایوان» تا حدی حقانیت چیانگ را اثبات کرد. موفقیت اقتصادی تایوان به اهداف ملت‌سازی او در تایوان نیز کمک کرد، و این در حالی بود که او باید با تفاوتهای قومی در جزیره نیز مبارزه می‌کرد. چین شاهد تغییر سیاسی و دموکراتیک شدن تایوان بود، ولی چنین تغییراتی محدود بود و بیشتر در سطح محلی رخ می‌داد.

چیانگ تا زمان مرگش، در آوریل ۱۹۷۵، رئیس‌جمهور تایوان و رهبر «حزب ناسیونالیست» بود. اگرچه تاریخ‌نگاران به دلیل سوءحکومت در چین در دهۀ ۱۹۴۰، شکست از کمونیستها، و حکومت اقتدارگرایانه‌اش در تایوان از چیانگ انتقاد می‌کنند. ولی وی به دلیل آغاز و خلق معجزۀ اقتصادی تایوان و آغاز توسعۀ سیاسی آنکه به‌نظر برخی از منتقدین دیرهنگام بود، از اعتبار برخوردار است. رهبران پکن سالها او را به باد انتقاد گرفتند، ولی پس از مرگ مائو تا حد زیادی وجهۀ خود را بازیافت و از آن پس، برای رهبری و تلاشهایی که برای ایجاد ناسیونالیسم چینی انجام داد مورد ستایش قرار گرفته است.

پسر چیانگ، از ازدواج نخستش، که چیانگ چینگ کو نام دارد از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۸ رئیس‌جمهوری چین بود. شایع است که چیانگ از زنی ژاپنی که با وی ازدواج نکرده بود، پسری دارد به نام چیانگ وی کو که چند سال از ژنرالهای ارتش و رئیس شورای امنیت ملی تایوان بوده است. ولی او کمی پیش از مرگش گفت که چیانگ کای شک پدر او نبوده است. مادام چیانگ کای شک که او را مسیحی کرد و به‌عنوان سخنگوی او در برخورد با ایالات متحد آمریکا و سایر کشورهای خارجی معروف بود، هیچ فرزندی نداشت.

ا. خ.

چینی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم چینی مفهوم چند جانبه‌ای است که ناسیونالیستها در اواخر سدۀ نوزدهم، سنت ستیزان و ضد امپریالیستها در دوران جنبش چهارم مه [۱۹۱۹]، و تجددطلبان در اواخر سدۀ بیستم بر آن مهر تأیید زدند.

چینیها از نظر تاریخی مهربان و جهان شهری هستند. از آغاز تمدن چین در ۵۰۰۰ سال پیش، چینیها همواره دنیا را از دیدگاهی چین محور می‌نگریستند و چین را مرکز برتر جهان [قبلۀ عالم] می‌دانستند. ولی دو رخداد مهم، جهانی را که چینیها برای خود ساخته بودند به چالش طلبید. نخستین حادثه، استقرار سلسلۀ منچو در سدۀ هفدهم بود. منچو گروه قومی نسبتاً کوچکی بود که اعضای آن در شمال شرقی چین می‌زیستند. این گروه در سال ۱۶۴۴ کل چین را تصرف کرد و دویست و پنجاه سال بر این کشور حکم راند. دومین رخداد، جنگ تریاک بود که از ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ به طول انجامید. انگلستان که از مخالفت دربار چین با اعطای جایگاهی برابر ناامید شده بود، تصمیم گرفت درهای این کشور را به زور بگشاید. چین در این جنگ شکست تحقیرآمیزی را تحمیل کرد. ظرف چند دهه، چین به «یک ابر مستعمره» تبدیل شد که چندین کشور امپریالیستی برای حوزه‌های کنترل در آن با یکدیگر رقابت می‌کردند.

جنبش ناسیونالیستی که در اواخر سدۀ نوزدهم در چین آغاز شد واکنشی به این دو رخداد بود و احساسات ضد منچو و ضد خارجی شدیدی داشت. لیانگ کیچائو نخستین دانشمندی بود که با ترجمۀ واژۀ ژاپنی مینزوکو، مفهوم غربی «ملت» (مینزو) را وارد چین کرد. دکتر سون یات سن مفهوم ناسیونالیسم (مینزو ژوئی) را به‌عنوان نخستین اصل از «اصول سه گانۀ مردم» برگزید. ناسیونالیسم سون دارای نگرش قومی و فرهنگی روشنی بود که بازگشت به حکومت اکثریت قوم هان و حفظ فرهنگ مسلط آنها را تأیید می‌کرد. زینگ زون هوی (انجمن اعادۀ کامیابی چین) که در سال ۱۸۹۴ به‌دست سون در هونولولو تأسیس شد می‌خواست «وحشیهای تاتار (منچوها) را از چین بیرون براند، قدرت چین را اعاده کند، و حکومت جمهوری را مستقر سازد». عنصر قومی ناسیونالیسم احیاگر، با سقوط آخرین امپراتور منچوی سلسلۀ چینگ، در سال ۱۹۱۱، تا حد زیادی تحقق یافت. ولی احیای فرهنگی از آن زمان همواره یکی از

عناصر اصلی ناسیونالیسم چین بوده است. مبلغان این ناسیونالیسم از قبیل سون یات سن و چیانگ کای شک، با اندیشمند آلمانی به نام «یوهان گوتفرید فن هردر» که «پدر» ناسیونالیسم فرهنگی خوانده می‌شد وجوه اشتراک زیادی داشتند. آنها نیز همچون هردر، بر نیاز به امتزاج افراد با ملتشان تأکید می‌کردند و به دنبال راههای مختلفی بودند که بتوانند مجد و عظمت چین را به آن بازگردانند. سون چینیها را دعوت می‌کرد تا «روحیهٔ چینی» و اخلاقیات سنتی خود را احیا کنند، و چیانگ در دههٔ ۱۹۳۰ جنبش زندگی نوین را آغاز کرد و سعی کرد تا نظام کنفوسیوسی و سنتی مسؤولیت گروهی و کمک متقابل را احیا کند.

ناسیونالیسم چینی در ابتدا دارای عنصر ضد بیگانهٔ قدرتمندی نیز بود. دهقانان خشمگین شمال چین که از نفوذ روز افزون مسیحیت در چین به تنگ آمده بودند، در سال ۱۹۰۰ قیام «مشت‌زنان» را آغاز کردند که می‌خواست خارجیها، بویژه مبلغان مذهبی را از کشور بیرون کند. ولی این بیگانه‌ستیزی تنها به لشکرکشی مشترک هشت قدرت امپریالیستی به چین منجر شد. در جنبش چهارم مه ۱۹۱۹ احساسات ضدغربی به اوج خود رسید، ولی به زودی تغییر مسیر داد. وقتی قدرتهای غربی در کنفرانس ورسای به ژاپن اجازه دادند تا شبه‌جزیرهٔ شاندونگ را که از آلمان شکست خورده پس گرفته است به جای آنکه به چین بازگرداند تصرف کند، تظاهرات دانشجویی در پکن آغاز شد و بسرعت به جنبش میهن‌پرستانهٔ ملی تبدیل شد. این جنبش برخلاف واکنشهای قبلی، احساسات سنت‌ستیزانه و ضد امپریالیستی شدیدی را آشکار ساخت و می‌خواست با غربی‌سازی و استفاده از علوم و تکنولوژی پیشرفتهٔ غربی مجد و عظمت چین را احیا کند. بسیاری از چینیها به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای اینکه چین جایگاه خود را در جهان باز یابد، سرعت بخشیدن به فرایند نوسازی و ایجاد «کشوری ثروتمند و ارتشی قدرتمند» است.

پس از جنگ جهانی دوم و انقلاب سال ۱۹۴۹، روند نوسازی در این کشور شتاب گرفت. دولت کمونیست برنامه‌های بلند پروازانهٔ صنعتی‌سازی را آغاز کرد. ولی شرایط دوران جنگ سرد، چین را از غرب جدا کرده بود و این امر، باعث شد که رهبران کمونیست چین از قبیل مائو تسه دونگ دیدگاه ضدامپرایالیستی و ضد غربی شدیدی داشته باشند. چین برای توسعهٔ اقتصادی به خود اتکا کرد. به دلیل عدم تجربهٔ کافی و هیجان متعصبانه‌ای که سیاست «گام بزرگ به پیش» ایجاد کرده بود (۱۹۵۸-۱۹۶۰) اقتصاد چین در سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ سیر قهقرایی در پیش گرفت و به دنبال آن، ده سال نیز (۱۹۶۶-۱۹۷۶) با فاجعه‌ای که ساختهٔ دست بشر بود، یعنی انقلاب فرهنگی، دست و پنجه نرم کرد.

پس از مرگ مائو، ناسیونالیسم ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی فروکش کرد. از سال ۱۹۷۹، نوسازی دوباره به یکی از اولویتهای اصلی کشور تبدیل شده است. چین درهای خود را به روی سرمایه گذاری و تکنولوژی غرب گشوده است و تنها ظرف دو سال، تولید ناخالص داخلی این کشور چهار برابر شده است. چین با قدرت اقتصادی خود که به تازگی افزایش یافته است، به‌نحو روزافزونی در عرصه‌های روابط بین‌المللی عرض اندام می‌کند. احساسات ناسیونالیستی دوباره اوج گرفته است. پس از یک قرن برتری ملی، چین حکومت چینیهای هان را مجدداً برقرار کرد، حاکمیت خویش را باز یافت، پیمانهای نابرابر را لغو کرد، و تمامیت ارضی خود را بازیافت. با بازگشت هنگ‌کنگ در سال ۱۹۹۷ و ماکائو در سال ۱۹۹۹، بالاخره استعمار در چین پایان یافت.

آیا چینی که از نظر اقتصادی قدرتمند باشد ستیزه‌جو و توسعه‌طلب می‌شود؟ این نگرانی جامعهٔ بین‌المللی هنوز کاملاً نمایان نشده است. زوال ایدئولوژی کمونیسم، به ناسیونالیسم اجازه داد تا این خلأ را پر کند و به موتور نوسازی چین تبدیل شود. میهن‌پرستی به‌عنوان بخشی از روحیهٔ ملی به تصویر کشیده می‌شود که نمایانگر منافع دولت و ارادهٔ ملی است. حکومت به‌عنوان راهی برای منسجم ساختن افکار مردم و ترویج وفاداری سیاسی به دولت، آموزشهای میهن‌پرستانه را تشدید کرده است. ولی در عین حال، این کشور از پذیرش مفهوم «چین بزرگ‌تر» که سرزمین اصلی چین، تایوان و هنگ‌کنگ را نیز دربرمی‌گیرد خودداری کرده است تا همسایگانش از نیات آن وحشت نکنند. آرزوی چین برای اینکه یکی از اعضای برابر جامعهٔ بین‌المللی باشد و اقتصاد خود را به اقتصاد جهان پیوند بزند ناسیونالیسم فرهنگی را به گزینه‌ای غیرمحتمل برای چین تبدیل می‌کند. در مقابل، این کشور به‌نحو روزافزونی به صدای قدرتمند ناسیونالیسم سیاسی و عقلانی تبدیل شده است که در دوران انقلاب فرانسه ایجاد شد. خواسته‌های اصلی سیاست خارجی چین از قبیل حق حاکمیت، برابری، و عدم دخالت، همه در کنفرانس سال ۱۶۴۸ وستفالیا ریشه دارند که نظام دولتهای ملی نوین را بنیان نهاد و در واقع، ناسیونالیسم قومی اکنون از خطرهای عمده‌ای است که ثبات داخلی چین را نیز تهدید می‌کند. برخی از ناسیونالیستهای افراطی در تبت، زینجیانگ، و مغولستان داخلی خواستار استقلال از چین هستند. مقامات پکن در سال ۱۹۸۹ مجبور شدند برای متوقف ساختن قیام جدایی‌طلبانهٔ تبتیها در لهاسا حکومت نظامی اعلام کنند. به‌همین دلیل، چین از سال ۱۹۴۹ با دقت از به کار بردن واژهٔ ناسیونالیسم در برنامه‌های رسانه‌های دولتی خودداری می‌کند و به‌جای واژهٔ ناسیونالیسم، از میهن‌پرستی استفاده می‌کند تا وفاداری به چینی که از نظر جغرافیایی یکپارچه و از نظر قومی پراکنده است را تشویق کند.

ا.خ.

ح

حزب پلنگان سیاه. «حزب پلنگان سیاه برای دفاع از خود»، بعدها «حزب پلنگان سیاه»، در اکتبر ۱۹۶۶ توسط هیوی پ. نیوتن و بابی سیل در اوکلند، کالیفرنیا، تأسیس شد. یک حزب سیاسی ناسیونالیستی سیاه بود که برنامه‌ای ده ماده‌ای داشت، از جمله ادعای غرامت برای بی‌عدالتیهای گذشته نسبت به سیاهان، آزادی تمام زندانیان سیاه، و برپایی محاکمه‌ای با یک هیئت منصفهٔ تمام سیاه‌پوست. این حزب در اواخر دهـهٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ هدف عمدهٔ بسیاری از اقدامات اف بی آی، به ریاست ادگار هوور، بود و یکی از عمده‌ترین خطرهای داخلی کشور محسوب می‌شد زیرا در پی اجرای حقوق مدنی شهروندان بود و اعلام کرده بود که همهٔ شهروندان می‌توانند مسلح باشند.

آن‌چه اغلب نادیده گرفته می‌شد، توجه این حزب به برنامه‌های آموزشی و مبارزهٔ با فقر بود. همچنین «حزب پلنگان سیاه» در ۱۳ سپتامبر ۱۹۷۰، در دوران تبعید یکی از اعضای آن، الدریج کلیور، از سوی حکومت الجزایر به‌عنوان یک جنبش رهایی‌بخش به رسمیت شناخته شد. در ۱۸ ژوئیه ۱۹۷۷، «حزب پلنگان سیاه» موضع انقلابی خود را کنار گذاشت و به بخشی از نظام سیاسی اوکلند تبدیل شد. این حزب فعالانه به انتخاب جان جورج به‌عنوان سرپرست ناحیهٔ آلامِدا و لایونل ویلسون به‌عنوان نخستین شهردار سیاه‌پوست شهر کمک کرد.

در اواخر دهـهٔ ۱۹۸۰ و اوایـل دههٔ ۱۹۹۰، توجه جوانان به ناسیونالیسم سیاه، در نتیجهٔ «جنبش هیپ ـ هاپ»، موجب درخشش دوبارهٔ «پلنگان سیاه» شد و فیلم «پلنگ سیاه» نیز به نمایش عمومی درآمد.

م.ا.

حسین، شاه اردن (۱۹۳۵ـ۱۹۹۹). حسین بن طلال بن عبدالله الهاشمی در ۱۹۳۵ در امان به دنیا آمد. پدربزرگش ملک عبدالله [اول] دست‌نشاندهٔ انگلیسیها بر ماورای اردن بود که پس از تأسیس اسرائیل، «ساحل غربی» و بخش شرقی قدس شریف که اماکن مقدس در آن قرار داشت را ضمیمهٔ قلمرو خود کرد. عبدالله را در سال ۱۹۵۱، یک جوان ناسیونالیست فلسطینی که همانند بسیاری از فلسطینیان او را آلت دست انگلیسیها در از دست‌دادن سرزمین فلسطین و آوارگی مردم آن می‌دانست، در محوطهٔ مسجدالاقصی، به قتل رسانید. شاه حسین پس از آنکه پدرش در ۱۹۵۲ به دلیل بیماری روحی از سلطنت کناره گیری کرد، به تخت سلطنت نشست. حسین در ۱۹۵۳، در سن هجده سالگی، در مقام پادشاه سوگند خورد. او در «کالج ویکتوریا» در اسکندریهٔ مصر، و سپس در هارو و سندهرست انگلستان تحصیل کرده بود. در آغاز جلوس به سلطنت، حسین با وضعیت دشوار تأسیس دولتی که با کمکهای مالی انگلیس حیات داشت روبه‌رو بود، زیرا آن هنگام با ظهور ناسیونالیسم عربی که با شخصیت جمال عبدالناصر شناخته می‌شد، و همچنین شکل‌گیری ناسیونالیسم عربی در بین جمعیت بزرگ فلسطینیان که بخش عمدهٔ جمعیت اردن را تشکیل می‌دادند. حسین ناچار بود در محیط متلاطم داخلی و منطقه‌ای به حیات خود ادامه دهد، آن هم در زمانی که می‌بایستی رضایت انگلیس و ایالات متحد آمریکا را در نقطهٔ اوج جنگ سرد از دست ندهد. حسین برای جلب رضایت هواداران داخلی خود فرماندهٔ انگلیسی ارتش اردن را در سال ۱۹۵۶ برکنار کرد و اجازه داد تا انتخابات عمومی براساس قانون اساسی لیبرالی که در عهد کوتاه‌مدت سلطنت پدرش به تصویب رسیده بود برگذار شود. درنتیجه، نیروهای ناسیونالیست عربی به رهبری سلیمان النابلسی که در ۱۹۵۷ «پیمان انگلیس ـ اردن» را باطل اعلام کرده بودند به صحنه بازگشتند. لیکن، هنگامی که دولت النابلسی در پی برقراری روابط محکمی با اتحاد شوروی برآمد و اعضای «حزب کمونیست» را از زندان آزاد کرد، حسین دولت نابلسی را برکنار کرد و در ۱۹۵۸ باستناد «دکترین ایزنهاور» از ایالات متحد تقاضای کمک کرد. این سرآغاز اتحادی قوی و مادام‌العمر بین شاه حسین و ایالات متحد آمریکا شد. در تمام دورانی که بین ناسیونالیستها و کمونیستها کشمکش بود، حسین با اخوان المسلمین علیه نیروهای فوق الذکر متحد شد. با کمکهای سریع انگلیس و آمریکا، شاه حسین توانست از قبایل عرب بادیه‌نشین «ساحل شرقی» شالودهٔ ارتش اردن و بخش عمده‌ای از ساختار دولتی را تشکیل دهد. به فلسطینیان اجازهٔ

مخصوص برای کار و رونق بخشیدن به بخش خصوصی اعطا شد.

آزمایش واقعی بعدی حسین در سال ۱۹۶۷ پیش آمد که او با شروع «جنگ شش روزه» به عملیات نظامی ناصر ـ سوریه پیوست. اسرائیل از شاه‌حسین خواسته بود که خود را از معرکه کنار بکشد، لیکن او قادر به انجام این کار نبود، زیرا او نمی‌توانست حتی به قیمت حفظ «ساحل غربی» و «شرق اورشلیم»، داغ ننگ ضدیت با ناسیونالیسم عربی را بر پیشانی داشته باشد. استنباط شخصی شاه‌حسین از همبستگی اعراب او را وادار می‌کرد که به‌رغم از دست‌دادن «ساحل غربی» و «شرق قدس شریف» در جنگ وارد شود، تا بتواند به حیات خود ادامه دهد. به‌منظور تضمین ادعای مداوم او نسبت به سرزمینهایی که از دست رفته بود، حسین به اقدامات تبلیغاتی و داخلی برای «کشور پادشاهی متحد» دست یازید تا با موج فزایندهٔ ناسیونالیسم فلسطینی مقابله کند که در قالب «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» شکل می‌گرفت و بساط خود را در اردوگاههای پناهندگان فلسطینی که در اردن رشد چشمگیری داشت پهن می‌کرد. شاه‌حسین، برای راضی نگه‌داشتن چریکهای فلسطینی، به آنها اجازه داد تا در اردوگاهها عضوگیری کنند مشروط بر اینکه عملیات ضد اسرائیلی خود را از کرانه‌های رودخانه اردن انجام ندهند. این تعادل شکننده چندان دوام نیاورد. در سپتامبر ۱۹۷۰ جنگ داخلی [در اردن] آغاز شد که با اخراج «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» به سوریه و لبنان به اوج خود رسید. از ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۳ از برکت بالارفتن قیمت نفت و جنگ داخلی لبنان، که در ۱۹۷۶ آغاز شده بود، با سرمایه گذاریهایی که در اردن انجام شد، آن کشور از دوران رونقی برخوردار شد. به علاوه کارگران اردنی در منطقهٔ خلیج فارس به کار مشغول شدند که این هم از نتایج بازار گرم نفت بود.

پس از امضای موافقتنامهٔ صلح مصر با اسرائیل، در کمپ دیوید، در ۱۹۷۹، دولت ریگان به شاه‌حسین پیشنهاد کرد تا به‌عنوان نمایندهٔ فلسطین، به استثنای سازمان آزادی‌بخش فلسطین که شکست خورده و به لبنان تبعید شده بود، موافقتنامهٔ مشابهی را با اسرائیل امضا کند. قراردادی که در آن زمان به راه حل اردنی شهرت یافت. شاه حسین به دنبال تصویری از هویت ملی مورد اتفاق اردنی بود که ترکیبی باشد، از اردنیهای «ساحل شرقی» و فلسطینیهایی که پس از جنگ ۱۹۴۸ و ۱۹۶۷ به اردن پناهنده شده بودند. در هر حال، تلاش او برای برپا کردن چنین اجماعی با قیام فلسطینیها، که به انتفاضه شهرت یافت و در «ساحل غربی»، نوار غزه، و شرق قدس شریف، در دسامبر ۱۹۸۷ آغاز شد متوقف گردید. چنین تجلی آشکاری از ناسیونالیسم فلسطینی، شاه‌حسین را وادار کرد تا روابط قانونی و اداری خود را با «ساحل غربی» قطع کند، هرچند که هرگز لایحه‌ای را به تصویب پارلمان [اردن] نرساند. شاه‌حسین با این اقدام این فرصت را برای خود و جانشینش فراهم آورد تا در شکل‌گیری سرنوشت «روند صلح فلسطین ـ اسرائیل»، و بخصوص کنترل اماکن مقدسه مسلمانان، و مسجدالاقصی، نقش داشته باشند. مهمتر آنکه، شاه‌حسین توانست پافشاری جناح راست اسرائیلی را که مصرّ بودند که «اردن همان فلسطین» است را درهم شکند. لیکن تلاشهای او برای پر و بال‌دادن به ناسیونالیسم اردنی در میان اردنیهای «ساحل شرقی» با آزمایش سختی در آوریل ۱۹۸۹ روبه‌رو شد.

در اواخر دهۀ ۱۹۸۰، اردن با بحران فزایندهٔ مالی و اقتصادی روبه‌رو شد، و با فشار «بانک جهانی» و صندوق بین‌المللی پول ناچار شد، بخصوص در بخش دولتی که بسیاری از اردنیهای ساحل شرقی در آن به کار اشتغال داشتند، بودجه‌ها را قطع کند. هنگامی که دولت تصمیم گرفت قیمت سوخت، سیگار و سایر مایحتاج اساسی مردم را افزایش دهد، شورشی در معان، در بخش جنوبی اردن، که به‌طور سنتی هوادار سلطنت بودند، برپا شد. شاه‌حسین که در افکار عمومی به پدر ملت شهرت داشت و با چالشی جدی برای مشروعیت حکومتش روبه‌رو شده بود اعلام کرد که در ماه نوامبر انتخابات آزاد در اردن برگذار خواهد شد. نتایج نخستین دور انتخابات خبر از پیروزی قاطع اخوان‌المسلمین می‌داد که ساختار سازمان‌یافتهٔ خیریهٔ آنها، طی سالها، در بین پناهندگان و ساکنان فلسطینی ساحل شرقی اعتباری اساسی، آنهم برپایهٔ هویت اسلامی، برای آنها ساخته بود. عامهٔ مردم اردن که از برگذاری نخستین انتخابات آزاد، از ۱۹۵۷، احساس غرور می‌کردند، پس از آنکه صدام حسین به کویت تجاوز و آن کشور را اشغال کرد، هنگامی که تخلیه آنجا را با منازعه فلسطین و اسرائیل مشروط ساخت، با سرور و شادمانی از ناسیونالیسم عربی به خیابانها ریختند. شاه‌حسین که می‌خواست با سوارشدن بر موج حمایت از صدام راه حلی عربی برای بحران پیدا کند، با مخالفت شدید دولت بوش [پدر] روبه‌رو شد و به‌عنوان حامی صدام معرفی شد. همین موضوع به روابط اردن با دولتهای خلیج فارس، بخصوص کویت و عربستان سعودی لطمه زد. در هر صورت، رنجش شاه‌حسین از ایالات متحد با توجه به نقش حیاتی او در روند صلح چندان دوام نیاورد. هنگامی که به ابتکار ایالات متحد روند صلح مادرید مطرح شد تا راه حلی برای مناقشهٔ فلسطینیها و اسرائیل بیابد، اردن و فلسطینیها به‌صورت نمادین هیأت نمایندگی مشترکی تشکیل دادند. لیکن هنگامی که یاسر عرفات موافقتنامهٔ اوسلو را با اسرائیل امضا کرد، شاه‌حسین بسرعت پیمان صلحی را در ۱۹۹۴ با اسرائیل امضا کرد. در مرحلهٔ بعد، شاه‌حسین خواستار برقراری روابط گرمی با دولت یهود شد. مخالفت عمومی حامیانش را که با هر نوع عادی‌سازی روابط با اسرائیل مخالف بودند، به دنبال داشت. همچنین فاش شد که شاه‌حسین در تمام دوران سلطنش مذاکرات محرمانه‌ای با اسرائیلیها داشته است. یکی از آخرین کارهای او کمک به دولت کلینتون، در ۱۹۹۸، در «موافقتنامه‌های ریور» بود. هنگامی که برای درمان بیماری سرطان خون، شیمی‌درمانی می‌شد مذاکراتی را بین یاسر عرفات و نخست وزیر اسرائیل، بنجامین نتانیاهو، برقرار کرد. شاه‌حسین در ۷ فوریه ۱۹۹۹ در امان درگذشت، و در مراسم خاکسپاری او نزدیک به پنجاه تن از سران دولتها، ازجمله پرزیدنت کلینتون شرکت کردند.

ن. م.

حسین، شریف، (حدود ۱۸۵۴ - ۱۹۳۱). امیر مکه، ۱۹۰۸ - ۱۹۱۶، پادشاه حجاز، ۱۹۱۶ - ۱۹۲۴. شریف حسین در تاریخ ناسیونالیسم عربی، به دلیل آنکه در سال ۱۹۱۶ شورشی عربی را علیه امپراتوری عثمانی آغاز کرد، و برای تأسیس کشور مستقل عربی در خاورمیانه جنگید، از پایگاه والایی برخوردار است. او پس از آنکه انگلیسیها قول دادند که از او به‌عنوان خلیفهٔ یک کشور عربی که پس از جنگ [جهانی اول] در عراق، سوریه بزرگ، و عربستان تأسیس می‌شود حمایت کنند به شورش دست یازید. پیمان‌شکنی انگلیسیها را ناسیونالیستهای عرب به منزلهٔ نوعی خیانت دهشت‌انگیز می‌دانند.

از عجایب اینکه، شریف حسین که تا شروع جنگ جهانی اول تمایل ناچیزی به ناسیونالیسم عربی بروز می‌داد، این چنین با آن عجین شده است. حسین شهرتی دینی داشت، زیرا از اخلاف پیامبر اسلام (ص) بود. سلطان عثمانی به او لقب امیر مکه اعطا کرد، زیرا در اقامت طولانی‌ای که در استانبول داشت او را مورد اعتماد شناخته بود. حسین در مقام امیر مکه، خودمختاری چندی به‌دست آورد، لیکن ناچار بود در حجاز با حکمرانی که استانبول منصوب می‌کرد در قدرت سهیم شود. توازن قدرت بین امیر و حکمران ناپایدار بود، و پس از ۱۹۰۸ حسین عملیات نظامی قاطعانه‌ای را علیه توسعهٔ راه‌آهن حجاز به مکه که نقطهٔ اتکای قدرت حکمران (و استانبول) بود آغاز کرد. حسین در انجام این عملیات پیروز شد، لیکن نمی‌توانست از سیاستهای قومی تمرکززایی حکومت ترکهای جوان در استانبول احساس امنیت کند. در اوایل ۱۹۱۴، از طریق یکی از پسرانش از انگلستان برای درهم‌شکستن فشار استانبول تقاضای کمک کرد. لیکن حتی پس از اتمام جنگ [جهانی اول] او هنوز برای بریدن از عثمانی مردد بود. هنگامی که انگلیسیها دریای سرخ را محاصره و غذا و مایحتاج را قطع کردند، و همچنین از ورود زائران به دو شهر مکه و مدینه جلوگیری به‌عمل آوردند، حسین، بالاخره، ناچار شد جانب آنها را بگیرد. حسین در توجیه قیامی که آغاز کرده بود هیچ اشاره‌ای به ناسیونالیسم عربی نمی‌کرد، بلکه بر لامذهب‌بودن ترکهای جوان تأکید می‌ورزید. فقدان علاقهٔ حسین در اوایل کارش به ناسیونالیسم عربی، و بخصوص در سایهٔ خلق و خوی مردم حجاز چندان هم تعجب‌آور نبود. این مردم اگرچه جملگی مسلمان بودند، لیکن از قومیتهای مختلف تشکیل شده بودند، ازجمله هندی، آفریقایی، ترک، و بربر.

اگرچه شواهد چندانی مبنی بر ناسیونالیست‌بودن حسین وجود ندارد ـ همانطور که برای شورش اعراب و اهمیت زیاد آن در شکست امپراتوری عثمانی چنین است ـ جایگاه حسین در تاریخ ناسیونالیسم عربی به دلیل حوادثی که پیش و بعد از قیام او رخ داده، مسلم است. در نامه‌هایی که در ۱۹۱۵ پیش از آغاز شورش مبادله شد، کمیسر عالی انگلیس در مصر، سر هنری ماک ماهون، از تأسیس یک خلافت عرب مستقل حمایت کرد که شامل تمام خاورمیانه، جنوب آناتولی، و غرب ایران باشد، به استثنای بخش ساحلی سوریه، قسمتی از سواحل خلیج فارس، و هرجایی که انگلیس نتواند «بدون صدمه‌زدن به هم‌پیمانش، فرانسه» وارد عمل شود. یک ماه پس از نامهٔ مک‌ماهون، انگلیس و فرانسه مذاکرات موافقتنامهٔ محرمانهٔ سایکس ـ پیکو را آغاز کردند که چگونگی تقسیم قلمرو عثمانی را پس از جنگ تعیین می‌کرد. سایکس ـ پیکو با تأسیس دولت عربی مستقلی که کاملاً خارج از شبه‌جزیرهٔ عربستان باشد موافقت نکردند. پس از جنگ [جهانی اول] انگلیس نه موافقتنامهٔ سایکس ـ پیکو را کاملاً اجرا کرد و نه شرایطی را که مک‌ماهون وضع کرده بود، لیکن اولی بر دومی حق تقدم و اولویت یافت. انگلستان موافقت کرد که جامعهٔ ملل قیمومت سوریه و لبنان را به فرانسه واگذارد و خودش قیمومت عراق، فلسطین، و ماورای اردن را پذیرفت. هرچند انگلیسیها فیصل، یکی از پسرهای حسین، را به سلطنت عراق و عبدالله، پسر دیگر او را به سلطنت ماورای اردن نشاندند، بسیاری از اعراب روابط انگلیس را با حسین، روابطی مزورانه می‌دیدند.

شریف حسین هم یقیناً همین احساس را داشت. او از قبول مشروعیت سلطهٔ انگلیس ـ فرانسه بر عراق و سوریه بزرگ سرباز زد و روابط اتحادش را با انگلستان گسست. در حالی که فیصل و عبدالله [فرزندان شریف حسین] به دلیل روابط تنگاتنگشان با انگلیس بدنام شده بودند، حسین در بین ناسیونالیستهای بعدی اعراب از اعتبار چشمگیری برخوردار شد.

ن.م.

حق تعیین سرنوشت. در سال ۱۹۶۰ سازمان ملل متحد با ۸۹رأی، و بدون هیچ رأی مخالفی، و با رأی ممتنع نمایندگان ایالات متحد آمریکا، انگلستان، فرانسه و دیگر قدرتهای استعماری اصلی قطعنامهٔ «اعلامیهٔ استقلال مستعمرات و مردمان مستعمره‌نشین» را تصویب کرد. این اعلامیه برای حل تناقضی بود که در منشور سال ۱۹۴۵ سازمان ملل وجود داشت که در دو بند نخست خود حق حاکمیت دولتها و حق تعیین سرنوشت ملتها را به رسمیت شناخته بود. مبارزات مردم مستعمره‌نشین برای حق تعیین سرنوشت در برابر سلطهٔ امپراتوریها که در نخستین سالهای پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد این تناقض را آشکار کرد. اعلامیهٔ سال ۱۹۶۰ به جای اینکه به «ملت» اجازهٔ تعیین دولت را بدهد، حق تعیین سرنوشت را تنها به قربانیان استعمار کشورهای اروپایی عطا می‌کرد. هرچند که معیار عینی یا روشنی وجود ندارد تا تعیین کند یک قوم قربانی استعمار است یا آنکه تنها اقلیتی ملی است. این ابهام که استفادهٔ نادقیق از واژهٔ حق تعیین سرنوشت ملی آن را پیچیده‌تر کرده است همواره واکنش بین‌المللی یکپارچه را در برابر بحرانهای قومی تضعیف کرده است و حتی شاید مشوق جنبشهای جدایی‌طلبی بوده است که اتحاد جماهیر شوروی و یوگسلاوی را با هزینه‌های انسانی گزافی درهم شکستند.

شناخت اولیهٔ بین‌المللی از تعیین سرنوشت ملی مشکل‌آفرین بود. پس از جنگ جهانی اول، تعیین سرنوشت ملی به‌عنوان ابزاری برای تشویق فروپاشی درونی امپراتوریهای شکست‌خورده به کار رفت. ثابت شد این اصل برای درهم شکستن قدرتهای شکست خورده مناسب است، ولی

به‌عنوان مبنایی برای ایجاد تأسیس دوبارهٔ یک نظام سیاسی نوین پایدار چندان مناسب نیست. طرفداران حق تعیین سرنوشت ملی این حقیقت را نادیده گرفتند که ملت، به‌عنوان نهاد یکدستی که دارای پیوندهای اقلیتی است پدیده‌ای جهانی یا اصلی نیست. این بی‌توجهی علاوه بر بی‌ثباتی سیاسی همیشگی در کشورهای جدیدی که از دل امپراتوریهای سابق اتریش ـ مجارستان و عثمانی بیرون آمده بودند، اصل حقوقی جدیدی را نیز بنیان نهاد که بیست سال بعد نازیها در مونیخ علیه کشورهای پیروزمند به کار بستند.

با وجود اینکه تعیین سرنوشت به‌عنوان یکی از اصول حقوق بین‌الملل با شکست مواجه شده، ولی با قاطعیت نفی نشده است. می‌توان گفت که این ابهام قانونی فضای تفسیری‌ای را در اختیار اعضای سازمان ملل قرار می‌دهد که به آنها امکان می‌دهد در مورد هر بحران خاص واکنش متفاوتی نشان دهند یا هیچ واکنشی نشان ندهند. علاوه بر این، از آنجاکه اکثر قدرتهای اصلی دارای دموکراسی هستند و از نتایج انتخابات پیروی می‌کنند، حمایت از سیاست وحشیانه‌ای که بی‌هیچ قید و شرطی حاکمیت دولت را بر حق تعیین سرنوشت ملت ترجیح دهد همواره ممکن نیست. بیشتر این کشورها خود زاییدهٔ مبارزهٔ مردم علیه یک گروه حاکم بودند و این حقیقتی است که همچنان در مرکز درک دموکراتیک انتخاب‌کنندگان از سیاست قرار دارد.

در واقع، در همین مبارزه است که مفهوم تعیین سرنوشت برای نخستین‌بار به‌عنوان یکی از مبانی بالقوهٔ حاکمیت نمود سیاسی یافت. حق تعیین سرنوشت مردم که معمولاً با انقلابهای دموکراتیک آمریکا و فرانسه مربوط است از دیرباز در گفتمان مربوط به حاکمیت حضور داشته است ولی تنها در اوایل سدهٔ نوزدهم بود که خود این واژه مورد استفاده قرار گرفت. مثلاً، در ۱۳۲۴ میلادی، مارسیلیوس پادوایی در دِفِن سور پاسیس [جاده‌های مدافعان] گفته است که قدرت باید متمرکز و منبعث از مردم، یا به عبارتی منبعث از «بخش بزرگ‌تر و سالم‌تر» آنها باشد و چون خود ساختهٔ دست مردم است، با قانون طبیعت محدود نمی‌شود. در سده‌های شانزدهم و هفدهم، وحشت جنگهای مذهبی تعدادی از دانشمندان از جمله ژان بودن (۱۵۸۸ - ۱۶۷۹) و توماس هابز (۱۵۸۸ - ۱۶۷۹) را بر آن داشت تا با توسل به اصل حاکمیت دولت، از دولتهای متمرکز قدرتمند طرفداری کنند. به‌نظر این دو دانشمند تمرکز قدرت برای اجتناب از شیطان هرج و مرج ضروری بود، و هیچ یک از آنها نتوانست راهی برای آشتی دادن قدرت متمرکز با حق تعیین سرنوشت مردم بیابد.

سلطنت استبدادی دوران جدیدی از ثبات و توسعهٔ اقتصادی را به همراه داشت. در سدهٔ هجدهم فیلسوفان دوباره برای اندیشهٔ حاکمیت مردم گوش شنوایی یافته بودند، ولی این بار این مفهوم برای گریز از هرج و مرج و فئودالیسم نبود بلکه چالشی در برابر حکومت مطلقه بود، ولی ترس از هرج و مرج که با ناآرامیهای ناشی از انقلاب سدهٔ هفدهم انگلیس همراه بود و به افزایش آن کمک کرد، و ارسطو نیز پیش‌بینی کرده بود، برخی دانشمندان از جمله روسو را بر آن داشت تا تعریف دقیق‌تری از مردم ارائه دهند. روسو طرفدار پیوند مردم از طریق فرهنگ بود، و بر این باور بود که در غیر این صورت جامعهٔ دموکراتیک به هرج و مرج دچار می‌شود. حکومت مردمی که در چارچوب «ملت» گردهم می‌آیند تنها قدرتمند و با ثبات نیست، بلکه عادل نیز هست و در خدمت منافع آنها به‌عنوان فرد است. در سال ۱۷۹۵، «اعلامیهٔ حقوق بشر فرانسه» اعلام کرد: «هر ملتی، بدون توجه به‌شمار افرادی که آن را تشکیل داده‌اند و وسعت سرزمینش دارای استقلال و حاکمیت است، و این حاکمیت سلب‌ناشدنی است».

با انقلابهای آمریکا و فرانسه، حق تعیین سرنوشت مردم از نظریه‌ای سیاسی و اخلاقی به برنامه‌ای برای اقدام سیاسی تبدیل شد، و مفهوم نوین ملت به‌عنوان عاملی اخلاقی را نیز به همراه آورد. در واقع در اواسط سدهٔ نوزدهم ملت شکل اولیهٔ خود به‌عنوان یکی از عناصر ضروری دموکراسی با ثبات را کنار گذاشت، و با هزینهٔ فرد و دموکراسی، به هدفی ذاتی تبدیل شد. با وجود این ویلسون در سال ۱۹۱۸ به اصل تعیین سرنوشت ملی که عمدتاً در خدمت احیای ثبات سیاسی اروپا بود مشروعیت بخشید. پیامد ناخواستهٔ این امر آن بود که وقوع دوبارهٔ جنگ جهانی را در بیست سال بعد تسهیل کرد. با وجود اینکه اصل تعیین سرنوشت آشکارا در برابر سوءِ تفسیر آسیب‌پذیر است، جنگ جهانی دوم را نیز از سر گذراند و به مبنایی برای خلق گروهی از کشورهای جدید تبدیل شد. با کنفرانس سال ۱۹۷۵ امنیت و همکاری در اروپا، پیمان هلسینکی آشکارا هرگونه نقض مرزهای موجود اروپا را نفی کرد. با وجود این، در سال ۱۹۹۱ آلمان از جدایی‌طلبان اسلوونی و کروآسی حمایت کرد، و ایالات متحد آمریکا در مارس سال ۱۹۹۲ از جدایی‌طلبان بوسنی حمایت کرد. پس از بیانیهٔ کشورهای غربی در حمایت از تجزیهٔ یوگسلاوی آتش جنگ شعله‌ور شد. تصمیم غرب مبنی بر ترجیح حق تعیین سرنوشت ملت در مقابل تمامیت ارضی کشور یوگسلاوی مسلماً از ترس افزایش مهارناپذیر نفوذ صربها ناشی می‌شد. ولی این پیامد ناخواسته را نیز داشت که قدرت را به کسانی سپرد که برای تعیین سرنوشت ملی مشتاقانه به پاکسازی قومی متوسل می‌شدند.

ا.خ.

حق حاکمیت ناسیونالیسم. حق حاکمیت مفهومی بین‌المللی است که وقتی دربارهٔ گروه یا کشوری به کار می‌رود نشاندهندهٔ اعمال کنترل سیاسی عالی بر یک سرزمین مفروض است. توجه داشته باشید که مفهوم و واقعیت حق حاکمیت داخلی محدود در داخل یک کشور نیز وجود دارد. بنابراین حق حاکمیت علاوه بر پیامدهای داخلی یا محلی از طریق برخورد با شهروندان دارای پیامدهای خارجی یا بین‌المللی نیز هست. حق حاکمیت شامل توانایی قانونگذاری و اجرا و تنفیذ قوانین، تعقیب سیاست صلح یا جنگ، و شرکت در تجارت است ولی تنها محدود به این موارد نیست.

از نظر تاریخی، ناسیونالیسم برمبنای دو اصل استوار بود. نخست اصل

آزادی و حق حاکمیت، و دوم این اصل که ملتها باید دولتهایی را تشکیل دهند که حق حاکمیت داشته باشند. در واقع بسیاری از جنگهای رهایی‌بخش و مبارزات ناسیونالیستی بر سر حق حاکمیت بوده است، چون حاکمیت به ملت حق می‌دهد خویشتن را کنترل کند. دولت مقتدر مشروع نوین، حاکمیت خود را از رضایت ملت به‌عنوان بنیانی برای حاکمیت عمومی می‌گیرد. «اعلامیهٔ حقوق و شهروندان فرانسه» می‌گوید: «منبع حاکمیت در اصل ملت است و هیچ گروه یا فردی نمی‌تواند قدرتی را اعمال کند که در اصل از ملت نشأت نگرفته باشد». گوته در این‌باره می‌گوید: «تنها چیزی برای یک ملت خوب است که بدون تقلید از دیگران، از قلب و خواسته‌های عمومی آن نشأت گرفته باشد».

توانایی دولت ملی در اعمال حاکمیت در داخل کشور و در جامعهٔ بین‌المللی اهداف متعددی را دنبال می‌کند. نخست اینکه کشور که دارای حاکمیت است فاعلی بین‌المللی است و از همهٔ حقوق و مسؤولیتهای آن برخوردار است. همهٔ کشورها ممکن است فوراً یا حتی در کوتاه مدت دولت جدیدی را تشکیل ندهند. بنابراین راهی که یک ملت برای دستیابی به حاکمیت خود برمی‌گزیند تا حد زیادی به این بستگی دارد که چه کسی آن را به‌عنوان کشوری مستقل به رسمیت می‌شناسد و این شناسایی چه زمانی رخ می‌دهد. ملتهایی که به جای شورش یا نبرد راه صلحجویانه را برمی‌گزینند معمولاً زودتر در جامعهٔ بین‌المللی مشروعیت می‌یابند. دوم اینکه خود ملت وقتی مشروعیت می‌یابد که حاکمیت آن به رسمیت شناخته شود.

سوم اینکه ملتی که از حق حاکمیت برخوردار می‌شود در جامعهٔ بین‌المللی اقتداری می‌یابد که احتمالاً به‌عنوان مجموعه‌ای در یک کشور یا گروهی از کشورها نداشته است. به‌هرحال البته میزان اقتدار به عوامل متعددی از قبیل منابع، سیاست اقتصادی، ساختار سیاسی، و تا حدی جغرافیای کشور بستگی دارد.

ا.خ.

حقوق بشر. بحثی که اکنون دربارهٔ حقوق بشر مطرح است، در بحث فلسفی (جان لاک و توماس هابز) دربارهٔ وجود «حقوقی» برای افراد جامعه ریشه دارد. یکی از اندیشه‌های اصلی این بود که انسانها، به دلیل توانایی منحصر به فردشان از عقل، با «حقوقی طبیعی» آفریده شده‌اند که برای تضمین کرامت آنان است. در سدهٔ هجدهم فلاسفهٔ لیبرال و محافظه کار از مفهوم قانون طبیعی به‌عنوان ادامهٔ حقوق طبیعی انتقاد کردند. بسیاری بر این باور بودند که حقوق، ساختهٔ مردان و زنان در پیمانی اجتماعی است. برخی از فیلسوفان محافظه کار چنین استدلال می‌کردند که برای حفظ نظم، حقوق را باید عطیه‌ای دانست که دولتی مستقل به افراد اعطا می‌کند. با وجود این، براهینی که از «حقوق طبیعی» مردمان طرفداری می‌کردند اصول راهنمای جنبشهای انقلابی ایالات متحد آمریکا، فرانسه، و انگلستان بودند.

در اواخر سدهٔ نوزدهم، استدلال فلسفی مسلط این بود که مردان و زنان با حقوق جهانی زاده نمی‌شوند، و هر حقی نتیجهٔ اقدامات تاریخی است که تنها در جامعهٔ آنان کاربرد داشته است. ولی طرفداران حقوق جهانی، برای مبارزه با سیاستهای ملی تبعیض‌آمیزی که برخی از بخشهای جمعیت را آماج خود قرار می‌داد به استفاده از مفهوم حقوق طبیعی ادامه می‌دادند. جنبشهای حق رأی زنان و جنبشهای ضدبرده‌داری در اروپا و ایالات متحد آمریکا، برخی از جنبشهایی هستند که از استدلال حقوق طبیعی استفاده کرده‌اند. در اصل، طرفداران این جنبشها چنین استدلال می‌کردند که قانونی وجود دارد (که اغلب اصلی دینی است) که «برتر» از قوانینی است که حکومتهای ملی اعمال می‌کنند.

پس از جنگ جهانی دوم، هنگامی که مردم از جنایات آلمان نازی در قتل عامها آگاه شدند، استدلال هیجان‌انگیزی در دفاع از حقوق جهانی شکل گرفت. در برابر کشوری که قوانینی را تصویب کرده بود که نابودی یهودیان و دیگر گروههای قومی را وظیفهٔ اخلاقی آلمانها می‌دانست، بسیاری اعلام کردند که سیاست دولت آلمان باید نقض معیارهای جهانی و بنابراین «جنایت بر ضد بشریت» محسوب شود. حتی نظریه پردازانی که نسبت به مفهوم حقوق جهانی انتقاد داشتند این نکته را پذیرفتند که تلاش همگانی برای تدوین «حقوق بشر» در نظام بین المللی ممکن است برای جلوگیری از رنج انسانها سودمند باشد.

بحث دربارهٔ حقوق بشر برای ناسیونالیسم پیامدهایی دارد. چون طرفداران این حقوق استدلال می‌کنند که حمایت از این حقوق نسبت به حاکمیت ملی در اولویت قرار دارد. بسیاری از رهبران کشورهای در حال توسعه به قانون حقوق بشر که تحت نظارت کشورهای غربی است اعتراض دارند، چون این اقدامات را تهدیدی بالقوه برای حاکمیت ملی خود می‌دانند. به‌طور کلی، این رهبران استدلال می‌کنند که رهبران غرب از حقوق بشر به‌عنوان ابزاری برای گسترش قدرت خود در کشورهای در حال توسعه استفاده می‌کنند. علاوه بر این، بسیاری از رهبران کشورهای در حال توسعه می‌گویند اگر معیار حقوق بشر معیاری جهانی است، باید مجازات اقدامات استعماری گذشته را نیز شامل شود و برابری بیشتر در نظام کنونی جهان را تضمین کند.

بسیاری از طرفداران حقوق بشر جهانی، با کسانی که حاکمیت ملی مطلق را برای حفظ ثبات جهانی ضروری می‌دانند آشکارا مخالفند. طرفداران حاکمیت مطلق می‌گویند که ایجاد قدرت قانونی فراملی که بتواند به دلیل نقض حقوق بشر در امور کشورهای مستقل دخالت کند غیرممکن یا خطرناک است. کسانی که ایجاد چنین قدرتی را غیر ممکن می‌دانند بر این باورند که کشورهای قدرتمند بر این فرایند مسلط خواهند شد و در اصل معیارهای خود را بر جهان تحمیل می‌کنند. برخی دیگر عقیده دارند که ایجاد مرجع فراملی برای تضمین حقوق خطرناک است. چون ملتها به جای پذیرش قدرت یک سازمان بین‌المللی با آن می‌جنگند.

برخی دیگر از منتقدان حقوق بشر عقیده دارند که تعریف «حقوق» افراد وظیفهٔ حکومتهای ملی است، چون هر کشوری، به دلیل معیارهای فرهنگی خود حقوق متفاوتی دارد. بنابراین «جهانی»دانستن حقوق بشر

اشتباه است. علاوه بر این، طرفداران حاکمیت مطلق چنین استدلال می‌کنند که دخالت در امور یک دولت ملی با استناد به معیار حقوق بشر، در عمل تنها به بی‌ثباتی بیشتر می‌انجامد و حتی شاید بدرفتاری با شهروندان را تشدید کند.

با وجود این انتقادات، حقوق بشر به‌عنوان معیار رفتار بین‌المللی به هنجار بین‌المللی پذیرفته‌شده‌ای تبدیل شده است. در سرتاسر دههٔ ۱۹۹۰، با تأیید سازمان ملل دخالتهای نظامی مختلفی در درگیریهای داخلی که به نقض حقوق بشر می‌انجامید انجام گرفت. در گذشته چنین اقداماتی نقض حاکمیت ملی محسوب می‌شد. سازمان ملل متحد (به رهبری آمریکا) برای کاهش قحطی که ناشی از جنگ داخلی طولانی بود در سومالی دخالت کرد. این نخستین باری بود که بدون درخواست آشکار طرفین چنین دخالتی انجام می‌گرفت. در سال ۱۹۹۹، ناتو برای جلوگیری از تبعید اجباری مردم آلبانی از کوزوو مبارزهٔ نظامی با صربستان را آغاز کرد. اخیراً پس از اینکه مردم تیمور شرقی که از استانها سابق اندونزی است، در همه‌پرسی‌ای که تحت نظارت سازمان ملل انجام شد به جدایی رسمی از اندونزی رأی دادند یک نیروی بین‌المللی به رهبری استرالیا در این منطقه دخالت کرد.

بیشتر قوانین و پیمانهای حقوق بشر در سازمان ملل متحد تدوین شده‌اند. سند اصلی‌ای که برای ایجاد معیار گسترده‌ای برای حقوق بشر در سطح بین‌المللی مورد استفاده قرار می‌گیرد اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر است که در سال ۱۹۴۸ توسط سازمان ملل متحد به تصویب رسید. این بیانیه پیمانی تعهدآور نبود، ولی بسیاری آن را معیاری قانونی می‌دانند. برخی بر این باورند که این قانون همچون قوانین کشوری لازم‌الاجرا است. همچنین کشورها و سازمانهای بین‌المللی، بیش از پیش سیاست کمکهای خارجی و دیگر سیاستهای تشویقی خود را با رعایت حقوق بشر مرتبط می‌سازند. ولی حفاظت از حقوق بشر در سطح ملی بیشتر به پای‌بندی هر کشور به اجرای آن بستگی دارد.

استفاده از قانون بین‌المللی حقوق بشر در دادگاههای ملی فرایندی مرسوم است. یکی از دعواهای جاری در این زمینه که توجه بسیاری را برانگیخته است دعوای استرداد ژنرال پینوشه از انگلستان به اسپانیا است. دادگاهی در اسپانیا، ژنرال پینوشه، رهبر سابق شیلی، را متهم کرد که در مرگ اتباع اسپانیایی در شیلی دخالت داشته است. در حالی که دیکتاتور سابقِ سالخورده سرگرم دیدار از بریتانیا بود، دادگاهی در اسپانیا خواستار استرداد او برای محاکمه در اسپانیا شد. پینوشه و حکومت شیلی با این درخواست استرداد مخالفت کردند، و او هفده ماه پس از بازداشت آزاد شد. پینوشه در سوم مارس سال ۲۰۰۰ به شیلی بازگشت. در حالی که حقوقدانان بین‌المللی برای گسترش جایگاه حقوقی قانون بین‌المللی حقوق بشر فعالیت می‌کنند، تعداد جرایمی که واقعاً در دادگاههای بین‌المللی بررسی می‌شود (و معمولاً جنایات جنگی هستند) معدود است.

به‌طور کلی، ائتلافهای گستردهٔ گروهها از حقوق بشر در سطح جهان حمایت می‌کنند. بسیاری از ملتها و سازمانهای بین‌المللی اکنون حقوق بشر را در امور بین‌الملل دارای اهمیت روزافزونی می‌دانند. و برخی از کارامدترین سازمانهای حقوق بشر سازمانهای غیردولتی بین‌المللی بوده‌اند که از افکار عمومی به‌عنوان ابزاری برای تأثیرگذاشتن بر سیاستهای ملی استفاده می‌کنند. یکی از سازمانهای غیردولتی بسیار کارامد سازمان عفو بین‌الملل است که اعلامیهٔ حقوق بشر سازمان ملل متحد را به‌عنوان معیار دخالت خود به کار می‌برد. این سازمان، در شرایط کنونی، فعالیتهای بسیار گسترده‌ای دارد، ولی بیش از هر چیز به‌خاطر شناسایی افرادی که به دلیل عقاید سیاسی و مذهبی خود به زندان افتاده‌اند، و نامه‌نگاری برای دفاع از آنها شهرت دارد.

برای اطلاعات بیشتر به سالنامهٔ حقوق بشر سازمان ملل متحد مراجعه کنید که موارد نقض حقوق بشر را ثبت می‌کند.

ا. خ.

حقوق و ناسیونالیسم. حقوق مجموعه‌ای از قوانین جامعهٔ سازمان یافته است که با تهدید مجازات اجرا می‌شود. بنابراین از طریق حقوق، عضویت در یک ملت یا حکومت مستقل نهادینه می‌شود. در دوران جدید، ملتها اصلی‌ترین گروههایی هستند که مردم به آنها تعلق دارند و به آنها ابراز وفاداری می‌کنند. وجود دولتهای ملی انسجام و نظمی را که با احساسات ناسیونالیستی به‌دست آمده، ساختار قانونی می‌بخشد و نهادهای رسمی را ضروری می‌سازد.

یکی از نظریه‌پردازان سیاسی برجستهٔ حقوق و ناسیونالیسم، شارل لوئی دو سگوندا مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) در روح القوانین (۱۷۴۸) ماهیت حکومت ملی را بررسی کرده است. وی چنین استدلال می‌کرد که قوانین ملت باید با شرایط فیزیکی کشور، شرایط آب و هوایی آن، و طبیعت خاک، جایگاه آن در بین دیگر ملل، و شیوهٔ زندگی مردمانش همخوانی داشته باشد.

بعدها، در اواخر سدهٔ نوزدهم افکاری همچون اندیشه‌های مونتسکیو در روندی کلی به سوی عرفی‌سازی [سکولارکردن] ملتها و جوامع کشور هدایت شد تا این باور که ارادهٔ خدا ریشه و ماهیت ملتها را تعیین می‌کند از میان برود. از نظر حقوقی این به معنای مرگ قانون طبیعی و مفهوم الهی نظام حقوقی، و رشد سنت غیردینی قوانین دولتی بود. به دنبال «قانون ناپلئون» سال ۱۸۰۴، نظامهای حقوقی اروپا به حقوق ملی تبدیل شدند. حقوق باید نمایندهٔ مکتوب روح مردم باشد و برای اجرای ارادهٔ مردم به کار رود.

به عقیدهٔ آنتونی اسمیت، برخی عناصر در وجود مفهوم غربی ملت نقشی حیاتی دارند. یکی از این عناصر مهم «محل سکونت» است. هر ملت نیازمند نهادهای کنترل‌کنندهٔ مشترکی است که احساسات و اهداف سیاسی مشترک را بیان می‌کنند. نمایندهٔ این مشترکات گاهی قوانین و نهادهای بسیار متمرکز، و گاهی نظام فدرالی همچون ایالات متحد آمریکا یا استانهای متحد هلند است که در آن، اتحادیه‌های مستعمرات، استانها یا دولت ـ شهرهای جداگانه تحت حکومت نهادها و قوانینی

هستند که برای حمایت از آزادیهای محلی و بیان ارادهٔ مشترک و احساسات سیاسی مشترک طراحی شده‌اند. یکی دیگر از عناصری که با رشد حس جامعهٔ قانونی و سیاسی همراه است حس برابری حقوقی اعضای جامعه است. برابری حقوقی اعضای یک جامعهٔ سیاسی از طریق مواردی همچون قوانین شهروندی، در ارزشها و سنتهای مشترک جمعیت ریشه دارد. ناسیونالیسم هنگامی رشد می‌کند که اعضای جامعه به موجب نظام حقوقی مشترک از حقوق قانونی متقابل برخوردار باشند.

در کشورهای غربی که بر قانون اساسی مبتنی هستند، حقوق می‌تواند تجسم یا نماد و بیان هویت ملی جمعی نیز باشد. ایجاد نظامهای حقوقی از قبیل قانون اساسی تلاشی برای نمایش ملت است. قانون اساسی تصویر یا نماد روشنی از ملت ارائه می‌دهد و اقتدار آن را به رسمیت می‌شناسد. از این نظر، قانون از ساختار حقوقی فراتر می‌رود و هویت ملی مردم را ایجاد یا مجسم می‌کند.

به گفتهٔ اسمیت، الگوی دیگری که گاهی مفهوم «قومی» ملت نامیده می‌شود، در خارج از غرب، بویژه، در اروپای شرقی و آسیا ایجاد شد. این الگو از نظر تاریخی سلطهٔ الگوی غربی را به چالش می‌طلبد. این الگو قومی بر تولد و فرهنگ بومی به‌عنوان زمینه‌های ناسیونالیسم تأکید می‌کند. در چنین جوامعی، زبان و آداب و رسوم جایگاه قانون را تقویت می‌کنند.

بیشتر ملتهای معاصر عناصری از هر دو الگو را برگزیده‌اند. دانشمندانی که نظامهای حقوقی را با یکدیگر مقایسه می‌کنند می‌گویند که تقریباً همهٔ نظامهای حقوقی معاصر، ثمرهٔ تحمیل خارجی ناشی از فرایند استعمار هستند. نظامهای حقوقی، از جمله بسیاری از نظامهای آفریقایی تا حدی نتیجهٔ تجارب استعماری هستند. کشورهای چند قومی و چند ملیتی از قانون برای جلوگیری از ایجاد جنبشهای ناسیونالیستی بهره جسته‌اند. برخی کشورها، از قبیل اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین، سیاستهای توزیع مجدد جمعیت را برگزیدند که به کاهش روابط قومی در داخل کشور کمک می‌کند.

برخی کشورها دارای نظامهای چند بعدی هستند که قوانین کشور دیگری را به‌عنوان چارچوب اصلی بخشهای عمده‌ای از نظام حقوقی خود برگزیده‌اند. مثلاً از نظر حقوق تجارت، ترکیه از قوانین سوئیس، و ژاپن از قوانین آلمان پیروی می‌کند. برخی کشورها که قوانین حقوقی را برای بخشی از نظامهای خود برگزیده‌اند و قوانین موجود خود را در زمینه‌های دیگر حفظ می‌کنند، دارای نظامهای حقوقی دوگانه هستند.

ایجاد ترتیبات حقوقی فراملی یا چند ملیتی هر روز گسترش بیشتری یافته و تاکنون به دو روند متفاوت منجر گردیده است. یک روند با هدف مشارکت در بازار جهانی که تجلی تفاوتهای ملی از طریق قانون را محدود می‌کند، به سوی تبعیت قوانین ملی از قوانین بین‌المللی در حرکت است. این فرایند به معنای هماهنگ‌سازی قوانین، از قوانین شرکتها گرفته تا قوانین حقوق بشر است. این مسأله در مورد اروپا و جامعهٔ اقتصادی اروپا به معنای یکدست‌سازی قوانین اروپایی است. ایجاد مجامع حقوقی جهانی یکسان‌سازی ملتها را از طریق اعمال قوانین میسر می‌سازد. این امر مقاومتهایی را در برابر نظام حقوقی فراملی که عمدتاً بر مبنای مفاهیم و کارکردهای حقوقی غربی هستند ایجاد کرده است. روند دیگر به سوی تشویق فرهنگهای ملی‌گرایش دارد. منشور سازمان ملل متحد اعلام کرده است که مستعمرات و تحت‌الحمایه‌ها از حق خودمختاری فرهنگی و تشکیل ملت برخوردارند.

جنبشهای ناسیونالیستی از نظر اهداف و راهبردهای خود تفاوتهای بسیاری دارند، ولی صرف‌نظر از زمینه‌های تعیین اهداف، همهٔ این جنبشها در حق تعیین سرنوشت با یکدیگر مشترک هستند. این هدف به معنای جدایی و تشکیل حکومت مستقل خود است که با احکام قبلی ارتباط کمی دارد، یا هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. ایجاد درجات مختلف خودمختاری از طریق نظام فدرال که کنترل مسایل جامعه را به گروههای ملی می‌سپارد، یا نوعی استقلال فرهنگی یا سیاسی را به رسمیت می‌شناسد، از دیگر راههایی است که در برابر این جنبشها قرار دارد.

ا. خ.

خ

خاچاطوریان، آرام، (۱۹۰۳-۱۹۷۸). از آهنگسازان ارمنستان شوروی بود. موسیقی خاچاطوریان که عمیقاً در موسیقی عامیانهٔ ماورای قفقاز ریشه داشت در سنت خاورشناسی روسیه که در سدهٔ نوزدهم عنصر اصلی سبک موسیقی ناسیونالیستی روسیه محسوب می‌شد سهم بسزایی داشت.

در اتحاد جماهیر شوروی که همهٔ نکات اصلی نظریهٔ زیبایی‌شناختی استاسوف (از جمله واقعگرایی در موسیقی، گرایش به فرهنگ عامه، اولویت بخشیدن به اپرا و موسیقی برنامه‌ای، و نفرت از فرمالیسم) حفظ شده بود، نیاز به شرق‌گرایی جایی نداشت. در مقابل احداث مدارس آهنگسازی ملی در هر جمهوری جایگزین آن شده بود. در موسیقی آهنگسازان غیرروس شوروی، فرهنگ عامیانهٔ آهنگین ماورای قفقاز، آسیای میانه یا بالتیک در حکم عنصر «ملی» آن ناحیه عمل می‌کرد و در عین حال، «رمز و رازی» را به آن می‌بخشید که از نظر تاریخی با موسیقی روسی پیوند داشت. به موجب سیاست فرهنگی شوروی، عناصر عامیانهٔ محلی باید با سبک روسی ترکیب می‌شدند که به نوبهٔ خود همواره در همکناری ستیزه‌جویانه با سبک غربی بود.

ولی شرق‌گرایی عنصر ناسیونالیستی مهمّی در سبک آهنگسازی خاچاطوریان بود. هرچند شرق‌گرایی خاچاطوریان شباهت بسیاری با سبک حماسی «شرق‌خیالی» بورودین [آهنگساز بزرگ روسیه] ولی بر فرهنگ عامیانهٔ واقعی استوار بود، و با سبک موسوم به آکادمیک روسی که در اواخر قرن نوزدهم توسط ریمسکی کورساکف و شاگردانش، آهنگسازان حلقهٔ بلیائوف، ایجاد شده بود در هم آمیخته بود. خاچاطوریان این سنت را در هنرستان موسیقی مسکو آموخته بود. او در این هنرستان شاگر نیکولای میاسکوفسکی، از شاگردان ریمسکی - کورساکف، بود.

سبک خاچاطوریان بر مبنای موسیقی محلی ارمنستان، گرجستان و آذربایجان است و بهترین نمونه‌های آن کنسرتوی پیانو (۱۹۳۶) و **کنسرتوی ویولون** (۱۹۴۰) است. آهنگساز بدون تقلید لحنهای محلی، ویژگیهای ملودیک، موزون و مقامها و سبکها و سنتهای بدیهه‌نوازی مختلف نوازندگان محلی (**عاشقها**، **خوانندهها**، و **سازنده‌ها**) را اقتباس کرده است.

سمفونی شماره یک خاچاطوریان (۱۹۳۴) که به مناسبت پانزدهمین سالگرد تأسیس ارمنستان شوروی اختصاص داده شده بود بخشهای مهیجی از تاریخ ارمنستان، تصاویر طبیعت بومی، و صحنه‌های جشنهای مردمی را ارائه می‌دهد. معاصران خاچاطوریان این اثر را که به پیروی از سنت سمفونیهای حماسی بورودین نوشته شده است به‌عنوان نخستین سمفونی «ارمنی» ستودند.

سمفونی شمارهٔ دوم خاچاطوریان (که به **سمفونی ناقوس** نیز معروف است) و در سال ۱۹۴۳ نوشته شد، قطعه‌ای میهن‌پرستانه است که به همراه **سمفونیهای هفتم و هشتم** شوستاکوویچ، و سمفونیهای **پنجم و ششم** پروکوفیف به گروه سمفونیهای ضد جنگ شورویایی تعلق دارند. سومین موومان این سمفونی در رثای سربازانی است که در راه کشور جان باختند. تم اصلی این موومان، مرثیهٔ ارمنی ورسکان آخپر (**برادر شکارچی**) است که مادری را به تصویر می‌کشد که بر جنازهٔ پسرش اشک می‌ریزد.

معروف‌ترین آثار خاچاطوریان، دو بالهٔ او به نامهای گایانه (۱۹۴۲، اجرای سال ۱۹۵۷) و اسپارتاک (۱۹۵۴، اجرای سال ۱۹۶۸) است. موضوع نخستین باله، میهن‌پرستی دهقانان ارمنی و زندگی شاد آنها در ارمنستان شوروی پیش از جنگ است. شخصیت اصلی این باله، زنی به نام گایانه است که دارای آرمانهای اخلاقی متعالی است و برای دهکدهٔ زادگاهش با شوهر خائنش مبارزه می‌کند. (در دوران حکومت استالین، طرحهایی که به موضوع خائنین و ورشکستگان سیاسی می‌پرداختند در ادبیات شوروی بسیار رایج بود). ولی موسیقی خاچاطوریان که بر لحنها و رقصهای محلی واقعی یا سبکی استوار است بسیار موفق‌تر از بالهٔ سناریو بود که در آینده دچار تغییرات زیادی شد. این باله با استقبال زیادی روبه‌رو شد. رقص رزمی «رقص شمشیر» که ویژهٔ کردهای ارمنستان است «شاهکار» بی‌چون و چرای خاچاطوریان است. این رقص برای تماشاگران

دوران جنگ شوروی سرشار از احساس میهن‌پرستی پیروز بود.

بالهٔ دوم که اسپارتاک نام داشت شورش برده‌ای در روم باستان را به تصویر می‌کشد. طرح این باله آشکارا اهداف سیاسی را دنبال می‌کرد: مورخان و ایدئولوگهای شوروی با استفاده از این عقیدهٔ کارل مارکس که اسپارتاک نمایندهٔ راستین پرولتاریای عهد باستان است، شورش یک برده را به‌عنوان طلایه‌دار انقلاب سال ۱۹۱۷ شوروی نشان دادند. تغییر محیط بر سبک موسیقی خاچاطوریان تأثیر نگذاشت: روم باستان با توسل به موسیقی زیبای ارمنی نشان داده شده است. همانطور که بوریس شوارتس به شوخ طبعی گفته، «رقص شمشیر» رومیان و «رقص شیشه» ارامنه دوقلوهای گایانه هستند.

خاچاطوریان در تمام دوران فعالیتش ترانه‌های مردمی می‌ساخت و امیدوار بود که این ترانه‌ها «در خیابانها شنیده شوند». برخی از این ترانه‌ها از جمله «ترانهٔ شرابخواری ارمنی» و «ترانهٔ ایروان» در ارمنستان معروف شدند. به او مأموریت دادند تا موسیقی سرود ملی جمهوری ارمنستان شوروی را بسازد.

با وجود تلاشهای خاچاطوریان برای رعایت الزامات ایدئولوژیک و سبک شناختی واقعگرایی سوسیالیستی، او یکی از قربانیان مبارزهٔ استالین و ژادانف علیه فرمالیسم در موسیقی بود. در سال ۱۹۴۷، **سمفونی ـ شعری** که او برای بزرگداشت سی‌امین سالگرد انقلاب سوسیالیستی اکتبر نوشت و برای ارکستر، اُرگ، و پانزده ترومپ تنظیم شده بود آماج انتقادات رسمی شدید قرار گرفت. در «فرمان سال ۱۹۴۸ حزب کمونیست»، خاچاطوریان به همراه شوستاکوویچ، پروکوفیف، و تنی چند از آهنگسازان دیگر متهم به «انحرافات فرمالیستی و گرایشات ضد دموکراتیکی که با مردم شوروی و سلیقهٔ هنری آنها بیگانه است» شدند. پس از مرگ استالین، خاچاطوریان نخستین آهنگساز شوروی بود که برای آزادی هنر از قید ایدئولوژی حزبی به مبارزه برخاست.

ا. خ.

خدوری، إلی، (۱۹۲۶-۱۹۹۲). عالم دانشگاهی و مورخ روشنفکر انگلیسی. در بغداد متولد شد و در واشینگتن بدرود حیات گفت. رشتهٔ اصلی وی تاریخ خاورمیانه از اواخر سدهٔ نوزدهم بود، ولی او چندین اثر تأثیرگذار دربارهٔ توسعهٔ ناسیونالیسم در اروپا و مناطق خارج از منطقهٔ فرهنگی اروپایی ـ مسیحی نوشته است. تأثیرگذاری او در همهٔ این زمینه‌ها به دلیل این بود که دانش پذیرفته شده را با قدرت به چالش می‌طلبید: چالشی که از حمایت استدلالهای روشنی برخوردار بود که ساختاری مستحکم داشتند.

خدوری در دههٔ ۱۹۵۰ به‌عنوان کمک مربی در «مدرسهٔ اقتصاد لندن» مطالعهٔ پدیدهٔ ناسیونالیسم را آغاز کرد. کتاب *ناسیونالیسم* او که در ۱۹۶۰ انتشار یافت و در ۱۹۹۳ ویرایش چهارم آن منتشر شد حاصل این دوره بود. خدوری به‌عنوان مورخ تاریخ اندیشه، بیش از ترسیم الگویی که توسعهٔ ناسیونالیسم را به مدرن‌سازی سیاست، اقتصاد یا فرهنگ مرتبط کند به مبانی فلسفی ایدئولوژی ناسیونالیسم علاقه داشت. به‌نظر او ناسیونالیسم نیز همچون سوسیالیسم، ابزاری مصنوعی برای پر کردن حفرهٔ معنوی‌ای بود که نیروهای غیرانسانی عظیم جهان مدرن برجای گذارده بودند. ناسیونالیسم نوین قومی از اندیشهٔ اخلاقیات کانت سربرآورده، که فرد آن را به‌عنوان قوانینی می‌دید که بیشتر از آنکه دیگران به او تحمیل کرده باشند خرد آن را تدوین کرده و از درون «خود» او سرچشمه می‌گیرند. طرفداران کانت به تفسیر دوبارهٔ این نیاز فرد به خودمختاری پرداختند. همان طور که ضمیر آگاه فرد وجود او را تعیین می‌کند، جهان نیز باید محصول آگاهی جهانی باشد. آزادی راستین از نابودی فردیت و غرق شدن در آگاهی جهانی ایجاد می‌شود. برخی از گروههای اجتماعی ـ زبانی می‌توانند سریع‌تر از دیگران به سوی این هدف حرکت کنند. برای فراکانتیهایی همچون فیخته که از نخستین طرفداران ناسیونالیسم قومی صنف‌گرا بود، آلمانی زبانها چنین گروهی بودند. انگیزهٔ اصلی فیخته نفرت از سلطهٔ فرانسه بر زندگی عمومی بسیاری از ایالات آلمان بود. با گسترش ناآرامیهایی که به دنبال انقلاب فرانسه و حکومت ناپلئون اروپا را در نوردید، اندیشه‌های فیخته دربارهٔ تقدیر ملی طرفداران زیادی پیدا کرد.

خدوری بر این باور بود که اندیشهٔ ناسیونالیسم که به تازگی بر اروپا مسلط شده بود با نفوذ روزافزون اروپا در دیگر نقاط جهان نیز منتشر شده است. همان طور که او در مقدمه‌ای بر *ناسیونالیسم در آسیا و آفریقا* (۱۹۷۰) می‌نویسد، ملتهای فاتح اروپایی در خارج از اروپا ابتدا به جذب مردمانی می‌پرداختند که بویژه در زمینهٔ آموزش از اروپا تقلید می‌کردند و سپس آنها را به اعضای ملتی زیردست تبدیل می‌کردند. آنگاه این افراد خودباخته اندیشه‌های ناسیونالیسم را به‌عنوان ابزار جدید کسب قدرت برمی‌گزیدند (برخلاف فیخته و توسل او به ناسیونالیسم آلمانی) و از فنون و تکنولوژی رسانه‌های جمعی غربی برای ترویج ایدئولوژی جدید در میان جمعیتی که به‌تدریج باسوادتر می‌شدند بهره می‌جستند. مثلاً گاندی با این الگو همخوانی دارد. گاندی حتی در نفی نهایی انگلستان نیز شیوه‌ای غربی را برگزید و تصویر رمانتیکی از هند به‌عنوان «تمدن راستین» خود ارائه داد.

خدوری توسعهٔ ناسیونالیسم در خاورمیانه را نیز از همین دیدگاه می‌نگریست. نخستین پیروان ناسیونالیسم عرب از جمله عبدالرحمن الکواکبی، این ایدئولوژی را به دلیل انگیزه‌های شخصی نهانی خود برگزیدند. خدوری کواکبی را که طرفدار خلافت اعراب بود، یک مهاجر فقیر سوری می‌دانست که آلت دست خدیو مصر که خود را بهترین نامزد برای خلافت می‌دانست شده بود (اگرچه ادعای عرب بودن خدیو کاملاً موجه نبود، زیرا وی از نوادگان محمدعلی آلبانیایی [تبار] بود و عربی زبان مادری او نبود). در طی جنگ جهانی اول، انگلستان با هدف ایجاد شکاف در جامعهٔ مسلمانان که بیم آن می‌رفت برای حمایت از سلطان عثمانی متحد شوند از ناسیونالیسم عرب حمایت می‌کرد. پس از جنگ ناسیونالیسم عرب بسرعت گسترش یافت، ولی به‌نظر خدوری، این ناسیونالیسم هیچ‌گاه نتوانست واقعاً جایگزین شیوهٔ سنتی تعیین هویت در

خاورمیانه، یعنی مذهب شود. خدوری عقیده داشت که اسلام به‌عنوان دین اعراب و ناسیونالیسم هیچ‌گاه در تقابل با یکدیگر نبوده‌اند و در واقع، اسلام روح عرب‌گرایی است. مبارزه با یهودیان اسرائیل پس از جنگ جهانی دوم جایگزین مبارزهٔ باستانی با مسیحیان اروپا شد که در نهایت به عقب رانده شده بودند. این عنصر نوشته‌های خدوری دربارهٔ ناسیونالیسم عرب انتقادات شدیدی را برانگیخته است چون به خوبی تنش میان ناسیونالیستها و اسلام‌گرایانی از قبیل اخوان‌المسلمین را توضیح نمی‌دهد و به جذابیت شدید عرب‌گرایی در میان مسلمانان غیرسنی سوریه و فلسطین اشاره‌ای نمی‌کند. با وجود این، نکاتی که وی مطرح کرده با چنان استدلالهای محکمی همراه است که حتی امروز نیز بر بحثهایی که دربارهٔ ناسیونالیسم عرب مطرح است، تأثیر می‌گذارند.

ا. خ.

خرس ایستاده (رئیس)، (۱۸۲۹-۱۹۰۸). رئیس قبیلهٔ سرخ‌پوستان پونکا. در نزدیکی رودخانهٔ نایوبرارا در شمال شرقی نبراسکا متولد شد. در بهار و تابستان سال ۱۸۷۷ ارتش آمریکا به دلیل سیاست فدرالی که می‌خواست تعداد قبایلی را که در قلمروی سرخ‌پوستان در اوکلاهوما زندگی می‌کنند به حداکثر برساند با توسل به زور خرس ایستاده و مردم پونکا را از سرزمین مادری‌شان تبعید کرد و به اوکلاهوما فرستاد. تقریباً یک سوم پونکاها در راه سفر به اوکلاهوما یا پس از رسیدن به این محل از بیماری جان باختند. دختر خرس ایستاده در سفر به اوکلاهوما بیمار شد و جان سپرد و مرگ پسرش در قلمروی سرخ‌پوستان در اوکلاهوما رخدادهایی را در پی داشت که باعث اجرای عدالت و معروفیت جهانی این رهبر مردم پونکا شد.

خرس ایستاده پس از تحمل سختیهای بسیار در اوکلاهوما و بی‌میلی به دفن پسرش در سرزمینی بیگانه بیش از سی تن از اعضای قبیله‌اش را گرد آورد و، در ۱۱ ژانویهٔ سال ۱۸۷۹، عازم نبراسکا شد و دیگر اعضای قبیلهٔ پونکا را برجای گذاشت. چون سرخ‌پوستان بدون کسب اجازه از مأمور امور سرخ‌پوستان حق ترک اردوگاه را نداشتند، خرس ایستاده قوانین فدرال را نقض کرده بود به موجب قوانین فدرال خود و یارانش فراری محسوب شدند. بسیاری از کسانی که در اردوگاه ماندند می‌ترسیدند که به‌خاطر فرار خرس ایستاده از آنها انتقام گرفته شود. خرس ایستاده و پیروانش بیش از ۸۰۰ کیلومتر سفر کردند و بیشتر این راه را پای پیاده پیمودند، و خود را از چشم افراد ارتش آمریکا و دیگر کسانی که برای پیدا کردن و بازگرداندن آنها به اوکلاهوما اعزام شده بودند پنهان نگه داشتند. پس از یک ماه سفر، گروه خرس ایستاده به قبیلهٔ اوماها رسیدند که از اقوام پونکاها بودند، ولی هنوز ۱۳۰ کیلومتر با خانهٔ خود فاصله داشتند.

ژنرال جورج کروک در اردوگاه اوماها خرس ایستاده و گروه کوچکش را دستگیر کرد و به زندان اوماها واقع در نبراسکا فرستاد تا به اوکلاهوما بازگردانده شوند. می‌گویند ژنرال کروک که بعدها به‌خاطر اسیر کردن جرونیمو رئیس قبیلهٔ آپاچی معروف شد با خرس ایستاده احساس همدردی می‌کرد و دربارهٔ خرس ایستاده و وضعیت مردمش با توماس تیبلس سردبیر روزنامهٔ اوماها دیلی هرالد تماس گرفت. تیبلس دو وکیل زبردست اوماهایی به اسامی اندرو پاپلتون و جان وبستر را استخدام کرد تا علیه ژنرال کروک به دادگاه فدرال ناحیه که قاضی المر داندی ریاست آن را برعهده داشت اقامه دعوی کنند. حکومت فدرال با این استدلال که یک سرخ‌پوست نه یک «شخص» است و نه یک «شهروند» و بنابراین حق اقامهٔ دعوی علیه حکومت را ندارد حق خرس ایستاده را برای اقامهٔ دعوی نمی‌پذیرفت. قاضی داندی باید در این باره حکم صادر می‌کرد که آیا یک سرخ‌پوست آمریکایی نیز انسان است و آیا شهروند آمریکایی محسوب می‌شود و از همان حقوقی که قانون اساسی به دیگر شهروندان آمریکایی داده است برخوردار است یا خیر.

در ۱۲ مه سال ۱۸۷۹، قاضی داندی به نفع خرس ایستاده رأی داد. دولت نسبت به حکم داندی اعتراض کرد ولی در ۵ ژوئن سال ۱۸۸۰، دیوان عالی ایالات متحد آمریکا اعتراض دولت را رد کرد و خرس ایستاده و گروه کوچک پونکا را آزاد و تبرئه کرد و اعلام کرد که می‌توانند به خانه‌های خود بازگردند. دولت کلیهٔ زمینهای پونکا در نبراسکا را تصرف کرده یا فروخته بود. بنابراین خرس ایستاده و پیروانش آزاد بودند ولی خانه‌ای نداشتند که به آن بازگردند و از بازگشت به اوکلاهوما نیز خودداری کردند.

خرس ایستاده با کمک تیبلس و سوزت لافلش (معروف به «چشم درخشنده») به سرتاسر شرق ایالات متحد سفر کرد و دربارهٔ حقوق سرخ‌پوستان آمریکا و مصیبتهای پونکاهای بی‌خانمان سخن گفت. او حمایت هنری وادزورث، لانگ فلو، هلن هانت جکسون، بسیاری از روحانیان، و بسیاری از شخصیتهای برجستهٔ دیگر را به‌دست آورد. او نیز مانند مارتین لوتر کینگ که تقریباً صد سال بعد از او می‌زیست، خواستار نافرمانی مدنی صلح‌آمیز و اقدام قانونی برای تضمین این شد که همهٔ سرخ‌پوستان آمریکایی می‌توانند از آزادیهای مدنی و حقوقی که قانون اساسی آمریکا به آنها داده است برخوردار شوند.

سخنرانیهای خرس ایستاده باعث شد که روتر فورد هایس رئیس‌جمهور وقت آمریکا کمیسیون دولتی‌ای را برای رسیدگی به این مسأله تعیین کند. این کمیسیون به بررسی پرداخت و دریافت که پونکاها مورد بی‌عدالتی قرار گرفته‌اند. در اوت سال ۱۸۸۱، دولت ۱۰۶۱۷ هکتار از زمینهای اردوگاه سابق را به پونکاها بازگرداند و تقریباً ۳۰۰ پونکا به نبراسکا بازگشتند تا در سرزمینهای اجدادی خود در نزدیکی رودخانهٔ نیبرارا به خرس ایستاده بپیوندند. اکثر قبایل، از جمله برخی از اقوام خود خرس ایستاده، در اوکلاهوما باقی ماندند. بدین‌ترتیب اقدامات خرس ایستاده در میان بسیاری از مردم خودش و مسلماً در حکومت آمریکا طرفداری نداشت. ولی احساس می‌کرد که آنچه را انجام داده از نظر اخلاقی صحیح بوده است و «قوانین باید بر سرخ‌پوستان و سفیدپوستان به یکسان حاکم باشند».

ا. خ.

خروشچف، نیکیتا، (۱۸۹۴-۱۹۷۱). در خانواده‌ای چشم به جهان گشود که دهقان و کارگر معادن زغال‌سنگ بودند و در کالینوفکا در جنوب غربی روسیه زندگی می‌کردند. وی در سال ۱۹۱۸ به جنبش بلشویک پیوست و بسرعت به رده‌های بالای حزب راه یافت. تا سال ۱۹۳۹ موفق شد یکی از کرسیهای دفتر مرکزی حزب را به‌دست آورد. خروشچف در دوران جنگ جهانی دوم فعالیتهای خود را در اوکراین متمرکز کرد. او به سازماندهی واحدهای نظامی پرداخت و سپس هدایت تلاشهایی را برعهده گرفت که برای بازسازی و به حرکت درآوردن اقتصاد و زیرساختهای اوکراین بعد از جنگ انجام می‌شد. او در سال ۱۹۵۵ به نخست‌وزیری اتحاد جماهیر شوروی رسید. نخستین اقدام غافلگیرکنندهٔ او سخنرانی غیرعلنی در بیستمین کنگرهٔ حزب در فوریهٔ ۱۹۵۶ بود که جنایات و ترس و وحشتی را که استالین علیه مردم شوروی به کار برده بود افشا و محکوم کرد. استالین‌زدایی که پس از این سخنان آغاز شد و این احساس که رژیم خروشچف به میزان چشمگیری به آزادسازی دست خواهد زد با استقبال روبه‌رو شد. ولی این سخنان شور و شوق ناسیونالیستی را در سرتاسر امپراتوری شوروی نیز شعله‌ور ساخت و مجارها و لهستانیها را به شورش در برابر سلطهٔ شوروی بر این کشورها تشویق کرد. خروشچف به تانکها و سربازان شوروی دستور داد شورشها را در هم بشکنند و بدین‌ترتیب، این جلوه‌های احساسات ضد شوروی و ناسیونالیستی را سرکوب کرد. اگرچه او حکومت دیکتاتورمآبانه را ادامه داد، ولی دخالتهای بی‌جای پلیس مخفی (کا.گ.ب) و توسل به ترور علیه مردم شوروی را واقعاً کاهش داد.

خروشچف در مقام یک دولتمرد، لاف‌زنی و تهدید را با ژستهای صلحجویانه‌تر در هم می‌آمیخت. وی اجازهٔ هزینه‌های سنگین نظامی و برنامه‌های فضایی را صادر کرد. در سال ۱۹۵۷، شوروی برای نخستین بار ماهواره‌ای به نام اسپوتنیک ۱ را به مدار زمین فرستاد و در سال ۱۹۶۱، یوری گاگارین عنوان نخستین انسانی را که به دور زمین چرخیده بود به‌دست آورد. این فعالیتهای فضایی ثابت کرد که اتحاد شوروی از زیربنای علمی بالایی برخوردار است و تکنولوژی لازم برای تهدید آمریکا با موشکهای بالستیک بین‌قاره‌ای را در خدمت دارد. این مسأله مسابقهٔ تسلیحاتی بین شوروی و آمریکا را آغاز کرد. از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱، خروشچف برلین غربی را تهدید کرد و اصرار داشت که این منطقه به شهری آزاد، بدون هرگونه ارتباط رسمی با آلمان غربی، تبدیل شود. وی در سال ۱۹۶۰ نتوانست از ایجاد شکاف بیادماندنی بین شوروی و جمهوری خلق چین جلوگیری کند. او در سال ۱۹۶۲ تهدید کرد که موشکهایی را در کوبا مستقر خواهد کرد که می‌توانند به اهدافی در آمریکا حمله کنند. رئیس‌جمهور جان اف کندی که مردی ثابت قدم بود او را به عقب‌نشینی وادار کرد. تحقیر این شکستها باعث شد که خروشچف در سال ۱۹۶۴ اجباراً از ریاست حزب و دولت کناره گیری کند. وی بقیهٔ عمر خود را به نوشتن خاطرات خود [خاطرات خروشچف] گذراند که در سال ۱۹۷۰ به زبان انگلیسی منتشر شد.

ا. خ.

خشونت. وقتی تلویزیون را روشن می‌کنیم یا روزنامه‌ای را برمی‌داریم معمولاً در تصاویر خبری جهانی پرهرج و مرج غرق می‌شویم. تصاویر «پاکسازی قومی» در کوزوو، قتل‌عامهای دسته‌جمعی در رواندا، درگیری میان پروتستانها و کاتولیکها در ایرلند شمالی، ضرب و شتم کارگران ترک به‌دست جوانان نونازی در آلمان، و نمونه‌های متعدد دیگری که امواج رادیو و تلویزیون را به خود اختصاص داده‌اند. حتی برخورد کوتاهی با رسانه‌های جمعی می‌تواند نمونه‌های متعددی از خشونت در خدمت ناسیونالیسم را نشان دهد.

تعریف خشونت کار دشواری است. این واژه دارای ابهامهایی است و سرشار از معانی سیاسی است. وقتی از خشونت سخن می‌گوییم، ممکن است به اقداماتی اشاره کنیم که از کشتار گروههای بزرگ گرفته تا نابودی اموال یا نمایش قدرتهای نمادین را در برمی‌گیرد. اینکه چه اقداماتی را مصداق خشونت بدانیم احتمالاً نمایانگر دیدگاههای ما دربارهٔ کاربرد مناسب قدرت و اقتدار است. تعاریف محدود خشونت که در میان چپ‌گرایان محبوبیت دارند از اقدامات فیزیکی فراتر می‌روند و محروم‌سازی سیستماتیک افراد از حق انتخاب را نیز خشونت می‌دانند و بدین‌ترتیب، بسیاری از نابرابریهای اجتماعی را «خشونت ساختاری» می‌نامند. در بین این دو دیدگاه، طیفی از تعاریف کم و بیش محدود قرار دارد که معمولاً هرگونه وارد آوردن آسیب فیزیکی را، از سوی هرکس که باشد خشونت می‌داند. درک «عادی» ما از این واژه احتمالاً در این گروه آخری قرار دارد. خشونت باید به‌عنوان شکل جداگانه‌ای از تعارض محسوب شود نه فقط درجه‌ای از آن. اگرچه تعارض ممکن است شکل خشونت به خود بگیرد، ولی این فرجامی اجتناب‌ناپذیر نیست. همچنین تعارض بیشتر ضرورتاً به معنای خشونت بیشتر نیست. ممکن است مدتها تعارض شدید وجود داشته باشد ولی به خشونت منجر نشود.

دانشمندان برای خشونت ملی یا قومی دلایل مختلفی را برشمرده‌اند. یکی از پرطرفدارترین این دلایل رقابت بر سر منابع کمیاب است. در این دیدگاه، محرومیت اقتصادی با تنشهای قومی ـ ناسیونالیستی ارتباط دارد. گروهها در رقابت با یکدیگر، نسبت به یکدیگر گرایشات منفی پیدا می‌کنند و هر یک دیگری را دلیل مشکلات خود می‌داند. این مسأله به نوبهٔ خود به نفرت می‌انجامد که می‌تواند در خشونت جلوه گر شود.

برخی دیگر می‌گویند که بزرگی جمعیتهای اقلیت یکی از عواملی است که می‌تواند به خشونت سرعت ببخشد. به موجب این دیدگاه، تعداد کمی «خارجی» مشکل‌ساز نیستند، ولی وقتی جمعیت آنها از حد مشخصی فراتر می‌رود، ممکن است برخوردهای فرهنگی به فوران دشمنیها منجر شود. در برخی موارد، ممکن است تازه‌واردها خطری برای ارزشها یا شیوه‌های زندگی سنتی محسوب شوند. در برخی دیگر، ممکن است گروههای ویژه‌ای پناهگاه گرایشات جنایتکارانه‌ای تلقی شوند که قانون و نظم یا امنیت عمومی را به خطر می‌اندازند. تصورات ماهیت «خطرناک» مردان آمریکایی آفریقایی‌تبار در این گروه می‌گنجد و برای توجیه سرکوب آنها به کار می‌رود. بالاخره خاطرات اقدامات گذشته نیز

ممکن است به بزرگ‌نمایی ترسهای زمان حال بیانجامند. یادآوری نظام وحشی اوستاشا در جنگ جهانی دوم بر باورهای صربهای دوران جدید دربارهٔ کرواتهای تشنه به خون تأثیر چشمگیری دارد.

توضیح دیگر بر ماهیت هویت‌سازی متمرکز است. یکی از شیوه‌های بنیادین تشکیل هویتهای جمعی، ترسیم مرزهایی است که درون گروه را از برون گروه جدا می‌کند. در این فرایند ممکن است به‌عنوان راهکاری برای تحکیم مرزها عمداً درگیریهایی با بیگانگان ایجاد شود. همچنین دو سازمان که برای کسب حمایت یک گروه قومی با یکدیگر رقابت می‌کنند نیز ممکن است برای اینکه خود را از گروه ناسیونالیستهای رقیب پرشورتر نشان دهند انگیزه‌هایی داشته باشند. ممکن است ناتوانی در انجام این کار باعث شود که حزب با اتهام نرمش بر سر موضوعات قومی مواجه شود.

برخی از پژوهشگران بر این عقیده‌اند که خشونت تنها زمانی ایجاد می‌شود که شکلهای دیگر اعتراض رو به کاهش بگذارد. پژوهشها نشان می‌دهد که خشونت معمولاً در آخرین مراحل بسیج شکل می‌گیرد. با کاهش مشارکت در اعتراضات، ممکن است عناصر تندروتر خسته شوند و به‌عنوان تنها راه ایجاد خلل به خشونت متوسل شوند.

ا. خ.

[امام] خمینی، روح‌الله، [ره] (۱۹۰۰-۱۹۸۹ = ۱۲۷۹-۱۳۶۸ ش). رهبر اصلی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷). در ابتدا گروههای متعددی که عقاید مختلفی داشتند در انقلاب اسلامی شرکت داشتند، ولی [امام] خمینی و پیروانش به‌عنوان قدرتمندترین گروه کشور ظاهر شدند.

سید روح‌الله موسوی خمینی در شهر خمین، واقع در ۲۴۰ کیلومتری جنوب تهران، پایتخت ایران، چشم به جهان گشود. ایشان یکی از شش فرزند خانواده‌ای مذهبی بود و پدرش، زمانی که جوان بودند به شهادت رسیدند. پدربزرگ، پدر و پدر همسر ایشان همگی آیت‌الله بودند که بالاترین درجه در مذهب شیعه است.

وقتی در زمرهٔ علمای مذهبی جوان قم بودند، رهبران دینی را تشویق کردند تا در مورد مشکلات سیاسی و اجتماعی مواضع فعالانه‌تری اتخاذ کنند. برخی از علمای سنتی شیعه معتقد بودند که مرتبط ساختن جنبه‌های روحانی اسلام با جنبه‌های دنیوی زندگی روزمره (سیاست) اسلام را تا سطح امور دنیوی تنزل خواهد داد. [امام] خمینی با این موضع مخالف بودند و چنین استدلال می‌کردند که ارزشهای اسلامی باید به‌عنوان ابزاری برای مبارزه با حکام ظالم و ایجاد جامعه‌ای عادل به کار رود. در غرب اکثراً [امام] خمینی را یکی از اعضای سنتی نهاد مذهبی شیعه می‌دانستند.

نخستین رسالهٔ چاپ شدهٔ [امام] خمینی کشف‌الاسرار نام دارد و در سال ۱۹۴۱ [برابر ۱۳۲۰ ش] منتشر شده است. ایشان در این کتاب، دین‌زدایی فزایندهٔ جامعهٔ ایران را محکوم و از رضاشاه به خاطر وابستگی روزافزونش به غرب، انتقاد می‌کرد. در سال ۱۹۶۳ [برابر ۱۳۴۲ ش] تظاهراتی را علیه «انقلاب سفید» محمدرضاشاه رهبری کردند. در سال ۱۹۶۳ [برابر ۱۳۴۲ ش] مجموعهٔ اعلامیه‌ها و سخنرانیهای [امام] خمینی منتشر شد. [پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ش] امام که انقلاب سفید شاه را تقبیح می‌کردند، در نتیجه فعالیتهایشان دستگیر شده و مدت کوتاهی را در زندان گذراندند. در سال ۱۹۶۴ [برابر سال ۱۳۴۳ ش] رژیم شاه ایشان را به ترکیه تبعید کرد، ولی بعداً به منطقهٔ نجف در عراق مهاجرت نمودند [سفر به نجف بر اساس خواست مقامات رژیم شاه بود]. در سال ۱۹۷۰ [برابر سال ۱۳۴۹ ش] در نجف **ولایت فقیه** را منتشر کردند. در این متن اندیشه‌هایی دربارهٔ حق مقامات مذهبی برای نظارت بر حکومت رسماً بیان شده است.

[امام] خمینی در سال ۱۹۷۸ [برابر سال ۱۳۵۷ ش] از عراق به پاریس مهاجرت کردند و با سایر تبعیدیهای ایرانی در فرانسه ارتباط برقرار کردند و به تهیهٔ مقالات و ضبط سخنرانی بر روی نوارهای صوتی که به داخل ایران قاچاق می‌شد ادامه دادند. این نوارها و تشویقها در بی‌ثباتی رژیم شاه نقش به سزایی داشت. تظاهراتی که در سرتاسر سال ۱۹۷۸ [برابر سال ۱۳۵۷ ش] علیه محمد رضا شاه برگذار شد وی را وادار به ترک کشور کرد.

[امام] خمینی در اول فوریهٔ سال ۱۹۷۹ [برابر ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ شمسی] به ایران بازگشت و پیروانش [پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ و همه‌پرسی ۱۲ فروردین ۱۳۵۸، و تأسیس جمهوری اسلامی] با ایجاد جایگاه قانونی برای نخبگان مذهبی در قانون اساسی جدید ایران رسماً نظارت خود را بر حکومت ایران قانونی کردند.

در دوران بین استقرار [نظام] جمهوری اسلامی ایران (فروردین ۱۳۵۸) تا شروع جنگ در ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ (۳۱ شهریور ۱۳۵۹)، صدام حسین رئیس جمهور [وقت] عراق با استفاده از اوضاع آن روز ایران در تلاشی برای اعادهٔ کنترل مجدد بر شط العرب [زیرپا نهادن توافق ۱۹۷۵ الجزیره] کراراً به ایران حمله کرد.

در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۱۳۵۷ شمسی] و پیش از آغاز جنگ [عراق علیه ایران] گروهی از دانشجویان [پیرو خط امام] سفارت آمریکا [لانهٔ جاسوسی] در تهران را به تصرف خود درآوردند و ۵۲ عضو آنجا را به مدت ۴۴۴ روز در اسارت خود گرفتند. [امام] خمینی گرچه فرمان این اقدام را صادر نکرده بودند ولی بعداً از آن حمایت کردند [... و لهذا دیدید که آن روزی که این جوان‌های بیدار عزیز ما این لانهٔ جاسوسی را گرفتند، این شیاطین به دست و پا افتادند. صحیفهٔ نور، ج ۱۵، ص ۶۸؛ این مراکزی که در ایران به اسم سفارت آمریکا هست، سفارتخانه نیست... صحیفه نور، ج ۷، ص ۴۱۸]

در پاسخ به این اقدام، آمریکا و متحدانش ایران را تحریم اقتصادی کردند. ایالات متحد آمریکا برای نجات گروگانها به عملیات نظامی نیز متوسل شد، ولی این عملیات نافرجام ماند و به مرگ نظامیان آمریکایی منجر شد.

فلسفهٔ [امام] خمینی در نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش همواره علیه

مفهوم ناسیونالیسم [به مفهوم تاریخی و استعماری آن] بوده است. به عقیدهٔ ایشان این مفهوم غربی و استعماری است و برای تقسیم‌بندی امت اسلامی بکار می‌رود. [امام] خمینی [ره] با اشاره به خصوصیت اصلی این طایفه [ملّی‌گرایان] گفته‌اند: اینکه من مکرّر عرض می‌کنم که این ملّی‌گرایی اساس بدبختی مسلمین است، برای این است که ملی‌گرایی [ناسیونالیسم] ملت ایران را در مقابل سایر ملت‌های مسلمین قرار می‌دهد و ملت عراق را در مقابل دیگران و... اینها نقشه‌هایی است که مستعمرین کشیده‌اند که مسلمین با هم مجتمع نباشند (صحیفهٔ نور، ج ۱۲، ص ۲۸۰).

بدین‌ترتیب، [امام] خمینی انقلاب ایران را جنبشی پیشرو می‌دانست که سایر جنبشهای مذهبی خاورمیانه را تسریع خواهد کرد. یکی دیگر از مواضع [امام] خمینی این بود که، حکومت اسلامی با نهاد سلطنت سازگاری ندارد. این موضع نخستین بار برای مبارزه با فلسفهٔ سلطنت شاه، و سپس برای محکوم کردن مشروعیت نظامهای سلطنتی منطقه مورد استفاده قرار گرفت.

[امام] خمینی ولایت فقیه را برقرار و برای اطمینان از مطابقت قوانین کشور با فقه شیعی بر آنها نظارت می‌کردند. ایشان از طریق برپایی نمازهای جمعه به هدایت مردم می‌پرداخت، یا فتواهای مذهبی صادر می‌کرد که مواضع کلی ایشان را ترسیم می‌کرد. آنگاه مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان به تفسیر این رهنمودها و تدوین سیاستهای عملی می‌پرداختند. در اغلب موارد، وقتی بحث و جدل بالا می‌گرفت، اگر گروهها نمی‌توانستند مسأله را حل کنند از ایشان می‌خواستند رهنمودهای بیشتری ارائه نمایند. [تشکیل مجمع تشخیص مصلحت نظام در راستای حل اختلاف بین مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان صورت گرفت. در مواردی که شورای نگهبان مصوبه مجلس مذکور را خلاف موازین شرع و یا قانون اساسی بداند و مجلس با درنظر گرفتن مصلحت نظام، نظر شورای نگهبان را تأمین نکند، مجمع فوق برای یافتن راه حل تشکیل می‌شود].

[امام] خمینی کمی پیش از واقعهٔ ارتحال در [۴ ژوئن] سال ۱۹۸۹ [۱۴ خرداد ۱۳۶۸ ش] فتوای صریحی صادر کرده و سلمان رشدی را برای نوشتن کتاب آیات شیطانی به مرگ محکوم کردند. سراسر جهان سوم، این کتاب را که حاوی توهین به حضرت محمد (ص) پیامبر اسلام بود، کفرآمیز دانستند [فتوای امام (ره) در اجلاس وزرای خارجهٔ کشورهای عضو سازمان کنفرانس اسلامی به اتفاق آراء تأیید و نویسندهٔ کتاب محکوم شد].

این مسأله که ایشان جنبشی را رهبری کردند که کنترل انقلاب ایران را در دست گرفته و در طی جنگ عراق علیه ایران، تحریم‌های اقتصادی شدیدی را تحمل کردند، دستاوردی شگفت‌انگیز به حساب می‌آید. تصور ایدئولوژی اسلامی [امام] خمینی [ره] از حکومت اسلامی سرمشق پرصلابتی برای سایر جنبش‌های مذهبی منطقه است.

ا. خ.

خوآرس، بنیتو، (۱۸۰۶-۱۸۷۲). در روستای سان پابلو گوئلاتائو، اوآخاکا به دنیا آمد. والدینش از روستاییان سرخپوست زاپوتِک بودند، که وقتی او کودکی سه ساله بود درگذشتند. خوارس در تلاش برای اینکه از آموزش برخوردارشود به شهر اوآخاکا رفت. بعدها آنتونیو سالانوئوا، کشیش فرانسیسکان، او را در پناه خود گرفت و تشویق کرد که در حوزهٔ درسی او حضور یابد. او حرفهٔ روحانیت را نپذیرفت تا بتواند در «انستیتوی نوبنیاد علوم و هنرها» به تحصیل حقوق بپردازد، و در سال ۱۸۳۴ از آنجا فارغ‌التحصیل شد. بنیتو خوارس در سال ۱۸۳۱، حتی پیش از آنکه مدرک حقوق خود را دریافت کند، زندگی سیاسی خود را با انتخاب شدن به عضویت شورای شهر اوآخاکا آغاز کرد. در سال ۱۸۳۳ به عضویت مجلس قانونگذاری کشور انتخاب شد، و در سال ۱۸۴۱ به سمت قاضی مدنی منصوب شد. در سال ۱۸۴۳ با مارگاریتا سازا ازدواج کرد. در سال ۱۸۴۵ پس از آنکه مجلس قانونگذاری در انقلابی به رهبری ژنرال ماریانو پاردِس منحل شد، خوآرس از سوی نیروهای آزادی‌خواه به عضویت کمیتهٔ اجرایی کشور انتخاب شد.

در سال ۱۸۴۶ به نمایندگی در کنگرهٔ ملی انتخاب شد و از پرزیدنت والنتین گومس فاریاس در تلاشش برای استفاده از اموال کلیسا برای پرداخت هزینه‌های جنگی پر خرج با ایالات متحد حمایت کرد. شورش پولکوس در سال ۱۸۴۷، آنتونیو لوپس دو سانتا آنا را به ریاست جمهوری رساند، و خوآرس را ناچار به بازگشت به اوآخاکا کرد، و در این سالهای آخر مدیریت انستیتوی علوم و هنرها را عهده‌دار شد. وقتی سانتا آنّا در سال ۱۸۵۳ به ریاست جمهوری بازگشت، خوآرس گریخت.

خوآرس و متحدانش زمینهٔ سیاسی را برای انقلاب آزادی‌خواهانهٔ آیوتلا در سال ۱۸۴۵ فراهم کردند. پرزیدنت آلوارس، خوآرس را به‌عنوان سرپرست وزارت دادگستری و امور مذهبی برگزید. خوارز قانون خوارس را نوشت که دادگاههای روحانی و نظامی را از حق رسیدگی به دعاوی مدنی منع می‌کرد، و پرزیدنت آلوارس آن را در نوامبر ۱۸۵۵ تصویب کرد. خوآرس ماه بعد استعفا کرد و به اوآخاکا بازگشت، و در آنجا در ژانویهٔ ۱۸۵۶ به مقام فرمانداری رسید و تقریباً دو سال خدمت کرد. خوآرس از قانون اساسی ۱۸۵۷ پشتیبانی کرد و سوگند خورد که به آن وفادار باشد. پرزیدنت ایگناسیو کومونفورت در نوامبر ۱۸۵۷ خوآرس را به وزارت کشور برگزید. کوموفورت پس از انتخاب به ریاست دیوان کشور به موجب فرمانی کنگره را تعطیل و خوآرس را دستگیر کرد. خوآرز در ژانویهٔ ۱۸۵۸ آزاد شد و از پایتخت گریخت و بلافاصله پس از آن نظامیان محافظه کار کومونفورت را به برکنار و فِلیکس سولوآگا را به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب کردند. به‌رغم این کودتا، به موجب قانون اساسی ۱۸۵۷، خوآرس در مقام ریاست جمهوری جانشین کومونفورت شد و در ۱۹ ژانویهٔ ۱۸۵۸ در گواناخواتو در این مقام سوگند یاد کرده و بدین ترتیب مکزیک دارای دو رئیس جمهوری شد که به اختلاف داخلی انجامید.

خوآرس در طی «جنگ اصلاح‌طلبی» (۱۸۵۸-۱۸۶۰) به گوادالاخارا گریخت و در آنجا دستگیر شد و چیزی نمانده بود که به وسیلهٔ

نیروهای محافظه کار اعدام شود. سپس توانست به کولیما، سپس به مانسانیلو، و از طریق پاناما، هاوانا، و نیواورلئان به وراکروس برود، که در آنجا مانوئل گوتی یِرِس سامورا فرماندار آزادی‌خواه، به خوآرس اجازه داد دولتش را مستقر کند. سوآرس با حمایت آزادی‌خواهان رادیکال مانند میگوئل لِردو دِ تخادا و ملچور اوکامپو قوانین اصلاح‌طلبانه‌ای شامل جدایی کلیسا از دولت، برقراری ازدواج مدنی، و ثبت مدنی ولادتها و مرگها وضع کرد و قبرستانها را غیرمذهبی، و اموال کلیسا را مصادره کرد. نیروهای ارتجاعی بیشتر بخشهای مرکزی مکزیک را در اختیار داشتند اما نمی‌توانستند دولت خوآرس را از وراکروس بیرون برانند. دولت لیبرال که پیوسته فاقد نقدینگی برای پرداخت هزینه‌های نیروهای فقیری بود که با محافظه کاران می‌جنگیدند، اموال کلیسا را مصادره کرد و فروخت.

خوآرس در طی جنگ اجازه داد ترتیباتی با ایالات متحد داده شود. پیمان مک لِین ـ اوکامپو، که وزیر روابط خارجی خوآرس یعنی ملچور اوکامپو، مذاکرات آن را در سال ۱۸۵۹ با دیپلمات آمریکایی رابرت م. مک لِین انجام داد در مقابل چندین میلیون دلار به ایالات متحد اجازه می‌داد حفاظت عبور و مرور ترانزیت از طریق قلمرو مکزیک را عهده‌دار شود. در پایان دورهٔ کومونفورت در سال ۱۸۶۱، انتخابات تازه‌ای برگذار شد و خوآرس اکثریت را به‌دست آورد. ناتوانی دولت او از پرداخت دیون خارجی منجر به دخالت اسپانیا، فرانسه، و انگلستان شد. قوای اسپانیایی و انگلیسی به زودی خارج شدند، اما فرانسویها باقی ماندند، و از برقراری امپراتوری مکزیک حمایت کردند. دخالت فرانسه (۱۸۶۲-۱۸۶۷) تصویر مبارزی از خوآرس به‌دست می‌دهد. خوارسی جسور که رهبری نیروهای جمهوری‌خواه را عهده‌دار باشد که سرسختانه از مکزیک و قانون اساسی جمهوری‌اش در طی سالهای مبارزه علیه نیروهای بیگانه و امپراتوری دفاع کرد. اما منتقدان خوآرس او را متهم می‌کنند که وقتی دورهٔ قانون ریاست جمهوری‌اش در سال ۱۸۶۵ به پایان رسید آن را برخلاف قانون تمدید کرد و اینکه مستبدانه دستور دستگیری و زندان شدن خیسوس گونسالس اورتگا را که می‌بایست جانشین او در مقام ریاست جمهوری می‌شد، صادر کرد.

فراز و نشیب ارتش امپراتوری فرصتی برای اتحاد آزادی‌خواهان مکزیک فراهم آورد، اما تلاش خوآرس در دفاع از قانون اساسی و تقویت ریاست جمهوری به وسیلهٔ همه‌پرسی دوباره موجب شد منتقدان او را به روشهای دیکتاتورمآبانه متهم کنند. خوآرس برای کسب اکثریت در انتخابات ریاست جمهوری در دسامبر ۱۸۶۷ از حمایت کافی برخوردار شد. در انتخابات ۱۸۷۱ دیگر نتوانست حائز اکثریت آرا شود، و سرنوشت انتخابات به کنگره واگذار شد، که او را برای یک دورهٔ دیگر انتخاب کرد. پورفیریو دیاس دوباره سر به شورش برداشت اما خوآرس توانست او را شکست دهد و قدرت فوق‌العاده کسب نماید. خوآرس در ۱۸ ژوئیه ۱۸۷۲ مرد، و پس از مرگ به نماد برجستهٔ ناسیونالیسم و مقاومت مکزیک در مقابل تجاوز خارجی بدل شد.

ف. م.

خودگردانی بومیان آمریکا. این قانون در ۵ اکتبر سال ۱۹۹۸ و پس از اینکه کنگره قانون عمومی ۴۷۲-۱۰۰، و «اصلاحیه‌های حق تعیین سرنوشت سرخ‌پوستان» سال ۱۹۸۷ را تصویب کرد و با استناد به «اصلاحیهٔ لایحهٔ تعیین سرنوشت و کمکهای آموزشی سرخ‌پوستان» جنبهٔ قانونی یافت. این لایحه در بخش ۲۰۹ که برنامهٔ «خودگردانی قبیله‌ای» نام داشت و به رابطهٔ میان حکومتهای قبیله‌ای و دولت فدرال اختصاص داشت تغییرات عمده‌ای ایجاد کرد. این برنامه که به «برنامهٔ خودگردانی» معروف شد به وزیر کشور اجازه داد به مدت پنج سال «یک برنامهٔ پژوهشی و نمایشی» را به اجرا بگذارد که «به قبایل اجازه می‌داد برنامه‌ها، خدمات و کارکردهایی را که به موجب لایحهٔ ۱۶ آوریل سال ۱۹۳۴ مجاز شمرده شده بود طراحی، اجرا و تثبیت کنند». «برنامهٔ نمایش خودگردانی» برای تقویت حاکمیت قبیله‌ای از طریق استفاده از معاهدات خودگردانی و موافقتنامه‌های تأمین مالی سالیانه طراحی شده بود تا قدرت و کنترل قبایل را احیا کند. هدف از این معاهدات این بود که به دولتهای قبیله‌ای قدرت کنترل و تصمیم‌گیری دربارهٔ منابع فدرالی را بدهد که برای تأمین منافع افراد قبیله در نظر گرفته شده بود، و دستگاههای اداری دولت فدرال را که قبلاً بر این برنامه‌ها و تأمین منابع مالی نظارت داشتند، یعنی «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» و «ادارهٔ بهداشتی سرخ‌پوستان» را کوچک‌تر کند.

اهداف ویژهٔ لایحه و معاهدات خودگردانی عبارتند از (۱) رسمیت بخشیدن به رابطهٔ ایالات متحد و قبایل سرخ‌پوستان بر مبنای دولت در برابر دولت که در قانون اساسی آمریکا پیش‌بینی شده است؛ (۲) کوچک کردن «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» و «ادارهٔ خدمات بهداشتی سرخ‌پوستان» به نحوی که با نقشهای جدید این سازمانها همخوانی داشته باشد؛ (۳) به رسمیت شناختن حق قبایل سرخ‌پوستان آمریکا برای تعیین اولویتهای درونی، طراحی مجدد و ایجاد برنامه‌های قبیله‌ای جدید، و تخصیص دوبارهٔ منابع مالی برای افزایش تأثیرگذاری و کارایی شیوه‌های برآورده ساختن نیازهای جوامع قبیله‌ای؛ (۴) افزایش ثبات و خودکفایی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی قبایل سرخ‌پوستان با استفادهٔ بهتر از منابعی که در معاهدات، احکام اجرایی، و لوایح کنگره در نظر گرفته شده است؛ (۵) ایجاد پاسخگویی مالی بیشتر از طریق افزایش قدرت تصمیم‌گیری حکومت قبیله‌ای؛ (۶) افزایش کارایی مالی بین حکومتهای قبیله‌ای و ایالات متحد از طریق کاهش بار دیوانسالاری و سرعت بخشیدن به فرایندهای تصمیم‌گیری؛ و (۷) تغییر نقش ادارات و سازمانهای دولت فدرال که در خدمت قبایل سرخ‌پوست هستند با تغییر مسؤولیتهای آنان از مدیریت امور روزمرهٔ قبایل به حمایت و طرفداری از منافع قبایل.

در سالهای نخست برنامهٔ خودگردانی معضل عمده‌ای ایجاد شد و سازمانهای دولت فدرال که قرار بود تأمین مالی و کنترل برنامه‌ریزی را به حکومتهای قبیله‌ای منتقل کنند از این مسأله استقبال نکردند. مرحوم آرت گابو، رئیس گروه میل لاکس از قبیلهٔ اوجیبوی در شهادتی که دربارهٔ این مشکل به کنگره ارائه داد گفت: «برنامهٔ خودگردانی برای نخستین بار

به حکومتهای قبیله‌ای اجازه داد کلیهٔ برنامه‌های اردوگاههای خود را بدون نظارت مستقیم سازمانهایی همچون «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان»، «ادارهٔ خدمات بهداشتی سرخ‌پوستان»، و «ادارهٔ مسکن و توسعهٔ شهری» که بر زندگی آنها مسلط بودند ایجاد، اداره و اجرا کنند. کنترل سازمانهای فدرال کاهش یافت ولی با وجود اینکه ارزیابیهای اولیه نشان می‌داد که برنامه‌های قبایل از برنامه‌های سابق دولت فدرال بسیار کارامدتر و مؤثرتر است این نظارت کاملاً از میان نرفت ... عدم همکاری «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» در همهٔ سطوح باعث شد تا تحلیل بودجه‌ای که «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» برای تأمین منافع گروه میل لاکس هزینه کرده بود با فراز و نشیبهایی همراه باشد و در نهایت به بن‌بست دچار شود. این اداره از ارائهٔ هر گونه اطلاعات بودجه‌ای دربارهٔ مبالغی که برای این قبیله در نظر گرفته شده بود خودداری می‌کرد ... ما به هیچ وجه مطمئن نیستیم که «ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» اجازه داشته باشد دربارهٔ مبالغی که باید دولت فدرال بپردازد مذاکره کند و این وجوه را به موجب قرارداد خودگردانی به قبیلهٔ ما منتقل کند. بدون حمایت فعال کنگره، «برنامهٔ نمایش خودگردانی قبیله‌ای» به آرشیو تاریخ نظام دیوانسالاری ناکارامدی سپرده خواهد شد که بدبختانه نتوانسته است رسالت اصلی خود را ایفا کند».

دربارهٔ اینکه انگیزهٔ حکومت فدرال از قوانین ۴۷۲-۱۰۰ این بود که با محول ساختن همهٔ برنامه‌های دولت فدرال به قبایل، به مسؤولیت دولت فدرال در حمایت از این برنامه‌ها پایان بخشد و بدین‌ترتیب سیاستهای «الغای» دهه ۱۹۵۰ را تثبیت کند نیز نگرانیهایی وجود داشت. در «لایحهٔ نمایش خودگردانی» و «لایحهٔ خودگردانی قبیله‌ای» سال ۱۹۹۴ از این مسؤولیت حمایت شده است. در این لوایح به صراحت ذکر شده است که «هیچ یک از مفاد این لایحه نباید مسؤولیت حمایتی دولت فدرال را نسبت به قبایل سرخ‌پوست، نسبت به هر یک از سرخ‌پوستان، و یا نسبت به سرخ‌پوستانی که از جیره‌بندی حمایتی استفاده می‌کنند کاهش دهد».

هنوز نمی‌توان دربارهٔ کارایی لایحهٔ خودگردانی سرخ‌پوستان آمریکا قضاوت کرد. اکنون بیش از سی قبیله از حق خودگردانی برخوردارند هر یک دفاتر خودگردانی ایجاد کرده‌اند که دربارهٔ معاهدات قبیله‌ای و موافقتنامه‌های تأمین مالی سالیانه «با ادارهٔ امور سرخ‌پوستان» مذاکره می‌کنند. این قبیله‌ها گزارش داده‌اند که ارائهٔ خدمات به اعضای قبایل بهتر شده و هزینه‌های آن نیز کاهش یافته است و کشورهای اروپایی و آفریقایی به برنامه خودگردانی به‌عنوان جایگزین احتمالی سیاستهای پناهندگی و سرزمین مادری ابراز علاقه کرده‌اند.

ا. خ.

خـــودمختاری. توانایی انجام اقدامات به طور مستقل. بسیاری خودمختاری را قابلیت دولت برای اثرگذاری بر نتیجهٔ مطلوب می‌دانند. از این رو، خودمختاری ارتباط نزدیکی با قدرت دارد. به عبارت ساده‌تر، قدرتِ بیشتر به خودمختاری بیشتر، می‌انجامد.

خودمختاری دولتها در دو سطح مورد بحث تحلیلگران قرار گرفته است. اول، خودمختاری دولت ملی را می‌توان به منزلهٔ عمل کردن مستقل از تأثیر دولتهای دیگر در نظام جهانی تعریف کرد. دوم، خودمختاری خود حکومت ملی را می‌توان مورد بحث قرار داد. این یکی اغلب می‌کوشد تا به این پرسشها پاسخ دهد: در یک کشور چه کسی قدرت (توانایی عمل کردن به‌طور مستقل) را در اختیار دارد؟ این پرسش ساده، مباحث جاندار و غالباً تندی را میان پژوهندگان سیاسی و اجتماعی برانگیخته است.

بعضی نظریه‌پردازان، مثل تدا اسکاچپول، برای حکومتهای ملی با توجه به قابلیت عملی ساختن و اجرای قانون، خودمختاری نسبتاً زیادی قائل شده‌اند. این نظریه‌پردازان معمولاً نمونه‌های خاصی (اغلب قوانین رفاهی اجتماعی) را مثال می‌زنند که در آنها سیاست به‌رغم خواستهای اهل تجارت یا دیگر منافع برگزیدگان از سوی یک حکومت اعمال می‌شود.

نظریه‌پردازان دیگر، غالباً مارکسیستها، معتقدند که منافع طبقهٔ برگزیده، دولت را تحت نظارت دارد. مثلاً، این نظریه‌پردازان ممکن است مجموعهٔ صنایع نظامی را به منزلهٔ ائتلافی از منافع تجاری برگزیدگانی توصیف کنند که بر تصمیم‌سازی حکومت نظارت دارند. بعضی از طرفداران نظریهٔ سرمایه‌داری متأخر، مثل کلاوس آفه، عقیده دارند که دولت به‌عنوان واسطهٔ بین منافع برگزیدگان و طبقهٔ کارگر عمل می‌کند. این هر دو نظریه قدرت را بیشتر به برگزیدگان منتسب می‌کنند، و این اندیشه را قبول ندارند که دولت از لحاظ منافع طبقاتی به‌صورت خودمختار عمل می‌کند.

نظریه‌پردازان طبقه، که همیشه هم مارکسیستها نیستند، معتقدند که ائتلافی از برگزیدگان مشخص فرمان می‌رانند. سی. رایت میلز، که اصطلاح «برگزیدگان قدرت» را باب کرد و ویلیام دامهوف نشان داده‌اند که خانواده‌های برگزیده (از طریق بنیادها، تماسهای شخصی، و هدایای سیاسی) بر ساخت سیاست اجتماعی تأثیر دارند. این پژوهشها غالباً خاص ایالات متحد است و عمدتاً برای رد نظریه‌های کثرت‌گراها و خودمختاری دولتی انجام می‌شوند.

کثرت‌گراها اغلب از انتساب خودمختاری به حکومت ملی اکراه دارند. این نظریه‌پردازان دولت را دستگاهی تلقی می‌کنند که سازمانهایی که برای منافع با یکدیگر رقابت دارند (اتحادیه‌های کارگری، احزاب سیاسی و جنبشهای اجتماعی) از طریق آن سیاستگذاری می‌کنند. در این الگو، قدرت در سراسر نظام پراکنده است. در حالی که بعضی عوامل خودمختارتر از عوامل دیگرند، دولت به منزلهٔ عرصه‌ای نگریسته می‌شود که در آن قدرت در شکل‌دهی سیاست به کار گرفته می‌شود. این نظریه‌پردازان دستگاه دولت را نوعی ابزار و یک منبع قدرت به حساب می‌آورد. رابرت دال در میان کثرت‌گراها از همه شاخص‌تر است. او به‌طور کلی بر این عقیده است که نظام حکومت ایالات متحد از این رو قدرتمند است که به مجموعه‌ای از منافع امکان می‌دهد تا در داخل نظام حاکم به رقابت بپردازند.

به‌طورکلی، هنگامی که نظام جهانی به‌عنوان سطح تحلیلگران مورد

استفاده قرار می‌گیرد، همان بحث ویژگیهای خودمختاری دولت نیز مطرح می‌شود. مارکسیستها و نظریه‌پردازان وابستگی به‌طور کلی فرض را بر این قرار می‌دهند که ائتلافی از منافع طبقاتی، در داخل و در حواشی حدود دولت، قدرت را به‌دست دارند. این نظریه‌پردازان معتقدند که نظم ساختاری سرمایه‌داری جهانی به‌طور نظام‌مند کشورهای کوچک رو به توسعه را از برخورداری از حاکمیت مستقل از غرب محروم می‌کند. این کشورها گرچه ممکن است رسماً «مستقل» باشند، لکن هنوز توسط منافع برگزیدگان غرب کنترل می‌شوند. ایمانوئل والرشتاین، بانی نظریهٔ «نظامهای جهانی» یکی از حامیان این اندیشهٔ کلی است. همچنین، بسیاری از رهبران جهان رو به توسعه، غالباً نفوذ بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، آزادی‌خواهی اقتصادی را شکلی از استعمار نو محسوب می‌کنند که کشورهای کوچک را از عمل مستقلانه باز می‌دارد.

نظریه‌پردازان لیبرال، برخلاف مارکسیستها، معتقدند که نظام سرمایه‌داری موجب خودمختاری بیشتر کشورهای کوچک شده است. از آنجا که این کشورها امکان انتخاب میان چندین بازار برای فروش کالاهای خود را دارند، و از آنجا که به ناگزیر دارای امتیاز نسبی در تولید یک کالا یا خدمات هستند، این کشورهای کوچک می‌توانند در داخل نظام سرمایه‌داری از خودمختاری زیادی برخوردار باشند. نظریه‌پردازان آزادی‌خواه غالباً بر این باورند که نقش دولت بناکردن زیرساخت و فراهم آوردن یک نظام آموزش و پرورش پایه‌ای است. آنها معمولاً به کشورهای در حال توسعهٔ موفقی اشاره می‌کنند که دارای اقتصادهای مبتنی بر صادرات است، مثل کشورهای کوچک آسیایی کرهٔ جنوبی، تایلند، و سنگاپور، به‌عنوان نمونه کشورهایی که سریعاً توسعه‌یافته و در داخل نظام جهانی از خودمختاری زیادی برخوردارند.

م.ا.

د

داروینیسم اجتماعی. داروینیسم اجتماعی نظریهٔ اجتماعی محافظه کارانه‌ای است که مفاهیم زیست‌شناختی، بویژه مفهوم انتخاب طبیعی را در جامعهٔ انسانی به کار می‌بندد و این کاربست اغلب به گونه‌ای است که با نظریهٔ تکامل داروین و احساسات اخلاقی او سازگار نیست. به‌طور کلی داروینیسم اجتماعی با برنامه‌های رفاهی، تلاشهای اصلاح اجتماعی، و دخالت دولت در زندگی افراد مخالف است.

ادعای اصلی داروینیسم اجتماعی این است که انسانهای جامعه، همچون گیاهان و جانوران طبیعت از قانون انتخاب طبیعی تأثیر می‌پذیرند، به گونه‌ای که موجودات قوی‌تر به زندگی ادامه می‌دهند، شکوفا می‌شوند و تولید مثل می‌کنند، ولی موجوداتی که ضعیف‌ترند رو به زوال و نابودی می‌روند. اگرچه داروینیسم اجتماعی نظریه‌ای به ظاهر غیردینی است، ولی اصلح بودن (یا قدرتمندتر بودن) را با فضایل اجتماعی همچون عقل معاش، هوشیاری، و سخت‌کوشی، و غیر اصلح بودن (یا ضعیف بودن) را با رذایلی همچون افراط کاری، بیکاری، و کاهلی مرتبط می‌سازد. داروینیسم اجتماعی از سرمایه‌داری آزاد نیز حمایت می‌کند، چون تنها در غیاب دخالت دولت است که طبیعت می‌تواند به گونه‌ای شایسته فضایل را پاداش دهد و انحطاط را مجازات کند. بنابراین، تلاشهایی که برای کمک به فقرا، آموزش همگانی، یا تنظیم بازار، مسکن، شرایط کاری، نظام بانکی، یا تجاری انجام می‌شوند در بهترین حالت تلاشهایی بیهوده برای مخالفت با برنامهٔ طبیعت و در بدترین حالت تلاشهایی ویرانگر برای کمک به ضعفا برای سلطهٔ بر قدرتمندان است.

این نظریه که نظریه‌پردازان اجتماعی همچون هربرت اسپنسر، والتر بَجوت و ویلیام گراهام سامنر مروجان آن هستند در سه دههٔ آخر سدهٔ نوزدهم و دههٔ نخست سدهٔ بیستم در آمریکا و اروپا بسیار رایج بود. اسپنسر که بسیاری او را پیامبر داورینیسم اجتماعی می‌دانند، نخستین کسی نبود که نظریهٔ تکامل را دربارهٔ توسعهٔ جوامع انسانی به کار بست. ولی این کار را با چنان قدرت و وضوحی انجام داد که بر یک نسل کامل از دانشمندان علوم اجتماعی در هر دو سوی اقیانوس اطلس تأثیر گذاشت.

شرح اسپنسر از تکامل اجتماعی به نحو اطمینان‌بخشی خوشبینانه است. او در آثار اصلی خود از جمله *ایستاشناسی اجتماعی* (۱۸۵۱)، *اصول نخستین* (۱۸۶۲)، *انسان در برابر دولت* (۱۸۸۴) کتاب چند جلدی *فلسفهٔ ترکیبی* (که در سال ۱۸۹۶ تکمیل شد) چنین استدلال می‌کند که تکامل جامعهٔ انسانی به سوی عدالت و صلحی گرایش دارد که به افراد امکان می‌دهد بدون هیچ مانع یا دخالتی از حقوق طبیعی خود (از جمله حق شکست خوردن) بهره‌مند شوند. او همچنین جهانی را تصور می‌کند که در آن دولت هر روز بیش از پیش ضرورت خود را از دست می‌دهد. به‌نظر اسپنسر، این شرایط ساده و بی‌پیرایه با تلاش اصلاح‌گران یا انقلابیون به‌دست نمی‌آید، بلکه رقابت و درگیریِ جامعهٔ انسانی را وادار می‌کند تا هنگام نیل به جامعه‌ای کامل، به تکامل خود ادامه دهد. با وجود این، اسپنسر که اصلاح «بقای اصلح» ابتکار او است می‌پذیرد که در این اثنا زندگی انسان وحشیانه و خشن خواهد بود. وی می‌نویسد «اگر آنها برای زنده ماندن به اندازهٔ کافی کامل باشند، به حیات خود ادامه می‌دهند و چه خوب است که زنده می‌مانند. ولی اگر برای زنده ماندن به اندازهٔ کافی کامل نباشند خواهند مرد، و مرگ آنان بهترین چیز است». جالب است که اسپنسر بسیاری از عناصر اصلی نظریهٔ تکامل اجتماعی خود را پیش از اینکه داروین *اصل انواع* را (به سال ۱۸۵۹) منتشر کند ایجاد کرده بود ولی بعدها نظریهٔ دقیق‌تر انتخاب طبیعی را در کار خود گنجاند.

والتر بجت، اقتصاددان و روزنامه‌نگار انگلیسی نظریهٔ انتخاب طبیعی را در توسعه و رقابت میان ملتها و جوامع مختلف به کار بست. بجت در *فیزیک و سیاست* (۱۸۷۲) می‌گوید که ویژگیهای ملی از نظر تناسب برای بقا دارای درجات مختلفی هستند، و ملتهای مترقی و آینده‌نگر نسبت به جوامع کوته‌فکر و نزدیک‌بین امتیاز آشکاری دارند. برخلاف جوامع قدیمی‌تر که برای بقای خود به یکدست بودن احتیاج داشتند، جوامع مدرن تنها زمانی پیشرفت می‌کنند که در برابر تغییر و دگرگونی گشوده باشند. بنابراین او نتیجه می‌گیرد که ملتهای عقب‌مانده‌تر یا سنتی‌تر محکوم‌اند که به سلطهٔ جوامع مدرن‌تر و سازگارتر درآیند که دگرگونی و ابتکار را بیش

از تنبیه ترویج می‌کنند. بسیاری این نتیجه گیری را توجیه امپریالیسم ملی می‌دانستند.

طرفدار اصلی داروینیسم اجتماعی در ایالات متحد آمریکا ویلیام گراهام سامنر، از اقتصاددانان و جامعه‌شناسان دانشگاه ییل، بود. سامنر همچون اسپنسر از اصلاح‌طلبی بیزار بود و به نوعی جبر اجتماعی باور داشت. به‌نظر سامنر، هر جامعه‌ای گرفتار شیاطین خود است که برخی طبیعی و برخی دیگر ساختهٔ دست خود انسانها هستند. دربارهٔ شرّهای طبیعی که به‌هرحال به یکسان بر همهٔ افراد تأثیر می‌گذارند نمی‌توان کاری انجام داد. شرّهای اجتماعی همچون فقر نیز تنها به سرپنجهٔ تدبیر خود افراد و با فضایل شخصی همچون پشتکار، سخت‌کوشی و عقل معاش حل می‌شوند. قهرمان سامنر در دِین طبقات اجتماعی به یکدیگر (۱۸۸۳) و سایر نوشته‌های او «انسانی فراموش شده»ای است که نه مصلح اجتماعی است و نه ولینعمت طبقات دیگر. او سخت کار می‌کند، وظایفی را که در برابر خانواده‌اش دارد انجام می‌دهد و (با اکراه و بدون اینکه لازم باشد) هزینهٔ بیکاری دیگران را می‌پردازد.

داروینیسم اجتماعی با روحیهٔ کارآفرینی و اخلاقیات فردگرایی نیرومندی که ویژگی دوران طلایی آمریکا بود کاملاً همخوانی داشت و بنابراین رهبران صنعت از جمله اندرو کارنگی و جان راکفلر از آن استقبال کردند. ولی داروینیسم اجتماعی تنها عقیده‌ای فردگرایانه نبود، بلکه با ایدئولوژیهای مرسوم ناسیونالیستی، امپریالیستی، نظامی‌گرایانه، و نژادپرستانهٔ اواخر سدهٔ نوزدهم نیز به خوبی سازگار بود. اگرچه برخی از طرفداران برجستهٔ داروینیسم اجتماعی (همچون خود سامنر) آشکارا ضدامپریالیست بودند، تئودور روزولت احساس غالب را به روشنی توضیح داد: «در دنیا، ملتی که به تن‌آسایی صلحجویانه خو کرده باشد در نهایت قبل از ملتهایی که روحیات مردانه و ماجراجویانهٔ خود را وانـنهاده‌اند غرق می‌شود». اندیشه‌های داروینیستهای اجتماعی در برنامه‌های «جنبشهای اصلاح انسان» آمریکا و انگلستان که به هدف بهبود و حفظ نژاد آنگلو-ساکسون و حذف معایب وراثتی از طریق کنترل زایش انسان بود نیز گنجانده شد.

محبوبیت گستردهٔ داورینیسم اجتماعی پس از جنگ جهانی اول به دلیل انتقاد از ترقی‌خواهان، نارضایتی روزافزون از نظامیگری و امپریالیسم ملی، و پیشرفتهایی که در علم وراثت ایجاد شده بود بسرعت کاهش یافت، ولی جنبه‌هایی از آن، چند دهه بعد با ظهور ناسیونال سوسیالیسم در آلمان در دهۀ ۱۹۳۰ حیاتی تازه یافت. سیاستهای توسعهٔ نظامی، خالص‌سازی نژادی و نسل‌کشی نازیها به دیدگاه داروینیسم اجتماعی متکی بود و با هدف ایجاد آرمانشهر نژادیِ آریایی، شمال اروپایی یا آلمانی انجام می‌گرفت. پس از جنگ جهانی دوم، دوباره محبوبیت داروینیسم اجتماعی کاهش یافت و دلیل اصلی این کاهش ارتباط آن با نازیسم بود. ولی با ایجاد رشتهٔ زیست‌شناسی اجتماعی، برخی از فرضیات اساسی داروینیسم اجتماعی دوباره جایگاه سابق خود را به‌دست آورده‌اند.

ا. خ.

داریو، روبن، (۱۸۶۷-۱۹۱۶). متولد متاپا، نیکاراگوآ، که بعدها سیوداد داریو نام گرفت. در چهارده‌سالگی به عضویت هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ محلی پیوست. در سال ۱۸۸۳ به السالوادور سفر کرد، و پس از بازگشت به نیکاراگوآ در سال ۱۸۸۴ به‌عنوان گزارشگر مطبوعاتی کار کرد و ساعات بسیاری را در «کتابخانهٔ ملی» صرف مطالعه کرد. در سال ۱۸۸۶ به شیلی رفت و با اشتیاق فراوان به خواندن اشعار فرانسوی پرداخت بویژه شعرای سدهٔ نوزدهم مکتب پارناس، که تأثیر فوق‌العاده مهم آن در آسول ــ یکی از معروف‌ترین مجموعه‌های قصه‌های کوتاه و شعر او ــ به خوبی نمایان است.

داریو در سال ۱۸۸۹ به آمریکای مرکزی بازگشت و منظماً روی مقالات مطبوعاتی و اشعار خود کار کرد. در سال ۱۸۹۰ با رافائلا کنتراس ازدواج کرد. در سال ۱۸۹۲ به‌عنوان دبیر هیأت نمایندگی نیکاراگوآ در جشنهای اسپانیا که به مناسبت چهارمین سدهٔ سفر اکتشافی کلمب برگذار می‌شد منصوب گشت. پس از مرگ همسرش به نمایندگی کلمبیاییها در بوئنوس آیرس برگزیده شد. در پاریس با تئودور دو بانویل، پل ورلن، و بعدها در نیویورک با خوسه مارتی آشنا شد. در سراسر مدت اقامتش در آرژانتین هم به وظایف کنسولی پرداخت و هم توانست برای لاناسیون و نشریات دیگری مطلب بنویسد، و رهبر یک گروه از نویسندگان جوان و برجسته شود. با یکی از آنان، به نام ریکاردو خایمه فریر (از بولیوی)، نشریهٔ ادبی رِویستا دو امریکا را بنیان نهاد.

داریو در همان زمان لوس رارِوس و پروساس پروفاناس را نیز منتشر می‌کرد. او را به‌عنوان رهبر جنبش «تجددخواه» می‌شناختند. در اثر خود پروساس عامدانه از رمانتیسم به‌کلی فاصله می‌گیرد. در سال ۱۸۹۸ توسط لاناسیون به اسپانیا اعزام شد تا دربارهٔ پیامدهای جنگ اسپانیا-آمریکا گزارش دهد. نتیجهٔ این گزارشها بعدها در *spaña contemporanea* (۱۹۰۱) گردآوری شد. در طی اقامتش در مادرید رهبری خود را در زمینهٔ تجددخواهی تحکیم کرد و با شاعران جوان‌تر آن عصر ــ از جمله آنتونیو ماچادو، مانوئل ماچادو و خوان رامون خیمنز ــ آشنا شد. نیز با فرانسیسکا سانچس آشنا گشت که برای او پسری آورد.

در سال ۱۹۰۰ تصمیم به اقامت در پاریس، فرانسه گرفت. داریو در سال ۱۹۰۵ *Cantos de vida y esperanza* را منتشر ساخت که در آن مطلبی را عنوان کرد که در اشعار پیشین او اشاره‌ای بدان نشده بود: دغدغه‌های اجتماعی-سیاسی نسبت به آیندهٔ آمریکای لاتین و فرهنگ اسپانیولی. شکست اسپانیا در سال ۱۸۹۸ و سیاستهای امپریالیستی تئودور روزولت در آمریکای مرکزی چشم مردم آمریکای لاتین را به این واقعیت باز کرده بود که ایالات متحد دیگر نمی‌تواند همسایه‌ای مورد اعتماد به‌شمار آید؛ بلکه نیرویی تهدیدکننده با توانایی جذب نیمهٔ جنوبی قاره به‌نظر می‌رسید. *Cantos de vida y esperanza* ترجمان این آگاهی تازه و حس تازهٔ وفاداری به اسپانیا به‌عنوان کشور مادر است.

در سالهای بعد داریو همچنان به اقامت در پاریس ادامه داد و شماری کتاب منتشر ساخت که با تحسین و استقبال همگان مواجه گشت:

El canto errante (۱۹۰۷)، *El viaje a Nicaragua* (۱۹۰۹) و *Poema del otoño* (۱۹۱۰). در سال ۱۹۱۱ به مجلهٔ موندیال در پاریس ملحق شد. همان سال در طی اقامتش در بوئنوس آیرس زندگینامهٔ خودنوشت خود را نوشت که در *Caras y Caretas* به‌صورت پاورقی انتشار یافت. در سال ۱۹۱۳ به پاریس بازگشت. هنگامی که جنگ جهانی اول شروع شد داریو بیمار و از نظر اقتصادی سخت در مضیقه بود ولی قبول کرد که به یک سلسله سفرهای دیگر به قصد سخنرانی در سراسر آمریکا بپردازد. وی در دانشگاه کلمبیا در نیویورک سخن گفت و همان‌جا دچار سینه پهلو شد، و بعد در تاریخ ۶ فوریه ۱۹۱۶ در لئون (نیکاراگوآ) درگذشت.

پ.آ.

داستایوسکی، فیودور، (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱). رمان‌نویس روسی، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان سدهٔ نوزدهم. رمانهای او تأثیری ژرف در توسعه و تکوین ادبیات نوین غربی و روسی داشته است.

داستایوسکی در ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ در مسکو در خانوادهٔ بسیار مذهبی یک پزشک نظامی به دنیا آمد. در سال ۱۸۴۳ از «دانشکدهٔ مهندسی نظامی سنت پترزبورگ» فارغ التحصیل شد. ولی دریافت که او برای خدمت دولتی ساخته نشده است و در عوض به نویسندگی روی آورد. نخستین رمان او ــ مردمان فقیر ــ در سال ۱۸۴۵ به چاپ رسید.

داستایوسکی در دههٔ ۱۸۴۰ شرکت منظم در جلسات یک انجمن مخفی طرفداران انقلاب را آغاز کرد که اعضای آن به فاصلهٔ کوتاهی دستگیر و محکوم به مرگ شدند. ولی مجازات این افراد بعداً به کار بدنی سخت در سیبریه و متعاقب آن گذراندن دوره‌ای با درجهٔ سرباز صرف تغییر یافت. چهار سال کار دشوار بدنی و پنج سال خدمت نظام تجربهٔ ددمنشانه‌ای بود که دیدگاههای داستایوسکی را از رفتار و روانشناختی انسان ژرفای بیشتری بخشید و در نتیجه اثری با ابعاد وسیع در کارهای ادبی او داشت. داستایوسکی که در تجزیه و تحلیل روانشناختی از نبوغ برخوردار بود می‌توانست دنیای رنج و حرمان انسانها و تراژدی شخصیتهای توهین و تحقیر شده را به تصویر کشد ــ کسانی که به بی‌حرمتی و تحقیر خود پی برده بودند و در پی اعتراض بودند: یادداشتهای زیرزمینی (۱۸۶۱)، تحقیرشده‌ها و زخمیها (۱۸۶۱)، و جنایت و مکافات (۱۸۶۶). رمانهای وی بازتاب کامل اجتماع بحث‌انگیز روسیه در سدهٔ نوزدهم بود ــ زمانی که آدمیان با تمام وجود خواهان روابط مهرآگین و صمیمانه بودند ولی چهرهٔ اهریمنی واقعیت آنان را از خواب غفلت بیدار می‌کرد (ابله، ۱۸۶۹).

رمان برادران کارامازوف (۱۸۷۹ - ۱۸۸۰) تجلی استعداد داستایوسکی است که نه‌تنها در ادبیات روسیه بلکه در ادبیات جهان شاهکاری به‌شمار می‌رود. این رمان بازتاب دیدگاههای فلسفی و مذهبی نویسنده است که از طریق مباحثهٔ پرشوری میان سه برادر به زیور کلام آراسته شده است. نمادهای مابعدالطبیعهٔ جسم، ذهن، و روح، مباحثه‌ای است که پیرامونِ مبارزهٔ ابدی بین خیر و شرّ، کیفر گناه از راه رنج دیدن و زجر کشیدن، و نیاز به یک نیروی اخلاقی دور می‌زند.

منتقدان ادبی روسیه، داستایوسکی را بنیانگذار رمان ایدئولوژیکی نام نهادند که در آن شکل‌گیری و تکوین طرح داستان عمدتاً بستگی به کشمکش بین اندیشه‌ها و رویارویی جهان‌بینیها دارد که از زبان شخصیتهای مختلف بیان می‌گردد. این چندصدایی اندیشه‌ها در رمانهای او چندصدایی حیات اجتماعی روسیه را باز می‌تابد. نوشته‌های وی تأثیر ژرفی بر ناسیونالیسم مسیحایی در روسیه داشت. نیز این چندصدایی موجب تغییراتی بحث‌انگیز از میراث ادبی او و تأثیری که بر فرهنگ سدهٔ بیستم جهان داشته است گردید. داستایوسکی را دفاعیه‌پرداز مسیحی، ناسیونالیست مسیحاگونه، سلف ایده‌های نیچه‌ای، و سلف اگزیستانسیالیسم نوین خوانده‌اند. بحث عالم‌گیر اندیشه‌ها و نگرشهای میراث ادبی استاد بزرگ تجزیه و تحلیل روانشناختی هنوز هم اذهان مردمان را در سراسر دنیا به خود مشغول می‌دارد.

پ.آ.

داگلاس، فردریک، (۱۸۱۷ - ۱۸۹۵). احتمالاً شاخص‌ترین صدای آمریکایی آفریقایی‌تبار در جنبش طرفداری از الغای برده‌داری در سدهٔ نوزدهم است. داگلاس که با لباس مبدل ملاحی از بالتیمور به نیویورک گریخته بود، توسط «انجمن ضد برده‌داری ماساچوست» به‌عنوان عامل به کار گمارده شد و در این جا بود که کار عظیم زندگی خود را آغاز کرد.

طولی نکشید که داگلاس به گونه‌ای فزاینده چهره‌ای آشنا برای طرفداران الغای برده‌داری در سراسر کشور گردید. در سال ۱۸۴۵ پس از انتشار «حکایت زندگی فردریک داگلاس» که با خطر شخصی بزرگی برای او توأم بود به انگلستان رفت و در آنجا با سخنرانیهایی دربارهٔ برده‌داری و حقوق زنان پول کافی به‌دست آورد که آزادی خود را بخرد. پس از بازگشت و به دنبال نزاعی جنجالی با ویلیام لوید گریسون ــ روزنامه‌نگار و طرفدار الغای برده‌داری ــ روزنامهٔ لیبریتور (آزادی‌بخش) را ترک گفت تا انتشار نورث‌استار (ستارهٔ شمال) را بیاغازد. داگلاس می‌دانست که مبارزه برای آزادی به پیروزی نمی‌انجامد مگر اینکه سیاهان سررشتهٔ کار را خود به‌دست گیرند. گمان نمی‌رود که هیچ رهبری، به استثنای دیوید واکر و هنری هایلند گارنت، بیش از او به پیامدهای تلاش برای جنگ در راه الغای برده‌داری و در عین حال تعقیب مسیری مستقل آگاهی داشته است. در بیشتر سالهای دههٔ ۱۸۴۰ داگلاس سخنگوی اصلی رویکردی بود که برای مشکل نژادی در آمریکا از راه حل ادغام طرفداری می‌کرد.

با شروع «جنگهای داخلی» داگلاس با رئیس جمهور لینکلن ملاقات کرد و در سربازگیری برای هنگهای مشهور پنجاه و چهارم و پنجاه و پنجم «سیاهان ماساچوست» به او کمک کرد. در سال ۱۸۷۱، در دوران «بازسازی»، به عضویت در هیأت مقننهٔ «منطقهٔ کلمبیا» [واشینگتن، دی.سی] منصوب گشت؛ در ۱۸۷۲ به‌عنوان یکی از اعضای آزاد مجمع انتخاب‌کنندگان ریاست جمهوری برای نیویورک خدمت کرد و مدت

کوتاهی پس از آن دبیر «کمیسیون سنتا دومینگو» شد. در سال ۱۸۷۷ داگلاس پس از گذراندن دورهٔ کوتاهی در سمت کمیسر عالی پلیس واشینگتن دی.سی. به مقام رئیس پلیس گمارده شد ــ پستی که تا زمان انتصابش به‌عنوان رئیس دادگاه جنایی و حقوقی در سال ۱۸۸۱ در آن باقی ماند.

هشت سال بعد داگلاس در ازای پشتیبانی از مبارزات انتخاباتی بنجامین هریسون، به مهمترین سمت عمر خود در دولت فدرال منصوب شد ــ وزیر مختار مقیم و سرکنسول در جمهوری هائیتی، و بعدها، کاردار سفارت در سانتا دومینگو. ولی وقتی دید که بازرگانان نادرست آمریکایی که فقط به فکر استثمار هائیتی بودند، علیه او کارشکنی می‌کنند در سال ۱۸۹۱ از سمت خود استعفا داد. داگلاس چهار سال بعد در خانهٔ خود در واشینگتن دی.سی. درگذشت.

پ.آ.

دالایی لاما (چهاردهم)، (۱۹۳۵-). رهبر سیاسی و مذهبی تبت که در حال حاضر در شمال هند در تبعید به سر می‌برد. و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل ۱۹۸۹، به‌خاطر نقشش در تبلیغ مقاومت بدون توسل به خشونت علیه حکومت چین در تبت. دالائی لاما [یا والای لاما] واژه‌ای مغولی است به معنای «اقیانوس خرد»، و مظهر بودا یا شفقت تلقی می‌گردد. اسم اول دالایی لامای چهاردهم لهامو توندوپ بود؛ بعدها به تنزین گیاتسو تغییر داده شد.

وی که در خانوادهٔ کشاورز فقیری در کیجیا چوان («تیتسر» در زبان تبتی) در استان کینگائی چین به دنیا آمد در دو سالگی به‌عنوان صورت تجسّد یافتهٔ دالائی لامای سیزدهم برگزیده شد ــ مراسم بودایی تبتی که نخستین‌بار در سدهٔ پانزدهم بنیان نهاده شد. در شانزده سالگی نقش رهبر سیاسی را برای پرداختن به وظیفهٔ دشوار حفظ استقلال تبت به‌عهده گرفت ــ وضعیتی که در سال ۱۹۱۳ به دنبال انقلاب ناسیونالیستی چین به‌صورت یکجانبه توسط دالائی لامای سیزدهم اعلام گشته بود. وقتی که در سال ۱۹۴۹ کمونیستهای چین به قدرت رسیدند بلافاصله ادعای قدیمی چین مبنی بر حاکمیت بر تبت را از سر گرفتند. پس از یک مقاومت نظامی نافرجام، در سال ۱۹۵۱ دولت تبت به ریاست دالائی لاما موافقتنامهٔ صلحی با چین امضا کرد که در آن به تبت خودگردانی داده شده بود.

در سال ۱۹۵۹ مردم تبت در لهاسا دست به قیام عظیمی زدند ولی این قیام در فاصلهٔ کوتاهی توسط ارتش چین سرکوب شد. دالائی لاما به هند گریخت و دولت تبت در تبعید را در دهارامسالا تأسیس کرد. مساعی وی برای برقراری مجدد کنترل مردم تبت بر این سرزمین توجه و همدلی جهانیان را جلب کرده است. تصویر خودساختهٔ او به‌عنوان یک راهب بودایی مشفق و ساده، وی را به نماد ناسیونالیسم تبت تبدیل کرده است. در سالهای اخیر دالائی لاما با رهبران جمهوری خلق چین گفتگوهایی غیررسمی به عمل آورده است تا به راه حل مسالمت‌آمیزی برای وضعیت آیندهٔ تبت دست یابد. وی اظهار داشته است که آماده است در قبال سطح بالایی از خودگردانی برای تبت از طلب استقلال دست بکشد. ولی نبود اعتماد متقابل بین دو طرف موجب شده است که تاکنون پیشرفتی در این زمینه حاصل نگردد.

دالائی لاما کتابهای زیادی منتشر کرده است. از جمله دو زندگینامهٔ خودنوشت دارد: سرزمین من و ملت من (۱۹۸۳) و آزادی در تبعید: زندگینامهٔ خودنوشت دالائی لاما (۱۹۹۱).

پ.آ.

دانمارکی، ناسیونالیسم. دانمارک کشوری است با رژیم سلطنتی مشروطه و از قرون وسطا تاکنون برخوردار از استقلال و وحدت بوده است. دانمارک از اواسط سدهٔ دوازدهم قدرت مسلط اسکاندیناوی بود. اهمیت اولیهٔ دانمارک در منطقه با پیمان «اتحاد کالمار» در سال ۱۳۹۷ به‌طور نمادین به رسمیت شناخته شد که به موجب آن اریک پومرن ــ پادشاه دانمارک ــ تخت و تاج سه گانهٔ سلطنتهای اسکاندیناوی را در ید قدرت خود گرفت. در این زمان اریک فقط هفده سال داشت و قدرت عملاً در دست عمهٔ پدر او ــ مارگرته اول ــ متمرکز بود که همسر آخرین پادشاه نروژ و مادر آخرین پادشاه دانمارک نیز بود. ظرف ۲۰۰ سال بعد اتحاد کالمار بارها از هم گسیخت و سرانجام سوئد در سال ۱۵۲۳ به اتحاد خود پایان داد، ولی نروژ ــ همراه با استانهای موروثی آن یعنی ایسلند، جزایر فارو، و گرینلند ــ همچنان جزئی از پادشاهی دانمارک باقی ماند تا سال ۱۸۱۴ که به دنبال جنگهای ناپلئون نروژ نصیب سوئد شد. در سدهٔ هجدهم دانمارک بر امپراتوری وسیع اما پراکنده‌ای حکم می‌راند که علاوه بر سرزمینهای اسکاندیناوی شامل دوک‌نشینهای شلسویگ ـ هولشتاین و مستملکاتی در هند، آفریقا، و کارائیب بود. پس از گسست سوئد از دانمارک در سال ۱۵۲۳ این دو کشور بر سر قدرت در داخل منطقه به رقابت برخاستند و بین سالهای ۱۵۶۳ تا ۱۷۲۱ به هشت جنگ بزرگ دست یازیدند که در نتیجه دانمارک، اسکانیا (اسکونه ــ قسمت جنوبی سوئد) را از دست داد.

اندیشهٔ هویت ملی دانمارک کراراً علیه خطر متصور سلطهٔ سیاسی و فرهنگی آلمان ساخته و پرداخته شده است. این احساس بعد از دهـهٔ ۱۷۷۰ که یک پزشک آلمانی به نام اشترونزه در دوران سلطنت پادشاهی دیوانه ــ کریستیان هفتم ــ کنترل دولت را به‌دست گرفت تقویت گشت. با وجود اینکه سلطنت بازگردانده شد و اشترونز اعدام گشت ولی اندیشهٔ خطرات نفوذ آلمان در حیات سیاسی و فرهنگی دانمارک تأثیری دیرپای به جای گذارد. یکی از لحظات سیاسی که این فرایافتِ «دانمارکی بودن» چهره نمود در مدت اختلاف بر سر دوک‌نشینهای شلسویگ ـ هولشتاین بود. هولشتاین آلمانی‌زبان بود در حالی که در شلسویگ اکثریت به زبان دانمارکی سخن می‌گفتند. در اوایل سدهٔ نوزدهم هر دو دوک‌نشین جزئی از پادشاهی دانمارک شده بودند ولی یک عنصر تجزیه‌طلب آلمانی استدلال می‌کرد که این دو سرزمین به یکدیگر ملحق شده هر دو به معنای واقعی کلمه به «فدراسیون آلمان» تعلق دارند. ادعای «طرفداران شلسویگ ــ

هولشتاین»، به‌رغم داشتن مدرک تاریخی «پیمان ریبه» که به نفع آنها گواهی می‌داد، در سال ۱۸۴۶ توسط اعلامیهٔ کریستیان هشتم مبنی بر اینکه هولشتاین باید خود را با سایر قسمتهای پادشاهی تطبیق دهد رد شد. به دنبال لغو سلطنت مطلقه در سال ۱۸۴۸ یک جنگ داخلی سه ساله در این دوک‌نشینها آغاز گشت. ناآرامی سرکوب شد ولی جمعیت آلمانی‌زبان تا زمانی که در جنگ ۱۸۶۴ به‌دست اتریش و پروس افتادند خصومت خود را نسبت به حکومت دانمارک همچنان حفظ کردند. پس از این تاریخ احساس ضدآلمانی قابل توجهی در دانمارک توسعه یافت. نیاز به تقویت حس «دانمارکی بودن» در درون قسمتهای باقیماندهٔ پادشاهی ــ به‌عنوان مقابله علیه از دست دادن سرزمینهای بیشتری به نفع جنوب ــ دلنگرانی عمدهٔ بلافاصله پس از سال ۱۸۶۴ بود. لفاظی و زبان‌بازی دربارهٔ این اختلاف البته در طول اشغال دانمارک توسط نازیها دوباره احیا گشت که روح دانمارکی در یک چهرهٔ افسانه‌ای ــ هالگر دانسکه ــ که تصور می‌رفت به نبرد با دشمنان دانمارک به پا خیزد متبلور شد. در اپرایی که ینس باگسِن (۱۷۴۶-۱۸۲۶) نوشته است هولگر دانسکه رویاروی مهاجمانی آلمانی قرار می‌گیرد. شگفت آنکه متن اشعار این اپرا از یک شاعر آلمانی به نام کریستف مارتین ویلاند وام گرفته شد و بسیاری از کسانی که دست اندرکار تولید آن بودند در واقع مهاجران آلمانی بودند.

افزایش فرهنگی هویت برای دانمارک در درازای سدهٔ نوزدهم تا حد زیادی از طریق باشگاهها، سرودهای مذهبی، روزنامه‌های میهن‌پرست و در جنبش دبیرستان قومی انجام گرفت. جنبش دبیرستان قومی آفریدهٔ یک حکیم الهی به نام ن.ف.س. گرونتویگ (۱۷۸۳-۱۸۷۲) بود که این دوره‌ها را وسیله‌ای برای تبلیغ و پیشبرد هویت دانمارکی می‌دید. این دوره‌ها که مدت آنها سه یا چهار ماه است و روی موسیقی، هنر، تاریخ دانمارک، و ادبیات تأکید دارد هنوز هم ویژگی برجستهٔ حیات فرهنگی دانمارک است. فلسفهٔ گرونتویگ بیشتر مبتنی بر آرمان آموزش برای زندگی روزمره است تا کسب دانش کتابی. ولی تصور خود گرونتویگ از هویت ملی دانمارکی عمدتاً بر پایهٔ مطالعات وی دربارهٔ اسطوره‌های کشورهای اسکاندیناوی بود شامل داستانهای شاهان دانمارک در *Saxo Grammaticus* و *Prose Edda* اثر اسنوری استورلوسون، شاعر ایسلندی قرون وسطا. این اساطیر ملی سرچشمهٔ الهام برای شاعرانی چون آدام اوهلنشلاگر و ادب‌شناسان و دانش‌پژوهان «ساگا» (داستان بلند نروژی و ایسلندی در قرون وسطا) چون توماس بارتولین و آرنی ماگنوسون نیز بود که مسؤول گردآوری و فهرستنویسی از دستنوشت ساگا در ایسلند در اوایل سدهٔ هجدهم بودند. علاقه به فرهنگ عامهٔ دانمارک در مجموعه‌های قصه‌های عامیانهٔ اِوَالد تانگ کریستیانسن و از طریق موسیقی نیلس گاده که قطعاتی براساس آوازهای عامیانه با درونمایه‌های اسکاندیناوی ساخت نیز متجلی شد. ادبیات میهن‌پرستانه اندیشهٔ سنت قهرمانی دانمارک را که به گذشتهٔ قرون وسطایی بازمی‌گشت نیز تعالی بخشید. کردار خوب و برجستهٔ اهالی دانمارک، نروژ، و شلسویگ ــ هولشتاین اثر اووه مالینگ ــ یکی از معروف‌ترین نمونه‌های این ژانر ــ مجموعهٔ داستانی است دربارهٔ دانمارکیها (شامل کلیهٔ اعضای پادشاهی مشترک دانمارک ـ نروژ) که سرمشق خصایل اخلاقی چون شهامت یا وفاداری بودند؛ بسیاری از داستانهای این مجموعه مربوط به دورهٔ قرون وسطا است.

با از دست رفتن مستملکات پیشین دانمارک و نزول آن از مرتبهٔ یک قدرت عمدهٔ اروپایی در سده‌های نوزدهم و بیستم، به‌تدریج نوعی حس غرور ــ به دلیل جایگاه دانمارک به‌عنوان یک کشور کوچک ــ بر حیات سیاسی دانمارک مستولی گشت. طبق این نظر، موقعیت دانمارک به‌عنوان یک کشور کم اهمیت دانمارکیها را از خطرات فرهنگی ناشی از تجدد و ماده گرایی مصون می‌داشت. فرهنگ دانمارکی از کوچکی، حس امنیت و آسایش خود فضیلتی ساخت ــ درونمایه‌هایی که هنوز هم در جهان‌بینی دانمارکی جایگاهی حائز اهمیت دارند. امروزه دانمارکیها در زمرهٔ شکاک‌ترین مردم نسبت به «اتحادیهٔ اروپا» هستند. نتیجهٔ رأی‌گیری اولیه در سال ۱۹۹۲ با اختلاف اندکی منفی بود و آرای مثبت بعدی شدیداً مورد مجادله قرار گرفته است. از این جهت دانمارک حس هویت ملی خود را حفظ کرده با اکراه تمام به سوی آگاهی پساناسیونالیستی پیش می‌روند.

پ.آ.

دایان، موشه، (۱۹۱۵-۱۹۸۱). تصویر موشه دایان با چشم‌بند مشخص و آستینهای دائماً تا شدهٔ پیراهنِ کارگریِ ساده‌اش در سراسر دنیا بلافاصله قابل تشخیص بود. دایان در رویارویی‌های نظامی اسرائیل در نبرد سینا در ۱۹۵۶ و جنگ شش روزه ۱۹۶۷ نقش مهمی ایفا کرد و در زمرهٔ سیاستمدارانی بود که در کیبوتس تولد یافته بود.

موشه دایان در ۲۰ مه ۱۹۱۵ در دگانیا، قدیمی‌ترین کیبوتس فلسطین، در نزدیکی دریاچهٔ جلیله، به دنیا آمد. در نوجوانی در «واحد گشتی یهودی پلیس انگلستان» و در مدرسهٔ افسران هاگانا ــ «نیروی ملی دفاعی یهود» که بعدها ارتش اسرائیل را تشکیل داد ــ تعلیمات اولیهٔ نظامی گرفت. پس از جنگیدن همراه انگلیسیها در جنگ جهانی دوم یکی از فرماندهان واحد هاگانا، و در «جنگ استقلال» ۱۹۴۸ سرهنگ دوم شد. در پایان جنگ با اردن پیرامون توافق آتش‌بس به مذاکره نشست و در مذاکرات مربوط به متارکهٔ جنگ شرکت جست.

در سال ۱۹۵۳، دایان که در آن زمان ژنرال شده بود، به سمت رئیس ستاد ارتش منصوب گشت. در سال ۱۹۵۶ «عملیات کاداش»، حمله به شبه‌جزیرهٔ سینا، را هماهنگ و رهبری کرد و ارتش مصر ناصری را شکست داد. گرچه مذاکرات مربوط به بازگرداندن زمین‌ها در قبال حضور سازمان ملل در منطقه و آزادی عبور در تنگهٔ تیران را بن گوریون انجام داد ولی عملیات نظامی در تثبیت ارتش اسرائیل به‌عنوان نیرویی پر قدرت در منطقه، و تثبیت دایان به‌عنوان یک طراح نظامی نقش داشت.

در سال ۱۹۵۸ دایان از ارتش استعفا کرد و به دانشگاه عبری در قدس شریف رفت و به «حزب ماپای» پیوست. در سال ۱۹۵۹ به نمایندگی پارلمان اسرائیل انتخاب شد و در مقام وزیر کشاورزی در دولت بن

گوریون به خدمت پرداخت. دایان که برکشیدهٔ بن گوریون بود بسرعت با «گارد جوانان» در حزب ماپای ارتباط برقرار کرد. وی، هم آوا با شیمون پرز، منتقد صریح اللهجهٔ سیاستهای حزب و اتحادیهٔ کارگرانِ بسیار نیرومندِ خیستادروت‌خواهان ملی کردن بسیاری از سازمانهایی شد که تحت کنترل شدید آن بودند. بن گوریون که خود درگیر نبرد با دبیر کل خیستادروت، پنهاس لاوون، بود تلویحاً این انتقادها را تشویق و ترغیب می‌کرد. ولی از آن‌جایی که «قضیهٔ لاوون» به یک رسوایی سیاسی تبدیل گشت بن گوریون در سال ۱۹۶۳ استعفا داد و بدین‌ترتیب به حمایت قدرتمندانهٔ خود از «گارد جوانان» تحت رهبری دایان پایان بخشید.

در سال ۱۹۶۴ دایان از دولت استعفا کرد و همپای مرشد قدیمی خود بن گوریون و دوست خود پرز، از ماپای کناره گرفت تا حزب «رافی» (فهرست کارگران اسرائیل) را در سال ۱۹۶۵ تشکیل دهد. رافی که به‌عنوان یک حزب نوین و پادزهر کارگری در برابر نهادسوسیالیستی کهن فعالیت می‌کرد نتوانست ماپای را شکست دهد و در پارلمان اسرائیل تنها ده کرسی (در مقابل چهل و پنج کرسی ماپای) به‌دست آورد. در سال ۱۹۶۷ با افزایش تنش بین اسرائیل و مصر در صحرای سینا، نخست‌وزیر اشکول به‌خاطر عدم قاطعیت در اقدامات خود مورد انتقاد گسترده واقع شد و فشار عمومی برای انتصاب دایان به سمت وزارت دفاع بالا گرفت. دایان به دنبال انتصاب خود، در اول ژوئن ۱۹۶۷، اکراه خود را نسبت به پیشروی ارتش اسرائیل به سوی کانال سوئز و بلندیهای جولان ابراز داشت و هشدار داد چنانچه ارتش زیاده‌روی کند جنگ سالها به درازا خواهد انجامید. ولی تا ۱۰ ژوئن، یعنی زمانی که جنگ شش روزه رسماً به پایان رسید، نیروهای اسرائیلی به کانال سوئز رسیدند و سراسر شبه‌جزیرهٔ سینا و نوار غزه را به تصرف خود درآوردند، و کنترل بلندیهای جولان و ساحل غربی را به‌دست گرفتند و قدس شرقی را متصرف شدند.

دایان در سمت وزیر دفاع، طراح حضور نظامی اسرائیل در ساحل غربی و غزه و نیز فرمانداری نظامی مناطق اشغالی بود. وی در این سمت سیاستِ حضورِ مخفیانهٔ نظامی و رفع موانع موجود در جاده‌ها و محدودیتهای سفر بین اسرائیل و مناطق اشغالی را بنیاد نهاد. هدف سیاست دایان، در عین حالی که از سیاستهای افراط گرایانه علیه ساکنان عرب مناطق اشغالی انتقاد و از داد و ستد و آزادی عبور و مرور در هر دو سوی «خط سبز» حمایت می‌کرد، ایجاد «واقعیات در میان عوام» نیز بود. دایان این مناطق را برای امنیت اسرائیل در آن زمان ضروری می‌دانست و اشغال آنها را دائمی می‌انگاشت.

دایان هرچند چهره‌ای بحث‌انگیز بود ولی پس از الحاق مجدد رافی به ماپای در سال ۱۹۶۸ همچنان یکی از اعضای کابینه در پارلمان اسرائیل باقی ماند. ولی بعد از حملهٔ غافلگیرانهٔ مصر و سوریه در اکتبر ۱۹۷۳ محبوبیت وی رو به کاهش نهاد. این حمله که در یوم کیپور ــ «روز گناه شویان یهود» ــ رخ داد ارتش را کاملاً ناآماده یافت. دایان و نخست‌وزیر گلدا مایر به‌خاطر رخنه در اطلاعات محرمانهٔ اسرائیل و عدم آمادگی نظامی به طرز وسیعی مورد انتقاد قرار گرفتند و بسیاری خواهان استعفای دایان شدند.

در سال ۱۹۷۷ دایان به حزب کارگر پشت کرده و به کابینهٔ لیکود ــ به رهبری مناخیم بگینِ جنگ طلب ــ که تازه انتخاب شده بود پیوست. دایان در سمت وزیر خارجه یک سلسله گفتگوهای محرمانه را با انور السادات آغاز کرد و به تسهیل سفر سادات به اسرائیل کمک کرد و در توافق کمپ دیوید بین مصر و اسرائیل، در ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۸، و موافقتنامهٔ صلحِ متعاقب آن نقشی کلیدی ایفا کرد.

وی در عین حال که همراه با مناخم بگین مخالف یک کشور مستقل فلسطینی بود، ولی به گونه‌ای فزاینده نسبت به مخالفت انعطاف‌ناپذیر بگین با خودگردانی نواحی اشغالی ــ که برخلاف شرایط کمپ دیوید مبنی بر آغاز چنین مذاکراتی بود ــ احساس نگرانی می‌کرد. دایان به ضرورتِ دادنِ امتیازاتی در راه فرایند صلحی که وی به مذاکرات مربوط به آن کمک کرده بود در سال ۱۹۷۹ به‌عنوان اعتراض از مقام خود استعفا داد و در ۱۶ اکتبر ۱۹۸۱ ــ مدت کوتاهی پس از تلاش برای بازگشت به صحنهٔ سیاسی به‌عنوان نمایندهٔ منفرد ــ درگذشت.

پ.أ.

دموکراسی. حکومت مردم، خلاصه شده در کلام موجز و پرمغز ابراهام لینکلن «حکومت مردم، توسط مردم، و برای مردم». این واژه از کلمات یونانی دموس به معنای «مردم» و کراتوس به معنای «حکومت» گرفته شده است. این ایدهٔ به ظاهر ساده عملاً خیلی پیچیده‌تر از آن است که در بدو امر به‌نظر می‌رسد. اگرچه معنای دموکراسی روشن است ولی این مسأله که «مردم» چگونه باید بر خود حکومت کنند قضیه‌ای است که به کلی لاینحل مانده و در نتیجه تصورات گوناگونی پدید آمده است که احتمالاً با یکدیگر تفاوت بسیار دارند. یکی از خطوط عمدهٔ مخدوش کننده که این تعابیر را از هم جدا می‌کند تمایز بین دموکراسی مستقیم و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی است. دموکراسی مستقیم مستلزم آن است که مردم مستقیماً در فرایند سیاستگذاری وارد شوند تا در تصمیماتی که زندگی آنها را شکل می‌دهد مشارکت داشته باشند. از این‌رو این وجه از دموکراسی نه تنها ایجاب می‌کند که مردم در مسائل مختلف مربوط به سیاست و خط مشی رأی بدهند بلکه آنان را فعالانه درگیر بحث آزاد می‌نماید و از این راه به آنها امکان می‌دهد که نتیجهٔ نهایی سیاست و خط‌مشی را شکل دهند و بر آن تأثیر گذارند. در حالی که دموکراسی مبتنی بر نمایندگی یعنی نظامی از حکومت که در آن قوانین الزام‌آور توسط نمایندگان منتخب جامعه وضع می‌شود.

در دوران معاصر، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی رایج‌ترین وجه دموکراسی شده است. در ضمن، دموکراسی مبتنی بر نمایندگی غالباً با برابری سیاسی افراد ارتباط داده می‌شود؛ این مفهوم در گفتهٔ بنتام ماهرانه خلاصه شده‌است «هر کس باید یک تن شمرده شود، هیچ‌کس نباید بیش از یک تن به حساب آید». گرچه این نوع دموکراسی براساس فرد استوار است ولی وقتی انسان ماهیت چند فرهنگی / چند ملیتی اکثر جوامع را

مورد توجه قرار می‌دهد درمی‌یابد که مشکلات مختلفی از آن ناشی می‌گردد. اگر در داخل کشوری یک اکثریت فرهنگی قاطع وجود داشته باشد در این صورت اغلب مواقع منافع آن اکثریت خاص مطرح خواهد شد. شهروندان یک دموکراسی مبتنی بر نمایندگی که براساس گونه‌ای از رأی اکثریت استوار است ممکن است در پای صندوقهای رأی حق اظهارنظر مساوی داشته باشند ولی چنین نظامی تضمین نمی‌کند که منافع آنها نیز مطرح خواهد گشت. پس این وجه از دموکراسی مبتنی بر نمایندگی لزوماً مانع «دیکتاتوری اکثریت فرهنگی» نیست چه نمایندگان فرهنگهای اقلیت یا اصلاً انتخاب نمی‌شوند یا تعدادشان کمتر از آن است که اثری در مجمع قانونگذاری داشته باشند.

این مسائل این پرسش را مطرح می‌سازد که وقتی واژهٔ نمایندگی را به کار می‌بریم واقعاً منظورمان چیست. دو معنای اصلی به ذهن متبادر می‌گردد: برداشت نمونهٔ کوچک از نمایندگی، و تصور عاملیت از نمایندگی. طبق تعبیر معنای اول، نمایندگی یعنی منعکس ساختن گروههای مختلفی که اجتماع خاصی را تشکیل می‌دهند؛ بدین‌ترتیب مجمع قانونگذاری باید تصویر دقیقی ــ در بُعد مینیاتوری ــ از ترکیب جمعیت‌نگاری اجتماع باشد. و حال آنکه تصور عاملیت دلالت بر آن دارد که نمایندگان در مجمع قانونگذاری از جانب رأی‌دهندگان حوزهٔ انتخابیهٔ خاص خود عمل می‌کنند صرفنظر از پیشینهٔ خاص نمایندهٔ منتخب.

رایج‌ترین راه‌حلها برای این مشکلات عبارتند از، دو راه‌حل فدرالیسم و نظام پیوند نزدیک، که دربرگیرندهٔ آمیزه‌ای از این دو وجه نمایندگی می‌باشند. فدرالیسم مستلزم واگذاری بیشتر قدرت در راستای خودگردانی ــ معمولاً براساس منطقهٔ ارضی ــ است. خودمختاری منطقه‌ای و نمایندگی، قانوناً تضمین و صریحاً توصیف می‌شود. دولت مرکزی یا حق تغییر یا تعیین مجدد این واحدهای ارضی را ندارد یا تضمینی قانونی وجود دارد که تعیین مجدد را از طریق توافق انجام‌پذیر می‌سازد. قانون اساسی قابل انحلال نیست برخلاف کنفدراسیون که گردهمایی داوطلبانهٔ کشورهای مختلف است که هر موقع می‌توان آن را منحل کرد. آزادی گروهی با خودگردانی این واحدهای قومی -ارضی تحقق می‌پذیرد یعنی این واحدها اختیار گذراندن قانون، کسب حقوق زبانی، و ترویج اشکال آموزشی خود را دارند. با این وصف، فدرالیسم متکی به درجه‌ای از تمرکزگرایی است به این معنی که این توافق وجود دارد که همهٔ واحدهای ارضی از قوانین اساسی و اولیهٔ کشور پیروی خواهند کرد؛ برای مثال، یادگیری یک زبان غیرمادری اصلی.

و اما پیوند نزدیک، نظام مشارکت در قدرت توسط سرآمدان گروههای اجتماعی مختلف (قومی، مذهبی و غیره) است که در آن برای هر گروه مقامی در کابینه تضمین می‌شود، که بدین‌ترتیب تبدیل به یک ائتلاف عظیم می‌گردد. نظام پیوند نزدیک مستلزم هنجار موافق و همساز از طریق مصالحه از سوی سرآمدان قومی است که نمایندهٔ منافع گروهی خود متصور می‌شوند. در این نوع حکومت درجه‌ای از نسبیت در مجمع قانونگذاری، دولت و دستگاه اداری وجود دارد. گروههای اقلیت در مورد مسائل اساسی معینی که بر منافع حیاتی آنها تأثیر می‌گذارد حق وتو دارند، و این تضمینی است برای اینکه هیچ قانونی که مغایر منافع ویژهٔ آنها باشد به تصویب نرسد. این نظام همچنین مستلزم نوعی خودگردانی جامعه در نهادهای مختلف کشوری چون آموزش، رسانه‌های گروهی، و خودمختاری محلی است. بودجهٔ لازم برای این فعالیتها نیز به‌طور نسبی تخصیص داده می‌شود.

پ.ا.

دِمیراندا، فرانسیسکو، (۱۷۵۰-۱۸۱۶). میهن‌پرست پیشگام. میراندا که متولد کاراکاس بود از ۱۷۷۲ تا ۱۷۸۲ با درجهٔ سروانی ارتش اسپانیا در اسپانیا، ایالات متحد، و جزایر باهاما خدمت کرد. پس از محکومیت به جرم قاچاق، جریمه، و سپس از خدمت محروم شد و با فرار به ایالات متحد از تبعید گریخت. در آن‌جا کوشید الکساندر همیلتون و هنری ناکس را به یاری انقلاب در مستعمرات اسپانیا ترغیب کند. در سال ۱۷۹۲ با درجهٔ سرتیپی در ارتش انقلابی فرانسه به نبرد پرداخت ولی در سالهای ۱۷۹۲-۱۷۹۷ به اتهام خیانت زندانی شد. در دوم فوریه ۱۸۰۶ مخفیانه اعزام گروهی را به قصد آزاد کردن ونزوئلا از سلطهٔ اسپانیا سازمان داد. در ماه اوت میراندا مجدداً با یاری یک دریاسالار انگلیسی به نام توماس کاکرین موفق شد شهر کورو را برای مدت پنج روز اشغال کند، ولی به دلیل اینکه دنباله‌رویی پیدا نکرد، از آن‌جا خارج شد. میراندا تا دسامبر ۱۸۱۰ یعنی پس از آن‌که به دنبال رویدادهای ۱۹ آوریل ۱۸۱۰ «شورای عالی خونتای کاراکاس» (*Suprema Junta Conservadora de los Derechos de Fernando VII*) جایگزین فرماندهٔ کل شد به ونزوئلا بازنگشت. به دنبال «اعلامیهٔ استقلال» [ونزوئلا]، در ۵ ژوئیه ۱۸۱۱، میراندا به سمت فرماندهی نیروهای میهن‌پرست منصوب شد، ولی دولت میهن‌پرست بیش از یک سال دوام نیاورد. با تضعیف جنبش استقلال در اثر زلزلهٔ ۲۶ مارس ۱۸۱۲ و مبارزهٔ موفقیت‌آمیز دومینگو دِ مونتِورده ــ فرماندهٔ نیروهای سلطنت‌طلب ــ در ۲۳ آوریل ۱۸۱۲ قدرت دیکتاتوری به میراندا تفویض شد. میراندا با امضای «عهدنامهٔ سان ماتئو» در ۲۵ ژوئیه به عمر «نخستین جمهوری» پایان داد.

پ.ا.

دِنگ شیائوپینگ، (۱۹۰۴-۱۹۹۷). کمونیست پیشکسوت چینی که به‌عنوان معمار اصلی اصلاحات اقتصادی خیره کنندهٔ چین در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شهرت یافت. برخی وی را ــ به‌خاطر سبک سیاسی عمل‌گرایانه و موضع استوارش نسبت به اصلاحات سیاسی ــ بیسمارک چین نیز توصیف کرده‌اند. عقاید او حاوی اصولی از مارکسیسم، ناسیونالیسم، و مشرب التقاطی بود و پس از مرگش رسماً توسط حزب کمونیست چین با عنوان «تئوری دنگ شیائوپینگ» قداست یافت.

دنگ در خانوادهٔ دهقانی ثروتمندی در گوانگان، سیچوان به دنیا آمد.

در شانزده سالگی برای ادامهٔ تحصیلات عالی چین را به قصد پاریس ترک گفت ولی عملاً شش سال بعد به‌عنوان یک انقلابی حرفه‌ای سر از مسکو درآورد. ارتباط دنگ با حلقهٔ رهبری حزب کمونیست چین در خارج موجب شد که پس از بازگشت به چین بسرعت ترقی کند. در اواخر سال ۱۹۲۹ و اوایل ۱۹۳۰ همراه با دیگران دو شورش دهقانی را در ایالت گوانگشی علیه دولت ناسیونالیست ترتیب داد. با نافرجام ماندن این شورشها، دنگ به شانگهای رفته در ستاد فرماندهی زیرزمینی حزب کمونیست چین به‌عنوان دبیر حزب به کار پرداخت. یک سال بعد در پایگاه «ارتش سرخ» در استان جیانگسی به مائوتسه دونگ پیوست. از این تاریخ به بعد دنگ شیائو پینگ طرفدار پر و پا قرص مائو شد. به همین دلیل زمانی که مائو قربانی مبارزهٔ قدرت در درون حزب کمونیست چین گشت، دنگ نیز برای نخستین‌بار مدتی از قدرت کنار گذاشته شد. در سال ۱۹۳۴ دنگ همراه با سربازان شکست خوردهٔ «ارتش سرخ» در «راه‌پیمایی طولانی» [راه‌پیمایی ۹۷۰۰ کیلومتری] شرکت جست و یکی از شرکت‌کنندگان جلسهٔ تاریخی حزب در زونیی بود که در آن مائو اقتدار عالی خود را بر تمام حزب کمونیست چین و ارتش آن تثبیت کرد. هنگامی که در سال ۱۹۳۷ جنگ چین و ژاپن درگرفت، حزب کمونیست چین دست به ائتلاف با دولت ناسیونالیست در نانجینگ زد و «ارتش سرخ» را با نام «ارتش جادهٔ هشتم» تجدید سازمان کرد. دنگ به سمت کمیسر عالی سیاسی لشکر صد و بیست و نهم ارتش جدید منصوب شد. بین سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۵۲ دنگ با جنگیدن در سراسر چین راه خود را باز کرد و سهم بسزایی در شکست ژاپنیها و سرانجام سقوط دولت ناسیونالیست در دوران جنگهای داخلی چین (۱۹۴۶-۱۹۴۹) داشت.

پس از به قدرت رسیدن کمونیستها، مقام دنگ سیر صعودی خود را آغاز کرد. ابتدا در سال ۱۹۵۲ به سمت معاون نخست‌وزیر «شورای کشور» منصوب گشت. مدت کوتاهی پس از آن عضو پولیت بوروی نیرومند و دبیر کل «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چین» شد. با کار جدی و دقیق ثابت کرد کسی است که می‌تواند همه چیز را با کارایی به انجام رساند. همکار نزدیک رئیس‌جمهور لیو شائوچی بود که وقتی مائو به دنبال شکست مفتضحانهٔ «جهش بزرگ به پیش» (۱۹۵۸-۱۹۶۰) نقشی غیرفعال به‌عهده گرفته و عقب‌نشینی کرد سیاستگذار اصلی شد. ولی اشتغال ذهنی مائو در مورد نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی منجر به تصمیم وی برای آغاز «انقلاب فرهنگی» (۱۹۶۶-۱۹۷۶) گشت که مبارزهٔ توده‌ای فاجعه‌آور دیگری بود با هدف به‌دست آوردن یکدستی ایدئولوژیکی و طهارت سیاسی، دنگ شیائوپینگ همراه با لیو شائوچی از قدرت برکنار شدند و به‌عنوان «افراد چینی که بر سر قدرتند و راه سرمایه‌داری در پیش گرفته‌اند» تنبیه شدند. وی نه تنها آزادی شخصی خود را از دست داد، بلکه برای انجام کار بدنی در یک کارخانهٔ ماشین‌سازی به جیانگسی اعزام گشت.

با نزدیک شدن سالهای پایانی «انقلاب فرهنگی»، در سال ۱۹۷۳ دنگ جهت کمک به نخست‌وزیر چوئن لای در اعادهٔ نظم سیاسی و اقتصادی که در اثر مبارزهٔ توده‌ها از هم پاشیده بود به کار فراخوانده شد. ولی تلاش وی در راستای اصلاحات آزادی‌خواهانه خیلی زود با مقاومت شدید گروه رادیکال معروف به «گروه چهار نفره»، به ریاست همسر مائو، جیانگ کینگ، روبه‌رو گشت. وی در سال ۱۹۷۶ برای سومین‌بار در عمر خود از کار برکنار شد، ولی این مرتبه اوضاع سریعاً به نفع دنگ تغییر یافت. مائو در سپتامبر همان سال چشم از جهان فروبست و «گروه چهارنفره» در یک کودتا دستگیر گردیدند. یک سال بعد دنگ مجدداً به کار گمارده شد.

با این همه فراز و نشیب، دنگ آشکارا به پختگی سیاسی رسیده بود و در مدت کوتاهی خود را به‌عنوان رهبر ارشد چین تثبیت کرد. وی که مصمم بود چین را بسرعت مدرنیزه کند، سیاستی باز و اصلاحاتی طرح‌ریزی کرد. دنگ با سبک بی‌نظیر قاطعانه و اقتدارگرایانهٔ خود ــ با کشیدن خط بطلان بر سیاست و اعمال گذشته و نیز با ترویج نظام بازار و رقابت به قصد تغییر شکل اقتصاد برنامه‌ریزی شدهٔ انعطاف‌ناپذیر ــ به تاخت و تازهایی عظیم در زمینهٔ پیشبرد برنامهٔ کار اصلاحاتی خود پرداخت. از جهت اقتصادی، وی با دست زدن به تجربهٔ اصلاحات لیبرالی مکتب التقاطی و عمل‌گرایانه را به‌طور کامل به کار گرفت تا توسعهٔ اقتصادی چین را تسریع کند. ولی از نظر سیاسی، از انجام اصلاحات جدی و با ارزش اکراه داشت. پافشاری او بر حفظ انحصار قدرت در دست حزب کمونیست چین سرانجام در سال ۱۹۸۹ منجر به بحران «میدان تیانانمن» گشت که در آن برای درهم شکستن تظاهرات دانشجویان که خواستار آزادی سیاسی بیشتری بودند از نیروی نظامی استفاده شد.

دنگ همچون بسیاری از کمونیستهای هم‌نسل خود بیش از هر چیز یک ناسیونالیست بود که تمام عمر خویش را وقف برقراری مجدد حاکمیت چین، تلاش برای مدرنیزه کردن چین، و به‌دست آوردن وحدت و یکی شدن چین کرد. وی بر سیاست «یک کشور، دو سیستم» به‌عنوان فورمولی جهت برقراری وحدت بین هنگ‌کنگ، ماکائو، و تایوان با سرزمین اصلی چین صحه گذارد. چین ظرف دو دهه فرمانروایی دنگ بزرگ‌ترین بیداری را در تاریخ تجربه کرد. «تولید ناخالص داخلی» واقعی کشور چهار برابر افزایش یافت و رشد اقتصادی در نرخ متوسط سالیانه ده درصد نگاه داشته شد. در نتیجه چین یکی از بزرگ‌ترین اقتصادهای جهان شده است. این رشد اقتصادی بی‌سابقه به نوبهٔ خود میلیونها چینی را از فقر به درآورد. به‌طور قطع یاد دنگ به‌خاطر سهمی که در ارتقای چین در آستانهٔ سدهٔ بیست و یکم داشت، در خاطره‌ها خواهد ماند.

پ.آ.

دِ والرا، ایمون، (۱۸۸۲-۱۹۷۵). رئیس‌جمهوری ایرلند و پایه‌گذار حزب «فیانا فیل». د والرا که در نیویورک، در ایالات متحد، از پدری اسپانیولی و مادری ایرلندی به دنیا آمد از اوان کودکی در ایرلند بزرگ شد. بزرگ‌ترین دستاوردهای او اقداماتی بود که در جهت کسب حاکمیت سیاسی برای جمهوری ایرلند و تأسیس «فیانا فیل» به عمل آورد.

خرده گیران و مفسران منتقد عدم توانایی وی را در پایان بخشیدن به جدایی بین شش ناحیهٔ ایرلند شمالی و جمهوری ایرلند مهمترین ناکامی سیاسی او به‌شمار می‌آورند.

د والرا از طریق عضویت در «انجمن برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» و «داوطلبان ایرلند» (که بعدها «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» شد) در مبارزهٔ مسلحانه علیه انگلستان فعال بود. وی در مقام فرماندهٔ «داوطلبان ایرلند» در سال ۱۹۱۶ رهبری یک گردان را در «شورش عید پاک» به‌عهده گرفت. این شورش توسط «انجمن برادری جمهوری‌خواهان ایرلند» برنامه‌ریزی شده بود و در پی برقراری جمهوری ایرلند بود (که توسط «ارتش شهروندان ایرلندی» اعلام گشته بود). با وجود اینکه بیش از ۱۰۰۰ زن و مرد ایرلندی در این شورش شرکت داشتند و چندین ساختمان ـ از جمله پستخانهٔ مرکزی ـ را در دابلین به تصرف خود درآوردند پس از پیاده شدن قوای ارتش انگلستان شورشیان تسلیم شدند. د والرا به‌خاطر نقشی که در شورش داشت محکوم به مرگ شد، این محکومیت بعداً به حبس ابد تخفیف یافت. وی در سال ۱۹۱۸ از زندان آزاد و مدت کوتاهی بعد از آن به‌عنوان نمایندهٔ منطقهٔ «ایست کلر» به عضویت پارلمان انتخاب شد.

د والرا در اکتبر ۱۹۱۷ به سمت ریاست حزب «شین فین» و دو روز بعد از آن به‌عنوان رئیس «داوطلبان ایرلند» انتخاب گشت ـ دو گروه از نیرومندترین گروههای ایرلند. هدف وی این بود که مساعی این دو سازمان را در یک جهت سوق دهد تا توان خود را در راستای یک جمهوری ایرلند مستقل به کار گیرند که شهروندانش نوع دولت خود را خود تعیین کنند. نیز مسألهٔ دیگری که از این مجمع شین فین، یا «آرد فیش»، سرچشمه می‌گرفت این بود که نمایندگان منتخب شین فین یک مجلس ملی، با نام «دیل آرین»، تشکیل دهند. د والرا در آوریل ۱۹۱۹ رئیس «دیل آرین» گشت.

با وخامت اوضاع بین ایرلند و انگلستان و افزایش مبارزهٔ نظامی علیه انگلیس، حکومت آن کشور تحت رهبری لوید جورج، تصمیم گرفت با نمایندگان دولت د والرا وارد مذاکره شود. د والرا هیأتی از مردان را مأمور کرد به لندن بروند و به گفتگو بنشینند. د والرا خود در این گفتگوها شرکت نکرد. دستاورد هیأت از این مذاکرات «پیمان انگلیس و ایرلند» بود که خشم و برآشفتگی د والرا را برانگیخت. د والرا انتظار داشت یک قرارداد ارتباط ظاهری منعقد گردد بدون هیچ گونه تعهدی نسبت به وفاداری به سلطنت انگلستان توسط اعضای دولت آینده. در عوض ـ به جای آن چه که قرار بود «سئورستا آیران» («کشور آزاد ایرلند») باشد ـ چیزی که به او عرضه شد الزام سوگند وفاداری و داشتن وضعیت دومینیون در داخل امپراتوری بریتانیا بود.

به‌رغم استدلالهای قوی د والرا علیه این پیمان، مجلس ایرلند (دیل) آن را مورد بحث قرار داد و در ژانویه ۱۹۲۲ تصویب کرد. جنگ داخلی درگرفت و «فورکورتز» [ساختمان دادگستری] در دابلین به تصرف «مخالفان پیمان» درآمد. دولت موقت با اعمال زور به این وضع پاسخ گفت و د والرا و کابینهٔ وی استعفا دادند. د والرا از سمت خود در «داوطلبان ایرلند» نیز استعفا کرده دوباره به جرگهٔ «مخالفان پیمان» پیوست و علیه دولت موقت وارد جنگ شد.

اختلافات سیاسی در داخل «شین فین» سرانجام منجر به جدا شدن راهها و تأسیس حزب «فیانا فیل» در سال ۱۹۲۶ توسط د والرا گشت. هدفهای اولیهٔ «فیانا فیل» عبارت بود از متحد ساختن ملت ایرلند، پایان دادن به جدایی، و حاکمیت کامل برای بیست و شش ناحیهٔ «کشور آزاد ایرلند». این حزب همچنین در پی دوباره‌سازی ساختار ملی ایرلند با تمرکز روی فرهنگ ایرلند و سیاستهای اقتصادی صحیح و منطقی بود. «فیانا فیل» به‌صورت یک شاهکار سیاسی درآمد و در سال ۱۹۳۲ تحت رهبری د والرا قدرت را به‌دست گرفت. د والرا در سال ۱۹۳۲ نخست‌وزیر «کشور آزاد ایرلند» شد و تا سال ۱۹۴۸ در این سمت باقی ماند. در سال ۱۹۴۹ «فیانا فیل» قدرت را از دست داد و «جمهوری ایرلند» تشکیل شد. د والرا و «فیانا فیل» دوباره قدرت را به‌دست آوردند. وی در سال ۱۹۵۹ از سمت نخست‌وزیری و رهبری «فیانا فیل» استعفا داد؛ در همین سال به‌عنوان رئیس جمهوری ایرلند انتخاب گشت (که مقامی تشریفاتی به‌شمار می‌آمد) و تا سال ۱۹۷۳ که بازنشسته شد در این پست باقی ماند.

جای بحث نیست که د والرا ـ که برخی او را یک ناسیونالیست فرصت‌طلب و گروهی او را یک ناسیونالیست انقلابی متعهد می‌دانند ـ چشم‌اندازی به‌وجود آورد که یک «جمهوری ایرلند» مستقل روی آن رشد کرده به موفقیت دست یابد.

پ. آ.

دوبچک، آلکساندر، (۱۹۲۱-۱۹۹۲). سیاستمدار، اصلاحگر، و دولتمرد اسلواکی، متولد اوهروچ، اسلواکی (چکسلواکی آن زمان). شهرت عمدهٔ دوبچک به‌خاطر نقش برجسته‌اش در «بهار پراگ» ۱۹۶۸ است که کوشید رژیم سیاسی سبک شوروی را اصلاح کند و «سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی» را جانشین آن سازد.

دوبچک دوران کودکی و جوانی را در بیشکک، قرقیزستان (اتحاد شوروی آن زمان) سپری کرد. وی دورهٔ دبیرستان را در گورکی (نیژنی نووگورود فعلی) به پایان رساند و در سال ۱۹۳۸ به چکسلواکی بازگشت. در سال ۱۹۴۰ به عضویت «حزب کمونیست اسلواک» که سازمانی زیرزمینی بود درآمد، و در شورش ملی اسلواک ۱۹۴۴ علیه اشغال آلمان فعالانه شرکت جست. بعد از جنگ در سمت مدیر یک کارخانه به کار پرداخت، و از سال ۱۹۴۹ به بعد وظایف متفاوت چندی در شاخهٔ اسلواک «حزب کمونیست چکسلواکی» به او محول گشت. دوبچک در سال ۱۹۶۰ تحصیلات خود را در «دانشگاه سیاسی مسکو» به اتمام رساند، و در سال ۱۹۶۳ دبیر «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اسلواک» شد.

پس از استعفای آنتونین نووتنی در سال ۱۹۶۸، دوبچک به دبیر اولی «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی» انتخاب شد و درصدد انجام

یکی از مهمترین اصلاحات در یک رژیم کمونیستی سبک شوروی در زمان خود برآمد. اصلاحات «بهار پراگ» شامل آزادی بیان و دین، لغو سانسور، و صور محدودی از مالکیت خصوصی بود. ولی تلاش دوبچک برای ساختن سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی دیری نپایید. هجوم ارتشهای «پیمان ورشو» به رهبری اتحاد شوروی در اوت ۱۹۶۸، عمر اصلاحات «بهار پراگ» را به گونه‌ای ناگهانی پایان داد.

دوبچک تحت فشار مسکو در آوریل ۱۹۶۹ از سمت خویش استعفا کرد. وی مدت کوتاهی رئیس «مجمع فدرال» و سپس سفیر چکسلواکی در ترکیه شد. در اوایل دهۀ ۱۹۷۰، در دورۀ به‌اصطلاح «عادی‌ساز»، از حزب اخراج شد و در زمرۀ کارمندان یک کارخانۀ مربوط به جنگلکاری درآمد. با سقوط کمونیسم در ۱۹۸۹، دوبچک دوباره با در دست گرفتن ریاست «مجمع فدرال» یک بار دیگر به موقعیتی شامخ رسید. وی در نوامبر ۱۹۹۲ در اثر تصادف [با اتومبیل] به‌طور غیرمنتظره‌ای درگذشت.

پ.آ.

دوبویس، و. ا. ب.، (۱۸۶۸-۱۹۶۳). ویلیام ادوارد برگهاردت دوبویس در ماساچوست چشم به جهان گشود. وی زندگی‌کاری طولانی‌ای به‌عنوان فیلسوف، مقاله‌نویس، شاعر، و دانش‌پژوه مهم آمریکایی آفریقایی‌تبار برای خود ساخت. دوبویس از دانشگاه هاروارد درجۀ دکترا گرفت و معلم و دانش‌پژوه مقیم در دانشگاه آتلانتا بود. او یکی از بنیانگذاران و سخنگوی اصلی «انجمن ملی پیشبرد مردمان رنگین‌پوست» بود و به انتشار و نظارت بر تعداد زیادی بررسی پیرامون آمریکاییهای آفریقایی‌تبار همت گماشت.

مشاغل اولیۀ دوبویس بازتاب علاقۀ دانش‌پژوهانۀ وی به خاستگاهها و موقعیت سیاهان در آستانۀ تغییر قرن در ایالات متحد بود. بررسی راهگشایانۀ او فیلادلفیا سیاه (۱۹۰۰) بود. او در روح مردمان سیاه (۱۹۰۳) بوکر واشینگتن (بنیانگذار مؤسسۀ «تاسکجی» در آلاباما) را به‌خاطر مصالحه گر بودن، پایین‌آوردن ارزش مؤسسات آموزش عالی، و داشتن برنامۀ آموزشی بسیار محدود که فقط روی آموزش حرفه‌ای برای سیاهان تمرکز داشت به باد انتقاد گرفت. دوبویس استدلال می‌کرد که واشینگتن تنزل جایگاه مدنی و سیاسی سیاهان را در جنوب نادیده گرفته است، و تعلیمات حرفه‌ای به سیاهان امکان پیشبرد موقعیت اقتصادی نمی‌دهد. دوبویس مدعی بود که تسلیم بی‌سر و صدا به حقارت مدنی رفته رفته مردانگی را در این نژاد سست و نابود می‌سازد.

دوبویس در سال ۱۹۰۵ جنبش «نیاگارا» را بنیان نهاد و خواستار آزادی بیان و انتقاد، حق رأی برای مردمان سیاه، لغو کلیۀ تمایزات مبتنی بر نژاد، شناسایی اصول اساسی برادری انسانها، و احترام برای هر کسی که کار می‌کند شد. این جنبش از پشتیبانی بسیاری از سازمانهای سفیدپوستان که طرفدار الغای برده‌داری بودند برخوردار گشت. طولی نکشید که بسیاری از این سازمانها ادغام شده در سال ۱۹۰۹ «انجمن ملی پیشبرد مردمان رنگین‌پوست» را تشکیل دادند. دوبویس تنها سیاه‌پوست در حلقۀ رهبری این سازمان بود. به‌خاطر حضور او به سازمان برچسب رادیکال زده شد. مسؤولیت وی سردبیری بحران ــ صدای سازمان ــ بود که سالهای متمادی بدان پرداخت. دوبویس مسؤول سازمان دادن به «کنگرۀ پان‌آفریقایی» نیز بود که نخستین آن در سال ۱۹۱۹ در پاریس، فرانسه برگذار شد.

دوبویس مارکوس گاروی و «انجمن متحد پیشبرد سیاهان» را به‌خاطر گزافه‌بافی و غیرعملی بودن مورد انتقاد قرار می‌داد. از سوی دیگر با انتشار آثار نویسندگان سیاه‌پوست در بحران از «رنسانس هارلم» در دهۀ ۱۹۲۰ حمایت می‌کرد. وی سخنرانیهایی زیادی نیز ایراد کرد. در دانشگاه اتلانتا انتشار فیلون: نشریۀ نژاد و فرهنگ را در سال ۱۹۴۰ آغاز کرد و بدین وسیله رسانۀ گسترده‌ای برای بیان دیدگاههای دانشپژوهان سیاه به‌وجود آورد، از ۱۸۹۶ تا ۱۹۱۴ هر سال بر «کنفرانس مشکلات سیاهان» نظارت کرد، و مبتکر شماری بررسیهای مربوط به فرهنگ و تاریخ سیاهان بود.

دوبویس در اواخر عمر بیشتر به میراث آفریقایی خود روی آورد. بررسیهایی پیرامون تاریخ آفریقا و اهمیت این قاره برای تاریخ جهان نوشت. نیز ذهن خود را از توهمات مربوط به وضع سیاهان در ایالات متحد هرچه بیشتر زدود تا بدان‌جا که سرانجام تابعیت آمریکایی خود را ترک کرده و در سال ۱۹۶۱ به غنا رفت. دو سال بعد درست شب پیش از راه‌پیمایی ۱۹۶۳، در واشینگتن دی.سی، در غنا درگذشت.

دوبویس سرچشمۀ الهام نسلهای دانش‌پژوهان سیاه‌پوست بوده هرچند که با گذشت زمان از شهرتش کاسته شده است. ملکم ایکس و مارتین لوتر کینگ هر دو از نظر فکری دین بزرگی بدو داشتند. دوبویس نماد پیدایش و ارتقای هویت سیاهان و مبارزه برای برابری است.

پ.آ.

دوُرژاک، آنتونین، (۱۸۴۱-۱۹۰۴). آهنگساز چک، متولد در خانوادۀ یک قصاب، در نلاهوزوس، جمهوری چک (پادشاهی هابسبورگ آن زمان). دورژاک، به‌رغم برخورداری از استعداد، در تعقیب کاریر خود در موسیقی با موانعی مواجه گشت. وی بالاخره توانست اجازۀ پدر را کسب کرده در سال ۱۸۵۷ وارد مدرسۀ اُرگ در پراگ شود، یازده سال در این‌جا بود و قسمتی از این ایام را در ارکستر تآتر پروزاتیمنی («موقت») می‌نواخت.

دورژاک بیشتر آثار اولیۀ خود را از بین برد زیرا آنها را رضایت‌بخش نیافت. در سال ۱۸۷۵ مقرری‌ای برای وی در نظر گرفته شد که به او امکان آن را داد که وقت بیشتری را وقف ساختن آهنگ کند. کار دورژاک در این دوره از فرهنگ عامۀ چک و موراوی الهام پذیرفته است. وی موراوسک دِویسپوی («دونفره‌های موراوی») و اسلوانسک تانس («رقصهای اسلاوی») را ساخت. این ساخته‌ها مورد استقبال عامۀ مردم و نیز ناقدان قرار گرفت و به دورژاک پست تمام‌وقت استادی در کنسرواتوار پراگ داده شد. در سال ۱۸۹۲ به سمت مدیر «کنسرواتوار ملی» در نیویورک منصوب گشت و نه سال در این مقام باقی ماند.

بخش اصلی آثار دورژاک در حول و حوش نه سمفونی او دور می‌زند. سمفونی زِ نووهو اسوِتا («سمفونی از دنیای جدید») او ــ که از تجربیات وی در ایالات متحد الهام پذیرفته بود ــ بیش از همهٔ کارهای دیگرش مورد تحسین و استقبال قرار گرفت. به‌علاوه وی یازده اپرا نوشت که الهام‌بخش محبوب‌ترین آنها ــ سِرت آکاچا («ابلیس و کاچا») و روسالکا («حوری دریایی») ــ قصه‌های عامیانهٔ چک بود.

پ.آ.

دورکهایم، امیل، (۱۸۵۸ـ۱۹۱۷). فرانسوی. دورکهایم پیشگام بسیار متنفذ جامعه‌شناسی ساختاری ـ کارکردی بود. با وجود اینکه ناسیونالیسم درونمایهٔ جزئی در کار دورکهایم بود ولی جامعه‌شناسی او رویکردی مشخص برای درک تاریخ و ماهیت ناسیونالیسم به‌دست می‌دهد. دورکهایم دو نوع اساسی جامعه را، بر پایهٔ اصول متفاوت ساختاری ـ کارکردی، تعیین و تعریف کرد. یکی نوع تقسیم شده که اجزائی دارد که از نظر ساختار و کارکردهای اجتماعی همانندند و با عواطف مشابه به یکدیگر می‌پیوندند. دیگر نوع سازمان یافته که اجزائی دارد که به لحاظ ساختار و کارکرد متفاوتند و تقسیم کار را ممکن می‌سازند و با آگاهی بر تفاوتهای مکمل به یکدیگر می‌پیوندند. حجم و انبوهی نوع تقسیم شده لزوماً پایین است چنان که هرگونه رشد در جامعه مستلزم توسعهٔ تقسیم کار ــ اخلاقی و نیز اقتصادی ــ به‌عنوان تعدیلی ضروری است. اگر از طریق این عدسیهای نظری نگاه کنیم چنین می‌نماید که جوامع ملی از جهت تاریخی جدید و احتمالاً مرحلهٔ گذار توسعهٔ اجتماعی هستند.

جوامع بسیار اولیه یعنی آنهایی که به الگوی تقسیم شده نزدیک‌تر بودند به‌صورت طایفه ــ که براساس روابط «خونی» (غالباً تخیلی و ساختگی» قرار داشت ــ سازمان یافته بودند. در مقابل، جوامع روستایی، منطقه‌ای، و ملی یک سلسله متوالی جوامع بزرگ‌تر و انبوه‌تر را ــ بدایتاً براساس خاک ــ تشکیل می‌دهند. جامعهٔ ملی فرانسه در سدهٔ چهاردهم به‌تدریج سر برآورد به این صورت که تقسیم کار بین مناطقی که تا آن زمان به گونه‌ای سست با هم ارتباط داشتند و عمدتاً خودکامه بودند رفته‌رفته توسعه یافت. در ابتدای امر این فرایند مناطق را به هم مرتبط ساخت؛ و با پیشروی تدریجی از سدهایی که مناطق را به جوامعی مجزا تقسیم می‌کرد گذشت و سرانجام منتهی به یک جامعهٔ سازمان یافته در سطح ملی گشت. بخشی از این فرایند این است که آداب و رسوم محلی «در هم ادغام گشته، یکی می‌شوند و همزمان گویشها و لهجه‌های عوام در یک زبان ملی واحد حل می‌گردند». نتیجه آنکه تا اواخر سدهٔ نوزدهم دیگر «اهل نرماندی با اهل گاسکنی، و اهل گاسکنی با اهل لورن یا پروانس فرق کمتری دارند؛ همگی خصوصیات مشترکی با همهٔ فرانسویان دارند».

ولی این فرایند در سطح ملی متوقف نمی‌شود. دورکهایم استدلال می‌کرد که در اوایل سدهٔ نوزدهم جامعه‌ای در سطح اروپا در حال پیدایش بوده که به موازات آن تفاوتهای بین جوامع ملی ــ همزمان با نزدیک‌تر شدن نهادها و آداب و رسوم آنها به یکدیگر ــ رو به افول داشته است. ملل اروپایی نیز ــ همچون استانهای فرانسه ــ نمی‌توانستند برای همیشه مانع تقسیم کار رو به توسعه گردند.

دورکهایم در پیش‌بینی یک جامعهٔ جهانی واحد تردید داشت. دلیل این امر این است که طبق نظریهٔ وی، و برخلاف خود متعارف، تقسیم کار موجد جوامع نیست؛ بلکه فقط می‌تواند در داخل جامعه‌ای که وجود دارد ــ ولو ناچیز و کم اهمیت ــ توسعه یابد، و مطمئن نبود که آیا تفاوتهای موجود میان جوامع سراسر جهان در حدود سال ۱۹۰۰ بزرگ‌تر از آن خواهد بود که پیدایش یک جامعهٔ مشترک را ممکن سازد یا خیر. ولی البته این احتمال را رد هم نکرد.

بارزترین خصوصیت این تجزیه و تحلیل، معکوس کردن رابطهٔ نظری معمول میان ملل و ویژگیهای متمایز گروهی است. بیشتر متعلمان ملت و ناسیونالیسم ملت و گروه را از دیدگاه ویژگیهایی می‌بینند که ملتها را تعریف می‌کند. در مقابل، دورکهایم در عین حالی که منکر وجود یا اهمیت ویژگیهای ملی متمایز نبود ولی در مورد پیدایش جوامع ملی از دید اشاعهٔ کاهنده و فزایندهٔ ویژگیهای گروهی نظریه می‌پرداخت که ــ نسبت به تقسیم کار و فردگرایی ــ در جوامع بزرگ‌تر و متراکم‌تر اهمیت کمتری پیدا می‌کند.

پ.آ.

دوگل، شارل، (۱۸۹۰ـ۱۹۷۰). ژنرال شارل دوگل در زمان جنگ جهانی دوم به‌خاطر امتناع از قبول سلطهٔ آلمان بر زادگاهش فرانسه به شهرت رسید. وی در سال ۱۹۴۰ به انگلستان گریخت و جنبش «فرانسهٔ آزاد» را تشکیل داد؛ و از طریق رادیو به هم‌میهنان خود یادآور شد که «فرانسه یک نبرد را باخته است، نه همهٔ جنگ را». دوگل تا سال ۱۹۴۳ فرماندهی تمام جنبش مقاومت فرانسه را به‌دست گرفت. ادعای او مبنی بر اینکه وی دولت قانونی فرانسهٔ در تبعید و تنها سخنگوی فرانسه است موجب ناراحتی وینستون چرچیل و فرانکلین روزولت شد که تا مدتی ادامهٔ شناسایی دیپلماتیک دولت ویشی را از نظر سیاسی به مصلحت می‌دیدند. تجربیاتِ زمانِ جنگِ دوگل با انگلیسیها و آمریکاییها موجب شد که وی احساس ستایش‌آمیز قوی‌ای نسبت به این دو کشور نداشته باشد، و رنجش خاطر او روابط این دو کشور را با فرانسه ــ حتی بعد از سال ۱۹۵۸ که دوگل رهبر فرانسه شد ــ همچنان برمی‌آشفت. وی احتمالاً ناسیونالیست‌ترین رهبر دنیای غرب به‌شمار می‌آمد.

نیروهای مقاومت محلی و نمایندگی ستاد فرماندهی دوگل در لندن، کنترل سیاسی فرانسهٔ آزاد را در دست گرفتند. در ۲۵ اوت ۱۹۴۴ دوگل با نیروهای فرانسوی وارد پاریس شد و روز بعد راه‌پیمایی پیروزمندانهٔ فرانسویان را در طول بولوار عریض شانزه‌لیزه رهبری کرد.

تا یک سال و نیم بعد از این واقعه، دولت موقت دوگل با اقتداری بی‌چون و چرا بر فرانسهٔ آزاد حکم راند. دوگل امیدوار بود که فرانسویانِ اکثراً جوان، آرمانگرا، و میهن دوستِ جنبشِ مقاومت، بسان جرقه‌ای برای بیداری ملی و تغییرات باشند. جنبش وی کمونیستهای فرانسه را نیز

فرا می‌گرفت. با این وصف دوگل همواره این بدگمانی را داشت که انقلاب مورد علاقهٔ او با انقلاب مورد نظر آنها یکی نیست؛ آنها می‌خواستند «با بهره‌برداری از وضع اسفناک فرانسه دیکتاتوری خود را برقرار کنند». وی موفق شد مساعی آنان را برای به‌دست گرفتن وزارتخانه‌هایی که امور خارجه، دفاع، یا پلیس را زیر نظر داشتند ناکام گذارد.

دوگل با اعمالِ یک دیپلماسی پرحرارت کوشید موقعیت فرانسه را در امور جهانی مجدداً برقرار سازد: به تأسیس سازمان ملل متحد کمک کرد، برای عضویت دائمی فرانسه در شورای امنیت مبارزه کرد و توفیق یافت، و به‌عنوان یکی از قوای فاتح، در آلمان یک منطقهٔ اشغالی برای فرانسه به‌دست آورد.

از نظر دوگل قانون اساسی‌ای مرجع بود که به موجب آن قوهٔ مجریه قوی و پارلمان ضعیف باشد. «تفکر کار چندین مرد است؛ عمل، کار یک مرد تنها!» وی چون حس می‌کرد نظریات او دربارهٔ جمهوری آینده حمایت کافی به‌دست نخواهد آورد، در ژانویه ۱۹۴۵ از مقام ریاست‌جمهوری به طور موقت استعفا داد. دوگل انتظار داشت موجی از حمایت توده‌ای به نفع او سربرآورد، ولی عملاً چنین نشد. وی خود را از درگیری مستقیم کنار کشید، و به انتظار بحرانی نشست که چشم هموطنانش را دوباره به سوی دوگلِ ناجی بگرداند.

اغتشاش الجزایر که در سال ۱۹۵۴ شروع شد، فرانسه را تکان داد و آغاز یک سلسله توطئه علیه دولت، قتل، و کودتاهای نظامی بدفرجام گشت. این وضع سرانجام دوگل را از حالت بازنشستگی به در آورد. بسیاری، بویژه ژنرالهای فرانسه، بر این عقیده بودند که تنها دوگل می‌تواند الجزایر را نجات دهد و فرانسه را از جنگ داخلی در امان دارد.

دوگل گفت تنها در صورتی به فراخوان پاسخ مثبت خواهد داد که شرایط وی پذیرفته شود: داشتن اقتدار نامحدود برای مقابله با بحران. وی در اواسط سال ۱۹۵۸ به سمت نخست‌وزیر منصوب شد؛ بسرعت به الجزیره رفت و به جمعیت انبوهی از فرانسویانِ سراپا شور و حرارت تضمینی به غایت مبهم داد: «پیام شما را فهمیدم!» دوگل می‌دانست امیدی به بهبود اوضاع نیست. در اواخر سال ۱۹۵۸ به‌طور غیرمستقیم به سمت ریاست‌جمهوری‌ای انتخاب شد، که عملاً به معنای ناقوس مرگ جمهوری چهارم و تولد جمهوری پنجم کنونی بود.

دوگل که همواره زیر پوشش پر ابهت خود مردی واقع‌بین بود، اعتقاد داشت که دیگر نمی‌توان الجزایر را با زور نگاه داشت با این حال برای فیصلهٔ بحران با احتیاط بسیار قدم پیش نهاد. او نمی‌خواست در خود فرانسه کودتای نظامی صورت گیرد. در کمال زیرکی طوری عمل کرد که همهٔ گروهها فکر کنند او هدفهای مشترکی با آنها دارد. چون زمان را مناسب دید اعلام کرد در اوایل ۱۹۶۱ همه‌پرسی‌ای برگذار خواهد شد برای اتخاذ تصمیم در مورد اینکه آیا باید به الجزایر خودمختاری اعطا گردد یا نه. پانزده میلیون پاسخ مثبت دادند؛ تنها پنج میلیون پاسخ منفی دادند. بدین‌ترتیب دست دوگل برای تعقیب مذاکرات با «جبههٔ رهایی‌بخش ملی الجزایر» باز شد، وی به نخست‌وزیر، ژرژ پمپیدو، دستور داد ریاست گفتگوها را به‌عهده بگیرد. در مارس ۱۹۶۲ فرانسه به الجزایر استقلال کامل اعطا کرد.

دوگل به دیگر مستعمرات فرانسه حق انتخاب داده بود که با حفظ علائق فرهنگی با فرانسه، مستقل گردند. تا سال ۱۹۶۰ همهٔ مستعمرات به استثنای گینه این پیشنهاد را پذیرفته بودند. تا سال ۱۹۶۲ امپراتوری فرانسه عملاً دیگر وجود خارجی نداشت. این وضع نه تنها موجب تضعیف فرانسه نشد بلکه دست این کشور را برای اتخاذ یک سیاست خارجی قاطعانه باز کرد و تفرقهٔ توانفرسای داخلی را که از جنگهای استعماریِ بی‌وجهه ناشی می‌شد از میان برداشت. دوگل توانست به هم‌میهنان خود نشان دهد که بدون امپراتوری استعماری هم می‌توان عظمت داشت. وی عامل نوین‌سازی و نیز پاسدار ایدهٔ عظمت و رسالت فرانسه بود. وظیفهٔ او ایجاد تغییر در فرانسه بدون دست کشیدن از سنت پرشکوه این کشور بود.

با برقراری آرامش اجتماعی و رونق اقتصادی در فرانسه، دوگل می‌توانست توجه کامل خود را معطوف عمده‌ترین مسألهٔ مورد علاقهٔ خود نماید: امور خارجی. وی از همان هنگامی که به قدرت رسیده بود از موضع فرانسه در صحنهٔ بین‌المللی ناخشنود بود. سرنوشت اروپا توسط اتحاد شوروی، ایالات متحد، و انگلستان تعیین می‌شد، و پس از آغاز جنگ سرد در ۱۹۴۶-۱۹۴۷ امنیت فرانسه تقریباً منحصراً به‌دست ناتو افتاده بود که تحت فرماندهی یک ژنرال آمریکایی بود که بنا به گفتهٔ وی «احساساتی ابتدایی و سیاستی پیچیده در برابر امور مهم دارد».

دوگل و همهٔ جانشینان او می‌دانستند که اتحاد شوروی خطری برای اروپای غربی به‌شمار می‌رود که نهایتاً به حمایت آمریکا نیاز دارد. او همچنین می‌دانست که درجهٔ تحمل ایالات متحد در برابر متحدان اروپاییش بالا است. از این‌رو این فکر در او قوت گرفت که فرانسه می‌باید و می‌تواند به سیاست خارجی مستقلی دست یابد. به‌علاوه دوگل از آن‌چه که در دوران درگیریهای جنگ جهانی دوم از دید او بی‌اعتنایی و تحقیر شخصی از جانب چرچیل و روزولت به‌شمار می‌رفت خاطرات تلخی داشت. نخستین گام وی توسعهٔ سلاحهای اتمی فرانسه بود. وقتی در سال ۱۹۶۰ انفجار موفقیت‌آمیز فرانسه را در «صحرا» به اطلاع او رساندند فریاد برآورد «آفرین بر فرانسه!»

در سال ۱۹۶۳ دوگل به‌منظور تقویت مرکز اروپای غربی عهدنامه‌ای با آلمان غربی امضا کرد. موضوع اساسی این عهدنامه برگذاری منظم جلسات مشاوره بین دو کشور و بازدیدهای دولتی نیم‌سالانه بود. دوگل در اثر سرخوردگی بعدها این معاهده را «گل سرخ رنگ‌پریده» خواند زیرا نتوانسته بود آلمان غربی را به تضعیف وابستگیهای خود با ایالات متحد ترغیب کند. با این وصف عهدنامهٔ مزبور سیاستی فوق‌العاده مهم و خلاقه بود که کلیهٔ جانشینان دوگل آن را رعایت کردند. وی از این طریق توسعه و پیشرفتی را تقویت کرد که در سال ۱۹۴۵ تنها شمار معدودی اروپایی آن را امکان‌پذیر می‌پنداشتند؛ برای نخستین‌بار در تاریخ اروپا، فکر جنگ بین فرانسه و آلمان غیرقابل تصور گشت. دوگل بر این عقیده بود که منافع

فرانسه در یک اروپای دموکراتیک و مبتنی بر همکاری خیلی بهتر تأمین می‌گردد. ولی تأکید روی «اروپای سرزمینهای اجدادی» داشت یعنی اروپای دولتهای ملیِ صددرصد حاکم. وی مصرانه خواستار حق وتوی فرانسه در داخل «اتحادیهٔ اروپا» بود.

ایالات متحد با اکراه به خواستهٔ دوگل مبنی بر خروج نیروهای آمریکایی (که وی آنها را «خوش خُلق ولی بی‌نزاکت» می‌خواند) از خاک فرانسه گردن نهاد، اقدامی که مشکلات پشتیبانی ناتو را تشدید کرد. این گامی منطقی به دنبال اعلان یک سال پیش‌تر او بود در مورد اینکه فرانسه از فرماندهی منسجم ناتو (هرچند نه از خود ناتو) خارج خواهد شد. دوگل با حضور دستجات آمریکایی در نقاط دیگر اروپا مخالفتی نداشت زیرا نمی‌خواست فرانسه را از پوشش حمایتی ناتو بیرون بکشد. وی بر این باور بود که در صورت وقوع جنگ در اروپا، فرانسویان بیشتر آمادهٔ جنگیدن خواهند بود. زیرا فداکاری خود را پیش از هر چیز به‌صورت کوشش دفاعی فرانسه خواهند دید نه آمریکا. بدین‌ترتیب، به‌نظر او، اتحاد غرب با اقدام وی تقویت شده بود نه تضعیف.

این تغییرات در آن زمان از پشتیبانی کامل همهٔ فرانسویان برخوردار نبود، ولی تا اوایل دههٔ ۱۹۷۰ کلیهٔ احزاب سیاسی، از جمله کمونیستها، آنها را پذیرفتند. هدف اساسی دوگل یعنی ایجاد یک اروپای مستقل تحت رهبری فرانسه، و بدین‌ترتیب کاهش نفوذ شوروی و ایالات متحد، تحقق نیافت. با این همه طرح وی برای ایجاد یک سیاست خارجی مستقل فرانسوی ــ به‌رغم بعضی تغییرات در تأکید و سبک ــ توسط کسانی که بعد از او به ریاست جمهوری فرانسه رسیدند تعقیب شد. دوگل به فرانسه نقشی داد که این کشور می‌توانست بدان افتخار کند، و سرانجام توانست احترام دنیا را برای کشور خود کسب نماید.

رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ (بحرانی سیاسی و اقتصادی که در اثر شورشهای کارگران و دانشجویان به‌وجود آمده بود) آن چنان پایه‌های قدرت دوگل را به لرزه درآورد که وی تصمیم گرفت اقتدار خود را مجدداً برقرار سازد. دوگل با این فکر اعلام همه‌پرسی کرد و طبق معمول هشدار داد چنانچه توصیه‌های او مورد قبول قرار نگیرد استعفا خواهد کرد. مسألهٔ ناگفته محبوبیت دوگل و ادامه ریاست‌جمهوری او بود. در آوریل ۱۹۶۹ نخستین شکست همه‌پرسی در تاریخ فرانسه نصیب وی گشت: توبیخی تلخ و دردناک.

دوگل که هرگز وسوسهٔ دیکتاتوری بر کشورش را به مخیله‌اش راه نداده بود بلافاصله استعفا کرد و برای آخرین بار به املاک‌ش در «کلمبی له دوزاگلیز» در شرق فرانسه بازگشت. حتی سه دهه پس از مرگ دوگل در سال ۱۹۷۰، میراث او از تأیید گسترده‌ای برخوردار است. پیش‌بینیهای وی در دههٔ ۱۹۹۰ به وقوع پیوست: سقوط کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اغتشاش در اروپای شرقی، وحدت آلمان، و ظهور یک اروپای مستقل‌تر. وی دربارهٔ «اروپا از [اقیانوس] اطلس تا اورال» مدتها پیش از اینکه این امر به واقعیت پیوندد سخن گفته بود.

پ. آ.

دولت ــ شهرها. واژهٔ دولت شهر، از کلمه یونانی پولیس گرفته شده و اغلب به شهرهای یونان باستان، فنیقیه، و ایتالیا در دوران باستان و قرون وسطا اشاره دارد. در عرصهٔ اندیشهٔ سیاسی سده‌های هجدهم و نوزدهم، دولت شهرها بیش از اینکه شهرهایی واقعی با مرزهای ویژه و تجارب سیاسی متنوع باشند نوعی حکومت آرمانی بودند (اصل دموکراسی و حاکمیت مردمی). دولت ـ شهرهایی همچون آتن اغلب به‌عنوان الگو و نمونهٔ فرهنگ مدنی ترسیم می‌شدند که عناصر استقلال و حاکمیت مردمی را در خود جای داده بود: حکومت مردم و برای مردم.

ناسیونالیسم، به‌عنوان جنبشی ایدئولوژیک، مسلماً نمی‌تواند بدون ریشه باشد. به‌نظر بسیاری از مورخان، مسیحیت در هزارهٔ اول راه ظهور احساسات ناسیونالیستی را هموار کرد. ولی به‌نظر فیلسوفان سیاسی، روح اومانیسم مدنی و اصل دموکراسی و حکومت مستقل بر «شهر باستانی» [آتن] استوار بود. می‌توان ریشهٔ برخی از باورهای ملی اصلی را در اندیشه‌های کلاسیک یونان باستان و حتی دولت شهرهای ایتالیای قرون وسطا، بویژه برونو لاتینی و ماکیاوللی در سدهٔ پانزدهم و اوایل سدهٔ شانزدهم یافت. وظایف مدنی، مشارکت مردمی، همبستگی، و شناسایی جایگاه خود (فضایل شهرهای یونانی و ایتالیایی) از عناصر مهم ناسیونالیسم مدنی شد که بعدها شکل گرفت. در دوران انقلاب فرانسه، همه بر این باور بودند که مردم باید در قدرت سیاسی دولت ملی، مشارکت داشته باشند. به گفتهٔ لاک، «هرجا تعدادی از مردم گرد هم آیند و در چارچوب جامعه به گونه‌ای متحد شوند که هر یک، قدرت اجرای قانون طبیعت خویش را به جمع واگذارد، آنجا و فقط در آنجا جامعهٔ سیاسی یا مدنی وجود دارد».

این باور بدین معنا است که توافق بر سر قوهٔ مقننه و حکومت، و بدین‌ترتیب یک دولت یا دولت ملی بر اصل آزادی و حاکمیت مردم استوار است. تشکیل حکومت به‌عنوان تجلی ارادهٔ دموکراتیک و شناسایی دولت به‌عنوان حاکمیت مردم عمیقاً در اندیشه‌های سیاسی انقلابی فرانسه ریشه داشت. مردم چیزی نبودند و باید همه چیز می‌شدند؛ و وقتی انقلابیون اعلام کردند که «حق حاکمیت حقی یگانه، تقسیم‌ناپذیر، غیرقابل انتقال، و جاودانی است، و این حق به ملت تعلق دارد» همین منظور را داشتند. با اعلام اصل حاکمیت مردمی، انقلابیون فرانسه به گونه‌ای بنیادین مفهوم مسلط دولت را تغییر دادند. برای آنها ناسیونالیسم پیش از هر چیز نظریهٔ آزادی و حاکمیت مردم بود. این جریان ناسیونالیسم مدنی، با ناسیونالیسم فرهنگی که بر شناسایی سنت و تسلیم نامحدود در برابر عشق به کشور تأکید می‌کرد تفاوت دارد و عقلایی‌تر و جهانی‌تر از آن است.

ا. غ.

دولفوس، انگلبرت، (۱۸۹۲-۱۹۳۴). دولفوس به دنبال تحصیل در رشتهٔ اقتصاد و حقوق در وین و برلین، نردبان ترقی سیاست اتریش را بسرعت پیمود. پس از جنگ جهانی اول اتریش به گونه‌ای یأس‌آور به دو

اردوگاه خصم تقسیم گشت: یکی اردوگاهی که نماد سیاسی آن دموکراتهای سوسیالیست بودند که در وین قدرت داشتند و دیگری «حزب سوسیال مسیحی» محافظه کار که در مناطق روستایی بسیار قوی بود و دولفوس به آن تعلق داشت. این اردوگاهها نه‌تنها نهادهای اجتماعی چون باشگاههای ورزشی، دوایر خوانش، و گروههای جوانان به‌وجود آوردند که اعضای آنها را از کسانی که در اردوگاه دیگر بودند منزوی می‌ساخت بلکه واحدهای شبه‌نظامی بزرگ و کاملاً مسلحی نیز به‌وجود آوردند. سوسیالیستها، شوتز باند (اتحادیهٔ حفاظتی) مخصوص خود را داشتند، و هایم وهر (پاسداران وطن) که در صف مخالف بود، تا سال ۱۹۳۳ آن چنان مسلح شده بود که طبق گزارشها تانکها و خمپاره‌اندازها و مواد دیگری که در اختیار داشت برای تجهیز ۵۰۰,۰۰۰ مرد برای مبارزهٔ نظامی میان مدت کفایت می‌کرد. در فوریهٔ ۱۹۳۴ نیروهای شبه‌نظامی وفادار به دولفوس در زد و خوردهایی خونین دموکراتهای سوسیالیست را شکست دادند.

تورم، بیکاری، و فقر طبقهٔ کارگر و جامعهٔ روستایی هرگونه طرفداری و شکیبایی برای یک کشور رسماً دموکراتیک را که در دههٔ ۱۹۲۰ فقط با وامهای «جامعهٔ ملل» می‌توانست پابرجای نگاه داشته شود به‌تدریج از بین برد. رکود اقتصادی جهانی که در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ اروپا را سخت تکان داد آخرین ذرات ثبات را که در اتریش به جای مانده بود نابود ساخت و در رابطه به روی افراط گری سیاسی راگشود.

دولفوس ـ مرد ریزنقشی که می‌گویند لقب «مینی ـ مترنیخ» را که به او داده بودند خوش می‌داشت ـ در ماه مه ۱۹۳۲ صدراعظم شد. وی تصمیم گرفت وارد اتحادیهٔ گمرکی با آلمان نشود؛ تصمیمی که مورد انتقاد شدید بسیاری از اتریشیها، اعم از ناسیونالیست و سوسیال دموکرات، قرار گرفت. دولفوس در پی آن بود که حکومت خود را با تبدیل اتریش به یک کشور متحد سازمان یافته بر پایهٔ قالب ایتالیای فاشیست حفظ کند. کشوری که در آن همهٔ شهروندان به گروههای بسیار سازمان یافته‌ای تعلق دارند که از طریق رهبران سیاسی به یکدیگر متصل می‌گردند تا کشور به اهداف خود دست یابد.

ایتالیا متحد اصلی خارجی او شد. در سال ۱۹۲۳ موسولینی در ریچونه موافقت کرد که استقلال اتریش را تضمین کند مشروط بر اینکه دولفوس کلیهٔ احزاب سیاسی را لغو کرده و قانون اساسی اتریش را مطابق الگوی فاشیستی ایتالیا تغییر دهد.

دولفوس به امید اینکه برای ممانعت از ادغام اتریش در آلمان نازی هیتلری از موسولینی استفاده کند به این شرط تن در داد. وی احزاب را غیرقانونی اعلام نمود و «جبههٔ وطن» را جایگزین آنها ساخت. در سال ۱۹۳۳ پارلمان را منحل کرد و در اوایل سال ۱۹۳۴ دستور دستگیری مخالفان سیاسی بویژه سوسیالیستها، آزادی‌خواهان، و رهبران اتحادیهٔ کارگری را صادر کرد؛ حتی دستور داد به روی ساختمانهای استیجاری کارگران در وین آتش توپخانه گشوده شود و برای سرکوب هر نوع مقاومت در نواحی طبقهٔ کارگر از شیوه‌های بی‌رحمانه استفاده گردد.

تا پیش از ماه مه ۱۹۳۴ رژیم دولفوس یک رژیم دیکتاتوری شده بود. وی قانون اساسی‌ای را اعلام کرد که به او اجازه می‌داد به‌صورت یک دیکتاتور بر اتریش حکومت کند، اما عمر این وضعیت بسیار کوتاه بود. در ماه ژوئیه نازیهای اتریش، به تحریک آلمان، در وین دست به یک کودتای نافرجام زدند. آنها توانستند کاخ صدراعظم را تنها برای چند ساعت به تصرف درآورند و در همین مدت بود که دولفوس را به قتل رساندند. کورت فُن شوشنیگ جانشین دولفوس شد که تا سال ۱۹۳۸ بیهوده تلاش کرد استقلال اتریش را حفظ نماید.

پ.آ.

دولین، برنادت، (۱۹۴۷ -). دولین متولد ایالت تیرون، و یکی از رهبران جنبش حقوق مدنی در ایرلند شمالی و عضو پیشین پارلمان، همواره از حامیان پر و پا قرص حقوق بشر و طرفدار وحدت دوبارهٔ ایرلند شمالی با جمهوری ایرلند بوده است.

گرچه غالباً از دولین به‌عنوان یک جمهوری‌خواه ایرلندی یا یک ناسیونالیست ایرلندی نام برده می‌شود ولی او یکی از مدافعان سرسخت سوسیالیسم نیز بوده است. وی یکی از اعضای بنیانگذار «حزب سوسیالیست جمهوری‌خواه ایرلند» بود؛ هرچند که حدود یک سال بعد از تأسیس به‌خاطر موضع نظامیگری این سازمان آن را ترک گفت.

دولین در آوریل ۱۹۶۹، در بیست و یک سالگی، از حوزهٔ انتخابیهٔ «آلستر وسطا» به عضویت پارلمان بریتانیا انتخاب شد. انتخاب وی با اکثریت قاطع آرای ناسیونالیستها و کاتولیکها بود. دولین جوان‌ترین زنی بود که تا آن موقع برای آن مقام انتخاب گشته بود. در سال ۱۹۸۱ همچنان انتظار می‌رفت که وی دوباره دست به مبارزهٔ انتخاباتی بزند؛ دولین اعلام کرد که تنها به‌خاطر نامزدی از «بند هـ» کنار خواهد رفت («بندهای هـ» نام جایگزینی است برای «زندان هزارتوی علیاحضرت» که به نام «لانگ کش» نیز معروف است).

دولین عضو «کمیتهٔ ملی بند هـ» بود که برای زندانیان مبارزه می‌کرد. زندانیان «بلوک هـ» عمدتاً مردانی بودند که به‌خاطر فعالیتهای واقعی یا متصور علیه انگلستان زندانی شده بودند. در حالی که دولت انگلستان اینان را تروریست و گروههای شبه‌نظامی می‌داند زندانیان، بویژه زندانیان جمهوری‌خواه خودشان را رزمندگان راه آزادی می‌دانند که درگیر جنگی با هدف رهایی ملی هستند. زندانیان جمهوری‌خواه «بند هـ» برای جلب توجه به شرایط رقت‌انگیز زندان در مبارزهٔ پر سر و صدایی ـ که با اعتصاب غذا همراه بود ـ شرکت جستند. سرانجام نامزدی از «بند هـ» به نام بابی سندز به پا خاست و در انتخابات پارلمانی یک کرسی به‌دست آورد. مدت کوتاهی بعد بابی سندز در حالی که در اعتصاب غذا کرده بود به طرز غم‌انگیزی درگذشت.

دولین خود نیز هدف سوءقصد قرار گرفت. پس از قطع سیمهای تلفن خانهٔ او اعضای «انجمن دفاع آلستر» که یک گروه ترور سلطنت‌طلب بود وارد خانهٔ وی شدند و او را به رگبار بستند. دولین زنده ماند تا قضیه را

بازگو کند ولی پنج تن دیگر از اعضای «کمیتهٔ بند هـ» از توطئه‌های قتل علیه خود جان سالم به در نبردند.

مبارزهٔ دولین زمانی که وی دانشجوی دانشگاه کوئینز در بلفاست بود علناً شکل گرفت و توسعه یافت. مشارکت او در «دموکراسی مردم» و «انجمن حقوق مدنی» احترام دوست و دشمن را نسبت به وی برانگیخت. جنبش حقوق مدنی در ایرلند شمالی که در قالب جنبش حقوق مدنی در ایالات متحد شکل گرفته بود حیطهٔ انحصاری کاتولیکها یا ناسیونالیستها نبود. بلکه از جانب جنبش اتحادیهٔ کارگری و پروتستانهایی که نه طرفدار اتحادیه و نه سلطنت‌طلب بودند نیز حمایت می‌شد. شکایات و بی‌عدالتیهایی که جنبش بدانها می‌پرداخت شامل سوءاستفاده تحت «قانون اختیارات ویژه»، تبعیض فاحش در تخصیص مساکن دولتی، تبعیض شغلی، و مداخلات مغرضانه در کار انتخابات همراه با نظام ترجیحی برای سلطنت‌طلبان و طرفداران اتحادیه بود.

دولین به‌عنوان منتقد فکور «موافقتنامهٔ جمعهٔ مقدس» سال ۱۹۹۸ شناخته شده است. ایرادات اصلی وی به این موافقتنامه عبارت است از اینکه موافقتنامه یک حس کاذب از واقعیت به ناسیونالیستها می‌دهد و گامی راستین در راستای صلح نیست، ولی در عوض سنگر حضور بریتانیا در ایرلند شمالی است. استدلالهای دولین بیشتر روی انگلیسها به‌عنوان سدی در راه پیشرفت دموکراتیک تا به‌عنوان مانعی در جهت وحدت ایرلند متمرکز است.

وی در سنین جوانی یک زندگینامهٔ خود نوشت به رشتهٔ تحریر درآورد که نگرشی ژرف به جنبش حقوق مدنی در ایرلند شمالی دارد. عنوان کتاب بهای روح من است.

پ. آ.

دیکتاتوری. در کاربرد متداول، واژهٔ دیکتاتوری متضمن یک سلسله دولتهای نمایشی است تحت ریاست یک شخص یا یک گروه کوچک؛ و وجوه ممیزهٔ آن عبارت است از اِعمال خارج از نظارت و یکجانبهٔ قدرت و تجاوز مکرر به حقوق بشر. دیکتاتورهایی چون هیتلر، استالین، و صدام حسینِ عراق محققاً از بسیاری جهات شبیه چهرهٔ کلاسیک حکام ستمگری هستند که در جمهوری افلاطون و سیاستِ ارسطو به تصویر کشیده شده‌اند، البته اگر نخواهیم اشاره‌ای به تصاویر خیالی چون شخصیتهای «شمارهٔ یک» در تاریکی در ظهرِ آرتور کوستلر و «برادر بزرگ» در هزار و نهصد و هشتاد و چهارِ جورج اورول بنماییم. با این وصف در درک گونه گون از دیکتاتوری نوین باید به چندین عامل بغرنج ــ از جمله رابطهٔ گهگاه پیچیدهٔ آن با ناسیونالیسم ــ توجه داشت.

نخست اینکه برخی از اَشکال دیکتاتوری صددرصد قانونی و مشروع است. دیکتاتوری قانونی در «جمهوری روم» باستان آغاز گشت ولی تقریباً کلیهٔ نظامهای سیاسی دموکراتیک مدرن نیز تشکیل «دولتهای بحران» را مجاز می‌دارند تا در موارد اضطراری چون جنگ، شورش، و کساد اقتصادی به ادارهٔ امور بپردازند. البته همیشه با این شرط که اختیارات اضطراری که معمولاً به قوهٔ مجریه داده می‌شود با پایان گرفتن بحران به سر خواهد آمد.

و اما در مورد اَشکال خارج از قانون اساسی دیکتاتوری، بسیاری از دانش‌پژوهان روی تمایز بین دیکتاتوری مدرن و انواع پیشین خودکامگی و ستمگری پای می‌فشرند. اینان چنین استدلال می‌کنند که قدرت و میدان عمل مستبدین سنتی و پادشاهان برخوردار از حق الهی توسط دین، آداب و رسوم، و باور همگانی به یک قانون الهی یا طبیعی برتر از خواستهٔ بشر دقیقاً محدود می‌شد.

ولی با انقلاب فرانسه و حکومت ناپلئون، شکل تازه‌ای از استبداد با محدودیتی بسیار کمتر سربرآورد. استبدادی که از میان رفت اعتقادات و اجتماع سنتی و پیدایش دولت ـ ملت مدرن آن را امکان‌پذیر می‌ساخت. از زمان ناپلئون به بعد، دیکتاتورها به جای تشبث به حق الهی، از روح ناسیونالیسم بهره گیری کرده برای توجیه حکومت اقتدارگرایانه به اصل حاکمیت توده توسل جستند. اینان ادعا می‌کردند که خواستهٔ یکپارچهٔ ملت را تجسم می‌بخشند و اغلب برای مشروعیت دادن به قدرت خود به همه‌پرسی متشبث می‌شدند و بدین سان حکومت مطلقه را به نام مردم و میهن *(la patrie)* اِعمال می‌کردند. سدهٔ بیستم نوآوریهای مهمی به ارمغان آورد که گستره و طول مدت رژیمهای دیکتاتوری مبتنی بر توده را افزایش داد از آن جمله است: احزاب سیاسی بسیار منضبط و فناوریهای ارتباطات جمعی که دولتها را قادر ساخت به گونه‌ای بی‌سابقه افکار عمومی را شکل دهند و هدایت کنند. شاید منطقاً چنین توسعه‌هایی بود که بعد از جنگ جهانی اول منجر به ظهور دولتهای تمام‌خواه در روسیه و آلمان گردید. بنا به گفتهٔ آلفرد کابَن در دیکتاتوریهای استالینی و هیتلری هر دو، ایدئولوژیهای ناسیونالیستی به آیین تازه‌ای بدل گشت و نوعی نیروی عاطفی به‌وجود آورد «که انسجام و خود ـ آگاهی قبیلهٔ بدوی را پشت‌سر کشور بزرگ عصر مدرن قرار داد». ولی همان‌طور که بسیاری از مفسران خاطرنشان ساخته‌اند ایدئولوژی ناسیونالیستی تهاجمی درست همان دیکتاتوریهایی را که برای حمایتشان طرح‌ریزی شده بود به خطر انداخت، از این جهت که گاه آنها را به سوی ماجراهای نظامی فاجعه‌آور سوق می‌داد همان‌طور که در رژیمهای فاشیستی شاهد آن بودیم.

کابَن در نوشته‌های خود در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بر این نظر بود که حکومت غیرموروثی و شخصی هیتلر، استالین، و بنیتو موسولینی ــ که همگی ظاهراً قدرت نامحدود را از طریق ترکیبی از زور و رضایت کسب کرده بودند ــ دقیقاً نمونهٔ دیکتاتوری سبک جدید است. دانش‌پژوهان دیگر دیدگاهی متفاوت دارند. برای مثال پل بروکر که از دیکتاتوری تعریفی نسبتاً موسع، یعنی «رژیمی که نه دموکراسی است نه پادشاهی»، به‌دست می‌دهد کشورهای تک حزبی ایدئولوژیکی را که تحت رهبری یک کمیتهٔ حزبی یا یک شورای نظامی هستند پیشرفته‌ترین نوع دیکتاتوری سدهٔ بیستم می‌داند. به‌نظر او دیکتاتوریهای متناسب با سبک و سلیقهٔ شخصی استالین و هیتلر که حزب عامهٔ مردم را به عاملی صرفاً در اختیار ارادهٔ رهبر کاهش داد، نشانهٔ تنزل از دیکتاتوریهای خلاقه‌تر و

«مدرنیزه شدهٔ» تحت رهبری حزب بود.

در هر صورت، چنانچه قبول کنیم که لازم نیست دیکتاتوری حتماً متضمن حکومت یک شخص باشد، آن‌گاه آشکار می‌گردد که تنوع و تعداد دیکتاتوریهای خارج از قانون اساسی که در دوران جدید وجود داشته، بی‌شمار بوده است. به‌علاوه برخی از انواع آشکارا بی‌قانون‌تر و ظالمانه‌تر برای در دست گرفتن کنترل بوده که، روشمندانه‌تر از بقیه عمل کرده‌اند. به قول رونالد وینتروب، حاکمان «رژیمهای» به‌اصطلاح «پوشالی» درصددند «تنها تا حدی که برای ماندن بر سریر قدرت و بهره گیری از ثمراتِ انحصارِ قدرتِ سیاسی ضروری است» سرکوبگرانه حکومت کنند. دیکتاتورهایی چون فرانسوا «پاپا داک»، دووالیهٔ هائیتی و فردیناند مارکوسِ فیلیپین که به گردآوری اتباع خود زیر لوای حمایت از یک برنامهٔ کار ایدئولوژیکی یا کارآفرینی عظیم ملی چندان توجهی ندارند زندگی خصوصی را عمدتاً به حال خود می‌گذارند و تنها طالب اطاعت و رضایت ظاهری هستند. در حالی که دیکتاتوریهای تمام‌خواهی چون هیتلر، استالین، و مائو در چین در پی آنند که کلیهٔ سطوح زندگی را زیر کنترل خود درآورده، اجتماع را مطابق برداشتی تازه از واقعیت تغییر شکل و ماهیت دهند. اینان برای رسیدن به این هدف تقریباً قدرت بی‌حد و حصر را با بی‌رحمی و تمامیتی که احتمالاً در تاریخ بی‌سابقه است در دست می‌گیرند و برای ایجاد رعب در دل دشمنان واقعی یا خیالی متکی به وحشت همه گیر پلیس و کلیهٔ وسایل ارتباط جمعی که بدان دسترسی دارند می‌شوند تا اهداف و سیاستهای خود را به جمعیت تلقین کنند و آنان را در همین راستا بسیج نمایند. بین رژیمهای پوشالی و تمام‌خواه، طیف وسیعی از کشورهای دیکتاتوری ـ کم و بیش ایدئولوژیک و کم و بیش ناسیونالیست ـ وجود دارد با رهبرانی که در برخی موارد برای خود هدفی مسیحا گونه قائلند و در تمام موارد مدعی حکومت به‌خاطر نفع توده‌ها هستند. «دموکراسی ارشادیِ» ضد پارلمانی رئیس‌جمهور مادام‌العمر احمد سوکارنو در اندونزی در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، دولت ریاست‌جمهوری تک حزبی جولیوس نیره‌ره در تانزانیا (۱۹۶۴-۱۹۸۵)، و دیکتاتوری «حزب جمهوری‌خواه خلق» مصطفی کمال در ترکیه (۱۹۲۳-۱۹۳۸) در این طیف متوسط دیکتاتورهای اقتدارگرا قرار می‌گیرد که آمالشان عموماً نه تمام‌خواه است نه صرفاً خودبزرگ‌نما.

برای بسیاری از این رژیمها و نیز برای دولتهای تمام‌خواه، دیکتاتوری در خدمت اهداف کشورسازی درمی‌آید. حتی به روزگاران گذشته، سال ۱۵۱۳، اندیشمند سیاسی فلورانس نیکولو ماکیاوللی در آخرین فصل پرشور شهریار طرفدار برقراری وحدت در ایتالیا به‌دست نیرومند یک حاکم اقتدارگرا بود. اگرچه تجربهٔ انگلستان بعدها ثابت کرد که دولتهای ملی می‌توانند از طریق فرایندهای تدریجی‌تر و قانونی پا به عرصهٔ وجود گذارند ولی بسیاری از ناسیونالیستهای سدهٔ بیستم که اغلب زمان‌بندیشان اجازهٔ تحول کند نمی‌دهد دیکتاتوری را راه مرجح ـ شاید هم تنها راه ـ مدرن‌سازی سریع سیاسی و اقتصادی تلقی کرده‌اند. بدین‌سان دیکتاتورهایی که به لحاظ طبع و ایدئولوژی به کلی متفاوت بودند چون استالین، موسولینی، و قوام نکرومهٔ غنا «دیکتاتوریهای توسعه» به‌وجود آوردند تا رشد اقتصادی و اجتماعی را تسریع کنند. به‌علاوه برای بسیاری از ملتهای در حال ظهور آفریقا و آسیا در دورهٔ بعد از استعمار گویی دیکتاتوری همراه با افراط در ایدئولوژی ناسیونالیستی و ضد امپریالیستی تنها امید برای ایجاد یک دولت ملی در میان اختلافات ژرف منطقه‌ای، قومی، یا قبیله‌ای به‌شمار می‌رفت.

تردیدی نیست که بسیاری از دیکتاتورها از عواطف ناسیونالیستی و انزجارهای قومی عمدتاً به دلایل نفع شخصی بهره گیری می‌کنند ـ اسلوبودن میلوسویچ صربستان تنها یکی از تازه‌ترین نمونه‌ها است. جنون ناسیونالیستی ـ اگر هیچ اثر دیگری نداشته باشد ـ ممکن است توجه مردم را از وعده‌های تحقق نیافته و اقتصادهای بیمار منحرف سازد. با این حال تحت شرایطی سلطهٔ آهنین یک تن یا معدودی از افراد احتمالاً مناسب‌ترین شکل حکومت برای یک اجتماع است ـ واقعیتی که مورد تأیید جان استوارت میل، فیلسوف آزادی‌خواه انگلیسی سدهٔ نوزدهم، بود. هم میل و هم برخی از قهرمانان عصر روشنگری سدهٔ هجدهم حکام مطلق اصلاح‌طلبی را در نظر داشتند که بر مللی عقب‌مانده با قصد شرافتمندانهٔ متمدن ساختن آنان فرمان برانند. هدف حکومت بالنسبه ملایم کمال [آتاتورک] در ترکیه تقریباً با همین حال و هوا بود که می‌خواست بقایای آن چه را که زمانی امپراتوری عثمانی بود، به یک کشور مدرن غیردینی با قدری دموکراسی و آزادی‌خواهی مبدل سازد. به‌رغم عقب‌گردهای متناوب، تا دههٔ ۱۹۸۰ به‌نظر می‌رسید که ترکیه به یک نظام چندحزبی با ثبات دست یافته است.

پ. آ.

دیلن، کارل، (۱۹۲۵-). دیلن که در شهر فلاندری انتوِرپ ـ کانون ناسیونالیسم فلاندی ـ به دنیا آمده است شدیداً از آموزگاران مدرسه‌اش تأثیر پذیرفت. با وجود این وی که به سازمان دانش‌آموزان ناسیونالیست آنتوِیگ کِلینگ (توسعه) پیوست و خود را «سیاه جامهٔ غیرفعال» می‌خواند ولی مادرش مانع از همکاری فعالانهٔ او با نازیها در طول جنگ جهانی دوم شد. بعد از جنگ، دیلن مدتی به‌عنوان بازرس در ارتش ایالات متحد در آنتورپ، کارمند تالار شهر آنتورپ، و سانسورچی انگلیسیها در بن، به کار پرداخت. وی پس از اتمام خدمت نظام خود به آنتورپ بازگشت و تقریباً در همهٔ سازمانهای ناسیونالیستی فلاندری رادیکال ـ غالباً در سمتهای مهم ـ شرکت جست.

دیلن پس از یک دورهٔ کوتاه و ناموفق با سِنت آرنوتس‌وندِل ـ نخستین جنبش بعد از جنگِ جوانان ناسیونالیست فلاندر در آنتورپ ـ به کار در هفته‌نامهٔ اویستاندنیگ (رستاخیز) پرداخت. در آنجا سبک جنجالی خود را صیقل داد و با بسیاری از رادیکالهای قدیمی جنبش فلاندری از جمله بسیاری از همدستان برجستهٔ پیشین تماس پیدا کرد. یکی از این افراد سرباز سابق «جبههٔ شرقی» تون ون اوورستراتن بود که مرشد و دوست او شد و با یکدیگر «جامعهٔ هلندیهای جوان» را بنیان نهادند. در طول این

مدت دیلن شروع به سخنرانی در جلسات ناسیونالیستی فلاندری کرد و به‌خاطر ناسیونالیسم رادیکال و مصالحه‌ناپذیر خود و مبارزهٔ سرسختانه‌اش در راه بخشودگی و توان بخشی «قربانیان سرکوبگری بعد از جنگ» ــ شامل همدستان برجسته ــ بسرعت شهرت یافت. به‌علاوه دیلن برای بازگرداندن برنامه‌ها و رویدادهای سنتی فلاندری ــ چون آیزربدِوارت ــ به‌دست جناح رادیکال جنبش فلاندر مبارزه‌ها کرد.

در دههٔ ۱۹۵۰، دیلن نخستین تماسهای خارجی خود را برقرار کرد. قابل ملاحظه‌ترین این تماسها، شرکت وی در «مالمو اینترنشنال» بدآوازه بود که در آنجا افراطیون دست راستی از سراسر اروپا جنبش ناموفق «اجتماعی اروپایی» را بنیانگذاری کردند. یکی از معدود افرادی که وی تماس مرتب خود را با او حفظ کرد و در نحوهٔ تفکر او اثر گذاشت موریس باردش تجدیدنظرطلب فرانسوی بود. دیلن کتاب او را زیر عنوان *Nuremberg ou la Terre Promise* (نورمبرگ یا سرزمین موعود، ۱۹۴۸) به زبان هلندی ترجمه کرد، دیلن در سال ۱۹۵۶ سر دبیر ماهنامهٔ *Dietsland-Europa* شد که اقتباسی بود از مجلهٔ فرانسوی دفاع از غرب *(Defense de l'Occident)* به سردبیری باردش.

گرچه دیلن بیشتر در سازمانهای سیاسی غیرحزبی فعال بود ولی بالأخره به اتحادیهٔ مردم *(Volksunie)* ــ اولین حزب سیاسی ملی موفق فلاندر در بلژیک بعد از جنگ ــ نیز پیوست. وی بلافاصله به ریاست جناح جوانان در آنتورپ منصوب شد که بانفوذترین سمت در «اتحادیهٔ مردم» بود. دیلن از آنجا موقعیت خود را به‌عنوان بانفوذترین ناسیونالیست رادیکال در این حزب بنا کرد. وقتی که «اتحادیهٔ مردم» به گونه‌ای فزاینده در راستای ترقی خواه جناح چپ گام برداشت دیلن برای بازگرداندن حزب به جوهر ناسیونالیستی فلاندری خود به نبرد شدیدی دست زد. وی به کار خود خارج از حزب مرتباً افزود، از جمله در سمت رئیس *Were Di* «گروه اندیشمندان» ناسیونالیست فلاندر (۱۹۶۲-۱۹۷۵)، و نویسندهٔ هفته‌نامهٔ طنز آنتورپ *'t Pallieterke* (۱۹۶۵-۱۹۷۸)؛ دیلن در سال ۱۹۷۱ «اتحادیهٔ مردم» را ترک گفت.

وی در سال ۱۹۷۸ در بنیانگذاری *Vlaams Blok* (بلوک فلاندری، اتحادیهٔ مردم) همکاری کرد، که در اصل فهرست انتخاباتی دو انشعاب ناسیونالیستی کوچک فلاندر بود، و تقریباً برای مدت دو هفته در مقام رئیس حزب و نمایندهٔ پارلمانی آن کار کرد. دیلن پس از صرف حدود ده سال در مقام تنها نمایندهٔ «اتحادیهٔ مردم» در پارلمان بلژیک، در سال ۱۹۸۷ به سنای بلژیک و در سال ۱۹۹۴ به پارلمان اروپا رفت. وی در سال ۱۹۹۶ به دلیل کهولت سن و تحلیل سلامت جسمی فرانک وانهک را ــ که سالیان دراز منشی خصوصی او و نیز عضو پارلمان اروپا بود ــ به‌عنوان جانشین خود در سمت رهبری حزب برگماشت. دیلن هنوز به‌عنوان رئیس افتخاری حزب و رهبر جناح حزب در پارلمان اروپا به کار اشتغال دارد.

پ.آ.

دیلینی، مارتین، (۱۸۱۲-۱۸۸۵). نخستین سیاه‌پوستی که در ارتش ایالات متحد به درجهٔ سرگردی رسید، پزشک و فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ پزشکی هاروارد، و نویسنده‌ای که نظام اخلاقی ژرف قدرت سیاه را به‌وجود آورد. دیلینی که علاقه‌مند به هویت و خودتحقق بخشی بود فرایندی را آغاز کرد که در آن شناخت سیاهان از نیروی تداوم فرهنگی به دوران پیش از جنگهای داخلی باز می‌گردد. ولی زندگی حرفه‌ای سیاسی وی در «دوران بازسازی» چندان موفقیت‌آمیز نبود. بسیاری از نوشته‌های او بر پایهٔ این باور استوار بود که آفریقاییها ــ پیشگامان تمدن ــ توانایی آن را دارند که آینده‌ای هم برای خود و هم برای سفیدپوستان بسازند اما سیاهان اول باید فرهنگ آفریقایی خود و آنچه را که برای آنها ویژگی داشت درک کنند. این اندیشه‌ای بود که در آن زمان سایر سیاهان بندرت آن را به پیش می‌بردند. استدلال ناسیونالیسم سیاه دیلینی در طرفداری از خصوصیات مثبتی بود که سیاهان از آن برخوردار بودند و می‌توانستند دیگران را نیز آموزش دهند.

وی به‌عنوان یکی از اعضای ستارهٔ شمال ــ روزنامه‌ای طرفدار الغای برده‌داری ــ با فردریک داگلاس کار کرد. برخلاف داگلاس که آزادی را از طریق مبارزه در آمریکا امکان‌پذیر می‌دید دیلینی بر آن بود که مبارزه در آمریکا به تنهایی نمی‌تواند برای سیاهان آمریکا آزادی تحصیل کند. اگرچه وی قبول داشت که سیاهان آزاد هرگز نباید پذیرای نژادپرستی گردند ولی می‌گفت آزادی تا ابد دور از دسترس آنان در آمریکا خواهد بود مگر اینکه کسانی که استعداد دارند دست به مهاجرت بزنند تا ملتی برای خود در آمریکا یا آفریقا تشکیل دهند که موجد خیر و نیکیهایی آن چنان زیاد شود که سرنوشت بهتری برای مردم خود به ارمغان آورد.

بندرت اتفاق می‌افتاد که رهبران سیاه مسائل مربوط به قومیت آفریقایی را در نوشته‌های چاپی مطرح کنند، ولی دیلینی تا سرحد انتظار بر این کار همت گماشت و با توجه به تسلط استثنایی خود بر فرهنگ آفریقایی، فرهنگ آفریقاییهای نیواورلئان را با فرهنگ آفریقاییهای کوبا مرتبط ساخت بدون آنکه اجازه دهد ملاحظات قومی بر طرح فرهنگی بزرگ‌تر در آن دو منطقه حجاب افکند. قومیت نزد او در پس‌زمینه‌ای گیرا پدیدار می‌شد ولی موجب آن نمی‌گشت که وی در نام بردن از مردم خود از سنتهای ناسیونالیستی بگسلد. درست همان‌گونه که یکی از فعالان به نام هنری هایلند گارنت در رژهٔ آفریقاییها در «روز آزادی بردگان» در نیویورک اختلاطی پان ـ آفریقایی دید، دیلینی در «یک نشریهٔ ادبی پرطرفدار آمریکا» مطالبی در این زمینه خواند و مشابه آن را در میان بردگان نیواورلئان یافت. دانش او از آفریقا جای تردید باقی نمی‌گذارد که اگر وی با تفصیل بیشتری این مسأله را دنبال می‌کرد احتمالاً می‌توانست نظریه‌ای دربارهٔ فرهنگ، دربارهٔ مفهوم آفریقایی بودن در آمریکا، و اهمیت آن برای ناسیونالیسم به‌دست دهد که همسنگ موضع سیاسی پان ـ آفریقایی وی باشد، اما چنین نکرد.

پیش از شروع جنگهای داخلی، دیلینی به پژوهشی پیرامون درهٔ نیجریه در آفریقای غربی اشتغال داشت که بعدها در تحقیقی که حاوی

توصیه‌های خاصی برای جبران خسارت وارده به سیاهان بود گزارشی رسمی دربارهٔ کاوش خود منتشر ساخت. در دوران جنگهای داخلی، دیلینی به‌عنوان یک پزشک خدمت کرد.

بازنشستگی موجب شد که بتواند مبادی قوم‌شناسی را بنویسد (۱۸۷۸). ولی معروف‌ترین اثر وی همچنان یک رسانهٔ سیاسی است زیر عنوان «چگونگی، برکشیدگی، رهایی و سرنوشت رنگین‌پوستان ایالات متحد، از نقطه‌نظر سیاسی» (۱۸۵۲). وی همچنین رمان بلیک را نوشت که در سال ۱۸۷۰ انتشار یافت، و در جستجوی جایی راکه دیلینی با همکاری رابرت کمپبل نوشت و در سال ۱۸۶۹ منتشر شد.

دیلینی در زنیا، اوهایو، که دانشگاه ویلبرفورس در آن واقع است رخت از این سرای برکشید.

پ.ا.

دیویس، جفرسون، (۱۸۰۸-۱۸۸۹). تنها رئیس‌جمهور «ایالات مؤتلفهٔ آمریکا»، در دوران جنگهای داخلی آمریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵). دیویس در رأس ملت جدیدی که سخت دستخوش شقاق طبقاتی بود و به‌رغم اختلافات مهم و عقیم برای کسب استقلال درگیر جنگ بود قرار گرفت، ملتی که از درون روحیه‌اش را از دست داده بود و از برون با فشار نظامی مواجهه بود. نقاط ضعف رهبری او ــ هرچند احتمالاً ناگزیر ــ زیاد بود و چنین می‌نماید که همین کمبودها منجر به شکست ایالات مؤتلفهٔ آمریکا در سال ۱۸۶۵ گشت.

دیویس، همچون رهبر دیگر «ایالات مؤتلفه»، ژنرال رابرت لی، پیش از جدا شدن ایالات جنوبی در سال ۱۸۶۰-۱۸۶۱ در خدمت دولت ایالات متحد آمریکا بود و وجهه و شهرت نیکی برای خود کسب کرده بود. وی، همچون لی، در دانشکدهٔ نظامی ایالات متحد در «وست پوینت» تحصیل کرد و به‌خاطر فرماندهی نظامی نوآورانهٔ خود در «جنگ مکزیک» (۱۸۴۶-۱۸۴۸) تبدیل به یک قهرمان ملی گشت. دیویس همچنین در سنا و کنگرهٔ ایالات متحد خدمت کرد و در زمان ریاست‌جمهوری فرانکلین، پیرس وزیر جنگ بود. با تشدید بحران بین ایالات شمالی و جنوبی در دههٔ ۱۸۵۰، دیویس با مسألهٔ جدایی به مخالفت برخاست؛ با این حال به حقوق تک‌تک ایالات برای جدایی از ایالات متحد اعتقاد داشت و با هر نوع جنگی به‌منظور اجبار ایالات به باقی ماندن در «اتحادیه» شدیداً مخالفت می‌کرد.

وقتی در ژانویهٔ ۱۸۶۱ ایالت زادگاه او، می‌سی‌سی‌پی، جدا شد، دیویس، با دادن درخواست صلح، از سنا استعفا داد. در ماه فوریه توسط «کنوانسیون ایالات مؤتلفه» به‌عنوان رئیس‌جمهور موقت «ایالات مؤتلفه» که تازه تشکیل شده بود انتخاب گشت؛ نخستین اقدام وی به‌عنوان رئیس‌جمهور اعزام یک هیأت نمایندگی صلح به واشینگتن دی.سی بود. ولی رئیس‌جمهور ابراهام لینکلن از پذیرفتن هیأت نمایندگی دیویس امتناع ورزید و در عوض به تقویت دستجات مستقر در سامتر فورت در چارلستون کارولاینای جنوبی، پرداخت. دیویس با اکراه تمام به دستجات کارولاینای جنوبی دستور گشودن آتش به سامتر فورت را داد و بدین‌ترتیب جنگهای داخلی آمریکا آغاز گشت.

دیویس در دوران رهبری «ایالات مؤتلفه»ی جدید با مشکلات بی‌شماری روبه‌رو شد. از نظر نظامی، ایالات جنوبی به لحاظ جمعیت و ظرفیت تولید در مقایسه با ایالات شمالی در شرایط بسیار نامساعدی بودند. دیویس برای تولید مواد جنگی کارخانه‌های موقتی ایجاد کرد و نمایندگانی به اروپا اعزام نمود تا هم اسلحه بخرند و هم برای دولت تازهٔ «ایالات مؤتلفه» شناسایی و حمایت کسب کنند؛ وی همچنین در سال ۱۸۶۲ قانون بی‌وجههٔ خدمت نظام وظیفهٔ اجباری را وضع کرد. دیویس، لی را به فرماندهی قوای «ایالات مؤتلفه» در جبههٔ شمالی «ایالات مؤتلفه»، ارتش ویرجینیای شمالی، گمارد ولی هم دیویس و هم لی در بازاندیشی به وقایع گذشته به‌خاطر تمرکز بیش از حدشان روی دفاع از جبههٔ شمالی و پایتخت «ایالات مؤتلفه» در ریچموند، ویرجینیا، که به زیان مناطق سوق‌الجیشی دیگر تمام شد مورد انتقاد قرار گرفته‌اند.

اختلافاتی که دیویس در جبههٔ داخلی با آنها روبه‌رو شد از این هم شدیدتر بود. زمینداران ثروتمند «ایالات مؤتلفه» ایالات خود را از «اتحادیهٔ خارج کرده بودند برای اینکه برده‌داری را ــ که پایهٔ قدرتشان را تشکیل می‌داد ــ حفظ کنند؛ اینان با هر گونه مساعی دولت دیویس برای متحد ساختن «ایالات مؤتلفه» به بهای امتیازات خود مخالفت می‌ورزیدند. همزمان، اکثریت جمعیت سفیدپوست «ایالات مؤتلفه» چه از برده‌داری و چه از جدایی سودی نصیبشان نمی‌شد، ولی از سنگینی بار محرومیتهای ناشی از جنگ رنج می‌بردند؛ و حال آنکه درست همین افراد عادی بودند که دیویس به‌عنوان نفرات ارتش برای پس راندن نیروهای مهاجم ایالات متحد به آنها نیاز داشت. دولت دیویس، گرفتار بین این دو طبقهٔ سازش‌ناپذیر شهروندان در آزمون دشوار جنگ، حتی پیش از آنکه قوای نظامی ایالات متحد از خارج آن را به زانو درآورد از داخل فروپاشید.

وقتی در آوریل ۱۸۶۵ لی بدون موافقت دیویس در اپوماتوکس خود را تسلیم کرد، دیویس و کابینهٔ وی به جنوب رفتند بدین امید که تا کسب شرایط مساعدی از ایالات متحد برای تسلیم، به جنگ ادامه دهند. وی در ۱۰ مه ۱۸۶۵ دستگیر گردید و به‌عنوان خطری عمده برای «اتحادیه» با او برخورد شد؛ ابتدا با غل و زنجیر برپا زندانی گردید و مدت دو سال تحت نظر نگهبانان مسلح نگاه داشته شد. داستانهایی حاکی از اینکه دیویس کوشیده بود با لباس زنانه فرار کند به طرز گسترده‌ای در ایالات متحد شمالی پخش شد، اغلب همراه با کاریکاتورهایی از رئیس‌جمهور شکست خورده ملبس به پیراهن زنانه. با وجود آنکه دیویس به دولت ایالات متحد فشار آورد که او را به اتهام خیانت مورد محاکمه قرار دهد ــ زیرا بر این باور بود که ممکن است محاکمه، قانونی بودن جدایی‌طلبی را به اثبات رساند ــ ایالات متحد هرگز رسماً دیویس را متهم به هیچ جرمی نکرد. دیویس تا پایان عمر از درخواست بخشودگی از دولت ایالات متحد امتناع ورزید و در عوض مدافع استقلال جنوب باقی ماند. شاید به همین دلیل بود

که دیویس، برخلاف لی، هرگز به‌عنوان یک چهرهٔ سیاسی یا نظامی دوباره جذب فرهنگ ملی ایالات متحد نگردید ــ اگرچه تا اواسط سدهٔ بیستم روز تولد او در بسیاری از ایالات جنوبی تعطیل اعلام می‌شد ولی تا سال ۱۹۷۸ تابعیت وی به او بازگردانده نشد.

پ.آ.

ر

رادیچ، استپان، (۱۸۷۱-۱۹۲۸). سیاستمدار کروات که در تربِاریوِو دسنو در کرواسی، چشم به جهان گشود. رادیچ که دوران تحصیل خود را در کرواسی و فرانسه گذرانـد در دهـهٔ ۱۸۹۰ یکی از فـعالان مـهم جنبش دانشجویی کرواسی و رهبر گروهی موسوم به «جوانان مترقی» بود. وی در سال ۱۹۰۴ «حزب دهقانان خلق کرواسی» را بنیان نهاد و تا زمان مرگش رهبری آن را برعهده داشت. او نـخستین سیاستمدار کرواسـی بـود کـه فعالیتهای خود را آشکارا و منحصراً برای اکثریت دهقانان کشـور انـجام می‌داد. رادیچ در سال ۱۹۱۰ به عضویت مجلس کرواسی برگزیده شد و تا انحلال آن در سال ۱۹۱۸ به خدمت در آن ادامه داد.

فعالیت سیاسی رادیچ را می‌توان به دو مرحله تقسیم کرد: در اتریش - مجارستان (۱۹۰۴-۱۹۱۸) و در یوگسلاوی (۱۹۱۸-۱۹۲۸). در دورهٔ نخست، وی و برادرش آنتون (۱۸۶۷-۱۹۱۹) ایـدئولوژی دهـقانی‌ای را پدید آوردند که به دهقانان حق می‌داد رهبری جامعهٔ کرواسی را به‌دست بگیرند. ایـن ایـدئولوژی به دنـبال حـل مشکـلات اجـتماعی و اقـتصادی دهقانان بود. مهمتر اینکه حزب او به‌عنوان یک ناسیونالیست کروات، با پیوند زدن رهایی اجتماعی -اقتصادی دهقانان به آزادی ملی کرواسی نقش فعال و مهمی در بسیج دهقانان در حمایت از هدف ملی کرواتها ایفا کرد.

پس از ایجاد پادشاهی صربها، کرواتـها و اسـلوونها (یـوگسلاوی) در دسامبر سال ۱۹۱۸ و آغاز حق رأی همگانی، حزب رادیچ بـه‌عنوان تـنها حزب سیاسی مهم در کرواسی ظاهر شد، و تا سال ۱۹۲۳، به دومین حزب بزرگ یوگسلاوی بدل گردید. او با اتحاد یوگـسلاوی مخالف بود، چون از سلطهٔ صربهای پرشمار بر کرواتها بیمناک بـود، او تـوانست بـا مـرتبط ساختن آزادی اجتماعی دهقانان با ناسیونالیسم کروات و با هدف تأسیس کشور مستقل کرواسی حزب دهقانان خود راکه تا آن زمان حزبی کوچک بود به جنبش ملی تبدیل کند. رادیچ برای به چالش طلبیدن پـادشاهی جـدید یوگـسلاوی، در دسامبر سال ۱۹۲۰ نام حـزب خـود را بـه «حـزب دهـقانان جمهوری‌خواه کرواسی» تغییر داد. وی در سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ برای کسب حمایت بین‌المللی از جنبش ملی کرواسی ابتدا به بریتانیا و سـپس بـه اتـحاد جماهیر شوروی مسافرت کرد، ولی با ناکامی مواجـه شـد. او در اوت سـال ۱۹۲۴ به یوگسلاوی بازگشت و در ژانویهٔ سال ۱۹۲۵ به اتهام پـیوستن بـه انترناسیونال دهقانان که تحت نظارت شوروی فعالیت می‌کرد بازداشت شد. رادیچ در ژوئیه سال ۱۹۲۵، پس از اینکه با به رسمیت شناختن نظام سلطنتی یوگـسلاوی و تشکیل دولت ائتلافی با «حزب رادیکال مـلی» نـیکلا پـاسیچ، مهمترین حزب سیاسی صربها موافقت کرد از زندان آزاد شد. حزب رادیچ که اکنون «حزب دهقانان کروات» نام گرفته بود از ژوئیهٔ سال ۱۹۲۵ تا ژانویهٔ سال ۱۹۲۷ در دولت باقی ماند و رادیچ از نوامبر سال ۱۹۲۵ تا آوریل سال ۱۹۲۶، مدت کوتاهی وزیر آموزش و پرورش این دولت بود.

در سال ۱۹۲۷ رادیچ دولت را ترک گفت و سعی کرد با دیگر احزاب مخالف اصلاح‌طلب یوگسلاوی متحد شود. وی در نوامبر سال ۱۹۲۷ با «حزب دموکراتیک مستقل» اسوِترزار پریبیچویچ متحد شـد و «ائـتلاف دموکراتیک دهقانان» را تشکیل داد. این ائتلاف که از حمایت کرواتهای یـوگسلاوی و جـمعیت صـرب کـرواسـی بـرخوردار بـود بـرای ایـجاد اصلاحات سیاسی عمده در کشور مبارزه‌ای را آغاز کرد که بیش از هر چیز به دنبال حاکمیت محلی، ریشـه کـن کـردن فسـاد از حکومت، و پـایان بخشیدن به چیزی بود که رادیچ استثمار اقتصادی دیگـر بـخشهای کشـور به‌دست صربستان می‌دانست. در ۲۰ ژوئن سال ۱۹۲۸، رادیچ و چهار تن از هم حزبیهایش در یکی از جلسات مجلس ملی در بلگراد به‌دست یکی از نمایندگان مونته‌نگرویی صرب مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. دو تن از هـمکاران وی فـوراً مـردند و رادیچ در ۸ اوت سال ۱۹۲۸ درگـذشت. «ائتلاف دموکراتیک دهقانان» از بلگراد خارج شد و خواستار اصلاحات سیاسی بنیادین از جمله قانون اساسی جدید و فدرالیزه شدن کشور شد.

اهمیت رادیچ برای ناسیونالیسم کرواسی در این امر نـهفته است کـه حزب او در دههٔ ۱۹۲۰ به یک جنبش توده‌ای ملی تبدیل شد که به‌تدریج دهقانان، روشنفکران، و طبقات متوسط کرواسی را زیـر پـرچـم سـیاسی مشترکی گرد آورد.

ا.خ.

رادیکالیسم راست‌گرا. واژهٔ رادیکالیسم راست‌گرا یا راست رادیکال در دههٔ ۱۹۶۰ و تحت تأثیر کتابی به همین نام از دانیل بل وارد علوم اجتماعی شد. چیزی نگذشت که این واژه به کشورهای آلمانی‌زبان نیز راه یافت و مکتب رفتارگرای کلن ـ میشیگان در این زمینه نقش مهمی داشت. در نتیجهٔ سنت قدرتمند رادیکالیسم آزادی‌خواه در کشورهای لاتین، واژهٔ رادیکالیسم راست‌گرا هرگز در بیشتر بخشهای جنوب اروپا جایگاه مناسبی نیافت. علاوه بر این، این واژه در میانهٔ دهه ۱۹۷۰ حتی در اروپای شمالی نیز به نحو روزافزونی جایگاه خود را به واژهٔ جدید افراط گرایی دست‌راستی یا راست افراطی داد. در جدیدترین مطالعات اروپایی، واژهٔ رادیکالیسم راست‌گرا به‌عنوان مترادف افراط گرایی دست‌راستی به کار می‌رود. ولی در آمریکای شمالی، واژهٔ راست افراطی همچنان سلطهٔ خود را حفظ کرده است.

رادیکالیسم راست‌گرا دارای دو سنت و معنای کاملاً متمایز است: آلمانی و آمریکایی. در سنت آلمانی واژهٔ رادیکالیسم (و افراط گرایی) برای تشریح دیدگاهی ویژه در برابر دموکراسی به کار می‌رود که دارای انواع راست‌گرایانه و چپ‌گرایانه است. این سنت بشدت بر تعریف رسمی دولت آلمان استوار است که تعریفی روشن از «اصول بنیادین نظام دموکراتیک آزاد» ارائه می‌دهد و از سال ۱۹۷۳، رادیکالیسم و افراط گرایی را از یکدیگر جدا می‌داند. به عبارت ساده، تفاوت میان رادیکالیسم و افراط گرایی این است که رادیکالیسم با قانون اساسی مخالف است ولی افراط گرایی با قانون اساسی دشمن است. این تفاوت برای احزاب سیاسی از اهمیت عملی بسیاری برخوردار است چون دولت فدرال احزاب افراطی را بشدت تحت نظر دارد و حتی ممکن است فعالیتهای آنان را ممنوع کند، ولی احزاب رادیکال تحت چنین کنترلی قرار ندارند.

در سنت آمریکایی، واژهٔ راست افراطی هنوز رایج است، ولی نسبت به ادبیات اروپا معنای گسترده‌تر و متفاوتی دارد. نویسندگانی که در چارچوب سنت آمریکایی کار می‌کنند واژهٔ راست افراطی را بر طیف وسیعی از گروهها و احزاب سیاسی کوچک اطلاق می‌کنند که در برخی از ویژگیهای ایدئولوژیک زیر که اغلب آمریکایی هستند مشترک هستند: بومی‌گرایی، مردمگرایی، دشمنی با حکومت مرکزی، ناسیونالیسم، ضدیت با کمونیسم، بنیادگرایی مسیحی، نظامیگری، و بیگانه‌ستیزی. تعریف گستردهٔ راست افراطی در شرایط آمریکا که تا حدی ناشی از مبارزات سیاسی است، باعث شده است که این واژه دربارهٔ طیف گسترده و متنوعی از سازمانهای سیاسی به کار برود که از «حزب راست مسیحی» طرفدار اسرائیل گرفته تا حزب ملت «آریایی ضد یهود»، از نژادپرستان بی‌سازمان تا حزب راست‌گرای جمهوری‌خواه (از قبیل پَت بوکانان)، از طرفداران برتری سفیدپوستان گرفته تا ملت سیاه‌پوست اسلام، و از گروه‌های شبه‌نظامی تا محافظه کاران نوین را دربرمی‌گیرد.

ا. خ.

راسپوتین، والنتین، (۱۹۳۷ -). از نویسندگان برجستهٔ روسیه که در دهکدهٔ اوستودا در منطقهٔ ایرکوتسک سیبری متولد شد. راسپوتین از نمایندگان جنبش «نثر روستایی» و اعضای» اتحادیهٔ نویسندگان روسی و شوروایی» (۱۹۷۵-۱۹۸۱) بود.

راسپوتین تحصیلات خود را در دانشگاه ایرکوتسک به پایان رساند و به روزنامه‌نگاری پرداخت. وی در دههٔ ۱۹۶۰ چندین مجموعهٔ داستان کوتاه منتشر کرد که در ابتدا مورد توجه مردم و منتقدان قرار نگرفت. او در سال ۱۹۶۷ داستان *پولی برای ماریا* را منتشر کرد و به دنبال آن داستانهای *روزهای آخر* (۱۹۷۰)، *بمان و بیادآور* (۱۹۷۵)، و *وداع با ماتیورا* (۱۹۷۶) را منتشر کرد که او را در اتحاد جماهیر شوروی پرآوازه کرد.

راسپوتین از همان ابتدا تصاویری را از زندگی روستایی ترسیم می‌کرد که نشاندهندهٔ غم غربت بود و شخصیتهای قوی روسی را که دارای تعالی اخلاقی بودند در موقعیتهای استثنایی زندگی به تصویر می‌کشید. او در *پولی برای ماریا* تعارض میان نوع دوستی و خوددوستی مردم سادهٔ سیبری در یکی از روستاهای شوروی را به تصویر می‌کشد. راسپوتین در *روزهای آخر* داستان آخرین روزهای زندگی پیرزنی به نام «آنا» را بازگو می‌کند و رفتار پسران و دختران بزرگ و دوستان قدیمی او را به تصویر می‌کشد. فضای کلی زندگی روزمرهٔ آنای در حال مرگ بسیار هوشمندانه و سرشار از انتظارات آرامش‌ناپذیر، و حتی نوعی رمز و راز است. *بمان و بیادآور* داستان غم‌انگیز زنی روسی به نام «ناستیا» است که در دوران جنگ جهانی دوم تصمیم می‌گیرد همسرش را از چشم مقامات شوروی پنهان کند. *وداع با ماتیورا* داستانی شاعرانه دربارهٔ جزیره‌ای در کنار رودخانهٔ آنگارا در سیبری و روستایی است که باید جای خود را به دریاچهٔ مصنوعی بدهد. ماتیورا جزیرهٔ نمادین پیرزنان ساده و بی‌آلایش روسیه است که در خاطرات گذشتهٔ خود زندگی می‌کنند و با تردیدهای روزمره دست بگریبانند. این داستانها راسپوتین را از پرآوازه‌ترین نویسندگان روسیهٔ شوروی در زمان خود کرد. بیشتر آثار او در آن زمان تصاویر روشنی از صحنه‌های روانشناختی از زندگی روستایی مردم عادی ولی سرزندهٔ روسیهٔ شوروی را به تصویر می‌کشد که دارای صفات اخلاقی متعالی هستند و در موقعیتهای تعارض قرار دارند.

راسپوتین در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ از یک سوءِقصد جان سالم به در برد، ولی چندین سال طول کشید تا توانایی نگارش خود را بازیابد. وی در سال ۱۹۸۵ داستان جدیدی به نام *آتش* منتشر کرد که دربارهٔ از دست رفتن اصول اخلاقی جامعهٔ شوروی بود.

راسپوتین از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷ به‌عنوان ناشر فعالیت کرد و مجموعه مقالاتی در نشریات روسی منتشر کرد. او خواستار احیای اخلاقی روسیه بود که با کلیسای ارتدوکس ارتباط نزدیکی داشت. راسپوتین همچنین از نحوهٔ برخورد با مسایل زیست محیطی در روسیه بشدت انتقاد می‌کرد.

«*درسهای فرانسوی*»، «*واسیلی و واسیلیسا*»، و «*رودولفیو*» برخی از داستانهای کوتاه راسپوتین هستند.

ا. خ.

رسانه‌های همگانی. ناسیونالیسم دارای تعاریف مختلفی است که همگی پیرامون تشدید حس وفاداری به جامعهٔ ملی متمرکز هستند. این واژه نیز همچون دیگر واژه‌هایی که به «ایسم» ختم می‌شوند (از قبیل کمونیسم یا سوسیالیسم) به معنای مجموعهٔ عقاید، باورها و جهان‌بینی‌ای است که به دفاع و طرفداری از ملتی که در یک قلمرو قدرت سیاسی قرار دارد و «مطالبه کردن به نام یا به نفع ملت» مربوط است. ولی باید به این نکتهٔ مهم اشاره کرد که همان‌طور که مایکل مان به کنایه گفته است، ناسیونالیسم با توجه به جنبه‌های سیاسی‌اش «مرامی است که از برتری اخلاقی، فرهنگی و سیاسی یک گروه قومی» بر گروهی دیگر حمایت می‌کند. در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم این «برتری» به میزان زیادی با استفاده از رسانه‌های همگانی میسر گشته است. این رادیو بود که به هیتلر امکان داد تا مفهوم «برتری» نژاد آریایی بر سایر نژادها را تبیین کند و میلیونها نفر را در حمایت از آن بسیج کند.

پیشرفتهای عظیم فناوری در سدهٔ بیستم جهان بشدت متفاوتی را برای نخستین نسل هزارهٔ جدید ایجاد کرده است. این قرن از ریزتراشه‌ها گرفته تا حمل و نقل، شاهد چنان تحولات شگرفی بوده است که جهان هرگز دیگر آن جهان سابق نخواهد بود. ولی پیشرفتهای فناوریهای ارتباطات است که بزرگ‌ترین تأثیرات اجتماعی و فرهنگی را در پی داشته است. این فناوریها فرایند آگاهی از منافع مشترک و قرابتهای فرهنگی در میان گروههای بزرگ‌تر و پراکنده‌تر مردم را تسهیل کرده است. با اختراع تلگراف در سال ۱۸۴۴ و اینترنت در دههٔ ۱۹۹۰، فناوریهای ارتباطات چهرهٔ ناسیونالیسم در سرتاسر جهان را به گونه‌ای بنیادین دگرگون ساخته است. ایجاد «جامعهٔ توده‌ای»، که نخستین‌بار از طریق رادیو و بویژه از طریق تلویزیون انجام گرفت به نیروهای ناسیونالیسم امکان داد تا به گونه‌ای گسترش یابند که مردمان بیشتر و پراکنده‌تری را دربر بگیرند. امروزه تلویزیون در دورافتاده‌ترین و توسعه نیافته‌ترین نقاط این سیاره حضور و نفوذ دارد. مارشال مک لوهان، در اشاره به انقلاب ارتباطات، سخن از حرکت به سوی «دهکدهٔ جهانی» می‌گوید. امروزه کشاورز هندی می‌تواند پس از کار سخت روزانه در شالیزارها در کلبهٔ خود بنشیند و سریالهای ملودرام، آخرین تحولات انتخابات محلی و ملی، و اخبار جهان را تماشا کند. ب.س. باویسکار، جامعه‌شناس برجستهٔ هندی، می‌گوید رسانه‌های جمعی و بویژه تلویزیون یکی از عواملی است که به توضیح اوج‌گیری احساسات ناسیونالیستی در سرتاسر شبه‌قاره که در سالهای اخیر رخ داده کمک می‌کند. «درگیری اخیر هند و پاکستان در بخش کارگیل ایالت هندی جامو و کشمیر، نقش قدرتمند این رسانهٔ الکترونیکی در اطلاع‌رسانی و درگیر ساختن فعال بخش بزرگی از جمعیت سراسر کشور را نشان داد. برخلاف جنگهای قبلی (در سالهای ۱۹۴۷، ۱۹۶۲، ۱۹۶۵ و ۱۹۷۱) که گسترش تلویزیون محدود بود ... این بار کانالهای تلویزیونی به تماشاگران خود امکان دادند هندیها را در حال عملیات... ببینند و... فداکاریهای بزرگ آنها را نظاره کنند. این پوشش موج همدردی و حمایت بی‌سابقه‌ای را برانگیخت...».

در هر دو سوی این بحث استدلالهای قانع‌کننده‌ای وجود دارد. از یک سو، برخی استدلال می‌کنند که رسانه‌های همگانی به کاهش جنبشهای ناسیونالیستی در سرتاسر جهان کمک کرده‌اند. آگاهی از تاریخ «دیگران»، به افزایش یکدلی می‌انجامد و آنگاه همسان شدن با مردمی که در زمینه‌های فرهنگی و قومی متفاوتی هستند آسان‌تر می‌شود. آشکارسازی به نوعی تعصب را کاهش می‌دهد و درک و ارزشمند شمردن مبارزات و شرایط زندگی مردمان سرزمینهای دوردست را افزایش می‌دهد. رسانه‌های همگانی به حس روزافزون وابستگی متقابل جهانی مالی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی کمک شایانی کرده‌اند. از دیگر سو، رسانه‌های همگانی امکان مشارکت همزمان در احساسات و نارضایتیهای گروه را فراهم آورده‌اند، و این مسأله به ایجاد احساسات ناسیونالیستی می‌انجامد و جنبشهای ناسیونالیستی را رواج می‌دهد. تصاویر تلویزیونی، همان‌طور که در مورد هند دیدیم، میلیونها نفر را از درگیری و فداکاری هم‌میهنانشان آگاه می‌کند، و بدین‌ترتیب حس حمایت و وفاداری به «ملت» را تشدید می‌کند. در سال ۱۹۶۲، در دوران جنگ چین و هند تنها ۲۲ درصد جمعیت هند (که عمدتاً روستایی بودند) اطلاعاتی دربارهٔ جنگ داشتند.

مسألهٔ اصلی که رسانه‌های همگانی را با ناسیونالیسم مرتبط می‌سازد در مشکل ناسیونالیسم نهفته است. به گفتهٔ بروبلی، «ناسیونالیسم بیش و پیش از هر چیز دربارهٔ سیاست و سیاست دربارهٔ قدرت است. قدرت در جهان جدید عمدتاً دربارهٔ کنترل دولت است. بنابراین مسألهٔ اصلی باید مرتبط ساختن ناسیونالیسم به هدف کسب و استفاده از قدرت دولت باشد». نویسنده و عملگرای معروف نوآم چامسکی دربارهٔ این مسأله که چگونه دولتها از رسانه‌ها برای کنترل آن قدرت استفاده می‌کنند سخن می‌گوید. رهبران سیاسی نیز از رسانه‌ها استفاده می‌کنند تا احساسات ناسیونالیستی دستور کار سیاسی خود را برای میلیونها نفر تبیین کنند. بسیاری از دولتهای ملی آگاهانه از رسانه‌ها برای ایجاد و حفظ روحیهٔ ملی در میان مردمان مختلفی استفاده می‌کنند که به گونه‌ای مصنوعی در داخل مرزهای یک کشور جمع شده‌اند. رهبران با تبلیغات مختلف توده‌ها را به حمایت از اهداف خود ترغیب می‌کنند. برخی از دولتهای ملی برای استفاده از رسانه‌های ملی برای حمایت از ناسیونالیسم سیاستهای رسمی وضع کرده‌اند. یکی از نخست‌وزیران کانادا زمانی نوشت که، «یکی از راههای خنثی کردن جاذبهٔ تجزیه‌طلبی این است که زمان، نیرو و پول فراوانی را صرف ناسیونالیسم در سطوح فدرال کنیم. منابع باید به سمت چیزهایی از قبیل پرچمها و سرودهای ملی، آموزش، شوراهای هنری، شرکتهای رادیو ـ تلویزیونی، گروههای فیلم‌سازی، و مسایلی از این دست هدایت شود... جان کلام اینکه باید کاری کرد که همهٔ شهروندان احساس کنند تنها در چارچوب دولت فدرال است که می‌توان از زبان، فرهنگ، نهادها، سنتهای مقدس، و سطح زندگی آنها در برابر حملات خارجی و منازعات داخلی حمایت کرد». خلاصه اینکه یکی از اجزای اصلی ناسیونالیسم در جامعهٔ جدید رسانه‌های همگانی و استفاده از آنها

برای تبیین ایدئولوژی و فلسفه برای شهروندان معمولی است.
ا. خ.

رمانتیسم. دربارهٔ معنای رمانتیسم اختلاف‌نظرهای بسیاری وجود دارد. جدای از رمانتیسم آلمان، انگلیس و فرانسه، حتی اگر به دیگر گونه‌های ملی اندیشهٔ رمانتیک اشاره‌ای نکنیم، ملاحظات روانشناختی، جامعه‌شناختی، سیاسی، تاریخی، ادبی، الهیاتی، و زیباشناختی مشکلات تحلیلی را پیچیده‌تر می‌سازند. بسیاری بر این باورند که رمانتیسم جنبشی تاریخی است که به اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم، یعنی عصر رمانتیک محدود است، ولی استدلال قدرتمند دیگری وجود دارد که رمانتیسم را پاسخی همیشگی به نیروهای بالقوه و بحرانهای مکرر تجددطلبی می‌داند. از میان انواع مختلف رمانتیسمی که در عصر رمانتیک وجود داشت، آلمانها، با قاطعیت، گفتار خودآگاهانه و ناسیونالیستی آشکاری را ایجاد کردند.

رمانتیسم آلمانی در مرحلهٔ نخست خود، تقریباً با شاعران، حکمای الهی، و فیلسوفانی که از اواخر سدهٔ هجدهم تا سالهای نخست سدهٔ نوزدهم به سوی برلین و ینا گرایش داشتند مترادف بود. از جمله شخصیتهای اصلی این جنبش می‌توان از فردریک و آگوست ویلهلم اشلگل، لودویک تیک، فردریش فون هاردنبرگ (نووالیس)، ویلهلم هاینریش واکنرادر، ارنست اشلیرماخر، و فردریک شلینگ نام برد. برخلاف سنت کلاسیک، رمانتیکها به جای تفکر، عینی‌نگری، نهادها و قطعیت از آگاهی بی‌واسطه، حضور ذهن، رمز و راز، و فردیت الهام می‌گرفتند. رمانتیکها همچنین احساسات، عواطف و معجزهٔ طبیعت را در برابر تجرد بی‌جان خردگرایی و علم قرار می‌دادند: تک‌گویی فاوست در «مقبرهٔ آراسته به کتاب» خستگی رمانتیک از تجرد و فضل‌فروشی را نشان می‌دهد. نخستین رمانتیکهای آلمانی معمولاً ویژگی جهانشهری داشتند و فردگرایی آنها با ایدئولوژی کل‌گرایی و «امر مطلق» ناهمخوان نبود. بدین‌ترتیب، فشارهای ناسیونالیستی و سیاسی که در دوره‌های پیاپی رمانتیک به چشم می‌خورد در رمانتیسم آلمانی تا حد زیادی از میان رفته بود عنصری که رمانتیسم را به سوی نقد اجتماعی و ناسیونالیسم سوق می‌داد فتوحات ناپلئون بود. فردریک اشلگل که از محتوای کار قبلی خود ناراضی بود نسل جدیدی از نویسندگان را به پشت‌سر گذاردن نثر فاخر هدایت کرد یا به‌دست آنان به این سو کشیده شد، و آنها را از گذشتهٔ سیاسی رمانتیسم جدا کرد. این احساس به خوبی توسط ویلهلم اشلگل نشان داده شد که در سال ۱۸۰۶، اعلام کرد که آنچه آلمان نیاز دارد شکلهای «مستقیم، پرانرژی، و بویژه میهن‌پرستانه»ی شعر است. رمانتیکهای جدید وقت خود را با رویارویی با خاص‌گرایی و آنچه به‌نظر آنان برتری فرهنگی ملت آلمان بود تلف نمی‌کردند.

آموزش و توسعهٔ فردی که از دلمشغولیهای اولیهٔ رمانتیسم بود در مرحلهٔ جدید جای خود را به پرورش روح ملی داد. ناپلئون از نظر زیباشناختی و سیاسی بیگانه محسوب می‌شد و روحیهٔ جهانشهری‌گرایی جای خود را به ناسیونالیسم اندامواز نوین و پیوندی اجتماعی داد که مکانیکی و قرون‌وسطایی بهترین توصیف آن است. این نویسندگان تعالی و حفظ فرهنگ آلمان را به تشکیل ملت متحد آلمان وابسته می‌دانستند. این مبنای سخنرانی سال ۱۸۰۸ فیخته بود که «به ملت آلمان» نام داشت. در این سخنرانی فیخته آلمانها را به ایفای وظیفهٔ رهبری معنوی و سیاسی فراخواند.

دیدگاه دیگر رمانتیسم را کسانی ارائه می‌دهند که این پدیده‌ها را به «عصر رمانتیک» محدود نمی‌دانند بلکه پاسخی ماندگار و جاودانی به تجددطلبی می‌دانند. در اینجا رمانتیسم به نقد فرایندهای کاری سرمایه‌داری، نابرابریهای طبقاتی، استعمار، پدرسالاری، بین‌المللی‌سازی و یکسان‌سازی فرهنگی، فروپاشی و بی‌ثباتی، و بیگانگی با خویشتن تبدیل می‌شود. از این دیدگاه رمانتیسم خود را به گونه‌ای گسترش می‌دهد که چپ و راست، ارتجاعی و مترقی، اقتدارگرا و دموکراتیک، و ناسیونالیست و ضدناسیونالیست را در برمی‌گیرد. اندیشمندان مختلفی از هگل گرفته تا مارکس، و والت ویتمن را می‌توان به نوعی رمانتیک ضدناسیونالیست یا مترقی نامید. برعکس، فاشیسم و یهودستیزی، الهیات سیاسی، و برخی از جنبشهای ناسیونالیستی سیاسی معاصر همچون بوکانانیسم، در ایالات متحد، را می‌توان دست‌کم تا حدی تجلی رمانتیسم «دست راستی» دید.
ا. خ.

رنان، ارنست، (۱۸۲۳-۱۸۹۲). فیلسوف، سیاستمدار و تاریخ‌نگار فرانسوی، متخصص مسائل مسیحیت در ترگوئر بریتانی متولد شد. رنان که در رشتهٔ کشیشی تحصیل کرده بود، با وجود اینکه در سالهای میانی زندگی‌اش از کلیسای کاتولیک رویگردان شد بیش از هر چیز برای دیدگاه‌هایش در باب مذهب معروف است. به‌نظر او، سیاست و مذهب پیوندی نزدیک دارند. مثلاً او ادعا می‌کرد که تنها با عقل‌گرایی و گرایش به معنویت می‌توان با مادیگرایی «امپراتوری دوم» مقابله کرد. رنان به‌نحو روزافزونی از دیدگاه‌های آزادی‌خواهی دور و به سوی دیدگاه‌های اقتدارگرایانه گرایش پیدا می‌کرد. وی در ابتدا طرفدار سلطنت مشروطه بود و سپس اندیشهٔ دموکراسی را به نفع استبداد روحانیان کنار گذاشت.

رنان مقالات بسیاری در باب مذهب نوشته است که از جمله می‌توان به «زندگی عیسی [ع]» (۱۸۶۳) اشاره کرد. وی دربارهٔ مسائل سیاسی نیز مقالات زیادی به رشتهٔ تحریر درآورد که سخنرانی «ملت چیست؟» که در ۱۱ مارس ۱۸۸۲ در سوربون برگذار شد از معروف‌ترین آنها است. وی در این سخنرانی پرسشهای مهمی را دربارهٔ مشروعیت ملت مطرح می‌کند. این سخنرانی هنوز برای نظریه‌پردازان ملت در سدهٔ بیستم از اهمیت بسیاری برخوردار است و اگرچه اخیراً بیشتر به‌عنوان سرآغازی برای تحلیلهای کم‌اهمیت‌تر به کار می‌رود، هنوز هم در میان آثار انتقادی متعددی که دربارهٔ ملت منتشر شده است به چشم می‌خورد. این مقاله حس تعلق ملی را با زبانی جهانی و تقریباً بی‌مان مورد پرسش قرار می‌دهد. ولی این سخنرانی در شرایط سیاسی زمان خود فریادی پرطنین

برای بازپس‌گیری آلزاس به‌عنوان بخشی از فرانسه بود که آلمان در سال ۱۸۷۱ ضمیمهٔ خاک خود کرده بود. تحلیل رنان که بر مبنای مشاهدات تاریخی، از دوران امپراتوری روم تا نخستین روزهای جمهوری فرانسه بود، ملت بودن را از نظر بزرگی سرزمین، وابستگیهای نژادی، زبانی و مذهبی، و تاریخ مشترک بررسی می‌کند. استدلال اصلی رنان این است که تمایل گروهی ویژه به تعلق داشتن به یک ملت باید ملاحظات نژادی، زبانی و مذهبی را در تعیین وابستگی ملی به حاشیه براند. وی همچنین بر این نکته تأکید می‌کند که ملتها اغلب بر مبنای اشتباهات تاریخی ساخته شده‌اند که گذشتهٔ واقعی را نادیده می‌گیرند. هدف اصلی «ملت چیست؟» این است که با وجود نزدیکی آلزاسیها به فرهنگ و زبان آلمانی، گذشتهٔ مشترک این منطقه با فرانسه و رضایت اکثریت قاطع جمعیت این منطقه برای الحاق دوباره به فرانسه استدلالهای تردیدناپذیری در حمایت از بازگرداندن این منطقه به فرانسه هستند. ولی این پیشنهاد رنان که میل جمعیتهای محلی محترم شمرده شود تنها برای دفاع از منابع فرانسه اعتبار داشت و مواردی همچون حکومت استعماری فرانسه در بسیاری از بخشهای جهان را در نظر نمی‌گرفت.

با وجود دیدگاه‌های متناقضی که رنان در دوران حیات خود مطرح کرد، نوشته‌های سیاسی او بر رهبران سیاسی گروه‌های مختلف فرانسه تأثیر گذاشت: ملی‌گرایانی همچون موریس باره و شارل مورا، و جمهوری‌خواهان آزادی‌خواهی همچون ژرژ کلمانسو از اندیشه‌های او تأثیر پذیرفتند.

ا. خ.

رنسانس. در دولت-شهرهای شمالی ایتالیا، بویژه در فلورانس، پادوا و ونیز بودند که رنسانس، به معنای «نوزایی»، آغاز شد. واژهٔ رنسانس یا دل ریناشیمنتو در کاربرد ایتالیایی خود به معنای سیصد، چهارصد و پانصد است. این اعداد نمایانگر دوره‌های تحول فرهنگی و آگاهی ملی نویافته‌ای است که در اروپای سده‌های سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم آغاز شد.

مطمئناً جهان ایستا و منظم قرون وسطایی اروپا از دولت-شهر تا امپراتوری جهانی دستخوش زوال تدریجی شد. و در سالهای پس از سدهٔ سیزدهم، رنسانس تقریباً در همهٔ جنبه‌هایش دستخوش احیای پیچیده و بدیعی شد. به گفتهٔ ب. خروتهوئیزن، دانشنامه‌نگار فقید دانشگاه برلین، «هیچ عصر تاریخی همچون رنسانس توصیف‌ناپذیر و بحث‌انگیز نبوده است». وازاری، در سدهٔ شانزدهم، به نوزایی هنری اشاره کرد، ولی در سدهٔ نوزدهم و بویژه با نوشته‌های استاندال و میشله بود که رنسانس به‌عنوان «دورهٔ فرهنگی متمایزی» محسوب شد. رنسانس در نزد بورکهارت نمایانگر حس رهایی از یوغ نفس‌گیر قرون وسطا، و فردگرایی نشانهٔ ماندگار آن بود. نویسندگان دیگری همچون امیل گبهارت، هانری توده، پل ساباتیا، لوئی کوراژو، و کارل نویمان نیز دربارهٔ دلایل و تأثیرات رنسانس اندیشیده‌اند و هر یک اهمیت ویژه‌ای برای منشأ، توسعه و گسترش آن قائل بوده‌اند (دایرة‌المعارف علوم اجتماعی، ۱۹۴۹، صفحهٔ ۲۷۸-۲۷۹).

در اصل، اوجگیری استبدادهای تجاری و ملی در اروپا به دنبال فروپاشی نظام فئودالی در قلب آن رخ داد. این تحولات در انگلیس، فرانسه، آلمان، ایتالیا، و اسپانیا مشهودتر بود. فلسفهٔ قرون وسطا و زهد که زمانی جنبه‌های تفکیک‌ناپذیر عقاید قرون وسطا بودند علت وجودی و جاذبهٔ خود را از دست دادند و جایگاه خود را به آگاهی فردی و مدرنیته سپردند. دورهٔ رنسانس تا حد زیادی آغازگر پدیدهٔ فرهنگی بسیار متعالی‌ای در اندیشه‌های انسانی بود. رنسانس که از سدهٔ سیزدهم تا هفدهم ادامه داشت در زمینه‌های سیاست، اقتصاد، هنر، ادبیات، و معماری مفاهیم جدیدی از انسانیت به‌طور کلی و بخصوص کشور، مذهب، و جامعه را ایجاد کرد. مهمتر از همه اینکه رنسانس نمایانگر ترکیب اومانیسم کلاسیک بود و به‌تدریج عامگرایی مسیحیت قرون وسطایی را منسوخ کرد.

با گذشت زمان، رنسانس چراغ جهانگرایی یونانی-رومی ارزشهای انسانی را دوباره برافروخت و بر سودمندی، خوشبینی، آزادی، و فردگرایی به‌عنوان جلوه‌های وجودی جدید تأکید کرد. در عرصه‌های هنر، سیاست و دیگر جنبه‌های حیات اجتماعی، حمایت نجیب‌زادگان و روحانیان چشم‌اندازِ شهروندی خوب مسؤولیت مدنی، و در نهایت میهن‌پرستی را بر روی همهٔ افراد گشود. فرانچسکو پترارکا یا پترارک، از پیشگامان رنسانس، (۱۳۰۴-۱۳۷۴) که بسیاری او را پدر اومانیسم و میهن‌پرستی ایتالیایی می‌دانند «خیر عمومی» را با حکمت، تعلیم و تربیت، و پیروی از فلسفهٔ اخلاقی برابر می‌دانست. وی به مطالعهٔ ارزشهای غیردینی و جهانی دوران باستان نیز پرداخت و در پی احیای ریشه‌های کلاسیک زبان و سخنوری ایتالیایی بود. پترارک که از ستایشگران سیسرون بود اندیشه‌های تربیتی آثار سیسرون، خطیب رومی، را احیا کرد. اراسموس (۱۴۶۶-۱۵۳۶) از اومانیسم تساهل و خردورزی در اندیشه‌های مذهبی حمایت می‌کرد و نیکولو ماکیاوللی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) در کتاب **شهریار** در مقام دولتمرد-فیلسوف از اخلاقیات سیاست، حکومت محدود، و جهانشمولی آن سخن می‌گوید. فرانسوا رابله (۱۴۹۵-۱۵۵۳) به‌عنوان یک راهب در داستانهای **گارگانتوا** و **پانتاگروئل** به گونه‌ای طنزآمیز به بررسی خرافات، سرکوب و طبیعت‌گرایی در فرانسه می‌پردازد. علاوه بر او، سر توماس مور (۱۴۷۸-۱۵۳۵) در **آرمانشهر** به‌عنوان یک وکیل، فضیلتهای جامعهٔ خوب و رذیلتهای جامعهٔ بد را تشریح می‌کند و ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴-۱۶۱۶) محبوب‌ترین نمایشنامه‌نویس و شاعر که آثاری بیادماندنی دارد، تأثیر ادبی نازدودنی خود را بر عرصهٔ جهان گذاشت. اگر ناسیونالیسم یکی از جلوه‌های خاص‌گرایی باشد، پیشگامان عصر رنسانس سرسخت‌ترین ناسیونالیستها بوده‌اند. آنها عالی‌ترین ویژگیهای ریشه‌ها و هویت ملی خود را به بهترین وجه به نمایش گذاردند.

در دوران رنسانس، ادغام کهنه و نو در ناسیونالیسم و آگاهی از سرزمین پدری جلوه‌گر بود. در این دوران «ادیان بار دیگر» میهن‌پرستی یونانی-رومی را کشف کردند، ولی این گرایش جدید هیچ‌گاه در میان توده‌ها رسوخ نکرد، و دینی‌سازی دوبارهٔ اروپا که با جنبش اصلاح و ضد

اصلاح محقق شد دنیوی‌سازی آن را بسرعت از میان برد. ولی اصلاحات دینی، بویژه در شکل کالوینیستی‌اش، ناسیونالیسم «عهد عتیق» را احیا کرد (کُهْن، ۱۹۴۴، ص ۱۹). مهمتر از همه اینکه گذشتهٔ یونانی ـ رومی مقدمه‌ای بر آینده بود و ناسیونالیسم سرآغاز تحکیم آرزوی انسان برای دستیابی به مشروعیت و وفاداری ملی بود. به قول «کُهْن» ناسیونالیسم دوران رنسانس «تنها طرحی کلی از تحولات احتمالی آینده بود». همسان پنداری رنسانس با عهد باستان و آنچه زمانی پولیس یونانی و پارتیای رومی بود حس فداکاری برای سرزمین، منشأ، هویت و احساسات را به ناسیونالیستها و سکولاریستها عطا کرد (کُهْن، اندیشهٔ ناسیونالیسم، ص ۱۲۱-۱۲۳).

در سده‌های هفدهم و هجدهم بلوغ «آگاهی ملی» و تبدیل آن به کشور ملی کاملاً نمایان بود. همان‌طور که کارلتون هیز می‌گوید: «تا سدهٔ هفدهم، کشورهای سوئد، دانمارک، هلند، فرانسه، اسپانیا، پرتغال، و انگلیس به واقع کشورهای ملی بودند». این کشورها «محدودهٔ جغرافیایی معینی را در برمی‌گرفتند که ساکنانی داشتند که با گویشهایی متفاوت از دیگر همسایگان خود متمایز بودند، هر یک سیاست اقتصادی مستقلی را دنبال می‌کردند، و شهروندان هر یک آداب و رسوم ویژه‌ای داشتند». (هِیز، جستارهایی دربارهٔ ناسیونالیسم، ۱۹۳۳، ص ۴۰). در اصل، ظهور ناسیونالیسم که رنسانس سرآغاز آن بود تا حدی محصول «انقلاب پروتستان و اصلاح‌گری کاتولیک بود». این دو رخداد که لوتر و کالوین بنیانگذار آن بودند «نقطهٔ عطفی در توسعهٔ میهن‌پرستی ملی به‌شمار رفتند» (هِیز، ۱۹۳۳، ص ۳۸).

ناسیونالیسم نوپای دورهٔ رنسانس که قلمروی انحصاری جمع اندکی از نخبگان ممتاز بود، بعدها به بخشی تفکیک‌ناپذیر از توده‌ها تبدیل شد. احساسات ناسیونالیستی دوران گذشته در پیروزمندانه‌ترین حالت بلوغ خود در ناسیونالیسم ملی انقلابهای انگلیس، آمریکا، و فرانسه جلوه‌گر بود.

ا. خ.

رواندایی، ناسیونالیسم. رواندا امروز یکی از پرمشکل‌ترین کشورهای آفریقایی است. این کشور با جنگهای داخلی قومی مخربی که ظاهراً پایانی ندارد به ویرانه‌ای تبدیل شده است. برخی دانشمندان درگیریهای قومی داخلی را ناشی از کمبود منابع و تراکم شدید جمعیت می‌دانند. فشارهای جمعیتی در رواندا مسألهٔ جدیدی نیست. در بحبوحهٔ کمبود منابع، یکی از بخشهای جامعهٔ رواندا، یعنی گروه قومی «توتسی»، بر مبنای دامداری جامعهٔ فئودال بسیار پیچیده‌ای را ایجاد کرد. جمعیت رواندا به سه گروه قومی متمایز تقسیم شده است که دارای زبانی مشترک هستند. کوتاه‌قدانِ قبیلهٔ «تواء» کمتر از یک درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند و به دلیل اینکه شکارچی و جنگل‌نشین هستند بندرت دیده می‌شوند. «باتو هوتو» ۸۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. اعضای این قبیله نخستین ساکنان رواندا بودند و همواره به کشاورزی اشتغال دارند و ساختار سیاسی سستی دارند. آنها ترجیح می‌دهند در واحدهای کوچکی که پیرامون رؤسای طایفه متمرکز هستند زندگی کنند و این مسأله آنها را در برابر تهاجم خارجی بشدت آسیب‌پذیر می‌کند.

چهارصد سال پیش مردم بلندقد، باریک اندام و اشرافی که «توتسی» نام داشتند رواندا را تصرف کردند. اگرچه آنها هرگز بیش از ۱۵ درصد جمعیت را تشکیل نمی‌دادند، ولی سازماندهی سلسله مراتبی آنان که پیرامون پادشاهی به نام «ام وامی» ایجاد شده بود، ایجاد طبقات جنگجوی ویژه، و مهمتر از همه گله‌داری به آنها امکان داد بر «هوتو»ها تسلط یابند. «توتسی»ها گروهی از چوپانان بودند که از اتیوپی یا درهٔ نیل وارد این کشور شده بودند. تا اواخر سدهٔ هجدهم، دولتی که «توتسی»ها ریاست آن را برعهده داشتند و یک «اموامی» یا پادشاه بر آن حکومت می‌کرد بخش اعظم رواندا را تصرف کرد و با نظم فئودالی‌ای که پیرامون گله‌داری متمرکز بود بر «هوتو»ها مسلط شد. پس از کنفرانس سال ۱۸۸۴ برلین، رواندا تحت حکومت استعماری آلمان درآمد و بخشی از آفریقای شرقی آلمان شد. این کشور در پایان جنگ جهانی اول به اشغال سربازان بلژیک درآمد. رواندا تحت قیمومیت «جامعهٔ ملل» درآمد و بخشی از تحت‌الحمایهٔ بلژیکی رواندا ـ اوروندی شد. در سال ۱۹۴۶ این کشور بخشی از سرزمینهایی شد که سازمان ملل قیمومیت آنها را به بلژیک واگذار کرده بود. «هوتو»ها تحت کنترل بلژیک و آلمان به حاشیه رانده شدند، ولی «توتسی»ها مورد لطف اربابان استعمارگر قرار گرفتند و فرماندار و مأمور گردآوری مالیات شدند. اتحاد شکنندهٔ «هوتو»ها و «توتسی»ها در سال ۱۹۵۹ پس از اینکه «هوتو»ها خواستار مشارکت بیشتر در امور کشور شدند گرفتار تنش شد. در ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۹، «اموامی روداهیگوا» بدون اینکه جانشین خود را تعیین کند به طرز مشکوکی مرد. این مسأله فرصت درگیری قطعی میان «توتسی»ها و سازمان سیاسی نوپای «هوتو» که «پارمه هوتو» نام داشت و «گریگوری کائیباندا» رهبری آن را برعهده داشت فراهم آورد. در حالی که «توتسی»ها بسرعت برادرزادهٔ «اموامی» را به‌عنوان پادشاه جدید اعلام کردند و مبارزهٔ تروریستی علیه رهبران سیاسی «هوتو» را آغاز کردند، توده‌های «هوتو» به رهبری «پارمه هوتو» به شورشی توده‌ای دست زدند. «اموامی» از قدرت خلع شد و با هزاران پناهندهٔ توتسی دیگر از کشور گریخت و دولت موقت هوتو تشکیل شد.

در سال ۱۹۶۱، همه‌پرسی‌ای که با نظارت سازمان ملل انجام شد به پیروزی حزب «پارمه هوتو» با ۸۰ درصد آرا و رد قاطع نظام سلطنتی منجر شد. درگیریهای ادواری میان هوتوها و توتسیها ادامه یافت، و هزاران پناهندهٔ دیگر از کشور گریختند. رواندا در سال ۱۹۶۲ مستقل شد و اکثریت هوتو حکومت آن را در دست گرفتند. بیش از ۱۰۰ هزار توتسی به کشور همسایه بوروندی گریختند که همچنان تحت سلطهٔ اقلیت توتسی بود. «توتسی»های تبعیدی جنبش چریکی‌ای را ایجاد کردند که خود را وقف سرنگونی حکومت رواندا و احیای نظام سلطنتی کرده بود. در سال ۱۹۷۳، سرلشکر جوونال هابیاریمانا با کودتایی نظامی به‌عنوان

رئیس دولت نظامی به قدرت رسید. این کودتای نظامی تا حدی پاسخ به سیاستهای حکومت کائیباندا بود که طرفدار سیاست ریاضت و استمرار سیاستهای سختگیرانهٔ حفاظت از خاک بود که در دوران حکومت استعماری بلژیکیها تحمیل شده بود. قانون اساسی جدیدی که در سال ۱۹۷۸ به تصویب رسید حکومت غیرنظامی را دوباره برقرار کرد و دولتی تک‌حزبی بر سرکار آمد که هابیاریمانا به‌عنوان رئیس‌جمهور در رأس آن باقی ماند.

در سال ۱۹۹۰، نیروهایی که عمدتاً از «توتسی»های تبعیدی تشکیل شده بودند به رواندا حمله کردند. نبردهای متناوب تا سال ۱۹۹۳ ادامه یافت و در این سال پیمان صلحی منعقد شد، ولی به اجرا درنیامد. وقتی هابیاریمانا و رئیس‌جمهور بوروندی در سال ۱۹۹۴ در سانحهٔ هوایی مشکوکی به قتل رسیدند، درگیریهای داخلی فوران کرد. به موجب برخی گزارشها سربازان رواندا و گروه‌های هوتو حدود یک میلیون توتسی و «توا» را در این شورش به قتل رساندند. نیروهای شورشی توتسی جنگ را از سر گرفتند و بر کشور مسلط شدند. پاستور بیزیمونگو که از اعضای قبیلهٔ هوتو بود به ریاست‌جمهوری انتخاب شد. شاید دو میلیون روآندایی که اکثراً هوتو بودند از کشور گریختند و در اردوگاه‌هایی در زئیر و دیگر کشورهای همسایه مستقر شدند، و ده‌ها هزار نفر از آنها نیز بر اثر بیماری در این اردوگاه‌ها از پا درآمدند. در سال ۱۹۹۴، بیش از یک میلیون پناهندهٔ هوتو از ترس انتقام‌گیری حکومت جدید که درکنترل «توتسی»ها بود سراسیمه از کشور گریختند. در سال ۱۹۹۶، پانصد هزار نفر از این پناهندگان برای فرار از جنگ در زئیر به رواندا بازگشتند. جان کلام اینکه رواندا هرگز نتوانسته است ناسیونالیسم خود را به گونه‌ای صلح‌آمیز سامان بخشد. در سرتاسر تاریخ، رواندا با تنش و جنگ میان «هوتو»ها و «توتسی»ها دست به گریبان بوده است.

ا. خ.

روانشناسی ناسیونالیسم. شکل‌گیری نوعی هویت ملی فرایندی است که از طریق آن نمادهای مهم هویتی به ابزارهای تصور فرد و بعداً تصور اولیهٔ درون گروه از تمایز و سعادت مبدل می‌شود. این نمادهای چشمگیر ابتدایی در میان گروه‌های سیاسی و اجتماعی در تعیین مقوله‌سازی و آگاهی بین گروهی با تأکید بر تشابهات میان اعضای گروه نقش هدفمندی ایفا می‌کند، در حالی که تفاوتهای اعضای غیرگروهی را برجسته می‌سازد. وقتی که گروه‌ها می‌کوشند تا هویت خود را حفظ کرده یا از آن صیانت کنند، در روند تشکل ملی که روانشناختی و فیزیولوژیکی است درگیر می‌شوند. در واقع برای اینکه یک گروه به ملت تبدیل شود باید نمادهای یک ملت را داشته باشد و درصدد بهبود یا حمایت از وحدت و یگانگی برآید.

ویلیام بلوم معتقد است که روند هویت‌سازی مبتنی بر نیاز به بقا است که در آغاز با والدین هر فرد و سپس چهره‌های مهم دیگر آغاز می‌شود، در حالی که رفتاری را که سازگار با هنجارهای گروهی نیست ممیزی می‌کند. این مسأله با ادغام نقشهای اجتماعی برای آن‌که به وظایف خود در درون جامعه عمل کند، ادامه می‌یابد. ادغام آداب و رسوم و وظایف اجتماعی، به تعهدات فردی و متعاقباً تعهدات روانشناختی مشترک گروه و توانایی اقدام به شیوهٔ منسجم کمک می‌کند.

و. پ.

رودریگس دِ فرانسیا، گاسپار، (۱۷۶۶ - ۱۸۴۰). رهبر سیاسی پاراگوئه از سال ۱۸۱۴ تا ۱۸۴۰. وی که یکی از سه حاکم اصلی پاراگوئه در سدهٔ نوزدهم بود به‌نظر نخبگان معاصر و تاریخ‌نگاران سنتی حاکمی بی‌رحم بود که همهٔ مخالفان خود (خارجیها، روشنفکران، و نخبگان پاراگوئه) را از میان برمی‌داشت. تاریخ‌نگاران سنتی او را حاکمی صادق و مردم‌گرا می‌دانند که انقلاب اجتماعی مستقلی را در پاراگوئه به پیش برد و توسعهٔ اقتصادی کشور را تشویق کرد.

وی در اسانسیون به دنیا آمد. پدرش افسر ارتش برزیل، و مادرش از نخبگان پاراگوئه بود، در سال ۱۷۸۵ از دانشگاه کوردوبا در آرژانتین مدرک دکترای الهیات دریافت کرد. وی سپس در دورهٔ سنت کارلوس در کالج ریل اسانسیون به تدریس الهیات پرداخت. او به‌خاطر عقاید مذهبی و سیاسی لیبرالش از این دانشگاه اخراج شد و به رشتهٔ حقوق روی آورد. وی هرگز ازدواج نکرد و از فرصتهای سیاسی‌اش برای ثروت‌اندوزی بهره نگرفت. رودریگس، از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۰۹، در شورای شهر اسانسیون خدمت کرد و بدین‌ترتیب تجربهٔ سیاسی اندوخت و به دلیل دانش حقوقی و اجرایی‌اش از چنان احترامی برخوردار شد که مسؤولیت تعیین صلاحیتهای لازم برای مشارکت در حزب انقلابیون را به وی سپردند. وی در نهایت رهبری انقلابیون را به‌دست گرفت و خواستار استقلال پاراگوئه از سلطهٔ اسپانیا و آرژانتین شد و نخستین قانون اساسی پاراگوئه را نوشت که در اکتبر سال ۱۸۱۳ به تصویب کنگره رسید. کنگرهٔ ملی در سال ۱۸۱۴ او را به‌عنوان دیکتاتور کبیر کشور انتخاب کرد. اگرچه او از سال ۱۸۱۱ تا ۵ ژوئن سال ۱۸۱۶ که کنگره او را به‌عنوان سلطان مطلق مادام‌العمر پاراگوئه برگزید، مدتی قدرت را با دیگران شریک بود و مدتی نیز به تبعید خودخواسته رفت، ولی قدرتمندترین و محبوب‌ترین سیاستمدار بیست و نه سال نخست استقلال پاراگوئه بود.

فرانسیا برای پیشبرد خودکفایی ملت، استفادهٔ بیشتر از زمینهای دولتی از طریق شرکتهای دولتی، و اجاره بهای پایین برای کشاورزان خرده‌پایی را تشویق کرد که مواد خوراکی برای مصرف محلی تأمین می‌کردند. او تجارت داخلی را بهبود بخشید، تجارت خارجی و مهاجرت را کنترل کرد، تولید صنعتی در بخش خصوصی و دولتی را افزایش داد، مخابرات و حمل و نقل را بهبود بخشید، و مالیاتها را کاهش داد. وی برای محدود کردن هزینه‌های دولت به دستگاه اداری کوچکی اکتفا کرد. دولت به پرداخت بدهیهای سربازان کمک می‌کرد، غذای زندانیان تهیدست را تأمین می‌کرد، و به تبعیدیهای خارجی کمک می‌کرد. پاراگوئه در هنگام مرگ او دارای اقتصاد ملی شکوفا و مستقل و نظام سیاسی متمرکز بود. قدرت اقتصادی و

سیاسی او و تمایلش به استفاده از زور برخی از نخبگان را به انتقاد از او واداشت و حکومت استبدادی در پاراگوئه را بنیان نهاد. اگرچه افسران ارتش و غیرنظامیان پس از مرگ او برای کسب قدرت اقداماتی را انجام دادند، انتقال قدرت صلح‌آمیزی که رخ داد نشاندهندهٔ قدرت دولت او است. فرانسیا که ناسیونالیستی با ایمان و محبوب توده‌ها بود دیکتاتوری بود که سیاستهای پدرسالارانه‌اش برای اکثر مردم پاراگوئه سودمند بود.

ا. خ.

رودس، سسیل، (۱۸۵۳-۱۹۰۲). معدن‌دار با نفوذی که در گسترش امپریالیسم بریتانیایی در آفریقای جنوبی نقش مهمی ایفا کرد. وی در سال ۱۸۷۱ به دلیل مشکلات جسمی به ناتال رفت که برادر بزرگ‌ترش در آنجا به کشت پنبه اشتغال داشت. هنگام اقامت در آن منطقه به استخراج الماس و طلا پرداخت و در تشکیل شرکت «دبیرز» نقش مهمی داشت. رودس بر این باور بود که قدرت اقتصادی در برنامهٔ امپریالیسم بریتانیا نقش حیاتی دارد. بریتانیا تحت نفوذ او از سال ۱۸۸۴ تا ۱۹۰۰ هفتصد و پنجاه هزار کیلومتر مربع بر وسعت امپراتوری خود افزود. محدودهٔ امپریالیسم رودس استعمار آفریقا، خاور نزدیک، آمریکای جنوبی، و جزایر و سواحل اقیانوس آرام به‌دست بریتانیا را شامل می‌شد.

رودس مأمور وفادار گسترش امپراتوری بریتانیا بود و بیش از هر چیز، به اندیشهٔ وحدت انگلیس ـ آمریکا پای‌بند بود. می‌گویند او در سرتاسر زندگی خود از دو منبع الهام می‌گرفت: سخنرانی افتتاحیهٔ راسکین در آکسفورد که از شنوندگان جوان خود خواست انگلیس را به جایگاه جهانی یک قدرت توسعه‌جو و استعمارگر در سطح جهان برسانند، و ایمان به اندیشهٔ بریتانیای عظیم‌تر که نخستین‌بار توسط چارلز دیلک مطرح شد که خواستار وحدت و برتری نژاد آنگلو ساکسون شد. می‌گویند رودس نخستین دولتمرد بریتانیایی بود که امپریالیسم او از میل به کسب سود اقتصادی و میل به پیشبرد برتری جهانی سفیدپوستان انگلیسی‌زبان نشأت می‌گرفت.

بورسیهٔ رودس در دانشگاه آکسفورد با هدف پیشبرد اندیشهٔ وحدت مردمان انگلیسی‌زبان سرتاسر جهان از جمله ایالات متحد آمریکا برقرار شد و پیوندهای ماندگاری را میان کشورهای مشترک‌المنافع سفیدپوست، دنیای انگلیسی‌زبان، و آلمان برقرار کرد. هدف رودس از تخصیص چنین بخش عظیمی از امکانات تحصیلی به آمریکاییها ناشی از ایمان او به اهمیت ایالات متحد در پیشبرد هدف برتری جهانی نژاد آنگلو ساکسون بود.

ا. خ.

رودو، خوسه انریکو، (۱۸۷۱-۱۹۱۷). روشنفکر، فیلسوف، و مقاله‌نویس اروگوئه‌ای و یکی از معروف‌ترین اندیشمندان آمریکای لاتین. وی در بیست و نه سالگی معروف‌ترین اثر خود، آریل، را نوشت (۱۹۰۰) و در آن پیشنهاد کرد که ملتهای آمریکای لاتین باید از سودمندگرایی ایالات متحد آمریکا رویگردان شوند و به ریشه‌های خود در یونان و روم باستان بنگرند تا هویت متمایز «لاتین» را ایجاد کنند. وی که در خانواده‌ای متوسط در مونته ویدئو متولد شد، با خواندن آثار نویسندگان اروپایی و آمریکایی کتابخانهٔ بزرگ پدرش بزرگ شد. رودو زندگی ادبی خود را به‌عنوان سردبیر نشریهٔ بررسی ملی ادبیات و علوم اجتماعی در ۱۸۹۵ آغاز کرد. رودو روزنامه‌نگاری و به‌طور کلی نویسندگی را بخشی تفکیک‌ناپذیر از ملت‌سازی و بحث روشنفکری می‌دانست.

آریل در آغاز سده منتشر شد و امروزه تجسم اوج نثر مدرن آمریکای لاتین محسوب می‌شود. این اثر را که تنها دو سال بعد از جنگ اسپانیا ـ آمریکا (۱۸۹۸) منتشر شد، می‌توان هشدار به ملتهای آمریکای لاتین دربارهٔ توسعه‌طلبی ایالات متحد آمریکا دانست. رودو در این رساله از جایگاه بزرگسالی سخن می‌گوید که می‌خواهد جوانان آمریکا را که منبع نیروی پیشرفت فرهنگی آمریکای لاتین هستند راهنمایی کند. او سودمندگرایی آمریکای شمالی و سرکوب اندیشه‌های دموکراتیک را برای قارهٔ آمریکا نیروهایی ویرانگر می‌داند. وی به جای این سودمندگرایی رژیم اجتماعی لایه‌بندی شده‌ای را پیشنهاد می‌کرد که بر مبنای نوعی بشردوستی استوار بود که از نوکلاسیسیسم تأثیر می‌پذیرفت. رودو را برای نخبه گرایی فرهنگی (بویژه اروپا محوری) و نادیده گرفتن سهم بومیان آمریکا در توسعهٔ فرهنگی آمریکا مورد انتقاد قرار داده‌اند. ولی امروزه آریل هنوز یکی از آثار استاندارد سنت فلسفی آمریکای لاتین محسوب می‌شود. انگیزه‌های پروتئوس (۱۹۰۹) و آینهٔ پروسپرو (۱۹۱۳) از دیگر آثار معروف او هستند.

رودو در عرصهٔ سیاست دوبار نمایندهٔ مجلس شد. او در سال ۱۹۱۷ در پالرموی ایتالیا درگذشت. سه سال بعد، بقایای جسد او به اروگوئه منتقل شد و در زیارتگاه ملی در کنار بقایای رهبر استقلال اروگوئه، خوسه آرتیگاس (۱۷۶۴-۱۸۵۰) دفن شد. این حرکت نمادین نشان می‌دهد که رودو برای روشنفکران و هویت ملی اروگوئه چه اهمیتی یافته بود.

ا. خ.

روزولت، تئودور، (۱۸۵۸-۱۹۱۹). روزولت که از سال ۱۸۹۷ تا ۱۸۹۸ معاون نیروی دریایی بود در کابینهٔ مک کینلی به دلیل شهرتش به‌عنوان امپریالیستی پرشور که از مدافعان سرسخت منافع ملی حال و آیندهٔ آمریکا بود به‌عنوان معاون رئیس‌جمهور معرفی شد. او تجسم سرزندگی و پویایی آمریکایی بود که گام در دوران بلوغ گذارده بود و می‌خواست در جهان تأثیرگذارتر باشد. او نماد ناسیونالیسم آمریکایی بود.

وی زمانی که هنوز در نیروی دریایی مشغول خدمت بود، ناوگان آمریکا را به آبهای مجمع‌الجزایر فیلیپین اعزام کرد تا در صورت آغاز درگیریها این جزایر را تصرف کند، و این همان چیزی بود که رخ داد. آمریکا در سال ۱۸۹۸ بر فیلیپین دست یافت. او واحد «سواران خشن» را

سازماندهی، تجهیز و تأمین مالی کرد تا در سال ۱۸۹۸ برای استقلال کوبا از اسپانیا در این کشور بجنگند. او با رهبری حمله به تپهٔ سن خوان که تبلیغات زیادی دربارهٔ آن انجام شد شهرتی جاودانی یافت.

وقتی مک کینلی، در سال ۱۹۰۱، به قتل رسید، روزولت تا سال ۱۹۰۹ ریاست‌جمهوری آمریکا را برعهده گرفت. اگرچه او در واقع دربارهٔ استفاده از نیروی نظامی آمریکا در آمریکای لاتین تردید داشت و می‌خواست تنها در صورتی که واقعاً لازم باشد به زور متوسل شود، ولی شعار او این بود: «به نرمی سخن بگو و چماق بزرگی هم در دست داشته باش»، او در دامن زدن به انقلاب کلمبیا برای احداث کانالی در امتداد کشور تازه تأسیس پاناما از هر دو شیوه استفاده کرد. وی در سال ۱۹۰۶ برای میانجی‌گری موفقیت‌آمیز برای انعقاد پیمان پورتز ماوث که توجه جهانیان را به آمریکا جلب کرد برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد.

روزولت در سال ۱۹۱۴ که از قدرت کنار بود از ورود زودهنگام به جنگ با آلمان طرفداری می‌کرد. وی همچنین با درخواست پرزیدنت وودرو ویلسون برای «صلح بدون پیروزی» که در نهایت در کنفرانس صلح ورسای در سال ۱۹۱۹ با مخالفت متحدان آمریکا روبه‌رو شد، مخالف بود. روزولت می‌خواست که پس از جنگ، [کشورهای] قدرتهای مرکزی [آلمان و اتریش ـ مجارستان] به اشغال نظامی درآیند. او در سال ۱۹۱۹ پیش از اینکه نتایج پیمان صلح مشخص شود درگذشت.

ا. خ.

روزولت، فرانکلین، (۱۸۸۲-۱۹۴۵). سی و دومین رئیس‌جمهوری ایالات متحد. ماهیت زندگی آمریکایی را عمیقاً دگرگون کرد و کشور را در بحران بزرگ و جنگ جهانی دوم رهبری کرد. روزولت مجموعه اصلاحاتی به نام «طرح نوین» را ایجاد کرد و بر موجی از محبوبیت مردمی سوار شد و تنها رئیس‌جمهور آمریکا بود که چهار دوره [متوالی] رئیس‌جمهور این کشور شد.

همان‌طور که آرتور اشلزینگر، تاریخ‌نگار، می‌گوید وی «محبوب‌ترین و منفورترین رئیس‌جمهور سدهٔ بیستم» بود. او برای جذابیت فردی و رهبری توانمندش محبوب مردم بود و مخالفان تغییرات شدیدی که بویژه با اصلاحات «طرح نوین»اش منابع حکومت فدرال را به نفع افراد بی‌بضاعت‌تر بسیج می‌کرد، از وی نفرت داشتند.

وقتی در سال ۱۹۳۳ به ریاست‌جمهوری رسید، ایالات متحد آمریکا از بحران بزرگ رنج می‌برد. نه تنها اقتصاد آمریکا نابسامان بود، بلکه بیکاری و محرومیت اقتصادی گسترده روحیهٔ اکثر مردم را از بین برده بود. روزولت که در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که در عین ثروتمندی فخرفروش نبود، از اوان زندگی آموخت که با ضعفا همدردی کند. این آموزش، به همراه تحصیلاتش در مدرسهٔ گروتن زیربنای سیاستهای «طرح نوین» را که دخالت روزافزون دولت در مشکلات اقتصادی شهروندان بود ایجاد کرد. اگرچه روزولت مخالفانی نیز داشت، ولی سیاستهای او بخش بنیادینی از هویت ملی و سیاست عمومی ایالات متحد آمریکا، در سالهای باقیماندهٔ سدهٔ بیستم، بود. ازدواج او با الینور روزولت، نوهٔ تئودور روزولت، حساسیت او در برابر مصایب محرومان را افزایش داد. در هنگام ازدواج آنها در سال ۱۹۰۵، الینور سرگرم تأمین مسکن در حاشیه‌های شهر نیویورک بود.

بحران رکود بزرگ در دههٔ ۱۹۳۰ پرسشهایی را دربارهٔ توانایی نظام آمریکا برای شکوفایی اقتصادی مطرح کرد و برای برخی، انتقاداتی را که کمونیسم و فاشیسم از دموکراسی آمریکا مطرح می‌کردند تأیید کرد. یک چهارم نیروی کار شغل خود را از دست داده بودند و تولید ناخالص ملی به نصف کاهش یافته بود. در برابر این تصویر تیرهٔ اقتصادی و بدبینی‌ای که در فرهنگ سیاسی ملی ایجاد کرده بود، شخصیت نیرومند و سرزندهٔ فرانکلین روزولت به مردم دلگرمی می‌داد.

روزولت برای حمایت از اقتصاد بیمار کشور و کارگران، بسرعت دست به کار شد و از طریق نظام تأمین اجتماعی و دخالت دولت فدرال در اقتصاد که با کارهای عام‌المنفعهٔ گسترده، بیمهٔ بیکاری، قانون حداقل دستمزد، و ضمانت برای چانه‌زنی جمعی انجام می‌گرفت توری حمایتی ایجاد کرد. «ادارهٔ امور پروژه‌ها» بیکاران را برای احداث امکانات زیربنایی کشور، از ادارهٔ پست و پل گرفته تا مدرسه و پارک استخدام می‌کرد.

اقتصاددانان طرفدار اقتصاد آزاد و بیشتر نخبگان تجارت از سیاستهای او انتقاد می‌کردند، ولی سیاستهای او از محبوبیت گسترده‌ای برخوردار بود و دوباره او را به ریاست‌جمهوری رساند. طرحهای بزرگ بخش خدمات عمومی و مخارج بزرگ وزارت جنگ در آستانهٔ جنگ جهانی دوم چرخهای اقتصاد را به حرکت درآورد و دومین نقطهٔ عطف بزرگ در دوران ریاست‌جمهوری روزولت بود.

بسیاری بر این باورند که روزولت که فرماندهٔ کل قوای آمریکا بود توانست کشور خود را از جنگ و محرومیت اقتصادی نجات دهد. او نه تنها ارتش، بلکه بخشهای غیرنظامی کشور را نیز با کلام ناسیونالیستی هیجان‌انگیزی که بر شیاطین فاشیسم و هیتلر می‌تاخت بسیج کرد. روزولت در ۱۲ آوریل سال ۱۹۴۵، پس از نظارت بر پایان جنگ و شرکت در کنفرانس یالتا که سنگ‌بنای شرکت آمریکا در نظام جهانی دوران پس از جنگ بود، درگذشت.

ا. خ.

روسو، ژان ژاک، (۱۷۱۲-۱۷۷۸). اخلاق‌گرا، مقاله‌نویس، و فیلسوف سیاسی. در ژنو متولد شد. او که یکی از فصیح‌ترین و پرجاذبه‌ترین فیلسوفان تاریخ بود، رمان‌نویسی با نفوذ، نظریه‌پرداز تعلیم و تربیت، و آهنگساز نیز بود. روسو که معمولاً او را اندیشمند سیاسی عمیق ولی بی‌ثباتی می‌دانند، نوشته‌هایی در باب ناسیونالیسم دارد که به گونه‌ای شگفت‌انگیز صریح و یکدست است. این متون با اینکه چندان گسترده نیستند، شرحهای توسعه یافته‌تر رمانتیسم و شهروندی سیاسی را که بیش از هر چیز به معروفیت روسو کمک کرده‌اند، تکمیل می‌کنند.

این مرد که در دوران زندگی‌اش از کشوری به کشور دیگر سرگردان بود، احساساتی ناسیونالیستی داشت که اغلب تفاسیری بسیار فردی دارند. این دیدگاه که نوشته‌های ناسیونالیستی روسو از برخی لحاظ «خود ـ انتقادگر» هستند، از این حقیقت سرچشمه می‌گیرند که او نویسندهٔ سه خود زندگینامهٔ بسیار انتقادی است: اعترافات، روسو از منظر ژان ژاک، و رؤیاهای عابر تنها. ولی نکتهٔ مهمتر این است که اندیشه‌های ناسیونالیستی روسو جهانشهرگرایی عقلانی روشنگری فرانسه را به چالش طلبیدند.

روسو در گفتاری در باب ریشه‌های نابرابری، این فرض را مطرح می‌کند که ملتها جوامعی پیشا سیاسی هستند که در حالتی طبیعی ایجاد می‌شوند. وی این استدلال را در مقاله‌ای در باب منشأ زبان به تفصیل می‌پروراند و این پیشنهاد را مطرح می‌کند که «هوسها»، «نیازها»، و «شرایط جوّی» متفاوت زبانها، ملتها و حکومتهای متفاوتی را ایجاد می‌کنند. روسو اغلب از واژهٔ ملت برای اشاره به جوامعی استفاده می‌کند که بسیار کوچک‌تر از دولتهای ملی امروزی هستند، و در بسیاری از آثارش جنوا و کرس را مثال می‌زند. ولی روسو در اقتصاد سیاسی و ملاحظاتی در باب حکومت لهستان این توصیف ملت را به کشورهای ملی بزرگ‌تر نیز گسترش می‌دهد.

بویژه روسو طرفدار چیزی است که می‌توان امروزه سیاست ملت‌سازی در حوزه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی نامید. وی در حوزهٔ سیاسی، اندیشه‌های دموکراتیک توده‌ای را به‌عنوان ابزاری برای انسجام ملی و هدفی فی‌نفسه پیشنهاد می‌کند. اگرچه جزئیات نحوهٔ عملکرد این «حاکمیت مردمی» پیچیده است، ولی اغلب مفهوم معروف «ارادهٔ عمومی» روسو کم و بیش به معنای «منافع ملی» به کار می‌رود (البته به شرط اینکه این منافع به گونه‌ای دموکراتیک تعیین شده باشند).

روسو در حوزهٔ اقتصادی طرفدار توزیع مجدد ثروت و حق مالکیت اشتراکی است. وی چنین استدلال می‌کند که این شرایط انسان را به حالت «برابری طبیعی» نزدیک‌تر می‌کند. این همان حالتی است که به‌نظر او احتمالاً پیش از ایجاد کشاورزی و مالکیت خصوصی زمین حکمفرما بوده است. ولی اقتصاد سیاسی روسو در ورای این اظهارات انتزاعی بر قدرت عملی چیزی استوار است که امروزه می‌توانیم آن را ملت «طبقهٔ متوسط» بنامیم (ملتی که در آن هیچ شهروندی آنقدر فقیر یا غنی نیست که خود را در اختیار جمهوری قرار دهد).

ولی بحث‌انگیزترین ویژگی روسو طرفداری او از ملت‌سازی فرهنگی است. در قرارداد اجتماعی، به پیروی از ماکیاوللی، پذیرش «مذهب مدنی» را پیشنهاد می‌کند که عشق به سرزمین مادری را به مردم تلقین می‌کند. دیگر نهادهای فرهنگی نیز نباید به‌دست سرنوشت سپرده شوند: نامهٔ روسو به دالامبر که دفاع درخشانی از انزوای فرهنگی است از آداب و رسوم فاصلانهٔ مردم جنوا در برابر تئاتر جهانشهری فسادانگیز طرفداری می‌کند.

روسو بارها به نفرت میان ملتها به‌عنوان پیامد جانبی تأسف‌انگیز سیاستهایی اشاره می‌کند که مروج هویت ملی و عدالت اجتماعی داخلی هستند. او یکی از پرحجم‌ترین، شاعرانه‌ترین، و با این وجود کم خواننده‌ترین مقالات خود را که صلح پایدار نام دارد به تفسیر متعادل پیشنهاد «آبه دو ست» برای ایجاد فدراسیون اروپا اختصاص داد. روسو با استفاده از نثری دقیق چنین نتیجه گیری می‌کند که این برنامه در نهایت محکوم به شکست است، «نه برای اینکه آرمانشهر گرایانه است، بلکه به این دلیل که انسانها دیوانه هستند و عاقل بودن در دنیای دیوانگان خود نوعی دیوانگی است». روسو در عوض پیشنهاد می‌کند که ملتها باید سعی کنند در انزوای صلح‌آمیز زندگی کنند و با وجود این برای دفاع سرسختانه از مرزهای خود آماده باشند.

نوشته‌های سیاسی روسو بسیار تأثیرگذار بوده‌اند. این نوشته‌ها، چه بر مبنای قرائت دقیق و چه بدون چنین دقتی الهام‌بخش روبسپیر و دیگر رهبران معتدل‌تر و انقلابهای فرانسه و آمریکا بوده‌اند. ناسیونالیسم رمانتیک روسو نیز منادی اندیشه‌های فون هردر و رمانتیکهای آلمانی بود. در دوران اخیر، طرفداران مختلف اندیشهٔ دموکراسی اجتماعی از این دیدگاه روسو که میهن‌پرستی ناسیونالیستی قدرتمند پیش نیاز عدالت اجتماعی است استفاده بسیاری کرده‌اند. (این دیدگاه با دیدگاه مارکس که می‌گوید هویتهای ملی با ایجاد تفرقه میان کارگران جهان و قرار دادن آنها در برابر یکدیگر مانع از تحقق عدالت اجتماعی می‌شوند تضاد شدیدی دارد). گستردگی تفاسیری که از آثار روسو می‌شود اگر دلیل تجلیل آشکار آثار روسو نباشد، دست‌کم ادای احترام به الهام‌بخشی ماندگار نویسنده است.

ا. خ.

روسی، ناسیونالیسم. پیچیدگی ناسیونالیسم روسی ناشی از این است که برای درک واژهٔ «روسی» دو راه متفاوت وجود دارد. در زبان روسی بین روسکی و روسیسکی تمایز مهمی وجود دارد. روسکی دارای معنایی قومی است و به کسانی اشاره می‌کند که از نظر قومی روس هستند و خون روس در رگهای آنها جریان دارد. از طرف دیگر روسیسکی به امپراتوری چند ملیتی تزارها اشاره دارد و دارای معنایی دولتی یا مدنی است. اگرچه روس‌تباران در امپراتوری روسیه نقش مهمی ایفا کرده‌اند، در بیشتر دوران امپراتوری وفاداری به تزار مهمترین جنبهٔ هویت روسی بود نه قومیت. گسترش امپراتوری از میانهٔ سدهٔ شانزدهم تا اواخر سدهٔ نوزدهم جمعیت غیرروس و غیر ارتدوکس عظیمی را به امپراتوری ملحق ساخت و نخبگان بومی بسیاری به همکاری با امپراتوری پرداختند. این دوگانگی هویت روسی راه ایجاد ناسیونالیسم منسجم روسی را سد کرده است. ایجاد تقریباً خودجوش کشور روسیه و امپراتوری به معنای این بود که هویت روسی با امپراتوری و نهادهای آن پیوند نزدیکی داشت نه با خود مردم روس. همزمان، هویت و مشروعیت امپراتوری بر این ادعا استوار بود که جانشین امپراتوری بیزانس (و به واسطهٔ بیزانس جانشین امپراتوری روم)، «کیاوان روس» (مرکز نخستین دولت اسلاو شرقی و بنیان مذهب ارتدوکس روسی)، و امپراتوریهای جلگه‌های شرقی (بویژه «اردوی

زرین»] [عنوان دسته‌ای از قوم مغول در نیمهٔ اول سده سیزدهم میلادی] است. در حالی که رژیم بر هر ادعایی که به اقتضای زمان به نفع او بود صحه می‌گذاشت، این سه بنیانِ مشروعیت مفاهیم متفاوت و گاهی متضادی از هویت روسی ارائه می‌دادند که از تقسیم‌بندی روسکی / روسیسکی فراتر می‌رفت.

یکی از عناصری که همواره در ناسیونالیسم روسی حضور داشته است این باور است که روسیه دارای رسالتی جهانی است. در نیمهٔ نخست سدهٔ شانزدهم، مفهوم روسیه به‌عنوان [امپراتوری] «روم سوم» ایجاد شد (امپراتوری روم غربی و امپراتوری روم شرقی رومهای اول و دوم بودند). به موجب این عقیده، رسالت روسیه آزادی بشر بود، چون تنها امپراتوری راستین مسیحی بود. اسلاو دوستی، غربی‌سازی، مارکسیسم لنینیست از دیگر نظریه‌هایی بودند که به دنبال رهایی نوع بشر بودند و بعدها در این امپراتوری ایجاد شدند. این ایدئولوژیها به خرج هویت قومی روسی ناسیونالیسم روسی را در ردهٔ مفاهیم جهانی قرار دادند.

اصلاحات تزار پتر کبیر (۱۶۸۲-۱۷۲۵) بر همهٔ بخشهای کشور و جامعهٔ روسیه تأثیر گذاشت. پتر توانست شکلهای غربی از جمله آداب و رفتار، پوشش، زبان و مهمتر از همه تراشیدن ریش سنتی روسی را بر نجیب‌زادگان تحمیل کند. معرفی فرهنگ بیگانه به نخبگان طبقات بالای جامعهٔ روسیه تقسیم‌بندیهای موجود میان نخبگان و توده‌ها را تشدید کرد. در اصل، این دو گروه در دو دنیای کاملاً جداگانه زندگی می‌کردند و دارای دو فرهنگ و هویت کاملاً جداگانه بودند. نجیب‌زادگان پیرامون دربار سلطنتی، ارتش و دستگاه اداری که هر روز اروپایی‌تر می‌شد گردآمده بودند، ولی سایر اقشار مردم فرهنگ خود را بر دهکده‌های دهقانی پراکنده استوار ساختند. هویت ملی متحد که اغلب از عناصر ضروری توسعهٔ ناسیونالیستی محسوب می‌شود در بیشتر تاریخ روسیه حضور نداشت.

حملهٔ ارتشهای ناپلئونی فرانسه به روسیه جنگ میهن‌پرستانهٔ سال ۱۸۱۲ را شعله‌ور ساخت. اسطورهٔ روسیهٔ متحد در برابر مهاجمان فرانسوی بسرعت جای خود را به ترس از نابودی نجیب‌زادگان داد. ورود ایدئولوژی ناسیونالیستی لیبرال به همراه پیامدهای مساوات‌گرایانه‌اش توانست جایگاه و قدرت طبقات بالای جامعه را از میان ببرد. در نتیجه، رژیم نیکلای اول، تزار روسیه (۱۸۲۵-۱۸۵۵)، در جستجوی ایدئولوژی و بنیان مشروعیت جایگزینی بود. مسؤولیت این وظیفه بر عهده کنت یووارف نهاده شد که مفهوم سه بخشی ارتدوکس بودن، حکومت مطلقه، و ملیت را ایجاد کرد. کلیسای ارتدوکس کاملاً به انقیاد دولت درآمد، با فقر دست به گریبان شد، و از نظر فکری به انحطاط افتاد. پیوندهای کلیسا با رژیم مشروعیت آن را در چشم بسیاری از روسها از میان برد. ملیت از این نیز مشکل‌سازتر بود. با توجه به ماهیت چند ملیتی امپراتوری، تبدیل روس‌تباران به ملت اصلی امپراتوری که معنای مفهوم «ملیت» بود جمعیت بزرگ غیرروسها را به شورش وامی‌داشت. علاوه بر این، اگر امپراتوری روسیه بر مبنای قوم روس استوار بود، تزار به عامل روسها تنزل می‌یافت. این مسأله آشکارا نیکلای اول را نگران می‌کرد. حکومت مطلقه که به قدرت تزار و ارتش او اشاره داشت ویژگی اصلی هویت سلطنتی شد.

در حالی که سیل ایدئولوژی ناسیونالیستی، همان‌طور که پیروزیهای نخست امپراتوری ناپلئون نشان می‌دهد توانایی ارتش بسیاری از کشورهای اروپایی را تقویت کرده بود، بی‌بهرگی روسیه از هویت ملی منسجم به معنای این بود که این کشور از دولتهای ملی صنعتی اروپا عقب افتاده است. این مسأله بیش از هر چیز در نتیجهٔ جنگ کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶) نمایان بود. اگرچه تزار آلکساندر دوم (۱۸۵۵-۱۸۸۱) ابتدا برای اصلاح این نقطهٔ ضعف روسیه نوعی ناسیونالیسم مدنی را ترویج کرد، ولی پس از شورش سالهای ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴ لهستانیها این مسأله تا حد زیادی کنار گذارده شد. جانشینان او، یعنی آلکساندر سوم (۱۸۸۱-۱۸۹۴) و نیکلای دوم (۱۸۹۴-۱۹۱۷) برنامهٔ روسی‌سازی را آغاز کردند که حس همبستگی قومی روسها را ترویج می‌کرد و به دنبال جذب اجباری غیرروسها بود. این سیاست با شکست مواجه شد. نخست اینکه سیاست روسی‌سازی به گونه‌ای غیرمنسجم و غیرمستمر اجرا شد. دوم اینکه غیرروسها با جنبشهای ناسیونالیستی خود به این حرکت پاسخ گفتند. و آخرین نکته اینکه این سیاست بسیار ناکافی و دیرهنگام بود. عواملی که علیهٔ ناسیونالیسم روسی منسجم عمل می‌کردند تا زمان انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ کاملاً مهار نشدند.

رهبری اتحاد جماهیر شوروی سیاستی متغیر را در برابر ناسیونالیسم روسی در پیش گرفت. این رژیم در ابتدا کوشید تا جلوه‌های ناسیونالیسم را به نفع برتری مبارزهٔ طبقاتی بین‌المللی درهم بشکند. ولی به قدرت رسیدن یوسیف استالین و شعار «سوسیالیسم در یک کشور» او نمادهای ناسیونالیسم روسی را احیا کرد و پیوند نزدیک‌تری میان روسیه با انقلاب بلشویکی و اتحاد جماهیر شوروی ایجاد کرد. در ژوئن سال ۱۹۴۱ که آلمان نازی به شوروی حمله کرد، استالین در تلاشی نومیدانه برای بسیج روسها در «جنگ میهن‌پرستانهٔ کبیر» و دفاع از «مام میهن روسیه» آشکارا به ناسیونالیسم روسی متوسل شد. در نتیجه در ذهن بسیاری از روسها، روسیه با اتحاد جماهیر شوروی پیوندی نزدیک یافت. جانشینان استالین در تحمیل و استفاده از ناسیونالیسم روسی شیوه‌های مختلفی را در پیش گرفتند.

سقوط اتحاد جماهیر شوروی در دسامبر ۱۹۹۱ تا حد زیادی ناشی از قدرت‌گیری جنبشهای ناسیونالیستی در سرتاسر اتحاد جماهیر شوروی بود. بوریس یلتسین که در ژوئن سال ۱۹۹۱ به ریاست جمهوری فدراتیو سوسیالیستی روسیه برگزیده شد، حقوق این جمهوری را در برابر حکومت مرکزی شوروی افزایش داد و در شکست کودتای اوت کمونیستهای افراطی نقش مهمی ایفا کرد. ظهور فدراسیون روسیه به کشور و مردم روسیه برای تعریف اینکه روسیه چیست و روس چه کسی است فرصتی دیگر داد.

ا. غ.

روسی، ناسیونالیسم (پس از شوروی). سیاست پروسترویکای میخائیل گورباچف موجی از احساسات ضدشوروی و بسیج ناسیونالیستی را در سرتاسر شوروی برپا کرد. اگرچه منافع روسیه و اتحاد جماهیر شوروی در بیشتر دوران حکومت کمونیستی با یکدیگر تقریباً مترادف بودند، تا آن‌که در سال ۱۹۸۹ شکاف ملموسی میان آنها ایجاد شد. منتقدان حکومت مرکزی را متهم می‌کردند که ثروت روسیه را به جمهوریهای فقیرتر غیرروس انتقال می‌دهد؛ ترس از روسها را در سرتاسر کشور شعله‌ور می‌سازد؛ منابع طبیعی روسیه را آلوده می‌کند؛ و با برنامهٔ شوروی‌سازی فرهنگ روسیه را به انحطاط می‌کشاند. رهبر این حمله والنتین راسپوتین، نویسندهٔ ناسیونالیست، و بوریس یلتسین، عضو سابق حزب کمونیست، بودند. یلتسین با اتحاد با مخالفان لیبرال دموکرات و مبارزه عوامگرایانه در دفاع از حقوق و منافع روسیه در برابر اتحاد شوروی از جایگاه یک عضو رسوای دفتر سیاسی به ریاست‌جمهوری روسیه رسید. اقدامات قهرمانانهٔ یلتسین در دفاع از دموکراسی و حاکمیت جمهوری در کودتای نافرجام کمونیستهای افراطی که از ۱۹ تا ۲۱ اوت سال ۱۹۹۱ به طول انجامید مشروعیت نظام کمونیستی و اتحاد جماهیر شوروی را از میان برد. در اوایل دسامبر رؤسای جمهوری اوکراین، بلاروس، و روسیه برای انحلال اتحادجماهیر شوروی با یکدیگر ملاقات کردند. ظهور روسیهٔ مستقل در ۲۵ دسامبر سال ۱۹۹۱ یکی از نویسندگان روسی را به مطرح کردن این پرسش وادار کرد: «اکنون که اتحاد جماهیر شوروی متلاشی شده و روسیه تنها مانده است چگونه زندگی خواهیم کرد؟»

تنها جمع انگشت‌شماری به این مسأله که روسیه پس از اتحاد جماهیر شوروی چگونه خواهد بود فکر کرده بودند. سیاستمداران، مفسران، و شهروندان عادی روسیه ناگهان با پرسشهایی بنیادین دربارهٔ آینده خود به‌عنوان یک ملت و کشور روبه‌رو شدند. تعریف کشور جدید روسیه تا حد زیادی فرایند تعریف ملت روسیه بود و عکس این مسأله نیز صادق بود. چهار مفهوم کلی در ناسیونالیسم روسیهٔ پس از دوران شوروی به چشم می‌خورند: روسکی، لیبرال دموکرات، امپریالیست، و اسلاو دوست جدید. اگرچه در میان برخی افراد اختلاف‌نظرهایی وجود دارد و برخی دارای دیدگاه‌های نامنسجم و متناقضی هستند ولی بیشتر دیدگاه‌ها در یکی از این چهارگروه قرار می‌گیرند.

گروه لیبرال دموکراتیک، که بهترین نمایندگان آن آندره کوزیروف وزیر امور خارجه پیشین شوروی، و والری تیشکوف، وزیر سابق ملیتها، هستند برای رؤیای روسیهٔ دموکراتیک، صلح دوست و چند قومی به غرب جهانشهری می‌نگرند. آنها مرزهای فدراسیون روسیه را می‌پذیرند و مفهوم هویت ملی مدنی روسی را در درون این مرزها ترویج می‌کنند. مبنای درک آنها از ناسیونالیسم روسی بر تمایز میان روسکی و روسیسکی استوار است که هر دو را می‌توان به «روسی» ترجمه کرد، ولی در زبان روسی معانی بسیار متفاوتی دارند. روسکی دارای ماهیتی قومی است ولی روسیسکی معنای مدنی دارد. لیبرال دموکراتها در روزهای نخست روسیهٔ پس از شوروی نفوذ بسیاری داشتند و در شکل‌دهی به قانون اساسی فدراسیون روسیه (دسامبر ۱۹۹۳) که به جای روسکی قومی از روسیسکی غیرقومی، شمول‌گرا و مدنی استفاده می‌کند نقش مهمی ایفا کردند.

کسانی که طرح مدنی کشور روسیه را نمی‌پذیرند و از تبدیل روسیه به دولت ملی برای روس‌تبارها حمایت می‌کنند در تقابل با لیبرال دموکراتها قرار دارند. اعضای این بلوک روسکی که کِسِنیا میالو، دانشمند علوم سیاسی، و دیمیتری روگوزین، بنیانگذار کنگرهٔ جوامع روس، در زمره آنانند چنین استدلال می‌کنند که بقای فیزیکی و احیای معنوی ملت روسیه تنها در صورتی میسر است که مردم روسیه کشوری متعلق به خود داشته باشند. فدراسیون روسیه (که آنها می‌خواهند به گونه‌ای تغییرنام یابد که احساسات قومی آنها را منعکس کند) باید به روس‌تبارها تعلق داشته باشد و تحت حکومت آنها باشد؛ غیرروسها باید اقلیت محسوب شوند و حق ایجاد نهادهای سیاسی مستقل را نداشته باشند. اگرچه فدراسیون روسیه با وجود همه ویژگیهای مدنی ظاهری‌اش تحت سلطهٔ طرفداران قوم روس است، دیدگاه افراطی روسکی در اقلیت قرار دارد.

طرفداران امپراتوری (که اغلب ائتلاف سرخها ـ قهوه‌ایها نامیده می‌شوند) و مخالف سیاسی اصلی لیبرال دموکراتها هستند از محبوبیت بسیار گسترده‌تری برخوردارند. این بلوک نامتجانس‌ترین بلوک در میان گروه‌های چهارگانه است و گروه‌هایی از قبیل نوفاشیستها، سلطنت‌طلبان، کمونیستهای سابق و فعلی، نواستالینیستها، و ناسیونالیستهای روسی را در برمی‌گیرد. ولی آنها دارای نکته‌ای مشترک هستند: هویت ملی روسی با ساختارهای امپراتوری پیوندی ذاتی دارد و روسیه نمی‌تواند بدون نوعی امپراتوری به بقای خود ادامه دهد. آنها استدلال می‌کنند که امپراتوری «اورسیایی» [نامی که برای آسیا و اروپا در نظر گرفته شده است]، در شکل تزاری یا شوروی‌اش، نهاد فرهنگی اندامواری است که به گونه‌ای طبیعی و اجتناب‌ناپذیر و به نفع مردمی که بر آنها حکم می‌رانده ایجاد شده است (حتی اگر این مردم اکنون چنین استنباطی نداشته باشند). به‌نظر آنان، درهم شکستن شوروی یک تراژدی بود و فدراسیون روسیه تحریفی ناقص و غیرطبیعی است. آنها طرفدار بازسازی نوعی اتحاد با اکثر بخشهای شوروی هستند. علاوه بر این، طرفداران امپراتوری همواره در فکر قدرت نظامی، جایگاه ابرقدرتی روسیه /شوروی، و خطرات غربی‌سازی هستند. ولادیمیر ژیرینوفسکی رهبر حزبی که به گونه‌ای طنزآمیز نام «لیبرال دموکراتیک» را یدک می‌کشد، و گنادی ژیوگانوف (رئیس حزب کمونیست) نمونه‌های برجسته اعضای این گروه هستند. در سالهای ۱۹۹۴ و ۱۹۹۵ که جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع نتوانست یکپارچه‌سازی دوبارهٔ شوروی را به انجام برساند موضع طرفداران امپراتوری بخشی از جذابیت روزهای نخست خود را از دست داد و بسیاری از طرفداران آن به نو اسلاو دوستان روی آوردند.

گروه آخر «نو اسلاو دوستان» نام دارد، اگرچه آنها نیز همچون طرفداران امپراتوری در برابر غربی‌سازی مقاومت می‌کنند، ولی مخالفت آنها با امپراتوری آنها را از طرفداران امپراتوری جدا می‌کند. نو اسلاو

دوستان که از نوشته‌های نویسندگانی همچون آلکساندر سولژنیستین و والنتین راسپوتین سربرآورده‌اند روسیه را به وانهادن بار امپراتوری تشویق می‌کنند و ایدئولوژی درون‌گرایی را ترویج می‌کنند که بر التیام روح روسیه و بازسازی زندگی معنوی روسیه تأکید می‌کند. آنها روسیه را به تمدن بزرگ‌تر اسلاو متعلق می‌دانند و از اتحاد صلح‌آمیز با دیگر کشورهای اسلاوهای شرقی (اوکراین و بلاروس) حمایت می‌کنند. حرکتهای اخیر روسیه برای اتحاد با بلاروس، و احتمال پیوستن اوکراین به آنها نشانگر این درک از هویت روسی هستند.

در حال حاضر، ناسیونالیسم و هویت ملی روسی از انسجام برخوردار نیست. هیچ بلوکی نتوانسته است تعریف معتبری از ملت روسیه ارائه دهد. به‌نظر می‌رسد موضع مرکزگرایی‌ای در حال ایجاد است که عناصری از همهٔ گروه‌ها را در خود دارد، ولی در شرایط به هم ریخته و آشفتهٔ پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، پیش‌بینی امکان‌پذیر و عاقلانه نیست.

ا. خ.

روشنگری. فلسفهٔ روشنگری که اغلب دنیامحوریِ خردگرا تصور می‌شود، اشاره به مجموعهٔ افکاری دارد که به گونه‌ای سست و سهل‌انگارانه سرهم‌بندی شده‌اند، شامل منطق، خردگرایی، کلیت، نگرش جهان‌وطنی، و عدم وابستگی افراد به نیروی ماوراءِالطبیعه. از آنجا که فلسفهٔ روشنگری کاهشی نابرابر از واقعیت مربوط به هستی‌شناسی و نیز قدرت الهی /کیهان‌شناسانه بر افراد بشر با خود به ارمغان آورد تولد فلسفهٔ روشنگری در اروپای سدهٔ هجدهم آدمیان را از قید روابط مبتنی بر سلسله مراتب با دنیا رهایی بخشید.

رابطهٔ پیچیدهٔ بین فلسفهٔ روشنگری وناسیونالیسم با رابطه با توسعهٔ سرمایه‌داری پیوند دارد. بندیکت اندرسون و مایکل مان ــ دو دانش‌پژوهی که در فرایافتی کردن ناسیونالیسم سهمی داشته‌اند ــ هر دو رابطهٔ بین ناسیونالیسم و سرمایه‌داری را حیاتی توصیف می‌کنند با این حال در نحوهٔ دید آنها از سرمایه‌داری و رابطهٔ آن با ناسیونالیسم، و نیز جایگاه فلسفهٔ روشنگری در شکل‌دادن به ناسیونالیسم تفاوتهایی کلیدی وجود دارد. به‌زعم مایکل مان اندیشه‌های «روشنگری»، به دنبال انقلاب فرانسه، خرده بورژوازی را به‌وجود آورد با گونه‌ای ایدئولوژی که گروه‌های گوناگونی از مخالفان «نظام کهن» ــ از جمله مقامات، کارمندان، حقوقدانان دون‌پایه، و اشخاص سرشناس محلی که در خدمت نظام و در سراسر آن پراکنده بودند ــ بسیج کرد. این امر شالودهٔ اخلاقی «نظام کهن» را تضعیف کرد. در نتیجه مقامات با زبان مکتوب ــ به جای جنگهای تفرقه‌برانگیز و جناحی ــ به ترغیبهای لفاظانه پرداختند که به تشکیل شبکهٔ ایدئولوژیکی در میان سرآمدان کمک کرد. به‌علاوه فلسفهٔ روشنگری ــ همراه با رشد سواد ــ خرده بورژوازی، روحانیان دون‌پایه، و کشاورزان والاقدام (مجامع بورژوازی) را در «اعلامیهٔ حقوق بشر» سال ۱۷۸۹ آنان، در «مجمع ملی» که به نابودی کامل نظام فئودالی رأی داد، گردهم آورد. با ایده‌های فلسفهٔ روشنگری بود که انقلابیون تضاد بین نظامهای کهنه و نو را فرض مسلم گرفتند، به این صورت که رژیم کهنه را دلبستهٔ پادشاهی و «جمهوری جدید» را ملتی جامع برای شهروندان آزاد و مستقل نمایاندند.

اندرسون چرخشی کوپرنیکی به درک ناسیونالیسم داده است زیرا از دید وی ناسیونالیسم بیشتر یک مصنوع فرهنگی است تا یک ایدئولوژی که خرده بورژوازی یا سرآمدان کشور برای بسیج طبقات دیگر بدان تشبث می‌جویند. به‌نظر اندرسون فلسفهٔ روشنگری ریشهٔ فرهنگی ناسیونالیسم است که مردم با خواندن مطالب چاپی چون روزنامه و رمان آن را در ذهن خود به تصور درآوردند. به محض آنکه این ناسیونالیسم در غرب سربرآورد به‌صورت فرم «بخش‌مند» متحرکی درآمد که در سراسر جهان مورد تقلید قرار گرفت و با روحیه‌ای ماکیاولیستی آگاهانه به کار گرفته شد.

در بافتار استعماری، فلسفهٔ روشنگری خود را به‌صورت دانش پیشرفت و تمدن می‌نمایاند. فلسفهٔ روشنگری ابزاری شد برای قدرت استعماری که به استثمار خود از مستعمره مشروعیت بخشد با این عذر و بهانه که به وظیفهٔ خود مبنی بر روشن‌کردن دیگرانی که هنوز متمدن نشده‌اند عمل می‌کند. آموزش استعماری افکار و اندیشه‌هایی را پخش کرد دال بر اینکه غرب متفاوت است، زیرا منطق و خرد را تجسم می‌بخشد و حال آن‌که کسانی که در غرب نیستند به مفاهیم و خیالات روح و طبیعت تعلق دارند. غرب، با امتیاز بخشیدن به مفهوم فلسفهٔ روشنگری به‌عنوان نوعی اندیشهٔ پیشرو، توانست با تشبث به این تفاوت ساخته شده به ایجاد سلسله مراتبی بپردازد که غرب را در مقامی بالاتر از غیر غرب قرار می‌داد. آموزش استعماری به سرآمدان ملی مستعمرات منظری داد آگاهی بخش از اینکه سرآمدان ملی چه تصوری از اجتماع مستقل جدید خود و روابطشان با توده‌های آموزش ندیده داشته باشند ــ توده‌هایی که فرهنگشان مخالف فلسفهٔ روشنگری دیده می‌شد و بدین جهت لازم بود از میان برداشته شود. افزون بر این درک و ارزیابی سرآمدان از اجتماع فعلی و نیز از اجتماع مستقل تازهٔ خود در سایهٔ تصورات آنان از تمدن اروپایی قرار گرفت. بندیکت اندرسون این آگاهی حیرت‌آور این سرآمدان ملی را «طیف‌سنجشها» می‌خواند.

پ. آ.

ریفنشتال، لنی، (۱۹۰۲-۲۰۰۳). این فیلمساز و عکاس جنجال برانگیز که در برلین در یکی از خانواده‌های طبقهٔ متوسط متولد شد در رشتهٔ هنر تحصیل کرد، با بالهٔ روسی رقصید، پیش از اینکه در سال ۱۹۳۱ شرکت تولید فیلم خود را تأسیس کند در چندین فیلم آلمانی بازی کرد. خانم ریفنشتال فیلمبرداری، کارگردانی و تدوین پنج فیلم تبلیغاتی برای هیتلر را برعهده داشت که جامعهٔ آلمان را بر فرد مقدم می‌شمردند و برتری نژاد آریایی را نشان می‌دادند. ریفنشتال بیش از هر چیز برای پیروزی اراده معروف است که در رژهٔ سال ۱۹۳۴ حزب نازی در نورمبرگ فیلمبرداری شد. این فیلم با کلام «آلمان بیدار می‌شود» آغاز

می‌شود و سعی می‌کند پیوند نزدیکی میان هیتلر و ملت آلمان را که طرفدار پرشور او هستند نشان دهد. فیلم المپیای او که دربارهٔ بازیهای المپیک سال ۱۹۳۶ آلمان است، علاوه بر ثبت نکات مهم مسابقات سعی کرده است بین بدنهای پرورده شدهٔ بسیاری از ورزشکاران و تکامل نژاد آریایی ارتباطی ایجاد کند.

وی پس از جنگ جهانی دوم تا سال ۱۹۵۱ در فهرست سیاه قرار داشت و در این سال دوباره به جهان سینما بازگشت. او از آن زمان برای عکسهایی که از قبیله «نوبا» در سودان برداشته است و همچنین عکسهایش از دنیای زیر آب معروف است. او در خاطراتش که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد هنوز این مسأله را که فیلمهایش تبلیغ برای نازیها و تجلیل ناسیونالیستها بوده‌اند، تکذیب می‌کند.

ا. خ.

ریگان، رونالد، (۱۹۱۱-۲۰۰۴). ریگان در یکی از خانواده‌های سطح پایین طبقهٔ متوسط در تامپیکوی ایلینویز متولد شد، از کالج یورکا مدرک لیسانس اقتصاد دریافت کرد و از بازیکنان تیم فوتبال این کالج بود. وی سپس در زمینهٔ برنامه‌های ورزشی و بازیگری به فعالیت پرداخت. این فعالیتها در استفاده از جاذبهٔ ذاتی به وی کمک زیادی کرد و از او سخنرانی زبردست ساخت؛ مهارتی که به ریگانِ سیاستمدار کمک زیادی کرد. وی شش دوره ریاست «اتحادیهٔ بازیگران سینما» را برعهده داشت و بدین‌ترتیب فعالیت خود را در عرصهٔ مبارزات سیاسی آغاز کرد. ریگان در دوران جنگ جهانی دوم سروان نیروی هوایی بود و در تهیهٔ فیلمهای آموزشی برای ارتش شرکت داشت. وی در سال ۱۹۶۷ در پنجاه و هفت سالگی به فرمانداری کالیفرنیا رسید و از آن پس زندگی خود را یکسره وقف فعالیتهای عمومی کرد. پس از دوبار تلاش نافرجام برای کسب نمایندگی حزب جمهوری‌خواه برای انتخابات ریاست‌جمهوری، وی در سال ۱۹۸۰ در برابر جیمی کارتر، پیروزی چشمگیری کسب کرد.

ریگان می‌خواست نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری خود را کاملاً صرف سیاستهای داخلی و اعمال سیاستهای پولی اقتصادی عرضه‌نگر کند. با وجود این، وی میهن‌پرست آمریکایی سرسخت و مغروری بود که با کمونیستها خصومتی شدید داشت. او بودجهٔ تسلیحاتی عظیمی را از تصویب کنگرهٔ آمریکا گذراند که می‌توانست اتحاد جماهیر شوروی را که وی آن را «امپراتوری شیطان» می‌نامید محاصره کند. ریگان در سخنرانی سالیانهٔ خود در سال ۱۹۸۵ «آموزهٔ [دکترین] ریگان» را اعلام کرد که به همهٔ شورشهای ضدکمونیستی وعدهٔ کمک می‌داد. این دکترین کمک آمریکا به چریکهای افغانستان، آنگولا، و نیکاراگوآ را توجیه می‌کرد. ولی کنگره ارائهٔ این گونه کمکها به شورشیان نیکاراگوآ را ممنوع کرده بود و این مسأله به بزرگ‌ترین بحران دوران ریاست‌جمهوری او، یعنی رسوایی ایران-کنترا منجر شد. اعضای دولت ریگان سود ناشی از معاملات غیرقانونی را به ضد انقلابیون نیکاراگوآ داده بودند.

ریگان در سال ۱۹۸۳ با طرح دفاع استراتژیک، درصدد دستیابی به یک دفاع موشکی کارآ برآمد. وی همچنین در برابر اعتراضات گستردهٔ اروپا مقاومت کرد و در سال ۱۹۸۳، برای مقابله با استقرار موشکهای اس‌اس ۲۰ شوروی که می‌توانست به اهدافی در کلیهٔ کشورهای اروپایی عضو پیمان ناتو حمله کند نیروهای هسته‌ای میان برد آمریکا را در خاک اروپا مستقر کرد.

دومین دوران ریاست جمهوری ریگان با حرکتهای مهیجی در عرصهٔ سیاست خارجی همراه بود. در ماه مارس سال ۱۹۸۵ که میخائیل گورباچف در شوروی به قدرت رسید، وی و ریگان رابطهٔ فردی صمیمانه و سازنده‌ای را بنیان نهادند و در زمینهٔ کنترل تسلیحات به پیشرفتهای مهمی نایل شدند. مثلاً آنها در سال ۱۹۸۷ با نابودی همهٔ سلاحهای میان برد هسته‌ای موافقت کردند و دربارهٔ کاهش شدید سلاحهای هسته‌ای بین قاره‌ای نیز به توافق رسیدند. وقتی ریگان در ژانویهٔ سال ۱۹۸۹ کاخ ریاست جمهوری را ترک کرد، ۶۸ درصد مردم آمریکا به‌طور کلی از عملکرد او در دوران ریاست جمهوریش رضایت داشتند و ۷۱ درصد مردم با سیاستهای او در زمینهٔ مسایل خارجی موافق بودند. برخی از ستایشگران ریگان او را «فاتح جنگ سرد» می‌دانند و این در حالی است که به‌نظر برخی دیگر، وی مدافع سرسخت امنیت و منافع آمریکا بود و سیاست خارجی وی سزاوار تحسین است.

ا. خ.

ریمسکی-کورساکف، نیکلای، (۱۸۴۴-۱۹۰۸). آهنگساز روس و جوان‌ترین و به قول خود او معتقدترین عضو حلقهٔ بالاکیروف. ریمسکی-کورساکف زیبایی‌شناسی موسیقیایی را ایجاد کرد که از بسیاری جنبه‌ها با نظریهٔ استاسوف تفاوت داشت. او که به مضامین اجتماعی-تاریخی و به تصویر کشیدن رنجهای مردمان طبقات پایین علاقه‌ای نداشت در اپراهای خود به الگوهای شاعرانهٔ عامیانه از قبیل افسانه‌های پریان روسی، اشعار قهرمانی، اشعار معنوی و اسطوره‌های غیرمسیحی و مسیحی اسلاوی متوسل شد و از محتوای آنها برای تجسم مفاهیم اخلاقی در قالب اندیشه‌های مدرن فلسفی ولادیمیر سولوویف و داستایوفسکی بهره جست. تأثیر این اندیشهٔ داستایوفسکی که «زیبایی جهان را نجات خواهد داد» در بسیاری از اپراهای ریمسکی-کورساکف، از **دوشیزهٔ برفی** (۱۸۸۱) تا **افسانهٔ شهر نامرئی کیتژ و دوشیزه فوروونیا** (۱۹۰۳-۱۹۰۵) به چشم می‌خورد. در **دوشیزهٔ برفی**، دوشیزهٔ برفی زیبایی که تولدش «یاریلو»، خدای اسلاویایی خورشید، را به خشم آورده است با مرگ خود مردم را نجات می‌دهد و گرمای خورشید را به زمین بازمی‌گرداند. در شهر نامرئی، دوشیزه فوروونیا با شاهکارهای معنوی، از خدا می‌خواهد که شهرش را در برابر دشمنان نامرئی کند و بدین‌ترتیب «کیتژ» را در برابر تهاجم تاتارها حفظ می‌کند.

تقابل دنیاهای «واقعی» و «خیالی» در جهان ریمسکی-کورساکف با لایه‌بندی زبان موسیقی نمایانده می‌شود: شخصیتهای دنیای واقعی با ترانه‌ها و ضرب‌المثلهای عامیانه نشان داده می‌شوند. ولی او برای

شخصیتها و دنیای خیالی از شیوهٔ ویژه‌ای استفاده کرده است و اوزان مصنوعی و فراز و فرودهای هارمونیک فراطبیعی ایجاد کرده است. صحنه‌های گروه کر در اپراهای ریمسکی ـ کورساکف راه جدیدی را در توسعهٔ سنت موزیکال ناسیونالیستی روسیه ایجاد کرد که آیینهای باستانی مختلف اسلاوی از قبیل مراسم سه روز پیش از چهارشنبهٔ توبه (ماسلنیتسا) یا شب نیمهٔ تابستان را به تصویر می‌کشید.

آثار سمفونیکی ریمسکی ـ کورساکف نمایانگر گرایشات روسی و شرقی گروه «اساتید پنج‌گانه» است نخستین سمفونی (۱۸۶۱ - ۱۸۶۵) که این آهنگساز جوان و بی‌تجربه تحت راهنمایی بالاکیروف نوشت، به‌عنوان «نخستین سمفونی روسی» ستایش هم‌عصرانش را برانگیخت و این مسأله نشانهٔ نیاز شدید به سمفونی ملی در جامعهٔ روسیه پس از اصلاحات بود. ولی در آغاز دههٔ ۱۸۶۰، مفهوم سمفونی ملی هنوز در حلقهٔ بالاکیروف کاملاً توسعه نیافته بود؛ تنها موومان دوم نخستین سمفونی ریمسکی ـ کورساکف که شکل تغییریافتهٔ ترانهٔ محلی در اسارت تاتار (پروتوتارسکی کولون) بود را می‌توان روسی دانست. دیگر قسمتهای این سمفونی به تقلید از الگوی سمفونی اروپای غربی ساخته شده بود. «نخستین سمفونیهای روسی» واقعی چندین سال بعد ظاهر شدند. منتقدان روسیه و شوروی، افتخار نخستین سمفونی روسی را متعلق به نخستین سمفونیهای چایکوفسکی و بورودین می‌دانند که در سالهای ۱۸۶۶ و ۱۸۶۷ نوشته شدند.

بهترین آثار ارکستری ریمسکی ـ کورساکف به موسیقی برنامه‌ای تعلق دارند. اسوتلی پرازنیک (پیش درآمد عید پاک روسی، ۱۸۸۸) ریمسکی ـ کورساکف، آمیزه‌ای از مناجات کلیسا و آهنگهای رقص باستانی روسی است. ریمسکی ـ کورساکف ترکیب عناصر مسیحیت و بت‌پرستی را انعکاس آگاهی دینی روسی می‌داند. به پیروی از زیبایی‌شناسی آهنگسازان «اساتید پنج‌گانه» که طنین ناقوس را به زبان ویژهٔ موسیقی روسی تبدیل کردند، ریمسکی ـ کورساکف در پیش درآمد عید پاک خود صدای ناقوسهای کلیسا را به کار برد.

سوئیت سمفونیک شهرزاد ریمسکی ـ کورساکف (که براساس داستان هزار و یک شب نامگذاری شده است و در سال ۱۸۸۸ نوشته شد) دنیای زیبا و تخیلی افسانه‌های پریان و لذات شهوانی شرقی را به تصویر می‌کشد که نمونهٔ کلاسیک «مشرق‌زمین روسی» است. شهرزاد به همراه رقصهای پولووتسی پرنس ایگور بورودین و مرغ آتش استراوینسکی به موفقیت «فصلهای روسی» دیاگیلوف [کارگردان روسی بالت و منتقد هنری] در پاریس (۱۹۰۹ - ۱۹۱۰) که موسیقی روسی را به منبع تأثیر ماندگاری بر اروپا تبدیل کرد کمک کرد. ولی تماشاگران فرانسوی که با موسیقی روسی آشنا نبودند بیگانه گرایی روسی را یکی از ویژگیهای اصیل روسی بودن ملی تلقی کردند.

ریمسکی ـ کورساکف تنها آهنگساز بالاکیروف بود که سنت تفنن‌گرایی آگاهانه را نادیده گرفت. کورساکف در سال ۱۸۷۱، پس از پذیرش دعوتی برای پیوستن به کنسرواتوار موسیقی سن پترزبورگ به‌عنوان استاد آهنگسازی و رهبری ارکستر، مطالعات گسترده در زمینهٔ ترکیب الحان و هارمونی را آغاز کرد و به تکنیک آکادمیک عالی دست یافت و این تکنیک را به شاگردان بی‌شمارش که آهنگسازان دو نسل بعدی روسیه بودند، از جمله لیادوف، گلازونف، پورکوفیف، و استراوینسکی آموزش داد. در اوایل دههٔ ۱۸۸۰، ریمسکی ـ کورساکف رهبر مکتب جدید آهنگسازانی شد که به بلیافسکی کروژوک (حلقهٔ بلیاوف) معروف شد. در این مکتب، آرزوی ناسیونالیسم روسی که برای «اساتید پنج‌گانه» اهمیت بسیاری داشت جای خود را به پیروی از الگوی آلمانی موسیقی ابزاری داد. این سبک موسیقی که به آکادمیسم روسی معروف بود در جستجوی کمال‌گرایی فنی بود که برای آهنگسازان محفل بالاکیروف نیز بیگانه بود.

در روسیه، اوج محبوبیت ریمسکی ـ کورساکف در نزد مردم در پایان دههٔ ۱۸۹۰، یعنی در آستانهٔ تحول در تاریخ اجتماعی‌ای بود که اندیشه‌های ملی «کوچکیزم» و «پِردویژنیچستوف» دیگر برای زمانهٔ جدید مناسب نمی‌نمود. شیوه‌های سبکی ریمسکی ـ کورساکوف که با الگوهای باستانی فرهنگ عامیانهٔ روسی کار می‌کرد با زیبایی‌شناسی «روسیهٔ مدرن» (که «سبک جدید روسی» یا ناسیونالیسم نوین نیز نامیده می‌شد) به خوبی همخوانی داشت. پیروان این جنبش با احیای جزئیات سنتی معماری چوبی روسی و عناصر هنر مردمی می‌کوشیدند تا «رشته‌های گسستهٔ پیوند میان هنرمند و ملت» را دوباره ترمیم کنند. اپراهای داستانهای پریان ریمسکی ـ کورساکف (اسنگوروچکا، سادکو، کاشچی مرگ‌ناپذیر، تزار سالتان، و جوجهٔ طلایی) بویژه شخصیتهای تخیلی آن، تقریباً الهام‌بخش همهٔ هنرمندان این جنبش از جمله واسنتسوف، وروبل، سروف، بیلیبین، گولووین، رریک، بکست، بِنویس، و گونچاروواِ بود.

ا. خ.

ریورا، دیه‌گو، (۱۸۸۶ - ۱۹۵۷). هنرمند. در گوناجواتوی مکزیک متولد شد. ریورا معروف‌ترین و جنجالی‌ترین هنرمند مکزیک بود. آثار او زینت‌بخش موزه‌ها و ساختمانهای بزرگ سرتاسر جهان است. ولی موضوعات کمونیستیِ آشکار بسیاری از این آثار در هنگامی که برای نخستین‌بار این آثار به نمایش درآمد موجی از اعتراض و محکومیت را برانگیخت.

اگرچه ریورا تابلوهای بسیاری را نقاشی کرد، ولی بیش از هر چیز برای دیوارنماهایش معروف است. ریورا در سفری که از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۱ به ایتالیا داشت از قدرت موزائیکها و نقاشیهای آبرنگ شگفت‌زده شد؛ وی در این نقاشیها نوعی هنر مردمی را می‌دید که می‌توانست با توده‌ها ارتباط برقرار کند. وی که اکنون شوری انقلابی در سر داشت امیدوار بود دیوارنماهایش بتواند همان‌طور که نقاشان دورهٔ رنسانس پیام کلیسا را منتقل کرده بودند، پیام او را به مردم برسانند.

ریورا در جوانی نزد خوسه گوادالوپ پوسادا، هنرمند بزرگ فرهنگ

عامهٔ مکزیکی، به تحصیل پرداخت و بعدها او را «مهمترین» آموزگار خود نامید. وی از پوسادا احترام و ستایش زیبایی سرزمین، تاریخ و مردم عادی مکزیک را آموخت که اغلب دستمایه‌های هنر او بودند.

ریورا از میراث هنری غنی مکزیک پیش از کریستف کلمب نیز الهام می‌گرفت. وی می‌گفت که هنرمندان دنیای جدید به جای اینکه از اروپا الهام بگیرند باید با دقت بیشتری به کشور خود بنگرند. «هنر کلاسیک آمریکا را باید بین مناطق گرمسیری رأس‌السرطان و منطقة البروج یافت». این عشقِ به هنر بومی و دشمنی با فاتحان اسپانیایی در اکثر کارهای ریورا نمایان است. مثلاً دیوارنمای او در کاخ ملی مکزیک حاوی تصاویری از «عصر طلایی» پیش از ورود فاتحان اسپانیایی است. در میانهٔ چشم‌اندازی روستایی، کشیشانی که لباسهای اجرای مراسم دینی به تن دارند مراسم مقدس را برگذار می‌کنند و مردان و زنانی که سرگرم انجام کارهای روزمرهٔ خود هستند آنها را احاطه کرده‌اند؛ این صحنه‌ای لذت‌بخش و صلحجویانه است. این تصویر را می‌توان با تصاویر فاتحانی که در همان دیوارنما ترسیم شده‌اند مقایسه کرد. اسپانیاییها که کورتس بد شکل و مضحک پیشاپیش آنها بود بومیان را به بردگی گرفته‌اند؛ این تصویری خشن و نفرت‌انگیز است.

علاوه بر این، مبارزات دهقانان و انقلاب مکزیکیها تأثیر عمیقی بر ریورا گذاشت؛ او از اهداف مردم‌گرایانه امی لیانو زاپاتا و کشاورزان کاملاً حمایت می‌کرد. پای‌بندی انقلابی ریورا چنان شدید بود که زاپاتا بیش از هر شخصیت دیگری در دیوارنماهای او تکرار شده است. بخشی از نقاشی آبرنگ او در کاخ کورتس در کورناواکا که بعدها توسط این هنرمند حجاری شد، این رهبر انقلابی را نشان می‌دهد که کاردی بزرگ در دست دارد و در حالی که اسبش کنار او است بالای سر جنازهٔ سربازی ایستاده است.

مخالفان ریورا کارهای او را کمونیستی بدوی، زشت و برای مکزیک شرم‌آور می‌دانند، چون او «واخورده‌های جامعه» را به تصویر کشیده است. ولی آثار او به‌نظر طرفدارانش تجسم قلب و روح مردم مکزیک است، گذشته‌ای پرشکوه را گرامی می‌دارد، و مروج میراث غرورآفرین مکزیک است. صرف‌نظر از اینکه دربارهٔ هنر او چه نظری داشته باشیم، به سختی می‌توان عشق ریورا به موضوع کار خود انکار کرد.

ا.خ.

ز

زاپاتا، امیلیانو، (۱۸۷۹-۱۹۱۹). رهبر جنبش دهقانی رادیکال در دوران انقلاب مکزیک بود که در آنن سیئلکو، مورلوس، مکزیک چشم به جهان گشود. زاپاتا در خانوادهٔ زمیندار نسبتاً مرفه‌ای متولد شد، در ارتش خدمت کرد، به‌عنوان کارگر اصطبل و زارع اجاره‌نشین کار کرد، و سوارکاری ماهر شد. او در سال ۱۹۰۹، یعنی در زمانی که صاحبان مزارع بزرگ‌تر شکر مورلوس در جنوب مکزیکو سیتی دست‌اندازی به زمینهای مشاع همجوار را آغاز کرده بودند به شهرداری آنن سیئلکو برگزیده شد. زاپاتا قهرمان حقوق اجتماعی سنتی و دشمن سرسخت صاحبان مزارع شکر بود که اکثراً زمیندارانی بودند که در مکزیک زندگی نمی‌کردند. زاپاتا در اواخر سال ۱۹۱۰ به شورش موفقیت‌آمیز فرانسیسکو مادرو در برابر دیکتاتوری دیرپای پورفیریو دیاس پیوست و در ایالات جنوبی مورلوس، کوئرّرو، تلاکس کالا و مناطق اطراف آن ارتش بزرگی از دهقانان را بسیج کرد.

او در سال ۱۹۱۱، پس از خودداری مادِرو از پس دادن زمینها به مردم محلی با وی قطع رابطه کرد. زاپاتا به کمک جمع اندکی از روشنفکران افراطی، در اواخر سال ۱۹۱۱ «برنامهٔ آیالا» را منتشر کرد که مادِرو را محکوم می‌کرد و خواستار بازگرداندن زمینهای مشاع و استقلال سیاسی روستاهای مکزیک شد. مادِرو در مناطق قدرت زاپاتا حقوق قانون اساسی را به حالت تعلیق درآورد. پس از اینکه ژنرال ویکتوریانو اوئرتا و نظامیان، در سال ۱۹۱۳، مادِرو را از قدرت برکنار کردند و به قتل رساندند، زاپاتا با جنبش «طرفداران قانون اساسی» به رهبری ونوستیانو کارانسا پیوست. اوئرتا در سال ۱۹۱۴ سقوط کرد و زاپاتا به همراه پانچو ویلا، ژنرال طرفدار قانون اساسی از ایالت شمالی چیئوآ اوآ مدت کوتاهی مکزیکو سیتی را اشغال کرد. ولی زاپاتا و ویلا هیچ یک به کسب قدرت علاقه نداشتند. آنها دیدگاهی روستایی داشتند و جنبش آنها در نگرانیهای مردم مناطق جنوب و شمال مکزیک ریشه داشت.

پس از سال ۱۹۱۴، کارانسا با کمک ایالات متحد آمریکا سعی کرد زاپاتا و ویلا را به اطاعت وادارد، حکومت مرکزی را قدرتمند سازد، و زمینها را به زمینداران بزرگ بازگرداند. ویلا تا سال ۱۹۱۶ تقریباً شکست خورده بود، و زاپاتا مجبور شد در زادگاهش ایالت مورلوس در برابر رژیم جدید به جنگ چریکی متوسل شود. اصلاحات ارضی یکی از عناصر اصلی قانون اساسی سال ۱۹۱۷ مکزیک بود و یکی از دلایل این مسأله جنبش زاپاتا بود. ولی این وعده هیچ‌گاه تحقق نیافت. نیروهای کارانسا در سال ۱۹۱۹ در جریان یک کمین زاپاتا را به قتل رساندند.

زاپاتا پس از مرگش به تصویر و نماد مهمی در پیکرنگاری ملی و مبارزات سیاسی مکزیک تبدیل شد. تصویر زاپاتا با چکمه‌ها و شلوار گاوچرانی، سبیل چخماقی، کلاه لبه پهن بزرگ، و چهرهٔ خونسردش نماد قدرتمند انقلاب مکزیک و ویژگی ملی مکزیک، یعنی وقار در برابر سختیها است و برای نسلهای بعدی مکزیک چهره‌ای است آشنا. نخبگان سیاسی که پس از انقلاب قدرت را در دست گرفتند، یعنی نوادگان قاتلان زاپاتا، بارها به میراث و آرمانهای زاپاتا متوسل شده‌اند، و موفق‌ترین آنها رئیس‌جمهور لاسارو کاردناس بود که در دههٔ ۱۹۳۰ اصلاحات ارضی گسترده‌ای را اجرا کرد. رژیم مکزیک، از زاپاتا (و ویلا) در میان قهرمانان بزرگ میهنی نام می‌برد، ولی زاپاتا همچنان نماد قدرتمندی برای مخالفان دولت پس از انقلاب، بویژه دهقانان و کارگرانی است که احساس می‌کنند رژیم با وعده‌های پوچ خود و چاپلوسی نخبگان اقتصادی به آنها خیانت کرده است. شورشیان مسلحی که در سال ۱۹۹۴ در ایالت جنوبی چیاپاس در برابر رژیم به پاخاستند خود را ارتش رهایی‌بخش ملی ساپاتیستا می‌نامیدند.

ا.خ.

زبان و ناسیونالیسم. زبان از عناصر مهم فرهنگ است، چون هم بخشی از آن است و هم توانایی نامیدن آن را نیز دارد. زبان در واقع با نحوهٔ درک و تجربهٔ جهان ارتباط بسیار نزدیکی دارد. مثلاً دامنه و ساختار واژگانی که به کار می‌بریم بیانگر توانایی ما در توصیف تجربیات‌مان است. به علاوه، این واژگان معنای خود را از جامعهٔ معنایی‌ای می‌گیرد که شبکه‌ای از

هـمزبانان است و از زمـانی کـه صحبت کردن را مـی‌آموزیم وارد آن می‌شویم. از این نظر، معنای کلمات ضرورتاً کل‌گرایانه و متکی بـر یک جامعه است. به گفتهٔ فن هـردر، از نـخستین رمـانتیکهای آلمـانی قـرن هجدهم، این جامعه الزاماً جامعه‌ای ملی است.

هردر استدلال می‌کرد که هر ملتی از زبانی ویژه برخوردار است که روح اعضای آن را به یکدیگر پیوند می‌دهد و مشارکت آنها را امکان‌پذیر می‌سازد. برخلاف کسـانی هـمچون هـابز و لاک کـه زبـان را تـنها ابـزار برقراری ارتباط می‌دانند، به‌نظر هردر زبان تجسم تـجربهٔ جـمعی مـلت است. احساسات، عواطف، غمها، خشم و خوشحالیِ تاریخ ملت را ثبت می‌کند. زبان تجلی انسانیت ویژهٔ ملت ما و راه تحقق آن است. هردر به تأسی از اندیشهٔ اصالت که رمانتیکها گرامی می‌داشتند ادعا کرد که تـنها زبان بومی یا «زبان مادری» می‌تواند اصالت «خویش» را بیان کند. کسـانی که سعی می‌کنند خود را به زبانی که به آنها تعلق ندارد مطرح کنند بـاید خود را به روح بیگانه‌ای تسلیم کنند که هرگز به خوبی درک نکرده‌اند و در نهایت آنها را از تحقق خویش و اصیل بودن، یعنی صداقت با خویشتن دور می‌کند. بنابراین باید زبان ملی را پرستید و از آلایه‌های خارجی دور نگه داشت. وام‌گیری یا تقلید زبانی الزاماً فاقد اصالت است و به روح ملت *(Volksgeist)* خیانت می‌کند. به عقیدهٔ هردر، نبوغ ملی امتیاز کسـانی است که در دامن مـلت زاده شـده‌انـد و بـیگانگان را در آن راهـی نـیست. بنابراین، زبان نقش مهمی در انتقال هویت ملی ایفا می‌کند. با زبان و تنها با زبان است که نسلهای جوان‌تر می‌توانند به نبوغ ملی دست یـابند. از ایـن نظر، زبان که استعارهٔ سهمناک اتحاد انداموار ملت است، هـمچون بـند نافی ملت را به پسـران و دخترانش مرتبط می‌سازد.

اگرچه خلوص زبان و وجود نبوغ ملی در دوران زندگی هردر مـورد تردید قرار گرفت و در نهایت بی‌اعتبار شد، ولی جـذابـیت و سـودمندی شگفت‌انگیزی برای ناسیونالیستها داشتند. از جمله آنکه این مفاهیم ابزار بسیج ملتهای بی‌کشور بودند و به دولتهای ملی رسمی اجازه مـی‌دادنـد تـا بگویند که مهاجران حتی با یادگیری زبان ملی نیز هـرگز نـمی‌توانـند در ملت جذب شوند یا شهروندان «اصیل» باشند. از سوی دیگر، این مسأله جایگاه باشکوه و مطلوب پاسداران هویت ملی را به فلاسفه و بیش از آنها به شعرایی می‌دهد که ظرایف و زیباییهای زبـان و روح مـلی را بـارور می‌سازند.

به‌هرحال، اگرچه نظریات هردر افراطی بود، ولی ایـن انـدیشه کـه زبان با شیوهٔ درک واقعیت درهم تنیده شـده است، هـنوز هـم انـدیشه‌ای ارزشـمند و سـودمند است و ایـن مسأله در بـحثهایی کـه در دهـهٔ ۱۹۶۰ پیرامون مطالعات لی ورف مطرح شد، یا پیامدهای سیاسی سخن گفتن از «فرایند صلح» بـرای اشـاره بـه شـرایطی کـه در اسـرائیل و خـاورمیانه حکمفرما است، یا این‌که برخی از جنبشهای نـاسیونالیستی را بـه جـای قومی مدنی می‌نامیم آشکار است. علاوه بر این، هـر زبـانی از عـناصری تشکیل شده است که ترجمه‌پذیر نیست. و دیدگاه اصیل و منحصر به فرد هر زبان نسبت به واقعیت دقیقاً در همین عناصر نهفته است. و به همین دلیل است که محو یک زبان، حتی اگر بهترین شاهکارهای آن تـرجـمه شوند الزاماً به معنای از دست رفتن تفسیری خاص از واقعیت است.

ا.خ.

زبانهای بومی. واژهٔ زبانهای بومی به زبانی اشاره دارد که زبـانی مـحلی یک منطقه و مردم آن محسوب می‌شود. معمولاً محققان این زبان را نقطهٔ مقابل زبانهای «ملیِ» رسمی می‌دانند که به کل یک کشور تعلق دارند. ولی ناسیونالیستها در بسیاری از موارد فرض کرده‌اند که هـر زبـانی شـایستهٔ دولت ملی خویش است. این فرض بر این باور استوار است که جمعیتهای محلی در طی تاریخ با زبان بومی منحصر به فردی سخن می‌گفته‌اند و این نخستین زبانِ «طبیعی» ویژگی تعیین‌کنندهٔ هویت ملی هر فرد است.

نوشته‌های ناسیونالیستی تلویحاً می‌گویند که زبانهای بومی پـیش از ناسیونالیسم معاصر وجود داشته‌اند و به نوعی انگیزهٔ آن را ایجاد کرده‌اند. ولی پژوهشها نشان می‌دهند که رابطهٔ میان زبانهای بومی و نـاسیونالیسم به هیچ وجه رابطهٔ ساده‌ای نیست. امروزه بیشتر نـقاط جـهان بـه زبـان نخستینی سخن می‌گویند که ریشه‌های محلی نـدارنـد، بـلکه رد آنـها را می‌توان تا ظهور کشور جدید و گسترش مذهب پروتستان، دموکراسی، و سرمایه‌داری از اروپای غربی به سرتاسر جان دنبال کـرد. دگـرگونیهای سیاسی، دینی، و اقتصادی ناشی از این مسأله کارکردهای زبان را بشـدت دگرگون ساخته است، و اعضای جوامع زبانی محلی را برای دست برداشتن از زبانهای محلی قدیمی تحت فشارهای شدیدی قرار داده است.

در چه شرایطی اقلیتهای زبانی با تأکید بر وفاداری سیاسی به یک زبان محلی به این فشارهای ادغام‌گرایانه پاسخ می‌دهند؟ برای نـظریه‌پردازی دربارهٔ شرایط ظهور جنبشهای ناسیونالیستی تـلاشهای بسـیاری صورت پذیرفته است. یکی از این تلاشها که شـایان تـوجه است کـتاب مـلتها و ناسیونالیسم اثر ارنست گلنر است.

گلنر ناسیونالیسم را به مثابهٔ این عقیده می‌داند که هر فرهنگی سزاوار سقف سیاسی خویش است. ناسیونالیسم پیش از صنعتی شدن امکان‌پذیر نیست، چون در جـوامـع کـشـاورزی، آداب و رسـوم تـفاوتهای گـویش و فرهنگ را پنهان می‌سازد و دشمنی چندانی ایجاد نمی‌کند. در حـالی کـه مرز فرهنگی و اغلب زبـانی عـمیقی جـمعیتهای روسـتایی و شـهری را از یکـدیگر جـدا مـی‌سازد، اقـلیتهای زبـانی در یک جـامعهٔ کشـاورزی بـه گسترش قلمرو زبان خود علاقه‌ای ندارند و توانایی این کار را نیز ندارند. زبـانهای مـحلی جـمعیتهای روسـتایی بـندرت دارای کیفیات صوری‌ای هستند که به آنها اجازه می‌دهد کارکردهای خود را به حکومت و دیگـر نهادهایی که برای ملت‌سازی لازم است گسترش دهند. در چنین جوامعی برقراری ارتباط بیشتر به‌صورت شفاهی است. ارتباط نوشتاری معمولاً تنها در موارد خاصی به کار می‌رود که اغلب دارای ماهیتی دینی هستند. استفاده از چنین زبان مقدسی برای اهداف سیاسی یا اقتصادی غیرمقدس ناروا شمرده می‌شود.

گلنر ادعا می‌کند ناسیونالیسم محلی ابتدا در نخستین مراحل صنعتی

شدن میسر می‌گردد. اقتصاد نوین ارتباط دقیق و کامل در سرزمینهای مختلف را ضروری می‌سازد. این نوع ارتباط نیازمند سواد زبان نوشتاری معیار است. اقتصادهای معیشتی جای خود را به اقتصاد بازار می‌دهند و بدین‌ترتیب، کارگران از زندگی سابق خود جدا می‌شوند به بازارهای کار نامطمئن شهر کشیده می‌شوند که مهارتهای سابق آنها بندرت در آن کاربرد دارد و دسترسی آنها به آموزش رسمی محدود است. در نخستین مراحل صنعتی شدن، افزایش سطح توقعات، مهاجرت گسترده از مناطق روستایی به مناطق شهری، و محدودیت دسترسی به آموزش به همراه یکدیگر تعارض چشمگیری میان اقلیت باسواد و اکثریت بی‌سواد ایجاد می‌کنند و آگاهی از تفاوتهای فرهنگی را افزایش می‌دهند. ولی اصطکاک مراحل نخست مدرن‌سازی به تنهایی برای تقویت ناسیونالیسم کافی نیست. ناسیونالیسم بومی در موارد نسبتاً معدودی ایجاد می‌شود و آن وقتی است که گروههای روستایی «ملی ابتدایی» صنعتی‌شدن را آغاز کنند که به‌شرط آن‌که به قول گلنر به «بزرگی، تاریخمندی، سرزمینی نسبتاً یکپارچه، و قشر روشنفکر پرتوان و توانمند» مجهز باشند. به عبارت دیگر، نویسنده بر این عقیده است که ناسیونالیسم بومی در جمعیتهای روستایی‌ای ایجاد می‌شود که به اندازه کافی بزرگ باشند و دارای تاریخی مدون، سرزمینی قابل شناسایی، و نخبگان باسوادی باشند که می‌توانند زبانهای بومی را به رسانه‌ای تبدیل کنند که برای موفقیت در جامعهٔ صنعتی ضروری است. جوامع زبانی که دارای ارتباط قدرتمندی با یک مذهب جهانی هستند معمولاً از این منابع برخوردارند.

گلنر پیشبینی می‌کند که اگر اقلیتهای زبانی بخواهند با موفقیت از کشورهای ریشه‌دار جدا شوند باید در ابتدای صنعتی شدن دارای بسیاری از این ویژگیها باشند. این توضیح در برخی موارد بیشتر صادق است. امپراتوری اتریش ـ مجارستان در واقع به دلیل جنبشهای محلی ناسیونالیستی به رهبری مجارها و لهستانیها از میان رفت که در نخستین مراحل صنعتی شدن که بسیاری از این اقلیتهای قومی هنوز به کشاورزی اشتغال داشتند، از وسعت، تاریخ مدرن، سرزمین به هم پیوسته، و روشنفکران نیرومند و توانمند برخوردار بودند. ولی این شرایط در مورد جنبشهای ناسیونالیستی که به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و یوگسلاوی منجر شد وجود نداشت. این دو کشور که دارای دولتهای سوسیالیستی بودند، مراحل نخست پراکندگی قومی را از سر گذراندند، با موفقیت صنعتی شدند، به سواد همگانی و سطوح نسبتاً بالای زندگی دست یافتند، و از هماهنگی بین قومی نسبی برخوردار بودند، و سپس ناگهان با جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ قدرتمند ملیتهایی که از نظر اقتصادی پیشرفته‌ترین ملیتهای آنها بودند سقوط کردند. پس دلیل وقوع این جنبشها چه بود؟ برخی می‌گویند دهها سال کشورسازی سوسیالیستی بسیار غیرمتمرکز با ایجاد نهادهای فرهنگی مختلف که کمبودهای اولیهٔ «وسعت، تاریخ مدون، سرزمین یکپارچه، و روشنفکران نیرومند و توانمند» را جبران می‌کرد ناسیونالیسم بومی را ترویج کرد. این دو نمونه اخیر نشان می‌دهد که ناسیونالیسم بومی تنها کارکرد بی‌نظمی و بی‌ریشگی ناشی از صنعتی شدن نیست. بلکه ممکن است بعدها و در پاسخ به ترتیبات و نهادهای سیاسی ایجاد شود که به تدریج توانایی دولت مرکزی برای حفظ کنترل نخبگان پیرامونی را تضعیف می‌کنند. ملتها و ناسیونالیسم ارنست گلنر کامل‌ترین شرح نظریهٔ وی دربارهٔ رابطهٔ میان زبان، صنعتی شدن و ناسیونالیسم است.

ا.خ.

زغلول، سعد، (۱۸۵۷-۱۹۲۷). حقوقدان مصری، رهبر ناسیونالیست، و نخست‌وزیر مصر در سال ۱۹۲۴. وی که فرزند یکی از خانواده‌های زمیندار در ناحیهٔ دلتا بود بخشی از تحصیلات خود را در دانشگاه مذهبی الازهر گذراند. زغلول از کارمندی دولت به وکالت و سپس قضاوت رسید و در اوایل سدهٔ بیستم، عهده‌دار وزارت آموزش و پرورش و وزارت دادگستری شد. در آستانهٔ جنگ جهانی اول زغلول نایب رئیس شورای قانونگذاری مصر بود.

او بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی اول رهبر ناسیونالیست مصر شد. در نوامبر سال ۱۹۱۸ زغلول و دیگر شخصیتهای برجستهٔ مصر از انگلستان خواستند اجازه دهد هیئتی (وفد) تشکیل شود که برای کسب استقلال مصر در کنفرانس صلح پاریس شرکت کند. وقتی انگلیسیها تقاضای آنها را نپذیرفتند، «وفد» به‌عنوان جنبشی ناسیونالیستی سازماندهی شد. تبعید زغلول و دیگر رهبران وفدی در سال ۱۹۱۹ آتش «انقلاب» مصر را شعله‌ور ساخت که موجی از تظاهرات ضدانگلیسی و خشونت را در پی داشت. سه سال اعتراض ملی مستمر در مصر که الهام‌بخش و رهبر اکثر آنها زغلول و جنبش وفد بود، در نهایت انگلستان را مجبور کرد استقلال مصر را، در فوریه ۱۹۲۲، به رسمیت بشناسد.

در سالهای ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ که نهادهای پارلمانی تأسیس شدند، وفد به حزبی سیاسی تبدیل شد. این حزب در نخستین انتخابات پارلمانی مصر که در ژانویه سال ۱۹۲۴ برگزار شد ۹۰ درصد کرسیهای مجلس را به‌دست آورد و زغلول اولین نخست‌وزیر مصر مستقل شد. تلاشهای او برای کنترل دولت، دشمنی خانوادهٔ سلطنتی [مصر] و انگلستان را برانگیخت. قتل یک مأمور انگلیسی در سودان به انگلیسیها بهانه داد تا به مصر اولتیماتوم بدهند و این مسأله به استعفای زغلول و وزرایش انجامید. او در اوت سال ۱۹۲۷ درگذشت.

زغلول تجسم مخالفت مصریها با اشغال کشورشان به‌دست انگلیسیها در اوایل سدهٔ بیستم بود. رؤیای ناسیونالیسم مصری او در اصل رؤیایی سرزمینی بود که مصر را ملتی جدای از دنیای عرب و جهان اسلام می‌دانست. زغلول همچنان نماد میهن‌پرستی پرشور و ناسیونالیسم سرزمینی مصری است.

ا.خ.

زولا، امیل، (۱۸۴۰-۱۹۰۲). رمان‌نویس، روزنامه‌نگار و مقاله‌نویس فرانسوی، زولا که پیشگام مکتب ادبی ناتورالیسم بود، در دهه‌های ۱۸۷۰

و ۱۸۸۰ با نگارش رمانی چند جلدی دربارهٔ خاندان روگون ماکار به‌عنوان رمان‌نویس محبوبیت بسیاری یافت. ولی سبک نگارش و موضوعاتی که زولا برمی‌گزید، به‌نظر برخی از بخشهای طبقات بالای جامعه و مطبوعات کاتولیک وقیحانه بود، و این مسأله باعث شد که نتواند جایگاه اجتماعی مناسبی پیدا کند. مثلاً او با وجود این‌که نوزده بار نامزد عضویت در آکادمی فرانسه شد هیچ‌گاه به عضویت آن درنیامد. این جایگاه دوگانه به‌عنوان یک شخصیت عمومی و فردی که با نخبگان محافظه کار بیگانه است، تا حدی بیانگر نقش او در «ماجرای دریفوس»، در اواخر دههٔ ۱۸۹۰، است.

در سال ۱۸۹۴، آلفرد دریفوس، افسر ارتش فرانسه که در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمده بود، به‌دروغ متهم شد که اسرار توپخانهٔ فرانسه را به آلمانها فروخته است. او را در دادگاه نظامی محاکمه و به خیانت محکوم کردند. امیل زولا در خط مقدم مبارزه‌ای قرار گرفت که در نهایت به آزادی دریفوس انجامید و یهودستیزی محافل ناسیونالیستی فرانسه را آشکار کرد. معروف‌ترین کمک زولا به این مبارزه نامه سرگشاده‌ای بود که خطاب به رئیس‌جمهور فرانسه نوشت و در ۱۳ ژانویه سال ۱۸۹۳، با عنوان «من متهم می‌کنم»، صفحهٔ نخست روزنامهٔ لورور را در شمارگان ۳۰۰هزار نسخه‌ای به خود اختصاص داد. این عنوان از فضای دراماتیک نامه برگرفته شده بود که زولا در آن جزئیات توطئه علیه دریفوس و سرپوش نهادن بر آن به‌دست ژنرالهای برجسته و وزارت جنگ را تشریح می‌کرد.

این نامه بسرعت به جنجالی بدل شد، و ماجرای دریفوس را به موضوع فراگیری تبدیل کرد که تا آن زمان مبارزهٔ آرمانی کم اهمیتی بود میان گروه کوچک و نسبتاً غیرمؤثری که بی‌عدالتی را تقبیح می‌کردند، و بقیهٔ فرانسه، از جمله سیاستمداران و روزنامه‌هایی که ترجیح می‌دادند به جای زیر سؤال بردن افتخار ارتش فرانسه، یک افسر یهودی را گناهکار بدانند. افشای ناگهانی این مسأله به تظاهرات خیابانی و دودستگی منجر شد، و حقیقت و عدالت را در برابر حفظ انسجام ملی و یکپارچگی کشور فرانسه و نهادهای آن قرار داد.

موضعگیری زولا دربارهٔ ماجرای دریفوس بالقوه زیانبار و حتی خطرناک بود. او به اتهام افترا محاکمه و به یک سال تبعید محکوم شد. اکثر مردم فرانسه حکم محکومیت و فرض خیانت جمعیت یهودی را پذیرفتند. ولی دخالت و محاکمه زولا که تبلیغات زیادی دربارهٔ آن انجام گرفت به بازگشایی پروندهٔ دریفوس و آزادی او منجر شد.

ماجرای دریفوس، و نقش زولا در آن، تأثیر تعیین‌کننده‌ای در تکامل ناسیونالیسم فرانسه داشتند. نخست این‌که این مسأله سرآغاز ظهور روشنفکران به‌عنوان نیرویی سیاسی شد. واژهٔ «روشنفکر» در این ماجرا رواج یافت و ابتدا برای تشریح و انتقاد از مدافعان دریفوس به کار رفت. پس از انتشار مقالهٔ «من متهم می‌کنم» زولا، دادخواستها و مقالاتی در حمایت از او منتشر شد که امضای برخی از بزرگ‌ترین پژوهشگران و نویسندگان آن دوره از جمله مارسل پروست را بر خود داشت. این بسیج بعدها به اوجگیری ناسیونالیسم راستگرای روشنفکری شتاب بخشید که نویسندگانی همچون موریس باره و شارل مورا منادی آن بودند. مثلاً بیهوده نیست که نشریهٔ آکسیون فرانسز مورا در سال ۱۸۹۹ تأسیس شد.

دوم این‌که این ماجرا باعث ارزیابی مستقیم ماهیت ملت فرانسه شد. تقابل میان اندیشه‌های جهانگرای انقلاب و مفهوم محدودتر، جزءگرایانه‌تر، ضد فردگرایانه، و ضد پارلمانی ویژگی ملی فرانسه در سرتاسر سدهٔ نوزدهم ادامه داشت. این ماجرا برای زولا آزمون کاربرد عملی این دیدگاههای متضاد و قدرت نخستین جمهوری با ثبات فرانسه بود. نظامیگری فزایندهٔ آن زمان، که تا حد زیادی از رقابت شدید کشورهای اروپایی بر سر مسایل جغرافیای سیاسی منطقه و بویژه رقابت با آلمان ناشی می‌شد که اخیراً به پیروزیهایی دست یافته بود، ارزشهای جمهوری را که به بهای گزافی به‌دست آمده بود، تهدید می‌کرد.

نکتهٔ آخر این است که زولا در تاریخ و اسطوره‌سازی جمهوری‌خواهی فرانسه نقش مهمی ایفا کرد. صدمین سالگرد ماجرای دریفوس، در عالی‌ترین سطوح دولت، روزنامه‌ها، رسانه‌ها، مراسم و تظاهرات عمومی جشن گرفته شد.

ا. خ.

زیست‌شناسی اجتماعی. زیست‌شناسی اجتماعی حوزهٔ پژوهشی‌ای است بین زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی. این رشته بر این فرض استوار است که «موجود زنده چیزی نیست مگر دی‌اِن‌اِی (اسید دیوکسی ریبونوکلئیک) که «دی‌اِن‌اِی»های بیشتری می‌سازد. از نظر زیست‌شناسی ادوارد ویلسون بنیانگذار این رشته است. ویلسون نخستین‌بار برای مطالعاتش دربارهٔ حشراتی که زندگی اجتماعی دارند مشهور شد. تحلیل او بر نوع‌دوستی در میان مورچه‌ها، زنبورها، زنبورهای عسل، موریانه‌ها و غیره متمرکز است. نوع‌دوستی رفتاری است که به قدرتمندشدن (موفقیت تناسلی) دیگران به بهای کاهش قدرت یا حتی فنای زندگی موجود «نوع‌دوست» عملی است. مثلاً برخی حیوانات در برخی شرایط برای هشدار دادن به دیگران فریادهای هشداردهنده سر می‌دهند یا برای منحرف کردن متجاوزان تظاهر به مجروح بودن می‌کنند. مشکل این است که چگونه باید این نوع‌دوستی را با خودپرستی انتخاب طبیعی تطبیق داد. ریچارد داوکینز (۱۹۷۶) می‌گوید که واحد نهایی تکثیر ژن است نه موجود زنده. بنابراین خودپرستی در واقع در اصل خودپرستی ژنتیک است. اگر نسبت هزینه به سود فعالیتی کمتر از ضریب وابستگی و خویشاوندی میان ذینفع و نوع‌دوست باشد، می‌توانیم انتظار نوع‌دوستی داشته باشیم.

پیر واندنبرگ این نظریه را در *پدیدهٔ قومی* (۱۹۸۷) به کار برد. وی چنین استدلال می‌کند که قومیت، نژادپرستی، وگاهی ناسیونالیسم در ژن ریشه دارند و با فرهنگ شکل می‌گیرند و تغییر شکل می‌دهند. انسانها از نظر برخی ویژگیهای زیست‌شناختی با دیگر حیوانات مشترک هستند. و قومیت ادامهٔ خویشاوندی است.

درک بسیاری از ویژگیهای بنیادین رفتار انسان غیرممکن است، مگر این‌که رفتار خود را با رفتار گونه‌های دیگر مقایسه کنیم. رفتار انسان سه سطح متمایز ولی مرتبط را نشان می‌دهد: (۱) ژنتیکی، (۲) محیطی، و (۳) فرهنگی. اجتماعی بودن انسان در واقع نمونهٔ ویژه‌ای از اجتماعی بودن حیوانات است. در جوامع انسانی، ژنها به موجودات امکان می‌دهند تا با موفقیت با موجوداتی که حامی انواع دیگری از ژنهای مورد نظر هستند رقابت کنند و مانع از تولید مثل آنها شوند. این مسأله در نظریه‌های قومی ـ نژادی منشأگرایی نامیده می‌شود. این استدلالهای جبرگرایانه تلویحاً به معنای این است که ناسیونالیسم که دارای انگیزه‌های نژادی و قومی است در ژن ریشه دارد و بنابراین علاج‌ناپذیر است. ناسیونالیسم جایی میان طبیعت و تربیت قرار گرفته است.

ا. خ.

زیمبابوه‌ای، ناسیونالیسم. زیمبابوه از دههٔ ۱۸۹۰ مستعمرهٔ بریتانیای کبیر شد و مردم این کشور نود سال برای رهایی از یوغ حکومت استعماری مبارزه کردند. در این نود سال حکومت استعماری، ناسیونالیسم آفریقایی از مقاومتی ملایم آغاز و به مبارزهٔ انقلابی‌ای بدل گشت که در نهایت باعث شد تا این کشور در سال ۱۹۸۰ به استقلال دست یابد. در سرتاسر دوران استعماری زمبیابوه، فعالیت سیاسی همواره به نوعی در میان جمعیت آفریقایی این کشور وجود داشته است. ابتدا ناسیونالیسم در شکلهایی نه چندان ستیزه‌جویانه جلوه گر شدند که بنیان مبارزهٔ رهایی‌بخش خشونتبار نهایی این کشور در دههٔ ۱۹۷۰ را فراهم کرد.

در سال ۱۸۹۰، سسیل رودس، سرمایه‌دار پرنفوذ انگلیسی، گروهی از مهاجران سفیدپوست را از آفریقای جنوبی به زیمبابوهٔ امروزی فرستاد. مهاجران و شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی رودس دست‌اندازی به زمینهای آفریقاییان را آغاز کردند و به متابل لند، پایتخت لوبنگولا که بر قوم انده‌بله سلطنت می‌کرد، یورش بردند. این مسأله در سال ۱۸۹۳ نخستین نمایش مقاومت در برابر استعمار را ایجاد کرد. لوبنگولا و تنی چند از افرادش به جای این‌که در برابر قدرت آتش برتر اروپاییان تسلیم شوند به شمال گریختند. بسیاری از مردم لوبنگولا مجبور شدند به اردوگاههایی نقل مکان کنند که شرایط نامساعدی داشتند و مهاجران گله‌های آنها را مصادره کردند. شرکت بریتانیایی آفریقای جنوبی مقررات بسیاری را وضع کرد که برای اعمال فشار و در مضیقه قرار دادن آفریقاییان محلی وضع شده بود. مردان مجبور شدند در مزارع و معادن مهاجران کار کنند، مالیاتهایی از قبیل مالیات کلبه و مالیات ثابت سرانه بر آفریقاییان تحمیل شد و بسیاری را مجبور کرد در مزارع سفیدپوستان به دنبال کار بگردند. این سختیها آفریقاییان را آبدیده کرد و به برپایی «نخستین چیمورنگا» علیه مهاجران منجر شد. «نخستین چیمورنگا» به معنای «نخستین جنگ رهایی‌بخش یا مقاومت» است که در شونا رخ داد.

نخستین چیمورنگا از سال ۱۸۹۶ تا ۱۸۹۸، بشدت در دو جبهه ادامه داشت؛ انده‌بله در جنوب و اقوام شونا در شمال. در هر دو مورد، شخصیتهای مذهبی بومی و مقامات سنتی سازماندهی مقاومت را بر عهده داشتند. ابتدا مهاجران سفیدپوست غافلگیر شدند و سربازان انده‌بله و شونا پیروزیهای چشمگیری کسب کردند و صدها سفیدپوست را کشتند. دولت بریتانیا نیروهای کمکی را از آفریقای جنوبی اعزام کرد و حملات انده‌بله در اطراف بولاوایو را دفع کرد. نخستین چیمورنگا بیرحمانه سرکوب شد. با ورود نیروهای کمکی از انگلیس و آفریقای جنوبی، آفریقاییها در غارها پنهان شدند. سفیدپوستان برای مبارزهٔ با آنها از دینامیت استفاده می‌کردند و بدین‌ترتیب مردم بسیاری از دهکده‌ها در غارها کشته شدند. بسیاری از کسانی که زنده از غارها بیرون آمدند، فوراً اعدام شدند.

پس از «نخستین چیمورنگا»، فعالیت سیاسی تا دههٔ ۱۹۲۰ فروکش کرد. آنگاه گروههای فشار سیاسی آفریقایی در سرتاسر زیمبابوه (که در آن زمان رودزیای جنوبی نام داشت) چون قارچ روییدند «انجمن رأی‌دهندگان بانتوی رودزیا» که در سال ۱۹۲۳ تأسیس شده بود یکی از این گروههای فشار سیاسی برجسته بود. رهبران این انجمن عقیده داشتند که در تصمیم‌گیری دربارهٔ مسایل سیاسی باید رأی جانشین نیزه شود. ولی این سازمان نتوانست حمایت توده‌ها را جلب کند، چون اعضایش بیشتر آموزگار، کارمند، و پرستار بودند. چندین جنبش اعتراضی دیگر از قبیل «اتحادیهٔ کارگران صنعتی و تجاری»، «انجمن رفاه بومیان گوئه‌لو»، و «انجمن میهنی ماته بله»، غیرخصمانه سیاستهای نژادپرستانهٔ استعماری را به چالش طلبیدند. در سال ۱۹۳۴، «کنگرهٔ ملی آفریقایی رودزیای جنوبی» به رهبری اسقف تامپسون سامکانگه تأسیس شد. این حزب سعی کرد دولت را به اجرای اصلاحات سیاسی و اجتماعی ترغیب کند ولی اعتنایی به خواسته‌های آن نشد.

در دههٔ ۱۹۴۰، سازمان نظامی دیگری که «انجمن صدای آفریقا» نام داشت تأسیس گردید. این انجمن به رهبری بنیامین بورومبو که اغلب به دلیل ماهیت کارگری سازمانش پدر ناسیونالیسم آفریقایی خوانده می‌شود خواستار افزایش دستمزدها و بهبود شرایط کاری، نمایندگی در پارلمان، و فرصتهای آموزشی بهتر برای آفریقاییها شد. این سازمان همچنین رهبری مخالفت با سیاستهای دولت دربارهٔ زمین را نیز در دست داشت. به موجب قانون تقسیم زمین آفریقاییان از زمینهای مصادره‌ای اخراج می‌شدند و تعداد دامهای آنها کاهش می‌یافت. بورومبو نمایندهٔ اصلی مقاومت دهقانان در برابر این برنامه و برنامه‌هایی همچون لایحهٔ کشت زمینهای بومی بود که حقوق دهقانان را کاهش می‌داد. تأثیر همهٔ تلاشهای انجمن این بود که توجه همگان را به شکایات روستاییان و شهرنشینان آفریقایی جلب کرد و مقاومت آفریقاییان در برابر حکومت اقلیت را سازماندهی کرد.

فعالیتهای شجاعانهٔ بورومبو راه را برای ناسیونالیسم توده‌ای هموار کرد. فعالیت سیاسی توده‌ای در زیمبابوه، زامبیا، و مالاوی در مخالفت با پیشنهاد تشکیل «فدراسیون رودزیا و نیاسالند» اوج گرفت. آفریقاییان این سه سرزمین، «کنوانسیون آفریقای واحد» را تشکیل دادند که بشدت با

«فدراسیون» مخالفت می‌ورزید و نمایندگانی را به نخستین کنفرانس فدرال در لندن که در سال ۱۹۵۲ برگذار شد اعزام کرد. ولی با وجود این مخالفت، در ۴ سپتامبر سال ۱۹۵۳ «فدراسیون رودزیا و نیاسالند» تأسیس شد. در سال ۱۹۵۵، «حزب ملی جوانان آفریقا» به رهبری جوانان پرشوری همچون جیمز چیکراما، جورج نیاندورو، و ادیسون سیتول برای مخالفت با ادامهٔ مصادره زمینهای آفریقاییان تشکیل شد. این سازمان به کمک روزنامه‌اش، چاپوپو، حمایت مردم، بویژه جوانان را از اهداف ناسیونالیستی جلب کرد. در سال ۱۹۵۷ «حزب ملی جوانان آفریقا» و «کنگرهٔ ملی آفریقایی رودزیای جنوبی» در یکدیگر ادغام شدند و کنگرهٔ ملی آفریقا را تشکیل دادند که نکومو ریاست آن را برعهده داشت. این سازمان بسرعت حمایت توده‌ها را به‌دست آورد، چون پیام آن آشکارا بیانگر شکایتهای اصلی آفریقاییان دربارهٔ زمین، دستمزدها و تبعیض نژادی بود. در سال ۱۹۵۹، پس از اعلام وضعیت اضطراری این حزب غیرقانونی اعلام شد و بسیاری از رهبران آن، از جمله جاشوئا نکومو دستگیر شدند.

رهبران اعتراضات در زیمبابوه که حوادث سایر نقاط آفریقا همچون کسب استقلال غنا و هفده کشور آفریقایی دیگر تا سال ۱۹۶۰ روحیهٔ آنان را بالا برده بود، احزاب جدیدی همچون «حزب دموکراتیک ملی»، «اتحادیهٔ خلقهای آفریقایی زیمبابوه»، و «اتحادیهٔ آفریقایی ملی زیمبابوه» را تشکیل دادند که از «کنگرهٔ ملی آفریقایی رودزیای جنوبی» ستیزه‌جوتر بودند، رهبران جدید این سازمانها افرادی همچون اندابانینگی سیتول، رابرت موگابه، لئوپولد تاکاویرا، انوس انکالا، و مانرایس انیاگومبو بودند که ایمان مشترکشان به این‌که آفریقاییان باید خود نجات‌بخش خود باشند به مرحلهٔ بعدی توسعهٔ ناسیونالیسم در زمیبابوه منجر شد که مرحلهٔ ناسیونالیسم انقلابی بود.

به‌زودی معلوم شد که حکومت اقلیت سفیدپوست قصد واگذاری قدرت به اکثریت سیاهپوست را ندارد. در آوریل سال ۱۹۴۶ به قدرت رسیدن یان اسمیتِ راستگرا، عزم ناسیونالیستها را راسختر کرد. علامت ادامهٔ مبارزه در نوامبر ۱۹۶۵، یعنی هنگامی صادر شد که دولت اسمیت به‌طور یکجانبه اعلام استقلال کرد. «اتحادیهٔ مردم آفریقایی زیمبابوه» که جاشوئا نکومو رهبری آن را برعهده داشت در زامبیبا، و «اتحاد ملی آفریقایی زمیبابوه» به رهبری موگابه در تانزانیا اردو زدند و خود را برای جنگ با دولت اقلیت سفیدپوست برای کسب استقلال آماده کردند. «دومین چیمورنگا» در ۲۸ آوریل سال ۱۹۶۶ آغاز شد که هفت چریک ارتش رهایی‌بخش ملی آفریقایی زمیبابوه که بازوی نظامی «اتحاد ملی آفریقایی زمیبابوه» بود در آنچه به نبرد چینهویی معروف شد کشته شدند. در دههٔ ۱۹۷۰، ارتش رهایی‌بخش ملی آفریقایی زمیبابوه و ارتش انقلابی خلق زامیبیا بشدت در برابر نیروهای مجهز رودزیایی جنگیدند. ولی آگاه ساختن توده‌ها از مشکلات، بویژه مشکل زمین، به حمایت گستردهٔ دهقانان و شهرنشینان از «رزمندگان آزادی» انجامید. بسیاری از کشورها از جمله تانزانیا، موزامبیک، آنگولا، زامبیا، اتیوپی، الجزایر، رومانی، بلغارستان، یوگسلاوی، چین، کرهٔ شمالی و شوروی با آموزش نیروها و ارسال تجهیزات از این مبارزات حمایت کردند.

تا سال ۱۹۷۹، حکومت اقلیت سفیدپوست یان اسمیت به زانو درآمد و به دنبال حل مشکل از طریق مذاکره شد. این حرکت باعث شد که در دسامبر سال ۱۹۷۹، قرارداد لنکستر هاوس در لندن امضا شود، رزمندگان آزادی در اوایل سال ۱۹۸۰ به نقاط تجمع وارد شوند، و در فوریهٔ سال ۱۹۸۰ انتخابات همگانی برگذار شود که در آن «اتحاد ملی آفریقایی زیمبابوه (جبههٔ میهن‌پرستان)» به پیروزی رسید و در ۱۸ آوریل سال ۱۹۸۰ زیمبابوه مستقل شد. اگرچه در زمان استقلال، دو گروه ناسیونالیستی عمده جاشوئا نکومو و رابرت موگابه نزدیک بود کشور تازه استقلال یافته را به ورطهٔ جنگ داخلی بکشانند، ولی روحیهٔ وحدت ملی تنشها را از میان برد. رهبری جدید راه تبدیل زمیبابوه به ملتی مدرن و صلحجو را در پیش گرفت.

ا. خ.

زئیر، ناسیونالیسم در. زئیر امروزی که در دوران استعمار «کنگوی بلژیک» نام داشت، سکونتگاه اقوام بانتو بود که خاستگاه آنها در کامرون و منطقهٔ آفریقای مرکزی قرار داشت. تا سدهٔ پانزدهم پادشاهیهایی که به تجارت با سرزمینهای دوردست متکی بودند در منطقه ایجاد شد. در سدهٔ پانزدهم، وقتی کاشفان پرتغالی به این منطقه رسیدند، بیشتر زئیر و آنگولا تحت کنترل پادشاهی بانتوی باکونگو بود. در سال ۱۸۷۹، لئوپولد دوم پادشاه بلژیک، هنری استانلی را به کنگو اعزام کرد تا با عقد قرارداد با رؤسای محلی کنگو را به تصرف شاه درآورد. کنفرانس برلین (۱۸۸۴-۱۸۸۵) کنگو را به‌عنوان ملک شخصی به لئوپولد دوم بخشید تا هر آنچه می‌خواهد با آن انجام دهد. در دوران حکومت لئوپولد دوم، مردم کنگو از استثمار خشن رنج بسیاری بردند. بیرحمیهای گستردهٔ شرکتهای صاحب امتیاز کشتزارهای کائوچو اعتراضات بین‌المللی را برانگیخت. در سال ۱۹۰۸، کنترل کنگو از لئوپولد دوم به حکومت کنگو منتقل شد و این کشور مستعمرهٔ بلژیک شد.

پس از سالها حکومت استعماری، احزاب سیاسی خواستار استقلال شدند و در سال ۱۹۶۰ به این هدف دست یافتند و پاتریس لومومبا اولین نخست‌وزیر کنگو شد. ولی کمی پس از استقلال، بحران سیاسی بزرگی پدیدار شد. در ۵ ژوئیه، ارتش شورش کرد و کاتانگا که سرشار از مواد معدنی بود (و بعدها شابا نام گرفت) به رهبری موسی چومبه از این کشور جدا شد. در دوران شورش برخی از اروپاییان کشته شدند و بسیاری از کشور گریختند. در سپتامبر سال ۱۹۶۰، سرهنگ ژوزف دزیره موبوتو، رئیس ۲۹ سالهٔ ستاد ارتش در نبرد قدرت میان ژوزف کاساویو رئیس‌جمهور کشور و پاتریس لومومبا نخست‌وزیر کنگو دخالت کرد. او لومومبا را دستگیر کرد و به شورشیان کاتانگا تحویل داد که کمی بعد او را به قتل رساندند. آنگاه موبوتو در سال ۱۹۶۱ قدرت را به کاساویو بازگرداند. دولت از سازمان ملل متحد خواست برای حفظ نظم، بویژه در

استان شابا نیروهای پاسدار صلح را اعزام کند. نیروهای سازمان ملل در سال ۱۹۶۴ کنگو را ترک گفتند. کمی پس از خروج نیروهای سازمان ملل، شورشیان چپ‌گرا در استانلی ویل «جمهوری خلق کنگو» را تأسیس کردند. شورشیان با مزدوران خارجی و اعضای ارتش کنگو درگیر شدند. هزاران نفر در نبردهای پراکنده کشته شدند. آنگاه سربازان بلژیک وارد عمل شدند. در سال ۱۹۶۴ نام کنگو به جمهوری دموکراتیک کنگو تغییر کرد. در سال ۱۹۶۵، ژنرال ژوزف موبوتو با حمایت سازمان سیا با کودتایی دیگر قدرت را به‌دست گرفت. او خود را به مدت پنج سال رئیس‌جمهوری اعلام کرد و انتخاباتی راکه قرار بود در سال ۱۹۶۶ برگزار شود لغو کرد.

موبوتو در دهۀ ۱۹۷۰ «جنبش مردمی انقلاب» را به‌عنوان تنها حزب سیاسی قانونی کشور تأسیس کرد. موبوتو با سیاست آفریقایی‌سازی، نام کشور را به جمهوری زئیر تغییر داد. وی همچنین نام خود را به موبوتو سه سه سکو تغییر داد و به مردم زئیر نیز دستور داد اسامی خود را آفریقایی کنند و لباسهای آفریقایی بپوشند. حکومت او به بهانۀ سیاست «زئیری‌سازی»، ۲۰۰۰ شرکت خارجی را مصادره کرد. بیشتر شرکتهایی که ملی شدند در میان موبوتو و وابستگانش تقسیم شدند. بسیاری از این شرکتها به دلیل بی‌تجربگی صاحبان جدید ورشکسته شدند. در حالی که اقتصاد زئیر همچنان در حال فروپاشی بود، موبوتو و اطرافیانش با تصرف سود حاصل از صادرات منابع معدنی غنی کشور و به جیب‌زدن کمکهای خارجی هر روز ثروتمندتر می‌شدند.

در اواخر دهۀ ۱۹۷۰، مخالفت با افراط کاریهای موبوتو آغاز شد. در سال ۱۹۷۷، جدایی‌طلبان کاتانگایی از آنگولا که تبعیدگاه آنان بود به زئیر حمله کردند. موبوتو توانست با کمک سربازان مراکشی و کمک نظامی متحدین غربی خود از جمله ایالات متحد آمریکا و فرانسه شورش را سرکوب کند. سربازان فرانسوی و بلژیکی سال بعد، به سرکوب تهاجم دیگر شابا کمک کردند از آن زمان مخالفان با بیرحمی سرکوب می‌شوند. مثلاً مخالفان حکومت تک حزبی موبوتو در سال ۱۹۸۲ «اتحاد دموکراسی و پیشرفت اجتماعی» را تشکیل دادند که در سرتاسر دهۀ ۱۹۸۰ آماج حمله دولت قرار داشت و رهبرانش در زندان بودند.

در سال ۱۹۹۰ موبوتو با فشار فزایندۀ نیروهای مخالف مجبور شد ایجاد نظام دموکراتیک چند حزبی را اعلام کند، ولی با تعلیق کنفرانس چند حزبی ملی که برای تنظیم پیشنویس قانون اساسی جدید تشکیل شده بود اجرای اصلاحات را متوقف کرد. همزمان کنگرۀ آمریکا فشارهای بین‌المللی را افزایش داد و در سال ۱۹۹۰ کمکهای نظامی و اقتصادی مستقیم را به دلیل فساد و نقض حقوق بشر توسط رژیم موبوتو قطع کرد. از نخستین روز به قدرت رسیدن موبوتو در سال ۱۹۶۵ و در سالهای جنگ سرد، ایالات متحد آمریکا صدها میلیون دلار به موبوتو کمک کرده است.

در سال ۱۹۹۱، موبوتو زیر فشارهای داخلی و خارجی شدید پذیرفت که دولتی به نخست‌وزیری اتیان شیسه‌کدی رهبر «اتحاد دموکراسی و پیشرفت اجتماعی» تشکیل دهد. ولی شیسه‌کدی قبل از پایان همان سال از کار برکنار شد. در سال ۱۹۹۲، کنفرانس چند حزبی در میان شورشهای مستمر کار خود را از سر گرفت. این کنفرانس شیسه‌کدی را به‌عنوان نخست‌وزیر و رهبر دولت انتقالی برگزید و پیشنویس قانون اساسی را تدوین کرد که از تأسیس مجلس شورا و سنا و رأی‌گیری همگانی برای انتخاب رئیس‌جمهور که پستی تشریفاتی بود حمایت می‌کرد. شیسه کدی توانست تا سال ۱۹۹۴ که انتخابات به دلیل اختلاف میان موبوتو و مخالفان به تعویق افتاد سمت نخست‌وزیری را حفظ کند.

در سال ۱۹۹۴، حوادث رواندا به شرق زئیر نیز سرایت کرد و تأثیراتی را در پی داشت که رژیم موبوتو را با مشکل مواجه ساخت. حدود ۱/۳ میلیون هوتو که از جنگ داخلی رواندا می‌گریختند، رواندا را ترک کردند و در اردوگاههای شرق زئیر ساکن شدند. بسیاری از رزمندگان هوتو که مسؤولیت قتل‌عام توتسیهای رواندا را برعهده داشتند نیز در میان این افراد بودند. دو سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۶، توتسیها که به تبعید از زئیر تهدید شده بودند سر به شورش برداشتند. این شورش به رهبری کهنه سرباز جنگهای چریکی، لورن کابیلا و با حمایت چندین کشور همسایه به شورش ضد موبوتو تبدیل شد. شورش شدید در شرق زئیر صدها هزار پناهندۀ هوتو را مجبور کرد به رواندا بازگردند. موبوتو که بر اثر سرطان پروستات ضعیف شده بود سعی کرد تا با جایگزین کردن شیسه‌کدی با ژنرال لیکولیا بولونگو آخرین مانورهای سیاسی خود را انجام دهد.

در ماه مه سال ۱۹۹۷، هنگامی که شورشیان کابیلا خود را برای تصرف کینشاسا آماده می‌کردند، موبوتو از قدرت کناره‌گیری کرد و به تبعید در مراکش تن در داد و یک سال بعد بر اثر سرطان پروستات درگذشت. کابیلا فوراً خود را رئیس کشور نامید و بسرعت نام کشور را دوباره به جمهوری دموکراتیک کنگو تغییر داد. ولی گروههای دیگر شورشیان توتسی که از به قدرت رسیدن کابیلا ناخرسند بودند با حمایت کشورهایی همچون رواندا که اکنون تحت کنترل توتسیها بود، و اوگاندا نبرد با ارتش کابیلا را ادامه دادند. جنگ داخلی زئیر که با هدف سرنگونی رژیم موبوتو آغاز شده بود کل شبه‌قارۀ آفریقای مرکزی و جنوبی را به‌کام خود کشید. چند کشور جنوب آفریقا به رهبری زیمبابوه در حمایت از کابیلا وارد جنگ شدند. در سال ۱۹۹۹ نبرد به بن‌بست رسید و تمامیت ارضی زئیر و آیندۀ ناسونالیسم زئیری را در هاله‌ای از ابهام فرو برد.

ا.خ.

ژ

ژاپنی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم ژاپنی در فاصلهٔ میانهٔ دههٔ ۱۹۳۰ و پایان جنگ جهانی دوم، یعنی در فاصله‌ای که مقامات نظامی اختیار سیاست ژاپن را به‌دست گرفتند، عموماً به‌عنوان فاشیسم شناخته می‌شد. این واژه در اشاره به جنبش دست راستی ژاپن که درصدد بازگرداندن امپراتور به‌عنوان عالی‌ترین مرجع قدرت در کشور است نیز به کار می‌رود. تفسیر دیگر ناسیونالیسم ژاپنی اعتقادی است که ژاپنیها را «یاماتو مینزوکو» (نژاد ژاپنی) خالص و برتر از سایر نژادها می‌داند. خلوص نژادی به انزوای جغرافیایی آن کشور و سیاست کناره‌جویی از بقیهٔ جهان میان سدهٔ هفدهم تا میانهٔ سدهٔ نوزدهم نیز مربوط می‌شود.

با این‌که ژاپن طی چندین سده به‌رغم انزوای جغرافیایی‌اش دارای روابط دیپلماتیک با کشورهای بیگانه بود، سه نسل نخست شوگونها یا جنگ‌سالاران توکوگاوا کوشیدند کشور را از طریق ممنوعیت مسیحیت و کنترل بازرگانی بسته نگاه دارند. مسیحیت که تساوی مردم را در برابر خداوند می‌آموزد، با آن سامانهٔ فئودالی، که ژاپنیها را به چهار طبقهٔ اجتماعی متفاوت تقسیم می‌کرد و سامانه‌ای کاست‌گونه به‌وجود می‌آورد، سازگار نبود. «ساکوکو» (سیاست کناره‌جویی) که در سال ۱۶۳۹ کامل شد، فقط به بازرگانان هلندی و چینی اجازه می‌داد از بندر ناگازاکی در بخش جنوبی ژاپن دیدار کنند. اگرچه ساکوکو به تحول فرهنگ و سنتهای منحصر به فرد ژاپنی به مدت تقریباً ۲۰۰ سال کمک کرد، اما به هنگامی که ساکوکو در سال ۱۸۵۳ پایان یافت به دلیل فقدان روابط دیپلماتیک بسیاری از ژاپنیها را به اخذ فرهنگ غربی ترغیب کرد.

هنگامی که در اثر تماسهای مکرر بازرگانان و دیپلماتهای بیگانه از ژاپن ساکوکو یا سیاست کناره‌جویی در آغاز پایان راهش قرار گرفت و دولت شوگونی یا جنگ‌سالاری در آستانهٔ فروپاشی قرار داشت، جنبشی برای بازگرداندن [آیین] شینتو و سامانهٔ امپراتوری سربرآورد. این جنبش، که بر ناسیونالیسم تأکید داشت، در میان رزمندگان طبقات فرودست و کشاورزان ثروتمند بسیار محبوب بود، و به جنبش «سوننو جوی» تبدیل شد. جنبش «سوننوجوی» در اوایل سدهٔ ۱۸۰۰ احترام به امپراتور و حذف دولت شوگون را ترویج می‌کرد.

ژاپن، پس از انقلاب میجی در دههٔ ۱۸۶۰، قانون اساسی میجی را اعمال کرد که بسیاری از موانع و محدودیتهای پیشین، از قبیل سامانهٔ مالکیت زمین و سامانهٔ طبقاتی را برچید و تساوی میان ژاپنیها را تأمین کرد. ژاپن برای رساندن خود به توسعهٔ صنعتی ملل غرب از نفوذ فرهنگی غرب بر سنتهای ژاپنی در عرصه‌های صنعت، سیاست، هنر، غذا، لباس، و غیر آن نیز استقبال کرد. در همین زمان، جنبش حقوق مدنی پدید آمد، که دموکراسی و غربی شدن را بیش از پیش ترویج می‌کرد. با این حال، ژاپنیهای بسیاری بودند، بویژه رزمندگان پیشین، که با دولت میجی و فلسفهٔ برابری میان مردم مخالف بودند. این ریشه و اصل گروه دست راستی بود، که از غربی شدن انتقاد می‌کرد، از ناسیونالیسم حمایت می‌کرد، و درصدد احیای سامانهٔ امپراتوری بود. در طی جنگ چین و ژاپن (۱۸۹۴-۱۸۹۵)، و جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۴-۱۹۰۵)، دولت بر ناسیونالیسم نظامی‌گرانه، و مستعمره‌سازی بخشهایی از کره و چین، تأکید داشت. این وقایع تا حدی به ناسیونالیسم به شیوه‌ای منفی کمک کرد، و این ایدئولوژی را که ژاپنیها برتر از مردم سایر ملل هستند تقویت کرد.

امپریالیسم مورد حمایت دولت فاشیستی در اروپا و همچنین در آسیا در اوایل سدهٔ بیستم رشد کرد، که منجر به جنگهای جهانی اول و دوم شد. در ژاپن مقامات نظامی، به رهبری ژنرال هیدِکی توجو، به معنای واقعی کلمه زمام امور سیاسی ژاپن را به مدت ده سال از نیمهٔ دههٔ ۱۹۳۰ در اختیار گرفتند. دولت فاشیست آزادی بیان مسیحیت (که عشق را فارغ از نژاد به مردم می‌آموخت)، ادبیات پرولتاریایی، و مارکسیسم را ممنوع کرد. دولت همچنین «کوکومین گاکّو» (مدارس ابتدایی ملی) را در سال ۱۹۴۰ تأسیس کرد که در آنها دانش‌آموزان با ناسیونالیسم ژاپنی و دلبستگی میهن‌پرستانه نسبت به کشور آشنا می‌شدند. فاشیسم و ناسیونالیسم زمینه‌ها و موضوعاتی عامه‌پسند و مقبول در هنرها و ادبیات این دوران بود.

پس از شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم، فرماندهی کل نیروهای

متفقین، فاشیسم ژاپنی را حذف کرد و دموکراسی را در سیاست ترویج کرد. قانون اساسی ژاپن، که در سال ۱۹۴۷ به اجرا گذاشته شد، تصریح می‌کند که مردم ژاپن به‌عنوان یک حق حاکمیت ملت برای همیشه در اشتیاق صلح‌اند و برای همیشه جنگ را نفی می‌کنند. با این حال گروه دست راستی به حیات خود ادامه می‌دهد، از فاشیسم حمایت می‌کند و مدعی است که امپراتور بالاترین رکن سیاسی کشور است. برخی از اعضای این گروه از حامیان سرسخت ناسیونالیسم ژاپنی‌اند. آنان معتقدند که ژاپنیها از نژادی خالص‌اند، و در مقابل غربی‌شدن سنتها و ارزشهای ژاپنی مقاومت می‌کنند. ایدئولوژی آنان گهگاه به‌عنوان تفکری تبعیض‌آمیز علیه گروههای اقلیت در ژاپن و علیه کارگران میهمان که از سایر کشورها آمده‌اند تلقی می‌شود. غالباً حملات زبانی علیه این گروههای اقلیت و در سمت و سوی خلوص نژاد ژاپنی بر دیوارها نوشته می‌شود و در معرض دید عموم قرار می‌گیرد.

ف. م.

ژان‌دارک. (۱۴۱۲/۱۳-۱۴۳۱). ژان‌دارک (که به نام ژان لاپوسل [و دوشیزهٔ اورلئان] نیز شهرت دارد) به‌عنوان چهره‌ای تاریخی و در عین حال اسطوره‌ای، دختری روستایی بود که شاهزاده شارل فرزند ارشد شارل ششم را که با ضعف خود به حکومت انگلستان در فرانسه تسلیم شده بود کمک و راهنمایی کرد تا تاج و تخت و قلمرو فرانسه را در طی جنگهای صدساله بین انگلستان و فرانسه (به تاریخ تقریبی ۱۳۳۷-۱۴۵۷) باز ستاند.

ژان‌دارک در دومرِمی [دومرِمی ـ لاپوسل کنونی] در استان لورِن فرانسه به‌دنیا آمد. از قراری که می‌گویند او صدایی از عالم غیب شنید که او را به کمک به ولیعهد فرانسه برای بازستاندنِ تاج و تخت فرانسه و بیرون راندن انگلیسیها فرامی‌خواند. سفر او در اوایل سال ۱۴۲۹ از ووکولور آغاز شد و آن زمانی بود که نخستین سربازان خود را به حمایت از شارل [هفتم] گرد آورد. در اواخر همان سال، در قلعهٔ شینون، ولیعهد را متقاعد کرد که کمک او را برای نبرد با انگلیسیها بپذیرد. نیروهایش در ماه مه اورلئان را آزاد کردند و انگلیسیها را که آن شهر را از سال ۱۴۲۸ در محاصره گرفته بودند به عقب‌نشینی واداشتند. او در تاجگذاری ولیعهد به‌عنوان شارل هفتم، پادشاه فرانسه، در ۱۷ ژوئیه ۱۴۲۹ در شهر رنس نقشی مؤثر داشت. اما، در ۸ سپتامبر موفق به آزادسازی پاریس نشد، و در ۲۳ مه ۱۴۳۰، احتمالاً به کمک جناحی از فرانسویها که متحد انگلیسیها بودند، در کومپینی دستگیر شد. متعاقباً به وسیلهٔ کوشون اسقف شهر بووِه، و با حمایت دانشگاه پاریس محاکمه شد که از فوریه تا ۳۰ مه ۱۴۳۰ به درازا کشید و به جرم بی‌دینی و بدعت‌گذاری محکوم شد و او را در میدان اصلی شهر روآن در آتش سوزانیدند. بهانهٔ اصلی محکومیتش این بود که نپذیرفت الهی‌بودن «صداهایی» را که به او دستور می‌دادند، علیه انگلیسیها سلاح به‌دست گیرد انکار کند، و این‌که در پوشیدن لباسهای مردانه اصرار می‌ورزید. [بیست سال بعد] محاکمه‌ای سه ساله (۱۴۵۲-۱۴۵۵) محاکمهٔ نخست را باطل کرد. ژان‌دارک در سال ۱۸۶۹ نامزد تقدیس شد و در سال ۱۹۲۰ رسماً به جرگهٔ قدیسین پیوست.

ژان‌دارک چهار صد سال است که در تخیلات عمومی جای گرفته است. روستای زادگاهش دومرِمی، در استان موز *(Meuse)*، از سدهٔ شانزدهم تاکنون از مراکز جلب سیاحان بوده است. او بویژه در سده‌های ۱۹ و ۲۰ دائماً، ولو به‌طور متغیر و گاهی تناقض‌آمیز، کانون توجه فرقه‌های ملی و مذهبی بوده است. او معمولاً نماد قهرمانی دلیرانه و منحصر به فرد فرانسه در مقابل تجاوز خارجی تلقی می‌شود.

بویژه ناپلئون با مجاز دانستن جشن پیروزی اورلئان در ۸ مه آیین او را احیا کرد. در پایان سدهٔ نوزدهم، ژان‌دارک هم نماد طرفداران دریفوس شد، که ادعا می‌کردند ژان‌دارک نیز، همچون آن سرهنگ یهودی، قربانی محاکمهٔ ناعادلانهٔ بیگانگان بوده است، و هم نماد مخالفان دریفوس که هویت واقعی فرانسوی را در وجود ژان‌دارک بازمی‌یافتند. در اوایل سدهٔ نوزدهم، ژان‌دارک نماد جنبش واپس‌گرا و روزنامهٔ آکسیون فرانسز شد که برنامهٔ سیاسی متخذه‌اش شامل احیای سلطنتی نظامی‌گرایانه بود. بعدها تجسم وحدت فرانسه شد که توانست بر اختلافات فائق آید؛ در زمان اشغال فرانسه به وسیلهٔ نازیها، او نماد [حزب]، انقلاب ملی دولت ویشی به رهبری فیلیپ پِتَن بود. در زمان متأخرتر، نظریه‌پردازان فمینیست ژان‌دارک را به‌عنوان نماد قدرت و نیروی سیاسی شناخته‌اند.

سرنوشت ژان‌دارک موضوع نمایشهای بیشمار ادبی، موزیکال، و دیداری بوده است که بر چهار و نیم‌قرن، یعنی از زمان مرگ او در رد آن تا حال حاضر پل می‌زنند. این آثار شامل هجویهٔ ولتر به نام لاپوسل دورلئان (۱۷۳۰)، که نقدی است بر خاندان سلطنتی فرانسه؛ نمایشنامهٔ برنارد شاو به نام سنت جان (۱۹۲۳)؛ و اپرای ژان‌دارک اثر آهنگساز معروف آرتور هونِگر بر پایهٔ متن پل کلود (۱۹۳۸). نمایش سینمایی شامل فیلم معروف شور سرمستی ژان‌دارک اثر کارل تئودور درِیِر (۱۹۲۸)، محاکمهٔ ژاندارک اثر روبِر برسون (۱۹۶۲)، اثر متأخرتر ژان لاپوسل ساختهٔ ژاک ری‌وِت (۱۹۹۳) است. تندیسها و نقاشیهای بی‌شمار معمولاً یا بر نمادگرایی سیاسی و یا بر نمادگرایی مذهبی او تأکید دارند.

ف. م.

س

سارمینتو، دومینگو، (۱۸۱۱-۱۸۸۸). نویسنده، آموزگار و سیاستمدار آرژانتینی و سفیر آرژانتین در ایالات متحد آمریکا (۱۸۶۴)، در استان سن خوان چشم به جهان گشود. سارمینتو پیش از ریاست جمهوری‌اش (۱۸۶۸-۱۸۷۴) بارها به شیلی تبعید شد و برخی از برجسته‌ترین آثار خود را در این کشور نگاشت: جزوه‌های سیاسی هیجان‌انگیزی که با هدف سرنگون ساختن نظامهای سیاسی موجود آرژانتین نوشته می‌شد که معروف‌ترین آنها حکومت خوان مانوئل دِ روساس بود.

سارمینتو در مقام رئیس‌جمهوری آرژانتین مبارزهٔ «تمدن» ملی را آغاز کرد که موج گسترده‌ای از مهاجرت از اروپا و تأسیس برنامه‌های ملی آموزش را در پی داشت. او به پدر جامعه‌شناسی در آرژانتین معروف بود و شاید این معروفیت به خاطر سفرهای زیادش به آمریکا، اروپا، و کشورهای مستعمرهٔ آفریقایی و کتابهای زیادی بود که دربارهٔ این سفرها نوشته بود. سارمینتو نخستین کسی بود که برنامه‌ریزی شهری در مقیاس وسیع را در آمریکای جنوبی آغاز کرد.

بهترین اثر او که زندگی در جمهوری آرژانتین عصر جباران نام دارد و به سال ۱۸۴۵ نگاشته شده است جزوه‌ای سیاسی است که آمیزه‌ای از افسانه و واقعیت است و روایت زندگی استانداری به نام خوان فاکوندو کیروگا (۱۷۹۰-۱۸۳۵) است. سارمینتو فاکوندو را به‌عنوان جنگ سالار بی‌رحم و سرکشی به تصویر می‌کشد که به‌نظر او تجسم بربریت ملت آرژانتین است. زندگی در جمهوری آرژانتین عصر جباران حمله‌ای به ایدئولوژی سیاسی خوان مانوئل دِ روساس بود که از سال ۱۸۲۹ تا ۱۸۵۱ بر سریر قدرت بود و سارمینتو سیاستهای ملی حمایت از تولیدات داخلی‌اش را تهدیدی ملی می‌دانست.

به‌نظر سارمینتو زمینهای گستردهٔ خالی از سکنهٔ آرژانتین (که وی «بیابان» می‌نامید) مانع از توسعهٔ فرهنگی و اقتصادی ملت او بود. زندگی در جمهوری آرژانتین عصر جباران مبنای فلسفی و نظری چندین نظریه و برنامهٔ سارمینتو دربارهٔ آموزش و مسائل عمومی، مهاجرت، نقشه کشی، و اصلاحات حقوقی قرار گرفت. او چشم‌انداز مهاجرت اروپاییها را نویدبخش‌ترین نیرو برای ملت آرژانتین می‌دانست. تاریخ‌نگاران سارمینتو و خوان بائوتیستا آلبردی (۱۸۱۰-۱۸۸۴) را مسؤول امواج مهاجرت گسترده از کشورهای ایتالیا، اسپانیا، و اروپای شرقی به آرژانتین می‌دانند که تقریباً از سال ۱۸۶۰ تا ۱۹۳۰ رخ داد. در این سالها همان‌طور که سارمینتو پیش‌بینی کرده بود. «شهر» (بوینوس آیرس) مرکز تولید فرهنگی شد. منتقدان معاصر سارمینتو او را برای ستایش غیر نقادانهٔ آمریکا مقصر می‌دانند (او آثاری در باب زندگی آموزگاری به نام هوراس مان و آبراهام لینکلن نگاشته است).

اگرچه آلبردی از نظر تئوریک با سارمینتو وجوه اشتراک بسیاری داشت، ولی با تمایز ساده‌انگارانه‌ای که او میان وحشیگری و تمدن ترسیم می‌کرد موافق نبود. آلبردی همچون سارمینتو از طرفداران مهاجرت گستردهٔ اروپاییها به آرژانتین بود، و تأکید بر سیاست «درهای باز» در قانون اساسی سال ۱۸۵۳ آرژانتین که وی نویسندهٔ اصلی آن محسوب می‌شد گواهی بر این مدعا است. آلبردی عقیده داشت که آرژانتین باید با حذف تعرفه‌های حمایتی خود را برای پذیرش مهاجرت اروپاییها که زمینه‌ساز سرمایه گذری خارجی، وامهای کلان، و فرصتهای تجاری است آماده کند. می‌گویند او سارمینتو را جنگ‌سالار قلم می‌نامید و او را متهم کرد که در زمانی که فرماندار استان زادگاه خود بود سان خوان جنگ‌سالار لاریوجا را به قتل رساند. آلبردی، سارمینتو را تجسم همان نیروهای توحشی می‌دانست که درصدد ریشه کن کردن آن از آرژانتین بود.

ا. خ.

سارو ـ ویوا، کنول، (۱۹۴۱-۱۹۹۵). سارو ـ ویوا دلیلی بر این مدعا است که شرایط سیاسی مردم را به فعالیتهای ناسیونالیستی وا می‌دارد. گروه قومی اوگونی که جمعیتی بالغ بر ۵۰۰ هزار نفر داشت و سارو ـ ویوا یکی از اعضای آن بود، یکی از چند گروه قومی ـ ملی‌ای است که در دلتای نیجر در نیجریه زندگی می‌کنند. همهٔ گروههای ساکن در دلتای نیجر به

دلیل جمعیت کمترشان اقلیت محسوب می‌شوند. در حالی که گروههای قومی بزرگ نیجریه این گونه نیستند. عجیب است که در حالی که این دلتا تقریباً منبع تمام صادرات هیدروکربنی است که نیجریه به درآمد آن وابسته است، فقیرترین منطقهٔ نیجریه نیز هست. ویرانی محیط زیست که ناشی از استخراج بی‌ملاحظهٔ هیدروکربن در این منطقه است تنها چیزی است که در مقابل ثروتی که این منابع برای نیجریه به ارمغان می‌آورند نصیب این منطقه می‌شود.

سارو ـ ویوا از استعداد نویسندگی خود برای پیشبرد مبارزهٔ قوم اوگنی استفاده کرد که برای دستیابی به عدالت در برابر دولت نیجریه، شرکت شل و دیگر شرکتهای نفتی که در دلتا فعالیت داشتند انجام می‌گرفت. کتابهای در دشت سیاه: شرح جنگ داخلی نیجریه (۱۹۸۹) و نسل‌کشی در نیجریه: تراژدی قوم اوگنی (۱۹۹۲) دربارهٔ این مبارزه گفتنیهای زیادی دارد.

اواخر دههٔ ۱۹۸۰ سرآغاز تقاضاهای آشکار گروههای دلتا برای برخورداری از سهم عادلانهٔ خود از ثروت ناشی از استخراج منابع سرزمین خود و توقف ویرانی محیط‌زیست شکنندهٔ این منطقه بود. سارو ـ ویوا معمار مبارزه‌ای بود که این خواسته‌ها را دربر می‌گرفت. رشد و بلوغ سیاسی سارو ـ ویوا محصول تلاش او برای به‌دست آوردن حقوق قوم اوگنی بود.

حوادثی که در چند سال نخست پس از استقلال نیجریه، یعنی زمانی که دلتای نیجر جزو منطقهٔ شرقی که تحت تسلط ایگبو بود، رخ داد به سارو ـ ویوا فهماند که ماهیت دولت نیجریه به اقلیتهای قومی، همچون اوگنی، اجازه نمی‌دهد حقوق عادلانهٔ خود را در نیجریه به‌دست آورند. سارو ـ ویوا بر این باور بود که بیافرا نسبت به حقوق اقلیتها نظر مساعدی ندارد، و تصمیم گرفت در نبرد سه سالهٔ نیجریهٔ فدرال علیه بیافرا که از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۰ به طول انجامید از نیجریهٔ فدرال طرفداری کند.

با تأسیس کشور ریورز در سال ۱۹۶۷، امید سارو ـ ویوا برای بهبود وضعیت حقوق اقلیتها در نیجریهٔ فدرال را از میان رفت. سارو ـ ویوا با تأسیس اتحادیهٔ مرکزی اوگونی در سال ۱۹۹۰ بسیج قوم اوگونی را آغاز کرد. او با حمایت این سازمان منشور حقوق اوگونی را نوشت. این سند چارچوب سیاسی و بحث‌انگیزی بود که خواسته‌ها و گلایه‌های دیرپای اوگونی به‌عنوان «ملیت قومی جداگانه و متمایزی در جمهوری فدرال نیجریه» را دربرمی‌گرفت. این منشور مبارزهٔ اوگونی برای کسب مساوات اقتصادی و سیاسی در نیجریه را توجیه می‌کرد، به آن تحرک می‌بخشید و آن را تقدیس می‌کرد.

نتیجهٔ فوری و منطقی این منشور تشکیل جنبش احیای قوم اوگونی (موساپ) بود. موساپ جهانیان را از مبارزهٔ سارو ـ ویوا و قوم اوگونی آگاه می‌کرد و سکویی بود که سارو ـ ویوا و اوگونی با استفادهٔ از آن از جامعهٔ جهانی فعالان محیط‌زیست می‌خواستند هدف آنها را در دستور کار خود قرار دهند.

در ماه مه سال ۱۹۹۴ سارو ـ ویوا و هشت تن از فعالان اوگونی به‌دست مقامات ارتش نیجریه دستگیر شدند. آنها متهم بودند که در جریان راهپیمایی سیاسی‌ای که به شورش تبدیل شده‌بود چهار مرد اوگونی را به قتل رسانده‌اند. پس از برگذاری یک دادگاه نمایشی سارو ـ ویوا و هشت همراهش به اعدام محکوم شدند و با وجود تبلیغات و اعتراضات بین‌المللی گسترده در ۱۰ نوامبر سال ۱۹۹۵ به دار آویخته شدند.

سارو ـ ویوا در یک ماه و یک روز: خاطرات زندان (انتشارات پنگوئن، ۱۹۹۵) نخستین بازداشت طولانی خود در سال ۱۹۹۴ را به زیبایی شرح می‌دهد.

ا. خ.

سازمان کشورهای آمریکایی. «سازمان کشورهای آمریکایی» که در سال ۱۹۴۸ تأسیس شد منبع عمدهٔ ملی‌گرایی در نیمکرهٔ غربی است. سی و پنج کشور از آمریکای لاتین، دریای کارائیب و آمریکای شمالی اعضای آن را تشکیل می‌دهند.

مبدأ این سازمان به سالهای ۱۸۸۹ – ۱۸۹۰ بر می‌گردد. که «نخستین کنفرانس بین‌المللی کشورهای آمریکایی» در واشینگتن دی.سی. برگذار شد. یکی از ثمرات آن گردهمایی تبدیل «اتحادیهٔ بین‌المللی جمهوریهای آمریکایی» به «اتحادیهٔ پان‌آمریکن» در سال ۱۹۱۰، بود.

هدف سنتی این اتفاق حفظ صلح در نیمکرهٔ غربی است. در دههٔ ۱۹۶۰ «سازمان کشورهای آمریکایی» نقش مهمی در رابطهٔ پان‌آمریکن و کوبا بازی کرد. ایالات متحد از این سازمان به‌عنوان وسیله‌ای برای منزوی کردن فیدل‌کاسترو استفاده کرد. اما سایر کشورها بعداً دادوستد با دولت کاسترو را از سر گرفتند.

«سازمان کشورهای آمریکایی» با رعایت حق تساوی برای اعضایش در فعالیتهایش به کاهش احساسات منفی پاره‌ای از اعضایش نسبت به ایالات متحد، به دلیل تجاوزاتی که در منطقه می‌کند کمک کرده است.

از دههٔ ۱۹۶۰ همکاری اقتصادی و توسعهٔ اهداف اولیهٔ «سازمان کشورهای آمریکایی» بوده‌اند. این سازمان با فعالیت در جهت استقلال اقتصادی آمریکای لاتین و ملتهای کارائیب هویت ملّی و بیداری فرهنگی را در کشورهای آمریکایی پرورش داده است.

ب. ن.

سازمان ملل متحد. در سال ۱۹۴۵، جهان از ویرانی، نابودی و بدبختی‌ای که دو جنگ جهانی پیاپی ایجاد کرده بودند سربرآورد تاگام در مرحلهٔ جدیدی از تکامل خود بگذارد که نابودی هسته‌ای و درگیریهای داخلی بی‌شمار بیش از هر زمانی آن را تهدید می‌کرد. طی قرنها همکاریهای بین‌المللی، در سطوح مختلف، انجام شده بود، ولی تا سال ۱۹۴۵، هیچ‌گاه تعداد زیادی از ملتهای مستقل برای رسیدن به خیرّ عظیم چنین گام مشترکی را به سوی همکاری برنداشته بودند. قدرتهای پیروزمند جنگ جهانی دوم که تجربهٔ جامعهٔ ملل را پشت‌سر گذارده بودند به همراه یکدیگر سعی کردند برای حفظ صلح و امنیت جهانی و همکاری برای پیشرفت اجتماعی سازمانی از «کشورهای صلح دوست» را تشکیل دهند. سازمان ملل متحد در ۲۴ اکبر سال ۱۹۴۵، پس از اینکه

پنجاه و یک کشور مستقل به اتفاق‌آرا منشور آن را که چهار ماه قبل در سانفرانسیسکو امضا شده بود، به تصویب رساندند تشکیل شد. در مقدمهٔ منشور این سازمان اهداف بنیانگذاران آن به روشنی تشریح شده بود. آنها چهار هدف اصلی را دنبال می‌کردند: «نجات نسلهای آینده از تازیانهٔ جنگ که در دوران زندگی ما دوبار فرود آمده و رنجی وصف‌ناپذیر را نصیب بشر ساخته است،... تأکید دوباره بر ایمان به حقوق اساسی انسان،... ایجاد شرایطی که عدالت و احترام به تعهدات ناشی از معاهدات و دیگر منابع حقوق بین‌المللی را امکان‌پذیر سازد، و ترویج پیشرفت اجتماعی و بهبود سطح زندگی، همراه با آزادی بیشتر».

این سازمان بین‌المللی به دلایلی چند در تحلیل ناسیونالیسم اهمیت دارد. نخست اینکه تشکیل این سازمان شجاعانه‌ترین و ماندگارترین گامی است که تا کنون این تعداد از کشورهای مستقل برداشته‌اند و برای نیل به امنیت بین‌المللی از برخی از عناصر اقتدار خود صرف‌نظر کرده‌اند. دوم اینکه از بدو تأسیس این سازمان در پنجاه سال پیش، جهان دستخوش دگرگونیهای اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فنی، و جغرافیایی شگرفی شده است. با همکاری، وابستگی متقابل، و تماس فزاینده، جنبشهای ناسیونالیستی در سالهای اخیر شاهد خیزش جدیدی بوده‌اند. دموکراسی به فریاد میدان نبرد جمع فزاینده‌ای از کشورها در سرتاسر جهان تبدیل شده است. با پایان جنگ سرد، با پیشرفتهای فناوری ارتباطات، و نظام مالی بین‌المللی که هر روز گسترده‌تر می‌شود، ملتها و اقوام بیش از هر زمانی به یکدیگر نزدیک می‌شوند. از یک سو این تحولات برای بسیاری از مردم سراسر جهان نتایج مثبتی را به همراه داشته است. یکی از این نتایج تکامل نقش سازمان ملل در امور جهانی بوده است. با وجود این، همین تحولات به خیزش ناسیونالیسم در بسیاری از کشورهای جهان نیز منجر شده‌اند و این مسأله ابتکارات و اهداف بنیادین سازمان ملل، یعنی ترویج صلح و همکاری میان ملتها را تهدید می‌کند.

اکنون که گام در سدهٔ بیست و یکم نهاده‌ایم، سازمان ملل با مشکل درگیریهای داخلی که ناشی از جنبشهای ناسیونالیستی بی‌شمار هستند روبه‌رو شده است. از بوروندی تا کوزوو، و از تیمور شرقی تا ایرلند شمالی، این پرسش مطرح است: قلمروی سازمان ملل از کجا آغاز می‌شود و این سازمان تا چه حد می‌تواند در مسایل داخلی یک کشور مستقل دخالت کند؟ در سوم اکتبر سال ۱۹۹۳، قتل هجده آمریکایی نیروهای پاسدار صلح در سومالی و چاقو زدن به یکی از تفنگداران در خیابانهای موگادیشو نقطه عطفی در گرایشات بسیاری از قانونگذاران آمریکا بود. حفظ صلح در میان گروههای متخاصم اقدامی قابل ستایش است، ولی به چه قیمتی؟ در ۱۹۹۵ که سازمان ملل متحد پنجاه و یکمین سالگرد تأسیس خود را جشن می‌گرفت، این پرسشی بود که بر ذهن بسیاری از مردم سنگینی می‌کرد. مشکلی که در آن زمان وجود داشت استمرار جنگ در بوسنی ـ هرتسه گوین بود. چهار سال بعد، مشکل کوزوو و درگیری میان صربها و آلبانی‌تبارها مطرح شد. اکنون که سازمان ملل به هزارهٔ جدید گام می‌گذارد این پرسش همچنان پابرجاست. آیا درگیریهای داخلی میان گروهها تنها به حاکمیت ملی ارتباط دارند یا اینکه سازمان ملل حق دارد در این موارد دخالت کند؟

به‌نظر یکی از محققان، «در ۴۵ سال نخست حیات سازمان ملل، مسؤولیتهای عملیاتی این سازمان به رویارو‌ییهای میان دو ابرقدرت محدود بود... سپس یک شبه از این سازمان خواستند تا در موقعیتهای بسیار متفاوتی در سرتاسر جهان وارد عمل شود و به نوعی شماره تلفن اضطراری جهانی تبدیل شود، و این سازمان برای این‌گونه فعالیتها از منابع یا آمادگی ذهنی مناسبی برخوردار نبود. این رنجهای روزافزون هنوز هم آشکارا وجود دارند». از زمان پایان جنگ سرد، جهان دیگر به دو بلوک تقسیم نشده است، و درگیریها ثبات سرتاسر جهان را تهدید می‌کنند. این درگیریها اغلب ناسیونالیستی هستند و پیرامون خطوط قومی و دینی شکافهای عمیقی ایجاد می‌کنند که نظارت بر آنها را بسیار دشوار می‌سازد. درگیریهای قومی در مناطقی همچون بوسنی، رواندا، سومالی، سودان، یا افغانستان بسیاری از مردم جهان را به نگون‌بختی دچار ساخته است. این مشکلات در قلب پرسش بزرگ‌تری قرار دارند که دربارهٔ اقتدار ملی در برابر آزادیهای فردی و حقوق بشر مطرح است. این پرسشی است که سازمان ملل متحد در پنجاه سال آیندهٔ حیاتش باید به آن پاسخ گوید و بدین منظور باید هدف و رسالت خود را به‌عنوان مجمعی جهانی برای صلح و رفاه بشر تعریف کند.

ا. خ.

سازمان وحدت آفریقا. سازمان وحدت آفریقا در ۱۹۶۳ در آدیس‌ابابا بنیانگذاری شد، این سازمان وسیله‌ای است برای همکاری و اتحاد ملل آفریقایی.

سی و دو کشور مستقل آفریقایی در جلسهٔ افتتاحیهٔ آن حضور یافتند. این کنفرانس منشوری را تصویب کرد که باعث سازش دو گروه متخاصم اصلی ملتهای آفریقا شد. گروه برازاویل، که قبلاً از مستعمرات فرانسه بودند، در مورد استقلال آفریقا طالب سیاست ملایم و گام به گام بودند، حال آنکه گروه کازابلانکا استقلال فوری را از قدرتهای استعماری و اتحاد بین ملتهای آفریقایی را خواستار بودند.

در این کنفرانس تعهد استعمارزدایی، عدم تعهد، و خلع سلاح اعلام شد. قطعنامه‌های عمدهٔ این کنفرانس عبارت بودند از رد حاکمیت اقلیت مهاجر، هماهنگی جنبشهای آزادی‌بخش آفریقایی، عدم مداخله در امور داخلی کشورهای آفریقایی و همکاری بین کشورهای آفریقایی. عضویت در «سازمان وحدت آفریقا» برای تمام کشورهای آفریقایی و جزایر پیرامون آن آزاد بود.

«سازمان وحدت آفریقا» در نفوذ بر سازمان ملل متحد در مورد مسائلی که به آفریقا مربوط می‌شد و در میانجیگری چندین اختلاف بین کشورهای آفریقایی موفقیتهایی داشت. اختیارات سازمان وحدت آفریقا به دلیل شرایط عدم مداخلهٔ آن سازمان و سیاستهای بی‌ثبات آفریقا محدود است.

ب. ن.

سالازار، آنتونیو، (۱۸۸۹-۱۹۷۰). ژنرالهای حاکم پرتغال که با کودتای نظامی سال ۱۹۲۶ به قدرت رسیدند، برای حل مشکلات اقتصادی بویژه تورم که سالهای هرج و مرج آن را تشدید کرده بود در سال ۱۹۲۸ دکتر آنتونیو دِ اولیورا سالازار، استاد اقتصاد دانشگاه کویمبرا را با اختیارات تام به وزارت دارایی برگزیدند. او نخستین اقتصاد باثبات پرتغال در سدهٔ بیستم را ایجاد کرد. سالازار در سال ۱۹۳۲ رهبری تنها حزب قانونی کشور و همچنین نخست‌وزیری پرتغال را برعهده داشت و تا سال ۱۹۷۴ قلب قدرت سیاسی پرتغال بود. او دولت فاشیستی اشتادو نووو (دولت نوین) را بنیان نهاد و تا سال ۱۹۶۸ که از وی سلب صلاحیت شد، رهبری این دولت را در دست داشت. در سال ۱۹۳۳، قانون اساسی‌ای وضع شد که دارای برخی از ویژگیهای حکومت پارلمانی از قبیل نظام پارلمانی یک مجلسی و انتخاب مستقیم رئیس‌جمهور بود. ولی جوهر این حکومت، دولت اقتدارطلب صنف‌گرا بود که هر گونه مخالفتی را سرکوب می‌کرد.

ویژگی صنف‌گرای قانون اساسی جدید در سازمانی مشورتی که «اتاق اصناف» نام داشت تجسم می‌یافت. قرار بود این سازمان نمایندگان همهٔ اصناف گروههای اقتصادی را برای ارزیابی همهٔ قوانین گرد هم آورد و بدین وسیله همهٔ طبقات را متحد کند. پس از سالها سازمانهای دیگری نیز تشکیل شد که کارگران، کارفرمایان، صنعتگران، زمینداران، کارگران روستایی، ماهیگیران، زنان و جوانان را در بر می‌گرفتند. هدف این سازمانها این بود که همهٔ شهروندان را به مجموعهٔ گروههایی متصل کنند که از بالا و توسط سالازار هدایت می‌شدند. تنها حزب قانونی کشور «حزب اتحاد ملی» بود که هرگز در پرتغال نقش مهمی همچون احزاب نازی آلمان و فاشیست ایتالیا ایفا نکرد.

نظام سیاسی پرتغال از نظر تئوری پیچیده، ولی در عمل بسیار ساده بود. سالازار با مشورت دوستان مورد اعتمادش در صنعت، ارتش و کلیسا همهٔ تصمیمات سیاسی مهم را اتخاذ می‌کرد. آزادی مطبوعات و انجمنها بسیار محدود بود، و همهٔ رسانه‌های مکتوب و الکترونیکی سانسور می‌شدند. اساتید منتقد اخراج شدند و اعتصابات غیرقانونی اعلام شد. همانطور که همهٔ پرتغالیها می‌دانستند، پلیس مخفی (پیده) در همه‌جا حضور داشت. تقریباً از هر ۴۰۰ پرتغالی یک نفر خبرچین مزدور پلیس مخفی بود.

در سال ۱۹۳۶ که جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، سالازار دستور داد «لژیون پرتغال» برای جنگ در ژن تأسیس شود. طرفداران فرانسیسکو فرانکو و حدود ۶۰۰۰ پرتغالی علیه جمهوری اسپانیا جنگیدند. پرتغال تا اواسط سال ۱۹۳۷ حمل مهمات از فرانسه و از طریق خاک خود را نیز تحمل می‌کرد، تا این‌که انگلستان که به مدت سه قرن نزدیک‌ترین متحد پرتغال بود سالازار را تحت فشار قرارداد تا مرزهای خود را بر روی این ملزومات جنگی ببندد. در ۱۷ مارس ۱۹۳۹، فرانکو و سالازار پیمان دوستی و عدم تجاوزی را امضا کردند. این پیمان در ۲۹ ژوئیهٔ سال ۱۹۴۰ اصلاح شد و هر دو دولت را متعهد ساخت تا در هر زمانی که «استقلال یا امنیت» یکی از این کشورها به خطر افتاد دربارهٔ منافع امنیتی دوجانبه با یکدیگر به گفتگو بنشینند. این پیمان هنوز هم معتبر است. پرتغال نیز همچون اسپانیا پیش از جنگ جهانی دوم و در طی جنگ از نظر نظامی و دیپلماتیک به آلمان و ایتالیا نپیوست. این کشور به یکی از مراکز اصلی اروپا برای جاسوسهای همهٔ کشورهای متخاصم تبدیل شد و بدین‌ترتیب از بی‌طرفی خود سود نیز برد. این کشور به نیروهای متفقین اجازه داد از آزورس برای اهداف نظامی استفاده کنند. ولی سالازار یک روز پس از خودکشی هیتلر عزای ملی اعلام کرد و بدین‌ترتیب احساسات خود را آشکار ساخت.

جایگاه استراتژیک و ارزشمند پرتغال و رابطهٔ دیرپای آن با انگلستان به این کشور امکان داد تا از اعضای مؤسس سازمان ناتو شود. پرتغال در سال ۱۹۵۵ به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد. ولی در شرایط رکود اقتصادی، اجتماعی و سیاسی باقی ماند و دیکتاتور سالخورده و گروه بسته‌ای از ژنرالها، دریادارها، و بوروکراتها همچنان بر آن حکم می‌راندند و با توسل به خیل جاسوسان، مردم را به گروه مطیعی که هر روز ناراضی‌تر و بی‌قرارتر می‌شدند تبدیل کرده بودند. جنگهای استعماریِ به ظاهر بی‌پایان این کشور در آفریقا قدرت و منافع آن را از میان برد.

سالازار در سال ۱۹۶۵ دچار بیماری جانکاهی شد و استاد حقوقی به نام دکتر مارسِلو کائتانو رهبری رژیمی را در دست گرفت که در سراشیبی سقوط قرار داشت. او امیدوار بود بتواند نظام اقتدارگرایی را که سلفش ایجاد کرده بود اصلاح و آزاد کند ولی دیگر فرصت این کار از دست رفته بود. پرتغال به مرز انفجار رسیده بود، و تنها به جرقه‌ای نیاز بود. در سال ۱۹۷۴، همان نهادی که پیش از این بارها وارد عرصهٔ سیاست پرتغال شده بود و این دیکتاتوری پنجاه ساله را آغاز کرده بود، یعنی ارتش، این جرقه را زد.

ا.خ.

سالاشی، فرنک، (۱۸۹۷-۱۹۴۶). سالاشی رهبر اصلی «حزب ناسیونال سوسیالیست» راست‌گرای مجارستان بود و بهترین توصیفی که می‌توان از او ارائه داد: فردی مرموز، نژادپرست، و عوام‌گرایی با افکاری مغشوش است. نیروهای هیتلر در ۱۶ اکتبر سال ۱۹۴۴، یک روز پس از تلاش نافرجام میکلوش هورتی، نایب‌السلطنهٔ مجارستان، برای کنار کشیدن مجارستان از جنگ، سالاشی را به قدرت رساندند. دادگاه جنایات جنگی مجارستان او را به مرگ محکوم کرد و در سال ۱۹۴۶ اعدام شد. جنبش راست افراطی سالاشی که نخست در «حزب ارادهٔ ملی» او که از افسران ارتش تشکیل شده بود و در نهایت در «حزب صلیب» جلوه گر بود از یک حزب سیاسی دردسرساز در سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ به نیرویی سیاسی تبدیل شد که در انتخابات سال ۱۹۳۹ یک سوم آرا را به‌دست آورد. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و اوایل دههٔ ۱۹۴۰، دولت هورتی رابطهٔ عشق-نفرتی را با راست‌افراطی و رهبران آن برقرار کرد. سالاشی خود بارها زندانی و دوباره آزاد شد، و احزاب او چندین‌بار توقیف و آزاد شدند.

برنامه‌های سالاشی برای ملت مجارستان را خیال‌پرستانه، انتزاعی، و حتی کاملاً احمقانه نامیده‌اند. شعار سالاشی که از افسران سابق ستاد ارتش مجارستان بود «خدا، میهن، شهروندان، و سربازان» بود، و او مجارستان آرمانی‌ای را پیش‌بینی کرد که گروه پدرسالاری از نخبگان ارتش رهبری آن را برعهده داشتند. بنیان معنوی مجارگرایی سالاشی، یعنی فلسفهٔ ملی ایمان مسیحی به خدا و کلیسا بود که دولت می‌توانست از آن برای اهداف سیاسی استفاده کند. او عقیده داشت که نژاد مجار، یا به قول او نژاد توراتی رسالتی الهی دارد تا بر بخش عظیم جنوب اروپای مرکزی که مرزهای سابق پادشاهی کبیر مجارستان بود حکومت کند. براساس مفاهیم تعدیل شدهٔ داروینیسم اجتماعی سالاشی، ناسیونالیسم راستین باید انحصارگرا و امپریالیست باشد، چون در غیر این صورت نمی‌تواند زنده و سزاوار بقا باشد. از نظر عملی ناسیونالیسم سالاشی به معنای الغای پیمان تریانون که به سال ۱۹۲۰ منعقد شد و گستره و جمعیت مجارستان را بیش از ۶۵ درصد کاهش داد، گسترش در مرزهای قبلی مجارستان، و ایجاد سرزمین پدری کارپاتی ـ دانوبی بود.

قلب دولت «مجارگرای» سالاشی اقتصاد دهقانی صنعتی بود که به جای تولید بر صنایع کشاورزی کوچک مبتنی بود. او ضد بلشویکی سرسخت بود، ولی ناسیونال سوسیالیسم او طرفدار دهقانان خرده‌پا و کارگران بود. وی از برنامه‌های رفاه اجتماعی که برای تأمین شغل و مسکن طراحی شده بود حمایت می‌کرد. سالاشی به گونه‌ای انتزاعی دربارهٔ سرمایه‌داری شرکتی به رهبری دولت سخن می‌گفت و ایجاد جامعهٔ بی‌طبقهٔ مجار در آینده را نوید می‌داد. این مسأله باعث شد که زمینداران راست‌افراطی از جنبش او حمایت نکنند.

سالاشی در نوشته‌ها و سخنرانیهایش ضدیهودی سرسخت بود. به‌نظر او، یهودیان مسؤول زیانهای فردگرایی آزادی‌خواه و سرمایه‌داری لجام گسیخته از یک سو، و نظام اشتراکی که در مارکسیسم و بلشویسم جلوه گر بود از دیگر سو بودند، و اعلام کرد که اقتصاد اعتباری یهودیان باید جای خود را به اقتصاد «مجارستانی» بدهد. سالاشی در یکی از نوشته‌های خود آورده بود که یهودیان مجارستان تا پایان جنگ باید به ملت خدمت کنند، و جایگاه آنان توسط قانون مشخص شود. پس از پایان جنگ، همهٔ یهودیان مجارستان باید به سرزمینی که با توافق بین‌المللی تعیین می‌شود تبعید شوند و هرگز حق بازگشت به مجارستان را نداشته باشند. آدمکشهای «حزب صلیب» هزاران یهودی را به قتل رساندند و تبعید گروههای کارگران یهودی به آلمان که با راهپیماییهای اجباری به هِدِیِشهالوم به اوج رسید با رضایت سالاشی انجام شد. با وجود اینکه سالاشی و پیروانش از ارتباط نزدیک با آلمان نازی از جمله حمایت مالی برخوردار بودند، هیتلر به او اعتماد نداشت و تا زمان تلاش نافرجام هورتی برای خارج کردن مجارستان از جنگ، رژیم باثبات‌تر او را ترجیح می‌داد. سالاشی تنها به‌عنوان آخرین چاره به قدرت رسید و با تلاشی که در دوران کوتاه حکومتش برای تحکیم حاکمیت کرد حامیان نازی خود را شگفت‌زده کرد. وی همچنین مجارستان را در آخرین تلاشش برای متوقف کردن پیشرفت ارتش سرخ بسیج کرد و بر ترور سیاسی‌ای نظارت کرد که به مرگ دهها هزار تن از مردم مجارستان منجر شد که اکثر آنها مخالفان سیاسی «حزب صلیب» بودند.

ا. خ.

ساندینو، آگوستو سزار، (۱۸۹۵-۱۹۳۴). میهن‌پرست نیکاراگوآیی، و رهبر چریکها، متولد نیکه‌اینومو نیکاراگوآ. ساندینو از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۳ با تفنگداران دریایی آمریکا راکه نیکاراگوآ را اشغال کرده بودند جنگید. نیروهای آمریکایی ابتدا در سال ۱۹۱۲ وارد نیکاراگوآ شدند و در سال ۱۹۲۵ عقب‌نشینی کردند. در آن زمان ساندینو به همراه «حزب آزادی‌خواه» به جنگ با حکومت محافظه کار نیکاراگوآ برخاست که طرفدار آمریکا بود. این شورش آمریکا را بر آن داشت تا یک بار دیگر تفنگداران دریایی خود را به این کشور گسیل کند، ولی از میان فرماندهان آزادی‌خواه ساندینو تنها کسی بود که تا خروج آمریکاییها از مذاکره یا تسلیم در برابر آمریکا خودداری کرد. ساندینو و پیروانش پس از اینکه در نبردهای منظم متحمل تلفاتی شدند، در منطقهٔ دورافتادهٔ مرزی در نزدیکی هندوراس نوعی جامعهٔ اشتراکی کشاورزی ایجاد کردند و نبرد چریکی علیه تفنگداران دریایی را آغاز کردند. انگیزهٔ اقدامات ساندینو آمیزه‌ای از اندیشه‌های ناسیونالیستی، «روحانی»، هرج و مرج طلبانه و کمونیستی بود که وقتی در شرکتهای آمریکایی در کاستاریکا و مکزیک کار می‌کرد فرا گرفته بود.

مبارزهٔ ضدشورش آمریکا علیه ساندینو شامل بمبارانهای هوایی و کوچاندن اجباری روستاییان بود، ولی تفنگداران نتوانستند ساندینو را اسیر کنند و یکی از دلایل این امر اطلاعاتی بود که هواداران محلی او در اختیارش قرار می‌دادند. اما کارلتون بیلز روزنامه‌نگار آمریکایی توانست چندین بار با او مصاحبه کند. این مصاحبه‌ها نخستین‌بار در نشریهٔ نیشن و سپس در سرتاسر جهان منتشر شد. در ایالات متحد جنبش ضد جنگ کوچکی ایجاد شد و کنگره در نهایت بودجهٔ عملیات اشغال را قطع کرد. بالاخره در اوایل سال ۱۹۳۳ تفنگداران دریایی به دستور رئیس‌جمهور هربرت هوور از نیکاراگوآ خارج شدند.

پس از عقب‌نشینی تفنگداران آمریکایی، ساندینو با حکومت نیکاراگوآ وارد مذاکره شد، ولی به دستور ژنرال آناستاسیو سوموزاگارسیا که فرماندهی گارد ملی‌ای راکه به‌دست آمریکا ایجاد شده بود برعهده داشت در فوریه سال ۱۹۳۴ دستگیر و اعدام شد. سوموزا بعدها در نیکاراگوآ نوعی دیکتاتوری موروثی برقرار کرد.

ساندینو پس از مرگش نه تنها در نیکاراگوآ، بلکه در سرتاسر آمریکای لاتین نماد مبارزه با امپریالیسم شد. بعدها مخالفان تندروی دیکتاتوری سوموسا نام ساندینو را بر جنبش خود نهادند. جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستا که در سال ۱۹۶۱ تشکیل شد، شورش موفقیت‌آمیزی را علیه دیکتاتوری پسر سوموزاگارسیا، یعنی آناستاسیو سوموزا دوبایل آغاز کردند که از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۷۹ به طول انجامید. در ده سال حکومت

ساندینیستا بر کشور (۱۹۷۹-۱۹۹۰)، تصویر ساندینو تقریباً همه جا به چشم می‌خورد. تصاویر سیاه و سفید چهرهٔ نحیف و خونسرد او که از زیر کلاه کابویی خود به دوردستها خیره شده بود در پس پیچ هر خیابانی نصب شده بود.

ا. خ.

ساویسار، ادگار، (۱۹۵۰-). سیاستمدار استونیایی است که در منطقهٔ هاریوی استونی چشم به جهان گشود. وی در سال ۱۹۷۳ تحصیلات خود در رشتهٔ تاریخ را در دانشگاه تارتو به پایان رساند. ساویسار از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ ریاست کمیتهٔ برنامه‌ریزی استونی را برعهده داشت. او از سالهای پروسترویکا در عرصهٔ سیاستهای محلی فعالانه حضور یافت. ساویسار در سال ۱۹۹۸ جبههٔ مردمی استونی را بنیان نهاد (جنبش کمونیستها و روشنفکران ملی‌گرا و توده‌های مردم استونی که برای حمایت از گورباچف گرد هم آمده بودند). این جنبش به الگویی برای سازمانهای مردمی اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شد که البته همواره گرایشات ناسیونالیستی نداشتند. در سایر جمهوریهای بالتیک، قفقاز، و روسیه نیز جبهه‌های مردمی تأسیس شدند، ولی در دوران گورباچف، جبههٔ مردمی استونی یکی از بانفوذترین جنبشهای اصلاح‌طلب در استونی و سرتاسر شوروی بود.

در سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰، ساویسار ریاست کمیتهٔ برنامه‌ریزی و وزارت اقتصاد را برعهده داشت. او یکی از نمایندگان شورای عالی استونی (مجلس) و کنگرهٔ نمایندگان خلق اتحاد جماهیر شوروی در مسکو بود. ساویسار در سال ۱۹۹۰ به نخست‌وزیری استونی منصوب شد و این در حالی بود که استونی همچنان در اتحاد شوروی عضویت داشت. وی پس از استقلال دوبارهٔ استونی در ۲۴ اوت ۱۹۹۱ که به دنبال شکست کودتای مسکو رخ داد نیز همچنان سمت رسمی نخست‌وزیری را حفظ کرد. او در همان سال حزب جدیدی به نام «حزب مرکزی» را بنیان نهاد و به ریاست آن برگزیده شد. او از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ نایب رئیس «مجلس استونی» بود، در سال ۱۹۹۵ وزیر کشور شد، و از سال ۱۹۹۶ تا ۱۹۹۹ ریاست شورای شهر تالین را برعهده داشت. ساویسار از سال ۱۹۹۹ رئیس نمایندگان «حزب مرکزی» در مجلس استونی است. این حزب در انتخابات مجلس و دولت محلی در سال ۱۹۹۹ به پیروزی رسید. ولی ساویسار و حزب او نتوانستند با احزاب دیگر ائتلاف تشکیل دهند چون این احزاب از همکاری با وی خودداری کردند. او به استبداد و دسیسه‌بازی معروف است و به همین دلیل، حزب او در سال ۱۹۹۷ دچار انشعاب شد.

ساویسار اندیشه‌های چپ مرکزی و سوسیال دموکراتیک را در استونی رواج داد: مالیات بر درآمد تصاعدی، همبستگی بین قومی، و استقلال فرهنگی برای همهٔ غیراستونیییها. او با قدرت از خواسته‌های غیر استونیاییها حمایت کرده است و بدین‌ترتیب، علاوه بر استونیاییها، روسی‌زبانان نیز که در مقایسه با دیگر احزاب تحت سلطهٔ استونیاییها پرشمارترین گروه بودند به وی رأی می‌دادند. در انتخابات مجلس در سال ۱۹۹۵ این حزب طرفدار انعقاد قرارداد حمایت از حقوق اقلیتها با کشورهای عضو جامعهٔ مشترک‌المنافع شوروی بود. ساویسار با اینکه نمایندهٔ یک حزب قوم محور بود، از طرفداران سازمانهای نمایندهٔ روس زبانهای استونی و استقلال فرهنگی روسی‌زبانها نیز بود.

ا. خ.

سچنیی، ایستفان، (۱۷۹۱-۱۸۶۰). کنت سچنیی، یکی از اعضای مهمترین خانوادهٔ زمیندار مجارستان، نقش مهمی در جنبش اصلاحات مجارستان ایفا کرد که از اوایل تا اواسط دههٔ ۱۸۰۰ ادامه داشت و عنوان «مصلح بزرگ» را برای او به ارمغان آورد. پدرش کنت فرنک سچنیی بنیانگذار موزهٔ ملی و کتابخانهٔ ملی، و مادرش دختر کُنت گیورگی فِتتیکس بود که نخستین مرکز مطالعات کشاورزی مجارستان را که گئورگیکون نام داشت احداث کرد. چندی نگذشت که ایستفان که مردی خود ساخته بود به نوسازی فرهنگی و اقتصادی مجارستان علاقه‌مند شد. تجارب خارجی او به‌عنوان سربازی در جنگهای ناپلئونی، محبوبیتی که نزد دیپلماتها، سربازان و کُنتسها داشت، و تجربیاتی که از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۷، به‌عنوان مسافری جهانی اندوخته بود، او را با شیوه‌های دیگر آشنا کرد و متقاعد ساخت که اگر مجارستان می‌خواهد در اروپا نقش مهمی ایفا کند باید حکومت اشرافی خود را اصلاح کند.

او برخلاف دوست اصلاح‌گر و کینه‌جویش لایوش کوشوت که استقلال سیاسی و اداری مجارستان را در اولویت نخست قرار می‌داد عقیده داشت که مجارستان هنوز برای جدایی از اتریش آماده نیست. نوسازی مجارستان برنامه‌ای بلندمدت بود که با اتریش پیوندی ناگسستنی داشت. مجارستان باید ابتدا نهادهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌ای را که برای حمایت از یک کشور و فرهنگ ملی ضروری بود ایجاد می‌کرد. او در دوران زندگی‌اش برنامه‌های متعددی را اجرا کرد که برای ایجاد زیرساختهای مجارستان طراحی شده بود.

استثنایی‌ترین کمک سچنیی به مجارستان در زمینهٔ علم اقتصاد و نظام اقتصاد سیاسی بود. وی در سال ۱۸۲۷ برای افزایش تماسهای تجاری «کازینوی ملی» را تأسیس کرد، ولی در سرتاسر حیاتش هیچ‌گاه با ورود یهودیان یا زنان در این باشگاه برگزیدگان موافقت نکرد. سچنیی در سال ۱۸۳۰ مهمترین کتابش را نوشت که اعتبار نام داشت. وی در این کتاب سعی کرده بود نخبگان نجیب‌زادهٔ مجارستان را قانع کند که به جای نظام اقتصادی مبتنی بر مبادله و تهاتر، باید نظام پولی را برگزینند و نظام اربابی را حذف کنند. کنت در کتاب روشنایی فئودالیسم را به‌عنوان مهمترین مانعی که بر سر راه پیشرفت مجارستان قرار داشت تقبیح کرد. او برادران دینی مجاز خود را مسؤول عقب‌ماندگی مجارستان می‌دانست، نه وین را، و نجیب‌زادگان مجارستان را به اصلاحات فرامی‌خواند.

سچنیی به حرفهای خود عمل می‌کرد. او در بوداپست و دیگر شهرهای مجارستان به احداث کارخانه‌های کشتی‌سازی و تولیدی پرداخت، و نخستین بانک تجاری مجارستان را احداث کرد. احداث پل لانچید (پل

زنجیری) که نخستین پل دائمی بر رودخانهٔ دانوب بود که [دو بخش] بودا و پست را به یکدیگر متصل می‌کرد، کنترل جریان آب رودخانهٔ دانوب، و ایجاد نخستین شرکت کشتی بخار در بالاتون برخی از برنامه‌های دیگر کنت هستند. وی برای پیشبرد فرهنگ مجارستان، رهبری گروهی از اشراف مجارستان را برعهده گرفت که در سال ۱۸۲۵ «فرهنگستان ملی مجارستان» را بنیان نهادندو در احداث «تئاتر ملی مجارستان» که بهترین تئاتر مجارستانی بود نقشی اساسی ایفا کرد. او نخستین کسی بود که در شورای مجارستان به زبان مجارستانی سخنرانی کرد و کتابهای خود را عمداً به زبان مجارستانی می‌نوشت تا این زبان را معروف کند. او پیوند میان فرهنگ، اقتصاد و سیاست را درک کرد، ولی بیشتر همعصرانش چنین نبودند. سچنیی سخنوری زبردست نبود، نجیب‌زادگان محافظه کار به خاطر تندرویهایش از او متنفر بودند، و اصلاح‌طلبان افراطی‌تر به دلیل اینکه نجیب‌زاده بود و به اندیشه‌های دموکراتیک علاقه‌ای نداشت به او اعتماد نداشتند، و به همین دلیل هیچ‌گاه نتوانست پیروان فراوانی پیدا کند.

در اوایل دهۀ ۱۸۴۰، مبارزهٔ میان سچنیی اصلاح‌طلب و کوشوت افراطی که به‌تدریج قدرت می‌گرفت شدت یافت. سچنیی که تا حدی به محبوبیت کوشوت حسادت می‌کرد، عقیده داشت که سخنان گزندهٔ او مجارستان را به دو قطب غنی و فقیر تقسیم خواهد کرد. دشمنی او با کوشوت و آزادی‌خواهان باعث شد که در نهایت در سال ۱۸۴۴ به دولت محافظه کار دست‌نشاندهٔ هابسبورگ بپیوندد. او سرپرستی برنامهٔ بسیار موفقی را برعهده گرفت که تیسا دومین رودخانهٔ بزرگ مجارستان را قابل کشتیرانی کرد.

در مرحلهٔ اول انقلاب سال ۱۸۴۸-۱۸۴۹ که وین درخواستهای مجارستان مبنی بر خودمختاری، آزادی سرفها، و قانونی‌سازی حقوق مدنی را پذیرفت، سچنیی و کوشوت موقتاً مشاجرات خود را کنار گذاشتند. سچنیی به‌عنوان وزیر حمل و نقل و امور عام‌المنفعه به دولت باتیانی پیوست. او با شور و حرارت فراوان پیشنویس قانون و اجرای برنامه‌های بزرگ ساختمان سازی را آغاز کرد ولی با وخامت روابط مجارستان با وین، متقاعد شد که مجارها باید به دنبال دستیابی به سازش باشند. وقتی پیروزی هابسبورگ در ایتالیا قطعی و جنگ با مجارستان قریب‌الوقوع شد، روان حساس سچنیی درهم شکست. «مجارستانی کبیر» به بیمارستانی روانی در خارج از وین منتقل شد و کنج عزلت گزید. از آن پس او چندین کتاب سیاسی نوشت، ولی سالهای باقیماندهٔ عمر خود را در رنج و عذاب بود. چندبار اقدام به خودکشی کرد. کنت ناامید و مجنون بالاخره در ۸ آوریل سال ۱۸۶۰ موفق به خودکشی شد.

ا. خ.

سرخ‌پوستان آمریکا و ناسیونالیسم. گرایشهای پان-ایندین، یا ناسیونالیستی در سراسر تاریخ سرخ‌پوستان آمریکا از سدهٔ هفدهم تا امروز به‌طور مداوم وجود داشته است. «اتحاد ایروکوا»ها در سده‌های هفدهم و هجدهم، «رقص شبح» دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، و «جنبش سرخ‌پوستان آمریکا» در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ چند نمونه از جنبشهای ناسیونالیستی سرخ‌پوستان آمریکا هستند که در مقیاس وسیعی در تلاش برای وحدت درون قومی بودند.

در اوایل سدهٔ هفدهم، قبایل نیوانگلند اتحادیه‌های غیررسمی‌ای برای جلوگیری از تجاوز استعمارگران اروپایی به زمینهایشان تشکیل دادند. در «جنگ پیکوت» (۱۶۳۶-۱۶۳۶) و جنگ «کینگ فیلیپ» (۱۶۶۵-۱۶۶۶) چندین دسته از سرخ‌پوستان دوشادوش هم علیه استعمارگران انگلیسی جنگیدند. در ۱۶۸۰ سرخ‌پوستان پوئبلو علیه اسپانیاییها در نیومکزیکو سر به طغیان برداشتند. در سدهٔ هفدهم ایروکویی‌زبانها در آن چه امروز ایالت مرکزی نیویورک است، دیوار حایل قدرتمندی به‌وجود آوردند بین توسعه‌طلبیهای استعماری انگلیسیها و فرانسویها. در واکنش به مجموعه‌ای از تعدیات فرهنگی ناشی از حملات استعماری، پنج قبیله ـ سنکا، اونیدا، اونونداگا، موهاوک، و کایوگا ـ فدراسیونی به‌نام «اتحاد ایروکوا»ها تشکیل دادند. این اتحاد فاقد وحدت سیاسی و اقتدار متمرکز سیاسی بود، اما توانست مناسبات سیاسی مؤثری با انگلیسیها و فرانسویها به‌وجود آورد. هدف این کنفدراسیون محافظت از استقلال قبیله‌ای بود. طی موافقت‌نامه‌ای در ۱۶۰۱ این هدف به‌طور موقت به‌دست آمد. توسکاروراها در ۱۶۱۳ به این اتحاد پیوستند. در جنگ انقلابی آمریکایی ۱۶۸۳-۱۷۷۵، از آنجا که ایالات متحد قبایل عضو کنفدراسیون را دشمن تلقی کرد، موجب نابودی این اتحاد شد.

شورش پونتیاک در ۱۷۶۳ نتیجهٔ اتحادکوتاه مدتی پیرامون این بینش بود که همهٔ زمینها با دخالت الهی به سرخ‌پوستان بازگردانده خواهد شد. برادران شوانی به نامهای تکومه و تنسکواتاوا (پیامبر) رهبران جنبش سرخ‌پوستی و ناسیونالیستی دیگری در سالهای ۱۸۱۳-۱۸۰۵ بودند. هر دو برادر توجه به ماهیت تهدید نسبت به شیوهٔ زندگی سرخ‌پوستی داشتند، و کوشیدند تا مردم را برای دفاع از آن بسیج کنند. پیامبر در ۱۸۰۵ در معرض الهامی معنوی قرار گرفت که طی آن مشاهده کرد سفیدپوستان پس از آنکه سرخ‌پوستان خود را برای بازگرداندن نظم و هماهنگی اصلاح کرده بودند، از میان رفتند. آموزهٔ او به‌صورت الگویی درآمد برای جنبشهایی که پیش و پس از او به‌منظور تجدیدحیات سرخ‌پوستان برپا شد. از سوی دیگر، تکومه درصدد ایجاد جنبش پان-ایندیانیسم (اتحاد سرخ‌پوستان) برآمد تا بتواند نیرویی نظامی را علیه استعمارگران رهبری کند. او پس از نبرد پروفیت‌استون در ۱۸۱۱، به سفری طولانی از آن چه امروز اوهایو نامیده می‌شود تا جورجیا و آلباما رفت تا با کریکها و چروکیها دیدار کند. وی معتقد بود که شرکت نیروهای انگلیسی در جنگ ۱۸۱۲ به حل مشکل سرخ‌پوستان کمک خواهد کرد. اما رؤیای او دربارهٔ حاکمیت سرخ‌پوستان با مرگ او در نبرد تیمز (اونتاریو) در اکتبر ۱۸۱۳ نقش بر آب شد. پس از این نبرد. جنبش سرخ‌پوستی به پایان رسید، و تأکیدهای معنوی پیامبر نیز تأثیرش را از دست داد.

دیدار تکومسه با کریکها در وقت مناسبی صورت گرفت. کریکها جنبش احیایی تازه‌ای آغاز کرده بودند، و با خلاقیت و بینش مذهبی در

مقابل حملهٔ استعمار واکنش نشان دادند. احساس می‌کردند که می‌توانند به یک هویت جمعی دست یابند و استعمارگران را از زمینهای خود برانند. گروههای مختلف موسکوگی زبان آلاباما و جورجیا شهرهای خود را در کنفدراسیون سیاسی متحد ساختند که برای کسب خودمختاری محلی پایه گذاری شده بود. اما این کنفدراسیون چندان متحد نبود، و دسته‌های محافظه کارتر در سال ۱۸۱۴ در نبرد هورس شو بِند در رودخانهٔ تالاپوسا به ژنرال آندرو جکسون پیوستند تا نیروهای احیایی را شکست دهند.

چروکیها نیز مثل کریکها قانون اساسی‌ای را به تصویب رساندند تا متمدن جلوه کنند و استقلال خود را نگه دارند. سکویاه نیز الفبای چروکی را ابداع کرد تا به سوادآموزی بپردازد. همهٔ قبایل جنوب شرقی دستخوش تغییرات فرهنگی شدند تا خود را با استدلالهای سفیدپوستان علیه وحشیها وفق دهند. همهٔ این کوششها اساساً ناسیونالیستی بودند، اما فقط به‌طور موقت توانستند فشار سفیدها را دفع کنند. اما قبایل جنوب شرقی پس از انتقال به قلمرو سرخ‌پوستان (اوکلاهما) در اواخر دههٔ ۱۸۳۰، درصدد ایجاد یک جامعهٔ مشترک‌المنافع سرخ‌پوستی برآمدند.

ووکا، یکی از پایوت زبانهای اهل ناحیهٔ «واکر ریور» در ۱۸۸۹ چندین بار در معرض الهامهای معنوی قرار گرفت و دچار کشف و تهور گردید. او در ابتدا به موعظه برای نابودی انسان سفید، بازگشتِ بوفالو، و برگردانده شدن زمینها به سرخ‌پوستان پرداخت. پیام ووکا بسرعت همه جاگسترش یافت، زیرا سرخ‌پوستان آمریکا در این زمان در ناامیدی به سر می‌بردند، مجبور بودند بدون جیرهٔ مناسب یا وسایل لازم در قرارگاهها سختیهای بسیاری را تحمل کنند. به این ترتیب، «رقص شبح» به دنیا آمد. شکل مذهبی دیگری از پان ـ ایندیانیسم، که بویژه در «دشتهای بزرگ» پیروان نیرومندی یافت. یکی از این «پیروان» رهبر سالخوردهٔ لاکوتا «گاونشسته» بود، که در ایجاد وحشت در میان سفیدپوستان و نظامیان ایالات متحد از سرخ‌پوستان، نقش مؤثری داشت. «رقص شبح» در پایان دسامبر ۱۸۹۰ باکشتار در «ووندنی» به پایان رسید، که در آن نظامیان ایالات متحد صدها نفر از مردان، زنان و کودکان قبیلهٔ سیوکس را به گلوله بستند.

پان ـ ایندیانیسم اوایل سدهٔ بیستم بشدت آمیخته به مسائل مربوط به نژاد، قومیت، و ملیت بود. اصلاح پان ـ ایندیانیسم که بخشی از اصلاحات دورهٔ مترقی بود، مدعی افتخاری برای سرخ‌پوست بودن و منافع و هویت مشترک سرخ‌پوستی بود. ترقی‌خواهان به‌اصطلاح سرخ، گروه کوچکی از سرخ‌پوستان حرفه‌ای طبقهٔ متوسط که با تجربیات مدرسهٔ شبانه‌روزی گردهم آمده بودند. در ۱۹۱۱ انجمنی برای سرخ‌پوستان آمریکایی تشکیل دادند. و درصدد اصلاحات، بویژه در زمینهٔ آموزش و پرورش برآمدند. برخی از رهبرانشان پزشکهایی چون چارلز ایستمن، از قبیلهٔ داکوتا، و کارلوس مونتسوما، از قبیلهٔ یاواپی، و نیز آرتور پارکر از قبیلهٔ سنکا بودند. انجمن برادری پان ـ ایندیانیسم در شهرها دست به تشکیل گروههای سرخ‌پوستی زدند. این انجمن در پی نوعی آزادی مذهبی بود، و در ۱۹۱۸ یک کلیسای بومی آمریکایی را تأسیس کرد، که شاید هنوز هم در میان سرخ‌پوستان سراسر ایالات متحد، محبوب‌ترین کلیسایی باشد که مردم را پیرامون قبیله گرایی متحد ساخته است.

«معاملهٔ جدید سرخ‌پوستی» شالودهٔ تازه‌ای را برای ناسیونالیسم سرخ‌پوستان آمریکایی پی‌ریزی کرد. گروههای قبیله‌ای اکنون می‌توانستند با قوانین و دادگاههای قبیله‌ای به تشکیل حکومتهای رسمی قبیله‌ای دست بزنند. کمیتهٔ ملی سرخ‌پوستان آمریکا که در ۱۹۴۴ به‌وجود آمد بر هویت نیرومند قبیله‌ای تأکید داشت. تجربیات جنگ جهانی دوم، و مشکلات پس از جنگ از لحاظ سازگار شدن با زندگی نوین، موجب پیدایش مجدد اندیشه‌های مربوط به ناسیونالیسم سرخ‌پوستان آمریکایی گردید. این تجدید حیات به موازات کوششهایی ادامه یافت که هدفش پایان دادن به مسؤولیت حکومت فدرال دربارهٔ قرارگاههای سرخ‌پوستی یا به‌اصطلاح برنامهٔ «خاتمه‌دادن» بود که اصولاً موجودیت گروههای قبیله‌ای در ایالات متحد را تهدید می‌کرد. برنامهٔ «خاتمه دادن» حساسیتها را برانگیخت تا گروههای سرخ‌پوستی را گردهم آورد که برای شکست یا تعدیل این برنامه تلاش کنند. علاوه بر این، افزایش فرصتهای آموزشی در کالجها و شهری شدن، که سرخ‌پوستان قبائل مختلف را به هم نزدیک ساخت، موجب ارتقای هویت درون قبیله‌ای شد.

در نتیجهٔ کنفرانسی در شیکاگو در ژوئن ۱۹۶۱ شورای ملی جوانان سرخ‌پوست به‌وجود آمد که رهبری آن راکلاید واریُور، از قبیلهٔ پونکا، به‌عهده داشت و منجر به انتشار «اعلامیهٔ هدف سرخ‌پوستان» گردید، که سرخ‌پوستان را به کمک یکدیگر فرا می‌خواند. دورهٔ «قدرت سرخ» آغاز شد. سرخ‌پوستان به دفاع از حق ادارهٔ امور خود و امنیت زمینها و حقوق خویش برخاستند. قدرت سرخ به‌صورت الگویی کلی در مبارزه برای حقوق مدنی دههٔ ۱۹۶۰ درآمد. پایوتهای دریاچهٔ پیرامید اهل نوادا و اهالی تائوس نیومکزیکو به تلاش برای کسب حقوق دستیابی به آب پرداختند و در این مبارزه پیروز شدند. حقوق ماهیگیری به مبارزه‌ای عمده در ایالت واشینگتن انجامید. «جنبش سرخ‌پوستان آمریکا»، که در ۱۹۶۸ در مینیاپلیس به توسط دنیس بنکز و کلاید و ورنون بلکورت (انیشینابگ) به‌وجود آمد، تبدیل به سخنگوی ناسیونالیسم سرخ‌پوستان آمریکا شد. سرخ‌پوستان همهٔ قبایل در نوامبر ۱۹۶۹ جزیرهٔ آلکاتراز در خلیج سن‌فرانسیسکو را به اشغال خود درآوردند و مدعی تعلق این جزیره که حکومت ایالات متحد دیگر نیازی به آن نداشت شدند و درصدد تأسیس یک مرکز دائمی فرهنگی و آموزشی سرخ‌پوستی برآمدند. این اشغال تا ژوئن ۱۹۷۱ ادامه یافت. «جنبش سرخ‌پوستان آمریکا» یک راه‌پیمایی برای نقض قراردادها به سوی واشینگتن دی سی را سازمان داد که کوشش با اهمیتی بود برای برقراری مجدد روابط قراردادی بین سرخ‌پوستان و حکومت فدرال. از آنجا که ایالات متحد به مذاکره تن نداد، سرخ‌پوستان در اکتبر ۱۹۷۲ برای یک هفته محل ساختمان ادارهٔ امور سرخ‌پوستی را به اشغال خود درآوردند و آن را «سفارت آمریکاییان بومی» نام نهادند. جنبش سرخ‌پوستان آمریکا در واکنش نسبت به تداوم

نژادپرستی و تبعیض در قرارگاههای سرخ‌پوستی، دهکدهٔ ووند دنی ــ محل کشتار سال ۱۸۹۰ ــ در قرارگاه پاین ریج در جنوب داکوتا را به‌عنوان یک حرکت نمادین برای یادآوری رفتار تاریخی ایالات متحد با سرخ‌پوستان آمریکایی به اشغال خود درآوردند. آنان خواستار اجرای قرارداد ۱۸۶۸ بین قبیلهٔ سیوکس و ایالات متحد شدند؛ در پی رد تقاضای مذاکره، خشونتی درگرفت که از ۲۸ فوریه تا ۸ مه ۱۹۷۳ طول کشید.

ناسیونالیسم سرخ‌پوستان آمریکا اکنون بیش از همه در کوششهای قبیله‌ای برای دستیابی به آزادی مالی و فضایی بیشتر تبلور یافته است. کازینوها تبدیل به ابزاری شده‌اند برای دستیابی به ثروت که به نوبت خود زمینه را برای حاکمیت فراهم می‌سازد. در عین حال هویت قبیله‌ای از طریق بهبود آموزش و پرورش تقویت یافته است. بعضی قبایل تهدید کرده‌اند که به‌عنوان تذکری برای حضور خود همهٔ بزرگراههایی را که از وسط قرارگاههای آنان می‌گذرد خواهند بست.

م. ا.

سرمایه‌داری. نظامی اجتماعی است که در آن، نیازهای انسانی از طریق مبادلهٔ کالاها در بازار برآورده می‌شود. واحد بنیادین ارزش در سرمایه‌داری کالا است (هرگونه کالا یا خدماتی که مبادلهٔ آن سودی را نصیب صاحب خود می‌سازد). وسیلهٔ اصلی چنین معاملاتی پول است، که به سنجه‌ای برای محاسبهٔ سود و زیان تبدیل می‌شود. در سرمایه‌داری، منبع اصلی ارزش، نیروی کار انسان است. نظام اجتماعی‌ای که مبادلات کالاها، پول و نیروی کار، ابزار تخصیص منابع آن هستند، نظام سرمایه‌داری نامیده می‌شود.

مبادلهٔ کالا، پول و نیروی کار، عناصر سرمایه‌داری و نظامهای اجتماعی غیرسرمایه‌داری از قبیل فئودالیسم، سوسیالیسم دولتی، و شکلهای مختلف پدرسالاری هستند. آنچه سرمایه‌داری را از این نظامها متمایز می‌سازد تقدم سودجویی غیرشخصی و عقلانی بر سایر شیوه‌های مبادله است. تحلیلهای تاریخی تطبیقی و پژوهشهای علوم اجتماعی، بحثهای متنوعی را دربارهٔ چگونگی انجام مبادلات در نظامهای اجتماعی غیرسرمایه‌داری مطرح کرده است. یکی از نمونه‌های کلاسیک نظامهای غیرسرمایه‌داری، مدار تجاری بسته‌ای موسوم به «حلقه کولا» است که مردم‌شناسی به نام برونیسلاو مالینوفسکی (۱۹۲۲)، در منطقهٔ شمال جزایر ملانزی مشاهده کرد که جزایر تروبریاند را احاطه کرده است. واحد ارزش اصلی «حلقهٔ کولا» (و وسیلهٔ معاملات بین جوامع مختلف این جزایر) گردنبندها و دستبندهایی بود که از صدفهای صیقل یافته ساخته می‌شد و هر یک دارای نام، شخصیت و تاریخ مخصوص به خود بود. این اشیا هر ساله با شرکای تجاری مادام‌العمر که در سرتاسر مجمع‌الجزایر پراکنده بودند مبادله می‌شدند. چانه‌زنی بر سر تعداد اشیایی که مبادله می‌شد و خارج ساختن آنها از مدار ممنوع بود. اصول مبادله در شبکهٔ تجاری کولا نمونهٔ خوبی از مبادلاتی است که با سرمایه‌داری که اکثر مبادلات منابع آن سودجویانه، غیرشخصی و باواسطهٔ پول انجام می‌گیرد تفاوت دارد.

سرمایه‌داری ابتدا در اوایل دوران مُدرن (۱۴۵۰ - ۱۷۰۰) در اروپای غربی ظاهر شد و به پیدایش دولتهای ملی و ایدئولوژیهای ناسیونالیستی کمک کرد. ولی رابطهٔ آن با ناسیونالیسم موضوع بحثهای دانشگاهی قابل توجهی بوده است. بویژه اقتصاددانان نوکلاسیک و مارکسیست در ارتباط با تأثیر سرمایه‌داری بر نظامهای سیاسی نظریه‌های عمومی بسیار متفاوتی ارائه داده‌اند.

نظریهٔ نو کلاسیک، هنوز هم شکل اصلاح شدهٔ بسیاری از فرضیات چگونگی ایجاد بازارهای مناسب توسط حکومتها را حفظ کرده است که نخستین بار آدام اسمیت در سال ۱۷۷۶ در کتاب ثروت ملل مطرح کرد. اسمیت در مخالفت با طرفداران سیاست موازنهٔ اقتصادی و طبیعت‌گرایان تأکید می‌کرد که رشد اقتصادی کلان، یکی از نتایج فرعی تقسیم‌بندی روزافزون نیروی کار است که خود، از کارکردهای توجه به نفع شخصی است. در بازار آزاد، مبادلاتی که برای تأمین منافع فردی انجام می‌گیرند افراد را به سوی انتخاب اقداماتی هدایت می‌کند که از نظر اجتماعی بهترین گزینه‌ها محسوب می‌شوند، چون بهره‌وری روزافزون آنها کالاهای مفید و کمیاب را برای دیگران فراهم خواهد کرد. بنابراین، حکومتها باید برای افزایش سطح زندگی در کشور، موانع فعالیت اقتصادی آزاد را برطرف کنند.

نظریه‌پردازان کلاسیک چنین استدلال می‌کردند که حکومتها می‌توانند از تحلیل اقتصادی برای کمک به طراحی سیاستهایی استفاده کنند که تواناییهای بالقوهٔ انسانها را بهتر به کار می‌گیرد و رشد اقتصادی پایدار ایجاد می‌کند. در واقع، دولتهای مدرن مدیون الگوی نو کلاسیک و پیشبینیها و فرضیات آن هستند. شیوه‌های کمّی تحلیل که با به کار بستن فرضیات نوکلاسیک دربارهٔ داده‌های تجربی به کار رفته‌اند، اکنون در تصمیم‌گیریهای دولت و سازمانهای بین‌المللی دربارهٔ ثبات و رشد اقتصاد کلان نقشی اساسی ایفا می‌کنند. اگرچه ناسیونالیسم دارای نظریهٔ اقتصادی نیست، ولی به گفتهٔ اقتصادگرایان نو کلاسیک، ناسیونالیسم و سایر شکلهای اعتراض وقتی ایجاد می‌شوند که حکومت نتواند از بازار بخوبی استفاده کنند. به عبارت دیگر، ناسیونالیسم زاییدهٔ ناکامیهای قابل پیشگیری بازار است که به نوبهٔ خود از ناکارامدی دولت نشأت می‌گیرند.

در مقابل، مارکسیسم معتقد است که بازارهای آزاد، ذاتاً کیفیات انسانی را از بین می‌برند و در معرض بحران قرار دارند، و رویکردهای مارکسیستی به ناسیونالیسم معمولاً آن را پاسخی به نابرابریهایی می‌دانند که بازارها ایجاد می‌کنند. به گفتهٔ کارل مارکس، نگاه اقتصادی به رفتار انسان درک ناقص و در نهایت غیردقیقی از نقش دولت در توسعهٔ اقتصادی ارائه می‌دهد و در نتیجه، ما را دربارهٔ قوانین و منطق سرمایه‌داری به اشتباه می‌اندازد. اگرچه قوانین و پیشبینیهای اقتصادی در کوتاه‌مدت درست هستند، ولی در بلندمدت دولتها به‌عنوان کارگزار طبقهٔ سرمایه‌دار عمل می‌کنند و بدین‌ترتیب، فعالیتهای بازار آزاد ناگزیر به درگیریهای طبقاتی و ناآرامیهای سیاسی شدید، از جمله ناسیونالیسم منجر می‌شود.

چنین بحرانهایی با لغو مالکیت خصوصی و برگزیدن فنون صنعتی برای خدمت به نیازهای گسترده‌تر انسانی پایان می‌یابند. این وضعیت باید افراد را از اجبار به کار رها کند، به استثمار طبقاتی پایان بخشد، و امکان کمرنگ شدن نقش دولت را فراهم کند و بدین‌ترتیب، نظام اجتماعی عقلانی‌تر و واقعاً دموکراتیکی را مستقر سازد که هرگز به ایجاد ناسیونالیسم نمی‌انجامد.

پژوهشهایی که در زمینهٔ ناسیونالیسم و جنبشهای سیاسی مرتبط با آن به عمل آمده از نظریه‌های مارکس تأثیر پذیرفته است. اریک هابسباوم و بندیکت اندرسون، پژوهشگران مارکسیستی که دربارهٔ ناسیونالیسم تحقیق کرده‌اند، گسترش سرمایه‌داری را دلیل اصلی ظهور ملتها و ناسیونالیسم می‌دانند، ولی بر این باورند که پیدایش انواع مختلف ناسیونالیسم غیرغربی، علاوه بر سرمایه‌داری دلایل متعدد دیگری نیز دارد که ماهیت نهادهای دولتی که امپراتوریهای غربی بر سرزمینهای مستعمره تحمیل کرده‌اند از مهمترین آنها است.

ا. خ.

سرودهای ملی. سرودهای ملی که نمادهای رسمی میهن‌پرستی هستند معادل آهنگین شعارها، تاج، یا پرچم ملی هستند. این ترانه‌ها تجسم ماهیت یک ملت هستند و حالات، امیال و اهداف ملت را نشان می‌دهند. بنابراین سرودهای ملی همچون سایر نمادهای ملی «کارت شناسایی» یک ملت به حساب می‌آیند و همچون توتمهای مدرن عمل می‌کنند (نشانه‌هایی که ملتها از طریق آن خود را از دیگران متمایز می‌کنند و بر مرزهای هویتی خویش تأکید می‌کنند).

هر ملتی سرود ملی‌ای را برمی گزیند. این پدیده در شعائر معنادار قبایل و طوایف بدوی، و بعدها در اعمال نمادین حکام دوران باستان، کلاسیک و قرون وسطا ریشه دارد. نخستین سرودهای ملی در جنبشهای ناسیونالیستی اواخر سده‌های هجدهم و نوزدهم در اروپای مرکزی و آمریکای جنوبی ظاهر شدند. در سدهٔ بیستم، کشورهای شرقی و کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ آفریقا و سایر مناطق جهان نیز به آنها پیوستند.

معمولاً سرودهای ملی بسیار فراگیر هستند. بدین‌ترتیب آنها یکی از فصلهای دموکراتیک‌تر در تاریخ نمادسازی هستند. این ترانه‌ها در انحصار نخبگان حاکم نیستند بلکه به‌عنوان نماد مردم عمل می‌کنند. درواقع، در اغلب اوقات دلیل نوشتن یا انتخاب رسمی سرودهای ملی این است که می‌توانند قلبهای شهروندان را تسخیر کنند و الهام‌بخش آنها باشند. تاریخ سرودهای ملی به خوبی این نکته را نشان می‌دهد. مثلاً سرود ملی آلمان که اتحاد و حق و آزادی نام دارد را در نظر بگیرید. فرانتس یوزف هایدن این سرود را پس از دیدار از انگلیس سرود. می‌گویند هایدن چنان مجذوب تأثیر سرود پروردگار شاه را حفظ بدارد بر مردم انگلیس شد که تصمیم گرفت سرودهٔ مشابهی را به زنان و مردان هم‌میهن خود هدیه دهد. هایدن این سرود را برخلاف بیشتر آثار خود ترانه‌ای «مردمی» می‌دانست که همهٔ هم‌وطنان او را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. سرود ملی مالت نیز از چنین احساساتی الهام گرفته است. دون کارم پسایلا غزل‌سرای مالتی شعری را بر روی آهنگ روبرت ساموت گذاشت و بدین‌ترتیب نیایشی برای مردم مالت خلق کرد. وی امیدوار بود این سرود ملی بتواند همهٔ احزاب و شهروندان کشور را با رشته‌های مستحکم مذهب و عشقِ به کشور با یکدیگر پیوند دهد. بالاخره سرود ملی ویتنام را که ای جوانان نام دارد در نظر بگیرید. می‌گویند که ریتمهای میهن‌پرستانهٔ جذاب این سرود جوانان آن کشور را شیفتهٔ خود می‌کرد. طولی نکشید که علاقهٔ جوانان به این سرود به سرتاسر کشور گسترش یافت. بدین‌ترتیب این سرود تجسم خروش جمعی به سوی آزادی شد. پس از امضای معاهدهٔ ژنو در سال ۱۹۵۴، محبوبیت گستردهٔ ای جوانان باعث شد که این ترانه فوراً به‌عنوان سرود ملی ویتنام برگزیده شود. نام این سرود به ای شهروندان تغییر یافت.

رهبران ملی که با تلاش بسیار این نمادها را در جمعیت گسترده‌تری منتشر می‌کنند نیز به قدرت سرودهای ملی کمک می‌کنند. رهبران می‌کوشند این سرودها در مکانهای عمومی خوانده شوند تا همگان از چنین نمادهایی آگاه و با آنها آشنا شوند. سرودهای ملی در مدارس تدریس می‌شوند، در مراسم رسمی کشوری خوانده می‌شوند و جزئی از مراسم و جشنهای عمومی می‌شوند. بدین‌ترتیب رهبران به این سرود مشروعیتی می‌بخشند که ممکن است در دیگر ترانه‌های میهن‌پرستانه یا مردمی وجود نداشته باشد.

سرودهای ملی به دلیل جایگاه خاص خود دارای چند کارکرد اجتماعی مهم هستند. این نمادها تبلور هویت ملی هستند، و به شهروندان و همسایگان ملت اعلام می‌کنند که این ملت کیست، کجا بوده است و به کجا می‌رود. یکی دیگر از کارکردهای سرود ملی خلق و حفظ پیوندهای شهروندان است. سرود ملی هر بار که خوانده می‌شود به تشکیل پیکری جمعی کمک می‌کنند. سرود ملی مرکزی را برای صف‌آرایی ملت فراهم می‌کند و بدین‌ترتیب، انگیزهٔ اقدام میهن‌پرستانه را ایجاد می‌کنند. سرود ملی اغلب تلاشهای شهروندان را محترم می‌شمارد. مرتبط ساختن شهروندان به این نماد رابطهٔ نمادینی را میان ملت زنده و ملت نمادین ایجاد می‌کند. سرود ملی همچنین ابزاری برای مشروعیت بخشیدن به قدرت نیز هست. مقامات کشور سعی می‌کنند اهداف و امیال خود را با هالهٔ مقدسی که گرداگرد این نمادها را فرا گرفته است درهم آمیزند. و بالاخره اینکه سرود ملی اغلب ابزاری برای اعتراض سیاسی مردمی است. وقتی سرودهای ملی چنین کارکردی دارند مردم بر آنها مسلط می‌شوند و با استفاده از آنها نارضایتی خود را از رهبری ملی نشان می‌دهند.

اگرچه سرودهای ملی ملتهای مختلف کارکردهای بسیار مشابهی دارند، ولی طرح موسیقایی آنها از چنین شباهتی بی‌بهره است. با بررسی ۱۸۰ سرود ملی‌ای که در حال حاضر وجود دارند چنین تفاوتهایی بشدت آشکار می‌شود. می‌توان این تنوع ساختار موسیقایی سرودهای ملی را نشانهٔ راهبردهای ارتباطی مختلف دانست. آهنگسازان و رهبران ملی با توجه به شرایطی که خلق و برگزیدن یک سرود ملی را احاطه کرده است برای نمایاندن ملت از راهبردهای مختلفی استفاده می‌کنند. شاید این

گزینه‌های ارتباطی در ویژگیهای بومی هر ملت ریشه داشته باشند. همچنین شاید بتوان این گزینه‌ها را با اشاره به رخدادهای اجتماعی - سیاسی منحصر به فردی توضیح داد که خلق یا برگزیدن یک سرود را احاطه کرده‌اند. ولی پژوهشها نشان داده است که تفاوتهای ساختار موسیقایی سرودهای ملی زاییدهٔ نیروهایی است که ویژگیهای ملتهای مختلف را پشت سر می‌نهند. در حالی که ترانه‌های سرود منحصراً به یک ملت اشاره می‌کنند، طرحهای آهنگهای سرودهای ملی به گونه‌ای نظام‌مند به شرایط اجتماعی گسترده‌تری مرتبط هستند که سرود از دل آن سر بر می‌آورد. جایگاه اقتصادی ملت در عرصهٔ جهان، نظام سیاسی آن (اقتدارگرا یا دموکراتیک)، منطقه‌ای که در آن قرار گرفته، و انسجام جمعیت آن برخی از این شرایط هستند.

بدین‌ترتیب بازنمود موسیقایی یک ملت از خود تا حد زیادی محصول شرایطی است که در خارج از ملت وجود دارد. آهنگسازان و انتخاب‌کنندگان این سرودها ملتهای خود را در نقشه‌های فضایی، اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی خاصی مکان‌یابی می‌کنند. آنها سپس بیان موسیقایی خود را با اشاره به کسانی ساختار می‌دهند که در آن حوزه‌ها در جایگاه مشابهی قرار دارند.

ا. خ.

سعودی، ناسیونالیسم. تأسیس پادشاهی عربستان سعودی در سال ۱۹۳۲ که به‌دست ملک عبدالعزیز [سوم ابن‌سعود] انجام گرفت به‌تدریج نوع منحصر به فردی از ناسیونالیسم را در این کشور قبیله‌نشین ایجاد کرد. بنیانهای ناسیونالیسم سعودی بر دو منبع وفاداری استوار است که یکی بخش‌گرا و دیگر شمول‌گراست. وفاداری به قبیله و پذیرش خلل‌ناپذیر برتری سیاسی آل‌سعود مکمل یکدیگر هستند. ناسیونالیسم سُنتی سعودی در شعار سه گانه «خدا، شاه، میهن» جلوه گر می‌شود. این مسأله مستلزم این بود که آل‌سعود، برای مشروعیت بخشیدن به کنترل سیاسی خود تفسیر وهابی اسلام را بپذیرد و قبیله را به‌عنوان شکل مناسب هویت اجتماعی بشناسد. مردمان عربستان سعودی نسبت به مسایل منطقه‌ای حساس هستند. ساکنان حجاز و شیعیان استان شرقی محتاطانه با نقش سلطه‌جویانهٔ نجد (که در عربستان مرکزی قرار دارد) در ادارهٔ امور پادشاهی مخالفت می‌ورزند. گذشته از قاطعیت ملک عبدالعزیز و وفاداری پیروانش، گسترش ناسیونالیسم سعودی مدیون ثروت هنگفت ناشی از نفت این سرزمین نیز هست. رشد قیمتهای نفت در دههٔ ۱۹۷۰ حس غرور ملی قدرتمندی را در میان اکثر سعودیها ایجاد کرد. خانوادهٔ سلطنتی سعودی به‌تدریج کشور خود را یک قدرت سیاسی منطقه‌ای و نیروی اقتصادی جهانی می‌دانستند. نخبگان حاکم عربستان سعودی برای تضمین استمرار حمایت مردمی گسترده، این کشور را به مرداب ساکنی از بذل و بخشش تبدیل کرده‌اند. آنها برای حفظ مردم در برابر نوسانات قیمت نفت به دریافت وام و مالیاتهای غیرواقعی روی آوردند تا مانع از نارضایتی مردم از نظام شوند.

ناسیونالیسم سعودی در سالهای آینده با چالشهای جدی روبه‌رو است. از جمله می‌توان از حل مشکل همیشگی جانشین پادشاه، عقلانی کردن هزینه‌ها، افزایش تولید، مقابله با تغییر گرایشات مردم در عصر انقلاب اطلاعات، و ایجاد زمینه‌های مدرن بیشتر برای تحقق خواسته‌های روزافزون مردم مبنی بر مشارکت سیاسی بیشتر نام برد.

ا. خ.

سلیمانف، اولژاس، (۱۹۳۶-). نویسنده و سیاستمدار قزاق، در ماه مه سال ۱۹۳۶ در آلماآتا که در آن زمان پایتخت جمهوری قزاقستان شوروی بود، به دنیا آمد. سلیمانف پس از پایان تحصیلات دبیرستانی‌اش در سال ۱۹۵۴ وارد دانشکدهٔ زمین‌شناسی دانشگاه دولتی قزاقستان شد و در سال ۱۹۵۹ فارغ‌التحصیل شد. او در دوران دانشجویی سرودن شعر را آغاز کرد. سلیمانف در سال ۱۹۵۸ در مؤسسهٔ ادبی گورکی (مسکو) ثبت‌نام کرد. او در سال ۱۹۵۹ نخستین مجموعهٔ اشعار خود را در مسکو منتشر کرد. از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۵، در مشاغل مختلفی از قبیل روزنامه‌نگاری، سردبیری نشریه ادبی پروستور، ویراستار در استودیوی فیلم‌سازی قزاق فیلم، و ادارهٔ اتحادیهٔ نویسندگان قزاق فعالیت کرد. شعر «زملیا پوکلونیس چلووِکو» (۱۹۶۱) شهرت زیادر را برای او به ارمغان آورد.

سلیمانف در سال ۱۹۷۵ کتاب آزی‌ایا را منتشر کرد که مقاله‌ای تاریخی - فلسفی در باب سرنوشت تاریخی ترکها بود و تاریخ تعامل میان چادرنشینان (ترکها) و مهاجران (اسلاوها) و جایگاه قزاقها در توسعهٔ تاریخی اورآسیا [نامی که به دو قارهٔ اروپا و آسیا داده‌اند] را بررسی می‌کرد. سیاستگذارن مسکو این کتاب را به دلیل ناسیونالیستی بودن آن محکوم کردند. این کتاب تا سال ۱۹۸۹ توقیف و ممنوع بود. سلیمانف یکی از برجسته‌ترین ناراضیان قزاق دههٔ ۱۹۷۰ بود و تنها حمایت شخصی دوکانیف، دبیر اول حزب کمونیست قزاقستان، توانست این نویسنده را از زندانی شدن نجات دهد. آزی ایا او را در سرتاسر قزاقستان معروف کرد و به‌عنوان «گشایندهٔ مسایل دشوار تاریخ ملی» مشهور ساخت. او پس از بازگشت به زندگی سیاسی، در اتحادیهٔ نویسندگان سمتهای مختلفی را عهده‌دار شد و در دههٔ ۱۹۸۰ از با نفوذترین نویسندگان قزاقستان بود. با آغاز سیاست گلاسنوست گورباچف، سلیمانف فعالیت سیاسی خود را افزایش داد. پس از شورش دانشجویان آلما آتا در دسامبر ۱۹۸۶ (رهبران شوروی این شورش را به‌عنوان توطئه‌ای ناسیونالیستی محکوم کردند)، او سیاستگذاران مسکو را به دلیل «سیاستهای اشتباه در قزاقستان» به باد انتقاد گرفت. این مسأله باعث شد که او «صدای روشنفکران قزاقستان» نامیده شود.

سلیمانف در فوریهٔ سال ۱۹۸۹، با استفاده از موج روز افزون انتقاد از آزمایشات هسته‌ای در سمیپالاتینسک، یکی از نخستین جنبشهای سیاسی قزاقستان را بنیان نهاد که نوادا - سمیپالاتینسک نام داشت. این جنبش از سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ یکی از فعال‌ترین و با نفوذترین جنبشها بود و ظهور

احزاب و سازمانهای ملی را تشدید کرد. وی در سال ۱۹۹۱ کنگرهٔ مردم قزاقستان را تأسیس کرد.

سلیمانف هنوز هم از محبوب‌ترین نویسندگان و سیاستمداران قزاقستان پس از شوروی است. او از ناسیونالیسم معتدل، اصلاحات آزادی‌خواهانه، و رویکردی متعادل به قانون زبانها حمایت کرده است. مواضع سیاسی او و حامیانش ناسیونالیسم قزاقستان را آزادی‌خواهانه‌تر و سازش‌پذیرتر کرده است. سلیمانف شانزده کتاب منتشر کرده است که اکثراً به زبان روسی هستند و چهار نمایشنامهٔ تلویزیونی نوشته است. او یکی از اعضای محفل ایسیک ـکول و عضو شورای مشاوران رئیس جمهوری قزاقستان است.

ا. خ.

سنگالی، ناسیونالیسم. سنگال کهن‌ترین مستعمرهٔ فرانسه در قارهٔ آفریقا بود و تلاش آن برای یافتن هویت ملی بشدت از حکومت استعماری فرانسه در این بخش از چشم‌انداز سیاسی آفریقا تأثیر پذیرفته بود.

از نظر تاریخی، کاشفان اروپایی که در جستجوی طلا و دیگر فلزات قیمتی بودند از سنگال به‌عنوان راه ورود به دیگر بخشهای آفریقا استفاده کردند. اسکان فرانسویها در سنگال در سال ۱۶۵۸ در شهر ساحلی سن لوئی آغاز شد که نام قدیس حامی لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه، را برخود داشت، و سرآغاز دوران تاریخی مهمی در استعمار سه گانهٔ فرانسه در آفریقای غربی و بویژه در سنگال بود. تحکیم سلطهٔ فرانسه بر این سرزمینهای گسترده با عملیات گاز انبری در مغرب [مراکش] در شمال، کنگو برازاویل در جنوب، و رودخانهٔ سنگال در غرب آغاز شد. به دنبال آن، داکار پایتخت امپراتوری مستعمراتی آفریقای غربی فرانسه شد که هشت مستعمرهٔ دیگر را نیز دربرمی‌گرفت.

ولی فرانسویها تا اواسط سدهٔ هفدهم تلاش دیگری برای مستعمره‌سازی سنگال انجام ندادند. در واقع در سال ۱۷۹۲ بود که پیمان صلح پاریس جایگاه استعماری فرانسه در سنگال را تثبیت کرد. در سال ۱۸۱۷، سن لوئی بخشی از نخستین سرزمینهایی بود که به اشغال دائم فرانسویان درآمد. انگلیسیها نیز در سال ۱۸۱۶ سنگال را تصرف کردند. ولی این تنها بخشی از اقدامی نظامی برای نفوذ به فوتا جالون بود. آنها برخلاف سیاستی که در دیگر نقاط آفریقا در پیش گرفته بودند، هیچ تلاشی برای تحمیل حکومت مدنی، اداری و استعماری خود بر سنگال نکردند. بنابراین فرانسویها سرزمین تحت‌الحمایهٔ سنگال را به عرصهٔ تجربیات استعماری خود در امور نظامی، تجارت، فعالیتهای کشاورزی و اسکان تبدیل کردند.

مسلماً نخستین مخالفت بومیان در برابر حکومت فرانسویان در سنگال به‌عنوان بخشی از ناسیونالیسم نوپا چندان دوام نیافت. هرگونه مخالفتی با سرکوب شدید نظامیان فرانسوی روبه‌رو می‌شد. فرانسویها تاکتیکهایی همچون سرکوب شورش داخلی، و سپس دیپلماسی و پیمان دوستی با رؤسای محلی را به کار می‌بستند که حکومت فرانسه به آسانی تأیید می‌کرد. مبارزات ترارزا و براکنا که از مسلمانان عرب بودند، در سدهٔ نوزدهم، برخی از چالشهایی است که در سنگال در برابر فرانسویان قرار داشت. آنها «حکومت صاحب اقتداری» در اوالو برقرار کردند. ولی حرکتهای ضد فرانسوی آنها قرین موفقیت نبود و به‌دست نیروهای فرانسوی درهم شکسته شدند. شناسایی اسمی حکومت صاحب اقتدار عربی اوالو که از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۷ ادامه داشت شورشهای عربی ـ سنگالی را پایان نبخشید. محمدو لامین شورش یک ساله‌ای را علیه فرانسویها به راه انداخت. او خود را مهدی موعود مسلمین نامید و با حاکم محلی که باندو نام داشت به نبرد پرداخت و او را به قتل رساند. کمی بعد، لامین براثر زخمهایی که در نبرد با فرانسویان برداشته بود کشته شد.

از میان حاکمان فرانسوی سنگال، فِدِرب در نزدیک‌تر کردن این پایگاه مرزی به اهداف سلطه‌جویانهٔ خود نقش مهمی ایفا کرد. فِدِرب به‌عنوان فرماندار این منطقه، نظامهای مدنی، اداری، آموزشی، و بانکی را در این سرزمین تأسیس کرد. در سده‌های بعد، نفوذ فرانسه در زندگی اجتماعی سنگالیها مستحکم‌تر شد. به‌تدریج، حضور فرانسه در سنگال شرایط زندگی سُنتی این کشور را دگرگون ساخت و تأثیری نازدودنی بر سازمانهای فرهنگی، اجتماعی، و سیاسی این کشور در قبل و بعد از استقلال گذاشت.

صرف‌نظر از وابستگی و رویکرد مجذوبانهٔ سنگال نسبت به فرهنگ فرانسه، عوامل دین و قومیت نیز در وضعیت ناسیونالیستی این کشور نقش مهمی داشتند. نگاهی به گذشته نشان می‌دهد که اسلام و مسیحیت هر دو در سنگال نفوذ کردند و به‌تدریج نظام باورهای بومیان را دگرگون ساختند. نخستین مبلغان دینی کاپوسنهای فرانسوی در سنگال در دوران پدران روحانی آلکسی و برناردن که در سال ۱۶۳۵ به سنگال رفتند نتوانستند به اهداف آرمانی خود دست یابند. پس از آن، تا سدهٔ نوزدهم هیچ تلاش منظم دیگری برای اعزام مبلغان مسیحی به این منطقه صورت نگرفت. ولی در سده‌های پس از سدهٔ شانزدهم، مسیحیت نتوانست همچون اسلام برای خود پیروانی پیدا کند. پذیرش اسلام در سنگال در سدهٔ دوازدهم آغاز شد و از آن پس، اسلام هویت دینی اصلی مردم این کشور بوده است.

در اصل رابطهٔ سنگال با فرانسه که بیش از سیصد سال قدمت دارد، و اعطای تابعیت فرانسوی به ساکنان شهرهای اصلی این کشور که تا سال ۱۹۱۶ ادامه داشت، این کشور را در قاره [ی آفریقا] بی‌همتا کرد. در واقع، در دوران جمهوری اول فرانسه، در سال ۱۷۹۴، فرمان پلووای شانزدهم و حکم سلطنتی سال ۱۸۳۳ حقوق سیاسی و تابعیت فرانسوی را به ساکنان مستعمره که شامل سن لوئی وگوری که در خارج از جزیرهٔ دماغهٔ سبز قرار داشتند اعطا کرد. اصلاحیهٔ قانون اساسی فرانسه در سال ۱۹۴۶ تغییرات گسترده‌ای را در روابط سنگال با قدرت استعمارگر ایجاد کرد. این اصلاحیه تعریف دوباره‌ای از پیش‌نیازهای تابعیت فرانسه برای مردان بالغ تحصیلکردهٔ سنگالی ارائه داد. در سال ۱۸۷۲، این حقوق سیاسی به مردم لیو عطا شد. علاوه بر این، همکاری نزدیک میان گروههای قومی

مختلف، یعنی گروههای قومی سرر، ولوف، و توکولور و دیدگاه مساعد آنها نسبت به سیاست و فرهنگ جذب‌گرای فرانسه باعث شد که رهبران قبل و بعد از استقلال سنگال این کشور را به سوی ناسیونالیسم معتدل‌تر و غیر رادیکالی سوق دهند.

سنگال در ۱۸۴۸ به نمایندگی در «پارلمان فرانسه» نایل آمد و این وضعیت در ۱۹۵۷، هنگامی که در چارچوب قوانین استانهای فرانسه، حق خودمختاری به سنگال اعطا شد تغییر کرد. در ۱۹۵۸، سنگال به یکی از اعضای جامعهٔ فرانسهٔ دوگل، رئیس جمهور فرانسه، تبدیل شد و به همراه بخش فرانسوی سودان، فدراسیون مالی را تشکیل داد. انحلال فدراسیون مالی در سال ۱۹۶۰ تغییراتی را در جایگاه سیاسی سنگال پدید آورد و آن را در ردیف کشورهای مستقل قرار داد.

از میان رهبران ناسیونالیست سنگال، لئوپولد سدار سنگور رئیس جمهور سابق فدراسیون مالی و سنگال که در فرانسه تحصیل کرده بود نقش قاطعی در نیرو بخشیدن به احساسات ملی این کشور ایفا کرد. او در مقام استاد سابق فلسفه در لیسهٔ [دبیرستان] فرانسوی مارسلَن-برتلو، رساله‌اش در باب سیاهپوستان شخصیت آفریقایی، و وحدت آفریقا مفهوم ناسیونالیسم را در آفریقا و بویژه در سنگال دگرگون کرد.

در سال ۱۹۴۸، سنگور [حزب] «بلوک دموکراتیک سنگال» را بنیان نهاد. وی به‌عنوان بنیانگذار این حزب می‌خواست استقلال آن حزب را افزایش دهد. این حزب در نهایت «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری» (اسفیو) را شکست داد و در مجلس شورای ملی فرانسه کرسیهایی را به‌دست آورد. سنگور، به همراه روشنفکران منطقهٔ کارائیب بویژه امه سزار، به تشریح میراث و فرهنگ آفریقا پرداخت. او در رساله‌ای که در باب سیاه‌پوستان نگاشته بود و خود آن را تأملاتی در باب «نژادگرایی ضد نژادپرستانه» می‌نامید به بحث فلسفی در باب صفات مثبت و منفی «رسالت تمدن سازی» فرانسه در آفریقا و جذب آفریقا در فرهنگ این کشور پرداخت. وی همچنین دربارهٔ تفاوتهای میان تمدن جهانروا و «تمدن جهانی» که به‌نظر او کل بشریت را شامل می‌شد مطالعه کرد. سنگور ناسیونالیستی فرهنگی بود که مشکلات حاکمیت در سنگال را نیز تحلیل کرد. پیش از او در سال ۱۹۴۵، لامین گوی رهبری گروه سنگالی «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری» (اسفیو) را در دست داشت. این سیاستمدار که به گروه قومی ولوف تعلق داشت سعی کرد تغییراتی در سیاستهای استعماری فرانسه در سنگال ایجاد کند. جان کلام اینکه انسجام قومی سنگال به تعدیل اهداف ناسیونالیستی این کشور کمک کرد و آسیب‌پذیری این کشور را در برابر دگرگونیهای ناشی از شور ناسیونالیستی در آفریقا و سایر کشورهای جهان تعدیل کرد.

ا. خ.

سن مارتین، خوسه‌دِ. وی که از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۵۰ می‌زیست در گسستن یوغ حکومت اسپانیا در آمریکای جنوبی بسیار نقش بسزایی داشت. زیرکی تاکتیکی برای او موفقیتی را به ارمغان آورد که او را به قهرمان ملی چندین کشور آمریکای جنوبی، بویژه سرزمین مادری‌اش آرژانتین تبدیل کرد.

در سال ۱۸۱۲، سن مارتین که از خدمات سربازی بیست ساله‌اش در ارتش اسپانیا بازمی‌گشت به حکومت شورشی بوینوس آیرس پیوست. او به‌عنوان فرماندهٔ نیروهای آزادی‌خواه، در چند نبرد مهم علیه اسپانیا به پیروزی رسید.

آنگاه سن مارتین توجه خود را به آزادسازی پرو معطوف کرد. او از رشته کوه آند گذشت (اقدامی که با عبور هانیبال از آلپ قابل مقایسه است) و بسرعت اسپانیاییها را از شیلی بیرون راند. حملهٔ دریایی زیرکانه‌ای که سن مارتین طراحی کرده بود اسپانیاییها را غافلگیر کرد و در ژوئیهٔ ۱۸۲۱ لیما را تصرف کرد.

پس از موفقیت در برابر اسپانیاییها، سن مارتین با کاری که نکرد به توسعهٔ ناسیونالیسم کمک کرد: وی از پذیرفتن قدرت در پرو خودداری کرد. او که برخلاف بسیاری از ناسیونالیستهای رؤیایی از جاه‌طلبیهای سیاسی مبرا بود می‌خواست از ایجاد اختلاف میان رهبران پرهیز کند. وی در سال ۱۸۲۲ با سیمون بولیوار ملاقات کرد و کمی بعد از سرپرستی پرو استعفا کرد. خروج نجیبانهٔ سن مارتین از پرو اجازه داد که جنبش استقلال شکوفا شود.

او پس از بازگشت به آرژانتین، از درگیریهای داخلی حکومت ملی‌گرا سرخورده شد. سن مارتین سرزمین مادری‌اش را به قصد اروپا ترک کرد و در بولونی سور-مر فرانسه فوت شد.

ا. خ.

سوئدی، ناسیونالیسم. کشور سوئد دارای نظام پادشاهی مشروطه است و تا سال ۱۸۰۹ فنلاند را نیز شامل می‌شد. این کشور در سال ۱۳۹۷ با دیگر کشورهای سلطنتی اسکاندیناوی در «اتحادیهٔ کالمار» متحد شد. تلاشهای اریک پومرانیایی برای استقرار سلطنت مطلقه شورشهای متعدد نجیب‌زادگان و دهقانان سوئدی را در پی داشت. پس از عزل اریک در سال ۱۴۳۹، شورایی به ریاست کارل کنوتسون بونده قدرت را در دست گرفت. این شورشها باعث شد که حکومت تا حدی به خواسته‌های دهقانان گوش فرا دهد، و پارلمان سوئد که از چهار طبقهٔ نجیب‌زادگان، روحانیان، شهرنشینان، و دهقانان تشکیل شده بود ایجاد شود. در سال ۱۵۲۳، به دنبال قتل‌عام نجیب‌زادگان سوئدی به دستور کریستیان دوم، سوئد به رهبری نجیب‌زاده‌ای به نام گوستاو واسا رابطهٔ خود را با اتحادیه کاملاً قطع کرد. سوئد و دانمارک به رهبری پادشاهان مستبد وحدت آفرینی همچون گوستاو دوم آدولف و شارل دوازدهم بر سر کنترل منطقهٔ اسکاندیناوی با یکدیگر جنگیدند. از سال ۱۵۶۳ تا ۱۷۲۱ هشت جنگ عمده رخ داد و در نتیجه سوئد در سال ۱۶۵۸ اسکانیا (اسکین، واقع در بخش جنوبی سوئد) را تصرف کرد. سوئدیها در دوران گوستاو دوم (۱۶۱۱-۱۶۳۲) [گوستاو آدولف، معروف به شیر شمال و پادشاه برف] قدرت برتر منطقه شدند. جنگهای این کشور با لهستان و روسیه نیز، برای

سوئدیها امپراتوری گسترده‌ای را در منطقهٔ بالتیک ایجاد کرد که استونی، لتونی و لیونیا را در برمی‌گرفت.

سده‌های هفدهم و هجدهم دوران طلایی عظمت سوئد بود. در این دوران سوئدیها بر امپراتوری وسیعی حکم می‌راندند و از استقلال و رفاه برخوردار بودند. هنرمندان با استعاره‌های عصر کلاسیک وجههٔ فرهنگی سوئد را بیان می‌کردند. سوئدیها فرهنگ فرانسه و ایتالیا را می‌ستودند، و وقتی برنادوت نجیب‌زادهٔ فرانسوی (۱۷۶۳-۱۸۴۴) با نام شارل چهاردهم به پادشاهی رسید و کشور را با سنتهای گسترده‌تر کلاسیک مرتبط کرد این ستایش بیشتر شد. در سدهٔ هفدهم، اولاف رادبک و دیگر دانشمندان در اثبات اینکه گوتها سوئدی بودند و سوئدیها وارثان بر حق تمدنهای یونان و روم هستند رساله‌های مفصلی نوشتند. این دانشمندان حماسه‌های قرون وسطا و اشعار «ادی»، بویژه مجموعه داستانهای بسیار شگفت‌انگیزی که بسیاری از آنها در سوئد رخ داده و فورنالدار سوگور نام داشت را نشانهٔ تعالی فرهنگی خود می‌دانستند. با وجود ویژگیهای افسانه‌ای این داستانها، بسیاری آنها را بی‌هیچ انتقادی به‌عنوان حقایق تاریخی می‌پذیرفتند.

در سدهٔ نوزدهم، ناسیونالیستهای سوئدی توجه خود را از فرهنگ فرانسه و ایتالیا برگرفتند و آگاهانه در جستجوی سبک «سوئدی‌تری» برآمدند. نمونهٔ این گرایش، گروه «مخالفان» بود که از برخی هنرمندان اواخر سدهٔ نوزدهم تشکیل شده بود که در فرانسه زندگی می‌کردند ولی با برخی جنبه‌های امپرسیونیستهای فرهنگستان پاریس مخالف بودند. آنها برای آثار خود نمایشگاههای مستقلی برپا کردند و در سال ۱۸۸۶ انجمن هنرمندان را تشکیل دادند. صحنه‌هایی از زندگی روستایی سوئد یکی از موضوعات مورد علاقهٔ این هنرمندان بود که برجسته‌ترین آنها احتمالاً آنرس سورن بود (۱۸۶۰-۱۹۲۰) بود. نویسندگان و هنرمندان دیگر نیز مناظر مناطق روستایی سوئد راکه ویژگیهای آن بویژه در منطقهٔ دالارنا در مرکز شرق سوئد نمایان بود به صورتی شاعرانه به تصویر می‌کشیدند. ولی در سوئد، رمانتیسم ملی برخلاف بیشتر کشورهای اروپایی کاملاً گذشته‌نگر نبود. نمایندگان این رمانتیسم به همراه محافظه کاری فرهنگی طرفدار لیبرالیسم سیاسی‌ای بودند که به دنبال درهم شکستن مرزهای طبقاتی بود.

سوئد حس برتری فرهنگی خود را در سیاست جذب فنلاندیها و لاپها [سکنهٔ بومی لاپلاند که عمدتاً در نروژ زندگی می‌کنند] نیز نشان داد. در دوران حکومت سوئد، زبان و آداب و رسوم فنلاندی تشویق نمی‌شد. وقتی سوئد در سدهٔ نوزدهم فنلاند و سرزمینهای منطقهٔ بالتیک خود را به روسیه واگذار کرد زوال آن به‌عنوان یک قدرت اروپایی آغاز شد. نروژ نیز از سال ۱۸۱۴ تا ۱۹۰۵ با سوئد متحد بود، ولی هر یک از آنها دارای قانون اساسی، پارلمان و نظام مالیاتی خود بود و سوئد هیچ‌گاه برای هدایت امور داخلی نروژ تلاشی نکرد. امروزه سوئد همچنان از طریق اتحادیهٔ نوردیک با دیگر کشورهای اسکاندیناوی همکاری می‌کند، و با وجود اینکه عاطفی کردن فرهنگ سوئدی همچنان ادامه دارد، ناسیونالیسم سوئدی از ویژگیهای برجستهٔ زندگی سیاسی این کشور نیست. سوئد در سال ۱۹۹۵ به اتحادیهٔ اروپا پیوست.

ا. خ.

سوئیسی، ناسیونالیسم. سوئیس کشور چند زبانی نامتجانس است که بیشتر شهروندان آن به زبان آلمانی، فرانسوی، یا ایتالیایی سخن می‌گویند. به همین دلیل جلوه‌های ناسیونالیسم منکوب شده و یا اینکه علیه دیگر گروههای داخل کشور هدایت شده‌اند. اگرچه تنها اقلیتی از اهالی سوئیس واقعاً چندزبانه هستند، این حقیقت که گروههای زبانی از یکدیگر مجزا هستند و عمدتاً در بخشهای تک زبانهٔ خودمختار تمرکز یافته‌اند باعث شده است تا تنوع زبانی برای وحدت این کشور همچون بلژیک مشکل‌ساز نباشد. با وجود اینکه سوئیسیهای فرانسوی و ایتالیایی زبان از تفوق آلمانی‌زبانها بر نهادهای دولت فدرال در برن، پایتخت این کشور، ناراضی هستند، ولی بیشتر شهروندان سوئیس از ثبات و رفاه کشورشان احساس غرور می‌کنند.

در دوران بحران بزرگ دههٔ ۱۹۳۰، سوئیس توانست در زمانی که بیشتر دموکراسیهای غربی سقوط کردند نظام دموکراتیک خود را حفظ کند. این کشور همچنین توانست در دوران جنگ جهانی دوم بی‌طرف بماند. سوئیس اعلام کرد که در صورت تهاجم تا آخرین نفر خواهد جنگید. این تهدید که آوازه و عزم ارتش سوئیس پشتوانهٔ آن بود باعث شد که هیتلر و موسولینی از حملهٔ به این کشور خودداری کنند.

تنها دلیل آزاد ماندن سوئیس قدرت بازدارندگی ارتش آن نبود. این کشور که می‌دید ممکن است به سرنوشت دیگر کشورهای اشغالی دچار شود، به نام بی‌طرفی با آلمان نازی وارد معامله شد. اکنون بسیاری از سوئیسیها و غیر سوئیسیها بر این باورند که آزادی سوئیس بهای اخلاقی گزافی را بر این کشور تحمیل کرد. سوئیس تجارت با آلمان و ایتالیا را ادامه داد، و برخی از محصولاتی که به این کشورها می‌فروخت آشکارا استفادهٔ تسلیحاتی داشت. علاوه بر این، هزاران پناهندهٔ سیاسی اجازهٔ ورود به خاک سوئیس را نیافتند و بدین‌ترتیب از زندانها یا اردوگاههای نسل‌کشی سر درآوردند. به موجب قراردادی که سوئیس در سال ۱۹۳۸ با آلمان منعقد کرد، یهودیها برای ورود به سوئیس باید روادید دریافت می‌کردند و در گذرنامهٔ آنها حرف «J» [به معنای یهودی] زده می‌شد.

برخی از اسناد اطلاعاتی متفقین که اخیراً از حالت محرمانه خارج شده‌اند نشان می‌دهد که سوئیس تا چه حد از ایفای نقش بانکدار برای نازیها سود برده است: به موجب برخی گزارشها هیتلر درآمد حاصل از حق تألیف کتابش ماین کامپف [نبرد من] را در بانکهای سوئیس ذخیره کرد. و هرمان گورینگ مرتباً به زوریخ سفر می‌کرد و شاهکارهای هنری راکه [ارتش هیتلری] از موزه‌های کشورهای اشغالی سرقت می‌کرد به آنجا می‌سپرد. این بانکها میلیونها دلار طلای غارت شده را از نازیها خریدند و دیگر پولهای مسروقه در شرکتهای سوئیسی سرمایه گذاری شد. در سال ۱۹۳۴، برای تسهیل کار یهودیانی که می‌خواستند داراییهای خود را به

آرامی در خارج از آلمان ذخیره کنند قانون محرمانه بودن حسابهای بانکی به اجرا گذاشته شد، ولی پس از جنگ با استفاده از همان قوانین نگذاشتند که وراث آنها خواستار استرداد این اموال شوند.

در سال ۱۹۹۶، فشارهای شدید سازمانهای یهودی و حکومتهای خارجی باعث شد امتناع سوئیس از بحث دربارهٔ این مسایل درهم بشکند. حکومت سوئیس برای مهار کردن پیامدهای عظیم این فاجعهٔ وجههٔ عمومی، برای تحقیق دربارهٔ میزان و سرنوشت ثروت یهودیان و غنایمی که نازیها در دوران جنگ به سوئیس بی‌طرف فرستاده بودند، یافتن حسابهای راکد یهودیان، و استفادهٔ از این حسابها برای کمک به بازماندگان یهودیان گامهایی برداشت.

اگرچه امروز هیچ یک از شهروندان سوئیس از این سیاستهای گذشته به خود نمی‌بالد، ولی به‌نظر می‌رسد که سوئیس در آن زمان برای بقای خود در سطح ملی، به این سیاستها احتیاج داشت. از طرف دیگر، این کشور در دوران جنگ پایگاهی برای جاسوسان متفقین از قبیل آلن دالس، و سازمانهای بین‌المللی یهودیان بود که در اروپا فعالیت می‌کردند، و این امتیاز مثبتی در کارنامهٔ این کشور است. این کشور همچنین از هزاران پناهنده‌ای که در غیر این صورت به قربانیان بی‌شمار فاشیسم می‌پیوستند حمایت کرد.

تعداد زیاد خارجیهایی که در سوئیس کار می‌کنند (حدود یک ششم کل ساکنان این کشور)، واکنش برخی از ناسیونالیستها، از جمله حزب دموکرات سوئیس را که قبلاً «حزب اقدام ملی برای مردم و میهن» نام داشت برانگیخته است. این حزب نوک تیز پیکان حملات خود را به سوی خطر انحراف شخصیت سوئیسی گرفته است که ناشی از حضور کارگران خارجی و شهرنشینی سریع است. این حزب که آشکارا میهن‌پرست و ناسیونالیست است در سال ۱۹۷۰ در اوج قدرت قرار داشت. در همه‌پرسی‌ای که در این سال برگذار شد نزدیک بود اکثر رأی‌دهندگان سوئیسی به محدود کردن تعداد کارگران خارجی رأی بدهند. در دههٔ ۱۹۹۰، جبهه نه چندان دموکراتیک میهنی نونازی گام در عرصهٔ ضدیت با مهاجران گذاشت.

این احزاب در مخالفت با کارگران خارجی بر نقطهٔ بسیار حساسی انگشت گذاشتند. سوئیس به‌طور سنتی در برابر تبعیدیهای سیاسی مهمان‌نوازی بسیاری نشان داده است. مثلاً این کشور پس از سال ۱۹۵۶ پذیرای ۱۶ هزار مجار شد و پس از سال ۱۹۶۸ حدود ۱۴ هزار شهروند چکسلواکی را در خاک خود پذیرفت. صنعت سوئیس به زودی دریافت که تنها با جذب کارگران خارجی می‌تواند به سطوح بالای تولید دست یابد. شکی نیست که صنایع هتلداری و رستوران هرگز نخواهند توانست بدون کارگران خارجی به کار خود ادامه دهند. تقریباً نیمی از این کارگران ایتالیایی هستند و آلمانیها و اسپانیاییها در رده‌های بعد قرار دارند.

ولی بسیاری از مردم سوئیس از حضور محسوس کارگران خارجی احساس ناراحتی می‌کنند. موج افراد جدیدی که به این کشور وارد می‌شوند این حضور محسوس را افزایش داده است: سریلانکاییها، تامیلها، کردها، پاکستانیها، وکنگوییها. در همه‌پرسی‌ای که در سال ۱۹۸۷ برگذار شد، رأی‌دهندگان به نسبت دو به یک قانون جدیدی دربارهٔ سخت‌تر کردن قوانین مربوط به مهاجرت و پناهندگی سیاسی را پذیرفتند. به موجب این قانون این اختیار دولت که می‌تواند در مواقع اضطراری مرزهای کشور را بر روی همهٔ پناهندگان ببندد به دوران صلح نیز گسترش می‌یابد. همچنین دولت سوئیس برای اینکه پناهجویانی را که با هواپیما وارد این کشور می‌شوند با پرواز بعدی به کشورشان بازگرداند بودجه‌ای را در نظر گرفت. از آنجا که کلاسهای مدارس سوئیس گاهی مملو از کودکان خارجی است و در برخی شهرها محلاتی که عمدتاً خارجی‌نشین است ایجاد شده‌اند، درگیریهای فرهنگی اجتناب‌ناپذیر است.

رأی‌دهندگان سوئیسی که نمی‌خواستند چهرهٔ سوئیس به‌عنوان سرزمینی امن مخدوش گردد، یا به اقتصاد آن صدمه رسد به نسبت دو به یک به قوانین پیشنهادی برای محدود کردن درصد خارجیها رأی منفی دادند. در سال ۱۹۹۴ اکثر مردم سوئیس ممنوعیت دولتی همهٔ شکلهای نژادپرستی، از جمله قتل‌عام را پذیرفتند، و ۵۳/۶ درصد در سال ۱۹۹۶ پیشنهاد سخت‌تر کردن قوانین پذیرش پناهندگان آفریقایی و آسیایی را نپذیرفتند. با وجود این، دولت سوئیس کاملاً به این نارضایتی توجه کرده است و به آرامی درصد خارجیهای مقیم سوئیس را به ۱۷ درصد کاهش داده است. دولت توانست چنین کاری را انجام دهد، زیرا با وجود آن‌که کارگران خارجی در هنگام اقامت در آیین کشور از حقوق و مزایای اجتماعی بسیاری برخوردارند، ولی بسیاری از آنها باید هر سال مجوز کار خود را تمدید کنند.

بیش از یک چهارم کارگران سوئیس خارجی هستند، و از این میان، تعداد کسانی که دارای مجوز کار دائمی باشند و از همان حقوق استخدامی اتباع سوئیس برخوردار گردند کمی بیشتر از کسانی است که از حقوق محدودی برخوردارند. دولت با محدود کردن دقیق تعداد مجوزهای تمدید شده، می‌تواند به‌تدریج جمعیت خارجیها را کاهش دهد. علاوه بر این، کارگران خارجی پیش از اینکه اجازه یابند خانوادهٔ خود را به سوئیس بیاورند باید چهار سال در کشور زندگی کرده باشند. ولی کشورهای مبدأ کارگران میهمان همواره از این سیاست راضی نیستند؛ آنها اغلب سوئیس را به «خودپرستی» و «صدور بیکاری» متهم می‌کنند. ولی این سیاست به سوئیس امکان می‌دهد تا سطح اشتغال خود را کنترل کند و ترس سوئیسیها از حضور بیش از حد خارجیها را کاهش دهد.

به‌طور کلی، سوئیس از هرگونه اتحاد یا اقدامی که ممکن است آن را درگیر هرگونه اقدام سیاسی، اقتصادی، یا نظامی علیه دیگر کشورها کند پرهیز می‌کند. سوئیسیها تا دندان مسلح هستند تا نشان دهند که برای دفاع از بی‌طرفی کشور خود عزمی راسخ دارند، و هیچ یک از کشورهایی که درگیر جنگی در اروپا هستند سرزمین سوئیس را سرزمینی غیرنظامی ندانند و برای تجاوز به آن ترغیب نشوند.

کشور سوئیس عضو پیمان ناتو نیست. بی‌طرفی این کشور و اتریش دو نیمهٔ شمالی و جنوبی ناتو را از یکدیگر جدا می‌کند ولی بی‌طرفی سوئیس

تنها به معنای خودداری از پیوستن به اتحادهای نظامی از قبیل ناتو نیست. قبلاً، رهبران سیاسی هرگز علناً دربارهٔ رخدادهای خارجی از قبیل انتخابات یا کودتا، یا دخالتهای نظامی خارجی از قبیل تهاجم سال ۱۹۶۸ شوروی به چکسلواکی یا حملهٔ سال ۱۹۷۹ شوروی به افغانستان اظهارنظر نمی‌کردند. ولی این واقعیت در اوت سال ۱۹۹۰ تغییر کرد و سوئیس برای نخستین‌بار عراق را برای تجاوز به کویت تحریم کرد.

اگرچه مفهوم سوئیسی بی‌طرفی اجازهٔ پیوستن این کشور به سازمان ملل متحد را نمی‌دهد، ولی این کشور به بسیاری از کارگزاریهای تخصصی سازمان ملل پیوسته است و بیش از نیم میلیارد فرانک سوئیس (بیش از ۷۲ فرانک سوئیس به ازای هر یک از شهروندانش) می‌پردازد و ژنو مرکز ستاد اروپایی سازمان ملل متحد است. سوئیس معتقد است که ترتیبات سازمان ملل برای تحریم کشورهای عضو با اصل بی‌طرفی این کشور منافات دارد. شورای فدرال و پارلمان سوئیس به‌تدریج به این نتیجه رسیده‌اند که سوئیس دیگر نمی‌تواند ــ به دلیل بی‌طرفی ــ در خارج از سازمان ملل متحد بماند. بیشتر فرهیختگان سوئیس و با وجهه‌ترین روزنامه‌های کشور نیز از آنها حمایت می‌کنند. با وجود این، هنوز از هر چهار شهروند سوئیسی سه نفر با پیوستن سوئیس به سازمان ملل مخالف هستند. در همه‌پرسی‌ای که در سال ۱۹۸۶ برگذار شد، رأی‌دهندگان سوئیسی در رأی‌گیری دربارهٔ این مسأله شرکت کردند. از هر چهار نفر سوئیسی سه نفر به این مسأله رأی منفی دادند و بدین‌ترتیب نظر دولت و همهٔ احزاب عمدهٔ سیاسی را رد کردند. گستردگی این رأی منفی باعث شد که دولت از رأی‌گیری مجدد دربارهٔ آن خودداری کند.

سوئیس اکنون در عملیات حفاظت از صلح سازمان ملل شرکت می‌کند و به این عملیات کمک مالی می‌کند. این کشور در سال ۱۹۸۹ در گامی جسورانه نیروی پزشکی، اجرایی و ناظران یونیفورم پوش ولی غیرمسلح خود را به نامیبیا و سپس به صحرای غربی فرستاد. این نخستین اعزام سربازان سوئیسی به خارج از کشور پس از نبرد ماریگنانو در سال ۱۵۱۵ بود. سوئیس همچنین افسران و هواپیماهای خود را برای کمک به آمریکا به خاورمیانه می‌فرستد. در سال ۱۹۹۶ این کشور سنت خود را شکست و به سربازان ناتو اجازه داد برای برقراری صلح در بوسنی از خاک این کشور عبور کنند. سوئیس با پناه دادن به چهارصد هزار پناهنده از یوگسلاوی سابق به سیاستی که پیش و در دوران جنگ جهانی دوم دربارهٔ پناهندگان داشت پشت کرد. بین‌المللی‌گرایی روزافزون در مناطق فرانسوی و ایتالیایی زبان کشور قوی‌تر از دیگر بخشها است.

سوئیس در سال ۱۹۹۱ هفتصدمین سالگرد تأسیس خود را جشن گرفت. سوئیسیها به جای اینکه به خاطر صلح و رفاهی که دارند به خود ببالند، در اندیشهٔ نقش خود در دنیای جدید هستند. این بازاندیشی معاملات دوران جنگ این کشور با آلمان نازی و سوءاستفادهٔ احتمالی از قانون محرمانه بودن حسابهای بانکی برای جلوگیری از بازگرداندن داراییهای یهودیان به قربانیان قتل‌عام را نیز دربر می‌گیرد. این بحث که آیا سوئیس برای حفظ بی‌طرفی خود از نظر اخلاقی بهای بسیار گزافی را پرداخته است هنوز ادامه دارد.

ا. خ.

سودانی، ناسیونالیسم. سودان، بزرگ‌ترین کشور آفریقا، از گروههای قومی بسیاری تشکیل شده است. ساکنان شمال سودان عمدتاً اعراب مسلمان هستند. در جنوب، قبایل آفریقایی مسیحی که دارای عقاید «جان‌گرا» هستند زندگی می‌کنند رابطهٔ میان شمال و جنوب اغلب رابطه‌ای حساس بوده است.

مصر از دیرباز در این منطقه نفوذ داشته است. در سدهٔ ششم میلادی، پادشاهیهای مسیحی (ویبا، ماکوریا، و آلودیا) تحت نفوذ مصر و آکسوم (اتیوپی) بودند. پس از سدهٔ هفتم، قبایل چادرنشین عرب اسلام را در شمال سودان رواج دادند. در سدهٔ شانزدهم، پادشاهی فونج قبایل مسلمان مختلف را متحد کرد و به‌عنوان نیروی منطقه‌ای قدرتمندی ظاهر شد. حکومت فونج کنفدراسیون سنتی از مراکز قدرت سابق سودان بود که برای تضمین تجارت و ثبات به این پادشاهی سوگند وفاداری یاد کرده بودند. احیای معنوی اسلامی در سدهٔ هجدهم فرقه‌های دینی‌ای را ایجاد کرد که بر فلسفهٔ احمد ابن ادریس الفاسی استوار بود. دو فرقهٔ اصلی سمّانیه و ختمیه نام داشتند. جنگهای درونی قبایل فونج سودانیها را در برابر دسیسه‌های مصریها آسیب‌پذیر کرد. در سال ۱۸۲۰، ارتش مصر به سودان حمله کرد و این منطقه به یکی از استانهای نظام مصری ـ عثمانی تبدیل شد. در این دوران از فرقه‌های ختمیه حمایت می‌شد. وضع مادی منطقه تا حدی بهتر شد ولی تجارت پررونق برده در جنوب همچنان ادامه داشت.

در سرتاسر سدهٔ نوزدهم نفوذ انگلستان در مصر و سودان افزایش یافت. بیشتر جنبشهای ناسیونالیستی نوین سودان در ابتدا جنبشهایی علیه قدرت مصریها و انگلیسیها بودند. ژنرال چارلز جورج گوردون از سال ۱۸۷۴ تا ۱۸۸۰ بر سودان مصر حکومت می‌کرد و سعی کرد تجارت برده‌های آفریقایی (از جنوب) به‌دست اعراب را سرکوب کند. در سال ۱۸۸۱ محمد احمد، از رهبران فرقهٔ سمّانیه در میان قبایل مسلمان پیروانی یافت و ادعای مهدویت کرد. محمد احمد این اندیشه را با هدف اخراج مصریها و انگلیسیها ترکیب کرد. جنبش او پیروان فرقهٔ سمّانیه را که در دوران حکومت مصریها و انگلیسیها قدرت خود را از دست داده بودند جذب کرد.

در سال ۱۸۸۲، حکومت انگلستان پس از سرکوب شورش ارتش مصر کنترل واقعی آن کشور را در دست گرفت. در همین حال، پیروان مهدی در نبردهای پی در پی علیه مصریها و انگلیسیها در سودان به پیروزی رسیدند و هر پیروزی محمد احمد را پرآوازه‌تر کرد. ارتش مهدی در ۲۶ ژانویهٔ سال ۱۸۸۵ ژنرال گوردون فرماندهٔ نیروهای انگلیسی را در خارطوم کشت ولی محمد احمد شش ماه بعد از این حمله فوت کرد. عبدالله تعیشی رهبری جنبش را به‌دست گرفت و این مسأله برخی از قبایل را ناراضی کرد، ولی او کنترل خود بر سودان را افزایش داد و در سال ۱۸۹۶ درصدد

حمله به مصر برآمد.

در سال ۱۸۹۸ افسران انگلیسی و سربازان مصری دوباره سودان را فتح کردند و طرفداران مهدویت را در اومدورمان شکست دادند. سپس ژنرال کیچنر مقبرهٔ محمداحمد را ویران کرد. انگلیسیها برای محدود کردن نفوذ فرانسویها در منطقه قدرت خود را در جنوب نیز مستقر ساختند. در سال ۱۸۹۹، به ظاهر مصر و انگلستان هر دو بر سودان حکومت می‌کردند، ولی کنترل واقعی مصر و سودان در دست انگلستان بود. در سالهای ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴، شورش ناسیونالیستی شدیدی در خارطوم رخ داد. پس از شکست این شورش، انگلستان به سربازان مصری که در این شورش شرکت داشتند دستور داد این کشور را ترک کنند. ولی پس از پیمان انگلیس ـ مصر (۱۹۳۶) برخی از مقامات مصری اجازه یافتند به این کشور بازگردند.

در سرتاسر این دوران، در شمال سودان جنبشی ناسیونالیستی ایجاد شد. گروههای بسیاری دارای گرایشات ضد مصری بودند و این مسأله پس از انعقاد پیمان انگلیس ـ مصر که بدون حضور سودانیها انجام گرفت تشدید شد. ناسیونالیستها اغلب فعالیتهای خود را از طریق «کنگرهٔ مرکزی دانش‌آموختگان» هدایت می‌کردند که به‌عنوان انجمن فارغ‌التحصیلان دانشگاه گوردون کار خود را آغاز کرد. روزنامه‌های الهداره، السودان، و الفجر دربارهٔ مفاهیم سودان مستقل بحث می‌کردند. در سال ۱۹۳۱، دانشجویان و آموزگاران در حمایت از اهداف ناسیونالیستهای سودان اعتصاب کردند.

هنوز احساس طرفداری از مهدی وجود داشت و طرفداران او پیرامون پسرش سید عبدالرحمن المهدی ائتلاف کردند. او اغلب با انگلیسیها همکاری می‌کرد. وی همچنین شبکه‌ای را ایجاد کرد که زکات (مالیات دینی) را از سرتاسر سودان جمع‌آوری می‌کرد. به دنبال جنگ جهانی دوم، سید عبدالرحمن المهدی آشکارا رهبری «حزب امت» را در دست گرفت. این حزب ناسیونالیست معتدل با نفوذ مصر مخالف بود و در چارچوب انگلستان به سوی ایجاد سودان مستقل حرکت می‌کرد. ائتلافی از احزاب وحدت‌گرا نیز خواستار استقلال بود. این حزب، یعنی «حزب اتحاد ناسیونالیستی» در «انجمن دانش آموختگان» و حمایت ختمیه ریشه داشت. آنها با ناسیونالیستهای مصری هماهنگ‌تر بودند و با قدرت سنتی حزب امت مخالف بودند.

پس از جنگ جهانی دوم، انگلستان، برخلاف میل مقامات مصری، سیاستی را که برای مستقل ساختن کشور سودان طراحی شده بود در پیش گرفت. در ژوئیهٔ سال ۱۹۵۲، افسران ناسیونالیست ارتش مصر فاروق را از قدرت خلع کردند و پذیرفتند که سودان به کشوری مستقل تبدیل شود. در سال ۱۹۵۳ به‌منظور تشکیل حکومت انتقالی که شرایط استقلال کامل سودان را فراهم کند انتخابات مجلس برگذار شد. «حزب اتحاد ناسیونالیستی» که طرفدار مصر بود اکثریت آرا را به‌دست آورد، ولی با قدرت گرفتن آنها، گروههای جنوب سودان از اینکه در حکومت جدید نماینده‌ای نداشتند به نحو روزافزونی ناراضی شدند. با وجود این، در اول ژانویهٔ سال ۱۹۵۶ کشور مستقل سودان تشکیل شد.

از زمان استقلال سودان، این کشور شاهد دوره‌هایی از حکومت پارلمانی بوده است (۱۹۵۶-۱۹۵۸، ۱۹۶۵-۱۹۶۹، ۱۹۸۶-۱۹۸۹) که با دخالت نظامیان که ناشی از ناتوانی دولتهای غیرنظامی در ایجاد ترتیباتی بود که رضایت قبایل جنوب و گروههای شمال را به‌دست آورد به پایان می‌رسید. در نخستین انتخاباتی که پس از استقلال رسمی برگذار شد (۱۹۵۶) «حزب امت» اکثریت آرا را به‌دست آورد و دولت جدید را تشکیل داد. حزب اتحاد ناسیونالیستی و حزب دموکراتیک مردم با این دولت به مخالفت برخاستند. کودتایی که ژنرال ابراهیم عبود رهبری آن را برعهده داشت نخستین تجربهٔ سودان با حکومت مبتنی بر نمایندگی را به پایان برد. در دوران حکومت عبود (۱۹۵۸-۱۹۶۴) جنوبیهای ناراضی جنگ داخلی را آغاز کردند که از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ به طول انجامید.

جبههٔ ملی اسلامی که از سازماندهی خوبی برخوردار بود در انتخابات سال ۱۹۶۵ نامزدهایی را معرفی کرد. این حزب با سازمان مصری اخوان المسلمین پیوندهای سنتی داشت. این حزب هرگز به اکثریت دست نیافت ولی پس از این انتخابات در سودان نفوذی به هم زد.

جعفر محمد نومیری که از افسران ارتش بود و کودتای سال ۱۹۶۹ را رهبری کرد به جنوبیها خودمختاری بیشتری داد تا به جنگ داخلی پایان دهند، ولی در سرتاسر دوران حکومت خود مجبور به تطمیع یا به زندان انداختن گروههای مختلف (ارتش، جبههٔ ملی اسلامی، امت، کمونیستها، جنوبیها، و دانشجویان) بود. نومیری در آوریل سال ۱۹۸۳ قانون شریعت (قانون اسلامی) را برقرار کرد که مورد پذیرش گروههای جنوبی نبود. کمی بعد «ارتش رهایی‌بخش خلقهای سودان» به رهبری جان گارانگ سرهنگ سابق ارتش سودان عملیات نظامی علیه نیروهای حکومتی در جنوب را آغاز کرد.

در سال ۱۹۸۵ حکومت نومیری به‌دست ارتش سرنگون شد. در انتخاباتی که سال بعد برگذار شد، صادق‌المهدی به ریاست جمهوری برگزیده شد. منطقهٔ جنوب در این انتخابات شرکت نکرد. ژنرال عمر بشیر در سال ۱۹۸۹ حکومت المهدی را سرنگون کرد. حسن ترابی رهبر جبههٔ ملی اسلامی در حکومت جدید نفوذ زیادی دارد ولی هیچ سمت رسمی‌ای ندارد. سودان که اکنون دارای نظام جمهوری اسلامی است، با ایران روابط نزدیک‌تری برقرار کرد و در جنگ خلیج فارس از عراق حمایت کرد، ولی در میان همسایگان خود منزوی شد. حکومت فعلی سودان شریعت را قدرت اصلی کشور می‌داند و اقدامات نظامی علیه «ارتش رهایی‌بخش خلقهای سودان» را از سر گرفته است. ارتش رهایی‌بخش بر مبنای وابستگیهای قبیله‌ای و قدرت منطقه‌ای سنتی به چندین گروه تقسیم شده است. ظاهراً گروههایی که ریاک ماچر و کوربینو کوینان رهبری آنها را برعهده دارند به نیروهای دولتی علیه ارتش رهایی‌بخش کمک می‌کنند. قحطی مداوم که درگیریهای داخلی سودان و مناطق همجوار این کشور به آن دامن زده‌اند مردم سودان را به رنج و

محنت شدیدی مبتلا کرده است. براساس برآوردها حدود دو میلیون نفر در نتیجهٔ این درگیریها جان سپرده‌اند.

سودان متهم شده است که از تروریسم حمایت می‌کند (بویژه می‌گویند که این کشور در تلاش برای قتل حسنی مبارک رئیس‌جمهور مصر دست داشته است) و این اتهامات کشور را از نظر اقتصادی و دیپلماتیک منزوی کرده است. ایالات متحد آمریکا تأسیساتی را که به ادعای آمریکا می‌توانست گاز اعصاب تولید کند در سودان منهدم کرد، ولی تحقیقات اخیر سازمان ملل و دیگر سازمانها هیچ مدرکی دال بر درستی این اطلاعات ارائه نداده است. با وجود این رخدادها، نشانه‌هایی وجود دارد که حسن ترابی اجازه خواهد داد احزاب سیاسی دوباره ایجاد شوند، و عمر بشیر سعی خواهد کرد روابط خود را با کشورهای منطقه و غربی عادی کند. ولی با وجود اینکه جنبشهای جدایی‌طلب جنوب متحمل تلفات سنگینی شده‌اند هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن طغیان آنها در بلندمدت وجود ندارد.

ا. خ.

سوری، ناسیونالیسم. در سال ۱۹۳۲ آنتون سعد «حزب سوسیال ناسیونالیست» سوریه را بنیان نهاد که خواهان تأسیس کشور کاملی از سوریها بود. دیدن شرایط فاجعه‌باری که در دوران جنگ جهانی اول سوریهٔ بزرگ را گرفتار خود کرد در تدوین اصول ناسیونالیسم سوریه بر سعد تأثیر شگرفی گذاشت. جزءگرایی سوریها و این مسأله که آنها به‌جز قشر نازکی از مذهبی هرگونه هویت دیگری را از دست داده بودند سعد را آزار می‌داد. او می‌گفت که مردم سوریه خود را متعلق به یک دولت ملی نمی‌دانند، برای کار منظم هیچ ارزشی قائل نیستند، از ارادهٔ کافی برای تعقیب اهداف بلندمدت بی‌بهره‌اند، و پای‌بند اصول متعالی اخلاقی نیستند. سعد اعلام کرد که با کندوکاوهای تاریخی هویت گمشدهٔ سوریها را یافته است. او که تحت تأثیر گفتمان کمونیسم و فاشیسم بود برای مشروعیت بخشیدن به ناسیونالیسم سوریه که مردم سوریه، لبنان، اردن، عراق، و بخشهایی از فلسطین را در برمی‌گرفت از فلسفهٔ ملی علمی بهره برد. سه اصل بنیادین ناسیونالیسم سوری تأکید می‌کند که سوریه از آن سوریها است، ملت سوریه شامل یک ساختار اجتماعی هسته‌ای است، و منافع آن فراتر از منافع دیگران قرار دارد. آموزه‌های ناسیونالیسم سوری خواستار ایجاد جامعه‌ای است که از وفور اجتماعی و اقتصادی برخوردار باشد تا شهروندان بیاموزند که به خویشتن احترام بگذارند، دارای اعتماد به نفس باشند، و اهمیت نظم و سخت‌کوشی را درک کنند. به‌نظر سعد این کیفیات پیش‌نیازهای نیل به رفاه و دستیابی به اقتدار ملی است. ناسیونالیسم سوری از زمان استقلال سوریه و لبنان در سال ۱۹۴۳ در حال عقب‌نشینی بوده است. ابتدا بیشتر مسیحیها پس از عقب‌نشینی فرانسه از سوریه و لبنان در سال ۱۹۴۶ این ناسیونالیسم را نپذیرفتند. سپس طرفداری جمال عبدالناصر در مصر، و حزب بعث سوریه از ناسیونالیسم عرب، در میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰ بر گرایشات مسلمانان سوریهٔ بزرگ تأثیر شدیدی گذاشت. جهت‌گیری مادی و تقریباً ضددینی ناسیونالیسم سوری برای مسلمان سنتی یا عمل‌گرا که تعداد آنان در منطقه به نحو چشمگیری در حال افزایش است چندان خوشایند نیست.

ا. خ.

سولژنیتسین، آلکساندر. نویسندهٔ روسی و برندهٔ جایزهٔ نوبل، در سال ۱۹۱۸ در کیسلوودسک روسیه متولد شد. او در دانشگاه روستوف در رشتهٔ ریاضیات تحصیل کرد و دوره‌های مکاتبه‌ای ادبیات را در دانشگاه مسکو گذراند. او از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ در ارتش شوروی خدمت کرد. این نویسندهٔ کمال‌گرا و آرمانگرا در جستجوی راه‌حلهای سیاسی بهتر برای اتحاد جماهیر شوروی بود و در یکی از سخنرانیهایش در اواخر جنگ جهانی دوم از استالین انتقاد کرد. در دوران استالین هر انتقادی دربارهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم ـ استالینیسم با مجازات روبه‌رو می‌شد و در سال ۱۹۴۵ سولژنیتسین دستگیر و به هشت سال زندان محکوم شد. او نخستین سال حبس خود را در مسکو گذراند، ولی بعد به سیبری فرستاده شد. در میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰، سولژنیتسین به آسیای مرکزی و روسیهٔ مرکزی تبعید شد. وی در آنجا به‌عنوان آموزگار مشغول به کار شد و داستان‌نویسی را آغاز کرد. نخستین داستان کوتاه او که یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ نام داشت در سال ۱۹۶۳ در نُوی میر (دنیای نوین) که از گاهنامه‌های ادبی معروف شوروی بود منتشر شد. ناگهان سولژنیتسین مشهور شد. این داستان از یک سو بر مبنای تجارب نویسنده از اردوگاه کار اجباری است که از دیدگاه یک فرد روسی ساده بیان شده است و از سوی دیگر تعمیمی دربارهٔ اسارت مردم روسیه است. سولژنیتسین تنها یک روز از زندگی یکی از مردم عادی روس در زندان شوروی را به تصویر می‌کشد و رخدادهای بزرگ پیش‌پا افتاده، تماسهای او با دیگر زندانیان ملیتهای مختلف، زندانبانها، افکار زندگی بیرون از زندان، و خاطرات او را نشان می‌دهد. در این داستان او اتحاد جماهیر شوروی را متهم می‌کند که از همان نخستین روز نظامی تمام‌خواه بود و این مسأله سولژنیتسین را از دیگر منتقدان که در دوران خروشچف تنها از کیش شخصیت استالین انتقاد می‌کردند متمایز می‌ساخت.

در سال ۱۹۶۳، سولژنیتسین کتابی به نام دو داستان را منتشر کرد. در سال ۱۹۶۴ خروشچف از قدرت برکنار شد و مقامات شوروی کنترل ایدئولوژیک را سخت‌تر کردند. بنابراین دو رمان بعدی سولژنیتسین که دایرهٔ اول (۱۹۶۸) و بخش سرطان (۱۹۶۳-۱۹۶۶) نام داشتند در شوروی به‌صورت سامیزدات (یعنی نشریاتی که توسط خود نویسنده و به‌صورت غیررسمی و غیرقانونی چاپ می‌شدند) منتشر گردیدند و در خارج از کشور ترجمه و چاپ شدند.

در سال ۱۹۶۹، سولژنیتسین به دلیل انتقاد از مقامات شوروی دربارهٔ سانسور برخی از کتابهایش از اتحادیهٔ نویسندگان شوروی اخراج شد. او در سال ۱۹۷۰ جایزهٔ نوبل ادبیات را دریافت کرد. در سال ۱۹۷۳ بخشهایی از کتاب معروف مجمع‌الجزایر گولاک او در پاریس منتشر شد و

بلافاصله برخی منتقدان به او حمله کردند و در نهایت در سال ۱۹۷۴ سولژنیتسین از شهروندی شوروی محروم شد. او رسماً به خیانت متهم و به آلمان غربی تبعید شد. این نویسنده بعدها به آمریکا رفت و برخی از آثاری راکه در شوروی آغاز کرده بود به پایان رساند و کتابهای جدیدی نوشت و منتشر کرد.

در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، روشنفکران شوروی سولژنیتسین را وجدان ملت می‌دانستند. مجمع الجزایر گولاک (گولاک از حروف اول «سیستم اردوگاههای شوروی» تشکیل شده است) تنها تجارب نویسنده در اردوگاه نبود بلکه نظام شوروی را به‌عنوان مجموعهٔ عظیمی از زندانها، تروریسم، و پلیس مخفی در دوران مختلف حیاتش عریان می‌کرد و به تصویر می‌کشید. این آثار نمایش کل تاریخ شوروی در سدهٔ بیستم است. او تصور دوگانه‌ای از واقعیت را به تصویر می‌کشد: جهنم اردوگاهها در برابر آزادی برای پالایش، فداکاری و نوزایی. ایمان یکی از عناصر اصلی فلسفهٔ دینی او است.

او در دوران مهاجرت، اوت ۱۹۹۴ را بازنویسی و به نام چرخ سرخ منتشر کرد که پژوهشی بود در باب ویژگی ملی روسی که به تراژدی تمام‌خواهی منجر شد و سبک نگارش آن روایی و زندگی‌نامه‌ای است. سولژنیتسین، در حالی که در آمریکا زندگی می‌کرد، دموکراسی و آزادی فردی الگوی غربی را نفی می‌کرد و طرفدار رژیمی اقتدارگرا بر مبنای ارزشهای سنتی مسیحی بود.

در سال ۱۹۹۱ مقامات شوروی سولژنیتسین را از اتهام خیانت تبرئه کردند و وی در سال ۱۹۹۴ به شوروی بازگشت. سولژنیتسین سال بعد متحدان نامرئی را منتشر کرد که ادای احترام به مردمی بود که به خروج غیرقانونی آثار او از شوروی کمک کرده بودند. وی همزمان گرایش منتقدانهٔ خود نسبت به روسیهٔ مدرن را حفظ کرد.

سولژنیتسین در یکی از جدیدترین کتابهای خود که روسیه در سراشیب سقوط نام دارد (۱۹۹۸) شخصیت روسها را تحلیل می‌کند. از نظر تاریخی، شخصیت روسی آمیزه‌ای از شخصت دینی ـ دهقانی است که رفتار ساده، فروتنی، شفقت، ندامت، گشودگی، شوخ‌طبعی، و جوانمردی ویژگی آن است. همهٔ آثار سولژنیتسین نتیجهٔ پژوهشهای علمی دقیق و تکنیکهای آموزشی است. آنها بیانگر ارزشهای اخلاقی کلیسای ارتدوکس روسیه و عقیدهٔ نویسنده به تدام دستاوردهای تاریخی روسیه هستند.

ا. خ.

سون، نظریهٔ زبانی. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ دولت جمهوری ترکیه می‌خواست ناسیونالیسمی را ایجاد کند تا مجموعه‌ای از اهداف و فرضیاتی راکه اغلب با یکدیگر تعارض داشتند دربربگیرد. دولت برمبنای الگوهای اروپایی ناسیونالیسم که در آن دوران رواج داشت می‌پنداشت که هویت ملی برمبنای قومیت و زبان استوار است، و در عین حال می‌خواست با مصادرهٔ فرهنگهای باستانی آناتولی در چارچوب تاریخ واحد ترکی ادعاهای ترکیه بر آناتولی را نیز تحکیم بخشد. همچنین باید دیدگاهی از ناسیونالیسم ایجاد می‌شد که گروههای اقلیت جمهوری ترکیه، بویژه اقلیت بزرگ کرد در شرق کشور را نیز در برمی‌گرفت. و نکتهٔ آخر اینکه دولت ترکیه باید رابطه‌ای را میان ترکیه و اروپا ایجاد می‌کرد که به ترکیه اجازه دهد از تکنولوژی و واژگان تخصصی غربی استفاده کند و در عین حال این ابتکارات جایگاه دولت به‌عنوان حامی فرهنگی بومی را تضعیف نکند.

یکی از تلاشهایی که در دههٔ ۱۹۳۰ برای برآوردن این نیازها انجام گرفت نظریهٔ زبانی سون بود که می‌خواست ثابت کند که ترکی نخستین زبان بشر و ترکها نخستین ملت بوده‌اند. ترکها با این نظریه می‌توانستند همهٔ زبانها و فرهنگها را مصادره کنند و بدین‌ترتیب ادعا کنند که وارث واژگان فرانسوی و میراث حتیها در آناتولی نیز هستند. پس از دوره کوتاهی حمایت رسمی، نظریهٔ زبانی افراطی سون رد شد. بدون حمایت دولت، این نسخهٔ ملت ترک (که بدون شک برای شهروندان متوسط ترکی آن زمان بسیار ناآشنا بود) بسرعت رنگ باخت و از ادبیات ترکیه زدوده شد. امروزه این نظریه هیچ طرفداری ندارد و بیشتر به‌عنوان زیرنویسی جالب در تاریخ ناسیونالیسم ترکیه از آن یاد می‌کنند.

ا. خ.

سون یات‌سن، (۱۸۶۶-۱۹۲۵). به پدر چین و بنیانگذار حزب ناسیونالیست یا کومین تانگ و یکی از مشهورترین طرفداران ناسیونالیسم چین معروف است. سون در سال ۱۸۶۶ در استان کوانگ تونگ در ۲۵ کیلومتری ماکائو که با هنگ‌کنگ فاصلهٔ چندانی ندارد، به دنیا آمد. در سیزده سالگی به هاوایی رفت و دوران متوسطه، دبیرستان و کالج خود را در آنجا گذراند. سپس به چین و هنگ‌کنگ بازگشت و در سال ۱۸۹۲ از دانشکدهٔ پزشکی هنگ کنگ فارغ‌التحصیل شد. ولی کمی بعد طبابت را کنار گذاشت و وقت و نیروی خود را صرف تبلیغ ناسیونالیسم چین و سرنگونی حکومت منچو در چین کرد.

سون برخلاف روشنفکران و اصلاح‌طلبان آن زمانه که خواستار تغییرات اجتماعی و سیاسی و حفظ فرهنگ چینی و نظام سیاسی چین بودند طرفدار انقلاب بود. در نخستین سالهای فعالیت انقلابی سون، وی بیشتر وقت خود را در خارج از کشور صرف ایجاد سازمانهای انقلابی و جلب حمایت، از جمله پشتیبانی مالی به‌منظور پایان بخشیدن به آنچه او حکومت بیگانگان بر چین می‌نامید (یعنی حکومت منچوها) کرد، و طرفداران او در داخل کشور فعالانه و پر تلاش به دنبال برافروختن آتش انقلاب بودند.

در سال ۱۸۹۴، سون، در هائیتی، «سازمان احیای جامعهٔ چین» (سینگ جانگ هوی) را تأسیس کرد که نخستین سازمان از مجموعه سازمانهای ناسیونالیستی انقلابی بود که وی بنیان نهاد یا رهبری آنها را برعهده داشت. وی در سال ۱۹۰۵ که در ژاپن بود «سازمان اتحاد انقلابی» (تونگ منگ هوی) را بنیان نهاد که هدف اعلام شدهٔ آن، سرنگونی منچوهای خارجی یا سلسلهٔ چینگ بود. سازمانهای مختلف سون با

انجمنهای مخفی داخل چین که سون با آنها ارتباط داشت برای انقلاب تبلیغ می‌کردند. در ۱۰ اکتبر سال ۱۹۱۱، هوادارن سون در چین پس از چندین تلاش ناموفق توانستند شورشی را برپا کنند که سلسله واکنشهایی را در پی داشت که به سقوط منچوها انجامید.

سون رئیس موقت جمهوری چین شد که در ۱۱ ژانویه سال ۱۹۱۲ تأسیس گردید. ولی برای پرهیز از جنگ داخلی در چین بلافاصله از این سمت استعفا داد. (در همان حال یوان شی کای در پکن قدرت خود را مستحکم کرده بود و اتحاد و حمایت قدرتهای غربی را به‌دست آورده بود). سپس سون با وجود این‌که در غرب تحصیل کرده بود و برای آموزه‌های غربی، قانون‌گرایی آمریکا، و نظام سیاسی آمریکا احترام قائل بود، به دلیل نومیدی از غرب که ناشی از حمایت آنها از یوان بود نمایندگان شوروی را به چین دعوت کرد تا در زمینهٔ سازماندهی حزب و مسایل دیگر او را راهنمایی کنند.

به همین دلیل «حزب ناسیونالیست» دارای ساختار سازمانی لنینیستی شد. برخی از دیدگاههای سون، از جمله دیدگاه او دربارهٔ ناسیونالیسم که بر سنت‌گرایی چین تأکید می‌کرد نیز تا حد زیادی ناشی از همین مسأله بود. در اوایل دههٔ ۱۹۲۰، پس از مرگ یوان و حکومت جنگ سالاران مختلف بر کشور که هرج و مرج و نارضایتی گسترده‌ای را ایجاد کرده بود، سون بارها تلاش کرد حکومت دموکراتیکی را در چین ایجاد کند ولی موفق نشد. سون در سال ۱۹۲۵ درگذشت.

او در دوران زندگی‌اش کتابهایی دربارهٔ سیاست، فلسفهٔ سیاسی و توسعهٔ سیاسی نوشت. سون اندیشمندی شگرف و نویسنده و خطیبی پرکار بود. متأسفانه دست‌نوشته‌های او در آتش‌سوزی عمدی سال ۱۹۲۲ نابود شد و بسیاری از نوشته‌های او برای همیشه از دست رفت. سون می‌خواست اندیشه‌هایش را در رسالهٔ بزرگ جمع‌آوری کند ولی پیش از اینکه بتواند این کار را انجام دهد درگذشت.

اندیشه‌های سیاسی و فلسفهٔ سون در معروف‌ترین کتابش که سه اصل مردم نام دارد خلاصه شده‌اند. نخستین و مهمترین اصل سون ناسیونالیسم بود. در واقع، می‌توان گفت که ناسیونالیسم مبنا یا بنیان اصول دیگر سون و همهٔ آموزه‌ها و باورهای او بود. وی بر این باور بود که چین تحت نفوذ جهانشهرگرایی قرار گرفته و بدین‌ترتیب چینیها نمی‌توانند خود را از بیگانگان تشخیص دهند، و این مسأله باعث شده است که همان‌طور که کره‌ایها در برابر استعمار ژاپن و بیشتر قسمتهای جهان در برابر سلطهٔ اروپا سر فرود آوردند، چین نیز تسلیم حکومت منچوها شود. به‌نظر سون تنها راه بقای چین انتخاب و تقویت ناسیونالیسم بود. واژهٔ ناسیونالیسم یا مین‌زو (که به نژاد نیز قابل ترجمه است) آشکارا دارای رنگ و بوی نژادی یا قومی دارد. این واژه برای سون به معنای تزریق آگاهی در مردم یا نژاد چینی بود. وی می‌گفت که جمعیت کشورهای سفیدپوست از سدهٔ هجدهم تقریباً ده برابر شده است ولی جمعیت چین ثابت مانده است. او همچنین می‌گفت که چین از نظر قومی، سیاسی، و اقتصادی تحت ستم است. این کشور مورد تحقیر قرار گرفته و سرزمینهای خود را از دست داده است، و به دلیل کسری تجاری توان اقتصادی خود را از دست داده است. جان کلام اینکه به‌نظر سون، چین درگیر نبردی بود که تاکنون تجربه نکرده بود. بنابراین چینیها نیازمند «آگاهی نژادی» یا حس ناسیونالیستی بودند (که هر دو از نظر سون به یک معنا بود). در غیر این صورت چین نخواهد توانست به بقای خود ادامه دهد و به چند مستعمرهٔ اروپایی تقسیم خواهد شد.

ولی سون ناسیونالیسم، یا «آگاهی نژادی» چینیها را همچون یک نظریهٔ نژادی تبلیغ نمی‌کرد بلکه با هدف ملت‌سازی آن را دنبال می‌کرد. وی عقیده داشت و به دیگران نیز می‌آموخت، که بقای چین و قدرتمند شدن و اهمیت یافتن دوبارهٔ استقرار دموکراسی در آن به تقویت روحیهٔ ناسیونالیسم بستگی دارد. اصول دوم و سوم سون به موفقیت در ایجاد ناسیونالیسم و بدین‌ترتیب ایجاد ملت چین بستگی داشتند.

وی می‌گفت دموکراسی (اصل دوم سون) را می‌توان در چین ایجاد کرد، ولی نباید آن را همچون دموکراسی غربی تعریف کرد. به‌نظر سون، چین در زمان او دارای حکومت و مساوات‌گرایی محدود بود. آزادیهای فردی نیز به میزان گسترده‌ای وجود داشتند. چین نیازمند رهایی از امپریالیسم بود. این کشور برای آزاد ساختن نیروی مردم چین، اعتماد بخشیدن به آنها، و جلوگیری از مفسده‌انگیزی اهداف فردی نیازمند دموکراسی نیز بود. سون می‌دانست که نمی‌توان دموکراسی را بسرعت در چین مستقر کرد. دموکراسی باید در چند مرحله تحقق می‌یافت: کنترل نظامی، یک دورهٔ قیمومیت، و در نهایت دموکراسی واقعی.

معیشت مردم که سومین اصل سون بود سوسیالیسم نامیده می‌شد. ولی منظور او از این کلمه چیزی بیش از ثروتمند ساختن چین بود. او عقیده نداشت که در چین طبقه‌ای به ثروتمندی اغنیای غربی وجود دارد و دربارهٔ طبقه یا طبقات استثمارگر و مبارزهٔ طبقاتی سخن نمی‌گفت. ولی معتقد بود که سیاستهای مالیاتی باید به گونه‌ای تغییر کند که مردم نتوانند درآمدهای بادآورده کسب کنند.

به‌نظر پژوهشگران غربی، آموزه‌های سون ایدئولوژی نیستند، چون بسیار ساده هستند. منتقدان او می‌گویند که این آموزه‌ها سطحی و متناقض هستند و نقایص دیگری نیز دارند. از طرف دیگر، سون عقیده داشت که او به گونه‌ای می‌نویسد و سخن می‌گوید که برای مردم قابل درک باشد و نیازی به مفسر نداشته باشند. توضیح دیگر این است که وی در دوران زندگی‌اش همواره در حال حرکت بود و می‌خواست کنترل سیاسی را از دست رهبران پکن خارج کند.

چیانگ کای شک هنگامی که چین را متحد ساخت و به ریاست جمهوری آن رسید آموزه‌های سون را به کار بست و ترویج کرد. در زمان حکومت «حزب ناسیونالیست» بر جمهوری چین و پس از اینکه این حزب به تایوان نقل مکان کرد نیز «اصول سه گانه»ی سون زیربنای عقیدتی این حزب شد. منتقدان سون می‌گویند که این دیدگاه او که استقرار دموکراسی را در چند مرحله می‌پنداشت، دیکتاتوری چیانگ را توجیه کرد. برخی دیگر می‌گویند که تایوان کشور بسیار خوش‌شانسی بود چون

وقتی دید بسیاری از کشورهایی که درصدد استقرار سریع دموکراسی برآمده‌اند شکست خورده‌اند، تلاشی برای استقرار سریع دموکراسی نکرد.

در تایوان، از سون و آموزه‌های او با احترام خاصی یاد می‌کنند، ولی آنها همچون آثار مائو در چین تقدیس نمی‌شوند. در سالهای اخیر، سون برای ارتباطی که میان مدرن‌سازی سیاسی و مدرن‌سازی اقتصادی ایجاد کرد اعتبار یافته است. این پیوندی است که معجزات اقتصادی و سیاسی تایوان را توضیح می‌دهد.

رهبران کمونیست چین، از جمله مائو، سون را انقلابی برجسته‌ای می‌دانستند که تا جایی که لازم بود پیش نرفت. در سالهای اخیر احترام سون در چین افزایش یافته است.

ا. خ.

سویینکا، ولف، (۱۹۳۴-). نمایشنامه نویس، شاعر و رمان‌نویس نیجریه‌ای، برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی سال ۱۹۸۶. بسیاری آکینوانده اولوول سویینکا را موفق‌ترین نمایشنامه‌نویس آفریقا و یکی از برجسته‌ترین شخصیتهای ادبیات معاصر جهان می‌دانند. سویینکا از پیشگامان درام مدرن آفریقایی به زبان انگلیسی است و این مسأله باعث شده است برخی از منتقدان و ستایشگران آثار او وی را «سویینکای خودمان» بنامند. سوینکا نویسنده‌ای است که مرز خیالی میان فعالیت خلاقانه و پایبندی به عدالت اجتماعی و آزادی انسان را در کشور نیجریه، در آفریقا، و در سرتاسر جهان زدوده است.

این ترکیب مسایل شخصی و سیاسی در زندگی او بارها خشم مقامات دولتی نیجریه را علیه او برانگیخت، از جمله دو سال در دوران حکومت نظامی ژنرال یاکوبو گووُن (۱۹۶۸-۱۹۶۹)، در دوران جنگ نیجریه ـ بیافرا، بدون محاکمه زندانی شد. در واقع کار و زندگی سویینکا را نمی‌توان از یکدیگر جدا کرد، چون زندگی او تا حد زیادی از عشق به جامعه‌اش نشأت می‌گیرد. یکی از اقدامات سیاسی شجاعانهٔ سویینکا در دههٔ ۱۹۶۰ رخ داد. او متهم شد که به زور اسلحه، مجری یکی از برنامه‌های شرکت سخن پراکنی نیجریهٔ غربی را وادار کرده تا نواری را پخش کند که در حمایت از «گروه اقدام رئیس اوبافمی آولووو» بود. او برای این کار محاکمه شد، ولی به دلایل فنی از این اتهامات تبرئه شد. با وجود اینکه سوینکا خود را به هیچ یک از ایدئولوژیهای سیاسی وابسته نمی‌دانست، ولی بارها تلویحاً ایمان خود را به «آنچه تحت عنوان کلی ایدئولوژی سوسیالیستی قرار می‌گیرد» اعلام کرده بود، چون برای آفریقا از نظر کنترل انرژی و منابع، و رسیدن به جوامع مدرن «هیچ راهی به‌جز سوسیالیسم وجود ندارد». سوینکا از جنبش فرهنگی آفریقایی که افرادی همچون لئوپولد سدار سنگور (که بعدها رئیس جمهوری سنگال شد) و شاعر و فعال سیاسی امه سزار از مروجان آن بودند کناره گرفت، چون طرفداران این جنبش، آفریقایی بودن را به گونه‌ای مرموز، خودشیفته، و آرمانی و غیرمنطقی به تصویر می‌کشیدند. سوینکا پیش از اینکه در سال ۱۹۷۱ در دوران چهارسالهٔ جمهوری نخست نیجریه برای پیوستن به یک حزب سیاسی (حزب رستگاری مردم) تلاش کند وارد بحثهای مردمگرایانه شد.

سوینکا برای اکثر نیجریه‌ایها جنگجویی شجاع، از خود گذشته و سازش‌ناپذیر و طرفدار عدالت اجتماعی و آزادی فردی بود. در جدیدترین مصیبت نیجریهٔ تحت کنترل دیکتاتوری نظامی سرکوبگر ژنرال سانی آباچای مرحوم، سوینکا مجبور شد به ایالات متحد آمریکا برود و از آنجا به همراه دیگر نیجریه‌ایها برای پایان بخشیدن به حکومت نظامی مبارزه کرد. او یکی از طراحان رادیو کودیرات: صدای دمکراسی بود که به یاد همسرِ مقتولِ م. ک. ابیولا که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۲ ژوئن به پیروزی رسید نامگذاری شده بود. رادیو کودیرات در بیشتر سالهای عمر رژیم آباچا به‌عنوان صدای مخالفان حکومت نظامی برای مردم نیجریه برنامه پخش می‌کرد.

ا. خ.

سیبلیوس، یان، (۱۸۶۵-۱۹۵۷). در هامینلینا در جنوب فنلاند به‌دنیا آمد و نزد فنلاندیها ارزشی بیش از یک آهنگساز ملی دارد. او قهرمان ملی فنلاند، و نماد چیزی است که ملتی کوچک می‌تواند به‌دست آورد. سیبلیوس در زمانهٔ بیداری ملی به‌دنیا آمد و آهنگهایی ساخت که با بیداری و درخواست استقلال همخوانی داشت، ولی در خارج از فنلاند نیز با استقبال خوبی روبه‌رو شد. این عامل مهمی در استمرار شهرت ملی و بین‌المللی او بود.

بیداری ملی فنلاندیها در دههٔ ۱۸۴۰ در محافل ادبی آغاز شد. این جنبش روشنفکران زمینه‌های بسیاری را در برمی‌گرفت که همه خواستار فرهنگی ملی بر مبنای میراث فنلاند بودند که از فرهنگهای سوئدی، غربی، یا روسی تأثیر نپذیرفته باشد. سیبلیوس از شخصیتهای نخست دوران بیداری از قبیل نِیری شاعر، اِسنلمان دولتمرد، ولونروت آموزگار الهام گرفته بود. زبان مادری وی نیز همچون آنها سوئدی بود. او در خانواده‌ای متوسط به‌دنیا آمد ولی به طبقهٔ اشراف راه یافت. سیبلیوس تحصیلات دوران متوسطهٔ خود را در یک مدرسهٔ فنلاندی زبان گذراند و بنابراین به خوبی به زبان فنلاندی سخن می‌گفت، و این عامل مهمی در محبوبیت ملی او بود. او در هلسینکی، برلین و وین در رشتهٔ موسیقی تحصیل کرد و شهرتی جهانی یافت.

کولِرْوُو (۱۸۹۲) نخستین اثر مهم او بود که بر تارک ناسیونالیسم فنلاندی جای گرفت. کولروو بر مبنای حماسه‌ای فنلاندی به نام کاله والا ساخته شده بود. سیبلیوس از کاله والا در آثار بعدی خود نیز استفادهٔ چشمگیری کرد. مهمترین ساختهٔ او در ارتباط با ناسیونالیسم، فینلاندیا (۱۸۹۹) است که پاسخی به بیانیهٔ سال ۱۸۹۹ تلقی می‌شود که امپراتوری روسیه به وسیلهٔ آن تلاش خود برای روسی سازی فنلاند به‌عنوان بخشی خودمختار از امپراتوری را شدت بخشید. بعدها تصنیفهای ناسیونالیستی او به فینلاندیا افزوده شد و پس از استقلال ملت فنلاند در سال ۱۹۱۷ تقریباً به سرود ملی این کشور تبدیل شد. آخرین ساختهٔ بزرگ سیبلیوس،

تاپیولا (۱۹۲۶) نیز بر مبنای کاله والا بود.

موسیقی مبتکرانهٔ سیبلیوس با مخاطبان بین‌المللی سخن می‌گفت و در خارج از فنلاند نیز با استقبال زیادی روبه‌رو شد. این مسأله که ساخته‌های او برمبنای موضوعات ناسیونالیستی بود جهانیان را به فرهنگ و ملت فنلاند علاقه‌مند کرد. جایگاه یگانهٔ او در زندگی فرهنگی فنلاند بزرگ‌ترین ضامن محبوبیت مستمر او در این کشور بود. فینلاندیا هنوز در برخی مناسبتهای ملی از قبیل تعطیلات ملی نواخته می‌شود.

ا. خ.

سید قطب، (۱۹۰۶-۱۹۶۵). در سال ۱۹۲۴ در پی سرنگونی رسمی امپراتوری عثمانی به‌دست کمال آتاتورک، برای اولین بار، پس از حدود ۱۳۰۰ سال، مسلمانان بدون خلیفه شدند. چهار سال بعد حسن البنّا، آموزگار مدرسه، با هدف اعلان شدهٔ بازگرداندن حکومت اسلامی به جایگاه اولیهٔ خود «اخوان المسلمین» را در مصر بنیاد نهاد.

سیّد قطب در قریهٔ موشا، در مرکز مصر، در خانواده‌ای اهل دانش به دنیا آمد (۱۹۰۶/۱۰/۲)، تحت تعلیمات البنّا پرورش یافت، به جنبش اسلامی اخوان‌المسلمین ملحق شد و درنهایت در پی مرگ پیر و مراد خود به رهبری این جنبش درآمد. پیش از این به عضویت «حزب وفد» مهمترین حزب ناسیونالیست مصر درآمده بود، ولی در سال ۱۹۴۲ در اعتراض به همکاری این حزب با انگلیسیها آن را ترک کرد. عضویت بعدی او در «حزب سعدی» نیز دوامی نداشت، زیرا در پی اعتراض به توقیف برخی از مقالات خود در نشریات از آن حزب نیز کناره گیری کرد.

قطب در حفظ دوستیها و روابط مشکل داشت. او بشدت به فساد دولت مصر حمله کرد و آشکارا خواستار جایگزینی دولت دیگری شد. قطب دستخوش دگرگونی و تحول شد و از کسی که به آزادی‌خواهی اجتماعی و سوسیالیسم سیاسی معتقد بود به یک مبارز اسلامی مبدل شد به ضرورت تجدید فعالیت اسلام ناب ایمان داشت. او در طی سالهای نخستین رشد فکری خود بشدت تحت‌تأثیر نوشته‌های نویسندگان مصری روز نظیر طه حسین و عباس محمود العقّاد قرار گرفت. قطب با آزادمنشی پرشور خود، در رمان گیاهان خاردار خود تا حد حمایت از برهنگی پیش رفت.

تغییر بنیادی در گرایش عقیدتی قطب در نتیجهٔ دیدارهای مداوم او از ایالات متحد رخ داد که او در کتابی تحت عنوان آمریکایی که من دیدم آن را ثبت کرده است. قطب جامعهٔ آمریکا را به دلیل تبعیض نژادی، مادی‌گرایی و بی‌بندوباری جنسی محکوم کرد. اگرچه از تلاشهای آمریکاییها و دیگر غربیان در زمینهٔ علم و دانش قدردانی کرد، اما تصورش بر این بود که در پای‌بندی به اصول اخلاقی و برادری دارای ضعف هستند. در بازگشت به مصر به حمایت خود از افسران ارتش که نظام پادشاهی را با کودتای سال ۱۹۵۲ سرنگون ساختند ادامه داد، با فرض بر اینکه آنها مصر را به یک جامعهٔ اسلامی که بر طبق شریعت اداره شود تبدیل خواهند کرد. وقتی خواسته‌های قطب تحقق نیافت او حمایت خود را از رژیم جدید دریغ کرد. مقامات مصری در سال ۱۹۵۴ اخوان‌المسلمین را به تبانی برای ترور رئیس جمهوری، جمال عبدالناصر، متهم کردند، این مسأله موج عظیم سرکوبِ اخوان‌المسلمین را به دنبال داشت تا آن حد که آنها را به تشکیلات زیرزمینی کشاند. قطب سالیان متمادی را در زندان سپری کرد، پس از آزادی به مبارزات ضد دولتی خود ادامه داد. در نهایت، قطب در سال ۱۹۶۵ به اتهام توطئه برای سرنگونی ناصر دستگیر شد و با وجود تقاضاهای بین‌المللی برای عفو او چندی پس از آن اعدام گردید.

قطب بیشتر به خاطر گفتمان عقیدتی خود که در کتاب مشهورش تابلوهای راهنمایی جاده که در طی دوران زندان خود به رشتهٔ تحریر درآورد و به چاپ رسیده در یادها زنده است. او دنیا را دوگانه می‌پنداشت که یکی با خصیصهٔ جاهلیت (نادانی) است و دیگری با خصیصهٔ حاکمیت (اقتدار الهی) متمایز می‌شد. قطب از مفهوم جهانشمول اسلامی از زندگی که اقتدار الهی راهنمای آن باشد حمایت می‌کرد. قطب هفت خصیصهٔ مفهومی را در ارتباط با یگانگی خداوند، الوهیت، ثبات، جامعیت، توازن، یقین و واقع‌نگری تشخیص داد.

و. پ.

سیک، ناسیونالیسم. سیکها ریشه‌های دین خود را آموزه‌های نانک (۱۴۶۹-۱۵۳۹) می‌دانند که الهیات توحیدی‌ای را تبلیغ می‌کرد که آمیزه‌ای از اصول و مراسم آیین هندویی و اسلام بود، و ادعا می‌کرد که هر دوی این مذاهب را پشت‌سر می‌گذارد. نانک که معمولاً او را گورو نانک (گورو به معنای «آموزگار» یا «مرشد») می‌نامند در منطقهٔ پنجاب متولد شد که در سال ۱۹۴۷ بین هند و پاکستان تقسیم شد. بیشتر سیکها که نام آنها از سیشیا(شاگرد یا مرید) گرفته شده است در پنجاب زندگی می‌کنند، و ایالت پنجاب فعلی که در شمال غربی هند قرار دارد کانون ناسیونالیسم سیک است. البته وفاداری به جامعهٔ سیک در میان سیکهای دیگر نقاط هند و اروپا و آمریکای شمالی نیز وجود دارد. تاریخی از اذیت و آزار و باورهای رایج دینی، از قبیل نقش بسیار مهم آدی گرانت کتاب دینی آنها به ایجاد حس هویتی که ناسیونالیسم سیک را تقویت می‌کند کمک کرده است.

آزار فزایندهٔ سیکها در دوران امپراتوری مغول در سده‌های هفدهم و هجدهم در تبدیل سیکها به جامعه‌ای جنگجو نقش داشته است. دهمین گورو، گوبیند سینگ، (۱۶۶۶-۱۷۰۸)، در برگزیدن بسیاری از نمادهای خارجی آیین سیک نقش عمده‌ای داشت: انتخاب لقب سینگ (شیر) برای مردان سیک و «کائور» (ماده شیر یا شاهزاده) برای زنان سیک: بستن بازوبند فولادی و خنجر؛ و کوتاه نکردن موی سر. حتی امروز هم مردان سیک در سرتاسر جهان با دستار و ریش بلند خود شناخته می‌شوند.

سیکها در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم موفق شدند کشور مستقلی را ایجاد کنند (تا سال ۱۸۹۴ که بریتانیا پنجاب را فتح و ضمیمهٔ خود کرد). تأسیس این کشور به حس عمومی هویت پنجابی و بویژه حس موفقیت سیکها کمک کرد که بخشی از سیاستهای پیچیدهٔ منطقه در سدهٔ بیستم شد.

ریشه‌های سازمانی ناسیونالیسم مُدرن سیک به تشکیل «آکالی دال» (ارتش مؤمنین) در سال ۱۹۲۰ باز می‌گردد که به‌دست گروهی از داوطلبان شبه‌نظامی سیک ایجاد شد. هدف ابتدایی آکالی دال متحد ساختن و کنترل مدیریت همهٔ معابد سیک بود، ولی تا دههٔ ۱۹۳۰، این گروه به‌حزبی سیاسی تبدیل شد. این حزب به سیاسی کردن دهقانان سیک پنجاب پرداخت، در رقابتهای انتخاباتی شرکت کرد، و برای ایجاد سرزمین سیک تحریکات روزافزونی را آغاز کرد. پس از استقلال هند و تقسیم منطقهٔ پنجاب در سال ۱۹۴۷، آکالی دال رهبری مبارزه برای ترسیم مجدد مرزهای ایالتی داخلی هند برای ایجاد «پنجابی سوبا»، یعنی ایالت پنجابی که زبان مسلط آن پنجابی باشد را به‌دست گرفتند. اگرچه هندوهای ساکن این ایالت نیز به زبان پنجابی سخن می‌گفتند، ولی این تلاش به گونه‌ای طراحی شده بود که در اصل سیکها را جذب می‌کرد. ولی حکومت مرکزی به دلیل ترس از درگیریهای دینی و جنبشهایی که بالقوه جدایی‌طلب بودند مانع از ترسیم مجدد مرزهای ایالتی برای برآورده ساختن مطالبات جوامع دینی می‌شد. اگرچه ایالت پنجاب بعد از سال ۱۹۴۷، در سال ۱۹۶۶، نیز به دو ایالت جدید پنجاب که سیکها در آن اکثریت داشتند، و ایالت هندونشین هاریانا تقسیم شد، ولی طرفداران ایجاد یک ایالت کاملاً سیک هنوز ناراضی بودند.

پس از تقسیم سال ۱۹۶۶، هدف اصلی آکالی دالی برتری انتخاباتی در ایالت جدید پنجاب بود، ولی تقسیم‌بندیهای سیاسی در میان سیکها (که همهٔ آنها از آکالی دالی حمایت نمی‌کردند)، و رقابت «حزب کنگره» که تحت سلطهٔ حکومت مرکزی بود مانع از تحقق این هدف شد. آکالی دالی برای افزایش پیروانش به شکایتهای بی‌شمار از حکومت مرکزی از قبیل بحثهایی که بر سر جایگاه چندیگره که به‌عنوان پایتخت دوران پس از جنگ پنجاب ساخته شده بود، و بحث دربارهٔ جاری شدن آبهای رودخانه‌ها به ایالتهای همجوار اشاره می‌کرد. ولی در مقابل، اکثر این شکایات کمتر از عوامل دیگر با ظهور ناسیونالیسم ستیزه‌جوی سیک در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ ارتباط داشت. تبدیل هویت جمعی دیرینهٔ سیکها به آمیزهٔ عجیبی از رقابت سیاسی و تحریک که از شرایط ویژهٔ سیاست ایالت پنجاب برمی‌خاست مهمترین عامل ظهور این ناسیونالیسم بود.

این دسیسه‌های سیاسی «حزب کنگره» بود که به ظهور ناسیونالیسم افراطی‌تر سیک انجامید و در نهایت به قتل ایندیرا گاندی، نخست‌وزیر هند، منجر شد. سیاستمداران حزب کنگره برای تشویق چند دستگی در آکالی دال و تضمین برتری سیاسی کنگره در پنجاب به تشویق رهبران دینی سیکها پرداختند تا حمایت از آکالی دال در مناطق روستایی را تضعیف کنند. مهمترین این رهبران «سَنت (مرد مقدس) جارنیل سینگ بهیندرانوایل» بود که نام او با درخواست ایجاد خالستان که کشور مستقل سیکها است مترادف شد.

دربارهٔ سهم بهیندرانوایل در آشوبها و خشونتهای سیاسی فزایندهٔ پنجاب در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ تفسیرهای متفاوتی وجود دارد. ولی محبوبیت او به‌عنوان یک احیاگر و مروج سیک، بویژه در میان جوانانی که از دگرگونی شرایط اقتصادی و اجتماعی پنجاب زیان‌دیده بودند او را به‌عنوان مطرح‌ترین نمایندهٔ ناسیونالیسم افراطی سیک آن دوران به مرکز توجه مردم و رسانه‌ها کشاند. دولت مرکزی به نحو روزافزونی به تروریستهای واقعی یا خیالی حمله می‌کرد و در سال ۱۹۸۳ حکومت مستقیم این ایالت را در دست گرفت. بهیندرانوایل و پیروان نزدیک و مسلحش در معبد طلایی که مرکز نمادین مذهب سیک در شهر امریستار پنجاب بود مرکز فرماندهی تشکیل دادند. در ژوئن سال ۱۹۸۴، وقتی ایندیرا گاندی، نخست‌وزیر هند، به ارتش هند دستور داد با عملیاتی به نام «ستارهٔ آبی» آنها را از معبد بیرون برانند، بهیندرانوایل به همراه صدها تن از پیروانش و صدها نفر از سربازان هندی کشته شدند. حتی سیکهایی که هیچ‌گاه از انگیزه‌های افراطی حمایت نکرده بودند نیز این عملیات را حمله به قلب جامعهٔ سیک می‌دانستند. پنج ماه بعد، خانم ایندیرا گاندی به‌دست دو تن از محافظان سیک خود به قتل رسید و این اقدام به نوبهٔ خود باعث شد مردم در دهلی نو و دیگر نقاط هند هزاران نفر از سیکها را قتل‌عام کنند. رخدادهای سال ۱۹۸۴ میراث ناخوشایندی را در سیاست هند بر جای گذاشت و حس آزار و اذیتی را که از قبل در ناسیونالیسم سیک وجود داشت تقویت کرد. سیکهای خارج از پنجاب به حمایت مالی و سیاسی از گروههای اصلی و غیرقانونی سیک پرداختند. اگرچه در اوایل سال ۱۹۹۰ به‌نظر می‌رسید که در داخل پنجاب ثبات برقرار شده است، ولی در سپتامبر سال ۱۹۹۵ تروریستهای سیک نخست‌وزیر ایالت پنجاب را به قتل رساندند و دوباره امکان ایجاد آرامش سیاسی در این ایالت با تردید مواجه شد. افراطیها و بویژه تروریستها نمایندهٔ بخش کوچکی از ناسیونالیسم سیک هستند و اکثر سیکهایی که در هند زندگی می‌کنند خود را با ترتیبات سیاسی مسلط تطبیق داده‌اند. ولی با توجه به میراث خشونت‌بار دههٔ ۱۹۸۰، بعید است که احساسات ناسیونالیستی سیکها در آیندهٔ نزدیک از میان برود.

دربارهٔ تاریخ و سیاست پنجاب آثار زیادی نگاشته شده است که اطلاعات ارزشمندی دربارهٔ تحولات ناسیونالیسم سیک ارائه می‌دهد.

ا.غ.

سیمونسن، روبرتو، (۱۸۸۹-۱۹۴۸). اقتصاددان و کارخانه‌دار برزیلی. سیمونسن که در شهر بندری سانتوس بزرگ شد در مدرسهٔ پلی تکنیک سائوپولو در رشتهٔ مهندسی تحصیل کرد و در سال ۱۹۰۹ فارغ‌التحصیل شد. سیمونسن در دههٔ ۱۹۱۰ به‌عنوان مدیر یک شرکت ساختمانی در سانتوس، شیوه‌های مدیریت علمی و شکلهای جدید مذاکرات کارگری را تجربه کرد.

وی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ برجسته‌ترین طرفدار صنعتی سازی در برزیل بود و سخنگوی اصلی فدراسیون قدرتمند کارخانه‌داران سائوپولو شد. او در سال ۱۹۳۳ مدرسهٔ جامعه‌شناسی و علوم سیاسی را تأسیس کرد؛ انتصاب او به‌عنوان استاد تاریخ اقتصاد این مؤسسهٔ مطالعات

علوم اجتماعی پیشرفته او را بر آن داشت تا در سال ۱۹۳۷ معروف‌ترین کتاب خود را با عنوان تاریخ اقتصاد برزیل از سال ۱۵۰۰ تا ۱۸۲۰ بنویسد.

در اواخر دهۀ ۱۹۳۰، سیمونسن از حامیان سرسخت رژیم گتولیوی وارگاس بود و در چندین کمیسیون اقتصادی ملی شرکت کرد و خواستار تعرفه‌های حمایتی، دخالت دولت، و برنامه‌ریزی اقتصادی برای پیشبرد توسعۀ صنعتی شد. در پایان جنگ جهانی دوم که برزیل با رقابت خارجی شدید و فشار آمریکا برای بازگشت به سیاستهای تجارت آزاد روبه‌رو بود سیمونسن سرسختانه از این موضع خود دفاع می‌کرد.

پس از استقرار دموکراسی، سیمونسن با موفقیت در انتخابات سال ۱۹۴۷ مجلس سنا شرکت کرد. وی پس از ورود به مجلس سنا حمایت از منافع صنعت را ادامه داد و خواستار سرکوب حزب کمونیست شد که بتازگی قانونی شده بود. به‌نظر او این حزب تهدید اصلی برای «صلح اجتماعی» بود. سیمونسن در هنگام ایراد سخنرانی در «فرهنگستان ادبیات برزیل» که در سال ۱۹۴۶ به عضویت آن برگزیده شده بود درگذشت.

ا. خ.

سینکا فالز، کنوانسیون. نخستین کنوانسیون حقوق زنان آمریکا در روزهای ۱۹ و ۲۰ ژوئیه سال ۱۸۴۸ در سینکا فالز نیویورک برگذار شد و سرآغاز جنبش حق رأی زنان سفیدپوست بود که در نهایت به نوزدهمین اصلاحیۀ قانون اساسی، در سال ۱۹۲۱، منجر شد. زنان، با گسترش جنبش ضد بردگی زنان استدلال کردند که همۀ مردم باید از حق برابری برخوردار باشند. فعالان فمینیستی همچون الیزابت کدی استنتون و لوکرشا مات با حمایت فردریک داگلاس که از طرفداران الغای برده‌داری بود از کنوانسیون خواستند «شرایط و حقوق اجتماعی، مدنی و دینی زنان را در نظر بگیرند». در این کنوانسیون بین ۱۰۰ تا ۳۰۰ زن و مرد شرکت داشتند. کانون توجه این کنوانسیون، «اعلامیۀ حقوق عاطفی» بود. این اعلامیه عامداً شبیه به اعلامیۀ استقلال آمریکا تنظیم شده بود تا برگسترۀ محدود منظر انقلابی تأکید کند.

زنانی که در این کنوانسیون شرکت کرده بودند آشکارا اعلام کردند که دلیل مشکلات زنان، ظلم مردان است. این گردهمایی تاریخی زنان و اعلامیۀ آن، بنیانهای پدرسالارانۀ جامعۀ آمریکا را به چالش طلبید. در این اعلامیه زنان اظهار داشتند که حکومت به ناروا حقوق مسلم زندگی، آزادی، و سعادت را از آنان سلب کرده است و بنابراین آنها از این حکومت پیروی نمی‌کنند و خواستار تغییر شرایط هستند. این اعلامیه خواستار حقوق فردی، برابری کامل حقوقی، حقوق برخورداری از آموزش و فرصتهای شغلی، و حق دریافت دستمزد برای زنان بود. تندروترین و دشوارترین قطعنامه‌ای که با اکثریت ناچیزی به تصویب رسید خواستار حق رأی زنان می‌شد. این کنوانسیون آگاهانه می‌خواست جنبش رهایی زنان را گسترده‌تر کند و اگرچه بسیاری به مسخره کردن و انتقاد از آن پرداختند، ولی رخداد مهمی در تاریخ آمریکا بود.

ا. خ.

سینما و ریشه‌های آن در ناسیونالیسم. ناسیونالیسم نقش مهمی در پیدایش صنعت سینما ایفا کرد. سینما به‌عنوان شکل فرهنگی جدیدی که در پایان سدۀ نوزدهم ظاهر شد، از سرمایه و فرهنگ ملی بشدت تأثیر پذیرفت. همۀ کشورهای صنعتی بزرگ اواخر سدۀ نوزدهم دربارۀ اختراع «سینما» ادعاهایی را مطرح می‌کنند. صنعت فیلم‌سازی اغلب از مقوله‌های ملی محسوب می‌شد، و سینما تجلی فرهنگهای ملی به‌شمار می‌رفت که عناصر تاریخهای ملی بزرگ‌تر را در خود داشت. نخستین فیلم ناسیونالیستی‌ای که در ایالات متحد آمریکا ساخته شد و نظریۀ مونرو نام داشت «عقیدۀ محبوب مردم آمریکا» تلقی شد و نشاندهندۀ فرارسیدن «عصر آمریکایی» در صنعت فیلم سدۀ بیستم بود.

ولی گرایشات انترناسیونالیسم، تأثیر ناسیونالیسم بر سینما را در دوران نخست بشدت پیچیده کرد. از آنجاکه هزینه‌های تولید یک فیلم به حدی بالا بود که یک بازار ملی به تنهایی نمی‌توانست آن را تأمین کند، شرکتهای فیلم‌سازی باید به دنبال بازارهای خارجی می‌گشتند و بدین ترتیب، فیلم‌سازی، از همان ابتدا، بسیار جهان وطن بود. مثلاً در «دورۀ شهر فرنگ» (کینتوسکوپ) (۱۸۹۴-۱۸۹۵)، شرکت فیلمسازی بزرگی که مرکز آن در آمریکا بود، یعنی شرکت تولیدی ادیسون، در یک برنامۀ نمایشی متنوع تصاویری از ستاره‌های اروپایی و بین‌المللی را نشان داد: اویگن زاندو و لوئی آتیلا (آلمان)، لوئیس مارتینِتی (ایتالیا)، خوان کایسدو (کلمبیا)، آلسید کاپیتان (فرانسه)، شیخ طاهر (عربستان)، و تویو کیچی (ژاپن). همچنین چند تن از ستارگان اقوام مختلف بومی آمریکا نیز بر صحنه ظاهر شدند. صامت بودن تصاویر متحرک مانع زبانهای ملی را از میان می‌برد و با ایجاد تجربۀ دیداری مشترک برای کلیۀ مردم سرتاسر جهان، هویت ملی را پشت‌سر می‌گذاشت.

ولی در سدۀ بیستم احساسات ناسیونالیستی هنوز هم در سینما ریشه‌های عمیقی داشت. ادیسون نماد آمریکایی مهارت فناوری بود و «پدر» تکنولوژیهای جدید شده بود که زندگی آمریکایی را دگرگون ساخته بود. فیلمهای ادیسون در هویت آمریکایی و حس برتری ملی آن سهم بسزایی داشت. سینما به‌عنوان کارخانۀ رؤیاسازی، بازگوکنندۀ «جامعۀ رؤیایی» فرهنگ آمریکا است.

ا. خ.

ش

شامل، (۱۷۹۷-۱۸۷۱). معروف‌ترین فرزند جمهوری روسی داغستان که در شمال شرقی قفقاز قرار دارد. این رهبر اسلامی دهها سال مردمان کوهستان‌نشین داغستان و چچن را در مبارزه‌ای خونین علیه ارتش متجاوز روسیه رهبری کرد و نام او هنوز به‌عنوان نماد ناسیونالیستی در این منطقه مورد احترام است. شامل در سال ۱۷۹۷ در دهکدهٔ گیمری در داغستان چشم به جهان گشود و به بزرگ‌ترین ملیت داغستان، یعنی قوم آوار تعلق داشت. وی در جوانی به فرقهٔ صوفیان نقشبندیه پیوست و در نبرد با روسها که در سال ۱۸۱۳ کنترل اسمی داغستان را در دست داشتند با وفاداری از رهبرش امام قاضی محمد پیروی کرد. شاملِ جنگجو احترام فراوانی کسب کرد و در آخرین پایگاه قاضی محمد که نیروهای ضد روسش به محاصرهٔ سربازان روسی درآمده بودند یکی از دو نفری بود که جان سالم به در برد. افسانه‌هایی که پیرامون شامل شکل می‌گرفت بسرعت افزایش می‌یافت و او در نبرد مریدان (جنگاوران مقدس) علیه کفار روس بسرعت نردبان ترقی را طی کرد. پس از این‌که در سال ۱۸۳۲ قاضی محمد به‌دست روسها کشته شد، [حمزه‌بک جانشین او شد و] در نهایت شامل به جانشینی او رسید و علیه روسهای متجاوز اعلام جهاد کرد.

هم‌عصران شامل او را رهبری می‌دانند که از جذبهٔ شخصی برخوردار بود و توانست وحدتی بی‌سابقه میان قبایل و اقوام داغستان چند قومی و چچن به‌وجود آورد. در سال ۱۸۳۴ شامل در داغستان کشور اسلامی مستقلی را تشکیل داد و پیروانش را در حملات سازمان‌یافته‌ای علیه روسها رهبری کرد. یک بار او در شهر آهولگو که از استحکامات کوهستانی است در حلقهٔ محاصرهٔ روسها گرفتار آمد، ولی دوباره توانست از چنگ دشمنانش بگریزد. شامل قبل از فرار مجبور شد پسر ارشدش جلال‌الدین را به‌عنوان تضمین وفاداری به روسها نزد آنها به گروگان بگذارد، و این مسأله تنها نفرت او از روسها را افزایش داد.

شامل وقتی از جنگ با روسها فراغت می‌یافت وقت خود را صرف سازماندهی حکومتی برمبنای شریعت اسلام می‌کرد. وی به‌عنوان امیرالمؤمنین وظیفه داشت اسلام بنیادگرای فرقهٔ نقشبندیه را به اجرا درآورد. در حکومت دینی شامل مصرف دخانیات، میگساری، و بدحجابی ممنوع بود و قوانین براساس قرآن کریم اجرا می‌شدند. اگرچه شامل در پی کسب یاری رهبر سرشناس مسلمانان سُنی سراسر جهان، یعنی سلطان عثمانی بود، ولی تلاشهای او برای اتحاد با مسلمانان و گسترش اسلام بنیادگرایانهٔ خود به شمال شرقی قفقاز محدود بود.

اگرچه او تقریباً سی سال با روسها جنگید، ولی در این نبرد نابرابر با قدرت فراقاره‌ای روسیه زمان به نفع او نبود. تزار آلکساندر دوم مصمم بود تا شمال قفقاز را فتح کند و پس از جنگهای کریمه که از ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ به درازا کشید، دو ارتش مجهز را برای سرکوب نیروهای شامل گسیل کرد. پس از چندین شکست سنگین که منابع تدارکاتی و انسانی امام را تحلیل برد، شامل و پیروان اندکش به قلعهٔ کوهستانی گونیب عقب‌نشینی کردند. بالاخره در آنجا این رهبر قدرتمند در برابر سه ارتش روسیه از پای درآمد. ابتدا شامل مصمم بود تا آخرین نفس بجنگد، ولی در ۶ سپتامبر ۱۸۵۹، برای جلوگیری از قتل خانواده و پیروان وفادارش تسلیم روسها شد.

شامل را به روسیه منتقل کردند و تزار آلکساندر دوم که ظاهراً امام را به‌عنوان دشمنی ارزشمند محترم می‌داشت از او به گرمی استقبال کرد. سپس شامل به شهر کولوگا در ۲۴۰ کیلومتری جنوب غربی مسکو تبعید شد. او در سال ۱۸۷۰ اجازه یافت به سفر حج برود و در سال ۱۸۷۱ در آنجا چشم از جهان فروبست.

پس از شکست مبارزات شامل، مقاومت در برابر روسیه در شمال قفقاز پایان یافت. ارتش روسیه برای شکست آخرین پایگاههای مسلمانان در چچن و سرزمینهای همسایه در ارتفاعات سیرغازی به تاکتیکهای زمین سوخته متوسل شد. ولی چچنیها و دیگر کوه‌نشینان مسلمان که از شامل پیروی می‌کردند در مبارزات خود علیه روسها از این «امام» بزرگ الهام می‌گرفتند. در طی جنگ روسیه-چچن که از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ به طول انجامید، ناسیونالیستهای چچن، همچون جوهر دودایف، اغلب مبارزهٔ خود را با شامل مقایسه می‌کردند و از این شخصیت تاریخی برای بسیج میهن‌پرستان چچن استفاده می‌کردند. در جمهوری

چند قومی داغستان که در همسایگی چچن قرار دارد «آوار»ها هنوز از وجههٔ ملی ویژه‌ای برخوردارند چون قوم بزرگ‌ترین قهرمان قفقاز بودند.

ا. خ.

شامیر، اسحاق، (۱۹۱۵-). زمانی تروریستی تحت تعقیب و جاسوس موساد و پانزده سال از رهبران حزب لیکود و کنست بود. او از مدیریت مهاجرت به ریاست پارلمان، و وزارت امور خارجه رسید و سه بار نخست‌وزیر شد. نام اصلی‌اش اسحاق یزرنیتسکی بود و در سال ۱۹۱۵ در شهر کوچک اشتتل در روزینوی واقع در شرق لهستان به دنیا آمد. در مدرسهٔ عبری ثبت‌نام کرد و در جوانی از اعضای فعال «جنبش صهیونیستی بتار» بود که یابوتینسکی بنیانگذار آن بود. شامیر در مدرسهٔ حقوق ورشو به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۳۵ به فلسطین رفت و وارد دانشگاه عبری اورشلیم شد.

شامیر، کمی بعد، به سازمان نظامی ناسیونالیستی «اتزل» پیوست و در سال ۱۹۴۰ به همراه آوراهام استرن به گروه افراطی کوچک «لِخی» (رزمندگان آزادی اسرائیل) ملحق شد. لخی که گروهی شبه‌نظامی بود و خود را وقف بیرون راندن انگلیسیها از فلسطین کرده بود، به تاکتیکهایی همچون حملات تروریستی و قتلهای برنامه‌ریزی شده متوسل می‌شد. شامیر که به‌عنوان یکی از اعضای این گروه تحت تعقیب بود در اواخر سال ۱۹۴۱ به‌دست پلیس انگلیس دستگیر و زندانی شد، ولی از زندان گریخت و نه ماه بعد دوباره به واحد لخی خود پیوست. وی در سال ۱۹۴۲ یکی از رهبران لخی شد و پیشنهاد مناخیم بگین برای پیوستن دوباره به اتزل را رد کرد. او تا سال ۱۹۴۶ که دوباره دستگیر شد و به اردوگاهی در آفریقا فرستاده شد هدایت‌کنندهٔ اصلی عملیات این سازمان بود. شامیر یک سال بعد با حفر تونلی به خارج از اردوگاه، دوباره از زندان گریخت و یک هفته در یک تانکر نفت مخفی شد. او پنج روز پس از اعلام استقلال اسرائیل در سال ۱۹۴۸، به سازمان لخی بازگشت و فرماندهی این سازمان را در دست گرفت و بر یکی از بدنام‌ترین حملات این سازمان که با محکومیت گسترده‌ای روبه‌رو شد، یعنی قتل کنت فولکه برنادوت، میانجی سازمان ملل، در سپتامبر سال ۱۹۴۸ نظارت کرد. پس از این‌که سازمان لخی غیرقانونی اعلام شد و منحل گردید، شامیر به‌عنوان ناسیونالیست طرفدار شوروی به زندگی سیاسی خود ادامه داد ولی خیلی زود به بخش خصوصی متمایل شد.

شامیر در سال ۱۹۵۵ به استخدام سازمان موساد (سازمان اطلاعات اسرائیل) درآمد و بسرعت پلکان ترقی را در این سازمان طی کرد و به دلیل عدم اطمینان به آمریکاییها و انگلیسیها، و تلاشهایی که برای ایجاد روابط جدید با کا گ ب و اتحاد جماهیر شوروی انجام داد، معروف شد. در سال ۱۹۶۴، او مجبور شد سازمان موساد را ترک کند و به وی پیشنهاد شد مدیریت مهاجرت در «حزب خیروت» بگین را بپذیرد. او در سال ۱۹۷۳ به‌عنوان یکی از اعضای «حزب لیکود» به کنست راه یافت و در سال ۱۹۷۵ به ریاست این مجلس رسید. پس از پیروزی «حزب لیکود» در سال ۱۹۷۷، شامیر در نخستین دولت دست راستی اسرائیل رئیس کنست شد. پس از استعفای موشه دایان از سمت وزارت امور خارجه، شامیر به‌عنوان وزیر امور خارجه به کابینهٔ بگین پیوست و پس از انتخابات سال ۱۹۸۱ نیز این سمت را حفظ کرد. او در دورانی که وزیر امور خارجه بود دربارهٔ شرایط عادی‌سازی روابط با مصر مذاکره کرد و برای فتح باب روابط با شوروی و چین تلاش کرد.

دومین دوران حکومت «حزب لیکود» بحث‌انگیز بود. بگین که با اکثریت اندکی انتخاب شده بود محبوبیت عمومی خود را از دست می‌داد، و اوجگیری ناآرامیهای اعراب در مناطق اشغالی، و تهاجم سال ۱۹۸۲ به لبنان (که قرار بود حملهٔ تدافعی کوتاهی باشد ولی به درازا کشید و تلفات سنگین و محکومیت بین‌المللی را در پی داشت) از دلایل اصلی این مسأله بود. افزایش تورم و سقوط اسرائیل به ورطهٔ بحران اخلاقی و سیاسی به کاهش محبوبیت بگین کمک کرد. بگین در اواخر اوت سال ۱۹۸۳ استعفا داد و حزب او شامیر را به جانشینی وی برگزید. پس از رقابت نزدیک در انتخابات عمومی سال ۱۹۸۴ که در آن «حزب کارگر» با برتری ناچیزی به پیروزی رسید، شامیر با «حزب کارگر» و شیمون پرز رهبر آن متحد شد و از سال ۱۹۸۴ تا ۱۹۸۶ به‌عنوان معاون نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه و از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۸ به‌عنوان نخست‌وزیر در این کابینه حضور داشت. او در سال ۱۹۸۸ در انتخابات به پیروزی رسید و دوباره دولت وحدت ملی را تشکیل داد ولی نخست‌وزیری را برای خود حفظ کرد. شامیر نیز همچون بگین حفظ مناطق اشغالی را نه تنها برای امنیت ضروری می‌دانست، بلکه برای آن ارزش ایدئولوژیک نیز قائل بود و این مناطق را بی‌چون و چرا بخشی از «اسرائیل بزرگ» می‌دانست. در حالی که پیشنهاد مذاکرات مستقیم صلح میان اسرائیل، مصر، ایالات متحد آمریکا، و نمایندهٔ مشترک اردن ـ فلسطین را مطرح می‌کرد و رهبری هیئت اسرائیلی در گفتگوهای صلح مادرید در سال ۱۹۹۱ را برعهده داشت، در برابر هرگونه معاملهٔ زمین در برابر صلح مقاومت می‌کرد. استمرار حمایت از آبادیهای اسرائیل در کرانهٔ باختری بود که در دوران حکومت وحدت، شدیدترین اختلاف‌نظر را بین شامیر و پرز ایجاد کرد و در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ روابط آمریکا ـ اسرائیل را دستخوش تنشهای شدیدی ساخت.

در سال ۱۹۹۰، پس از اختلاف‌نظر طولانی دربارهٔ مذاکرات صلح، پرز و «حزب کارگر» ائتلاف را ترک کردند و در اصل دولت شامیر را ساقط کردند. ولی شامیر با اکثریت ائتلافی ناچیزی توانست این جریان را پشت سر بگذارد و دو سال دیگر در سمت خود باقی بماند. وی در انتخابات سال ۱۹۹۲ نیز رهبری حزب خود را در دست گرفت ولی شکست خورد و از رهبری «حزب لیکود» کناره گیری کرد. شامیر در سال ۱۹۹۶ کلا از حکومت کناره گرفت.

ا. خ.

شناسایی، مفهوم. اگرچه اشتیاق به رسمیت شناخته‌شدن همواره

وجود داشته است، ولی پس از فروپاشی نظامهای اجتماعی انعطاف‌ناپذیر و نظام اشرافی ارضای این خواسته دشوارتر شده است، چون هویت دیگر ثابت و وابسته به نقشهای نهادی سنتی نیست. همچنین مفهوم مساوات‌طلبانه و جهانروای نوین کرامت و افزایش تحرک اجتماعی انتظار فزایندهٔ شناسایی برابر را نیز در پی داشت. علاوه بر این، در پایان سدهٔ هجدهم، مکتب رمانتیسم که از روسو و فون هردر الهام می‌گرفت، اندیشه‌های اصالت و اعتبار را مطرح ساخت. به موجب این اندیشه‌ها انسانها به یکسان از نعمت انسان بودن برخوردارند و باید این انسانیت منحصر به فرد را در وجود خویشتن کشف کنند. اصالت به معنای قابل اعتماد بودن، یعنی صداقت با خویش است. بنابراین هر فردی باید نه تنها به‌عنوان انسانی برابر، بلکه به‌عنوان فردی منحصر به فرد نیز به رسمیت شناخته شود. همین منطق در سطح جمعی نیز صادق است: ملتها و فرهنگها باید به یکسان ارزشمند و یگانه شناخته شوند. محروم ساختن یک گروه فرهنگی از این شناسایی برای همهٔ افراد آن گروه زیانبار است. بنابراین، مفهوم شناسایی به آرزو و نیاز به تأیید ارزش وجود اجتماعی یک فرد اشاره دارد و هنگامی مطرح می‌شود که فردی احساس می‌کند که به‌عنوان فردی یگانه و شایستهٔ احترام نادیده گرفته شده است. از این نظر، این مفهوم در اصل واکنشی به جایگاهی نامطلوب است. برای ارزیابی شناسایی هیچ معیار عینی‌ای در دست نیست و این در اصل مسأله‌ای ذهنی است، چون بدون در نظر گرفتن حقوق قانونی هر فرد به احساس ارزشمند بودن یا نبودن اشاره دارد. نگاه دیگران به ما بخش مهمی از ساختمان اجتماعی درک ما از خویشتن و تعریفی است که از خود ارائه می‌دهیم. بنابراین شناسایی با هویت ارتباط نزدیکی دارد. وقتی مردم ادعا می‌کنند که به رسمیت شناخته نشده‌اند، معمولاً می‌خواهند بگویند هویتی بر آنان تحمیل شده است که نمایندهٔ خود واقعی آنها، یعنی آنچه به‌نظر آنها باید باشند نیست. بنابراین نیاز به شناسایی میل به تفاهم، یکدلی، و احترام عمیق‌تر است. و از آنجاکه بی‌احترامی نظام‌مند می‌تواند نوعی ستم یا دست‌کم شرایط زیانبار محسوب شود، شناسایی را می‌توان گامی به سوی رهایی تلقی کرد. همچنین ممکن است افراد یک گروه رسمیت آن گروه را به منزلهٔ پیش‌شرط شناسایی و استقلال خود تلقی کنند. بدین‌ترتیب مطرح ساختن تقاضای شناسایی با استفاده از واژگان قومی جذابیت زیادی دارد، چون به مردم اجازه می‌دهد بدون اینکه لازم باشد چیزی همچون فضیلت یا شایستگی خاصی را اثبات کنند و تنها به دلیل وجود پیوندهای تباری یا خونی از جایگاه و حس کرامت خاصی برخوردار شوند.

ولی نتیجهٔ شناسایی جمعی ضرورتاً آزادی فردی نیست. همان‌طور که آیزیا برلین گفته است، آرزوی شناسایی ممکن است چنان شدید باشد که مردم بخواهند برای دستیابی به آن استقلال فردی خود را به خطر بیندازند. ممکن است آنها سوءِ حکومت خودیهایی را که به‌هرحال با آنها همچون افراد برابر رفتار می‌کنند به حکومت شایستهٔ بیگانگانی ترجیح دهند که آنها را به گونه‌ای که خود می‌خواهند نمی‌شناسند. بنابراین، آرزوی شناسایی اغلب یکی از نیروهای محرکی است که در ورای جنبشهای ناسیونالیستی و مطالبات اقلیتها قرار دارد، چون هر دو از نارضایتی مردم از جایگاه خود نیرو می‌گیرند.

ا. خ.

شوارد نادزه، ادوارد، (۱۹۲۸-). رهبر گرجستان. او در سالخوردگی و پس از این‌که در سال ۱۹۹۲ به‌عنوان رهبر سرزمین مادری‌اش گرجستان به صحنه بازگشت، با ناسیونالیسم ارتباط پیداکرد و مجبور شد در برابر انترناسیونالیسمی که بسیاری از سالهای زندگی او را به خود اختصاص داده بود بایستد. شوارد نادزه در ماماتی در غرب گرجستان به دنیا آمد و پدرش که آموزگار زبان روسی و کمونیست بود او را همچون یک انترناسیونالیست تربیت کرد. تحصیلات شوارد نادزه پیش از آنکه در سال ۱۹۴۸ به حزب کمونیست بپیوندد به دبیرستان محدود بود، ولی در آن سال در یکی از مدارس حزبی آموزش دید. وی در سی سالگی موفق شد در رشتهٔ تاریخ مدرک مکاتبه‌ای بگیرد.

او در انتخاب حرفه و مسیر زندگی خود نیز از دیدگاه رسمی انترناسیونالیستی پیروی کرد. شوارد نادزه ابتدا یکی از مربیان «حزب کمونیستهای جوان» به رهبری استالین بود. او پله‌های ترقی را در سازمان این حزب، در گرجستان، طی کرد و در سالهای ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۱ دبیر اول این حزب شد. وی پیشرفت خود در سازمان حزب را ادامه داد و از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۵ رهبر این حزب در جمهوری گرجستان بود. او پس از پیوستن به وزارت پلیس، پیش از این‌که توجه خود را بر دولت مرکزی و زمینه‌های حقوق و نظم متمرکز کند در حکومت محلی نیز پیشرفت کرد. شوارد نادزه از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۲ معاون اول وزیر پلیس بود. او در سالهای بعد به پیشرفت خود در ساختارهای حزب و دولت ادامه داد و در سال ۱۹۸۵ وزیر امور خارجهٔ شوروی شد. این سیر صعودی به دسامبر سال ۱۹۹۰ خاتمه یافت. شواردنادزه از سمت خود استعفا کرد و از «دیکتاتوری خزنده»ی گورباچف انتقاد کرد. او به دنبال استعفا از حزب کمونیست که در اوت ۱۹۹۱ رخ داد، مدت کوتاهی در دولت یلتسین دوباره وزیر امور خارجهٔ شوروی شد و از نوامبر تا دسامبر سال ۱۹۹۱ که اتحاد جماهیر شوروی فرو پاشید این سمت را برعهده داشت.

با وجود این‌که شواردنادزه خارجی بود و لهجهٔ گرجی متمایزی داشت در همهٔ این سالها هیچ توجه ویژه‌ای به گرجستان در برابر شوروی انترناسیونالیست نشان نداد. نقش او در قانون اساسی جدید گرجستان در سال ۱۹۷۸ که زبان گرجی را از زبانهای رسمی این جمهوری حذف کرد باعث شد که بسیاری او را از طرفداران سیاست روسی سازی بدانند. حتی نسخهٔ تعدیل‌شدهٔ این قانون که پس از اعتراضاتی که وی سعی در خاموش کردن آن داشت تدوین شد، تنها زبان گرجی و روسی را در جایگاهی برابر قرار داد، و این مسأله انتقاد بیشتر روشنفکران را برانگیخت. او در جلسهٔ «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست گرجستان» که پیش از کنگرهٔ بیست و پنجم حزب کمونیست در سال ۱۹۷۶ برگذار شد گفت که «برای ما گرجیها خورشید (یعنی خورشید اندیشه‌های لنین) از شمال، یعنی روسیه

طلوع می‌کند نه شرق». بسیاری از مخالفان شواردنادزه این را باور واقعی او در سرتاسر زندگی‌اش می‌دانستند و بارها از این گفته علیه او استفاده کردند. او خود در صدد دفاع از نقشی که در آن دوره ایفا کرده بود برآمد و اعلام کرد که سرکوب خشونت‌بار تظاهرکنندگان تفلیس در سال ۱۹۵۶ و سخنانی که خروشچف پس از آن دربارهٔ مردم گرجستان گفت،« ضربهٔ سختی به غرور ملی من بود». قتل نوزده تظاهرکنندهٔ گرجی در آوریل سال ۱۹۸۹ نیز از عواملی بود که باعث شد او با تلاش حکومت مرکزی برای حفظ کنترل امپراتوری شوروی مخالفت کند.

در زندگی سیاسی او در گرجستانِ پس از شوروی، شاهد ظهور شواردنادزهٔ ناسیونالیست‌تری بودیم. در سال ۱۹۹۲، پس از سقوط گامسه خوردیا که آشکارا ناسیونالیست بود نیروهای شبه‌نظامی او را به ریاست شورای کشور رساندند. این گرایش ناسیونالیستی تا حدی ناشی از الزامات وظیفهٔ خطیر ایجاد کشوری نوین و حمایت و پیشبرد منافع چیزی بود که او اکنون، با تأکید، سرزمین مادری خود می‌نامید. مبارزهٔ مستمر گرجستان با استانهای یاغی اوستیا و آبخازیا و مشکل پناهندگان گرجی که ناشی از آن بود، دخالت روسیه در حمایت از مردم آبخازی، فشار روسیه برای مجبور کردن گرجستان به پیوستن به جامعهٔ مشترک‌المنافع کشورهای مستقل، تداوم حضور نظامی سربازان و پایگاههای روسیه در گرجستان، بی‌میلی به اتحاد اقتصادی و نظامی بیشتر در جامعهٔ مشترک‌المنافع کشورهای مستقل، تلاش گرجیهایی که به روسیه پناهنده شده بودند برای قتل او، مشکلات مستمر با دیگر اقلیتهای قومی در گرجستان برخی از مسایلی بود که این چرخش جدید در گفتار و اعمال شواردنادزه را شکل می‌داد. خصومت روزافزون نسبت به روسها، تلاش برای برقراری روابط نزدیک‌تر با ناتو برای اهداف نظلامی، و گرویدن او به کلیسای ارتودوکس گرجستان در ۲۳ نوامبر سال ۱۹۹۲ برخی از واکنشهای ناسیونالیستی شواردنادزه بود. [شوارادنادزه بر اثر فشار افکار عمومی و تظاهرات مردم در سال ۲۰۰۲ از سیاست کناره گرفت].

ا.خ.

شوپنهاور، آرتور، (۱۷۸۸ - ۱۸۶۰). در اوایل سدهٔ نوزدهم فردریک هگل نظریهٔ دیالکتیک پرطرفداری را ایجاد کرده بود که پیشرفت گریزناپذیر و ظهور عقلانیت روشن در امور انسانی را پیش‌بینی می‌کرد. او بر این باور بود که هیچ کشوری نتوانسته است در این راه بر پروس پیشی بگیرد. شوپنهاور خوش‌بینی آرمانگرایانی همچون هگل را رد می‌کرد و فلسفه‌ای بدبینانه را بنیان نهاد. می‌گویند او طوری برنامه‌ریزی کرده بود که کلاسهای درس او و هگل در دانشگاه برلین همزمان باشند تا دانشجویان مجبور شوند از میان این دو نظر متضاد یکی را برگزینند. بزرگ‌ترین الهام‌بخش او تحلیل کانت از نقش اراده بود. او این مفهوم را می‌پذیرفت که ارادهٔ انسان و جهان قائم به ذات است. این دیدگاهی بود که او در پژوهش کلاسیک خود در سال ۱۸۱۹ که جهان همچون اراده و تصور نام داشت تشریح کرد. اراده می‌تواند خود را در پدیده‌ها عینیت بخشد، و جهان یک تصور است. از آنجا که هیچ انسانی نمی‌تواند به تنهایی کل «ارادهٔ جهان» راه درک کند، هر فردی جهان را تجلی ارادهٔ خود می‌داند. شوپنهاور نمی‌گوید که اراده عقلانی است. او به طبیعت و زندگی می‌نگرد و هیچ مدرکی که نشاندهندهٔ فرایندی عقلانی باشد نمی‌یابد. بلکه زندگی را حرکتی کور و بی‌هدف می‌داند که بیشتر آشفتگی است تا نظم. افرادی همچون هگل که جهان را بر عقلانیت استوار می‌دانند، قربانیان اندیشهٔ آرزومندانه هستند. زندگی آرزویی دست نایافتنی است و جوهر آن بی‌قراری و حرکت است. هر انسان اندیشمندی بدبین خواهد بود، چون هرگز نمی‌توان کاملاً از چنگال این بدبینی گریخت، ولی برای آرامش موقت می‌توان به سه چیز روی آورد. یکی از این پناهگاهها هنر و موسیقی است که می‌تواند اندیشه‌های جاودانه و حرکت بیقرار زندگی را ترکیب کند. ولی انسان نمی‌تواند همهٔ عمر خود را در خلسهٔ هنر بگذراند. دومین پناهگاه همدردی است که فردگرایی را مطیع می‌سازد، درگیری را کاهش می‌دهد، اتحادی را میان آدمیان برقرار می‌کند، و بنیان اخلاق را شکل می‌دهد. و سومین ملجا انکار ارادهٔ معطوف به زندگی است. این به معنای خودکشی نیست که ناشی از نارضایتی از شرایط موجود است، بلکه بی‌تفاوتی کامل در برابر زندگی است. هیچ یک از این سه پناهگاه راه حل نهایی نیستند چون آرامشی که فراهم می‌آورند دوباره درهم می‌شکند، و انسان دوباره در ورطهٔ بدبینی فرومی‌غلطد. در اندیشه‌های شوپنهاور جایی برای طرفداری از ملت وجود ندارد.

ا.خ.

شوخوویچ، رومن، (۱۹۰۷ - ۱۹۵۰). در خارج از اوکراین و در بین اوکراینیهای دور از وطن چندان پرآوازه نیست، و نتوانست از ثمرات موفقیت به‌عنوان یکی از فرماندهان پارتیزانها استفاده کند. رومن شوخویچ برجسته‌ترین ناسیونالیست فعال اوکراین در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ (دوران نبرد چریکی علیه دولت شوروی که با هدف تأسیس اوکراین مستقل انجام می‌گرفت) بود. وی که فرزند یک قاضی بود در سال ۱۹۰۷ چشم به جهان گشود. با دختر کشیشی در کراکوتس در غرب اوکراین (که در آن زمان جزئی از امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود) ازدواج کرد و همچون مؤمنی مذهبی بزرگ شد. او پس از اتمام مدرسهٔ متوسطه و کالج فنی در لویو، تحصیلات خود را در دانزیک به‌عنوان مهندس عمران به پایان رساند. او در سالهای تحصیل به «سازمان نظامی اوکراین» پیوست و بعدها از شخصیتهای اصلی آن شد. شوخویچ در سال ۱۹۳۰ و به دنبال تأسیس «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» که یک سال قبل تأسیس شده بود، به فرماندهی بخش عملیاتی شاخهٔ اجرایی ملی آن در اوکراین غربی رسید و در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹، در تأسیس «انجمن برادری واحدهای میلیشیای ناسیونالیست اوکراینی» به‌اصطلاح «سیش کارپاتیهای اوکراینی» در کارپات ـ اوکراین که در آن زمان بخشی از یکی از ایالات چکسلواک بود که به‌دست مجارستان و آلمان از این کشور جدا شده بود شرکت داشت. این تجربه در سرزمینهای غربی/ غیر شوروی جمعیت

اوکراین بعدها در کشاندن مبارزات نظامی او بر علیه ارتش سرخ به اقمار چک و لهستانی آن ارزشمند بود.

گسترش رژیم نازی و سیاست به سوی شرق باعث شد که او نیز همچون بسیاری از اوکراینیها با آلمانها تماس داشته باشد. میزان و ماهیت این تماسها و بویژه این پرسش که چه کسی از دیگری استفاده می‌کرد و این استفاده چه هدفهایی را دنبال می‌کرد همواره موضوع بحث بوده است. مسلماً شوخویچ نیز همچون آلمانها در پی نابودی حکومت استالینیستی شوروی در اوکراین بود، ولی مسلماً هدف نهایی او فرمانبرداری اوکراین از حکومت آلمان نبود. در واقع می‌گویند او به تلاشهای آلمانیها برای این‌که واحدهای تحت امر او سوگند وفاداری به هیتلر یاد کنند اعتراض کرده بود. وقتی این واحدها در لهستان در قالب هنگ ناچتیگال که حدود هزار اوکراینی را در بر می‌گرفت سازماندهی مجدد شدند، وی به‌عنوان فرماندهٔ غیررسمی این هنگ عمل کرد. در اواخر ژوئن سال ۱۹۴۱، این یگان با یونیفورم ورماخت [ارتش آلمان] وارد لویو شد (در هنگام تجاوز آلمانها به اتحاد شوروی) و ممکن است برخی از اعضای آن در خشونت علیه یهودیان و همکاران نظام سرکوبگر شوروی که به تازگی در آنجا مستقر شده بود شرکت کرده باشند. در ۳۰ ژوئن «گروه باندرای سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» بدون مشورت با آلمانها در آنجا تشکیل کشور مستقل اوکراین را اعلام کرد و شوخویچ به‌عنوان معاون وزیر دفاع به عضویت این دولت کم دوام درآمد. آلمانها بسرعت این دولت را منحل ساختند و رهبران آن را زندانی کردند که این مسأله نیز با اعتراض شوخویچ روبه‌رو شد. او نجات پیدا کرد، ولی ناچتیگال که تا ماه اوت به وینیستا در اوکراین رسیده بود به آلمان فرا خوانده شد و در آوریل سال ۱۹۴۲ مجدداً به شرق اعزام شد تا با پارتیزانهای شوروی در بلاروس مبارزه کند. شکایت از عدم فرمانبرداری و خودداری از تجدید توافق جنگ برای آلمانها به دستگیری افسران این واحد و خلع سلاح این گروه منجر شد، ولی شوخوویچ از این پاکسازی جان به در برد و در بهار سال ۱۹۴۳ به سازمان زیرزمینی اوکراینیها در لِویو پیوست.

در سال ۱۹۴۲، تعدادی از واحدهای مستقل شبه‌نظامی ناسیونالیست اوکراینی با یکدیگر ادغام شدند و ارتش شورشی اوکراین را تشکیل دادند، و به دنبال مرگ نخستین رهبران این سازمان، شوخویچ در سال ۱۹۴۳ با نام مستعار تاراس چوپرینکا فرماندهٔ کل این سازمان شد. چوپرینکا به مدل موی قزاقهای اوکراین گفته می‌شود. این ارتش به رهبری شوخویچ مانع از ایجاد هنگ اس‌اسهای هالیچینا نشد چون امیدوار بود بتواند برخی از سربازان آموزش دیدهٔ آن را به خود جذب کند، ولی چون غیرقانونی بود کمک فعالی نیز به ایجاد این هنگ نکرد.

در سومین کنگرهٔ سازمان ناسیونالیستهای اوکراین در سال ۱۹۴۳، شوخویچ به ریاست این سازمان برگزیده شد و در نوامبر همان سال در کنفرانسی که در دژ زیتومیر برگذار کرد از نمایندگان سیزده گروه ضد شوروی خواست جبههٔ مشترکی را تشکیل دهند. همچنین در اواخر آن سال، سازمان ارتش پارتیزانی اوکراین برای تشکیل شورای عالی آزادی کمیسیونی تشکیل داد که نوعی پارلمان بود. این کمیسیون نخستین جلسهٔ خود را در ژوئیه ۱۹۴۴، دقیقاً پیش از اشغال دوبارهٔ اوکراین غربی به‌دست نیروهای شوروی تشکیل داد و شوخویچ به ریاست دبیرخانهٔ مرکزی آن (که معادل نخست‌وزیر است) و فرماندهٔ عالی بخش ارتش ملی اوکراین منصوب گردید. او در ژوئیه سال ۱۹۴۴ در مذاکرات محرمانه برای جلوگیری از تضاد منافع با هنگ هالیچینا که اکنون بخشی از نیروهای در حال عقب‌نشینی آلمانها بود شرکت کرد.

با بازگشت سربازان شوروی و الحاق مجدد اوکراین غربی به اتحاد جماهیر شوروی، پدر و مادر و همسر شوخویچ، ناتالیا شوخویچ برژینسکا، به سیبری تبعید شدند. پسرش یوری در پاییز سال ۱۹۴۷ در سیزده سالگی دستگیر شد و در بهار سال ۱۹۴۸ به دلیل این‌که از تبار شوخویچ بود به ده سال زندان محکوم شد. او بارها از تقبیح کارهای پدرش خودداری کرد و به همین دلیل قبل از این‌که در اکتبر سال ۱۹۸۹ به لویو بازگردد چهل سال را در زندان و تبعید گذراند.

ارتش شوخویچ که به تسلیحات غنیمت گرفته شده مسلح شده بود به مراکز دولتی و مقامات کمونیست حمله کرد، با اشتراکی سازی اوکراین غربی و مصادرهٔ غلات به مبارزه برخاست، و در برابر اخراج اجباری مردم از این منطقه که تا سال ۱۹۴۷ به طول انجامید مقاومت کرد. نبرد، بویژه در کارپاتی بسیار شدید بود، و جان هزاران نفر از دو طرف را گرفت. نیروهای «ارتش پارتیزانی اوکراین» وارد خاک اسلواکی و جنوب شرقی لهستان می‌شدند. شوخویچ با استفاده از این شیوه‌ها می‌خواست روحیهٔ مردم خود را بالا ببرد، حمایت دیگر گروههای قومی تحت ستم اتحاد جماهیر شوروی را به‌دست آورد، و رعب آفرینان را وحشت زده کند و در همان حال، توجه جهانیان را به مسألهٔ استقلال اوکراین جلب کند.

شوخوویچ در ۵ مارس سال ۱۹۵۰، در حملهٔ نیروهای شوروی به پایگاهش در دهکدهٔ بیلوهورشا در نزدیکی لویو کشته شد. پسرش را از زندان برای شناسایی جسد او آوردند ولی خبر مرگش تا ۲۱ اکتبر منتشر نشد.

اگرچه شوخوویچ به هدف اصلی‌اش که استقلال اوکراین بود دست نیافت، ولی شیوه‌های شورش او در برابر حملات نیروهای شوروی به‌نحو شگفت‌انگیزی دوام آورد و اکنون در اوکراین که بالاخره با شیوه‌های مسالمت‌آمیزتری به استقلال دست یافت مردم یاد او را گرامی می‌دارند.

ا. خ.

شورویایی، ناسیونالیسم. انقلاب بلشویکی سال ۱۹۱۷ نقطهٔ عطفی در تاریخ مردم روسیه بود. برمبنای ایدئولوژی مارکسیست ـلنینیستی، این انقلاب رسالت بین‌المللی و جهانی شعله‌ور ساختن انقلابهای کارگری در سرتاسر اروپا را برعهده داشت که در نهایت به نابودی نظام سرمایه‌داری در غرب صنعتی منجر می‌شد. مارکسیسم معمولاً ضدملی است. چون ناسیونالیسم را مخلوق بورژواهایی می‌داند که برای منحرف کردن پرولتاریا از مبارزهٔ طبقاتی و ایجاد تفرقهٔ قومی در میان طبقهٔ کارگر آن را

طراحی کرده‌اند. جلوه‌های ناسیونالیسم ارتجاعی و برخلاف منافع انقلاب محسوب می‌شد، ولی بلشویکها کاملاً آماده بودند تا در مبارزهٔ خود برای تثبیت قدرت سیاسی از احساسات ناسیونالیستی و قول حق تعیین سرنوشت استفاده کنند. آنها بر این باور بودند که با استقرار سوسیالیسم راستین، ملتهای مختلف به‌خاطر منافع طبقاتی مشترک به یکدیگر خواهند پیوست و تفاوتهای ملی ارزش سیاسی خود را از دست خواهند داد.

حکومت لنینیستی در نخستین روزهای خود می‌خواست راه خود را کاملاً از نظام اجتماعی اقتصادی و سیاستهای ملیتی نظام امپریالیستی جدا کند. نخستین اولویت مبارزه با «میهن‌پرستی افراطی روسیهٔ کبیر» و برقراری روابط برابر با گروههای قومی متعدد کشور بود. این کار به شیوه‌های مختلفی انجام می‌شد. نهادهای دولتی که به گونه‌ای قومی تعریف شده بودند (جمهوریها و دیگر واحدهای کوچک‌تر از جمهوری) تأسیس می‌شدند تا در ظاهر به گروههای قومی غیرروس خودمختاری عطا کنند و از آنها در برابر سلطهٔ روسها حمایت کنند. زبانها، فرهنگها و سنتهای غیرروسی تشویق می‌شدند (البته با رعایت برخی محدودیتها). نمادهای فرهنگ روسی (بویژه کلیسای ارتودوکس) مورد هجوم واقع شد. در نهایت، رژیم سیاست «بومی سازی» را در پیش گرفت که برای ارتقای کادرهای غیرروسی به‌منظور متعادل ساختن کثرت روسها در حزب کمونیست طراحی شده بود. با وجود این، حزب برای دفاع از اتحاد جماهیر شوروی در نخستین سالهای شکل‌گیری‌اش از ناسیونالیسم روسی برای بسیج مردم در برابر قدرتهای غربی استفاده کرد (این حقیقتی است که از دیدکسانی که در درون مرزهای شوروی ساکن بودند و اغلب کمونیسم را با تداوم سلطهٔ روسها یکی می‌دانستند پنهان نبود). وقتی معلوم شد که انقلاب روسیه در سرتاسر اروپا گسترش نمی‌یابد، چیزی نگذشت که شعارهای انترناسیونالیستی سالهای نخست حکومت بلشویکها که هویت روسی را در ایدئولوژی جهانگرا خلاصه می‌کرد جای خود را به گرایشات جزءگرایانه و ناسیونالیستی‌تری داد. پیروزی یوسیف استالین و مفهوم «سوسیالیسم در یک کشور» او که در میانهٔ دهه‌ٔ ۱۹۲۰ در مقابل شعار انترناسیونالیستی «انقلاب دائمی» تروتسکی مطرح شد به این معنا بود که منافع کشور شوروی نسبت به علاقهٔ به انقلاب جهانی در اولویت قرار داشت. این مسأله نمادهای ناسیونالیسم روسیه را احیا کرد و باعث شد که «روسیه» با انقلاب بلشویکی و اتحاد جماهیر شوروی مترادف شود. علاوه بر این، دولت سیاست روسی‌سازی جمعیتهای غیرروس را آغاز کرد و به ترویج این مفهوم پرداخت که روسها «برادران بزرگ‌تر» مردم شوروی هستند. این چرخش «ملی‌سازی اکتبر» نام گرفت و حمایت تلویحی گروههای مهاجر ناسیونالیست را کسب کرد. ولی استالین ناسیونالیست نبود. بلکه یک «میهن‌پرست سرخ» بود که از احساسات ناسیونالیستی برای دفاع و پیشبرد انقلاب سوسیالیستی استفاده می‌کرد.

پس از تجاوز آلمان نازی به شوروی، در ۲۲ ژوئن سال ۱۹۴۱، ناسیونالیسم شوروی و روسی در یکدیگر ادغام شدند «جنگ کبیر میهنی» بیش از این‌که درگیری میان سرمایه‌دارها (که فاشیسم افراطی‌ترین شکل آن محسوب می‌شد) و سوسیالیستها باشد، مبارزه برای بقای ملی بود. چون می‌گفتند که منافع ملت روسیه و شوروی در اصل یکی است. در نتیجه، رژیم استالین قهرمانان و نمادهای تاریخی روسیه را با آغوش باز پذیرفت و با کلیسای ارتودوکس متحد شد. ولی پس از پایان جنگ، استفاده از ناسیونالیسم روسی بشدت کاهش یافت و دوباره بر ایدئولوژی مارکسیست ـ لنینیست تأکید شد.

ویژگی بارز دوران پس از استالین دگرگونی مستمر رابطهٔ میان رژیم و ناسیونالیسم روسی بود و حکومت خروشچف سیاست استالین مبنی بر تکیه بر ناسیونالیسم روسی به‌عنوان یکی از ستونهای اصلی ناسیونالیسم شوروی راکنار گذاشت. همزمان، پس از بیست و دومین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۶۱، این مفهوم که مردم اتحاد جماهیر شوروی به سوی «خلق شوروی» فراملی حرکت می‌کردند سیاست رسمی دولت شد. این مسأله به معنای این نبود که گروههای قومی هویتهای جداگانهٔ خود را از دست می‌دهند و در «ملت» شوروی ادغام می‌شوند. این «اتحاد برادرانه»ی ملتها می‌خواست اهمیت سیاسی تفاوتهای قومی را از میان ببرد. اگرچه این مفهوم آشکارا خوشبینانه بود، رژیم بر «آموزش بین‌المللی» تأکید می‌ورزید و برای ایجاد حافظهٔ جمعی شوروی مراسم فرهنگی متعدد شورویایی (بویژه تاریخ جنگ جهانی دوم) را تشویق می‌کرد. علاوه بر این، اتحاد جماهیر شوروی در کل، نه به‌عنوان جمهوریهایی که آن را تشکیل داده بودند، بلکه به‌عنوان سرزمین مادری خلقهای شوروی تبلیغ می‌شد.

بسیاری از غیرروسها شوروی‌سازی را تنها پوششی برای دور جدید روسی‌سازی می‌دانستند. آموزش اجباری زبان روسی برای همهٔ شهروندان شوروی پس از وقفه‌ای در دههٔ ۱۹۶۰ از سر گرفته شد. سیاستهای دولتی که مدارس، روزنامه‌ها و دیگر مؤسسات فرهنگی روس زبان را فراهم می‌ساخت روس‌تبارها را به اقامت در خارج از جمهوری فدرال سوسیالیستی شورایی روسیه تشویق می‌کرد. ولی غیر روسهایی که در خارج از جمهوریهای خود زندگی می‌کردند از این امکانات برخوردار نبودند. بسیاری از روسها نهادهای جمهوری را دور می‌زدند و برای برآورده کردن نیازهای روزمره خود به سازمانهای شوروی تکیه می‌کردند. روسها بدون توجه به این‌که در چه منطقه‌ای از شوروی ساکن بودند بندرت اقلیت محسوب می‌شدند. نتایج نظرسنجیها نشان می‌دهد که درصد کثیری از روسها کل شوروی را سرزمین مادری خود می‌دانستند. برعکس، بیشتر غیرروسها جمهوریهای خود را سرزمین مادری خود می‌دانستند.

مشکلات اقتصادی شدید اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰ موجی از احساسات ضدروسی را در میان غیرروسها و روسها برانگیخت. تلاشهای میخائیل گورباچف برای اصلاح ساختارهای اجتماعی ـ اقتصادی و سیاسی شوروی به جای این‌که ناآرامیهای ناسیونالیستی فزاینده را کاهش دهد به این ناآرامیها دامن زد. گورباچف خود را در اصل میهن‌پرست

شوروی می‌دانست و اغلب متهم می‌شد که مشکلات ملیتهای شوروی را درک نمی‌کند و نمی‌داند اقوام شوروی تا چه حد اندکی شوروی سازی را پذیرفته‌اند. مهمتر این‌که پیوندهای میان منافع شوروی و روسها از میان رفته بود. نویسندگان ناسیونالیستی همچون والنتین راسپوتین و آلکساندر سولژنیتسین مدتها می‌گفتند که منافع روسیه با منافع شوروی تفاوت دارد. این مسأله با ظهور بوریس یلتسین، به‌عنوان قهرمان مردم روسیه، در برابر سیاستهای تمرکز شوروی جلوهٔ سیاسی پیدا کرد. کودتای نافرجام کمونیستهای افراطی، در اوت ۱۹۹۱، مشروعیت نظام شوروی را از بین برد و به سقوط آن در دسامبر سال ۱۹۹۱ انجامید. اگرچه برخی همچنان در آرزوی اتحاد جماهیر شوروی هستند، ولی تجربهٔ ناسیونالیسم شوروی با ناکامی روبه‌رو شده است.

ا. خ.

شوشیکویچ، استانیسلا، (۱۹۳۴ –   ). استاد دانشگاه، رهبر ناسیونالیست بلاروس، متخصص فیزیک هسته‌ای، رئیس «حزب سوسیال دموکرات بلاروس»، رئیس سابق دانشگاه بلاروس در مینسک، رئیس شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی بلاروس که بعدها جمهوری بلاروس شد. در مینسک بلاروس متولد شد.

زندگینامهٔ شوشکویچ نمایانگر گذشتهٔ آشفتهٔ ملت بلاروس است. مادر او در خانوادهٔ کاتولیک معتقدی به دنیا آمد، ولی پدرش با سنتهای ارتدوکس تربیت شده بود. شوشکویچ با همسر روسی ـ اوکراینی خود به زبان روسی سخن می‌گفت، ولی با پدرش به زبان بلاروسی صحبت می‌کرد. اگرچه او از سال ۱۹۶۷ یکی از اعضای حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی بود، ولی به نخبگان برگزیدهٔ این حزب تعلق نداشت. بنا بر ادعای ناسیونالیستها شوشکویچ به پدرش که از نویسندگان ناسیونالیست پرآوازهٔ بلاروس بود و در دوران استالین هفده سال را در اردوگاههای زندانیان به سر برده بود پشت کرد. جالب است بدانید که شوشکویچ در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ که لی هاروی اسوالد در مینسک به سر می‌برد معلم زبان روسی او بود. این بدان معناست که او در آن زمان از اعتماد مقامات شوروی برخوردار بود. شوشکویچ پس از حادثهٔ انفجار نیروگاه اتمی چرنوبیل در مرز بلاروس ـ اوکراین که در سال ۱۹۸۶ رخ داد گام در عرصهٔ سیاست گذاشت. مقامات شوروی سعی کردند اطلاعات مربوط به تأثیر این فاجعه را از مردم بلاروس مخفی کنند. شوشکویچ در سال ۱۹۸۹ مدارک طبقه‌بندی شده‌ای را دربارهٔ این حادثه افشا کرد که نشان می‌داد دست‌کم یک پنجم سرزمین بلاروس بشدت با باران رادیواکتیو آلوده شده است. شوشکویچ حادثهٔ چرنوبیل را نسل‌کشی ملت بلاروس می‌دانست. وی در برخورد با مشکلات زیست‌محیطی، از مسایل دیگری همچون حفظ زبان و فرهنگ بلاروس که اهمیت ملی داشت نیز آگاه شد.

شوشکویچ از سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ به ریاست شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی، و ریاست شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی بلاروس برگزیده شد. او زمانی که هنوز از اعضای حزب کمونیست شوروی بود بسرعت با ناسیونالیستها ارتباط برقرار کرد. پس از کودتای نافرجام اوت ۱۹۹۱ در مسکو، رئیس شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی بلاروس، میکالاژ دزمیانسیچ که از کودتا حمایت کرده بود استعفا داد و شوشکویچ به جای او ریاست شورا را بر عهده گرفت.

شوشکویچ در دسامبر سال ۱۹۹۱ به همراه باریس یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، و لئونید کراچوک، رئیس جمهور اوکراین، معاهدات بلاوِژسکایا را امضا کردند که رسماً به حیات اتحاد جماهیر شوروی پایان داد. دیگر امضا کنندگان از وی خواستند این خبر را به اطلاع میخائیل گورباچف رئیس‌جمهور اتحاد جماهیر شوروی برساند. شوشکویچ از نتیجهٔ امور راضی نبود، چون طرح گورباچف مبنی بر فدرالیزه کردن شوروی را به برچیدن آن ترجیح می‌داد.

شوشکویچ که ریاست کشور تازه استقلال یافته را بر عهده داشت از ناسیونالیستهای بلاروس، بویژه تفسیر ناسیونالیستی آنها از گذشته حمایت می‌کرد. وی در نخستین دیدارش از سازمان ملل متحد در نیویورک حتی نسخه‌ای از قانون مهین دوک لیتوانی در سال ۱۵۲۹ را نیز به دبیر کل سازمان ملل هدیه کرد تا بر این نکته تأکید کند که قانونگذاری در لیتوانی باستان را باید بلاروسی دانست. شوشکویچ همچنین نخستین مقام ارشد بلاروس بود که از زبان بلاروسی در سخنرانیهایش استفاده می‌کرد. قبل از آن، تنها نمایندگان «جبههٔ مردمی بلاروس» در جلسات پارلمان به زبان بلاروسی سخن می‌گفتند.

شوشکویچ در پاسخ به سؤالی دربارهٔ ناسیونالیسم بلاروس گفت که اگر هدف این ناسیونالیسم استقرار زبان بلاروسی باشد پدیدهٔ مثبتی است. به‌نظر او، تنها یک دولت مستقل بلاروسی می‌تواند چنین فرصتی را مهیا سازد. او ادعا می‌کرد که بین ذهنیت روسها و بلاروسها تفاوت بسیار ناچیزی وجود دارد و اعلام کرد که فرهنگهای روسی و بلاروسی بر یکدیگر تأثیر مثبتی گذاشته‌اند. شوشکویچ در زمینهٔ سیاست موضعی معتدل داشت. اگرچه او با دخالت روسیه در امور داخلی بلاروس مخالف بود، ولی می‌گفت که این دو کشور باید در کنار هم باقی بمانند.

در ژوئیه سال ۱۹۹۳ تلاش برای دادن رأی عدم اعتماد به شوشکویچ ناکام ماند، ولی در ژانویهٔ سال ۱۹۹۴، تنها چند روز پس از دیدار بیل کلینتون، رئیس‌جمهور آمریکا، از بلاروس، مجلس این کشور که در کنترل کمونیستها بود او را از مسند خود برکنار کرد. شوشکویچ متهم شده بود که باعث فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی شده است. در همان سال شوشکویچ در انتخابات ریاست جمهوری سعی کرد دوباره قدرت را در دست بگیرد ولی پس از لوکاشنکا و پازنیاک در رتبهٔ سوم ایستاد. در سال ۱۹۹۶ پس از این‌که همه‌پرسی ماه نوامبر قانون اساسی سال ۱۹۹۴ را تغییر داد، لوکاشنکا شورای عالی را منحل کرد و شوشکویچ خود را در حاشیهٔ عرصهٔ سیاست یافت. او در سال ۱۹۹۸ «حزب سوسیال دموکرات بلاروس» را بنیان نهاد که هارمادا (وحدت) نام داشت.

ا. خ.

شولوخوف، میخائیل، (۱۹۰۵-۱۹۸۴). نویسندهٔ روسی شوروی، برندهٔ جایزهٔ نوبل سال ۱۹۶۵، در وشنسکایا، از دهکده‌های روسیه، در کرانهٔ رودخانهٔ دن، به دنیا آمد. او در جنگهای داخلی (۱۹۱۸-۱۹۲۲) شرکت داشت و بعدها تجربهٔ جنگ را در داستانهای کوتاه و رمانهای خود به تصویر کشید.

نخستین مجموعه داستانهای کوتاه شولوخوف در سال ۱۹۲۳ منتشر شدند. در مجموعهٔ داستانهای دن که به سال ۱۹۲۶ منتشر شد، شولوخوف زندگی «قزاقها» را به تصویر کشید که از آن پس فعالیتها و زندگی روزمرهٔ آنها به موضوعات اصلی داستانهای او تبدیل شد.

بزرگ‌ترین و مهمترین اثر شولوخوف رمان چهار جلدی دُن آرام (۱۹۲۸-۱۹۴۰) است که در دو جلد به نامهای ... و دن به آرامی جریان دارد (۱۹۳۴)... و دُن به دریا می‌ریزد (۱۹۴۰) به انگلیسی ترجمه شده‌اند. وی در این رمان شرایط پیچیدهٔ روستاهای روسیه در دوران پس از انقلاب [اکتبر ۱۹۱۷]، یعنی تراژدی انقلاب بلشویکی و جنگ داخلی، را تحلیل می‌کند. این رمان که بیش از ششصد شخصیت دارد حماسهٔ درگیریهای اجتماعی بزرگ روستاهای روسی حاشیهٔ رود دُن است. این رمان حماسهٔ تقسیم مردمان محلی به طبقات نوین بلشویکها و کولاکها، و روانشناسی فردی و اجتماعی مردم روسیه در دوران سلطهٔ بلشویکها نیز هست. دن آرام داستان مهیجی دربارهٔ شخصیت، سنتها، افراد مختلف، زندگی خانوادگی، عادات و مواردی از این دست است. این رمان از یک سو روایتی دربارهٔ مردمان سادهٔ روسیه، توده‌ها، ایدئولوژی و مبارزهٔ طبقاتی و از دیگر سو داستان تعارضات روانشناختی و فردی در روسیهٔ اوایل دهٔ ۱۹۲۰ است. سالها بعد دربارهٔ این‌که دن آرام را شولوخوف نوشته است تردیدهایی مطرح شد، ولی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ متخصصان بین‌المللی اصالت نوشته‌های او را تأیید کردند.

در سال ۱۹۴۱، در دوران جنگ جهانی دوم شولوخوف خبرنگار جنگ شد. تجربهٔ دوران جنگ او الهام‌بخش داستانهای مختلفی است که یکی از برجسته‌ترین آنها آخرین داستان کوتاه او است با عنوان سرنوشت آن مرد. در این داستان کوتاه، شولوخوف دربارهٔ رخدادهای شخصیِ غم‌انگیز یک مرد روس عادی در دوران جنگ و قدرت معنوی او می‌نویسد که در نهایت به خوشبینی منجر شد.

زمین نو آباد (۱۹۳۳-۱۹۶۰) که در انگلیسی با نام بذرهای فردا منتشر شد رمان بزرگ دیگری دربارهٔ اشتراکی سازی در اتحاد جماهیر شوروی است. این رمان تصویری از مبارزهٔ طبقاتی در مناطق روستایی روسیه در دوران شکل‌گیری مزارع اشتراکی (کلخوزها) است. در سال ۱۹۳۱، شولوخوف فصلهایی از رمان جدید خود را که با خون و عرق، نام داشت برای مجلهٔ ادبی نووی میر (دنیای نوین) ارسال کرد. ولی ناشر نام آن به زمین نو آباد تغییر داد. واکنش نویسنده نسبت به نام جدید این رمان بسیار خصومت‌آمیز بود. شخصیتهای اصلی این رمان توده‌های دهقان در سالهای شکل‌گیری مزارع اشتراکی در شوروی هستند. این رمان که دهقانان پس‌زمینه آن را تشکیل می‌دهند اصول اخلاقی برخی افراد، نبرد درونی میان باورهای سیاسی آنان، درکی که از جهان دارند، و زندگی واقعی را به تصویر می‌کشد و تعارض فلسفی سازندگی و ویرانگری را بررسی می‌کند. شولوخوف در داستانهای کوتاه و رمانهای خود از فرهنگ عامهٔ روسها استفاده می‌کند. او در سال ۱۹۴۱ برندهٔ جایزهٔ استالین شد، در سال ۱۹۵۵ مدال لنین را دریافت کرد، و در سال ۱۹۶۰ جایزهٔ لنین را برد. شولوخوف در سال ۱۹۶۵ جایزهٔ نوبل ادبیات را از آن خود کرد.

ا. خ.

شوماخر، کروت، (۱۸۹۵-۱۹۵۲). در تاریخ «حزب سوسیال دموکرات آلمان» هرگز کسی همچون کورت شوماخر بر این حزب تسلط نداشته است. او همهٔ شکلهای تمام‌خواهی را شیطانی می‌دانست و بر این نکته تأکید می‌ورزید که «در نظر گرفتن هر گونه قید و شرطی برای اندیشهٔ دموکراسی بزرگ‌ترین خطر قابل تصور را متوجه بشریت می‌کند» و «دموکراسی دولت است، و تنها دولتی که می‌تواند در اروپا وجود داشته باشد دموکراسی است، و هیچ شکل دیگری را نخواهیم پذیرفت». او در پای‌بندی خود به دموکراسی کاملاً به ارزشهای سیاسی متحدان غربی و ملتهای دموکراتیک کوچک‌تر در اروپای غربی گرایش داشت. طولی نکشید که او این عقیده را که آلمان می‌تواند بین شرق و غرب نقش میانجی سیاسی بی‌طرفی را ایفا کند کنار گذاشت. وی آشکارا بر این باور بود که «کل مردم آلمان در اندیشه و عمل به غرب تعلق دارند». این پای‌بندی دموکراتیک به همراه جذبهٔ شخصی و عزم راسخش دلیل مهمی است که نشان می‌دهد چرا شخصیتهای متفاوتی همچون ویلی برانت، کارلو اشمید، هلموت اشمیت، و هربرت ونر که قبل از سال ۱۹۳۳ سوسیال دموکراتهای نمونه نبودند، پس از سال ۱۹۴۵ به این حزب گرایش پیدا کردند.

از آنجا که او در پی استقرار نظام دموکراتیک بود، درهای حزب «سوسیال دموکرات» را بر روی جوانانی که قبلاً عضو حزب نازی بودند، بویژه اعضای حزب جوانان هیتلر و اس‌اس گشود. شوماخر عقیده داشت در صورتی که چنین افرادی که در دوران رایش سوم برای ایجاد دیدگاههای مستقل بیش از حد جوان بودند ضرورت و مطلوبیت دموکراسی لیبرال غربی را نپذیرند و جذب جنبش دموکراتیک نشوند خطر بزرگی دموکراسی آلمان را تهدید می‌کند. شوماخر در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شاهد سقوط نوعی دموکراسی بود و یکی از دلایل آن سقوط ناتوانی در جلب حمایت جوانان بود. همچنین شوماخر کاملاً معتقد بود که کسانی که در مخالفت با رعب و وحشت نازیها بیش از همه رنج برده بودند اکنون به «حزب سوسیال دموکرات» پیوسته‌اند، و بدین‌ترتیب تنها این حزب است که از نظر اخلاقی حق و وظیفه دارد کنترل سیاسی تمام عیار آلمان نوین را به‌دست بگیرد. این باور باعث شد که او سرسختانه از شریک کردن احزاب دیگر در قدرت خودداری کند، و این در حالی بود که برخی از رهبران حزب سوسیال دموکرات در سطح دولت شیوهٔ مستقل‌تری را پیش گرفته بودند و با دیگر احزاب دولت ائتلافی تشکیل داده بودند. حزب سوسیال دموکراتی که نمی‌توانست به تنهایی بر آلمان نوین حکم براند به

مخالفت سرسختانهٔ خود با دولت ادامه می‌داد.

پای‌بندی شوماخر به دموکراسی و حقوق فردی و تصمیم او مبنی بر حاکم ساختن حزب سوسیال دموکرات بر آلمان نوین، مرزبندی روشنی با کمونیستها را ضروری ساخت. او از اصلی که در ۶ مه ۱۹۴۵ اعلام کرد عدول نمی‌کرد: نمی‌توان با حزب کمونیست آلمان همکاری کرد چون این حزب اندیشه‌ها و جهان سیاسی را از زاویهٔ کاملاً متفاوتی می‌نگرد و بشدت به اتحاد جماهیر شوروی وابسته است؛ حزب سوسیال دموکرات نباید «آلت‌دست مستبدانهٔ منافع قدرتهای خارجی امپریالیستی شود». او در دفاع از این نظر به تحولات شوروی اشاره می‌کرد. وی در ژانویهٔ سال ۱۹۴۶ چنین گفت: «اگر آنچه در منطقهٔ [اروپای] شرقی تجربه می‌کنیم سوسیالیسم باشد، انسانگرایان اروپایی می‌توانند رسماً مرگ سوسیالیسم را اعلام کنند». تنها احزاب واقعاً مستقل می‌توانستند با حزب سوسیال دموکرات همکاری کنند، ولی کمونیستهای آلمان به «میهن‌پرستان روس» تبدیل شده بودند که آلمان و سوسیالیسم برای آنان مسائلی فرعی بود. کمونیستها برای سرکوب دموکراسی به اعمال قدرت وحشیانه دست می‌یازیدند و از این رو شوماخر می‌گفت آنها «فقط ناسیونال سوسیالیستهایی هستند که خود را به رنگ قرمز آراسته‌اند».

اندیشهٔ اقتصادی شوماخر و تفسیری که از آن شرایط داشت از مارکسیسم شکل گرفته بود. او بر این باور بود که آلمانها چنان فقیر شده‌اند که اکثراً به دامان پرولتاریایی افتاده‌اند که از سرمایه‌داری نفرت دارد. او عقیده داشت که «انقلاب پرولتاریایی نهفته‌ای» در آلمان حضور دارد و مبارزهٔ طبقاتی‌ای در حال شکل‌گیری است که طبقهٔ بزرگ کارگر پیروز آن خواهد بود. او خواستار ملی‌سازی گستردهٔ بانکها، شرکتهای بیمه، و صنایع سنگین بود. این خواسته‌ها با حمایت گستردهٔ مردم آلمان، حکومتهای فرانسه و انگلیس که فرایندِ ملی‌سازی بخش اعظم صنایع و بانکهای خود را آغاز کرده بودند، و مقامات آمریکا روبه‌رو شد.

در دوران ریاست شوماخر، برای نخستین‌بار سیاست خارجی در «حزب سوسیال دموکرات» جایگاه ویژه‌ای یافت. او همواره بر این نکته تأکید می‌کرد که از آنجا که حزب سوسیال دموکرات نمایندهٔ «آلمان دیگر»ی بود که با هیتلر مخالف بود و در این راه رنج بسیاری را متحمل شده بود، آلمان تحت رهبری او حق دارد سرنوشت خود را خود تعیین کند و به‌عنوان عضوی برابر در جامعهٔ بین‌المللی جایگاه خود را بیابد. «ما [سوسیال دموکراتها] ... پیش از آنکه هیچ‌کس دیگری در جهان به نازیها توجه کند با آنها جنگیدیم» و «هنگامی که سایر بخشهای جهان درصدد جلب نظر مساعد آنها بودند با آنها به مبارزه برخاستیم».

اصلی‌ترین هدف شوماخر وحدت آلمان در چارچوب مرزهای سال ۱۹۳۷ بر مبنای حق تعیین سرنوشت بود. این بدان معنا بود که حزب او خط «اودرنیسه» را به‌عنوان مرز دائمی بین آلمان و لهستان نمی‌پذیرفت و ادعای فرانسه دربارهٔ منطقهٔ سار را رد می‌کرد. یکی دیگر از خواسته‌های حزب سوسیال دموکرات این بود که برلین پایتخت آلمان باقی بماند. تأکید حزب او بر اتحاد دوبارهٔ آلمان باعث شد که تسلیح دوباره و پیوستن ناقص آلمان به اروپای واحد را نپذیرد. او کنراد آدنائر را به دلیل پذیرش این سیاستها «صدراعظم متفقین» نامید. تأکید حزب سوسیال دموکرات بر وحدت ملی در سرتاسر دههٔ ۱۹۵۰ ادامه داشت.

به‌طور کلی، اهداف سیاست خارجی شوماخر در شرایطی که در دوران زندگی او بر اروپا حکمفرما بود دست نایافتنی بود. او نمی‌توانست با قدرتهای اشغالگر به خوبی ارتباط برقرار کند و مسایل را از دیدگاه آنها بنگرد. بنابراین هرگز نتوانست گرایشات هم‌میهنانش درک کند. اهداف اقتصادی او از جنبه‌های مهمّی غیرواقع‌بینانه بود و به‌طرز روزافزونی از گرایشات فاصله می‌گرفت. تعقیب سرسختانهٔ این اهداف اقتصادی نیز به ایجاد این تصور گسترده در آلمان غربی کمک کرد که سوسیال دموکراتها شایستهٔ حکومت در بن نیستند، و این مسأله به شکستهای انتخاباتی نومیدکنندهٔ حزب انجامید. در دوران شوماخر، سیاستهای داخلی و خارجی حزب سوسیال دموکرات نرمش‌ناپذیر بود.

ا. خ.

شونهوبر، فرانتز، (۱۹۲۳–). تجسم راست افراطی آلمان در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ است. او در سال ۱۹۲۳ در دهکده کوچکی در باواریای علیا چشم به جهان گشود. شونهوبر در هجده سالگی به حزب نازی پیوست و یک سال بعد به اس اس ملحق شد. او در بیشتر سالهای جنگ در بخش شارلمانی فرانسه مربی بود و پس از جنگ، پیش از اینکه به بایریشر روندفونک *(BR)* بپیوندد روزنامه‌نگار روزنامه‌های مختلف بود. شونهوبر در دههٔ ۱۹۷۰ به‌عنوان مجری برنامهٔ اکنون سخن می‌گویم به شخصیت معروفی در باواریا تبدیل شد.

در سال ۱۹۸۱، شونهوبر زندگینامهٔ خود را منتشر کرد که تجربیات دوران جنگ او را بازگو می‌کرد و من آنجا بودم نام داشت. این کتاب توفانی از واکنشهای منفی را برانگیخت. شونهوبر متهم شد که جنایات اس اس و رژیم نازی را ناچیز جلوه می‌دهد. در نتیجه در آوریل ۱۹۸۲ از بایریشر روندفونک اخراج شد. این تجربه موجب شد که او یکی از بنیانگذاران «حزب جمهوری‌خواه» شود. شونهوبر پس از مبارزه‌ای کوتاه با دیگر بنیانگذاران این حزب، کنترل حزب را در دست گرفت. حزب جمهوری‌خواه به رهبری او از یک حزب محافظه کار ناسیونالیست به حزب راست افراطی تبدیل شد. علاقهٔ شخصی شونهوبر به ناسیونالیسم آلمانی (از جمله آلمان متحد در چارچوب مرزهای سال ۱۹۳۷)، نحوهٔ برخورد دولت آلمان با گذشتهٔ حزب نازی، و فساد ارتش بود. حزب جمهوری‌خواه در انتخابات سال ۱۹۸۹ اروپا به بزرگ‌ترین موفقیت انتخاباتی خود دست یافت و ۷/۱ درصد از آرای آلمانیها را به‌دست آورد، و شونهوبر به همراه پنج تن از اعضای دیگر حزب به پارلمان اروپا راه یافتند. شونهوبر همواره شخصیتی جنجالی بوده است و تحسین و نفرت مردم داخل و خارج از حزبش را برمی‌انگیخته است. او به‌عنوان فردی که قبلاً روزنامه‌نگار بود توانست تصویر بسیار مثبتی از خود و حزبش در رسانه‌های (جنوب) آلمان ایجاد کند و این امر رهبری او را در داخل حزب

مستحکم کرد. ولی رفتار عجیب و مستبدانهٔ او انتقادات بسیاری را نیز برانگیخت و در سال ۱۹۹۴ برای دومین‌بار از رهبری حزب خلع شد. او حزب جمهوری‌خواه را ترک گفت و قبل از بازگشت ناموفقش به فهرست انتخاباتی حزب اتحاد مردم، در انتخابات مجلس سال ۱۹۹۸ و انتخابات اروپایی سال ۱۹۹۹، به نویسنده‌ای مستقل در محافل راست افراطی (از جمله نشریهٔ بدنام ملت و اروپا) تبدیل شد.

شونهوبر شش کتاب نوشت که معروف‌ترین آنها زندگینامهٔ خودنوشت او، من آنجا بودم، (۱۹۸۱) است. بیش از ۱۳۰ هزار نسخه از این کتاب در یازده چاپ به فروش رفت.

ا. خ.

شهروندی. یا قابلیت به معنای برخورداری از حقوق و وظایف یک شهروند است. ناسیونالیستها از این واژه به‌عنوان ابزاری برای متمایز ساختن کسانی که بخشی از ملت هستند و کسانی که از چنین وضعیتی برخوردار نیستند استفاده می‌کنند. شهروندی در کشورهای مختلف به شیوه‌های مختلف به‌دست می‌آید. مثلاً در ایالات متحد آمریکا، هر کس که حداقل یکی از والدین او آمریکایی باشند، یا در داخل مرزهای ایالات متحد به دنیا آمده باشد، یا آزمون شهروندی را از سر گذرانده باشد شهروند محسوب می‌شود. ولی در ژاپن، شهروند تنها کسی است که از پدر و مادری ژاپنی زاده شده باشد. بدون در نظر گرفتن این‌که خانوادهٔ آن فرد چه مدت در ژاپن زندگی کرده‌اند، اگر والدین دارای اجداد ژاپنی نباشند فرد همچنان یک بیگانهٔ قانونی محسوب می‌شود. همچنین در بسیاری از جمهوریهای شوروی سابق، معمولاً تنها کسانی که نیاکانشان از گروه اکثریت قومی هستند و به زبان ملی سخن می‌گویند شهروند محسوب می‌شوند.

ناسیونالیستها از شهروندی به‌عنوان ابزاری برای تقسیم مردم استفاده می‌کنند. شهروندان پذیرفته می‌شوند ولی غیر شهروندان یا گروههای غیر شهروند، آماج تبلیغات ناسیونالیستی قرار می‌گیرند. کسب شهروندی در دوران مشکلات یا رشد جنبش ناسیونالیستی هر روز دشوارتر می‌شود. در اروپای پس از شوروی سابق می‌توان نمونه‌های متعددی از محدودیت در قوانین شهروندی را دید.

در جمهوریهای بالتیک روس‌تبارها در زمینهٔ تحصیلات، مسکن، و شغل‌یابی، در دوران حکومت شوروی، از امتیازاتی برخوردار بودند، از این‌رو، حکومتهایی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، در این جمهوریها، به قدرت رسیدند قوانینی را به تصویب رساندند که زبانی را ملی اعلام می‌کرد و شهروندی را به کسانی محدود می‌کرد که به آن زبان سخن می‌گویند. بدین‌ترتیب روس‌تبارها، در سرزمینی که زمانی دارای جایگاه ممتاز بودند به ساکنان بیگانه تبدیل شدند. این موضوع بسرعت به منبع اصطکاک میان فدراسیون روسیه و بیشتر جمهوریهای سابق شوروی تبدیل شد. ناسیونالیستهای روسی، به موجب مفاد قراردادهای هلسینکی در مورد حقوق بشر، این کشورها را برای نقض حقوق بشر «روسهای مقیم خارج» محکوم کردند.

ناسیونالیستها از شهروندی برای ترسیم مرزهای انحصاری در کشور خود استفاده می‌کنند. مردمی که به گروههای قومی یا زبانی دیگر تعلق دارند ممکن است از حق عضویت در یک جامعه محروم شوند و بدین‌ترتیب به مهاجرت «داوطلبانه» وادار شوند و یا در آن جامعه صدایشان خاموش شود.

ا. خ.

شیراک، ژاک، (۱۹۳۲-   ). شیراک در سال ۱۹۵۴ از مؤسسهٔ مطالعات سیاسی فارغ‌التحصیل شد. بعدها در رشتهٔ روابط بین‌الملل دانشگاه هاروارد به تحصیل ادامه داد و برای تأمین هزینهٔ تحصیل خود در رستوران هووارد جانسون پیشخدمت بود. در دوران جنگ الجزایر، شیراک با درجهٔ افسری در لژیون خارجی فرانسه خدمت کرد. وی در سال ۱۹۵۹ تحصیلات خود را در مدرسهٔ ملی مدیریت که از اعتبار فراوانی برخوردار بود، به اتمام رساند. پیشرفت سیاسی او بسیار سریع و درخشان بود. وی، همچون همیشه، آنچنان کار می‌کرد که پمپیدو او را «بلدوزر» می‌نامید. شیراک از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ در دولت والری ژیسکاردستن مقام نخست‌وزیری را داشت. وی عقیده داشت که از اختیارات لازم برای اجرای سیاستهای خود برخوردار نیست و از این‌رو، نخستین نخست‌وزیر جمهوری پنجم بود که به دلیل مخالفت با رئیس‌جمهور از سمت خود استعفا داد. وی «حزب گلیست» را بازسازی کرد و نام «مجمع جمهوری» را بر آن نهاد و تا پایان سدهٔ بیستم بر آن مسلط بود.

در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۸۶، محافظه کارها با اکثریت ناچیزی به پیروزی رسیدند و شرایطی به‌وجود آمد که از زمان تأسیس جمهوری پنجم، در سال ۱۹۵۸، بی‌سابقه بود: رئیس‌جمهوری که حزب او در مجلس ملی در اقلیت بود. بنابراین، فرانسوا میتران رئیس‌جمهور فرانسه که شیراک و ژیسکاردستن را در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۱ شکست داده بود، مجبور شد شیراک را به نخست‌وزیری برگزیند. ناظران برای تشریح رابطهٔ یک رئیس‌جمهور قدرتمند و نخست‌وزیری که به همان اندازه قدرت داشت و نمی‌خواست تنها مجری ارادهٔ رئیس‌جمهور باشد، واژهٔ **همزیستی** را ابداع کردند. این وضعیت نشان می‌داد که نهادهای جمهوری پنجم در زمینهٔ سیاستهای دموکراتیک حتی از آنچه بنیانگذار این جمهوری، یعنی شارل دوگل، می‌پنداشت نیز انعطاف‌پذیرتر و سازگارتر هستند. این تجربه ثابت کرد که دو جناحی که از نظر عقیدتی با یکدیگر اختلاف داشتند، توانستند برای خدمت به ملت فرانسه زمینه‌های مشترکی بین خود بیابند.

به محض این‌که میتران شیراک را به نخست‌وزیری منصوب کرد، شیراک اعلام کرد که در سیاست خارجی و سیاست دفاعی، یعنی دو زمینه‌ای که به‌طور سنتی در اختیار رئیس‌جمهور است، نقش فعالی ایفا خواهد کرد. شیراک در زمینهٔ داخلی بسرعت عمل کرد و نیم‌نگاهی نیز به انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۸ داشت. اصلاحاتی که وی انجام

داد از همهٔ دولتهای فرانسه، از سال ۱۹۵۸ [تا آن زمان]، بیشتر بود. وی نظام انتخابات به نسبت جمعیت مناطق را که میتران مخصوصاً برای کاهش کرسیهای پارلمانی کمونیستها و جلوگیری از کسب اکثریت کرسیها توسط احزاب ایجاد کرده بود منسوخ کرد. این نظام موجب شده بود که جبههٔ ملی راستگرا بتواند ۳۵ کرسی مجلس را به‌دست آورد و بدین‌ترتیب، با وجود این‌که جناح راست به‌طور کلی ۵۵ درصد آرا را به‌دست آورده بود، اکثریت مفیدِ شیراک را در حد دو معاون کاهش داد.

میتران نخستین رئیس‌جمهوری پنجم بود که بال و پرش در زمانی که هنوز در مسند قدرت بود چیده شد. وی نتوانست حتی یکی از سیاستهایی را که دولت شیراک در پی اجرای آن بود، متوقف کند. ولی با آگاهی از این‌که چه وقت و چگونه باید قدرت باقیماندهٔ خود را اعمال کند موفق شد اقتدار خود را حفظ کند و محبوبیت او بشدت افزایش یافت. او با کنار کشیدن خود از منازعات سیاسی و تمرکز بر منافع ملت، اجازه داد شیراک که در خط مقدم جبهه بود و نبرد روزمره را انجام می‌داد زخمهای سیاسی جدی بردارد. بدین‌ترتیب میتران شانس انتخاب مجدد خود را افزایش داد و شانس شیراک برای پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری را از بین برد. انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۸۸، کشور را با تجربهٔ آزموده نشده دیگری روبه‌رو کرد: دولت اقلیت، این کمترین مبارزهٔ ایدئولوژیک در تاریخ اخیر فرانسه بود. شیراک که بار بخش عمدهٔ چیزهایی را که با مذاق رأی‌دهندگان خوش نمی‌آمد بر دوش می‌کشید و نتوانست محافظه کاران را پشت سر خود متحد کند، تنها ۴۶ درصد آرا را به‌دست آورد و میتران با ۵۴ درصد آراء به پیروزی رسید.

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۵، شیراک با شعار «فرانسه برای همه» مبارزهٔ انتخاباتی خود را آغاز کرد تا نشان دهد که فراتر از سیاستهای حزبی قرار دارد. وی در سخنرانی استاندارد خود تکرار می‌کرد که جامعهٔ فرانسه «بیش از هر زمان دیگر با تفرقه و خطر مواجه است». در این انتخابات که ۸۰ درصد واجدین شرایط شرکت کردند، شیراک با کسب ۵۲/۶ درصد آرا به پیروزی رسید و حزب سوسیالیستِ ژوسپن را شکست داد. طرفداران شیراک عموماً کشاورزان، تجار، مغازه‌داران، صنعتگران و پیشه‌وران بودند و برای نخستین‌بار، نامزد محافظه کاران توانسته بود اکثریت آرای رأی‌دهندگان زیر ۳۵ سال، و بیش از ۴۰ درصد از آراء کارگران و فرانسویانی که خود را محروم می‌نامیدند به‌دست آورد. با توجه به اینکه میزان آرای سفیدی که به صندوقها ریخته شده بود ۱۶ درصد، بود که در تاریخ فرانسه بی‌سابقه بود، او در واقع تنها ۴۹/۵ درصد از آرا را به خود اختصاص داده بود و بدین‌ترتیب، نخستین رئیس‌جمهوری بود که با کمتر از نصف کل آرا به ریاست جمهوری رسید. پیروزی او باعث شد که راست‌گرایان علاوه بر قبضه کردن پست ریاست‌جمهوری، ۸۰ درصد کرسیهای مجلس ملی و دو سوم کرسیهای مجلس سنا را به‌دست آورند. از ۲۲ شورای منطقه‌ای ۲۰ شورا در دست آنها بود، و چهار پنجم شوراهای استانها و اکثر شهرهای بزرگ را به کنترل خود درآورند. جمهوری پنجم هیچ‌گاه شاهد چنین تمرکز قدرتی نبوده است.

شیراک در نخستین روز ریاست جمهوری خود به کولومبی ـ له ـ دو ـ اگلیز سفر کرد تا بر آرامگاه مربی خود، شارل دوگل، تاج گلی نثار کند و بدین وسیله بر ریشه‌های سیاسی خود تأکید ورزد. روز بعد وی نهار را با هلموت کهل، صدر اعظم آلمان، در استراسبورگ صرف کرد تا بر اهمیت روابط فرانسه با این همسایهٔ قدرتمندش تأکید کند. وی قول داد که ریاست جمهوری‌اش به اندازهٔ رئیس‌جمهور قبلی شاهانه نباشد. شیراک دستور داد که ناوگان جتهای نظامی و هلیکوپترهایی که در اختیار رئیس‌جمهور و اعضای کابینه بودند به پایگاههای خود بازگردند و نشانه‌های نمایش قدرت، از قبیل کاروان موتور سوارانی که آژیرکشان بسرعت در شهر حرکت می‌کردند، ممنوع شوند.

شیراک در مبارزات انتخاباتی خود، قول داد که «تحولات عمیق» و حمله به بیکاری را در «الویت نخست کاری» خود قرار دهد. به زودی مشخص شد که وی نمی‌تواند وعده‌های انتخاباتی کاهش مالیاتها و ایجاد شغل را برآورده کند، و محبوبیت او کاهش یافت. وی بدون این‌که افکار عمومی را آماده کند، ناگهان اعلام کرد که برای تضمین این‌که فرانسه می‌تواند در سال ۱۹۹۹ به اتحاد پولی اروپا بپیوندند، سیاست اقتصادی خود را از ایجاد اشتغال به کاهش کسر بودجه تغییر می‌دهد. حس خیانتی که از چرخش سیاست غیرمنتظره شیراک، از ایجاد شغل به سیاستهای ریاضتی، ایجاد شده بود از سال ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۷ بدترین اعتصابات، از سال ۱۹۶۸ به بعد، را به راه انداخت.

شیراک در سال ۱۹۹۷ تصمیم سرنوشت‌ساز اعلام انتخابات پارلمانی زودرس را اتخاذ کرد. در پنجمین انتخابات پارلمانی که در شش سال گذشته برگذار شده بود، کنترل مجلس ملی به‌دست حزب رقیب افتاد. رأی دهندگان که از نقض قولهایی که دو سال پیش شیراک برای حمایت از شبکه‌های اجتماعی و کاهش بیکاری ۱۲/۵ درصدی فرانسه و کاهش مالیاتها و هزینه‌های دولت داده بود خسته شده بودند، به «حزب سوسیالیست» که رهبری آن را ژوسپن، دیپلمات، استاد اقتصاد و وزیر سابق آموزش و پرورش در دست داشت روی آوردند. رئیس‌جمهور شیراک که دربارهٔ خلق و خوی مردم فرانسه اشتباه فاجعه‌باری کرده بود، مجبور شد که برای سومین بار در یازده سال گذشته «همزیستی» را بپذیرد.

شیراک تنها کنترل سیاست خارجی و سیاست دفاعی را حفظ کرد. پایان رویارویی ابرقدرتها به معنای این بود که فرانسه باید در سه محور سیاست دفاعی خود (نیروهای هسته‌ای، احضار مشمولین، و استقلال عملیاتی خود از اتحادهای دائمی) تجدیدنظر کند. اکنون که خطر شوروی از میان رفته بود فرانسه برای توجیه داشتن نیروی ضربتی اتمی (فورس دوفراپ) خود با مشکل مواجه بود. نگهداری نیروهای سه‌گانهٔ هزینهٔ فرانسه که در سال ۱۹۹۱ یک پنجم کل هزینه‌های دفاعی را بلعیده بود کار دشواری بود. در سال ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶، مجموعهٔ آزمایشات هسته‌ای زیرزمینی فرانسه، خشم جهانیان، بویژه ساکنان محل انجام این آزمایشها، یعنی آسیا و کشورهای حوزه اقیانوس آرام را برانگیخت. شیراک که از اعتراضات جهانی شگفت‌زده شده بود، سوگند خورد که این آزمایشها

برای تکمیل کردن شبیه‌سازیهای کامپیوتری که انجام بسیاری از آزمایشها را غیرضروری می‌سازد، لازم است.

فرانسه همچنان دارای بزرگ‌ترین و متنوع‌ترین توانایی نظامی در اروپای غربی است. با وجود تغییر شرایط امنیتی در اروپا که به دنبال پایان جنگ سرد ایجاد شده، هنوز کشورهای اروپایی عقیده داشتند که به‌عنوان تضمین نهایی، باید حداقلی از نیروهای هسته‌ای برای بازدارندگی [طرف مقابل] حفظ شود. تغییر مهمی که رخ داده این است که این تسلیحات هسته‌ای تنها برای دفاع از منافع و سرزمین فرانسه به کار نمی‌روند بلکه با امنیت اروپا پیوند خواهند خورد.

هویت امنیتی و دفاعی نوظهور اروپا در ناتو که دولت فرانسه نیز مجبور به پذیرش آن شده است، موضع استقلال سنتی فرانسه در زمینهٔ دفاعی را به نحو روزافزونی به چالش می‌طلبد. در دوران ریاست‌جمهوری شیراک، همکاری فرانسه با ناتو از هر زمان در سی سال گذشته نزدیک‌تر شده است. وی حتی اعلام کرد که فرانسه قصد دارد دوباره به ساختار فرماندهی متحد ناتو بپیوندد که دوگل در سال ۱۹۶۷ فرانسه را از آن خارج کرده بود. ولی شیراک این قصد را به همراه درخواستی مطرح می‌کرد که برای آمریکا قابل پذیرش نبود: ایجاد فرماندهی نظامی جنوبی ناتو در ناپل، تا ناوگان ششم آمریکا را در دریای مدیترانه هدایت کند. تا پایان سدهٔ بیستم، فرانسه هنوز راهی برای عقب‌نشینی آبرومندانه از این درخواست پیدا نکرده بود.

در عرصهٔ سیاستهای فرهنگی، شیراک که انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کند از تلاش رسمی فرانسه برای حمایت از زبان فرانسه در برابر تجاوز زبان انگلیسی در آگهیهای تبلیغاتی، آموزش و پرورش، و جهان علم و کامپیوتر حمایت می‌کند. وی چنین استدلال می‌کند که «خطرات این مسأله آشکار است. اگر در رسانه‌های جدید، زبان ما، برنامه‌های ما، و خلاقیتهای ما حضور قدرتمندی نداشته باشند، نسل جوان کشور از نظر اقتصادی و فرهنگی حاشیه‌نشین خواهد شد».

شیراک که محبوبیت او برای کنترل بحران کوزوو در بهار سال ۱۹۹۹ و تمایل به همکاری سازنده با ژوسپن نخست‌وزیر سوسیالیست به ۷۹ درصد رسید، دریافت که مسؤولیتهای او تنها به سیاست خارجی و سیاست دفاعی محدود شده است. وی در سال ۱۹۹۷ اعلام کرد «در کشوری که بشدت محافظه کار و فسیل شده است، به سختی می‌توان چیزی را تغییر داد». این نخستین باری نیست که فرانسه «همزیستی» را تجربه کرده است. ولی نخستین‌باری است که عمر چنین قدرت اجرایی تقسیم شده‌ای بیش از دو سال به طول انجامیده است. نظرسنجیهای سال ۱۹۹۸ نشان دادند که اکثر مردم فرانسه خواستار چنان نظام نظارت متقابل و موازنه‌ای هستند که تقسیم‌بندیهای جمعیت فرانسه را به درستی منعکس کند.

ا. خ.

شیللر، فودریش، (۱۷۵۹-۱۸۰۵). شیللر فرزند یک سروان ارتش بود و در مارباخ واقع در ورتمبرگ در منطقهٔ جنوب غربی آلمان به‌دنیا آمد. وی به دانشکدهٔ افسری کارلشوله رفت و جراح ارتش شد، ولی از این شغل متنفر بود. او در بیست و دو سالگی نمایشنامهٔ راهزنان را نوشت که حملهٔ شدیدی به استبداد سیاسی بود. وقتی این نمایش در سال ۱۷۸۲ در مانهایم به نمایش درآمد با استقبال مردم روبه‌رو شد ولی دوک ورتمبرگ را چنان خشمگین کرد که شیللر مجبور شد از آنجا بگریزد. او که بهترین نمایشنامه‌نویس آلمانی عصر خود و محبوب‌ترین شاعر طبقهٔ متوسط محسوب می‌شد آثار مختلفی دارد که از نمایشنامه‌هایی که معرف «توفان» و «سختی» احساس و عاطفه هستند تا آثار کلاسیک عقل‌گرا و هوشمندانه را دربرمی‌گیرد. نمایش دون کارلوس او این تحول را به بهترین وجه نمایش می‌دهد. شیللر ده سال آخر عمر خود را در وایمار گذراند و نوشته‌های خود را با دوستی‌اش با گوته که رقیب او نیز محسوب می‌شد غنا بخشید.

شیللر نویسندهٔ پرکاری بود و علاوه بر پرداختن به موضوعات روان‌شناختی و فلسفی به سیاست و تاریخ نیز علاقهٔ شدیدی داشت. بسیاری از مشهورترین آثار او تراژدیها یا حماسه‌هایی هستند که دارای زمینه‌ای سیاسی و تاریخی هستند و از آزادی و اصالت روح طرفداری می‌کنند. شیللر کتابی دربارهٔ موضوعاتی سیاسی همچون، جنگهای سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) نوشت و به دنبال آن سه گانهٔ والنشتاین (۱۷۹۸-۱۷۹۹)، اسکاتلند (ماری استوارت، ۱۸۰۰)، فرانسه (دوشیزهٔ اورلئان، ۱۸۰۱)، و سوئیس (ویلیام تل، ۱۸۰۴) را نوشت. او به‌خاطر تاریخ شورش سال ۱۷۸۸ هلند علیه اسپانیا کرسی تاریخ در دانشگاه ینا را از آن خود کرد. شیللر در چهل و پنج سالگی به مرض سل درگذشت و فرصت نیافت تا کاملاً با احساس ناسیونالیسم آلمانی آشنا شود که با اشغال آلمان به‌دست فرانسه که تا سال ۱۸۱۳ به طول انجامید رشد کرد.

ا. خ.

شیلیایی، ناسیونالیسم. تاریخ شیلی در سدهٔ نوزدهم تنها تحولات سطحی را نشان می‌دهد. لیبرالها بر سر مسایلی همچون فضایل نظامهای پارلمانی و نظامهای وابسته به رئیس‌جمهور با محافظه کاران مبارزه می‌کردند، ولی این مبارزه‌ها سطحی بود و در ورای آنها، همان گروه به حکومت خود ادامه می‌داد. تا سال ۱۸۹۱، شیلی رئیس‌جمهور قدرتمند را ترجیح می‌داد. ولی این مسأله هیچ‌گاه تا آنجا پیش نرفت که آشکارا از نظام فردی دیکتاتورهای نظامی استقبال کند. پس از سال ۱۸۹۱، دوباره کفهٔ حکومت پارلمانی سنگین‌تر شد. در شیلی، این حکومت الیگارشی بود که چون زمام امور را به‌دست گرفت، توالی دیوانه‌وار قوانین اساسی را پایان بخشید، و حکومت طبقاتی مردم، به‌دست مردم، و برای مردم را در کشور مستقر کرد نه یک حکومت نظامی. از پایان جنگهای اقیانوس آرام در سال ۱۸۳۳ تا سال ۱۸۹۱، مردان طبقهٔ متوسط بر ارتش و نیروی دریایی فرمان می‌راندند. این تغییر ترکیب اجتماعی نیروهای مسلح در دههٔ ۱۹۲۰ در عرصهٔ سیاست نیز نمایان شد. نگرانی فزایندهٔ جامعهٔ

روشنفکری و مردم شیلی از مشکلات اجتماعی با تغییرات ارتش همراه شد. در اوایل سدهٔ بیستم، ادبیات شیلیایی به سوی مشکلات اجتماعی گرایش یافت. استثمار کارگران بومی به‌دست شرکتهای بزرگ معدن کاوی، که اکثراً شرکتهای خارجی بودند، موضوع مناسبی بود. بالدومرو لیلّو و شخصیتهایی همچون فدریکو گانا و ماریانو لاتوره با تشریح آداب و رسوم روستایی و منطقه‌ای ملیت شیلیایی را ترویج می‌کردند.

جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) تحولات چشمگیری را در شیلی ایجاد کرد. هر یک از طبقات مختلف منافع خود را دنبال می‌کرد: طبقات مرفه با انگلستان روابط اقتصادی و با فرانسه روابط فرهنگی برقرار کردند، ولی مهاجران آلمانی در جنوب شیلی طبیعتاً از آلمان طرفداری می‌کردند، و ارتش تا میزان زیادی تحت نفوذ متخصصان آلمانی بود که به سازماندهی مجدد نیروهای مسلح کمک کرده بودند.

پایان جنگ به کاهش تقاضا برای نیترات انجامید و کشور را با بحران اقتصادی‌ای مواجه کرد که نخستین چالش جدی ثروتمندان حاکم بود. در سال ۱۹۲۰، تحولات اجتماعی به بحث داغ عرصهٔ سیاست شیلی تبدیل شده بود. آرتورو آلِساندری که در سال ۱۹۲۰ به ریاست جمهوری این کشور رسید، نخستین شخصیت سیاسی بود که سعی کرد از توجه به تحولات اجتماعی و عدالت اجتماعی استفاده کند.

در سال ۱۹۳۰، وقتی شیلی به گونه‌ای مردمی برخی از خواسته‌های انقلابی خود را مطرح کرد، ۴۵ درصد جمعیت شهرنشین بودند. در ۲۲ مه سال ۱۹۲۷، ژنرال ایوانِیس بدون هیچ مخالفتی به ریاست جمهوری رسید. وی با حمایت ارتش، کارهای زیادی برای توده‌ها انجام داد و ظاهراً از توانایی بالقوهٔ ایجاد جنبش ناسیونالیستی مردمگرا برخوردار بود. با وجود حمایت بالقوهٔ مردمگرا و ناسیونالیستی از ایوانِیس هنگامی که او معادن ملی نیترات را قربانی منافع «گوگنهایم» [خاندان آمریکایی صاحب صنایع] کرد جنبش او با ناسیونالیسم اقتصادی روزافزون شیلی در تضاد افتاد. به‌نظر بسیاری از ناسیونالیستهای شیلیایی ایوانِیس زمانی بر این کشور حکومت کرد که سرمایهٔ آمریکا تقریباً بر این کشور مسلط شده بود. در واقع تا سال ۱۹۳۰، سرمایه گذاریهای نقدی خارجی از سرمایه گذاریهای داخلی در بخش تولید، صنعت، و معدن بیشتر بود. چنین تحولاتی وجههٔ ناسیونالیستی ـ مردمگرایی او را مخدوش کرد و با آشکار شدن تأثیرات کامل رکود اقتصادی در شیلی به او آسیب رساند. از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، درآمد حاصل از فروش نیترات و مس از ۲۷ میلیون دلار به ۳/۵ میلیون دلار کاهش یافت. در نتیجه، کشور در سال ۱۹۳۱ تنها توانایی خرید ۱۲ درصد از واردات سال ۱۹۲۹ خود را داشت. ایوانِیس در برابر این سقوط تقریباً تمام عیار، در سال ۱۹۳۱ استعفا داد.

پس از سال ۱۹۳۱، گروهی که سخنگوی ضعیف‌ترین طبقات شیلی بودند، یعنی ائتلافی از سوسیالیستها و کمونیستها که «جبههٔ اقدام مردمی» نام داشت و سالوادور آلنده رهبری آن را برعهده داشت، به‌نحو روزافزونی با ناسیونالیسم اقتصادی شیلی احساس نزدیکی می‌کردند.

پس از بیست و هفت سال، یک سوسیالیست در شیلی به ریاست جمهوری رسید. از زمان انتخاب آلنده در سال ۱۹۷۰، برنامهٔ ناسیونالیستی دستخوش تغییراتی شد. ناسیونالیسم باید خود را با واقعیتی که جهانی‌سازی تحمیل می‌کرد تطبیق می‌داد. ریکاردو لاگوس که از رهبران برجستهٔ مخالف در دورهٔ ۱۷ سالهٔ دیکتاتوری [پینوشه در] این کشور بود و در دولتهای پی در پی یکی از وزیران کابینه بود، لاوین راست‌گرا را در ۱۶ ژانویهٔ ۲۰۰۰ شکست داد و به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهور سوسیالیست شیلی پس از سرنگونی دولت سالوادور آلنده در کودتای خونین ۱۹۷۳ برگزیده شد.

ا. خ.

شینتویی، آیین. سُنت شینتو از سنتهای بومی ژاپن است و بندرت در جای دیگری به چشم می‌خورد. تکامل این سنت با تفاسیر یگانگی مردم ژاپن که در قلب آیین شینتویی به‌عنوان ایدئولوژی دولتی اواخر سدهٔ نوزدهم و سدهٔ بیستم قرار دارد پیوند نزدیکی دارد.

تا زمان تماس ژاپنیها با تمدن چین که در سده‌های ششم و هفتم رخ داد، آنها بر این باور بودند که جهان طبیعی به گونه‌ای که آنها می‌شناسند جهانی مقدس و اصیل است. دودمانهای سنتی، یا، یوجی پیرامون دنیای کامی (ارواح یا جلوه‌های مقدس) متمرکز بودند. پس از تماس با چین، حکام ژاپنی خراجگذار دربارهای چینی شدند و در مقابل از آنها القاب شاهانه دریافت کردند. به‌تدریج کسانی که مسؤولیت مراسم دینی خاندانها را برعهد داشتند به‌عنوان حاکمان سیاسی شناخته شدند.

از آنجا که رهبران ژاپنی می‌خواستند با اتحاد سیاسی و نظام‌مند کردن باورهای کهن [ژاپنی] با چین رقابت کنند، واژهٔ چینی شدهٔ «شینتو» ضرب شد تا بر «شیوهٔ کامی» دلالت کند. ادعای مشروعیت حاکم مقتدر هم بر وراثت شیوهٔ کهن «کامی» و هم بر نظامهای سلطنتی که در فلسفه‌های چینیِ حکومت پیدا می‌شد استوار بود. حکام ژاپنی همزمان عالی‌ترین قدرت سیاسی ملت، عالی‌ترین مقام روحانی، و «کامی» زنده یا آشکار، یعنی فرزند نیای «یوجی» خود، اماتراسو اومیکای (الههٔ آفتاب) بودند. این ریشهٔ چیزی است که بعدها در خارج از ژاپن به «اسطورهٔ امپراتور الهی» و منبع «پرستش امپراتور» معروف شد که از اواخر دههٔ ۱۸۶۰ تا اواسط دههٔ ۱۹۴۰ ادامه داشت.

انزوای جغرافیایی نسبی ژاپن باور به یگانه‌بودن تبار امپراتوری ژاپن را تقویت می‌کرد. اسطوره‌های حمایت الهی این انزوا را با فرض آسیب‌ناپذیر بودن ژاپن در برابر قدرتهای خارجی پیوند می‌زد. مثلاً در سدهٔ سیزدهم، مغولها دوبار به ژاپن حمله کردند و در دومین حملهٔ خود ۱۴۰ هزار مرد جنگی را به کار گرفتند. مهاجمان تقریباً دو ماه متوقف شدند تا این‌که توفانی برخاست و بیشتر ناوگان متجاوزان را نابود کرد. موفقیت ژاپنیها به کامیکازه (نسیم الهی) نسبت داده شد که به نابودی دشمن کمک کرد. کامیکازه به‌عنوان دخالت «کامی» معبد «ایزه» محسوب شد که از مهمترین مراکز شینتوی ژاپن است، و بدین‌ترتیب این باور ژاپنیها را تقویت کرد که «کامی» از سرزمین آنها حمایت می‌کند. بنابراین، بیهوده

نبود که در طی جنگ جهانی دوم، خلبانهایی که مأموریتهای انتحاری علیه کشتیهای متفقین را انجام می‌دادند «کامیکازه» نامیده می‌شدند.

در سدهٔ هجدهم، ژاپنیها نظریهٔ سیاسی‌ای را ابداع کردند که اندیشه‌های مذهبی، خانواده‌ای و سیاسی را با یکدیگر ترکیب کرده بود. این نظریه که «کوکوتای» (که به «حکومت ملی»، «جوهر ملی»، یا «جوهر کشور» ترجمه شده است) کشور را خانواده‌ای بزرگ می‌دانست که امپراتور در رأس آن قرار داشت. رابطهٔ میان امپراتور و رعایایش همچون رابطهٔ میان پدر و فرزندانش بود؛ و وظایف وفاداری و خدمت به امپراتور بر هر وظیفهٔ دیگری مقدم بود. این مفهوم کشور به‌عنوان خانواده به نوبهٔ خود بر این ایمان استوار بود که امپراتور از سلالهٔ «آماتراسو اومیکامی»، الههٔ خورشید، است. اندیشه‌هایی که ویژگی کوکوتای بود بخشی از واکنش در برابر نفوذ خارجیان بود، و شاید عجیب نباشد که یک قرن بعد که حکام ژاپن پس از درگیریهای داخلی اواخر دوران فئودالی ابتدا درصدد وحدت کشور برآمدند و سپس تفوق ملی ژاپن در آسیا را هدف خود قرار دادند این اندیشه‌ها احیا شد.

شکل سیاسی شدهٔ شینتو که با مفهوم الوهیت امپراتور ارتباط داشت معمولاً «شینتوی دولتی» نامیده می‌شود و نباید آن را با مراسم روزمرهٔ «شینتو» اشتباه کرد که ژاپنیها معمولاً در هزاران معبد در سرتاسر کشور انجام می‌دهند. «شینتوی دولتی» به دوران امپراتور میجی (۱۸۶۸-۱۹۱۲) باز می‌گردد و استفادهٔ آگاهانهٔ حکومت از باورها و مراسم دینی سنتی برای ایجاد هویت و وحدت ملی بود. «شینتوی دولتی» تأکید بر فداکاری در راه امپراتور را جایگزین یگانگی و برتری ذاتی مردم ژاپن کرد. در دوران «شینتوی دولتی» که تا پایان جنگ جهانی دوم به طول انجامید، شینتو دیگر دین نبود بلکه نهادی حکومتی بود که روحانیان آن صاحب مقامات حکومتی بودند.

«شینتوی دولتی» از حمایت نظام پایگانی جامعهٔ ژاپن برخوردار بود که هنجارهای کنفوسیوسی که ارمغان صدها سال تماس با چین بود آن را تقویت می‌کرد. در آخرین دههٔ سدهٔ نوزدهم، ارزشهای سیاسی شینتو و کنفوسیوسی در دو سندی که نشانهٔ آغاز ناسیونالیسم پر سر و صدایی بود که ورود ژاپن به سدهٔ بیستم را اعلام می‌کرد مشروعیت یافتند. یکی از این سندها قانون اساسی میجی، سال ۱۸۸۹، بود که با وجود بندهایی که به قوانین اساسی اروپای غربی در آن زمان شباهت داشت، اعلام کرد که قدرت امپراتور «مقدس و سلب‌ناشدنی» است. در واقع قانون اساسی هدیهٔ امپراتور به مردم بود.

سال بعد، فرمان آموزشی امپراتور صادر شد که از منابع مهم رخوت سیاسی تا پایان جنگ جهانی دوم بود. این فرمان رعایای امپراتور را به نمایش وفاداری و پرهیزگاری فرزندوار فرامی‌خواند و از آنها می‌خواست در شرایط اضطراری خود را در اختیار حکومت قرار دهند، و بدین‌ترتیب از «کامیابی و موفقیت سلطنت امپراتوری که به قدمت زمین و آسمان است دفاع و حراست کنند. نسخه‌هایی از فرمان آموزشی امپراتور در همهٔ مدارس ژاپن توزیع شد و همهٔ دانش‌آموزان ملزم شدند متن آن را به‌عنوان بخشی از آموش اخلاقی خود حفظ کنند. قرائت این فرمان در مراسم مختلف به آیینی دقیق تبدیل شد و روحانیان شینتو برای توزیع این فرمان بسیج شدند. آنها به نوبهٔ خود تشریفات استانداردی برای این فرمان ایجاد کردند. این درهم تنیدن آموزش عمومی و آیین شینتو یکی از دلایل اهمیت شینتوی دولتی در دوران شکل‌گیری ناسیونالیسم مدرن ژاپنی است. معابد و روحانیان شینتو «شیوهٔ امپراتور» را ترویج می‌کردند و وفاداری به کشور و امپراتور به یکسان تبلیغ می‌شد. بدین‌ترتیب آیینهای معابد به مردمی کردن نظریهٔ کوکوتای کمک کرد و در گسترش و ستیزه‌جویی ژاپن در اواخر سده‌های نوزدهم و بیستم که با جنگهای چین - ژاپن (۱۸۹۴-۱۸۹۵) آغاز شد سهمی ایفا کردند.

در دههٔ ۱۹۳۰، «شینتوی دولتی» با نظامیگری ترکیب شد و فریادهای مخالفت سیاسی و فکری با ناسیونالیسم سرکوب شد. ایدئولوژی دولتی از فرضیات ایدئولوژی وارداتی غربی انتقاد می‌کرد. این ایدئولوژی وارداتی نقطهٔ مقابل تاریخ ژاپن بودند که (بنا به تفسیر رسمی) امپراتور را از تبار «آماتراسو اومیکامی» می‌دانست.

یکی از اهداف اصلی اشغال ژاپن پس از جنگ جهانی دوم برچیدن «شینتوی دولتی» و چشمپوشی امپراتور از الوهیت بود. این تحولات و «قانون اساسی دموکراتیک سال ۱۹۴۷» دوران «شینتوی دولتی» را به پایان رساند. ولی رسوبات «شینتوی دولتی» را می‌توان در بخشهای پراکنده بر سر موقعیتهایی دید که ظاهراً جدایی دولت و مذهب را که در قانون اساسی پیش‌بینی شده است نقض می‌کنند. برخی از مراسم شینتو که با کاخ امپراتور ارتباط دارند، از قبیل مراسم خاکسپاری امپراتور سابق هیروهیتو که برخی از سیاستمداران چپ‌گرا آن را تحریم کردند با انتقاداتی روبه‌رو شده‌اند. همچنین، وزرای دولت در مراسم «یاسوکونی» که از معابد شینتو در توکیو است و از سال ۱۹۴۵ به ستایش کشتگان جنگ اختصاص یافته است نیز مورد انتقاد قرار گرفتند. اگرچه برخی سیاستمدارن راستگرا همچنان شینتو را نماد هویت ملی ژاپنی می‌دانند، ولی با توجه به تکثر سیاسی روزافزون کشور بعید است که «شینتوی دولتی» به گونه‌ای که در دوران پیش از جنگ بود دوباره احیا شود.

ا. خ.

ص

صدام حسین، (۱۹۳۷-). رئیس جمهور [سابق] عراق. در ۲۸ آوریل ۱۹۳۷ در تکریت، شهر کوچک سنی‌نشین در کنار رودخانهٔ فرات، به دنیا آمد. خاندانش دهقانان بی‌زمینی بودند که در بند تحصیل او نبودند، بخصوص آنکه پدر صدام پیش از تولد او درگذشته بود. ناپدریش، الحاج ابراهیم الحسن که مردی بی‌سواد و خشن بود، او را به دزدیدن مرغها و چهارپایان همسایگان وادار می‌کرد. صدام که از توانایی خود برای کسب دانش ناامید شده بود، تصمیم گرفت پنهانی به نزد دایی‌اش خیرالدین طَلَفه که در قیام رشید عالی [گیلانی] علیه حکومت استعماری انگلیسها در عراق، در ۱۹۴۱، شرکت داشت برود. در نتیجه، خیرالدین که از ارتش اخراج و مدتی را در زندان گذرانده بود، ذهن او را شدیداً علیه انگلستان و خاندان سلطنتی هاشمی که مورد حمایت انگلیسیها بودند تیره و تار کرد. صدام ناسیونالیسم افراطی خود را از دایی خود که ناسیونالیستی افراطی بود، فراگرفت. وی صدام جوان را هنگامی که در دبیرستان درس می‌خواند ترغیب می‌کرد تا در جریانات سیاسی متلاطم شرکت جوید. صدام نتوانست دورهٔ دبیرستان را در عراق تمام کند، زیرا در توطئهٔ نافرجام علیه عبدالکریم قاسم شرکت کرده بود که در سال ۱۹۵۸ بساط سلطنت را در عراق برچیده بود و بعد به مقام ریاست جمهوری رسید و با حزب بعث که صدام بتازگی به عضویت آن درآمده بود متحد شده بود. صدام توانست از چنگ مأموران امنیتی قاسم بگریزد و به سوریه پناهنده شود و سپس راهی قاهره شد و بالاخره دورهٔ دبیرستان را در سن ۲۴ سالگی در قاهره به اتمام رساند. در قاهره جذب ایدئولوژی ناسیونالیستی ناصر که ضدغربی و ضداسرائیلی بود شد.

در ۱۹۶۳ افسران «حزب بعث» حکومت قاسم را سرنگون و او را اعدام کردند. صدام اکنون به یک فعال نظامی حزب بعث بدل شده بود. هنگامی که رئیس جمهوری عراق، عبدالسلام عارف، تصمیم گرفت به همکاری با حزب بعث پایان دهد، اعضای حزب بعث را از ساختار حکومت و رهبری اخراج کرد، و بسیاری از آنها، ازجمله صدام حسین، را زندانی کرد. در دو سالی که صدام در زندان بود مطالعات حقوقی خود را که در قاهره آغاز کرده بود دنبال کرد. صدام در ۱۹۶۶ از زندان گریخت و برای بازسازی «حزب بعث» در شدیدترین حالت مخفیانه و با ساختاری کاملاً انقلابی زندگی مخفی خود را آغاز کرد. در این سالها که صدام مخفیانه فعالیت می‌کرد طرح خدمات مختلف امنیتی مخفی و نیروهای شبه‌نظامی‌ای را درافکند که بعدها مشخصهٔ ساختار قدرت او شدند. به‌علاوه، احمد حسن البکر، یکی از افسران ردهٔ بالا که تکریتی بود، صدام را زیر پر و بال خود گرفت. هنگامی که حسن البکر رژیم عارف را در ۱۹۶۸ ساقط کرد، خود را رئیس جمهوری و فرماندهٔ کل قوای نظامی عراق اعلام کرد. در ۱۹۶۹، البکر صدام را به سمت معاون ریاست جمهوری و معاون رئیس «شورای فرماندهی انقلاب»، که حکمران واقعی عراق بود، منصوب کرد. در دههٔ ۱۹۷۰، صدام که خواب حکومت بعثی را بر عراق می‌دید نقشه‌های خود را برای خدمات مختلف امنیتی، همزمان با جنگ با کردهای شمال عراق، به رهبری ملامصطفی بارزانی که مورد حمایت ایرانیان / آمریکاییان بودند، به مرحلهٔ اجرا درآورد. صدام درآمد حاصل از ملی کردن شرکت نفت عراق و افزایش بعدی قیمت نفت در سال ۱۹۷۳ را صرف خرید اسلحه از اتحاد جماهیر شوروی و فرانسه کرد تا شورش کردها را خاموش کند. شورش کردها پس از آنکه صدام در ۱۹۷۵ بر سر تقسیم آبراه شط‌العرب [اروندرود]، مرز آبی بین دو کشور [ایران و عراق]، با شاه ایران به توافق رسید، و شاه ایران به حمایت خود از شورش کردها پایان داد، با وحشیگری و بدون هیچ گونه ترحمی نسبت به مردم کرد سرکوب شد.

در ۱۹۷۹، صدام با اتحادی که البکر در سال ۱۹۷۸ با سوریه بسته بود به مخالفت برخاست و او را به بهانهٔ پیری و بیماری از صحنهٔ قدرت کنار گذاشت. هنگامی که صدام کلیهٔ مناصب البکر را قبضه کرد به تصفیه‌ای از نوع استالینی آن دست یازید و کلیهٔ اعضای ردهٔ بالای «حزب بعث» را که به آنها اعتماد نداشت و یا تصور می‌کرد هوادار اتحاد با سوریه هستند، اعدام کرد. او آن قدر جلو رفت که خود را حاکم بلامنازع عراق خواند که بر نیروهای نظامی و همهٔ جوانب زندگی عراقیها حکومت می‌کرد. صدام از

پیوند خانوادگی تکرینی خود استفاده کرد تا کنترل خود را بر «شورای فرماندهی انقلاب» و تشکیلات نظامی بیشتر کند.

پس از آنکه در سال ۱۹۷۹ [برابر با ۱۳۵۷ ش] انقلاب اسلامی ایران به رهبری آیت الله [امام] خمینی [ره]، شاه را ساقط کرد، صدام کافر و مأمور امپریالیسم غرب اعلام شد. صدام نیز متقابلاً به تهدید مذهب شیعه که منبع الهام شیعیان که اکثریت جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند دست زد؛ نخست روحانی عالیقدر شیعیان [آیت الله صدر] و خواهرش [بنت الهدی] را اعدام کرد و سپس در سپتامبر ۱۹۸۰ (برابر ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ ش.) به ایران حمله کرد. صدام خود را قهرمان اعراب جلوه می‌داد که در برابر ایرانیان ایستاده بود تا از رژیمهای سلطنتی خلیج فارس دفاع کند. صدام همچنین از جنگ ایران و عراق به‌عنوان ساز و کاری [مکانیسمی] استفاده کرد تا ناسیونالیسم عراقی را با دستکاری در نمادهایی از عراق عهد باستان و بین‌النهرین، آسوری، و اعراب روزگاران کهن جا بیندازد و به حکومت خودکامهٔ خود مشروعیت ببخشد. هنگامی که جنگ اول خلیج فارس [جنگ ایران و عراق] به پایان رسید، صدام بنای «طاق پیروزی» را ساخت که از بازوها و دستهای او الگوبرداری شده بود. به‌رغم تلفات انسانی و خسارتهای مالی عظیمی که بر عراق وارد شده بود، صدام در پایان جنگ، یک ارتش بزرگ و با تجربه همراه با برنامهٔ تحقیقات صنعتی نظامی بسیار پیچیده‌ای را در اختیار داشت. او هنوز به بودجهٔ بیشتری برای تأمین هزینهٔ چیزی که به گمان او نقش طبیعی عراق در رهبری و استیلا بر منطقهٔ خلیج فارس و «شرق عربی»، پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی سابق بود، نیاز داشت.

هنگامی که قیمت نفت به بشکه‌ای ۱۱ دلار سقوط کرد، کویت و امارات متحد عربی سهم خودشان را در اوپک افزایش دادند. صدام کم‌شدن درآمد را با حمله و اشغال کویت در ۲ اوت ۱۹۹۰ جبران کرد. ایالات متحد آمریکا با رهبری ائتلاف بین‌المللی نیروهای عراقی را از کویت بیرون راند، لیکن جورج بوش [پدر] سرنگونی قریب‌الوقوع صدام حسین را متوقف کرد. سازمان ملل متحد به‌عنوان نتیجهٔ تجاوز و پیامد شکست عراق در جنگ، تحریمهای اقتصادی و غیراقتصادی را بر آن کشور تحمیل کرد. هنگامی که شیعیان و به دنبال آن کردها علیه حکومت صدام قیام کردند، بوش از حمایت آنها کوتاهی کرد و صدام از «گارد ریاست جمهوری» و هلی‌کوپتر برای سرکوب شورش استفاده کرد. صدام به‌رغم اعمال تحریمها بر سریر قدرت باقی ماند، تحریمهایی که اقتصاد عراق را نابود کرد و موجب لطمه‌های بی‌پایان و وحشیانه به مردم عراق شده است. [بالاخره در ۲۰ مارس سال ۲۰۰۳، این بار جورج بوش [پسر]، پس از حادثهٔ ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، عراق را به همکاری با تروریسم جهانی، ساختن و انبارکردن سلاحهای کشتار دسته‌جمعی متهم کرد، و به آن کشور حمله کرد. حکومت خودکامهٔ صدام ساقط شد و نیروهای آمریکایی چند ماه بعد او را در پناهگاهش دستگیر کردند].

ن. م.

صربی، ناسیونالیسم. از سال ۱۸۰۴، شورشهایی علیه حکومت عثمانی برپا شد که به ظهور کشور مستقل صربستان در ۱۸۷۸ منجر شد. ولی تعریف دقیق هویت صرب مبهم بود و در سرتاسر سده‌های نوزدهم و بیستم موضوع بحثهای مستمر گردید.

ووک استفانوویچ کارادزیچ از اصلاح‌گران زبان صربی در سدهٔ نوزدهم از بسیاری لحاظ پدر ناسیونالیسم صربی است. کارادزیچ تعریفی زبان‌شناختی از صربها ارائه داد که بدون در نظر گرفتن گرایشات مذهبی یا محل جغرافیایی، همهٔ گویش گران لهجهٔ استوکاوی را صرب می‌دانست. ولی وی به برخی از اقوام استوکاوی زبان حق می‌داد که خود را چیزی به‌جز صرب بخوانند. ایلیا گاراشانین که می‌خواست مرزهای کشور صربستان را به گونه‌ای گسترش دهد که همهٔ صربها را در بربگیرد به اندیشه‌های کارادزیچ معنایی سیاسی بخشید. همان‌طور که در «پیشنهاد» گاراشانین در سال ۱۸۴۴ آمده است، این درخواست در ناسیونالیسم صربی جایگاهی مرکزی داشت. اندیشه‌های گاراشانین برنامه‌ای سیاسی برای گسترش کشور صربستان به هزینهٔ امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ را شکل داد. میل به انتقام‌جویی از امپراتوری عثمانی به‌خاطر درهم شکستن و نابودی کشور صربستان سده‌های وسطایی که تحت حکومت سلسلهٔ نمانی‌یچ بود نیز در این برنامه جلوه گر بود. نبرد کوزوو در ویدووذان (روز ویتوس مقدس) در ۲۸ ژوئن سال ۱۳۸۹ به نماد این شکست تبدیل شد. البته بیشتر تاریخ‌نگاران بر این باورند که این نبرد به اندازه‌ای که تاریخ‌نگاران صرب گفته‌اند سرنوشت‌ساز نبود. همان‌طور که در سطور بعد خواهید دید، ویدووذان برای ناسیونالیسم صربی معنای مهمی پیدا کرد.

بخش اعظم ناسیونالیسم صربی در امتداد خطوطی ایجاد شد که به دیگر ناسیونالیسمهای اروپای شرقی شباهت داشت. اهداف اصلی نخستین ناسیونالیستهای صرب رهایی از حکومت عثمانی و تأسیس دولت ملی صرب بود. از آنجا که صربها در مناطقی زندگی می‌کردند که فرسنگها دورتر از مرزهای کشور سده‌های وسطایی نمانی‌یچ و امپراتوری عثمانی بود، ناسیونالیسم صربی به ناچار به‌نحو روزافزونی به سرنوشت صربهای ساکن در خارج از سرزمین صربستان و همسایه‌های غیر صرب خود توجه می‌کردند. با نزدیک‌تر شدن تحقق دولت ملی صرب، رابطهٔ میان صربها و دیگر اسلاوهای جنوبی اهمیت بیشتری می‌یافت. در چنین شرایطی بود که کشور صرب، در سال ۱۸۷۸، برای جمهوری اسلاوهای جنوبی جایگاهی همشأن پیمون [ناحیه‌ای در شمال غرب ایتالیا، هم مرز فرانسه و سوئیس، مرکزش تورن] یافت. نیکولا پاشیچ که از دولتمردان صرب بود نقشی مهم و طولانی در تبدیل صربستان به پیمون اسلاوهای جنوبی ایفا کرد.

صربستان در سال ۱۸۷۸ در کنگرهٔ برلین به‌عنوان کشوری مستقل به رسمیت شناخته شد. ولی دولت صربستان مرزهایش را ناقص می‌دانست و بنابراین به دنبال برقراری رابطه با صربها و دیگر اسلاوهای جنوبی امپراتوری هابسبورگ برآمد. این مسأله باعث شد که در سالهای پیش از جنگ جهانی اول، دشمنی چشمگیری میان اتریش ـ مجارستان و

صربستان ایجاد شود. پس از خلع خشونت‌بار سلسلهٔ اوبرنوویچ به‌دست کارادزیچ در سال ۱۹۰۳، خصومت میان اتریش ـ صربستان افزایش یافت. این دوره شاهد تنش روزافزون میان حکام غیرنظامی صربستان و ارتش این کشور نیز بود. حکام غیرنظامی می‌خواستند حکومت همچنان در دست غیرنظامیان باشد ولی ارتش که سازمان ناسیونالیستی توطئه گر اتحاد یا مرگ (که به کرنار وکا یا دست سیاه نیز معروف بود) نمونه‌ای از آن بود، ارتش پروس و نقش قدرتمند آن به‌عنوان نیرویی وحدت‌آفرین و حافظ کشور آلمان را می‌ستود.

در ۲۸ ژوئن سال ۱۹۱۴، مهین‌دوک اتریش، فرانتس فردیناند، به‌دست یک ناسیونالیست صرب بوسنیایی، در سارایوو، به قتل رسید و این اقدام رخدادهایی را در پی داشت که دنیا را به کام جنگ جهانی اول کشاند. جنگ جهانی اول پیامدهای فاجعه‌باری برای جمعیت صرب داشت. تاریخ‌نگاران هنوز هم دربارهٔ نقش کرنا روکا در کمک به این قتل بحث می‌کنند. پس از پیروزیهای شگفت‌انگیز روزهای نخست جنگ در برابر نیروهای اتریش ـ مجارستان، ارتش صربستان مجبور شد به جزیرهٔ کورفو عقب‌نشینی کند. در راهپیمایی به سوی آدریاتیک، نبرد، بیماری و گرسنگی تلفات فاجعه‌بار و سنگینی را بر صربها تحمیل کرد. به دنبال آن ناسیونالیستهای صرب این فاجعه را با عبارات دینی ـ اسطوره‌ای قتل‌عام و رستاخیز ملت صرب توصیف کردند.

صربستان از جنگ جهانی اول زخم خورده ولی پیروزمند بیرون آمد. در سال ۱۹۱۵، حکومت صربستان اعلام کرده بود که قصد دارد کشوری را ایجاد کند که صربها، کرواتها و اسلوونها را در بر بگیرد. ولی رهبری سیاسی صربستان که نیکولا پاشیچ نخست‌وزیر صربستان هدایت آن را برعهده داشت، کشور جدید یوگسلاوی را تدام کشور پیش از سال ۱۹۱۴ می‌دانست. پاشیچ و همکارانش عقیده داشتند که صربها باید نقش ویژه و برجسته‌ای در یوگسلاوی ایفا کنند، چون از میان اسلاوهای جنوبی، تنها آنها بودند که توانستند در سدهٔ نوزدهم استقلال خود را به‌دست آورند. نقش ملت صرب در جنگ جهانی اول به این دیدگاه که پیش از سال ۱۹۱۴ نیز مطرح بوده بشدت قدرت بخشید. این گرایش به اختلاف‌نظر چشمگیر با نمایندگان سیاسی اقوام غیر صرب یوگسلاوی منجر شد که به جای نظام مرکزگرایی که در بلگراد مستقر باشد خواستار ساختار فدرال یا کنفدرال آزادتر بودند.

«قانون اساسی روز ویتوس قدیس» که در ۲۸ ژوئن سال ۱۹۲۰ به تصویب رسید در اصل به معنای پیروزی دیدگاه دولت مرکزگرای صرب بر طرحهای فدرال یا کنفدرال غیر صربها بود. در ده سال بعد، سیاستمداران ناسیونالیست صرب و همتایان کروات و اسلوون آنها نشان دادند که توانایی ایجاد سازشی پایدار و با ثبات برای حاکمیت کشوری را که پادشاهی صربها، کرواتها، و اسلوونها نام گرفته بود ندارند. در اواخر دههٔ ۱۹۲۰، زوال دموکراسی پارلمانی با قتل استفان رادیچ و تنی چند از نمایندگان حزب دهقانان کروات در صحن مجلس به اوج رسید.

در ۶ ژانویهٔ سال ۱۹۲۹، آلکساندر کارازدیچ پادشاه این کشور «قانون اساسی روز ویتوس قدیس» را لغو کرد و دیکتاتوری سلطنتی برقرار کرد. به‌عنوان بخشی از این دیکتاتوری، هویتهای «قبیله‌ای» جای خود را به ناسیونالیسم مُدرن و یگانهٔ یوگسلاو می‌دادند، آلکساندر همچنین رسماً نام کشور را به پادشاهی یوگسلاوی تغییر داد. این مسأله نارضایتی ناسیونالیستهای صرب را برانگیخت که ناسیونالیسم یوگسلاو را انکار ناسیونالیسم صربی می‌دانستند، و از حمایت غیرصربهایی را که این مسیر وحدت‌گرایانه را با ناسیونالیسم صرب یکی می‌دانستند نیز برخوردار نشد. در سال ۱۹۳۹، رهبران سیاسی صرب و کروات پیمان سازشی را امضا کردند و عملاً به کرواسی در چارچوب یوگسلاوی خودمختاری بخشیدند. در سال ۱۹۳۷ گروهی از ناسیونالیستهای صرب به رهبری اسلوبودان یووانوویچ و دراگیشا واسیچ «باشگاه فرهنگی صربها» را تأسیس کردند، به اسپورازوم (معاهدهٔ سه جانبه) اعتراض کردند و با شعار «قدرت صربها قدرت یوگسلاوی است» به ناسیونالیسم یوگسلاویایی حمله کردند. دیگر ناسیونالیستهای صرب به مفاهیم عرفانی و نجات‌بخش هویت ناسیونالیستی صرب متوسل شدند. میلوش کرنیانسکی و یوستین پوپوویچ نمونه‌هایی از این گرایش بودند.

جنگ جهانی دوم نیز همچون جنگ جهانی اول زخمهای شدیدی بر پیکر ناسیونالیسم صربی وارد کرد. صربستان به تصرف نیروهای آلمان درآمد و تلاشهای رژیم دست‌نشاندهٔ صرب برای اینکه خود را نمایندهٔ مشروع ملت صرب نشان دهد با شکست مواجه شد. ناسیونالیسم صرب، نیروهای سلطنت طلب چتنیک دراژا میهایلوویچ را که به نبرد چریکی در یوگسلاوی مشغول بودند نمایندگان مؤثرتری می‌دانستند. نیروهای میهایلوویچ در بوسنی ـ هرتسه گوین، بویژه نیروهای سلطنت‌طلب ناسیونالیسم افراطی ضد مسلمان مرتکب قتل عامهایی شدند که بسیاری از مردم را از آنان رویگردان کرد. ولی تا پایان جنگ جهانی دوم، جنبش پارتیزانی کمونیستی یوسیپ بروز تیتو به‌عنوان نیروی مسلط در عرصهٔ یوگسلاوی ظاهر شد.

در دوران یوگسلاوی کمونیست، دولت تیتو بدقت از سلطهٔ یک ملیت بر دیگر ملیتهای یوگسلاوی جلوگیری می‌کرد. در سال ۱۹۶۶، تیتو وزیر کشور یوگسلاوی آلکساندر رانکوویچ را که از اعضای صرب حزب کمونیست یوگسلاوی بود از این حزب اخراج کرد. بسیاری این اقدام را حمله به ناسیونالیستهای صرب دانستند.

از اوایل دههٔ ۱۹۶۰، روشنفکران صرب به رهبری دوبریکا چوسیچ آشکارا ایدئولوژی یوگسلاویسم و شعار برادری و اتحاد آن را به چالش طلبیدند. پس از پاکسازی رانکوویچ، روشنفکران ناسیونالیست صرب به‌نحو روزافزونی یوگسلاوی را تجربه‌ای ویرانگر برای ملت صرب تلقی می‌کردند.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، ناسیونالیسم صرب دوباره در صحنهٔ سیاسی و روشنفکری حضوری برجسته یافت. در سال ۱۹۸۶، آکادمی هنر و علوم صربستان نامهٔ غیررسمی مهمی را صادر کرد. این پیشنویس کامل‌ترین بیان این احساس صربهای ناسیونالیست بود که یوگسلاوی پس از جنگ برای

ملت صرب پیامدهای سیاسی، فرهنگی، و اقتصادی منفی داشته است. این یادداشت بویژه از ساختار فدرال سست یوگسلاوی و وجود دو جمهوری خودمختار کوزوو و وُیوودینا در داخل صربستان انتقاد می‌کرد. این بیانیه بویژه آلبانیاییهای کوزوو را متهم می‌کرد که با تولید مثل و افزایش جمعیت خود سعی دارند جمعیت صرب این منطقه را نابود کنند. جان کلام اینکه به موجب این بیانیه، آنچه صربستان و صربها در مبارزات دوران جنگ به‌دست آورده بودند در دوران صلح از دست داده بودند.

در عرصهٔ سیاست، اسلوبودان میلوشویچ کمونیست، ناسیونالیسم را به‌عنوان ابزاری برای کسب حمایت مردمی به کار برد. میلوشویچ به‌عنوان بخشی از «انقلاب ضد بوروکراتیک» خود خوانده، در سال ۱۹۸۹ خودمختاری کوزوو و وُیوودینا را لغو کرد و مونته نگرو را نیز در جایگاهی فرودست قرار داد. در همان حال، سیاستمداران ناسیونالیست در کروآسی و بوسنی ـ هرتسه گوین پای در صحنه گذاشتند که خواستار پیوستن صربهای این سرزمینها به صربستان شدند. کروآسی، اسلوونی، و بوسنی ـ هرتسه گوین این مسأله را تهدیدی چشمگیر به امنیت یوگسلاوی و جمهوریهای خود می‌دانستند. سیاستمداران غیر صرب این جمهوریها نیز خواستار استقلال شدند.

در سال ۱۹۹۱، با اعلام استقلال اسلوونی و کروآسی یوگسلاوی متلاشی شد. در آوریل سال ۱۹۹۳، درگیریهای مسلحانه در بوسنی ـ هرتسه گوین آغاز شد. ناسیونالیستهای صرب بوسنی ـ هرتسه گوین و کروآسی با کمک حکومت صربستان فرایند «پاکسازی قومی» را که کوچاندن اجباری غیر صربها از سرزمینی که به ادعای آنها به صربها متعلق بود آغاز کردند. با وجود وحشیگریهای بسیار، این مبارزه کاملاً قرین موفقیت نبود و جنگ در نوامبر ۱۹۹۵ به پایان رسید. از زمان پایان جنگ در بوسنی ـ هرتسه گوین، تنش میان صربها و آلبانی‌تبارهای کوزوو در کانون توجه ناسیونالیسم صربی قرار داشته است.

ا. خ.

صلح‌طلبی. در آغاز صلح‌طلبی به‌عنوان تحریم دینی کشتار انسانها پدید آمد. این اصل اخلاقی برای افراد به‌منظور نادیده گرفتن قانون ملی که جنگ را مجاز می‌شمارد یک توجیه عقلایی درنظر گرفت. تقریباً تمامی تعالیم دینی دارای مبنایی برای تفکر صلح‌طلبی هستند. بخصوص مذاهب شرقی نظیر آیینهای کنفوسیوس، مائائو، هندو، و بودایی فضیلت حساس‌بودن نسبت به مصیبتهای بشریت را ستایش می‌نمایند.

اولین نوع صلح‌طلبی در غرب برپایهٔ جنبش مسیحی اصلاح‌طلب بود که حق کشور را برای فراخوانی افراد به خدمت نظام وظیفه مردود دانست. علاوه بر این، تلاش حکومت برای محروم‌کردن از این اصل دینی که به دلایلی کشتار را تأیید می‌کرد (مفهوم جنگ) غالباً توهین به مقدسات تلقی می‌شد. این نظریات منونیتها، کواکرها و «کلیسای جمعیت برادران دینی» را با مقامات رسمی مذهبی و دولتها در کشورهای خاص خودشان در تعارض قرار داد. هم حکومت و هم کلیسا صلح‌طلبان مذهبی را مورد ایذا و اذیت قرار دادند که موجب شد بسیاری از آنها اروپا را ترک کنند و در آمریکا اقلیتهایی را تشکیل دهند.

راهبرد صلح‌طلبان اولیه ایجاد جمعیتهایی مجزا از تشکیلات دولت ملی بود. در درجهٔ اول صلح‌طلبی سیاست کناره گیری از جامعه، نه تلاش برای تغییر جدّی سیاست دولت ملی است. در دوران معاصر «کلیسای صلح» سنتی این ذهنیت را دگرگون کرده و فعالانه مخالفت با آن سیاست حکومت را که موجب بی‌عدالتی می‌شود تأیید نموده است.

در طی سدهٔ هجدهم صلح‌طلبان در آمریکا از نظریهٔ مقاومت منفی در اعتراض به اقدامات حکومت پشتیبانی کردند. برای مثال، «انجمن اشاعهٔ صلح» ویلیام لوید گریون و دیگر گروههایی ضد برده‌داری اصول خلاقی کواکر را گسترش دادند تا مقاومت منفی فعال را نیز دربرگیرد. نویسنده، هنری دیوید تیرو، برای عدم پرداخت مالیات و به‌سبب امتناع از حمایت جنگ اسپانیا ـ آمریکا و انجمن برده‌داری به زندان افتاد.

تولستوی، لئو، (۱۸۱۸ ـ ۱۹۱۰). به‌طور کلی نظریات صلح‌طلبانه را به فلسفه‌ای تغییر داد که برهان اخلاقی در برابر اعمال دولتهای ملی را به‌وجود آورد. او که کتاب نافرمانی مدنی تورو را مطالعه کرده بود و با رهبران ضد برده‌داری در آمریکا مکاتبه داشت، «آنارشیست صلح‌طلب» نامیده شده است. تولستوی برخلاف آمریکاییها اعتقاد داشت نظام دولت ملی باید به وسیلهٔ نافرمانی منفی فردی به‌طور کلی برچیده شود. او خواستهٔ خود را با استفاده از فلسفهٔ مسیحی مطرح کرد که بی‌نهایت نسبت به کلیسای رسمی انتقادآمیز بود. همچنین تولستوی استدلال کرد که سیاست کشور صرفاً برای افزایش قدرت زمامداران تدوین شده و دقیقاً با رفاه شهروندان مغایرت داشته است. بویژه، وطن‌پرستی ملی برای کنترل افراد تحت سلطه توسط زمامداران مورد استفاده قرار گرفت. به اعتقاد تولستوی، «وطن‌پرستی نوعی برده‌داری است».

در طی جنگ جهانی اول الگوهای جدید از تفکر صلح‌طلبی به‌وجود آمد. در انگلستان «حزب سوسیالیست» به روشنی صلح‌طلب بود ولی مرام آنها به‌جای اصل دینی بر پایهٔ اصل اقتصادی بود. این مسیر تعقل بر اقدامی جدی برای تأثیر بر تغییرات اجتماعی که مخالف با کناره گیری از جامعه بود دلالت داشت. برتراند راسل، فیلسوف سوسیالیست انگلیسی، از نخستین افرادی بود که اندیشهٔ امنیت مشترک را بر پایهٔ نافرمانی منفی گسترش داد. ماهیت این فلسفه سودجویانه بود و غالباً از نافرمانی معمول شهروندان یک کشور در رویارویی با تهاجم حمایت می‌کرد. این خط‌مشی هم از نظر عملی و هم اخلاقی برتر از جنگ تلقی شد.

در طی این جنگ «منونیتها» و «کواکرها» بیشترین تعداد از مخالفان جدی را داشتند، ولی بسیاری از کسانی که مخالفت ورزیدند همچنان ناگزیر به خدمت در ارتش بودند. عدهٔ زیادی با خدمت به‌عنوان افراد غیررزمی مخالفتی نداشتند. مخالفت جدی با اصل مذهبی در ایالات متحد و انگلستان در طی این دوران به‌وجود آمد، ولی مخالفت در زمینهٔ مسائل سیاسی جایز شمرده نشد. به معنای دقیق کلمه، انترناسیونالیسم سوسیالیستی در انگلستان و ایالات متحد بندرت منزلت اجتماعی

معترضین جدی را پذیرفتند، و در میان گروههای مذهبی «شاهدان یهوه» و [معتقدان به] «عید خمسین» [عید گلریزان برای یهودیها و عید یکشنبهٔ سفید برای مسیحیان] که قاطعانه از خدمت در هر مقامی امتناع ورزیدند، زندانی شدند.

در طی سالهای بین دو جنگ جهانی، صلح‌طلبی به‌عنوان فلسفه‌ای اجتماعی که می‌تواند جامعهٔ جهانی را دگرگون کند مورد پذیرش بیشتر قرار گفت. متفکران بسیار متفاوت از آلبرت اینشتاین تا آلدوس هاکسلی نظریاتی را براساس عدم مقاومت منفی ارائه کردند. اما با تعبیر صلح‌طلبی از قدرت تصمیم‌گیری فردی وجدان به نگرش فیلسوفانه عضو فعال شکافهایی در جنبش پدیدار شد. صلح‌طلبانی که از جنبش به‌دلیل اصل دینی حمایت می‌کردند احتمالاً بیشتر «صلح‌طلب محض» بودند، آنها از جنگ به‌عنوان عملی غیراخلاقی امتناع کردند. در مقایسه با صلح‌طلبی براساس سودمندی یا انترناسیونالیسم سوسیالیستی به دفعات از اقدام مشترک به‌عنوان وسیلهٔ براندازی دولتهای ملی حمایت کردند.

برخی از صلح‌طلبان از صلح‌طلبی نسبیت‌گراتر بحث کردند. برای مثال بسیاری از اندیشهٔ برنامه‌ریزی برای امنیت عمومی در میان کشورها پشتیبانی کردند به‌رغم این حقیقت که این مسأله از دخالت نظامی خاص به‌عنوان وسیلهٔ تضمین صلح جهانی حمایت می‌کند. به معنای دقیق کلمه سازمانهایی نظیر جامعهٔ ملل که تلاش داشتند مانع از وقوع جنگ شوند غالباً از سوی سازمانهای صلح‌طلب حمایت می‌شدند. وقایع سالهای بین دو جنگ جهانی (صعود هیتلر و جنگ داخلی اسپانیا) موجب شد بسیاری به صلح‌طلبی نسبی متمایل شوند که کمک به کشورهایی را که درگیر جنگ دفاعی بودند تأیید کرد.

در مقایسه با صلح‌طلبی جهانی‌نگر، موهنداس گاندی اصول صلح‌طلبی را برای اهداف ملی به کار گرفت. گاندی بشدت تحت تأثیر قلمرو خداوند در درون تو است، اثر تولستوی قرار داشت. اما در جهان‌بینی جهانشمول تولستوی سهیم نشد. همچنین گاندی از سنت هند و آشیما (عدم آسیب به موجودات زنده) و ساتیا (جستجو برای حقیقت) استفاده کرد تا نوع منحصر به فردی از صلح‌طلبی هندی را به‌وجود آورد. فلسفهٔ ساتیا گراها از انواع خاصی از اقدامات به‌عنوان روشهای پرده‌برداری از «حقیقت» حمایت کرد. گاندی بین سیاست عدم همکاری و مقاومت منفی تمایز قائل شد و هر دو را در مبارزات هند به کار گرفت. به معنای دقیق کلمه، صلح‌طلبی گاندی در حقیقت در مخالفت با اقتدار حاکم بسیار جدی است.

طرفداران ملی‌گرای گاندی غالباً راهبردهای ساتیا گراها را به‌عنوان عملی‌ترین روش برای بیرون‌راندن انگلیسیها و نه به‌عنوان تحریم اخلاقی جنگ تلقی می‌کردند. در حالی که گاندی استدلال می‌کرد که صلح‌طلبی خصوصاً پس از اختراع بمب اتم می‌تواند موجب صلح عظیم‌تر جهانی شود در موضعی نیز قرار گرفت که استفاده از نیروی نظامی را مجاز شمرد.

نخستین کمک گاندی به صلح‌طلبی اثبات این مسأله بود که تمرد راهبردی عملی است که می‌تواند توسط جنبشی به کار گرفته شود که در موضع ضعف است. تا زمان تشکیل نهضت هندوستان انتقاد ملی‌گراها و متفکران نسبت به صلح‌طلبی این بود که مقاومت منفی گروهی در مواجهه با نیروی غالب غیرعملی است.

گروهی که متعاقباً مقاومت منفی را برای تأثیر بر تغییر نحوهٔ برخورد خود در چارچوب یک دولت ملی به کار گرفتند، جنبش حقوق مدنی سیاه‌پوستان ایالات متحد بود. دکتر مارتین لوترکینگ تعالیم سنتی دربارهٔ صلح‌طلبی اخلاقی مسیحیت را با راهبردهای عملی که به وسیلهٔ ملی‌گراهای هندی استفاده شده بود، در هم ادغام کرد. کینگ به مانند گاندی در جستجوی روشهایی بود که به‌طور نمادین ثابت نماید تفکیک نژادی مورد اعتراض شدید اصول جهانی ارزش انسانی بوده است.

امروزه تمامی انواع تفکرات صلح‌طلبانه هنوز مطرح هستند. برای نمونه سازمانهای ملی‌گرا نظیر «نهضت آزادی‌بخش تبت» مرام صلح‌طلبی را به کار می‌گیرند زیرا با تعالیم دالایی لاما مطابقت دارد. «انتفاضهٔ فلسطین» از آنجایی که جنبش در آغاز راه بود از پاره‌ای از تدابیر صلح‌طلبانه (اقدام گروهی توسط شهروندان) استفاده کرد. علاوه بر این مقاومت منفی آن چنان فراگیر شده است که حتی گروههای بسیار منزوی از شیوه‌های صلح‌طلبانه آگاه هستند. برای مثال قبیلهٔ شکارچی - گردآورندهٔ غذا «پنان» در دورهٔ پیشامدرن، در حال حاضر در اعتراض به جنگل‌زدایی زیستگاههایشان در «ساراواک» از مقاومت منفی بهره می‌گیرند.

در سطح محلی، صلح‌طلبان همچنان به مخالفت با جنبه‌های خاصی از سیاست ملی نظیر مجازات مرگ ادامه می‌دهند. دیگر افراد، در تلاشند تا بر شرایط اقتصاد بین‌الملل، همچنان بهره گیری از تدابیر صلح‌طلبانه، نظیر تحریم محصولاتی که در شرایط کار غیرانسانی تولید می‌شوند، اثر بگذارند. مهمتر آنکه، در تقریباً تمامی موارد، هدف کلی صلح‌طلبی، از ممانعت از آدمکشی به هدفی وسیع‌تر، یعنی استقرار حقوق بشر جهانی، تغییر یافته است.

و. پ.

صنعتی شدن. ارنست گلنر (۱۹۲۵-۱۹۹۵) نظریه‌پردازی است در زمینهٔ ناسیونالیسم که در نظر او رابطهٔ میان صنعتی شدن و ناسیونالیسم بسیار مهم و قاطع است: او زمانی گفته بود «ریشه‌های ناسیونالیسم در الزامات و نیازهای مشخص ساختاری جامعهٔ صنعتی درواقع بسیار عمیق است.» در حقیقت، فرایند صنعتی‌شدن در کل فلسفهٔ اجتماعی و سیاسی گِلنر نقشی بنیادین بازی می‌کند: تغییر وضع بزرگ از جامعهٔ کشاورزی به جامعهٔ صنعتی، به عقیدهٔ او، مهارهایی را برای بخش عمده‌ای از دنیای امروزی و متجدد فراهم می‌کند. در مورد ناسیونالیسم، این تغییر وضع به جامعه‌ای صنعتی و متجدد عامل و موجبی است لازم ــ گرچه کافی نیست ــ برای ناسیونالیسم جدید.

در مدل یا نمونهٔ گلنر، لازم است تفاوت مهمی میان ساختارهای اجتماعیِ کشاورزی و صنعتی قائل شویم. جامعهٔ کشاورزی با قواره‌های

فرهنگی گوناگونی متشکل از گروههای منزوی بسته مشخص می‌شود. در این مورد وضعیت فرهنگی و اجتماعی کاملاً فراگیر و در مقابلِ تغییر بشدت مقاوم است. فرهنگ (زبان، آیینها یا مناسک، و غیره) غالباً به‌عنوان فرهنگ محلی در مکانِ خود، همگون در داخل گروهها، و نمایانگر تنوع شدید در مابین گروهها تعریف می‌شود. در حالی که تودهٔ جمعیت درگیر کارهای روزمره‌ای می‌شود که عملاً مستلزم کار با دست است، گروه کوچکی از اندیشمندان درگیر پدید آوردن فرهنگی فرهیخته و برتر است. اما، فرهنگ فرودست روستاییان با لهجه‌های بومی بندرت با فرهنگ فرهیخته و فراست اندیشمندان اختلافی اصولی و بامعنی پیدا می‌کند.

واقعهٔ صنعتی شدن ساختار اجتماعی جوامع وابسته به زمین را به‌طور ریشه‌ای دگرگون می‌کند. جامعهٔ صنعتی با روندی مداوم و نمایان در رشد اقتصادی مشخص می‌شود. ثباتِ بخشِ وابسته به زمین جای خود را به بخش پرتحرک و پیچیدهٔ نیروی کاری می‌دهد که در حال دگرگونی دائمی است. به جای آنکه دستکاری اشیا مهمترین مشغولیت ذهنی کار باشد، اکنون جابه‌جایی مردم و مفاهیم اولویت می‌یابد. در این جهان نو، پیامها و معانی الزاماً باید بدون زحمت و تلاش میان هم سخنان و مخاطبان ناشناس دور از یکدیگر مبادله شود. بنابراین ابزار واسط ارتباطی باید جهانشمول، بی‌قرینه، همگون، و استاندارد شده باشد.

به عقیدهٔ گِلنِر این شکل تازهٔ ارتباط بی‌قرینهٔ استاندارد شده، نیازی کاربردی برای جامعه‌ای صنعتی و مدرن است. بهترین نهادی که برای اظهار و ابلاغ این شکل تازهٔ ارتباط وجود دارد نظام آموزشی است ــ و نهادی که به بهترین وجه می‌تواند از چنین شکل کلی و توده‌ای استاندارد شدهٔ آموزش پشتیبانی کند دولت مدرن است. تحمیل فرهنگی بسیار فرهیخته و همگون بر تودهٔ جمعیت تاحدی راه به عصر ناسیونالیسم می‌برد.

اما، راه اجبارآورتری نیز وجود دارد که در آن صنعتی شدن در شکل دادن ناسیونالیسم نقشی ابزاری بازی می‌کند. به همان گونه که انتقال به جامعهٔ صنعتی برای شکل‌گیری ناسیونالیسم به مفهومی کلی مهم است، پخش و انتشار نابرابر صنعتی شدن حتی قاطع‌تر و سرنوشت‌سازتر است. صنعتی‌سازان اولیه زودتر از صنعتی‌سازان بعدی از منافع صنعتی شدن برخوردار می‌شوند. اگر این گروه از قضا در تماسی نزدیک و ثابت با یکدیگر قرار می‌گرفتند، و اگر چنان تفاوتهایی با تفاوتهای قومی یا زبانی تأکید و تشدید می‌شد، در این صورت ناچار خشم و رنجشهایی از جانب گروه دیر آمده پدید می‌آمد. افرادی از گروه بی‌بهره که به نوعی در فرهنگ گروه بهره‌مند سهیم‌اند این تنش را حتی زیرکانه‌تر احساس می‌کنند و در نتیجه تشویق خواهند شد قدمهایی بردارند تا گروه بومی خودشان را برانگیزانند تا خود را به پای گروه مسلط برسانند. در بیشتر موارد به‌دست آوردن یک دولت ملی بهترین راه نیل به چنان هدفی تلقی می‌شود.

برخلاف این عقیده، چندین استدلال رابطهٔ احتمالی میان ناسیونالیسم و صنعتی شدن را مورد پرسش قرار می‌دهند. نخست این حقیقت است که دوران صنعتی شدن سریع در اروپا و آمریکا (تقریباً در فاصلهٔ بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴) همراه بود با یک دورهٔ بالنسبه صلح‌آمیز و شامل درگیریهایی که چندان ارتباطی با ناسیونالیسم نداشت. دوم این حقیقت است که نشانه‌های احساسات ناسیونالیستی در طی انقلاب فرانسه و بلافاصله پس از آن ظاهر شد، یعنی در زمانی پیش از آنکه صنعتی‌گرایی کاملاً پدیدار شده باشد. با این حال، هرچند، هنوز هم وزن و بهای دقیقی که برای صنعتی شدن به‌عنوان دلیل و موجبی برای ناسیونالیسم باید قائل شد مورد اختلاف و بحث است، اما در اینکه عاملی مهمی است که باید مورد توجه قرار گیرد جای شک و شبهه‌ای نیست.

ف. م.

صهیونیسم. حرکتی که مروّج ایجاد یک رژیم صهیونیستی در سرزمین فلسطین بوده است. این حرکت در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم در اروپای شرقی و اروپای مرکزی آغاز شد، ولی مدعی است که دارای ریشه‌های تاریخی است و نام خود را از یکی از تپه‌های فلسطین یعنی صهیون گرفته است.

در سده‌های شانزدهم و هفدهم، برخی از یهودیان دست به تحرکاتی برای بازگشت به فلسطین زدند. در سال ۱۸۹۷، تئودور هرتسل روزنامه‌نگار اتریشی، نخستین کنگره صهیونیستها را در بازل سوئیس برگزار کرد و خواستار بازگشت یهودیان به فلسطین شد.

وی هفته‌نامهٔ صهیونیستی دی ولت (جهان) را در وین منتشر کرد و کنگره‌های صهیونیستی، ابتدا به صورت سالیانه و بعد هر دو سال یکبار تشکیل جلسه می‌دادند. اگرچه عثمانی‌ها به درخواست صهیونیستها برای اختصاص سرزمینی برای اسکان یهودیان در فلسطین پاسخ مثبت ندادند، ولی جانشینان انگلیسی آنها این کار را کردند. در سال ۱۹۰۳، حکومت انگلستان پیشنهاد کرد که بخشی از سرزمین اوگاندا را به این امر اختصاص دهند ولی صهیونیستها این پیشنهاد را نپذیرفتند.

صهیونیسم روزنامه‌های مخصوص خود را منتشر و فراگیری زبان عبری مدرن را ترغیب می‌کرد. مشکلاتی که پس از انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه بوجود آمد، موج مهاجران یهودی را روانهٔ فلسطین کرد.

بیانیهٔ بالفور در سال ۱۹۱۷، که آرتور جیمز بالفور، وزیر امور خارجه انگلستان، نویسندهٔ آن بود، انگلستان را به تأسیس یک رژیم صهیونیستی در فلسطین متعهد کرد. در سالهای پس از جنگ جهانی اول، صهیونیستها مهاجرنشینهای یهودی را در مناطق روستایی و شهری فلسطین کوچ دادند و نهادهای مستقلی را در منطقه ایجاد کردند. جمعیت یهودیان فلسطین که در سال ۱۹۲۵ بالغ بر ۱۰۸ هزار نفر بود در سال ۱۹۳۳ بیش از دو برابر شد. بسیاری از اعراب فلسطین از همان ابتدا صهیونیستها را تهدیدی برای منافع خود می‌دانستند درصدد سرکوب آنها برآمدند. این مسأله به تأسیس ارتش سری یهودیان در سال ۱۹۲۰ انجامید که هاگانا (دفاع) نام داشت.

مسئله یهودیان در آلمان نازی در ترغیب آنان به پناه بردن به فلسطین نقش مهمی ایفا کرد و در نهایت به ایجاد رژیم اسرائیل انجامید. این اقدام

به آوارگی اعراب فلسطین منجر شد و تنش بین اعراب و یهودیان را بشدت افزایش داد. این قضیه به بهای سنگینی برای اعراب ساکن آنجا تمام شد. با افزایش موج مهاجرت، سازمان‌های صهیونیستی به حمایت‌های مالی گسترده‌ای ار رژیم اسرائیل دست زدند و آوارگان فلسطینی نیز اقدام به برپایی جنبش‌های ناسیونالیستی برای تشکیل دولت مستقل فلسطینی کردند.

ا. خ.

ع

عامه مردم (فولک). فولک به ابتدایی‌ترین مفهوم یعنی مردم روستایی و عادی یک اجتماع گفته می‌شود؛ ولی این مفهوم فولک استنتاج معنی است از قراردادن آن در کنار طبقهٔ حاکم سرآمد و جهان‌وطن. بدین‌ترتیب اگرچه فولک غالباً به‌صورت موجودیتی لایتغیر، بی‌زمان، و اسطوره‌ای فرض می‌شود ولی خود مفهوم از نظر تاریخی پرداخت ایدئولوژیکی ویژه‌ای است.

فولک در اواخر سدهٔ ۱۸ و اوایل سدهٔ ۱۹ در اروپا به‌عنوان بخشی از جنبشهای هنری و روشنفکری رمانتیسم و ناسیونالیسم فرهنگی کشف شد. در عصری که نشان انقلاب دموکراتیک، صنعتی‌شدن، و ظهور طبقات متوسط را بر جبین دارد فلاسفه، دانش‌پژوهان، و هنرمندانی که مردم عادی را منبع قدرت ملی می‌دیدند این تصور را که فرهنگ ملی مایملک طبقهٔ حاکم کلان‐شهری است، به‌طور جدی، به چالش کشیدند. در آلمان و انگلستان، بویژه، روشنفکران برای نخستین بار توجه خود را معطوف اَشکال فرهنگی تودهٔ مردم طبقهٔ پایین کردند ــ سرودواره‌های افواهی، داستانهای پریان، خرافات، و آوازها. از طریق کار شخصیتهایی چون زبان‌شناس قومی یوهان گوتفرید فُن هردر، ادب‌شناسان یاکوب و ویلهلم گریم، و شاعر‐درام‌نویس فردریش شیللر، فولک (*das Volk*) به گونه‌ای فزاینده هم سرچشمهٔ روح ملی و هم موجد همهٔ آن‌چه که فرهنگ ملی را متمایز می‌سازد مطرح و معرفی شد.

مفهوم فولک همواره متقابل و نوستالژیک بوده است چه فولک به مثابه یادزهری ماقبل مدرن برای بیماریهای مدرنیته فرض می‌گردد. تعریفی که از فولک به‌دست داده می‌شود روستایی و زمینی به جای شهری و صنعتی؛ وابسته به زمین به جای در حال مهاجرت؛ ریشه‌دار، عمومی، و سنتی به جای دل‌کنده و بیگانه‌شده، منزوی، و گسسته است. فرهنگ فولک شفاهی، طبیعی، و خودانگیخته تصور می‌گردد ــ در مقابلِ تصنعِ آموخته از فرهنگ سرآمدانِ فرهیخته. خصلت فولک ضمیر ناخودآگاه کل یک اجتماع خوانده شده است، خصیصهٔ ملی راستینی که غالباً به‌دست سرآمدان جهان‌وطن سرکوب گشته است.

تصادفی نیست که ساخت و پرداخت فولک با ناسیونالیسم نوین اروپایی سربرآورد، زیراکه این ساخت و پرداخت برای دعاوی ناسیونالیستی فوق‌العاده سودمند بوده است. تمرکز ملی روی فولک ــ به‌خاطر ارتباط نزدیک فولک و زمین ــ به دعاوی ارضی جنبهٔ بومی می‌دهد. استمداد از فرهنگ فولک ــ با اشارهٔ تلویحی به سنت و تاریخ جاودانی، ماقبل مدرن، و ماقبل سوادآموزی یک ملت مدرن ــ به آن ملت مشروعیت و اصالت می‌بخشد. و مفهوم فولک هم گذشتهٔ عمومی یک ملت و هم روح (نژادی یا ملی) متمایز و همگانی آن را که در درازای زمان تکوین یافته است اسطوره‌ای می‌سازد.

مفهوم فولک تا سدهٔ بیستم همچنان در ناسیونالیسم غرب ذی‌نفوذ بود. در ایالات متحد بیشترین تمرکز روی اَشکال فولک ملی در دهه‌های بین دو جنگ جهانی صورت گرفت؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز در این زمان مبالغ زیادی برای تأمین هزینه‌های پژوهش در زمینهٔ فرهنگ عامه (فولکور) تخصیص داد. ولی به دنبال جنگ جهانی دوم رابطهٔ فولک با ایدئولوژی آشکار ناسیونالیستی ــ در اثر نقش عمده‌ای که در فاشیسم اروپا بازی کرده بود ــ تا حدی از اعتبار افتاد. امروزه واژهٔ فولک اغلب به مفهومی بیشتر صرفاً فرهنگی به کار برده می‌شود تا نشانگر آثار فرهنگی‌ای که توسط هنرمندان مکتب‌ندیده و غیرسرآمد آفریده شده است باشد.

پ.آ.

عبدالعزیز سوم ابن سعود، (۱۸۸۰-۱۹۵۳). عبدالعزیز ابن عبدالرحمن ابن فیصل، بنیانگذار پادشاهی نوین عربستان سعودی. در ریاض چشم به جهان گشود و در طائف بدرود حیات گفت. ابن سعود در بانفوذترین خانوادهٔ نجد در فلات مرکزی شبه‌جزیرهٔ عربستان متولد شد. سلسله‌های سلطنتی سعودیها در سدهٔ هجدهم و نوزدهم بر بیشتر شبه‌جزیره حکومت می‌کردند ولی هر یک از این پادشاهیها با پایانی خشونت‌بار مواجه شد. وقتی ابن سعود هنوز کودک بود، رشیدیها که از

خانواده‌های برجستهٔ نجد و رقیب سعودیها بودند ریاض را تصرف کردند، و بدین‌ترتیب او سالهای رشد خود را در تبعید در کویت گذراند. دستاورد چشمگیر ابن سعود این بود که علاوه بر اعادهٔ کنترل سعودیها بر ریاض، سلسلهٔ آنها را گسترش نیز داد و حکومت با ثباتی را در سرتاسر سرزمین عربستان سعودی ایجاد کرد.

رهبران پیشین سعودی با استفاده از تعصبات مذهبی قبایل بدوی که پیرو جنبش اصلاح‌طلب اسلامی وهابیت بودند، سرزمینهایی را فتح کردند. ولی امتناع وهابیون از پذیرش سازش با رهبران مذهبی قدرتمندی همچون محمدعلی در مصر یا سلطان عثمانی این دستاوردها را به باد داد. ابن سعود از اشتباهات پیشینیان خود درس گرفت و همواره دقت می‌کرد تا همسایگان قدرتمند خود، بویژه انگلستان را به مقابله به مثل تحریک نکند. بنابراین او در طی جنگ جهانی اول روابط صمیمی خود با انگلستان را حفظ کرد و حمایت و کمکهای مالی آنها را پذیرفت، ولی کمک چندانی به تلاش جنگی آنها نکرد تا در صورتی که پس از جنگ، عربستان به کنترل عثمانیها درآمد به خشم سلطان عثمانی گرفتار نشود. او صبورانه منتظر فرصتی برای فتح حجاز، از جمله شهرهای مقدس مکه و مدینه ماند، چون شریف حسین، حاکم مکه، دوست انگلیسیها بود. ابن سعود در سال ۱۹۲۵ که حمایت انگلیسیها از شریف حسین پایان یافت این استان را تصرف کرد. وقتی نیروهای قبیله‌ای اخوان که دارای انگیزه‌های مذهبی بودند و در فتوحات سعود نقش بسیار مهمی ایفا کرده بودند، برخلاف میل او حمله به عراق و منطقهٔ ماورای اردن را که تحت حمایت انگلستان بود آغاز کردند، او با نبردهایی که از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۰ ادامه داشت قدرت آنها را درهم شکست.

مطیع ساختن قبایل یاغی عربستان تنها یکی از عناصر تلاشهای ابن سعود برای ایجاد دولتی نسبتاً باثبات بود. او با دهها و به قولی صدها ازدواج، نفوذ خود در میان قبایل و در واقع همهٔ گروههای اجتماعی کشور نوپای خود را حفظ کرد. او با تقسیم کشور به استانهایی که هر یک تحت حکومت یکی از اعضای خانواده‌اش بود نظام اداری ابتدایی‌ای را بنیان نهاد. ابن سعود تا آخرین سالهای حیاتش شخصاً بر امور حکومتی تسلط داشت و تنهاکمی پیش از مرگش در سال ۱۹۵۳ شورای وزیران را تشکیل داد. وجهه و شخصیت ابن سعود در حفظ انسجام دولت و جامعه نقش بسزایی داشت، و بدین‌ترتیب ممکن بود مرگ او بحرانی را در پادشاهی سعودی ایجادکند. ولی عمر طولانی او به جلوگیری از بحران کمک کرد. او در سال ۱۹۳۵ پسرش سعود را به جانشینی خود برگزید و فرایند طولانی جانشینی به خوبی انجام شد.

حتی امروز نیز تأثیر ابن سعود بر عربستان سعودی به خوبی نمایان است. هر یک از پادشاهانی که از سال ۱۹۳۵ تا کنون بر عربستان سعودی حکم رانده‌اند یکی از پسران بنیانگذار این سلسله بوده است و دولت همچنان در کنترل خاندان سعودی است که دست‌کم ۲۰ هزار عضو دارد. این سلطهٔ خانوادگی تا حدی شبیه به خانواده‌های شیوخ قبایل عرب سدهٔ نوزدهم است، ولی ابن سعود به دلیل تحولات چشمگیری که با تأسیس دولت و جامعهٔ مدرن سعودی ایجادکرد جایگاهی برجسته دارد.

ا.خ.

عبدالناصر، جمال، (۱۹۱۸ - ۱۹۷۰). از افسران ارتش و رهبر جنبش افسران آزاد مصر بود. او از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۸ رئیس جمهور مصر و از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۰ رئیس جمهوری متحد عربی بود.

ناصر در ۱۵ ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ در اسکندریه به دنیا آمد. سمتهای پدر او در ادارهٔ پست باعث شدکه او در دوران کودکی همواره در سفر باشد. هنگامی‌که ناصر جوان بود خانوادهٔ او چندین بار محل زندگیشان را تغییر دادند و ناصر مدرسهٔ ابتدایی را در قاهره و دورهٔ راهنمایی را در اسکندریه و قاهره گذراند. او در سال ۱۹۳۷ وارد دانشکدهٔ افسری سلطنتی شد و در سال ۱۹۳۸ به درجهٔ افسری نائل شد. زندگی نظامی ناصر شامل خدمت در سودان و تجربهٔ جنگ فلسطین از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۴۹ بود.

پس از این جنگ، ناصر و دیگر افسرانی که از فساد و ناتوانی استبداد پارلمانی موجود ناامید شده بودند «جنبش افسران آزاد» را برپا کردند که سازمانی مخفی در ارتش مصر بود. آنها پس از افزایش حامیان خود در درون ارتش، در ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۲ قدرت را دردست گرفتند. پادشاه فوراً از کشور اخراج شد. در ژوئن سال ۱۹۵۳، مصر جمهوری شد. با تحکیم قدرت طرفداران «افسران آزاد» از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۴، ناصر نیز پلکان ترقی را در رژیم جدید طی کرد. او در سال ۱۹۵۴ به نخست‌وزیری رسید و در سال ۱۹۵۶ به ریاست جمهوری برگزیده شد. ناصر ریاست جمهوری مصر را حفظ کرد و بعداً رئیس جمهوری متحد عربی شد و تا زمان مرگش در ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰ این سمت را برعهده داشت.

دوران ناصر شاهد انقلاب در سیاست داخلی و خارجی مصر بود. رژیم جدید از نظر داخلی تجدید ساختار عمدهٔ اقتصادی را آغاز کرد در سال ۱۹۵۲ برنامهٔ سریع توزیع مجدد زمین آغاز شد. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ «سوسیالیسم عربی» که آمیزه‌ای از سیاستهایی بودکه بر مبنای ملی سازی اکثر صنایع بزرگ و شرکتهای تجاری و توسعهٔ بخش دولتی به‌عنوان موتور رشد اقتصادی استوار بود به اجرا درآمد. سوسیالیسم عربی برای از میان بردن تفاوتهای طبقاتی و رساندن منافع جامعهٔ مدرن (آموزش رسمی، مراقبتهای بهداشتی، برنامه‌های تأمین اجتماعی) به تودهٔ مردم نیز بود. با وجود اینکه جانشینان ناصر بخش عمده‌ای از برنامه‌های ناسیونالیستی دوران ناصر را معکوس کردند، ولی میراث او در بخش عظیم دولتی و بسیاری از برنامه‌های خدمات اجتماعی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بنیان نهاده شد همچنان وجود دارد.

ناصر در تاریخ مصر جدید و ناسیونالیسم عربی نیز اهمیت زیادی دارد. رژیم نوین بیش از هر چیز بر پایان بخشیدن به تصرف دیرپای درهٔ نیل به‌دست انگلستان همت گمارده بود. در سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳، مذاکرات با انگلستان بر سر حق تعیین سرنوشت سودان با موفقیت به پایان رسید. پس از موافقت‌نامهٔ سودان، مذاکره انگلیس ـ مصر بر سر عقب‌نشینی انگلستان از سرزمین مصر آغاز شد. این مذاکرات در اواخر

سال ۱۹۵۴ به خوبی پایان یافت: آخرین سربازان انگلیسی در سال ۱۹۵۶ خاک مصر را ترک کردند. بدین‌ترتیب نخستین سالهای حکومت ناصر با پایان اشغال مصر به‌دست بریتانیا که در سال ۱۸۸۲ آغاز شد همراه بود.

در دوران ناصر، درواقع مشارکت مصر در ناسیونالیسم عربی از رژیمهای پیشین عمیق‌تر شد. ناصر دست کم در ابتدا به ایدئولوژی ناسیونالیسم عربی معتقد نبود. وی به دلیل علاقه به کسب استقلال کامل مصر از نفوذ بیگانگان بود که سعی کرد مصر را رهبر جنبش ناسیونالیستی جهان عرب کند. در اواسط دهۀ ۱۹۵۰، قدرتهای غربی برنامه‌های مختلفی برای پیوند کشورهای تازه استقلال یافتۀ جهان عرب در چارچوب اتحاد با غرب اجرا می‌کردند. ناصر که این برنامه‌ها را تشدید استعمار غربی می‌دانست همبستگی و همکاریهای دفاعی اعراب در چارچوب جامعۀ کشورهای عرب را ترجیح می‌داد. وقتی در سال ۱۹۵۵ پیمان بغداد که با غرب مرتبط بود شکل گرفت، مصر سرسختانه با گسترش آن به سایر کشورهای عرب به جز عراق مخالفت کرد. ابتکارات بین‌المللی ناصر در سالهای ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ توانایی وی به‌عنوان قطبی که بتواند جایگزین غرب شود را در نزد اعراب تقویت کرد: موافقتنامۀ تسلیحاتی با اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۵، ملی‌سازی کانال سوئز، و مقاومت موفقیت‌آمیز در برابر حملۀ مشترک انگلستان ـ فرانسه ـ اسرائیل در بحران سوئز در سال ۱۹۵۶. پس از بحران سوئز ناصر شخصیت اصلی در سیاستهای بین اعراب شد و در سرتاسر جهان عرب نقطۀ امید ناسیونالیستهای عرب شد. «ناصریستها» در بسیاری از کشورهای عرب حضور داشتند و از همکاری نزدیک و گاهی اتحاد با مصر حمایت می‌کردند و با فعالیتهای خود، مصر را در سیاستهای داخلی کشورهایی همچون اردن، لبنان، و سوریه دخالت دادند. جذابیت او به‌عنوان یک رهبر ناسیونالیست عرب بود که در اوایل سال ۱۹۵۸ سیاستمداران و نظامیان سوریه را ترغیب کرد که از اتحاد سوریه با مصر در قالب «جمهوری متحد عربی» حمایت کنند.

ناصر در سرتاسر دهۀ ۱۹۶۰ نیز همچنان شخصیت اصلی ناسیونالیسم عرب بود. حتی پس از جدایی سوریه از «جمهوری متحد عربی» در سپتامبر ۱۹۶۱، طرفداران او در خارج از مصر همچنان اتحاد اعراب به رهبری ناصر را تبلیغ می‌کردند. در سالهای ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴، گفتگوهای نافرجام وحدت با عراق و سوریه انجام شد و بر سر مسألۀ تقسیم قدرت به شکست انجامید. خانواده‌های سلطنتی کشورهای عرب طرفداری ناصر از همکاری بیشتر اعراب و برگزیدن سوسیالیسم در دهۀ ۱۹۶۰ را تهدیدی نسبت به خود می‌دانستند و این مسأله به جنگ سرد اعراب میان رژیمهای خود خواندۀ انقلابی و رژیمهای محافظه کار عرب منجر شد که در بیشتر سالهای این دهه ادامه داشت. اقدامات نسنجیدۀ ناصر در هنگامی که تنش بین سوریه و اسرائیل صلح منطقه را تهدید می‌کرد تا حدی ناشی از این بود که او می‌خواست از آب گل‌آلودۀ رقابتهای اعراب ماهی بگیرد. این اقدامات به جنگ ژوئن ۱۹۶۷ انجامید که باعث شد مصر شبه‌جزیرۀ سینا را به اسرائیل واگذار کند. اگرچه او همچنان میانجی سیاستهای بین اعراب بود. وی در سپتامبر سال ۱۹۷۰، پس از تلاشهای شدید که برای برقراری آتش‌بس در جنگ داخلی اردنیها ـ فلسطینیها انجام داد بر اثر حملۀ قلبی درگذشت. ناصر برای بسیاری از ناسیونالیستهای عرب همچنان سرآمد رهبران ناسیونالیست عرب در سدۀ بیستم، و نماد عصر آزادی و همبستگی اعراب است، در زمانه‌ای که هدفِ وحدت اعراب چشم‌اندازی واقعی می‌نماید.

ا.خ.

عدم تعهد. سیاست عدم تعهد سیاستی بود که مستعمره‌های سابق در دوران جنگ سرد به‌عنوان راهبردی برای پرهیز از تأثیرات بلوکهای قدرت و رقابتهای بین‌المللی برگزیده‌اند.

در دوران جنگ سرد، بلوکهای متخاصم شرق کمونیست و غرب سرمایه‌داری کشورهای تازه‌استقلال‌یافته را کنترل می‌کردند. در کنفرانس باندونگ که به سال ۱۹۵۵ برگذار شد، نمایندگان کشورهای آفریقایی و آسیایی با یکدیگر دیدار کردند و ضمن اعلام همبستگی، حمایت خود را از مبارزات رهایی‌بخش ملی و تمایل به استقلال از سلطۀ بیگانگان اعلام داشتند. آنها موضع «بی‌طرفی مثبت» یا عدم‌تعهد سیاسی را پیشنهاد کردند که به موجب آن، روابط خارجی آنان توسط منافع ملی‌شان تعیین می‌شد نه منافع بلوک قدرتهای استعمارگر پیشین. این رویکرد بر این نکته تأکید می‌کند که کشورهای تازه‌استقلال‌یافته باید به خودکفایی دست یابند و آلت دست دیگران نشوند.

به دنبال این کنفرانس مقدماتی، در اوت سال ۱۹۶۱ کنفرانس کشورهای غیرمتعهد در بلگراد و در سال ۱۹۶۴ در قاهره برگذار شد. کشورهایی که در این کنفرانس شرکت کرده بودند موافقت کردند که از اتحاد با قدرتهای بزرگ خودداری کنند و اجازۀ تشکیل پایگاههای خارجی در خاک خود را ندهند.

ا.خ.

عراقی، ناسیونالیسم. با درنظر گرفتن این پیشفرض که ناسیونالیسم در صورتی می‌تواند وجود داشته باشد که اعضای ملت هویت خود را درونی سازند و بکوشند آن را حفظ و حراست کنند، ناسیونالیسم فرایندی است برای شکل‌گیری ملی هم از لحاظ روانی و هم از لحاظ جسمانی، به‌علاوه، برای اینکه گروهی واقعاً به یک ملت تبدیل شوند، اعضای آن باید نمادهای یک ملت را در درون خود بیامیزند و بکوشند بر هویت جامعۀ خود بیفزایند یا از آن مراقبت کنند. عراق به‌عنوان موجودیتی سیاسی، به مفهوم کشوری امروزی، تا سال ۱۹۲۱ وجود نداشت. در این سال اختیارات قیمومت انگلستان سه گروه متمایز را گردهم آورد: عربهای سنی مرکز و شمال عراق، شیعیان در جنوب و در خورها، و کردهای شمال و قسمتهای شرقی کشور. در میان این سه گروه هیچ علقۀ و بستگی سیاسی واقعی وجود نداشت، جز اینکه همگی بخشی از امپراتوری عثمانی بودند و عربهای سنی مدیران سیاسی آن امپراتوری محسوب می‌شدند. به‌علاوه،

این وجود سیاسی جدیدالتأسیس در میان مرزهایش یهودیان، یزیدیها، و مسیحیان کلدانی و آشوری را هم جای داده بود. نیازی به ذکر ندارد که نخستین پادشاه عراق، فیصل اول، به این نکته اشاره کرد که «باید بگویم ـ و این را با تأسفی از صمیم قلب می‌گویم ـ که هنوز یک مردم عراقی وجود ندارد، بلکه توده‌های غیرقابل تصوری از بشرهایی وجود دارد، عاری از هرگونه فکر و ایدهٔ میهن‌پرستانه، ملهم از سنتهای مذهبی، که با هیچ پیوند مشترکی به یکدیگر مرتبط و وابسته نیستند... راغب به هرج و مرج و حکومت گریزی، و دائماً آمادهٔ قیام علیه هر حکومتی که می‌خواهد باشد» (هنّا بتاتو، ص ۲۵۰). با این حال، وظیفهٔ هر فرمانروای امروزی در عراق این بوده که درصدد قالب‌ریزی و پدید آوردن احساسی از هویت ملی از این تودهٔ انسانی که در کشور نوبنیاد عراق زندگی می‌کنند، باشد.

از همان آغاز تشکیل کشور عراق میان آنهایی که منادی «ناسیونالیسم عربی» بودند، بویژه در میان نظامیان و سطوح بالای دیوانسالاری تنش وجود داشت، با توجه به اینکه آنان مسلمانان سنی مذهبی بودند که ناسیونالیسم عربی برایشان هویت برجستهٔ جامعه‌ای بود که به آسانی می‌توانستند خود را با آن تطبیق دهند و بشناسانند. از سوی دیگر کسانی بودند که می‌کوشیدند احساسی از انطباق و شناسایی را با خود عراق به‌وجود آورند، و بنابراین جوامع گوناگون قومی و مذهبی درون کشور را در قالب آن قرار دهند. این دو وظیفه هر دو نمادین بود، و حقیقت این بود که حکومت پادشاهی، که به وسیلهٔ نخست وزیر آن زمان نوری‌السعید، از مسلمانان سنی، هدایت و هماهنگ می‌شد، و مورد حمایت انگلستان قرار داشت، بیش از هر چیز به بقای حکومت هاشمی علاقه داشت.

آن پادشاهی، در ژوئیه ۱۹۵۸، به وسیلهٔ کودتایی خونین به رهبری عبدالکریم قاسم، که می‌گفتند والدینش شیعه بودند، سرنگون شد. حزب بعث فکر و اندیشهٔ وحدت با سوریه و مصر را پیش کشید، اما قاسم با آن فکر مخالف بود و نیروهایی راکه درصدد وحدت با سوریه و مصر بودند سرکوب کرد. حزب کمونیست عراق، که صفوف و مدارج آن شامل بسیاری از عراقیهای غیرسنی بود، از سیاستهای قاسم که مدافع هویتی محلی برای عراقیها بود، حمایت می‌کرد، یعنی از میهن‌دوستی عراقی (الوَطَنیة اَالعِراقیهَ).

پس از سرنگونی قاسم در سال ۱۹۶۳، عبدالسلام عارف، با توجه به تمایلات محافظه کارانه و مذهبی، به اعتقادات فرقه‌ای وفادار بود و علاقه‌ای به سیاستهای حزبی نداشت. منشی شخصی او به این نکته اشاره می‌کند که او ضمن آنکه مشتاق بود بر موج ناسیونالیستی عرب سوار شود، درواقع نه یک وحدت‌گرا بود و نه یک ناسیونالیست (علی غیون، ص ۲۲۴). اما عارف از اختلافات داخل عراق و مبارزهٔ درون خود حزب بعث، در میان مقامات نظامی و غیرنظامی آن حزب بر سر تسلط بر کشور آگاه بود. هنگامی که عبدالسلام عارف در سقوط هواپیمایش کشته شد، برادرش عبدالرحمن عارف به‌عنوان مصالحه‌ای میان جناحهای مختلفی که بر سر قدرت رقابت می‌کردند به جانشینی او برگزیده شد. عارف دوم نیز به همان اندازه از اختلافات آگاه بود، با این حال او و وزیر امور خارجه‌اش عبدالرحمن البزّاز درصدد پیروی از سیاستی برآمدند که شعارهای ناسیونالیستی عربی سر می‌داد در حالی که می‌کوشید با جناحهای مختلف قومی و مذهبی داخل عراق به سازشی دست یابد.

وقتی حزب بعث در ژوئیه ۱۹۶۸ به قدرت رسید، ادعا می‌کرد که رویکرد البزّاز عاری از هرگونه اصول هویتی موردنظر در کودتای ۱۹۶۳ بوده است. از این رو، حزب بعث می‌کوشید در همهٔ شعارهایش، بویژه وقتی با رژیمهای پادشاهی در منطقه سر و کار داشت، و در مقولهٔ اختلاف اعراب و اسرائیل، بیانگر هویت ناسیونالیستی جامعه‌ای عربی باشد. با این حال حزب بعث به‌رغم این لفاظیها قدمی واقعی و ملموس برای نیل به رؤیای ملت عرب برنداشت. آنچه در عمل رخ داد این بود که کانون توجه به سوی میهن‌دوستی عراق به گونه‌ای که در هویت میانرودان یا بین‌النهرین متجلی شده و آماتیزا بارام آن را تشریح کرده است (صص ۴۵۶-۴۲۶) منحرف گردید.

به گفتهٔ بارام عراقیها تشویق شدند خود را به‌عنوان وارثان فرهنگی و تمدنی هویت میانرودان و اسلام قرون وسطایی معرفی کنند (ص ۳۰). این فرایند دستکاری در نمادهای هویتی، بویژه در طی جنگ با ایران، مهم وقابل توجه بود. رژیم عراق در طی این دوره می‌کوشید به دو هدف نایل شود. یکی اینکه نمادهایی به‌وجود آورد و بسازدکه نه فقط برای اعراب سنی، بلکه برای اعراب شیعه ـ که به آسانی می‌توانستند خود را با هم‌مذهبان شیعه‌شان در ایران یکسان بدانند ـ و در حدی بسیار محدود برای کردها نیز نمایان و مشخص باشد. هدف دوم این بود که شخص صدام حسین را پس از سال ۱۹۷۹ با شخصیتهای بلامنازع تاریخ عراق، همچون بخت‌النصر یا حمورابی یکسان بدانند (بارام، ص ۳۱). این تلاشها برای ساختن نمادهای ملی، بیانگر قبول این نکته از سوی این رهبر بعثی بود که عراق نیاز به هویتی از آن خود و جدا از بقیهٔ ملتهای عرب دارد و نیاز به هویتی دارد که بتواند آن را دستمایهٔ مشروعیت بخشیدن به حکومت فردی خود سازد. به‌علاوه، نمادسازی صدام با پایان یافتن جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۹ پایان نیافت، بلکه پس از آنکه در اوت ۱۹۹۰ دستور اشغال کویت را صادر کرد، لحن و رنگی عرب‌گرایانه و اسلامی به خود گرفت. اکنون مخاطبین او فقط مردم عراق نبودند بلکه توده‌های عرب بودند که به گمان صدام علیه فرمانروایان خود قیام می‌کردند و بر اشغال و انضمام کویت صحه می‌گذاشتند.

می‌توان این بحث را مطرح کرد که هویت ملی عراق تاحدی در طی جنگ ایران و عراق خود را بروز داد. با این حال، مشکل بتوان به‌طور کامل پیش‌بینی کرد که چنان هویتی در میان اعراب سنی و شیعه و مسیحی آسوری در عراق جدید امری شدیداً نمایان و برجسته باشد. جای تردید نیست که اگر از کردها برای جدایی از عراق از سوی جامعهٔ بین‌الملل حمایت می‌شد از آن فرصت سود می‌جستند. به‌علاوه، رژیم عراق خودکامه‌ترین رژیم در منطقه و بسیار شخصی شده است. که پیش‌بینی تشخیص جنبهٔ واقعاً برجسته و نمایان و تعهد نسبت به یک هویت ملی عراقی را در میان این گروههای گوناگون فرقه گرا و قومی بسیار دشوار

می‌کند [تهاجم آمریکا به عراق و سرنگونی صدام و حزب بعث، وضعیت را کاملاً دگرگون و متحول کرده است، به گونه‌ای که با تمامی تحلیلها و پیش‌بینیها متفاوت و با شکست اهداف نیروهای مهاجم، عراق دوران گذار و شکل‌گیری نظام جدید را می‌گذراند.]

ف. م.

عربی، ناسیونالیسم. این اندیشه که مردمان خاورمیانه [ی عربی] باید برای دستیابی به هدفهای عمدهٔ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی براساس هویت مشترک عربی با هم همکاری داشته باشند، در اواسط سدهٔ بیستم نفوذ مسلطی داشت. ناسیونالیسم عربی گرچه هنوز جذابیت عاطفی بسیاری در منطقه دارد. اما برخی از عواملی که در پیدایش اولیهٔ مؤثر بود. اکنون رو به ضعف نهاده است. امروزه اسلام‌گرایی از همان شور و جذابیتی برخوردار است که زمانی ناسیونالیسم عربی بر می‌انگیخت.

سرشت رابطهٔ میان اسلام و ناسیونالیسم عربی غالباً مورد بحث بوده است، زیرا ناسیونالیستها [ی عرب] اسلام را دینی «عربی» محسوب می‌کنند، اما در عین حال به گروههای اسلام‌گرا به چشم رقیبان خطرناک می‌نگرند. تفسیر اولیه از ناسیونالیسم عربی غالباً بر تفکیک بین این دو تأکید می‌گذاشت. جورج آنتونیوس، در ۱۹۳۸، کتاب بسیار پرنفوذ بیداری اعراب را به نگارش درآورد، در زمانی که ناسیونالیسم به‌عنوان انگیزه‌ای برای مخالفت با سلطهٔ انگلیس و فرانسه در خاورمیانه رو به رشد بود. آنتونیوس که مسیحی بود، کوشید نشان دهد که ناسیونالیسم عربی دارای ریشه‌های تاریخی عمیقی بوده که سوابق آن به نیمهٔ سخت سدهٔ نوزدهم باز می‌گردد، و او بر نوشته‌هایی از مسیحیان تأکید گذاشت که در مدارس مبلغان مسیحی غربی در سوریه تدریس می‌شد. تصویری که در بیداری اعراب ارائه می‌شود گرچه هنوز مؤثر است لکن پژوهشگران اخیر نشان داده‌اند که آن کتاب، تاحدی به دلیل کم بها دادن به نقش مذهب، بیشتر یک اثر تبلیغاتی است تا تاریخی.

از ورود اسلام تا سقوط امپراتوری عثمانی در هر کشور خاورمیانه، مذهب نقش حیاتی داشته است. مسلمانان اکثریت داشتند، اما مسیحیان و یهودیان نیز با پرداخت جزیه آزادی قابل ملاحظه‌ای داشتند. در جامعه‌های عرب زبان که ملیتهای بسیار از جمله یونانیها، ایرانیها، کردها، بربرهای پیش از اسلام با عربها به هم آمیخته بودند، قومیت نمی‌توانست اهمیت چندانی داشته باشد. به راستی یک ساکن فرهیختهٔ استانبول سدهٔ نوزدهم ممکن بود از اینکه «ترک» خوانده شود احساس ناخشنودی کند، زیرا این کلمه به یک زارع بی‌فرهنگ اهل آناتولی اطلاق می‌شد، همان‌طور که یک دمشقی متشخص دوست نداشت «عرب» خوانده شود، زیرا این کلمه اعراب بادیه‌نشین را تداعی می‌کرد. این هردو دسته ترجیح می‌دادند خود را با مذهب‌شان بشناسانند، ناسیونالیسم عربی ناگزیر بود تا حدی خود را با این الگوی تاریخی هویت سازگار کند.

این وضع با یک عامل شکل‌دهندهٔ دیگر به ناسیونالیسم عربی دگرگون شد و آن رشد سلطهٔ غرب در خاورمیانه بود. فرانسه از ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۱ مصر را اشغال کرد و در ۱۸۳۰ بر شمال آفریقا مسلط شد. در پی آن انگلستان بر مناطق دیگر نفوذ یافت. بیش از یک قرن بسیاری از کشورهای خاورمیانه در پی یافتن توضیحی برای این سلطهٔ جدید غرب برآمدند. این نه فقط بررسی دقیق آموزش و تکنولوژی اروپایی که کنجکاوی دربارهٔ جامعه و فرهنگ خاورمیانه، از جمله مذهب را هم در پی داشت.

یکی از گرایشهای اصلاح‌طلبانهٔ ناشی از این امر کوشش برای احیای اسلام از طریق بازگشت به تجربیات و رسوم جامعهٔ صدر اسلام بود که از لحاظ قوم‌شناختی سرشت عربی داشت. این بخشی از نوعی بیداری فرهنگی بود که با زبان و ادبیات عرب پیوند نزدیک داشت. بالیدن به این میراث مشترک توسط عربی‌زبانها پس از سقوط امپراتوری اسلامی عثمانی شدت بیشتر یافت. با جایگزین شدن ناسیونالیسم ترکی به جای اسلام در باقی‌ماندهٔ امپراتوری عثمانی، پس از ۱۹۱۸، بسیاری از عربها (مسلمان و مسیحی) که از تسلط نیروهای فرانسوی و انگلیسی ناراضی بودند، به ناسیونالیسم به‌عنوان انگیزه‌ای برای افزایش مقاومت روی آوردند. کشورهای اروپایی همچنان به سلطهٔ خود بر شمال آفریقا و هلال (حاصلخیز؛ بخشی از سرزمینهای قلمرو اسلام) ادامه دادند، اما نارضایی از آن تسلط ــ و از این رو ناسیونالیسم عربی ــ فروکش نکرد.

پس از جنگ جهانی دوم، دولتهای اروپایی به اشغال مستقیم سرزمینهای عربی پایان دادند. با کسب استقلال رسمی کشورهایی چون سوریه، لبنان و اردن ناسیونالیسم هم به مرور زمان تغییر کرد. رابطهٔ بین احساسات ناسیونالیستی و طبقات اجتماعی و اقتصادی در جهان عرب به آسانی قابل تعریف نیست، اما در دورهٔ استقلال ظاهراً اعضای طبقات پایین و متوسط ناسیونالیسم را به‌عنوان وسیله‌ای برای مبارزه با نخبگان ثروتمند، که هواداران پر شور ناسیونالیسم اولیه بودند، به کار گرفتند.

در دوران عثمانی و تسلط اروپاییان، شخصیتهای برجستهٔ عرب، نقش عمده‌ای در میانجیگری بین دولت و باقی مردم داشتند. این عده پس از استقلال به طبقهٔ حاکم تبدیل شدند و اغلب مورد حمایت غرب بودند. دولتهای غرب، بیشتر از طریق انعقاد قراردادهای دفاعی، نفوذ رسمی و غیررسمی خود را همچنان حفظ کردند. یگانگی با غرب این قشر نخبگان را در برابر حملات ناسیونالیستها تضعیف کرد، و شورشهای تند ناسیونالیستی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در پی نابودی این طبقهٔ ممتاز بودند. رژیمهای انقلابی مصر، سوریه، و عراق با اجرای برنامه‌های اصلاحات ارضی، قدرت این طبقهٔ ممتاز را در مناطق روستایی در هم شکستند، و تاحدی به ملی کردن بسیاری از بخشهای صنعتی و خدماتی پرداختند. این برنامه‌های داخلی ویژگی‌بخش سوسیالیسم عربی بود، که بویژه از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰، محبوبیت فراوان داشت، و رهبری آن عمدتاً با جمال عبدالناصر مصری بود. اما پس از شکست سخت مصر از اسرائیل در جنگ ۱۹۶۷، محبوبیت ناصر و برنامه‌هایش رو به افول نهاد.

مسألهٔ فلسطین ـ اسرائیل بر ناسیونالیسم عربی دوران پس از جنگ

جهانی دوم بشدت اثر گذاشته است. شکست ارتشهای عربی در جنگ ۱۹۴۸، رژیمهای کهنه را بی‌اعتبار کرد و زمینه را برای کودتاهای ناسیونالیستی، مانند کودتای ناصر در مصر، فراهم ساخت. اوج‌گیری محبوبیت ناصر به‌عنوان یک قهرمان عرب در خارج از مصر، نتیجهٔ جنگ ۱۹۵۶ بود، در زمانی که طرح مشترک انگلستان ـ فرانسه ـ اسرائیل برای تسلط بر کانال سوئز و تحقیر جمال عبدالناصر موجب محکومیت بین‌المللی و عاقبت سرافکندگی خود تجاوزگران شد. مسألهٔ چگونگی نظارت بر فلسطین به دلایل فراوان، موجب برانگیخته شدن احساسات پر شور اعراب شد، که از آن جمله نفرت اعراب بود از واگذاری ادارهٔ اورشلیم، شهری مقدس برای مسلمانان و مسیحیان و یهودیان، به یک کشور غیرمسلمان با رفتاری غیردوستانه. علاوه بر این، اسرائیل، به منزلهٔ آخرین پایگاه باقی ماندهٔ امپریالیسم غرب در خاورمیانه محسوب می‌شود.

جامعهٔ صهیونیستی طی دوران قیمومیت انگلستان بر فلسطین از پایان جنگ جهانی اول تا ۱۹۴۸، ریشه گرفت. در ۱۹۱۷ بریتانیا قول رسمی حمایت محدود از ایجاد یک «موطن ملی برای یهودیان» در فلسطین داده بود. پس از به قدرت رسیدن رژیم نازی در ۱۹۳۳، تعداد زیادی از یهودیان به فلسطین مهاجرت کردند. بنابراین اعراب پیدایش اسرائیل را به منزلهٔ یک راه‌حل انگلیسی برای یک مشکل اروپایی محسوب کردند، راه‌حلی تحمیلی به بهای رانده شدن صدها هزار عرب فلسطینی از سرزمینهای خودشان. پیوندهای نزدیک اسرائیل با ایالات متحد و دیگر کشورهای اروپایی از نظر بسیاری عربها، اسرائیل را اکنون در جایگاه یک همدست عمده برای تحقق برنامه‌های غرب و اعمال نفوذ در خاورمیانه، قرار داده است.

تا حل معقول مسألهٔ فلسطین، ناسیونالیسم عربی در خاورمیانه، همچنان زمینه‌ای گسترده خواهد داشت. اما با چالشهایی رو به رو خواهد بود. از دهۀ ۱۹۶۰ رژیمهای سرکوبگر حامی ناسیونالیسم عرب بر کشورهایی چون عراق، سوریه، الجزایر، و لیبی حاکم بوده‌اند، که در عرصهٔ بین‌المللی توانسته‌اند با اسرائیل مقابله کنند و در داخل نیز در بالا بردن سطح زندگی شهروندان‌شان موفقیت چندانی نداشته‌اند. گروههای اسلام‌گرا، در هر دو عرصه برنامه‌های مؤثرتری داشته و نیرومندتر شده‌اند. ناسیونالیسمهای محلی ـ مثل ناسیونالیسم سوری، مصری ـ نیز قوی‌تر شده‌اند. مرزهایی که پس از ۱۹۱۸ توسط اروپاییان تعیین شده بود و در گذشته محصول کوشش قدرتهای خارجی برای تقسیم و تضعیف اعراب تلقی می‌شد، کم‌کم اعتبار بیشتری یافته‌اند. حدود عملی ناسیونالیسم عرب را شاید بتوان با حملهٔ عراق به کویت در ۱۹۹۰ بهتر تجسم کرد. یک ناسیونالیست عرب، صدام حسین، با وانمود کردن فتح خود به‌عنوان ضربه‌ای به اسرائیل و ادعای اینکه درآمدهای نفتی کویت صرف حمایت از فلسطینیها خواهد شد، کوشید تا مسیر انتقادها را در خاورمیانه منحرف سازد. این عمل صدام فقط در میان فلسطینیها و معدودی دیگر طرفدار داشت. او سپس کوشید با حرکتهایی، از جمله افزودن عبارت الله‌اکبر به پرچم عراق، خود را با اسلام پیوند زند. اما عاقبت، معدودی از کشورهای عرب حاضر شدند از الغای یک جانبهٔ مرزهایی که از سوی غرب کشیده شده بود، حمایت کنند.

ن.م.

عرفات، یاسر، (۱۹۲۹-۲۰۰۴). رهبر ناسیونالیست فلسطینی که نبرد سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) برای استقلال از اسرائیل را رهبری کرده است. در ۱۹۹۶ به‌عنوان نخستین رئیس حکومت خودگردان فلسطینی در کرانهٔ غربی و نوار غزه انتخاب شد. عرفات پس از امضای موافقت‌نامهٔ صلح با اسرائیلیها در ۱۹۹۳، به دریافت جایزهٔ صلح نوبل، مشترکاً با اسحاق رابین و شیمون‌پرز، نائل شد.

او در مقام رئیس سازمان آزادیبخش فلسطین پس از ۱۹۶۸ و فرماندهٔ کل نیروهای انقلابی فلسطین (۱۹۷۱)، رهبری عمدهٔ قیام مسلحانه علیه اشغال اسرائیل را، که بسیاری از فلسطینیها را مجبور به زندگی در اردوگاههای آوارگان در نواحی تحت کنترل اسرائیل کرده بود، برعهده داشت. اما وی در ۱۹۷۳ به ریاست بخش سیاسی ساف رسید، و توجه خود را معطوف به تلاشهای دیپلماتیک و فعالیت برای رسیدن به توافق سیاسی کرد. عرفات با سخنرانی تاریخی خود در مجمع عمومی سازمان ملل در نوامبر ۱۹۷۴ از سوی خلق فلسطین، نخستین نمایندهٔ یک سازمان غیردولتی بود که جلسهٔ عمومی چنان سازمانی را مورد خطاب قرار می‌داد.

در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ به تشویق مبارک اعواد و دیگران در مبارزهٔ عظیم عدم خشونت «انتفاضه» شرکت کرد که برای خودمختاری فلسطین از طریق برپایی تظاهرات توده‌ای و عدم همکاری با مقامات اسرائیلی فعالیت می‌کرد. فلسطینیها علاوه بر عمومیت دادن به مخالفت‌شان با حاکمیت اسرائیل، کوشیدند تا با عدم همکاری با مقامات اسرائیلی و برپایی ساختارهای موازی، اشغال اسرائیل را روز به روز بی‌اثرتر سازند. بعضی ناظران سیاسی معتقدند که تغییر استراتژی از عملیات تروریستی به مبارزهٔ عدم خشونت گاندی‌وار، وضعیت را به سود منافع فلسطینی و در جلب حمایت بین‌المللی به مبارزه‌شان علیه اسرائیل، دگرگون ساخته است.

عرفات در ۱۹۸۹ توسط شورای مرکزی مجلس ملی فلسطین، رکن حاکمهٔ ساف، به‌عنوان رئیس‌جمهور دولت احتمالی فلسطین برگزیده شد. در ۱۹۹۳، عرفات برای نخستین بار، «حق موجودیت اسرائیل» به‌عنوان یک دولت مستقل را به رسمیت شناخت و راه را برای مذاکراتی هموار ساخت که به توافقنامه‌ای بین اسرائیل و ساف انجامید.

در این توافقنامه عقب‌نشینی اسرائیل از مناطق اشغالی کرانهٔ غربی و نوار غزه پیش‌بینی شده بود که منجر به حاکمیت مستقل فلسطینی توسط مقامات فلسطینی در ۱۹۹۴ می‌شد. عرفات به‌عنوان رئیس حکومت خودگردان فلسطینی، کوششهای فلسطینیها برای ساختن دولت فلسطین را که در نواحی تحت اختیار فلسطینیها در کرانهٔ غربی و نوار غزه آغاز می‌شد، تحت سرپرستی خود گرفت.

عرفات در خانواده‌ای با هفت فرزند به دنیا آمد و پسر بازرگانی بود که همسرش از منسوبان امین‌الحسینی (متوفی در ۱۹۷۴)، مفتی‌اعظم و ضد صهیونیست اورشلیم بود. عرفات از دانشگاه قاهره در رشتهٔ مهندسی شهری فارغ‌التحصیل شد. در همان دانشگاه بود که به جمعیت اخوان‌المسلمین پیوست و به‌عنوان رئیس اتحادیهٔ دانشجویان فلسطینی (۱۹۵۲-۱۹۵۶)، مهارتهای خود را در رهبری نشان داد.

او گرچه وارد ارتش مصر شد و در ۱۹۵۶ در جنگ سوئز خدمت کرد، اما پس از آن به کویت رفت و به‌عنوان مهندس، شرکت پیمانکاری خود را برپا ساخت. او از کویت به مبارزهٔ خود برای رهایی فلسطین ادامه داد و در همان جا سازمان الفتح، شاخهٔ نظامی ساف را بنیان نهاد.

م. ا.

عزت بگوویچ، علی‌جا. (۱۹۲۵-۲۰۰۳)، رئیس جمهور بوسنی (۱۹۹۰-۱۹۹۹). عزت بگوویچ به‌عنوان یک حقوقدان فرهیخته در محافل روشنفکری مسلمان بوسنی ـ هرتسه گوین در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ حضور داشت. او پیشتر عضو سازمان اسلامی ضد کمونیستی مسلمانان جوان بود و پس از جنگ جهانی دوم از سوی دولت یوگسلاوی به زندان افتاد. عزت بگوویچ در سال ۱۹۸۳ به‌خاطر نوشتن **اعلامیهٔ اسلامی** (که ده سال پیشتر در سال ۱۹۷۳ منتشر شده بود) محاکمه شد. در آن محاکمه ادعا شد که او قصد براندازی دولت یوگسلاوی و برقراری جمهوری اسلامی را داشته است. ناسیونالیستهای صرب در بوسنی ـ هرتسه گوین **اعلامیهٔ اسلامی** را به‌عنوان دلیلی بر اشتیاق عزت بگوویچ در ایجاد یک کشور بنیادگرای اسلامی در بوسنی ـ هرتسه گوین مطرح کرده‌اند. با اینکه آن اعلامیه درواقع حاوی ستایش قابل توجهی از ارزشهای اسلامی است، اما قرائت یا برداشت ناسیونالیستهای صرب از آن تعبیری نادرست است. در سال ۱۹۴۸ کتابی به قلم عزت بگوویچ به نام **اسلام میان شرق و غرب** در ایالات متحد منتشر شد. عزت بگوویچ در این کتاب خواهان مقایسه‌ای میان مادی‌گرایی غربی و ارزشهای اسلامی شده بود. عزت بگوویچ در نوامبر ۱۹۸۸ از زندان آزاد شد.

عزت بگوویچ در مه ۱۹۹۰ «حزب اقدام دموکراتیک» را که بیشتر حزبی اسلامی محسوب می‌شد، بنیان نهاد و رئیس آن شد. در اواخر فوریه و اوایل مارس ۱۹۹۲، همه‌پرسی استقلال بوسنی ـ هرتسه گوین با حمایت گستردهٔ مسلمانان و کرواتها مواجه شد، اما صربهای بوسنی رأی‌گیری را تحریم کردند. عزت بگوویچ در ۳ مارس ۱۹۹۲ استقلال بوسنی ـ هرتسه گوین را اعلام کرد. جنگ در سارایوو، دو روز بعد، آغاز شد. عزت بگوویچ در مارس و ژوئیه ۱۹۹۱ به آفریقای شمالی و خاورمیانه سفر کرد و با این کار بر ادعاهای ناسیونالیستهای صرب بر اینکه او در پی اجرای یک برنامهٔ اسلامی است، دامن زد. عزت بگوویچ و کیرو گلیگوروف رئیس جمهوری مقدونیه در ژوئن ۱۹۹۱ اصلاحاتی را در قانون اساسی یوگسلاوی پیشنهاد کردند. گلیگوروف و عزت بگوویچ به‌عنوان رهبران بی‌ثبات‌ترین و چندقومی‌ترین جمهوریهای یوگسلاوی موضع مشترکی اتخاذ کردند. این طرح که «فدراسیون نامتقارنی» را با خودمختاری قانونی به درجات متفاوتی برای جمهوریها در یوگسلاوی پیشنهاد می‌کرد، پس از آنکه اسلونی تمایل بدون ابهام و تردید خود را به استقلال کامل اعلام کرد، کنار گذاشته شد.

عزت بگوویچ به هنگام جنگ در بوسنی ـ هرتسه گوین صربستان را متهم کرد که با همکاری صربهای بوسنی درصدد قتل عام تمام مسلمانان بوسنی ـ هرتسه گوین است. عزت بگوویچ غالباً اروپا و ایالات متحد را متهم می‌کرد که با خودداری از برداشتن تحریم تسلیحاتی عوامفریبی می‌کنند، و مدعی بود که عدم تمایل غرب به دخالت، افشاگر بیزاری عمومی آنان نسبت به اسلام است. مذاکره کنندگان غربی، عزت بگوویچ را رهبری ناسازگار و آرمانگرا می‌دانستند. عزت بگوویچ در مارس ۱۹۹۳ زیر فشار شدید ایالات متحد طرح ونس ـ اوئن را که ساختاری کانتونال [استانی خودمختار] برپایهٔ قومی را مستقر نمود امضا کرد. این طرح به دلیل مخالفت صربهای بوسنی هرگز تحققی پیدا نکرد. عزت بگوویچ در مارس ۱۹۹۴ قرارداد اصولی واشینگتن را که پیش‌بینی می‌کرد یک فدراسیون مسلمان ـ کروات میان بوسنی هرتسه گوین و کرواسی تشکیل شود، امضا کرد. با اینکه پیشرفتهای اندکی با این هدف حاصل شد، کرواتهای بوسنی هرتسه گوین با موفقیت در مقابل هرگونه تلاش جدی در راه تحقق این طرح مقاومت کردند. در نوامبر ۱۹۹۵، عزت بگوویچ وافقتنامهٔ دیتون را که به جنگ بوسنی ـ هرتسه گوین پایان داد، امضا کرد. از آن پس، عزت بگوویچ و «حزب اقدام دموکراتیک» به‌طور فزاینده عدم تمایل خود را به اجازهٔ بازگشت صربها و کرواتها به مناطقی که اکنون تحت کنترل دولت بوسنی است نمودار ساخته‌اند.

ف. م.

علوی، سازمانهای. علویها که مرکب از ۱۱ تا ۳۰ درصد کل جمعیت ترکیه هستند و در سراسر آن کشور پراکنده‌اند و قبلاً قزلباش و بکتاشی خوانده می‌شدند گروهی مسلمان هستند که در برداشت خود از اسلام عناصری از مذهب شمنی، مسیحیت، شیعه و تصوف ترکی را به هم آمیخته‌اند. شیوه‌ها و شرایط متفاوت اسلامی شدن ترکها موجب شکافی شده است بین مسلمانان که از قلمرو مذهبی به عرصه‌های سیاسی و فرهنگی فرا رفته‌اند. این شکاف مذهبی به‌صورت الگویی از گروه‌بندیهای اجتماعی ـ سیاسی تغییر شکل داده است. در الگوهای تقسیم اجتماعی سیاسی جامعهٔ ترکیه نقش اساسی دارد.

مناسک علویها فاقد قواعد مشخص است و از منطقه‌ای به منطقهٔ دیگر تفاوت می‌یابد. از نظر علویها باطن آدم اهمیتی فراوان دارد. برای علویه هیچ جایگاه یا مکان مشخصی برای عبادت وجود ندارد، زیرا به عقیدهٔ آنان، هیچ طریقت واحدی برای درک و اجرای وظایف عبادی انسانها وجود ندارد. علویها از اعضای خود می‌خواهند تا در باطن ایمان داشته باشند و مراقب دست و زبان و اعمال جنسی خود باشند، یکی از ویژگیهای اعتقادی علویه تکیه بر فرهنگ شفاهی، حکایات، اشعار،

ترانه‌ها، افسانه‌ها، داستانها، و ضرب‌المثلها است. جامعهٔ علوی به علت وجود سرکوب، اقتدار مذهبی خویش را از طریق خویشاوندی و داستانهای روایی نهادینه کرده است. این روایتها، ترانه‌های عامیانه و اشعار، بیانگر مجموعهٔ قواعد رفتار آرمانی علویها هستند. علویهای ترکیه در مناسبات روزانه‌شان به زبان ترکی سخن می‌گویند، علویهای کرد معمولاً به زبان زازا یا کرمانجی (یکی از لهجه‌های کردی) حرف می‌زنند، اما هر دو گروه مراسم عبادی‌شان را به ترکی به جای می‌آورند. اغلب علویها هویت‌شان را بر مبنای وراثت می‌دانند: یک شخص [علوی]، علوی به دنیا می‌آید.

برخی از نمادهای هویت علوی عبارتند از: ساز، سماع، دده، (رهبر معنوی). بعضی از علویها به اقتدار مذهبی دده اعتقاد دارند که مقدسان بسیاری هستند که بر علوم خفیه واقف‌اند. تا زمانی که فرهنگ چاپی و آموزش همگانی تبدیل به رسانهٔ مسلط دستیابی به معرفت گردید رهبری مذهبی مبتنی بر خویشاوندی همچنان محور اصلی مراسم مذهبی علویها باقی ماند.

در دوران امپراتوری عثمانی، رفتار مناسبی با علویان نمی‌شد و اغلب در معرض کشتار حکومت مرکزی بودند و همین موجب می‌شد که آنان به‌صورت گروههای کوچک به نواحی کوهستانی ترکیه پناه ببرند. خطر سرکوب، جامعهٔ علوی را وا می‌داشت تا برای حفظ ایمان و هویت جمعی خویش به استفاده از شعر و موسیقی بیش از متون چاپی رغبت نشان دهند. هویت جمعی ناشی از این انزواجویی در حفظ حدود جامعه، از طریق ظاهرسازی به‌عنوان شیوه‌ای برای مقابله با تعصبات سنیها نقشی با اهمیت داشت. بنابراین محدوده‌های هویت بیشتر با خطرات بیرونی تعیین می‌شد تا یک مجموعه قواعد رفتاری مشترک. این تجربهٔ اجتماعی در برابر اعمال فشار از سوی حکومت عثمانی موجب شد تا جامعهٔ علوی حامی اصلاحات کمال آتاتورک شوند که هدفش ایجاد یک جامعهٔ غیرمذهبی بود.

در پی احیای اسلام مبتنی بر سنت در اواخر دههٔ ۱۹۵۰، علویها در ۱۹۶۶ حزب جداگانه‌ای در ترکیه تشکیل دادند به نام «حزب وحدت». در دههٔ ۱۹۷۰ گروههای چپگرا، علویها را گروهی آماده برای پذیرش اندیشه‌های غیرمذهبی و پیشرو مارکسیست محسوب کردند. تفسیر علویها از اسلام و تحمل رنجهای مشترک آنان در موسیقی و ترانه‌های مردمی‌ای بازتاب یافت که در پیوند با اندیشه‌های چپ قرار گرفت. این پیوند اندیشه‌های چپگرایانه با فرهنگ علویها به گروههای محافظه کار سنی بهانه داد تا علویها را به کمونیست بودن متهم سازند. بنابراین جامعهٔ علوی در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ از صورت متحد نیروهای غیرمذهبی به یک «تهدید کمونیستی» تبدیل شد. این تحول به نوبت خود علویها را در ۱۹۷۸-۱۹۷۹ به هدف برنامه‌های اجتماعی مبدل ساخت.

کودتای نظامی ۱۹۸۰ ناسیونالیسم ترکی مبتنی بر اسلام سنی را به‌عنوان نیروی جدیدی علیه تلاشهای کردها و علویها به کار گرفت تا ملت را متحد سازد. این اسلامی کردن ناسیونالیسم ترکی جامعهٔ علوی ترک را از حکومت دورتر کرد. یکی از عمده‌ترین اثرات رواج تلویزیون و برنامه‌های رادیویی، گاهنامه‌ها و روزنامه‌ها در نخستین نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰ این بود که فرصتهای سیاسی تازه‌ای برای روشنفکران علوی فراهم آورد تا هویت علوی را بر مبنای هویت قومی ـ مذهبی باز تعریف کنند. در دههٔ ۱۹۹۰ هفت مجلهٔ مهم علوی و چندین ایستگاه رادیویی کوشیدند تا آگاهی سیاسی جامعهٔ علوی را ارتقا دهند. از اواسط دههٔ ۱۹۸۰ جامعهٔ علوی به‌صورت یک جامعهٔ قومی ـ مذهبی جداگانه در ترکیه در آمده است.

م.ا.

علی‌اف، حیدر، (۱۹۲۳-۲۰۰۴). سیاستمدار و چهرهٔ سیاسی مهم [جمهوری] آذربایجان در دوران پس از جنگ جهانی دوم. زادهٔ نخجوان که پایگاه سیاسی اولیهٔ او بوده است. حیدر علیرضا اوقلو علی‌اف از اکتبر ۱۹۹۳ به‌عنوان دومین رئیس جمهور منتخب [جمهوری] آذربایجان در دوران پس از فروپاشی شوروی بر سر کار بوده است. علی‌اف در نوامبر ۱۹۹۲ «حزب سیاسی آذربایجان نوین» (ینی) را تأسیس کرد.

علی‌اف در دوران حکومت شوروی، مقامات مختلفی را در حزب و دستگاه امنیتی به‌عهده داشت، از جمله ریاست «کاگ‌ب» در جمهوری [آذربایجان] و نخستین دبیرکل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۸۲، علی‌اف نخستین آذربایجانی‌ای بود که به عضویت در «پولیت بوروی شوروی» برگزیده شد، و از ۱۹۷۶ به‌عنوان نامزد و از ۱۹۸۲ به‌عنوان عضو کامل در این مقام بود تا میخائیل گورباچف در ۱۹۸۷ وی را برکنار کرد.

نقش علی‌اف در جنبش ملی‌گرایی آذربایجان معاصر موضوعی جدل‌انگیز است. طرفداران علی‌اف به نقش او در دوران شوروی اشاره دارند که مانع مهاجرت آذربایجانیها و مقاصد مسکو در جذب «کارگران مازاد» به روسیه شد، و نیز به موفقیتهای محدود او در ایجاد صنایع در آذربایجان و بهبود اوضاع اقتصادی جمهوری در دوران زمامداری وی. علاوه بر این، حامیان علی‌اف از نقش او در اعادهٔ حیثیت پس مرگ چهره‌های فرهنگی مهم آذربایجان مثل حسین جاویدِ نمایشنامه‌نویس یاد می‌کنند، و نیز از تلاشهای او برای تقویت پیوند با آذربایجانیهای ایرانی، از جمله برپایی هفتمین کنگرهٔ نویسندگان جمهوری آذربایجان شوروی در ۱۹۸۱ در باکو. به‌علاوه، منطقهٔ نخجوان، تحت رهبری علی‌اف، در آستانهٔ فروپاشی شوروی همه‌پرسی مربوط به ادامهٔ اتحاد این منطقه را رد کرد.

در مقابل، منتقدان علی‌اف باور ندارند که او نقش مهمی در گسترش ناسیونالیسم آذربایجانی داشته و به گذشتهٔ وی به‌عنوان رئیس «کاگ‌ب»، ستایشهای معروف وی از لئونید برژنف و سیاستهای مسکو به هنگام داشتن مقام رسمی در حزب کمونیست، و سرکوب چهره‌های ناسیونالیست آذربایجانی در دوران حکومت شوروی اشاره می‌کنند.

علی‌اف به‌عنوان رئیس جمهوری مستقل آذربایجان از اواخر ۱۹۹۳،

در راه تقویت استقلال و ثبات کشور کوشیده و سیاست خارجی کشور را به شیوه‌ای پیش برده است که مانع اتکای این کشور به هریک از همسایگان آذربایجان بوده است. علی اف شیوه‌ای ملی‌گرایانه در پیش گرفته و در تلاش برای گسترش و رواج فرهنگ و زبان آذربایجانی در جمهوری آذربایجان است.

م.ا.

ف

فاشیسم. اگرچه ادعا می‌شود توافقی همگانی بر سر تعریف بسیاری ـ اگر نخواهیم بگوییم بیشتر ـ فرایافتهای علوم اجتماعی وجود ندارد ولی این امر در هیچ موردی به اندازهٔ فرایافت فاشیسم مصداق ندارد. حتی صِرف نوشتن این واژه مورد اختلاف است. چندین تن از دانش‌پژوهان بین «فاشیسم» (به‌صورت اسم خاص) که فقط بر پدیدهٔ ایتالیایی بین دو جنگ [جهانی اول و جهانی دوم] دلالت دارد و «فاشیسم» (به‌صورت اسم عام) که پدیده‌ای کلی را توصیف می‌کند، تمایز قائل می‌شوند. مباحثات عمدهٔ دیگر مربوط است به پرسشهایی چون: آیا فاشیسم یک ایدئولوژی است، آیا اشاره بر یک پدیدهٔ واحد دارد یا بر شمار بسیاری از پدیده‌ها، آیا فقط در یک «عصر» وجود داشته است یا ماهیتی کلی دارد. یکی از چند نکتهٔ معدودی که روی آن توافق وجود دارد این است که جنبش قبل از جنگِ موسولینی، فاشیست (یا «فاشیست» به‌صورت اسم خاص) بود، با این حال مباحثاتی درگرفته است پیرامون این مسأله که آیا این امر در مورد رژیم او نیز مصداق دارد. افزون بر این، اگرچه تنها اقلیتی از دانش‌پژوهان این واژه را منحصراً برای جنبش موسولینی به‌کار می‌برند، اینکه کدام جنبشها یا رژیمهای دیگری را باید برچسب فاشیستی زد نیز سخت مورد بحث است. برخی عملاً کلیهٔ رژیمهای خودکامهٔ دست راستی، ازجمله دیکتاتوریهای بعد از جنگ، چون اسپانیای فرانکو و شیلی پینوشه را مشمول می‌دانند، در حالی که دیگران وسواس بسیار به خرج داده و حتی آلمان نازی هیتلر را مستثنی می‌سازند.

البته در قلب این مباحثات مسائل مربوط به تعریف [فاشیسم] قرار دارد. از دههٔ ۱۹۲۰ به بعد صدها ـ اگر نگوییم هزاران ـ تعریف از فاشیسم ارائه شده است که آن را تقریباً به هر پدیدهٔ دیگری ربط می‌دهد، گاه به‌صورت مثبت ولی اکثراً به‌صورت منفی (یعنی ضد). بیشتر نویسندگان قبول دارند که فاشیسم یک پدیدهٔ قرن بیستمی است. ولی در این مورد هم توافق عمومی در همین‌جا متوقف می‌شود. برای مثال فاشیسم را ارتجاعی، محافظه کارانه، پیشرو، و انقلابی خوانده‌اند. آن را هم دست‌راستی و هم دست چپی، هم‌غیرمذهبی و هم‌مذهبی، هم‌سرمایه‌داری و هم‌سوسیالیستی، هم‌غیرمنطقی و هم‌منطقی، هم‌مدرن و هم‌عقب‌افتاده، و غیره نامیده‌اند.

تعریف استنلی پین ـ که البته مورد قبول عام نمی‌باشد ـ در این رشته مقام اول را دارا است. بیشتر عناصر تعریف سه‌لایهٔ وی را می‌توان تقریباً در همهٔ تعاریف دیگر فاشیسم یافت. لایهٔ نخست دلالت دارد بر ایدئولوژی واهداف فاشیسم (مثل ناسیونالیسم، خودکامگی، مدرنیسم، غیردینی بودن (سکولاریسم)، ارتش‌سالاری، توسعه‌طلبی). دومین لایهٔ «نقیضهای فاشیستی» را فهرست می‌کند (یعنی ضدکمونیسم، ضدآزادی‌خواهی، ضدمحافظه کاری). لایهٔ سوم هم متضمن سبک فاشیسم است (مردانه، جوان، نظامی، تمثیلی) و هم سازمان آن (حزب توده‌های مردم، نیروی شبه‌نظامی / میلیشیا، اصل رهبری). تعریفی تنگ‌نظرانه‌تر ـ ولی در عین حال مورد منازعه‌تر ـ را راجر گریفین به‌دست می‌دهد که به گونه‌ای روشن‌تر فاشیسم را به ناسیونالیسم مرتبط می‌سازد: «فاشیسم نوعی ایدئولوژی سیاسی است که هستهٔ اسطوره‌ای آن در جابه‌جاییهای مختلف، شکل تناسخ یافتهٔ ناسیونالیسم افراطی توده گرا است».

علاوه بر تعاریف، شمار زیادی نظریه‌های مربوط به فاشیسم وجود دارد. بیشتر آنها را می‌توان حدوداً به سه مکتب عمده تقسیم کرد. مکتب مارکسیستی، فاشیسم را عامل خشونت‌طلب سرمایه‌داری بورژوا تلقی می‌کند. مکتب توتالیتاریسم (خودکامگی) ـ درست برعکس ـ فاشیسم را شق دست راستی افراط گرایی می‌داند، یعنی برابر نهاد دموکراسی، در داخل این مکتب بسیاری فاشیسم را واکنشی در مقابل کمونیسم قلمداد می‌کنند، یعنی شق دست‌چپی افراط گرایی. و بالاخره مکتب مدرن‌گری فاشیسم ـ و به‌طور کلی‌تر ناسیونالیسم ـ را واکنشی در برابر فرایندهای سریع مدرن‌گری اجتماعی و اقتصادی می‌داند. هر سه مکتب را در بررسی نئوفاشیسم یا افراط گرایی دست راستی نیز می‌توان یافت.

پ. آ.

فانون، فرانتس، (۱۹۲۵-۱۹۶۱). کهنه‌سرباز جنگ جهانی دوم،

پزشک، روان‌پزشک، روزنامه‌نگار، نویسنده، و فعال انقلابی. متولد مارتینیک (فرانسه) از والدین سیاهپوست طبقهٔ متوسط. فانون نویسندهٔ برجسته‌ای بود که آثارش فصیحانه‌ترین دیدگاه را از استعمار، بهای روانی و مادی آن برای افراد تحت استعمار، و پویایی فرایندهایی که موجب تغییر اجتماعی ناشی از آن می‌شوند به‌دست می‌دهد. چهار کتاب وی ــ **پوست سیاه، صورتکهای سپید؛ استعمارگرایی محتضر؛ دوزخیان زمین؛** و **به سوی انقلاب آفریقا** ــ بر نسلهایی از فعالان در جهان سوم و حتی غرب، که او تمدنش را بی‌امان به باد حمله می‌گرفت، تأثیر گذارد. ناسیونالیستهای سیاهپوست آمریکا از اعضای حزب رادیکال منسوخ‌شدهٔ «پلنگان سیاه» که وضع سیاهپوستان آمریکا را با وضع بقیهٔ جهان سوم نزدیک می‌دیدند دوزخیان زمینِ فانون را (در دههٔ ۱۹۶۰ مجلهٔ تایم این کتاب را یکی از پنج مهمترین کتابهایی خواند که ظرف ده سال پیش از آن به‌چاپ رسیده بود) به‌صورت «نوعی اِنجیل انقلابی» می‌انگاشتند.

از آن‌جایی که فانون در کودکی در مارتینیک و در دوران مدرسه در فرانسه، طعم نژادپرستی فرانسوی را چشیده بود، به محض دریافت گواهینامهٔ اشتغال به کار در روان‌پزشکی، تصمیم گرفت از غرب و نژادپرستی آن به دوردست‌ترین جای ممکن بگریزد و نیروی خود را صرف طبابت و پژوهش شاخه‌ای از روان‌پزشکی که آن را روان‌درمانی جمعی می‌خوانند کند. هنگامی که سرانجام فانون در الجزایر، در آفریقای شمالی مستقر شد، در سال ۱۹۵۳، شاهد بُعد خشونت‌آمیز و بازدارندهٔ نژادپرستی استعماری فرانسه گشت. خشونت استعماری فرانسه در الجزایر، موجب آن شد که فانون خشونت را به‌عنوان سلاحی سرکوبگر در دست استعمارگران علیه استعمارشدگان بشناسد. همچنین مجاب شد که قربانیان سرکوبگری استعماری می‌توانند خشونت را به‌عنوان سلاحی در مبارزهٔ خود در راه رهایی سیاسی به کار گیرند. فانون را پیشوای خشونت سیاسی خوانده‌اند، و به حق چنین است. وی خشونت را در چارچوب سیاست آزادی‌بخشی در نظر داشت. تأکید فانون بر این‌که ملل استعمارشدهٔ جهان سوم چگونه باید خشونت را در مجرای اهداف سیاسی سازنده به حرکت درآورند، او را از ژرژ سورل که نوشته‌های بعدی‌اش خشونت خام را عاری از هدفهای سیاسی به خودی خود سالم تصویر می‌کند، جدا می‌سازد.

فانون قویاً از ایده‌ها و زندگی کارل یونگ، نیچه، امه سه‌زر (شاعر / فعال سیاسی، معلم، و هموطن سیاه‌پوست اهل مارتینیک) تأثیر پذیرفته بود. فانون بر مبنای این باور خود زیست که نظریه‌ها و اندیشه‌ها باید از عمل نشأت گیرند. از این رو، پس از آنکه مقامات استعماری فرانسوی که مظنون بودند وی به رزمندگان الجزایری عضو «جبههٔ ملی آزادی‌بخش» در مبارزهٔ مسلحانه‌شان برای پایان‌دادن به حکومت استعماری در الجزایر کمک می‌رساند، او را از الجزایر اخراج کردند، فانون به‌صورت یک پارتیزان تمام‌وقت به این جبهه پیوست.

فانون سخنگویی اثربخش و کارآ برای ناسیونالیستهای الجزایر بود و هنگامی که در سال ۱۹۵۸، دولت موقت الجزایر تشکیل شد، وی به سمت سفیر آن کشور در غنا منصوب گردید ــ از این‌جا بود که فانون هواخواهی خود را از مرام اتحاد آفریقا (پان‌آفریکانیسم) و ناسیونالیسم اقتصادی در سراسر آفریقا و بقیهٔ جهان سوم تبلیغ کرد و به گوش جهانیان رسانید.

از دید فانون رهایی سیاسی ملل جدید جهان سوم از قید حکومت استعماری، از طریق شورشهای انقلابی خشونت‌آمیزی که آگاهانه ایجاد و به گونه‌ای صحیح اداره می‌شوند، نباید به خودی خود هدف باشند. بلکه این تنها نخستین گام بود به سوی جنگ اقتصادی‌ای که باید علیه ملل غربی ــ به‌خاطر یک قرن چپاول منابع جهان سوم ــ بدان دست یازیده می‌شد. این کار آنها را مجبور می‌ساخت به جهان سوم غرامت بپردازند. فانون بر این باور بود که تنها راه پیروزی در چنین جنگی این است که ملل جهان سوم با یکدیگر متحد شوند و کالا و سرمایهٔ غربی را تحریم کنند و بلوکهای شرق و غرب را در جنگ سردشان به جان همدیگر بیندازند. بدین‌ترتیب، ایده‌های فانون پیش‌درآمد «سازمان وحدت آفریقا» و جنبش «غیرمتعهدها» هر دو بود. فانون در تاریخ ۶دسامبر ۱۹۶۱ در اثر ابتلا به بیماری سرطان خون درگذشت.

پ.آ.

فراناسیونالیسم. فراناسیونالیسم روابط اجتماعی چندگانه‌ای است که در دو یا چند حکومت ملی وجود دارند و در عین حال، از آن فراتر می‌روند: روابطی که مرزهای اجتماعی ـ سیاسی، سیاسی، اقلیمی و فرهنگی را در می‌نوردند. جهانی شدن جامعه نقش مهمی در ظهور و تداوم این روابط دارد. جریان روز افزون افراد، کالاها، آرمانها، و تصاویر بین قسمتهای مختلف جهان ترکیب فرهنگها و «پیوند هویتها» را افزایش می‌دهد.

فراناسیونالیسم، ایستا نیست بلکه فرایندی است که همواره در حال رشد است. این فرایند بر روابط قدرت اقتصادی و سیاسی، سازمان و ساختار اجتماعی، و عملکردها و باورهای فرهنگی تأثیر می‌گذارد و از آنها تأثیر می‌پذیرد. همچنین فراناسیونالیسم، تنها پدیده‌ای جهانی نیست که هویتها و نظامهای معانی محلی را ریشه کن می‌کند، بلکه برای حفظ پیوندهای فراملی‌گرایانه ضروری است.

یکی از عوامل مهم در فراناسیونالیسم، فراکوچ است. فراکوچ به موقعیتی اشاره دارد که در آن، مهاجران بین‌المللی روابط خود را با سرزمین مادری حفظ می‌کنند. بدین‌ترتیب افراد همزمان با دو ملت یا بیشتر مرتبط هستند. این شبکه‌های خویشاوندی و دوستی، به نوبهٔ خود حرکت مردم بین کشور میزبان و کشور مبدأ را تسهیل می‌کند. مثلاً یک مهاجر سنگالی در کانادا ممکن است برای دیدار اقوام خود مرتباً به سنگال برود. این سفرها به حفظ پیوندهای فراملی کمک می‌کند. البته ممکن است شرایط به گونه‌ای باشد که همهٔ افراد از امتیاز این دیدارهای تجملاتی برخوردار نباشند. در چنین مواردی ممکن است جریان اشیا اهمیت بیابد. نامه‌ها، نوارهای ویدئویی، یا کالاهای ویژه‌ای همچون خوراکیها یا پوشاکهایی که از «وطن» می‌آیند، ممکن است هویتهای

فراملی را پرورش دهد. همچنین یک جامعهٔ فراملی ریشه‌دار ممکن است همچون آهنربایی مهاجران آینده را به سوی خود جذب کند. ممکن است دلیل مهاجرت یک کارگر ترک به آلمان این باشد که جمعیت ترکهای مقیم آلمان با ایجاد تماسهای اجتماعی و اقتصادی انتقال به این کشور را آسان‌تر می‌کند.

دربارهٔ تأثیر گسترش کوچهای فراملی بحثهای زیادی مطرح است. برخی از پژوهشگران می‌گویند که پیوند فرهنگی ناشی از مهاجرت بین‌المللی حرکتی رهایی‌بخش و ضد سلطه است. افراد به جای مجموعه‌ای از استانداردهای فرهنگی که نسبتاً به خوبی تعریف شده‌اند، با «انتخاب» هویتهای چندگانه و رقیب روبه‌رو هستند. علاوه بر این، نفوذ فزایندهٔ رسانه‌های جهانی و شرکتهای چندملیتی به زوال قدرت نظامهای سیاسی ملی منجر می‌شود. این امر به نوبهٔ خود به استقلال بیشتر افراد از کنترل دولت می‌انجامد نتیجهٔ این کار ممکن است تضعیف ناسیونالیسم باشد.

برخی دیگر با این دیدگاه مخالفند و بر این باورند که فراکوچ ممکن است به راستی ناسیونالیسم را افزایش دهد. کشورهای مبدأ ممکن است در تلاش برای افزایش وفاداری و حفظ جریان ورود نقدینگی و کالا، آرمان اتحاد فرهنگی یا قومی در میان مهاجران را ترویج کنند. این مسأله ممکن است جذب در کشور میزبان را دشوارتر کند و به دلیل تلاش گروههای مختلف برای «دفاع» از هویت ملی آرمانی ملت میزبان در برابر «متجاوزین» بیگانه، به ناآرامیهای ملی‌گرایانه دامن بزنند. حملات جوانان دست راستی آلمان به کارگران خارجی نمونه‌ای از این ناآرامیها است.

فرایندهای فراملی اجتماعی ـ سیاسی ممکن است در آینده اهمیت بیشتری پیدا کنند. پیشرفتهای فناوری ارتباطات و حمل و نقل، ایجاد و حفظ شبکه‌های فراملی را از هر وقت آسان‌تر کرده است، و تجدیدساختار سیاسی و اقتصادی جهانی می‌تواند دولت به‌عنوان مرکز اصلی سازماندهی را کاهش دهد.

ا. خ.

فرانتس یوزف، (۱۸۳۰-۱۹۱۶). با توجه به سرکوبهای آزادیهای فردی و حق اقلیتهای ملی برای ادارهٔ قسمتی از امور خود، تعجبی ندارد که موج انقلاب در سال ۱۸۴۸ کشور اتریش را به لرزه درآورد. یکی از ناسیونالیستهای مجار ـ لوئی کوشوت ـ و دیگران خواهان دولت قانونی برای مجارستان شدند. ولی کوشوت اذعان داشت که تا زمانی که «نفیر فسادآور بادی که حواسّ ما را از کار می‌اندازد و پرِ پرواز روح ما را می‌شکند از دخمهٔ کابینهٔ وین به سوی ما می‌وزد» این امر ناممکن است. طولی نکشید که درگیری و پیکار در وین آغاز گشت، و هنگامی که به قیصر گفتند شورشیان به خیابانها ریخته‌اند وی مات و مبهوت پرسید «مگر اجازهٔ چنین کاری را دارند؟» شورشیان به موفقیتی زودگذر دست یافتند تا اینکه بین خود انقلابیون بر سر اینکه در پی رسیدن به چه هدفهایی باید بود به طرز مأیوس‌کننده‌ای تفرقه افتاد.

هابسبورگها مجبور شدند مترنیخ را از کار برکنار کنند و قیصر نالایق به نفع برادرزادهٔ هجده‌سالهٔ خود، فرانتس یوزف، از سلطنت کناره گرفت؛ پادشاه جدید فردی جدی و سخت‌کوش بود که با کلمات «وداع ای جوانی!» به تخت نشست و شصت و هشت سال حکمرانی کرد. یک قانون اساسی ـ هرچند با خصوصیتی استبدادی ـ پذیرفته شد، و اتریش نمایندگانی به «مجمع فرانکفورت» اعزام داشت که ناموفقانه در صدد تهیهٔ طرح قانون اساسی آزادی‌خواهانه‌ای برای کلیهٔ مردم آلمانی‌زبان بود. سرانجام انقلاب در اتریش ـ همچنانکه تقریباً در همه‌جای دیگر اروپا ـ با شکست مواجه شد. مع‌الوصف انقلاب امپراتوری را سخت به لرزه درآورده بود، نارضایی عمیق نسبت به نوع دولتی راکه دموکراتیک نبود و حقوق ملیتهای تابع را نمی‌شناخت آشکار ساخته بود. ولی به محض اینکه توفان انقلاب به‌سر رسید، فرمانروای جدید با اجرای سیاستی که خودکامگی و تمرکز سخت از ویژگیهای بارز آن بود نشان داد که از این همه درس عبرتی نگرفته است.

در سال ۱۸۶۶ در نبرد کونیشگرتس، اتریش شکست سختی از ارتش پروس خورد. پروسیها با تفنگهای مجهز به خزانهٔ فشنگ [خشاب] ـ که به گونه‌ای بسیار موفقیت‌آمیز در جنگهای داخلی آمریکا مورد استفاده قرار گرفته بود ـ و قابلیت انتقال دستجات خود به میدان نبرد از طریق راه‌آهن جدید آمادگی بسیار بیشتری داشتند تا اتریشیها که ثروتشان به‌جای مدرن‌سازی ارتش صرف ساختن «رینگ اشتراسه»ی شکوهمند در مرکز وین شده بود. این شکست سرانجام همهٔ رؤیاهایی راکه اتریش برای تسلط یا مشارکت در قدرت در سراسر آلمان در سر می‌پروراند نقش بر آب کرد و راه را برای وحدت «آلمانی کوچک» که دور پروس گرد آمده بود و اتریش را از دور خارج می‌ساخت هموار نمود.

امپراتوری جدید آلمان که در ژانویهٔ ۱۸۷۱ در «تالار آیینهٔ» قصر ورسای اعلام شد در اتریش ـ مجارستان متحدی داشت که در اثر مشکل ملیتهایش روز به روز ضعیف‌تر می‌گشت. سدهٔ نوزدهم شاهد پیدایش جنبشهای ناسیونالیستی در سراسر اروپا بود. کشور چندملیتی‌ای چون اتریش ناچار بود برخلاف جریان آب شنا کند، و تنها با انجام اصلاحات به‌موقع به‌منظور برآوردن آرمانهای اقلیتهای ملی می‌توانست به حیات خود ادامه دهد. اتریش هرگز قادر به انجام این کار نبود. فرانتس یوزف که ظاهراً آموخته بود به همهٔ زبانهای امپراتوری چندزبانهٔ خود صحبت کند، محبوبیت خویش را حفظ کرد همان‌طور که همسر افسانه‌ایش ـ الیزابت (سیسی) باوارایی عجیب و غریب ـ که در سال ۱۸۹۸ به‌دست یک هرج و مرج‌طلب ایتالیایی در ژنو به‌قتل رسید نیز از محبوبیت برخوردار بود.

اقلیت آلمانی‌زبان امپراتوری اتریش ـ مجارستان توانست در سال ۱۸۶۷ با مجارها به مصالحه‌ای برسد که پیامد مستقیم شکست کونیشگراتس بود. امپراتوری هابسبورگ تبدیل به نوعی رژیم سلطنتی دوگانه شد متشکل از دو کشور مستقل و برابر، و امپراتور اتریش عنوان پادشاهی مجارستان را نیز داشت. امور نظامی، دیپلماتیک، ومالی

پادشاهی در وین حل و فصل می‌شد، ولی مجارستان پارلمان، کابینه، خدمات غیرنظامی، و نظام اداری خود را داشت. در عین حالی که این ترتیبات بر کارایی عملیات دولتی در داخل امپراتوری می‌افزود، ولی آتش اشتیاق سایر ملیتهای امپراتوری ــ بویژه چکها ــ را برای رسیدن به استقلال یا خودگردانی نیز دامن می‌زد. هر از گاهی سخن از اصلاحات فدرال در امپراتوری به میان می‌آمد حاکی از احتمال بسط امتیازات مشابه به کلیهٔ ملل تابع؛ ولی این سخنها همیشه در مواجهه با سنگ سرسختی و سازش‌ناپذیری مجارستان و اتریش باد هوا می‌شد.

به‌رغم دورهٔ کوتاهی در اواخر دههٔ ۱۸۶۰ و دههٔ ۱۸۷۰ که توأم با آزادی بود، آخرین دهه‌های پیش از جنگ جهانی اول تنش فزاینده‌ای را در داخل و در طول مرزهای امپراتوری اتریش ـ مجارستان به معرض نمایش گذارد. اضمحلال مداوم امپراتوری عثمانی و توجه روزافزون روسیه به امور بالکان (پیچیده در لفاف واژهٔ ایدئالیستی «پان‌اسلاویسم») موجودیت اتریش ـ مجارستان را که می‌خواست وضع موجود را به هر قیمتی حفظ کند به‌طور جدی به‌خطر انداخت. در سال ۱۹۱۲ کشورهای بالکان علیه ترکیهٔ عثمانی به‌جنگ برخاسته بودند تا به‌ضرر ترکیه بر وسعت خود بیفزایند. در سال ۱۹۱۳، همان کشورهای بالکان بر سر غنائم جنگی درگیر جنگ با یکدیگر شدند. برندهٔ اصلی هر دو جنگ، در برابر چشمان حسرت‌زدهٔ اتریش، صربستان در حال صعود و بسیار جاه‌طلب بود که کم‌کم به‌صورت الگوی پرجاذبه‌ای برای «اسلاوهای جنوب» در داخل امپراتوری اتریش ـ مجارستان درمی‌آمد. نیز در سال ۱۹۱۳ فاش شد که سرهنگ آلفرد رِتل ــ یکی از مقامات عالیرتبهٔ نظامی ــ بیش از ده‌سال جاسوس روسها بوده است. این افشاگری تکان‌دهنده اعتماد اتریشیها را به ساختار دولتی خود به‌لرزه درآورد و شهرت بین‌المللی آن را تضعیف کرد.

از این رو اتریشیها در برابر یکی از مهمترین رویدادهای تاریخ جهان که در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ ــ روز تعطیل در صربستان به مناسبت قتل سلطان عثمانی در سال ۱۳۸۹ به‌دست یک میهن‌پرست صربی ــ به وقوع پیوست واکنشی بسیار شدید نشان دادند. مهین دوک اتریشی، فرانتس فردیناند، و همسرش در سارایوو (پایتخت بوسنی) به‌دست یک دانشجوی ناسیونالیست بوسنیایی ــ گاریلو پرینسیپ ــ به‌قتل رسیدند. پس از اینکه تنها پسر قیصر ــ رودولف ــ درگیر روابط عشقی نامشروع شده و سرانجام در سال ۱۸۸۹ خود و معشوقه‌اش را کشته بود مهین دوک وارث تخت و تاج شده بود. تیرهایی که در سارایوو شلیک شد نقطهٔ پایانی بود بر یک دورهٔ پنجاه‌سالهٔ عاری از جنگهای عمده در میان قدرتهای بزرگ اروپا. اتریش، صربستان را مسؤول این اقدام شمرده با برخورداری از حمایت آلمان مطالبات غیرقابل قبولی از صربستان به‌عمل آورد. در سراسر اروپا دستهای اتحاد به‌هم داده شد، تهدیدهایی به‌عمل آمد، و «سفیدمهرها» و اتمام حجّت‌هایی صادر گردید. سرانجام، همهٔ قدرتهای عمده با تعهدات زیاد خود را به مخمصه انداخته بودند و راه برون شدی برایشان باقی نمانده بود. تا هفتهٔ نخست ماه اوت اروپا در جنگی گرفتار شد که چهار سال تمام به‌طول انجامید و تلفات و ویرانی ناشی از آن، از همهٔ جنگهای پیشین، بسیار فزون‌تر بود.

در طول جنگ جهانی اول، [امپراتوری] اتریش ـ مجارستان بدواً در صدد آن بود که اقتدار خود را بر بالکان تا اندازه‌ای حفظ کند. با کاهش قدرت نظامی آلمان، اتریش به گونه‌ای فزاینده دچار آشفتگی و سردرگمی گشت. تناسب تلفات مردان اتریش ـ مجارستان بیشتر از تلفات مردان در آلمان بود: ۱/۲ میلیون کشته و ۳/۶ میلیون مجروح. در سال ۱۹۱۶ فرانتس یوزف مرد و برادرزاده‌اش کارل اول به جای او بر تخت نشست.

پ. آ.

فرانسوی، ناسیونالیسم. غالباً گفته شده که پشت فرانسه «زیر بار تاریخ خم گشته است». فرانسویان خاطره‌ای دیرپای از گذشتهٔ خود دارند هرچند که همواره در مورد فراز و نشیبهای آن یکسان نمی‌اندیشند. با این حال فرانسهٔ امروز ــ که به هیچ روی کشوری نیست که منحصراً در گذشته زندگی کند ــ ملتی بسیار پویا و آینده‌نگر است. فرانسه ازجملهٔ غنی‌ترین، از نظر فنی پیشرفته‌ترین و بانفوذترین کشورهای جهان است. فرانسه آشکارا آینده دارد ولی فرانسویها خود می‌گویند تقدیر دارند. از زمان «جنگهای صلیبی» ــ که نخستین آنها عملاً رویدادی کاملاً فرانسوی بود ــ تا امروز فرانسویها برای خود رسالتی جهت متمدن‌ساختن جهان قائل بوده‌اند.

شاید هیچ‌کس بهتر از واقع‌گرای بزرگ ــ شارل دوگل ــ این رسالت را به زیور کلام نیاراسته است. وی خاطرات خود از جنگ [جهانی دوم] را با این واژه‌ها می‌آغازد: «من تمام عمر ایدهٔ مشخصی از فرانسه داشته‌ام. این ایده همان‌قدر که ملهم از احساسات است، از منطق الهام می‌گیرد. منِ احساساتی، فرانسه را چون شاهزاده‌خانم داستانهای پریان یا مریم عذرای نقاشیهای آبرنگ روی گچ به تصور می‌کشم که خود را وقف سرنوشتی استثنایی و متعالی کرده است. به‌طور غریزی احساس می‌کنم که مشیت الهی او را برای پیروزیهای کامل یا شوربختیهای عبرت‌انگیز آفریده است... اما همچنین طرف مثبت ذهن من مرا اطمینان می‌بخشد که فرانسه به راستی نمی‌تواند خودش باشد مگر در صدر، که تنها کارهای تهورآمیز گسترده قابلیت برقراری تعادل در جوش و خروشهای پراکنده‌ای را دارد که در فطرت و جبلت مردم آن است، که کشور ما ــ چنان‌که هست ــ محصور توسط دیگران ــ چنان‌که هستند ــ باید هدفی والا داشته باشد و سر را بالا و قامت را راست نگاه دارد وگرنه در معرض خطر ویرانگر خواهد بود. کوتاه کلام آنکه از دید من فرانسه بدون شوکت و بزرگی نمی‌تواند فرانسه باشد».

ژنرال، که یک‌بار اذعان کرد فرانسه را به فرانسویان ترجیح می‌دهد، خرده‌نزاعهای سیاست پیش پاافتادهٔ روزمره را خوار و حقیر می‌شمرد. وی منکر آن بود که فرانسهٔ اصلی را می‌توان در بوروکراتِ کوته‌نظرِ کسل‌کننده، رئیس جمهور ننگین فرانسه (فلیکس فور) که در حین عشقبازی با معشوقه‌اش در کاخ ریاست جمهوری مرد، یا جزوه‌نویس پاریسی بی‌پروا که توطئهٔ به‌زیر کشیدن رژیم را در سر می‌پرورد، یافت. او بر این

باور بود که انسان باید هوای نشئه‌آور ستیغ کوهستانها را استنشاق کند تا فرانسهٔ راستین را ببیند: «از منظر بلندیها، فرانسه زیباست».

برای بسیاری از فرانسویها، ژاندارک نماد آرمانی میهن‌پرستی است: بانوی جنگجوی پاکدامنی با حس رسالت که پروردگار را یکسره پشتیبان فرانسویها می‌دانست. هربار که او جمعیت را «فرانسویان» خطاب می‌کرد، پاسخ جمعیت نشان می‌داد که ناسیونالیسم تازه‌ای درآمیخته با رسالتی الهی در حال سربرآوردن است. حتی تا قرنها بعد در مورد میراثی که وی به‌جای گذارده بود در فرانسه توافق نظر وجود نداشت. فرانسهٔ سلطنتی قبل از ۱۷۸۹ کاربردی برای منجیان برخاسته از توده‌ها نداشت، و هالهٔ مذهبی و اسطوره‌ای وی جایی در فرانسهٔ انقلابی روشنفکر برایش باقی نمی‌گذارد.

با این همه در سال ۱۸۰۳ به دستور ناپلئون تندیس زیبایی از او در اورلئان برپا ساختند، و در سال ۱۸۶۹ فرایند دادن مقام قدیسیت به وی آغاز گشت. تا پیش از شکست خفت‌آور فرانسه به‌دست پروسیها در سال ۱۸۷۰ ژاندارک به‌عنوان نماد انتقام از قدرتی خارجی که زادبوم او لورن را تسخیر کرده بود پذیرفته نشده بود. بالاخره در سال ۱۹۲۰ به وی مقام قدیسی داده شد. ژاندارک بدون تردید همان مریم عذرا در خاطرات دوگل است که با فرانسه درهم آمیخت و یکی شد، چراکه رهبر بزرگ فرانسوی نیز نشان صلیب لورن را به‌عنوان نماد خویش اختیار کرد. دفاع سرسختانه و صالحانهٔ دوگل از سرنوشت فرانسه، انگلیسی به‌خشم آمده ــ سر وینستون چرچیل ــ را چنان برانگیخت که گفت «در میان همهٔ نشانهای صلیبی که ناچار به حمل آنها شده‌ام سنگین‌ترینشان نشان صلیب لورن بود».

سدهٔ هفدهم در سراسر قارهٔ اروپا «قرن فرانسه» شد. این دوره‌ای بود که در آن پادشاهان نیرومند فرانسه و مشاوران برجستهٔ سلطنتی موفق گشتند بخش عظیمی از قدرت طبقهٔ اشراف فرانسه را کاهش دهند و مرزهای کنونی فرانسه را تثبیت نمایند. طولی نکشید که درخشش دربار سلطنتی، اروپا را مبهوت ساخت. هنگامی که در سال ۱۶۲۴ لوئی سیزدهم کاردینالی جاه‌طلب را به‌عنوان مشاور اصلی خود برگزید در واقع خدمتگذاری نستوه برای تخت و تاج فرانسه و کشور فرانسه دست و پا کرد. کاردینال ریشلیو مردی نبود که گرفتار فسق و فجور موقرانه، مته به خشخاش گذاشتنهای دینی، یا در انتظار شنیدن نداهای یزدانی باشد. وی می‌گفت «منطق و عقل باید معیار همه چیز باشد، و نفع عموم باید تنها هدف شاهزاده و رایزنان او باشد». مصالح عالیهٔ کشور (*Raison d'état*) و منافع جامعه، برای او دلمشغولیهای عمده شدند.

اندک بود شعار رهبرانی که انکار و غرور فرانسه را به‌اندازهٔ ناپلئون بناپارت تجسم می‌بخشیدند. ناپلئون فاتحی افسانه‌ای بود که می‌خواست گونه‌ای وحدت اروپا را بر پایهٔ ایده‌های انقلاب فرانسه و به‌زور سرنیزهٔ ارتش کبیر (گراند آرمه) فرانسه به‌وجود آورد. اروپاییها وی را تجسم مطلق انقلاب می‌دیدند، و ناپلئون آرمانهای انقلاب را به تمام زوایای اروپا برد. اصول «آزادی، برابری، و برادری» از جمله مؤثرترین سلاحهای او بود. ناپلئون رهبر نظامی بزرگی بود که می‌خواست با یک سلسله نبرد در اروپا به رهبری فرانسه، صلح برقرار کند. تا سال ۱۸۰۶ سلطهٔ فرانسه از هلند و سواحل آلمانی دریای شمال تا استانهای ایلیری در طول ساحل شرقی دریای آدریاتیک امتداد می‌یافت. ایتالیا به‌طور کامل زیر کنترل فرانسه بود و بعضی از سرزمینها، از جمله خود رم، به فرانسه منضم شده بودند.

در واقع همین موفقیتهای ناپلئون بود که سقوط او را موجب گشت. تفوق فرانسه قدرت کشور مدرن را نشان داد، و تهاجمات ناپلئون ناسیونالیسم را در خارج از فرانسه برانگیخت. دول دیگر احساس کردند ناچارند با انجام اصلاحات مورد قبول مردم و ایجاد ارتشهای شهروندان از فرانسه تقلید کنند. طولی نکشید که ناپلئون با مخالفت روبه‌رو شد نه تنها از جانب گروههای حاکم و دولتهای متخاصم، بلکه از سوی کلیهٔ ملل اروپا.

پس از سقوط وی در سال ۱۸۱۵، جاه‌طلبیها و نفع‌جوییهای ناسیونالیستی همچنان به رشد خود ادامه داد. فردریش هگل فیلسوف پروسی و بسیاری از پیروان مکتب رمانتیک دولت ملی را بهترین وسیله برای توسعه و تکوین نبوغ یک ملت می‌دیدند. آزادی‌خواهان اروپا یک کشور متمرکز نیرومند را بهترین ابزار علیه آرمانهای محافظه کارانهٔ شاهزاده‌های حاکم تلقی می‌کردند. بیشتر سوسیالیستها در چارچوب جنبشهای ملی کار کرده اهداف ملی را دنبال می‌نمودند. هرچند که کارل مارکس گفته بود همبستگی طبقهٔ کارگر از مرزهای ملی عبور کرده و دولت ملی را بی‌ربط ساخته است. ایتالیا و آلمان به ترتیب در سالهای ۱۸۶۱ و ۱۸۷۱ به وحدت دست یافتند و آلمان بی‌قرارانه در جستجوی «موقعیتی بهتر برای خود» برآمد. ناسیونالیسم به گونه‌ای نجات‌ناپذیر امپراتوریهای چندزبانهٔ عثمانی و هابسبورگ را تضعیف کرد. بدین‌سان، سدهٔ نوزدهم میراثی از ناسیونالیسم قاطع، میهن‌پرستی مبالغه‌آمیز، و نیروی نظامی برای رسیدن به اهداف سیاسی به‌جای گذاشت. تا آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، دولت ملی به پیروزی کامل دست یافته بود.

عملیات جنگ جهانی اول که عمدتاً در خاک فرانسه صورت گرفت، فرانسه متحمل تلفات و خسارات وحشتناکی گشت. در جنگ جهانی دوم وضع از این هم بدتر شد. فرانسه به‌دست آلمان مغلوب و اشغال شد. ملت فرانسه که بیشتر امپراتوری استعماری خود را از کف داده بود، بشدت نیاز داشت غرور خود و نیز وضعیت خود را در جهان احیا کند. پس از آشفتگی «جمهوری چهارم فرانسه»، دوگل توانست آرامش اجتماعی و رونق اقتصادی را به کشور بازگرداند. و پس از آن بود که توانست توجه کامل خود را معطوف مهمترین مسألهٔ مورد علاقهٔ خود کند: امور خارجه. وی هنگامی که به‌قدرت رسید از منزلت فرانسه در جهان بشدت ناخشنود بود. جنگهای استعماری تقریباً همه توجه و نیروی نظامی فرانسه را به خود معطوف ساخته بود. سرنوشت اروپا به دست اتحاد شوروی، ایالات متحد آمریکا و بریتانیا تعیین می‌شد. پس از بروز جنگ سرد در

۱۹۴۷-۱۹۴۶، امنیت فرانسه تقریباً به طور انحصاری به دست ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی) افتاده بود که یک ژنرال آمریکایی در رأس آن قرار داشت. به عبارت دیگر امنیت فرانسه در نهایت در دست ایالات متحد ـ کشوری دوست ولی خارجی ـ قرار داشت که به گفتهٔ او «احساساتی ابتدایی و سیاستی پیچیده در برابر امور مهم دارد».

دوگل و همهٔ جانشینان وی می‌دانستند که اتحاد شوروی خطری برای اروپای غربی به‌شمار می‌رود که نهایتاً به حمایت آمریکا نیاز دارد. او همچنین می‌دانست که درجهٔ تحمل ایالات متحد در برابر متحدان اروپاییش بالا است. از این رو این فکر در او قوت گرفت که فرانسه می‌باید و می‌تواند به سیاست خارجی مستقلی دست یابد. به‌علاوه دوگل از آن‌چه که در دوران درگیریهای جنگ جهانی دوم از دید او بی‌اعتنایی و تحقیر شخصی از جانب چرچیل و روزولت به‌شمار می‌رفت خاطرات تلخی داشت. نخستین گام وی توسعهٔ سلاحهای اتمی فرانسه بود. وقتی در سال ۱۹۶۰ انفجار موفقیت‌آمیز فرانسه در صحرا را به اطلاع او رساندند، فریاد برآورد «آفرین بر فرانسه!».

هدف اساسی «گلیست» ایجاد یک اروپای مستقل تحت رهبری فرانسه بود. با این کار فرانسه می‌توانست تفوق فرانسویان را در اروپا احیا کرده، جایگاه خود را به‌عنوان یک قدرت جهانی بازسازد. تلاش برای کاهش نفوذ شوروی و ایالات متحد در اروپای شرقی و غربی، به ترتیب، به نتیجه نرسید. مع‌الوصف آرزوی دوگل در مورد ایجاد یک سیاست خارجی مستقل ـ به‌رغم تغییراتی در تأکید و سبک ـ توسط کسانی که بعد از او به ریاست جمهوری فرانسه رسیدند تعقیب شد. نیز در پایان سدهٔ بیستم انگیزهٔ کوشش فرانسه در راه ژرفا بخشیدن به «اتحادیهٔ اروپا» (EU) و تقویت مساعی اروپا در جهت ایجاد یک «ستون اروپایی» دفاعی قوی‌تر هم در داخل و هم در خارج ناتو عمدتاً میل به اعادهٔ رهبری فرانسه در اروپا است.

دوگل به فرانسه نقشی داد که باعث افتخار این کشور بود، و سرانجام توانست احترام جهانیان را برای کشور خود کسب کند. هنری کیسینجر به‌خاطر می‌آورد که از ژنرال «اقتدار ساطع می‌شد» و در مورد شرکت دوگل در ضیافتی که توسط رئیس جمهور پیشین ـ ریچارد نیکسون ـ به مناسبت خاکسپاری ژنرال آیزنهاور در واشینگتن برپا شده بود چنین گفته است: «حضور او... چنان چشمگیر و خیره کننده بود که هرکجا می‌ایستاد مرکز توجه بود. سایر سران دول و بسیاری از سناتورهایی که معمولاً انزجار خود را نسبت به ژنرالهای خودکامه ابراز می‌داشتند گرد او حلقه می‌زدند و با او به مثابه موجودی از نوع و نژاد عجیب و غریب رفتار می‌کردند. انسان حس می‌کرد که اگر او به کنار پنجره برود مرکز جاذبه احتمالاً تغییر می‌یابد و سراسر اتاق همه را یک بر کرده، راهی باغچه می‌سازد».

پس از جنگ جهانی دوم فرانسه یکی شدن اروپا و وجود یک «اتحادیهٔ اروپا»ی قوی را به منزلهٔ وسیله‌ای برای احیای خود در سمت رهبری که می‌تواند جایگزین سلطه و تفوق ایالات متحد در اروپا گردد تلقی می‌کرد. یک نفر بود که نیازی به گوشزد و یادآوری نداشت. ژان‌مونه در ماه مه ۱۹۵۰ نوشت «در حال حاضر اروپا را تنها توسط فرانسه می‌توان تولدی دوباره بخشید. تنها فرانسه در موقعیتی است که می‌تواند حرف بزند و عمل کند». در ماه آوریل وی و همکارانش در «کمیسیون برنامه» پیشنهادی را مطرح کردند که مانند بمب صدا کرد و آن این بود که، صنایع فولاد و زغال‌سنگ آلمان و فرانسه تحت کنترل بین‌المللی قرار داده شود. مونه که از چم و خم بوروکراسی آگاه بود «مجاری عادی» را دور زده پیشنهاد را مستقیماً به‌دست خویش، به روبر شومان وزیر خارجه رساند، آن هم هنگامی که شومان برای گذراندن تعطیلات آخر هفته با قطار عازم سفر به زادگاه خود لورّن بود.

شومان که متولد لوکزامبورگ و تحصیلکردهٔ آلمان بود نمی‌توانست نسبت به هیچ توصیهٔ واقع‌بینانه‌ای که صلح را از طریق آشتی فرانسه ـ آلمان تضمین کند، بی‌اعتنا باشد. وقتی که شومان از تعطیلات آخر هفته بازگشت به مونه اعلام داشت: «پیشنهاد را خواندم. آن را به کار خواهم برد». صبح روز ۹ مه ۱۹۵۰ شومان وارد کنفرانس مطبوعاتی «سالن دو لورلاژ» [تالار ساعت] در «کی دورسی» ـ وزارت خارجهٔ فرانسه ـ شد و پیام بسیار مهیج خود را قرائت کرد: «دیگر زمان کلمات بی‌محتوا و پوچ نیست، بلکه وقت عملی شجاعانه و سازنده فرارسیده است. فرانسه دست به اقدام زده است، و پیامدهای آن ممکن است وسیع و عظیم باشد... فرانسه اساساً در راه صلح اقدام کرده است. برای اینکه مجال و امکانی راستین برای صلح باشد، اول باید اروپایی وجود داشته باشد... فرانسه نخستین گام قاطع را برای بازسازی اروپا برمی‌دارد و از آلمان دعوت می‌کند سهم خود را اداکند. این کار وضع را در اروپا دگرگون خواهد ساخت. این کار درها را برای فعالیتهای مشترک دیگری که تاکنون غیرقابل تصور به‌شمار می‌رفت خواهد گشود. اروپا از میان این همه... با وحدتی استوار و بنا و بنیادی محکم سربرخواهد آورد».

در بطن این پیشنهاد، آشتی فرانسه ـ آلمان نهفته بود، بدون آن هیچ پیشرفتی به سوی وحدت اروپا نمی‌توانست وجود داشته باشد. به گفتهٔ شومان «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» (ECSC) بدین‌منظور طراحی شده بود که به «خصومت فرانسه ـ آلمان برای همیشه پایان دهد». پیام او خطاب به نسلی از رهبران اروپا بود که دو جنگ جهانی و نابسامانی سالهای بین جنگ را تجربه کرده بودند. «چون اروپا متحد نبود، با هم جنگیدیم». رقابت زیانبار فرانسه ـ آلمان به وقوع سه جنگ در مدت کمتر از یک قرن کمک کرده بود، و راه حل این بود که دو ملت را چنان از نظر اقتصادی به یکدیگر نزدیک کنند که دیگر هرگز نتوانند علیه هم به جنگ دست یازند. به گفتهٔ مونه، مشارکت تازه «نه‌تنها جنگ را غیرقابل تصور، بلکه اساساً غیرممکن می‌سازد».

فرانسه به‌عنوان یکی از امضاکنندگان «عهدنامهٔ رم» در سال ۱۹۵۷ از جمله اعضای مؤسس سازمانی بود که به‌صورت «اتحادیهٔ اروپا» درآمد. این کشور همراه با جمهوری فدرال آلمان موتور اصلی وحدت اروپا بوده است. ولی فرانسه بیش از هر چیز به فکر سخت‌تر حاکمیت ملی چسبید و

همیشه [در مذاکرات] طرف آسانی نبود. در سال ۱۹۶۵، رئیس جمهور دوگل برای مدت هفت‌ماه از اعزام نماینده‌ای از جانب فرانسه به «شورای اروپا» سر باز زد، به دلیل اینکه پنج عضو دیگر به خواسته‌های او در مورد «برنامهٔ مشترک کشاورزی» (CAP) گردن ننهاده بودند. مسألهٔ واقعی «برنامهٔ مشترک کشاورزی» نبود، بلکه دیدگاه دوگل بود از اروپا به‌صورت یک *Europe des Patries* یک جامعهٔ متشکل از «سرزمینهای پدری»، که حاکمیت نهایی را برای خود نگاه می‌داشت. به این دلیل بود که وی با «جامعهٔ زغال‌سنگ و فولاد اروپا» و «جامعهٔ دفاعی اروپا» (EDC) مخالفت کرده بود. فرانسه در سال ۱۹۵۰ به سازمان اخیرالذکر پیشنهاد یک ارتش اروپایی واحد داده بود. ولی در سال ۱۹۵۴ «مجمع ملی» که نمی‌خواست دستجات فرانسه زیر کنترل فراملی باشند این پیشنهاد را رد کرد. پس از صدور رأی، نمایندگان گلیست و کمونیست به پا خاسته، و مارسیز [سرود ملی فرانسه] را [دسته‌جمعی] خواندند. فرانسه در ناتو ـ که در سال ۱۹۴۹ تشکیل شده بود ـ باقی ماند.

مونه اختلاف بنیادین بین دیدگاههای خود و ژنرال را به‌خاطر داشت: «تمام بحث دوگل بر پایهٔ این فرض بود که تا زمانی که اروپا یک واقعیت سیاسی نیست، هیچ اقدام اروپایی نمی‌توان به‌عمل آورد. ولی در عین حال تصریح می‌کرد که تنها واقعیت سیاسی دولت ملی است». این دیدگاه ملی ـ که نزد بریتانیاییها نیز مقبول و محبوب بود ـ با رویکرد «یکپارچگی» مونه و شومان تضادی شدید داشت و در حملهٔ مستقیم دوگل به شیوهٔ عمل «اتحادیهٔ اروپا» به صراحت ابراز شد: «ما می‌دانیم ـ و خدا می‌داند که خیلی خوب هم می‌دانیم ـ که فرایافت متفاوتی از یک فدراسیون اروپایی وجود دارد که در آن، طبق رؤیاهای کسانی که آن را در ذهن خود پرورانده‌اند، کشورهای عضو، هویت ملی خود را از دست می‌دهند و... فدراسیون تحت حکومت هیأتی از دیوانسالاران بزرگ قرار می‌گیرد ـ فاقد کشور و غیرمسؤول».

«مصالحهٔ لوکزامبورگ» مجادله را بار دیگر نهان ساخت و موجب شد که «اتحادیهٔ اروپا» جان سالم به‌در برد. این توافقی بود بر سر عدم توافق: «شش نماینده توجه دارند که در مورد اینکه در صورت عدم موفقیت در رسیدن به توافق کامل چه باید کرد دیدگاههای متباینی وجود دارد». نیز تصریح شد که «کمیسیون اروپا» پیش از پیشبرد پیشنهادهای مهم با یکایک کشورها مشورت خواهد کرد و «شورای اروپا» نمی‌تواند هیچ‌یک از ملل عضو را کان‌لم یکن تلقی کند. به عبارت دیگر اگرچه طرفها سعی می‌کنند «در مدت زمانی معقول» به توافق آرا برسند، ولی کلیهٔ آرا در مسائلی که متضمن منافع حیاتی است باید به اتفاق باشد و هر عضو حق وتو دارد. این پسرفت ضربهٔ بزرگی بر مفهوم «فراملی اروپا» وارد ساخت، که هنوز برای تمامی اعضاء پذیرفتنی نبود. فرانسه از اهمیت بی‌چون و چرای [اصل] حاکمیت ملی به دفاع برخاسته بود.

پ.آ.

فرانسه، ناسیونالیسم و مستعمرات. در خلال سده‌های ۱۸ و ۱۹ فرانسه نیروی نظامی خود را به کار گرفت تا در نقاط مختلف جهان ازجمله آفریقا، آسیا، جنوبگان، و شمال اقیانوس اطلس، اقیانوس آرام، و اقیانوس هند خاک خود را بسط دهد. نخستین گام این اقدام گستردهٔ استعماری تأمین پایگاههایی بود برای حمایت از داد و ستد با نقاط خارج. بعدها فرانسه بر سرزمینهای خارجی وسیع‌تری ادعای مالکیت کرد و بشدت دست به کار توسعهٔ بعضی از آنها بر طبق اصول غرب گردید. استدلالهای توسعه‌طلبان در هواداری از استعمارگرایی به سه هدف عمده پاسخ می‌گفت که ژول فری سیاستمدار به بهترین وجه آنها را بیان کرده است: (۱) گسترش بازارهای خارجی برای حمایت از رشد سریع صنعتی فرانسه؛ (۲) پاسخگویی به رقابتهای سیاسی و اقتصادی اروپا بویژه رقابتهای انگلستان؛ و (۳) حمایت از رسالتِ به‌اصطلاح بشردوستانه و اشاعهٔ تمدن که برتری فرهنگها و ادیان اروپایی را بر فرهنگها و ادیان سایر مناطق تضمین می‌کرد. مخالفان ایدهٔ «امپراتوری فرانسه» مسألهٔ نابرابری اجتناب‌ناپذیر فرهنگی و اقتصادی بین نیروهای استعمارگر و جماعات بومی را مطرح می‌کردند که آن را تناقضی آشکار با اصول انقلاب و با جمهوری می‌دیدند. برخی از مخالفان بسط ملی ـ که مستلزم استراتژیهای امپریالیستی بود ـ وسوسهٔ آسانِ جبرانِ از دست دادن آلزاس به آلمان در سال ۱۸۷۱ را از طریق تهاجم به سرزمینهای خارجی تقبیح و محکوم می‌کردند. موفقیت اقتصادی مستعمرات در «اتحادیهٔ مستعمرات فرانسوی» بوضوح دیده می‌شد که بیش از ۴۰۰ کمپانی تجاری فرانسوی واقع در سرزمینهای خارج را تجدید سازمان کرده بود. با این حال «وزیر مستعمرات» که مأموریتش حمایت از اقدامات اقتصادی و فرهنگی مستعمراتی بود هرگز یک عنصر سیاسی قوی در داخل سرزمین اصلی فرانسه محسوب نشد.

حامیان مستعمرات بر فواید اقتصادی و ناسیونالیستی که می‌توانست از سرزمینهای خارج عاید گردد تأکید می‌ورزیدند. مستعمرات باید به کمترین بها در خدمت فرانسه درمی‌آمدند. مستعمرات همچنین به‌عنوان راهی آسان برای افزایش حیثیت فرانسه در اروپا، کمک به حل مشکلات این کشور در داخل، و زنده کردن وحدت و غرور ملی دیده می‌شدند. در مواقع جنگ فرانسه داوطلبانی را از خارج فرا می‌خواند، چنان‌که در جنگ جهانی اول سربازانی را از چندین مستعمرهٔ خود (آفریقای سیاه و ماداگاسکار، هندوچین، مستملکات واقع در اقیانوس آرام، و مغرب) به استخدام درآورد. بعد از جنگ، استعمارگران فرانسوی درصدد تحمیل ارزشهای فرانسوی برآمدند و تعمداً از رقابتهای بین گروههای قومی محلی برای کاهش مقاومت در برابر دولتهای استعماری بهره‌برداری کردند. هدف سیاستهای اجتماعی جذب که شامل خدماتی از قبیل مراقبت بهداشتی و آموزش بر طبق الگوی سرزمین اصلی فرانسه بود برقراری آرامش در میان جمعیت و جلب آنها به پذیرش تام و تمام فرانسویها به‌عنوان فرمانروایان «با مروت و شفقت» بود. جنبش ضداستعماری همواره همراه با جاه‌طلبیهای استعمارگرانه بود. سخنرانیهای ضداستعماری توسط ژان ژوره و ژرژ کلمانسو به عمل آمد که هر دو

می‌گفتند پیش از ورود فرانسویها تمدن در ماورای بحار وجود داشته است، و مشکلات فرانسه را نمی‌توان با بسط و توسعه در خارج حل کرد. سوسیالیستها، بویژه به این واقعیت اشاره می‌نمودند که بودجهٔ فزاینده‌ای که صرف حمایت از مستعمرات می‌شود نفعی به مردم بومی نمی‌رساند، بلکه به نفع گروه کوچکی از بوروکراتهای استعمارگر فرانسوی، صاحبان کسب و کار، و خانواده‌های آنهاست. در دههٔ ۱۹۳۰، لئون بلوم و نیروهای چپ «جبههٔ ملی» در اندیشهٔ تغییر اساسی در سیاستهایی بودند که فقط به نفع جماعات بومی خارجی باشد.

الجزایر، که نخستین‌بار در سال ۱۸۳۰ مورد تهاجم واقع گردید، جایگاهی ویژه در میان مستعمرات داشت، زیرا که به‌عنوان قسمتی از سرزمین رسمی فرانسه تلقی می‌شد. این کشور به سه شعبهٔ اداری بر اساس الگوی ساختار فرانسه تقسیم شده بود. الجزایر در سال ۱۹۶۲ به دنبال جنگی خونین که در فرانسه «انقلاب در الجزایر» و «جنگ الجزایر» خوانده شد استقلال خود را بازیافت، در طول این جنگ رئیس جمهور فرانسه، دوگل، می‌کوشید بر مفهوم و فکر «الجزایر فرانسوی» تأکید ورزد.

از اوایل تا اواسط سدهٔ بیستم ناسیونالیسم محلی در بیشتر مستعمرات پاگرفت و توسعه یافت که منتج به استقلال اکثر آنها گردید. البته هنوز هم بعضی از سرزمینها منضم به فرانسه هستند، از آن جمله است گوادالوپ و مارتینیک.

پ.آ.

فرانکو، فرانسیسکو، (۱۸۹۲-۱۹۷۵). ژنرال و دیکتاتور ناسیونالیست اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۷۵). متولد استان لاکورونا. فرانکو در سال ۱۹۱۰ از دانشکدهٔ نظامی تولد و فارغ‌التحصیل شد و به دنبال تجربهٔ جنگی در مراکش که در آن زمان یکی از مستعمرات ستیزه‌جوی اسپانیا بود در سال ۱۹۲۶، در سی و سه سالگی، جوان‌ترین ژنرال اروپا گشت. در زمان «جمهوری دوم» (۱۹۳۱-۱۹۳۶) با رهبری سرکوب خونین شورش کارگران معدن در استان متمایل به چپ استوریاس (۱۹۳۴) و با خدمت در سمت رئیس ستاد نظامی در سال ۱۹۳۵ چهره‌ای سیاسی شد. مواضع ضدروحانی و ضدنظامی جمهوری مورد تأیید او نبود، وی بویژه از اعطای خودگردانی سیاسی به کاتالونیا (۱۹۳۲) به وحشت افتاد چه آن را منادی زوال وحدت ملی مقدس می‌دید. دولت «جبههٔ خلق» که پس از انتخابات فوریهٔ ۱۹۳۶ روی‌کار آمد با آگاهی از تمایلات راست افراطی فرانکو او را به پایگاهی در جزایر قناری فرستاد. تنها اثر این امر افزایش انزجاز فرانکو از رژیم جمهوری‌خواه بود به‌طوری که وی یکی از رهبران کودتای نظامی ۱۷-۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶ گردید. کودتایی نه چندان موفق که منتهی به جنگ داخلی سه ساله (۱۹۳۶-۱۹۳۹) و حدود یک میلیون نفر کشته شد. فرانکو که در اکتبر ۱۹۳۶ فرماندهٔ کل نیروهای شورشی شده بود از نظر اصول با نبردی دشوار علیه دولت مشروع مواجه بود که قسمت اعظم سرزمین و بزرگ‌ترین شهرها را زیر کنترل داشت. ولی نیروهای ناسیونالیست روی کمکهای حیاتی فاشیستها از جانب هیتلر و موسولینی حساب می‌کردند، در حالی که دموکراسیها به بستگیهای جمهوری با اتحاد شوروی استالین اعتمادی نداشتند و مداخله نکردند.

در پایان جنگ در آوریل ۱۹۳۹ فرانکو از برقراری مجدد رژیم سلطنتی سر باز زد و به جای آن حکومت خودکامه‌ای را تثبیت کرد که تمام عمر او دوام یافت. پایه‌های رژیم جدید عبارت بود از قانون و نظم، ثبات، تفوق جامعهٔ مسیحیت، و اقتدار مرکزی در دست کادیلو (رئیس) که مسؤول پاسداری از جوهره‌های اصیل اسپانیا بود. عناصر غیرکاستیلی در تصور فرانکو از اسپانیا مطلقاً جایی نداشتند، و وی بر این سیاق می‌کوشید تا آنها را از میان بردارد. غم‌انگیزترین میراث جنگ داخلی تقسیم دیرپای اسپانیا به دو نیمه بود ــ غالبان و مغلوبان ــ که فرانکو هرگز [مغلوبان را] مورد عفو قرار نداد. سرکوبی بیرحمانه‌ای بعد از جنگ صورت گرفت که انتقامی بود به‌خاطر تلفاتی که ناسیونالیستها متحمل شده بودند.

در جنگ جهانی دوم فرانکو بدواً موضعی نزدیک به آلمان و ایتالیا اتخاذکرد بدون آنکه مستقیماً وارد جنگ شود؛ از ۱۹۴۳ به‌تدریج از دول محور که در حال پسروی بودند فاصله گرفت. پس از سال ۱۹۴۵ متفقین دیکتاتوری فرانکو را عمدتاً به این دلیل تحمل کردند که غرب از کمونیسم بیشتر بیم داشت تا از یک بازماندهٔ فاشیسم. سرانجام ثبات قدم فرانکو در ضدیت با کمونیسم موجب شد که در دههٔ ۱۹۵۰ که جنگ سرد غالب بود غرب وی را بپذیرد.

با وجود آنکه فرانکو زیبایی‌شناسی و شمایل‌نگاری را از فاشیسم وام گرفت ولی هرگز ساختار قدرت را بر پایهٔ تک‌حزبی بنا ننهاد. از سال ۱۹۳۷ فرانکو در رأس خطوط به اجبار در هم ادغام شدهٔ احزاب دست راستی (*Falange Española y de las Jons*) که با عنوان *El Movimiento* («جنبش») نامگذاری شده بود قرار گرفت تا بباورانند که رژیم کارای یک‌نفرهٔ او از نوعی بیان روشن سیاسی برخوردار است. ولی انقلاب فاشیستی هرگز به وقوع نپیوست. در آلمان نازی کسی که در رأس حزب بود، رئیس کشور می‌شد؛ ولی در اسپانیا وضع برعکس بود.

در مشروعیت و گفتمان سیاسی فرانکو در طول مدت تقریباً چهل سال کوچک‌ترین تغییری حاصل نشد. سخنرانیهای او کراراً به جنگ داخلی (که وی آن را «جنگ صلیبی» می‌نامید)، خطر کمونیسم، جدایی‌خواهان، و فراماسونها اشاره داشت. با این حال رژیم توانایی قابل توجهی برای وفق‌دادن خود با موقعیتهای متغیر نشان داد. رژیم قوانین بنیادین برای خود وضع کرد که مهمترینشان «قانون انداموار (ارگانیک)» بود (۱۹۶۷)؛ قانون اساسی‌ای به‌وجود آورد که در سال ۱۹۶۹ با «قانون جانشینی» تکمیل گردید، به موجب این قانون شاهزاده خوآن کارلوس ــ نوهٔ آخرین پادشاه حاکم اسپانیا آلفونس سیزدهم ــ به‌عنوان جانشین فرانکو در سمت رئیس کشور ــ ولی نه در سمت نخست‌وزیر، رئیس نیروهای مسلح، یا رئیس «جنبش» ــ تعیین گردید. فرانکوئیسم تنها با زوال جسمانی دیکتاتور از نظر نهادی به‌پایان رسید. وی در ژوئن ۱۹۷۳ برای نخستین‌بار نخست وزیری برگماشت ــ لوئیس کاررو بلانکو ــ که گروه دموکراتیک مخالف بیم آن داشت که جانشین خودکامهٔ بیمار گردد. سازمان تروریستی باسک

(ETA) در دسامبر ۱۹۷۳ در عملیاتی بسیار چشمگیر کاررو را به‌قتل رساند. برخلاف طرحهای فرانکو، پس از مرگ وی در سال ۱۹۷۵ در اسپانیا دموکراسی برقرار گردید.

پ.آ.

فلاندر، ناسیونالیسم در. ناسیونالیسم در فلاندر به‌صورت واکنشی در برابر تبعیض اقتصادی و اجتماعی ناشی از سیاستهای زبانی در بلژیکِ سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم سربرآورد. فلاندر حدود ۵۸ درصد جمعیت بلژیک را دربرمی‌گیرد و تقریباً ۵۵ درصد همهٔ بلژیکیها زبان فلاندری (یا هلندی) را زبان بومی خود می‌دانند. ولی سرآمدان بلژیکی که در درازای تاریخ فرانسه‌زبان بودند فلاندر را عقب‌افتاده می‌دانستند. فلاندر نزدیک به دو قرن برای کسب جایگاه برابر فلاندریها با فرانسویان، احترام به فرهنگ و تاریخ خود، رشد اقتصادی، و خودگردانی و قدرت سیاسی جنگیده است.

احزاب ملی فلاندر چون «اتحادیهٔ ملی فلاندری»، پس از جنگ جهانی اول تقریباً در همان زمانی که بلژیک زبان فلاندری را به‌عنوان زبان رسمی فلاندر تثبیت کرد کم‌کم پا بر عرصهٔ حیات گذاردند. در جنگ جهانی دوم، احزاب ناسیونالیستی فلاندر با آلمانیها همدستی و همکاری کردند و این امر منجر به سرکوبی ایدئولوژیهای افراطی دست راستی در دوران بعد از جنگ گردید. با این حال، نسل دوم احزاب ناسیونالیستی ـ که ادعای دموکراتیک‌بودن داشتند ـ در دههٔ ۱۹۵۰ کنترل را به‌دست گرفتند که حزب اصلی «حزب مردم» بود. این حزب نظام فدرالی را در بلژیک تبلیغ می‌کرد (پیمان اِگمونت) که خشم برخی از ناسیونالیستهای کینه‌توزتر را برانگیخت.

«بلوک فلاندری» یک جنبش ناسیونالیستی بود که در سال ۱۹۷۸ از دو جنبش انشعابی تشکیل شد ـ «حزب ملی فلاندر» و «حزب مردم فلاندر». رهبران آن ـ کارل دیلن و لوده کلائس ـ «پیمان اگمونت» را متهم به خیانت به آمال ناسیونالیستی فلاندر کردند و به‌جای یک منطقهٔ فلاندر در یک بلژیک فدرال، خواستار یک ایالت فلاند در یک کنفدراسیون شدند.

از ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۷ «بلوک فلاندری» عملکردی ضعیف در انتخابات داشت به‌طوری که هیچ‌گاه بیش از ۲ درصد آرا را به‌دست نیاورد. تا سال ۱۹۸۸ «بلوک فلاندری» عامل عمده‌ای در فلاندر محسوب نمی‌شد. در انتخابات شورای شهر ۱۹۸۸، «بلوک فلاندری» ۱۷/۷ درصد آرا را در آنتورپ ـ بزرگ‌ترین شهر منطقه ـ کسب کرد که نتیجهٔ آن به‌دست آوردن ده کرسی در شورای شهر بود. یک سال بعد «بلوک فلاندری» دیلن را با ۲۰/۸ درصد آرا ـ یعنی تقریباً سه برابر سال ۱۹۸۴ (۶/۶ درصد) ـ به «پارلمان اروپا» فرستاد. در سال ۱۹۹۱ «بلوک فلاندری» ۶/۶ درصد آرای ملی و ۱۰/۳ درصد آرای فلاندر را به‌دست آورد که ـ با ۲۵ درصد در آنتورپ، ۱۰ درصد در گنت، ۶ درصد در لووین، و ۵ درصد در بروگس ـ از «حزب مردم» پیشی گرفت. «بلوک فلاندری» در سال ۱۹۹۴ ـ و به‌عنوان گواهی بر قدرت سازماندهی خود ـ ۱۴۰۰ نامزد در ۱۴۰ شورای محلی در انتخابات کانتونی فلاندر و بروکسل معرفی کرد؛ یک سال بعد ۱۲/۵ درصد آرای مجلس قانونگذاری را در فلاندر به‌دست آورد ـ همان سالی که دیلن استعفا کرد و فرانک ونهکه را به‌عنوان جانشین خود منصوب کرد. در انتخابات ۱۹۹۹ اروپا «بلوک فلاندری» هم دیلن و هم ونهکه را به «پارلمان اروپا» فرستاد.

موفقیت «بلوک فلاندری» در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ و پس از آن تا حد زیادی مربوط می‌شود به مهارتهای سازماندهی فیلیپ دوینتر جوان، از ستایشگران ژان ـ ماری لوپن فرانسوی («جبههٔ ملی»). دوینتر «بلوک فلاندری» را از ناسیونالیسم سادهٔ فلاندری به توده گرایی ناسیونالیستی بیگانه‌ستیزانه‌تری سوق داد، و در این کار از مجموعهٔ ایدئولوژیکی موفق «جبههٔ ملی» فرانسه در زمینهٔ مهاجرت، جرائم، و بیکاری سود جست. اگرچه این مضامین به دلیل خطری که علی‌الظاهر برای هویت فلاندری به‌شمار می‌آیند اهمیت بیشتری یافته‌اند، ولی استقلال فلاندر همچنان هدف اولیهٔ «بلوک فلاندری» است. با این حال، در میان احزاب راست افراطی اروپای غربی، بسیاری «بلوک فلاندری» را مشخصاً نژادپرست‌ترین و بیگانه‌ستیزترین می‌دانند.

پ.آ.

فلسطینی، ناسیونالیسم. فلسطین منطقه‌ای کوچک ولی از نظر جغرافیایی ـ سیاسی حائز اهمیت در خاورمیانه با مرزهای متغیر و غیرمشخص است که در دهه‌های اخیر شاهد درگیری و خشونت فراوان بوده است. ناسیونالیسم در فلسطین، جنبشی برای خودمختاری و استقلال ملی احتمالی به وسیلهٔ فلسطینیانی است که در خاورمیانه زندگی می‌کنند. در سال ۱۹۹۳ امضای پیمان صلح با اسرائیل به تکوین اقتدار فلسطینیان و عقب‌نشینی مرحله به مرحله سربازان اسرائیلی از نواحی اشغالی منجر شد.

در سال ۱۹۴۸ با تشکیل اسرائیل و تبعید پایداری که اسرائیل به بسیاری از فلسطینیان تحمیل کرد و اردوگاههای پناهندگان را ایجاد کرد که بسیاری از خانواده‌های فلسطینیان بیشتر از یک نسل است در آنها زندگی می‌کنند، ناسیونالیسم فلسطینی به نقطهٔ اوج خود رسید.

در سده‌های اخیر فلسطین موجودیت سیاسی مشخصی نداشت تا زمانی که قیمومت انگلستان را شورای جامعهٔ ملل در سال ۱۹۲۲ به تصویب رساند. با وجود این ایجاد فلسطین تحت سلطهٔ انگلستان برای فلسطینیان نبود، بلکه هدفی روشن «برای ایجاد شرایط سیاسی، اجرایی و اقتصادی بود تا تشکیل وطن ملی یهودیان و توسعهٔ مؤسسات خودگردان را تأمین کند...»

فلسطین از نظر فرهنگی و سیاسی سابقهٔ هزارسالهٔ درخشانی دارد، علاوه بر اینکه توسط یهودیان، مسیحیان و مسلمانان سرزمینی مقدس تلقی می‌شود، در تقاطع راههای اصلی از مدیترانه به شرق و از مصر به شمال واقع است. از زمان تشکیل اسرائیل صدها هزار یهودی به این منطقه

مهاجرت کرده‌اند. به‌طوری که در حال حاضر چهارپنجم جمعیت آنجا را تشکیل می‌دهند. در حدود ۱۴ درصد از جمعیت عرب مسلمان و ۳ درصد دیگر عرب مسیحی هستند.

تعداد فلسطینیانی که در اردوگاههای پناهندگان زندگی می‌کنند از ۵۰۰،۰۰۰ تا ۱،۰۰۰،۰۰۰ نفر برآورد می‌شود، به غیر از کسانی که به لبنان، اردن، سوریه، مصر، و عراق می‌گریزند. خودآگاهی فلسطینی در اردوگاههای پناهندگان خصوصاً در مدارسی که به وسیلهٔ «کارگزاری رفاه و کار سازمان ملل متحد» تأسیس شده شکل گرفت. بعدها با ایجاد طبقهٔ متوسط فلسطینی و تعداد قابل توجهی از فلسطینیان تحصیلکرده از دانشگاههای مصر، سوریه، لبنان، اروپای غربی، و ایالات متحد رهبران آتی مشخص شدند.

مرحلهٔ بعدی ناسیونالیسم فلسطینی شکل‌گیری «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» (ساف) در کنفرانس سران عرب در قاهره، در سال ۱۹۶۴، بود. «ساف» خواستار ایجاد دولت مستقل فلسطین و نابودی اسرائیل شد. همچنین «ساف» همدوش با «جنبش آزادی‌بخش ملی فلسطین» (حرکت التحریر الوطنی الفلسطینی») که با کنارهم قراردادن نخستین حرفهای کلمات نام عربی آن از آخر به اول، «فتح» نامیده می‌شد عملیات چریکی را در داخل اسرائیل آغاز کرد. دیگر گروههای چریکی غالباً با اهدافی متفاوت به آنها ملحق شدند ولی تمامی آنها در تصمیم خود برای امتناع از هرگونه توافق سیاسی و عدم پذیرش هر چیزی به جز نابودی اسرائیل و ایجاد دولت فلسطین با هم متفق بودند. «ساف» به‌عنوان گروه پیشتاز ناسیونالیست با یاسر عرفات در مقام رهبر پرجذبه آن شکل گرفت.

به‌هرحال اوپوزیسیون (طیف مخالفین) فلسطینی برای ایجاد نوعی هویت سیاسی مستقل چندان موفق نبود تا زمانی که جنبش انتفاضه که عمدتاً عاری از خشونت بود به راه افتاد. عرفات با تعهد به اقدام مستقیم گسترده و برگذاری راهپیماییهای مقاومت منفی که اغلب عاری از خشونت باشد، تروریسم را محکوم کرد و اغلب رهبران «ساف» نیز از او تبعیت کردند. آنها همچنین مجموعه‌ای از سازمانهای موازی اقتصادی، دولتی، آموزشی و از این قبیل را به‌وجود آوردند که نیروهای اشغالگر اسرائیلی را به‌طور فزاینده‌ای کنار می‌گذاشت.

با وجود اینکه برخی از گروهها نظیر «حماس» (سرواژه‌ای برای جنبش مقاومت اسلامی) با حاکمیت عرفات و توافق با اسرائیل مخالفت کردند، «ساف» در امضای عهدنامهٔ صلح با اسرائیل [اعلامیهٔ اصول] موفق شد. این توافقنامه عقب‌نشینی مرحله به مرحلهٔ ۵ سالهٔ نیروهای اشغالی اسرائیل را از مناطق کرانهٔ باختری و نوار غزه را پیش‌بینی می‌کرد که در سال ۱۹۹۴ به خودگردانی فلسطین از طریق حاکمیت فلسطین منجر شد. [البته اسرائیل در عمل به عهد خود وفا نکرد و تاکنون ـ سال ۲۰۰۵ میلادی ـ به کشتار فلسطینیان و تخریب و اشغال سرزمین آنها ادامه داده است.]

و.پ.

فمینیسم و ناسیونالیسم. فمینیسم ـ بنابر تعریفی اجمالی ـ تلاشی است علیه ستم بر زنان و له تساوی حقوق سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی بین زن و مرد. بر این اساس، دانشگاهیان و فعالان فمینیست به بررسی نقش جنسیت در ساختن کشورها و اجتماعات پرداخته زنان را در مرکز تجزیه و تحلیل سیاسی قرار می‌دهند.

فمینیسم پویایی پیچیده‌ای با جنبشهای ناسیونالیستی داشته است: از جمله مبارزات ضداستعماری، جنبشهای اصلاح‌طلبانهٔ ملی، و بیداریهای ناسیونالیستی فرهنگی یا مذهبی. تقریباً در کلیهٔ جنبشهای ناسیونالیستی نقش زنان در مبارزات ناسیونالیستی و نیز در کشورها به بحث گذارده شده است. با این حال مشکل بتوان در مورد رابطهٔ بین فمینیسم و ناسیونالیسم احکامی کلی صادر کرد، زیرا مسائل زنان و جنبشهای ملی کشور به کشور فرق می‌کند.

در مورد رابطهٔ بین زنان و ناسیونالیسم، فمینیستها کوشیده‌اند تجربیات و مسائل زنان را در خانه و در محیط خصوصی نقطهٔ ثقل درک ملل و جنبشهای ناسیونالیستی قرار دهند. در مطالعات فمینیستی چنین استدلال شده است که «ملتها» و ناسیونالیسم جنسیت دارند مثل اشارات متداول به کشور به‌عنوان «سرزمین مادری». نیز نشان داده شده است که به جسم و رفتار زنان معمولاً به‌صورت حامی یا خائن به ملت نگریسته می‌شود. افزون بر این، نشان داده شده است که حقوق تابعیت برای زنان و مردان متفاوت است و در ساختن ملتها منافع زنان در حاشیه قرار می‌گیرد.

در جنبشهای ناسیونالیستی تلاش فمینیستها بر این است که چگونه هویت ملی خود را با هویت سیاسی خویش به‌عنوان زن وفق دهند. جنبشهای ناسیونالیستی گاه از سیاسی کردن زنان، آوردن آنان به عرصهٔ سیاست و گذرادن وسیله‌ای در اختیار آنها برای اینکه به نقد روابط جاری قدرت بپردازند اعتبار می‌گیرند. مثلاً در طول دههٔ ۱۹۷۰ در ایرلند شمالی زنان در سازمان سیاسی شین‌فین بیشتر درگیر شدند. همزمان ـ همچون انقلابهای آمریکا و فرانسه ـ روابط بین مرد و زن در اثر ضرورتها جنگ تطور یافت ولی این روابط پس از تشکیل دولتهای ملی جدید به همان صورت ادامه نیافت.

تنش دیگر در رابطهٔ بین فیمینیسم و ناسیونالیسم این است که نقد اقدامات و رویکردهای مردسالارانه در ملتها و مبارزات ناسیونالیستی گاه در دعاوی ناسیونالیستی گم می‌شود. بسیاری از جنبشهای ناسیونالیستی نابرابری زنان را نتیجهٔ استعمار و استعمار نو می‌دانند و بازگرداندن اجتماع ماقبل استعماری را راهی برای تضمین آزادی و برابری زنان می‌بینند.

به‌رغم تنشها، جنبشهای ناسیونالیستی فمینیستی چندی وجود دارد. در یک جنبش ناسیونالیستی فمینیستی، زنان هم برای حقوق خود به‌عنوان زن و هم برای حقوق خود به‌عنوان ناسیونالیست در بافتارهای گوناگون مبارزه می‌کنند. در اجتماعاتی که زنان محروم از حقوق هستند این دو مسأله به هم می‌پیوندد. فلسطین و آفریقای جنوبی نمونه‌های موفقی از به‌هم پیوستن سیاست ناسیونالیستی و فمینیستی به‌شمار می‌روند.

فمینیستهایی که هم علیه استعمار و هم له حقوق زنان مبارزه می‌کنند توجهشان معطوف به امکانات کار در راستای یک جنبش فمینیستی بین‌المللی است. گزارش توسعهٔ بشر ۱۹۹۳ سازمان ملل متحد و گزارش چهارمین کنفرانس جهانی زنان ۱۹۹۵ نشان می‌دهد که زنان در سطح بین‌المللی همچنان از نابرابری با مردان رنج می‌برند. ولی برقراری اتحادهای فمینیستی با زنان اجتماعات استعمارگر پیشین دشوار است، و تلاشهای فمینیستی در راه این‌گونه اتحادها از جانب بازیگران جنبشهای ناسیونالیستی به نقد گذارده می‌شود.

پ. ا.

فنلاندی، ناسیونالیسم. تاریخ فنلاند ــ که امروزه یکی از مظاهر دموکراسی است ــ مبارزهٔ علیه سلطهٔ سوئد از یک سو و روسیه از سوی دیگر بوده است. فنلاند بیش از شش قرن ــ یعنی تا زمانی که در سال ۱۸۰۹ به موجب «صلح هامینا» به روسیه واگذار شد ــ بخشی از پادشاهی سوئد به‌شمار می‌آمد. حیات اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی این کشور در کنترل اشراف سوئدی، دانمارکی، و آلمانی بود، شماری از اشراف فنلاندی هم بودند که در سمتهای پایین‌تری چون معاون یا رئیس دادگاه بخش انجام وظیفه می‌کردند. زبان رسمی این پادشاهی سوئدی بود و فنلاندی (که از نظر زبان‌شناسی با هیچ یک از زبانهای دیگر اسکاندیناوی مرتبط نیست) تنها به‌عنوان زبان بومی محاوره‌ای به کار می‌رفت. با «نهضت اصلاح دینی» ایراد موعظه به‌زبان فنلاندی آغاز شد و نخستین کتابهای فنلاندی زبان در اواسط ۱۵۰۰ به چاپ رسید. ترجمهٔ میکایل آگریکولا از کتاب عهد جدید در سال ۱۵۴۸ منتشر شد ولی تقریباً ۱۰۰ سال دیگر طول کشید تا ترجمهٔ کامل کتاب مقدس به زبان فنلاندی انتشار یابد. اکثر مردان برجستهٔ کشور نیازی به کتابهای فنلاندی زبان نمی‌دیدند؛ ولی تعدادی از اشراف ــ چون پَر براهٔه و دوک یون فنلاندی ــ مطالعهٔ زبان فنلاندی را تشویق می‌کردند، زیرا موقعیت را برای تأسیس یک پادشاهی مستقل که خود بر آن حکم برانند مناسب می‌دیدند. اما سایر مقامات رسمی سوئد می‌کوشیدند مردم را از کاربرد زبان فنلاندی با زدن برچسب «قهقرایی» به آن بازدارند؛ اختلافات اجتماعی بین فنلاندیها و سوئدیها در درازای دو سدهٔ شانزدهم و هفدهم گسترش یافت.

در سدهٔ هجدهم مطالعهٔ گویشهای زبان فنلاندی در دانشگاه تورکو آغاز گشت که در سال ۱۸۲۸ به هلسینکی انتقال یافت، زیرا که پایتخت در سال ۱۸۱۲ بدان‌جا انتقال پیدا کرده بود. اولین کرسی زبان فنلاندی حدوداً در همین ایام تأسیس گردید. یوهانا ویلهلم اسنلمان (۱۸۰۶-۱۸۸۱) ــ که فیلسوف و دولتمرد بود ــ سعی کرد فنلاندی را زبان اول کشور سازد، وی در بیانیهٔ معروف خود دیدگاه خویش را چنین خلاصه کرد «سوئدی که ما نیستیم، روسی که ما هرگز نمی‌توانیم باشیم، پس بگذارید فنلاندی باشیم». اهمیت سایر نمادهای ادبی غرور ملی نیز در همین ایام پدیدار گشت: «انجمن ادبی فنلاند» در سال ۱۸۳۱ در هلسینکی بنیان نهاده شد که هدف آن گردآوری اساطیر فنلاندی و ترجمهٔ کالِوالا به زبانهای سوئدی و آلمانی بود. کالِوالا ــ حماسهٔ ملی فنلاند ــ در سال ۱۸۳۵ توسط الیاس لونرات بر اساس ابیات مربوط به خدایان و قهرمان فنلاندی که در منطقهٔ روسی کارلیا گردآوری شده بود تألیف گردید. کالِوالا ــ به‌عنوان گواهی بر دستاورد ادبی پیچیدهٔ فرهنگ عصر وایکینگ ــ در جنبش ناسیونالیستی فنلاند نقشی ایفا کرد که مشابه نقش ساگاها (داستانهای بلند) قرون وسطایی در ایسلند بود. مجموعه‌های دیگری از افسانه‌های عامه، اشعار، و کلمات قصار نیز در سده‌های هجدهم و نوزدهم توسط دانش‌پژوهانی چون هنریک گابرئیل پورتان (۱۷۳۹-۱۸۰۴) تهیه شد؛ اینها الهام‌بخش آهنگساز ملی فنلاند ژان سیبلیوس (۱۸۶۵-۱۹۵۷) گردید که بر پایهٔ این آهنگهای فولکلور و داستانهای حماسی آهنگ ساخت از جمله کولروو ـ اپرایی بر اساس کالِوالا.

فنلاند در مدتی که بخشی از سوئد بود میدان نبرد جنگهای متعددی بین سوئد و روسیه شد که باعث ویرانی بسیاری از شهرهای فنلاند گردید. به موجب پیمان صلحی در سال ۱۷۲۱ سوئد مجبور شد منطقهٔ کارلیا را به روسیه واگذار کند که بعدها از جهت فرهنگی «فنلاندی»ترین استانها به‌شمار می‌آمد. به‌دنبال جنگهای ناپلئونی در سال ۱۸۰۹ تمام فنلاند طبق «صلح هامینا» به روسیه واگذار گشت. تا این زمان تزار آلکساندر اول دریافته بود که احساسات ناسیونالیستی و ضدسوئدی که در کشور در حال رشد است می‌تواند به نفع روسیه باشد و جهدی برای سرکوبی آن ننمود. در عوض به فنلاند وضعیت نیمه‌خودمختار به‌عنوان یکی از دوک‌نشینهای بزرگ روسیه اعطا کرد. سیاست روسیه در قبال فنلاند این نبود که آن را در روسیه جذب کند؛ این کشور در اصل به‌عنوان منطقهٔ سپر و حد فاصل تلقی می‌شد که سن‌پترزبورگ را در برابر سوئد حفاظت می‌کرد. تزار آلکساندر دوم وضعیت خودمختار منطقه را تحکیم و تأیید کرد، بدین صورت که در سال ۱۸۶۳ به زبان فنلاندی جایگاهی برابر با زبان سوئدی به‌عنوان زبان رسمی داد. ولی جانشینان وی رویکرد متفاوتی اتخاذ کردند و کوشیدند فنلاند را به گونه‌ای نزدیک‌تر تحت کنترل مستقیم روسیه درآورند. در زمان نیکلای دوم زبان روسی در بسیاری از مدارس زبان اجباری شد و تا «مانیفست فوریهٔ ۱۸۹۹» سنای فنلاند از بیشتر اختیارات خود محروم گشت.

این عملیات با مقاومت دانش‌آموزان و تسلیم عریضه به تزار مواجه شد؛ تزار از ملاقات با اعتراض‌کنندگان امتناع ورزید. به دنبال این عملیات مقاومت سرکوبی فنلاند تشدید گردید: مقامات بلندپایه اخراج یا تبعید شدند، آزادی مطبوعات سرکوب گشت، و ارتش فنلاند منحل گردید. در سال ۱۹۰۴ فرماندار کل، نیکلای بوبریکوف، هدف گلولهٔ یکی از مقامات دولتی قرار گرفت. پس از یک اعتصاب عمومی در سال ۱۹۰۵، فنلاندیها امتیازاتی به‌دست آوردند، ولی فرمانهای صادرهٔ در سالهای ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ به کل خودمختاری فنلاند خاتمه داد. در جنگ جهانی اول این کشور در اثر تحریم تجارتی، جیره‌بندی غذا، و بیکاری با دشواریهای بزرگ‌تری دست و پنجه نرم کرد.

پس از کودتای روسیه، دولت موقت کلیهٔ اقدامات حکومت تزاری را

غیرقانونی اعلام کرده، فرماندار کل روسی را به‌زندان افکند. در ۴ دسامبر ۱۹۱۷، یک میهن‌پرست فنلاندی به نام پر اویند اسوینهووود که در زمان تزار به سیبری تبعید شده بود، پیشنهادی جهت تدوین قانون اساسی برای «جمهوری فنلاند» تسلیم و نطقی به طرفداری از استقلال فنلاند ایراد کرد. در تاریخ ۶ دسامبر طرح وی مورد قبول قرار گرفت و این تاریخ به‌عنوان «روز استقلال فنلاند» جشن گرفته می‌شود.

ارتش سرخ روسیه کوشید تا در فنلاند یک جمهوری سوسیالیستی تأسیس کند؛ این امر منجر به یک جنگ داخلی یک‌ساله شد که طی آن سیبلیوس دستگیر گردید. با کمک دستجات آلمانی، فنلاند در سال ۱۹۱۸ آزاد شد. در ۱۲ دسامبر بارون مانرهایم به‌عنوان نایب‌السلطنه انتخاب گردید.

فنلاند مستقل همچنان از جانب سوئد و روسیه تحت فشار قرار داشت. سوئد مدعی جزایر اولاند بود که در سال ۱۹۲۱ توسط «جامعهٔ ملل» به فنلاند واگذار گردیده بود. اختلاف با روسیه همچنان بر محور منطقهٔ کارلیا دور می‌زد. در سال ۱۹۳۹ لشکریان روسی به فنلاند حمله کردند و «جنگ زمستانی» آغاز شد که با از دست رفتن کارلیای جنوبی به ضرر فنلاند خاتمه یافت. اگرچه جنگ جهانی دوم که طی آن فنلاند دوباره به‌صورت میدان نبرد بین قدرتهای بزرگ‌تر درآمد، عملاً به‌دست اندازی خارجی بر فنلاند پایان داد ولی خاطرهٔ این اشغالها به قوت خود باقی است. امروزه خاطرهٔ مبارزهٔ ناسیونالیستی فنلاندیها همچنان بر محور چهره‌های اصلی فرهنگی ــ لونروت، سیبلیوس، و اسنلمان ــ دور می‌زند. در دوران بعد از جنگ، فنلاند از طریق «اتحاد نوردیک» در پی همکاری و برقرار روابط نزدیک‌تر با همسایگان اسکاندیناویایی خود بوده است؛ این کشور در سال ۱۹۹۴، پس از یک دورهٔ «فنلاندی‌کردن» در طول جنگ سرد، همراه با سوئد وارد «اتحادیهٔ اروپا» گردید.

پ.آ.

فورد، هنری، (۱۸۶۳-۱۹۴۷). صاحب کارخانهٔ اتومبیل‌سازی و کارآفرین. شهرت اصلی فورد بابت دستاوردهای فنی و فراست کاری اوست که منجر به ایجاد و توسعهٔ «کمپانی اتومبیل‌سازی فورد» گشت. وی بابت سیاستهای کارگری پیشرو خود نیز معروفیت داشت. فورد از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۶ در سیاست فعال بود: برای انتخاب مجدد وودرو ویلسون مبارزه کرد، در سال ۱۹۱۸ برای انتخاب در سنا تلاش کرد که ناموفق ماند، و در روزنامهٔ خود ایندیپندنت که در دیربورن منتشر می‌شد به مسایل سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی پرداخت. ولی بینش فورد بیشتر بین‌المللی بود تا ملی. فورد در مورد فعالیت صلح‌آمیز خویشتن بسیار پرشور عمل می‌کرد و اگرچه ناسیونالیسم نبود اما فردی یهودستیز به‌شمار می‌آمد که زمانی گفته بود یهودیان نظامهای پولی جهان را زیر نفوذ می‌گیرند، به‌خاطر امتیاز مالی جنگ را ترغیب می‌کنند، و نقشهٔ ویران‌ساختن تمدن مسیحی را در سر می‌پرورانند.

ایندیپندنتِ دیربورن نشریه‌ای هفتگی بود که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۷ توسط «کمپانی اتومبیل‌سازی فورد» انتشار می‌یافت. فورد به نمایندگیهای فروش فشار می‌آورد ایندیپندنت را توزیع کنند، در واقع اینها توزیع‌کنندگان اصلی نشریه بودند. فورد، به دلیل نارضایتی خود از رسانه‌های گروهی به‌طور کلی، ایندیپندنت دیربورن را که کوچک و تیراژ آن حدود ۱۲۰۰ نسخه بود خریداری کرد. وی ادعا می‌کرد که رسانه‌های رفتاری غیرمنصفانه بااو داشته‌اند و مسؤول شکست او در انتخابات سنای ۱۹۱۸ بودند. ایندیپندنت دیربورن بسیاری از دغدغه‌ها و منافع شخصی فورد را بازمی‌تاباند، از جمله فقر، جنگ، آموزش، کار، اشتغال، اخلاقیات، و انترناسیونالیسم. ولی ایندیپندنت دیربورن فورد بیشتر به‌خاطر چاپ سلسله‌مقالات یهودستیز در ۱۹۲۰-۱۹۲۱ و ۱۹۲۴ در یادها مانده است. مقالات اولیه که به «مسألهٔ یهودیان» پرداخته بودند بین سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۲ در چهار جلد زیر این عناوین گردآوری شدند: یهودی بین‌المللی: مهمترین مشکل جهان (جلد اول، ۱۹۲۰)، فعالیتهای یهودیان در ایالات متحد (جلد دوم، ۱۹۲۱)، نفوذ یهودیان در حیات آمریکا (جلد سوم، ۱۹۲۱)، و جنبه‌هایی از قدرت یهودیان در ایالات متحد (جلد چهارم، ۱۹۲۲). سلسله مقالات منتشره در سال ۱۹۲۴ که به تفصیل به استثمار یهودیان از سازمانهای کشاورزی ایالات متحد پرداخته بود به‌خاطر محتوای یهودستیزش سخت مورد انتقاد قرار گرفت. آرون ساپیرو که آماج این مقاله‌ها بود فورد را بابت نوشته‌های افتراآمیز تحت تعقیب قانونی قرار داد و فورد مجبور به پوزش‌خواهی علنی و بازپس گرفتن اظهارات خود گردید. این پایان کار ایندیپندنت دیربورن بود.

فورد بعدها این مقالات را تقبیح کرد و مردود شمرد، ولی همچنان ناچار بود با پیامدهای آنها دست و پنجه نرم کند. یهودی بین‌المللی بالاترین رقم فروش را در آلمان به‌دست آورد و بعدها توسط نازیها به‌چندین زبان ترجمه و در سطح جهانی توزیع شد. هیتلر در کتاب نبرد من فورد را ستود و یک‌بار نیز عکس فورد را در دفتر خود به نمایش گذارد. گروههای یهودستیز و نژادپرست چون «کو کلاکس کلان» یهودی بین‌المللی را به‌رغم مخالفت فورد به چاپ رساند و برای سازمان خود از این راه پولهایی به‌دست آوردند.

پ.آ.

فیخته، یوهان گوتلیپ فُن، (۱۷۶۲-۱۸۱۴). فیلسوف آلمانی و یکی از مدافعان و مبلّغان اولیهٔ ناسیونالیسم آلمان. هوش و فراست شگفت‌انگیز فیخته به وی کمک کرد تا بر پیشینهٔ خانوادگی خویش که از طبقهٔ پایین جامعه بود غالب آید و به‌عنوان یکی از روشنفکران برجستهٔ آلمان به مقامی والا دست یابد. وی دانشجوی الهیات در دانشگاههای ینا، ویتنبرگ، و لایپزیگ بود. در سال ۱۷۹۲ فیخته کتاب نقد وحی را منتشر کرد که تحلیل کانتی از دین است و او را به‌عنوان یکی از پیشروترین اندیشمندان در سراسر آلمان تثبیت کرد. فیخته سپس به تدریس در ینا و ارلانگن پرداخت. از سال ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۴ ابتدا در سمت سرپرست، بعد در سمت رئیس دانشگاه جدیدالتأسیس برلین خدمت کرد. فیخته در سال

۱۸۱۴ در اثر ابتلا به بیماری تیفوس درگذشت.

فلسفهٔ اولیهٔ فیخته فلسفهٔ ایدئالیستی کانت را بسط داد. کانت واقعیت را ـ بدان‌سان که در امور ظاهر می‌شوند ـ به دو شاخه تقسیم کرده بود. «جهان‌پدیداری» و «اشیای فی نفسه». از دید کانت ارادهٔ آزاد تنها زمانی می‌تواند فراتر از دنیای تجربی رود که سر و کارش با عرصهٔ اخلاقی اصول ماقبل تجربی افتد؛ یعنی زمانی که به پرسشهای «باید» بپردازد نه به پرسشهای آن‌چه که هست. از دید کانت به ارادهٔ اخلاقی باید اجازه داده شود که آزادانه فراتر از «جهان‌پدیداری» برود. فیخته فلسفهٔ اخلاقی کانت را مبتنی بر اصول ماقبل تجربی قرار داد و نیز بر آزادی انانیت ضروری تأکید ورزید. ولی از دید فیخته انانیت نه تنها می‌تواند دنیای اخلاقی، «در خود» [فی‌نفسه] را در پندار آورد، بلکه آفرینندهٔ «جهان‌پدیداری» نیز هست به این معنا که پندارهای آن واقعیت جهان را تغییر می‌دهد. بنابراین فلسفهٔ فیخته حتی بیش از فلسفهٔ کانت بر آزادی انانیت تأکید دارد.

انانیت آزادی ضروری خود را که همانا پدیدارشدن خرد است، در تاریخ، در پنج مرحلهٔ متمایز به‌دست می‌آورد. فیخته استدلال می‌کرد که اروپای زمان او در عصر «اوج گنه کاری» گرفتار آمده، زیرا خرد را به‌عنوان آزادی اراده به‌خاطر خودش اختیار کرده است. بدین‌ترتیب اجتماع، محل برخورد اراده‌های منطقی می‌گردد که در پی منظور اخلاقی والاتری، ورای اهداف خود، نیستند. اما فیخته بر این باور بود که به‌زودی مرحلهٔ چهارم، و مرحلهٔ بالاتری، جایگزین این مرحله می‌شود که در آن خرد هم آزادی و هم اخلاقیات به‌دست می‌آورد. در این مرحله منافع فردی همسنگ خیر همگانی است.

فیخته راهی را که به سوی این مرحلهٔ چهارم می‌رود به تفصیل بسیار در معروف‌ترین اثر خود ـ خطابه‌هایی به ملت آلمان ـ توضیح می‌دهد. خطابه‌ها در پاسخ به شکست پروس و اشغال آن توسط ناپلئون نوشته شد و در زمستان ۱۸۰۷-۱۸۰۸ در برلین تحت اشغال فرانسه ایراد گردید. این خطابه‌ها که مخاطبش تودهٔ مردم بود، ملت آلمان را ترغیب می‌کرد که متحد گشته، در برابر اشغال فرانسه مقاومت ورزند، درست همان‌گونه که نیاکان آنها در برابر رومیان مقاومت به خرج داده بودند. فیخته استدلال می‌کند که آلمانیها باید غالب آیند تا سرنوشت خود را به‌عنوان رهبران فرهنگی جهان تحقق بخشند.

فیخته، همچون پیروان آلمانی مکتب رمانتیسم آن زمان، معتقد به وحدت آلمان از طریق فرهنگ آن ـ یعنی ادبیات آلمانی ـ بود. ادبیات آلمان استثنایی است، زیرا که به زبان آلمانی بیان می‌شود. وی می‌گوید مشخصه‌ترین جزءِ یک ملت، زبان آن است و در میان ملل اروپایی مدرن عمده تنها آلمانیها به زبانی آغازین سخن می‌گویند، یعنی زبانی که در درازای قرون اساساً دست‌نخورده نگاه داشته شده است. پس آلمانیها باید نفوذ فرهنگی فرانسه و نیز ارتش فرانسه را بزدایند.

به‌زعم فیخته، زبان و فرهنگ را تنها از راه آموزش تحت کنترل دولت می‌توان اشاعه داد. این آموزش ربطی به منافع فردفرد محصلان ندارد، بلکه به نفع عمومی می‌پردازد. آموزش ـ چنانچه درست به مرحلهٔ اجرا درآید ـ انسانهای کاملی می‌آفریند که توانایی آن را دارند که دورهٔ تاریخی تازه‌ای را آغاز نمایند. کسانی که در برابر آموزش مقاومت به‌خرج می‌دهند، در برابر عظمت فرهنگ آلمانی مقاومت می‌ورزند، باید وادار به اطاعت گردند. سخن آخر اینکه قدرت مطلق در دست دولت است به دلیل اینکه بر اساس نفع همگانی استوار می‌باشد.

افزون بر این، در این چهارمین دورهٔ تاریخ، دولت یک اقتصاد سازگار با جامعه ـ بویژه یک «دولت تجاری بسته» ـ بنیان می‌نهد. فیخته خواهان تجدید داد و ستد با کشورهای خارجی است. با یک اقتصاد منحصراً داخلی دولت آسان‌تر می‌تواند اقتصاد را تحت نظم درآورد ـ کاری که باید تقریباً به‌طور کامل انجام دهد. منابع اقتصاد باید برای هدف غایی بسیج گردد ـ تلقین فضیلت در توده‌ها.

باید تأکید کرد که فیخته طرفدار و مبلّغ یک آلمان آرمانی بود، آلمانی که هنوز وجود نداشت. بر دولت و مردم آلمان بود که چنین کشوری را به‌وجود آورند و پرورش دهند.

اگرچه خطابه‌ها در حیات فیخته عمدتاً نادیده گرفته شد، ولی برای ناسیونالیستهای آتی آلمان طرح و نقشه‌ای کلی به‌دست داد. به‌رغم تقبیح فیخته از استبداد و اعتقاد او به آزادی‌خواهی، دیدگاههای وی تأثیری ژرف بر آلمانیهای بعدی چون قیصر ویلهلم و آدولف هیتلر داشت.

پ.آ.

فیلیپینی، ناسیونالیسم. جمهوری فیلیپین ـ کشوری جزیره‌ای در آسیای جنوب شرقی که در سال ۱۹۴۶ کشور مستقلی گردید ـ شاهد یک سلسله مبارزات ناسیونالیستی در سده‌های نوزدهم و بیستم بود. این جمهوری مستقل هنوز نام فیلیپ دوم پادشاه سدهٔ شانزدهم اسپانیا را که این مستعمره را زیر اقتدار داشت بر خود دارد.

در پایان سدهٔ نوزدهم، مبارزهٔ ناسیونالیستی فیلیپین علیه حکومت استعماری، بعد از ۳۳۳ سال، با انتقال حاکمیت فیلیپین از اسپانیا به ایالات متحد، به موجب «پیمان پاریس» (۱۸۹۸)، به انجام رسید. ولی رهبران فیلیپین از پذیرش این انتقال سر باز زدند و نیروهای آنها سراسر کشور به استثنای مانیل، پایتخت کشور، را تا سال ۱۹۰۲ زیر کنترل گرفتند، در این سال سرانجام آمریکاییها بر قسمت اعظم مقاومت فائق آمدند. شماری از چریکها حتی تا سال ۱۹۰۶ همچنان می‌جنگیدند.

بدین‌ترتیب هیچ‌یک از دو هدف اصلی جنبش انقلابی ناسیونالیستی تحقق نیافته بود. به استقلال نرسیدند زیرا که ایالات متحد به‌عنوان یک قدرت خارجی حاکم بر جزایر جانشین اسپانیا شده بود، تغییر اجتماعی را هم که در پی برقراریش بودند نهادهای نیرومند اقتصادی مانع گشتند. با این حال فیلیپینیها به این مقام برتر دست یافتند که نخستین ملت آسیایی باشند که کوشیدند خود را از کنترل استعماری اروپا رها سازند.

در دههٔ ۱۹۶۰، از هویت آسیایی فزاینده و نپذیرفتن نقش ملت به مثابه نوعی پایگاه مسیحیت، هویت جدید فیلیپینی سربرآورد. از جمله

تأثیرات ناسیونالیستی بر فرهنگ و هنر، تأکید بر زبان فیلیپینی بود؛ هرچند که انگلیسی به‌عنوان زبان اصلی بازرگانی و دولت و نیز وسیلهٔ عمدهٔ تعلیم در دانشگاهها باقی ماند. این رنسانس فرهنگی شالودهٔ تجلی تازه‌ای از کشوری را بینان نهاد که وابستگی کمتری به ایالات متحد داشت.

اقدامات سرکوبگرانهٔ روزافزون دیکتاتور فیلیپین ــ فردیناند مارکوس که مورد حمایت ایالات متحد بود ــ دائر بر اعلام حکومت نظامی در سال ۱۹۷۲، و به دنبال آن دستگیری سیاستمداران مخالف، جلوگیری از جرایم خشونت‌آمیز، و تلاش به منظور فرونشاندن شورش کمونیستی در نظر بسیاری به جنبش لطمه زد. در پاسخ به اقدامات سرکوبگرانهٔ مارکوس یک جنبش مخالف به رهبری بنینو آکینو جونیور پا گرفت؛ آکینو هنگام بازگشت از تبعید در سال ۱۹۸۳ به قتل رسید. بیوهٔ وی کورازون آکینو ــ و برادرش ــ بوتز آکینو ــ علم مخالفت را بر دوش گرفتند.

جنبش قوی توده گرا تبدیل به انقلاب «قدرت مردم» فیلیپین شد، شورشی عاری از خشونت که الهام‌بخش جنبشهای ناسیونالیستی عاری از خشونت بعدی در سراسر جهان گردید. طی چندین سال تودهٔ مردم دست به سازماندهی مبتنی بر پایه‌های محکم ــ عمدتاً در کلیساها (بویژه در جوامعی که بر اساس مسیحیت استوار بود) ــ زدند. مردم با کمک متخصصان خارجی چون هیلدگارد گاس ـ مایر و ریچارد دیتس از «انجمن بین‌المللی آشتی» به گونه‌ای روشمند به‌تربیت داوطلبان در زمینهٔ استراتژیها و تاکتیکهای عملیات عاری از خشونت پرداختند. یکی از شاخه‌های فیلیپینی «انجمن آشتی» معروف به «آکسیون پارا سا کاپایاپان» در کاتارونگان (AKKAPKA) در سی استان بیش از چهل سمینار دربارهٔ عدم خشونت فعال ترتیب داد. مرکز ثقل جنبش شبکهٔ وسیعی بود از سازمانهای مردمی غیرمتمرکز که به نهادهای موازی و تظاهرات توده‌ها می‌انجامید.

وقتی در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۶ مارکوس ــ به‌طوری که ادعا شد ـ دست به تقلب زده ــ اعلام پیروزی کرد یک بسیج عام از طرف کُری آکینو ــ کاندیدای مخالف ــ به راه افتاد. همهٔ کوششهای مارکوس برای سرکوبی مخالفان بی‌ثمر ماند. هنگامی که وی به مطبوعات و رسانه‌های سخن‌پراکنی دستور داد مطالب خود را اول از تصویب وزارت اطلاعات بگذرانند کسی به دستور او وقعی ننهاد. کلیسای کاتولیک از هواخواهان درخواست کرد برای اعتراض‌کنندگان آذوقه بیاورند؛ روز دوم شمار جمعیت به ۴۰,۰۰۰ نفر رسید که در میان آنها ۷۰۰۰ راهبه و ۵۰۰۰ کشیش و طلبه بودند.

مارکوس به ژنرال «فابیان ور» دستور داد مردم را آرام کند. سربازان که دستور داشتند به روی جمعیت آتش بگشایند نشانه گرفتند ولی به گریه افتاده از تیراندازی امتناع ورزیدند. مارکوس نیروی هوایی را برای حمله اعزام داشت؛ جتها هشت‌بار دور زدند اما تیراندازی نکردند. نیروهای نظامی وحشت‌زده با درخواست دوستی و هدیه از جانب اعتراض‌کنندگان روبه‌رو گشتند و تهاجم ناگهان متوقف شد. چهار روز پس از آغاز شورش بیش از ۲۵۰,۰۰۰ تظاهرکننده در خیابانها بودند و مارکوس و دارودسته‌اش از کشور گریختند.

پ.أ.

ق

قبایل، سیاست انحلال. در دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل دهۀ ۱۹۶۰، کنگرۀ آمریکا قانونی را به تصویب رساند که به‌موجب آن جایگاهی که برای بیش از ۱۱۰ قبیلۀ بومی سرخپوست آمریکا را در دولت فدرال درنظر گرفته شده بود لغو می‌گردید. مصوبۀ ۱۰۸ که به لایحۀ لغو ۱۹۵۳ معروف بود، به قبایلی که در دولت فدرال از جایگاهی حکومتی برخوردار شده بودند، اجازه می‌داد تا درخواست لغو جایگاه دولتی فدرال خود را مطرح کنند. این جایگاه دولتی به‌موجب پیمانهایی که قبلاً بین دولت آمریکا و هریک از قبایل سرخپوست آمریکا منعقد گردیده بود، ایجاد شده بود. ادارۀ امور سرخپوستان از طریق پرداخت مبالغی به اعضای قبایلی که با انحلال موافقت می‌کردند و برنامه‌های جذب آنها در جامعۀ آمریکا این کار را انجام می‌داد. یکی از این برنامه‌ها که برنامۀ اسکان مجدد شهری نام داشت به هریک از افراد و خانواده‌های سرخپوست آمریکا مبلغی پرداخت می‌کرد تا سرزمین مادری خود (اردوگاهها) را ترک کنند و در مناطق شهری همچون شیکاگو، سان فرانسیسکو، و دنور ساکن شوند. آنگاه، ادارۀ امور سرخپوستان زمینها و داراییهای قبایل منحل شده را می‌فروخت و مسؤولیت دولت فدرال در برابر املاک و داراییهای قبیله‌ای پایان می‌یافت. دولت فدرال دیگر برای ارائۀ خدمات بهداشتی در مراکز بهداشتی سرخپوستان، برنامه‌های تحصیلی و برنامه‌های آموزشهای حرفه‌ای آنها، در برابر ادارۀ امور سرخپوستان یا هیچ سازمان دیگری مسؤولیت نداشت. هزاران عضو قبایل منحل شده در محله‌های اقلیت‌نشین شهرها یا جوامع روستایی نزدیک سرزمینهای مادری خود به ورطۀ فقر و فلاکت افتادند. بیشتر آنها از همان تبعیضی رنج می‌بردند که در آن هنگام در آمریکا بر سایر گروههای اقلیت نیز روا می‌داشتند. فرهنگها و زبانهای قبیله‌ای چندین قبیلۀ منحل شده از میان رفت، چون اعضای آنها جذب جامعۀ آمریکا شدند.

در دهۀ ۱۹۸۰، در زمان ریاست جمهوری ریگان، سیاست انحلال به‌عنوان سیاستی شکست خورده مطرح گردید و تا سال ۱۹۹۵، تقریباً تمام قبایل جایگاه فدرال رسمی خود را بازیافتند. دولت فدرال امروزه قبایل را به سه گروه تقسیم کرده است: (۱) قبایلی که از نظر دولت فدرال رسمیت دارند، (۲) قبایلی که توسط دولت ایالتی به رسمیت شناخته شده‌اند. و (۳) قبایلی که به رسمیت شناخته نشده‌اند. دولت فدرال وظیفه دارد زمینها و منابع قبیله‌ای قبایل گروه اول را حفظ کند و خدمات بهداشتی، آموزشی، و کمکهای توسعۀ اقتصادی را در اختیار آنها قرار دهد.

سرخپوستان آمریکا دریافتند که از دست دادن حاکمیت، حتی در سطوح پایین‌تر از سطح ملی، می‌تواند تأثیرات ویرانگری بر مردمی داشته باشد که قبلاً از چنین جایگاهی برخوردار بوده‌اند. لغو حاکمیت به هیچ وجه آرمانهای ملی‌گرایانه یک ملت، یعنی آرمانهایی را که ممکن است به اعادۀ حاکمیت بیانجامد تعدیل نمی‌کند. در این مورد، اعادۀ حاکمیت بدون توسل به خشونت به‌دست آمد، ولی اغلب جنبشهای ملی‌گرایانه برای اعادۀ جایگاه مستقل خود به تروریسم و جنگ متوسل می‌شوند.

ا.خ.

قبرسی، ناسیونالیسم. جزیرۀ قبرس از سال ۱۵۷۱ تا ۱۹۱۴ به امپراتوری ترکها تعلق داشت. در آغاز جنگ جهانی اول، این جزیره به اشغال انگلیسیها درآمد که از سال ۱۸۷۸ به موجب کنوانسیون قبرس قیمومیت این جزیره را برعهده گرفتند. در سال ۱۹۲۵ قبرس به یکی از مستعمرات انگلستان تبدیل شد، ولی اکثریت یونانی‌تبار جزیره خواستار اتحادی به نام انوسیس با یونان بودند. این تقاضا پس از جنگ جهانی دوم خشونت‌بار شد. در سال ۱۹۶۰، ترکیه، یونان و انگلستان با تأسیس جمهوری مستقل قبرس در همان سال موافقت کردند. رهبر جنبش انوسیس، اسقف ماکاریوس به ریاست جمهوری رسید. ولی تداوم برخوردهای خشونت‌آمیز یونانیان و ترکهای جزیره سازمان ملل را بر آن داشت تا در سال ۱۹۶۴ نیروهای پاسدار صلح را به قبرس اعزام کند.

کودتای نافرجام افسران یونانی که ماکاریوس را به ترک جزیره وادار کرد، ترکیه را واداشت تا سربازان خود را برای اشغال بخش شمالی جزیره

گسیل دارد. همهٔ یونانیهایی که در شمال «خط سبز» زندگی می‌کردند تبعید شدند. اگرچه یونان از پیمان ناتو خارج نشد، ولی بسیاری از یونانیها این سؤال را مطرح می‌کردند که «اگر ناتو نتواند مانع از تجاوز ترکها به جزیره یا تهدید منافع یونان در دریای اژه شود عضویت در این پیمان چه سودی دارد؟» در آغاز سدهٔ بیست و یکم بیش از ۳۰ هزار سرباز ترک هنوز ۳۷ درصد از خاک جزیره را در اشغال خود دارند و این در حالی است که اقلیت ترک، تنها ۱۸ درصد جمعیت جزیره را تشکیل می‌دهند.

در سال ۱۹۸۳، وقتی بخش ترک‌نشین قبرس تشکیل «جمهوری مستقل قبرس شمالی» را اعلام کرد و بدین وسیله تلاشهای سازمان ملل برای یافتن راهی برای حل اختلافات را به شکست کشانید ضربهٔ شدیدی به یونان وارد شد. ترکیه تنها کشوری بود که جمهوری جدید را به رسمیت شناخت، و این در حالی بود که سایر ملل جهان آن بخش از حکومت قبرس را که تحت کنترل یونان بود به رسمیت شناختند. در آغاز سدهٔ بیست و یکم، ۱۲۰۰ نیروی پاسدار صلح سازمان ملل هنوز در اطراف خطی که این دو جامعه را از هم جدا کرده است گشت می‌زنند. یونانیها فکر می‌کنند که ممکن است ترکیه سعی کند سایر جزایر یونانی‌نشین نزدیک ساحل ترکیه، از جمله رودس را نیز تصرف کند.

ممکن است این ترس برای غیریونانیها مسخره به‌نظر بیاید، ولی یونانیها به این نکته اشاره می‌کنند که ترکها در ساحل جنوبی خود در دریای اژه دارای یک ارتش ۱۲۵ هزار نفری و ۱۱۰ ناوچهٔ آبی خاکی هستند، سیاستمداران ترکیه در گذشته از پذیرش اینکه جزایر دریای اژه یونانی هستند خودداری کرده‌اند، و ترکها در قبرس نشان داده‌اند که مایلند برای پیشبرد اهداف خود به شیوه‌های نظامی متوسل شوند. در سال ۱۹۹۶ ایالات متحد آمریکا برای حل بحرانی که بر سر اشغال یکی از جزیره‌های غیرمسکونی یونان به‌دست ترکها ایجاد شده بود مجبور به دخالت دیپلماتیک شد. یونانیها به راحتی این نکته را فراموش می‌کنند که اکثریت یونانی قبرس، بویژه در دوران حکومت اسقف ماکاریوس (که در سال ۱۹۷۵ به‌عنوان رئیس جمهور بخش یونانی‌نشین به قبرس بازگشت ولی دو سال بعد درگذشت) گاهی با اقلیت ترک قبرس بدرفتاری کرده‌اند.

موضع یونان همچنان تغییری نکرده است: سربازان و مهاجران ترک باید از جزیره خارج شوند، و جمهوری قبرس باید از ضمانت کافی برخوردار شود. در سال ۱۹۹۷، اتحادیهٔ اروپا تصمیم گرفت درخواست عضویت قبرس را بررسی کند، ولی درخواست سی‌سالهٔ ترکیه برای پیوستن به اتحادیهٔ اروپا را نپذیرفت. یونان هرگونه ارتباط میان ورود قبرس به اتحادیهٔ اروپا و حل و فصل نهایی مسألهٔ تقسیم‌بندی جزیره را انکار کرد و تهدید کرد اگر این دو مسأله با یکدیگر مرتبط شود گسترش بیشتر اتحادیهٔ اروپا را وتو خواهد کرد. اتحادیهٔ اروپا موضع یونان را پذیرفت. ترکیه بشدت با هرگونه ترتیباتی که امکان پذیرش حکومت یونانی قبرس در اتحادیهٔ اروپا را فراهم آورد ولی ترکیه و بخش ترک‌نشین قبرس را پشت درهای این اتحادیه بگذارد معترض است. پیشنهاد اتحادیهٔ اروپا مبنی بر پذیرش قبرس یونانی‌نشین در این اتحادیه به اختلافاتی که در جزیره وجود دارد دامن می‌زند. هیچ راه‌حل فوری برای مسألهٔ دشوار تقسیم جزیره وجود ندارد و این دشواری پس از انتخاب مجدد گلافکوس کلریدس به‌عنوان رئیس‌جمهور بخش یونانی‌نشین قبرس در سال ۱۹۹۸ افزایش یافته است. با وجود اختلاف‌نظرهای سیاسی، کلریدس و رئوف دنکتاش رهبر بخش ترک‌نشین قبرس از دوران مدرسه با یکدیگر دوست بوده‌اند، ولی این مسأله کمک چندانی به کاهش تنش نکرده است.

کلریدس گفتگوهای سازمان ملل دربارهٔ قبرس را رد کرد و خواستار حمایت قاطعانه‌تر آتن شد. وی برای اینکه موضع خود را مستحکم‌تر کند، موافقت روسیه برای تأمین ۳۰۰ فروند موشک پیشرفته زمین به هوا را جلب کرد. ترکها گفتند که آنها این موشکها را به محض ورود به جزیره نابود خواهند کرد. همچنین پیمان دفاعی سال ۱۹۹۳ با یونان، ادامهٔ احداث پایگاه نظامی هوایی در پافوس را که می‌تواند در زمان بحران، هواپیماهای اف شانزده یونان را در خود جای دهد امکان‌پذیر ساخته است. یکی از مقامات آمریکایی به این نکته اشاره کرد که «این موضوعات (موشکهای روسیه و جتهای جنگندهٔ یونان در قبرس) بشدت ترکیه را نگران می‌کنند. برای جلوگیری از درگیری، در سال ۱۹۹۷ هیئت دیپلماتیک آمریکایی کلریدس را قانع کرد تا دریافت هواپیماهای اف شانزده را به تعویق بیاندازد. کلریدس همچنین اعلام کرد که موشکهای روسی در قبرس مستقر نخواهند شد. این موشکها در سال ۱۹۹۹ در جزیرهٔ یونانی کرت مستقر شدند که ترکیه را در خارج از برد ۹۰ کیلومتری این موشکها قرار می‌داد.

هنوز تا پایان درگیری چهار شکل هیجان‌انگیز ناسیونالیسم (ناسیونالیسم سرزمین اصلی یونان، بخش یونانی‌نشین قبرس، ترکیه، و بخش ترک‌نشین قبرس) بر سر این جزیرهٔ زیبای مدیترانه‌ای، راه زیادی در پیش است.

ا. خ.

قبیله گرایی. واژهٔ قبیله گرایی به فرایند تعلق به یک قبیله به‌عنوان جامعه‌ای هویتی اشاره دارد که از طریق پیوند خونی توسط دودمان پدری ایجاد می‌شود. به‌طورکلی، کسانی که به یک قبیله تعلق دارند باید از هم قبیله‌ایهای خود در برابر بیگانگان حمایت و از شرف آنها دفاع کنند. نخبگان دولت در کشورهای شبه‌جزیرهٔ عربستان از جمله عربستان سعودی، کویت، قطر و عمان برای تحکیم وفاداری به دولت، از این پیوند و پای‌بندی به خویشاوندی استفاده می‌کنند. در سایر کشورهای عرب و آفریقایی، نخبگان حاکم برای سربازگیری و گماردن افراد به سمتهای حساس دولتی از وفاداری قبیله‌ای به‌عنوان ابزار استفاده می‌کنند. در عراق، رژیم صدام حسین برای انتخاب افراد گارد ریاست جمهوری و سایر سازمانهای امنیتی، بشدت به هویت قبیله‌ای شهر تکریت تکیه [می‌کرد] که زادگاه صدام است. پیوندهای خویشاوندی قبیله‌ای در کشورهای آفریقایی همچون اوگاندا و نیجریه که دارای فرایند استخدام مشابهی هستند نیز اهمیت دارند. در دوران پس از جنگ سرد، قبیله گرایی اهمیت

بیشتری یافته است چون از این واژه برای اشاره به ظهور درگیریهای قومی در بالکان و آسیای مرکزی استفاده کرده‌اند. در بالکان، آلبانیاییهای کوزوو برای مقابله با حکومت صربها در این استان از وابستگیهای خویشاوندی خود استفاده کرده‌اند.

ا. خ.

قذافی، معمر، (۱۹۴۲-). این رهبر بحث‌انگیز در شهر ساحلی میرانه، در نزدیکی تریپولی، پایتخت لیبی، در محیطی سرشار از سادگی مساوات‌طلبان و اتحاد قبیله‌ای دیده به جهان گشود. در اول سپتامبر ۱۹۶۹، قذافی که سرهنگ واحد مخابرات بود، گروهی از افسران جوان ارتش را در کودتایی بدون خونریزی رهبری کرد و پادشاهی [ادریس اول] السنوسی را سرنگون ساخت و نظام جمهوری را بنیاد نهاد. قذافی بلافاصله پس از به‌دست گرفتن قدرت، گرایش عقیدتی خود را که آمیزه‌ای بود از پان‌عربیسم انقلابی و اسلام مردمی آشکار کرد. او از همان آغاز بیم خود را از قدرتهای بزرگ استعماری که به گمان شخصی‌ای، مصرانه با تصور تجدیدحیات ملل عرب مخالف بودند نشان داد. قذافی برای الحاق لیبی به مصر و سوریه در «فدراسیون عرب» تلاش کرد و به نتایج عینی چندی نیز دست یافت.

طی جنگ ۱۹۷۳ او از مصر در رویارویی با اسرائیل حمایت کرد، اما نگرانی خود را از تمایل رئیس‌جمهور مصر، انورالسادات، به مصالحه با اسرائیل ابراز کرد. در پی سرخوردگی از توانایی قذافی در ایفای نقش مهم در امور اعراب، روابط لیبی با بسیاری از کشورهای عربی تیره شد که در تابستان سال ۱۹۷۶ به وقوع جنگی تنبیهی توسط مصر انجامید.

این‌گونه به‌نظر رسید که قذافی با تغییر توجه خود به امور داخلی مصمم به دگرگونی جامعهٔ سنتی لیبی است. جامعه‌ای فقیر، بیسواد و بیمار رهبر لیبی را واداشت تا به مبارزه‌ای بی‌امان برای ریشه کنی فقر هموطنان خود اقدام کند. به این منظور، بر آن شد تا با آموزش مردم خود برای پذیرش حاکمیت، آنان را برای کسب قدرت در نظام سیاسی متکی بر سازمان مردمی آماده سازد. از قرار معلوم، قذافی تحت‌تأثیر ساختار حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی شوراهای مردمی را در سطح استانداریها، فرمانداریها، و بخشها بنیاد نهاد، انتخابات مستقیم در سطح بخشها (پایین‌ترین سطح) برگذار شد در حالی که در دو سطح بالاتر کرسیها از طریق انتصاب اشغال شد. کتاب سبز قذافی «شورای فرماندهی انقلاب» راکه از زمان کودتا لیبی را اداره می‌کرد منحل کرد و در عوض «کنگرهٔ عامهٔ مردمی» را تأسیس کرد. در سال ۱۹۷۷ قذافی برقراری اقتدار مردمی را اعلام کرد که طلیعهٔ «جمهوری عربی سوسیالیستی مردمی لیبی» بود.

قذافی که برای مدرن‌سازی لیبی رهیافتهای بسیاری را در سر می‌پروراند، در نهایت چنین به‌نظر می‌رسد که به موانع تحقق مدرن‌سازی حقیقی در کشور خود پی برده باشد. به‌نظر می‌آید کاهش درآمد دولت از نفت، خطر از جانب مخالفان مبارز اسلامی لیبی، اتهام همکاری [لیبی] با تروریسم بین‌المللی و دست داشتن در واقعهٔ «لاکربی»، قذافی را به تغییر اهداف سیاسی خود از نظریات بلندپروازانه و رو به گسترش به سوی بقای سیاسی محض سوق داده است. در سال ۱۹۹۶ قذافی کتابی تحت عنوان تحیا دولة الحقراء (زنده‌باد کشور خواری‌طلب) منتشر کرد که در آن بلندپروازیهای پیشین او برای لیبی تا حد رؤیایی ساختن کشوری تحت ادارهٔ مردم عادل عقب نشسته بود. قذافی تأکید می‌کند که تولد چنین کشوری مستلزم زمانی بس طولانی است؛ این فرایند متضمن آن است که تا پیش از وقوع انقلاب که در نهایت قدرت را به مردم وا می‌گذارد، بی‌ارزش دانستن و ناچیزشماری مردم به سطح بی‌سابقه‌ای برسد. چنین به‌نظر می‌رسد که قذافی به این نتیجه رسیده که تحقق مدرن‌سازی لیبی، اگر هم عملی باشد، به عمر او وصلت نمی‌دهد.

و. پ.

قرقیزستانی، ناسیونالیسم. قرقیزستان کشور کوچکی در آسیای مرکزی است که ۴/۷ میلیون نفر جمعیت دارد. این کشور پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ مستقل شد و این رخدادی بود که به مردم قرقیزستان اجازه داد برای نخستین بار در تاریخ دولت ملی خود را تأسیس کنند.

ظهور ناسیونالیسم قرقیزستانی را می‌توان به سه مرحله تقسیم کرد. در نخستین مرحله که از قرون وسطا تا سدهٔ نوزدهم ادامه داشت قبایل قرقیز که در مناطق کوهستانی تیان‌شان و پامیر آلتایی ساکن بودند زبان، فرهنگ و هویت متمایز خود را ایجاد کردند. در سرتاسر این دوران، این صحرانشینان ترک‌زبان با همسایگان خود در ارتباط بودند و به‌تدریج به اسلامی گرویدند که از صوفی‌گری تأثیر پذیرفته بود و در همان حال، ویژگیهای گذشتهٔ شمنی خود را نیز حفظ کردند. سنت شفاهی قدرتمند ادبیات و شعر که استفاده از ساز سنتی کوموز از ویژگی آن بود، مناس راکه یکی از جامع‌ترین افسانه‌های آسیای مرکزی است خلق کرد. مناس که داستانی دربارهٔ قهرمان افسانه‌ای مردم قرقیز است به دائرةالمعارف تاریخ و سنتهای قرقیز تبدیل شد که نمایانگر فرهنگ ملی متمایزی بود.

مرحلهٔ دوم با سلطهٔ روسیه و سپس اتحاد جماهیر شوروی بر آسیای مرکزی ارتباط دارد. این مرحله در اواسط سدهٔ نوزدهم با الحاق اکثر قبایل قرقیز در امپراتوری روسیه آغاز شد. نقطهٔ عطف این دوران شکست خانات خوقند از ارتش روسیه و استقرار فرمانداری کل ترکستان در سال ۱۸۶۷ بود. الحاق سرزمینهای قرقیزها به امپراتوری روسیه تغییرات فراوانی را در پی داشت که از جمله می‌توان به مدرن‌سازی نظامهای اقتصادی، آموزشی، و سیاسی اشاره کرد. پس از انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷، ده سال طول کشید تا بلشویکها توانستند بر سرزمینهای قرقیزستان امروزی کاملاً مسلط شوند و مقاومتهای محلی را (که به جنبش باسماچی نیز معروف است) سرکوب کنند. در سال ۱۹۲۴، «اوبلاستِ خودمختارِ قره-قرقیز» (بخشی از فدراسیون روسیه) تشکیل شد. در سال ۱۹۳۶، این جمهوری جایگاه و نام جدیدی یافت و «جمهوری شورایی سوسیالیستی قرقیز» نامیده شد. رژیم شوروی دین‌زدایی، اعدام روحانیان مسلمان، و بستن مساجد را به همراه آورد. شورویها الفبای لاتین و بعدها الفبای

سیریلیک را نیز به ارمغان آوردند، سطح سواد را افزایش دادند، و صنایع مدرن را به منطقه وارد کردند. ولی مدرن‌سازی شوروی به بهای گزافی به‌دست آمد، چون هزاران تن در جریان پاکسازیهای دوران استالین نابود شدند و توسعه با اقدامات اقتصادی سخت‌گیرانه‌ای همراه بود. به‌تدریج، با افزایش سواد همگانی و طبقهٔ روشنفکر جدید و با کاهش سرکوبهای دههٔ ۱۹۶۰، ناسیونالیسم نوین قرقیزی ظهور کرد.

سومین مرحله پس از فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱ آغاز شد. برخلاف جمهوریهای دریای بالتیک و آذربایجان، سیاست پروسترویکای گورباچف جنبش رهایی‌بخش ملی یا مشارکت گسترده مردم قرقیزستان در سیاست را تسریع نکرد. مسیر استقلال قرقیزستان در سال ۱۹۹۱ خالی از کشمکشها و درگیریهای رهایی‌بخش بزرگ ملّی بود. این فرایند، به استثنای درگیریهای بین قومی ژوئن ۱۹۹۰ در جنوب قرقیزستان کلاً صلح‌آمیز بود. اگرچه در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ گروههای ناسیونالیست افراطی قدرتمند و پرتوان بودند، ولی در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ دولت سیاست ناسیونالیسم معتدلی را برگزید. به موجب قانون زبانهای سال ۱۹۹۰ قرقیزستان، زبان قرقیز به‌عنوان زبان رسمی جایگزین زبان روسی شد. البته هیچ‌گاه بر اجرای این قانون پافشاری نشده است و الفبای سیریلیک هنوز در قرقیزستان رواج دارد. این جمهوری از سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۶ شاهد مهاجرت گستردهٔ مردم بود (تقریباً ۱۵ درصد جمعیت که اکثراً روسها و روس‌زبانها بودند کشور را ترک کردند). عسکر آقایف رهبر قرقیزستان به سوی ناسیونالیسم معتدل، احیای نمادهای ملی (از قبیل مناس) و اندیشهٔ مدرن‌سازی فن سالارانهٔ کشور روی آورد. وی بندی از «قانون زمین» را که اعلام می‌کرد زمینهای کشور ثروت قوم قرقیز هستند لغو کرد. آقایف طرفدار آزادسازی «قانون زبان» نیز بود و به قانونگذاران پیشنهاد کرد زبان روسی زبان رسمی کشور (و زبان قرقیز زبان دولتی) محسوب شود. قانون اساسی جدید که در مهٔ سال ۱۹۹۳ رسمیت یافت حقوق برابر همهٔ مردم کشور را تضمین می‌کند و ماهیت غیردینی جمهوری را حفظ کرده است.

ا. خ.

قوم‌زایی. بررسی پیرامون قوم‌زایی یا پیدایش اقوام یا تشکیل یک قوم (*ethnos*) از اواسط دههٔ ۱۹۳۰ به بعد یکی از اهداف پژوهشی عمدهٔ علوم تاریخ شوروی ــ تاریخ، باستان‌شناسی، زبان‌شناسی تاریخی، مطالعات فرهنگ عامه، و غیره ــ گشت. موضوع مطالعه خاستگاههای یک قوم بود: خاستگاههای اسلاوهای قدیم و بویژه روسها، و نیز منشأ کلیهٔ اقوام ترک‌زبان، قفقازیها، اهالی سیبریه، و سایر غیرروسیانی که حدوداً نیمی از جمعیت اتحاد شوروی را تشکیل می‌دادند. کشورهای دیگری که از بررسیهای تاریخی شوروی تأثیر پذیرفته بودند ــ مثل کشورهای اروپای شرقی و چین ــ نیز به درجات مختلف به همین مشکل پژوهشی پرداختند: تعیین زمانی که یک گروه جمعی معین ــ یک قوم یا ملت ــ بدواً به‌وجود آمد. بررسیهای مربوط به پیدایش اقوام امروز نیز همچنان در سراسر بلوک سابق شوروی رونق دارد و در بسیاری از کشورهایی که جدیداً استقلال یافته‌اند یا سرزمینهایی که پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تشکیل گشتند و به‌دست گروههای قومی اداره می‌شوند مطلوبیتی فزاینده پیدا کرده است.

به لحاظ نظری پیدایش اقوام مقولهٔ معقولی برای پژوهش می‌نماید؛ به‌نظر می‌رسد که جستجوی خاستگاهها حتی شروح شوونیستی و باورنکردنی گذشتهٔ اقوام را از پردهٔ ابهام به در می‌آورد. فرض بر این است که اقوام (و، بر همین قیاس، ملتها) خاستگاهی تاریخی دارند که قابل تعیین است: هیچ کدام مقدّرِ الهی نبوده یا از زمانهای بسیار کهن وجود نداشته‌اند. ولی عملاً بررسیهای مربوط به پیدایش اقوام اغلب مانع پژوهش تاریخی پرمحتوا گشته و توسط ایدئولوگهای ناسیونالیست و دولتمردان فاقد اصول اخلاقی به بازی گرفته شده است با این هدف که تقدم زمانی گروه خود را بر دیگران ثابت کنند. اثبات چنین امری غالباً متضمن دعاوی ارضی بر مناطقی است که سرزمین اجدادی انگاشته می‌شود. بخشی از این مشکل مربوط به کیفیت منابع است: داده‌های زبان‌شناسی و باستان‌شناسی که با توجه به آنها اِسناد قومی صورت می‌گیرد ماهیتاً مبهم و منابع تاریخی نوعاً پراکنده و برای تعیین خاستگاههای یک قوم ناکافی است. روال عمل چنین است که بیشتر مطالعات مربوط به پیدایش اقوام فرض را بر این قرار می‌دهند که چشم‌اندازی آغازگرا در مورد قومیت وجود دارد: گروهها نه‌تنها آغازی قابل تعیین دارند بلکه هنگامی که تشکیل می‌شوند نیز همهٔ ویژگیهای عینی خود را برمی‌گیرند و به فعل در می‌آورند (گفتار، لباس، غذا، شکل خانه، دین، آداب و رسوم، غیره) که ظاهراً امروزه هم همچنان آنها را متمایز می‌سازد. تصور بر این است که اقوام خاستگاههایی دارند ولی در عین حال جوهرهایی متبلور ــ آدمکهای کوچکی که در حد کمال تکوین یافته‌اند ــ هستند که در بدو تولد همهٔ ویژگیهای متمایزکنندهٔ خود را نشان می‌دهند. این فرض البته مشکل منابع ناکافی را ساده می‌سازد اما نتیجه تاریخ نماست.

پ د ا.

قوم‌مداری. قوم‌مداری را ویلیام سامنر، جامعه‌شناس آمریکایی، وارد علوم اجتماعی کرد که در [کتاب] رفتارهای سنتی توده خود در سال ۱۹۰۶ آن را چنین تعریف کرد: ارزشها و موازین فرهنگ خود را محور قضاوت در مورد دیگران قرار دادن. در این تعریف این منظور نیز نهفته بود: فرهنگ خود را برتر از همهٔ فرهنگهای دیگر دانستن. ولی این مفهوم (فرایافت) به‌عنوان پیامد مطالعهٔ کلاسیک پیرامون شخصیت خودکامه اثر ت. و. آدورنو و همکاران وی در جریان اصلی علوم اجتماعی ادغام گردید. از آن زمان به بعد، قوم‌مداری معنای دومی نیز پیدا کرده است و آن عبارت است از تعبیری فرهنگی یا قومی از فرایند کلی‌تر «تفاوت درون‌گروه ـ برون‌گروه». قوم‌مداری نگرش مثبت نسبت به گروه قومی / فرهنگی خود (درون‌گروه) را با نگرش منفی نسبت به گروههای قومی / فرهنگی دیگر (برون‌گروه) درمی‌آمیزد. این نگرشهای درهم آمیخته

نتیجهٔ دو سازوکار است؛ احساس همسانی اجتماعی و احساس ضدهمسانی اجتماعی.

به کارانداختن احساس همسانی مثبت با درون‌گروه به برخی از تعریفهای ناسیونالیسم (مثلاً تعریف هانس کُهْن) نزدیک است؛ یعنی تأکید روی غرور ملی، اهمیت نمادهای ملی، و غیره. شماری از دانش‌پژوهان قوم‌مداری و ناسیونالیسم را تفکیک‌ناپذیر می‌دانند، در حالی که دیگران می‌گویند ناسیونالیسم و شوونیسم تنها وجوه دیگر قوم‌مداری می‌باشند. از سوی دیگر، احساس همسانی منفی نسبت به برون‌گروه(ها) شبیه پدیده‌هایی است که کلاً تعصب، کلیشه‌سازی، یا بیگانه‌ستیزی خوانده می‌شود. درواقع غالباً قوم‌مداری و این واژه‌ها به جای هم به کار برده می‌شوند؛ برخی از نویسندگان قوم‌مداری را بیگانه‌ستیزی جمعی تعریف می‌کنند.

از دههٔ ۱۹۵۰ تحت تأثیر کار آدورنو و در اثر انقلاب رفتارنگری در علوم اجتماعی، صدها بررسی تجربی در سراسر جهان به عمل آمده که در آنها از قوم‌مداری به‌عنوان معیار و میزان استفاده شده است. این بررسیها نشان دادند که قوم‌مداری رابطهٔ نزدیکی با خودکامگی، محافظه کاری، و ناسیونالیسم دارد. اگرچه از تعصب غرب در مورد به‌کارانداختن این فرایافت انتقادهایی صورت گرفته است ولی بیشتر دانش‌پژوهان بر این باورند که قوم‌مداری پدیده‌ای جهانی است. دانش‌پژوهان مختلف حتی تا بدان جا پیش می‌روند که می‌گویند قوم‌مداری ویژگی ذاتی کلیهٔ ابنای بشر است. با وجودی که این نظر مدتهای دراز جزو تحریمات به‌شمار می‌آمد مقبولیت اخیر بیولوژی اجتماعی آن را دوباره وارد مباحث علمی کرده است. ولی دانش‌پژوهان دیگر ــ عمدتاً آنهایی که در رشتهٔ پژوهش روان‌شناسی اجتماعی کار می‌کنند ــ قوم‌مداری را بخشی از شخصیتِ شماری از افراد یا محصول یک فرایند خاص حشر و نشر (در داخل خانواده یا درون اجتماع بزرگ‌تر) قلمداد می‌کنند. اینان به ارتباط نزدیک بین سطوح بالای قوم‌مداری و سطوح پایین تحصیل و درآمد اشاره می‌کنند که در بررسیهای تجربی سراسر جهان بدان رسیده‌اند.

بسیاری از شارحان ناسیونالیسم را واکنشی قوم‌مدارانه در برابر مهاجرت جمعی یا اقلیتهای قومی تعبیر کرده‌اند. هم پیدایش اخیر احزاب دست راستی افراطی در اروپای غربی و هم ــ چنان که ادعا می‌شود ــ گسترش ناسیونالیسم در اروپای شرقی نوعی «واکنش قوم‌مدارانه» قلمداد می‌گردد. وجود جوامع چندقومی و بحثهای مداوم پیرامون ایجاد جوامع چندفرهنگی باید اروپاییهایی را که از تحصیلات کمتری برخوردارند ترغیب کرده باشد که موضعی غیرمداراگر در مقابل «دیگران» اتخاذ کنند. اما آن چه که تازگی دارد این است که این فرایندها واکنشی قوم‌مدارانه از زاویه‌ای غیرمنتظره را نیز موجب شده‌اند ازجمله از جانب فلاسفهٔ برجسته‌ای چون ریچارد رورتی، فیلسوف پسامدرنیست آمریکایی. اینان در عین حالی که ناسیونالیسم و قوم‌مداری نابردبار را رد می‌کنند بر این مدعا هستند که از «مای مداراگر» در مقابل «آنهای غیرمداراگر» دفاع می‌کنند.

پ.د.آ.

قومیت. هویتی مطلق و روشن. عقیده بر این است که عواطف قومی اغلب خطراتی جدی برای امنیت داخلی و بین‌المللی به‌وجود آورده منشأ وجوه خشونت‌آمیز ناسیونالیسم می‌شود. با این حال قومیت خود بندرت منشأ تضادهای اجتماعی خشونت‌آمیز است. اعضای گروههای قومی معمولاً وفادار و آرام و دور از آشوبند و خواهان پذیرش فرهنگشان و ادغام بیشتر در اجتماعی که در آن می‌زیند. شمار گروههای قومی خیلی بیشتر از تعداد جنبشهای ناسیونالیستی قومی است.

ناسیونالیسم قومی چه وقت ممکن است مطرح گردد؟ نظریه‌پردازانِ مدرن‌سازی جدایی‌خواهی قومی را به منزلهٔ «بیماری» گذار از سنت به تجدد تلقی می‌کردند که بی‌ریشگی مدرن‌سازی و عاری‌بودن آن از معیارهای اخلاقی موجب آن می‌شود. کلیفورد گیرتزِ مردم‌شناس عموماً به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین حامیان این رویکرد به‌شمار می‌آید.

با این وصف جنبشهای ناسیونالیستی مبتنی بر قومیت در سدهٔ بیستم در بسیاری از جوامع صنعتی که ــ طبق نظریه‌های مدرن‌سازی ــ بر مراحل اولیهٔ عدم وحدت ناحیه‌ای و قومی فائق آمده بودند سربرآورده‌اند. نظریه‌پردازان دو نظریهٔ کلی برای توضیح این پدیده را ارائه داده‌اند: یکی نظریه‌ای که ناسیونالیسم قومی را پیامد توسعهٔ نابرابر می‌داند، و دیگری نظریه‌ای که آن را محصول فرعی برنامه‌های انسجام‌بخشی و بهینه‌سازی دولتی تلقی می‌کند.

نظریه‌پردازان توسعهٔ نابرابر فرض را بر این می‌نهند که هر کجا که تقسیم کار «فرهنگی» به‌وجود آید که در آن گروههای قومی در بازار کار تنها در موقعیتهای زیردست و مادون به کار گمارده شوند صنعتی‌کردن نخواهد توانست بر فشار جدایی‌خواهی قومی فائق آید. این وضع بویژه در مواردی محتمل است که یک ناحیهٔ مرکزی و اصلی برای راه‌اندازی توسعهٔ اقتصادی خود از مواد خام و نیروی کار حاشیه‌ای و فرعی که از لحاظ قومی متمایز هستند استفاده می‌کند. چه بسا که این نواحی حاشیه‌ای پس از ادغام در اقتصاد صنعتی نتوانند دست به اقدامات صنعتی بزرگ بزنند و درعوض به‌صورت بازاری برای کالاهای صنعتی که در قسمت مرکزی تولید می‌شود درآیند. بدین سان نفوس این نواحی عضو طبقهٔ پرولتاریا می‌گردند و مستعد شورش، بویژه در دوران ناآرامی اقتصادی می‌شوند.

بدیل این نظریه ناسیونالیسم قومی را یکی از پیامدهای برنامه‌های کشورسازی می‌بیند. دولتهای مدرن‌ساز ــ با نیاز روزافزون به درآمد ــ به کارمندانی که بتوانند عملیات پلیس و نظامی را اداره کنند، به گردآوری مالیاتهای داخلی بپردازند، نظم داخلی را حفظ نمایند، و مهارتهای لازم را از طریق مدارس انتقال و اشاعه دهند احتیاج دارند. این کارمندان غالباً میانجیهای قدرتمندی می‌گردند بین دولت خود و گروههای قومی که اداره می‌کنند، و به‌تدریج علاوه بر مهارت لازم برای بسیج ناسیونالیسم قومی، منافع مستقل و خودگردان نیز پیدا می‌کنند.

به‌نظر می‌رسد که هر یک از این نظریه‌ها در برخی موارد کارکرد دارد و در موارد دیگری کارکرد ندارد. رویکرد توسعهٔ نابرابر پیش‌بینی می‌کند که جدایی‌خواهی قومی در مناطقی که به لحاظ اقتصادی مورد استثمار

قرار گرفته است رخ خواهد داد. با شرایطی، این تبیین‌کنندهٔ جدایی‌طلبی قومی در انگلستان و نیز مستعمرات آسیایی است. ولی تبیین ضعیفی است برای تجزیهٔ کشورهای سوسیالیستی که شالودهٔ اجتماعی نیرومندترین جنبشهای ناسیونالیستی آنها در مناطقی بود که مرفه‌تر و پیشرفته‌تر از بخش مرکزی کشور مربوطه بودند. بر همین قیاس، در کانادا در میان کاناداییهای فرانسوی جنبشهای جدایی‌خواهی نیرومندتری به‌وجود آمده است تا در میان مردمان بومی که در نواحی دورافتاده‌ای که عمدتاً به‌خاطر منابع طبیعیشان مورد استثمار قرار گرفته‌اند.

نظریه‌های کشور ـ محوری تبیین بهتری از تجزیهٔ یوگسلاوی، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، و نیز ناسیونالیسم قومی در سایر کشورهایی که ساختار فدرال دارند به‌دست می‌دهد. مدرن‌سازی دولتی در کشورهای فدرال نهادهای فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی به‌وجود آورد که از طریق آنها سرآمدان قومی و حوزه‌های انتخاباتی قومی به‌تدریج به تحکیم قدرت پرداختند. وقتی کشور مرکزی آغاز به تمرکززدایی نمود سرآمدان قومی شروع کردند به دعوی کنترل بیشتر بر واحدهای فدرال. این وضع تبیین می‌کند که چرا در کشورهای سوسیالیستی سابق و نیز در کبک ناسیونالیسم قومی نوعاً قوی‌ترین حمایت را در میان کارمندان بالنسبه مرفه و روشنفکران یافت تا در میان کارگران یقهٔ‌آبی.

دو کاربرد عمدهٔ رویکرد توسعهٔ نابرابر در مورد ناسیونالیسم قومی که بسیج قومی را در مورد انگلستان توجیه می‌کند بدین قرار است: تجزیهٔ بریتانیا اثر تام نرن و استعمار داخلی اثر مایکل هچر. ملتها و ناسیونالیسم اثر ارنست گلنر تعبیری از این رویکرد را به‌عنوان پایهٔ یک نظریهٔ کلی درخصوص ناسیونالیسم به کار می‌گیرد. رویکرد بهینه‌سازی دولتی نسبت به جدایی‌خواهی قومی در شماری از نوشته‌ها اتخاذ شده است، مهمترین آنها عبارتند از اجتماعهای خیالی بندیکت آندرسون (۱۹۸۳)، ناسیونالیسم و دولت جان بریولی (۱۹۸۲)، و ملتها و ناسیونالیسم از سال ۱۷۸۰ اثر اریک هابسبام (۱۹۹۰).

پ.آ.

ک

کاتالونیایی، ناسیونالیسم. جنبش ناسیونالیسم کاتالونیا که خواستار به رسمیت شناخته شدن شخصیت سیاسی کاتالونیا با منطقهٔ کاتالونی زبان است، در دوران رمانتیسم در اواسط سدهٔ نوزدهم متولد شد. این جنبش به همراه جنبش باسک، از مردمی‌ترین جنبشهای مقاومت در برابر گرایشات تمرکزگرا و همگون‌ساز دولت مدرن اسپانیا است. ناسیونالیستهای کاتالونیا و باسک، هر دو از احساسات ملی آلمان پیش از تبدیل آن به یک کشور الهام گرفته‌اند.

این جنبش در رنسانس یا احیای فرهنگی و ادبی‌ای ریشه دارد که در سال ۱۸۳۳ با نام «رِنایخنسا» آغاز شد، و به زمانی بازمی‌گردد که کارلس آریباو قصیدهٔ به سرزمین پدری را به زبان کاتالان منتشر کرد. این زبانی بود که در آن زمان عملاً استفادهٔ نوشتاری نداشت. ناسیونالیسم کاتالونیا بر مبنای قومیت استوار نیست بلکه بر مبنای زبان، فرهنگ، تاریخ، و سرزمین استوار است و از نظر سنتی عمیقاً از مذهبی کاتولیک تأثیر پذیرفته است.

ناسیونالیستهای کاتالونیایی در ابتدا آرمانهای خود را از مجاری سیاسی متفاوت بیان می‌کردند: کارلیسم، که خواستار احیای آزادیهای کاتالونیا بود که در سال ۱۷۱۶ توسط فیلیپ پنجم لغو شده بود؛ جمهوری فدرالی؛ و تقاضای تمرکززدایی.

والنتی آلمیرال بنیانگذار ناسیونالیسم کاتولونیایی محسوب می‌شود. وی از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ بر عرصهٔ کاتالان مسلط بود و به این جنبش ماهیتی سیاسی بخشید. آلمیرال نخستین روزنامه به زبان کاتالان را منتشر کرد که البته چندان دوام نیافت، و رؤیای استقرار مدل فدرالیسم آمریکایی را در اسپانیا در سر می‌پروراند.

در سال ۱۸۷۳، با اعلام نخستین جمهوری در اسپانیا، ناسیونالیستها کوشیدند ایالت کاتالان را در آن ایجاد کنند. تا زمان استقرار مجدد استبداد در سال ۱۸۷۴، بورژواهای بارسلون طرفدار ناسیونالیسم عملگرای کاتالونی بودند؛ ناسیونالیسم فرهنگی و سنت‌گرایی که قدرتهای موجود را محترم می‌شمرد.

در سال ۱۸۸۵، یک نهاد فرهنگی کاتالونی «لوح یادبود دفاع از منافع اخلاقی و مادی کاتالونیا» را که به امضای روشنفکران و برخی از صنعتگران رسیده بود به شاه آلفونس دوازدهم هدیه کرد. کمی بعد، برخی از اعضای این نهاد نخستین حزب ناسیونالیست کاتالونیا را بنیان نهادند که «لیگا دو کاتالونیا» (اتحادیهٔ کاتالونیا) نام داشت. این حزب دارای گرایشات رمانتیک و از نظر اجتماعی محافظه کار بود، و نخستین موفقیت آن دفاع از خاستگاه قانون مدنی کاتالان بود. این قانون الهام‌بخش باسِس دو مانرِسا در سال ۱۸۹۲ شد که پیشنهاد اصلاحات سیاسی‌ای بود که هنرمندان، فرهیختگان، و لیبرالها نوشته بودند و خواستار دولت فدرال، رسمیت یافتن زبان کاتالانی، و حق رأی صنفی بودند. در سال ۱۹۰۱، این حزب نام خود را به «حزب منطقه گرا» تغییر داد. ناسیونالیسم به لایه‌های گسترده‌تر جامعه نفوذکرده بود و حزب از نظر انتخاباتی چنان محبوبیتی داشت که تقسیم‌بندی سیاسی سنتی اسپانیا به محافظه کار ـ لیبرال، در کاتالونیا به منطقه گرا ـ جمهوری‌خواه تبدیل شد.

در سال ۱۹۰۶، انریک پارت دِلا ریباکه رهبری این حزب را برعهده داشت کتابی آموزشی به نام ملیت کاتالان منتشر کرد. پارت نیز همچون همهٔ ناسیونالیستهای کاتالونیا، از «پان‌ایبریانیسم» دفاع می‌کرد. در سال ۱۹۱۴، وی به ریاست سازمان جدید مانکومونیتات برگزیده شد که از نظر اداری چهار ایالت کاتالان [بارسلون، خرونا، لریذا، تاراگونا] را دربرمی‌گرفت. این نخستین خودمختاری‌ای بود که در اسپانیا اعطا شده بود. در سال ۱۹۲۳، دیکتاتوری جدید ژنرال پریمو دِ ریورا این خود مختاری را لغو کرد. حزبی افراطی که از اعضای سابق حزب قبلی تشکیل شده بود و فرانسوا ماچیا رهبری آن را برعهده داشت، از تبعیدگاهش در فرانسه بشدت با دیکتاتوری پریمو دِ ریورا مبارزه می‌کرد.

در سال ۱۹۳۰، جمهوری‌خواهان، سوسیالیستها، و ناسیونالیستهای کاتالونیا «پیمان سن سباستیان» را امضا کردند تا زمینه‌های سقوط قریب‌الوقوع دیکتاتور را آماده کنند. ماچیا رهبری ائتلاف ناسیونالیستهای چپ‌گرا برای تشکیل جمهوری چپ‌گرای کاتالونیا را

برعهده گرفت. این ائتلاف پس از اعلام جمهوری که بعد از انتخابات شهرداریها در سال ۱۹۳۱ انجام شد نقش بنیادینی را که حزب در گذشته ایفا می‌کرد برعهده گرفت. کاتالونیا در سال ۱۹۳۲ به خودمختاری دست یافت و این سازشی بود که با فدرالیسمی که ائتلاف چپ جمهوری‌خواه کاتالونیا در نظر داشت فاصلهٔ بسیاری داشت.

ناسیونالیسم کاتالونی در دوران جنگ داخلی (۱۹۳۶-۱۹۳۹) به چند دسته تقسیم شد. محافظه کارترین عناصر «اتحادیهٔ کاتالونیا» از قبیل فرانچسکو کامبو رهبر آن از شورشیها حمایت کردند. رژیم ژنرال فرانکو متمرکز و از نظر فرهنگی نرمش‌ناپذیر بود. این رژیم در سال ۱۹۴۰ لوییس کمپاینس، رئیس‌جمهوری تبعیدی کاتالونیا را ربود و پس از محاکمه نظامی اعدام کرد. این اقدام به مثابهٔ تهدید و تحقیر ناسیونالیستهای کاتالونیا بود.

ناسیونالیسم کاتالونی در دههٔ ۱۹۷۰ فعالیتهای علنی خود را از سر گرفت. نظام شبه‌فدرال اسپانیا در سال ۱۹۷۸ امتیازی بود که در ازای مشارکت ناسیونالیستهای کاتالونی و باسک در گذار به دموکراسی به آنها داده شد. این رژیم به گونه‌ای ناقص و ناتمام، موفق شد تنشهای ناسیونالیستی را به سوی مذاکرات سیاسی مدنی هدایت کند. خوسپ تارّا دِلّاس پارادلا، یکی از وزرای سابق دولت کمپانیس، که در سال ۱۹۵۴ به ریاست جنرالیتات، یا دولت در تبعید کاتالونی در مکزیک، برگزیده شده بود، دربارهٔ تشکیل دوباره جنرالیتات موقت و بازگشت به کاتالونی با رئیس‌جمهور اسپانیا آدولفوسوارس به توافق رسید. وقتی در ۲۳ اکتبر سال ۱۹۷۷، تارادلاس وارد بارسلون شد، یک میلیون نفر در خیابانهای این شهر از او استقبال کردند.

کاتالونیا در سال ۱۹۷۹ به جایگاه تازه‌ای دست یافت. خوردی پوخول، بنیانگذار و رهبر حزب ناسیونالیست معتدل «همگرایی دموکراتیک کاتالونیا» در تمام انتخابات مستقلی که پس از سال ۱۹۸۰ برگذار شد به پیروزی رسید. این حزب برنامه سیاسی‌ای را برای خود تعریف کرده است که مرکزیت حکومت سیاسی در کاتالونی و تمرکز در سیاستهای اسپانیا هدف اصلی آن است. این حزب خواستار این است که اسپانیا کاتالونیا را به‌عنوان یک ملت به رسمیت بشناسد و آرزوی حکومت چندملیتی را در سر می‌پروراند. یکی دیگر از پیشنهادات این حزب، این است که اتحادیهٔ اروپا باید تنوع فرهنگی خود را محترم بشمارد و با پرهیز از اشتباهات تاریخی ملت‌سازی، خود را عمدتاً برپایهٔ این تنوع فرهنگی بسازد.

ا.غ.

کادار، یانوش. (۱۹۱۲-۱۹۸۹). در خانواده‌ای کارگر متولد شد. از اکتبر ۱۹۵۶ تا مهٔ ۱۹۸۸ نخستین دبیرکل «کمیتهٔ مرکزی حزب کارگران سوسیالیست مجارستان» بود و بدین‌ترتیب، طولانی‌ترین زمان تصدی را در میان رهبران کمونیست مجارستان از آن خود کرد. کادار در سال ۱۹۳۰ به «حزب کارگران سوسیالیست» پیوست و یک سال بعد به دبیرکلی «جنبش جوانان کمونیست» رسید و به عضویت «حزب کمونیست» [مجارستان] که در آن زمان غیرقانونی بود درآمد. بین سالهای ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۷، حکومت هورتی هر از چندگاهی او را به دلیل فعالیتهای سیاسی‌اش به زندان می‌انداخت. کادار از مهٔ سال ۱۹۴۲ به بعد، عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بود و این حزب کوچک زیرزمینی مجارستان را هدایت می‌کرد. او در سال ۱۹۴۴ دوباره دستگیر شد و در همان سال از زندان گریخت، ولی در این فاصله، ماتیاش راکوشی که از حمایت شوروی برخوردار بود رهبری ارشد حزب را از دست او بیرون آورد. کادار از مهٔ ۱۹۴۵ تا اوت ۱۹۴۸ دبیر شاخهٔ بوداپست حزب کمونیست بود و در امور مربوط به پلیس و نیروهای امنیتی نقش مهمی ایفا کرد، به عضویت کمیتهٔ مرکزی حزب درآمد، و به ریاست بخش کادر مرکزی حزب رسید. او در سال ۱۹۴۸ دبیر امور داخلی حزب شد و از سازمان‌دهندگان اصلی محاکمهٔ فرمایشی لاسلورایک بود.

کادار نیز قربانی پاکسازیهای درون حزبی شد و همکارانش او را به شرکت در توطئهٔ ضد دولتی [از نوع] تیتوئیستی متهم کردند. از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ را در زندان گذراند. این دوران حبس در افزایش اعتبار او، نه در مقام یک اصلاح‌طلب، بلکه به‌عنوان قربانی افراط گریهای دوران استالینیستی مجارستان نقش بسزایی داشت. در سال ۱۹۵۴ از کادار اعادهٔ حیثیت شد و پیشرفت به سوی رده‌های بالای نظام اداری مجارستان را از سر گرفت. کادار در روزهای انقلاب ۱۹۵۶ به اوج قدرت رسید. ابتدا حزب کارگران مجارستان، با موافقت کرملین وی را به سمت دبیر اولی خود منصوب کرد. کادار که در دوران استالینیستی مجارستان محاکمه شده بود و اکنون از نظر مساعد مسکو برخوردار بود، به‌نظر دولت ناگی و کرملین انتخاب مناسبی برای وزارت کشور بود. این دو انتصاب به کادار پایگاه قدرتی داد که توانست در ۳۰ سال آینده یکی از چهره‌های اصلی عرصهٔ سیاست مجارستان باشد.

ولی مهمترین عامل ترقی کادار حمایت کرملین بود. در روزهای دوم و سوم نوامبر [۱۹۵۶] که اوج انقلاب بود، پس از مذاکرهٔ با نیکیتا خروشچف، موافقت کرد تا برای سرکوب انقلابیون با نیروهای شوروی همکاری کند. کادار در ۴ نوامبر ۱۹۵۶ تشکیل دولت انقلابی جدید کارگری - دهقانی را اعلام کرد و وی با تأیید بر این‌که سیاستهای راکوشی باعث نارضایتی کارگران بوده است شگفتی مجارها را برانگیخت، ولی این کار را زمانی انجام داد که تانکهای شوروی برای درهم شکستن انقلاب حرکت کرده بودند. او اصلاحات بسیاری، از جمله اصلاح حزب، افزایش سطح زندگی، افزایش مسکن، کاهش بوروکراسی، و نظارت بیشتر کارگران بر تولید را که وعده داده بود عملی کرد، ولی چماق سرکوب شدید کلیهٔ فعالیتهای انقلابی نیز فراموش نشده بود. حکومت نظامی، قضاوتهای عجولانه و محاکمات غیرعلنی به اعدام بیش از ۲۰۰۰ نفر از فعالان انقلاب سال ۱۹۵۶، از جمله ایمره ناگی منجر شد. تعداد زیادی از نخبگان روشنفکر مجارستان در زمرهٔ دهها هزار نفری بودند که در نخستین ماه حکومت کادار از مجارستان گریختند.

ولی طولی نکشید که کادار حکومت قانونمدارتری را برقرار کرد. وی در سال ۱۹۶۱ با آزاد کردن کسانی که در شورش سال ۱۹۵۶ شرکت داشتند موافقت کرد و به‌تدریج محدودیتهای آزادیهای فرهنگی، مسافرت، و برخی از شکلهای بیان سیاسی را کاهش داد. وی اصلاحات قانونی را با اصلاحات اقتصادی همراه ساخت و تمرکززدایی، نوعی مالکیت خصوصی و تولید خصوصی را ایجاد کرد و سیاستهای منفور اشتراکی کردن و صنعتی‌سازی را اصلاح کرد. این سیاستها که با راهکار نوین اقتصادی سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید، بهبود چشمگیر سطح زندگی مردم مجارستان را در پی داشت.

اصلاحات اشتراکی کادار نوع متمایزی از کمونیسم مجارستانی ایجاد کرد که بر فداکردن حساب شدهٔ بخشی از حاکمیت ملی مجارستان بنا شده بود. کادار در برابر کسب مجوز تعیین سیاستهای داخلی کشور، سیاست خارجی مجارستان را به اتحاد جماهیر شوروی واگذار کرد. سیاستهای کادار که برخی از دانشگاهیان و معاصرانش آن را «کمونیسم سرهم‌بندی شده» می‌نامیدند به وام‌گیری از کشورهای غربی منتهی شد و در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ حس رفاه را در مردم مجارستان ایجاد کرد و مجارستان را به‌عنوان «شادترین پادگان بلوک شرق» معروف کرد.

ولی در پرتو دگرگونی شرایط اقتصادی، امضای قرارداد هلسینکی توسط مجارستان، و استمرار حکومت تک حزبی، فشار برای خصوصی‌سازی و گسترش دموکراسی، بویژه در دههٔ ۱۹۷۰ همچنان افزایش یافت. در سرتاسر دههٔ ۱۹۸۰، اقتصاد بازار سیاه گسترش یافت ولی اقتصاد رسمی با رکود مواجه بود. این امر به ایجاد جنبش اصلاحاتی در داخل و خارج از حزب کارگران انجامید که کادار توانایی نظارت بر آن را نداشت. پس از سال ۱۹۸۵، کنترل او بر حزب و جامعه از میان رفت و در مهٔ ۱۹۸۸، حزب کارگران کارولی گروس را به جانشینی او برگزید که تاحدی مشاعر خود را از دست داده بود.

کادار در ۶ ژوئیهٔ ۱۹۸۹ چشم از جهان فروبست و بدین‌ترتیب فروپاشی کامل برنامهٔ کمونیستی مجارستان را ندید. ولی تحقیر برگذاری تشریفات اعادهٔ حیثیت و به خاکسپاری مجدد ایمره ناگی را که حزب خود او بر آن مهر تأیید زده بود تحمل کرد.

ا. غ.

کارائیبی، ناسیونالیسم. منطقهٔ کارائیب از حدود ۱۰۰۰ جزیرهٔ مجزا تشکیل شده است. کوبا، جامائیکا، هیسپانیولا، و پورتوریکو، بزرگ‌ترین جزایر آنتیل در شمال این منطقه هستند. در سمت جنوب، جزایر کوچک‌تر ویندوارد و لینوارد قرار دارند. در سرزمین اصلی آمریکای جنوبی، جزایر گویان، سورینام، و گینهٔ فرانسوی از اعضای جامعهٔ کارائیب محسوب می‌شوند.

ناسیونالیسم کارائیبی در اوایل سدهٔ نوزدهم با جنبش استقلال هائیتی آغاز شد و از آن پس، در منطقه تکامل یافت. بیشتر دولتهای ملی منطقهٔ کارائیب تحت سلطهٔ قدرتهای امپریالیستی غربی بودند و برخی هنوز هم هستند. اگرچه هر یک از کشورهای کارائیب دارای پیشینهٔ قومی و سیاسی متفاوتی است، ولی ملتهای منطقه برای تحقق رؤیاهای ناسیونالیسم با موانع مشابهی روبه‌رو بوده‌اند.

ریشه‌ها و خط سیر آگاهی ملی در بخشهای فرانسوی و اسپانیایی کارائیب با بخشهای بریتانیایی متفاوت است. در مستعمرات سابق فرانسه و اسپانیا، ایجاد حکومتهای ملی با آشوب و درگیری همراه بود. ولی کشورهای تحت‌الحمایهٔ انگلستان، از راههای مسالمت‌جویانه‌تری به آگاهی ملی دست یافتند.

نخستین موج جنبشهای ناسیونالیستی در کارائیب واکنشی در برابر حکومت استعماری بود. در بسیاری از مستعمرات، بردگی آفریقاییان جوامعی بسیار طبقاتی ایجاد کرده بود که اقلیت سفیدپوست را بر اکثریت سیاه‌پوست حاکم می‌ساخت. تنش میان گروههای قومی و نژادی مختلف نخستین احساسات ناسیونالیستی را در منطقه شعله‌ور ساخت.

در دههٔ ۱۷۹۰، بردگان آفریقایی مستعمرهٔ فرانسوی سنت دومینیک برای آزادی خود جنگیدند. در سال ۱۷۹۴، کنوانسیون ملی فرانسه برده‌داری را در این مستعمره غیرقانونی اعلام کرد، ولی شورشیان که توسان لوورتور رهبری آنان را برعهده داشت از برقراری مجدد برده‌داری در گوادالوپ در هراس بودند. بردگان سابق هائیتی با پیروزی در نبردی که برای نیل به آزادی و استقلال آغاز کرده بودند نخستین جمهوری بردگان سابق را در منطقه بنیان نهادند.

کمتر از دو دهه بعد از این‌که هائیتی به دومین ملت آزاد نیمکرهٔ غربی تبدیل شد، تب ناسیونالیستی در این منطقه هنوز فروکش نکرده بود: حکومت هائیتی کنترل سَنتو دومینگوی اسپانیایی را به‌دست گرفت و تا سال ۱۸۴۴ این استان را در تصرف خود داشت. ولی شورشیان مستعمرهٔ سابق اسپانیا که از سلطهٔ هائیتی به تنگ آمده بودند احساسات ناسیونالیستی خود را داشتند. آنها اعلام استقلال کردند و کشور خود را جمهوری دومینک نام نهادند.

در سالهای باقیماندهٔ سدهٔ نوزدهم، گسترش ناسیونالیسم ادامه یافت. اگرچه آخرین بردگان منطقه تا سال ۱۸۸۶ آزاد شدند، ولی بیشتر مستعمرات و جمهوریهای جدید منطقهٔ کارائیب با میراث برده‌داری دست به گریبان بودند. در کشورهایی که صاحب کشتزارهای بزرگ بودند، برده‌داری خود مبنای ایجاد فرهنگ سیاسی‌ای بود که برای توسعهٔ ناسیونالیسم ضروری بود. حتی در کشورهایی که شور و شوق ناسیونالیستی حکومتهای جدیدی را خلق کرده بود نیز اکثر تحولات سیاسی بودند نه اجتماعی: با وجود استقرار حکومتهای ناسیونالیست بیشتر مردم منطقهٔ کارائیب با نابسامانی اقتصادی دست به گریبان بودند.

ویژگی ناسیونالیسم سدهٔ بیستم منطقهٔ کارائیب، تلاش برای حل این مشکلات اقتصادی دیرپا بود. ایالات متحد آمریکا، بویژه پس از جنگ اسپانیا ـ آمریکا، برای حمایت از این تلاشها دخالت در منطقه را آغاز کرد. ولی دخالتهای سیاسی و اقتصادی آمریکا نیز همچون سلطهٔ قدرتهای استعماری اروپایی، تنها وابستگی منطقه به کمکهای بین‌المللی را

جاودانی کرد. در نتیجه، بسیاری از کشورهای منطقهٔ کارائیب برای شعله‌ور ساختن احساسات ناسیونالیستی از مخالفت با آمریکا استفاده می‌کردند.

در اواسط سدهٔ بیستم، مبارزهٔ جهانی کمونیسم و سرمایه‌داری بر منطقهٔ کارائیب نیز تأثیر گذاشت و موجی از جنبشهای ناسیونالیست و استقلال‌طلب را براه انداخت. از شانزده کشور مستقل کارائیب، تنها سه کشور پیش از سال ۱۹۶۰ به استقلال دست یافتند. بیش از ۸۰ درصد ساکنان منطقهٔ کارائیب در این کشورهای مستقل سکونت دارند.

در نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم، ناسیونالیسم کارائیب با استقلال اقتصادی منطقه‌ای و ملی پیوند نزدیکی داشته است. تلاشهایی همچون تأسیس «بنیاد هند غربی» (در سال ۱۹۵۸) و «جامعهٔ کارائیب» (۱۹۷۳) پیوندهای اقتصادی کشورهای منطقهٔ کارائیب را مستحکم‌تر ساخته است. دولتهای ملی منطقه با مشکل همزیستی آگاهی محلی و هویت منطقه‌ای نیز روبه‌رو بوده‌اند. اخیراً، کشورهای کارائیب برای پایان بخشیدن به اعمال نفوذ خارجی قدرتهای استعماری و اقتصادهای قدرتمند تلاشهایی را آغاز کرده‌اند.

ا. خ.

کارادژیچ، رادوان. در سال ۱۹۴۵ در مونته‌نگرو متولد شد. از ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ رئیس جمهوری خود خواندهٔ صربهای بوسنی بود. کارادژیچ روانپزشکی تعلیم دیده و شاعری آماتور است که چندین جلد کتاب شعر منتشر کرده است. او قبل از انحلال یوگسلاوی در سارایوو به روانپزشکی اشتغال داشت. در سال ۱۹۸۵، مقامات یوگسلاوی او را به جرم کلاهبرداری به زندان انداختند. اگرچه کارادژیچ از طریق یکی از احزاب طرفدار محیط زیست بوسنی ـ هرتسه گوین وارد سیاست شد، ولی بسرعت به سیاستهای ناسیونالیستی روی آورد و در سال ۱۹۹۰ «حزب دموکراتیک صرب» (صربسکا دموکراتسکا سترانکا) را بنیان نهاد. دلایل این چرخش سیاسی معلوم نیست. در آن زمان، کارادژیچ، پس از اینکه چندین کاندیدای دیگر این سمت را نپذیرفتند، رهبری این حزب نوپا را پذیرفت. وی ادعا کرد که مسلمانان بوسنی به رهبری علی عزت بگوویچ سعی دارند نوعی جمهوری اسلامی ایجاد کنند که حقوق صربهای بوسنی را تهدید می‌کند. کارادژیچ طرفدار تأسیس جمهوری مستقل صرب در بوسنی ـ هرتسه گوین، یا ترجیحاً گسترش ایالت صربستان بود، به گونه‌ای که همهٔ مناطق صرب‌نشین کرواسی و بوسنی ـ هرتسه گوین را در برگیرد.

کارادژیچ در آوریل ۱۹۹۲ تأسیس جمهوری صرب بوسنی ـ هرتسه گوین را اعلام کرد. از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵، کارادژیچ و فرماندهٔ ارتش صربهای بوسنی راتکوملادیچ معماران اصلی سیاست پاکسازی قومی در بوسنی ـ هرتسه گوین بودند. این سیاست شامل بهره گیری از ارعاب، از جمله قتل، تجاوز، و شکنجه برای بیرون راندن مسلمانان و کرواتها بود، و هدف از این کار ایجاد کشوری یکدست بود تا فقط قوم صرب در آن ساکن باشند. در نخستین مراحل جنگ، کارادژیچ چندین بار بر سر تقسیم احتمالی بوسنی ـ هرتسه گوین با ناسیونالیستهای کروات ملاقات کرد. در مهٔ ۱۹۹۳، کارادژیچ طرح دیوید اوئن و سایروس ونس برای تأسیس کشور بوسنی بر مبنای بخشهای قومی را پذیرفت و امضا کرد. ولی در همان زمان ترتیبی اتخاذ کرد تا پارلمان صربهای بوسنی این برنامه را رد کند. این مسأله روابط کارادژیچ را با اسلوبودان میلوشویچ، رئیس جمهور وقت صربستان، به نحو چشمگیری تیره کرد. تا ژانویهٔ ۱۹۹۴، میلوشویچ حامی مادی و معنوی اقدامات جنگی کارادژیچ در بوسنی ـ هرتسه گوین بود. با وجود این میلوشویچ، کارادژیچ را برای پذیرش پیمان صلح تحت فشار روزافزونی قرار داد. چنین پیمانی تحریمهای بین‌المللی علیه صربستان و مونته‌نگرو را که تا ژانویهٔ ۱۹۹۴ به افزایش شدید تورم در این کشورها انجامید، بود کاهش داد. کارادژیچ میلوشویچ را متهم کرد که برای لغو تحریمهای بین‌المللی جمهوری فدرال یوگسلاوی صربهای بوسنی را رها کرده است. میلوشویچ حرف خود را به کرسی نشاند و صربهای بوسنی را مجبور کرد تا با پیمان دیتون که در نوامبر ۱۹۹۵ جنگ را در یوگسلاوی سابق به پایان رساند موافقت کنند.

به موجب این پیمان، کارادژیچ باید از ریاست جمهوری صربهای بوسنی استعفا می‌داد و از فعالیت سیاسی خودداری می‌کرد، ولی به‌رغم فشارهای شدید بین‌المللی، وی همچنان در مجامع عمومی حضور می‌یافت و سخنرانی می‌کرد، و «حزب دموکراتیک صرب» از انتخاب رهبر جدید خودداری کرد. نقض مکرر این توافقنامه باعث شد که وی در ژوئیهٔ ۱۹۹۶ با دخالت نیروهای بین‌المللی عرصهٔ عمومی را ترک کند. از سال ۱۹۹۵ دادگاه جنایات جنگی یوگسلاوی سابق، به دلیل جنایات جنگی کارادژیچ و جنایاتی که علیه بشریت مرتکب شده کیفرخواستهای متعددی علیه او صادر کرده است. ولی وی همچنان آزاد است و در جمهوری صربستان، قدرت سیاسی و اقتصادی چشمگیری دارد. در دوران جنگ، کارادژیچ و چند عضو دیگر «حزب دموکراتیک صرب» از جنایات سازمان یافته و عملیات قاچاق سود سرشاری را نصیب خود کردند. این مسأله خشم مردم جمهوری صربستان را برانگیخت ولی کارادژیچ به دلیل تصویری که به‌عنوان ناجی ملت صرب از خود ایجاد کرده، همچنان محبوبیت زیادی دارد. در سال ۱۹۹۷، حامیان کارادژیچ به رهبری مامچیلوکرایشنیک برای به‌دست گرفتن قدرت در جمهوری صربستان با بیلیانا پلاوشیچ که مبارزه بر علیه فساد و جنایت سازمان یافته را آغاز کرده بود به مبارزه برخاستند.

ا. خ.

کارادژیچ، وک، (۱۷۸۷ - ۱۸۶۴). زبانشناس و قوم‌شناس صرب و از اصلاح‌گران زبان صربی. دهقانزاده و شاگرد یرنئی کوپیتار، زبان‌شناس اسلوون، بود که از یوهان گوتفرید هردر تأثیر پذیرفته بود. کارادژیچ برای نوسازی زبان صربی با کلیسای ارتدوکس صرب به مبارزه برخاست او به دنبال آن بود که جایگزین مناسبی برای آمیزه‌ای از لهجه‌های مختلف و اسلوونی قدیم کلیسا بیابد که در اوایل قرن نوزدهم در صربستان وجود

داشت. کارادژیچ بدین منظور لهجهٔ فرعی ایکاوی هرتسه گوینی را برگزید که از گویشهای فرعی اشتوکاوی بود و گویش‌گران بسیاری داشت. وی مدرن‌سازی نوشتار سیریلیک برای زبانهای صربی را نیز طراحی و اجرا کرد. این امر باعث شد که این زبان در میان دهقانان صرب مبنای مستحکم و پویایی پیدا کند. اصلاحات کارادژیچ و مجموعهٔ اشعار قدیمی صربی که منتشر کرد باعث شد که در میان روشنفکران معاصرش در سرتاسر شرق اروپای مرکزی و آلمان از احترام خاصی برخوردار شود. بسیاری از دیگر روشنفکران ناسیونالیست اسلاو نیز که همچون او با زبانهای باستانی عبادی به مبارزه برخاستند از ایجاد زبان مدرن غیردینی بر مبنای زبان مردم محلی که توسط کارادژیچ انجام شده بود. تأثیر پذیرفتند.

کارادژیچ با استفاده از نظریه‌های تاریخ‌نگار آلمانی، اوگوست ل.فن شلوتسر هر گویش‌گر زبان اشتوکاوی را، چه ارتدوکس باشد و چه مسلمان یا کاتولیک، یک صرب می‌دانست. دیدگاههای شمول‌گرایانه کارادژیچ دربارهٔ صرب بودن بنیان رویکرد جذب گویش‌گران مسلمان و کروات اشتوکاوی را ایجاد کرد. در صربستان، ایلیا گاراشانین که از رهبران ناسیونالیست صرب بود و می‌خواست مرزهای کشور صرب را چنان گسترش دهد که همهٔ صرب‌زبانان را در بربگیرد نیز از اندیشه‌های کارادژیچ استفاده کرد. برخی از صربهای صربستان که به زبان اِکاوی سخن می‌گفتند از تأکید کارادژیچ برایکاوی خشمگین بودند. ناسیونالیسم‌زبانی کارادژیچ با مخالفت برخی روشنفکران کروات نیز روبه‌رو شد. اگرچه بسیاری از کرواتها به زبان اشتوکاوی سخن می‌گفتند، ولی تعداد کثیری به دو گویش کایکاوی و چاکاوی سخن می‌گفتند. علاوه بر این، تنها تعداد اندکی از اشتوکاوی زبانهای کروات به گویش ایکاوی سخن می‌گفتند. لیودویت گای، از برجسته‌ترین مخالفان کروات اصلاحات کارازیچ بود که عقیده داشتند اصلاحات کارادژیچ هویت کروات را به حاشیه می‌راند. ولی ایلیریانیستهای کروات از چرخش به سوی اشتوکاوی حمایت می‌کردند. تا دهۀ ۱۸۹۰، نسل جوان‌تری از روشنفکران کروات از برنامهٔ کارادژیچ حمایت می‌کردند. بسیاری از ناسیونالیستهای صرب در اواخر قرن نوزدهم و سرتاسر قرن بیستم درک زبانشناختی کارادژیچ از صرب بودن را اصلی بدیهی می‌دانستند و برای زبانهای مدرن کرواسی و صربی بنیانهای نحوی ایجاد کردند.

ا. خ.

کاراژرژویچ، آلکساندر، (۱۸۸۸–۱۹۳۴). از ۱۸۸۸ تا ۱۹۰۹ ولیعهد، و از ۱۹۰۹ تا ۱۹۲۰ نایب‌السلطنهٔ صربستان بود. کاراژرژویچ از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۹ پادشاه صربها، کرواتها و اسلوونها و از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۴ پادشاه یوگسلاوی بود. او که دومین پسر پتر پادشاه صربستان بود در کودکی در سوئیس و روسیه تحصیل کرد. در سال ۱۹۰۳ پس از آنکه ارتش سلسلهٔ اوبرنوویچ را از سلطنت خلع کرد، پدر آلکساندر به صربستان بازگشت و بر تخت سلطنت جلوس کرد. ولیعهد صربستان، ژرژ که به بی‌ثباتی احساسی و روانی دچار بود در سال ۱۹۰۹ به نفع آلکساندر کناره گیری کرد و آلکساندر از روسیه به صربستان بازگشت. روابط دو برادر همواره تیره بود، چون ژرژ، دست کم یک‌بار سعی کرد دوباره ولیعهدی را به‌دست آورد.

آلکساندر در مقام یکی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی از پانزدهمین سالروز تولدش در ۱۹۰۳، مناصب مختلفی را در ارتش صربستان برعهده گرفت. وی با فرماندهی ارتشی در جنگهای بالکان نتایج آموزشهای نظامی خود را به خوبی نشان داد. ولی روابط او با ارتش در ابتدا با مشکل همراه بود. بویژه دراگوتین دمیتریوویچ آپیس و گروه افسران توطئه گر او (یا «اتحاد یا مرگ» که کرنا روکا یا «دست سیاه» نیز نامیده می‌شد) با وی به مخالفت برخاستند. آنها آشکارا الگوی پروسی دولت ملی به رهبری ارتشی قدرتمند را می‌ستودند. وقتی که پتر، پادشاه صربستان، تنها چند روز قبل از قتل مهین‌دوک فرانس فردینان در ژوئن ۱۹۱۴، آلکساندر را به‌عنوان ولیعهد صربستان معرفی کرد (اقدامی که چیزی به جز استعفا نبود و فقط نام استعفا را بر خود نداشت) برخورد بین کرنا روکا و آلکساندر اجتناب‌ناپذیر به‌نظر می‌رسید. در این زمان، آلکساندر به‌تدریج افسران صرب وفادار به خود را در گروهی به نام بلا روکا یا «سفیددستان» سازماندهی کرد.

ولی پس از آغاز جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۱۴، این مشکلات به حاشیه رانده شد. در سال ۱۹۱۵ آلکساندر انتقال به محل امنی در خارج از صربستان را نپذیرفت و در راهپیمایی طولانی تا دریای آدریاتیک با سربازانش همراه شد. مشارکت آلکساندر در این عقب‌نشینیِ دشوار و فاجعه‌بارِ ارتش صرب مشروعیت وی را در چشم ملت صرب بشدت افزایش داد. علاوه بر این، آلکساندر فرماندهٔ نظامی قابلی بود. در زمان آزادی بلگراد، در سال ۱۹۱۸، آلکساندر شهرت خود را در مقام رهبر ملت صرب تثبیت کرده بود.

یکی از مسایلی که در تکامل آلکساندر نقش چشمگیری داشت محاکمهٔ دراگوتین دمیتریوویچ آپیس و سایر اعضای کرنا روکا در تسالونیک بود که در سال ۱۹۱۷ رخ داد. آپیس و چندین توطئه گر دیگر به اتهام تلاش برای سرنگونی دولت غیرنظامی و قتل آلکساندر محاکمه و اعدام شدند. هرچند این محاکمه به آلکساندر، بلا روکا، و نخست‌وزیر صربستان نیکولا پاشیچ امکان داد تا مواضع خود را به‌عنوان رهبران مستحکم کنند، ولی فقدان مدارک کافی برای اتهامات، جانبداری دادگاه، و وحشیگری در مجازاتها این پیروزی را برای آلکساندر پرهزینه کرد.

پس از جنگ جهانی اول، با وجود این‌که اقوام غیر صرب خواستار ساختار حکومتی فدرال یا کنفدرال بودند، آلکساندر طرح سیاستمداران صرب برای پادشاهی بسیار متمرکز صربها، کرواتها، و اسلوونها را پذیرفت. ایجاد کشور جدید بر وجههٔ سلسلهٔ صرب کاراژرژویچ در پادشاهی جدید تأثیر نامطلوبی گذاشت. چون به سنتهای متمایز اقوام غیرصرب هیچ امتیازی داده نشده بود. در سال ۱۹۲۱، در روز اعلام قانون اساسی جدید که روز «ویتوس قدیس» بود (۲۸ ژوئن) آلکساندر از یک سوءقصد جان سالم به‌در برد. پس از مرگ شاه پتر، آلکساندر در اوت

۱۹۲۱ به پادشاهی رسید. وی در سال بعد با ماری، دختر فردینان پادشاه رومانی ازدواج کرد.

در سرتاسر دهۀ ۱۹۲۰، آلکساندر بی‌علاقگی خود به دموکراسی پارلمانی را نشان داد و بارها بشدت در بحثهای سیاست داخلی دخالت کرد. دخالت آلکساندر در سیاست به آشفتگی و هرج و مرج سیاستهای پارلمانی در دولت جدید انجامید.

در سال ۱۹۲۸، وقتی استفان رادیچ رهبر حزب دهقانان کرواسی و چندتن از اعضای حزب او را در صحن مجلس به گلوله بستند، نظام سیاسی شکنندۀ یوگسلاوی ضربۀ سختی خورد. چند هفتۀ بعد که رادیچ از آن زخمها جان سالم به در برد و به سر کار خود بازگشت، کشور با بحران سیاسی شدیدی روبه‌رو شد. چندین ماه گذشت ولی راه‌حلی برای بحران که با شروع شورشهای خشونت‌بار کرواسی، در دسامبر ۱۹۲۸، هر لحظه وخیم‌تر می‌شد پیدا نشد.

در ۶ ژوئیه ۱۹۲۹، شاه آلکساندر پارلمان و قانون اساسی یوگسلاوی «دیکتاتوری فردی» اعلام کرد. او اعلام کرد که احزاب سیاسی در یوگسلاوی شکست خورده‌اند و ثابت کرده‌اند که نمی‌توانند از «قبیله گرایی»، یعنی هویتهای صرب، کروات، و اسلوون فراتر روند. آلکساندر اعلام کرد که او از این پس همۀ احزاب و گروههای سیاسی را که دارای نامهای «قبیله‌ای» باشند ممنوع می‌کند تا ایجاد «ملت یوگسلاو» میسر گردد. بدین‌ترتیب آلکساندر در ۱۳ اکتبر ۱۹۲۹، رسماً نام کشور را به «پادشاهی یوگسلاوی» تغییر داد.

نظریه‌پردازان دیکتاتوری ۶ ژوئن، توسل آلکساندر به حکومت دیکتاتوری را تصمیمی می‌دانستند که برای بقای یوگسلاوی ضروری بود اگرچه آنها دموکراسی پارلمانی را مقصر اصلی سیاستهای شکست خوردۀ دهۀ ۱۹۲۰ می‌دانستند، ولی به این نکته نیز اذعان داشتند که ناسیونالیستهای صرب بارها در روابط خود با غیر صربها رفتار مغرورانه و بی‌ملاحظه‌ای داشته‌اند. آلکساندر اعلام کرد که حکومت او ایدئولوژی «وحدت‌گرا»ی یوگوسلوونسکا میسائو (اندیشۀ یوگسلاو) را رواج خواهد داد که ملت یوگسلاوی را خواهد ساخت که می‌تواند از هویتهای «قبیله‌ای» قبلی منطقه فراتر رود.

یکی دیگر از ویژگیهای ایدئولوژی آلکساندر ضدیت شدید او با کمونیسم بود. ولی اتکای شدید وی به سیاستمداران و افسران نظامی صرب برای ایجاد سیاستهای تمرکزگرایانۀ حکومت، باعث شد که اقوام غیرصرب در این کشور احساس بیگانگی کنند. آلکساندر در سازش با ولادکوماچک که پس از رادیچ به رهبری «حزب دهقانان کروات» رسیده بود نیز شکست خورد. برخلاف ادعاهای نظریه‌پردازان نظام، سیاستهای دیکتاتوری نتوانست مشروعیت نظام در میان غیرصربها را افزایش دهد. استفادۀ گسترده از وحشت پلیسی توسط حکومت آلکساندر محبوبیت این رژیم را به نحو روزافزونی کاهش داد. حتی صربهایی که خارج از صربستان زندگی می‌کردند نیز از ویژگیهای مرکزگرایانۀ شدید این دیکتاتوری شکایت داشتند. بنابراین غیرصربها بر این باور بودند که ایدئولوژی دیکتاتوری آلکساندر درواقع ناسیونالیسم صرب است نه ناسیونالیسم یوگسلاوی.

در سال ۱۹۳۱، آلکساندر تحت فشار دولت فرانسه قانون اساسی جدیدی را تصویب کرد که درواقع دیکتاتوری را نهادینه و قانونی می‌کرد. حرکتهای کوچکی در جهت سیاست پارلمانی انجام شده بود. ولی این حرکتها به هیچ تغییر بنیادینی در گرایش اتحادگرایان نسبت به غیرصربها نینجامید. علاوه بر این، پس از سال ۱۹۲۹، شکاف میان رژیم و ناسیونالیستهای سنتی‌تر صرب از قبیل اسلوبودان یووانوویچ و دراگیشا واسیچ هر روز عمیق‌تر می‌شد. بسیاری از روشنفکران ناسیونالیست صرب از دلمشغولی رژیم با ایدئولوژی وحدت‌گرا ناراحت بودند و احساس می‌کردند این مسأله به نادیده گرفتن منافع ملت صرب انجامیده است. بنابراین مفهومی که آلکساندر برای ناسیونالیسم در نظر داشت صربهایی را که طبیعی‌ترین حامیان او بودند از اطراف او پراکنده کرد و نتوانست در خارج از ملت صرب نیز حامیان فراوانی برای او دست و پا کند.

در اوایل دهۀ ۱۹۳۰، حکومت آلکساندر سعی کرد روابط خود با همسایگانش، بویژه بلغارستان را بهبود بخشد و به موفقیتهایی نیز دست یافت. ولی فرانسه همچنان قدرتمندترین متحد یوگسلاوی در عرصۀ بین‌الملل بود. آلکساندر در ۱۹ اکتبر ۱۹۳۴، در هنگام دیدار رسمی از فرانسه، مورد حملۀ مشترک تروریستهای جنبش فاشیستی اوستاشای کروات و سازمان بین‌المللی انقلابیون مقدونیه قرار گرفت و کشته شد.

ا. خ.

کارلایل، توماس، (۱۷۹۵-۱۸۸۱). مورخ، منتقد، و نویسنده‌ای بود که در اِکلفکن اسکاتلند چشم به جهان گشود. وی شهرت خود را مدیون نظریۀ «قانون زندگی» بود که عدم مساوات را اصل راهنمای روابط انسانی می‌دانست. کارلایل در دهۀ ۱۸۴۰ به‌خاطر حمله‌هایی که به بشردوستی مسیحی کرد و نظریاتی که دربارۀ آفریقاییها، ایرلندیها، و بردگان هند غربی داشت پر آوازه شد. او در مقالۀ «گپی دوستانه در باب مسألۀ کاکاسیاه‌ها» که به نحو شگفت‌آوری نژادپرستانه بود و در پاسخ به «مسألۀ سیاهان» جان استوارت میل نوشته شده بود بشدت با این دیدگاه که وظیفۀ قدرتمندان کمک به ضعفا است مخالفت کرد. به عقیدۀ او، قدرتمندان بر ضعفا، اغنیا بر فقرا، و فرادستها بر فرودستها باید حکم برانند. کارلایل با حق رأی همگانی یا هر نوع مشارکت همگانی بشدت مخالف بود و احساس می‌کرد که چنین موضوعاتی باید به «قهرمان» طبقۀ حاکم یا بزرگمرد دانا سپرده شود که عقل و توانایی حکومت بر فرودستان را دارد. کارلایل بر این باور بود که قهرمانان، انسان را تعریف کرده‌اند و تاریخ چیزی جز شرح بزرگ‌ترین دستاوردهای آنان نیست.

کارلایل به اندیشۀ «برتری نژاد آلمانی» یا برتری نژادهای شمال اروپا اعتقاد راسخ داشت. وی بر این باور بود که انگلیسیها مردمی برگزیده هستند که رسالت آنان گشودن دروازه‌های سرزمینهای بایر جهان بوده است. بدین‌ترتیب او از نخستین نویسندگان سدۀ نوزدهم بود که

پیروزیهای امپریالیستی آنگلوساکسونها را ثمرهٔ برتری نژادی آنها می‌دانست. جان بول [نام شخصی خیالی که نمایندهٔ شخصیت ملت انگلستان یا فرد انگلیسی است]، در یکی از فصلهای گذشته و حال، (۱۸۴۳)، به نماد ملی قدرت و شخصیت انگلیسی تبدیل شد. اندیشه‌های کارلایل در باب برتری آنگلوساکسونها و ملت بریتانیا، بعدها الهام‌بخش طرفداران سرسخت امپریالیسم از قبیل ج. آ. فروند، آنتونی ترولوپ، رودیارد کیپلینگ، و سیسیل جان رودس شد.

ا. خ.

کارمایکل، استوکلی. در سال ۱۹۴۱ در ترینیداد چشم به جهان گشود و در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به ایالات متحد آمریکا مهاجرت کرد. وی در سال ۱۹۵۳ شهروند آمریکا شد و در ۱۹۶۴ موفق به اخذ لیسانس فلسفه از دانشگاه هووارد گردید. در دههٔ ۱۹۶۰، کارمایکل از رهبران معروف دانشجویان رادیکال جنبش حقوق مدنی بود. وی از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۷ رهبر کمیتهٔ هماهنگی دانشجویی مبارزه با خشونت بود و در سال ۱۹۶۷ به حزب «پلنگان سیاه» پیوست. وی واژهٔ قدرت سیاه را رواج داد که بر جامعهٔ سیاهان و نمایندگی سیاسی و حقوقی تأکید می‌ورزید.

دانشجویان آمریکایی آفریقایی‌تبار در دههٔ ۱۹۶۰ با تأکید بر اهمیت سازماندهی توده‌ها به جنبش حقوق مدنی سمت و سوی تازه‌ای دادند. شیوهٔ کار این سازمان که برای نیل به مساوات تنها به شیوه‌های قانونی اتکا می‌کرد کاسهٔ صبر دانشجویان را لبریز کرده بود. کارمایکل به‌عنوان رهبر سازمان آزادی‌بخش لاوندز در آلاباما (۱۹۶۴-۱۹۶۶) که نماد آن پلنگی سیاهرنگ بود چنین استدلال می‌کرد که سیاهان باید برای مقابله با انقیاد مستمر در برابر قوانین سفیدپوستان خود را سازماندهی کنند. سازمان آزادی‌بخش بر کنترل محله‌ها و ارادهٔ فردی تأکید داشت. کارمایکل بر این باور بود که سیاهان با درک بهتر از مفهوم محله و سازماندهی سیاسی خود می‌توانند کنترل امور خویش را به‌دست گیرند. ثبت‌نام برای شرکت در رأی‌گیری یکی از مسائل اصلی بود. بازیابی ریشه‌های فرهنگی، میراث آفریقایی، و حس هویت نوین نخستین گامها در ایجاد نظم اجتماعی نوین بود.

اندیشه‌های کارمایکل، و استدلالی که در دفاع از «قدرت سیاه» مطرح می‌کرد مسألهٔ جدیدی نبود. «قدرت سیاه» از سیاه‌پوستان دعوت می‌کرد که متحد شوند، میراث خود را بازشناسند، جامعه‌ای را تشکیل دهند، اهداف خود را تعریف کنند، و رهبری و حمایت از سازمانهای خود را برعهده گیرند. وی می‌گفت که قبل از این‌که دانشجویان رهبری جنبش مدنی را به‌دست گیرند، این جنبش تنها به مسایل طبقات متوسط می‌پرداخت و نگرانیهای فقرا را نادیده می‌گرفت. وی هدف جذب آمریکاییهای آفریقایی‌تبار در طبقهٔ متوسط آمریکا را نفی می‌کرد چون به‌نظر او، طبقه به نژادپرستی دامن می‌زد. وی بر این باور بود که تبعیض‌زدایی وقتی قابل‌قبول است که سیاهان بتوانند به نهادهای سفیدپوستان بپیوندند نه برعکس.

اظهارات ستیزه‌جویانهٔ کارمایکل دربارهٔ کسب مساوات از هر راه ممکن، و خودداری کمیتهٔ هماهنگی دانشجویی مبارزه با خشونت از پذیرش اعضای سفیدپوست در سال ۱۹۶۶ بسیاری از محافظه کاران سفیدپوست را هراسان کرد و واکنشهای شدیدی را برانگیخت. این کمیته در سال ۱۹۶۹ منحل شد و اف‌بی‌آی حزب پلنگان سیاه را تحت فشار روز افزونی قرار داد. کارمایکل زندگی مخفی را آغاز کرد. امروزه او در زمینهٔ مسایل حقوق مدنی سخنرانیهای عمومی برگذار می‌کند.

ا. خ.

کاسترو، فیدل، (۱۹۲۷-). در مایاری کوبا چشم به جهان گشود. وی از سال ۱۹۵۹ که نظام کمونیستی را در کوبا مستقر کرد رئیس‌جمهور این کشور بوده است. کاسترو در ناآرامیهای دههٔ ۱۹۵۰ از اعضای یکی از گروههای ضد دولت بود که برای سرنگونی فولخنسیو باتیستا تلاش می‌کرد. رژیم کاسترو پس از پیروزی انقلاب کوبا، هزاران مخالف سیاسی را که از رفقای دورهٔ انقلاب بودند به جوخه‌های اعدام سپرد و حکومت سوسیالیستی تک حزبی را مستقر کرد که بسیاری از صنایع را ملی کرد. مردم سرتاسر جهان از کوبا به‌عنوان دیکتاتوری کمونیست تصویری منفی در ذهن دارند.

کوبا از سال ۱۹۰۲ که از اسپانیا مستقل شد همواره با بی‌ثباتی سیاسی دست به گریبان بوده است. پیش از آن‌که کاسترو نظام کمونیستی را مستقر کند، گروهبان فولخنسیو باتیستا بر کشور حکومت می‌کرد. رژیم منفور باتیستا باعث شد که جنبشی زیرزمینی برای سرنگونی آن ایجاد شود. کاسترو که در آن زمان وکیل دادگستری بود، رهبری جنبش را به‌دست گرفت و حمایت گروه انقلابیون را به‌دست آورد. پس از این‌که باتیستا در اول ژانویهٔ ۱۹۵۹ از کشور گریخت، کاسترو قدرت را به‌دست گرفت و نظام سوسیالیستی تک حزبی را بنیان نهاد که بسیاری از صنایع را ملی کرد. اگرچه ایالات متحد آمریکا با کوبا روابط دیپلماتیک داشت و به این کشور پیشنهاد کمک اقتصادی کرد، ولی مصادرهٔ پالایشگاههای نفت و کارخانه‌های شکر بازرگانان آمریکایی به‌دست رژیم کوبا این روابط را تیره کرد. کاسترو همچنین فعالیتهای مشترک بخش خصوصی با کشورهای خارجی را شدیداً کنترل می‌کرد.

پس از انقلاب کوبا، کاسترو رابطهٔ دیپلماتیک نزدیکی با اتحاد جماهیر شوروی برقرار کرد و کوبا از نظر اقتصادی به کشورهای کمونیستی وابسته شد. در سال ۱۹۶۱، دولت آیزنهاور تحریم اقتصادی علیه کوبا را اعلام کرد که روابط سیاسی و اقتصادی ایالات متحد آمریکا و کوبا را ممنوع می‌کرد. بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ به یکی از عناصر اصلی جنگ سرد تبدیل شد، و از آن پس، دولتهای آمریکا یکی بعد از دیگری کاسترو را به چشم یک دیکتاتور کمونیست نگریسته‌اند. تلاشهایی برای سرنگونی رژیم دیکتاتوری کاسترو انجام گرفت، ولی مخالفان سیاسی وی به زندان افتادند و اعدام شدند. در ۲۸ سپتامبر ۱۹۶۵، او سیاست تبعید را اعلام کرد که به کوباییهایی که در آمریکا

خویشاوندانی داشتند اجازه می‌داد تا این کشور را ترک کنند، و بندر ماهیگیری کوچک کاماریوکا در بخش شمالی کوبا را به‌عنوان نقطهٔ خروج آنها تعیین کرد. هزاران کوبایی، بویژه کسانی که به طبقات متوسط و طبقات بالاتر تعلق داشتند و رژیم کاسترو را تهدیدی برای ثروت، تحصیلات و جایگاه خود می‌دانستند از تنگهٔ هاوانا گذشتند و به میامی در فلوریدا رفتند.

کاسترو در میان جنبشهای مستقل قاره آفریقا و آمریکای لاتین یک شخصیت سیاسی منزوی است. اگرچه او کوشید تا جنبش کمونیستی خود را به سایر ملتهای آمریکای لاتین نیز گسترش دهد، ولی دولت کندی آن تلاشها را متوقف کرد. در سال ۱۹۶۳، چهارده کشور آمریکای لاتین روابط دیپلماتیک خود را با کوبا قطع کردند و رژیم کاسترو را منزوی ساختند. حتی از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵، سازمان سیا چندین بار سعی کرد وی را به قتل برساند. او از چهره‌های برجستهٔ جنبش کشورهای غیرمتعهد بود. اگرچه بسیاری کاسترو را به‌عنوان یک دیکتاتور کمونیست می‌شناسند، ولی در دههٔ ۱۹۷۰، با گفتگو با تبعیدیهای کوبا که جامعهٔ پناهندگان [کوبایی] در میامی و سایر کشورهای سرمایه‌داری را شد، کوشید چهرهٔ بین‌المللی خود را تغییر دهد.

پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی و انحلال «جامعهٔ همکاریهای اقتصادی کشورهای اروپای شرقی» (کومکون)، در سال ۱۹۸۹، رژیم کاسترو تماس دیپلماتیک خود با شوروی را از دست داد. این امر، به اقتصاد کوبا ضربه زد و تولید ناخالص داخلی آن را ۶۰ درصد کاهش داد.

ا. خ.

کافلین، چارلز، (۱۸۹۱-۱۹۷۱). از کشیشان کلیسای کاتولیک که به‌عنوان مفسر رادیو فعالیت می‌کرد، در همیلتون واقع در اونتاریوی کانادا متولد شد. وی از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۶۶ در عبادتگاه لیتل فلاور در رویال اوک میشیگان در نزدیکی دیترویت خدمت کرد. در سال ۱۹۲۶ فعالیت رادیویی خود را در ایستگاه رادیویی دابلیو جی آر دیترویت آغاز کرد. ابتدا برنامه‌های او بر مبنای موعظه‌هایش بود و بر مسایل مذهبی تأکید داشت، ولی چندی نگذشت که به تفاسیر سیاسی و اجتماعی نیز پرداخت. با گسترش رسانهٔ رادیو، شنوندگان برنامه‌های او هم افزایش یافتند. تا اواسط دههٔ ۱۹۳۰، بعدازظهر هر یکشنبه بیش از نیمی از شنوندگان رادیو در آمریکا صدای رسا و دلپذیر او را می‌شنیدند (صدایی که به قول نویسنده‌ای به نام والاس استگنر «برای نوید دادن ساخته شده» بود).

کافلین از نخستین حامیان فرانکلین روزولت بود و زمانی گفت که در شکست هربرت هوور، در برابر روزولت، نقش داشته است. ولی کافلین در سال ۱۹۳۶ دربارهٔ گسترش «طرح نوین» با روزولت اختلاف پیدا کرد. روزولت سعی کرد این شکاف را پر کند ولی موفق نشد، و در اوایل جنگ جهانی دوم، کافلین شاید اصلی‌ترین منتقد ریاست‌جمهوری روزولت، و بویژه سیاستهای دخالت‌جویانهٔ او در زمینهٔ وام و اجاره بود، و این انتقادها علاوه بر برنامه‌های رادیویی، در مجلهٔ عدالت اجتماعی کافلین نیز منتشر می‌شد.

برنامه‌های رادیویی کافلین در نخستین روزهای جنگ جهانی دوم، یعنی پیش از ورود آمریکا به جنگ، دیدگاه رسمی آمریکا را منعکس می‌کرد که جنگ را مسأله‌ای کاملاً اروپایی می‌دانست که ارتباطی به آمریکا ندارد. ولی کافلین در اظهارنظرهای عمومی خود این جنگ را «جنگ یهودیها» می‌دانست و عقیده داشت که «نباید زندگی مسیحیان آمریکا را بیهوده برای منافع» یهودیان بی‌خدا «که طرفدار کمونیسم هستند به خطر انداخت»، و بدین‌ترتیب از سایر انزواگرایان نیز فراتر می‌رفت.

پس از حملهٔ ژاپن به پرل هاربر و اعلان جنگ آلمان علیه آمریکا، انزواگرایی افراطی کافلین در برابر دیدگاه آمریکاییها قرار گرفت. در سال ۱۹۴۲ مجلهٔ عدالت اجتماعی به اتهام نقض قوانین ضد جاسوسی توقیف شد و رؤسای کلیسای کافلین او را به باد انتقاد گرفتند و پخش برنامه‌های رادیویی او را متوقف ساختند.

از آن به بعد، کافلین تا زمان مرگش در پرده‌ای از ابهام قرار داشت و تنها هر از چندگاهی با اظهار نظر دربارهٔ موضوعاتی از قبیل جنبش حقوق مدنی (که کافلین با آن مخالف بود) و مشارکت آمریکا در جنگ ویتنام (که وی از آن طرفداری می‌کرد) برای مدتی کوتاه ظاهر می‌شد.

دربارهٔ این‌که کافلین تا چه حد پدر نمادین موج فعلی گفتگوهای رادیویی عوامگرا ـ محافظه کار (از قبیل راش لیمباف) بوده است نظریات مختلفی وجود دارد. منتقدان گفتگوهای رادیویی فعلی این برنامه‌ها را با برنامه‌های رادیویی کافلین مرتبط می‌سازند و حامیان این برنامه‌ها چنین پیوندی را انکار می‌کنند، چون یهودی‌ستیزی تلخ و گزندهٔ کافلین باعث می‌شود که او الگوی مناسبی برای برنامه‌سازان معاصر نباشد.

ا. خ.

کالهون، جان، (۱۷۸۲-۱۸۵۰). دولتمرد آمریکایی، در نزدیکی آبویل، در کارولینای جنوبی، چشم به جهان گشود. مدتی سناتور و وزیر جنگ بود و در دوران ریاست جمهوری جان کوئینسی آدامز و اندرو جکسون معاونت ریاست‌جمهوری را برعهده داشت. ولی بیش از هر چیز به‌عنوان طرفدار اصلی حقوق ایالات و بنیانگذار «نظریهٔ الغا» شهرت دارد.

کالهون در نخستین سالهای فعالیت خود، ناسیونالیستی دو آتشه بود و به‌عنوان یکی از رهبران، عقابهای جنگ، بشدت از جنگ سال ۱۸۱۲ با انگلستان حمایت کرد. وی پس از پایان جنگ یکی از طرفداران اصلی «نظام آمریکایی» هنری کلی بود. این نظام نوعی ناسیونالیسم اقتصادی بود که با وضع تعرفه‌های سنگین بر کالاهای صنعتی و وارداتی، بهبود بخشیدن به ارتباطات حمل و نقل میان کارخانه‌های شرق و کشتزارها و مزارع جنوب و غرب، و تأسیس مجدد بانک ایالات متحد آمریکا، به‌عنوان زیربنای نظام ملی بانکی، به دنبال پیشبرد منافع اقتصادی آمریکا بود. وی از سال ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۵ که وزارت جنگ آمریکا را برعهده داشت نقش مهمی در نوسازی نیروهای مسلح ملی ایفا کرد.

رویگردانی کالهون از ناسیونالیسم زمانی آغاز شد که تعرفه‌های سنگین دهۀ ۱۸۲۹ اعتراضات شدیدی را در کارولینای جنوبی و سایر ایالات جنوبی برانگیخت. لایحۀ تعرفه‌های سال ۱۸۲۸، در کل ایالات جنوبی، به «تعرفۀ منفور» معروف بود، چون با حمایت نکردن از محصولات کشاورزی جنوبیها در برابر رقبای خارجی، بهایی را که جنوبیها برای کالاهای ساخته شده پرداخت می‌کردند بشدت افزایش می‌داد. با وجود این کالهون که آرزوی ریاست جمهوری را در سر می‌پروراند، از حمایت از تعرفه‌های سنگین و سایر اقداماتی که برای ملی‌سازی انجام می‌گرفت دست برداشت و به جستجوی راهی برای رها ساختن جنوبیها از چنگ این مشکل پرداخت. راه‌حل او، «نظریۀ الغا» بود که در سال ۱۸۳۲ به‌طور علنی مطرح گردید. وی در نخستین گام، از قطعنامه‌های سال ۱۷۹۸ ویرجینیا و کنتاکی حمایت کرد که به هر ایالت اجازه می‌داد قوانین کنگره را لغو کند و بدین‌ترتیب، آن را در درون مرزهای خود بی‌اثر سازد. این قطعناه دربارۀ «قانون خارجیها و شورش» صادر شده بود. کالهون اعلام کرد که اگرچه دادگاهها می‌توانند دربارۀ مطابقت اقدامات کنگره با قانون اساسی اعلام نظر کنند، ولی قدرت الغای این لوایح بر مبنای عدم مطابقت با قانون اساسی تنها در دست ایالات است. وی همچنین عقیده داشت که فقط اصلاحیۀ قانون اساسی که نیازمند دو سوم آرای مجلس نمایندگان و کنگره و تأیید سه چهارم ایالتها است می‌تواند ایالتی را به پیروی از قانونی وادارد که با آن مخالف است. اگرچه نظریۀ الغای کالهون در ایالت زادگاهش پرطرفدار بود (کارولینای جنوبی لایحۀ تعرفه‌های سال ۱۸۳۲ را لغو کرد که به دنبال آن، در سال بعد تعرفه‌های جدیدی که رضایت این ایالت را نیز جلب می‌کرد به تصویب رسید) ولی هیچ ایالت جنوبی دیگری از این نظریه استقبال نکرد و اکثراً آشکارا آن را رد کردند.

وقتی پس از جنگ مکزیک، برده‌داری به یکی از مسایل عمده تبدیل شد، کالهون بیش از پیش در برابر ناسیونالیسم از منطقه گرایی حمایت کرد. وی که از برجسته‌ترین طرفداران برده‌داری بود، چنین استدلال می‌کرد که دولت فدرال، بویژه در مورد سرزمینهایی که در دوران جنگ تصرف شده بود تنها به‌عنوان عامل چند ایالت عمل می‌کند. وی عقیده داشت به جای اینکه حق کنترل برده‌داری در این زمینها به کنگره سپرده شود، این زمینها باید در مالکیت مشترک همۀ ایالتها باشند و دولت فدرال حق ندارد مانع از این شود که شهروندان یک ایالت داراییهای خود، از جمله برده‌ها را به هر یک از این سرزمینها واردکنند. با اوج‌گیری بحث ملی بر سر گسترش برده‌داری در این سرزمینها، وی پیشنهاد کرد که با لغو کامل ناسیونالیسم از منافع اقتصادی جنوبیها حفاظت شود. کالهون که از پیشینۀ جمهوری روم که دولتی با دو رهبر داشت الهام می‌گرفت، خواستار اصلاح قانون اساسی و برقراری نظام ریاست جمهوری دوگانه [که یکی از شمال و دیگری از جنوب] انتخاب می‌شد، گردید. برای تنفیذ لوایح کنگره، تأیید هر دو رئیس‌جمهور که یکی از آنها از جنوب و دیگری از شمال انتخاب می‌شدند ضروری بود.

کالهون نمونۀ جالبی از سیاستمدارانی است که دیدگاههای آنها دربارۀ ناسیونالیسم در دوران کاریشان شکل گرفته است. وی همچون بسیاری از جنوبیهای دیگر، هر روز علاقۀ خود را به حکومت ملی قدرتمند در آمریکا بیشتر از دست داد، چون بر این باور بود که سیاست دولت، در تضاد روزافزون با منافع اقتصادی منطقۀ او است.

ا. خ.

کامبوجی، ناسیونالیسم. کامبوج که با نام کشور پادشاهی کامبوج (۱۹۷۰-۱۹۷۶)، جمهوری خمر (۱۹۷۶-۱۹۷۹)، «کامبوج دموکراتیک» (۱۹۷۹-۱۹۸۹)، یا «جمهوری خلق کامبوج» نیز شناخته می‌شود کشوری است در جنوب غربی شبه‌جزیرۀ هندوچین، در جنوب شرقی آسیا، که در سدۀ بیستم، تاریخی پیچیده و سرشار از خشونت دارد. اوضاع این کشور هنوز هم بی‌ثبات است.

کامبوج یا خمر، زمانی امپراتوری پررونقی بود که از سدۀ یازدهم تا سدۀ سیزدهم بر اکثر قسمتهای شبه‌جزیرۀ هندوچین از جمله بخش اعظم کشوری که امروز ویتنام نامیده می‌شود، لائوس و تایلند حکمرانی می‌کرد و نفوذ فرهنگی چشمگیری در این شبه‌جزیره داشت.

در سال ۱۹۵۴، در کنفرانسی که در ژنو برای پایان بخشیدن به جنگ اول هندوچین تشکیل شده بود دولت شاهزاده سیهانوک به‌عنوان حکومت مشروع ملت به رسمیت شناخته شد. هدف از این تصمیم، این بود که ویت مینه نتواند در هیچ یک از بخشهای کامبوج، همچون لائوس، به قدرت برسد.

البته سیهانوک در کشورش که دموکراتها و کمونیستها با تمام‌خواهی او مخالف بودند محبوبیت چندانی نداشت. وی در سال ۱۹۵۵ تاج و تخت خود را به پدرش نوردوم سوراماریت واگذار کرد و جنبش سیاسی «سنگ کوم ریاسترنیوم» (جامعۀ سوسیالیستی خلق) را بنیان نهاد که مردم را از دموکراتهای قدرتمند دور کرد. در اواخر همان سال انتخاباتی برگذار شد که به موجب گزارشها، با سوءاستفادۀ گستردۀ پلیس سیهانوک همراه بود. حزب او تمام کرسیهای مجلس ملی را به‌دست آورد و سیهانوک قدرت را به‌دست گرفت و تا زمان خلعش در سال ۱۹۷۰ حفظ کرد.

سیهانوک که از همسایگانش، تایلند و ویتنام جنوبی، که از حمایت آمریکا برخوردار بودند، و از احتمال تجاوز ویتنام متحد کمونیست در هراس بود، سیاست بی‌طرفی در امور بین‌المللی را اعلام کرد، ولی در سال ۱۹۶۵ روابط خود را با آمریکا قطع کرد و با ویتنام شمالی موافقتنامه‌های محرمانه‌ای را امضا کرد که به آنها اجازه می‌داد سربازان خود را در قلمروی کامبوج مستقر کنند. این توافقنامه تجاوز آمریکا و بمباران کامبوج شرقی را، در سال ۱۹۷۰، در پی داشت.

در مارس ۱۹۷۰، زمانی که سیهانوک سرگرم بازدید از اتحاد جماهیر شوروی بود، مجلس ملی وی را از سلطنت برکنار کرد. رهبر مخلوع خواستار کمک چین شد و با نیروهای کمونیست کامبوج که تا چند روز قبل دشمن سرسخت او بودند، متحد شد.

پس از نبرد داخلی ویرانگر، با وجود کمکهای گستردهٔ آمریکا، رژیم لون نول در پنوم پن سقوط کرد و نیروهای پیروزمند کمونیست به ساکنان شهر دستور دادند فوراً شهر را ترک کنند و به روستاها بروند. بسیاری از مردم در راهپیماییهای اجباری مردند و برخی از بازماندگان آرزوی مرگ می‌کردند.

ده سال نبرد داخلی که ویرانیهای بسیاری به بار آورد، در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و با فشار بین‌المللی فروکش کرد. نیروهای ویتنامی عقب‌نشینی کردند، ایالات متحدهٔ آمریکا تحریم اقتصادی این کشور را آغاز کرد، و سازمان ملل متحد برای حل اختلافات گروههای مختلف رقیب وارد صحنه شد. اگرچه اقدامات سازمان ملل که شامل تشکیل «شورای عالی ملی» که هر چهار گروه عمدهٔ درگیر جنگ و استقرار نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل متحد را شامل می‌شد کاملاً موفقیت‌آمیز نبود، ولی تا حدی اوضاع را آرام کرد.

ا. خ.

کانادایی، ناسیونالیسم. واژهٔ ناسیونالیسم کانادایی از بسیاری جنبه‌ها جمع اضداد است. گستردگی جغرافیایی کانادا و تنوع مردم آن مانع از هر گونه تجلی قدرتمند ناسیونالیسم شده است. این حقیقت که کانادا دست کم از چهار عنصر بسیار متفاوت تشکیل شده است (اقوام بومی که اغلب به ملتهای اول معروفند، کاناداییهای فرانسوی‌زبان که در درون مرزهای کبک زندگی می‌کنند و اغلب کبکی نامیده می‌شوند، کاناداییهای انگلیسی‌زبان، و مهاجران تازه وارد) ظاهراً یکی از مشکلات عمده‌ای است که در برابر کسانی که به دنبال بسیج ناسیونالیستی هستند قرار دارد.

در واقع، می‌توان گفت که احتمالاً به جز مهاجران تازه وارد که بیشتر وقت خود را صرف جذب در جامعهٔ کاناداییهای کبکی یا انگلیسی‌زبان می‌کنند، هر یک از سه گروه دیگر خود را ملتی متمایز می‌دانند. مثلاً فرانسوی زبانهای کبک که به کبکیها معروفند ملتی بدون کشور هستند، ولی کاناداییهای انگلیسی‌زبان به‌طور کلی دولتی بدون ملت هستند. به همین دلیل ناسیونالیسم گسترده‌تر و قدرتمندتر، یعنی ناسیونالیسم کبک، تقریباً بر هر گونه بحثی دربارهٔ ناسیونالیسم در کانادا سایه می‌افکند.

با وجود این، پس از لایحهٔ تشکیل کنفدراسیون در سال ۱۸۶۷، ناسیونالیسم کاناداییهای انگلیسی‌زبان جلوه‌هایی هرچند ضعیف داشته است، مثلاً در آغاز سدهٔ بیستم، زمانی که ویلفرد لوریه نخست‌وزیر آزادی‌خواه زمام امور را در دست داشت، بحثی میان طرفداران پیوند نزدیک‌تر با انگلستان (که اغلب امپریالیست نامیده می‌شدند) و هواداران استقلال سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی بیشتر کانادا از امپراتوری بریتانیا درگرفت. ظاهراً هر دو جنگ جهانی باعث شده‌اند که این بحث به نفع گروه دوم حل شود، چون بریتانیا پای در سراشیبی زوال گذارد و ایالات متحد آمریکا به‌عنوان قدرتی جهانی مطرح گردید. سیل نقدینگی آمریکا به‌صورت سرمایه گذاری مستقیم وارد کانادا شد و نفوذ فرهنگ آمریکایی را نیز به همراه داشت که جلوگیری از آن غیرممکن می‌نمود، چون هر دو کشور به یک زبان صحبت می‌کردند. این دو روند بلندمدت (سلطهٔ روزافزون آمریکاییها بر اقتصاد کانادا و ورود محصولات فرهنگی آمریکا) حوادثی را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به اوج خود رساند و کانادا شاهد قوی‌ترین تجلی ناسیونالیسم کانادای انگلیسی‌زبان پس از تشکیل کنفدراسیون بود.

ناسیونالیسم فرهنگی و اقتصادی این زمان که در پی استقلال اقتصادی و فرهنگی از آمریکا بود به گروه نسبتاً کوچکی از اساتید دانشگاه، ناشران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران، و هنرمندان محدود می‌شد. از طرف دیگر، ناسیونالیستهای فرهنگی کانادا از نفوذ فرهنگ آمریکایی بر جامعهٔ کانادا ناراحت بودند (و معمولاً آن را با شعارهایی همچون، آمریکایی به خانه‌ات برگرد، نشان می‌دادند)، و برای ایجاد و حفظ مجموعهٔ متمایزی از ارزشهای فرهنگی و اجتماعی منحصر به فرد کانادا تلاش می‌کردند. از دیگر سو، ناسیونالیستهای اقتصادی کانادا تلاش خود را بر وادار ساختن دولت فدرال به اجرای سیاستهایی (از جمله تعرفه‌های تجاری و سهمیه‌های سرمایه گذاری) متمرکز ساخته بودند که سرمایه گذاری خارجی در کانادا را کاهش می‌داد و اقتصاد قدرتمندتری را تقویت می‌کرد که کنترل آن در دست کاناداییها بود.

با وجود این، به‌رغم اعتراضات ناسیونالیستهای اقتصادی و فرهنگی، در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ کانادا بشدت از حمایت‌گرایی در مسایل اقتصادی و فرهنگی دور شد، و مواضع «قاره گرا»تری را اتخاذ کرد. مثلاً در سال ۱۹۸۷، نخست‌وزیر محافظه کار، برایان مالرونی توافقنامهٔ تجارت آزاد را با رونالد ریگان رئیس‌جمهور آمریکا امضا کرد. این قرارداد به گونه‌ای مؤثر مرزهای اقتصادی و فرهنگی میان دو کشور را گشود و امید ناسیونالیستها برای ریشه کن کردن نفوذ آمریکا را تضعیف کرد.

ناسیونالیسم کانادایی، بویژه پس از دههٔ ۱۹۶۰، به تلاش برای حفظ هویت اقتصادی و فرهنگی کانادا در برابر نفوذ بازار بزرگ‌تر آمریکا محدود بود. به همین دلیل است که بخش بزرگی از ناسیونالیسم کانادایی لحنی ضدآمریکایی دارد. آنچه بیش از هر چیز ناسیونالیسم کانادایی را تشویق کرد، ترس از این بود که نابودی استقلال فرهنگی و اقتصادی، محو استقلال سیاسی را نیز در پی داشته باشد.

ا. خ.

کانت، ایمانوئل، (۱۷۲۴-۱۸۰۴). یکی از فلاسفهٔ بزرگ جهان؛ نیاکان کانت اسکاتلندی و آلمانی بودند. او همهٔ زندگی خود را در کونیگسبرگ (در پروس شرقی سابق) گذراند و هیچ‌گاه بیش از چند کیلومتر از این شهر دور نشد. با وجود این، آثار کانت در سرتاسر جهان خوانندگان بسیاری داشت. وی تمام عمرش را در تجرد و انزوا گذراند. می‌گویند او چنان دقیق و وقت‌شناس بود که زنان خانه‌دار می‌توانستند ساعتهای خود را با دیدن او که برای شرکت در کلاسهایش می‌رفت تنظیم کنند. وی که از سال ۱۷۵۵ تا ۱۷۹۷ استاد فلسفه در دانشگاه کونیگسبرگ بود در زمینهٔ نجوم نیز فعالیت می‌کرد.

تحصیلات اولیهٔ او بر آموزه‌های لایبنیتز تأکید می‌کرد، ولی وی ادعا کرد که آثار دیوید هیوم وی را از خواب متعصبانه‌اش پراند. او به این نتیجه رسید که اندیشه‌های لایبنیتز بیش از حد به خرد انسانی اعتماد می‌کند و به جزم‌اندیشی منجر می‌شود، در مقابل، اندیشه‌های هیوم خرد انسانی را بسیار دست کم می‌گرفت و به شکاکیت منجر می‌شد. بنابراین، مطالعهٔ دقیق پیشفرضها، توانمندیها، و محدودیتهای خرد انسانی ضروری بود. وی نخستین‌بار این مسأله را در سال ۱۷۷۰ در رسالهٔ دکترای خود که در باب شکلها و اصول جهان معقول و درک‌پذیر نام داشت مطرح و در سنجش خرد ناب (۱۷۸۱) آن را تکمیل کرد.

کانت در مبانی متافیزیکی اخلاقیات (۱۷۸۵) و سنجش خرد عملی (۱۷۸۸) به مسألهٔ اخلاقی آنچه یک فرد باید انجام دهد پرداخت. وی چنین استدلال می‌کرد که اخلاقیات از اعمالی تشکیل شده است که طبق اصول هماهنگ، ضروری و جهانروایی انجام می‌گیرند که مطلق هستند نه مشروط. وی «نخستین دستور اخلاقی مطلق» خود را این‌گونه بیان کرد: «چنان عمل کن که بخواهی دستور عمل تو همواره و همه جا و برای همه کس قانون و دستوری کلی و جهانروا باشد». به عبارت دیگر، هر فردی باید بی‌هیچ چشمداشتی، از قانونی پیروی کند که برای دیگران نیز قابل پیروی باشد. هرگونه معیار دوگانه‌ای اشتباه است. هیچ‌کس نباید ادعای حقی را داشته باشد که مایل نیست به دیگری عطا کند. این عقل عملی است نه عقل اخلاقی.

از آنجا که انسان تنها حیوان خردورز زمین است، باید بی‌چون و چرا به انسانیت تک‌تک آدمیان احترام بگذارد. انسان نباید دیگران را ابزار و وسیله بداند بلکه باید هر فردی را همواره به‌عنوان غایت و هدف نهایی بنگرد. تأکید او بر مشترکات انسانی (کرامت و توانایی خردورزی آنها) مانع از این می‌شد که او اهمیت زیادی برای مفهوم محدودتر «ملت» قائل شود که تا زمان انقلاب فرانسه هنوز وارد بحثهای آلمانیها نشده بود. کانت ابتدا از این رخداد که اروپا را به لرزه درآورده بود و نویدبخش آزادی، برابری و برادری بود با آغوش باز استقبال کرد. ولی وحشیگری حکومت ترور، کانت و دیگر روشنفکران معاصر آلمانی او، از جمله گوته و شیللر را، وادار کرد تا نظر خود را تغییر دهند. جهانگرایی کانت بیش از هر چیز در رسالهٔ معروف او، با عنوان صلح جاودانی، هویدا است.

ا. خ.

کاوور، کُنت، (۱۸۱۰-۱۸۶۱). کامیلو بنسو دی کاوور در تورن متولد شد و در همان شهر نیز فوت شد. وی از سال ۱۸۵۲ تا زمان مرگش نخست‌وزیر پیدمونت بود، و به دلیل ایجاد نخستین دولت یکپارچهٔ ایتالیا از اعتبار فراوانی برخوردار بود. وی ایالتهای شمالی را متحد کرد و آنها را از سلطهٔ حکومت اتریش رها کرد. سپس در سال ۱۸۶۰، این ایالتها را با سرزمینهایی که گاریبالدی به تازگی در جنوب تصرف کرده بود متحد ساخت. این در حالی بود که در سال ۱۸۳۸، قبل از اینکه فعالیت سیاسی خود را آغاز کند، خود را نخست پیدمونتی، دوم از اهالی اروپای غربی، و سوم ایتالیایی نامید.

کاوور در سال ۱۸۳۰ به ارتش پیدمونتیها پیوست، ولی در سال ۱۸۳۱ به دلیل سرخوردگی از استبداد شدیدی که در کشورش حکمفرما بود ارتش را ترک کرد و اعلام کرد که یک لیبرال رادیکال است. در سال ۱۸۳۵، سفری به انگلیس و فرانسه اندیشه‌های آزادی‌خواهانهٔ او را شکوفا کرد، و در حالی که بشدت تحت تأثیر قدرت صنعتی انگلیس قرار گرفته بود به کشور خود بازگشت. کاوور بین سالهای ۱۸۳۵ و ۱۸۴۸، اوقات خود را صرف ادارهٔ مزرعهٔ خانوادگی‌اش در گرینزان کرد و به‌عنوان زمینداری بسیار موفق معروف شد. در سال ۱۸۴۸، پس از صدور فرمان آزادسازی توسط شاه شارل آلبر، وی به سردبیری نشریهٔ ایل ریسورجیمنتو (رستاخیز) رسید (واژه‌ای که بسیاری از ناسیونالیستهای ایتالیایی از قبیل مازینی برای توصیف بیداری دوبارهٔ ملت در ایتالیا به کار می‌بردند) و در انتخاباتی فرعی به‌عنوان نمایندهٔ تورن برگزیده شد.

در سال ۱۸۴۹، کاوور پس از شکست سنگین کشورش از ارتش اتریش در لمباردی، کناره گیری شارل آلبر، به سلطنت رسیدن ویکتور امانوئل دوم، و جنجال بر سر لایحهٔ ازدواجهای مدنی، با این قول که مانع از تصویب این لایحه شود به نخست‌وزیری رسید. این آخرین‌باری بود که شاه توانست چنین نفوذی بر سیاستهای پیدمونت داشته باشد. کاوور به فضایل سلطنتهای مطلقهٔ قانونی ایمان راسخ داشت، و بر این باور بود که چنین حکومتهایی کمتر از حکومتهای جمهوری در معرض فساد و افراطی‌گری هستند. ولی وی از توکویل آموخته بود که نمی‌توان موج دموکراسی آزادی‌خواهی را مهار کرد. وی آرزو داشت این فرایند را تا جایی که ممکن است به تأخیر اندازد. کاوور در زمینهٔ سیاست داخلی به دلیل حاکم ساختن پارلمان بر سلطنت و سر و سامان دادن به امور مالی عمومی و هماهنگ کردن آنها با کشورهای مدرن اروپایی جایگاه برجسته‌ای یافت. ولی رسوایی تاریخی او در عرصهٔ سیاست خارجی بود.

در آستانهٔ شکست سنگینی که اتریشیها در سال ۱۸۴۹ به پیدمونتیها تحمیل کردند، کاوور با زیرکی، تا زمانی که از دریافت کمک خارجی مطمئن شد، از درگیری پرهیز کرد. وی می‌دانست که ایتالیاییها نمی‌توانند به تنهایی اتریش را شکست دهند. بدین‌ترتیب وقتی مازینی در سال ۱۸۵۳ انقلاب جمهوری‌خواهانه‌ای را در میلان به راه انداخت، کاوور تقریباً به اندازهٔ اتریشیها سعی در سرکوب آن داشت. تلاش مشترک آنها موفقیت‌آمیز بود و وقتی اتریشیها در مقابل دیدگان مردم از او برای تلاشهایش تشکر کردند وی به نوعی شرمسار شد. نخست‌وزیر پیدمونت با استفاده از رخدادهای میلان چنین استدلال کرد که جایگاه اتریش در ایتالیا غیرطبیعی است، و در این مقطع بود که سعی کرد مساعدت دیگر قدرتهای بزرگ را برای بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا جلب کند.

در سال ۱۸۵۵، پیدمونت به‌عنوان بخشی از اتحاد انگلیس ـ فرانسه وارد نبردهای کریمه شد و این مشارکت هرچند محدود، کمک کرد تا موضوع ایتالیا در دستور کار صدراعظمهای اروپای غربی قرار بگیرد. در سال ۱۸۵۸، کاوور به پلومبیر فرانسه سفر کرد و پیمانی محرمانه با

ناپلئون سوم امضا کرد. پادشاه فرانسه موافقت کرد که در صورت حملهٔ اتریش به پیدمونت، ارتش فرانسه در ازای دریافت زمینهایی در ساووی، از جمله نیس، به کمک این پادشاهی کوچک خواهد آمد. این فرصتی بود که کاوور انتظار آن را می‌کشید. تنها کاری که باید می‌کرد، اطمینان از تیره شدن سریع روابط اتریش ـ پیدمونت بود، و ثابت شد که این کار چندان دشواری نیست. در واکنش به بسیج ارتش کوچک پیدمونت، اتریش اولتیماتومی صادر کرد که کاوور فوراً از پذیرش آن سرباز زد. اتریش به پیدمونت حمله کرد و جنگ خونینی درگرفت که به پیروزی فرانسه انجامید. اگرچه پیمان ویلافرانکا که بین فرانسه و اتریش امضا شد، به دلیل ابقا دوبارهٔ حاکمان قبل از جنگ در ایالات مرکزی ایتالیا که در جریان جنگ دستخوش انقلاب شده بودند بسیار ارتجاعی بود، ولی این بخشهای پیمان هیچ‌گاه اجرا نشد و به دنبال عقب‌نشینی اجباری ارتش اتریش، پیدمونت عملاً کنترل اکثر سرزمینهای شمالی ایتالیا (به جز ونِتیا) را در دست گرفت. ولی این پایان مشکلات کاوور نبود. در اواخر سال ۱۸۶۰، ناسیونالیست بی‌پروایی به نام جوزپه گاریبالدی، به همراه هزار تن از یارانش نبرد خود را آغاز کرد. مردان وی که کاوور انتظار شکست سنگین آنها را می‌کشید، نه تنها سیسیل را تصرف کردند بلکه به نام جمهوری ایتالیای واحد، بخش جنوبی سرزمین اصلی ایتالیا را نیز به تصرف خود درآوردند. گاریبالدی تهدید کرد که به ایالتهای پاپ و رم حمله می‌کند. این مسأله کاوور را در موقعیت دشواری قرار داد، چون ناپلئون سوم که از پیروان پاپ بود، قول داده بود از رُم در برابر حمله دفاع کند، و بدین‌ترتیب فرانسه برای درهم شکستن ناسیونالیستهای ایتالیا وارد صحنه می‌شد. کاوور برای حل این مشکل، شجاعانه‌ترین تصمیم خود را گرفت. وی با موافقت ناپلئون سوم و ویکتور امانوئل دوم، به ارتش پیدمونت دستور داد به ایالتهای پاپ حمله کند و قبل از رسیدن انقلابیون گاریبالدی رم را تصرف کند. با صف‌آرایی ارتشهایی که دو معنای مختلف برای ایتالیا قائل بودند، (جمهوری‌خواهان و سلطنت‌طلبهای پیدمونتی) ایتالیا در آستانهٔ جنگ داخلی قرار گرفت. گاریبالدی در برابر درخواستهای کاوور تسلیم شد و متصرفات خود را به پیدمونت واگذار کرد و بدین‌ترتیب، خطر جنگ از میان رفت.

این نخستین پادشاهی ایتالیا، همان حکومتی بود که کاوور آرزو داشت. این حکومت سلطنت مشروطهٔ محافظه‌کاری بود که با جمهوری‌خواهی مازینی و گاریبالدی فاصلهٔ بسیاری داشت. نقش دقیق کاوور در تشکیل این کشور از مسایل بحث‌انگیز تاریخی است. شاید باید به این نکته توجه کرد که در جنگهای اتحاد ایتالیا، تعداد ایتالیاییهایی که به هنگام نبرد در ارتش اتریش جان باختند بسیار بیشتر از ایتالیاییهایی بود که در جنگ با اربابان استعمارگر کشته شدند. مرگ زودهنگام کاوور در سال ۱۸۶۱ بدین معنا است که او نقشی در شکل دادن به ایتالیای نوین نداشت، ولی میراث وی تا زمان ظهور فاشیسم اهمیت خود را حفظ کرد.

ا. خ.

کبکی، ناسیونالیسم. اهالی کبک قاطعانه با ادغام مخالف هستند و بر حق خود برای ادارهٔ بخش اعظم از امور خویش و تعیین سرنوشت خود تأکید دارند. کبکیها اگرچه شهروندان کانادایی هستند ولی خود را در حکم یک ملت تلقی می‌کنند. ناسیونالیسم کبک هرگز از بین نمی‌رود هرچند که گاهی به‌طور موقت تضعیف می‌شود.

در سال ۱۷۶۰ انگلستان «فرانسهٔ جدید» را تسخیر کرد. خاطرهٔ این استیلا همچنان ناسیونالیسم کبک را زنده نگه داشته است. در سال ۱۸۳۸ لرد دورهام دریافت که «در قلب یک کشور واحد دو ملت در حال جنگ هستند». در سال ۱۸۶۷ کبک یکی از اعضای بنیانگذار «کنفدراسیون کانادا» بود که در آن اهالی کبک به جای ایالات متعدد «اتحاد دو ملت» انگلیسی‌زبان و فرانسویان را به چشم می‌دیدند که کبک فقط یکی از این ایالات است. آنها قانون مدنی فرانسه حاکمیت خود را برای آموزش و پرورش و مذهب حفظ کردند.

رهبران کبک اصرار داشتند که فرزندان آنها نباید در جنگهای دور از کشور برای انگلستان خود را فداکنند. در سال ۱۹۰۷ هانری بوراسا اعلام کرد: «میهن‌پرستی اونتاریویی، میهن‌پرستی کبک یا میهن‌پرستی غربی وجود دارد، اما میهن‌پرستی کانادایی نداریم». اهالی کبک، احساس وفاداری و دلبستگی عاطفی به فرانسه [امروز] ندارند که دیگر به هیچ وجه با فرانسهٔ نیاکان آنها شباهتی ندارد. بیشتر اهالی فرانسوی‌تبار کبک پس از انقلاب فرانسه که به خاندان سلطنتی و کلیسای کاتولیک حمله کرد سرخورده شده بودند. این تجربهٔ اجتماعی مردم فرانسه بسیاری از کبکیها را که تا دههٔ ۱۹۶۰ از نظر اجتماعی محافظه‌کار بودند حیرت‌زده بود. طرح لایحهٔ سربازگیری در هر دو جنگ جهانی احساسات تندی را برانگیخت و بسیاری از کبکیها آشکارا به مخالفت برخاستند و یا برای فرار از خدمت سربازی مخفی شدند.

بیش از دو سده بسیاری از انگلیسی‌زبانها این خیال باطل را در سر پروراندند که مردم فرانسوی‌زبان کبک مجذوب جریان غالب آنگلوساکسون خواهند شد. آنها کبکیها را تحت نفوذ کشیشان، مقید به سنتها، عقب‌مانده، دارای تعصب طایفه‌ای و آشوبگر می‌دانستند. کبکیها از این احساس تکبرآمیز برتری انگلیسی‌زبانها که بخش عمده‌ای از اقتصاد کبک را در اختیار داشتند و کسانی که به عقیدهٔ بسیاری از کبکیها خواهان نابودی فرهنگ آنها بودند نفرت داشتند. ملت کبک همواره با خاطره‌ای مشترک از گذشتهٔ کبکیها و زبان و فرهنگی مجزا با هم متحد باقی مانده‌اند. بر روی پلاک خودروهای آنها این کلمات به چشم می‌خورد، *Je me souviens* («من به یاد دارم») که بر اهمیت گذشتهٔ کبک نسبت به ارزشهای کنونی و حس وحدت تأکید می‌کند. پس از جنگ جهانی دوم، کبک پرچم جدیدی را برگزید، گل زنبق سفید [نشان خاندان سلطنتی فرانسه] در هر ربع دایره که بر ویژگی فرانسوی ایالت تأکید دارد. در سرتاسر ایالت این پرچم از پرچم کانادا، با نقش برگ درخت افرا که در دههٔ ۱۹۶۰ با پاکسازی تمامی نشانه‌های میراث انگلیسی برای تسکین احساسات ایالت کبک برگزیده شد، بسیار مشهودتر است.

دهۀ ۱۹۶۰ طلیعۀ موج اصلاحاتی بود که به‌طور تغییرناپذیری این ایالت و نگرشهای مردمان آن را دگرگون کرد. مردم از یک انقلاب آرام سخن می‌گفتند. بنیادی‌ترین تصورات و باورهای کبکیها در خصوص سیاست، مذهب، اقتصاد و جامعه با دقت بررسی و تا حد زیادی کنار گذاشته شدند. در مقابل فناوری، بازرگانی، فرایند صنعتی شدن و توسعۀ شهری که زمانی تهدیدی برای فرهنگ یگانۀ کبک فرانسه زبان به حساب می‌آمدند، اکنون بدل به وسایل پیشرفت شده بودند. به جای توسل به کلیسای کاتولیک، که از آنها در برابر دنیای مدرن حمایت می‌کرد، نگرش مادی‌تری یافتند و دیدگاه مثبتی نسبت به این وضعیت پیدا کردند که به توسعۀ کبک کمک کند تا خود را به پای سایر نواحی کانادا برسانند. آنها این اعتماد به نفس را کسب کردند که بزعم آنکه نگرش، مؤسسات و زبان آنها کاملاً فرانسوی است، می‌توانند مدرن شوند. مردم فرانسه زبان کبک نه فقط اساساً جرأت به چالش طلبیدن «فدرالیسم کانادایی» را پیدا کرده‌اند، حتی موجودیت کانادا را نیز به‌عنوان یک کشور واحد به چالش کشیده‌اند.

حاصل آموزش جدایی دین از سیاست در مدارس، دانش‌آموختۀ جدیدی است: کسی که از فلسفه، شعرای فرانسه و احادیث و روایات مذهب کاتولیک اطلاعات کمتری دارد اما از تعلیمات فنی و حرفه‌ای بیشتری برخوردار است. این روش موجب پیدایش طبقۀ متوسط بزرگ‌تری شده که با انواع مهارتهای فنی آشنا است و جوانان فرانسوی‌زبان کبک را قادر می‌سازد در مشاغل تراز اول ایالت فعالیت کنند و وارد خدمات اداری شوند. آنها به دنبال نظارت بر اقتصاد ناحیه بودند. منطق آنها این بود که اگر کبکیها می‌خواستند «در خانۀ خود سرور باشند» باید در محدودۀ اقتصاد نیز که عمدتاً در اختیار کاناداییها و آمریکاییهای انگلیسی‌زبان بود، نفوذ بیشتری می‌داشتند.

کبکیها حد و مرز دقیق‌تری را پیرامون تصور خود از کشور کبک ترسیم کردند تا هماهنگ با مرزهای جغرافیایی ایالت کبک باشد. هرچند آنها نسبت به نحوۀ برخورد فرانسه‌زبانها در نواحی دیگر کانادا همچنان حساس بودند، لیکن دیگر خود را در پیوند ملی با آنها تصور نمی‌کردند؛ اصطلاح «کاناداییهای فرانسوی» مورد بی‌مهری قرار گرفت.

نمایشگاه مونترال در سال ۱۹۶۷ به منبع افتخار کبکیها که یک سوم آنها در مونترال زندگی می‌کنند مبدل شد. این نمایشگاه توجه جهان را به دستاوردها و آرمانهای ایالتی بسیار متحول، و به جراحت چرکین در قلب کانادا جلب کرد. رئیس‌جمهور فرانسه، شارل دوگل، «از نمایشگاه بازدید کرد و فریاد کشید: «*Vive le Quebec Libre*». (زنده باد کبک آزاد). دولت کانادا با تغیر چنین شیوۀ بیانی را «غیرقابل قبول» دانست و به او دستور داد طی چند ساعت خاک کانادا را ترک کند. سخنان او از نظر کسانی که خواستار کبک کاملاً آزاد بودند، به یک شعار وحدت مبدل شد.

در سال ۱۹۷۰ هنگامی که «جبهۀ آزادی‌بخش کبک» با توسل به تروریسم خواستار جدایی شد، میزان حمایت افزایش یافت. دولت کبک از نیروهای نظامی خواست تا خشونت را سرکوب کنند و نخست‌وزیر، پیرالیوت ترودو، نیز که خود از اهالی کبک است آن را اجابت کرد.

بسیاری از مردم فرانسوی‌زبان کبک همچنان سرخورده بودند و گروههای سیاسی در داخل کبکی که به سوی استقلال هدایت می‌شد به‌وجود آمدند. در دهۀ ۱۹۶۰ ائتلاف ناهمگنی از کبکیها شکل گرفت که خواستار پیشروی بیشتر «انقلاب آرام» بودند که مهار چنین تمایزی به هیچ وجه کار راحتی نبود، اما به مدت دو دهه این امر به وسیلۀ تنها فرد کبکی که از محبوبیت، تبحر سیاسی و پایداری برای رهبری آن برخوردار بود یعنی رنه لِوِسک صورت گرفت.

دولت «حزب مردم کبک» لِوِسک که از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۵ بر کبک حکومت کرد لایحۀ «قانون ۱۰۱» را به تصویب رساند که براساس آن کلیۀ علائم دولتی (از جمله علائم راهنمایی و رانندگی) و هر نوعی از تبلیغات تجاری منحصراً باید به زبان فرانسه باشد.

این قانون نامنویسی در مدارس انگلیسی‌زبان را فقط برای کودکانی که حداقل یکی از والدین آنها در کبک به زبان انگلیسی تحصیل کرده بودند منحصر می‌کرد. این بدان مفهوم است که نه‌تنها کودکان مهاجران بلکه فرزندان انگلیسی زبانهای ایالتهای دیگر کانادا نیز ملزم هستند در مدارس فرانسه زبان تحصیل کنند. این قانون حتی از «قانون ۲۲» هم فراتر می‌رفت که فقط زبان فرانسه را «زبان رسمی» ایالت می‌دانست و استفادۀ آن را در قانونگذاری، قوۀ مجریه، و نظام قضایی و اغلب مؤسسات دولتی ایالت الزامی می‌دانست. زبان فرانسه باید در محدودۀ ایالت به‌عنوان زبان کار در تمامی مشاغل مورد استفاده قرار گیرد. کارفرمایان موظفند کلیۀ مکاتباتشان را با کارکنان به زبان فرانسه انجام دهند و نمی‌توانند کارمندی را صرفاً به‌خاطر آنکه اصلاً به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کند اخراج کنند یا تنزل مقام دهند. «دفتر حافظ زبان فرانسه» تأسیس شد تا اختلاف‌نظراتی را که پیرامون چنین قانونی به‌وجود می‌آید حل و فصل نماید. این لایحۀ قانونی اما فرصتهای جدیدی را برای فرانسه‌زبانهایی که ۸۲ درصد از جمعیت کبک را تشکیل می‌دهند ایجاد کرد و اقلیت انگلیسی‌زبان و نه اکثریت فرانسه زبان را وادار کرد بهای اقتصادی وحدت زبانی را بپردازد.

اصلاحات در کانادا این استدلال که کبک باید مستقل باشد، و همچنین حزب مردم کبک، را تضعیف کرد و موجب شکست محدود در همه‌پرسی ۱۹۸۰ آن شد. به دلیل «قانون زبانهای رسمی» سال ۱۹۶۹، استفاده از زبان فرانسه در سرتاسر کانادا افزایش یافته و بشدت بر تعداد کاناداییهایی دوزبانه افزوده شده است. انگلیسی زبانها در کبک بیش از پیش ضرورت صحبت کردن به زبان فرانسه را پذیرفته‌اند. در ایالات دیگر، نظیر نیوبرانزویک، در زندگی اجتماعی هم زبان فرانسه و هم زبان انگلیسی به کار برده می‌شود و یک فرانسه زبان، در سراسر کانادا می‌تواند با دولت فدرال به زبان فرانسه سر و کار داشته باشد. در پایتخت مرکزی، اتاوا، هر دو زبان در کوچه و خیابان و مجلس استفاده می‌شوند. نخست‌وزیر، فرماندار کل، رئیس «مجلس عوام»، افسران ردۀ میانه به بالا و به همین منوال حداقل ۳ نفر از ۹ نفر قضات دیوان عالی کشور باید به هر دو زبان

صحبت کنند و مذاکرات مجلس به هر دو زبان صورت می‌گیرد.

در سال ۱۹۸۲ دولت فدرال قانون اساسی جدیدی را تدوین کرد که حقوق ایالتی را به مراتب و با دقت بیشتری نسبت به «قانون آمریکای شمالی انگلیسی»، بی‌کم و کاست، بیان می‌کرد. این قانون اساسی آن دسته از لوایح حقوقی را در بر می‌گیرد که می‌توانند به وسیلهٔ آنهایی که نظاره‌گر تبعیض زبانی در هر کجای کانادا هستند مورد استفاده قرار گیرند. در سال ۱۹۸۷ اقدامات جسورانه‌ای صورت گرفت تا توافق زبانی را تأمین کند و نهایتاً حمایت کبک را از قانون اساسی ۱۹۸۲ جلب نماید. این مسأله قلمرو جدیدی از «توافقنامهٔ میچ لیک» را با ده نفر رؤسای ایالتی در بر گرفت. این توافقنامه کانادا را به یک «جامعهٔ متمایز» مبدل کرده است که در آن آشکارا همزیستی گروههای زبانهای فرانسوی و انگلیسی به‌عنوان «خصیصهٔ بنیادی کانادا» شناخته شده است و برای مجلس و قانونگذاران ایالتی نقش حفاظت از ــ و نه اشاعهٔ ــ این خصلت فرانسوی‌زبانان و انگلیسی‌زبانان کانادا در نظر گرفته شده است. کِبِک اولین ایالتی بود که این توافقنامه را تصویب کرد.

در سال ۱۹۸۸ وقتی کبک به کارگیری زبان انگلیسی را در علائم تبلیغاتی در اماکن عمومی ممنوع اعلام کرد که به‌نظر می‌رسید باعث نقض حقوق انگلیسی‌زبانان کبک شده است، کاناداییهای انگلیسی‌زبان با خشم واکنش نشان دادند. این اقدام با انتقاداتی مواجه شد که کبک چگونه می‌تواند از اختیاراتی که به‌طور ضمنی در عبارت جامعهٔ متمایز» در توافقنامه [ی میچ لیک] نهفته است استفاده کند. مسألهٔ فوق با واکنش منفی روبه‌رو شد و قبولاندن دو زبانه بودن در سایر نقاط کانادا را دشوارتر کرد. در سال ۱۹۸۹ وقتی «حزب مردم کبک» تحت رهبری ژاک پاریزو بار دیگر با خط مشی سیاسی مستقل به میدان آمد، در انتخابات ایالتی مجدداً قدرت را به‌دست گرفت و بدین‌ترتیب جدایی‌طلبی در دستور کار سیاسی قرار گرفت. در ماه ژوئن سال ۱۹۹۰ پروندهٔ، «توافقنامه میچ لیک» بسته شد. بسیاری از کبکیها شکست آن را به‌عنوان طرد خود از سایر نقاط کانادا تعبیر کردند.

این پیامد به موج جدیدی از ناسیونالیسم کبک دامن زد که به نوبهٔ خود در کانادای انگلیسی‌زبان تنفر ضد کبکی به مراتب بیشتری را برانگیخت. از طرفی میراث دوگانگی و بی‌ثباتی را از خود باقی گذاشت و فشارها و کشمکشهایی را در همان ساختار جامعهٔ کانادایی پدید آورد. سپس در حزب جدید جدایی‌طلب در مجلس عوام، یعنی «جبههٔ مردم کبک» و «حزب اصلاح‌طلب غرب» ــ که حزبی شورشی بود ــ خودباوری ایجاد کرد.

بَرایان مولرونی، نخست‌وزیر، که خود از کبک بود نوید داد که دولت او طرحهای خود را برای بنیاد نهادن «کانادای جدید و قدرتمندتر» ارائه خواهد کرد. مشکل او طرح‌ریزی اصلاحات قانونی جامع‌تر از «توافقنامهٔ میچ‌لیک» *(Meech Lake)* بود که هم رضایت کبک و هم تمامی گروههای دیگر را که برای استقلال بیشتر از دولت فدرال هیاهو به راه انداخته بودند تأمین نماید. دولت جلساتی را در سراسر سرزمین برگذار کرد تا به این وسیله از شکایات پیشنهادات صدها هزار کانادایی مطلع شود. هدف تغییر احساسات ضدکبکی غربیها و سایر انگلیسی‌زبانها بود تا به این وسیله آنان را به پذیرش طرح جامع وادار نماید که از طرفی با خواسته‌های کبک برای شناخت آن به‌عنوان «جامعه‌ای متمایز» نیز سازگاری داشته باشد. می‌بایست به کبک امکان مطلوبی برای خودمختاری پیشنهاد شود.

«در ماه اوت ۱۹۹۲» «توافقنامهٔ شارلوت تاون» شکل گرفت. کبک به‌عنوان «جامعه‌ای متمایز» شناخته شد که مطابق با زبان، فرهنگ و عرف حقوق مدنی توصیف می‌شد. در عین حال، این توافقنامه به جوامع انگلیسی‌زبان در کبک و جوامع فرانسوی‌زبان در نقاط دیگر کانادا مصونیت اعطا کرد. احزاب و نهادهای سیاسی موجود به استثنای «حزب اصلاح‌طلب» و «حزب مردم کبک» از این مجموعه حمایت کردند. ولی در همه‌پرسی ۲۶ اکتبر ۱۹۹۲ این توافقنامه مورد پذیرش واقع نشد. برای جدایی‌طلبان کبک رأی منفی تأیید کرد که کانادا هرگز ویژگی خاص کبک را به رسمیت نخواهد شناخت.

در ۳۰ اکتبر ۱۹۹۵ پاریزو دستور برگذاری همه‌پرسی را داد تا مسیر را به سوی استقلال هموار نماید. در این زمان جدایی‌طلبان با کسب ۴۹ درصد آرا از حضور وسیع ۹۴ درصدی مردم بیش از هر زمان به پیروزی نزدیک شدند. این میزان رای به معنای افزایش ۱۰ درصد امتیاز از سال ۱۹۸۰ تا آن زمان بود؛ ۶۰ درصد از فرانسوی‌زبانان کبک رأی مثبت دادند در حالی که تقریباً تمام انگلیسی‌زبانان و مهاجران رأی منفی دارند هرگز کبکیها یک چنین نارضایتی عمیقی را نسبت به وضعیت کنونی ابراز نکرده بودند. پاریزو که در پی این شکست مأیوس‌کننده از مقام نخست‌وزیری کناره گیری کرد و در بیان اینکه برای بسیاری از کاناداییها «معضل کبک به مانند جلسات تمام نشدنی معاینهٔ دندانپزشک است» کاملاً محق بود. رهبر جدید کبک لوسین بوشار در خصوص این پیامد به‌عنوان یک پیروزی اخلاقی شرافتمندانه اعلام کرد: «اجازه دهید به عهد خود وفا کنیم. دفعهٔ بعد همان می‌شود که باید بشود.»

پاریزو در خاطرات خود اعتراف می‌کند که در سال ۱۹۹۵ آماده بود استقلال کبک را بلافاصله پس از کسب یک رأی مثبت، اما نه در پی مذاکرات با اتاوا اعلام کند. این مسأله به کاناداییها یادآوری کرد که آن عده‌ای که از استقلال کبک حمایت می‌نمایند اگرچه در مورد نحوهٔ عمل و تعریف اصطلاح اختلاف‌نظر دارند اما پای استقلال کبک که در میان باشد کاملاً جدی هستند. هرکس بخواهد کانادا را به هم پیوند دهد با مشکلی روبه‌رو خواهد شد: هر راه‌حلی که مورد قبول کبک باشد برای کانادای انگلیسی‌زبان غیرقابل قبول خواهد بود و بالعکس.

و.پ.

کرامارش، کارل، (۱۸۶۰-۱۹۳۷). از بنیانگذاران چکسلواکی و سیاستمداران محافظه کار برجسته بود. وی در ۲۷ دسامبر ۱۸۶۰ در هوخشتت که در آن زمان در سرزمینهای بوهمی امپراتوری هابسبورگ بود، چشم به جهان گشود. کرامارش پسر معمار موفقی بود و در شهرهای

پراگ، استراسبورگ، برلین، و پاریس تحصیل کرد و در سال ۱۸۸۴ موفق به کسب مدرک دکترای حقوق شد. کمی بعد او فعالیتهای سیاسی خود را شروع کرد و مدت کوتاهی با ت. گ. ماساریک، «پدر چکسلواکی» همکاری کرد. وی در سال ۱۸۹۰ به نمایندگی رایشسرات و سه سال بعد به عضویت در لاند تاگ بوهم انتخاب شد. در سال ۱۸۹۵، کرامارش و حزب سیاسی «چکهای جوان» او پذیرفتند در ازای قانون جدیدی که زبان چک را در بوهم و موراویا همسنگ زبان آلمانی قرار دهد به دولت کنت کاسیمیر بادنی بپیوندند. ولی واکنش ناسیونالیستهای آلمانی حکومت را مجبور کرد که این قانون را لغو کند و این ضربهٔ شدیدی به کرامارش و «حزب چکهای جوان» بود. به دنبال آن گسترش حق رأی شکست بزرگ‌تری را بر وی تحمیل کرد و شکافهای سیاسی را از خطوط ملی به خطوط طبقاتی تغییر داد. ولی جنگ جهانی اول فرصتهای جدیدی را نصیب او ساخت.

وی، به‌عنوان یکی از رهبران جنبش زیرزمینی جدایی‌طلبانهٔ مافی، محاکمه و به اتهام خیانت به مرگ محکوم شد. تبلیغاتی که پیرامون این محاکمه انجام گرفت بخت را با او و جنبش ناسیونالیستی او یار کرد. وی در زندان پیشنویس قانون اساسی آیندهٔ بوهم را تنظیم کرد. به‌نظر او این قانون در صورتی بهترین کارایی را می‌توانست داشته باشد که یکی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی رومانف، در اتحاد با «امپراتوری اسلاو» تاج سلطنت بوهم را بر سر بگذارد. وی حتی مدتی کوتاه بر ماساریک نیز تأثیر گذاشت. انقلاب روسیه آرزوهای او را نقش بر آب کرد، ولی ترس اتریش از شورش ناسیونالیستی چک را نیز کاهش داد. شارل [ششم]، امپراتور جدید، به امید اعادهٔ نظم در امپراتوری کرامارش را عفو کرد. ولی وی بسرعت در پاریس به بنش پیوست و در روند صلح به نمایندگی چکسلواکی آزاد نقش فعالی را برعهده گرفت.

کرامارش در مقام رهبر «حزب دموکراتیک ملی» که قدیمی‌ترین حزب سیاسی چک است در سال ۱۹۱۹ به نخست‌وزیری رسید. کرامارش به اجرای سیاستی پرداخت که برای تثبیت مرزهای جدید کشور طراحی شده بود و به هزینهٔ طبقهٔ کارگر، صلح اجتماعی و ثبات اقتصادی را برقرار کرد. علاوه بر این، سیاستهای ضد آلمانی و ضد کلیسایی او به تشکیل جنبشهایی سیاسی علیه چکسلواکی در مناطق سودتن و اسلواک، در کشور جدید، انجامید. نارضایتی اجتماعی از سیاستهای محافظه کارانهٔ او باعث شد که پس از نخستین انتخابات دولت او تغییر کند. کرامارش همچنان به‌عنوان چهره نسبتاً قدرتمندی که از حمایت صاحبان قدرتمند صنایع چکسلواکی برخوردار بود در صحنهٔ سیاست چکسلواکی باقی ماند. او دوبار دیگر برای مدتی کوتاه در خط مقدم سیاستهای ملی قرار گرفت. در سال ۱۹۲۶ از بلندپروازیهای دیکتاتورمآبانهٔ یک گروه کوچک ناسیونالیستی راست‌گرا حمایت کرد که ماساریک و بنش ماهرانه آن را درهم شکستند. در سال ۱۹۳۴، برای شرکت در انتخابات، حزب فاشیستی «اتحاد ملی» را تشکیل داد ولی موفقیتی به‌دست نیاورد و به نقش سیاسی کم اهمیت خود در سیاستهای چکسلواک قناعت کرد. او در سال ۱۹۳۷ درگذشت و در همان سال، ت. گ. ماساریک، رقیب سیاسی اصلی او که از محبوبیت ملی برخوردار بود، نیز فوت شد.

ا. خ.

کرامول، اولیور، (۱۵۹۹-۱۶۵۸). برخلاف جنگ رُزها [۱۴۸۵-۱۴۵۵]، جنگهای داخلی انگلیس در دههٔ ۱۶۴۰ تنها جنگ بر سر اشغال تاج و تخت نبود، بلکه مبارزه‌ای عقیدتی برای تعیین ماهیت حکومت و جامعهٔ انگلیس بود. اولیور کرامول در خانواده‌ای ثروتمند و با نفوذ در هانتینگتون انگلیس به دنیا آمد. در دانشگاه کمبریج تحصیل کرد، ولی مرگ پدرش او را وادار کرد تا پیش از دریافت مدرک، تحصیلات خود را نیمه کاره رها کند. وی که نخستین‌بار در سال ۱۶۲۸ به نمایندگی پارلمان برگزیده شد، در سال ۱۶۳۰ به فرقهٔ پاکدینان پیوست. پاکدینان پروتستانهایی بودند که از حق مردم برای داشتن شیوه‌های ساده‌تر سازمان کلیسایی و نیایش در کلیسا دفاع می‌کردند، ولی اعتقادات دینی آنها بسرعت سیاسی شد. وقتی جنگ قدرت در مجلس آغاز شد و شاه گریخت، پیامد آن نبردهای داخلی در سال ۱۶۴۲ بود.

وقتی ارتش جدید پارلمان در سال ۱۶۴۴ ایجاد شد، کرامول با وجود اینکه هیچ تجربهٔ نظامی نداشت به‌عنوان معاون فرمانده منصوب شد. با وجود این، وی ثابت کرد که یک نظامی نابغه و فرماندهٔ زیرک سواره‌نظام است. سربازان او که با خواندن سرودهای مذهبی گام در جبههٔ جنگ می‌گذاشتند، مردان آهنین لقب یافته بودند و در هیچ نبردی شکست نخوردند. آنها در سال ۱۶۴۵ سربازان شاه را در نیزبی *(Naseby)* شکست دادند و سال بعد، شاه را اسیر کردند.

نیروهای نیرومند پارلمان به اکثریت طرفدار کلیسای پرسبیتری که از شریک شدن در قدرت با شاه طرفداری می‌کردند، و «مستقلها» تقسیم شدند. در سال ۱۶۴۸ که این دو گروه به جنگ با یکدیگر برخاستند کرامول از «مستقلها» حمایت کرد. وی شورش را سرکوب کرد. ارتش او، طرفداران کلیسای پرسبیتری را از پارلمان بیرون راند، مجلس لردها را منحل و شاه را دستگیر کرد. کرامول از شخصیتهای اصلی در محاکمه و اعدام چارلز اول در سال ۱۶۴۹ بود، چارلز اول، تنها پادشاه انگلیس بود که به دلایل مذهبی کشته شد، و آخرین پادشاه انگلیس بود که به دلایل سیاسی به قتل رسید. انگلیسیها هنوز دربارهٔ اینکه آیا چارلز شهید ثبات سلطنت و کلیسای انگلیس شد یا برای مخالفت با نمایندگان مردم مستحق مرگ بود بحث می‌کنند.

انگلیس به جمهوری، یعنی ملل مشترک‌المنافع انگلیس، تبدیل شد. کرامول به‌عنوان نخستین رئیس کشور، از سال ۱۶۴۹ تا ۱۶۵۰ مبارزات نظامی موفقیت‌آمیزی را علیه ایرلند و اسکاتلند رهبری کرد. بیرحمی سربازان او و وحشیگریهایی که مرتکب شدند هرگز در این دو سرزمین که زیر مهمیز انگلیس درآمدند فراموش نخواهد شد. کرامول نیروی دریایی انگلیس را نیز تقویت کرد.

کرامول امیدوار بود حکومت آزادی‌خواه و دموکراتیکی داشته باشد.

ولی گروه‌بندیهای مستمر، ناتوانی در اجرای اصلاحات عمده، و هرج و مرجی که جامعهٔ انگلیس را تهدید می‌کرد باعث شد که او در سال ۱۶۵۳، به‌عنوان لرد پراتکتور [خاوند سرپرست یا حامی ملت] قدرت مطلق را در دست بگیرد. عمل ملل مشترک‌المنافع به پایان رسید و قیمومیت جایگزین آن شد. وی دستور رعایت شدید رفتار اخلاقی را صادر کرد و آزادی مطبوعات و سایر آزادیها را محدود کرد. در سال ۱۶۶۷، پارلمان عنوان پادشاهی را به او پیشنهاد کرد، ولی وی از پذیرفتن آن سرباز زد. وقتی کرامول در سال ۱۶۵۸ درگذشت، پسرش ریچارد به جای او حامی ملت شد. ولی او حاکم توانمندی نبود و در سال ۱۶۵۹ استعفا داد. در سال ۱۶۶۰، پارلمان نظام پادشاهی را دوباره برقرار کرد و تاج سلطنت را به چارلز استوارت، پسر چارلز اول پیشنهاد کرد. چارلز دوم که به اروپا گریخته بود به کشور بازگشت و مردم با شادمانی از او استقبال کردند.

ا. خ.

کرسی، ناسیونالیسم. جزیرهٔ کرس که از نظر قانونی بخشی از جمهوری فرانسه است در دریای مدیترانه و تقریباً در ۱۶۰ کیلومتری جنوب فرانسه و ۸۰ کیلومتری غرب ایتالیا قرار دارد. این جزیره که بسیاری آن را زادگاه ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه، می‌دانند، در بیشتر تاریخ خود، یعنی اواخر سدهٔ سیزدهم تا اواسط سدهٔ هجدهم تحت کنترل دولت ـ شهر ایتالیایی جنوا بود. کرسیها در سال ۱۷۲۹ به‌طور خودجوش علیه حکومت فاسد جنوا شورش کردند و توانستند از سال ۱۷۵۲ تا ۱۷۶۸، به رهبری پاسکال پائولی، کشور به ظاهر مستقلی را ایجاد کنند. پائولی به ریاست حکومت ملی نوپا برگزیده شد و بر تدوین قانون اساسی‌ای که در سال ۱۷۵۵ حاکمیت مردم کرس را اعلام کرد نظارت داشت. در سال ۱۷۶۸، فرانسه به دلیل دلمشغولیهای امنیتی خود در دریای مدیترانه به پائولی پیشنهاد کرد که کرس تحت‌الحمایهٔ فرانسه شود و پس از این‌که پائولی این پیشنهاد را نپذیرفت، جنوا این جزیره را به فرانسه فروخت. تا سال ۱۷۶۹، سربازان فرانسه رؤیاهای استقلال کرس را پایان بخشیدند. این وضعیت تنها در دهه ۱۷۹۰، یعنی زمانی که بریتانیا با استفاده از ناآرامیهای ناشی از انقلاب فرانسه به این جزیره پیشنهاد تحت‌الحمایگی کرد با وقفه‌ای کوتاه روبه‌رو شد.

تاریخ طولانی دخالت و کنترل خارجی بر کرس، شورش علیه حکومت فاسد جنوا، و دوران کوتاه استقلال، ناسیونالیسم کرسی را به یکی از نخستین شورشهای مردم در دوران جدید تبدیل کرده است. خاطرهٔ حوادث سدهٔ هجدهم به رشد ناسیونالیسم معاصر کُرس کمک کرده است. این در حالی است که زندگی نظامی و سیاسی منحصر به فرد ناپلئون در نهایت بیش از پاسکال پائولی در ایجاد حس هویت کرسی در متن حکومت فرانسه کمک کرده است. ناپلئون که خود از مهاجران جزیره بود، الگوی بسیاری از زنان و مردم جوان کرس است که در سده‌های نوزدهم و بیستم، در خدمات لشکری و کشوری فرانسه در سرزمین اصلی و مستعمرات فرانسه نقشهای مهمی ایفا کردند. ولی با این وجود، این پائولی است که عنوان پدر نمادین ناسیونالیسم نوین کرسی را دارد نه ناپلئون.

علاوه بر ادعای تاریخی استقلال که کوتاه و پرمخاطره بود، ناسیونالیسم کرسی به ویژگیهای متمایزکنندهٔ فرهنگ بومی کرسی نیز متوسل می‌شود؛ لهجهٔ کرسی (که بیش از فرانسوی به ایتالیایی نزدیک است)، اهمیت خانوادهٔ گسترده و نقشهای جنسیتی بسیار متمایز در زندگی اجتماعی جزیره، ضوابط اخلاقی و دشمنیهای خونی، و سحر و جادو، کمرنگ شدن تمایزات فرهنگی به دلیل نوسازی در چهل سال گذشته مبنای هویت کرسی را که زیربنای ادعاهای ناسیونالیستی است از میان برده است، ولی به نفرت از تاریخ طولانی سلطهٔ خارجی نیز کمک کرده است.

از اواخر دههٔ ۱۹۶۰، مشکلات اقتصادی نیز از عوامل مهمی بوده است که به ظهور گروههای مختلفی که خواستار خودمختاری بیشتر کرس در داخل جمهوری فرانسه، یا در موارد افراطی، خواهان استقلال کامل هستند کمک کرده است. تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰، تعداد کرسیهایی که در فرانسه زندگی می‌کردند دو برابر کرسیهای ساکن جزیره بود. فرصتهای شغلی همیشه محدود بوده است، زیرا بسیاری از شغلها (از جمله در صنعت گردشگری که اهمیت ویژه‌ای دارد) فصلی شده‌اند و فرانسویهای ساکن سرزمین اصلی بر فعالیتهای تجاری جزیره مسلط گشته‌اند. علاوه‌بر این، در دههٔ ۱۹۶۰ مهاجرت ۱۷ هزار فرانسوی الجزایری‌تبار رنگین پوست به کُرس، به این استدلال کمک کرد که کُرس قربانی استعمار اقتصادی است. بویژه در صنعت شراب‌سازی، فرانسویهای الجزایری‌تبار میهمانان ناخوانده‌ای محسوب می‌شدند که به بهای فقر کشاورزی سنتی کرسی ثروتمند می‌شدند.

اوایل دههٔ ۱۹۷۰، سرآغاز درگیریهای خشونت‌بار مستمر، از جمله بمب‌گذاری در ساختمانهای دولتی و مراکز متعلق به فرانسویان از قبیل بانکها، بنگاههای مسافرتی، و مهمانپذیرها بود. در سال ۱۹۷۵ تنشها افزایش یافت. گروه کوچکی از مبارزان استقلال‌طلب که رهبری آنان را ادموند سیمیونی برعهده داشت (که بعدها به یکی از سیاستمداران اصلی تبدیل شد) انبار شراب یک فرانسوی الجزایری‌تبار را که مالک ۳۰۰۰ جریب زمین بود تصرف کردند. مبارزان ادعا می‌کردند که این زمینها باید بین کشاورزان جوان کرسی تقسیم شود. دولت که این حادثه را شورش تمام عیار تلقی کرده بود گروه بزرگی از نیروهای پلیس را اعزام کرد تا معترضین را تار و مار کنند، و بسرعت سازمان سیمیونی را که «اقدام برای مقاومت کرس» نام داشت منحل کرد. در دو دههٔ بعد، سازمانهای استقلال‌طلب کوچک و ممنوعهٔ دیگری نیز ایجاد شدند و از میان رفتند.

در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، دولت سوسیالیست که تازه در پاریس بر مسند قدرت نشسته بود از طریق مجموعه‌ای از اصلاحات سیاسی، تمرکززدایی قدرت را آغاز کرد. در سال ۱۹۸۲، قوانین ویژهٔ خودمختاری مجلس شورای کُرس را که اعضای آن با انتخابات مستقیم برگزیده می‌شدند را ایجاد کرد که در تصمیم‌گیریهای اجرایی جزیره در زمینهٔ آموزش و پرورش، کشاورزی، حمل و نقل، مسکن، و توسعهٔ اقتصادی اختیارات

گسترده‌ای داشت. در همان دوره، دانشگاهی به نام پاسکال پائولی در شهر کرت احداث شد، و ساختمانی که محل حکومت مستقل پائولی بود به مرکز پژوهشهای کرسی تبدیل شد. این مرکز بخشی از برنامهٔ گسترده‌تر احیای زبان کُرسی (که اکنون در مدارس جزیره تدریس می‌شود) و فرهنگ کُرسی، از جمله موسیقی سنتی کُرس و بازسازی بناهای یادبود تاریخی بود.

با وجود احیای فرهنگی و زبانی و اعطای نوعی قدرت سیاسی که اکثر کرسیها را راضی کرده بود، جنبش ناسیونالیستی (که البته دچار شکافهایی است) هنوز به حیات خود ادامه می‌دهد. گروههای غیرقانونی از قبیل جبههٔ ملی آزادی‌بخش کرس هر سال مسؤولیت صدها بمب‌گذاری را برعهده می‌گیرند که در دههٔ ۱۹۹۰ نمادهای اقتدار فرانسه را هدف قرار داد. اگرچه به موجب اکثر برآوردها تعداد تروریستها کمتر از ۵۰۰ نفر است، ولی حملات آنها تلاشهایی را که برای ایجاد اقتصادی با ثبات انجام می‌گیرد تضعیف کرده و اکثر کرسیها را با جنبش ناسیونالیستی بیگانه کرده است. در پاسخ به این حملات، حکومت فرانسه راهبرد سرکوب گروههای ناراضی و پرداخت یارانه‌های اقتصادی گسترده به کُرس را برگزیده است. با وجود این، چندین اقدام خشونتبار از قبیل بمب‌گذاری سال ۱۹۹۶ در دفتر آلن ژوپه، شهردار بوردو (که در آن زمان نخست‌وزیر فرانسه هم بود)، و در سال ۱۹۹۸ قتل کلود اریگنا فرماندار جدید کرس که به تازگی وارد جزیره شده بود تلاشهایی را که برای یافتن راه‌حلی دائمی برای مشکلات کرس انجام می‌شود مختل کرد.

ا. خ.

کرواسی، ناسیونالیسم. در سدهٔ هفتم میلادی کرواتها که به زبان اسلاو سخن می‌گفتند در کرواسی ساکن بودند. تقریباً از سال ۹۲۵ تا ۱۱۰۲ پادشاهی مستقل کرواتها وجود داشته است و در این سال به پادشاهی مجارستان پیوست که در همسایگی آن قرار داشت. برای نجیب‌زادگان کروات که پس از پیوستن به مجارستان وارث حقوق دولت کرواسی شده بودند، از دست دادن استقلال ضرورتاً به معنای از دست دادن امتیازات سیاسی و اجتماعی نبود. در سال ۱۵۲۷، یعنی یک سال پس از نبرد موهاکها که در آن، ترکهای عثمانی بیشتر نخبگان سیاسی مجارستان را نابود کردند، کرواتها حاکم هابسبورگ، فردیناند اول، را به پادشاهی برگزیدند. از آن زمان تا ۱۹۱۸، کرواسی بخشی از امپراتوری اتریش بود. البته از سال ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۸، کرواسی بخشی از نیمهٔ مجارستانی امپراتوری دوگانه [اتریش ـ مجارستان] بود.

ناسیونالیسم نوین کرواسی در اوایل سدهٔ نوزدهم در پاسخ به فشارهای سیاسی مجارستان ظاهر شد. دو عامل در شکل‌دهی به هویت ملی و ناسیونالیسم نوین کرواسی نقش بسیار مهمی ایفا کردند. نخستین عامل، این باور بود که کشور کرواسی در قرون وسطا هیچ‌گاه کاملاً استقلال خود را از دست نداده است. و دومین عامل، شکلهای مختلف هویت است که با سایر اسلاوها، بویژه اسلاوهای جنوبی پیوند دارد. این مسأله بازتاب کم‌شماری کرواتها در برابر نخبگان حاکم آلمانی و مجار، ضعف ناشی از تقسیم سرزمینهای کروات، و حضور اقلیت بزرگ صرب در سرزمینهای کروات بود.

نخستین مرحلهٔ ناسیونالیسم کرواسی با جنبش ایلیریانی‌گراها، (۱۸۳۶-۱۸۴۸) ارتباط داشت که موفق شد زیربنای زبان ادبی کرواسی را ایجاد کند. مهمترین کارهای این جنبش در حوزهٔ فرهنگی بود. در سال ۱۸۴۲، این جنبش برای ترویج زبان کرواسی، ماتیسا هرواتسکا (بنیاد ادبی ـ فرهنگی کرواسی) را تأسیس کرد، و نخستین جنبش سیاسی کرواسی بود که درخواست کرد زبان کرواسی (ایلیریانی) به‌عنوان زبان رسمی کشور برگزیده شود. در انقلابهای سال ۱۸۴۸، ایلیریانی‌گراها به دنبال این بودند که در حکومت فدرال هابسبورگ خودمختاری سیاسی کرواتها را به‌دست آورند.

ایلیریانی‌گرایی دو جنبش سیاسی کروات را ایجاد کرد. نخستین جنبش، «حزب حقِ (کشور کروات)» آنته استار چویچ بود که در سال ۱۸۶۱ تأسیس شد و چنین استدلال می‌کرد که حق کشور کرواسی هیچ‌گاه لغو نشده است، و بدین‌ترتیب کرواسی کشوری مستقل است. استارچویچ سرزمینهای کرواسی را تنها به کرواسی امروز محدود نمی‌دانست بلکه بوسنی ـ هرتسه گوین و اسلوونی را نیز جزو این سرزمینها می‌دانست، و تعریفی سیاسی را برای ملت بودن برگزید. همهٔ مردمانی که در کشور بزرگ کرواسی زندگی می‌کردند، چه مسلمان و چه مسیحی ارتدوکس، کروات محسوب می‌شدند.

جنبش دیگر، یوگسلاوی‌گرایی یوسیپ گئورگ اشتروس مایر بود. اشتروس مایر و هوادارانش برخلاف «حزب حق کشور کروات» آماده بودند تا برای نیل به اتحاد سرزمینهای کروات در حکومتی فدرال، در زندگی سیاسی و فرهنگی با سایر اسلاوهای جنوبی هابسبورگ، یعنی صربها و اسلوونها همکاری کنند. این دو جنبش نقش مهمی در شکل دادن به هویت کروات داشتند، ولی نفوذ آنها تنها به روشنفکران کرواسی محدود بود.

ناسیونالیسم کرواسی تنها توسط «حزب دهقانان خلق کرواسی» به رهبری استپان رادیچ که در سال ۱۹۰۴ تأسیس شد توانست تودهٔ مردم را به خود جذب کند. رادیچ رهایی اجتماعی و اقتصادی دهقانان را با آرزوهای ملی کرواسی پیوند زد. حزب او در دوران امپراتوری هابسبورگ، به دلیل حق رأی بسیار محدود انتخاباتی در کرواسی اهمیت چندانی نداشت. در سال ۱۹۱۸، با تأسیس پادشاهی صربها، کرواتها و اسلوونیها (یوگسلاوی) و حق رأی همگانی برای مردان، حزب رادیچ به تنها حزب سیاسی مهم کرواسی و دومین حزب سیاسی مهم کل کشور تبدیل شد که در تمام انتخابات دههٔ ۱۹۲۰ به پیروزی رسید.

رادیچ به‌عنوان یکی از مخالفان اتحاد یوگسلاوی، می‌ترسید که حقوق ملی کرواسی در حکومت بسیار متمرکزی که صربها در آن اکثریت دارند پایمال شود (او می‌توانست توده‌های دهقان کرواسی را در حمایت از حزب خود بسیج کند). از سال ۱۹۱۸، ناسیونالیسم کرواسی در تقابل با

بلگراد قرار داشته است، همان‌طور که پیش از سال ۱۹۱۸ با وین یا بوداپست یا هر دو در تقابل بود.

در فاصلهٔ قتل رادیچ در سال ۱۹۲۸ تا آغاز جنگ جهانی دوم در ۱۹۳۹، ناسیونالیسم کرواسی بیش از هر چیز با مبارزه‌اش برای دستیابی به نوعی خودمختاری و یا حتی استقلال از بلگراد شناخته شد. در سال ۱۹۳۹، توافق میان «حزب دهقانان کروات» به رهبری ولادکو ماچک و مقامات بلگراد به خودمختاری کرواسی انجامید. این توافق (یا اسپورازوم) به کرواسی حاکمیت داخلی می‌داد: کرواسی در مسائل داخلی، و سیاستهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خودمختار بود و سیاستهای دفاعی، مالی و خارجی همچنان در دست بلگراد بود. جناح افراطی ناسیونالیسم کرواسی که جنبش تبعیدی اوستاشا به رهبری آنته پاولیچ نمایندهٔ آن بود، خواستار کشور مستقل کرواسی شد. در آوریل ۱۹۴۱، آلمان نازی و ایتالیای فاشیست به یوگسلاوی حمله کردند و این کشور را تقسیم کردند. پاولیچ به رهبری «کشور مستقل کرواسی» (۱۹۴۱-۱۹۴۵) که در واقع یک اختراع ایتالیایی ـ آلمانی بود منصوب شد. این رژیم جنایات بیشماری را برضد اقلیتها انجام داد.

در سال ۱۹۴۵، با ایجاد یوگسلاوی کمونیست تیتو، کرواسی به یکی از شش جمهوری سوسیالیستی کشور تبدیل شد. ناسیونالیسم کرواسی نیز همچون دیگر ناسیونالیسمهای کشور، به‌دست مقامات کمونیست سرکوب شد، ولی از میان نرفت، بلکه تنها به خواب فرو رفت. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰، درخواست خودمختاری بیشتر جمهوریها، بویژه در سیاست اقتصادی دوباره در کرواسی طنین‌انداز شد. این جنبش در سالهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ به‌دست حکومت یوسیپ براز تیتو به‌عنوان بخشی از مبارزهٔ گسترده‌تر با عناصر اصلاح‌طلب در سرتاسر یوگسلاوی سرکوب شد.

تا اواخر سال ۱۹۸۰ ناسیونالیسم کرواسی همچنان بی‌رمق بود. ولی در پاسخ به تهدید رهبر صربها، اسلوبودان میلوشویچ که برای ایجاد فدراسیون یوگسلاوی بسیار متمرکز مبارزه می‌کرد دوباره احیا شد. با اعلام استقلال کرواسی در ژوئن ۱۹۹۱ و جنگ در کرواسی (۱۹۹۱-۱۹۹۵) که این استقلال را تثبیت کرد، ظاهراً اهداف ناسیونالیستهای کرواسی برآورده شده است.

ا. خ.

کره‌ای، ناسیونالیسم. در قرن بیستم، کره‌ایها نسخه‌های ناسیونالیسم خود را دست کم سه بار به گونه‌ای بنیادین بازآفرینی کردند و تقریباً هر چهل سال یکبار، گسستی عمده را تجربه کردند: از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۵ استعمار و پراکندگی کره‌ایها، از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۰ تقسیم‌بندی ملی کره در دوران جنگ سرد، و در نهایت در طی دهۀ ۱۹۹۰ تشکیل کرۀ فراملی که دو کره و کره‌ایهای دور از وطن را در بر می‌گرفت. استعمار و جهانی شدن اخیر کرۀ جنوبی دو راهکار اصلی‌ای هستند که دگرگونی این سه نوع ناسیونالیسم را باعث شده‌اند.

نخستین گسست با استعمار کره توسط ژاپن در سال ۱۹۱۰ و پس از قرنها استقلال رخ داد. بسیاری از پژوهشهایی که دربارهٔ ناسیونالیسم در این دوران استعمار انجام شده‌اند بر شکلها و ویژگیهای مبارزان گوناگون استقلال به رهبری گروههای مختلف از جمله روشنفکران و دهقانان در دوره‌های مختلف تأکید می‌ورزند. مثلاً تظاهرات ملی سال ۱۹۱۹ گسترده‌ترین اعتراض مردمی محسوب می‌شد. روشنفکران در دهۀ ۱۹۲۰ در تلاش برای آموزش خود و مردم دست به انتشار مجلات، روزنامه‌ها، ادبیات و مطالب چاپی دیگری زدند و این گامی بود که به‌نظر آنان برای حرکت به سوی استقلال اهمیت بسزایی داشت. در دهۀ ۱۹۳۰ که ژاپنیها برای نبرد در حوزهٔ اقیانوس آرام دست به بسیج نیروی کار و منابع اقتصادی کره زدند جنبشهای افراطی دهقانان جایگزین این ناسیونالیسم فرهنگی شد. علاوه بر این مبارزات ناسیونالیستی، عاملی که در مطالعهٔ ناسیونالیسم در دوران حکومت استعماری کاملاً در نظر گرفته نشده است تأثیر تشکل کره‌ایهای دور از وطن است که از دیگر تأثیرات مهم استعمار بود.

برآوردهای جاری نشان می‌دهد که در حدود ۱۵ درصد از کل جمعیت ۲۰ میلیونی کره به ایالات متحد آمریکا، ژاپن و سایر مستعمره‌های آن از جمله منچوری (شمال شرقی چین) و ساخالین مهاجرت کرده‌اند. این پویایی هویت کره‌ای را از شبه‌جزیرهٔ کره فراتر برده است. تشکیل گروههای مهاجر کره‌ای نشاندهندهٔ این است که باید تعریف ناسیونالیسم کره‌ای را به گونه‌ای گسترش داد که از تعریف محدودی که در این دوران ارائه شد و ملت کره را به ساکنان شبه‌جزیرهٔ کره محدود می‌کرد فراتر برود، و هویتهای کره‌ایهای دور از وطن پژوهشهای بیشتری را می‌طلبد.

به دنبال جنگ جهانی دوم، کره که آزادی خود را بازیافته بود در سال ۱۹۴۸ به کرۀ جنوبی و کرۀ شمالی تقسیم شد. هریک از این دو کشور به دشمن اصلی دیگری تبدیل شد و یکی از آنها الگوی سرمایه‌داری اقتدارگرا و دیگری نمونهٔ سوسیالیسم اقتدارگرا شد. ویژگی هریک از این دو کشور نشاندهندهٔ میراث استعماری و گرایشات ابرقدرتها در دوران جنگ سرد بود. ناسیونالیسم کرۀ جنوبی بر دو ویژگی بنیادین استوار بود: احیای نهادهای دوران استعمار و درهم آمیختن کمونیسم‌ستیزی با ناسیونالیسمی علیه کرۀ شمالی. رژیمهای پس از آزادی کره بسیاری از کسانی را که در دوران استعمار با ژاپنیها همکاری کرده بودند در مناصب خود ابقا کردند و این امر، دقیقاً معنای آزادی کره را نفی می‌کرد. یادگار استعمار بویژه در ارتش و نیروی پلیس کره جنوبی هویدا بود. رژیم پارک چونگ هی از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۹ بنیان استعماری دولت را تقویت کرد و آن را با برنامهٔ توسعهٔ اقتصادی پیوند زد. در دوران رژیم پارک، دولت از طریق توسعهٔ اقتصادی مشروعیت زیادی یافت که ریشه‌های مورد مناقشهٔ آن را تا حد زیادی پنهان می‌کرد. کمونیسم‌ستیزی و ناسیونالیسم علیه کرۀ شمالی ایدئولوژی سیاسی‌ای بودند که فراتر از حقوق قانونی افراد قرار داشتند. چالشهایی که فراروی دولت قرار داشت به بهانهٔ نقض پیمان اجتماعی‌ای که برای ایجاد دولتی قوی‌تر که بتواند از ملت در برابر کرۀ شمالی دفاع کند

محدود می‌شد. ناسیونالیسم علیه کرهٔ شمالی در جنبش دموکراتیک کرهٔ جنوبی، در دههٔ ۱۹۸۰، نیز رسوخ کرده بود. رهبری این جنبش را دانشجویان، کارگران، و روحانیانی دردست داشتند که به گمان آنها دموکراسی در کرهٔ جنوبی در گرو آشتی با کرهٔ شمالی بود.

ناسیونالیسم دولت کرهٔ شمالی نیز در میراث استعماری کره، بویژه مبارزات ضد استعماری انقلابی در منچوری (شمال شرقی چین) ریشه داشت. کیم ایل سونگ و رفقای پارتیزانش با ایجاد شبکه‌های مقاومت بین کره شمالی و چین در داخل یا نزدیکی کره شمالی در مبارزات استقلال شرکت جسته بودند. از سال ۱۹۴۶ تا زمان مرگ کیم ایل سونگ، در سال ۱۹۹۴، وی و یارانش بر رهبری سیاسی ارشد کشور تسلط داشتند. مبارزات ضد ژاپنی آنها در منچوری مبنای مشروعیت قدرت آنها و هستهٔ ناسیونالیسم کرهٔ شمالی، یعنی ایدئولوژی خوداتکایی (به زبان کره‌ای یوش / *Juche*) بود.

در سالهای اخیر، تمایز میان دو کره به بهترین وجه آشکار شده است: در حالی که قحطی شدید و پناهندگی روزافزون ادعای خوداتکایی کرهٔ شمالی را تضعیف کرده است، کرهٔ جنوبی در زمینهٔ توسعه به موفقیت شگفت‌انگیزی دست یافته که به بهبود سریع از بحران مالی اواخر دههٔ ۱۹۹۰ انجامید. ولی ممکن است ترسیم این تمایز آشکار باعث شود که مفسران به راحتی تحول سومی را که از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ رخ داده، یعنی ظهور کرهٔ یکپارچه‌ای که علاوه بر کرهٔ شمالی و جنوبی مهاجران کره‌ای را نیز در بر می‌گیرد نادیده بگیرند. کرهٔ شمالی و جنوبی همکاریهای اقتصادی خود را با تجارت و سرمایه گذاری کره جنوبی در کرهٔ شمالی گسترش داده‌اند. کره‌ای‌تبارهای چین و آمریکا علاوه بر این‌که واسطهٔ مبادلات اقتصادی بین دو کره بوده‌اند، به‌عنوان نیروی کار و سرمایه گذار مستقیماً در اقتصاد کره مشارکت داشته‌اند. این یکپارچگی جدید کره‌ایها تحت رهبری کرهٔ جنوبی وسیاست جهانی‌سازی آن انجام گرفته است. جهانی‌سازی کره جنوبی در دههٔ ۱۹۹۰ احساسات ملی‌گرایی قدرتمندی را برانگیخته که خواهان وحدت ملی برای کمک به بقای کره و کسب رهبری جامعهٔ بین‌المللی در دریای تحولات پس از جنگ سرد است. در نگاه نخست، به‌نظر می‌رسد جهانی‌سازی کرهٔ جنوبی کل مهاجران کره‌ای را نیز در بر می‌گیرد. ولی ویژگی در حال ظهور جامعهٔ فراملی کره سلسله مراتب است. کرهٔ جنوبی خود را تجسم دقیق ملت کره می‌انگارد و استفادهٔ خود از زبان و فرهنگ کره‌ای را احیای سنت و روحیهٔ ملی می‌داند و بر این باور است که تأثیر کرهٔ شمالی و ایدئولوژی سوسیالیستی آن عملکردهای فرهنگی سایر کره‌ایها را تحریف کرده است. تشکیل این ناسیونالیسم نوین کره‌ای و تأثیر رشته‌های پیوند جدید میان کره‌ایهایی که در خارج از مرزهای کره زندگی می‌کنند نیازمند بررسیهای بیشتر است و باید اهمیت آن را تفسیر کرد.

ا. خ.

کریمف، اسلام، (۱۹۳۸ -). در سمرقند چشم به جهان گشود. پدرش ازبک و مادرش تاجیک بود و هر دو در جوانی فوت کردند و او را تنها گذاشتند تا در یتیم‌خانه بزرگ شود. با وجود این، کریمف دانش‌آموزی سخت‌کوش بود. وی از مؤسسهٔ پلی‌تکنیک آسیای مرکزی مدرک مهندسی مکانیک دریافت کرد و بخش نخست زندگی کاری خود را به‌عنوان مهندس در کارخانهٔ هواپیماسازی تاشکند سپری کرد. کریمف از ۱۹۶۶ به بعد، فعالیت کاری خود را در خدمات دولتی متمرکز ساخت. وی در آن سال در کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولتی ازبکستان مشغول به کار شد و در نهایت به مقام معاون اولی این کمیته رسید. او از مؤسسهٔ اقتصاد ملی تاشکند به دریافت مدرک دکترا نایل آمد. پیشرفت وی در مناصب دولتی، بویژه پس از انتصابش به سمت وزیر دارایی جمهوری ازبکستان شوروی در سال ۱۹۸۳ شتاب گرفت. سه سال بعد، یعنی در سال ۱۹۸۶، کریمف به ریاست کمیتهٔ برنامه‌ریزی دولتی، معاونت شورای وزیران، و قائم‌مقامی دولت ازبکستان منصوب شد. کریمف در ژوئن سال ۱۹۸۹ (خرداد ۱۳۶۷)، به‌عنوان نخستین دبیرکل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ازبکستان کنترل اجرایی جمهوری ازبکستان شوروی را در دست گرفت. او در ۲۴ مارس ۱۹۹۰ رسماً توسط شورای عالی جمهوری سوسیالیستی ازبکستان شوروی به ریاست جمهوری ازبکستان برگزیده شد.

در ۳۱ اوت ۱۹۹۱، جمهوری ازبکستان به رهبری کریمف از اتحاد رو به فروپاشی جماهیر شوروی اعلام استقلال کرد (جشنهای رسمی روز استقلال کشور در اول دسامبر برگذار می‌شود). جمهوری نوپای ازبکستان ناگهان به پرجمعیت‌ترین کشور و از نظر قدرت سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی به پرنفوذترین کشور در آسیای مرکزی پس از شوروی تبدیل شد. چند هفته بعد، در نوامبر ۱۹۹۱ کریمف بر تبدیل «حزب کمونیست ازبکستان» به «حزب دموکراتیک خلق» نظارت کرد. کمی بعد یعنی در ۲۹ دسامبر ۱۹۹۱، در نخستین انتخابات ملی جمهوری مستقل ازبکستان پیروز شد و با ۸۶ درصد آرا به ریاست جمهوری رسید. در ۲۶ نوامبر ۱۹۹۵ همه‌پرسی‌ای برگذار شد و با کسب ۹۹/۶ درصد آرا، ریاست جمهوری کریمف تا سال ۲۰۰۰ تمدید شد. تا آن زمان، حکومت کاملاً متمرکز او توانست شرایط اجتماعی نسبتاً باثباتی را برقرار کند و اصلاحات اقتصادی و خصوصی‌سازی آرام و محتاطانه‌ای را به پیش ببرد. اگرچه با همسایگانش رفتاری توأم با احتیاط داشت، ولی برحسب اقتضای شرایط از نفوذ کشورش برای محدود کردن جنگهای داخلی همسایگان ازبکستان، یعنی افغانستان و تاجیکستان، استفاده کرد.

نکتهٔ حائز اهمیت اینکه هرچند به موجب قوانین ازبکستان احزاب سیاسی رقیب غیرقانونی نیستند، ولی در رژیم کریمف این احزاب تشویق نیز نمی‌شدند. مثلاً «حزب دموکراتیک اِرک (آزادی)» در ۹ دسامبر ۱۹۹۲ منحل شد و رهبرش محمد صالح (که در انتخابات ۲۹ دسامبر ۱۹۹۱، دوازده درصد از آرا را به‌دست آورده بود) اکنون در تبعید به سر می‌برد. رحیم پولادف، رئیس «جنبش مردمی بیرلیک (اتحاد)» نیز به سرنوشت مشابهی دچار شد. در سالهای اخیر کریمف که مسلمانی است که برای مراسم حج به مکهٔ مقدس سفر کرده و در مراسم تحلیف ریاست

جمهوری یک دست خود را بر روی قرآن قرار داده و سوگند یاد کرده، بیش از هر کس به گروههای اسلامی سخت‌گیری کرده است. در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳، وی احزاب سیاسی اسلامی نوپای «عدالت» و «حزب مقاومت اسلامی» را که از حمایت مالی وهابیها [عربستان سعودی] برخوردار بودند منحل کرد. دولت او از اواسط دههٔ ۱۹۹۰ سرکوب فعالیتهای سازمانهای اسلامی، بویژه در درهٔ فرغانهٔ ازبکستان را افزایش داده است. سیاستهای خشونت‌بار او اخیراً پاسخهای خشمگینانه‌ای را در پی داشته است، در ۱۶ فوریهٔ ۱۹۹۹، در زمانی که قرار بود رئیس جمهور کریمف وارد دفترش شود تعدادی اتومبیل بمب‌گذاری شده در خارج از دفتر وی در تاشکند پایتخت ازبکستان منفجر شدند ولی او توانست از این مهلکه جان سالم به‌در برد. به موجب گزارشات رسمی، مسؤولیت این حملات را افراطیون اسلامی درهٔ فرغانه برعهده داشتند که بازداشت و به مرگ محکوم شدند.

ا. خ.

کشور، مفهوم. ظهور کشور در معنای نوین کلمه با جنگهای سی‌ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) و درهم شکستن امپراتوری روم مقدس ارتباط دارد. واژه‌هایی همچون کشور، ملت، و کشور-ملت (دولت ملی) اغلب در استفادهٔ معمولی به یک معنا به کار می‌روند، ولی در واقع بر مفاهیم مختلفی دلالت دارند. ملت در واقع واژه‌ای فرهنگی است که به مجموعه‌ای از افراد اشاره دارد که با حس هویت و ارزشهای مشترک در برابر «بیگانگان» با یکدیگر متحد می‌شوند. این وحدت معمولاً بر مبنای عوامل فرهنگی همچون تاریخ گروهی، زبان، و دین مشترک، همسانی قومی و آداب و رسوم مشترک استوار است. از طرف دیگر، کشور به اندیشه‌ای سیاسی و نهاد قانونی مرکبی اشاره دارد که به موجب قوانین بین‌الملل وجود دارد. دولت ملی نمایانگر همگرایی میان مرزهای فرهنگی، سیاسی و قانونی است، و این شرطی است که در روابط بین‌المللی که کشورها اغلب چندملیتی هستند یا گروههای ملیتی مرزهای بین‌المللی را در می‌نوردند بندرت یافت می‌شود. با وجود این، کشور نیروی سازماندهنده و ابزار قدرتمندی برای بیان ناسیونالیسم فراهم می‌کند.

احتمالاً نیکولو ماکیاوللی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) نخستین نظریه‌پرداز سیاسی بود که در کتاب شهریار با نصیحت کردن پادشاهان ایتالیایی، دربارهٔ چگونگی ایجاد و حفظ کشور، جوهر کشور نوین را تشریح کرد. شناسایی رسمی کشور با پیمان صلح وستفالیا (۱۶۴۸) ظاهر شد که جنگهای سی ساله را پایان داد و مفاهیم اقتدار پایگانی بین‌المللی پاپ و امپراتور را با نظام رسمی کشورهایی که امور خود را تدبیر می‌کردند جایگزین ساخت.

به موجب حقوق بین‌الملل نوین، مبنای قانونی کشور بر چهار عنصر زیر استوار است: (۱) جمعیت نسبتاً دائمی، (۲) قلمرو معیّن، (۳) حکومت سازمان یافته، و (۴) حاکمیت. پنجمین عنصر سیاسی که از اهمیت زیادی برخوردار است به رسمیت شناخته شدن توسط دیگر کشورهای رسمی است. حاکمیت، مفهومی که ژان بُدن در شش اصل جمهوری (۱۵۷۶) به‌عنوان قدرت عالی تصمیم‌گیری توضیح داده است، مشکلات مهمی را در روابط بین‌الملل ایجاد می‌کند. قدرت عالی هر کشور بر جمعیت و سرزمین خود که از هر قدرت خارجی‌ای مستقل است، در دنیای کشورهای مستقل رقیب زمینهٔ تعارض را ایجاد می‌کند.

ا. خ.

کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا. «اشتراک منافع ملل» (تا ۱۹۴۶ کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیایی) در اتحادی نیم‌بند و داوطلبانه بین قدرت حاکم پیشین و کشور تحت حکومت. این سازمان از دل وضعیت ویژه‌ای برخاست که بریتانیا در ۱۹۳۱ به چهار سرزمین تحت‌الحمایه (کانادا، استرالیا، نیوزیلند، و آفریقای جنوبی) اعطا کرد که بیشترین جمعیت اروپایی را داشتند و تا حد زیادی از اقتدار و حاکمیت برخوردار بودند. وقتی پس از جنگ جهانی دوم بسیاری از مستعمرات خواستار استقلال شدند و به آن دست یافتند، آنهایی که مایل بودند از همکاری عملی، دوستی، روابط تجاری و سرمایه گذاری با بریتانیا و با یکدیگر بهره‌مند باشند، دعوت شدند صرف‌نظر از اینکه شکل حکومتی‌شان جمهوری بود یا غیرپارلمانی، به هم ملحق شوند. اعضای آنکه در سال ۲۰۰۰ به پنجاه می‌رسید، آزاد بودند که هر وقت بخواهند سازمان را ترک کنند، چنان که جمهوری ایرلند در ۱۹۴۸ از سازمان خارج شد. آفریقای جنوبی در ۱۹۶۱ و پاکستان در ۱۹۷۲ نیز از سازمان کشورهای مشترک‌المنافع کناره گرفتند، گرچه هر دو به ترتیب در سالهای ۱۹۹۴ و ۱۹۸۹ بار دیگر به آن پیوستند.

گرچه بعضی از اعضای سازمان جمهوری هستند ولی ریاست نمادین آن با رژیم پادشاهی بریتانیا است. کشورهای عضو هر دو سال در یکی از کشورهای عضو گردهم می‌آیند. در چارچوب سازمان رویدادهایی مثل بازیهای کشورهای مشترک‌المنافع (یک المپیک کوچک) رخ می‌دهد. شهروندان کشورهای عضو از مزایایی در بریتانیا برخوردارند، مثل تخفیف شهریه در دانشگاههای بریتانیا یک دبیرخانه برای سازمان در ۱۹۶۵ در لندن تأسیس شد تا به هماهنگی فعالیتهای متحدان بپردازد. بریتانیا گاهی تحت حمایت سازمان مسؤولیتهایی را برعهده می‌گیرد، مثل کمک به مقدمات انتقال به دموکراسی در جزیرهٔ کوچک گرانادا در دریای کارائیب پس از تحمل چهار سال حاکمیت رژیمی تمام‌خواه و حمله‌ای از سوی ایالات متحد و شش دولت جزیره‌نشین دریای کارائیب.

امروزه، عملاً، خورشید در امپراتوری بریتانیا غروب نمی‌کند. روی نقشهٔ جغرافیا ده نقطه است که هنوز تحت فرمانروایی بریتانیا قرار دارد: جزیرهٔ پیتکرن در جنوب اقیانوس آرام؛ برمودا، جزایر ویرجین بریتانیا، جزایر کیمنز، جزایر لیوارد؛ ترکس و کایکوس در منطقهٔ کارائیب، جزایر فالکلند و سنت هلنا در جنوب اقیانوس اطلس؛ جبل‌الطارق در ساحل دریای مدیترانه؛ دیئگو گارسیا در اقیانوس هند. اما از آن‌جا که این سرزمینها کشورهای مستقل نیستند، عضو مشترک‌المنافع محسوب

نمی‌شوند. هنگ‌کنگ هم همین وضع را دارد. مذاکرات نفسگیری با جمهوری خلق چین این توافق را در پی داشت که در ژوئیه ۱۹۹۷ حاکمیت بر مستعمرهٔ هنگ‌کنگ را به چین واگذار می‌کرد. اما چین تضمین داد به شرط آنکه اقتصاد سرمایه‌داری و شیوهٔ زندگی در هنگ‌کنگ را به مدت ۵۰ سال تغییر ندهد، آن سرزمین بخشی از چین شود. بنابراین هنگ‌کنگ واجد شرایط عضویت در سازمان مشترک‌المنافع نیست.

بریتانیا با مسائل پیچیدهٔ جزایر کوچکی که در اختیار دارد نیز روبه‌رو است. ساکنان محلی این سرزمینهای کوچک از همسایگان بزرگ‌تر خود می‌ترسند و برای دفاع چشم به بریتانیا دارند. بریتانیا اعلام کرده است که اصل تصمیم‌گیری مستقلانهٔ آن سرزمینها نباید زیر پا نهاده شود و شهروندان آن سرزمینها فقط با رضایت خودشان می‌توانند جذب سرزمینهای همسایه شوند. این اصل قابل ستایشی است اما هزینهٔ آن بسیار بالاست. ۲۱۰۰ نفر ساکن جزایر فالکلند، واقع در ساحل کشور آرژانتین، در ۱۹۸۲ از بریتانیا خواستند تا در برابر آرژانتین مدافع‌شان باشد. پیروزی نظامی بریتانیا موجب نشد تا آرژانتین از ادعاهای خود نسبت به آن جزایر دست بردارد. در نتیجه لندن مجبور شد ۲۰۰۰ سرباز در آن جزایر مستقر سازد. در جبل‌الطارق ۳۱۰۰۰ سکنهٔ آن تا حد زیادی خودمختاری دارند. اما آنها نیازمند حمایت بریتانیا هستند زیرا می‌ترسند که به بخشی از اسپانیا تبدیل شوند. در ۱۹۸۵ مرز بین جبل‌الطارق و اسپانیا بازگشایی شد، و مذاکرات برای حاکمیت مستقل و شیوهٔ نهایی ادارهٔ آن ادامه دارد. سرانجام، ایرلند شمالی بخشی از بریتانیا محسوب می‌شود و از این‌رو واجد شرایط ورود به عضویت سازمان کشورهای مشترک‌المنافع نیست مگر از طریق لندن.

ن.م.

کلاوس، واسلاو. اقتصاددان، سیاستمدار، و دولتمرد چک، در سال ۱۹۴۹ چشم به جهان گشود. وی از سال ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۷ نخست‌وزیر جمهوری چک بود. کلاوس که در پراگ چکسلواکی متولد شده بود پس از «انقلاب آرام» سال ۱۹۸۹ به شخصیت برجسته‌ای تبدیل شد و برای رهبری‌گذار از اقتصاد دستوری به اقتصاد بازار معروف است.

کلاوس نیز همچون تنی چند از پژوهشگران دوران کمونیسم این فرصت را داشت که در دانشگاه کرنل در رشتهٔ اقتصاد تحصیل کرد. در این دانشگاه بود که وی برای نخستین بار با مکتب فکری اقتصاد نوکلاسیک میلتون فریدمن و فردریک هایک آشنا شد و این آشنایی بر عملکردها و سیاستهای اقتصادی آیندهٔ وی تأثیر داشت. کلاوس در سال ۱۹۷۰ در بانک دولتی چکسلواکی استخدام شد و در سال ۱۹۸۷ به گروهی از اقتصاددانان چکسلواکی پیوست که تحت نظارت بانک ملی و آکادمی علوم چکسلواکی فعالیت می‌کردند. هدف اصلی این گروه ایجاد الگوهای جایگزینی بود که بتواند در چارچوب نظام اقتصادی سوسیالیستی به گونه‌ای کارامدتر عمل کند.

کلاوس در طول دوران کاری خود هیچ‌گاه وارد مسایل سیاسی نشد و نقش او در «انقلاب آرام» سال ۱۹۸۹ حاشیه‌ای بود. پس از انقلاب، کلاوس با طرفداری از اصلاحات اقتصادی به‌طور سریع شهرت یافت و به‌عنوان نخستین وزیر دارایی چکسلواکی پس از کمونیسم منصوب شد. او در اکتبر ۱۹۹۰ به ریاست ابچانسک فروم (محفل مدنی) انتخاب شد.

در سال ۱۹۹۱ مشخص شد که «محفل مدنی» توانایی پوشش دادن منافع سیاسی و اقتصادی متنوع را ندارد و کلاوس ابچانسکا دموکراتیکا استرانا (حزب دموکراتیک مدنی) را تشکیل داد. وی در کنگرهٔ افتتاحیهٔ حزب در آوریل ۱۹۹۱ به ریاست حزب برگزیده شد. صعود کلاوس به رهبری حزب در ژوئن ۱۹۹۲ و پس از این‌که حزب در انتخابات مجلس شورای ملی چندین کرسی را به‌دست آورد تکمیل شد و وی به نخست‌وزیری جمهوری فدرال چک رسید.

پس از انتخابات ژوئن ۱۹۹۲، کلاوس با مذاکره با همتای اسلواک‌کش ولادیمیر مِچیار دربارهٔ انحلال صلح‌آمیز فدراسیون چک و اسلواک به توافق رسیدند و در اول ژانویهٔ ۱۹۹۳، وی به نخست‌وزیری جمهوری تازه استقلال یافتهٔ چک رسید. در نوامبر ۱۹۹۷ و به دنبال افشای رسواییهای مالی «حزب دموکراتیک مدنی» کلاوس، او مجبور به استعفا شد. از واسلاو هاول که بگذریم، کلاوس معروف‌ترین شخصیت عرصهٔ سیاست چک پس از دوران کمونیستها است.

کلمبیایی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم کلمبیایی در مقایسه با سایر کشورهای آمریکای لاتین ضعیف است و کلمبیاییها فاقد حس هویت ملی قدرتمند هستند. بسیاری از محققان این امر را ناشی از شکافهای فرهنگی و طبقاتی، توانایی نخبگان اقتصادی کشور برای تسلط بر سیاست و بسیج رأی‌دهندگان از طریق احزاب لیبرال و محافظه کار و بدون توسل به انگیزه‌های ناسیونالیستی یا عوام‌گرایانه، و ناتوانی کشور در ایجاد انسجام اجتماعی و جغرافیایی می‌دانند.

یکی از دلمشغولیهای همیشگی دولتهایی که در کلمبیا تشکیل شده، متحد ساختن مناطقی بود که از نظر جغرافیایی پراکنده بودند و مراکز قدرت رقیب در آنها حکمفرما بود. متحد ساختن «استانهای متحد گرانادای جدید» که در دههٔ ۱۸۱۰ استقلال خود را از اسپانیا اعلام کرد، با مشکل پراکندگی جغرافیایی و انزوای جمعیتی و موانع طبیعی روبه‌رو بود که مانع از ایجاد شبکه‌های حمل و نقل و ارتباطات می‌شدند. در دههٔ ۱۸۳۰، ونزوئلا و اکوآدور از گرانادای جدید (که «کلمبیای بزرگ» نیز نامیده می‌شد) خارج شدند و پس از آن، نخبگان محلی مستقلی که بشدت از یکدیگر جدا بودند نظام فدرال سست بنیاد و بشدت غیر متمرکزی را تأسیس کردند. عصر هرج و مرج و خشونتهای بین منطقه‌ای تا سال ۱۸۸۶ که محافظه کاران قانون اساسی بسیار متمرکزی را بر کشور تحمیل کردند به طول انجامید. درگیریهای مسلحانهٔ وحشیانهٔ احزاب سلطه‌طلب «لیبرال» و «محافظه کار» همچنان مانع از اتحاد ملی این کشور می‌شد. اوج این درگیریها بین سالهای ۱۸۹۹ و ۱۹۴۸، و ۱۹۵۷ بود که صدها هزار نفر در خونریزیهای بین حزبی جان باختند. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰،

درگیریهای طبقاتی کشور را دچار شکاف کرد. امتناع اولیگارشی حاکم از گشودن نظام سیاسی به جنبشهای مسلحانهٔ مارکسیستی‌ای دامن زد که تا امروز در کلیهٔ مناطق کشور حضور دارند. در واقع، اگر کلمبیاییها یک ویژگی ملی مشترک داشته باشند، همانا توانایی مقاومت در برابر خشونتهای شدید است.

ناسیونالیسم اقتصادی که در سایر کشورهای آمریکای جنوبی قدرتمند است، نیز در کلمبیا ضعیف است. در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، نخبگان کلمبیا می‌خواستند صنعت فولاد را ملی کنند (که اکنون در دست بخش خصوصی است) و قراردادهای خارجی نفت را به دولت بسپارند. در دههٔ ۱۹۶۰ کلمبیا بر آن شد تا با برقراری روابط نزدیک‌تر با سایر کشورهای آمریکای لاتین، وابستگی اقتصادی خود را به آمریکا کاهش دهد. در پی موافقتهایی که در «پیمان آند» بین کشورهای مختلف به عمل آمد، در سال ۱۹۷۵ قانونی به تصویب رسید که همهٔ بانکهای کلمبیا را ملزم می‌ساخت تا ۵۱ درصد مالکیت خود را به کولومبیها واگذار کنند. ولی هیچ‌گاه خصومت رسمی با سرمایه گذاری خارجی وجود نداشت و کلمبیا بیش از کشورهای همسایه از سرمایه گذاران و شرکتهای بین‌المللی استقبال کرده است. شاید این حقیقت که به جز نفت، بیشتر زمینها و منابع تولیدی کشور در دست کولومبیها باقی مانده است باعث تعدیل ناسیونالیسم اقتصادی در این کشور شده باشد.

یکی دیگر از دلایل ضعف ناسیونالیسم کلمبیایی فقدان یک فرهنگ وحدت‌طلب است. سلسله مراتب خشک و انعطاف‌ناپذیری که در تمایزات طبقاتی در بین سفیدپوستان، بردگان، و سرخپوستان در عصر استعمار ریشه دارد مانع از ظهور هویت ملی مستیزو (دورگه‌ها) شده است که روشنفکران و نخبگان سیاسی کشور در پی ایجاد آن بوده‌اند. از اواسط سدهٔ نوزدهم، روشنفکران و کسانی که در مباحث سیاسی کلمبیا شرکت داشته‌اند ریشه‌های خشونت فراگیر و کنترل‌ناپذیر کشور را در این دانسته‌اند که جمعیت این کشور که از نظر قومی ناهمگون و از نظر جغرافیایی پراکنده است، با نهادهای سیاسی بسیار متمرکزی که نخبگان اسپانیایی در این کشور ایجاد کرده‌اند همخوانی ندارد. برخی سعی کرده‌اند با یکپارچه ساختن اجباری گروههای قومی تحت لوای ایمان وحدت‌طلب کاتولیک به یکپارچگی ملی دست یابند. خوسه ماریا سامپر و سرجیو آربوله دا در سدهٔ نوزدهم، و لورینو گومس در دهۀ ۱۹۲۰ از نخستین روشنفکرانی بودند که بر «مشکل» ناهمگونی قومی کلمبیا و فضیلت مستیزو تأکید کردند. به موازات این گرایش روشنفکری، برنامهٔ سیاسی ضعیف‌تری نیز وجود داشت که در میراث بومی کشور در جستجوی هویت کلمبیایی دقیق‌تری بودند. این تأکید بر میراث بومی که ایندیجنیسمو نام داشت در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ که احیای علاقه به جایگاه بومیها سرتاسر آمریکای لاتین را فراگرفته بود از پذیرش همگانی بیشتری برخوردار شد. برجسته‌ترین بومی‌گرای کلمبیا روشنفکر سوسیالیستی به نام آنتونیو گارسیا بود.

اگرچه بومیان کلمبیا تنها کمتر از ۳ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند، پس از سه دهه بسیج مردمی که در دهۀ ۱۹۷۰ آغاز شد، آنها (که به ۶۴ زبان مجزا سخن می‌گویند) در دهۀ ۱۹۹۰ به نیروی سیاسی چشمگیری تبدیل شدند که اهمیت نمادینی داشت. آرمان سیاسی آنها با جنبش ملی برای دستیابی به اصلاحات قانون اساسی همگرایی داشت که به آنها امکان می‌داد نظامی از حقوق قانونی را برای کلمبیاییهای بومی و آفریقایی تدوین کنند که الگویی برای سایر کشورهای آمریکای لاتین شد. ممکن است موفقیت آنها تا حدی ناشی از اشتیاق تاریخی کلمبیاییها برای هویت ملی واحد باشد: سازمانهای بومیان کلمبیا شناسایی هویتها متنوع کلمبیایی را به‌عنوان راهی برای جبران نفرتها و تجاوزاتی می‌دانستند که بر اقلیتهای مختلف روا داشته شده بود. «مجلس شورای ملی» سال ۱۹۹۱ نمایانگر پایان برنامهٔ نخبگان برای تحمیل هویت ملی یکدست اسپانیایی شده بر جمعیتی بود که دارای تنوع فرهنگی است، و آغاز پذیرش رسمی هویت ملی «چند قومی و چند فرهنگی» که جنبش بومیان پیشنهاد می‌کرد.

در کلمبیا هیچ جنبش ناسیونالیستی مهمی قدرت نیافته است، ولی از میان این جنبشها می‌توان به چند جنبش اشاره کرد. در دهۀ ۱۹۶۰، دیکتاتور سابق ژنرال روخاس پینیلا رهبری یک حزب ملی‌گرا ـ مردم‌گرا به نام «آلینسا ناسیونال پاپولار» (با نام اختصاری «آناپو») را رهبری می‌کرد که به‌عنوان جایگزین جبههٔ ملی دو حزبی مطرح بود که از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۴ بر این کشور حاکم بود. ناسیونالیسم روخاس پینیلا در اصل، نقد وابستگی تحقیرآمیز جبههٔ ملی اولیگارشیانه به ایالات متحد آمریکا بود. این جنبش در سال ۱۹۷۰ و زمانی به اوج خود رسید که روخاس پینیلا [در ۱۹ آوریل ۱۹۷۰] با فاصله‌ای کم در مقابل نامزد رسمی جبههٔ ملی که به گفتهٔ حامیان روخای در انتخابات تقلب کرده بود شکست خورد. در سال ۱۹۷۳، «جنبش نوزده آوریل» (معروف به ام ـ ۱۹) از اتهام تقلبی که علیه آناپو انجام گرفته بود به‌عنوان شعار خود استفاده کرد و نام خود را از تاریخی که به‌نظر آنها تاریخ پیروزی روخاس بود گرفت. این جنبش که عقیده داشت پیروزی از طریق شرکت در انتخابات غیرممکن است، در برابر دولت کلمبیا دست به اسلحه برد. ناسیونالیسم این جنبش به شکل دشمنی با نفوذ اقتصادی، نظامی، و سیاسی ایالات متحد آمریکا بود. این جنبش در سال ۱۹۹۰ قرارداد صلحی را با دولت کلمبیا امضا کرد و به حزبی با نام «آلینزا دموکراتیکا ام ـ ۱۹» تبدیل شد.

از سال ۱۹۰۳ که دخالت آمریکا جدایی استان کلمبیایی پاناما را تثبیت کرد، احساسات ضد آمریکایی به جنبشهای ناسیونالیستی کلمبیا دامن زده است. این احساسات از دهۀ ۱۹۸۰ عمدتاً به شکل خشم از اعمال نفوذ آمریکا در سیاست مبارزهٔ با مواد مخدر جلوه گر بوده است. استرداد قاچاقچیان مواد مخدر کلمبیا در دهۀ ۱۹۸۰ خشم کلمبیاییها را برانگیخت و (به همراه حملات گستاخانهٔ کارتلهای مواد مخدر به مردم و نهادهای خصوصی کلمبیا) به منع قانونی استرداد در سال ۱۹۹۱ منجر شد. در سال ۱۹۹۷، وقتی ایالات متحد آمریکا کلمبیا را به دلیل عدم همکاری کافی در زمینهٔ سیاستهای مبارزهٔ با مواد مخدر محکوم کرد، بار دیگر خشم

ملت کلمبیا برانگیخته شد. کلمبیا تحت فشار آمریکا، ممنوعیت استرداد مجرمین را لغو کرد. ناسیونالیسم ضد آمریکایی اغلب رنگ و بوی طبقاتی نیز دارد، چون اولیگارشی حاکم روابط نزدیکی با نهادهای تجاری و آموزشی آمریکا دارد و برای حفظ سلطهٔ سیاسی خود به حمایت آمریکا متکی است.

درگیریهای گسترده‌تر، بویژه درگیری با ونزوئلا نیز احساسات ناسیونالیستی پراکنده‌ای را برانگیخت. ولی کلمبیا فقط یک بار با همسایگانش جنگید (درگیریهای مرزی کوتاه‌مدت با پرو در دههٔ ۱۹۳۰) و این یکی دیگر از دلایل احتمالی ضعف احساسات ناسیونالیستی در این کشور است.

ا. خ.

کلیسای ارتدوکس یونانی و ناسیونالیسم. دو دستگی سال ۱۰۵۴ کاتولیک ـ ارتدوکس، مسیحیت را به دو جناح ارتدوکس یونان (شرق) و کاتولیک لاتین (غرب) تقسیم کرد. پس از آنکه ترکهای عثمانی قسطنطنیه را در سال ۱۴۵۳ فتح کردند. کلیسای ارتدوکس روسیه، تنها کلیسای ارتودکسی بود که با یک فرمانروای غیرمذهبی ارتدوکس پیوند داشت. مردم ارتدوکس شرق یا «یونان» حوزهٔ مدیترانه تحت مرجعیت بطریق جامع قسطنطنیه درآمدند. پس از سال ۱۴۵۳ بطریق جامع به مرجعیت عالی برای تمام مردم ارتودکس تحت حکومت عثمانی مبدل شد.

گرچه برخی تواریخ ملی بالکان تأکید دارند که این مرجعیت برای منافع ملی یونان برپا شد ولی این نکته صحیح نیست. بطریق مهمترین تعهد و وظیفهٔ خود را محافظت مذهب ارتدوکس در قبال مبلغان مذهبی کاتولیک می‌دانست. فعالیت آن بخشی از نظام تشکیلات دینی عثمانی بود (که به نظام ملت شهرت داشت)، که براساس آن پیروان هر مذهبی تحت رهبری روحانیان همان مذهب اداره می‌شدند.

در دورهٔ عثمانی تقسیم اجتماعی کارگران بر تقسیم فرهنگی آنها اشاره داشت. در نتیجه برچسبهای قومی (مانند «یونانی») به کرات برای نشان دادن قشرهای شهری و بازرگانی بدون توجه به قومیت واقعی آنان به کار گرفته شد. گرچه اقتدار بطریق به ترویج ادبیات یونانی در بالکان کمک کرد ولی کانون اصلی هویتهای محلی بر یک مذهب واحد باقی ماند (ارتدوکس یونانی). این نظام مبتنی بر نفی اعتبار سیاسی ضابطه‌هایی غیر از مذهب بود.

فروپاشی این «جامعهٔ ارتدوکس یونانی» در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم آغاز و در سدهٔ نوزدهم تجدید شد. روشنفکران غیرمذهبی ارتدوکس یونان نظیر (آدامانديوس کورايس و ريگاس ولستينليس) با تجدید مفهوم‌سازی معنای واژهٔ «یونانی» که تا آن مقطع به معنای «ارتدوکس ـ یونانی» بود به چالش با مرجعیت بطریق برخاستند و با این گونه اقدامات تکوین هویت ملی یونان مدرن را فراهم آوردند اما هم زمان جهان‌بینی مذهبی را که در آن وقت ستون فقرات ارتدوکس یونانی را می‌ساخت ناموجه جلوه دادند.

در سدهٔ نوزدهم، شکل‌گیری کلیساهای ملی فروریختن این نگرش جهانی را نشان داد. در یونان و صربستان (هر دو در سال ۱۸۳۳) رهبران غیرمذهبی سازمان دادن کلیساهای ملی را پیش بردند و به این نحو رسیدن اقتدار بطریق را محدود کردند. در دههٔ ۱۸۶۰ دولت رومانی اقدام مشابهی را به عمل آورد. در سال ۱۸۷۰ عثمانیها قلمرو اسقفی بلغارستان را به رسمیت شناختند و در نتیجه از دامنهٔ اقتدار بطریق باز هم کاسته شد. گرچه حوزهٔ بطریقی در اواخر سدهٔ نوزدهم عملاً محدود به اکثریتی از یونانی زبانها بود ولی نوعی دیدگاه جهانی را محکم حفظ کرد. در سال ۱۹۲۳ شکست یونان در آسیای صغیر و خروج اکثریت جمعیت ارتدوکس یونانی از آناتولی نقطهٔ عطفی را برای حوزهٔ بطریقی رقم زد. پس از سال ۱۹۲۳ افول جسمانی آن با افول فیزیکی اقلیت یونانی استانبول تشدید شد به نحوی که در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ فقط یک جامعهٔ ۳۰۰۰ نفری در حوزهٔ بطریق باقی ماند. به دنبال فروپاشی رژیمهای کمونیستی در سالهای ۱۹۹۰ بطریق تلاش می‌کند با از سر گرفتن پیوندهای مادی و معنوی با بقیهٔ کلیساهای ارتدوکس یونان بار دیگر به یک قدرت مذهبی فراملی بدل شود.

ح. آ.

کلیسای کاتولیک و ناسیونالیسم. در سال ۱۹۳۱، پاپ پیوس یازدهم ناسیونالیسم را محکوم کرد، چون «حکومت پرستی‌اش همان‌قدر که با حقوق مافوق‌طبیعی کلیسا در تضاد است با حقوق طبیعی خانواده مغایر است». در آن زمان، کلیسا نه تنها از همکاری مؤمنین با دولت مدرن که اغلب ضد روحانی بودند می‌ترسید، بلکه گرایشات نژادپرستانهٔ ناسیونالیسم تمام‌خواه را نیز توهین به اخلاقیات می‌دانست. با وجود این، با تلاشهای واتیکان برای برقراری روابط دیپلماتیک و فعالیتهای سیاسی محلی، کلیسا به درجات مختلف تقریباً همهٔ دولتهای ناسیونالیست اصلی اروپا را تأیید کرد. تسلیم رهبران کلیسا در برابر ناسیونالیسم فاشیستی و حتی حمایت از آن، نقطه اوج اسف‌بار سیاست کلیسا در برابر نیروهای غیردینی بود که در سدهٔ نوزدهم و بیستم قدرت گرفتند و وجود کلیسا را تهدید می‌کردند. مسلماً ناسیونالیسم تمایلات جهان‌گرایانهٔ کلیسا را نقض می‌کرد، و فاشیسم جایگاه ممتاز کلیسا در حوزهٔ عمومی را به چالش می‌طلبید. با وجود این، محافظه کاری ظاهری این ایدئولوژیهای نوظهور، کمتر از نیروهای مترقی و ضد روحانی لیبرالیسم، سوسیالیسم، و تمام‌خواهی نوظهور کمونیستی با روحانیان ضدیت می‌ورزید. شاید حمایت رُم از ناسیونالیسم، گرایشات غیردینی لیبرالیسم را کاهش داده و مانع از پیروزی نهایی کمونیسم در اروپای غربی شده باشد. ولی این کمک، بهای سنگینی را برای بنیان اخلاقی کلیسا در برداشت. کلیسا در تلاش برای بقا، با وجود این‌که با نسل‌کشی یهودیان مبارزه کرد ولی خود را در قتل‌عامهای وحشیانه شریک کرد.

کلیسا از نخستین روزهای حیاتش، نقش فعالی در دنیای سیاست ایفا کرده و این امر، پیامد گریزناپذیر ظهور آن به‌عنوان نهادی معنوی و دنیوی

است. ریشه‌های ناسیونالیسم به‌عنوان ایدئولوژی‌ای که بر مبنای اصل حق تعیین سرنوشت ملی استوار است و ابزاری سیاسی برای بسیج مردمی، به نخستین درگیریهای کلیسا با دنیای غیردینی سیاست در اروپای غربی بازمی‌گردد.

اکثر پژوهشگران بر این باورند که مفهوم دوگانه گرایی در سدهٔ یازدهم، نخستین و مهمترین نهادینه‌سازی جدایی آشکار قدرت غیردینی و سلسله مراتب کلیسا است. بویژه آنکه، این دوگانه گرایی، تضاد میان کلیسا و دولتهای آلمان را حل کرد، چون به رم اجازه داد اسقف خود را انتخاب کند، و با این وجود حاکمان غیردینی می‌توانستند از او سوگند وفاداری بخواهند. (سوگندی که در صورت لزوم، به ضرب شمشیر گرفته می‌شد). در این تقسیم‌بندی نوین قدرت، کلیسا معمولاً از ابزار تحمیل فیزیکی بی‌بهره بود و بدین‌ترتیب برای اعمال و حفظ نفوذ خود، باید چاره دیگری می‌اندیشید. کلیسا نه تنها با هدف خرید نفوذ، ثروت عظیمی جمع کرد، بلکه انحصار واقعی سرمایه‌های ذهنی از جمله کنترل آموزش و نوآوری فقهی را نیز به‌دست گرفت. ولی شاید مهمترین مسأله، شبکهٔ کلیساها و کشیشان رم بود که امکان منحصر به فرد بسیج یا سرکوب نارضایتیهای مردمی را فراهم می‌آورد. این شبکه می‌توانست با نفی یک حاکم مستبد در خطبه‌ها، او را تکفیر کند و بدین‌ترتیب، توانایی حکومت وی را به نحو مؤثری تضعیف نماید.

در واقع، بسیاری از مفاهیم سیاسی جدید همچون حق حاکمیت، مشروعیت، و حق تعیین سرنوشت، از نخستین بررسیهای احکام کلیسا در محکومیت سوءِاستفاده حکام غیردینی از قدرت برگرفته شده است. اگرچه این مفاهیم ضرورتاً به تنهایی به پیدایش ناسیونالیسم منجر نشدند، ولی هنجارهایی را در اختیار توده‌های عظیم و سازمان‌نیافتهٔ مردم قرار دادند و از نظر مفهومی، فرایند کنترل منابع قدرتی را که قبلاً تحقق نیافته بودند به گونه‌ای شکل دادند که جنبشهای دموکراتیک و ناسیونالیستی را تشویق می‌کرد.

با اختراع صنعت چاپ (۱۴۵۵)، کلیسا انحصار اندیشه در اروپای غربی را از دست داد، و در نتیجه، با یکی از نخستین جلوه‌های ناسیونالیسم روبه‌رو شد. رهبران پروتستان و قهرمانان غیردینی آنها بسرعت از این تکنولوژی نوین برای به چالش طلبیدن اقتدار کلیسا بهره بردند و قدرت خویش را افزایش دادند. آنها این کار را با تضعیف مطلق‌گرایی جهانی کلیسا انجام دادند که در مراسم عشای ربانی جلوه گر بود، و از ترجمهٔ انجیل و اجرای مراسم کلیسایی به زبانهای محلی حمایت کردند. این پیشگامان با ترجمهٔ انجیل به زبان محلی تحصیل‌کردگان و عوام، نخستین گام را به سوی ایجاد زبانهای «ملی» رسمی که با مردم و سرزمین متمایزی مرتبط بود برداشتند. ابتکار سیاسی آنها نیز به همین اندازه انقلابی بود. مذهب پروتستان با ممتاز شمردن رابطهٔ مستقیم و فردی اشخاص با خدا، و بدین‌ترتیب زیر سؤال بردن ضرورت وجود واسطه‌ای به نام کلیسا، این ادعا که تنها کلیسا می‌تواند به حکمرانان غیردینی مشروعیت الهی ببخشد را به چالش طلبید. با وجود این، اگرچه ریشهٔ حاکمیت از خاک کلیسا برکنده شده بود، ولی همچنان به ارادهٔ خدا بود و بدین‌ترتیب، تنها به «ارادهٔ مردم» متکی نبود.

در شورای ترنت (۱۵۴۵-۱۵۶۳)، کلیسا با نوسازی شدید نهادی به این چالشها پاسخ گفت و فرقهٔ یسوعی را بنیان نهاد و برای نوآوری در آموزشهای دینی و بسیج توده‌ها به آن قدرت شگفت‌انگیزی داد. کلیسا بر زیارت اماکن مقدس تأکید مجدد کرد، و بابهره گیری از قبور مسیحی که به تازگی کشف شده بود (۱۵۷۸)، سعی کرد که نیازهای پیروان خود را با سیلی از قدیسین جدید برطرف کند. در برخی موارد کلیسا حتی از استفاده از زبانهای بومی نیز طرفداری کرد و این امر، تبدیل آنها به زبانهای جدید را تسهیل کرد. تا سال ۱۶۴۸، کلیسا و یسوعیهایش گسترش مذهب پروتستانی را متوقف ساخته بودند. رم دوباره توانست در همهٔ مناطق اروپا، به جز اروپای شمالی جایگاه ممتازی برای خود به‌دست آورد و علاوه بر این، در عصر سفرهای اکتشافی و استعمار اروپا، در سرتاسر جهان پایگاههای جدیدی برای خود ایجاد کرد.

ولی انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) حملهٔ جدیدی را به کلیسا آغاز کرد که این بار، آشکارا حاکمیت را از آن ملت می‌دانست و هرگونه ارتباطی میان حاکمیت و امر الهی را انکار می‌کرد. انقلابیون حق اعطای مشروعیت را تنها از آن مردم که در قالب ملت سازمان یافته بودند می‌دانستند و بدین‌ترتیب، در حمله‌ای برق‌آسا نیروهای همبستهٔ سلطنت و کلیسا را سرنگون کردند. ناسیونالیسم به‌عنوان تجلی حاکمیت مردمی، شکلهای متعددی داشت. ولی در ابتدا انکار کلیسا فصل مشترک همهٔ این شکلها بود. ناسیونالیسم در شکلهای لیبرال خود، کلیسا را به دلیل جایگاه ممتاز، محافظه کاری، و پیوندهایی که با مطلق‌گرایی داشت نفی می‌کرد، و در شکل دولتی‌اش که در کشورهایی همچون آلمان وجود داشت، اهداف و نهادهای جهان‌گرایانهٔ کلیسا را با ماهیت محدود ملت سازگار نمی‌دانست. این بحران کلیسا در سال ۱۸۷۰ که ریسورجیمنتوی ایتالیا به‌عنوان بخشی از یکپارچه سازی دولت ملی ایتالیا زمینهای کلیسا را مصادره کرد و به جاه‌طلبیهای دنیوی کلیسا برای همیشه پایان داد به اوج خود رسید.

در ربع آخر سدهٔ نوزدهم، کلیسا به نحوی قاطع به این تهدید پاسخ داد و هرجا میسر بود، شبکهٔ گسترده مدارس و کلیساهای خود را برای جذب جوانان از طریق آموزش و بسیج به کار برد و هویت دینی را در برابر هویتهای جدید و رقیب طبقه وفاداری به دولت جدید تقویت کرد. کلیسا برای پیشگیری از روی آوردن مؤمنان به انگیزه‌های آزادی‌خواهانهٔ لیبرالی و ناسیونالیستی ضدکاتولیک، به برپایی راهپیماییهای تماشایی پرداخت، سفرهای زیارتی جدیدی ابداع کرد، و برای احیای جایگاه مرکزی کلیسا در زندگی روزمرهٔ پیروان خود که به نحو فزاینده‌ای شهری می‌شدند، انجمنهای منطقه‌ای بی‌شماری تأسیس کرد. در حالی که کلیسا اغلب مشروعیت سیاستهای پارلمانی را به چالش می‌طلبید و حتی تا جایی پیش رفت که رأی‌دهندگان ایتالیایی را به دلیل شرکت در انتخابات به تکفیر تهدید کرد، در نهایت بر حمایت انتخاباتی احزاب سیاسی طرفدار

مذهب کاتولیک صحه گذارد. در واقع، کلیسا در سدهٔ نوزدهم در ایرلند یکی از مبتکران بسیج مردمی و حزبی بود، در آلمان، در سال ۱۸۷۱ حزب زنترم (مرکز) برای دفاع از منافع کاتولیکها در برابر کولتورکامپ بیسمارک که گرایشات ضدکاتولیک داشت تشکیل شد. این حزب نخستین نمونهٔ تلاشهای پارلمانی کاتولیک است. اگرچه این منافع تا حد زیادی به داراییها و نهادهای آموزشی کلیسا و کنترل کلیسا بر آیینهای مقدس تولد، ازدواج و مرگ محدود بود، ولی کلیسا با مبارزه برای منافع طبقات روستایی درواقع برخی اهداف غیرروحانی را نیز دنبال می‌کرد. در سال ۱۸۹۱، پاپ با صدور منشور *Rerum Novarum* (حرکت نوین) خود و ایجاد مبنایی برای تصویر اجتماعی متمایز کاتولیکی که شکلهای نوین سرمایه‌داری، لیبرال دموکراسی و سوسیالیسم را نفی می‌کرد گامی انقلابی برداشت.

بلافاصله پس از جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه (۱۹۱۷)، کلیسا مشارکت خود در سیاستهای پارلمانی و بسیج مردم را شتاب بخشید. این دوران بین دو جنگ جهانی، «عصر طلایی» انجمن‌گرایی کاتولیکی بود. کلیسا تلاشهای خود برای ترویج گروههای جوانان، سازمان زنان، اتحادیه‌های کارگری، و سازمانهای بیمهٔ کاتولیک را افزایش داد و در پی آن بود که با سازمانهای کاتولیک، به نیازهای متغیر مؤمنان که ناشی از گسترش صنعت، شهرنشینی و نوسازی بود پاسخ گوید و نفوذ خود را بر آنها حفظ کند. کلیسا که می‌دید سوسیالیستهای «بین‌المللی» قدرت ایدئولوژی ناسیونالیستی را به انحصار خود درآورده‌اند بر ناسیونالیسم نیز مهر تأیید زد. مثلاً دولتهای جدید چکسلواکی و یوگسلاوی هر دو آماج حملات شدید ناسیونالیستهای کروات و [دولت] اسلواک کاتولیک بودند که رهبری آن به‌دست روحانیان اداره می‌شد.

به سختی می‌توان میزان نقش واتیکان در پیشبرد ناسیونالیسم روحانی را تعیین کرد. رم، بویژه پس از نخستین شورای واتیکان که قدرت پاپ را احیا و تقویت کرده بود، از ابزار لازم برای تحریم فعالیت سیاسی کشیشها برخوردار بود. با وجود این، واتیکان ناسیونالیسم روحانیان را در سرتاسر اروپا گسترش نداد، و از گنجاندن آشکار ناسیونالیسم در برنامهٔ اجتماعی و سیاسی کلی «حرکت نوین» که در کوادر جیسمو آنّو، منشور کلیسایی جدید پاپ پیوس یازدهم در مهٔ سال ۱۹۳۱ کاملاً تشریح شده بود، خودداری کرد.

با وجود این، تا دههٔ ۱۹۳۰، این منشور کلیسایی به سنگ بنای فکری بسیاری از جنبشهای ناسیونالیست راست‌گرا تبدیل شد. تحقق سیاسی این فرمان نخستین‌بار در پرتغال سالازار (۱۹۳۳)، و سال بعد از آن، هنگامی که دولفوس به هدف ایجاد «اتریش سوسیالیست، مسیحی، و آلمانی بر مبنای همکاری همهٔ اقشار و تحت زعامت رهبری قدرتمند» دست یازید جامهٔ عمل پوشید. پیوس یازدهم این پیروزی را «گواهی بر درستی اعتقادات و باورهای کاتولیک» دانست و اعلام کرد که «اکنون اتریش دارای حکومتی است که زیبندهٔ اوست». در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱، ناسیونالیسم روحانی استقلال اسلواکی و کرواسی را تسهیل کرد، و در هر دو مورد، کلیسا توانست جایگاه مهمی را در زندگی سیاسی و روزمرهٔ مردم پیدا کند. اگرچه اسپانیای فرانکو، فرانسه ویشی، و ایتالیای موسولینی پیوندهای بسیار ضعیف‌تری با کلیسا داشتند، ولی از برنامهٔ اقتصادی و اجتماعی کوادرجیسموآنّو برای صنف‌گرایی دولتی الهام می‌گرفتند.

اما تقریباً در همهٔ این موارد، اصول اخلاقی کاتولیک در خدمت منطق فاشیسم قرار گرفت. در حالی که کلیسا اغلب رهبری نخستین مبارزات در برابر دین‌زدایی و سوسیالیسم را برعهده داشت، ولی به‌نحو روزافزونی خود را قربانی سیاست پارلمانی، و سپس تاکتیکهای هراس فاشیستی می‌دید. کلیسا که مجبور شده بود برای حفظ خود از اصولش چشمپوشی کند، دریافت که به سیاستهایی مشروعیت می‌بخشد که در اختیار او نیستند.

کلیسا به موجب پیمانهای لاتران در سال ۱۹۲۹، در ازای به رسمیت شناخته شدن توسط دولت فاشیست جدید موسولینی، از شرکت در فعالیتهای سیاسی در ایتالیا صرف‌نظر کرد. پاپ به‌نحو روزافزونی به جای اقدامات غیرمستقیم کلیساهای ملی به دیپلماسی مستقیم واتیکان روی می‌آورد. با وجود این، با آغاز جنگ جهانی دوم، تنها کاری که از دست کلیسا برمی‌آمد این بود که نظاره‌گر آن باشد که فاشیسم، وفاداری به ملت و رهبر، به‌عنوان تجسم ملت، را جایگزین وفاداری به کلیسا و خانواده می‌کند. حتی در مواردی، همچون دولت نوپای اسلواک، به رهبری عالیجناب تیسو که تلاشهای ناسیونالیسم کاتولیکی آن، کلیسا را در جایگاه مستحکمی قرار داده بود، فاشیسم و یهودستیزی چهرهٔ آن را ملوث ساخته بود.

با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، کلیسا مواضع ضد آزادی‌خواهی خود را تعدیل کرد، در مواردی که امکان‌پذیر بود از اصلاحات دموکراتیک استقبال کرد، و در عین حال، مبارزهٔ خود با کمونیسم و روحانی‌ستیزی را ادامه داد. در اروپای غربی، احزاب دموکرات مسیحی در بازسازی و گسترش دموکراسی در سالهای پس از جنگ نقش مهمی ایفا کردند. در اروپای شرقی، کلیسا به شیوه‌های زیرزمینی و دیپلماتیک، با نهادینه‌سازی اقتدار کمونیستی مبارزه کرد. اکنون مسلم است که کلیسا در انقلاب لهستان علیه سوسیالیسم و شوروی سرکوبگر نقش خطیری ایفا کرده است، و سقوط کل بلوک شرق را تسریع کرده است. کاردینال ویژینسکی می‌گوید که سیاست کلیسا تنها دفاع از ملت لهستان بود. «لحظه‌هایی فرامی‌رسید که دولت یارای سخن گفتن نداشت و در میان ملت لهستان، تنها کلیسای مسیح سخن می‌گفت. این کلیسا هرگز از اعتراض دست برنداشت... وقتی در کشور خود دربارهٔ ایجاد روابط صحیح میان ملت و کلیسا، و دولت و کلیسا سخن می‌گوییم باید این نکته را به‌خاطر داشته باشیم». ولی ملت لهستان تنها ملتی نیست که از حمایت کلیسا برخوردار شده است.

در سال ۱۹۹۸، اندونزی رسماً تمایل خود برای به رسمیت شناختن خودمختاری تیمور شرقی را اعلام کرد. بیش از بیست سال، کلیسا تنها

حامی مبارزات ناسیونالیستی تیموریها در برابر اشغالگران اندونزیایی بود که در سال ۱۹۷۵ این مستعمرهٔ پرتغالی را تصرف کردند. کلیسا در جریان خشونتهای سیاسی و نیز از تیموریها حمایت می‌کرد. در واقع، تنها در سال ۱۹۹۶ که جایزهٔ صلح نوبل به اسقف کارلوس بلو و هم‌وطنش خوسه راموس ـ اورتا اعطا شده بود که خواستهٔ تیموریها از حمایت گسترده بین‌المللی برخوردار شد.

در واقع اگرچه کلیسا همواره ناسیونالیسم را به‌عنوان ابزاری سیاسی برای بسیج سیاسی در دفاع از منافع کلیسا به کار گرفته و همچنان با سرمایه‌داری افسارگسیخته مبارزه می‌کند، ولی ثابت کرده است که از طرفداران سرسخت دموکراسی است. در سال ۱۹۹۱، پاپ جان پل دوم تصمیم گرفت صدمین سالگرد صدور منشور «حرکت نوین» را با انتشار منشور اجتماعی جدید سِنتِسیموس آنّوس [سدهٔ شگفت‌انگیز] که به‌طور مشخص حاوی نظرگاه اجتماعی کاتولیکی بود، گرامی بدارد. وی در مخالفت با «پایان تاریخ»، اعتبار هر ایدئولوژی یگانه‌ای، از جمله ناسیونالیسم را انکار کرد و بر ماهیت چند بعدی انسان و اهمیت «مهرورزی جهانی» تأکید ورزید. وی همچنین در نطقی خطاب به پنجمین مجمع عمومی سازمان ملل متحد، مجدداً این اصول کلی را تشریح کرد و این بار، به ناسیونالیسم دینی اشارهٔ ویژه‌ای داشت. اگرچه کلیسا همچنان برای حق تعیین سرنوشت ملتها مبارزه می‌کند، ولی اکنون دریافته است که ملت تنها یکی از جلوه‌های متعدد همبستگی انسانی است.

ا. خ.

کلیشه‌های ملی. کلی‌گوییهای اغراق‌آمیز و غیردقیق دربارهٔ یک گروه ملی که حتی در برابر شواهد متباین نیز به راحتی تغییر نمی‌کنند «کلیشه‌های ملی» نام دارند. این کلیشه‌ها معمولاً بخشی از ایدئولوژی‌ای است که نابرابری نهادینه بر مبنای منشأ ملی، نژادی، و /یا قومی را توجیه می‌کند و برای آن منطق تراشی می‌کند.

کلیشه‌هایی که دربارهٔ گروههای ملی ساخته می‌شوند معمولاً منفی هستند و از طریق تعامل اجتماعی با گروههای اصلی (مثلاً خانواده، دوستان، و همکلاسیها) و عوامل فرعی اجتماعی‌ساز (از جمله رسانه‌ها، نظام آموزشی، و دستورات دینی) به دیگران منتقل می‌شوند. این کلیشه‌ها را می‌توان به دو نوع تقسیم کرد: (۱) کلیشه‌هایی که بر پستی یک گروه ملی تأکید می‌کنند و (۲) کلیشه‌هایی که از پیشرفت گروه ارزیابی منفی می‌کنند. این مفاهیم از طریق خلق همبستگی درون گروهی در ارتباط با یک برون گروه به وحدت گروه مسلط نیز می‌انجامند و کنترل و امتیازات گروه مسلط را توجیه می‌کنند.

ماهیت کلیشه‌های ملی به موقعیت و شرایط ویژهٔ آنها بستگی دارد و با گذشت زمان، براساس دگرگونیهایی که در روابط درون گروه ایجاد می‌شود دستخوش تغییر می‌گردد. تلاشهایی که برای کاهش تأثیرات این کلیشه‌ها انجام شده هدف آموزش چند فرهنگی است.

ا. خ.

کلی، هنری، (۱۷۷۷ - ۱۸۵۲). از دولتمردان آمریکا. در منطقهٔ هانوور ویرجینیا زاده شد و در نهایت در کنتاکی که در آن زمان بخشی از غرب بود ساکن شد. وی از سال ۱۸۱۱ تا ۱۸۲۰ و ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵ رئیس مجلس نمایندگان، از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۹ وزیر کشور، و از سال ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۲ و ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۲ سناتور مجلس سنای ایالات متحد بود. وی سه دورهٔ پیاپی، بدون موفقیت در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد. کلی بیش از هر چیز به‌عنوان بنیانگذار نظام آمریکایی که نوعی ناسیونالیسم اقتصادی بود معروف بود و به‌خاطر شرکت در سه سازش بزرگی که برای حفظ اتحادیه انجام گرفت «سازشکار بزرگ» نامیده شد

کلی در سال ۱۸۱۰، یعنی یک سال پس از این‌که نخستین بار به نمایندگی سنای آمریکا برگزیده شد تبیین نظام آمریکایی را آغاز کرد. در آن زمان غرب مازاد محصولات کشاورزی خود را به ایالات شرقی که همواره به کشاورزی گرایش داشتند ولی اکنون بشدت صنعتی شده بودند صادر می‌کرد و در مقابل، محصولات صنعتی این ایالتها را وارد می‌کرد و بدین‌ترتیب کمک چشمگیری به اقتصاد آمریکا را آغاز کرد. از آنجا که جاده‌های ایالات غربی بسیار کم و با کیفیت نامناسب بودند، بیشتر این مازاد از طریق رودخانهٔ میسی‌سی‌پی و نیو اورلئان صادر می‌شد. نظام آمریکایی به دنبال این بود تا با وضع تعرفه‌های سنگین بر کالاهای ساخته شده (و بدین‌ترتیب حمایت از منافع اقتصادی ایالات شرقی)، مازاد درآمد ناشی از این تعرفه‌ها را صرف بهبود حمل و نقل بین شرق و غرب از طریق احداث جاده‌ها و کانالهایی که از یارانهٔ فدرال استفاده می‌کردند، و تأسیس دوبارهٔ بانک ایالات متحد به‌عنوان زیربنای نظام ملی بانکی که جمع‌آوری مالیاتها و پرداخت هزینه‌های فدرال را تسهیل می‌کرد بنماید و منافع اقتصادی ایالات شرقی و غربی را به یکدیگر پیوند بزند. اگرچه بخش تعرفه‌ها و بانکی برنامهٔ کلی در سال ۱۸۱۶ نهادینه شد، ولی بودجهٔ لازم ـ از بودجهٔ فدرال ـ برای تأمین اعتبار بهبود نظام حمل و نقل ایالات غربی هرگز به تأیید کنگره نرسید، و بنابراین تحقق این کار به عهدهٔ هر یک از ایالتها گذارده شد. اگرچه نظام آمریکایی کلی برای استحکام روابط شرق و غرب کارهای زیادی انجام داد، ولی به بیگانه کردن ایالات جنوبی از سایر قسمتهای مملکت نیز کمک کرد، چون جنوبیها عقیده داشتند که تعرفه‌هایی که برنامهٔ کلی وضع کرده است بشدت به منافع اقتصادی آنها ضربه می‌زند.

کلی با وجود هویت منطقه‌ای قدرتمندش، باورهای ناسیونالیستی قدرتمندی داشت که باعث شد او در سه مورد به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر برای دستیابی به سازشی میان ایالتهای آزاد شرق و غرب و ایالتهای برده‌دار جنوب فعالیت کند. در سال ۱۸۲۰، وی به‌عنوان معمار اصلی «سازش میسوری» فعالیت کرد که به موجب آن، هر دو طرف موافقت کردند که سرزمینهایی که با «خرید لوئیزیانا» در سال ۱۸۰۷ به‌دست آمده بود بین ایالتهای آزاد و برده‌دار تقسیم شود. این سازش چنان موفقیت‌آمیز بود که بیش از بیست سال برده‌داری را از موضوع بحثهای ملی خارج کرد. در سال ۱۸۳۳ کلی به پایان دادن بحران لغو قوانین ملی کمک کرد. کارولینای

جنوبی تهدید کرده بود که به‌خاطر تعرفه‌های سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۳۲ از «اتحادیه» خارج می‌شود. کلی با کسب حمایت کافی هر سه منطقه برای لایحهٔ تعرفهٔ توافقی به این بحران پایان داد. در سال ۱۸۵۰، به دنبال چندین سال بحث و جدل بر سر برده‌داری در سرزمینهایی که در نتیجهٔ جنگ مکزیک به‌دست آمده بود، وی سعی کرد با تمسک به احساسات ناسیونالیستی همهٔ طرفین درگیر، حمایت کنگره را برای چندین اقدام که به همراه یکدیگر سازش سال ۱۸۵۰ نامیده شدند جلب کند.

کلی نمونهٔ جالبی از سیاستمدارانی است که ناسیونالیسم آنان در دوران زندگی‌شان تکامل یافته است. وی در سال ۱۷۹۸ از حامیان پر حرارت «قطعنامه‌های کنتاکی و ویرجینیا» بود که اعلام می‌کرد هر ایالتی حق دارد هر یک از لوایح کنگره را که با قانون اساسی ناسازگار می‌داند لغو کند. او در سال ۱۸۱۲ رهبر «عقابهای جنگ» بود. بیشتر اعضای این گروه نمایندگان ایالات غربی در کنگره بودند که از جنگ با بریتانیا حمایت می‌کردند. به این دلیل که چنین جنگی باعث می‌شد که سرخپوستان ایالات غربی که در کانادا از کمک بریتانیا برخوردار بودند نتوانند مانع از گسترش غرب شوند. ولی تا سال ۱۸۲۰، آرزوی ریاست جمهوری او را وادار کرده بود که دربارهٔ مسایل منطقه‌ای دیدگاه ناسیونالیستی‌تری داشته باشد و به همین دلیل در سه سازشی که برشمردیم شرکت کرد.

ا. خ.

کمونیسم. کمونیسم نوعی تشکیلات اجتماعی است که در آن، همهٔ داراییها و امکانات تولید کالا به جامعه تعلق دارند. می‌گویند که چنین جامعه‌ای از مساوات بیشتری برخوردار است، چون با حذف مالکیت خصوصی، کمونیسم عدم توازن قدرت اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی را که ناشی از کنترل ابزار تولید به‌دست طبقه‌ای بخصوص است، ریشه کن می‌کند. کمونیسمی که مارکس و انگلس مطرح کردند با نوعی تکامل‌گرایی اجتماعی ترکیب شد که استدلال می‌کرد تضادهای اجتماعی ساختار طبقاتی جامعه، به شورشهای اجتماعی پیاپی منجر خواهد شد که طبقه‌ای جدید را جایگزین طبقهٔ حاکم قبلی می‌کند. از این دیدگاه، کمونیسم که ساختار طبقاتی در آن وجود ندارد، نمایانگر مرحلهٔ نهایی توسعهٔ اجتماعی است که مراحل کمتر توسعه یافتهٔ سوسیالیسم، سرمایه‌داری، فئودالیسم، و برده‌داری پیش از آن قرار دارند. بنابراین می‌توان کمونیسم را از سوسیالیسم که مرحلهٔ اجتماعی پیش از آن است و در آن، دولت به مالک اصلی مواد خام، داراییها و امکانات تولید تبدیل می‌شود متمایز دانست.

مارکس و انگلس در تحلیل جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ ایرلند و لهستان، جنبشهای ناسیونالیستی را واکنشی به رفتار جبارانه و استثمارگرانهٔ دولتهای استعماری مسلط دانسته‌اند. شرح جامعه‌شناختی تثبیت ملت نیز در مانیفست کمونیستی آمده است: «بورژوازی هر روز بیش از پیش جمعیتهای پراکنده، ابزار تولید، و داراییها را تصرف می‌کند. این طبقه توانسته است جمعیت متراکمی را به کنترل درآورد، ابزار تولید را متمرکز کند، و داراییها را در دست تنی چند متمرکز نماید. پیامد حتمی چنین وضعیتی تمرکز سیاسی بود. استانهای مستقل یا استانهایی که ارتباط سستی با یکدیگر داشتند و از منافع، قوانین، دولتها و نظامهای مالیات متفاوتی برخوردار بودند در چارچوب یک ملت به هم پیوستند و حکومت، قانون، منافع طبقاتی ملی، و مرز و تعرفه‌های گمرکی یکسانی را برگزیدند». ولی مارکس و انگلس همان طور که تثبیت ملت را با تمرکز ابزار تولید در دست طبقهٔ مسلط سرمایه‌دار مرتبط ساختند، فروپاشی ملت را در آینده نیز دقیقاً با همان فرایند توضیح دادند. آنها چنین استدلال می‌کردند که سرمایه‌داری «زمین ملی را که صنعت بر آن استوار است از زیر پای صنعت بیرون می‌کشد».

پیش‌بینی فروپاشی نهایی ملتها بر دو گرایش تاریخی استوار بود که یکی از آنها بر فرایندهای درونی هر ملت و دیگری بر روابط در سطح بین‌المللی تأکید می‌کرد. نخستین استدلال این است که نیاز به مواد اولیه و جستجو برای یافتن بازارهای جدید به تجارت بین‌المللی روزافزون منجر می‌شود و در نتیجه، پیوندهای متقابل جامعهٔ جهانی را افزایش خواهد داد. مارکس و انگلس بر این باور بودند که این امر گرایش همگون‌سازی را ایجاد خواهد کرد، چون تنها راهی که هر ملت می‌تواند با سیل کالاهای ارزان کشورهای صنعتی مقابله کند برگزیدن همان شیوهٔ تولید است. این مسأله به کاهش تفاوتهای ملی منجر می‌گردد. دوم این‌که با تثبیت سرمایه‌داری، تقسیم‌بندی نیروی کار در سطح جهانی رخ خواهد داد. همکاری و وابستگی متقابل روزافزونی که سرمایه‌داری ایجاد می‌کرد به معنای این بود که وقتی کمونیسم روابط خصمانه میان ملتها را از بین ببرد، همکاری اجتماعی واقعی در مقیاس جهانی ایجاد خواهد شد.

در نگاه اول، به‌نظر می‌رسد که دستیابی به کمونیسم دارای تناقضی درونی است. مبنای کمونیسم مالکیت اشتراکی است و با این وجود، ملت که یکی از قوی‌ترین شکلهای جامعه است، هیچ نقشی در برنامهٔ تحقق این جامعهٔ آینده ایفا نکرده است. ولی این مسأله را می‌توان با فروپاشی این پیوندهای اجتماعی عاطفی توسط مرحلهٔ قبلی توسعه (سرمایه‌داری) توضیح داد. روابط بین‌المللی که در مرحلهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری ایجاد شد به این معنا است که به محض دستیابی به کمونیسم، تقسیم‌بندی جهانی نیروی کار، همکاری در مقیاس جهانی را ضروری خواهد ساخت و این به معنای غلبه بر دیدگاههای جزئی گرایانه‌ای همچون ناسیونالیسم، و استقرار جامعه‌ای بشری است که فعالیت اجتماعی را به سوی خیر عمومی هدایت خواهد کرد.

ا. خ.

کمونیسم‌ستیزی. عقیده‌ای که طی دوران جنگ سرد در دنیای سرمایه‌داری رایج شد، اما منشأ آن به دههٔ ۱۹۲۰ و پیدایش کمونیسم در چهار گوشهٔ دنیا، از جمله روسیه، برمی گردد. کمونیسم‌ستیزی از یک سو عقیده‌ای فراملی بود که برای قدرتهای بین‌المللی شالوده‌ای عقیدتی در مخالفت با کمونیسم فراهم می‌آورد تا اتحاد خود را مستحکم سازند. مثلاً

ژاپن در دههٔ ۱۹۳۰ اعلام کرد که از آن پس ویژگی دنیای سیاست با جنگهای بین بلوکهای کمونیستی و ضدکمونیستی تعیین می‌شود. ژاپن در آن زمان آلمان، ایتالیا و خود را در یک بلوک ضد کمونیستی قرار می‌داد و دشمنانش، از جمله آمریکا، بریتانیا، و فرانسه را در یک بلوک کمونیستی.

از سوی دیگر، کمونیسم‌ستیزی یک عقیدهٔ ملی‌گرایانه نیز محسوب می‌شد. مثلاً در فرایند کمونیسم ستیزی در ژاپن و مستعمره‌اش کره، نقشهای کلاسیک ناسیونالیسم، از میان بردن تفاوتها در جامعهٔ ژاپنی را به‌عهده داشت، حال فرق نمی‌کرد که این تفاوتها براساس طبقه، و جنسیت بود، یا منطقه. در ژاپن و مستعمره‌اش، کمونیسم‌ستیزی وسیله‌ای بود برای تقویت اندیشهٔ ایجاد یک ژاپن متحد، به‌انضمام کره، تا به آن حد که ژاپن حتی می‌کوشید افکار کسانی را تغییر دهد که برای فعالیت علیه کشور یا امپراتور ژاپن دستگیر می‌شدند. در کره، کمونیسم‌ستیزی در خدمت یک عقیدهٔ استعماری بود ـ ژاپن به گروههای مقاومت انقلابی برچسب کمونیستی می‌زد و از این رو، مبارزهٔ ضد استعماری و ملی‌گرایانه را کشمکشهای طبقاتی میان کره‌ایها به حساب می‌آورد.

کمونیسم‌ستیزی پس از جنگ جهانی دوم، به مبنای اصلی جنگ سرد تبدیل شد و ایالات متحد رابه‌صورت یک قدرت نو استعماری درآورد و مستعمره‌های پیشین ژاپن و اروپا را به‌عنوان کشورهای لیبرال سرمایه‌داری تحت رهبری ایالات متحد قرار داد. کمونیسم‌ستیزی بار دیگر به‌عنوان یک عقیدهٔ فراملی و ملی‌گرایانه‌ای درآمد و بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافتهٔ جنوب شرقی آسیا را در کنار هم قرار داد. سازمانهای درون منطقه‌ای مثل «سیتو» (سازمان «پیمان جنوب شرقی آسیا، ۱۹۵۴)، «آسا» (اتحادیه آسیای جنوب شرقی، ۱۹۶۱)، و «آسه‌آن» (اتحادیه کشورهای آسیای جنوب شرقی، ۱۹۶۷)، به این منظور تشکیل شدند تا بتوانند در مقابل شورشهای کمونیستی منطقه که پس از برخاستن موج استعمارزدایی برپا می‌شد از خود واکنش نشان دهند. کمونیسم ستیزی این سازمانها را در انجام وظیفهٔ نگهبانی‌شان از نظام اقتصادی سرمایه‌داری مجهز به یک عقیدهٔ سیاسی می‌کرد. کمونیسم ستیزی پیشرفت سیاسی و اقتصادی این نواحی را هم از لحاظ ملی و هم منطقه‌ای منحرف ساخت و الگوهای پیشین پیشرفت سوسیالیستی را از میان برد. کمونیسم ستیزی نقش مشابهی را در شرق آسیا برعهده گرفت. مثلاً ناسیونالیسم کرهٔ جنوبی در دوران جنگ سرد براساس کمونیسم ستیزی قرار داشت. کسانی که به چالش با دولت و برنامه‌های اقتصادی آن برمی‌خاستند، کمونیستهایی به حساب می‌آمدند که نظم اجتماعی را برهم می‌زدند و در آیندهٔ کشور اخلال می‌کردند.

م.ا.

کندی، جان، اف. (۱۹۱۷-۱۹۶۳). کِنِدی که جوان‌ترین رئیس جمهور ایالات متحد آمریکا بود، آشکارا و با شور و حرارت فراوان بر قدرت و نفوذ آمریکا در جهان تأکید می‌ورزید. وی در دوران ریاست جمهوری‌اش بی‌هیچ انتقادی از جهانی شدن آمریکا با آغوش باز استقبال کرد. فرهمندی، خوبرویی و نیروی جوانیش، به‌رغم مشکلات شدید سلامتی‌اش، او را در آمریکا و سرتاسر جهان به چهره‌ای محبوب تبدیل کرد. وی پسر جوزف کندی، تاجر ثروتمند بوستونی بود که در سالهای بین دو جنگ سفیر فرانکلین روزولت در انگلستان بود. جان کندی در دوران جنگ جهانی دوم که به مرگ برادر بزرگش جو انجامید به‌عنوان افسر نیروی دریایی خدمت کرد. وی در سال ۱۹۴۶ به نمایندگی مجلس نمایندگان و در سال ۱۹۵۲ به نمایندگی سنای آمریکا برگزیده شد. ولی هدف سیاسی اصلی او ریاست جمهوری آمریکا بود که در انتخابات [نوامبر] سال ۱۹۶۰ با شکست دادن ریچارد نیکسون به آن دست یافت.

کندی با این قصد که رئیس جمهوری عمل‌گرا باشد قدرت را در دست گرفت و سیاستهای خارجی و دفاعی او گواه این مدعا است. وی در سال ۱۹۶۱ ادعا کرد که جنگ سرد وارد مرحلهٔ خطیری شده است. در نخستین سخنرانی [گزارش سالیانه در اجلاس مشترک سنا و کنگره] چنین استدلال کرد که، «ما هر روز به خطرناک‌ترین ساعت نزدیک‌تر می‌شویم» زیرا اتحاد جماهیر شوروی هر روز حالت تهاجمی‌تری به خود می‌گیرد. وی نظر آمریکاییها را دربارهٔ ماهیت جنگ سرد و خطر جهانی کمونیسم که جهان آزاد را تهدید می‌کند به شیوایی بسیار بیان کرد. او از کنگره خواست برای مواجهه با تهدید روزافزون شوروی با بزرگ‌ترین افزایش توان نظامی آمریکا در کل تاریخ دوران صلح آن کشور موافقت کند و آنچه را خواسته بود به‌دست آورد.

دولت او کار خود را با ناکامی سیاست خارجی در حملهٔ تبعیدیهای کوبایی به کوبا آغاز کرد که در خلیج خوکها رخ داد. نیکیتا خروشچف رهبر شوروی که تصور می‌کرد رئیس جمهور جدید آمریکا فرد ضعیفی است، در سال ۱۹۶۱ تلاش کرد تا در برلین راه‌حلی را که به نفع شوروی بود بر آمریکا تحمیل کند. ولی کندی با بسیج مردم آمریکا پاسخ قاطعی به او داد. وی خواستار افزایش هزینه‌های دفاعی شد و قدرت نظامی اتحاد جماهیر شوروی را تهدید کرد. در اوت ۱۹۶۱ که ساخت دیوار برلین به پایان رسید، آمریکاییها احساس می‌کردند که خطر جنگ از کنار گوش آنان گذشته است. سال بعد وقتی کندی با قاطعیت با استقرار موشکهای شوروی در کوبا که می‌توانستند اهدافی را در آمریکا مورد اصابت قرار دهند مخالفت کرد این اندیشه تقویت شد. خروشچف عقب‌نشینی کرد، ولی اکنون بسیاری بر این باورند که دو ابر قدرت هیچ‌گاه به اندازهٔ بحران موشکی کوبا به خطر جنگ اتمی نزدیک نبوده‌اند. کندی برای کاهش این خطر «خط تلفن سرخ» را با کرملین برقرار و اتحاد جماهیر شوروی را ترغیب کرد تا در سال ۱۹۶۳ پیمان ممنوعیت آزمایشهای اتمی را امضا کند، و سیاست تشنج‌زدایی محدود را برگزید.

کندی برای مقابله با شورش‌های کمونیستی در جهان سوم، نیروهای ضد شورش آمریکا را تأسیس کرد که در صورت شکست تلاشهای آمریکا برای کشورسازی می‌توانست به مناطق بحران‌زده وارد شود. دولت وی که به دنبال گسترش «دموکراسی» بود، سعی کرد از طریق سیاست «اتحاد برای پیشرفت» رابطهٔ خود با کشورهای آمریکای لاتین را تغییر دهد، و برای

کمک به توسعهٔ زیرساختهای کشورها «سپاه صلح» را تشکیل داد. اگر این اقدامات صلحجویانه با شکست مواجه می‌شدند، کندی آماده بود تا همچون ویتنام، سربازان آمریکایی را به منطقه اعزام کند. او در دوران ریاست جمهوری‌اش تعداد مستشاران نظامی آمریکا را از ۵۰۰ نفر به ۱۶۵۰۰ نفر افزایش داد و بر کودتایی صحه گذاشت که به قتل رهبر ویتنام جنوبی، دیم، انجامید. این مسأله که آیا اگر کندی در دالاس به قتل نرسیده بود همان سیاستی را در قبال ویتنام در پیش می‌گرفت که جانشینش لیندون جانسون که در [۲۲] نوامبر ۱۹۶۳ به ریاست جمهوری رسید اعمال کرد، هنوز موضوع بحثهای دانشگاهی است. هم‌میهنان کندی تنها زمانی به پرسش جدی دربارهٔ محدودیتهای قدرت آمریکا که از دید او پنهان مانده بود پرداختند که ایالات متحد آمریکا در جنگ تقریباً بدون فرجام ویتنام که پیروزی در آن غیرممکن بود، گرفتار شد.

ا. خ.

کنیاتا، جومو، (۱۸۹۱-۱۹۷۸). دولتمرد و سیاستمدار برجستهٔ کنیایی که مبارزات استقلال کنیا از انگلستان را رهبری کرد و در تأسیس کنیای مدرن نقش مؤثری داشت. وی بیش از نیم قرن برای آزادی کشورش از حکومت استعماری مبارزه کرد و به‌خاطر این هدف، دولت استعماری انگلستان او را بازداشت کرد و به زندان انداخت. او بین سالهای ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۵ در دهکدهٔ نگندا در نزدیکی نایروبی در بخش کیامبو متولد شد. در هنگام تولد نام او را کاماتو وا موئیگای گذاشتند. پس از اینکه به مدرسهٔ مبلغان مذهبی اسکاتلندیِ داگورتی رفت و به مسیحیت گروید نامش به جانستون کاماتو تغییر کرد. پس از پایان تحصیلاتش در این مدرسه به خدمت حکومت مستعمره درآمد و از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۶ به‌عنوان کارمند و کنتورخوان شهرداری نایروبی اشتغال داشت. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، نام جدیدی را برای خود برگزید و خود را جومو کنیاتا نامید (جومو به معنای «نیزهٔ سوزان» است و کنیاتا (یا کینیاتا) به معنای کمربند منجوق‌دوزی شده است که عادتاً به کمر می‌بست).

کنیاتا فعالیتهای سیاسی خود را در سال ۱۹۲۴ و با پیوستن به «انجمن مرکزی کیکویو» آغاز کرد. این سازمان را کنیاییهایی تأسیس کرده بودند که می‌خواستند به گونه‌ای مؤدبانه حکومت استعماری انگلستان را وادار کنند تا در سیاستهای نژادپرستانهٔ خود و همچنین سیاستهای خود دربارهٔ آن سرزمین تجدیدنظر کند. وی بسرعت مدارج ترقی را در این سازمان پیمود و مشاغلی چون مترجمی مسؤولیت ارتباطات، دبیرکلی، و سردبیری نشریهٔ سیاسی موئیگ ویتانیا را که از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ منتشر شد برعهده داشت. وی در فوریهٔ ۱۹۲۹ به انگلیس رفت تا برای حقوق آفریقاییان در کنیا آنها را تحت فشار قرار دهد. او در مکانهای عمومی، همچون میدان ترافالگار در لندن، برای مردم انگلیس سخنرانی و قضیهٔ آفریقاییها را مطرح می‌کرد. کنیاتا به حکومت انگلستان توصیه کرد که سیاستهای امپریالیستی و نژادپرستانهٔ خود را کنار بگذارد و به آفریقاییها اجازه دهد مدارسی خاص خود تأسیس کنند. وی در زمانی که در لندن بود به «اتحادیهٔ مخالفان امپریالیسم» پیوست. کنیاتا در سال ۱۹۳۰ و پس از این‌که حکومت انگلستان او را عنصری مشکل‌ساز نامید به کنیا بازگشت و نخستین مدرسه و کالج مستقل آفریقایی را تأسیس کرد. حکومت استعماری انگلستان با این فعالیتها آشکارا مخالف بود.

کنیاتا در سال ۱۹۳۱ به انگلیس بازگشت و برای ادامهٔ تحصیل در کالج کواکر وودبروک در سلی اوک بیرمنگام ثبت‌نام کرد. وی از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۳ در مؤسسهٔ بین‌المللی کمونیست به مطالعه دربارهٔ روسیه پرداخت. او سفرهای زیادی به سایر نقاط اروپا انجام داد. کنیاتا بعدها در رشتهٔ مردم‌شناسی در مدرسهٔ اقتصاد لندن ثبت‌نام کرد و از شاگردان پروفسور مالینوفسکی معروف بود. وی در این مدرسه مهمترین اثر جامعه‌شناختی خود را با عنوان در برابر کوه کنیا: مطالعهٔ مردم‌شناختی کیکویو به رشتهٔ تحریر درآورد که در سال ۱۹۳۸ منتشر شد. وی در هنگام تحصیل در لندن به فعالیتها و مبارزات سیاسی خود علیه افراط کاریهای استعمار و نژادپرستی انگلستان در آفریقا ادامه داد. کنیاتا در مهٔ ۱۹۴۲ با زنی انگلیسی به نام ادنا کلارک که پس از جنگ جهانی دوم از لندن به استورینگتون در ساسکس غربی نقل مکان کرده بود ازدواج کرد. ادنا همسر دوم او بود. همسر نخست او نگینا بود که سالها قبل در کنیا با وی ازدواج کرده بود.

کنیاتا از سازمان‌دهندگان «کنگرهٔ پنجم اتحاد آفریقا» بود که در اکتبر ۱۹۴۵ در منچستر انگلیس برگزار شد. او در سال ۱۹۴۶ انگلیس را به قصد سرزمین مادری خود کنیا ترک کرد و فعالیتهای سیاسی خود را در کنیا ادامه داد. کنیاتا علاوه بر فعالیتهای سیاسی در کالج آموزگاران مستقل در گیتونگوری نیز تدریس می‌کرد و در سال ۱۹۴۷ به مدیریت این کالج و ریاست «اتحادیهٔ آفریقایی کنیا» رسید که بعدها به «اتحادیهٔ ملی آفریقایی کنیا (کانو)» تبدیل شد. این حزب سیاسی از زمان اعلام استقلال کنیا در رأس قدرت بوده است.

طولی نکشید که کانو به یک حزب سیاسی قدرتمند آفریقایی تبدیل شد که اشغال کنیا به‌دست اروپاییها را به چالش می‌طلبید و با شجاعت خواستار استقلال بود. حکومت استعماری [انگلستان] با اعلام وضعیت فوق‌العاده در اکتبر ۱۹۵۱ بسرعت به این اقدام واکنش نشان داد. کنیاتا به اتهام رهبری سازمان غیرقانونی و مخفی مائو مائو که در مخالفت با سیاستهای استعماری تشکیل شده بود دستگیر شد. وی پس از محاکمه‌ای ناعادلانه به ۷ سال زندان در یک پایگاه دورافتادهٔ مرزی در شمال کنیا محکوم شد. جنبش چریکی مائو مائوی کنیاتا نبرد سختی را علیه تهاجم وحشیانهٔ نیروهای انگلیسی آغاز کرد. تا سال ۱۹۷۵ نیروهای انگلیسی مجبور شدند امتیازاتی به آفریقاییها بدهند و بالاخره کنیا در سال ۱۹۶۱ آزاد شد. کنیاتا پس از رهایی از زندان به‌عنوان وزیر در امور قانون اساسی و برنامه‌ریزی اقتصادی دولت موقت منصوب شد. وی یکی از شخصیتهای برجسته در مذاکراتی بود که برای تدوین قانون اساسی جدید در لنکستر هاوس برگزار شد که به استقلال کشور در ۱۹۶۳ انجامید و کنیاتا به نخست‌وزیری رسید. سال بعد، در دسامبر ۱۹۶۴ کنیا به جمهوری تبدیل

شد و جوموکنیاتا به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری این کشور برگزیده شد.

اگرچه بسیاری از کنیاییها کنیاتا را ستایش می‌کردند، ولی او با دستی آهنین بر کشور حکومت کرد. قانون اساسی لنکستر هاوس نظام حکومتی چند حزبی را پیش‌بینی کرده بود ولی در دوران حکومت کنیاتا که از سال ۱۹۶۳ تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۸ ادامه داشت، نظام تک حزبی بر کشور حاکم بود و حزب حاکم کانو تنها حزبی بود که اجازهٔ فعالیت داشت. هرگونه نارضایتی سیاسی با بیرحمی سرکوب می‌شد و مخالفان سیاسی زیادی بدون هرگونه اتهام یا محاکمه، براساس «قانون بازداشت پیشگیرانه»، در زندان به سر می‌بردند، و برخی دیگر همچون توم امبویا و کاریوکی در شرایطی مشکوک به قتل رسیدند. با وجود حکومت مشت آهنینی که کنیاتا برقرار کرده بود، بسیاری بر این عقیده‌اند که کنیای دوران کنیاتا در مقایسه با دیگر کشورهای آفریقایی با سرکوب شدید روبه‌رو نبوده است و بسیاری از کنیاییها هنوز او را که مردم «امزی» می‌نامیدند ستایش می‌کنند. علاوه بر این، در سالهای جنگ سرد، حکومت کنیاتا کنیا را با غرب، بویژه انگلستان و ایالات متحد هماهنگ کرد. در مقابل، غرب نیز در حمایت از سیاستهای غرب‌گرایانهٔ کنیاتا، سخاوتمندانه منابع توسعه را به زیرساختهای کنیا سرازیر کرد.

کنیاتا در ۲۲ اوت ۱۹۷۸ در امومباسا، بندر اصلی کنیا، بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت. در زمان مرگش، از او چندین پسر و دختر از همسر نخستش (کنیایی) و همسر دومش (انگلیسی) برجای مانده بود. آوازهٔ او هنوز هم در آفریقا و جهان زنده است: به دلیل نقشی که در مبارزات ناسیونالیستی و ملت‌سازی داشت، مبارزاتی که در دوران اقامتش در اروپا در قضیهٔ آفریقا کرد، نقشی که در جنبش آفریقای متحد داشت، و مهمتر از همه، زمامداری زیرکانه‌اش.

ا. خ.

کنیایی، ناسیونالیسم. کنیا در اواسط دهۀ ۱۸۹۰ مستعمرهٔ انگلیس شد. پیش از این‌که این کشور رسماً مستعمره شود، مبلغان مذهبی آلمانی و انگلیسی نخستین اروپاییانی بودند که در بخشهای داخلی کنیا نفوذ کردند. در سال ۱۸۹۵، انگلیسیها ناحیهٔ ساحلی را که از سلطان زنگبار اجاره کرده بودند تحت‌الحمایهٔ خود درآوردند که تحت‌الحمایهٔ شرقی آفریقا نام گرفت. این بخش در سال ۱۹۰۵ به ادارهٔ مستعمرات انگلستان سپرده شد و ظرف چند سال، بسیاری از کشاورزان انگلیسی و آفریقای جنوبی در فلات معتدل و حاصلخیزی که به «مرتفعات سفیدپوستان» معروف بود سکنی گزیدند و زمینهایی را از کیکویو دریافت کردند. کیکویو این معامله را اجاره می‌دانست، ولی اروپاییها آن را فروش قطعی می‌دانستند و چیزی نگذشت که این مسأله خشم و نفرت آفریقاییها را که اکنون خود را بی‌زمین می‌دیدند برانگیخت. در سال ۱۹۲۰، این تحت‌الحمایه با تحت‌الحمایهٔ زنگبار متحد شد و کنیا نام گرفت، و به مستعمرهٔ فرمانبردار انگلستان تبدیل شد.

ریشه‌های ناسیونالیسم کنیا به پایان جنگ جهانی اول باز می‌گردد. از دهۀ ۱۹۲۰، نشانه‌هایی از ناسیونالیسم آفریقایی که هنوز در حالت جنینی بود به چشم می‌خورد. رهبری این ناسیونالیسم در اصل به‌دست گروه کوچکی از کیکویوهای تحصیل کرده بود که از اشغال سرزمینهای سنتی خود به‌دست سفیدپوستان و برتری سیاسی و اجتماعی مهاجران اروپایی خشمگین بودند. «نامهٔ سفید دونشایر» در سال ۱۹۲۳ این مسأله را تأیید کرد. ولی جالب است که حتی در این گزارش نیز اعلام شده بود که کنیا در اصل کشوری آفریقایی است و در صورت هرگونه ناسازگاری، منافع آفریقاییها باید در اولویت قرار گیرد. اگرچه تشکیل گروههای فشار آفریقایی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آغاز شد، ولی در سال ۱۹۴۴ بود که جنبش ناسیونالیستی توانست با تشکیل «اتحاد آفریقایی کنیا» (کائو) در مرکز صحنه قرار گیرد. «اتحاد آفریقایی کنیا»، بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم با مخالفت سرسختانه با سیل روزافزون مهاجران اروپایی که از کشورهای تازه استقلال یافتهٔ هند و پاکستان به کنیا سرازیر شده بودند توانست حمایت گستردهٔ مردم را به‌دست آورد. در سال ۱۹۴۷ جومو کنیاتا که از اعضای گروه قومی کیکویو بود و در دوران اقامت پانزده‌ساله‌اش در انگلیس بشدت با اشغال کنیا به‌دست اروپاییها مبارزه کرده بود به ریاست این سازمان ناسیونالیستی رسید. علاوه بر این، بسیاری از سربازان آفریقایی که در پایان جنگ جهانی دوم به خانه بازمی‌گشتند به زودی از بدرفتاریهای مقامات دولت مستعمره که از به رسمیت شناختن و مساعدت به آنها خودداری می‌کرد به تنگ آمدند. در سال ۱۹۴۶ گروهی از کیکویوهایی که قبلاً عضو ارتش بودند انجمن مخفی مائومائو را تشکیل دادند. این گروه باکائو به رهبری کنیاتا اهداف مشترکی داشت (پایان بخشیدن به حکومت استعماری انگلستان). ولی می‌خواست از راههای خشونت‌آمیز به این اهداف دست یابد. مائو مائو مبارزهٔ چریکی با مهاجران اروپایی را آغاز کرد. حالت فوق‌العاده اعلام شد و کنیاتا که بسیاری او را رهبر مائومائو می‌دانستند دستگیر و محاکمه شد و در سال ۱۹۵۳ به اتهام مدیریت این گروه به زندان ابد محکوم شد. در طول شورش مائو مائو و اعلام حالت فوق‌العاده از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ نیروهای دولت استعماری بیش از ۱۱۰۰۰ کنیایی را کشتند که اکثر آنها کیکویو بودند، در حالی که تنها تعداد معدودی از اروپاییان به‌دست گروه مائومائو به قتل رسیدند.

دولت انگلستان که فرایند اعطای استقلال به سایر سرزمینهای آفریقایی و آسیایی را آغاز کرده بود درخواست آفریقاییها برای ایجاد کنیای خودمختار با حکومت اکثریت آفریقایی را پذیرفت. در سال ۱۹۵۷ انگلستان مذاکرات غیررسمی دربارهٔ آیندهٔ کنیا را با رهبران آفریقایی آغاز کرد. در انتخاباتی که در سال ۱۹۶۱ برگزار شد، «اتحاد ملی آفریقایی کنیا» که همان «اتحاد آفریقایی کنیا» بود) و رهبری آن را کنیاتا برعهده داشت پیروزی درخشانی به‌دست آورد و به‌عنوان بزرگ‌ترین حزب کشور شناخته شد. در اوت ۱۹۶۱، کنیاتا آزاد شد و اجازه یافت در مذاکرات قانون اساسی در لندن که در سال ۱۹۶۲ برگذار شد شرکت کند. این گفتگوها راه را برای خودمختاری هموار کرد. در انتخابات عمومی که

در مه ۱۹۶۳ برگزار شد، اتحاد ملی آفریقایی کنیا (کانو) که اکثر اعضای آن کیکویو بودند در برابر رقیب خود که «اتحاد دموکراتیک آفریقایی کنیا» (کادو) نام داشت و مجموعه‌ای از گروههای قومی دیگر بود که از سلطهٔ سیاسی کیکویوها در هراس بودند با اکثریت قاطع به پیروزی رسید. کنیا در ۱۲ دسامبر ۱۹۶۳ استقلال یافت و کنیاتا به‌عنوان نخستین نخست‌وزیر آن برگزیده شد. در دسامبر ۱۹۶۴، کنیا به یکی از جمهوریهای جامعهٔ مشترک‌المنافع تبدیل شد و کنیاتا به‌عنوان نخستین رئیس جمهور آن برگزیده شد. در دوران حکومت کنیاتا، هیچ‌گونه مخالفتی تحمل نمی‌شد و در برخی موارد با بیرحمی سرکوب می‌شد.

خلاصه اینکه استقلال کنیا برخی از برجسته‌ترین ویژگیهای جنبشهای آزادیبخش آفریقا را در خود دارد: اشغال به‌دست مهاجران، مقاومت در برابر اشغالگران، سیاست استعماری متزلزل، و رهبر فرهمند سیاه‌پوست که جومو کنیاتا بود. پس از مرگ کنیاتا در سال ۱۹۷۸، دانیل آراپ موی معاون رئیس جمهور جانشین وی شد. وی دستاوردهای کنیاتا را افزایش داد ولی این کار به قیمت از دست رفتن آزادیهای دموکراتیک تمام شد. در دوران تصدی او بازداشتهای سیاسی و سانسور مطبوعات رواج داشت و در سال ۱۹۸۳ کنیا کشوری تک حزبی اعلام شد. تا اواخر دهٔ ۱۹۸۰، حکومت موی به نحو روزافزونی خودکامگی پیشه کرد و درخواست نظام چند حزبی افزایش یافت. در دسامبر ۱۹۹۱، در پاسخ به فشارهای داخلی و بین‌المللی روزافزون برای اصلاحات سیاسی، موی برقراری نظام چندحزبی را اعلام کرد. با وجود این اصلاحات سیاسی، برخی موی را متهم می‌کردند که برای حفظ قدرت خود در نظام اعمال نفوذ می‌کند.

ا. خ.

کودرئانو، کورنلیو زلیا، (۱۸۹۹-۱۹۳۸). بنیانگذار و رهبر لژیون آرخانگل میخائیل و شاخهٔ شبه‌نظامی آن، «گارد آهنین». این دو سازمان چنان به یکدیگر نزدیک شدند که تفکیک آنها از یکدیگر غیرممکن بود، و به جنبش لژیونرها معروف شدند که سازمانی فاشیستی در رومانی بودن و در دهٔ ۱۹۳۰ فعالیت می‌کرد.

کودرئانو در سال ۱۸۹۹ در نزدیکی شهر لاسی در استان مولداوی متولد شد. پدر او که نام خانوادگی اصلی‌اش زلینسکی بود آموزگاری اوکراینی یا لهستانی‌تبار بود. کودرئانو در سال ۱۹۱۹، مطالعهٔ حقوق را در دانشگاه لاسی آغاز کرد و فعالیتهای فوق برنامه‌اش اکثراً فعالیتهای ضد یهودی و ضد کمونیستی بود. وی در سال ۱۹۲۲ در سخنرانیهایی در دانشگاه برلین شرکت کرد و به ادعای خود، شخصاً تنی چند از نازیهای برجستهٔ آینده را تعلیم داد. کودرئانو در سال ۱۹۲۳ به «اتحادیه ضد یهودی دفاع از مسیحیت» پیوست که پروفسور آلکساندرو کوزا بنیان نهاده بود. وی در سال ۱۹۲۴ رئیس پلیس شهر لاسی را که سعی کرده بود فعالیتهای ضد یهودی را متوقف کند به قتل رساند ولی تبرئه شد. او در همان سال به دلیل عدم تمایل کوزا به ترک فعالیتهای پارلمانی از او جدا شد.

در سال ۱۹۲۷، کودرئانو، لژیون آرخانگل میخائیل (میخائیل مقرب) را بنیان نهاد. یکی از عناصر بنیادین ایدئولوژی این سازمان یهودی‌ستیزی بود. لژیون همچنین به مسیحیت ارتدوکس و ضدیت با کمونیسم شدیداً پای‌بند بود و به دنبال آن بود تا زندگی سیاسی رومانی را از فساد گستردهٔ آن پاکسازی کند. در سال ۱۹۳۰، کودرئانو شاخهٔ شبهٔ نظامی لژیون را تأسیس کرد که «گارد آهنین» نام داشت.

کودرئانو، در اوت ۱۹۳۱ بالاخره تصمیم گرفت در رقابتهای پارلمانی شرکت کند و در انتخابات فرعی زادگاهش لاسی، توانست یکی از کرسیهای مجلس را به‌دست آورد. در دسامبر ۱۹۳۳، پس از موج عظیم سرکوب گارد آهنین، اعضای آن، با تأیید کودرئانو، با به قتل رساندن یون دوکا نخست‌وزیر رومانی انتقام خود را گرفتند.

در سال ۱۹۳۴، نیروهای کودرئانو در چارچوب حزب سیاسی جدید «همه چیز برای سرزمین مادری» (توتول پنترو تارا) خود را دوباره سازماندهی کردند. در انتخابات سال ۱۹۳۷ که با تقلب همراه بود، این حزب رسماً ۱۶ درصد آرا را به‌دست آورد، ولی احتمالاً آرای واقعی آن بیشتر بود. در فوریهٔ ۱۹۳۸، در حرکتی که تا حدی برای خنثی کردن لژیون که هر روز محبوبیت بیشتری می‌یافت انجام گرفت، شاه کارول دوم دیکتاتوری سلطنتی اعلام کرد، و نظام پارلمانی را به همراه قانون اساسی و کلیهٔ احزاب سیاسی برچید.

کودرئانو در اقدامی شگفت‌انگیز حزب خود را منحل کرد و اعلام کرد که از فعالیت سیاسی کناره گیری می‌کند. و برای تبعید به ایتالیا آماده شد. در آوریل ۱۹۳۸، پیش از اینکه کودرئانو موفق به این کار شود، به جرم تهمت زدن به نیکولای ایورگا، مورخ و روشنفکر برجستهٔ رومانیایی، دستگیر شد. کودرئانو در ماه مه به اتهام واهی خیانت نیز محاکمه شد و به ده سال کار اجباری محکوم شد.

در شب ۲۹-۳۰ نوامبر ۱۹۳۸، کودرئانو و ۱۲ تن از پیروانش در هنگام انتقال به زندان ژیلاوا خفه شدند. به موجب گزارشهای رسمی، آنها در هنگام تلاش برای فرار به ضرب گلوله از پای درآمدند. در سپتامبر ۱۹۳۰، «گارد آهنین» با قتل آرماند کالینسکو نخست‌وزیر رومانی انتقام او را گرفت و بعدها ایورگا را نیز به قتل رساند.

ا. خ.

کورنوویل، ویچیسلاف، (۱۹۳۸-). منتقد ادبی، روزنامه‌نگار، دگراندیش و سیاستمدار، در منطقهٔ کی‌یف دیده به جهان گشود. در سال ۱۹۶۰ از دانشگاه کی‌یف فارغ‌التحصیل شد و کار خود را به‌عنوان ویراستار برنامه‌های رادیو ـ تلویزیون جمهوری شورایی سوسیالیستی اوکراین و کمسومول (سازمان جوانان کمونیست) آغاز کرد. وی از اعضای شستید سیاتیکی (آزادی‌خواهان شوروی در دهٔ ۱۹۶۰) بود. در سال ۱۹۶۷، کورنوویل برای تهیهٔ گزارشی دربارهٔ محاکمهٔ بیست دگراندیش ناسیونالیست اوکراینی، برای مطبوعات شوروی، اعزام شد. ولی در عوض، کتابی را تهیه کرد که با دگراندیشان همدردی می‌کرد و بشدت از آنچه

به‌نظر او دستکاری دلبخواهی و غیرقانونی «نظام و قوانین شوروی» به‌دست مقامات مسؤول بود انتقاد کرد. این کتاب که لیخو ز روزومو (وای بر تعقل، که در انگلیسی به نام نوشته‌های کورنوویل چاپ شد) نام داشت در اوکراین به‌صورت سامیزدات (واژه‌ای که به مطبوعات زیرزمینی در دوران شوروی داده می‌شد) منتشر شد. با انتشار این کتاب کورنوویل دستگیر شد و از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹ در زندان سیبری به سر برد، ولی در غرب «جایزهٔ روزنامه‌نگاری تومالین بریتانیا» را برای او به ارمغان آورد.

وی پس از آزادی به اوکراین بازگشت و سردبیری نشریهٔ زیرزمینی یوکراینسکی ویزنیک (منادی اوکراین) را برعهده گرفت. این نشریه به سردبیری او، گزارشاتی را دربارهٔ نقض حقوق بشر در اوکراین منتشر کرد. پس از دستگیری او در سال ۱۹۷۲، این نشریه به سردبیری استفان کمارا منتشر شد و لحن تندروانه‌تری پیدا کرد. کورنوویل دوباره تا سال ۱۹۷۹ به سیبری تبعید شد. در آن سال وی به عضویت «گروه هلسینکی اوکراین» درآمد. این گروه خود را وقف اطمینان از پای‌بندی شوروی به پیمان سال ۱۹۷۵ هلسینکی دربارهٔ حقوق بشر کرده بود. در سال ۱۹۸۰، مسکو به این گروه حمله کرد و کورنوویل دوباره به سیبری فرستاده شد.

با آغاز پروسترویکای میخائیل گورباچف، کورنوویل در سال ۱۹۸۸ به «اتحادیهٔ هلسینکی اوکراین» پیوست. اگرچه این اتحادیه در حکم فرزند «گروه هلسینکی اوکراین» بود، ولی از نظر تاکتیکی حزب سیاسی جدیدی را می‌ساخت که تالی حزب کمونیست بود. در سال ۱۹۸۹، این حزب سعی کرد ائتلاف دموکراتیک گسترده‌ای را در اوکراین تشکیل دهد، ولی موفق نشد. چنین سازمانی که همهٔ مخالفان سیاسی را دربربگیرد روخ (واژهٔ اوکراینی جنبش) نام داشت که نام کامل آن «جنبش فراگیر اوکراین برای پروسترویکا» بود و ایوان دراک و اتحادیهٔ نویسندگان اوکراین بنیانگذاران آن بودند. روخ برای ترویج حاکمیت ملی، زبان، فرهنگ، و حفاظت از محیط‌زیست اوکراین فعالیت می‌کرد. این حزب در هنگام برگذاری نخستین کنگره‌اش در سال ۱۹۸۹، دویست و هشتاد هزار عضو داشت.

در مارس ۱۹۹۰، روخ در انتخابات پارلمانی ۲۴ درصد کرسیها را به‌دست آورد. کورنوویل که از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ رهبر «شورای لویو اوبلاست» بود از طریق این حزب یکی از این کرسیها را به‌دست آورد. در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۹۱، (که همزمان با همه‌پرسی استقلال برگذار می‌شد)، کورنوویل به‌عنوان نامزد روخ شرکت کرد و پس از لئونید کراوچف در مقام دوم قرار گرفت. اگرچه کورنوویل بیشتر آرای اوکراین غربی ناسیونالیست را به خود اختصاص داد، ولی در مقایسه با کراوچف که ۶۱/۶ درصد آرای اوکراین را به خود اختصاص داده بود، تنها ۲۳/۳ درصد از کل آرای اوکراین را به‌دست آورد.

با کاهش حمایت از «حزب کمونیست اوکراین»، گرایشات ناسیونالیستی حزب روخ افزایش یافت. این حزب ابتدا در کنترل دگراندیشان «شستید سیاتیک» از قبیل دراک و کورنوویل بود، ولی به‌تدریج ناسیونالیستهای جوان‌تر در این حزب به قدرت رسیدند به دلیل این تغییر نسل و اختلاف نظر دربارهٔ حمایت از دولت کراوچف، روخ دچار انشعاب شد و آزادی‌خواهان و مرکزگرایان از این حزب جدا شدند تا احزاب سیاسی جدیدی را تشکیل دهند. «گروه هلسینکی اوکراین» حزب جمهوری‌خواه اوکراین را تشکیل داد. کورنوویل از این حزب جدا شد، چون عقیده داشت که بیش از حد تمرکزگرا است و ساختار آن شباهت بسیاری با بلشویکها دارد. در اوت ۱۹۹۲، جناح راست ناسیونالیست روخ از این حزب جدا شد و «کنگرهٔ نیروهای دموکراتیک ملی» را تشکیل داد. کورنوویل رهبری آنچه را از حزب روخ باقی مانده بود برعهده گرفت و آن را به حزب سیاسی‌ای تبدیل کرد که در دسامبر ۱۹۹۲ پنجاه هزار عضو داشت. روخ نوین گرایشات آزادی‌خواهی و ضد کمونیستی خود را حفظ کرد و به دموکراسی و بازار آزاد عقیده داشت. روخ در سال ۱۹۹۷ به جناح سیاسی‌ای با ۲۵ عضو و حزبی با ۲۲ عضو (از جمله کورنوویل) در پارلمان تبدیل شد. بیشتر حامیان روخ در اوکراین غربی هستند.

ا. خ.

کُوروشِک، آنتون، (۱۸۷۲-۱۹۴۰). از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ رهبر «حزب مردم اسلوونی» (اسلوونسکا لِژودسکا سترانکا) بود. کوروشک که کشیشی کاتولیک بود یکی از رهبران جنبش ناسیونالیستی کاتولیک اسلوونی در دوران امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود. او بعدها این جنبش را به سوی اتحاد با جنبشهای صرب و کروات هدایت کرد و در تبدیل «حزب مردم اسلوونی» به نیروی سیاسی سازمان یافته و مسلط در اسلوونی نقش مهمی ایفا کرد. در دوران جنگ جهانی دوم، کوروشک به‌نحو روزافزونی «حزب مردم اسلوونی» را از امپراتوری هابسبورگ دور کرد. وی در مهٔ ۱۹۱۷، به همراه یانز کرک و ایوان شوشتر شیچ که از دیگر رهبران ناسیونالیست اسلوون بودند بیانیه‌ای را با «باشگاه جنوب اسلاو» در وین امضا کرد که خواستار اتحاد سرزمینهایی از امپراتوری اتریش - مجارستان شد که کاتولیکهای جنوب اسلاو در آنها سکونت داشتند.

کوروشک در اوت ۱۹۱۸ شورای ملی‌ای را در لیوبلیانا به‌منظور هماهنگ کردن تلاشهایی که برای یکپارچگی یوگسلاوی به عمل می‌آمد سازماندهی کرد. وی در اکتبر ۱۹۱۸ به ریاست «شورای ملی اسلوونها، کرواتها و صربها» برگزیده شد. شورا در ۳۱ اکتبر تصمیم گرفت برای تشکیل کشور اسلاوهای جنوبی به صربستان، و مونتنگرو بپیوندد. کوروشک به‌عنوان رئیس «شورای ملی اسلوونها، کرواتها و صربها» با نیکولای پاشیچ، رهبر «حزب رادیکال صرب» دربارهٔ ساختار آتی کشور یوگسلاوی به کشمکش پرداخت. کوروشک در سال ۱۹۱۹ فعالیتهای «حزب مردم اسلوون» را به کرواسی گسترش داد و این امر به تشکیل «حزب روحانی‌گرای مردم کروات (هرواتسکا پوچکا سترانکا) منجر شد.

کورروشک در دوران زندگی سیاسی طولانی خود در یوگسلاوی، ثابت کرد که در استفاده از تضاد مستمر سیاستمداران صرب و کروات به نفع اسلوونها مهارت بسیاری دارد. مانورهای ماهرانهٔ وی باعث شد که

سیاستمداران صرب و کروات به او اعتماد نداشته باشند. اگرچه او از این‌که وجود دولت یوگسلاوی به نفع ملت کوچک اسلوون است آگاه بود، ولی همواره با تمرکزمداری و وحدت‌گرای افراطی مبارزه می‌کرد. کوروشک به دنبال این بود که حمایت دولت یوگسلاوی را در اموری همچون گسترش مرزهای کشور یوگسلاوی به‌نحوی که اسلوونهای ساکن اتریش و ایتالیا را نیز در بر بگیرد جلب کند. کوروشک در دوران بی‌ثباتی، از قتل استیپان رادیچ رهبر «حزب دهقانان کرواسی» در ۱۹۲۸ تا اعلام دیکتاتوری شاه آلکساندر در ژانویه ۱۹۲۹، نخست‌وزیر یوگسلاوی بود. وی تنها غیرصربی بود که بین سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۴۱ این سمت را بر عهده داشت. پس از سال ۱۹۲۹، کوروشک تنها عضو غیرصرب کابینهٔ دیکتاتوری سلطنتی بود. وی در سال ۱۹۳۰ از سمت خود استعفا داد. کوروشک در سال ۱۹۳۳ به همراه ولادکو ماچک و آنته ترومبیچ دستگیر شد. وی پس از قتل شاه آلکساندر در اکتبر ۱۹۳۴ از زندان آزاد شد. او پس از سال ۱۹۳۵ در کابینهٔ نخست‌وزیر استویادینوویچ خدمت کرد و به حزب حاکم جدید که «اتحاد رادیکال یوگسلاوی» (یوگسلاونسکا رادیکالنا زایدنیکا) نام داشت پیوست. کوروشک نام «حزب مردم اسلوونی» را رسماً به «اتحاد رادیکال یوگسلاوی» تغییر داد.

ا. خ.

کوشوت، لویوش، (۱۸۰۲-۱۸۹۴). در خانواده‌ای اشرافی ولی فاقد زمین در منطقه‌ای که امروزه در شمال شرقی مجارستان است متولد شد. کوشوت را می‌توان نمونهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواه، مرفه، و روشنگری دانست که در دوران پس از ناپلئون در مجارستان ایجاد شد. وی که در رشتهٔ حقوق تحصیل کرده بود نویسنده‌ای آتش افروز و خطیبی زبردست بود که بسرعت به سیاستمدار و روزنامه‌نگاری با نفوذ تبدیل شد. ابتدا در دوران «مجمع اصلاحات»، سالهای ۱۸۳۲ تا ۱۹۳۶، برای ویراستاری خلاصه‌های جانبدارانهٔ بحثهای پارلمان معروف شد. مقامات هابسبورگ نوشته‌ها و فعالیتهای سیاسی او را تا سال ۱۸۳۷ تحمل کردند و در این سال او را به خیانت و آشوب متهم ساختند و به زندان انداختند. وی که تا مهٔ ۱۸۴۰ در زندان بود بلافاصله پس از آزادی نشریهٔ پستی هیرلاپ را بنیان نهاد و آن را به تریبون اصلی طرفداری از لغو نظام رعیتی، بخشودگی مالیاتی اشراف‌زادگان، ترویج حقوق مدنی و استقلال اداری مجارستان تبدیل کرد.

کوشوت از طریق نشریه‌اش خواستار استقلال بیشتر ولی نه تمام عیار از اتریش می‌شد. مترنیخ صدراعظم اتریش به‌تدریج شکیبایی خود را در برابر او از دست داد و در سال ۱۸۴۴ ترتیبی داد تا از پستی هیرلاپ اخراج شود. کوشوت محبوب، آتشین مزاج و مغرور به عالم سیاست بازگشت و در انتخابات پارلمانی سال ۱۸۴۷ به پیروزی رسید. وی در پارلمان به شخصیت اصلی حزب لیبرال «اتحاد مخالفان» تبدیل شد و با همکاری فرنس دیاک برنامهٔ حزب را ماهرانه تدوین کرد و بدین‌ترتیب برنامهٔ انقلاب سالهای ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ را در مجارستان تدارک دید.

مجارستان به رهبری او توانست در روزهای انقلابی و پرهیجان مارس و آوریل ۱۸۴۸ امتیازات شگفت‌انگیزی از وین بگیرد. دربار هابسبورگ به «قوانین آوریل» از جمله الغای فئودالیسم، استقلال اقتصادی، نظامی و سیاسی مجارستان، حق مجارستان برای اتحاد با ترانسیلوانی، مساوات در برابر قانون، گسترش حق رأی، اصلاحات مالیاتی، و تغییرات سیاسی، حقوقی و اقتصادی بی‌شمار دیگر گردن نهاد. در نخستین مرحلهٔ انقلاب، کوشوت به‌عنوان وزیر دارایی دولت باتیانی که وین به رسمیت شناخته بود خدمت کرد. یکی از تصمیمات مهم او تأمین مالی و تشکیل نیروی دفاع داخلی ۲۰۰ هزار نفره بود. این تصمیم دو پیامد مهم در بر داشت. نخست این‌که نشر اسکناس مجارستان را که مورد اعتراض وین بود ضروری می‌ساخت؛ و دوم این‌که ارتشی را ایجاد کرد که هستهٔ مقاومت نظامی مجارستان در برابر وین شد.

وقتی در سپتامبر ۱۸۴۸ جنگ با سربازان هابسبورگ، تحت رهبری یوسیپ یلاچیچ کروات که خراجگذار امپراتوری بود آغاز شد، پارلمان مجارستان وضعیت اضطراری اعلام کرد و به کوشوت اختیاراتی داد که تفاوت چندانی با دیکتاتوری نداشت. نتایج اولیه مثبت بود. ارتش مردمی مجارستان یلاچیچ را متوقف کرد و به انقلاب سپتامبر ۱۸۴۸ در وین دامن زد. ولی چندان نگذشت که حوادث در مسیر دیگری به جریان افتاد و هابسبورگ در ماه اکتبر دست به ضد حمله زد. کوشوت اگرچه با شکست نظامی مواجه شده بود و چندین بار ناچار شد محل دولت خود را تغییر دهد، به حکومت خود در مجارستان ادامه داد و با شور و حرارت به استخدام سربازانی از ملیتهای مختلف همت گماشت تا بتواند «گارد ملی مجارستان» را تقویت کند، و در همان زمان گئورگی ژنرال باهوش او به نبرد ادامه می‌داد. در آوریل ۱۸۴۹ بود که کوشوت خواستار استقلال کامل مجارستان از اتریش شد. پارلمان دبرتسن به دستور او بیانیهٔ استقلال را صادر کرد که نقطهٔ اوج انقلاب بود. طی دوماه، ارتش مجارستان متحمل خساراتی شد که به پایان بی‌چون و چرای انقلاب انجامید. وقتی در ماه مه نیکلا، تزار روسیه، ارتشی را برای کمک به وین در برابر انقلابیون مجارستان گسیل کرد شکست مجارها حتمی شد.

آزادی‌خواهی کوشوت همچون بسیاری از آزادی‌خواهان اروپایی پدرسالارانه بود و بارها در تعارض با ناسیونالیسم او قرار گرفت. در اصل، اگرچه او خواستار مساوات قانونی بود ولی یک دموکرات افراطی نبود. با اینکه مجارستان را آزادی بخشید که تحسین فقیرترین طبقهٔ مجارستان و لقب «رهایی‌بخش کبیر» را برای او به ارمغان آورد، ولی به توده‌ها اجازهٔ دخالت مستقیم در سیاست را نداد. و طرفدار محدود ساختن قدرت رأی و حکومت به نخبگان منتخب بود.

آزادی‌خواهی کوشوت بر مبنای حقوق فردی استوار بود. بنابراین عجیب نیست که سیاستهای او نسبت به ملیتهای متعدد مجارستان در پیش از انقلاب، در دوران انقلاب، و پس از انقلاب نامنسجم و گاهی ضد و نقیض بود. مشکل اصلی این بود که کوشوت نتوانست خواستهٔ گروههای قومی - ملی برای حقوق جمعی را به رسمیت بشناسد. مدتها پیش از سال

۱۸۴۸، کوشوت می‌کوشید زبان مجاری را به عنوان زبان رسمی مجارستان اعلام کند تا همه در مکانهای عمومی و مدارس به آن زبان سخن بگویند. وی به برتری مردم و فرهنگ مجار ایمانی راسخ داشت و بر این باور بود که در نهایت اقلیتهای غیرمجار در می‌یابند که تنها راه پیشرفت این است که در قوم مجار استحاله شوند و به مجار شدن، یعنی پذیرش زبان و فرهنگ مجارها تن در دهند. از همین رو، «قوانین آوریل» مجارستان که بسیار معروف است حقوق جمعی اقلیتهای غیرمجار را نادیده گرفته بود. در آغاز انقلاب، کوشوت می‌خواست به اقوام «دوران‌ساز» مجارستان از جمله کرواتها امتیازاتی از قبیل خودگردانی سیاسی اعطا کند، ولی تمایلی به اعطای این امتیازات به اقوامی که «دوران‌ساز نبودند، از جمله اسلواکها نداشت.

کوشوت در مجموعه اقداماتی که زاییدهٔ نیاز دوگانهٔ پرداختن به مسألهٔ ملیتها و نجات مجارستان در مبارزهٔ با خاندان هابسبورگ بود در موضع خود دربارهٔ خودمختاری قومی ـ ملی تجدیدنظر کرد. وی در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۸۴۹ با رهبران رومانی پیمانی را امضا کرد که برای رومانیایی تبارهای مجارستان حقوق فرهنگی قائل می‌شد. پارلمان مجارستان در ۲۸ ژوئیه به اشارهٔ کوشوت حقوق قومی گسترده‌ای به همهٔ اقلیتها بخشید، دین یهود را به رسمیت شناخت، و به یهودیها شهروندی تمام عیار عطا کرد. اگرچه صداقت کوشوت در مورد مسألهٔ ملیتها موضوع بحثهای داغ دانشگاهی است، ولی کوشوت در سالهای بعدی عمرش به واقع طرحهایی را برای فدراسیون یا کنفدراسیون ملیتهای دانوب طراحی کرد و این نکته را دریافته بود که اصول آزادی‌خواهی نمی‌تواند در میان ناسیونالیسمهای رقیب دوام بیاورد.

کوشوت در میان بحث و جدلهای فراوان در اوت ۱۸۴۹، از راه ترکیه، از مجارستان گریخت. مسألهٔ استرداد او نزدیک بود به جنگ بین روسیه و انگلیس از یک سو و اتریش و روسیه از سوی دیگر منجر شود. وی چندین بار به انگلیس و ایالات متحد آمریکا سفر کرد و به‌عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. وی بیشتر سالهای باقیماندهٔ عمرش را با فقر و تنگدستی در ایتالیا گذراند و سعی کرد رهبران ایتالیا، فرانسه، آلمان، و انگلستان را برای کمک به انقلاب دوم مجارستان متقاعد کند. وی با سایر محافل مجارهای مهاجر در آمیخت و چندین بار بیهوده تلاش کرد آتش انقلاب مجارستان را دوباره شعله‌ور سازد. او با سازش سال ۱۸۶۷ با هابسبورگ، اگرچه بسیاری از حقوقی را که مجارستان در سال ۱۸۴۸ به‌دست آورده و در سال ۱۸۴۹ از دست داده بود، دوباره به آن کشور می‌بخشید، ولی چون با استقلال مجارستان فاصلهٔ زیادی داشت مخالف بود. او از تورن ایتالیا به‌عنوان رهبر «حزب کوشوت» فعالیت می‌کرد و تا زمان مرگش در سال ۱۸۹۴ در عرصهٔ سیاست مجارستان فعالیت داشت. پیکر او در میان هیاهوی بسیار در بوداپست به خاک سپرده شد.

ا. خ.

کولینز، مایکل، (۱۸۹۰ - ۱۹۲۲). در کانتی کُرک ایرلند چشم به جهان گشود و برای مشارکت در مذاکرات و توافق بر سر پیمان انگلیس ـ ایرلند در سال ۱۹۲۱ معروف است. کولینز از اعضای داوطلبان ایرلندی (که بعدها به ارتش جمهوری‌خواه ایرلند تبدیل شد) و رهبر «سازمان اخوت جمهوری‌خواه ایرلند» بود. وی در قیام ایستر در سال ۱۹۱۶ جنگید و به یکی از سازمان‌دهندگان حزب سیاسی شین فن تبدیل شد. کولینز همچنین به ریاست دولت موقت ایرلند و وزارت دفاع نیز رسید.

مشارکت کولینز در مبارزات مسلحانهٔ سازمان داوطلبان ایرلند و «سازمان اخوت جمهوری‌خواه ایرلند» باعث شد همکارانش احترام زیادی برای او قائل باشند. سازمان اخوت جمهوری‌خواهان ایرلند طراح قیام ایستر بود و با هدف استقرار جمهوری مستقل و آزاد ایرلند تأسیس گردید. پس از این شورش بریتانیاییها او را دستگیر کردند و در نهایت به اردوگاه زندانیان فرانگوچ در ویلز منتقل شد. کولینز در زندان تسلط خود را بر زبان ایرلندی افزایش داد و با کار کردن با یکی از هسته‌های سازمان اخوت جمهوری‌خواهان ایرلند مهارتهای سازماندهی خود را بیشتر کرد.

کولینز برای پیشبرد هدف ایرلند، «گروه ضربت» یا گروه ترور نخبه‌ای ایجاد کرد که به «اسکاد» معروف بود. اسکاد به رهبری او مسؤولیت مرگ افراد بیشماری را بر دوش دارد. کولینز برای مهارتهای استراتژیک نظامی، و جمع‌آوری استادانهٔ اطلاعات نیز معروف است و برخی او را مبتکر رویکردی نوین به جنگهای شبه‌نظامی می‌دانند.

کولینز به‌عنوان یکی از اعضای هیئت مذاکره دربارهٔ پیمان انگلیس ـ ایرلند بر این عقیده بود که این پیمان، اگرچه کامل نیست ولی با توجه به شرایط فعلی بهترین نتیجهٔ ممکن است. اگرچه این پیمان کل ایرلند را در بر نمی‌گرفت، ولی او احساس می‌کرد که آنها سنگ بنای مناسبی برای ایجاد جمهوری متحد و آزاد ایرلند گذاشته‌اند: این «آزادی برای کسب آزادی» بود. ایمون دو والرا، رئیس «مجلس ایرلند» در آرزوی توافق بر سر انجمنی خارجی بود که اعضای دولت آیندهٔ آن هیچ اجباری به تبعیت از سلطنت بریتانیا نداشته باشند. پیشنهاد بریتانیا سوگند وفاداری به انگلیس و پذیرش جایگاه ایرلند در چارچوب امپراتوری بریتانیا بود. اگرچه این پیمان به تصویب مجلس ایرلند رسید، بسیاری از زنان و مردان ناسیونالیست ایرلندی احساس می‌کردند که به آنها خیانت شده است. برخی دیگر احساس می‌کردند که برای نخستین‌بار امیدی به پیروزی محدود وجود دارد.

ارتش جمهوری‌خواه ایرلند بر سر این پیمان به دو دسته تقسیم شد و کولینز، علاوه بر مسؤولیتهایش به‌عنوان رئیس دولت موقت و وظایفی که به دلیل شغلش به‌عنوان وزیر دفاع برعهده داشت، بیشتر کارهایی را که به ارتش آزادی‌بخش ایرلند مربوط می‌شد نیز شخصاً برعهده گرفت. وی سعی کرد بین کسب کنترل نظامی کشور و در عین حال، حمایت از سیاستهای نظامی پنهانی که با هدف تضعیف اقتدار بریتانیا بر مناطق شمال شرق ایرلند انجام می‌گرفت توازن ایجاد کند.

کولینز در زادگاهش، شهر کُرک، در حمله‌ای غافلگیرانه، به‌دست رفقای سابقش که به هیچ‌وجه نمی‌توانستند این پیمان و دولت موقتی که در

پی آن ایجاد شده بود، و نقش کولینز را بپذیرند کشته شد. برخی از ناسیونالیستهای ایرلندی بر این باورند که وی با امضای پیمان بهترین کار ممکن را کرد و برخی دیگر، او را خائنی می‌دانند که به آرمان جمهوری ایرلند متحد خیانت کرد.

ا. خ.

کونووالتز، اوین، (۱۸۹۱ -۱۹۳۸). در ارتش جمهوری خلق اوکراین که عمر کوتاهی داشت خدمت کرد و سالها رهبر «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» بود. وی که در زاشکیف لویواوبلاست واقع در گالیسیا که در آن زمان تحت کنترل اتریش بود به دنیا آمد. پیش از این‌که در جنگ جهانی اول به ارتش اتریش بپیوندد در رشتهٔ حقوق دانشگاه لویو اوبلاست تحصیل کرد. در سال ۱۹۱۵ با درجهٔ ستوان دومی به اسارت روسها درآمد و کمی بعد به همراه سایر افسران گالیسیایی از زندان گریخت و در نوامبر ۱۹۱۷ گردان «گالیسیایی -بوکووینیاییهای تفنگداران سیک» را تشکیل داد (آندری ملنیک که بعدها به ریاست «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» رسید معاون او بود).

کونووالتز با درجهٔ سرهنگیِ ارتش «جمهوری خلق اوکراین» (که از ژانویه تا آوریل ۱۹۱۸ و دسامبر ۱۹۱۸ تا اکتبر ۱۹۲۰ دوام آورد) تفنگداران سیچ را رهبری کرد. این گردان در نبرد اوایل سال ۱۹۱۸ علیه شورش بلشویکها و تجاوز شوروی به کی یف (شهر در ۹ فوریه سقوط کرد)، و بازپس‌گیری کی یف با کمک آلمانیها در ماه مارس شرکت داشت. کونووالتز و همراهانش از شناسایی دولت طرفدار آلمان ژنرالهای لهستانی خودداری کردند و بدین‌ترتیب، گردان سیچ منحل و خلع سلاح شد. این گردان در پاییز همان سال دوباره احیا شد، علیه دولت ژنرالهای لهستانی اوکراین جنگید، و به تصرف کی یف برای «جمهوری خلق اوکراین» در نوامبر و دسامبر ۱۹۱۸ کمک کرد. گردان سیچ را (که به بزرگی یک لشکر شده بود)، در دسامبر ۱۹۱۹، لهستانیها منحل کردند و کونووالتز دستگیر شد و کمی بعد در اردوگاه جنگی لهستانیها زندانی شد.

در سال ۱۹۲۰ «سازمان نظامی اوکراین» با دو هزار عضو تشکیل شد. کونووالتز در سال ۱۹۲۱ به ریاست این سازمان برگزیده شد و در دو سال بعد مبارزهٔ زیرزمینی با لهستان را هدایت کرد که فعالیتهایی همچون قتل، حمله به ساختمانهای دولتی، خطوط راه‌آهن، و داراییهای لهستانیها، و تلاش نافرجام برای قتل مارشال یوسف پیلسودسکی در سال ۱۹۲۱ در لویو را شامل می‌شد. علاوه بر مبارزهٔ خشونت‌آمیز، «سازمان نظامی اوکراین» به رهبری کونووالتز برای کسب حمایت بین‌المللی چاپخانه‌ها و مراکز انتشارات به زبانهای خارجی را احداث کرد، گروههای کهنه سربازان اوکراینی خارج از کشور را تشکیل داد، و مسألهٔ استقلال اوکراین را به جامعهٔ ملل کشاند. تا سال ۱۹۲۳ «سازمان نظامی اوکراین» پشتوانهٔ مردمی خود را از دست داد، زیرا بسیاری از مردم اوکراین به‌تدریج حکومت لهستانیها را پذیرفته بودند.

فعالیتهای «سازمان نظامی اوکراین» در سرتاسر دههٔ ۱۹۲۰ به‌طور پراکنده ادامه داشت و در این دوران، کونووالتز در اروپای غربی زندگی می‌کرد و به دنبال دریافت کمک (اکثراً از آلمان) برای این گروه بود. در سال ۱۹۲۷، «سازمان نظامی اوکراین» در تلاش برای جوان‌سازی جنبش به عضوگیری از میان دانشجویان پرداخت. یکی از این دانشجویان استپان باندرا بود. کونووالتز در کنفرانسی در سال ۱۹۲۹ «سازمان نظامی اوکراین» را به «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» تبدیل کرد. این سازمان که از کهنه سربازان مبارزات سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ (همچون کونووالتز و ملنیک) تشکیل شده بود، در گالیسی، بوکووینا و ترانسکارپاتیا مستقر بود.

«سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» طرفدار مبارزهٔ نظامی علیه سوسیالیسم، سرمایه‌داری، آزادی‌خواهی و دموکراسی بود و می‌خواست نظامی تک‌حزبی را در اوکراین برقرار کند که رهبری قدرتمند آن را هدایت نماید. این سازمان برای بی‌ثبات‌کردن دولت لهستان از ترور و قتل استفاده می‌کرد و علیه رومانی و اتحاد جماهیر شوروی نیز مبارزه می‌کرد. این سازمان که منابع مالی آن عمدتاً توسط آلمان تأمین می‌شد در دههٔ ۱۹۳۰ حمایت جوانان اوکراین را به‌دست آورد. کونووالتز تا سال ۱۹۳۸ که به‌دست یکی از مأموران شوروی در روتردام به قتل رسید ریاست «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» را برعهده داشت. مرگ او گروه را به وفاداران ملنیک و حامیان باندرا تقسیم کرد. دستاورد اصلی رهبری کونووالتز در «سازمان ناسیونالیستهای اوکراین» تشکیل گروههای طرفدار این سازمان در همهٔ مراکز مهاجران اوکراینی در خارج از کشور بود.

ا. خ.

کهل، هلموت، (۱۹۳۰ -). از سال ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۸ صدر اعظم جمهوری فدرال آلمان بود. او در سال ۱۹۶۹ به وزارت عظمایی ایالت راینلاند - پالاتینا انتخاب شد. در سال ۱۹۷۶، به‌عنوان نامزد انتخاباتی «اتحادیهٔ دموکرات مسیحی» برای صدراعظمی شرکت کرد ولی شکست خورد. هلموت کهل در سال ۱۹۸۲، هنگامی که «حزب دموکراتیک آزاد» ائتلاف با «حزب محافظه کار دموکرات مسیحی» برای حمایت از صدراعظم وقت هلموت اشمیت و سوسیال دموکراتها را نپذیرفت به صدراعظمی آلمان رسید.

کهل در مقام صدر اعظم، یکپارچه‌سازی اروپا و شراکت فرانسه - آلمان را در صدر اولویتهای سیاست خارجی خود قرار داد. وی مشارکت با فرانسه را سیاست نمادین جمهوری فدرال آلمان برای اصلاح الگوی سیاستهای خارجی خصمانهٔ آن کشور پیش از سال ۱۹۴۵ می‌دانست. وی با فرانسوا میتران، رئیس جمهوری فرانسه، رابطهٔ شخصی نزدیکی برقرار کرد. به‌نظر او، همکاری فرانسه - آلمان موتور یکپارچگی اروپا بود. کهل در دوران صدارت ۱۶ ساله‌اش یکی از قوی‌ترین طرفداران اتحاد سیاسی و اقتصادی اروپا بود. او در حرکت به سوی «اتحاد پولی اروپا» در دههٔ ۱۹۹۰ نقش مهمی داشت.

کهل «صدر اعظم وحدت» در سال ۱۹۹۰ بر وحدت جمهوری فدرال آلمان با جمهوری دموکراتیک آلمان نظارت کرد. وی در دسامبر ۱۹۸۹ که سرنوشت جمهوری دموکراتیک آلمان هنوز مشخص نبود با صدور «برنامهٔ ده ماده‌ای اتحاد ملی مجدد» که لحنی ستیزه‌جویانه داشت بحث و جدلهایی را در سطح بین‌المللی برانگیخت. ولی در ماههای بعد، دولت کهل همهٔ موانع دیپلماتیکی را که فراروی وحدت ملی قرار داشت از میان برد. مهمترین این مشکلات وضعیت مرزهای آلمان ـ لهستان، خروج نیروهای اتحاد جماهیر شوروی از آلمان شرقی، و فسخ تمام حقوق متفقین اشغالگر در آلمان بود. پس از فروکش کردن خوشحالی ناشی از اتحاد ملی در اکتبر ۱۹۹۰، ناتوانی کهل در تحقق وعدهٔ انتخاباتی «چشم‌انداز شکوفایی» آلمان شرقی محبوبیت او را کاهش داد. وی در سال ۱۹۹۸ از ائتلاف «حزب سوسیال دموکرات» و «حزب سبز» به رهبری گرهارد شرودر شکست خورد. هلموت کهل، بعد از اتوفن بیسمارک طولانی‌ترین دوران صدارت اعظمایی آلمان را داشته است.

ا. خ.

کیپلینگ، رادیارد، (۱۸۶۵ـ۱۹۳۶). در بمبئی هند متولد شد و بیشتر سالهای دوران کودکی خود را با ناپدری و نامادری خود در ساوث سی گذراند و قبل از این‌که به‌عنوان روزنامه‌نگار به هند بازگردد، تحصیلات خود را در مدرسه‌ای در وستوارد هاو به پایان رساند. وی در سال ۱۸۸۹ برای همیشه در آمریکا سکنی گزید. کتابهای او نخستین بار در سال ۱۸۹۰ در دسترس خوانندگان انگلیسی قرار گرفت و به جرأت می‌توان گفت که تا پایان سدهٔ نوزدهم، هیچ نویسندهٔ دیگری نتوانست همچون او تودهٔ مردم انگلیس را به امپریالیسم متمایل سازد. وی که به «شاعر امپراتوری» معروف بود از پرکارترین و محبوب‌ترین نویسندگان عصر خود به شمار می‌آمد و داستانهای کودکان معروفی همچون کتاب جنگل (۱۸۹۴) و کیم (۱۹۰۱) را نوشت. ما عبارت «بار انسان سفیدپوست» [اشاره‌ای است به رسالت تمدن‌سازی نژاد سفید] را مدیون کیپلینگ هستیم که نخستین بار در سال ۱۸۹۹ آن را در شعری به همین نام به کار برد. مقالات، رمانها، اشعار و داستانهای کیپلینگ از مؤثرترین ابزارهای فرهنگی برای ارتقای میهن‌پرستی انگلیسیها بود. وی بیش از هر نویسندهٔ دیگری نمایانگر اندیشه‌های متنوعی بود که تحت پوشش کلمهٔ کلی امپریالیسم قرار می‌گرفتند. اشعار او به هم میهنانش یادآوری می‌کرد که آنها فرمانروایان امپراتوری‌ای بوده‌اند که آفتاب هرگز در آن غروب نمی‌کرد.

کیپلینگ توجیه استادانه‌ای برای برتری آنگلوساکسونها در اختیار انگلستان دورهٔ ویکتوریا قرارداد. وی ایمان راسخ داشت که مردمان انگلیسی‌زبان سرتاسر دنیا باید با یکدیگر متحد شوند و اصرار می‌ورزید که این رؤیای اتحاد سلطنتی علاوه بر انگلیسیها، مهاجران انگلیسی بخشهای سفیدپوست‌نشین استرالیا، کانادا، نیوزیلند، آفریقای جنوبی، و ایالات متحد آمریکا را نیز در بر می‌گیرد. وی همچنین احساس می‌کرد اندیشهٔ برتری آنگلوساکسونها می‌تواند منبع اتحاد اشراف‌سالاری انگلستان با طبقات کارگر باشد. اشعار وی بخشی از تلاشی کلی برای ترویج اندیشهٔ اتحاد انگلیسی‌زبانان سرتاسر امپراتوری بریتانیای بود.

هدف اصلی کارهای کیپلینگ این بود که نشان دهد سایر نژادها و ملتها با آنگلوساکسونها متفاوتند و از آنها پایین‌تر هستند. بنابراین، وظیفهٔ آنگلوساکسونها بود که با ادغام آنها در امپراتوری بریتانیا آنها را راهنمایی و سرپرستی آنها را برعهده بگیرند. در عوض، نژادها و ملتهای پست‌تر مدیون آنگلوساکسونها بودند و باید تا ابد به آنها وفادار می‌ماندند و به جای شهروند، رعایای امپراتوری می‌شدند. نوشته‌های کیپلینگ در توجیه گسترش امپراتوری بریتانیا سهم بسزایی داشت، و به همین دلیل است که او خیلی زود طرفداری امپریالیستهای برجستهٔ انگلیسی از قبیل سسیل جان رودس را کسب کرد که در املاک خود در کیپ تاون کلبهٔ کوچکی برای کیپلینگ ساخت.

ا. خ.

کیم ایل سونگ، (۱۹۲۱ـ۱۹۹۴). از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۴ بر کرهٔ شمالی حکم می‌راند. کیم ایل سونگ در سال ۱۹۴۵، بلافاصله پس از بازگشت از مبارزات چریکی ضد ژاپنی خود در شمال شرقی چین (منچوری) به قدرت رسید. وی به‌عنوان رهبر کمیته‌های موقتی خلق خدمت می‌کرد که با حمایت اتحاد جماهیر شوروی دو فعالیت اصلی آن دوران را عهده‌دار بود: اصلاحات ارضی و پاکسازی کسانی که در دورانی که ژاپن کره را اشغال کرده بود (۱۹۱۰ـ۱۹۴۵) با این قدرت استعماری همکاری کرده بودند. در سال ۱۹۴۶، اصلاحات ارضی بدون پرداخت هیچ‌گونه غرامتی زمینهای مالکان ژاپنی و کره‌ای را مصادره کرد و به جای اتخاذ الگوی مالکیت اشتراکی شوروی، این زمینها را به رایگان میان کشاورزان بدون زمین تقسیم کرد. این اصلاحات ارضی که با پاکسازی همکاران استعمارگران نیز همراه بود پشتوانهٔ مردمی و قدرت را برای رهبران کمونیست به ارمغان آورد. این اصلاحات ارضی که ظرف یک ماه به پایان رسید، با برنامه‌ای که در کرهٔ جنوبی اجرا می‌شد تفاوت فاحشی داشت. در کرهٔ جنوبی، اصلاحات ارضی تا سال ۱۹۵۰ اعلام نشد و چنان به کندی اجرا شد که مالکان برای فروش املاک خود فرصت کافی داشتند. در نتیجه، تنها تکه‌های کوچکی از زمین باقی ماند که با قیمتهایی که به موجب قوانین اصلاحات ارضی تعیین شده بود به دهقانان واگذار می‌شد.

کیم ایل سونگ و رفقای او که از منچوری بازگشته بودند تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ به‌تدریج کنترل سایر گروههای کمونیستی، ارتش خلق کره، و حزب کارگران کره را نیز به‌دست گرفتند. ویژگی دوران حکومت چهل سالهٔ او تنشهای پراکنده ولی چشمگیر با چین و اتحاد جماهیر شوروی بود. این تنشها نشان می‌داد که کرهٔ شمالی سعی می‌کند در بلوک شرق استقلال خود را حفظ کند.

مبنای استقلال مورد ادعای کرهٔ شمالی از فشارهای خارجی (که اگرچه همواره عملی نبود ولی یک اصل محسوب می‌شد) ایدئولوژی یوش بود. اگرچه مورخان مخالف چنین می‌پندارند که این ایدئولوژی

اسطوره‌ای است که در دههٔ ۱۹۷۰ به‌عنوان مبنایی برای فرقهٔ پیروان کیم ایل سونگ ایجاد شد، ولی کرهٔ شمالی یوش را نشأت گرفته از تجربهٔ مبارزات ضد استعماری دههٔ ۱۹۳۰ دهقانان با استعمارگران در منچوری می‌داند. این ایدئولوژی واقعاً تجسم آرمانی مبارزات ضداستعماری کیم ایل سونگ و همقطاران او است، ولی هستهٔ بنیادین آن حرکت به سوی ناسیونالیسم است. کلمهٔ یوش به اصل خود ـ اتکایی، یعنی اتکا به قدرت خود، و روحیهٔ خودکفایی اشاره می‌کند. داستانهای تجربیات کیم ایل سونگ و ارتشهای پارتیزانی او در انتشارات مختلف حکومت کرهٔ شمالی منتشر می‌شد و برخی از آنها پس از دههٔ ۱۹۶۰ نیز همچنان منتشر می‌شود. این کتابها تنها به‌عنوان کتاب تاریخ خوانده نمی‌شوند بلکه کتابهای درسی سیاسی نهادهای دولتی، میتینگهای سیاسی، و گروههای مطالعاتی کارخانه‌ها، مدارس، و روستاها هستند. این کتابهای درسی از اقدامات انقلابی کیم ایل سونگ و نیروهای مسلح او به‌عنوان مثالهایی برای آموختن تمرین و دستیابی به خوداتکایی به شهروندان کره‌ای استفاده می‌کنند. ایدئولوژی یوش از برنامه‌های اقتصادی کرهٔ شمالی حمایت می‌کرد. مثلاً تحت شعار، «همچون ارتش چریکی ضد ژاپنی تولید کنید و درس بخوانید». آگاهی و تجربهٔ انقلابی کیم ایل سونگ و رفقایش در مبارزات ضد ژاپنی‌شان در منچوری به‌عنوان تنها راه غلبه بر کمبود کمکهای خارجی و منابع طبیعی، اختراع جمعی تکنولوژیهای جدید، و دستیابی به حداکثر بهره‌وری کار مطرح می‌شد. به عبارت دیگر، این نسخهٔ ناسیونالیسم بر مبنای خاطرات آرمانی مبارزات ضداستعماری در منچوری، بنیان قدرت کیم ایل سونگ و خط مشی سیاسی و اقتصادی کرهٔ شمالی بود.

ا. خ.

کینگ، مارتین لوتر، (۱۹۲۹-۱۹۶۸). شخصیت اصلی جنبش حقوق مدنی و برجسته‌ترین رهبر سیاهان ایالات متحد آمریکا. پس از این‌که رزا پارکس در مونتگمری آلاباما به دلیل این‌که حاضر نشد [در اتوبوس] صندلی خود را به مردی سفیدپوست بدهد تا او مجبور نشود در ردیفی دیگر کنار یک سیاه‌پوست بنشیند دستگیر شد، مارتین لوتر کینگ به‌طور تقریباً تصادفی به مقام رهبری رسید. در پاسخ به دستگیری رزا پارکس، رهبران جامعهٔ سیاه‌پوست تحریم اتوبوسها را سازماندهی کردند و به دنبال کسی بودند که رهبری این حرکت را در دست بگیرد.

آنها کینگ را به رهبری برگزیدند، چون سخنران زبردستی بود و چون مدت کوتاهی بود که در شهر می‌زیست دشمنان معدودی داشت. ولی استعداد و فداکاری کینگ باعث شد که او از رهبری تحریم اتوبوسها فراتر برود و به یکی از رهبران اصلی جنبش حقوق مدنی تبدیل شود. کمی بعد او «کنفرانس رهبری مسیحیان [ایالات] جنوبی» را که پس از چند دهه، نخستین سازمان نوین حقوق مدنی بود تأسیس کرد تا روحیهٔ مبارزه‌طلبی را در مونتگمری گسترش دهد. وی بشدت به اقدام مستقیم عاری از خشونت پای‌بند بود. به‌نظر او چنین اقدامی اصول بنیادین را فدا نمی‌کرد، بلکه تعهد اخلاقی‌ای بود که به او امکان می‌داد حتی وقتی درخواست تغییر شرایط موجود را می‌کند طیف وسیعی از سیاه‌پوستان و همچنین سفیدپوستان او را برحق بدانند. کینگ عمداً می‌خواست در برابر قدرت و اقتدار سفیدپوستان بایستد و بدین‌ترتیب، رفتار وحشیانه‌ای را که به‌طور سنتی بر سیاهان روا داشته می‌شد به روشنایی روز بکشاند و در معرض قضاوت ملت قرار دهد. این رویکرد با راهبرد کلی کینگ همخوانی داشت: چشم دوختن به هدف، و تشکیل گسترده‌ترین ائتلافات ممکن برای ایجاد تغییرات اجتماعی.

با افزایش جایگاه کینگ به دلیل پیروزیهایش، او از رابطهٔ خود با آفریقایی‌تبارهای آمریکا فراتر رفت و با سخنرانی علیه شرکت آمریکا در جنگ ویتنام، به وجدان ملت تبدیل شد و ملت را دعوت می‌کرد تا علاوه بر مسألهٔ نژاد، به لگدمال شده‌های ملت و دنیا نیز توجه کنند. تکامل دیدگاههای او باعث شد که برنامهٔ مبارزه با فقر در آمریکا را آغاز کند. «کنفرانس رهبری مسیحیان جنوبی» به رهبری او به سازماندهی اتحادیه‌ها بویژه در ایالات جنوبی پرداخت. هنگامی که در شهر ممفیس واقع در تنسی به‌دست تیرانداز یا تیراندازانی که هنوز هویت آنها در پردهٔ ابهام است به قتل رسید، از رفتگرانی حمایت می‌کرد که در چارچوب اتحادیه سازمان یافته و برای بهبود شرایط خود دست به اعتصاب زده بودند. در آن زمان، وی مقدمات «راهپیمایی فقرا به سوی واشینگتن» را تدارک می‌دید که با هدف جلب توجه ملت به فقر انجام می‌گرفت. وی قصد داشت بازار را به‌عنوان تأمین‌کنندهٔ شغلها و کالاهای ارزشمند ملت بشدت مورد حمله قرار دهد.

کینگ می‌خواست از لگدمال شده‌ها، چه سیاه‌پوست و چه سفیدپوست دفاع کند. این حقیقت که هیچ کس نتوانست پس از مرگ لوتر کینگ جای خالی او را پر کند اهمیت او را نشان می‌دهد. اگرچه کینگ در مقایسه با مالکوم ایکس که از سیاستهای اتحادگرایانهٔ او بشدت انتقاد می‌کرد، رهبری «معتدل» به‌نظر می‌آمد، این مالکوم بود که مسیر خود را تغییر داد و به‌تدریج به جنبشی پیوست که کینگ رهبری آن را برعهده داشت. علاوه بر این، کلمات و اقدامات کینگ با حمله به جنگ و تدارک راهپیمایی فقرا که به‌نظر او «تکان‌دهنده و ویرانگر بود» حالت ستیزه‌جویانه‌تری به خود گرفت.

ا. خ.

کینگ، مکنزی، (۱۸۷۴-۱۹۵۰). نخست وزیر کانادا. انتخابات سال ۱۹۲۱ سرآغاز دورهٔ طولانی سلطهٔ «حزب لیبرال» بر سیاستهای فدرال کانادا بود که نخستین بار به رهبری ویلیام لئون مکنزی کینگ آغاز شد. وی در بیشتر سالهای باقیماندهٔ عمرش که در سال ۱۹۵۰ به پایان رسید بر کانادا حکومت می‌کرد. مکنزی از دانشگاه هاروارد مدرک دکترا گرفت و سالها به‌عنوان مشاور روابط صنعتی خانوادهٔ راکفلر در ایالات متحد آمریکا خدمت کرد. وی هیچ‌گاه ازدواج نکرد و اکثراً او را عجیب‌ترین (و در عین حال محترم‌ترین) سیاستمدار تاریخ کانادا می‌دانند. وی عمیقاً غرق

در معنویت بود و مادر بیمارش را دیوانه‌وار می‌پرستید. ولی به‌رغم تمام خصوصیات فردی‌اش، وی مسؤولیت تبدیل «حزب لیبرال» به گروه کارامد و جذاب «همه چیز برای همه کس» را داشت که توانست کاناداییهایی راکه عقاید مختلفی داشتند با یکدیگر متحد کند.

وقتی وی به نخست‌وزیری رسید، در کانادا دربارهٔ سرعت حرکت بر سر کسب استقلال از انگلستان اختلاف‌نظر گسترده‌ای وجود داشت. در سال ۱۹۲۲، نخست‌وزیر کینگ به انگلستان اطلاع داد که کانادا دیگر نمی‌تواند بر مبنای ارتباط با امپراتوری بریتانیا پیشاپیش به اقدامات نظامی متعهد شود. در سال ۱۹۲۳، این کشور حق مذاکره و امضای معاهدات و تعیین سیاست خارجی خود را به‌دست آورد، ولی قول داد که انگلستان را از تصمیم خود مطلع سازد. در سال ۱۹۲۷، کانادا نخستین سفیر خود را به ایالات متحد آمریکا اعزام کرد.

برخلاف سال ۱۹۱۴ که با ورود انگلستان به جنگ جهانی اول کانادا نیز به‌طور خودکار وارد جنگ شد، در سپتامبر ۱۹۳۹ پس از آغاز جنگ جهانی دوم دولت و پارلمان کانادا قبل از این‌که به طرفداری انگلستان وارد جنگ شوند یک هفته مسأله را بررسی کردند. کینگ دریافته بود که انگلستان دیگر نمی‌تواند تأمین‌کنندهٔ اصلی نیازهای دفاعی کانادا باشد. بنابراین دولت او در سال ۱۹۴۰ در اوگدنسبرگ دربارهٔ پیمان دفاعی به مذاکره با ایالات متحد آمریکا پرداخت. در اوت سال ۱۹۴۰، وی و رئیس‌جمهور فرانکلین د. روزولت دربارهٔ تشکیل دفاعی مشترک دائمی به توافق رسیدند که می‌توانست ترتیبات دفاعی قارهٔ آمریکای شمالی را طراحی کند. در سال ۱۹۴۱، این دو رهبر بیانیهٔ هایدپارک را نیز امضا کردند که مشارکت در زمینهٔ تولیدات دفاعی و افزایش تجارت تجهیزات دفاعی را امکان‌پذیر می‌ساخت. این اقدامات پیوند اقتصادی دو کشور را عمیق‌تر کرد. این ترتیبات آشکارا نشان می‌داد که دفاع کانادا دیگر تنها به امپراتوری بریتانیا پیوند نخورده است.

جنگ جهانی دوم موقعیت سیاسی داخلی بالقوه خطرناکی را برای کانادا ایجاد کرد و ممکن بود زخمهای سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ دوباره سرباز کند. پارلمان با اکثریت قاطع به اعلان جنگ رأی داد، ولی حمایت کاناداییهای فرانسوی‌زبان عمدتاً ناشی از این وعدهٔ کینگ بود که کاناداییها را برای خدمت در خارج از کشور وارد نیروهای مسلح نخواهد کرد. کینگ به درستی خطر را احساس کرد و تا نوامبر ۱۹۴۴ که در نهایت دستور اعزام ۱۶۰۰۰ سرباز وظیفه به خارج از کشور را صادر کرد در برابر اعزام مشمولان به مناطق جنگی مقاومت کرد. در ایالت کبک شورشهای خشمگینامه‌ای آغاز شد، و برخی از کبکیها در برخی از پایگاههای نظامی تا آستانهٔ تمرد پیش رفتند. ولی خوشبختانه پیروزی در اروپا در مهٔ سال ۱۹۴۵ ابرهایی را پراکنده کرد که طلایه‌دار طوفان سیاسی محلی بودند، و کانادا نفس راحتی کشید و بسرعت سربازان وظیفه خود را مرخص کرد.

در سال ۱۹۹۷ هیئتی متشکل از ۲۵ پژوهشگر تاریخ کانادا، بیست نخست‌وزیر کانادا را ارزشیابی و رتبه‌بندی کردند. آنها بویژه به دیدگاه منسجم رهبر دربارهٔ کشور و اهداف مشخص در سیاستهای داخلی و خارجی اهمیت می‌دادند. به‌نظر آنها، ویلیام لئون مکنزی کینگ بهترین نخست‌وزیر کانادا بوده است. مهارتهای سیاسی عظیم، وقف کردن خود در راه اتحاد، ایجاد هویت بین‌المللی برای کانادا، گامهایی که به سوی ایجاد رفاه اجتماعی همه گیر برداشت، و ادارهٔ زیرکانهٔ تلاش جنگی عظیم کانادا به‌دست او مورخان را تحت‌تأثیر قرار داده بود.

ا. خ.

گ

گاراشانین، ایلیا، (۱۸۱۲-۱۸۷۴)، سیاستمدار صرب، وزیر کشور صربستان، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه صربستان در سالهای ۱۸۶۱-۱۸۶۷. گاراشانین حرفهٔ سیاسی خود را در سالهای ۱۸۳۰ با مخالفت با حکومت مطلقهٔ شاهزاده صرب، میلوش اوبرنویچ، آغاز کرد و از سال ۱۸۴۲ تا ۱۸۵۳ در دولت آلکساندر کاراژرژ دویچ خدمت کرد.

گاراشانین، به سال ۱۸۴۴، وقتی در دستگاه دولتی خدمت می‌کرد در خلال تصدی در دولت ناچرتانی (برنامه‌ای) را طراحی و تدوین کرد. بحث بین مورخان بر سر اینکه گاراشانین تا چه اندازه از نظر فردی و فکری مسؤول تهیه و تدوین ناچرتانی بوده، هنوز ادامه دارد. مخصوصاً بحث در اطراف این مسأله دور می‌زند که گاراشانین تا چه اندازه پیشنویس طرحهایی را که برای صربستان توسط یک شاهزادهٔ مهاجر لهستانی و یک پان‌اسلاویست موراویایی، به نام خوانتیشک زاچ تهیه شده بود تغییر داده است. به‌هرحال روشن است که گاراشانین عباراتی پیرامون صربها و قلمرو صربستان را جایگزین قطعات ایلیریان و پان‌اسلاویِ موجود در پیشنوس طرحها کرد.

ناچرتانی حاوی تمرکزی دوگانه بر روی مرزهای کشور صربستان و بر روی ارتباط بین صربها و سایر اسلاوهای جنوبی بود. توصیهٔ اصلی ناچرتانی آن بود که تمامی مناطقی که صربها در آنها سکونت دارند باید در داخل مرزهای صربستان قرار گیرد. گاراشانین تعریف زبان‌شناختی و همگون‌سازی وک کارادژیچ را از هویت صربی پذیرفته بود.

گاراشانین آشکارا به اعادهٔ عظمت صربستان قرون وسطا می‌اندیشید و معتقد بود صربستان نوعی حقوق تاریخی نسبت به آن دارد. برای دستیابی به این هدف صربستان الزاماً با مخالفت شدید امپراتوریهای عثمانی و هابسبورگ و دوستی حساب شده از سوی امپراتوری روسیه مواجه می‌شد. با وجود این گاراشانین اندیشهٔ اعاده مرزهای دقیق آن کشور در قرون وسطا را در سر نداشت. او به جای آنکه به موقعیت صربستان قرون وسطا در قسمتهای امروزی صربستان جنوبی، کوزوو و مقدونیه بنگرد عمدتاً روی گسترش کشور صربستان به طرف مونته نگرو، بوسنی - هرتسه گوین و نهایتاً ویوودینا تمرکز کرد. ملاحظات اقتصادی پیرامون امکان موفقیت کشور صربستان نقش کلیدی را در فرمول‌بندی ناسیونالیسم گاراشانین داشت.

گاراشانین گرچه برای آشتی و نزدیکی ساکنین ارتدوکس و کاتولیک کشور آینده جدّ و جهد کرد ولی تمامی سکنهٔ این نواحی را صرف‌نظر از هویت مذهبی آنان صرب می‌دانست. نه خود گاراشانین و نه پیروان او اعتنایی چندانی به هویت متمایز اسلاوهای جنوبی مسلمان نکردند. به این ترتیب نظریات گاراشانین ترجمان اولیهٔ مهمی از ناسیونالیسم صربستان بزرگِ مورد حمایت دولت را فراهم آورد.

ح.آ.

گارد آهنین. جنبش فاشیستی در رومانی در دههٔ ۱۹۳۰. «گارد آهنین» در سال ۱۹۳۰ به‌عنوان شاخهٔ شبه‌نظامی لژیون آرخانگل میخائیل تشکیل شد که عملاً قابل تمایز از آن نبود. این سازمان در سال ۱۹۲۷ از سوی کرنلیو کودرئانو تشکیل شد. اعضای آن معمولاً به نام «لژیونرها» و خود گروه به نام «جنبش لژیونری» شهرت داشت.

جنبش لژیونری را با توجه به آنچه ناسزا می‌دانست بهتر می‌توان تعریف کرد، یعنی یهودیها، کمونیستها، صنعت‌گرایی / تجارت‌گرایی، و دموکراسی پارلمانی، که هر کدام از آنها به‌عنوان اهانتی فرض و تلقی می‌شد نسبت به چیزی که آن را مسیحیت ارتدوکس، و روح و جوهرهٔ صداقت و حقانیت ملت رومانی می‌انگاشتند. آن روح و جوهره، به عقیدهٔ کودرئانو و پیروانش، در وجود روستاییان و شیوهٔ زندگی سادهٔ روستایی آنان در کنار خاک موروثی نیاکانشان تجسم می‌یافت.

شیوه‌های خشونت‌آمیز یهودستیزی، کمونیسم‌ستیزی، ضد سرمایه‌داری، و اقتدارگرایی گاردهای آهنین صفاتی بودند که در آنها با سایر جنبشهای فاشیستی معاصر خود سهیم بودند. اما، چیزی که آنها را از سایر راست‌گرایان افراطی اروپایی جدا می‌کرد، سرسپردگی قوی این لژیون به مذهب ارتدوکس، پرستش و آیین بیمارگونهٔ آن نسبت به مرگ،

و بدویت وابسته به زمین و زراعت آن بود. گارد آهنین سازمانی سرّی بود که بر وطن‌پرستی، کار، پرهیزکاری، وقار، و عدالت تأکید داشت، و در درجهٔ نخست همّ خود را مصروف زدودن فساد شایعی می‌کرد که درواقع زندگی سیاسی رومانی را در فاصلهٔ دو جنگ جهانی فراگرفته بود. بدین ترتیب لژیون دشمن قسم خوردهٔ نخبگان حاکم بر رومانی از جمله شاه کارول دوم و اغلب احزاب سیاسی بود، که کوردئانو درصدد بود نظامی دیکتاتوری متشکل از مردان تازه و «باتقوا» را جایگزین آن سازد.

لژیون در جنگ خود برای رها کردن رومانی از شرّ فساد برنامهٔ سیاسی دقیقی اتخاذ نکرد، و در عوض تصفیهٔ منابع ادعایی بهره کشی از روستاییان رومانی را کانون توجه خود قرار داد، که در درجهٔ نخست عبارت بودند از یهودیها، بلشویسم و استثمارگران «یهودی ـ کمونیست». با اینکه گارد آهنین قطعاً یک جنبش ناسیونالیستی افراطی بود که توجه خود را مصروف دفاع از مرزهای رومانی بزرگ می‌کرد، به اقلیتهای غیریهودی مانند ۱/۵ میلیون مجار که ۸ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند توجهی نداشت.

لژیون از گروهها یا «لانه‌های» کوچکی تشکیل شده بود و اعضایش نسبت به «کاپیتانشان» کوردئانو سرسپردگی متعصبانه‌ای داشتند. پر حرارت‌ترین حامیان و اعضای مؤمن لژیون در میان دانشجویان آرمان‌گرا، روشنفکران بیکار، کارمندان ناراضی دولت، روستاییان فقیر، سربازان کم حقوق، و اوباشان و آدم‌کشان معمولی یافت می‌شدند که معمولاً در چنین جنبشهای خشونت‌آمیزی جایگاهی می‌یابند.

گارد آهنین در مبارزهٔ انتخاباتی دستکاری شدهٔ ژوئن ۱۹۳۱ توفیق حاصل نکرد. در انتخابات ژوئیهٔ ۱۹۳۲ پنج کرسی به‌دست آورد، و در دسامبر ۱۹۳۳ محبوبیت فزاینده‌اش دولت را به ضربه‌ای درهم کوبنده فراخواند. گارد با ترور نخست‌وزیر یان دوکا در ۲۹ دسامبر ۱۹۳۳ تلافی کرد.

در ۱۹۳۴ کوردئانو لژیون را به‌عنوان حزبی سیاسی با نام «همه چیز در راه وطن» بازسازی کرد. در انتخابات ساختگی دیگری در سال ۱۹۳۷ این حزب رسماً ۱۶ درصد آرا را کسب کرد، هر چند سطح حمایت عمومی لژیون بدون تردید بالاتر بود و با استواری افزایش می‌یافت. در فوریه ۱۹۳۸ پادشاه، تا حدی در واکنش به تهدیدی که از سوی گارد آهنین مطرح شده بود، دموکراسی پارلمانی را برچید و اعلام دیکتاتوری سلطنتی کرد.

شگفت آنکه کوردئانو با فروتنی خواستهٔ نظام جدید را برآورده کرد و سازمان خود را منحل ساخت. کودریانو در اواخر نوامبر ۱۹۳۸ دستگیر و به‌دست پلیس کشته شد. گارد آهنین با قتل نخست‌وزیر آرماند کالینیسکو در سپتامبر ۱۹۳۹ انتقام «کاپیتان» خود را ستاند. این کار تلافی‌جوییهای خشونت‌آمیز دولت را در پی داشت اما در ژانویه ۱۹۴۰ بنا به خواستهٔ هیتلر به آن پایان داده شد.

در سپتامبر ۱۹۴۰ پس از آنکه فشار کشورهای محور شاه کارول را وادار کرد که دو پنجم ترانسیلوانی را بدون جنگ به مجارستان واگذار کند، پادشاه با شرمساری از کشور گریخت. در ۱۴ سپتامبر یک «دولت لژیونری ملی» به صورت دیکتاتوری مشترک ارتش و گارد آهنین تشکیل شد، و ژنرال یان آنتونسکو در رأس آن قرار گرفت. لژیون متعاقباً به کشتار بزرگی از یهودیان، مخالفان سیاسی، و مزاحمین و زجر دهندگان پیشین در دستگاه دولتی پرداخت. نیکولای یورگا مشهورترین اندیشمند رومانی نامدارترین قربانی آن کشتار بود.

اما یک رومانی بی‌ثبات و درگیر وحشت و خونریزی به سود هیتلر نبود. هیتلر انتظار داشت متحد بهره‌مند از ثروت نفتی‌اش در بالکان به‌طوری قابل اتکا منابع قابل توجه نظامی و اقتصادی خود را در جنگ علیه اتحاد شوروی در اختیار او قرار دهد. بنابراین، به آنتونسکو و ارتش اجازه داد که گارد آهنین را در اوایل سال ۱۹۴۱ نابود کنند. به هوریا سیما، جانشین کوردئانو، در آلمان پناهندگی داده شد، اما لژیون، پس از چندین روز نبرد خونین خیابانی که در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۴۱ آغاز شد، برای همیشه از صحنهٔ سیاسی رومانی حذف شد.

ف. م.

گارنت، هنری هایلند، (۱۸۱۵-۱۸۸۲). گارنت همانند فردریک داگلاس به‌عنوان یک مبارزه ضدبرده‌داری به شهرت رسید و در سالهای آخر عمر در کشورش در مناصب اداری خدمت کرد.

گارنت در مریلند یک برده به دنیا آمد. هنگامی که نه ساله بود همراه با والدینش به پنسیلوانیا گریخت و در سال ۱۸۴۰ از «مؤسسهٔ اونیدا» فارغ‌التحصیل شد. دیری نپایید که سخنوریهای شیوای او علیه برده‌داری پیروانی را برای او فراهم آورد. در سال ۱۸۴۳ او سخنرانی مشهور خود را در کنوانسیون مردم رنگین‌پوست آزاد در بوفالو انجام داد که طی آن خواستار اعتصاب عمومی و شورش مسلحانه شد. این سخنرانی حتی برای فردریک داگلاس هم بسیار هیجان‌انگیز بود به نحوی که مجبور شد به‌منظور آرام شدن جوّ گردهمایی جلسه را موقتاً تعطیل کند. اما گارنت، کشیش و فعال سیاسی، به دفاع از خشونت برای پایان دادن به برده‌داری، در صورت شکست روشهای مسالمت‌آمیز، ادامه داد.

ناسیونالیسم برای گارنت، و برای آنان که به شیوه و سنت او عمل می‌کردند، به خودی خود یک هدف نبود. او ناسیونالیسم را بمثابهٔ ابزاری می‌دید برای رسیدن به آزادی در ایالات متحد و نیز وسیله‌ای که با آن آفریقاییها ممکن بود در دنیایی که علیه آنان تعصب روا می‌رفت آزاد شوند. چون ناسیونالیسم حداقل تا حدی واکنش به تعصب نژادی بود او استدلال می‌کرد که در شرایط مناسب آمادگی خواهد داشت نظم جدیدی را که در آن سیاهان کمتر از خودمختاری کامل را داشته باشند بپذیرد. گارنت مانند فعال دیگری در این زمینه، دیوید واکر، اعلام کرد زمانی که برده‌داری و تعصب ریشه کن شوند و برای سفیدپوستان رنگ پوست دیگری اهمیتی نداشته باشد، سیاهان «باید تمام کارهای ممیزه (جداساز) را کنار بگذارند و مانند مردان و زنان اعضای خانوادهٔ بزرگ آمریکایی گردهم آیند». اما از آن‌جا که پس از برده‌داری مدتی باید بگذرد تا بسیاری از سفیدپوستان از اعتقاد خود به حقارت آفریقاییان دست بردارند، برای

او نیز مانند واکر، مبارزه برای آزادسازی آفریقاییان در همه جا از سیاهان کار ممیزه‌ای را پس از رهایی می‌طلبید. مخالفت مستقیم گارنت با فرم ناسیونالیسم فردریک داگلاس و توزیع کار که مستلزم رعایت اخلاق کار اروپایی برای سیاهان بود، در همین نکته است.

گارنت استدلال می‌کرد که بدون انقلاب در مالکیت زمین، فقدان تعصب نژادی بلافاصله، یا حتی با گذشت نسلها هیچ تغییر اساسی در وضعیت توده‌های آزاد شده ایجاد نخواهد کرد. هستهٔ اصلی موضع او در مسألهٔ ناسیونالیسم، همچون سایر مسائل، فرضی بود که وی مدعای خود برای عصیان در بین ستمدیدگان را روی آن قرار می‌داد: آنان مسؤول بودند که خویش را آزاد کنند. تقریباً تمام سیاهان پس از دورهٔ برده‌داری تحت ستم قرار خواهند گرفت، مگر اینکه بین آنها زمین تقسیم شود؛ اقدام این طبقهٔ استثمارشده نیازمند تغییری است که در معنا رخ دهد. او معتقد بود که در غیر این صورت هیچ امید واقعی برای آزادی متصور نیست.

گارنت پس از جنگ داخلی در واشینگتن و نیویورک مدتی در کسوت روحانیت خدمت کرد، بعد مدیر کالج آوری در پیتسبورگ و سپس وزیر مختار ایالات متحد در لیبریا شد.

ح.آ.

گاروی، مارکوس، (۱۸۸۷ - ۱۹۴۰). بنیانگذار و رهبر «انجمن جهانی ارتقای سیاهان». در جامائیکا، هند غربی بریتانیا، به دنیا آمد. «انجمن جهانی ارتقای سیاهان» در میان طبقهٔ کارگر آمریکاییهای آفریقایی‌تبار شهر نیویورک و سایر مراکز شهری عمده در ایالات متحد پیروان زیادی به‌دست آورد. از این انجمن اغلب به‌عنوان اولین سازمان ناسیونالیستی سیاهان در ایالات متحد یاد می‌شود.

گاروی پس از مسافرت به انگلستان و آمریکای مرکزی و رسیدن به این نتیجه که هیچ نژاد انسانی نمی‌تواند در بین ملتی که توسط نژاد دیگری کنترل می‌شود شکوفا گردد «انجمن جهانی ارتقای سیاهان» را در سال ۱۹۱۴ بنیان نهاد. به جای تکاپو و مبارزه برای ارتقای آفریقایی‌تبارهایی که در جوامع تحت سیطرهٔ سفیدپوستان زندگی می‌کنند و توسط آنان مورد ظلم و ستم قرار می‌گیرند گاروی پیشنهاد کرد تمامی سیاهان از سراسر جهان به آفریقا مهاجرت کنند و یک امپراتوری همتراز با ملتهای بزرگ جهان بنا کنند.

نظریات گاروی در جامائیکا تأثیر اندکی داشت اما زمانی که در سال ۱۹۱۶ به هارلم در شهر نیویورک مهاجرت کرد در میان آمریکاییهای آفریقایی‌تبار هواداران پرشوری یافت. او امتیاز روزنامهٔ دنیای سیاه را خرید و آن را به تریبونی برای پیام خود، «آفریقا برای آفریقاییان» تبدیل کرد. وی شعبات سازمان خود را در سایر مراکز شهری بزرگ ایجاد کرد و «لیبرتی هال» هارلم را برای اجتماعات گسترده خرید. شمار دقیق اعضای «انجمن جهانی ارتقای سیاهان» در اوج فعالیت آن در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ دانسته نیست. گرچه خود گاروی رقم قابل تردید ۴/۵ میلیون نفر را ادعا می‌کرد، رژه‌های اعضای انجمن در هارلم با جمعیتی حدود پنجاه هزار نفر برگذار می‌شد.

انجمن گاروی عوامل ناسیونالیسم و کارآفرینی را درهم ترکیب کرد. او با اعلام امپراتوری آفریقا خود را به‌عنوان رئیس موقت آن منصوب کرد، رنگهای سرخ، سیاه و سبز را به‌عنوان رنگ پرچمهای جنبش و یونیفورم نظامی اختیار کرد، عناوین و مدالهایی به پیروان خود داد و با موزیک نظامی رژه برگذار کرد. در همان حال تأسیسات کارآفرینی را براه انداخت که شامل مؤسسهٔ کارخانجات سیاهان، لباسشوییها و معروف‌ترین آنها خط کشتیرانی «ستارهٔ سیاه» بود که باید سیاهان را از ایالات متحد و کارائیب به امپراتوری آفریقا منتقل می‌کرد. تلاش برای سوءقصد به او در سال ۱۹۱۹ به معروفیت وی افزود و آمریکاییهای آفریقایی‌تبار در سراسر کشور بیش از نیم میلیون دلار برای خرید سهام خط کشتیرانی «ستارهٔ سیاه» جمع‌آوری کردند. گاروی در سالهای ۱۹۲۰ - ۱۹۲۱ هنگامی که دو کنوانسیون بین‌المللی انجمن را با حضور نمایندگان ایالتها و شهرهای ایالات متحد و نمایندگانی از چهار قاره دیگر جهان در «لیبرتی هال» برگذار کرد به اوج قدرت خود رسید.

رواج گستردهٔ شخصیت‌پرستی گاروی در میان تودهٔ آمریکاییهای آفریقایی‌تبار شهری سوءظن مقامات ایالات متحد را برانگیخت. اما حادترین انتقادات نسبت به او در بین طبقهٔ متوسط آمریکاییهای آفریقایی‌تبار نظیر رهبران «سازمان ملی برای ارتقای رنگین‌پوستان» ابراز می‌شد. این رهبران نژادی تحصیل کرده که برای هم‌آمیزی برابرگرایانه آمریکاییهای آفریقایی‌تبار در زندگی ایالات متحد تلاش می‌کردند قلباً با هواداری گاروی از تفکیک نژادی و کلنی‌سازی آفریقایی مخالف بودند. در واقع گاروی حتی حمایت خود را نسبت به سفیدپوستان برتری‌گرای عضو کنگره و کوکلوکس کلان ابراز می‌کرد زیرا آنان نیز با اختلاط نژادی مخالف بودند. گاروی در سال ۱۹۲۳ زمانی که متهم به تقلب در وجوهات مربوط به خط کشتیرانی «ستارهٔ سیاه» شد و به زندان محکوم گردید چند مدافع سرشناس پیدا کرد. رئیس‌جمهور کالوین کولیج در سال ۱۹۲۷ او را مورد عفو قرار داد اما فوراً به‌عنوان خارجی نامطلوب از ایالات متحد اخراج شد. «انجمن جهانی ارتقای سیاهان» هم بدون رهبری او مضمحل گردید.

هواداری گاروی از تفکیک نژادی، غرور سیاه و آفریقایی‌گرایی باعث گردید که بسیاری او را به‌عنوان «پدر ناسیونالیسم سیاه» بشناسند و افکار او را جلوتر از زمان خود در ایالات متحد، جایی که این‌گونه افکار پس از جنگ جهانی دوم مجدداً پدیدار شد، بدانند. به‌هرحال تا همین اواخر گاروی به‌عنوان یک فراناسیونالیست پسااستعماری شناخته شده است. مانند بسیاری از روشنفکران و رهبران کارائیبی سدهٔ بیستم، این تعبیر برای بلندپروازی گاروی در التزام به اتحاد فوق ناسیونالیستی تمام مردم آفریقایی‌تبار، آن گونه که در شعارهای «انجمن جهانی ارتقای سیاهان» بیان می‌شد، «آفریقا به مثابهٔ یک ملت، یکپارچه و غیرقابل تقسیم»، شاید واقعی‌تر باشد.

ح.آ.

گاریبالدی، جوزپه، (۱۸۰۷–۱۸۸۲). رهبر انقلابی ناسیونالیست ایتالیایی و محتملاً معززترین چهرهٔ اسطوره‌ای وحدت ایتالیا. گاریبالدی که در نیس متولد شده بود تابعیت فرانسوی داشت و در خانهٔ خانوادگی در کاپررا چشم از جهان فروبست. وی پس از پیوستن به جنبش انقلابی «ایتالیای جوان» ماتسینی، داوطلب خدمت در نیروی دریایی سلطنتی پیه‌مون شد، تا برای جنگیدن در جنگ انقلابی ــ هر کجا که پیش آید ــ آموزش ببیند. فلسفهٔ سیاسی نسبتاً سادهٔ گاریبالدی از او می‌خواست که باید برای اصول جمهوریت، هرجا که آن را می‌یابد، بجنگد مگر اینکه پادشاهی مایل باشد به نبرد او برای ایتالیا به وی کمک کند.

گاریبالدی در انقلاب ناموفق ماتسینی در جنوا شرکت داشت و به همین علت به مرگ محکوم شد. او از زندان گریخت و با کشتی خود را به ریودوژانیرو رساند. در آنجا وی به شورشیان برزیلی واروگوئه‌ای کمک کرد و با عشقی واقعی با آنا ماریا ریوئیرو دوسیلوا (یا آنیتا) ازدواج کرد. در خلال محاصرهٔ مونته ویدئو گاریبالدی لژیون ایتالیایی را از بین نفرات قابل ملاحظهٔ مهاجرانی که در آن شهر حضور داشتند تشکیل داد. در سال ۱۸۴۸ او با لژیون خود برای کمک به پیه‌مون در مبارزه علیه اتریش به ایتالیا بازگشت. نیروهای او در پیه‌مون مورد استقبال چندانی قرار نگرفتند و پس از دوره‌های جنگ در ونیز و توسکانی برای دفاع از جمهوری رم که بتازگی توسط ماتسینی اعلام شده بود رهسپار رم شدند. این امر به درگیری گاریبالدی با فرانسه که می‌خواست قدرت و خودمختاری پاپ را حفظ کند انجامید و پس از محاصره، جمهوری نوپا درهم کوبیده شد و رهبران آن فرار کردند.

گاریبالدی که در پیه‌مون عملاً یک عنصر نامطلوب شناخته شده بود به سفرهای مختلف به انگلستان، نیویورک، و کانتون رفت در این سفرها، در عین حال که به دنبال کسب حمایت برای بلندپروازیهای خود بود، مطالب بیشتری دربارهٔ پیچیدگیهای اصول جمهوریت و سلطنت مشروطه فرا گرفت. در سال ۱۸۵۶ برای اولین بار در تورین با کاوور [سیاستمدار ایتالیایی] ملاقات کرد. گرچه در این فرصت هر دو نفر فقط به مبادلهٔ تعارفات بسنده کردند ولی یک رابطهٔ کاری نزدیک بین آنان به‌وجود آمد. کاوور بعداً گاریبالدی را از قرارداد سرّی پلومبیر که به موجب آن فرانسه تحت حکومت ناپلئون سوم متعهد شده بود در صورت حملهٔ اتریش به پیه‌مون به آن کشور کمک کند آگاه کرد. منظور از این اطلاعات آن بود که گاریبالدی درصدد آموزش افراد خود در تدارک برای جنگ بزرگ آزادی‌بخش علیه اتریش باشد.

در سال ۱۸۶۰ وقتی که جنگ شروع شد، معلوم گردید که کاروور به آن نوع جمهوری ایتالیا، که در ذهن گاریبالدی وجود داشت و از شهر رم رهبری می‌شود، علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دهد. پس از سرخوردگی از پیمان ویلافرانکا که هیچ امتیازی به جمهوری‌خواهان نمی‌داد و کمتر از نصف ایتالیا را تحت پرچم پادشاهی پیه‌مون متحد کرده بود، گاریبالدی بر آن شد که آخرین سفر انقلابی خود را در پیش گیرد. یک هزار دواطلب را در پیه‌مون گرد آورد و به‌منظور شکست دادن ناپلیها، پیشروی به سوی رم و در نهایت وحدت ایتالیا، قصد داشت با کشتی عازم سیسیل شود. کاوور و بسیاری از نزدیکان گاریبالدی با این برنامه مخالف بودند. با این حال در اواخر سال ۱۸۶۰ کشتیهای گاریبالدی سفر دریایی خود را به سوی سیسیل آغاز کردند.

این سفر با موفقیت خارق‌العاده‌ای همراه بود. نیروهای واپس‌گرای سیسیل و ناپل درهم شکسته شدند و هزاران داوطلب برای پیوستن به افراد گاریبالدی در پیشروی آنان به سوی رم گرد آمدند. پس از رسیدن به قلمرو پاپ گاریبالدی دریافت که قوای پیه‌مون قبل از نیروهای او به رم رسیده‌اند. به یاد آورد که در جوانی گفته بود، در حالی که یک جمهوری‌خواه است کمک یک پادشاه روشن ضمیر را خواهد پذیرفت. گاریبالدی که نمی‌خواست ایتالیا را به یک جنگ داخلی خونین بکشاند تمام دستاوردهای خود را به پادشاه پیه‌مون تسلیم کرد و از سیاست کناره گیری کرد. مأموریت اصلی او انجام شده بود.

سالهای آخر عمر را در کاپررا به اندیشیدن دربارهٔ دستاوردهایش و نوشتن خاطرات خود سپری کرد. او که بشدت از نبود جمهوری سرخورده شده بود، در سال ۱۸۸۲ به درود حیات گفت. گاریبالدی همراه با ماتسینی قابل ستایش‌ترین ناسیونالیستهای ایتالیایی هستند، گرچه نقش ویژهٔ او در وحدت ایتالیا بشدت انکار شده است.

ح.أ.

گالتیئری، لئوپولدو، (۱۹۲۶–۲۰۰۲). دیکتاتور آرژانتین (۱۹۸۱–۱۹۸۲). متولد در شهر کاسروس، استان بوئنوس آیرس. گالتیئری در سال ۱۹۴۵ در رشتهٔ مهندسی نظامی از آکادمی نظامی فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۴۹ دورهٔ مهندسی پایهٔ ایالات متحد را در منطقهٔ کانال پاناما طی کرد و در سال ۱۹۵۸ استاد کالج عالی جنگ شد. سال بعد وی مسؤول دورهٔ مهندسی عالی در دانشکدهٔ مهندی بود و در سال ۱۹۶۰ دورهٔ مهندسی عالی را در ایالات متحد گذراند. در ۲۸ دسامبر ۱۹۷۹ فرمانده کل ارتش آرژانتین شد و زمانی که ژنرال روبرتو ویولا در بستر بیماری افتاد گالتیئری هیئت حاکمهٔ نظامی را واداشت که او را به‌عنوان رئیس‌جمهور بالفعل بشناسند (۲۹ دسامبر ۱۹۸۱).

در سال ۱۹۸۱ گالتیئری طرح بازپس‌گیری جزایر مالویناس (فالک‌لند) از انگلستان را تصویب کرد. این جزایر آخرین‌بار در سالهای ۱۸۳۰ در اشغال آرژانتین بود. جنگ که از اوایل آوریل تا اواسط ژوئن ۱۹۸۲ به طول انجامید برای آرژانتین یک فاجعه بود و گالتیئری در هفدهم ژوئن مجبور به کناره گیری شد.

در سال ۱۹۸۵ گالتیئری به اتهام نقض حقوق بشر در دوران دیکتاتوری و نیز بی‌کفایتی در ادارهٔ جنگ محاکمه و به دوازده سال زندان محکوم گردید. وی در دسامبر ۱۹۹۰ به دنبال اعلام عفو عمومی آزاد شد.

ح.أ.

گاندی، ایندیرا، (۱۹۱۷–۱۹۸۴). ایندیرا، دختر جواهر لعل نهرو، در

نوجوانی وارد دنیای سیاست شد و در جنبش استقلال‌طلبی هند به رهبری پدرش و مهاتما گاندی، (که هیچ خویشاوندی با او نداشت) شرکت کرد و پس از استقلال هند ریاست حزب کنگره را در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰ بـه‌عهده گـرفت و در سـال ۱۹۶۶، دو سـال پس از درگـذشت نـهرو، نخست‌وزیر هند شد و تا سال ۱۹۷۷ در این سمت باقی ماند. دوران تصدی او، مخصوصاً اعلام وضعیت فوق‌العاده از سـال ۱۹۷۵ تـا ۱۹۷۷، بسـیار بـحث‌انگـیز و مشـاجره‌آفرین بـود. طی ایـن دوران وی نـوعی بـرنامهٔ عقیم‌سازی اجباری را اعلام کرد که در اجرا به حدی خشـونتبار بـود کـه مسلمانان و هندوان را به یک اندازه متنفر کرد، در سراسر کشور و خارج از آن اعتراضاتی را شعله‌ور ساخت، و مقاومت مصممانه‌ای را در بـرابـر برنامهٔ تنظیم خانواده سبب شد که حتی تا بـه امـروز نـیز ادامـه دارد. در زمینهٔ سیاست خارجی گاندی یک قرارداد دوستی در سال ۱۹۷۱ با اتحاد شوروی امضا کرد و روابط هند ـ آمریکا در دوران تصدی او دچـار تـنش بود. در دسامبر همان سال حمله‌ای را علیه پاکستان فرمان داد که به جدایی و استقلال بنگلادش از پاکستان غربی انجامید. ایندیرا سیاست خارجی غیر متعهد پدرش را همچنان ادامه داد و در سـال ۱۹۸۲ (در دورهٔ بـعدی نخست‌وزیری‌اش) رئیس جنبش غیرمتعهدها شد.

به دنبال وضعیت فوق‌العاده کاملاً غیرقابل قبول برای مردم، کنگره در سال ۱۹۷۷ به کناره گیری او از قـدرت رأی داد. بـرای بـازگیری آرای از دست داده و رسیدن مجدد به قدرت ایندیرا روش سـیاسی مـردم‌گرایـانهٔ خود را تشدید کرد. او که به دنبال آن بود آرای منفی در محافل رقیب هندو را از بین ببرد رسوم و نمادهای هندو را به کار گرفت و ناسیونالیسم هندو را ترغیب کرد. مسلمانان و سیکها رنجیده و خشمگین شده بودند. کنگره نیز به‌منظور کسب آرا هراز گاهی از آرمانهای مسلمانان و سیکها حمایت می‌کرد. ایندیرا در سال ۱۹۸۰ مجدداً بـه قـدرت رسـید امـا روش فـردی رهبری نامطلوب او، رژیم دموکراتیک هند، را متأثر کرد و تصمیم‌گیری متمرکز به حدی رسید که حزب و نهادهای کشوری نادیده گرفته شـدند. این امر حزب او، پارلمان دولت مرکزی و سیـستم فدرال را بشدت تضعیف کرد.

عدول ایندیرا گاندی از سیاست غیرمذهبی، نه تنها خشونت همگانی را در سالهای ۱۹۸۰ برانگیخت بلکه موجب شد که خود او هم در سـال ۱۹۸۴ به‌دست یکی از محافظانش که سیک بود کشته شود. در ایـن دهـه مسألهٔ پنجاب مهمترین موضوع در سیاست منطقه‌ای بود. در پـنجاب بـا گسترش خشونتهای تروریستی بسیاری از سیکها و نـیز تـعداد زیـادی از هندوها جان باختند. گـاندی بـه‌منظور افـزایش قـدرت و نـفوذ خـود در سیاست ایالت پنجاب دخالت کرد و به سقوط دولت منتخب ایالتی کمک کرد. وی سپس از هواداران مسلح یک روحانی سیک به نام بهیندرا نوال که معبد مقدس طلایی سیکها را اشغال کرده بودند حمایت کـرد. ایـن افـراد اعلام کردند تمام غیرسیکها باید پنجاب را ترک کنند. بسیاری را با تهدید وادار به این کار کردند و سیکهایی را که با این روحانی مخالفت می‌کردند، مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند و در کل، پنجاب را به یک اردوگاه نظامی مبدل کردند. در نتیجه آزار و اذیت سیکهایی که خارج از پنجاب زندگی می‌کردند آغاز شد. سیاست کوته‌بینانهٔ گاندی برای اولین بار در تاریخ هند نفرت بین سیکها و هندوها را به‌وجود آورد. وی کـوشید هـیولایی را کـه خود در به‌وجود آوردنش نقش داشت با در دست گرفتن کنترل پنجاب و اعزام ارتش برای بیرون راندن آن روحانی از معبد طـلایی را رام کـند. در این جریان کتابخانهٔ عظیم معبد طلایی به کلی از بین رفت.

با کشته شدن گاندی در دهلی، انتقام‌جویی گسترده‌ای علیه سیکها بـه راه افتاد که در آن جوخه‌های اراذل و اوباشی که توسط گروههای هـندو تجهیز شده بودند هزاران نـفر را بـه قـتل رسـاندند. نـخست‌وزیر جـدید، راجیو، پسر ایندیرا گاندی (۱۹۴۴-۱۹۹۱)، ارتش را که می‌توانست مانع بسیاری از این کشتارها شود، در پادگانها نگهداشت. دولت راجیو گاندی با اجتناب از رویارویی با مطالبات بیش از پیش ستیزه‌جویانهٔ هـندو کـه خواستار هیندوتوا[۱]، (دولتی مذهبی که نشان‌دهندهٔ تفوق هندو باشد)، بودند گرایش به سوی فرقه‌ای‌سازی سیاست را تقویت کرد. در همان حال وی با حمایت از تلاشهای گروههای محافظه کار مسلمان به‌منظور افزایش نفوذ خود در داخـل جـامعهٔ گـسترده‌تر مسـلمانان هـند وضـعیت مـتضادی را به‌وجود آورد. او همچنین نیروهای هندی را به سری‌لانکا فرستاد و به این طریق بسیاری از تامیلها را نسبت به خود خشمگین کرد. راجیو نیز مانند مادرش بهای گزافی برای مداخله در سیاست فـرقه‌ای پـرداخت. یک زن چریک تامیلی با انفجار بمبی که به خودش بسته بود، او را از پای درآورد.

نتیجهٔ نهایی تلاشهای آن دو برای اعادهٔ تفوق حزب کـنگره بـه‌وسیلهٔ بهره‌برداری از مخاصمات محلی به نفع خودشان برخلاف آنچه که در نظر داشتند از آب درآمد. کنگره به جای آنکه حمایت محلی را کسب کند، آن را از دست داد و افول قدرت حزب ادامه یافت.

ح.آ.

گاندی، موهنداس، (۱۸۶۹-۱۹۴۸). موهنداس کرمچند گاندی، رهبر جنبش آزادی هـند، و مـخالف مـردم‌گرای [پـوپولیست] اسـتعمارگری و نژادپرستی، محتملاً بیش از هر فرد دیگری در سدهٔ بیستم بـر آرمـانهای ناسیونالیستی اثر گذاشته است. اهمیت او نه تنها در موفقیت هندیان برای بـه لرزه درآوردن حکـومت بـریتانیا و الهـام‌بخشی بـه جـنبشهای ضداستعماری در دیگر مناطق نهفته است، بلکه در چالش با ساختارهای اجتماعی ظالمانه به‌طور کلی و ترویج روشهای عاری از خشـونت بـرای درهم کوبیدن این ساختارها قرار دارد.

گاندی که در گجرات واقع در ساحل غربی مستعمرهٔ هند متولد شد و فرزند یک کارمند عالیرتبهٔ کشوری بود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدارس هندی به انجام رساند و سپس به‌رغم مخالفت برخی از اعضای خانواده‌اش، برای تحصیل در رشتهٔ حقوق به لندن رفت. پس از فراغت از تحصیل به حرفهٔ وکالت روی آورد و نـیز بـه مـطالعه پـیرامـون مـاهیت امپراتوری بریتانیا، حیات و فرهنگ آن پرداخت. گاندی که به‌عنوان یک وکیل جوان در کشور خود موفقیت چندانی به‌دست نیاورده بود، پیشنهادی

را برای کمک به بازرگانان هندی در آفریقای جنوبی پذیرفت و در سال ۱۸۹۳ عازم آن سرزمین شد. در آن‌جا او اولین «تجربه‌های حقیقت»، یعنی مقاومت مدنی عاری از خشونت در مقابله با قوانین رژیم نژادپرستی که علیه هندیان و نیز سیاهان آفریقایی تبعیض روا می‌داشت، را کسب کرد.

گاندی اندکی پس از ورود به آن سرزمین، طعم وحشیگری رژیم آفریقای جنوبی را چشید. پس از آنکه حاضر به ترک کوپهٔ درجه یک قطاری که بلیط آن را در دست داشت خودداری کرد، او را به زور از قطار بیرون انداختند و مجبور شد شب سردی را در سالن انتظار تاریک ایستگاه دورافتادهٔ مارتیز بورگ سپری کند. او که این‌گونه تبعیض شخصی را در انگلستان تجربه نکرده بود در ابتدا فکر کرد که امپراتوری بریتانیا به دفاع از هندیانی که از نظر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی در آفریقای جنوبی تحت فشار قرار داشتند برخواهد آمد. اما دیری نپایید که دریافت امپراتوری به جای آنکه در پی راه‌حل باشد، خود مشکل اصلی است.

گاندی خیلی زود مبارزهٔ مقاومت بدون خشونت را علیه رژیم آفریقای جنوبی به راه انداخت. او پیش از هر چیز شیفتهٔ تعلیمات مذهبی هندوی خود ــ متأثر از «جین»های مسالمت‌گرا در موطنش، شهر پور بندر ــ و برداشتهای خویش از «موعظهٔ مسیح در ستیغ کوه» بود. همچنین نوشته‌های هنری دیوید تورو و لئو تولستوی تأثیرات عمیقی بر او گذاشت. او مسلمانان و هندوها را در کنار هم برای مبارزه بسیج کرد و اجتماعی متشکل از چندنژاد «و چندمذهب» راکه مظهر جامعه‌ای آرمانی وی بود، مطرح کرد.

گاندی پس از کسب موفقیتهای قابل ملاحظه‌ای در مبارزه علیه رژیم آفریقای جنوبی، همانند یک قهرمان ملی به هند بازگشت. رهبران کنگرهٔ ملی هند بیدرنگ تلاش کردند او را در مبارزهٔ خویش برای ادارهٔ کشور شرکت دهند. این مسئله‌ای بود که گاندی نیز با آن موافقت داشت. پس از یک برنامهٔ یک سالهٔ «کشف هند» که در خلال آن گاندی با قطار درجهٔ سه به گوشه و کنار کشور سفر کرد، نه تنها در مبارزه شرکت کرد بلکه در واقع رهبری جنبش را نیز در دست گرفت. برخی اوقات رهبری او رهبریت موجود کنگره را، که وی به‌دلیل نخبه گرا بودن و کژروی در تاکتیکهایش آن را به چالش کشیده بود، بیمناک می‌کرد. به‌هرحال دیری نپایید که او چنان نیروی قدرتمندی برای استقلال شد که حتی تروریستها هم به هواداری از نهضت عدم خشونت برخاستند.

پس از یک مبارزهٔ موفقیت‌آمیز محلی علیه اداره کنندگان انگلیسی در چامپاران و کشتار وحشیانهٔ تظاهرکنندگان توسط نیروهای بریتانیایی در آمریتسار، گاندی به این نتیجه رسید که باید فوراً به حکومت دولت بریتانیا پایان داده شود و اینکه تنها راه وصول به این هدف نافرمانی مدنی مسالمت‌آمیز گسترده است. گاندی با به کارگیری ابزارهای اقدام مستقیم عاری از خشونت، که در آفریقای جنوبی تجربه و پخته شده بود، بنام ساتیاگراها (نیروی حقیقت) تمام توان خود را در خدمت جنبش ناسیونالیستی گذاشت.

گاندی دو مبارزهٔ عمده را رواج داد: تحریم منسوجات انگلیسی و ساتیاگراهای مشهور نمک. در سال ۱۹۲۱ مبارزه برای تحریم کامل البسهٔ انگلیسی را به راه انداخت و از هندیها خواست که در سراسر کشور لباسهای وارداتی خود را در آتشهای بزرگی که برپا می‌کنند بسوزانند و خود به ریسندگی و بافندگی پارچه‌های مورد نیاز بپردازند. او با این عمل نه تنها به قلب حکومت استعماری بریتانیا در هند، که کاملاً با صنایع نساجی مرتبط بود، زد بلکه در عین حال که زیربنای اقتصادی توده را می‌ساخت برای میلیونها هندی وسیلهٔ واقعی برای مشارکت در یک جنبش گسترده را فراهم آورد.

در سال ۱۹۳۰ گاندی با هدف نافرمانی آگاهانه از قوانین نمک بریتانیا، راه‌پیمایی مشهور نمک خود را به سوی سواحل اقیانوس هند انجام داد و در سالگرد قتل‌عام آمریتسار به آن‌جا وارد شد. در سراسر هند مردم برای تولید و فروش نمک در اعتراض به حکومت بریتانیا بازداشت شدند. این جنبش نه تنها تمام هند را در نوردید بلکه گروههای گسترده‌ای از مردم انگلستان را جلب کرد که کارهای حکومت بریتانیا را در هند زیر سئوال می‌بردند.

گاندی که محبوبیت فوق‌العاده‌ای در بین مردم هند کسب کرده و معتقد بود که آزادی هند عملاً به‌دست آمده است قسمتی از نیروی خود را معطوف حل مشکلات جامعهٔ هند بویژه مسألهٔ «نجسها» (یا به قول خود گاندی «فرزندان خداوند») و نیز زنان هندی کرد. برخی از رهبران نهضت آزادی‌بخش با این دستاویز که وی از آرمان ناسیونالیستی منحرف شده است گاندی را مورد انتقاد قرار دادند ولی گاندی تأکید کرد هند تا زمانی که تمام مردم آن آزاد نباشند نخواهد توانست آزادی واقعی را به‌دست آورد.

ناسیونالیسم گاندی شامل نقادی از مسائل داخلی و امور خارجی و همچنین عاری از هرگونه انحصارگرایی و نژادپرستی بود. او معتقد بود که «... تصور من از ناسیونالیسم این است کشورم می‌تواند آزاد شود، حتی اگر لازم باشد تمام مردم کشور خود را فدا می‌کنند تا نژاد بشر زنده بماند». علاوه بر این او تأکید داشت که ناسیونالیسم هندی «نباید مخاطره‌ای برای سایر ملتها باشد. همان‌گونه که ما هیچ‌کس را استثمار نمی‌کنیم اجازه نخواهیم داد کسی ما را استثمار کند».

ح.آ.

گـج، لودویت، (۱۸۰۹-۱۸۷۲)، سیاستمدار کروات متولد کراپینا (کرواسی). گج بیشتر به‌عنوان پایه گذار و رهبر جنبش ایلیریانیست (۱۸۳۶-۱۸۴۸) که اولین مرحله در بیداری کرواتها بود، شناخته می‌شود. گج در دانشگاه گراتس به تحصیل پرداخت و در آن‌جا با دانشجویان دیگر سرزمینهای اسلاو و آثار اسلاویستهای معاصر آشنا شد و در سال ۱۸۳۴ از دانشگاه لایپزیگ، در رشتهٔ فلسفه، دکترا گرفت.

در اواخر دههٔ ۱۸۲۰ وی کار در زمینهٔ یکسان‌سازی زبان ادبی کرواسی را شروع کرد. در سال ۱۸۳۴ اولین مجلهٔ ادبی را بنام سپیده‌دمِ کرواسی، اسلوونی، و دالماسی، رابنیان گذاشت و سپس مجلهٔ اخبار کروات

را که بیشتر جنبهٔ سیاسی داشت به راه انداخت.

گج گروه کوچکی از نویسندگان جوان کروات را بدور خود جمع کرد و همگام با آنان کار یکسان‌سازی زبان کرواتی را آغاز کرد و بدینسان مبانی زبان ادبی نوین کرواتی را ریخت. اهمیت کار آنان در این بود که در هواداری از زبان محلی استوکاوی، به‌رغم آنان ایلیریانی، که اکثریت کرواتها و تقریباً تمامی صربها با آن تکلم می‌کردند گویش کایکاوی را که فقط در زاگرب و حول و حوش آن صحبت می‌شد، کنار گذاشتند. در دسامبر ۱۸۳۵ گج رسماً گویش استوکاوی، «ایلیریانی» را در نشریات خود که نام تازهٔ آنها به اخبار ملی ایلیریان و سپیده‌دم ایلیریان تغییر کرده بود به کار گرفت. فعالیت گج و ایلیریانیستها، همراه با تلاشهای زبان‌شناس اصلاح‌طلب صرب، وک استفانویچ کارادژیچ، شالودهٔ آنچه را که بعداً به‌عنوان زبان صربی ـ کرواتی شناخته شد، گذاشتند.

مطمئناً مهمترین کار گج در حوزهٔ فرهنگی بود ولی او در سال ۱۸۴۰ وارد صحنهٔ سیاسی هم شد. یکی از خواستهای اصلی جنبش او، در مقابله با تهدیدی که از سوی مجارستانی‌سازی احساس می‌کرد، شناسایی زبان ایلیریانی به‌عنوان زبان رسمی کرواسی بود. مقامات اتریشی به حدی از جنبش ایلیریایی ترسیدند که در سال ۱۸۴۳ استفاده از نام ایلیریان را ممنوع ساختند. گج موقتاً مجبور شد صحنهٔ سیاست را ترک کند و تنها در طی انقلابهای سال ۱۸۴۸ بود که مجدداً در این صحنه ظاهر شد. گج با خط‌مشی مجارستانی‌سازی که آشکارا توسط انقلابیون مجار به رهبری لایوس کوشوت مطرح می‌شد، مخالف بود. در خلال انقلاب، گج در گروه سه نفره‌ای که به حاکم نظامی کرواسی، یوسیپ یلاچیچ، کمک می‌کردند شرکت داشت. چون گج از حاکم صربستان، میلوش اوبرنویچ کمک مالی دریافت می‌کرد، یلاچیچ در اکتبر ۱۸۴۸ او را مجبور به کناره‌گیری از گروه سه نفره کرد. از این زمان به بعد طالع سیاسی گج به افول گرایید. گرچه در سال ۱۸۴۹ نشریات خود را در خدمت دولت اتریش قرار داد ولی در سال ۱۸۵۳ به علت روابطی که با دولت صربستان داشت برای مدت کوتاهی توسط مقامات اتریشی بازداشت شد. در سالهای ۱۸۶۰ گج مجدداً تلاش کرد به صحنهٔ سیاست بازگردد اما به علت همکاری با مقامات اتریشی و شاهزاده‌نشین صرب بسیاری از کرواتها او را غیرقابل اعتماد دانستند.

به‌رغم افول اقبال سیاسی گج اهمیت او در این واقعیت نهفته است که وی تأثیر به سزایی در شکل‌گیری ناسیونالیسم آغازین کرواسی بخصوص در گستره‌های فرهنگی، زبانی و ادبی داشته است.

ح.ا.

گرامشی، آنتونیو، (۱۸۹۱-۱۹۳۷). نظریه‌پرداز مارکسیست که به تأسیس حزب کمونیست ایتالیا کمک کرد. در آلِس، ساردنی ایتالیا به دنیا آمد. گرامشی هنگام تحصیل در دانشگاه تورین عضو فعال حزب سوسیالیست ایتالیا شد و حرفهٔ روزنامه‌نگاری را پیش گرفت. در سال ۱۹۱۵ دانشگاه تورین را که در آنجا به تحصیل زبان‌شناسی سرگرم بود ترک کرد و به‌طور مرتب نوشتن مطالب برای دو روزنامهٔ برجستهٔ سوسیالیستی، آوانتی! (به پیش!) و ایل گریدو دل پوپولو (فریاد توده)، را آغاز کرد.

مقالات او بیشتر حمله به بنیتو موسولینی، سردبیر وقت نشریهٔ آوانتی! بود که تصور می‌کرد جنگ جهانی اول ضروری بوده است. گرامشی چنین استدلال می‌کرد که حزب سوسیالیست ایتالیا باید مخالف جنگ باشد زیرا مبارزهٔ طبقاتی نیاز به آن دارد که بدون قید و بند گسترش یابد. در سال ۱۹۱۹ به انتشار نشریهٔ لوردینه نووو (نظام جدید)، هفته‌نامهٔ فرهنگی حزب سوسیالیست ایتالیا، کمک کرد.

در ژانویهٔ ۱۹۲۱ گرامشی از جملهٔ کسانی بود که برای تشکیل حزب کمونیست ایتالیا از حزب سوسیالیست جدا شدند. متعاقب این امر روزنامهٔ اونیتا هم به حزب کمونیست پیوست که تا به امروز نیز منتشر می‌شود. (در سال ۱۹۱۹ موسولینی یک حزب سوسیالیست انشعابی دیگر تشکیل داده بود که بعداً تبدیل به حزب فاشیست شد). گرامشی از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳، به‌عنوان نمایندهٔ ایتالیا در کمینترن، در مسکو زندگی کرد. در آن‌جا با یولیاشوشت که بعداً او را به همسری برگزید آشنا شد.

با بهره بردن از حداقل آزادیهایی قانونی فاشیستی که به احزاب مخالف اجازهٔ فعالیت می‌داد، گرامشی، در سال ۱۹۲۴، به دبیری حزب کمونیست ایتالیا منصوب شد. در همین ایام گرامشی تحریر یکی از مشهورترین مقالات خود را آغاز کرد: «یادداشتهایی چند دربارهٔ مسألهٔ جنوب» (که اولین‌بار در فرانسه چاپ شد). او در این مقاله نشان می‌دهد که دوران تجدید وحدت ایتالیا با آن نوع سیاست استعماری که در نواحی جنوبی اعمال می‌شود و تداوم آن موجب جدایی بین شمال و جنوب می‌گردد، ادامه دارد. به علاوه گرامشی استدلال می‌کرد نظام سرمایه‌داری است که این مرز شمال ـ جنوب را سر جای خود حفظ می‌کند و پیشرفت طبقات فقیرتر را به تعویق می‌اندازد و اینکه یک انقلاب موفق علیه این نظام، بیش از هر چیز، اتحاد بین دهقانان جنوبی و کارگران شمالی را می‌طلبد.

در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ موسولینی سایر احزاب سیاسی را غیرقانونی اعلام کرد و تمام سازمانهای مخالف را سرکوب کرد. گرامشی در رم بازداشت شد (نوامبر ۱۹۲۶) و تا هنگام مرگ در زندان بود. وی در ایام محبس به مکاتبات خود با دوستان و خویشاوندانش ادامه داد. مکاتباتی که سختگیرانه توسط فاشیستها سانسور می‌شد. با رفقای کمونیست خود اغلب از طریق نامه‌هایی که برای خواهر همسرش، تاتیانا شوشت، می‌فرستاد مکاتبه می‌کرد.

تحت چنین نظام کنترل شده‌ای گرامشی افکار خود را برای نوعی ناسیونالیسم مبتنی بر طبقه و بنا شده بر اعمال فرهنگی روزمره و گویشهای ناحیه‌ای افراد یک ملت عرضه کرد. چنین مفهومی از ملت‌سازی در تعارض مستقیم با آن نوع دوباره‌سازی امپراتوری رم بود که فاشیسم با نام ناسیونالیسم تحمیل می‌کرد.

هنگامی که گرامشی درگذشت، یادداشتهای او برای طرحهای آینده و

نـامه‌هایش تـوسط تـاتیانا شـوشت حـفظ شـد و بـعداً مـنتشر گـردید. نوشته‌های پیش از زندان او، یادداشـتهای دوران زنـدان و نـامه‌های او از زندان، با هم نوعی نظریهٔ ماتریالیستی ناکامل را تشکیل می‌دهند. گرامشی موضوعات متعددی را مطرح می‌کند: از آن جـمله‌انـد فـرهنگ عـامهٔ ایتالیایی و فرهنگ عامیانه (فـولکلور) بـه‌عنوان تـرجـمان هـویت مـلی، جنبش ناسیونالیستی ایتالیا به‌عنوان نوعی انقلاب طبقاتی شکست خورده، نیاز برای اتحاد بین گروههای مختلف به‌منظور انجام یک انقلاب طبقاتی موفق، اهمیت «روشنفکر منسجم»، رهبرانی که از بین توده‌ها برمی‌خیزند اما می‌توانند شکاف بین آنها و فرهنگ مسلط را پر کنند، صنعتی شـدن، فاشیسم، و «انقلاب انفعالی» که گرامشی مورد بحث قرار داده است. کار او روی ناسیونالیسم و تولید فـرهنگ بـر بسیاری از روشـنفکران چپ‌گرا (مانند افرادی از گروه مطالعات سوبالترن و مکتب بیرمنگام) و رهـبران سیاسی در ایتالیا و جاهای دیگر تأثیر گذاشته و تأثیر می‌گذارد.

ح.آ.

گرجی، ناسیونالیسم. در سـراسـر تـاریخی کـه بـه اواخـر عـصر آهـن برمی‌گردد خویشتن‌شناسی گرجیها بـه‌عنوان مـردمانی مـتمایز از طـریق روابط آنها با اقوام همسایه مانند یـونانیها، ایـرانـیها، تـرکها، ارمـنیها، و روسها شکل گرفته است. این روابط برخی اوقات مسالمت‌آمیز ولی اغلب از نظر سیاسی، اقتصادی و نظامی مجادله‌آمیز بوده است. ناسیونالیسم نوین گرجی در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم، در نتیجهٔ نوعی فرایند پیچیده که در ابتدا با الحـاق سـرزمین گـرجـستان بـه امـپراتـوری روسـیه در سـال ۱۸۰۱ و تابع‌سازی فرهنگ گرجی نظیر کلیسای ارتدوکس آن و آموزش زبان، بـه نهادهای روسی مربوط می‌شد پدیدار گردید و با رهاسازی سـرفها و افـول همزمان اقتصادی و اجتماعی اشرافیت گرجی صاحب زمین، تفوق سیاسی و اقتصادی بورژوازی ارمنی در تفلیس پایتخت باستانی گرجستان، آغـاز صنعتی کردن اقتصاد و شـروع جابه‌جایی گرجیها از روستاها بـه مـراکـز شهری و به‌وجود آمدن طبقهٔ کـارگر در پـایان سـده [نـوزدهم] گسـترش یافت. در سالهای ۱۸۴۰ روشنفکران گرجی با توجه به هـمگون‌سازی و درهم کوبیدن هم‌وطنانشان تـوسط حکـومت روسـیه مـطالعهٔ تـاریخ و فرهنگ متفاوت خود را آغاز کردند. بسیاری از صاحب نامهای گـرجـی مانند چاوچاوادزه تحصیلات خود را در سنت پترزبورگ تکمیل کرده و برای ترویج استفاده از زبان محلی گرجی و دفـاع از فـرهنگ آن در قـبال همگون‌سازی روسیه به قفقاز بازگشتند. با گسـترش نـظام سـرمایه‌داری، افول اشرافیت و بـرآمـدن ارمـنیها ایـن روشـنفکران بـه نـاسیونالیستهایی تبدیل شدند که آرزوی گرجستانی همدل و یک‌دست را که در آن اشراف و دهقانان برای نفع همگان به‌طور مسـالمت‌آمیز روی زمـین کشت و کـار می‌کنند، در سر می‌پروراندند. سایر گروهها بر این دیدگاه خرده گرفتند و خودشان را با جنبشهای مردم‌گرا در روسیه و اعتراض اجـتماعی هـمانند دانستند. با آغاز سدهٔ بیستم مارکسیستها، نظیر ژوردانیا و مـاخارادزه بـر حیات سیاسی گرجستان مسلط شدند و بـه اسـتبداد روسـیه و بـوژوازی ارمنی به‌عنوان دشمنان مردم گرجستان نگاه کـردند. پس از سـال ۱۹۰۵ منشویکها نهادهای سیاسی محلی را تحت کنترل گرفتند. در سـال ۱۹۱۸ گرجیها استقلال خود را از بـلشویکها اعـلام داشـتند و بـرای سـه سـال (۱۹۱۸-۱۹۲۱) کشـور خـودشان را اداره کـردند تـا اینکه بـراسـاس سیاستهایی که رهـبران بـلشویک گـرجی‌تبار، هـمچون اسـتالین و اُردژو نیکیدزه وضع کرده بودند، اجباراً به اتحاد شوروی در شرف تکوین ملحق گردیدند.

نخستین دولت مدرن مستقل گرجی بـا مشکـلات جـدی داخـلی و خارجی مواجه شد که بـا ادامهٔ جـنگ عـلیه تـرکها، بـرانـدازی تـوسط بلشویکها، تحریم اقتصادی توسط «قدرتهای متحد» و هـرج و مـرج کـلی اقـتصادی هـمراه بـود. سـوسیالیستهای گرجی نـاسیونالیست شـدند و شورشهای اقوام غیرگرجی نظیر آستیها، ارمنیها و آبخازیها که حدود سی درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند و به دنبال خودمختاری بیشتر و یا آزادی برای خودشان بودند را سرکوب کردند. با پیدایش اتـحاد شـوروی برخی از این گروههای قـومی وضعیت اداری سیاسی ویـژه‌ای در داخـل گرجستان کسب کردند. به‌عنوان مثال: ناحیه خودمختار آستیای جنوبی در سال ۱۹۲۲ و جمهوری خودمختار آبخازیا در سال ۱۹۳۱ ایجاد شد. در دوران اتحاد شوروی این قلمروهای برپاشدهٔ قومی در داخل گرجستان در قبال سلطهٔ گرجیها مقاومت کردند و می‌کوشیدند تا کنترل بر نهادهای خود و استفاده از زبان و فرهنگ خود را حفظ کنند. مخصوصاً آبخازیها در قبال چیزی که آن را خط مشی گرجی‌سازی تلقی می‌کردند مقاومت و در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ یک سلسله امتیازاتی که خودمختاری و نـمایندگی بیشتر در داخل جمهوری خودمختار به آنان اعطا می‌کرد، کسب کردند.

ناسیونالیسم معاصر گرجی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ با پیدایش سیاستهای پروسترویکا و گلاسنوست گورباچف شروع بـه نـمایش خـود کـرد. در آوریل ۱۹۸۹ تظاهرات آرام گرجیها در برابر ساختمان دولت در تفلیس با توسل به زور پراکنده شد که طی آن بیست نفر گرجی که اکثراً زنان و کودکان بودند کشته شدند. کشور تکان خورد و ناسیونالیسم گرجی به دنبال استقلال فوری از مسکو بسرعت ظاهر شد. ائتلاف گامسا خوردیا در پاییز ۱۹۹۰ به قدرت رسید و گامساخوردیا در مه ۱۹۹۱، تقریباً شش ماه پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، به ریاست جمهوری بـرگزیده شـد. اقـلیتهای غیرقومی در گرجستان از ظهور نـاسیونالیسم گـرجی و احـتمال از دست دادن خودمختاری نسبی خودشان بیمناک بودند.

هـنگامی کـه گـامساخوردیا در دسـامبر ۱۹۹۰ نـاحیهٔ خـودمختار اوستیای جنوبی را ملغی کرد و سیاست «گرجستان برای گرجیها» را پیش گرفت وضعیت وخیم‌تر شد. غسل تعمید برای گـرجیهای ارتـدوکس بـه گرجیهای مسلمان در آبخازیا و نواحی مجاور تحمیل شد و دیری نپایید که آتش جنگ بی‌امان در آبخازیا مشتعل گـردید. در آنـجا آرژیـنبا، رهـبر ناسیونالیست [آبخازی] به جای تحقیر شدن و تـحت انـقیاد درآمـدن در داخل گرجستان به دنبال استقلال و یا اتحاد بـا روسـیه بـود. یک جـنگ داخـلی بـین جـناحهای طـرفدار و مـخالف گـامساخوردیا درگرفت و

گامساخوردیا در ژانویهٔ ۱۹۹۲ مجبور به ترک کشور شد و دو سال بعد در غرب گرجستان به قتل رسید و یا به روایتی خودکشی کرد. جنگ در آبخازیا و اوستیا دهها هزار تن آواره و بی‌خانمان در گرجستان برجای گذاشت که هنوز هم باید در جایی سکونت داده شوند و یا به موطن خود بازگردانده شوند. وضعیت این نواحی و رابطهٔ آنها با جمهوری گرجستان، به‌صورت قضایایی بی‌ثبات از نظر سیاسی، حل ناشده باقی می‌ماند.

پیدایش دوبارهٔ یک گرجستان مستقل در سال ۱۹۹۱ با بهای بسیار گزاف درگیریهای قومی و جنگ داخلی حاصل شد. چنین پیامدی اصولاً اجتناب‌ناپذیر بود. این امر بیشتر یک فرایند محتمل بود که در آن اشتباهات غم‌انگیزی صورت گرفت، احساسات بشدت تحریک شد و خشونت، خشونت بیشتری را به‌وجود آورد. آرزوی رهایی از یوغ روسها در بیشتر گرجیها به‌طور گسترده احساس می‌شد، اما آنها نتوانستند دریابند که اقلیتهای قومی غیرگرجیها به‌طور گسترده احساس می‌شد اما آنها نتوانستند دریابند که اقلیتهای قومی غیرگرجی نیز آرزوی مشابهی را در رابطهٔ خود با گرجستان دارند. گرجیها اکنون با چالش برای به‌وجود آوردن ناسیونالیسمی برمبنای شهروندی و نه قومی، مواجه هستند که در آن تمام شهروندان گرجی و غیرگرجی مانند هم بتوانند به‌طور مساوی شرکت داشته باشند.

ح.آ.

گروههای اقلیت. لوئیس ووث، جامعه‌شناس، در سال ۱۹۵۴ گروه اقلیت را افرادی دانست که با آنان رفتار نابرابر می‌شود و خود را آماج تبعیض جمعی می‌دانند. گروههای اقلیت اغلب خرده گروههای یک جامعه هستند که بر مبنای ویژگیهای آشکار و مشخص خویش قابل شناسایی هستند. این اعضا نه تنها بر مبنای ویژگیهای جسمی یا فرهنگی متمایز هستند، بلکه دیگران این صفات را مثبت یا منفی ارزیابی می‌کنند. آنگاه این ارزشها توسط گروه مسلط درونی می‌شوند و این امر اغلب به نهادینه شدن تمایز منجر می‌گردد. گروه مسلط، آگاهانه یا ناآگاهانه اعضای گروههای اقلیت را از همهٔ شکلهای مشارکت کامل در جامعه حذف می‌کند؛ آنها اغلب از حق دسترسی برابر به جایگاههای قدرت، ثروت، و منزلت محروم هستند. گروه اقلیت ضرورتاً از نظر بزرگی جمعیت در اقلیت نیست. مسألهٔ اصلی دسترسی نابرابر به منابع است. بنابراین، زنان با وجود اینکه اغلب از نظر درصد کل جمعیت دارای اکثریت هستند ولی یک گروه اقلیت محسوب می‌شوند.

گروههای اقلیت را می‌توان برمبنای ویژگیهایی همچون کاست، طبقه، دین، زبان، فرهنگ، و جنسیت متمایز ساخت. ویژگی‌ای که اغلب بیش از هر چیز با ناسیونالیسم ارتباط دارد قومیت است. اقلیت قومی به گروهی از مردم اشاره دارد که از نظر فیزیکی (نژاد) یا فرهنگی (قومی) با گروه مسلط تفاوت دارند. این تفاوت بر مبنای میراث فرهنگی مشترک و بی‌همتایی است که با میراث فرهنگی گروه مسلط تفاوت دارد. اقلیتهای قومی اغلب دارای زبان، مذهب، عادات غذایی، تجلیات هنری، و منشأ ملی مشترک و متمایزی هستند. و این تفاوتها است که به ایجاد و تداوم درگیری میان گروه مسلط و گروه اقلیت می‌انجامد.

در همهٔ جوامعی که دارای گروههای اقلیت هستند، بین گروههای اقلیت و گروه مسلط الگوهای تعاملات بنیادین یکسانی ایجاد می‌شود. این الگوها در سرتاسر جهان رخ می‌دهند، و برخی جوامع، همچون ایالات متحد آمریکا هر یک از آنها را در مقطعی از تکامل تاریخی خود تجربه کرده‌اند. این الگوها را به بهترین وجه زمانی می‌توان درک کرد که در امتداد طیفی که از انسانی‌ترین تا غیرانسانی‌ترین انواع تعاملات را در بر می‌گیرد تصور می‌شوند. انسانیت این تعاملات نیز می‌توانند با سطوح احساسات ناسیونالیستی یک جمعیت مرتبط باشد.

کثرت‌گرایی یا چند فرهنگی: این الگو زمانی رخ می‌دهد که گروه مسلط تفاوت نژادی و قومی را تشویق کند. تمایز فرهنگی گروه اقلیت تشویق می‌شود و جامعه به گونه‌ای سازمان و ساختار می‌یابد که اقلیتها هویت خود را حفظ کنند و در عین حال حداکثر مشارکت را در نهادهای اجتماعی و سیاسی جامعه داشته باشند. سوئیس نمونه‌ای از «چند فرهنگی» است. در این کشور فرانسویها، ایتالیاییها، و آلمانها فرهنگهای خود از جمله زبانهای خود را حفظ کرده‌اند و این مسأله در زبانهای رسمی کشور هویدا است. در این کشور، همزیستی این گروهها چنان موفقیت‌آمیز بوده است که توجیه جایگاه «گروه اقلیت» به سختی امکان‌پذیر است، چون همهٔ گروهها به یکسان به قدرت، ثروت، و منزلت دسترسی دارند. در این کشور ناسیونالیسم تقریباً وجود ندارد.

همسان‌سازی: این واژه‌ای عمومی است که به فرایندی اشاره دارد که طی آن، یک گروه اقلیت جزئی از فرهنگ مسلط می‌شود. سطوح مختلفی از همسان‌سازی وجود دارند که از همسان‌سازی اجباری که شدیدترین حالت است گرفته تا «هم‌آمیزی» را در برمی‌گیرد. در شدیدترین حالت، فرهنگ مسلط به گروه اقلیت اجازهٔ حفظ میراث فرهنگی خود را نمی‌دهد. در اینجا گروه اقلیت نمی‌تواند مراسم مذهبی خود را انجام دهد، به زبان خود سخن بگوید، یا سایر سنتهای فرهنگی را اجرا کند. مثلاً وقتی ژاپن در جنگهای جهانی اول و دوم به جزایر ماریانا در اقیانوس آرام تجاوز کرد، استفاده از زبان محلی غیرقانونی اعلام شد. اکنون که پنجاه سال از آن زمان گذشته است، برخی از چاموروهای سالخورده هنوز به زبان ژاپنی سخن می‌گویند. از طرف دیگر، همسان‌سازی به فرایندی نیز گفته می‌شود که در آن، دو گروه اقلیت در تماس با یکدیگر برخی از جنبه‌های فرهنگ یکدیگر را می‌پذیرند و بدین‌ترتیب فرهنگ جدیدی تشکیل می‌دهند. مثلاً در برزیل ازدواجهای بین نژادی و بین قومی را به امید ایجاد قومیت منحصر به فرد برزیلی تشویق می‌کنند.

جداسازی: گروهها بر مبنای هویت نژادی و قومی خود رسماً از یکدیگر جدا شده‌اند. گروه مسلط ساختارهای اجتماعی را به گونه‌ای سازمان می‌دهد تا تماس با گروه اقلیت را به حداقل ممکن برساند و در عین حال نیروی کار آنان را استثمار کند. نمونه‌ای از این شرایط در آمریکای پیش از انقلابات اجتماعی دههٔ ۱۹۶۰ وجود داشت.

استعمار داخلی: واژهٔ استعمار به فرایندی اشاره دارد که ملتهای صنعتی با توسل به آن ملتهایی را که از توسعهٔ صنعتی کمتری برخوردارند استثمار می‌کنند. نظریه‌پردازان تضاد بر این باورند که استعمار داخلی به استثمار گروههای اقلیت یک کشور به‌دست نخبگان حاکم اشاره دارد. این شرایط با استفاده از ترتیبات نهادی و قانون برای جلوگیری از دسترسی اقلیتها به منابع و سود ایجاد می‌شود. به‌عنوان نمونه می‌توان از منطقهٔ آپالاچی آمریکای شمالی نام برد که نیروی کار ساکنان محلی آن برای کار در معادن زغال‌سنگی که در زمینهای خود آنها وجود داشت به کار گرفته می‌شد. ثروت این منطقه برای سود رساندن به سرمایه گذاران خارج از منطقه استخراج می‌شد.

انتقال جمعیت: این مسأله به دو شکل رخ می‌دهد. ممکن است یک گروه اقلیت به دلیل شرایط تحمل‌ناپذیر زندگی به‌طور غیرمستقیم منتقل شود. آنگاه این گروهها «داوطلبانه» مناطق خود را ترک می‌کنند و این همان چیزی است که در روسیهٔ تزاری بر سر یهودیان آمد. انتقال مستقیم زمانی رخ می‌دهد که گروه اقلیت اخراج شود و این همان چیزی است که برای سرخ‌پوستان آمریکا و آمریکاییهای ژاپنی‌تبار رخ داد که به اردوگاهها و مراکز تجمع رانده شدند.

نسل‌کشی: شدیدترین پیامد ناسیونالیسم انهدام یا نابودسازی سازمان یافتهٔ گروه اقلیت است. قتل‌عام میلیونها یهودی در آلمان به‌دست رژیم هیتلر و وحشیگریهایی که اخیراً در کامبوج، بوسنی و تیمور شرقی رخ داد نمونه‌هایی از این وضعیت هستند.

باید به‌خاطر داشت که همهٔ این شکلهای روابط بین گروهی به دلیل سطوح مختلف احساسات ناسیونالیستی رخ می‌دهند. درگیریهای قومی همچون درگیریهای تابستان سال ۱۹۹۴ رواندا نمونهٔ افراطی وحشیگریهایی است که نسبت به یک گروه اقلیت روا داشته شد. در کمتر از ۱۰۰ روز، بین ۸۰۰ هزار تا یک میلیون نفر قتل‌عام شدند که اکثراً با ساطور به قتل رسیده بودند. هوتوها شش برابر «توتسی»ها بودند. پس از قتل رئیس‌جمهور هوتو، هوتوهای افراطی طرفداران خود را به خیابانها آوردند تا انتقام این جنایت را از همهٔ «توتسی»ها بگیرند. مجریان برنامه‌های رادیویی شنوندگان را تشویق می‌کردند تا شکم زنان باردار را بدرند و مقامات محلی درهای ورزشگاهها و کلیساها را بر روی «توتسی»های اقلیت در حال فرار گشودند. به گفتهٔ مونگولیا، یکی از اعضای قبیلهٔ توتسی که اکنون نایب رئیس مجلس ملی است، می‌گوید، «همه آرزو می‌کردند به جای ساطور با گلوله کشته شوند. اگر پول گلوله را می‌دادی می‌توانستی درخواست کنی که با گلوله کشته شوی. مرگ کم و بیش مسئله‌ای بود؛ مثل یک تسلیم، ارادهٔ جنگیدن از انسان سلب می‌شود».

ا. خ.

گریگ، ادوارد، (۱۸۴۳-۱۹۰۷). آهنگساز نروژی متولد برگن. گریگ یک آهنگساز مشهور در سبک رمانتیک بود. سالهای زندگی او به دهه‌های بلافاصله پس از استقلال نروژ از دانمارک، در سال ۱۸۱۴، پس از ۴۰۰ سال سلطهٔ سیاسی و فرهنگی باز می‌گردد. دوره‌ای که در آن هنرمندان تلاش سختی را برای ایجاد نوعی سبک منحصراً نروژی به عمل آوردند. موسیقیدانهایی نظیر اوله بول ویولونیست (۱۸۱۰-۱۸۸۰) و آهنگسازان آواز چون هالودان خِردان (۱۸۱۵-۱۸۶۷) و ریکارد نوردروک (۱۸۴۲-۱۸۶۶) ملودیهای عامیانهٔ قدیمی نروژی را تضعیف کردند تا یک سبک نروژی خودآگاهانه را خلق کنند. این آثار در کتاب ملودیهای کوهستانی نروژی تازه و کهن لودویگ لیندمان جمع‌آوری شده‌اند. گریگ مانند سایر آهنگسازان نروژی رقص و موسیقی عامیانه ــ ملودیها و ضرباهنگهای قومی‌ای که به‌طور ناگهانی از سرخوشی به افسردگی تغییر می‌یابند ــ را در قطعاتش برای پیانو و ویلون درهم تلفیق کرد. یکی از زندگینامه‌نویسان گریگ می‌گوید: «از اواسط سدهٔ نوزدهم به بعد به کارگیری فرهنگ عامیانه (فولکلوریک) به‌عنوان مبنایی برای هنر موسیقی یک هدف حیاتی برای آهنگسازان کشور شد».

گریگ در جوانی در لایپزیگ تحصیل کرد. سپس به کپنهاگ رفت و در آنجا با بسیاری از چهره‌های برجستهٔ موسیقی زمان خود، از جمله نیلس گاده که معلم او نیز بود، همکاری کرد. به‌هرحال گریگ از مکتب رمانتیسم آلمانی که بر لایپزیگ احاطه داشت و گاده که اندیشهٔ نوعی «سبک ملی» را ردکرده بود رضایت خاطر نداشت. گریگ دریافت تعقل فلسفی که مشخصهٔ رمانتیسم آلمانی بود برای هنر سرشار از خلاقیت موسیقی زیان‌آور است. زیرا موسیقی را باید با قلب احساس کرد. او ابتدا اشتیاق خود را برای شمال با ساختن آهنگ برای برخی از اشعار هانس کریستیان آندرسن نشان داد. درون‌مایه‌های طبیعت نروژ و آداب و رسوم عامه در کار گریگ بارز و برجسته باقی ماند. او با هنریک ایبسن، نمایشنامه‌نویس، برای تدوین موسیقی نمایشنامهٔ او بنام پِر یونت همکاری کرد و یک اپرا بنام اولاف تریوا سون براساس زندگی پادشاه نروژ و تبلیغ‌کنندهٔ مذهب در سدهٔ دهم تضعیف کرد. اسلاتر او تنظیمهای ویولن بر مبنای سه سبک از رقصهای عامیانهٔ نروژی هستند که در اصل برای ویولن هاردانگِر، یک نوع ویولن از تلمارگ واقع در جنوب غربی نروژ، مناسب بودند و نیز بالاد او براساس نوعی آواز عامیانه [Polk] از ناحیهٔ والدرِس نروژ به نام کشاورزان نروژی گرفته شده است.

موسیقی گریگ در دوران حیاتش به دلیل «اقتباسی» بودن مورد انتقاد قرار گرفت. نوشته‌های وی بیانگر سرخوردگی او از عدم توانایی هموطنانش در درک تصنیفات او برطبق استانداردهای زیبایی‌شناختی‌ای است که وی برای آنها وضع کرده است. او در نگرش خود فردی کاملاً بین‌المللی بود. وی به سفرهای زیادی رفت و در خارج از اسکاندیناوی شهرت زیادی کسب کرد و با آهنگسازان به نامی نظیر فرانتس‌لیست به مطالعه و بررسی موسیقی پرداخت. او پس از مرگ به‌شکلی گسترده به‌عنوان سخنگوی حقیقی احساسات ملی نروژی در داخل و خارج از نروژ شناخته شد. اما به‌هرحال بینش او از موسیقی‌اش بزرگ‌تر از آن بود. همان گونه که خود وی در سال ۱۸۸۱ نوشت: «به‌عنوان یک هنرمند مدرن آنچه که من برای آن تلاش می‌کنم چیزی است جهانی ــ یا به عبارت

صحیح‌تر ــ چیزی فردی است. اگر نتیجهٔ آن ملی است بدان سبب است که فرد ملت است».

ح.آ.

گریم (برادران)، یاکوب (۱۷۸۵-۱۸۶۳) و ویلهلم (۱۷۸۶-۱۸۵۹)، برادرانی از شهر هاناو، آلمان، در ماربورگ به تحصیل کتابداری پرداختند و سپس به دانشگاه گوتینگن رفتند. در آن‌جا کتاب مشهور خود «قصه‌های پریان» و دیگر قصه‌های دور و دراز را نوشتند. اگرچه از آن دو یاکوب خلاق‌تر و عالم‌تر بود و در کارها پیشقدم شد ویلهلم شاعرانه‌تر و قصه‌پرداز بهتری بود. برادران گریم به برلین رفتند و در آن‌جا ویلهلم در تألیف کتاب دو جلدی تاریخ زبان آلمانی و نیز تألیف فرهنگ لغات زبان آلمانی، همتای آلمانی فرهنگ لغات انگلیسی آکسفورد که در واقع بزرگ‌ترین مساعدت نسبت به زبان آلمانی بود، با یاکوب همکاری کرد. تنها چهار جلد از این فرهنگ در زمان حیات آنها تکمیل شد. برادران گریم با ثبت تعدادی از قصه‌های محبوب و شناخته شده، قبل از آنکه کشور یکپارچهٔ آلمان وجود داشته باشد، و با سهیم بودن در استاندارد کردن یک زبان مشترک به قوی‌تر کردن مفهوم گذشته و آینده مشترک آلمانیها کمک کردند و به این ترتیب آنها پیدایش ناسیونالیسم آلمانی را استحکام بخشیدند.

ح.آ.

گلیگوروف، کیرو، (۱۹۱۷-). رئیس‌جمهور دوره‌ای جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی ۱۹۷۴-۱۹۷۸، رئیس‌جمهوری مقدونیه یوگسلاوی سابق ۱۹۹۱-۱۹۹۹. گلیگوروف در سال ۱۹۳۸ از دانشگاه بلگراد فارغ‌التحصیل شد و کار خود را به‌عنوان وکیل دادگستری در اسکوپیه آغاز کرد. در سال ۱۹۴۴ عضو برجستهٔ انجمن ضد فاشیست جنبش آزادی‌بخش ملی مقدونیه و شورای ضد فاشیست آزادی‌بخش خلقی یوگسلاوی شد. گلیگوروف در دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم در بلگراد، جایی که مناصب مختلفی را در مجمع کمونیستها به‌عهده داشت، کار کرد. در سالهای دههٔ ۱۹۶۰ به‌عنوان یک کمونیست لیبرال برجسته یک طرح اصلاح اقتصادی را به اجرا گذاشت. اصلاحات بازار محور در این طرح از طرف تیتو بسیار لیبرالی تلقی شدند و لذا طرح کلاً کنار گذاشته شد. گلیگوروف پس از یک دورهٔ خدمت در مقام ریاست جمهوری دوره‌ای یوگسلاوی از سیاست کناره گرفت. در سال ۱۹۸۹ در دولت یوگسلاوی به نخست‌وزیری آنته مارکوویچ مجدداً در صحنه ظاهر شد و در ژانویه ۱۹۹۱ به ریاست جمهوری مقدونیه انتخاب گردید.

مقدونیه تا دیر هنگام جدا شدن از یوگسلاوی را مورد توجه قرار نداد. گلیگوروف و علی عزت بگوویچ، سیاستمدار مسلمان بوسنی، در ژوئن ۱۹۹۱ طرحی را برای اصلاح قانون اساسی یوگسلاوی تهیه کردند. گلیگوروف و عزت بگوویچ به‌عنوان رهبران بی‌ثبات‌ترین جمهوریهای چندنژادی یوگسلاوی انگیزهٔ مشترکی داشتند. طرح آنان یک «فدراسیون نامتقارن» را با سطوح متفاوتی از خودمختاری اساسی برای جمهوریهای یوگسلاوی پیشنهاد می‌کرد. این طرح مبهم پس از آنکه اسلوونی با صراحت قصد خود را برای استقلال کامل اعلام کرد کنار گذاشته شد. مقدونیه نیز در سپتامبر ۱۹۹۱ استقلال خود را اعلام داشت. از آن پس گلیگوروف کوشید یک حرکت قابل قبول برای اکثریت مقدونیایی و اقلیت قابل ملاحظهٔ آلبانیایی را در مقدونیه ادامه دهد. وظیفهٔ او با استیلای ناسیونالیستهای مقدونیایی و آلبانیایی در مقدونیه دشوار بود. روز سوم اکتبر ۱۹۹۳ گلیگوروف در حادثه سوءقصدی در اسکوپیه بشدت مجروح شد. هویت سوءقصدکنندگان هنوز نامشخص باقی مانده است.

در صحنهٔ بین‌المللی پیوستن مقدونیه به سازمانهای بین‌المللی با مخالفت شدید یونان که با به کارگیری نام «مقدونیه» برای این کشور جدیدالتأسیس مخالف بود، مواجه شد.

ح.آ.

گواتمالایی، ناسیونالیسم. از سدهٔ نوزدهم مشکلات اقتصادی و اجتماعی کشورهایی را که در آمریکای مرکزی مورد تاخت و تاز قرار گرفته‌اند به ستوه آورده است. برای یک مورخ کنجکاو، اگر نگوییم غیرممکن، دشوار خواهد بود که رد پاهایی از ناسیونالیسم را در واحدهای سیاسی‌ای که هر از گاهی با فرا رسیدن اغتشاش و ناآرامی دچار تشنج می‌شدند، ببیند.

در گواتمالا رئیس‌جمهور خوان خوسه آروالو (۱۹۴۵-۱۹۵۰) تلاش کرد تا برخی از نوآوریهای انقلاب مکزیک را، در کشور خود اعمال کند. سیاست وی در دوران جانشین او، یاکوبو آربنس گوسمان، با تغییر جهت دادن آشکار به چپ ادامه یافت. این یک نقطهٔ کانونی برای آشوب کمونیستی شد که منجر به دخالت کاملاً پنهان ایالات متحد و اعادهٔ حکومت نظامیان گردید. آروالو امید خود را برای بازگشت به مقام ریاست‌جمهوری از دست نداد. در سال ۱۹۶۳ در سندی تحت عنوان «نامه‌ای به مردم گواتمالا» یک بار دیگر خطوط اصلی برنامهٔ خود را ترسیم کرد. او می‌گوید «ما در حرف و در عمل ناسیونالیست هستیم. ما می‌خواهیم گواتمالا را بدون آنکه کسی جرأت کند از خارج به ما توصیه کند اداره کنیم. ناسیونالیسم ما یک ناسیونالیسم دفاعی و عاطفی است نه یک ناسیونالیسم متجاوز تنگ‌نظرانه و بسته. ما با کسانی که فکر می‌کنند ناسیونالیسم واژهٔ بدی است هم‌عقیده نیستیم. ناسیونالیسم ما یک ناسیونالیسم برادرانه است که براساس شرافت عمل می‌کند».

نگرش گواتمالاییها نسبت به نهادهای سیاسی و نسبت به جامعه متأثر از نیاکان اسپانیایی اقوام لادینو آن کشور است. ارزشها در سرتاسر جامعه، ولی نه در پایین‌ترین بخشهای آن، پراکنده شدند. در آنجا یک جریان در حال رشد از ارزشها در میان طبقهٔ متوسط وجود دارد. ناسیونالیسم و غرور ملی موضوعاتی هستند که تمام لادینوها می‌توانند بر حول آن متحد شوند. این احساسات با سالها اقتدار پدرمآبانه و استیلای

خارجیان بر بخش بزرگی از اقتصاد به‌وجود آمده است. از طرف دیگر فرهنگ سرخ‌پوستی در تضاد با فرهنگ لادینوها است. کسی که احساسات ناسیونالیستی را تجربه نکرده است تعلقاتش بیشتر محلی و ناحیه‌ای است، و ما می‌توانیم نتیجه بگیریم که ناسیونالیسم تنها در میان ۳۴ درصد از جمعیتی که شهرنشین تلقی می‌شوند قوی و نیرومند است.

ح.آ.

گوارا، چه، (۱۹۲۸-۱۹۶۷). رهبر انقلابی، متولد روساریوی، آرژانتین. چه گوارا که از بیماری آسم رنج می‌برد، در جوانی اغلب روزها مجبور بود در بستر بماند. در آن ایام تمایل شدیدی برای مطالعه و بازی شطرنج داشت. گرچه ضعف جسمانی او تا نه سالگی مانع از حضورش در مدرسه شد، اما زمانی که تحصیل را آغاز کرد در نظر آموزگاران و همکلاسانش تیزهوش و زرنگ آمد. شاید در کوششی برای جبران کردن ناراحتی آسم خود و اینکه نمی‌خواست ناتوان‌تر از دیگران دیده شود نشانه‌های رقابت‌جویانه‌ای را از خود ظاهر ساخت. این علاقه در بقیهٔ مدت عمر با او باقی ماند.

در سال ۱۹۳۹ سیل اسپانیاییهای جلای وطن کرده که از فاشیسم می‌گریختند، به آرژانتین سرازیر شد. چه گوارا که در احاطهٔ این پناهندگان قرار داشت به‌طور کامل به مبارزه علاقه‌مند شد. به‌رغم این او در نوجوانی به‌طور کلی غیرسیاسی باقی ماند و تنها هنگامی که به‌عنوان دانشجوی پزشکی در دانشگاه بوئنوس آیرس مشغول تحصیل شد، بیداری سیاسی در او شکوفا گردید.

چه گوارا مانند بسیاری دیگر از آرژانتینیها به سوی پیام مردم‌گرایانهٔ خوان پرون کشیده شد. او با در نظر گرفتن گرایشات ناسیونالیستی خود دعوت پرون را برای آزادی سیاسی و اقتصادی جاذبه‌انگیز یافت. او کینه و تنفر عمیقی نسبت به پیدایش سلطهٔ نو استعماری آرژانتین توسط افراد صاحب نفوذ آمریکایی نشان داد و در نهایت تقصیر اصلی فقر، استثمار و نادیده گرفتن دنیای در حال توسعه را به حساب ایالات متحد گذاشت.

چه گوارا قدرت مؤسسات انحصارگر نظیر شرکت یونایتد فروت را خوار می‌شمرد و آنان را «سلاطین بی‌تاج و تخت» می‌نامید. برای او آزادسازی اقتصادی به اندازهٔ آزادسازی سیاسی مهم بود. «حاکمیت ملی یعنی حق مردم در انتخابات و هر شکلی از دولت و شیوهٔ فرهنگی سازگار با آن... اما تمام این مفاهیم حاکمیت سیاسی اگر با استقلال اقتصادی همراه آن نباشد بی‌اساس و موهوم هستند. اگر کشوری خود صاحب اقتصاد خویش نباشد نمی‌تواند از قیمومیت کشوری که به آن متکی است آزاد باشد».

چه گوارا در سال ۱۹۵۴ زمانی که در گواتمالا بود با چند تن از تبعیدیان سیاسی کوبایی، پیش‌کسوتهای مبارزات اولیهٔ فیدل کاسترو علیه رژیم باتیستا، آشنا شد. پس از سقوط دولت آربنس در نتیجهٔ کودتای مورد حمایت سیا، چه گوارا به مکزیک رفت. عزم انقلابی او با آنچه که در گواتمالا دیده بود محکم‌تر شد. در تابستان ۱۹۵۵ در مکزیک با کاسترو، همتای ضدامپریالیستی خود، دیدار کرد. آن دو با هم روی طرحهایی برای سرنگونی دولت کوبا کار کردند.

در نوامبر ۱۹۵۶ چه گوارا، کاسترو و هشتاد نفر دیگر با کشتی عازم کوبا شدند. پیاده شدن آنها راحت انجام نشد. بسیاری از افراد کشته یا اسیر شدند. چه گوارا و کاسترو به کوهستانها گریختند و برای ایجاد شبکه‌ای از حامیان در بین دهقانان دست به کار شدند. در ۳۱ دسامبر ۱۹۵۸ باتیستا به جمهوری دومینیکن گریخت و سه روز بعد چه گوارا پیروزمندانه وارد هاوانا شد.

چه گوارا می‌گفت، کوبا باید برای تمام انقلابیون آمریکای لاتین یک نمونه و الگو باشد. در سال ۱۹۶۲ عمدتاً در نتیجه تلاشهای او، کوبا از فعالیت چریکی در سراسر منطقه حمایت کرد. سازمانهای انقلاب در پرو، نیکاراگوآ، گواتمالا، و ونزوئلا همگی کمکهای کوبایی را دریافت می‌کردند.

در سال ۱۹۶۵، با این استنتاج که استقلال بلندمدت کوبا بستگی به انقلابهای موفق در نقاط دیگر دارد، چه گوارا تصمیم گرفت تا به عرصهٔ نبرد باز گردد. علاقهٔ او در این زمان به آفریقا معطوف شده بود و در آوریل آن سال عازم کنگو شد. در آن‌جا مبارزه یک فاجعه بود. رقابتهای تنگاتنگ و نیروهای غیرمنضبط، مجاهده و تلاش را به نابودی می‌کشاندند. در ماه نوامبر چه گوارا و افرادش خود را از معرکه بیرون کشیدند.

توجه چه گوارا بار دیگر متوجه آمریکای لاتین شد. پس از اینکه مدتی را در پراگ گذراند در سال ۱۹۶۶ به بولیوی رفت. چه گوارا مناطق دیگر را نیز بررسی کرده بود اما به علت موقعیت بولیوی در قلب آمریکای جنوبی، مرزهای قابل نفوذ آن و نزدیکی آن به هدف نهایی او، آرژانتین، در آن‌جا مستقر شد.

مبارزه در بولیوی موفقیت‌آمیزتر از مبارزه در کنگو نبود. دیری نپایید که نظامیان بولیوی فراریان را دستگیر کردند و مقامات بولیویایی را از حضور کوباییها آگاه ساختند. گروه کوچک چه گوارا که تحت تعقیب نظامیان قرار داشت، مجبور بود به فرار ادامه دهد. آنان که نتوانستند حمایت حزب کمونیست بولیوی را به‌دست آورند از کمک خارج از کشور نیز محروم شدند.

روز هشتم اکتبر ۱۹۶۷ چه گوارا توسط نیروهای نظامی بولیوی دستگیر و روز بعد در حضور فلیکس رودریگوئس عامل سیا در لاایگوئرا، بولیوی، اعدام شد. روز یازدهم اکتبر جسد او را در گوری ناشناخته دفن کردند.

رؤیای چه گوارا برای وقوع انقلاب کمونیستی پردامنه در کشورهای صنعتی تحقق نیافته است. اما در هر حال چه گوارا که در مرگ چون یک انقلابی شهید بود، چهره‌ای مشخص در جهان باقی ماند و به‌عنوان نماد چالش ضد امپریالیستی، می‌تواند تأثیری به همان اندازهٔ زمان حیاتش داشته باشد.

ح.آ.

گوبلس، پل یوزف، (۱۸۷۹-۱۹۴۵). این مبلغ و سیاستمدار ناسیونال سوسیالیست در شهر رایت آلمان متولد شد. یوزف گوبلس به‌عنوان مسؤول اصلی تبلیغات حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان یکی از اولین شخصیتهای مشهور بود که تواناییهای رادیو، ضبط صوت، و فیلم را شناخت و کاملاً از آن برای ترویج آرمانهای ناسیونالیستی بهره‌برداری کرد. او در به کارگیری تکنولوژیهای جدید برای بسیج کردن افکار جمعی در حمایت از نازیسم و پروراندن باور افسانه‌ای دربارهٔ مظهر اصلی آن، آدولف هیتلر، گوی سبقت را از همگان ربود.

گوبلس در سال ۱۹۲۴، سه سال پس از اتمام تحصیلات دکتری در رشتهٔ ادبیات و تاریخ در دانشگاه هایدلبرگ به جنبش نازی پیوست. او که از قبل به یک ناسیونالیسم تقریباً عارفانه و گرایشات زهرآگین ضدسامی تمایل داشت در ابتدا نظریاتش را در نشریهٔ آزادی مردم، یک نشریهٔ ناسیونالیستی که مدت کوتاهی سردبیر آن بود، منتشر کرد. در مارس ۱۹۲۵ مدیر بازرگانی دفتر مرکزی حزب نازی راین‌لند درالبرفلد شد. در همان‌جا بود که به زودی به‌عنوان یک سخنگوی پرتحرک و شعارپرداز مبتکر، شهرت زیادی کسب کرد. در درگیری بین هیتلر و گرگور اشتراسر، همکار گوبلس ــ که به ترتیب نمایندهٔ جناحهای ناسیونالیستی و انقلاب سوسیالیستی حزب بودند ــ گوبلس در ابتدا از موضع اشتراسر حمایت کرد. در تابستان سال ۱۹۲۶، زمانی که خود را قانع کرده بود که هیتلر مسیح تازه‌ای است که مبارزهٔ مرگباری را علیه «مارکسیسم و بورس اوراق بهادار» رهبری خواهد کرد موضع خود را تغییر داد و از هیتلر حمایت کرد. او که در نتیجهٔ این حرکت پُست «رهبر ناحیه» برلین - براندبورگ حزب را پاداش گرفت، و حیات تازه‌ای در کالبد بی‌جان حزب در پایتخت رایش دمید و در گرما گرم دعاوی افتراآمیز، ممنوعیتهای پلیس و نزاعهای خیابانی بین پیراهن قهوه‌ایها و کمونیستها به‌عنوان یک آشوبگر و قاتل شخصیت انگشت‌نما شد. او همچنین با تبدیل هورست وِسِل، از یک عربده کش خیابانی حزب نازی که کشته شده بود، به یک شهید حزبی و قهرمان ملی، خود را استاد اسطوره‌سازی نشان داد.

انتخاب وی به نمایندگی مجلس در مه ۱۹۲۸ مانع از آن نشد که گوبلس از هفته‌نامه ستیزه‌جوی خود به نام دِر آنگریف (حمله) چون وسیله‌ای برای محکوم کردن «سیستم» وایمار ونیز «عفریت فساد» یهودیان، که بنا به گفتهٔ او مسؤول بدبختیهای آلمان پس از جنگ بودند استفاده نکند.

در مبارزهٔ ناموفق هیتلر برای ریاست جمهوری در سال ۱۹۳۲ گوبلس که اینک مسؤولیتهای دیگری مانند مدیریت تبلیغات حزب را به‌عهده داشت، مبتکرانه رسانه‌های گروهی را به خدمت گرفت تا پیام نامزدی خود و ناسیونال سوسیالیست را عرضه کند. با صدراعظم شدن هیتلر در سال بعد، انتصاب گوبلس به پُست وزارت تنویر افکار عامه و تبلیغات رایش انتخابی منطقی بود. این سازمان جدید با اداراتی که به تبلیغات، مطبوعات، رادیو، فیلم، تئاتر، موسیقی، هنرهای زیبا، و ادبیات اختصاص داده شدند ابزار اصلی برای هماهنگ‌سازی خودکامانهٔ حیات فرهنگی و فکری آلمان شد. تأثیرات لیبرالی و «یهودی» بیرحمانه زدوده شدند. با ترکیبی از جاذبه‌های ایدئولوژیکی و فشارهای مالی با محرومیتهای قانونی و رعب قهری، گوبلس نویسندگان، هنرمندان، بازیگران و فیلمسازان آلمانی را در خدمت هدف اعلام شدهٔ خود برای پدید آوردن یک «جامعهٔ ملی» در هماهنگی با جهان‌بینی نازی وامی‌داشت. وی اعلام کرد مردم آلمان باید «یکسان فکر کنند، یکسان عمل کنند و جسماً و روحاً خود را در خدمت دولت قرار دهند». مناقشه‌های قضایی با سایر وزرا و هم‌چشمیها با برجستگان حزبی نظیر هرمان گورینگ و آلفرد روزنبرگ مانع تلاشهای او برای اعمال کنترل کامل بر تبلیغات رسمی گردید. با وجود این قدرت گوبلس برای شکل دادن به اندیشه و افکار عمومی، اگر نه بلامنازع در داخل حزب و دولت، قطعاً بی‌رقیب بود. او به‌عنوان وزیر تبلیغات و مدیر اطاق فرهنگ رایش ابزارهای بسیار متنوعی را برای درهم شکستن مقاومت فکری نسبت به دیکتاتوری نازی و ایجاد آمادگی بدون تفکر برای اقدام و قربانی شدن در راه آن به کار گرفت. شعارهای منحصر به فرد، رهنمودهای روزانه به مطبوعات لجام زده شده، راه‌پیماییهای انبوه، نصب ستونهایی از بلندگوها در خیابانها و میادین، فیلمهای خبری هفتگی، و آیینهای همگانی پرزرق و برق از جمله این ابزارها بودند.

ایده‌های گوبلس در تبلیغات بدیع نبودند. در تعقیب کردن سادگی و تکرار، او صرفاً دنباله‌روی هیتلر، فاشیستهای ایتالیایی، لنین و بلشویکها و صنعت تبلیغات آمریکایی بود. با این وجود وی یک عمل‌ورز درجه یک در حرفهٔ خود بود که توانایی فوق‌العاده‌ای در احساس روحیهٔ عامه و تنظیم پیام خود متناسب با آن را داشت. به‌رغم زیاده‌روی عوام‌فریبانهٔ بی‌محتوای او ــ نوعاً ترکیبی از آرمان‌گرایی رمانتییک، احساسات‌گرایی شبه‌مذهبی، ایماژهای ورزشی و دشنام زهرآگین علیه مخالفان ــ وی دریافت که تبلیغات باید با واقعیتهای عینی مطابقت داشته باشد در غیر این صورت اعتبار خود را نزد انبوه مخاطبانش از دست می‌دهد. در همین حال او از اینکه حقیقت یا اصول اخلاقی را میزانی برای قضاوت تبلیغات بداند سرباز زد. او تأکید داشت که تنها ضابطه باید موفقیت باشد «اگر به هدفش نایل شود خوب است وگرنه بد است». اما هدف با مطالبات ناسیونالیسم توسعه‌طلب و سیاست زور تعیین شده بود و گوبلس، همیشه وفادار به هیتلر، به‌شکلی خستگی‌ناپذیر برای پیش بردن آن کار کرد. او بود که مبارزات تبلیغاتی عظیمی را اجرا کرد که مطالبات ارضی پیاپی هیتلر را در سالهای ۱۹۳۰ همراهی می‌کرد. آلمان را بمانند ملتی «فقیر» ستمدیده تصویر می‌کرد که رهبرش، مرد صلح و بصیرت، به دنبال چیزی بیشتر از آنچه که به حق به مردمش تعلق داشت نبود. بالاتر از همه این گوبلس بود که حتی قبل از به قدرت رسیدن نازیها، افسانهٔ ابدیت رژیم و افسانهٔ هیتلر را چون رهبری خطاناپذیر و نابغهٔ هوشمندی که آرزوی ملت آلمان را متجسم می‌کند، ابداع کرد. او که گویی یک ناسیونالیست شبه‌مذهبی را می‌آفرید از دیکتاتور نازی به‌عنوان نجات‌دهندهٔ «سرزمین پدری» و «ابزار قدرت الهی» ستایش می‌کرد که سراسر کشور سخنرانی

افسون‌کنندهٔ او را از طریق دستگاه وحدت‌آفرین رادیو می‌شنید و آلمان را به یک «کلیسای بزرگ تبدیل کرد که تمام طبقات و آیینها را در خود جای می‌دهد». بسیاری از آلمانیهایی که از حزب نازی نفرت داشتند طلسم شده با تبلیغات گوبلس با اشتیاق هیتلر را پذیرا شدند و تا پایان به دنبال او رفتند.

شرح حال‌نویسان گوبلس تمایل دارند او را مردی فاقد اعتقادات عمیق توصیف کنند. مردی فرصت‌طلب و بدبین که نگرش مردم‌گریزانهٔ وی از بدشکلی جسمانی و خود بیزاری او ناشی می‌شد. آنها متذکر می‌شوند گوبلس فرصت‌طلب بود که نظریات سوسیال انقلابی همکار دیرینه خود را به‌خاطر پیشرفت در حزب سرکوب کرد. گوبلسِ بدبین عمیقاً متنفر از توده‌های مردم بود که بدون هیچ احساسی اظهار کرد که تبلیغات باید به جای خردپذیری خوشایند غرایز اولیه باشد. معهذا همان‌گونه که روث و دیگران خاطرنشان می‌کنند گوبلس که والدین خرده بورژوای کاتولیک مذهب خود را ترک کرد، کاملاً عاری از اعتقاد نبود. شاید به‌خاطر یک نیاز یأس‌آور که به سقوط او و در ورطهٔ پوچ‌گرایی پایان دهد خویشتن را با اعتقاد به افسانه‌ای که خود از هیتلر به‌عنوان «ابزار مشیت الهی» برای حفظ اروپا از یک توطئهٔ جهانی یهودی پرداخته بود، فریب داد.

در واقع گوبلس از همان آغاز یکی از حامیان پرتوان اقدامات یهودستیز رایش سوم بود. در خلال جنگ جهانی دوم او در صف مقدم کسانی ایستاد که از هیتلر مصرانه خواستند قصد خود را برای ریشه کن کردن یهودیان اروپا و انسان‌های پست اسلاو در شرق عملی کند. تبلیغات بیش از پیش گوشخراش ضد یهودی ابراز شدهٔ او نه تنها در سخنرانیها و مقالات بلکه در فیلمهایی نظیر کشف یهودی و یهودی ابدی (هر دو در سال ۱۹۴۰) با هدف پذیرنده‌تر ساختن «راه‌حل نهایی» از سوی آلمانیها طراحی شده بود. با وفق دادن یک قاعدهٔ تبلیغاتی عرضه شده در نبرد منِ هیتلر او دشمنان کشور نازی را در یک رستهٔ واحد فاقد اعتبار قرار داد. وینستون چرچیل، فرانکلین روزولت، یوسیف استالین، و مارشال تیتو در میان بسیاری دیگر همگی بازیچه‌هایی از «جامعهٔ یهودیان بین‌الملل» بودند. به‌عنوان مثال پس از شکست به یاد ماندنی ارتش ششم آلمان در استالینگراد در فوریه ۱۹۴۳ گوبلس نیروهای «شیطانی» جامعهٔ یهودیان جهان را مقصر این ماجرا دانست و از آلمانیها خواست جنگ کامل را در دفاع از تمدن غربی علیه «گله‌های سرازیر شده از استپ» به رهبری بلشویکها، ادامه دهند.

همچنان‌که ورماخت در تمام جبهه‌ها عقب می‌نشست، گوبلس تصور یک [معاهده] بزرگ‌تر ورسای را در صورت تسلیم شدن آلمان [در اذهان] زنده کرد. او هموطنانش را مطمئن کرد که هیتلر هنوز می‌تواند «معجزه»ی دیگری را عملی کند و «پیروزی نهایی» را به وجود آورد. او شکست کودتای ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ را ـ شیوهٔ رفتار آرام خود گوبلس مانع آن شد ـ به‌عنوان یک نشانهٔ خدایی تفسیر کرد. در پیامد آن، هیتلر او را به سمت نمایندهٔ تام‌الاختیار کل در جنگ کامل با نیروهای فراگیر به‌منظور سازمان دادن بخش غیرنظامی جبههٔ داخلی منصوب کرد. بدبختانه برای گوبلس، برگرداندن موج جنگ و یا دست‌کم گرفتن تأثیر تبلیغات او خیلی دیر فرارسید. زبان حُسن تعبیر و التجاهای مکرر او به مثال فردریک کبیر نتوانست واقعیت شکست نظامی یا ناکامی سلاحهای تلافی‌جویانه نظیر موشک «و ـ ۲» را در برآوردن انتظاراتی که گوبلس خود به‌وجود آورده بود، بپوشاند. تبلیغات ضدشورویِ قساوت روسها به سخت شدن مقاومت آلمانیها کمک کرد ولی همچنان که ارتشهای روسی در شرق آلمان پیشروی می‌کردند باعث بالا گرفتن وحشت و هراس در غیرنظامیان نیز شد.

گوبلس آخرین روزهای زندگیش را در پناهگاه هیتلر در زیرزمین کاخ صدارت اعظمی در برلین محاصره شده سپری کرد. وی در فاصلهٔ میان ناامیدی و توهم بروز اختلاف قریب‌الوقوع در اردوگاه متفقین، یک شفق خدایان *(Götterdämmerung)* واگنری را مجسم می‌کرد که در آن هیتلر در حال نبرد برای پاسداری از مام میهن، جان خود را از کف خواهد داد.

به‌هرحال پایان کار بیش از آنکه با شکوه باشد خفت‌بار بود. یک روز پس از خودکشی هیتلر در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ گوبلس و همسرش ماگدا پس از مسموم کردن شش فرزندشان به حیات خویش خاتمه دادند.

ح.آ.

گوته، یوهان ولفگانگ فون، (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲). این نابغه و مرد جهانی امتیاز آن را دارد که تنها فرد آلمانی است که نام او روی یک دورهٔ کامل گذاشته شده است. گوته که در فرانکفورت متولد شد پسر یک نجیب‌زاده بود. او از پدری هنردوست اما جدی و مادری سرشار از خلاقیت و سرزنده تأثیر گرفت. زمانی که دانشجوی رشتهٔ حقوق در استراسبورگ بود شکوفایی قریحهٔ شاعرانهٔ وی آغاز شد. آثار او قوی‌ترین و اصیل‌ترین در میان تمام اشعار غنایی است. تنوع ادبی او در یک دورهٔ هشتاد و دوساله از توفان لجام‌گسیخته و نیاز شدید برای انجام کار تاکلاسیسم روشن‌بینانه و تا رمانتیک در نوسان است. گوته که عمدتاً به‌عنوان مردی ادیب شناخته می‌شود دانشمند، کارگردان تئاتر، مدیر اجرایی در وایمار و یک هنرمند بود. او به استخراج معدن، معماری، اقتصاد، باغبانی و بُستان‌کاری علاقه داشت. وی از پیرامون خویش و زنان بسیاری در زندگی خود الهام گرفت. یک اقامت دو ساله در ایتالیا عمیقاً بر او تأثیر گذاشت. آثار او شامل استعار غنایی، شعرهای حماسی، اشعار ساده و عامیانه، نمایشنامه، داستان و نوشته‌های سرگذشت‌وار می‌شود. تراژدی دو جلدی فاوست او که بشکل منظوم سروده شده تمایل شدید آلمانی را به غلبه بر محدودیتهای دانش بشری در حالی که برای کامل شدن تلاش می‌کند به بهترین شکل نمادین نشان می‌دهد.

ذهن گوته بسی فراتر از آن شاهزاده‌نشین کوچک که بیشتر سالهای بزرگی خود را در آن گذراند و محدوده‌های ملت آلمان که در روزگار او کمی بیش از یک مفهوم فرهنگی بود، رفت. توصیهٔ او به کسانی که در جستجوی خرد بودند این بود که «شکسپیر را بخوانید، مولیر را بخوانید، اما بالاتر از همه آثار یونانی را بخوانید، همواره و همیشه آثار یونانی».

نوشته‌های یونان قدیم که او به آنها اشاره می‌کرد هرگز مفهومی از

«ملت» ندارد و ناسیونالیسم را نمی‌شناسد. به‌خاطر این جهان‌بینی رفیع او مراکز مورد حمایت جمهوری فدرال آلمان برای ترویج زبان و فرهنگ آلمانی در سراسر جهان «انستیتو گوته» نامیده می‌شوند.

ح.آ.

گورباچف، میخائیل، (۱۹۳۱-). آخرین رهبر اتحاد شوروی، متولد در پریوول نویه، استاوروپل ناحیهٔ روسیهٔ جنوبی. گورباچف یکی از برجسته‌ترین رهبران سیاسی سدهٔ بیستم در سال ۱۹۸۵ دبیر کل حزب کمونیست اتحاد شوروی و در همان سال نخست‌وزیر کشور شد (رئیس جمهور در سال ۱۹۸۸). او که پنجاه و چهار سال داشت برای رهبری اتحاد شوروی نسبتاً جوان بود.

بین سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۹۰ سه خط‌مشی اصلاحی را پی گرفت. یوسکورنیه، گلاسنوست و پرسترویکا. آخرین آنها، پروسترینکا در پایان دههٔ ۱۹۸۰ با تمام اصلاحات گورباچف مترادف شده است. به‌هرحال یوسکورنیه (شتاب) اولین تلاش گورباچف برای اصلاح در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و با هدف بهبود و پیشرفت اقتصاد بسرعت در حال نزول اتحاد شوروی بود. به زودی پس از اینکه دشواریهای این کار را دریافت ابتکار دیگری را عرضه کرد. گلاسنوست (صراحت)، که به رسانه‌های گروهی (روزنامه‌ها، مجلات، رادیو و تلویزیون) اجازهٔ انتشار مطالبی را می‌داد که تا آن هنگام بشدت برای بیشتر مردم ممنوع بود. گورباچف علاقه‌مند به تغییر جامعهٔ شوروی با انتشار مطالب آرشیو حزب کمونیست و آغاز یک گفتمان ملی دربارهٔ آیندهٔ سیاسی و اقتصادی اتحاد شوروی و کمونیسم بود.

پروسترویکا (برخی اوقات «تغییر ساختار» یا تجدید سازمان معنا شده است)، در واقع آخرین، مهمترین و شناخته شده‌ترین مرحلهٔ اصلاحات تحت رهبری گورباچف بود. پروسترویکا دو دستاورد اساسی تغییر ساختاری را مطرح می‌کرد. اول: انتقال مسؤولیتهای اقتصادی از حزب کمونیست اتحاد شوروی به زیر بخشهای اداری مربوطه. دوم، انتقال قدرت از حزب کمونیست اتحاد شوروی به مجالس قانونگذاری منتخب مردم در جمهوریها. در داخل طرح پروسترویکا گورباچف ابتکارات محلی (جمهوری و ناحیه‌ای) را برای بهبود وضعیت فاجعه‌بار، اقتصاد شوروی از طریق تغییرات در نظام سیاسی با کم کردن رابطه‌های سخت‌گیرانهٔ مرکز ـ حاشیه که تا آن هنگام بشدت از طرف مسکو اعمال می‌شد عرضه کرد. به سطوح مختلف مقامات ناحیه‌ای اختیاراتی به مراتب بیش از گذشته داده شد تا خودشان برای مسائل سیاسی و اقتصادی در سطح محلی تصمیم بگیرند. به‌هرحال، در سال ۱۹۸۸ برخی از جمهوریهای اتحاد شوروی جنبش جدایی‌طلبی را آغاز کردند که نهایتاً به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در دسامبر سال ۱۹۹۱ منتهی گردید.

در زمینهٔ امور بین‌المللی، نیروهای شوروی تحت حکومت گورباچف از افغانستان خارج شدند، روابط اتحاد شوروی ـ چین و اتحاد شوروی ـ ایالات متحد بهبود یافت و دو ابرقدرت یک سلسله موافقتنامه‌های کنترل تسلیحاتی را امضا کردند. در سالهای ۹۱-۱۹۹۰ در خلال جنگ خلیج‌فارس گورباچف با ایالات متحد همکاری کرد. او آموزهٔ [دکترین] برژنف را رد کرد و نظریهٔ مداخله در امور کشورهای بلوک شرق را به‌عنوان بخشی از تغییر بنیادین خود در نظام کنار گذاشت. سیاست عدم مداخلهٔ گورباچف به کرات در خلال دیدارها و سخنرانیهای او در خارج ابراز می‌شد و بالاخره به‌عنوان تأیید برای فروپاشی نهانی نظام کمونیستی در اروپای شرقی در اواخر سالهای ۱۹۸۰ به کار گرفته شد.

به‌هرحال گورباچف هیچ‌گاه به‌طور عمد و آگاهانه برای فروپاشی اتحاد شوروی و بنابراین تمام بلوک شوروی برنامه‌ریزی نکرده بود. او در نظر داشت اصلاحات سیاسی و اقتصادی اتحاد شوروی چند ملیتی را در داخل محدودیتهای اصول کمونیستی اعمال کند و به سوسیالیسم شوروی «چهرهٔ انسانی» بدهد.

در هر حال در سال ۱۹۹۰ اتحاد جمهوریها، مبتنی بر تقسیمات قومی، به مطالبهٔ حقوق بیشتر ارضی و قومی ادامه داد و سیاستهای جدایی‌طلبی را به اجرا درآورد. در اواخر سال ۱۹۹۱ درگیریهای محلی بین جدایی‌طلبان ناسیونالیست و کمونیستهای سنتی در اتحاد شوروی افزایش یافته بود و از یک درگیری ایدئولوژیکی به برخوردهای خشونت‌آمیز تبدیل شد که مقامات آن را سرکوب کردند. در آن هنگام گورباچف احتمالاً پیامدهای سیاستهای پروسترویکا و تهدید به نظام شوروی را دریافت و در سال ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ به طرف کمونیستهای سنتی متمایل شد. در سال ۱۹۹۱ گورباچف تلاش کرد نظام شوروی را با استقرار یک نظام تازهٔ جمهوریهای شوروی از طریق توافق داوطلبانه‌ای که در ماه اوت در شرف امضا بود، حفظ کند. به‌هرحال جنگ قدرت و شبح تهدید فروپاشی اتحاد شوروی انجام کودتایی را توسط کمونیستهای سنتی موجب شد که الغای رسمی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۱ در پی داشت. در نتیجهٔ فروپاشی اتحاد شوروی کشورهای مستقل تازه‌ای، عمدتاً بر مبنای تقسیمات قومی، تأسیس شدند. این کشورهای نو استقلال در سالهای بعد سازمانی را به نام کشورهای مستقل مشترک‌المنافع *(CIS)* تشکیل دادند.

گورباچف در سال ۱۹۹۲ رئیس بنیاد مطالعات اجتماعی (بنیاد گورباچف) شد. در سال ۱۹۹۶ ناموفقانه در انتخابات ریاست‌جمهوری فدراسیون روسیه شرکت کرد، کمتر از یک درصد آرا را به‌دست آورد و از دور رقابتها حذف شد. در اواخر سالهای دههٔ ۱۹۹۰ نظرسنجیها در روسیه نشان دادند که گورباچف یکی از نامحبوب‌ترین رهبران اتحاد شوروی در بین مردم روسیه است.

ح.آ.

گوکلب، ضیا، (۱۸۷۶-۱۹۲۴). نظریه‌پرداز برجستهٔ ناسیونالیسم ترکی. کتاب اصول ترکیسم (۱۹۲۰) او بیانیهٔ «ناسیونالیسم ترکی برای

جمهوری ترکیهٔ اصلاح‌طلب» گردید. گوکلب که در یک خانوادهٔ صاحب نام مختلط ترک ـ کرد در دیار بکر به دنیا آمد بذرهای ناسیونالیسم ترکی جدید را پاشید. تحصیلات غیررسمی او که بیشتر مربوط به فعالیتهای بعدی او بود، بیشتر از آموزشهای رسمی او که دامپزشکی بود، آگاهی از جامعهٔ عثمانی و بیداری سیاسی وی را شکل داد. از آن‌جا که پدر او سردبیری یک روزنامهٔ محلی بنام دیاربکر سالنامسی را داشت گوکلب به اهمیت رسانه‌های چاپی در شکل‌گیری افکار عمومی و ناسیونالیسم واقف بود. علاوه بر این موقعیت پدرش به او اجازه می‌داد که به آثار عمدهٔ اروپایی در زمینهٔ جامعه‌شناسی و ناسیونالیسم دسترسی داشته باشد.

گوکلب در دیار بکر با مطالعهٔ آثار احمد وافق پاشا (۱۸۲۳-۱۸۹۱) که بر اهمیت زبان ترکی و تاریخ در برانگیختن بیداری سیاسی در ترکها تأکید داشت، با مفهوم ناسیونالیسم آشنا شد. به علاوه به علت معروفیت خانوادهٔ او در شهر، او اغلب با کارمندان دولت و علمای بازدیدکننده دیدار می‌کرد. به‌عنوان مثال او با عبدالله جِوْدَت، متفکر برجستهٔ ملحد، در سال ۱۸۹۴ ملاقات کرد و تحت تأثر اندیشهٔ ماتریالیستی او قرار گرفت. وی همچنین با یورگی افندی، یک ارتدوکس یونانی که در دبیرستان شهر تاریخ تدریس می‌کرد، دیدار داشت. جِوْدَت او را با آثار جامعه‌شناس فرانسوی امیل دورکِم و نیز لئون کاهان، که تاریخ جامع عاطفی‌ای در مورد ترکها نوشته، آشنا کرد. یورگی افندی به‌طور دائم بر قدرت دگرگون‌کننده ناسیونالیسم برای ایجاد یک دولت غیرمذهبی مدرن تأکید می‌کرد. در این دوره گوکلب با خدا آیینی و نوعی درک مکانیکی از جهان احاطه شده بود.

زمانی که گوکلب برای تحصیل در مدرسهٔ دامپزشکی به استانبول رفت جودت و افندی او را برای پیوستن به «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» متقاعد کردند (۱۸۹۷). وی به علت دخالت در فعالیتهای «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» بازداشت و از مدرسه اخراج شد و محکوم به اقامت اجباری در شهر زادگاهش، دیار بکر، گردید. در سالهای اقامت در دیار بکر گوکلب چند مطالعهٔ میدانی قوم‌نگاری بین طایفه‌های کرد و ترک انجام داد. پس از انقلاب ترکهای جوان در سال ۱۹۰۸ گوکلب شعبهٔ محلی «کمیتهٔ اتحاد و ترقی» را تشکیل داد و در همایش مهم آن کمیته در تسالونیک شرکت کرد و در آن‌جا به عضویت هیأت مرکزی کمیته برگزیده شد (۱۹۰۹-۱۹۱۸).

جوّ جهانی و مباحثات گرم بین ناسیونالیستهای بالکان در گوکلب برای طرح‌ریزی ناسیونالیسم ترکی کمک کرد و مقالات زیادی را برای دفاع از آن در مجلهٔ ادبی ناسیونالیستی گنج کالملر (۱۹۱۱). به چاپ رساند. پس از جنگ بالکان (۱۹۱۲) به استانبول بازگشت و به چاپ مقالات و در نشریات تورک یوردو، حلقه دو قرو، اسلام سمواسی، و ینی مسموا، ادامه داد. در استانبول وی با گروهی از روشنفکران مهاجر سیاسی پان‌ترکی که از امپراتوری روسیه بازگشته و درصدد تشکیل یک اتحاد پان‌ترکی بودند ملاقات کرد. گوکلب نقطه‌نظر آنان را تأیید کرد و نوشت: «کشور ترکها فقط ترکیه و یا ترکستان نیست، این کشور یک سرزمین وسیع و جاودانی به نام توران است».

او به عضویت پارلمان عثمانی درآمد و در دانشگاه استانبول جامعه‌شناسی تدریس کرد (۱۹۱۳-۱۹۱۹). نیروهای انگلیسی پس از جنگ جهانی اول گوکلب را بازداشت و محاکمه کردند و به جزیرهٔ مالت تبعید شد. وی اندکی بعد به دیار بکر بازگشت. در دیار بکر مجله خود به نام کوچوک مکموآست را منتشر کرد. در اوت ۱۹۲۳ از دیار بکر به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و در سال ۱۹۲۴ درگذشت. وی در مدت اقامتش در آنکارا کتاب اصول ترکیسم را نوشت. گوکلب در این کتاب استدلال می‌کند که «همبستگی اجتماعی ریشه در وحدت فرهنگی دارد که با ابزارهای آموزشی منتقل می‌شود و بنابراین هیچ رابطه‌ای با هم‌خونی و خویشاوندی ندارد... ملت یک گروه نژادی یا قومی یا جغرافیایی یا سیاسی یا اختیاری نیست بلکه از افرادی تشکیل شده است که در زبان، مذهب، اخلاقیات و هنرشناسی مشترک سهیم هستند»، به عبارت دیگر آنهایی که آموزش مشابهی را گرفته‌اند. او در شکل‌گیری بیداری ترکی، بر نقش آموزش و نظام قضایی در به‌وجود آوردن ضابطه‌ها و هویتهای تازه تأکید می‌کند.

مفهوم‌سازی آرمان‌گرایانهٔ گوکلب از ناسیونالیسم ترکی به‌عنوان قسمتی از ناسیونالیسم پان‌ترکی بزرگ با تأسیس جمهوری ترکیه در سال ۱۹۲۳ به پایان آمد و او از آن پس خود را با ناسیونالیسم مبتنی بر سرزمین [ترکیه] بیشتر وفق داد. او دو مفهوم کلیدی از «تمدن» و «فرهنگ» برای مفصل‌بندی درک خود از ناسیونالیسم ترکی به‌وجود آورد. فرهنگ برای او مشخصهٔ متمایزکنندهٔ یک ملت و نوعی منشأ ناسیونالیسم بود. چون تمدن محصول مشترک تمام ملتها است، لذا گوکلب اقتباس فرهنگ اروپایی را از طریق تفسیر مجدد فرهنگ می‌داند.

ناسیونالیسم او به‌عنوان عاملی متضاد اسلام را تهدید نکرد و با ناسیونالیسم ترکی منافاتی نداشت بلکه آنها بیشتر نیروهای تحکیم‌کنندهٔ متقابل یکدیگر بودند. گوکلب گرچه یک روشنفکر غیرمذهبی بود اما استدلال می‌کرد که مذهب اثر عمیقی در نهاد شخصیت می‌گذارد. با آگاهی از نقش مذهب در نهاد شخصیت مسلمانان و فعل و انفعالات جمعی گوکلب ناسیونالیسم ترکی و اسلام را درهم آمیخت. طبق نظر گوکلب جامعهٔ مذهبی یک کشور را به‌وجود آورد و این به نوبهٔ خود به ایجاد یک دولت انجامید. با بهره گرفتن از عرف ترکی ـ اسلامی گوکلب نتیجه می‌گیرد که کشور حاصل همبستگی مذهبی است و اینکه دولت ابزاری برای ملت‌سازی است.

گوکلب به فرهنگ شفاهی و موسیقی به‌عنوان منابع شکل دادن نوعی بیداری جمعی در ترکها پرداخت. هیچ نویسنده‌ای به اندازهٔ گوکلب بر اهمیت سازندهٔ ادبیات و مطبوعات تأکید نکرده است.

گوکلب داستانهای عامیانه و شعر را برای برانگیختن بیداری ملی در ترکها به کار گرفت. او ملت را به‌عنوان یک مفروض تضعیف شده مجسم نکرد بلکه آن را بیشتر نوعی هویت ساخته شده و احساسی که می‌توانست با آموزش از قوه به فعل درآید، می‌دانست. گوکلب نقش اسلام را در بنای ساختمان دولت عثمانی مورد توجه قرار داد و رابطهٔ بین اسلام، ناسیونالیسم ترکی و تجددطلبی را تعریف کرد. او آشکارا مدافع

به کارگیری زبان محلی در مناسک و اعمال مذهبی و نماز بود.

ح.آ.

گـومولکا، ولادیسـلاف، (۱۹۰۵-۱۹۸۲). در جـوانـی بـه جـنبش کمونیستی پیوست و سازمان‌دهندهٔ کارگران، جوانان و بـالاخره یکـی از رهبران حزب شد. در دههٔ سی‌سالگی به زندان افتاد سپس در مدرسهٔ لنین در مسکو تحصیل کرد و بـه لهستان بـازگشت و بـار دیگـر زنـدانـی شـد. گومولکا در دورانی که استالین حزب کمونیست لهستان را تصفیه کـرد و بسیاری از کادر رهبری آن راکشت جان به در برد. گومولکا در لهستان باقی ماند و در جنگ علیه آلمان نقش فعالی ایفا کـرد و درصـدد بـرآمـد دبـیر حزب شود. پُستی که دیری نپایید و پس از آنکه یک دولت تحت حمایت شوروی روی کار آمد به آن نایل شد.

در دورهٔ پس از جنگ گومولکا بیرحمانه به مخالفان حـزب حـمله کـرد، مـبارزه عـلیه حـزب دهـقانان را کـه احـتمالاً مـی‌توانست در یک انـتخابات آزاد پـیروز شـود رهـبری کـرد و از جـمله کـسانی بـود کـه در وادارکردن حزب سوسیالیست لهستان ــ حزبی کـه از حـزب کـمونیست گذشته‌ای طولانی‌تر و حامیان زیـادتری در بـین کـارگران داشـت ــ بـرای الحاق به حزب کارگران متحد لهستان پافشاری کرد. این «الحاق» بود که رقیب اصلی برای مشروعیت موهوم تحت کنترل کمونیستها در آید.

گومولکا آشکارا با خط‌مشی استالین در مورد اشتراکی کردن اجباری کشاورزی مخالفت کرد و دربارهٔ سایر مسائل نیز مستقلانه سخن گفت. در نتیجه به «انحراف ناسیونالیستی» متهم و از حزب اخراج گردید و متعاقباً بازداشت شد. تمام اینها حمایت گسترده‌ای در بین لهستانیها، کـه بـه‌طور سنتی ضدروس بودند، برای او به ارمغان آورد. اما برخلاف رهبران دیگر کشورهای بلوک شوروی گومولکا محاکمه نشد و پس از مرگ استالین آزاد شد.

تظاهرات عظیم سال ۱۹۵۶ که به حمله به حزب و تأسیسات دولتی در پوزنان تبدیل شد و هجوم به زندان و تیراندازی بـین مـخالفان رژیـم و پلیس مخفی آن شهر را به دنبال داشت، تمامی ساختار سیاسی کشور را به لرزه درآورد. از گـومولکا اعـادهٔ حـیثیت شـد و او بـه رهـبریت حـزب بـازگشت. زمـانی کـه خـروشچف و سـایر اعضای دفتر مـرکزی حـزب کمونیست شوروی خشمگینانه به بهانهٔ اینکه چرا با آنها مشورت نشده بود تهدید به مداخلهٔ نظامی کردند و در واقع به نیروهای شوروی مـستقر در لهستان دستور پیشروی بـه سـوی ورشو را دادنـد گـومولکا نـیروهای لهستانی را وارد میدان کرد که شهر را در محاصره گرفتند. او در عین حال که مقاومت نظامی را وعده می‌داد وفاداری به شوروی را نیز تعهد می‌کرد. خروشچف که آتش عصبانیتش فرو نشسته بود دست برداشت و مقامات شوروی که گمارده شده بودند تا از پیروی لهستان از خـط‌مشی شـوروی اطمینان یابند به زودی از خروشچف تبعیت کردند. گومولکا بی‌درنگ سیاست نفرت‌انگیز اشتراکی کردن زمین را کنار گذاشت، پلیس مخفی را مهار کرد، بسیاری از زندانیان سیاسی را آزاد کرد، و با کلیسا به تفاهم رسید.

تمام این کارها گومولکا را نزد لهستانیها که مسرورانه از شوروی دور می‌شدند بسیار محبوب ساخت. آلیتسیا مـاتوشفسکا، یکی از رهـبران همبستگی ۸۱-۱۹۸۰، به‌خاطر می‌آورد که «گومولکا گفت خزانهٔ ملت خالی بود مردم حلقه‌های ازدواج خود و دیگر جواهراتی کـه داشـتند را هدیه کردند». این موج سرور و شادی بر این مبنای غلط استوار بـود کـه گومولکا سلطهٔ شوروی را به چالش خواهد طلبید. امـا او چـنین نـکرد. به‌نظر او با لهستانی که بین آلمان و اتحاد شوروی گیر افتاده بـود بـهترین تضمین برای استمرار موجودیت لهستان وفاداری به اتحاد شوروی بود. این سیاستی بود که از سوی تمام جانشینان وی ادامه یافت. گومولکا حتی از فرصت مناسب ایجاد شده توسط خروشچف در سالهای ۱۹۶۰ در تعدیل سیاستهای سبکِ شـوروی بـهره نگـرفت. آلوژی شـابلوِسکی کـه اتـحادیهٔ همبستگی را در سالهای ۸۱-۱۹۸۰ در کشتی‌سازی گدانسک رهبری کرد در خلال اعتصابی در سال ۱۹۸۸ طی سخنرانی بـرای مـردم گـفت: «از ۱۹۶۰ به بعد مردم گفتند گومولکا آمد کـه پیچ را شـل کـند ولی آن را روغن‌کاری و محکم‌تر کرد».

در سـراسـر سـالهای ۱۹۶۰ حکومتِ گـومولکا بـه‌طور فـزایـنده‌ای خشونتبار شد. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ حمله‌ای را علیه کلیسا براه انداخت. بهانهٔ این حمله آن بود که مقامات کلیسا در نامه‌ای که تهیه کـرده بـودند آلمانیها را برای نقشی که در جنگ جهانی دوم داشتند مورد بخشش قـرار داده بودند و از آنها می‌خواستند که لهستانیها را ببخشند. در سال ۱۹۶۸ دانشجویانی که به سانسور اعتراض داشتند بازداشت شدند، مورد ضـرب و شتم قرار گرفتند و از مدارس اخراج گردیدند. گومولکا همچنین به بهانهٔ مقصر دانستن بچه‌های کمونیستهای یهودی برجسته در بروز نـاآرامیها، اقدامات یهودستیزی مهمی را اجازه داد. بسیاری از بقایای یـهودیانی کـه پس از هولوکاست باقی مانده بودند کشور را ترک کردند.

گومولکا در بین آن دسته از رهـبران بـلوک شـوروی بـود کـه اصـرار داشتند با هجوم نظامی توسط کشورهایی همسایه به بهار پراگ خـاتمه داده شود. علاوه بر این او در واقع، در مـیان وحشـت و شـرمساری زیـاد مردمی بزرگ، تانکهای لهستانی را اعزام کرد. سـپس در دسـامبر ۱۹۷۰ شورشهای کارگران با مقابلهٔ نیروهای نظامی مـواجـه شـد کـه طـی آنـها چندین نفر کشته شدند ــ تعداد واقعی تلفات هنوز مورد بـحث اسـت ــ و احتمالاً هزاران و حتی دهها هزار نفر مـجروح شـدند. در طـی چـند روز دوران رهبری سیاسی گومولکا به سر آمد. در نتیجه این پیشینهٔ وفـاداری نسل جوان‌تر به رژیم از دست رفت. ضایعه‌ای که هرگز جبران نشد.

ح.آ.

ل

لاک، جان، (۱۶۳۲-۱۷۰۴). از فلاسفهٔ انگلیسی و شارح لیبرالیسم عقلانی. لاک سالها در هلند در تبعید بود و در شرایط آزادی زندگی می‌کرد که در انگلیس وجود نداشت. یکی از یادگارهای مهم او انتشار دو رساله در باب حکومت (۱۶۹۰) بود که بسیاری آن را توجیه انقلاب کبیر انگلیس در سال ۱۶۸۸ می‌دانند و تشکیل کشور با قرارداد اجتماعی برمبنای رضایت فرمانبرداران را توضیح می‌دهد. اندیشه‌های او با نظریات توماس هابز دیگر نظریه‌پرداز انگلیسی قرار داد اجتماعی تفاوت داشت. هابز در لویاتان (۱۶۵۱) شرایط انسانیِ تیره‌ای را به تصویر کشیده بود که در آن، تلاش برای بقا و جنگ مستمر، مردم را وادار می‌کرد که به حکومت پادشاه مقتدری که با توسط به زور نظم اجتماعی را حفظ می‌کند تن دهند و دولتی را تشکیل دهند. آنها مجبورند از پادشاه حمایت کنند چون تنها راه دیگر همان خشونتی است که برای فرار از آن به ایجاد دولت تن داده‌اند. ولی لاک ایجاد کشور برمبنای دموکراسی و ناسیونالیسم لیبرال را پیشنهاد می‌کند.

لاک عقیده داشت مردمان خردورز با قراردادی اجتماعی که دولت را نیز در برابر شهروندان متعهد می‌ساخت دولت را تشکیل داده‌اند. حکومت با کارکردهای قانونگذاری، اجرایی، و قضایی راهکارهایی را برای مدیریت عاقلانهٔ تضادها ایجاد کرده است. لاک عقیده داشت اگر حکومت در برابر شهروندانش پاسخگو نباشد، مردم می‌توانند قرارداد خود را با حاکمان فسخ کنند. آنها به حالت جنگ باز نمی‌گردند بلکه تنها قرارداد جدیدی را با حکومت جدیدی منعقد می‌سازند.

نظریهٔ لاک ابزار فکری قدرتمندی را به‌دست ناسیونالیسم آمریکا داد که بنیانگذاران آن قصد ایجاد کشور و حکومتی جدید را داشتند. اندیشه‌های او بخش مهمی از «بیانیهٔ استقلال» توماس جفرسون (۱۷۷۶) را تشکیل می‌دهد.

ا. خ.

لاندسبرگیس، ویتاوتاس، (۱۹۳۲-). رهبر ناسیونالیست لیتوانی، استاد موسیقی و نوازندهٔ پیانو، رئیس «اتحادیهٔ سرزمین مادری» («محافظه کاران لیتوانی»)، رئیس پارلمان جمهوری لیتوانی (سیماس)، رئیس سابق شورای اصلاحات جنبش ناسیونالیستی سایودیس لیتوانی، معاون سابق شورای عالی جمهوری شورایی سوسیالیستی لیتوانی که بعدها جمهوری لیتوانی نام گرفت. رسانه‌های غربی او را «قهرمان استقلال لیتوانی» می‌نامیدند. در کاوناس، پایتخت موقت لیتوانی در سالهای بین دو جنگ جهانی به دنیا آمد.

ناسیونالیسم در خاندان لاندسبرگیس سنتی طولانی دارد. گابریلیوس لاندسبرگیس، پدربزرگ ویتاوتاس که نمایشنامه‌نویس بود، پیش از جنگ جهانی اول از ناسیونالیستهای برجستهٔ لیتوانی بود و پدرش، زمکالنیس لاندسبرگیس، معماری معروف و از هواداران پرشور استقلال لیتوانی در جنگ جهانی دوم بود.

ویتاوتاس لاندسبرگیس به پژوهش دربارهٔ ویژگیهای منحصر به فرد کارهای م.ک کورلیونیس، هنرمند و آهنگساز معروف لیتوانی، در پایان سدهٔ نوزدهم، پرداخت و بدین‌ترتیب به سنت خانوادگی و حفظ اندیشه‌های نالسیونالیستی در دوران رژیم شوروی [سابق] کمک بسزایی کرد. برای ناسیونالیسم لیتوانی که تحت لوای فرهنگ رسمی جمهوری شورایی لیتوانی به بقای خود ادامه می‌داد، این مسأله که با شخصیت شگفت‌انگیزی همچون تسیورلیونیس خود را به جهانیان معرفی کند از اهمیت زیادی برخوردار بود. لاندسبرگیس با ستایش کارهای عالی این آهنگساز از آرمان ملی لیتوانی نیز حمایت می‌کرد.

ویتاوتاس لاندسبرگیس پس از آنکه در ۱۹۵۵ از آکادمی موسیقی لیتوانی فارغ‌التحصیل شد شغلی دانشگاهی را در پیش گرفت و چهل سال از عمر خود را به تدریس موسیقی در مدارس موسیقی لیتوانی و «آکادمی موسیقی لیتوانی» گذراند و سرانجام استاد این آکادمی شد. وی خود را به‌عنوان یک موسیقیدان، بویژه نوازندهٔ پیانو، و تاریخ‌نگار هنر و فرهنگ مطرح ساخته است.

سیاست پروسترویکای گورباچف که در سال ۱۹۸۵ اعلام شد، سه

سال بعد در لیتوانی اجرا گردید. در سال ۱۹۸۸ گروهی از دانشگاهی‌ها و روشنفکران لیتوانی جنبش ناسیونالیستی لیتوانی را آغاز کردند که نام «جنبش اصلاحات لیتوانی» یا سایودیس (جنبش) را بر خود داشت. پروفسور لاندسبرگیس در خط مقدم این نخستین ابتکار مدنی قرار داشت. هدف کوتاه مدت این جنبش کسب حق حاکمیت بیشتر برای لیتوانی بود. در آن هنگام تنها جمع اندکی از اعضای جنبش از هدف بلندمدت، یعنی استقلال لیتوانی حمایت می‌کردند.

در سال ۱۹۸۹ در کنگرهٔ مؤسسان سایودیس، لاندسبرگیس به عضویت شورای سایودیس برگزیده شد و سپس به ریاست این شورا رسید. او در همان سال به نمایندگی «شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی» انتخاب شد و با گورباچف و تنی چند از رهبران حزب کمونیست دربارهٔ مسایل حساسی همچون پیمان مولوتوف ـ ریبنتروپ، حقوق مدنی، و حق تعیین سرنوشت ملتها بحثهای داغی داشت. لاندسبرگیس از آن پس به جای استاد موسیقی به سیاستمداری حرفه‌ای تبدیل شد، و ناسیونالیسم و رادیکالیسم بخشی از کلام او شدند.

تبلیغات شوروی در زمانهای مختلف لاندسبرگیس را ناسیونالیستی پرشور، فاشیست، و دشمن روسیه و اقلیت روس زبان لیتوانی معرفی کرده‌اند. لاندسبرگیس در ۱۱ مارس ۱۹۹۰ به نمایندگی و سپس ریاست نخستین پارلمان لیتوانی مستقل برگزیده شد. در همان روز، پارلمان استقلال لیتوانی را اعلام کرد. اگرچه پست ریاست جمهوری دو سال بعد ایجاد شد، ولی لاندسبرگیس به‌عنوان رئیس دولت خدمت می‌کرد و رسانه‌های غربی بارها با عنوان رئیس‌جمهور لیتوانی از او نام بردند.

در سال ۱۹۹۰، لاندسبرگیس برندهٔ «جایزهٔ صلح مردم نروژ» شد. مبلغ این جایزه را مخصوصاً افزایش داده بودند تا بر تمایز وی بر گورباچف که در همان سال برندهٔ جایزهٔ نوبل شده بود و با تحریم اقتصادی لیتوانی در سال ۱۹۹۰، بی‌هیچ موفقیتی، کوشیده بود ناسیونالیسم لیتوانی را مهار کند تأکید ورزند. این تحریمها محکوم به شکست بود، چون اقتصاد دولتی شوروی بیش از حد متمرکز بود. در واقع، تحریمها به ناسیونالیستها کمک کرد تا ملت را علیه «دشمن مشترک»، یعنی اتحاد جماهیر شوروی بسیج کنند.

انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۲ به حیات سایودیس پایان داد، چون ناسیونالیستها توانایی پیشرفت اقتصادی پایدار را نداشتند و هنوز گرفتار گذشته بودند. لاندسبرگیس که به‌نظر غربیها «یکی از قهرمانان استقلال لیتوانی» بود برای بازگشت به صحنهٔ سیاست، به همراه «اتحادیهٔ سرزمین مادری» (محافظه کاران لیتوانی)، حزبی که از بخش راستگرای سایودیس ایجاد شده بود، تا انتخابات آینده منتظر ماند. در پایان سال ۱۹۹۷ وی در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت کرد ولی در دور اول از صحنهٔ رقابت حذف شد. با وجود اینکه لاندسبرگیس به نحو چشمگیری وجههٔ خود را از دست داده است، ولی هنوز [سال ۲۰۰۱] ریاست پارلمان لیتوانی را که در سال ۱۹۹۶ به‌دست آورده حفظ کرده است.

ا. غ.

لانگـدوکی، نـاسیونالیسم. لانگـدوک منطقه‌ای تاریخی، زبانی و فرهنگی است که بخش بزرگی از جنوب فرانسه به مرکزیت شهرهای تولوز، مونپلیه، و نیم را در برمی‌گیرد. این منطقه که زمانی یکی از استانهای «رژیم کهن فرانسه» بود اکنون به بخشهای اداری کوچک‌تری تقسیم شده است. نام لانگدوک به زبانی سنتی جنوب فرانسه اشاره دارد. بویژه کلمه اوک *(oc)* به معنای بله، در برابر ووی *(oui* و *oï)* شمال فرانسه قرار دارد (و بدین‌ترتیب کلمهٔ **لانگ دوک** ایجاد می‌شود). بنابراین، با آنکه منطقه‌ای که به زبان «اوکسیتان» صحبت می‌کنند بسیار بزرگ‌تر و گسترده‌تر از منطقهٔ تاریخی لانگدوک است و بخشهایی از اسپانیا و ایتالیا را نیز دربر می‌گیرد، ناسیونالیسم لانگدوک غالباً ناسیونالیسم «اوکسیتان» نامیده می‌شود.

سدهٔ دوازدهم شاهد شکوفایی فرهنگ «اوکسیتانی» بود. آوازه‌خوانان دوره گرد که ترانه‌ها و اشعار آنها به زبان لانگدوکی بود در ترویج این فرهنگ نقش مهمی ایفا کردند. تا انقلاب فرانسه (۱۷۸۹)، لانگدوک از خودمختاری سیاسی گسترده‌ای بهره‌مند بود که با تمایز فرهنگی، زبانی، و تا حدی مذهبی (به‌عنوان یکی از مراکز پروتستان‌نشین تقویت می‌شد. در دوران انقلاب فرانسه، شکست ژیروندیهای فدرالیست که در اصل نمایندهٔ بخشهای اوکسیتانی ژیروند بودند به هر گونه احتمال خودمختاری منطقه‌ای پایان داد.

تمرکز سیاسی و فرهنگی فزایندهٔ دولت فرانسه که از اوایل قرن نوزدهم به بعد آغاز شد به زوال زبانهای منطقه‌ای از جمله اوکسیتان انجامید. در اواسط قرن نوزدهم، نویسندگان اوکسیتانی از قبیل فردریک میسترال مدت کوتاهی از محبوبیت رمانتیسم و علاقهٔ شدید به فرهنگهای محلی سود بردند. ولی در ثلث آخر سدهٔ ناسیونالیسم فزایندهٔ فرانسوی تحت تأثیر تنشهای جغرافیایی ـ سیاسی اروپا، بویژه با پروس و بعدها با آلمان متحد، به زوال منطقه گرایی در سرتاسر فرانسه منجر شد که تا سدهٔ بیستم نیز ادامه یافت. در آن دوران برخی افراد و گروهها تلاشهایی را برای احیای زبانی و فرهنگی به عمل آوردند، ولی این تلاشها اکثراً غیرسیاسی بود و اغلب سعی می‌کرد سهم فرهنگ لانگدوک در هویت ملی فرانسوی را نشان دهد.

ولی تا دههٔ ۱۹۶۰، ناسیونالیسم اوکسیتانی دوباره به صحنه آمد و انگیزهٔ این ظهور مجدد، تا حدی موفقیت جنبشهای رهایی‌بخش آن سوی اقیانوس، بویژه جنبش رهایی‌بخش الجزایر و استعمارزدایی جهانی بود که تبلیغات فراوانی دربارهٔ آنها انجام گرفته بود. روشنفکرانی که بدنهٔ اصلی این جنبش کوچک را تشکیل می‌دادند شباهتهایی را بین مبارزات خود برای بقای فرهنگی و مبارزات سایر اقلیتها و خلقهای ستمدیده می‌یافتند. این جنبش به‌رغم پراکندگی سازمانی و عقیدتی، در دفاع از زبان و فرهنگ اوکسیتانی به موفقیتهایی دست یافت. کاتالونیا، در اسپانیای پس از فرانکو که در همسایگی آنها قرار داشت، موفق شده بود بر ویژگیهای فرهنگی و زبانی خود پای بفشارد و این امر، به همراه حمایت نهادهای اروپایی از اقلیتها، این مبارزه را تشویق می‌کرد.

این جنبش پس از سال ۱۹۶۸ با ایجاد احزاب جدید کوچکی که ضدیت با سرمایه‌داری، منطقه گرایی، و ادعاهای فرهنگی را با ناسیونالیسم قومی ترکیب کرده بودند افراطی‌تر شد. این روند از اواسط دهۀ ۱۹۷۰ فروکش کرده است، ولی هنوز یک جنبش فرهنگی اوکسیتانی چشمگیر که از نظر سیاسی ضعیف است به حیات خود ادامه می‌دهد.

اگرچه فقدان مبنای جغرافیایی و جمعیتی روشن (برخلاف جنبشهای مشابهی که در بریتانیا و کُرس وجود دارند) ناسیونالیسم لانگدوکی را محدود کرده است. ولی واگذاری قدرت سیاسی و اقتصادی دولتهای ملی اروپا به نهادهای اتحادیۀ اروپا و نهادهایی که در پایین‌تر از سطح ملی فعالیت دارند ممکن است در آینده به نفع این جنبش باشد. به موجب برآوردهای مختلف، تعداد کسانی که به یکی از گویشهای زبان اوکسیتان سخن می‌گویند بین نیم تا دو میلیون نفر است و حدود ۱۰ میلیون نفر نیز با این زبان آشنایی دارند.

ا. خ.

لاوریستین، ماریو، (۱۹۴۰ -). جامعه‌شناس و سیاستمدار برجستۀ استونی. در تالین استونی به‌دنیا آمد. خانم لاویستین در سال ۱۹۶۶ در رشتۀ روزنامه‌نگاری از دانشگاه تاروی استونی فارغ‌التحصیل شد. وی با سمت سردبیر در رادیو استونی مشغول به کار شد و در نخستین پژوهش جامعه‌شناسی شوروی که در استونی انجام گرفت شرکت داشت. او در سال ۱۹۷۶ از رسالۀ خود در روزنامه‌نگاری دفاع کرد. وی در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به تدریس جامعه‌شناسی و روزنامه‌نگاری (نظریه‌های روزنامه‌نگاری) در دانشگاه تارو اشتغال داشت.

در پایان دهۀ ۱۹۸۰، لاویستین فعالیت علنی در عرصۀ سیاست استونی را آغاز کرد. وی در سال ۱۹۸۸ «پلنوم اتحادیه‌های خلاق» را سازماندهی کرد که در آن، روشنفکران استونی اندیشه‌های خود دربارۀ دفاع از حقوق استونیایی‌ها را علناً مطرح می‌کردند. قبل از آن تنی چند از روشنفکران استونی از جمله لاویستین، به این نتیجه رسیده بودند که کشورهای بالتیک با وجود اینکه جایگاه جمهوریهای شوروی را دارند، به راه کشورهای اروپای شرقی خواهند رفت و در واقع الگوی مجارستان را برخواهند گزید که کشوری مستقل در خارج از اتحاد جماهیر شوروی، ولی عضو بلوک شوروی است، و کشورهای کمونیست سابق اروپای شرقی به‌تدریج به کشورهای دارای دموکراسی غربی تبدیل خواهند شد.

لاویستین به‌عنوان یکی از رهبران روشنفکر به نهادهای سیاسی استونی شوروی تعلق داشت. وی عضو شورای عالی استونی بود و از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۲ ریاست این شورا را برعهده داشت، و از سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۰ نمایندۀ مجلس نمایندگان شوروی بود. در ابتدای دهۀ ۱۹۹۰، روشنفکرانی که فعالیت سیاسی داشتند به همراه بخش گسترده‌تری از مردم بحث دربارۀ موضوع شهروندی استونی را آغاز کردند. در این میان سه استدلال بیش از هر چیز مطرح بود: نخست اینکه استونی می‌تواند همۀ غیراستونیایی‌ها را مهاجران غیرقانونی اعلام کند. دوم اینکه استونی می‌تواند شیوۀ لیتوانی، یعنی گزینۀ صفر را پیش بگیرد و به همه (از جمله استونیایی‌ها و غیراستونیایی‌ها) درجۀ شهروندی عطا کند. و راه سوم این بود که استونی به برخی از غیراستونیایی‌ها شهروندی عطا کند. لاویستین طرفدار تفسیر سوم بود که معتقد بود علاوه بر استونیایی‌ها، باید با اتخاذ راهکارهای ساده اکثر غیراستونیایی‌های وفادار نیز شهروند استونی محسوب شوند. در نهایت همه بر سر راه حل قانون شهروندی پیش از جنگ توافق کردند. ولی در همۀ این بحثها، همۀ طرفها بر این نکته تأکید داشتند که زبان استونی به‌عنوان تنها زبان رسمی کشور اعلام گردد.

پس از استقلال استونی، لاویستین به عضویت مجلس قانون اساسی درآمد. وی از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴ مقام وزارت امور اجتماعی استونی را برعهده داشت، و از سال ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۹ استاد سیاست اجتماعی در دانشگاه تارو بود. لاویستین از مارس ۱۹۹۹ به عضویت ریگیکوگو، مجلس شورای استونی، درآمد. وی در سال ۱۹۹۰ از کنگرۀ نمایندگان مردم شوروی خارج شد و به حزب سوسیال دموکرات پیوست. بعدها سوسیال دموکراتها با میانه‌روها ادغام شدند. از نظر سیاستهای قومی، وی طرفدار اندیشۀ جذب روسی‌زبانها در جامعۀ استونی بود. لاویستین در سازمانهای جامعه‌شناسی بین‌المللی و محلی مختلفی عضویت داشت. وی در برنامه‌های یکپارچگی قومی مختلف شرکت جسته که معروف‌ترین آنها برنامۀ «ورا» است.

ا. خ.

لبنانی، ناسیونالیسم. طرفداران ناسیونالیسم لبنانی که اکثراً مسیحیان مارونی هستند معمولاً امیر فخرالدین را که از سال ۱۵۹۳ تا ۱۶۳۳ بر لبنان حکم راند و علاوه بر لبنان امروز، بخشهای مرکزی سوریه و شمال فلسطین را نیز در کنترل خود داشت پدر ناسیونالیسم جدید لبنانی می‌دانند. معمولاً ریشه‌های ناسیونالیسم لبنانی را در ۵۰۰۰ سال پیش، یعنی نخستین روزهای ورود فینیقیها به لبنان جستجو می‌کنند. میشل شیها، نظریه‌پرداز ناسیونالیسم لبنانی در قرن بیستم، لبنان را (که به لطف موقعیت جغرافیایی راهبردی و غنای تمدنش حسادت همسایگانش را برانگیخته است) نهاد دنیوی برجسته‌ای می‌دانست. ناسیونالیستهای لبنان هم میهنان خود را افرادی مصمم، کارامد، هوشمند می‌دانستند که همواره در خطر زندگی می‌کنند.

شیها لبنان را کشور ویژه‌ای می‌دانست که از میراث انسانی و منابع انسانی شگفت‌انگیزی برخوردار است، این ناسیونالیسم مدیترانه‌ای در باریکۀ ساحلی غربی و کوهستانهای ناهموار شرق شکوفا شده است. باریکۀ ساحلی راه دسترسی لبنان به اروپا، و منطقۀ کوهستانی دژ مبارزۀ سرسختانه با مهاجمانی است که از پسکرانه‌ها هجوم می‌آوردند. اگرچه ناسیونالیستهای لبنانی خود را پل ارتباطی شرق و غرب می‌دانند. ولی بر این نکته تأکید می‌ورزند که آنها در اصل به مدیترانه تعلق دارند و در اکثر نقاط جهان فعالیت می‌کنند. آنها لبنان منحصر به فرد را دارای خصوصیات ویژه‌ای می‌دانند که محصولات تعاملات تاریخی اجتماعی

عظیم آنها با اقوام مهاجر و مهاجم است. این خصوصیات شامل آزادمنشی، پویایی، احترام عمیق به دیگر انسانها، دیدگاه معنوی، و پای‌بندی به صداقت است.

ناسیونالیسم لبنانی مفهومی بسیار جنجال برانگیز است که به جای اینکه لبنانیها را متحد کند آنها را پراکنده‌تر می‌سازد. ناسیونالیسم لبنانی که اکثر مسلمانان لبنان که بین اتحاد اعراب و امت فراگیر اسلامی در نوسان هستند آن را نفی می‌کنند، از حمایت قدرتمند جامعهٔ ارتدوکس یونانی لبنان که بزرگ‌ترین گروه مسیحی لبنان هستند نیز برخوردار نیست. در کشوری که منابع مادی نظام سیاسی بر مبنای عقیده تقسیم می‌شوند، به حکم ضرورت یا انتخاب، برای اکثر لبنانیها مسلک هنوز مهمترین منبع هویت است.

ا. خ.

لتونیایی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم لتونیایی از آرزوی رهایی از سلطهٔ خارجی و حفاظت از زبان و فرهنگ این ملت کوچک در برابر استحاله شکل گرفته است. کشورهای حوزهٔ بالتیک اربابان خارجی زیادی را تجربه کرده‌اند (دانمارکیها، آلمانیها، سوئدیها، لهستانیها، و روسها). در دوران جنگهای بزرگ شمال که در سال ۱۷۰۰ آغاز شد، پترکبیر، تزار روسیه، در سال ۱۷۱۰ ریگا و منطقه‌ای را که اکنون استونی نامیده می‌شود فتح کرد. استونی و لیوونی (کشوری که از استونی جنوبی و لتونی شمالی امروزی تشکیل شده بود) به موجب پیمان نیستاد در سال ۱۷۲۱ رسماً بخشی از روسیه شد و این وضعیت بیش از دو سده به طول انجامید.

اهالی لتونی ترانه‌ها، داستانها و افسانه‌های عامیانهٔ فراوانی را سینه به سینه نقل کرده‌اند. بسیاری از این داستانها و افسانه‌ها از سدهٔ نوزدهم که آگاهی ملی لتونیایی مستحکم‌تر گردید به‌صورت مکتوب درآمدند. مفهوم ملت لتونی در واقعیت دولت سیاسی مستقل ریشه ندارد بلکه در فرهنگ ملی ریشه دارد. انجمنهای اخوت و سازمانهای دانشجویان لتونیایی در دانشگاههای تارتو (در استونی) و سن پیترزبورگ وجود داشت. در اواخر سده [ی نوزدهم] سازمان ملی‌گرای یونا استراوا شکوفا شد که یکی از کسانی که بعدها به آن ملحق شد یانیس راینیس، معروف‌ترین شاعر لتونی بود.

در اکثر این سالها تزارها از اصلاحاتی که به کشورهای حوزهٔ بالتیک امکان می‌داد فرهنگ ملی خود را توسعه دهند حمایت می‌کردند. این وضعیت در سال ۱۸۸۱ با به قدرت رسیدن آلکساندر سوم پایان یافت. او که از احیای ملی این کشورها احساس خطر می‌کرد سعی کرد آن را متوقف کند. وی دستور اجرای سیاست روسی‌سازی را صادر کرد. زبان روسی به‌عنوان زبان رسمی و زبان آموزشی اعلام شد و مذهب ارتدوکس روسی به مردم این کشورها تحمیل گردید. این برنامهٔ روسی‌سازی سختگیرانه پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه پایان یافت. این رخداد برای مردم لتونی که مبارزه با زمینداران آلمانی و پلیس روسیه را آغاز کرده بودند ارزش عاطفی بسیاری داشت. در سدهٔ نوزدهم ناسیونالیسم آنان هر روز قدرتمندتر می‌شد.

جنگ جهانی اول شرایط استقلال لتونی را فراهم کرد: این نخستین‌باری بود که پرچم ملی لتونی برافراشته شد. هنگهای تفنگداران لتونیایی برای جنگ در برابر آلمانها تشکیل شد، و در سال ۱۹۱۵ وقتی خط مقدم جنگ، از درون لتونی گذشت بسیاری از آنها کشته شدند. در سال ۱۹۱۷ که انقلاب بلشویکها رخ داد، بسیاری از لتونیایی‌ها به امید کسب آزادی از حکومت جدید شوروی حمایت کردند. در ۱۸ نوامبر ۱۹۱۸، لتونی اعلام استقلال کرد ولی برای حفظ آن باید به جنگ در برابر سربازان آلمانی و ارتش سرخ ادامه می‌داد. روسها در ۱۱ اوت ۱۹۲۰ با امضای پیمانی استقلال لتونی را به رسمیت شناختند. ولی این امر تنها ۲۰ سال دوام آورد.

در پانزده سال بعد لتونی شاهد بی‌ثباتی سیاسی بود، چون احزاب سیاسی متعدد و سازمانهای ملی‌گرای افراطی همچون پرکونگ روستس (که دولت آن را غیرقانونی اعلام کرد) برای کسب قدرت مبارزه می‌کردند. رکود اقتصادی جهانی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به ناتوانی برای کسب توافق دامن زد. در سال ۱۹۳۴ کارلیس اولمانیس نخست‌وزیر لتونی که از حمایت ارتش و سازمان شبه‌نظامی آیزارگی برخوردار بود مجلس را منحل کرد و بدون آن به حکومت ادامه داد.

به دنبال پیمان عدم تعرض آلمان ـ شوروی در اوت ۱۹۳۹، اتحاد جماهیر شوروی فشار بر کشورهای حوزهٔ بالتیک را افزایش داد. در سپتامبر ۱۹۳۹ لتونی مجبور شد سربازان شوروی را که پرشمارتر از ارتش لتونی بودند در لیپایا و ونتسپیلس بپذیرد. در ژوئن سال ۱۹۴۰، شوروی به لتونی دستور داد که دولت خود را تغییر دهد، و در اوت سال ۱۹۴۰ لتونی و دو کشور دیگر حوزهٔ بالتیک را ضمیمهٔ خود کرد. روسیه همچنان اصرار می‌ورزد که هر سه کشور داوطلبانه به اتحاد جماهیر شوروی پیوسته‌اند. در دورهٔ اشغال کشور توسط آلمانها که از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ به طول انجامید، لتونیایی‌ها در دو جبهه می‌جنگیدند.

در نیم سدهٔ بعد، کشورهای بالتیک جمهوریهای غمگین و نسبتاً مرفه اتحاد جماهیر شوروی بودند. لتونیایی‌ها به تشویق پیشنهادهای اصلاحات میخائیل گورباچف که بیش از هر زمان دیگر در شوروی اجازهٔ بحث آزاد و تسامح را می‌داد از فرصت استفاده کردند و نخست خودمختاری خود در اتحاد جماهیر شوروی را افزایش دادند و سپس استقلال کامل را کسب کردند. در سال ۱۹۸۸، کمونیستهای گورباچف و دموکراتها و ناسیونالیستهای غیرکمونیست «جبهه مردم» را تشکیل می‌دادند. در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ کنفرانس نویسندگان لتونیایی به تب ناسیونالیستی دامن زد. در ۲۳ اوت ۱۹۸۹، دو میلیون استونیایی و لتونیایی‌ها برای نمایش درخواست آزادی، زنجیره‌ای از انسانها را تشکیل دادند که از تالین تا ویلنیوس ادامه داشت.

لتونی و دو کشور دیگر حوزهٔ بالتیک با گروههای تبعیدی بزرگ، بویژه در ایالات متحد آمریکا توانستند همدردی بین‌المللی و حمایت

دیپلماتیک چشمگیری را برای اهداف خود جلب کنند. این حقیقت که همهٔ دموکراسیهای غربی، به جز سوئد و تا مدت کوتاهی استرالیا، از به رسمیت شناختن الحاق بالتیک در سال ۱۹۴۰ به خاک شوروی خودداری کرده بودند کار لتونیایی‌ها را تسهیل می‌کرد. به دنبال همه پرسی ماه مارس، لتونی در ۵ مه ۱۹۹۰ اعلام استقلال کرد. در ۱۲ مه، رؤسای هر سه کشور حوزهٔ بالتیک بیانیهٔ توافق و همکاریها را امضا کردند و شورای کشورهای بالتیک سال ۱۹۴۳ را دوباره تأسیس کردند. گورباچف خشمگینانه این درخواستهای استقلال را رد کرد و حتی در ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۹۱ دستور داد واحدهای ویژهٔ وزارت کشور شوروی در برابر ناراضیان در خیابانهای ویلنیوس لیتوانی به زور متوسل شوند. در نتیجهٔ این درگیریها ۱۵ نفر کشته شدند. لتونیایی‌های سرتاسر کشور برای دفاع از پارلمان منتخب دموکراتیک خود به پایتخت آمدند. با وجود این، در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۹۱ سربازان نیروهای ویژه شوروی، ۶ نفر را در ریگا کشتند. تهدید خشونت در استونی نیز وجود داشت.

رئیس‌جمهور روسیه بوریس یلتسین از تقاضای آزادی جمهوریهای بالتیک حمایت کرد. گورباچف بالاخره به او پیوست و در ۱۹ اوت ۱۹۹۱ موافقت کرد تا پیمان اتحاد جدیدی منعقد گردد. این پیمان، به همراه چشم‌انداز استقلال بالتیک، تلاش کودتای مسکو علیه گورباچف را که در همان روز انجام گرفت تسریع کرد. ناکامی شورشیها تنها پس از سه روز، بیشتر کشورهای جهان را بر آن داشت تا استقلال کشورهای بالتیک را به رسمیت بشناسند. به دنبال کشورهای شمال اروپا و جامعهٔ اروپا (که پس از سال ۱۹۹۴ اتحادیهٔ اروپا نام گرفت) ابتدا ایالات متحد آمریکا و سپس دولت پس از کودتای شوروی در ۶ سپتامبر ۱۹۹۱ استقلال کشور بالتیک را به رسمیت شناختند. در ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۱، کشورهای بالتیک که عضو جامعهٔ ملل بودند در سازمان ملل متحد پذیرفته شدند.

اگرچه لتونیایی‌های تبعیدی که در دوران شوروی در کشورهای غربی در رفاه می‌زیستند، گاهی با نفرت بخشهایی از جمعیت روبه‌رو می‌شدند، ولی بسیاری از آنها به کشور بازگشتند تا نقشهای سیاسی، نظامی و اقتصادی مهمی را برعهده بگیرند. آنها باید می‌آموختند که در ارائهٔ شیوه‌های کارامدتر خارجیها برای اجرای امور محتاط‌تر باشند. نخستین سفیر ایالات متحد آمریکا در لتونی، فردی لتونیایی‌تبار بود. گونارس میروتیس رهبر یکی از موفق‌ترین احزاب کشور، یعنی «راه لتونی» بود.

در اوت ۱۹۹۹، مجلس خانم وایرا وایک-فرایبرگا را که در سن هفت سالگی از برابر پیشرویهای ارتش سرخ گریخته و در دانشگاه مونترال استاد روانشناسی بود به ریاست جمهوری برگزید. وی در دوران تبعید دولت کانادا را متقاعد ساخته بود که هرگز الحاق کشورهای بالتیک به شوروی را به رسمیت نشناسد و تلاش مهاجران برای ذخیره کردن هزاران ترانهٔ عامیانهٔ لتونیایی در پایگاه اطلاعاتی کامپیوتری را سازماندهی کرده بود. یکی از نخستین اقدامات او به‌عنوان رئیس‌جمهور پس فرستادن قانون جدید زبان مصوب مجلس بود که به‌نظر او بسیار سخت‌گیرانه بود، چون انجام معاملات تجاری به زبان لتونیایی را الزامی می‌ساخت. اگرچه وی به پنج زبان سخن می‌گفت، ولی زبان روسی را نمی‌دانست. بنابراین وی برای «به چالش طلبیدن کسانی که ۵۰ سال را صرف نیاموختن زبان لتونیایی کرده بودند» فوراً یادگیری آن را آغاز کرد.

لتونی کشوری با ۲/۵ میلیون جمعیت است که از این تعداد ۷۹۰،۶۰۸ نفر در ریگا زندگی می‌کنند. در سال ۱۹۳۴، لتونیایی‌تبارها ۷۵/۵ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند. روسها بزرگ‌ترین اقلیت لتونی بودند (۱۲ درصد) و از حق شهروندی، تضمینهای زبانی، مدارس مخصوص به خود، و استقلال فرهنگی برخوردار بودند. پس از اینکه لتونی در سال ۱۹۴۰ مجبور شد به اتحاد جماهیر شوروی بپیوندد، ترکیب جمعیتی این کشور دگرگون شد. در واقع در سال ۱۹۹۱ که سلطهٔ شوروی در این کشور به پایان رسید، در کل کشورهای بالتیک ۲/۳ میلیون روس زندگی می‌کردند که اکثر آنها در لتونی سکونت داشتند.

روسهای ساکن لتونی خواستار شهروندی بدون قید و شرط بودند («شرط صفر» که بیشتر جمهوریهای سابق شوروی پذیرفته بودند). در سال ۱۹۹۱، جمعیت غیرلتونیایی لتونی تقریباً نصف شده بود و ۶۳ درصد آنها (که رقم شگفت‌انگیزی است) در ریگا پایتخت این کشور (و بقیه اکثراً در ۶ شهر بزرگ این کشور) ساکن بودند. در سال ۱۹۹۶، تنها ۵۶/۷ درصد از ساکنان کشور لتونی بودند و ۳۰/۳ درصد روس، ۴/۳ درصد بلاروس، ۲/۷ درصد اوکراینی، و ۲/۶ درصد لهستانی بودند. مهاجرت گستردهٔ روسها و خروج لتونیایی‌های بومی ترکیب جمعیتی را بشدت دگرگون ساخته و بقای ملی این کشور را با تهدید مواجه می‌ساخت.

اگرچه روس زبانهای لتونیایی زندگی جداگانهٔ خود را داشتند، ولی از اهالی کشورهای بالتیک نفرت یا کینهٔ عمیقی نداشتند. به موجب نظرسنجی سال ۱۹۹۵، دو سوم (۶۳ درصد) روسهایی که در لتونی زندگی می‌کردند از روابط خود با اکثریت لتونیایی راضی بودند و تنها ۴۳ درصد عقیده داشتند که با اقلیتها بدرفتاری می‌شود. تنشهای قومی آشکارا نه تنها از آستانهٔ خشونت بسیار پایین‌تر است، بلکه با عادت کردن غیر لتونیایی‌ها به الزامات سهل‌گیرانه‌ای که در قوانین شهروندی آمده است این تنشها کاهش نیز می‌یابد.

تدوین قوانین شهروندی، به گونه‌ای که برای لتونیایی‌ها قابل قبول و برای روسها قابل تحمل باشد، مهمترین مشکل سیاسی در ارتباط با روسها است و بیشترین مقاومت مسکو را برانگیخته است. مسألهٔ شهروندی برای لتونی اهمیتی حیاتی داشت. اگر به همهٔ ساکنان شهروندی بی‌قید و شرط یا دوگانه داده می‌شد این کشور که دارای اقلیت بزرگ روس‌زبان بود با چشم‌انداز استمرار نفوذ شدید روسیه بر اکثر جنبه‌های سیاست خود روبه‌رو می‌شد. بنابراین لتونی از پذیرفتن این گزینه‌های خودداری کرد. علاوه بر مسألهٔ کنترل امور ملت، مسألهٔ اصول نیز مطرح بود: به‌نظر لتونیایی‌ها، اکثر روسهای لتونی به دنبال الحاق اجباری این کشور به روسیه که در سال ۱۹۴۰ انجام گرفت و برای اجرای سیاستهای اشغالگرانهٔ مسکو در این کشور ساکن شده بودند. چگونه اشغالگران و فرزندان آنها انتظار دارند شهروند شناخته شوند؟

لتونیایی‌ها که می‌خواستند ارباب خانهٔ خود باشند قوانین شهروندی خود را بر مفهوم تداوم قوانین جمهوری قبل از جنگ خود استوار کردند. آنها محدودیتهای شدیدی را وضع کردند که به کسانی که پیش از سال ۱۹۴۰ در این کشور ساکن شده بودند و به فرزندان آنها شهروندی بدون قید و شرط عطا می‌کرد. در برابر این انتقاد که بدین‌ترتیب روس زبانها هیچ‌گاه نمی‌توانند حق شهروندی را به‌دست آورند لتونی شهروندی را به تمام کسانی که از معیارهای بخصوصی برخوردار بودند عطا کرد. از جمله می‌توان به سکونت ۱۶ ساله در لتونی (که به جز نظامیان و مأموران امنیتی شوروی سابق سایر کسانی که در دوران شوروی در لتونی ساکن شده بودند را در برمی‌گرفت) و تمایل به ادای سوگند وفاداری اشاره کرد. متقاضیان باید توانایی تکلم (ولی نه تسلط) با زبان لتونیایی را داشته باشند. این زبان دشواری بود که با دستور زبان روسی هیچ ارتباطی نداشت. آنها باید به پرسشهای ساده دربارهٔ تاریخ این کشور به زبان لتونیایی پاسخ می‌گفتند.

اکثر روسها نمی‌توانند به آسانی از عهدهٔ الزامات زبانی برآیند. در سال ۱۹۸۹، تنها ۲۲ درصد روسهای لتونی به زبان لتونیایی مسلط بودند، و از آنجا که ساکنان جمهوریهای بالتیک باید به زبان روسی نیز سخن می‌گفتند و اکثراً این کار را می‌کردند، بقیهٔ روسهای ساکن این کشور نیازی به آموختن زبان لتونیایی نمی‌دیدند. پس از استقلال در سال ۱۹۹۱ فریاد اعتراض روسها که محدودیتهای زبانی جدید را «ناعادلانه» و «نقض حقوق بشر» می‌دانستند بلند شد. قوانین شهروندی لتونیایی براساس قومیت استوار نیست و به هر کس که رویه‌های مشخصی را انجام دهد و زبان محلی را بیاموزد و دربارهٔ نظام سیاسی کشور دانش مقدماتی داشته باشد شهروندی عطا می‌کند. در نتیجهٔ این قوانین اعطای تابعیت، ۴۰ درصد روسهای ساکن لتونی تا سال ۱۹۹۸ شهروند این کشور شدند. ولی از آنجا که تأثیر فوری این قوانین سلب امتیازات روس‌تبارها بود بسیاری آنها را تبعیض‌آمیز می‌دانستند.

در لتونی حقوق کسانی که به زبان محلی صحبت نمی‌کنند از برخی از کشورهای کوچک دیگر از قبیل استان کبک کانادا که از استحاله و نابودی فرهنگ خود می‌ترسند بیشتر است. اگرچه به موجب قوانین لتونی، طی ده سال زبان لتونیایی تنها زبان آموزشی مدارس دولتی خواهد بود والدین آزادند در صورتی که بخواهند فرزندان خود را به مدارس روس زبان بفرستند. روسها دربارهٔ کاربرد زبان مادری خود در محل کار با هیچ محدودیتی روبه‌رو نیستند. رادیو و تلویزیون دولتی برنامه‌های خود را به زبان روسی پخش می‌کنند. تئاترها و روزنامه‌ها و مجلات روس‌زبان در دسترس هستند. بسیاری از دروس دانشگاهی به زبان روسی تدریس می‌شوند. سخن گفتن به زبان لتونیایی یک امتیاز محسوب می‌شود و غیر شهروندان از خدمت در نیروهای دفاعی و بسیاری از مشاغل کشوری محروم هستند.

موضع لتونی دربارهٔ شهروندی بر مبنای مفاهیم شهروندی سایر نقاط جهان استوار است. همچون بیشتر کشورها، لتونیایی‌ها نیز اصل پیروی فرزندان از تابعیت والدین را به‌عنوان اصل اعطای شهروندی برگزیده‌اند [اصل خون]: زاده شدن از فردی که دارای ملیت ویژه‌ای است. هر کودکی که دست‌کم یکی از والدین او شهروند لتونی باشد حق دارد شهروند این کشور باشد.

لتونی برای تسهیل قوانین شهروندی خود به گونه‌ای که خصومت روسها را برنیانگیزد، با فشارهای جهانی روبه‌رو است. در اکتبر ۱۹۹۸، پنجاه و سه درصد از رأی‌دهندگان لتونیایی از اعطای حق شهروندی به کلیهٔ کودکانی که پس از سال ۱۹۹۱ در لتونی به دنیا آمده‌اند، طرفداری کردند. قوانینی که پارلمانهای منتخب تصویب کرده‌اند با معیارهای غربی معقول به‌نظر می‌رسد. سیاست آنها نسبت به اقلیتها بیش از اکثر کشورهای کمونیست سابق در زمینهٔ کاهش تنشهای قومی موفقیت‌آمیز بوده است. با وجود تلاش شدید روسها برای متهم کردن لتونی به نقض حقوق بشر، سازمانهای بین‌المللی از قبیل سازمان ملل متحد و شورای اروپا نیز معمولاً این قوانین را پذیرفته‌اند.

لتونی و سایر کشورهای حوزهٔ بالتیک که احساس ناامنی می‌کنند و می‌دانند هیچ قدرت غربی بدون ضمانت روسها به دفاع نظامی از آنها برنخواهد خواست، اعلام کرده‌اند که مایلند به اتحادیهٔ اروپا و پیمان ناتو بپیوندند [لتونی در آوریل ۲۰۰۴ به ناتو پیوست]. تجارت لتونی دچار تغییراتی شده و برخلاف سابق که ۸۰ درصد مبادلات تجاری این کشور با سایر جمهوریهای شوروی بود، اکنون ۸۰ درصد این مبادلات با غرب است. لتونیایی‌ها ناتو را تنها متحدی می‌دانند که می‌تواند وسوسه‌های توسعه‌طلبانهٔ احتمالی روسها یا تلاشهای اعادهٔ «حوزهٔ نفوذ» آنها را خنثی کند. هر سه جمهوری حوزهٔ بالتیک با حمایت قدرتمند غرب دربارهٔ عقب‌نشینی نیروهای شوروی از خاک خود در حال مذاکره هستند. از اوت ۱۹۹۴ لتونیایی‌ها پاسداران بی‌چون و چرای ملت خود بوده‌اند.

ا. خ.

لنین، ولادیمیر ایلیچ، (۱۸۷۰-۱۹۲۴). لنین یکی از نامهای مستعار متعددی بود که او [اولیانوف] در دوران فعالیت انقلابی خود برگزید. وی در خانواده‌ای متوسط در شهر سیمبیرسک در ساحل رودخانهٔ ولگای روسیه به‌دنیا آمد. پس از اینکه برادرش آلکساندر در سال ۱۸۸۷ به دلیل شرکت در توطئهٔ قتل تزار اعدام شد لنین بسرعت زندگی انقلابی را آغاز کرد. وی در سال ۱۸۸۹ مارکسیست شد ولی این مکتب را به گونه‌ای تغییر داد که با شرایط منحصر به فرد روسیه و الزامات قدرت حزب بلشویک همخوانی داشته باشد و مکتبی را ایجاد کرد که مارکسیسم-لنینیسم نامیده شد.

لنین تحصیلات خود را در رشتهٔ حقوق، در سال ۱۸۹۱، در سن-پیترزبورگ به پایان رساند ولی هرگز در این رشته مشغول به کار نشد. در واقع، وی حکومت قانون را نفی می‌کرد و ماتریالیسم-دیالکتیک و مفهوم حقیقت مطلقی را که تنها خود او و حزب تحت رهبری‌اش درک کرده بودند جایگزین آن می‌کرد. وی در سال ۱۸۹۵ به اتهام خرابکاری دستگیر و به سیبری تبعید شد. لنین از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۷ در مونیخ، پاریس، ژنو،

کراکوف، و زوریخ در تبعید بود. وی که پس از آغاز جنگ جهانی اول در سوئیس به دام افتاده بود پیشنهاد آلمان برای انتقال به روسیه را پذیرفت و به همراه پیروانش انقلاب اکتبر را در سن پیترزبورگ طراحی و اجرا کرد. آنگاه بلشویکها با پذیرش پیمان صلح تحمیلی آلمانها در سال ۱۹۱۸ در برست ـ لیتوفسک به تحکیم و دفاع از حکومت خود پرداختند و در جنگ داخلی خونین روسیه که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ ادامه داشت، پیروز شدند.

نبوغ لنین در اقداماتش نهفته بود نه اندیشه‌هایش. وی استاد استراتژی انقلابی بود، حس زمان‌سنجی بسیار خوبی داشت، قاطع و شجاع بود، و از قدرت مطلق خود بشدت محافظت می‌کرد. به هر ترتیب او توانست اعتقادات مارکسیستی خود را با شرایط منحصر به فرد روسیه تطبیق دهد. مارکس پیش‌بینی کرده بود که انقلاب تنها در کشورهایی رخ خواهد داد که به «بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری» رسیده‌اند و کارگران صنعتی که به‌صورت خودجوش علیه سرکوبگران خود قیام خواهند کرد در نوک پیکان این انقلاب قرار دارند. برخلاف مارکس، لنین که می‌دانست روسیه کشوری است که اکثر جمعیت آن دهقانان هستند می‌گفت که، انقلاب در «ضعیف‌ترین حلقهٔ» سرمایه‌داری رخ خواهد داد.

با وجود این، نوشته‌ها و نظریه‌های لنین در بیشتر سالهای سدهٔ بیستم از نفوذ فراوانی برخوردار بود. مهمترین بخش نظریهٔ لنین نقش حزب کمونیست به‌عنوان «پیشاهنگ پرولتاریا» بود که از انقلابیون و روشنفکران حرفه‌ای بسیار منضبط تشکیل می‌شد نه از کارگرانی که فاقد «آگاهی انقلابی» بودند. او در چه باید کرد؟ (۱۹۰۲) می‌نویسد: این «حزب طراز نوین» طراحی و سازماندهی انقلاب را برعهده خواهد داشت و برخلاف پیش‌بینی اشتباه مارکس، منتظر نمی‌ماند تا عوامل شورشهای خودجوش را تسریع کند. پیروی مطلق از رهبران غیرمنتخب حزب از طریق «مرکزگرایی دموکراتیک» تداوم می‌یابد. پس از انقلاب نیز حزب به نام طبقهٔ کارگر از طریق «دیکتاتوری پرولتاریا» به اعمال قدرت مطلق ادامه می‌دهد.

پس از آغاز جنگ جهانی اول، لنین دستور داد: «جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنید!» در رسالهٔ امپریالیسم، به مثابهٔ بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری (۱۹۱۷) نفرت او از ناسیونالیسم و میهن‌پرستی بیان شده بود. این احساسات میهن‌پرستانه و عشق به ملت نیست که افراد را به دفاع از کشور خود وامی‌دارد. وی چنین استدلال می‌کرد که جنگها به دلیل ماهیت توسعه‌طلبانه و سیری‌ناپذیر امپریالیسم آغاز می‌شوند که به‌نظر او «بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری» است. امپریالیسم خود ناشی از انحصار سرمایه‌داری مالی است. چند بانک، کنترل مستقیم یا غیرمستقیم جهان را در دست دارند. آنها با «مازاد سرمایه»ای که می‌اندوزند، می‌توانند در مستعمرات «سودهای سرشاری» عاید خود سازند. این امر رقابت امپریالیستی قدرتهای بزرگ را تشدید می‌کند و باعث می‌شود برای اینکه سهم بزرگ‌تری از ثروت جهان را نصیب خود سازند به جنگ بپردازند. سوسیالیستها و رهبران اتحادیه‌های کارگری که حقوق بیشتری دریافت می‌کنند و «اشراف طبقه کارگر» هستند به دنبال سهمی از این سود سرشار هستند و بنابراین ساده‌لوحانه از جنگهای امپریالیستی که سرمایه‌داران به راه می‌اندازند حمایت می‌کنند، و بدین‌ترتیب به منافع کارگران استثمارشدهٔ کشور خود و مستعمرات خیانت می‌کنند. تا زمانی که سرمایه‌داری و امپریالیسم وجود دارند جنگ نیز وجود خواهد داشت. صلح تنها زمانی برقرار می‌شود که سرمایه‌داران و نظام استثماری آنان سرنگون شوند.

لنین اتحاد شوروی را بنیان نهاد که در جهان منزوی بود. وی برای گریز از این انزوای خطرناک، از انقلابیون سرتاسر جهان خواست تا از جنبشهای سوسیالیستی دست بشویند، احزاب کمونیستی را تشکیل دهند و به «انترناسیونال سوم» که بلشویکها در مارس ۱۹۱۹ تأسیس کردند بپیوندند. این احزاب کمونیست به جای اینکه در خدمت منافع مردم کشور خود باشند، دستورات حزب کمونیست شوروی را اجرا می‌کردند که به گفتهٔ لنین تنها الگوی راستین برای کشورهای دیگر بود. «کومینترن» که با همهٔ احزاب کمونیست سراسر جهان پیوند برقرار کرد و به یکی از بازوهای سیاست خارجی شوروی تبدیل شد، زاییدهٔ انترناسیونال سوم بود. این نهاد به خوبی در خدمت منافع حزب و حکومت شوروی بود. ولی در نظریهٔ لنین هیچ جایی برای ناسیونالیسم که وی به دنبال نابودی کلیهٔ شکلهای آن بود، وجود نداشت.

ا. غ.

لوپن، ژان ماری، (۱۹۲۸ –   ). از رهبران سیاسی فرانسه و رئیس حزب راستگرای افراطی جبههٔ ملی. لوپن فعالیتهای سیاسی خود را در پاریس اواخر دههٔ ۱۹۴۰ هنگامی که دانشجوی حقوق و عضو گروههای دانشجویی راستگرا بود آغاز کرد و از مهارتهای سهمگینی که در بحث کردن داشت بهره برد. در دورانی که فرانسه سعی می‌کرد با توسل به زور مستعمرهٔ هندوچین را حفظ کند لوپن دوران سربازی کوتاه‌مدت خود را در این مستعمره گذراند و پس از بازگشت به فرانسه، به حزب توده‌ای و ناسیونالیستی و ضد مالیات پی‌یر پوژاد که عمر کوتاهی داشت پیوست و بسرعت معروف شد. وی در ژانویهٔ ۱۹۵۶ به عضویت مجلس شورا انتخاب شد.

پس از پیوستن به چتربازان فرانسه و شرکت در جنگ الجزایر که در جریان آن به شکنجهٔ زندانیان متهم شد، لوپن به فرانسه بازگشت و منتقد سرسخت استعمارزدایی الجزایر شد. ولی راست‌افراطی پشتوانهٔ مردمی خود را از دست داده بود و دلیل اصلی این مسأله، کلام و اقدامات خشونت‌آمیز آن بود. لوپن در سال ۱۹۶۲ کرسی خود در مجلس ملی را از دست داد.

لوپن در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۶۵ در تلاشی نافرجام برای متحد ساختن راستهای افراطی در چارچوب دستور کاری معتدل‌تر که نامزد ریاست جمهوری، ژان لوئی تیکسیه ونانکو نمایندهٔ آن بود شرکت جست. نتایج انتخاباتی ناامیدکنندهٔ این نامزد پایان حیات راست‌افراطی به‌عنوان یک نیروی سیاسی عمده در پانزده سال بعد بود.

پس از چند سال دوری از سیاست، لوپن در سال ۱۹۷۲ به همراه رهبران سایر سازمانهای افراطی راستگرا جبههٔ ملی را تشکیل داد و در همان‌سان به‌عنوان رئیس این سازمان برگزیده شد. این حزب جدید بسرعت شعارهای عوامگرایانهٔ ضد مهاجر و ضدکمونیستی را برگزید و با اندیشه‌های اقتصادی که بین لیبرالیسم و دولتگرایی در نوسان بودند ترکیب کرد. ولی جبههٔ ملی تنها توانست حمایت و رأی بخش ناچیزی از جمعیت را به‌دست آورد. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۱، این حزب حتی نتوانست نامزدی را به میدان بفرستد، و لوپن خشمگین که به حمایت هیچ حزب دیگری تمایل نداشت، از مردم خواست به «ژاندارک» رأی بدهند. چپ‌گرایان فرانسه در همان سال با انتخاب فرانسوا میتران به ریاست جمهوری به پیروزی رسیدند و پیروزی سوسیالیستها در انتخابات مجلس که چند ماه بعد رخ داد بر این پیروزی تأکید کرد.

ترکیب رکود اقتصادی، شکست سیاستهای دولتهای سوسیالیست جدید، و نگرانی روزافزون از جمعیت مهاجر، بویژه مهاجرانی که از شمال آفریقا وارد این کشور می‌شدند جان تازه‌ای در جسم حزب لوپن دمید. جبههٔ ملی نخستین پیروزی انتخاباتی خود را در انتخابات شهرداریها در سال ۱۹۸۳ به‌دست آورد. به لطف نظام نمایندگی تناسبی که به تازگی اعمال شده بود، جبههٔ ملی در انتخابات مجلس در سال ۱۹۸۶ با کسب ۹/۸ درصد آرا ۳۷ کُرسی را به خود اختصاص داد و برای نخستین‌بار پس از جنگ جهانی دوم، راست افراطی دارای پایگاهی گسترده شد. ولی در انتخابات مجلس در دو سال بعد نظام نمایندگی به نسبت جمعیت برچیده شد و حزب لوپن با همان سهم از آرا تنها توانست یک کرسی را به‌دست آورد.

با وجود این، موفقیتهای جبههٔ ملی در نظرسنجیهای ملی و محلی چند سال ادامه یافت و اندیشه‌های ناسیونالیستی، ضد مهاجران، و اغلب یهودی‌ستیزی مخاطبان بیشتری می‌یافت و تنشهایی را در میان احزاب سیاسی اصلی ایجاد می‌کرد. با وجود بقای حزب لوپن، جریان اصلی راست کلاً از هرگونه اتحاد با این حزب خودداری می‌کرد، ولی مجبور شد برخی از اندیشه‌های او دربارهٔ محدود ساختن مهاجرت و قوانین شهروندی را منعکس کند. در سال ۱۹۹۵ لوپن حمایت ۱۵ درصد از رأی‌دهندگان انتخابات ریاست‌جمهوری را به‌دست آورد. ولی ممکن است این حداکثر توان جبههٔ ملی بوده باشد. انشعاب سال ۱۹۹۹ به رهبری برونو مگره ظاهراً به اعتبار و محبوبیت جبههٔ ملی که اکنون به دو گروه رقیب تقسیم شده ضربه زده است. در اواخر همان سال محبوبیت جبههٔ ملی به پایین‌ترین سطح پس از سال ۱۹۸۳ سقوط کرد.

اوجگیری سطح محبوبیت ژان ماری لوپن و جبههٔ ملی او تا اواخر دههٔ ۱۹۹۰ که جنبشهای مشابهی در اتریش و ایتالیا ظهور کردند، بی‌سابقه بود. در فرانسه، برای این پدیده دلایل مختلفی ذکر شده است. از جمله می‌توان به عملکرد اقتصادی ضعیف، پیامدهای فرایند دشوار استعمارزدایی، تهدید نیروهای فراملی از قبیل یکپارچگی اروپا و جهانی‌سازی فرهنگی برای نهادهای سیاسی ملی، و ناتوانی و بی‌اعتباری احزاب اصلی که به نومیدی رأی‌دهندگان از جریان اصلی راست منجر شده اشاره کرد. میزان بالای مهاجرت به فرانسه پس از پایان دوران استعمار به هدف مناسبی به‌عنوان دلیل این نابسامانیها تبدیل شده است.

لوپن وارث سنت دیرپاتر بیگانه گریزی و ناسیونالیسم افراطی حاشیه‌نشینان نیز هست که در یهودی‌ستیزی نظامی اواخر سدهٔ نوزدهم ریشه دارند و تا عوامگرایی [پوپولیسم] پس از جنگ پوژاد تداوم می‌یابد. ترکیب این میراث با جاذبهٔ زبان آتشین لوپن، توانایی جبههٔ ملی در ترکیب محتاطانهٔ ضدیت با نظام پارلمانی با طرفداری از انتخابات، و دشواریهای اجتماعی و اقتصادی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به صعود جبههٔ ملی به جایگاه سومین حزب اصلی فرانسه منجر گردیده است. اگرچه لوپن هنوز از مخالفان سیاسی عمده محسوب می‌شود، بعید است که محبوبیت وی از آنچه هست فراتر رود.

ا. خ.

لوتر، مارتین، (۱۴۸۳-۱۵۸۶). تنها افراد انگشت‌شماری توانسته‌اند به اندازهٔ مارتین لوتر بر شکل‌گیری اروپای جدید تأثیر داشته باشند. وی پسر یکی از روحانیان تورینگیا بود که توانست پسر با استعداد ولی منزوی خود را به دانشگاه ارفورت بفرستد تا در رشتهٔ حقوق تحصیل کند. می‌گویند رعد و برقی ناگهانی لوتر را تکان داد و او تصمیم گرفت به جای تحصیل در رشته حقوق تارک دنیا و کشیش شود و سپس استاد دانشگاه ویتنبرگ شد. وی در سال ۱۵۱۱ به‌عنوان مؤمنی که ایمانی راسخ داشت عازم سفر به رم شد که مدتها انتظار آن را می‌کشید. ولی وقتی به آلمان بازگشت ایمان او به کلیسا بشدت متزلزل شده بود. وقتی اسقف رم برای افزایش درآمد خود فروش آمرزش گناهان را به کاتولیکها طراحی کرد خشم و نومیدی او بیشتر شد.

در کشورهایی که دارای حکومتهای مرکزی قدرتمند بودند، مقاومت در برابر این حرکتهای مالی پاپ امکان‌پذیر بود. ولی در سال ۱۵۱۷، نیازی نبود عوامل کلیسا در آلمان از مقاومت آلمان ضعیف و چند پاره هراسی داشته باشند. وقتی روزی یکی از نمایندگان پاپ در خانهٔ او را زد تا این برنامه را ارائه دهد، کاسهٔ صبر لوتر لبریز شد. وی در ۳۱ اکتبر ۱۵۱۷، «نود و پنج مسأله» را منتشر کرد که کلیسای کاتولیک را توهین به خدا خواند و آنها را به بحث آشکار دربارهٔ مسایل بنیادین الهیات دعوت کرد. معلوم نیست که او واقعاً این یادداشت آتشین را بر در کلیسای جامع ویتنبرگ چسبانده باشد. ولی آنچه مسلم است این است که پس از اینکه این کشیش خشمگین سنگ سنگین خود را به سوی واتیکان پرتاب کرد دیگر هیچ‌وقت واتیکان آن واتیکان سابق نشد.

کلیسا تصمیم گرفت با لوتر درگیر بحثی شود که سه سال به طول انجامید، ولی این مسأله تنها علاقهٔ اروپاییان منتقد و کنجکاو را به سیل سخنرانیها و نوشته‌هایی که از دهان و دستان لوتر جاری می‌شد افزایش داد. وقتی بالاخره پاپ تصمیم گرفت این کشیش دردسرآفرین را خاموش کند دیگر دیر شده بود. لوتر فرمان پاپ را در جلوی چشمان مردم آتش زد

و با بی‌اعتنایی به رایشتاگ بـه وُرمس رفت. وی در آنجا در ۱۸ آوریـل ۱۵۲۱ اندیشه‌های خـود را بـه امپراتور شـارل پنجم و نـجیب‌زادگـان، روحانیان، و سوداگران برجسته ارائه کرد. لوتر با سرسختی به دیدگاههای خود پای‌بند بود و تأکید می‌ورزید که: «تـا زمـانی کـه کـتاب مـقدس یـا استدلال روشن گفته‌های مرا نقض نکنند هیچ یک از حرفهای خود را پس نخواهم گرفت، چـون خـلاف وجـدان رفـتار کـردن کـاری بس دشـوار و خطرناک است».

دوستداران لوتر برای اینکه از این مرتد که پیروان بسیاری در آلمـان داشت مـحافظت کنند او را در بـازگشت بـه ویـتنبرگ ربـودند و بـه دژ وارتبورگ در خارج از آیزناخ بردند. وی سه سال بـا نـام مـستعار یـانکر یورگ، بدور از بحث و جدلهای خشمگینانه بر سر مسایل روز در آنجا زندگی کرد. وی در سال ۱۵۲۲ ترجمهٔ آلمـانی عـهد جـدید را بـه پـایان رساند. این نخستین ترجمهٔ آلمانی انجیل نبود. در قرون وسطا بیش از ۱۷۰ ترجمهٔ دستنویس انجیل وجود داشت، و پس از اختراع صنعت چاپ ۱۴ ترجمهٔ انجیل به زبان آلمانی علیا (جنوب آلمان، اتریش و سوئیس) و سه ترجمه بـه زبـان آلمـانی سـفلا (آلمـان شـمالی) وجـود داشت. ولی لوتـر دانشمند می‌توانست برای خلق ترجمه‌ای که به گفتهٔ خـود او پـیامبران و حواریون را به سخن گفتن به زبان آلمانی قابل فهم وامی‌داشت متون یونانی و لاتین بـاستان را عـمیقاً بـررسی کـند. تـنها چـنین مـتنی مـی‌توانست بـه مـسیحیان امکان دهد که بدون راهنمایی یا تفسیر کلیسا انجیل را بخوانند و بفهمند. در سال ۱۵۳۴، وی ترجمه‌های نهایی خود از عهد جدید و عهد عتیق را منتشر کرد که راه خود را به سوی دستان افراد مشـتاق در سـرتاسر آلمان یافتند. بدین‌ترتیب آلمانی لوتر به زبان استاندارد آلمانی علیا تبدیل شد که تحصیل‌کردگان در گوشه و کنار آلمان بدان سخن می‌گفتند. اگرچه هنوز هم لهجه‌های بسیاری در آلمـان مـورد اسـتفاده بـود، لوتـر بـه ایـن سرزمین از هم گسسته زبان مشترکی را هدیه کرد که برای هر جمعی کـه آرزوی ملت شدن را دارد ضروری است.

درخواست او برای آزادی از قید و بندهای الهی رم تقاضای تغییرات و سایر شکلهای آزادسازی را در پی داشت کـه سـاختار اجـتماعی آلمـان را بشدت متزلزل کرد. در تمام این درگیریها، شاهزادگان آلمانی در یک سوی دعوا قرار داشتند. برخی از آلمانیهای شورشی در کلام لوتر دربارهٔ «آزادی انسان مسیحی» توجیه الهی اهداف و اقدامات خود را می‌دیدند. ابتدا لوتر با تقاضاهای دهقانان ابراز همدردی می‌کرد و به اربـابها تـوصیه مـی‌کرد تقاضاهای آنان را جدی بگیرند. ولی وقتی گروههایی از شورشیان حمله به دژها و کلیساها را آغاز کردند و بـسرعت کسانی را که قدرت دنیوی را در دست داشتند می‌کشتند وی خشمگین شد و از کسانی که آلمان را به صحنهٔ نبرد تبدیل می‌کردند انتقاد کرد.

وقتی نوبت به «کارهایی رسید که به قیصر واگذار شده بودند» لوتر بی‌هیچ تردیدی جانب نظم و اقتدار شاهوار را گرفت. واکنش او در برابر ایـن انـقلاب اجـتماعی و در نـهایت سـرکوب بی‌رحـمانهٔ آن پـیامدهای وخیمی برای آلمان داشت. دهقانان تـقریباً بـه مـدت سیصد سـال فـقیر، حقیر، دربند، و بی‌بهره از نفوذ سیاسی باقی ماندند، تا اینکه اصلاحاتی که پس از انقلاب فرانسه انجام گرفت بالاخره زنجیرهای رسمی‌ای را که به پای آنان بسته شده بود باز کرد. شاید نکتهٔ مهمتر این باشد که موضع لوتر میراث آزادی‌ای را در آلمان بر جای گذاشت که تنها به‌عنوان آزادی درونی و کاملاً ذهنی محسوب می‌شد، نه آزادی سیاسی. بدین‌ترتیب، مـردی کـه حمله به محدودیتهایی را که کلیسای کاتولیک بر مردم تحمیل کرده بـود رهبری کرد در واقع فرمانبرداری از شاهان را توجیه کرد و بـدین وسـیله نظام سیاسی پایگانی آلمان را تقویت کرد. این مسأله یکی از عواملی بود که پیروزی دموکراسی در آلمان را تا اواسط سدهٔ بیستم به تأخیر انـداخت و حتی باعث شد برخی از آلمـانیهایی کـه پس از سـال ۱۹۳۳ بـا نـاسیونال سوسیالیسم آلمان بشدت مخالف بودند، دیکتاتوری وحشیانه را تـحمل کنند، ولی خود را متقاعد کنند که آنها می‌توانند بـه «مـهاجرت درونـی» دست بزنند.

ا. خ.

لورنس. ت. ای. (۱۸۸۸-۱۹۳۵). تـوماس ادوارد لورنـس یـا «لورنـس عربـستان» در سال ۱۸۸۸ در ترمادوک ویلز به‌دنیا آمد و در سال ۱۹۳۵ در کـلاودز هـیل انگـلیس چشـم از جـهان فـروبست. وی کـه بـه تـرتیب باستان‌شناس، افـسر ارتش، ادیب، و سـرباز ارتش بـریتانیا بـود بـه دلیـل ارتباطش با شورش اعراب به رهبری شریف حسین، در جنگ جهانی اول، چهرهٔ فریبندهٔ رمانتیکی از خود بجا گذاشت. لورنـس در شـورش اعـراب علیه امپراتوری عثمانی و پیامدهای آن تأثیر چشـمگیری بـر شکل‌گیری خاورمیانهٔ امروز در دوران پس از جنگ گذاشت.

شخصیت و دستاوردهای لورنـس بسیار بحث‌انگیز است، و فعالیتهای دوران جنگ او موضوع برخی از شـدیدترین تـحقیقات بـوده است. ایـن بحث و جدل همچنان ادامه دارد، چون نوشته‌های لورنس (که در کارهای ادبی‌اش بین تعریف از خود و نفی خود در نوسان است) اصلی‌ترین مـنبع اطلاعاتی است کـه دربـارهٔ فعالیتهای وی در دوران جـنگ وجـود دارد. لورنس، از اواخر سال ۱۹۱۶ به مدت دو سال به‌عنوان رابط دفتر عرب در قاهره که در اشغال بریتانیایی‌ها بود، و فیصل از پسران شریف حسـین، حاکم حجاز، انجام وظیفه کرد. فیصل فرماندهٔ عملیاتی چادرنشینان حامی شریف در شمال مدینه بود. نیروهای فیصل راه‌آهن امپراتوری عثمانی به حجاز را ویران کردند و به موفقیتهای بزرگی همچون اشغال بندر عقبه در سال ۱۹۱۷ دست یافتند. لورنس به‌عنوان مشاور و متخصص تخریب عمل می‌کرد. بـا افزایش اعتماد بـریتانیا بـه لورنـس و شـورش اعـراب، قـاهره کمکهای مالی و جنسی بیشتری در اختیار فیصل [بن حسین] قرار داد که در استمرار شورش نقش مهمی ایفا می‌کرد. ولی فعالیتهای نیروهای عرب در نتیجهٔ نهایی مبارزهٔ انگلیس با امپراتوری عثمانی در خاورمیانه اهـمیت ناچیزی داشت. با وجود ایـن طـولی نکشـید کـه لورنـس بـا سـخنرانیهای تبلیغاتی لاول توماس، روزنامه‌نگار آمریکایی، و انـتشار شـاهکار ادبـی خود که هفت ستون خرد نام داشت، به شهرت خیره کننده‌ای دست یافت.

جایگاه لورنس به‌عنوان قهرمان جنگ به تعیین ترکیب نهایی قلمروی امپراتوری سابق عثمانی در خاورمیانهٔ عربی کمک نکرد. در ژانویهٔ ۱۹۱۶ بریتانیا و فرانسه «موافقتنامهٔ سایکس ـ پیکو» را امضا کردند و به موجب این طرح، بیشتر سرزمینهای عرب‌نشین عثمانی را به‌عنوان تحت‌الحمایه یا منطقهٔ نفوذ پس از جنگ بین خود تقسیم کردند. به موجب این موافقتنامه، فرانسه بر سوریه و شمال عراق مسلط شد. اقدامات نیروهای عرب که پس از ورود به دمشق پس از خروج سربازان عثمانی در سال ۱۹۱۸ اوج گرفت، باعث شد که بریتانیایی‌ها از اینکه سوریه را به جای آنکه به فیصل واگذار کنند به فرانسه داده بودند، احساس پشیمانی کنند. لورنس در کنفرانس صلح ورسای از فیصل حمایت کرد ولی این تلاشها فایده‌ای نداشت. اما وی در کنفرانس قاهره در سال ۱۹۲۱ که در آن بریتانیا سرنوشت بقیهٔ سرزمینهای عرب‌نشین را تعیین کرد، فعالیت شدیدی داشت. به دنبال ناآرامیهای ضد بریتانیایی در عراق، شرکت‌کنندگان کنفرانس قاهره تصمیم گرفتند فیصل را به پادشاهی عراق بگمارند. سلسله‌ای که فیصل بنیاد نهاد تا کودتای خونین ۱۹۵۸ بر عراق حکومت کرد. یکی دیگر از تصمیمات کنفرانس قاهره، عبدالله [اول] برادر فیصل را به امارت منطقهٔ ماورای اردن رساند. ملک حسین نوهٔ عبدالله از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۹۹ بر اردن حکمرانی کرد.

ا. خ.

لوریه، ویلفرد، (۱۸۴۱–۱۹۱۹). در سال ۱۸۹۶، سر ویلفرد لوریه «حزب لیبرال» را به سوی پیروزی در انتخابات فدرال رهبری کرد و در عمل یک سدهٔ حکومت مستمر حزب لیبرال در کانادا آغاز شد. لوریه مردی بلند قامت، خوش سیما و مؤدب بود که از تحصیلات بسیار خوبی برخوردار بود و رفتاری موقر و صمیمی داشت. وی علاوه بر زبان مادریش فرانسه، به زبان انگلیسی نیز مسلط بود و انگلیسی را با لهجهٔ دلنشین فرانسوی سخن می‌گفت. وی به اتحاد منافع انگلیسیها و فرانسویها کمک کرد و حزب خود را به فلسفه‌ای بنیادین مجهز ساخت. وی عقیده داشت که حزب او وارث حزب لیبرالیسم انگلیس است نه لیبرالیسم قارهٔ اروپا. او بسیاری از هم استانیهای کبکی خود را متقاعد کرد که اندیشه‌های انگلیسی آزادی و عدالت را بپذیرند.

لوریه از ستایشگران بزرگ مظاهر انگلیسی بود و مقام شوالیه را پذیرفت. با وجود این، وی نیز همچون بسیاری از کانادایی‌ها از سیاست فعال‌تر انگلیسیها در جهان هراس داشت. او سرسختانه با ایجاد شورای سلطنتی دائمی که می‌توانست تعرفه‌ها و اقدامات نظامی را بر همهٔ مستعمرات تحمیل کند، مخالفت کرد. حتی قبل از پایان سدهٔ نوزدهم، دولت کانادا حق مذاکره (ولی نه امضای) پیمان را برای خود کسب کرده بود. ویژگی دوران نخست‌وزیری او گسترش شدید و سریع، بویژه در غرب کانادا بود. این مسأله که لوریه می‌توانست اعلام کند که: «سدهٔ نوزدهم سدهٔ ایالات متحد آمریکا بود و سدهٔ بیستم سدهٔ کانادا خواهد بود» نشانهٔ اعتماد به نفس کانادا در دوران او بود.

بحثهای سیاست خارجی احساسات ضدآمریکایی شدیدی را در کانادا برانگیخته بود که در انتخابات فدرال ۱۹۱۱ ظهور کرد. رأی‌دهندگان لوریهٔ سالخورده را نپذیرفتند، چون جرأت کرده بود دربارهٔ کاهش تعرفه‌ها با واشینگتن وارد مذاکره شود. در دوران نخست‌وزیری لوریه، وی احساسات ناسیونالیستی کانادایی داشت نه کبکی، و برای ایجاد دیدگاه ناسیونالیستی در سیاست خارجی کانادا تلاشهای بسیاری کرد. با گذشت زمان دوستی او با انگلستان کبکی‌ها را آزرده خاطر کرد، و بسیاری از آنها در انتخابات سال ۱۹۱۱ از حمایت وی دست برداشتند. ولی در دوران جنگ جهانی اول، وی به‌عنوان برجسته‌ترین سیاستمدار فرانسوی کانادا، با وجود اینکه همچنان از جنگ حمایت می‌کرد مخالفت سرسختانهٔ کبک با خدمت سربازی را نیز رهبری می‌کرد.

ا. خ.

لِوِک، رنه، (۱۹۲۲–۱۹۸۷). پسر وکیلی کبکی بود و در نیو کارلایل به‌دنیا آمد. وی در این شهرک انگلیسی‌زبان که ۱۰۰۰ نفر جمعیت داشت و مناطق فرانسوی‌زبان شبه‌جزیرهٔ گاسپهٔ کبک آن را احاطه کرده بودند بزرگ شد و بدین‌ترتیب، به هر دو زبان انگلیسی و فرانسوی تسلط داشت. وی که انگلیسی را بسیار سلیس صحبت می‌کرد شخصاً به دلیل فرانسوی‌زبان بودن با هیچ تبعیضی روبه‌رو نشد. ولی متلکهایی را که گروههای کانادایی‌های انگلیسی و فرانسوی‌زبان نثار هم می‌کردند به‌خاطر می‌آورد: «آنها به ما آش خور می‌گفتند و ما هم آنها را جوجه صدا می‌کردیم». ناسیونالیسم کبکی او خیلی زود شکوفا شد: وی زمانی که دانش‌آموز مدرسهٔ پیش‌دانشگاهی یسوعی کارنیه بود در یکی از مقاله‌هایش نوشت: «هرگز از یاد نبرید که کانادایی فرانسوی‌تبار هستید، مردم شما نسلها با رکود دست به گریبان بوده‌اند، و اگر آنها، یعنی این مردم کاری نکنند فنا خواهند شد!»

در دوران جنگ جهانی [دوم]، لِوِک با خطر خدمت سربازی روبه‌رو بود. پاسخ او پاسخ ناب کبکی بود: «البته دوست داشتم به خارج بروم، ولی نه با اونیفورم اعلیحضرت». وی در سال ۱۹۴۳ به نیویورک رفت و خبرنگار ارتش هفتم آمریکا شد. او در بیست و یک سالگی پیامهایی را برای فرانسهٔ اشغالی تهیه و ارسال کرد، و در فوریهٔ ۱۹۴۵ به ارتش ششم پیوست و با واحد خود به همراه ارتش اول فرانسه از سمت شرق وارد فرانسه شد و به آلمان و اتریش رفت. وی نبرد نورمبرگ را پوشش خبری داد و از نخستین کسانی بود که اردوگاه وحشتناک اسرای داخائو در خارج از مونیخ را کشف کرد. وی جنازهٔ مثله شدهٔ موسولینی را دید و هرمان گورینگ را چند دقیقه پس از تسلیم شدن دید.

لِوِک پس از جنگ روزنامه‌نگاری سیاسی را برگزید و به همین خاطر از کانادا به آمریکا و کره سفر کرد و سپس به اروپا بازگشت. وی از نخستین خبرنگاران تلویزیونی کانادا بود. برنامهٔ معروف نقطهٔ مرکزی او میلیونها کانادایی را با اندام کوچک، صدای موقرانه، و دیدگاههای آگاهانهٔ او آشنا کرد.

وی شش سال در کابینهٔ حزب لیبرال ژان لوساژ خدمت کرد و آرزوی انقلاب آرام را در سر می‌پروراند. لِوِک در برابر حکومت استانی لیبرالها که برای استقلال کبک فشار کافی وارد نمی‌کردند شکیبایی خود را از دست داد. او نمی‌توانست حزب لیبرال را متقاعد کند که بیانیه‌ای را بپذیرد که او تهیه کرده و خواستار حاکمیت کبک در چارچوب بازار مشترک با کانادا شده بود. بنابراین، وی و گروهی از لیبرالهای ناراضی در سال ۱۹۶۷ حزب را ترک گفتند و جنبش «حق حاکمیت ـ اتحاد» را تشکیل دادند. یک سال بعد این جنبش با چند حزب جدایی‌طلب دیگر ادغام شد و «حزب کبک» را تشکیل داد.

حزب کبک مجموعه‌ای از کبکیها را در برمی‌گرفت که با وجود اختلاف‌نظر دربارهٔ میزان تحولات سیاسی و اقتصادی، خواستار پیشبرد پرقدرت‌تر انقلاب آرام بودند. آنها خواستار حق حاکمیت کبک بودند ولی دربارهٔ میزان این حاکمیت اختلاف‌نظر داشتند. تنها لِوِک از جاذبهٔ شخصی، مهارت سیاسی و حوصلهٔ لازم برای حفظ جنبش برخوردار بود. وی رهبری مآل‌اندیش بود که بر دموکراتیک و قابل احترام بودن حزب تأکید می‌ورزید.

مفهوم حاکمیت ـ اتحادی که وی مطرح می‌کرد سازشی بود که می‌توانست اعضای حزب را متحد کند. اگرچه او همواره دقت می‌کرد این مفهوم را به گونه‌ای نرمش‌ناپذیر تعریف نکند، ولی می‌گفت که «نمی‌خواهیم به اتحاد خود با سایر قسمتهای کانادا پایان دهیم، بلکه برآنیم تا چنان تحول بنیادینی در این اتحاد ایجاد کنیم که در آینده، روابط ما بر مبنای برابری کامل و تمام عیار استوار باشد». کبک کشوری نیم‌بند بود که با سایر بخشهای کانادا تضاد داشت: «برای اینکه یک بار و برای همیشه به برخورد اراده‌ها، و تقسیم پرهزینهٔ نیرو و منابع پایان دهیم نظم جدیدی باید جایگزین نظام حاضر شود».

حاکمیت ـ اتحاد به معنای «حکومت مستقل کبک بود که پذیرا یا حتی پیشنهاددهندهٔ پیوندهای جدید وابستگی متقابل با کانادا باشد. ولی این پیوندها این‌بار باید حتماً بر مبنای مذاکره میان طرفهای برابر و با توجه به جغرافیا و منافع مشترک آنها برقرار گردد». اگرچه «پیوندهای منسوخ قانون اساسی» باید گسسته می‌شدند، ولی پیوندهای تجارت آزاد و سفر بدون گذرنامه بین کبک و کانادا، پول مشترک، ادارهٔ مشترک آبراه لورنس، و اتحاد نظامی با کانادا، ایالات متحد آمریکا و ناتو همچنان پابرجا می‌ماند. وی به دنبال زمانی مساعد برای عمل به وعده‌ای بود که در انتخابات سال ۱۹۷۶ داده بود: برگذاری همه‌پرسی برای تأسیس کبک مستقل. بالاخره در ماه مه ۱۹۸۰ این مسأله رخ داد. لِوِک و حزب وی بر ماهیت صلح‌آمیز و دموکراتیک هدف خود تأکید داشتند. وی به شعارهای آتشین غیر دموکراتیک علاقه‌ای نداشت.

لِوِک می‌دانست که مسألهٔ استقلال کبک همواره چه حساسیتی داشته است. وی می‌دانست که با اینکه بسیاری از کبکیها از ساختار فدرال موجود ناراضی هستند، ولی از استقلال کامل حمایت نمی‌کنند. بنابراین وی دچار تردید بود و تأمل می‌کرد. او ترجیح داد حرکت به سوی هدف خود را مرحله‌بندی کند، و بدین‌ترتیب تمسخر جدایی‌طلبانی را که خواستار اقدام فوری و قاطع بودند به جان خرید.

عبارت‌بندی همه‌پرسی حساسیت لِوِک را نسبت به گرایش متغیر فرانسوی زبانها نسبت به استقلال نشان داد. «دولت کبک بدین‌وسیله پیشنهاد خود مبنی بر مذاکره برای دستیابی به توافقی جدید با سایر بخشهای کانادا بر مبنای برابری ملتها را به اطلاع عموم می‌رساند. این توافق به کبک امکان می‌دهد قدرت انحصاری قانونگذاری، وضع مالیات و ایجاد روابط خارجی (به عبارت دیگر حاکمیت) را به‌دست آورد و همزمان اتحاد اقتصادی خود با کانادا را که شامل پول مشترک نیز هست حفظ کند. بدون تأکید مردم از طریق یک همه‌پرسی دیگر، هیچ تغییری در جایگاه سیاسی به‌وجود نخواهد آمد. آیا با این شرایط، شما به دولت کبک اجازه می‌دهید دربارهٔ این توافق پیشنهادی با کانادا وارد مذاکره شود؟» وی از رأی جدایی «یک بار برای همیشه» در هراس بود و تنها خواستار حق مذاکره با اوتاوا دربارهٔ توافقی جدید بود. وی امیدوار بود با کاهش اهمیت این انتخاب، تا آنجا که ممکن است حمایت کبکی‌های بیشتری را جلب کند. «حزب کبک» در این همه پرسی با اختلاف ناچیزی شکست خورد.

در سال ۱۹۸۲، دولت اوتاوا قانون اساسی جدیدی را برای کانادا وضع کرد که حقوق استانها را دقیق‌تر از لایحهٔ آمریکای شمالی بریتانیا بیان می‌کرد. این قانون شامل بیانیهٔ حقوق اتباع کانادایی بود و به کسانی که حس می‌کردند در هر بخش کانادا قربانی تبعیض زبانی شده‌اند اجازهٔ شکایت می‌داد. لِوِک احساس می‌کرد در مذاکراتی که به تدوین قانون اساسی جدید انجامید به بازی گرفته نشده است و از امضای آن خودداری کرد. ولی در سال ۱۹۸۴ تلویحاً گفت که خواستار وتوی اصلاحیه‌های آتی توسط کبک نیست. تمایل او به همکاری با اوتاوا تنها ناشی از ضعف جدایی‌خواهان نبود. اکنون او در اوتاوا با نخست‌وزیری به نام برایان مولرونی روبه‌رو بود که خود کبکی بود، و به‌نظر لِوِک از پیر الیوت ترودو دلسوزتر و سازگارتر بود. تاریخ کبک به ما می‌آموزد که ناسیونالیسم کبک هرگز نمی‌میرد، بلکه موقتاً تحلیل می‌رود. لِوِک به این نتیجه رسید که هنوز زمان استقلال نرسیده است. در سال ۱۹۸۴، پس از بحثهای بین حزبی شدیدی که از سال ۱۹۸۱ شعله‌ور شده بود، وی اعلام کرد که در انتخابات استانی آینده، نباید حاکمیت کبک یا هیچ یک از عناصر آشکار و پنهان آن مطرح شوند. این مسأله به استعفای هفت عضو کابینه «حزب کبک» انجامید و اکثریت حزب او در شورای ملی از ۸۰ درصد به ۶۵ درصد کاهش یافت. در همایش اضطراری حزب اکثر نمایندگان (۸۶۹ نفر در برابر ۴۵۳ نفر) به مسکوت ماندن مسألهٔ حاکمیت کبک رأی دادند. این مسأله چنان غوغای بین حزبی شدیدی را برانگیخت که لِوِک در ژوئن ۱۹۸۵ استعفای خود را اعلام کرد.

ا. خ.

لوکزامبورگ، رزا، (۱۸۷۰-۱۹۱۹). از فعالان جهانگرا و فرهمند

مارکسیست بود که شخصیت جذابی داشت. لوکزامبورگ ناسیونالیسم را یکی از موانع بزرگ صلح و پیشرفت می‌دانست. وی در بخش روسی لهستان متولد شد و در سال ۱۸۹۵ با کارگری آلمانی ازدواج کرد و شهروند آلمان شد. لوکزامبورگ که انقلابی‌ای زیرک بود و ذهنی مستقل داشت در انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ روسیه شرکت داشت. وی پس از بازگشت به آلمان، به همراه کارل لیبکنشت «حزب اسپارتاک» را بنیان نهاد و به دلیل مخالفت شدید با جنگ آلمان در دوران جنگ جهانی اول در زندان به سر برد. ولی پس از سقوط امپراتوری در نوامبر ۱۹۱۸ دوباره به عرصهٔ سیاست آلمان بازگشت. اگرچه مطبوعات دست راستی لوکزامبورگ را مأمور مسکو می‌نامیدند، ولی «برنامهٔ اسپارتاک» او با نظریهٔ بلشویک لنین تفاوتهایی بنیادین داشت، چون از کمونیسم دموکراتیک‌تری طرفداری می‌کرد. وی اعلام کرد «آن آزادی که فقط برای حامیان دولت و اعضای یک حزب باشد اصلاً آزادی نیست». در ۱۷ ژوئن ۱۹۸۸ ناراضیان جمهوری دموکراتیک آلمان [آلمان شرقی] با تأکید بر این جملهٔ لوکزامبورگ، حزب اتحاد سوسیالیستی حاکم را که همواره در تبلیغات خود او را ستایش می‌کرد شرمنده ساختند: «آزادی به معنای آزادی دگراندیشان است».

لوکزامبورگ و لیبکنشت در اول ژانویه ۱۹۱۹ حزب کمونیست آلمان را بنیان نهادند. آنها در همان ماه شورش خونین اسپارتاک را رهبری کردند و در جریان این شورش، به‌دست سربازان سپاه آزاد دستگیر شدند و به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیدند. این کار باعث شد حکومت حزب سوسیال دموکراتیک آلمان که دستور سرکوب شورش به‌دست سربازان را داده بود آماج انتقادات بخشهایی از طبقهٔ کارگر قرار بگیرد و شکاف بین حزب سوسیال دموکراتیک و حزب کمونیست آلمان بیشتر شود.

ا. خ.

لومومبا، پاتریس، (۱۹۲۵-۱۹۶۱). رهبر ناسیونالیست و نخستین نخست‌وزیر کشور مستقل کنگو در آفریقای غربی بود. پاتریس لومومبا در جنبش رهایی بخش ملی در کنگوی بلژیک شرکت داشت و از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۱ نخست‌وزیر کنگو بود.

پاتریس لومومبا در سال ۱۹۲۵ در کنگوی بلژیک چشم به جهان گشود. این مستعمرهٔ بلژیک دارای منابع غنی مس، ژرمانیوم، و اورانیوم بود و به همین دلیل، شرکتهای معدن کاوی چند ملیتی سرمایه گذاریهای زیادی در آنجا انجام داده بودند. لومومبا فعالیت سیاسی خود را با ریاست «انجمن کارمندان آفریقایی» آغاز کرد. وی سپس «جنبش ملی کنگو» را بنیان نهاد که با سیاستهای قبیله‌ای «حزب آباکوی» ژوزف کوزوبو و «حزب کوناکات» موسی چومبه مخالف بود. لومومبا در ژوئن ۱۹۶۰ اولین نخست‌وزیر کنگوی مستقل شد.

دولت لومومبا یک هفته پس از استقلال با کودتای نظامی و جنبش جدایی‌طلب در استان کاتانگای کنگو روبه‌رو شد که رژیم چومبه رهبری آن را در دست داشت. جنبش جدایی‌طلب حمایت بلژیک، سازمان ملل متحد، ایالات متحد آمریکا، و شرکتهای معدن‌کاوی چند ملیتی را با خود داشت. دولت لومومبا از حمایت رهبران و رؤسای جمهور طرفدار اتحاد آفریقا برخوردار بود. سکوتوره رئیس‌جمهور گینه به همراه رهبران «بلوک کازابلانکا»ی آفریقا که از استقلال و اتحاد سیاسی آفریقا حمایت می‌کردند با اعزام سربازان خود به حمایت از دولت لومومبا برخاست. نیروهای سازمان ملل متحد موفق شدند لومومبا را سرنگون سازند و چومبه را به قدرت برسانند.

وضعیت کنگو به تبلور گرایشات سیاسی مختلف رهبران آفریقایی کمک کرد. در کنفرانسهای سال ۱۹۶۱ در برازاویل و کازابلانکا، این مسأله به تمایز بلوک برازاویل که ضد لومومبابود و از استمرار روابط با استعمارگران سابق خود حمایت می‌کرد، با گروه کازابلانکا که به دنبال استعمارزدایی و اتحاد سیاسی کشورهای آفریقایی بود، کمک کرد.

نیروهای سازمان ملل لومومبارا دستگیر کردند و او در نهایت در سال ۱۹۶۱ به‌دست سربازان چومبه اسیر شد و به قتل رسید. وی هنوز هم شهید جنبش اتحاد کشورهای آفریقایی محسوب می‌شود. در قطعنامه‌های کنفرانس اتحاد مردم آفریقا در سال ۱۹۶۱ در قاهره لومومبا قهرمان آفریقا اعلام شد.

ا. خ.

لهستانی، ناسیونالیسم. جمهوری لهستان که زمانی وسیع‌ترین کشور اروپا بود (در اواسط سدهٔ ۱۵۰۰) در طی قرنها دارای مرزهای متغیری بوده و همچنان در محدودهٔ مرزی میان اروپای شرقی و غربی واقع است.

لهستان جدید مدتها پیش از آنکه امپراتوری شوروی آن را در جرگهٔ کشورهای کمونیست درآورد، غالباً با روسیه در کشمکش بود، و بخش اعظم ناسیونالیسم لهستانی از برکت تلاش برای حفظ خودمختاری در برابر همسایهٔ غول‌آسای شرقی‌اش به‌وجود آمده است. برای مثال در دههٔ ۱۸۶۰، لهستان تجزیه شد و در نتیجه به منطقه‌ای کمی وسیع‌تر از یک ایالت روسیه بدل گردید.

لهستان که میان روسها از یک طرف، و آلمانها و اتریشیها از طرف دیگر گرفتار بود در حسرت استقلال می‌سوخت تا آنکه «اعلامیهٔ چهارده ماده»ای ویلسون در ۸ ژانویهٔ ۱۹۱۸ منتشر شد که در آن (مادهٔ ۱۳) خواستار ایجاد کشور مستقل لهستان بود. «کنفرانس کشورهای متفق» در ژوئن ۱۹۱۸ از استقلال لهستان حمایت کرد و لهستانی که در فاصلهٔ دو جنگ جهانی شکل گرفت، ششمین کشور وسیع اروپا بود.

با وجود این، مشکلات لهستان بسیار فراتر از اینها بود، زیرا جمهوری دوم با مشکلات اقتصادی و سیاسی جدی، ازجمله تعارض میان گروههای قومی مواجه بود. گاهی ناسیونالیسم در لهستان با آرمانهای جمعیت وسیع اوکراینیها که در مرزهای جمهوری زندگی می‌کردند (حدود ۱۶ درصد از جمعیت کشور)، یهودیان (حدود ۱۰ درصد)، بیلوروسها (حدود ۶ درصد) و آلمانیها (حدود ۳ درصد) در تضاد بود.

معهذا، با آغاز ناگهانی جنگ جهانی دوم، تمامی آن مشکلات اهمیت

خود را از دست دادند. به‌رغم پیمان عدم تجاوز با اتحاد جماهیر شوروی (۱۹۳۲) و بیانیهٔ عدم تجاوز با آلمان نازی (۱۹۳۴) لهستان به میدان نبرد تبدیل شد. در ۱۷ سپتامبر ۱۹۳۹، ارتش سرخ از سمت شرق لهستان را مورد تاخت و تاز قرار داد و در ۲۸ سپتامبر هیتلر و استالین بر سر تجزیهٔ لهستان به توافق رسیدند. در داخل شوروی طبقات بالاتر جامعه مورد حمله قرار گرفتند. در لهستان اشغال شده توسط نازیها، سه میلیون یهودی لهستانی به زور به محلات یهودی‌نشین (گِتو) فرستاده شدند و از صحنهٔ روزگار محو شدند.

برای نخست‌وزیر بریتانیا، وینستون چرچیل، و رئیس جمهور ایالات متحد، فرانکلین روزولت، استقلال لهستان پس از جنگ مسأله‌ای فرعی بود، زیر هر دوی آنها در درجه اول برای روابط کشور خود با اتحاد جماهیر شوروی دغدغهٔ خاطر داشتند. حکومت جمهوری پس از جنگ که در سال ۱۹۵۲ به «جمهوری خلق لهستان» تغییر نام داد، درواقع با اخراج آلمانیها و انتقال گروهی از اوکراینیها، به‌طور کلی از لهستانیها تشکیل شده بود. لهستان نوین منوط به این بود که در مواردی ازجمله ملی‌سازی صنعت، مصادرهٔ قطعات وسیع زمین و در نهایت سرکوبهای سیاسی که مورد اخیر خصوصاً تا زمان مرگ استالین، در سال ۱۹۵۳، ادامه داشت، با رژیم شوروی همسو باشد.

با وجود اینکه ناسیونالیسم لهستانی در تمام مدت حکومت شوروی، همچون سده‌های گذشته دنبال می‌شد، لیکن در دههٔ ۱۹۸۰ بود که جنبش قدرت کافی یافت تا تحولی جدی به‌وجود آورد. در دههٔ ۱۹۷۰ توسعهٔ «جنبش همبستگی»، جنبش مخالف اتحادیهٔ کارگری، و اعتراضات فرهنگی نظیر «جنبش تئاتر دانش‌آموزی لهستان» عرصه را برای ورود پیروزمندانهٔ «پاپ جان پل دوم» لهستانی به ورشو، در سال ۱۹۷۹، آماده ساخت.

یک سال بعد از دیدار پاپ، کارگران به رهبری یک تکنیسین برق به نام، لخ والسا در کارگاه کشتی‌سازی لنین در گدانسک اعتصاب کردند. در سال ۱۹۸۱ ژنرال ویتیچ یاروزلسکی حکومت نظامی اعلام و رهبران «همبستگی» را دستگیر کرد و به‌نظر رسید جنبش محکوم به شکست شده است. با وجود این حامیان «همبستگی» در اعتراض به حکومت نظامی راه‌پیمایی‌های بزرگی برگذار کردند و یک سال بعد لخ والسا آزاد شد و حکومت نظامی به حالت تعلیق درآمد.

در این بین مخالفت لهستان با حکومت شوروی بسرعت فراگیر شد. مطبوعات زیرزمینی با مطبوعات رسمی به رقابت پرداختند، مردم در کلیساها با یکدیگر دیدار می‌کردند تا برای مقابله برنامه‌ریزی کنند. و پدر روحانی «یژی پوپیلوشکو»، «آیین عشای ربانی برای میهن» را به‌صورت ماهانه آغاز کرد. وقتی مقامات امنیتی حکومت او را به قتل رساندند هزاران عزادار، کلیسای پدر روحانی را به مدت ۱۰ روز تصرف کردند.

کارگران مجدداً در ماههای آوریل و مه ۱۹۸۸ اعتصاب کردند و در ۶ فوریهٔ ۱۹۸۹ مذاکرات میان «حزب کارگران متحد لهستان»، «حزب همبستگی» و دیگر احزاب و سازمانهای مدنی آغاز شد. این مذاکرات به تغییر قانون اساسی و تشکیل یک دولت ائتلافی منجر شد. در دسامبر ۱۹۹۰ لخ والسا به مقام ریاست جمهوری منصوب شد.

و. پ.

لیبرالیسم. در بیشتر سالهای سدهٔ بیستم، بسیاری می‌پنداشتند که لیبرالیسم و ناسیونالیسم (به‌عنوان ایدئولوژی، اصل یا جنبش اجتماعی) باید با یکدیگر در تضاد باشند. لیبرالیسم فردگرایانه است ولی ناسیونالیسم جامعهٔ اندام‌وار را ارزشمند می‌شمارد. لیبرالها از نظر تاریخی از تجارت آزاد و مهاجرت آزاد حمایت کرده‌اند ولی بسیاری از ناسیونالیستها استبداد اقتصادی را ارج می‌نهند و مهاجرپذیری را باعث آلودگی ملت، و مهاجرت کردن را مایهٔ ترویج آن می‌دانند. لیبرالیسم صلحجو و ناسیونالیسم ستیزه‌جوست (یا دست‌کم بسیاری از لیبرالها چنین می‌پندارند).

ولی همواره این‌گونه نبوده است. زمان بسیاری، آزادی فرد از سرکوب دولت، و آزادی ملت از سرکوب خارجی را، اهدافی مرتبط و متحد می‌دانستند. بیانیهٔ «حقوق بشر و شهروندان» از حقوق افراد و ملتها به‌عنوان واحد بنیادین سیاسی سخن می‌گوید. در بیشتر سالهای سدهٔ نوزدهم، لیبرالها، دموکراتها، و ناسیونالیستها در انتقاد از نخستین حکومت ناپلئون و مبارزهٔ علیه آن و سپس مبارزهٔ علیه رژیمهای سلطنتی چند ملیتی کهن اروپا با یکدیگر متحد بودند. جوزپه ماتسینی از هواداران ایتالیایی «ریورجیمنتو» شاید برجسته‌ترین رهبر ناسیونالیست لیبرال بود. تئودور هرتصل بنیانگذار صهیونیسم نیز تصویری لیبرالی از ناسیونالیسم ارائه داد.

جان استوارت میل، فیلسوف لیبرال انگلیسی، از حامیان سرسخت ناسیونالیسم و حق تعیین سرنوشت ملی بود. وی چنین استدلال می‌کرد که: «به سختی می‌توان فهمید هر بخش از نژاد انسانی اگر در تعیین اینکه با کدام یک از مجامع مختلف انسانی مرتبط باشد آزاد نباشد پس آزادی چه کاری را دارد». میل با مرتبط دانستن ناسیونالیسم و دموکراسی گفت «این تنها بدان معنا است که فرمانبرداران باید دربارهٔ مسأله حکومت تصمیم بگیرند. علاوه بر این، میل بر این باور بود که «در کشوری که از ملیتهای مختلف تشکیل شده، وجود نهادهای آزاد تقریباً غیرممکن است»، و بنابراین لیبرالها و دموکراتها باید ناسیونالیسم را ابزاری ارزشمند بدانند. وی می‌گفت اعضای ملیتهای مختلف از همدردی و درک متقابلی که برای حکومت بر مبنای نمایندگی ضروری است بی‌بهره‌اند. آنها به جای اینکه دولت را کنترل کنند و بر آن نظارت داشته باشند ممکن است به آسانی آلت دست دولتها شوند و در برابر یکدیگر صف‌آرایی کنند. ترقی خواهی میل او را بر آن داشت تا بگوید که حق تعیین سرنوشت ملی مخصوص ملتهای پیشرفته است، و بهترین آرزوی ملتهای عقب‌مانده این است که تا زمانی که پیشرفته‌تر شوند حکومت استعماری روشن بین ملتی پیشرفته بر آنها حاکم باشد، یا اینکه با ملتی پیشرفته‌تر «درآمیزند». اهالی باسک، برتون،

کوه‌نشینان اسکاتلندی، یا ویلزیها «به جای اینکه پشت صخره‌های خود کنج عزلت برگزینند، به گذشته‌های نیمه‌وحشی خود مشغول شوند، و در مدار ذهنی خود سرگردان باشند» بهتر است در ملت فرانسه یا بریتانیا جذب شوند.

لرد آکتون، مورخ لیبرال، به وی پاسخ جالبی داد. پاسخی که لیبرالیسم را در برابر ناسیونالیسم قرار داد. ناسیونالیسم اقلیتهای محلی را سرکوب می‌کند و به دنبال راه‌حلی نهایی است که هرگز دست یافتنی نیست، چون همواره ملت دیگری وجود دارد که باید سرکوب شود. این مکتب کشور را فراتر از اصول و وظایف اخلاقی قرار می‌دهد، و مهمتر از همه اینکه ناسیونالیسم با متحد ساختن دولت و ملت ممکن است وابستگی خطرناک به دولت را ایجاد کند. «حضور ملتهای مختلف تحت یک حاکمیت تأثیری همچون استقلال کلیسا در کشور دارد. این مسأله با متعادل ساختن منافع، ایجاد اتحادهای چندگانه و... ایجاد منبع و مرکز بزرگ احساسات سیاسی... که از ارادهٔ حاکم ناشی نشده‌اند، با انقیادی که در سایهٔ اقتدار انحصاری شکوفا می‌شود منافات دارد.

میل و آکتون هر دو به نیروی دیرپای تعلقات ملی اذعان داشتند، ولی بر سر بهترین شیوهٔ هدایت این نیرو برای دفاع از آزادی اختلاف‌نظر داشتند. آنها از این نظر با لیبرالها و سوسیالیستها که کمرنگ شدن هویت ملی در نظام بین‌المللی یا جهان‌وطنی را پیش‌بینی می‌کردند تفاوت داشتند. (آنها نیز همچون اندیشمندان لیبرال و سوسیالیست، بر این باور بودند که ملتهای عقب‌مانده باید با ملتهای پیشرفته‌تر ترکیب شوند. این دو برخلاف انگلس، مشتاقانه در انتظار نابودی ملتهای کوچک در جریان قتل عامهای انقلابی نبودند. ولی مارکسیستها و لیبرالها به یکسان به مفاهیم «ویگی» [عقاید حزب ویگ انگلستان]، مترقی و فرجام شناسانهٔ تاریخ که در اندیشه‌های اروپای سدهٔ نوزدهم تقریباً فراگیر بود باور داشتند).

پس از جنگ جهانی اول، دیدگاه میل در پافشاری وودرو ویلسون بر حق تعیین سرنوشت ملی و درهم شکستن امپراتوریهای کهن به اوج خود رسید. اگر آغاز جنگ جهانی اول رؤیای لیبرال انترناسیونالیستی استقرار صلح از طریق تجارت آزاد را بر باد داد، پیامدهای جنگ لیبیایی رؤیای لیبرال ناسیونالیستی اروپایی کشورهای دموکراتیکی که همزیستی صلح‌آمیز دارند را به سرنوشت مشابهی دچار کرد. در سال ۱۹۲۷، لودویگ فن میزس توانست به اوج‌گیری تنش و تضادهای ناسیونالیستی اشاره کند که به‌نظر او در کشورهای غیرلیبرال مداخله‌جو گریزناپذیر بود. اخراج و آزار و اذیت اقلیتها، الحاق‌گرایی، و در نهایت اوج‌گیری آنچه ظاهراً پرستش ناسیونالیسم، فاشیسم، و نازیسم در آلمان و ایتالیا بود، ناسیونالیسم را در بین روشنفکران لیبرال غربی بی‌اعتبار ساخت. در حالی که لیبرالهای دوران پس از جنگ، بویژه در ایالات متحد آمریکا اغلب با مبارزات ضداستعماری ناسیونالیستی در آسیا و آفریقا ابراز همدردی می‌کردند، ولی بر این باور اصرار می‌ورزید که ناسیونالیسم به دلیل اینکه به نیازها و آرزوهای راستین انسان پاسخ داده است به بقای خود ادامه خواهد داد.

در دههٔ ۱۹۸۰، این وضعیت به‌تدریج تغییر کرد و این مسأله تا حدی ناشی از نفوذ آیزا یا برلین بود. اندیشمندان لیبرالی، همچون جوزف راز، مایکل والزر، و ییل تَمیر، به طرح دفاع لیبرالها از ناسیونالیسم پرداختند. این دفاع بیش از میل به اندیشه‌های فن هردر متکی بود، ولی این اندیشهٔ میل را منعکس می‌کرد که نهادهای لیبرالی باید در دولتهای ملی ایجاد شوند. چارلز تیلور، فیلسوف کانادایی، و دیوید میلر، نظریه‌پرداز انگلیسی، نیز استدلال می‌کردند که ناسیونالیسم انسانی و دموکراتیک امکان‌پذیر و ارزشمند است ولی هیچ یک از این دو را نمی‌توان کاملاً لیبرال نامید. رخدادهای اروپای مرکزی و شرقی اتحاد ضد سلطنتی قدیمی لیبرالها، دموکراتها، و ناسیونالیستها را مدت کوتاهی احیا کرد. از طرف دیگر، لیبرالها و ناسیونالیستهای خودخوانده بارها در دموکراسیهای کشورهای کمونیستی سابق مبارزه کرده‌اند: در جمهوریهای در حال جنگ یوگسلاوی ناسیونالیسمهایی که عمیقاً غیرلیبرال هستند قدرت را به‌دست گرفتند، و بسیاری از اندیشمندان لیبرال (که معمولاً بیشتر از آکتون از کانت تأثیر می‌پذیرفتند) به نفی ادعاهای اخلاقی ناسیونالیسم و متحد ساختن لیبرالیسم با جهانشهرگرایی یا فردگرایی ادامه دادند.

ا.خ.

لیبیایی، ناسیونالیسم. لیبی یکی از کشورهای شمال آفریقا است. بخش عمدهٔ این کشور بیابان است و زمینهای قابل کشت آن در امتداد ساحل مدیترانه قرار دارند. اکثر جمعیت لیبی عرب هستند (۹۵ درصد) ولی جوامع بربر و طوارق [چادرنشینهای صحرای آفریقا] نیز بخش قابل توجهی را تشکیل می‌دهند. یونانیان، مالتیها و سیاه‌پوستان آفریقایی از دیگر ساکنان این سرزمین هستند.

اسلام در سدهٔ هفتم [میلادی] و در دوران توسعهٔ امپراتوری اموی به این کشور آمد، ولی اکثر مردم لیبی خود را از نوادگان اعراب صحراگرد بنی‌هلال و بنوسلیم می‌دانند که خلیفهٔ فاطمی (مصر) در سدهٔ یازدهم برای سرکوب شورش بربرها به آنجا فرستاد. ریشه‌های بربرها شناخته شده نیست، ولی آنها قبل از آنکه فنیقیها، و اعراب آفریقا را اشغال کنند، در این سرزمین ساکن بودند. بیشتر بربرها در جامعهٔ بزرگ‌تر اعراب جذب شده‌اند ولی هنوز چند جامعهٔ سنتی آنها به حیات خود ادامه می‌دهند.

بعدها مملوکها و عثمانیها این منطقه را تحت نفوذ خود درآوردند. بنادر شمال آفریقا مناطق تجاری این امپراتوریها بودند تجارت ماورای صحرایی میان مصر و مراکش برای اقتصاد محلی اهمیت داشت. تجارت برده‌های سودانی اهمیت بسیاری داشت و دریازنی در امتداد سواحل آن رواج داشت. عثمانیها اغلب نظامیان خود (ینی‌چرنیها) را در شمال آفریقا مستقر می‌ساختند، ولی از آنجا که این منطقه از مرکز قدرت عثمانیها دور بود رهبران محلی اعمال قدرت زیادی می‌کردند. بسیاری از ینی‌چرنیهای ترک با زنان عرب ازدواج کردند و آشکارا از منافع اعراب حمایت می‌کردند. فرزندان آنها که خولواوغلی نامیده می‌شدند اغلب به ریاست می‌رسیدند.

در سال ۱۷۱۱ احمد کرمانلی که یکی از خولواوغلیها بود تریپولی را تصرف کرد و سلطنت موروثی را تأسیس کرد. حکومت استبدادی خاندان کرمانلی، که رسماً قدرت سلطان عثمانی را پذیرفته بودند از سال ۱۷۱۱ تا ۱۸۳۵ تقریباً بی‌وقفه بر این منطقه دوام یافت. وقتی قدرتهای اروپایی دریازنی را متوقف کردند، قدرت سلطنت کرامانلی کاهش یافت و سلطان عثمانی دوباره اقتدار خود را در منطقه بازیافت.

یکی از تحولات مهم در زمینهٔ ناسیونالیسم با ظهور فرقهٔ دینی سنوسی رخ داد. سید محمد ابن علی (۱۷۸۷-۱۸۵۹) که عنوان سنوسی داشت، از رهبران روحانی بود که همواره در سفر بود و دربارهٔ کل منطقهٔ شمال آفریقا و عربستان مطالعه داشت. وی در سال ۱۸۳۰، هنگامی که از طرابلس غرب و فزان می‌گذشت به‌عنوان سنوسی اعظم شناخته شد. وی نخستین فرقهٔ خود را در نزدیکی مکه تأسیس کرد ولی مقامات محلی او را مجبور کردند به شمال آفریقا بازگردد و وی در سیرنائیک اقامت گزید. سید محمد صوفیگری شمال آفریقا را با زهد اسلام ارتدوکس ترکیب کرد. معنویت‌گرایی سنوسی به رقص و سایر مراسم مذهبی خلسه‌آور گرایش نداشت و بر تفکر و اندیشهٔ خردورزانه تأکید داشت. سید محمد اصرار داشت پیروانش حرفه‌ای بیاموزند و در کارهای روزمرهٔ زندگی شرکت جویند. این پیام، قبایل صحراگرد شمال آفریقا را که زندگی مشقت‌باری داشتند جذب کرد.

طولی نکشید که سنوسی اعظم پیروان خود را در سرتاسر شمال آفریقا، سودان، و در امتداد مسیر زیارت حج مستقر ساخت. فرقه‌های بزرگ‌تر به‌عنوان مدارس، دادگاهها، و مراکز تجاری و فرهنگی عمل می‌کردند. پسر سنوسی اعظم، سید المهدی دامنهٔ فرقه‌های سنوسی را گسترش داد و علیه فرانسه اعلان جهاد کرد. احمد الشریف جانشین المهدی شد (۱۹۰۲) ولی به نام محمد ادریس حکومت می‌کرد که بعدها به سلطنت لیبی جلوس کرد.

ایتالیا که در تکاپوی کسب مستعمره در آفریقا بود با امپراتوری عثمانی درگیر شد تا برای اعزام سربازان خود به منطقه، در اکتبر سال ۱۹۱۱، توجیهی داشته باشد. در پیمان لوزان (اکتبر ۱۹۱۲) ترکها استقلال طرابلس غرب و سیرنائیک را به رسمیت شناختند و ایتالیا این سرزمینها را ضمیمهٔ خاک خود کرد.

سنوسیه قدرت خود را در سیرنائیک حفظ کرد و ایتالیاییها در مناطق ساحلی و شمال طرابلس غرب محصور بودند. پس از اینکه ایتالیا در جنگ جهانی اول درکنار نیروهای متحد قرار گرفت احمد الشریف با عثمانیها و آلمانیها متحد شد. وی در مصر به همراه عثمانیها شکست خورد. آنگاه ادریس رهبری سنوسیه را به‌دست گرفت و برای کسب استقلال سیرنائیک با بریتانیا وارد مذاکره شد. در دوران بین دو جنگ ایتالیاییها کنترل طرابلس را حفظ کردند و دربارهٔ فزان و سیرنائیک ساحلی با ادریس وارد مذاکره شدند. ایتالیاییها این دو منطقه را جدای از یکدیگر می‌دانستند و به نخبگان طرابلس غرب نوعی خودمختاری محلی دادند و قدرت ادریس به‌عنوان امیر سیرنائیک و فزان را به رسمیت شناختند.

ناسیونالیستهای طرابلس غرب متحد نبودند و بر سر منافع سنتی قبایل دچار تفرقه بودند، ولی در سال ۱۹۲۲ ائتلافی از ناسیونالیستهای طرابلس غرب با ادریس دیدار کردند و پیشنهاد کردند که قدرت او را بپذیرند. آنها به حکم ضرورت این درخواست را کرده بودند، ولی ادریس رهبری را پذیرفت و آتش جنگ میان ایتالیا و سنوسیه دوباره شعله‌ور شد. ناسیونالیستهای طرابلس غرب که هرگز واقعاً ادریس را قبول نداشتند، به آسانی مقهور شدند. سنوسیان در فزان و سیرنائیک جنگجویان کارامدی بودند، ولی مقاومت اصلی با اسارت و به دار آویختن عمر مختار رهبر نظامی سنوسیه در سال ۱۹۳۱ به پایان رسید.

در دوران قدرت ایتالیا منطقه به چهار بخش اداری تقسیم شد. طرابلس، مسراطه، بنغازی، و درنه، و رسماً لیبی نامیده شد. ایتالیاییها زیر ساخت جدیدی را در این کشور ایجاد کردند که برای جذب مهاجران ایتالیایی به «ساحل چهارم» طراحی شده بود. حدود ۱۱۰ هزار ایتالیایی به لیبی مهاجرت کردند و بهترین زمینهای کشاورزی از اعراب گرفته شد و به مهاجرنشینان جدید ایتالیایی داده شد.

ادریس برای فرار از اسارت به مصر گریخته بود و در دوران جنگ جهانی دوم از بریتانیا حمایت می‌کرد. پس از شکست ایتالیاییها و آلمانها، ناسیونالیستهای طرابلس با اکراه با سیرنائیکیها متحد شدند و از ادریس حمایت کردند. در سازمان ملل متحد تلاشهایی برای تقسیم لیبی به سه منطقه که ادارهٔ آنها به‌دست ایتالیاییها، فرانسویها و بریتانیاییها باشد انجام گرفت، ولی این طرح با اختلاف کمی به تصویب نرسید و کل منطقهٔ مستعمراتی لیبی به کشوری مستقل تبدیل شد و ادریس به پادشاهی این حکومت مشروطه گمارده شد. ادریس که عمدتاً با نفوذ شخصی و گرایش به قدرتهای غربی حکومت می‌کرد سعی کرد ملت لیبی را پیرامون حکومت سلطنتی شکل دهد. این کشور بسیار فقیر بود، ولی در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ با اکتشاف نفت شرایط اقتصادی به‌تدریج بهبود یافت. در دههٔ ۱۹۵۰ ناسیونالیسم عرب در سرتاسر شمال آفریقا رشد یکنواختی داشت.

رهبری فرهمند جمال عبدالناصر در مصر الهام‌بخش افسران جوان لیبیایی بود که در سال ۱۹۶۹ در کودتایی بدون خونریزی ادریس را از قدرت برکنار کردند. سرهنگ معمر قذافی به فرماندهی نیروهای مسلح و ریاست شورای فرماندهی انقلاب منصوب شد و بسرعت بریتانیاییها و آمریکاییها را که در دو پایگاه در داخل لیبی مستقر بودند مجبور کرد این کشور را ترک کنند. قذافی نخستین رهبر عرب بود که شرکت موبیل اویل را به دادن امتیازاتی واداشت که در نهایت به ملی‌سازی صنعت نفت در کشور انجامید. وی در دوران رونق سازمان کشورهای تولیدکننده نفت (اوپک) همواره از شخصیتهای برجستهٔ این سازمان بود.

قذافی جوان که شخصیت گیرایی داشت در دههٔ ۱۹۷۰ نفوذ چشمگیری بر خاورمیانه پیدا کرد. وی با الهام از تلاش ناصر برای اتخاذ منطقه‌ای سعی کرد لیبی را با کشورهای عرب و آفریقایی همجوار متحد سازد. تلاشهای وی برای تشکیل ائتلافهای حاکم به نظارت مستقیم او بر تلاشهای کودتا در مصر و سودان منجر شد. سربازان لیبی مرتباً در جنگ

داخلی چاد که با لیبی اختلاف مرزی داشت دخالت می‌کردند. قذافی به‌نحو فزاینده‌ای از سازمانهای ناسیونالیستی مختلف (پلنگهای سیاه، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، ملت اسلام، و گروههای فلسطینی) حمایت می‌کرد و این مسأله او را در تقابل با غرب قرار داد. در آوریل ۱۹۸۶، ایالات متحد آمریکا پایگاههایی را در لیبی بمباران کرد. قذافی را مستقیماً هدف قرار داد، و چند تن از اعضای خانوادهٔ او را به قتل رساند.

فلسفهٔ سوسیالیستی ـ اسلامی قذافی در مجموعهٔ دو جلدی کتاب سبز بیان شده است. کنترل دولت به ظاهر در دست مجالس خلق است. این مجالس در بیست و پنج منطقهٔ شهری سازماندهی شده‌اند و سپس تا سطح محلات کوچک تقسیم شده‌اند. مردم هرچندوقت یکبار در این مجالس با یکدیگر دیدار می‌کنند و دربارهٔ مسایل مختلف (برنامه‌ریزی شده و بدون برنامه) به تبادل نظر می‌پردازند. سپس این گروههای کوچک مطالب خود را به گروههای بزرگ‌تر منتقل می‌کنند و این مسأله تا سطح ملی پیش می‌رود. از لحاظ نظری، قذافی دیگر رسماً دبیر کل مجالس خلق نیست، ولی قدرت را در کشور در دست دارد. افرادی که از لیبی دیدار کرده‌اند، یا در این کشور زندگی می‌کنند معمولاً چنین می‌اندیشند که این کنگره‌ها در سیاست دولت تأثیرگذار هستند و به گونه‌ای دموکراتیک عمل می‌کنند. ولی لیبی را جامعه‌ای فقیر و خشن نیز می‌دانند که از بازارهای پر رونق و وفور کالاهای اساسی بی‌بهره است، و این مسأله بی‌شک ناشی از تحریم طولانی برخی کشورهای غربی علیه لیبی است. قذافی اخیراً برای بهبود روابط خود با غرب و کشورهای همسایه اقداماتی را آغاز کرده است که از جمله می‌توان به استرداد دو متهم بمب‌گذاری در پرواز پان‌آمریکن نام برد.

ا. خ.

لیتوانیایی، ناسیونالیسم. لیتوانی کشوری مستقل است که با لتونی، بلاروس، لهستان، و منطقهٔ کالینینگراد روسیه (که قبلاً پروس شرقی بود) هم‌مرز است. آن‌گونه که در مقدمهٔ قانون اساسی سال ۱۹۹۲ جمهوری لیتوانی آمده، کشور لیتوانی در سال ۱۹۱۸ برای دومین بار تأسیس گردید، در سال ۱۹۴۰ استقلال خود را از دست داد، و در سال ۱۹۹۰ دوباره استقلال خود را کسب کرد. جمهوری لیتوانی نخستین‌بار پس از جنگ جهانی اول تأسیس شد، ولی کشورهای لیتوانی فعلی و بلاروس (تا سال ۱۹۹۵) مهین‌دوک‌نشین لیتوانی را کشور سابق خود می‌دانند که پس از سومین تقسیم جامعهٔ مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی از میان رفت.

ناسیونالیسم لیتوانی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ معروفیت جهانی یافت. در آن هنگام جنبش ناسیونالیستی لیتوانی که سایودیس نام داشت به رهبری پروفسور ویتاوتاس لاندسبرگیس موفق شد در مدتی کوتاه، حمایت چشمگیر مردم لیتوانی را به سیاستهای ناسیونالیستی جلب کند. سایودیس در کمتر از دو سال (۱۹۸۸ - ۱۹۹۰) توانست در سال ۱۹۹۰ با نخستین انتخابات پارلمانی آزادی که پس از سال ۱۹۲۶ در این کشور برگذار شده بود به قدرت برسد. در ۱۱ مارس ۱۹۹۰، شورای عالی جمهوری سوسیالیستی لیتوانی به رهبری لاندسبرگیس، با اعلام احیای استقلال لیتوانی توانست هدف دیرپای برنامهٔ ناسیونالیستی را جامهٔ عمل بپوشاند.

در مقایسه با سایر ملتهای اروپای شرقی و مرکزی، لیتوانیایی‌ها بسیار دیر (ولی زودتر از بلاروس همسایه‌شان) به تفسیر خود از ناسیونالیسم رسیدند. دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ نخستین دوران ناسیونالیسم لیتوانی بود. در آن زمان ناسیونالیسم عمدتاً به محفل دانشگاهی کوچک «ساموگیتی»ها محدود بود که برای ادامهٔ تحصیلات دانشگاهی خود از بخش تاریخی لیتوانی غربی که ساموگیتیا نام داشت به دانشگاه ویلنا آمده بودند. آنها از طبقهٔ متوسط بودند و بنابراین با دهقانان لیتوانیایی زبان بیش از نجیب‌زادگان لهستانی وجه اشتراک داشتند. طبقهٔ متوسط ساموگیتی از لهجهٔ ساموگیتی زبان لیتوانی به‌نحو گسترده‌ای استفاده می‌کردند ولی نجیب‌زادگان لیتوانیایی سایر بخشهای کشور زبان لهستانی را ترجیح می‌دادند که از سال ۱۵۶۹، یعنی زمان اتحاد دو کشور در جامعهٔ مشترک‌المنافع لهستان ـ لیتوانی در لوبلین لهستان زبان رسمی شده بود.

با وجود این، نقش «ساموگیتی»ها در ناسیونالیسم موضوع را پیچیده‌تر ساخته است. آنها به جای هویت ملی مشترک لیتوانیایی، هویت سه گانهٔ ساموگیتیایی (برحسب منطقه)، لیتوانیایی (برحسب ملت تاریخی) و لهستانی (براساس دولت) را مطرح ساختند که ایجاد هویت فرامنطقه‌ای ملت محصور لیتوانی را دست‌کم بیست سال به تأخیر انداخت.

در اواسط سدهٔ نوزدهم هویت لیتوانیایی هنوز با سنتهای تاریخی مهین‌دوک‌نشین لیتوانی پیوند نزدیکی داشت. نجیب‌زادگان لیتوانی خود را «لیتوانیایی‌تبار و دارای ملیت لهستانی» می‌دانستند. ناسیونالیسم لیتوانی تنها زمانی می‌توانست با موفقیت تکامل یابد که هویت لیتوانیایی از همزاد لهستانی خود جدا می‌شد. اوجگیری دشمنی ملی لیتوانی ـ روسیه به این فرایند کمک چشمگیری کرد.

شرایط مناسب برای توسعهٔ ناسیونالیسم پس از شورش نافرجام سال ۱۸۶۴ لهستان ـ لیتوانی علیه روسیه فراهم گردید. مقامات روس استفاده از الفبای لاتین در نشریات لیتوانی را ممنوع کردند. استفاده از زبان لیتوانیایی در ملأ عام نیز ممنوع شد. در همان زمان روسی‌سازی تمام عیار در مهین‌دوک‌نشین لیتوانی سابق آغاز شد تا نفوذ فرهنگی روسیه را جانشین نفوذ فرهنگی لهستان کند. مهاجران روس در لیتوانی ساکن شدند و به کاتولیکهای لیتوانی توصیه شد که ارتدوکس شوند.

طولی نکشید که کلیسای کاتولیک لیتوانی که با «روسی‌سازی» فزاینده روبه‌رو شده بود در کنار ناسیونالیستها قرار گرفت. ماتیوس والانسیوس اسقف ساموگیتیا که در اقامتگاه خود در وارنیای از تعدادی از ناسیونالیستهای برجسته پذیرایی و از آنان حمایت مادی می‌کرد انگیزهٔ قدرتمندی را برای ناسیونالیسم ایجاد کرد. سیموناس دوکانتاس نخستین مورخ لیتوانیایی نیز از کسانی بود که از او کمک مالی دریافت می‌کرد.

در دههٔ ۱۸۸۰، ناسیونالیسم لیتوانیایی هنوز دوران کودکی خود را سپری می‌کرد. نخستین مجلهٔ لیتوانیایی زبان که آسترا(سپیده دم) نام داشت

در سال ۱۸۸۳ منتشر شد. این مجله همهٔ اندیشه‌های ناسیونالیستی راکه تا آن زمان تولید شده بود در برنامه‌ای ایدئولوژیک گردآوری کرد که باید مبنای ایجاد ملت لیتوانی قرار می‌گرفت. یوناس باساناویسیوس سردبیر این مجله، پزشکی که بیست و پنج سال در بلغارستان کار کرده بود و در زندگی سیاسی بلغارستان مشارکت داشت از اندیشهٔ استقلال بلغارستان حمایت می‌کرد.

مهمترین کمک آسترا به ناسیونالیسم لیتوانی این اندیشه بود که لیتوانیایی کسی است که به زبان لیتوانیایی سخن می‌گوید. این نخستین‌باری بود که این اندیشه به‌صورت عمومی مطرح می‌شد. تمایز آشکاری که میان لیتوانیایی‌های تاریخی و لیتوانیایی‌های جدید ترسیم شد نقطهٔ حرکت به سوی تشکیل کشور لیتوانی را در اختیار ناسیونالیستها قرار داد. این رویکردی بود که وارپاس (ناقوس)، نخستین مجلهٔ سیاسی لیتوانی، اتخاذ کرد. وینکاس کودیرکا، رهبر برجستهٔ ناسیونالیستها که از سخنگویان ناسیونالیسم جدید لیتوانی و سرایندهٔ سرود ملی لیتوانی بود، سردبیری این مجله را بر عهده داشت.

در سال ۱۸۹۶ نخستین حزب سیاسی لیتوانی که «حزب سوسیال دموکرات لیتوانی» نام داشت تأسیس گردید. سوسیال دموکراتهای لیتوانی از ناسیونالیسم حمایت می‌کردند و کسب حمایت ملی لیتوانی در کنفدراسیونی روسیه را سرلوحهٔ اهداف خود قرار داده بودند.

ناسیونالیسم معتدل وارپاس در حزب دموکراتیک لیتوانی جلوه‌گر بود که در سال ۱۹۰۲ در ویلنا تأسیس گردید. هدف کوتاه‌مدت این حزب کسب خودمختاری در امپراتوری روسیه بود. به گفتهٔ دموکراتها، لیتوانی باید کلیهٔ سرزمینهایی راکه سکونتگاه تاریخی لیتوانیایی‌تبارها بود در برمی‌گرفت. هدف بلندمدت این حزب استقلال لیتوانی بود. در سال ۱۹۰۵، مقامات روسیه ممنوعیت مطبوعات لیتوانی را لغو کردند و نخستین روزنامه‌های ناسیونالیستی لیتوانیایی زبان کار خود را آغاز کردند و اجازه یافتند آشکارا هویت ملی لیتوانی را ترویج دهند.

ناسیونالیسم لیتوانی در دوران جنگ جهانی اول شکل نهایی خود را یافت. در سال ۱۹۱۵، پس از اشغال این کشور به‌دست آلمان، مسألهٔ استقلال لیتوانی به مسألهٔ داغی تبدیل شد. در سال ۱۹۱۷ مقامات آلمانی به ناسیونالیستهای لیتوانی اجازه دادند تا مجمع مشورتی مستقلی راکه «شورای لیتوانی» نام داشت تأسیس کنند. در آن زمان تصمیم نهایی دربارهٔ تأسیس مجدد کشور لیتوانی گرفته شده بود. ناسیونالیستهای لیتوانی با حمایت مقامات آلمانی اندیشهٔ تأسیس مجدد کشور تاریخی مهین‌دوک‌نشین لیتوانی راکه بیشتر در میان بلاروسها و لهستانیهای لیتوانی رواج داشت نپذیرفتند، و تصمیم گرفتند برمبنای پیوندهای قومی کشور جدید لیتوانی را تأسیس کنند.

ولی ناسیونالیستهای لیتوانی با اندیشهٔ تبدیل لیتوانی به سلطنت مشروطهٔ تحت حمایت رایش آلمان ورمی‌رفتند. ویلیام فون اوراک، کنت و ورتمبرگ، به‌عنوان میندوگاس شاه دوم لیتوانی پیشنهاد شد. در دسامبر ۱۹۱۷ شورای لیتوانی بیانیهٔ حاکمیت ملی لیتوانی تحت نظارت رایش آلمان را صادر کرد. در ۱۶ فوریهٔ سال ۱۹۱۸ همان بیانیه، بدون اشاره به پیوندهای ویژهٔ با آلمان تکرار شد. این بیانیه به نظرِ جمهوری لیتوانی فعلی به منزلهٔ احیای استقلال لیتوانی است و تاریخ صدور آن روز جشن استقلال این کشور است.

کشور لیتوانی در سال ۱۹۴۰ پس از تجاوز سربازان شوروی ویران شد. لیتوانی رسماً هنوز یک کشور بود ولی به جزئی از اتحاد جماهیر شوروی تبدیل شده بود که تنها از ویژگیهای ظاهری حکومت مستقل برخوردار بود. ایالات متحد آمریکا هیچ‌گاه الحاق و اشغال لیتوانی با دیگر کشورهای حوزهٔ بالتیک را نپذیرفت. سفارتهای قبل از آغاز جنگ لیتوانی در واشینگتن دی‌سی و واتیکان، در دوران حکومت شوروی، به فعالیت خود ادامه داد. آگاهی از تداوم حیات این کشور که زمانی کشوری مستقل بود ناسیونالیسم لیتوانیایی را در برابر «شوروی‌سازی» افسار گسیخته مصون‌تر کرد. در ۱۱ مارس ۱۹۹۰، شورای عالی جمهوری سوسیالیستی شورایی لیتوانی که جنبش ناسیونالیستی سایودیس بر آن تسلط داشت بیانیهٔ استقلال لیتوانی را صادر کرد و اعتبار قانون اساسی سال ۱۹۳۸ جمهوری لیتوانی را احیا کرد و بدین‌ترتیب، این کشور دوباره تأسیس یافته را با پیشینهٔ تاریخی‌اش متصل ساخت.

ا. خ.

لی، رابرت، (۱۸۰۷ - ۱۸۷۰). ژنرال ایالات مؤتلفه آمریکا در دوران جنگهای داخلی آمریکا (۱۸۶۱ -۱۸۶۵)، در شهرستان وستمورلند، ویرجینیا، به‌دنیا آمد. وی از سال ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۵ فرماندهٔ ارتش ویرجینیای شمالی بود که سرآمد نیروهای رزمی ایالات مؤتلفهٔ آمریکا محسوب می‌شد، و در سال ۱۸۶۵ به فرماندهی کل ارتش ایالات مؤتلفهٔ آمریکا منصوب گردید. وی که در سالهای میانی جنگ در شدیدترین شرایط نامساعد به موفقیتهای نظامی بسیاری دست یافته بود جهانی‌ترین قهرمان ایالات مؤتلفه بود و بشدت در نزد سربازانش محبوب بود. رهبری او در ایالات مؤتلفه چنان اهمیتی داشت که بسیاری تسلیم وی را در آپوماتوکس، در ۹ آوریل ۱۸۶۵، پایان جنگهای داخلی می‌دانند. در حالی که پس از آن تاریخ نیز نبردها ادامه داشت و دولت ایالات مؤتلفه به کار خود ادامه داد.

قبل از جدایی ایالات جنوبی از اتحادیه، احتمال اینکه لی رهبری شورش علیه ارتش اتحادیه را به‌دست بگیرد کمتر از دیگران بود. وی فرزند سرهنگ سواره نظام، هری (هنری) لی، از قهرمانان انقلاب آمریکا بود. او در دانشگاه علوم نظامی ایالات متحد آمریکا در وست پوینت تحصیل کرد و استعدادی که به‌عنوان فرماندهٔ میدان در جنگ مکزیک (۱۸۴۶ -۱۸۴۸) نشان داد شهرت ملی را نصیب او ساخت. در اواخر دههٔ ۱۸۵۰ که درگیریهای ایالات شمالی و جنوبی شدت یافت لی با برده‌داری و تجزیه مخالفت کرد. ولی در زمستان سال ۱۸۶۰ -۱۸۶۱ هنگامی که جنوبی‌ترین ایالات مصمم به جدایی از ایالات متحد آمریکا شدند و آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهوری این کشور، برای مجبور ساختن آنها به

پیوستن دوباره به اتحادیه، فرمان تشکیل ارتشی را صادر کرد، لی وفاداری به ویرجینیا را بـه وفـاداری بـه ایـالات مـتحد آمـریکا تـرجیح داد. وی فرماندهی ارتشی را که علیه جنوبیها به کار می‌رفت نپذیرفت و در بـهار ۱۸۶۱ که ویرجینیا از آمریکا جـدا شـد فـرماندهی ارتش ایـن ایـالت را برعهده گرفت.

لی وقتی مـطمئن شـد کـه ارتش ایـالات مـؤتلفه نـمی‌توانـد بـر ارتش بزرگ‌تر و مجهزتر ایالات مـتحد پـیروز شـود تـصمیم گـرفت سـربازان ایالات متحد را پشت دروازه‌های ریچموند که پایتخت ایالات مؤتلفه و مهمترین تولیدکنندهٔ مهمات این کشور بود، زمینگیر کند، و هزینهٔ جنگ را برای دشمن خود چنان افزایش دهد کـه ایـالات مـتحد از جـنگ دست بکشد. لی که همواره در صحنه‌های نبرد از نظر امکانات مادی در مضیقه بود، به عملیات استراتژیک غافلگیرانه و فلج‌کردن حرکات دشـمن تکـیه می‌کرد و بـدین‌ترتیب تـوانسـت پـیروزیهای افسـانه‌ای بـه‌دست آورد. از جمله می‌توان به دوبـار بـیرون رانـدن کـامل نـیروهای ایـالات مـتحد از ویرجینیا، وارد آورد تلفات سنگین به نیروهای ایالات مـتحد در دومـین نبرد بول ران، و بویژه حرکت جسورانهٔ او در نبرد چانسلر زویل (۱۸۶۳) اشاره کـرد. در نـبرد چـانسلُرزویل، بـا ایـنکه نـیروهای دشـمن دو بـرابـر نیروهای او بودند، وی سربازان خود را به دو دسته تقسیم کرد تا دشمن را محاصره کند. ولی در همان هنگامی که وی سربازان اتحادیه را از جـبههٔ شمالی بیرون رانده بود، سربازان و امکـانات او تـحلیل رفت و نـیروهای ایالات متحد آمریکا حملات عـمده‌ای را عـلیه دیگـر بـخشهای ایـالات جنوبی آغاز کـردند. در مـه ۱۸۶۴، ایـالات مـتحد آمـریکا ارتش عـظیم آموزش دیده و مجهزی را به فرماندهی ژنرال بولیبز گرانت اعزام کرد تـا صفوف از هم گسیختهٔ ارتش لی را درهم بشکنند. اگرچه ارتش گرانت از نظر نیرو و امکانات بر ارتش لی برتری داشت، ولی او به زیرکی بر گرانت چیره شد و در طی یازده ماه تلفات و ضایعات سنگینی را بر ارتش گرانت تحمیل کرد و حتی از روی نومیدی، در خارج از پترزبورگ استحکامات جدیدی برپا کرد که نخستین اسـتفاده از اسـتحکامات خـندقی در جـنگ محسوب می‌شود.

گذر زمان جایگاه لی را در فرهنگ ملی ایالات متحد آمریکا افزایش داده است. پس از جنگ داخلی، جنوبیهای شکسـت خورده او را بـه‌عنوان بـرجسته‌ترین قـهرمان مـلی خـود مـی‌پرستیدند و دولت ایـالات مـتحد آمریکا که گورستان ملی آرلینگتون را در کشتزارهای مصادره‌ای همسر او ایجاد کرده بود و بدین‌ترتیب کشته‌های جنگ اتحادیه را واقعاً به خانهٔ او آورده بود به وی ناسزا می‌گفت. ولی ظاهراً ویژگیهای جذاب بی‌شمار لی دشمنان سابق او را نیز تحت تأثیر قرار داده است؛ ترکیب شجاعت در برابر شرایط بسیار نامطلوب، نبوغ راهبردی در مـیدان نـبرد، و حس وظیفهٔ تقدیرگرایانه او را در سرتاسر ایالات متحد آمریکا به شخصیت محبوبی بدل ساخت و پس از جنگ جهانی اول، مجسمهٔ وی را در ساختمان کنگرهٔ آمریکا قرار دادند. امروزه مورخان به همان اندازه که به علاقهٔ شخصی لی به ایالات متحد، مخالفت او با برده‌داری، تجزیه و جنگ تأکید می‌کنند بر مبارزهٔ نظامی او و برای تضمین موفقیت تجزیهٔ ویرجینیا از اتحادیه نـیز تأکید می‌ورزند و بدین‌ترتیب، وی به نماد همان ملتی تبدیل شده است که برای شکست دادنش مبارزه کرد.

ا. خ.

لینکلن، ابراهام، (۱۸۰۹-۱۸۶۵). سـیاستمدار و شـانزدهمین رئیس‌جمهوری ایالات متحد آمریکا در نزدیکی هاگنویل، کنتاکی، چشم به جهان گشود. ابراهام لینکلن که به «رهایی بخش کبیر» معروف است در جریان جنگ داخلی آمریکا، ایـالات شـمالی را در جـنگ عـلیه ایـالات جنوبی به پیروزی رساند و با این پیروزی، در الغـای بـرده‌داری و ایـجاد دولت ملی قدرتمندتر در ایالات متحد آمریکا نقش مهمی ایفا کرد.

لینکلن از ابتدای زندگی سیاسی‌اش نـاسیونالیستهایی هـمچون دانـیل وبستر و هنری کلی را که از استفادهٔ از قدرت دولت برای پیشبرد توسعهٔ اقتصادی، بویژه در غرب حمایت می‌کردند می‌پرستید. وی به‌عنوان عضو «حزب ویگ» چهار دوره در مجلس قانونگذاری ایالتی ایلینویز حضور داشت (۱۸۳۴-۱۸۴۰) و برای بهبود اوضاع داخلی پیشنهادهای متعددی ارائه کرد که از جمله می‌توان از احـداث جـاده‌های عـمومی، راه‌آهـن، و آبراهه نام برد. لینکلن بعدها نوشت که «هدف مشروع دولت این است که آنچه را برعهدهٔ مردم است ولی به تنهایی توانایی انجام آن یا انجام شایستهٔ آن را ندارند انجام دهـد». لینکلن در سـال ۱۸۴۶ بـه نـمایندگی کـنگره انتخاب شد و یک دوره تنها نمایندهٔ حزب ویگِ ایلینویز در کنگره بود. وی پس از ورود به کنگره جنگ مکـزیک را بـه‌عنوان جـنگی بی‌دلیل و غیرقانونی محکوم کرد، و این موضع‌گیری به مذاق موکلانش خوش نیامد.

لینکلن در سال ۱۸۵۶ به حزب نوپای جمهوری‌خواه پیوست. دو سال بعد او برای ورود به سنای آمریکا با استیون داگلاس مبارزه کرد. لینکلن در هنگام پذیرش نامزدی حزبش (۱۶ ژوئن ۱۸۵۸) بر تفرقهٔ خطرناکی که مسألهٔ برده‌داری ایجاد می‌کرد اشاره کرد و گفت: «خانه‌ای که ساکنانش علیه یکدیگر می‌جنگند پابرجا نخواهد ماند. به‌نظر مـن ایـن حکـومت نمی‌تواند با وضعیت نیمی برده و نیمی آزاد به حیات خود ادامه دهد». در مـبارزات انـتخاباتی سـال ۱۸۵۸، ایـن دو نـامزد نـمایندگی هـفت‌بار در جلسات بحث مشترک شـرکت کـردند. در ایـن بـحثها داگـلاس از اصـل حاکمیت مردم دفاع مـی‌کرد و چـنین اسـتدلال مـی‌کرد کـه سـرزمینها و ایالتهای جدید باید دربارهٔ مجاز بودن برده‌داری خود تصمیم بگیرند، ولی لینکلن اصرار می‌ورزید که تـحت هـیچ شـرایطی نـباید اجـازهٔ گسـترش برده‌داری داده شـود. اگـرچـه لینکلن خـود را طـرفدار الغـای بـرده‌داری نمی‌دانست، ولی به‌نظر او برده‌داری از نظر اخلاقی نفرت‌انگیز بـود. وی مـی‌ترسید کـه گسـترش بـرده‌داری در سـرزمینها و ایـالات جـدید رشـد اقتصادی را با مشکل مواجه سازد و رسالت ملی آمـریکا بـرای پـیوستگی جغرافیایی را خنثی سـازد. لینکلن در ایـن انـتخابات در بـرابـر داگـلاس شکسـت خـورد، ولی وجههٔ ملی ارزشـمندی یـافت و بـه یکـی از رهـبران برجستهٔ حزب جمهوری‌خواه تبدیل شد.

وقتی لینکلن به نمایندگی از حزب جمهوری‌خواه در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۸۶۰ شرکت کرد، با حزب دموکرات که با دودستگی عمیقی دست به گریبان بود روبه‌رو شد. به دلیل این دودستگیها، لینکلن در مجمع انتخاباتی (الکترال کالج) اکثریت بزرگی به‌دست آورد، ولی تنها ۴۰ درصد از آرای مردم را به خود اختصاص داد و در عمل نتوانست حمایت جنوبیها را جلب کند. در نتیجهٔ انتخاب لینکلن و شکست و سازش کریتندن در کنگره که مجموعه‌ای از اصلاحیه‌های قانون اساسی در حمایت از منافع برده‌داران بود، هفت ایالت جنوبی به رهبری کارولینای جنوبی از ایالات متحد جدا شدند و ایالات مؤتلفهٔ آمریکا را تأسیس کردند و جفرسون دیویس را به ریاست جمهوری برگزیدند. لینکلن در نخستین نطق ریاست جمهوری خود (۴ مارس ۱۸۶۱) سعی کرد نگرانیهای ایالات جنوبی را کاهش دهد و قول داد هیچ اقدامی برای دخالت در برده‌داری در ایالاتی که از قبل وجود داشته است انجام نخواهد شد. همزمان، وی به این اصل پای‌بند بود که «اتحاد این ایالتها همیشگی است» و هیچ ایالتی نمی‌تواند با توسل به قانون آن را نقض کند. به عبارت دیگر، هیچ یک از ایالات حق جدایی را ندارد و بدین‌ترتیب حکومت فدرال می‌تواند آنها را وادار کند که دوباره به اتحادیه بپیوندند. وقتی سربازان ایالات مؤتلفه در سحرگاه ۱۲ آوریل ۱۸۶۱ در سامتر اقدام به تیراندازی کردند، بحث بر سر قانونی بودن جدایی ایالات بالا گرفت. ایالات متحد ناگهان خود را درگیر جنگی داخلی دید، و چهار ایالت جنوبی دیگر، از جمله ویرجینیا از پذیرش قدرت لینکلن سرباز زدند و به ایالات مؤتلفه پیوستند.

لینکلن، به‌عنوان رئیس‌جمهور، بر این باور بود که به موجب قانون اساسی وظیفه دارد به هر قیمتی از اتحاد ایالات محافظت کند. همزمان وی از نظر اخلاقی همچنان با برده‌داری مخالف بود. او که هم به اتحاد و هم به آزادی پای‌بند بود، با تناقض سختی مواجه شد. چگونه می‌توان بدون سازش بر سر موضوع برده‌داری اتحاد را حفظ کرد؟ چگونه می‌توان بدون متلاشی کردن اتحاد ایالات برده‌داری را ریشه کن کرد؟ لینکلن به این نتیجه رسید که وظیفهٔ قانونی او، حتی اگر با باورهای اخلاقی فردی او منافات داشته باشد در اولویت نخست قرار دارد. وی در نامهٔ اوت ۱۸۶۲ خود به هوراس گریلی ناشر نیویورک تریبیون که او را به دلیل خودداری از اتخاذ موضع ضدبرده‌داری قدرتمندتر آماج انتقادات خود قرار داده بود موضع خود را این‌گونه توضیح داد: «اگر می‌توانستم بدون آزاد کردن بردگان اتحاد ایالات را نجات دهم این کار را می‌کردم. آنچه دربارهٔ بردگان و رنگین‌پوستان انجام می‌دهم برای این است که به‌نظر من به حفظ اتحاد ایالات کمک می‌کند؛ و آنچه را انجام نمی‌دهم برای این است که به‌نظر من کمکی به حفظ اتحاد نمی‌کند». ولی در ادامه افزود «آنچه گفتم بر مبنای تفسیری است که از وظیفهٔ قانونی خود دارم، و آرزوی شخصی خود را که بارها بیان کرده‌ام، یعنی آزادی همهٔ انسانها در همهٔ مکانها را تغییر نمی‌دهم».

در دوران جنگ، لینکلن رهبر معتدل و عملگرای حزب جمهوری‌خواهی بود که با اختلاف داخلی دست و پنجه نرم می‌کرد. برخلاف محافظه کارانی که خواستار حذف تدریجی و داوطلبانهٔ برده‌داری بودند، و افراطیونی که خواهان الغای فوری برده‌داری بودند، میانه‌روهایی همچون لینکلن به تسریع حذف برده‌داری علاقه داشتند ولی از پیامدهای احتمالی آن از قبیل جنگهای نژادی و جنگ میان ایالات هم‌مرز از قبیل مریلند و میسوری وحشت داشتند. در سال ۱۸۶۲، لینکلن با نقض دستور فرماندهان خود مبنی بر آزادسازی برده‌های سرزمینهایی که به اشغال نیروهای فدرال درمی‌آمد خشم افراطیون حزب جمهوری‌خواه را برانگیخت. وی تا زمان پیروزیهای چشمگیر نیروهای اتحادیه بر شورشیان جنوبی صبر کرد و در ۲۲ سپتامبر ۱۸۶۲، بیانیهٔ اولیهٔ آزادی بردگان را صادر کرد. این اقدام لینکلن که تنها بردگانی را در برمی‌گرفت که تحت حکومت ایالات مؤتلفه زندگی می‌کردند و شامل بردگان ایالات مرزی یا ایالاتی که به تصرف سربازان فدرال درآمده بودند نمی‌گردید بیشتر اقدامی نمادین بود. در واقع، از ۴ میلیون برده تنها ۲۰۰ هزار نفر در دوران جنگ و در نتیجهٔ مستقیم یا غیرمستقیم بیانیهٔ نهایی رسمی لینکلن که در اول ژانویهٔ ۱۸۶۳ صادر شد آزاد شدند.

میانه‌روی و عملگرایی لینکلن بر تصویری که از دوران بازسازی پس از جنگ در سر داشت نیز تأثیر گذارده بود. او در بیانیهٔ عفو و بازسازی (۸ دسامبر ۱۸۶۳) برای بازگشت دولتهای وفادار ایالات مؤتلفه شرایط ساده‌ای را تصویب کرد و قول داد به جز تعداد انگشت‌شماری از افسران و مأموران دولت ایالات مؤتلفه دیگران را عفو کند. وی در دومین نطق ریاست جمهوری خود خواستار التیام زخمهای ملی شد و اعلام کرد «اجازه دهید بدون بدخواهی برای کسی، با خیرخواهی برای همگان، و با پایمردی در راه راستی که خداوند ما را بدان هدایت می‌کند، بکوشیم تا کاری را که آغاز کرده‌ایم به پایان برسانیم، بر زخمهای ملت مرهم نهیم... هرچه را به کسب و گرامیداشت صلحی عادلانه و پایدار در میان ما و در میان همهٔ ملتها منجر می‌شود انجام دهیم...» اگرچه اعضای تندروی حزب جمهوری‌خواه که خواستار تحمیل اقدامات سخت‌گیرانه‌تر و الزامات نرمش‌ناپذیرتر بر ایالات جدایی‌طلب بودند این موضع‌گیری معتدل لینکلن را نمی‌پسندیدند، ولی او در ۱۱ آوریل ۱۸۶۵ در آخرین سخنرانی عمومی خود مجدداً بر پای‌بندی به بازسازی میانه رو تأکید کرد.

لینکلن در ۱۴ آوریل ۱۹۸۵ در سالن تئاتر فورد در واشینگتن دی سی هدف گلولهٔ ویلکس بوث قرار گرفت و صبح روز بعد چشم از جهان فروبست. اگرچه او آنقدر زنده نماند تا به ثمر نشستن برنامهٔ بازسازی خود را نظاره گر باشد، ولی سیاستهای بازسازی معاون و جانشین او، آندرو جانسون، رئیس‌جمهور جدید آمریکا، نشان از روحیهٔ او داشت. وی هم‌چنین شاهد تصویب قانون لغو برده‌داری نبود، ولی تصویب سیزدهمین اصلاحیهٔ قانون اساسی، در دسامبر ۱۸۶۵، جایگاه لینکلن را به‌عنوان «رهایی‌بخش کبیر» در تاریخ تضمین کرد.

پس از مرگ لینکلن، رالف والدو امرسون، مقاله‌نویس، وی را این‌گونه توصیف کرد: «نمایندهٔ راستین این قاره: موجودی کاملاً مردمی، پدر کشور، مردی که قلب بیست میلیون نفر در سینهٔ او می‌تپد، و افکار آنها

بر زبان او جاری می‌شود...». والت ویتمن، شاعر آمریکایی، دربارهٔ او چنین نوشت: این غبار زمانی مردی بود/، مهربان و ساده، پایمرد و عادل/، که با دستان او،/ ایالات متحد از بدترین جنایت همهٔ مکانها و زمانها نجات یافت». کارل مارکس لینکلن را «فرزند با ارادهٔ طبقهٔ کارگر» می‌نامد که «کشور خود را در نبردی بی‌مانند برای نجات نژاد دربند و بازسازی جهان اجتماعی» هدایت کرد.

ا. خ.

لیـو شـائوچی، (۱۸۹۸-۱۹۶۹). از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۸ رئیس جمهوری خلق چین بود. وی یک انقلابی پیشتاز بود که زندگی خود را یکسره وقف جنبشهای ناسیونالیستی و کمونیستی چین کرد و خود قربانی غم‌انگیز دولتی شد که به ایجاد آن کمک کرده بود.

لیو در شهرستان نینگشین در هونان چشم به جهان گشود که فاصلهٔ چندانی با شائووشان، شهر مائوتسه‌دونگ نداشت. بعدها مائو، رهبر شمارهٔ یک جمهوری خلق چین، ولیو، مرد شمارهٔ دو این کشور شدند. وی در سال ۱۹۲۱ در دانشگاه شرقی مسکو تحصیل کرد و به عضویت حزب نوپای کمونیست چین درآمد. وی در بهار سال ۱۹۲۲ به چین بازگشت و کارگران راه‌آهن و معادن ذغال سنگ هونان را سازماندهی کرد. لیو و مائو برای نخستین‌بار در زمینهٔ سازماندهی اعتصاب کارگری در معدن ذغال سنگ آنیوان با یکدیگر همکاری کردند. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۱، لیو در «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری چین» و «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چین» سمتهای مختلفی را برعهده داشت. وی در سال ۱۹۳۲ در پایگاه ارتش سرخ در استان ژیانگشی به مائو پیوست و در راهپیمایی طولانی ارتش سرخ از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۵ با این ارتش همراه بود. لیو نخستین فردی بود که مفهوم اندیشه‌های مائوتسه‌دونگ را مطرح کرد که در نهایت به ایدئولوژی رسمی حزب کمونیست چین تبدیل شد.

پس از تأسیس جمهوری خلق چین، لیو ابتدا به معاونت حزب کمونیست چین و سپس به ریاست «کمیتهٔ دائمی کنگرهٔ خلق» منصوب گردید و در سال ۱۹۵۹ به ریاست جمهوری کشور رسید. طولی نکشید که پیشرفت سریع او در محفل رهبران حزب کمونیست او را مرد شمارهٔ دو حزب پس از مائو کرد. ولی اختلاف‌نظرهای این دو بسرعت آشکار شد. برخلاف لیو که طرفدار رویکرد تدریجی و عملگرایانه به دگرگونی سوسیالیستی بود، مائو خواستار رویکرد بنیادین بود. اجرای برنامهٔ «جهش بزرگ به پیش» (۱۹۵۸-۱۹۶۰) که در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ پیامدهای فاجعه‌باری برای چین در برداشت و مشکلات عمده‌ای را در این کشور ایجاد کرد تصمیم مائو بود. مائو پس از اینکه با لحنی ملایم از خود انتقاد کرد به پشت صحنه رفت و اجازه داد لیو در فعالیتهای روزمرهٔ دولت نقش اصلی را ایفا کند. لیو فرصت را مغتنم شمرد و بسیاری از سیاستهای افراطی مائو را لغو کرد، ولی هدف به چالش طلبیدن اقتدار نهایی مائو را در سر نمی‌پروراند. با وجود این، مائو که از اصلاحات لیبرال لیو هراسان شده بود کمی بعد او را تجدید نظرطلب و «جاده صاف‌کن سرمایه‌دارها» نامید. مائو به بهانهٔ جلوگیری از تجدیدنظرطلبی و تضمین پاکی ایدئولوژیک، مبارزات سیاسی بیرحمانه‌ای را علیه لیبرالهای حزب به راه انداخت که در نهایت به انقلاب فرهنگی (۱۹۶۶-۱۹۷۶) منجر شد. لیو به همراه دنگ شیائوپینگ و بسیاری دیگر در سال ۱۹۶۸ بدون طی مراحل مقتضی از قدرت برکنار شدند. لیو به زندان افتاد و یک سال بعد در زندان درگذشت. در سال ۱۹۸۰ که چهار سال از مرگ مائو گذشته بود، رسماً از او اعاده حیثیت شد.

ا. خ.

م

ماتسینی، جوزپه، (۱۸۰۵-۱۸۷۲). جمهوری‌خواه انقلابی ایتالیا و از بنیانگذاران «سازمان انقلابی مخفی ایتالیای جوان» بود که در سال ۱۸۳۲ تأسیس شد. وی از مروجین «ایتالیای یکپارچه»، یعنی حرکت ایتالیاییها برای اتحاد ناسیونالیستی بود و در جنوای ایتالیا به‌دنیا آمد.

ماتسینی که او را روزنامه‌نگار، انقلابی حرفه‌ای، و دولتمرد توصیف کرده‌اند از بنیانگذاران ملت ایتالیای جدید محسوب می‌شود. شرکت خستگی‌ناپذیر ماتسینی در توطئه‌های سیاسی که بسیاری از آنها از تبعیدگاه اجرا می‌شدند به ایجاد شرایط عقیدتی و سیاسی‌ای که به سازماندهی دوبارهٔ پادشاهیهای ایتالیا در چارچوب کشوری یکپارچه انجامید کمک کرد.

ماتسینی که از فرزندان طبقهٔ متوسط نوظهور اروپا بود در شانزده سالگی از فعالان جمهوری‌خواه شد. وی در سال ۱۸۲۷ به دریافت مدرک حقوق نایل شد و در نشریات مترقی به نوشتن مقاله و حمایت از فقرا پرداخت. علاقهٔ او به سیاستهایی افراطی باعث شد که به سازمان انقلابی مخفی «گاربوناری» («کوره‌های ذغال») بپیوندد که از دل فراماسونهای ضد روحانی و ضد سلطنت سر برآورده بود. رابطهٔ وی با کاربوناری یکی از عواملی بود که باعث شد در سال ۱۸۳۲ «ایتالیای جوان» را تشکیل دهد که یکی دیگر از سازمانهای سیاسی مخفی بود که ایجاد جمهوری ایتالیای نوین را دنبال می‌کرد.

وی که در سال ۱۸۳۱ به‌خاطر فعالیتهای انقلابی‌اش از پادشاهی پیدمونت تبعید شده بود، در مارسی رهبری مقاومت را در دست گرفت. ماتسینی از فرانسه نامهٔ سرگشاده‌ای را خطاب به شارل آلبر، پادشاه پیدمونت، نوشت که در سطح وسیعی منتشر شد و دست به‌دست می‌گشت. این نامه از شاه می‌خواست که در پیدمونت حکومتی مشروطه ایجاد کند و پادشاهیهایی پیرامون خود را از سلطهٔ اتریشیها رها کند. در فرانسه بود که ماتسینی [سازمان] «ایتالیای جوان» را به راه انداخت. «ایتالیای جوان» از تغییرات سیاسی دموکراتیک حمایت می‌کرد، ولی خشونت را نفی می‌کرد. این سازمان با این‌که در اصل بورژوایی بود عقیده داشت که اصلاحات دموکراتیک راستین نیازمند مشارکت همهٔ طبقات است. «ایتالیای جوان» با این‌که ضد روحانی بود وجود خدا را انکار نمی‌کرد، و ماتسینی با این‌که از منتقدان دین بود به‌وجود خدا باور داشت.

«ایتالیای جوان» در دو سال نخست فعالیتش طرفداران بسیاری پیدا کرد و تا سال ۱۸۳۳ حدود ۶۰ هزار عضو داشت. ولی توسعهٔ سریع سازمان ماتسینی فوراً به انقلاب منجر نشد: شورش سال ۱۸۳۳ در پیدمونت پیش از آغاز سرکوب شد، و اعدام دهها عضو «ایتالیای جوان» و حکم اعدام غیابی ماتسینی را در پی داشت. تهاجم نافرجام ساووی که چند ماه بعد رخ داد پایان کار سازمان «ایتالیای جوان» را رقم زد. ماتسینی به تحریکات بین‌المللی متوسل شد و به ایجاد سازمانهای «اروپای جوان»، «سوئیس جوان»، «لهستان جوان»، و «آلمان جوان» کمک کرد. وی در سال ۱۸۳۷ در لندن ساکن شد.

در لندن، ماتسینی مدرسه‌ای تأسیس کرد و روزنامه‌ای به نام آپوستولاتو پاپولار منتشر کرد که برنامهٔ ناسیونالیستی ایتالیایی او را ادامه می‌داد. وی در سال ۱۸۴۷ «حزب بین‌المللی مردم» را تأسیس کرد، و فعالیت خود برای ایجاد انقلاب را در سرتاسر قاره[ی اروپا] ادامه داد. ماتسینی در سال ۱۸۴۸ به ایتالیا بازگشت تا در جنگ میلان با اتریش به این کشور کمک کند، ولی کمی بعد بر سر مسألهٔ استقلال لمبارد با شورشیان میلان اختلاف‌نظر پیدا کرد. وی در سال ۱۸۴۹ دوباره به ایتالیا بازگشت و این بار در رم مستقر شد و به تلاشهایی پیوست که برای اخراج پاپ انجام می‌گرفت. ماتسینی در کشور تازه تأسیس رم به‌عنوان «عضو شورای سه نفرهٔ مردم» انتخاب شد، ولی طولی نکشید که ارتش فرانسه که به درخواست پاپ وارد عمل شده بود طومار این کشور را درهم پیچید. ماتسینی به لندن بازگشت و «سازمان دوستان ایتالیا» را تأسیس کرد که به جمهوری یکپارچهٔ ایتالیا پای‌بند بود.

ماتسینی برای اطلاع از شرایط جنوب ایتالیا که تحت رهبری گاریبالدی بود به ایتالیا بازگشت، ولی در سال ۱۸۶۱ که جمهوری ایتالیا رسماً تأسیس شد دوباره به لندن بازگشت. او در «انترناسیونال اول»

شرکت کرد ولی دیدگاههای مذهبی‌اش باعث شد که در میان شرکت‌کنندگان افراطی‌تر وصله‌ای ناجور باشد. ماتسینی در سال ۱۸۷۲ در پیزا درگذشت.

ا. خ.

مارتی، خوسه، (۱۸۵۳-۱۸۹۵). شاعر، روزنامه‌نگار، و انقلابی و سیاستمداری بود که در هاوانا متولد شد و جنگ کوبا علیه استعمار اسپانیا (۱۸۹۵-۱۸۹۸) را رهبری کرد، و به همین دلیل او را پدر استقلال کوبا می‌نامند.

مارتی هنوز در مدرسه بود که نخستین جنگ استقلال کوبا آغاز شد. در ژانویهٔ ۱۸۶۹، وی که شانزده ساله بود نخستین روزنامهٔ خود را بنیان گذاشت و نام مناسب لا پاتریا لیبره را بر آن گذاشت. کمی بعد دستگیر و به شش سال زندان با اعمال شاقه در معدن سنگ محکوم شد. حکم وی به تبعید به اسپانیا تبدیل شد و در اوایل سال ۱۸۷۱ وارد این کشور شد. مارتی پس از نخستین دورهٔ تبعیدش تنها دوبار به کوبا رفت: در سال ۱۸۷۷ و از اوت ۱۸۷۸ تا سپتامبر ۱۸۷۹. در طی سالهای تبعید او در مکزیکو، ایالات متحد آمریکا، و ونزوئلا به روزنامه‌نگاری اشتغال داشت و در گواتمالا استاد دانشگاه بود.

مارتی در کل نیمکره معروف شد و این شهرت تا حدی به‌عنوان وقایع‌نگار فعالیتِ اجتماعی در آمریکا بود. مارتی از ناظران ممتاز عصر طلایی آمریکا بود و در ستونهایی که در روزنامه‌های افکار ملیِ کاراکاس، ملتِ بوئنوس‌آیرس، و دست‌کم بیست روزنامهٔ اسپانیایی‌زبانِ آمریکایی دیگر داشت آنچه را می‌دید گزارش می‌داد. مارتی در سال ۱۸۸۴ به سمت کنسولیار اروگوئه در نیویورک منصوب شد. تا این زمان او با انتشار ایسماائیلو، در ۱۸۸۲، به یکی از پیشگامان مدرنیسم ادبی در اسپانیا تبدیل شده بود. وی در سال ۱۸۸۹ مجلهٔ عصر طلایی را برای کودکان منتشر کرد و کلیهٔ مطالب این نشریه را خود می‌نوشت. او در سال ۱۸۹۱ شعر ساده را منتشر کرد که نمایانگر پایان کار او در شاعری بود.

مارتی بسیاری از سالهای تبعید را صرف سازماندهی استقلال کوبا کرد. او باید کسانی را که خواستار خودمختاری جزیرهٔ تحت سلطهٔ اسپانیا بودند یا الحاق آن به ایالات متحد آمریکا را تأیید می‌کردند کنترل می‌کرد. مارتی عقیده داشت که برای پرهیز از این دامها، مبارزهٔ کوبا برای استقلال باید کوتاه و با «شیوه و روح جمهوری‌خواهی» باشد. وی در سال ۱۸۸۷ به این نتیجه رسید که برای نیل به این اهداف باید خود رهبری سیاسی را به‌دست بگیرد. بدین‌ترتیب مارتی در سال ۱۸۹۲ حزب انقلابی کوبا را بنیان نهاد. وی بیش از سه سال تلاشی خستگی‌ناپذیر کرد و در اوایل سال ۱۸۹۵ برای برپاکردن شورشی جدید و سهمگین در جزیره آماده بود. ولی در آخرین لحظه، مقامات آمریکا قایقها و ملزومات جنگی را که وی مخفیانه خریداری کرده بود توقیف کردند. در بازگشت به کوبا، ژنرالها اصل برتری مدنی را که برای او بسیار ارزشمند بود به چالش طلبیدند، و او به این فکر افتاد که برای مقابله با تهدید اقتدارگرایی نظامی که از دیرباز از آن در هراس بود به آمریکا باز گردد. مارتی در ۱۹ مه سال ۱۸۹۵ کشته شد.

مارتی ناسیونالیستی جان سخت بود: نگرانی او از توسعه‌طلبان تنها در مورد کوبا نبود، بلکه دربارهٔ آمریکای اسپانیایی نیز بود. وی آمریکای اسپانیایی‌زبان را ملت واحد و بزرگی می‌دانست که از ریوگراند تا پاتاگونیا را دربرمی‌گرفت و وی آن را «آمریکای ما» می‌نامید.

ا. خ.

مارشال، طرح. اروپاییها به‌دلیل ناتوانی در اتحاد و یافتن راهی مشترک برای خروج از بن‌بستی که در دههٔ ۱۹۳۰ خود را گرفتار آن ساخته بودند، بهای سنگینی پرداختند. آنها «نظام نوین» هیتلر را تجربه کردند که آخرین تلاش بیهودهٔ یک ملت برای مطیع ساختن اجباری این قارهٔ متنوع در برابر منافع یک کشور بود. این تجربه چنان زخمی ایجاد کرد که بسیاری از قربانیان را به فکر شکلهای مختلف وحدت انداخت که می‌توانست تکرار این فتوحات جنایت‌بار را غیرممکن سازد. ژان مانه، در دوران جنگ جهانی دوم، اظهار داشت که «اگر کشورها بر مبنای حاکمیت ملی بازسازی شوند که همچون گذشته سیاستهای کسب وجهه و حمایت اقتصادی را نیز دربرداشته باشد... برقراری صلح توهمی بیش نخواهد بود».

وقتی اروپاییان ویرانه‌های جنگ جهانی دوم را پشت سر گذاشتند، تولید صنعتی آنها تنها یک سوم و تولیدات کشاورزی آنها نصف سال ۱۹۳۸ بود. شیرازهٔ تجارت و پرداختهای بین‌المللی کاملاً از هم گسیخته بود. صادرات آمریکا به اروپا در مقایسه با سال ۱۹۳۸ سه برابر شده بود، و «شکاف دلاری» [در نتیجهٔ صادرات بسیار کم اروپا به آمریکا و واردات بسیار زیاد از آن کشور] که سالها اروپا را به ستوه آورده بود بیشتر بود. در دوران جنگ جهانی اول، بیشترین آسیب به صحنه‌های نبرد در شمال فرانسه و بلژیک وارد شده بود. ولی نبردهای هوایی جنگ جهانی دوم شهرهای اروپا را نیز ویران ساخت. تقریباً یک پنجم از خانه‌های فرانسه، دو سوم از انبارهای راه‌آهن، و نیمی از دامهای این کشور نابود شدند. دو میلیون فرانسوی به آلمان انتقال یافتند. یک پنجم از هلندیها بی‌خانمان شدند، و بیشتر زمینهای کشاورزی ارزشمند آنها به زیر آب رفته بود.

آلمانها از زمان جنگهای سی ساله که از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ به طول انجامید هرگز متحمل چنین خسارات مالی و جانی نشده بودند. بیش از دو میلیون سرباز کشته، دو و نیم میلیون اسیر، و پانصد هزار مفقود شده بودند و تقریباً به همین تعداد نیز معلول بر جا مانده بود. صدها هزار غیرنظامی کشته و زخمی شدند و بیش از یک میلیون کودک آلمانی یتیم شدند. دو پنجم ساختمانهای پنجاه شهر بزرگ این کشور با خاک یکسان شد و یک پنجم خانه‌های مسکونی مردم نابود شد. آلمانهای وحشت‌زده و گرسنهٔ بی‌سرپناه در خانه‌های دیگران، هتلها، ساختمانهای موقتی، یا حتی در پناهگاههای دوران جنگ اسکان یافتند. پلها، پلهای روگذر راه‌آهن، شاه لوله‌های آب، و خطوط انتقال برق قطع شده بودند. همهٔ پلهای رودخانهٔ

راین، و سِر، و ماین‌ریورز نابود شده بودند. این سه آبراههٔ اصلی بر روی کشتیها بسته بود. تأسیسات تولید برق، حتی اگر قابل استفاده هم بودند، اغلب به دلیل کمبود ذغال نمی‌توانستند کار کنند. آلمانها اغلب تنها در ایستگاههای گرما که در مناطق خاصی از شهر ایجاد شده بود می‌توانستند روزی چند دقیقه خود را گرم کنند. غذا، مسکن و کار ناچیزی که وجود داشت باید نیازهایی سیل پناهندگانی را که از اروپای شرقی به آلمان سرازیر می‌شدند نیز تأمین می‌کرد.

طولی نکشید که معلوم شد این فرضیهٔ نیروهای متفق غرب که ائتلاف دوران جنگ میان آنها و اتحاد جماهیر شوروی ادامه خواهد یافت اشتباه است. رفتار مسکو با ملتهای اروپای شرقی برخلاف آنچه متفقین در کنفرانسهای یالتا و پوتسدام در سال ۱۹۴۵ توافق کرده بودند دموکراتیک نبود. گفتگوها بر سر آیندهٔ اقتصادی و سیاسی آلمان پیشرفت چندانی نداشت. رهبران آمریکا که شاهد تهدید روزافزون شوروی در سایر نقاط اروپا بودند و می‌ترسیدند شوروی از هرج و مرجی که در قارهٔ اروپا حاکم است سوءاستفاده کند، متقاعد شده بودند که آمریکا باید سیاستهای تنبیهی خود را کنار بگذارد و به سوی حمایت همه جانبه از نیروی دموکراتیک بالقوهٔ آلمان حرکت کند. در ۶ سپتامبر ۱۹۴۶، جیمز بایرن وزیر امور خارجهٔ آمریکا تغییر چشمگیری در سیاست آمریکا را اعلام کرد. وی در ساختمان اپرای اشتوتگارت سعی کرد با تضمین این‌که «مادامی که لازم باشد نیروی اشغالگری در آلمان حضور داشته باشد ارتش ایالات متحد آمریکا نیز بخشی از آن نیرو خواهد بود» ترس آلمانها را کاهش دهد. یکی از ناظران انگلیسی دربارهٔ تأثیر شدید سخنان وی گفت: «این کلمات در زمان خود کلمات شجاعانه‌ای بودند، و برای میلیونها آلمانی که آنها را شنیده یا خواندند نخستین پرتو نور سپیده دم پس از شبی طولانی و تاریک بود. تأثیر این کلمات بر روحیهٔ آلمانها وصف ناشدنی بود». جنگ سرد، ترس از قدرت شوروی، و تمایل آمریکا که آلمان جایگاهی در اروپای دموکراتیک و صلح‌آمیز داشته باشد انگیزه‌های دائمی آمریکا برای تشویق اروپای واحد بود.

ایالات متحد آمریکا به تازگی به طرفداری از هدف اروپای واحد برخاسته بود. اگرچه این اندیشه در دوران جنگ طرفدارانی داشت، روزولت رئیس‌جمهوری ایالات متحد، تا ژانویهٔ سال ۱۹۴۵ تمایلی به آن نشان نداد. بیم آن می‌رفت که آلمان بر هر اروپای واحدی تسلط یابد و بتواند در راه ساختن جهان باز، خالی از تبعیض و جهانگرایی که پیرامون سازمان ملل تشکیل می‌شد و کوردل هال، وزیر امور خارجه و مشاوران او، طرفدار آن بودند مانعی ایجاد کند. هال از این می‌ترسید که اروپای متحد ممکن است «به بلوک تجاری بسته‌ای تبدیل شود» و «درگیریهای اقتصادی درون منطقه‌ای ایجاد کند که بازتابهای سیاسی خطرناکی» در پی داشته باشد. در سرتاسر سال ۱۹۴۶ این عقیده در وزارت امور خارجه ریشه دوانده بود که تلاش مشترک مردم اروپا برای موفقیت در بازسازی ضروری است. در مارس ۱۹۴۷، مجلس نمایندگان قطعنامه‌ای را تصویب کرد که خواستار «ایجاد ایالات متحد اروپا در چارچوب سازمان ملل» می‌شد.

رهبران آمریکا امیدوار بودند که اتحاد جماهیر شوروی با عدم تقسیم اروپا موافقت کند، ولی پردهٔ آهنین این رؤیای آمریکایی را غیرواقعی ساخت. در ۱۲ مارس ۱۹۴۷، رئیس جمهور آمریکا، دکترین ترومن، را اعلام کرد که قول می‌داد به جلوگیری از گسترش کمونیسم بین‌الملل کمک کند. وقتی کنفرانس وزرای خارجه در مسکو در ۲۴ آوریل ۱۹۴۷ بر سر مسألهٔ چگونگی حل مشکل آلمان به شکست انجامید، معلوم شد که بدبینی آمریکاییها دربارهٔ ثمربخش بودن مذاکرات مستقیم با شوروی بی‌مورد نبوده است.

آمریکاییها آن‌قدر دربارهٔ کمک به اروپا فکر کرده بودند که وقتی جورج مارشال وزیر امور خارجه، در ۵ ژوئن ۱۹۴۷، نطق تاریخی خود را در مراسم فارغ‌التحصیلی دانشجویان دانشگاه هاروارد ایراد کرد افکار عمومی آمریکا شگفت‌زده نشد. وی از ویرانی وحشتناک اروپا سخن گفت، هرچند که «احتمالاً آن‌قدر خطرناک نبود که به از هم گسیختگی کل تار و پود اقتصاد اروپا خطرناک نبود». وی برنامهٔ احیای اقتصاد اروپا را پیشنهاد کرد (که به «طرح مارشال» معروف است) که هدف آن «باید احیای اقتصاد کاری در جهان باشد تا شرایط سیاسی و اجتماعی ایجاد نهادهای آزاد امکان‌پذیر شود». این مسأله برای آمریکا منافع بسیاری دربر داشت: «منطق حکم می‌کند که ایالات متحد آمریکا هر آنچه در توان دارد برای کمک به عادی شدن سلامت اقتصادی جهان که بدون آن هیچ‌گونه ثبات سیاسی و صلح تضمین شده‌ای وجود نخواهد داشت انجام دهد». چنین سخاوتی نه تنها می‌تواند به تثبیت دموکراسی در اروپا و صلح جهانی کمک کند، بلکه آشکارا برای همهٔ کشورهایی که در زمینهٔ تجارت فعالیت دارند، از جمله ایالات متحد آمریکا نیز از نظر اقتصادی سودمند خواهد بود.

این برنامه باید محدودهٔ گسترده‌ای را دربرمی‌گرفت: «سیاست ما علیه هیچ کشور یا نظریه‌ای نیست بلکه علیه گرسنگی، فقر، نومیدی و هرج و مرج است». بدین‌ترتیب این پیشنهاد به گونه‌ای گسترش یافت تا اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی را نیز دربربگیرد. این برنامه بر مبنای طرح عظیمی استوار بود: «چنین کمکهایی... نباید به‌صورت مقطعی در بحرانهای مختلف ارائه کردند. هر گونه کمکی که این دولت در آینده ارائه می‌دهد باید درمان باشد نه مسکن». ایالات متحد آمریکا پس از پایان جنگ تقریباً ۱۵ میلیارد دلار کمک اضطراری کرده است، ولی این کمکی نبود که به اروپا اجازه دهد برای بهبود شرایط خود برنامه‌ریزی کند.

مهمتر از همه این‌که، آمریکاییها می‌توانستند نخستین جرقه را بزنند، ولی این خود اروپاییها بودند که باید ابتکار عمل و مسؤولیت برنامهٔ احیا را برعهده می‌گرفتند. مارشال دریافت که ایالات متحد آمریکا در اروپا قدرتی به شمار می‌آید، ولی ملتی اروپایی نبود و هرگز نمی‌توانست یک قدرت اروپایی باشد. این کشور نمی‌توانست حرکت به سوی یکپارچگی اروپا را رهبری کند بلکه تنها می‌توانست به آن کمک کند و آن را تشویق کند. بنابراین مارشال دربارهٔ این‌که همکاری اروپا باید چه شکلی داشته

باشد سخنی نگفت. تنها شرط دریافت کمکها این بود که کشورهای اروپایی باید با یکدیگر کار می‌کردند، و این نکته برای کنگره که باید اعتبارات را تصویب می‌کرد نکتهٔ مهمی بود. تا تابستان ۱۹۴۷ این استنباط در اروپا وجود داشت که پیشرفت به سوی اروپای متحدتر عامل تعیین‌کننده‌ای در سخاوت کنگره بود.

مانه، که در ژانویهٔ ۱۹۴۶ ریاست کمیسیون برنامه‌ریزی فرانسه را برعهده داشت، متوجه شد که فرصت عظیمی در اختیار اروپا قرار گرفته است: «برای کنترل موقعیت فعلی و روبه‌رو شدن با مشکلاتی که ما را تهدید می‌کند، و برای همگام شدن با تلاش آمریکا، کشورهای اروپای غربی باید تلاشهای ملی خود را به تلاشی واقعاً اروپایی تبدیل کنند. این امر تنها از طریق فدراسیون غرب امکان‌پذیر خواهد بود». همتایان اروپایی او از این پیشنهاد استقبال کردند. نمایندگان شانزده کشور در اجلاسی که تنها سه هفته پس از سخنان مارشال در پاریس برگذار شد کوشیدند تا به این اندیشه جامهٔ عمل بپوشانند.

آنها اعلام کردند که «اقتصاد آلمان باید به گونه‌ای به اقتصاد اروپا بپیوندد که به افزایش سطح عمومی زندگی کمک کند». آنها آشکارا در پی این بودند که از طریق اقدامات اقتصادی مطمئن شوند که آلمان نمی‌تواند دوباره به دشمنی ستیزه‌جو تبدیل شود. این اندیشه دقیقاً با افکار رهبران ایالات متحد آمریکا همخوانی داشت. آنها نگران بهبود وضعیت اقتصادی در مناطق غربی آلمان بودند که مسؤولیت اصلی آن برعهدهٔ آمریکا بود. آنها باور نداشتند که با محدود ساختن دائمی اقتصاد آلمان بتوان سلامت اقتصادی کشورهای اروپایی را احیا کرد. در ۱۱ ژوئیه ۱۹۴۷، بیانیهٔ ستاد فرماندهی مشترک اعلام کرد: «اروپای منظم و مرفه نیازمند کمک اقتصادی آلمان بهره‌ور و با ثبات است».

مشکل این بود که سایر کشورهای اروپایی هنوز از آلمان می‌ترسیدند. تنها راه از میان بردن این وحشت ایجاد اروپای متحدی بود که منافع متضاد در آن آشتی‌پذیر باشد. سالها طول کشید تا همهٔ کشورهای اروپایی این مسأله را پذیرفتند، و این مسأله فعالیتهای بیشتری را نیز می‌طلبید، ولی رهبران اروپا در ژوئیه ۱۹۴۷ برای این کار آماده بودند. طی چند سال، آلمان غربی از طریق «طرح مارشال» حدود ۴ میلیارد دلار کمک نقدی و جنسی دریافت کرد. پس از سال ۱۹۴۸ که کنگره لایحهٔ همکاریهای اقتصادی را تصویب کرد، در طی چهار سال ۱۴ میلیارد دلار (و تا سال ۱۹۹۰ هشتاد میلیارد دلار) کمک به اروپا سرازیر شد.

در ۱۶ آوریل ۱۹۴۸، اروپاییها بدون مشارکت مستقیم ایالات متحد آمریکا «سازمان همکاریهای اقتصادی اروپا» را تأسیس کردند. وظیفهٔ اصلی این سازمان هماهنگ ساختن توزیع پول «طرح مارشال» بود. وزارت امور خارجه بر سر این‌که آیا این طرح باید اتحاد جماهیر شوروی و اقمار جدید یا اقمار آیندهٔ آن در اروپای شرقی را نیز در بربگیرد یا خیر اختلاف نظر وجود داشت. این پیشنهاد به همهٔ این کشورها ارائه شده بود، ولی ویاچسلاو مولوتوف، وزیر امور خارجهٔ شوروی، در دوم ژوئیه ۱۹۴۷ آن را رد کرد و بدین‌ترتیب به بحثها پایان داد. استالین که احساس کرده بود طرح مارشال و صحبت از اتحاد اروپا با هدف تضعیف چشم‌انداز آیندهٔ کمونیسم در اروپا و سلطهٔ مستقیم شوروی بر اروپای شرقی مطرح شده است همهٔ کشورهای اروپای شرقی را از شرکت در این طرح منع کرد و این در حالی بود که برخی از این کشورها تمایل شدیدی به این کار نشان داده بودند.

اروپاییها با اتحاد در «سازمان همکاریهای اقتصادی اروپا» نشان دادند که از نظر اقتصادی به یکدیگر وابسته هستند و تجارت آزاد، ایجاد نظام ترخیص چندجانبه، و سرانجام ایجاد نظام واحد پرداخت اروپا که در سال ۱۹۵۰ انجام گرفت به نفع همهٔ آنها است. آنها همچنین به تدریج نتایج مثبت همکاریهای خود را دیدند: از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۵، مبادلات تجاری در مرزهای اروپای غربی دوبرابر شد. بسیاری از طرفداران فدراسیون اروپا از قبیل مانه، از این‌که سازمان همکاریهایی اقتصادی اروپا قدرتهای فراملی ایجاد نکرده است نومید بودند: انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی مایل نبودند حتی از ذره‌ای از حق حاکمیت خویش چشم‌پوشی کنند. بنابراین «سازمان همکاریهای اقتصادی اروپا» هرگز چیزی بیش از ابزاری در خدمت منافع دولتهای ملی نبود. ولی این سازمان باعث شد که آنها در همکاری برای حل مشکلات مهمترین زیادی کنند و بسیاری از بدبینها را قانع کرد که می‌توان با دشمنان سابق همکاری سازنده داشت، و به درهم شکستن مقاومت در برابر یکپارچگی اروپا کمک کرد.

ا. خ.

مارکس، کارل، (۱۸۱۸-۱۸۸۳). مارکس در تریر در یک خانوادهٔ بورژوای آلمانی - یهودی به‌دنیا آمد که به مسیحیت گرویده بود. او با زنی از اقلیت اشراف ازدواج کرد و در سال ۱۸۴۳ به دلیل نقد اجتماعی و سیاسی گزنده‌ای که در روزنامه‌ای به نام رینیشه زایتونگ، در کلن، منتشر کرد مجبور شد از آلمان فرار کند. وی در دورانی که در برلین و بن دانشجوی فلسفهٔ کلاسیک بود، جذب اندیشه‌های فردریش هگل، ناسیونالیست پروسی، شد که نظریهٔ دیالکتیک را ایجاد کرده بود. این نظریه شامل برخورد اضداد و ایجاد چیزی کاملاً جدید و بهتر بود. منظور هگل برخورد اندیشه‌ها بود، ولی مارکس این مفهوم برخورد اندیشه‌ها را به برخورد نیروهای اقتصادی تبدیل کرد.

طولی نکشید که پیامد انفجارآمیز این نظریه آشکار شد. وی در سال ۱۸۴۸ که در لندن در تبعید به سر می‌برد *مانیفستِ کمونیست* را نوشت که انقلاب خشونت‌باری را پیشبینی می‌کرد که طبقهٔ کارگر (پرولتاریا) را جایگزین اربابان سرمایه‌داری زمیندار و کارخانه‌دار می‌کرد. این مقالهٔ قدرتمند با این کلمات پایان می‌یافت: «کارگران جهان، به پا خیزید. به‌جز زنجیرهایتان چیزی برای از دست دادن ندارید!» مارکس استدلال می‌کرد که طبقهٔ یک فرد از ملت او بسیار مهمتر است و نقاط اشتراک طبقات کارگر سرتاسر جهان بیش از مشترکات آنها با سرمایه‌داران سرزمینهای مادری است. وی عقیده داشت ناسیونالیسم چیزی به‌جز

ابزاری در دست بورژواها (طبقهٔ مالک) برای اداره، استثمار، و کنترل پرولتاریا در همهٔ کشورها نیست. جنگها نتیجهٔ برخورد ملتها نبود بلکه ناشی از تلاشهای بورژواهای کشورهای مختلف برای افزایش سود و تضمین منابع مواد خام خود بود. وقتی مرحلهٔ کمونیستی فرابرسد، ملتها از صحنهٔ گیتی محو خواهند شد. چنین خیزش طبقاتی هرگز در انگلیس یا آلمان رخ نداد. با وجود این مارکسیسم بیش از ایالات متحد آمریکا در اروپا و جهان سوم به‌نظریهٔ فکری و سیاسی برجسته‌ای تبدیل شد و هنوز هم این جایگاه را حفظ کرده است.

در طی انقلاب سال ۱۸۴۸ وی به کلن بازگشت، ولی در سال ۱۸۴۹ به خیانت متهم شد و دوباره به لندن گریخت. وی سالهای باقیماندهٔ عمر خود را خبرنگار روزنامه‌ای در نیویورک بود، ولی بیشتر وقت خود را به پژوهش در [کتابخانهٔ] موزهٔ بریتانیا می‌گذراند. در سال ۱۸۶۴، او یکی از بنیانگذاران «انجمن کارگران آمریکا» شد که در سال ۱۸۷۶ به دلیل منازعات شدید متلاشی شد. بزرگ‌ترین اثر مارکس سرمایه بود که نخستین جلد آن در سال ۱۸۶۷، و دو جلد نهایی آن، پس از مرگش در سالهای ۱۸۸۵ و ۱۸۹۵ به همت فردریش انگلس منتشر شد.

ا. خ.

ماساریک، توماش، (۱۸۵۰-۱۹۳۷). فیلسوف، آموزگار، ناشر، دولتمرد و بنیانگذار و نخستین رئیس‌جمهوری چکسلواکی در هادونین، جمهوری چک، (که در آن زمان در قلمرو نظام استبدادی هابسبورگ بود) چشم به جهان گشود. ماساریک را بنیانگذار مکتب واقعگرایی سیاسی چک می‌دانند که احیای ملی رمانتیک چک در سدهٔ نوزدهم را به ناسیونالیسمی عملگرا تبدیل کرد. وی بنیانگذار چکسلواکی جدید است و شیوهٔ ریاست جمهوری ماساریک که در آن او به‌عنوان عالی‌ترین داور اخلاقی بود هنوز از ویژگیهای سیاست چک است.

گرایش ماساریک نسبت به احیای ملی در ابتدا صرفاً آکادمیک بود. در نتیجه، او که مصمم بود دیدگاههای خود دربارهٔ مسائل زمانه را مطرح سازد با محیط محافظه کار جامعهٔ روشنفکری پراگ در تقابل شدیدی قرار داشت. در سال ۱۸۸۳، وی اعتبار «دستنوشته‌های زلنو هورسکی و کرالو دوُرسکی» راکه بنیانهای مقدس پیوستگی ملی بودند به چالش طلبید. اگرچه استدلالهای ماساریک در دورانی که «مبارزات دستنوشته‌ها» نام گرفته بود برخی از اصلی‌ترین احیاگران ملی را علیه او برانگیخت، ولی بحثی که به دنبال آن پیش‌آمد در ورود وی به عرصهٔ سیاستی فعال تأثیر زیادی داشت.

ماساریک از سال ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۳ از نمایندگان «جنبش چکهای جوان» در «رایشسرات» اتریش بود، و چندین اثر دربارهٔ مسائل ملی و سیاسی منتشر کرد. وی در سال ۱۸۹۵ دو مقالهٔ فلسفی «مسأله چک» و «بحران کنونی ما» را نوشت که به زندگی یان هوس و کارل هاولیچک بوروفسکی می‌پرداخت، و در اواخر دههٔ ۱۸۹۰ دو کتاب انسان مدرن و دین و مسألهٔ اجتماعی را به رشتهٔ تحریر درآورد.

پس از این‌که ماساریک به تدریس در دانشگاه شارل مشغول شد، در سال ۱۸۹۹ به‌تجدید نظر در «موضوع هیلسنر» پرداخت که در آن، فردی یهودی به اتهام این‌که در مراسمی دینی یک دختر چک را قربانی کرده است محکوم شده بود. در نتیجه وی آماج حملات ضد یهودی قرار گرفت. در این دوران پر آشوب، ماساریک «حزب مردم چک» را تأسیس کرد که در سال ۱۹۰۵ «حزب پیشروی چک» نام گرفت. او از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ نمایندهٔ این حزب در «رایشسرات» بود.

در آغاز جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، ماساریک مقاومت چکها علیه رژیم سلطنتی اتریش ـ مجارستان را سازماندهی کرد، و به همراه بنش و اشتفانیک «لژیونهای چکسلواک» را در فرانسه تشکیل داد. وی همزمان به فعالیتهای خود برای جلب حمایت فرانسه، انگلستان، ایتالیا، روسیه، و ایالات متحد آمریکا از کشور مستقل چکسلواکی را ادامه داد. ماساریک در سال ۱۹۱۸ در امضای قرارداد پیتسبورگ با نمایندهٔ اسلواک در ایالات متحد آمریکا، و بیانیهٔ واشینگتن که بیانیهٔ استقلال کشور چکسلواکی بود نقش مهمی ایفا کرد. این اسناد به اندیشهٔ چکسلواکی‌گرایی ماساریک که به موجب آن چکها و اسلواکها ملتی با دو زبان رسمی مختلف بودند مشروعیت می‌بخشید، و اتحاد این دو ملت در چارچوب کشوری جدید را رسمی می‌کرد.

از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰، ماساریک نقش مهمی در تهیهٔ پیشنویس قانون اساسی چکسلواکی، و ایجاد دموکراسی چکسلواک سالهای بین دو جنگ ایفا کرد. او چهار بار به ریاست‌جمهوری این کشور برگزیده شد و میراثی از وفاق سیاسی و دموکراسی را برجای گذاشت. با وجود تلاشهای رژیم کمونیستی برای زدودن میراث او از حافظهٔ ملی، ماساریک همچنان الهام‌بخش چکها و اسلواکها است. پس از «انقلاب آرام» سال ۱۹۸۹ بسیاری از خیابانها و میادین اصلی بیشتر شهرهای چک و اسلواک به نام او تغییر نام یافتند و تصویر او بر پول چک نقش بسته است.

ا. خ.

ماساریک، یان، (۱۸۸۶-۱۹۴۸). وزیر امور خارجهٔ جمهوری چکسلواکی (۱۹۴۱-۱۹۴۸) و پسر توماش ماساریک، بنیانگذار و رئیس‌جمهوری چکسلواکی بود. وی در پراگ متولد شد و به گونه‌ای اسرارآمیز در شب ۹-۱۰ مارس ۱۹۴۸ کشته شد. جنازهٔ وی در حیاط وزارت امور خارجه در پراگ پیدا شد.

یان سرزنده‌ترین و پرحرف‌ترین فرزند توماش ماساریک بود و بیش از همهٔ آنها در زمینهٔ موسیقی استعداد داشت. ولی در مطالعات فکری آن طور که باید موفق نبود و به سیاست علاقه‌ای نداشت. این مسأله به ایجاد اختلاف میان پدر و فرزند انجامید. در سال ۱۹۰۴، یان ماساریک بی‌قرار با کشتی به ایالات متحد آمریکا رفت و ده سال را به مسافرت و شغلهایی موقتی گذراند و در همان زمان زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی، و بیشتر زبانهای اسلاوی را نیز فراگرفت. وی همچنان به سرزمین مادری‌اش عشق می‌ورزید و کمی پیش از آغاز جنگ جهانی اول به آنجا

بازگشت. ماساریک همچون اعضای بیشتر گروههای ملی که در دوران حکومت سلسلهٔ هابسبورگ زندگی می‌کردند، در ارتش شکست خوردهٔ اتریش ـ مجارستان جنگید.

پس از جنگ و ایجاد چکسلواکی جدید که پدرش رئیس‌جمهور آن بود، در وزارت امور خارجهٔ جدید بنش سمتی به ماساریک پیشنهاد شد. او در این سمت ازمهارتهای زبانی خود استفادهٔ فراوانی برد. در سال ۱۹۲۰، وی به‌عنوان کاردار به واشینگتن اعزام شد و سپس به لندن رفت و تا سال ۱۹۲۲ به‌عنوان کنسول سفارت چکسلواکی در لندن خدمت کرد. وی در سال ۱۹۲۳ به پراگ بازگشت و به‌عنوان واسطه‌ای بین هیئت دیپلماتیک و دولت عمل کرد که پدرش هنوز ریاست آن را بر عهده داشت. ماساریک پس از ازدواج با فرانسیس کرین لِدِریی که پنج سال دوام داشت، در سال ۱۹۲۵ به‌عنوان وزیر مختار در دربار جیمز در لندن منصوب شد و تا زمان بحران مونیخ این سمت را برعهده داشت. ماساریک در این سمت به‌عنوان فردی خوش مشرب و خوش گذران معروف شد و در محافل دیپلماتییک محبوبیت یافت. بسیاری از مفسران گفته‌اند که ماساریک در افزایش وجههٔ چکسلواکی نقش بسزایی داشت و خود وی نیز ادعا کرد که موفق شده است نشان دهد که «چکسلواکی کشور است نه بیماری واگیردار».

اگرچه ماساریک عقیده داشت هیتلر بدتر از گزینهٔ دیگر، یعنی استالین نیست در محکوم‌سازی مونیخ شرکت نکرد، ولی بحران مونیخ، مرگ پدر، وکناره گیری بنش، رئیس‌جمهور جدید، تأثیر عمیقی بر وی گذارد. ماساریک علاوه بر ظرافتهایی زندگی دیپلماتیک به سیاست نیز علاقه‌مند شد. در دوران جنگ جهانی دوم، ماساریک در رادیو بی‌بی‌سی برنامهٔ اخبار را برای مناطق اشغالی اجرا می‌کرد. این برنامه‌های ساده و مستقیم که محبوبیت گسترده‌ای داشتند جایگاه و اعتماد به نفس او را افزایش داد. وقتی در سال ۱۹۴۷ متن این برنامه‌ها منتشر شد، طی چند هفته تمام نسخه‌های آن به فروش رسید.

پس از این‌که ماساریک به سمت وزارت امور خارجهٔ دولت در تبعید منصوب شد، با شورویها برخورد نزدیک‌تری پیدا کرد. پدرش به او آموخته بود که روسیه قدرتی امپریالیستی است و این دیدگاهی بود که ماساریک دربارهٔ شوروی نیز داشت. او اتحاد جماهیر شوروی را «کشوری نیمه آسیایی» می‌دانست که «سیاست آن با درک اروپاییها تفاوت دارد». با وجود این دیدگاهها، اگرچه بنش رویکرد دوستانه‌تری به شوروی داشت ماساریک همان‌طور که به پدرش قول داده بود به او وفادار ماند. به همین دلیل او در سال ۱۹۴۴ این رؤیای بنش که چکسلواکی پلی بین شرق و غرب باشد را تبیین کرد، ولی بعدها در توضیح آن گفت: «بر روی پلها راه می‌روند و این برای ما خوشایند نیست»، نِمِک، روشنفکر و سیاستمدار اسلواک با تأیید بر این نکته که «به همین دلایل است که مقامات شوروی نسبت به دیگر ملتهای آزاد شده با ما رفتار خشن‌تری دارند» تأثیرات بدبینی ماساریک نسبت به اتحاد جماهیر شوروی را نشان داد.

در اواخر جنگ، و پس از آن، ماساریک دربارهٔ آیندهٔ چکسلواکی با استالین به مذاکره نشست. پس از ناکامی اولیه در یالتا، ماساریک برای تقسیم مقامها و سمتها بین کمونیستها و غیرکمونیستها قراردادی را منعقد کرد. در جهانی که پس از جنگ سربرافراشته بود ماساریک سخنگوی اصلی صلح شد، و جهانی را به تصویر می‌کشید که سکان سیاست آن به‌دست کشورهای غیرمسلح بود. ولی وی پس از این‌که پیشنهاد کرد چکسلواکی پذیرش کمکهای «طرح مارشال» را بررسی کند، استالین او را برای ملاقات رسمی به مسکو فراخواند. ماساریک بعدها این جملهٔ معروف را گفت که «به‌عنوان وزیر امور خارجهٔ کشوری مستقل به مسکو رفتم، و به‌عنوان پادوی دولت شوروی به کشورم بازگشتم».

پس از پیروزی کمونیستها در انتخابات سال ۱۹۴۸، ماساریک به خوبی شکست خود را پذیرفت. اگرچه او هنوز وزیر امور خارجه بود، ولی دریافت که کنسولگریهای کشورهای غربی دیگر به آنچه او باید بگوید علاقه‌ای ندارند. وی با تأسف می‌گفت که آنها چکسلواکی را به حال خود رها کرده‌اند. یان ماساریک سه روز پس از سالگرد مرگ پدرش فوت کرد. هنوز معلوم نیست که آیا وی خودکشی کرد یا به قتل رسید. البته بسیاری بر این باورند که احتمال خودکشی او بیشتر است، چون این مرد ضعیف و رنجور خطری برای هیچ کس نبود.

ا. خ.

ماشل، سامورا، (۱۹۳۳-۱۹۸۶). این پرستار، سرباز، طراح نظامی، سیاستمدار انقلاب، و دولتمرد، رهبری ناسیونالیست بود که از سنت مقاومت در برابر حکومت استعماری پرتغال در موزامبیک برخاسته بود. پدربزرگ ماشل در جنگ که برای جلوگیری از تحمیل حکومت استعماری پرتغالیها بر کشور انجام شد، شرکت داشت. پای‌بندی ماشل به مبارزه علیه استعمار، در اوایل عمرش و زمانی آغاز شد که تصمیم گرفت به جای شرکت در مراسم تعمید کلیسای کاتولیک که دولت استعماری پرتغال برای رعایای مستعمرات خود اجباری کرده بود، امتحانات خود را رها کند و مدرسه را ترک گوید. ورود او به حرفهٔ پرستاری نیز به دلیل همین سرسختی متمردانه بود. تحصیل تا کلاس چهارم بالاترین میزان تحصیلات مجاز برای آفریقاییان بود و پس از آن باید به مدرسهٔ علوم دینی کاتولیک می‌پیوستند تا کشیش شوند، یا این‌که به نیروی کار ملحق شوند. ماشل هیچ یک از این دو راه را نپذیرفت و وقتی به مدیر پرتغالی دهکدهٔ او دستور دادند مانع از ادامهٔ تحصیل وی در مقطع راهنمایی شود، تصمیم گرفت آموزش پرستاری ببیند. آموزشهای پرستاری وی را با سیاستهای غیرانسانی استعماری آشناتر کرد (در بیمارستانها، از آفریقاییها به جای خوکچهٔ هندی برای آزمایش داروهای جدید و برخی عملیات دیگر استفاده می‌کردند). ماشل جذب اندیشه‌های ناسیونالیستی دکتر ادواردو شیوَامبو موندلین شد که نقش عمده‌ای در تشکیل «جبههٔ آزادی‌بخش موزامبیک (فرلیمو)» ایفا کرد. مردم موزامبیک با پیروی از خط‌مشی این جنبش توانستند در جنگ ده سالهٔ آزادی ملی علیه استعمار

پرتغال پیروز شوند.

ماشل و سایرین به همراه ماندلین که در سال ۱۹۶۹ به قتل رسید و یک سال بعد از آن ماشل به جانشینی وی انتخاب شد، فرلیمو را به حزب مارکسیست لنینیست پیشرویی تبدیل کردند. پس از کسب استقلال در سال ۱۹۷۵، فرلیمو به رهبری ماشل مردم موزامبیک را در راه بازسازی سوسیالیستی جامعه هدایت کرد.

اندیشه‌ها و فعالیتهای ضداستعماری ماشل نیز همچون دیگر رهبران آفریقایی که کشورهای خود را در نبردهای ضداستعماری رهبری می‌کردند در جهت ایجاد آفریقای واحد بود. وی رهایی موزامبیک از حکومت استعماری را به رهایی کشورهای همسایهٔ زیمبابوه و آفریقای جنوبی پیوند زد. پس از اینکه پرتغال در سال ۱۹۷۵ مجبور شد قدرت را به فرلیمو تحویل دهد ماشل به ریاست جمهوری موزامبیک برگزیده شد. وی از ابتدای ریاست جمهوری تا سال ۱۹۸۶ که بر اثر سانحهٔ هوایی مشکوکی در آفریقای جنوبی کشته شد به مبارزه برای آزادی و اتحاد آفریقا ادامه داد.

ا. خ.

ماکیاوللی، نیکولّو، (۱۴۶۹-۱۵۲۷). ماکیاوللی ادیب و دولتمرد ایتالیایی در فلورانس چشم به جهان گشود. معروف‌ترین اثر او شهریار است که در سال ۱۵۱۱ به‌عنوان نصیحت نامه‌ای خطاب به سلسلهٔ مدیچی که در زادگاه او به قدرت بازگشته بود، نوشته شد. در پاسخ به دیگر نصیحت نامه‌های کلاسیک و معاصری که شاهان را خطاب قرار می‌دادند و چنین استدلال می‌کردند که حکام همواره باید اخلاق را در جایگاهی والاتر از مصلحت سیاسی قرار دهند، شهریار طرفدار استفاده از بیرحمی، وحشت و خیانت در دفاع از اهداف جورانهٔ سیاسی بود. بدین‌ترتیب شهریار امروز هم «کتاب مقدس سیاست واقعگرایانه» [*Realpolitik*] محسوب می‌شود.

ولی انگیزهٔ ماکیاوللی در نگارش شهریار یکی از ماندگارترین معماهای تاریخ نظریهٔ سیاسی است. ماکیاوللی از سال ۱۴۹۸ تا ۱۵۱۲ به‌عنوان دیپلمات و مشاور نظامی در خدمت جمهوری فلورانس بود، و دیگر آثار سیاسی وی، از جمله گفتارهایی در باب نخستین ده کتاب تیتوس لیوی نشان می‌دهد که او حکومت جمهوری مردمی را بر حکومت استبدادی شاهان ترجیح می‌داده است. بنابراین عجیب است که او شهریار را به خاندانی تقدیم می‌کند که بساط جمهوری را برچید (البته پس از اینکه معلوم شد فلورانس نمی‌تواند در برابر حملات اسپانیاییها از مرزهای خود دفاع کند). در واقع بازگشت خاندان مِدیچی به قدرت نه‌تنها ماکیاوللی را از مناصب حکومتی‌اش برکنار کرد، بلکه به حبس، شکنجه و در نهایت تبعید او (به ملک کوچکی در خارج از شهر) نیز منجر شد. این حقایق باعث شده است که بسیاری گمان کنند ماکیاوللی، شهریار را با انگیزه‌های پنهانی و توطئه‌آمیز و به عبارتی «ماکیاولیستی» نوشته است. این در حالی است که ماکیاوللی در نامه‌ای به دوست خود فرانچسکو وتوری چنین انگیزه‌ای را انکار می‌کند.

دربارهٔ ماهیت و میزان وفاداری میهن‌پرستانهٔ او نیز پرسشهای زیادی مطرح است که با انگیزهٔ او ارتباط نزدیکی دارد. گاهی می‌گویند ماکیاوللی بیش از هر چیز به ایتالیا وفادار بود، و وی نخستین نظریه‌پرداز دولت ملی به معنای واقعاً مدرن آن است. شاید این دیدگاه به قوی‌ترین وجه در فصل آخر کتاب شهریار، یعنی «توصیه به آزادسازی ایتالیا از دست بربرها» نمایان باشد. ماکیاوللی در این بخش استدلال می‌کند که دولت-شهرهای پراکندهٔ ایتالیا باید برای دفاع از خود در برابر کشورهای بزرگ‌تر و سازمان یافته‌تر (از قبیل اسپانیا و فرانسه) تحت فرمان حاکمی واحد با یکدیگر متحد شوند. علاوه بر این، همان‌طور که ماکیاوللی در گفتارها، می‌گوید، «دفاع از مرزهای یک ملت برای تضمین آزادی آن کافی نیست». روم زمانی به کشوری بزرگ تبدیل شد که سایر شهرها را پیرامون خود گردآورد، و با قدرت بر همسایگانش چیره شد (ولی آنگاه با حکمروایی عادلانه استمرار انقیادشان را تضمین کرد). بنابراین، اگرچه ماکیاوللی «توسعه»ی نه چندان خشونت بار یک کشور از طریق اتحادهای هوشمندانه را امکان‌پذیر می‌داند، ولی توصیف کشور بزرگ به‌عنوان کشوری که برای بقای خود از کشورهای ضعیف‌تر تغذیه می‌کند بود که ذهن اندیشمندان ناسیونالیست (بویژه در آلمان سدهٔ نوزدهم) از جمله فیخته، رانکه و تریچکه را به خود مشغول کرد. همهٔ رهبران ناسیونالیست از افکار ماکیاوللی تأثیر پذیرفته‌اند که موسولینی و هیتلر از بدنام‌ترین آنها در سدهٔ بیستم هستند. موسولینی مقدمه‌ای بر یکی از ویرایشهای شهریار نگاشت و می‌گویند هیتلر همواره یک نسخه از این کتاب را کنار تختخواب خود داشت.

حتی اگر آنچه گفتیم میراث تاریخی انکارناپذیر ماکیاوللی باشد، اخیراً دیدگاه مهربانانه‌تری نسبت به این نویسنده رواج یافته است. مدافعان معاصر ماکیاوللی استدلال کرده‌اند که وی در اصل طرفدار ایتالیای متحد و توسعه طلب نبود، بلکه طرفدار جمهوری کوچک و با فرهنگ (و از نظر سیاسی بداقبال) فلورانسی بود که مصائب آن را ماکیاوللی در تاریخ فلورانس بازگو می‌کند. این مدافعان همچنین بر مردمگرایی ماکیاوللی، اذعان وی به اهمیت تضاد طبقاتی در امور سیاسی، و تمایز اخلاق فردی و عمومی که نقطهٔ عطف مهمی در تاریخ نظریه‌های سیاسی بود تأکید می‌کنند. برخی از آنها تا جایی پیش رفته‌اند که جمهوری مدنی کوچک و پرنشاط ماکیاوللی را به دموکراسیهای بی احساس و فردگرای کنونی ترجیح می‌دهند.

پس با در نظر گرفتن آثار ادبی و سیاسی ماکیاوللی، می‌توان او را دست کم از اتهام نژادپرستی آشکار «یا اندیشهٔ نژادی» مبرا دانست. ولی علاقهٔ او به جنگ و افسانهٔ مرد عملی که می‌خواهد جهانی را «شکست دهد و مطیع سازد» نیز موضوعاتی هستند که در نمایشنامه‌ها مانند اگولا و کلیزیا نیز همچون نظریه‌های سیاسی او همواره وجود دارند. اگرچه می‌توان ماکیاوللی را برای بینش هوشمندانه و نثر زیرکانه‌اش ستود، ولی شرح ضابطه‌ای که او از ناسیونالیسم ارائه می‌دهد برای کسانی که امروزه

می‌خواهند جان تازه‌ای در کالبد این نظریه بدمند به اندازهٔ شرحهای دیگران جذابیت ندارد.

ا. خ.

مالتوس، توماس، (۱۷۶۶-۱۸۳۴). اقتصاددان انگلیسی. وی در رساله‌ای درباب اصول جمعیت گفت که جمعیت انسان به‌طور طبیعی سریع‌تر از تولید غذا رشد خواهد کرد، مگر این‌که فجایع گسترده‌ای، همچون جنگ، قحطی، یا بیماریهای همه‌گیر یا اقدامات جهانی آن را به‌نحو چشمگیری کنترل کند. نتیجهٔ گریزناپذیر این جمعیت فزاینده، فقر، و نکبت گسترده خواهد بود. طرفداران جدید محدودیت جمعیت اغلب مالتوس را نخستین کسی می‌دانند که خطر رشد بی رویهٔ جمعیت جهان را دریافت.

حوادث سدهٔ نوزدهم پیشبینیهای مالتوس دربارهٔ روند رشد جمعیت را محقق نکرد چون افزایش جمعیت بدون ایجاد سختیهایی که مالتوس پیشبینی کرده بود ادامه یافت. ولی این فرض وی که جمعیت طبیعتاً از منابع موجود پیشی می‌گیرد بر اندیشه‌های داروین در باب تکامل، بویژه بر این مفهوم که در رقابت موجودات زندهٔ مختلف برای دستیابی به منابع محدود تنها قوی‌ترین موجودات زنده می‌مانند تأثیر گذاشت.

تأثیر مکتب فکری مالتوسی / داروینی را می‌توان در دیدگاه توسعه‌طلبانهٔ ملت، یعنی این اندیشه دید که ملتهای مختلف بر سر منابع محدود با یکدیگر رقابت می‌کنند و بنابر این ملت «قوی» باید قلمرو خود را به اندازه‌ای گسترش دهد که بقای جمعیت آن تضمین شود.

ا. خ.

مالتی، ناسیونالیسم. مالت گروهی است متشکل از پنج جزیرهٔ کوچک (که از این میان دو جزیره غیر مسکونی هستند) که از اهمیت استراتژیک و تاریخی بسیاری برخوردارند و در مرکز دریای مدیترانه در ۹۶کیلومتری جنوب سیسیل و ۲۹۰کیلومتری شمال لیبی قرار دارند. مالت، با لنگرگاههای خود که از امنیت خوبی برخوردارند در مرکز درگیریهای بیشماری قرار داشته است که برای کنترل دریای مدیترانه و به همراه آن، آمد و شد بین اروپا، آفریقا و خاورمیانه رخ می‌داده است. این کشور به دلیل اهمیت راهبردی و وسعت کم خود همواره به قدرتهای خارجی وابسته بوده است. این وابستگی حس هویت مالتی را تند و تیزتر کرده است.

امروزه مردم و فرهنگ این جزایر آشکارا نمایانگر تأثیر فاتحان بسیاری است که بر این جزایر تسلط داشته‌اند. از نظر قومی مالتیها عمدتاً دارای ریشهٔ کارتاژی و فینیقی هستند. فرهنگ مالتی آمیزه‌ای از سنتهای ایتالیایی و عربی است. زبان مالتی که ترکیبی است از عربی و ایتالیایی سیسیلی، تنها زبان سامی است که با حروف لاتین نوشته می‌شود. این زبان برای خارجیها همچون عربی به‌نظر می‌رسد. زبان مالتی که از سال ۱۹۳۴ زبان رسمی این منطقه است پر استفاده‌ترین رسانهٔ ارتباطی این منطقه است. پژوهشگران دربارهٔ این‌که عنصر مسلط در زبان مالتی ویژگی و ماهیت اروپایی یا عربی آن است هم عقیده نیستند، ولی در این نکته اتفاق‌نظر دارند که مالتی دارای فرهنگ و هویت متمایزی است.

تا سدهٔ شانزدهم این جزایر بین حکام مختلف دست به‌دست می‌شدند: از سال ۸۷۰ میلادی اعراب بر این منطقه حکم راندند و تأثیر حذف ناشدنی خود را بر مالتیها گذاشتند. نورمنها در سال ۱۰۰۰ میلادی اعراب را بیرون راندند و ساختارهای سیاسی و حقوقی مالت را بهبود بخشیدند و پس از آن، دیگر ملتهای اروپایی بر این جزایر حکم راندند. در سال ۱۵۲۰، مالت تحت کنترل فرقهٔ «شهسواران قدیس یوحنای» اورشلیم (که به «شهسواران مهمان‌نواز» یا «شهسواران مالت» نیز معروف بودند) درآمد که از فرقه‌های مذهبی کاتولیک روم بود. این فرقه پیش از آغاز جنگهای صلیبی برای دفاع از زائران مسیحی در اورشلیم تأسیس شد. رسالت نظامی این فرقه بیرون نگه داشتن ترکها از مدیترانهٔ غربی و پاکسازی مدیترانهٔ جنوبی از دزدان دریایی بود. حملات آنها به قلمرو گستردهٔ امپراتوری عثمانی، سلطان ترک را چنان خشمگین ساخت که ارتش عظیمی مرکب از ۴۰ هزار مرد جنگی و ناوگانی مرکب از ۲۰۰ کشتی را به سمت این جزایر که استحکامات و دژهای مستحکمی داشتند گسیل کرد. محاصرهٔ چهار ماههٔ جزایر به‌دست ترکها از خونبارترین محاصره‌های تاریخ بود و از ۹۰۰۰ «شهسوار مالتی» تنها کمتر از ۱۰۰۰ جان سالم به در بردند. ولی ژان دولاوالت کبیر، جنگاور زیرک آنها که پایتخت امروزین مالت نام وی را بر خود دارد، در سال ۱۵۶۵ ترکها را به عقب نشینی وا داشت. ترکها دیگر هرگز برای نفوذ به مدیترانهٔ غربی تلاش نکردند.

ناپلئون بناپارت در سال ۱۷۹۸ این جزایر را تصرف کرد. وی که دریافته بود نمی‌تواند از جزایر در برابر ناوگان انگلیسی دفاع کند، کمی بعد آنها را به شهسواران بازگرداند. بسیاری از مالتیها که نمی‌خواستند دوباره به حکومت شهسواران گردن نهند سر به شورش برداشتند و خواستار تحت‌الحمایگی انگلستان شدند. انگلستان در سال ۱۸۰۰ با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت. در سال ۱۸۱۴ پیمان پاریس بر حاکمیت انگلستان بر مالت مهر تأیید زد.

در سراسر سدهٔ نوزدهم، فرمانداری بریتانیایی بر مالت حاکم بود و اقتصاد این جزایر کاملا به عایدات تأسیسات نظامی انگلستان در جزیره وابسته بود. بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، انگلستان به مالتیها خودمختاری داخلی عطا کرد. این تجربه با شکست مواجه شد و در سال ۱۹۳۳ مالت دوباره مستعمرهٔ انگلستان شد. در دوران جنگ جهانی دوم، این جزیره که وینستون چرچیل آن را «ناو هواپیما بر غرق ناشدنی» نامیده بود در برابر بمباران وحشیانهٔ آلمان مقاومتی تاریخی کرد و با وجود این‌که یک بار به مدت چند ماه راههای تدارکاتی آن قطع شد از تسلیم خودداری کرد. مالت در تلاشهای موفقیت‌آمیز نیروهای متحدین در آفریقای شمالی، سیسیل و اروپای جنوبی نقش بسیار چشمگیری ایفا کرد. در سال ۱۹۴۷ مجدداً به این جزایر خود مختاری داده شد، ولی کنترل

مسائل خارجی، دفاعی و مالی همچنان در دست فرمانداری بود که انگلستان منصوب می‌کرد.

در سال ۱۹۵۵ حزب کارگر مالت در انتخابات مجلس اکثریت کرسیها را به‌دست آورد و پیشنهاد افراطی پیوستن کامل مالت به انگلستان را مطرح ساخت. این پیشنهاد که اکنون با توجه به مواضع بعدی حزب کارگر دربارهٔ استقلال شگفت‌انگیز به‌نظر می‌رسد در همه پرسی سال ۱۹۵۶ حمایت سه چهارم رأی دهندگان را به‌دست آورد. ولی دو سال بعد مذاکرات تعیین نحوهٔ پیوستن مالت به انگلستان با شکست مواجه شد. تا سال ۱۹۶۰ حمایت مالتیها از این پیوند از میان رفته بود. اکنون هدف جدید استقلال بود نه پیوستن به انگلستان. این هدف در سال ۱۹۶۴ به‌دست «حزب ناسیونالیسم» که در انتخابات مجلس به پیروزی دست یافته‌بود تحقق یافت.

مالت برای حل مشکلات دیر پای خود در زمینهٔ اقتصادی و سیاست خارجی با دشواریهایی روبه‌رو بود: این کشور بدون اجاره‌ای که انگلیس برای استفاده از تأسیسات دفاعی مالت می‌پرداخت چگونه می‌توانست به حیات اقتصادی خود ادامه دهد؟ در سال ۱۹۷۱ دام مینتاف، رهبر با ارادهٔ حزب کارگر، موافقتنامهٔ دفاع و همکاری دوجانبهٔ سال ۱۹۶۴ را لغو کرد. پس از ماهها مذاکرات دشوار، موافقتنامهٔ هفت سالهٔ جدیدی منعقد گردید که اجاره‌ای را که انگلستان باید می‌پرداخت سه برابر کرد. وی در سال ۱۹۷۳ مجدداً خواستار افزایش اجاره شد. انگلستان بالاخره تصمیم گرفت که بدون مالت به زندگی خود ادامه دهد و در سال ۱۹۷۹، پس از ۱۷۹ سال حضور نظامی در مالت از این جزایر عقب نشینی کرد. مینتاف این روز را «روز نور، روز آزادی، روز مالت نوین» نامید. ولی این آزادی نتوانست مشکل مالی ناشی از کاهش درآمد ۷۰ میلیون دلاری را حل کند. تلاشهای مینتاف برای ضمانت چهارجانبهٔ بی طرفی مالت و یارانهٔ بودجه‌ای پنج ساله (هدیهٔ مالی بدون قید و شرط) از فرانسه، ایتالیا، الجزایر، و لیبی با شکست روبه‌رو شد. وی پیشنهاد وام پنج میلیون دلاری کم بهرهٔ ایتالیا را به تمسخر «تکه نانی» نامید «که هر کشوری که بخواهد جدی گرفته شود نمی‌پذیرد».

جمهوری خلق چین پس از سال ۱۹۷۱ برای احداث حوضچهٔ تعمیرات کشتیهای نفتکش کمک نسبتاً کمی به مالت کرد. این کمک ناچیز کمکی به حل مشکلات مالت نمی‌کرد. بنابراین مینتاف به سوی لیبی، همسایهٔ جنوبی نفت خیز ثروتمند خود چشم دوخت که حاکم آن نشان داده بود حاضر است از هر کشور یا گروهی که سیاستهای آن بر ضد کشورهای صنعتی غرب باشد عملا حمایت کند. مینتاف در سال ۱۹۷۹ اعلام کرد که «اروپا به ما روی خوش نشان نداد، ولی لیبی صمیمانه و بلافاصله پیشنهادات همکاری ما را پذیرفت». معمرقذافی رهبر خودنما و دمدمی مزاج لیبی هیئت ۵۰۰ نفره‌ای را به مراسم یادبود خروج انگلستان از مالت اعزام کرد و به این کشور وعدهٔ کمک نامحدود داد.

قذافی نفت و بنزین را تقریباً مجانی تحویل می‌داد. دولت مالت توانست با وضع مالیات شدید بر مصرف داخلی بنزین از این هدیه سود بیشتری ببرد. لیبی همچنین ۱۵۰ میلیون دلار نیز در جزایر مالت سرمایه گذاری کرد، با این کشور پیمان دفاعی منعقد ساخت، و هلیکوپتر و قایقهای گشت ساحلی به این کشور داد. قذافی با غرور ادعا می‌کرد که مالت «پایگاه مرزی شمالی عرب» است. و حتی آرزوی اعلام زبان عربی به‌عنوان زبان رسمی مالت را نیز در سر می‌پروراند. چنین اظهار عقیده هایی تنها خشم بسیاری از مالتیهایی را بر می‌انگیخت که از همان ابتدا نسبت به این پیوند مصلحتی عجیب بدگمان بودند. رهبران «حزب ناسیونالیست» پیوند با لیبی را تعویض «یک نوع استعمار با نوعی دیگر» نامیدند. هنوز یک سال از عمر این پیوند نگذشته بود که اختلاف نظر آغاز شد. هر دو دولت ادعای مالکیت منابع نفتی در آبهای بین دو کشور را مطرح کردند. مینتاف خشمگین اعلام کرد که «لیبی خطری برای صلح در مدیترانه» است، و پنجاه پرسنل نظامی لیبی را که برای آموزش خلبانان هلیکوپترهای مالتی اعزام شده بودند به‌عنوان «خطر برای امنیت کشور» اخراج کرد.

مالت به رهبری فنک آدامی جانشین مینتاف، در مسیری گام نهاد که به غرب گرایش بیشتری داشت. در سال ۱۹۸۱، مالت که به مدت پنج سال با ناتو دارای ترتیبات مشاوره‌ای بود از ایتالیا تضمین نظامی دریافت کرد. این کشور در مقابل رسماً بی طرفی اعلام کرد و قول داد اجازهٔ تأسیس هیچ پایگاه نظامی را در خاک خود ندهد. در همان سال مالت با اتحاد جماهیر شوروی موافقتنامه‌ای امضا کرد که به موجب آن در مقابل اجارهٔ انبار کردن ۳۰۰ هزار تن نفت در جزایر بی طرفی مالت را محترم می‌شمرد. در سال ۱۹۸۴ اختلافات مالت با لیبی حل شد. هر دو کشور موافقت کردند دعوای خود بر سر حقوق نفت در دریا را به دیوان عدالت بین المللی ارجاع دهند و این دادگاه نیز تصمیمی گرفت که رضایت هر دو طرف را جلب می‌کرد. این دو کشور پیمان همکاریهای نظامی‌ای امضا کردند که به موجب آن لیبی سربازان مالتی را آموزش می‌داد و احتیاجات آنها را برآورده می‌کرد و «در صورت تجاوز یا اقدام خصمانه» به محافظت از مالت کمک می‌کرد. در سال ۱۹۸۷ قانون اساسی مالت به گونه‌ای تغییر کرد که اصل عدم تعهد و بی طرفی در آن گنجانده شد و ایجاد پایگاههای نظامی خارجی ممنوع گردید.

در سال ۱۹۸۶ مالت تأیید کرد که کمی قبل از بمباران لیبی توسط هواپیماهای آمریکایی قذافی را در جریان قرار داده و بدین‌ترتیب، احتمالا جان رهبر لیبی را نجات داده است. دولت «حزب ناسیونالیست» چنین صداقتی را نشان نداده بود. مالت روابط اقتصادی خود با لیبی را حفظ کرد و پیمان دوستی با این کشور را دوباره برقرار کرد. ولی فنک آدامی تأکید می‌کرد که وی فاصلهٔ سیاسی با قذافی را افزایش داده و بندهای نظامی ای را که مالت را ملزم می‌ساخت لیبی را از حملات هوایی آمریکا آگاه کند حذف کرده است. دولت فنک آدامی روابط هوایی خود را با لیبی قطع کرد و تحریم سازمان ملل علیه لیبی را که پس از فاش شدن شرکت لیبی در بمب‌گذاری در هواپیمای پان‌آمریکن بر فراز لاکربی برقرار شده بود رعایت کرد.

حزب کارگر در سال ۱۹۹۶ مجدداً به قدرت رسید. آلفرد سانت نخست وزیر جدید به بروکسل اطلاع داد که درخواست سال ۱۹۹۰ مالت برای پیوستن به اتحادیهٔ اروپا را به حالت تعلیق در می‌آورد و اعلام کرد که «مردم مالت به رؤیای مالت به‌عنوان کشور اروپایی آزادی رأی دادند که خواستار فضای خویش است». سانت در یکی از اقدامات خود رسماً مالت را از برنامهٔ مشارکت برای صلح سازمان ناتو خارج کرد «چون با بی طرفی مندرج در قانون اساسی ما مغایرت دارد... ما با این عقیده موافق نیستیم که با پایان رویارویی ابرقدرتها، دیگر بی طرفی معنایی ندارد». اگرچه مالت در حدود ۱۳/۵ درصد (معادل ۱۰ میلیون دلار) از بودجهٔ خود را صرف نگهداری ارتش و نیروی دریایی کوچک خود می‌کند، هرگز نمی‌تواند به تنهایی از خود دفاع کند.

پس از اینکه «حزب کارگر» در سال ۱۹۹۸ قدرت را از دست داد، دولت «حزب ناسیونالیست» مجدداً تقاضای کشور برای پیوستن به اتحادیهٔ اروپا را مطرح ساخت. دو سوم واردات به مقصد اتحادیهٔ‌اروپا است. فنک آدامی نخست وزیر این کشور اعلام کرد «مالت کشور اروپایی است، این برای ما به‌منزلهٔ بازگشت به خانه است». با وجود این، می‌توان انتظار داشت که در سدهٔ بیست و یکم غرور ملی مالت همچنان به دور ساختن این ملت کوچک از دخالتهای خارجی که آزادی عمل آن را با خطر محدودیت مواجه می‌سازد ادامه دهد.

ا.غ.

مالزیایی، ناسیونالیسم. مالایا از مستعمرات سابق انگلستان است که در سال ۱۹۵۷ به استقلال دست یافت و از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۳ به نام «فدراسیون مالایا» وجود داشت. «فدراسیون مالایا» در ۱۶ سپتامبر ۱۹۶۳ تشکیل شد و فدراسیون مالایا و سه ایالت سابا، ساراواک، و سنگاپور را در بر می‌گرفت. سنگاپور در سال ۱۹۶۵ به دلیل اختلاف نظرهای سیاسی و اقتصادی از این فدراسیون جدا شد.

تجربهٔ استعماری گذشته و تفاوتهای محلی عمیق میان سه گروه قومی اصلی مالزی امروزین، یعنی مالاییها، چینیها و هندیها تشکیل ملت مالزی و ناسیونالیسم مالزیایی را دشوار ساخت. سلطان‌نشینهای مالایی که در قرون پانزدهم و شانزدهم در شبه‌جزیرهٔ مالایا ایجاد شدند با ایالات چینی، سیامی و هندی که سنتها و آداب و رسوم محلی را غنا می‌بخشیدند تعامل فعالانه‌ای داشتند. تا سدهٔ پانزدهم حکام محلی که به اسلام گرویده بودند در پی ایجاد دولتهای متمرکز گام برمی‌داشتند. ولی در سال ۱۵۱۱ یکی از قدرتمندترین پادشاهیهای مالایی که مالاکا نام داشت به تصرف نیروهای پرتغالی به رهبری آلفونسو دوآلبوکرک در آمد. در سدهٔ هجدهم، امپراتوری بریتانیا با گامهایی آرام ولی محکم بر سرزمین فعلی مالزی مسلط شد. دولت استعماری برای بهره‌برداری از منابع محلی، بویژه در ضمینهٔ معادن قلع و کائوچو، مهاجرت چینیها و هندیها به این سرزمین را تشویق می‌کرد. تا دههٔ ۱۹۴۰، جمعیت مالزی غربی (شبه‌جزیرهٔ مالایا) شامل ۵۰ درصد مالی، ۳۷ درصد چینی و ۱۲ درصد هندی بود. این نسبت تا امروز تقریباً بدون تغییر باقی مانده است.

اشغال مالزی، ساراواک، و بورنئوی غربی (سابای فعلی) توسط ژاپن به مقاومت مردمی در برابر اشغال منجر شد که پس از شکست ژاپن در سال ۱۹۴۵ جنبش استقلال را در پی داشت. در این شرایط، مبارزه برای استقلال به تقویت ناسیونالیسم نوظهور مالایایی انجامید. در سال ۱۹۴۶، گروههای مختلف سیاسی «سازمان ملیِ مالایی متحد» را تشکیل دادند که دولت استعماری را برای استقلال تحت فشار گذاشت. در اوایل ۱۹۵۰، رهبران سه گروه قومی برای غلبه بر تفاوتهای محلی در باریزان نشنال (جبههٔ ملی) متحد شدند. این جبهه در نخستین انتخابات پیش از استقلال در سال ۱۹۵۵ به پیروزی رسید و به کمک بریتانیا قانون اساسی پیش از استقلال را طراحی کرد. این قانون اساسی به بیشتر غیرمالایاییها شهروندی عطا می‌کرد و نظام حمایت ویژه از مالایاییها (بومیپوترا) را ایجاد کرد. [با کسب استقلال تونکو عبدالرحمان، رئیس «سازمان ملی مالایای متحد» به سمت نخست وزیر انتخاب شد. او که معمار استقلال مالزی است تا ۱۹۷۰ در مقام نخست‌وزیر باقی ماند.] اگرچه مالایا به گونه‌ای صلح‌آمیز به استقلال دست یافت، ولی مشکلاتی که با حزب کمونیست مالایا داشت به درگیری این کشور بر سر مالزی شرقی (سابا و ساراواک) با اندونزی و ناآرامیهای قومی در سال ۱۹۶۹ انجامید. بسیاری بر این باور بودند که نابرابری اجتماعی و فقر در میان مالاییها و تمرکز ثروت اقتصادی در دست چینیها در ناآرامیهای سیاسی و اجتماعی کشور نقش زیادی داشت. دولت که در داخل با ناآرامی روزافزون روبه‌رو بود، قانون امنیتی را به اجرا درآورد که یکی از مفاد آن محدود کردن بحث بر سر مسایل حساس بین قومی بود. در سال ۱۹۷۱، تون عبدالرزاق نخست‌وزیر مالزی سیاست اقتصادی نوین را مطرح کرد که کاهش فقر و بهبود رفاه مالزیاییها را دنبال می‌کرد.

در سال ۱۹۸۱ که دکتر مهاتیر محمد به نخست‌وزیری مالزی رسید عصر جدیدی در سیاست مالزی آغاز شد. دکتر مهاتیر رؤیای ایجاد مالی بارو (مالزی نوین) را در سر می‌پروراند که ملت تحصیل کرده‌تر و از نظر سیاسی فعال‌تری بود که قدرت معنوی احکام معتدل اسلامی آن را قدرتمندتر می‌ساخت و به آن نیرو می‌داد که با سایر جوامع در صلح زندگی کند. این دیدگاه به عنصر اصلی آرمان ملی دولت مالزی تبدیل شد. دکتر مهاتیر که با حمایت باریزان نشنال بیش از بیست سال است که قدرت را در دست دارد [در نوامبر ۲۰۰۳ کناره گیری و نخست‌وزیری را به معاون خود واگذار کرد.] توانست ملت را برای تحقق رؤیای مالزی فن سالار سال ۲۰۲۰ با یکدیگر متحد و تنشهای قومی و اجتماعی را کنار بگذارد. البته مخالفان بارها به دلیل سیاستهایی که به‌نظر آنها غیردموکراتیک و اقتدارگرایانه است وی و سیاستهایش را آماج انتقادات خود قرار داده‌اند.

ا.غ.

مالکم ایکس، (۱۹۲۵-۱۹۶۵). او که مالکوم لیتل نام داشت و در اوماها، نبراسکا، به دنیا آمد در کلاس هشتم ترک تحصیل کرد و در سال

۱۹۴۶ به جرم دزدی و سرقت به ده سال زندان محکوم شد. وی در زندان با «ملت بازیافتهٔ اسلام» (مسلمانان سیاه پوست) آشنا شد و این آشنایی مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. مالکوم نام خانوادگی خود را حذف کرد و «ایکس» را به آن اضافه کرد تا نمادی از تحول او باشد. وی در سال ۱۹۵۲ با عفو مشروط از زندان آزاد شد و به «ملت اسلام» پیوست و ایدئولوژی این گروه را پذیرفت که عقیده داشتند خدا نژاد سفید را نابود خواهد کرد و عالیجاه محمد از نژاد سیاه حمایت خواهد کرد و کشور سیاه پوست جداگانه‌ای را بنیان خواهد نهاد. سیاهان آمریکا به‌خاطر رنجهای مشترکی که داشتند ملت جداگانه‌ای را تشکیل می‌دادند که از جامعهٔ گسترده‌تر آمریکا که تحت سلطهٔ سفیدپوستانی بود که وی آنها «شیطان» می‌نامید جدا بود و بر آن برتری داشت. وی تصدیق می‌کرد که از رنج بردن سفیدپوستان لذت می‌برد. مالکوم ایکس چنین استدلال می‌کرد که سیاهان آمریکا باید به ملت سیاه وفادار باشند و نباید آن‌طور که مارتین لوترکینگ می‌خواست، با اقدامات غیرخشونت‌بار به دنبال جذب در آمریکای سفید برآیند.

وی از کینگ، جنبش حقوق مدنی، و سایر رهبران سیاه‌پوست متنفر بود و آنها را «چرب زبان» می‌نامید. سیاهان به دلیل سرکوب مستمری که تحمل کرده بودند حق داشتند در برابر تعصبات نژادی شدت عمل به خرج دهند. مالکوم ایکس یکی از برجسته‌ترین رهبران «ملت اسلام» شد. ولی به دلیل مهارتش به‌عنوان سخنوری برانگیزنده، آینده‌نگر و آتشین‌زبان که مخاطبان سیاه‌پوست و سفیدپوست خود را جذب می‌کرد به مقام سخنگویی ملی رسید.

وی در سال ۱۹۶۳ با عالیجاه محمد اختلاف پیدا کرد و یک سال بعد از «ملت اسلام» جدا شد. وی سازمانهایی همچون «شرکت مسجد مسلمین» را ایجاد کرد. مالکوم همچنین خود را از مفهوم بسیار محدود اسلام آمریکاییان آفریقایی‌تبار جدا کرد. او به سفر حج رفت و به سایر کشورهای خاورمیانه و آفریقا نیز سفر کرد. وی به اسلام گروید و نام خود را دوباره به «حاج ملک الشهباز» تغییر داد. مالکوم در مارس ۱۹۶۵، کمی پس از تأسیس «سازمان اتحاد آمریکاییهای آفریقایی‌تبار» به‌دست سه مرد مسلمان سیاه‌پوست به قتل رسید. یکی از آنها سی سال بعد شهادت داد که از سازمان ملت اسلام دستور می‌گرفته است، ولی سازمان این گفته را تکذیب می‌کند. زندگی و آرمانهای ناسیونالیستی سیاه پوستی او که الهام‌بخش «جنبش پلنگان سیاه» بود در خود ـ زندگینامهٔ مالکوم‌ایکس که توسط آلکس هالی و با همراهی خود او نوشته شده است علاقه‌مندان بسیاری یافته است.

ا. خ.

ماندلا، نلسون، (۱۹۱۸ -). نخستین رئیس جمهوری آفریقای جنوبی که به روشی دموکراتیک انتخاب شد. وی بیش از هر چیز برای مشارکت در «کنگرهٔ ملی آفریقا» شهرت دارد که اصلی‌ترین سازمان جنبش رهایی‌بخش ملی در جنبش ضد تبعیض نژادی آفریقای جنوبی بود.

نلسون ماندلا در سال ۱۹۱۸ در خانواده‌ای ثروتمند در منطقهٔ ترانسکی آفریقای جنوبی متولد شد. وی پسر ارشد یکی از رؤسای تمبو بود. ماندلا پس از اینکه برای فرار از ازدواج اجباری از خانه گریخت به ژوهانسبورگ رفت و از طریق آموزش مکاتبه‌ای در رشتهٔ هنر مدرک دریافت کرد و از دانشگاه ویتو اترزرَند در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد.

ماندلا در سال ۱۹۴۴ به «کنگرهٔ ملی آفریقا» پیوست. «کنگرهٔ ملی آفریقا» در سال ۱۹۱۲ تشکیل شد و رهبری جنبش مبارزه با دولت نژاد پرست سرکوبگر آپارتاید را در دست گرفت. اهداف این جنبش دستیابی به حقوق سیاسی کامل برای آفریقاییها و استقرار دموکراسی غیر نژادی بود. ماندلا در تشکیل «حزب جوانان کنگرهٔ ملی آفریقا» در سال ۱۹۴۶ نقش مهمی داشت و در دورهٔ مبارزهٔ نافرمانی دههٔ ۱۹۵۰ مسئولیت داوطلبان را برعهده داشت.

در سال ۱۹۵۶، ماندلا به‌عنوان یکی از ۱۵۶ رهبر سیاسی نژادها به موجب لایحهٔ سرکوب کمونیستها به اتهام خیانت بزرگ دستگیر شد. محاکمهٔ مفتضحانهٔ خائنان از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ ادامه داشت. ماندلا مسؤولیت دفاع در دادگاه را بر عهده گرفت و موفق شد در سال ۱۹۶۰، به همراه سایرین از کلیهٔ اتهامات تبرئه شود. ولی این محاکمه توانست تلاشهای جنبش را متزلزل کند.

در همان سال، «کنگرهٔ ملی آفریقا»، و دیگر سازمانهای آزادی‌بخش غیر قانونی اعلام شدند. «کنگرهٔ ملی آفریقا» به ناچار به فعالیتهای زیرزمینی روی آورد و در سال ۱۹۶۱، استراتژی خرابکاری و مسلحانه را برگزید. ماندلا در تشکیل جناح نظامی «کنگرهٔ ملی آفریقا» که «اومخونتو و سیزوه» (شمشیر ملت) نام داشت شرکت کرد و به همراه سایرین برای آموزشهای نظامی راهی خارج شد.

در سال ۱۹۶۲، ماندلا پس از بازگشت از کنفرانس «جنبش آزادی اتحاد آفریقایی آفریقای شرقی و مرکزی» که در آدیس آبابا برگذار شده بود به اتهام ترک آفریقای جنوبی بدون مجوز معتبر و تحریک به اعتصاب دستگیر شد. وی در زمانی که دوران محکومیت پنج ساله‌اش را می‌گذراند، به اتهام خرابکاری و توطئه برای سرنگونی حکومت محاکمه شد و به همراه نه تن دیگر به حبس ابد در جزیرهٔ رابین محکوم شد که تدابیر امنیتی شدید در آن برقرار بود. در سال ۱۹۸۲، ماندلا به کیپ تاون منتقل شد.

به دنبال تشکیل جنبش رهایی بخش، ممنوعیت سازمانهای آزادی بخش لغو شد و ماندلا در سال ۱۹۹۰ از زندان آزاد شد. در سال ۱۹۹۴، آفریقای جنوبی نخستین انتخابات دموکراتیک خود را برگذار کرد. کنگرهٔ ملی آفریقا اکثریت کرسیهای مجلس را به‌دست آورد و نلسون ماندلا به ریاست جمهوری برگزیده شد.

ا. خ.

مانرهیم.

با وجود این‌که مانرهیم از شخصیتهای برجستهٔ فنلاند در نخستین

دهه‌های استقلال این کشور بود، ولی خود را ناسیونالیست نمی‌دانست. وی که به زحمت به زبان فنلاندی سخن می‌گفت توانست اعتدال را در مبارزات زبانی فنلاندیهای سوئدی زبان و فنلاندی زبان برقرار کند. دیدگاههای سیاسی وی نرمش‌پذیر بود و این مسأله، بویژه پس از جنگ جهانی دوم به فنلاند کمک بسیاری کرد. وی زندگی نظامی منحصربه‌فردی داشت چون دهها سال به دو کشور خدمت کرده بود و به هر دو کشور نیز وفادار مانده بود. مانرهیم به‌عنوان یک شهروند جهانی، به امپراتوری کهن روسیه عشق می‌ورزید، ولی پس از نابودی آن، با شور و اشتیاق در خدمت استقلال فنلاند قرار گرفت و از آن دفاع کرد و به همین دلیل، امروز یکی از محبوب‌ترین شخصیتهای ملی فنلاند است.

ا. خ.

مانزونی، آلساندرو، (۱۷۸۵-۱۸۷۳). رمان‌نویس، شاعر، و نمایشنامه‌نویس ایتالیایی است که رمان نامزد او اغلب بزرگ‌ترین رمان ایتالیا محسوب می‌شود. نامزد که در سال ۱۸۲۷ چاپ شد به گویش «فلورانسی» نوشته شده بود و برای علاقه‌مندان یکپارچگی ایتالیا جذابیت میهن‌پرستانهٔ شدیدی داشت. مانزونی بخشی از جنبش رو به رشد وحدت ایتالیا بود و زبان رمان او کمک کرد تا لهجهٔ فلورانسی به‌عنوان الگویی برای ایتالیایی معیار محسوب شود.

کار مانزونی در مسألهٔ زبان که مجموعه‌ای از مشکلاتی بود که دربارهٔ تشکیل و استفاده از زبان ایتالیایی وجود داشت نقشی اساسی دارد. می‌توان گفت که «مسألهٔ زبان» با دانته آغاز شد که اغلب به جای لاتین، به گویش محلی فلورانسی می‌نوشت و بدین‌ترتیب زبان نوشتاری جدیدی را ایجاد کرد. در دوران رمانتیک، مانزونی با نوشتن به زبان شفاهی گویش فلورانسی روزگار خود به یکی از شخصیتهای برجستهٔ «مسألهٔ زبان» تبدیل شد. وی دربارهٔ مشکل فقدان زبان ایتالیایی واحد مقالات متعددی نوشت، ولی رمان نامزد او که نظریهٔ خود را در آن عملی کرد بیش از هر یک از متون «ایتالیای واحد» به خلق زبان معیار ایتالیایی کمک کرد. مانزونی چنان خود را وقف ایجاد زبان ایتالیایی معیار کرده بود که پیش از انتشار نسخهٔ نهایی، سه نسخه از آن را منتشر کرد تا مطمئن شود که زبان و قواعد دستوری آن بدون نقص است.

این رمان تاریخی که در منطقهٔ روستایی لمباردی در سدهٔ هفدهم رخ می‌دهد داستان دو دهقان به نامهای لوسیا و رنزو است که دون رودریگوی شیطانی و قدرتمند تلاشهای آنان برای ازدواج را ناکام می‌گذارد. در پایان، مشیت الهی پیروز می‌شود و لوسیا و رنزو ازدواج می‌کنند. هدف ظاهری مانزونی از این رمان این بود که نشان دهد چگونه مشیت الهی در ساختن تاریخ نقش دارد، و بویژه چگونه ارادهٔ خدا در زندگی دهقانان فقیر نقشی اساسی دارند. در آن زمان دربارهٔ این رمان عقاید ضد و نقیضی وجود داشت و برخی آن را تقدیس کلیسای کاتولیک، و برخی دیگر رمانی کفرآمیز می‌دانستند. این مسأله که قدرتهای پاپی در رم عقیده داشتند که این رمان بیش از حد به انتقاد از واتیکان پرداخته است به این معنا نیست که مانزونی کاتولیکی مؤمن نبود. در واقع، وی با وجود این‌که از وحدت ملی حمایت می‌کرد به دلیل عقاید مذهبی محافظه کارانه‌اش با انقلاب تمام عیار مخالف بود.

دو تراژدی او که کنت کارمانولا (۱۸۲۰) و ادلچی (۱۸۲۱) نام داشتند هر دو برای تفاسیری که از اتحاد ملی ایتالیا ارائه داده‌اند و ساختار سبکی ضد ارسطویی‌شان آثاری بیاد ماندنی هستند. مانزونی در اواخر عمرش به توصیهٔ کاور سناتور شد: تا آن زمان او خود را از سیاست به معنای انتخاباتی آن دور نگه داشته بود. جوزپه وردی، آهنگساز معروف، رکویم (نماز وحشت) (۱۸۷۴) خود را به افتخار او نوشت.

نامزد بسرعت به الگویی برای رمانهای ایتالیایی تبدیل شد، و هنوز هم از رمانهای قابل ستایش سدهٔ نوزدهم در مجموعهٔ ادبیات غرب محسوب می‌شود. امروزه منتقدان ادبی با وجود این‌که هنوز نوشته‌های مانزونی را به دلیل ویژگیهایی تاریخی و سبک شناسانه‌اش می‌ستایند، صراحتاً به گرایش سیاسی او به وحدت ایتالیا نیز اشاره می‌کنند. برخی از منتقدان مانزونی را به دلیل نقشی که با تحمیل گویش شمالی ایتالیا بر همهٔ شهروندان این کشور در اتحاد زبانی ایتالیا ایفا کرده محکوم می‌کنند. به‌نظر این منتقدان، برنامهٔ ناسیونالیستی ایتالیا برمبنای رسالتی امپریالیستی استوار بود که به دنبال حکومت بر مناطق جنوبی بود. این منتقدان همچنین استدلال می‌کنند که تحمیل گویش شمالی به‌عنوان زبان معیار تنها یکی از توهینهای بی‌شماری بود که این رسالت ناسیونالیستی به جنوبیها روا داشت.

ا. خ.

مایر، گلدا، (۱۸۹۸-۱۹۷۸). اولین نخست‌وزیر زن اسرائیل. وی که در سال ۱۸۹۸ درکی‌یف به دنیا آمد و گلدا مابوویچ نام داشت به همراه خانواده‌اش به میلواکی مهاجرت کرد. او شغل آموزگاری را برگزید و به فعالیت در جنبش صهیونیسم پرداخت. گلدا مایر در جوانی رهبر «پوالی زیون» (کارگران صهیونیست) شعبهٔ میلواکی شد، و در سال ۱۹۲۱ به فلسطین آمد و در کیبوتص مرهاویه ساکن شد. او در سال ۱۹۲۴ به تل آویو نقل مکان کرد و در خیستادروت، «اتحادیهٔ ملی کارگران اسرائیل» فعالیت کرد و از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ رهبری شورای کارگری زنان را برعهده گرفت. مایر در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ به ماپی، «حزب کارگران صهیونیست» بن گوریون پیوست و در سال ۱۹۳۸ به عضویت کمیتهٔ اجرایی خیستادروت رسید. وی در دوران جنگ جهانی دوم در شورایی مشورتی اقتصاد جنگی انگلستان خدمت می‌کرد و در سال ۱۹۴۶ به مدیریت دفتر سیاسی آژانس یهود در فلسطین منصوب شد. وی در این سمت به‌عنوان رایزن یهودی بریتانیا خدمت کرد و اطلاعات مفصلی دربارهٔ سیاستهای اعراب به‌دست آورد.

مایر در سال ۱۹۴۷، با لباس مبدّل زنان دهقان چندین‌بار از مرز اردن عبور کرد و با ملک عبدالله [اول] که به گونه‌ای ناموفق سعی کرده بود یهودیها را متقاعد کند تا اعلام اسرائیل را به تأخیر اندازند دیدار کرد. وی

در سال ۱۹۴۸ از امضا کنندگان «بیانیهٔ استقلال» بود و به‌عنوان سفیر اسرائیل در شوروی منصوب گردید. مایر در سال ۱۹۴۹ به‌عنوان عضو نخستین کنست [مجلس] انتخاب شد و تا سال ۱۹۵۶ وزیر کار بود و آنگاه به وزارت امور خارجه منصوب گردید. وی به همراه موشه دایان برای خرید تسلیحات با دولت فرانسه مذاکره کرد، ولی بیش از هر چیز برای پای‌بندی روابط با کشورهای آمریکا، آمریکای لاتین، و آفریقا معروف بود. وی که بارها به آفریقا سفر کرد بر شباهتهای اسرائیل و آفریقایی که به تازگی از یوغ استعمار رها شده بود تأکید می‌کرد.

مایر در سال ۱۹۶۶ به دبیر کلی حزب «ماپای» رسید و به همراه اشکول نخست‌وزیر اسرائیل مذاکرات ادغام چندین گروه مختلف برای ایجاد «حزب کارگر» را انجام داد. پس از مرگ اشکول در سال ۱۹۶۹، نخست‌وزیر اسرائیل شد. وی با اینکه از حمایت میانه‌رویهای حزب کارگر برخوردار بود ولی دربارهٔ بازگرداندن سرزمینهای اشغالی یا خودمختاری فلسطینیها با آنها هم‌عقیده نبود، و احداث مهاجرنشینهای یهودی را در کرانهٔ باختری، غزه، و بلندیهای جولان تشویق می‌کرد.

دولت مایر پس از جنگ یوم کیپور با بحران مواجه شد. در ۶ اکتبر ۱۹۷۳، نیروهای مشترک مصر و سوریه به اسرائیل حمله کردند و ارتش ناآمادهٔ اسرائیل متحمل تلفات سنگینی شد و منتقدان، او را به شکست اطلاعاتی و استانداردهای پایین ارتش متهم کردند. مایر و وزیر دفاع به دلیل عدم آمادگی اسرائیل و عدم تمایل نخست‌وزیر به صدور دستور حملهٔ پیشگیرانه آماج انتقادات قرار گرفتند. با آغاز تبلیغات ویژه دربارهٔ این اتهامات (که بعدها مایر را از اتهامات قصور مستقیم تبرئه کرد)، درخواست برای استعفای مایر و تنشهای درون حزبی افزایش یافت. گلدامایر در آوریل ۱۹۷۴ از سمت خود استعفا کرد و راه را برای جانشین خود اسحاق رابین باز کرد. او در ۸ دسامبر ۱۹۷۸ در اورشلیم درگذشت.

ا. خ.

مائو تسه‌دونگ، (۱۸۹۳-۱۹۷۶). رهبر حزب کمونیست چین و یکی از بنیانگذاران جمهوری خلق چین که شهرتی جهانی دارد. مائو که در خانواده‌ای دهقان به‌دنیا آمد با طبقهٔ دهقان چین پیوند نزدیکی برقرار کرد و در نهایت آن را به نیروی محوری در جنبش کمونیستی تبدیل کرد. وی موفق شد برای دستیابی به اهداف ناسیونالیستی استقلال و وحدت، انقلابی را سازمان دهد که بر مبنای طبقهٔ دهقانان استوار بود. با وجود این، وی نتوانست جامعهٔ چینی مدرنی را بسازد که تحت تأثیر آرمانشهر دهقانان نباشد. به همین دلیل، مائو احتمالاً بیشتر به‌عنوان ملت ساز و وحدت‌آفرینی قهرمان در یادها خواهد ماند نه به‌عنوان معمار بزرگ مدرن‌سازی.

مائو در دوران پر آشوبی از تاریخ چین رشد کرد. مهمترین رخداد دوران جوانی وی سقوط سلسلهٔ کینگ در سال ۱۹۱۱ بود که ثمرهٔ انقلاب ناسیونالیستیی به رهبری دکتر سون یات سن بود. مائو مدتی کوتاه به ارتش شورشیان پیوست ولی کمی بعد از ارتش خارج شد و در مدرسهٔ تربیت معلم چانگ شا ثبت نام کرد. وی پس از اینکه در سال ۱۹۱۸ فارغ‌التحصیل شد، به پکن رفت و در دانشگاه پکن به‌عنوان کتابدار به کار مشغول شد. در آنجا بود که مائو تحت تأثیر برخی از اساتید پیشرو همچون لی داژائو، به مارکسیسم گروید و تا پایان عمر این عقیده را حفظ کرد. مائو پس از بازگشت به چانگ شا، نشریهٔ مارکسیستی زیانگ جیانگ پینگلون را منتشر کرد و گروههای مطالعه‌ای را دربارهٔ مارکسیسم و انقلاب شوروی تشکیل داد. وی یکی از دوازده شرکت‌کنندهٔ جلسهٔ محرمانهٔ شانگهای در سال ۱۹۲۱ بود که حزب کمونیست چین را بنیان نهاد.

از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۵ حزب کمونیست چین سازماندهی جنبش کارگری و تأسیس جبههٔ متحد با «حزب ناسیونالیست چین» را در صدر فعالیتهایی خود قرار داد. مائو از اعضای کمیتهٔ مرکزی اجرایی حزب کمونیست چین و عضو علی‌البدل «حزب ناسیونالیست چین» بود. وی از سال ۱۹۲۶ به بعد، توجه خود را از جنبش کارگری به جنبش دهقانی معطوف کرد. او رهبری نهادهای جنبش دهقانی در گوانگ ژائو و ووهان را برعهده گرفت. مائو پس از تحقیق دربارهٔ جنبش دهقانی در هونان طرفدار اتحاد کارگران با دهقانان شد و دهقانان را نیروی محوری انقلاب کمونیستی چین دانست. در سال ۱۹۲۷، ژنرال چیانگ کای شک اتحاد حزب ناسیونالیست چین با حزب کمونیست چین را درهم شکست و کمونیستها را از ارتش ناسیونالیست پاکسازی کرد. مائو در جلسهٔ فوق‌العادهٔ حزب کمونیست چین که در هانکو برگذار شد از شورش مسلحانه علیه حزب ناسیونالیست چین حمایت کرد و گفت که «قدرت سیاسی از لولهٔ تفنگ سر برمی‌آورد». مائو شورش پاییز در هونان را سازماندهی کرد و سپس به بازماندگان نیروهای ژودو پیوست که شورش نافرجام دیگری را در نانچانگ سازماندهی کرده بود. آنها به همراه یکدیگر به مناطق کوهستانی عقب‌نشینی کردند و نبرد چریکی روستایی را در مناطق مرزی استانهای جیانگ زی و هونان آغاز کردند. تا سال ۱۹۳۱، مائو جمهوری شورایی چین را در جیانگشی تشکیل داد و رئیس‌جمهور دولت مرکزی موقت و کمیسر سیاسی نخستین ارتش سرخ شد. مائو در درون حزب کمونیست چین نیز بسرعت پیشرفت کرد. وی ابتدا به معاونت کمیتهٔ نظامی مرکزی حزب کمونیست چین رسید و سپس در سال ۱۹۳۳، به عضویت دفتر سیاسی این حزب برگزیده شد. ولی پس از اینکه ستادهای فرماندهی حزب کمونیست چین به منطقهٔ جمهوری شورایی جیانگ زی منتقل شد، مائو کنترل خود بر امور ارتش را از دست داد. ارتش سرخ که اکنون تحت نظر «بی دو»، مستشار نظامی آلمانی قرار داشت که کمینترن فرستاده بود دست از استراتژی جنگ چریکی مائو برداشت. چیزی نگذشت که ثابت شد این مسأله برای ارتش سرخ پیامدهای فاجعه‌آمیزی داشته است. تا ۱ اکتبر ۱۹۳۴، حزب کمونیست چین و ارتش سرخ مجبور شدند پایگاه خود در جمهوری شورایی جیانگشی را ترک کنند و راهپیمایی طولانی بی‌سابقه به‌سوی سرزمینهای درونی چین را [به طول ۹۷۰۰ کیلومتر] آغاز کردند. در اجلاس زون‌یی که

در اواسط سفر طولانی برگذار شد مائو سرانجام دوباره کنترل ارتش را به‌دست گرفت. وی از سال ۱۹۳۵ تا زمان مرگش، هرگز کنترل فردی خود بر ارتش را از دست نداد.

مائو پس از رسیدن به یانان، نیروهای بازماندهٔ ارتش سرخ را مجدداً سازماندهی کرد و درصدد برآمد برای مقاومت در برابر تهاجم ژاپن به چین، به همراه دولت ناسیونالیست، «جبههٔ متحد دوم» را تشکیل دهد. پس از واقعهٔ «خیان» که در جریان آن ژنرال چیانگ کای شک به‌دست دو نفر از ژنرالهایش ربوده شد و با پیشنهاد چوئن‌لای، رئیس هیئت کمونیستی که برای حل بحران از اینان اعزام شده بود موافقت کرد جنگ داخلی ناگهان پایان یافت. مائو در مناطقی که در اشغال ژاپن بودند دوباره به تاکتیک جنگهای چریکی متوسل شد، و بسرعت منطقهٔ تحت کنترل کمونیستها در شمال چین را گسترش داد. در سال ۱۹۴۳، وی به ریاست دفتر سیاسی و ریاست کمیتهٔ نظامی مرکزی حزب کمونیست چین برگزیده شد. کمی بعد آرمانهای او به‌عنوان اندیشه‌های مائو تسه‌دونگ تقدیس شد.

وقتی جنگ با ژاپن به پایان رسید، سه سال طول کشید تا حزب کمونیست چین و ارتش آن‌که به تازگی به «ارتش آزادی‌بخش خلق» تغییر نام یافته بود توانستند دولت ناسیونالیست را که به فساد و عدم محبوبیت روزافزون مبتلا بود سرنگون کنند و در سال ۱۹۴۹ جمهوری خلق چین را بنیان نهند. مائو به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهوری جدید برگزیده شد. وی اصلاحات ارضی را آغاز کرد و زمین را بین میلیونها دهقان بی‌زمین تقسیم کرد. وی ارتشی از داوطلبان چینی را برای جنگ با آمریکا به کره گسیل داشت و با اتحاد جماهیر شوروی پیمان مودت بست و متخصصان شوروی را برای کمک به توسعهٔ اقتصادی و نظامی چین دعوت کرد. مائو به‌نحو روزافزونی شکیبایی خود را در برابر سرعت کند پیشرفت کشور جدید از دست می‌داد. وی عقیده داشت که تاکتیکهای مبارزهٔ نظامی او را می‌توان برای تسریع توسعهٔ اقتصادی چین نیز به کار برد. در سال ۱۹۵۸، به امید رسیدن به کشورهای صنعتی و ایجاد سوسیالیسم در جامعه‌ای دهقانی «جهش بزرگ به پیش» و «جنبش اشتراکی سازی» آغاز شد. ولی مائو شکست سختی خورد و کل کشور تا سه سال دچار مشکلات اقتصادی شد. در نتیجه مائو به «پشت جبهه» رفت و اجازه داد لیوشائوچی و دنگ شیائوپینگ مسؤولیت «خط مقدم» را به‌دست بگیرند.

ولی عقب‌نشینی مائو موقتی بود. تا سال ۱۹۶۶، او دوباره به خط مقدم بازگشت تا برنامهٔ مصیبت‌بار دیگری، یعنی «انقلاب فرهنگی» (۱۹۶۶-۱۹۷۶) را آغاز کند. مائو برای برپا کردن این مبارزهٔ گسترده انگیزه‌های پیچیده‌ای داشت. ولی یکی از تفسیرها این بود که وی به‌نحو فزاینده‌ای نسبت به سیاستهای لیو شائوچی و دنگ شیائوپینگ بدگمان شده بود، و عقیده داشت که آنها «جاده صاف‌کنهای سرمایه‌داری» هستند. دلمشغولی وسواس‌گونهٔ او با نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی با ایجاد نظریهٔ موسوم به «انقلاب مستمر» به رهبری دیکتاتوری پرولتاریا منجر شد که بر ممانعت از قدرت‌گیری تجدیدنظرطلبان در داخل حزب کمونیست تأکید شود. لیو و دنگ کلیهٔ اختیارات خود را از دست دادند. کل ساختار اداری فلج شد و هرج و مرج ملی بر همه‌جا حاکم گردید.

مائو در آخرین سالهای زندگی‌اش اعادهٔ نظم جمهوری را آغاز کرد و رابطهٔ چین با جهان خارج را اصلاح کرد. وی به عادی‌سازی روابط چین با ایالات متحد آمریکا دست یازید و این حرکت گام مهمی به سوی پایان انزوای چین محسوب می‌شد. او لین پیائو را که در آن زمان وزیر دفاع بود به جانشینی خود برگزید. ولی لین با تلاش برای سرنگونی مائو در سال ۱۹۷۱ وی را نومید ساخت. پس از شکست کودتا، لین از کشور گریخت و در بیابانهای مغولستان ناپدید شد. پس از این واقعه، وضعیت جسمی مائو بسرعت روبه وخامت گذارد مائو در سال ۱۹۷۶ درگذشت. اگرچه دنگ شیائوپینگ جانشین مائو بیشتر سیاستهای افراطی او را محکوم کرده است ولی امروزه مردم چین هنوز احترام زیادی برای این شخصیت تاریخی شگفت‌انگیز قائل هستند. پیکر مائو در مقبرهٔ بزرگی در میدان تیانان من پکن نگهداری می‌شود.

ا. خ.

مائو مائو. جنبشی بود که در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و دههٔ ۱۹۵۰ در دوران حکومت استعماری انگلستان در کنیا ایجاد شد. اعضای انجمن مخفی‌ای که از این جنبش حمایت می‌کردند نیز مائو مائو نامیده می‌شدند. هدف این جنبش ابتدا مجبور ساختن دولت به اتخاذ سیاستهای جدیدی که شرایط آفریقاییهای کنیا را بهبود می‌بخشید، و در نهایت پایان بخشیدن به حکومت استعماری انگلستان در کنیا بود. جومو کنیاتا نخستین رئیس‌جمهوری کنیا به اتهام رهبری مائو مائو از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۱ در منطقهٔ دور افتاده‌ای از کنیا زندانی شد.

می‌گویند جنبش مائو مائو در «اتحاد آفریقایی کنیا» ریشه دارد. این حزب سیاسی عمدتاً از کیکویوها و سایر اقوام کنیا تشکیل شده بود. با وجود این‌که این گروه به دلیل حملات شبانهٔ ناگهانی در مناطق روستایی ترس و وحشت ایجاد کرده بود، می‌گویند شورشیان کیکویو که ساکنان فقیر مناطق شهری بودند نیز با مائو مائو همکاری داشتند.

پس از قتل چندین مهاجر سفیدپوست، گروه مائو مائو به‌عنوان تروریستهایی که با اروپاییها می‌جنگیدند، معروف شدند، و انگلیسیها برای ریشه کن کردن این جنبش مبارزهٔ شدیدی را آغاز کردند. این نبردها از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ به طول انجامید، و اگرچه انگلستان به ظاهر به پیروزی نظامی دست یافت، درگیریهای مائو مائو موج ناسیونالیستی مهارناشدنی‌ای را برانگیخت. هفت سال بعد کنیا به استقلال دست یافت.

اگرچه واژهٔ مائو مائو در وجدان غربیها به‌عنوان نمونهٔ بدنام خشونت سیاهان علیه سفیدپوستان نقش بست، انتقامی که از جنبش گرفته شد بسیار ویرانبارتر از خود جنبش بود. در واقع به موجب پژوهش رسمی در این درگیریها ۹۶ اروپایی به قتل رسیدند و در مقابل، بیش از یازده هزار نفر از شورشیان کشته شدند.

ا. خ.

مترنیخ، کنت، (۱۷۷۳-۱۸۵۹). از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۴۸ وزیر امور خارجه، و از سال ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۸ رئیس مجلس، وزیر دربار، و صدراعظم کشور بود. کلمنس مترنیخ در یک خانوادهٔ اشرافی عالیرتبهٔ آلمانی به‌دنیا آمد و در سال ۱۸۰۱ به هیئت دیپلماتیک هابسبورگ پیوست. وی پس از این‌که مدتی در پاریس وزیر مختار اتریش بود به سمت وزارت امور خارجه منصوب شد. در سرتاسر دوران زندگی سیاسی داخلی و خارجی‌اش، نفرتی بی‌پایان از جنبشهایی انقلابی، ناسیونالیستی، و آزادی‌خواهی داشت و نیل به حکومت استبدادی و اشراف‌سالاری انگیزهٔ سیاستهای او بود.

از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵، مهمترین دستاورد او حفظ امپراتوری ضعیف شده و تثبیت صلح در وین بود که در واقع جایگاه امپراتوری هابسبورگ را افزایش داد. این در حالی بود که او در سال ۱۸۱۰ با فرانسه ناپلئونی متحد شد ولی، در سال ۱۸۱۲ وقتی فهمید فرانسه در جنگ شکست خواهد خورد این اتحاد را برهم زد. مترنیخ را اغلب معمار نظام دولتهای اروپایی پس از سال ۱۸۱۵ می‌دانند. وی که دریافته بود اتریش آنقدر قوی نیست که به تنهایی از نظام نوین پاسداری کند اتحاد چهارگانهٔ قدرتهای بزرگ و «نظام کنگره» را بنیان نهاد تا مدیریت نظام نوین را تسهیل کند. در سال ۱۸۲۰، این اتحاد برای سرکوب شورشهای ایتالیا و اعادهٔ حکومت استبداد مطلق در این کشور دخالت کرد، ولی انگلستان لیبرال این اقدام را تقبیح کرد و بدین‌ترتیب، ناقوس مرگ این نظام را به صدا درآورد. پس از سال ۱۸۲۲، مترنیخ دیگر در هیچ کنگره‌ای شرکت نکرد.

مترنیخ حفظ سلطهٔ هابسبورگ بر آلمان را ضروری می‌دانست و بدین منظور، در سال ۱۸۱۵ آلمان را به سی و نه ایالت کوچک تقسیم کرد که اتریش می‌توانست سلطهٔ خود را بر آنها حفظ کند. ولی این ایالات کوچک بسیار سرکش بودند و جنبشهای ناسیونالیستی و لیبرالی گسترده‌تر شدند. در پاسخ، مترنیخ فرمان «کارلسباد» را، در سال ۱۸۱۹، و لوایح شش‌گانهٔ معروف را، در سال ۱۸۳۲، صادر کرد که به وی برای ارعاب و تعقیب آشوبگران اختیارات گسترده‌ای می‌داد.

زوال نظام بین‌المللی مترنیخ در سال ۱۸۳۰ آغاز شد که انقلاب فرانسه شورشهای مشابهی را نیز در آلمان و ایتالیا برپا کرد. اگرچه اتریشیها موفق شدند این شورشها را سرکوب کنند، ولی مترنیخ می‌خواست به فرانسه حمله کند و شورشیان را شکست دهد. اما رهبران نظامی به وی اطلاع دادند که امپراتوری از توان نظامی لازم برای چنین حمله‌ای برخوردار نیست. مترنیخ که از این اطلاعات دلسرد شده بود این خبر را به‌عنوان «آغاز پایان کار اروپای کهن» توصیف کرد.

مترنیخ در سیاستهای داخلی خود هر آنچه می‌توانست برای متلاشی کردن ناسیونالیستها و لیبرالها انجام داد. وی برای تضعیف مجارها و بویژه ناسیونالیسم ایتالیا هر آنچه در توان داشت انجام داد، و تا حد زیادی توانست با استفاده از عوامل نفوذی در صفوف آنان رخنه کند. بسیاری بر این باورند که مترنیخ در اتریش حکومتی پلیسی برقرار کرد. شبکهٔ بزرگ جاسوسان و کنترل مطبوعات و مراسلات پستی به این معنا بود که مقامات بسرعت به‌وجود هر گونه جنبش توطئه گر پاسخ می‌گفتند و از قدرت عمل گسترده‌ای برخوردار بودند. ولی خشکسالی و تنشهای ناسیونالیستی و لیبرالی که در این دوران ایجاد شده بود در سال ۱۸۴۷ انقلابی را در وین بپا کرد. هزاران نفر به خیابانها ریختند و خواستار عزل مترنیخ شدند که به‌نظر آنها همان دولت بود. تیراندازی نگهبانان به مردم اوضاع را بدتر کرد و حمایت از مترنیخ ناگهان بشدت کاهش یافت. خاندان سلطنتی هابسبورگ که با هرج و مرج و کمبود پلیس روبه‌رو شده بود حمایت خود از مترنیخ را قطع کرد و وی را مجبور به استعفا کرد.

مترنیخ از زندگی عمومی کناره گرفت و به انگلیس رفت و به‌نظریه‌پردازی دربارهٔ مشکلات اجتماعی و اقتصادی و عقلانیت ابدی اصول خود پرداخت. وی بعدها به وین بازگشت و کمی قبل از مرگش، دوباره رژیم استبدادی او را به‌عنوان منبع دانش و مشورت به کار گرفت.

ا.خ.

مجارستانی، ناسیونالیسم. تجزیه و تحلیلهای زبانشناختی نشان می‌دهد که مردم مجارستان (یا آن‌گونه که خودشان می‌گویند، مجارها) را می‌توان تا ۳۵۰۰ سال پیش از تولد مسیح که قبایل اویغوری از مردم فینو-اویغوری جدا شدند ردیابی کرد. در ۸۹۵ میلادی قبایل مجار به حوضهٔ کارپات رانده شدند. قلمرو پادشاهی مجارستان را استیفن اول (ایشتوان اول) که بعدها، در سال ۱۰۰۰ میلادی، قدیس حامی مجارستان لقب گرفت، بنیان نهاد. در حالی که تفاوتهای قومی در قرون وسطا چندان مطرح نبود، مجارها از دیگر مردمی که در اطراف آنها بودند، همچون اسلاوها، آلمانها، رومانیاییها، و سایرین بشدت متمایز بودند و همین خصلت منحصر به فردبودن برای توسعه و هویت ملی مجارستانی بسیار حساس بود. یوهان گوتفرید فن هردر، که او را پدر ناسیونالیسم عامیانهٔ رمانتیک می‌دانند، چنین پیشبینی می‌کند که مجارها را سرانجام همسایگانشان حل خواهند کرد، و این محوشدن تأثیر دلخراشی بر ناسیونالیستهای مجارستانی که با احتمال اضمحلال ملی دلمشغول بودند می‌گذارد. سیاست «مجارستانی‌سازی» که در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم اعمال شد و هدفش شبیه‌سازی اجباری غیرمجارها بود، بیانگر چنین ترسی است.

«رهایی» مجارستان توسط اتریش از سلطهٔ امپراتوری عثمانی در اواخر سدهٔ هفدهم به معنای آن بود که این کشور به زیر سلطهٔ خاندان هابسبورگ درآمد. هنگامی که در حکومت هابسبورگ امتیازات و نهادهای اشراف مجار تا حد زیادی حفظ شد، تکلیف مسایل خارجی، نظامی، و مالی در وین روشن می‌شد. تصرف مجارستان توسط عثمانیها و سلطهٔ بعدی اتریش بر آن کشور تأثیر عمیقی بر فرهنگ و جمعیت‌نگاری مجارستان گذاشت. هرچند مذهب کاتولیک مجارستان را به غرب پیوند می‌داد، استیلای خارجی در سراسر سده‌های شانزدهم و هفدهم عملاً ساختار فئودالی جامعهٔ مجارستان را ثابت نگه داشت، درنتیجه فرهنگ سیاسی محافظه کارانهٔ مجارستانی تقویت شد. به دلیل تلفات انسانی

به‌خاطر جنگ با ترکهای عثمانی، تبعیدهای همگانی، و هجوم مردم غیرمجار، مجارها در سرزمین تاریخی مجارستان (قلمرو سلطنتی استیفن قدیس) به اقلیت بدل شدند.

در اواخر دههٔ ۱۷۹۰ اشراف مجارستان که از سرایت بالقوهٔ خطر انقلاب اجتماعی فرانسه برانگیخته شده بودند در جنگ وین با جمهوری فرانسه جانب وین را گرفتند. با این همه، ایدئولوژی ناسیونالیستی در میان حلقه‌های روشنفکری مجارستانی، تا اوایل سدهٔ نوزدهم رواج یافت و به‌طور اساسی به مفهوم ناتیو هنگراسیا (یا پوپولوس هنگراسیوس) مبدل شد. برخلاف سایر جوامع فئودالی که بر اندیشهٔ «ناسیونالیسم اشرافی» متکی بودند [در جامعهٔ مجارها] این طبقهٔ فرادست بودند که بدون درنظرگرفتن وابستگی قومی، به‌طور اساسی ملت مجارستان را تشکیل دادند. به‌هرحال، با هجوم مفاهیم ناسیونالیستی، تقریباً ورود بورژوازی (عمدتاً آلمانی یا یهودی) نیمی از اشرافیت، و ۲۰ درصد از نجیب‌زادگان عادی از عضویت در ناتیو هنگراسیا کنار گذاشته شدند. آنچه بیشتر اشرافیت مجار را تهدید می‌کرد این واقعیت بود که بر طبق مفاهیم ناسیونالیستی، حقوق سیاسی باید همهٔ مجارها را شامل می‌شد، حتی طبقات فرودست را.

ناسیونالیسم، سرانجام، مقاومت اشراف را درهم شکست و به جنگ استقلال مجارستان در سالهای ۱۸۴۸-۱۸۴۹ انجامید، که اتریشیها آن را با کمک تزار روسیه درهم شکستند. در سال ۱۸۶۷، مصالحه برای تأسیس «سلطنت دوگانه» به‌عمل آمد. این مصالحه امپراتوری هابسبورگ را به دو بخشی که قانوناً با یکدیگر مساوی بودند تقسیم کرد که بر امور داخلی حاکمیت داشتند و اجازه می‌دادند بوداپست سیاست ملیتها را بدون دخالت وین تعیین کند. هرچند در شورش ۱۸۴۸ لحن مدنی قدرتمندی وجود داشت و به غیرمجارها قول خودمختاری و ضمانت قانونی داده شد، بندی از «قانون ملیت‌سازی» ۱۸۶۸ سرآغازی شد برای یک دورهٔ «مجارستانی‌سازی» که بالاخره به همسان‌سازی قومی و زبان‌شناختی اجباری اقلیتها انجامید، هرچند که همسان‌سازی داوطلبانه به‌نحو چشمگیری در مناطق شهری به چشم می‌خورد.

شکست امپراتوری اتریش-مجارستان، در جنگ جهانی اول، به اضمحلال وحشتناک مجارستان تاریخی و پیدایش ناسیونالیسم تهاجمی مجارستانی منجر شد. براساس «پیمان تریانون» (۴ ژوئن ۱۹۲۰)، کشور جدید مجارستان فقط ۳۲/۷ درصد قلمرو مجارستان تاریخی را در اختیار داشت و ۵۸/۴ درصد کل جمعیت آن به همسایگانش واگذار شده بود. بیش از ۳/۲ میلیون مجارستانی، معادل یک‌سوم کل مجارها، در بیرون از مرزهای مجارستان و در شرایطی غیرقابل تحمل به سر می‌بردند. بیشتر این افراد (۱/۶۶ میلیون) در رومانی زندگی می‌کردند. اندیشهٔ اتحاد مجدد مجارهای اروپای شرقی شهروندان مجارستان را فرا گرفته بود و هیچ دولتی در مجارستان، در فاصلهٔ دو جنگ [جهانی اول و دوم] نتوانست جان سالم به‌در برد، مگر آن‌که در پی عدالت برای مجارستان باشد. به امید آن‌که لااقل بخشی از سرزمینهای ازکف‌رفته را دیگربار به‌دست آورد، مجارستان، پس از روی کار آمدن فاشیستها در ایتالیا، و نازیها در آلمان، دست دوستی به سوی آنها دراز کرد.

دریاسالار میکلوش هورتی، نایب‌السلطنهٔ مجارستان، چندان دلباختهٔ فاشیسم یا نازیسم هیتلری نبود. با این حساب، درگیرشدن مجارستان در جنگ جهانی دوم، در ابتدا، بسیار محتاطانه بود. تا ۱۹۴۰ مجارستان موفق شد از برکت همکاری با قوای محور بسیاری از سرزمینهایی را که از دست داده بود، به چنگ آورد. به‌رغم کوششهایی که مجارستان در دوران جنگ به‌عمل آورد تا خود را از اتحاد با آلمان رها کند، با پیروزی متفقین در پایان جنگ جهانی دوم ناچار شد به مرزهای پیمان تریانون بازگردد.

روی کارآمدن کمونیستهای مجارستان در ۱۹۴۹ نوعی رژیم استالینیستی را حاکم کرد که احساسات ملی را سرکوب کرد و هر نوع بحث دربارهٔ مجارهای خارج از مرزهای مجارستان را ممنوع ساخت. از مهمترین خواسته‌های قیام ۱۹۵۶ علیه حکومت شوروی، احیای غرور و حاکمیت ملی و یافتن راه‌حلی برای آوارگان مجار بود. رژیم یانوش کادار، بار دیگر، پس از دخالت شوروی، ناسیونالیسم مجارستانی را خفه کرد.

انتقال صلح‌آمیز از حکومت کمونیستی در ۱۹۸۹ و انتخاب حکومت میانه‌رو «تریبون دموکراتیک مجارستان»، در بهار ۱۹۹۰، احساسات ناسیونالیستی مجارها را بیدار کرد. اگرچه این احساسات همانند دوران بین دو جنگ جهانی [اول و دوم] ستیزه‌جو نیست، به‌هرحال، اعتلای غرور و علایق ملی ۵ میلیون مجاری که در خارج از مرزهای مجارستان زندگی می‌کنند همسایگان آن کشور را نگران کرده است؛ بخصوص هنگامی که یوزیپ آنتال، نخست‌وزیر مجارستان اعلام کرد که او در عین آن‌که، به‌طور قانونی، نخست‌وزیر ده‌میلیون مجاری است که در مجارستان زندگی می‌کنند، نخست‌وزیر پانزده میلیون نفری است که [در خارج از مجارستان هستند و] از نظر روحی و قلبی خود را مجار می‌دانند. در مجارستان بسیاری دلواپس آنند که مبادا طرفداری دولت آنتال از غرور ملی مجارها و آوارگان مجار به قیمت از دست دادن فرصت الحاق مجارستان به نهادهای اقتصادی، نظامی، و سیاسی غرب تمام شود. درنتیجه، «تریبون آزاد دموکراتیک مجارستان» در انتخابات پارلمانی ۱۹۹۴، از کمونیستهای اصلاح‌طلب (حزب سوسیالیست مجارستان) شکست خورد. حکومت جدید، به ریاست وزیر امور خارجه سابق، گیولا هورن، از نوعی «سازش تاریخی» براساس مرزهای پیمان تریانون حمایت کرد.

آیندهٔ ناسیونالیسم مجارستانی، به احتمال زیاد، با اتحاد و یکپارچگی با غرب و حس فزایندهٔ درک مدنی و جهانشمول از ملت در قارهٔ اروپا پیوند خواهد خورد. صعود مجارستان در ناتو و مذاکراتی که با اتحادیهٔ اروپایی در جریان است، مجارستان را در کانون این جریانات قرار داده است.

ن.م.

مچیار، ولادیمیر، (۱۹۴۲-). رهبر سیاسی که تا حد زیادی بنیانگذار استقلال اسلواک جدید است. وی در جوانی مسؤول سازمان جوانان کمونیست شد ولی به دلیل سخنرانی‌اش، پس از سال ۱۹۶۹، یعنی یک سال پس از تجاوز شوروی و سرکوب «جنبش بهار پراگ» چکسلواکی، تبعید شد. وی به تحصیل در رشتهٔ حقوق پرداخت و تا سال ۱۹۸۹ به‌عنوان وکیل یک کارخانهٔ بطری پرکنی دولتی کار می‌کرد. او با پیوستن به «سازمان مردم در برابر خشونت»، جنبشی که همهٔ سازمانهای مخالف اسلواکی را در برمی‌گرفت و در دوران «انقلاب مخملین» سال ۱۹۸۹ شهرت یافت، در نیمهٔ نخست سال ۱۹۹۰ به وزارت کشور دولت جمهوری اسلواک رسید و پس از انتخابات آزاد ژوئن ۱۹۹۰ چکسلواکی به نخست‌وزیری این کشور برگزیده شد. اگرچه وی در ابتدا از دعوت سیاستمداران ناسیونالیست برای خودمختاری یا استقلال بیشتر اسلواک انتقاد می‌کرد، ولی موفقیت آنها در انتخابات عمومی نوامبر ۱۹۹۰ باعث شد که مچیار بیشتر مواضع و سخنان آنها را بپذیرد. این مسأله به همراه قرائنی که نشان می‌داد مچیار در دوران حکومت کمونیستها خبرچین پلیس بوده است باعث شد که رهبران «مردم در برابر خشونت» در آوریل ۱۹۹۱ خلع مچیار را از نخست‌وزیری هماهنگ کنند. مچیار متهم‌کنندگان خود را دست نشانده‌های چکها نامید و حزب جدیدی را بنیان نهاد که جنبش اسلواکی دموکراتیک نام داشت. این حزب بسرعت به محبوب‌ترین حزب اسلواکی تبدیل شد و در انتخابات ژوئن ۱۹۹۲ با یک‌سوم آرای مردم چکسلواکی رتبهٔ نخست را به‌دست آورد. وقتی مچیار نتوانست واسلاو کلاوس، رهبر جدید چک، را به پذیرش روابط کنفدرال متقاعد کند، آن دو در سال ۱۹۹۳ با استقلال جمهوریهایشان موافقت کردند.

مچیار که تا مارس ۱۹۹۴ و از نوامبر ۱۹۹۴ تا سپتامبر ۱۹۹۸ نخست‌وزیر بود کشور جوان خود را به انزوای بین‌المللی کشاند. شیوهٔ سیاسی بحث‌انگیز او آمیزه‌ای از رفیق‌بازی در سیاست اقتصادی و انتصابات همهٔ سطوح کشور، انتقامجویی از مخالفان سیاسی خود و رسانه‌ها که گاهی رنگ خشونت به خود می‌گرفت، و توسل عوامفریبانه به ناسیونالیسم اسلواک در برابر مجارها، چکها و غرب بود. یکی از کارهایی که به بهترین وجه سیاستهای او را نشان می‌دهد این بود که در اوت ۱۹۹۵ به پلیس مخفی اسلواکی دستور داد، یا آنها را تشویق کرد، که پسر میخال کوواک رئیس‌جمهور وقت اسلواکی را بربایند. چنین اقداماتی انتقاد شدید غرب را برانگیخت و اسلواکی را از فهرست کشورهایی که در انتظار پیوستن به ناتو و اتحادیهٔ اروپا بودند حذف کرد.

اگرچه حزب اسلواکی دموکراتیک مچیار در انتخابات سپتامبر ۱۹۹۸ نیز جایگاه نخست را از آن خود کرد، ولی دولت او جای خود را به ائتلاف بزرگ تازه تأسیس نیروهای سیاسی مخالف داد. این احزاب همچنین نتوانستند پیرامون نامزد مشترک، روبرت شوستر شهردار سابق کوزیچ متحد شوند و بدین‌ترتیب تلاش مچیار برای بازگشت به قدرت را در انتخابات می سال ۱۹۹۹ با شکست مواجه سازند.

ا. خ.

محمد احمد (مهدی)، (۱۸۴۴-۱۸۸۵). بنیانگذار جنبش دینی ـ سیاسی‌ای بود که در دههٔ ۱۸۸۰ سودان را برای مدتی مستقل کرد. اگرچه محمد احمد ابن عبدالله تنها چند ماه پس از این‌که پیروانش خارطوم را تصرف کنند درگذشت، او و جانشینش عبداللهی توانستند بسیاری از دسته‌بندیهای داخلی دیرپای جامعه را که سدّ تشکیل ملت سودانی شده بودند را درهم بشکنند.

سودان در سدهٔ نوزدهم سرزمین گروههای رقیب بود که شامل قبایل و انجمنهای اخوان‌المسلمین مردمی یا طریقتهای صوفی می‌شدند. مصر در سال ۱۸۲۰ کنترل سودان را به‌دست گرفت و با حکومت قدرتمند خود توانست قدرت و استقلال بسیاری از این گروهها را کاهش دهد. حرکتهای دولت مصر علیه اقتدار قبایل و صوفیان، مالیاتهای سنگین، اتکای رژیم به اروپاییان و مقامات مسیحی قبطی، و حملات آن به تجارت برده که بخش مهمی از اقتصاد سودان را تشکیل می‌داد، نفرت مردم [سودان] را برانگیخت. وقتی در سال ۱۸۷۹ به‌دلیل عزل خدیو مصر و استعفای ژنرال چارلز گوردون، حاکم نظامی او در سودان، خلأ قدرت ایجاد شد، ناآرامی در سودان افزایش یافت. در سال ۱۸۷۹ محمد احمد ادعای «مهدویت» کرد و بدین‌ترتیب خود را در مرکز ناآرامیها قرار داد. [در عقاید اسلامی] مهدی فرستادهٔ خدا است که برای نابودی نظام کهن و ایجاد نظام اسلامی ناب نوین می‌آید.

این ادعای محمد احمد بسرعت طرفداران بسیاری پیدا کرد. دلیل این مسأله تا حدی انتظار گستردهٔ ظهور مهدی در سودان آن زمان بود و شهرت دینی وی به‌عنوان یک صوفی مؤمن تارک دنیا او را فرد مناسبی برای مهدویت نشان می‌داد. شباهت نام او به [حضرت] محمد ابن عبدالله [ص]، پیامبر اسلام (شباهتی که وی در ایجاد جنبش مهدویت آگاهانه از آن استفاده کرد) و پیروزی او در نخستین نبرد با نیروهای مسلح مصری که از تسلیحات بیشتری برخوردار بودند این ادعای او را که فرستادهٔ خدا است و از حمایت الهی برخوردار است تقویت کرد. محمد احمد از اعضای قبیلهٔ دُنقُله بود که در تجارت برده فعالیت گسترده‌ای داشت، و بسیاری از نخستین پیروانش از اعضای قبایلی بودند که در امتداد نیل سکونت داشتند. معاون ارشد او عبدالله تعائشی اهل بقره در غرب بود و این چادرنشینان در سالهای ۱۸۸۱ و ۱۸۸۲ پس از نخستین نبرد او پناهگاه و کمکهای نظامی ارزشمندی را در اختیارش گذاشتند. با هر پیروزی مهدویها علیه نیروهای از هم گسیختهٔ مصر در بیابانهای غربی، داوطلبان بیشتری به اردوگاه محمد احمد می‌پیوستند. شورش در امتداد رود نیل آغاز شد و در سال ۱۸۸۳ به شرق نیز سرایت کرد. تا ژانویهٔ ۱۸۸۵ که پادگان مصریها در خارطوم که ژنرال گوردون انگلیسی فرماندهی آن را برعهده داشت به‌دست مهدویها افتاد، محمد احمد به‌جز مناطق دورافتاده‌ای در شمال و جنوب و بندر سواکین کنترل سایر نقاط سودان را در دست داشت. سودان به رهبری فردی بومی علیه مصر متحد شده بود.

محمد احمد، و از سال ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۸ جانشینش عبداللهی استقلال

قبايل و اخوان‌المسلمين صوفيان را تضعيف كردند. محمد احمد كه خود صوفی بود و دولت او شباهتهای بسياری با طريقت صوفی داشت، سعی می‌كرد نفوذ ديگر اخوان‌المسلمين صوفيان سودان را تضعيف كند. وی ساير رهبران صوفيها را واداشت تا به قدرت او گردن نهند و تكريم قديسان صوفی را ممنوع كرد. عبداللهی نيز هر گونه انحراف صوفيها از اردوی مهدويت را سركوب می‌كرد. وی برای درهم شكستن قدرت قبايلی كه ممكن بود رقيب قبيلهٔ حامی وی، بقره، شوند بيرحمانه‌تر عمل می‌كرد. اين مسأله طبيعتاً بسياری از سودانيها را از گرد او پراكنده كرد، ولی عبداللهی هنوز می‌توانست برای مقابله با سربازان انگليسی كه به فرماندهی كيچنر در سال ۱۸۹۸ توانستند خارطوم را بازپس بگيرند نيروی سهمگينی را بسيج كند.

محمد احمد امروز هم بر مسايل ملی سودان تأثير می‌گذارد و **ابوالاستقلال** (پدر استقلال) نام گرفته است. پسر او سيد عبدالرحمن المهدی در سال ۱۹۴۵ حزب امت را بنيان گذارد كه به جای اتحاد با مصر پس از عقب‌نشينی قابل انتظار انگليسيها برای استقلال كامل سودان مبارزه می‌كرد. صادق‌المهدی نوهٔ ارشد محمد احمد دوبار نخست‌وزير سودان شد كه آخرين بار آن از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ بود.

ا. خ.

محمدعلی، (۱۷۶۹ـ۱۸۴۹). از فرماندهان امپراتوری عثمانی بود و از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۴۸ فرماندار مصر شد. محمد (به زبان تركی مهمِد) علی در كاوالای مقدونيه چشم به جهان گشود. او پس از كسب تجربهٔ نظامی در نيروهای غيرمنظم عثمانی در بالكان، در سال ۱۸۰۸ معاون فرماندهٔ نيروهای ذخيرهٔ آلبانی شد كه برای جنگ با فرانسويها به مصر اعزام می‌شدند. وی در سال ۱۸۰۵ از رقبای خود پيشی گرفت و به‌عنوان فرماندار مصر انتخاب شد و تا سال ۱۸۴۸ اين سمت را حفظ كرد.

محمدعلی را اغلب «بنيانگذار مصر جديد» می‌نامند. او آغازگر بسياری از اصلاحاتی بود كه در سدهٔ نوزدهم به مدرن‌سازی زودهنگام مصر انجاميد (آموزش فنی بوروكراتها و ارتش به شيوهٔ غربی، طرحهای بزرگ احيای اراضی، كشت پنبه و صدور آن به اروپا، و برنامهٔ صنعتی‌سازی اجباری كه در نهايت با شكست مواجه شد). در خارج از مصر، ارتش او كه به سبک ارتشهای اروپايی بود سودان را تصرف كرد و قبل از اين‌كه به‌دست ائتلاف بين‌المللی‌ای كه از سال ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۱ ادامه داشت از آسيای عثمانی بيرون رانده شود مدتی كوتاه بخشهايی از شبه‌جزيرهٔ عربستان و بيشتر مناطق ساحلی سوريه را نيز اشغال كرد. در نهايت دولت عثمانی او را فرماندار موروثی مصر كرد و خانواده‌اش تا انقلاب سال ۱۹۵۲ بر مصر حكومت می‌كردند.

محمدعلی ـ ماجراجويی نظامی كه می‌خواست جايگاه خود و خانواده‌اش را تثبيت كند ـ يک ناسيوناليست خودآگاه مصری نبود. در مصر اوايل سدهٔ نوزدهم قدرت در دست طبقهٔ نظامی بيگانهٔ ترک زبان بود و مرزهای عبورناپذيری اين نخبگان حاكم را از جمعيت بومی مصر جدا می‌كرد. مصر محمدعلی مسلماً ملت به معنای جامعهٔ متحد سياسی كه دارای هويت و هدف مشترک باشد نبود. با وجود اين، اقداماتی كه او برای تمركز اداری، گسترش ارتش، و توسعهٔ اقتصادی انجام داد شالوده‌ای برای كشور مصر ايجاد كرد كه از ساير كشورهای خاورميانه متمايز بود. محمدعلی كشوری را ايجاد كرد كه بعدها كانون وفاداريهای ملی مصريان شد.

ا. خ.

مراكشی، ناسيوناليسم. مراكش، به‌عنوان يكی از نظامهای سياسی مستقل آفريقای شمالی، حيات خود را بيش از ۹۰۰ سال پيش آغاز كرد. سلطانی كه اقتدار و قدرت سياسی‌اش اغلب با چالش مواجه بود بر مراكش حكم می‌راند. ويژگيهای دينی مشترک ساكنان اين كشور را به گونه‌ای سست به يكديگر پيوند می‌داد، ولی شكافهای سنتی ميان مراكز شهری و مناطق حاشيه‌ای انسجام ملی را محدود می‌ساخت. مراكش تا اواسط سدهٔ نوزدهم كه اوضاع مالی نابسامان و فعاليتهای استعماری روزافزون اروپاييها در آفريقای شمالی مشاركت بيشتر خارجيها را در امور آن كشور تحميل كرد نسبتاً از دنيای خارج منزوی بود. سال ۱۹۱۲ مراكش تحت‌الحمايهٔ فرانسه شد و اين مسأله، استقلال اين كشور را بشدت به خطر انداخت. اين نظام در ظاهر نهادهای قلمرو پادشاهی را تغيير نمی‌داد ولی در عمل قدرتهای غيردينی را به فرماندار فرانسوی و همكارانش می‌سپرد. در همان سال اسپانيا به‌عنوان بخشی از پيمانش با فرانسه كنترل مناطقی در جنوب و در امتداد ساحل شمالی مراكش را به‌دست گرفت. اسپانيا حكومت اين مناطق را از فرانسه گرفته بود و اين امر جايگاه فرانسه به‌عنوان قدرت استعماری اصلی در مراكش را افزايش داد. سياست «آرام‌سازی» فرانسه كه در نخستين سالهای تحت‌الحمايگی اجرا می‌شد تا سال ۱۹۳۴ قدرت مركزی بی‌سابقه‌ای را بر كل كشور حكمفرما كرد. اين اتحاد ارضی به همراه نفرت روزافزون از سياستهای استعماری فرانسه و ظهور سلطان جوان (محمد پنجم) كه به مسايل داخلی علاقهٔ شديدی داشت چشم‌انداز سياسی را تغيير داد. تغييرات اجتماعی، اقتصادی و جمعيتی اين دوره مسايل و انديشه‌های جديدی را در جامعهٔ مراكش ايجاد كرد. در چنين شرايطی بود كه ناسيوناليسم مراكش ظهور كرد. بازيابی استقلال به رهبری سلطنت كه جان تازه‌ای گرفته بود و احيای سياست و فرهنگ كشور مهمترين اصول اين جنبش بودند.

ناسيوناليسم مراكشی را ابتدا گروه كوچكی از روشنفكران شهری ترويج دادند. دو مسأله برای اين جنبش نوپا اهميت ويژه‌ای داشتند: بحث بر سر اهداف سياسی (ايجاد اصلاحات در چارچوب فعلی تحت‌الحمايگی يا استقلال كامل از فرانسه) و رفتار آن در برابر سلطنت. خواسته‌های ناسيوناليستها بر اصلاح دولت تحت‌الحمايه متمركز بود ولی آنها بعدها خواستار استقلال تمام عيار شدند. ناسيوناليستها همچنين پيوندهای خود با كاخ سلطنتی را نيز تقويت كردند، و سلطان محمد پنجم را به‌عنوان نمادی سياسی و رهبری توانمند در مبارزه برای استقلال پذيرفتند.

یکی از بنیانهای عقیدتی اولیهٔ ناسیونالیسم مراکشی جنبش دینی اسلامی موسوم به «سلفیه» بود که می‌خواست اسلام را از اعمال و اندیشه‌هایی همچون مراسم خرافی که با اسلام ناب بیگانه بودند، رها کند. این جنبش به‌عنوان تلاشی برای احیای زندگی سیاسی و دینی در میان مراکشیها محبوب شد. طرفداران مراکشی این جنبش مصایب کشور خود را ناشی از حکومت فرانسویهای «بی‌ایمان» می‌دانستند و ماهیت فسادانگیز اعمال خرافی دینی راکه در میان مردم مراکش رواج داشت محکوم می‌کردند. صدور «فرمان بربر» در ۱۶ مه سال ۱۹۳۰ تبدیل این گروه ناسیونالیستی کوچک به جنبش سیاسی گسترده‌تر را تسریع کرد. این فرمان که به توصیهٔ فرانسویها صادر شده بود سعی داشت قبایل بومی بربر مراکش را تابع قوانین جداگانه‌ای کند که به‌نظر ناسیونالیستهای نخستین گام در مسیحی کردن آنها بود. این اقدام اعتراضات خشونت‌آمیز مراکشیها را برانگیخت و بر نارضایتی از واقعیت سیاسی کشور تأکید کرد. پس از حوادث سال ۱۹۳۰، جنبش ناسیونالیستی بزرگ‌تری تشکیل شد. این گروه که «کمیتهٔ اقدام مراکشیها» نام داشت خواستار اصلاح سیاستها و ترکیب دولت تحت‌الحمایه شد.

تظاهرکنندگان ناسیونالیست در سرتاسر دههٔ ۱۹۳۰ اغلب با نیروهای امنیتی درگیر می‌شدند. در سال ۱۹۳۷، فعالیت ناسیونالیستها ممنوع شد و رهبران این جنبش بازداشت یا تبعید شدند. جنگ جهانی دوم و پیامدهایش تلاش برای کسب استقلال را تجدید کرد. در اواخر سال ۱۹۴۳ حزب جدیدی به نام «استقلال» تشکیل شد و بسرعت به اصلی‌ترین حزب ملی کشور تبدیل شد. این حزب خواستار استقلال کامل و تأسیس نظام سلطنت مشروطه بود. تأکید بر کسب استقلال که هدف اصلی «حزب استقلال» بود اندیشه‌هایی راکه دربارهٔ احیای فرهنگ محلی مطرح بود به حاشیه راند. در دههٔ ۱۹۴۰، طرفداری صریح سلطان از هدف ناسیونالیستها باعث شد که روابط حزب با سلطان محکم‌تر شود. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، مبارزه در مراکش شکل خشونت‌بارتری به خود گرفت و کار به جایی رسید که فرانسه در سال ۱۹۵۳ سلطان را تبعید کرد و یکی دیگر از اعضای خاندان سلطنتی را به جای او نشاند. تبعید سلطان تلاش نافرجامی برای فرونشاندن آشوبهای ناسیونالیستی بود، و در نهایت جایگاه سلطان محمد پنجم به‌عنوان نماد ناسیونالیستهای مراکش راکه خواستار بازگشت وی شدند افزایش داد. در سال ۱۹۵۴، با به قدرت رسیدن دولت سوسیالیست فرانسه که تمایل چندانی به حفظ این تحت‌الحمایه نداشت فرانسه سیاست خود را تغییر داد. محمد پنجم دوباره سلطان مشروع مراکش شد و برای استقلال فرانسه که در مارس سال ۱۹۵۶ به‌دست آمد با فرانسه مذاکره کرد. این مسأله باعث شد که مهمترین هدف ناسیونالیسم مراکشی جامهٔ عمل بپوشد. یک ماه بعد اسپانیا با پایان حکومت خود بر بیشتر سرزمینهایی که در مراکش داشت (به‌جز سبوط، ملیلا، و منطقهٔ صحرای اسپانیا که همچنان تحت حکومت اسپانیا باقی می‌ماند) موافقت کرد.

در دوران پس از استقلال، ناسیونالیسم مراکشی به‌عنوان یک ایدئولوژی از صحنه خارج شد، و تلاشها بر دولت‌سازی و توسعهٔ اقتصادی متمرکز شد. ولی بعدها دولت به‌عنوان بخشی از تلاشهایی که در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ برای گسترش حکومت مراکش بر منطقهٔ صحرای غربی انجام می‌گرفت از شعارهای ناسیونالیستی استفاده کرد. این شعارهای اتحاد ملی و تاریخ سیاسی مراکش هنوز از حمایت عمومی گسترده و وجههٔ نیروی ایدئولوژیک، سیاسی و اجتماعی‌ای برخوردارند که به کسب دوبارهٔ استقلال و بازسازی پادشاهی تاریخی آن در شمال آفریقا کمک کرد.

ا.خ.

مردگرایی و ناسیونالیسم. پژوهشگران مردگرایی متوجه شده‌اند که پیوندهایی میان مردانگی و ملت وجود دارد: شباهتهایی در محتوای ایدئولوژیهای مردگرا و ناسیونالیست، سلطهٔ مردان و فرهنگ مردگرا در حکومتهایی که ناسیونالیسم را رهبری می‌کنند، و جایگاههای جداگانه و جنسیتی برای مردان و زنان در ملت و کشور. چون برحسب تعریف، ناسیونالیسم سیاسی است و پیوند نزدیکی با دولت و نهادهای آن از قبیل ارتش دارد، و چون بیشتر نهادهای دولتی در طی تاریخ و امروزه در سلطهٔ مردان بوده‌اند، بنابراین عجیب نیست که فرهنگ و ایدئولوژی مردگرایی دست در دست فرهنگ و ایدئولوژی ناسیونالیسم حرکت می‌کند. مردگرایی و ناسیونالیسم با یکدیگر به خوبی همخوانی دارند، و شکل جدید مردگرایی غربی تقریباً در همان زمان و مکانی ظاهر شد که ناسیونالیسم جدید ظاهر شده بود. ناسیونالیسم معاصر به‌عنوان جنبش و شیوهٔ سازماندهی سرزمینها و مردمان در سدهٔ بیستم به موازات مردگرایی جدید در غرب ایجاد شد. مردگرایی را می‌توان یکی از عناصر اصلی جنبشهای ناسیونالیستی مختلف (فاشیست، سوسیالیست، استعماری، سلطنتی، و حتی ضد استعماری) دانست.

مثلاً به موجب پژوهشهای تاریخی اخیر ایالات متحد، الگوهای معاصر مردگرایی در طبقهٔ متوسط آمریکا ناشی از رنسانس مردانگی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم بوده است. در آخرین سالهای سدهٔ نوزدهم شیفتگی به آرمانهای مردانهٔ جسم و رفتار در سازمانها و نهادهایی همچون جنبش جدید المپیک که در سال ۱۸۹۶ آغاز شد، واحد «سواران خشن» تئودور روزولت که در جنگهای آمریکایی اسپانیا در سال ۱۸۹۸ می‌جنگیدند، دسته‌های مختلف پسران و مردان، و سازمانهای برادری از قبیل «شوالیه‌های کلمبو» و «فرقهٔ اصلاح شدهٔ مردان سرخ» که در اواخر سدهٔ نوزدهم ایجاد شدند یا توسعه یافتند، و «پیشاهنگان آمریکا» که در سال ۱۹۱۰ دو سال پس از انتشار پسران پیشاهنگ، اثر تأثیرگذار آر.اس.اس بادن ـ پاول تأسیس شد. این سازمانها تجسم نشانه‌های افتخار مردان آمریکایی و اروپایی بودند که بر تعدادی از «فضایل مردانه» که پژوهشگران مردگرایی «معیار» یا «برتر» می‌دانستند تأکید می‌کردند. از جمله می‌توان از قدرت اراده، عزت، شجاعت، انضباط، توانایی رقابت، قدرت خاموش، پرهیزگاری، خونسردی، پشتکار، ماجراجویی، استقلال، قدرت جنسی آمیخته با خویشتنداری، و وقار نام برد که

نمایانگر آرمانهای مردانه از قبیل آزادی، برابری و برادری بودند.

این فهرستهای آرمانهای مردانه به‌عنوان مسؤولیتهای تاریخی و بین فرهنگی که در فوق ذکر شد تعاریف «جوهرگرایانه»ی مردانگی هستند که بر ویژگیهای بخصوصی تأکید می‌ورزند که با فرضیات فرهنگی، تاریخی، و ارزشی خود، و تأکیدشان بر گونه‌های آرمانی که بسیاری از مردان را در برنمی‌گیرند محدود می‌شوند. یعنی این‌که بسیاری از مردان (یا بیشتر آنها) طبق الگوی مردانگی جان وین یا رمبو رفتار نمی‌کنند. با این همه، با وجود همهٔ محدودیتهای تاریخی یا تطبیقی این تعاریف و تصاویر مختلف مردانگی، پژوهشگران چنین استدلال می‌کنند که در هر زمان و مکانی، مردانگی شناسایی‌پذیر «معیار» یا «برتری» وجود دارد که معیارهای رفتار، اندیشه و اقدام مردانه را تعیین می‌کند. مردانگی برتر چیزی بیش از یک «آرمان» است. این مردانگی چیزی مفروض و همه‌پذیر است و این ویژگی را دارد که «طبیعی» به‌نظر می‌رسد. مردانگی برتر فعلی آمریکا، چه از رنسانس مردانگی سدهٔ نوزدهم نشأت گرفته باشد و یا این‌که در مفاهیم فرهنگی کهن‌تر مردانگی ریشه داشته باشد مسلماً در میان چندین مردانگی نژادی، جنسی، و طبقه‌ای جامعهٔ معاصر آمریکا قابل شناسایی است. همین مسأله دربارهٔ کشورهای دیگر (اروپا، آمریکای لاتین، آفریقا، آسیا، یا خاورمیانه) نیز صادق است و در همهٔ این شرایط ملی می‌توان این پیوندها را میان گونه‌های مختلف و محلی شدهٔ مردگرایی و ناسیونالیسم یافت.

به‌دلیل شباهتهای مردگرایی و ناسیونالیسم، سیاست ناسیونالیستی به دلایل مختلفی که همگی پیوند نزدیکی با مردگرایی و ناسیونالیسم دارند یکی از حوزه‌های اصلی برای «کسب» مردانگی است. نخست این‌که دولت ملی ذاتاً نهادی مذکر است. دانشمندان فمینیست به ساختار پایگانی اقتدار سلطهٔ مردان بر جایگاههای تصمیم‌گیری، تقسیم‌بندی داخلی نیروی کار که به مردان نقش برتر و به زنان نقش زیردست می‌دهد، و کنترل قوانین و نیروی کار و جنسیت زنان به‌دست مردان اشاره می‌کنند. دوم این‌که فرهنگ ناسیونالیسم به گونه‌ای ساخته شده است که بر موضوعات فرهنگی مردانه تأکید می‌کند و آنها را تشدید می‌کند. نمی‌توان مشخص کرد که آیا واژه‌هایی همچون شرافت، میهن‌پرستی، بزدلی، شجاعت، و وظیفه ناسیونالیستی هستند یا مردانه، چون کاملاً با ملت و مردانگی درهم آمیخته‌اند. و بالاخره این‌که زنان در فرهنگ، گفتار و اقدام جمعی ناسیونالیستی جایگاهی متمایز و نمادین دارند. این محدود ساختن زنان به حوزهٔ «خصوصی‌تر» عمل در عرصه‌های ناسیونالیستی نمایانگر تقسیم جنسیتی ناسیونالیسم است و با تقسیم‌بندی جنسیتی نیروی کار در جامعهٔ گسترده‌تر شباهت دارد.

پیوند میان مردگرایی و ناسیونالیسم به درک برخی از رخدادها و روندهای سیاستهای معاصر کمک می‌کند. در بیشتر کشورهای جهان نهادهای حکومت که نزدیک‌ترین پیوند را با ناسیونالیسم دارند (ارتش، دفاع، و امور خارجه) در طی تاریخ به‌دست مردان اداره می‌شده‌اند و اغلب در برابر یکپارچگی جنسیتی مقاومت کرده‌اند. مثلاً بحث بر سر حضور زنان در دانشگاهها و نهادهای نظامی آمریکا، و نقشهای رزمی در نیروهای مسلح دست‌کم تا حدی نشان می‌دهد که حضور زنان سلطهٔ مردان در این نهادهای بسیار ارزشمند ناسیونالیستی را به چالش می‌طلبد. یکی دیگر از ویژگیهای سیاست معاصر که پیوند مردگرایی /ناسیونالیسم به توضیح آن کمک می‌کند «شکاف جنسیتی» است بین زنان و مردان در الگوهای رأی‌دهی و نتایج نظرسنجیها، که نمایانگر تقسیم‌بندی جنسیتی «تفنگ در مقابل کره» است. احتمال این‌که مردان از هزینه‌ها و دخالت نظامی حمایت کنند بیشتر است، ولی زنان به احتمال زیاد از هزینه‌های و برنامه‌های مرتبط با مسایل داخلی از قبیل آموزش و پرورش، حمایت از برنامه‌های اجتماعی، و محیط‌زیست طرفداری خواهند کرد.

ا. خ.

مرکانتیلیسم. مرکانتیلیسم [مکتب سوداگری] مکتبی است که بر اهمیت منافع اقتصادی و سیاسی ملت در برابر منافع اقتصادی و سیاسی افراد (لیبرالیسم) تأکید می‌کند. از این نظر مرکانتیلیسم اغلب به جای ناسیونالیسم اقتصادی به کار می‌رود. مرکانتیلیسم را می‌توان برای توصیف دوره‌ای تاریخی، دیدگاهی فلسفی دربارهٔ نقش دولت در اقتصاد، و استفادهٔ دولت از ابزارهای اقتصادی و سیاسی برای پیشبرد صنایع ملی و دفاع از ملت در برابر نفوذ، تهدید، یا حملات خارجی نیز به کار برد. در هر سه صورت، طرفداران این مکتب بر پیشبرد امنیت، قدرت و منافع کل ملت تأکید می‌ورزند.

مرکانتیلیسم از سدهٔ شانزدهم تا سدهٔ بیستم (دورانی که با ظهور دولتهای ملی به‌عنوان نقش‌آفرینان اصلی نظام بین‌المللی همراه بود) بر دیدگاه فلسفی ملتها مسلط بود. رقابت بر سر قدرت سیاسی و اقتصادی بسیاری از نقاط جهان، بویژه اروپا را در بر گرفته بود. به دلیل این حس رقابت، دولتهای ملی عمدتاً به توسعهٔ سیاسی، اقتصادی، و نظامی از طریق انباش مازاد تجاری، مستعمره‌سازی اکثر مناطق [آمریکای لاتین]، آفریقا، آسیا، و خاورمیانه، و انباشت طلا و نقره می‌اندیشیدند. چنین سیاستهایی توانایی دولتهای ملی برای ایجاد ارتشهای قدرتمند با هدف پیشبرد فرایند کشورسازی و تأمین امنیت را افزایش می‌داد. تعجبی ندارد که فلسفه‌های مرکانتیلیستی، رقابت میان ملتها بویژه بین آلمان، بریتانیای کبیر، و فرانسه را تشدید می‌کرد. این رقابت به درگیریهای مکرر انجامید که در نهایت در جنگ جهانی اول به اوج خود رسید.

مرکانتیلیستها که مکتب تاریخی و کهن نوشته‌های الکساندر همیلتون (گزارشی دربارهٔ تولیدکنندگان) و فردریک لیست آلمانی (نظام ملی اقتصادی سیاسی) بهترین نمونه‌های آن هستند بر اهمیت تولید ثروت و این‌که چگونه ایجاد ثروت، قدرت دولت ملی را افزایش می‌دهد تأکید می‌ورزند. بنابراین ثروت و قدرت اقتصادی می‌تواند استقلال و امنیت دولت ملی را افزایش دهد. بدین‌ترتیب هدف اصلی مرکانتیلیستها رفاه استراتژیک و مادی بود. ملتها بر حسب توانایی تولیدشان مستقل یا وابسته می‌شوند. در نهایت، ارزش هر ملت به میزان قدرت تولید آن است

نه به میزان قدرت خریدش. علاوه بر این، ذهنیت «برآیند صفر» حاکم بود، برخی ملتها موفق خواهند شد (و از طریق انباشت ثروت و قدرت، به بقای خود ادامه دهند) و برخی دیگر شکست خواهند خورد (و به سلطهٔ قدرتهای بزرگ درخواهند آمد). همهٔ این اهداف (تولید ثروت، استقلال، امنیت و قدرت) با نقش‌آفرینی فعال و مستقیم دولت در پیشبرد منافع اقتصادی ملت تأمین خواهند شد. به عبارت دیگر، دولت باید به فرایند و برآیند مسایل اقتصادی ملت توجه داشته باشد. چنین نقشی علاوه بر سایر مسایل، مستلزم طراحی سیاستهایی است برای حمایت از صنایع داخلی در برابر رقابت خارجی، سیاستهایی که پیشبرد صنایع داخلی برای صادرات را دنبال می‌کنند، و سیاستهایی که برای افزایش منابع تولیدی و تجاری ملت محاسبه می‌شوند. معیار نهایی سنجش یک نظام اقتصادی کاری بود که برای تولیدکنندگان (سازندگان و دیگر گروههای تولید کننده) انجام می‌داد نه تأثیر فوری آن بر مصرف‌کنندگان.

پس از جنگ جهانی دوم، مقامات بلندپایهٔ آمریکا و انگلستان به دنبال محدود ساختن توانایی دولتهای ملی برای تعقیب سیاستهای مرکانتیلیستی بودند. برخی سیاستهای مرکانتیلیستی را باعث آغاز رکود اقتصادی بزرگ و سیر نزولی حمایت‌گرایی تجاری و کاهش ارزش پول می‌دانستند که به آشفتگیهای مالی و بسته شدن بانکها در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ انجامید. شکل شریرانه‌تر مرکانتیلیسم (که آلمان نازی و نظام سلطنتی ژاپن طرفدار آن بودند) به نبرد اقتصادی و سیاستهای اقتصادی و نظامی توسعه‌طلبانه منجر گردید. در نتیجه لیبرالیسم (با تأکید بر بازار آزاد، فرد، و به حداقل رساندن نقش دولت در اقتصاد) به رهبری آمریکا به‌عنوان فلسفهٔ اقتصادی مسلط نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم ظاهر شد. هنجارها و نظامهایی از قبیل آنچه در قوانین موافقتنامهٔ عمومی تعرفه و تجارت (گات) و صندوق بین‌المللی پول مدون شده بود تحت رهبری اقتصادی و سیاسی جهانی آمریکا بر جهان تسلط داشت.

با وجود این، کشورها هنوز به دنبال این بودند که وابستگی خود به دیگران را کاهش دهند و در عین حال، شرایطی را مهیا نمایند که دیگران را به آنها وابسته سازد و مرکانتیلیسم هنوز در ذهن برخی از اعضای اصلی جامعهٔ بین‌المللی حاکم بود. ژاپن، فرانسه و سایر کشورهای در حال توسعه در آسیای شرقی (بویژه کرهٔ جنوبی، تایوان و چین) و آمریکای لاتین (مکزیک و برزیل) شکلهای مختلف مرکانتیلیسم را دنبال می‌کردند. این ملتها به استفاده از ابزارهای مختلف برای محدود ساختن وابستگی خود به سایر ملتها و در عین حال، ایجاد تراز تجاری مطلوب و افزایش قدرت خویش ادامه می‌دادند. در حالی که کنترل تعرفه‌ها و ارز تحت فشار آمریکا و بازار جهانی به تدریج از میان می‌رفت، ملتها به استراتژیهای نومرکانتیلیستی همچون سهمیه‌بندی، محدودیتهای صادراتی داوطلبانه، یارانه‌های صادرات، موانع غیر تعرفه‌ای، و تشویق سرمایه گذاری ویژه و هدفمند در صنعت توسل می‌جستند. موفقیت نسبی بسیاری از این ملتها در توسعهٔ اقتصادی و سیاسی سریع در دوران پس از جنگ جهانی دوم نشاندهندهٔ چیزی بود که در مقایسه با رویکرد لیبرال بازار آزاد، یکی دیگر از الگوهای مرکانتیلیستی توسعه بود.

حتی در آمریکای دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، نزول اقتصادی مقطعی و حس روزافزون رقابت از خارج برخی را بر آن داشت تا از بازگشت شکلهای مستقیم‌تر دخالت دولت طرفداری کنند. دیدگاههای نومرکانتیلیستی را می‌توان در نوشته‌های مقامات دولتی آمریکا از قبیل راس پرو و پات بوکانان (خیانت بزرگ)، دانشگاهیانی همچون لستر تورو (شاخ به شاخ)، و روزنامه‌نگارانی همچون جیمز فالوز (نگاه کردن به آفتاب) یافت. آنها بر برخی از سیاستهای ایالات متحد آمریکا در ایجاد عملکردهای تجاری راهبردی و شکلهای دفاعی مرکانتیلیسم که در قوانین تجاری مختلف یافت می‌شود، از جمله لایحهٔ تجارت عمومی سال ۱۹۸۸ تأثیر گذارده‌اند.

در عصر جهانی‌سازی و حرکت جهانی به سوی لیبرالیسم، مرکانتیلیستها چنین استدلال می‌کنند که دولتها هنوز منبع نهایی اقتدار سیاسی (حاکمیت) هستند. مادامی که این اصل بنیادین حاکم باشد و تا زمانی که مردم و سیاستمداران تأثیرات اقتصاد و بازار بر جامعه را بشدت حس کنند، احتمالاً دولتها در اقتصاد دخالت خواهند کرد تا راهی برای تولید ثروت و تثبیت قدرت در آینده بیابند. بنابراین مرکانتیلیسم همچنان بر سیاستگذاران و نظام بین‌المللی تأثیر خواهد گذاشت، چون برخی از دولتهای ملی در برابر تجارت، ارتباطات و تکنولوژی جهانی مقاومت خواهند کرد.

ا. خ.

مری، لنارت، (۱۹۲۹-). مری که تنها رئیس‌جمهوری استونی در دههٔ ۱۹۹۰ بود پسر یکی از دیپلماتهای دوران پیش از جنگ است. لنارت و خانواده‌اش از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۶ به سیبری تبعید شدند و این تجربه‌ای بود که هیچگاه به حزب کمونیست شوروی نپیوندد. مری از متخصصان چندزبانهٔ زبانهای فنلاندی ـ اورالی و دوران پیش از تاریخ منطقهٔ بالتیک است. وی فیلمهای بسیاری ساخت و کتابهایی نوشت که به دوازده زبان ترجمه شده‌اند. او در سال ۱۹۹۰ وزیر امور خارجهٔ استونی شد و در سال ۱۹۹۲ به‌عنوان سفیر به فنلاند اعزام شد. مری در ۱۶ اکتبر ۱۹۹۲ سوگند ریاست‌جمهوری یادکرد و در سال ۱۹۶۶ دوباره به ریاست‌جمهوری برگزیده شد. وجههٔ زیاد او قدرت و اهمیتی به ریاست‌جمهوری بخشید که هرگز در قانون اساسی استونی پیشبینی نشده بود.

اگرچه او مردی بسیار نرم‌خو و باوقار است، ولی دربارهٔ خطرات یک خلأ امنیتی دیگر در کشورهای بالکان که شبیه شرایط دههٔ ۱۹۳۰ است با صراحت بسیار سخن می‌گوید. مری با اشتیاق برای مخاطبانش دربارهٔ شرایط امنیتی خطیر بالتیک که به دنبال استقلال این کشور در سال ۱۹۹۰ ایجاد شده، و ضرورت مطلق پذیرش استونی به عنوان یکی از اعضای اصلی سازمانهای غربی (اتحاد اروپا و پیمان ناتو) سخنرانی می‌کند. وی در هنگام اظهارنظر دربارهٔ روسها نیز به همین صراحت سخن می‌گوید. او یک‌بار در گردهمایی شخصیتهای روس گفت: «من از روسیه متنفرم». و

پس از مکثی کوتاه در میان تعجب حضار اضافه کرد: «البته از روسیهٔ لنین، ولی عاشق روسیهٔ پوشکین، محبوب‌ترین شاعر روس هستم».

ا. خ.

مصدق، محمد، (۱۸۸۲-۱۹۶۷ = ۱۲۶۱-۱۳۴۵ ش). هنگامی که این اشرافزادهٔ سالخورده در ۱۹۵۱ (برابر ۱۳۳۰ ش) نخست‌وزیر شد به مظهر و نمادی از آرزوهای ملی مردم ایران برای دستیابی به سرافرازی و اقتدار کشورشان تبدیل گردید تا خود را از سلطهٔ نیروهای بیگانه، عمدتاً انگلیسی و روسی رها کنند. مصدق در ۱۹ مهٔ ۱۸۸۲ (برابر ۲۹ اردیبهشت ۱۲۶۱ ش) در تهران به دنیا آمد. پدرش میرزا هدایت آشتیانی، وزیر بودجه و مالیهٔ خاندان قاجار و مادرش ملک‌تاج فیروز از تبار قاجاریان بود، به گفتهٔ یکی از شرح‌حال‌نویسان او، فرهاد دیبا، مادر مصدق در زندگی او نقشی مهم داشت، و یکی از اصول راهنمای او در سیاست و زندگی اندرز مادرش بود که گفته بود: «قدر و قیمت هرکس در اجتماع به اندازهٔ زحمت و مشقتی است که در راه آن اجتماع و مردم متحمل می‌شود». عقاید آزادی‌خواهانهٔ او و نیز همدردی‌اش برای مردم عادی از تأثیرات مادرش است. علاقهٔ او به سیاست از دوران کودکی و هنگامی آغاز شد که وی همراه پدرش به دربار پادشاه قاجار می‌رفت و شاهد تشریفات سلطنتی و مباحثی بود که در آنجا صورت می‌گرفت. تحصیلات رسمی ابتدایی او در ایران بود، سپس به پاریس رفت، اما به علت بیماری به ایران بازگشت. وی بار دیگر به سوئیس رفت و از دانشگاه نوشاتل به اخذ درجهٔ دکتری در حقوق نایل آمد. در دوران اول زندگی سیاسی خود، مصدق جوان به‌عنوان وزیر و والی فارس خدمت کرد که در آنجا امور مردم را به شیوهٔ یک قاضی فدرال در یک کانتون سوئیسی اداره کرد. پس از آن در مقام والی آذربایجان به مقاومت در برابر کنسول روس برخاست و گفت که نظام کاپیتولاسیون براساس توافقنامهٔ ۱۹۲۱ (برابر ۱۳۰۰ ش) ملغی شده است. وی ابتدا به نمایندگی مردم اصفهان و سپس تهران برگزیده شد. طی دورهٔ نمایندگی خود کوشید تا مطابق قانون اساسی مشروطیت عمل کند که بنا به اصول آن مجلس شورای ملی مظهر ارادهٔ مردم و مدافع منافع ملی کشور بود. در دوران اول زندگی سیاسی خود به‌خاطر صداقت و پاکدامنی و مخالفت سرسختانه‌اش با سیاستهای اقتدارگرایانهٔ رضاشاه شهرت یافت. در سال ۱۹۳۶ (برابر ۱۳۱۵ ش) پس از ابراز مخالفت با اقتدارگرایی رضاشاه به تبعید فرستاده شد و کمی بعد بی‌آن‌که اتهامی علیه او اقامه شود دستگیر شد.

مصدق از ابتدا به درستی متوجه کوشش دولت انگلیس برای دخالت در امور ایران از طریق شرکت نفت انگلیس و ایران شد که عمده‌ترین سهامدار آن دولت انگلیس بود. انگلیس از طریق سفارت خود در تهران نیز در امور ایران دخالت می‌کرد. هنگامی که وی پس از برکناری رضاشاه، بار دیگر به عرصهٔ سیاست بازگشت به‌عنوان چهره‌ای ملی در سال ۱۹۴۴ (برابر ۱۳۲۳ ش) به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شد. در دسامبر ۱۹۴۴ (برابر آذر ۱۳۲۳ ش) وی از قانونی حمایت کرد که مانع واگذاری امتیاز نفت ایران به بیگانگان می‌شد. پس از جنگ جهانی دوم، اتحاد شوروی هنگامی که بخشهایی از ایران را در اشغال خود داشت، خواستار حق استخراج نفت در شمال ایران شد. مصدق با این درخواست به همان شدتی مخالف کرد که با حق امتیاز انگلیس مخالف بود.

مصدق در این دوره به‌عنوان سیاستمداری ملی در ایران شهرت فراوان داشت و از حمایت تقریباً همهٔ اقشار جامعهٔ ایران، از مالکان سنتی گرفته تا بازرگانان، مقامات مذهبی و بسیاری از مردم غیرمذهبی طبقهٔ متوسط برخوردار بود. علاوه بر این مصدق تنها چهرهٔ سیاسی ایران بود که می‌توانست در برابر اقتدارگرایی محمدرضاشاه، که مانند پدرش در پی همکاری با انگلیس به بهای منافع ملی کشورش بود، ایستادگی کند. از این رو مصدق در ۱۹۴۹ (برابر ۱۳۲۸ ش) جبههٔ ملی را تشکیل داد، که جبهه‌ای بود متشکل از همهٔ گروههای سیاسی، از چپ تا نخبگان سنتی که هدف اصلی‌شان مبارزه با استعمار انگلیس و پایان دادن به نظارت شرکت نفت انگلیس و ایران بر منابع نفتی ایران و دخالت آن در امور سیاسی کشور بود. شرکت نفت انگلیس و ایران با ایجاد خدمات شهری خاص خود، از جمله احداث یک فرودگاه، تضمین امنیت خود از طریق رسیدن به توافق دفاعی با قبایل عرب محلی، به‌صورت دولتی مستقل در داخل ایران عمل می‌کرد. اما شرکت نفت انگلیس و ایران در صورتی که خطوط لوله نفت بر اثر حملات قبایل آسیب می‌دید خسارت آنها را از سهم درآمد ایران کم می‌کرد تا از این راه درآمد قبایل افزایش بیابد.

در ۱۹۵۱ (برابر ۱۳۳۰ ش) مجلس شورای ملی در پی اوج‌گیری احساسات ضدانگلیسی، ابتدا خواستار لغو قراردادی شد که توسط رضاشاه به امضا رسیده بود، و بعد با تصویب لایحهٔ ملی شدن نفت به نخست‌وزیری مصدق ابراز تمایل کرد، اما مصدق هنگامی که در ۱۳۳۰ شمسی به نخست‌وزیری رسید، نه‌تنها مجبور شد با اقدامات دولت انگلیس در ممانعت از فروش نفت ایران به مقابله برخیزد بلکه به ائتلاف چندبعدی حامیان خود بیش از پیش متکی شود، ائتلافی که با مسألهٔ ملی شدن نفت به‌وجود آمده بود، مسأله‌ای که نماد اقتدار ایران و حاکمیت بر امور سیاسی خود بود. در ۱۹۵۲ (برابر ۱۳۳۱ ش) ایالات متحد از اینکه مصدق به اتحاد شوروی روی آورد به هراس افتاد بویژه پس از آن‌که «حزب کمونیست توده» به‌صورت سازمان‌یافته‌ترین حزب سیاسی ایران درآمد. این هراس با بروز چنددستگی در داخل جبههٔ ملی، ناشی از قطع درآمد نفت و اصلاحات مصدق که آنان به ضرر خود تلقی می‌کردند، به اوج خود رسید. در شرایطی که کشور دستخوش آشفتگی شده بود و درآمدی نداشت، جمعی از افسران ناراضی [ارتش شاهنشاهی] به کمک سازمان جاسوسی انگلستان (MI6) و سازمان سیا دست به «عملیات آژاکس» زدند. هدف این کودتا برکناری مصدق و بازگرداندن شاه به قدرت بود که در آن زمان به خارج از کشور گریخته بود. کودتای ۱۹ اوت ۱۹۵۳ (برابر با ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ش) که به حکومت ملی مصدق پایان داد، از این رو موفق شد که به قول ریچارد کاتم، دربار، ارتش، بازرگانان و مالکان علیه او متحد شدند و روشنفکران و اقشار آزادی‌خواه مردم نتوانستند از مصدق دفاع کنند.

م. ا.

مصری، ناسیونالیسم. وحدتِ جغرافیاییِ آفریدهٔ رود نیل، میراث تاریخی دیرپای و پرآوازه، و همگونی نسبی داخلی پایه‌های لازم را به‌دست می‌دهند که بتوان هویت ملی متمایز مصر را با صحت و سهولتی غیرمعمول تعریف و مشخص کرد. مع‌الوصف این واقعیت که مصریها به همان زبان (عربی) همسایگان خود تکلم می‌کنند و اکثرشان همان دین (اسلام) همسایگانشان را دارند همزمان به مصریها این امکان را می‌دهد که کانونهایی بدیل برای هویت و وفاداری برگزینند. نتیجه اینکه ناسیونالیسم مصری در بافتارهای تاریخی مختلف با تأکیدهای متفاوت تجلی کرده است.

وجود ناسیونالیسم در مصرِ پیشامدرن مسأله‌ای قابل‌بحث است. در عصر باستانی درازمدتِ فراعنه، که مصر غالباً یک واحد سیاسی مستقل بود، آگاهی از شرایط جغرافیایی مساعدی که موجب پیشبرد دستاوردهای تمدن فراعنه بود در آثار ادبی مصر دیده می‌شود. حتی در دورهٔ اسلامیِ متعاقبِ دورهٔ باستانی که دین اسلام و زبان عربی در مصر رواج کامل یافت و مصر را بخشی از دنیای بزرگ‌تر عرب ـ مسلمان کرده بود نوعی حس غرور منطقه‌ای در مصر، به‌عنوان سرزمین نیکبختی و حاصلخیزی بی‌همتا، شکوه تاریخی، و خرد معاصر، قابل تشخیص است. اینکه آیا چنین احساساتی سزاوار تسمیهٔ «ناسیونالیسم» هست یا خیر، تا حدی بستگی به تعریف کلمه دارد.

حس روشن ناسیونالیسم مصر در سدهٔ نوزدهم توسعه و تکوین یافت. وجود یک مسیر سیاسی جداگانه از حکومت طولانی محمدعلی (۱۸۰۵-۱۸۴۸) به بعد؛ توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی زودرس مصر که در درازای قرن آن را از بسیاری از همسایگانش متمایز می‌ساخت؛ کشفیات مصرشناسان اروپایی که پرده از میراث تاریخی بی‌همتای مصر برداشت؛ و تأثیر فرایافتهای اروپایی ناسیونالیسم بر سرآمدان غربی‌شدهٔ مصری احتمالاً مهمترین عواملی هستند که زیربنای پیدایش ناسیونالیسم نوین را در مصر تشکیل می‌دهند. پیش از دهه ۱۸۷۰ روشنفکران مصری شروع کرده بودند به نوشتن دربارهٔ مصر به‌عنوان سرزمینی ممتاز و مردمی با تاریخی که به عصر فراعنه باز می‌گردد. نخستین تجلی سیاسی این ناسیونالیسم جنبش اعرابی [پاشا] در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ و اوایل دههٔ ۱۸۸۰ بود ـ جنبشی اعتراضی هم علیه خودکامگی عنان‌گسیختهٔ خانوادهٔ محمدعلی و هم علیه افزایش مداخلهٔ اقتصادی اروپا در امور مصر. شعار آن «مصر برای مصریان» تجلی حال و هوای ناسیونالیستی جنبش است.

طومار عمر این نمایش اولیهٔ ناسیونالیسم مصر روی پایان‌دادن به اشغال انگلیسیها بود. پیش از نخستین دههٔ سدهٔ بیستم چندین حزب سیاسی در مصر سربرآورده بودند. مشهورترین و احتمالاً بانفوذترین آنها «حزب وطنی» به رهبری مصطفی کامل، حقوقدان ـ ایدئولوگ مصری، بود که نگرش ناسیونالیستی وی آمیزه‌ای بود از میهن‌پرستی آتشین مصری با دلبستگی عمدتاً سودمندی به امپراتوری عثمانی به‌عنوان اهرمی بالقوه برای بیرون‌راندن انگلیسیها از مصر. این ناسیونالیسم ضداستعماری مصر در سال ۱۹۱۹ به اوج قداست خود رسید که محرومیتهای دوران جنگ و شعار خودمختاری بعد از جنگ جهانی اول با هم درآمیخت و در سراسر کشور شورشی به رهبری «حزب وفد» برپا کرد. حتی سرکوب «انقلاب» ۱۹۱۹ به‌دست انگلیسیها، سه سال اعتراض و اغتشاش سیاسی به دنبال داشت. در سال ۱۹۲۲ انگلستان به‌طور یکجانبه مصر را کشوری مستقل اعلام کرد هرچند که در چندین زمینه نظارت بریتانیا را بر امور مصر حفظ کرد. سلطنت پارلمانی مستقل مصر در ۱۹۲۲-۱۹۲۳ تأسیس شد.

در طی سه دهه سلطنت پارلمانی (۱۹۲۲-۱۹۵۲) پایان‌دادن به حضور کشدار انگلستان همچنان دلنگرانی اصلی ناسیونالیستهای مصر بود. گرچه پیمان اتحاد انگلیس ـ مصر در سال ۱۹۳۶ از اساس موضع انگلستان تعریفی مجدد به‌دست داد ولی انگلستان هم نیروهای نظامی و هم نفوذ حائز اهمیتی را در مصر همچنان حفظ کرد. از نظر داخلی نگرش غالب در ناسیونالیسم مصر تحت سلطنت پارلمانی در محدودهٔ چارچوبِ کلاً آزادی‌خواهانه‌ای که بدواً در سدهٔ نوزدهم اتخاذ شده بود باقی ماند: ویژگی غیردینی، تلقی دولت مبتنی بر نمایندگی به‌عنوان شکل سیاسی مناسبی از دولت ملی برای مصر، آزادی عمل در رویکرد اقتصادی. این نگرش همچنین به گونه‌ای محدود مصری بود از این جهت که مصر را یک جامعهٔ ملی بی‌نظیر جدا از همسایگان عرب و مسلمانش می‌دید. اگرچه از دههٔ ۱۹۳۰ به بعد گسترش افکار ناسیونالیستی مصر به‌منظور تأکید بر ارتباطات این کشور با همسایگان عرب و مسلمانش کم‌کم در سطح تودهٔ مردم صورت می‌پذیرفت ولی تا پیش از انقلاب ۱۹۵۲، سیاستهای منطقه‌ای دولتهای متوالی مصر بیشتر در تعقیب منافع ملی این کشور بود تا مطالبهٔ آرمانهای وسیع‌تر.

انقلاب ۱۹۵۲ آغاز عصر تازه‌ای برای ناسیونالیسم مصر بود. پیش از سال ۱۹۵۴ رژیم جدید به رهبری جمال عبدالناصر سرانجام از طریق مذاکره به توافقی بر سر تخلیهٔ مصر از انگلیسیها رسید؛ آخرین دستجات انگلیسی در سال ۱۹۵۶ خاک مصر را ترک گفتند. ناصر همزمان با این امر، با پافشاری بر خصوصیت عرب‌بودن مصر و رهبری ناسیونالیسم عرب، به گسترش ناسیونالیسم مصری پرداخت. بافتار تازهٔ دوران پس از جنگ جهانی دوم که مصر و سایر کشورهای تازه‌استقلال‌یافتهٔ عرب در آن با مشکلات مشترکی در مورد چگونگی دست و پنجه نرم‌کردن با بقایای امپریالیسم مواجه بودند، جنگ سرد، و اسرائیل منجر به این شد که ناصر جایگاه مصر را در جهان به صورتی گسترده‌تر از اسلاف خود تعریف و تبیین کند. ناصر ابتدا با تبلیغ همبستگی عرب در مقابل غرب و اسرائیل، و بعدها با فراخواندن به وحدت اعراب در صدد تعریف مجدد مفهوم ناسیونالیسم برآمد. اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و دههٔ ۱۹۶۰ دوران شکوفایی ناسیونالیسم عرب در مصر بود: این دیدگاه که مصر جزءِ لاینفک ملت بزرگ‌تر عرب است. پیش از سال ۱۹۵۸ مصر در «جمهوری متحد عرب» با سوریه متحد شده بود ـ نامی که مصر به‌رغم جدایی سوریه در سال ۱۹۶۱ تا پایان سالهای حیات ناصر همچنان حفظ کرد.

در دوران جانشینان ناصر، انور سادات (۱۹۷۰-۱۹۸۱) و حسنی مبارک (۱۹۸۱-)، آونگ ناسیونالیستی در جهت معکوس حرکت

کرد. از جملهٔ معکوس‌شدن سیاستهای ناصر توسط سادات رفع تأکید بر ناسیونالیسم عرب و تأکید مجدد بر تمایز مصر در داخل دنیای عرب بود. از نظر سیاسی، تعقیب سیاست تجدید رابطه با ایالات متحد و صلح با اسرائیل عملاً به تلاش مصر برای رهبری اعراب پایان بخشید و منجر به انزوای موقت مصر در سیاست بین اعراب گشت. پرزیدنت مبارک جنبه‌های تندتر روابط توفانی سادات با دنیای عرب را کاهش داده و در این فرایند توانسته است از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ تا اندازه‌ای مصر را دوباره در امت عرب ادغام کند. با این وصف مبارک شوق و شور ناصر را برای رهبری اعراب برنینگیخته است. با وجود تلاش در راه ایفای نقشی عمده در سیاست منطقه، چارچوبی که در درون آن این هدف تعقیب می‌شود عبارت است از پذیرش کشورهای کنونی و پیگیری منافع خاص مصر در منطقه. پندارهای جایگزینی برای ماهیت صحیح ناسیونالیسم مصر ــ دعوت سخنگویان ناصریستها به بازگشت به سیاست رهبری ناسیونالیستی اعراب و عقیدهٔ ایدئولوگهای طرفدار اسلام مبنی بر اینکه مصر باید سرنوشت ملی خود را در داخل جامعهٔ بزرگ‌تر مسلمان بیابد ــ وجود دارد ولی در پایان سدهٔ بیستم سیاست دولت را شکل نمی‌دهد.

پ. آ.

مغولی، ناسیونالیسم. دو نوع ناسیونالیسم مغولی وجود دارد: در مغولستان داخلی که ناسیونالیسم کهن در نیمهٔ نخست سده [ی بیستم] شکل گرفت، گسترش یافت و از رونق افتاد، و دیگری در جمهوری خلق مغولستان، یعنی ناسیونالیسم نوینی که پس از مرگ بلوک شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ ظاهر شد.

در اوایل سدهٔ سیزدهم، مغولها ارباب امپراتوری عظیم چین شدند. مغولستان داخلی به دلیل ارتباطش با منچوری و شمال چین اهمیت داشت. «مغولستان خارجی» با امپراتوریهایی که چنگیزخان بنیان نهاده بود پیوندهای مستقیم کمتری دارد ولی مرکز اصلی انتشار مغولها و مرکز قوم مغول است.

در پایان سدهٔ نوزدهم چین تحت فشار ملتهای غربی قرار گرفت. سلاح آتشین، صنایع، و راه‌آهن جدید در مناطق مغول‌نشین ظاهر شد که کمی بعد به مرکز مانورهای سیاسی، اقتصادی، و نظامی روسیهٔ تزاری، ژاپن، و چین تبدیل گردید. مردم هان همچون سیل به این منطقه سرازیر شدند و زمینها را به زیر کشت بردند. دامداران مغول بازندهٔ این «بازی بزرگ» بودند. جنگ سالارانی همچون ژانگ زولین از منچوری و یان خیشان از شانگشی مغولها را به شیوهٔ گوناگون قربانی کردند و مغولها بیرحمانه استثمار شدند. تغییرات اجتماعی و اقتصادی ساختار منافع جدیدی را ایجاد کرد که در آن، رابطهٔ شاهزادگان با سرزمینهای قبایل مانعی بر سر راه اتحاد مغولها بود. دولت چین منافع ویژهٔ آنها را تضمین کرد و این در حالی بود که سایر طبقات بالاتر امتیازات خود را از دست دادند و ناسیونالیست شدند. یکی از جناحهای افراطی ناسیونالیسم اکثر اعضای خود را از میان اشراف جوان و جوانان تحصیلکرده برمی‌گزید و از حمایت توده‌ای هماهنگ بی‌بهره بود. پس از توطئهٔ ژاپنی منچوکو در منچوری که سلطنت منچو را دوباره برقرار کرد و استان خودمختار هسینگان را به مغولها بخشید نوعی شبه‌ناسیونالیسم ظاهر شد.

در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در بخش غربی مغولستان داخلی جنبش خودمختاری‌ای آغاز شد که شاهزاده دمچوکدونگروب (تی وانگ) رهبری آن را برعهده داشت و ادعا می‌کرد مغولها فقط رعایای استعماری چین نیستند و می‌خواست آنها را در کنار چینیها قرار دهد و بدین‌ترتیب، مانع از گسترش بیشتر کنترل ژاپن شود. ولی این جنبش از همان ابتدا تحت کنترل ژاپنیها بود و به استقرار دولت «جبههٔ مغولستان» انجامید که تنها ۶ سال (از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵) دوام آورد. احتمال ایجاد جنبش ناسیونالیستی مغولی که با ژاپن متحد باشد و از منچوری تا سایر بخشهای مغولستان داخلی و مغولستان خارجی گسترش یابد از همان زمان از میان رفت. در سال ۱۹۴۷، منطقهٔ خودمختار مغولستان داخلی به رهبری کمونیستها تشکیل شد. این یکی از نخستین مناطق خودمختار پنج‌گانهٔ اقلیتها در چین بود. به گفتهٔ پروفسور فی شیائوتنگ، جمعیت مغولستان داخلی به خوبی در «ترکیب کثرت و وحدت ملت چین» جای گرفته است.

به دنبال انقلاب سال ۱۹۱۱ چین، «مغولستان خارجی» تأکید بر تفاوتهای میان خود و چین را آغاز کرد. مسیر «انقلاب مغولستان خارجی» تحت نفوذ روسیهٔ تزاری بود. جدایی مغولستان خارجی حوزهٔ نفوذ روسیه تزاری را افزایش می‌داد و بدین‌ترتیب به نفع این کشور بود، ولی اعتراض دیگر قدرتهای خارجی را که به آسیا علاقه داشتند برمی‌انگیخت. پس از انقلاب اکتبر، اتحاد جماهیر شوروی همچنان حاکمیت چین را بر آنچه اکنون «جمهوری خلق مغولستان» نام دارد به رسمیت می‌شناخت، ولی مغولهای این منطقه همچنان خواستار استقلال بودند. رهبرای انقلاب جدید که دارای افکار بلشویکی بودند کنترل مغولستان خارجی را در دست گرفتند. آنها به ناسیونالیسم سیاسی علاقه‌ای نداشتند ولی به انقلاب اقتصادی و اجتماعی بشدت علاقه‌مند بودند. پرستش چنگیزخان ممنوع شد و معابد بوداییان نابود گردید. اما در پایان دههٔ ۱۹۸۰ که بلوک شوروی در داخل و خارج متلاشی شد تصویر جدیدی از ناسیونالیسم شکل گرفت. سازندگان دولتهای ملی برای ایجاد قومیت و ناسیونالیسم، می‌کوشند تا با خلق «غیرخودی» مخالف، آنچه را در توان دارند برای ایجاد قومیت انجام دهند. تصویر چنگیزخان دوباره توجه همگان را جلب کرده است و لاماها جایگاه اجتماعی رفیعی یافته‌اند. در ۱۰ ژانویه ۱۹۹۲، کنگره تصمیم گرفت ستارهٔ پنج‌پری را که بر بالای سویومبو، نشان سنتی این کشور نقش بسته بود از پرچم قدیمی مغولستان حذف کند.

اگرچه برخی از ناسیونالیستهای طرفدار مغولستان واحد سعی می‌کنند همهٔ مغولهای مغولستان، چین و بوریاتیای روسیه را تحت لوای مغولستان متحد کنند، ولی عامهٔ مردم علاقه‌ای به این مسأله نشان نداده‌اند. اکنون برای بیشتر مغولها مسایل اجتماعی و اقتصادی از ناسیونالیسم مهمتر است.

ا. خ.

مقدونیه‌ای، ناسیونالیسم. در سدهٔ هفتم پس از میلاد مردمان اسلاوی زبان در مقدونیه سکنی گزیدند. مقدونیه تا دههٔ ۱۳۹۰ که به تصرف ترکهای عثمانی درآمد تحت حکومت امپراتوریهای مختلفی، همچون امپراتوری بیزانس [روم شرقی]، بلغارستان، و صربستان بود. این سرزمین تا آغاز جنگهای بالکان در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ یکی از استانهای امپراتوری عثمانی بود.

ناسیونالیسم مقدونیه‌ای ابتدا، در دههٔ ۱۸۶۰، به‌عنوان جنبشی فرهنگی آغاز شد که بر وجود ملیت مقدونیه‌ای تأکید می‌ورزید. این ناسیونالیسم که گروه کوچکی از روشنفکران رهبری آن را برعهده داشتند با موانع سیاسی و فرهنگی مختلفی مواجه شد. مقدونیه مشاجره‌آمیزترین منطقهٔ بالکان و از آخرین متصرفات عمدهٔ امپراتوری عثمانی در اروپا بود. اسلاوهای مقدونیه در این منطقه اکثریت داشتند، ولی اقلیتهای دیگری همچون یونانیان، آلبانیاییها، ترکها، و دیگر اقلیتها نیز در این منطقه زندگی می‌کردند. بنابراین ناسیونالیسم مقدونیه از نظر سیاسی با موانع متعددی روبه‌رو بود: از یک سو، حکومت ترکان که هر گونه ناسیونالیسمی را تهدیدی برای امپراتوری خود می‌دانست، و از دیگر سو ادعاهای یونانیان، بلغارها، و بعدها صربها که مقدونیه‌ایها را ملیت نمی‌دانستند. از آنجا که کلیسای ارتدوکس پدرسالار قسطنطنیه که تحت سلطهٔ یونانیان بود با استفاده از زبان مادری در مقدونیه مخالفت می‌کرد، جنبش ناسیونالیستی مقدونیه نیز مجبور شد خود را از کنترل فرهنگی یونانیان رها کند.

ناسیونالیسم مقدونیه با ایجاد «سازمان انقلابی داخلی مقدونیه» (ومرو) که در سال ۱۸۹۴ تشکیل شد سازمان سیاسی یافت. هدف این سازمان ایجاد مقدونیهٔ خودمختار با توسل به شیوه‌های انقلابی بود و از شورشهای صربها و یونانیان در اوایل سدهٔ نوزدهم الهام می‌گرفت. پس از کسب خودمختاری، ممکن بود این مقدونیهٔ خودمختار به فدراسیون گسترده‌تر بالکان بپیوندد. ولی «کمیتهٔ عالی مقدونیه» که از حمایت بلغارستان برخوردار بود به مبارزه با این سازمان برخاست. کمیتهٔ عالی که پیروان آن «ورهاویست» نامیده می‌شدند آلت دست دولت بلغارستان بود که آرزوی الحاق مقدونیه را به خاک خود در سر می‌پروراند. تا دههٔ ۱۸۹۰ مقدونیه آماج تبلیغات رقابتی بود که در اصل می‌خواستند آنها را متقاعد کنند که در واقع یونانی، بلغار یا صرب هستند.

مهمترین اقدام ومرو شورش ایلیندن بود. این شورش که در ۲ اوت ۱۹۰۳ آغاز شد به بسیاری از بخشهای مقدونیه سرایت کرد و اگرچه طی سه ماه نیروهای عثمانی آن را درهم شکستند، ولی گستردگی آن و انتقامجویی خشونت‌بار عثمانیها قدرتهای بزرگ را به دخالت واداشت. در ۲۰ سپتامبر ۱۹۰۳، روسیه و اتریش ـ مجارستان با حمایت دیگر ابرقدرتها برنامهٔ اصلاحات «مورتسگ» را تدوین کردند. این برنامه مقامات عثمانی را ملزم می‌ساخت تا به نظارت قدرتهای بزرگ بر حکومت و پلیس عثمانی در مقدونیه گردن نهند.

این اصلاحات هرگز اجرا نشد. پس از شورش ایلیندن، ناسیونالیستهای مقدونیه به جنبش اصلاح‌طلب «ترکهای جوان» در امپراتوری عثمانی چشم امید دوختند. ترکهای جوان به مقدونیه‌ایها قول دادند از آزادی مذهب و امتیازات دیگری برخوردار شوند. ولی این امیدی واهی بود. پس از پیروزی انقلاب سال ۱۹۰۸ ترکهای جوان در قسطنطنیه، هیچ اصلاحاتی در مقدونیه انجام نشد. ولی بزرگ‌ترین شکست ناسیونالیسم مقدونیه در دوران جنگهای بالکان (۱۹۱۲ - ۱۹۱۳) بود. یونان، صربستان، و بلغارستان با حمایت مونته‌نگرو موفق شدند امپراتوری عثمانی را از آخرین متصرفات اروپایی‌اش بیرون برانند، و مقدونیه تقسیم شد. بزرگ‌ترین بخش مقدونیه به یونان و صربستان، و کوچک‌ترین بخش آن به بلغارستان واگذار شد. از جنگهای بالکان تا پایان جنگ جهانی دوم، ناسیونالیستهای مقدونیه باید با تقسیم سه جانبهٔ مقدونیه و این حقیقت کنار می‌آمدند که هیچ یک از قدرتهایی که مقدونیه را بین خود تقسیم کرده بودند ملیت مقدونیه‌ای را به رسمیت نمی‌شناختند. در دوران جنگ جهانی اول، بزرگ‌ترین بخش مقدونیه که در دست صربها بود به بلغارستان ضمیمه شد. پس از جنگ، این بخش به پادشاهی جدید صربها، کرواتها، و اسلوونها (یوگسلاوی) بازگردانده شد. ومرو که در اصل برای مقدونیهٔ یکپارچه و خودمختار مبارزه می‌کرد هر روز بیش از پیش به بلغارستان نزدیک می‌شد، چون از بین سه قدرت فاتح، تنها بلغارستان یکپارچگی کل مقدونیه را تشویق می‌کرد. از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۴، ومرو ابتدا به رهبری تئودور آلکساندرف و سپس به رهبری وانچا میهایلوف از درون بلغارستان به‌عنوان سازمانی انقلابی عمل می‌کرد و از ترورهای سیاسی که عمدتاً علیه دولت یوگسلاوی به کار می‌رفت سود می‌جست. در سال ۱۹۳۴، ارتش بلغارستان ومرو را سرکوب کرد، و از آن روز تا سال ۱۹۴۱، این جنبش به دلیل ارتباط با دولتهای تجدیدنظرطلب اروپایی، بویژه ایتالیای فاشیست و مجارستان در معرض خطر قرار داشت.

در دوران جنگ جهانی دوم بیشتر قسمتهای مقدونیه دوباره به اشغال بلغارستان درآمد و بسیاری از مقدونیه‌ایها، بویژه پس از اینکه حزب کمونیست یوگسلاوی ملت مقدونیه را به رسمیت شناخت، جذب جنبش پارتیزانی تیتو شدند. در سال ۱۹۴۵، با تأسیس یوگسلاوی کمونیست به‌دست یوسیپ براز تیتو، مقدونیه یکی از ۶ جمهوری فدرال این کشور شد. از سال ۱۹۴۵ هویت مقدونیه‌ای در مقدونیهٔ یوگسلاوی بشدت تقویت شده است.

در سال ۱۹۹۲، مقدونیه استقلال خود را از یوگسلاوی اعلام کرد و از آن زمان تاکنون کشوری مستقل بوده است. ناسیونالیسم مقدونیه‌ای به هدف اصلی خود، یعنی تأسیس کشور مستقل مقدونیه دست یافته است ولی همچنان موقعیتی پر مخاطره دارد. اگرچه بلغارستان و یوگسلاوی (صربستان ـ مونته نگرو) مقدونیه را به رسمیت شناخته‌اند، ولی روابط این کشور با یونان، همچون روابط مقدونیه‌ایها و بزرگ‌ترین اقلیت کشور، یعنی آلبانیاییها با تنش همراه است. مادامی که مقدونیه‌ایها احساس کنند که همسایگانشان امنیت آنان را تهدید می‌کنند، ممکن است

ناسیونالیسم مقدونیه به‌عنوان نیروی توانایی در صحنهٔ این کشور باقی بماند.

ا. خ.

مقدونیه، مسألهٔ. مسالهٔ مقدونیه با هویت ملی ساکنان این سرزمین ارتباط دارد. این مسأله از دیرباز یکی از بحث انگیزترین موضوعات در سیاست بالکان بوده است و دست‌کم به اندازهٔ مسالهٔ بوسنی و کوزوو اهمیت داشته است. ریشه‌های این مسأله (و تعریف خود «مقدونیه») با گسترش ناسیونالیسم در بالکان در اواخر سدهٔ نوزدهم مرتبط است.

از حدود ۱۸۶۰، ناسیونالیستهای بلغار ادعا می‌کردند که همهٔ مناطق بالکان که بلغاری زبانهای آن از کلیسای ارتدوکس بلغارستان (که به اسقف نشین اعظم بلغارستان نیز معروف است) پیروی می‌کند باید بخشی از دولت ملی بلغارستان باشد. ولی دربالکان مرکزی، آمیزهٔ اقوام مختلف، تعیین دقیق مرزهای میان بلغارستان و غیر بلغارها را بسیار دشوار کرده بود. ایجاد کشور بلغارستان (۱۸۷۸) فرصتی را برای این کار فراهم کرد. پیمان سان استفانو، تراکیا و مقدونیه را به بلغارستان واگذار کرد ولی در همان سال پیمان برلین این وضعیت را بشدت تغییر داد. حداقل تا اواسط سدهٔ بیستم آرزوی تحقق بلغارستان سان استفانو از عوامل تعیین‌کنندهٔ ناسیونالیسم بلغارستان بود.

پس از سال ۱۸۷۸ درگیریهای بسیار شدیدی در سه ولایت عثمانی بالکان (موناستیز، سالونیک و کوزوو) در بین یونانیان، صربها و بلغارها رخ داد. این درگیریها بروابستگی جمعیت ارتدوکس به کلیسا متمرکز بود و هرطرف سعی می‌کرد حمایت کلیسای ملی خود را به‌دست آورد. از دههٔ ۱۸۹۰، این درگیریها شکل خشونت‌باری به خود گرفت: «سازمان انقلابی داخلی مقدونیه» (ومرو) تشکیل شد که برای کسب استقلال مقدونیه که در تصرف عثمانیها بود از ابزار خشونت استفاده می‌کرد. معروف‌ترین اقدام این سازمان شورش بدفرجام ایلیندن در سال ۱۹۰۳ بود. در سالهای پس از این شورش نافرجام، شورشیان یونانی و بلغار برای کسب حمایت جمعیت محلی با یک دیگر مبارزه می‌کردند.

تا زمان جنگهای بالکان در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، جمعیت منطقه آمیزه‌ای از گروههای قومی (ولاشها، یونانیان، بلغارها، صربها، ترکها، سیرغازیها، آلبانیاییها، و پوماچیها) زبانها و گویشها (ترکی، بلغاری، یونانی، رومانیایی، آلبانیایی، صربی، و چند زبان دیگر)، و ادیان مختلف (کاتولیک، ارتدوکس کلیساهای ملی مختلف، و مسلمان) بود. «جداسازی» تدریجی مردمان مختلف پس از جنگ جهانی اول با مبادله جمعیتها رخ داد که با هدف یکسان سازی قومی منطقه‌ای انجام می‌گرفت که اکنون بین یونان، بلغارستان و پادشاهی صربها، کرواتها، و اسلوونها تقسیم شده بود. شدیدترین تحولات، کوچ جمعیت مسلمان مقدونیهٔ یونان و ورود پناهندگان ارتدوکس یونانی از ترکیه به جای آنها بود. در دوران بین دو جنگ، مقامات یونانی و صرب نیز برای جذب فرهنگی جمعیت اسلاو زبان در ملتهای خود دخالتهای شدیدی می‌کردند.

بلغارستان شکست خورده چنین اقداماتی را تلاشی نه چندان پنهانی برای «ملیت‌زدایی» بلغارهای ساکن این مناطق می‌دانست. در جنگ جهانی دوم، بلغارستان دوباره بخشهای بزرگی از مقدونیه را تصرف کرد و بسرعت ضمیمهٔ خاک خود کرد. مقامات بلغار که ابتدا با استقبال مقدونیه‌ایها روبه‌رو شده بودند، به زودی تنفر مردم از حکومت استبدادی خود را دریافتند.

تا سال ۱۹۴۳، بیشتر مناطق روستایی تقریباً به هرج و مرج دچار شده بود و این وضعیت ایجاد جنبش چریکی کمونیستی را تسهیل می‌کرد. این جنبش بر «جدایی‌طلبی مقدونیه» سرمایه گذاری می‌کرد که در اوایل سدهٔ بیستم از حمایت برخی از انقلابیون «سازمان انقلابی داخلی مقدونیه» برخوردار بود. این حرکت با حس ابتدایی تفاوت قومی در میان اسلاوهای مقدونیه نیز همخوانی داشت و در دوران بین دو جنگ توانسته بود حمایت محافل کمونیست را نیز جلب کند. طولی نکشید که کل منطقهٔ مقدونیه درگیر سلسله جنگهای داخلی یونان (۱۹۴۴-۱۹۴۹) شد. کمونیستهای یونانی اسلاوهای مقدونیه را طرفدار خود ساختند و این امر اقدامات خشونت‌بارتر مخالفان راست‌گرای آنها را در پی داشت.

در سال ۱۹۴۳، کمونیستهای اسلاو مقدونیه بیانیهٔ استقلال مقدونیهٔ یوگسلاوی را صادر کردند. کمی بعد، یوگسلاوها و بلغارها به فکر تشکیل فدراسیون گسترده‌تر «اسلاوهای جنوبی» افتادند که کل منطقهٔ جغرافیایی مقدونیه (یعنی بخشهای بلغار و یونانی و بخش یوگسلاو مقدونیه) را به‌عنوان یک جمهوری جداگانه دربرمی‌گرفت. در سال ۱۹۴۸، اختلاف میان تیتو و استالین به عمر این گونه طرحها پایان داد. ساکنان مقدونیهٔ بلغارستان (یا مقدونیهٔ پیرین) که مقدونیه‌ای محسوب می‌شدند و با آنها همچون مقدونیه‌ایها رفتار می‌شد دوباره بلغار محسوب شدند. در یونان، پیروزی نیروهای راست‌گرا، اکثر اسلاوهای محلی مقدونیه را واداشت تا به یوگسلاوی و سایر کشورهای اروپای شرقی بگریزند.

پس از سال ۱۹۴۵، کمونیستها ملت‌سازی در مقدونیهٔ یوگسلاوی را که «جمهوری خلق مقدونیه» نام گرفته بود به میزان زیادی به پیش بردند. جنگ و مهاجرت اجباری و همچنین دخالت دولت، اکثر جمعیت مقدونیهٔ یوگسلاوی را در قالب ملت مقدونیه گرد هم آورد. در چشم‌اندازی که دولت پس از سال ۱۹۴۵ ترسیم کرده بود، مقدونیه‌ایهای اسلاو «مردمانی بومی» بودند که قربانی ناسیونالیسم همسایگانشان شده بودند. مقدونیه (که اغلب بر کل منطقه اطلاق می‌شد و تنها جمهوری خلق را شامل نمی‌شد) سرزمین مادری این مردم محسوب می‌شد. از اواخر دههٔ ۱۹۵۰، این دیدگاه با مخالفت مستمر یونان و بلغارستان مواجه بوده است که چنین چشم‌اندازی را تهدید به تمامیت ارضی خود می‌دانند.

فروپاشی یوگسلاوی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ به اعلام استقلال «جمهوری خلق مقدونیه» و جدایی مسالمت‌آمیز آن از فدراسیون انجامید. کسب شناسایی رسمی مجامع بین‌المللی به سختی به‌دست آمد، چون یونانیان به استفادهٔ این کشور از نام مقدونیه اعتراض داشتند و ادعا

می‌کردند مقدونیه جزئی از میراث تاریخی یونان است. علاوه بر این، در کشور جدید روابط میان اکثریت مقدنیه‌ایهای اسلاو و اقلیت آلبانیایی تبار همچنان بی‌ثبات و تیره بود. مشکل رو به افزایش کوزوو بر روابط اکثریت ـ اقلیت در کشور جدید تأثیر نامطلوب عمیقی گذارده است و احتمال درگیری در منطقه یکی از مشکلات عمده‌ای است که ثبات منطقه را تهدید می‌کند.

ا. خ.

مکزیکی، ناسیونالیسم. از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۴۰، انقلاب مکزیک منابع قدرت جامعهٔ سنتی پورفیری را از میان برد و بنیانهای نظام اجتماعی جدیدی را ایجاد کرد. ولی در سال ۱۹۴۰، انقلاب به نقطهٔ تعادل خود رسید. از آن پس، فرمانروایان مکزیک برای کسب همزمان رضایت توده‌ها و رشد اقتصادی تلاش کرده‌اند. هدف آشتی دادن تقاضاهای عدالت اجتماعی با توسعهٔ اقتصادی در حزب سیاسی سازمان‌یافته‌ای گنجانده شده استه که فلسفهٔ چپ‌گرایانه‌اش حرکت محتاطانه به سوی عدالت اجتماعی است، و شرکتهای خصوصی را که ناسیونالیسم اقتصادی بر آنها تأکید دارد تشویق می‌کند. از سال ۱۹۴۰ تاکنون این ملغمه گفتار ناسیونالیستی مسلط مکزیک بوده است.

ولی امروزه در مکزیک دربارهٔ ناسیونالیسم توافق همگانی وجود ندارد. ناسیونالیسم مسلط در مکزیک درون‌گرا، پیشرو، و خویشتندار بوده است.

درگیریهای سیاسی میان دو گروه سیاسی عمده، یعنی محافظه کاران و لیبرالها، در سدهٔ بیستم صحنهٔ سیاسی مکزیک را ناآرام ساخته است و تنها درگیریهای شدید با قدرتهای خارجی آن را برای مدتی خاموش کرد.

از این میان دو درگیری بر خودشناسی فزایندهٔ مکزیکیها تأثیر بسزایی داشته است. یکی از این دو، جنگ مکزیک ـ ایالات متحد و دیگری سلطهٔ کوتاه‌مدت ماکسیمیلیان، دست‌نشاندهٔ فرانسویها بر این کشور بود که رهبر فدرالیست مقاومت موفقیت‌آمیز مکزیکیها را به نمادی ملی تبدیل کرد. این رهبر که بنیتو خوارس نام داشت نه تنها نماد مقاومت در برابر سلطهٔ خارجی، بلکه نماد اصلاحات اقتصادی و اجتماعی نیز شد. بسیاری از ارزشهایی که خوارس از آن دفاع می‌کرد در حکومت دیکتاتوری پورفیریو دیاس زیر پا گذاشته شد.

در دوران حکومت دیاس، بیش از نیمی از نفت مکزیک و تقریباً سه چهارم ثروت معدنی این کشور به‌دست آمریکا افتاد. در سال ۱۹۱۰، به موجب برآورد «سازمان داراییهای ملی»، آمریکاییها تقریباً نیمی از کل ارزشهای خالص اقتصاد مکزیک را در سلطهٔ خود داشتند. مخالفت فرانسیسکو مادِرو با دیاس به آرامی و در سطح محلی آغاز شد. وی سعی کرد در انتخابات زادگاهش سان پدرو د لاس کولونیاس پیروز شود و در سال ۱۹۰۴، باشگاهی سیاسی تشکیل داد. او همچنین کوشید اندیشه‌های سیاسی معتدل خود را از طریق دو روزنامه منتشر کند. طولی نکشید که او دریافت دیاس می‌تواند نیروی بسیار عظیمی را علیه او بسیج کند. بنابراین به این نتیجه رسید که بهترین راه غلبه بر این مخالفت، سازماندهی جنبش اعتراض در سرتاسر کشور است.

در آوریل سال ۱۹۱۰، کنوانسیونی منعقد گردید که در آن، باشگاهها در چارچوب پارتیدو ناسیونالیستاانتی ری الکسیونیستا («حزب ناسیونالیستی ضد انتخاب مجدد») با یکدیگر متحد شدند و مادرو را به‌عنوان نامزد خود در انتخابات ریاست‌جمهوری برگزیدند. جنبش مادرو در اصل برمبنای اصول لیبرال پرطرفدار رفتار سیاسی صحیح، موضع‌گیری سنتی ضد روحانی اصلاح‌طلبان، و حمایت تاجران طبقهٔ سوم مکزیکی دو رگه که از سلطهٔ اقتصادی خارجیان بر مکزیک نفرت داشتند استوار بود.

در سال ۱۹۱۱، دیاس سالخورده از قدرت خلع شد و مادرو به ریاست‌جمهوری رسید. وی در فوریهٔ ۱۹۱۳ به قتل رسید و بدین‌ترتیب فرصت نیافت اصلاحات خود را به انجام برساند. ولی انقلاب ادامه یافت. به کارگران روستایی وعدهٔ اصلاحات ارضی، به مکزیکیهای دورگه وعدهٔ معادن، و به کارگران کارخانه‌ها نیز وعدهٔ تدوین قوانین اجتماعی و اقتصادی دادند. انقلاب که اهدافش ناگهان گسترش یافته بود به نیروی مردمی مقاومت‌ناپذیری تبدیل شد که امیلیانو زاپاتا و پانچو ویلا رهبری آن را بر عهده داشتند.

قانون اساسی سال ۱۹۱۷ معیار این حرکت ناسیونالیستی مدرن‌سازی بود که به زودی نشان داد این انقلاب تا چه حد مردمی بوده است. قانون اساسی سند مهم مرام ناسیونالیستی مکزیک بود. اصل ۱۲۳ قانون اساسی سال ۱۹۱۷ رشد جنبش کارگری را تشویق می‌کرد. کمی پس از سال ۱۹۱۷، سازمان ملی کارگران تأسیس شد و نام «کنفدراسیون منطقه‌ای کارگران مکزیکی» (کروم) را به خود گرفت. ایدئولوژی ناسیونالیستی که در قانون اساسی بیان شده بود حمایت آشکار مردم را جلب کرد. این تغییر نمایانگر رشد ناسیونالیسم در میان کارگران بود، چون سندیکالیسم هرج و مرج‌طلبانه حالتی ضد ملی داشت. این تغییر بویژه نمایانگر رشد فزایندهٔ ناسیونالیسم عوامگرا نیز هست.

در ماه مارس سال ۱۹۲۹، حزب انقلابی ملی تأسیس گردید. طبقهٔ حاکم انقلابی جدید مکزیک با آشتی دادن نیروهای اجتماعی که بیشترین توانایی اعمال خشونت سازمان یافته را نشان داده بودند نخستین گام به سوی استقرار ثبات و قانونمندی داخلی را برداشت. این گروهها شامل ارتش، کارگران و دهقانان بودند. منافعی که این گروهها نمایندهٔ آن بودند در حزب ملی جدید دارای نمایندهٔ گروهی یا بخشی شد؛ مکزیک سازماندهی رسمی جنبش مردمی و مدرن‌سازی ناسیونالیستی را آغاز کرده بود.

وقتی لاسارو کاردناس دوباره به ریاست‌جمهوری برگزیده شد در زمینهٔ اصلاحات بشدت فعالیت کرد. کاردناس روح ناسیونالیستی انقلاب را کاملاً درک کرده بود. برنامهٔ ناسیونالیستی او به گفتهٔ خودش «سرخ پوستی کردن مکزیک» نبود بلکه «مکزیکی کردن سرخ‌پوستان» بود. او با توزیع زمین در مکزیکی‌سازی به موفقیت دست یافت. توزیع زمین

در دوران کاردناس و رهبران پیشین به معنای پایان نظام بزرگ مالکی به‌عنوان نهاد اقتصادی و سیاسی مسلط کشور بود. حکومت او نمایانگر اوج تأکید انقلاب مکزیک بر کشاورزی و نابودی نهایی نظام اجتماعی نیمه فئودالی و نیمه برده‌داری بزرگ مالکی بود. در ژوئیهٔ ۱۹۳۵، کاردناس فرمانی صادر کرد که اعضای «آجیدوها» (مزارع اشتراکی مکزیک) را در اتحادیهٔ ملی سازماندهی می‌کرد. این سازمان که «کنفدراسیون ملی دهقانان» نام داشت بخش دهقانی «حزب ملی انقلابی» بود. این بخش از بخش کارگری حزب مجزا بود و تنها نمایندهٔ پایگاه روستایی حزب و جنبش ناسیونالیستی بود.

بیشتر حملاتی که به کاردناس و انقلاب می‌شد دارای دو ویژگی عمده بود: دفاع از کلیسا و دفاع از مالکیت خصوصی، ولی مصادرهٔ شرکتهای نفتی خارجی که کاردناس را هم‌پیمان نوعی ناسیونالیسم اقتصادی می‌کرد که در مکزیک جذاب‌ترین چیز بود از شدت این حملات کاست.

تا سال ۱۹۴۰، جنبش ناسیونالیستی پیچیدهٔ مکزیک دو گروه ملی سازمان یافتهٔ کارگران را به‌عنوان پایگاه توده‌ای خود داشت که یکی روستایی و دیگری شهری بود. هر دو گروه رسماً در این جنبش جای داشتند. ایدئولوژی‌ای که در این سالها جنبش را حفظ می‌کرد کاملاً ناسیونالیستی بود. این ایدئولوژی خواستار ملتی مستقل بر مبنای تصویر جامعهٔ مکزیکی بود که با وجود این‌که از گذشته الهام می‌گرفت، به دنبال هویت داخلی نوینی بود که بر مبنای حاکمیت مردمی، برابری اجتماعی، و عدالت اقتصادی کشور استوار بود.

ا. خ.

مک کارتی، جوزف، (۱۹۰۸-۱۹۵۷). مک کارتی، سناتور جمهوری‌خوه از ویسکانسن، از میهن‌پرستان افراطی آمریکایی بود که خطر شدید کمونیستها را همه جا درکمین می‌دید. او می‌دید که آنها نه تنها در دولت آمریکا نفوذ کرده‌اند بلکه در سال ۱۹۴۹ در چین نیز به قدرت رسیدند، در همان سال در اتحاد جماهیر شوروی موفق به انفجار بمب اتمی شدند، و در سال ۱۹۵۰ به کره حمله کردند. آمریکا باید در برابر آنها مقاومت می‌کرد، ولی در اجرای موفقیت‌آمیز این کار با مشکل روبه‌رو بود. این دوران برای آمریکا که می‌خواست پس از رکود اقتصادی و جنگ جهانی دوم به شرایط عادی و رفاه باز گردد دوران دشواری بود. مک کارتی توانست از جستجوی بسیاری از هم‌میهنان خود که به دنبال کسی بودند تا این مشکلات را به گردن او بیندازند استفاده کند.

مک کارتی، در سالهای ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳، از جایگاه خود در سنا برای اجرای برنامهٔ متهم‌سازی که به حد جنون ملی رسید استفاده کرد. در این «وحشت سرخ» (که آمریکا طلیعهٔ آن را پس از پیروزی انقلاب بلشویکی در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ تجربه کرد)، دیپلماتها، دانشمندان، هنرمندان سینما، بسیاری از آمریکاییهای دیگر به خیانت، توطئه و جاسوسی علیه ایالات متحد آمریکا متهم شدند. مک کارتی وقتی مدرک معتبری وجود نداشت برای تأیید اتهام مردم به اشارات و ارتباطات تلویحی متوسل می‌شد. وی در تحریک احساسات مردم و فلج کردن قربانیان خود چنان مهارتی داشت که بیشتر نخبگان ملت از ایستادگی در برابر او هراس داشتند. حتی رؤسای جمهوری آمریکا، ترومن و آیزنهاور نیز از زورآزمایی با او می‌ترسیدند و الزامات «سوگند وفاداری» را رعایت می‌کردند. مک کارتی حتی نتوانست حضور یک مأمور کمونیست در دولت آمریکا را ثابت کند. در نهایت سنا او را به دلیل تاکتیکهایش که به شکار جادوگران شباهت داشت سرزنش کرد، ولی پشت سر او ویرانه‌ای از مقامها و شهرتهای قربانیان برجای ماند.

ا. خ.

ملیت، مفهوم. ارائهٔ تعریفی معتبر از ملیت کار دشواری است. ولی بسیاری چنین استدلال می‌کنند که این مسأله با دیدگاه غربی ملت و دولت ملی در سدهٔ هجدهم ارتباط نزدیکی دارد. ملیت، بسته به استفاده‌ای که از آن می‌شود بر سه نوع است. نخستین نوع ملیت به کشور یا کیفیت تعلق به یک ملت اشاره دارد. دومین نوع به معنای مجموعه‌ای از مردم است که دارای نژاد، زبان و فرهنگ متمایزی هستند و یکی از عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک گروه بزرگ‌تر (ملت) هستند. سومین معنا، خود ناسیونالیسم است. نمی‌توان منکر این مسأله شد که مفهوم ملیت در تاریخ و فرهنگهای مختلف معانی متفاوتی دارد. ولی کاربرد اصلی آن عمدتاً در غرب ریشه دارد.

اروپا در سده‌های نوزدهم و بیستم در تسخیر ناسیونالیسم بود. اتحاد آلمان و ایتالیا، و فروپاشی امپراتوریهای هابسبورگ و عثمانی به تجدید سازمان اروپا منجر شد. ناسیونالیسم الهام‌بخش بیداری سیاسی در آسیا و آفریقا بوده است. به گفتهٔ جان استوارت میل، «مرزهای حکومتها باید در اصل بر مرزهای ملیتها منطبق باشد».

به موجب حقوق بین‌الملل، ملیت حق سلب‌ناپذیر هر انسانی است و اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر سازمان ملل متحد (۱۹۴۸) می‌گوید که «هر کسی حق ملیت دارد» و «نمی‌توان ملیت هیچ کسی را سلب کرد».

در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم، ماتسینی که نقشی حیاتی در ایجاد ایتالیای نوین داشت اصل ملیت را این‌گونه تفسیر کرد که ملتها به‌عنوان جزئی از جامعهٔ جهانی باید همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند.

مارکسیستها در ابتدا به موضوع ملیت علاقه‌ای نداشتند و منتظر مرگ سریع آن بودند. آنها می‌پنداشتند که بسیاری از ملیتها به زودی نابود خواهند شد و از نابودی ولشها و اقوام کوچک‌تر اسلاو متأسف نبودند. به‌نظر آنها، همهٔ کشورهای متمدن در چارچوب یک کلیت اقتصادی ادغام می‌شدند و طبقهٔ کارگر احساسات ملی خود را از دست می‌داد. تحقق سوسیالیسم فراملی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. ولی ملاحظات سیاسی عملی آنها را واداشت تا مسائل ملیتی را جدی‌تر بگیرند، و بعدها سعی کردند این مسائل را در انقلاب پرولتاریا بگنجانند. استالین عقیده داشت که ملیت پدیده‌ای نژادی یا قبیله‌ای نیست و دارای پنج ویژگی اساسی است: جامعهٔ باثبات و بادوام، زبان مشترک، قلمرو مشخص، انسجام اقتصادی، و

ساختار روانی جمعی. ولی همهٔ نظریه‌پردازان مارکسیست پیش از شکاف میان چین و شوروی بر این نکته تأکید می‌کردند که هدف سوسیالیستی و مبارزه علیه بورژواها باید نسبت به مسائل ملیتی در اولویت نخست قرار داشته باشد. در دوران استالین، جمهوریهای خودمختار اتحاد جماهیر شوروی «ملیت» محسوب می‌شدند ولی این به معنای رابطهٔ فرد با کشور نبود.

مشاجرهٔ میان چین و شوروی گرایشات ناسیونالیستی در هر دو حزب را تقویت کرد. در چین، شناسایی پنجاه و شش ملیت که به تقلید از شوروی انجام گرفته بر مبنای اصل برابری و اتحاد است نه تکامل اجتماعی. الگوی شوروی ملیت معتدل‌تر بود. طبق تفسیر مارکسیستی تاریخ، همهٔ جوامع انسانی از پنج مرحلهٔ اجتماعی گذر خواهند کرد: کمونیسم ابتدایی، برده‌داری، فئودالیسم، سرمایه‌داری و کمونیسم. مردم نیز براساس این مراحل پنج‌گانهٔ تکامل اجتماعی به قبیله، ملیت، و ملت دسته‌بندی می‌شوند. چین هنوز پنجاه و شش ملیت خود را برابر می‌دانست و مراحل اجتماعی مختلف آنها را نادیده می‌گرفت. آنها همه مینزو محسوب می‌شوند که به معنای «ملیت» است و اکنون در گفتار رسمی گروه قومی نام گرفته است تا با کشوری که از اقوام رسمی تشکیل می‌شود اشتباه نشود.

با قدرت روزافزون صنعت چاپ و انقلاب الکترونیک که با مهاجرتهای عظیم از کشورهای مستعمرهٔ سابق به مراکز ثروتمند سرمایه‌داری همزمان بود، و با پایان جنگ سرد که به دنبال سقوط اتحاد جماهیر شوروی سابق و متحدانش رخ داد، دگرگونیهای اجتماعی و اقتصادی عظیمی رخ داده است. از یکسو شهروندی معنای قدیمی ملیت را به چالش طلبیده است: رؤیای صدسالهٔ «یک ملت برای یک کشور» بر باد رفته است. مکتب جدیدی از اندیشمندان مسائل دیگری را به مفهوم ملیت افزوده است: مشکلات زیست‌محیطی، بیماریهای همه‌گیر، جنسیتهای اجتماعی، شرق‌گرایی و غیره.

در بیشتر بخشهای جهان استفاده از مفهوم ملیت برای اشاره به گروههای اقلیت در یک دولت ملی کاملاً غیرمرسوم به‌نظر می‌رسد. امروزه این مفهوم بیش از هر زمان دیگر مفهوم وابستگی فرد به یک دولت ملی را می‌رساند و این همان مفهوم ملیت در حقوق بین‌الملل است.

ا. خ.

منافع طبقاتی. در مارکسیسم، طبقه تقسیم‌بندی افقی جامع بر مبنای تفاوت در دسترسی به ابزار تولید است. طبقهٔ مسلط سایر طبقات را استثمار میکند و باکنترل ابزار تولید، مازاد تولید را از چنگ آنان بیرون می‌کشد. نسخهٔ وبری طبقه، علاوه بر جایگاه اقتصادی، قدرت و منزلت اجتماعی را نیز از عوامل تعیین‌کنندهٔ طبقه می‌داند.

مارکس و انگلس ناسیونالیسم را آگاهی دروغینی می‌دانستند که منافع طبقاتی را پنهان می‌ساخت، و بر این باور بودند که طبقهٔ حاکم با بهره‌گیری از این ابزار مقاصد خود را در هاله‌ای از رمز و راز قرار می‌دهد تا آگاهی طبقاتی را تضعیف کند. سنت مارکسیست سعی کرد مسائل قومی را به مشکلات طبقاتی فرو بکاهد، و آنها را بازمانده‌های سرمایه‌داری می‌دانست که به‌دست انترناسیونالیسم پرولتاریا ریشه‌کن خواهد شد. مارکسیستها، در دوران انقلابهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹، قوم اسلاو راکه در امپراتوری هابسبورگ، به نفع محافظه‌کاران، در برابر اتریشیها و مجارهای آلمانی‌زبان ایستاده بودند محکوم می‌کردند. ولی سیر حوادث آنها را مجبور کرد که اهمیت چنین مسایلی را به رسمیت بشناسند و بپذیرند که ناسیونالیسم و سنت چیزهایی هستند که جنبش پرولتاریا نمی‌تواند نادیده بگیرد، و حتی می‌تواند در دورهٔ گذار از آنها استفاده کند. پس از انقلاب موفقیت‌آمیز اکتبر، لنین خواستار این شد که میان وظیفهٔ سوسیالیستها در کشورهای مسلط برای آزادسازی ملتهای تحت ستم، و سوسیالیستهای کشورهای تحت سلطه برای مخالفت با ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه توازن برقرار شود. در سال ۱۹۱۳، استالین جزوه‌ای به نام «مارکسیم و مسألهٔ ملی» نوشت که به‌صورت‌بندی استاندار دیدگاه بلشویک تبدیل شد. استالین می‌گفت که خطر ناسیونالیسم محلی که می‌تواند به آسانی به کارگران سرایت کند وجود دارد، و سوسیالیستها باید تمام توان خود را برای مقابله با آن به کار گیرند. ولی ناسیونالیسم اقلیتها را تنها می‌توان با وعدهٔ سوسیالیستی حق کامل تعیین سرنوشت مهار کرد. جیمز کانلی به پیروی از این خط‌مشی مارکسیستی، برای ترکیب سوسیالیسم با شورش ناسیونالیستی سال ۱۹۱۶ دابلین جان باخت. ولی پس از اختلاف شوروی با چین، پیوند مشترک طبقه گسسته شد و میهن‌پرستی ملی پای در صحنه گذارد. بویژه پس از سقوط بلوک شوروی، ناسیونالیسم در این کشورها بشدت رواج یافته است.

ا. خ.

منچوری، ناسیونالیسم. واژهٔ منچوری می‌تواند دو معنا داشته باشد. این واژه به‌عنوان یک اقلیت ملی در چین به جمعیت ۹,۸۴۶,۷۷۶ نفری (در سال ۱۹۹۰) اشاره دارد که در لیائونینگ، جیلین، هیلونجیانگ، بجینگ (پکن)، و غیره ساکن هستند. از نظر جغرافیایی این واژه به لیائونینگ، جیلین، هیلونجیانگ، و جهول اشاره دارد که جمع کثیری از مغولها و چینیهای هان در آن سکونت دارند. در سال ۱۶۴۴، منچوها کل چین را تصرف کردند و حکومت تقریباً سیصد سالهٔ منچو در سراسر کشور را آغاز کردند. ناسیونالیسم منچوری با تجاوز اتحادیهٔ قدرتهای هشت‌گانه در جنگ تریاک مطرح شد و شکل گرفت. منچوهای حاکم با شورشهای داخلی چینیهای هان و جنگ خارجی روبه‌رو شدند. پر نفوذترین رهبر انقلابی، سون یات سن، در ابتدا خواستار سرنگونی منچوها و اعادهٔ ژونگوآ (چینیهای هان) بود. در گفتمان «نژادی» چین جدید، هانها خود را «نژادی» متفاوت با منچوها که اصل آنها به بربرها باز می‌گشت می‌دانستند.

سقوط امپراتوری منچوری، در سال ۱۹۱۱، رؤیای پادشاهی مرکزی فراگیر این سلسله که همهٔ اقوام چین را دربر می‌گرفت نقش بر آب کرد. آخرین فرصت طبقهٔ بالای منچوری برای بازیابی تاریخ گذشتهٔ خود

تأسیس منچوکو بود که در سال ۱۹۳۱ به‌دست ژاپن تحقق یافت. ولی این تلاش دیری نپایید و در سال ۱۹۴۵ پایان یافت. از آن زمان چین شاهد هیچ گونه ناسیونالیسم تأثیرگذاری در منچوری نبوده است. در واقع، ناسیونالیسم منچوری همواره جنبشی ضعیف و منفعل بوده است که نیروی داخلی و خارجی آغازگر آن بوده‌اند. این ناسیونالیسم باید در تقابل با ناسیونالیسم غربی، ناسیونالیسم ژاپنی، ناسیونالیسم هان، ناسیونالیسم مغولی و سایر شکلهای ناسیونالیسم قرار داشته باشد. از نظر جغرافیایی، منچوری همواره منطقه‌ای راهبردی برای دولتهای ملی همچون ژاپن و روسیه بوده‌است و این دو کشور بارها بر سر این سرزمین جنگیده‌اند. اکنون منچوها، یکی از پنجاه و شش «ملیت» رسمی در چین هستند ولی زبان و بسیاری از ویژگیهای فرهنگی خود را از دست داده‌اند.

ا. خ.

منطقه‌گرایی. منطقه گرایی در معنای عام، باور به متمایز بودن یک منطقه است: آگاهی از شرایط و ویژگیهای تمایزآفرینی که مخصوص یک منطقه و ساکنان آن است و احساس همسان‌پنداری با این ویژگیهای منطقه‌ای. اندیشهٔ منطقه گرایی در اواخر سدهٔ نوزدهم در اروپا آغاز شد و امروز نیز در زمینه‌های متنوعی همچون سیاست، جامعه‌شناسی، تاریخ و هنر از اهمیت بسیاری برخوردار است.

معمولاً یک منطقه به‌عنوان ناحیه‌ای تعریف می‌شود که بر مبنای معیارهای ویژه‌ای که با شیوهٔ زندگی ارتباط دارند منسجم و یکدست است. فرهنگ، زبان یا گویش، نژاد یا قومیت، شرایط اقلیمی و مکانی، تاریخ و سنت، و نظام اقتصادی یا مرحلهٔ توسعه برخی از این معیارها هستند. مناطق ممکن است در درون یک کشور (نیواینگلند، ناحیهٔ رور) قابل شناسایی باشند یا این‌که مرزهای ملی را در نوردند (سرزمینهای مرزی تکس ـ مکس یا خاورمیانه). در هر صورت، فقدان ارتباط متقابل با یک کشور سیاسی مستقل ویژگی اصلی‌ای است که مفهوم منطقه را از ملت جدا می‌کند.

از آنجا که ملت و منطقه ویژگیهای مشترک بسیاری دارند، اغلب مسألهٔ رابطهٔ میان این دو مطرح می‌شود. از یک سو، به دلیل این‌که یک منطقه بدون تحمیل‌گری یا حکومت یک کشور وجود دارد، ممکن است قرابتهای منطقه‌ای طبیعی‌تر یا اصیل‌تر از قرابتهای ملی به‌نظر برسند. از سوی دیگر، از آنجا که منطقه از مشروعیتی که کشور ایجاد می‌کند برخوردار نیست، ممکن است به‌عنوان هویت جعلی یا وفاداری نابه‌جا محسوب شود. افراد ممکن است همزمان خود را به یک ملک و یک منطقه متعلق بدانند، و بنابراین منطقه گرایی گاهی رقیب یا حریف ناسیونالیسم محسوب می‌شود. وقتی برنامه‌ها یا اولویتهای منطقه گرایی با برنامه‌ها و اولویتهای ناسیونالیسم تعارض جدی پیدا می‌کند، ممکن است منطقه گرایی ناسیونالیسم فرعی جدایی‌طلب تلقی شود.

منطقه گرایی به‌عنوان یک مقولهٔ مدرن تحلیلی نخستین‌بار در زمینهٔ جغرافی مطرح شد. در واقع، ظهور جغرافی به‌عنوان رشته‌ای مدرن با کار پژوهشگرانی که نخستین تعاریف و نظریه‌های منطقه را ایجاد کردند، بویژه پاول ویدال دو لا بلانش فرانسوی ارتباط نزدیکی داشت. پس از جنگ جهانی اول این مفهوم در ایالات متحد آمریکا اهمیت بسیاری یافت، چون جنبشهای هنری منطقه گرا در نقاشی و ادبیات در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در سرتاسر کشور شکوفا شدند، و «منطقه گرایی علمی» به اصل سامان‌بخش سیاست عمومی فدرال در «طرح جدید» تبدیل شد.

در دهه‌های اخیر، اقتصاددانان و دیگر دانشمندان علوم اجتماعی که پدیدهٔ جهانی شدن را مطالعه می‌کنند از مفهوم منطقه گرایی استفاده کرده‌اند. باکاهش نقش ملتها در اقتصاد جهانی، تحلیل‌گران توجه خود را به بلوکها و اتحادیه‌های تجارت منطقه‌ای معطوف کرده‌اند.

ا. خ.

موریسون، تونی، (۱۹۳۱-). نویسندهٔ زن آمریکایی، در لورن اوهایو چشم به جهان گشود از برجسته‌ترین نویسندگان ملی آمریکا در سدهٔ بیستم است. بهترین آثار موریسون رمانهایی است که به فرهنگ آمریکاییهای آفریقایی‌تبار، میراث برده‌داری، و نقش نژاد و نژادپرستی در زندگی آنها و جامعهٔ آمریکا می‌پردازد. آبی‌ترین چشم، سولا، سرود سلیمان، کودک سیاه، محبوب، و بهشت برخی از آثار او هستند. وی برای رمان محبوب جایزهٔ پولیتزر را دریافت کرد و برای افسانه‌هایش افتخارات بسیاری کسب کرده است که از جمله می‌توان به «جایزهٔ ملی کتاب» اشاره کرد.

موریسون برای نقدهای ادبی‌اش که به کندوکاو در موضوعات هویت ملی می‌پردازد نیز معروف است. وی در بازی در تاریکی: سفیدپوست بودن و تخیل ادبی چنین استدلال می‌کند که استفاده‌های استعاری و متافیزیکی از نژاد در ادبیات آمریکا و شخصیت «ملی»، جایگاه تعیین‌کننده‌ای دارند و باید یکی از موضوعات اصلی پژوهشهای ادبی باشند. موریسون آثار نویسندگان اصلی و معیار آمریکا از قبیل پو، ملویل، همینگوی، و تواین را تحلیل می‌کند و نشان می‌دهد چگونه موضوعات آزادی، فردگرایی، معصومیت، و مردانگی که در این آثار به کار رفته است به‌وجود بردگان سیاه‌پوست بستگی دارد. این حضور «آفریقا گرایانه» در ادبیات آمریکا نمایانگر ترسها و آرزوهای نویسندگان سفیدپوست و آمریکای سفید است. آفریقا گرایی به معنای فرایندی ادبی است که فرهنگ آمریکایی را انسجام می‌بخشد. این آفریقا گرایی است که به‌صورت سادگی و وحشیگری نشان داده می‌شود و زمینه و عرصهٔ تشریح جوهر هویت آمریکایی را فراهم کرده است. نژاد همچون استعاره‌ای عمل می‌کند که برای درک معنای آمریکایی بودن ضروری است.

ا. خ.

موسورگسکی، مودست پتروویچ، (۱۸۳۹-۱۸۸۱). آهنگساز روسی عضو گروه «موسیقیدانان پنج نفره». وی که تا حدی تحت تأثیر رسالهٔ تأثیرگذار نیکلای چرنیشفسکی، با عنوان «رابطهٔ زیبایی‌شناختی

هنر با واقعیت» (۱۸۵۵) قرار داشت بر این عقیده بود که هنر «وسیله‌ای برای ارتباط با مردم است و فی‌نفسه هدف نیست». وی که در اصل به ژانرهای آوازی علاقه‌مند بود در جستجوی معادل علمی موسیقایی گویش عامیانهٔ روسی بود و به دنبال آن بود تا احساسات انسانی را به همراه ویژگیهای گفتاری بخصوص گروههای اجتماعی مختلف نشان دهد. وی کار خود را از نظریهٔ تکیه یا فشار گئورگ گِروینوس، زیبایی‌شناس آلمانی، آغاز کرد که معتقد بود بیان آدمی تابع قوانین موسیقی است. نخستین تجربهٔ موسورگسکی اپرای ناتمام ازدواج، (۱۸۶۸) بود که مجموعه‌ای آهنگین برای متن نثر کمدی گوگول بود. موسورگسکی در راهی که اپرای انقلابی، میهمان سنگ، دارگومیشسکی گشوده بود و بر مبنای قواعد عروضی شعر پوشکین، دکلمهٔ اپرایی روسی را بنیان نهاده بود پیش‌تر رفت و سعی کرد گفتار خوش‌آهنگ کاملاً نوینی ایجاد کند که از تجسم موسیقایی گفتار روسی برگرفته می‌شد و تا حدی بر ترانه‌های مردمی اصلاح شده استوار بود. موسورگسکی این گفتار خوش‌آهنگ را جایگزین ملی ملودی کلاسیک اروپایی می‌دانست که به‌نظر او، ارتباط خود را با گفتار واقعی انسانی از دست داده بود و تنها به مهارت موسیقی تبدیل شده بود.

موسورگسکی که به تاریخ روسیه و تأثیر آن بر زمان حال علاقه داشت طرح هر دو اپرای اصلی خود، بوریس گادانف و خوانشچاینا را از تاریخ روسیه برگرفته بود. وی به‌عنوان یک مورخ، می‌کوشید در احیا و بازآفرینی رخدادها و شخصیت‌پردازی روانی شخصیتها تا جایی که ممکن است امانتدار باشد و آثار تاریخ‌نگاران برجستهٔ معاصر از قبیل ولادیمیر نیکولسکی و نیکلا کوستاماروف مردمگرا (نارودنیک) را در نظر می‌گرفت و در عین حال، رویکرد تاریخی پوشکین و کارامازین را تعدیل یا مفهوم‌پردازی مجدد می‌کرد. با وجود این‌که موسورگسکی می‌خواست مردم (نارود) را به‌عنوان «شخصیت بزرگی که با آرمانی بزرگ متحد شده‌اند» نشان دهد، مردم در اپراهای او به‌عنوان نیروی محرک متحد یک تراژدی نیستند. وی مردم را بیشتر از نظر گفتارهای چندآوایی باختینی به تصویر می‌کشد و بدین‌ترتیب، به گونه‌ای قدرتمند گروههای مختلف و شخصیتهای متنوعی را نشان می‌دهد.

وی در آوازها و مجموعهٔ ترانه‌های بیشمار خود کشف گفتار آهنگین روسی را ادامه می‌دهد. قهرمانهای او اغلب مردم رنج کشیده و تحقیر شده از قبیل زن دهقان (هوپاک در «لالایی برای اِرموشکا»)، کودکان گدا («یتیم») و سبک مغزهای دهکده («ساویشنای عزیز») هستند. مجموعهٔ «رقص و ترانه‌های مرگ» نسخهٔ روسی رقص مرگ است که از شخصیتها و ژانرهای ملی از قبیل دهقان مست در طوفان برف («تِره پاک») استفاده می‌کند. برخی از این ترانه‌ها نمایانگر بحثهایی هستند که موسورگسکی به همراه استاسوف و بالاکیروف در برابر روبینشتاین و آلماندوستها (جزوه‌های موسیقی «کلاسیک‌گرایان» و «شهر فرهنگ») مطرح ساخته بودند.

با وجود این‌که موسورگسکی در آخرین سالهای زندگی‌اش هر گونه ارتباط موسیقی و دیدگاههای زیبایی‌شناسانهٔ خود با گروههای موسیقیدان موجود را رد می‌کرد («یادداشتهای خود زندگینامه»، ۱۸۸۰)، ولی بدون شک یکی از نمایندگان «بسیار باهوش، سرسخت، و پرشور اندیشه‌هایی بود که در محفل بالاکیروف رشد کرد».

ا. خ.

موسولینی، بنیتو، (۱۸۸۳-۱۹۴۵). پدرش آهنگر و آموزگار مدرسه بود، در مدرسهٔ علوم دینی تحصیل کرده ولی به دلیل این‌که دانش‌آموز دیگری را با چاقو مجروح ساخت از آنجا اخراج شد. وی پس از این‌که چند سال در مدرسه تدریس کرد برای فرار از خدمت سربازی به سوئیس گریخت. پس از چند سال از تبعید خسته شد و به ایتالیا بازگشت و خبرنگاری کارامد شد. این مسأله به او کمک کرد تا مدت کوتاهی به فعالیتهای سیاسی سوسیالیستی بپردازد. موسولینی در سال ۱۹۱۱ برای مقالات تندی که علیه جنگ استعماری ایتالیا در لیبی نوشته بود مدت کوتاهی به زندان افتاد و در سال ۱۹۱۲ سردبیر ارگان اصلی حزب سوسیالیست شد که آوانتی (به پیش!) نام داشت و در میلان منتشر می‌شد. نوشته‌ها و سخنرانیهای او گاهی هرج و مرج‌طلبانه و اغلب افراطی بود. وی اعتدال را بشدت رد می‌کرد و تأکید داشت که سوسیالیسم باید «تجربهٔ بورژوایی» دموکراسی را نابود کند.

وی هرگز از مخالفت سرسختانه با دموکراسی لیبرال دست برنداشت. ولی پس از آغاز جنگ جهانی اول، نشان داد که باورهای سیاسی‌اش واقعاً چقدر سیال است. او برخلاف رفقای سوسیالیست قبلی‌اش، ناسیونالیست شد و بشدت از شرکت ایتالیا در جنگ حمایت کرد. او در ارتش خدمت کرد و همچون هیتلر در سلسله مراتب ارتش بالا رفت. موسولینی ادعا می‌کرد که دوران جنگ از بهترین ساعات عمرش بوده و سیاستمداران سازش‌کار و حریص به قهرمانان جوان خیانت کرده‌اند. جنگ ایتالیا را جامعه‌ای کاملاً نامتعادل کرده بود. بی‌قانونی در روستاها و شهرکها، اعتصابات در شهرها، و مخالفتهای داخلی شدید و اغلب خشونت‌بار عرصهٔ سیاسی را قطبی کرده بود. جنگ به انقلاب روسیه انجامیده بود که باعث شد کمونیستهای انقلابی افراطی از احزاب معتدل‌تر سوسیالیست ایتالیا و سایر کشورها جدا شوند. تأسیس حزب کمونیست ایتالیا بسیاری از ایتالیاییهای ضد مارکسیست را وحشت‌زده کرد و آنها را به فکر رهبر مقتدری انداخت که بتواند از ایتالیا در برابر انقلاب کمونیستی حمایت کند. بسیاری از زمینداران و صاحبان ثروتمند صنایع نیز در زمرهٔ این افراد قرار داشتند.

جنگ رؤیاهای بسیاری از ناسیونالیستهای ایتالیایی را که عقیده داشتند ایتالیا باید به یکی از قدرتهای اصلی مدیترانه و بالکان تبدیل شود بر باد داده بود. میلیونها سرباز که از جبهه‌های جنگ باز می‌گشتند از این ناراحت بودند که کشور از رنج و فداکاری‌ای که آنها برخود هموار کرده‌اند قدردانی نمی‌کند. احزاب و نخبگان سنتی ایتالیا نمی‌توانستند موقعیت سیاسی داخلی را کنترل کنند. بنابراین زمینه و خلأ لازم برای

ظهور نمایشگر فرصت‌طلبی که دارای اصول انعطاف‌پذیر و ظاهری مردانه باشد، و نظریهٔ سیاسی ناسیونالیستی تندروانه‌ای که از نظر عاطفی جذاب و از نظر فکری شیادانه باشد فراهم بود.

موسولینی افراد سرگردان، وحشت‌زده و خسته را به خود جذب کرد. آنها گله‌وار به گروههای سستی می‌پیوستند که به تقلید از ناسیو دی کومباتیمنتو (گروه رزمنده) که در سال ۱۹۱۹ در میلان بنیان نهاده بود همچون قارچ از زمین می‌روییدند. چند سال طول کشید تا او توانست کنترل کامل جنبش فاشیست را به‌دست بگیرد نام این جنبش از واژهٔ لاتینی فاسکس گرفته شده است که به معنای دسته‌ای ترکه است که تبری در میان آنها قرار داشت و نماد اقتدار کشور در روم باستان بود. در سال ۱۹۲۱ «حزب فاشیست» رسماً تأسیس شد.

موسولینی بسرعت متوجه شد که ناتوانی یا بی‌میلی دولت در کنترل خشونت در مناطق روستایی و صنعتی فرصت مناسبی را برای فاشیستها فراهم کرده است تا خود را حامی زندگی، مال، قانون، و نظم معرفی کنند. اسکادریستی (گروههای سیاه‌پوش زورگوی) او بی‌هیچ مانعی در خیابانها می‌گشتند و رأی‌دهندگان و مخالفان را می‌ترساندند. و مقرهای اتحادیهٔ کارگری، حزب سوسیالیست و مطبوعات، از جمله آوانتی! را در سرتاسر ایتالیا غارت یا ویران می‌کردند. این اقدامات گستاخانه که با هیچ مخالفتی روبه‌رو نمی‌شد تنها مقدمهٔ کودتای فاشیستها بود که از مدتها پیش برنامه‌ریزی شده بود.

در ۲۲ اکبر ۱۹۲۲ موسولینی سیاه جامگان خود را برای «رژه به سوی رم» بسیج کرد. او در نزدیکی مرز سوئیس باقی ماند تا در صورت شکست بتواند از کشور فرار کند و بدین‌ترتیب نشان داد که به موفقیت این شیوهٔ کسب قدرت مطمئن نیست. پادشاه ایتالیا ویکتور امانوئل سوم آنها را به رم راه داد و موسولینی را به نخست‌وزیری منصوب کرد. رم بدون شلیک یک گلوله به‌دست فاشیستها افتاد.

موسولینی (که خود را دوچه، «رهبر»، نامید) گام به گام ایتالیا را به نخستین دیکتاتوری اروپایی خارج از روسیه تبدیل کرد. ایدئولوژی فاشیستی که موسولینی به اختراع آن کمک کرده بود با مفهومی که وی برای ناسیونالیسم قائل بود به خوبی مطابقت داشت. این ایدئولوژی ادعا می‌کرد که آزادی از طریق اقتدارگرایی ایجاد می‌شود، و اصالت و قهرمان‌گرایی با نظم و فداکاری ایجاد می‌شوند. دولت تکریم می‌شد و لیبرالیزم، دموکراسی و سوسیالیسم محکوم می‌شدند. او کارگران، کارفرمایان و سایر گروهها را در سازمانهایی که تعاونی نامیده می‌شدند سازمان داد و اتحادیه‌های کارگری اعتصاب، و احزاب مختلف و رسانه‌های همگانی را از میان برد. وی جنبش جوانانی را ایجاد کرد که رهبری آن به‌دست دولت بود و پلیس مخفی وحشتناکی (او را) را تأسیس کرد. شعار «ایمان، اطاعت، جنگ» نمایانگر آرمان نوین بود. شاه بر تخت سلطنت باقی ماند و مجلس دوگانه اجازه یافتند حرکات خود را به گونه‌ای ادامه دهند که گویی به کار خود مشغولند. تا سال ۱۹۲۵ قدرت کاملاً در دست موسولینی و حزب فاشیست او بود که سازمان آن از ۱۰ هزار فاش، گروه حزبی ملی، و شورای عالی فاشیست که حدوداً ۲۰ عضو داشت تشکیل می‌شد.

آرزوی موسولینی برای احیای عظمت باستانی از طریق امپریالیسم و ناسیونالیسم تهاجمی ایتالیا تحقق نیافت. ایتالیا برای جنگهای او که ابتدا در سال ۱۹۳۵ علیه اتیوپی و بعدها در جنگ جهانی دوم علیه دشمنان آلمان بود آمادگی نداشت، پس از این‌که تلاشهای او برای فتح آلبانی و یونان در سال ۱۹۴۱ به شکست انجامید، ایتالیا و «رهبر» بیش از آنچه ایتالیاییها می‌خواستند به آلمان متکی شدند. شور و شوق ابتدایی آنان دربارهٔ جنگ به زودی به کناره گیری و نومیدی تبدیل شد. نیروهای متفقین پس از تصرف سیسیل در اوایل سال ۱۹۴۳، در ۱۹ ژوئیه بمباران رم را آغاز کردند.

واقعیت سنگین جنگ در شهر رم باعث سقوط موسولینی شد. «شورای عالی فاشیست» که قبلاً ابزاری انعطاف‌پذیر در دست موسولینی بود و از سال ۱۹۳۹ تشکیل جلسه نداده بود، خواستار استعفای او شد و روز بعد، شاه فرمان عزل او را صادر کرد. موسولینی در هنگام خروج از کاخ سلطنتی دستگیر شد، ولی در عملیات شجاعانه و دقیق چتربازان آلمانی نجات یافت. موسولینی که اکنون کاملاً در چنگ آلمانها بود مدت کوتاهی در منطقه‌ای در شمال ایتالیا که به‌دست آلمانها اشغال شده بود رئیس دولت دست نشاندهٔ فاشیست شد. در روز ۲۸ آوریل ۱۹۴۵ پارتیزانهای کمونیست او را کشتند و جنازه‌اش را به همراه معشوقه‌اش به‌صورت وارونه در میلان آویزان کردند.

ا. خ.

موسیقی و ناسیونالیسم. ناسیونالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی سیاسی در پایان سدهٔ نوزدهم که دولتهای ملی بسیاری ظاهر شدند و بسیاری از کشورهای ملی بالغ توسعهٔ امپراتوری خود را آغاز کردند به اوج خود رسید. در همان زمان جنبش ناسیونالیستی در نهایت بر توسعهٔ موسیقی در کشورهای مختلف اروپایی نیز تأثیر گذاشت. آهنگسازان کلاسیک با الهام از عناصر ملی همچون ترانه‌های محلی، رقصهای محلی و شکلهای مختلف فرهنگ عامه سعی کردند سنتهای سرزمین مادری خویش را در شکلها، ریتمها، یا تمهای موسیقی مناسب بگنجانند. فنلاندنیا، اوپوس ۲۶ (۱۸۹۹)، اثر سیبلیوس آهنگساز فنلاندی، زندگی برای تزار (۱۸۳۶) اثر گلینکا آهنگساز روسی، و همسرایی بردگان عبری، از نابوکو (۱۸۴۲) اثر وردی آهنگساز ایتالیایی نمونه‌های مشهور این تأثیر هستند.

این قطعات موسیقی به دنبال اعتلای احساسات و هویت ملی بوده‌اند و بدین‌ترتیب، به بیداری آگاهی ملی کمک کرده‌اند. این شکل ناسیونالیسم که اغلب ناسیونالیسم فرهنگی نامیده می‌شد می‌توانست زبانهای موسیقی را غنا بخشد (احتمالاً یک سبک جهانی)، ولی وقتی به نوعی ناسیونالیسم پیروزمند تبدیل می‌شد ممکن بود به خطر بیفتد. موسیقی ناسیونالیسم پیروزمند یکی از ویژگیهای مسلط تکریم خدایان ملی و سرزمین و مردم آن، و برتری آن بر سایر ملتها و فرهنگها بود. مارش پیروزی وردی (۱۸۷۱) و مارش شکوه و جلال شمارهٔ ۱ الگار (۱۹۰۲) نمونه‌هایی از این

موسیقی هستند.

در اوایل سدهٔ بیستم وون ویلیامز، فصیح‌ترین مفسر انگلیسی موسیقی در ناسیونالیسم بود که نوشته‌ها و سخنرانیهای او در سال ۱۹۳۴ به نام موسیقی ملی منتشر شد. وی جملهٔ معروفی دارد که می‌گوید: «توصیهٔ من به آهنگسازان جوان این است که اول زبان خود را بیاموزید، سنتهای خود را دریابید، و بدانید که چه می‌خواهید بکنید».

ولی همهٔ انواع موسیقی عامیانه یا موسیقی دارای عناصر ملی موسیقی ناسیونالیستی نیستند. احساسات ناسیونالیستی را تنها با فرایند مذاکرهٔ میان سه گروه می‌توان تقویت کرد و به پیش برد: آهنگسازان، نوازندگان، و شنوندگان. ناسیونالیسم تا حد زیادی ایدئولوژی‌ای است که به جای سبک موسیقی، به‌معنای فنی آن، نیازمند بیان شدید و پذیرش است. مثلاً موسیقی پیانوی شوپن ممکن است دارای ویژگی ملی قدرتمندی باشد، ولی چندان ناسیونالیستی نباشد. برخلاف او، ریچارد واگنر یک شنونده و آهنگساز ملی بود که می‌توانست در آهنگهای آلبر لورتزینگ عناصر ملی یا محلی را کشف کند.

ا. خ.

موطن. یکی از ویژگیهای برجستهٔ دنیای مدرن این است که کاملاً به واحدهای مجزا یا دولتهای ملی تقسیم شده است که دارای مرزهای مشخصی هستند و در برابر یکدیگر قرار دارند. مفهوم سرزمین جزءِ تفکیک‌ناپذیری ازمفهوم ملیت است. همهٔ ملتها دارای سرزمین هستند، و گاهی ملتها یا ملیتهای جاه‌طلب، به‌خاطر سرزمینهایی که متعلق به خود می‌دانند و اغلب سرزمین آبا و اجدادی خود می‌پندارند با یکدیگر می‌جنگند. مفهوم موطن، امتداد رمانتیک این حس سرزمین است. موطن یا زادبوم تنها فضایی فیزیکی نیست که ملیتها بر آن کنترل سیاسی دارند یا در آرزوی کنترل سیاسی آن هستند. این سرزمین اغلب خانه، یعنی خاستگاه و مأمنی است که اعضای آن همچون اعضای یک خانواده در آن شریکند. ولی موطن، خانهٔ بیگانگان یامیهمانان نیست و حضور یا اخراج آنها به میل میزبان بستگی دارد. اغلب موطن را به مادر یا پدر تشبیه می‌کنند و این در استعاره‌های سرزمین مادری یا سرزمین پدری نمایان است. موطن مکانی است که فرد در اصل ریشه در آن دارد و با پیوندهای خونی به آن وابسته است، و شاید در مواردی همچون سرزمین موعود یا سرزمین مقدس، عطیه‌ای الهی باشد.

معمولاً گذشتهٔ موهوم یا واقعی، که بر اساس منابع تاریخی ناقص یا دیرینه‌شناسی مبهم ساخته شده است به موطن پیوند می‌خورد. سرزمین به موطن اجدادی‌ای تبدیل می‌شود که خاستگاه ملتی است که ادعای آن را دارد. صربها به کوزوو وابستگی تاریخی عمیقی دارند و آن را اورشلیم خود می‌دانند، چون بر این باورند که پس از این‌که در سال ۱۳۸۹ میلادی در دشت پرندگان سیاه کوزوو از ترکها شکست خوردند به ملت تبدیل شدند. یکی دیگر از گرایشات رایج، منطبق دانستن موطن با حداکثر سرزمینی است که زمانی تحت کنترل سیاسی آنان بوده است یا می‌پندارند که چنین کنترلی را بر آن اعمال می‌کرده‌اند. بدین ترتیب، ناسیونالیستهای ارمنی آناتولی شرقی را بخشی از موطن ارامنه می‌دانند، چون نه تنها در اوایل قرن بیستم و قبل از این‌که به‌دست ترکها قتل عام و تبعید شوند در آنجا می‌زیستند، بلکه این سرزمین که از دریای مدیترانه تا دریای سیاه و دریاچهٔ خزر امتداد دارد در سدهٔ نخست پیش از میلاد به‌دست تیگران کبیر یکپارچه شد که پادشاهی‌اش مدت کوتاهی با امپراتوری روم و امپراتوری اشکانیان رقابت داشت. چنین پیوندهایی معمولاً حداکثرگرایانه و بی زمان است. تیگران همهٔ سرزمینهایی را که ادعا می‌کنند تحت کنترل نداشت و دوران حکومتش حداکثر چند دهه طول کشید. و برخلاف آنچه ناسیونالیستهای مدرن می‌گویند، پادشاهی او منحصراً ارمنی نبود بلکه ترکیبی چندقومی داشت. اگرچه معمولاً برای موطن پیشینه‌ای باستانی می‌سازند، ولی همواره چنین نیست. آمریکا سرزمین آزادمردان و خانهٔ شجاعان، در چارچوب مرزهای سیاسی ایالات متحد آمریکا محدود است که سرزمینی است که فتح آن به‌دست مردمانی که اکنون آن‌را خانهٔ خود می‌دانند پیشینهٔ نسبتاً کوتاهی دارد. شاید در اینجا غبار گذشتهٔ دور این مفهوم را چندان پر رمز و راز و مبهم نساخته باشد، ولی هنوز هم احساسات و عواطف قدرتمندی را بر می‌انگیزد که آمریکاییها حاضرند برای آن بجنگند و کشته شوند.

بنابراین، مفهوم موطن یکی از بنیادی‌ترین یا کهن‌ترین ویژگیهای یک ملت است. مشکلات اساسی این مفهوم، ماهیت حذفی آن و این حقیقت است که اغلب بیش از یک قوم، سرزمینی را موطن خویش می‌دانند. «آلمان برای آلمانیها»، «روسیه برای روسها»، و «گرجستان برای گرجیها» شعارهای سیاسی خطرناکی هستند و خشونتی را ترغیب می‌کنند که به دنبال پاکسازی موطن از بیگانگان نامطلوبی است که در آن حضور دارند. گرچه سرزمین تاریخی فلسطین موطن یهودیان نیز است، ولی همان سرزمین برای فلسطینیها نیز سرزمین گمشده است. صربها و آلبانیاییها کوزوو را متعلق به خود می‌دانند، و صربها، کرواتها و بوسنیاییها ادعای سرزمین بوسنی را دارند. و این فهرستی است که تقریباً پایانی ندارد. اگر خانه محل آرامش و هماهنگی است، موطن در اکثر موارد این گونه نیست. فیلم «موطن» [یا زادبوم] اثر ریتس که نخستین بار در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به‌صورت مجموعه‌ای در تلویزیون آلمان به نمایش درآمد، نمونهٔ کلاسیکی از مفهوم پیچیده و رمانتیک موطن است که هنوز هم از نظر سیاسی در سرتاسر اروپا طنین‌انداز است.

ا. خ.

مولداویایی، ناسیونالیسم. در سرتاسر سدهٔ هجدهم و در سدهٔ نوزدهم، مولداوی شاهزاده‌نشینی تحت حکومت هوسپودارها بود ولی روسیه و امپراتوری عثمانی نیز مدتی بر آن حکومت کردند. شاهزاده‌نشینهای مولداوی و والاچیا در سال ۱۸۵۸ متحد شدند، و در سال ۱۸۷۷ اعلام استقلال کردند. در سال ۱۸۷۸، «رومانی جدید» به موجب پیمان برلین به‌عنوان کشوری کاملاً مستقل رسمیت یافت. ولی

بسارابی که بخشی از مولداوی امروزی است به اشغال روسها درآمد. در زمان انقلاب بلشویکها، بسارابی چندین بار دست به‌دست شد و از جمهوری خودمختاری که عضو فدراسیون جمهوریهای روسیه بود به جمهوری مستقل تبدیل شد و سپس با رومانی متحد شد. پیمان پاریس در سال ۱۹۲۰ ادغام بسارابی در رومانی را به رسمیت شناخت. اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۰ پس از امضای «معاهدهٔ ریبنتروپ - مولوتوف» مولداوی را ضمیمهٔ خاک خود کرد. در سال ۱۹۴۲، رومانی پس از جنگ با اتحاد شوروی دوباره کنترل این منطقه را در دست گرفت، ولی پس از حملهٔ ارتش شوروی در سال ۱۹۴۴ آن را از دست داد و در سال ۱۹۴۷ به‌عنوان بخشی از معاهدهٔ صلحی که پس از جنگ جهانی دوم منعقد شد آن را رسماً واگذار کرد.

در دوران برنامه‌های گلاسنوست و پروسترویکای گورباچف، جبههٔ مردمی مولداوی که جنبشی ناسیونالیستی بود ظهور کرد و قدرت یافت. هدف اصلی این جنبش اتحاد مولداوی و رومانی بود. در سال ۱۹۸۹، میرچئا اسنه گور، دبیر اول حزب کمونیست مولداوی، به ریاست هیئت رئیسهٔ شورای عالی برگزیده شد. او نمایندهٔ جناح ناسیونالیستهای دموکرات حزب بود. در همان سال قوهٔ مقننه استفاده از الفبای سیریلیک را ممنوع اعلام کرد و استفاده از الفبا ی رومانیایی در نگارش زبان مولداویایی که تقریباً همان زبان رومانیایی است احیا شد.

در سال ۱۹۹۰، مولداوی در چارچوب اتحاد شوروی اعلام حاکمیت کرد و نام خود را به مولداوا تغییر داد. در سال ۱۹۹۱، مولداوا از شرکت در همه‌پرسی دربارهٔ تداوم اتحاد جماهیر شوروی خودداری کرد. در ماه اوت، مولداوا با حوادثی که به کودتای مسکو شباهت داشت به لرزه درآمد. تظاهرکنندگان در مخالفت با تلاش نظامیان برای به‌دست گرفتن قدرت به خیابانها ریختند و با شکست کودتا در روسیه، مولداوا اعلام استقلال کرد و رسماً حزب کمونیست را غیرقانونی اعلام کرد.

در آن زمان، تقریباً ۱۳ درصد از جمعیت مولداوا روس‌تبار و ۶۴ درصد از نژاد رومانیایی /مولداویایی، و ۱۴ درصد اوکراینی بودند و تعدادکمی، بلغار، و یهودی نیز در مولداوا زندگی می‌کردند. هدف اصلی ناسیونالیستهای مولداوا همچنان پیوستن به رومانی بود. روس‌تبارهای ماورای دنیستر در جنوب غربی مولداوا از شناسایی رژیم جدید خودداری و اعلام خودمختاری کردند. این مسأله تا حد زیادی ناشی از این بود که آنها می‌ترسیدند مولداوا با رومانی متحد شود، و حقوق و فرهنگ آنها در کشور جدید از میان برود. نبردی که به دنبال آن بین دولت مولداوا در چیسیناو و روسهای ماورای دنیستر رخ داد در سال ۱۹۹۲ به جنگ داخلی تبدیل شد. ارتش چهاردهم روسیه به فرماندهی ژنرال آلکساندر لبد در این زد و خوردها فعالانه از شورشیان حمایت می‌کرد. در ژوئیه سال ۱۹۹۲، مولداوی و جمهوری دنیستر مولداوی قرارداد صلح دو جانبه‌ای را امضا کردند که استقلال مولداوا را تضمین می‌کرد و در داخل مولداوا به ماورای دنیستر جایگاه ویژه‌ای می‌داد.

در سال ۱۹۹۰، میرچنا اسنه گور علناً روابط خود را با رهبران جبههٔ مردمی مولداوا قطع کرد و دلیل اصلی این کار را تمایل به ایجاد مولداوی مستقل به جای «اتحاد با کشوری دیگر» دانست. در سال ۱۹۹۱، انتخابات برگذار شد و میرچنا اسنه گور بدون هیچ مخالفی پیروز شد. «جبههٔ مردمی» که نتوانسته بود نامزدی معرفی کند خواستار تحریم انتخابات شد. ولی ۸۳ درصد رأی‌دهندگان به حمایت از انتخاب مجدد رئیس‌جمهور اسنه گور به میدان آمدند که نشانگر آن است که ناسیونالیسم در مولداوا و احساسات عمومی اکنون استقلال مولداوا را به‌عنوان هدف اصلی خود برگزیده است. در سال ۱۹۹۴، حزب دموکراتیک کشاورزان که از استقلال مولداوا حمایت می‌کرد اکثریت آرا را در انتخابات مجلس به‌دست آورد. در همه‌پرسی دربارهٔ اتحاد با رومانی که پس از انتخابات برگذار شد، اکثریت قاطع مردم علیه این اتحاد رأی دادند.

به دنبال این انتخابات، مولداوا، روسیه، و اوکراین در پرداختن به مسألهٔ ماورای دنیستر به پیشرفتهایی دست یافتند. اگرچه این مشکل کاملاً حل نشده است، ولی رهبری ماورای دنیستر و دولت مولداوا موافقت کردند که ماورای دنیستر به منطقه‌ای خودمختار در مولداوا تبدیل شود و دارای پارلمان خود باشد. ماورای دنیستر موافقت کرد که در نظام اقتصادی و دفاعی مولداوا باقی بماند. یکی از نکات مهم این مذاکرات این بود که ماورای دنیستر این حق را برای خود حفظ کرد که در صورتی که مولداوا به راستی درصدد اتحاد با رومانی برآید از این کشور کاملاً جدا شود.

ناسیونالیسم مولداویایی اکنون که این بحران به پایان رسیده است خود را در دو شکل نشان می‌دهد. برخی از مردم مولداوا عقیده دارند که این جمهوری نمی‌تواند روی پای خود بایستد و برای حفظ قدرت و استقلال خود باید با رومانی متحد شود یا این‌که دست کم پیوندهای قدرتمندی را با این کشور ایجاد کند. برخی دیگر بر این عقیده‌اند که در نظام بین‌المللی امروز جهان مولداوی می‌تواند بدون ترس از تهدید روسیه روی پای خود بایستد. در واقع به‌نظر آنها مولداوا باید روابط قدرتمندتری با روسیه برقرار کند.

کسانی که در اردوی «رومانی» هستند بر تاریخ، زبان و قومیت مشترک مردم مولداوا و رومانی تأکید می‌کنند. آنها بر این باورند که مولداوا می‌تواند از ارتباط نزدیک‌تر با اقتصاد رومانی سود ببرد و بنابراین برای پذیرش در «باشگاه» کشورهای اروپای غربی شانس بیشتری داشته باشد.

از طرف دیگر ناسیونالیستهای «مستقل» بر تغییراتی که در سالهای جدایی دو ملت رخ داده تأکید می‌کردند و عقیده داشتند که با مولداوا، حتی وقتی که بخشی از رومانی بود نیز هرگز به‌عنوان یک برابر رفتار نمی‌شد. آنها مولداوایی را زبانی جداگانه و فرهنگ مولداوایی را از فرهنگ رومانیایی جدا می‌دانستند. این بحث همچنان در رأس دستورکار سیاسی در مولداوا قرار دارد.

ا. خ.

مونته‌نگرویی، ناسیونالیسم. اگرچه بخشهایی از مونته نگرو از اوایل سدهٔ هجدهم عملاً مستقل بوده است، ولی مونته نگروی جدید به‌عنوان کشوری مستقل در سالهای ۱۸۷۸ تأسیس شد. کشور مونته نگرو از جامعه‌ای طایفه‌ای سر برآورد که در برابر حکومت عثمانی مقاومت شدیدی کرده بود. امپراتوری عثمانی هرگز نتوانست ارادهٔ خود را کاملاً بر مونته نگرو تحمیل کند، و بدین‌ترتیب مونته نگرو نسبت به صربستان از خودمختاری بیشتری برخوردار بود.

طایفه‌های مونته نگرویی اگرچه اعضای یک شورای مشترک، یا زبور، به حساب می‌آمدند، ولی همواره دچار خصومتهای درون گروهی بودند. طایفه‌ها سراسقف ارتدوکسی را به داوری برگزیدند و بدین‌ترتیب از مونته نگرو تا سدهٔ نوزدهم ایالتی روحانی ساختند. در نیمهٔ نخست سدهٔ هفدهم، سر اسقف دانیلو آزار و اذیت جمعیت مسلمان را سازماندهی کرد و بدین‌ترتیب بنیانی را برای تعریف دینی هویت مونته نگرویی بنا نهاد. سر اسقف پتار دوم (نی یگوش) که حماسهٔ مونته نگرویی «تاج گل کوهستان» را نوشت حکومت دانیلو را برای تشکیل ملت مونته نگرو بسیار پر اهمیت می‌دانست. نوشته‌های «نی یگوش» از نابودی فیزیکی مسلمانان در مونته نگروه حمایت می‌کرد.

از آغاز سدهٔ هجدهم، جمعیت مونته نگرو بین انواع مختلف ناسیونالیسم مونته نگرویی و صربی چند پاره شده بود. در واقع، رهبران مونته نگرو بارها برای بسیج ناسیونالیسم در نواحی جنوبی صربستان تلاش کردند. شاهزاده دانیلو (۱۸۵۱ - ۱۸۶۰) نخستین فرمانروای غیردینی مونته نگرو، این سرزمین را وسعت زیادی بخشید و به بهای از میان رفتن طوایف حکومت خود را تحکیم کرد. شاهزاده نیکولا پتروویچ - نی یگوش که پس از دانیلو به سلطنت رسید با از میان بردن طوایف سنتی تحکیم ملت مونته نگرویی را ادامه داد. گسترش سرزمین مونته نگرو ادامه یافت و این کشور در دوران طلایی خود، یعنی پس از جنگهای بالکان که از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ به طول انجامید، بخشهای بزرگی از هرتسه گوین و، صربستان و آلبانی امروزی را شامل می‌شد.

از آغاز دهۀ ۱۸۸۰، جاه‌طلبیهای شاه نیکولا ابتدا با برنامه‌های سلسلهٔ اوبرنوویچ صرب و پس از سال ۱۹۰۳ با برنامه‌های سلسلهٔ کاراژرژویچ تضاد پیدا کرد. هیچ یک از این دو سلسلهٔ صرب نمی‌خواستند ادعاهای مونته نگرو را که برای به‌دست گرفتن رهبری صربها با آنها رقابت می‌کرد به رسمیت بشناسند. در آغاز سدهٔ جدید، تعداد زیادی از جوانان مونته نگرویی که در صربستان زندگی می‌کردند به قدرت‌یابی ناسیونالیسم صرب کمک کردند، و از ناسیونالیسم مونته نگرویی چهرهٔ عقب‌مانده‌ای ترسیم شد. نیکولا سعی کرد با وارد ساختن جوانان مونته نگرویی در دولتهای خود همکاری آنها را جلب کند، ولی در نهایت این امر از تهاجم کشور صربستان و ناسیونالیسم صربی جلوگیری نکرد. اعلام پادشاهی مونته نگرو نیز تنها ناسیونالیستهای صرب را به اقدام بیشتر علیه شاه نیکولا تحریک کرد.

ارتش و رهبری سیاسی صرب از ضرورتهای جنگ جهانی اول برای حاشیه‌نشین کردن نیکولا استفاده کرد. صربها ناسیونالیستهای مونته نگرویی را متهم می‌کردند که تنها به فکر توسعهٔ قلمروی مونته نگرو هستند و بدین‌ترتیب اهداف نظامی را به خطر می‌اندازند. در دسامبر ۱۹۱۵، در میانهٔ هرج و مرج نظامی، نیکولا به فرانسه تبعید شد. در سالهای باقیماندهٔ جنگ، آلکساندر نایب‌السلطنهٔ صرب و دولت او با تلاشهای نیکولا برای بازگشت به کشور مخالفت کردند و تلاشهای وی بی‌ثمر ماند.

پس از جنگ جهانی اول، در نوامبر ۱۹۱۸ انتخابات مجلس بزرگ شورای ملی در مونته نگرو برگذار شد. در حالی که نیکولا هنوز در تبعید بود، دولت و ارتش صرب در انتخابات اعمال نفوذ کردند و در نتیجه طرفداران صربها بر طرفداران مونته نگروییها پیروز شدند. به دلیل استفاده از برگه‌های رنگی رأی، طرفداران صربها به «سفیدها» و طرفداران مونته نگروییها به «سبزها» معروف شدند. انقلاب سبز در ژانویه سال ۱۹۱۹ سرکوب شد، ولی ناسیونالیستهای مونته نگرویی تا اواسط دهۀ ۱۹۲۰ به مقاومت در برابر صربها ادامه دادند نیکولا از ایتالیا خواست تا از اهداف ناسیونالیستهای مونته نگرو حمایت کند و این مسأله موضع وی را حتی در میان سبزها نیز تضعیف کرد وی در سال ۱۹۲۱ در تبعید درگذشت. حتی امروز هم در مونته نگرو لقبهای «سفیدها» و «سبزها» اهمیت خاصی دارد.

در سال ۱۹۲۵ سکولا درلیوویچ از سبزها حمایت کرد و حزب فدرالیست مونته نگرو را بنیان نهاد که به دنبال افزایش خودمختاری مونته نگرو در یوگسلاوی بود. درلیوویچ که در دوران بین دو جنگ همچنان سرگرم توضیح دربارهٔ تفاوتهای میان صربها و مونته نگروییها بود نتوانست به هیچ موفقیت سیاسی دست یابد.

در مرحلهٔ بعد، کمونیستهای یوگسلاوی ناسیونالیسم مونته نگرویی را به رسمیت شناختند. کمونیستها که در دوران جنگ جهانی دوم پایگاه مستحکمی را در مونته نگرو به‌دست آورده بودند وجود ملیت جداگانهٔ مونته نگرویی را به رسمیت شناختند. پس از جنگ جهانی دوم، مونته نگرو یکی از شش جمهوری تشکیل‌دهندهٔ یوگسلاوی شد و در سرتاسر دوران پس از جنگ دربارهٔ بیشتر مسایل سیاسی با صربستان متحد بود. رهبری جمهوری مونته نگرو یکی از محافظه کارترین رهبریها در یوگسلاوی بود. مونته نگروییها، از جمله میلووان جیلاس در «حزب کمونیست یوگسلاوی» جایگاه برجسته‌ای داشتند ولی در پاکسازیهایی که پس از جدایی تیتو - استالین رخ داد نیز بیشترین خسارات را متحمل شدند. در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، برخی از روشنفکران مونته نگرو این مسأله را که هویت ملی مونته نگرویی از هویت ملی صرب جدا است دوباره مطرح کردند، و تقاضاهایی برای تأسیس کلیسای ارتدوکس مستقل مونته نگرو مطرح گردید. در سال ۱۹۸۸، اسلوبودان میلوشویچ، رئیس‌جمهور صربستان، رهبری مونته نگرو را سرنگون کرد و مومیر بولاتوویچ از متحدان نزدیک و مطیع خود را به جای او نشاند. بولاتوویچ در دوران ریاست‌جمهوری‌اش پس از سال ۱۹۹۱ همچنان گوش به فرمان

میلوشویچ بود و مونته نگرو تنها جمهوری‌ای بود که در کنار صربستان و یوگسلاوی باقی ماند. ولی از سال ۱۹۹۱، میلو دوکانوویچ، نخست‌وزیر مونته نگرو که اصلی‌ترین مخالف داخلی بولاتوویچ بود از نارضایتی اقتصادی و سیاسی مونته نگروییهای جوان‌تر استفاده کرد. وی و متحدینش به‌نحو روزافزونی تقاضای استقلال از صربستان را مطرح می‌کنند و از مبارزهٔ نظامی صربستان در کوزوو حمایت نکرده‌اند.

ا. خ.

مونرو، اصول. سخنان تاریخی جیمز مونرو، رئیس جمهوری ایالات متحد، در پیام سالانه‌اش به کنگره که در ۲ دسامبر ۱۸۲۳ ایراد شد و تأثیر ماندگاری بر سیاست خارجی ایالات متحد آمریکا گذاشت. مونرو در تبیین ناسیونالیسم ایالات متحد آمریکای نسبتاً نوپا مرزهایی را که آمریکا برای استعمار نوین قائل بود ترسیم کرد. مونرو بر این نکته پای می‌فشرد که «دنیای کهن» و «دنیای جدید» دارای نظامهای متفاوتی هستند که نیازمند سیاست عدم مداخله است.

مونرو در سخنان خود چهار اصل را برشمرد. نخست این‌که ایالات متحد آمریکا در مسایل اروپا، چه در درگیریهای داخلی و چه جنگ بین کشورهای اروپایی دخالت نخواهد کرد. دوم این‌که ایالات متحد آمریکا در آرایش استعماری موجود نیمکرهٔ غربی مداخله نخواهد کرد. سومین اصل این بود که آمریکا به هیچ قدرت خارجی اجازه ایجاد مستعمرات جدید در قارهٔ آمریکا را نمی‌دهد. و آخرین اصل این بود که هرگونه تلاش کشورهای اروپایی برای سرکوب یا کنترل ملتهای نیمکرهٔ غربی اقدامی خصمانه علیه آمریکا تلقی خواهد شد. مونرو اعلام کرد: «به لطف روابط دوستانه‌ای که بین ایالات متحد آمریکا و این قدرتها وجود دارد به صراحت اعلام می‌کنیم که هرگونه تلاشی را که از جانب آنان برای گسترش نظام خود در هر مکانی از این نیمکره انجام بگیرد برای صلح و امنیت خود خطرناک می‌دانیم».

اگرچه اصول مونرو در اصل پاسخ به نگرانیهایی بود که دربارهٔ تلاشهای بالقوهٔ قدرتهای قاره‌ای برای کسب دوبارهٔ مستعمرات سابق خود در آمریکای لاتین وجود داشت، ولی محدودهٔ آن به سرتاسر تاریخ سیاست آمریکا گسترش یافت و زمانهای مختلفی از تاریخ ملت را در برگرفت. در سال ۱۸۲۳ ایالات متحد در واقع از قدرت نظامی کافی برای اجرای این اصول برخوردار نبود، ولی از آن‌جا که قدرتهای اروپایی برای مستعمره‌سازی دوبارهٔ قارهٔ آمریکا تصمیم جدی نداشتند، بنابراین آن را نیازمودند. علاوه بر این، به‌نظر می‌رسید که این اصول به همان اندازه‌ای که در خدمت منافع آمریکا بود به انگلیس نیز خدمت می‌کرد و بدین‌ترتیب، از حمایت قدرت دریایی مسلط آن دوران، یعنی ناوگان بریتانیا نیز برخوردار بود.

امپراتوری اسپانیا در سالهای پس از پایان جنگهای ناپلئون، در سال ۱۸۱۵، متلاشی شده بود. جمهوریهای جدید نیمکره خواستار این بودند که از سوی ایالات متحد آمریکا به رسمیت شناخته شوند و آمریکا نیز با رضایت آنها را تأیید می‌کرد. در سال ۱۸۲۲ آمریکا به پیروی از این اصول آرژانتین، شیلی، پرو، کلمبیا، و مکزیک را به رسمیت شناخت. این اصول بیشتر دربارهٔ ملتهای قارهٔ آمریکا بود. وقتی گفته شد فرانسه و اسپانیا می‌خواهند با کمک «اتحاد مقدس» روسیه، پروس، و اتریش به کشورهای آمریکای لاتین اعلان جنگ دهند، حتی انگلیسیها که می‌خواستند تجارت خود در قارهٔ آمریکا را گسترش دهند نیز نگران شدند. ده سال بعد که انگلستان جزایر فالکلند را اشغال کرد ایالات متحد اعتراضی نکرد و به اصول مونرو نیز متوسل نشد.

اگرچه جان کوئینسی آدامز، وزیر امور خارجهٔ مونرو از طرفداران سرسخت این اصول بود، ظاهراً این شخص رئیس‌جمهور بود که تصمیم گرفت این مسأله را به جای مجموعه‌ای از رهنمودهای غیررسمی پشت صحنه برای سیاست آمریکا به سیاستی علنی تبدیل کند.

جیمز پک رئیس‌جمهور آمریکا در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۸ اصول مونرو را به انگلیس و اسپانیا تذکر داد و به آنها هشدار داد در اورگون، کالیفرنیا، و مکزیک دخالت نکنند. در سال ۱۸۷۶ ایالات متحد، به دخالت فرانسه در مکزیک اعتراض کرد و سربازان خود را در مرز آمریکا ـ مکزیک به حال آماده‌باش درآورد.

در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، ایالات متحد آمریکا به‌عنوان قدرت جهانی نوظهور همواره در کشورهای آمریکای لاتین دخالت نظامی می‌کرد و اغلب برای توجیه اقدامات خود به اصول مونرو متوسل می‌شد. تئودور روزولت در سال ۱۹۰۴ «قضایای روزولت» را به این اصول اضافه کرد و ادعا کرد که هر وقت یکی از دولتهای آمریکای لاتین به تکرار اشتباهات آشکار بپردازد ایالات متحد حق دخالت دارد. بنابراین سیاست ادعایی روزولت که «به نرمی سخن بگو و چماق بزرگی در دست داشته باش»، این اصل مونرو که آمریکای لاتین را بخشی طبیعی از حوزهٔ نفوذ ایالات متحد می‌دانست تقویت کرد. اگرچه در آستانهٔ سدهٔ بیست و یکم از این چماق بزرگ همچون گذشته استفاده نمی‌شود، ولی برخی از جنبه‌های اصول مونرو هنوز راهنمای سیاستهای منطقه‌ای ایالات متحد آمریکا است.

ا. خ.

مونرو، جیمز، (۱۷۵۸-۱۸۳۱). فقط تعداد انگشت‌شماری از دولتمردان آمریکا دارای چنین مناصب سیاسی مهمی بوده‌اند. مونرو از مزرعه‌داران برده‌دار ویرجینیا بود که در چند کیلومتری مونتیسلوی توماس جفرسون زندگی می‌کرد. وی نیز همچون جفرسون عقیده داشت که برده‌داری در آمریکا نمی‌تواند ادامه یابد و بردگان آزاد شده باید به آفریقا بازگردانده شوند. بنابراین او از اسکان مجدد سیاهان در جایی که بعدها لیبریا نام گرفت و پایتخت آن مونروویا نام او را بر خود دارد حمایت کرد.

او از سال ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۵ وزیر جنگ بود و در دوران تصدی خود استحکامات ساحلی را بهبود بخشید و ارتش را بزرگ کرد. مونرو از سال

۱۸۱۱ تا ۱۸۱۷ وزیر امور خارجه و از سال ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۵ رئیس‌جمهور ایالات متحد بود. وی بیش از هر چیز برای سیاستهایی معروف بود که علاوه بر تأمین امنیت مرزهای آمریکا پس از تجاوز انگلستان در دوران جنگ سال ۱۸۱۲، مانع از آغاز مجدد فعالیتهای استعماری کشورهای اروپایی در نیمکرهٔ غربی نیز می‌شد. وی ایمان راسخ داشت که آمریکا باید گسترش یابد. فلوریدا در دوران ریاست جمهوری او جزو آمریکا شد.

مونرو، در ۲ دسامبر ۱۸۲۳، «اصول مونرو» را اعلام کرد که جان کوینسی آدامز، وزیر امور خارجهٔ او، پیشنویس آن را تهیه کرده بود و انگلستان از آن حمایت می‌کرد. به موجب این اصول، نیمکرهٔ غربی از آن به بعد خارج از مرزهای هرگونه استعمار اروپایی قرار گرفت. وی در ادامه افزود: «هرگونه تلاشی راکه از جانب آنان برای گسترش نظام خود در هر مکانی از این نیمکره انجام بگیرد برای صلح و امنیت خود خطرناک می‌دانیم». وی می‌ترسید اسپانیا سعی کند کنترل استبدادی خود بر جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ آمریکای لاتین را دوباره برقرار کند، و روسیه وسوسه شود ادعاهای خود در کالیفرنیای شمالی را گسترش دهد. ناوگان انگلستان سالها ضامن اجرای این اصول بود. این اصول تا سدهٔ بیستم نیز ادامه یافت و روزولت با قضایای روزولت و سواره‌نظام خود [سواران خشن] آن را تقویت کرد. این «قضایا» به ایالات متحد آمریکا اجازه می‌داد به‌طور یکجانبه به زور متوسل شود. این «قضایا» گسترهٔ اصول مونرو را از کشورهای اروپایی فراتر برد و بویژه ژاپن را نیز مشمول آن ساخت. این اصول در معاهدهٔ ورسای به رسمیت شناخته شد.

پس از جنگ جهانی دوم، ملتهای آمریکای لاتین به‌نحو روزافزونی این اصول را توهین‌آمیز و نابهنگام دانستند چون به آمریکای شمالی اجازهٔ دخالت در امور ملی آنها را می‌داد. دولت آمریکا دیگر از این اصول برای توجیه اقدامات خود در آمریکای لاتین استفاده نمی‌کند، ولی مونرو به جهانیان نشان داد که ایالات متحد آمریکا ملتی قدرتمند، توسعه‌طلب، و مطمئن به خود است که هیچ‌گونه چالش خارجی نسبت به رشد و امنیت خود را تحمل نمی‌کند و این به تکامل ناسیونالیسم آمریکایی کمک مهمی کرد.

ا. خ.

میجی، امپراتور، (۱۸۵۲-۱۹۱۲). یکصد و بیست و دومین امپراتور ژاپن که از سال ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۲ بر این کشور حکومت کرد. او به دلیل نقش نمادینش در انقلاب میجی که دوران موفقیت‌آمیز تبدیل ژاپن به ملتی جدید بود شهرت یافت.

نام شخصی میجی، موتسو هیتو بود، وی در چهارده سالگی بر تخت سلطنت نشست. یک سال پس از تاجگذاری او به‌عنوان پادشاهی بی‌قدرت، گروهی از ساموراییهای (جنگجویان) اصلاح‌طلب از ساتسوما و چوشو حکومت شوگانهای تکوگاوا راکه بیش از دو قرن دربار سلطنتی را زیر سیطرهٔ خود داشتند برانداختند، و قدرت امپراتور را به‌عنوان تنها قدرت برتر و مشروع احیا کردند. وی نام میجی را به‌عنوان نام سلطنتی خود برگزید (که در زبان ژاپنی به معنای پادشاه روشنفکر است)، و پایتخت سلطنت را از کیوتو به توکیو، پایتخت امروز ژاپن، منتقل کرد.

جالب است که احیای کامل قدرت سلطنتی هرگز هدف نبود و تحقق نیز نیافت. نظام دوگانهٔ حکومت جای خود را به حکومت متمرکزی داد که امپراتور میجی در رأس آن قرار داشت. ولی در سرتاسر دوران میجی، قدرت واقعی در دست گروه کوچکی از ثروتمندان ساتسوما و چوشو بود. به رهبری این گروه، برنامهٔ مدرن‌سازی بلندپروازانه‌ای اجرا گردید که هدف آن ایجاد «کشوری ثروتمند و ارتشی قدرتمند» بود. در سال ۱۸۸۹، با اعلام قانون اساسی میجی و ایجاد نظام نیمه پارلمانی اصلاحات جامهٔ عمل پوشید. این قانون اساسی که «هدیهٔ امپراتور» نام گرفته بود حق حاکمیت و حق اصلاح را برای امپراتور حفظ می‌کرد. این قانون امپراتور را «مقدس و مصون» [از خطا] اعلام کرد و بدین‌ترتیب کیش شخصیت سنتی امپراتور را تقویت کرد.

میجی بیشتر اوقات خود را به گردش در کشور و اجرای وظایف تشریفاتی خود می‌گذراند ولی برای بیشتر ژاپنیها همچنان خدایی دست نایافتنی و مقدس بود. آنها هرگز صدای او را نشنیدند و هیچ‌گونه تماس مستقیمی با او نداشتند، میجی در ۳۰ ژوئیه ۱۹۱۲ درگذشت و در آرامگاه مومویاما در فوشیمی کیوتو به خاک سپرده شد. مقبرهٔ میجی در توکیو به یادبود او ساخته شده است.

ا. خ.

میخائیلوویچ، دراگولیوب، (۱۸۹۳-۱۹۶۴). افسر و فرماندهٔ یوگسلاو نیروهای سلطنت‌طلب چتنیک صرب در جنگ جهانی دوم. میخائیلوویچ در یک خانوادهٔ متوسط صرب به‌دنیا آمد که با دولت، دستگاه نظامی و ارتش صرب روابط مستحکمی داشت. وی زندگی نظامی را برگزید و در آکادمی نظامی صرب تحصیل کرد و در جنگهای بالکان که از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ به طول انجامید و در جنگ جهانی اول شرکت داشت. او در سال ۱۹۱۳ به درجهٔ ستوان یکمی رسید و در جنگهای بعدی مدالهای نظامی کسب کرد. پس از جنگ جهانی اول، میخائیلوویچ دانشگاه نظامی صرب بازگشت. وی در سال ۱۹۲۶ به ستاد ارتش منتقل شد و یک سال بعد به فرماندهی گارد سلطنتی رسید. او از ژوئن سال ۱۹۳۵ تا آوریل ۱۹۳۶ به‌عنوان وابستهٔ نظامی یوگسلاوی در صوفیه خدمت کرد و در این دوره به درجهٔ سرهنگی رسید. وی در سال ۱۹۳۹ به دلیل پیشنهاد سازماندهی مجدد ارتش یوگسلاو در امتداد مرزهای ملی توبیخ شد. ولی به پیشرفت خود در ارتش ادامه داد و تا حملهٔ آلمانها به یوگسلاوی که در سال ۱۹۴۱ رخ داد چندین پست نظامی حساس را بر عهده گرفت. به گفتهٔ یوزو توماسوویچ، میخائیلوویچ در سالهای پیش از جنگ به جنگهای چریکی علاقه داشت.

میخائیلوویچ در مارس ۱۹۴۱ به موستار فرستاده شد و در ۲۷ مارس ۱۹۴۱ با کودتای ضد آلمانی همکاری کرد. وی می‌خواست توسط

چتنیکهای سلطنت‌طلب (کلمه‌ای که از چتا به معنای گروه مسلح گرفته شده) شورشی را علیه آلمانهای اشغالگر سازماندهی کند تا صربستان بزرگ سلطنت‌طلب را ایجاد کند. نظریه پردازان اصلی نیروهای چتنیک، دراگیشا واسیچ، استفان مولیویچ و ملادن ژویوویچ بودند. ولی او خواستار رویارویی مستقیم با نیروهای آلمان نبود، و چندین شورش دیگر که ارتباطی با برنامهٔ او نداشت باعث شد که برنامه‌هایش موقتاً درهم بریزد. ولی تا سال ۱۹۴۱ جایگاه خود را به‌عنوان رهبر جنبش چتنیک تثبیت کرد و توسط دولت در تبعید یوگسلاوی به درجهٔ ژنرالی ترفیع یافت. در دسامبر ۱۹۴۱، میخائیلوویچ دوباره ترفیع گرفت و به وزارت جنگ منصوب شد. اگرچه او ابتدا با پارتیزانهای تیتو همکاری می‌کرد، ولی این دو گروه در نوامبر ۱۹۴۱ با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. این مسأله به نخستین درگیری مسلحانهٔ این دو گروه منجر شد. در همان زمان، وی در صدد برآمد با نیروهای آلمانی پیمان ضد پارتیزانی منعقد کند ولی موفق نشد. در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳، نیروهای چتنیک به رهبری او با نیروهای ایتالیایی، کروات، و آلمانی به توافق همزیستی تلویحی دست یافته بودند. نیروهای میخائیلوویچ متهم شدند که جمعیتهای مسلمان و کروات را به جان هم انداخته‌اند و نقش آنها در این مسأله انکارناپذیر بود. در دوران جنگ، رقابتهای فردی نیروهای چتنیک فرماندهی او را تضعیف کرد. اگرچه نیروهای چتنیک در سال ۱۹۴۳ مقاومت خود را تشدید کردند، ولی دولت انگلستان که از آنها ناامید شده بود در دسامبر ۱۹۴۳ رسماً حمایت از چتنیکها را قطع کرد و به حمایت از تیتو پرداخت. در ماه مه سال ۱۹۴۴، دولت در تبعید یوگسلاوی حمایت از میخائیلوویچ را متوقف کرد. پس از حملهٔ نافرجام سال ۱۹۴۴، وی به همراه آنچه از نیروهای چتنیک باقی مانده بود به بوسنی ـ هرتسه گوین عقب‌نشینی کرد. او تا آوریل سال ۱۹۴۵ به صربستان بازنگشت و در آن زمان، کاملاً به مقاومت ضدکمونیستی روی آورد. پس از حدود یک سال جنگهای چریکی نامنظم، نیروهای امنیتی دولت کمونیست یوگسلاوی در مارس ۱۹۴۶ میخائیلوویچ را دستگیر کردند. او در دادگاه خلق محاکمه شد و در ژوئیهٔ ۱۹۴۶ اعدام شد.

ا. خ.

میشیما، یوکیو، (۱۹۲۵ - ۱۹۷۰). وی در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه توکیو تحصیل کرد و پس از چند سال خدمت در سازمانهای دولتی، زندگی خود را وقف نوشتن رمان کرد. میشیما زندگی ادبی خود را با انتشار رمان بلند ماسک آغاز کرد که نه تنها در ژاپن، بلکه در خارج نیز با استقبال زیادی روبه‌رو شد. آثار دیگر او از جمله معبد خیمهٔ طلایی، کوکورو، و عطش عشق به زبانهای مختلف ترجمه شده‌اند.

ویژگی منحصر به فرد آثار میشیما این است که با بهره گیری از سبکهای دلنشین نگارش و ساختارهای زیبای جملات، چهره‌ای زیبا از هر آنچه به چشم جامعه غیراخلاقی و ویرانگر است ترسیم می‌کند. وی در آثار بعدی‌اش از جمله شمشیر، و دریای پر برکت (که به دلیل خودکشی آیینی وی هیچ‌گاه کامل نشد) به زوال ارزشهای سنتی ژاپنی در هنگامهٔ توسعهٔ صنعتی و مدرن‌سازی ژاپن پرداخته بود. میشیما در سال ۱۹۶۸ «تاته نوکای» (انجمن سپر) را سازماندهی کرد که بر آمادگی جسمی و ورزشهای رزمی تأکید می‌کرد، و خواستار اصلاح قانون اساسی و احیای نظام امپراتوری بود.

میشیما و پیروانش «تاته نوکای» در ۲۵ نوامبر ۱۹۷۰ به دفتر مدیر کل نیروهای دفاع شخصی در توکیو حمله کردند تا اعتقاد خود به فاشیسم و برتری نظامی ژاپن بر دیگر ملتها را اعلام کنند. میشیما به‌رسم جنگجویان ژاپنی قرون وسطا، مراسم خودکشی آیینی سپوکو را انجام داد و ناسیونالیسم و میهن‌پرستی سرسختانهٔ خود را نسبت به ژاپن نشان داد. سپوکوی میشیما خودکشی افتخارآمیز و نوع‌دوستانه بود که با خودکشی‌ای که ناشی از بیگانگی با خویشتن است تفاوت دارد. خودکشی آخرین اعتراض او به غربی‌سازی ژاپن بود.

ا. خ.

میل، جان استوارت، (۱۸۰۶-۱۸۷۳). میل در لندن متولد شد و فرزند ارشد فیلسوف و اقتصاددان سیاسی سودگرا، جیمز میل (۱۷۷۳-۱۸۳۶)، بود. او در خانه و به گونه‌ای تحصیل کرد که هم قابل ستایش است و هم ناپذیرفتنی: وی در سه سالگی زبان یونانی و در ۸سالگی زبان لاتین را آموخت و قبل از این‌که به ده سالگی برسد شش گفتار افلاطون را خوانده بود. پیش از دوازده سالگی درسهای منطق و شیمی و به دنبال آن زبانهای فرانسه و آلمانی را آغاز کرد. بنابراین عجیب نیست که او در سال ۱۸۲۶ از ناراحتی عصبی مزمن رنج می‌برد.

پدر او برای پیشبرد فلسفهٔ جیمز میل، که می‌گفت قدر و ارزش هر چیز تنها با فایده‌ای که دارد تعیین می‌شود و هدف همهٔ اقدامات انسان باید ایجاد بزرگ‌ترین خوشبختی یا خیرّ برای بیشترین تعداد افراد باشد تحصیلات دشواری را به این پسر جوان ارائه داد. جان جوان در دفتر شرکت هند شرقی در لندن کار می‌کرد، در مجلس عوام نمایندهٔ حزب لیبرال بود و وقت و نیروی خود را صرف اهدافی همچون حق رأی همگانی مردان، اصلاحات پارلمانی فمینیسم، و کنترل موالید کرد.

او آثار زیادی دارد که از جمله می‌توان به کتاب در باب آزادی اشاره کرد. او در این اثر استدلال سودگرایانه‌ای را برای آزادی مطرح کرده است. مثلاً آزادی بیان مفید است، چون ما را وامی‌دارد باورهای خود را بیازماییم و آنها را در برابر عقاید مخالف محک بزنیم. در نتیجه باورهای خود را کامل‌تر درک خواهیم کرد، و این باورها برای ما معنادارتر خواهد شد، چون به جزمیت یا عقاید تشریفاتی تبدیل نمی‌شوند. همین مسأله دربارهٔ آرمانهای ملی و ناسیونالیسم نیز صادق است. اگر ما میهن‌پرستان نابردبار و خشک مغزی باشیم که از گوش دادن یا روبه‌رو شدن با انتقاد از ملت خود یا احساسات و غرایز میهن‌پرستانهٔ خود امتناع کنیم میهن‌پرستی خود را کاملاً درک نخواهیم کرد. این میهن‌پرستی با گذشت زمان تهی می‌شود و ارتباط خود با زندگی ما را از دست خواهد داد. دیگر

نخواهیم فهمید چرا به میهن خود عشق می‌ورزیم و چرا باید برای آن فداکاری کنیم.

جان استوارت میل همواره به‌ویژگی ملی توجه داشت. وی بشدت از آنچه به‌نظر او پول دوستی و مادیگرایی فرهنگهای آمریکایی و انگلیسی بود نفرت داشت. او از بیشتر محافظه کاران دوران خود نیز بیزار بود و می‌گفت که احساسات ملی مردم باید بر اقتدار و اندیشه‌های اصیل استوار باشد.

ا. خ.

میلوشویچ، اسلوبودان، (۱۹۴۱-). از سال ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۷ رئیس‌جمهوری صربستان بود و از سال ۱۹۹۷ رئیس‌جمهوری فدرال یوگسلاوی (صربستان و مونته‌نگرو) [شد]. والدین او مونته‌نگرویی بودند و هر دو خودکشی کردند. میلوشویچ از دانشگاه بلگراد مدرک حقوق دریافت کرد. سپس در یک شرکت دولتی گاز مشغول به کار شد و پس از آن به بانک بلوبانکای بلگراد رفت و در هر دوی آنها به ریاست رسید. ایوان استامبولیچ که در آن زمان رئیس حزب کمونیست صرب بود میلوشویچ را زیر بال و پر خود گرفت. او با حمایت استامبولیچ در سال ۱۹۸۶ به ریاست کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست منصوب شد. در آوریل سال ۱۹۸۷، حزب کمونیست صربستان میلوشویچ را به کوزوو فرستاد تا تنش میان صربها و آلبانیایی‌تبارها را خاموش کند. وی در کوزوو تحت تأثیر کلام صربهای کوزوو قرار گرفت و در بیانیهٔ شفاهی تلویزیونی اعلام کرد که هیچ‌کس حق آسیب رساندن به صربهای کوزوو را ندارد. بیشتر ناظران یوگسلاوی این مسأله را نقطه عطفی در زندگی میلوشویچ می‌دانند، چون این تذکر او را به صحنهٔ سیاست پرتاب کرد. تأیید عمومی او توسط دوبریکا کاشیچ، روشنفکر ناسیونالیست برجستهٔ صرب، نیز به وی کمک شایانی کرد.

میلوشویچ پس از دیدار از کوزوو به‌نحو فزاینده‌ای کلام ناسیونالیستی را برگزید. در چهارمین نشست «حزب کمونیست صربستان» که در دسامبر سال ۱۹۸۷ برگذار شد او با جناح ناسیونالیست متحد شد و با اعمال فشار، استامبولیچ و سایر کمونیستهای لیبرال صرب را از قدرت خلع کرد. در چند سال بعد، او برای سرنگون کردن دولتهای منطقه‌ای و جمهوری‌خواه مختلف در منطقه‌ای که اکنون جمهوری فدرال یوگسلاوی را تشکیل می‌دهد از همین تاکتیک استفاده کرد. میلوشویچ و متحدانش برای توصیف آنچه در عمل قبضه کردن کامل قدرت بود از حسن تعبیر «انقلاب ضد بوروکراتیک» استفاده می‌کردند. وی به‌عنوان بخشی از این مبارزه در سال ۱۹۸۹ خودمختاری ویودینا و کوزوو را لغو کرد، و مومیر بولاتوویچ یکی از معاونان قابل اعتمادش را به ریاست جمهوری مونته‌نگرو گمارد. سیاستمداران کرواسی و اسلوونی این تحولات را با نگرانی شدید دنبال می‌کردند و پیشبینی می‌کردند که صربستان سعی خواهد کرد قدرت آنها را در یوگسلاوی محدود کند. در ژوئیه ۱۹۹۰، میلوشویچ «حزب سوسیالیست صربستان» را بنیان نهاد که جانشین حزب کمونیست صربستان بود. اگرچه وی در انتخابات تقلب می‌کرد، ولی انتخابات سال ۱۹۹۰ نشان داد که او به راستی از حمایت گستردهٔ مردمی در صربستان برخوردار است. در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، وی چندین بار با رئیس‌جمهور کرواسی فرانیو توجمان ملاقات کرد. توجمان گفته است که آنها در جلسات دربارهٔ تقسیم‌بندی بوسنی-هرتسه گوین بحث کردند.

پس از آغاز فروپاشی یوگسلاوی، میلوشویچ قدرت خود را در صربستان و مونته نگرو تحکیم کرد. ریاست جمهوری یوگسلاوی از نظر سیاسی تابع ریاست جمهوری صربستان شد. او با حمایت ارتش خلق یوگسلاوی با مهارت خود را به‌عنوان حامی ناسیونالیستهای صرب در بوسنی-هرتسه گوین و کرواسی مطرح ساخت. در دوران جنگ در کرواسی و بوسنی-هرتسه گوین، دولت صربستان از نهادهای خودخواندهٔ صرب و تشکلهای نظامی آنان حمایت مادی و ایدئولوژیک چشمگیری کرد. ولی در سال ۱۹۹۴، میلوشویچ اعمال فشار بر صربهای بوسنی و کرواسی را برای دستیابی به راه‌حل نهایی آغاز کرد. او کنترل رهبران سازمانهای صرب را دشوار می‌یافت و در نهایت تهدید کرد که در صورتی که به مذاکره تمایل نشان ندهند کلیهٔ کمکهای خود را به آنها قطع خواهد کرد. بسیاری بر این عقیده‌اند که میلوشویچ دست‌کم به‌صورت تاکتیکی از حملات کرواسی برضد کشور کوچک صربهای کرواسی در ماههای مه و اوت سال ۱۹۹۵ حمایت کرده است. در اواخر جنگ در بوسنی-هرتسه گوین، آشکار شد که ناسیونالیستها وی را سوسیالیستی اصلاح‌ناپذیر می‌دانند. میلوشویچ بشدت تحت تأثیر همسرش ماریانا مارکوویچ، رهبر یکی از احزاب نوکمونیست صربستان قرار [داشت]. متحدان سیاسی و مخالفان وی، به یکسان او را جنگاوری زبردست می‌دانند که در استفاده از رسانه‌های همگانی استاد است. بویژه تاکتیکهای او از جمله کنترل رسانه‌ها، ارتش، و دانشگاهها، و پاکسازیهای ادواری مشاورانش باعث شده است که در صربستان جنبش مخالف قدرتمندی که از نظر سیاسی متحد باشد وجود نداشته باشد. وی توانست دو تظاهرات خیابانی گسترده (در مارس ۱۹۹۱ و زمستان ۱۹۹۶-۱۹۹۷) و فشارهای سیاسی و اقتصادی بین‌المللی را از سر بگذراند. از بهار سال ۱۹۹۸، میلوشویچ با نادیده گرفتن اعتراضات کشورهای غربی جنگ کم شدتی را بر علیه نیروهای شورشی آلبانی در کوزوو هدایت می‌کند. [بالاخره تظاهرات مردم و حملهٔ نیروهای خارجی او را وادار به عقب‌نشینی و چشمپوشی از قدرت کرد. اکنون به‌عنوان جنایتکار جنگی در «دادگاه بین‌المللی» محاکمه می‌شود.]

ا. خ.

میندسنتی، کاردینال، (۱۸۹۲-۱۹۷۵). در هنگام تولد یوژف پم نام گرفت و در اواخر دههٔ ۱۹۳۰، نام خود را مجاری کرد و نام دهکدهٔ زادگاهش را برگزید. وی در سال ۱۹۴۴ اسقف وسپرم و در سال ۱۹۴۵ اسقف استرگوم شد. او هرچند به دلیل ارتباطاتش با راست‌گرایان مورد انتقاد قرار گرفت ولی از مخالفان رژیم راست‌افراطی نیز بود و به یکی از برجسته‌ترین و صریح‌ترین ضدکمونیستهای مجارستان در دوران پس از

جنگ تبدیل شد. در سال ۱۹۴۸، پس از حذف احزاب سیاسی مجارستان که از طریق تاکتیکهای «خزنده»ی تفرقه‌اندازی، جذب، آزار و اذیت، رشوه، و ترور برای از میان بردن همهٔ مخالفان انجام گرفت استالینیستهای مجارستان توجه خود را به سوی آنچه از مقاومت برجای مانده بود معطوف کردند که رهبران کلیسا، بویژه میندسنتی رهبری آن را برعهده داشتند. رژیم که «گروه چهار نفره»ی ماتیاش راکوشی، ارنو گرو، یوژف رِوای و میهالی فارکاش در رأس آن قرار داشت میندسنتی را به جاسوسی و قاچاق ارز متهم کرد و در محاکمهٔ نمایشی فوریهٔ ۱۹۴۹ محکوم کرد.

میندسنتی که اکنون مقام کاردینالی داشت در بازداشت خانگی بود تا این‌که سربازان انقلابی در ۳۰ اکتبر ۱۹۵۶ او را آزاد کردند. بازگشت او به بوداپست یکی از رخدادهای اصلی انقلاب سال ۱۹۵۶ بود، و با ظهور دوبارهٔ همهٔ احزاب سیاسی که بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۴۷ وجود داشتند همزمان شد. در نوشته‌های بعدی کمونیستها با اغراق آشکار ادعا شده است که میندسنتی به مرکز تلاش فاشیستها، زمینداران بزرگ و ثروتمندان برای در دست گرفتن کنترل مجارستان تبدیل شده بود. اگرچه هنوز دقیقاً معلوم نیست کاردنیال چه نقش سیاسی‌ای برای خود قائل بود، ولی بدون شک خواستار تغییرات بنیادین در حکومت بود. این مخالفت سرسختانه با کمونیستها او را با اکثر شخصیتهای اصلی رخدادهایی سال ۱۹۵۶ بویژه ایمره نودی در تضاد قرار داد.

وقتی انقلاب شکست خورد، میندسنتی به سفارت آمریکا گریخت و تا سال ۱۹۷۱ در آنجا میهمان بود. در طی این دوره، وی آماج نوشته‌های حزبی بود و برای بسیاری از مجارهای تبعیدی و ضدکمونیستهای سراسر جهان مقام یک شهید را یافت. پس از فرار از مجارستان در سال ۱۹۷۱، میندسنتی در وین مستقر شد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۵ همچنان مخالف صریح و سازش‌ناپذیر رژیم کادار بود. تلاشهای واتیکان برای گسترش تماسهایش در بلوک شوروی باعث شد که پاپ پل ششم تصمیم بگیرد اسقف جدیدی را برای استرگوم منصوب کند و این تصمیم از نظر سیاسی جنجال برانگیز بود. این اقدام که کرسی اداری‌ای را که از زمان فرار میندسنتی به سفارت آمریکا خالی مانده بود پر کرد کاردینال را بسیار آزرده خاطر ساخت.

ناسیونالیسم مجارستانی میندسنتی همچون ناسیونالیسم بسیاری از اندیشمندان کاتولیک مجار در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ در اصل مردم‌گرا و اتحادیه گرا بود. این ناسیونالیسم اعتقاد به جامعهٔ سنتی ساختارمند اندام‌وار مبتنی بر ایمان دینی را با این اعتقاد راسخ که مجارستان مستقل باید قدرتمند باشد و به آلمان یا شوروی متکی نباشد ترکیب می‌کرد. میندسنتی همچنین خواستار اصلاحات اجتماعی بود که از اخلاق کاتولیک پیروی می‌کرد. با وجود این‌که او در ظاهر یهودستیز نبود، دست‌کم پس از پایان جنگ جهانی دوم به جای تعریف گستردهٔ مجارها خواستار تعریف انحصاری آن بود.

خاطرات میندسنتی به زبان انگلیسی در سال ۱۹۷۴ توسط مک میلان منتشر شد.

ا. خ.

میهن‌پرستی. میهن‌پرستی اساساً به معنای عشق به سرزمین آبا و اجدادی است. خاکی که نیاکان ما در آن مدفون شده‌اند و ما در آنجا متولد شده‌ایم، خاکی که با اشتراک خاطرات توصیف می‌شود. در دوران باستان، به‌طور مثال در آثار سیسرو، «سرزمین آبا و اجدادی» (*patria*) با «جمهور» (*respublica*) مرتبط شد و بر آزادی و مصلحت عمومی تأکید داشت. از آن زمان، همان گونه که، به‌عنوان مثال، در آثار ماکیاوللی آمده، میهن‌پرستی با عشق به جمهوری یکسان تلقی می‌شود. این عشق بر ضدیت اجتماعی متکی است. این عشق مبتنی بر این پیشفرض است که شهروند یک جمهوری آزاد بودن متضمن تأیید نهادهای سیاسی آن و دفاع از آزادیهای عرفی مردم در برابر فساد و بیدادگری است. هدف متعالی عشق نه کشور و نه سرزمین است، بلکه آزادی تضمین‌شده توسط حکومت جمهوری است. اگر جمهوری آزاد به حکومت استبدادی بگراید، شهروند هم دیگر ملزم به اطاعت از قوانین آن نیست.

با این همه، نباید نتیجه گرفت که میهن‌پرستی جمهوری‌خواهانه بر اصول جهانی آرمانی متکی است. عشق به آزادی عمومی به‌صورت عشق به جمهوری خاص و در فرهنگ و تاریخ نشأت گرفته از شیوهٔ مشترک شهروندی ظاهر می‌شود. میهن‌پرستان به مفهوم دقیق کلمه از آزادی دفاع نمی‌کنند، بلکه از آزادی حکومت جمهوری‌ای که در آن زندگی می‌کنند حمایت می‌نمایند. این تجسم خاص آزادی است که حکومت جمهوری را قادر می‌سازد تا از شهروندان خود طالب وفاداری باشد. اما از یاد نبریم که هدف اولیهٔ وفاداری همچنان جمهوری آزاد است و چندان به معنای کشور نیست. به این تعبیر میهن‌پرستی جمهوری‌خواهانه باید از ناسیونالیسم مدافع وحدت فرهنگی و غرابت یک ملت متمایز شود. در واقع غالباً استدلال می‌شود که میهن‌پرستی مشابه ناسیونالیسم مدنی است، به‌طور مثال آن گونه که در انگلستان، فرانسه یا ایالات متحد دیده می‌شود، جایی که مدافعان اصول سیاسی کشور، خود را بیشتر میهن‌پرست می‌نامند تا ناسیونالیست.

گفته می‌شود که تجسم آزادی در نهادهای سیاسی حکومت جمهوری نیز به‌طور ضمنی به برتری شهروندان بر آنهایی که شهروند نیستند اشاره دارد. از این دیدگاه، میهن‌پرستی بر قانون منع ورود دلالت دارد، گو اینکه امر محترمی نیست. از این اولویت تا آنجا می‌توان تبعیت کرد که آزادی حکومت جمهوری، یا حداقل امنیت آن، به هزینهٔ کسانی که شهروند نیستند تضمین شود. بنابراین، میهن‌پرستی به‌رغم تجلیل از عشق به آزادی عمومی و تأکید بر همدردی و همبستگی ممکن است گاهی به‌عنوان تلاش خودخواهانه‌ای که به بی‌تفاوتی شهروندان نسبت به اتباع خارجی در حکومت جمهوری و مسایل خارجی مشروعیت می‌بخشد به‌نظر رسد.

این ایهام، در سدهٔ نوزدهم، با گسترش ناسیونالیسم قومی و با بهره گیری آن از میهن‌پرستی برای مشروعیت‌بخشیدن به دفاع از تجانس فرهنگی و سنتها تقویت شده است. در آن ایام «سرزمین آبا و اجدادی» با کشور فرهنگی یکسان تلقی می‌شد بدین وسیله جمهوری‌خواهان را در خاک خودشان به مبارزه می‌طلبید. در فرانسه، ملی‌گراهای قومی جناح راست

افراطی، نظیر شارل مورا تا مرحلهٔ جنگ علیه حکومت جمهوری، بنابر وظیفهٔ میهن‌پرستی خود، پیش رفتند. به همین ترتیب میهن‌پرستی آلمانی مبتنی بر فرهنگ ملت *(Kulturnation)* و روح ملت *(Volksgeist)* بود و برتری، یگانگی و پاکی آلمان ستایش می‌شد. بدین نحو میهن‌پرستی به معنای واقعی کلمه عشق به میهن نه عشق به آزادی یا جمهوری تلقی شد. با وجود این، از زمان جنگ جهانی دوم تا به امروز احیای میهن‌پرستی جمهوری‌خواهانه و میل به متمایزکردن آن از ناسیونالیسم آن‌گونه که از آن حکایت دارد به طرق متفاوت در آثار سیمون وِی، کوئنتین اسکینر، ماوریتسیو ویرولی، میشائل والتزر؛ و یورگن هابرماس، که در حکم مشت نمونهٔ خروار هستند، دیده می‌شود.

و.پ.

ن

ناپلئون بناپارت، (۱۷۶۹-۱۸۲۱). رهبر نظامی فرانسه و امپراتور این کشور. ناپلئون در جزیرهٔ کرس متولد شد. کمی پس از فرانسوی شدن این جزیره، تحصیلات خود را در سرزمین اصلی فرانسه به پایان رساند و در سال ۱۷۸۵ زندگی نظامی خود را با درجهٔ افسری آغاز کرد. او در دوران انقلاب فرانسه از اعضای فعال و حامی گروه انقلابی افراطی ژاکوبن بود. او در سال ۱۷۹۳ نیروهای بریتانیایی را در دوران محاصرهٔ تولون با موفقیت شکست داد و این پیروزی تواناییهای نظامی او را آشکار ساخت. در همان سال، وی که بیست و چهار سال داشت به درجهٔ ژنرالی رسید. سپس در نبردی موفقیت‌آمیز نیروهای ضد انقلاب را شکست داد و به‌عنوان فرماندهٔ لشکرهای ایتالیا پیروزیهای چشمگیری به‌دست آورد. ناپلئون سپس نقش فعالی در سازماندهی سیاسی ایتالیا پیرامون خطوط جمهوریت ایفا کرد.

پس از نبرد فاجعه‌بار مصر که در آن دریادار نلسون بخش اعظم ناوگان فرانسه را نابود کرد، ناپلئون، در سال ۱۷۹۹، به پاریس بازگشت. وی که از نیروهای ضد انقلاب داخل فرانسه و تهدید کشورهای همسایه می‌ترسید در اواخر همان سال با کودتایی قدرت را در دست گرفت. او قانون اساسی جدیدی تدوین کرد که با اکثریت چشمگیری در سال ۱۸۰۰ به تصویب رسید و بدین ترتیب قدرت اجرایی را کاملاً قبضه کرد.

پیروزی قاطع او در مارنگو در برابر اتریش و استقرار صلح در اروپا محبوبیت ناپلئون را به‌نحو بی‌سابقه‌ای افزایش داد. آرزوهای جاه‌طلبانهٔ او همچنان ادامه داشت. انگلستان که از خطر فرانسه به‌عنوان قدرتی قاره‌ای در هراس بود در سال ۱۸۰۳ علیه این کشور اعلان جنگ کرد. آنها که می‌خواستند از شرّ ناپلئون خلاص شوند، از تلاش سلطنت‌طلبها برای کسب دوبارهٔ قدرت حمایت کردند. ناپلئون برای کاهش خطراتی که جانش را تهدید می‌کرد تصمیم گرفت رژیم خود را به امپراتوری موروثی تبدیل کند. رژیم سلطنتی که در سال ۱۸۰۴ اعلام شد به‌نحو فزاینده‌ای دیکتاتورمآبانه شد و برخی از سنتهای رژیم کهن را احیا کرد.

تهدید انگلستان هنوز شدید بود و پس از این‌که در ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵ نلسون ناوگان فرانسه و اسپانیا را در خارج از دماغهٔ ترافالگار نابود کرد هرگونه امید حمله به جزایر انگلستان از میان رفت. ولی ناپلئون همچنان بر قارهٔ اروپا مسلط بود و در اوسترلیتز و ینا-اوئرشتات در نبردهای مهمی پیروز شد. تا سال ۱۸۱۰، به‌رغم شکستهای ناپلئون در اسپانیا و پرتغال، پیروزی او کامل بود. امپراتوری او بخش اعظم ایتالیا، آلمان، و کل هلند را در بر می‌گرفت و بیشتر کشورهای اطراف فرانسه خراجگذار او بودند.

ناپلئون به‌عنوان رئیس کشور مجموعه‌ای از اصلاحات اداری شجاعانه را آغاز کرد که تأثیر ماندگاری بر جامعهٔ فرانسه گذاشتند. یکی از چشمگیرترین دستاوردهای او تدوین قانون مدنی بود. قانون ناپلئون میراث انقلاب را؛ بندهایی که از مالکیت خصوصی و آزادی اقتصاد حمایت می‌کردند، درهم آمیخت.

ولی پیروزی نظامی دیری نپایید. ناپلئون در نهایت نیروهای خود را در روسیه آن قدر به پیش برد که «ارتش بزرگ» او، در عقب‌نشینی فاجعه‌بار، در آغاز زمستان، نابود شد. اخبار شکست ناپلئون شورشهایی را در سرتاسر بسیاری از سرزمینهایی که در اشغال فرانسه بودند برپا کرد. اکنون که دشمنان شکست خوردهٔ ناپلئون به دلایل ناسیونالیستی به دنبال انتقام‌گیری بودند، شور ناسیونالیستی‌ای که سربازان ناپلئون در دوران جنگهای انقلابی برانگیخته بودند نتیجهٔ معکوس به بار می‌آورد. تا سال ۱۸۱۴، فرانسه از سوی همهٔ مرزها مورد حمله قرار گرفته بود.

نفوذ ناپلئون بر ناسیونالیسم در اروپا بسیار عظیم بود. انتشار نهادها و آرمانهایی که ارتشهای پیروزمند او در فرانسهٔ انقلابی ایجاد کرده بودند، تحکیم کشورها از طریق جنگ در دوران زمامداری او، و ترسی که قدرت نظامی به ظاهر توقف‌ناپذیر فرانسه ایجاد کرده بود، در ایجاد احساسات ناسیونالیستی پایدار در سرتاسر قارهٔ اروپا نقش بسزایی داشت. مثلاً فتوحات ناپلئون راه یکپارچه شدن آتی آلمان و ایتالیا را هموار کرد و مقاومت در برابر سربازان فرانسوی در اسپانیا ناسیونالیسم ماندگاری را برانگیخت.

در داخل فرانسه، میراث ناپلئون به‌عنوان اسطورهٔ عظمت ملی و سلطهٔ

قاره‌ای تداوم یافت. برادرزادهٔ او ناپلئون سوم در سال ۱۸۴۸ با پای گذاردن بر شانهٔ این میراث بود که به حکومت رسید. نهادهایی که ناپلئون ایجاد یا تقویت کرد نیز به تحکیم اداری و سیاسی فرانسه به‌عنوان یک دولت ملی واحد کمک شایانی کرد.

ا.غ.

نازیسم. شاید «ناسیونال سوسیالیسم» بهترین نمونهٔ ناسیونالیسم انحصاری، ستیزه‌جو، توسعه‌طلب، و بیگانه ستیز باشد. فداکاری برای ملتی که برحسب نژاد تعریف شده بود و تحت هدایت بی‌چون و چرای رهبر یک حزب غیردموکراتیک و انحصارطلب قرارداشت همه چیز بود.

در ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۳۳، آدولف هیتلر صدراعظم کشوری شد که از پیامدهای شکست در جنگ و رکود اقتصادی ویرانگر در عذاب بود. برخی از ناظران بر این باورند که او به شیوه‌ای قانونی به صدارت اعظمی رسید، چون حزب نازی او در انتخابات سال ۱۹۳۳ نتایج خوبی کسب کرده بود. در ۵ مارس سال ۱۹۳۳، هیتلر خواستار انتخابات جدید شد و حزب او ۴۴ درصد آرای مردم را به‌دست آورد. اگرچه او در انتخابات تقلب می‌کرد، ولی در ۲۳ مارس ۱۹۳۳ در حمایت از لایحهٔ افزایش اختیاراتی که قدرت «رایشتاگ» را به حالت تعلیق در می‌آورد و او را رهبر منحصر به فرد آلمان می‌کرد موفق شد اکثریت کرسیهای مجلس را به‌دست آورد. وی همچنین برخی از تغییرات مورد نظر خود را به همه‌پرسی گذاشت تا بتواند ادعا کند که مردم آنها را پذیرفته‌اند. هیتلر برای این‌که قبضه کردن قدرت را قانونی جلوه دهد تلاش بسیاری کرد.

ولی این استدلالی اشتباه است. وقتی انتخابات سرنوشت‌ساز سالهای ۱۹۳۰-۱۹۳۳ فرارسید، او دو ارتش خصوصی خود را که اشتورم ابتیلونگ (یگانهای طوفان، به اختصار اس آ) و شوتزاشتافل (ارتش حفاظتی به اختصار اس اس) نام داشتند آزاد گذاشت تا تظاهرات و گردهماییهای احزاب دیگر را در هم بشکنند، به ضرب و شتم مخالفان در خیابانها بپردازند، کسانی را که به رأی دادن به احزاب دیگر تمایل نشان می‌دادند مرعوب سازند، و اقدامات مرعوب‌کنندهٔ دیگری همچون ایجاد راهبندان در خیابانهای برلین در هنگام انتخابات انجام دهند. هیچ فردی که به دموکراسی اعتقاد داشته باشد و از قانون اساسی وایمار آگاه باشد، نمی‌تواند چنین تاکتیکهایی را قانونی بداند. ولی پس از مصیبتهای اقتصادی سال ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰، مردم آلمان هر روز بیش از پیش به این سرجوخهٔ اتریشی که کمی پیش از این‌که در سال ۱۹۳۳ صدراعظم آلمان شود شهروند آلمان شده بود گرایش پیدا می‌کردند. به قول رمان‌نویسی به نام اریک کاستنر، «مردم به دنبال دجالان رنگارنگ به قعر جهنم دویدند.»

حزب نازی هیتلر قانون به اصطلاح گلیششالتونگ واژه‌ای آلمانی غیرقابل ترجمه به معنای «هماهنگ‌سازی» همهٔ گروهها یا نهادهای مستقل را اجرا کرد که باعث می‌شد هیچ حزبی نتواند بدون حمایت از حکومت نازی وجود داشته باشد. در مارس و آوریل سال ۱۹۳۳، او ساختار فدرال آلمان را منسوخ کرد و برای نخستین‌بار در تاریخ این کشور، آلمان کاملاً متمرکز شد و فرمانداران مناطق مختلف مجری سیاستهای هیتلر شدند. تا ماه ژوئن همهٔ اتحادیه‌های کارگری مستقل غیرقانونی اعلام شدند، و جبههٔ کارگری ایجاد شد که هدف آن کنترل شدید کارگران بود. تا ماه ژوئیه همهٔ احزاب سیاسی به‌جز حزب نازی از میان رفتند و بازداشتگاههای زندانیان سیاسی برپا شد که متهمان به دشمنی با کشور را در آنجا نگهداری و کنترل می‌کردند.

تا ماه اکتبر، همهٔ رسانه‌های ارتباطی از جمله سینما، به کنترل نازیها درآمد. همهٔ سردبیران روزنامه‌ها باید آریایی می‌بودند (اعضای غیریهودی نژادی باستانی که به موجب نظریهٔ نازیها، آلمانها به آن تعلق داشتند). حتی همسر آنها نیز نباید یهودی می‌بود... این مسأله باعث شد که اقدامات روزافزونی علیه یهودیان در داخل آلمان انجام شود. به‌نظر نازیها یهودیان انگلهای اجتماع بودند که ملت آلمان را تضعیف می‌کردند. آنها حتی اگر به آلمان خدمت کرده بودند نیز آلمانی محسوب نمی‌شدند. بسیاری از یهودیان از جمله روشنفکران و دانشمندان برجسته‌ای همچون آلبرت اینشتاین از آلمان گریختند.

در ساعات ظلمانی ۳۰ ژوئن ۱۹۳۴ که به «شب دشنه‌های بلند» معروف است، هیتلر صدها نفر از اعضای حزب خود را که احتمال داشت اقتدار او را به چالش بطلبند، بویژه رهبران «یگان‌های طوفان» را به قتل رساند. جوخه‌های قتل او در این عملیات بسیاری از غیرنازیها، نویسندگان برجسته، وکلا، مستخدمین کشوری، سیاستمداران کاتولیک، رهبران ارتش از قبیل ژنرال کورت فن اشلایشر، و شهروندان بی‌آزاری را که شاید زمانی یکی از رؤسای نازی را رنجانده بودند به قتل رساندند. صدراعظمهای سابق فن پاپن و هاینریش برونینگ به سختی جان به در بردند. این اقدامات خونسردانه کافی بود تا بخش اعظم مقاومتی که در داخل و خارج از حزب نازی در برابر هیتلر وجود داشت تا زمان مرگش در سال ۱۹۴۵ خاموش شود.

پل فن هیندنبورگ، رئیس جمهوری سالخورده، در ۲ اوت ۱۹۳۴ درگذشت و هیتلر مقامهای ریاست جمهوری و صدراعظمی را با یکدیگر ادغام کرد و خود را پیشوا (فورر) حزب و کشور نامید. او از ملت خواست تا در یک همه‌پرسی اقدامات غیرقانونی او را تأیید کنند. این مانور مورد علاقهٔ دیکتاتورها است که فرد را آزاد می‌گذارند تا در زیر نگاه مراقب طرفداران حزب رأی «آری» یا «خیر» بدهد. با وجود اقدامات ارعاب‌آمیز، پنج میلیون آلمانی به این اقدامات «نه» گفتند.

با حذف مجلس، انتخابات، و حکومتهای ایالتی، یک حزب بر آلمان حکمرانی می‌کرد. هیتلر کل آلمان را به بخشهایی تقسیم کرد که هریک «گو» نامیده می‌شدند و نازی متعصبی که «گولیتر» نامیده می‌شد رهبری آن را در دست داشت. این بخشها به محفلها (کریس) و گروههایی تقسیم می‌شدند. چنین واحدهایی در اتریش، دانزیک، سارلند، و سودتن لند نیز ایجاد شد. شخص هیتلر در رأس این سازمان حزبی قرار داشت. این حکومت از بالا «اصل رهبری» نامیده می‌شد. سیاستها و کلام نازی نه تنها در راهپیماییهای حزب، بلکه در روزنامهٔ حزب که فولکیشر بئوباختر

(ناظر مردم) نام داشت نیز بیان شد. نمی‌توان باور کرد که حزب نازی، بدون ارادهٔ قوی هیتلر، و توانایی او در هماهنگ ساختن جمع متنوعی از نازیهای جاه‌طلب می‌توانست در کسب و حفظ قدرت به چنین موفقیتی دست یابد.

هیتلر از همهٔ افسران و سربازان خواست که نه برای قانون اساسی و ملت آلمان، بلکه برای او سوگند وفاداری یاد کنند. بسیاری از افسران آلمانی از این مسأله ناراحت بودند، ولی اگرچه بعدها ثابت شد که افسران بلندپایه شجاع‌ترین و البته نگونبخت‌ترین دشمنان وی هستند. برخورد زیرکانهٔ هیتلر با ارتش به‌تدریج خطر تهدید فوری ارتش را از میان برد.

تا پاییز سال ۱۹۳۴، هیتلر رهبر بی‌رقیب دیکتاتوری «رایش سوم» شده بود. این اسم برای این بود که به مردم آلمان یادآوری کند که هیتلر آلمان نوینی را ایجاد کرده است که همسنگ دو امپراتوری پیشین است: امپراتوری شارلمانی، در سال ۸۰۰ میلادی، و امپراتوری اتوفن بیسمارک، در سال ۱۸۷۱. راه او به سوی قدرت با خون شسته و با جنازه آذین شده بود. ترس و وحشت، بسیاری از رعایای او را منفعل ساخته بود.

با وجود این، هیتلر در سال ۱۹۳۹ می‌توانست به درستی ادعا کند که بر مردمی حکومت کرده است که معمولاً از او حمایت کرده‌اند. چگونه چنین چیزی امکان‌پذیر بود؟ او در نیمهٔ نخست حکومت دوازده ساله‌اش توانست دستاوردهایی کسب کند که بسیاری از آلمانیها و غیرآلمانیها معجزه می‌دانستند. دستاوردهای او مخالفانش را که در سال ۱۹۳۳ هنوز در آلمان اکثریت داشتند سردرگم و خلع سلاح کرد. ولی تا سال ۱۹۳۸ با وجود این‌که بسیاری از مخالفان به راستی نازی نشدند، ولی تعداد آنها به‌نحو چشمگیری کاهش یافته بود.

پیش از سال ۱۹۳۳، هیتلر نشان داده بود که سازمان‌دهنده‌ای بی‌همتا و سخنوری اغواگر است. ولی تعداد اندکی از آلمانیها فکر می‌کردند که او واقعاً در ادارهٔ امور پیچیدهٔ کشور موفق می‌شود. هیتلر پیش از این‌که به قدرت برسد عمدتاً در حوزهٔ کلیات مبهم باقی می‌ماند. مثلاً او دربارهٔ نحوهٔ مبارزه با بیکاری هیچ پیشنهاد ملموسی ارائه نداد. هیتلر پس از به قدرت رسیدن، بسرعت وحشت شدیدی را به جامعهٔ آلمان تحمیل کرد. این مسأله که حکومت او همواره تاحدی بر وحشت متکی بود نشان می‌دهد که همهٔ مردم آلمان هیچ‌گاه کاملاً پذیرای ناسیونال سوسیالیسم نبودند. ولی وحشت به‌تدریج کاهش یافت و در سطحی باقی ماند که برای ترساندن مردم کافی بود ولی آنها را به مقاومت نومیدانه وادار نمی‌کرد. رهبری وحشت در داخل آلمان و استفادهٔ ماهرانهٔ او از جاذبهٔ شخصی انکارناپذیرش از شاهکارهای روانشناختی است که برای همهٔ دیکتاتورهای آینده آموزنده است.

پس از سال ۱۹۴۱، هیتلر هر روز بیش از پیش از انظار مردم دور می‌شد و بیشتر وقت خود را در ستادهای فرماندهی نظامی می‌گذراند. از آنجاکه نخستین هدف او که سلطهٔ بر اروپا بود دست نیافتنی می‌نمود، او به دومین هدف خود که ریشه کن ساختن یهودیان بود پرداخت. جنایات او بسیار فراتر از چیزی بود که جهان تا آن زمان دریافته بود و تنها پس از پایان جنگ کاملا آشکار شد [بر اساس تحقیقات و اسنادی که پس از جنگ دوم صورت گرفت، اغراق و زیاده‌وری در این زمینه به اثبات رسید، اما از آنجا که این مسأله مستمسک و توجهی برای تأسیس اسرائیل و جنایات بعد آن بود، لذا توجهی به تحقیقات نشد و حتی محققین متهم، محکوم و از کارهای خود عزل شدند!]. دیکتاتورهای پیشین و معاصر یا جهان‌گشایان و دیکتاتورهایی همچون اسکندر کبیر، ناپلئون، و استالین که هزاران یا میلیونها نفر را به کام مرگ انداختند، معمولاً برای وحشیگری خود انگیزه‌های سیاسی یا نظامی داشتند (چه با این انگیزه‌ها موافق باشیم و چه نباشیم)، ولی هیتلر برای پاکسازی اروپا از یهودیان چنین انگیزه‌هایی نداشت. قتل عام یهودیان با اهداف سیاسی و نظامی او منافات داشت. این کار سربازان و تسهیلات حمل و نقل را از تلاش نظامی منحرف کرد، و بخش با استعداد و تحصیل کردهٔ شهروندان آلمان را که در جنگ جهانی اول برای آلمان جنگیده بودند قربانی کرد. این مبارزه نه‌تنها از نظر اخلاقی نفرت‌انگیز بود، بلکه قدرت رو به ضعف آلمان را تحلیل می‌برد.

هیتلر هر بلایی را که خواست بر سر یهودیان آورد، ولی مراقب بود که اکثر آلمانیها از سرنوشت این قربانیان آگاه نشوند. نابودسازی یهودیان اکثراً در اردوگاههای اروپای شرقی و خارج از آلمان انجام می‌گرفت. برای این‌که افراد غیرمجاز شاهد آنچه در این اردوگاهها می‌گذشت نباشند تدابیر احتیاط‌آمیز دقیقی اتخاذ می‌شد. او حتی هرگاه امکان داشت این اقدام ویژه را نیز انجام می‌داد که یهودیان را ابتدا به محله‌های یهودی‌نشین بزرگ از قبیل درتِرِزینشتات در بوهم می‌فرستاد تا پیش از انتقال به اردوگاههای مرگ کارت پستالهایی را برای بستگان خود در آلمان بفرستند.

البته شایعاتی دربارهٔ آنچه واقعاً رخ می‌داد به داخل آلمان نفوذ می‌کرد. ولی هیچ‌گونه آزادی بیان یا مطبوعات وجود نداشت. بنابراین ناتوانی در تأیید شایعات به معنای این بود که هرکس می‌توانست آنها را تکذیب کند یا همچنان در تردید باقی بماند. بیشتر مردم آلمان یا غیرآلمانیهای مناطقی که به تصرف سربازان آلمانی درآمده بودند این کار را می‌کردند. در آلمان و کشورهای اشغالی افرادی بودند که خطر پنهان کردن یهودیان و کمک به آنها را به جان می‌خریدند، ولی در هیچ جا شورش مردمی که برای پایان بخشیدن به این سیاست شرم‌آور لازم بود رخ نمی‌داد. تنها ارتش آلمان می‌توانست هیتلر را سرنگون کند، و خطرناک‌ترین توطئه‌ها علیه هیتلر در نیروهای مسلح شکل گرفت. در پایان، تنها قدرت نظامی دشمنان هیتلر، رایش سوم را به زانو درآورد.

سیاست نابودی مردمی که به‌نظر هیتلر نژاد پست یا مادون انسان بودند تنها به یهودیان محدود نمی‌شد. تنها یک پنجم از ۲۵ هزار کولی که در سال ۱۹۳۹ در آلمان زندگی می‌کردند تا سال ۱۹۴۵ زنده ماندند، و تعداد کولیهایی که در سرتاسر اروپا به دستور هیتلر کشته شدند را بالغ بر نیم میلیون نفر تخمین می‌زنند. در اکتبر سال ۱۹۳۹، رهبران آلمان مبارزهٔ پنج‌ساله‌ای را برای نابودی کل نخبگان و فرهنگ لهستان آغاز کردند.

کشیشها، اساتید، روزنامه‌نگاران، بازرگانان و رهبران سیاسی سابق لهستان به گونه‌ای نظام‌یافته نابود شدند. با توجه به این‌که اتحاد جماهیر شوروی نیز در مناطق تحت سلطهٔ خود همین سیاست را دربارهٔ لهستانیها به کار برد (که شدیدترین نمونهٔ آن در جنگ کاتیان در سال ۱۹۳۹ بود که نیروهای شوروی ۱۰ هزار افسر و نخبهٔ لهستانی را به قتل رساندند و در گورهای دسته جمعی دفن کردند) تقریباً معجزه است که لهستان توانست به‌عنوان یک ملت به حیات خود ادامه دهد. در پایان، لهستان حدود ۶ میلیون نفر از مردم کشورش را از دست داد که تقریباً نیمی از آنها یهودی بودند و از این میان، تنها حدود ۳۰۰ هزار نفر در جبهه‌های نبرد جان باخته بودند.

برخورد با روسها و مردمی که تحت حکومت روسها می‌زیستند از این نیز بدتر بود. سیاست آلمان در شوروی نشان داد که نظریه‌های نژادی هیتلر که به سلسله مراتب نژادی‌ای قائل بود که آلمانها را نژاد برتر می‌دانست تا چه حد با منافع ملی مردم آلمان در تضاد بوده است. بسیاری از اقوام غربی که هیچ‌گاه داوطلبانه به اتحاد جماهیر شوروی نپیوسته بودند از سربازان متجاوز آلمان همچون نیروهای آزادی‌بخش استقبال کردند نه سربازان فاتح. شاید سیاست دوراندیشانهٔ تبدیل این مردم به متحدین آلمان موفقیت‌آمیز می‌بود، ولی آلمانها به جای این کار با روسها و غیرروسها رفتار وحشیانه‌ای در پیش گرفتند. سربازان آلمانی در شوروی برخلاف لهستان درگیر اقداماتی شدند که جمعیت غیرنظامی را هدف قرار می‌داد. آلمانی بویژه با سربازان اسیر روسی بدرفتاری می‌کردند. به موجب سوابق ارتش آلمان، تا اول ماه مه سال ۱۹۴۴ آنها بیش از پنج میلیون سرباز روسی را به اسارت گرفته بودند. ولی از این میان تنها کمتر از دو میلیون نفر زنده ماندند. تقریباً نیم‌میلیون نفر از این اسرا اعدام شدند، ۶۷ هزار نفر گریختند، و تقریباً سه میلیون نفر در اردوگاهها مردند که اکثراً از گرسنگی جان باخته بودند. بدرفتاری آلمانها با مردم شوروی به استالین کمک کرد تا مردم را در تلاش جنگی علیه آلمان متحد کند.

ا.خ.

ناسیونالیسم آوارگان. ناسیونالیسم آوارگان عبارت است از اینکه اعضای یک گروه ملی/قومی خود را متعلق به خاستگاهی ملی که خارج از آن اقامت دارند بدانند. این نوع ناسیونالیسم و ارتباط آن با هویت ملی شالودهٔ ایجاد سازمانها، جنبشها، و ساختارهای کشوری بوده است.

فرایافت آوارگی در اصل برای توصیف پراکندگی یهودیان در سراسر جهان که در نتیجهٔ آزار و ایذا این قوم صورت گرفته بود به کار برده شد. این فرایافت به وضع گروه‌بندیهای ملی بی‌شماری که در نتیجهٔ مهاجرت داوطلبانه یا غیرداوطلبانه پراکندگی جغرافیایی را تجربه کرده‌اند نیز قابل اطلاق است. ناسیونالیسم آوارگان موجد وفاداری به یک هویت ملی براساس خاستگاه تاریخی مشترک بوده غالباً زیربنای ساختارهای ارتباط فراملی بین کانونهای جهانی این گروه‌بندیهای ملی را تشکیل می‌دهد.

علاوه بر آوارگان یهودی، آوارگان آفریقایی نیز وجود دارند که در اثر تجارت برده در ورای اقیانوس اطلس به‌وجود آمدند و نیز آوارگان آسیایی که پیامد مهاجرتهای کارگری می‌باشند. ناسیونالیسم آوارگان ممکن است منجر به بازسازی زادبوم ملی گردد هم‌چنان که در مورد اسرائیل برای آوارگان یهودی شاهد آن بودیم. در برخی موارد ناسیونالیسم آوارگان با تبلیغ و ترویج مبادله و همبستگی بین‌المللی فراتر از مرزهای دولت ملی می‌رود همان‌گونه که در جنبش پان-آفریکانیسم دیده می‌شود.

پ.آ.

ناسیونالیسم افراطی. واژهٔ *hypernationalism* (ابرناسیونالیسم) را جان میرشیمر در مقالهٔ «چرا به زودی برای جنگ سرد دلتنگ خواهیم شد؟» (۱۹۹۰) ابداع کرد به این باور اشاره دارد که در مقایسه با ملت ما، «ملتها یا دولتهای ملی دیگر پست و خطرناک‌اند». چنین ناسیونالیسم افراطی‌ای نتایج ویرانگری در پی خواهد داشت و به گفتهٔ میرشیمر، شاید بزرگ‌ترین خطری است که صلح را تهدید می‌کند. ناسیونالیسم را می‌توان با «عشق به کشور» مترادف دانست. ولی ناسیونالیسم افراطی، با دشمن یا رقیب‌دانستن دولتهای ملی دیگر احساسات افراطی دربارهٔ کشور خود را برمی‌انگیزد. این فرض که دولتهای ملی با یکدیگر رقابت می‌کنند و بقای یکی به شکست دیگران وابسته است ساختهٔ «اجتماعهای موهوم» است.

ناسیونالیسم افراطی در کشورهای اروپایی زمینهٔ رشد مساعدی دارد، چون بیشتر این کشورها، دولتهای ملی‌ای هستند که از مردمانی تشکیل شده‌اند که به گروه قومی یگانه‌ای تعلق دارند، و ممکن است ملت خود را در معرض خطر مستمر کشورهای دیگر بدانند. در دنیایی که صلح در آن جایی ندارد، نهادها یا ملیتهای دیگر، فرهنگهای مکمل یا سنتهایی که یک محله را تشکیل می‌دهند نیستند، بلکه بستر رقابت هستند. آموزش تاریخی باهدف تبرئه یا ستایش تاریخ خویش نیرویی است که ناسیونالیسم افراطی را می‌آفریند. ولی ناسیونالیسم افراطی تنها در سیستم نظامی ارتشهای توده‌ای می‌تواند به حیات خود ادامه دهد. دولتهای ملی برای بسیج مشارکت توده‌ای باید به احساسات ناسیونالیستی افراطی متوسل شوند که حس فداکاری یا عشق، و سپس دفاع از کشور را ایجاد می‌کند. پس از سال ۱۹۴۵ که رقابتهای مسلحانه پایان یافت و جهان وارد دورهٔ جدید جنگ سرد شد، ناسیونالیسم افراطی در اروپا بشدت کاهش یافت.

ن.م.

ناسیونالیسم اقتصادی. نوعی ناسیونالیسم، برپایهٔ این باور که توفیق کلی ملت در گرو کنترل موفقیت‌آمیز اقتصاد ملی است یا دست‌کم ارتباطی تنگاتنگ با آن دارد. فردریش لیست (۱۷۸۹-۱۸۴۶) ــ یکی از مهمترین نظریه‌پردازان ناسیونالیسم اقتصادی ــ در کتاب خود زیر عنوان نظام ملی اقتصاد سیاسی، چاپ ۱۸۵۶ ــ چنین می‌گوید: «بین فرد و بشریت، ملت قرار دارد... تنها از طریق ملت و در داخل ملت است که فرد می‌تواند

آموزش روحی دریافت کند، نیروی تولیدی، امنیت و رفاه به‌دست آورد... (تأکید از ماست) و این وظیفهٔ اقتصاد ملی است که توسعهٔ اقتصادی ملت را تحقق بخشد و آن را برای پذیرش در اجتماع جهانی آینده آماده سازد». این درک از رابطهٔ مهم بین ملت و نیروهای تولیدی آن همراه است با این تصور که رفاه، کفایت، و ثروت اقتصادی ممکن است ــ به‌خاطر هدف مبرم‌تر استقلال اقتصادی از کنترل و نفوذ بیگانه ــ سودمندانه گامی پس نهد.

اگرچه موارد نادری وجود دارد که در آن ناسیونالیسم اقتصادی جنبشی است کمابیش خودسامان از جانب تودهٔ مردم، که معمولاً ناشی از تلاش یک اقلیت ملی در راستای استقلال اقتصادی در درون موجودیت سیاسی ـ اقتصادی بزرگ‌تری است (مثل چکسلواکی در پایان سدهٔ نوزدهم، یا کبک در طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰)، ولی در اکثر موارد، ناسیونالیسم اقتصادی تنها پس از تحقق درجه‌ای از حاکمیت سیاسی و فرهنگی حضور می‌یابد. دلیل این امر این است که ابزار اصلی مورد استفاده برای اِعمال سیاستهایی که حامیان ناسیونالیسم اقتصادی خواهان آنند دولت دیوانی نوین است.

البته بسته به اوضاع و احوال خاصی که دولت در آن قرار می‌گیرد سیاستهای اقتصادی آن اشکال گوناگونی پیدا می‌کند. ولی سنگ بنای معمول سیاستگذاری اقتصاد ناسیونالیستی نوعی نظام حمایت اقتصاد داخلی است. سیاستهای حمایتی شامل همه گونه اقدامات از تخفیفهای مالیاتی یا یارانه برای تولیدکنندگان داخلی گرفته تا تعرفه‌های وارداتی سنگین و سهمیه‌های وارداتی علیه رقابت‌کنندگان خارجی می‌گردد. نیز دولت ممکن است با ملی‌کردن آن چه که غالباً زمینه‌های استراتژیکی اقتصاد ملی تلقی می‌شود نقشی فعال به‌عهده بگیرد؛ این امر ممکن است شامل صنعت فولاد (و سایر صنایع سنگین مشابه)، منابع ملی، و در برخی موارد کشاورزی گردد. هدف چنین سیاستهایی پرورش و تقویت بازار داخلی ملی از طریق حمایت آن در مقابل رقابت خارجی ناخواسته است. برخلاف سیاست تجارت آزاد که توسط سیاستهای اقتصادی نئوکلاسیک توصیه می‌شود ناسیونالیسم اقتصادی تأکید زیادی روی مداخلهٔ دولت و کنترل آن بر اقتصاد می‌نهد به این قصد که آن را از چنگ بیگانگان در امان داشته تحت کنترل اتباع درآورد (منظور از بیگانگان هم خارجیانی است که مقیم کشورهای دیگر هستند و در کشور میزبان سرمایه گذاریهایی کرده‌اند، و هم اتباع بیگانه که در شعبات شرکتهای مختلف در کشور میزبان کار می‌کنند). عناصر سه گانهٔ نظام حمایتی، دولتی‌کردن، و خودکفایی اقتصادی در واقع ستونهای تمام سیاست اقتصادی ناسیونالیستی به‌شمار می‌روند.

تمایز ظریفی بین ناسیونالیسم اقتصادی کشورهایی که دولت قوی دارند و ناسیونالیسم اقتصادی کشورهای توسعه‌نیافته وجود دارد. پایان سدهٔ نوزدهم شاهد رشد ناسیونالیسم اقتصادی در کشورهایی بود که دولتی قوی داشتند، بدین معنا که به‌نظر می‌رسید کشورهای اروپایی چون آلمان، انگلیس، و فرانسه شدیداً علاقه‌مند بودند سیاستهای اقتصادی ناسیونالیستی گوناگونی را در تلاشهای مزایده گونهٔ مربوطهٔ خود برای برتری امپراتوری اِعمال نمایند. یکی از پیامدهای این سیاستها تحکیم و تقویت توسعهٔ ماشینِ در حال رشدِ نظامی ـ صنعتی داخلی بود. همین وضع در دههٔ ۱۹۳۰ در آلمان به وجود آمد که سیاستهای وزیر اقتصاد نازی، یالمار شاخت، با هدف اشتغال کامل تنظیم گشته بود. در هر دوی این موارد اقدامات حمایت اقتصادی به‌صورت بخشی از حرکت کلی در راستای اهداف توسعه‌طلبی و نظامیگری (و مآلاً جنگ) به کار گرفته شد.

از ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۷۰ وضع قدری متفاوت بود. کشورهای تازه‌ـ تأسیس که در نتیجهٔ استعمارزدایی عظیم متعاقب جنگ جهانی دوم پا به عرصهٔ حیات نهاده بودند تلاش می‌کردند اعضای تمام‌عیار نظام اقتصادی جهانی گردند. اما عقب‌افتادگی نسبی اقتصادی آنها بدین معنی بود که برای رسیدن به پای ملل کاملاً صنعتی اجرای سیاستهای حمایتی را حیاتی می‌دیدند. این تصور ــ که لفاظیهای مربوط به ضدامپریالیسم و مارکسیسم آن را تقویت می‌کرد ــ موجد موجی از ناسیونالیسمهای اقتصادیِ اساساً دفاعی شد که در نیمهٔ سدهٔ بیستم به وقوع پیوست.

پس به طور کلی هدف اصلی ناسیونالیسم اقتصادی این است که اقتصاد را در کنترل ملت بگذارد. عناصر کلیدی این کنترل عبارتند از تشویق به صنعتی‌کردن، ملی‌کردن سرمایه، و مداخلهٔ وسیع دولت در اقتصاد. در عین حالی که بحث زیادی هست بر سر اینکه تا چه حد این اهداف با سیاستهای ناسیونالیستی اقتصادی استاندارد که قبلاً مذکور افتاده است قابل حصول هستند ولی ناسیونالیستها خود بر این باورند که تنها از طریق استقلال اقتصادی است که می‌توان به استقلال واقعی فرهنگی و سیاسی دست یافت.
پ.آ.

ناسیونالیسم، توسعهٔ. لیا گرینفلد ناسیونالیسم را چنین تعریف می‌کند: «یافتن منبع هویت فردی در «ملتی» که صاحب حق حاکمیت، هدف اصلی وفاداری، و مبنای همبستگی جمعی محسوب می‌شود». بنابراین ناسیونالیسم را می‌توان یک رشتهٔ مرکزی دانست که مفاهیم کشور، ملت، و دولت ملی را به یکدیگر پیوند می‌دهد، و به مردم حس هویت ملی می‌بخشد و بدین‌ترتیب انگیزهٔ تلاش در راه توسعه و رفاه را فراهم می‌آورد. تعابیری که جواهر لعل نهرو کمی پس از استقلال هند از انگلستان مطرح کرد گواهی بر نقش ناسیونالیسم در توسعهٔ ملی است: «هر نیروی دیگری (از قبیل کمونیسم)، یا هر فعالیت دیگری که بخواهد انجام گیرد، باید خود را از منظر... ناسیونالیسم تعریف کند. در همهٔ کشورهای آسیا، هر استدلالی که برخلاف روح ناسیونالیستی کشور باشد راه به جایی نخواهد برد....» تحلیل تاریخ ملت‌سازی در سدهٔ بیستم نشاندهندهٔ نقش مهمی است که ناسیونالیسم در توسعه و استقرار دولتهای ملی سرتاسر جهان ایفا کرده است. مثلاً سیاست هند نیز همچون بسیاری از دولتهای ملی که پس از جنگ جهانی دوم تشکیل شدند نشان می‌دهد که چگونه مردمی که به زمینه‌های دینی، قومی، طبقاتی و کاستی مختلف تعلق دارند می‌توانند با ناسیونالیسم به حس هویت و تعلق خاطر مشترکی دست یابند.

بنابراین ناسیونالیسم را می‌توان نیرویی مثبت دانست که نقطهٔ پیوند

مشترکی را در اختیار مردمان مختلف قرار می‌دهد و به آنها فرصت می‌دهد به چیزی بزرگ‌تر از خود و گروه خود وفادار باشند. ناسیونالیسم نقطهٔ عطف تاریخی‌ای را برای آنها فراهم می‌آورد و شناسایی شباهتها از طریق فرهنگ، نیاکان یا تاریخ را میسر می‌سازد. چنین ناسیونالیسمی می‌تواند در سطوح متعددی ظاهر شود. یک آفریقایی می‌تواند در حس وفاداری به آفریقا با دیگر آفریقاییها مشترک باشد و در همان حال، وفاداری خود به یک کشور بخصوص از قبیل کنیا را حفظ کند و بدین‌ترتیب ناسیونالیست کنیایی نامیده شود. ولی این فرد می‌تواند به گروه خود، یعنی کیکویو نیز چنان احساس وفاداری قدرتمندی داشته باشد که از ناسیونالیسم قابل تشخیص نیست. این حس جمعی هویت آفریقایی یا کنیایی مزیتهای آشکاری دارد، ولی مشکلات بی‌شمار درگیری میان گروههایی را که در چارچوب دولتهای ملی سازمان یافته‌اند و دارای وفاداریهای قدرتمندی هستند نیز در پی دارد.

ناسیونالیسم با این اندیشه که کشور به شهروندان تعلق دارد، قدرت باید در نهایت در دست مردم باشد و سیاستمداران تنها ابزار و خدمتگذاران واقعی مردم هستند دموکراسی را تشویق می‌کند. علاوه بر این، ناسیونالیسم حق تعیین سرنوشت را نیز تشویق می‌کند. شاید شگفت‌انگیزترین تحولات تاریخی سدهٔ [بیستم] ظهور ملتهای جدید در سرتاسر کرهٔ زمین باشد. و اکنون که پای در سدهٔ بیست و یکم گذاشته‌ایم نیز این مسأله هنوز صادق است. انقلابهای ناسیونالیستی سدهٔ بیستم، چه دموکراتیک و چه اقتدارگرا، عوامگرا، سوسیالیست، یا کمونیست، در اصل انقلاب مردمانی بودند که در تلاشی شجاعانه برای نیل به زندگی آزادتر، ثروتمندتر، و خوشبخت‌تر، به دنبال سرنگونی حکومت و نفوذ استعماری یا امپریالیستی بودند و هنوز نیز چنین است. اگرچه انگیزه و نیت این جنبشهای انقلابی احقاق حق مردم بود ولی بسیاری از آنها نتوانستند سطح زندگی توده‌ها را بهبود بخشند. با این وجود، این جنبشهای ناسیونالیستی می‌خواستند حق خود را بازپس بگیرند، دولتهای ملی خود را تشکیل دهند، و کاری کنند که این دولتها با توجه به منافع آنها عمل کنند و آرمانهای آنها را برآورده سازند. در نتیجه روحیهٔ ناسیونالیستی که امپریالیسم را برنمی‌تابد این دولتهای نوپا را تقویت می‌کند.

ناسیونالیسم می‌تواند ثمره و تسهیل‌کنندهٔ توسعه و مدرن‌سازی باشد. بسیاری از دانشمندان بر این باورند که جنبشهای ناسیونالیستی اغلب می‌توانند توسعهٔ اقتصادی را تشویق کنند. بویژه آن نوع از ناسیونالیسم که به دولت ملی پای‌بند است می‌تواند بهبود سطح زندگی توده‌ها را تشویق کند و انگیزهٔ زیادی برای آن ایجاد کند. در نهایت، ناسیونالیسم نیرویی مثبت برای توسعه است، چون تجربهٔ سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را مجاز می‌شمارد و تشویق می‌کند. مثلاً دموکراسی تجربه‌ای بود که در سال ۱۷۷۶ در دنیای جدید رخ داد و اگر به‌خاطر حضور ناسیونالیسم در میان مردم نبود ممکن بود هرگز رخ ندهد. در عصر جهانی‌سازی، وقتی نفوذ غرب در همهٔ جنبه‌های زندگی از طریق رسانه‌ها، محصولات مصرفی، و تلویزیونهای ماهواره‌ای کاملاً آشکار است، بسیاری از مردم نگران آن هستند که مبادا میراث فرهنگی و آیندهٔ آنها به‌عنوان ملتی یگانه مورد تهدید قرار گیرد. ناسیونالیسم می‌تواند، به‌عنوان نیروی محرکی، راههای جدیدی را برای نگریستن به سنتهای کهن که با تهدید خارجی روبه‌رو شده‌اند فراهم آورد. ناسیونالیسم در بقای زبان و فرهنگ فرانسوی در میان کبکیهای کانادا نقشی اساسی داشته است.

از سوی دیگر، ناسیونالیسم می‌تواند فرایند توسعهٔ ملی را به بن‌بست بکشاند و اغلب چنین است. این جنبهٔ تاریک ناسیونالیسم وقتی رخ می‌دهد که تقسیم‌بندیهای ملی چنان عمیق باشند که نه‌تنها مدرن‌سازی و توسعهٔ اقتصادی را متوقف سازند بلکه به نابودی آن نیز بیانجامند («تقسیم‌بندیهای ملی» و ناسیونالیسم در واقع علت اصلی درگیریها و توقف توسعه نیست، بلکه بهانه و ابزار قدرت‌طلبیها، توسعه‌طلبیها و زیادخواهیها است، زیرا ملیت، قومیت، نژاد و حتی مذهب خود به خود نمی‌توانند عامل و علت شروع درگیریها باشند). در مراسم پنجاهمین سالگرد تأسیس سازمان ملل متحد که اخیراً برگذار شد، پاپ ژان پل دوم با اشاره به نیروی ویرانگر ناسیونالیسم بر احساسات و ادعاهای دو جانشین قبلی خود تأکید کرد. وی در تقبیح ناسیونالیسم، بین ناسیونالیسم و میهن‌پرستی تمایز روشنی قائل شد. سدهٔ بیستم بیش از هر چیز، از یک سو، برای نگون‌بختی و وحشتی که در بسیاری از موارد ناشی از احساسات و جنبشهای ناسیونالیستی بود، و از سوی دیگر به دلیل سدها و پلهای بزرگی در یادها خواهد ماند که برای اتحاد مردم و ملتها ایجاد شده و مستقیماً در سریع‌ترین توسعهٔ مادی که جهان ما تاکنون شاهد آن بوده است نقش داشته‌اند.

اکنون که جهان گام در هزارهٔ جدید گذاشته است، نمی‌توان با شگفتی توأم با آزردگی به تناقضات باورنکردنی صد سال گذشته ننگریست. توسعه و پیشرفت اقتصادی و مادی جهانی در سدهٔ بیستم از هر قرن دیگری بیشتر بوده است. همچنین در سدهٔ بیستم بود که شاهد افزایش تعداد دولتهای ملی تازه استقلال یافته بودیم. با برچیده‌شدن بساط قدرتهای استعماری در آسیا و آفریقا و اقیانوس آرام و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، ملتهای بسیاری به استقلال و حق تعیین سرنوشت دست یافتند. با وجود این جنبهٔ تاریک سدهٔ گذشته این است که در صد سال بیش از تمام تاریخ بشر شاهد ویرانی و نابودی بوده‌ایم. و این ویرانی و مرگ‌آفرینی بیشتر نتیجهٔ ناسیونالیسم بوده است.

ا.غ.

ناسیونالیسم سیاه. فلسفه‌ای برای وحدت دادن به اقدامات و منافع سیاه‌پوستان که در ایالات متحد در دههٔ ۱۹۶۰ به‌وجود آمد. این فلسفه اتکای به خود و افتخار نژادی ـ قومی را بهترین راه حل برای مبارزه با استثمار و تبعیض مردم آفریقایی‌تبار می‌دانست.

فلسفهٔ ناسیونالیسم سیاه یکی از چند فلسفه‌ای بود که در دوران جنبش حقوق مدنی و قدرت سیاهان در ایالات متحد و همزمان با جنبشهای ملی رهایی‌بخش در جهان سوم پدیدار شد و شباهت زیادی با ایدئولوژیهای

جنبشهای ملی رهایی‌بخش دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین داشت. ناسیونالیسم سیاه وضعیت سیاهان آمریکا را با مناسبات استعماری کلاسیک قابل مقایسه می‌دانست.

سازمانهایی مثل «حزب پلنگان سیاه»، «جمهوری آفریقای نوین»، «امت اسلام»، و «کنگرهٔ خلق آفریقا» با ناسیونالیسم سیاه پیوند دارند. از جمله دیگر شکلهای ناسیونالیسم سیاه یکی هم ناسیونالیسم فرهنگی سیاه است که ارج نهادن به فرهنگ آفریقای سیاه را در کانون توجه خود قرار می‌داد، دیگری ناسیونالیسم انقلابی سیاهان بود که مبارزتر بود و گرایش سوسیالیستی و بین‌المللی داشت. اهداف ناسیونالیسم سیاه از همبستگی اقتصادی تا جدایی‌طلبی را در برمی‌گرفت.

م.ا.

ناسیونالیسم فرهنگی. اگرچه ناسیونالیسم فرهنگی گاهی با ناسیونالیسم سیاسی تلفیق می‌شود، ولی شکل مشخصی از ناسیونالیسم است که به دنبال تقدیس و تکریم فرهنگ ملی جامعه است. البته زبان در هر جامعه‌ای بخش تفکیک‌ناپذیری از این فرهنگ ملی است که در شعر، فرهنگ عامه، اسطوره‌ها، افسانه‌ها، داستانهای حماسی، و موسیقی یک گروه زبانی و فرهنگی متمایز جلوه گر می‌شود. به عبارت دقیق‌تر، ناسیونالیستهای فرهنگی به احیای فرهنگی و نوزایی اخلاقی ملت خود علاقه دارند، و از طریق انجمنهای تاریخی و فرهنگی، در پی اعتلا و نوسازی خلوص اخلاقی زنگار گرفتهٔ گذشتهٔ ملت خود هستند.

تفاوتهای متعدد ناسیونالیسم سیاسی و فرهنگی به روشن ساختن ماهیت دقیق ناسیونالیسم فرهنگی کمک می‌کند. هدف اصلی اکثر ناسیونالیستهای سیاسی خلق کشوری مستقل یا شکلهای معتدل‌تر خودمختاری سیاسی است: یک ملت، و یک کشور. درک آنها از ملت معمولاً در چارچوب شرایط عقلانی ـ حقوقی است. برای آنان، ملت از مجموعهٔ نسبتاً همگونی از شهروندان تحصیل کرده تشکیل شده است که در امور شهر مشارکت می‌کنند. ناسیونالیستهای سیاسی برای نیل به اهداف خود به تشکیل سازمانهای متمرکز از جمله احزابی که سیاستمداران و دیوانسالاران حرفه‌ای اعضای آن هستند گرایش دارند.

از سوی دیگر، ناسیونالیستهای فرهنگی به آن اندازه که به حمایت و حفظ سنت تاریخی متمایز علاقه‌مندند به ایجاد کشور جداگانه تمایلی ندارند. می‌توان گفت که ناسیونالیسم فرهنگی برخلاف ناسیونالیسم سیاسی که گاهی اوقات از رأس هرم اجتماع ساخته می‌شود، از سطوح پایین جامعه آغاز می‌شود و اغلب پایگاهی توده‌ای دارد. در نتیجه، بار اصلی این ناسیونالیسم را روشنفکران تاریخ‌گرا و دانشگاهیانی بر دوش می‌کشند که برای مطالعه و توسعهٔ میراث فرهنگی جامعه، سازمانهای کوچک و غیرمتمرکزی از قبیل انجمنهای تاریخی، فرهنگی و زبانی را تشکیل می‌دهند. دانشگاهیان، روشنفکران و روزنامه‌نگاران با کمک رشته‌هایی همچون فلسفه، مردم‌شناسی، باستان‌شناسی، فرهنگ عامه، و شناخت موقعیت جغرافیایی (و در برخی موارد علم ژنتیک) وظیفهٔ شکل‌دهی و اشاعهٔ تاریخ و هویت فرهنگی یگانه‌ای را که از گذشتهٔ پراکندهٔ یک ملت ساخته شده است برعهده می‌گیرند. در بسیاری موارد، این گروهها مبنای جنبشهای آموزشی و احیای فرهنگی گسترده‌تری هستند که در پی ایجاد حس غرور نسبت به میراث فرهنگی ممتاز ملت هستند.

علاوه بر دانشگاهیان و روشنفکران، هنرمندان و موسیقیدانها نیز اغلب نقش مهمی در ترویج آرمانهای ناسیونالیسم فرهنگی ایفا می‌کنند. همان طور که یوهان گوتفرید هردر (۱۷۴۴-۱۸۰۳) که از نخستین نظریه‌پردازان ناسیونالیسم فرهنگی است نوشته است: شاعر، خالق یک ملت است، او جهانی برای اندیشیدن به ملت می‌دهد و روح آن را در دستان خود می‌گیرد». این جملات ما را به یاد یان کولار حماسه سرای اسلاو، یا الیاس لونوت، خالق شعر حماسی فنلاندی کالِوالا (۱۸۳۵)، یا حتی آدام میتسکیه ویچ، شاعر ملی لهستان و نویسندهٔ کتابهای ملت لهستان و زیارت لهستان (۱۸۳۲) می‌اندازد. چنین آثاری اسطوره‌های بزرگ را بازسازی می‌کنند و کردار تاریخی نیاکان شجاع را بازگو می‌کنند تا یادآور شکوه و غرور گذشتهٔ یک ملت باشند. آهنگسازانی همچون ریشار واگنر (۱۸۱۳-۱۸۸۳) و سیبلیوس (۱۸۶۵-۱۹۵۷) آهنگها و اپراهایی نوشتند که فضایل میهن و نیاکانشان را می‌ستود. سوسیال دموکرات آلمانی، اتو باثر گفت: «یک اثر هنری ملی همچون میستر سیگنرِ واگنر، دارای نفوذ ملی است، چون بخشی از تاریخ ملت است و عشق به ملت را به ما می‌آموزد». نقاشانی همچون «گروه هفت نفره»ی کانادایی با تصاویری که از مناظر گسترده ترسیم کردند آگاهی یک ملت را شکل دادند و حس حیرت و شگفتی از زیبایی طبیعی سرزمین ملی را ایجاد کردند.

با وجود همهٔ تفاوتهای ناسیونالیسم سیاسی و فرهنگی، در برخی موارد جداسازی نظری و تجربی این دو از یکدیگر بسیار دشوار است. مثلاً احیای فرهنگی ایرلند که جورج پیتری در اوایل سدهٔ نوزدهم آغاز کرد، مکمل ناسیونالیسم سیاسی دانیل اوکانل، و در برخی موارد جزءِ تفکیک‌ناپذیری از آن بود. هدف بلند مدت ناسیونالیسم سیاسی اوکانل احیای پارلمان ایرلند، و هدف ناسیونالیسم فرهنگی جورج پیتری احیای آرمانهای ایرلند مسیحی قرون وسطا بود. ولی در عمل، سازمانهای مختلفی که نمایندهٔ این آرمانها و ارزشها بودند اغلب با یکدیگر درمی‌آمیختند و بدین‌ترتیب، تمایز میان این دو شکل ناسیونالیسم را مخدوش می‌کردند.

برخی از پژوهندگان ناسیونالیسم چنین استدلال می‌کنند که ناسیونالیسم فرهنگی مقدم بر ناسیونالیسم سیاسی است و در واقع، در نوعی ناسیونالیسم سیاسی متجلی می‌شود. ولی برخی دیگر بر این باورند که پایان کار ناسیونالیسم سیاسی (یعنی ساختار دولت بوروکراتیک) پیش‌شرط ضروری دستیابی به اهداف ناسیونالیسم فرهنگی است. آنها همچنین استدلال می‌کنند که دولت ابزار مهمی برای اجرای سیاستهای فرهنگی است، و این سیاستها نیز به نوبهٔ خود نهادهای ملی فرهنگی را

حمایت و تقویت می‌کنند. در هر صورت، بین ناسیونالیسم فرهنگی و سیاسی رابطهٔ همزیستی وجود دارد. کتابهای جان هاچینسون ناسیونالیسم فرهنگی را به بهترین وجه بررسی کرده‌اند.

ا. غ.

ناسیونالیسم قرون وسطایی. ذهن بشر قرون وسطایی به ملت و ناسیونالیسم نمی‌اندیشید. در نوشته‌های آوگوستین قدیس (سدهٔ پنجم) و توماس آکویناس قدیس (سدهٔ سیزدهم) سیاست امری هنجارساز بود که پیرامون انجام کار خدا دور می‌زد. به‌نظر این فلاسفهٔ برجسته، پادشاهان دنیوی مأموران خدا (شاه شاهان) بودند و برای خدمت به منافع فرمانبرداران و اعتلای اخلاقی رعایای خود از مراتب پایین به مراتب متعالی‌تر بر اریکهٔ سلطنت تکیه زده بودند. اگرچه بین وضع مطلوب و وضع موجود شکاف بزرگی وجود داشت، اندیشهٔ وحدت نوع بشر برای خدمت به اهدافی فراتر از آنچه بعدها ملت نام گرفت بر کلام و نوشته‌های سیاسی قرون وسطا مسلط بود.

اندیشهٔ اتحاد اروپا بیش از دو هزار سال قدمت دارد. حملات و فتوحات یولیوس سزار در فرانسه، جنوب غربی آلمان، پست بومان [بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ کنونی]، و انگلیس، حکومت رومیان را تا فراسوی اروپای جنوبی گسترش داد. طی چهار قرن بیشتر اروپاییان در چارچوب سیاسی، حقوقی، و اقتصادی امپراتوری روم می‌زیستند که سرانجام در سال ۴۷۶ میلادی سقوط کرد.

شارلمانی بار دیگر پرچم جهانگرایی را برافراشت. وی در سال ۷۶۸ بر تخت سلطنت امپراتوری وسیع فرانکها جلوس کرد که از شمال غربی اروپا به سمت روم در جنوب و از مجارستان تا اسپانیای شمالی گسترده بود. او رهبری شگفت‌انگیز بود که نیمی از عمر خود را بر پشت اسب صرف حفظ قلمروی گستردهٔ خود کرد. این سرزمین پس از مرگ وی در سال ۸۱۴ تنها چند سال دوام آورد و در سال ۸۱۷ تقسیم شد. پس از مشارکت شدید و پیچیده‌ای که بر سر میراث رخ داد، دو پادشاهی تقریباً در امتداد مرز فعلی آلمان و فرانسه در برابر یکدیگر تأسیس شدند.

نماد اتحاد اروپا در قلمروی فرانکهای شرقی حفظ شد که در سال ۹۱۱ به امپراتوری آلمان تبدیل شد. کاربرد واژهٔ امپراتوری در این مورد گمراه کننده است، چون قدرت متمرکز و یکپارچه‌ای را به ذهن می‌آورد. در واقع رؤسای دولتهای محلی پرشمار و شهرهای مستقل بر این سرزمین حکم می‌راندند. تا سدهٔ یازدهم آنها به همراه یکدیگر بزرگ‌ترین قدرت اروپا بودند و خود را «امپراتوری روم» می‌نامیدند. در سدهٔ سیزدهم این کشور به لقب «امپراتوری روم مقدس» مفتخر شد و در سدهٔ پانزدهم «امپراتوری روم مقدس ملت آلمان» نام گرفت. گستره و قدرت این امپراتوری چند ملیتی که پایتخت مشخصی نداشت با افت و خیزهایی همراه بود. امپراتور را نجیب‌زادگان عالیرتبه [که به گزینندگان مشهور بودند] انتخاب می‌کردند، و نجیب‌زادگان عالیرتبه و دون پایه بندرت در شورای سلطنتی که «رایشتاگ» نام داشت و امپراتور برای آغاز جنگ یا افزایش درآمدهای خود باید با آن مشورت می‌کرد، با یکدیگر دیدار می‌کردند.

امپراتورها توجه خود را بر منطقه‌ای که بسیار فراتر از دنیای آلمانی‌زبان امروزی است، بویژه بر ایتالیا متمرکز ساخته بودند. در سال ۹۶۲ پاپ در کلیسای جامع سن پیتر در روم تاج سلطنت را بر سر اتوی اول پادشاه ساکسون گذارد، و این سنتی است که بیش از پانصد سال ادامه یافت. این امتیاز منحصر به فرد که به هیچ حاکم دیگری عطا نشده بود، به امپراتوری آلمان اجازه داد به‌عنوان حامی مسیحیت ادعای حکمفرمایی بر سرتاسر جهان غرب را داشته باشد. این ادعا هرگز جامهٔ عمل نپوشید. امپراتورها چنان توجهی به ایتالیا داشتند که فردریک دوم، آخرین امپراتور اشتافن، سعی کرد از سیسیل بر این قلمروی گسترده حکم براند. ولی چند سال پس از مرگ وی در سال ۱۲۵۰، امپراتورها دیگر نمی‌توانستند به کنترل مناطق گستردهٔ خارج از آلمان تظاهر کنند. آنها بخش عمدهٔ قدرت و نفوذ خود در داخل آلمان را نیز از دست داده بودند. از سدهٔ سیزدهم به بعد، بخشهایی از این امپراتوری بر دیگر بخشها مسلط شد. پس از سال ۱۴۳۸ تاج سلطنت عملاً به تصرف خاندان اتریشی هابسبورگ درآمد.

اروپا قرنها دچار چندپارگی بود. تنها کلیسای کاتولیک روم به‌عنوان نیرویی وحدت‌آفرین عمل می‌کرد و دین واحد، زبان واحد (لاتین) و تمدن مشترکی را برای بیشتر نقاط قاره تأمین می‌کرد. این کلیسا مجموعهٔ دانش و جهان‌بینی مشترکی را حفظ کرد و به میانجیگری در مشاجرات سیاسی پرداخت. کلیسای کاتولیک مجموعه‌ای از جنگهای صلیبی را علیه خطر اسلام که از خاورمیانه نشأت می‌گرفت به راه انداخت. نخستین کتاب فدراسیون اروپا، دربارهٔ بازپس‌گیری سرزمین مقدس، که در سال ۱۳۰۶ به‌دست پیر دوبوا منتشر شد از ریاست پادشاه فرانسه بر شورای دائم شاهزادگان حمایت می‌کرد که برای میانجیگری در درگیریهای اروپا دادگاه عالی‌ای را منصوب می‌کند. این کتاب پادشاه بوهم، گئورگ، از اهالی پودبرادی، را به این فکر انداخت که برای ریشه کن کردن تجاوزات ترکها خواستار اروپای یکپارچه شود.

طرحهای آرمانگرایانه برای ایجاد همکاری به جای درگیری در میان دولتها هر از چندگاهی دوباره ظاهر می‌شد. بیشتر این طرحها از عقاید مسیحیت الهام می‌گرفت، مانند «طرح عظیم» «دوک دو سالی» برای «شورای عالی مسیحی» در اروپا، که در دوران حکومت هانری چهارم در فرانسه پیشنهاد شد. قرار بود این شورا از حمایت ارتش پاسدار صلح اروپایی برخوردار باشد. بعدها در سال ۱۷۱۲، آبه دو سن پیر کاتولیک از فرمانروایان اروپا دعوت کرد تا سنای اروپا را بنیان نهند که تصمیم‌گیری در آن بر اساس اکثریت آرا باشد. در سال ۱۷۹۴، در بحبوحهٔ حوادثی که به دنبال انقلاب فرانسه رخ داد، امانوئل کانت، فیلسوف آلمانی، در صلح ابدی چنین استدلال کرد که تأسیس حکومتهای جمهوری در سرتاسر اروپا به ایجاد همسانی و بهترین توازن صلح و ثبات در نظام کشورها می‌انجامد. چند سال بعد، ادموند بروک انگلیسی در نامه‌هایی در باب صلح شاه کشی

به شباهتهای فرهنگی آشکار میان کشورهای اروپایی اشاره کرد که می‌توانست مبنای یکپارچگی سیاسی، اقتصادی و فرهنگی باشد.

در زیر پوشش و گفتار اتحاد، نشانه‌هایی از حس روزافزون سرنوشت مشترک در میان مردمی که به زبان واحد سخن می‌گفتند، دارای فرهنگ مشترکی بودند، و باور داشتند که به نوعی به یکدیگر تعلق دارند به چشم می‌خورد. ملتها و ناسیونالیسم به‌تدریج در حال شکل‌گیری بودند.

در طی قرنهای چهاردهم و پانزدهم، پادشاهان فرانسه برای بیرون راندن انگلیسیها از آنچه فرانسهٔ کنونی است «جنگهای صدساله» را آغاز کردند. در هنگامهٔ این نبرد، زن نجات‌دهنده‌ای از روستای کوچک دومری در لورن ظهور کرد. ژاندارک که دختر چوپانی فرانسوی بود در شانزده سالگی ادعا کرد که صدای خدا را شنیده است که به وی دستور داده شهر تحت محاصرهٔ اورلئان را نجات دهد و در رنس تاج شاهی را بر سر پادشاه فرانسه بگذارد. او که یک کاپیتان فرانسوی را متقاعد کرده بود یک اسب و محافظ مسلح در اختیارش بگذارد پرچمی سفید را برافراشت و به جستجوی شاه پرداخت. ژاندارک به شارل هفتم که قابل اعتماد نبود گفت که انگلیسیها را از فرانسه بیرون می‌راند و «در رکاب پادشاه آسمانها که پادشاه فرانسه است» خواهد بود. او که زره مردانه می‌پوشید و در بهبود عملیات نظامی تهاجمی مهارت چشمگیری نشان می‌داد، اورلئان را آزاد کرد، نیروهای دشمن را در پاته و ترویه شکست داد، و در میان جمعیت مشتاق به سوی رنس روانه شد تا در ۱۷ ژوئیه ۱۴۲۹ شارل هفتم بیست و شش ساله را طبق سنت پادشاهان فرانسه به تخت بنشاند. هرگاه او جمعیت را «فرانسویها» خطاب می‌کرد، پاسخ مردم نشان می‌داد که ناسیونالیسم جدیدی که با رسالتی الهی آمیخته است در حال ظهور است.

در سایر نقاط اروپا اندیشه‌هایی که دربارهٔ انسان و دولت او وجود داشت دچار تغییرات شگرفی شده بود. در سده‌های چهاردهم و پانزدهم، شمال ایتالی گهوارهٔ نوزایی فکری و فرهنگی‌ای بود که «رنسانس» نام گرفت. این بیداری دوباره به‌گونه‌ای غیرمستقیم از امتناع و نیز از حمایت از قسطنطنیه در برابر حملهٔ سرسختانهٔ ترکهای عثمانی تأثیر پذیرفته بود. وقتی این آخرین بازماندهٔ امپراتوری روم سرانجام در سال ۱۴۵۳ سقوط کرد، بسیاری از یونانیان با فرهنگ از قسطنطنیه به ایتالیا مهاجرت کردند و به جنبش رنسانس سرعت بخشیدند. آنها علاقهٔ ایتالیاییها به نویسندگان کلاسیک یونان را دوباره برانگیختند.

در اعماق دیگ هفت‌جوش دولت ـ شهرهای ایتالیایی رویکرد جدیدی به زندگی زاده شد. دیگر انسان آن زائر قرون وسطایی که در جستجوی رستگاری است نبود. او خالق و ارباب جهان بود که سرنوشت خویش را شکل می‌داد. فردگرایی مطمئن به نفس و اندیشهٔ عقلایی در مفهوم رنسانسی کشور نمایان بود. «مصالح عالیه» حکم می‌کرد که رهبری کشورها به‌دست مقامات دولتی حقوق بگیر باشد، و ملاحظات کاری کاملاً حساب شده سیاست و نحوهٔ ادارهٔ کشور را تعیین کند، نیکولا ماکیاوللی فلورانسی نظریهٔ سیاستی را بنیان نهاد که از اصول دینی یا سایر اصول اخلاقی جدا بود. کتاب شهریار وی به کشور ایتالیای واحد اشاره داشت که چهار سدهٔ بعد در سال ۱۸۶۱ تأسیس گردید.

در پایان سدهٔ پانزدهم در اسپانیا، مبارزهٔ طولانی برای آزادسازی شبه‌جزیرهٔ ایبری از دست مورها به ثمر نشست. مورهای آفریقای شمالی در سال ۷۱۱ میلادی عبور از تنگهٔ جبل‌الطارق را آغاز کردند و طولی نکشید که کنترل واقعی همهٔ شهرهای روم در جنوب و شرق شبه‌جزیره را به‌دست گرفتند. اسپانیاییها که در استحکامات شمال غربی اسپانیا پناه گرفته بودند به قلمروی مسلمانان در ایبریا که با مشاجرات و دسیسه‌های حکام مسلمان بر ضد یکدیگر تضعیف شده بود یورش بردند. مسلمانان به‌تدریج کنترل خود را بر شبه‌جزیره از دست می‌دادند. پادشاهی نوظهور کاستیل ایجاد شد که ال سید قهرمان نماد تهور نظامی آن بود. این پادشاهی به همراه پادشاهی آراگون که در سال ۱۱۳۷ با کاتالونیا متحد شده بود به‌تدریج ولی به گونه‌ای مستمر مسلمانان را عقب راندند. تا اواسط سدهٔ سیزدهم حکومت مسلمانان در اکثر بخشهای شبه‌جزیره درهم شکسته بود. البته تا سال ۱۴۱۹ یک پادشاهی کوچک مسلمان هنوز در گرانادا وجود داشت. شکست نهایی مورها یکپارچگی ملی را به اسپانیا بازگرداند. این پیش‌شرط گسترش حکومت و نفوذ ملت اسپانیا بود که به‌نحو روزافزونی داعیهٔ رهبری اروپا را داشت و امپراتوری استعماری را در خارج ایجاد کرد.

در سال ۱۵۸۷، سر فراسیس دریک که طلای اسپانیا را از دنیای جدید به سرقت برده بود به بندر کادیز حمله کرد. به تلافی این حمله، سال بعد اسپانیا ناوگان عظیم «آرمادا» را برای حمله به انگلیس و فتح این جزیره مهیا ساخت. ولی در نهایت «نسیم پروتستان» و تاکتیکهای دریایی انگلیس پیروز شد: کمتر از نیمی از ناوگان عظیم اسپانیا توانست خود را از مهلکه نجات دهد و به اسپانیا برساند. انگلیس فرمانروای دریاها شد و این جایگاه را چهارصد سال حفظ کرد. این پیروزی کام همهٔ انگلیسیها را شیرین کرد و اندیشهٔ ملت بودن انگلیس را نیز تقویت کرد. شکوفایی فرهنگ انگلیس در عصر الیزابت نیز غرور ملی را افزایش داد. زیباترین شکوفه‌های این فرهنگ استفاده‌هایی از زبان بودند که تأثیر آنها بر اندیشه و کلام ما هنوز هم باقی است. اگرچه ویلیام شکسپیر زیباترین شکوفهٔ این باغ بود، ولی افرادی همچون اسپنسر، درایتون، و مارلو نیز چون گوهری در آفتاب می‌درخشیدند. پس از این‌که ملکه الیزابت، بی‌آن‌که ازدواج کند، در سال ۱۶۰۳ درگذشت، جیمز استوارت، پادشاه اسکاتلند، با عنوان جیمز اول پادشاه انگلیس شد و سرتاسر جزیره تحت حکومت پادشاهی واحد درآمد.

تا سدهٔ هفدهم اروپاییها راه درازی را به سوی این اندیشه پیموده بودند که اروپا به ملتها تعلق دارد و این موجودات فرهنگی حق دارند برای حمایت و ترویج منافع خود کشوری مستقل ایجاد کنند.

ا.خ.

ناسیونالیسم قومی. این وجه از ناسیونالیسم مرز ملت را با مرز یک گروه قومی خاص مشخص و محدود می‌سازد. ناسیونالیسم قومی تأکید را

روی جامعه‌ای می‌گذارد که خود در آن متولد شده است و بدین‌ترتیب نیاکان و تبار مشترک را برجسته‌ترین ویژگیهای ملت می‌سازد. توصیهٔ بیسمارک به مردم آلمان که «با خون خود بیندیشید» بر اهمیت همخونی و خویشاوندی به‌عنوان اساس ملت تأکید می‌ورزد. همچنین ناسیونالیسم قوم فرهنگ بومی را بزرگ می‌دارد و غالباً جوامع قومی متمایز را بسیج می‌کند که ارزشهای قومی و فرهنگی فروپوشیده را به حدی برسانند که از دید مبلغان جایگاه شایستهٔ آن ارزشها در صحنهٔ جهانی است.

در نوشته‌های مربوط به ناسیونالیسم گاه تمایزی دیده می‌شود بین جلوه‌های گوناگون ناسیونالیسم قومی و قطب مخالف آن ــ که بیشتر با عنوان «ناسیونالیسم مدنی» به آن اشاره می‌رود. مثلاً در بدو امر، در ۱۹۵۶، هانس کُهْن تفاوتی قائل شد بین ناسیونالیسم «شرقی» (یا ناسیونالیسم قومی) و ناسیونالیسم «غربی» (یا ناسیونالیسم مدنی)؛ بیست سال پس از آن در سال ۱۹۷۶ جان پلَمِینَتس تمایز مشابهی را عنوان کرد. ناسیونالیسم مدنی یا غربی وجهی از ناسیونالیسم ارضی است که روی یک سلسله قوانین و نهادهای سیاسی مدنی به‌عنوان تنها شالودهٔ راستین عضویت در یک ملت تأکید دارد. هر یک از اعضای چنین ملتی پیش از هر چیز دیگر یک شهروند است با حقوق برابر با همشهروندان، صرف‌نظر از بستگی گروهی قومی. از سوی دیگر ناسیونالیسم غیرغربی یا ناسیونالیسم قومی شرقی مبتنی بر جامعه‌ای است از تبار مشترک و نه سرزمین، فرهنگ بومی به جای قانون، و علقه‌های خونی به جای شهروندی. از انگلستان، فرانسه، و آمریکا معمولاً به‌عنوان نمونه‌های ناسیونالیسم مدنی نام برده می‌شود، از اروپای شرقی (یعنی بالکان)، آسیا، و آفریقا به‌عنوان نمونهٔ مناطقی یاد می‌شود که در آن ناسیونالیسم قومی نقشی قوی‌تر ایفا کرده است.

به طور کلی می‌توان سه دورهٔ عمدهٔ ناآرامی ناسیونالیستی قومی را برشمرد. نخستین دوره در سدهٔ نوزدهم بود که چندین جامعهٔ قومی کوچک علیه مراکز بزرگ سلطنت چون امپراتوریهای هابسبورگ، رومانف، و عثمانی دعوی نوعی خودمختاری قومی کردند. در پی این دوره، استعمارزدایی نیمهٔ سدهٔ بیستم بود که بسیاری از کشورهای پسااستعماری در آفریقا، آسیا و خاورمیانه سربلند کردند. کردها، تامیلها، ارامنه، و موروها تنها چند نمونه از گروههای قومی می‌باشند که هدفشان تشکیل کشور قومی خودشان است یا از طریق جداشدن از کشور استعمارگر یا به‌عنوان واکنشی در برابر گروه قومی اکثریت در پی انجام همین عمل هستند. و بالاخره سومین موج ناسیونالیسم قومی به‌صورت مبارزه برای خودگردانی و تجزیه رخ داده است. این وضع در قسمتهایی از اروپای غربی و نیز در یوگسلاوی، رومانی، لهستان، و بسیاری کشورهای دیگر به دنبال سقوط اتحاد شوروی پیش آمده است. برای مثال، ازهم‌گسیختگی یوگسلاوی شاهد برخی از بدترین آشکال ناسیونالیسم قومی بوده که منجر به جنگ داخلی و همچنین عملیات وحشیانهٔ پاکسازی قومی گشته است.

در عین حالی که بیشتر وجوه ناسیونالیسم متضمن عناصر مدنی و قومی هر دو هستند، ولی جهت‌گیری چشمگیر ناسیونالیسم قومی این نگرانی کلی را به وجود می‌آورد که شاید به نوعی خشونت منتهی گردد. اگر اساس ملت را تنها معیارهای قومی بدانیم لازمهٔ منطقی آن این خواهد بود که کسانی که در آن گروه قومی به‌دنیا نیامده‌اند از مشارکت در حیات ملت کنار گذارده شوند. ناسیونالیسم قومی ــ برخلاف ناسیونالیسم مدنی که براساس حقوق قانونی شهروندی مشترک قرار دارد ــ آشکارا کسانی را که واجد شرایطند تا جزئی از ملت باشند از کسانی که واجد شرایط نیستند مشخص می‌سازد. این امر برای سرآمدان سیاسی و / یا اعضای گروه روشنفکرمآبان که به‌خاطر منافع سیاسی در صدد دامن‌زدن به آتش نفرت قومی و طایفه‌ای کهنه هستند این امکان را فراهم می‌آورد که از تفاوتهای قومی سوءاستفاده کنند.

درنتیجه پرسشی که در پرداختن به مقولهٔ ناسیونالیسم قومی اغلب مطرح می‌شود این است: برای اینکه خشونت قومی تنها پیامد ممکن نباشد بهترین راه کنترل تفاوتهای قومی چیست؟ پاسخهایی که به این پرسش داده می‌شود از فدرالیسم تا ترتیباتی برای دموکراسی مبتنی بر نظام پیوند نزدیک همه را دربرمی‌گیرد. در این جا امید می‌رود که چنین ترتیباتی با تبلیغ مشارکتهای قومی در قدرت، احتمال خشونت ناسیونالیستی قومی را کاهش دهد.

انتونی اسمیت به تفصیل پیرامون رابطهٔ بین هویت قومی (و قومیت) و ناسیونالیسم قلم زده است. برای مثال، هویت ملی او (۱۹۹۱) به بحث دربارهٔ سخن عمدهٔ وی در این خصوص که «جوهر قومی» در مرکز و قلب کلیهٔ وجوه ناسیونالیسم نهفته است می‌پردازد. وُکر کانر دانش‌پژوه دیگری است که معتقد است ناسیونالیسم جوهری اساساً قومی دارد. نگاه کنید به کتاب وی زیر عنوان ناسیونالیسم قومی: در جستجوی درک و تفاهم (۱۹۹۴). ایدهٔ ناسیونالیسم هانس کُهْن (۱۹۷۶) و همچنین «دو نوع ناسیونالیسم» جان پلَمِینَتس (در ناسیونالیسم: ماهیت و تحول یک ایده، به ویراستاری یوجین کمنکا ۱۹۷۶) به بررسی تمایز بین ناسیونالیسم قومی و مدنی می‌پردازند.

پ.آ.

ناسیونالیسم منجی‌گرا. اعتقاد به سلطنت هزار سالهٔ مسیح دین و سیاست را به یکدیگر پیوند می‌دهد. منجی‌گرایی و الهامات ملی که در ملتها یا اقشاری از جامعه که کاملاً تحت سلطهٔ باورهای دینی هستند فعال هستند، به‌همراه یکدیگر پیام سیاسی آن را در زبان و تصاویر آشنا و قدرتمند ارزشهای سنتی سازمان می‌دهند و با استفادهٔ دوباره از نمادهای کهن جان تازه‌ای به آنها می‌بخشند. این پدیدهٔ بومی‌گرایی یا احیاگری سیاسی ناسیونالیسم منجی‌گرا نام دارد.

ماهیت انقلاب ناسیونالیسم منجی‌گرا آن را به یکی از عوامل قدرتمند تغییر اجتماعی و ملی تبدیل می‌کند. این مکتب خواستار دگرگونیهای بنیادین است و به بهبود و اصلاح قانع نیست. نسخهٔ افراطی ناسیونالیسم منجی‌گرا پیروان خود را به مشارکت فعال برای ظهور [حضرت عیسی (ع)] فرامی‌خواند و حتی آنها را به انقلاب یا جنگ وادار می‌کند. مبارزهٔ

آنها به‌مثابهٔ آخرین تراژدی جهانی هویت آنها به‌عنوان یک ملت است. هر دستاورد کوچکی دلیل شکست‌ناپذیری و نوید پیروزیهای آینده محسوب می‌شود. در برخی سطوح می‌توان ناسیونالیسم منجی‌گرا را نیرویی وحدت‌آفرین دانست. طرفداران این اندیشه معتقدند که در تاریخ ملت جایگاهی خواهند داشت. این جنبش هویت ملی جمعی نوینی ایجاد می‌کند و احساس تعلق و عقلانیتی را برمی‌انگیزد: اندیشهٔ پیروزی تردیدناپذیر.

نتیجهٔ هرگونه ناسیونالیسم منجی‌گرا به فرایند تاریخی، شکل جامعه، و ماهیت رهبری آن بستگی دارد. هرگونه جنبش انقلابی معاصر علیه استعمار و امپریالیسم بخشی از این ایدئولوژی را در خود دارد. ناسیونالیسم منجی‌گرا آمیزه‌ای از عناصر مختلف است که در ظاهر جمع ناپذیرند: جنبشی تاریخی و اسطوره‌ای، و در عین حال آینده‌نگر و سنت‌گرا.

ا. خ.

ناسیونالیسم مؤتلفه. مجموعهٔ ایدئولوژیهایی که به شهروندان یازده ایالتی که از سال ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ از ایالات متحد آمریکا جدا شدند اجازه داد خود را شهروندان ملت جدیدی بدانند که «ایالات مؤتلفهٔ آمریکا» (CSA) نام داشت.

از آنجا که ایالات مؤتلفهٔ آمریکا با ایالات متحد آمریکا در جنگ بود، بسیاری بر این باورند که ناسیونالیسم مؤتلفه در دوران جنگ داخلی آمریکا به ارتش مؤتلفه روحیه می‌بخشید. بدین‌ترتیب ترسیم عناصر ناسیونالیسم مؤتلفه تلاشی برای شناسایی وابستگیهای احساسی و نظامهای باورهایی است که سربازان این کشور را از طبقات و مناطق جغرافیایی مختلف گردهم آورد و باعث شد که آنها راضی شوند در دفعات بی‌شمار، برای ملتی نوپا جانفشانی کنند. در این تفسیر متداول، ناسیونالیسم مؤتلفه در نخستین سالهای جنگ داخلی که جنگجویان ایالات مؤتلفهٔ آمریکا قدرتمند، وفادار، و پیروزمند بودند موفق بود، ولی در سالهای بعد که سربازانش از جبهه‌ها می‌گریختند، و با شورشهای داخلی و شکست نظامی دست به گریبان بود «شکست خورده» بود.

پژوهشگران ناسیونالیسم به ناسیونالیسم مؤتلفه علاقهٔ ویژه‌ای دارند، چون تحت فشار جنگ با سرعت و آگاهی کامل ایجاد شد. تجزیه تنها به نفع طبقهٔ کوچکی از جنوبیها، یعنی نخبگان مزرعه‌داری بود که عقیده داشتند انتخاب ابراهام لینکلن به ریاست‌جمهوری آمریکا که در سال ۱۸۶۰ رخ داد ثروت و قدرت آنها را که برمبنای برده‌داری استوار بود به خطر می‌انداخت. ولی وقتی لینکلن با توسل به نیروی نظامی با جدایی جنوب مخالفت کرد، چندی نگذشت که نیاز به حمایت گسترده‌تر جنوبیها از تجزیه آشکار شد. نخبگان مزرعه‌دار برای مقاومت در برابر پیوستن دوباره به ایالات متحد، ناچار بودند ناسیونالیسمی ایجاد کنند تا بتواند یازده ایالت جدا شده را برای تأسیس نظامی متمرکز با یکدیگر متحد کند، و توده‌های سفیدپوست این ایالتها را به جانفشانی برای دفاع از جدایی ترغیب نماید.

ایجاد این ناسیونالیسم اتحادآفرین وظیفهٔ سهمگینی بود، چون یازده ایالت جنوبی که ایالات مؤتلفهٔ آمریکا را تشکیل دادند از بسیاری از ویژگیهای ملت نوین بی‌بهره بودند. آنها برخلاف ناسیونالیستهای اروپای غربی که برای استقلال می‌جنگیدند، نمی‌توانستند خود را بر مبنای زبان، نژاد یا میراث فرهنگی از دیگر ایالتها متمایز کنند. اگرچه برخی از تبلیغات‌کنندگان گذشته‌نگر به تقلید سر والتر اسکات، رمان‌نویس، تمایزی را برگزیدند که میان آنگلوساکسونهای سرکوبگر (یانکیها) و پیشاهنگان شورشی نورمن (جنوبیها) مطرح کرده بود. علاوه بر این، اگرچه ناسیونالیسم ملی معمولاً بر مبنای فرهنگ چاپی توده گیر استوار است، ایالتهای مؤتلفه از سواد عمومی و شبکه‌های نشر و توزیع جوامع صنعتی‌تر از جمله ایالات شمالی آمریکا بی‌بهره بودند. در عوض، رهبران ایالتهای مؤتلفه به گونه‌ای غیر متعارف به رسانه‌های شفاهی از قبیل خطابه‌ها، بیانیه‌ها، و اشعار متکی بودند. و نکته آخر این‌که ایالات مؤتلفه از هیچ اتحاد تاریخی یا حتی اسطوره‌ای قبلی برخوردار نبودند و حداکثر این بود که در دهه‌های پیش از جدایی، به‌عنوان گروهی سیاسی با یکدیگر متحد شده بودند.

برای توجیه استقلال جنوب و جنگ برای حفظ آن، و همچنین متمایز ساختن ایالات مؤتلفه از ایالات متحد شمالی، نخبگان این ائتلاف ادعا کردند که رسالتی الهی دارند و بدین‌ترتیب، «رسالت الهی» به شعار ملی آنها تبدیل شد. این رسالت آمیزه‌ای از دستورات سیاسی و اقتصادی بود؛ حفظ نظام اقتصادی برده‌داری که ظاهراً تضادهای نیروی کار و سرمایه را که در سرمایه‌داری صنعتی ایالتهای شمالی وجود داشت، حل می‌کرد؛ و حفظ سلسله مراتب روابط اجتماعی که ظاهراً بازتاب انگاره‌های اصلی جمهوری‌خواهی آمریکایی در برابر دموکراتیک کردن خداستیزانهٔ شمال بود. این ایدئولوژی ارتجاعی رسالت، آشکارا در خدمت منافع نخبگان مزرعه‌دار بود، ولی با پیشرفت جنگ و وابستگی هرچه بیشتر رهبران مزرعه‌دار به جنگجویان توده‌های سفیدپوست، تفسیرهای مترقی‌تر رسالت ملی با این روایت رسمی مبارزه می‌کرد، و ناسیونالیسم مؤتلفه ضعیف‌تر می‌شد، آماج اعتراضات بیشتری قرار می‌گرفت، و به افتراق بیشتری گرفتار می‌آمد.

ایدئولوژی رسالت ملی در ایالات مؤتلفه از طریق دو پایگاه اصلی تبلیغ می‌شد: میثاق قانون اساسی و منبرهای کلیسا. هر یک از این دو پایگاه بخش آشنایی از ناسیونالیسم ایالات متحد بود و با وجود این‌که برای مردم جذابیت زیادی داشت، از همان ابتدای جنگ عمدتاً در کنترل نخبگان بود. کمی پس از جدایی، هر یک از ایالات جنوبی قانون اساسی جدیدی را تدوین کردند و پای‌بندی خود به حفظ برده‌داری، جمهوری‌خواهی، و استقلال از یانکیها را که از آرمانهای انقلاب آمریکا منحرف شده بودند اعلام کردند. و در دوران جنگ، روحانیان جنوبی با نفوذترین مشروعیت‌دهندگان ملت جدید بودند، و الهیات «نبرد عادلانه»‌ای را ایجاد کردند که جنگ را به‌عنوان اقدامی دفاعی به تصویر

می‌کشید که برای حفظ آرمانهای اخلاقی ملت علیه متجاوزان شیطان صفت و هیولا مانند ضروری بود. ولی با قدرت‌گیری بیشتر توده‌های سفیدپوست و روحانیان، و بویژه پس از شکستهای نظامی روزافزون ایالات مؤتلفه، روحانیان با جستجو برای یافتن گناهان ملی و پیشنهاد اصلاح سودجوییهایی که در زمان جنگ انجام می‌گرفت و از همه بدتر برده‌داری، تعریفی را که نخبگان از رسالت ملی ارائه می‌دادند به چالش طلبیدند. در اصل، مسیحیت زیربنای لرزانی برای ناسیونالیسم مؤتلفه بود، چون مساوات‌طلبی شدید مسیحی، از نظر عقیدتی کاملاً در برابر سلسله مراتب ارتجاعی نخبگان کنفدراسیون قرار داشت.

از زمان شکست ایالات مؤتلفه آمریکا در سال ۱۸۶۵، حکومتهای آمریکا بشدت وجود ناسیونالیسم مؤتلفه را انکار کرده‌اند، و حتی برای این‌که نشان بدهند که این جنگها به جای این‌که مبارزه‌ای میان دو ملت مستقل باشد تنها یک درگیری داخلی بوده است، نام «جنگهای داخلی» را برای آن برگزیده‌اند. مورخان آمریکایی کلاً با این فرض که ناسیونالیسم مؤتلفه تنها تداوم نادرست بخش‌گرایی است که شکست ایالات مؤتلفهٔ آمریکا نشانهٔ ورشکستگی نهایی آن است این تفسیر را جاودانی ساخته‌اند. ویژگیهای غیرعادی ناسیونالیسم مؤتلفه که در فوق تشریح شد تا حدی از این دیدگاه حمایت می‌کند، ولی شور و حرارت این انکارها آنها را به حملات احساسی شبیه کرده است. مسیحیت و الهیات «نبرد عادلانه» علاوه بر جنگهای داخلی، در ناسیونالیسم ایالات متحد آمریکا نیز نقش مهمی ایفا کرده است. در واقع، لینکلن تعطیلی روز شکرگذاری را برای جشن گرفتن امداد الهی در نبردهای گتیزبرگ و ویکسبرگ وضع کرد (تا ناسیونالیسم طرفدار برده‌داری در تضاد با اخلاق ملی آمریکا قرار بگیرد). علاوه بر این، ایدئولوژی اتحاد برمبنای رضایت طرفین در ناسیونالیسم آمریکایی نقش بنیادینی دارد، و فتح امپریالیستی و ضمیمه کردن اجباری یک کشور با آن در تضاد است. بدین‌ترتیب این باور که هرگز ملت مؤتلفه وجود نداشته است شاید چالشی را که نبردهای جدایی‌طلبانه در برابر ناسیونالیسم آمریکا قرار داده‌اند حل کند.

با وجود این انکار (یا شاید به دلیل آن)، نمادهای ناسیونالیسم مؤتلفه معانی قدرتمند خود را حفظ کرده‌اند. بویژه پرچم نبرد کنفدراسیون به بدنام‌ترین نماد نژادپرستی در ایالات متحد تبدیل شده است؛ گروه تروریستی کوکلاکس کلان *(Ku Klux Klan)* در دوران بازسازی، این پرچم را برای خود انتخاب کردند، و «دیکسیکراتها» [دیکسی و دیکسی‌لند به معنای ایالات جنوبی آمریکا] در مخالفت با یکپارچگی نژادی جنوب در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ این پرچم را برافراشتند و امروزه نیز گروههای نفرت اغلب آن را کنار صلیب شکستهٔ آلمان نازی قرار می‌دهند. این پرچم نبرد در سطح بین‌المللی نیز برای نشان دادن شورش علیه حکومتهای ملی به اهتزاز درمی‌آید. از جمله می‌توان به مکانهای پراکنده‌ای همچون سیسیل، کاتالونیا، و آفریقای جنوبی، پس از دوران آپارتاید، اشاره کرد. اگرچه ناسیونالیسم مؤتلفه زندگی سیاسی و نظامی بسیار کوتاهی داشت، ولی امروزه در فرهنگ ایالات متحد به زندگی خود ادامه می‌دهد و در تخیلات ملی به‌عنوان هدف قهرمانانهٔ از دست رفته‌ای جلوه‌گر است که در موفق‌ترین فیلم تاریخی، برباد رفته، (که در سال ۱۹۳۹ به نمایش درآمد و در سال ۱۹۹۸ بازسازی شد)، تجسم یافته است.

ا. خ.

ناگی، ایمره، (۱۸۹۶-۱۹۵۸). ناگی بیش از هر چیز برای رهبری انقلاب سال ۱۹۵۶ معروف است، در زمان جنگ جهانی اول که به‌عنوان زندانی جنگی در روسیه به سر می‌برد به کمونیسم گروید. ناگی در جنگ داخلی روسیه جنگید و در سال ۱۹۲۱ به مجارستان بازگشت. وی تا زمان تبعیدش در سال ۱۹۵۲ عضو «حزب سوسیال دموکرات» بود و سپس به «حزب کارگران سوسیالیست مجارستان» پیوست و در دوران نیابت سلطنت نیکولاس هورتی (۱۹۲۰-۱۹۴۴) بارها بازداشت شد. ناگی در سال ۱۹۲۹ به شوروی گریخت و تا سال ۱۹۴۴ در آنجا ماند. سپس به‌عنوان یکی از اعضای هیئت کمونیستی که هستهٔ دولت انتقالی اِدرِبرِتسن تشکیل داد به مجارستان بازگشت.

ناگی از اواخر سال ۱۹۴۴ یکی از اعضای شوراهای عالی حزب کمونیست بود و مناصب دولتی متعددی داشت. منصب اصلی وی در دولت، وزارت کشاورزی بود، ولی مدت کوتاهی وزارت کشور را نیز برعهده داشت و در سال ۱۹۴۶ این سمت را به لاسلو رایک سپرد. ناگی در سال ۱۹۴۹ از همهٔ مناصب خود برکنار شد چون در دوران گذار سوسیالیستی کشاورزی، دیدگاههای عوامگرایانهٔ «فرصت‌طلبانه» را برگزیده بود. به عبارت دیگر، وی آن‌طور که باید وظیفهٔ خود را که اشتراکی‌سازی کشاورزی مجارستان بود مشتاقانه انجام نداده بود. او در سال ۱۹۵۱ رسماً ابراز ندامت کرد و در همان سال دوباره به کمیتهٔ سیاسی حزب پیوست.

ناگی در سال ۱۹۵۳ اهمیت سیاسی چشمگیری پیدا کرد. در ژوئن ۱۹۵۳، وی با اجازهٔ شوروی جانشین ماتیاش راکوشی، نخست‌وزیر مجارستان شد، و سیاستها و شیوه‌های او را به باد انتقاد گرفت. او اعلام کرد که مجارستان در امور داخلی «مسیر نوینی» را در پیش می‌گیرد که شامل مسایلی همچون پایان رعب و وحشت پلیسی، اشتراکی‌سازی اجباری، و صنعتی‌سازی بیش از حد بود. این مسألهٔ نبرد قدرتی را در «حزب کارگران سوسیالیست مجارستان» به راه انداخت که سه سال طول کشید و بازتاب جنگ قدرتی بود که در مسکو میان افراطیون و اصلاح‌طلبان در جریان بود. از آنجا که کرملین می‌ترسید در صورت برکناری کامل راکوشی مجارستان دچار هرج و مرج شود، راکوشی و طرفدارانش همچنان مناصب کلیدی حزب را در دست داشتند و بدین‌ترتیب مطمئن بودند که حزب کم و بیش با اصلاحات ناگی مخالفت خواهد کرد. در سال ۱۹۵۴، قرائن نشان می‌داد که ناگی که از حمایت روشنفکران، نویسندگان و کمونیستهای قدیمی که در روسیه تعلیم ندیده بودند برخوردار بود، در جنگ بر سر تعیین سرنوشت مجارستان پیروز شده است. ترکیبی از

رخدادهای سیاسی و ناراحتی قلبی او را مجبور کرد که در سال ۱۹۵۵ از نخست‌وزیری کناره گیری کند و راکوشی دوباره کنترل اوضاع را به‌دست گرفت.

ناگی دوباره از حزب اخراج شد. ولی دورهٔ این اخراج از نخستین پاکسازی وی نیز کوتاه‌تر بود. در مارس ۱۹۵۶، پس از انتشار «سخنرانی محرمانه»ی نیکیتا خروشچف که تندرویهای استالین را محکوم کرده بود، ضد استالینیهای مجارستان جانی تازه گرفتند. در تابستان سال ۱۹۵۶ راکوشی دریافت که محفل اصلاح‌طلبان مسکو بخش اعظم قدرت او را از میان برده است.

ناگی بلافاصله به نخست‌وزیری نرسید، بلکه التهابات انقلابی‌ای که در اکتبر ۱۹۵۶ مجارستان را به کام خود کشیده بود او را به سوی قدرت راند. ارنو گرو نخست‌وزیر دولت موقت در اواسط اکتبر در تلاشی برای کاهش فشارهای انقلابی مجدداً ناگی را به عضویت حزب پذیرفت. این اقدام [به‌منظور کاهش فشارهای انقلابی] با شکست مواجه شد و در ۲۴ اکتبر ۱۹۵۶، ناگی با اکراه دوباره نخست‌وزیر شد و تا ۴ نوامبر این سمت را بر عهده داشت.

ابتدا ناگی اقدامات انقلابی شوراهای دانشجویی و کارگری را محکوم کرد و تنها در ۲۸ اکتبر بود که فعالانه رهبری انقلاب را به‌دست گرفت. دولت جدید مجارستان که ناگی نخست‌وزیر و یانوش کادار رئیس حزب آن بود مجموعهٔ اصلاحاتی را نهادینه کرد. این دولت اصلاحات در حزب کمونیست را آغاز کرد و پلیس مخفی را منحل ساخت. دولت ناگی اجازهٔ تأسیس دوبارهٔ احزاب سیاسی را صادر کرد و بدین‌ترتیب عملاً به نظام تک‌حزبی پایان داد، و اشتراکی‌سازی را متوقف کرد. این دولت در ۳۰ اکتبر برنامه‌ای را تصویب کرد که خواستار مجارستان آزاد، دموکراتیک، مستقل و بی‌طرف بود و مذاکره با شوروی برای خروج سربازان ارتش سرخ از خاک مجارستان را از سر گرفت. این مذاکرات ادامه یافت و با وجود این‌که تانکهای شوروی برای درهم شکستن انقلاب به حرکت درآمدند موافقتنامه‌ای به امضا رسید.

ماهیت شورش سال ۱۹۵۶ و نقش ناگی در آن بحثهای داغی را برانگیخته است. نویسندگان دربارهٔ این‌که آیا ناگی طرفدار نوعی کمونیسم ملی بود یا این‌که از شکل ابتدایی کمونیسم اروپایی بر مبنای پیوندهای بیشتر با غرب حمایت می‌کرد اختلاف‌نظر دارند. در بطن این مسأله، بحث درباره میزان ناسیونالیسم ناگی قرار دارد. برخی از نویسندگان، برنامه‌های ناگی برای «اتحاد دانوبی» را که نخستین بار در سال ۱۹۵۵ پیشنهاد شد برنامه‌ای جهان‌گرا و شبیه کنفدراسیون دانوبی کاشوت می‌دانند. ولی برخی دیگر بر این نکته تأکید می‌ورزند که ناگی اتحاد را از منظر ناسیونالیستی می‌نگریست و آن را تنها راه حفظ یکپارچگی ملی کشورهای دانوب در برابر قدرت شوروی و آلمان می‌دانست.

برخی دیگر از پژوهشگرانی که به مسایل ناسیونالیسم علاقه‌مندند بر تفاوتهای سیاسی میان لهستان و مجارستان در سال ۱۹۵۶ تأکید می‌کنند که به لهستان اجازه داد از شورشها و تجاوزات افراطی فرار کند. برخی از متون قدیمی‌تر بر این عقیده‌اند که تأکیدهای ناگی از جمله اعلام بی‌طرفی و خروج از پیمان ورشو باعث شد که شوروی مجبور به حمله به مجارستان شود. ولی بیشتر پژوهشگران معاصر بر این باورند که شوروی قبل از اعلام بی‌طرفی مجارستان تصمیم حمله به این کشور را گرفته بود.

در متون جدیدتر ادعا شده است که مسکو نمی‌خواست مجارستان از زمرهٔ کشورهای اقماری شوروی خارج شود و این امر ناشی از ترکیبی از تحریکات داخلی در کرملین، مخالفت با تکثرگرایی سیاسی در مجارستان، نیاز به پایگاههای موشکی مجارستان، و نیاز به نظم در اروپا بود که از رقابت مسکو و چین بر سر جذب کمونیستهای کشورهای در حال توسعه نشأت می‌گرفت. در نهایت، این مسأله که آیا ناگی واقعاً رهبری انقلاب را در دست داشت یا این‌که فشارهای شورش توده‌ای او را به اتخاذ چنین مواضعی وادار ساخته بود نیز موضوع بحثهای دانشگاهی است.

وقتی شکست نظامی گریزناپذیر شد، ناگی به سفارت یوگسلاوی پناهنده شد. ولی مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی به ناگی خیانت کرد و برای نشان دادن حسن نیت به خروشچف او را قربانی کرد. بالاخره ناگی به مقامات مجارستانی تحویل داده شد و بی‌آن‌که ابراز ندامت کند در کنج زندان روزگار سپری می‌کرد. یکی از دادگاههای جمهوری خلق مجارستان در ژوئن سال ۱۹۵۸ او را مخفیانه محاکمه و به مرگ محکوم کرد. کمی پس از پایان محاکمه ناگی و دو شخصیت اصلی دیگر به دار آویخته شدند.

ا. خ.

نامیبیایی، ناسیونالیسم. نامیبیا (آفریقای جنوب غربی) دارای تاریخ استعماری شگفت‌انگیزی است. در دههٔ ۱۸۸۰ و به دنبال کنفرانس برلین این کشور مستعمرهٔ آلمان شد. درواقع، منطقه‌ای که آفریقای جنوب غربی نامیده می‌شد (هر دو نام نامیبیا و آفریقای جنوب غربی‌را ادارهٔ پست ویندهوک به‌رسمیت می‌شناخت) سهم آلمان از تقسیم‌بندی آفریقا بود. در آغاز قرن، نامیبیا شاهد سیل مهاجران سفیدپوست از آفریقای جنوبی بود که به دنبال رمه، زمین و مواد معدنی بودند. پیش از مهاجران سفیدپوست از آفریقای جنوبی، مبلغان مذهبی آلمانی که «انجمن مبلغان مذهبی رنسی» از آنها حمایت می‌کرد و در ایجاد میراث خشونت‌بار آفریقای جنوب غربی نقش فعالی داشتند، و بازرگانان وارد این سرزمین شدند. سلطهٔ استعماری آلمان قتل عام افراد قبایل ناما و هره رو که دو قبیله از قبایل متعدد بومی این منطقه (اوامبو، دامارا، کاوانگو، سان، کائوکو، و رهوبوت و دیگر گروههای بومی) بودند را در پی داشت که از سال ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۸ به طول انجامید. آن دسته از افراد قبایل هره رو، ناما و سایر افراد جمعیت بومی که از این قتل عام جان به‌در بردند از بخشهای حاصلخیز این سرزمین به بخشهای بیابانی رانده شدند که مهاجران آن را «سرزمینهای بومی» نامیدند. همان‌طور که انتظار می‌رفت طولی نکشید که جمعیت سرزمینهای بومی بشدت متراکم شدند. نامیبیا همچون آفریقای جنوبی به یک مستعمرهٔ مهاجرنشین تبدیل شد. بنابراین تاریخ استعماری نامیبیا سرشار از خشونتهای مهاجرانی است که به مبارزهٔ ناسیونالیستی خونبار و

طولانی‌ای منجر شد.

شکست آلمان در جنگ جهانی اول به‌دست نیروهای متحدین به اشغال نامیبیا توسط این کشور پایان داد. در سال ۱۹۲۰، جامعهٔ ملل قیمومیت این سرزمین را به آفریقای جنوبی سپرد. بدین‌ترتیب مرحلهٔ بعدی تاریخ پر رنج اقوام بومی آفریقای جنوب غربی آغاز شد. به دنبال خروج مهاجران آلمانی، سیل مهاجران آفریقایی به این سرزمین سرازیر شد که بیرحمانه نامیبیاییها را از سرزمینهای مرتفع حاصلخیز بیرون راندند. وقتی در سال ۱۹۴۰ دولت آفریقای جنوبی سیاست آپارتاید را برگزید، این سیاست به نامیبیا نیز تعمیم داده شد و نهادهایی به سبک مناطق قبیله‌نشین آفریقای جنوبی تشکیل شد که مقامات ردهٔ دوم نام گرفتند و همچون دولتهای آفریقای جنوبی عمل می‌کردند.

در سال ۱۹۶۰، به دنبال قتل عام جوانان معترض شارپویل به‌دست نیروهای امنیتی آفریقای جنوبی، مردم نامیبیا دریافتند که اشغال سرزمین آنها به‌دست دولت آپارتاید ممکن است به طول بیانجامد. جستجو برای پایگاه مقاومت منسجم‌تری در برابر اشغالگران آفریقای جنوبی باعث شد تا «سازمان قومی خلق اووامبو» (اوپو) به سازمان مقاومت ملی فراگیری تبدیل شود که «سازمان خلق آفریقای جنوب غربی» (سواپو) نام گرفت و سام نجومه ریاست آن را برعهده داشت. زمینهٔ تشکیل این سازمان، قتل عام سال قبل نامیبیاییها در محلهٔ قدیمی بود که به انتقال اجباری خود به شهرک جدیدی که به سبک شهرکهای آپارتاید ساخته شده بود اعتراض کرده بودند. سواپو به‌عنوان یکی از اصول مبارزهٔ ضداستعماری‌اش نبرد مسلحانه را برگزید و این امر باعث شد که در سال ۱۹۶۵ سازمان اتحاد آفریقا، و در سال ۱۹۷۳ مجمع عمومی سازمان ملل متحد این سازمان را به‌عنوان «نمایندهٔ معتبر مردم نامیبیا» به رسمیت بشناسد. نتیجهٔ این انتخاب این بود که سواپو از چین و بلوک شوروی کمکهای مالی دریافت کرد. ولی نخستین درگیری پلیس آفریقای جنوبی با ارتش رهایی‌بخش خلق نامیبیا (پلان) که شاخهٔ مسلح سواپو بود، در ۲۶ آوریل سال ۱۹۶۶ رخ داد، هنگامی که پلیس به اردوگاههای آنها در آمگولوم باشه یورش برد.

این حمله در آستانهٔ رد اقامهٔ دعوایی که لیبی و اتیوپی از طرف مردم نامیبیا در دیوان بین‌المللی لاهه مطرح کرده بودند روی داد که قانونی بودن قیمومیت آفریقای جنوبی بر نامیبیا را به چالش طلبیده بود. رد این درخواست به استناد این بود که هیچ یک از این دو کشور حق مطرح کردن این دعوی را در دادگاه نداشتند.

مبارزهٔ نامیبیا برای رهایی در ابتدا به مبارزاتی که در آن زمان در آفریقای جنوبی جریان داشت شبیه بود. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰، با تشدید اقدامات سرکوب‌گرانهٔ نیروهای دفاعی آفریقای جنوبی جوانان نامیبیایی به خارج از کشور کوچ کردند و در آنجا به سازمان پلان پیوستند. فشار داخلی این نسل جنگجویان جوان‌تر و نیاز به حفظ کمکهای مادی حیاتی چین و بلوک شرق، رهبری سواپو را وادار کرد تا برنامهٔ سیاسی چپ‌گرایانه‌ای را برگزینند که با متعهد ساختن جنبش به ایجاد، «جامعهٔ بی‌طبقه و غیراستثماری بر مبنای آرمانها و اصول سوسیالیسم علمی» آن را محدود می‌کرد. این انتخاب سواپو را نیز همچون فرلیمو در موزامبیک و امپلا در آنگولا در مقابل کنگرهٔ ملی آفریقا قرار می‌داد که تنها خواستار اصلاح وضعیت موجود در آفریقای جنوبی غیرنژادی بود. شاید این دیدگاه سوسیالیستی مساوات‌طلبانه بر تصمیم صریح سواپو برای ایجاد اتحاد جنسیتی در پلان که مورد استقبال زنان عضو پلان قرار گرفت تأثیر گذارده بود.

سواپو رویت‌پذیری سیاسی‌ای را که برای مبارزهٔ ناسیونالیستی نامیبیاییها در داخل و خارج از این کشور بسیار حیاتی بود به آنها اهدا کرد و به مردم نامیبیا کمک کرد تا در سال ۱۹۹۲ به استقلال سیاسی دست یابند و سام نجومه را به ریاست جمهوری برگزینند.

ا. خ.

نایرره، جولیوس، (۱۹۲۲-۱۹۹۹). نخستین رئیس جمهوری و بنیانگذار تانزانیا. فلسفهٔ سیاسی و شیوهٔ رهبری نایرره او را با همهٔ نسلهای رهبران آفریقایی متفاوت ساخته است. او در دهکدهٔ بوتیاما در نزدیکی موسوما در ساحل دریاچهٔ ویکتوریا به‌دنیا آمد و پسر یکی از رؤسای سنتی بود. او زندگی خود را به‌عنوان آموزگار مدارس مبلغان مذهبی در تانگانیکا که در آن زمان تحت قیمومیت سازمان ملل متحد بود آغاز کرد. نایرره در سال ۱۹۵۵، یک سال پس از این‌که یکی از اعضای بنیانگذار «اتحاد ملی آفریقایی تانگانیکا (تانو)» شد شغل معلمی را برای همیشه رها کرد. تانو حزبی ناسیونالیستی بود که نایرره در هنگامی که به ریاست جمهوری برگزیده شد نمایندهٔ آن بود. نایرره در سال ۱۹۵۷ نامزد «شورای قانونگذاری تانگانیکا» شد ولی پس از پنج ماه به‌عنوان اعتراض از سمت خود استعفا داد.

نایرره در سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۵۷ در شورای قیمومیت سازمان ملل متحد در نیویورک، و در سال ۱۹۵۶ در کمیتهٔ چهارم سازمان ملل متحد سخنرانی کرد. وی در سال ۱۹۵۸ در نخستین انتخابات پارلمان تانگانیکا به عضویت پارلمان برگزیده شد و دو سال بعد در دومین انتخابات همگانی نیز پیروز شد. به دلیل این انتخاب دوم، فرماندار دولت استعماری بریتانیا از وی دعوت کرد تا نخستین «شورای وزیران تانگانیکا» را تشکیل دهد. نایرره به سمت وزیر ارشد منصوب شد. پس از کنفرانس قانون اساسی در سال ۱۹۷۱، نایرره سوگند نخست‌وزیری یاد کرد. در دوران نخست‌وزیری او تانگانیکا، در دسامبر سال ۱۹۶۱، به استقلال دست یافت و سال بعد که کشور به جمهوری تبدیل شد، او از حزب تانو به‌عنوان رئیس جمهوری برگزیده شد. در سال ۱۹۶۴ که تانگانیکا با جزیرهٔ زنگبار متحد شد، نایرره رئیس جمهوری این اتحادیهٔ جدید شد که تانزانیا نام گرفت.

فلسفهٔ سیاسی و سبک رهبری نایرره از ریشه‌های آفریقایی و تحصیلات غربی او در مدارس دینی کاتولیک ناشی می‌شود. نایرره عقیده داشت که مبنای جامعهٔ آرمانی «برابری انسانها و آمیزه‌ای از آزادی و

اتحاد اعضای آن است». این خلاصهٔ جامعه‌ای است که وی می‌خواست در تانزانیا ایجاد کند: ملتی سوسیالیست و دموکراتیک، که در شرایط آفریقا آزاد و خالی از طبقات متخاصم باشد. «بیانیهٔ آروشا» در باب سوسیالیسم و خود ـ اتکایی، منشور دموکراسی آفریقایی سوسیالیستی است که نظام سیاسی غیرنخبه و تک حزبی بر آن حکومت می‌کند که از مشارکت مردمی که وی برای ایجاد آن در تانزانیا رنج بسیار کشید، برخوردار است.

ویژگی اصلی رؤیای سوسیالیسم آفریقایی نایرره در کشور او برنامهٔ روستایی‌سازی اوجاما (همبستگی) بود که ۱۲ میلیون تانزانیایی را در بیش از ۷۰۰۰ دهکدهٔ جدید ساکن کرد.

نایرره به استعمارزدایی، اتحاد و همکاری آفریقا عمیقاً باور داشت. او در مبارزات استعمارزدایی در آنگولا، موزامبیک، زیمبابوه و حتی آفریقای جنوبی، و تشکیل «سازمان اتحاد آفریقا» و «کنفرانس همکاریهای توسعهٔ جنوب آفریقا» نقش مهمی ایفا کرد. نایرره رهبری بود که هرگز برای زیر پا نهادن شیوه‌های سیاسی مرسوم در آفریقا، بویژه وقتی دعوت به یکپارچگی و رهبری اخلاقی مطرح بود درنگ نمی‌کرد. وی در سال ۱۹۷۷، برخلاف منشور سازمان اتحاد آفریقا که دخالت در مسائل داخلی کشورهای آفریقایی را منع می‌کرد، ۴۵ هزار سرباز تانزانیایی را به اوگاندا فرستاد تا دیکتاتوری وحشی ژنرال عیدی امین را سرنگون کنند.

درک نایرره از جنگ سرد بین دو بلوک شرق و غرب او را از طرفداران استراتژی توسعهٔ ملی بر مبنای خود ـ اتکایی کشورهای جهان سوم کرده بود. این استراتژی به کشورهای جهان سوم کمک می‌کرد خود را از درگیریهای جنگ سرد دور نگه دارند. این دفاع تا حد زیادی در تشکیل جنبش عدم تعهد و تعیین کمیسیون جنوب به ریاست نایرره در سال ۱۹۸۷ جلوه گر است. آقای شرید راک رامفل که زمانی دبیرکل جامعهٔ کشورهای مشترک‌المنافع بود، گزارش این کمیسیون را که در سال ۱۹۹۰ با نام چالش جنوب منتشر شد استراتژی توسعهٔ آینده کشورهای جهان سوم نامید.

اگرچه نایرره بر تانزانیا به‌عنوان کشوری تک حزبی حکومت می‌کرد، ولی هرگز ظهور احزاب سیاسی چندگانه در تانزانیا را منتفی ندانست. ولی وی ادعا می‌کرد که ظهور چنین احزابی نشاندهندهٔ ناتوانی چاماچا ماپیندوزی، تنها حزب ناسیونالیست تانزانیا خواهد بود. و درواقع، پس از کناره گیری وی از ریاست جمهوری و در حالی که هنوز رئیس حزب چاماچا ماپیندوزی بود در دیدگاههای خود مبنی بر نظام تک حزبی در تانزانیا بازاندیشی کرد. این بازاندیشی در زمانی رخ داد که جنگ سرد به‌تدریج فروکش می‌کرد، اتحاد جماهیر شوروی طراوت خود را از دست داده بود، و او فرصت مشاهده و تعامل با تانزانیاییها را داشت. بدین‌ترتیب او دریافت که حزبش نتوانسته است بر جریان اقتصاد نظارت داشته باشد. نایرره بحث و تدوین نظام چند حزبی را که در نهایت در سال ۱۹۹۲ در تانزانیا به اجرا درآمد رهبری کرد. دیدگاههای نایرره دربارهٔ سوسیالیسم آفریقایی، اتحاد و توسعه در مجموعهٔ سخنرانیها و نوشته‌های متعدد او آمده است. نایرره در اکتبر سال ۱۹۹۹، به دلیل مشکلات ناشی از سرطان خون، در بیمارستانی در لندن درگذشت.

ا. خ.

نتانیاهو، بنیامین، (۱۹۴۹ـ). بنیامین (بی بی) نتانیاهو پس از اصلاحات جدید در قانون انتخاباتی اسرائیل توانست شیمون پرز را از حزب کارگر، با اختلاف کمی، شکست دهد و به‌عنوان اولین نخست‌وزیر منفرد اسرائیل انتخاب شود. نخست وزیر جدید با رسواییهایی دست به گریبان بود و قتل اسحاق رابین انتخاب او را تحت‌الشعاع قرار داد. رابین در سال ۱۹۹۵ در یکی از راهپیماییهای حمایت از صلح حزب کارگر به ضرب گلولهٔ یکی از افراطیون دست راستی که می‌خواست مذاکرات صلح اسرائیل با فلسطینیان و عقب‌نشینی اسرائیل از کرانهٔ باختری را متوقف کند به قتل رسید. نتانیاهو که خود را از مریدان بگین معرفی می‌کرد برای اینکه نتوانسته بود جلوی چنین افراط کاریهایی را بگیرد و از گروههای افراطی درون جناح راست مذهبی اسرائیل حمایت می‌کرد، آماج انتقادات گسترده قرار گرفت.

بنیامین نتانیاهو در ۲۱ اکتبر سال ۱۹۴۹ در تل‌آویو به‌دنیا آمد و پسر یکی از دانشگاهیان اسرائیل بود. او آخرین سال خدمت سربازی خود را به‌عنوان فرماندهٔ یکی از واحدهای نخبهٔ ارتش گذراند و سپس در مؤسسهٔ تکنولوژی ماساچوست [ام.آی.تی] ثبت نام کرد و در سال ۱۹۶۷ در رشتهٔ مدیریت بازرگانی درجهٔ فوق‌لیسانس گرفت. در همان سال برادر بزرگ‌تر او جاناتان در حالی که فرماندهی عملیات نجات گروگانهای ایرفرانس در انتبهٔ اوگاندا را برعهده داشت، کشته شد.

نتانیاهو که کتابهای متعددی دربارهٔ تروریسم نوشته است، زندگی سیاسی خود را به‌عنوان کنسول اسرائیل در واشینگتن دی سی آغاز کرد و در سال ۱۹۸۴ نمایندهٔ اسرائیل در سازمان ملل متحد شد. در دوران جنگ خلیج فارس و حملات موشکی عراق به اسرائیل، نتانیاهو بارها در تلویزیون آمریکا ظاهر شد. او در سال ۱۹۸۸ به اسرائیل بازگشت و به عضویت «کنست» (پارلمان اسرائیل) درآمد و در «حزب لیکود» بسرعت ترقی کرد. وی در سال ۱۹۹۰، معاون اسحاق شامیر، نخست‌وزیر [وقت] اسرائیل شد، و در سال ۱۹۹۳، پس از بازنشستگی شامیر رهبری حزب را در دست گرفت.

با نزدیک شدن زمان انتخابات در سال ۱۹۹۵، نظرسنجیها نشان می‌داد که رقابت نزدیکی بین نتانیاهو و رابین وجود دارد. ولی پس از قتل رابین و فوران خشم و ناراحتی عمومی، حزب لیکود به دلیل ایجاد دو دستگی بی‌سابقه در جامعهٔ اسرائیل بر سر فرایند صلح آماج انتقادات قرار گرفت و بسیاری پیشبینی می‌کردند که شیمون پرز با اکثریت قاطع پیروز شود. ولی حملات انتحاری در اشکلون، اورشلیم و تل‌آویو در ماههای فوریه و مارس ظاهراً افکار عمومی را تغییر داد. این حملات که گفته می‌شد به تلافی قتل یحیی عیاش (معروف به مهندس) مغز متفکر حماس انجام گرفته بود، جان بیش از ۵۰ اسرائیلی را گرفت.

نتانیاهو در ۲۹ مه سال ۱۹۹۶ با اختلافی کمتر از یک درصد آرا در

انتخابات به پیروزی رسید. او و یاسر عرفات رئیس دولت خودگردان فلسطین، سرانجام در ماه سپتامبر با یکدیگر ملاقات کردند و پای‌بندی دوجانبه به فرایند صلح و توافقنامهٔ فیمابین را اعلام کردند. در سه سال بعد، مذاکرات با افت و خیزهایی همراه بود و با حملات تروریستی، گسترش مهاجرنشینها، و خصومتهای دوجانبه بارها متوقف شد. تا سال ۱۹۹۷، روابط اعراب ـ اسرائیل به‌طورکلی پس از چندین بمب‌گذاری حماس، تشدید درگیری نظامی بین اسرائیل و حزب‌الله در جنوب لبنان، و عملیات نافرجام تروری که موساد در خاک اردن انجام داد و روابط اسرائیل و اردن را بشدت تیره کرد به وخامت گرایید. از نظر داخلی، دولت نتانیاهو به فساد متهم بود و دربارهٔ شرایط مذاکرات صلح، در درون ائتلاف محافظه کار خود نیز با مخالفت روبه‌رو بود.

نتانیاهو که اکثراً او را برخلاف مناخیم بگین و اسحاق شامیر، نخست‌وزیران پیشین اسرائیل که نظریه پرداز بودند، سازشکار می‌دانستند بین تعهدات خود به ائتلاف محافظه کارش و فشارهای بین‌المللی برای به انجام رساندن فرایند صلح در وضعیت خطرناکی گرفتار آمده بود. او که از حمایت بخش کوچکی از افکار عمومی برخوردار بود، در انتخابات سال ۱۹۹۸ برای تصویب قرارداد جدید نقل و انتقال نیروها با مقامات فلسطینی، به حمایت حزب مخالف کارگر تکیه کرد. او در سال ۱۹۹۹ نخست‌وزیری را به ایهود باراک از حزب کارگر سپرد.

ا. خ.

نروژی، ناسیونالیسم. نروژ کشوری دارای حکومت مشروطهٔ سلطنتی است. این کشور تا سال ۱۸۱۴ با دانمارک متحد بود و سپس تا سال ۱۹۰۵ سوئدیها بر آن حکم می‌راندند. به دلیل ازدواجهای بین خانواده‌های سلطنتی، در سال ۱۳۱۹ یک پادشاه بر دو کشور سوئد و دانمارک فرمانروایی می‌کرد و در سال ۱۳۸۰، کل منطقهٔ اسکاندیناوی تحت حکومت شاهی واحد بود. این کشورها به موجب اتحادیهٔ کالمار، در ۱۳۹۷، رسماً متحد شدند. سوئد در سال ۱۵۲۳ از این اتحاد خارج شد، ولی نهادی که پادشاهی دانمارک ـ نروژ نام گرفته بود تا سال ۱۸۱۴ که دانمارک مجبور شد پس از شکست در جنگهای ناپلئونی نروژ را به سوئد واگذارد ادامه یافت. جدایی سوئد از دانمارک برای نروژ نیز پیامدهایی جدی داشت. کریستین سوم از فرصت استفاده کرد و کنترل دانمارک بر نروژ را افزایش داد. او اسقفهای نروژی را دستگیر کرد، در سال ۱۵۳۹ اصلاحات را بنیان نهاد، و اعلام کرد که این کشور «از این پس باید همچون سرزمینهای ژوتلند، فونن، زیلند، و اسکانیا تا ابد بخشی از پادشاهی دانمارک و تحت حکومت پادشاه دانمارک باشد». پس از این فرمان، نروژ از سال ۱۵۲۳ تحت سلطهٔ سیاسی و فرهنگی دانمارک درآمد. معمولاً این دوران را دوران نزول اقتصادی و کاهش جمعیت در نروژ می‌دانند که در طی جنگهای بین دانمارک و سوئد هدف حملهٔ سوئد قرار گرفت. در سال ۱۶۴۲، نروژ تحت حکومت هانیبال سِهستِد اختیار بیشتری بر درآمدهای خود پیدا کرد، ولی کنترل رسمی این کشور همچنان در دست کپنهاک بود.

در سال ۱۶۶۰، اعلام استبداد مطلق در این پادشاهی این گرایش را تقویت کرد. در پایان جنگ بزرگ شمال بین دانمارک و سوئد که در سال ۱۷۲۰ رخ داد، با وجود آشوبهای مردمی که در کریستیانا (اسلو) در پایان سدهٔ هجدهم به دلیل بیکاری و تورم رخ داد شرایط اقتصادی در نروژ در دوران صلح بهبود یافت. بعدها ناسیونالیستهای نروژی اغلب استدلال علیه حکومت دانمارک را بر مبنای محاسبات صادرات و واردات نروژ در این دورهٔ انحصار تجاری دانمارک مطرح ساخته‌اند.

ولی معلوم نیست که نروژ در زمان سلطهٔ دانمارک تا چه حد از نظر اقتصادی رنج برده است. احتمالاً می‌توان حکومت دانمارک بر نروژ را مسامحه کارانه دانست نه جبارانه. اگرچه ممکن است نروژیها به دلیل دوری از مراکز قدرت آسیب دیده باشند، ولی ممکن است از برخی جنبه‌ها نیز سود برده باشند (مثلاً دهقانان نروژ معمولاً نسبت به دانمارک در شرایط آزادتری به سر می‌بردند).

از نظر فرهنگی، شرایط به گونهٔ دیگری بود و دانمارک در حوزه‌های ادبی و هنری تا سدهٔ نوزدهم بر نروژ تسلط داشت. در این دوره، اندیشه‌های ناسیونالیسم و رمانتیسم در نروژ نیز همچون دیگر مناطق اروپا شکوفا شد. به‌عنوان بخشی از این جنبش، هنرمندان و دیگر شخصیتهای فرهنگی خلق جلوه‌های خودآگاهانهٔ هویت فرهنگی نروژی را آغاز کردند. موسیقی ادوارد گریگ که از آهنگهای محلی قدیمی نروژ استفاده می‌کرد، و مجموعهٔ افسانه‌های مردمی پی.سی. آسبیورنسن و یورگن مو (۱۸۴۱) برخی از این جلوه‌ها بودند. محافل ادبی نروژی با روحی میهن‌پرستانه تأسیس شدند و تصاویر کشاورزان و فرهنگ کشاورزی نروژ ستایش می‌شد.

در مبارزه برای هویت فرهنگی متمایز نروژی مسألهٔ زبان و اصلاحات زبانی اهمیت چشمگیری داشت. در دوران اتحاد دانمارک ـ نروژ، از زبان نروژی که از زبان دانمارکی، زبان بخشهای سیاسی و فرهنگی، متمایز بود، استفاده نمی‌شد. در آغاز سدهٔ نوزدهم، برای «کشف دوباره»ی زبان نروژی کهن تلاشهایی آغاز شد. بحث بر سر اصلاحات زبانی بسیار طولانی و پیچیده بود و با چنان حرارتی دربارهٔ آن بحث می‌شد که اکنون بیهوده می‌نماید. در اصل، هدف ایجاد زبانی بود که برای برآورده ساختن نیازهای گفتار مدرن از قابلیت کافی برخوردار باشد و همچنین در اصل دانمارکی نباشد. این تلاشی دشوار بود، و نتیجهٔ بحثهای بسیار این بود که امروز نروژ دارای دو زبان رسمی است: زبان «نینورِسک» (که پیش از سال ۱۹۲۹ «لاندسمال» نامیده می‌شد) که بر مبنای گویشهای روستایی‌تر غرب نروژ استوار است، و «بوکمال» (که نام پیشین آن «ریکسمال» بود) که بر مبنای زبان مناطق شهری شرق نروژ که از نفوذ سیاسی بیشتری برخوردارند بنیان نهاده شده است. از این دو زبان، بوکمال از وجههٔ بیشتری برخوردار است و «دانمارکی‌تر» محسوب می‌شود (علامتی که نشان می‌دهد شاید نروژ هنوز کاملاً از احساسات حقارت فرهنگی رها نشده است).

در سال ۱۸۱۴، یعنی در سال اتحاد با سوئد، نروژ دارای قانون اساسی شد و در سال ۱۸۸۴ نظام پارلمانی برقرار شد. برخی از اعضای دستگاه اداری دولت می‌خواستند سنت همکاری با دانمارک را ادامه دهند. یوهان اس.سی. ولهاون، شاعر نروژی (۱۸۰۷-۱۸۷۳)، که رمانتیک‌سازی بیش از حد هویت فرهنگی نروژ را به تمسخر گرفته بود از زمرهٔ این افراد بود. شاعران و نویسندگانی همچون هنریک آرنولد ورگلان (۱۸۰۸-۱۸۴۵) که کاشفان دوبارهٔ میراث فرهنگی نروژ بودند با وی مخالفت می‌کردند. پس از مبارزه سیاسی اتحاد با سوئد در سال ۱۹۰۵ منحل شد و شاهزاده کارل دانمارکی به پادشاهی نروژ برگزیده شد و به نام هاکون هفتم تاجگذاری کرد. در دوران اشغال نروژ توسط نیروهای آلمان در جنگ جهانی دوم، خانوادهٔ سلطنتی به انگلیس گریخت و حکومت در تبعید را تشکیل داد. شاهکارهای مقاومت بسیار فعالانهٔ نروژیها منبع غرور ملی شد: یکی از معروف‌ترین اقدامات آنها نابودی کارخانهٔ آب سنگین آلمان بود که امیدهای نازیها برای ساخت بمب اتمی را بر باد داد.

پس از جنگ، نروژ در سال ۱۹۶۰ به «انجمن تجارت آزاد اروپا» پیوست ولی به‌دلیل نگرانی در مورد حفظ کنترل محلی بر منابع ماهی و نفت خود تمایلی به ایجاد پیوندهای نزدیک‌تر با سایر کشورهای اروپایی ندارد. بحث عضویت نروژ در «جامعهٔ اقتصادی اروپا» از دههٔ ۱۹۶۰ ادامه داشت و در همه پرسی سال ۱۹۷۲ مردم نروژ به عضویت در این سازمان رأی منفی دادند. در سال ۱۹۹۴، همه‌پرسی دیگری دربارهٔ پیوستن به اتحادیهٔ اروپا برگذار شد ولی این پیشنهاد نیز رد شد. در همان سال، المپیک زمستانی در لیلهامر برگذار شد. این رخداد فرصتی برای معرفی جاذبه‌های توریستی نروژ بود (طبیعت بکر و ناب، سبکهای زندگی سالم، ثبات، و مهمان‌نوازی).

این دیدار به جامعهٔ جهانی نشان داد که نروژ کلا از حاکمیت ملی و منابع خویش حمایت می‌کند، به دستاوردها و سرمایه‌های طبیعی خود افتخار می‌نماید، و به اتحاد با سایر کشورهایی که در داخل یا خارج از اسکاندیناوی هستند بدبین است.

ا.خ.

نژادپرستی. اگرچه نژادپرستی از آغاز حیات نوع بشر همواره به نوعی وجود داشته است و واژهٔ نژاد به سدهٔ سیزدهم بازمی‌گردد، ولی تنها در پایان سدهٔ هجدهم بود که نژادپرستی به‌عنوان ایدئولوژی کم و بیش منسجمی ایجاد شد. در سدهٔ نوزدهم در اروپای غربی این باور که بشر به نژادهای مختلفی تقسیم می‌شود در محافل سیاسی و دانشگاهی طرفدارانی پیدا کرد. بسیاری بر این باور بودند که نژاد گونه‌ای فرعی از بشر است: هر نژادی از نظر ژنتیک با نژادهای دیگر متفاوت است و بنابراین، آمیزش نژادی به انحطاط نژاد فرد می‌انجامد. نژادهای مختلف آشکارا در جایگاههای مختلف قرار می‌گرفتند: نژاد سفید یا قفقازی توسعه یافته‌ترین نژاد، و نژاد سیاه توسعه نیافته و بدوی محسوب می‌گردید. یهودی‌ستیزی نیز تفسیری نژادی داشت و یهودیان «نژاد حرامزاده» محسوب می‌شدند. اگرچه نژادپرستی از غرب سفید آغاز شد، ولی تنها به این منطقه محدود نشد. در طی تاریخ، نظریه‌پردازان و نظریه‌های نژادپرستانهٔ مختلفی در مورد سیاه‌پوستان، آسیاییها، یهودیان وجود داشته است.

در ابتدای سدهٔ نوزدهم، نژادپرستی با ناسیونالیسم قومی ترکیب شد. بویژه در فرانسه، فیلسوفان نژادپرستی همچون دوگوبینو و دو ماستر شالودهٔ سازمانهای ماقبل فاشیستی همچون آکسیون فرانسز را بنیان نهادند که آمیزه‌ای از ناسیونالیسم فرانسوی و نژادپرستی کلاسیک بودند. ولی بیشتر فاشیستهای جنوب اروپا نژادپرستی، و به میزان کمتر، یهودی‌ستیزی را نفی می‌کردند. در اروپای مرکزی و شرقی بود که ناسیونالیسم قومی کاملاً با نژادپرستی درهم آمیخت. البته ویرانگرترین آمیزه، ناسیونال سوسیالیسم هیتلر بود که وفاداری به ملت آلمانی و نژاد آریایی را با یکدیگر ترکیب کرد. در اروپای پس از جنگ، قتل عام معمولاً ثمرهٔ اجتناب‌ناپذیر نژادپرستی بود و در نتیجه، نژادپرستی چهره‌ای شیطانی یافت.

در ایالات متحد آمریکا و آفریقای جنوبی، توسعهٔ نژادپرستی جهتگیری متفاوتی داشت. در جنوب ایالات متحد آمریکا نژادپرستی بخشی از فرهنگ «ملی» شد و تا حدی از طریق نظام قانونی برده‌داری نهادینه شد. حتی پس از الغای برده‌داری که با شکست نیروهای مؤتلفه در جنگ داخلی آمریکا به‌دست آمد، نژادپرستی و نژاد تا امروز هم در سیاست ایالتهای جنوبی آمریکا نفوذ دارد. در میان گروههای راست‌گرای افراطی آمریکا نژادپرستی حتی از ناسیونالیسم نیز اهمیت بیشتری دارد (برخلاف اروپا). برخی از سازمانهای نژادپرست یا «برتری‌طلبان سفیدپوست» مثلاً «سازمان کوکلاس کلان» نژادپرستی کلاسیک را با نژادپرستی سنتی ایالات جنوبی ترکیب کرده‌اند، در حالی که برخی دیگر با سرسختی از اسطورهٔ نازی، یعنی نژاد برتر آریایی، پیروی می‌کنند (مثل «سازمان ملتهای آریایی»). از طرف دیگر در آفریقای جنوبی، نژادپرستی به بنیان حقوقی نظام سیاسی «آپارتاید» تبدیل شد که به جدایی شدید نژادی، و برتری نژاد سفید قائل بود، ولی برخلاف جنوب ایالات متحد آمریکا، برده‌داری آشکار را در بر نمی‌گرفت.

در دههٔ ۱۹۸۰، در متون دانشگاهی انواع مختلفی از نژادپرستی مطرح شده است. اعتقاد به تفاوت نژادهایی که در سلسله مراتب سخت و خشکی جای گرفته‌اند اکنون اغلب «نژادپرستی کلاسیک» نامیده می‌شود. در مقابل، برای تشریح ایدئولوژیهایی که میان فرهنگهای (غیرقابل انعطاف) مختلفی تمایز قائل می‌شوند که برابر ولی متفاوت هستند، یعنی فرهنگهایی که از حقوق برابر برخوردارند ولی باید کاملاً جدای از یکدیگر در نظر گرفته شوند از واژهٔ «نژادپرستی نوین» استفاده می‌شود. این واژه در واکنش به تحول برجسته‌ای ابداع شد که این بار نیز در راست افراطی فرانسه آغاز شد و ایدئولوژی «برابر ولی متفاوت» را ایجاد می‌کند که «تکثرگرایی قومی» نام گرفته است. از برخی لحاظ، تکثرگرایی قومی یا نژادپرستی نوین تلاقی ناسیونالیسم و نژادپرستی است. علاوه بر این،

واژهٔ «نژادپرستی روزمره» بویژه در میان ضد نژادپرستان و طرفداران اقلیتها رواج یافته است و به‌شکل ذهنی‌تر نژادپرستی اشاره دارد. یعنی این‌که وقتی یکی از اعضای یک اقلیت احساس می‌کند که مورد تبعیض قرار گرفته است، وی قربانی نژادپرستی است.

ا. خ.

نسل‌کشی. روی تاریک ناسیونالیسم افراطی راکه به نابودی منظم یک گروه نژادی یا قومی توسط گروه دیگر دلالت کند را نسل‌کشی می‌گویند. مواردی از این دست سراسر تاریخ بشری را آلوده کرده است. تسخیر آمریکا توسط اروپاییان در سدهٔ شانزدهم به کشت و کشتار ساکنان بومی آمریکای شمالی و جنوبی انجامید. برخی گروهها عمداً هدف قرار گرفتند در حالی که گروههای دیگری غیرمستقیم از بیماریهایی که مهاجمان با خود آوردند صدمه دیدند. در سدهٔ بیستم موارد زیادی از مخاصمهٔ ناسیونالیستی و نژادی دیده می‌شود که به نسل‌کشی منتهی شده است. درگیری در این سدهٔ [رونق] دولتهای ملی، امپراتوریها و گروههای اغلب با مرزهای نژادی به در تاریخ بشری است.

جریان عمل نسل‌کشی اغلب با انگیزه‌هایی ارتباط دارد که از متغیرهای نژادی، مذهبی، اقتصادی و یا فرهنگی ناشی می‌شوند و به تفاوت قدرت بستگی دارند. در تحلیل نیروهای برانگیزاننده در ورای چنین اعمالی هم الگوهای یک بعدی و هم الگوهای چند بعدی دیده می‌شوند. در هر دو مورد، نقش مهم بی‌عدالتیها در مردمان تحریک شده برای درگیر شدن در چنین برخوردی برجسته قلمداد می‌شود. به گروهی که احساس می‌کند سهم مناسب اقتصادی، اجتماعی و یا قدرت سیاسی از آن دریغ شده است می‌توان گفت مورد بی‌عدالتی قرار دارد. هنگامی که چنین بی‌عدالتی‌ای به روشنی بیان گردد و برای ساماندهی جمعیت به کار برده شود، نتیجه آن اغلب می‌تواند به اشکالی از نسل‌کشی منتهی گردد.

سدهٔ بیستم با چهار موج از درگیریهای ملی و نژادی که به اشکال چندگونه‌ای از نسل‌کشی انجامید متمایز شده است. این امواج با جنگهای جهانی اول و دوم و با دوره‌های پسااستعماری و پسا کمونیستی تشدید شده‌اند. با فروپاشی امپراتوری عثمانی در خلال جنگ جهانی اول اقلیت ارمنی آن امپراتوری قساوتهای عظیمی را متحمل شد. در همان زمان امپراتوریهای آلمان و اتریش ـ هنگری شاهد جنبشهای ناسیونالیستی و فاشیستی‌ای بودند که اقلیتها را سرکوب و جنگ جهانی دوم را تسریع کردند که نابودی نافرجام یهودیان و کولیها و نیز سایر مردمان پیامد آن بود. وقتی از هولوکاست صحبت می‌شود اشاره به دوره‌ای از تاریخ است که در ضمیر جمعی مردم این سیاره برای سده‌های آینده زنده باقی خواهد ماند. پس از جنگ جهانی دوم و خروج قدرتهای استعماری اروپایی از آفریقا و آسیا بیشتر دولتهای شکنندهٔ جهان سوم با اداره کردن یک جمعیت ناهمگون و چندگانه مواجه شدند که به سوءاستفاده از سلطهٔ برگزیدگان نژاد حاکم بر سایرین انجامید. این امر در بیشتر موارد طغیان و سرکشی گروههای اقلیتی راکه به دنبال خودمختاری و حق تعیین سرنوشت خود بودند برمی‌انگیخت. این طغیانها در تعدادی از کشورها به نسل‌کشی منتهی شد. کشورهایی نظیر سری‌لانکا، پاکستان، تیمورشرقی، عراق، نیجریه، اتیوپی، سودان، بروندی و رواندا تنها نمونه‌هایی از آن کشورها هستند. میراث این نسل‌کشی امروز هم با گروههایی که هنوز برای کنترل قدرت و منابع رقابت می‌کنند ادامه دارد. آخرین موج نسل‌کشی در سدهٔ بیستم که از مخاصمهٔ نژادی و ناسیونالیستی حاصل شد، در نتیجه فروپاشی رژیمهای کمونیستی بلوک شوروی که شامل متلاشی شدن یوگسلاوی سابق هم بود، پدید آمد. مواردی چون اسلوونی، کرواسی، بوسنی ـ هرتسه گوین و همین اواخر کوزوو توجه جهانی را به مسائلی نظیر نقش و مسؤولیت جامعهٔ بین‌المللی در مورد ملاحظه قرار دادن مناقشات داخلی، زمانی که شایعاتی از نسل‌کشی را در بردارد، معطوف کرد.

این تازه‌ترین موج است که در اضافه شدن اصلاحاتی نظیر «پاک‌سازی قومی» به فهرست واژه‌هایی که این زمینهٔ تحقیق را در برمی‌گیرد، دخیل بوده است. نسل‌کشی می‌تواند اَشکال زیادی از انهدام واقعی یا نافرجام گروهی از مردم تا شکل نامحسوس‌تر که نسل‌کشی فرهنگی است را به خود بگیرد. همگون‌سازی، واژه‌ای که قاعدتاً با نسل‌کشی در ارتباط نیست به جذب یک گروه یا یک فرهنگ در گروه و فرهنگ دیگری اشاره دارد. در فرایند این جذب یک گروه هویت و مشخصه‌های خود را به نفع گروه دیگر از دست می‌دهد. بسیاری از دولتها در سراسر جهان همگون‌سازی را با این امید که در ثبات و همبستگی جمعیتهای ناهمگون و چندگانه آنان اثر خواهد داشت به‌عنوان سیاست رسمی خودشان اتخاذ کرده‌اند. به‌هرحال این منظر فرهنگی از نسل‌کشی حل و فصل نشده باقی مانده است.

پاره‌ای از الگوهایی نظری برآنند که واقعیتهای نسل‌کشی را در دنیای جدید توضیح دهند. در ابتدا باید دانست که مناقشهٔ بین گروهها اغلب با شکافهای نژادی و مذهبی تشدید شده است. گرچه قومیت و مذهب نقش مهمی را در بیداری مردم و در پیدایش ناسیونالیسم ایفا می‌کنند برخی بر این استدلال هستند که «مناقشهٔ مورد بحث در درجه اول سیاسی و ایدئولوژیکی است». علتها هرچه باشند اساسی‌ترین علت نسل‌کشی مناقشه بر سر ابزارهای تولید، به عبارت دیگر، مالکیت منابع و قدرت است. اکثر مباحثات اخلاقی یا غیر آن، که سعی در فهمیدن نسل‌کشی دارند از مسائل زمین، قلمرو، و مالکیت زمین سخن می‌گویند. این شکافها زمانی که متغیرهایی نظیر مذهب، قومیت، و زبان دخالت داده می‌شوند، عمیق‌تر شده‌اند.

برخلاف این باور که ناسیونالیسم سودمند است زیرا میهن‌پرستی و همبستگی گروهی را به‌وسیلهٔ غرور نژادی در تاریخ گروه و آیینهای فرهنگی ارتقا می‌بخشد، شواهد قاطع تاریخی گواه آنندکه «ناسیونالیسم به کرات و پی در پی به بیگانه‌ستیزی، انحصارگرایی، سلطه، سرکوب و در افراطی‌ترین شکل، ژنوسید تنزل کرده است». بنابه گفتهٔ ایروینگ زیتلین ناسیونالیسم «انسانها را وادار می‌کند که یکدیگر را به حکم وظیفهٔ میهنی به قتل برسانند».

ح.آ.

نشسته گاو، (۱۸۳۱-۱۸۹۰). شاید معروف‌ترین رهبر سرخ‌پوستان آمریکا در دوران خود بود. آوازهٔ او از زمانه‌اش فراتر رفته و هنوز هم معروف‌ترین سرخ‌پوست آمریکایی در سرتاسر جهان است. بیشتر این شهرت ناشی از افسانه‌های هالیوود و شرکت یک سالهٔ او در «شوی غرب وحشی بوفالو بیل کودی» در سال ۱۸۸۵ است. ولی «نشسته گاو» ناسیونالیستی پرشور بود که اردوگاه را وحشتناک و تمدن آمریکایی را یک خطر می‌دانست.

نشسته گاو در یکی از دسته‌های هانکپاپالا کوتا (سایوکس) در گراند ریور، منطقه‌ای که امروزه داکوتای جنوبی نام دارد متولد شد. نام «هانکپاپایی» او تاتانکا یوتانکا بود. او در زمانی بزرگ شد که مردمش بر دشتها مسلط بودند. نشسته گاو خیلی زود و در دههٔ ۱۸۶۰ به رهبری رسید، و تصمیم گرفت در برابر تجاوزات سفیدپوستان به سرزمینهای سنتی لاکوتا مقاومت کند و فرهنگ و اخلاق اجتماعی هانکپاپا را حفظ کند. او هر آنچه راکه فرهنگ مسلط ارزشمند می‌دانست نفی می‌کرد. او یک رهبر معنوی قدرتمند، جنگجویی شجاع، و خطیبی زبردست بود و همهٔ این ویژگیها به او کمک کرد تا به‌عنوان یک رهبر احترام مردم قبیله‌اش را جلب کند. ولی جامعهٔ لاکوتا طرفدار رهبری غیرمتمرکز بود و بسیاری از رهبرانش، از قبیل «ابر سرخ»، جذب زندگی نسبتاً ساده در اردوگاهها و منبع غذایی تضمین شده بودند. بنابراین «نشسته گاو» رهبر همهٔ لاکوتاها نبود و اختلاف‌نظر شدید در لاکوتا به پایان قدرت آنها در سال ۱۸۷۶ منجر شد. نشسته گاو به رؤیای ملت لاکوتا وفادار ماند، ولی در نهایت آنچه راکه نمی‌توانست تغییر دهد پذیرفت.

نشسته گاو در کنفرانس معاهدهٔ سال ۱۸۶۸ که باعث شد لاکوتاییها در ازای دریافت مقرری سالیانه بیشتر زمینهای خود را از دست بدهند شرکت نکرد. آمریکا به تجاوزات خود به بلک هیلز در داکوتای جنوبی که سرزمین مقدس سایوکسها بود ادامه داد و این مسأله باعث درگیری با سایوکسهایی شد که از سرزمین خود دفاع می‌کردند. نیروهای سایوکس به رهبری «نشسته گاو»، «گال»، و «اسب سرکش» در نبردی که در ژوئن سال ۱۸۷۶ در رودخانه لیتل بیگ هورن رخ داد سرهنگ کاستر را شکست دادند. آنگاه ارتش آمریکا بیرحمانه به‌شکار دسته‌های سایوکس پرداختند و در سال ۱۸۷۷ «اسب سرکش» را وادار به تسلیم کردند. ولی «نشسته گاو» به کانادا گریخت و تا سال ۱۸۸۱ در آنجا ماند.

او پس از بازگشت از کانادا خود را تسلیم کرد و به اردوگاه استندینگ راک منتقل شد. او دیگر نفوذ خود را از دست داده بود و مأموران اردوگاه رهبری او را تضعیف می‌کردند. نشسته گاو از مسیحیت انتقاد می‌کرد و طرفدار احیای دینی بود که «رقص ارواح» نام داشت و خواستار محو سفیدپوستان و بازگشت بوفالوها بود. مأمور اردوگاه به دلیل رهبری بالقوهٔ نشسته گاو از شرکت او در این مراسم می‌ترسید و خواستار دستگیری او شد. رهبر پیر مقاومت کرد و پلیس اردوگاه در دسامبر سال ۱۸۹۰، کمی بعد از قتل عامووندد نی که پایانی بر رؤیای حاکمیت لوکاتا بود او را کشت. زندگی و مرگ «نشسته گاو» نمایانگر عزم رهبری توانمند برای رهبری مردمش در تلاش برای کسب استقلال بود، ولی همهٔ لاکوتاها با او هم‌عقیده نبودند. نشسته گاو یکی از مهمترین رهبران سرخ‌پوستان آمریکا محسوب می‌شود چون در برابر فشار مهاجران سفیدپوست از حق مردمش نسبت به سرزمین مادری‌شان دفاع کرد.

ا. خ.

نظربایف، نورسلطان، (۱۹۴۰-). رئیس جمهوری قزاقستان در دهکدهٔ چمولگان در بخش قزقلن در جنوب غربی آلماآتا پایتخت قزاقستان چشم به جهان گشود نظربایف پس از تحصیل در رشتهٔ متالورژی در دنپرودزرژینسک اوکراین، در سال ۱۹۶۰ به‌عنوان کارگر ذوب فلز در کارخانهٔ ذوب فلزات کاراگاندا مشغول به کار شد. وی در سال ۱۹۶۹ به فعالیت در حزب کمونیست پرداخت و در سال ۱۹۷۲ دبیر کمیتهٔ حزب کمونیست در کارخانهٔ ذوب فلزات کارگاندا شد. با این انتصاب زندگی سیاسی نظربایف آغاز شد و ظرف مدتی نسبتاً کوتاه به ریاست شورای وزیران جمهوری سوسیالیستی قزاق رسید (۱۹۸۴-۱۹۸۹). در این دوره گنادی کولبین که روس بود به دبیر اولی حزب کمونیست قزاقستان منصوب شد. این انتصابی بحث‌انگیز بود که به شورشهای دسامبر ۱۹۸۶ آلماآتی منجر شد. کولبین با وجود این‌که چهرهٔ محبوبی نبود تا ژوئن ۱۹۸۹ که نظربایف جانشین او شد همچنان در این سمت باقی ماند. نظربایف در آوریل سال ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری قزاقستان برگزیده شد و از آن زمان این سمت را حفظ کرده است. بدین‌ترتیب او در سالهای تغییر و تحول قزاقستان، از یکی از جمهوریهای شوروی، تا اعلام استقلال، و شناسایی آن به‌عنوان کشوری کاملاً مستقل، حکومت این کشور را در دست داشته است.

پس از این‌که قزاقستان در دسامبر سال ۱۹۹۱، به دنبال شکست کودتای اوت، اعلام استقلال کرد، نظربایف رئیس جمهور این کشور تقریباً مطمئن بود که مسائل قومی از اصلی‌ترین مشکلاتی است که بر چشم‌انداز سیاسی پس از شوروی مسلط خواهد بود. تعیین بافت جمعیتی معاصر قزاقستان دشوار است. ولی به موجب سرشماری سال ۱۹۸۹ قزاقها تقریباً ۴۰ درصد، روسها ۳۸ درصد، آلمانها ۶ درصد و اوکراینیها ۵ درصد جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند. بنابراین جمعیت روس و قزاق با یکدیگر برابر و روسها در منطقهٔ شمال و قزاقها در مناطق جنوب اکثریت دارند. با توجه به وخامت شدید اوضاع اقتصادی از زمان فروپاشی شوروی این ترکیب قومی کشور به همراه امکان نگران‌کنندهٔ اختلاف قومی و چندپارگی جغرافیایی پیش روی نظربایف قرار داشته است. پس از شورشهای آلماآتی، در سال ۱۹۸۶، دیگر هیچ‌گاه خشونت گسترده روابط قزاقستان ـ روسیه را تیره نکرده است. البته اعتراضات گسترده در شمال، بویژه در اوبلاست، در شرق قزاقستان، وجود داشته و تنش بر سر مسائلی از قبیل حقوق زبانی و توزیع مجدد اقتصادی همچنان شدید بوده است.

نظربایف که با فشارهای خیزش دوبارهٔ هویت قزاقی و ترس سایر

گروههای قومی از این خیزش روبه‌رو بود، سیاست دوگانهٔ «قزاقی‌سازی» و «هماهنگ‌سازی» (گارمونیزاتسیا) را در طرح کشورسازی اجرا کرده است. سیاست «قزاقی‌سازی» شامل گماردن قزاقها در پستهای کلیدی اجرایی منطقه‌ای بود که در دوران شوروی در دست غیرقزاقها قرار داشتند. دولت همچنین با هدف ترویج زبان و فرهنگ قزاقی در شمال کشور که بیشتر جمعیت آن را روسها تشکیل می‌دادند، سازمان قزاق تیلی (زبان قزاقی) را تأسیس کرد. یکی دیگر از اقدامات دولت تلاش برای احیای اسلام، از طریق اعزام چندین روحانی (مبلغ دینی) به شمال کشور بود تا عدم توازن دینی میان شمال و جنوب را جبران کند. این فرایند «قزاق‌سازی» ظاهراً شامل تشویق قزاقها به بازگشت و اسکان اکثر این مهاجران قزاق در شمال نیز بود که احتمالاً با هدف از میان بردن اکثریت روسها در اوبلاستهای شمالی انجام می‌گرفت.

این سیاستها که ترویج فرهنگ و نمایندگی قزاقها را در سرتاسر کشور دنبال می‌کنند، به‌طور همزمان، با سیاست «هماهنگ‌سازی»، تعدیل می‌شوند. این مسأله در اصل شامل فرایند کشورسازی است که با هدف بهبود تنشهای بین قومی و فراقومی انجام می‌گیرد که پس از استقلال آشکار شده است. این سیاست «هماهنگ‌سازی» شامل ممنوع ساختن انجمنهایی است که اختلافات اجتماعی، نژادی، ملی، دینی، طبقاتی یا قبیله‌ای را ترویج می‌کنند. بنابراین سازمانهایی که بخواهند دولت آنها را به ثبت برساند باید از نظر قومی بی‌طرف باشند. همزمان، اگرچه روسها همچنان از جایگاه نابرابر زبان روسی ناراضی هستند، نظربایف در تلاش برای کاهش ترس آنها، قانونی را که مجلس قزاقستان به تصویب رسانده و آموزش زبان قزاقی را اجباری کرده بود، مخالف قانون اساسی دانست و بدین‌ترتیب آن را تضعیف کرد.

بسیاری از چیزها به این بستگی دارد که نظربایف تا چه حد بتواند میان خیزش قابل درک فرهنگ و نمایندگی قزاق با سیاست هماهنگ‌سازی که به دنبال ایجاد تعادل میان این خیزش و حقوق همهٔ شهروندان است، توازن ایجاد کند. قضاوت تاریخی دربارهٔ دوران ریاست جمهوری نظربایف تا حد زیادی به این پرسش بستگی دارد که آیا می‌تواند در دستیابی به توازن میان منافع و نگرانیهای قزاقها از یک سو و روسها از سوی دیگر تعادل ایجاد کند؟

ا. خ.

نفت و ناسیونالیسم. کشف نفت و متعاقباً استفادهٔ از آن به‌عنوان یک سوخت مطلوب‌تر توسط قدرتهای دریایی، انگلستان، و ایالات متحد در اواخر سدهٔ نوزدهم باعث شد تا کنترل و دسترسی به منابع نفتی برای امپراتوری اولویت پیدا کند. انگلیسیها که درصدد کنترل ایران بودند توانستند امتیاز استخراج نفت و حق صدور آن را به‌دست آورند. روسها و سپس آمریکاییها با آنان به رقابت برخاستند. پس از جنگ جهانی اول دولت انگلستان سلطهٔ خود را بر عراق و بسیاری از قسمت شبه‌جزیرهٔ عربی مستحکم کرد. امپراتوری انگلستان با کنترل عملیات اکتشافی، بازاریابی و تمام جنبه‌های فنی دیگر نه فقط حق ملتهای صاحب نفت را از منابع طبیعی خود آنها پایمال می‌کرد بلکه آنها را از دانش چگونگی استخراج نیز محروم نگه می‌داشت. شرکتهای نفتی خارجی در کشورهای خاورمیانه و آمریکای لاتین به منزلهٔ حکومتهای خارجی عمل می‌کردند و در بسیاری از موارد بالاتر از قوانین محلی بودند. وقتی پس از جنگ جهانی اول موج ملی‌گرایی به قبضه کردن قدرت پرداخت، کنترل منابع نفتی نشانه‌ای از مشروعیت و قدرت شد.

مکزیک نخستین کشوری بود که با لغو امتیازاتی که به شرکتهای نفتی خارجی نفتی خارجی داده بود، صنعت نفت خود را ملی کرد. فعالیت اکتشاف نفت در مکزیک در ۱۹۰۱ آغاز شد و نخستین میدانهای نفت، در سال ۱۹۱۰ به‌وسیلهٔ یک شرکت انگلیسی و ۱۹۱۴ به وسیلهٔ یک شرکت آمریکایی کشف شد. در نیمهٔ دههٔ ۱۹۱۰ شرکتهای خارجی زیادی برای اکتشاف و استخراج نفت، در مکزیک، به رقابت پرداختند. کار رقابتها و اعمال نفوذ و ارتشا و عملیات مجاز و غیرمجاز برای کسب امتیازات بالا گرفت. پس از جنگ جهانی اول، تولید نفت در مکزیک به نحو چشمگیری افزایش یافت.

از اواسط جنگ جهانی اول، در اعتراض به عملکرد شرکتهای خارجی، یک نهضت انقلابی در مکزیک آغاز شد و دولت را شدیداً زیر فشار قرار داد. در سپتامبر ۱۹۱۶ کارانساس، رئیس جمهور وقت مکزیک، مجموعه مقررات دامنه‌داری برای کنترل عملیات شرکتها وضع کرد که غرض اصلی آن برقراری نظارت دولت در بره‌برداری از منابع نفتی و حفظ ذخایر زیرزمینی کشور بود. در سال ۱۹۳۴ دولت مکزیک اقدام به تأسیس «شرکت نفت مکزیک» کرد که بیگانگان از سهیم‌شدن در آن منع شده بودند و کلیه عملیات اکتشاف و بهره‌برداری از منابع نفتی کشور با شرکت و همکاری اتباع مکزیکی به آن شرکت واگذار شد. در ۱۹۳۷ کارگران مکزیکی، در اعتراض به دستمزد و بدی شرایط اقتصادی خود اعتصاب کردند که شرکتهای خارجی از قبول شرایط آنها سر باز زدند و رأی دادگاهها و دیوان عالی کشور برای بهبود دستمزد کارگران مکزیکی را نادیده گرفتند. کاردناس، رئیس جمهوری مکزیک، هم در ۱۸ مارس ۱۹۳۸، از شرکتهای نفت خلع ید کرد و صنعت نفت و نفت مکزیک ملی اعلام شد. پس از مذاکرات و بحثهای زیاد بالاخره شرکتهای خارجی پذیرفتند که به ملی‌شدن صنعت نفت مکزیک گردن نهند و در مقابل غرامت دریافت نمایند.

اما کشوری که با ملی‌کردن صنعت نفت خودتأثیر عظیمی بر دیگر کشورهای منطقه گذاشت و در فرایند ملی‌کردن صنعت نفت آن، ناسیونالیسم نقشی بسیار اساسی ایفا کرد، ایران بود. در سال ۱۹۰۱ (برابر با ۱۲۸۰ ش) مظفرالدین شاه امتیاز کشف و استخراج و حمل و نقل و فروش نفت ایران را ــ به‌جز پنج ایالتی که با روسیه مجاور بودند ــ برای مدت ۶۰ سال به ویلیام ناکس دارسی ــ شهروند انگلستان ــ واگذار کرد. «شرکت نفت انگلیس و ایران» در ۱۴ آوریل ۱۹۰۹ (برابر ۱۲۸۸ ش) تأسیس شد و در ۱۹۱۳ (برابر ۱۲۹۲ ش) دولت انگلستان، به لحاظ

اهمیت روزافزون نفت برای تأمین سوخت نیروی دریای خود، حدود ۵۶ درصد سهام شرکت را خریداری کرد.

از ابتدای انقلاب مشروطیت و آغاز بیداری ملت ایران عدم رضایت از مقررات امتیاز دارسی و شیوهٔ کار شرکت نفت و تقسیم غیرعادلانه درآمد، آغاز شد. در سال ۱۹۳۳ (برابر ۱۳۱۱ ش) دولت ایران قرارداد دارسی را به‌طور یک‌طرفه لغو کرد و بالاخره با وساطت بنش، وزیر امور خارجه چکسلواکی، به نمایندگی جامعهٔ ملل، قرارداد جدیدی در ۲۸ مه ۱۹۳۳ (برابر ۷ خرداد ۱۳۱۲ ش) به امضا رسید. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ (برابر دههٔ ۱۳۲۰ ش) تلاش شد تا الحاقیهٔ این قرارداد نیز به تصویب مجلس شورای ملی برسد که عملاً چنین کاری انجام نشد. در مقابل تعدادی از نمایندگان مجلس از دولت خواستند که تکلیف قرارداد دارسی ـ آن‌گونه که به نفع ملت ایران باشد ـ روشن نماید. بخصوص که در این زمان شرکت نفت آرامکو قراردادی برای تقسیم درآمد نفت به‌صورت مساوی پنجاه ـ پنجاه با دولت عربستان سعودی امضا کرده بود و این امر ملت ایران را خشمگین ساخته بود.

بالاخره، پس از بحث زیاد، مجلس شورای ملی در ۱۹ مارس ۱۹۵۰ (برابر ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ ش) قانون ملی‌شدن صنعت نفت ایران را به‌تصویب رساند. در اول مه ۱۹۵۱ (برابر ۱۱ اردیبهشت ۱۳۳۰ ش) دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر شد و مهمترین کار خود را اجرای قانون ملی‌شدن صنعت نفت اعلام کرد. شرکت نفت انگلیس و ایران منحل شد و در عوض شرکت ملی نفت ایران تأسیس شد. دولت انگلستان بشدت به قانون ملی‌شدن صنعت نفت اعتراض کرد و به‌هیچ‌وجه حاضر به همکاری و حتی مذاکره برای حل مشکل و دریافت غرامت نشد.

متعاقب خلع ید از دولت انگلیس بر تأسیسات نفتی آن کشور در ایران، انگلستان به دادگاه داوری لاهه شکایت کرد، ولی کاری از پیش نبرد و دادگاه لاهه رأی بر اجرای حاکمیت ایران داد. انگلستان ایران را محاصرهٔ اقتصادی کرد و از خرید نفت ایران جلوگیری به‌عمل آورد. رفتار انگلستان موجب شد ناسیونالیسم در ایران به‌طور فزاینده‌ای افزایش یابد. مردم با شرکت در راه‌پیماییها از دولت ملی دکتر مصدق حمایت کردند و بخصوص با خرید اوراق قرضه بدون بهره و کمکهای مالی، دولت را یاری رساندند تا در شرایط بد اقتصادی وی دوام بیاورد. اوج شور ناسیونالیستی ملت ایران در ۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۵۲ (برابر ۳۰ تیر ۱۳۳۱ ش) به‌نمایش گذاشته شد.

با تغییرات سیاسی در انگلستان و آمریکا و روی کار آمدن احزاب محافظه کار و جمهوری‌خواه، شرایط برای ایرانیان بدتر شد. دولت انگلیس حاضر به مذاکره و حل مشکل نبود و سعی می‌کرد با سرکوب نهضت ملی ایران از تکرار چنین شرایطی در سایر کشورهای جهان سوم جلوگیری کند و با ایجاد ترس و نگرانی از پیشرفت کمونیسم در ایران و پیروزی حزب توده، دولت آمریکا را نیز که می‌کوشید مشکل را حل نماید با خود همراه کرد. در نتیجه راهی جز سقوط دولت مصدق باقی نماند.

در ۱۹ اوت ۱۹۵۳ (برابر با ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ش) ارتش و بخشهای ارتجاعی غیرنظامی به کمک سازمان اطلاعات آمریکا (سیا) و سازمان اینتلیجنس انگلستان، طرح آژاکس را عملی و در ایران کودتا کردند و به‌علت اختلافاتی که در درون نهضت ناسیونالیستی ایران پیش آمده بود، توانستند دولت ملی مصدق را ساقط کنند و شاه را که به غرب گریخته بود به ایران بازگردانند.

حتی با سقوط مصدق هم شرکت نفت انگلیس و ایران نتوانست دوباره در ایران فعالیت خود را آغاز کند، بلکه در کنسرسیومی با شرکت چندکشور غربی به فعالیت پرداخت. لیکن ایران با ملی‌کردن صنعت نفت خود تأثیر عظیمی بر دیگر کشورهای خاورمیانه گذاشت و متعاقب آن بسیاری از کشورهای خاورمیانه نفت خود را ملی کرد. حتی جمال عبدالناصر نیز ـ آن‌طور که خود می‌گوید ـ یکسال بعد به تأسی از دکتر مصدق کانال سوئز را ملی کرد.

در عراق وقتی حزب بعث در ۱۹۶۸ به قدرت رسید، برای نشان دادن قدرت و استقلال خود از نیروهای خارجی که نمایندهٔ شرکتهای نفتی در منطقهٔ خلیج فارس بودند، از همان ابتدا درصدد ملی کردن «شرکت نفت عراق» برآمد. رهبری عراق رابطه‌ای ناخوشایند با «شرکت نفت عراق» داشت. عراقیها مدعی بودند که در طی زمستان ۱۹۷۲ «شرکت نفت عراق» با بازکردن و بستن پی در پی شیرهای نفت می‌کوشید تا اقتصاد عراق را با سلسله‌ای از بحرانهای مالی به زانو درآورد و توانایی رژیم را برای دست یافتن به منابعش به‌منظور اجرای برنامه‌های توسعه از میان ببرد. حزب بعث با ملی کردن نفت توانست خود را از رژیم قاسم که به سبب نداشتن متخصصان بومی برای گرداندن شرکت نفت از ملّی کردن نفت امتناع کرد متمایز کند. از آن گذشته با ملی شدن «شرکت نفت عراق»، حزب بعث تغییرات همه‌جانبه‌ای در رابطهٔ بین شرکتهای نفتی و کشورهای صادرکنندهٔ نفت منطقه به‌وجود آورد. شرکتهای نفتی بیم آن داشتند که چنین وضعیتی در تمام کشورهای منطقه که هریک سعی داشتند خود را از یوغ شرکتهای نفتی رهایی بخشند و ثابت کنند که از دیگری ملی‌گراتر هستند توفانی به پا کند. او یک از این حرکات که می‌توانستند از قدرت چانه‌زنی شرکتهای نفتی غربی بکاهند و ملتهای غربی را با تحریم نفت تهدید می‌کردند حمایت می‌کرد.

حزب بعث از ملی کردن «شرکت نفت عراق» به‌عنوان نماد ناسیونالیسم و استقلال برای نشان دادن مشروعیت رژیم خود بهره گرفت. کمی پس از ملی شدن نفت، حزب بعث برنامه‌های ریاضتی را که پیش از ۱۹۷۳ اعمال می‌کرد تغییر داد. ولی مهمتر آنکه جمعیت عراق آن چنان از حزب بعث حمایت کرد که از زمان کودتای [۱۴ ژوئیه] ۱۹۵۸ بیسابقه بود. لذا کنترل بر نفت نه فقط نشانگر دسترسی به منابع بود بلکه نشانه استقلال و سمبل ارادهٔ ملی یعنی ملی‌گرایی شد.

ن.م.

نکرومه، قوام، (۱۹۰۹-۱۹۷۲). رهبر ناسیونالیست و نخستین رئیس جمهوری غنا در آفریقای غربی. او که در دهکدهٔ نکروفول در غنای

امروزی در غرب آفریقا متولد شد، از رهبران طرفدار اتحاد آفریقا و نخستین رئیس جمهوری غنای مستقل بود. نکرومه از رهبران جنبش رهایی‌بخش ملی و از طرفداران ایدئولوژی و عمل آفریقای واحد بود.

قوام نکرومه در غنا، ایالات متحد آمریکا، و لندن تحصیل کرد. وی از دانشگاه لینکلن مدرک لیسانس اقتصاد و از دانشگاه پنسیلوانیا در رشتهٔ فلسفه و آموزش فارغ‌التحصیل شد. او در دوران اقامتش در ایالات متحد آمریکا با اندیشه‌های ناسیونالیستی مارکوس گاروی و دیدگاههای و.ئی.ب.دوبوا دربارهٔ وحدت آفریقا آشنا شد. وی در دوران دانشجویی در «انجمن دانشجویان آفریقایی ایالات متحد آمریکا» و «اتحادیهٔ دانشجویان آفریقای غربی» در لندن فعالیت می‌کرد. نکرومه، در سال ۱۹۴۵، به سازماندهی پنجمین کنگرهٔ آفریقای واحد در منچستر انگلیس کمک کرد.

دو سال بعد، نکرومه به ساحل طلا بازگشت و به جنبش رهایی‌بخش ملی پیوست. در سال ۱۹۴۸ از وی درخواست شد دبیرکلی «کنوانسیون ساحل طلای متحد»، حزبی که برای حرکت تدریجی به سوی استقلال از بریتانیا تشکیل شده بود را بپذیرد. وی به دلیل این‌که به تغییرات فوری‌تر و بنیادین‌تر اعتقاد داشت از «حزب ساحل طلا» جدا شد و در سال ۱۹۴۹ «حزب کنوانسیون مردم» را تأسیس کرد. این حزب در سال ۱۹۵۱ با رأی مردم به قدرت رسید و نکرومه در سال ۱۹۵۳ رئیس جمهوری ساحل طلا شد.

در سال ۱۹۵۷، غنا استقلال خود از بریتانیا را به‌دست آورد و قوام نکرومه نخستین رئیس جمهور آن شد. نکرومه خواستار تشکیل «کنفرانس کشورهای مستقل آفریقا» در سال ۱۹۵۸ شد که در اکره برگذار گردید و هشت کشور مستقل آفریقایی در آن شرکت کردند. این کنفرانس رسماً آفریقای واحد و تأسیس جامعهٔ مشترک‌المنافع کشورهای مستقل آفریقایی را یکی از اهداف خود اعلام کرد.

نکرومه با امضای پیمانی با سکوتوره رئیس جمهوری کشور تازه استقلال یافتهٔ گینه حرکت به سوی ایجاد آفریقای واحد را ادامه داد. اتحاد غنا در سال ۱۹۵۹، که اعلامیهٔ کوناکری نامیده شد، این دو کشور تازه استقلال یافته را با یکدیگر متحد کرد. در سال ۱۹۶۰، نکرومه و توره به اتفاق موبیدوکیتا، رئیس جمهوری مالی اتحادی بین این سه کشور آفریقایی تشکیل دادند. آنها امیدوار بودند این تلاشها به ایجاد ایالات متحد آفریقا منجر شود. نکرومه در برگذاری «کنفرانس سران سازمان وحدت آفریقا» که در سال ۱۹۶۳ در آدیس‌آبابا برگذار شد نیز نقش مؤثری داشت.

در سال ۱۹۶۶، نکرومه در حالی که سرگرم بازدیدی دیپلماتیک از هانوی بود با کودتای نظامی سرنگون شد. سکوتوره ریاست جمهوری مشترک گینه را به او پیشنهاد کرد. نکرومه در گینه به نوشتن دربارهٔ ضرورت انقلاب سوسیالیستی آفریقای واحد ادامه داد و در سال ۱۹۶۸ «نشر پاناف» [نشر اتحاد آفریقا] را تأسیس کرد.

ا. خ.

نگو دین دیم. (۱۹۰۱-۱۹۶۳). سیاستمدار ناسیونالیست کهنه کاری بود و از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۳ رئیس جمهوری ویتنام [جنوبی] بود. دیم در هیو پایتخت ویتنام متولد شد و پسر یکی از مقامات بلندپایهٔ دربار سلطنتی بود. او در «آکادمی ملی» که دربار در سال ۱۸۹۶ برای آموزش دانش غربی به کارگزاران خود تأسیس کرده بود به تحصیل پرداخت و سپس از دانشگاه هانوی در رشتهٔ حقوق مدرک گرفت. پس از اتمام تحصیلاتش به‌عنوان یکی از مأموران دربار امپراتور کای دین مشغول به کار شد و در سال ۱۹۳۳ در دوران حکومت جانشین کای دین، امپراتور بائودای به وزارت کشور رسید. اما دیم کمی بعد در اعتراض به دخالت رژیم استعماری فرانسوی هندوچین در امور سلطنت از مقام خود استعفا داد.

نگودین دیم تا چند سال مستقیماً در سیاست دخالت نداشت. او در سال ۱۹۵۴ پیشنهاد هوشی مین، رهبر حزب کمونیست هندوچین، را برای همکاری با جمهوری دموکراتیک نوین ویتنام که به تازگی در هانوی قدرت یافته بود نپذیرفت. دیم که کاتولیکی معتقد بود با کمونیسم نیز همچون استعمار فرانسه مخالف بود، و در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به ایالات متحد آمریکا مهاجرت کرد و برای ایجاد ویتنام غیرکمونیست پس از خروج فرانسویها خواستار حمایت آمریکا شد. مقامات آمریکایی پای‌بندی ضد کمونیستی قدرتمند او را می‌ستودند ولی بسیاری از آنها نسبت به توانایی سیاسی او شک داشتند و در گزارشات خود او را فرد رؤیایی بی‌غمی توصیف می‌کردند. با وجود این، در ژوئن سال ۱۹۵۴ بائودای که اکنون رئیس کشور بود، به امید این‌که دیم بتواند نظر واشینگتن را برای حمایت از دولت او جلب کند او را به نخست‌وزیری اتحادیهٔ ویتنام منصوب کرد که با فرانسه علیه جمهوری دموکراتیک ویتنام هوشی مین همکاری می‌کرد.

یک ماه بعد، گفتگوهای صلح در ژنو به توافق بر سر تقسیم موقتی ویتنام به دو منطقه انجامید که جمهوری دموکراتیک ویتنام هوشی مین در شمال، و حکومت بائودای در جنوب آن قرار داشت. دیم به‌عنوان نخست‌وزیر در سایگون، بسرعت کلیهٔ مخالفتهایی را که با حکومتش وجود داشت از میان برد و در سال ۱۹۵۵، همه‌پرسی‌ای را سازماندهی کرد که باعث شد بائودای از ریاست کشور استعفا دهد. دیم در سال بعد به ریاست جمهوری تازه تأسیس ویتنام برگزیده شد. اگرچه برخی از مقامات آمریکایی همچنان دربارهٔ فراست سیاسی او شک داشتند، ولی دیم تنها شخصیت سیاسی بود که می‌توانست در برابر اشغال کل کشور به‌دست کمونیستها مقاومت کند و در نهایت دولت آیزنهاور از او کاملاً حمایت کرد.

متأسفانه غرایز اقتدارگرایانهٔ «دیم» و عدم حساسیت او در برابر تمایلات سیاسی و اقتصادی مردم ویتنام به زودی به نارضایتی روزافزون منجر شد. تا پایان دهه، شورشی که از حمایت کامل جمهوری دموکراتیک ویتنام در شمال برخوردار بود، رژیم او را با چالش شدیدی مواجه ساخته بود. جان کندی رئیس جمهور وقت آمریکا با وجود ملاحظاتی که وجود

داشت، با این شرط که رژیم دیم برای جلب حمایت مردمی اصلاحات بیشتری را انجام دهد از این رژیم حمایت کرد. دیم فعالانه در برابر نیروهای کمونیست در جنوب (که «ویت کنگ» نامیده می‌شدند) مقاومت کرد، ولی از پذیرش پیشنهاد آمریکا مبنی بر تغییرات سیاسی و اقتصادی خودداری می‌کرد. بسیاری بر این باور بودند که دیم به زیان اکثریت بودایی کشور از کاتولیکهای ویتنام حمایت می‌کند، و در بهار و تابستان سال ۱۹۶۳، موج تظاهرات بوداییها در اعتراض به محدودیتهایی که برای فعالیتهای مذهبی آنان وضع شده بود آغاز شد. در اوایل نوامبر، یک کودتای نظامی (با حمایت تلویحی واشینگتن) رئیس جمهور دیم را سرنگون کرد و رژیم نظامی جدیدی را مستقر ساخت. روز بعد دیم به‌دست اسیرکنندگانش به قتل رسید. تصمیم کندی مبنی بر تأیید خلع نگودین دیم، به یکی از منابع اصلی بحث و جدل در ایالات متحد آمریکا تبدیل شد، چون جانشینان او نشان دادند که برای ریشه کن کردن موج گسترش کمونیسم در ویتنام که با سقوط ویتنام جنوبی، در آوریل سال ۱۹۷۵، به اوج خود رسید توانایی چندانی ندارند.

ا. خ.

نهرو، جواهر لعل، (۱۸۸۹-۱۹۶۴). در یک خانوادهٔ برجستهٔ برهمن کشمیری به‌دنیا آمد و پسر موتی لعل نهرو بود که از معاونان برجستهٔ موهنداس گاندی محسوب می‌شد. او در انگلیس، در هارو و کالج ترینیتی دانشگاه کمبریج، تحصیل کرد. اگرچه تحصیلات نهرو در رشته‌های علوم طبیعی و حقوق بود، ولی زندگی خود را وقف سیاستهای ناسیونالیستی هند کرد. ایندیرا گاندی، تنها فرزند او (۱۹۱۷-۱۹۸۴)، راه سیاسی پدرش را ادامه داد. اگرچه نهرو از دوران جوانی خواستار استقلال هند از بریتانیا بود، ولی تا سال ۱۹۱۶ که گاندی را ملاقات کرد، تصویر روشنی از نحوهٔ دستیابی به آن نداشت. او تحت تأثیر رویکرد فعالانهٔ گاندی در مبارزه برای رهایی بدون نفرت یا ترس از بریتانیای کبیر قرار گرفت. پس از قتل عام سال ۱۹۱۹ آمریتسار که در آن، به دستور یکی از فرماندهان نظامی محلی بریتانیایی سربازان بر روی جمعی از هندیهای غیرمسلح که برای شرکت در یک گردهمایی جمع شده بودند آتش گشودند و ۳۷۹ نفر کشته و ۱۲۰۰ زخمی برجای ماند نهرو یکی از رهبران ارشد کنگره شد.

نهرو در سال ۱۹۲۹ برای نخستین بار به ریاست حزب کنگره برگزیده شد، چون توانسته بود ستایش جوانان و روشنفکران هند را جلب کند. وی در همان سال ریاست جلسه‌ای در لاهور را برعهده داشت که اعلام کرد هدف سیاسی هند استقلال کامل از بریتانیا است نه فقط کسب جایگاه کشوری در چارچوب امپراتوری بریتانیا. نهرو به‌خاطر این عقیده ۹ بار به زندان افتاد و بیش از ۹ سال در زندان ماند و در ژوئن سال ۱۹۴۵ آزاد شد.

او سرسختانه خواهان قطع پیوندهای هند با بریتانیا بود، ولی از فاشیسم در اروپا نیز وحشت داشت. در سال ۱۹۳۹ که جنگ جهانی دوم آغاز شد، لرد لینلیتگو، فرمانروای کل بریتانیا در هند، بدون این‌که حتی با وزرای استانهای خودمختار هند مشورت کند این کشور را به شرکت در جنگ متعهد کرد. نهرو با تلاشهای جنگی متفقین علیه فاشیسم همراهی می‌کرد ولی بر این باور بود که تنها هند آزاد می‌تواند فعالانه از بریتانیا حمایت کند. وقتی حزب کنگره در ۸ اوت سال ۱۹۴۲ قطعنامهٔ خروج هند از جنگ را صادر کرد، همهٔ رهبران این حزب از جمله نهرو و گاندی دستگیر شدند و به زندان افتادند. در دوران جنگ، درگیری بین حزب کنگره و مسلم لیگ که محمدعلی جناح که بعدها بنیانگذار پاکستان شد، رهبری آن را در دست داشت شدت گرفت. این مسأله هرگونه اقدام مشترک را ناممکن ساخت. پس از جنگ، همه از جمله بریتانیا دریافتند که هند باید مستقل شود. ولی بر سر این مسأله که آیا باید کشور هند واحدی وجود داشته باشد که هندوها و مسلمانان را در بر بگیرد یا این‌که دو یا چند کشور مستقل جداگانه ایجاد شوند اختلاف‌نظر وجود داشت. گاندی خواستار اتحاد بود، ولی نهرو در ۱۵ اوت سال ۱۹۴۷ با اکراه با تقسیم هند موافقت کرد و این تصمیمی بود که وی بعدها از آن پشیمان شد. نتیجهٔ این تصمیم، حمام خونی بود که تلاش هندوها برای پاک کردن هند از مسلمانان، و تلاش پاکستان برای بیرون راندن هندوها از شرق و غرب پاکستان به راه انداخت.

نهرو در سال ۱۹۴۷ اولین نخست‌وزیر هند شد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۶۴ این مقام را حفظ کرد. پس از استقلال، رهبران جدید هند در حزب کنگره، که نهروی محبوب در رأس آنها قرار داشت سعی کردند کشور هند یکپارچه‌ای را ایجاد کنند. بدین منظور آنها سعی کردند دین را از زندگی عمومی مردم جدا کنند و به اقلیتها اطمینان دهند که عقاید دینی اقلیتها هیچ تأثیری بر حقوق آنان به‌عنوان شهروند هندی ندارد. نهرو خود ادعا کرد که مسلمان یا هندو نیست و منکر وجود خداست. این رهبران سعی کردند تعصب جمعی هندوها را کنترل کنند و آن را به سوی فعالیت ملت‌سازی سوق دهند. آنها امیدوار بودند که این غیردینی‌سازی بتواند انسجام جامعهٔ بسیار ناهمگون هند را حفظ کند. این تلاش چندین دهه با موفقیت همراه بود.

هند آزاد نظامی را ایجاد کرد که به حکومت غیردینی و دموکراسی پای‌بند بود و قانون اساسی‌ای را برگزید که همه را، بدون توجه به کاست یا جامعه‌شان، در مقابل قانون برابر می‌دانست. حزب کنگره که تقریباً چهل سال بر هند حکومت کرد در ابتدا از این اصول حمایت می‌کرد. تا زمان مرگ نهرو، هند تا حد زیادی از شورشهای قومی به دور بود. ولی سازمانهای دینی محافظه کار همواره سعی داشتند به بحثهای سیاسی جنبهٔ دینی بدهند. شکاف پرناشدنی میان تساهل و اندیشه‌های غیردینی نهرو و عقاید و گرایشات دینی گروههایی که وی و حزبش به حمایت آنها وابسته بودند، همواره وجود داشت. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ دوباره آتش شورش زبانه کشید.

نهرو وزیر امور خارجهٔ دولت نیز بود و سه برنامهٔ اساسی او برنامه‌ریزی اقتصادی، اصلاحات اجتماعی، و سیاست خارجی عدم تعهد بود. اندیشه‌های اقتصادی نهرو مارکسیستی بود ولی او توانست رویکرد

خود را به گونه‌ای تغییر دهد که با شرایط منحصر به فرد هند همخوانی داشته باشد. او بنیانگذار جنبش جهانی عدم تعهد بود. ولی گاهی عدم تعهدش زیر سؤال قرار می‌گرفت. مثلاً هند تنها کشور غیرمتعهدی بود که در سال ۱۹۵۶ در سازمان ملل متحد به نفع تجاوز شوروی به مجارستان رأی داد. همچنین وقتی چینیها در جریان یک اختلاف مرزی شدید تهدید کردند که درهٔ رودخانهٔ براهماپوترا را اشغال می‌کنند، نهرو از غرب تقاضای کمک کرد و بدین‌ترتیب چین را به عقب‌نشینی واداشت. وی هند را در نخستین جنگ علیه پاکستان رهبری کرد و سربازانی را به گوای پرتغال که آخرین مستعمره در شبه‌جزیرهٔ هند بود اعزام کرد. در سال ۱۹۷۱، پرتغالیها بالاخره از این منطقه خارج شدند. نهرو نتوانست مشاجره بر سر کشمیر را که در سدهٔ بیست و یکم نیز همچنان مسأله‌ای لاینحل است حل کند.

تلاش نهرو برای ایجاد ملتی واحد در پایان سدهٔ بیستم با شکست مواجه شده است. با تضعیف روزافزون مرکز سیاسی در دهلی نو و ایجاد شکاف بیشتر در ساختار حزب، گروههای سیاسی در شرایط انتخاباتی نامنظم به دنبال تقدیس دینی اقدامات ستیزه‌جویانهٔ خود هستند. نهرو و حزب کنگره می‌خواستند ملت هند غیردینی و قانونمداری را ایجاد کنند. ولی دین و سیاست از هم جدا نمانده‌اند و هویت ملی قدرتمند هندی که بتواند تفاوتهای قومی را پشت سر بگذارد ایجاد نشده است.

ا. خ.

نیاز به قلمرو. مطالعهٔ ناسیونالیسم ماهیتی بین رشته‌ای دارد. یکی از کمکهای مهم عرصه‌های زیست‌شناسی، مردم‌شناسی، و جانورشناسی به ناسیونالیسم، مفهوم نیاز به قلمرو است. این نظریه در اصل انسان را فقط حیوانی پیشرفته می‌داند که در اصل بر مبنای غریزه و انگیزه‌های ناخودآگاه عمل می‌کند.

انسانها نیز همچون حیوانات که سعی می‌کنند قلمرویی را برای خود و گروه خویشاوندانش به‌دست می‌آورند و به دفاع از آن برخیزند، مناطق ویژه‌ای را به‌عنوان ملک خصوصی خویش تعیین و علامت‌گذاری می‌کنند و متجاوزین را عقب می‌رانند. ناسیونالیسم تنها تجلی آشکار این پدیده است. مالکیت زمین و تملک خصوصی، ساخته دست انسان نیستند بلکه ویژگیهای طبیعی و فطری وجود انسانند.

اگرچه این این چارچوب نظری از انسجام صوری چندانی برخوردار نیست، ولی مخالفان، ریشه‌های آن را در آثار کنراد لورنز جانورشناس، رابرت آردری زیست‌شناس، و دسموند موریس مردم‌شناس جستجو می‌کنند که به گروه «لام» معروفند. لورنز چنین استدلال می‌کند که انسانها نیز تحت تأثیر بسیاری از غریزه‌هایی عمل می‌کنند که با جانوران پایین مرتبه‌تر مشترک است، در این میان پرخاشگری اهمیت ویژه‌ای دارد. اگرچه انسانها گاهی می‌توانند در برابر میل به تهاجم مقاومت کنند، ولی توانایی بالقوهٔ رفتارهای تهاجم‌آمیز، بویژه علیه بیگانگان، همواره وجود دارد. آردری در اثر بنیادین خود که نیاز به قلمرو نام دارد یافته‌های لورنز را گسترش می‌دهد و از «نیاز فطری انسان به قلمرو» که از اصول بنیادین و بسیار مهم تکامل انسان است دفاع می‌کند. دفاع از قلمرو، افراد را به یکدیگر نزدیک می‌کند و بروز صفات انسانی فداکاری، نوع‌دوستی، دلسوزی و اطمینان را تسهیل می‌کند. بیگانه‌ستیزی، روی دیگر سکهٔ نیاز به قلمرو است. اگرچه موریس مفهوم ستیزه‌جویی ذاتی انسان را انکار می‌کند، ولی چنین استدلال می‌کند که انسان که تفاوت چندانی با میمون عریان ندارد، با پاسخهای ژنتیکی به شرایط محیطی ویژه و علامتهایی که دیگران برای ما می‌فرستند، به سوی اقدامات تهاجمی گرایش پیدا می‌کند. این شرح که به تعامل انسان با محیط پیرامون خود توجه بیشتری دارد تفاوت چندانی با الگوی «لام» ندارد.

نظریهٔ نیاز به قلمرو بحثهای چشمگیری را برانگیخت و همان‌طور که لوئی اسنایدر می‌گوید «در گرداب کهن برخوردهای موروثی ـ محیطی فروغلتید». قوی‌ترین انتقادی که به الگوی «لام» وارد شد این بود که با تشبیه نامناسب رفتار انسان به حیوانات، شرح ساده‌انگارانه‌ای از وجود انسان و علتهای رفتار تهاجمی او ارائه می‌دهد. این نظریه مبهم، تخیل‌گرایانه، تحریف شده، و دربرخی موارد اشتباه محسوب می‌شد. از طرف دیگر، الگوی «لام» حامیانی داشت که توجه خود را بر حجم روزافزون پژوهشهای روانشناسی اجتماعی متمرکز کرده بودند. اگرچه آنها می‌پذیرفتند که مدافعان اولیهٔ این نظریه ممکن است یافته‌های خود را بیش از حد ساده کرده باشند، ولی برخی بر این باور بودند که نفی این نظریه نیازمند آزمایشهای بیشتری است. بحث میان غریزه گرایانی همچون گروه «لام» و نو رفتارگرایانی که اقدامات انسان را بازتاب محیط و شرایط اجتماعی فرد می‌دانستند همچنان ادامه دارد.

ا. خ.

نیازف، صفر مراد، (۱۹۴۰ -). وی که از سیاستمداران ترکمنستان و نخستین رئیس جمهور این کشور است در فوریهٔ سال ۱۹۴۰ در عشق‌آباد پایتخت ترکمنستان که در آن زمان جمهوری شوروی ترکمنستان بود چشم به جهان گشود. نیازف زندگی سیاسی خود را در سال ۱۹۵۰ در شعبهٔ محلی اتحادیه‌های کارگری آغاز کرد. او در سال ۱۹۶۲ به حزب کمونیست حاکم پیوست. نیازف در سال ۱۹۶۷ نخستین مدرک خود را از «مؤسسهٔ پلی تکنیک لنینگراد» واقع در شهر لنینگراد (سن پترزبورگ فعلی) دریافت کرد وی در دههٔ ۱۹۷۰ به‌تدریج از نردبان ترقی در حزب بالا رفت و به عضویت دستگاه حزب کمونیست ترکمنستان منصوب گردید. او در سالهای ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ در کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست در مسکو خدمت کرد. نیازف در مارس سال ۱۹۸۵ به ریاست کابینهٔ وزرای ترکمنستان منصوب گردید و در دسامبر سال ۱۹۸۵ به دبیر اولی حزب کمونیست ترکمنستان منصوب شد. وی در سال ۱۹۸۹ به نمایندگی در پارلمان شوروی برگزیده شد. نیازف در اکتبر سال ۱۹۹۰ با رأی مردم به‌عنوان نخستین رئیس جمهوری ترکمنستان انتخاب شد. در ژانویهٔ سال ۱۹۹۴، به موجب یک همه‌پرسی مدت ریاست جمهوری او تا سال

۲۰۰۲ تمدید شد.

با وجود این‌که نیازف زندگینامه‌ای همچون سایر مقامات شوروی دارد، ولی یکی از عجیب‌ترین نظامهای سیاسی در اتحاد جماهیر شوروی را بنیان نهاد. سیاست ملی نیازف در شعار «خلق، وطن، ترکمن‌باشی!» جلوه گر است، و آمیزه‌ای از شکلهای افراطی سوسیالیسم دولتی، مساوات‌طلبی، و اقتدارگرایی است. رئیس جمهور شخصاً بر تمایل به ایجاد «ترکمنستان دموکراتیک و غیردینی که سرشت ویژهٔ جامعهٔ ترکمن را در نظر بگیرد» و استفاده از «تجربهٔ ترکیه، مصر و کشورهای غربی» تأکید می‌کند.

نیازف کمی پس از این‌که به ریاست جمهوری این کشور که از منابع غنی نفت و گاز برخوردار است انتخاب شد، عنوان ترکمن باشی (رئیس ترکمنها) را برای خود برگزید. این کار و سایر اقدامات او به تقلید از کمال آتاتورک (۱۸۸۱-۱۹۳۸) و یوسیف استالین رهبر شوروی بود. کیش شخصیت او در تغییر نام خیابانها، میادین، مدارس، واحدهای ارتش و صنایع همگانی ترکمنستان به ترکمن‌باشی و نصب تصاویر او در گوشه و کنار این جمهوری نمایان است. نیازف آب، برق و گاز را برای همهٔ شهروندان ترکمنستان رایگان کرده است، ولی کنترل مستبدانه‌ای را بر زندگی سیاسی همگان اعمال می‌کند. اگرچه ترکمنستان دارای مجلس است و انتخابات به‌طور منظم برگزار می‌شود (آخرین انتخابات پارلمانی در دسامبر سال ۱۹۹۹ برگزار شد)، ولی مجلس نقش مهمی در زندگی سیاسی ایفا نمی‌کند. نیازف نهادهای سنتی جامعهٔ ترکمن از قبیل «شورای شیوخ» و «خلق مصلحتی» (شورای ملی که برای «نمایندگی همهٔ ترکمنها» طراحی شده بود و شامل نمایندگان مجلس، مقامات دولت، و نمایندگان همهٔ مناطق کشور بود) را وارد فرایند سیاسی کرد.

نیازف در سیاستهای قومی‌اش خود را به‌عنوان مرکز جامعه، و رهبری مطرح کرده است که همهٔ قبایل ترکمن و گروههای قومی را که در این جمهوری زندگی می‌کنند متحد کرده است. ترکمنستان تنها کشور آسیای مرکزی است که به جمعیت روس زبان، تابعیت دوگانه داده است. بنیان احیای ملی بر اندیشه‌های مبارزه‌های ملی علیه استعمار روسیه، قدرت اخلاقی اسلام، و شخصیت نیازف استوار است. اسلام رسمی از حمایت چشمگیر دولت، از جمله پرداخت هزینه‌های سنگین برای احداث و بازسازی مساجد و مدارس دینی، برخوردار است ولی تحت کنترل شدید دولت است.

ا. خ.

نیجریه‌ای، ناسیونالیسم. جمهوری فدرال نیجریه که در ساحل غربی آفریقا واقع است پر جمعیت‌ترین کشور آفریقا است. این کشور در اول اکتبر سال ۱۹۶۰ مستقل شد و در سال ۱۹۶۳ نظام جمهوری را برگزید. نیجریه از اعضای جامعهٔ مشترک‌المنافع بریتانیا است و در میان بیش از ۲۰۰ زبانی که در این کشور رایج است انگلیسی‌زبان رسمی است.

به دلیل این‌که نیجریه نیز، همچون بسیاری از کشورهایی که در دوران پس از استعمار تأسیس شده‌اند، ساختهٔ نقشه‌ها و تصمیمات ژئوپولیتیک اروپاییان بوده است. ملغمه‌ای از گروههای قومی و قبیله‌ای است که پراکندگی و تنوع آنان تشکیل ملتی متحد را اگر نگوییم ناممکن، دست‌کم دشوار ساخته است. در سالهای پس از استقلال تلاشهایی برای ایجاد نوعی حکومت انجام گرفت و هر بار این تلاشها به‌شکست کشانده می‌شد.

گروهی از افسران ارتش در سال ۱۹۶۵ دست به کودتایی نافرجام زدند: نخست‌وزیر بالوا و دو وزیر منطقه‌ای به قتل رسیدند. سرلشکر جانسون آگوئی-آیرونسی برای ایجاد حکومتی نظامی، اعادهٔ نظم و متحد ساختن مناطق وارد صحنه شد و با شورشهای ضد ایگبو، و هرج و مرج در مناطق غربی، در ژانویهٔ سال ۱۹۶۶، روبه‌رو شد و خود نیز در ژوئیهٔ همان سال به قتل رسید. سرهنگ دوم یاکوبو گوان (ژنرال بعدی) حکومت جدیدی را تشکیل داد و سعی کرد میثاقی بر مبنای قانون اساسی ایجاد کند ولی با قتل‌عامهای قومی روبه‌رو شد.

سه ایالت شرقی کشور نیز، در ۳۰ مه سال ۱۹۶۷، از نیجریه جدا شدند و خود را جمهوری بیافرا نامیدند و بدین‌ترتیب، مشکلی بر مشکلات کشور افزودند. طولی نکشید که منطقه به صحنهٔ جنگ داخلی خونینی بدل شد که تا ۱۱ ژانویهٔ ۱۹۷۰ که هیئت بیافرایی در لاگوس تسلیم شد ادامه داشت. غیرنظامیان و سربازان تلفات سنگینی را متحمل شدند. جنگ داخلی پایان یافت ولی هر کودتای نظامی کودتای دیگری را در پی داشت.

پرتو امیدی که در این داستان غمگین مبارزات ناسیونالیستی ناموفق برای ایجاد یک ملت به چشم می‌خورد، مبارزهٔ بدون خشونت برای احقاق حقوق بشر و جامعهٔ مدنی است که قوم اوگونی در دلتای رود نیجر راه انداخته است. برجسته‌ترین عضو این جامعه نویسندهٔ سرشناس، کنول بیسون سارو-ویوا نام دارد.

پانصد هزار بومی اوگونی که در منطقه‌ای پرجمعیت، و از نظر زیست‌محیطی آلوده زندگی می‌کنند، دست‌کم از زمان استعمار بریتانیا در سدهٔ نوزدهم برای هویت قومی خود مبارزه کرده‌اند. آنها از فرمانروایان خارجی و محلی خویش رنجهای بسیاری برده‌اند، ولی هرگز امید خود را از دست نداده‌اند.

بسیاری از مشکلات اوگونی در این حقیقت ریشه دارد که ۹۰ درصد درآمدهای صادرات نفت نیجریه که خود ۹۰ درصد از کل درآمدهای صادراتی کشور را تشکیل می‌دهد در این منطقه قرار دارد. اوگونیها در تلاش برای بقا نه‌تنها با مقاومت شرکتهای نفتی شل و شورون که در این منطقه فعالیت می‌کنند، بلکه با مقاومت نخبگان کشور خود که از این درآمدها سود می‌برند نیز روبه‌رو هستند.

وقتی کن سارو-ویوا نخستین بار از جامعهٔ بین‌الملل برای اوگونی درخواست کمک کرد همه خود را به نشنیدن زدند. وی سپس متوجه گروههای کاری سازمان ملل متحد دربارهٔ جمعیتهای بومی و کمیسیون فرعی جلوگیری از تبعیض و حمایت از اقلیتها شد. سارو-ویوا بارها با «سازمان ملتها و اقوام بدون نماینده» (آنپو) ملاقات کرد که در زمینهٔ

تأمین منابع و مشورت برای ملتهای بومی که به مبارزهٔ بدون خشونت پای‌بند بودند کمک می‌کرد.

اگرچه جنبش ناسیونالیستهای اوگونی به اهداف خود دست نیافته است. و حکومت نیجریه سارو ـ ویوا و هشت تن از فعالان این جنبش را به دار آویخت. ولی اکنون صدای آنها در مجامع بین‌المللی شنیده می‌شود. گروههای حقوق بشر مبارزهٔ تحریم بین‌المللی علیه شرکتهای شل و شوورن را آغاز کرده‌اند، و جامعهٔ کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا و سایر کشورها تحریمهایی را علیه نیجریه اعمال کرده‌اند.

کن سارو ـ ویوا در آخرین روزهای پیش از اعدامش اعلام کرد که «به شما می‌گویم که ممکن است کشته شوم، ولی اندیشه‌های من نخواهند مرد».

ا. خ.

نیچه، فردریش، (۱۸۴۴ ـ ۱۹۰۰). از اندیشمندان و یرانگر عصر خود که از ناسیونالیسم، مسیحیت، انسان‌گرایی، و لیبرالیسم بیزار بود. او فردگرایی بود که از احساسات ناسیونالیستی آلمانی بی‌بهره بود و آلمانها را ضعیف و یهودیان را قدرتمند می‌دانست. او در سال ۱۸۸۸ گفت: «روح آلمانی در هجده سال گذشته چیزی بیش از یک تناقض کلامی نبوده است». او که در ساکس متولد شد، زبان‌شناسی کلاسیک را در بن و لایپزیگ مطالعه کرد. او در دانشگاه بال سوئیس دارای کرسی استادی بود.

نیچه بیش از این‌که فیلسوفی نظام‌مند باشد، شاعر بود. وی به دلیل سردردهای میگرنی مداومش کوتاه می‌نوشت. اندیشه‌های او جرقه‌هایی از بصیرت بود که در قالب جملات کوتاه، نغز و کنایه‌آمیز بیان می‌شد. او زندگی را در قالب نیازی زیست‌شناختی می‌دید که «ارادهٔ معطوف به قدرت» می‌نامید. زندگی تلاشی بی‌پایان برای شکل بخشیدن به این انگیزهٔ درونی است. او عمیقاً از تمایزی که یونانیان باستان میان دیدگاه دیونسی (خودانگیخته و شوریده‌وار) و دیدگاه آپولونی زندگی که بر حسابگری و نظم تکیه داشت قائل شده بودند شگفت‌زده بود. او همان‌طور که در، چنین گفت زرتشت، گفته بود دیدگاه «دیونسی» را از دیدگاه «آپولونی» برتر می‌دانست. اگرچه نیچه شوپنهاور را می‌ستود. ولی در اصل نیچه خوش‌بینی بود که به آینده‌ای پر شکوه امید داشت. او طرفدار رهایی از معیارهای اخلاقی‌ای بود که به‌نظر او در ارادهٔ معطوف به قدرت فرد ریشه داشتند. این معیارها باید از گرایشات همسان‌ساز اخلاقی همچون مسیحیت، که طرفدار «اخلاق بردگان»، ضعیف‌ترین مردم، «انسان آخر» است رها شوند. قهرمانان باید ارزشهای زندگی را تعیین کنند نه افراد معمولی. دانش ابزاری برای بقا است و باید به قدرت قهرمانان («ابرانسانها») کمک کرد تا بتوانند بدون محدودیتهای اخلاقی، یعنی فراسوی نیک و بد (که نام اثر سال ۱۸۸۶ او است) حکمرانی کنند. ضعفا را باید با ستیزه ریشه کن یا منکوب کرد. به‌نظر او، نظامها یا اندیشه‌های اخلاقی تنها «افقهای» فیلسوفان هستند. این نظامها ثمرهٔ «ارادهٔ معطوف به خود» شکوفایی هستند.

نیچه در سال ۱۸۸۹ دیوانه شد و ده سال آخر عمر را در حالی که به سقف خیره شده بود در وایمار گذراند. پس از مرگ نیچه خواهرش الیزابت فورستر، نوشته‌های او را ویرایش کرد و دیدگاههای خود را نیز به آن افزود. بدین‌ترتیب ناسیونالیستهای طرفدار آلمان متحد و نازیها توانستند از فرمولبندیهای قابل نقل او و همچون «ارادهٔ معطوف به قدرت» یا «انسانهای فرادست و فرودست» برای اهداف خود استفاده کنند. به همین دلیل است که این اندیشمند با استعداد که از مفهوم «ملت» بیزار بود، اغلب به اشتباه پیامبر ناسیونالیسم محسوب می‌شود. سوءاستفاده از کار او نشان می‌دهد که چگونه وقتی نظریه‌پردازان اندیشه‌های جسورانهٔ فیلسوفی را به گونه‌ای گزینشی و ساده شده بر می‌گزینند و تغییر شکل می‌دهند و طبق نیازهای سیاسی خود به کار می‌بندند، فیلسوف نمی‌تواند سلطه‌ای بر این اندیشه‌ها داشته باشد.

ا. خ.

نیکاراگوآیی، ناسیونالیسم. نیکاراگوآ (جمهوری نیکاراگوآ) یکی از کشورهای آمریکای مرکزی است که در سال ۱۸۲۱ استقلال خود را از اسپانیا به‌دست آورد و نخستین بخش امپراتوری مکزیک شد که در آن زمان عضو «ایالات متحد آمریکای مرکزی» بود و در نهایت کشوری مستقل شد. ناسیونالیسم در تاریخ پس از استعمار این کشور اغلب پیرامون دو قطب تکامل یافته است: مبارزهٔ جسورانه برای کسب و حفظ استقلال از ایالات متحد آمریکا از یک سو، و درگیری میان گروههای محلی متخاصم از دیگر سو که گاهی به خشونت منجر می‌شد.

انقلابیون نیکاراگوآ به‌عنوان بخشی از موج مبارزات ضد استعماری آمریکای مرکزی در اوایل سدهٔ نوزدهم، دولت اسپانیایی را موقتاً از قدرت خلع کردند. کمی بعد یکی از بخشهای کشور که لئون نام داشت، تصمیم گرفت دوباره به اسپانیا بپیوندد و منطقهٔ شورشی گرانادا بشدت تنبیه شد. درگیری بین این دو گروه منطقه‌ای تا سدهٔ بعد نیز ادامه داشت و لئون معمولاً از حزب لیبرال و گرانادا از حزب محافظه کار طرفداری می‌کرد.

لئون و گرانادا، هر دو اتحاد با مکزیک را پذیرفتند (۱۸۲۲ ـ ۱۸۲۳) ولی نمی‌توانستند یکدیگر را بپذیرند. آنها تا سال ۱۸۲۶ که نیکاراگوآ به «ایالات متحد آمریکای مرکزی» ملحق شد به جنگ با یکدیگر ادامه دادند. ولی نیکاراگوآ در سال ۱۸۳۸ از فدراسیون جدا شد.

پس از خروج اسپانیاییها در دههٔ ۱۸۲۰، انگلیسیها و سپس آمریکاییها این خلأ قدرت را پر کردند و بسرعت به بازیگران اصلی در سیاست نیکاراگوآ تبدیل شدند. مثلاً حکومت انگلستان با قدرتهای محلی در «مسکیتوکاست» شرقی نیکاراگوآ متحد شد و در سال ۱۸۴۸ بندر سان خوان دل نورته را، که بعدها گری تاون نام گرفت، تصرف کرد. در سال ۱۸۵۶، ویلیام وُکر آمریکایی توانست رئیس جمهور این کشور شود. ولی یک سال بعد با تلاش ایالات متحد و با همکاری شرکت قدرتمند آمریکایی «ترانزیت اکسسوری» از این سمت برکنار شد. کشتیهای بخار این شرکت که به کرنلیوس و ندربیلت تعلق داشت و برای استفاده از سیل

«جویندگان طلا به کالیفرنیا» تأسیس شده بود در مسیرگری تاون و جزایر اقیانوس آرام آمد و شد می‌کردند.

در اوایل سدهٔ بیستم درگیری بر سر کانالی که قرار بود اقیانوس اطلس را به اقیانوس آرام وصل کند و از سرتاسر این کشور می‌گذشت با اعزام تفنگداران دریایی آمریکا به پایان رسید، این اقدام نظامی به همان اندازهٔ درگیری بین لیبرالها و محافظه کاران عادی شده بود. ایالات متحد در سالهای ۱۸۹۴، ۱۸۹۶، ۱۸۹۸، ۱۸۹۹، ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ در نیکاراگوآ دخالت نظامی کرد. وقتی در سال ۱۹۱۲ نیروهای آمریکایی مجدداً به این کشور حمله کردند به‌نظر می‌رسید قصد دارند در آنجا بمانند. تفنگداران نیروی دریایی آمریکا دوازده سال در این کشور ماندند و در سال ۱۹۳۳، یعنی زمانی نیکاراگوآ را ترک کردند که خوان باتیستا ساچز که از حمایت آمریکاییها برخوردار بود به ریاست جمهوری نیکاراگوآ برگزیده شد و رهبر شورشیهای ناسیونالیست، آگوستوسزار ساندینو، به حکومت جدید تحویل شد. یک سال بعد گارد ملی نیکاراگوآ که آمریکاییها آن را آموزش داده بودند، به رهبری ژنرال آناستاسیا سوموزا گارسیا رهبر شورشیهای ناسیونالیست، ساندینوی محبوب، را به قتل رساندند. آنگاه سوموزا رئیس جمهور ساکاسا را از قدرت خلع کرد و خود در انتخابات تقلب‌آمیز سال ۱۹۳۷ به ریاست جمهوری برگزیده شد.

سوموزا و خانواده‌اش چندین دهه قدرت را در نیکاراگوآ در دست داشتند و با سرکوب در داخل و حمایت آمریکا در خارج قدرت خود را حفظ کردند. در سال ۱۹۵۷ پس از این‌که رئیس جمهور سوموزا به قتل رسید، لوئیس سوموزا دبایله پسر سوموزا به ریاست جمهوری رسید و پس از وی دو رئیس جمهور دست نشانده (رُنه شیک گوتی یرس و لورنتسو گرّروگوتی یرس) و برادرش آناستازیو سوموزا دوبایله جانشین وی شدند.

در کل دوران حکومت خاندان سوموزا، در حالی که فقر خرد کننده، سرکوب سیاسی و نابرابری روزافزون حکمفرما بود جنبش مخالفی رشد کرد. در سال ۱۹۶۱، رژیم سوموزا به تهاجم نافرجام خلیج خوکها کمک کرد که با هدف سرنگون کردن حکومت کمونیستی فیدل کاسترو در کوبا انجام گرفت و در همان سال مخالفان مارکسیست رژیم سوموزا «جبههٔ آزادیبخش ملی»ای را بنیان نهادند که به یاد ساندینو، رهبر ناسیونالیست مقتول این کشور، «ساندینیستا» نام گرفت. انقلاب ساندینیستا حمایت گستردهٔ مردم کشور، از جمله حمایت بسیاری از گروههای مردمی کلیسای کاتولیک را که به‌طور سنتی از نخبگان حاکم حمایت می‌کردند به‌دست آورد.

در سال ۱۹۷۴، به دنبال زلزلهٔ ویرانگری که در ماناگوا پایتخت نیکاراگوآ رخ داد و ۶هزار کشته و ۳۰۰ هزار بی‌خانمان به‌جای گذاشت. ساندینیستا علیه دولت اقدام کرد و به گونه‌ای موفقیت‌آمیز گروهی از نخبگان سوموزا را ربود. دولت وحشیانه به شورشیان حمله کرد و هزاران تن از دهقانان غیرنظامی را به خاک و خون کشید. این مسأله حس همدردی گسترده با ساندینیستا را برانگیخت. ساندینیستا در سال ۱۹۷۸ کاخ ملی را اشغال کردند سال بعد، شهرهای کشور را یکی پس از دیگری تصرف کردند تا این‌که سوموزا در ۱۷ ژوئیه ۱۹۷۹ استعفا داد و از کشور گریخت.

اقتصاد ویران از یک سو و مخالفت آمریکا از دیگر سو، حکومت را برای ساندینیستها دشوار کرده بود. رونالد ریگان، رئیس جمهور [وقت] آمریکا که مصمم بود نگذارد یک حکومت کمونیستی در پشت مرزهای آمریکا شکوفا شود، برای حمایت از منافع آمریکا و تضعیف حکومت جدید اقدامات سخت‌گیرانه‌ای را اجرا کرد. ساندینیستا بانکها و شرکتهای بیمهٔ محلی و منابع طبیعی کشور را ملی کردند. آنها برای حمایت از حقوق و آزادیهای افراد قانون و ضمانتها را وضع کردند و روابط نزدیکی با کوبا و سایر کشورهای بلوک شرق برقرار ساختند. دولت ریگان به استخدام، آموزش و مسلح ساختن ضد انقلابیون «کنترا» پرداخت. به دنبال تحریم تجاری آمریکا در سال ۱۹۸۵، بانک جهانی و بانک توسعهٔ قارهٔ آمریکا بیشتر تقاضاهای وام نیکاراگوآ را رد کردند. با تورم روزافزون و سقوط اقتصاد از یک سو، و رویارویی نظامی با کنتراها از دیگرسو، حکومت ساندینیستا حفظ قدرت را دشوار یافت. در سال ۱۹۸۷، کنگرهٔ آمریکا علیه کمک نظامی بیشتر به کنتراها رأی داد و دولت ریگان توجه خود را به حوزهٔ سیاسی معطوف کرد. در سال ۱۹۹۰، خانم ویولتا باریو دوچامورو، نامزد «اتحادیهٔ ملی مخالفان» که مخارج مبارزات انتخاباتی‌اش را آمریکا تأمین می‌کرد، در انتخابات ریاست جمهوری به پیروزی رسید و ساندینیستا از طریق صندوقهای رأی شکست خوردند.

ا. خ.

نیکسون، ریچارد، (۱۹۱۳-۱۹۹۴). پس از این‌که در جنگ جهانی دوم به‌عنوان افسر نیروی دریایی خدمت کرد، دو دوره عضو مجلس نمایندگان بود و تا سال ۱۹۵۲ به مدت دو سال در مجلس سنا حضور داشت. دوایت آیزنهاور، نیکسون را نامزد معاونت مقام ریاست جمهوری کرد. در آن دوران که هنوز مک کارتیسم نیروی سیاسی مهمی بود انتخاب نیکسون که به ضدیت با کمونیستها شهرت داشت، انتخاب زیرکانه‌ای به‌نظر می‌رسید. او از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۱ که در انتخابات ریاست جمهوری با فاصلهٔ کمی از جان کندی شکست خورد، معاون رئیس جمهوری بود. او بقیهٔ سالهای این دهه را در سکون سیاسی به سر برد تا این‌که بیزاری مردم از جنگ ویتنام، رئیس جمهور لیندون جانسون را از قدرت به زیر کشید و حزب دموکرات را به دو دستگی شدیدی دچار کرد. این مسأله درها را بر روی نیکسون باز کرد و وی در سال ۱۹۶۸ به ریاست جمهوری برگزیده شد.

نیکسون رئیس جمهور سیاست خارجی بود و مصمم بود پس از تراژدی ویتنام که وی توانست پس از چهار سال جنگ و مذاکرهٔ دشوار آمریکا را از آن خارج سازد. سیاست آمریکا را به مسیر صحیح بازگرداند. او دکترین نیکسون را اعلام کرد که خواستار دست کشیدن از بسیاری از تعهدات پیشین آمریکا در زمینهٔ امنیت جهانی از قبیل «حصر» کمونیسم با توسل به شیوه‌های نظامی بود. به موجب این سیاست آمریکا از قدرتهای

منطقه‌ای که در حال جنگ بودند حمایت می‌کرد ولی خود از نظر نظامی درگیر نمی‌شد، به دلیل این‌که ممکن بود لازم باشد چند کشور کوچک قربانی شوند، این نظریه نقطه پایانی بر «نظریهٔ دومینو» بود که به موجب آن باید با هرگونه تجاوز کمونیستها مقابله می‌شد چون در غیر این صورت ممکن بود همهٔ کشورهای غیرکمونیست همچون بازی دومینو یکی پس از دیگری سقوط کنند.

نیکسون به‌رغم شهرتی که به‌عنوان یک ضدکمونیست پر شور داشت، سیاست خارجی را از منظر ایدئولوژیک نمی‌نگریست. او واقع‌گرایانی همچون شارل دوگل، رئیس جمهور فرانسه، را که ظاهراً می‌توانستند در تعقیب زیرکانهٔ اهداف ملی احساسات را کنار بگذارند، ستایش می‌کرد. این مسأله به نیکسون امکان داد تا سیاست تشنج‌زدایی با اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری خلق چین را دنبال کند. او روابط آمریکا با جمهوری خلق چین را پس از بیست و یک سال نفرت، عادی کرد و در فوریهٔ سال ۱۹۷۲ دیداری تاریخی از این کشور داشت. وی سپس در ماه مه همان سال از مسکو دیدن کرد و نخستین رئیس جمهوری [ایالات متحد آمریکا] شد که پس از جنگ جهانی دوم به اتحاد جماهیر شوروی سفر کرده بود. ثمرهٔ این دیدارها مجموعه‌ای از معاهدات کنترل تسلیحات بود که مسابقهٔ تسلیحات اتمی را به نوعی محدود می‌کرد.

دومین دورهٔ ریاست جمهوری نیکسون با شرکت وی در رسوایی واترگیت خراب شد. در سال ۱۹۷۴، هنگامی که جلسات دادگاه در مجلس نمایندگان می‌خواست کار خود را آغاز کند، او نخستین رئیس جمهوری [آمریکا] بود که از سمت خود استعفا کرد. وی باقیماندهٔ سالهای عمرش را به استراحت و نوشتن خاطرات و چندین کتاب خوب دربارهٔ مسائل بین‌المللی گذراند. وی همچنین از واگذاری کانال پاناما به کشور پاناما که بسیاری از آن ناراضی بودند و کمک به روسیه و سایر جمهوریهای شوروی پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی، حمایت کرد.

ا. خ.

نیوزیلند، ناسیونالیسم در. نیوزیلند یکی از جزایر اقیانوس آرام در خارج از سواحل استرالیا است که نخستین بار پولینزیها در سدهٔ اول پیش از میلاد در آن ساکن شدند و سپس اروپاییها از سده‌های هفدهم و هجدهم در آن سکونت گزیدند. نیروهای نظامی هرگونه جنبش ناسیونالیستی بومیان را پیش از این‌که به تهدیدی جدی برای منافع استعمار تبدیل شود سرکوب می‌کردند. مهاجران اروپایی در آنجا هرگز تلاش هماهنگی را برای استقلال از بریتانیا انجام ندادند و بدین‌ترتیب، جنبشهای ناسیونالیستی نقش مهمی در تاریخ نیوزیلند ایفا نکرده‌اند. ولی در دهه‌های اخیر، غرور ملی بخش مهمی از فرهنگ نیوزیلند بوده است.

نخستین اروپایی که گام بر خاک نیوزیلند کنونی گذاشت، آبل یانسون تاسمان بود که در سال ۱۶۴۲ توسط ساکنان این جزیره که چندین تن از مردان او را پیش از عقب‌نشینی به قتل رساندند بیرون رانده شد. بنابراین نیوزیلند تا مدتها تنها خطی بر روی نقشه‌های اروپاییان بود تا این‌که جیمز کوک در سالهای ۱۷۶۹ و ۱۷۷۰ دو جزیرهٔ اصلی را با کشتی دور زد و نقشهٔ آنها را تهیه کرد. کوک گزارش داد که بومیان این سرزمین باهوش هستند و پیشنهاد استعمار آنها را مطرح کرد.

ابتدا نیوزیلند در اصل یکی از ضمیمه‌های صنعت شکار نهنگ استرالیا و ایستگاهی برای بازرگانان بود. به‌تدریج بومیان مائوری در این کار شرکت کردند و ابتدا فکر می‌کردند که از تجارت اروپاییان، یعنی مبادلهٔ توشهٔ کشتیها با کالاهای مورد نیازشان سود می‌برند و تا اواسط سدهٔ نوزدهم، بیشتر آنها به‌عنوان بخشی از جنبش پرشور مبلغان مذهبی که کلیسای انگلیس، متدیستها، و کلیسای کاتولیک به راه انداخته بودند به مسیحیت گرویدند.

در سال ۱۸۳۸ نیوزیلند به‌عنوان بخشی از نیوساوت ویلز ضمیمهٔ بریتانیا شد و در سال ۱۸۴۱ به یک مستعمرهٔ سلطنتی تبدیل شد. «انجمن نیوزیلند» که شرکتی تجاری بود بسرعت وارد این مستعمره شد و با دروغ، حقه، و وحشیگری تکه‌های بزرگی از زمینهای بومیان مائوری را از آنها «خرید». بالاخره مائوریها از سیل اروپاییانی که به این سرزمین سرازیر می‌شدند احساس خطر کردند، ولی شورشهای بومیان بسرعت سرکوب شد.

تا اواخر سدهٔ نوزدهم بسیاری از اروپاییانی که در نیوزیلند زندگی می‌کردند به‌تدریج خود را ملتی جدا دانستند. نسلی که در این سرزمین زاده شده بود هیچ خاطره‌ای از بریتانیا نداشت. در دههٔ ۱۸۹۰ آنها «انجمن اهالی نیوزیلند» را تشکیل دادند. ولی غرور ملی آنها در اصل به‌خاطر برتری نظامی نبود، بلکه به‌خاطر ورزش، بویژه «راگبی» بود. در جنگ جهانی اول سربازان نیوزیلندی با غرور راهی جبهه‌های نبرد شدند ولی این امر به بهای سنگین از دست رفتن جان مردان نیوزیلند و رهبری ملی آنان تمام شد. از هر سه سرباز، بیست تا چهل ساله، تقریباً یک نفر کشته یا زخمی شد.

پس از جنگ، نیوزیلند به‌عنوان یکی از اعضای جامعهٔ مشترک‌المنافع از بریتانیا خودمختاری سیاسی کسب کرد و با ایالات متحد آمریکا نیز روابط نزدیکی برقرار کرد. این فرایند با هیچ‌گونه جنبش ناسیونالیستی پر شور یا تظاهرات گسترده همراه نبود بلکه یک انتقال قدرت تدریجی بود.

ا. خ.

و

وارگـــاس، گــتولیو، (۱۸۸۳-۱۹۵۴). رئـیس‌جمهوری بـرزیل (۱۹۳۰-۱۹۴۵ و ۱۹۵۱-۱۹۵۴). شجاعت فردی و سیاسی وارگاس تا حد زیـادی نـاشی از مـیراث خـانوادگی او و تـجربهٔ او در نـظام سـیاسی اقتدارگرا در ایالت مرزی ریوگراند دو سول بود. وی که سومین پسـر، از پنج پسر، یکی از خانواده‌های برجستهٔ این منطقه بود در سائوبورجا، شهر کوچکی در غرب ریوگراند دو سول، در مرز برزیل با آرژانتین، بـه دنـیا آمد. والدین او، ژنرال مانوئل دو ناسیمنتو وارگاس و کاندیدا دورنـلیس وارگاس، به گروههای رقیبی تعلق داشتند که معمولاً در رقابتهای سیاسی مسلحانه در مقابل یکدیگر قـرار مـی‌گرفتند. وی کـه ابـتدا مـی‌خواست زندگی نظامی را برگزیند، پس از پنج سال از ارتش استعفا داد تا در رشتهٔ حقوق در پورتو آلگره تحصیل کند.

وارگاس ابتدا به‌عنوان دانشجوی حقوق وارد عرصهٔ سیاست شد و از سوی حزب جـمهوری‌خواه نـامزد فـرمانداری شـد. وی در سـال ۱۹۰۷ فارغ‌التحصیل شد و دادستان بخش در پورتو آلگره شد. او دو سال بعد به سائو بورژا بازگشت و به حرفهٔ وکالت مشغول شد و در انتخابات مجلس ایالتی موفق به کسب یک کرسی شد. عـضویت در مـجلس قـانونگذاری، آیندهٔ سیاسی کسانی را کـه حـمایت بی‌چون و چـرای خـود از فـرماندار جمهوری‌خواه را نشـان داده بودند تضمین کـرد. بـورخس دومـدیه روس، فرماندار مادام‌العمر که دربارهٔ همهٔ مـوارد بـه‌جز مـسـایل مـالی بـه‌طور غیررسمی حکومت می‌کرد، حفظ توازن بودجه و مازاد خزانه را نسبت به کارهای عام‌المنفعه و تأمین خدمات اجتماعی مقدم مـی‌شمرد، و بـر وفاداری فردی همهٔ مقامات حـزبی تأکـید مـی‌ورزید. در سـال ۱۹۱۲، وارگاس متوجه شد که حتی انتقاد ملایم از حکومت بـورخس نـیز قـابل پذیرش نیست. او به دلیل چنین اشتباهی از مـجلس قـانونگذاری ایـالتی برکنار شد و به مدت پنج سال از انتخاب مجدد محروم گردید. وقـتی او بعدها به ریاست ملت رسید، هرگز از پیروان خود چنین تبعیتی را طلب نکرد، ولی همچون بورخس عقیده داشت که باید زمام قدرت را در دست خود نگه دارد.

وارگاس در دههٔ ۱۹۲۰، یعنی یک دهه پس از نـارضایتی و شـورش افسـران جـوان ارتش و غـیرنظامیان نـاراضی در بـرابـر حکـومت فـاسد سیاستمدارن حرفه‌ای که در خدمت ثروتمندان روستایی بودند بسـرعت در مرکز توجه مـردم قـرار گـرفت. افسـران نـاراضی در نـهایت شکست خوردند و به‌دست حکومت کشته، زندانی یا تبعید شـدند، ولی در نـظر مطبوعات و جمعیت شهرنشین همچنان قهرمان بودند. در سـال ۱۹۲۲، وارگاس به‌عنوان یکی از نمایندگان جدید کنگره و رئیس نمایندگان ایالت خود در کنگره به ریودو ژانیرو سفر کرد. وی چهار سال بعد به‌عنوان وزیر دارایی کـابینهٔ واشـینگتن لوئیس پـریه راد سـوسا، رئیس‌جمهوری وقت برزیل، برگزیده شد و در سال ۱۹۲۸، در انـتخاباتی بـی‌رقیب، بـه‌جای بورخس دو مدیه روس، فرماندار ریودوژانیرو شد. وارگاس نامزدی اتحاد لیبرالی اصلاح‌طلبان، ائتلافی که از رژیمهای حزب جمهوری‌خواه در سه ایالت و احزاب مخالف نقاط دیگر تشکیل شده بود را پذیرفت. افسـران ارتش و پیروان غیرنظامی آنـها کـه مـصرانـه در پـی دگـرگونی سـیاسی و اجتماعی بودند نیز از مبارزات وارگاس حـمایت مـی‌کردند. وی بـه‌رغم محبوبیتی که در شهرها داشت در هفده ایـالت از بـیست ایـالت شکست سنگینی را از دستگاههای سیاسی‌ای که از حمایت روسـتاییان بـرخوردار بودند متحمل شد.

وارگاس با متانت شکست را پذیرفت، ولی صبورانه در انتظار لحظهٔ مناسب برای حملهٔ سرنوشت‌ساز به حکومت فدرال نشست. این لحظه در ۳ اکتبر سال ۱۹۳۰ فرارسید که انقلاب به‌طور همزمان در ریوگراند دو سوت، مانیاس گرایس، و پارائیبا، ایالاتی که از مبارزهٔ انتخاباتی او برای ریاست‌جمهوری حمایت می‌کردند آغاز شد. پس از سه هفته، یعنی زمانی که شورشیان کنترل بیشتر ایالتهای ساحلی را به‌دست گرفتند، فرماندهی عالی ارتش در ریودوژانیرو برای جلوگیری از جنگ داخـلی کـودتا کـرد. ارتش رئیس‌جمهور واشینگتن لوئیس را تبعید کرد و وقتی وارگـاس وارد پایتخت شد قدرت را به او سپرد. در سوم نوامبر، وارگـاس بـرای مـدتی نامعلوم به‌عنوان رهبر مطلق حکومت موقت منصوب گردید.

وارگاس بسرعت برای تثبیت موقعیت خود قانون اساسی سال ۱۸۹۱ را بـه حـالت تـعلیق درآورد. وی در پاسخ بـه انتظارات گسترده برای اصلاحات اجتماعی، وزارتخانه‌های جدید کار و آموزش و پرورش را در کابینه ایجاد کرد. وارگاس شورشیان دهۀ ۱۹۲۰ ارتش را عفو کرد. وی اکنون دیکتاتور بلامنازع برزیل بود.

انقلاب سال ۱۹۳۲ که به طرفداری از قانون اساسی برپا شده بود و سه ماه به طول انجامید، از نظر تلفات مالی و جانی بسیار گران‌تر از انقلاب سال ۱۹۳۰ بود. این انقلاب بیشتر به ایالت سن پائولو محدود بود، چون در سایر مناطق دخالت گرایان و نیروهای مسلح بـه دیکتاتوری وفـادار ماندند. اگرچه وارگاس همچنان از محبوبیت ملی گسترده‌ای برخوردار بود، ولی شورشیان سن پائولو از نظر اخلاقی پیروز شدند، چون طی یک سال انتخابات مجلس مؤسسان برگذار شد که قانون اساسی سال ۱۹۳۴ را تدوین کرد. این منشور همۀ اصلاحاتی راکه دولت موقت ایجاد کرده بود در خود جای داده بود، و زمینۀ انتخابات کنگرۀ جدید و فرمانداران و مجلس قانونگذاری منتخب را فراهم کرد. در ۱۷ ژوئیۀ سال ۱۹۳۴، مجلس مؤسسان وارگاس را برای دوره‌ای چهارساله به ریاست‌جمهوری برزیل انتخاب کرد.

وارگاس به هیچ ایدئولوژی‌ای معتقد نبود: انگیزۀ او عشق به قدرت و منافع ملی برزیل بود. بـه دنبال شورش نافرجام نوامبر ۱۹۳۵ که کمونیستها رهبری آن را در دست داشتند، وارگاس برای تعلیق حقوق مدنی و افزایش قدرت پلیس به اکثریت خود در کنگره اتکا کرد. توجیه کودتای ۱۰ نوامبر سال ۱۹۳۷، تهدید واهی کمونیستها بود که وارگاس و نیروهای مسلح بـرای استقرار «استادو نووو» (دولت نوین) که بـه تمام‌خواهی متهم بود مطرح کردند.

استادو نووو که عمیقاً بـه الگوی دیکتاتوریهای فاشیستی اروپایی شباهت داشت از حزب سیاسی، نیروهای شبه‌نظامی، و پلیس ملی وفادار به دیکتاتور که از ویژگیهای معمولی این حکومتها است، بی‌بهره بود. سیاستهای داخلی وی همچون گذشته عمدتاً بر جمعیت شهری و نیاز بـه تقویت بنیانهای مادی و انسانی برای صنعتی‌سازی استوار بود. اصلی‌ترین اصلاحات اجتماعی در دوران «استادو نووو»، یعنی اجرای قانون حداقل دستمزد و تدوین همۀ قوانین کارگری که از سال ۱۹۳۰ به اجرا درآمده بود، توانست کارگران شهری را به‌عنوان حامیان سرسخت وارگاس بـه صحنۀ سیاست بکشاند. بـدین‌ترتیب، احزاب سیاسی و انتخابات غیرقانونی اعلام شد.

بـا وجود گرایش شدید وارگاس بـه فاشیسم و گرایش بـرخی از فرماندهان ارتش برزیل به آلمان، وی در نهایت دریافت که حمایت از ایالات متحد به بهترین نحو منافع برزیل را محقق می‌سازد. برزیل در سال ۱۹۴۲ به‌عنوان یکی از قدرتهای متفقین وارد جنگ جهانی دوم شد، و در سال ۱۹۴۴ نیروی نظامی چشمگیری را برای شرکت در نبرد ایتالیا گسیل داشت.

تعارض جنگ علیه دیکتاتوریهای اروپا و، در همان حال، زندگی در یک نظام دیکتاتوری بـر مـردم بـرزیل تأثیر گـذاشت و آنها خـواستار بازگشت به دموکراسی شدند. در سال ۱۹۴۵، وارگاس سانسور را لغو، زندانیان سیاسی را آزاد، و قانون انتخاباتی جدیدی را صادر کرد که احزاب سیاسی را مجاز می‌شمرد، و خواستار انتخاب حکومتی جدید در ماه دسامبر شد. ارتش که می‌ترسید وارگاس درصدد کودتایی دیگر باشد، بـه رهبری افسرانی که تازه از اروپا بازگشته بودند، در ۲۹ اکتبر سال ۱۹۴۵ او را سرنگون کرد و برای نظارت بر انتخابات ماه دسامبر دولت انتقالی نظامی تشکیل داد.

او به‌عنوان نامزد حزب کارگر برزیل در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۵۰ به عرصۀ سیاست برزیل بازگشت. وارگاس مبارزۀ انتخاباتی عوام‌گرایانۀ پر سر و صدایی به راه انداخت و با اکثریت چشمگیری بـه پیروزی رسید. او در ۳۱ ژانویۀ سال ۱۹۵۱ بر مسند ریاست‌جمهوری نشست. ولی این‌بار، به‌عنوان رئیس‌جمهوری که به گونه‌ای دموکراتیک انتخاب شده بود باید قدرت خود را با کنگره‌ای که یکدست نبود، تقسیم می‌کرد. وارگاس نشان داد که نمی‌تواند با تورم سرسام‌آوری که طرفداران آزادی‌خواهی او را کاهش می‌داد، یا با ناسیونالیسم افراطی گسترده‌ای که سیاستهای گذشتۀ او به آن کمک کرده بود مقابله کند. وقتی ارتش بـه حمایت خود از او پایان داد و خواستار کناره گیری او شد، وارگاس در ۲۴ اوت سال ۱۹۵۴ استعفا داد. وی در همان روز خودکشی کرد. وارگاس وصیتنامۀ سیاسی‌ای نوشت که در آن مرگ خود را فداکاری برای کارگران برزیل اعلام کرد.

ا.خ.

واسیچ، داراگیشا، (۱۸۸۵-۱۹۴۵). وکیل و روشنفکر صرب که از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ نایب رئیس «باشگاه فرهنگی صرب» بود. واسیچ در یک خانوادۀ محافظه کار صرب به دنیا آمد. یکی از خویشاوندان او، سرگرد لیوبومیر ولوویچ، در سال ۱۹۱۷ به اتهام شرکت در انجمن سری «سیاه دستان» اعدام شد. شیوۀ خشن محاکمه که صربهای افراطی برگزیده بودند واسیچ را از آنها متنفر ساخت. وی در سال ۱۹۱۹ نخستین کتاب خود را که ویژگی و ذهنیت یک نسل نام داشت منتشر کرد. این کتاب، و دیگر کتابهایی که وی در دهۀ ۱۹۲۰ منتشر کرد نارضایتی عمیق او از کشور یوگسلاوی نوین را نشان می‌داد. واسیچ در این دهه به ادبیات روسیه علاقۀ شدیدی داشت و مدت کوتاهی نیز با کمونیستها نرد عشق می‌باخت.

واسیچ در سال ۱۹۳۷ یکی از بنیانگذاران «باشگاه فرهنگی صرب» و نـایب رئـیس ایـن بـاشگاه بـود. در سال ۱۹۳۹، واسیچ، اسلوبودان یوهانوویچ، و دیگر روشنفکران ناسیونالیست صرب سازش‌نامه‌ای راکه وتکوویچ نخست وزیر و ولادکوماچک رهبر حزب دهقانان کرواسی امضا کرده بودند نپذیرفتند، واسیچ و دیگر کسانی که در زمینۀ حقوق سیاسی صربها با وی هم‌عقیده بودند این موافقتنامه راکه زمینۀ ایجاد واحد اجرایی جداگانه‌ای برای بخش بزرگی از کرواسی را فراهم می‌کرد خیانت به ملت صرب می‌دانستند. واسیچ سردبیر صدای صربها، ارگان اصلی

«باشگاه فرهنگی صرب» بود که از نوامبر سال ۱۹۳۹ تا ژوئن سال ۱۹۴۰ که به‌دست دولت یوگسلاوی توقیف شد منتشر می‌شد. واسیچ و «باشگاه فرهنگی صرب» به حمایت از ایجاد کشور یوگسلاوی ادامه دادند، ولی تنها یک طرفدار یوگسلاوی بودند که ملت صرب در آن نقش برتر را داشته باشد. آنها سیاستهای وحدت‌گرای قانون اساسی سال ۱۹۲۱ یوگسلاوی و دیکتاتوری سال ۱۹۲۹ را نمی‌پذیرفتند و آنها را انحرافات خطرناک از راه اصیل صربها می‌دانستند. اعطای هر امتیازی به غیرصربهای یوگسلاوی برای ملت صرب ویرانگر محسوب می‌شد. «باشگاه فرهنگی صرب» ادعا می‌کرد که می‌خواهد با کرواتها به توافق برسد، ولی نوشته‌های آنها این مسأله را روشن می‌کرد که چنین موافقتنامه‌ای تنها در صورتی به‌دست می‌آید که مرزهای کرواسی در امتداد مرزهای مناطق صرب‌نشین کرواسی باشد. سیاستمداران کرواسی این شرایط را نمی‌پذیرفتند. انتشارات «باشگاه فرهنگی صرب» با وجود این‌که موضع سرسختانه‌ای علیه کرواتها و اسوونها اتخاذ می‌کرد، به‌نحو روزافزونی عناصر ملت صرب را همچون دشمنان داخلی به تصویر می‌کشید. پس از تجاوز آلمان به یوگسلاوی، واسیچ به نیروهای چتنیک پیوست و به‌عنوان مشاور عقیدتی دراگولیو میهایلوویچ خدمت کرد. وی در سال ۱۹۴۵ به‌دست اعضای رقیب نیروهای چتنیک کشته شد.

ا. خ.

واشینگتن، بوکرت، (۱۸۵۸-۱۹۱۵). در سال ۱۸۸۱ انستیتوی تاسکیگی را در آلاباما تأسیس کرد و زندگی خود را وقف آموزش سیاهان کرد. واشینگتن بیش از این‌که ناسیونالیست باشد سازشکار بود، و احساس می‌کرد سیاهان در دوران بازسازی باید دست‌کم موقتاً تحرکات سیاسی را کنار بگذارند و با سفیدپوستان از در آشتی درآیند، و در عین حال برای بهبود شرایط اقتصادی خود بکوشند. این البته واشینگتن را محبوب سفیدپوستان کرد. آنها از این‌که سیاهان آرام بنشینند و جایگاه خود را به‌عنوان شهروندان درجهٔ دو بپذیرند، و در عین حال مهارتهای کاری مفید را بیاموزند استقبال می‌کردند. در سپتامبر سال ۱۸۹۵، سخنرانی واشینگتن در نمایشگاه بین‌المللی ایالات پنبه‌خیز در آتلانتا او را به سخنگوی ملی سیاهان تبدیل کرد. سفیدپوستان از سخنرانی نمایشگاه آتلانتا، به‌عنوان پایان مبارزهٔ سیاهان برای برابری، در ازای فرصت جمع کردن پس مانده‌های سفرهٔ شکوفایی صنعتی استقبال کردند. ولی د. ا. ب. دوبوا این سخنرانی را به سخره گرفت و «سازش آتلانتا» نامید. تلاشهای دیگر واشینگتن همچون تأسیس «حزب تجارت سیاهان» در سال ۱۹۰۰، تنها در مزارع دستاوردهایی داشت، چون سیاهان مجبور نبودند در این زمینه که سفیدپوستان علاقه‌ای به آن نداشتند نیز همچون بانک و بیمه با سفیدپوستان رقابت کنند.

دوبوا که به گفتهٔ نویسنده‌ای به نام آرنولد رامپرساد، جوانیش «او را مهیای مبارزه در راه یک آرمان کرده بود»، قدرتمندترین منتقد واشینگتن بود در حالی که جوانی واشینگتن «او را مهیای زندگی‌ای کرده بود که از واقعیت ستم شکل می‌گرفت». این مسأله را می‌توان تفاوت اصلی رؤیای ناسیونالیستی این دو نفر برای سیاهان دانست. نگرش کلی دوبوا، تمایلات روشنفکری او، و الگوهای تاریخی‌اش با واشینگتن که سرمایه‌دارها را می‌ستود و برای تقویت اتحاد می‌کوشید فاصلهٔ بسیاری داشت. دوبوا هر روز از ابتذال سفیدپوستانی همچون آندرو کارنگی که از واشینگتن حمایت مالی می‌کردند شگفت‌زده‌تر می‌شد و مخالفت او با اتحاد کارگران سیاهپوست با نظامی که پدران آنها را به بردگی گرفته بود افزایش می‌یافت. ولی در دوران بازسازی و پس از آن، صدای مبارزانی همچون دوبوا و پل لورنس دانبارِ شاعر، در میان سفیدپوستانی که توفان تبلیغات امپریالیستی گوش آنها را کر کرده بود بازتابی نداشت، و برای اکثر سیاهپوستان که به تدریج احساس نومیدی را از خود دور می‌کردند خوشایند نبود. به‌نظر بسیاری، سازش و پذیرشی که واشینگتن پیشنهاد می‌کرد تنها راه ممکن بود. کارنگی ۶۰۰ هزار دلار به مؤسسه تاسکیگی کمک کرد؛ سفیدپوستان دربارهٔ انتصاب سیاهان به سمتهای نظامی مختلف با واشینگتن مشورت می‌کردند و او را «سفیر» می‌دانستند. ولی بعدها دوبوا با تاکتیکهایی همچون تأسیس «جنبش نیاگارا» و «انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان» توانست رهبری توده‌های سیاهپوست را از دست واشینگتن خارج کند.

ا. خ.

واشینگتن، جورج، (۱۷۳۲-۱۷۹۹). که پدر آمریکا محسوب می‌شود، نخستین رئیس‌جمهور آمریکا بود (۱۷۸۹-۱۷۹۷) و به‌عنوان فرماندهٔ کل ارتشهای مستعمره‌نشینها در جنگ انقلابی آمریکا (۱۷۷۵-۱۷۸۳) شهرت یافت، و سپس به نماد فضایل آمریکا و قهرمان برجستهٔ ناسیونالیسم آمریکایی بدل شد.

ترسیم چهرهٔ واشینگتن بر گنبد ساختمان کنگرهٔ آمریکا در سال ۱۸۶۵ نمایانگر احترامی است که آمریکاییان به‌عنوان یکی از بنیانگذاران ملت، حامی ارزشهای دموکراتیک، و دولتمردی زبردست برای او قائل هستند. واشینگتن در آن نقاشی، با شکوهی الهی ترسیم شده است و شخصیتهای کلاسیکی که نماد رهایی و آزادی هستند وی را احاطه کرده‌اند و همچون سالهای پس از مرگش در اواخر سدهٔ هجدهم، در جایگاهی خداگونه قرار گرفته است.

با وجود این‌که واشینگتن آموزش نظامی ناچیزی دیده بود، با رهبری قاطع خود موفق شد ارتش برتر بریتانیا را شکست دهد و راه را برای استقلال مستعمرات آمریکایی آن هموار کند. رهبری نظامی واشینگتن وی را مجبور کرد ریاست کنوانسیون قانون اساسی جمهوری جدید را بپذیرد، و در این سمت نقشی سازنده در تعیین سمت و سوی قانون اساسی آمریکا ایفا کرد. واشینگتن به ایجاد نظام حکومت فدرال که میان حقوق ایالات و حکومت ملی تعادل برقرار می‌کند، و تقسیم قدرت در میان قوای سه گانهٔ مقننه، مجریه و قضاییه در سطح ملی کمک کرد.

واشینگتن در برابر حرکتی که می‌خواست او را پادشاه جمهوری

جدید کند مقاومت کرد، و ترجیح داد نخستین رئیس‌جمهوری آن باشد و اندیشهٔ دموکراسی مبتنی بر نمایندگی را تقویت کند که نشانهٔ ناسیونالیسم نوپای آمریکایی بود. او در سرتاسر تاریخ ملت، برای دانش‌آموزان آمریکایی الگوی فضایل درستکاری و دموکراسی بود.

درک این حقیقت که نخستین رئیس‌جمهور آمریکا از برده‌داران بزرگ بود، برای نسلهای بعدی آمریکاییان دشوار بود ولی برای اکثر همعصران وی عادی بود. واشینگتن در یازده سالگی، ۱۰ برده را از پدرش به ارث برد و در هنگام مرگش در سال ۱۷۹۹، تعداد ۳۱۶ برده بر روی ۸۰۰۰ جریب زمین او در مانت ورنون کار می‌کردند.

از آنجا که ریاست جمهوری او با سالهای نخست شکل‌گیری ایالات متحد آمریکا همزمان بود، وی در ایجاد بنیانهای ملت جدید شرکت داشت. واشینگتن بر تدوین اعلامیهٔ حقوق آمریکا (۱۷۹۱) و تأسیس ضرابخانهٔ پول آمریکا و نخستین بانک ایالات متحد آمریکا (۱۷۹۱) نظارت داشت.

اعلام بی‌طرفی واشینگتن در سال ۱۷۹۳ باعث شد که ملت جدید آمریکا در حملات انگلیس، اسپانیا، و پروس علیه جمهوری نوپای فرانسه شرکت نکند. انزواگرایی او در زمینهٔ گرفتاریهای گستردهٔ خارجی را می‌توان در نطق خداحافظی او دید که نسبت به اتحادهایی هشدار داده بود که می‌تواند به شرکت در منازعاتی منجر شود که هیچ نفعی برای آمریکا ندارد. ولی او در زمینهٔ مسایل داخلی بی‌هیچ تردیدی سربازان را به جبهه‌های نبرد گسیل می‌کرد. واشینگتن فرمان اقدام نظامی علیه ایروکوا را صادر کرد و حرکت مهاجران به اوهایو و نقاط دیگر را تسهیل کرد. وی همچنین سربازان را برای سرکوب کشاورزان پنسیلوانیای غربی اعزام کرد که از پرداخت مالیات ویسکی خودداری کرده بودند (۱۷۹۴)، و بدین‌ترتیب اقتدار کشور جدید برای حکومت در درون مرزهای خود را نشان داد.

پس از مرگ واشینگتن ملت در سوگ پدر خود نشست و کنگرهٔ آمریکا در بیانیه‌ای به قلم هنری لی اعلام کرد که واشینگتن «در جنگ و صلح، پیشگام بود و در قلوب هم‌میهنانش جایگاهی برجسته دارد».

ا. خ.

واکر، دیوید، (۱۷۸۵-۱۸۳۰). از مادری آزاد و پدری برده متولد شد. او در نوجوانی زادگاهش کارولینای شمالی را ترک گفت و در بوستون سکنی گزید، و با فروش لباسهای کهنه امرار معاش می‌کرد. وی بیش از هر چیز برای جزوهٔ کوچک ولی هیجان‌انگیزی معروف است که قبل از جنگ [داخلی] مخفیانه در جنوب منتشر شد و شورشهای بردگان را تنها راه‌حل مشکل سیاهان می‌دانست. عنوان کامل اثر واکر این بود: «درخواست چهار ماده‌ای واکر به همراه مقدمه‌ای خطاب به رنگین‌پوستان جهان، بویژه رنگین‌پوستان ایالات متحد آمریکا» (۱۸۲۹).

این جزوه که به «درخواست واکر» معروف است مفاهیم اساسی‌ای را بنیان نهاد؛ تا زمانی که آمریکا با سیاهان همچون انسان رفتار نکند، هیچ دفاعی مؤثر نیست، و تا زمانی که کسانی که در دستان آمریکای سفید رنج می‌برند محترم شمرده نشوند، عشق واقعی به کشور وجود نخواهد داشت. واکر بر این نکته اصرار می‌ورزید که قبل از استقرار صلح و شادکامی در میان سفیدپوستان و سیاهپوستان، «آمریکاییها باید از رفتار ناعادلانه‌ای که با ما (سیاهپوستان) داشته‌اند عذرخواهی کنند». واکر به سیاه‌بودن خود می‌بالید، دستاوردهای سیاهان دوران کهن را محترم می‌شمرد، و ایمان او به شخصیت اخلاقی آفریقایی و نیاز به استقلال آفریقاییان، عناصری را برای ناسیونالیسم فرهنگی فراهم آورد. اگرچه واکر نتوانست نظریه‌ای فرهنگی ایجاد کند، ولی با الهام از مسیحیت و مطالعهٔ تاریخ، نظریهٔ طبقاتی را آغاز کرد. وی از نخستین افرادی بود که آشکارا از نارضایتی روزافزون از تصویب قوانینی سخن می‌گفت که در آمریکا دربارهٔ آفریقاییان تصویب می‌شد، و این نارضایتی در دعوت او از سیاهان سرتاسر جهان برای مقاومت در برابر سرکوب جلوه‌گر بود. واکر اندیشهٔ آفریقای واحد را بنیان نهاد، و این موضع در نهایت با چنان ایمان و شدتی دنبال شد که ایدئولوژی آزادی کل آفریقا، در میان دیگر ناسیونالیستهای سیاهپوست نیز ارزشی ماندگار یافته است.

ا. خ.

واگنر، ریشارد، (۱۸۱۳-۱۸۸۳). در شهر لایپزیک به‌دنیا آمد و از نوابغ فرهنگ آلمان است. ولی کار او به‌عنوان آهنگساز رمانتیک بحثهای فراوانی را برانگیخته است. این نظریه‌پرداز هنری، رهبر ارکستر، شاعر، انقلابی و آزادی‌خواه دارای گرایشات یهودستیزی و میهن‌پرستی افراطی بود. وی به دلیل فعالیتهای سیاسی‌اش مجبور شد سالهای بسیاری از عمر خود را در خارج از کشور بگذراند (در مناطقی همچون ریگا، پاریس، و بویژه سوئیس و ایالتهای مختلف آلمان). واگنر برخی از معروف‌ترین اپراهای خود را در سالهای تبعید نوشت. او در انقلاب سال ۱۸۴۸ شرکت کرد و مجبور شد به درسدن بگریزد.

شاه لودویک دوم، پادشاه باواریا، در سال ۱۸۶۶ واگنر را به مونیخ دعوت کرد و در بایرویت برای او تماشاخانه‌ای ساخت که محل اجرای آثار او شد. تریستان و ایسولد، هلندی پرنده، لوهنگرین، حلقهٔ نیبلونگ، و پارزیفال از معروف‌ترین کارهای او هستند. بسیاری از اپراهای او در ستایش از آلمان قرون وسطا و افسانه‌ها و عرفان آن هستند و این مسأله باعث شد که هیتلر آثار او را ارزشمند بشمارد. نوشته‌های سیاسی او از قبیل هنر و انقلاب (۱۸۴۹)، آثار هنری آینده (۱۸۴۹)، و یهودیگری در موسیقی (۱۸۵۰) نیز دارای چنین وضعیتی بودند. ناسیونالیستهای آلمان و نازیها که در دوران رایش سوم به ستایش واگنر تظاهر می‌کردند از آثار او که منبع سرشاری برای هویت ملی و فرهنگی آلمان بود استفاده بسیاری بردند.

ا. خ.

والسا، لخ، (۱۹۴۳-). در پاپوو، لهستان، چشم به جهان گشود. والسا، که در کارخانهٔ کشتی‌سازی لنین در بندر گدانسک کار می‌کرد، در اوت سال ۱۹۸۰ به‌عنوان رهبر اعتصاب در این کارخانه که سرآغاز ایجاد «اتحادیهٔ همبستگی» بود شهرتی جهانی یافت. رژیم کمونیستی لهستان در پایان آن ماه اتحادیهٔ همبستگی را به رسمیت شناخت. اگرچه والسا و مشاوران عالیرتبه‌اش به دنبال «انقلاب محدودی» بودند که مستقیماً انحصار سیاسی رژیم را به مبارزه نمی‌طلبید، لیکن، ژنرال وویتیچ یاروزلسکی رهبر کمونیست لهستان حکومت نظامی اعلام کرد و در دسامبر ۱۹۸۱ برای سرکوب جنبش وارد عمل شد.

والسا یک سال را در زندان گذراند ولی در سال ۱۹۸۳ برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد. یاروزلسکی که در سال ۱۹۸۸ با زوال اقتصادی و موج جدید اعتصابات روبه‌رو بود، والسا را شریکی می‌دانست که می‌تواند در ازای رفع ممنوعیت از همبستگی و مذاکره در باب اصلاحات سیاسی و اقتصادی، ثبات را به لهستان بازگرداند. در تابستان سال ۱۹۸۹ «گفتگوهای میزگرد» راه را برای انتخابات نیمه آزاد و حکومت غیرکمونیست هموار کرد و در عین حال به یاروزلسکی اجازه داد تا پست جدید ریاست جمهوری را برعهده بگیرد.

والسا ابتدا تصمیم گرفت به جای پذیرش سمتی در مجلس یا هیئت دولت همچنان رهبر جنبش همبستگی باشد. ولی در سال ۱۹۹۰ خواستار انتخابات زودهنگام و مستقیم ریاست جمهوری شد. اگرچه یاروزلسکی استعفا داد و والسا در پاییز همان سال پیروزی آسانی کسب کرد و به جانشینی وی برگزیده شد، ولی این مبارزه از شکافهای درونی گستردهٔ جنبش همبستگی پرده برداشت. بویژه عناصر ناسیونالیست‌تر، مذهبی‌تر و محافظه کارتر جنبش (که از والسا حمایت می‌کردند) در برابر عناصر طرفدار جهانی شدن اروپایی، غیر دینی، و لیبرال (که خواستار نخست‌وزیر تادئوش مازویتسکی بودند) صف‌آرایی کردند، اگرچه بسیاری بر این باورند که والسا با استفاده از محبوبیت و توانایی ارتباط با مردم عادی لهستان، در مقام ریاست‌جمهوری، از اصلاحات حمایت کرد، ولی برخی او را متهم می‌کنند که با الهام از کودتای نظامی سال ۱۹۲۶ قهرمان سیاسی‌اش یوزف پیلسوتسکی (رهبر جنبش استقلال ملی در دوران جنگ جهانی اول)، در پی انجام کودتایی بود تا به گونه‌ای غیرمسؤولانه اختیارات رئیس‌جمهور را گسترش دهد و محیط سیاسی کشور را بی‌ثبات سازد. در دسامبر سال ۱۹۹۵، والسا سعی کرد برای دومین بار ریاست جمهوری پنج‌سالهٔ لهستان را به‌دست گیرد، ولی با اختلاف اندکی از آلکساندر کوازنیفسکی، رهبر کمونیست سابق اتحاد چپ دموکراتیک شکست خورد.

ا.غ.

والونیایی، ناسیونالیسم. والونیا ۳۳ درصد جمعیت بلژیک را دربر می‌گیرد و در حدود ۴۴ درصد بلژیکیها فرانسه را زبان مادری خود می‌دانند. ناسیونالیسم والونیایی به‌عنوان واکنشی به رکود اقتصادی (پس از یک دورهٔ طولانی سلطهٔ منطقه‌ای)، و رفاه و قدرت سیاسی روزافزون فلاندریها ظاهر شد. در سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، والونیا از استثمار اقتصادی و سیاسی فلاندریها و سیاستهای زبانی که به ایجاد طبقهٔ نخبهٔ فرانسوی‌زبان در بلژیک منجر شد بهره‌مند شدند. والونیا دارای اقتصاد تجاری و صنعتی (صنایع ذغال‌سنگ و فولاد) شکوفایی بود، ولی اقتصاد فلاندر عمدتاً شامل کشاورزی و نساجی بود. اما در اوایل سدهٔ بیستم رونق اقتصادی فلاندر آغاز شد. تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰، والونیا منابع ذغال سنگ خود را به پایان رساند و اقتصاد فلاندر به تدریج از اقتصاد والونیا پیشی گرفت. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ درگیری میان فلاندریها و والونیاییها افزایش یافت. در سال ۱۹۸۰، بلژیک اصلاحاتی را آغاز کرد که در سال ۱۹۹۲ به ایجاد دولتهای محلی مردمان فلاندر، بروکسل و والونیا انجامید. بلژیک هنوز دارای مجلس ملی است، ولی چون فلاندریها اکثریت ملی هستند و در پارلمان کرسیهای بیشتری دارند، از قدرت سیاسی‌ای برخوردارند که والونیاییها می‌ترسند علیه آنها مورد استفاده قرار گیرد.

دههٔ ۱۹۶۰ شاهد نخستین جنبش ملی والونیاییها بود که «جنبش مردمی والونیایی» نام داشت. بیشتر جنبشهایی که پس از آن ایجاد شدند چندان دوام نیاوردند یا در آن ادغام شدند. موفق‌ترین جنبش ناسیونالیستی والونیایی، «مجمع والونیا» نام داشت. والونیا در دههٔ ۱۹۹۰ شاهد ظهور «حزب آگیر» و «حزب جبههٔ ملی» بود. در سال ۱۹۹۴، جبههٔ ملی نماینده‌ای به پارلمان اروپا فرستاد و ۲۶ تن از اعضای آن در انتخابات بخشها برگزیده شدند. جبههٔ ملی در بروکسل و والونیا موفق بوده است، ولی در بخش فقیر جنوبی اِنو با کسب ۸ درصد آرا در انتخابات مجلس قانونگذاری در سال ۱۹۹۱ بیشترین موفقیت را کسب کرده است. در سال ۱۹۹۵، حزب آگیر و جبههٔ ملی در والونیا با یکدیگر متحد شدند و ۶/۳ درصد آرا را به خود اختصاص دادند و در همان حال، جبههٔ ملی در بروکسل به تنهایی ۷/۶ درصد آرا را از آن خود ساخت. ناسیونالیسم جبههٔ ملی و حزب آگیر در اصل ناسیونالیسمی نژادپرستانه و بیگانه‌ستیز، و واکنش قدرتمندی به حضور مهاجران در والونیا و بویژه بروکسل است. جبههٔ ملی از ضعف سازماندهی رنج می‌برد و به‌جز موضع ضد مهاجر شدید خود برنامهٔ سیاسی متمرکزی ندارد. ناسیونالیسم والونیا در مقایسه با ناسیونالیسم فلاندر در کسب قدرت از طریق انتخابات بسیار موفق بوده است.

ا.غ.

وایزمن، خییم، (۱۸۷۴-۱۹۵۲). بنیانگذار اسرائیل که پس از تئودور هرتصل، بنیانگذار صهیونیسم، رهبر آن محسوب می‌شود، در دوران حساسی که از پایان جنگ جهانی اول تا تأسیس اسرائیل در سال ۱۹۴۸ ادامه داشت عملاً ریاست «سازمان جهانی صهیونیسم» را برعهده داشت.

وایزمن در روسیه متولد شد و در نهایت در انگلیس سکنی گزید و در دانشگاه منچستر انگلیس شیمیدان شد. او در کنفرانس صلح پاریس که پس

از جنگ جهانی اول برگذار شد ریاست هیئت یهودیان را برعهده داشت. وایزمن در این کنفرانس برای قرار دادن منطقهٔ فلسطین (که قبلاً بخشی از امپراتوری شکست خوردهٔ عثمانی بود) تحت قیمومیت بریتانیای کبیر رایزنیهای فراوانی کرد. او قبل از آن ریاست مذاکراتی را برعهده داشت که به صدور «بیانیهٔ بالفور» در سال ۱۹۱۷ منجر شد. به موجب این بیانیه، دولت انگلیس تأسیس یک «موطن ملی» برای قوم یهود در سرزمین فلسطین را با دیدهٔ مساعد می‌نگریست.

در دههٔ ۱۹۲۰ با تشدید درگیریهای اعراب ـ یهودیان در فلسطین، مخالفان وایزمن در سازمان جهانی صهیونیسم او را متهم می‌کردند که بیش از حد در برابر اعراب نرمش نشان می‌دهد و به دنبال تأمین منافع بریتانیا در منطقه است. این انتقاد در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ که وایزمن موافقت کرد از سیاست بریتانیا مبنی بر تقسیم فلسطین به بخشهای یهودی و عرب حمایت کند، اوج گرفت. وی در نهایت پس از انتقاد از خشونت گروههای شبه‌نظامی یهودی از قبیل ایرگون زوای لومی رهبری صهیونیستها را از دست داد.

در سال ۱۹۴۸، با وجود این‌که وایزمن دارای هیچ سمت رسمی نبود، از سوی رهبری صهیونیست، برای دیدار با هری ترومن رئیس‌جمهوری آمریکا انتخاب شد. مهارتهای وایزمن در مذاکره، بار دیگر کارساز شد و ایالات متحد آمریکا تشکیلات نوپای اسرائیل را به رسمیت شناخت و وام کلانی به آن داد. وی از سال ۱۹۴۹ تا زمان مرگش در سال ۱۹۵۲، نخستین رئیس‌جمهوری اسرائیل بود.

ا.خ.

وبر، ماکس، (۱۸۶۴-۱۹۲۰). او که از پیشگامان بسیار برجستهٔ «جامعه‌شناسی تفسیری» است، در «طرح جامعه‌شناسی تفسیری» جامع ولی ناتمام خود، **اقتصاد و جامعه** (انتشارات دانشگاه کالیفرنیا، ۱۹۷۸)، تحت دو عنوان به بحث دربارهٔ «ملت» می‌پردازد. بخشی از تحلیل وبر در فصلی که درباب «گروههای قومی» نوشته است (بخش ۲، فصل ۵) و بخشی دیگر در فصلی در باب «جوامع سیاسی» (بخش ۲، فصل ۹) آمده است. این شکاف ساختاری نمایانگر تردید مفهومی عمیقی است. وبر از یک سو ملتها را گروههایی می‌داند که با ایمان ذهنی به پیوند «خونی» متحد می‌شوند؛ از سوی دیگر، وی ملتها را گروههایی می‌داند که در برنامهٔ مشترک اقدام اجتماعی برای کسب استقلال سیاسی با یکدیگر متحد شده‌اند. وبر که بین این دو قطب مفهومی سرگردان بود، هرگز نتوانست تصمیم بگیرد که کدام یک از این دو برای تعریف «ملت»، قومیت یا سیاست اهمیت بیشتری دارد. این تردید در مشکلی همیشگی، یعنی رابطهٔ مشکل‌ساز میان «ملت» و «کشور» ریشه دارد.

رویکرد وبر به جامعه‌شناسی نیازمند توضیح «کُنش اجتماعی» از نظر «معنای ذهنی» آن برای کُنش‌گران است. در برخی موارد، این مفهوم نیز همچون «ملت» نیازمند تحلیل رابطهٔ میان معانی ذهنی اقدام اجتماعی و ویژگیهای عینی کنش‌گران از قبیل «نژاد» یا زبان بومی است.

بنابراین، وبر در بخش ۲، فصل ۵ **اقتصاد و جامعه** میان سه مفهوم «نژاد»، «قومیت» و «ملیت» که با اندیشهٔ مشترک «خون»، یعنی تبار زیست‌شناختی مشترک با یکدیگر پیوند می‌یابند تمایز قائل می‌شود.

وبر از واژهٔ «نژاد» برای اشاره به روابط ژنتیک عینی و بنابراین «صفات مشترک موروثی و وراثتی اشاره می‌کند که واقعاً از تبار مشترک ناشی می‌شوند». البته چنین صفاتی رنگ پوست، رنگ چشم، رنگ و بافت مو، و بسیاری از ویژگیهای جسمی ملموس دیگر را شامل می‌شوند. ولی وبر بشدت بر این نکته اصرار می‌ورزد که هیچ دلیل علمی وجود ندارد که نشان دهد گرایشات علمی، نژادی هستند، و یا این‌که ویژگیهای وراثتی باعث می‌شوند یک گروه نژادی احساساتی‌تر و گروه دیگر به عقلانیت ابزاری گرایش بیشتری داشته باشد.

وبر برای اشاره به ایمان ذهنی به تبار مشترک، چه این ایمان دارای توجیه عینی باشد یا نباشد (که البته معمولاً حالت دوم صادق است)، از واژه‌های «قومی» و «قومیت» استفاده می‌کند. سرچشمهٔ چنین باوری می‌تواند ویژگیهای مشترک «نژادی» (همچون ویژگیهای زیست شناختی) از قبیل رنگ پوست باشد، ولی آداب و رسوم متفاوت فرهنگی همچون مد مو و ریش، لباس، خوردن و روابط جنسی، و مسایل بی‌شمار دیگر نیز می‌تواند چنین باوری را ایجاد کند. به عبارت دیگر، به‌نظر وبر مردم بشدت علاقه دارند ویژگیهای مشترک و متمایز (زیست‌شناختی یا فرهنگی) را به تبار مشترک نسبت دهند.

مشکلی که این باور ذهنی برای جامعه‌شناسی وبر ایجاد می‌کند این است که به پراکنده‌ترین انواع کنش اجتماعی یا عدم کنش منجر می‌شود. وبر چنین نتیجه گیری می‌کند که «واژهٔ کلی «قومی» را باید کنار گذاشت، چون در برابر تعریف دقیق، چیزی از آن برجای نمی‌ماند» و به همین دلیل برای تحلیل دقیق مناسب نیست.

تحلیل وبر از «ملت» و «ملیت»، از نظر استنباط ذهنی مردم از ویژگیهای نژادی و فرهنگی عینی خود و دیگران (که هر دو به این معنای مبهم اشاره می‌کنند که هر آنچه مشترک است حتماً از تبار مشترک ناشی شده است) با تحلیلی که وی از «گروه قومی» و «قومیت» دارد همپوشانی دارد. ولی این دو از نظر الگوهای کُنش اجتماعی که از این نوع باور ذهنی ناشی می‌شوند با یکدیگر تفاوت دارند، چون «ملت» و «قومیت» به «[یکی] از اهداف ویژهٔ... کنش اجتماعی»، یعنی ایجاد حکومت مستقل اشاره دارند.

جان کلام این‌که وبر در نخستین رویکرد خود به «ملت» و «ملیت»، این دو را زیرمجموعهٔ مقوله‌های (بی‌شکل) «گروه قومی» و «قومیت»، یعنی گونه‌های فرعی‌ای می‌داند که از نظر الگوی ویژه‌ای از کنش سیاسی تعریف می‌شوند. تردید وبر در اینجا آشکار می‌شود. تحلیلی که او از «ملت» و «ملیت» ارائه می‌دهد در اندیشهٔ «قومیت» ریشه دارد، ولی بشدت به سوی اندیشهٔ کُنش سیاسی مستقل گرایش دارد: «به‌نظر می‌رسد که مفهوم [ملت] (اگر بپذیریم که به پدیدهٔ یگانه‌ای اشاره دارد) به احساس ویژه‌ای اشاره می‌کند که با اندیشهٔ جامعهٔ سیاسی قدرتمند مرتبط

است...؛ چنین ملتی ممکن است از پیش موجود باشد یا این‌که تنها در آرزوهای مردم وجود داشته باشد. هرچه تأکید بر قدرت بیشتر باشد، پیوند میان ملت و کشور نزدیک‌تر است (۳۹۸)». این بدان معنا است که کنش سیاسی باید ویژگی اصلی «ملت» و «ملیت» باشد. و با وجود این، به‌نظر می‌رسد وبر به همان اندازه که به این نتیجه گیری گرایش دارد، از آن پرهیز می‌کند، چون واژهٔ ملیت، برای برخی جوامع سیاسی «کاملاً مناسب به‌نظر نمی‌رسد». سوئیس نمونهٔ کلاسیک این گونه ملتها است: مردم سوئیس دارای حس اجتماعی قدرتمندی هستند، «ولی این هویت «قومی» نیست. به همین دلیل با وجود این‌که «سوئیسیها نیز به اندازهٔ هر ملت بزرگ و قدرتمندی به متمایز بودن خویش می‌بالند حاضرند سرسختانه از آن دفاع کنند»، وبر در «ملت» نامیدن آنها تردید دارد.

پس اهمیت سیاسی «قومیت» چیست؟ قومیت یکی از بنیانهای احتمالی «جامعهٔ سیاسی» است، ولی به موجب تحلیل وبر، دلیل لازم و کافی کنش اجتماعی برای کسب استقلال سیاسی نیست، و ظاهراً هیچ تأثیری نیز بر آن ندارد.

وبر قبل از این‌که بتواند تحلیل این موضوع را به پایان برساند فوت کرد. ولی آنچه به انجام رساند نشانهٔ تغییر کانون توجه از مقولهٔ «ملت» به مقوله «جامعهٔ سیاسی» است. اگر ملتها زیرمجموعه‌های گروههای قومی باشند که برای کسب استقلال سیاسی تلاش می‌کنند، زیرمجموعه‌های گروههایی نیز هستند که در پی کسب استقلال سیاسی‌ای هستند که بر قومیت استوار است. ولی تعیین بنیانهای احتمالی جامعهٔ سیاسی، روابط میان آنها، و روابط هر یک از آنها به شکلهای ممکن «کشور» نیازمند بررسیهای بیشتری است.

ا. خ.

وبستر، دانیئل، (۱۷۸۲-۱۸۵۲). وکیل، خطیب و سیاستمدار آمریکایی در سالیسبوری، نیوهمپشایر، متولد شد. شاید وبستر بیش از هر چیز برای نقش مهمش در تصویب سازش سال ۱۸۵۰ معروف باشد؛ سازشی که در آغاز زندگی سیاسی طولانی و مؤثر او به‌دست آمد که یکسره صرف دفاع از اصول ناسیونالیسم محافظه کار شد.

وبستر که ابتدا عضو «حزب فدرالیست» بود و سپس به عضویت «حزب ویگ» درآمد، سمتهای انتخابی و انتصابی متعددی را برعهده گرفت و در مجلس نمایندگان آمریکا (۱۸۱۳-۱۸۱۷، ۱۸۲۳-۱۸۲۷) و مجلس سنای آمریکا (۱۸۲۷-۱۸۴۱، ۱۸۴۵-۱۸۵۰) نماینده بود و در دولتهای ویلیام هنری هریسون، جان تایلر، و میلارد فیلمور وزارت کشور را برعهده داشت (۱۸۴۱-۱۸۴۳، ۱۸۵۰-۱۸۵۲). او بشدت در آرزوی ریاست‌جمهوری بود و اگرچه هیچ یک از احزاب ملی او را نامزد نکرد، ولی در سال ۱۸۳۶ از ماساچوست کاندیدای ریاست جمهوری شد و شکست خورد.

وی در اوایل زندگی سیاسی‌اش که پنج دههٔ پر ماجرا را دربرمی‌گرفت، در چندین دعوای حقوقی مهم در دیوان عالی ایالات متحد آمریکا، از جمله سه دعوی حقوقی که قدرت ایالتها را کاهش می‌داد یا قدرت حکومت فدرال را افزایش می‌داد پیروز شد و به‌عنوان یک ناسیونالیست مشهور شد. وبستر در دعوای حقوقی **کالج دارتموند علیه وودوارد** (۱۸۱۹) چنین استدلال کرد که امتیازاتی که ایالات واگذار کرده‌اند در اصل قراردادهایی الزام‌آور هستند که خود ایالتها نمی‌توانند به‌صورت یکجانبه نقض یا اصلاح کنند. در دعوای حقوقی **مک گولوچ علیه مریلند** (۱۸۱۹)، استدلال وبستر این بود که هیچ یک از حکومتهای ایالتی قدرت اخذ مالیات از سازمانهای دولت فدرال را ندارد. در دعوای حقوقی **گیبونس علیه آگدن** (۱۸۲۴) که دربارهٔ حق ایالت نیویورک برای اعطای انحصار یک کشتی بخار بود، وبستر از قدرت انحصاری حکومت فدرال برای کنترل تجارت بین ایالتی دفاع کرد.

وبستر در سال ۱۸۳۲، پس از پنج سال خدمت در سنای آمریکا، نظریهٔ الغای قوانین فدرال جان سی. کالهون را رد کرد. به موجب این نظریه، حکومتهای ایالتی می‌توانستند آن دسته از قوانین فدرال را که به‌نظر آنها مخالف قانون اساسی یا جابرانه بود لغو کنند، و به آنها حق می‌داد به‌عنوان آخرین راه حل از اتحادیه جدا شوند. وبستر همچنین با وجود اعتراض اندرو جکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، که عقیده داشت بانک ایالات متحد آمریکا نمایانگر گسترش خطرناک، غیردموکراتیک و خلاف قانون اساسی حکومت فدرال است از بازگشایی این بانک دفاع کرد ولی موفق نشد. موضع وبستر دربارهٔ این مسأله برای مردم خوشایند نبود و ممکن است یکی از دلایل شکست او در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۸۳۶ همین بوده باشد.

بعدها، با افزایش خطر جدایی ایالتهای جنوبی، وبستر در شورای عالی سه نفره در حمایت از سازش سال ۱۸۵۰ با هنری کلی بیمار و کالهون بشدت رنجور (که موضع خود را تغییر نداده بود) متحد شد. این سازش که دارای بندهای ضدبرده‌داری و موافق برده‌داری بود به گونه‌ای طراحی شده بود که به‌جای حل نهایی مشکل برده‌داری مانع از حرکت به سوی خروج از اتحاد شود. این سازش در مخالفت با برده‌داری، تجارت برده در واشینگتن دی سی را ممنوع کرد و کالیفرنیا را به‌عنوان ایالتی آزاد وارد اتحادیه کرد، و در حمایت از برده‌داری، بدون این‌که اشاره‌ای به برده‌داری بکند برای یوتا و نیومکزیکو حکومتهای محلی ایجاد کرد (و بدین‌ترتیب نظریهٔ حاکمیت مردمی را تأیید کرد) و قانون بردگان فراری را شدیدتر کرد. این سازش همچنین مرز تکزاس را نیز به نفع نیومکزیکو تغییر داد و با بخشیدن بدهیهای تکزاس، خسارت این ایالت را جبران کرد. اگرچه وبستر معمار این سازش نبود، سخنرانی هیجان‌انگیز و تأثیرگذار او در ۷ مارس سال ۱۸۵۰ نقش حیاتی در تصویب آن در سنا داشت.

سازش سال ۱۸۵۰ ممکن است آغاز جنگ داخلی را چند سالی به تأخیر انداخته باشد، ولی برای وبستر به قیمت از دست رفتن حمایت بسیاری از شخصیتهای برجستهٔ ماساچوست از جمله رالف والدو امرسون تمام شد که در سال ۱۸۵۱ نوشت: «تاریخ این کشور اهمیت فاجعه‌باری برای ساخته‌های معیوب ذهن این مرد بزرگ قائل شده است». اصلاح

قانون بردگان فراری ناخوشایندترین مسأله برای ایالتهای شمالی بود، چون از شهروندان ایالتهای آزاد می‌خواست تا فعالانه در دستگیری برده‌های فراری شرکت کنند. موج اعتراضاتی که علیه وبستر ایجاد شد دوباره آرزوی او را برای ریاست جمهوری بر باد داد.

در تاریخ آمریکا شخصیتهای انگشت‌شماری توانسته‌اند به اندازهٔ وبستر بر سرنوشت ملت تأثیر بگذارند. وی که در چشم بسیاری از دوستدارانش میهن‌پرستی شجاع بود که همواره رفاه کشور را بر آرزوهای سیاسی خود ترجیح می‌داد، به‌نظر برخی سازشکاری خائن و بی‌بهره از باورهای اخلاقی محکم، و آلت دست مشتاق منافع بانکها، شرکتهای کشتیرانی و شرکتهای تولیدی بود.

ا. خ.

وبستر، نوا، (۱۷۵۸-۱۸۴۳). فرهنگ‌نویس آمریکایی. در هارتفورد غربی در کنتیکات به‌دنیا آمد. وبستر بیش از هر چیز به‌عنوان نخستین کسی که به استاندارد کردن زبان انگلیسی آمریکایی همت گمارد در خاطره‌های مانده است. در سال ۱۷۸۲، یعنی یک سال پس از این‌که انقلاب آمریکا با تسلیم لُرد کورنوالیس در یورک تاون عملاً به پیروزی رسید، وبستر تدریس در مدرسهٔ ابتدایی را آغاز کرد. او بسرعت دریافت که کتابهای موجود دیکته و قرائت ابتدایی، به زبان انگلیسی کشور پادشاهی انگلستان نوشته شده‌اند؛ در این کتابها تنها واژگان و کاربردهای انگلیسی درج شده بود و هیچ‌یک از شکلهای آمریکایی آنها به‌چشم نمی‌خورد. وی که معتقد بود استقلال سیاسی آمریکا بدون استقلال فرهنگی معنای چندانی ندارد، به تدوین کتابهای درسی‌ای همت گمارد که عناصر سازندهٔ زبان آمریکایی را در اختیار دانش‌آموزان مدارس آمریکا قرار می‌داد.

وبستر در ۱۷۸۳ کتاب املای [انگلیسی] آمریکایی را تألیف کرد که در نوع خود نخستین کتابی بود که در ایالات متحد منتشر می‌شد و مُهر ماندگاری را بر تارک انگلیسی آمریکایی کوبید. این کار نشان می‌دهد که وبستر سادگی روستایی آمریکایی را که با حذف حروف زائد (همچون حرف *k* در *topick* و حرف *u* در *flavour*)، جایگزین کردن *z* با *s* در کلماتی همچون *organization*، و جابه‌جایی حروف *e* و *r* در کلماتی همچون *theatre* به‌دست می‌آید، بر تصنع بریتانیایی ترجیح می‌داد. وی همچنین شیوهٔ نگارش تعدادی از کلمات غیرانگلیسی همچون *antelope*، *boss* و *cookie* که در آمریکا رواج داشتند را استاندارد کرد. کتاب او که به کتاب املای جلد آبی معروف بود در زمانی که املا در ایالات متحد هنری خلاقانه بود با استقبال زیادی روبه‌رو شد؛ این کتاب ۱۰۰ سال کتاب درسی مدارس آمریکا بود و در واقع فروش آن در تاریخ نشر آمریکا، بعد از انجیل، بیش از هر کتاب دیگری بوده است.

وبستر در سال ۱۷۸۴ کتاب دستور زبان آمریکایی را منتشر کرد. این کتاب بر مبنای این نظریه که دستور زبان باید بازتاب کاربرد زبان به‌دست مردم باشد نه استاندارد مصنوعی سخن گفتن و نوشتن، شکلها و کاربردهای آمریکایی را روا می‌دانست که معمولاً ساده‌تر از شکلهایی بود که دستور زبان انگلیسی مجاز می‌شمرد. وی در سال ۱۷۸۵ کتاب قرائت آمریکایی را منتشر کرد. این کتاب در نهایت جایگزین کتاب الفبای انگلیسی (حدود ۱۶۹۰) شد و برخلاف الفبای انگلیسی به‌جای تأکید بر مذهب، بر میهن‌پرستی، بویژه زندگی قهرمانانهٔ انقلابی تأکید می‌کرد. اگرچه این کتاب به اندازهٔ کتاب املای وبستر ماندگار نبود، ولی تا دههٔ ۱۸۳۰ در مدارس آمریکا کاربرد گسترده‌ای داشت.

وبستر در زمان تدوین «مواد ائتلاف» [اولین قانون اساسی مهاجرنشینهای سیزده گانهٔ ایالات متحد که در ۱۷۷۷ برای تصویب به جمیع ایالات فرستاده شد] از اندیشهٔ حکومت ملی حمایت می‌کرد و بعدها از جورج واشینگتن رئیس‌جمهور آمریکا حمایت کرد. آخرین کمک وبستر به گسترش ناسیونالیسم فرهنگی آمریکا، انتشار فرهنگ لغت دو جلدی زبان انگلیسی آمریکایی در سال ۱۸۲۸ بود. فرهنگ لغت وبستر به پیروی از همان نظریه‌ای که زیربنای دستور زبان او بود واژه‌ها را به همان ترتیبی که عامهٔ مردم و نخبگان تحصیلکرده به کار می‌بردند درج می‌کرد، و برای واژه‌ها و کاربردها، استاندارد ملی تدوین کرد. اگرچه این کتاب به دلیل بزرگی و گرانی‌اش به اندازهٔ دو کتاب دیگر وی موفق نبود، ولی برای فرهنگهای لغت آیندهٔ آمریکایی استانداردی را ایجاد کرد و بدین‌ترتیب نام وبستر را به نامی آشنا تبدیل کرد.

وبستر در گسترش ناسیونالیسم فرهنگی در آمریکا نقش بسزایی داشت. قبل از انتشار چهار کتاب او، تفاوتهای منطقه‌ای در املا، کاربرد، و معنای انگلیسی آمریکایی بسیار فراوان بود. وبستر، شاید بیش از هر فرد دیگر، به تبدیل انگلیسی آمریکایی به زبانی یکپارچه و ابزاری وحدت‌آفرین کمک کرد.

ا. خ.

ورزش و ناسیونالیسم. مطالعهٔ ورزشها و ناسیونالیسم هنوز در ابتدای راه است، ولی این زمینه‌ای است که دارای رشد چشمگیری است. در این باره آثار متعددی تألیف شده است که از جمله می‌توان از ناسیونالیسمهای ورزشکار مایال و کرونین نام برد. همچنین در این باره آثار بسیاری نیز اخیراً منتشر شده است که می‌توان به هویتهای قبیله‌ای: ناسیونالیسم، اروپا، ورزش اثر مانگان، و قهرمانان اروپا: اسطورهٔ هویت، ورزش اثر مانگان، هولت، و لانفرانچی اشاره کرد. با گسترش رشتهٔ جامعه‌شناسی ورزش، و انتشار نشریاتی همچون فوتبال و جامعه، آثاری که دربارهٔ پیوند ورزش و ناسیونالیسم نوشته شده‌اند نیز افزایش یافته است. البته انگیزهٔ این نوآوریها خارج از معیارهای متداول مطالعهٔ ناسیونالیسم است.

مطالعهٔ ورزش و ناسیونالیسم دارای سه جنبهٔ اصلی است. نخست، تحلیل ورزش به‌عنوان مکانیزم همبستگی ملی است که به ترویج هویت مشترک و وحدت می‌انجامد. از این نظر دربارهٔ ورزش و استعمار آثار متعددی نوشته شده است که بویژه بر شیوه‌های تحمیل ورزش به مردم مستعمرات به‌عنوان ابزار تبعیض اجتماعی و همچنین استفادهٔ ناسیونالیستها از ورزش برای ایجاد وحدت و غرور ملی تأکید دارد. این

مسأله، نقش ورزش در فرایندهای ملت‌سازی سدهٔ نوزدهم را مطرح می‌سازد. دربارهٔ ورزش عصر ویکتوریا در انگلیس و فرانسه آثار زیادی نگاشته شده است، ولی با وجود این‌که دربارهٔ تجربهٔ استعماری بویژه در جنوب آفریقا مطالعات گسترده‌ای انجام گرفته است دربارهٔ استفاده از ورزش در جنبشهای ملت‌سازی اروپای شرقی پس از آن دوران، پژوهش چندانی انجام نشده است. مسألهٔ دیگر ارتباط ورزش و نظامیگری است. این مسأله بیش از هرجا در برنامه‌های فاشیستی ایتالیا و آلمان جلوه گر است که ورزش (بویژه ورزشهای پهلوانی و نرمشی) به‌عنوان راهی برای ایجاد و تسهیل ساختن اندامی ملی «بدون نقص، یعنی ظاهری آریایی» به کار می‌رفت. در جاهای دیگر ورزش، ناسیونالیسم و نظامیگری دست در دست یکدیگر سعی در خلق فرد ملی کرده‌اند که برای دفاع از ملت از قدرت کافی برخوردار باشد.

دومین جنبهٔ پیوند ورزش و ناسیونالیسم نقش ورزش به‌عنوان ابزاری برای رویارویی ملتها، تحریک خوی تهاجمی، ایجاد کلیشه‌ها، و خلق سلسله مراتب فرادستی و فرودستی است. گاهی ورزش را می‌توان به‌عنوان ابزاری غیرجنگی برای ایجاد خصومتهای ملی به کار برد. کار سیمون کوپِرْس دربارهٔ خصومتهای ناشی از فوتبال، با اشاره به تقسیم‌بندی سلتیک ـ رنجرزها در گلاسکو و چگونگی بازتولید دشمنی‌های ملی تاریخی بین هلند و آلمان در مجاورت میدان فوتبال نمونه‌های روشنی از این وضعیت را نشان می‌دهد. در موارد دیگر، ورزش محملی برای مطرح ساختن خصومتهای ملی فراهم می‌کند که به خشونتهایی در خارج از میدان مسابقه منجر می‌شود. این مسأله انسان را به یاد جنگ فوتبال میان ال سالوادور و پرو و نخستین اقدامات تهاجمی در جنگ صربستان ـ کرواسی می‌اندازد که وقتی رخ داد، پلیس صرب شروع به ضرب و شتم طرفداران تیم ملی فوتبال کرواسی و زونیمیر بوبان کاپیتان این تیم کرد. معروف‌ترین نمونهٔ استفاده از ورزش برای ترویج برتری ملی، المپیک سال ۱۹۳۶ برلین بود که به‌عنوان صحنهٔ نمایش انسان آریایی به کار رفت.

سومین جنبهٔ ورزش و ناسیونالیسم نقش ورزش به‌عنوان پیوندی فرهنگی است که ملتها را از ورای مرزهای ملی با یکدیگر پیوند می‌دهد و شور و شوق مشترکی را ایجاد می‌کند. در پژوهشهای ورزشی کتابهای متعددی دربارهٔ اهمیت ورزش در اتحاد جماهیر شوروی نوشته شده است. در شوروی ورزش سه هدف را دنبال می‌کرد که برای غلبه بر تفاوتهای ملی و ارائهٔ تصویری از کمونیست متعالی طراحی شده بودند. نخست این‌که ورزش برای ارائهٔ تصویری مثبت از شوروی به جهانیان به کار می‌رفت تا بدین‌ترتیب ملتهای مختلف را در تصویری یگانه گردهم آورد و دستاوردهای کمونیسم را ترویج کند. دوم این‌که ورزش ارتباطی غیرملی را فراهم می‌آورد. بیشتر نهادهای ورزشی به سازمانهایی همچون ارتش یا دیگر تشکیلات اداری وابسته بودند که دیدگاهی غیرملی داشتند، و آخرین نکته این است که ورزش به‌عنوان ابزاری برای نمایش داخلی وابستگی به دولت به کار می‌رفت که چیزی همچون ناسیونالیسم شورویایی را ایجاد می‌کرد.

با گرایش روزافزون به سوی جهانی سازی، ورزش به‌نحو فزاینده‌ای به راهکاری برای نابودی مرزهای ملی یا کشوری تبدیل می‌شود. جریان آزاد اطلاعات در سرتاسر جهان به معنای این است که گروههای ملی دور از وطن می‌توانند انسجام بیشتری پیدا کنند. این همان چیزی است که برای طرفداران تیم «دینامو زاگرب» که پسران بد آبی‌پوش نامیده می‌شدند در زاگرب و سیدنی رخ داد. جهانی‌سازی ممکن است به محو مرزهای ملی نیز بیانجامد. برخی می‌گویند که با بین‌المللی شدن روزافزون تیمهای ورزشی، و افزایش اهمیت رقابتهای منطقه‌ای به جای رقابتهای ملی، جنبهٔ ملی ورزش کاهش خواهد یافت. مثلاً به موجب برخی تخمینها بیش از ۹۸ درصد هواداران تیم فوتبال منچستر یونایتد در خارج از انگلستان زندگی می‌کنند.

با افزایش اهمیت اقتصادی ورزش و اطلاع‌رسانی بیشتر، رسانه‌ها دربارهٔ آنها (مثلاً تیم منچستر یونایتد دارای کانال تلویزیونی کابلی خصوصی است)، اهمیت آنها از نظر ناسیونالیسم نیز افزایش می‌یابد. برخلاف سالهای قبل که ورزش تنها به تجلی جسمانی ملت در جسم ارتباط داشت، امروزه ورزش به‌نحو روزافزونی با تصویر ملت و ارائهٔ آن در خارج و داخل از کشور ارتباط دارد.

ا. خ.

ورسای، معاهده. در پاییز سال ۱۹۱۸ ورود یک میلیون سرباز تازه نفس آمریکایی به فرانسه توازن قوا در جنگ جهانی اول را برهم زد، و در ۱۱ نوامبر سال ۱۹۱۸، آلمانهای خسته و گرسنه چاره‌ای به‌جز تسلیم نداشتند. در واقع فرانسه و انگلستان قدرتهای پیروز جنگ بودند، ولی از نفس افتاده و روحیهٔ خود را از دست داده بودند. اغلب می‌گویند که انگلستان یک نسل کامل را از دست داد. حدود ۱/۳ میلیون فرانسوی کشته و بیش از یک میلیون نفر معلول شده بودند. شمال شرقی فرانسه که شکوفاترین منطقهٔ صنعتی و کشاورزی کشور بود تا حد زیادی نابود شده بود. ملتهای پیروزمند اروپا برای کسب پیروزی تلفات انسانی و مادی عظیمی را متحمل شده بودند. این مسأله باعث شد که رهبران آنها در معاهده ورسای بهای سنگینی را از آلمان درخواست کنند. راه‌حلی که با معاهده ورسای به‌دست آمد نمونهٔ درخشانی است از این حقیقت که سیاستهایی که ممکن است به حق باشند همواره عاقلانه نیستند.

نخستین مشکل اصلی در معاهده ورسای شیوهٔ نگارش آن بود. برخلاف همهٔ پیمانهای صلح سابق اروپا، کشور مغلوب (که در این مورد آلمان بود) در مذاکرات شرکت نداشت. اگر آلمانها را در مذاکرات شرکت می‌دادند، شاید آنها نسبت به این معاهده تعهدی احساس می‌کردند، ولی این معاهده نمایانگر صلحی تحمیلی بود و بنابراین آلمانها هرگز برای رعایت مفاد آن هیچ‌گونه تعهد اخلاقی احساس نمی‌کردند. این توافق بشدت رنگ و بوی «عدالت فاتحان» را داشت.

پیش از ورود آمریکا به درگیری، وودرو ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، «صلح بدون پیروزی» را پیشنهاد کرد و بعد، سند مکتوبی را صادر

کرد که چهارده اصل را به‌عنوان مبنای صلح اروپا پیشنهاد می‌کرد که زبان بسیار مغرورانه‌ای داشت. آلمانها بعدها این متن را پذیرفتند، ولی این متن در پیش زمینهٔ معاهده ورسای رنگ باخت، چون ژرژ کلمانسو، رئیس‌جمهور فرانسه (که به «ببر پیر» شهرت داشت) در واقع همهٔ شرایط این معاهده را که تلاشی برای انتقامجویی بود دیکته کرد. او نمی‌دانست که به کاشتن بذر فاجعه، بویژه در ذهن سرجوخهٔ زخمی اتریشی به نام آدولف هیتلر کمک می‌کند.

در اواسط ماه مه سال ۱۹۱۹ که این شرایط، با این تهدید که عدم پذیرش آن به از سرگیری فوری خصومتها منجر خواهد شد به برلین تحویل شد، آلمانها نمی‌توانستند آنچه را دیده‌اند باور کنند. آنها آماده بودند همهٔ سرزمینهایی را که در دوران جنگ به‌دست آورده بودند و آلزاس ـلورن را به فرانسه واگذار کنند، ولی یک دهم جمعیت پیش از جنگ خود و یک هشتم سرزمین خود را نیز از دست دادند. دانتزیک به شهری آزاد تبدیل شد و استان پوسان به لهستان واگذار گردید و برای متصل کردن این مناطق به لهستان دالان باریکی از پروس غربی تا لهستان کشیده شد. بدتر این‌که منطقهٔ سار که از نظر ذغال‌سنگ غنی بود برای پانزده سال به کنترل جامعهٔ ملل و فرانسه درآمد. فرانسه سربازان خود را در غرب راین در آلمان مستقر کرد و قیمومیت توگو و کامرون، و سوریه و لبنان مستعمرات سابق آلمان را به‌دست گرفت.

از دست رفتن قلمرو، به همراه نابودی تقریباً کل ناوگان تجاری، پرداخت غرامتهای بسیار سنگینی را که از این کشور مطالبه می‌شد دشوارتر کرده بود. راینلند به تصرف سربازان متحدین درآمد و قرار شد که برای همیشه غیرنظامی شود. ناوگان دریاهای آزاد آلمان باید به متحدین تحویل می‌شد، و این الزام باعث شد که آلمانها همهٔ کشتیهای ناوگان خود را که در میانهٔ سال ۱۹۱۹ در ساکاپا فلو در جزایر اُورکنی در شمال اسکاتلند توقیف شده بودند سوراخ کنند. ارتش آیندهٔ آلمان باید به یکصد هزار سرباز و افسر حرفه‌ای محدود می‌شد و از داشتن هواپیماهای نظامی، تانک، یا دیگر سلاحهای تهاجمی محروم بود.

شاید بدترین بخش این معاهده، مادهٔ ۲۳۱ بود که مسؤولیت آغاز جنگ و ویرانیهای ناشی از آن را کلاً بر عهدهٔ آلمان و متحدینش می‌گذاشت. این بند را جان فوستر دالس، دیپلمات جوان آمریکایی، به‌عنوان امتیازی برای فرانسه نوشته بود که می‌خواست راینلند را ضمیمه خاک خود کند و غرامتهای سنگین‌تری را برای آلمان در نظر بگیرد. ولی دالس بعدها تأیید کرد که «تنفر شدید مردم آلمان از این بند معاهده بود که بیش از هر چیز زمینه را برای آلمان هیتلری فراهم کرد». در زمان عقد این معاهده، آدولف هیتلر به تازگی داشت از سایه‌های سیاسی بیرون می‌آمد. او سخنرانی آتشین بود که می‌توانست شنوندگان را با سخنرانیهای طولانی و سرشار از رجزخوانی خود تحریک کند. وی در ربع قرن بعد هرگز حمله به جمهوری ضعیف وایمار و شرارت معاهده ورسای را متوقف نکرد. این سند بسیاری از اصول چهارده گانهٔ ودرو ویلسون از قبیل «پیمانهای آشکاری که به شیوه‌ای آشکار به‌دست آیند»، «آزادی دریاها»، «حل و فصل بی‌طرفانهٔ کلیهٔ دعاوی مربوط به مستعمرات»، و البته حق تعیین سرنوشت ملتها را به استهزا گرفته بود. خطوط مرزی را قدرتهای بزرگ ترسیم کردند که یک چهارم همهٔ ساکنان اروپای مرکزی را در خارج از کشورهایی که از نظر قومی به آن تعلق داشتند قرار می‌داد. این مسأله به پاشیدن بذرهای ناآرامی و تنش ناسیونالیستی در منطقه، در سالهای بین دو جنگ و پس از پایان جنگ سرد، کمک کرد. کشورهای پیروز تنها در مواردی همچون اشلسویگ و بخشی از سیلسیای علیا که می‌خواستند از آلمان جدا شوند حق تعیین سرنوشت ملتها را به رسمیت می‌شناختند. ولی در مواردی همچون اتریش یا بوهمیای شمالی که جمعیتی آشکارا می‌خواستند به آلمان بپیوندند اجازهٔ برگذاری هیچ همه‌پرسی‌ای صادر نشد. این سیاست مزورانه، آلمانها را نسبت به معاهده و هر حکومت آلمانی که آن را امضا می‌کرد بدبین ساخت. البته سیاست خشن آلمان نسبت به روسیهٔ در حال سقوط در برست ـلیتوفسک زمینهٔ فاجعه‌بار را برای این سیاست ایجاد کرده بود. با وجود این، کوته‌بینی آلمان در سال ۱۹۱۸ نمی‌توانست توجیه مناسبی برای سیاست کوتاه‌بینانه‌ای باشد که متحدین یک سال بعد اتخاذ کردند.

همان‌طور که فیلیپ شیدمان صدراعظم آلمان در سال ۱۹۱۹ خطاب به مجلس ملی گفت، «آیا دستی که خود ما را به این ورطه انداخت شکسته نخواهد شد؟» این معاهده سنگ آسیایی بود که به گردن جمهوری جدید وایمار آویختند. متأسفانه تحقیر ملی با تولد نخستین دموکراسی در آلمان همزمان شد. در نهایت این جمهوری وقتی سازمان سیاسی‌ای را که متحدین پیروزمند بر آن تحمیل کرده بودند پذیرفت، که از جامعهٔ بین‌المللی طرد شده بود. این مسأله نه تنها تقسیم‌بندی عمیقی را در جامعهٔ آلمان به‌وجود آورد، بلکه در عادی‌سازی روابط آلمان با جهان خارج نیز اخلال ایجاد کرد. حفظ این وضعیت تنها با توسل به زور امکان‌پذیر بود، ولی ایالات متحد آمریکا بسرعت خود را از مسایل نظامی اروپا کنار کشید و انگلستان و فرانسه به تدریج ارادهٔ اجرای این معاهده را از دست دادند. روزی جادوگری عوامفریب توانست «زنجیرهای ورسای» را در برابر چشمان اروپای خسته و سست بگسلد و در آلمان طرفداران بسیاری پیدا کند.

ا.خ.

وستفالیا، صلح. صلح اوگسبورگ (۱۵۵۵) این مسأله را به رسمیت شناخت که کیش جدید پروتستان از جایگاهی برابر با مذهب کاتولیک برخوردار است و شهریار هر سرزمین و شهر آزادی دربارهٔ این‌که همهٔ رعایایش باید چه کیشی را برگزینند تصمیم خواهد گرفت. «هر ملتی به دین حاکم خویش»، فرمولی برای نوعی آزادی دینی بود که به حکام محدود می‌شد. ولی این فرمول نتوانست مشکل دینی آلمان را به‌صورت دائمی حل کند. جنبش ضد اصلاح کاتولیک در رم آغاز شد و با حمایت امپراتوران هابسبورگ، به تنشهای میان پروتستانها و کاتولیکهای آلمان دامن زد و باعث شد که آنها در سال ۱۶۰۸ اتحادیهٔ پروتستان، و در سال

۱۶۰۹ حزب کاتولیک را تشکیل دهند. اکنون تنها جرقه‌ای در بوهم لازم بود تا جنگهای سی ساله را در خاک آلمان آغاز کند که ویرانی وصف‌ناپذیری در پی داشت، و این سرزمین را از سال ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ به ویرانه‌ای پاره‌پاره تبدیل کرد.

ارتشهای خارجی آلمان را غارت کردند و این سرزمین را به گونه‌ای که والنشتاین خلاصه کرده بر جای گذاشتند: «جنگ، جنگ می‌آفریند». هیچ در، دیوار یا دژی نمی‌توانست از غیرنظامیان در برابر ارتشهایی محافظت کند که شهرها و مناطق روستایی را درمی‌نوردیدند، و خیل بزرگی از غیرنظامیان اغلب بیمار به دنبال آنها روانه بودند و ردی از ویرانی، خاکستر، و جنازه برجای می‌گذاشتند. غارت و نابودی، آلمان را از نفس انداخته و ویران کرده بود و روحیهٔ مردم این کشور را از بین برده بود. در برخی مناطق همچون وورتمبرگ، پالاتین [پفالِتس]، تورینگیا، و مکلنبورگ، دو سوم ساکنان نابود شده بودند و در کل آلمان بین یک سوم تا نیمی از کل جمعیت جان خود را از دست داده بودند. کل جمعیت آلمان از ۲۰ میلیون به ۱۰ تا ۱۴ میلیون کاهش یافت. بدین‌ترتیب آلمان که در ابتدای سدهٔ هفدهم پرجمعیت‌ترین کشور اروپا بود، در صد و پنجاه سال بعد کم‌جمعیت‌تر از فرانسه بود و حتی امروز نیز کم‌جمعیت‌تر از روسیه است. بیش از صد سال طول کشید تا این کشور توانست به سطح جمعیت قبل از سال ۱۶۱۸ خود برسد. علاوه بر تلفات انسانی، ۱۶۰۰ شهر و ۱۸۰۰۰ روستای آلمان با خاک یکسان شد، و احشام، مزارع و دیگر زیرساختهای اقتصادی از بین رفتند. ویرانی آلمان در سال ۱۶۴۸ بسیار گسترده‌تر از سال ۱۹۴۵ بود. امروز تنها نبرد اتمی می‌تواند چنین ویرانی‌ای را ایجاد کند.

چه کسی برندهٔ این کابوس سی‌ساله بود؟ صلح وستفالیا در سال ۱۶۴۸ پاسخ این پرسش است. سوئد کنترل شهر ویسمار، دوک‌نشین برمن وردن (به‌جز شهر برمن)، جزایر روگن، یوزدوم و ولین، و بخشی از پومرانیا را به‌دست آورد و بدین‌ترتیب آلمان را از دسترسی به دریا از طریق رودخانه‌های الب، وزر، و اودر محروم کرد. فرانسه بخش اعظم آلزاس، شهرهای مِتس، تول، وردن، برایزاخ و راین را به‌دست آورد و قیمومیت ده شهر بزرگ آلمان را برعهده گرفت. بدین‌ترتیب مرز غربی آلمان که از سدهٔ نهم برجای مانده بود دستخوش تغییرات بنیادینی شد. سوئیس و هلند به استقلال کامل از آلمان دست یافتند.

حق رسمی پادشاهان آلمان برای تعیین ایمان مذهبی رعایایشان سلب شد. نکته‌ای که برای حقوق بین‌الملل در سالهای بعد اهمیت بسیاری دارد این است که شاهان آلمان در سرزمینهای خود از حق حاکمیت کامل برخوردار شدند و از جمله می‌توانستند با قدرتهای خارجی پیمان امضا کنند. این شرط که این پیمانها نباید علیه امپراتور یا امپراتوری باشند تنها بر روی کاغذ معتبر ماند. امروزه در قوانین و سیاست بین‌الملل و بحثهای محدودیت حاکمیت و میزان این محدودیت، به شناسایی حاکمیت دولت ملی در این پیمان اشاره می‌شود. آلمان با حدود دو هزار ایالت مستقل برجای ماند که از سرزمینهای بزرگی همچون براندنبورگ، اتریش، ساکسونی و باواریا گرفته تا هشتاد و سه شاه‌نشین از جمله هامبورگ، فرانکفورت و ماین، و واحدهای کلیسایی و واحدهای کوچک بیشمار دیگر که برخی از آنها تنها ۲۰۰۰ نفر جمعیت داشتند را دربرمی‌گرفت. در زمانی که نیروهای مرکزیت‌آفرین و مرکزگرا در انگلیس و فرانسه فعال بودند، در آلمان نیروهای مرکز گریز مسلط بودند و آن را از اتحاد ملی که تا سال ۱۸۷۱ به‌دست نیامد دورتر می‌کردند.

ا.خ.

وفد، حزب. اصلی‌ترین حزب ناسیونالیست مصر در دوران سلطنت مشروطه (۱۹۲۲-۱۹۵۲) حزب وفد بود. در ۱۳ نوامبر سال ۱۹۱۸، گروهی از نخبگان مصر به رهبری سعد زغلول از مقامات انگلیسی مصر اجازه خواستند تا هیئتی (وفد) به کنفرانس صلح پاریس بفرستند. وقتی انگلیسیها گفتند مطمئن نیستند آنها نمایندهٔ واقعی مردم مصر باشند، این گروه با انتشار بیانیه‌هایی خواستار تأیید مردم شد، و بدین‌ترتیب جنبش ناسیونالیستی‌ای را بنیان نهاد که «وفد» نام گرفت. تبعید رهبران وفد در مارس سال ۱۹۱۹ نخستین جرقهٔ «انقلاب» سال ۱۹۱۹ بود. این انقلاب شورشی ناسیونالیستی بود که سرآغاز سه سال اعتراض و عدم همکاری با بریتانیاییها در مصر بود و در نهایت باعث شد انگلستان در فوریهٔ سال ۱۹۲۲ استقلال مصر را به رسمیت بشناسد. وفد که در آن زمان خود را نه یک حزب سیاسی، بلکه تجلی سازمان یافتهٔ ارادهٔ ملت مصر می‌دانست رهبری بیشتر اعتراضهای سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ را در دست داشت.

سیاست مصر در دوران سلطنت مشروطه از مثلثی رقابتی تشکیل می‌شد که در آن، شاه می‌خواست قدرت فردی خود را گسترش دهد، انگلستان در پی حفظ موقعیت راهبردی و اقتصادی خود در مصر بود، و وفد به نام دموکراسی و ناسیونالیسم با هر دو مخالفت می‌کرد. در انتخابات آزاد معدودی که در دوران حکومت سلطنتی مصر برگزار شد، وفد اکثر کرسیهای مجلس را از آن خود کرد، ولی تنها چند ماه در سال ۱۹۲۴، چند ماهی در سال ۱۹۲۸، مدت کوتاهی در سال ۱۹۳۰، از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷، از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۴۴ (توسط انگلستان) و از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ برخی از مناصب وزارت را در اختیار داشت. جذابیت ناسیونالیستی دههٔ ۱۹۲۰ حزب وفد در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ به تدریج رنگ باخت، و یکی از دلایل این مسأله فساد داخلی در دوران مصطفی النحاس جانشین زغلول و همکاری این حزب با اشغالگران انگلیسی در دوران جنگ بود. در ژانویهٔ سال ۱۹۵۳ که رژیم نظامی همهٔ احزاب را منحل کرد، فعالیت حزب وفد نیز پایان یافت.

از اواسط دههٔ ۱۹۷۰ که انورالسادات، رئیس‌جمهور مصر، فضای اقتصادی و سیاسی کشور را بازتر کرد و ظهور دوبارهٔ احزاب سیاسی رسمی را امکان‌پذیر ساخت، حزب وفد به نوعی احیا شده است. این حزب به رهبری فؤاد سراج‌الدین از اعضای قدیمی حزب وفد چندین بار در انتخابات مجلس شرکت کرد و توانست در مجلس شورای ملی نقش اقلیت مخالف را ایفا کند، ولی هرگز نتوانست با کنترل سیاسی فراگیر حزب

حاکم بر قوهٔ مقننه مقابله کند. این حزب در دوران سلطنت مشروطه و در دوران حیات دوباره‌اش، همواره صدای سازمان‌یافتهٔ ناسیونالیسم آزادی‌خواه مصر بوده است.

حزب وفد که دارای سازمانی غیرمذهبی بود (مسیحیان و یهودیان مصری سمتهای مهمی را در این حزب در اختیار داشتند)، خط‌مشی نسبتاً دموکراتیکی داشت (مخالف با استبداد سلطنتی و دخالت انگلستان)، طرفدار اقتصاد آزاد بود، و نمایندهٔ جهان‌بینی لیبرالی بود که در اوایل سدهٔ بیستم در میان مصریانی که از غرب تأثیر پذیرفته بودند رواج داشت. دیدگاه ناسیونالیستی این حزب در اصل ناسیونالیسم سرزمینی بود و به جای این‌که مصر را بخشی از ملت عربی یا امت اسلام بداند، آن را ملت جداگانه‌ای می‌دانست که دارای سرنوشت خویش است.

ا. خ.

ونزوئلایی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم انقلابی و تجددطلب ونزوئلا سابقه‌ای دیرینه دارد. ونزوئلا نیز همچون بسیاری از کشورهای اسپانیایی قارهٔ آمریکا، پس از آزادی دچار درگیریهای داخلی طولانی مدت شد. بیشتر سالهای سدهٔ نوزدهم به رقابت میان آزادی‌خواهان و محافظه کاران گذشت که بر سر قدرت سیاسی مبارزهٔ بی‌امانی را آغاز کرده بودند.

مشکلات ونزوئلا در دوران جدید معمولاً به کیپریانو کاسترو بازمی‌گردد که از سال ۱۸۹۹ تا سال ۱۹۰۸ بر این کشور حکم می‌راند. وی به دلیل رذایل فردی و سوءِ حکومت و گرایش متکبرانه‌اش نسبت به تعهدات بین‌المللی معروف بود. ونزوئلا در سال ۱۹۰۲ به محاصرهٔ کشتیهای جنگی انگلستان، آلمان و ایتالیا درآمد و گلوله‌باران شد، چون او از پرداخت بدهیهای مختلف این کشور به آنها خودداری می‌کرد. کاسترو سرانجام این بدهیها را پرداخت کرد، و بعدها به‌خاطر بیماری‌اش به آلمان سفر کرد. در سال ۱۹۰۷، زمانی که کاسترو هنوز در آلمان بود، خوان وینسته گومیس معاون رئیس‌جمهور حکومت را در دست گرفت و تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۵ با مشتی آهنین بر کشور حکومت کرد.

اگرچه کاسترو سرمایه گذاران خارجی را ناامید کرده بود، گومس آنها را برای توسعهٔ منابع بسیار ناچیز کشور دعوت کرد. چندی نگذشت که مخالفت با حکومت سیاسی و سیاستهای اقتصادی گومس آغاز شد. گروهی از روشنفکران که بیشتر در میان دانشجویان پایگاه داشتند در این مخالفت از نوشته‌های رومولو گایگوس، رمان‌نویس ونزوئلایی، الهام می‌گرفتند. آنها که به «نسل سال ۱۹۲۸» معروف بودند، شعار عدالت اجتماعی، ناسیونالیسم اقتصادی، و دموکراسی را مطرح کردند و بویژه از کنترل خارجیان بر اقتصاد ونزوئلا ناراضی بودند.

در اواخر سال ۱۹۴۷، انتخابات ریاست جمهوری برگذار شد و نامزد حزب اقدام دموکراتیک، رومولو گایگوس به پیروزی رسید. یکی از نخستین وظایف حکومت گایگوس کسب سهم بیشتری از درآمد نفت بود. این دولت برای ایجاد شرکت نفت دولتی به‌منظور استخراج ذخایر نفتی ونزوئلا برنامه‌هایی را تهیه کرد، اقدام گسترده‌ای را برای بهبود شرایط مسکن، آموزش و پرورش، و کشاورزی آغاز کرد. مهمترین مسأله‌ای که در برابر حکومتِ «حزب اقدام دموکراتیک» قرار داشت اصلاحات ارضی بود. این رژیم اصلاحات، در سال ۱۹۴۸، به‌دست همان افسران جوانی که در سال ۱۹۴۵ آن را به قدرت رسانده بودند خلع شد؛ این دولت آن‌قدر اصلاح‌طلب و غیرنظامی بود که به کار آنها نمی‌خورد. افسری به نام مارکوس پرس خیمنِس تا سال ۱۹۵۰ یکی از اعضای شورای نظامی سه نفره‌ای بود که بر این کشور حکومت می‌کرد و در همان سال دیکتاتور مطلق‌العنان کشور شد. وی در دوران حکومتش بسیاری از اصول ناسیونالیستی احزاب اصلاح‌طلب ونزوئلا را نقض کرد، و نتوانست مانع از نفوذ شرکتهای نفتی خارجی در میدانهای نفتی جدید شود.

بیشتر نیروی ناسیونالیستهای ونزوئلا معطوف مسایل داخلی شده است. در این میان تنها استثنا خصومت روزافزون با رژیم کاسترو در کوبا است. ارزشهای سنتی و ملی «حزب اقدام دموکراتیک» به هر دو زمینهٔ سیاستهای داخلی و خارجی توجه دارد و این مسأله در هدف رسمی ایجاد انقلاب دموکراتیک، ناسیونالیستی و ضد امپریالیستی هویدا است. ونزوئلا بهشت حکام نظامی کادیلیوها است. تا سال ۱۹۵۸، زنجیره‌ای طولانی و بدنام از این حکام بر ونزوئلا حکم رانده‌اند و این زنجیره بندرت با تلاشی برای شبیه کردن کشور به حکومت مبتنی بر قانون اساسی قطع شده است. ولی ونزوئلا از مهمترین تولیدکنندگان نفت نیز بوده است، و تا هنگام مرگ حاکم مستبد آن، یعنی خوان وینسته گومیس در سال ۱۹۳۵، صنعت نفت در این کشور پا گرفته بود و منبع اصلی درآمد این کشور بود. به ناچار، تبلیغات انقلابی که در سال ۱۹۴۵ مطرح شد نفت به اصلی‌ترین موضوع تبدیل شده بود.

هوگو چاوز، سرهنگ سابق ارتش که ۴۵ سال داشت و پس از رهبری کودتایی نافرجام در سال ۱۹۹۲ به زندان افتاده بود، در انتخابات ریاست جمهوری دسامبر سال ۱۹۹۹ با تکیه بر شعار تغییرات بنیادین ناسیونالیستی و جنبش چپ به پیروزی رسید. این اصلاحات با تجدیدنظر در قانون اساسی و انتخاب مجلس جدید آغاز شد. حامیان وی خواستار الغای قانون اساسی نابهنگام سال ۱۹۶۱ و جایگزینی آن با منشور جدیدی بودند که به گفتهٔ او فساد را از میان می‌برد و با تضعیف سلطهٔ چهل ساله دو حزب سیاسی سنتی کشور (حزب دموکرات مسیحی که رسماً در سال ۱۹۴۶ تأسیس شد، و حزب اقدام دموکراتیک) دموکراسی را تقویت می‌کرد. تا سال ۱۹۹۹، به مدت چهل سال لیبرالها و محافظه کاران با فساد گسترده بر ونزوئلا حکومت کرده‌اند و با وجود درآمد چندین میلیارد دلاری این کشور از محل نفت، ۸۰ درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند.

ا. خ.

ونیزِلوس، الوتریوس، (۱۸۶۴-۱۹۳۶). در سال ۱۸۶۴ در کرت غربی متولد شد. در سال ۱۸۶۶، پس از شکست انقلاب کرت، خانوادهٔ ونیز لوس به یونان گریخت، ولی در سال ۱۸۷۲ به شهر هانیا بازگشت.

ونیزلوس پس از تحصیل در رشتهٔ حقوق در آتن، به نمایندگی پارلمان کرت برگزیده شد. طرفداری او از اخلاقیات در زندگی سیاسی، به همراه استعدادش در وکالت باعث شد که بسرعت در آتن و خارج مشهور شود. کرتیهای یونانی‌تبار در سال ۱۸۹۵ سر به شورش برداشتند، ولی ونیزلوس که فهمیده بود یونان ورشکستهٔ سال ۱۸۹۳ نمی‌تواند به جزیره‌نشینانش کمک کند با این شورش مخالف بود. در سال ۱۸۹۷، وی بالاخره رهبر انقلابیون شد. پس از انقلاب، «قدرتهای بزرگ» به کرت خودمختاری دادند و نیز لوس مغز متفکر حکومت محلی شد. مشاجرهٔ او با جورج، شاهزاده یونان، که فرماندار کرت بود در سال ۱۹۰۱ وی را به رهبری مخالفان رساند. این درگیری دولت را با مشکل روبه‌رو کرد، تا این‌که در سال ۱۹۰۵ ونیزلوس انقلاب دیگری را رهبری کرد که در طی آن جزیره‌نشینان دوباره خواستار اتحاد با یونان شدند. از آن پس، نیز لوس و هم‌میهنانش بارها بر این خواسته پای فشردند.

نقطهٔ عطف زندگی ونیزلوس در سال ۱۹۱۰ بود که افسران ارتش که کودتای سال ۱۹۰۹ را برپا کرده بودند او را به آتن فراخواندند تا تشکیل دولت دهد. ونیزلوس «حزب لیبرال» را تشکیل داد و با اکثریت چشمگیری به پیروزی رسید. این پیروزی به او اجازه داد برنامهٔ سازماندهی مجدد ملی بلند پروازانه‌ای را اجرا کند که شامل اصلاح قانون اساسی، سازماندهی نظام اداری و ارتش، ایجاد ساختار جدید کابینه، و قانونگذاری مترقی برای کارگران و کشاورزی می‌شد. در جنگهای بالکان، در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، یونان در ائتلافی با صربستان، مونته نگرو، و بلغارستان نیروهای عثمانی را شکست داد و اپیروس و بخش بزرگی از مقدونیه، از جمله تسالونیک را به تصرف درآورد. این بار، کرت، در نهایت، وحدت با یونان را به‌دست آورد.

آغاز جنگ جهانی اول به مهمترین درگیری سیاسی در تاریخ یونان جدید منجر شد: در یک سو «نفاق ملی» مرکب از طبقهٔ قدیمی سیاستمداران طرفدار شاه کنستانتین، به همراه وابستگان خود یعنی نخبگان طرفدار پادشاهی سال ۱۹۱۲ یونان، خرده مالکان و دهقانان «یونان کهن» (یونان پیش از سال ۱۸۸۱) قرار داشتند. این گروه آلمان را حامی خود می‌دانستند. در سوی دیگر، کرتیها، اپیروتیها، و مقدونیه‌ایهای یونانی‌تبار، دهقانان بی‌زمین تسالی، و ائتلافی از سرمایه‌داران دور از وطن هلنی از ونیزلوس حمایت می‌کردند. این گروه انگلیس را حامی خود می‌دانستند، چون ونیزلوس با انگلیس به تفاهمی دست یافته بود که به نفع انگلستان و یونان بود. از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵، بحرانهای پیاپی در حکومت، به قطبی‌شدن شدید دو اردوگاه انجامید. در سال ۱۹۱۶، دولت سلطنت‌طلب یونان با بلغارستان موافقتنامه‌ای را منعقد کرد که استحکامات یونان را به «دول مرکزی [در جنگ جهانی اول] وا گذار می‌کرد. نیروهای بلغار برای اشغال مقدونیهٔ شرقی وارد این کشور شدند. در اوت سال ۱۹۱۶، افسران نظامی با ونیزلوس متحد شدند، کودتایی را در تسالونیک برپا کردند و کمی بعد ونیزلوس نیز به آن ملحق شد. نفاق ملی به نفاق منطقه‌ای تبدیل شد: یونان اکنون دو دولت داشت که یکی در تسالونیک و دیگری در آتن مستقر بود.

در سال ۱۹۱۷، پس از دخالت نیروهای متحد، شاه کنستانتین یونان را ترک کرد و ونیزلوس رهبری کشور را به‌دست گرفت. او در جنگ جهانی اول رهبری یونانیان را برعهده داشت. یونان و «نیروهای متحد»، نیروهای بلغار را در مقدونیه تحت فشار گذاشتند و در نهایت این جبهه فرو ریخت و بلغارستان تسلیم شد. از نظر داخلی، دومین دولت ونیزلوس نتوانست یونانیان را متحد کند، و مخالفان او، با شیوه‌های صلح‌آمیز و یا نظامی در برابر قدرتش مقاومت می‌کردند. ونیزلوس از نتیجهٔ مساعد جنگ جهانی اول استفاده کرد و دو پیمان را به امضا رساند: معاهده نویی با بلغارستان (۱۹۱۹) که یونان را به اکثر خواسته‌هایش در شمال رساند، و معاهده سور با عثمانها (۱۹۲۰) که بخشی از آسیای صغیر را به یونان داد. این پیمان اوج آرزوهای ناسیونالیستی یونان بود: این پیمان «یونان دو قاره و پنج دریا» را ایجاد کرد و ملت یونان هیچ‌گاه تا این حد به برآورده‌شدن «اندیشهٔ بزرگ» نزدیک نشده بود. با وجود این، تنها چند روز پس از امضای این معاهده، به جان ونیزلوس سوءقصد شد. در اول نوامبر، ونیزلوس در انتخابات شکست خورد و فوراً از صحنهٔ سیاست کنار رفت. مخالفان او که قدرت را به‌دست گرفتند به اردوکشی یونان به آسیای صغیر ادامه دادند و این مسأله به افتضاح آسیای صغیر در سال ۱۹۲۲ منجر شد.

در سال ۱۹۲۳، ونیزلوس دوباره یکی از مذاکره کنندگان اصلی از طرف یونان شد و با جمهوری تازه تأسیس ترکیه پیمان لوزان را امضا کرد. وی سعی کرد دوباره نیروهای سیاسی یونان را با یکدیگر هماهنگ کند، ولی وقتی با گرایشات لجوجانهٔ دموکراتهای یونان روبه‌رو شد تصمیم گرفت از سیاست کناره گیری کند. در سال ۱۹۲۴، یونان به جمهوری تبدیل شد، ولی معلوم شد که ارزیابی ونیزلوس از شرایط صحیح بوده است. کودتاهای پیاپی و بحران حکومت، یونان را عملاً حکومت‌ناپذیر کرده بود. وقتی مردم خسته و سرخورده دوباره به او روی آوردند، ونیزلوس دوباره به سیاست بازگشت و پس از پیروزی چشمگیر، دولت دوم خود را تشکیل داد (۱۹۲۸-۱۹۳۲) که مجموعه‌ای از اصلاحات و نهادسازی را آغاز کرد. در سیاست خارجی، ونیزلوس با جمهوری ترکیه به تفاهم رسید و بدین‌ترتیب بنیانگذار «دوستی یونان ـ ترکیه» شد. رکود سال ۱۹۲۹ دولت او را از پای درآورد و او در سال ۱۹۳۳ متحمل شکستی دیگر شد. افسران ارتش در سال ۱۹۳۵ در کودتایی دیگر با او متحد شدند، ولی این حرکتی بدفرجام بود و ونیزلوس (و بسیاری از پیروانش) مجبور شدند از یونان بگریزند. او یک سال بعد در پاریس درگذشت.

ونیزلوس «پدر یونان جدید» نام گرفت و به حق سزاوار این عنوان بود، چون کار او در عمل، سرنوشت دولت ملی یونان سدهٔ قرن بیستم را رقم زد. سیاستمداران هر دو جناح چپ و راست هنوز مشتاقانه خود را جانشینان او معرفی می‌کنند.

ا. غ.

ویتلی، فیلیس، (۱۷۵۳-۱۷۸۴). این شاعر آمریکایی آفریقایی‌تبار،

در سنگال در آفریقای غربی متولد شد و در سن هشت سالگی اسیر شد و به‌عنوان برده به جان ویتلی، مالک یک شرکت کشتیرانی در بوستون فروخته شد. خانوادهٔ ویتلی به وی اجازه دادند خواندن و نوشتن بیاموزد، امتیازی که برای یک برده غیرعادی بود. فیلیس ویتلی نخستین و تنها مجموعهٔ شعر خود، یعنی اشعاری در باب موضوعات مختلف دینی و اخلاقی را در سال ۱۷۷۳، در هجده‌سالگی منتشر کرد و بدین‌ترتیب جایگاه خود را در تاریخ، به‌عنوان پیشگام سنت ادبی آمریکاییان آفریقایی‌تبار، تضمین کرد.

فیلیس نتوانست ناشری آمریکایی پیدا کند ولی اربابش سوزانا ویتلی توانست ناشر را در انگلیس بیابد که به پارسایی فیلیس علاقه‌مند شد. مجموعهٔ اشعار او تلفیقی از اشارات انجیلی و اسطوره‌ای، مرثیه، و ستایش شخصیتهای تاریخی بود. ولی فیلیس برخی از اشعاری را که به‌نظر او برای خوانندگان انگلیسی بیش از حد انقلابی بود، بویژه اشعاری که رخدادهای اصلی مبارزهٔ آمریکاییان برای کسب استقلال را مستند می‌کردند، تصحیح یا حذف کرد. «دربارهٔ قتل آقای اسنایدر به‌دست ریچاردسون» (۱۷۷۰) شعری دربارهٔ کریستوفر اسنایدر جوان بود که فیلیس «او را نخستین شهید راه مردم» نامید. اسنایدر در ۲۲ فوریه سال ۱۷۷۰، وقتی ابینزر ریچاردسون، خبرچین بریتانیایی به سمت جمعیت خشمگینی که خانهٔ او را محاصره کرده بودند شلیک کرد به قتل رسید. فیلیس در اشعاری همچون «به اعلیحضرت پادشاه به خاطر لغو قانون تمبر آمریکا» (۱۷۶۸)؛ «آمریکا» (۱۷۶۸)، بریتانیا را متهم کرد که «از پسر عزیزش» خراج می‌گیرد؛ و در شعر به ویلیام شریف درستکار، ارل [سومین عنوان اشرافی در بریتانیا و ایرلند] دارتمونت»، استبداد را محکوم کرد، و مبارزهٔ آمریکاییان را برای آزادی ستود، و حس ناسیونالیسم نورستهٔ خویش را نشان داد.

کمی پس از انتشار اشعار او، سوزانا ویتلی فوت کرد و فیلیس آزاد شد. مجموعهٔ اشعار او مورد توجه شخصیتهای برجستهٔ بوستون از جمله توماس هاچینسون که در آن زمان فرماندار ماساچوست بود، جیمز بودن که بعدها کالج بودن را تأسیس کرد، و جان هنکاک، که بیانیهٔ استقلال را قرائت کرد قرار گرفت. در نتیجه او به افتخار دیدار با جورج واشینگتن که در آن زمان ژنرال بود نایل شد. واشینگتن می‌خواست بردهٔ شاعری را ببیند که شعر «به عالیجناب ژنرال واشینگتن» (۱۷۷۵) را سروده بود و شجاعت وی را ستوده و پیشبینی کرده بود که به جایگاه قدرتمندتری خواهد رسید.

در سوگنامهٔ «مرگ ژنرال ووستر» (۱۷۷۸)، فیلیس از زبان دیوید ووستر محتضر به کنایه می‌گوید: ولی چه گستاخانه امیدواریم / اعمالمان مقبول درگاه قادر متعال افتد/ وقتی رذیلانه آفریقاییان را تحقیر می‌کنیم/ و این نژاد بیگناه را در بند نگاه می‌داریم؟/ باشد که پیروز شویم و آنان را نیز سخاوتمندانه آزادکنیم. فیلیس در این سطور شجاعانه این طنز تلخ را به تصویر می‌کشد که آمریکاییان برای پاره کردن زنجیرهای اسارت انگلیس می‌جنگند ولی آفریقاییان، در زنجیرهایی که آنها را به اربابان آمریکاییشان بسته است رنج می‌کشند. این شعر آرزوی او برای آزادی مستعمرات انگلیس، آزادی خود او و بردگان دیگر، و آزادی واقعی همگان را نشان می‌دهد. این آرزو بیش از هر چیز در نامه‌ای که در ۱۱ فوریه سال ۱۷۷۴ به عالیجناب کشیش سامسون آکیوم نوشت جلوه‌گر است: «پروردگار در قلب هر انسانی اصلی را نشانده است که عشق به آزادی می‌نامیم؛ انسان جور و ستم را برنمی‌تابد و تشنهٔ آزادی است».

ا. خ.

ویتمن، والت، (۱۸۱۹-۱۸۹۲). شاعر، منتقد و روزنامه‌نگار آمریکایی، در لانگ آیلند نیویورک متولد شد. وی که بیش از هر چیز به‌عنوان نویسندهٔ برگهای علف شهرت دارد که تجربه‌ای شجاعانه در خلق ادبیات آمریکایی است، در نوشته‌های بعدی خود از قبیل چشم‌اندازهای دموکراسی (۱۸۷۱) و روزهای بیاد ماندنی (۱۸۸۲) به موضوعات فرهنگ و فردیت دموکراتیک نیز پرداخته است. ویتمن با وجود عشق آشکار به آمریکا و هر آنچه آمریکایی است، هرگز در برابر میهن‌پرستی افراطی سر تسلیم فرود نیاورد. ناسیونالیسم او تکثر، تنوع، و پراکندگی را که ویژگی درک او از ملت آمریکا و رؤیای فرد دموکرات است گرامی می‌دارد.

ویتمن نخستین سالهای زندگی حرفه‌ای خود را به‌عنوان گزارشگر و سردبیر روزنامه‌ها و مجله‌هایی در نیویورک و لوئیزیانا سپری کرد. اگرچه او ظاهراً عضو حزب دموکرات بود ولی به گروه «فری سویل» [یا «خاک آزاد»] گرایش داشت و این مسأله باعث شد در سال ۱۸۴۸ شغل معتبر ریاست هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ بروکلین دیلی ایگل را از دست بدهد. ویتمن در همان سال از «حزب فری سویل» مارتین فن بورن که با اکراه به شعار مخالفت با برده‌داری متکی بود حمایت کرد. وی سردبیری روزنامهٔ آزادمرد این حزب را برعهده داشت.

در سال ۱۸۵۵، ویتمن نخستین ویرایش برگهای علف را منتشر کرد. بی‌علاقگی ناشران مانع از کار او نشد و ویتمن این کتاب کوچک را با نام مستعار و به هزینهٔ شخصی خود منتشر کرد. او در چاپهای بعدی (ویتمن از سال ۱۸۵۵ تا زمان مرگش در سال ۱۸۹۲، نُه ویرایش از این کتاب را منتشر کرد) اشعار اولیه را ویرایش و بازچینی کرد و اشعار جدیدی همچون «عبور از پل بروکلین»، «سفر به هند»، «شروع از پومانوک»، و «ترانه‌های دموکراتیک» را به آن افزود. ویتمن دارای اشعاری بسیار میهن‌پرستانه دربارهٔ موضوعاتی همچون گسترش سرزمین، آزادی، فردگرایی و دموکراسی، و همچنین اشعاری بسیار شخصی دربارهٔ مسایل شهوانی و سردرگمی جنسی خود است.

ابتدا ویتمن طرفداران چندانی نداشت. ولی رالف والدو امرسون، بسرعت به دفاع از او پرداخت و برگهای علف را «شگفت‌انگیزترین نمونهٔ ظرافت و حکمتی که آمریکا تاکنون ایجاد کرده است» نامید که «تا مغز استخوان آمریکایی است». هنری دیوید تورو که برای دیدار با ویتمن در سال ۱۸۵۵ به بروکلین آمد، اعلام کرد که این شاعر «آشکارا بزرگ‌ترین دموکراتی است که جهان به خود دیده است». با وجود این،

بسیاری از نخستین خوانندگان ویتمن اشارات جنسی وقیحانهٔ برگهای علف را حیرت‌انگیز می‌دانستند و علاقهٔ آشکار (و اغلب ناشی از سوءِتفاهم) ویتمن به خودستایی و تصنع را خام و کسالت‌آور می‌پنداشتند.

در دوران جنگ داخلی، ویتمن به‌عنوان خبرنگار جنگی فعالیت می‌کرد. او ابتدا کارمند وزارت کشور بود و پس از این‌که به اتهام رفتار بیشرمانه اخراج شد، در دادستانی مشغول به کار شد. وی همچنین مدت زیادی را در بیمارستانهای نظامی واشینگتن دی سی و مناطق اطراف آن گذراند و از مجروحان اتحادیه و نیروهای مؤتلفه پرستاری می‌کرد. برخی از معروف‌ترین اشعار ویتمن در دوران جنگ داخلی سروده شد و طبل و شیپور که ابتدا در سال ۱۸۶۵ منتشر شد، و خاطرات رئیس‌جمهور لینکلن به چاپ رسید که هر دو در ویرایشهای بعدی برگهای علف گنجانده شدند.

استعداد ادبی ویتمن محدود به شعر نبود. برخی منتقدان، مقالهٔ «چشم‌اندازهای دموکراسی» او را یکی از دستاوردهای بزرگ در زمینهٔ مطالعهٔ دموکراسی می‌دانند، و روزهای یاد ماندنی را که از دیگر آثار نثر او بود، برای استفادهٔ زیرکانه از تصاویر زندگی آمریکایی سدهٔ نوزدهم ستایش می‌کنند.

ویتمن خود را شاعری دموکرات می‌دانست، و منتقدان امروزی نیز تا حدی با او هم عقیده‌اند. ولی در بیشتر سالهای سدهٔ بیستم، آثار ویتمن را بیشتر به‌خاطر دستاوردهای هنری او مطالعه می‌کردند نه اندیشه‌های اخلاقی، اجتماعی و سیاسی‌اش. و این طنز تلخی است، چون ویتمن خود با هنر برای هنر مخالف بود. خوانندگان اروپایی همواره ویتمن را نماد هیجان‌انگیز دموکراسی آمریکایی می‌دانسته‌اند. ولی اخیراً منتقدان آمریکایی ویتمن را به‌عنوان شاعر فرهنگ دموکراتیکی می‌ستایند که اگر کاملاً آمریکایی نباشد، دست‌کم ویژگیهای فرهنگ آمریکایی را دارد.

ا. خ.

ویتنامی، ناسیونالیسم. اگرچه مفهوم ناسیونالیسم اغلب به‌عنوان مفهومی غربی و محصول افزایش آگاهی قومی و فرهنگی در اواخر سده‌های هجدهم و نوزدهم اروپا، توصیف می‌شود، مبارزهٔ تاریخی مردم ویتنام برای حمایت از استقلال خود در برابر همسایهٔ قدرتمند شمالی‌اش چین که می‌خواست این کشور را جزئی از امپراتوری چین کند نشان می‌دهد که مردم ویتنام تقریباً از دو هزار سال پیش دارای حس هویت ملی بوده‌اند. در سدهٔ دوم پیش از میلاد سلسلهٔ هان ویتنام را تصرف کرد و مردم ویتنام (که در آن زمان در درهٔ رودخانهٔ سرخ، در ویتنام شمالی امروزی، می‌زیستند) هزار سال تحت حکومت چینیها بودند. نهادها و ارزشهای چینی مرسوم گردید و آیین کنفوسیوسی دولتی بشدت به نخبگان حاکم تلقین شد. ولی آگاهی از هویت جداگانهٔ کشور هرگز کاملاً از میان نرفت، هراز چندگاهی شورشهایی علیه حکومت چینیها برپا می‌شد. در سال ۹۳۹ نیروهای شورشی از سقوط سلسلهٔ تانگ استفاده کردند و استقلال ویتنام را دوباره برقرار کردند. در طی چندین سده، ویتنام (که در آن زمان دای ویت یا ویت کبیر نامیده می‌شد) در امتداد ساحل دریای جنوب چین به سوی خلیج تایلند گسترش یافت و در نهایت به یکی از پویاترین کشورهای جنوب شرقی آسیا تبدیل شد.

ولی این توسعه بهای خود را داشت، چون مهاجران در شرایط نواحی مرزی سرزمینهای جنوبی، تحت حکومت شمالیها فرسوده شدند و این کشور به مدت دویست سال پس از سال ۱۶۰۰ عملاً به دو کشور جداگانه تقسیم شده بود. اگرچه کشور در سال ۱۸۰۲، سلسلهٔ نگوین دوباره کشور را با نام ویتنام متحد کرد، ولی تفاوتهای منطقه‌ای همچنان ادامه داشت و فتح کشور به‌دست فرانسه را که در دهه‌های آخر قرن رخ داد تسهیل کرد. رژیم استعماری فرانسه با استفاده از تنشهای منطقه‌ای، کشور را به سه سرزمین جداگانه تقسیم کرد که مستعمرهٔ کوچین چینا در جنوب، و تحت‌الحمایه‌های آنام و تونکین در مرکز و شمال قرار داشتند. منطقهٔ کوچین چینا که صدها سال در فعالیتهای تجاری در سرتاسر منطقه شرکت داشت بشدت در معرض سرمایه‌داری غربی قرار گرفت، ولی سایر بخشهای کشور تحت نفوذ ارزشهای سنتی باقی ماندند.

مرحلهٔ نخست مقاومت در برابر حکومت فرانسه به رهبری نخبگان کنفوسیوسی بود که به دنبال احیای نظام سلطنتی سنتی بودند. ولی در سالهای نخست سدهٔ بیستم، نسل جدیدی از ویتنامیهای جوان رشد کردند که با مفهوم غربی ناسیونالیسم آشنا بودند و تصمیم داشتند تا در ویتنام کشور مستقلی را با نهادهای غربی جدید ایجاد کنند. در طی دههٔ ۱۹۲۰ چندین حزب سیاسی ایجاد شد، ولی اختلاف‌نظر بر سر تاکتیکهای مبارزه و اهداف نهایی، آنها را به تفرقهٔ شدیدی دچار ساخته بود و در همین حال، رهبری شهری آنها نمی‌توانست آرزوی اکثریت بزرگ جمعیت، یعنی دهقانان، را درک کند. بدین‌ترتیب این احزاب نتوانستند توده‌ها را به پیروی از خود فرابخوانند.

در سال ۱۹۳۰، انقلابی جوانی به نام هوشی مین (که در آن زمان به نام «انگوئین میهن‌پرست» معروف بود) «حزب کمونیست هندوچین» را بنیان نهاد. وی که در سال ۱۸۹۰ به دنیا آمده بود، از نوجوانی در آرزوی احیای استقلال ملی کشورش بود و در سال ۱۹۱۹، زمانی که در پاریس زندگی می‌کرد، از رهبران پیروزمند متحد که در ورسای گرد آمده بودند خواست تا به همهٔ مردم هندوچین فرانسه و سرتاسر دنیای استعماری حق تعیین سرنوشت بدهند. وقتی درخواست او نادیده گرفته شد، او به کمونیسم بازگشت و از وعدهٔ ولادیمیر لنین، رهبر بلشویکها، برای نابودی کل نظام امپریالیسم جهانی و ایجاد آرمانشهر کمونیستی آینده به هیجان آمد. هوشی مین به‌عنوان بنیانگذار و رهبر حزب کمونیست هندوچین، استادانه خواستهٔ میهن‌پرستی را با عدالت اجتماعی و برابری سیاسی در چارچوب برنامه‌ای ترکیب کرد که حمایت میلیونها تن از هم‌میهنانش را جلب کرد. او در این راه بارها با شک مقامات شوروی در مسکو در این‌که او مارکسیستی معتقد است روبه‌رو شد. به همین ترتیب، بسیاری از غیرکمونیستها نیز می‌پنداشتند که هوشی مین در زیر چهرهٔ میهن‌پرست پرشوری که تنها به دنبال آزادی مردمش از حکومت استعماری است،

کمونیست کهنه کاری است که به دنبال تحمیل نظامی بیگانه است که در مسکو یا پکن طراحی شده است.

اگرچه بحث بر سر هدف اصلی هوشی مین هرگز به جایی نرسید، ولی نمی‌توان انکار کرد که حزب او و برنامهٔ او بود که توانست حمایت میلیونها ویتنامی را برانگیزد که در سال ۱۹۵۴، به اخراج فرانسویها و احیای استقلال ملی این کشور انجامید (اگرچه کشور موقتاً به دو منطقه تقسیم شد). در طی دو دههٔ بعد، هو و همکارانش در شمال تلاشهای خود را برای وحدت دوبارهٔ کشور تحت حکومت حزب [کمونیست] از سر گرفتند. در حالی که بسیاری از ناسیونالیستهای غیرکمونیست در جنوب همچون رقبایشان از غرور ملی برخوردار بودند، ولی از انضباط و انسجامی که هوشی مین در حزب کمونیست هندوچین ایجاد کرده بود بی‌بهره بودند، و در سال ۱۹۷۵ نیروهای کمونیست فتح جنوب را تکمیل کردند. یک سال بعد کشور دوباره متحد شد.

امروز، جانشینان هوشی مین در حزب کمونیست (که اکنون حزب کمونیست ویتنام نامیده می‌شود) بر ویتنام متحد حکومت می‌کنند. ولی میراث گذشته بر زمان حال نیز سایه افکنده است و تفاوتهای منطقه‌ای بین شمال و جنوب که عمیقاً در تاریخ ویتنام ریشه دارد وحدت ملی این کشور را تضعیف کرده است. در حالی که بسیاری از شمالیها همچنان ارزشهای جامعهٔ سنتی کشاورزی را دارند. بسیاری از جنوبیها برای ویتنام آینده در بازار بین‌المللی نقشی قائل هستند. مبارزه بر سر روح ویتنام، آیندهٔ هویت ملی کشور را به‌خطر انداخته است.

ا.خ.

ویشی، حکومت. حکومت ویشی نامی است که به حکومت فرانسه، تحت رهبری مارشال فیلیپ پتن، داده شده است. مارشال پتن از قهرمانان نظامی جنگ جهانی اول بود که پس از شکست سربازان فرانسوی در برابر ارتش آلمان در سال ۱۹۴۰ خواستار متارکه شد. فرانسه ابتدا به دو منطقهٔ تحت اشغال آلمان و اشغال نشده تقسیم شد. حکومت فرانسه، از جمله لاوال نخست‌وزیر مارشال پتن از پاریس به شهر ویشی منتقل شد که در نزدیکی چشمه‌ای در جنوب کوهستان ژورا قرار داشت و از فضای کافی برای سازماندهی دولت جدید برخوردار بود. حکومت ویشی از افرادی از گروههای سیاسی مختلف تشکیل شده بود، از فاشیستهای طرفدار آلمان گرفته تا رهبران لیبرال‌تری که اشغال فرانسه به‌دست یک قدرت خارجی را فرصتی برای ایجاد تحولات اجتماعی عمیق می‌دانستند.

این حکومت با وجود رقابتهای داخلی، کلاً خواستار همکاری با نیروهای اشغالگر آلمان بود. این حکومت از انقلاب ملی، یعنی برنامه‌ای سیاسی و اجتماعی که برای مقابله با آنچه اکثر رهبران ویشی انحطاط دههٔ ۱۹۳۰ می‌دانستند و به‌نظر بسیاری، دلیل شکست نظامی فاجعه‌بار فرانسه بود، حمایت می‌کرد. این برنامه که ساختهٔ حکومت ویشی بود نه آلمان، خواستار بازگشت به نظم و اخلاق مطلق بود که در مقابل ضعف ادعایی جمهوری سوم قرار داشت. در نتیجه، انقلاب ملی بر ارزشهای مذهب کاتولیک و سنتی از قبیل مزایای زندگی دهقانی و سنتهای منطقه‌ای، حکومت متمرکز، و سانسور و تبلیغات در رسانه‌ها تأکید می‌کرد. این رژیم با وجود ماهیت اقتدارگرایش، به دنبال کسب حمایت مردمی در داخل فرانسه بود و در ابتدا به آن دست یافت. پتن را اغلب به‌عنوان پدر سختگیر ولی خیرخواه ملت، یعنی پدری ترسیم می‌کردند که از «فرزندانش» می‌خواست برای نیل به فرداهای روشن‌تر و صلح موقتاً فداکاری به‌خرج دهند. اجرای انقلاب ملی شامل به کارگیری کودکان و جوانان بود که همچون آلمان نازی، قدرت آیندهٔ کشور محسوب می‌شدند. شعار این انقلاب «کار، خانواده، ملت» بود. واژهٔ جمهوری فرانسه جای خود را به کشور جمهوری فرانسه داد تا قدرت آن را تقویت کند. حکومت ویشی کمونیسم را بشدت محکوم می‌کرد و دشمن واقعی فرانسه می‌دانست. این حکومت چندین قانون ضد ماسونی و ضد یهودی وضع کرد که از یهودستیزی نازیها حمایت می‌کرد و به انتقال صدها هزار نفر به اردوگاههای اسرای آلمان و اتاقهای گاز منجر شد.

اگرچه انقلاب ملی برنامه‌ای ایدئولوژیکی بود، ولی اجرای آن فشار اقتصادیی را بر مردم فرانسه تحمیل می‌کرد که هدفش تأمین کالا و پول برای آلمانها، و تضمین امنیت سربازان آلمانی مستقر در فرانسه بود. پس از سال ۱۹۴۲، مشخص شد که حکومت ویشی دستاورد چندانی در فرانسه نداشته، و فشار اقتصادی ناشی از اشغال در واقع رو به افزایش بود. با وجود همکاری دولت، مشکلات فرانسه فزونی می‌یافت و در پاییز سال ۱۹۴۲، آلمان سرتاسر این کشور را اشغال کرد. در نتیجه حکومت ویشی حمایت مردم را کاملاً از دست داد و سازماندهی جنبش مقاومت آغاز شد. در سال ۱۹۴۳، تقریباً دو سال پیش از آزادی فرانسه، دادگاه پاکسازی غیررسمی اعلام کرد که پس از جنگ، کسانی که با آلمانها همکاری کرده‌اند مجازات خواهند شد. بلافاصله پس از آزادی فرانسه، این دادگاه محاکمه برجسته‌ترین همکاران آلمانها، از جمله پتن را سازماندهی کرد. جمهوری چهارم با راهنمایی دوگل، در تلاشی برای پیشبرد بازسازی کشور و کاهش درگیریها و کینه‌های سیاسی دربارهٔ حکومت ویشی سکوت اختیار کرد. ولی محاکمهٔ اخیر موریس پاپن، افسر پلیسی که در دوران اشغال فعالانه در یافتن یهودیها با آلمانها همکاری می‌کرد، ولی در سال ۱۹۴۵ از محاکمه گریخت، نشان می‌دهد که رنجشها از میان نرفته است.

حکومت ویشی و برنامهٔ انقلاب ملی از بسیاری جنبه‌ها نمونهٔ احساسات ضد انقلابی و ضد جمهوری گروهی از جمعیت فرانسه بود که اکنون حزب راستگرای افراطی «جبههٔ ملی» را ایجاد کرده‌اند.

ا.خ.

ویشینسکی، استفان، (۱۹۰۱-۱۹۸۱). در سال ۱۹۵۲ اسقف لهستان شد و تا زمان مرگش در سال ۱۹۸۱ نقش برجسته‌ای در این کشور ایفا کرد. زمانی که ویشینسکی به این سمت منصوب شد رابطهٔ کاملاً خصمانه‌ای بین کلیسا و دولت برقرار بود. در سال ۱۹۴۹، واتیکان فرمان داده بود که همهٔ اعضا و طرفداران حزب تکفیر شوند. دولت در پاسخ به

این اقدام کشیشان را دستگیر کرد و همهٔ امور کلیسا، به‌جز خود کلیساها و محوطهٔ آنها را مصادره کرد. در سال ۱۹۵۳ ویشینسکی دستگیر شد و به صومعه‌ای دورافتاده فرستاده شد. وی زمانی آزاد شد که شورش کارگری ولادیسلاف گومولکا را به قدرت رساند و برخی سیاستها را تغییر داد.

آمیزه‌ای از قدرت سیاسی کلیسا و مدارای نسبی رژیم باعث شد که نفوذ کلیسا در لهستان بسیار بیشتر از دیگر کشورهای بلوک شوروی باشد. در دوران ویشینسکی، کلیسا دانشگاه مستقلی را تأسیس کرد، و پناهگاهی برای نشریهٔ مستقل **هفته‌نامهٔ کاتولیک** شد. در سال ۱۹۵۶ اجازه یافت «باشگاههای روشنفکران کاتولیک» را به‌عنوان باشگاههای مستقل بحث وگفتگو سازماندهی کند، و از سال ۱۹۵۶ پنج نماینده را به مجلس فرستاد (تا سال ۱۹۶۸ که به‌خاطر اعتراض به سرکوب تظاهرات دانشجویی از مجلس اخراج شدند). همهٔ این نهادها در بلوک شوروی بی‌همتا بودند.

کلیسا به رهبری ویشینسکی، برای وحشتی که آلمانها در دوران جنگ جهانی دوم بر لهستان تحمیل کرده بودند عفونامه‌ای صادر کرد. در این نامه کلیسا از عبارت: «**ما می‌بخشیم و خواهان بخشش هستیم**» استفاده کرد. این جمله خشم بسیاری از لهستانیها را برانگیخت، چون احساس می‌کردند کاری نکرده بودند که طلب بخشش کنند، ولی مورد حملهٔ وحشیانهٔ آلمانها قرار گرفته و قتل عام شده بودند. دولت برای این موضع‌گیری بشدت به کلیسا حمله کرد، ولی نتوانست از این رخداد بهره سیاسی چندانی ببرد.

ویشینسکی در رفتار خود با حکومت محتاط بود. او همواره خواستار حقوق بیشتر برای کلیسا بود؛ احداث کلیساهای بیشتر، حق مسافرت کشیشان، پخش مراسم عشای ربانی از رسانه‌ها، و احیای آموزش دینی در مدارس. او دربارهٔ گسترش حقوق دموکراتیک محتاطانه‌تر عمل می‌کرد. ولی وقتی نیروهای مخالف دولت ایجاد شدند، بارها با فعالان آنها ملاقات کرد و آنها را تشویق کرد.

وقتی ویشینسکی از اعتصابی که «اتحادیهٔ همبستگی» برپا کرده بود خبردار شد، از کارگران خواست به سر کار خود باز گردند. وی در خطابه‌ای که از تلویزیون پخش شد گفت که هر دو طرف مقصرند و اعتصابها ملت را به خطر می‌اندازد. وی از عواقب این اقدام نجات یافت چون تلویزیون دولتی بخشهایی از این خطابه را حذف کرده بود و کلیسا می‌توانست ادعا کند که معنای سخنان او تحریف شده است. در ماههای بعد، نماینده ویشینسکی با لخ‌والسا رهبر اتحادیهٔ همبستگی همکاری نزدیکی داشت. ویشینسکی در ماه مه سال ۱۹۸۱، در زمانی که درگیری میان حزب و همبستگی شدت می‌گرفت، فوت شد.

ا. خ.

ویکتور امانوئل، (شاه). پس از شورشهای سال ۱۸۴۸ در سرتاسر ایتالیا، ناسیونالیستهای ایتالیا به پادشاهی پیدمونت که پایتخت آن تورن بود روی آوردند تا به‌عنوان انگیزهٔ اتحاد ایتالیا عمل کند. خاندان ساووی که از قدیمی‌ترین خانواده‌های سلطنتی اروپا بود بر این پادشاهی حکم می‌راند. این تنها رژیم در ایتالیا بود که برای رهایی از اتریش بشدت جنگید. ویکتور امانوئل دوم پادشاه پیدمونت مردی نیرومند و خشن بود که به‌کانون توجه مردمانی تبدیل شد که خواستار دگرگونی بودند. ولی او از نظر سیاسی نیز مرد زیرکی بود، و این زیرکی در گماردن کنت کامیلو دی کاور، به نخست‌وزیری پیدمونت نمایان بود. کاور مرد زیرکی نبود ولی عمل‌گرایی بود که به خوبی می‌دانست شورشهای توده‌ای خودجوش آرمانگرایان ایتالیا هرگز به استقلال دست نخواهد یافت. کنترل سیاسی اتریش باید درهم می‌شکست و او می‌دانست که ایتالیاییها برای این کار به کمک یک قدرت خارجی نیاز دارند. بنابراین، وی دست یاری به سوی ناپلئون سوم امپراتور فرانسه دراز کرد. ویکتور امانوئل ادعا کرد که «فریاد اندوه» سرتاسر ایتالیا علیه اتریشیهای سرکوبگر را شنیده است و این سیاست کاور را تأیید کرد. در فوریهٔ سال ۱۸۶۱، ویکتور امانوئل دوم به پادشاهی ایتالیا رسید.

در ۲۲ اکتبر سال ۱۹۲۲، پادشاهی دیگر به نام ویکتور امانوئل سوم تصمیمی سرنوشت‌ساز برای ایتالیا گرفت. بنیتو موسولینی «سیاه جامگان» خود را برای راهپیمایی به سوی رم بسیج کرد. موسولینی در نزدیکی مرز سوئیس ماند تا در صورت شکست این راهپیمایی از کشور بگریزد و بدین‌ترتیب نشان داد که کاملاً از موفقیت این شیوهٔ به‌دست گرفتن قدرت مطمئن نبوده است. امانوئل سوم با درخواست نخست‌وزیر برای اعلام حکومت نظامی به‌منظور جلوگیری از ورود راهپیمایان به شهر ابدی مخالفت کرد. او اجازه داد راهپیمایان در رم اجتماع کنند و سپس موسولینی را به نخست‌وزیری منصوب کرد. رم بدون شلیک یک گلوله به‌دست فاشیستها افتاد.

بیش از دو دههٔ بعد، نیروی دیگری به دروازه‌های رم رسیده بود. «قوای متفقین» پس از تصرف سیسیل در میانهٔ سال ۱۹۴۳، در ۱۹ ژوئیه بمباران رم را آغاز کردند. واقعت تلخ جنگ در شهر رم به سقوط موسولینی انجامید. شورای عالی فاشیستها که قبلاً بازیچه‌ای بی‌اراده در دستان موسولینی بود و از سال ۱۹۳۹ تشکیل جلسه نداده بود خواستار استعفای او شد، و یکتور امانوئل سوم روز بعد این فرمان را صادر کرد. موسولینی در هنگام خروج از کاخ سلطنتی دستگیر شد ولی دو سال بعد به‌دست ایتالیاییهای خشمگین کشته شد. اکثر رأی‌دهندگان ایتالیایی در همه‌پرسی ملی ژوئن سال ۱۹۴۶ به الغای نظام سلطنت رأی دادند و جمهوری دموکراتیک را بنیان نهادند.

ا. خ.

ویلا، پانچو، (۱۸۷۸-۱۹۲۳). رهبر انقلابی مکزیک، که در هنگام تولد نام او را دوروتیو آرانگو گذاشتند در سن خوان دل روی واقع در دورانگوی مکزیک به‌دنیا آمد. او در جوانی متهم شد در دفاع از خواهرش یکی از زمینداران را زخمی کرده و از دست مأموران گریخته است. بعد از آن نام «پانچو ویلا» را برای خود برگزید. (کمی بعد او دستگیر شد، ولی از زندان گریخت). آنگاه ویلا سالهای بسیاری را به‌عنوان سرباز، راهزن،

قصاب، گاوچران، و قاطرچی سپری کرد و بیشتر در ایالت شمالی چیواوا سکونت داشت. می‌گویند او پیش از این‌که در سال ۱۹۱۰ به شورش موفقیت‌آمیز فرانچسکو مادِرو علیه دیکتاتوری پورفیریو دیاس بپیوندد.

ویلا چندین‌نفر را به‌قتل رسانده و در سرقتها و آتش‌سوزیهای بی‌شماری کرده بود. معاون مادِرو او را در زمرهٔ انقلابیون درآورد و به وی قول داد در صورت پیروزی مادِرو برای جنایاتش عفو خواهد شد. ویلا پس از پیروزی مادِرو به ارتش فدرال پیوست، ولی ژنرال ویکتوریانو اوئرتا او را به‌دلیل نافرمانی زندانی کرد و نزدیک بود او را اعدام کند. ویلا به ال‌پاسو در تگزاس گریخت و پس از کودتای اوئرتا علیه مادِرو در سال ۱۹۱۳ که به قتل مادِرو انجامید، بسرعت به چیواوا بازگشت و علیه اوئرتا دست به اسلحه برد. ویلا به جنبش طرفداران قانون اساسی به رهبری ونوستیانو کارانسا پیوست، و آنچه را بزرگ‌ترین ارتش انقلابی در تاریخ آمریکای لاتین نام گرفت سازماندهی کرد. هنگ شمالی ویلا به تدریج رشد کرد و یکصد هزار سرباز را دربرگرفت که عمدتاً دهقان، معدنچی، و گاوچران بودند.

ویلا در مبارزه‌اش علیه اوئرتا، زمینهای بزرگی را در چیواوا تصرف کرد و آنها را به افسران خود سپرد؛ مراقبتهای پزشکی مجانی برقرار شد، دهها مدرسه احداث گردید؛ و برای بیوه‌ها و یتیمهای جنگ مقرریهای سخاوتمندانه‌ای در نظر گرفته شد. ویلا در سال ۱۹۱۴ در سرنگونی اوئرتا نقش داشت و به همراه امیلیانو زاپاتا، رهبر جنبش دهقانی رادیکالی که پایگاهش در موره لوس و ایالتهای همجوار جنوب مکزیکو سیتی بود، مدت کوتاهی مکزیکوسیتی را اشغال کرد. ویلا و زاپاتا، هیچ یک به دنبال به‌دست گرفتن قدرت کشور نبودند. دیدگاه آنها در اصل استانی بود و بسرعت به چیواوا و موره لوس بازگشتند.

پس از سال ۱۹۱۴، کارانسا با حمایت ایالات متحد آمریکا سعی کرد ویلا و زاپاتا را مقهور کند، زمینها را به زمینداران بازگرداند، و قدرت دولت را تحکیم بخشد. ویلا چندین بار از ژنرال آلوارو اوبرگون که از طرفداران قانون اساسی بود شکست خورد، از جمله می‌توان از کمینگاهی در شهر مرزی آگوا پریه تا نام برد که زمانی این امکان میسر شد که حکومت آمریکا به سربازان طرفدار قانون اساسی اجازه دهد در داخل سرزمین آمریکا حرکت کنند. ویلای خشمگین که می‌خواست آمریکا را به تهاجم به مکزیک وادارد تا احساسات ناسیونالیستی مکزیکیها به حمایت از او بسیج شوند، در مارس سال ۱۹۱۶ به کلمبو در نیومکزیکو حمله کرد و شانزده آمریکایی را کشت. این نخستین تجاوز خارجی به آمریکا از زمان جنگ سال ۱۸۱۲ بود، و ژنرال جان پرشینگ با ۵۰۰۰ سرباز برای دستگیری ویلا به مکزیک اعزام شد. سفر تنبیهی یک سالهٔ پرشینگ به مکزیک به دستگیری ویلا منجر نشد، و نتوانست آن‌طور که ویلا انتظار داشت ناسیونالیسم مکزیکی را نیز شعله‌ور کند. ویلا که مجبور شده بود نبرد چریکی را برگزیند، نمی‌توانست مانع از اشغال چیواوا به‌دست کارانسا شود که به‌اصلاحات او پایان بخشید و قدرت نخبگان زمیندار را تا حد زیادی احیا کرد. پس از سال ۱۹۱۶ ارتش ویلا به‌تدریج متلاشی شد. ویلا و آخرین پیروانش بالاخره در سال ۱۹۲۰، به‌دنبال قتل کارانسا تسلیم شدند و به ویلا زمین بزرگی در کانوتیلو واقع در دورانگو و مقدار زیادی دلار آمریکایی جایزه دادند. در ژوئیهٔ سال ۱۹۲۳ وی در کمینی که احتمالاً توسط مأموران اوبرگون که از نفوذ او می‌ترسیدند انجام گرفت کشته شد. دولت پس از انقلاب ویلا را نیز پس از مرگش همچون زاپاتا (که در سال ۱۹۱۹ به‌دست سربازان کارانسا به قتل رسید) در زمرهٔ قهرمانان نیمه‌رسمی ناسیونالیست قرار داد. اکنون که دهها سال از قتل ویلا گذشته است، وارثان قاتلان او در مراسم مختلف به تصویر و اندیشه‌های او تمسک می‌جویند.

ا. خ.

ویلزی، ناسیونالیسم. ویلز بخشی تفکیک‌ناپذیر پادشاهی بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی است. این منطقه برخی از سنتهای تاریخی خود را که آن را از انگلیس جدا می‌کند، و حس هویت فرهنگی‌ای را که بویژه با زبان ولش مرتبط است حفظ کرده است و دارای حزب ناسیونالیست کوچکی نیز هست.

قبایل سلت تقریباً هزار سال قبل از میلاد در ویلز ساکن شدند. ویلزیهای مدرن ریشهٔ زبان و برخی از جنبه‌های فرهنگ خود را از عصر سلتی می‌دانند که تا آغاز عصر روم در اواخر قرن اول میلادی ادامه یافت. قدیس حامی ویلز، دیوید (به زبان ویلزی دوی)، در سدهٔ پنجم در پمبروک شایر در جنوب غربی ویلز به‌دنیا آمد، و صومعهٔ او با محل فعلی کلیسای جامع زیبای دیوید قدیس که مدتها از زیارتگاههای مهم محسوب می‌شد فاصلهٔ چندانی نداشت.

در بیشتر سالهای دورانی که از پایان عصر روم (قرن پنجم) تا فتح انگلیسیها ادامه داشت، ویلز به شاهزاده‌نشینهای خودمختار تقسیم شده بود. با وجود تلاشهایی که برای اتحاد انجام گرفت، عدم تمرکز قدرت، تحمیل کنترل اسمی انگلیس بر شاهزادگان ویلزی را تسهیل کرد. ولی پیروزی ویلیام پادشاه نورماندی در سال ۱۰۶۶ آغاز فتح نظامی آشکار سرزمینهای ویلز بود. در دوران فتح (از سدهٔ یازدهم تا سدهٔ پانزدهم) افسانه‌هایی دربارهٔ مقاومت ویلزیها در برابر انگلیس رواج یافت و به ایجاد حس ناسیونالیسم ابتدایی ویلز به‌عنوان قربانی توسعه‌طلبی انگلیس کمک کرد. لیولین کبیر از پرداخت خراج به ادوارد اول پادشاه انگلیس سرباز زد، و این کار ادوارد را بر آن داشت تا در سال ۱۲۷۷ به ویلز حمله کند، و قلعه‌های بزرگی را احداث کند که سرحدات شمالی ویلز را مشخص می‌کرد (کانوی، بوماریس، و کارنارون). لیولین اسیر شد و به قتل رسید، و ادوارد برای مشروعیت بخشیدن به این فتح، در سال ۱۳۰۱ در قلعهٔ کارنارون فرزند ارشد خود را شاهزادهٔ ویلز اعلام کرد. این سنت تا عصر مدرن نیز ادامه یافت و این لقب آخرین‌بار در سال ۱۹۶۹ در قلعهٔ کارنارون به چارلز، شاهزادهٔ فعلی ویلز اعطا شد.

پس از فتح ادوارد، انگلیس شورشهای پیاپی را سرکوب کرد. آخرین شورش بزرگ در اوایل سدهٔ پانزدهم و زمانی رخ داد که اوون گلنداور،

ویلزیهایی را که از قحطی و طاعون رنج می‌بردند و از اربابان انگلیسی خود بشدت نفرت داشتند بسیج کرد. موفقیتهای نظامی کوچک او با طرحهایی برای خودمختاری ویلز که شامل تأسیس پارلمان بود همراه بود، ولی این شورش در سال ۱۴۰۳ درهم شکسته شد. اتحاد رسمی ویلز و انگلیس در دوران هنری هشتم رخ داد که لوایح اتحاد او از سال ۱۵۶۳ تا ۱۵۴۳ نظام سیاسی یکپارچه‌ای را در سرتاسر انگلیس و ویلز (ولی نه اسکاتلند) برقرار کرد. زبان ویلزی از مجاری رسمی حذف شد، و این مسأله شکاف میان نجیب‌زادگان و طبقات پیشه‌ور، و طبقات روستایی که عمدتاً به زبان ویلزی سخن می‌گفتند را بیشتر کرد.

از دیدگاه ناسیونالیستهایی ویلز، تاریخ اجتماعی و اقتصادی ویلز از سدهٔ شانزدهم تا سدهٔ بیستم نوعی استعمار داخلی بود. کنترل سیاسی و نظامی انگلیس سلطهٔ فرهنگی را در پی داشت، و در سده‌های هجدهم و نوزدهم که انگلیس به قدرت برتر جهان تبدیل شد، ویلز در توسعهٔ اقتصادی بریتانیا حاشیه‌نشین بود. این منطقه به منبع مواد خام از قبیل پشم، چوب بلوط (برای کشتیهای ناوگان بریتانیا)، ذغال سنگ معادن شمال شرقی ویلز، و ذغال دره‌های جنوبی تبدیل شد.

معادن ذغال سنگ به ایجاد کمربند صنعتی انگلیس در ویلز جنوبی کمک کرد. شهرهایی که پیرامون معادن ایجاد شده بودند به غنای سنت موسیقی ویلزی نیز کمک کردند، چون در آن جوامع کارگری گروههای سرود کارگران تشکیل شد. این گروهها هنوز هم همچون رسم سرودخوانی قبل از مسابقات ورزشی، از عناصر برجستهٔ فرهنگ ویلزی هستند. شاید جشنوارهٔ موسیقی و ادبیات ویلز (ایستدفود)، که نخستین‌بار در سدهٔ دوازدهم به ثبت رسیده است یکی از سنتهای شناخته شده‌تر ویلز باشد. در سالهای اخیر، جشنواره‌های ملی و چندین جشنوارهٔ محلی به مسابقات و نمایشگاههای محبوب موسیقیدانان، شاعران، و دیگر هنرمندان تبدیل شده‌اند. ویلزیها این گردهمایی را نمایش فرهنگ ویلزی می‌دانند و بنابراین، این رخداد علاوه بر معانی هنری معانی سیاسی نیز یافته است.

مخالفت با کلیسای رسمی انگلیس، بویژه «متدیسم»، از دیگر ویژگیهای توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی ویلزیها است. از سدهٔ هجدهم، عدم پیروی از کلیسای انگلیس در ویلز از حمایت پرشوری برخوردار شد و در اواخر سدهٔ نوزدهم، کلیسای انگلیس تا حد زیادی با زندگی سیاسی بیشتر جمعیت ویلز بیگانه بود. مخالفت رسمی با کلیسای انگلیس در ویلز، از جمله پایان پرداخت اجباری عشریه به این کلیسا، و مصادره املاک کلیسا در سال ۱۹۲۰ رخ داد.

خشم از جایگاه ممتاز کلیسای رسمی بخشی از ناسیونالیسم نوپای ویلزیها بود که در اواخر سدهٔ نوزدهم، و در اصل به‌عنوان دفاع از زبان ولش آغاز شد. زبان ولش از زبانهای سنتی است که بیش از زبان گیلی که زبان بومی اسکاتلند است به برتون نزدیک است. با وجود این‌که در سدهٔ نوزدهم استفاده از زبان ولش در مدارس ویلز ممنوع بود (برنامه‌ای که اکنون تقبیح می‌شود)، پس از جنگ جهانی اول هنوز در حدود یک میلیون نفر به این زبان سخن می‌گفتند (تقریباً ۳۹ درصد جمعیت ویلز). ولی پس از آن این تعداد بشدت کاهش یافت. تا دههٔ ۱۹۹۰ کمتر از ۵ درصد جمعیت ویلز تنها به زبان ولش سخن می‌گفتند.

«پلید سیمرو»، حزب ناسیونالیست ویلز، در سال ۱۹۲۵ به‌دست گروهی از نویسندگان و پژوهشگران تأسیس شد و هدف اصلی آن از دیرباز حفظ زبان و فرهنگ ویلزی بوده است. احساسات ناسیونالیستی در ویلز نیز همچون دیگر مناطق اروپا در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شکوفا شد، و در سال ۱۹۹۶، «پلید سیمرو» نخستین نمایندهٔ خود را به مجلس فرستاد. اگرچه این حزب در انتخابات سال ۱۹۷۰ رأی ۱۲ درصد از مردم را به‌دست آورد، ولی تا دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ میانگین آرای آن کمتر از ۱۰ درصد بود. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، اصلی‌ترین چالش این حزب این بود که برای انتخابات مجلس جدید ویلز، حامیان انتخاباتی خود را به گونه‌ای گسترش دهد که از گویشگران زبان ویلزی فراتر برود. اگرچه رأی‌دهندگان ویلزی در همه‌پرسی سال ۱۹۹۷ تشکیل مجلس جدید را با اکثریت ناچیزی تأیید کردند، «پلید سیمرو» این مجلس را سنگ‌بنای خودمختاری ویلز در چارچوب اتحادیهٔ مناطق اروپایی می‌دانست.

دربارهٔ چشم‌انداز بلندمدت ناسیونالیسم ویلز نمی‌توان با قاطعیت سخن گفت. غیردینی‌سازی سدهٔ بیستم، نافرمانی دینی به‌عنوان مرکز زندگی اجتماعی ویلزیها را تضعیف کرده است. مناطقی که در نزدیکی مرزهای انگلیس قرار دارند همچنان بشدت تحت تأثیر انگلیس هستند، و حتی مناطقی همچون ویلز جنوبی که دارای پیشینهٔ تاریخی مخالفت با استثمار اقتصادی انگلیس هستند نیز توسط «حزب کارگر» در نظام سیاسی ملی جای گرفته‌اند. حزب کارگر از سال ۱۹۲۹ که آنورین بیوان، معدنکاو سابق و وزیر برجستهٔ دولت حزب کارگر در دوران پس از جنگ جهانی دوم به مجلس عوام راه یافت بر صحنهٔ سیاست ویلز مسلط بوده است. وی همچون سلف لیبرالش دیوید لوید جورج که در دوران جنگ جهانی اول نخست‌وزیر بود. یکی از «پسران پر آوازه»ی ویلز محسوب می‌شود، ولی هیچ یک از این دو به معنای امروزی کلمه ناسیونالیست نبودند. همچنین دیلان توماس، یکی از معروف‌ترین ویلزیهای سدهٔ بیستم نیز همچون ر. س توماس که از مدافعان سرسخت شیوهٔ زندگی ویلزی بود تنها به زبان انگلیسی می‌نوشت.

با وجود پیشینهٔ تاریخی طولانی یکپارچگی ویلز و انگلیس، برخی نشانه‌ها حکایت از این دارد که شاید ناسیونالیسم ویلزی، اهمیتی فراتر از تکثیر نمادهای ویلزی همچون اژدهای سرخ، تره‌فرنگی، و نرگس زرد (که بیشتر در اول مارس که روز دیوید قدیس است به کار می‌رود) بیابد. پس از لایحهٔ زبان ولش در سال ۱۹۶۷، استفاده از این زبان برای اهداف سیاسی در کنار زبان انگلیسی به تدریج افزایش یافته است. در اکثر مدارس ابتدایی و راهنمایی زبان ویلزی اجباری است، تقریباً ۲۰ درصد ویلزیها در ویلز و انگلیس دوزبانه هستند، و رسانه‌های ویلزی (رادیو و شبکه‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها) در دههٔ ۱۹۹۰ رایج بودند. برای

ناسیونالیستهای ویلزی، فرایند انحطاط در بریتانیای کبیر و تأسیس مجلس منطقه‌ای در کاردیف پایتخت ویلز بارقه‌های امیدی برای فرایند معکوس کردن سنت دیرپای سلطهٔ انگلیس بر زندگی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ویلزیها است.

ا. خ.

ویلسون، وودرو، (۱۸۵۶-۱۹۲۴). بیست و هشتمین رئیس‌جمهوری ایالات متحد آمریکا (۱۹۱۳-۱۹۲۱). ویلسون با اکراه رهبری ایالات متحد در جنگ [جهانی اول] را برعهده داشت و سعی کرد صلح را برقرار کند، نظام بین‌المللی عادلانه و عاقلانه‌ای را ایجاد کند، و در کنفرانس صلح سال ۱۹۱۹ پاریس رهبری تلاش برای ایجاد جامعهٔ ملل را در دست داشت.

وی که به‌عنوان جوانی جنوبی، عمیقاً تحت تأثیر جنگ داخلی و پیامدهای آن قرار داشت، بیشتر توان خود را صرف پیشبرد صلح کرد و در سال ۱۹۱۹ جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد. ویلسون در دوران ریاست جمهوری‌اش سعی کرد توسعه‌طلبی ناسیونالیستی قدرتهای بزرگ را کنترل کند، و طرفدار احترام به حقوق کشورهای ضعیف‌تر بود. او عقیده داشت که باید فیلیپین را برای خودگردانی آماده کرد و با معافیت آمریکا از پرداخت عوارض ترعهٔ پاناما مخالف بود. اگرچه او در سال ۱۹۱۶، پس از این‌که پانچو ویلا شانزده شهروند آمریکایی را اعدام کرد به ژنرال پرشینگ اجازه داد عملیات نظامی کوچکی را انجام دهد، ولی حتی وقتی بسیاری از مقامات آمریکایی بی‌ثباتی و گرایش خصمانه مکزیک نسبت به آمریکا را خطرناک می‌دانستند نیز با دخالت نظامی رسمی در این کشور مخالف بود.

تعجبی ندارد که بسیاری از تلاشهای ویلسون برای مهار ناسیونالیسم توسعه‌طلب و حفظ صلح به شکست انجامید. از جمله او نتوانست بی‌طرفی آمریکا در جنگ جهانی اول را حفظ کند و با ورود به مذاکرات پنهانی نقش میانجی را ایفا نماید. حتی پس از غرق کشتی مسافری بریتانیایی لوسیتانیا به‌دست آلمانها نیز ویلسون می‌خواست از جنگ پرهیزد و آلمانها را به پذیرش قوانین جنگ ترغیب کند.

شاید ماندگارترین میراث ویلسون، نقش او در تأسیس جامعهٔ ملل است که طلایه‌دار سازمان ملل متحد بود، و اعلام اصول چهارده گانهٔ روابط بین‌الملل در پایان جنگ که در ۸ ژانویه سال ۱۹۱۸ در نطقی خطاب به کنگره مطرح شد. ویلسون در کنفرانس صلح پاریس که پس از پایان جنگ جهانی اول برگزار شد، بشدت تشکیل جامعهٔ ملل توسط متفقین را تشویق می‌کرد. هدف این سازمان پیشبرد همکاری جهانی، داوری در تعارضات بین‌المللی، و کاهش تسلیحات بود.

اصول چهارده گانهٔ ویلسون تجسم اصول کلی‌ای بود که به آنها باور داشت و از کاربرد آنها در شرایط جغرافیای سیاسی‌ای که برای دوران پس از جنگ در نظر داشت حمایت می‌کرد. ویلسون برای تضمین «استقلال سیاسی و تمامیت ارضی کشورهای بزرگ و کوچک، خواستار ایجاد انجمن بین‌المللی ملتها شد. او طرفدار حفاظت از مردم کشورهای مختلف (روسیه، بلژیک، فرانسه، اتریش-مجارستان، رومانی، صربستان، مونته‌نگرو، لهستان، و ترکیه) و ایجاد پیمانهای صلح و روابط بین‌المللی شفافی بود که در آن، دیپلماسی باید همواره با صراحت و در معرض دید عموم حرکت کند». ویلسون خواستار «آزادی مطلق دریانوردی در خارج از آبهای سرزمینی»، «برچیدن همهٔ موانع اقتصادی تا حد ممکن، و ایجاد شرایط برابری تجاری در میان همهٔ ملتها» بود.

ماکسیمیلیان پادشاه بادن که صدراعظم امپراتوری آلمان بود، در روز سوم یا چهارم سال ۱۹۱۸ یادداشتی برای ویلسون فرستاد و پیشنهاد آتش‌بس فوری و گفتگوهای صلح بر مبنای اصول چهارده گانهٔ وی را ارائه کرد.

ویلسون بزرگمنش و اصولگرا، گاهی در برابر دیگران نرمش‌ناپذیر و ناشکیبا بود. وی در هنگامی که به گونه‌ای ناموفق سعی می‌کرد حمایت مردم آمریکا را از معاهدهٔ ورسای جلب کند دچار حمله عصبی شد و فلج گردید.

ا. خ.

ویلهلم دوم، (۱۸۵۹-۱۹۴۱). در دوران رونقی که پس از اتحاد آلمان در سال ۱۸۷۱ پدیدار شد، ویلهلم دوم، این جوان بی‌تجربه و بی‌پروا در سال ۱۸۸۸ امپراتور شد. حاکم جدید امیدوار بود با لغو قانون ضد سوسیالیستی، اجرای اصلاحات داخلی، و اجرای سیاست خارجی و استعماری فعالانهٔ آلمان به محبوبیت دست یابد. وی در سال ۱۸۹۰ بیسمارک، «صدراعظم آهنین» را که عقایدی کاملاً متفاوت داشت برکنار کرد. اکنون او می‌توانست آزادانه مردمی را که به چشم‌انداز آیندهٔ آلمان خوشبین بودند هدایت کند.

لامار سسیل زندگی‌نامه‌نویس، کشور آلمانی را که ویلهلم بر آن حکمرانی می‌کرد «همکناری عجیب مدرنیته و ارتجاع» نامید که «در نظام سیاسی‌ای به زنجیر کشیده شده بود که آشکارا نابهنگام بود». دلیل ناکامی آخرین قیصر، شخصیت بی‌مقدار، (همان توصیفی که برای دیگران به کار می‌برد) نبود. او که فردی جذاب و فرهیخته بود رفتاری پرنشاط داشت، مشکلات را بسرعت درک می‌کرد، با قاطعیت عمل می‌کرد، و شجاعتی انکارناپذیر داشت. با وجود این‌که ویلهلم پر سر و صدا و جسور بود و جالباسی‌اش پر از یونیفورمهای نظامی بود، دوست داشت «قیصر صلح» باشد. ولی شخصیت پیچیده و آشفته‌ای داشت و با دیگر نجیب‌زادگان آلمانی و اروپایی روابط سردی داشت. سرعت قضاوت او اغلب ناشی از تهور و کم توجهی بود. او معمولاً از وقار، درایت و جدیت هدفمند بی‌بهره بود. صدراعظمهایی که او تا سال ۱۹۱۸ منصوب کرد تنها با مهارت در چاپلوسی توانستند بر مسند خود باقی بمانند. لازمهٔ تصدی هر سمتی پیوندهای آشنایی بود نه استعداد. نصیحت، هرقدر هم که با ظرافت مطرح می‌شد او را آزرده خاطر می‌کرد، و او از این‌که همچون بیسمارک برایش سخنرانی کنند بیزار بود. او تنها اطلاعاتی را که در لایه‌ای شیرین

پنهان شده بودند، می‌پذیرفت و به هشدارهایی که دربارهٔ خطرات احتمالی اقدامات او می‌دادند توجه نمی‌کرد. با وجود این او به راحتی آلت دست می‌شد و هر چیز را به تعصب (که از آن بهره زیادی داشت) آلوده می‌ساخت.

ویلهلم با زیاده گویی، خودستایی و قضاوت نادرست، حمایت داخلی و جایگاه بین‌المللی خود را بر باد داد. او برای دیگر پادشاهان و رهبران حکومت، که به اشتباه این سخن او را پذیرفته بودند که او و فقط او است که سیاست آلمان را تعیین می‌کند کسالت‌آور بود. وی خود را «دیپلماتی زبردست» می‌دانست و با وجود اشتباهات متعدد همواره تصمیم نهایی را خود اتخاذ می‌کرد.

اگرچه در دوران جنگ جهانی اول، بارها قیصر را به بازی نگرفتند و به حاشیه راندند، ولی همچنان از قدرت چشمگیری برخوردار بود. او در دوران جنگ جهانی اول مدتی از بتمان هالوگ صدراعظم آلمان و ژنرال اریک فن فالکنهاون در برابر توطئه‌های فیلد مارشال پاول فن هیندنبورگ و ژنرال اریک لودن دورف حمایت کرد. در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ ویلهلم در برابر فشار این افراد برای انتصاب یک نظامی به‌عنوان صدراعظم مقاومت کرد. او که احساس کرده بود جنگ زیردریایی نامحدود، با درگیر کردن آمریکا در جنگ، پیامدهای فاجعه‌باری برای آلمان خواهد داشت توانست این جنگ را تا سال ۱۹۱۷ به تأخیر بیندازد. قیصر بندرت در عملیات نظامی دخالت می‌کرد ولی به دلیل جوانمردی، مانع از بمباران کنفرانس متحدین شد که در ۲۶ مارس ۱۹۱۸ در شمال شرقی فرانسه برای هماهنگ ساختن آخرین تلاش جنگی بر ضد آلمان برگذار شده بود.

ویلهلم به قدرت آلمان می‌بالید. به قول یکی از کسانی که زندگینامهٔ او را نوشته است، عادت داشت به هر چیزی با چشم باز نزدیک شود. اگرچه قیصر جوان در بحرانهای واقعی محتاط بود، ولی به‌نظر بسیاری از غیرآلمانیها نمایندهٔ کشور ناآرامی بود که از قدرتی برخوردار بود که توان استفادهٔ مناسب از آن را نداشت. نمایش ناسیونالیسم او با چکاچاک شمشیر، هیاهو و مبارزهٔ نظامی با منافع حیاتی کشورهای دیگر همراه بود. این برخی مردم را به این باور رساند که ناسیونالیسم خود اشتباه است و صلح و ثبات را تهدید می‌کند. نمی‌توان از این نتیجه گیری گریخت که اگر ویلهلم دوم سه دهه بر آلمان حکم نرانده بود، ممکن بود سرنوشت آلمان به گونه‌ای دیگر رقم بخورد. او در پایان جنگ جهانی اول از سمت خود کناره گیری و تا پایان عمر در هلند زندگی کرد.

ا. خ.

وین، کنگره. شاهزاده کلمنس فون مترنیخ وزیر امور خارجهٔ اتریش از اهالی راینلند بود که اتریش را از همکاری با ناپلئون به اتحاد با دشمنان او وادار کرد و بدین‌ترتیب پیروزی این کشور را تضمین کرد. وی در سال ۱۸۱۴ توانست شش امپراتور و پادشاه، یازده شاهزاده، و نود فرستادهٔ رسمی را برای بازسازی اروپای پس از ناپلئون به مدت هشت ماه در کنگرهٔ وین گرد هم آورد. سیل شخصیتهای سیاسی و هیئتهای همراه آنها برای بسیاری از مردم وین این فرصت عالی را فراهم کرد تا خانه‌های خود را با قیمتهای گزافی اجاره دهند و به حومه‌های شهر بروند و سود بادآوردهٔ خود را بشمارند.

آن گروه از شخصیتهای برجستهٔ اروپایی که نمی‌توانستند این قیمتهای گزاف را بپردازند در پارکهای زیبای شهر یا در داخل یا زیر کالسکه‌های خود می‌خوابیدند. بیشتر فرستاده‌ها وقت خود را در کافه‌ها، مجالس رقص، میهمانیها یا مسابقات سپری می‌کردند و می‌کوشیدند خود را سرگرم کنند و در همان حال، قدرتهای بزرگ همچون انگلستان، اتریش، پروس، روسیه و باکمال شگفتی کشور بازنده (یعنی فرانسه) در پشت درهای بسته دربارهٔ سرنوشت اروپا تصمیم‌گیری می‌کردند. در راه‌حل نهایی، سلطهٔ اتریش بر مردمان اروپای شرقی و جنوبی به رسمیت شناخته شد. بنابراین پادشاه اتریش حکومت بر امپراتوری چند ملیتی‌ای را ادامه داد که آلمانها رهبری آن را در دست داشتند و از چکها، اسلواکها، لهستانیها، مجارها، ایتالیاییها، کرواتها، اسلوونها، صربها، و دیگر اقوام تشکیل شده بود.

دولتمردانی که در کنگرهٔ وین حضور یافته بودند، از انقلاب خسته شده بودند و به برقراری دوبارهٔ بیشتر آنچه در ربع قرن گذشته وجود داشت علاقه داشتند. هیچ یک از آنها خواستار آلمان یکپارچه و انحلال کشور خود نیز نبود. هدف اصلی آنها حمایت از اروپا در برابر آغاز دوبارهٔ چالشها و خدماتی بود که از فرانسه نشأت گرفته بود. در این کنگره هیچ‌کس دربارهٔ اقتدار مردم سخن نگفت بلکه همه از سلطنت مشروع سخن می‌گفتند. در پایان، پروس برخی از زمینهایش را به پادشاهی نوین لهستان واگذار کرد، ولی بخش شمالی ساکسونی، پومرانیای سوئد، و جزیرهٔ روگن، و همچنین سرزمین راینلند در وستفالیا را دریافت کرد. این سرزمینهای جدی با هانوور، برانسویک، و هسه کاسل از پروس جدا می‌شد، ولی آن را با فرانسه هم‌مرز می‌کرد. وظیفهٔ پروس، همان کاری بود که قبلاً برعهدهٔ اتریش بود: جلوگیری از تهدید اروپای مرکزی توسط فرانسه که مرزهای سال ۱۷۸۹ آن در عمل تغییر نکرده بود. در نتیجهٔ این توافق، پروس به سمت داخل آلمان گسترش یافت، ولی اتریش در خارج از آلمان و به سمت شمال ایتالیا و بالکان توسعه یافت. منابع معدنی سیلسیای علیا و راینلند به پروس قدرت می‌داد که به بزرگ‌ترین قدرت صنعتی در آلمان و در نهایت در اروپا تبدیل شود.

کنگرهٔ وین علاقه‌ای به آلمان متحد نداشت، ولی کنفدراسیون آلمان را جایگزین امپراتوری کهن کرد که تقریباً ده سال قبل به آرامی و در سکوت مرده بود. این کنفدراسیون انجمن سستی از سی و پنج شاهزاده‌نشین مستقل (از جمله پنج پادشاهی پروس، هانوور، باواریا، وورتمبرگ، و ساکسونی) و چهار شهر آزاد بود. تنها نهاد این کنفدراسیون پارلمان فدرال (بوندستاگ) در فرانکفورت بود که همواره یک اتریشی ریاست آن را برعهده داشت و نمایندگان آن انتخاب نمی‌شدند بلکه توسط کشورهای عضو منصوب می‌گردیدند. به عبارت دیگر، این سازمانی دیپلماتیک بود

نه یک پارلمان واقعی، این نهاد تحت سلطهٔ اتریش و پروس بود که اکنون هدف اصلی آنها جلوگیری از هرگونه دگرگونی بود، و این تنها هدف آنها نبود.

اکنون اتریش بیش از هر زمانی باید توجه خود را از دنیای آلمانی منحرف می‌کرد. با این همه، این کشور مصمم بود تا برای سلطه در داخل آلمان با پروس رقابت کند. سرزمینهای آلمانی در راین و مناطق پالاتینیت به پروس داده شده بود تا نگذارد فرانسهٔ انتقام‌جو از پشت مرزهایش بیرون بیاید. این مسأله که پروس را به قلب آلمان آورد و اتریش را از آن بیرون راند، در نهایت به پروس کمک کرد تا در نبرد بر سر کنترل آلمان اتریش را شکست دهد.

رخدادهای خشونت‌باری که در ربع قرن گذشته اروپا را به لرزه درآورده بود باعث شد که بسیاری از آلمانها و غیر آلمانها در آرزوی صلح، نظم، و اقتدار باشند. ولی همهٔ اعضای کنفدراسیون قول دادند قوانین اساسی‌ای را ایجاد کنند که در صورت رعایت همواره حاکمان را محدود می‌کرد. ولی در بیشتر کشورهای آلمان تا بیش از سه دههٔ بعد این قانون اساسیها تحقق نیافتند. از جمله می‌توان از پروس و اتریش نام برد که بسرعت سلطنت مطلقه را دوباره برقرار کردند و در سال ۱۸۱۵ برای سرکوب نشانه‌های انقلاب در سرتاسر اروپا به همراه روسیه، اتحاد مقدس را تشکیل دادند. تنها در جنوب آلمان قوانین اساسی‌ای ایجاد شد که نظامهای پادشاهی را برقرار کرد و مشارکت شهروندان در زندگی سیاسی را افزایش داد. درخشان‌ترین نمونه بادن بود که نخستین نشانه‌های دموکراسی پارلمانی در آلمان در آنجا نمودار شد. پس از سال ۱۸۱۵ حکومتهای پروس و اتریش، واکنش بسیار محافظه کارانه‌ای نشان دادند. انگلستان تقریباً به محض ایجاد این پیمان از آن جدا شد، ولی روسیه، اتریش، و پروس در این پیمان باقی ماندند و برای پافشاری بر نادیده گرفتن نشانه‌های زمانه هزینهٔ گزافی پرداختند. به مدت صد سال پس از کنگرهٔ وین، اروپا به واقع توانست از آتش‌افروزیهایی که قبلاً سرتاسر قاره را به کام خود می‌کشید و در سال ۱۹۳۹ نیز دوباره رخ داد پرهیز کند. ولی قدرتهای بزرگ دیگر نمی‌توانستند بدون در نظر گرفتن خواسته‌های ناسیونالیستی رعایای کشورها مرزهای ملی را تعیین کنند. رخدادهای سالهای اخیر که فروپاشی کشور مصنوعی یوگسلاوی آشکارترین نمونه آن است شاهد این مدعا است.

ا. خ.

وینیچنکو، ولادیمیر، (۱۸۸۰-۱۹۵۱). نمایشنامه‌نویس مدرن‌گرا، وینیچنکو ریاست شورای حکومت نخستین دولت مستقل اوکراین، یعنی دولت بی‌دوام رادای مرکزی (۱۹۱۷-۱۹۱۸) را برعهده داشت و بعدها حکومت شوروی او را یکی از نظریه‌پردازان اصلی «ناسیونالیسم بورژوایی اوکراینی‌ها» نامید.

وینیچنکو ابتدا در زمانی که در دانشگاه کی‌یف دانشجو بود، فعالیت خود در «جنبش ملی اوکراین» را آغاز کرد و در سال ۱۹۰۲ به «حزب انقلابی اوکراین» پیوست که بعدها به «حزب سوسیال دموکرات کارگران اوکراین» تغییر نام داد. وی از سال ۱۹۰۷، در کمیتهٔ مرکزی این سازمان فعالیت داشت و سردبیر نشریهٔ مبارزه، ارگان این حزب بود. وی به دلیل فعالیتهای سیاسی‌اش یک سال را در زندان سپری کرد و سپس تا سال ۱۹۱۷ در تبعید بود.

وینیچنکو پس از بازگشت به اوکراین، از رهبران برجستهٔ جنبش ملی استقلال شد. او در سال ۱۹۱۷ به‌عنوان معاون رئیس‌جمهوری به «رادای مرکزی» پیوست، نخستین رئیس دبیرخانهٔ عمومی آن بود، و سپس به رهبری حزب مخالف اتحاد ملی رسید و قبل از این‌که نیروهای شوروی جنبش استقلال را درهم بشکنند به ریاست جمهوری ملی اوکراین رسید. وینیچنکو در سال ۱۹۲۰ که دوباره راهی تبعید شد، حزب کمونیست اوکراین را سازماندهی کرد و مذاکره با لنین و دیگر رهبران شوروی را برای استقلال کشور سوسیالیستی اوکراین آغاز کرد. اگرچه در حکومت شورایی اوکراین سمتهای بالای زیادی از جمله یک کرسی در دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست (بلشویک) اوکراین به وی پیشنهاد شد، ولی تلاشهای وی به شکست انجامید و بار دیگر روانهٔ تبعید شد. وینیچنکو نویسنده‌ای پرکار بود که در دوران حیاتش بیست نمایشنامه، چهارده رمان، و دو شرح حال نوشت. مجموعهٔ آثار او در دههٔ ۱۹۲۰ در جمهوری شورایی اوکراین در بیست و چهار جلد به چاپ رسید، ولی کمی بعد بیشتر آنها تا زمان سقوط شوروی ممنوع شد. وی در رمانها و نمایشنامه‌های خود، عوامگرایی بسیاری از همعصران و پیشینیان خود را انکار می‌کرد و در عوض بر مشکلات روانشناختی و اخلاقی روشنفکران اوکراین تمرکز می‌کرد. عجیب نیست که گورکی، لنین و دیگر رهبران شوروی از آثار او به‌خاطر فردگرایی‌اش بشدت انتقاد می‌کردند. با وجود این، پیش از تحمیل رئالیسم سوسیالیستی، نمایشنامه‌های او در تماشاخانه‌های اوکراین و روسیه از محبوبیت چشمگیری برخوردار بودند. در دوران گلاسنوست این آثار دوباره اهمیت یافتند و تئاترهای برجسته کی‌یف و لویو با موفقیت آنها را احیا کردند. از زمان استقلال، نوشته‌های وینیچنکو در اوکراین تجدید چاپ شده‌اند و دوباره در سرفصل کتابهای درسی مدارس قرار گرفته‌اند. امروزه وینیچنکو را برای آثار نمایشی‌اش که همچنان تأثیرگذار است، و سه جلد خاطراتش که تولد دوبارهٔ یک ملت نام دارد می‌ستایند. وی در این کتاب خاطرات مبارزهٔ سوسیالیستهای اوکراینی برای کسب شناسایی ملی از نیروهای مختلفی را که از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ اوکراین را اشغال کردند، به روشنی به تصویر می‌کشد.

ا. خ.

هـ

هرتصل، تئودور، (۱۸۶۰-۱۹۰۴). تئودور بنیامین زیف هرتصل، نویسنده، روزنامه‌نگار، نمایشنامه نویس و فعال سیاسی که به پدر صهیونیسم مدرن و بنیانگذار سازمان جهانی صهیونیست معروف است. رؤیای صهیونیسم سیاسی ناسیونالیستی و سرزمین یهودی سوسیالیستی که هرتصل در سر داشت بنیان جنبش پیشگام یهودیان از آغاز سدهٔ بیستم تا زمان تأسیس اسرائیل، در سال ۱۹۴۸، بود.

هرتصل که در سال ۱۸۶۰ در بوداپست به‌دنیا آمد، تحصیلاتی غیر دینی داشت و در سال ۱۸۸۴ از دانشگاه وین مدرک حقوق دریافت کرد. ولی کمی بعد حرفهٔ حقوق را رها کرد و به نویسندگی و روزنامه‌نگاری پرداخت. او که نمایشنامه نویس پرکاری بود، خبرنگار یکی از روزنامه‌های وین در پاریس نیز بود و جریان دادگاه نظامی دریفوس، در سال ۱۸۹۴، را گزارش کرد. اگرچه هرتصل پیش از ماجرای دریفوس بیش از هر چیز به مشکل یهودستیزی و ادغام یهودیان توجه داشت، این ماجرا بر اندیشه‌ها و نوشته‌های بعدی او دربارهٔ هویت یهودی تأثیر شگرفی گذارد. پس از ماجرای دریفوس، هرتصل یهودستیزی را از عناصر ثابت زندگی یهودیان می‌دانست که تنها با شیوه‌های سیاسی، یعنی ایجاد تشکیلات مستقل یهودی، از میان می‌رفت. او در سال ۱۸۹۶ در رسالهٔ معروف کشور یهود دربارهٔ این مفهوم توضیح داد. هرتصل با استفاده از اندیشه‌های ناسیونالیستی اروپایی، هویت یهودی را ویژگی ملی مشترکی می‌دانست و استدلال می‌کرد که یهودیان تنها با کسب جایگاه ملت و استقلال سیاسی که از سوی مجامع بین‌المللی به رسمیت شناخته شود می‌توانند به برابری دست یابند.

او در سال ۱۸۹۷ هفته‌نامه‌ای را منتشر کرد که به صهیونیسم ناسیونالیست اختصاص داشت. وی در نخستین شمارهٔ این نشریه خواستار اجلاس بین‌المللی یهودیان (کنگرهٔ یهود) در حمایت از اهداف ناسیونالیستی شد. در اوت همان سال، نخستین کنگرهٔ صهیونیستها در بازل سوئیس برگذار شد، و این گردهمایی بین‌المللی سه روزهٔ یهودیان نخستین گام رسمی در تشکیل صهیونیسم سیاسی سازمان‌یافته بود. در طول جلسات این کنگره سازمان صهیونیست تشکیل شد، هرتصل به ریاست آن برگزیده شد، و بیانیه‌ای (معروف به برنامهٔ بازل) که خواستار تأسیس موطن ملی یهود شده بود به‌عنوان منشور این سازمان برگزیده شد. هرتصل به‌عنوان رهبر سازمان، به اجرای این برنامه پرداخت و در صدد جلب حمایت سیاسی و مالی برای اسکان مجدد یهودیان برآمد. او در دومین کنگره که در سال ۱۸۹۸ برگذار شد تأسیس بانک صهیونیستی را اعلام کرد که یک نهاد مالی متمرکز برای جمع‌آوری سرمایهٔ مهاجرت و تأمین مالی مذاکره برای زمین با حکومت ترکها بود.

فعالان جوان‌تر رؤیای هرتصل را پذیرفتند، ولی بسیاری از شخصیتهای برجسته و اندیشمندان جامعهٔ یهود از پذیرش آن سرباز زدند. اگرچه هرتصل تا حدی توانسته بود علاقهٔ انگلستان و حمایت موقتی ویلهلم دوم، قیصر آلمان را کسب کند، ولی در کمال نومیدی موفق نشد حمایت مالی یهودیان را جلب کند. هرتصل چندین بار به قسطنطنیه و دیگر بخشهای امپراتوری عثمانی سفر کرد و با امپراتور آلمان و سلطان عثمانی دیدار کرد. در سال ۱۹۰۲، مذاکرات او با سلطان عثمانی به بن‌بست رسید و هرتصل به امپراتوری بریتانیا متوسل شد که شبه‌جزیرهٔ سینا و جزیرهٔ قبرس را در کنترل خود داشت. وی در همان سال رمان سرزمین جدید باستانی را منتشر کرد که در آن موطن تکثرگرای یهودی را به‌عنوان آرمانشهری سوسیالیستی به تصویر می‌کشید. هرتصل در این کتاب برای نخستین بار عبارتی را بکار برد که از آن پس بارها نقل شده است و به شعار جنبش صهیونیستی مدرن تبدیل شد: «اگر اراده کنید، دیگر افسانه نیست».

او در تابستان سال ۱۹۰۲، برای ادای شهادت در کمیسیون سلطنتی بریتانیا دعوت شد و بعدها با مقامات استعماری بریتانیا دیدار کرد. انگلستان پیشنهاد تشکیل موطن یهود را در جزیرهٔ قبرس بسرعت ردکرد ولی شبه‌جزیرهٔ سینا را با دیدهٔ مساعد نگریست تا این‌که مصر مذاکره بر سر تأمین آب را ردکرد. پس از این مانع، انگلیسیها اوگاندا در آفریقای شرقی را پیشنهاد کردند.

تا سال ۱۹۰۳، تلاشهای مستمر هرتصل برای ایجاد «ارض اسرائیل» که در تورات آمده بود هیچ پیشرفتی نکرد، و این در حالی بود که افزایش خشونتهای ضدیهودی، بویژه اخبار قتل عامهای روسیه، حل این مشکل را ضروری‌تر ساخته بود. هرتصل در کنگرهٔ ششم صهیونیستها پیشنهاد اوگاندا را به رأی گذاشت و با وجود مخالفتهای شدید که انشعاب در سازمان صهیونیستی را محتمل ساخته بود، کنگره رأی به بررسی بیشتر مسأله داد.

هرتصل از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۴ مذاکره با حکومت ترکها را از سر گرفت. او برای کسب حمایت سفرهای بسیاری انجام داد و با افرادی همچون وزیر کشور روسیه، پادشاه ایتالیا، و پاپ دیدار کرد. همزمان، بحث مستمر بر سر برنامهٔ اوگاندا و فشارهای فزاینده‌ای که از درون سازمان صهیونیستی برای رد این پیشنهاد وارد می‌شد ریاست هرتصل را به خطر انداخته بود. در جلسهٔ نهایی که در آوریل سال ۱۹۰۴ برگذار شد، هرتصل توانست با تأکید بر این‌که هنوز فلسطین را موطن نهایی قوم یهود می‌داند و اوگاندا تنها پناهگاهی موقتی برای یهودیان روسیه است، دوباره سازمان را متحد کند. سه ماه بعد، هرتصل که از بیماری قلبی نیز رنج می‌برد بر اثر بیماری ذات‌الریه درگذشت.

در سال بعد، کنگرهٔ هفتم صهیونیستی طرح اوگاندا را رد کرد، چون برنامه‌های اسکان در سرزمین باستانی فلسطین شکل گرفته بود صهیونیستهای جوان اروپایی مهاجرت به تعاونیهای کشاورزی در آن سرزمین را آغاز کردند. وقتی انگلیس کنترل منطقه را در دست گرفت، سازمان صهیونیستی که هرتصل بنیان نهاده بود، به اورشلیم منتقل شد. در سال ۱۹۴۸ اسرائیل تأسیس شد و در سال ۱۹۴۹، بقایای جسد هرتصل را به اسرائیل آوردند و در دامنهٔ کوه هرتصل به خاک سپردند.

ن.م.

هردر، یوهان گوتفریدفون، (۱۷۴۴-۱۸۰۳). فیلسوف و منتقد ادبی. در پروس شرقی چشم به جهان گشود. بسیاری هردر را پدر فلسفی ناسیونالیسم می‌دانند. او این واژه را در زبان آلمانی ابداع کرد و در زمان خود از چهره‌های بسیار تأثیرگذار بود. ولی هردر در میان انگلیسی‌زبانان امروزه خوانندگان زیادی ندارد. ما اغلب از اندیشه‌های او در تقابل با کانت (که زمانی آموزگار او بود) و گوته (شاگرد غیر رسمی او) آگاه می‌شویم. دلیلی که اغلب برای این مسأله ذکر می‌کنند این است که هردر هیچ شاهکاری خلق نکرده است. البته دشواری خواندن نوشته‌های آلمانی او در باب هویت نیز ممکن است دلیل دیگری باشد. برخی هردر را منادی نسبیت‌گرایی فرهنگی سهل‌گیرانه می‌دانند، ولی برخی دیگر او را اندیشمندی می‌دانند که میهن‌پرستی مدنی، در افکار او حالت بیگانه‌ستیزی به خود گرفت.

با توجه به این‌که هردر اندیشه‌های اصلی خود را (اگر نگوییم به‌صورت نامنسجم) با احساسات درمی‌آمیزد، تفاوتهایی که در تفسیر اندیشه‌های او وجود دارد قابل درک است. مثلاً هردر اغلب ملیت را به گونه‌ای انداموار توصیف می‌کند، ولی گاهی نیز ملتهای خارجی را به گلها و حشرات مهاجم تشبیه می‌کند. در واقع بسیاری باور هردر به این‌که ملتها نهادهایی «طبیعی» هستند را به دیده تردید می‌نگرند. بر خلاف روسو، دانشمند فرانسوی متولد ژنو، که می‌گوید ملتها ریشه در جوامع طبیعی دارند و اهداف سیاسی را فراتر از خلوص فرهنگی قرار می‌دهد، هردر حراست از فرهنگ را هدف اصلی خود می‌داند و کمتر به بحث دربارهٔ سیاست می‌پردازد.

باید این نکته را به‌خاطر داشت که در دوران حیات هردر، آلمان به هیچ وجه نهادی سیاسی نبود. بیشتر آلمانی‌زبانها تحت حاکمیت شاهزاده‌نشینهای رو به زوال امپراتوری روم مقدس، یا همچون هردر جوان، تحت حکومت دولت نظامی‌گرای پروس می‌زیستند. اگرچه او مدتها از این‌که دوباره به خدمت نظام فراخوانده شود در هراس بود، بخت مساعد به او که در خانوادهٔ فقیری به دنیا آمده بود اجازه داد به پروس بگریزد و به‌عنوان محقق و کشیش لوتری به کار بپردازد. هردر در نخستین سالهای جوانی به همهٔ بخشهای امپراتوری رو به زوال سفر کرد و از فقدان احساس ملی در میان ساکنان آن شگفت‌زده شد. هردر متوجه شد که بویژه در میان طبقات بالا، این مسأله به‌صورت پرهیز آگاهانه از زبان آلمانی جلوه‌گر است. تقریباً همهٔ آثار ادبی و پژوهشی به زبان فرانسه و لاتین نوشته می‌شدند، و هنرمندان بیشتر در پی سبک جهانی نوکلاسیک بودند.

هردر در چنین شرایطی خواستار هنر و فرهنگ اصیل آلمانی شد و نخستین‌بار با انتشار گزیده‌هایی از ادبیات اخیر آلمان معروف شد. هردر بویژه استدلال می‌کرد که آلمان عقب‌مانده باید به جای تقلید از مجد و عظمت ملتهای دیگر با آنها به رقابت برخیزد. وی در سرتاسر زندگی‌اش، بر این باور بود که هر کشور دارای نبوغ ادبی و هنری خویش است، ولی این نبوغ برای شکوفاشدن باید خالص بماند. هردر تصنع، جهانگرایی و نخبه‌گرایی را مترادف می‌دانست و در صدای ملتها در ترانه‌ها سنتهای مردمی ملتهای متعددی را ستود. او بر این باور بود که زبان گفتاری، نه زبان نوشتاری، هر ملتی قلب آن ملت است.

هردر در علایق فکری گسترده‌ای داشت که از مردم‌شناسی و علوم تجربی گرفته تا ادبیات و فلسفه را در بر می‌گرفت. وی در کتابی که نام کنایه‌آمیز و یک فلسفهٔ تاریخ دیگر را بر آن نهاده بود این باور را انکار می‌کند که برای قضاوت (اخلاقی، زیباشناختی، یا هر قضاوت دیگر) دربارهٔ یک ملت خارجی یا دوره‌ای که سپری گشته است می‌توان از معیارهای جهانروا استفاده کرد. وی در کتاب عظیم ولی ناتمام اندیشه‌هایی در باب فلسفهٔ تاریخ بشر دربارهٔ این موضوعات به تفصیل سخن می‌گوید و ملتها را به‌عنوان منبع تنوع و برادری ستایش می‌کند.

هردر خودستایی اروپاییان را تقبیح می‌کند و این تقبیح، به محکومیت عمیق و بی‌تردید برده‌داری و امپریالیسم تبدیل می‌شود. از این لحاظ، هیچ اندیشمند اروپایی دیگری با هردر برابری نمی‌کند (این ستایش توانایی او در عمل به تاریخ «دلسوزانه»ای است که خود برای دیگران تجویز می‌کرد). اگرچه هردر از نظر برخی موضوعات معاصر به‌نظر می‌رسد،

ولی از نظر کلیاتی که در باب «شخصیت ملی» مطرح می‌کند نمونهٔ عصر خویش است. او به گونه‌ای شگفت‌انگیز، آلمان را به‌عنوان کشوری «جسور» و «جنگجو» به تصویر می‌کشد. اگرچه در آن زمان، هردر شخصاً صلحجو و روشنفکر بود، ولی از اتحاد «مردان عمل» برای رهایی و دفاع از ملت استقبال می‌کرد.

با وجود این‌که اغلب دربارهٔ صلحجویی هردر اغراق می‌کنند، بسیاری او را به اشتباه مسؤول تبدیل میهن‌پرستی مدنی به ناسیونالیسم خون و تبار می‌دانند: مثلاً او در مقالهٔ «آیا هنوز سرزمین اجدادی خود را داریم؟» می‌گوید که «بیگانه‌ای که همچون یک میهن‌پرست کار می‌کند... می‌تواند به‌خاطر شایستگی‌اش سرزمین پدری‌ای داشته باشد که زادگاه او نیست.» و «ساده‌لوحانی را که تنها به قدرت تبار خود می‌بالند» نکوهش می‌کند. هردر با دموکراسی نیز دشمن نیست. وی به درستی می‌گوید که می‌ترسد به دلیل دیدگاههای «جمهوری‌خواهانه‌اش» مورد آزار و اذیت قرار گیرد: «اگر لحن کتابهایمان جمهوری‌خواهانه‌تر بود، می‌توانستم بسیاری از نکاتی راکه شاید اکنون به اشاره و در قالب داستان و حکایت می‌گویم واضح‌تر بیان کنم. بر اساس چنین هراسی، نویسندگان معدودی پیش از هردر با نگرانی دربارهٔ «فقرا و گرسنگان» سخن گفته‌اند یا «اغنیا و بزرگان» را تحقیر کرده‌اند. همان‌طور که ایزایا برلین می‌گوید، شاید نوادگان سیاسی راستین هردر، هرج و مرج‌طلبان و مسیحیان سوسیالیست باشند.

رهبران جنبشهای رهایی‌بخش ملی در سرتاسر اروپا، از قبیل کولار، بروژینسکی، و ماتسینی نیز از هردر تأثیر پذیرفته‌اند. البته هردر بیش از هر چیز به‌عنوان الهام‌بخش ناسیونالیستهای آلمان، بویژه شخصیتهایی همچون فیخته، یان، و اشتاین معروف است. معلوم نیست که آیا هردر میهن‌پرستی افراطی این شخصیتهای آلمان سدهٔ نوزدهم را می‌بخشد یا خیر. ولی مسلماً تقلید هیتلر از فتوحات ناپلئونی را خیانت بزرگ به روح ملی می‌داند.

ا. غ.

هروشفکی، میخائیلو، (۱۸۶۶-۱۹۳۴). تاریخ‌نگار برجستهٔ اوکراینی و رئیس رادای (شورای) مرکزی جمهوری خلق اوکراین بود که حکومت اوکراینی مستقلی بود که از مارس سال ۱۹۱۷ تا فوریه سال ۱۹۱۸ ادامه داشت. هروشفسکی در خولم (که اکنون خِلم نام گرفته و در لهستان قرار دارد) به دنیا آمد، ولی در قفقاز روسیه در نزدیکی تفلیس بزرگ شد. برای تحصیل به کی‌یف رفت و در سال ۱۸۹۰ از دانشکدهٔ تاریخ و زبانشناسی دانشگاه کی‌یف فارغ‌التحصیل شد و در ۱۸۹۴ مدرک کارشناسی ارشد در رشتهٔ تاریخ را دریافت کرد. او در زمان تحصیل در دانشگاه کی‌یف بشدت از ولادیمیر آنتونوویچ (۱۸۳۴-۱۹۰۸)، نخستین تاریخ‌نگار اوکراین مدرن تأثیر پذیرفت.

هروشفسکی در سال ۱۸۹۴ به‌عنوان استاد کرسی جدید تاریخ اوکراین در دانشگاه لویو منصوب شد. او در لویو در زمینهٔ ترویج مطالعهٔ تاریخ و فرهنگ اوکراین فعالیت زیادی داشت و مقالات بسیاری در این زمینه منتشر کرد. هروشفسکی در سال ۱۸۹۸ یکی از بنیانگذاران بولتن ادبی ـ علمی بود که در زمان خود مهمترین محفل بحث دربارهٔ ادبیات و سیاست اوکراین بود. وی در سال ۱۸۹۸ نخستین جلد از کتاب بیاد ماندنی تاریخ اوکراین ـ روس را نیز منتشر کرد که نخستین جلد آن در سال ۱۹۹۷ به زبان انگلیسی ترجمه شد. این مجموعهٔ ۱۰ جلدی که از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۳۷ منتشر شد تاریخ اوکراین تا سال ۱۶۵۸ را در بر می‌گرفت. اهمیت این تاریخ در این است که نخستین اثر عمده در زمینهٔ تاریخ اوکراین بود که به زبان اوکراینی نوشته شده بود، و هدفش ایجاد بهانه‌ای تاریخی برای تأسیس کشور و ملت اوکراین بود.

استدلال تاریخی اصلی هروشفسکی نخستین بار در مقالهٔ «برنامهٔ سنتی تاریخ روسی و مشکل نظم‌بخشیدن عقلانی به تاریخ اسلاوهای شرقی» مطرح گردید که در جلد اول مجموعه‌ای آمده که «آکادمی سلطنتی علوم روسیه» منتشر کرد. او در این مقاله تاریخ اوکراین را تا روسهای کی‌یف (کشوری بازرگان که از سدهٔ دهم تا سیزدهم وجود داشت) دنبال کرد و ادعا کرد که اوکراین، دنبالهٔ مدرن این کشور است (از طریق شاهزاده‌نشینهای گالیسیا و وولینیا، و مهیندوک‌نشین لیتوانی)، و روسیه تنها یکی از پایگاههای مرزی کی‌یف بوده است (همان‌طور که گل یکی از پایگاههای مرزی روم بود). این ادعای هروشفسکی تاریخ مسلط آن زمان راکه روسیه را دنبالهٔ کی‌یف می‌دانست به چالش می‌طلبید. اهمیت این مسأله در این است که به کشور و ملت اوکراین مشروعیت تاریخی می‌بخشد و دارای چنان بار سیاسی‌ای است که روسیه و اوکراین در دههٔ ۱۹۹۰ نیز بحث بر سر میراث روسهای کی‌یف را ادامه دادند.

علاوه بر نوشته‌های متعدد هروشفسکی در باب تاریخ و سیاست، او از لحاظ سیاسی نیز فعال بود. وی در سال ۱۸۹۹ به تأسیس «حزب دمکراتیک ملی» کمک کرد که هدف بلند مدتش تأسیس کشور اوکراین بود (او بعدها به حزب اوکراینی «انقلابیون اجتماعی» پیوست)، و از سال ۱۸۹۷ تا سال ۱۹۱۳ «انجمن علمی شِوچنکو» را تأسیس کرد و رهبری آن را بر عهده داشت. این انجمن در واقع آکادمی علوم اوکراین بود، و نخستین انجمن علمی‌ای بود که آشکارا از اوکراین حمایت می‌کرد. هروشفسکی پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه، فعالیت خود در عرصهٔ سیاست را افزایش داد و مدتی با دیگر ناسیونالیستهای اوکراینی در سن پیترزبورگ همکاری کرد. وی در سال ۱۹۰۸ رهبر جنبش اوکراین شد و مسؤولیت اقداماتی همچون تأسیس «سِلو»، روزنامهٔ مردمی اوکراینی را بر عهده داشت که برای جلب دهقانان طراحی شده بود. دو سال بعد مقامات روسی این روزنامه را تعطیل کردند. هروشفسکی در سال ۱۹۱۴ دستگیر و مدت کوتاهی به سیبری تبعید شد، و سپس اجازه یافت تحت مراقبت در مسکو زندگی کند.

پس از انقلاب فوریهٔ سال ۱۹۱۷ روسیه، او آزاد شد و به کی‌یف بازگشت. وی در ۱۷ مارس به ریاست «رادای مرکزی» برگزیده شد. هدف اصلی رادا، یا شورای مرکزی، کسب استقلال اوکراین در چارچوب روسیهٔ

دموکراتیک بود، ولی حمایت گستردهٔ مردم و سقوط امپراتوری روسیه باعث شد که «رادای مرکزی» در ۲۲ ژانویهٔ سال ۱۹۱۸ اعلام استقلال کند. در این زمان هروشفسکی رئیس‌جمهور اوکراین شد. با وجود این‌که نیروهای شوروی در فوریهٔ سال ۱۹۱۸ کی‌یف را تصرف کردند، «رادای مرکزی» تا ماه آوریل زمام امور را در دست داشت.

با کمک آلمان که متحد جدید اوکراین بود، نیروهای شوروی بسرعت از کی‌یف بیرون رانده شدند. ولی آلمانها در ۲۸ آوریل سال ۱۹۱۸، رادای مرکزی را به دلیل ناتوانی در تأمین آذوقهٔ ارتش آلمان از قدرت خلع کردند و دولت آتامان پاولو اسکراپاتسکی را جایگزین آن ساختند که طرفدار قدرت مرکزی بود (آتامان واژهٔ سنتی اوکراینی است که قزاقها به معنای «رهبر» بکار می‌برند). این حکومت تا دسامبر سال ۱۹۱۸ پابرجا بود و آنگاه جمهوری ملی اوکراین سیمون پیتلیورا آن را ساقط کرد.

پس از سقوط جمهوری ملی اوکراین، هروشفسکی از حکومت کناره گرفت، به اروپای غربی مهاجرت کرد و به فعالیت خود برای جلب حمایت از اوکراین ادامه داد و در آثارش از اوکراین مستقل دفاع می‌کرد. او در سال ۱۹۲۳ به عضویت «آکادمی علوم اوکراین» برگزیده شد. وی در سال ۱۹۲۴ به کی‌یف بازگشت و کرسی تاریخ مدرن اوکراین در «آکادمی علوم اوکراین» را برعهده گرفت. هروشفسکی در دوران سیاستِ ملیتی نسبتاً آزادی‌خواهانهٔ لنین، کار تاریخی خود را دربارهٔ بنیانها و زمینه‌های استقلال اوکراین ادامه داد. تا پایان دهه شرایط سیاسی تغییر کرد و استالین برخلاف لنین با ملتهای غیرروس مدارا نمی‌کرد. هروشفسکی به دلیل ترویج ناسیونالیسم بورژوایی اوکراین و عدم پذیرش تاریخ‌نگاری مارکسیستی رسمی شوروی هر روز بیش از پیش آماج انتقاد قرار می‌گرفت. او در سال ۱۹۲۹ از آکادمی علوم اوکراین اخراج شد و در مارس سال ۱۹۳۱، بخش تاریخ او در «آکادمی» تعطیل شد و دانشجویان و همکاران او دستگیر و تبعید شدند. هروشفسکی به روسیه تبعید شد و در سال ۱۹۳۴ در آنجا فوت کرد.

آثار هروشفسکی بر توسعهٔ ناسیونالیسم اوکراین تأثیر شگرفی گذاشته است. نوشته‌های او در باب تاریخ، ادبیات و فرهنگ الهام‌بخش همهٔ ناسیونالیستهای اوکراینی بود، و «دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین» در سال ۱۹۹۰ رسماً تاریخ اوکراین او را پذیرفت. به دلیل پیوندهایی که هروشفسکی با میراث روسهای کی‌یف ایجاد کرد، اوکراینیها پس از اعلام استقلال در سال ۱۹۹۱ نماد روسهای کی‌یف (نیزهٔ سه شاخه) را به‌عنوان نماد ملی خود برگزیدند، و در سال ۱۹۹۶، پولی را وارد بازار کردند که همچون پول روسهای کی‌یف، هریونیا نام داشت.

ن.م.

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش، (۱۷۷۰–۱۸۳۱). فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی. گئورگ ویلهلم فردریش هگل برای نظریهٔ سیاسی و مفهوم‌پردازی «دولت ملی» مورد تمجید قرار گرفته و آماج تهمت و بدگویی نیز بوده است. در حالی که برخی فلسفهٔ آزادی بیان او را نیرویی مترقی در اندیشهٔ سیاسی غرب می‌دانند، برخی دیگر بر این باورند که مفهومی که او از دولت ارائه می‌دهد به فاشیسم می‌انجامد. از این رو، عجیب نیست که هگل را به‌عنوان ناسیونالیست و یکی از مدافعان اقتدارگرایی به تصویر می‌کشند که ایمان داشت تاریخ از نظر فکری در اندیشهٔ او، و از نظر سیاسی در کشور پروس به اوج می‌رسد؛ و این عقیده‌ای اشتباه است.

در ارتباط با ناسیونالیسم، اندیشهٔ هگل جدای از مفهوم دولت ملی اندیشه‌ای درک‌ناپذیر است. وی در فلسفهٔ حقوق مستقیماً به مشکل ناسیونالیسم آلمانی می‌پردازد. هگل می‌گوید که دولت ملی، روح «ذهنی و تحقق عینی بی‌واسطهٔ آن، و بنابراین قدرت مطلق بر روی زمین است...» هر دولتی حق دارد در چشم دیگر دولتها مستقل باشد و هر کشور مستقلی باید توسط کشورهای مستقل دیگر به رسمیت شناخته شود. ولی هگل نمی‌گوید که یک دولت ملی بر دیگران برتری دارد یا تاریخ در یکی از پیکربندیهای سیاسی موجود به پایان می‌رسد.

اگر زحمت مطالعهٔ شرایط تاریخی و ظرایف فلسفهٔ هگل را بر خود هموار کنیم، درخواهیم یافت که کل اندیشهٔ سیاسی هگل در برابر «قرائت» ناسیونالیستی مقاومت می‌کند. از لحاظ تاریخی، هگل در آستانهٔ گسستی تاریخی ایستاده بود. در پایان سدهٔ نوزدهم، آلمان از شاهزاده‌نشینهای پراکندهٔ بی‌شماری تشکیل شده بود، همزمان سرمایه‌داری صنعتی و اخلاقیات مطلوبیت‌گرایی در اروپا مسلط می‌شد، و شکلهای قدیمی‌تر سازمان اجتماعی، سیاست و رفتار اخلاقی فئودالی در برابر شکلهای مدرن جدید مبارزه می‌کردند. به‌نظر هگل، مفهوم جدیدی از آزادی و هستی انسان مطرح شده و در حال ایجاد بود. با وجود اینکه خانواده هنوز از عناصر بنیادین آموزش و حفاظت از رفتار اخلاقی محسوب می‌شد، ملت یا دولت ملی به‌عنوان واحد اجتماعی اصلی ظاهر شده بود که وظیفهٔ حفاظت از زندگی قانونی و اخلاقی یک جامعهٔ بخصوص را بر عهده داشت؛ این واحد نمایانگر متعالی‌ترین جلوهٔ روح بود ولی الزاماً نقطهٔ پایان آن نبود.

تأکید هگل بر صوری بودن سازش اجباری که در برنامهٔ ناسیونالیسم آلمانی نهفته بود، و قائم به ذات بودن یک کشور، اهمیت بسیاری دارد. صرف وجود یک دولت ملی، دلیل عقلانیت آن است. چون برای وجود آن دلیلی موجود است. یعنی این‌که می‌توان با نگاهی به گذشته مسیری را ترسیم کرد که برخی عوامل را با رابطهٔ علیت به دیگران مربوط می‌کند؛ این به معنای مطابقت با آرمان دولت ملی یا خرد نیست. بنابراین، ممکن است دولت ملی در خود باقی بماند یا تحقق نیابد و در عین حال، نمایانگر قدرت اجتماعی قطعی باشد. به همین دلیل است که هگل با اشاره به این امر که اگر یک دولت ملی از نظر ساختار و شرایط توسعه نیافته یا یک سویه باشد تقاضا برای شناسایی رسمی آن هم تنها «صوری» است، موضع خود را دربارهٔ ضرورت شناسایی ملی توجیه می‌کند.

هگل در جستارهایی در باب فلسفهٔ دین، روح ملی را «بنیان جوهریِ» گریزناپذیر یک ملت می‌دانست. این «بنیان جوهری» پیش‌شرط

آموزش، توسعهٔ بیشتر آگاهی و تعمق، و تحقق روح عینی بود. ولی شکلهای ملی آگاهی و هویت به هیچ وجه هدف محسوب نمی‌شدند. در اینجا هیچ غایت‌شناسی‌ای وجود ندارد و هگل هرگز نگفته است که دولت پروس آخرین منزلگاه تاریخ سیاسی است. در واقع، هگل در سال ۱۸۲۰ بر خلاف این می‌اندیشید و دیدگاهی بدبینانه داشت. آن روح نتوانسته بود خود را در آلمان تحقق بخشد و خط مقدم توسعهٔ این روح در ورای اروپا قرار دارد.

هگل بر این باور بود که روح ملی نقطهٔ تحولی در زندگی و تاریخ انسانیت است: این روح چیزی است که همچون دیگر باورها، دیدگاهها و عقاید جمعی و سازمانهایی که در دوره‌های قبل ایجاد شده‌اند باید پشت سر گذاشته شود. هگل ناسیونالیستهای آلمانی را برای عدم درک این‌که اتحاد هر کشوری که زاییده اراده و تمایلات مردمش نباشد تنها یک سازش صوری و تحمیلی است به استهزا می‌گرفت. بدین ترتیب، هگل در **فلسفهٔ دین** دربارهٔ چشم‌اندازهای وحدت آلمان چنین می‌نویسد: «کسانی که در آرزوی آنند تا کلیتی که از کشوری کم و بیش مستقل و دارای مرکزیت به‌وجود آمده، از این منبع تمرکز و استقلال خود دست بکشد تا به همراه کشوری دیگر کلیتی دیگر را تشکیل دهد، چیزی دربارهٔ ماهیت یک کلیت و خودآگاهی ملت مستقل نمی‌دانند».

ن.م.

هلندی، ناسیونالیسم. هلند کشوری است متکی به خود، غنی، و مداراگر که درجهٔ نفوذ آن در اروپا به هیچ‌وجه تناسبی با جمعیت و وسعت کم آن ندارد. آگاهی ملی این کشور در اثر مبارزهٔ خونین هجده ساله‌اش علیه حکومت اسپانیا که در سال ۱۵۸۱ پایان گرفت، و نیز تصمیم قاطع آن کشور، برای دفاع از حاکمیت خود در مقابل یورش خارجی ــ که آخرین‌بار از جانب آلمان نازی صورت گرفت ــ تشدید و تقویت گشت. هلند ــ با داشتن بالاترین تراکم جمعیت در اروپا ــ از طریق باز پس گرفتن زمین از دریا، تأسیس مستعمره در بسیاری از قاره‌ها، و تبدیل شدن به یک ملت بازرگان موفق، با داشتن بزرگ‌ترین و پر فعالیت‌ترین بندر اروپا، یعنی روتردام، از دسترسی خود به اقیانوس حداکثر استفاده را کرده است.

تاریخ کهن کشورهای بنلوکس (بلژیک، هلند، و لوکزامبورگ) سخت درهم تنیده است. در حدود سال ۵۰۰ میلادی قبیله‌ای آلمانی ــ فرانکها ــ به این منطقه هجوم بردند و یک مرز زبانی به‌وجود آوردند که هنوز هم در نواحی مرکزی بلژیک کنونی برقرار است. در شمال این خط زبانهای آلمانی به زبان هلندی و فلاندری ــ گویشی از هلندی که در بلژیک شمالی رایج است ــ تحول یافت. در جنوب خط مردم به لاتین عوامانه شده‌ای سخن می‌گفتند که به زبان فرانسه بدل گشت.

تا سال ۱۵۴۳ شارل پنجم قسمت اعظم آنچه را که اکنون بنلوکس است تحت فرمانروایی اسپانیا وحدت بخشیده بود. حکمرانی او دورهٔ پیشرفت عظیم اقتصادی، هنری، و فکری بود ــ دورهٔ بشردوست بزرگ، اراسموس روتردامی؛ مرکاتور، پر آوازه‌ترین نقشه‌نگار جهان؛ و نقاشانی چون ون ایک و پیتر بروگل.

«نهضت اصلاح دینی» که مارتین لوتر در سال ۱۵۱۹ آغازید موجب تقسیم اروپا و نیز «کشورهای فروبومان» شد. شارل پنجم در سال ۱۵۵۵ به نفع پسر خود فیلیپ دوم ــ که مصمم بود از کیش کاتولیک دفاع کند ــ کناره گیری کرد. وی در تلاش برای سرکوبی مذهب پروتستان که در شکل کالوینیستی خود در هلند بویژه قوی بود بیرحمی و انعطاف‌ناپذیری به خرج داد. به‌علت تضعیف اسپانیا در اثر مبارزات مستمر علیه انگلستان و فرانسه، هلند توانست در سال ۱۵۸۱ استقلال خود را به‌دست آورد.

در سدهٔ هفدهم هلندیها تقریباً به‌طور مداوم درگیر جنگ بودند. ولی این دوره زمان توفیق تجاری، برتری دریایی، و شکوفایی فرهنگی نیز بود. این «عصر طلایی» هلند بود و اعتماد به نفس و بهروزی هلندیها به گونه‌ای زنده در نقاشیهای استادان هلندی ضبط شده است. آمستردام نقطهٔ خروج عمده‌ای برای سراسر جهان گشت؛ نیز شهری بود که با بازپس گرفتن زمین از دریا دائماً در حال گسترش خشکی به سوی داخل کشور بود. بازرگانان هلندی را در هر گوشهٔ کرهٔ زمین می‌شد یافت که اکثراً نمایندهٔ شرکتهای بزرگ خصوصی چون «شرکتهای هند غربی و شرقی هلند» بودند. فعالیتهای اینان تا آسیای مرکزی که از آن‌جا نخستین پیازهای لاله را در سدهٔ شانزدهم به‌دست آوردند، هند، سیلان (سری‌لانکای امروز)، چین، و اندونزی که مستعمره‌ای در آن تأسیس کردند که تا سال ۱۹۴۹ زیر سلطهٔ خود داشتند، گسترده بود. در سال ۱۶۵۲ در دماغهٔ جنوبی آفریقا مستعمره‌ای تأسیس کردند.

این مستعمره در سال ۱۸۰۶ توسط بریتانیاییها از چنگ هلند ربوده شد ولی در ۱۸۳۶ـ۱۸۳۸ اخلاف هلندیها در یک «سفر بزرگ» به داخل منطقه‌ای که اکنون جمهوری آفریقای جنوبی است رفتند و مستعمرات آفریکانرهای ترانسوال را در سال ۱۸۵۲ و «ایالت آزاد اُرنج» را در ۱۸۵۴ تأسیس کردند. اینان که به گویشی از زبان هلندی موسوم به آفریکانسی سخن می‌گفتند گروه سفیدپوست غالب در آفریقای جنوبی گشتند. تا سدهٔ بیستم نیز هلندیها حمایت و همدلی خود را نسبت به خویشاوندان آفریکانری خویش ــ که در سرزمینی نامناسب برای زندگی، کشوری از نظر اقتصادی موفق به‌وجود آورده و در برابر جذب فرهنگی توسط بریتانیاییها مقاومتی موفقیت‌آمیز به خرج داده بودند ــ حفظ کردند. ولی به‌خاطر سیاست نژادپرستی معروف به آپارتاید، آفریکانرهای هلندیها به تدریج با گروه اخیرالذکر به مخالفت برخاستند. تا برقراری حکومت اکثریت در سال ۱۹۹۴، هلندیها در زمرهٔ قاطع‌ترین دشمنان دولت آفریقای جنوبی به‌شمار می‌رفتند.

در سال ۱۶۰۹ یک تجربهٔ ناموفق دریانوردی، پای هلندیها را به آمریکای شمالی باز کرد. هنری هودسون ــ یک ناخدای دریایی انگلیسی که در خدمت هلندیها بود ــ در جستجوی راه عبوری به سوی جزایر هند شرقی و چین به سوی غرب کشتی راند. وی اگرچه در انجام مأموریت خود توفیق نیافت ولی از نیویورک کنونی سردرآورد و در درازای رودی که

امروزه به نام او است کشتی راند. تماس وی با آمریکا منجر به تأسیس «شرکت هند غربی هلند» و متعاقباً اسکان در «دنیای جدید» شد. در ۱۶۱۴ ـ شش سال پیش از آنکه پدران «زائر» در خشکی پیاده شوند ـ هلندیها در جزیره‌ای که اکنون در قسمت پایین شهر کنونی آلبانی در نیویورک است ـ شهری که هلندیها در سال ۱۶۵۲ آن را به نام شهر بورویچ به سرزمینهای خود ملحق ساختند ـ «دژ ناسائو» را ایجاد کردند. در سال ۱۶۲۵ شهر و دژی که از این هم با اهمیت‌تر بود در جزیرهٔ منهتن بنیان نهاده شد و پنج مزرعهٔ خانوادگی برای تأمین مایحتاج سربازان و بازرگانان ایجاد گشت. نام این شهر «آمستردام جدید» بود. این همان شهری بود که به زودی مهمترین شهر مستعمرهٔ آمریکای شمالی هلند، به نام «هلند جدید»، شد. فقط یک سال بعد از این بود که فرماندار هلندی معاملهٔ معروف را با سرخ‌پوستان محلی انجام داد یعنی تمام جزیرهٔ منهتن را در مقابل کالاهایی به ارزش ۳۹ گیلدر خریداری کرد.

اگر نقشهٔ فعلی شهر نیویورک را قیاس بگیریم مرزهای «آمستردام جدید» تا «پرل استریت» و دیوار شمالی ـ موسوم به دوال ـ یعنی «وال استریت» کنونی بسط می‌یافت. مزرعه‌ای که در جزیرهٔ منهتن قرار داشت و متعلق به آخرین فرماندار هلندی، پیتر استایوسانت، بود در حال حاضر منطقه‌ای است نیمه ویران که به اسم آمریکایی شده‌اش شناخته می‌شود ـ «باوری» از بووری که واژهٔ هلندی برای مزرعه است. «آمستردام جدید» شهری بسیار جهانی بود که در آن مردم به هجده زبان تکلم می‌کردند. طبق سیاست «هند غربی هلند» تبعیض مذهبی یا هر نوع تبعیض دیگر اکیداً ممنوع بود؛ از این‌رو از «مستعمرهٔ خلیج ماساچوست» هم مداراگرتر و هم مفرح‌تر بود. شمار بسیاری مهمانخانه برای نوشیدن و رقصیدن وجود داشت و فعالیتهای ورزشی رایج بود. هلندیها به تأسیس شهرها در مستعمرهٔ خود ادامه دادند. از آن جمله می‌توان از آن‌چه که اکنون برانکس است، جزیرهٔ استاتن، بروکلن (بروکلین)، برگن (جرسی سیتی امروز)، هاکنساک، و ریجوود نام برد.

رشد «هلند جدید» در اثر یکی از سه جنگی که هلند در سدهٔ هفدهم علیه انگلستان بدان دست یازید به‌طور ناگهانی متوقف گشت. هنگامی که کشتیهای جنگی بریتانیا در سال ۱۶۶۴ واردبندر «آمستردام جدید» شدند استایوسانت چاره‌ای جز تسلیم ندید. هلندیها مستعمرات خود در برزیل را نیز از دست دادند هرچند که توانستند «گویانای هلند» و مشتی جزایر کارائیب موسوم به «جزایر آنتیل هلند» را همچنان در اختیار خود نگاه دارند.

سدهٔ هجدهم برای هلند قرن تنزل سیاسی و فرهنگی بود. هنگامی که فرانسویان در سال ۱۷۹۵ بازآمدند هلندیها نتوانستند مقاومتی جدی به خرج دهند. اشغال فرانسویان تغییراتی بنیادین در هلند که توسط یک اقلیت حاکم‌روشن بین اداره می‌شد و در رأس آن مقام رسمی بلندپایه‌ای که استادهولدر [فرماندهٔ کل استانهای متحد هلند.] (نه پادشاه) خوانده می‌شد قرار داشت، به‌وجود آورد. اگرچه جمهوری هلند یک دموکراسی مدرن نبود از این جهت که قدرت توسط رهبرانی که با رأی عمومی انتخاب شده باشند اعمال نمی‌گشت ولی با این حال یکی از دموکراتیک‌ترین کشورهای اروپا، احتمالاً به استثنای سوئیس، بود. فرانسویها «قانون ناپلئون» و گزینش اعضای پارلمان براساس انتخابات محدود ولی آزاد را به این کشور آوردند. اما هلندیها به تدریج تحت کنترل فرانسویها دست به سرکشی و نافرمانی زدند، بویژه پس از آنکه لوئی ناپلئون، برادر امپراتور فرانسه، در سال ۱۸۰۶ پادشاه هلند شد. در سال ۱۸۱۰ هلند مستقیماً به امپراتوری فرانسه ملحق گشت. بداقبالیهای ناپلئون به هلندیها فرصت داد تا استقلال خود را دوباره به‌دست آورند. در سال ۱۸۱۳، بعد از شکست ناپلئون در نبرد لایپزیگ، ویلیام اول از شورای ارنج ـ ناسو به‌عنوان پادشاه هلند اعلام شد. بدین‌ترتیب هلند برای نخستین‌بار دارای یک رژیم سلطنتی گشت که یک پادشاه هلندی بر تخت آن تکیه می‌زد. نیروهای هلندی در شکست نهایی ناپلئون نقشی فعال برعهده گرفتند.

وقتی که قدرتهای بزرگ اروپا در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ در «کنگرهٔ وین» گردهم آمدند، هلند، بلژیک، و لوکزامبورگ را به هم پیوستند تا «پادشاهی هلند متحد» به جای پادشاهی ویلیام اول تشکیل گردد. این اتحادیه دیری نپایید. در سال ۱۸۳۰ جرقه‌های انقلاب که از پاریس برخاسته بود در بروکسل فرود آمد. والونها (بلژیکیهای فرانسه زبان) و فلاندریها که همگی کاتولیک بودند احساس کردند که به‌رغم سنت تسامح مذهبی در هلند، هلندیهای عمدتاً کالوینیست پروتستان، در حق آنان تبعیض مذهبی قائل می‌شوند. هرچند اصول مذهب کاتولیک تنها چیزی بود که فلاندریها و والونها را به یکدیگر نزدیک می‌کرد ولی همین برای اینکه بین دو گروه مزبور اتحادی علیه هلندیها به‌وجود آورد کافی بود. در سال ۱۸۳۰ پس از زدوخوردی مختصر در بروکسل، نیروهای هلندی عقب‌نشینی کردند و ظرف سه ماه یک دولت موقت بلژیکی اعلام استقلال کرد. هلندیها کوشیدند به بلژیک حمله کنند ولی فرانسویها و انگلیسیها تصمیم قاطع خود را در مورد اینکه به هلند اجازه برقراری سلطهٔ مجدد نخواهند داد، اعلام کردند. در «کنفرانس لندن» در ۱۸۳۱، بین هلند و بلژیک مرزی کشیده شد. «پیمان بیست و چهار ماده‌ای» که در سال ۱۸۳۹ در لندن به امضا رسید قسمتی از بلژیک شمالی را به هلندیها واگذار کرد.

هلندیها به حکومت بر لوکزامبورگ که به تدریج نهادها و دستگاههای اداری جداگانه‌ای به‌وجود می‌آورد ادامه دادند، تا آن‌که در سال ۱۸۳۹ خودمختاری سیاسی اعطا گردید، و در ۱۸۴۸ قانون اساسی آزادی‌خواهانه‌ای مشابه قانون‌اساسی بلژیک به‌دست آورد. هلندیها حکمرانان خیراندیش‌تری گشتند و در امر پیشروی لوکزامبورگ به سوی دموکراسی و استقلال با آن کشور همکاری کردند. سرانجام در سال ۱۸۶۷ «پیمان لندن» لوکزامبورگ را کشوری مستقل و بیطرف اعلام کرد که پادشاه هلند دوک اعظم آن بود. در سال ۱۸۹۰ آدولفِ از [دوک‌نشین آلمانی] ناساو که خانواده‌اش با خانوادهٔ حاکمان هلند خویشاوندی داشتند دوک اعظم شد و تصمیم گرفت در شهر لوکزامبورگ اقامت گزیند. این واقعیت که دو کشور پرچمی تقریباً یکسان دارند، نماد بستگیهای نزدیک

تاریخی لوکزامبورگ، با هلند است.

هلندیها کوشیدند تا با اتخاذ سیاست بیطرفی خود را از چنگال قدرتهای بزرگ در امان نگاه دارند. هلندیها در طی جنگ جهانی اول بیطرف و اشغال نشده باقی ماندند. وقتی که ارتش آلمان دوباره در ماه مه ۱۹۴۰ به سوی غرب یورش برد هلندیها نتوانستند خود را از مرافعه دور دارند. در نخستین بمباران هوایی عظیم یک شهر پرجمعیت، بمب‌افکنهای آلمانی در عرض چهل دقیقه، نود درصد مرکز شهر روتردام را ویران کردند. تلاش آلمان برای دستگیری ملکه ویلهلمینا و اعضای دولت هلند از طریق فرود آوردن یگان‌های چترباز بر فراز لاهه ناموفق ماند، و ملکه، ولیعهد ژولیانا، و اعضای کابینه توانستند به لندن بگریزند و در آنجا برای وارد آوردن شکست بر آلمان دست به کار شوند. هلند ظرف پنج روز سقوط کرد و بقیهٔ مدت جنگ تحت حکمروایی یک کمیساریای رایش هلندی منصوب نازیها، که یک اتریشی به نام سیس - اینکوارت بود، قرار گرفت. عده‌ای از هلندیها با آلمانیها همدستی کردند ولی هزاران تن در جنبش مقاومت فعال بودند. هلند تا ماه مه ۱۹۴۵ آزاد نشد. با به سر آمدن دوران وحشت هلند ماند و ۲,۸۰۰,۰۰۰ کشتهٔ غیرنظامی، گسترهٔ وسیعی از مناطق سیل‌زده، بنادر و صنایع درهم شکسته، اقتصادی که بر لبهٔ سقوط کامل قرار گرفته بود، و عزم راسخ به اینکه هرگز اجازه ندهد چنین فاجعهٔ ملی دوباره تکرار گردد.

هلندیها به ترمیم کشور درهم شکستهٔ خود همت گماشتند، کاری که توانستند با سرعت شگفت‌انگیزی به انجام رسانند. چنانچه هلند به ناچار با همان مشکل کمرشکنی مواجه نمی‌شد که در آن زمان سایر قدرتهای اروپایی را به ستوه آورده بود ــ یعنی استعمارزدایی ــ کارها همه روبراه‌تر می‌بود. نگین امپراتوری مستعمراتی اندونزی بود. در سال ۱۶۱۹ «کمپانی هند شرقی هلند» در جزیرهٔ جاوه شهری به‌وجود آورده بود که آن را باتاویا (جاکارتای کنونی) نام نهاده بود. از این پایگاه هلندیها کنترل خود را بر اکثر ۳۰,۰۰۰ جزیرهٔ این مجمع‌الجزایر گسترش دادند. سیاست آنان مبنی بر کشیدن خطی مشخص بین خود و جمعیت بومی عامل عمده‌ای بود که زبانه‌های آتش جنبش استقلال را در سدهٔ بیستم شعله‌ورتر ساخت. بعد از سال ۱۹۴۰ اندونزی هدف پرجاذبه‌ای برای توسعه‌طلبی ژاپنیها بود. دولت هلند که می‌کوشید در جنگ منطقهٔ اقیانوس آرام سیاست بیطرفی را حفظ کند نتوانست دفاع قابل قبولی سازمان دهد. اندونزی در فوریهٔ ۱۹۴۲ تسخیر شد.

هنگامی که در پایان جنگ هلندیها برای بازپس گرفتن آن‌چه که متعلق به خود می‌پنداشتند مراجعت کردند، مشاهده نمودند که جمعیت بومی که رهبرانش در اوت ۱۹۴۵ بلافاصله پس از تسلیم ژاپنیها، استقلال جزایر را اعلام کرده بودند، آنها را نمی‌خواهند. بعد از چهار سال تنش و زد و خورد نظامی، قضیه به این صورت فیصله یافت که استقلال اندونزی در داخل نوعی اتحادیه که هلندیها آن را معادل «ملل مشترک‌المنافع بریتانیا» می‌انگاشتند، به رسمیت شناخته شد. هلندیها برای ادامهٔ سلطهٔ کامل سرمایه گذاریهای اقتصادی خود که در آن زمان تقریباً ۱۵ درصد درآمد ملی آنان را تشکیل می‌داد پافشاری می‌کردند. اندونزی در سال ۱۹۵۷ کلیهٔ مایملک هلند را ملی کرد. روابط نیز به‌خاطر اینکه هلند ایریان غربی ــ قسمتی از جزیرهٔ گینهٔ جدید ــ را در تصرف خود نگاه داشت همچنان سرد باقی ماند. در سال ۱۹۶۲ ایریان غربی به سازمان ملل متحد تحویل داده شد که هفت ماه بعد حاکمیت آن را به اندونزی منتقل کرد.

پس از جدایی بسیار طولانی از اندونزی، هلند در کمک به کسب استقلال مستعمرات دیگرش همکاری بیشتری نشان داد. در سال ۱۹۷۵ سورینام آزاد شد. بیش از یک چهارم جمعیت در آخرین روزهای پیش از استقلال به هلند گریخت. هلند به شش جزیرهٔ آنتیل هلند اطلاع داد که باید آمادهٔ خودگردانی شوند. این جزایر اکنون به‌صورت چهار جامعهٔ خودمختار سازمان یافته‌اند ــ آروبا، بونر، کوراسائو، و جزایر لیوارد.

از آن‌جایی که در سال ۱۹۴۰ هلند بهای سنگینی بابت سیاست ناموفق بیطرفی خود پرداخت، سیاست دفاعی این کشور امروز متکی به ناتو است که هلند یکی از اعضای بنیانگذار آن است. در آستانهٔ سدهٔ بیست و یکم این کشور ارتش داوطلبانهٔ انعطاف‌پذیری دارد که برای عملیات صف‌آرایی سریع و حفاظت صلح سازمان ملل طرح‌ریزی شده است. مأموریت تقریباً نیمی از نیروهای ارتش در یک واحد نظامی مشترک آلمانی - هلندی است که ستاد فرماندهی آن در مرز آلمان در مونشتر قرار دارد. فرماندهی این واحد نظامی مشترک به نوبت به‌عهدهٔ یک ژنرال آلمانی و یک ژنرال هلندی واگذار می‌گردد. در سال ۱۹۹۱ [در جریان جنگ اول آمریکا با عراق] چندین ناوگان دریایی هلند به خلیج‌فارس فرستاده شد و تعدادی موشک‌انداز در ترکیه مستقر گردید. یکی از نشانه‌های حساسیت ملی هلند این است که سربازان آمریکایی «گردان جنگی تاکتیکی سی و دوم» مستقر در سوستربرگ موظفند نواری روی لباس خود بدوزند که حاکی از آن است که آنها در خدمت علیاحضرت ملکهٔ هلند هستند. سربازان هلندی در بوسنی خدمت کردند. این کشور در سال ۱۹۹۹ برای متوقف ساختن پاکسازی قومی در کوزوو یک کشتی، شانزده هواپیمای جنگی، و ۷۳۸ سرباز در جنگ هوایی ناتو علیه یوگسلاوی داشت. با وجود اینکه هلند یکی از هواداران سرسخت ادغام کشورهای اروپایی است، مردم آن غرور و اعتماد به نفسی چنان محکم دارند که ناسیونالیسم آنان دور از هیاهو، فراگیر، و ملایم است.

پ.آ.

هلینکا، آندری، (۱۸۶۴-۱۹۳۸). کشیش کلیسای کاتولیک، سیاستمدار، و از طرفداران برجستهٔ خود مختاری اسلواک. در روژومبروک اسلواکی (که در آن زمان چرنووا نام داشت و بخشی از امپراتوری هابسبورگ بود) به دنیا آمد. چکها هلینکا را برای دیدگاههای رادیکالش در مورد عدالت اجتماعی، جایگاه زیردست اسلواکها در برابر مجارها، و بعدها ایجاد جمهوری چکسلواکی در سال ۱۹۱۸ می‌شناسند. قامت بلند و چهرهٔ زاهدانه، جاذبهٔ شخصی و مهارتهای کلامی هلینکا او را

به سخنران زبردستی تبدیل کرد، و استعارات انجیلی که در سخنرانیهای خود بکار می‌برد توجه ساکنان اسلواک امپراتوری اتریش ـ مجارستان را جلب کرد.

هلینکا در اواسط دهۀ ۱۹۸۰، فعالیت سیاسی خود را به‌عنوان یکی از اعضای هیئت تحریریۀ اخبار مردم، و هوادار «حزب کاتولیک مردم» آغاز کرد. او در نخستین مقالات سیاسی و سخنرانیهای آتشین خود بشدت از سیاستهای اجتماعی و ملی اتریش ـ مجارستان انتقاد کرد. هلینکا در سال ۱۹۰۵ به همراه تنی چند از اعضای اسلواکِ «حزب کاتولیک مردم» سعی کرد «حزب مردم اسلواک» را تشکیل دهد که به‌عنوان حزبی سیاسی اعلام موجودیت کرد ولی هرگز همچون یک حزب سیاسی عمل نکرد.

هلینکا به‌دلیل تندروی سیاسی نامحدود خود ابتدا در سال ۱۹۰۷ و بعد در سال ۱۹۰۸ به زندان افتاد. همزمان اسقف پاروی او را از حلقۀ روحانیان کاتولیک اخراج و از کشیشی کلیسای بخش روژومبروک (چرنووا) خلع کرد. کلیسای کاتولیک، اخبار مردم را نیز ممنوع کرد. قتل عام پانزده نفر از اهالی اسلواک در چرنووا در سال ۱۹۰۷، زمانی رخ داد که اهالی محل از هلینکا درخواست کردند در مراسم تبرک ساختمان جدید کلیسا شرکت کند و این واقعه نقطۀ عطف مهمی در زندگی او شد. هلینکا علیه قتل عام چرنووا سخن گفت و مردم را از آنچه در امپراتوری اتریش ـ مجارستان و خارج از کشور رخ می‌داد آگاه کرد. همه کشورهای اروپایی، از جمله واتیکان اقدامات سرکوبگرانۀ پلیس را محکوم کردند. پاپ رسماً هلینکا را بیگناه شناخت و خواستار اعادۀ حیثیت کامل از او شد.

رخدادهای حزن‌انگیز چرنووا و دوران زندان، دیدگاههای افراطی هلینکا را تا حدی ملایم‌تر کرد، و به دنبال دخالت واتیکان او اجازه یافت به روژومبروک باز گردد. تا سال ۱۹۱۳، «حزب مردم اسلواک» شیوۀ محافظه کارانه‌تری را برگزید که با احزاب سیاسی محافظه کار کاتولیک نزدیک بود. روابط هلینکا با طرفداران احیای ملی چک نیز بهبود یافت و او که از مفهوم خود مختاری اسلواک در چارچوب چکسلواکی مستقل الهام می‌گرفت، به طرفدار سرسخت وحدت ملی چکسلواکی تبدیل شد.

با وجود این، شرایط در کشور تازه تأسیس چکسلواکی انتظارات هلینکا را برآورده نمی‌کرد. وی از اینکه اسلواکها نتوانستند خودمختاری‌ای راکه در «پیمان پیتسبورگ» بر سر آن توافق شده بود به‌دست آورند ناراضی بود. هلینکا مخفیانه کشور را ترک کرد و خواسته‌های مردم اسلواک را در کنفرانس صلح پاریس مطرح کرد. مقامات چکسلواکی او را برای این کار مدت کوتاهی به زندان انداختند. در نتیجه، هلینکا بر موضع خود دربارۀ حق تعیین سرنوشت مردم اسلواک اصرار ورزید و نظریۀ چکسلواک گرایی ماساریک را که به موجب آن چکها و اسلواکها اعضای ملت واحد چکسلواک بودند نپذیرفت.

در سال ۱۹۲۵، «حزب مردم اسلواک» نام خود را به «حزب هلینکایی مردم اسلواک» تغییر داد، و به‌جز دورۀ دولت ائتلافی (۱۹۲۷-۱۹۲۹)، همچنان به‌عنوان مخالف پارلمانی باقی ماند. اگرچه هلینکا را اغلب با ظهور نهضتی برای ایجاد کشور اسلواک در سال ۱۹۳۹ مرتبط می‌دانند، او آن قدر زنده نماند تا اسلواکی مستقل را ببیند. پس از سقوط کمونیسم در سال ۱۹۸۹، نقش هلینکا در احیای ملی اسلواکی به رسمیت شناخته شد، و او به همراه لودوویت اشتور و م. ر. اشتفانیک، برجسته‌ترین شخصیت تاریخ اسلواکی مدرن محسوب می‌شوند. تصویر هلینکا بر اسکناس ۱۰۰۰ کرونی اسلواکی نقش بسته است.

ن.م.

همسان‌سازی. همنوایی با مراسم، شیوه‌های رفتاری، و غیرۀ یک گروه فرهنگی مسلط متعلق به یک فرهنگ ملی. اعضای یک گروه قومی یا فرهنگی غیرمسلط که در سرزمین «بیگانه»‌ای به سر می‌برند دو گزینه پیش‌رو دارند: می‌توانند تفاوتهای خود را حفظ کنند و حتی گرامی بدارند، یا می‌توانند همرنگ «جماعت» بزرگ‌تر شوند. هریک از این گزینه‌ها می‌تواند از لحاظ اشتغال فرد و فرصتهای آموزشی، امکانات زناشویی، و حتی امنیت شخصی، پیامدهای بسیار داشته باشد.

مثلاً اجتماعات یهودی طی سده‌ها در سراسر دنیا با این دوگزینگی رو به رو بوده‌اند. تصمیم به حفظ هویت قدرتمند یهودی و به سر گذاشتن یار مولک (عرقچین خاص یهودیان)، خوردن غذاهایی با گوشت کاشِر (شرعی)، و درس خواندن در «یشیوا»ها یا دیگر مدارس خاص یهودی، آنها را در جامعه از دیگران جدا می‌سازد. در حالی که حفظ شیوۀ زندگی‌شان اغلب موجب مخاصمت اعضای جامعۀ مسلط می‌شود. در سده‌های نوزدهم و بیستم، در روسیه، قتل عامهای بسیار یا حمله به دهکده‌های یهودی‌نشین اتفاق افتاده است. دستور کار حزب نازی در آلمان دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ که مسبب اصلی بروز جنگ جهانی بود، حاوی نابودی و از میان بردن یهودیان بود. بسیاری از این یهودیان خود را کاملاً با فرهنگ آلمانی همسان ساختند، و نخواستند بگریزند زیرا در درجۀ اول خود را آلمانی به حساب می‌آوردند، و فکر می‌کردند که هدف اصلی فقط یهودیان همسان نشده هستند.

دو گزینگی همسان‌سازی همچنان برای مردم سراسر دنیا مشکل‌آفرین بوده است ــ از مهاجران اسپانیایی و آسیایی در ایالات متحد گرفته تا مهاجران عرب در اروپا و «روما» [کولیها] در اروپا شرقی و غربی. همسان‌سازی اغلب به معنای از دست دادن بخشی از میراث یک فرد است، اما راه را به روی پذیرش و رفاه سیاسی و اقتصادی می‌گشاید. درکشورهای در حال انتقال، که احساسات ناسیونالیستی همراه با خشونت عمومی است، تصمیم به همسان نشدن می‌تواند سخت و خطرناک باشد. اما برای بعضی، از دست دادن هویت بهایی گزاف است، و کوشش برای آموزش زبان و فرهنگ خودشان به جوانان، در سراسر دنیا همچنان رو به شکوفایی است.

م.ا.

همیلتون، الکساندر، (۱۷۵۷-۱۸۰۴)، دولتمرد ایالات متحد، در

جزیرهٔ نویس *(Nevis)* در وست ایندیس بریتانیا به دنیا آمد و در سال ۱۷۷۲ به شهر نیویورک مهاجرت کرد. همیلتون در مقام افسر «ارتش مهاجرنشینها» در دوران انقلاب آمریکا و در مقام نمایندهٔ «کنوانسیون قانون اساسی» [نخستین قانون اساسی ایالات متحد] در ۱۷۸۷ به ظهور ناسیونالیسم ایالات متحد کمک کرد، لیکن مهمترین خدماتش در این مورد تصدی وزارت خزانه‌داری در سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۵ بود.

همیلتون در ۱۷۹۰ طرحی را برای تسویه دیونی که «دومین کنگرهٔ مهاجرنشینها» و پاره‌ای از ایالات در دوران انقلاب آمریکا به بار آورده بودند به کنگره ارائه داد. در این طرح او به حکومت فدرال توصیه کرد که کلیهٔ دیون جنگی معوقه را به گردن بگیرد و آنها را با انتشار اوراق قرضه بپردازد. همیلتون برای ذخیره و روند روبه افزایش دیون ملی در درازمدت چندین دلیل می‌آورد که موجب هراس هم‌عصرانش می‌شد. او، همچنین، بر این امر آگاه بود که بسیاری از رهبران انقلاب آمریکا به طبقهٔ ثروتمندان تعلق دارند و امیدوار بود که با پیشنهاد یک کار پرمنفعت به آنها وفاداری این طبقه را تضمین کند. در مقام رهبر غیررسمی «حزب فدرالیست» او از حکومت مرکزی مقتدر پشتیبانی و دفاع کرد، و معتقد بود که حکومت نوپای ایالات متحد با تقبل دیون ایالات می‌تواند حاکمیت خود را نزد آنها افزایش دهد. او همچنین بر این تصور بود که با به گردش‌درآوردن اوراق قرضه در کنار مسکوکات فلزی که پس از جنگ بشدت کمیاب شده بودند، و اسکناس که اعتبارش پس از سقوط «دلار مهاجرنشینها» بشدت آسیب دیده بود، نقش یک واسطه را در مبادلات مالی برعهدهٔ آن اوراق محول کند. همیلتون هرگز تصور نمی‌کرد که قرضهٔ ملی به حد باورنکردنی برسد، آن‌گونه که در قرن بیستم رخ داد. او بر این باور بود که قرضهٔ ملی اگر مدیریت خوبی داشته باشد موجب ایجاد اعتماد و حس وفاداری نسبت به حکومت ملی می‌شود همان‌گونه که چندین سال پیش در انگلستان چنین شده بود. در چنین صورتی او امیدوار بود که در ایالات متحد، قرضهٔ ملی را به‌عنوان نیرویی برای ملی‌سازی به خدمت بگیرد.

موفقیت طرح همیلتون در گرو توانایی حکومت فدرال برای کسب و افزایش درآمد بود. تا پایان سال ۱۷۹۱، همیلتون اقدام به گردآوری چندین مالیات دیگر کرد که مهمترین آنها عوارض گمرکی بر واردات کالاهای صنعتی بود. این بار هم همیلتون چند انگیزه را دنبال می‌کرد؛ علاوه بر آن‌که در پی کسب درآمد هرچه بیشتر برای حکومت فدرال بود، همچنین قصد داشت با برقراری عوارض گمرکی از صاحبان صنایع نوپای آمریکایی در رقابت با بیگانگان، بخصوص انگلیسیها، حمایت کند. در چنین اوضاعی او امیدوار ود بتواند ایالات متحد را به ملتی تاجرپیشه و صنعتی در سطح جهانی، همردیف انگلستان، بدل کند. همیلتون، همچنین تأسیس «بانک ایالات متحد» را پیشنهاد کرد، نوعی مؤسسهٔ ملی مالی که از «بانک انگلستان» گرده‌برداری شده بود و هدفش می‌توانست کمک به ثبات نظام در حال توسعهٔ بانکداری در آمریکایی با ایفای نقش رهبری در وصول و خَرج درآمد فدرال در بین ملتی جدید باشد.

کنگرهٔ آمریکا همهٔ این لوایح را در سالهای ۱۷۹۱ و ۱۷۹۲ به تصویب رساند، و تحقق رؤیای ناسیونالیسم ایالات متحد را تضمین کرد. برنامهٔ مالی همیلتون به بخش اعظمی از تطور ایالات متحد کمک کرد تا به‌جای آن‌که یک ملت روستایی، با مشتی مزرعه‌دار خرده‌مالک، تحت حکومت مرکزی نسبتاً بی‌عملی باقی بماند، همان چیزی که جمهوری‌خواهان جفرسونی می‌خواستند، به ملتی تاجرپیشه و صنعتی تبدیل شود که تحت حکومت مرکزی قوی‌ای اداره می‌شد.

ن.م.

هندی، ناسیونالیسم. در جهانِ پس از جنگ سرد خشونت قومی طیف و منظری نحس است. اکنون، در حالی که جنگهای بی‌رحمانه میان جوامع در یوگسلاویِ رو به تجزیه، در امپراتوری فروپاشیدهٔ شوروی، و در آفریقا و آسیا در می‌گیرد، صحبت از سرآمدن ناسیونالیسم تقریباً فراموش شده است. در حالی که دولتهای مرکزی در بسیاری از کشورها ضعیف می‌شوند یا از میان می‌روند، و در حالی که رهبران سیاسی یا احزاب سود خود را در برافروختن یا بهره کشی از ناآرامیهای قومی می‌بینند، در بسیاری از کشورها، گروهها مشتاق‌ترند که برای نیل به اهداف سیاسی از زور استفاده کنند. در هند، این امر مانع پدید آمدن یک کشور واحد از سال ۱۹۴۷ تاکنون شده است. این امر همچنین اذهان رهبران آن کشور را آشفته کرده و برای دومین کشور پرجمعیت جهان، داشتن چنان نفوذی را که بتواند از سرزمینی با تقریباً یک میلیارد جمعیت بهره‌مند شود، مشکل‌تر ساخته است.

ناسیونالیسم در کشور بزرگی مانند هند به اندازهٔ کافی قوی نیست که بتواند مانع تعدی و خشونت میان جوامع شود. وقتی تنشهای قومی یا میان جوامعی در داخل کشوری چندملیتی خشونت‌بار می‌شود، در درجهٔ نخست برای این است که رهبران سیاسی یا سازمانها درصدد آنند که از آن تنشها به‌خاطر مقاصد خودشان بهره‌برداری کنند. برای چنین تنشهایی دلایل بیشمار وجود دارد: ارادهٔ وحدت بخشیدن به گروههای قومی مجزا، باطل کردن تبعید یا تأثیرات مهاجرت به سرزمینی دیگر، دعاوی ارضی، اختلافات زبانی، درگیری و تضاد اعتقادات مذهبی و عقیدتی، تبعیضات و بسیاری دلایل دیگر.

انگیزه‌های بازیگر سیاسی برای تأثیرگذاری و تحریک این مسائل نیز متفاوت است. این انگیزه‌ها شامل منافع مادی خودشان، مفید بودن آنها به‌عنوان سپر بلا که توجیه گر ناکامیهای سیاسی باشد، اعتقادات قومی ایدئولوژیکی یا مذهبی، یا صرفاً اشتیاق به افزایش آراشان در هر انتخابات است. خصومت می‌تواند در اثر یکدست سازی قومی، که حمل بر صفات ویژه عقلانی، خصوصیات، و شخصیت اعضای گروههای قومی می‌شود، تشدید گردد. جوامع محلی می‌توانند احساس کنند که ایمنی جسمانی، زبانی، یا فرهنگی‌شان تهدید می‌شود یا این‌که از تبعیض گسترده و پابرجا آسیب می‌بینند. بسیج شدید سیاسی، یعنی فرایندی که به وسیلهٔ آن افراد به بازیگران در عرصهٔ سیاست تبدیل می‌شوند، شرایطی برای گروهها ایجاد

می‌کند تا به‌طور مؤثرتری در کنار خطوط جوامع محلی سازمان یابند. این فرایند با بهبودهایی در ارتباطات جمعی و حمل و نقل تسهیل می‌شود. این امکان که تقاضاها منجر به درگیری خشونت‌آمیز بشود، بویژه در جوامع چندقومی همچون هند، زیاد است. از آنجا که کشور نامتجانس عظیمی مانند هند فاقد وسایل نهادینهٔ مناسب برای ابراز تظلمات قومی به‌طور مؤثر است، احتمال آن‌که گروهها برای اظهار خواسته‌هایشان به زور متوسل شوند بیشتر است. در مقابل دولتها متمایل به اتخاذ راهبردهای زورمدارانه هستند که بی‌حاصل بودن آنها اثبات می‌شود.

در حالی که آنچه در بالا گفته شد در ایجاد شرایطی برای درگیری مؤثر هستند. تصمیمات رهبران سیاسی برای بهره‌جویی از آن شرایط تقریباً همیشه پیش نیازی است برای تبدیل آنها به خشونت و تعدی واقعی. دلایلی برپایهٔ «نفرت قدیمی» از «زمانی که به یاد نمانده است» رهبران، دولتها، و سازمانهای سیاسی را از مسؤولیت به‌خاطر بی‌رحمیها مبرا می‌کند و در همان حال تقصیر را به گردن توده‌های هیجان زده و احساساتی می‌اندازد. آنان تصور می‌کنند که تاریخ چیزی بیش از صرفاً مقوله‌ای برای اعمال بشری است و درواقع دارای نوعی خشونت از نوع خودش می‌باشد. همچنین حقایق برجستهٔ تاریخی، از قبیل تعامل مسالمت‌آمیز هندو و مسلمان را در هند که سابقه‌ای طولانی داشت و اتحادشان را در طی مبارزهٔ ناسیونالیستی علیه فرمانروایی بریتانیا نادیده می‌گیرند.

بررسی و آزمونی دربارهٔ تنشهای قومی یا محلی در هند فقدان یک هویت ملی فراگیر هندی را آشکار می‌سازد. چنین آزمونی همچنین روشنگر برخی از دلایل و موجبات نزاع و بویژه تأثیری است که رهبری سیاسی می‌تواند داشته باشد که یا از این‌که اختلافات جدی به خشونت بیانجامد جلوگیری کند، و یا بر تنشها به چنان شیوهٔ غیرمسؤولانه‌ای دامن زند که خونریزی را متحمل گرداند. هند در شکل کنونی خود کشوری بالنسبه جدیدالاستقلال است: استقلال خود را در سال ۱۹۴۷ از انگلستان کسب کرد. حکومت طولانی بیگانگان نوعی میراث رنجش و خشم برجای گذاشت. تنشهایی گروه اکثریت و گروههای اقلیت (مسلمانان) که دارای پیوندهای خانوادگی و فرهنگی با کشور همسایهٔ قدرتمند (پاکستان) وجود دارد که نسبت به رفتار با این اقلیت بشدت توجه و علاقه دارد. این کار به این معنی است که وفاداری آن اقلیتها نسبت به هند در اذهان برخی از مردم مورد بدگمانی است. سرانجام این‌که رهبران محلی گوناگون در حوزه‌های انتخاباتی خود نفوذ قابل توجهی دارند. رهبران جوامع محلی در هند به‌خاطر دستاوردهای سیاسی به گونه‌ای فزاینده تمایل به بهره گیری از نفرتهای جوامع محلی دارند.

هند کشور عظیمی است با ۹۶۰ میلیون نفر جمعیت و بیست و پنج ایالت که هر کدام چنان بزرگ و متفاوت هستند که به خودی خود می‌توانست کشوری باشد. آمیزهٔ جمعیت مجموعه‌ای است با ۸۵ درصد هندو، ۱۲ درصد مسلمان، ۲ درصد سیک، و ۲ درصد مسیحی. در حد غایی و افراطی همگی آنها نقطه‌های جوشش و احتراقی، با ارتباطات خارجی مهم، وجود دارد: در کشمیر در شمال، در میان تامیلها در جنوب، و در میان مردم مغول‌تبار در شمال غرب. [ملت هند] به دهها زبان مختلف صحبت می‌کنند، که هفده‌تای آن «رسمی» اعلام شده‌اند و یکی از آنها ـ یعنی انگلیسی ـ زبانی ضروری و غیرقابل چشمپوشی و مشترک و رایج یا «لینگوا فرانکا» (*Lingua franca*) است.

هند به‌عنوان بزرگ‌ترین دموکراسی جهان برای این‌که گروهها بتوانند تظلمات خود را اعلام کنند راههایی را مقرر می‌دارد. ادارهٔ این حجم و گسترهٔ دموکراسی در کشوری چنین بزرگ و پیچیده کار مشکلی است. نه فقط جوامع مبتنی بر مذهب، بلکه همچنین گروههای نمایندهٔ نجسها (که اکنون «دالیتها» نامیده می‌شوند) و کاستها یا طبقات فرودست و پست (که همهٔ آنها از مزایای رسمی در سهمیه‌های دانشگاهی و استخدام دولتی بهره‌مندند) و هندیهای کاستها یا طبقات فرادست که از آن مزایا خشمگین و ناراضیند در فرایند سیاسی بیش از پیش صاحب ادعا و نظر شده‌اند. این نظام چندلایهٔ کاستها شامل طبقه و نوع اشتغال در مناطق شهری که فقط ۳۰ درصد جمعیت را در خود جای داده است، تاحدی سست‌تر و بی‌ربط‌تر شده است. اما در هند روستایی هنوز قوی است و به‌طوری چشمگیر معرف جامعهٔ غالباً هندوی آن کشور است. نیمی از جمعیت بی‌سواد است، و به‌رغم الزام قانونی دربارهٔ رفتن به مدرسه بسیاری از هندیها از آموزش رسمی اندکی برخوردارند.

هند در دهه‌های اخیر، به‌رغم سرمشق عدم تعدی و خشونت مهاتما گاندی، خونریزیهای فراوانی را تجربه کرده است. استقلال آن کشور در سال ۱۹۴۷ حاصل یک مبارزهٔ ملی طولانی علیه فرمانروایی انگلستان بود. به دنبال آزادی نوبت به جدایی، جابه‌جایی عظیم مردم، و مرگ بالغ بر دو میلیون نفر رسید. نیم قرن بعد از آن هند در اثر جنگهای کوچک، از منازعات کاستها در بیهار و سرکشیهای قبیله‌ای در شمال شرق تا جنگهای دوره‌ای با سربازان یا چریکهای پاکستانی در کشمیر خانه خراب شد و آسیب دید. اینها همه هرگونه هویت ملی جامع و فراگیر تماماً هندی را کاهش می‌دهد. هند در ایجاد چنین هویتی ناکام مانده است هرچند بر سر اینکه چه کسی شهروند هندی است اختلافی وجود ندارد. از آنجا که هند [در سال ۱۹۷۴] و پاکستان در مه ۱۹۹۸ به جمع دارندگان قدرتهای اتمی پیوستند، یعنی دستاوری احساس‌برانگیز که در هر دو کشور تمجید شهروندان ناسیونالیست و عادی را برانگیخت، محاربهٔ آنان با یکدیگر موجب نگرانی شدید بین‌المللی است. جز در کشمیر، فشار خارجی چشمگیری روی هندیها وجود ندارد تا آمالهای گروههای گوناگون را به‌طور مسالمت‌آمیز حل و فصل کنند.

منازعات در هند اغلب شامل اعتقادات مذهبی است. وقتی اخلاقیات در اختلافی درگیر و داخل می‌شود، آنهایی که در درگیری شریکند به سازش و تساهل گرایش کمتری دارند. اختلافات عمیق مذهبی نیز موجب جدایی بین‌المللی میان هند و پاکستان می‌شود. این اختلافات بدین ترتیب در خطرناک‌ترین تهدید امنیتی هند سهیم‌اند، و در اثر دستیابی متقابل به اسلحهٔ اتمی در سال ۱۹۹۸ بدتر هم شده است. واژهٔ «قومی» بندرت به کار

می‌رود. در هند اصطلاحاً کها برچسب «جوامع محلی» می‌خورند، زیرا شامل جوامعی هستند که با تفاوتهای مذهبی‌شان شناسایی می‌شوند. بیشتر هندوها، مسلمانان، سیکها، مسیحیان، واعضای سایر جوامع در هند از یک نژاد هستند. به بیان دقیق‌تر، اگر آن اختلافات را «قومی» بنامیم گمراه کننده خواهد بود. واژهٔ «درگیری جوامع محلی» از تحلیل دوران استعماری انگلستان از منازعات مذهبی ریشه می‌گیرد. این مفهوم گسترش یافته و شامل توصیف هرگونه اختلاف خشونت‌آمیز یا سرکوبگری که هدف آن جوامع برپایهٔ مسائل قومی، نژادی، یا زبانی باشد نیز گردیده است، و فقط به مذهب محدود نمی‌شود.

با این‌که شبه‌قارهٔ هند در طی چند هزارهٔ گذشته با خشونتهای بسیاری رویاروی بوده است، اما فقط در طی حدوداً ۱۰۰ سال اخیر است که اختلافاتی میان هندوها و مسلمانان که بر زندگی عمومی سلطه داشتند بروز کرده است. از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد منازعات گوناگون میان هندوها و سیکها نیز به‌صورت مبارزه‌ای بین جوامعی طولانی و شفاف شده است. بیشتر سیکها در سال ۱۹۴۷ خواهان میهن جداگانه‌ای بوده‌اند و اکنون در ایالت پنجاب اکثریت را تشکیل می‌دهند. افراطیون هندو به‌طوری روزافزونی مسیحیان را هدف خود قرار می‌دهند، زیرا از تبلیغات آنها برای دعوت دیگران برای گرویدن به دینشان خشمگین هستند.

انگلیسیها در تشدید و سخت کردن خطوط میان جوامع مسؤول هستند. در دوران ماقبل استعمار که تفاوتهای کاستی [طبقاتی]، شغلی، و محلی و بومی در اذهان هندیها بسیار مهمتر بود تا هویتهای آنان به‌عنوان هندو یا مسلمان. این وضع پس از آمدن انگلیسیها تاحدی تغییر کرد. آنان به خطا آمارگیری و حفظ سوابق رسمی گروههای مختلف را بر مبنای مذهبی طبقه‌بندی کردند. در سال ۱۹۰۹، وقتی درصدد آرام کردن مطالبات ناسیونالیستی برآمدند، حقوق انتخاباتی محدودی را برای هندیها برقرار کردند. اما چون از هندیها خواسته می‌شد که برای کسب پاره‌ای از نمادهای سیاسی در داخل جوامع مسلمان با غیرمسلمان رأی دهند، این تمایزهای جوامع تشدید، و احساس یک هویت مشترک هندی در میانشان تضعیف شد.

سیاستهای استعماری انگلستان پس از دههٔ ۱۹۲۰ سهمیه‌های جوامع، نمایندگی، و حوزه‌های انتخاباتی را در نوعی نظام فدرال با ساختار مبتنی بر جوامع برقرار کرد. این تمایزها که مصنوعاً ایجاد شده بود، قدرت خود را از واگرایی و اختلای در عادات اجتماعی کسب می‌کرد و آنقدر گسترش یافت تا به شالودهٔ ناحیه گرایی جوامع تبدیل شد. با گذشت زمان ایدئولوژیها و برداشتهای خطرناک جوامع محلی شکل گرفت.

«جنبش کنگره» خود را سکولار یا غیردینی معرفی کرده و به روی همهٔ گروههای مذهبی باز بود، اما بیشتر از سوی هندوها حمایت می‌شد. وقتی گفتمان میان آن جنبش و [حزب] مسلم لیگ در سالهای پایانی فرمانروایی انگلستان به کلی قطع شد، در سال ۱۹۴۷ تقسیم شبه‌قاره به دو کشور پاکستان و هند تنها راه حل به‌نظر می‌رسید. نتیجه‌اش بدترین جنون کشتار و جابه‌جاییهای جمعیت بود که شبه‌قارهٔ هند در دورانهای جدید به خود دیده است. این وقایع خاطرات تلخی در یادهای هندوها و مسلمانان برجای گذاشت. گیتا مِهتای داستان‌نویس افسوس می‌خورد که: «[جنبش] عدم خشونت ممکن است انگلیسیها را از هند بیرون کرده باشد، اما نخستین درس ما در دوران آزادی خشونت جدایی بود».

مسلمانان از یک چهارم جمعیت هند به یک ششم آن کاهش یافتند، و بسیاری از هندوها آنان را به‌عنوان متحدان وفادار دشمنی خارجی تلقی می‌کردند. این رفتار در اثر جنگی که در سال ۱۹۶۵ بین هندو پاکستان رخ داد، و در درگیری هند در جداشدن بنگلادش از پاکستان در سال ۱۹۷۱، و در نزاع پایان‌ناپذیر آن کشور با پاکستان برسر کشمیر تشدید شده است. گرایش [جنبش] تجدیدحیات هندو به جلوه گر ساختن خود به‌عنوان ناسیونالیسم هندی کمکی به این وضعیت نمی‌کند.

رهبران جدید «حزب کنگره» در هند پس از استقلال، و بیش از همه جواهر لعل نهرو، کوشیدند تا ملت واحدی پدید آورند. آنان با تلاش در جداکردن مذهب از زندگی عمومی و تضمین این نکته برای اقلیتها که اعتقاد مذهبی ایشان ربطی به حقوق آنان به‌عنوان شهروندان کشور ندارد، درصدد اجرای این وظیفه برآمدند، و کوشیدند دعاوی جامعهٔ هندو را محدود کنند و آن را به فعالیتهای ملت‌سازی رهنمون شدند. آنان امیدوار بودند که این سکولاریسم جامعهٔ بسیار ناهمگون هند را در کنار هم نگاه دارد. این تلاش تا چندین دهه موفق بود.

هند آزاد نظامی پدید آورد متعهد به سکولاریسم و دموکراسی، و قانون اساسی‌ای را تصویب کرد که به هرکس نوید رفتاری برابر در مقابل قانون می‌داد، بدون توجه به کاست یا جامعه‌ای که به آن تعلق دارد. حزب کنگره که تا چهار دهه در بیشتر اوقات حکومت می‌کرد کلاً از این اصول حمایت می‌کرد. تا مرگ نخست‌وزیر نهرو در سال ۱۹۶۴، هند تا حد زیادی از شورشهای بزرگِ میان جوامع آسوده بود. اما سازمانهای محافظه کار مذهبی اصرار داشتند که به بحثهای سیاسی تمایل و جهتی محلی و مرتبط با جوامع بدهند و در اواخر ۱۹۶۰ شورشها دوباره جان گرفتند. در طی دههٔ ۱۹۷۰، سیاستهای ناشی از این جوامع در اثر افول انتخاباتی «حزب کنگره» تکانی خورد.

تخریب مسجد بابری متعلق به سدهٔ شانزدهم، در شهر آیودهیا [فیض‌آباد] به غم‌انگیزترین وجهی تمایل دولتهای مرکزی و محلی و نیروهای مسلح و پلیس را در برابر جانبداری در منازعات بین جوامع، چه به‌صورت مداخله و چه به‌صورت خودداری در حمایت از قربانیان، نشان داد. بیش از یک سده بود که برخی از هندوان مدعی بودند که آن محل مقدس، که در میان یک مجموعه و خوشه‌ای از معابد هندو قرار گرفته بود، در مکان تولد راما شاه ـ خدای هندوان ساخته شده بود. برای اجتناب از درگیریهای مذهبی، از نیم سدهٔ پیش آنجا را بسته و قفل کرده بودند. اما، نخست‌وزیر راجیو گاندی برای جلب آرا به آن مکان رفت و قول داد که هند را با دولتی رامایی متبرک کند. احزاب طرفدار تجدید حیات هندو، از قبیل حزب «بهاراتیا جاناتا» و حزب افراطی‌تر «شیو سِنا» (که نامش به شمشیر رزمنده‌ای هندو در سدهٔ هفدهم، اشاره دارد که سپاهیان مسلمان را

شکست داد) در ایالت مهاراشترا، آن مسجد را به موضوع اصلی مبارزات انتخاباتی بدل ساختند. آنان در ۶ دسامبر ۱۹۹۲ تخریب «خودجوش» آن مسجد را به وسیلهٔ جماعتی ۳۰۰,۰۰۰ نفری از هندوان افراطی (به نام کار سِوَکها) سازماندهی کردند. نیروی پلیس به صورتی منفعلانه ناظر صحنه بود. روز بعد، در حالی که جامعهٔ مسلمان آیودهیا به‌طور سازمان‌یافته از سوی جماعات هندو مورد حمله قرار گرفته بود، نمایندهٔ آیودهیا و عضو «حزب بهاراتیاجاناتا» در پارلمان اظهار داشت: «از دولت ایالتی و محلی، از پلیس اوتار پرادش به‌خاطر این‌که هر گونه کمکی را که برای تکمیل مأموریت خود نیاز داشتیم در اختیارمان گذاشتند سپاسگذاریم.»

تخریب آن مسجد و خشونتی که به دنبال آن در شماری از شهرهای هند، رخ داد بدترین ناآرامی را که بمبئی (با تجدید نامگذاری به نام مومبای) از زمان تجزیهٔ شبه‌قاره تا آن زمان به خود دیده بود پدید آورد. وقتی مسلمانان اهانت دیده و طرفداران هند سکولار در خیابانها به تظاهرات پرداختند، با ضدحمله‌های مصممانهٔ پلیس و افراد هندو مواجه شدند.

در حالی که پلیس و مسلمانان می‌جنگیدند، شهر به مدت یک هفته از ترس تعطیل بود. یک ماه بعد در اثر یک سلسله بمب‌گذاری و خشونتهای جماعت شورشی که منجر به کشته شدن بیش از هزار نفر شد که بیشترشان مسلمان بودند، بار دیگر شهر به لرزه درآمد. پلیس مانع هندوها نشد.

خشونتها پس از آیودهیا زندگی روزمرهٔ جوامع را در بسیاری از بخشهای هند تغییر داد و بدتر کرد، و موجب شد منازعات میان جوامع در دههٔ ۱۹۹۰ به سطوح بی‌سابقه‌ای برسد. فشار مؤثر بین‌المللی بر دولت هند برای رعایت حقوق بشر در سطوح مختلف غالباً وجود نداشت. بهبود ارتباطات می‌تواند اختلافات محلی را (که همیشه در آشوبهای هند به‌چشم می‌خورد) به اختلافاتی ملی بدل سازد. حکومت مرکزی تضعیف شده متشکل از ائتلافهای متزلزل نمی‌تواند از قربانیان حمایت کند. ایجاد شکاف و خرد شدن ارگانها و تشکیلات سیاسی هند نظارت بر قوای پلیس، بر ادارات محلی، و بر متحدان شبه‌نظامی را مشکل‌تر می‌سازد.

دیگر هیچ حزبی به تنهایی بر زندگی سیاسی تسلط ندارد. فقط «حزب کنگره» و «حزب بهاراتیا جاناتا» احزاب ملی هستند. عدم تمرکز بازتاب این حقیقت است که هند دموکراتیک‌تر شده است.

شمار فزاینده‌ای از هندیها در فرایند سیاسی مشارکت می‌کنند. احزاب کوچک که بر مبنای منافع منطقه‌ای، مذهبی، یا کاستی فرودست قرار دارند برای شکل دادن ائتلافی در دهلی نو سرنوشت‌ساز هستند. مثلاً دولت بهاراتیا جاناتا که در اکتبر ۱۹۹۹ دوباره به‌قدرت رسید ائتلافی متزلزل از بیست و چهار حزب بود که تقریباً شامل تمام احزاب، به غیر از «حزب کنگره» و کمونیستها می‌شد که اکنون آن حزب را به‌عنوان متحدی در دهلی‌نو پذیرفته بودند.

تلاشی را که نهرو برای ایجاد ملتی واحد شروع کرد، در سالهای اخیر ناکام مانده است. با ضعیف‌تر شدن مرکزیت سیاسی در دهلی‌نو و مخدوش‌تر شدن نظام حزبی، گروههای سیاسی برای عملکردهای تهاجمی خود در یک محیط انتخاباتی خشن و بی‌حساب و کتاب خواهان مجوز مذهبی شده‌اند.

نتیجه این‌که، بنیانگذاران هند و «حزب کنگره» قصد داشتند یک کشور سکولار تابع حکومت قانون تشکیل دهند. اما، مذهب و سیاست جدا باقی نمانده، و معیار شناسایی ملی قوی و راسخی که بتواند بر اختلافات چیره شود پدید نیامده است. هرچه تشکیلات و ارگانهای سیاسی خردتر و کوچک‌تر و غیرمتمرکزتر شده، رهبران سیاسی به‌طوری فزاینده وارد عرصهٔ خوشدلانهٔ منازعات جوامع شده‌اند تا بدین وسیله حمایت آنان را جلب و تثبیت کنند. افکار عمومی جهانی بر روی نحوهٔ رفتار با اقلیتها در هند نظارت مؤثری فراهم نمی‌کند. جای شگفتی نیست که گیتا مهتای غمگین در سال ۱۹۹۷ پرسید: «تکثرگرایی غرورآمیز هند را چه شد؟ سیاست عدم خشونت را چه شد؟»

ف.م.

هنر و ناسیونالیسم. ناسیونالیسم به منزلهٔ نوعی ایدئولوژی سیاسی مستلزم فرایند فعال آگاهانه‌ای از «سنت ابداعی» است که در آن هنر، چه به‌صورت جدی یا عامه‌پسند، نقش بااهمیتی دارد. هگل معتقد است «ملتها پیش از آنکه سرانجام سامان بیابند ــ که شکل‌دهی آنها به‌صورت کشورها است ــ ممکن است دارای تاریخی طولانی بوده باشند». از آنجا که ملت به‌عنوان یک سرنوشت طبیعی و ذاتی نوعی اسطوره است، این تاریخ طولانی شکل‌گیری دولتهای ملی مستلزم آن است که به‌وضوح بیان ایدئولوژیک پیدا کند. بنابراین است که ناسیونالیسم اغلب به هنرها، بویژه موسیقی مردمی، افسانه، اپرا، رقص، و موزه روی می‌آورد تا یک ماجرای ملی ستایش‌آمیز را وضوح بیانی دهد. ارنست گِلنر می‌گوید «این ناسیونالیسم است که ملتها را به‌وجود می‌آورد، و نه برعکس آن». فرهنگهای مرده و هنرهای اصیل را می‌توان زنده کرد، بازآفرید، و گاهی به کلی دگرگون ساخت.

مثلاً، مفهوم نوین «فرانسه» یا «فرانسوی»، هنگامی که برای نخستین بار به کار گرفته شد برای بسیاری از مردم تازگی داشت، و در زبان روزانه بندرت برای تعریف سرزمین یا ملتی در قرون وسطا به کار می‌رفت. اریک هابسباوم می‌گوید که هیچ کس انکار نمی‌کند که مفهوم فرانسه یا فرانسوی مرکب از مؤلفه‌هایی مصنوع یا ابداعی است. دخالت درونی ساختن یک تاریخ ملی مرکب از تعدادی نمادها و هنرها است. در کنار، فرهنگهای والا، که اغلب عامل مهمی در ناسیونالیسم محسوب می‌شوند، هنرهای همه‌پسند، بنا به سرشت همگانی و توده‌ای‌شان، در ارتقای احساسات ملی اهمیتی به مراتب بیشتر دارند.

هابسباوم معتقد است، ابداع مراسم همگانی مثل روز باستیل، اهمیت خاصی داشته است، زیرا تظاهرات رسمی دولتی و غیررسمی و جشنهای مردمی را به هم می‌آمیزد. هر مرد و زنی می‌تواند در فعالیتهای هنری این کارناوال مشارکت داشته باشد؛ آتشبازی، آوازخوانی، و رقص در خیابانها همه‌ساله بر موجودیت فرانسه به‌عنوان یک ملت تأکید دوباره می‌گذارد.

بزرگداشت همگانی به نحوی مؤثر برای یک دولت منسجم مشروعیت به ارمغان می‌آورد.

بعضی از آثار هنری، بویژه یادمانهای عمومی، بخشی از ناسیونالیسم ابداعی نیز بوده‌اند. مجسمه‌های حجیم عمومی حاوی استعاره و در نتیجه مظهر هویت ملی افراد هستند. مثلاً، در فرانسه، مجسمه‌های معروف به اندازهای مختلف، مثلاً پیکره‌های شهروندان ریشو، در سطح محلی، نمایانگر وطنپرستی فرانسویند. با این مجسمه‌ها، از نیم تنه‌های کوچک «ماریان» گرفته تا انواع اشیای رمزگونه یا قهرمانی که برای مصرف انبوه تولید می‌شوند، یک احساس تعلق ملی آفریده شده و به‌وجود آمده است. هنگامی که فرایند ساختن یک ملت آغاز می‌شود، آثار هنری عمومی به ارتقای آرمانهای ملی کمک می‌کند.

م.ا.

هنری، پَتریک، (۱۷۳۶-۱۷۹۹). دولتمرد آمریکایی. در استادلی در هانوور ویرجینیا به‌دنیا آمد. وی بیش از هر چیز برای سخنرانیهای درخشانش که از استقلال آمریکا از انگلستان حمایت می‌کرد در خاطره‌ها مانده است، ولی به‌عنوان یکی از طرفداران وحدت ملی، در قبل و بعد از انقلاب آمریکا نیز نقش مهمی ایفا کرد.

در سال ۱۷۶۵، هنری که عضو مجلس ویرجینیا بود، خواستار تصویب هفت قطعنامه دربارهٔ لغو قانون تمبر شد که مستعمره‌نشینان را، از نیوهمپشایر گرفته تا جورجیا، خشمگین کرده بود. ولی تنها پنج قطعنامه با تغییراتی به تصویب رسید؛ با وجود این، به مجالس دیگر مستعمره‌نشینها گزارش دادند که قطعنامه‌ها به تصویب رسیده‌اند و این مسأله تندروهای سرتاسر مستعمره، بویژه مجلس ماساچوست را تشجیع کرد.

در سال ۱۷۷۴، هنگامی که فرماندار انگلیسی مجالس مهاجرنشینان را منحل کرد، هنری ریاست جلسه‌ای از نمایندگان خشمگین را بر عهده گرفت که خواستار چیزی شدند که به «نخستین کنگرهٔ مهاجران [کنگرهٔ قاره‌ای]» تبدیل شد. در سال ۱۷۷۵، او به‌عنوان یکی از نمایندگان این کنگره خواستار وحدت مستعمرات در برابر تهدید بریتانیا شد و از نمایندگان خواست به جای آنکه خود را مقیم یک مستعمرهٔ بخصوص بدانند آمریکایی بخوانند. وی در پایان همان سال در بازگشت به ویرجینیا در سخنرانی هیجان‌انگیزی خواستار تشکیل ارتش شبه‌نظامی شد که در صورت نیاز، از مستعمره در برابر ارتش انگلستان دفاع کند. او در سال ۱۷۷۶ در رساندن قطعنامهٔ مجلس به نمایندگان «کنگرهٔ دوم مهاجران»، که از آنها می‌خواست بر اعلام استقلال آمریکا از بریتانیا پافشاری کنند، نقش مهمی ایفا کرد. هنری همچنین از سال ۱۷۷۶ تا ۱۷۷۹ فرماندار ویرجینیا بود.

اگرچه هنری از حامیان سرسخت ناسیونالیسم آمریکا بود، ولی ابتدا با ایجاد حکومت مرکزی قدرتمند مخالف بود، چون می‌ترسید که این حکومت نیز همچون حکومت استبدادی انگلیس ستمگر و جبار باشد. او در سال ۱۷۸۸ پیروزمندانه با تصویب قانون اساسی آمریکا در ویرجینیا مخالفت کرد، چون بر این باور بود که این قانون اختیارات بیش از حدی برای حکومت فدرال در نظر گرفته و قدرت ایالتها را بیش از حد کاهش داده است، و برای حمایت از حقوق فردی شهروندان اقدامی انجام نداده است. ولی پس از اصلاح قانون اساسی در سال ۱۷۹۱ و افزودن «منشور حقوق شهروندان» که تا حد زیادی از منشور حقوق شهروندان سال ۱۷۷۶ ویرجینیا گرده‌برداری شده بود و هنری نقش مهمی در تدوین آن داشت، از مدافعان سرسخت فدرالیسم آمریکا در برابر حقوق ایالتها شد. آخرین سخنرانیهای عمومی او علیه مصوبات ویرجینیا و کنتاکی بود که اعلام می‌کرد هر یک از ایالات حق دارند لوایح کنگره را که بر خلاف قانون اساسی است (در این مورد، قانون آشوبها و بیگانگان مدّ نظر بود) لغو کنند.

هنری گاهی به‌عنوان «عوام‌فریبی» به تصویر کشیده می‌شود که از نهادینه کردن ناسیونالیسم آمریکایی شانه خالی می‌کرد، چون در اصل از حکومت قدرتمند، چه آمریکایی و چه انگلیسی، متنفر بود. هنری نیز همچون بسیاری از میهن‌پرستان نخست آمریکا عقیده داشت که ناسیونالیسم آمریکایی ضرورتاً خیر مطلق نیست، چون اقدامات حکومت مرکزی بسیار قدرتمند، امکان سوءِاستفاده را فراهم می‌کند. ولی وقتی حکومت آزادیهای فردی را تضمین کند، منافع خود را فرع بر منافع شهروندانش دانسته است. هنری برای پیشبرد ناسیونالیسم در آمریکا هر آنچه در توان داشت انجام داد.

ن.م.

هنلاین، کنراد، (۱۸۹۸-۱۹۴۵). رهبر جنبش ناسیونالیستی سودت آلمان در چکسلواکی. هنلاین از پدری آلمانی و مادری چک در ۶ مهٔ ۱۸۹۸ در مافرسدورف بای رایشنبرگ، بعدها یکی از شهرهای منطقهٔ بوهم اتریش ـ مجارستان به دنیا آمد. در جنگ جهانی اول در ارتش سلطنتی اتریش ـ مجارستان، در جبههٔ ایتالیا خدمت کرد که در ۱۹۱۸ اسیر شد و در ۱۹۱۹ آزادی خود را بازیافت. به‌عنوان یکی از اعضای اقلیت مرفه آلمانی سرزمین اتریش سلطنتی را ترک کرد، و در مقام یک اقلیت آلمانی و شهروند جمهوری دموکراتیک چکسلواکی به وطن بازگشت. زندگی بزرگسالی خود را با کارمندی بانک در گابلونز، در ۱۹۲۵، آغاز کرد و همچنین با سمت مربی تمرینات ورزشی در دویچه تورنرورباند کار کرد ـ جنبش ورزشی پان ـ ژرمن باگرایشهایی که به زمان تجاوز ناپلئون باز می‌گشت. یکی از چندین مؤسسه‌ای که آلمانیهای سودت را دربر می‌گرفت و از منافع آنها در مقابل اقلیت چکی که بتازگی قدرت را قبضه کرده بود دفاع می‌کرد، سازمانی ورزشی‌ای بود که در اطراف اصول ناسیونالیستی کاتولیکی اوتمار اشپان اتریشی بازسازی شده بود.

هنلاین ثابت کرد که رهبر لایقی است، و از ۱۹۳۱ کنترل جنبش بزرگ، هرچند از نظر سیاسی ضعیف، ورزشی را برعهده گرفت. به‌هرحال، در ۱۹۳۳ ناسیونال سوسیالیستهای قدرتمندتر و تندروتر

سودت از خط‌مشی سیاسی پارلمانی منع شدند تا در توطئه چینی ناسیونال سوسیالیستهای هیتلری علیه چکسلوا کی شرکت جویند. واقعیت آنکه در چکسلوا کی تعداد انگشت‌شماری آلمانی زندگی می‌کردند که در زبان ــ که شرط لازم برای احراز اکثر مناصب اجرایی بود ــ متبحر بودند. همین عده نقطهٔ شروع این حرکت شدند. نکتهٔ دیگر این‌که اقلیت آلمانی احساس می‌کردند که در حد خارج از تصوّری اتهام ناملایمات و مصائب حاصل از سالهای تورم متوجه آنها است. از جنبش هنلاین خواسته شد تا این گسست و خلأ این نارساییها را در پارلمان پر کند. او با حمایت ناسیونال سوسیالیستهای سابق «جبههٔ زادگاه آلمانیهای سودتی» را بنیاد نهاد که بعدها به «حزب آلمانیهای سودت» تغییر نام داد. در انتخابات ۱۹۳۵ حدود ۶۰ درصد از جمعیت آلمانی‌زبان [چکسلوا کی] از حزب او پشتیبانی کرد و توانست ۴۴ کرسی از ۳۰۰ کرسی پارلمان چکسلوا کی را تصاحب کند. به‌رغم امتیازاتی که حکومت در ۱۹۳۷ به اقلیت آلمانی اعطا کرد، تأثیر بسیار زیاد و حمایت مالی هیتلر موجب شد تا حزب اهداف خود را از حق تعیین سرنوشت آلمانیها در چکسلوا کی به جدایی آلمانیها از چکسلوا کی تغییر دهد. در ۲۸ مارس ۱۹۳۸، هیتلر و هنلاین طرحی را پی‌افکندند که سنگ بنای «موافقتنامهٔ مونیخ» یا، به بیان دیگر، تجزیهٔ چکسلوا کی بر اساس اصل خودمختاری ملی شد. در ۱۹۳۹، در پی «موافقتنامهٔ مونیخ» و انقیاد بوهم و موراویا تحت نظارت مستقیم نازیها، هنلاین ابتدا به گالیتر و سپس رایشتات هالتر (حکمران رایش) ارتقا مقام یافت. به‌هرحال، کارل هرمان فرانک که مدیری به مراتب سنگدل‌تر بود، از نفوذ او کاست. هنلاین در ۱۰ مهٔ ۱۹۴۵، در اردوگاه زندانیان جنگی در پلزن، در چکسلوا کی، خودکشی کرد.

ن.م.

هوساک، گوستاو، (۱۹۱۳-۱۹۹۱). حقوقدان، سیاستمدار، دولتمرد، رئیس‌جمهوری سوسیالیستی چکسلوا کی، در دوبراوکا (امروزه بخشی از براتیسلاوا)، اسلوواکیا (آن زمان اتریش ــ مجارستان) به دنیا آمد. هوساک، یک کمونیست مؤمن، به‌خاطر نقش پیشروی که در روند به اصطلاح «عادی‌سازی» داشت که هدفش تقویت «حزب کمونیست چکسلوا کی» پس از اصلاحات «بهار پراگ» ۱۹۶۸ بود شهرت یافت.

شهرت هوساک در دوران جنگ جهانی دوم از زمانی آغاز شد که نقش فعالی در قیام ملی اسلوا ک در ۱۹۴۴ ایفا کرد. پس از جنگ جهانی دوم، به ریاست «کمیتهٔ نمایندگی حکومت اسلوا ک» و ریاست یکی از بخشهای «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اسلوا ک» منصوب شد. در جریان دادگاههای نمایشی ۱۹۵۴، هوساک به اتهام ناسیونالیسم بورژوازی محاکمه و به حبس ابد محکوم شد. در ۱۹۶۳ از او اعادهٔ حیثیت شد و در روند اصلاحات ۱۹۶۸ به معاونت رئیس دولت منصوب گردید. در ۱۹۶۹ هوساک به مقام دبیر اولی «کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست» رسید و از ۱۹۷۵ تا «انقلاب آرام» ۱۹۸۹ به ریاست جمهوری چکسلوا کی شد. به‌طور کلی، نقش گوستاو هوساک در تاریخ اسلوا ک بحث‌انگیز است.

همچنین، آن‌گونه که بعضی از مورخان می‌گویند، هوساک نقش مثبتی در جنگ جهانی ایفا کرد دوم و در دههٔ ۱۹۶۰، در مقام ریاست جمهوری چکسلوا کی، سرکوبی دگراندیشان را سازمان داد و در یکپارچگی مجدد چکسلوا کی در بلوک شوروی مؤثر بود. به‌علاوه، اسلوا کها گله‌مندند که در دوران ریاست جمهوری او، پراگ به قیمت خرابی براتیسلاو شکوفا شد، و این‌که او به جای زبان بومی اسلوا ک، به زبان چک صحبت می‌کرد.

ن.م.

هوشی مین، (۱۸۹۰-۱۹۶۹). بنیانگذار حزب کمونیست هندوچین که بعدها رئیس جمهوری دمکراتیک ویتنام شد. هوشی مین در سال ۱۸۹۰ در دهکدهٔ کوچکی در مرکز ویتنام متولد شد و پسر محقق کنفوسیوسی فقیری بود که در دربار سلطنتی هوئه سمت کم اهمیتی داشت. در سال ۱۹۰۷، هو (که در آن زمان با نام اصلی‌اش، نگوبین تات تانه شناخته می‌شد به «آکادمی ملی» که از وجههٔ بسیاری برخوردار بود راه یافت و در رشته‌های زبان فرانسه و علوم غربی تحصیل کرد. ولی کمی بعد در تظاهرات دهقانی علیه فساد مأموران و مالیاتهای سنگین شرکت کرد و مجبور شد ترک تحصیل کند. او در سال ۱۹۱۱ به فرانسه رفت تا برای رهایی کشورش از چنگال استعمار راهی بیابد.

تانه جوان در فرانسه نام خود را به انگوئین آی کوک (انگوئین میهن‌پرست) تغییر داد و در سال ۱۹۱۹ آشکارا از رهبران قدرتهای پیروزمند متحدین که در کنفرانس صلح ورسای شرکت کرده بودند خواستار حق تعیین سرنوشت همهٔ ملتهای تحت استعمار شد. ولی از این کار نتیجه‌ای نگرفت و به «حزب کمونیست فرانسه» پیوست، و در سال ۱۹۲۳ از فرانسه به مسکو رفت تا به‌عنوان یک مأمور کمونیست آموزش ببیند. او در دسامبر سال ۱۹۲۴ وارد کانتون در جنوب چین شد و هستهٔ اولیهٔ حزبی را تشکیل داد که «حزب جوانان انقلابی ویتنام» نام گرفت. این سازمان در پی کسب استقلال ملی و انقلاب جهانی بود، ولی بندرت به کمونیسم اشاره می‌کرد. در سال ۱۹۳۰، این حزب به حزب کمونیست رسمی هندوچین تبدیل شد. یک سال بعد، مقامات هنگ کنگ هوشی مینِ کمونیست را دستگیر کردند. وی پس از آزادی برای درمان بیماری سل به مسکو رفت. ولی مقامات شوروی به دلیل گرایشات ناسیونالیستی‌اش که استقلال ویتنام را برتر از مسألهٔ مبارزهٔ طبقاتی می‌دانست به او مشکوک بودند.

هو در سال ۱۹۴۱ به ویتنام بازگشت تا پیروان خود را برای شورش علیه رژیم استعماری فرانسه که در پاییز سال گذشته بخشهای شمالی هندوچین را اشغال کرده بود سازماندهی می‌کند. او که نام مستعار هوشی مین (هوی روشنگر) را برای خود برگزیده بود سازمان میهن‌پرست گسترده‌ای را ایجاد کرد که «حزب استقلال ویتنام» (جبههٔ ویت مین) نام داشت و برای کسب استقلال در پایان جنگ [جهانی دوم در] اقیانوس آرام مبارزه می‌کرد. این جبهه به گونه‌ای طراحی شده بود که بتواند طیف وسیعی از ویتنامیها را جلب کند، ولی در نهان، رهبری آن در دست حزب

کمونیست هندوچین بود. در اوت سال ۱۹۴۵، نیروهای ویت مین در شهر هانوی، همزمان با تسلیم ژاپن در برابر نیروهای متفقین شورش موفقیت‌آمیزی را برای در دست‌گرفتن قدرت در این شهر برپا کردند. هو در اوایل سپتامبر تشکیل «جمهوری دمکراتیک ویتنام» را اعلام کرد و خود رئیس‌جمهور موقت آن شد.

ولی فرانسه استقلال ویتنام را به رسمیت نشناخت و پس از چند ماه مذاکرات نافرجام، در دسامبر سال ۱۹۴۶ جنگ فرانسه ـ ویت‌مین آغاز شد. هو به مدت هشت سال، مبارزهٔ چریکی علیه سربازان استعماری فرانسه و دولت ویتنام را، که تحت کنترل حکومت دست‌نشاندهٔ غیرکمونیستی بود که فرانسه در سال ۱۹۴۹ ایجاد کرده بود، رهبری کرد. در سال ۱۹۵۴، فرانسهٔ خسته موافقت کرد کشور را به هفده منطقه تقسیم کند که جمهوری دمکراتیک هو در شمال و حکومت غیرکمونیست در جنوب قرار داشت. قرار شد در سال ۱۹۵۶ انتخاباتی برای وحدت دوبارهٔ کشور برگذار شود. هوشی مین پانزده سال آخر عمر خود را رئیس‌جمهوری دمکراتیک ویتنام بود، و در پی آن بود که دو منطقهٔ کشور را مجدداً متحد کند و جامعه‌ای سوسیالیستی را براساس الگوی مارکسیست ـ لنینیستی بنیان نهد. هو برای نقشی که در مبارزهٔ طولانی کسب استقلال ملی داشت از احترام بسیاری نزد مردم ویتنام برخوردار بود. با موفقیت توانست حمایت مردم هر دو منطقه را از مبارزه برای وحدت دوباره کشور به رهبری خود جلب کند. ولی گاهی تلاشهای بی رحمانهٔ رژیم او در هانوی برای ایجاد جامعهٔ سوسیالیستی در شمال، دشمنی بسیاری را برمی‌انگیخت و این اتهام را مطرح می‌کرد که ظاهر میهن‌پرستانهٔ او نیرنگی برای پنهان ساختن پای‌بندی‌اش به اهداف کمونیسم جهانی است. در واقع این اتهام چندان بی‌اساس هم نبود؛ چون مدارک بسیاری دلالت بر این دارد که او تا پایان عمرش به برتری نظام سوسیالیستی مسکو و پکن ایمانی راسخ داشت. ولی او میهن‌پرستی پرشور نیز بود و زندگی خود را وقف حمایت از آزادی مردم تحت ستم جهان از یوغ امپریالیسم جهانی کرد.

هوشی مین در سال ۱۹۶۹ بر اثر بیماری قلبی درگذشت. در سالهای آخر زندگی، وضعیت جسمانی هوشی مین بسیار نامساعد بود و او در تدوین استراتژی جنگ با آمریکا نقشی حاشیه‌ای داشت. در هنگام مرگش بسیاری از ویتنامیها او را «عمو هو» می‌نامیدند و پس از وحدت کشور در سال ۱۹۷۶، در مرکز هانوی پایتخت ویتنام، آرامگاهی به افتخار او ساخته شد.

ن.ا.

هویت. هویت به هر فردی در جهان اجتماعی بازمی‌گردد. هویت شامل اندیشه‌هایی است دربارهٔ این‌که ما کی هستیم و با دیگران چگونه رابطه برقرار می‌کنیم. می‌توان میان دو طبقه و نوع گستردهٔ هویت تفاوت قائل شد: فردی و جمعی. نوع اول [هویت فردی] راجع به احساس ما دربارهٔ چیزهایی است که هریک از ما را یگانه و ویژه می‌سازد؛ این احساس شامل درک و شناختی است از «من» دومی [هویت جمعی] راجع به همسان‌سازی و انطباق ما با دیگران است؛ این هویت دلالت بر احساسی دارد از «ما». گرچه این هویتها دارای مناسبات مشترک و وابسته به هم هستند، این تصور هویت جمعی است که بیش از هر چیز به ناسیونالیسم وابسته و مربوط است. یک «ملت» را می‌توان به‌عنوان احساسی از خویشاوندی مردمی انگاشت: نوعی تصور «ما» که در مقابل تصورات دیگر ملتها قرار می‌گیرد. ملت در این مقام نوعی هویت جمعی است. بخشی از یک ملت بودن بر تصوراتی از وحدت و منافع مشترک دلالت دارد.

باید توجه داشت که هویتها صرفاً داده نمی‌شوند، بلکه به‌طور مداوم از طریق تعامل با دیگران ساخته و بازساخته می‌شوند. می‌توان هویت را نوعی فرایند انگاشت که در طی زمان تحول می‌یابد و تغییر می‌کند. هویتِ من، به‌عنوان یک جامعه‌شناس، امروز به همان معنی نیست که دو سال پیش وجود داشت و نیز دو سال بعد از این نیز به معنای امروز دلالت نخواهد داشت. به همین گونه، یک هویت قومی یا ملی مانند فریزیان [قومی هلندی]، پاکستانی، کروات، یا توتسی بی‌ثبات است و با توجه به زمان و مکان تغییر می‌کند. سومالیایی بودن در ایتالیا ممکن است چیزی کاملاً متفاوت از سومالیایی بودن در سومالی باشد؛ آلمانی بودن در سال ۱۹۹۹ ممکن است کاملاً متفاوت از آلمانی بودن در سال ۱۹۳۹ باشد.

هویتها را می‌توان در انزوا تعریف کرد. این گونه هویتها فقط در مقایسه با هویتهای دیگر معنی پیدا می‌کنند. هویتها در اصل و جوهر به یک اندازه با خصوصیاتی که فاقد آن هستند و خصوصیاتی که دارای آن هستند [آنچه نیستند و ندارند و آنچه هستند و دارند] تعریف می‌شوند. ایجاد یک هویت بر احساسی از جدایی و همچنین بر احساسی از یگانگی و وحدت دلالت دارد. کسب یک هویت جمعی هم مستلزم «ما» و هم مستلزم «آنان» است. تصوری از «دیگران» امری الزامی است. شکل دادن به یک هویت جمعی هم ساخت و ایجاد مرزها و هم عضویت را لازم می‌سازد. فرد باید هم احساسی از همگونگی و همانندی را (با آنانی که در آن هویت سهیم‌اند) توسعه دهد و هم احساسی از تفاوت را (از کسانی که [در آن هویت] سهیم نیستند). مثلاً، مفهوم ملیت بومی در میان اقوام «این‌یوت» در کانادا نه فقط مستلزم یک شناسایی توده‌ای و عمومی قومی است، بلکه مستلزم سهیم بودن در احساس از برخلاف بودن و متفاوت بودن است نسبت به هویت یک «کانادایی انگلیسی‌زبان» یا یک «اهل کبک یا کِبِکی.»

در همین راستا، شناسایی از سوی دیگران عنصری مهم در هویت است. قدرت و اقتدار ممکن است، یا لااقل تاحدی، در مشروعیتی که از سوی دیگران اعطا می‌شود نهفته باشد. بنابراین «سیاستهای هویت» الزاماً پدیده‌های اجتماعی هستند. توانایی [سرخ‌پوستان] اوجیبوها یا لاکوتاها در خسارت خواستن از دولت ایالات متحد بر سر نقض حقوق قراردادی برپایهٔ به رسمیت شناختن هویتهای بومیان آمریکایی از سوی دادگاهها قرار دارد. به همین گونه جنبش حقوق هم‌جنس‌بازان برای شناسایی این

گونه کسان از سوی عامه نوعی از هویت استناد می‌کند. بدون یک چنین شناسایی، اعمال و کنشها معنای سیاسی ندارند.

هویت باید به‌عنوان امری چندلایه تصور ذهنی یافته باشد. هریک از ما دارای تعدادی هویت است که وجه برجستهٔ آن با توجه به وضعیتی که در آن قرار می‌گیریم تغییر می‌کند. شخصی که در ایالات متحد زندگی می‌کند ممکن است به هنگام بحث دربارهٔ سیاست بین‌الملل هویت آمریکایی به خود بگیرد، در بامداد یکشنبه خود را کاتولیک انگارد، و هنگامی که مسابقهٔ جام جهانی [فوتبال] را تماشا می‌کند خود را با نیاکان هلندی‌اش انطباق دهد. گاهی این هویتها می‌توانند به آرامی همزیستی داشته باشند، و گاهی ممکن است با یکدیگر رقابت و مبارزه کنند. به‌عنوان مثال، یک هندی مسلمان ممکن است در طی یک دورهٔ ستیز بین پاکستان و هند احساس کند که هویتهای ملی و اجتماعی‌اش در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند.

ف. م.

هویت فرهنگی. هویت فرهنگی را می‌توان از هویت قومی که به معنای وجود نیاکان مشترک است، و هویت ملی که نیازمند ایجاد آگاهی ملی و جنبش ناسیونالیستی است متمایز دانست. هویت فرهنگی یکی از محصولات فرعی پیوندهای خونی نیست، چون خون به خودی خود هیچ معنایی ندارد. هویت فرهنگی در اصل سازه‌ای اجتماعی است که به صفات فردی از قبیل جنسیت، نگرش جنسی، حرفه، باورهای سیاسی، سلیقهٔ هنری، و غیره معنای ویژه‌ای می‌بخشد. در این مفهوم، هویت فرهنگی جامع‌تر از دیگر شکلهای هویت است. ولی این مسأله ضرورتاً به این معنا نیست که هویت فرهنگی برای مردم «مهمتر» یا «واقعی»تر از سایر شکلهای هویت است. در واقع، این هویت از شفافیت و سنجش‌ناپذیری بیشتری برخوردار است، چون بر خط و مرزهای روشن یا معیارهای روشن عضویت از قبیل شهروندی یا ویژگیهای زیست شناختی / فیزیکی استوار نیست. بدین‌ترتیب، ماهیت مصنوعی و تغییرپذیر آن به این معنا نیست که یک توهم است یا تأثیرات اجتماعی واقعی در پی ندارد.

هویت فرهنگی را می‌توان از هر دو دیدگاه عینی و ذهنی مطالعه کرد. این دیدگاهها بیش از اینکه جمع‌ناپذیر باشند مکمل یکدیگرند. دیدگاه عینی مستلزم این است که ناظر خارجی، بدون توجه به ارزشی که افراد برای این معیارها قائل هستند معیارهای عینی شناسایی و عضویت (از قبیل زبان، مذهب و آداب و رسوم) را ایجاد کند. از این دیدگاه، لزومی ندارد که افراد از هویت فرهنگی خود آگاه باشند. اصول درونی‌ای که به‌نظر آنها بدیهی و «طبیعی» است آنها را هدایت می‌کند. این اصول به نوبهٔ خود، به یک جهان‌بینی مشخص و مجموعه‌ای از کارهای عادی ترجمه می‌شوند. استفاده از معیارهای عینی، ترسیم مرزهایی که هویت فرهنگی جمعی یا مشترک را تعریف می‌کنند آسان‌تر می‌سازد. این امر تا حدی ناشی از این است که این دیدگاه، برای اطمینان از اینکه به‌رغم تغییر محتوا، موضوع و واحد تحلیل تغییر نخواهد کرد نیازمند تعیین حدود موضوع و واحد تحلیل است. بنابراین چنین دیدگاهی به جای شکلهایی که همواره در تغییر هستند به مقوله‌های محدود تکیه می‌کند.

از سوی دیگر، دیدگاه ذهنی هویت فرهنگی را از دیدگاه افراد درگیر می‌نگرد. بدین‌ترتیب هویت، بسته به ویژگیهایی که افراد به دلایلی، خواسته یا ناخواسته بر آن تأکید می‌کنند متفاوت است. چنین هویتی بر مبنای فهرستی از ویژگیهای شناساگر، و با هدف متمایز ساختن فرد از سایر گروههای فرهنگی و هویتها تعریف می‌شود. بنابراین هویتها برحسب موقعیتی که فرد در آن قرار دارد ساخته، برگزیده و بازسازی می‌شوند. آنها جدای از سایر بخشهای جهان یا جامعه وجود ندارند. بنابراین، دیدگاه ذهنی بر فرایند اجتماعی‌ای تأکید می‌کند که افراد را از ویژگیهای مشخصهٔ خود آگاه می‌سازد. در این فرایند، آنها درمی‌یابند که درکی که از جهان دارند «طبیعی» نیست بلکه برای آنها و گروهی که اکنون خود را متعلق به آن می‌دانند مناسب است. بنابراین آگاهی از هویت خویش، مستلزم مواجه شدن با «دیگر»ی است. هویت از طریق گفتمانی ستیزه‌جویانه با «دیگر»ی ساخته می‌شود. این رابطه، حتی اگر با ستیزه‌جویی نیز همراه باشد، برای گروهها سودمند است چون به آنها اجازه می‌دهد مرزها و هویت خود را تثبیت کنند. در این مفهوم، از دیدگاه ذهنی هویت را تنها می‌توان درون «رابطه‌ای با دیگر»ی، یعنی پویشی ارتباطی به چنگ آورد. اهمیت شبکه‌های روابط و شبکه‌های اجتماعی در این موضوع نهفته است.

با وجود این، نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که هویت را می‌توان کاملاً ساخت و هرکس می‌تواند همان شود که می‌خواهد. برخی از «مواد» اولیهٔ هویت (ویژگیهای ذاتی از قبیل جنسیت یا رنگ پوست) از پیش موجود هستند. تنها تفاوت در معنا و اهمیت آنها نهفته است که هویت فرهنگی نسبتاً مستقلی را ایجاد می‌کند. علاوه بر این، با وجود تفاوتهای فردی نباید وجود هویتهای جمعی را نادیده یا دست کم گرفت که بر مبنای هستهٔ مشترکی از ارزشها و عملکردهایی تعریف می‌شوند که معنا و قوانین مشترک را امکان‌پذیر می‌سازند. در حقیقت، تولد در میان یک هویت جمعی بخصوص نیز بر دامنه و ماهیت انتخابها و امکاناتی که در دسترس ما قرار دارد تأثیر می‌گذارد. بنابراین پشت‌سر نهادن برخی مرزها دشوارتر است.

علاوه بر این، در اکثر موارد یکی از نخستین اهداف جنبشهای ناسیونالیست این است که این مرزها را تا جایی که ممکن است تعریف کنند و عدول از آنها را به قیمت از دست رفتن اعتبار فرد بدانند. در واقع، جنبشهای ناسیونالیستی که در امتداد اصول فرهنگی توسعه می‌یابند ملت را به‌عنوان تجسم هویت فرهنگی جمعی (که آنگاه به هویت ملی تبدیل می‌شود) و اصلی‌ترین ویژگیهای «خود»های فردی که تشکیل‌دهندهٔ آن هستند تعریف می‌کنند.

ا. خ.

هویت ملی. هویت ملی پدیده‌ای مدرن است که بر پیشفرض وجود یک جنبش ناسیونالیستی و آگاهی ملی استوار است. هویت ملی با حس بی‌همتایی تفاوت دارد، چون بیان این حس نیازمند وجود یک ملت نیست. پیش از ظهور ناسیونالیسم، برخی گروههای قومی و جوامع فرهنگی بدون اشاره به هویت ملی دارای حس بی‌همتایی بودند. هویتهای جمعی فرهنگی «همواره» وجود داشته‌اند، ولی تنها با ظهور ناسیونالیسم است که این هویتها از نظر ملی تعریف می‌شوند. بنابراین برای وجود هویت ملی، اعضای یک ملت باید خود را تشکیل‌دهندگان یک ملت و بدین‌ترتیب دارای هویتی مشترک بدانند.

هویت ملی را می‌توان بر مبنای سرزمین مشترک، زبان یا فرهنگ مشترک، مذهب مشترک، تاریخ مشترک، ارادهٔ مشترک («همه‌پرسی روزانه»ی معروف ارنست رنان)، و اصول سیاسی و قانونی مشترک تعریف کرد، ولی همان طور که هویتهای ملی جوامع چندفرهنگی یا ملتهای بی‌کشور و پراکنده نشان می‌دهند هیچ‌یک از این ویژگیها جزءِ تفکیک‌ناپذیر وجود هویت ملی نیست. چنین ویژگیها را می‌توان به گونه‌ای متفاوتی سازمان داد و برای آنها اهمیتهای مختلفی قائل شد. بنابراین، هویت ملی پدیده‌ای چند شکلی است. علاوه بر این، هویت ملی را می‌توان از نظر مدنی یا قومی تعریف کرد. وقتی معیارهای عضویت مدنی باشند، ملیت با شهروندی برابر است و در اصل سیاسی و حقوقی است. هویت ملی‌ای که از نظر مدنی تعریف شود می‌تواند اعضای جدیدی را که به زمینه‌های فرهنگی یا قومی دیگری تعلق دارند در خود جای دهد. بدین‌ترتیب یک فرد می‌تواند آمریکایی، فرانسوی یا انگلیسی بشود: مرزهای هویت ملی نسبتاً باز هستند و در اصل هر فردی می‌تواند ملیت خود را انتخاب کند. برعکس، وقتی معیارهای عضویت باشند، ملیت منحصراً امتیاز ناشی از تولد است که قابل انتخاب یا تغییرپذیر نیست. در اینجا دیگر مسألهٔ سخن گفتن به زبان ملی یا به‌دست آوردن حق شهروندی در میان نیست. در این صورت همهٔ افرادی که ملت را تشکیل می‌دهند بنیادی‌ترین هویت خود را از این عضویت می‌گیرند.

ولی باید به‌خاطر داشت که تمایز میان هویتهای ملی مدنی و قومی تمایزی مفهومی است که در اصل دربارهٔ معیار عضویت صادق است. در عمل، مناطق خاکستری (بینابینی) بسیاری وجود دارد مثلاً حتی اصول سیاسی جهانروای هویت ملی مدنی نیز برای معنادار بودن و برانگیختن حس تعلق و وابستگی باید در عملکردها و آیینهای فرهنگی و تاریخی تجسم یابند. همچنین بیشتر اعضای ملتهای مدنی تنها به این دلیل شهروند هستند که در این سوی مرز متولد شده‌اند. برای چنین شهروندانی معمولاً انتخاب مطرح نیست. علاوه بر این، جنبشهای ناسیونالیستی به این‌که کدام بخش یا دسته یا عصر تاریخی را مطالعه کنیم می‌توانند کم و بیش قومی یا مدنی باشند. یک هویت ملی مدنی می‌تواند قومی شود و برعکس.

ولی ناسیونالیستها هویت ملی را ــ چه برمبنای زمینه‌های مدنی تعریف شده باشد و چه براساس زمینه‌های قومی ــ به‌صورت هویت اساساً همگونی به تصویر می‌کشند که سایر هویتهای «ملی فرعی» را که بر مبنای طبقه، جنسیت، آداب و رسوم محلی و غیره استوار هستند نیز در بر می‌گیرد. در این مفهوم، هویت ملی بیانگر تفکیک‌ناپذیری ملت است و قدرت جذاب خود را از مساواتی که در اصولش نهفته است می‌گیرد. همهٔ کسانی که این هویت مشترک را دارند از حقوق و تعهدات یکسانی برخوردارند. بنابراین مطالبهٔ هویت ملی راهی برای مطالبهٔ جایگاهی ویژه است. علاوه بر این، چنین هویتی منشور قدرتمندی را ایجاد می‌کند که به فرد امکان می‌دهد جایگاه خود را در ارتباط با سایر شهروندان و دیگر ملتهای جهان تعیین کند.

علاوه بر بحث دربارهٔ ماهیت مدنی یا قومی هویت ملی، مشکل منشأ هویت ملی نیز وجود دارد. در این باره در ادبیات ناسیونالیسم بحثهای قدرتمندی بین طرفداران رویکرد «ترکیب‌گرا» یا ابزارگرا و رویکرد «خاستگاه گرا» وجود دارد. رویکرد آخری از تمایز مدنی/قومی انتقاد می‌کند و چنین استدلال می‌کند که هویت ملی همواره بر مبنای روابط «خاستگاه گرا»، همچون قومیت یا خویشاوندی، استوار است که به‌نظر مردم «بدیهی» یا «طبیعی» هستند. در نتیجه، هویتهای ملی در اصل «امتداد» گروههای قومی محسوب می‌شوند. از طرف دیگر، رویکرد «ترکیب‌گرا» / «ابزارگرا» بر ماهیت ناپایدار و تغییرپذیر هویت و عضویت تأکید می‌کند تا نشان دهد که هویت ملی «اختراع» گروههای ویژه‌ای است که از آن به نفع خود استفاده می‌کنند. این رویکرد به این نکته اشاره می‌کند که فرهنگهای ملی معمولاً صرفاً محصولات فرعی فرهنگهای خاستگاه گرا نیستند، و حضور گروههای قومی فی‌نفسه ظهور و اهمیت عضویت ملی را توضیح نمی‌دهد.

ولی با وجود استدلالهای مختلف، هر دو رویکرد هویت ملی را از سایر هویتهای جمعی متمایز می‌دانند. هویت ملی چه بر ساخته و ترکیبی باشد و چه از روابط خاستگاه گرا نشأت گرفته باشد، تنها در هویت قومی، فرهنگی، سیاسی، یا اقلیمی خلاصه نمی‌شود و صرف‌نظر از توضیحی که برای آن ارائه می‌دهیم، تأثیرات واقعی و قدرتمندی بر مردم دارد.

ا. خ.

هیتلر، آدولف، (۱۸۸۹-۱۹۴۵). رهبر حزب نازی و صدر اعظم رایش سوم (۱۹۳۳-۱۹۴۵). هیتلر در اتریش متولد شد و از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳ که در وین از طریق کارهای هنری امرار معاش می‌کرد، تعصبات ضدیهودی در او ایجاد شد. با آغاز جنگ جهانی اول، هیتلر به باواریا رفت و به پیاده‌نظام ارتش پیوست. او به درجهٔ سرجوخگی رسید و در جنگ جهانی اول زخمی شد، و دوبار نشان صلیب آهنین گرفت. کمی پس از پایان جنگ جهانی اول، هیتلر به تدریج وارد عرصهٔ سیاست شد و جمع روزافزونی از ستایشگران پرشور را پیرامون خودگرد آورد. او در سپتامبر سال ۱۹۱۹ به گروه ناسیونالیست کوچکی پیوست که به حزب قدرتمند و ضد دموکراتیک نازی تبدیل شد.

اگرچه هیتلر تحصیلات رسمی چندانی نداشت، ولی سخنرانی آتشین بود و می‌توانست با سخنرانیهای تند و تیز احساسی و پرشور، شنوندگان

خود را به هیجان آورد. هیتلر شکاک، عصبی و پرتوقع، بسیار حساس و بدبین بود. او با هیچ‌کس، حتی با معشوقه‌اش اوا براون که بالاخره دقایقی قبل از مرگش با او ازدواج کرد،ارتباط نزدیکی نداشت.او به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد و همواره دشمنی یا ناتوانی دیگران، حتی نزدیکان خود را دلیل ناکامیهای خود می‌دانست. ولی توانست رفتار خود را در محدوده‌های قابل قبول حفظ کند، و برخی او را «انسانی پست» می‌دانستند و بس. با وجود این،ناسیونالیسمی که هیتلر منادی آن بود مبتنی بر سلسله مراتب (برتری چشمگیر ملت آلمان نسبت به ملتهای دیگر)، انحصار طلب،ناشکیبا، و وحشیانه بود. افراط کاریهای ناسیونالیستی او دیگر کشورهای اروپایی را دچار رنجی وصف‌ناپذیر کرد.

ن.م.

هیروهیتو، (۱۹۰۱-۱۹۸۹). امپراتور ژاپن در عصر شووا. هیروهیتو نخستین فرزند امپراتور تایشو در ۹ آوریل سال ۱۹۰۱ متولد شد و تا سال ۱۹۱۶ که ولیعهد ژاپن شد میشینومیا نام داشت. هیروهیتو برای تحصیل به اروپا سفر کرد و در سال ۱۹۲۱ نایب‌السلطنه شد. او در سال ۱۹۲۴ با ملکه ناگاکو کونینومیا ازدواج کرد و پس از درگذشت امپراتور تایشو در ۲۵ دسامبر سال ۱۹۲۶ به تخت سلطنت نشست. امپراتور هیروهیتو به نام امپراتور شووا نیز معروف است چون دوره‌ای که از ۲۵ دسامبر ۱۹۲۶ آغاز و در ۷ ژانویه ۱۹۸۹ (زمان مرگش) به پایان می‌رسد شووا نام گرفته است. (در ژاپن، پس از به سلطنت رسیدن هر امپراتور نام دوره تغییر می‌کند. پس از مرگ امپراتور هیروهیتو در سال ۱۹۸۹، شاهزاده آکی هیتو امپراتور ژاپن شد و نام دوره به هی سی تغییر کرد).

هیروهیتو در دوران حکومتش با تغییرات بسیاری در فضای اجتماعی و سیاسی ژاپن روبه‌رو شد. به دنبال بمباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی در اوت سال ۱۹۴۵، هیروهیتو نطق رادیویی «جیوکون هوسو» را ایراد کرد و شکست ژاپن از نیروهای متفقین و پایان جنگ جهانی دوم را اعلام داشت. اگرچه امپراتورهای قبلی مقدس شناخته می‌شدند، هیروهیتو در سال ۱۹۴۶ این نظریه را انکار و خود را امپراتوری انسانی نامید. قانون اساسی ژاپن که در سال ۱۹۴۷ نوشته شد می‌گوید که «امپراتور باید نماد کشور و اتحاد مردم باشد، و جایگاه او منبعث از ارادهٔ مردم است که قدرت حکومت از آن آنهاست».

برای ملتهای دیگر نام هیروهیتو تقریباً با امپراتور مترادف است. امپراتور و ملکه برای ایجاد روابط دیپلماتیک دوستانه میان ژاپن و ملتهای دیگر به کشورهای بسیاری سفر کردند. هیروهیتو در زمینهٔ زیست‌شناسی دانش بسیاری داشت و در این زمینه کارهای دانشگاهی زیادی منتشر کرد که بسیاری از آنها به زبانهای دیگر نیز ترجمه شده‌اند. هیروهیتو هنر و علوم را در میان مردم ژاپن رواج داد و هر سال به هنرمندان و دانشمندان برجسته جوایزی اعطا می‌کرد. ژاپنیها عشق او به این زمینه‌ها و رسمیتی را که برای آنها قائل بود می‌ستایند.

اگرچه امپراتور هیروهیتو خود را مقدس نمی‌دانست، بسیاری از مردم ژاپن، بویژه نسلهای قدیمی‌تر، هنوز امپراتور را به‌عنوان عالی‌ترین قدرت ملت محترم می‌شمارند. بویژه برخی از اعضای جناح راست طرفدار احیای کنترل سلطنت بر سیاست هستند و ادعا می‌کنند که امپراتور باید عالی‌ترین ارگان قدرت کشور باشد. مفهوم حاکمیت امپراتور با تقسیم‌بندی مردم ژاپن به طبقات اجتماعی مختلف از قبیل اشراف، عوام، و پست که امتیازات بسیاری را برای اشراف قائل می‌شود نیز ارتباط دارد. امپراتور هیروهیتو و آکی‌هیتو، امپراتور کنونی ژاپن، با این تبلیغات مخالفند.

اگرچه امپراتور هیروهیتو دارای قدرت سیاسی نبود، ولی نخست‌وزیر و رئیس دیوان عالی را به پیشنهاد هیئت دولت منصوب می‌کرد. امپراتور با توصیه و تأیید هیئت دولت، بسیاری از وظایف تشریفاتی را نیز بر عهده داشت. هیروهیتو در ۷ ژانویهٔ سال ۱۹۸۹ درگذشت و به دورهٔ شووا پایان داد. مراسم خاکسپاری هیروهیتو که طبق سنت سلطنتی ژاپن باستان انجام شد، از تلویزیونهای سرتاسر جهان به نمایش درآمد.

ن.م.

ی

یاروزِلسکی، وویتیِچ. (۱۹۲۳-). یکی از محافظه کارترین چهره‌های تاریخ معاصر لهستان است. او و خانواده‌اش در طی جنگ جهانی دوم به وسیلهٔ نیروهای شوروی به سیبری تبعید شدند؛ و والدینش در آنجا به هلاکت رسیدند. با این حال، به‌رغم کنترل شدید شوروی بر ارتش لهستان که در آن کشور گرد آمده بودند، یاروزلسکی به آن ارتش ملحق شد. پس از جنگ به حزب کمونیست لهستان پیوست و مدارج ترقی را چه در صفوف نظامی و چه در حزب مرتباً طی کرد. در سال ۱۹۶۸ وزیر دفاع شد و آن مقام را تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ حفظ کرد. از سال ۱۹۸۱ نخست‌وزیر لهستان شد، و بعداً در همان سال دبیرکل حزب شد. بدین ترتیب یاروزلسکی در موضع اصلی قدرت در طی بخش عمدهٔ افت و خیزهای دوره‌ای پس از جنگ در لهستان در موضع اصلی قدرت قرار داشت.

در دسامبر ۱۹۷۰، قیامی کارگری در ساحل بالتیک، بویژه در شهرهای بندری گدانسک، گدینیا اشچتسین با مقابله وسیع نظامی شامل تانکها و سربازانی که به روی کارگران گلوله‌های جنگی شلیک می‌کردند روبه‌رو شد. دولت مدعی بود که در آن قیام چهل و سه نفر کشته شدند، در حالی که بسیاری از شاهدان آن دوران مدعی هستند که تعداد بسیار بیشتری کشته و هزاران نفر زخمی شدند. یاروزلسکی ادعا می‌کرد که نه در تصمیم‌گیری برای اعزام نظامیان نقشی داشته و نه در صدور دستور آتش. این ادعا هنوز مورد تردید است، و در سال ۱۹۹۷، کوششی شد که او را به‌خاطر نقشش در آن وقایع به محاکمه بکشند، اما سرانجام دولت اتهامات را پس گرفت.

در فوریه ۱۹۸۱، هنگامی که دولت به‌طوری فزاینده از برقراری صلح ناتوان شد، یاروزلسکی به مقام نخست‌وزیری ترفیع یافت، در حالی که سلطهٔ خود را بر ارتش حفظ کرد. از آنجا که ارتش یکی از معدود نهادهایی بود که هنوز تا حدودی از احترام عمومی برخوردار بود، امید می‌رفت که او بتواند اوضاع را آرام کند. اما طی چند هفته، تحریکاتی آشکار علیه رهبران جنبش همبستگی در شهر شمال مرکزی بیدگوسیچ تنشهای آن کشور را به اوج رسانید.

در پاییز، یک کنگرهٔ فوق‌العادهٔ حزبی برگذار شد که انتخابات آن به گونه‌ای کاملاً دموکراتیک در کارخانه‌های بزرگ و شهرهای عمده صورت گرفت، با این حال یاروزلسکی و متحدانش سلطهٔ خود را حفظ کردند. دولت یاروزلسکی نیروهایی را به ۲۰۰۰ روستا، و بعداً به شهرهای اصلی لهستان اعزام کرد، به این بهانه که نظم را برقرار سازد و منابع تدارکاتی کشور را ارزیابی و ثبت کند. این اقدام و سایر اقدامات پیش‌درآمدی بود بر آنچه عملاً کودتایی نظامی محسوب می‌شد، که در آن ۱۰٫۰۰۰ عضو فعال و رهبران جنبش همبستگی، اغلب در شب ۱۲-۱۳ دسامبر ۱۹۸۱، دستگیر شدند.

یاروزلسکی همواره معتقد بوده است که با حسن نیت عمل می‌کرده، و لهستان را در مقابل چشم‌انداز بدتر اشغال از سوی شوروی حفظ کرده است، و از این دیدگاه مورد حمایت آدام میچنیک، از روشنفکران برجستهٔ مخالف نظام کمونیستی بوده است. اما بسیاری از مخالفان احساس می‌کنند که با توجه به هزینهٔ سنگین و گرفتاریهای اقتصادی، سیاسی و نظامی که اشغال لهستان بر شوروی تحمیل می‌کرد، آن هم در شرایطی که شوروی قبلاً در باتلاق افغانستان فرورفته بود، این کار غیرممکن می‌نمود. آثار و مطالعات بسیاری از دانشمندان ظاهراً از این عقیدهٔ مخالف جانبداری می‌کند.

یاروزلسکی، پس از سالها انتظار در حالتی بی‌تحرک و گرفتار، اعلام آمادگی کرد که با مخالفان دربارهٔ چگونگی آیندهٔ لهستان مذاکره کند. نتیجهٔ مذاکرات برگذاری انتخابات نیمه‌آزادی بود که در آن جنبش همبستگی به جز یک کرسی، همهٔ کرسیهای دیگری را که برای آنها اجازهٔ رقابت یافته بود به‌دست آورد. لِخ والِسا، رهبر همبستگی، طی سال بعد خواهان انتخابات آزاد برای ریاست جمهوری شد و آن را به‌دست آورد و یاروزلسکی از مقام خود کناره گیری کرد. لهستانیها بر سر این نکته که یاروزلسکی خادم (میهن‌پرست) است یا خائن، بشدت اختلاف نظر دارند.

ف. م.

یک جنبش جهانی. گزارشهای قتل، جنگ و خشونت که غالباً توسط احساسات ملی‌گرایانه شدت می‌گیرد چه در کوزوو، تیمور شرقی، کشمیر، سیرالئون یا سودان موضوع عنوانهای درشت مطبوعات در سراسر جهانند. همین عنوانهای درشت غالباً چنان غوغایی به‌پا می‌کنند که قطب دیگر دعوا را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. به‌رغم جنگ و بدبختی در سراسر جهان، میلیونها تن در بیش از ۲۰،۰۰۰ تشکیلات غیرنظامی (که در ۱۹۵۶ بیش از ۹۸۵ بود) هر روزه فعالیت می‌کنند تا با صلح جلوی جنگ، با امید جلوی خشونت، و با امدادهای انساندوستانه جلوی جنایات بایستند. به قول مارگارت مید «هرگز تردید نکنید که گروه کوچکی از شهروندانِ با فکر و متعهد می‌توانند جهان را تغییر دهند. در حقیقت این اتفاقی است که همواره اتفاق افتاده است». این کلمات را هزاران تنی که اخیراً برای یادبود صدمین سال [دیوان داوری] لاهه در هلند گرد آمده بودند به گوش جان شنیدند. بیش از ده هزار شرکت‌کننده از جمله شعرای نامدار و رهبران مذهبی و دبیرکل سازمان ملل متحد با این امید گرد آمده بودند به شکلی بسیار واقعی سهمی در به‌وجود آوردن «فرهنگ صلح» در جهان داشته باشند.

سدهٔ بیستم، سدهٔ پیشرفتی عظیم در همکاریهای بین‌المللی در تمام عرصه‌های زندگی بوده است. «یک چنین جهانی» ساختاری است که کمابیش در ارتباط با گروهها و تشکیلات گوناگون رسمی و غیررسمی که طی سالها با برنامه‌ها و آرمانهای مختلف فعالیت کرده‌اند اما هدفی مشترک داشته‌اند، یعنی یک جهان، یک بشریت که پابه‌پای هم برای صلح و پیشرفت کار می‌کنند. اندیشهٔ یک جهان ریشه‌هایش در کنفرانسهای متعددی است که در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم برپا شدند. نخستین گامهای این همکاری بین‌المللی با استقرار «سرویس پست جهانی»، «صلیب سرخ»، و «اتحادیهٔ بین‌المللی تلگراف» برداشته شد. اختراع و نخستین استفاده از بمب اتم در جنگ جهانی دوم، محرکی جدید برای جنبش بود تا همکاریهای بین‌المللی را یکدست کند. به‌هرحال، به قول بوید شافرِ، نویسنده «بمب اتمی ملی‌گرایی را از میان نبرد و شدت و گسترش آن را هم کاهش نداد، به‌رغم این واقعیت، اگر قدرتهای بزرگ به جان هم نیفتند ممکن است ملتها را نابود کنند و جهان واحدی را به‌وجود بیاورند ـ یک گورستان». منتقدین و افراد بدبین «یک جنبش جهانی» در این مورد که «جهان یک سیاره است، ولی در ذهن انسانها ـ یک بشریت نه هرگز وجود داشته (و نه هرگز وجود خواهد داشت)». با شافر هم عقیده هستند.

برخی چنین استدلال می‌کنند که «یک جنبش جهانی» فکر خوبی است، لیکن سازمانهای بین‌المللی و جهانی، چه سیاسی، چه اجتماعی یا اقتصادی می‌توانند منجر به ملقمه‌ای فرهنگی شوند که نتیجه‌اش سرکوب شدن شاخصهای منحصر به فرد فرهنگی ضعیف توسط قوی است. محققان جهانی شدن چنین استدلال می‌کنند که فرهنگ غربی، بخصوص فرهنگ ایالات متحد آمریکا به‌حدّی سلطه‌جو و قوی هستند که یک جهان به سادگی به معنی جهانی است که تجلّی آرمانها، ارزشهای و روشهای زندگی غرب است. یک جهان به معنی جهانی نیست که از گوناگونی فرهنگها و مردم با حق بیان مساوی به‌وجود آمده باشد. ملی‌گرایی و رشد آن در دهه‌های اخیر بازتابی از نابرابریها در عرصهٔ جهانی است.

برای مثال انقلاب [اسلامی] ایران در ۱۹۷۹ (برابر ۱۳۵۷ ش) را می‌توان بخشی از انقلاب علیه «امپریالیسم غرب» دانست انقلابیون در بیش از بیست سال بیش می‌خواستند صدایشان را به گوش جهانیان برسانند، می‌خواستند راه زندگیشان را بدون نفوذ نیرویی از خارج انتخاب کنند، می‌خواستند دینشان، در جهان مدرنی که بسرعت در تغییر است درک شود، و ملی‌گرایی به عدهٔ زیادی آن هویت و حس جمع بودن و با هم بودن را دارد.

ب. ن.

یلتسین، بوریس، (۱۹۳۱-). رئیس‌جمهوری روسیه (۱۹۹۱-۱۹۹۹). در دهکدهٔ بوتکای اوبلاستِ اسوردلوفسک به دنیا آمد. در سال ۱۹۵۵ در رشتهٔ مهندسی ساختمان از مؤسسهٔ پلی‌تکنیک اورال فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۶۱ به عضویت حزب کمونیست درآمد. یلتسین از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۸ به‌عنوان استادکار، مهندس، و رئیس در شرکتهای ساختمانی اسوردلوفسک کار می‌کرد. وی در سال ۱۹۶۸ زندگی حزبی خود را آغاز کرد و ابتدا دبیر حزب کمونیست اوبلاست اسوردلوفسک اتحاد جماهیر شوروی، و از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۷ دبیر اول کمیتهٔ حزب کمونیست شهر مسکو شد. صراحت لهجهٔ یلتسین بسیاری را به دشمنی وی واداشت. او در اجلاس کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در اکتبر ۱۹۸۷، با اعضای افراطی حزب کمونیست مسکو درگیر شد و این مسأله اخراج او را در پی داشت. یلتسین از سال ۱۹۸۷ تا ۱۹۸۹ نایب رئیس کمیتهٔ دولتی ساختمان‌سازی بود. وی در سال ۱۹۸۹ به نمایندگی کنگرهٔ نمایندگان خلق و شورای عالی فدراسیون شوروی برگزیده شد، و در ژوئیهٔ سال ۱۹۹۰ از حزب کمونیست خارج شد.

در ۱۲ ژوئن سال ۱۹۹۱ (که اکنون در روسیه تعطیل ملی است)، یلتسین به‌عنوان نخستین رئیس‌جمهوری منتخب مردم روسیه برگزیده شد. او در زمانی که در اتحاد جماهیر شوروی رئیس‌جمهور روسیه بود، در سخنرانیهای خود در سرتاسر اتحاد شوروی و فدراسیون روسیه ارزشهای ملی روسیه، نهادهای مستقلی که در نظام شوروی وجود نداشتند (آکادمی علوم، سازمان حزب)، و اندیشه‌های حاکمیت ملی به همراه دیگر جمهوریهای شوروی را ترویج کرد.

در اوت سال ۱۹۹۱ که کودتایی علیه اصلاحات سیاسی در مسکو رخ داد، یلتسین رهبری مبارزه با افراطیون را برعهده داشت. وی سپس درصدد برآمد کنفدراسیون کشورهای مستقل مشترک‌المنافع را به‌عنوان جایگزینی برای اتحاد جماهیر شوروی ایجاد کند. او در دسامبر سال ۱۹۹۱ از امضای معاهدهٔ بلاروس طرفداری کرد که در اصل آغاز حیات کنفدراسیون کشورهای مستقل مشترک‌المنافع بود.

دوران یلتسین را می‌توان به چهار مرحله تقسیم کرد: نخستین مرحله

در سال اصلاحات، یعنی سال ۱۹۹۲ بود. او از قدرت خود برای آغاز برنامهٔ اصلاحات اقتصادی بنیادین به‌منظور تبدیل روسیهٔ متمرکز به دولت دموکراتیک اصلاحات استفاده کرد که با آزادسازی قیمتها و خصوصی‌سازی در زمان ایگور گایدار کفیل نخست‌وزیری انجام شد. وی همچنین نمایندگان خود را به مناطق مختلف فرستاد تا قدرت را از دست مجالس قانونگذاری محلی که تحت سلطهٔ کمونیستها بودند خارج کنند، و حزب کمونیست شوروی را غیرقانونی اعلام کرد. روسیه در بسیاری از سازمانهای بین‌المللی از جمله سازمان ملل متحد جایگزین اتحاد جماهیر شوروی شد. در این سازمان، روسیه کرسی اتحاد جماهیر شوروی، به‌عنوان عضو دائمی شورای امنیت، را در اختیار گرفت. ولی در عرصهٔ بین‌الملل، جایگاه روسیه در مقایسه با اتحاد جماهیر شوروی تضعیف شده بود. سیاست اصلاحات اقتصادی، کنترل منطقه‌ای مستقیم، و سیاست بین‌المللی غرب‌گرایانهٔ روسیه مخالفت کمونیستها را برانگیخت که در سالهای ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۳ بر شورای عالی (پارلمان) روسیه مسلط بودند. به موجب قانون اساسی فدراسیون روسیه (که در سال ۱۹۷۹ تصویب شد و در سالهای بعد اصلاحاتی در آن صورت گرفت و در نتیجه آمیزه‌ای از بندهای قانونهای اساسی شوروی و روسیهٔ نوین بود) قدرت در روسیه بین رئیس‌جمهوری و پارلمان مشترک بود. بنابراین شورای عالی فرمانهای مختلف رئیس‌جمهور را لغو می‌کرد.

در سال ۱۹۹۳، نبرد قدرت هر لحظه شدت یافت و این امر دومین مرحلهٔ دوران یلتسین را آغاز کرد. یلتسین برای نجات سیاستهای خود و کسب حمایت مردم برای اصلاحات به همه‌پرسی روی آورد. در آوریل سال ۱۹۹۳، به موجب نتایج همه‌پرسی مردم روسیه از یلتسین حمایت کردند. ولی نبرد قدرت در مسکو پایان یافت. در سپتامبر همان سال یلتسین تصمیم گرفت بن‌بست قدرت را بشکند و از یکی از سرسخت‌ترین مخالفانش، آلکساندر روتسکوی، معاون رئیس‌جمهور، خواست که استعفا دهد. روتسکوی از این کار خودداری کرد و اعضای شورای عالی به حمایت از او برخاستند. در پایان سپتامبر روتسکوی، معاون رئیس‌جمهور، خاصبولاتوف رئیس مجلس، نمایندگان مجلس، و تظاهرکنندگان ضد یلتسین که اکثراً کمونیستهای افراطی و ناسیونالیستهای روسی بودند ساختمان مجلس را اشغال کردند. اشغال نظامی ساختمان مجلس به‌دست هواداران یلتسین، به درگیری پایان داد. رهبران این مخالفت خشونتبار دستگیر شدند ولی در فوریه سال ۱۹۹۴ عفو شدند.

در دسامبر سال ۱۹۹۳ قانون اساسی جدید به تصویب مردم رسید و نمایندگان مجلس دوما انتخاب شدند. کمونیستها اکثر کرسیهای دومای کشور را به‌دست آوردند. در انتخابات بعدی در سال ۱۹۹۵ تعداد کرسیهای آنها کمتر شد، ولی در انتخابات پارلمانی بعدی پیروز شدند.

سومین مرحلهٔ حکومت یلتسین با جنگ چچن ارتباط دارد که از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ به درازا کشید. یلتسین در سال ۱۹۹۰ به قسمتهای مختلف روسیه سفر کرده بود و به عناصر سیاسی آن نواحی قول داده بود که تا حد ممکن به آنها استقلال خواهد داد. کمی بعد دو منطقهٔ روسیه که از نظر مواد خام غنی هستند (یاکوتیا و تاتارستان) دربارهٔ امکان استقلال به بحث پرداختند. اما چچن که از لحاظ اقتصادی منطقهٔ بسیار فقیری بود ولی سیاست تبعید استالین را تجربه کرده بود، تنها منطقه‌ای بود که در سال ۱۹۹۱ قاطعانه اعلام استقلال کرد و این مسأله به جنگ بین ارتش روسیه و گروههای نظامی چچن منجر شد. در این جنگ هزاران نظامی و غیرنظامی کشته شدند. جنگ در سال ۱۹۹۶ با امضای قراردادی پایان یافت که به موجب آن وضعیت سیاسی نهایی منطقهٔ چچن که در قفقاز شمالی قرار داشت در سال ۲۰۰۱ تعیین می‌شد.

چهارمین دورهٔ حکومت یلتسین در سال ۱۹۹۶ آغاز شد که او با وجود حمایت مردمی اندکی که داشت تصمیم گرفت دوباره در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت کند. او در این انتخابات پیروز شد، ولی ضعف جسمانی یلتسین (مشکلات قلبی و دیگر بیماریهای دائمی) نگذاشت که نقش فعالی در رهبری کشور داشته باشد. در سال ۱۹۹۸ کشور بحران مالی شدیدی را از سر گذراند. در سال ۱۹۹۹ رهبران تجاری و سیاسی روسیه متهم به فساد و پول‌شویی در غرب شدند. ولی به نظر می‌رسید که یلتسین سرگرم مشکلات فردی خود در رهبری است و در سالهای ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹ پنج نخست‌وزیر عوض کرد. جنگ چچن دوباره آغاز شد. سربازان روسی دوباره به بهانهٔ حل مشکل «تروریسم اسلامی» و گروههای راهزن وارد چچن شدند. یلتسین در ۳۱ دسامبر سال ۱۹۹۹ استعفا داد و نخست‌وزیر خود، ولادیمیر پوتین را به‌عنوان جانشین رئیس‌جمهور منصوب کرد.

ا. خ.

یوگسلاویایی، ناسیونالیسم. ناسیونالیسم یوگسلاویایی از ابتدا با ابهام دربارهٔ میان ملت و فرد یوگسلاویایی، و ملتهای قبلی اسلاو جنوبی همراه بوده است. در یوگسلاوی، ناسیونالیسم یوگسلاویایی از بدگمانی دائم کرواتها، اسلوونها، و مقدونیه‌ایها رنج برده است که آن را پوششی برای ناسیونالیسم صرب می‌دانستند.

ناسیونالیسم یوگسلاویایی در سدهٔ نوزدهم از ترکیب پیچیده‌ای از ایلیریانیسم و ناسیونالیسمهای اسلوونها، کرواتها، صربها، و مونته‌نگروییها ایجاد شد. جنبش ایلیریایی سدهٔ نوزدهم که لودویت گای کروات رهبری آن را برعهده داشت خواستار ایجاد ملتی واحد از اسلاوهای جنوبی بود. برنامهٔ گای ایجاد آگاهی ایلیریایی از طریق زبان مشترک بود، ولی تنوع گویشهای سرزمینهای اسلاو جنوبی تلاش او را برای یافتن این مبنا ناکام گذارد. ولی در سال ۱۸۳۶ گای توجه خود را بر گویش استوکاوی متمرکز کرد. این همان گویشی است که ووک کاراجیچ اصلاح‌گر زبان صربی برگزیده بود. بنابراین جنبش ایلیریایی علاوه بر مخالفت صربهایی که هنوز زبان اسلوونیک کلیسای قدیم را ترجیح می‌دادند، با مخالفت کسانی همچون کاراجیچ نیز روبه‌رو بود که زبان استوکاوی را بنیان ملت صرب می‌دانستند. در همان حال، اسلوونها که نوسازی زبان ویژهٔ خود را آغاز کرده بودند نیز تلاش طرفداران جنبش

ایلیریایی را با سوءظن شدیدی می‌نگریستند. در کرواسی، جنبش ایلیریایی زیر سایهٔ ناسیونالیسم کرواسی واحد آنته استارچوویچ و اویگن کواترنیک قرار داشت که همهٔ اسلاوهای جنوبی، به‌جز بلغارها را، کروات می‌دانستند.

با حاشیه‌نشینی جنبش ایلیریایی، یوسیپ یورای اشتراسمایر اسقف کرواتها و فرانیو راچکی به‌عنوان طرفداران اصلی اتحاد اسلاو جنوبی گام در صحنه نهادند. آنها اسلاو جنوبی، یا یوگسلاو را پاسخی مناسب به تلاشهای ناسیونالیستهای آلمانی و مجار در امپراتوری اتریش ـ مجارستان می‌دانستند. بنابراین برنامهٔ آنها بر آن دسته از اسلاوهای جنوبی متمرکز بود که در مرزهای امپراتوری می‌زیستند.

ایلیا گاراشانین که به‌عنوان رهبر جنبش ناسیونالیستی صربها پای در صحنه گذارده بود تلاشهای اشتراسمایر را به دیدهٔ تردید می‌نگریست. ناسیونالیسم وحدت‌گرای گاراشانین با ناسیونالیسم وحدت‌گرای استارچوویچ تفاوتهای بنیادینی داشت. یوسیپ فرانک که از پیروان استارچوویچ بود ناسازگرای ناسیونالیسمهای نوظهور کرواتها و صربها را تقویت کرد. فرانک برخلاف استارچوویچ، ناسیونالیسم کروات طرفدار اتریش را برگزید، و تحریک صربهای ساکن کرواسی را افزایش داد.

ولی در سال ۱۹۰۵، به رهبری فرانو سوپیلو و آنته ترومبیچ، ائتلافی از صربها و کرواتها تشکیل شد که خواستار اتحاد اسلاوهای جنوبی در برابر تهدید ناسیونالیسم آلمان بود. این ائتلاف به دنبال همکاری میان اسلاوهای جنوبی امپراتوری اتریش ـ مجارستان و کشور صرب بود. این برنامهٔ سیاسی بسرعت حمایت مردم را جلب کرد و بسیاری از رهبران سیاسی، از جمله استیپان رادیچ رهبر «حزب دهقانان کرواسی» آن را برگزیدند.

در نخستین سال جنگ جهانی اول، رهبری صربستان اعلام کرد که قصد دارد کشوری متشکل از صربها، کرواتها، و اسلوونها تشکیل دهد. پس از مذاکرات طولانی، در اول دسامبر سال ۱۹۱۸ پادشاهی صربها، کرواتها و اسلوونها تشکیل شد. ولی تأسیس این کشور که در سال ۱۹۲۹ رسماً یوگسلاوی نام گرفت با اختلاف شدیدی در میان گروههای تشکیل‌دهندهٔ اصلی آن همراه بود. بویژه معلوم شد که رهبری سیاسی صرب، یوگسلاوی را تداوم کشور صربستان می‌داند نه یک کشور یگانهٔ یوگسلاو. در سرتاسر دههٔ ۱۹۲۰، مردمان غیر صرب یوگسلاوی گلایه داشتند که به خواسته‌های آنها اعتنایی نمی‌شود و حکومت تمرکزگرا، و ساختارهای اجتماعی و اقتصادی کشور قبل از سال ۱۹۱۴ صربستان بر آنها تحمیل شده است.

در ژانویهٔ سال ۱۹۲۹، پس از یک دورهٔ ناآرامی در مجلس و قتل استیپان رادیچ، آلکساندر، پادشاه یوگسلاوی، دیکتاتوری سلطنتی اعلام کرد. همهٔ احزابی که نامهای «قبیله‌ای»، یعنی نامهای قومی به‌جز یوگسلاو را بر خود داشتند ممنوع شدند. طرفداران اتحاد یوگسلاو چنین استدلال می‌کردند که برای غلبه بر تهدیدات خارجی کشورهای همسایه، اسلاوهای جنوبی باید هویتهای «قبیله‌ای» (پله منسکی) را که در واقع مانع از توسعهٔ سیاسی و اقتصادی آنها بود کنار بگذارند. آلکساندر می‌گفت که ایجاد ملت واحد و قدرتمند یوگسلاو نیازمند تلاشی واقعی است. ولی گروههای غیرصرب ایدئولوژی وحدت‌گرا را به منزلهٔ ناسیونالیسم عملی صرب می‌دانستند، و تنها جمع اندکی از غیرصربها از نظامی حمایت می‌کردند که اکثراً از سیاستمداران صرب تشکیل شده بود. تغییر ایدئولوژیکی که کرواتها و اسلوونها باید می‌پذیرفتند بسیار بزرگ‌تر از تغییری بود که از صربها انتظار می‌رفت. بویژه کرواتها، با وجود آنکه دیکتاتوری سلطنتی، در سال ۱۹۳۱، اندکی آرام شده بود، هر روز از این نظام ناراضی‌تر می‌شدند. در اکتبر سال ۱۹۳۴، تروریستهای کروات و مقدونیه‌ای آلکساندر را به قتل رساندند.

پس از این حادثه، حکومت یوگسلاوی تلاشهای خود را برای سازش با رهبری سیاسی کروات افزایش داد. در اوت سال ۱۹۳۹، کمی قبل از آغاز جنگ جهانی دوم، بالاخره قرارداد سازشی (اسپورازوم) امضا شد که به کرواتها خودمختاری چشمگیری می‌داد. با وجود این، افراطی‌گری ایدئولوژیک در هر دو سوی کرواسی و راست سیاسی صرب تا زمان تهاجم نازیها به یوگسلاوی که در آوریل ۱۹۴۱ آغاز شد ادامه یافت.

جنگ جهانی دوم دیکتاتوری دست‌نشاندهٔ فاشیستی را در کرواسی مستقر کرد و قتل‌عامهای گسترده‌ای را در کرواسی، صربستان، و بوسنی هرتسه گوین به راه انداخت. پارتیزانهای کمونیست به رهبری یوسیپ بروز تیتو تنها جنبش واقعی یوگسلاو در دوران جنگ بود.

پس از جنگ جهانی دوم، پارتیزانها بر مبنای ایدئولوژی کمونیست و یوگسلاو کشوری را بنیان نهادند. ناسیونالیسم یوگسلاو از میل به فراموشی مصایب جنگ جهانی دوم نیرو می‌گرفت. شکاف میان تیتو و استالین در سال ۱۹۴۸ نیز به این جنبش کمک کرد. آشتی گروههای واگرای یوگسلاوی با شمار «برادری و اتحاد» ترویج شد. ولی در دههٔ ۱۹۵۰، تیتو همهٔ تلاشهای رسمی و متمرکز، برای ایجاد هویت واحد یوگسلاو از درون فرهنگهای متعدد یوگسلاوی، راکنار گذاشت. در سرشماریها تنها اقلیت کوچکی از شهروندان یوگسلاوی خود را یوگسلاو می‌دانستند.

یوگسلاوی کمونیست دارای نظام فدرالی بود که از شش جمهوری (اسلونی، کرواسی، بوسنی ـ هرتسه گوین، صربستان، و مقدونیه) و دو منطقهٔ خودمختار (کوزوو و ویودینا) تشکیل می‌شد. این نظام، بویژه پس از اصلاحات قانون اساسی در سال ۱۹۶۳، امکان مانور و ایجاد اتحادهای مختلف بر مبنای منافع و هویتهای جمهوریها را فراهم می‌آورد.

در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، در دوره‌ای که به «بهار کرواسی» معروف است خیزش دوبارهٔ ناسیونالیسم کروات، ناسیونالیسم یوگسلاو را به چالش طلبید. رژیم تیتو برای درهم شکستن ناسیونالیسم کروات پاکسازیهایی را آغاز کرد و بدین‌ترتیب محدودیت جلوه‌های ناسیونالیسم جمهوری‌خواهانه را نشان داد. این پاکسازیها بسیاری از اصلاح‌گران آزادی‌خواه را از صحنه خارج کرد و بدین‌ترتیب به صعود کمونیستهای بوروکرات کمک کرد که در دههٔ ۱۹۸۰ رهبری جمهوریها

را به‌دست گرفتند. علاوه بر این، قانون اساسی سال ۱۹۷۴ یوگسلاوی اختیارات بسیاری را به هر یک از جمهوریهای یوگسلاوی واگذار کرد. پس از مرگ تیتو در سال ۱۹۸۰، چرخشی شدن ریاست جمهوری فدرال موازنهٔ میان جمهوریها را افزایش داد.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، رهبری جمهوری صربستان خواستار پایان استقلال کوزوو و ویودینا شد. جمهوریهای دیگر این حرکت را تهدیدی برای ثبات یوگسلاوی و نشانهٔ تجدید حیات ناسیونالیسم صرب دانستند. جنبشهای ناسیونالیستی در کرواسی و اسلوونی، با شعار استقلال در انتخابات سال ۱۹۹۰ به پیروزی رسیدند. در ژوئن سال ۱۹۹۱، کرواسی و اسلوونی اعلام استقلال کردند و کشور یوگسلاوی را در سراشیب سقوط قرار دادند.

ا. خ.

یونانی، دولت ملی. در سال ۱۸۳۲ در قسمتی از بالکان جنوبی یک دولت ملی یونانی توسط «قدرتهای بزرگ» به‌وجود آمد که تبدیل به یک حکومت سلطنتی شد. روند تبدیل یک ناحیهٔ حاشیه‌ای از بالکان به یک مرکز ملی جدید آهسته و ستیزه‌جویانه در سراسر سدهٔ نوزدهم ادامه داشت. اولین نیروی محرکهٔ بزرگ ناسیونالیسم یونانی با نام «اندیشهٔ بزرگ» شناخته می‌شود. در سال ۱۸۴۴ سیاستمدار اپیروسی، به نام یوآنیس کولِتیس چنین مطرح کرد که تابعیت نباید تنها محدود به کسانی باشند که بومی این کشور جدید هستند، این‌گونه جداسازیها دلبخواهی هستند، «نبرد برای استقلال در سال ۱۸۲۱ [انقلاب یونان] آغاز نشد بلکه شروع آن در سال ۱۴۵۳ [زمانی که عثمانیها قسطنطنیه را فتح کردند] بود» در نتیجه تمامی آنهایی که در تلاش برای سرنگونی امپراتوری عثمانی شرکت داشتند باید یونانی تلقی شوند. این نظریه سرزبانها افتاد و یک اصل تا حدودی نامشخص در اجرای سیاست خارجی یونان شد.

به‌هرحال به‌رغم این لفاظی کشور پادشاهی یونان به هیچ‌وجه قادر به تحمل هیچ نوع حمله تهاجمی علیه عثمانی نبود. توسعهٔ ارضی در ابتدا بر مبنای دستاوردهای مسالمت‌آمیز، جزایر ایونی (۱۸۶۴) و تسالی (۱۸۷۸) انجام شد. جزیرهٔ کرت، با شورشهای مکرر در سدهٔ نوزدهم هدف اصلی ادعاهای یونان بود. پس از سال ۱۸۷۸، ادعای بر مقدونیه نیز عینی‌تر شد. ترویج انضمام‌طلبی رأی‌دهندگان یونانی را شدیداً به گروههای مختلف تقسیم کرد. در دههٔ ۱۸۸۰ دو جناح سیاسی مهم سربرآوردند: تجددگراها (به رهبری تریکوپیس) مدافع نظریهٔ مدرن‌سازی کشور قبل از توسعهٔ ارضی بودند در حالی که ناسیونالیستها (به رهبری دلی جیانیس) مسألهٔ پیگیری بی‌درنگ آرمانهای ملی را مطرح می‌کردند.

در سال ۱۸۹۶ کرت بار دیگر سر به شورش برداشت که این بار با پیامدهای ناگواری همراه بود. سازمان تازه تأسیس جامعهٔ ملی آتن، یک گروه ناسیونالیستی با حدود سه هزار عضو، دولت را متقاعد کرد که به جنگ علیه امپراتوری عثمانی دست یازد. این ماجرا به بدترین شکست نظامی در تاریخ یونان انجامید. به دنبال این شکست دور تازه‌ای از تجهیز فرهنگی و شبه‌نظامی آغاز شد. از سال ۱۹۰۳ افسران ارتش درگیر نبرد شبه‌نظامی در مقدونیهٔ تحت سلطهٔ عثمانی شدند که در تاریخ یونان از آن با عنوان «جنگ مقدونیه» (۱۹۰۳-۱۹۰۸) یاد می‌شود به‌دنبال انقلاب سال ۱۹۰۸ ترکهای جوان به نظر رسید که دلیل اصلی فعالیتهای آنان به فراموشی سپرده شد. افسران سرخورده به آتن هجوم آوردند و در سال ۱۹۰۹ با انجام کودتا دولت را سرنگون کردند. افسران مزبور از الیفتریوس و نیز لوس، از اهالی کرت خواستند که رهبری جنبش آنان را به‌عهده بگیرد.

در سال ۱۹۱۰ و نیز لوس حزب لیبرال را تشکیل داد. او در انتخابات بعدی پیروز شد و قانون اساسی را اصلاح کرد. وی رهبری کشور را در جنگهای بالکان ۱۲-۱۹۱۳ به‌عهده داشت که در پایان به گسترش کشور یونان انجامید. قسمت اعظم مقدونیهٔ جنوبی، اِپیروس، کرت، و سایر جزایر دریای اژه به یونان منضم شدند. بین سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ و نیز لوس درگیر مناقشهٔ سختی با پادشاه کنستانتین شد که به «تفرقهٔ ملی» معروف شده است. در سال ۱۹۱۶ به دنبال وقوع کودتایی در تسالونیک، و نیز لوس فرماندهی مقدونیه، کرت، و بیشتر جزایر دریای اژه را به‌عهده گرفت. کشور عملاً به دو دولت تقسیم شده بود. دولت آتن و دولت تسالونیک. در سال ۱۹۱۷ پس از دخالت نیروهای متحدین و نیز لوس قدرت را در آتن مجدداً به‌دست آورد و تا سال ۱۹۲۰ در شکلی اصولاً خودکامانه حکومت کرد. در تحت رهبری او آتن در کنار متحدین وارد جنگ شد. در پیمان سِوْر (۱۹۲۰) در نتیجهٔ مهارتهای دیپلماتیک و نیز لوس یونان کنترل بر قسمتی از آسیای صغیر را به‌دست آورد. در هر حال مردم خسته از مناقشات، به برکناری و نیز لوس رأی دادند و پادشاه کنستانتین مجدداً به یونان بازگشت. دولت جدید ضد و نیز لوس به پیگیری آرمانهای ناسیونالیستی یونان در آسیای صغیر ادامه داد که بر هزیمت از آسیای صغیر در سال ۱۹۲۲ منتهی شد.

شکست ارتش یونان یک عقب‌نشینی شتاب‌زده را به‌دنبال داشت. دهها هزار نفر از مسیحیان ارتدوکس یونان از خانه‌هایشان گریختند. در پیمان لوزان (۱۹۲۳) که بار دیگر و نیز لوس از طرف یونان مذاکره می‌کرد، یونان و ترکیه به توافقی رسیدند که شامل مبادلهٔ «داوطلبانه»ی افراد مسلمان و ارتدوکس، به استثنای مسلمانان تراس غربی و یونانیهای ساکن استانبول نیز بود. این پیمان به‌شکلی مؤثر پایان «اندیشهٔ بزرگ» را نشان داد. برای تقریباً مدت سه دهه دولت ملی یونان باید مشکل تطبیق فرهنگی یک میلیون و دویست هزار پناهنده‌ای راکه از آسیای صغیر فرار کرده بودند حل و فصل می‌کرد. این یک وظیفهٔ به یادماندنی بود که به همگونی ملی انجامید. در خلال این دوره دولت و نیز لوس از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ گامهای مهمی را به سوی تجدید رابطه یونان با ترکیه برداشت. یونان همچنین در تشکیل یک «اتحاد کوچک» با یوگسلاوی و رومانی علیه بلغارستان، کشوری که خواستهای تجدیدنظرطلبانه‌ای را طی دورهٔ بین دو جنگ جهانی مطرح می‌کرد، شرکت داشت.

جنگ جهانی دوم دور تازه‌ای از رقابت ناسیونالیستی را با خود آورد. بلغارستان، مقدونیه شرقی و تراس غربی را اشغال و سپس ضمیمه خود کرد و یک مبارزهٔ خشن تطبیق فرهنگی را اجرا کرد. در حالی که دولت یونانی مورد حمایت متفقین در قاهره مقیم بود در مناطق روستایی یونان یک جنبش چریکی کمونیستی نضج گرفت. ناکامی ناسیونالیستها و کمونیستها در رسیدن به یک تفاهم آنان را به سوی یک جنگ داخلی تمام عیار راند (۱۹۴۴-۱۹۴۹). قسمت عمدهٔ عملیات نظامی در مناطق کوهستانی، بویژه در مقدونیهٔ غربی یونان، جایی که کمونیستها از خواست مردم اسلاو مقدونیه برای خودمختاری در مقابل حمایت نظامی آنها از خودشان طرفداری می‌کردند، صورت گرفت. هزاران نفر به اروپای شرقی گریختند و املاک و اموالشان مصادره شد.

پس از سال ۱۹۲۲ بلندپروازیهای ارضی یونان عملاً متوقف گردید. پایان «اندیشهٔ بزرگ» به معنای حاکمیت مدرن‌سازی به‌عنوان نیروی محرکهٔ اصلی در سیاست یونان بود. آخرین مرحلهٔ توسعهٔ ارضی یونان جزایر دودِکانس بود که در سال ۱۹۴۷ از ایتالیا گرفته شد. از سال ۱۹۴۵ قبرس کانون اصلی توجه ناسیونالیسم یونان است. برای تقریباً سه دهه ترکیه و یونان بر سر قبرس منازعه کردند که نهایتاً به هجوم ترکیه در سال ۱۹۷۴ و تقسیم واقعی جزیره به دو قسمت ترک‌نشین و یونانی‌نشین منتهی گردید. راه‌حل این اختلاف‌نظر همچون یک آرزوی دست نیافتنی در رابطهٔ ترکیه ـ یونان باقی مانده است. موضوع قبرس بر اقلیت یونانی مقیم استانبول نیز اثر گذاشت. شورشهای مکرر و اذیت و آزارهای مورد حمایت دولت در سالهای ۱۹۵۰ آنان را ناگزیر ساخت به یونان فرار کنند.

ح.آ.

یونانی، ناسیونالیسم. یونان هم کشوری بسیاری کهن و هم کشوری بسیار جدید است. تا سال ۱۸۲۹ یونانیها قادر نبودند به سلطهٔ چهار قرنی ترکها خاتمه دهند و یک دولت ملی مستقل بر سرکار آورند. این کشور و جامعه و فرهنگ معاصر آن شباهت اندکی به یونان باستان، که بسیاری از مردم در طی قرنها آن را ستایش کرده‌اند، دارد. مجموعهٔ ادبیات کلاسیک یونان و خرابه‌های با عظمت، شکوه گذشتهٔ باستانی را بازتاب می‌دهند. اما نگرش یونانی مدرن به زندگی و برداشت او از خودش بیش از آن‌که از یونان باستان شکل بگیرد به‌نحو قابل ملاحظه‌ای از بیزانس قدیم (۳۲۴ تا ۱۴۵۳ میلادی)، کلیسای ارتدوکس، و چهار قرن سلطهٔ ترکها شکل گرفته است.

یونان مدت تقریباً چهار صد سال زیر نماد اسلامی هلال ماه [پرچم عثمانی] زندگی کرد تا استقلال خود را در سال ۱۸۲۹ به‌دست آورد. اما این کشور در آداب و رسوم بیزانسی بود، و با کلیسای ارتدوکس که توان ادامهٔ حیات و استقلال فرهنگی را فراهم آورد شکل یافت و حفظ شد. کلیسا هویت یونانی را زنده نگهداشت، مدارس زیرزمینی را اداره کرد، فرهنگ و ادبیات یونانی را محافظت نمود و با تأیید اربابان ترک مسؤولیت اموری مانند غسل تعمید، ازدواج، تدفین، و بسیاری از مسائل عرفی و قضایی را برای مسیحیان ارتدوکس به‌عهده گرفت. چنین دخالت سیاسی تنگاتنگ کلیسای ارتدوکس در، و کنترل بر، امور سیاسی، اجتماعی و مذهبی یک اتحاد نزدیک را بین کلیسا و ملت در یونان به‌وجود آورد که در جهان تقریباً منحصر به فرد بود. این اتحاد تنها اکنون در حال شکسته شدن است چون یونانیها به‌شکلی فزاینده غیرمذهبی می‌شوند و نیز نفوذ اجتماعی و سیاسی کلیسا را شدیداً به چالش می‌طلبند. معهذا، بیشتر حیثیتی را که کلیسا هنوز از آن بهره‌مند است، به‌نظر می‌آید، ناشی از آگاهی یونانیها از این امر باشد که کلیسای ارتدوکس مشعل یونانی را طی چهار قرن سلطه ترکها برافروخته نگاه داشت و این‌که کلیسا به‌عنوان حامی اصلی ناسیونالیسم یونانی در خط اول مبارزه برای استقلال یونان در سالهای ۱۸۲۰ بود.

جنگ استقلال تقریباً تمامی نشانه‌های قابل رؤیت حکومت ترکها را به‌طور کلی از بین برد، اما ترکها نشانه‌های خود را در زندگی روزمرهٔ یونانی برجای گذاشتند. مهمان‌نوازی گرم و بلندنظری، غذا و رسمی که در آن قهوه آماده و نوشیده می‌شود، عادت مردان در نشستن در اطراف کافه‌ها در نیمروز، زمانی که زنان در خانه‌ها مشغول کار هستند، موسیقی، فرهنگ عامهٔ خاص بالکان، پوشش کشاورزان و مشکلات و سدهای تقریباً غیرقابل عبور دیوانسالاری از آن جمله‌اند. از طرف دیگر خاطرهٔ ناگوار استیلای طولانی ترکها، مبارزهٔ خونین و مهیج با ترکها برای بازیابی استقلال یونان در سالهای ۱۸۲۰ و تلاش مستمر برای گسترش مرزهای یونان به‌نحوی که تمام مردمان یونانی زبان را دربربگیرد، درهم ترکیب شده و نوعی جوّ بی‌اعتمادی نسبت به ترکیه به‌وجود آورده که همواره نقش مهمی را در سیاست یونان ایفا می‌کند.

یونانیها که در سال ۱۸۲۱ از سوءِ مدیریت ترکها به ستوه آمده بودند، با آرمانهای آزادی که پیامد انقلاب فرانسه در اروپا بود، علیه ترکها طغیان کردند. این مبارزه بلافاصله احساس همدردی را در تمام اروپای غربی، جایی که عشق نسبت به عصر طلایی یونان در آن بسیار شدید بود، برانگیخت. تنها چند سال قبل لرد بایرون، شاعر جوان انگلیسی، در قطعهٔ «سیر و سلوک چایلد هارولد» نوشته بود: «لرزان در زیر تازیانهٔ ترکها، از تولد تا مرگ در بردگی، مرعوب در گفتار و کردار». بایرون حتی به یونان رفت تا برای استقلال آن بجنگد و مرگ او در نتیجهٔ عارضه تب در میسولونگی، ۱۹ آوریل ۱۸۲۴، در انظار بسیاری از مردم اروپای غربی به مبارزه [ی یونانیان] یک تقدس الهی بخشید.

همچون اغلب موارد در تاریخ یونان، ستایش اروپاییان از عصر طلایی یونان، بخصوص در سده‌های نوزدهم و بیستم، کمک کرد تا مشکلات یونان جدید در کانون توجه قرار گیرد. ناظران غربی بیشتر تمایل داشتند تا نفرت خویش را از شقاوتهای ترکها در این مبارزهٔ وحشیانه نشان دهند و متقابلاً چنین رفتارهایی را زمانی که یونانیها مرتکب می‌شدند نادیده بگیرند. به‌عنوان مثال، بندرت واکنشی نسبت به‌عمل یونانیها در مورد دار زدن، به صلابه کشیدن و زنده زنده سرخ کردن

دوازده‌هزار زندانی ترکی که در تریپولی تسلیم شده بودند نشان داده شد، اما زمانی که حکمران ترک چندی بعد به‌طور نظاممندی سی‌هزار یونانی باقیمانده در چیوس را اعدام کرد و چهل و شش‌هزار نفر دیگر را به بردگی فروخت فریادهای اعتراض کرکننده بودند. شقاوتهای دو طرف از پیوستن فرانسویها، بریتانیاییها، و روسها به مبارزه علیه ترکها در سال ۱۸۲۷ جلوگیری نکرد و ترکیه در سال ۱۸۲۹ مجبور شد به صلح تن دهد.

عدم ثبات دائمی، چشم‌انداز سیاسی یونان را با بقایای دو خاندان سلطنتی درهم ریخته و مغشوش باقی گذاشت. نبود ثبات سیاسی نهایتاً به برکناری پنج پادشاه از قدرت (۱۸۶۲، ۱۹۱۷، ۱۹۲۲، ۱۹۴۱، ۱۹۶۱) هفت بار تغییر قانون اساسی، سه جمهوری، هفت دیکتاتوری نظامی، پانزده انقلاب و کودتا (ده مورد از آنها موفق بوده‌اند)، یکصد و پنجاه و پنج دولت (۴۵ دولت از ۱۹۴۵ به بعد)، دوازده جنگ، و یک جنگ تلخ داخلی پنج ساله انجامید. بنابراین، در برخی جهات، سیاست یونان جدید تا سال ۱۹۷۳، به‌طور دائم بین دموکراسی افراطی آتن و گرایشات نظامی آهنین اسپارت در نوسان بوده است.

تنها چیزی که یونانیان می‌توانستند درباره‌اش اتفاق‌نظر داشته باشند آن بود که مرزهای کشورشان باید چنان گسترش یابد تا تمامی یونانیها شهروندان دولت یونان شوند («اندیشهٔ بزرگ»). بنابراین زمانی که سیاست داخلی آنها را متفرق کرد، ناسیونالیسم شدیدی، که می‌تواند تقریباً به فوریت در چشمان هر یونانی خوانده شود، آنان را متحد کرد. توافق سال ۱۸۳۲ یک مرز طبیعی و قابل قبول طرفین بین یونان و ترکیه به‌وجود نیاورده بود و هر دولت یونانی برای اصلاح آن نوعی سیاست غیرجامع را تعقیب کرد. این به معنای اختلاف‌نظر دائم و جنگ گهگاهی با ترکیه بود که دشمنی و عداوتی را که به‌نظر می‌رسد یونانیها همواره نسبت به همسایهٔ شرقی خود دارند بشدت دامن زد. مدت زمانی وقت گرفت اما یونانیها، با استثنای چشمگیری مانند قبرس و چند گروه کوچک یونانی‌نشین در آلبانی جنوبی، به «اندیشهٔ بزرگ» خود تحقق بخشیدند. در سال ۱۸۶۴ بریتانیا جزایر ایونی را که جزیرهٔ کورفو را هم دربر می‌گرفت، به آنان بازگرداند. در سال ۱۸۸۱ یونان یک سوم اپیروس و بخش اصلی تِسالی را گرفت. اما زمانی که چند سال بعد به عملیات دریایی علیه ترکها در کِرت و بقیه تسالی دست زدند ترکها در سال ۱۸۹۷ به یونان اعلان جنگ دادند. آنها ارتش یونان را شکست دادند و حتی آتن در معرض حمله قرار گرفت. این شکست تحقیرکننده‌ای برای یونان بود.

پیدایش یکی از بزرگ‌ترین رهبران سیاسی سدهٔ بیستم یونان، اِلیفتریوس و نیزلوس، اندکی قبل از جنگ جهانی اول برای یونان نعمتی بود. او اصلاحات مهمی را برای بنیاد نهادن یک کشور مدرن اجرا کرد. وی که ستایشگر دموکراسی اروپای غربی بود شالوده‌های حکومت قانون را ایجاد کرد. همچنین توانست با بهره گیری از پرستیژ بین‌المللی [یونان] و مهارت دیپلماتیک خود در جنگ بالکان علیه ترکیه در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ مزایای قابل ملاحظه‌ای برای کشورش کسب کند. یونان بخشی از مقدونیه، جزیرهٔ کرت و جزایر دریای اژه را به‌دست آورد. این اضافات ۷۵ درصد به وسعت یونان و ۷۰ درصد به جمعیت آن افزود.

در جنگ جهانی اول یونان به آلمان و متحدان آن اعلان جنگ داد. پاداش آن از طرف متحدین تازه‌اش تراس جنوبی بود که در سال ۱۹۱۸ آن را گرفت و نیز وعده انگلیسیها مبنی بر واگذاری بخشی از ترکیه در اطراف اسمیرنا (ازمیر کنونی) بود. روز پانزدهم مه ۱۹۱۹ کشتیهای انگلیسی نیروهای یونانی را به‌منظور جمع‌آوری غنائم به سمیرنا منتقل کردند اما این ماجرا به‌شکلی فاجعه‌آمیز پایان یافت. و ودرو ویلسون، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، به‌رغم حمایت ترکیه از آلمان با هرگونه قطعه‌قطعه کردن آن کشور مخالف بود. به‌علاوه بزرگ‌ترین رهبر سیاسی در تاریخ ترکیه، کمال آتاتورک، که دولت مدرن ترکیه را به‌وجود آورد هموطنان سرخورده و درماندهٔ خود را نیرویی تازه بخشید و دفاع قهرمانانه‌ای را از اسمیرنا سازمان داد.

پس از آن‌که انگلیسیها از حمایت نیروهای اعزامی یونانی دست برداشتند، شمشیر ترکها آزادانه به گردش درآمد و عملاً تمامی یونانیان یا کشته شدند و یا از ناحیهٔ اطراف ساحل غربی آسیای صغیر، جایی که برای مدت سه هزار سال زندگی کرده بودند برای همیشه بیرون رانده شدند. فرانسویان و بریتانیاییها در مواجهه با این قتل‌عام بی‌طرفی خود را اعلام کردند. آنان از پذیرفتن پناه‌جویان یونانی در کشتیهای خود سرباز زدند گرچه در وهلهٔ اول در نتیجهٔ وعدهٔ بریتانیاییها بود که این ماجرای غم‌انگیز آغاز شد. این ماجرا با برجای گذاشتن تلفات ششصد هزار نفری یونانیها و اخراج یک میلیون و نیم نفر آنان از ترکیه پایان یافت. در مقابل ترکیه با بازگرداندن حدود چهارصد هزار نفر از مسلمانانی که در یونان زندگی می‌کردند موافقت کرد. نکتهٔ مثبتی که از این درگیری تأسف‌بار حاصل شد مرزهایی بود بین ترکها و یونانیها، (به‌جز در قبرس)، با تنها چند مورد اقلیتهای قابل اغماض در این طرف یا آن طرف، به‌روشنی تعریف شده بود.

در جنگ جهانی دوم یونان در کنار فرانسه و بریتانیا وارد جنگ شد. در ۲۸ اکتبر ۱۹۴۰ دولت یونان انبوهی از درخواستهای غیرقابل قبول دیکتاتور عجول ایتالیا، بنیتو موسولینی، را که از «گردشی در آتن» لاف می‌زد، رد کرد. گرچه بریتانیا بسرعت تعداد معدودی از نیروهای خود را از آفریقای شمالی برای مقابله با نیروهای ایتالیایی که از آلبانی وارد یونان شده بودند، به یونان فرستاد ولی یونانیها خود توانستند قوای کم قابلیت موسولینی را به آلبانی عقب برانند.

هیتلر قبلاً اعلام کرده بود که به یونان، «پاشنهٔ آشیل اروپا» نباید اجازه داده شود به‌دست دشمن بیفتد. نیروهای فراوان هیتلر در ششم آوریل ۱۹۴۱ مقاومت یونانیها را درهم شکستند. آلمانیها یونان را به مناطق اشغالی تقسیم کردند و سهم شیر [قسمت اعظم یونان] به ایتالیای شکست‌خورده داده شد. زمانی که رژیم فاشیستی ایتالیا در سال ۱۹۴۳ سقوط کرد نیروهای اشغالگر آن پس از فروش بخش بزرگی از تسلیحات خود به پارتیزانهای یونانی، یونان را ترک کردند. آلمانیها با تیرباران گروگانها و انهدام دهکده‌ها به فعالیتهای مقاومت پاسخ گفتند. این‌گونه

اقدامات شور ناسیونالیستی را تشدید کرد و کشاورزان جوان بیشماری به آغوش کمونیستها رانده شدند.

از مارس ۱۹۴۴ به بعد اتحاد شوروی، که یوگسلاوی و بلغارستان نیز بعداً به آن پیوستند، از رفقای یونانی خود حمایت کردند و برای پنج سال بعد جنگ داخلی شدیدی ادامه یافت. ایالات متحد در نتیجهٔ «آموزهٔ [دکترین] ترومن» که در قبال تهدیدات کمونیستی نسبت به یونان و ترکیه وعدهٔ کمک می‌داد به حمایت نظامی و اقتصادی از دولت یونان پرداخت. پس از بریدن از اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۸، یوگسلاوی تیتو مرز یوگسلاوی - یونان را بست و به این ترتیب از انتقال مواد مورد نیاز به شورشیان کمونیست یونان جلوگیری شد. این اقدامات کمونیستها را ترغیب کرد از مبارزه‌ای که برای آنان هشتاد هزار و برای قوای دولتی پنجاه هزار تلفات به بار آورده بود دست بردارند. این درگیری غم‌انگیز برای سالها سیاست یونان را به قطبهای مخالف تقسیم کرد، منابع اقتصادی یونان را تحلیل برد و تخریب قابل ملاحظه‌ای را در کشور سبب گردید.

یونان پس از پیوستن به ناتو در سال ۱۹۵۲ به کرات با ترکیه بر سر مسألهٔ قبرس درگیر شده است و به تعقیب هدف خود (انوسیس / اتحاد)، مبنی برآوردن تمام سکنهٔ جزیرهٔ تحت حاکمیت یونان ادامه می‌دهد. این مسأله بخصوص زمانی فوریت پیدا کرد که ارتش ترکیه ۳۷ درصد جزیره را در منطقه شمالی که سکنهٔ ترک قبرسی دارد و تنها ۱۸ درصد کل جمعیت جزیره را شامل می‌شود، اشغال کرد. آنها در سال ۱۹۸۳ «جمهوری قبرس شمالی» را اعلام کردند. این امر همراه با اختلافاتی دربارهٔ مسیرهای ترافیک هوایی، آبهای ساحلی، و حقوق نفتی و معدنی ساحلی همچون تحریک‌کننده‌های دائمی در روابط بین دو عضو ناتو و آتش زنهٔ آماده برای انفجار احساسات ناسیونالیستی یونانیها باقی مانده است.

هر دولتی در آتن که سیاست خارجی را تنظیم می‌کند با شبکهٔ پیچیده‌ای از مشکلات رو به رو می‌شود. اینها شامل مخالفت همگانی با وجود پایگاههای نظامی ایالات متحد در یونان، نگرانی برای اقلیت یونانی در جنوب آلبانی و چگونگی کنار آمدن با یک مقدونیهٔ مستقل در شمال است. یونانیها از آن بیم دارند که مقدونیه دعاوی انضمام‌طلبی نسبت به ایالت یونانی با نام مشابه را مطرح کند. این امر باعث شد که آتن در سال ۱۹۹۲ با حق مقدونیه نسبت به استفاده از این نام یونان باستانی مخالفت کند. برای آرام کردن احساسات ملی یونانیها، متحدین باید از نام موقتی بی‌قواره «جمهوری یوگسلاو سابق مقدونیه» استفاده می‌کردند. یونان سرانجام با شناسایی مقدونیه به‌عنوان یک دولت مستقل دارای حاکمیت موافقت کرد و محاصرهٔ تجاری آن را برداشت. در مقابل مقدونیه نیز با تجدید طراحی پرچم خود و تغییر دو اصل در قانون اساسی کشور که هر گونه اشاره‌ای به ادعا نسبت به ایالت یونانی مقدونیه را حذف می‌کرد، موافقت کرد.

ح.ا.

یووانوویچ، اسلوبودان، (۱۸۶۹-۱۹۵۹). قاضی، تاریخدان، و سیاستمدار صرب. یووانوویچ فرزند ولادیمیر یووانوویچ بود که سیاستمدار و قاضی سرشناسی بود. اسلوبودان یووانوویچ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بلگراد انجام داد. سپس در زوریخ، مونیخ، و ژنو تحصیل کرد، و در سال ۱۸۹۰ در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد. در نظام دیوانسالاری صرب و امور خارجه آن کشور به مقاماتی رسید. از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۹۷ در وزارت امور خارجهٔ صربستان در بخش انتشار تبلیغات در مناطق صرب‌نشین خارج از صربستان و سایر مناطق اسلاوهای جنوبی کار می‌کرد. یووانوویچ در سال ۱۸۹۷ در بلگراد استاد حقوق شد. این امر نقطهٔ آغاز کار حرفه‌ای پر باری در تفسیرهایی در زمینه‌های رویهٔ قضایی، تاریخ، سیاست و ادبیات بود. در سال ۱۹۰۸ به عضویت کامل آکادمی هنرها و علوم صربستان درآمد. یووانوویچ در سالهای پیش و پس از جنگ جهانی اول و در طی آن جنگ، به‌عنوان افسر روابط عمومی برای ارتش صربستان کار می‌کرد.

یووانوویچ در سالهای جنگ جهانی اول در تماس شخصی با سرهنگ دراگوتین دیمیتریوویچ - آپیس قرار گرفت، که از رهبران پنجهٔ سیاه بود، که یک سازمان ناسیونالیستی توطئه گر محسوب می‌شد. پس از جنگ جهانی اول، یووانوویچ اوقات خود را صرف امور دانشگاهی کرد، هرچند در سیاست نیز فعال ماند. همچنین به‌عنوان مشاور امور حقوق اساسی شاه الکساندر کاراژرژویچ انجام وظیفه می‌کرد. یووانوویچ معتقد بود که ایمان و قصد ملت صرب به یک برنامهٔ کشورسازی و مبارزهٔ طولانی‌اش در سدهٔ نوزدهم برای آزاد شدن از امپراتوری عثمانی آن کشور را آماده و مستعد آن کرده بود که کشور متمرکز یوگسلاوی را برپا سازد. یووانوویچ در سال ۱۹۳۷ رئیس «باشگاه جدیدالتأسیس فرهنگی صرب» شد. با این‌که یووانوویچ میانه‌روتر از دراگیشا واسیچ، معاون آن باشگاه بود، اعتقاد داشت که هویت یوگسلاو فقط تا جایی وجود دارد که دولت در دههٔ ۱۹۲۰ آن را به زور بر مردم یوگسلاوی تحمیل کرده است. به‌علاوه، یووانوویچ معتقد بود که دیکتاتوری فردی آن رژیم در طی نخستین دههٔ کشور یوگسلاو استتار شده بود و چهرهٔ خود را صرفاً در سال ۱۹۲۹ آشکار کرد. یووانوویچ ادعا می‌کرد که اشتباهات ده سال نخست یوگسلاوی بیشتر در اثر سیاستهای وحدت‌گرایانهٔ گمراه شده حاصل شده بود، تا از سیاستهای ناسیونالیستی صربستان. یووانوویچ هرگز بیان نمی‌کرد که چگونه صرب‌مداری می‌تواند با یوگسلاوگرایی همزیستی داشته باشد، و نیز نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه یک صرب‌مداری قومی می‌تواند از حمله کردن به کروات‌مداری خودداری کند. «باشگاه فرهنگی صرب» سرانجام قرارداد سازش ۱۹۳۹ را که خودمختاری گسترده‌ای را برای کرواسی در داخل یوگسلاوی تأمین می‌کرد، نپذیرفت.

در سال ۱۹۴۱، یووانوویچ از کودتا علیه امضاکنندگان پیمان با آلمان نازی حمایت کرد. وقتی آلمان در آوریل ۱۹۴۱ یوگسلاوی را اشغال کرد، یووانوویچ همراه با دولت یوگسلاوی به تبعید گریخت یووانوویچ از ژانویهٔ ۱۹۴۲ تا ژوئن ۱۹۴۳ به‌عنوان نخست‌وزیر دولت در تبعید خدمت کرد.

پس از جنگ جهانی دوم، دادگاه خلق یوگسلاوی یووانوویچ را به‌طور غیابی محاکمه و به بیست سال زندان محکوم کرد. دولت کمونیست یوگسلاوی انتشار آثار عظیم و متنوع یووانوویچ را ممنوع کرد. یووانوویچ هرگز به یوگسلاوی بازنگشت و در سال ۱۹۵۹ در تبعید درگذشت.

ف. م.

یهودی‌ستیزی. فعالیت سیاسی و اجتماعی علیه یهودیان. این اصطلاح در ۱۸۷۹ توسط ویلهلم‌مار، شورشگر آلمانی، برای حمایت از جنبش یهودی‌ستیزی‌ای به کار رفت که آن زمان در اروپای مرکزی در حال شکل‌گیری بود. جنبشهای یهودی ستیز گرچه بیش از ۳۰۰ سال سابقه داشته است، اما این جنبش در اواخر سدهٔ نوزدهم در اروپا شدت گرفت و موجب مهاجرت یهودیان به شمال و جنوب آمریکا شد. یهودی ستیزی با پیدایش ناسیونال سوسیالیسم (نازیسم) توسط آدولف هیتلر در آلمان به اوج رسید و در نهایت طی یهودکشی بین سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵ به مرگ شش میلیون یهودی و بیش از شش میلیون از گروههای قومی دیگر انجامید. هرچند جنبشهای یهودی‌ستیز خشونت‌آمیز پس از پایان جنگ جهانی دوم رو به کاهش نهاد، اما هنوز هم تعصب و خصومت نسبت به یهودیان وجود دارد.

یهودیان به علت اخراج و قتل عام در مصر، روم و دیگر کشورها، قرنها مجبور به سرگردانی و بی‌خانمانی شدند و از داشتن حق مالکیت محروم بودند. اخراج یهودیان از اسپانیا و پرتغال در اواخر سدهٔ پانزدهم، مهاجرت گستردهٔ یهودیان صفادری [یا سفارادی، عنوان یهودیهای اسپانیا در قرون وسطا] به انگلستان، هلند، برزیل، و جزایر کارائیب را در پی داشت. «پاگروم»هایی که در روسیه، اروپای شرقی و آلمان نازی رخ داد (پاگروم در زبان یدیش به معنای «نابودی» و عبارت است از حملات حمایت شده از سوی دولت علیه یهودیان) نیز بسیاری از یهودیان را به مهاجرت به کشورهای شمال آمریکا واداشت.

بسیاری از تصویرسازیهای کلیشه‌ای علیه یهودیان به‌عنوان موجودات پست، قبیله دوست، موذی، حریص، و غیرقابل اعتماد همه بی‌پایه‌اند، اما این کلیشه‌ها بازتاب‌دهندهٔ واقعیت پیشداوری و بدرفتاری نسبت به یهودیان است. در اروپای قرون وسطا یهودیان حق مالکیت و زراعت زمین را نداشتند، در نتیجه ناگزیر به تجارت روی می‌آوردند. یهودیان در عین حال که از اقشار متوسط اقتصادی محسوب می‌شدند، مورد خصومت کشاورزان و حاکمان بودند. احساسات ضد حکومتی کشاورزان که اغلب به یهودیان نسبت داده می‌شد، آنان را در میانهٔ ثروتمندان و فقیران قرار می‌داد.

هرچند که یهودیان یک گروه مذهبی‌اند، جنبشهای ناسیونالیستی و سوسیالیستی آلمان در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ آنان را گروهی نژادی می‌دانست و موجب تبعیض و جداسازی یهودیان ارتدوکس آلمانی می‌شد. «حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان»، معروف به نازی، هنگامی که به قدرت رسید کوشید تا در اروپای مرکزی، آلمان بزرگ را به‌وجود آورد. نازیها مدعی برتری نژاد ژرمن بودند و برای نابودی یهودیان صدها اردوگاه کار اجباری برپا کردند. در جنگ جهانی دوم یهودیان فرانسه و اروپای شرقی دستگیر و به این اردوگاهها فرستاده می‌شدند تا در آنجا قتل‌عام شوند. این دوره، که به دورهٔ یهودکشی معروف است، بزرگ‌ترین جنبش یهودی ستیز تاریخ است.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، حدود دو میلیون یهودی به ایالات متحد مهاجرت کردند. یهودیان اروپای شرقی که تحت شرایط سخت کاری در گتوها زندگی می‌کردند، برخلاف آمریکاییهای یهودی آلمانی‌تبار، موجب رواج تصویری منفی از یهودیان شدند. بین سالهای ۱۹۳۲ و ۱۹۴۱، تعدادی سازمان ضد یهودی پدیدار شد که به اجتماعات و کنیسه‌های یهودیان حمله می‌کردند. بعضی از این گروهها عبارت بودند از «دستهٔ آمریکاییهای آلمانی‌تبار»، «پیراهن نقره‌ایها»، «اتحاد ملی برای عدالت اجتماعی»، و «جبههٔ مسیحی». از دههٔ ۱۹۸۰ به این سو، با احیای «کوکلوس کلان» و گروههای نژادپرست دیگر، حملات خشونت‌آمیز به یهودیان و داراییهای آنان در ایالات متحد و اروپا افزایش یافته است.

م. ا.

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

Editor in Chief:
ALEXANDER J. MOTYL

VOLUME III

Persian Traslation:
Editors in Chief:
K. FĀNI, N. MORĀDI

Translators:

M. H. ĀHOUEI
P. ĀZARMVAND
M. ESLĀMIYE
A. KHĀKBĀZ
F. MAJLESI
N. MORĀDI
B. NASIRI
V. PARVIN

Type-Setter:
A. RAHIMI, H. SALAHSHOUR FARD

Layout by:
S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF NATIONALISM

ALEXANDER J. MOTYL
Editor in Chief

VOLUME III

Persian Translation:

K. Fani, N. Moradi
Editors in Chief

Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005